فهرست سلاطین عجم و ایّام سلطنت ایشان و تمامی آنها چهار طبقه اند

اوّل پیشدادیان دوّم کیان سیّوم اشکانیان چهارم ساسانیان

طبقهٔ اوّل پیشدادیان و ایشان ده نفر بودند

ایّام سلطنت پیشدادیان

| | | | |
|---|---|---|---|
| پادشاهی کیومرث که اوّل ملوک عجم بود سی سال بود | ۳ | پادشاهی هوشنگ چهل سال بود | ۸۰ |
| پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود | ۹ | پادشاهی جمشید هفتصد سال بود | ۴ |
| پادشاهی ضحاک تازی هزار سال یکروز کم بود | ۱۵ | پادشاهی فریدون پانصد سال بود | ۲۶ |
| پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود | ۵۱ | پادشاهی نوذر هفت سال بود | ۹۲ |
| پادشاهی زو پنج سال بود | ۱۰۶ | پادشاهی گرشاسب نه سال بود | ۱۰۷ |

طبقه دوم از سلاطین عجم طایفهٔ کیانند و آنها نیز ده نفر بودند

ذکر ایّام سلطنت کیان

| | | | |
|---|---|---|---|
| پادشاهی کیقباد صد سال بود | ۱۱۳ | پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود | ۱۲ |
| نشانیدن کاوس خسرو را بتخت شاهی | ۲۸۲ | پادشاهی کیخسرو شصت سال بود | ۵۲۸ |
| پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود | ۵۴۶ | پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود | ۵۶۶ |
| پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدرازدست صد و ده سال بود | ۶۰۶ | پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود | ۶۶۳ |
| پادشاهی داراب دوازده سال بود | ۶۴۷ | پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود | ۶۷۲ |

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود ۶۸۲

طبقه سیوم از سلاطین عجم اشکانیانند و پادشاهی اشکانیان تمام

دویست سال بود اسامی ایشان ذکر نشده ۷۲۱

طبقه چهارم از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان بیست و هشت نفرند

ذکر ایّام سلطنت ساسانیان

| | | | |
|---|---|---|---|
| پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود | ۷۲۴ | پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود | ۷۴۸ |
| پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود | ۷۴۹ | پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود | ۷۵۲ |
| پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود | ۷۵۳ | پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود | ۷۵۴ |

پادشاهی

| | | | |
|---|---|---|---|
| پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود | ۷۵۴ | پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود | ۷۵۵ |
| پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف | ۷۵۵ | پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود | ۷۶۸ |
| پادشاهی بهرام ابن شاپور چهارده سال بود | ۷۶۹ | پادشاهی یزدگرد سی سال بود | ۷۷۰ |
| پادشاهی بهرام گور شصت سال بود | ۷۸۴ | پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود | ۸۳۶ |
| پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود | ۸۳۳ | پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود | ۸۳۷ |
| پادشاهی بلاش پنج سال و دو ماه بود | ۸۴۶ | پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود | ۸۴۳ |
| پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود | ۸۵۲ | پادشاهی هرمزد دوازده سال بود | ۹۴۲ |
| پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود | ۹۸۲ | پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود | ۱۰۵۵ |
| پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود | ۱۰۷۸ | پادشاهی گراز که او را فرایین نیز گفتندی پنجاه روز بود | ۱۰۸۰ |
| پادشاهی پوران دخت شش ماه بود | ۱۰۸۲ | پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود | ۱۰۸۲ |
| پادشاهی فرخ زاد یکماه بود | ۱۰۸۳ | پادشاهی یزدگرد بیست سال بود | ۱۰۸۳ |

تمت

تمام شد کتاب شاهنامهٔ فردوسی طوسی رحمة الله علیه حسب الفرمایش
صاحب معظّم و قبلهٔ مکرّم اشرف الحاج حاجی محمد حسین تاجر
طهرانی علی ید الاقل الاحقر مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی
سلطان کجوری بلدهٔ غفر الله له در چهاب خانه مبارکه صناعت
دستگاهی استاد الاسا دید سرکار با اقتدار
فی فن الشریف اشرف الحاج و المعتمدین
حاجی عبد المحمد رازی باتمام رسید
بتاریخ چهار دهم شهر
محرم الحرام سنه ۱۲۶۷

# دیباچهٔ شاهنامهٔ

فردوسی
طوسی علیه الرّحمه
که بسعی و اهتمام خیر الحاج
والمعتمرین حاجی عبد المحمّد
الرازی در دار الخلافه
طهران

مطبوع گردید
۱۲۶۷

هو الغنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بر پیشگاه ضمیر مهر تنویر صاحبان فصاحت و سابقان گوی بلاغت پوشیده و مستور نماناد که کتاب سحر نصاب شاهنامهٔ فردوسی
که در سوانح احوال و وقایع آجال ملوک عجم برشتهٔ نظم کشیده قبل ازین بتاریخ یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری مطابق یکهزار و هشتصد و
بیست و دو عیسوی صاحب عالیشان کپتان ترنر مکان که از عظمای امرای انگلیشیه است بدار الحکومت کلکته بنهجی که در دیباچه‌ها
دیباچه مسطور است نسخ معتبرهٔ متعدده تحصیل نموده بدقت تمام تصحیح نموده بطبع در آورده و در تصحیح نمودن آن بکمال دقت و سلیقه
بکار برده چنانچه در این اوان نسخه باین اعتبار شاید که در خزانهٔ سلاطین زمان یافت نشود و چون آن کتاب بخط نسخ و چهاپ حروفی
سربی و کاغذ غیر مرغوب در چهار جلد بوده مطبوع صاحبان سلیقه نبود و مع هذا نسخهٔ او درین بلاد نایاب مینمود بنابرین بندهٔ حاجی محمد
مهدی اصفهانی درین اوان سعادت نشان که سنه یکهزار و دویست و شصت و دو هجری مطابق یکهزار و هشتصد و چهل و شش
عیسویست در بندر معمورهٔ بمبئی با آن نسخه بدست آورده مع شش نسخهٔ دیگر که از آنجمله دو بخط ایران و در نهایت اعتبار و چهار دیگر از آن
شش نسخه بخط هندوستان و در اعتبار کمتر از آن دو نسخه مقابله نموده مطبوع نمود و الحق این نسخهٔ مصححهٔ کلکته بر آن چهار نسخهٔ خط هندوستان
و یک کتاب خط ایران تفوق بسیار داشت از حیثیت صحت و تمامیت و ربط ابیات بهمدیگر و چون یکی از آن دو نسخهٔ ایرانی از نسخ معتبرهٔ
قدیمه که از قرار تاریخ آن پانصد سال و کسری بود که نوشته شده و در نهایت صحت بود و تقریباً بقدر دویست بیت زیاده جابجا از نسخهٔ
مصححهٔ کلکته بنظر رسیده آنها را بدان اضافه نموده مورث اعتبار و نهایت صحت آن گردید و اگرچه مصحح مومی الیه نهایت سعی خود در تصحیح کتاب
نموده فاما کتاب باین صحت بنظر او نشاید نرسیده لهذا ابیات مذکوره را ترک نموده چون نهایت مناسبت با مقام داشت ثبت
آن از لوازم بوده پوشیده نماند که اگر بمقامی شعری که موافق طرز فردوسی بوده یافت نشود البته بجای دیگر که انسب
بدان مقام باشد ذکر شده چه مصحح بکمال سعی در ترتیب اشعار و تلازم معانی آن نیز با یکدیگر نموده و دیگر آنکه یک یک ابیات متفرقه
چند که عدد همهٔ آن بصد نمیرسد در بعض نسخ غیر معتبرهٔ هند بنظر رسیده که با وله و سیاق عبارت و ربط الفاظ و معانی
و قاعدهٔ شاعری و طریقهٔ فردوسی مبرهن شده که از کلام او نیست چنانچه در آن نسخهٔ صحیحهٔ قدیمه بنظر رسیده مصحح آنها را
ترک نموده و متعرض ثبت آن نشده و اما سه حکایتی که در بعض نسخ بنظر مصحح رسیده و آنها را در آخر کتاب درج نموده
شک نیست که از کلام فردوسی نبوده و دیگران الحاق نموده‌اند چه عدم ارتباط آنها بمقام و دور بودن از قاعدهٔ شاعری
و سستی حکایات و ناموزونی کلمات آن اظهر من الشمس است اولاً حکایت جمشید در جمیع کتب تمام و قابل ضمیمه نیست

و داخل



و داخل نمودن این حکایت در میان آن سبب انقطاع کلام و عدم ارتباط بیکدیگر است و سازنده حکایت دوم که قصهٔ کک کوهزاد است
خود از قاعدهٔ شاعری بیخبر است کلمات ناموزون و سخنان نامربوطش ظاهرتر از آنست که محتاج ببیان باشد و حکایت سیم
اگرچه قائل آن شاعر بوده ولکن کلمات او را چه نسبت بسخنان سحرنشان فردوسی است و بعضی از سخنان او که بصفت
فصاحت موسوم است اکثر آنکه مضامین و یا عبارات آن بخصوصه نقل از کلمات فردوسی شده چنانچه بر ناظر دقیق معلوم است
و دیگر آنکه اگر واقعات برزو بنهجی که مسطور است مقرون بصدق و از کلام فردوسی بودی چه سبب بعد از این حکایت در آنهمه
شجاعت بهیچ مقام نام او ذکر نشده و بهیچ محاربهٔ دیگر در میانهٔ جنگهای متعدده کیخسرو و افراسیاب نموده
و عاقبت احوال او نیز معلوم نیست که بکجا رسیده و نیز در دو نسخهٔ ایرانی که نزد حقیر موجود است بهیچکدام این سه حکایت
مذکور نیست و از همه عجبتر آنکه در اول حکایت لشکر روانه نمودن افراسیاب بایران بتلافی شبیخون در حرم او
که در شب بیرون آوردن بیژن از چاه و این آخرین لشکر فرستادن افراسیاب بود بایران ناظم اشاره
نموده بقول افراسیاب که میگوید کار من بجائی رسید که ایرانیان شبیخون در حرم من زنند و حکایت برزو واقع
میان این جنگ و حکایت بیژن و جملهٔ معترضه در نهایت ظهور واقع شده و عدم التفات باین کیفیات
بکمال بیدانشی است و کپتان مصحح نیز اشاره باین معنی نموده و نیز از کتب هندوستانی که در نزد حقیر موجود است
در یکی از آنها در ضمن احوال فریدون گرشاسب نامه و در دیگری در میان احوال منوچهر سامنامه و در
دیگری بعد از وفات کیقباد و قبل از تخت نشستن کیکاوس حکایت رفتن رستم بهندوستان و کشتن پتیاره
که هر سه اینها کتابی اند علاحده و همه بقدر نصف شاهنامه داخل نموده اند و تماماً مزخرفات نامربوط
که بهیچوجه اعتنا بآن نیست چه جای ثبت آنها و کتاب سامنامه و گرشاسب نامه مکرر بنظر حقیر رسیده
چنانچه هر دو کتاب نزد یکی از فارسیان این بلد موجود است و بهیچوجه دخل بشاهنامه ندارد و حکایت
رفتن رستم بهندوستان نه در هیچ کتاب دیده و نه از کسی شنیده شده و نه شعرها و حکایت آن قابل
دیدن و شنیدنست و غالباً این تصرفات در مملکت هندوستان شده باشد چه در ایران البته بقدر بیت شاهنامه
بنظر حقیر گذشته و بهیچکدام امثال این حکایات نبوده مگر به نسخهٔ مجهولی که در آن حکایت برزو بود و حاصل که نبودن
کل این حکایات از کلام فردوسی رحمة الله علیه از جملهٔ بدیهیات و اوضح واضحات است اما چون کپتان
مشار الیه سه حکایت مذکوره را در آخر کتاب خود ثبت نموده بود متابعةً له در آخر
این کتاب نیز درج نموده شد لکن علیحده تمیز نموده که بهیچوجه تعلق باصل کتاب
نداشته حکایت جداگانه باشد و کیفیت تصحیح و طبع نسخه را
کپتان مصحح مذکور قبل از دیباچه بیان نموده و آن
بعینه همین است که در اول دیباچه ثبت
نموده شد و السلام علی من
اتبع الهدی
م م م م م

بسم الله الرحمن الرحیم

اگرچه از لوازم رسوم بندگی و لواحق شیوهٔ پرستندگی همانست که سرتاپا سپاس و ستایش آفریننده حمد و ثنای روزی دهنده آراسته و پیراسته نماید و زبان نیایش بیان بشکر فراوان خالق کون و مکان و مبدع زمین و زمان از بند خاموشی و فراموشی برگشاید اما عظمت و جلالش نه چنانکه در فکر و خیال توصیف آن گنجد و رحمت و نعمتش نه چندانکه در میزان زبان و ترازوی بیان شکران سنجد رباعی * بنده همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدا آورد * ورنه سزاوار خداوندیش * کس نتواند که بجا آورد * پس همان به که بر سفینهٔ صلات صلوات پیغمبران خود را بساحل نجات رسانیده بر سر کار می‌شود که ذکر خیر بهر دیاری رود. بر رای عالم آرای هنرمندان و ضمیر آفتاب نظیر بخردان هویداست که جمهور فصحای بلاغت آئین و جمیع بلغای فصاحت آفرین در هر دیار بهر اعصار یکزبان و همداستانند که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پا بعرصهٔ وجود ننهاده که لآلی شاهوار مانند فردوسی بسلک نظم کشیده و نه کاهی چنین دُرر آبدار بگوش مستمعان رسیده گوش عروس آن را به بهای جان خریدار و گلوی شاهد نطقش بکمند هوس زیورش گرفتار و کتاب شاهنامه که در هر عالم بلند و پایهٔ ارجمند دارد بر صدق دعوی شان حجت کافی و برهانیست شافی و هر سه رکن رکین سرای سخنوری که استادیشان مسلّم و مقبول ارباب دانش و هنر پرورست زبان اعتراف باستادی او گشادند و داد سخن سرائی او داده اند انوری ابیوردی گوید * آفرین بر روان فردوسی * آن همایون نهاد فرخنده * او نه استاد بود و ما شاگرد * او خداوند بود و ما بنده * نظامی گوید * سخنگوی پیشینه دانای طوس * که آراست روی سخن چون عروس * سعدی گوید * چه خوش گفت فردوسی پاکزاد * که رحمت بر آن تربت پاک باد * و همچنین دیگر شعرا چنانکه * ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن * هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن * فردوس مقام باد فردوسی انصاف که نیک داده داد سخن * فی الجمله راه تعریف و توصیفش پیمودن طلاء خالص را آب زر اندودن و روی آفتاب بمشعل نمودنست چه حاجت که خورشید را بیارایند و هرچند که این کتاب مرغوب خواطر خاص و عام و محبوب ضمائر کافّهٔ انامست فاما بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش و نساخان کج اندیش مسخ و فسخ گردیده که لطفعلی خان آذر در تذکرهٔ آتشکده آورده که حالا بعنوان گفت که در این کتاب شعری

ازفردوسی



از فردوسی باقی مانده باز آنچه مانده بمقابل اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا در هر باب شعر خوب سخن مرغوب دارد و اگرچه مؤلف مذکور درین باب پا براه مبالغه نهاده و اما نه چندان که از منزل حقیقت دور افتاده چه دو نسخهٔ این کتاب که یک صفحهٔ آن متفق بانتظام ابیات و اتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچمدان تبریز مکان که از مدت مدید در هندوستان متوطنست اکثر اوقات بمطالعهٔ کتب فارسیه مایل علی الخصوص باین کتاب مصروف و شاغل میبود خواست که بسیاری از نسخ معتبر آن فراهم آورده به تصحیح و تهذیب پردازد و جواهر گرد آلودش را آب و تاب داده بنظر جوهریان بازار دانش و بینش گشاید و بهترین تحفهٔ یادگاری بدست اخوان الصفا گذارد لهذا هفده نسخ معتبرهٔ قدیم و چندین نسخ دیگر تا تمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و بتوفیق باری عزّ اسمه مرکوز ضمیر را باحسن صورت جلوهٔ ظهور بخشود اما از آنجا که مصارف طبع کتاب بسیار است و بسبب انکار برنتین صاحب که در آنوقت یکی از صاحبان کونسل معظمی شیر فرمانفرمای هندوستان بود سرکار درینباب تنگدستی نمود لهذا اینکار ملتوی ماند بلکه تا حال صورت نگرفت اگر پادشاه عالیجاه ابوالنصر قطب الدین سلیمان جاه نوشیروان ثانی نصیر الدین حیدر پادشاه اوده باستماع این تنگدستی عجیب دستگیری نمیفرمود و آنجناب برخلاف رسم شاه محمود که با وجود وعده شاعر را بخل نمود این عالیجاه بدولت وعده و استدعا بر طرز عالی همتان دست امداد بر مصحح گشود و چون تفصیل کتب ما بها التصحیح موجب ازدیاد اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد درینجا نگارش میرود چهار نسخهٔ سرکار کمپنی * یکی از آن نسخهٔ ایرانی بسیار خوشخط بقلم مولانا عبد الرحیم بن مولانا عبد الله القریشی صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یکهزار و دو صد و چهل و سه بیت اختتامش یکهزار و بیست یک هجری دوم از آن نسخهٔ ایرانی تمام بخط خوب نوشتهٔ محمد حافظ رستگی صحیح و معتمد همگی ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد و بیست و سال اختتامش یکهزار و هشت هجری سیوم از آن نسخه بخط نسخ نوشتهٔ ملک عرب بسیار صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد بیت و سال اختتامش هشتصد و هشتاد و دو هجری چهارم از آن نوشته بخط ایران دلچسب اما شایستهٔ نسخ صحت ندارد همگی اشعارش پنجاه و شش هزار و ششصد و هشتاد و پنج بیت یک نسخهٔ سید الثقات حسین تمام بخط خوب بصحت بدیگر نسخ فایق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بخط حاجی علی المشهور بکاتب متجمل بمهر شاه عالمگیر مشتمل بر پنجاه و دو هزار و هفتصد و سی و پنج و سال اختتامش هشتصد و نود و نه هجری یک نسخه فرستادهٔ رئیس صاحب تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشتهٔ عبد الصمد بن علی محمد الحسینی همگی ابیاتش چهل و شش هزار و نهصد و هشتاد و دو و سال اختتامش یکهزار و بیست هجری دو نسخه فرستادهٔ منتظم الدوله یکی از آن تمام بخط ایران صحیح و بسیار معتبر و نهایت خوشخط مشتمل بر پنجاه و پنج هزار و یکصد و نود و دو بیت دویم از آن تمام بخط هندوستان در صحت و اعتبار متوسط المرتبه و سال اختتامش یکهزار و پنجاه و دو هجری یک نسخه از کتبخانهٔ اشیاتک سوسیتی یعنی گروه فضلاء متجسّسین علوم و رسوم هندوستان تمام ایرانی نهایت خوشخط و پر تکلف و صحیح معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد شیرازی مشتمل بر پنجاه و یکهزار و یکصد و سی و سه بیت یک نسخه فرستادهٔ مدین صاحب تمام و خوشخط نوشتهٔ شیراز بخط ابن حسن بن نور الدین اصفهانی در صحت و اعتماد متوسط و سال اختتامش یکهزار و شانزده هجری یک نسخه بخط هندوستان کهنه و پوسیده و سال اختتامش یکهزار و سه هجری یک نسخه فرستادهٔ راس صاحب بخط هندوستان نوشتهٔ عبد الکریم بن عبد النبی جونپوری در صحت اعتبار داشت و سال اختتامش یکهزار و بیست هجری یک نسخه فرستادهٔ لستر صاحب نهایت صحیح اما صد هزار بیت ابیاتش مشتمل بر گشتاسب نامهٔ اسدی و داستان دیگر بود یک نسخهٔ خبر

متوفی نوشته ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشتصد و بیست و
یک هجری چهار نسخه از این هیچمدان تر بزرگان یکی از آن بخط خوش نویس ایران بسیار صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و
سیصد بیت و سال اختتامش نهصد و چهل و نه هجری دویم از آن بخط ایران بسیار خوب و از همه تفوق جسته و در صحت بی
نظیر نوشته محمد خان قزوینی همگی ابیاتش پنجاه و چهار هزار و صد و بیت سیوم از آن تمام بخط ایران هدیه خلد مکان شاه
اوده در صحت و اعتبار اعتماد دارد چهارم از آن نسخه ایرانی خوشخط از ابتدای نشستن کیکاوس تا بر تخت نشستن
لهراسب در صحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد * دو نسخه فرستاده میرزا علی بخط غیر ایران * یکی از آن از ابتدای
کتاب تا قصه آمدن هجیر با نامه کیخسرو نزدیک گودرز نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر از آن از ابتدای قصه
ناپدید شدن کیخسرو بخط خوب و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستاده هنری مسترلول صاحب از شروع قصه سوسن رامشگر
تا آخر بخط ایران و بسیار صحیح و چون قبل از انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیر دیار هندوستان دوبار زود داد
اکثر نسخ دیگر در اثنای راه بسر کار امرا بملاحظه رسید ابیاتی که عند التصحیح مشکوک مانده بار بصحت انجامید و بسواد محل اعتماد
و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم بر این بود و گاهی بر نسخه هندوستان نظر بلاضرورت نکشود و اگر چه گاهی
معانی ابیات ابهام و شنتر نمود چنانکه در تعریف ماه چنین آمد بیت چراغیست مر تیره شب را بسیچ * به بد تا توانی
تو هرگز مپیچ * و اگر چه این بیت دو لخت است و مصرع ثانی با اول ربط ندارد اما چون در بیست و چهار نسخه باینطور دیده
گردید در یک نسخه که چنین بود چراغیست مر تیره شب را بسیچ * نه بینی تو اندر نهادش مپیچ * نظر اعتماد نگماشت
هر چند که معنی پر و شنتر داشت و علی هذا القیاس لیکن چون قبل از این در سنه ۱۸۱۱ عیسوی از ابتدای شاهنامه تا شروع قصه
سیاوش در دار الحکومت کلکته تصحیح یافته بطبع درآمد اتباعش بر خود التزام کردم اما در بعضی مقام نظر بسلسله کلام
و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که در نسخ معتبر و قدیم یافتم زیاده ساختم مع هذا در چند مقام
بسیار اشعار که بهتر بیاز آن از کلام فردوسی آشکار ابتاعا درآوردم و داستانهای چند که در نسخ معدوده بنظر رسید
و از اسلوب کلام یا وجه دیگر از سلیقه فردوسی بیگانه دید الحاقی پنداشته الحاقش بخاتمه آن گذاشته من جمله آن
حکایت اول که مشتمل بر قصه جمشید و سرگذشت او با دختر گورنگ شاه صرف در دو نسخه یافته و اگر چه ابیاتش در
رزم و بزم و ماتم و سور از سلیقه عبارت شاهنامه بمراتب دور است مع هذا قوی ترین دلائل آنکه این داستان در گشتاسب
نامه اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره مانند لطفعلی علیخان در آتشکده و دولت شاه و علی قلیخان و غیرهم اکثر ابیات
این داستان را بطرف اسدی نسبت کنند و حکایت دویم که مشتمل است بر جنگ رستم با کک کوهزاد
در هیچیک نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد ولیکن مصححین سبع شاهنامه سابق الذکر در یک نسخه یافته بقالب طبع کشیدند و فی
التحقیق در اشعار داستان فصاحت و طرز کلام فردوسی معدوم است چنانکه این ابیات بیت ازین ا
کوهست و دشت است چیست * ز نسناس از آدمی یا پریست * چو بشنید میلاد و افکند سر * به پیش و همی کرد
بروی نظر * نه مردیست این دزدی و رهزنی * بدینکار و ایس نراز هرزنی * چو زان قلعه و دز اثر وانماند
روان گشت زال و از آنجا براند و سوای این بسیار و نیز نام کک در هیچیک کتب متداول لغت مانند فرهنگ
جهانگیری و برهان قاطع و غیره مندرج نیست و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوی ایران کشید پهلوانان





ایران با ابن استمداد و استظهار پیش زال گشادند و او عذر پیری خود بدین بیت آورد کنون چنبری گشت پشت یلی *
نتابد همی خنجر کابلی پس رستم را به سپه سالاری سر اختند اما از نوجوانی او اندیشید و از ناآزموده کاری وی بترسیدند لهذا
رستم بتسلی او اشاره به جنگ بزرگ که اندیشه انصرام یافته کرد و گفت همانا فراموش کردی زمین دلیری نمودن
بهر انجمن ز کوه سپید و ز پیل ژیان بکامم که آگاه پهلوان و جنگ کک که واقعه دشوار و پیش از این گفتار است اگر
از زبان فردوسی بودی البته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم بنمودی نظر بر این امور الحاقی پنداشتم و بخاتمه انداختم
اما قصه برزو که سیوست در پنج نسخه بنظر رسیده اگر چه در بزم و رزم و فصاحت و بلاغت قریب بپایه کلام فردوسیست
و بسیار غور و همت بیاز بیتی یا سخنی بر آید که از طرز کلامش سست تر نماید چنانچه جهاندار از دور میدید آن به پیران
چنین گفت کای پهلوان ولیکن چو گردنده گردنده بود حذر کردن و درد خوردن چه سود همین برد تازان بزیر بغل
که گرگ درنده را با حمل * لیکن اندر حشو تا آخر داستان کیخسرو مستلزم انقطاع سلسله تاریخ و اختلاف ارتباط داستانها
است و آنچه در هر پنج نسخه بعد داستان رها کردن رستم بیژن را از چاه و شبیخون زدن با هفت گرد در ایوان افراسیاب
واقعست موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن افراسیاب با ایران به سپهداری پیران برای انتقام شبیخون
رستم می آید چنانچه افراسیاب گوید شبیخون کنون تا در خان من از ایران بسازند بر جان من و خود فردوسی
در انتقام گوید چو از کار بیژن به پرداختم ز گودرز و پیران سخن ساختم و اگر ما بعد این قصه برزو مندرج بودی
البته اشاره بآن نه باین بنمودی پس با وجود تضرع فردوسی و انتظام داستان و ارتباط سباق و سیاق
طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصه برزو مانند جمله معترضه میان شرط و جزا در اینجا مندرج باشد و نیز هیچیک اهل
لغت متداوله نام برزو پسر سهراب در کتاب نیاورده با آنکه اسامی جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در فرهنگ جهانگیری
و برهان و غیرها مسطور است و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسی که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت برده اند
نام قصه برزو بملاحظه در آمد که آن شصت هزار ابیات گفته عطائیست اغلب که این داستان از آن باشد و چون قبل از این بفرمایش
بایسنغر خان نبیره امیر تیمور گورکان فضلاء اندیار بتکمیل و تصحیح این کتاب پرداختند و در دیباچه حکایت گرد آوردن
باستان نامه که اصل این تاریخ است ملحق ساختند نقل الحکایت بعینه مناسب دیدم و بقالب طبع کشیدم تا کم و
بیشی در او راه نیابد و بیان مصنفین مذکور بر صفحه روزگار بماند حکایت گرد آوردن باستان نامه راویان آثار
و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوک عجم خصوصاً ساسانیان و از ایشان سیما پادشاه عادل
نوشیروان را بجمیع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایت ایشان شدت ولوع بود و پیوسته باطراف و اکناف جهان
فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا تحقیق بکردندی و نسخه آن بکتب خانه میسپردند چون زمان یزدجرد شهریار رسید
مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانه او جمع شده بود دانشور دهقان که از جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت
بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاده و از ابتداء دولت کیومرث تا انتهای دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرد
و هر سخن که در آنجا مذکور نبود از موبدان و دهقانان پرسید و آنرا ملحق گردانید و تاریخی جمع شده در غایت کمال تا
زمانی که سعد وقاص خزانه یزدجرد در غنیمت گرفت و آن تاریخ در میان غنایم بود و پیش عمر بردند مترجمی را فرمود
که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضی از الحکایات چون قواعد عدل نوشیروان و غیر آن از غرایب اخبار ملوک عجم و تدبیر وزرای

ایشان بازگفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند تا بعضی دیگر از سخنان نامعقول و ناپسندیده و چون معتقدان عبده شمس آتش پرستان و قواعد صابیان و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابهت تام بدنیا دارد و دنیا سزاوار التفات و توجه نبود و نتواند بود پرسید که از چه جهت بدنیا ماند فرمود که از حضرت رسول شنیدم که الدنیا هانت علی ربها فخلط حرامها بحلالها یعنی از بس که دنیا پیش پروردگار بیمقدار است حلال و حرام را در وی مختلط گردانیده و در این کتاب نیز حلال و حرام آمیخته است یعنی صدق و کذب فی الجمله چون غنایم در میان اهل عز و قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهت ملک حبشه با دیگر غرائب و نفایس خزانه یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و با آن الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هندوستان کتاب متداول شد تا در خراسان دولت بآل یعقوب رسید یعقوب لیث فرستاد و آن نسخه را بیاورد و بفرمود که ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ را که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هرچه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابومنصور عبدالرزاق وکیل پدر خود مسعود بن منصور المعمری بفرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشاپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلثمایه هجری این کتاب درست کردند و در خراسان و عراق از آنجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان بسامانیان رسید آل سامان بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر را فرمودند که آنرا نظم کند دقیقی یکد و هزار بیت گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانی که دولت ایشان منقطع شده و مملکت بدست سلطان محمود سبکتکین افتاد چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعه تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصرف کند که هیچکس از ایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که آنرا منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خورفیروز نام از فارس که مسقط رأس او بود جلا نمود و گردش دوران و جور زمان و طالع واژون و بخت شوم نافرمان بشهر غزنین که مقر سریر سلطنت آن شاه باداد و دین بود فرود آمد
نظم
چو سایه تهی گشت از خواسته شده بدر عیشش ز غم کاسته
گرش قرص خور بیحجاب آمدی چو دیده دهانش پر آب آمدی
خواست تا بحکم السلطان ظل الله یأوی الیه کل مظلوم و ملهوف لغت صد ورخود را در آنحضرت انها کند
بیت
که سلطان چو نقصه صنعا کند مگر درد فقرش مداوا کند
بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون پیکر ماه نورانی متزمل در پلاس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود نیکوسیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون حدیث شمه از پریشانی حال و تفرقه و تشویش بال خود را با او عرض کرد
نظم
جفاهای چرخ ستمکار گفت غم دوری از مسکن و یار گفت
حدیث غریبی و فقر و نیاز بجا یک بنزدیک او گفت باز
امام التماس او را چنانچه عادت کرامت او بود مستعد گشته قبول نمود که گاهی احوال او به بندگی حضرت جهان پناه معروض گرداند که روزگار بانواع اقسام اقبال بر صفحه طالع واژون او نگارد چون خورفیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح و عبارات





بلیغ عرضه داشت کرد تا بوسیله امام معروض گرداند روزی بدرگاه سلطان بامداد بامدادان چون بدرگاه رسید جمعی دید که شعرای صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آستان فلک اقتدار مجتمع گشته بودند
نظم
سواران مضمار نظم دری سلاطین تخت هنرپروری
بمیدان در افکنده گوی سخن بر ایشان نظاره کنان انجمن
در اثنای اینحال و اینحال و ابیات را در گرفته طومار از عنصری
چو لؤلؤ بدریا و گوهر بکان فرستاد نزدیک شاه جهان
بر آن نظم چون چشم سلطان فتاد چو دردانه در گوش خود جا بداد
زبان زانجمن آفرین برگشود بتشریف خاصش نوازش نمود
چنان رفت فرمان مالک رقاب که نظم آورد عنصری این کتاب
خورفیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت و تا بر حقیقت اینحال قیر از شد آتش فکرت سوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقال آن اشتغال ننموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز بنای ارکان آن ننهاده مستحق چندین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک بچیزی مطبوع و مشغوف بوده اند چنانچه بعضی باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیعاب امور رزم و این سلطان هنرمند جز به استمالت و استشعار هنرمندان مایل نیست فضلای زمان و عقلای اکناف جهان و اقاصی و ادانی چون سمط جوزا و عقد ثریا در این بارگاه فراهم آمده
نظم
هنرپرور است آن شه روشن روان بود همچو جان در تن ناتوان
هنرمند در عهد او کامران کشد رخش اقبال در زیر ران
در این چند روز نسخه مشتمل بر بعضی سیر الملوک از سیستان آورده اند سلطان عادل عزایم همت بر آن تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورند و از هر هم ولو گنجه شعرا بر در انجمن است که امروز در سیما دست گه شعرا منظومات خود در نظام عرض آوردند و شعر عنصری در نظر خاطر ضمیر سلطان زیبا تر آمد در ازین فرمود خورفیروز آهی سرد از نه جگر بر کشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تو از چیست گفت
نظم
گرم چرخ کردی همین یاوری بشدی اختر طالعم مشتری
نیاسودی یکدم از خورد و خواب بدرگاه هشی آوردمی این کتاب
امام گفت در قصه عرض که رفع منکبی اینحال را در نامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشه حصار القصه نماید و دریای سرمد مقدار تو بیفزاید خورفیروز آنحکایت در قصه خود درج کرد سلطان از فرط شعفی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خورفیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من بوطن از محالات است اما بارسال رسول و نامه احضار آن ممکن در زمان فرمود تا کتابتی کردند و بسلطان بقاصدی داد که بمقام آورد و بقبایل او رساند و کتاب بستاند و بیاورد مثنوی
نظم
برون رفت قاصد چو برق جهان نهاده شب و روز سر در جهان
بشدی در نشیب و فراز بشدی در دل شب چو در سینه راز
چون بمقام خورفیروز رسید مکتوب باقوام خورفیروز رسانید قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند قاصد کتاب بدار الحضرت سلطان آورد و خورفیروز را بدین وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شد در روایت دیگر اینکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در اکناف شایع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود دایم تحفه او را فرستادی در آن ایام در کرمان از نژاد شاپور ذوالاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دایم جمیع اخبار ملوک عجم گردی ملک کرمان بشنید و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف و صله نیکو داد و تحفه بسیار جهت ملک کرمان نیز فرستاد و بنابراین محبت ایشان مستحکم شد و دیگر مردی که از آزادنامی از نژاد سام نریمان بود و اخبار سام و زال را در دستم ضبط داشت بمحمود عز المحمود و رد القصه از اینمواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد آنرا بسیم حروف گوید هرچند که فضلاء مذکور و تفصیل مسطور

واهتمام وسعی تمام بکار بردند امّا بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب بحبش و مشهور گشتن بدیار
هندوستان با وجود اختلاف زبان و مباعدت مکان و باز رسیدن آن بایران و عولیت بلا برهان وخلاف رای
خردمندان و نیز هیچیک از کتب هنود ذکری از زال نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند بهر کیفیت فردوسی
در بیان تاریخ چندان راه خبط و خطا سپرده که در گفتن راست نمی آید و خود در قصهٔ یوسف و زلیخا که بعد شاهنامه ساخته
زبان اعتراف برین معنی میگشاید چنانچه نظم کنونکه مرا روز چندی بقاست بتن بستر م جز همین راه راست نگویم
سخنهای بیهوده هیچ بجرم به بیهوده گفتن بسیچ که آمد ستانها در وعمت پاک دو صد زان نیرزد به یک ذره خاک
سخنها که مایه ندارد زبن نخواند خردمند از آن سخن ونیز گوید بدینگونه سودا نجند خرد زمن خود کجا کی پسند خرد
که یک نیمه از عمر خود کم کنم جهانی پر از نام رستم کنم د قطع نظر از قصهٔ سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از
اختراع وهم است در راه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد گشتاسب و ذکر آنکتاب زند و است که ظهور آن در زمان
گشتاسب موافق دین زردشت بعد صد و بیست و هشت سال از مردن کیخسرو است در این ابیات آورده برآورد
در گنبد از آتشکده همه زند و استا بزرگ زره جهاندار کشت سرو بر بهشت بشد دور با و فتر زند و است
چو خسرو بآب مژه برنخ برافشاند دینار بر زند و است ونیز ذکر مذهب عیسیٰ در عهد سکندر بدین ابیات بیان نمود همان
از بر و خیزران قصب نوشته بر آن بر صحف صلیب نشستند او را آئین نجواست بداد دار دارنده سوگند خورد
بدین مسیح و به تیغ نبرد اگرچه بر همه روشن و هویداست که عهد سکندر زیاده از سیصد سال پیش از تولد حضرت عیسیٰ است
و علی هذا القیاس احتیاط ش بسیار است اگر همه را بتحریر نماید کتابی دیگر باید و مد نظر ساتران این کتاب سوای دو امر
نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعریه پس باعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال پادشاهان عجم از ابتداء سلطنت کیومرث تا کشته
شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سنهٔ ابتداء بیست و یک هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و ششصد و هفتاد و
چهار سال است بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث تا گرشاسب دو هزار و چهارصد و چهل و یکسال است
و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا اسکندر هفتصد و سی و دو سال است و مدت سلطنت اشکانیان ملقب
بطوائف الملوک دوصد سال است و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پانصد و یکسال است
و هرچند در واقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد امّا چون ماخذ جمیع کتب تواریخ است ناچار آنچه هست از مغتنمات
روزگار است و امّا از روی شاعریه چون همه فضلاء انام از خواص و عوام همزبانند که چنین کتاب در زبان فارسی
کسی بنظم نکشیده لهذا مستغنی از توصیف و تعریف و آنچه در افواه مردمانست که فردوسی از لغت عربی احتراز کرد
محض غلط است اگرچه بنسبت دیگر شعرا متعرض بلغهٔ عرب بسیار کمشده و چون در این کتاب لغات پهلوی و فارسی قدیم
و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ آنها را از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و مؤید
و مدار الافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات وارسته و شمس اللغات و صراح برآورده
و در آخر جلد چهارم منطبع کرده اند که گویا مفتاح این گنجینهٔ شاهوار است و چون بیان احوال فردوسی در دیباچه فضلا
وقت بایسنغرخان بتفصیل تمام مذکور و دیگر همه مورخین درین باب خوشه چین آن خرمن پیشین هستند مناسب دید که
در اینجا بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلاف در آیه یا روایت باشد اشارت بدان در ذیل صفحه کرده آید بیان





احوال فردوسی گویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس شاداب نام پدر او مولانا فخر الدین احمد
مولانا فرخ الفردوسی و نام او منصور و کنیت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید که منصور بر بامی که بلند بود بر شد
و روی بجانب قبله کرد و نعره زد و از هر جانب آوازی شنید بامداد از شیخ نجیب الدین معبّر که از مشاهیر معبّران است تعبیر
مجتبی منسوب بدوست کیفیت انخواب پرسید شیخ نجیب الدین گفت که تعبیه آواز آوازه است و این پسر تو سخنگوئی شود که آوازه
او بچهار رکن عالم رسد و انجواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف و اکناف سخن او را بقبول تلقی استقبال
نمایند فی الجمله فردوسی چون بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول شد و در انواع کمال و دانش از اقران و امثال بسر آمد بر مطالعه
کتب مواظبتی تمام داشتی و اوقات خود بدان مصروف کردانیدی و منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رود طوس
بدان جوی در آمدی و بآب روان انسی داشت و بهر وقت از جهة سیل که بند آب شهر از طبر در آب از آنجوی منقطع شدی
و احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت بزرگ سعادتی باشد اگر میسر شود که بند آب شهر
که بخاشاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و آجر مستحکم کردد چنانکه از آسیل منهدم نتواند کرد و برخود فرض کرده بود
که هرچه در تصرف در آورد و خدای سبحانه و تعالی او را روزی کرداند در انکار صرف کند و چنین گویند که در آن ایام
شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم کتاب شاهنامه مشغول بود و بدست غلامی از غلامان خود کشته شد و سلطان محمود

[illegible]

همین گفتم این نامه را چند گاه نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه

بنظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسی بسیار مستعد بود اندیشه نظم آن در خاطر داشت و در ضمیر میگذرانید و باخود میگفت
که اینکار نتوانم کرد و مقصود من از این میسر شود و بعزم مصمم این امر شد ولیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی دوستی از دوستان خود
که محمد لشکری نام داشت در این معنی مشورت کرد آن عزیز او را در این معنی ترغیب و تحریص داد و استحسان بسیار نمود و گفت این
تاریخ تمام پیش من موجود است اگر تو در خاطر داری بجد تمام در آن اشتغال میباید نمود پس فردوسی تیز تر دخواست که
بگفتن آن مشغول شود این بیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه که از جملهٔ اولیاء الله بود استمداد همت کرد
و شیخ فرمود که میان به بند و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از
آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتدای آن کرد و از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس را شنودن
آن رغبت شد و در آنوقت والی طوس ابو منصور بود از جمله موالی سلطان باستحضار فردوسی بر دولت این نظم اشارت
کرد و چون انحکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نما و التزام کفایت
جمیع مئونات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت عن قضا الله ابو منصور را وفات رسیده و وهنی بدانکار راه یافت و مرثیه ابو منصور
در مفتح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری مذکور بعد از آن سلطان ارسلانخان را بحکومت و ایالت طوس فرستاد و در
آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود و هم در آن ایام حکم ۳ سلطان بنام ارسلانخان در باب

طلب فردوسی بطوس رسید سلطان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسی استغفار کرد و در تقاعد بعذر بعدت توسل
جست سعد بنیاد با ... حکایت شیخ معشوق بخاطر بگذشت ترک وطن دور کرده متوجه گشت چون بهرات رسید بسبب خبری
که از جانب غزنین بدو رسید و هیچ در آن عزیمت پدید شد و صورت حال چنان تقریر کنند که چون فردوسی بغزنین رسید
بدیع الدین دبیر که منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی گفت در اشاره نظم این کتاب بفردوسی
فایده متصور نمیتوان کرد چرا که سلطان بیقین دانست که بخدمت مقدور ملازمان آستانه اذیت و اسمعیلی مذهب
تنقیص مقدار لطایف و بیت دیگر آنکه چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد که از عهده بیرون نتواند آمد خجالت عاید
شود ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی را از راه بازگردانند اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و تقدیر
فرستند عنصری و رودکی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگوئی که اعتقاد ما را در حق خود میشناسی که بچه مرتبه است
و نظر بر آنکه نسبت بآن عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقه
خواطر و تنغص اوقات شریف خیری عاید نخواهد شد چه از آن مدت که بآمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرمود
و در مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر چگونگی آن باز نموده شد تا در آخر دولتخواهان بتقصیر منسوب نگردند چون این سخن بفردوسی رسید
متردد گشت و خواست که باز گردد اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چندروز در سرای ابوبکر وراق متواری شد تا در این اثناء
بدیع الدین دبیر با عنصری مخالفتی پدید شد بازگردانیدن فردوسی را اسناد باو کرد او متوهم شد و بر رودکی کس فرستاد تا با
فردوسی بگوید که هر حکایت که از این باب با او رسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رودکی و عنصری بوده اگر سخن با ایشان
برابر میتواند شد مسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات را در آنجا درج کرد نظم بگوش از سروش
بسی مژده هاست  دلم گنج گوهر زبان اژدهاست  چه سنجد بمیزان من عنصری  کیا چون کشد پیش کلبن سری  نزیبد انسی باشد
کودکی که رای فرزنی ... رودکی  واز هرات روان گشت و بغزنین رسید ۲ و بعضی گویند که فردوسی را از عامل طوس
ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنین آمده و در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت
شاعر داده که هر یک داستانی از آن بنظم آورند شعر هر کدام خوبتر باشد تمام کتاب بعهده او کنند نام
شعرا اینست اول عنصری  دوم فرخی  سیوم زینبی  چهارم عسجدی  پنجم منجیک جنگزن ۞
ششم خرمی  هفتم ترمذی و بسکر ابوحنیفه اسکاف و عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای اسعیه که
همه سیارات سپهر سخنوری بودند باتفاق امر سلطان مشغول شدند و در اثنای این حال فردوسی بغزنین رسید و بکنار
باغی فرود آمده کسی بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دوگانه از برای
یگانه بگذارد و اتفاقا شعرای غزنی عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوبصورت از حریفان گریخته صحبت
خلوت داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد



با خود گفتند که این را بخشنگ وقت عیش ما منغص خواهد کرد و جب المصلحت یکی گفت ما او را بدین بنا دفع کنیم عنصری از
آن جمع گرد و گفت شاید که بدستی کنیم و با همه کس دلیری نتوانیم دیگری گفت هر یکی مصرعی بگوئیم و از و التماس رابع کنیم و در
قافیه مشکل اگر بگوید صحبت را شاید و گرنه تنها او در انجمن ایسیم عنصری گفت این قافیه دو بیت چون او رسید و در اعزاز نمودند
و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت اگر توانم بگویم و الا رحمت بر من عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن
فرخی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مژگانت گذر همی کند بر جوشن فردوسی گفت مانند سنان گیو
در جنگ پشن ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند فردوسی تقریر کرد چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند مواهنت و مصاحبت
و مباحثت بالطایف پدید شد و شعرا او را امتحانات میکردند و فردوسی در هر قسم بدیهه بغایت چابک بود نظم
چو گشتی باسب بدیهه سوار  برآوردی از خیل فکرت دمار  برمح سخن در صف ارتجال  شکستی بیک حمله قلب رجال  چون
شعرای غزنین ارتقاء مدارج فنون هنر او معلوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با انتخاب داستان
مسدود کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان داشت که او را ماهک گفتندی در آن باغ بفردوسی رسید و با او
زمانی بسخن در آمد و ندیم او را فصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت او را بخانه خود برد و بعد از
طعام احوال او پرسید که از کجائی و چه مقصود داری فردوسی حال خود را تمام باز گفت از ظلمی که بر او رفته بود و آمدن بشهر
و حکایت شاعران و طعنه زدن ایشان با ندیم گفت ندیم نیز حکایت کتاب سیر الملوک و مجلس شاعران و نظم کردن
آن بدو گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که در محل قصه بعرض
سلطان رسانی ندیم گفت همچنین کنم آثار هنر دیگر فردوسی را در محلی نشانید و خود بملازمت رفت و بدین سخن نگفته
گذشت و مجال نمیدید که سخن فردوسی را بعرض رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از حضرت سلطان
چو ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامدادان با ابوالقاسم اکلیل عیش و طرب از سر نهادی بیت  به بستند ز بهر جبینش و طرز
گریبانی از روز بر ذیل شب  و ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را ذره وار در مطلع خورشید سلطان فرخ سیر جلوه
دهد تا بدستیاری زمین بوسی پادشاه پایه همت بدست رفعت و چهار بالش حصول امنیت نهد بیت بود ذره ابوالقاسم
شاه مهر  پی مهر ذره رود تا سپهر  ماهک گفت امروز شعرا ثریا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف
سیر الملوک که از مطالع ضمائر هر یک طلوع کرده بود در سر انگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری
داستان رستم و سهراب بنظم کرده بود و بسبب دو پیکر یعنی دو بیت که از سپهر طبع وقاد او درخشنده شد فرمان
سلطان چنان نفاذ یافت که بنای تمام این کتاب سخن او نهند پس ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت
چو رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که او را زنهار دادم لیکن مرا از زنهار دهد چو رستم خنجر
برکشید و امان بسهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت قطعه هر آنگه که تشنه شدی تو بخون  بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود  بیاندام تو موی دشنه شود  سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابوالقاسم باندک زمانی
داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه ماهک واقف نبود ابتدایش آن بود  کنون خورد باید می خوشگوار  که می
بوی مشک آید از جویبار  شبی با ماهک گفت سیر الملوک را پیشتر نظم داده اند و صنعت سخنوری اساس محکم نهاده ماهک گفت
ممکن نباشد ابوالقاسم گفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصری گران بها

و دیگر انجو به افکار اند صورت مخدره خواطر ادیبان آراست نظم عروسی درخشنده چون آفتاب نهان لیک در چادر مشکناب چو روح القدس پیکرش انوری نه از عالم عنصر عنصری درخشان ز زیر نقاب مراد چو آب خضر درمیان سواد پس ابوالقاسم داستان بابک داد و بلازمت سلطان رساند چو در گوش سلطان سخن جا گرفت الف وار در جانش ماوی گرفت از مابک سوال فرمود که این بدر درخشان از برج افکار کدام روشن رای طلوع کرده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت بمطالع ابن دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطهٔ کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان جهان پناه نهاده و بحکم سابقهٔ تقدیر بنده را با او اساس موانست و مصاحبت مؤکد افتاد چون این قصه معلوم کرد که نعت این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار به بنده داد که بمطالعهٔ شریف رسانیدم سلطان باحضار او مثال فرمود که از او استفسار رود که اگر این کتاب بتمامی نظم داشته باشد احتیاج بتحمل آن نیفتد ابوالقاسم بمجلس سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف نمود ابوالقاسم برخواست و بعد از اقامت وظایف دعای سلطان تقریر کرد که مردی غریبم و از ولایت طوس از صرصر سهام ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناهیده ام و در سایهٔ رافت و مرحمت پادشاه اسلام از آسیب دهر نافرجام آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورده ام سلطان را خوش آمد و احوال طوس و اهالی آنجا از او پرسید و در این اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت که طوس پسر نوذر منوچهر کرده است و سبب آن بیان کرده که در هنگامی که کیخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد که با افراسیاب رزم کند و با طوس گفته بود که زنهار که از راه کلات نگذری که برادرم فرود و مادرش از دختر پیران ویسه در آنجاست و جوانی سوداخی مزاج است مبادا اندیشهٔ جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد و چون طوس بسرحد توران رسید سخن شاه کار نکرد و براه کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام فرود کشته شد کیخسرو از این حکایت و حرکت ذمیمه بر طوس غضب کرده و او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد و برادرش نیز بحث القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزدیک کیخسرو رود قصبهٔ آنجا را شهر ساخت و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقی باشد نام او بجای بود چون این سخن بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر آگاهی احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعرای سبعه را حاضر گردانیدند و سوی ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعر است و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بیت متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی ملاحظه نمود و سابقا در اثر و در پیشتر با او معرفت درآمده بود و عنصر بنیتش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طبیعتش متضعضع آمد و گفت نشاید که در این روز کار کسی چنین سخن تواند گفت فکیف بهتر از این کسی را یارا نیست مثنوی چه نظمست کز نثر بهتر بود چه شعر است کز شعر بهتر بود روان بر زبان همچو جان در بدن که گوید در این عصر چون او سخن عنصری درج وجود ش از جوهر گرانمایهٔ انصاف مملو و حقهٔ نهادش از نفایس دانش مشحون بود از سر انصاف بلب اذعان بوسه بر دست ابوالقاسم داد و گفت این نظم دلالت کند بدان نظم سخن گرچه آمد بچرخ بلند تو بازش بر آن بردی ای هوشمند تو دادی درین عرصه داد سخن که بادی ستوده بهر انجمن نبوده بهنر عنصری بیشمار بماند چو امت سخن یادگار تو شاهنشه ملک نظم دری بپیوند به پشت گر عنصری بپیشش سراسر بپا خواستند زبانها بمدحش بیاراستند

پس



پس آنگاه سلطان مالک رقاب * مفوض بدو کرد نظم کتاب * در این حال سلطان دو بیت التماس نمود در وصف خط ایاز شعرا باتفاق اشارت با بوالقاسم کردند پس فردوسی بدیهه گفت بیت مست است بتا چشم تو و تیر بدست * بس کس که زتیر چشم مست تو بخست * گر پوشد عارضت زره عذرش هست * کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست * سلطان را بغایت خوش آمد و از فرط بهجت فرمود شد در کی یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی پس آنگاه او را بانواع نوازش بمزیت اختصاص داده و بصیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفای ایام از آیینهٔ ضمیر او بزدود و نظم سیر الملوک بدو مقرر کرد پس فرمود تا در پهلوی قصر سلطان جای خواب از برای فردوسی بیاراستند و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شتر و پلنگ و غیره و چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران و توران و جمیع بزرگان برابر یکدیگر با سلاح جنگ مصور نمودند و در آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت و بغیر یک غلام و ایاز خاص دیگری را نزد او راه نبود و سلطان فرمودی که بارها این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی چیز دیگر است و عبارات او اثر دیگر دارد در رزم و بزم و غیره در سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و مروت و تهور و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف و کسر حسرت و تحزن و رقت و تحنن می آورد و در همه حال تسکین طبع و تسلی خواطر مهموم میکند پس خواجه حسن میمندی را فرمود که هر هزار بیت که نظم آورد هزار مثقال طلا بدو بدهند و فردوسی بجهد تمام و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر بدو دادی و او قبول نمیکرد جهت آنکه نیت آن داشت که بیکدفعه بستاند تا آنچه ذکرش پیش رفت بر بنای بند آب شهر طوس صرف کند و چنین گویند ارکان دولت سلطان از شهر و نواحی با فردوسی انواع خلق و محبت کرم نمودند و فردوسی در مدح ایشان سخن گفتی و حسن میمندی از این جهت با فردوسی مظنه داشتی و غباری در میان ایشان شده بودی و بهیچ نوع چنانچه فرمودهٔ سلطان بود با او بجا نیاوردی تا تجدید که فردوسی گفت که حضرت حق عز شانه در ازل چنان تقدیر فرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مرا در مال سلطان طمعی نیست و بجاه و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت مثنوی من بنده کزمبادی فطرت نبوده ام * مایل بمال هرگز و طامع بجاه نیز * سوی دو وزیر چرا ملتفت شوم * چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز * و گویند خواجه حسن میمندی در طبع خوارج بود و فردوسی که تشیع طبیعت او داشت او را عدم الوجود میدانست و هر چند احبا او را فردوسی را بر موافقت و ترک مخالفت وزیر تحریص میکردند او اجتناب و اعراض زیاده نمود و میگفت * بدل هر که بغض علی کرد جای * ز نادر بود عیب آن تیره رای * که ناپاک زاده بود خصم شاه * اگر چند باشد بر ایوان و گاه * ز میمندی آئین و مردی مجوی * ز نام و نشانش مکن جستجوی * قلم بر سر او بزن همچو من * که کم باد نامش بهر انجمن * و منهیان و نمامان منقولات او بخواجه حسن میرسانند و خواجه منتظر فرصت بود و تا مکافاتی نماید آخر الامر آنچه توانست بجای آورد چنانچه بموضع خود شرح داده آید حکایت آن بود که جمیع حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال و رفض و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند از جهت این بیت بینندگان آفریننده را * نبینی مرنجان دو بیننده را * او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت دلالت میکند که رؤیت ممکن نیست همچنانکه مذهب اعتزال است و بواسطهٔ این ابیات * نگه کن بدین گنبد تیز گرد * که درمان ازویست وز ویست درد * از او دارد گردش او سر فراز * و زو دارد افزونی و هم نیاز * گفتند او فلسفی است چو این سخن بآن دلالت میکند که هر چه در جهان واقع میشود از تاثیر فلک است چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث با فلاک میکنند و از این ابیات گشت زبانه

بفرسایدش نه از رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی گفتند این ابیات دلالت میکند که حرکات
افلاک و اوضاع علویات بر همین طریقه همیشه خواهد بود و تغیر بآنها راه نخواهد یافت و این مذهب دهریانست و ابیات که دلالت
بر رفض میکند خود بسیار است نظم اگر چشم داری بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای گرت زین بد آید گناه منست
چنین است و این رسم و راه منست بدین سبب گفتند رافضی است و قصد ارباب غرض درین استدلالات ظاهر است و محالست که
یکشخص هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قائل بقدم عالم را بغض و حب علی و عمر هیچ کاری نبود و مرجح علی
بر غیر او بقدم عالم قائل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کنند نه با فلاک و انجم و این اختلافات که در شعرا افتد از قضایای شعریست
محمول بر حقیقت نیست و نیز از اسباب تغیر مزاج سلطان طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب واقع بود و در ابتداء
ذهن فردوسی بآن نرسید و سلطانرا درباره او نفرت پیدا شده بود که با فردوسی طریقه پدر و فرزندی داشت با او گفت اما اختیار
از دست رفته بود و فایده نداشت و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات در ذکر آبا و اجداد سلاطین بسیار مبالغه کردی
چنانچه از شاه کیخسرو گوید نظم جهاندار پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه روئین تنم نبیره جهاندار کاوس کی دل افروز
پر دانش و نیک پی ز مادر همم ز تخم افراسیاب که با خشم او کم شدی خورد و خواب نبیره فریدون و پور پشنگ که
بر پیل و شیران جهان کرده تنگ و همچنین از اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید نظم نژاد من از تخم گشتاسب است
که گشتاسب خود پور لهراسب است که لهراسب بد پور اورند شاه که او را بدی از زمان تاج و گاه بد اورند از گوهر پشین
که کردی پشین بر بر آفرین پشین بود از تخمه کیقباد هنرمند شاهی دلش پر ز داد همیدون برو تا فریدون شاه که اصل
کیان بود و زیبای گاه و از این قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع در سخن گفتن نکوهش کم اصلان نیز کرده با مزاج
سلطان محمود مفاخرت نسبت بغایت ناموافق افتاد و نیز سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که در آن مدت که فردوسی بکتاب شاهنامه
مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی نسخه او به اطراف میبردند و از اکابر هرکسی که از اهل کرم بودی صلات بفردوسی میفرستاد
و او اعتماد بر وعده سلطان کرده بود و از آن هیچ ذخیره مینهاد چنانکه کسی داستان اسفندیار و رستم پیش فخر الدوله دیلمی برد
پانصد دینار طلا کرم فرمود جهت فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر بر این جانب گذاری کنی وظایف اعزاز
و اکرام بتقدیم افتد که بدان مزیدی متصور نباشد این سخن در غزنی شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر
سلطان شد امر کلی مقتضیه بود که در آن زمان سلطانرا با دیالمان عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزرده شد و حسن میمندی
فردوسی را نزد سلطان برافضی نسبت کرده سلطانرا باور افتاد و موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی رافضی معتزلی بودند و از غرائب
امور خوابدیدن فردوسی رستم را و آنچنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن فردوسی میگذشت جمعی که غرض و حسد داشتند
گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بیکبارگی عاریست فاما چون میل طبایع با صل این حکایاتست طباع را
باستماع آن رغبت می افتد و جمعی دیگر که نسبت با فردوسی اعتقادی داشتند گفتند قیمت این از سخن آرائی فردوسی است و بحث
و مناظره ایشان بطول انجامید پس در حضور سلطان بفردوسی مقرر داشتند که یک حکایت همین روز نظم کند و بعرض رساند
تا مقیاسی باشد که حسن تصرف چه مقدار زیادت بر اصل سخنست قصه رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن
قصه زیادت از آن نیست که کاموس کشانی اشکبوس را بنبرد خواستن ایرانیان فرستاد رهام از طرف ایرانیان با او
هم نبرد شد و آخر سوی کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود با او بکارزار رود رستم گفت تو سپهداری





چگونه خود بکین خواستن مشغول گردی سپه را بجای بدار تا من جنگ او را کفایت کنم چنانکه گفته شعر تو قلب سپه را بآیین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار بعد از آن پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی
همان روز این حکایت بنظم آورد همچنانکه در شاهنامه است و بعرض رسانید و الحق در این مقام داد سخنوری داده و بنظور شرح و بسط
مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و در دشتست که بغیر از لطافت درین ابیات غرائب چه مقدار صنعت و بدیع بوده است
و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات که در صفت تیر انداختن و شست گشودن رستم
گفته نظم بمالید چاچی کمان را بدست بچرم گوزن اندر آورد شست ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم
چرخ چاچی بخاست چو سوفارش آمد به پهنای گوش ز چرم گوزنان بر آمد خروش چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهره
پشت او قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسن ملک گفت زه بزد تیر بر سینه اشکبوس سپهر آن زمان دست او داد بوس
کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد سلطان چند نوبت بر زبان راند و گفت هرچه
از کابلستان و زابلستان برستم میرسید این چند بیت با آن میارزد و در آن مجلس در وصف شجاعت رستم و دلاوری و دلیری و جهانگیری
او سخن بسیار گذشت چون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید در دروازه [illegible] که رستم پیاده می آمد خود بر سر و جوشن در بر بهیئتی هرچه
مهیب تر کمانی در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی پیش او رفت و سلام کرد رستم
بلطف و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گذاری تو میخواهم بکنم قدرت
آن ندارم اما دفینه طوقی از گردن دشمنی بیرون کرده ام که تصرف کنم با سر نیزه بدانجا نهاده ام در زمین فرو بردم اکنون تو برو
آنرا بردار و بخاک توده اشارت کرد و تیر در کمان پیوست و بدانجا افکند بامداد فردوسی متذکر شد با خود گفت اگر با کسی گویم
حمل بر مالیخولیا و سودا نمایند با هیچ آفریده نگفت ولیکن در ضمیر او میگذشت که رؤیاء صادقه اتفاقا بسیار واقع میشود تا
مدتی بر این گذر کرد تا وقتی که سلطانرا در کنار رکاب او عبور افتاد فردوسی ملازم بود آن خواب گذشته با ایاز گفت ولیکن گفت
با هیچکس اظهار مکن تا حمل بر ضعف و ادراک تو نکنند ایاز گفت در صفای باطن تو شکی نیست غالب آنست که این صورت را وقعیت
و از مبداء فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته القصه چون مواکب سلطان بیرون دروازه منزل ساختند فردوسی آن توده
خاک که در خواب دیده بود بعین الیقین میدید پس بوسیله این سخن با ایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که چون دیده و منزل همایون
در این موضع اتفاق می افتد اگر اجازت فرمایند بنام حضرت مقامی ساخته شود سلطانرا استحسان افتاد ایاز فرمود تا جمعی تمام بکار
مشغول گشتند و خاک بر داشتن از آن توده آغاز کردند بعد از آن چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند چون طوق پیدا شده نزد
سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز گفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد گشت فرمود که این طوقهای زرین بفردوسی دهید
چون پیش فردوسی بردند با وجود افلاسی که داشت گفت این بر جمیع شعرا بخش باید کرد پس همچنان که فردوسی گفت قسمت نمودند و
یک دینار خود تصرف نکرد و این ابیات خواجه علی اینجا ثبت کرد در حسب حال اهل مروت مثنوی امروز کار از چه سبب بر مراد
انیس و دادن و همه حمید و رادمان ما رستم که در نبرد بگفتی که ز شرف بهرام بوسه داد در کاب عنان ما یکشب بخواب گفته بفردوسی
عزیز در بند حق گذاردن است جان ما آماده و نهاده فلانجا دفینه از سعی گرز و خنجر کینی ستان ما بردار زانکه دسترس ما
دیگر نمانده هرچند شرمسار بود زمان روان ما از مردگان حکایت احسان چنین کنند بی التماس مدح و بی امتحان ما معلوم میشود
که در این دور دون نواز این زندگان کمند از آن مردگان ما سرگین ساخورده آخور اسپان عصر بهتر زریش و سبلت

چون فردوسی شاهنامه را بشصت هزار بیت تمام کرد از سلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسی شاهنامه را
بایاز داد تا پیش برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد خواجه حسن را فرمود که پیلواری زر سرخ بدو دهند که از ابتدای ظهور صنعت
شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن نگفته و هیچ جوهری لآلی کلام موزون بدین طرز نسفته نظم که گوید چنین نظم چون در روان که گوید چه
فردوسی اندر جهان رسد صیت نطقش بچرخ بلند که گفته است نظمی چنین ارجمند ز انفاس او بوی جان میدمد ز ترکیبش آب روان
میچکد در آندم که تیغ زبان بر کشید صف حملهٔ شاعران بر درید بمیدان دانش چو آن پیلتن ندیدیم نظم آور و تیغ زن به
بپیشم چه بگشود گنج گهر کنون پیلوارش دهم گنج زر خواجه حسن قبیح الفعال گفت هرچند پیلواری زر در میزان احسان پادشاه
به پشه نسنجد و شخص همت سلطان در فضای پهناور کیهان نگنجد اما چون برای حکمت آرای عالی مخفی نیست که شادی مفرط چون
غم بی اندازه هادم اساس حیاتست اکنون نعوذ بالله اگر این صله که پادشاه بدو فرموده برسد بلاشک مقتضی هلاک او خواهد بود
مثنوی چو بگذشت از اندازه شادی و غم روان تنومند گردد دژم چو بنیاد عمر بداندیش شاه کنند اند ورکن نقاش
تباه و دیگر گفت ای سلطان عالم پناه حیف باشد که روستائی شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان بادشاه
اورا شصت هزار مثقال نقره کفایتست سلطان فرمود که ابقاء بهجاء او بر کمال بهجت مرجح و حواشی ضمیر بر قسم تخلید دیو بخت
خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صرهٔ چند کرد ایاز را همراه کرده پیش فردوسی فرستاد او در حمام بود چون بیرون آمد
ایاز سلام کرد و صرها پیش او گذرانید فردوسی بغایت خوشدل شد بتصور آنکه زر سرخ است چون نگاه کرد نقره بود غمگین گشت
و با ایاز گفت که سلطان اینچنین فرموده بود ایاز حکایت پادشاه و خواجه حسن چنانچه عرض رفت من اوله الی آخره بیان کرد
فردوسی چون اینسخن بشنید بیست هزار مثقال نقره بحمامی داد و بیست هزار با ایاز و بیست هزار بفقاعی داد که بر در حمام نشسته بود
و یک پیاله شربت بستد و بنوشید و به ایاز گفت که بعرض سلطان رساند تا بداند که این نامور رنجی که در اینکار کشیدم
نه از بهر درم و دینار بود و لکن المتحقق در آن هنگام که چراغ ضمیر با تش فکرت افروخته ام اضعاف و آلای آن شمع عنبر سوخته بلکه بنای
آن بر تخلید ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثنای جمیل بر چهرهٔ احوال خود گشاده است چون ایاز اینسخن بعرض رسانید سلطان
از این معنی بر حسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب عنیف دور فرمود که بواسطهٔ این حرکات عرض ما را عرضهٔ توبیخ
و تثریب شعرا ساختی و بانواع نکوهش و ندام در زبان این طایفه انداختی حسن در جواب گفت که صلهٔ پادشاه از یکدرم تا صد هزار
درم مساویست بلکه اگر مشتی خاک از حضرت سلطان بدو فرستادندی بایستی که از روی اعزاز و اکرام آنرا بجای توتیا در
باصرهٔ کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسر پنجهٔ ادب در کیاست در نوردیدی چنانچه استادی گفته است نظم عطا
گرچه اندک دهد پادشاه بسی یارش کرد باید نگاه که هرکس که منظور شاهی بود سزاوار دیهیم و کاهی بود کثرت سیل باید
بر قطره شو تو این نکته از عین حکمت شنو ز باران بود قطره از ابتدا ولیکن شود سیل در انتها چون میمندی این
سخن بسلطان عرض کرد خاطر عزیز سلطان با فردوسی بد شد و فرمود که آن قرمطی را بامداد در پای پیل اندازم و عقوبت
او را عبرت سایر بی ادبان سازم حکایت غضب سلطان بفردوسی گفتند از آن بغایت بترسید و متحیر شد و تا وقتی
فردوسی در حریم بارگاه سلطان بود بامداد چو سلطان بطهارت خانه در باغچه در آمد فردوسی در قدم سلطان
افتاد و جزع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه چنان نمودند که بنده از قرامطه و روافض است حقا که خلاف نموده اند
... دعی که صلهٔ سلطان نستدم بعنایت سلطان وابسته است در تقدیر هر مذاهب که گویند چون در حمام





سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان پادشاه میدهند این بنده را یکی از آن طوایف شمارند و خطاب قتل و اراقه
روح از جان و تامل بر دارند نظم چو در مملکت سلطان که چرخش شود بسی هست ترسا و گبر و جهود گزایشان بجز یکفایت کنند
زر و مال و خونشان حمایت کنند گرفتند در ظل عدلش قرار شده ایمن از گردش روزگار چه باشد که سلطان کرد دولت شکوه مرا
شمارد یکی زانگروه چو بجزع نمود این ابیات را در بدیهه خواند از حدیث فردوسی حدوث تشویر در مرآت ضمیر مرتسم شد و التهاب نیران
غضبش بزلال لطف منطقی گشت و از آن اندیشه باز آمد مثنوی ببوسید فردوسی آنگه زمین بمالید برخاک راهش جبین برون رفت
آنگه ز درگاه شاه دلی کرد از آنخطه آهنگ راه چو بمنزل خود بسعادت آمد چند هزار بیت دیگر گفته بود اما به بیاض نبرده بود همه
پاره پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت نظم زلال روان بخش این نظم پاک در آتش فکندن سیاه در خاک اگرچه شود گشته آتش ازو
ولیکن شد آن آب از آتش خراب چون عازم شد که از غزنی بیرون رود بمسجد جامع غزنی شد در موضعی که پادشاه می نشست این دو بیت بر
دیوار نوشت مثنوی خجسته درگه محمود زاولی دریاست چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست چو غوطها زدم و ندرو ندیدم در
از آن بخت منست اینگنا ه دریا نیست پس از مسجد بیرون آمد و استطاعت زاد سفر نداشت و چون او را با ایاز مبانی الوت استحکام یافته بود
مکتوبی بدو داد و گفت ای فرزند چون از این تاریخ بیست روز بگذرد در هنگامی که سلطان فراغ خاطر داشته باشد این را بدو رسان و روی
همدیگر ببوسیدند و فردوسی برفت چون بیست روز از آن بگذشت ایاز آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چو مهر از آن بر داشت ابیات
هجویه در آنجا نوشته بود و القصه چون فردوسی مکتوب را بتسلیم ایاز کرد از غزنی بیرون آمد و هیچ زاد راحله سفر نداشت رو بر دوش عصا بدست
پیاده روی براه نهاد و بسیاری از بزرگان و معتقدان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق مسابقت بجا آورند و سبب
سفر مرتب گردانند اما از غضب پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند ولیکن ایاز از عقب فردوسی چنانچه شایستهٔ مروت و مردی
او بود اسباب سفر و مرکب فرستاد چنانکه هیچکس بر آن اطلاع نیافت القصه احوال فردوسی و بی التفاتی پادشاه و ظلم وزیر حاسد در اطراف
اشتهار یافت و هرکس که اهل انصاف بود از آن ملالت داشت و چون خبر بقهستان رسید ناصر لک که والی آن محل بود با فردوسی محبتی تمام
داشت و در آنحین که فردوسی در ولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لک رسانید پس جماعتی از محرمان خاص فرستاد و فردوسی را باعزاز
تمام بقهستان آوردند و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد و فردوسی در خاطر داشت که در باب شرح حال خود و ظلم سلطان ... بنسخه
که در روی روزگار بماند بسازد اگر آن سراسر مذمت باشد چون ناصر لک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت که بد گوئی ظهور
اهل کمال نیست خصوصاً پادشاهان را و از اینگونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولاً و فعلاً بجای آورد و صد هزار درم بدو داد
کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و با کسی نگوید و ننویسد فردوسی نیز برد و بتفرقه از خصم گشته بود
از آن ابیات که گفته بود پشیمان شد پس از آن که شکایت از پادشاه و حسن میمندی کرده بود این ابیات دیگر گفته نظم نتفریحی مرا گرچه خوش نشد
زبیداد آنشاه بیداد گر گزان هیچ شد رنج سی ساله ام شنید از زمین آسمان ناله ام همی خواستم تا فغانها کنم بجیحون ز رود داستانها
چو از نیکوئیها درو غم نخواست از آن پس ورا ئیم بدهای راست بگویم همه دانش نیز از پدرش سرشتم بغیر از خداوند عرش
کنم آنچنان روی شاه از آنچه که نتواند آن هیچ آب شست چو دشمن نمیداند از دست باز به تیغ زبانش کنم پوست باز ولیکن
ز فرموده محتشم ندانم گزین بیش سر چون کشم فرستادم از گفته داشتم بنزدیک خود هیچ نگذاشتم اگر باشد اینگفتهها ناصواب
بسوزان در آتش بشوی آن در آب گذشتم ایا سرور نیک رای از این داوری تا بدیگر سرای رسد لطف یزدان بفریاد من
ستاند بمحشر از او داد من فی الجمله ناصر لک او را باعزاز تمام روان کرد و غایت محرمیت و گستاخی که او را با سلطان

جلمه کنم

بود کتابتی کرد و عرض کرد که عجب از بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال با فساد هر گونه فساد اندیش از درگاه با رفعت نا امید
گردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرد عرضداشت نمود این دو بیت فردوسی از آنجا بنوشته
نظم گذشتم ایا خسرو نیکرای از این داوری تا بدیگر سرای رسد لطف یزدان بفریاد من ستاند بمحشر از او داد من
و پیش سلطان نفرستاد اتفاقاً روز جمعه بود که عرضداشت محتشم برسید و سلطان پیر از آن روز که فردوسی دو بیت بر دیوار مسجد
نوشته بود چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود و چون در آن جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و در آن تفکر از مسجد بیرون
آمد چون بیارگاه رسید عرضداشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس بیکبارگی متألم گشت و از این دو بیت که محتشم
در نامه نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب الحضرت که معتقد فردوسی بودند و امید داشتند مجال دیدند فرصت غنیمت
شمرده عرض داشتند که از حسد اینجماعت ظلم عنیف و مکابره لطیف بر فردوسی رسیده و شک نیست که ذکر این تا انتهای ایام
باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت بدهستانها باز گویند و حمل بر بخل و حسد و خست کنند و سود ندارد و شصت هزار دینار
زر در خزانه که چندین هزار تمن باشد هرگز تدارک نتوان کرد و باقی را که بایاز داده بود ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد
و بدان جماعت که خیانت با فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندی را بخطاب عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بد
فرجام بر جریده مؤنث برنگاشت بیت نظم چو فردوسی آمد والا گهر غمین شد میمندی بهنر از آن ناسپاسی که فردوسی دید وزاد
بی سبب رنج حرمان کشید طبیعت مکافات آغاز کرد سرش با دم تیغ انباز کرد پس فردوسی از خوف سیاست و بیم
سلطان بمازندران رفت و در آنجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و اضافه کتاب
کرد و والی مازندران در آن زمان از فرزندان فرزان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن منوچهر بن شمس المعالی بود و پسر او داماد سلطان
بود و از طرف مادر دخترزاده مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است نظم ز غزنی چو فردوسی آمد
برون از آنجا بمازندران شد درون بگسترد آنجا بساط سخن وزو شد حکایت بهر انجمن باصلاح شه نامه کرد او بسیچ
ز خسرو ندران نامه بگذاشت هیچ در آن بوم و بر چون توقف نمود بشهنامه در ز ستایش فزود بنظمی که بر نثر مسند نهاد
بشعری که شعری بپایش فتاد ستایش چنانکرد آن شاه را که در تیره شب گمرهان ماه را ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت
بسمع والی رسانید و گفت شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است و کتابی آورده است که در آن بنظم در آورده
و آنرا شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض پادشاه برساند والی معتقد او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود
گفت چون او دوستدار اهل بیت است اگر کتاب بفرستد در حق او انعام شایسته کنم القصه چون فردوسی کتاب شاهنامه
پیش والی گذرانید ابیات چندی در وصف والی در شاهنامه درج کرده بود و بعادت شعرا نام و نسب او را طول و عرض
داده بود و والی از آن معنی بغایت خرم و مسرور شد و عزیمت بر توقف او تصمیم داد و باز از مؤاخذه و معاتبه سلطان
در اندیشه افتاد و صله سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف تو مضر





عاید گردد اکنون این مختصر بردار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود و بر موضعی دیگر تحویل کن نظم چو فردوسی آنجود و اشفاق دید
گزیده سخنهای والی شنید پذیرفت و بر اوج خاطر نگاشت همه هوش و دل بر عزیمت گماشت گرفت آن عطا را و
بس شاد شد از آنجا که سوی بغداد شد چون در بغداد درآمد با هیچکس از آنجا سابقه معرفتی نداشت چند روز در گوشه
تنهائی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفتی و حقوق قدیم داشت انواع اکرام و احترام با او بجای آورد و فردوسی را
بوثاق خود برد چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار برآسود نظم در آنجا درخت اقامت نشاند ز دامن
غبار مشقت نشاند از اول حکایات خود باز گفت هر آنچه از نهان بد بآواز گفت چو فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر
گفت تاجر بدو گفت بحمد الله که فرجام کار در سایه خلیفه آرمیدی و بدار السلام رسیدی اکنون ایمن باش و آسوده از حوادث و
مکاره زمان مرفه که مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست که پیدا شد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا خلیفه را مطلع گرداند
مثنوی پس آنگاه شد تاجر نیکرای بنزدیک دستور مشکل گشای حکایات فردوسی پر هنر بیان کرد
در پیش او سر بسر چو بر حال او گشت واقف وزیر که در فضل و دانش بدی بی نظیر طلبکاردش آن مظهر دین و داد
نشاندش باعزاز و تشریف داد چون فردوسی در املای شعر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم ادبیه یگانه
روزگار بود قصیده تازی که به بیان معانی بدیع مشحون و چون در غرر در صدف بیاض درج و مکنون بود بعرض وزیر
رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب نمودند و او را حرمتی چنانچه شایسته او بود نمودند وزیر
او را در حریم خود مسکن داد و فرمود که ترا نزد خلیفه رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفیع پیدا خواهد شد که صنعت سخنوری و آوازه
فضل تو بسمع شریف او رسیده است نظم وزیر همایون دانش پرست سزاوار صدر و سزاوار دست سخنهای فردوسی
از بیش و کم که خسته روان بود و خاطر دژم چو پا بر بساط خلیفه نهاد چو در جمله در گوش او جا بداد سخنهای سلطان
پرخاش اوی وز آن رنج سی سال و پاداش وی دگر قصه میمندی سفله خوی بداندیش و بد سیرت و هرزه گوی پیش
خلیفه همه باز گفت که در دار طیبان نشاید نهفت چو خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود فردوسی را بنزد او
بردند و او را نوازش نموده فردوسی هزار بیت در مدح او انشاء فرمود چون بعرض رسانید خلیفه بر اعزاز او بسیار
بیفزود رباعی پس آنکه خلیفه گرامیش کرد بالطاف شاهانه نامیش کرد بخلوت بنزد خودش راه داد همش
پایه هم قدر و هم جاه داد بدو گفت کای مرد نیکو سیر سزد گر بر آری بخورشید سر چو نعمت ابی کرده ورد خویش
تدارک کند چرخ از کرد خویش که هر دل که در وی بود حب شاه نیابد در او حزن و اندوه راه چون فردوسی
در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود و آتش پرست بودند
عیب میکردند فردوسی قصه یوسف را که در قرآن مجید در یک سوره مذکور است بنظم آورد شعر حکایات
آن داستان بس خوش است سخنهای جان پرور و دلکش است بیا قصه از قول داد ار خوان که بستایدت مرد
بسیار دان الف لام را تلک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را چون قصه یوسف بعرض رسانید خلیفه

واهل بغداد از خوش افتاد و تربیت او بنفرمودند بعد از مدتی طایر مخفی و تجسس سلطان بقوادم وخوافی استقصا واستکشاف حال فردوسی چنانکه معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخن گستری وهمای بلند پرواز چرخ هنرپروری در آستان احسان ومرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده وبنسایم رعایت وحمایت او در اطراف واکناف ریاض حصول آمال او وزیده مثنوی چو در ظل والی بغداد جای شد چو طوطی بشکر شکر خای شد ز بیداد سلطان و جور زمان ٭ برآسود در ظل امن وامان ٭ سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافه فرستاد واساس کتاب بر قاعده تهدید و وعید نهاد و فرمود که آن قرمطی را بدرگاه ما نفرستی شهر بغداد را به پای پیلان بسپرم چون مکتوب نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد ارباب فکرت وخداوندان حدس وکیاست در آن سه حرف متعجب ماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از دانایان پرسید که این سه حرف اشارت بچیست تامل بسیار در آن نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان بسپرم وخلیفه در جواب نوشت الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شد ایشان را خلعت داد نظم هنر پایه مرد افزون کند ٭ سر از جیب اقبال بیرون کند ٭ هنر هر کجا افکند سایه ٭ چو ظل همایش دهد پایه ٭ کجا بی هنر شد اسیر نیاز هنرمند هر جا بود سرفراز ٭ بسوی هنر رو از آن تافتم ٭ که کام دو گیتی از آن یافتم ٭ هنر از خرد هست بایسته تر ٭ بدیر از جان گشته شایسته تر ٭ سلطان را بعد از چندی روز داعیه محاربه ومضاربه بیکی از اعدا در خاطر افتاد پیش از رفتن نامه فرمود با یکی از وزرا که در این کتابت با ایشان در تهدید چه خواهی نوشت گفت آنکه ابو القاسم فردوسی گفته است شعر اگر جز بکام من آید جواب ٭ من و گرز و میدان و افراسیاب ٭ سلطان فرمود که آن بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعه انوار معارف او پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت مثنوی سه ده سال رنج و مشقت کشید ٭ که تا نظم شهنامه در هم کشید ٭ بسی غوص در بحر خاطر نمود ٭ در فکر از اندیشه بر دل گشود ٭ ولآلی چندان نکاو برآورد ٭ که گاه فرو بر شکست عارض نشاند پس سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار با خلعتی شاهی بدو دهند وعذر ماضی از او بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسی در آنحال متنبه شده از بغداد بطوس معاودت نمود روزی در بازار طوس میگذشت که کودکی این بیت میخواند اگر شاه را شاه بودی پدر ٭ بسر بر نهادی مرا تاج زر ٭ فردوسی از غایت حرمان که از استماع جمیله بدو رسیده بود آهی بزد وغشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و در آن هنگام که فردوسی را بمقبره بردند صله سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند و فردوسی را دختری بود آن صله را پیش او بردند از قبول آن امتناع نمود والتفات هیچ بدان مقدار نکرد و آن وجه را به بنیان رباط او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر فردوسی گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و تحجیر او یادگار بماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند که خواهرش گفت والمعروف به بند عایشه فرخ شد هنوز آثار آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هشت از هجری بطوس رسیدم رباطی بزرگ نو ساخته بودند پرسیدم که این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صله فردوسیست که



سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او برسیده گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضه داشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنند و این رباط خاصه از وجه وست چنین گویند که چون فردوسی از دنیا وفات یافت هم در آن باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار شیخ ابو القاسم گرگانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود در نماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود و ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بد دیان و آتش پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد و بخفتم چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید و قصر با عظمت در نظر آمد بدانجا در شد سریری از یاقوت دید گفت این سریر از آن کیست رضوان در جواب گفت که از آن فردوسی است و در آنحال دید که فردوسی پیدا شد و جامه سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر سر داشت پرسید که ای فردوسی این جاه و حرمت از کجا پیدا کرده گفت از یک دو بیت توحید حضرت حق سبحانه و تعالی عز شانه و عم نواله و عظم سلطانه و بهره از آن بیت توحید که گفته ام اینست مثنوی ستایش کنم ایزد پاک را ٭ که گویا و بینا کند خاک را ٭ موری دهد مالش نره شیر ٭ کند پشه بر پیل جنگی دلیر ٭ اکثر مورخین در اینجا این بیت می‌نویسند بیت جهان را بلندی و پستی توئی ٭ ندانم چه آنچه هستی توئی ٭ حضرت شیخ قدس سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز بگذارد و خوابی که دیده بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا بیت خوش است قدر شناسی در این خمیده سپهر ٭ سهام حادثه را عاقبت کند قوسی ٭ گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند ٭ جز این قدر که نشناخت قدر فردوسی ٭ مولوی محمد سعید الامیوری در تاریخ اتمام تصحیح و طبع کلکته این ابیات مطابق سال هجری ۱۲۴۵ فرموده ٭ ای که بردی بکام فردوسی ٭ غلطی از کلام فردوسی ٭ ز افتاب طبیعت تو شده ٭ روز روشن شام فردوسی ٭ گفت طبعم سنین طبع که باز ٭ زنده شد از تو نام فردوسی ٭ و نیز تاریخ مطابق سال ۱۸۲۹ عیسوی فرموده نکات چرخ سخن گرچه برد فردوسی ٭ ولی ز خاطر ما بد لطائف نسیان بر ٭ زهی رسائی دست ببین که آوردی ٭ بنکار بار نشاندی بکرسی خاطر ٭ دبیر یک از مصرع آخر بار تخست پوشیده نماند که یوم قبل از اتمام دیباچه مطالعه ورقی چند از کتاب دبستان که یکی از معتبرین فارسیان نوشته اتفاق افتاد در ضمن حکایت بهمن بن اسفندیار نفی حکایت برزو و سام نامه و نقل سوسن رامشگر از شاهنامه نموده بعد از آنکه تحقیقا بنجاه تاریخ معتبر مشهور نام برده که بمطالعه من رسیده و چنین مزخرفی در آن نبوده میگوید بتوضیح معلوم است که ما از کسانی شنیده روایت کردیم که از پارسیان و اهل اسلام معتبر که از ثقات فریقین اند در تصانیف ایشان مطلق از این قبیل چیزی نیست دروغ منظوم محض برای تطویل کلام واخذ مال از عوام باشد برای اطالت و غرابت قصه خوانان و بازاریان نامعقولات را ترتیب داده داخل کتاب کردن از خود مهجوریست چنانکه ضعف دروغ بر هیچ فردی از افراد انسان پوشیده نیست و نام و وضع آن بر همه معلوم است چه اگر راست و معتبر بودی بعضی از محققین متاخرین مورخین که تاریخ نوشته اند چون صاحب روضة الصفا و حبیب السیر و امثال ایشان ظاهر است که سام نامه و جنگ رستم ببیدست و برزو و فرامرز نامه مجد الدین و خاجوی کرمانی و جنگ جهان بخش بنظر ایشان رسیده بود بکتاب خود ثبت نموده بودند در سایر دانشمندان ظاهر است که دروغ و کذب آن بهیچیک از پیچ تازیانه شک نیست و از پارسیان مطلق چیزی نشنیده اند چه واقع نیست و چنین نامقبول مزخرفات را هیچکس داخل کتب تواریخ نکرده تخست آنچه بر شاهنامه الحاق کرده اند عاشقی سام و عاشقی رستم و گردانیدن رستم سهراب را در اقطار عالم آنقدر دروغ صرف و

محض کذبست که در هیچ تاریخی نیست همچنین اگر برزو دست بر رستم یافتی مطلقاً امان ندادی و برزو خود نبود و همچنین قصهٔ شوسن رامشگر که از ملحقات جنگ برزو است و شیدوش که از قدماء مورخین پارس است آورده که از سهراب نژاد نماند و از دو سر و نیز گفته که او پسری و دختری نداشت چه هنوز کدخدا نشده بود که کشته شد تا اینجا کلام صاحب شارستان است که بعینها نقل شد و اما اعتراض مصحح مومی الیه بفردوسی و نسبت خبط بدو که در اول دیباچه نموده بیوجه است بسبب آنکه فردوسی مامور بنظم نمودن باستان نامه بعینها که هر حکایتی از آن نزد یکی از موبدان متفرق و جامع او دیگری بوده شده چنانکه در ابتدای کتاب اشاره بآن نموده میگوید بیت

پراکنده در دست هر موبدی | از او بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد | دلیر و بزرگ و خردمند و راد
ز هر کشوری موبدی سالخورد | بیاورد و این نامه را گرد کرد

و بجای دیگر گفته

یکی پند آنشاه یاد آورم | ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار | اگر گفته آید بشاهان سپار

و بعد که فردوسی مامور بنظم آن شد بعینها بنظم کشیده متعرض رد و اذعان نشده تا محل اعتراض نکته گیران که دشمن جان او بوده منتظر فرصت بودند نشود چنانچه در این کلمات اعتراضی باو نمایند حواله ایشان به نسخه نموده آنرا عذر موجهی داند آنچه خود فردوسی در کتاب یوسف و زلیخا اشاره نموده میگوید

کنون که مرا روز چندی بقاست | بتن نیستم جز همین راه راست
که اندر آستانها در وغست پاک | دو صد زان نیرزد بیک ذره خاک

دلیل قویست بر تذکر او باصل نداشتن بعضی از این حکایات و نظم نمودن او محض فرمان برداری سلطان و متابعت نسخه اصل و تنها و از آن نمودن نسبت چه بمردمان عامی تقدم کیخسرو بر زمان زردشت و آوردن زند و است و سابقیت اسکندر بحضرت عیسی ع نیز ظاهر است چه جای شخص حکیمی که خود کتب مشار الیه بمقامات متعدده او را حکیم خوانده و در علم تاریخ اعلم مورخین زمان خود بوده چنانکه مخفی نیست که غرض فردوسی سوای متابعت نموده چنانچه بدیباچه مصنوعهٔ ایشان بسبب عدم وقوف تام بقواعد عربی و فارسی عبارت نادرست بسیار است و بعینها ثبت نموده شد که تصرفی در آن نشده تا شد

سکهٔ کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند | تا نپنداری که کس از جملهٔ انسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن | او ببالا برد و بازش بر سر کرسی نشاند

---

# جلد اول

# شاهنامهٔ

## حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی علیه الرحمة

چاپ طهران

[illegible]

## بنام ایزد بخشندهٔ مهربان

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
بدین آلت رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخنگاه نیست / بهستیش اندیشه را راه نیست

## گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس / خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست / ازویست فزونی وزویست کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوشست و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کردهٔ کردگار جهان / شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دوردار
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی



ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یکزمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

## گفتار در آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سویی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک و فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان

## گفتار در آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی بهی برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندرست ای خردمند گنج / نیابد کسی گنج نابرده رنج
نگه کن برین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست وزویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو دان شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندان فروغ و بچندان چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ

## گفتار اندر آفرینش آفتاب

روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز خاور برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از خاور او سوی مشرق کشد / ز خاور شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یکروش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / بید تا توانی تو هرگز مپیچ

## در آفرینش ماه

چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو بود مهر خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید  هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر  ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست  بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر  بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد  بود تا بود هم بدین یک نهاد

## در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشی نژند  نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی ز هر بد رها  سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار  نکونام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی  دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست  ره رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی  خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه  نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار  بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین  خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول  که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است  درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست  تو گوئی دو گوشم پر آواز اوست
بدان باش کو گفت زو بر مگرد  چو گفتار و رایت نیاید بدرد
علی را چنین گفت و دیگر همین  کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه  بهم بستهٔ یکدگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد  برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته  همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس  بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندران با علی  همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید  کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن  کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی  شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر  خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین  همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای  بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست  چنین است آیین و راه منست
دلت گر براه خطا مایلست  ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش  که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان  نه برگردی از نیک پی همرهان
همان نیکیت باید آغاز کرد  چو با نیکنامان بوی در نبرد
نکوئی بهر جا چه آید بکار  نکوئی گزین و ز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی  همانا کرانش ندانم همی

## گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته اند  بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای  نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند  همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه‌ای ساختن  بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار  بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان  بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد  دگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بد از که باستان  فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی  ازو بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد  دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست  گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد  بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان  وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند  که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری  بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان  سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن  یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان  برو آفرین از کهان و مهان

## گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر



چو از دفتر این داستانها بسی  همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان  همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان  سخنگوی و خوش طبع و روشن روان
بنظم آرم این نامه را گفت من  ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود  ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ  نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد  نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد  بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار  بگفت و سر آمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند  چنان بخت بیدار او خفته ماند
بکن عفو یا رب گناه ورا  بیفزای در حشر جاه ورا

## گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز دوست در بنیاد

دل روشن من چو برگشت ازوی  سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم  ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار  بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی  بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست  همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سرای پر از جنگ بود  بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یکچند بگذاشتم  سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود  بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان  برو آفرین از کهان و مهان
اگر نه بدی این سخن از خدای  نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود  تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو  بنیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی  بپیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست  سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی  بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من  برافروخت این جان تاریک من

## اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز  یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود از گوهر پهلوان  خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم  سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی  که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس  بکوشم نیازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب  که از باد ناید بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند  ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر  کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود  جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن  چو از باد سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه  دریغ آن کئی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان  بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار دل زو شده ناامید  روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان او ماه و سال  کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم  ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار  اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد  روانم بدین شاد و پدرام شد
چو جان را رهی پند او کرد یاد  دلم گشت از پند او دو شاد
بدین نامه من دست کردم دراز  بنام شهنشاه گردن فراز

## در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید  چو او شهریاری نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت  جهاندار پیروز بیدار بخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج  زمین شد بکردار تابنده عاج
چگوئی که خورشید تابان که بود  کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت  نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر  پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت  بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن  کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمن  بخفتم شبی لب پر از آفرین

دل من چو نور اندران تیره شب / بخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت کاین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
با ایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده / بدو نام جاوید جوینده
نپیچد کسی سر ز فرمان او / نیارد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خوانده ام / نبودم درم جان برافشانده ام
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آوازه اش در جهان فرخ است
بر او آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آید بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
با ایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
بزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز دم اژدهاست
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوار است بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان / از آزاده و از نیکدل بردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان به بسته کمر استوار
شده هر یکی شاه بر کشوری / روان نامشان بر همه منبری

## در ستایش امیر نصیر برادر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود / پی تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سر بسر
بویژه دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

## پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود
## بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن ابلیس بر او

کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار
سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود ازان برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش بر آمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی





دد و دام هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا میشدندی بر تخت او / ازان فرهٔ بر شده بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش / از آنجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بار ور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان / پدر را بفرزند باشد توان
بر آمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاگند یال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک هم از تخت شاه
همی گفت با هر کسی از خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش بر از این سخن سر بسر / که دشمن چه سازد همی با پسر

## رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه در آمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد آنگه آیین جنگ
پذیره شده دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / بر آویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دو تا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خود و دست دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و دست و بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشی بر آمد ز لشکر بزار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه بر خاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
چه سازی که برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بد کنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / بر آورد و بد خواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را

## رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو سیاه و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی بر آورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاه جهان بد همه / سپاهی و وحشی و مرغ و رمه
سپاه دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال
سپهبد بریدش سر بیهمال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار
سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی
نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سربسر چون فسانه است و بس
نماند بد و نیک بر هیچ کس

## پادشاهی هوشنگ چهل سال بود و بر تخت نشستن هوشنگ و برآوردن آهن از سنگ

جهان فریبنده را گرد کرد
ره سود بنمود و مایه نخورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا
بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون
کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
کجا زو تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوی و برود آبها راه کرد
بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدان برفزود
پراکندن تخم و کشت و درود
بپیچید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کین کارها شد بسیچ
نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود پیش
نیارا همین بود آئین و کیش
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو روشنی در جهان گسترید

## بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست
جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد
همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز
پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
ازو روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان
ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت
بدیدارشان را جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید
همی خویشتن باج را پرورید
ز پویندگان هر که مویش نکوست
بکشت و ز ایشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
چهارم سمورست کش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد
برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز
بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندران روزگار
بافسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی
ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر

## پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود و بر تخت نشستن

پسر بد مر او را یکی هوشمند
گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر بر نشست
بشاهی کمر بر میان بر ببست

## طهمورث و پیدا کردن آئین رشتن و رام کردن جانوران

همه موبدان را ز لشکر بخواند
بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه
مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای
پس آنگه کنم در کهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند
کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای
بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر که بد تیزرو
خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه
ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیکساز
چو باز و چو شاهین گردنفراز
بیاورد و آموختنشان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس
کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید
نهفته همی سودمندی گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید
جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای شیداسپ نام
نزد جز به نیکی بهر جای گام
ز خوردن همه روز بر بسته لب
به پیش جهاندار برپای شب
همان بر دل هر کسی بود دوست
نماز شب و روز آئین اوست
سرمایه بد اختر شاه را
وزو بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه
همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید ازو فره ایزدی
چو دستور باشد چنین کاردان
توشه ایست نزد بیدار دان
برفت اهرمن را بافسون ببست
چو بر تیزرو بارگی بر نشست

## بند کردن طهمورث دیوان و مردن او

زمان تا زمان زینش بر ساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی
کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند ازو تاج زر
همه نره دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو
همی باسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت
دو دیده درو اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین
بیامد کمربسته رزم و کین
ز یکسو غو آتش و دود دیو
ز یکسو دلیران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ
نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست
دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار
بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر
بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی
بجستند ناچار پیوند اوی
نوشتن بخسرو بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی و چینی و چه پهلوی
نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر
چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار
همه رنج او ماند ازو یادگار

چو رفت از جهان نامور شهریار

گرانمایه جمشید فرزند اوی

## پادشاهی جمشید هفتصد سال بود بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها بمردم



برآمد بر آن تخت فرخ پدر ‎ ‎ برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی ‎ ‎ جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری ‎ ‎ بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهانرا فزوده بدو آبروی ‎ ‎ فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّهٔ ایزدی ‎ ‎ همم شهریاری همم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم ‎ ‎ روانرا سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگرا دست برد ‎ ‎ در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا ‎ ‎ چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چو درع و برگستوان ‎ ‎ همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج ‎ ‎ ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد ‎ ‎ که پوشند هنگام جنگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز ‎ ‎ قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن ‎ ‎ بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن ‎ ‎ گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد ‎ ‎ زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد ‎ ‎ بدین اندرین سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش ‎ ‎ برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه ‎ ‎ پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان ‎ ‎ نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند ‎ ‎ همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند ‎ ‎ فروزنده لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاهی بجای ‎ ‎ وز ایشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس ‎ ‎ کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند ‎ ‎ بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش ‎ ‎ ز آواز بیغاره آسوده گوش
برآسوده از داور و گفتگوی ‎ ‎ تن آباد و آباد گیتی بدوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد ‎ ‎ که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخوشی ‎ ‎ همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود ‎ ‎ روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز ‎ ‎ بخورد و ببخشید بسیار چیز





ازین هر یکی را یکی پایگاه ‎ ‎ سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را ‎ ‎ ببیند بداند کم و بیش را
ازان پس که اینها شد آراسته ‎ ‎ شهنشاه با دانش و خواسته
بفرمود دیوان ناپاک را ‎ ‎ باب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه ز گل آمد چو بشناختند ‎ ‎ سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد ‎ ‎ نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند ‎ ‎ چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یکروزگار ‎ ‎ همی کرد ز و روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر ‎ ‎ چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید ‎ ‎ شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز ‎ ‎ که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب ‎ ‎ چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند ‎ ‎ در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار ‎ ‎ جهانرا نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب ‎ ‎ ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز ‎ ‎ ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید ‎ ‎ بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای ‎ ‎ ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت ‎ ‎ چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی ‎ ‎ ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا ‎ ‎ نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی ‎ ‎ ازان بر شده فرّه و بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند ‎ ‎ مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین ‎ ‎ برآسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز ‎ ‎ بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند ‎ ‎ می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار ‎ ‎ بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار ‎ ‎ ندیدند مرگ اندرون روزگار
نیارست کس کرد بیکاری ‎ ‎ نبد دردمندی و بیماری
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی ‎ ‎ میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای ‎ ‎ برو بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی ‎ ‎ بچنگ اندرون خسروی جام می
مران تخت را دیو برداشته ‎ ‎ ز هامون بابر اندر افراشته
برافراز تخت سپهبد زده ‎ ‎ سراسر ز مرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش ‎ ‎ ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان ‎ ‎ همی تافت از شاه فر کیان
جهان بد بآرام زان شادکام ‎ ‎ ز یزدان بدو نو بنو بد پیام

## برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

چو چندین برآمد برین روزگار ‎ ‎ ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی ‎ ‎ نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید ‎ ‎ بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس ‎ ‎ ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایه کانرا ز لشکر بخواند ‎ ‎ چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان ‎ ‎ که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید ‎ ‎ چو من تاجور تخت شاهی که دید
جهانرا بخوبی من آراستم ‎ ‎ ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامشان از منست ‎ ‎ همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست ‎ ‎ که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست ‎ ‎ که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی ‎ ‎ دگر بر زمین شاه باشید بسی
شمار از من و هوش و جان در تن است ‎ ‎ بمن نگرود هر که آهرمنست
گراید دون که دانید من کردم این ‎ ‎ مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون ‎ ‎ چرا کس نیارست گفتن چه چون
چو این گفته شد فر یزدان از وی ‎ ‎ گسست و جهان شد پر از گفتگوی
سه و بیست سال از در بارگاه ‎ ‎ پراگنده گشتند یکسر سپاه
منی چون بپیوست با کردگار ‎ ‎ شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخن گوی با ترس و هوش ‎ ‎ چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس ‎ ‎ بدلش اندر آید ز هر سو هراس

که جمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز
از او پاک یزدان چه شد خشمناک / بدانست و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان ازوی / بدان درد درمان ندید ایدری
همی راند جمشید خون در کنار / همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فرهٔ ایزدی / برآورده بر روی شکوه بدی

## داستان مرداس تازی و ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسب سمنده فری
بشیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی داندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی بگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه درگاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفتهٔ من چو داری وفا / جهاندار تو باشی همی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی / چه زدست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش میباش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با وی نبردی چراغ
بر آن راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس بیره سر ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
به هر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد گنش شوخ فرزند اوی / بخست از ره مهر پیوند اوی
بخون پدر گشته همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است





پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو دیگر افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نه پیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد راز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گزید ای شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانهٔ پادشاه / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
پس آهرمن بدکنش جای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخوردش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کنند / بفرمان او دل گروگان کنند
بخورد و بداد آفرین کرد سخت / مزه یافت زان مهتر شوربخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز / که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردات زینگونه سازم خورش / کز و آیدت بر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندران زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی / همی بوسه داد بر کتف اوی
چو بوسید و شد بر زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمین گشت و از هر سوئی چاره جست
سرانجام ببرید از هر دو کتف / سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش / مگر خود بمیرند زین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست / برین درد درمان نباید گریست
بروزی دو کس بایدت کشت زود / پس از مغز سرشان بباید درود
سر نره دیوان ازین جستجوی / چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش

## تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هر سوئی خسروی / یکی نامجوئی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته

یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است / پر از هول آن اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کئی اژدهافش بیامد چو باد / بر ایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری / گزین کرده گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد / جهان را از او پاک و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها / بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / ربودش زمانه چو بیجاده کاه
از این پیش بر تخت شاهی که بود / از آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چگونی که گسترد مهر / نخواهد نمودن به بد نیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدو / همه راز دل برگشائی بدو
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است کیهان ناپایدار / تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج

## پادشاهی ضحاک هزار سال یک روز کم بود

## بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار



سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان





هنر خوار شد جادوئی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / زنیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه روئی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
به پروردشان از ره بدخوئی / بیاموختشان کژی و جادوئی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم / جهان شد همه زو چو یک مهره موم
ندانست خود جز بد آموختن / جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه / از او ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاکدین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش / وز آن رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وز آن پس یکی چاره باساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها باندازه پرداختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا در جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
از این گونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی از ایشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بر ایشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / کز آباد بر دل نیایدش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدیش آرزوی
یکی نامور دختر خوب روی / به پرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه رسم کئی بد نه آیین و کیش

## دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوئی براز
تو خفته بآرام در خان خویش / بدینسان چه ترسیدی از جان خویش
همان هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست / سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشیدرویان سپهدار گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
گرایدون که این داستان بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بیچاره نیست پتیاره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن بخردان / از اختر شناسان و از موبدان
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو بن پاسخ افکنده بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و بیکجایشان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
همه راز بر ما بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی راست گوییم باز / بجانست پیکار و جان بی بهاست
که گر بودنیها بگوید درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل و راست کوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ تر گشت و بیباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چه روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت نو / بخاک اندر آرد سر تخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بار ور
بزرگی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی / ببندت در آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاو سر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و ز رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد

## گفتار اندر زادن فریدون

برآمد برین روزگار دراز / که شد اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر





همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان در همی جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / بر آویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / بر او بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
زنی بود از آتش روزگار / درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار / همی رفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزان گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر این را برم سوی البرز کوه
بگفت این سخن خوبرخ را ببرد / ز بس داغ او خون دل می سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدانکه این گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی
بپذرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بد روزگار / ازان گاو برمایه و آن مرغزار
بیامد بر آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند وزیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / بپای اندر آورد کاخ بلند

## پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چگویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بد که ضحاک جادو پرست / از ایران بجان تو یازید دست
از او من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه / که کس را نبد ایچ اندیشه

یکی گاو دیدم چه خرم بهار
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش
نشسته به پیش اندرون شاه‌فش
بدو دادمت روز کار دراز
ببر بر همی پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ
برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام ازان گاو و آن مرغزار
خبر شد بضحاک بر شهریار
ز بیشه سپردم ترا ناگهان
بریدم ز ایران و از خانمان
بیامد بکشت آن گرانمایه را
چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک
برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش
ز گفتار مادر درآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر
نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون از پی کرد جادو پرست
مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک
برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه
میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
کمر بسته آید کند کارزار
جز این است آئین پیوند و کین
جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید
بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد
بجز گفت مادر دگر باد باد

## محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر

چنان بد که ضحاک خود روز و شب
بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب
شدی از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چنین گفت با موبدان
که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست
که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ
گوی بر نژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست این جوان
چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خورد
مرا او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمنی خورد خوار
بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری
هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن
ابا دیو و مردم درآویختن
بباید برین بود همداستان
که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان
بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند
بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم
که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من آمدستم دوان
همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زند هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا
بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای در من یکی در نگر
که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی
دیگر بیگنا هم بهانه مجوی
بحال من ای نامور در نگر
میفزای بر خویشتن بند سر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد
دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چو داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری
بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست
چرا رنج و سختی همی بهر ماست
شماریست با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت بفرزند من چون رسید





که ماران ترا مغز فرزند من
همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید
شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی
بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه
که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه
نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی
از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد گرد
نیارد کسی گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی
بسان همالان بود سرخ روی
همی محضر ما به پیمان تو
بتابد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه گردد برفت
تو گوئی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار ازین زشت‌تر
بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه
که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست
یکی آهنی کوه گفتی برست
همیدون چه او زد بسر بر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید شدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپوئید کاین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی برو انجمن شد نه خورد
بدانست خود کافریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم
ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو زرد و سرخ و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بی‌بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان
بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی برانگونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار
بگیتی جهان آفرین برترست
بدو زن بهر کار دشوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت
سخن از همه کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال
ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود زیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان سخن بر گشاد
که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی
مبا باز گردد کلاه و مهی
بیارید دانندهٔ آهنگران
یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بر ساختند
ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بر آن دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

## رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شاد از بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی / بابر اندر آمد سر گاه اوی
بپیلان گردنکش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چه کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند / بجائی که یزدان پرستان بدند
در آمد بدانجای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره تر گشت از آنجایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه آهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهتریش
چو شد توشه خوردن شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار اوی / بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادر سبک هر دو برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بپائین کهٔ شاه خفته بناز / شده یکزمان از شب دیر باز
بکه بر شدند آن دو بیدادگر / وز ایشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران / ندیدند مر کار بد را گران
چو ایشان از آنگونه کندند سنگ / بدان تا بکوبد سرش بیدرنگ
از آن کوه غلطان فرو کاشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نه غلطید یکذره پیش
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه / دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله دان
ز روم منزل آنشاه آزاد مرد / لب دجله شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپاهم بدانسو رسان / از اینها کسی را بدینسو چمان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی را مده تا نخست / جوازی بمهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بر آن بارهٔ شیردل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / باب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یاران همه یکسر کمر / بپایی بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین / باب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد ز خواب / ز نادیدن چارپایان در آب
باب اندرون تن در آورده پاک / جهان چون کنه خور شتیره چاک
بخشکی رسیدند سر جنگجوی / ببیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاکدان / بر آورده ایوان ضحاک دان





چو از دشت نزدیک شهر آمدند / از آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دیدند در شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کانخانه اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیاراستش گفت آنکه از تیره خاک / برآرد چنین جا بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را درین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز بر داشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا بزیر آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاوسر بر سرش / ز دی هر که آمد همی در برش
وز آنجادوان کاندر ایوان پدید / همان نامور نره دیوان بدید
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آنگه خواهران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکار مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد / ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / از این اهرمن کیش و این اژدها
ندیدیم کس کاینچنین زهره داشت / بدین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / دگر کش آرزو جاه داد آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بیزبان چارپای / چه آمد بر ایرج ز ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید از او ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی / که ویران کن تنبل جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان از تو کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار / چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
بسی ترسم ای اژدها از خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بیاید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
بر خوبرویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آری بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد و سر بیگناهان هزار / هراسان شده است از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو / همیدون فر و برز و بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همان زندگانی بر و ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اختر شناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت
از این کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدش / که جائی نباشد قرار آمدش
گشاد آن نگار جگر خسته راز / نهاده بدو گوش کرد شگفته از

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای
شگفتی بدل سوزگی کدخدای

## گریختن کندرو و فرستاده ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن بضحاک

ورا کندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز
بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نپرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی
که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش
بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست
به بزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من
چنان چون بود درخور بخت من
سخنها چو بشنید از او کندرو
بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران
همه اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید
شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو
برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید
مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان
زبرگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری
فراز آمد از دیگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش
از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یکلخت کوه
همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه
دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی برنشست
همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو
ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان
همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن
که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر
گذشت او ز مهمان بکهتر ز مهر
بمردی نشیند در آرام تو
ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآئین خویش آورد ناسپاس
چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک شاید بدن
که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو
که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز
بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند
بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو
که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ
شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بتازی سخنت
شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من
ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از تخت بهر
بمن چون دهی کدخدای شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی
مرا کار سازندگی چون دهی
زگاه بزرگی چو موی از خمیر
برون آمدی چیست چاره بگیر
ترا دشمن آمد بگاه نشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگ ارژنگ برد
دلارام بگرفت و گاهت سپرد
چرا بر نسازی همی کار خویش
که هرگز نیابد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی
بهوش آمد و نیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین
بر آن بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران
همه نره دیوان و جنگ آوران





زبیراه مر کاخ را بام و در
گرفت و بکین اندر آورد سر

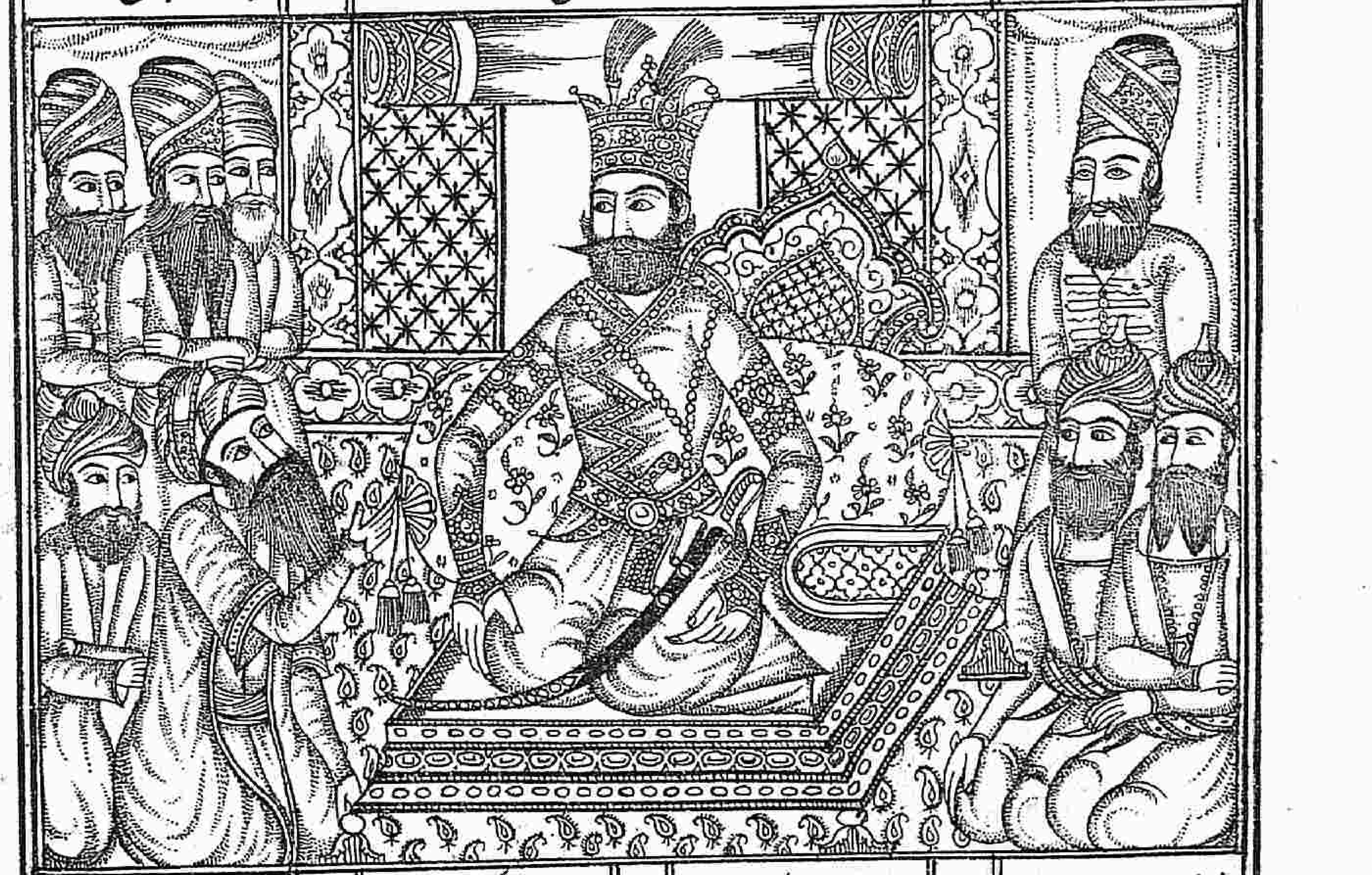
## جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون او را بکوه دماوند

سپاه فریدون چو آگه شدند
همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسبان جنگی فرو ریختند
بدان جای تنگی بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود
کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند
که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ
بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند
چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون چمند
ز آواز گردان بتوفید کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سیه ابر بست
به نیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی برآمد ز آتشکده
که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم
یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را
هر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه
سراسر بجنگ اندر آن هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد
برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
باهن سراسر بپوشید تن
بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند
بدست اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز
پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی
رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست
بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود
بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام
نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاو سر دست برد
بزد بر سرش ترگ و بشکست خود
بیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ
ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی
نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر
کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان
که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی
بیفکند ناخوب آئین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش
که هر کس که دارید بیدار هوش
بیاید که باشید با ساز جنگ
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور
بیکروی جویند هر دو هنر
چو این کار او جوید او کار این
پر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندر است آنکه ناپاک بود
جهانرا ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید
برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر
کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته
همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه خرد پایه بساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کاین جایگاه منست
بفال اختر بختتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه
بر این بخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها
بفر من آمد شما را رها
چو بخشایش آورد و نیکی دهش
به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر
نشاید نشستن بیکجای بر
وگر نه من ایدر همی بودمی
بسی با شما روز پیمودمی
جهان پیش او خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان بر آنگونه تا گه به بر
که تا اژدها را برون آورید
به بند کمندی چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر
وز آن شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار
به پشت هیونی بر افکنده زار
همی راند زین گونه تا شیرخوان
جهانرا چو این بشنوی سر بخوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشتست و بسیار خواهد گذشت

بدانگونه ضحاک را بسته سخت  سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون  همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش  بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه  ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت  بهنگام سختی به بر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند  بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بر آن بند بفزود نیز  نبود از بد بخت مانده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد  جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند اوی  بمانده بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید  نگه کرد غاری دُنِش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران  بجائی که مغزش نبود اندر آن
فرو بست دستش بر آن کوه باز  بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بر آن گونه آویخته  وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم  بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار  همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند  نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار  سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود  ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی  تو داد و دهش کن فریدون توئی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی  نخست این جهان را ببست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود  که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که کین پدر باز خواست  جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان  بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بد مهر و بد گوهری  که خود پروری و خود کشگری
نگه کن کجا آفریدون گُرد  که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پنجصد سال شاه  بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد  بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه  تو خواهی شبان باش خواهی رمه

## پادشاهی فریدون پانصد سال بود بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش از آن

فریدون چو شد بر جهان کامگار  ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی  بیاراست با کاخ شاهنشهی



بروز خجسته سر مهر ماه  بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی  گرفتند هر کس ره ایزدی





دل از داوریها بپرداختند  بآئین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام  گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره ماه نو  جهان پر ز داد و شهنشاه نو
بفرمود تا آتش افروختند  همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست  تن آسانی و خوردن آئین اوست
کنون یادگارست ازو ماه مهر  بکوش و برنج ایچ منمای چهر
درآید جهان سالیان پنجصد  که نفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون بر او بر نماند ای پسر  تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی  در شادمانی بچینی بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان  که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی  سرآمد بر او روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر  بیا در که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست  بپیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر  همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار  بر آن شادمان گردش روزگار
از آن پس هر آنکس که بودش نیاز  همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و با کس نگفت  همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز  چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز  مهانی که بودند کرد او فراز
بیاراست چون بوستان جای خویش  جهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته  فراز آورید از نهان خواسته
در گنجها را گشادن گرفت  نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید  درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار  همان اسب تازی بزرین فسار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ  کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد  دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز  زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین  بپیوند رفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند  بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس  ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین بد ز روزت فزون باد بخت  بد اندیشگان را نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان  مبادی بجز راد و نیک گمان
وز آن پس جهاندیدگان پیش شاه  ز هر گوشه بر گرفتند راه
همه زرّ و گوهر بر آمیختند  بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش  بدان فرهی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواند آفرین  بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان  گشاده بر و بر ز نیکی زبان
که جاوید بادا چنین روزگار  بر و مهد با داد چندین هر یار
وز آن پس فریدون بگرد جهان  بگردید و دید آشکار و نهان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد  نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی  جز این نیز نامش ندانی همی
هر آن چیز کز راه بیداد دید  هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به نیکی ببست او در دست بد  چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت  بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید  سه فرزندش آمد گرامی پدید
به تخت جهاندار هر سه پسر  سه خسرو نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار  بهر چیز مانندهٔ شهریار
از این سه دو پاکیزه از شهرناز  یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام  همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه  که گشتند زیبای تخت و کلاه

## فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

فریدون از آن نامداران خویش  یکی را گرانمایه بر خواند پیش
کجا نام او جندل راهبر  بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان  سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من  چنان چون نشایند پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان  بدان تا بخوانند باد و نشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر  پری چهره و پاک خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن  یکی رای پاکیزه بفکند بن

که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
زبان چرب و شایسته کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه
ابا چند تن مرد دانش پژوه

یکایک ز ایران سر اندر کشید
پژوهیده هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری
به پرده درون داشتی دختری

نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید

خردمند و روشن دل و پاک تن
بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست
سه دختر چنان چون فریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیک سرو
بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و پوزش نمود
بر آن کهتری آفرین بر فزود

که جاوید بادا سر افراز شاه
همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن
که بی آفرینت مبادا دهن

چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

ز ایران یکی کهترم چون شمن
پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم
سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم

ترا آفرین از فریدون گرد
بزرگ آن کسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی
که بر گاه تا مشک بوید ببوی

همیشه تن آزاد بادت ز رنج
پراکنده رنج و بیاکنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان
کز اختر بوی جاودان بی زیان

که شیرین تر از جان و فرزند چیز
همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست
چو پیوند فرزند پیوند نیست

به سه دیده اندر جهان گر کس است
سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی تر از دیده آن را شناس
که دیده بدیدنش دارد سپاس

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به از خویشتن خواستم

خردیافته مرد نیکی سگال
همی دوستی را بجوید همال
چو خرم مردم بود در کار
نه نیکو بودی پسر شهریار

مرا پادشاهی آباد هست
همان گنج و مردان و نیروی دست
سه پور گرانمایه دارم چو ماه
سزاوار دیهیم و تخت و کلاه

ز هر کام و هر خواسته بی نیاز
به آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت
بباید همی شاهزاده سه جفت

ز کار آگهان آگهی یافتم
بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

مر آن هر سه را نوز ناکرده نام
چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد
چه اندر خور آید نکردیم یاد

کنون این گرامی سه گونه گهر
برآمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی
سزا در سزا کار بی گفتگوی

فریدون پیامم بدینگونه داد
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون آب کنده سمن

بدل گفت اگر پیش بالین من
نبیند سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب
نباید گشادن به پاسخ دو لب

گشاده برایشان بود راز من
بنیک و بد بوده انباز من
شتابی بپاسخ نباید کنون
مرا جندل از هست بار رهنمون

بیامد در بار دادن ببست
بانبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاهی گزید
پس آنگه بکاخ اندرون بنگرید

فراوان کس از دشت نیزه وران
برخویش خواند آن نبرده سران
نهفته برون آورید از نهفت
همه رازها پیش ایشان بگفت

که ما را ز گیتی ز پیوند خویش
سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاده ای بین پیام
بگسترده پیشم یکی خوب دام

همی کرد خواهد ز چشمم جدا
یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه
که ما را سه شاهست با تاج و گاه

گراینده هر سه به پیوند من
بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی
دروغ ایچ نه در خورد با شهی

وگر آرزوها سپارم بدوی
شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی
هراسان شود دل ز آزار اوی

کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با او سگالید کین
شنیدستی این مردم راه جوی
که ضحاک را زو چه آمد بروی





ازین در سخن هر چه پیمانت یاد
سراسر یمن را بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران
گشادند یکسر به پاسخ زبان

که با همگنان این سخن نیست رای
که هر یاد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفتن و رزمش آیین ماست
عنان و سنان یافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
سر بدره بگشا و لب را ببند
وگر چاره گرد خواهی همی
بترسی ازین پادشاهی همی

از آرزوهای پرمایه جوی
که کردار آن را ببینند روی

## پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

چو بشنید از کاردانان سخن
نه سر دید نیز از گیتی نه بن
فرستادهٔ شاه را پیش خواند
فراوان سخنها بچربی براند

که من شهریار ترا کهترم
بهرچه او بفرماید فرمانبرم
بگوییش گرچه تو هستی بلند
سه فرزند تو بر تو هست ارجمند

پسر خود گرامی بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی
ز فرزند اندازه گیرم همی

اگر پادشا دیده خواهد ز من
دگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش
نه بینم بهنگام بایست پیش

پس ار شاه را اینچنین است کام
نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من
برون آنگه آید ز پیوند من

کجا من ببینم سه شاه ترا
فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیک من
شود روشن این جان تاریک من

شود شادمان دل بدیدارشان
ببینم روانهای بیدارشان
چو بینم که دلشان پر از داد هست
بزنهارشان دست گیرم بدست

پس آنگه سه روشن جهان بین خویش
بدیشان سپارم بآیین خویش
گر آید بدیدار ایشان نیاز
فرستیم تنگ شان بر شاه باز

سراینده جندل چو پاسخ شنید
ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی
سوی شهریار جهان کرد روی

بیامد چو نزد فریدون رسید
بگفت آنکجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان

از آن رفتن جندل و رای خویش
سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کاین شهریار زمین
سر انجمن سرو سایه فکن

چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیاید چو ایشان عروس
بگیرد یکی هر سه و خاکبوس

ز بهر شما هر سه را خواستم
سخنهای بایسته آراستم
کنون تان برادر بباید شدن
بهر بیش و کم رای فرخ زدن

سراینده باشید بسیار هوش
بگفتار او بر نهاده دو گوش
بجویی سخنهاش پاسخ دهید
چو پرسد سخن رای فرخ نهید

از ایرا که پرورده پادشا
نباید که باشد مگر پارسا
سخنگوی و روشن دل و پاکدین
بکاری که پیش آیدش پیش بین

زبان راستی را بیاراسته
خرد داشته عقل پیراسته
شما هر چه گویم ز من بشنوید
اگر کار بندید خرم شوید

یکی ژرف بینست شاه یمن
که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است
همش دانش و رای و هم افسر است

نباید که یابد شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را و بیند پگاه

سه خورشید رخ را چو باغ بهار
بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی
سه خورشید رخ را چو سرو سهی

ببالا و دیدار هر سه یکی
که از مه ندانند باز اندکی
از این هر سه کهتر بود پیش رو
مهین از پس و در میانه نو

نشیند کهین نزد مهتر پسر
مهین بار نزد کهین تاج ور
میانه نشیند هم اندر میان
بدان گفت زد آتش با هزینا

بپرسد شما را از این سه همال
که این را شناسید مهتر بسال
میانه کدام است و کهتر کدام
بباید بدو نیکو نشان برد نام

بگوئید کان پیشترین کهتر است
مهین را نشستن نه اندر خور است
میانه خود اندر میانه است راست
برآید ترا کار و بیکار کاست

بدینگونه رانید یکسر سخن
ز خورشید رویان مه و کهن
بمانید با یکدگر هم سرای
مباشید از یکدگر شان جدای

بدین گفته‌ها پای من بگروید
همه اندرزهای مرا بشنوید
که فرهنگتان هست و رای و هنر
بدانید این را همه سربسر
گرانمایه و پاک هر سه گهر
همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد
پسر را که چون او پدر پرورد
سوی خانه رفتند هر سه چو باد
شب آمد بخفتند پیروز و شاد
چو خورشید زد عکس بر آسمان
پراکند بر لاجورد ارغوان

## رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

برفتند و هر سه بیاراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر
همه نامداران خورشیدچهر
فرستادشان لشکر کشن پیش
چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن
برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند
همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می
پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت
همه از زر و سیم افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته
چه مایه بد اندرون خواسته
فرود آوریدند ازان کاخشان
چو شب روز شد گرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت
سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه
نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بر آن هم نشان
که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید مه
که زین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست و مهتر کدام
بیابد بر نیکوئیشان بر نام
بگفتند زانگونه کاموختند
بیکچشم‌شان نیک بر دوختند
شگفتی فرو ماند سرو یمن
همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود
کز آمیختن جنگ ناید بسود
چنین گفت آری همینست راه
کهین را بکه داد و مه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان
بهم در کشیدند بازارشان
سه دختر فرو پیش سه تاجور
رخانشان پر از خون ز شرم پدر
سوی خانه رفتند با ناز و کام
پر از رنگ رخ لب پر از خنده خرم
همه تازیان سرو شاه یمن
می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب
همی بود تا تیره‌تر گشت شب
سه پور فریدون سه دانا و کی
بخوردند می هر سه بر یاد وی
بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندرخورد
سبک شد بر سر یکی گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب
بیالیز زیر گل افشان درخت
بخفتند سه آزاده نیکبخت
شه تازیان شاه افسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی
بیاراست از آتش جادوی
برآورد سرما ز باد و دمان
بدان تا برآرد بر ایشان زمان
چنان شد که گفتی دمان و چراغ
بسر بر بیاراست پر زاغ
سه فرزند شاه افسونگشای
بجستند از آن تخت سرو و جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی
با فسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه
نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
بیامد سبک مرد افسون پژوه
بر آن سه دانای آزاد مرد
که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده دلیرا و برگشته کار
بمانده سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه
نه برآرز و گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو
نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست افسون نیامد بکار
نباید بدین برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز
گشاد آنکه بپچید که بود دراز
سه خورشیدرخ چون چراغ بهشت
که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
که هر سه ماه نو بود و سه شاه گرد
نگه کرد و دل گفت شاه یمن
که بد ز آفریدون نیامد بمن
بدان من که هرگز مبادم نشان
که ماده شدند این سه تخت کیان
بد اختر کسی دان که دختر نمیت
چو دختر بود روشن اختر نمیت
به پیش همه موبدان سرو گفت
که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من
سپردم بدیشان بآیین من





بدان تا چو دیده بدارندشان
چو جان پیش دل برنگارندشان
خروشید با عروسان لبت
ابر پشت شیر ژیان هیون نشست
ز گوهر همی گشته افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته
چنین هر یکی از جدا خواسته
ز هر چیزشان کرد آراسته
چو فرزند باشد بآیین و فر
گرامی بدل بر چه ماده چه نر
ابا مال با خواسته شاهوار
همیشه بکار اندرون نیک یار
بسوی فریدون نهادند روی
جوانان بیدار دل راه جوی

## بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشانرا

چو از باز گردیدن این سه شاه
شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود
ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها
کز او شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون
همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید
بگرد اندرون گرد تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش
جهان گشت از آواز او پر خروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر
کجا بود پرمایه و تاجور
پسر گفت با اژدهای جنگ
نه بیند خرد یافته مرد هنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت وی
پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزارست کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار
بگفت این و بنهاد رخ در گریز
اگر چند بودش دل آرستیز
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
خروشید کان اژدها را بدید
سبک تیغ بر کشید از نیام
عنان را گران کرد و برگفت نام
بدو گفت کز پیش ما باز شو
پلنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسیدست با ما بدینسان مکوش
که فرزند اویم هر سه پسر
همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بیراه یکسو شوی
وگرنه نهمت افسر بد خوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید
هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش
چنان چون سزد با آیین و کیش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست
همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی
جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه
پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس
فرو ماند برجای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز
به پیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند
به تخت گرانمایگی برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم
کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی
چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختستیم نغز
چنان چون بباید سزاوار مغز
توئی مهتر و سلم نام تو باد
بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ
بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه که آغاز تیزی نمود
ز آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر
کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه
که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد باسنگ و جنگ
که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید
چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود
بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی
بدانگونه آغاز شیری نمود
بگاه درشتی دلیری نمود
دلیر و خردمند و بارای بود
بهر جایگه پای بر جای بود
بنام پریچهرگان عرب
کنون بر گشاییم بشادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوی
زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک خو را سهی
کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختران گرد کرد آن سپهر
که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش
بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست اختر کنان
نمودش که از مشتری با کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر
خداوند خورشید سعد دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف دید طالع خداوند ماه

از اختر بدیشان نشانی نمود
که آشوب و جنگش ببایست بود

شد اندیشه کین شاه چون آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرج بر آشفته دیدش سپهر
نبد سازگارش ابا او بمهر

باندیشه بود روشن روان
نبد جز باندیشه بدگمان

## بخش کردن فریدون جهان را بر پسران خود

چو شاه اینچنین دید کردار چرخ
گزید از پس آن بندیج بر رخ

نهفته چو بیرون کشید از نهان
به سه بهر کرد آفریده جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت گردان ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکری برکشید
گرازان سوی خاور اندر کشید

به تخت کیان اندر آورد پای
همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه
کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد به تخت کئی برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند
جهان پاک توران شهش خواندند

وزان پس چو نوبت بایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه‌وران
همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا دید تاج
همان تیغ و مهر و همان تخت عاج

سران را که بد هوش و فرهنگ و رای
مر او را چه خواندند ایران خدای

نشستند هر سه بآرام شاد
چنان مرزبانان فرخ نژاد

برآمد برین روزگاری دراز
زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد
بباغ بهار اندر آورد گرد

برین گونه گردد سراسر سخن
شود سست نیرو چو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون تیرگی
گرفتند پرمایگان خیرگی

کنون باز گردم بکردار سلم
که چون بخت از ایرج همی خوان کرم

بجنبید مر سلم را دل ز جای
دگرگونه‌تر شد بآیین و رای

## رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

دلش گشته غرقه بآز اندرون
باندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخشش پدر
که داد او به کهتر پسر تاج زر

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین
فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام
که جاوید زی خرم و شادکام

بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود
هیونی بر آنسر برافکنده بود

بنزد برادر جهانگیر تور
که بود از دلش رای و اندیشه دور

بدان ای شهنشاه ترکان و چین
گسسته دل و روشن از بدگزین

ز گیتی نیابان کرد ما را پسند
منش پست و بالا چو سرو بلند

به بیدار دل بنگر این داستان
کزینگونه نشنیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبای تخت
یکی کهتر از ما مه آمد به بخت

اگر مهترم من بسال و خرد
زمانه بمهر من اندر خورد

گذشته ز من تخت و تاج و کلاه
نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم
کزینسان پدر کرد بر ما ستم

چو ایران و دشت یلان و یمن
بایرج دهد روم و خاور بمن

سپارد ترا دشت ترکان و چین
که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست
بمغز پدر اندرون رای نیست

هیونی فرستاده باد پای
بیامد بنزدیک توران خدای

بچربی شنوده همه یاد کرد
سر تور بی مغز پر باد کرد

چو این راز بشنید تور دلیر
برآشفت ناگاه چون تند شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار
بگو این سخن هم چنین یاد دار

که ما را بگاه جوانی پدر
ازینگونه بفریفت ای دادگر

درختیست این خود نشانده بدست
کجا بار او خون و برگش کبست

ترا با من اکنون بدین گفتگوی
بباید برادر اندر آورد روی

زدن رای هشیار کردن نگاه
هیونی برافکند نزدیک شاه

زبان آوری چرب گوی از جهان
فرستاد نزدیک شاه جهان

بدو گفت کز من بگو این پیام
که ای شاه بینادل و شادکام

نباید که یابد دلاور شکیب
بجای فسون و بهای فریب

نشاید درنگ اندرین کار هیچ
که خام آید آسایش اندر بسیچ

فرستاده چون پاسخ آورد باز
برهنه شد آن رازهای پوشیده

برفت این برادر ز روم آن ز چین
بزهر اندرآمیختند انگبین





رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن راندند آشکار و راز

## پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

گزیدند پس موبدی تیزوین
سخنگوی و بینادل و آفرین

ز بیگانه پردخته کردند جای
سگالش گرفتند هر گونه رای

سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیدگان را بشست

فرستاده را گفت ره در نورد
نباید که یابد ترا باد و گرد

برو زود نزد فریدون چو باد
بجز زآن ز گفتن کاری مباد

چو آئی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو بپرده درود

ودیگر بگویش که ترس خدای
بباید که باشد بهر دو سرای

جوان را بود در و پیری امید
نگردد سیه موی گشته سپید

چو سازی درنگ اندرین جای تنگ
شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همه یار زو خواستی رسم و راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه

بخستی جز از کژّی و کاستی
نکردی به بخش اندرون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد
بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر
کجا دیگری زو فرو برد سر

یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بر اندر فر افراختی

یکی تاج بر سر ببالین تو
بدو گشته روشن جهان بین تو

نه ما زو بمام و پدر کمتریم
که بر تخت شاهی نه اندر خوریم

ایا دادگر شهریار زمین
برین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج زان تارک بی بها
شود دور یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشه‌ای از جهان
نشیند چو ما گشته از تو نهان

وگرنه سواران ترکان و چین
هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرز دار
از ایران و ایرج برآرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدالیسان برزین اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای

بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورده دید سر ناپدید

با بر اندر آورده بالای او
ز زین کوه تا کوه پهنای او

نشسته بدر بر گرانمایگان
بپرده درون جای پرمایگان

بیک دست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ

ز چندان گرانمایه گرد دلیر
خروشی برآمد چو آوای شیر

سپهریست پنداشت ایوان بجای
بدی لشکری گرد او اندر بپای

برفتند بیدار کارآگهان
بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده نزد شاه
یکی پرمنش مرد با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند
ز اسپش بدرگاه بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون رسید
همه دیده و دل پر از شاه دید

ببالا چو سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گل سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم

فرستاده چون دید سجده نمود
سراسر زمین را بسر بسود

نشاندش فریدون بجایگه زیبای
سزاوار کردش یکی خوب جای

بپرسیدش از دو گرامی نخست
که هستند شادان دل و تن درست

دگر گفت کاین دشت و راه دراز
چگونه سپردی نشیب و فراز

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
ببیناد بی تو کسی پیشگاه

ز هر کس که پرسی بکام تواند
همه پاک زنده بنام تواند

منم بنده شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش ناپارسا

پیامی درشت آوریده بشاه
فرستنده پر خشم و من بیگناه

بگویم چه فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود تا پس زبان برگشاد
شنیده سخن سر بسر کرد یاد

فریدون بدو پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش

## پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

فرستاده را گفت کای هوشیار
ترا خود نبایست پوزش بکار

که من چشم خود را همچنین داشتم
همی بر دل خویش بگماشتم

بگو آن دو ناپاک بیهوده را
دو اهریمن مغز پالوده را

نوشته که کردید گوهر پدید
درود از نشانها خود پنهان برید

ز پند من ار مغزتان شد تهی
چرا از خردتان نماند آگهی

ندارید شرم و نه ترس از خدای
شما را همانا خرد نیست رای

مرا پیش از این قیرگون بود موی
چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشدیست گردان بجایست نوز

شمار ار بخواند همی روزگار / نماند خماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / درخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شده است اندرین / که کردیم بر داد بخش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / زکژی نه سر بود پیدا نه بن
همه پر ترس یزدان بدند از نهان / همه راستی خواستم زین جهان
چو آباد دادند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان کفتم آباد تخت / سپارم بسه دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من / بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کرد کار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / جز اینست جاوید ما را سرای
بتخت خرد بر نشست آز تان / چرا شد چنین دیو انباز تان
بترسم که در چنگ این اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتنست / نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلها تهی / جهان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

### سخن گفتن فریدون با ایرج از پیغام سلم و تور

فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را باز خواند / همه بودنی پیش او بازراند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
دگرشان که دو کشور آبشخور است / که آن بوم را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بدینسان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیچ کار / در گنج بگشای بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی یارتست
نگه کرد پس ایرج پرهنر / بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند زمین
از آن تاجور نامداران پیش / ندیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور یابم من از شهریار / همان بگذرانیم بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین / مدارید خشم و مجوئید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام شد هم ز گیتی بدر / نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن بد روزگار
بباشیم با یکدگر شادمان / شویم ایمن از دشمن بدگمان
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی / دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنائی نباشد شگفت





ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوندشان برگزید
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / کزان آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بر آرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست / که روشن روانم بدیدار تست

### رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خداو و سالار چین
چنین گفت کاین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی و شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
از آنکس که هرگونه دید و جهان / شده آشکارا بر او بر نهان
گزاینده گرز و تیغ گران / فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج پیش از امید
کنون ز انجها گشت آسان بروی / بر و خلق گیتی در آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواستم آرم و ناز / از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر که او بود دلتان بدرد / وگرچه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست / بمهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارید و توشه خورید / چو پرورده تن شد روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآئین خویش / سپه سربسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه برآرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
دل آرامشان دل شد از مهر اوی / دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت ز انکار ایرج گران
بلشکر که آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و تاج و ز هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه / همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم ز ایرج نه برداشتند
هم از چاره تدبیر گردش بسی / بدان تا دو بینش کند هر کسی
به بینند این فر و اورند اوی / بدل بر گزینند پیوند اوی
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر به باز آمدن
از ایرج دل ما همه تیره بود / بر اندیشه اندیشها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / از این پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت فتی زیرپای
برین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند

### کشته شدن ایرج بدست برادرانش

برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوب تر پاسخ افگند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی

نه تاج کئی خواهم اکنون نگاه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگیست
بر آن مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو
سرانجام خشتست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین
مدارید با من شما نیز کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد
نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بیازارتان
دگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آئین من
نباشد بجز مردمی دین من

چو بشنید تور از همه سر بسر
بگفتارش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای
همیگفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار
ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیامدت گفت ایچ ترس از خدای
نه شرم از پدر خود همینت رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار
بگیرد بخون منت روزگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان
کزین پس نیابی خود از من نشان

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جان ستانی کنی

پسنده کنم زین جهان گوشه
بکوشش فراز آورم توشه

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

بخون برادر چه بندی کمر
چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن چند بشنید و پاسخ نداد
دلش بود پرخشم و سر پر ز باد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید
سراپای او چادر خون کشید

بدان تیز زهرآبگون خنجرش
همی کرد چاک آن کیانی برش

فرود آمد از پای سرو سهی
گسست آن کمرگاه شاهنشهی

دوان خون ازان چهره ارغوان
شد آن نامور شهریار جوان

سر تاجور از تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار

جهانا بپروردیش در کنار
وزان پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست
بر آن آشکارت بباید گریست

چو شاهان بکینه کشی خیر خیر
ازاینده و ستمکاره اندازه گیر

بیاکند مغزش بمشک و عبیر
فرستاد نزد جهانبخش پیر

چنین گفت کاینک سر آن نیاز
که تاج نیاکان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن شاخ گستر نیازی درخت

برفتند باز آن دو بیداد شوم
یکی سوی چین و دگر سوی روم

## آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده براه
سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود
پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت
همان تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

بتیره برون شد پیل از درش
ببستند آذین همه کشورش

بدین اندرون بود شاه و سپاه
یکی گرد تیره برآمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد
نشسته برو بر سواری بدرد

خروشان بزاری و دل سوگوار
یکی زر تابوتش اندر کنار

بتابوت زر اندرون پرنیان
نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد
به پیش فریدون شد آن شوخ مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند
که گفتار او خیره پنداشتند

ز تابوت چون پرنیان برکشید
بریده سر ایرج آمد پدید

بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک
سپه سر بسر جامه کردند چاک

سیه شد رخان دیدگان شد سپید
که دیدن دگرگونه بودش امید

چو خسرو بدانگونه آمد ز راه
چنین بازگشت از پذیره سپاه

دریده درفش و نگونسار کوس
رخ نامداران برنگ آبنوس

بتیره سیه کرده روی پیل
پراگنده بر تازی اسپانش نیل

پیاده سپهبد پیاده سپاه
پر از خاک سر برگرفتند راه

خروشیدن پهلوانان بدرد
کنان گوشت بازو بر آن رادمرد

مبر خود بمهر زمانه گمان
نه نیکو بود راستی از کمان





برینگونه گردد بما بر سپهر
بخواهد ربودن چه بنمود چهر

چو دشمنش گیری نمایدت چهر
وگر دوست خوانی نبینیش مهر

یکی پندگویم ترا من درست
دل از مهر گیتی ببایدت شست

چه داغ دل شاه با های و هوی
سوی باغ ایرج نهادند روی

بروزی کجا جشن شاهان بدی
ور ایشتر جشنگاه آن بدی

فریدون سر شاه پور جوان
بیامد ببر برگرفته نوان

بر آن تخت شاهنشهی بنگرید
سر تخت را افسر بی شاه دید

برافشاند بر تخت خاک سیاه
بکیوان برآمد فغان سپاه

همی سوخت کاخ و همی خست روی
همی ریخت اشک و همی کند موی

میان را بزنار خونین ببست
فگند آتش اندر سرای نشست

گلستانش برکند و سروان بسوخت
بیکبارگی چشم شادی بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار
سر خویش کرده سوی کردگار

همیگفت کای داور دادگر
بدین بیگنه کشته اندر نگر

بخنجر سرش خسته در پیش من
تنش خورده شیران آن انجمن

دل هر دو بیداد ازیشان بسوز
که هرگز نبینند جز تیره روز

بداغ جگرشان کنی آزده
که بخشایش آرد بریشان دده

همی خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار

که از تخم ایرج یکی نامور
ببینم بدین کینه بسته کمر

چو این بیگنه را بریدند سر
ببرد سر آن دو بیدادگر

چو دیدم چنان زان سپس شایدم
کجا خاک بالا بپیمایدم

برینگونه بگریست چندان بزار
همی تا گیا رستش اندر کنار

زمین بستر و خاک بالین اوی
شده تیره روشن جهان بین اوی

در بار بسته گشاده زبان
همیگفت زاری نبرده جوان

کس از تاجداران بدینسان نمرد
که تو مردی ای نامبردار گرد

سرت را بریده بزور اهرمن
تنت را شده کام شیران کفن

خروشش فغان و دو چشم پر آب
ز بیداد دد برده آرام خواب

سراسر همه کشورش مرد و زن
بهر جای کرده یکی انجمن

همه دیده پر آب و دل پر ز خون
نشسته به تیمار مرگ اندرون

همه جامه کرده کبود و سیاه
نشسته بانده با سوگ شاه

چه مایه چنین روز بگذاشتند
همه زندگی مرگ پنداشتند

برآمد برین نیز یکچند گاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه

فریدون شبستان سراسر بگشت
برآن ماه رویان همی برگذشت

یکی خوبچهره پرستنده دید
کجا نام او بود ماه آفرید

که ایرج برو مهر بسیار داشت
قضا را کنیزک ازو بار داشت

پریچهره را بچه بد در نهان
ازان شاد شد شهریار جهان

از آن خوب رخ شد دلش پرامید
بکین پسر داد دل را نوید

چو هنگام زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید

شد امید کوتاه و رشته دراز
بپرورد دلشاد با شادی و ناز

جهانی گرفتند پروردنش
برآمد بناز و بزرگی تنش

نیا را همی بود انده گسار
بماند ز درد پسر یادگار

وزان ماهرخ از سر تا بپای
تو گفتی مگر ایرجستی بجای

چو برزد سر آمدش هنگام شوی
چو پروین شدش روی و چون قیر موی

نیا نامزد کرد شویش پشنگ
بدادد و چندی برآمد درنگ

پشنگ آنکه پور برادرش بود
نژاد از گرانمایه گوهرش بود

کجا بود از تخم جمشید شاه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه

## گفتار اندر زادن منوچهر

چو برگشت بر چند چرخ کبود
بسر بر شگفتی نگر چون فزود

یکی پور زاد آن هنرمند ماه
چگونه سزاوار تخت و کلاه

چو از مادر مهربان شد جدا
سبک تاختندش بر پادشا

برنده بدو گفت کای تاجور
یکی شاد کن دل بایرج نگر

جهان بخش را لب پر از خنده گشت
تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت

نهادند گرانمایه را در کنار
نیایش همی کرد بر کردگار

که ایکاج کی دیده بودی مرا
که یزدان رخ او نمودی مرا

ز بس کز جهان آفرین کرد یاد
بجشود دیده بدو باز داد

فریدون چو روشن جهان را بدید
بچهر نو آمد سبک بنگرید

بگفتا که این روز فرخنده باد
دل بدسگالان ما کنده باد

می روشن آورد و پرمایه جام
مر او را نهادش منوچهر نام

چنین گفت کز پاک مام و پدر
یکی شاخ شایسته آمد ببر

چنان پرورندش که باد و هوا    بر و بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش بر برداشتی    ز هر پای پیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی    روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا بر آمد برین سالیان    نیامدش از اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار    بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل او دشه باز شد    سپه نیز با وی هم آواز شد
بیا تخت زرین و گرز گران    بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر    همان تخت زرین و تیغ و کمر
سراپرده و دیبه از رنگ رنگ    بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسپان تازی بزرین ستام    چه شمشیر هندی بزرین نیام
چو از جوشن و ترگ رومی زره    گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ    سپرهای چینی و ژوپین جنگ
بر نیکونه آراسته گنجها    بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید    دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته    بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را    همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند    همه با دلی کینه خو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند    زبرجد بتاجش بر افشاندند
به جشنی نو آئین و روز بزرگ    شده در جهان پیش انباز گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان    سپه کش چه شیروی و چون آوکان
چو گرشاسب گردنکش و زورمند    چو سام نریمان یل ارجمند
قباد و چه کشواد زرین کلاه    بسی نامداران گیتی پناه
چو شد ساخته کار لشکر همه    بر آمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی    که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر    ز کار منوچهر و حال پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب    که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پراندیشگان    شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بدان ایشان شد درست    کز آن رد ایشان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس    ببوزش کجا چاره این بود بس
بجستند زان انجمن هر دو آن    یکی پاک دل مرد چیره زبان
بد آمیزد با هوش و با رای و شرم    بگفتند بالا به بسیار گرم
چو دیدند هول نشیب از فراز    در گنج خاور گشادند باز
ز گنج و گهر تاج زر خواستند    همه پشت پیلان بیاراستند
بگردون ها بر چه مشک و عبیر    چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی    ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار    یکایک فرستادشان یادگار

## پیغام سلم و تور نزد فریدون

چو دادند نزد فریدون پیام    نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد    که فر کیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند    منش بر گذشته ز چرخ بلند
پیامی گذارم ز بهر دو رهی    بر آئین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر    پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل بر گناه    همی سوی پوزش بجویند راه
از ایران کجا چشم ایشان بنود    که گفتارشان کس تواند شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد    هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند بتیمار دل پر ز درد    چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نوشته چنین بود مان از بوش    برسم بوش اندر آمد روش
هژبر جهانسوز و نر اژدها    ز دام قضا هم نیامد رها
و دیگر که ناپاک بیباک دیو    بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما بر چنین چیره شد رای او    که مغز دو فرزانه شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور    که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه    ببیند آشتی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند    که گاهی بنا بست و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند    میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشه را سر از کین ما    شود پاک و روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران    فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیش سپای    بباشیم جاوید این است رای
مگر کان درختی که از کین برست    با آب دو دیده توانیم شست

بپوئیم تا آب



بپوئیم تا آب و رخشن دهیم    چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دل پر سخن    سخن را نه سر بود دیده نه بن
ابا گنج و با پیل و با خواسته    بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی    بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند    کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه    چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار    چنان چون بود درخور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه    نشسته به سر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده    بطوق و بر تخت زرین زده
بزرین عمود و بزرین کمر    زمین کرده خورشید گون سربسر
بیکدست بربسته شیر و پلنگ    بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد    فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه    پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید    سر تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی    همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای    بفرمود در خور ورا جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین    که ای نازش تخت و تاج و نگین
زمین کلش از پایه تخت جست    هوا روشن از پایه تخت بست
همه بنده خاکپای توایم    همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر    فرستاده پیشش بگسترد مهر
گشاده زبان چرب و بسیار هوش    بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام دو خونی بگفتن گرفت    همه راستیها نهفتن گرفت
بگفتش بدان شاه گشته پسر    پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده خاکپای توایم    ستاده به تدبیر رای توایم
ز کردار بد پوزش آراستن    منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی    سپردن بدو تاج و تخت مهی
فریدون از او باز خون پدر    بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید    مر آن گفت را پاسخ آمد پدید

## پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

چو بشنید شاه جهان کدخدای    پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک ز مرد گرانمایه گفت    که خورشید را چون توانی نهفت
نهانی دل آن دو مرد پلید    ز خورشید روشنتر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن    نگه کن که پاسخ چه یابی ازین
بگویند بی شرم ناپاک را    دو بیداد بد مهر بیباک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز    ازین در سخن خود ندانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خواست    تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت    سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج ببرداختند    بخون منوچهر بر ساختند
نه بینند روییش مگر با سپاه    ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز با کاویانی درفش    زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه    چو شاپور و نستوه پشت سپاه
بیکدست برتش او بر سپای    چو شیروی شیراوژن رهنمای
چو شاه تلیمان و سرو یمن    به پیش سپاه اندرون اژدهن
درختی که از کین ایرج برست    بخون برگ و بارش بخواهیم شست
از آن تا کنون کین او کس نخواست    که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش    که من جنگ را گر دمی سست بیش
کنون زان درختی که دشمن بکند    برومند شاخی بر آمد بلند
بیامد کنون چون هژبر ژیان    بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم    چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای    بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه    دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر    خرد چیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار    چه گفت آن جهانجوی با بردبار
که هر کس که تخم جفا را بکشت    نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گرامی ترش آید ز یزدان پاک    شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد ز دانش خرد    گناه آن سگالد که پوزش برد
نه روشن جهاندارتان نیست شرم    سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو جهان    بپاید وز این هم نماند نهان

سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین ژنده پیلان پیروزه تاج
بدین بدره‌های گهر گونه گون / بجوئیم کین و بشوئیم چون
سر تاجداران فروشم بزر / که نه تاج با دو نه تخت و نه فر
سر بی بها را ستاند بها / مگر بدتر از بچهٔ اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / فرو شد بزیر پی کشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوییم و چندین دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر / ازاین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگیر و بزودی برو
فرستادگان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرده برخواست لرزان ز جای / همانکه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ ولی بدگمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون بود خاور خدای
یکی پردهٔ پرنیان ساخته / ستاده زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار / فرستاده را بردزی شهریار
نشستنگه نو بیاراستند / ز شاه نو آئین خبر خواستند
بجستند هر گونه آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز کردار جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردون سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که امند و دستور کیست / چه مایه است شان گنج و گنجور کیست
سپهدارشان چند سالار که / بجنگ اندران نامبردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندید و نبیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / بر خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او راغ نیست / به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی به تخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
بتیره زنان پیش پیلان بپای / بهر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین با سمان بر خروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته بر او شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
همانا ز او دل بترس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی روان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه پر هنر / به پیشش یکی رزم دیده سپر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار بیدار لشکر شکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه / چو پرورد گرشاسپ گنجور شاه
بچپ بر نشسته گرشاسپ کشورگشای / دو فرزند پرمایه پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام / که از پیل و شیران برآرند کام
غلامان رومی و چینی هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامان یک اندر دگر / به نزدیک گرشاسپ بر پای گر
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای / جهانی بر پرنش خار رنده پای
که یارد شدن پیش او جنگجوی / که ششصد من افزون بود گرز اوی
اگر بر زمین برزند گرز کین / بترسد زمان و دلیر زمین
چه ره به بیشش چه درنده شیر / چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر
بکف تیغ سام نریمان بپای / همی خون چکانید از کین بجای
شمار در گنجها ناپدید / کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد او بر دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان / به پیش سپاه اندرون دکان
مبارز چو شیروی درنده شیر / چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
چو او بسته بر کوههٔ پیل کوس / هوا گرد ازو گرد چون آبنوس
گر آیند زینها بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی / جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی

برایشان



برایشان همه بر شمرد آنچه دید / سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد / بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای / نخستین به سر بود و پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی شد اندر نهفت
جهان نامور بی هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا / از آنجا بگیرد بد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
نباید که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان گرد و دلیر
سواران ز لشکر برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندرون بوم و بر گفتگوی / سپاهی بدینسان نهاد اندر روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود / بدان بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز توران چنان چون سزید / بخفتان و خود اندر و لت پدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته / دو خونی بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید / وز ایشان که در دشت شد ناپدید
همانکه خبر با فریدون رسید / که لشکر از این روی جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش ناسگالیده میش / پلنگ از پس پشت صیاد پیش
شکیبائی و هوش و رای و خرد / هنر بر ژیان نزد بدام آورد
و دیگر که بد مردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد تنش
بیادافره آنکه شاید همی / که تغنیده آهن بتابد همی
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / که آید بنزدیک تو کینه خواه
بگردد سگالید و روزگار / بجان و تن خود خورد زینهار
من اینک میان را برومی زره / به بندم که تا شاه را زین گره
بگاه جستن از دشت آوردگاه / برآرم بخورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد / کجا جست باید همی تن نبرد
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید

## لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن زگرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش / همی کر شده مردم تیز گوش
خروشیدن تازی اسپان بدشت / ز بانگ تبیره همی در گذشت
ز لشکر که پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه ز ژنده پیل
از آن شصت بر پشتشان تخت زر / بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد تبیره بنهادند بار / دو سیصد همان از در کارزار
جهان نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
همه زیر بر گستوان اندرون / ندیدشان بجز خشم و آهن بتن
سراپردهٔ شاه بیرون زدند / ز تکلته لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه داد / سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه بر گذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش بد گرشاسپ راد / ابر میمنه سام یل با قباد
زره بر کشیدند یکسر سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه / دیا جهر تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها بر کشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین ور چو کرد و تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ برساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / سواران جنگی و مردان مرد
یکایک طلایه برآمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد

بدو گفت آری گذارم پیام / بر ایشان کز گفتی بدی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریست زاندازه بیش / بترسی از این بازگشت کردار خویش
اگر بر شما دم زدی روز و شب / همی گر بدیدی خانیستی بس عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگند و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد / دژم گشت و برگشت و پاسخ نداد
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت انگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هردو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر / شود آشکار آن نژاد و گهر
بفر خداوند خورشید و ماه / که چندان نمایم ورا دستگاه
که بر هم زند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر نمایمش سر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگه رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراگنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بگفتند کاین پور اهرمنست / همانا در جنگ و کین جستنست
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو بود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیکنامید تا جاودان / بمانید با فرهٔ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار زر و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره به پیما بد از روشید
به بندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / که از یکدگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف نزد سالار شیر
بآواز گفتند تا زنده ایم / خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد آن همه دو کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر / از آنجا برفتند پویان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند

## صف کشیدن منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیروی بدست گرشاسپ

سپیده چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
براز خشم سر ابروان پرز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چنان بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاهست گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز بیجاده بر پا ستون
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو لخت کوه / شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید / بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد بدو بنگرید / بغرید چون رعد پیشش دوید
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ / به پیش دلاور در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی همچون زریر
سر ترک آن نامور گرد خورد / وز آن پس شمشیر کین دست برد
سوی لشکر خویش کردند روی / دو گرد سرافراز پرخاشجوی



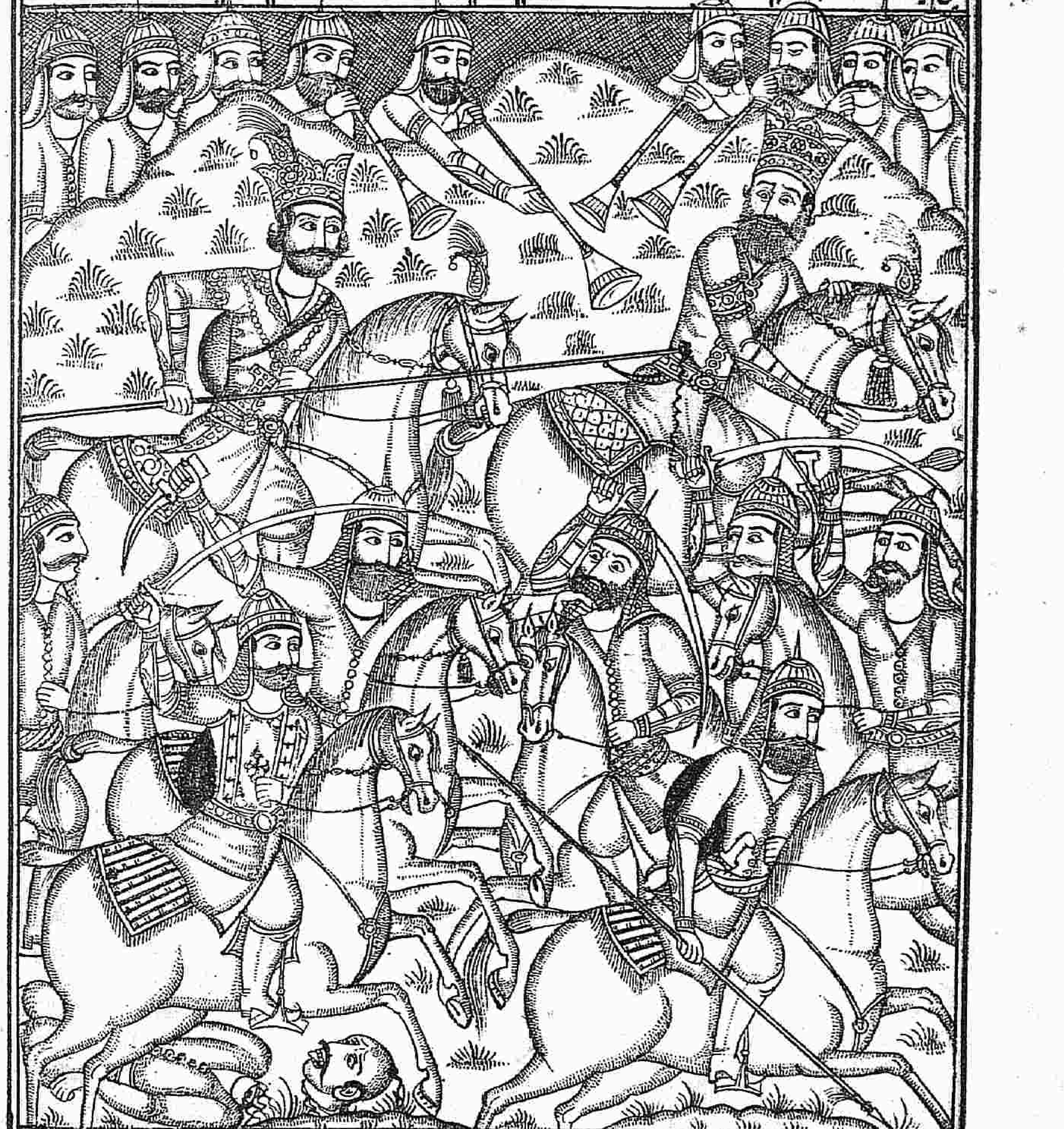


به پیش صف آمد بکردار باد / بفرخ منوچهر آواز داد
که آن پهلوان کو سپهدارتان / که گرشاسپ خوانند جهاندارتان
اگر در نبرد من آید کنون / بپوشانمش جوشن لاله گون
در ایران جز او نیست همتای من / ندارد دم تیز پایاب من
در ایران و توران چو من نیست کس / هم آورد من پهلوانست و بس
سر تیغ من خون شیران خورد / همان گرز من مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون / کند هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسپ از آن گشید / چو نزدیک سالار خاور رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد / زبانش بلرزید دشت نبرد
که ای خیره سر رو به بر ساز / مرا کرده یاد از آن سرفراز
ترا پیش من نبرد و مرد اندکیست / کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که شیروی منم / سر ژنده پیلان ز تن بر کنم
برانگیخت اسب و بیامد دمان / تو گفتی که گشت کوهی روان
سرافراز گرشاسپ چون بنگرید / بخندید چون ترک شیر و بدید
بدو گفت شیر و که ای زورمند / بپیکار پیش دلیران مخند
بدو گفت گرشاسپ کای یاوه مرد / چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم توانائی و جنگ آوری / مرا خنده آید بدین داوری
بدو گفت کای پیر برگشته بخت / چرا پیر گشتی تو از تاج و تخت
که رزم مرا کرده آرزوی / روانسازم از خونت اندر بجوی
چو بشنید گرشاسپ گرز گران / ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد بر سرش گرزهٔ گاوروی / بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید در خاک و خون / همه مغزش از خود آمد برون
بر آنخاک بر جان شیرین بداد / تو گفتی که شیروز مادر نزاد
دلیران توران همه جنگجوی / بگرشاسپ یکسر نهادند روی
بغرید گرشاسپ در قلبگاه / ز نیمش بلرزید خورشید و ماه
به تیر و کمان و بشمشیر تیز / در افکند در سرکشان رستخیز
چنین تا شب تیره اندر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چیرگی با منوچهر بود / کرا مغز گیتی پر از مهر بود
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ
دل سلم و تور اندر غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند رای درنگ
چو از رزم ورز شد همی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

## شبیخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر

بتدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند
که چون شب شود تا شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سر اندر جهان
دو دیده دو لشکر بیاراستند / شبیخون همی ساز و خو آستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / بکمینگاه بگزید سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار / دلیران و مردان خنجر گذار
کمینگاه هر جای شایسته دید / سواران جنگی بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمر بسته کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته / به پیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی برفسرد و حنت / چو الماس روی زمین آسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / ابا بر اندرون آتش و باد خاست
دو لشکر بیکجا شده سخت کوش / بگردون در افتاد بانگ و خروش
شب تیره و روی هامون چه قیر / ز هر سو بباریده باران تیر
سپهدار ترکان چو باد دمان / به تیغ آوریده سپه آن زمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین کرده از خون چو دریای نیل
ز خون روی صحرا چو جوی روان / ز بانگ سواران جهان پر فغان
در آن کین و آشوب و دار و کش / نه با اسپ رو بود و نه با هش
برآورد شاه از کمینگاه سر / ببندد تور را از دو رویه گذر
پس و پیش او لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی

یکی بانگ برزد به بیداد گرد / که باش ای ستمکار پرخاشخر
چو تور آنچنان دید سرگشته شد / بدانست کش بخت برگشته شد
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد



سرش را همانگه ز تن دور کرد / دد و دام را از تنش سور کرد
فلک را ندانم چه باشد نکان / که ندهد کسی را بجان خود امان
کسی را اگر سالها پرورد / درو جز بخوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را بیگمان / ازان پس بتازد برو بیکران
ز تخت اندر آرد و نشاند بخاک / ازاین کار فی ترس دل زو بباک
بمهرش مدارای برادر امید / اگرچه دهد بیکرانت نوید
منوچهر چون کشت فیروز بخت / سر تور ببرید برگشت سخت
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن لشکران نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد و ز کار نبرد
بتخت آفرین بر جهاندار کرد / که بختی چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد بسختی جز او دست کس

## نامه منوچهر نزد فریدون با سر تور





که او رهنمایست و هم دلگشای / که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است و هم فرهی / همش نام و هم گنج شاهنشهی
همه راستی زوست از بخت اوی / همه فر و زیبائی از تخت اوی
بفرمان دادار داد آفرین / جهان شد ز دادش پر از آفرین
رسیدیم بعزت بتوران زمین / سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم بر گوز کین
بپیروزی نامور شهریار / برآوردم از دشمنانم دمار
جهان تور بدکار برگشته بخت / ابا صد هزاران سواران سخت
شنیدم که کار شبیخون گرفت / بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم / چو باد از سر زینش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون بمن ایرج شهریار / تبا بود تا زار افکنده خوار
برو بر نبخشود و شمشیر آشت / جهان آفرینم برو برگماشت
رهاندم ز تن همچنان جان اوی / که ویران کنم کشور و خان اوی
سر او به نیزه فرستادمت / ز دل بند دوده بگشادمت
بسازم همان کار سلم بزرگ / روم بر سرش همچو بر میش گرگ
اگر سلم در ژرف دریا شود / وگر بر فلک چون ثریا شود
بجنگ آرمش سر ببرم ز تن / بسازم ورا کام شیر اوژن
بنامه درون چون همه کرد یاد / هیونی برافکند بر سان باد
فرستاده اندر رخی پر ز شرم / ز شرم فریدون بزار آکرم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند پیچد ز دین / بسوزد دلم برش هم همچنین
گنه بس گران بود پورش نبرد / و دیگر که کین خواه تو بود گرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر / همی آفرین خواند از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / وزان تیرگی کاندر آمد بماه
غمین گشت و بیجان شد از روزگار / بمرگ برادر بموئید زار

## آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر از آن یاد کرد / که گر سلم پیچد ز دشت نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه / سزد گر برو بر بگیریم راه
که گر حصن دریا بود جای اوی / کسی نگسلاند ز بن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو نفکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود / رکیب و عنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت / کجا بود آن رازهای نهفت
چو قارن شنید این سخنهای شاه / چنین گفت کای مهتر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران / بمهتر سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست / گزین را چه جنگست و زانرا چه بست
بیاید درفش همایون شاه / هم انگشتر تور با من براه
بخواهیم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب / ازین راز بر هیچ مگشای لب
منوچهر گفتش که اینست رای / برو کت نگهدار باد اخدای
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
گزیده ز نامآوران شهریار / همه کار دیده که کارزار
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
چو نزدیکی دژ رسیدند باز / یلان دلیران گردن فراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
بچاره شوم بر نگهبان فراز / وزان پس همه کار باشد بساز
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش / درافشان کنم تیغهای بنفش

شما روی یکسر سوی دژ نهید / چو من برنهم چشم و میدان دهید
سپه را بنزدیکی دژ بماند / بشیروی شیراوژن خود براند
بیامد چو نزدیک دژ در رسید / سخن گفت و دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی / که روز و شب آرام جستن مجوی
تو با او به نیک و به بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / مگر کان سپاه ورا بشکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید / همان مهر و انگشتر او بدید
همانگه در دژ گشادند باز / بدید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت / که راز دل او دید کو دل نهفت
مراد تو را بندگی پیشه باد / ابا پیشمان نیز اندیشه باد
به نیک و بد هر چه شاید بدن / ببایدهمی داستانها زدن
چو دژدار با قارن رزمجوی / یکایک ببالا نهادند روی
یکی بدسگال و یکی ساده دل / سپهبد بهر چاره آماده دل
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بدا دار کز او نه سر دژ بباد
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ / که ای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن / بیندیش و بنگر سر تا بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد / بویژه به هنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین / سخن هر چه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز / پژوهش چه نمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد / حصاری بدانگونه بر باد داد
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یکیک نشان / بشیروی و گردان گردنکشان
چو شیروی دید اندرفش کیان / همی روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت و اندر نهاد / سر از خون بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن دگر دست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سر اندر سحاب / نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب
درخشیدن آتش و باد خاست / خروش سواران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / همانا نمود و بهامون و دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده رود خون
زن و کودکان زینهاری شدند / بنزد سپهبد بزاری شدند
به بخشودشان قارن نامدار / به پیروزی دولت شهریار
از آنجایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نوآئین بگفت آنچه کرد / از آن گردش روزگار نبرد
بر و بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مباد اسب و گوپال و زین
چو شه گشت از قارن گرد شاد / سخنها سراسر بدو کرد یاد
توزید ر بر قستی بیامد سپاه / فرا آئین یکی نامور کینه خواه

## آمدن کاکوی نبیره ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

ابا نامور لشکر ساخته / همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه دار
بگشت از دلیران من چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را ای جنگ آمده است / که یارش ز دژ هوخت گنگ آمده است
یکی دیو جنگیش گوید که هست / که رزم ناپاک و بازو درست
هنوز اندر آورد ننمودمش / نگرز دلیران نه پیمودمش
چو این بار آید سوی ما بجنگ / ورا بر گرایم ببینمش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
کدام است کاکوی کاکوی چیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر همنبرد تو باشد پلنگ / بدرّد بر و پوست هنگام جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای / بقلب اندرون شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بهوش دل پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
که کاکوی پس سوی ما از دژ هوخت گنگ / چه کاکوی بی مایه آید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار



تو خود رنجه گشتی بدین تاختن / سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم برزن ای گرد گردنفراز
بگفت این و آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه روان داردی
دماده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزو موج بر اوج خواهد زدن
برآویخته یک بدیگر سپاه / جهان گشته چون روی زنگی سیاه
همانگه دمان گرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آوردجوی / همانگه دگرگو بدانگه در روی
برون رفت کاکوی برزد شیر نو / برآویخت با شاه چون برزه نو
منوچهر شه چون مر او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
بکاکوی بر حمله کرد سخت / برآویخت با دیو جنگی ز تخت
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بکین دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / که جوشن بدرید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بر درید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جامه اندر تنش
دو جنگی بدینگونه تا نیمه روز / بگشت از برش هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
همی گشت پرخون بر و کوه و دشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشته تنگ / ببفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بدان گرم خاک / بشمشیر کردش بر و سینه چاک
شده مرد تازی به تیزی بباد / چنان روز بدرا زما در براد

## گریختن سلم سوی حصار و کشته شدنش بدست منوچهر

چو او کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر آمد ز جای
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دوان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پرکینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیزرو
بیفکند بر گستوان و بتاخت / بگرد سپه چرمه اندر نشاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر بهر کلاه / کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاج و تخت آوردم ای شاه تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیارات نو
درختی که پروردی آمد ببار / ببینی برش اکنون اندر کنار
گرش بار خار است خود کشته / وگر پرنیان است خود رشته
چو در گور تنگ استوارت کنند / همه نیک و بد در کنارت کنند
چنین ساخت است اندرین گفتگوی / یکایک به تنگی رسید اندر وی
یکی تیغ زد بر برگردنش / بدونیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند / به نیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی / از آن زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه / که بپراکند روزگاری دمه
گرفتند بیره گرده گروه / پراکنده در دشت و در غار و کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند با زی منوچهر شاه / شود گرم باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند برچارپای / گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه برارز و کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سر بسر بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم / همانا همه بیگناه آمدیم
براندیم آن کام کورا هواست / از ایرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهبد ز خسرو بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم برکشم نام خویش

هر آنچ از گمان تیره ایزد است    همه راه اهریمن است و بد است
سراسر ز دیدار من دور باد    بدیر آتش دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید    وگر دوستدار و بیار منید
چو پیروز گرداد مان دستگاه    گنه کار شد رسته ما بیگناه
کنون روز داد است و بیداد شد    سر انراز گشتن بسر آزاد شد
همه مهر جوئید و افسون کنید    ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بدانرا ز بد دست کوته کنید    همه شوبدان بر خرد ره کنید
بجای که تان هست آباد بوم    اگر ترک و چین است گر مرز روم
بروشن روان باد تان جایگاه    همه نیکوئی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای    که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را مریزید خون    که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگجویان چین    یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ    ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه    یکی توده کردند برسان کوه
چو از جوشن و ترگ و برگستوان    چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان    باندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده‌ای از بر دن گرد گرد    سر شاه خاور مر او را سپرد

## نامه منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدنش با یران و سپردن فریدون تاج و تخت را بدو

یکی نامه بنوشت نزد نیا    چه از جنگ و از چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار    دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر    کزو هست نیروی فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست    همه دردها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین    خردمند و بیدار و شاه زمین
نماینده رازهای نهان    فروزنده تاج و تخت مهان
گشاینده بندهای بدی    همش راستی و هم فره ایزدی
به نیروی شاه آمدم بند گران    گشادیم بر دست افسونگران
بفرمان یزدان جان آفرین    کشیدیم کین از سواران چین
سرانشان بریدم بشمشیر کین    ببستیم پولاد روی زمین
نماندم بگیتی یکی کینه ور    بفر فریدون پرخاشخور
من اینک پس نامه برسان باد    بیایم کنم هر چه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را    چنان مرد گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای    نگه کن چه باید بهان کن برای
به پیلان گردنکش آن خواسته    ببر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس رویین دو نای    بیارند در پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید    ز چین دژ سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیشه باز    نیارا بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در ناله کرّه نای    سر اسپ بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت    بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین به دیبای چین    بگوهر بیاراسته همچنین
ز هر گونه در فشان درفش    جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه    دمادم بساری رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر    به سیمین رکیب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته    پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه    فریدون پیاده بیامد براه
همه گیل مردم چو شیر یله    ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان    دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر    پس پشت پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید    سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو    درختی نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین    بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست    ببوسید و بستردش روی بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس    بر سام نیرم که زود ای بپس
نباتم بنخچین گفت شاه کهن    که ای نامور مهتر انجمن
بسر شد مرا روز و چندان گذشت    سرم از بر چرخ گردان گذشت
کنون چنبری گشت سرو سهی    نماند بکس روزگار بهی
درختی که سر برکشد زانجمن    مر او را رسد تاج و تخت کهن
سپردم بتخت این نبیره ترا    که من رفتنی گشته‌ام زین سرا





تو او را بهر کار شو یار ور    چنان کن که از تو نیاید سنر
گرفتش بیک دست شاه جهان    بدادش بدست جهان پهلوان
پس آنگه سوی آسمان کرد روی    که ای داور دادگر راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم    بسختی ستم دیده را یاورم
همم داد دادی و هم یاوری    همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای    مرا بر کنون سوی دیگر سرای
ازین بیش بنده درین جای تنگ    نخواهم همی که درو ام درنگ
سپهدار شیروی با خواسته    بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه    چو ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود تا پس منوچهر شاه    نشست از بر تخت زر با کلاه



بدست خودش تاج بر سر نهاد    بسی پند و اندرزها کرد یاد

## گفتار اندر مردن فریدون

چو این کرده شد روز برگشت و بخت    بپژمرد برگ کیانی درخت
همی هر زمان زار بگریستی    بدشواری اندر همی زیستی
کرانه گزید از بر تاج و گاه    نهاده بر خود سران سه شاه
منوچهر و آن هر زمانی بزار    چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من    از این سه دل افروز دلسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من    بکینه بکام بداندیش من
همه از بد خوئی هم ز کردار بد    بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من لاجرم    جهان گشت بر هر سه برنا دژم
پر از خون دل پر ز گریه دو روی    همی تا زمانه سر آمد براوی
فریدون بشد نام ازو ماند باز    برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی    که کرد ای پسر سود در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان    بزنار خونین ببستش میان

برآیین شاهان یکی دخمه کرد — چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج — برآویختند از بر عاج تاج
ببدرود کردنش رفتند پیش — چنان چون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار — شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
منوچهر یکهفته با درد بود — دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
یکی هفته با سوک بد شهریار — ازو شهر و بازارها سوگوار
جهانا سراسر فسوسی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
فسوس است و بازی نماید برم — بکردارهای تو چون بنگرم
یکایک همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاک آن گر سبد
اگر شهریاری و گر زیردست — چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشی او شد چو خواب — بجاوید ماندن دلت را متاب
خنک آنکه جز نیکوئی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند — همه ماتم و سوک او داشتند

## پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود
## بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیش نهادن

بهشتم بیامد منوچهر شاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادوئیها بافسون ببست — بر و سالیان انجمن شد دو شصت
همه پهلوانان روی زمین — برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهان از سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی — بنیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با لشکر سرکشش — که و مه که بودند در کشورش
منم بر سر تخت گردان سپهر — همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دین و هم فره ایزدی — همم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یار منست — سر تاجداران شکار منست
شب تار جوینده کین منم — همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش — فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ — بکین اندرون جان نیارم دریغ
که برزم دریا دو دست منست — دم آتش از برز شست منست
بد از راز بد دست کوته کنم — زمین را بخون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج — فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام — جهان آفرین را پرستنده ام
براه فریدون فرخ رویم — نیاکان کهن بود اگر ما نویم
همه دست بر روی گریان زنیم — همه داستانها ز یزدان زنیم
ازو تاج و تخت از ویم سپاه — وز دیم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین — بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را — زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی گنج — برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند — وز اهریمن بدکنش بدترند
هر آن بدکنش کو نه بر دین بود — ز یزدان و از منش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست — کنم سر بسر کشور از کینه پست
چو برگفت زینگونه شاه جهان — بنزد بزرگان روشن روان
همه پهلوانان روی زمین — برو یکسره خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دید راه — ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت ردان — همان تاج و هم فره موبدان
ترا باد جاوید تخت و کلاه — که شایسته تاجی و زیبای گاه
دل ما یکایک بفرمان تست — همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دید نیست — ز تو داد از من پسندید نیست
پدر بر پدر شاه ایران توئی — گزین سواران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدار باد — دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی — بتخت کئی زینهار منی
برزم اندرون شیر پاینده — ببزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد — همان تخت پیروزه جای تو باد
تو پشتی بشمشیر روی زمین — بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت تست رزم — ترا جای تخت است و بگماز و بزم
نیاکان من پهلوانان بدند — پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار — سپهدار بودند و خنجرگذار





شوم گرد گیتی برآیم یکی — ز دشمن بپند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد — دلم را ز مهر دراوی تو داد
چنان چون بود بندگی شاه را — کمربسته ام جنگ بدخواه را
برو کرد بسیار آفرین شهریار — بسی دادش از هدیه شاهوار
پس از پیش تختش گرازید سام — بپیشش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه — همی گشت گیتی بر آیین راه

## گفتار اندر زادن زال زر و افکندن سام او را بر کوه البرز

کنون پرشگفتی یکی داستان — بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار — چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را — دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی — ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود — که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همم بار داشت — ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز — نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید — ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد — نکردند یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان — همه پیش آن خسرو کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت — که فرزند پیر آمد از ماه جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر — بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد — زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد — دل بدسگالان بکنده باد
بداد آنچه از ایزد همی خواستی — همی جان بدین خواهش آراستی
ترا در پس پرده ای نامجوی — یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیردل — نماید بد نیکو دلی چیره دل
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت — بر و بر نه بینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپید است موی — چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند — مکن جانت ناسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار — بپرده در آمد سوی نوبهار
یکی پیره سر پور پرمایه دید — که چون آن ندیدند و ناکس شنید
همه موی اندام او همچو برف — ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید موی سپید — ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش — شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست — ز داور ازانجاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی — بهی زانکه افزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام — وگر کیش اهریمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان — بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم — بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن — سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان — چه گویم ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو کیست — پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان — ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین — نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی — همیکرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند — از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه — بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود — که آنجا نه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز — برآمد برین روزگاری دراز
جهان پهلوان زاده بیگناه — ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر ببرید و بفکند خوار — جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر — کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی — سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده هم چون دلی — دلم بگسلد گر ز من بگسلی
دد و دام بر بچه از آدمی — بسی مهربان تر ز روی زمی
همان خورد کودک بدان جایگاه — شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سر انگشت را میمکید — زمانی خروشیدنی میکشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید — زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک — تن از جامه دور و لب از شیر پاک

بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن ازان بچه یاد
کسی را که یزدان نگهدار شد / چه شد گر بر دیگری خوار شد
چو سیمرغ آمد صدائی پدید / که ای مرغ فرخنده پاک دید
نگهدار این کودک شیرخوار / کزین تخم مردی درآید ببار
ز پشتش جهان پهلوان و روان / بیاید مانند شیر ژیان
سپردیم او را درین کوهسار / به پاین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفت اینکه بر او فکندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز / برآمد که بد کودک آنجا براز
چو آن کودک خورد پرمایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی

## بخواب دیدن سام نریمان زال را

شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سوار سرافراز و گردی تمام
ورا مژده دادی ز فرزند اوی / بدان برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کاردانها شنید
چگوئید گفت اندرین داستان / خردتان برین است همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز / و یا شد ز سرما و مهر و تموز
بر آن کس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر خاک و بر سنگ و شیر و پلنگ / چه ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانندهاند / ستایش بیزدان رسانندهاند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن پاک را نیست ننگ
مگر تا نگوئی که او زنده نیست / بیارای بر جستنش بر بایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست نیکی ده رهنمای

## بخواب دیدن سام زال را بار دویم و رفتن او بجستنش بکوه البرز

بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
بجوید مگر باز یابد ورا / بدل شادکامی فرزند را
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنین دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون شاخ بید
همان و همین ایزدت بهره داد / همی گم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر کو بنزدیک تو بود خوار / مرا او هست پرورده کردگار
کز و مهربانتر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندران پایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز کردگار / نباید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده خود کند خواستار



سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی از او بر کشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ستاده جوانی بکردار سام / بدیدش که میگشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
گر انسان بدانکوه مرغ آورید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داور است / توانا و از برتران برتر است
ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان گرد آنکوه بر / برآمد ز جائی ندید او گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکندهام / ز ترس تو جان را پراکندهام
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر اهرمنست
برین بر شدن بنده را دستگیر / مر این پر گنه را تو کن دلپذیر
برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را

## آوردن سیمرغ زال را نزد سام

چو با داور این رازها گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از فراز کوه / بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ آن راه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایهام / همت دایه هم نیک سرمایهام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدینگونه فرزند جوی آمده است / ترا نزد او آبروی آمده است
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگرچند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان خرد بود و رای درست / بتن تیزبازی زیبنده تخت
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شد از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخور است / ولیکن ترا آن ازین بهتر است
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگو آورند
بر آتش برافکن یکی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپروردهام / ابا بچگانت برآوردهام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که باشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و فر و هنر
که بیچارگان را همی یاوری / به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین جاودان زورمند
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه / بمانده برو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیرجوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون / چو بسد لب و رخ بمانند خون
جز از موی بر وی نکوهش نبود / بدی دیگرش ایزد آهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان‌پرست / ازان پس که آورد دست باز دست
پذیرفتم از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بخواهم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید وز کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست / همانگاه خسرو آرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند

تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند

## آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادنش نوذر را برای ورود ایشان

ز زابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد

منوچهر را بد دو پور گزین / دلیر و خردمند و با فر و دین
یکی نام نوذر دگر چون زرسپ / بمیدان بمانند آذرگشسپ

بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازیان پیش سام سوار
چو بیند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام

کند آفرین کیانی بروی / بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند آشکار

وز آنجا سوی زابلستان شود / بر آیین خسروپرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید

فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وز ایشان بدو داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی

فراز یکی پیل بر زال زر / نشاند و براندش بکسوی در
چو آمد بنزدیکی شهرشاه / شهنشه پذیره شدش با سپاه

درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان / که جاوید زی شاد و روشن روان

منوچهر فرمود تا بر نشست / مر آن پاکدل مرد خسروپرست
سوی تخت ایران نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی

منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند و گشتند دلشادکام

پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیامد سالار بار / شگفتی بماندند و شهریار

پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را نمانا کسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر / تو گویی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانه مشو جز بدوی

که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز او را ره ساز و رزم / همان شادکامی و آیین بزم

ندیده است جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آیین شاهی و نام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار شد ارجمند

یکایک بدو سام یل باز گفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر فراز

برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندرون تخت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهرست گفتی ز خارا بر آب

بدو بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه سیمرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال

همی بوی مهر آمد از باد اوی / بدل راحت آورد هر دم یاد اوی
نبد راه بر کوه از هیچ سوی / دویدم بسی گرد او سو بسوی

مرا بود پور کم بود خواست / بدلسوزگی جان همی رفت کاست
بدادار پاک گفتم براز / که ای چاره خلق خود بی‌نیاز

رسیده بهر جا می فرمان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من دلی پر گناه / بنزد خداوند خورشید و ماه

امیدم به بخشایش تست بس / بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری بر آورده را





یکی چرم پوشد بجای حریر / مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان تا بمن یا مرا راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن

ببد مهری من روانم مسوز / بمن بازبخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد

بزد پر و سیمرغ بر شد بابر / همه حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار

ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سهمش پری و تو به پور خویش / خرد در سرم جای نگرفت بیش

بپیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا پایه
زبانم برو بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت

## جستن موبدان اختر زال را و باز گشتن سام با زال بزابلستان

بمن ماند فرزند و او باز گشت / تو گویی که با چرخ انباز گشت
من آورده‌ام پیش نزد شاه جهان / همه آشکارا بکردم نهان

بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بجویید تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست

چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همه راستیها بباید زدن
ستاره شناسان و هم موبدان / گرفتند پیدا ز اختر نشان

بگفتند با نامور شهریار / که او پهلوانی بود نامدار
هشیوار و بیدار گرد و دلیر / سپهدار و گرد افکن و شیرگیر

چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که خوانند هرکس برو آفرین

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر

غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
زبرجد طبقهای پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام

پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران

همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهرش منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت

همه کابل و دنبر و مای و هند / ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی نوشتند عهدی درست

چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست / بگفت ای گزین مهتر داد و راست

شده تا برافراخت چرخ دما / چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه
بمهر و برای و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا بجز نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز

که آمد با خلعت و تاج زر / ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک شد خاک و زر گشت خشت

بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان

هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / بدین تازه دل نامور پهلوان

چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر بر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود

براندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش

جهاندیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان

چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران

دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کندآوری / یکی بیهده ساختم داوری

پسر داد یزدان بینداختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / همان آفریننده بگذاشتش

مرا خوار بُد مرغ را ارجمند / بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم به آموختن / روانش ز بینش برافروختن
بدانید کین یادگار منست / به نزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خانمان باد آباد و تر / دل دوستانت بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دل شاد و غمگین بکیش تست
دل دشمنت هرچه خواهد بکار / بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر روان
کسی کو کند گور ما در نژاد / من آنم سزد گر بنالم بداد
جدا بیشتر زین کجا داشتی / بدارم که آمدگه آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و مزیدن بخون
گناهم نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پرورانند مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پردختن دل سزاست / بپرداز و برگوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد ترا اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر / هم ایدر بباید ت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میارای هیچ / همه دانش و داد و دین بسیج
دگر با خردمند مردم نشین / گناه ان نباشد بر آئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی / بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار / که از بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن نای هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزاران دلیران کار / چو شیران جنگی که کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون رسد بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / پژوهیده هر چیز و هر گونه راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی کین آوران
شب و روز بودند با وی بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از پی آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجائی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سواریش چونان بدی در جهان / کزو داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی هر زمان / چو دیدی شدندی بر او انجمن
هر آنکس که نزدیک یا دور بود / گمان مشک بردند کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با وی یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج

## سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدنش بر رودابه دخت مهراب

ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دلشادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام





ببالا بکردار آزاد مرد / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز روان / دو گفت یلان و دهش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
همیداد هر سال با ساو داد / که با وی برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرکه بودند کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا مهی آمد اندر سپهر
پذیره شدش زال و بنواختش / بآئین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان او فرخ جوان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب در پور سام
خوش آمد همانش دیدار وی / دلش تیز تر گشت در کار اوی
از اندازه مر رای مهراب کرد / دل و دانش و هوش او بر شمرد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندرون بر ز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین ببندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست / کشش کوی از ماه آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهار و ببالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جوئی همه روی اوست / وگر مشک بوئی همه بوی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فگنده است گوئی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بهشتیست سرتا سر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان / که مانند ماهیست بر آسمان
چو بشنید زال این سخنها از اوی / بجنبید مهرش بر آن ماه روی
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد که رفت آرام و هوش
که از نیکوئی مرد ایدون بود / بخوبی از این زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زار / بنادیده بر شد بجان سوگوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو کافور شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان بزرین ستام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزد یکی بارگاه / خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وز آن انجمن سر برافراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آئی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما میگساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرچه گوئی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
بر او هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز بیگانگان داشتند
از آنگونه همسر بدین راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنان چون سزید
چو رو شد دل پهلوان بدوی / جهان گرم دیدند با گفتگوی
مر او را ستودند یک یک مهان / همان کز پس پرده پوشش نهان
نه بالا و دیدار و آهستگی / بآهستگی هم نه شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت  خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان  بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست  خم چرخ گردون نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم  بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل  بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی  مگر تیره گردد ازین آبروی
همی گشت یکچند بر سر سپهر  دل زال آگنده یکسر بمهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه  برفت و بیامد از آن بارگاه
ستایش همی کرد با خود ز زال  ز مردی و گردی و از فر و یال
گذر کرد سوی شبستان خویش  دو خورشید دید اندر ایوان خویش

## شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدنش با کنیزکان

نگاری چو رودابه خوب چهر  یکی همچو سیندخت بارای و مهر
بیاراسته همچو باغ بهار  سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی بر رودابه اندر بماند  جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه  نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته  بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را  ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی  که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام  همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی  پی نامداران سپارد همی
چگوید ز سیمرغ فرخنده زال  چگونه است چهره چگونه است یال
چنین داد مهراب پاسخ بدوی  که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی در از پهلوانان گرد  پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بایوان نگار  نه بیند نه بر زین چنو نامدار
دل شیر نر دارد و زور پیل  دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود  چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان  جوان سال و بیدار و دولت جوان
اگرچه سپیدست مویش برنگ  ولیکن بمردی بدرد نهنگ
بکین اندرون چون نهنگ بلاست  بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
فشاننده خاک در کین بخون  فشاننده خنجر آبگون
ازآهو همان کش سپیدست موی  نجوید جز این مردم عیبگوی
سپیدی مویش بزیبد همی  تو گوئی که دلها فریبد همی
چو رودابه بشنید این گفتگوی  برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال  ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی  دگرگونه تر شد بآئین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن  ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همانا نو راهست جای  ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود  پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت  که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکیک راز دار منید  پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید  همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقی ام چو بحر دمان  ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم  بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
روانم همیشه پر از مهر اوست  شب و روزم اندیشه چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما  که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید  چه خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن  دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن  که بدکاری آید ز دخت شهان
همه پاسخش را بیاراستند  بتنگی دل از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان  سرافراز دختر میان مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین  میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست  چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای  فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست  پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که انداخت از بر پدر  تو خواهی که او را بگیری ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه  نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد  وزان کس که زاید نشاید نژاد

چنین پیر سر



چنین سرخ رخساره و شیر موی  شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست  بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی  ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید  چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم  بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم  بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کاین خام پیکارتان  شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه  چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورست  اگرچه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارد ببود در جگر  شود ز انگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین  نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال  ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان  مرا او بجای تنست و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد  جز از وی برین نیز میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید  همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی  بسوی هنر گشتمش مهر جوی
پرستنده کز شد از راز اوی  چو بشنید دل خسته آواز اوی
بدلجوئی دختر مهربان  شدند آن پرستندگان همزبان
بآواز گفتند ما بنده ایم  بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی  بیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ز ایشان که ای سرو بن  نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد  خرد نافرینش ز رای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد  رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوئی باید آموختن  به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم تا مرغ جادو شویم  بپوئیم در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم  بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد  رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بپوئی بکار بند  درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد  خرد بار آن در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی  بر آن چاره بیچاره بنهاد روی

## رفتن کنیزکان رودابه پیش زال و بازگشتنشان با هدیه و پیغام

بدیبای رومی تن آراستند  سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار  ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فروردین و سر سال بود  لب رود لشکرگه زال بود
از آنسوی رود آن کنیزان بدند  ز دستان همه داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار  رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چدند  سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند  بپرسید کین گل پرستان کیند
چرا گل چدند از گلستان ما  نترسند مانا ز فرمان ما
چنین گفت گوینده با پهلوان  که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان  فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید  ز بس مهر بر جای خود نارمید
خرامید با بنده پر شتاب  همی رفت دستان ازین سوی آب
چو زانسو پرستندگان دید زال  کمان خواست از ترک و افراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار  خشیشار دید اندرون رودبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد  بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب  همی تیر انداخت اندر شتاب
ز بر دارش آورد و آنگه فرود  ز خونش شده لعل رنگ آبرود
بترک آنگهی گفت زانسو گذر  بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ  خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با ریدک پهلوان  سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن  چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد از آنگونه تیر از کمان  چه سنجد بپیش اندرش بیگمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار  به تیر و کمان بر چنین کامکار
سبک بنده دندان بلب بر نهاد  مکن گفت ازینگونه بر شاه یاد
شه نیمروز است دستان سام  که دستانش خوانند شاهان تمام
نگردد فلک بر چنو یک سوار  زمانه نه بیند چنین نامدار

پرستنده با کودک ماه روی
بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای
بیک سر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم ابروان پر زخم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست
چو او در جهان نیز یک ماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم
بر شاه زابلستان آمدیم
سزا باشد و سخت درخور بود
که با زال رودابه همبر بود
پرستندگان هر یکی آشکار
همی گفت از خوبی آن نگار
برین چاره تا آن لب لعل فام
کنند آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان چنگجوی
که با ماه خوبست رخشنده مهر
بپیوستگی چون جهان آگهی کرد
دل هر کسی مهر را جای کرد
چو خواهد گسستن نباید شگفت
ببرد و سنگ جفت را او جفت
گسستنش باید و بستن نهان
باین و بآنست خوی جهان
دلاور چو پیر سر جوید جفت
بماند بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد زبن
نباید شنیدنش ننگ سخن
چنین گفت مر جفت را بازبر
چو بر جایه بنشست و گسترد پر
گزین خانه کز ما بیرون کنیم
ز پشت پدر خانه بیرون کنیم
از ایشان چو برگشت خندان غلام
بپرسید از نامور پور سام
که بود آنکه با تو همی راز گفت
ببایدت با من همی باز گفت
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی
گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با کودک ماهروی
که رو آن پرستندگان را بگوی
که از گلستان یک زمان مگذرید
مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدنشان سوی کاخ باز
بدان تا پیامی فرستم براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج
گرانمایه دیبای زربفت پنج
یکی درج پر گوهر شاهوار
برون کرد از گوش خود گوشوار
دو انگشتری از منوچهر شاه
گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بفرمود کین نزد ایشان برید
کسی را مگوئید پنهان برید
برفتند زی ماه رخسار پنج
ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر
بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن
سه تن نانهانست و چار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای
سخن گر برازست با ما سرای
چو آگاه گشتند از کار زال
که در مهر هست اوی آرام و هال
پرستنده گفتند با یکدگر
که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کار زال
بجای آمد این بود فرخنده فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه
که بود اندرون کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز
همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان
بامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز
برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن
ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد
بدان تا که با او چه اندر خورد
بگوئید با ما یکایک سخن
بگوئی مگر نفکنید ایچ بن
اگر راستیتان بود گفتگوی
بنزدیک مهتان بود آبروی
دگر هیچ کژی گمانی برم
بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ بندگان گشت چون سندروس
به پیش سپهبد زمین داد بوس
از ایشان یکی بود کهتر بسال
که آمد سخنگوی بر دل زال
چنین گفت کز مادران جهان
نزاید کسی در میان جهان
بدیدار سام و ببالای وی
بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر
بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی بچکد گوئی از روی تو
عبیرست یکسر مگر موی تو
بدان کاخ هست خرم سیمتن
یکی ماه رویست لشکر شکن
سه دیگر چه رودابه ماهروی
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن
بسرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین
فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته
بلعل و زمرد برش یافته





بت آرای چون او نبیند بچین
بر و ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم
سخنهای شیرین بآوای نرم
کو اکنون چه چاره است با من بگوی
یکی راه جستن به نزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست
همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی
بتازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان
ز گفتار و دیدار روشن روان
فریبیم و گوئیم هر گونه ئه
میان اندرون نیست ورد اشته
سر مشک بویش بدام آوریم
لبش بر لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند
به نزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره
شود شیر سان از شکار بره
ببین آنگهی تا خوش آید ترا
بدین گفته رامش فزاید ترا
سگالش بکردند زینسان بهم
دل پهلوان گشت خالی ز غم
برفتند خوبان و برگشت زال
شبی دیریازان ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شدید
شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند
بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست
بباغ اندرون دیو و اژدر نه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
بفرمان رودابه ماه چهر
پی گل برفتیم زاید سپهر
ترا چیست زینگونه گفتارها
که گل چیده ام از سر خارها
نگهبان در گفت کامروز کار
نباید گرفتن بدینسان شمار
که زال سپهبد بکابل درست
زمین پر ز خرگاه و از لشکر است
نه بینید کز کاخ کابل خدای
بزین اندر آرد به شبگیر پای
همه روزش آمد شدن پیش اوست
که بستند با یکدگر سخت دست
اگر تان ببیند چنین گل بدست
کند بر زمینتان همه جای پست
میائید دیگر برون از حرم
مبادا که آید سخن بیش و کم
شدند اندر ایوان بتان طراز
نشستند و با ماه گفتند راز
که هرگز ندیدیم زینگونه شید
رخی همچو گلروی و مویش سپید
برافروخت رودابه را دل ز مهر
بامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر بپیش
به پرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام
بدیدن به ایست از یاد ازو نام
پری چهره هر پنج بشتافتند
چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر
نباشد چنو کس بآیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی
همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون
لبانش چو بسته رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر
هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش برنگ
از آهو همین است این نیست ننگ
برخ جعد آن پهلوان جهان
چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گوئی همی آنچنان بایدی
اگر بیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده امش نوید
ز ما باز برگشت و دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز
بفرمای تا بر چه کردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن
که دیگر شد ستی برای سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود
چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان
سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند
بخفتید و زان پس بخواستید
همی گفت دلها پر از خنده داشت
رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان
پرستنده را گر زاید روان
بمژده شبانگه سوی او شوید
بگوئید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار
بیا تا به بینی همی پر نگار
پرستنده رفت و خبر داد باز
بیاید بنزدیک سرو طراز
چنین گفت با بانوی ماهروی
که اکنون بیاورد چاره جوی
که یزدان هر آنچت هوا بود داد
سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود
نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار
ز چهر بزرگان بر و بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین به پیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند
می و مشک و عنبر برآمیختند

بنفشه گل و نرگس و ارغوان … سمن شاخ سنبل به دیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان … بروشن گلاب اندر آشامشان
ازان خانه دخت خورشید روی … برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید … در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام … که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی … چنان چون بود مرد جفت جوی

## رفتن زال نزد رودابه و باهمدیگر پیمان عروسی بستن

برآمد سیه چشم گلرخ به بام … چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار … پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد … که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد … برآنکس که چون تو فرزند زاد
پرستنده خرم دل و شاد باد … چنانی سراپای کو کرد یاد
شب تیره از روی تو روز گشت … ز بویت جهانی دل افروز گشت
پیاده بدینسان ز پرده سرای … برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کز آن باره آوا شنید … نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناک … ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر … درود از من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک … خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان … نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو … بدین چرب گفتار و با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی … چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود … ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند … کس از مشک زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر … بران غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره … که بار اندرو شد تا بدین یکسره
پس از باره رودابه آواز داد … که ای پهلوان بچه گردزاد
کنون زود بریاز و برکش میان … بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سویم … ز بهر تو باید همی گیسویم
بدان پروریدم من این تار را … که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماهروی … شگفتی بماند اندران روی و موی
بسایید مشکین کمندش ببوس … که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد … چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم … برین خسته دل نوک پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم … بیفکند بالا نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره … برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز … بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست دستان بدست … برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند … بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند … بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور … پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر … بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار … ز دیبای و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن … سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی … نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش … ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید … بدزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز … که خارا چو خاک آمدی زیر گرز
فروغ رخش را که جان بر فروخت … در و بیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید … مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی … که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان … نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش … کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن … همانا خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم … که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم … چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین … بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من … مگر آشکارا شود جفت من





بدو گفت رودابه من همچنین … پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گواه … که بر من نباشد کسی پادشاه
جز از پهلوان جهان زال زر … که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود … خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای … تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آنگاه از زال بدرود کرد … تن خویشتن تار و پر پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب … زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز … نبایست آمد چنین در ستیز
نگر کاین دو جهان ز پای نژند … گسستند از دل به دیدار بند
ز بالا کمند اندر افکند زال … فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه … برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه … وزانجایگه برگرفتند راه

## رای زدن با موبدان زال در کار رودابه

سپهبد فرستاد خواننده را … که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان … سرافراز گردان فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند … خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام … لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد … دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد … دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش امید و ترس از گناه … بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان … شب و روز بودن به پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه … روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای … همو داد و دادار و هم رهنمای
بهار آرد و تیر ماه و خزان … برآرد پر از میوه دار رزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی … گهش پیر دارد دژم کرده روی
ز فرمان او در کسی نگذرد … پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم … بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید … که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار … که او را نه انباز و نه جفت و یار
هر آنچه آفریدست جفت آفرید … گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن … سراسر همینست گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته … وز او ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان … بماندی توانائی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای … ندیدیم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ … چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان … که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش … بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام … که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت … از آن رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست … گل و نرگس بوستان منست
دل از من رمیده است و هوش و خرد … بگوئید این را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی … بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست … زمینش چو گردون سپهر منست
گزیدست دلم دخت مهراب را … ببارم ز دیده همی آب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام … چگوئید باشد بدین رام سام
وگر بشنود این منوچهر شاه … گمان جوانی برد زین گناه
چو کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی … سوی دین و آئین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست … که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین … چه بینند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان … سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا … دل شاه زایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت … که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن … بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم کزین پس پژوهش کنید … بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آنکو نوید منش … همانا شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید … وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان … که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی … ز بد ناورم در شما کاستی

همه موبدان پاسخ آراستند  همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر به سر بنده‌ایم  درین بس شگفتی فرومانده‌ایم
که بوده است از این کهتر و بیشتر  برین پادشا را نکاهد هنر
ابا آنکه مهراب از آن پایه نیست  بزرگست و مردی سبکبار نیست
همانست کز گوهر اژدهاست  دگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان  نباشد ازین ننگ بر مردمان
یکی نامه باید سوی پهلوان  چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر  روان و کمانت باندیشه بر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه  فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار  نپردازد از ره بدین مایه کار

## نامه زال بسام در بارهٔ شیفتگی خود برودابه

سپهبد نویسنده را پیش خواند  دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام  سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید  بدان دادگر کافرین آفرید
ازویست شادی وزویست زور  خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست  همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود  خداوند شمشیر و کوپال و خود
که گیتی بپشت او و تیغ از بدان  فروزنده اختر بخردان
چماننده دیزه هنگام گرد  چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه  فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر  نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته  سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار  بمردی نه هست و نباشد سوار
من او را بسان یکی بنده‌ام  بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید  ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند  مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر  در آن آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده بدم  دلی مستمند و رخ زرد فام
نیازم بدو کانش کار آورد  ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت  زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام  باورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش  برین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ  اگر چه ببرد برآید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر  بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود  وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن  که نتوان نمودش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست  اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم  چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست  من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن  که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم  نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان  گشاییم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت  که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد بدر  بدینکار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش  کنم راستی را بآیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا  بدو باز داد ایزد دادورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه  چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم  کنون اندرینست آبسته دلم
سواری بکردار آذرگشسپ  ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ
بفرمود و گفت ار بماند یکی  نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبک اندر آی و برو  بدینسان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او باد گشت  بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید  یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار  چماننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش  بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی  همانا بچرمه زیر اندرش زابلی
فرستاده زال باشد درست  ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار  همی کرد باید سخن خواستار

ماهم اندر



هم اندر زمان پیش او شد سوار  بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد  بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام  فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهبد بگشاد از آن نامه بند  فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند  بپژمرد و بر جای خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی  دگرگونه بایستش اندر بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید  سخن هر چه از گوهرش می‌سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار  چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر گاه آمد سوی خانه باز  بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای  مکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر نیز بر انجمن  نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست  بپرداز دل زآید بخت هواست
ازان مرغ پرورده و آن دیو زاد  چگونه برآید چه باشد نژاد
سرش گشت از اندیشه دل گران  بخفت و نیاسوده گشت اندر آن
سخن هر چه بر بنده دشوارتر  دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده تر آن باشد اندر نهان  که فرمان دهد کردگار جهان

## رای زدن سام با موبدان در کار زال و نامه او را پاسخ نوشتن

چو برخاست از خواب با موبدان  یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر  که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم  برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار  فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید  سر خامه بر نقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز  همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند  که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر  چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال  که باشند با هم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان  بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ  نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک  بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران  زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد  همه نیکویی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند  ببندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید  ازو پهلوان را خرام و نوید
پی باره‌گو چو جهاند بجنگ  بنالد بر او روی جنگی پلنگ
چو پیلان جنگی و شیر ژیان  تبه کرد از گرز آن پهلوان
خنک پادشاهی که هنگام اوی  زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اخترشناس  بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم  چو از آتش آمد بهنگام بیم
فرستادهٔ زال را پیش خواند  ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی  که این آرزو را نه هیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست  بهانه نشاید به بیهده جست
بیاسای اکنون تو پوشیده دار  بدان تا نداند کس این روزگار
من اینک ز لشکر ازین رزمگاه  سوی شهر ایران کشیدم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار  چو آردش ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم  بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
کسی کردش و خود براه ایستاد  سپاه و سپهبد از آن کار شاد
ببستند از آن گرگساران هزار  پیاده برابرش کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت  خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کرنای  برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید  سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال  ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بداد آن پیغام سام  ازو زال بشنید و شد شادکام
گرفت آفرین زال بر کردگار  بدان بخشش و شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را  نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام  بکرد او از آن خوب دادن پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید  نه می خورد و نه بزم رامش گزید
دلش گشته بد آرزومند جفت  همه هرچه گفتی برودابه گفت

میان سپهدار آن سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن

## آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و خشنود شدن

پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیکدل ماه نو
فرستاده باز آمد از پیش سام / اباشادکامی و فرخ پیام
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت نامه ببرد
پری روی بر زن درم برفشاند / بکرسی ز پیکر شد زر فشاند
همان نیز از مهر فرخنده زال / ز چیزی که باشد مر او را همال
همه پیکرش سرخ یاقوت زر / شده زر همه ناپدید از گهر
فرستاد نزدیک دستان سام / بسی بود با آن درود و پیام
بر اندیشه شد جان سیندخت ازوی / بآواز گفت از کجائی بگوی
بدو گفت سیندخت کاین شرم روی / سخن تا شنود پاسخش را بگوی
دل روشنم شد بتو بدگمان / نکوئی مرا تا زهی یا کمان
بهائی ز جامه ز پیرایه‌ها / فروشم ز مردم نبود ما بها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بدو گفت سیندخت بنمائیم / دل آلسته ز اندیشه بگشائیم
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب بر زن برین خشم من
همی گرش بد لیست گفتار اوی / بیاراست دل را به پیکار اوی
چو آنجا جهای گرانمایه دید / هم از دست او دایه پیرایه دید
کشیدش بزن چاره گر را بموی / بیاورد و افکند او را بروی
زنانی همی برد موشش کشان / بیفکند بر خاک چون بیهشان
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم / همی بود با درد و اندوه و غم
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست بر زد برخسار خویش
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه رازها پیش مادر بگوی
سخن بر چه است و این مردیست / که زیبای سربنده گشمیر کیست
بدین نام بد داد خواهی بباد / چو من زاده خود دخت [illegible]
فرو ریخت از دیدگان آب چهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
مرا مادرم گر نزادی ز بن / نرفتی زمن نیک یا بد سخن
چنان تنگ شد مر دل من جهان / که گریان شدم آشکار و نهان

سپهبد ز دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
سخن چون بسختی و تنگی رسید / فراخیش از او دو بینی کلید
بسی گفت و بشنید زو داستان / سرانجام و گشت همداستان
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدینشادمانی ورا مژده داد
بدادش به اندایه چاره گر / یکی دست جامه بر آمژده بر
یکی شاره سربند پیش آورید / شده تار و پود اندرون ناپدید
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
زن از حجره رفت تا ایوان رسید / نگه کرد سیندخت او را بدید
زن از بیم گشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
زمان تا زمان پیش من بگذری / به حجره درآئی همی بنگری
بدو گفت هستم یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
روم من سوی خانه مهتران / زمین جامه خرند و هم گوهران
بیاوردم این افسری زرنگار / یکی حقه پر گوهر شاهوار
سپردم برودابه گفت این دو چیز / فزون خواست اکنون بیارم بنیز
درم گفت فردا دهم با هروی / بها تا بیایم تو از من مجوی
نیامد بجستش بر و راستی / همی دید از او گژی و کاستی
برآشفت و گیسوی او را ببست / بپیچیده بر روی افکنده پست
بخشم اندرون شد از آن زن غمی / بخواری کشیدش بروی زمی
بیفکند او را همانجایه پست / همی کوفت پایش همی زد بدست
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشه کان شد بکردار مست
دو گل را بد و نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان آبدار
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که ننمودمت آشکار و نهان
که این شان ز پیش که آید همی / به نزد تو زین سر چه آید همی
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بجا ماند بسیار سود و زیان
زمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
بمادر چنین گفت کای پر خرد / همی مهر جان مرا بشکرد
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر او دام بر آتش نشاند
نخواهم همی تن زنده بی روی اوی / جهانم نیرزد بیک موی اوی





بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش بدست
فرستاده شد نزد سام سترگ / فرستاد پاسخ بر زال سترگ
سرانجام و گشت همداستان / به پرسید از موبد باستان
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
فرستاده آرنده نامه بود / مرا پاسخ نامه پیغام بود
چنین داد پاسخ که اینخود نیست / چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
هنرها همه هست و آهو یکی / که گرده همی پیش او اندکی
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خویش اندر آرد بزین
مبادا لب تو بگفتار چاک / سخن را فرو کن هم اینجا بخاک
چنان دید دخترش را در نهان / کجا این سخن کس نشنود در جهان

چو از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او خود آتش نهفت
زمانی بپیچید و رنجور بود / سخنهای بایسته گفت و شنود
بدینکار گشته ز مازندران / اباخویش و پیوند و نام آوران
بدست همین زن که گیسش موی / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرو ماند سیندخت زین گفتگوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
بزرگست و پور جهان پهلوان / هشیوار و بارای و در دشمنان
شود شاه گیتی به بخشش کنار / برآرد ز کابل بخورشید خاک
بزن گفت کای زیرک هوشیار / چنین کن همیشه لب بسته دار
ز ناکرده بر دخت بنواختش / چنان کرد بیدار که نشناختش
برآمد ز تیمار و گریان بخفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت

## آگاهی یافتن مهراب از شیفتگی رودابه و زال و برهم شدنش و براه آوردن سیندخت او را

برآمد ز درگاه مهراب شاد / گزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید

بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمرید آن دو گلبرگ روی
از این گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
وزین ابدکان سپهبد برست / وزین تاج و این خسروانی نشست
بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
یکی تنگ صندوق از آن بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
چو بر شد بخورشید شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو بگردد کهن
یکی اندر آید دگر بگذرد / که دیدی که چرخش همی نشکرد
بدو گفت سیندخت کاین داستان / بر دیگر بر نهد راستان
خردیافته موبد نیکبخت / بفرزند دستان درخت
فرو برد سر سرو را داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم
چنان دان که رودابه را پور سام / نهانی نهاد دست هر گونه دام
بسی دادمش پند و سودی نکرد / دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دسته تیغ دست
همی گفت رودابه را رود خون / بریزم بروی زمین خون کنون
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنود گوش دار اندکی
بپیچید و انداخت او را ز دست / خروشی برآورد چون پیل مست

چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه‌ام در دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این بوستان / از این کامکاری دل دوستان
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رسم ما
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
بکشتیم و دادیم آبش برنج / برآویختیم زبرش تاج و گنج
بر اینست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
سرای سپنجی بدینسان بود / یکی خوار دیگر تن آسان بود
به تنگی دل غم نگردد بدر / بر این است بیکار با دادگر
چگونه توان کرد از تو نهان / چنین راز ازین کارهای گران
زدم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من ننگرد
که گردون نه ز انسان همی بگذرد / که ما را همی پایداری پرخرد
بر او دست روشن دل و زراه / یکی چاره مان کرد باید نگاه
دلش پر غم و درد بیشم همی / لبش خشک و دم سرد بیشم همی
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
چو آن دید سیندخت برپای جست / مگر کرد برکرد کاهش دو دست
وز آن پس همان کن که رای آیدت / روان و خرد در سرت آیدت
همیگفت چون دختر آید پدید / بیاسایمش دندان سر برید

نگشتم ز فرمانش بر راه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر گر نژاده ز پدر بگذرد / دلیرش نه زشت پدر شمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا گاه زارست گفت آرزوی / پدر از نیا هم چنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روا نبود از گمتر آرد هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ / چرا باز داری سرم از جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر پا یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / کزین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار / بدل بر ترس و تیمار و تنگی ابار
وی از گرگساران بدین گشت باز / گشاده شد این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد / که مر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل برین دردمند / اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نباشد همی داند از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز آهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کی سرفراز / بگفتار گرمی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست / دل دردمند تو بند منست
چنین است این بر دلم شد درست / همین بدگمانی مرا از نخست
گز انگونه دیدی مرا درد و باک / بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
اگر باشد این نیست کاری شگفت / که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد / جهانجوی دستان همی یکسر باد
که از آتش و آب وز خاک و باد / شود تیره روی زمین تابناک
بسیندخت بسپرد مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بیاورد پس پاسخ نامه پیش / ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / نشد تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت ازان تیره مرد / که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان / بگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بچاره دلش زآن گمان گشت سست
زبان داد سیندخت را نامجوی / که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم نه نام و باب / شود پست رودابه بر رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی / فرو برد بر خاک پنهان دو روی
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
بدادار دارنده مهراب گرد / یکی سخت سوگند را نام برد
کنار از دل کینه یکبار موی / بر آن سرو سیمین بر و ماه روی
کنون زو دیبایه بگشای روی / به پیش پدر شو بزاری بپوی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سر مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بیاراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / به پرگوهران کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که نه تاج بادت نه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی بادگیر / شود مرغ باید شکستن به تیر
چو بشنید رودابه پاسخ نجست / ز شرم پدر روی برافروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل از خشم سر پر ز جنگ / همی گشت غرّان بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر [illegible] / رخان معصفر بخون آزده

## آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدنش و فرستادن او نوذر را برای آوردن سام

بیزدان گرفتند هر دو پناه / همانند خرم دمان با دستگاه
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ
ز سیندخت و مهراب و از مهر زال / وزان هر دو آزاده مه همال
سخن رفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه جهان

بچنین گفت



چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین سخن روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / که مهراب کابل ز تخمش برست
نباید که بر خیره از عشق زال / نهال سر افکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت بد افگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد مگر تاج و گنج
بکوشید تا این چه رای آورم / که اندیشه استان ز بجای آورم
نباید که این کار گردد دراز / بتخم اندر آید سر سرفراز
کنون اندرین سخن را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ دهید
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاکدین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / ببایستها بر توانا تری
همان کن کجا با خرد در خورد / دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید ز ایشان گرانمایه شاه / سرانجام را نراهی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا ویژگان بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون رستی از کارزار
چو دیدی بگویش کزینسو گرای / ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
همانگاه برخاست فرزند شاه / ابا ویژگان سر نهاده براه
سوی سام نیرم نهادند روی / ابا ژنده پیلان پرخاشجوی
چو زینگار سام یل آگاه شد / پذیره سوی پور کی شاه شد
همه نامداران پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
به پرسش گرفتند با یکدگر / روان و بزرگان پرخاشخر
از آن پس نشستند در مرغزار / سخن گفته آمد ز هر خواستکار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
بدند اندر آن روز مهمان سام / بدیدار سام آن گره شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی بر آمد شب دیرباز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره بر آمد ز در / هیون و تکاور برآورد دیر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل بر آمد خروش / چو دریای جوشان بر آمد بجوش
برفتند ناگاه ژوبین وران / ابا جوشن و گرزهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج

## آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ مازندران گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهراب

از آنگونه لشکر پذیره شدند / جهان با درفش و تبیره شدند
چو آمد بنزدیکی بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی / ز پیل اندر آمد بشد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزاوار بد بنواختش
پس از گرگساران و مازندران / وزان نره دیوان و جنگ آوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که شادان بزی شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم در آن شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران پرخاشخر
که از تازی اسپان تکاور ترند / ز گردان ایران دلاور ترند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی نخوانندشان
زمین چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند / چنان خیره پویان بپوی آمدند
زمین جنب جنبان شد و روز تار / پس اندر فراز آمده پیش خار
بر افتاد ترس اندرین لشکرم / ندیدم که تیمار او چون خورم
مرا کار افتاده بود آن زمان / زدم بانگ بر لشکر بدگمان

برافراشتم گرز سیصد منی / برانگیختم باره آهنی
همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی گشت از ایشان همه مغزشان
بهر حمله صد تن فکندم ز پای / بهر گرز دیوی شده خاکسای
چو آهو بره از بر شیر نر / رمیدند یکسر ازین کار و سر
نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کرکوی بود / یکی سرو بالا نکوروی بود
ز مادر همه از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکرکش گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یکزخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپه را همه بازجای / سراسر سوی رزم گردنده
چو بشنید کرکوی آواز من / همان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزم ساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخشم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب نگاور برانگیختم / چو آتش برو تیر بر ریختم
کمانم چنان شد که سندان سرش / بشد دوخته تنگ با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان / گر از کوه خارا بخواهد بجان
دمی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
بخاکش فکندم چو پیل ژیان / ز دم تیغ هندی در ابر میان
چو افکنده شد شاه از آنگونه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده دو ره سی هزار / فکنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
گرفتار گشتند از آن سروران / ده و دو هزاری ز نام آوران
چه سنجد بداندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه / ستوهی گرفته فرود شد بکوه
می و مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بیکبار کوتاه کردند شب / بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب درشد پرده بارگاه / گشادند در پیش شه راه
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن پهلوان / همیخواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن اروی دژم سر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / کز اید بر او بر گزیده جهان
بهندوستان اندر آتش فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید کز آید بد از تو رها / که او مانده از تخم اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود در اکم گیتی پر از جنگجوش
هر آنکس که پیوسته او بود / ز پیوند ضحاک جادو بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم تیزی نمود / نیارست آنکه سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بر آن نامور مهر و بخشاای
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بر آن بادپایان پوینده راه

## آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب و باز داشتنش از آن

بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فکندند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش / در ایوان مهراب شد بر خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همی رفت زال / فروهشته گنج و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر





همه پیشگاه از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدند آنکه بیرون زدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چنین تا بنزدیک شد زال زر / بشد شاد از آن چهره و بالا و فر
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چو سالار خواه و چو دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسب سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش اوی آمدند / به تیمار و با گفتگوی آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر / یکی پوزش آورد کش هیچ سر
چنین داد پاسخ گزین تاکست / سرانجام مردم بخاک ایست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بیش سخن نگذرد
مگر تا ز زال ار براند خشم / پس از شرم آب اندر آرد بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد و کام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال از دو باد
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / ز آب دو نرگس یکی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیزه تو چمد روز جنگ / سنانت آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا با دگر زو تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
زمین بر سر سبز باد از تو / روان خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من که داد تو بی بهره ام / وگرچه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را بدی نیست راه
مگر آنکه سام یلستم پدر / اگر نیست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم به بند آختی / بکوه اندرون جایگه ساختی
فکندی به تیمار زاینده را / به آتش سپردی فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشی مرا بود بر
ببردی بکوه و بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین جنگ بود / که از چه سپید و سیاهست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید / بچشم خدایی مرا بنگرید
هنر هست مردی و تیغ یلی / یکی بار چون مهتر کابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگهداشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کاری ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از گرگسار آن بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
باره میانم بدو نیمه کن / ز کابل همی با من آری سخن
که مهراب و کابل بفرمان تست / به پیمان تو نیستش رای سست
جگر داد و گناه و چه دیدی ازوی / که نزدش به کینه نهادی تو روی
دگر آنکه گفتی که بر کام تو / کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همه است راست / زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همیخواستی / بتنگی دل از جای برخواستی
بنرمی چنین گفت سام دلیر / که آرام گیرای یل نره شیر
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / بدست توای پر هنر نیکخواه
بگر شهریار اندرین داستان / براه آید از کینه تا باستان
چو بیند هنرها و دیدار تو / بجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آوریم / روان و دلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکار تو گردد همه کارها
بباز و کمند شیر هموار کار / هر آنجا که او شد بباید شکار

مگر خود بکام تو گردد سخن / بدینگونه باشد ز سر تا به بن

## نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنچیز کو خواست اندر بوش / بر آنست چرخ روان از روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر از گرز جنگی پلنگ
ز باد دبوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سر افشان سمند
جهان از دل پاک پاکیزه کیش / به آبشخور آرد همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی باسب اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید شاه افسرم
ببستم میان یلی بنده وار / ابا جاودان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و گرز دار / چو من کس ندیده بگیتی سوار
نشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
چو آن اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او / همان کوه تا کوه بالای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک کرده ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهانی مر او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاو سر / بیازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کس که دید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فگنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ برسان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهختم آن گاو سر گرز کین
به نیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیل تن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزان زهر بد چند گاهم زبان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خاک چیزی نبود
گر از جنگ دیوان بگویمت باز / ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنین و جز این هر چه بودیم رای / سرانرا سر آوردمی زیر پای
کجا من چماننده ی چارپای / بپرداختی شیر درنده جای





کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاهست و اسپم زمین
همه کرگساران مازندران / نخواست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم تیز پیروز شاد
کنون این بر افراخته یال من / همانا ز خم کوبنده گوپال من
بدانسان که بوده نماند همی / بر و گرد کاهم خماند همی
کمندم بینداخت از دست شست / زمانه مرا باز گونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمر بند و گوپال را
چو من گردم از دشمنان کم گسست / هنرهای او دلت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بباید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکوئی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان سخن
که با او بکردم میان گروه / چو آوردم او را از البرز کوه
کز از رای او سر نپیچم به هیچ / درین روزها گرد ازین بسیج
بپیش من آمد پر از خون رخان / همی چاک چاک آیدش استخوان
مرا گفت بردار آمل کنی / سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند به کابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه هر کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید / که بخشایش آرد هر آنکس که دید
ز بس درد کو خورد بر بیگناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کو دمش دل شده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد / ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مر او خود همینست و بس / چه اندر گسارد چه فرمایدش
سزد گر شهنشاه با فر و داد / یکی کار این چاکر آرد بیاد
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد بر سام و بر جهان
چو نامه نوشتند و شد رای راست / ستد زود دستان و بر پای خاست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد / شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد / از اندیشه بر دل نیامدش یاد
چو انجامهٔ شعر افکند شب / سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن گرنای
شب و روز نی خورد بود و نه خواب / همی راند از اندوه دل پر شتاب
برفتند گردان ابا او براه / دمان زود دان رخ سوی تختگاه
چو شد زال فرخ ز کابلستان / ببد سام یکزخم در کابلستان

## خشم گرفتن مهراب بر سیندخت و رفتن سیندخت نزد سام در کار عروسی زال و رودابه

چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت کاکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن / کشیم زار تان بر سر انجمن
که شاه ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
به کابل که با سام یارد چخید / مران زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت پیشش نشست / دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که از درد فرمان بیندیشد دراز
وزان پس بروان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وزان پس هر آنچت بود در آگهی
ترا خواسته گر ز بهر تن است / ببخش و بدان کین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز / بر و تیرگی بس نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مرا زن در میان یلان داستان
بگو آنچه دانی و چاره بگوش / وگر چاره در خون تن برد هوش
بدو گفت سیندخت کی سرفراز / بدو گفت بخوانم نباید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن برین تیغ راز از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را بزد
ز من رنج جان وز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید / غم گنج و گوهر نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارای با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده شد بر فروزد بما

چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را آشتی آری بروی
مرا در جهان اندُه جان اوست / کنون با توام هم ز پیمان اوست
ندارم همی اندُه خویشتن / از او بیست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بمردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر / بدُر و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون برد دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی / از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست / یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل تخت دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین دو صد تیغ هند / همه تیغ زهرآب داده پرند
صد اشتر همه ماده سرخ مو / صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پرگوهر شاهوار / ابا طوق با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / بر و بافته چند گونه گهر
رش خسروی بیست پهنای اوی / سوار سرافراز بالای اوی
وزان ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پرداخت کار اندر آمد به اسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
به کارآگهان گفت تا ناگهان / بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده‌دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت تفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
بر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
همی گفت با دل جهان پهلوان / که خیره چه از رنجه با بدره وان
که جای کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد / همی رای زد پیش و بر کم نزد
گر این خواسته زو پذیرم همه / زمن گردد آزرده شاه رمه
دگر باز گردانم از پیش زال / برآرد دگر دار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد ز من / چه پاسخ بگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد اندر آن / سرانجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته / غلامان و پیلان آراسته
شوید و بگنجور دستان دهید / بنام مه کابلستان نهید
پریچهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه او پذیرفته دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او بسیجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
یکی جام بگرفته هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت و دُر صدف
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو دید آنچنان پهلوان پرخرد / ستائید او را چنان چون سزد
چو با پهلوان کار در ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی برافروختند
بداد تو شد بسته دست بدی / بگرز تو گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای تو اند / همه زنده یکسر برای تو اند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کار از تو پسند / میان را بخون ریختن بر مبند
خداوند ما و شما خود یکیست / بیزدان ما هیچ پیکار نیست
گذشته از او قبلهٔ ما بت است / چه در چین و کابل چه در هند و بست
شما را خورد آتش پر فروغ / تو دانی کزین در نگفتم دروغ
پرستیدن هر دو زنده بدست / چه ما را همه آرزو زیر دست





تو دانی که نیکوست خون ریختن / ابا بیگناهان برآویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی / هرآنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بر آن سان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سپهبد پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زو بر و بوم و رست
که از تو نباید بجانم گزند / به ناکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان / بگوشم رسانم بزابلستان
برین نیز هر چیز کاندر خورد / بیاید ز من مهتر پرخرد
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی / همان راست گفتار و پیوند اوی
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماهروی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همه بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش توام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / کز آن تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان و دل تندرست
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای / که ماندیم و مانیم با های های
یکی برفراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی در فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندر است / که هر گوهری کشته زیر گوهر است
کنون بشنو ای بانوی نیک رای / میندیش و اندُه میاور بجای
بکوشم کنون از پی کار تو / از این لابه و نالهٔ زار تو
یکی نامه با لابه و دردمند / نبشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین را ندید / همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شده است / ز آب مژه پای در گل شده است
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست / سزد گر برآیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها / مرا نیز بنما و بستان بها
بگر دیدن او بلند آیدم / مر آن روی و موی ار پسند آیدم
بدو گفت سیندخت گر پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند / سرم بر شود ز آسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پرخنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
بخندید و بدو گفت سام دلیر / کز اندیشه دل را مکن هیچ سیر
بکام تو آید همین کار زود / چو بشنید سیندخت نورش نمود
بیامد از آنجایگه شادکام / رخ از خرمی گشته یاقوت فام
نوندی دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
گر اندیشه بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینک پس نامه اندر دوان / بیایم بجوییم ره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
ز داره برآمد ز درگاه سام / همه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز

بدستوری بازگشتن بجای   شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان تو   نمودن بمهراب پیمان تو
وراسام یل گفت برگرد و رو   بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار و خلعت آراستند   ز گنج آنچه پیرایه برخواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز   هم از بهر روداوه دل نواز
بکابل دگر سام را هرچه بود   ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی   ز گستردنی وز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست   گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او را بزال   که روداوه با زال باشد همال
سرافراز کردی و مردی بدوست   بدو داد و گفتش که اکنون بایست
بکابل بباش و بشادی بمان   ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آزادی پژمرده ماه   به نیک اختری برگرفتند راه

## رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام بدو گذرانیدن

کنون گوش کن رفتن کار زال   که شد زی منوچهر فرخنده فال
پس آگاهی آمد سوی شهریار   که آمد زره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان   که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه   سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک تخت اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همیداشت بر خاک روی   بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک   ستردند و بر روی پراگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند   بپرسید از او شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد   بدین راه دشوار با داوگرد
بفر تو گفتا همه بهتر است   ابا تو همه رنج رامشگریست
از و بستد آن نامهٔ پهلوان   بخندید و شد شاد روشن روان
چو برخواند و پاسخ چنین داد باز   که رنجی فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر   که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست از این در دژم   بر آنم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کار تو   که خواست فرجام و انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر   شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند   به تخت دگر جای می ساختند
چو هم خورده شد نامور پور سام   نشست از بر اسب زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب   پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر   به پیش منوچهر فیروزگر
برو آفرین کرد شاه جهان   چو برگشت بستودش اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز   که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ   برفتند با زیج رومی بجنگ
زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردون شمار
چنین آمد از راه اختر پدید   که آن آب روشن بخواهد دوید
از ایندخت مهراب و از پور سام   گوی پرمنش زاید و نیکنام
پدیدار گردد گوی زورمند   که بنود چنو زیر چرخ بلند
بود زنده کاینش بسیار مر   همش زور باشد هم آیین و فر
همش زهره باشد هش مغز و یال   ببزم و برزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر   شود خشک هم رزم او در جگر
عقاب از بر ترگ او نگذرد   سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز و بالا بود زورمند   همی شیر گیرد بخشم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند   هوا را بشمشیر گریان کند
کمربسته شهریاران بود   با یران پناه سواران بود
همه مهر او سوی ایران بود   همه سال در جنگ توران بود
ز بهر دل شاه ایران زمین   شب و روز ناساید از رزم چین
منوچهر شد شادمان زین سخن   بپرداخت دل را ز رنج کهن
چنین گفت پس شاه گردنفراز   که این هرچه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار   که تا زد سخنها کند خواستار
بدان تا بپرسند از و چند چیز   سخنهای بنهفته در پرده نیز
نشستند بیدار دل موبدان   همان زال با نامور بخردان



## آزمایش موبدان زال را

بپرسید مر زال را موبدی   ازان تیزهش راه بین بخردی
که تا چیست آن ده و دو سرو سهی   که رستست شاداب با فرهی
ازان برزده هر یکی شاخ سی   نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز   دو اسپ گرانمایه تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار   یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند هر دو شتابنده اند   همان یکدگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار   کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود راست چون بنگرد   همانستی بود باز چون بشمرد
چهارم چنین گفت کان مرغزار   که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ   سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود   وگر لابه سازی همی نشنود
دگر گفت کان سر کشیده دو سرو   ز دریای با موج بر سان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام   نشیمش بشام این بود دلارام
ازین چون بپژمرد شود برگ خشک   بر آن بر نشیند وزو بوی مشک
از این دو همیشه یکی آبدار   یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که در کوهسار   یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ز آن شارسان   گزیده بهامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه   پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وز آن شارسانشان بدل نگذرد   بکس زیاد کردن سخن نشمرد
یکی گرد خیزد از آن ناگهان   ببوم و برشان پاک گردد نهان
بدان شارسانشان نیاز آورد   هم اندیشگان دراز آورد
ببرده و راست این سخن باز جوی   به پیش ردان آشکارا بگوی
گرین رازها آشکارا کنی   ز خاک سیه مشک سارا کنی

## پاسخ زال موبدان را

زمانی پر اندیشه شد زال زر   برآورد یال و بگسترد پر
وز آن پس زبان را بپاسخ گشاد   همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند   که هر یک همی شاخ سی سر کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو   چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار   بر ایشان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ   گریزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان   پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد   دم چرخ بر تو همی بشمرد
دوان هر دوان از پس یکدگر   که تا این بیاید مر او را مگر
نیابند مر یکدگر را بتگ   روان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار   کجا برگذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود   بوقت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه   که یک شب کم آید همی گاه گاه
بود این شمار مه تازیان   که گه که بود ز آن سواری زیان
پس آنگاه چون بنگری بیکجاست   ابا کاست باشد هم آنگاه راست
کنون از نیام این سخن برکشیم   وز آن مرغ کان سرو دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان   همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زد باز گردد بماهی شود   بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند   کزو بیشه شادان وزو با گزند
برو مرغ پران تو خورشید دان   جهان را از و بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار   سرای درنگ است و جای شمار
همان خارسان این سرای سپنج   که هم ناز و گنج است هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد   هم او بر فزاید هم او بشکرد
برآید یکی باد با زلزله   ز گیتی بر آرد خروش و خله
همه رنج ما مانده بر خارسان   گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد   نماند بر و نیز و هم بگذرد
چنین رفت آغاز یکسر سخن   همیدون باشد این و نگردد کهن
اگر توشمان همی نامی بود   روانمان بدو سرگرانی بود
اگر آز ورزیم و پیچان شویم   پدید آمد آنگه که پیچان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان بر است   از او بهره ما یکی چادر است
چو پوشید بر روی ما خشت و خاک   همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس   گیاه تر و خشک از او در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود   وگر لابه سازی همی نشنود

دو گرز مانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک بنگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید از آن بگذرد / زمانه بدو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن / کسی نو نخواند سرای کهن
زبانش همین است رسم نهاد / بیکدست بستد بدیگر بداد
چو زال این سخنها بکرد آشکار / از او شادمان شد دل شهریار

## نمودن زال هنرها نزد منوچهر

بشادی یکی انجمن برشکفت / شهنشاه گیتی ز نو تازه گفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد ز بالا ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ایچ امروز گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بوی دخت مهراب خاست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج هندی درای / بمیدان درآیند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
بکفها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچیزی عنان / بگرز و به تیغ و بتیر و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان / ز گردان هنر آشکار و نهان
درختی کهن بد بمیدان شاه / گذشته بر او بر بسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد در میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسب یکچوبه تیر / بینداخت بگذاشت چون نره شیر
سپر برگرفتند زوبین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت / بر زوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / گذشت و بدیگر سو افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرائیدش اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح / بدل خشمناک و زبان پر مزیح
به آوردگه رفتند پیچان عنان / ابا نیزه آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بمرد / برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او در بجنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
باواز گفتند گردنکشان / که مردم نبیند کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه با دربر لاجورد
منوچهر گفتا دلاور جوان / بماناد همواره روشن روان
ز شیران نزاید چنو نیز گرد / چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کز و خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و هر گونه چیز
بدستان فرخ سپرد آن تمام / ز زابل بیوسید دستان سام
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت

## بازگشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهی دادن سام مهراب را

که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز و برسان شیر
نه بیند چو تو نیز گردان سپهر / برزم و به بزم و برای و بمهر
همان پور فرخنده زال سوار / گرو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام وی / همانا نخواهش و رای و آرام وی



چو آمد بر من نامه پهلوان / شنیدم من از ابر روشن روان
بکردم همه آنچه کت کام بود / همانا ز آرای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز خرم شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
کسی کردمش با دل شادمان / کز و دور بادا بد بدگمان
برو بر رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دلشادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیرسر شد بنوی جوان
سواری بکابل برافکند زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / از آنگونه شادی که رفت از مهان
من اینک چو دستان برین سان رسید / گرائیم هر دو چنان چون سزید
فرستاده تازان بکابل رسید / وز و شاه کابل سخنها شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که بیجان شده باز یابد روان / و یا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دلشادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین / بر و شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست / بباید مر این را سر انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تاج و تخت است اگر خواستست
چو بشنید سیندخت زو گشت باز / بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدیدار زال / که خود یافتی چون که بایدت همال
زن و مرد را از بلندی منش / سزد گر برآید سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت روذابه کای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه نور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بیارایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سر بسر
دگر پیکرش دُر خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست روذابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوئیها نبشت
نشاندند اندران خانه زرنگار / کسی را براو ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بدیبای رومی بپیراستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
کجا برفشانند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر
فشاندند بر سر همی مشک و زر / که شد از گلاب آنهمه خاک تر
وز آنسو دمان زال با آرزوی / سوی زابلستان نهادند روی
همه راند دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را که بد زال ازو آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد زره زال فرخنده رای
پذیره شدندش سام یل شادکام / همی داشت اندر برش یکزمان
چو شد در زمان زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت

## رفتن سام با زال نزد مهراب کابلی و برگرفتن زال رودابه را

چنین گفت کامد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان / که هرگز نباشم بر و بدگمان
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخنها بر او برنهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان

دگر آنکه زی او بمهمان شویم
برآمد دما پاک و درمان شویم
فرستاده آمد بنزد دوی
که شد ساخته کار پیوند جوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را
چگوییم مهراب آزاده را
زشادی چنان تازه شد زال سام
که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
گرایدون که بینی بروشن روان
سپه رانی و بار بستر شویم
بگوییم و زاندر سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام
بدانست کو را ازین چیست کام
سخنهاش جز دخت مهراب نیست
شب تیره مر زال را خواب نیست
چنین است اندازه کار مهر
نماند خرد چون نمایدت چهر
بفرمود تا زنگ هندی درای
زدند و گشادند پرده سرای
همیونی برافکند گردی دلیر
بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگویید که آمد سپهبد براه
ابا زال و پیلان و چندی سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود
سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان
برخ گشت همچون گل ارغوان
بر نای رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران
زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش
چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ
خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است
یکی رستخیز است یا رامش است
همی رفت زینگونه تا پیش سام
فرود آمد از اسب بگذارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین
چه بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر باره تیزرو
چو از کوه سر برزند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر
یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای
ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگر است
زمانه بارایش دیگر است
بش و یال اسب از کران تا کران
برآمیخته از مشک و از زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و نای
در و دشت پربانگ نغمه سرای
برون رفت سیندخت با بندگان
میان بسته سیصد پرستندگان
مر آن هر یکی را یکی جام زر
بدست اندرون پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خوان شدند
وز آن جامها گوهر افشان شدند
برآمیختن هر کس که آمد فراز
شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز
بزیر پی پیل و اسپان گهر
چو اختر همی تافت بر چرخ بر
ز دینار و از گوهر پربها
نبودی درم را در آنجا بها
بخندید و سیندخت را سام گفت
که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان
همان رنج ما نیش به ایزمان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام
که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر
مرا هر چه باشد شمار است بهر
برفتند زی خانه زرنگار
کجا اندران بود خرم بهار
نگه کرد سام اندرون ماهروی
یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی
بر و چشم را چون گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت
زیز دهان ترا داوری بود سخت
که رویت گزید این خور پر فروغ
گزیده گزیدی چه باید دروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش
ببستند بندی بآیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند
عقیق و زبرجد برافشاندند
سر شاه با افسر زرنگار
سر ماه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته
همان نسخه گنج آراسته
برو خواند از گنجها هر چه بود
که گوش آن نیارست گفتن شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند
بر آنخواسته نام یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجای نشست
ببودند یکهفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
بشادی گرفتند یکهفته ساز
همه شهر بودی پر آوای نوش
سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
نخفتند یکهفته در روز و شب
ابا یکدگر از پس آمیختن
بشد گوهر آن شب در آمیختن
بزرگان لشکر ابا دست بند
کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یکهفته با نای و رود
ابا سور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

ازان پس که



ازان پس که او رفته بد زال باز
بشادی یکی هفته بگرفت ساز
عماری و بالای هودج بساخت
یکی مهد تا ماه بر در شتاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش
سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز
چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندران بزم یکبار کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
خود و لشکرش سوی کابل براند
چو زال گرانمایه نیک نام
بکام دل خویشتن دید کام
سپرد آن زمان پادشاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران سوی باختر
درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مر است
دل و دیده با مازندر است
منوچهر منشور آن شهر و بر
مرا داد گفتا همیدار خور
بر آسم ز آشوب بدگوهران
بویژه ز گردان مازندران
ترا داد هم ایزد این جایگاه
همین پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یکزخم و بنشست زال
می و مجلس آراست بفراخت یال

## گفتار اندر زادن رستم

بسی برنیامد برین روزگار
که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد
دلش با غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون
همی راند رودابه چون رود خون
شکم گشت فربی و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب
جهان گشته بیخواب و پژمرده ام
تو گویی که من زنده و مرده ام
همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی بسنگ استم آگنده پوست
و یا از آهنست آنکه بوده دروست
نی آرام سیندخت از درد اوی
گرستی چو دیدی رخ زرد اوی
چنین تا گه زادن آمد فراز
بخواب و بآرام بودش نیاز
چو آمد که بار برد خستنی
که گرد تن آسان ز نا خفتنی
چنان شد که یکروز ازو رفت هوش
از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت بشخود روی
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست دست
پر از غم همی بود بر سان مست
شبستان همه بندگان کنده موی
برهنه سر و موی و تر کرده روی
بدان انگهی زال اندیشه کرد
وز اندیشه آسان ترش گشت درد
چو از پر سیمرغ آمد بیاد
بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ اندکی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرامش جان بود
بیامد دمان تا بنزدیک زال
گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز
برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماهروی
یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد بسر بر گذشتن ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کاواز کوپال اوی
ببیند بر و بازو و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی فولاد خای
برای و خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل
بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش
بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تا شکیبی بود خرمی
بدین آمدن از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند
ز پهلوی او بچه بیرون کند
شکافد تهیگاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچه شیر بیرون کشد
همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوز آنکجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و بیالای بر خستگیش / ببینی هم اندر زمان رستگیش
بر آن مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاند ز بخت
برین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بر آن کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون کهان و مهان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چیره دست / مر آن ماهرخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
همه موی سر سرخ و رویش چو خون / چو خورشید رخشنده آمد برون
دو دستش پر از خون ز مادر بزاد / ندارد کسی اینچنین بچه یاد
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند / بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن / به سیندخت بگشاد لب در سخن
برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بیک روزه گفتی که یکساله بود / یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
ز تن دور دیدش گران بند را / چو دید آن گرانمایه فرزند را
بگفتا برستم غم آمد بسر / نهادند رستمش نام پسر
از او زال و سیندخت خرم شدند / بفرمود تا زیر کاخ آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر
درو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان / بیکدست گوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسب سمند / بگرد اندرش چاکران نیز چند
چو شد کار یکسر همه ساخته / چنان چون ببایست پرداخته
همی بوی نگار و بر انگیختند / بفرمان بر و بر درم ریختند
پس آن صورت رستم زال زر / فرستاد نزدیک سامش پدر
یکی جشن کردند در گلستان / ز کابلستان تا بزابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد / بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فزود / بهم در نشستند چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببردند نزدیک سام سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام / نگه کرد و خرم شد و شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیمه زین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وز آن پس فرستاده را پیش خواند / درم ریخت تا پاش سر گشت پست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن جشنگاه
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان چو چشم خروس
بفرمود آیین گران تا کران / همه شهر سکسار و مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهندگان بر درم برفشاند
چو یکهفته بگذشت زانگونه کار / نویسنده بنشاند آن نامدار
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بر آن پیکر پرنیان / که یال یلان داشت فر کیان
بفرمود کو را چنان ارجمند / بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کرد دم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بین من / ز تخم تو پوری بر آیین من
کنون شد مراد تو آراسته / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشندل و شادمان

چو بشنید



چو بشنید زال این سخنهای نغز / که روشن روان اندرآمد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت از آنگونه بر سر جهان / برهنه شد آن رازهای نهان
برستم همی داد ده دایه شیر / کجا مایه شد آن شیر پرمایه سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
هنر خود بدو بود و آموزگار / که خود بود یاری گرش روزگار
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودکی نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای

## آمدن سام بدیدن رستم

چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدند آنگهی دلگرای
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو ده دار و برو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همیرفت آوازش چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال / ابا قامت سرو و با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چه مهراب و چه زال در پیش پیل / ز گرد جهان گشته همرنگ نیل
رخ رستم زال زان کرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
چو آمد بر سام یل ورا بدید / سپه را دو رویه رده بر کشید
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گلچهرهٔ سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید / بخندید و شادان دلش بر دمید
نگهبان رستم بدان رای باز / چو شد نزد سام یل سرفراز
چنانش ابا پیل پیش آورید / کز و خیره شد هرکه رویش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هزار ار بیاید دلیر
دلیر آنکه او پور زال است شها / سرافراز تا جا بلند اخترا
ترا آن ستایش بس اندر جهان / که چون تو برون نامد اندر نهان
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / نیازا یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
همی اسب و زین خواهم و درع و خود / هم از تیر و ناوک فرستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام / مگر چون تو باشد همی بهره ام
وز آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان / بر رنجی نبستند هرگز میان
همی خورد هر کس بآوای رود / همی گفت هر کس بشادی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای / فرو هشته از تاج پر همای
برستم همی در شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال آن پشت و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کسی این نیارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکوئی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین برز و خوبی و بدین برز و یال / بگیتی کسی او را نباشد همال

بدین شادمانی کنون نگذریم / بمی جان اندوه را بشکریم
کهن شد یکی دیگر آید ز نو / که گیتی سپنجست بر راهبرد
نبید است بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
همیخورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همیگفت هندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ / نیارد بما سایه گستر بود میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / به پی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من ز بهر سلیح / همیگفت چونین ز راه بسیج
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب شد شادکام
سرماه سام نریمان بگاه / بر آن تخت فرخنده بگزید راه
سپاهش ز زابل چو آمد بدر / بشد زال زی منزلی با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / بپدرود کردن نیا را بهم
مژه کرد سام نریمان پر آب / که عمرش بنزدی رساند شتاب
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که هرگز نماند جهان / یکی با بدست آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون نگاهم همی / که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پند ما را نباید نهفت
بر آمد ز درگاه زابل درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند رای / پر از آب رخ دل پر از پند و رای
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشیدند آن سپهبد راه دراز
وز آنروی زال سپهبد براه / سوی سیستان باز برد آن سپاه
چنان هم که بود آیین و رسم / چنان چون بود در خور ساز بزم

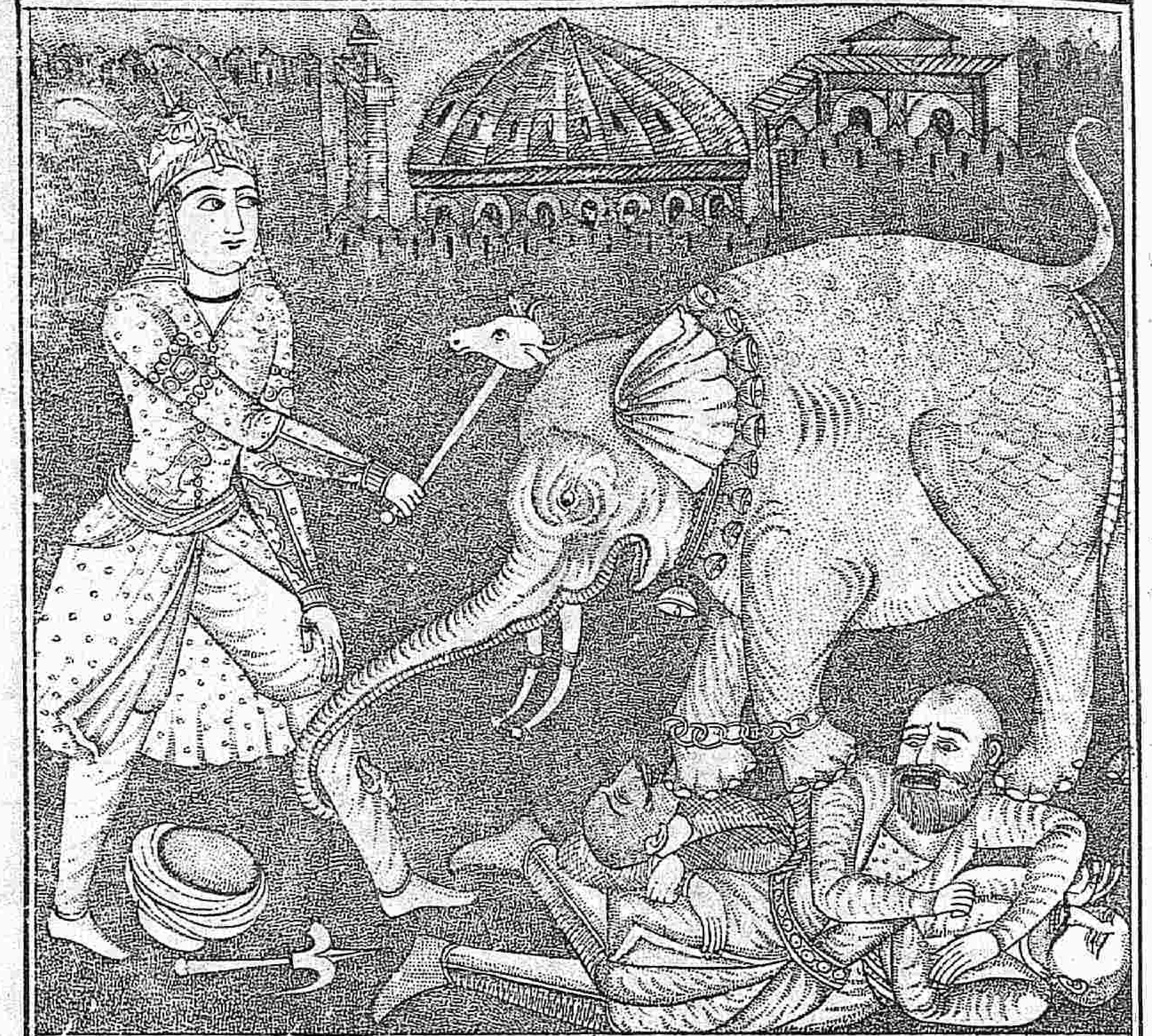
شب و روز با رستم شیرمرد / همیکرد شادی و هم باده خورد

## کشتن رستم پیل سپید را

چنین بد که یکروز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان
خروشیده گشته دل زیر و بیم / شده شادمان نامداران بهم
می لعلگون را بجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز / کسانی که باشند گرد افراز
چو بشنید رستم ز باب این سخن / بدان نامداران که بد انجمن
ببخشید رستم بسی خواسته / ز پیلان و اسپان آراسته
وز آن پس پراکنده گشت انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شراب / بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آید بمردم گزند
از او کوی و برزن بجوش اندر است / ز مستی چنین در خروش آمد است
تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد / ز مردم بپرسید و کردند یاد
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش / دلیری و گردیش آورد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت / برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بر وی رهش
چو سالار پرده سپهبد بدید / رها کردنش هیچگونه نبند
که از بیم آن سپهبد نامور / چگونه گشائیم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر آنسان که شد سرش مانند گوی / سوی دیگران اندر آورد روی
رسیدند زان پهلوی نامجوی / دلاور بیامد بنزدیک در
بر زد دست و بشکست زنجیر و بند / چنین زخم زان نامور بدپسند
برون آمد از در بکردار باد / بدست اندرون گرز و سر پر ز باد
همی رفت تا زان سوی ژنده پیل / خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین تیره از دیگ جوشنده دید
ز بون دید از او نامداران خویش / بدانسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید / بکردار کوهی بر او بر دوید







برآورد خرطوم پیل ژیان / بدان تا بر رستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای چون پیکرش
بلرزید بر خود چو که بیستون / بزخمی بیفتاد خوار و نگون
بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد بیکبار جای
بجنبید چو خورشید از خاوران / بر آمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده بر آورد گرد
بیکبار بشکست گردنش را / بخاک اندر افگند تنش را
سپهبد چو بشنید زینسان سخن / که چون بود آغاز و انجام و بن
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیلمست / بحمله سپه پاک در هم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر / بدی باره او رستم نامور
بفرمود تا رستم اندیشه‌اش / بپوشید اینبار دست و سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر / بر آورده چنگال و گشته دلیر
بدو نیکویی گفت همتای تو / بفر و بمردی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو / برآید وز آن نگسلد ساز تو
بخون نریمان کمر را ببند / بره تا زیان تا بکوه سپند
حصاری ز سنگست بالای کوه / پر از سبزه و آب و دور از گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرید پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای او / همیدون چهار است پهنای او
پر از سبزه و آب و دینار و زر / بسی اندر و مردم و جانور
درختان بسیار و کشت و رز / کسی خود ندیدست زانگونه مرز
ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار / در و آفریده است پروردگار
یکی راه بر وی دری ساخته / بسان سپهری بر افراخته
نریمان گرامی ز دلیران ببرد / بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای / دراز راه او کس نپرداخت جای
شب و روز بودی برزم اندرون / همیدون گهی چاره گاهی فسون

بماندند ایران ز رزم سالی فزون — سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی ببند آختند — جهانرا ز پهلو بپرداختند*
سپه پیش سپهدار گشتند باز — بنزدیکی شاه گردنفراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر — که شیر دلاور شد از رزم سیر*
خروشید بسیار و زاری نمود — همی بر زمان نالها برفزود
یکی هفته بنمود با سوگ و درد — سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید — بیابان و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه — سوی باره دژ ندانست راه
ز دروازه دژ یکی تن برون — نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان به یکبارگاه — اگر چند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام — روان پدر زار سیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون — که سازی یکی چاره پرفسون
روی شاد و دل با یکی کاروان — بدانسان که نشناسدت دیده بان
تن خود بکوه سپند افکنی — بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون ندانند کسی نام تو — ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم — مر این بند از راز و درمان کنم*
بدو گفت زال ای پسر هوشیار — هم راز بخت بگویم ز من گوش دار
بیارای تن چون تن ساروان — شتر خواه از دشت یک کاروان
ببار شتر بر نمک دار و بس* — چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز — به قیمت از آن به ندانند چیز
چو باشد حصار گران بر درش — بود جنگشان خورد و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان — پذیره دوندت کهان و مهان
چو بشنید رستم بیاراست کار — بدانسان که بد در خور کارزار

## رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

ببار نمک در نهان کرد گرز — بر اسبی آخته پهلوی یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد — کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلیح گوان — نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خنده چند — چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسیدند و زو دیده بانش بدید — بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان — بنزدیکی دژ یکی ساروان
گمانم که باشد نمک بارشان — اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی را دوان — بنزدیک سرور کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار — بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ همانگاه مرد — بر رستم آمد بگردار گرد
بدو گفت کامهتر کاروان — مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم — بگوییم و گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی — که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گویش از گفتها یک بیک — که در بار ما هست یکسر نمک*
فرستاده برگشت آمد فراز — بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام — نمک بار دارند با نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای — لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز — بدان تا شود کاروان برفراز
چو آگاه شد رستم نامجوی — ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ — پذیره شدندش همه بیدرنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید — زمین بوس کرد آفرین برکشید
ز بار نمک برد پیشش بسی* — بسی آفرین خواند بر هر کسی*
بدو گفت مهتر که جاوید باش — چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس — ابا نیکدل مرد نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان — بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن* — چه از کودک خرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم* — خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ — برآراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی — پس و پیش او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار — برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش — که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دژ خبر یافتند — سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده — زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون — تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون*





تهمتن بگرز و به تیغ و کمند — سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت — جهان از زری تا ثریا گرفت
بدژ در یکی تن نبد زان گروه — گذشته چه از رزم و گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند — بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ — برآورده دید اندرون جای تنگ
یکی در ز آهن بر او ساخته — مهندس بدانگونه پرداخته
بزد گرز و بشکست در را ز جای — پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته — ز دینار سرتاسر انباشته*
فرو ماند رستم چو زانگونه دید — ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان — گر اینگونه هر گنج دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند — بدریا درون در و گوهر نماند
که ایدون بدینسان برآورده اند — بدینجا یکایک بگسترده اند
چو بگرفت آن باره استوار — یکی بزمگه ساخت چون نوبهار

## نامه نوشتن رستم بزال در فیروزی دژ کوه سپند

یکی نامه بنوشت نزد پدر — ز کار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوند هور — خداوند مار و خداوند هور
خداوند ناهید و کیوان و مهر — خداوند این برکشیده سپهر
ورا آفرین بر سپهدار زال — یل زابل و پهلو بی همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه — روان گشته فرمانش بر هور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان — فرازنده اختر کاویان
سرافراز و گردنکش و پیلتن — سزاوار هر شهر و هر انجمن
خداوند بهنیروی و فرزانگی — بنهد او گیتی بمردانگی
بماناد جاوید آن نامور — بهمان تاج و تخت و کلاه و کمر
بفرمان رسیدم بکوه سپند — چگونه بسان سپهر بلند
بپایان آن گفته رود آمدم — همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم — برآمد بر آنسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ — بدژ بر بکردیم اندام در ننگ
کشته چه خسته چه بگریخته — ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا ز خرواره پانصد هزار — بود نقره ناب و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی — ز هر چیز کان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی — ز ماه و ز روز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرماید آن پهلوان — بدو گفت او بر تن ما روان
فرستاده آمد چو باد دمان — رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت — که با نامور آفرین باد جفت
ز مژده چنان شاد شد پهلوان — تو گفتی که خواهد شدن سر جوان

## پاسخ نامه رستم از زال

یکی پاسخ نامه افکند بن — بدو در ز هر در فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت — تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای — دگر گفت کان نامه دلگشای
به پیروز بختی فرو خواندم — ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو بود شایسته چونین سزد — از آن رو که هستی سرافراز و گرد
روان نریمان برافروختی — همه دشمنان را بسوختی*
چو نامه بخوانی سبک بر نشین — که بیروی تو هست اندوهگین
از آن اشتران همانا هزاران هزار — بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانچه باشد گزین — پس آنگه بدژ آتش افکن بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید — فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر — ز تخت و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار — هم از دیبه چینی سزاوار
گزید و فرستاد زی پهلوان — همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند — که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دلشادمان — نهادند سر سوی زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز — که آمد سپهبد گیتی فروز
پذیره شدندش چو برخاستند — همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای — همان سنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر — شتابان بدید آن فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید — فرود آمد و آفرین گسترید
سپهبد فرزند را در کنار — گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام — بیامد سپهبد جوینده کام

به نزدیک رودابه آمد پسر / برو بر نهاد از بر خاک سر
ببوسید و اندر دو یال برش / همی آفرین خواند بر پیکرش

## نامهٔ زال به سام

بمژده به نزدیک سام سوار / فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سر بسر نیک و بد / نمودش بر آن پهلو پرخرد
فرستاد با نامه هدیه بسی / جهان یادگار اندر از هر کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی بر خش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که او نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / به نزدیک فرزند گردنفراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی چو گردد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / ستاند همی موبد تیز ویر
مرا او را ز داستان کرده / چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابا آنکه دیده ست پستان مام / بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست ار رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کند آوری / از او شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و اسپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نورسیده جوان
جهان نو ز امید شد یکسره / ز گردی زمین تا به برج بره

## اندر نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش

کنون از منوچهر گویم مگر / وز آن شاه آزاد جویم خبر
که اندر گذر داشت پسر را نگر / بهنگام رفتن شه دادگر
چو سال منوچهر شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندید ایچ روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدیدند از آن روز تلخ آگهی / ز پژمردن فر شاهنشهی
گه رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان بدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
تو تا ساخته ساز رفتن کنی / تنت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان را بر خود بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد ز اندازه بیش
که این تاج شاهی فریب است و باد / برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / به رنج و بسختی ببستم میان
بفر فریدون ببستم میان / به پندش مرا سود شد هر زیان
بسی شادی و کام دل یافتم / چو بر گفته شاه بشتافتم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز بیدادها / بسی شهر کردم بسی باره‌ها
چنانم که گوئی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / نیرزد همی زندگانیش مرگ
وز آن پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و آورد گشت / بخوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید بدو روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدا / که دین خدا آورد پا گرای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنکس ز خاور زمین / نگر تا نباشی ابا او بکین
بدو بگرود آن دین یزدان بود / نگه کن ز نیر تا چه پیمان بود
تو کم کار هرگز ره ایزدی / که نیکی ازو نیست هم زو بدی
وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور / چنین گشت بدخواه از چرخ هور
ترا کارهای درشت است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال انگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون بر کشد شاخ و یال
از او شهر توران شود بی‌سپر / بکین تو آید همان کینه‌ور

بگفت او



بگفت و فرود آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بد ایچ بیمار رئی / نه از درد با هیچ آزار تی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار / بگیتی سخن ماند زو یادگار
یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی بباید شست
جهان گشت ازیست بازیچه‌ئی / دژ و مرگ و عمر ما گشت او
چنانچون درست است همواره گشت / همه مرگ رائیم با خوب و زشت
بجا هشیم همواره تا زان برم / بدین دو نوند سپید و سیاه
چنین کار و آئین که زین شهر بر / بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / به نوبت رسیده هم از فراز
بیا تا نداریم دل را برنج / که با کس نسازد سرای سپنج
کنون پادشاهی نوذر بگوی / کش از روزگاران چه آمد بروی

## پادشاهی نوذر هفت سال بود و بر تخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر و براه آوردن سام او را

چو سوک پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
ستاره شمر اختر او بدید / یکی روز بهتر چنان چون سزید
به تخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
وز آن پس دو ماه دگر برگذشت / که یکروز بی پرده در گنبدست
نبرد او ببدادی دهش هیچ راه / همه خورد و خفتن بدی کار شاه
بسی بر نیامد برین روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان را کهن شد سر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان در دلش نه نشست
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بندهٔ گنج و دینار شد
بدهقان بیچاره سر در نهاد / کز آن کشورش رو بدیگر نهاد
که دیو یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد نامه بسام سوار
به سگسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند بهرام و ناهید و هور / که هست آفریننده پیل و مور
ز دشواری از چیز برتر منش / نه آسانی از اندک اندر نوش
همه با توانائی او یکیست / بزرگ است بیدار و دانا یکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
کزو گشت رخشنده فرخ کلاه / هم از وی بمن این چنین پیشگاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی بر بهاران فرود
مر آن پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوش آباد باد / روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همی آشکار و نهان
که تا شاه مژگان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مر ایشت گردی بدست / که هم پهلوانست و هم شاه‌دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر بر نگردد از آن کژ کین / ازین تخت پردخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای سبز اندر آن گشت خوار
دو منزل یکی کرد آمد براه / چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
چو رفتند نزد سپهبد تمام / زمین بوس کردند از راه سام
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز نوذر همی گفت هر کس پیام / که برگشت از راه نیکی تمام
ز بیدادی نوذر تاجور / که برخیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار وی / غنوده شد آن بخت بیدار اوی
نگردد همی بارهٔ بخردی / ازو دور شد فرهٔ ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت او شد نوان
جهان گرد آباد از تخت اوی / مر او را بس ایران و آن تخت اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / به تخت کئی بر کمر بر میان

بشاهی مرا تاج باید بسود / کسی کین سخن را نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / بدو گشته روشن جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / بدین برنهادم زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده وشوار شاید کرد
من آن ایزدی فره باز آورم / جهان از گهرش نیاز آورم
که خاک منوچهر گاه منست / پی اسب نوذر کلاه منست
بگوییم بسیار پندش دهیم / به پند اختر سودمندش دهیم
شمار این گذشته پشیمان شوید / به نوی دگر باز پیمان شوید
گراز گردش روزگار سپهر / بتابید از نوذر شاه چهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / بپرستش آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / بنوی دگر باز پیمان شدند
بپوزش همه پیش نوذر شدند / بجان و به تن ویژه کهتر شدند
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه / زمین بوس کرد از بر تختگاه
سبک نوذر از تخت آمد فراز / سپهبد در آغوش بگرفت باز
ازان پس بر خویش بنشاختش / بپرسید و بسیار بنواختش
سپهبد بدو گفت کای شهریار / تو ئی از فریدون یکی یادگار
چنان باش در پادشاهی و داد / که هر کس نکی کند از تو یاد
چنان دان که هر کو جهان را شناخت / درو جای آرام بودن نساخت
هرآنکس که دل بند اندر جهان / هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته / مر او را همه کرد آراسته
ندانی شبیخون بسر بر ز مرگ / کند بر سرش بر نهد تیره ترگ
ز تختش سوی تیره خاک آورد / سر و تاج اندر مغاک آورد
بماند دلش بسته این سرای / خرامش نباید بنزد خدای
روانش بماند در آن تیرگی / همه سال جانش پر از خیرگی
خردمند رنج اندرون کی برد / که بگذارد اینجا و خود بگذرد
بر مرگ درویش و سر تاج زر / یکی بود خواهد درین رهگذر
چنان باشی اندر سپنجی سرای / که رنجه نباشی بنزد خدای
فریدون شد و زو ره دین بماند / بضحاک بدبخت نفرین بماند
چنین گفت نوذر که ای نامدار / بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کرده خویشتن / ازین پس نوازش کنم من بتن
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان شد بنوی سراسر جوان
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ازان پس یکی بزمگه ساختند / یکی هفته با رود و می تاختند
جهان پهلوان پیش بر شد بپای / بدستوری بازگشتن بجای
بنوذر در پندها برگشاد / سخنهای نیکو بدو کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهر زیبای گاه
که گیتی بداد و دهش داشتند / به بیداد بر چشم نگماشتند
دل نوذری بجای آورید / چنان کرد نوذر که دارا دید
دل مهتر از بد وگرم کرد / همه داد و بیداد و آزرم کرد
چو گفته شد این گفتها همه / بکرد نثاران بشاه رمه
برون رفت با خلعت نوذری / چه با تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسبان زرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین لگام
بر آن نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بود و نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد بدان بیهمال
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر جهان / یکایک بگفتند بد بدگمان

## آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش بجنگ نوذر

چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از نیا زادشم / هم از تور و برزد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش / ز کردان سالار و از کشورش
همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را
چو ارجاسب و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هژبر ژیان
سپهدار چون ویسه تیز چنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب / بخواندش بنزدیک آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت / که این کین ز دل نشاید نهفت





سر را کجا مغز جوشیده نیست / بر و بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
بخواهیم کنون کین تور بزرگ / جهانشاه آزاده سلم سترگ
کنون روز تیزی و کین جستن است / رخ از خون دیده گه شستن است
چگوئید اکنون چه پاسخ دهید / یکی رای فرخ بدین بر نهید
ز گفت پدر مغز افراسیاب / بجوشید و آمد دلش از شتاب
بپیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان از چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / بایران نکردی کسی سروری
کنون هرچه مانیده بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشادنش بج تیغ تیز منست / که شورش اندر سر تخم منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه افگنده بر چند میل
نبایستش بگذاردن برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد مر او بجای / از ایرا پسر خواندش رهنمای
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست / سپاهی ز نام آوران گرد راست
در گنج آگنده را باز کرد / سپه را ببخشش همه ساز کرد
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب / دلی پر ز کینه سری پرشتاب
چو شد ساخته کار جنگ از بای / بکاخ آمد آن مغز بیدار رهنمای
بپیش پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه دارد همی پیشه دل
بدو گفت کای کار دیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شد است / سپهبد سپاه ار سپرم شدست
چو گرشاسب و چون قارن رزمزن / جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چه آمد ازان تیغزن پیر گرگ
همان زادشم شاه توران سپاه / که بر گنش همی بود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچگونه نراند / بآرام بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / گرین شورش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیر است روز شکار / یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیارد بجست / سزد گر نباشد ز دوشن درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / گیاها ز یال یلان برگذشت
جهان سبز گردد همی از خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد در سبزه و گل پرید / سپه را سوی دشت آمل برید
دهستان بگو بید در زیر نعل / بتازید وز خون کنید آب لعل
منوچهر ازینجا که جنگجوی / بکینه سوی تور بنهاد روی
ازان پس سپاهی چو ابر سیاه / بیامد برابا بدین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان / بر آرید گرد از سر سرکشان
سپه را مر او بود زیران پناه / بدو گشت آراسته تخت و گاه
از ایران چو دل کم شد اکنون چه باک / شمر زند آنان بیک مشت خاک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست و بی پیشه نیست
بکوشید با قارن رزمزن / دگر گرد گرشاسب آن انجمن
مگر دست یابید بر دشت کین / بدین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان بر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون ز کین اندر آرم بجوی

## آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان
دگر روز چون بر دمید آفتاب / بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل رویینه کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی برآمد ز ترکان و چین / همان گرز داران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زان به پور فریدون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید / سپه را همه سوی جیحون کشید

سپاه جهاندار بیرون شدند    ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی    سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی    جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید    چنان بد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار    کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ    بپروین برآمد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر آرمان زمین    دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد    ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران گرد چون سی هزار    برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی    بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد    وز او دخمه سازد همی زال گرد
ازان سخت شادان شد افراسیاب    بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید    برابر سراپرده بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان    که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار    تو شو چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ    سراسر بیابان چه مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار    همانا که بودند جنگی سوار
بلشکرگه گرد افراسیاب    هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ    که جستیم نیکی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم    شکار است یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار    همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم از او بد بایران زمین    چو او شد ز ایران نخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر    نیازد همی جنگ را پای و پر
همانا شماساس در نیمروز    نشسته است با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست    زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگامکار    ازان پس نیاید چنان روزگار
هیون تگاور برآورده پر    بشد نزد سالار خورشیدفر
سپیده چو از کوه سر بر کشید    طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود    همه ساز و آرایش جنگ بود

## کشته شدن قباد بر دست بارمان و جنگ همگروه هر دو لشکر

یکی ترک بد نام او بارمان    همیخفته از گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید    سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه    نشان داد از ان لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت    که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار    بجویم ازان انجمن کارزار
ببینند پیدا ز من دست برد    جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند    که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود    برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید    که انگشت ازین پس نباید گزید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ    ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان    که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز    بانگشت و دندان نباید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد    سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار    که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد    ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد    مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشته سالار بسیار هوش    ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم    ازان لشکر کشن بد جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی    یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد    میان دلیران زبان برگشاد
که سالی تو اکنون بجائی رسید    که از جنگ دست بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان    جوانی گشاده دل شادمان
سواری که دارد دل شیر نر    همی برفرازد بخورشید سر
تویی مایه ور کدخدای سپاه    همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید    شوند این دلیران ما ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه    پر از درد گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزمزن    چگوید برادر در آن انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد    که این چرخ گردون مرا داد داد





بدان ای برادر که تن مرگ راست    سر و پای من سودن ترگ راست
ز گاه خجسته منوچهر باز    از امروز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد    شکار است و مرگش همی بشمرد
یکی را بر آید بشمشیر هوش    بدانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرگس و شیر درنده راست    سرش نیزه و تیغ برنده راست
یکی را به بستر سر آید زمان    همی رفت باید بسنگ یکان
اگر من شوم زین جهان فراخ    برادر بجایست با برز و شاخ
پس از رفتنم مهربانی کنید    یکی دخمه خسروانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب    تنم را بدانجای جاوید خواب
سپارید و ما را سخن بشنوید    بیزدان دل و داد ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست    بآوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزمزن بارمان    که آورد پیشم سرت ناگمان
ببایست ماندن که خود روزگار    همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد    که یکچند گردون مرا داد داد
بجای تو آمد که آید دمان    نیاید زمانی تو خود بی گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را    نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور    همی این بر آن آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان    بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد    که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر    شد آن شیردل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب    شگفته دو رخسار با جاه و آب
یکی خلعتش داد اندر زمان    که کس آن نیابد ز اندر یکان
که لشکر بدو خیره شد سر بسر    بد از طوق و یاره بزرین کمر
ابا گوشوار و کلاه شهان    کس از کهتران نستد آن از مهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی    سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین    تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزمزن    وز آن روی ترکان آن انجمن
سرافراز گرسیوز رزمجوی    ابا لشکر کشن بنهاد روی
ز آواز اسپان و گرد سپاه    نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون    سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو ابر آب    که شنگرف بارد بر آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ    پر از آب شنگرف شد جان تیغ
بهر سو که قارن برافکند اسب    همیتافت آئین چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند    چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید    بر اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه    بگر بوند نامدار ازکین ستوه
چو خورشید در جامه نیلگون    نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهره اهرمن    گشاده سپه را ز گردون دهن
چو شب تیره شد قارن رزمخواه    رها شد ز سالار توران سپاه
جدا گشت لشکر چو از یکدگر    سر اسپه رفتند پر خون جگر
ز توران سپه کشته شد بیشمار    ز گردان ایران چو پنجه هزار
چو برگشت قارن ز آوردگاه    بیامد به پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سرای    ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب    ازان دو مژه سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار    بدیدم برو بر چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد    ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آئین و سان    یکی روز شادی و دیگر غمان
به پروردن از مرگمان چاره نیست    زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زنده ام    تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم    که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام    همان تیغ پولاد بنهاده ام
برادر شد آن مرد سنگین خرد    سرانجام هم این بر این بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ    بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش کشت چندی تباه    از آسودگان خواست لختی پناه
مرا دید با گرزه گاو روی    بیامد بنزدیک من جنگجوی
بر او پیش بد انگونه اندر شدم    که تا دید گامش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ    که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت    مرا بازو از کوفتن خیره گشت

تو گفتی زمانه سرآمد همی / هوا زیر ابر اندر آمد همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب شد سیاه

## جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر

برآسود پس لشکر از هر دو سوی / برفتند روز دوم جنگجوی
چو شب پرنیان سیه کرد چاک / منور شد از پرتو مهر خاک
شه انجم از پرده لاجورد / یکی شعله انگیخت از زر زرد
زره برکشیدند ایرانیان / چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
ده‌ها ده برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
بدانسان سپه درهم آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون در آن رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب / همه خون شده دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / سنان یک بدیگر برآمیختند
که برهم نه پیچید برآنگونه مار / شهنشاه چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ / برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد / وز آن روی بیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند / بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آواز کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم بردند بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد کرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان شود دل ترا دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زادکوه / بر آنکوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان شوید
ز کار شما دل شکسته شوند / برین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب بکوشیم دشت کین
شب و روز دارید کارآگهان / بجوئید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دهند آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل ندارید بس مستمند / که ناید چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاک اندر آرد زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود / طپید یک زمان پس تن آسان شود
بدادش مر این پندها چون سزید / پس آن دست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
ببُد طوس و گستهم و نوذر بهم / رخانشان پر آب و روانشان دژم
وزان پس بیاسود لشکر دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
نشد شاه را روز کار درنگ / به بیچارگی کرد بایست جنگ

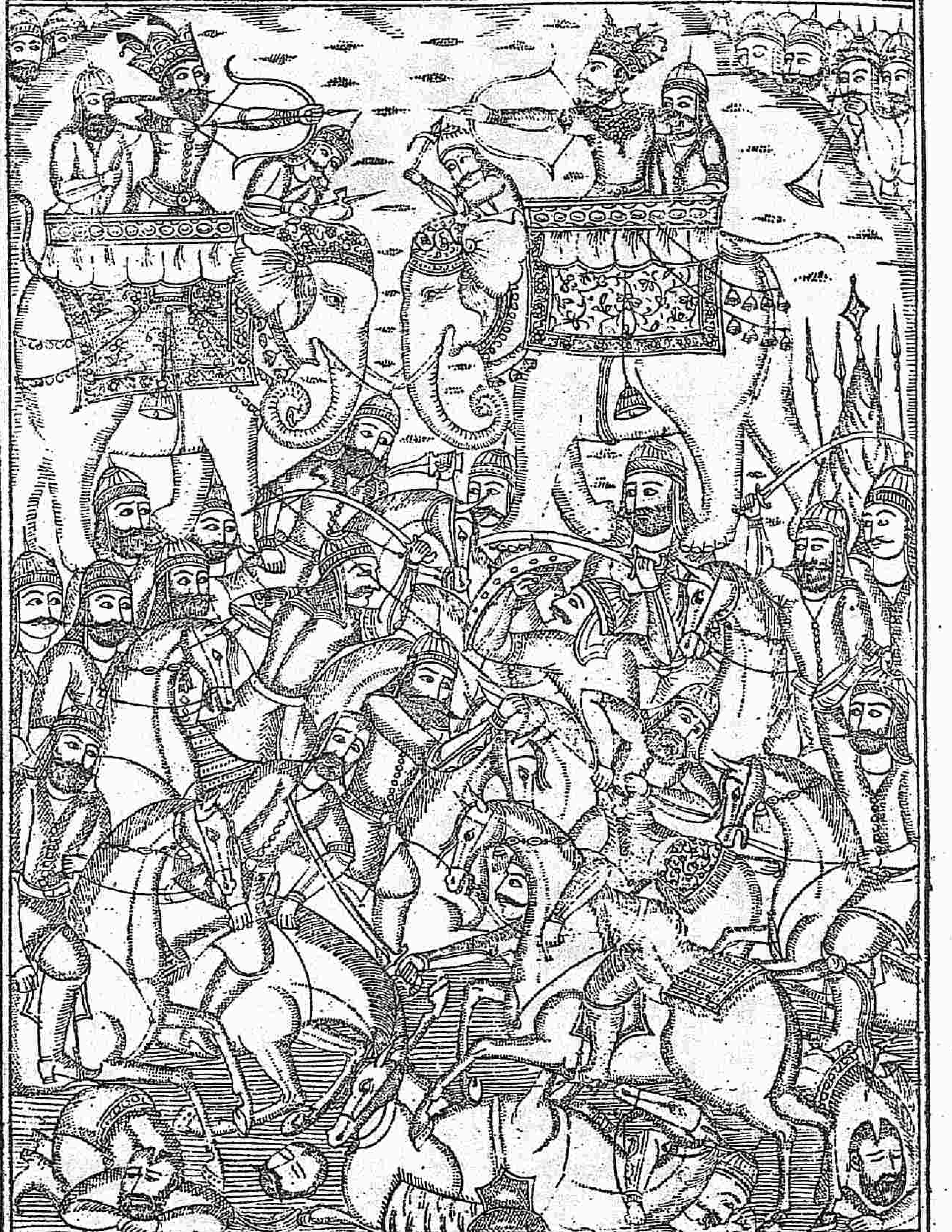
## جنگ نوذر با افراسیاب بار سیوم و گریختن نوذر بسوی دهستان

ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان بد و رود آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا ناله بوق و هندی درای
بتیره برآمد در گاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون / که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست / چو شاپور نستوه بر دست راست
وز آن روی افراسیاب دلیر / بیاراست لشکر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان آن سپهجوی باد / نشست اندر آن جوی بنهاد
چو هر دو سپه صف کشیدند راست / خروشیدن نای رویین بخاست





ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی / زمین زیر اسبان بنالد همی



چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر آن چیرگی
برآنسو که شاپور نستوه بود / پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر تخت ایران سیه گشته شد
بسی نامداران ایران سپاه / چو کشته چه خسته ابر رزمگاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار / که آشفته بد باز در کارزار
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان که گفتند یکسر حصار / ببدشان از بسیج اندر گذار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ / بیامد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار / دو بر بسته شد راه جنگ سوار

سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ و درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشید / براه بیابان سر اندر کشید
که آن سو بد ایرانیان را بنه / بجوید بنه مردم بی‌بنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن نامجو مرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی اردی پوشیدگان سپاه / فرستاد چندین سپاهی براه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد
به ننگ اندرون سر شود ناپدید / برزم کروخان بباید کشید
ترا خورد نی هست او بد دوان / سپاهی ببیند ز بر تو توان
بدستوری شاه پیروزبخت / بتازم پس ترک بدخواه سخت
همی باش دل را مکن هیچ تنگ / که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیری آنجا که شیری سزد / که از شهریاران دلیری سزد
که من برد خواهم سه رادمان / بدم کروخان چو تیر از کمان
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چو تو لشکرآرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
بدین زودی اندر شبستان شدند / چنانچون بود ساز ایشان کنند
رسیدند اندر شبستان فراز / یلان و بزرگان گردن فراز
ازان پس نشستند و منجو شدند / زنانی دل از غم به پیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن / بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین هیچ رائی گزید
چو پوشیده‌رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه‌خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست / گرا باشد آرام و جای نشست
چو بشنید وش و گشاد قارن بهم / زدند اندران رای بر پیش کم
چو نیمی گذشت از شب تیره باز / دلیران برفتن گرفتند ساز
همانگه بشد قارن رزمزن / یکی لشکری برد با خویشتن
شبانگه رسیدند دل پر امید / بدان دژ که خواندندی آنرا سپید
بدین روی دژ دار بد گژدهم / دلیران بیدار با او بهم
وزان روی دژ بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
کزو قارن رزمزن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان / سوی راست شد قارن آنگه نهان
پس او برفتند گردان ادی / سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگاه ازو بارمان دلیر / بپیش اندرآمد بکردار شیر
چو قارن هرا او را چنان تیز دید / بپیکار در گرد و خون برزدید
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن ندادش امان
سبک اندرآمد برو بر گشاد / ز نیزه دران فریادرس کرد یاد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد و پیوند اوی
نگون اندرآمد ز پشت ستور / شده تیره زو چرخ تابنده هور
فرود آمد و سر بریدش ز تن / برآویخت از زین یل پیلتن
ازان پس برآویخت لشکرش را / فکند از یلان نامآورش را
سپه سربسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت

## گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

همی تاخت گر زود بد بگذرد / سپهرش بگرز زیر پی نسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندرآمد پس شهریار / همش تاختن دیده هم کارزار
برانسان که آمد همی جنب از ره / که تا پی سرآرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
گرفتش کمربند پور پشنگ / جدا کرد او را ز زین پلنگ
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا در نیاویختند

چنان



چنان لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / بیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
نگر تا نه بندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگر است / که هر دم ورا بازی دیگر است
یکی را ز ماهی بماه آورد / یکی را ز مه زیر چاه آورد
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجوئید تا قارن رزمزن / رهائی نیابد ازین انجمن
کجا رفت ازین سهمگین رزمگاه / که بی‌خشم نیاید بتن کینه‌خواه
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان دل آشفته بود
بگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه درآورد ز ابرش گرد
غمین شد چو افراسیاب آن شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
چنین گفت با ویسه پس نامور / که دل سخت کن ای دلاور? پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از سنانش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه‌خواه
ازان پیشتر کو بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیزه با وی فکنده براه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گوئی از غم بدو چاک شد
ببارید از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
دلیران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
دوان گشت ویسه چو ابر دمان / فتاده ازو شور اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بفیروزی و فرهی
سواران تازی سوی نیمروز / گسی کرد و خود رفت گیتی فروز
ز درد پسر ویسه جنگجوی / سوی پارس چون باد بنهاد روی
چو از پارس قارن بهامون کشید / ز دست چپش گردی آمد پدید
برآمد از آنجا درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
نگه کرد قارن بتورانیان / همه ساز و آلات ایرانیان
بدانست کایرانیان را چه شد / سرآمد همه کار و جانرا چه شد
سر تخت ایران درآمد بچنگ / جهان گشت بر کام پور پشنگ
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست زابلستان
همه سربسر پاک در چنگ ماست / بر ایوانها نقش اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس / کجا پیر با نه مرد است کس
زمانه چو تنگ آمدش کار بود / ندارد غم و درد و تیمار بود
چنین است فرجام گردون سپهر / بخواهد برید از تو یکروز مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت
شمار اینچنین روز پیش آورد / وزین بدترین خوی کیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت / ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
زمان و زمین دشمن شاه تست / ترا بخت بیدار گشتست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / بسوی لسپرت آمدم جنگجوی
چو آئین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
نمایم ترا هم کنون دستبرد / چنان چون نمایند مردان گرد
برانگیختند اسپها از دو جای / برآمد خروشیدن کرنای
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یکدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بزد نیزه قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ‌آوران کشته شد / برآوردگه ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پسش قارن رزمزن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب

## داستان شماساس و خزروان با مهراب و زال

سپاهی که از شهر بیرون شدند / به کینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجرگذار
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز مهر پدر زال با سوگ و درد / بگوراب اندر همی خیمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که در دشمنوان بود و پیچان بود
فرستاده آمد ز نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب داد او فراوان درود
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بجاناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم بخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی / جز این هیچ چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
ز ایدر چو دستان شد سوگوار / ز مهر تو دستان سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی / برآنم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم بهیونی دمان
یکی مرد بینادل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نیای من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / جز آن نیز هر چه اندر پادشاست
گراید دلش که گوید بمن آی / جز از پیش تختش نشاهم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش از شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
از این سو دل پهلوان را ببست / وز آن سو بر چاره بازید دست
نوندی برافگند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار / بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدینسانشان پای کردم ببند
اگر زآمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامه بدسگالان
فرستاده نزدیک دستان رسید / جگر ز آتش دلش بر دمید
چو بشنید دستان سام این پیام / بفرمود بر چرمه زرین ستام
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
نیاسود روز و شب از تاختن / چنین تا برآمد بر انجمن
چو مهراب را پای بر جای دید / بسر شش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک / چه خشم خزروان چه یک مشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندران نامجوی
به مهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بریشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده کینه ساز آمدم
کمانی بیازم در افکنم سخت / یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هر یک نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس / تراند چنین در کمان هیچکس
شماساس گفت ای خزروان شیر / نکردی چنین رزم را خیره خیر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدین گونه رنج
نبودی مگر مان چنین رزمگاه / ز دشمن کشیدی بابر سپاه
خزروان چنین گفت کین یک تنست / نه آهن تنست و نه از آهنست
ترا از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / هم اکنون پیام من آور بجنگ
نمانم ورا زنده بر پشت زین / همه نامداران ایران زمین
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروش تبیره درآمد ز دشت

## جنگ خزروان و کلباد با زال و کشته شدنشان بدست او

بشهر اندرون کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد / باسب اندر آمد بکردار گرد
سپه برنشستند بر پشت زین / سر سرکشان ابروان پرز چین
بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
دو لشکر برابر کشیدند صف / ز کین جگر بر لب آورده کف





خزروان دوان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر سر و دوشش / شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
خزروان بیامد چنین کینه خواه / که شیر خروشان به پیش سپاه
چو دستان برانگیخت گرد نبرد / همانگه خزروان برآمد چو گرد
دمنده چنان بر خزروان رسید / برافراشت آن گرز چون سر بدید
بر او حمله آورد چون اژدها / بمیدان درون تنگ کردش رها
بزد بر سرش گرزه گاورنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و زو درگذشت / ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون / نیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را / بگردن درآورد پولاد را
چو شمشیرزن گرد دستان بدید / همی کرد زاو خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه / پراگنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سرافگنده شد در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس با لشکر رزمساز / پراگنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش اکشته بود
بهم بازخوردند و باره سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان که اند / ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر بسته و خسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
بگردان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
به نیزه درآیید در کارزار / ملکشان درآرید زیشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بکردار سیلاب مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه بخورشید پیدا نه ماه
همه هر چه بد لشکر ترک خوار / بکشت و بیفگند در ره گذار
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / گران نامداران جهان شد تهی

## آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

دلش گشته بر آتش از درد و غم / دو رخ زرد از خون جگر داده نم
چنین گفت کاین نوذر تاجدار / بزندان و مردان تن کشته خوار
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / گر ویسه خواهد همی کینه خواست
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو بر انگیختن
بدژخیم گفتش که او را بیار / بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
بدست آوریدندش از خیمه خوار / برهنه سر و پای برگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید رواست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه جای آزمندی مپوش
که تخت و کلاه چون تو بسیار دید / نخواهد بسی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی / سر آمد کز آرزو یافتی
چه جویی از این تیره خاک نژند / که هم بازگردد اندرت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید / دل اندر برادر یکی بر دمید

بیامد برادر به خواهشگری
بیاراست با نامور آوری

چنین گفت چندین سر بیگناه
ز تن دور ماند به فرمان شاه

که چندین سر افسران گرد سوار
نه با ترگ و با جوشن نه در کارزار

گرفتار کشتن نه والا بود
نشیب است جایی که بالا بود

سزد گر نباشد بجانشان گزند
سپاری بهشان همیدون به بند

بر ایشان یکی غار زندان کنم
نگهدارشان هوشمندان کنم

بزندان برآری برآرند هوش
تو از خون بکش دست چندین مکوش

به بخشودشان جان بزنهار اوی
چو بشنید زاری و پیکار اوی

بفرمودشان تا بساری برند
بغل و بمسمار و خواری برند

وزان پس سپهدار ترکان چنین
سپه را برآگند دل پر ز کین

چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
زمین زیر اسپان نهفتن گرفت

ز پیش دهستان سوی ری کشید
از اسپان برنج و تگاپو کشید

ز توران بیامد بایران زمین
جهانی درآورد زیر نگین

کلاه کیانی بسر بر نهاد
بدینار دادن در اندر گشاد

بشاهی نشست اندر ایران زمین
سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

بجستهم و طوس آمد این آگهی
که شد تیره دیهیم شاهنشهی

## آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

بشمشیر تیز آن سر نامدار
بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و شخودند روی
از ایران برآمد یکی های و هوی

سر سرکشان گشت پر گرد و خاک
همه دیده پر خون همه جامه چاک

سوی زابلستان نهادند روی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بر زال رفتند با سوگ و درد
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

که رادا دلیرا شها نوذرا
کوا تاجدارا مها داورا

نگهدار ایران و پشت جهان
سر تاجداران و شاه جهان

سرت افسر از خاک جوید همی
زمین خون شاهان بجوید همی

گیاهی که روید ازان بوم و بر
نگون دارد از شرم خورشید سر

همه دادخواهیم و زاری کنیم
بخون پدر سوگواری کنیم

نژاد فریدون بدو زنده بود
زمین نعل اسپ ورا بنده بود

بخواری و زاری سرش از تن
بریدند با نامدار انجمن

همه تیغ زهرابگون برکشیم
بکین جستن آییم و دشمن کشیم

جهانا برین سوگ بر ماه و مهر
ز دیده فرو باردی خون بهر

شما نیز دیده پر از خون کنید
ز تن جامه ناز بیرون کنید

بپوشید جوشن همه سینه را
کنون تازه سازید دیرینه را

ابا کین شاهان نباید که چشم
نیاساید از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

بدرید جامه بتن زال زر
بموئید و بنشست بر خاک بر

زبان داد دستان که تا رستخیز
نه بیند میان مرا تیغ تیز

جهان چرمه در زیر تخت منست
سنان دار نیزه درخت منست

رکیب است پای مرا جایگاه
یکی ترگ تیره سرم را کلاه

برین کینه آرامش و خواب نیست
بمانند چشمم بجوی آب نیست

روان چنین شهریار جهان
درخشنده بادا میان مهان

شما را بداد جهان آفرین
روان تازه بادا بآرام و دین

ز مادر همه مرگ را زاده ایم
برآییم و گردن ورا داده ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند
بسیاری سران آگهی یافتند

که ایرانیان راهبر ساختند
هیونان بهر سو برانداختند

فراز آوریدند پیش سپاه
ز شادی بریدند آرامگاه

سپه را همه زال با مرد کرد
دل سرفرازان بدان شاد کرد

ز هر سو که بودش قبیله یله
بشهر اندر آورد یکسر گله

سلیح و درم دادن آغاز کرد
جهان را ز گردان پرآواز کرد

از ایشان نشد خورد و آرام و خواب
پر از ترس گشتند از افراسیاب

وزان پس باغریرث آمد پیام
که ای پرمنش مهتر نیکنام

بگیتی نگهدار تو بنده ایم
همه یک بیک مر ترا بنده ایم

تو دانی که دستان بزابلستان
بجایست با شاه کابلستان

چو برزین و چون قارن رزم زن
چو خراد و کشواد لشکرشکن

یلانند با چنگهای دراز
ندارند ز ایران چنین جنگ باز

بیایند بر کین نوذر بخشم
هم اکنون که بر هم زنی زود چشم

چو تابند گردان از ایشان عنان
بچشم اندر آرند نوک سنان





ازان تیز کرده دل افراسیاب
دلش کرد زان بستگان پر شتاب

سر بیگمان مردم بیگناه
بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند
مر این بستگان را گشاید ز بند

پراگنده گردیم گرد جهان
زبان برگشاییم پیش مهان

بپیش بزرگان ستایش کنیم
همه پیش یزدان نیایش کنیم

چنین گفت اغریرث پرخرد
که زینگونه چاره نه اندر خورد

ز من آشکارا شود دشمنی
بجوشد سر مرد آهرمنی

یکی چاره سازم دگرگون ازین
که با من نگردد برادر بکین

گرایدون که دستان شود تیزچنگ
یکی لشکر آرد بر ما بجنگ

چو آرد بنزدیک ساری رمه
بدیشان سپارم شما را همه

بپردازم آمل نیایم بجنگ
سرم را ز نام اندر آرم بننگ

بزرگان ایران بگفتار اوی
بره بر زمین برنهادند روی

چو از آفرینش بپرداختند
نوندی ز ساری برون تاختند

بیامد بنزدیک دستان سام
بیاورد زان نامداران پیام

## آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشواد بشهر آمل برای رهائیشان

که بخشود بر ما جهاندار ما
شد اغریرث ایدر نگهدار ما

یکی سخت پیمان فکندیم بن
برین برنهادیم یکسر سخن

گر ایران گراز نامداران دو مرد
بیایند و جویند با او نبرد

گرانمایه اغریرث نیک پی
سپه را ز آمل گذارد بری

مگر زنده از دست این اژدها
تن بیگمان مردم آید رها

چو پوینده در زابلستان رسید
سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان و جنگ آوران را بخواند
پیام یلان پیش ایشان براند

وزان پس چنین گفت با یاوران
یلان جهانگیر و نام آوران

کدامست کمرد کنارنگ دل
بمردی سپه کرده در جنگ گل

خریدار این جنگ و این تاختن
بخورشید گردن برافراختن

مگر یکرمه نامداران سران
شود رسته از بند و غل گران

به برزد برین کار کشواد دست
منم گفت یازان بدین بند دست

بر او آفرین کرد فرخنده زال
که خرم بزی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل بآمل نهادند روی

گرازه بر او شد ز پیش سپاه
خبر شد باغریرث نیکخواه

همه بستگان را بساری بماند
بزد نای رویین و لشکر براند

چو کشواد فرخ بساری رسید
پدید آمد آن بندها را کلید

همه بند از پای ایشان برگشود
ز ساری بیاورد و برگشت زود

یکی اسپ مر هر یکی را بساخت
از آمل سوی زابلستان بتاخت

چو آمد بدستان سام آگهی
که کشواد برگشت با فرهی

یکی گنج ویژه بدو پیش داد
سراینده را جامه خویش داد

چو کشواد نزدیک زابل رسید
پذیره شدش زال زر چون سزید

بدان بستگان زار بگریست دیر
که جابسته بودند در چنگ شیر

پس از نامور نوذر شهریار
بسر خاک بر کرد و بگریست زار

بشهر اندر آوردشان ارجمند
بیاراست ایوانهای بلند

چنانهم که هنگام نوذر بدند
که با تاج و با تخت و افسر بدند

بیاراست دستان چنان دستگاه
شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

## کشتن افراسیاب اغریرث را

چو اغریرث آمد ز آمل بری
ازان کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کاین چیست آمیختن
که با شهد حنظل برآمیختن

نفرمودمت کین بدان را بکش
نگهداشتشان تا نشاید ز هش

بدانش نباید سر جنگجوی
نباشد بجنگ اندرون آبروی

سر مرد جنگی خرد نسپرد
که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که لختی بباید شد از شرم آب

هر آنگه که آمد بدست دسترس
ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی

اگر داد ده باشی ای نامجوی
شوی بر همه آرزو کامجوی

ز خود داد دادن بهر نیک و بد
به از هر چه گوئی بنزد خرد

ره رستگاری ز دیو پلید
بکردار خوبی بیاید پدید

بنزد کهان و بنزد مهان
بآزار موری نیرزد جهان

دراز است دست فلک بر بدی
همه نیکوئی کن اگر بخردی

چو نیکی کنی نیکی آید برت
بدی را بدی باشد اندر خورت

چو بشنید افراسیاب این سخن / نه سر دید پاسخ مر آنرا نه بن

یکی پر پرستش یکی پر خرد / خرد با سر دیو جنگی نبرد

سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست

میان برادر بدو نیم کرد / چنان بیوفا ناسزاوار مرد

چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار

چنین گفت کاکنون سر تخت اوی / شود تازه ویران شود تخت اوی

وزان پس بیاراست بیچند گاه / که تا چون بسازند کار سپاه

## رفتن زال بجنگ افراسیاب و زو را پادشاه نمودن

برزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی

چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن

بیاورد لشکر سوی خار ری / بیاراست جنگ و بیفشرد پی

طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی بیکرنگ بود

مبارز همی کشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی

برآمد دو هفته برین رزمگار / پیاده بماند ز کار و سوار

شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار ز افراسیاب

هم از رزمزن نامداران خویش / ازان پهلوانان دیاران خویش

همیگفت هر چند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان

بباید یکی شاه خسرو نژاد / که داند گذشته سخنها بیاد

بگرد اکشتی است کار سپاه / همش یاد و هم یادبان تخت شاه

اگر دارد ی طوس و گستهم فر / سیاهست گردان بسیار مر

هران نامور کو نباشدش رای / بتخت بزرگی نباشد سزای

نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت

که باشد برو فره ایزدی / بتابد ز گفتار او بخردی

ز پهلو همه موبدان را بخواند / وزین گفته چندی سخنها براند

ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسب زو / که زو در کیان داشت فرهنگ و گو

بشد قارن و موبد مرزبان / سپاهی ز گردان و کنداوران

یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بتو گشت نو

سپهبد دستان و یکسر سپاه / ترا خواستندی سزاوار گاه

سرآمد همه کار نوذر چو دود / کنون کار زو را بباید شنود

بروز همایون زو نیکبخت / بیامد برآمد برافراز تخت

بشاهی برو آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند

## پادشاهی زو پنج سال بود بر تخت نشانیدن زال زو را و بخش کردن ایران و توران و مردن زو

بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود در سال هشیار مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد

سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت

گرفتن نیارست و کشتن کسی / وزان پس ندیدند کشته بسی

جهان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا از دهان

نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی برکشیدند نان با درم

دو لشکر بر آنگونه بر پنج ماه / بروی اندر آورد روی سپاه

بگردند هر روز جنگ گران / کز در بلان بود و رزم سران

ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی پود و تاره نماند

سخن رفتشان یک بیک همزبان / که از ماست بر ما بد آسمان

ز هر دو سپه خواست آواز غو / فرستاده آمد بنزدیک زو

که از بهر با زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا ببخشیم روی زمین / سراسیم بر یکدگر آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روزکار درنگ

بر آن برنهادند هر دو سخن / که در دل نداریم کین کهن

ببخشند گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد

چو زینگونه آمد سخن در میان / بزرگان ایران و تورانیان

نشستند با صلح و گفتند باز / که از کینه با هم نگیریم ساز

ز جیحون همی تا سر مرز توز / ازان بخش گیتی ز نزدیک و دو

روا رو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن

ز مرز ری آمد حد گاه بود / ازو زال را دست کوتاه بود

ازین مرز ترکان نجویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه





سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو

سوی زابلستان بشد زال زر / جهانی گرفتند هر یک به بر

همان لشکر ترک رفتند باز / برآسوده از کین و پیکار و ساز

چو زو همه گرباز گشت آن سپاه / بفرمان دارنده هور و ماه

پر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین پر شد از رنگ و بوی نگار

جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان

چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه برو تار و تنگ

مهان را همه بخشش کرد زو / بدادار بر آفرین خواند نو

فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت آنرا کلید

بهر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند

چنین تا برآمد برین پنج سال / نبودند آگه ز رنج و ملال

زمانه بهانا شد از داد سیر / همیخواست کاید بچنگال شیر

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / بمرد آن سالار خورشیدفش

چو شد بخت ایرانیان کندرو / شد آن دوکستر جهان اندرنو

## پادشاهی گرشاسب نه سال بود بر تخت نشستن گرشاسب و مردنش و باز آمدن افراسیاب بایران

پسر بد مر او را یکی خوش کلام / پدر کرده بودیش گرشاسب نام

بیامد نشست از بر تختگاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تختگاه پدر / جهانرا همیداشت با زیب و فر

خبر شد بترکان که زو درگذشت / بدانسان که بد تخت بیشاه گشت

چو آمد بخواری بر افراسیاب / بتخت کیی و بگذاشت آب

نیاورد یک تن درود پشنگ / سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

دلش خود ز تخت کله گشته بود / به تیمار اغریرث آشفته بود

بد و روی بنمود هر گونه ننگ / شد آن تیغ روشن پر از تیره رنگ

فرستاده رفتی بنزدیک اوی / بسال و بمه هیچ ننمود روی

همیگفت اگر تخت را سر بدی / چو اغریرثش یار در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی

ترا سوی دشمن فرستیم جنگ / همی پای او در گل و روز تنگ

مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست

چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا کینه آورد بار

پر آواز شد گوش ازین آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی

سپاهی بیامد بکردار سنگ / با فراسیاب از دلاور پشنگ

که بگذار جیحون و برکش سپاه / همان تا نشیند کسی بر بگاه

یکی لشکر آراست افراسیاب / ز دشت سپیجاب تا رود آب

که گفتی نه این شد سپهر روان / همی بارد از تیغ هندی روان

بنه سال این لشکر نامدار / بیامد دگر و سوی کارزار

یکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی

بدانسان که گرشاسب زو درگذشت / ز گیتی جهان بد هویدا بگشت

چو شد تخت ایران ز شاهی تهی / ندیدند کس روزکار بهی

برآمد همی کوی و برزن بجوش / ز ایران سراسر برآمد خروش

## آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم اسب و سلیح نبرد از پدر

سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی

بگفتند با زال چندین درشت / که گیتی بس آسان گرفتی بمشت

پس سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان

چو زو درگذشت و سر شاه بود / بدان راز بد دست کوتاه بود

کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / جهان گشت بیشاه و بیسر سپاه

سپاهی ز جیحون برانگیخته دید / که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره دانی تو این را بساز / که آمد سپهبد به تنگی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر

سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت

بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران بدی پادرم

شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه سال ترسان بدم

بروز جوانی بر زرد و پای / چو باد بزان جستمی من ز جای

کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی

سپاسم بیزدان که زین شیر زشت / برآمد یکی شاخ فرخ درشت

که از وی همی سر بگردون کشد / بمردی ببینی همه چون سپند

کنون گشت رستم چه سرو سهی / بزیبد بر او بر کلاه مهی

یکی اسپ جنگیش باید همی
کزین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی باره پیلتن
بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخواهم ز رستم بدین داستان
که هستی به پیکار همداستان
که گر بینمش تخمه زادشم
به بندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی
ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت
سلیح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن
ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز
کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نو رسیدست اگر رزم نیست
چه سازم که هنگامه بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد
ترا نزد شیران پرکین و درد
چگونه چسازی چه پاسخ دهی
که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی ز من
دلیران نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان
بخوانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر برستم ز پور پشنگ
نماند بمن در جهان بوی و رنگ
کنون گاه رزمست و آویختن
نه هنگام نشست و بگه آمیختن
ز افگندن شیر شرزست مرد
همان جستن رزم و ننگ نبرد
نه تا نیز از آن نام باید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتنند
بدو گفت زال ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان
ز کوه سپند و ز پیل سفید
سرودی و رودی دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی
دلم زین سخن کی هراسان بدی
ولیکن ز کردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش اوی
که شاه دلیرست و پرخاشجوی
ترا گاه بزمست و آوای رود
شنیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد
برآوردن از خاک تیره گرد
چنین گفت رستم بدستان سام
که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز
نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است گر جنگ سخت
بود یار یزدان پیروزبخت
هرآنگه که چاچی بزه در کشم
ستاره فرو ریزد از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم
چو اندر صف رزمش خون آشوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون
که همرنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش
همی مغز پیلان بساید سرش
هرآنگه که جوشن ببر در کشم
همانا نه برتارد ساز ترکشم
هرآن باره کو زخم کوپال من
ببیند بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق
نگهبان نباید در آنجا ثلیق
چو سر پیش دارد عنان بجنگ
بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند
چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ
شتابش نباشد بجای درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
گر آیند توران به پیشم گروه
سر ایشان بکوبم بدان گرز بر
نیابد برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل
ز خون رود رانم چو دریای نیل
یکی درع خواهم ز ببر بیان
که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
برو هیچ زخمی نکار آیدش
باورد رزمی کنم با سپاه
که خون بارد از ابر آوردگاه
نباشد خدنگ مرا پایدار
بجان آهنی گر ده باشد گذار
کنم روی کشور همه بی سپاه
سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه ره بدو سم پلنگ آورم
سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد ز گفتار او پهلوان
که گوئی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام
که ای سیر گشته ز آرام جام
بیارم برت گرز سام سوار
که دارم ز وی در جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیل ژیان
که جاوید بادی ای پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار
بیارند نزد یل نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید
دلش گشت خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر
که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من
کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند
بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش بزابلستان
بیاورد و بهری ز کابلستان





همه پیش رستم همی راندند
بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش
بپشتش بیفشاردمی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم
نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک تنگ
فسیله همی تاختند از رنگ رنگ

## گرفتن رستم رخش را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او
سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بور ابرش و گاودم
سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران
چو برگ گل سرخ بر زعفران
چه بر آب بودی چه بر خشک راه
بروز از خور افزون بد و شب ماه
پی مورچه بر پلاس سیاه
شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون
بزهره چو شیر و که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید
مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم
که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر
که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست
که از داغ روی و ورش آن تهی است
چنین داد پاسخ که داغش مجوی
کزین هست هر گونه گفتگوی
همی رخش خوانیم بور ابرش است
بخوبی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس
همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست
بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند و سوار
چو شیر اندر آید کند کارزار
ندانیم ای پهلوان جهان
چه رازست با این هم اندر نهان
بپرهیز تو ای هشیوار مرد
بگرد چنین اژدها برمگرد
که این مادیان چون در آید بجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بشنید رستم بدانسان سخن
بدانست گفتار مرد کهن
بینداخت رستم کیانی کمند
سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش
همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان
ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش
بخاک اندر افتاد لرزان تنش
سراسیمه چون باد برگشت از اوی
بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند
بر و تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بدو
بیفشارد یکدست بر پشت او
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست
کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش
بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کاین اژدها
بچندست و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی
برو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست
برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد
چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را
سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ گردش تیز تگ
بدیدش که دارد دل و زور رگ
کشد جوشن و خود و کوپال اوی
تن پیلوار و بر و یال اوی
چو زینسان بجنگ آمدش بارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که در شب سپند
همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست
بآورد تازنده آهو شدست
ز رخ نرم و کفک افکن و دستکش
ستورین گرد بینا دل و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار
ز رخش نو آئین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و بنیاد داد
بر امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل
وزو بر شد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای
همان زنده پیلان هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز
زمین مرده را بانگ بر زد که خیز
سپاهی برآمد ز زابل برون
چو شیران همه دست شسته بخون
به پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی چند جای
جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفه گلستان
بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی خاوری / بدآن مرغزاری که بد آب و نی
وز ایران دمادم بیامد سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / بیاورد لشکر ازین روی آب
من آید همی لشکر آراستم / بسی سروری و مهی خواستم
پراگنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده رو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / به تخت کئی بر کمر بر میان
شهی کو بود با فرنگ و رمی / که بیسر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فره و برز است با رسم و داد

## فرستادن زال رستم را بالبرز کوه و آوردن کیقباد و بازآمدنش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال / که بر گیر گوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری همگروه / برو تازیان تا به البرز کوه
بر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که آید بروی / گه و بیگه از تاختن مغز شوی
بگویی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج کیان جز تو کس / بجستیم شاها تو فریادرس
چو زال زر این داستانها بگفت / تهمتن زمین را بمژگان برفت
بر خویش اندر آمد همانگاه شاد / بیامد گرازان بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه / رسیدند پیش آن یل صف پناه
برآویخت با نامداران بجنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
یکی حمله آورد رستم چو کوه / به تنها تن خویشتن یک گروه
بیک حمله از جای برکندشان / پراگنده از هم در افگندشان
بهر سو که تازان شدی جنگجوی / روان گشتی از خون از آن جنگجوی
فراوان ز تورانیان کشته شد / بسر بر سپهر یلان گشته شد
دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه پیش و کم / سپهبد شد از کارشان در دژم
بغرید تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار و بش / بپاس اندرون بخت بیدار بش
که ایرانیان مردم ریمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیر گزین / بپیمود زی شاه ایران زمین
ز یک میل ره تا به البرز کوه / یکی جایگه دید بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب / بر و بر بریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر پایگاه
زده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلو از براه / پذیره شدندش از آنجایگاه
چو نزدیک رستم فراز آمدند / بپیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار / نشاید از اینجات کردن گذار
که ما میزبانان و تو مهمان ما / فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شاهی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردنفراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پر از دشمن است / بهر دوده ای ماتم و شیون است
سر تخت ایران بی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز / گزین غم ندارم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان / اگر سوی البرز پویی توان
سر دگر بگویی توای نامجوی / که آنجا گرامی کنی جستجوی
که ما خیل آهو نو خسنده ایم / که اینجا چنین بزم افگنده ایم
بآنگش ترا رهنمونی کنیم / بهنگام یاری فزونی کنیم





چنین داد پاسخ بدان انجمن / که شاهی در اینجاست پاکیزه تن
سر افراز از کیقباد است نام / ز تخم فریدون با داد و کام
کسی کز شما دارد او را بیاد / نشانی دهیدم سوی کیقباد
چو بر گفت از نیاکان گو پیلتن / شنیدند گفتار او انجمن
سران دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
گرامی فرود آ بدین خان ما / بپیروزی اندر وی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونست رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
بیامد دوان تا لب رود آب / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسید می از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین جهان سر بسر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه / قباد دلاور به آیین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / سر تخت ایران بیاراستند
نشان ار توانی تو دادن مرا / دهی و بشاهی رسانی مرا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم از بند گوینده را
پیامی بگویم ز جنگ آوران / بنزد یکی شاه روشن روان
قباد دلاور برآمد ز جای / برستم سپرد آن دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیارید پس گفت جام نبید / بیاد تهمتن به لب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروشش از دل زیر و بم / فراوان شده شادی اندوه کم
نشستند خوبان بربط نواز / یکی عود سوز و یکی عود ساز
سراینده این غزل ساز کرد / دف و چنگ و نی راه آواز کرد
که امروز روزیست با فر و داد / که رستم نشسته است با کیقباد
بشادی زمانی برآریم کام / ز جمشید گوئیم و گوئیم جام
بده ساقی نوش لب جام می / بنوشیم بیاد شهنشاه کی
بده ساقی نوش لب جام جم / که بزداید از دل می زنگ غم
ازین پنج شش روز عمرت متاب / شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
فلک تند خویست با هر کسی / تو با او مکن تند خوئی بسی
می لعل خور خون دلها مریز / تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
می لعلگون خوشتر است ای سلیم / ز خونابه اندرون بهتریم
اگر دامن آلوده گردد بمی / حرامست هیضمی نداند بپی
همان آب رنگین بنزدیک من / به از آنکه نفرین کند پیرزن
از آن ابریشم چنگ و آواز رود / سراینده این بیتها بسرود
چو دوری بگشت از می ارغوان / برافروخت رخسار شاه جوان
چنین گفت آنگاه با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان رسیدند برم / نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / از آن تاج رخشان دو باز سپید
بیاراسته مجلسی شاهوار / بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه گندآوران / نشانست خوابت ز پیغام زان
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری به نزد دلیران شویم

قباد اندر آمد چو آتش ز جای
بپوشید ببر اندر آورد پای

کمر بر میان بست رستم چو باد
بیامد گرازان ابا کیقباد

شب و روز تاختن نغنوید
چنین تا به نزد طلایه رسید

قلون دلاور شد آگه ز کار
پذیره بیامد سوی کارزار

شهنشاه ایران چو زانگونه دید
برابر همی خواست صف بر کشید

تهمتن بدو گفت کای شهریار
ترا رزم جستن نباید بکار

من و رخش و کوپال و برگستوان
همانا ندارند با من توان

دل و گرز و بازو مرا یار بس
نخواهم همی جز این دگر کس

مرا این بدست و کلاه تو زیر من
که آید بر گرز و شمشیر من

بگفت این و از جای برکرد رخش
بزخمی سواری همیکرد پخش

بگیر ار گرفتی زدی بر دگر
زمینی فرو ریختی مغز سر

یکایک ربودی سواران ز زین
به نیزه بخیره و برزدی بر زمین

به نیزه ببیند اختیشان ز دست
سر و گردن و پشتشان می‌شکست

قلون دید دیوی بجسته ز بند
بدست اندرون گرز و بر زین کمند

برو حمله آورد مانند باد
بزد نیزه و بند جوشن گشاد

تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
قلون از دلیریش گشته شگفت

ستد نیزه از دست او نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار

بزد نیزه و در ربودش ز زین
نهاد آن بن نیزه را بر زمین

قلون گشت چون مرغ بر بابزن
بدیدند لشکر همه تن به تن

برانداز بر پشت رخش و بسپرد خوار
برآوردش از مغز بگسیخت تار

سواران همه روی برگاشتند
قلون را بدانگونه بگذاشتند

هزیمت شد از وی سپاه قلون
بیکبارگی بخت گشته نگون

تهمتن گذشت از طلایه سوار
بیامد شتابان سوی کوهسار

بجا بد علفزار و آب روان
فرود آمد آنجا یکی پهلوان

چنین تا شب تیره آمد فراز
تهمتن همی کرد هر گونه ساز

ز آرایش جامهٔ پهلوی
همان تاج و آن بارهٔ خسروی

چو شب تیره شد پهلوی پیش‌بین
بیاراست با شاه ایران زمین

به نزدیک زال آوریدش به شب
بیامد شدن هیچ نگشاد لب

نشستند یکچند با رای‌زن
شدند اندران موبدان انجمن

## بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش بجنگ افراسیاب

که شاهی چو شه کیقباد از جهان
نباشد کس از آشکار و نهان

همیدون ببودند یکهفته شاد
به بزم و به باده بر کیقباد

بهشتم بیاراسته تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج

بشاهی نشست از برش کیقباد
همان تاج گوهر بسر بر نهاد

همه نامداران شدند انجمن
چو دستان و چون قارن رزم‌زن

چو کشواد و خراد و برزین گو
فشاندند گوهر بر آن تاج نو

از آن پس بگفتند کای شهریار
سوی رزم ترکان بر آرای کار

قباد از بزرگان سخن چون شنید
بیامد برابر صفی بر کشید

بفرمود تا نامور مهتران
بپوشند از آهن سلاح گران

همانا دمی بر آمد ز درگاه شاه
که ای پهلوانان ایران سپاه

کنون گاه رزمست کین آورید
به ترکان سر کشتن کین آورید

هر آنکس که مردی کند آشکار
ز ما خلعت و بخشش از کردگار

دگر روز برداشت لشکر ز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد
چو پیل ژیان تند و برخاست گرد

رده بر کشیدند ایرانیان
ببستند خونریختن را میان

بیکدست مهراب کابل خدای
بیکدست گستهم جنگی بپای

بقلب اندرون قارن رزم‌زن
ابا گرد کشواد لشکر شکن

به پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان

پس پشتشان زال با کیقباد
بیکدست آتش بیکدست باد

به پیش اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

چو کشتی شده آهنیده زمین
کجا موج خیزد ز دریای چین

سپر در سپر بافته دشت و راغ
درخشیدن تیغها چون چراغ

جهان سربسر گشته دریای قار
برافروخته شمع از او صد هزار

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
تو گفتی که خورشید گم کرد راه

وز آن سو برآراست افراسیاب
ابا نامداران با خشم و آب

چو اخناس با ویسه در میمنه
سرافراز هر یک چو کوهی تنه

شماساس و گرسیوز از میسره
بزهر آب داده سنان یکسره

بقلب اندرون شاه توران سپاه
ابا چند تن نامور کینه‌خواه





برآمد یکی ابر بر سان قیر
سیه گشت چرخ و بهرام پیر

دو لشکر برآمد ز یکسو بجای
نه سر بود پیدا نه اسپ و نه پای

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
زمین گرد و با آسمان شد بپوس

ز نعل ستوران پولاد سای
زمین چون فلک شد ز رفتن بجای

سر نوک نیزه ستاره ببرد
سر تیغ تاب از ثریا ببرد

ز خون خاک میدان کین گشت سیر
ز شمشیر شیران ابر پشت شیر

کمند از کمین بر زجان میگرفت
ز گرمی روان از روان میگرفت

سبک قارن رزم‌زن چون بدید
چو شیر ژیان نعره بر کشید

میان سپاه اندر آمد دلیر
همی بر خروشید چون نره شیر

زمانی در آن دشت جولان نمود
ز بازو هنرهای مردان نمود

همیگفت پشت دلیران منم
یکی پهلوانی ز ایران منم

یکی مرد خواهم سوار دلیر
که با من بمیدان بگردد دلیر

بمیدان نیاید کسی در برش
که در پهلوانی نتابد سرش

برانگیخت از کین افراسیاب
سری پر ز کین و دلی پر شتاب

بشد تا زبان با توران سپاه
ز گردش بشد تیره خورشید و ماه

گهی سوی چپ شد گهی سوی راست
بگردید و از هر کسی کینه خواست

بهر حمله قارن بر افراز
بیفکند ده گرد گردن فراز

بگرز و بتیغ و سنان دراز
همی کشت ز ایشان یل سرفراز

ز کشته زمین کرد مانند کوه
شده زو دلیران ترکان ستوه

شماساس را دید گرد دلیر
که بر میمنه شد چون نره شیر

بیامد دمان تا بر او رسید
سبک تیغ تیز از میان بر کشید

بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
بکشتا منم قارن نامدار

نگون اندر آمد شماساس گرد
بیفتاد بر جای و در دم بمرد

چنین است کردار گردون پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

چو رستم بدید آنگه قارن چه کرد
چگونه بود ساز جنگ و نبرد

به پیش پدر شد بپرسید از اوی
که با من جهان پهلوانا بگوی

## جنگ رستم با افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و گریختن افراسیاب بتوران

که افراسیاب آن بد اندیش مرد
کجا جای گیرد در روز نبرد

چه پوشد کجا بر فرازد درفش
که پیداست تابان درفش بنفش

نشان ده که پیکار سازم بدی
میان یلان سرفرازم بجی

اگر یار باشد مرا هور و ماه
کشانش بیارم به نزدیک شاه

مرا جز بدو نیست امروز جنگ
من و گرز و میدان و پور پشنگ

من امروز بند کمرگاه اوی
بگیرم کشانش بیارم بروی

بفرمان جان آفرین یک خدای
اگر کوه باشد برآرم ز جای

به بندم بیارم بر کیقباد
مر آن بدکنش مرد بیراه و داد

بدو گفت زال ای پسر گوش دار
یک امروز با خویشتن هوش دار

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
دم آهنج و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاهست و خفتان سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته بزر
درفش سیه بسته بر خود بر

بهیجا که گرد دلاور بود
برزم اندرش ده برابر بود

بیکجای ساکن نباشد بجنگ
چنینست آیین پور پشنگ

نهنگ از دریا برآرد بدم
ز هشتاد ارش نیست بالاش کم

از او خویشتن را نگهدار سخت
که مردی دلیرست و پیروز بخت

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

بدو گفت رستم که ای پهلوان
تو از من مدار ایچ رنجه روان

جهان آفریننده یار منست
دل و تیغ و بازو حصار منست

اگر اژدها باشد و دیو نر
بیارمش بگرفته بند کمر

ببینی کنون در صف کارزار
گر آن شاه جنگی برآرم دمار

بدانگونه با وی برآیم بجنگ
که بر وی بگرید سپاه پشنگ

برانگیخت آن رخش رویینه سم
برآمد خروشیدن گاو دم

دمان رفت تا سوی توران سپاه
یکی نعره زد شیر لشکر پناه

چو افراسیابش بهامون بدید
شگفتید ز آنگونه کودک نارسید

ز گردان بپرسید کین اژدها
بدینگونه از بند گشته رها

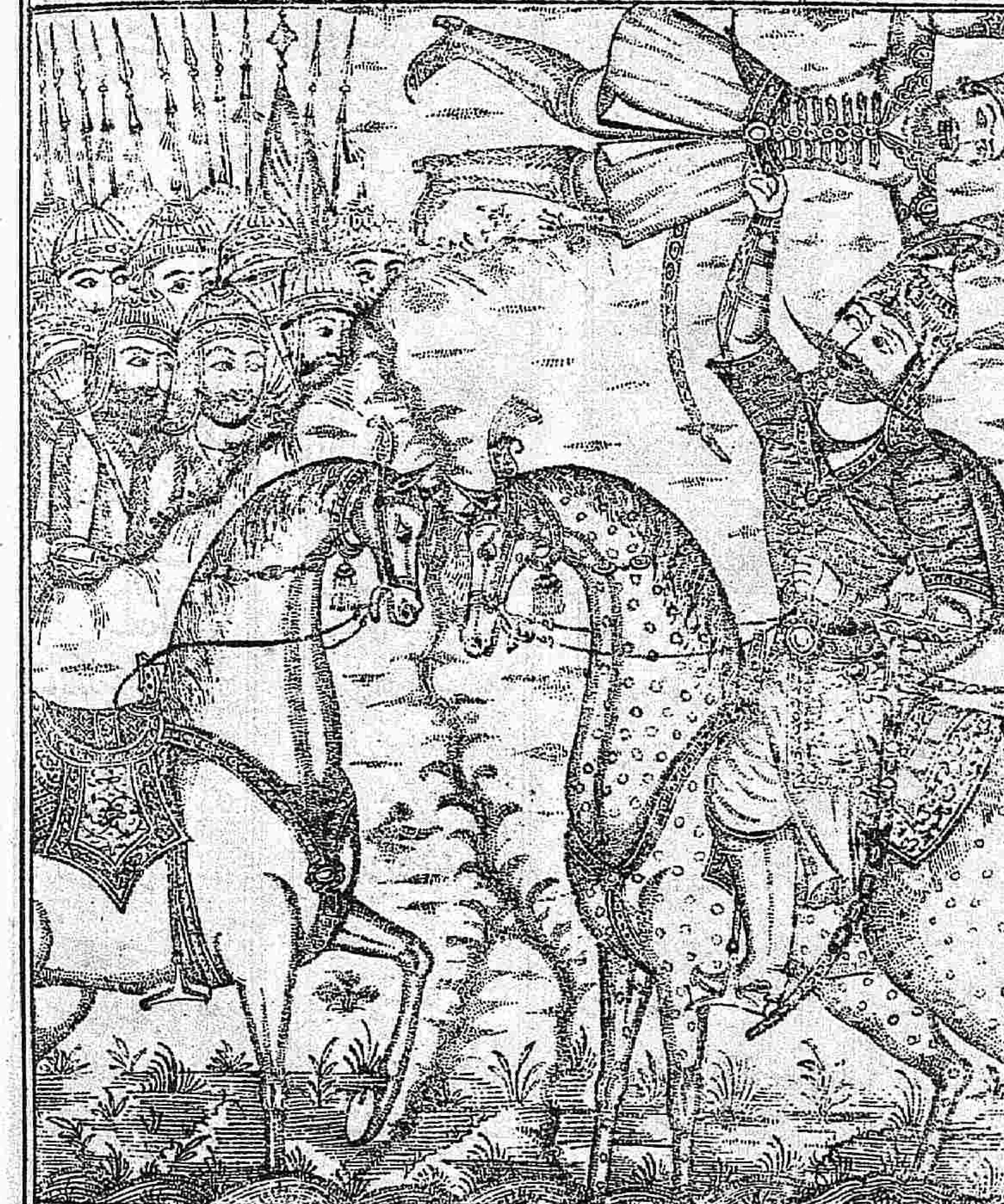
کدامست کین را ندانم بنام
یکی گفت کین پور دستان سام

بود در نشستش نام و بس سرکشست
که جنگش چو آب و چون آتش است

نبینی که با گرز سام آمدست
جوانست و جویای نام آمدست

به پیش سپاه آمد افراسیاب
چو کشتی که موجش برآید ز آب

چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران از برین
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال / تهمتن برافراخته چنگ و یال
ببند کمر دست اندر آخت چنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردنش پیش قباد / دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو کرد چنگ دراز / ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیکدست رستم کمر مانده بود / بدست دگر تاج از سر ربود



سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم تنگ کش
چو گردان ایران همه تن بتن / برفتند نزدیک آن پیلتن
چو قارن چو کشواد و گردان همه / بر رستم شدند آفرین خوان همه
تهمتن بگیرا بخویش خواهم / همه کار رفته بد و باز راند
بگفتا گرفته کمربند شاه / بدان تا بیارم بر ایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند اوی / بیفتاد از دست پیوند اوی
چو برخاست از خاک آن پیلکش / چو خورشید رخشنده تاج سرش
ابا بوده همه تیغ جان آفرین / برو برشتند شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان / کنم رستخیزی چو روز لیان





چو آواز تنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس چون رود نیل
یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
بیامد سپهدار ترکان رسید / درفش سپهبد شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار
گرفتند گردش دلاور سران / پیاده ببردندش آن سروران
سپهدار ترکان چو شد بر نشست / یکی بارهٔ تیزتک برنشست
برآمد ز ره بیابان گرفت / سپه را ز گرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید از کیقباد / بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زدند / بر و بیخ ایشان ز بن برکنند
ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر / برفتند بر خاشجوی دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر / درخشیدن خنجر و زخم تیر
بران ترک زد تیر زرین سپر / غمین شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
دو لشکر بیکدیگر آویختند / تو گفتی بهم اندر آمیختند
غو آویدن هر دو غرنده کوس / همی گرد بر برد غران فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ / دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین گرده بد بشنج از سم تنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی / چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر ران چه بگذاشت دست / بسر برفراز آن همی کرد پست
اگر بر زدی بر سر سرفراز / بدو نیم کردیش با اسب و ساز
چو شمشیر بر گردن افراختی / چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون / چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای / بر برنشسته سپه جنگ آزمای
ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروبر سران یل ارجمند / بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست / یلان را سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
نگه کرد فرزند از زال زر / بدان نامبردار بازو و فر
ز شادی دل اندر برش بر طپید / که رستم بدانسان هنرمند دید
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
سه روز اندر آنجا بر لب رود ماند / بروز چهارم از آنجا براند
همه پهلوانان ایران سپاه / ز ره باز گشتند نزدیک شاه
همه هر یک از رنج گشته ستوه / گرفته ز ترکان گروها گروه
بجا آمدند آن سپاه مهان / شدند آفرین خوان بشاه جهان
وزین سو تهمتن چو برگشت باز / بیامد بر شاه ایران فراز
چو شاه آنچنان دید برپای جست / گرفتش همی دست رستم بدست
نشاندش بیکدست خود نامور / بدست دگر نامور زال زر

## گذارش نمودن افراسیاب پیش پدر سر گذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن

وز آنسو که بگریخت افراسیاب / همی تازیان تا بدان رود آب
یکی هفته بنشست نزدیک رود / بهشتم برآراست با خشم و دود
برفت از لب رود نزد پشنگ / زبان بر گشاده گو تا پشنگ
بدو گفت کی نامبردار شاه / ترا بود این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن بشاه / بزرگان پیشین نداند براه
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
نژاد از تخم ایرج فریدون پاک شد / نه بهر گزاینده تریاک شد
یکی چون شود دیگر آید بجای / جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو دگر نو گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهاد است نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
بپرید جانم بیکسو خاک / ز گرزش هوا شد پر از خاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران / برون اندر افکند گرز گران

بیامد گرفتش کمربند من — تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ — که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای — ز چنگش فتادم کنون زیر پای
بدان روز هرگز نباشد هژبر — دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه — کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی و دل و چنگ من — بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه‌ام — وزان آفرینش پر اندیشه‌ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ — نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست — همش کوه و هموار و همراه و پست
دلیران و شیران بسی دیده‌ام — عنان پیچ زانگونه نشنیده‌ام
همانا که کوپال سیصد هزار — زدندش بر آن تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند — بروی و بسنگش برآورده‌اند
چو دریاش پیش و چو بر بیان — چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چه روز شکار — ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست برد — ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جز از آشتی جستنت رای نیست — که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم — بدشواری اندر پناهت منم
نماندست با او مرا تاب و هیچ — بر و رای زان آشتی را بسیج
همان بخش ایرج ز ایران زمین — که دادش فریدون با آفرین
زمینی کجا آفریدون گرد — بدانکه بتور دلاور سپرد
بمن داده بودند بخشنده راست — ترا کین پیشین نبایدت خواست
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدن به از آگهیست — میان شنیدن همیشه تهیست
از امروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان
ترا جنگ ایران چه بازی نمود — ز بازی سپه را درازی نمود
گلستان که امروز گردد بهار — تو فردا چنین گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستایم بزر — همان ترگ زرین و زرین سپر
همان تازی اسبان زرین لگام — همان تیغ هندی بزرین نیام
ازین بیشتر نامداران گرد — که با داد اندر آمد بخواری ببرد
چو کلباد چون بارمان دلیر — که بودی شکارش همه نره شیر
خزروان کجا زال بشکست خورد — نمودش بگرز گران دست برد
شماساس کان بود لشکرپناه — که قارن بکشتش بآوردگاه
قلون دلاور که رستم بکشت — کنون با دمان هست اینها بهشت
جز این نامداران دگر ده هزار — فزون کشته آمد بدین کارزار
نگر زین همه نام و ننگ نخست — شکستی که هرگز نیابدش رست
گر از من سرا نامور گشته شد — که اغریرث نامور کشته شد
جزای بد و نیکی بد روزگار — در امروز و فردا گرفتن شمار
که باز آمدندم همان سرکشان — پس پشت هر یک درفش کوان
بسی یاد دادندم از روزگار — دمان از پس و من دوان خوار و زار
هر آنکه پشیمانی آمد بپیش — پر از غم شده دل ز کردار خویش
بسی کشتم از زنده از روزگار — ببخشد گناه مرا شهریار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد — سوی آشتی باز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی — بگرداند از آن سپه چار سوی
بیک دست رستم که تابنده هور — که در رزم با او نتابد بزور
بدست دگر قارن رزم زن — که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه — که آمد بالبرز با آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای — که سالار شاهست و با فر و رای

## نامه پشنگ بکیقباد بخواستن آشتی

سپهدار توران دو دیده پرآب — شگفتی فرو مانده از افراسیاب
که چندان بخنهاش با داد دست — سر شاه اکنون رای داده است
یکی مرد با هوش دل برگزید — بایران فرستاد چون می سزید
که ولیسه بدش نام آن نامور — برادر مرا او ز نام و پدر
دبیر نویسنده را گفت شاه — که پیش آر قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت از رنگ و دار — بر او کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد بر آفرین دستگاه
خداوند بیدار و انباز و جفت — ازو هست پیدا و پنهان نهفت
جهان آفریننده بی‌نیاز — بفرمان او دان نشیب و فراز
روانش بفرمان او بوده راه — وزو داد آرام خاک سیاه





فرازنده طاق فیروزه فام — برآرنده صبح ز ایوان شام
شب عنبرین هندوی بام وی — شفق برد وی آشام از جام وی
خور از راه جوزا چو خوبان چین — پرستاره چار بالش نشین
مه نو ز راه سر افکندگی — بگوش اندران حلقه بندگی
یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را بخاک افکند مستمند
وزو بر روان فریدون درود — کزو دل روان تخم ما نابود
کنون بشنو ای نامور کیقباد — سخن گیم از رای و شاهی و داد
که از تور بر ایرج نیکبخت — بد آمد پدیدار بی تاج و تخت
گر این کینه از ایرج آمد پدید — منوچهر سرتاسر آن کین کشید
بر آن بر همیراند باید سخن — نباید که پرخاش ماند ز بن
بزه هستم که گردد آفرین نخست — کجا آشتی را به بخشش بجست
سزد گر بتابیم ما هم از آن — نگردیم زآیین و راه سران
ز خرگاه تا ما در النهر در — که جیحون میانجیش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه — نگرد اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین — که از آفریدون بد و آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود از خم شمشیر و خشم خدای — نیابیم بهره بهر دو سرای
دگر هم چنان چون فریدون گرد — بسلم و بتور و بایرج سپرد
نجوشیم از آن پس بجوییم کین — که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده زال چون برف گشت — ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش — نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن برشی بیخ مغاک — سر و پای گر پاس و جای مغاک
دگر آز و لیست اندوه و رنج — شدن تنگ دل در سرای سپنج
وگر باز لشکر بجنگ آوریم — سر خود بدام نهنگ آوریم
همانا که نیکی به از کار بد — نجوئیم ما دیگر آزار خود
نگر رام گردد بدین کیقباد — سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبیند جیحون بخواب — وز ایران نیایند زین روی آب
نگر با درود و سلام و پیام — دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — فرستاد نزدیک ایران سپاه
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر — هم از خوبرویان زرین کمر
از اسبان تازی بزرین ستام — هم از تیغ هندی بسیمین نیام
ز پرمایه چیزی گران بوم خواست — ابا نامه آن بدیها کرد راست
ببردند نامه بر کیقباد — سخن نیز ازین گونه کردند یاد
چو بشنید شاه کیقباد آن همه — برآورد سر از میان رمه

## سخن نامه پشنگ از کیقباد و بازگشتن پشنگ بتوران

چنین داد پاسخ که دانی درست — که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم — که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب — بیامد با ایران و بگذشت ز آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد — دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه با اغریرث پرخرد — نه آن کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید — نبوئید سر باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه آزار و رنج — بسنجیده‌ام در سرای سپنج
شمار سپارم از آن روی آب — نگر تا بدارمش افراسیاب
بتو آئی یکی باز پیمان ببست — بباغ بزرگی درختی نشست
فرستاده آمد بسان پلنگ — رسانید نامه بنزد پشنگ
ببر نهاد و سپه را براند — همیکرد بر آسمان برفشاند
ز جیحون گذر کرد مانند باد — وز آن آگهی شد بر کیقباد
چنان گشت شاد آن دل شهریار — که دشمن شد از پیش بی کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار — بجوی آشتی در که کارزار
ببند آشتی پیش آورد شان — بدین دو گر زرجین آورد شان
چنین گفت با نامور کیقباد — که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ — بشیری همی سر بپیچید ز جنگ
سزد گر ببر کسی که دارد خرد — بگیتی و نار آشتی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند — نبشتیم عهد نو بر پرند
تو شو تخت با افسر شیر و تو — مدارا و رام باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب داد — سراسر سنان بر... آگنده
کجا پادشاهیست جنگی نخست — وگر چند روزی زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه و رمه — بر پهلوانان ببرد آن همه

برستم بسی جامه و اسپ داد / بدانسان که بد در خور کیقباد
سرش را بیاراست از تاج زر / همان کرد کاهش به زرین کمر

ز نیکوی گیتی مر او را سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
ازان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد

بنیکوی دستان بیزد جهان / که او ماندمان یادگار از مهان
یکی جامهٔ شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج دگر

نهادند مهد از بر پنج پیل / زبرجد رخشان تر از آب نیل
بگستر در زربفت بر مهد بر / یکی گنج کش کس ندانست مر

فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت ترا زین فزون بود کام
دگر باره زین بهتر آمیت / در گنجها پیش بگشامیت

اگر باشدم زندگانی دراز / ترا همی کنم در جهان بی نیاز
همان قارن پیر و کشواد را / چو برزین و خراد و پولاد را

بر افکند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / که را بود در خور کلاه و کمر

وز انجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید

## پای تخت ساختن کیقباد اصطخر را و گرد جهان گشتن و دهش

نشستنگه آنگه به اصطخر بود / کیان را بدانجایگه فخر بود
جهانی نهادند رخ سوی اوی / که او بود سالار دیهیم جوی

به تخت کیان اندر آورد پای / بداد و به آیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان / که گیتی مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم همی گیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی از درد و رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا کهترند

همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن مرا بر نهید

وز آنکس کجا باز ماند خورد / نیابد همی توشه از کار کرد
چراگاه شان بارگاه منست / هر آنکس که اندر پناه منست

سپاهی ازان پس بگرد اندر دید / بگردید یکسر جهان را بدید
چو ده سال بر گشت گرد جهان / همه داد کرد آشکار و نهان

بسی شهر خرم بنا کرد کی / چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو چنگ زمانه رسید اندروی

نشست از بر تخت با موبدان / ستاره شناسان و گندآوران
سراسر بیاورد گردان خویش / بدیشان نگه کرد دل کرده ریش

از آن نامداران همی یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
برینگونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست

پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم و سوم کی پشین

چهارم کی ارمین کجا بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد به بخت

چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بگذار تابوت و بردار تخت
چنانم که گوئی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه

چو تختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بیابی برش را بدیگر سرای

وگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری همی / پس از اید بدشمن سپاری همی

در آنجای جای تو آتش بود / بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بدان ای گرامی نیکو نهاد / بباید که کوشی بعدل و بداد

ترا دادم این تاج شاهی و گاه / بداد و دهش پوی بسیار راه
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر تخت کاخ

چنین آمد این گیتی از خوی و ساز / بلند و نیاز آورد رنج و ناز
درختیست با شاخ بسیار بار / برش تازه و گل شاخ یکسر نگار

نخستینت بگشاد خوارت کند / پس آنکه دل افکار خوارت کند
بسی پادشاهان گردنفراز / که رفتند ازینجا بکرم و گداز

کز ایشان کنون مانده نامست بس / بگیتی نمانده ست جاوید کس
جهان را چنینست رسم و نهاد / بیارد ز خاک و دهد شان بباد





ز گفتار فرزانه دل مرد پیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد

## پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود بر تخت نشستن کیکاوس و آهنگ مازندران کردن

درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ / بهاری بکردار روشن چراغ

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا بر او بر نهان

گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار

چنینست رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید



همان تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست — گذشته ز من درخور گاه کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری — نشاید ز من جست کس داوری
همیخورد باده همیگفت شاه — در و خیره مانده سران سپاه
چو رامشگری دیو زی پرده دار — بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران — یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را — گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار — بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است — ابا بربط و نغز رامشگر است
همیراه جوید بدین پیشگاه — چو فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او تاختند — بر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود — برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست — بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جستجوی — همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گوئی بجویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه سال خندان لب جویبار — بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر — همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست — بکام از دل و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن — که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم — که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر — نگردد ز آسودن کاه سیر
دگر بد دلی پیشه گیرد جوان — بماند تنش پست و تیره روان
من از جم و ضحاک و از کیقباد — فزونم به بخت و به فر و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر — جهانجوی باید سر تاجور
مرا برد لشکر بمازندران — سراسر گرفتن بگرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید — از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی — کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد — غمین شد دل و لب پر از باد سرد
چه طوس و چه گودرز و کشواد و گیو — چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند — ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر — که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت — بمیخوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد هلاک — نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری — بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد — نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون — مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره بسر — بمردی و نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست — نکردی بدین همت خویش پست
بدین چاره باید کنون دست یافت — نهانی یکی چاره نو بساخت
یکی چاره باید نمودن برین — که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران — که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بنده را چاره اکنون یکیست — بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تگاور بر زال سام — بباید فرستاد و دادن پیام
که گر کل بسرداری اکنون شوی — یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید ابر شاه کاوس کی — که بر خیره کاری نو افکند پی
که آخر پشیمانی آید ازوی — بباید کنون تیز برگاشت روی
مگر کو گشاید یکی پند مند — سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد باد — در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زاتش آرد ازین گفته باز — وگرنه سر آمد نشیب و فراز
بدین رای گشتند یکسر گوان — که این کار را زال سازد روان
سخنها ز هر گونه برساختند — هیونی تگاور برون تاختند



دونده همی تاخت تا نیم روز — چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش از نامداران پیام — که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت — که از دانش اندازه نتوان گرفت
برین کار اگر تو نبندی کمر — نه تن ماند ایدر ز بوم و نه بر
یکی شاه را در دل اندیشه خاست — بپیچیدش آهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان — نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش — همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن — سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد — که بردی ز آغاز بر کیقباد
تو با رستم شیر نا خورده سیر — میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آنهمه باد شد پیش اوی — بپیچید جان بد اندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت — که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد — نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
سخن از جهاندیدگان نشنود — شب تیره با رامش خود نغنود
کسی کو بود در جهان پیشگاه — برو بگذرد سال و خورشید و ماه
وز اندیشه تیغ او در جهان — بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود — شوم خسته ار پند من نشنود
ورین رنج آسان کنم بر دلم — از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین — نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هر چه آید ز پند — ز من گر پذیرد بود سودمند
دگر نیز گردد گشاده است راه — تهمتن هم ایدر بود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب دیر باز — چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه — بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو — به بهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان ابر نزدیک ایران رسید — درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه — سر گوشه پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ — پیاده شدندش همه بیدرنگ
برو سرکشان آفرین خواندند — سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز — کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین — برآسایش این رنج کردی گزین
همه سربسر نیکخواه توایم — ستوده بفر کلاه توایم
بدان نامداران چنین گفت زال — که هر کس که او دید افزون ز سال
همه پند بر آتش آید بباد — ازان پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم از او پند باز — که از پند ما نیست خود بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش — پشیمانی و رنج باشد برش
بآواز گفتند ما با توایم — ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند — بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر — پس او بزرگان بزرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام — نشسته بر اورنگ بر شادکام
تو گفتی منوچهر باز آمده است — بتاج اندرون سرفراز آمده است
بکش کرده دست و سر افکنده پست — همی رفت تا جایگاه نشست
ازان پس ثنا خواند بر شهریار — چنانچون بود درخور نامدار
چنین گفت کی کدخدای جهان — سرافراز بر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید — نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
سزاوار تختی و تاج مهان — نیامد نباشد چو تو در جهان
همه ساله پیروز بادی و شاد — دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
کسی نام بردار بنواختش — بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز — ز گردان و از رستم سرفراز

## پند دادن زال کاوس را درباره بازداشتن از کار مازندران و نه پذیرفتن او

چنین گفت مر شاه را زال زر — انوشه بزی شاه پیروزگر
سرت سبز باد و تن و جان درست — مبادا کیانی کمرگاه سست
همه شاد و روشن به بخت تو اند — برافراشته سر به تخت تو اند
ازان پس یکی داستان برگشاد — سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان — سزاوار تاجی و تخت مهان
تو از آفریدون شهی یادگار — مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نو سخن بس گران — که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنو ای نامور شهریار — برادی یکی نیز آموزگار

که رادی سر خوبی و مهتریست          ز رادی فزونی و هم مهتریست
جوانی خردمند برتر منش          به گیتی ز کس نشنود سرزنش
همه سال خرم ز کردار خود          پسندیده مردم پر خرد
بدان گیتیش بیش ازین تابناک          ز کردار بد نبودش ترس و باک
اگر بردباری سر مردمیست          بنا برده باران ببایدگریست
خردمند پیروز با هنگ و سنگ          به نیک و بد خود شناسد درنگ
بهوش و به اندیشه و هنگ و رای          درآرد دو بنیان و زنهان زیر پای
یکی پند دیگر بگویم ترا          ز دل تیرگیها بشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام          ز گیتی به نیکی برآورده نام
تو دانی نیای تو جمشید بود          که تاجش چو رخشنده خورشید بود
همه دیو و دد بد بفرمان اوی          سراسر جهان بد به پیمان اوی
نکردش بدینکار او سرگران          نبودش به دل یاد مازندران
فریدون نکرد این چنین کار یاد          که خود تخت ضحاک دادش بباد
ز تو پیشتر پادشه بوده اند          مر این راه هرگز نه پیموده اند
بسر بر هزار و ز چندی گذشت          سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ          جز او مانده ایدر بسی گنج و کاخ
جهان زو و با نوذر و کیقباد          چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران          نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگر است          طلسمست و در بند جادو در است
مر آن را بشمشیر نتوان شکست          به گنج و بدانش نیاید بدست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد          مده مرد و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن          وز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدانسو نباید کشید          ز شاهان کس این رای فرخ ندید
که این نامداران تورا کهترند          چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار          ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود          بآیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز          کز اندیشه تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم          فزونست مردی و فرّ و درم
همان از منوچهر و از کیقباد          که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون تر است          جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو بر داشتی شد گشاده جهان          از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم‌شان یکایک بدام آورم          گر آیین شمشیر نام آورم
اگر کس نمانم بمازندران          دگر بر نهم باژ و ساو گران
چنان خوار و زار اند در چشم من          چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی          کز ایشان شود روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید          بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش          نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست          سر نره دیوان شکار منست
گر ایدون که یارم نباشی بجنگ          مفرمای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن          ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم          بدلسوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گوئی همی یا ستم          برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم          سخن هرچه دانستم انداختم
نمرگ از تن خویش نتوان نهفت          بچشم زمان کس نپوزن بدو جفت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز          جهانجوی ازین ره نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد          مبادا که پند من ایدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش          بتو باد روشن دل و دین و کیش
سزد گر ببخشد شاه از گفت من          که از نیک خواهی بگفتم سخن
سبک شاه از زال بدرود کرد          دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه          شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو          چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای          همیخواهم آن کو بود رهنمای
بجائی که کاوس را دسترس          نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور بادا ز دم مرگ و نیاز          مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که ایشیم و اندر رویم          جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین          بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گران رنج بر داشتی          چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چاره ما همین است و بس          که جز پهلوان شاه ما نیست کس



چنین گفت دستان که دانا یکیست          به تقدیر از راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه          بپیچید یکسر ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی‌نیاز          که بینیم شما را همه شاد باز
بگفت این و بگرفتشان در کنار          ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت          دمادم سپه روی بنهاد تفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه          کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه کنداوران

## رفتن کاوس بمازندران

نهادند سر سوی مازندران
ببالا و پهنا ز ایران زمین          کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید          ترا تیغ کینه بباید کشید
زمین بد بزال و برستم پناه          که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آواز کوس          سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز          بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجائی که پنهان شود آفتاب          بدان جایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود          بدان جایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار          هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی          نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند          بشبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند          کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار          دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گرآید بگرز گران          گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی          که بگشای چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران          همی تا به شمشیر و گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان          تنی کن که او را نباشد روان
در و شهر چه یابی نبینی بسوز          شب آور بر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی          جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو          ز لشکر گزین کرد گردان نیو
ببشد تا در شهر مازندران          ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار          ندیدند از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر          بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید          که از خرمی بهر داد و بهر دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار          پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه          بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراگنده زر          بیکجای دینار و جای گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای          بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی          بد آن خرمی جای و آن فرهی
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت          که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گوئی نگار بتکده است          ز دیبای چینی بر گل آذین بست
بتان بهشتند گوئی درست          بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یکهفته بگذشت ایرانیان          ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران          دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به پیش اندرون سنجه بود          که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید          چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران          بغارت از ایران سپاه گران
همه شهر مازندران سوختند          بجنگ آتش کینه افروختند
جهانجوی کاوس شان پیشرو          ز لشکر بسی جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس          نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت          ابا نامه شاه و پیغام تفت
چو آمد بر دیو آن سرفراز          بگفت آنچه بشنید ازان رزمساز
سراسر بگفت آنچه شه گفته بود          همان نیز از او کو بر آشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید          که از روزگاران مشو نا امید
بلندیش از شاه ایران سپاه          گر آید ابا لشکر کینه خواه
بیایم کنون با سپاهی گران          پی او ببرم ز مازندران
بگفت این و چون کوه بر پای خاست          سرش گشت با چرخ گردنده راست
وز آنسوی کاوس تازان براه          رسیدش بمازندران با سپاه
چو شاه اندر آن جای خرم رسید          سراپرده بر دشت دامن کشید
ز بس خیمه و خرگه سرخ و زرد          همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر خیمها تافتی آفتاب          شدی روی کشور چو دریای آب

ز اسپان و مردان آراسته    زمین چون بهشتی پر از خواسته
درون سراپرده تختی بلور    تو گفتی همی تابد از چرخ هور
نشسته بر آن تخت کاوس شاه    بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجای    که بودند با نیک و بد رهنمای
چنین گفت کاوس با مهتران    که ای سرفرازان کندآوران
شما یک بیک نیکخواه منید    بر آیین فرمان و رای منید
کنون شاه مازندران نیز دست    بیارم برآرم بدیوان شکست
نخواهیم کز پیش آهرزبان    به پیغام نامه گشاییم زبان
چو فردا برآید خور از خاوران    برآییم یکسر بمازندران
نشاهیش یابیم و نی لشکرش    بگیریم سرتا بسر کشورش
بکوبیم سرشان بنعل ستور    بدیوان نمائیم یکدست زور
همه مرز زر از زیر با آوریم    مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین    بخواندند بر جان شاه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد    ز آیین و ز نامت نکوخواه باد
همه بنده کاهیم و فرمان پذیر    خداوند گوپال و شمشیر و تیر
برنج از کجا باز ماند سپاه    که هستند پرورده گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم    یکی بزم شاهانه زآکنده ایم
ولیکن ستمکاره دیو سپید    نگردد بدان جایگه او پدید
که او دیو بسیار جادوگر است    بدیوان مازندران او سر است
گر او در نیاید درین کارزار    برآریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب درین گفتگوی    همی لاف زد هر یکی کارجوی
بدنیکو نه آمد تا وقت شام    همی بخت کاوس سودای خام

## کور کردن دیو سپید کاوس با لشکرش را

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه    جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان    همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار    سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت    پراگنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه گرد نیز    نبود از بد بخت یابنده چیز
بسی راه ایران گرفتند پیش    ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد    جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم    سر نامداران از او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه    بد آمد نگر دارا در سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر    جوان دولتی تیره برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت    که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج    که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال    نپذرفتم و آمدم بدسگال
بسنجی چو یکهفته اندر گذشت    ندیده ز ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید    که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتر از ابر بایستی    چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست    بدیدی و کس اندر آوردی تو دست
تو با تاج بر تخت ننشستیی    خرد را بدینگونه نفروختی
بسی برده کردی بمازندران    بکشتی بسی را بگرز گران
نبودت ز دیو سپید آگهی    که گردون نگشتند استاره هی
کنون آنچه اندر خور کار تست    دلت یافت آن آرزو تا که جست
اگر بنودی پند آموزگار    برآوردمی من نجات یاز
نمیاندم یکتن از لشکرت    بهم بر زدم سر بسر کشورت
ولیکن نه گرشاسب لشکر شکن    بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
که بر ملک ایران نیازم ستیز    وگرنه برآوردمی رستخیز
بدارم شمار از برنج و غمان    که تا خود شمار آسر آید زمان
همی گفت آن دیو بدروزگار    بخشم و ستیزه ابا شهریار
وزان نره دیوان خنجر گذار    گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد    سراسر کشان پر ز تیمار کرد
سر از راه بیند نما ساختند    چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان بساز    بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج و شاه و سپاه    چو از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از گرانمایگان    بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی    گر از مهر من اکنون بهانه مجوی
که من هرچه بایست کردم همه    بخاک آوریدم سراسر رمه

همه پهلوانان



همه پهلوانان ایران و شاه    نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب    بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش    کسی سر نهد بر نیکار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی    بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته    اسیران و اسپان آراسته
سپرد آن بشاه و سبک بازگشت    بر آن برز کوه آمد از بهمن دشت
چو این کرد برگشت دیو سپید    سوی خان خود رفت بر سان شید
بمازندران ماند کاوس شاه    همی گفت کین بود از من گناه

## پیغام فرستادن شاه کاوس بزال زر و رفتن رستم بمازندران براه هفت خان

ازان پس جهانجوی خسته جگر    برو نکرد کردی چو مرغی بپر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا    بیامد دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود    بنزدیک دستان بمانند دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت    بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
ز زر و گنج و آن لشکر نامدار    بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد    تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت    نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم    همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم    همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند    ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان    همه سود را مایه باشد زیان
فرستاده زی مازندران رفت زود    چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید    بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید برتنش بدرید پوست    ز دشمن نهان داشت آنهم ز دوست
برو شد دل از درد رنجها پدید    برو زار نامه چو خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام    که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید گزین پس چمیم و چریم    دگر خویشتن تا چه بر آوریم
که شاه جهان در دم اژدهاست    بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین    بخواهی به تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار    ترا پرورده آمد پروردگار
مرا این کارها را لوزیهی کنون    مرا سال شد از دو صد بر فزون
ازین کار یابی تو نام بلند    رهائی دهی شاه را از گزند
نشاید بدین کار اهرمنی    که آسایش آری و گردم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن    سر از خواب اندیشه پردخته کن
هر آن تن که چشمش سنان تو دید    که گوید کزان پس روانش آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود    از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید    همان از تو دارند هر گز امید
همان گردن شاه مازندران    همه مهره بشکن بگرز گران
ازین زیستن گر برآری تو نام    پراگنده گردد ز نام تو کام
پس ار رفتنت نام ماند بجای    بمازندران بوی و ایدر مپای
که روشن کنی نام سام سوار    بگیتی نبوده چو او نامدار
وزان پس بگرد جهان رام تو    بلرزند دیوان همه از نام تو
چنین داد پاسخ برستم که راه    درازست و من چون شوم کینه خواه
بشمشیر و رفته سپاه اندران    ازان پس رسیده بمازندران
چو من وار رستم کی آمد نژاد    چنو نازکش از تخم شاه قباد
ازین پادشاهی بدان گفت زال    دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دیر بار آنکه کاوس رفت    و دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی    بماند برو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین    که یار تو باد جهان آفرین
اگرچه برنجست هم بگذرد    پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاک    نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو    سر و بازو و چنگ و گوپال تو
دگر هوش تو نیز بر دست دیو    رسانید یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت    کجا چون که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی    بخوانندش ار چند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند    بگیرد بناشد بر رفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر    که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای    بزرگان پیشین ندیدند رای

همان از تن خویش نابوده سیر   نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر   نخواهم بجز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم   طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان   بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید   نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای   که رستم نگرداند از رخش پای
کمر دست ارژنگ بسته چو سنگ   فکنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد دار زیر پای   پی رخش برده زمین را ز جای
چو خورشید برزد سر از پشت زاغ   جهان گشت ازو همچو پر لاله باغ
بپوشید ببر و برآورد یال   برو آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتی فزاینده باد   تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده نام   نهاده ابر چرخ رخش تو گام
ترا پشت یزدان دادار باد   سر دشمنانت نگونسار باد
چو بالای رخش اندر آورد پای   ز رخش برنگ برجای و هم دل بجای
بیامد پر از آب رودابه روی   همی زار بگریست دستان بروی
چنین گفت رودابه با ماه روی   به رستم که داری بسوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی   به یزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای مادر نیکخوی   نه بگزینم این ره برآرزوی
چنین آمدم بخش از روزگار   تو جان و تن من بیزدان سپار
به بدرود کردنش رفتند پیش   که دانست کش باز بینند بیش
زمانه به برنسان همی بگذرد   پیش مرد دانا همی نشمرد
هم آن روز بد کز تو اندر گذشت   بر آن نه گذر گیتی آباد گشت
بر و برفت آن پهلو نیمروز   ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه به یکروز بگذاشتی   شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان پی رخش ببرید راه   نتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست آمد بشور   یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران   تک گور شد با تک او گران
کمند و پی رخش رستم سوار   نیامد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر   به خم اندر آورد گور دلیر
کشید و بیفکند گور آن زمان   بیامد بر او چون هژبر ژیان
ز پیکان تیر آتشی برفروخت   بر و خار و خاشاک و هیزم بسوخت
ازان پس که بیهوش و بیجانش کرد   بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان   همین بود دیگ و همین بود خان
لگام از سر رخش برداشت خوار   چرا دید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت   در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید شمشیر در زیر سر   بآرام بنهاد چون شیر سر

## خوان اول کشتن رخش شیر را

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود   که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر   بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیل تن خفته دید   بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست   چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان   چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش   همه تیز دندان بپشت اندرش
همی زد برش بر خاک تا پاره کرد   ددی را بر آن چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ   جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار   که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی   من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدم بمازندران   کمند و کمان تیغ و گرز گران
نه بینم چو تو باره تیزتک   تنندی و تیزی و نرمی و رگ
چرا نامدی نزد من با خروش   خروش توام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی   ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر   گوی نام بردار گرد دلیر
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه   تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بستر و زین بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشست از بر رخش تازان چو گرد   به خوان دویم پهلوان روی کرد

## خوان دویم فرو ماندن رستم از تشنگی و برهنمائی غرم بچشمهٔ آب رسیدن

یکی راه پیش آمدش ناگزیر   همی رفت بایست بر خیره خیر





بیابان بی آب و گرمای سخت   کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت   تو گفتی که آتش بر و برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار   ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب و ژوبین بدست   همی رفت پویان بکردار مست
نمی دید بر چاره جستن رهی   سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر   همه رنج و سختی تو آری بسر
گر ایدونکه خشنودی از رنج من   بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار   دهد شاه کاوس را زینهار
همه ایرانیان از چنگال دیو   گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنه کار و افگندگان تواند   پرستنده و بندگان تواند
رهائی توشان پاک بر دست من   که دادم بایشان کنون جان و تن
تو گفتی که من دادگر داورم   به سختی ستم دیده را یاورم
اگر داد بینی همی کار من   مگردان همی تیره بازار من
درین کار کردی مرا دستگیر   بسوز آن این بر دل زال پیر
مکن رنج این لشکرم را بباد   من و لشکر و کشورم داد شاد
همی گفت با خویشتن پیلتن   کجا یادش آمد ز گور و کفن
که بودی اگر با سپاهیم کار   بیاوردمشان رفتمی شیروار
بیکحمله زیر و زبر کردمی   دم از جان ایشان برآوردمی
وگر زانکه پیش آمدی کوه گنگ   بیکحمله من نکردمی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست   نبودی بمردی مرا در شکست
وگر زانکه دریای جیحون بدی   که گشتی ز دریا به بیرون بدی
به نیروی دارنده یزدان پاک   بیاکندمی در زمانش بخاک
ولیکن چه سود است مردی و زور   که شد بخت سازنده را چشم کور
برین بر در این تشنگی چون کنم   بمرگ روان بر چه افسون کنم
تن پیلوارش چه این گفته شد   شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین   بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست   بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار   فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست   بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ   گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش و همی رفت گرد   همی در فرسخ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید   که میش سراسر بر آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی   چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست   همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن   پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از دادگر یک خدای   بپیچد خرد را ندارد بجای
بر آن غرم بر آفرین کرد چند   که از چرخ گردون مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد   مبادا ز تو بر دل یوز یاد
بتو هر که یازد به تیر و کمان   شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن   وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در بیشه اژدهای بزرگ   نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کتان و کشان   ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پردخته شد ز آفرین   ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک   بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد   بسیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان   جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت   برآورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت   به چنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب   چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت   که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی   تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید   ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و بگشاد لب   همان و چران رخش تا نیم شب

## خان سیوم کشتن رستم اژدها را

ز دشت اندر آمد یکی اژدها   کز و پیل گفتی نیابد رها
چگویم ازان اژدهای دژم   که هشتاد گز بود از دم بدم
بدانجایگه بودش آرامگاه   نکردی ز بیمش بر او دیو راه

نیارست کردن کس آنجا گذر
ز پیلان و دیوان و شیران نر

همان نیز کامد نیابد رها
ز چنگ بداندیش نر اژدها

بیامد جهانجوی را خفته دید
بر او بر یکی اسپ آشفته دید

پراندیشه شد تا چه آمد پدید
که یارد بدین جایگه آرمید

نخستین سوی رخش بنهاد روی
دوان رخش شد پیش دیهیم جوی

همی کوفت بر خاک روئینه سم
چو تندر خروشید و افشاند دم

تهمتن چو از خواب بیدار شد
سر پر خرد پر ز پیکار شد

بگرد بیابان همی بنگرید
شد آن اژدهای دژم ناپدید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد
بدان کو سر خفته بیدار کرد

دگرباره چون شد بخواب اندرون
ز تاریکی آن اژدها شد برون

به بالین رستم تگ آورد رخش
همی کند خاک و همی کرد پخش

دگرباره بیدار شد خفته مرد
برآشفت رخسار و گلرنگ کرد

بیابان سراسر همه بنگرید
جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخش بیدار گفت
که تاریکی شب بخواهی نهفت

همی بازداری سرم را ز خواب
به بیداری من گرفتستی شتاب

گر این بار سازی چنین رستخیز
سرت را ببرم به شمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران
کشم خود و شمشیر و گرز گران

ترا گفتم ار شیر آید بجنگ
ز بهر تو آرم من او را بچنگ

نگفتم که امشب مبر بر شتاب
همی باش تا من بجنبم ز خواب

سوم ره بخواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم
همی آتش افروخت گفتی بدم

چراگاه بگذاشت رخش آن زمان
نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود
کش از رستم و اژدها بیم بود

هم از مهر مهتر دلش نارمید
چو باد دمان سوی رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
برآشفت با باره دستکش

چنان کرد رخش آن جهان آفرین
که پنهان نکرد اژدها را زمین

بدان تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید برسان ابر بهار
زمین کرد پر آتش کارزار

بدان اژدها گفت برگوی نام
کزین پس نبینی تو گیتی بکام

نباید که بیناه بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست
بلند آسمانش هوای منست

نیارد پریدن بسر بر عقاب
ستاره نبیند زمینش بخواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستمم
ز دستان و از سام و از نیرمم

به تنها یکی کینه ور لشکرم
بر رخش دلاور زمین بسپرم

به بینی ز من دست برد نبرد
سرت را هم اکنون درآرم بگرد

برآویخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها

بدانسان بیاویخت با پیلتن
تو گفتی بر رستم درآمد شکن

چو زور تن اژدها دید رخش
کز انسان برآویخت با تاجبخش

بمالید گوش و درآمد شگفت
بکند اژدها را بدندان کتف

بدرید چرمش بدانسان که شیر
در او خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر اندرش ناپدید
یکی چشمه خون از او بردمید

چو رستم بدان اژدهای دژم
بر آن یال و بتفوز و آن تیز دم

نگه کرد و آن سهم او را بدید
شگفتی همی اندر او بنگرید

بیابان همه زیر او دید پاک
روان خون گرم از بر تیره خاک

تهمتن از او در شگفتی بماند
همی پهلوی نام یزدان بخواند

بآب اندر آمد سر و تن بشست
جهان جز بزور جهانبان نجست

به یزدان چنین گفت کای دادگر
تو دادی مرا دانش و زور و فر

که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل
بیابان بی آب و دریای نیل

بداندیش بسیار و گر اندکیست
چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرخش را ساخته

نشست از بر رخش و ره برگرفت
چنان منزل جادوان درگرفت

## خان چهارم کشتن رستم زن جادو را

همی راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان
چنانچون بود جای مرد جوان





چو چشم تهمتن یکی چشمه دید
یکی جام زرین برش پر نبید

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال گرد اندرش

چو رستم چنان جای بایسته دید
خداوند را آفرین گسترید

خور جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید

فرود آمد از اسپ و زین برگرفت
بغرم و بنان اندر آمد شگفت

نشست از بر چشمه فرخنده پی
یکی جام یاقوت پر کرده می

ابا می یکی نغز طنبور بود
بیابان چنان خانه سور بود

تهمتن مر او را ببر درگرفت
بزد رود و گفتارها برگرفت

که آواره بد نشان رستمست
که از روز شادیش بهره کمست

همه جای جنگست میدان اوی
بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگ با دیو و نر اژدها
ز دیو و بیابان نیابد رها

می و جام و بویا گل و مرغزار
نکرد است بخشش مرا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرم
دگر با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادو آمد سرود
همان نغمه رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار
وگر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن به یزدان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان
می و رود و با میگسار جوان

بدانست کو جادوی ریمنست
نهفته برنگ اندر آهرمنست

یکی طاس می بر کفش برنهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه تر گشت جادو بچهر

روانش گمان ستایش نداشت
زبانش توان نیایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون بدو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند
سر جادو آورد ناگه ببند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
بر آنگونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند

میانش به خنجر بدو نیم کرد
دل جادوان زو پر از بیم کرد

وزانجا سوی راه بنهاد روی
چنانچون بود مردم راهجوی

## خان پنجم برکندن رستم هر دو گوش دشتبان و زاری نمودن او پیش اولاد او

همی رفت پویان بجائی رسید
که اندر جهان روشنائی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی ببند اندرست
ستاره بخم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وزانجا سوی روشنائی رسید
زمین پرنیان دید یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان
همه سبزه و آبهای روان

همه جامه بر تنش چون آب بود
نیازش بآسایش و خواب بود

برون کرد ببر بیان از برش
بخوی اندرون غرقه بد مغفرش

بگسترد آن هر دو بر آفتاب
بخواب و بآسایش آمد شتاب

لگام از سر اسپ برداشت خوار
رها کرد بر خوید و برگشت زار

بپوشید چون خشک شد خود و ببر
گیا کرد بستر بسان هژبر

سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش
نهاده بدسته برش دست خویش

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان
گشاده زبان شد دوان و دمان

سوی رستم و رخش بنهاد روی
یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد پیلتن
بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسپ در خوید بگذاشتی
برنج نابرده برداشتی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش
بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن
نگفت از بد و نیک با او سخن

سبک دشتبان گوشها برگرفت
غریوان ز او ماند اندر شگفت

بد آن مرز اولاد بد پهلوان
یکی نامداری دلیری جوان

بشد دشتبان نزد او با خروش
پر از خون بر و دست و کنده دو گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن ز آهن کلاه

همه دشت سرتاسر آهرمنست
وگر اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت
مرا خود به اسپ و به کشته نهشت

مرا دید برجست یافه نگفت
دو گوشم بکند و همانجا بخفت

چو بشنید اولاد برجست زود
برون آمد از سوز دل همچو دود

که تا بنگرد کان چه مردست خود
ابا او ز بهر چه کرده ست بد

همی گشت اولاد در مرغزار
ابا نامداران خنجرگذار

عنان را بپیچید با سرکشان / بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برند تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یک بدیگر فراز / ابا یک بدیگر گشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برینسو گذر / بر نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبانان کنده / همان اسب در کشت افگنده
همیدون جهان بر تو سازم سیاه / ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سرانرا بسر اندر کنار آورد
بگوشت گر نام من بگذرد / دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هران مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانندش و مویه گر
تو با این سپه پیش من رانده ای / همی گوز بر گنبد افشانده ای
نهنگ بلا بر کشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
بیکزخم دو دو بیفگند خوار / بیکتن بدان آهن آبدار
چو شیر اندر آمد میان رمه / بجست آنکه بودند پیشش همه
سرانرا ز زخمش بپای آورید / سوی بندشان تن برای آورید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان / گریزان برفتند تیره روان
در و دشت بد پر ز گرد و سوار / پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی بباز و در آن شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افگند و خود بر نشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
بجائی که بسته ست کاوس شاه / کسی کین بدیها نمود دست راه
نمائی و پیدا کنی راستی / نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گرایدون که کژی نیاری بکار
و گر کژی آری بگفت اندرون / روان سازم از چشم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هر چه پرسی نشان
بجائی که بسته ست کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانه بید و دیو سپید / نمایم من این را که دادی نوید
بدان ای ستوده یل دیو دل / که ایزد سرشتت از اینها بگل
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افگنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشخوار بد
میان دو کوهست پر هول جای / نپرد بر آن آسمانش همای
میان دو صد چاره ساری شگفت / به پیمایش اندازه نتوان گرفت
ز نره دیوان جنگی ده و دو هزار / شب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی / چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
سر نره دیوان دیو سپید / که از کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و گفت و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان / گذارنده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کار کرد / نخو بست با دیو پیکار کرد
چو زان بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بر آن بر نیارد گذشت
وز آن بگذری رود آبست پیش / که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وز آن روی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران / ره زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم / نبینی کیی از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنهائی و اگر ز آهنی / بسائی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر با منی راه جوی
نبینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر / به بخت و بشمشیر و تیر و هنر





چو بینند تاو و بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرّد پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد / دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید ز چپ و ز راست
در شهر مازندران است گفت / که از شب دو بهره بیارامد و خفت
سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر بر کشد در سحاب / ستاره زده گرد خورشید ده طناب
بدانجا که باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / به بند کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / جهان را بیفزود فر و شکوه

## خان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

ز خواب اندر آمد گو تاجبخش / ور آنجا برفت او بنزدیک رخش
بزین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بلشکرگه جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرّید دریا و کوه
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از ایشان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ / بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی / بدرّید دلشان ز چنگال اوی
نگردید با او بر و بوم درست / پدر بر پسر بر همی راه جست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن / ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی / بیامد دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز اوی / بدانست آغاز و انجام اوی
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان در دلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد / بجا کرد با شاه ترکان نبرد
همی گفت لشکر که کاوس شاه / ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر / تو گوئی همی خواب گوید مگر
نداریم چاره درین بد بسخت / همانا که از ما بگردید بخت
درین گفته بودند ایرانیان / کجا پهلوان تنگ بسته میان
بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل آتش افروز پرخاشجوی
چو نزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر / چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر
غریوید و بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه / ز رنجش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از این جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی / گر ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر / برنج اندر آور تن و تیغ و خو
نگهدار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهرجا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنانچون شنیدم پر از بیم و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / گروهند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه / کز اویست سالار و پشت سپاه
سپهبد ز غم چشمها تیره شد / مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
امیدم به بخشایش کردگار / کزان دیو جنگی برآری دمار
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گرایدون که پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت / ببار آید آن خسروانی درخت
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا اسب و کوپال و زین
از آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را / همی راند مر رخش چون باد را
بیامد سوی دره کوه سیاه / نماینده اولاد بودش براه
چو رخش اندر آمد بران هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیک آن غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
یکی کار سختست اندر مرا / سزد گر بگوئی تو نیک اخترا
چنانچون که رفتن آید فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
برایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپه اندر آمد چو گرد / سرانرا به خنجر همی دور کرد
به نیروی او چون نبد تابشان / ز تیغش بماندند در بیم جان

## خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رها کردن او کاوس و ایرانیانرا از بند

نیاستاد کس پیش او در بجنگ / بجستند با او یکی نام و ننگ
وزان جایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید / تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب / بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غرنده چون پلنگ / چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
یکی آسیاسنگ را در ربود / بنزدیک رستم در آمد چو دود
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کاید بتنگی نشیب
برآشفت بر سان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی رستم ز بالای اوی / بینداخت یکدست و یکپای اوی
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بیکپا بکوشید با نامور / همه غار را کرده زیر و زبر
گرفتند بر و یال گرد دلیر / که آرد مگر پهلوانرا بزیر
درآمد باو رستم نامدار / گرفته بر و یال او استوار
همیگوشت کندند از آن این از این / همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم نا امید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران / نبینند رویم بمازندران
همیگفت ازینگونه دیو سپید / همیداد دل را بدانسان نوید
بدینگونه با یکدگر رزم جوی / ز تنها خوی و خون روان بجوی
تهمتن بنیروی جان آفرین / بکوشید بسیار با درد و کین
سرانجام از آن کینه در کارزار / بپیچید بر خود گو نامدار





بزد چنگ و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افگند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود



چو دیوان بدیدند کردار اوی / هزیمت گرفتند از کار اوی
نماندند یک تن در آن جایگاه / بیامد برون رستم کینه خواه
گشاد از میان آن کیانی کمر / برو گرد خفتان و جوشن زبر
ز بهر نیایش سر و تن بشست / یکی پاک جای پرستش بجست
از آن پس نهاد از بر خاک سر / چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگانرا پناه / تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی و فر و زور / همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر / نبینم بگیتی یکی زارتر
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد / ز نیک و ز بد هرچه آید بمرد
کمی و فزونی و نیک اختری / بلندی و پستی و کند آوری

ز داد تو بینم همی هرچه هست / دگر کس ندارد درین کار دست
ز داد تو هر ذره مهری شود / ز رفعت پشیزی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز / به تن باز پوشید پرگونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند / به فتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریدی بزیر
بمازندران کس نباشد دگر / که پرخاش جوید ز تو نامور
بهر کار باشی تو پیروز بخت / سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
سپرد گر ببینی یکی کار من / کجا با تو بد راست گفتار من
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهد نوید امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران از گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفکند باید بخنجر بزار
وزان پس مگر خاک را بسپریم / وگرنه به پیمان تو ننگریم
ترا زین سپس بی‌نیازی دهم / بمازندران سرفرازی دهم
وزان سو دو چشم بزرگان براه / که کی بازگردد دلیر رزمخواه
به پیروزی از رزم آن دیو نر / به خنجر ز بالش جدا کرده سر
بشادی برآمد ز گردان فغان / که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دویدند پیش / برو آفرین بود ز اندازه بیش
رسیدند نکهی بنزد کاوس کی / گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمایدم شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی‌تو مباد اکلاه و سپاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هردو فرخ‌تر است / که پیل هژبر افگنم کهتر است
کنون خونش آور تو در چشم من / همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو / که با داد جهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید / ازاد خون بچشم شه اندر کشید
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پرهنر / کشیدند ایشان ز خون جگر
همه دیده‌هاشان بشد روشنا / جهانی بشد سربسر گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان / که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد به تنگ / کوان آرمیدند یکسر ز جنگ
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گُرد فرزانه نیک پی
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار مغز گران

## نامهٔ کاوس بشاه مازندران

بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
دگر روز کین کینه تیز کرد / بگسترد بر سرخ دیبای زرد
یکی نامه بر حریر سپید / بد اندر دلش چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندران زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو گشت پیدا بگیتی هنر
ز داد او دگرگون سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیک و به بد دادمان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه

دگرگون



دگر گفت کاین نامه با آفرین / ز کاوس کی شاه ایران زمین
بنزد سپهدار مازندران / که با دیو جادو بود همعنان
بدان ای گرفتار بند غرور / که این است رسم سرای سرور
که گر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بد نهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای کنه بین که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان و خرد بود دستآموزگار
همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باژ و ناچار بگذار ساو
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چه ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
ندانی چو رستم کند رای جنگ / ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
چو نامه بسر برد فرخ دبیر / نهاد از برش مهر و مشک و عبیر
بخواند آنزمان شاه فرهاد را / گزاینده گرز و پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود / ز بیکاری و رنج بی‌بهر بود
بدو گفت کین نامه پندمند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا نرم پایان بدند / سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال / بتقشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران / هم آنجا دلیران و کندآوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش / ورا کرد آگه ز کردار خویش
چو بشنید گرد کاوس شاه / فرستاده با هش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکی نامور برگزید / ازیشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی / جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر هوشمندان بجنگ آورید
چنین چون فرستاده بر پا شود / ز دیدارتان سخت ترسان شود
پذیره شدندش پر از چین بروی / سخنها برفت ایچ بر آرزوی
چو رفتند نزدیک فرهاد گرد / ازان نامداران یکی دست برد
یکی دست بگرفت و بفشارد بیش / پی استخوانها بیازارد بیش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد / نیامد برو رنج و تندی ز درد
ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کاوس پرسید وز رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر / می و مشک بد بیخته بر حریر
مر آن نامه برخواند موبد بدوی / بپیچید ازان نامه پرخاشجوی
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب / شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدن جان او ناپدید

## پاسخ نامهٔ کاوس از شاه مازندران

غمین شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته پولادغندی پلید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
سه روز و شبش هیچ ننشست [illegible] خویش / بر سرفرازان و یاران خویش
بروز چهارم بدو گفت رو / بنزدیک آن بیخرد شاه نو
چنین گوی پاسخ بکاوس کی / که در جام تیر است بی‌آب می
تو در کار تندی ندانی که من / برآورده‌ام سر بهر انجمن
من آنم که گوئی بر و بوم و گاه / رها کن بیا سوی این بارگاه
مرا بارگه زان تو برتر است / هزاران هزارم فزون لشکر است
بهر جا که در جنگ بنهند روی / نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی
چو سیصد هزارم دو صد پیل هست / که در جنگ گیرند شیر ابدست
اگر من کنم رای آوردگاه / ندانی تو خود باژ ماهی ز ماه
همانا ترا زندگانی نماند / زمانت ز ایران بنیمروز راند
برآرای کار و میاسای هیچ / که من رزم را کرد خواهم بسیچ
بیارم یکی لشکری شیرفش / برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
ز ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری / بلندی و تندی و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بر درید

چنین گفت کوز آسمان برترست / ز رای بلندش برتر اندرست
ز گفتار من سر بپیچید نیز / جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند / همه گفته فرهاد با او براند
بپیچید از این گفته رستم چنان / که هر موی بر تن شدش چون سنان
چنین گفت کاوس با پیلتن / کزین ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد اوی / بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر توئی هم تو پیل دلیر / بهر کینه بر سرفراز شیر

## نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران بدست رستم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
پس از آفرین جهان آفرین / چنین گفت کای گشته از راه دین
بگیتی سخن گفتن نابکار / نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سرکشی زین فرودی تهی / بفرمان گرائی بسان رهی
نسازی همی کشور خود خراب / سپاری بمن باج بی کین و تاب
بمانی بمازندران شادمان / ز رستم بیابی رهائی بجان
وگر نه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
زخون جوی رانم بمازندران / بخاک اندر آرم سر سروران
و دیگر چه حاجت مرا با کس است / کزین رزم رستم شما را بس است
چو آهنگ میدان کند در نبرد / سر تیره دیوان در آرد بگرد
بمردی او در جهان مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
چو آید بمیدان یل کینه ساز / نمانند دیگر نشیب و فراز
که او پهلوانیست در روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
روان بداندیش دیو سپید / دهد کرگسان را ز مغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افگند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستاده و نامه افگنده پی
فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بربست خم
بزیر اندرش باره گام زن / یکی ژنده پیلست گوئی بتن
چو کوهی روان است آن نامدار / تو گفتی که شیر است گاه شکار
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا پذیره شدند / هژبران برابر پذیره شدند
برآراسته لشکری چون بهار / برفتند نزدیک آن نامدار
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی گشن شاخ دید
گرفتش همانگه دو شاخ درخت / ز تندی مر آن را بپیچید سخت
درخت از بن و بیخ بر کند زود / که او را ز تن بر زیانی نبود
بخندید و چون زو بدین کف در گرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی از بزرگان مازندران / کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمون را بیازاردش
بخندید از او رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ / ببردش رگ از دست و از روی رنگ
بشد هوش از آن مرد از درد زای / ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از گران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی / نکردی بجز جنگ هیچ آرزوی
پذیره شد و بر خویشش خواند / بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد سرش پر ز شرم / ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت / بمردی ز خورشید بنشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ





ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / نباید که جان را هراسان کنیم
غمین گشت بدگوهر نابکار / ز گفت کلاهور برگشته کار
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز / که چون راند اندر نشیب و فراز
وز آن پس بدو گفت رستم توئی / که داری بر و بازوی پهلوی
سپید دیو از تو هلاک آمدست / ز تو مر مرا سر بخاک آمدست
چنین داد پاسخ که من چاکرم / اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد و سوار
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم سرافراز نامد پدید
یکی کوه باشد برزم اندرون / از آن زخم و گرزش چه گویم که چون
چو او رزم سازد چه باید گروه / کند کوه دریا و دریا چو کوه
برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو / چو آورد گیرد برآرد غریو
بتنها یکی نامور لشکر است / پیام آور ایدر نه اندر خورست
ولیکن مرا او فرستاده است / بگویم پیامی که او داده است
همی گویدت رستم نامدار / که گر عاقلی تخم زشتی مکار
تو بسیار تخم بدی کاشتی / ره مردمی خوار بگذاشتی
چه کردی تو با شاه ایران زمین / ابا لشکر و پهلوانان گزین
مگر گوشت از نام رستم تهیست / که چرخ فلک گرد تیغش رهیست
اگر رخصت شاه بودی که من / بیایم بنزدیک این انجمن
نماندی همی زنده از لشکرت / همی بر سر نیزه بودی سرت
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنکه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کای جنگجوی / چه باید همی خیره چندین گفتگوی
بگویش که سالار ایران توئی / اگر چه دل و چنگ شیران توئی
منم شاه مازندران با سپاه / برآورنگ زرین و بر سر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش / ز راه کیان باشد و رسم و کیش
برانداختن تخت بزرگان مجوی / کزین در ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران نگردان عنان / وگرنه سر آرد زمانت نهان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو بیداد بینی سرت را ز پای
تو افتاده پیکان در کمان / یکی رای پیش آر و بفگن گمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی / سر آید ترا تیزی و گفتگوی
ز من نیز بر پیش رستم پیام / بگویش که ای پهلو نیکنام
چه چیزست کاوس کی پیر پید / اگر بنده بود یک ز من صد رسید
میان یلان سرفرازت کنم / ز سیم و درم بی نیازت کنم
سرت بگذرانم ز خورشید و ماه / ترا سرفرازی دهم بر سپاه
نگه کرد رستم بر و شهروان / بگاه و سپاه و در پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی / سرش زین سخن تیره تر شد بار اوی
چنین گفت کای بیخرد شهریار / همانا که شد تیره ات روزگار
اگر پهلوان رستم سرفراز / بگنج و سپاه تو دارد نیاز
شه نیمروز است و فرزند زال / کسی را بگیتی نیارد همال
ازین باب دیگر مجنبان زبان / که آرد زبانت برون از دهان
بشد تافته شاه از این گفتگوی / بخون ریز بدگوهر آورد روی
بگیر این فرستاده را پیش من / ز تختش فرود آر و گردن بزن
بشد تیز در خشم تا پای تخت / که گیرد سر دست آن شوربخت
فرود آر داور از اینجا بزیر / که رستم بغرید چون نره شیر
سر دست بگرفت و پیشش کشید / از آنجایگه پیش خویشش کشید
در انداخت بگرفت مر پای اوی / همان پای خود بر دگر پای اوی
نهاد و بپیچید یکسر درید / کسی در جهان این شگفتی ندید
بآواز گفته پس آن نامدار / که گر رخصتم بودی از شهریار
که با لشکرت کردمی کارزار / ترا کردمی اینزمان خوار و زار
بگفت این و از بارگه شد برون / دو چشمش بمانند دو طاس خون
بلرزید بر خویشتن شهریار / ز دست و زبان یل نامدار
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذرفت ازو جامه و اسب و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر

بیامد ز رزم از بر گاه اوی
همی تیره دید اختر و ماه اوی

برون آمد از شهر مازندران
سرش گشته بد زان سخنها گران

چو آمد بنزدیک شاه اندرون
دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران هرچه دید و شنید
همه کرد بر شاه ایران پدید

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
دلیری کن و رزم دیوان بسیچ

دلیران و گردان آن انجمن
چنان دان که خوارند بر چشم من

که از رزم پیرزند یک ذره خاک
بدین گرز از ایشان برآرم هلاک

ببینی که کام تو کرد روا
که من دانم این درد دل را دوا

## رزم کاوس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید
سپه را همه سوی هامون کشید

چو گرد سپه از میان بردمید
همان رنگ خورشید شد ناپدید

بهامون بدید و بصحرا و کوه
زمین گشت از پای پیلان ستوه

جهان زو شده سربسر تیره گون
ز گرد سپه آسمان قیره گون

همی راند لشکر چو باد دمان
نجست ایچ هنگام رفتن زمان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر
به بندد بنخستین بدان کین کمر

بطوس و بگودرز و کشوادگان
بگیو و بگرگین آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند

سراپرده شهریار و سران
کشیدند بر دشت مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای
دل کوه پر نالهٔ کرّنای

چو گودرز و کشواد بر میسره
شده کوه آهن همه یکسره

سپهدار کاوس در قلبگاه
ز هر سو رده برکشیده سپاه

به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان کینه از یکدگر خواستند

یکی نامداری ز مازندران
بگردن برآورده گرز گران

که جویا بدش نام و جوینده بود
گراینده گرز و گوینده بود

بدستوری شاه جویا برفت
به پیش سپهدار کاوس تفت

همی جوشن اندر تنش بر فروخت
همی تف تیغش زمین را بسوخت

بیامد بایران سپه برگذشت
بتوفید از آواز او کوه و دشت

همی گفت با من که جوید نبرد
کسی کو برانگیزد از آب گرد

همی گشت غرّان میان دو صف
خروشان و بر لب برآورده کف

نرفت از دلیران کسی پیش اوی
همی بود بر جای پرخاشجوی

بایرانیان گفت کاوس شاه
که سرتان نیامد سوی جنگ راه

نشد هیچکس پیش جویا برون
نه رگشان بجنبید گوئی نه خون

باواز گفت آن زمان شهریار
چه بود ای دلیران و مردان کار

کزین دیو دلتان چنین خیره شد
از آواز او رویتان تیره شد

ندادند پاسخ دلیران بشاه
ز جویا بپژمرد گفتی سپاه

یکی برگرائید رستم عنان
بگردن برآورد رخشان سنان

که دستور باشد مرا شهریار
شدن پیش این دیو ناسازگار

چنین گفت کاوس کاین کار تست
از ایران نخواهد کس این رزم جست

برو کافریننده یار تو باد
همه دیو و جادو شکار تو باد

چو بشنید رستم ز شاه زمان
همانگه دمان شد چو شیر ژیان

برانگیخت رخش دلاور ز جای
بچنگ اندرون نیزهٔ سرگرای

بیاورد گه رفت چون پیل مست
پلنگی بزیر اژدهائی بدست

عنان را بپیچید برخاست گرد
زبانگش بلرزید دشت نبرد

بجویا چنین گفت کای بدنشان
بیفکنده نامت ز گردنکشان

کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آرام و آسایش است

بگرید بر آنکه زاینده بود
فزاینده بود ار گراینده بود

بدو گفت جویا که ایمن مشو
ز جویا و از خنجر سر درو

که اکنون بدرد جگر مادرت
بگرید برین جوشن و مغفرت

چو رستم شنید این سخنها تمام
برآورد یک نعره و گفت نام

ز جای اندر آمد چو کوهی روان
هم آورد او گشت تیره روان

عنان برگرائید و برگاشت روی
نبد جنگ رستم ورا آرزوی

گریزان شد از نامدار دلیر
تهمتن بغرید مانند شیر

پس پشت او اندر آمد چو گرد
سنان بر کمربند او راست کرد

بزد نیزه بر بند درع و زره
زره را نماند ایچ بند و گره





چنان زد بر او گرد گاه سنان
که دیگر بدیده ندیدش جهان

ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ برگاشتش

بینداخت از پشت اسپش بخاک
دهن پر ز خاک و زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران
بخیره فرو ماند اندر آن

سپه شد شکسته دل و زرد روی
برآمد ز آوردگه گفت و گوی

بفرمود سالار مازندران
بیکسر سپاه از کران تا کران

که یکسر فراز آید جنگ آورید
همه راه و رسم پلنگ آورید

شنیدند گردان همه سربسر
مر آن گفته شاه پرخاشخر

بکینه از آن لشکری بیشمار
فراوان بیامد سوی کارزار

سپهدار ایران چو زانگونه دید
ز جا اندر آمد چنانچون سزید

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

همه یکسره تیغ کین آختند
بهم بیکران اندر انداختند

چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
ز بس نیزه و گونه گونه درفش

زمین شد بکردار دریای قیر
همه موج ازو خنجر و گرز و تیر

ز آواز دیوان وز تیره گرد
ز غرّیدن کوس و اسپ نبرد

شکافیده کوه و زمین بردرید
بدانگونه پیکار کس نه دید

بر آواز رعد است گفتی جهان
دیا روز در تیره گشته نهان

چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر
ز خون یلان گشت دشت آبگیر

جهان یکسره همچو دریا نمود
نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود

سواران چو کشتی روان اندرو
بروی اندر آورده کینه رو

همی گرز بارید بر خود و ترگ
چو باد خزان بارد از بید برگ

فراوان سر افتاده مانند گوی
دل و سینه‌ها چاک و خون بجوی

دمان بادپایان چو کشتی بر آب
سوی غرق دارند گفتی شتاب

سپهدار رستم یل صف شکن
ابا جان ستان تیغ دشمن فکن

نشسته بر رخش اندرون همچو کوه
درافکنده تن را بدیوان گروه

ز باره چو بگذاردی تیغ تیز
ز دیوان برآوردی او رستخیز

بیکزخم ده سر فکندی ز دوش
بنعره بکندی دل شیر دوش

ز گرزش دل آسمان چاک شد
ز گردش فلک روی پرخاک شد

خدنگش چو از شست کردی گذر
مغز یل شدی ز آهن شیر نر

کمندش چو تن راست کردی بخم
چو اژدر کشیدی یلان را بدم

ز بادر گرایش جهان خیره ماند
ز تیغش زمین دیده در خون فشاند

بدینگونه زان لشکر نامدار
فراوان بیفکند در کارزار

بیکهفته دو لشکر نامجوی
بروی اندر آورده زینگونه روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

به پیش جهاندار رهنمای
بیامد همی بود گریان بپای

وزان پس بمالید بر خاک روی
چنین گفت کای داور راستگوی

توئی آفریننده آب و خاک
برین نره دیوان بی ترس و باک

مرا ده تو فیروزی و فرهی
بمن تازه کن تخت شاهنشهی

بپوشید از آن پس مغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و نالهٔ کرنای
بجنبید چون کوه لشکر ز جای

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
ز پشت سپاه اندر آورد کوس

چو گودرز با زنگهٔ شاوران
چو رهام و گرگین و جنگ آوران

گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت باز

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو
سرافراز بهرام و گستهم نیو

دمنده بدان رزمگاه آمدند
بنوی همی کینه خواه آمدند

تهمتن بقلب اندر آمد نخست
ز نیزه الخوان دلیران بشست

چو گودرز و کشواد بر میمنه
سلیح و سپه برد و کوس و بنه

از آن میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش بره

ز بس کشته تا تیره گشت آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ز کشته بهر جای بر توده گشت
گیاها بمغز سر آلوده گشت

از آنسو که بد شاه مازندران
بشد پیلتن با سپاهی گران

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
خو اندر پس پرده آبنوس

زمانی نکرد او بیکجای خویش
بیفشرد بر کینه گه پای خویش

خود و دیو و پیلان پرخاشجوی
بروی اندر آورد یکباره روی

سپهبد چنین گفت با سروران
که ای نامداران جنگ آوران

یک امروز در کار چستی کنید
بمردانگی بس درستی کنید

کشیدند شمشیر و گرز آن سران     برآویخت با هم سپاه گران
یکی گرد برخاست از دشت جنگ     که بگرفت آن روی خورشید رنگ
جهانجوی کرد از جهاندار یاد     سنان از نیزه بدو زنده داد
برآویخت گرز و برآورد جوش     همی گشت از آواز او پر خروش
بشمشیر از آن لشکر نامدار     تبه کرد بسیار در کارزار
از آواز آن گرد سالارکش     نه با دیو جان و نه با پیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل     همه کشته دیدند بر چند میل
ازان پس بسی نامور پهلوان     ابا نامداران و گندآوران
برآویخت با شاه مازندران     همی لشکرش خیره گشت اندر آن
بیامد روان نزد آن بدگمان     خروشید مانند پیل دمان
بدو گفت کی بدرگ نابکار     بمیدان کینه کنون پای دار
چو دید آن سپهدار گرد سترگ     خروشان بیامد چو درنده گرگ
دوان چون بنزدیک رستم رسید     ز زین کوهه گرز گران بر کشید
چو تندر خروشان شده هر دوان     بشه جادوان رستم پهلوان
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست     سوی شاه مازندران تاخت راست
چو بر نیزه رستم افکند چشم     نماند ایچ با او دلیری و خشم
دل رستم از کینه آمد بجوش     برآورد چون شیر شرزه خروش
یکی نیزه زد بر کمربند اوی     ز کبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادویی تنش یک لخت کوه     از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند از آن در شگفت     سنان اندر نیزه بگردن گرفت
رسیدند آن جای کاوس شاه     ابا پیل و کوس و درفش سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز     چه بودی که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت     ببود و برافروخت بیدار بخت
مرا دید چون شاه مازندران     بگردن برآورده گرز گران
عنان تافت بر کین برآمد ز جای     بدانسان که پرواز گیرد همای
برخش دلاور سپردم عنان     بزدم بر کمربند گرش سنان
گمانم چنان بد که او سرنگون     کنون آید از کوهه زین برون
برینگونه شد سنگ در پیش من     نبود آگه از [illegible] در پیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت     ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
بلشکرگهش برد خواهم کنون     مگر کاید از سنگ خارا برون
بفرمود تا از آنجایگاه     برندش بنزدیکی پایگاه
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند     بسودند سنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران     میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز     بر آن آزمایش نبودش نیاز
برانگونه آن سنگ را بر گرفت     کزان ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت برکتف کوه     خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند     برو زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد     بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت از ایدر که پیدا شوی     بگردی ازین تنبل و جادوئی
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر     ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر     بسر برش پولاد و در تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی     بخندید وز آن شاه تنها دروی
چنین گفت کاوردم این لخت کوه     ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
بدو بر نگه کرد کاوس شاه     ندیدش سزاوار تخت و کلاه
یکی زشت رو بود و بالا دراز     سر و گردن و لشک همچون گراز
وز آن رنجهای کهن یاد کرد     دلش خسته بد لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز     بگیرد تنش را کند ریز ریز
بفرمان آنخسرو کامکار     بکردند از آن پس ورا پار پار
چو شد کشته آنشاه بیدادگر     که در خور نبودش کلاه و کمر
بلشکرگهش کس فرستاد زود     بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت گهر     ز اسب و ز تیغ و سلیح و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه     برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج     بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس     وز ایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر     فکندند جائی که بد رهگذر
ازان پس بیامد بجای نماز     همی گفت با داور پاک راز
که ای داور دادگر کارساز     تو کردی مرا در جهان بی نیاز
تو دادی مرا دست بر جادوان     هم بخت پیرم تو کردی جوان

بیکهفته



بیکهفته بر پیش یزدان پاک     همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز     ببخشید بر هر که بودش نیاز
همیگشت یکهفته زینگونه نیز     ببخشید بر هر که بایست چیز
سوم هفته چون کارها گشت راست     می و جام و یاقوت و دیبا بخواست

## نشاندن کاوس اولاد را بر تخت مازندران

بیکهفته با جام می پر ز چنگ     بمازندران کرد ازین پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار     که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست     که هر سو مرا راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید     چنین دادمش راستی را نوید
سزد گر شهنشاه کهتر نواز     در این انجمن سازدش سرفراز
کنون خلعت شاه باید نخست     یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران     پرستش کنندش همه مهتران
یکی چاکری نیک باشد ترا     فرستد ترا باج اندر خورا
چو بشنید گفتار خسرو پرست     ببرزد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند     ز اولاد چندی سخنها براند
چنین گفت کز رای او نگذرید     مبادا که از کرده کیفر برید
یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت     که پیوسته نیکی کند در نهفت
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی     وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

## باز آمدن کاوس از مازندران با ایران زمین و گسی کردن او رستم را بسیستان

چو کاوس در شهر ایران رسید     ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش     زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند     می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو     ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست فیروز شاد     در گنجهای کهن بر گشاد
ز هر جای روزی دهان خواندند     بدیوان دینار دادن نشاندند
برآمد خروش از در پیلتن     بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند     بدان نامور تختگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه     نشست از بر تخت نزدیک شاه
همیخواست دستوری از تاجور     که تا باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین     یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه میش سار     یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی     ابا یاره و طوق و با فرهی
صد از ماهرویان بزرین کمر     صد از مشکمویان با زیب و فر
صد اسب گرانمایه زرین ستام     صد استر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی     ز زر و ز چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز     ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب     ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر     ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز     بنوی همه کشور نیمروز
جهان کرد پس عهد کاوس شاه     نباشد بر آن تخت کس با کلاه
وزان پس بر و آفرین کرد شاه     که بی تو مبیناد کس مهر و ماه
دل نامداران بتو خرم باد     روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو جست رستم ببوسید تخت     بسیچ گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر     ز شادی بهر کس رسانید بهر
برآمد هیاهوی و بانگ درای     غو کوس با ناله کرنای
بشد رستم زال و بنشست شاه     جهان کرد روشن بآیین و راه
بشادی ابر تخت زرین نشست     همه جور و بیداد را در ببست
زمین را ببخشید بر مهتران     چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنکه اسپهبدی     بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد     ورا گاه و فرمان و افزود داد
وزان پس بشادی و می دست برد     جهان را بنو داد و بسی دست برد
بزد گردن غم بشمشیر داد     نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم     بشد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی     ز بد بسته شد دست آهریمنی
چه روز و چه شب باره و برگ و رخت     همی آفرین خواند بر تاج و تخت
بهر ساعتی صد هزار آفرین     بر آن شاه باد از جهان آفرین
که آباد دارد جهان را بداد     ابا داد و بخشش کند نیز یاد

بگیتی خبر شد که کاوس شاه
زمازندران بستد آن تاج گاه

بماندند یکسر بدین در شگفت
که کاوس شاه آن بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار
کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته
پر از داد و آکنده از خواسته

## گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بربر و هاماوران و مصر

شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران

ازان پس چنان کرد کاوس رای
که در پادشاهی بجنبد ز جای

از ایران بشد تا بتوران و چین
گذر کرد ازان پس بمکران زمین

ز مکران شد آراسته تا زره
میانها ندید ایچ بند و گره

پذیرفت هر مهتری باژ و ساو
نکرد آزمون گاو با شیر تاو

چنین همگرازان به بربر شدند
جهانجوی با تخت و افسر شدند

شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگرگونه تر شد برنگ

سپاهی بیامد ز بربر برزم
که از لشکر شاه برخاست رزم

هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت
خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت

کس از خاک دست و عنان را ندید
ز گرد سپه پیل شد ناپدید

بزخم اندر آمد همی فوج فوج
بدانسان که برخیزد از آب موج

چو گودرز گیتی بر آنگونه دید
ز کوبه عمودی گران برشنید

چو طوس و فریبرز و گستهم شیر
چو خراد و گرگین و گیو دلیر

چو با میمنه میسره گشت راست
خروش از سواران جنگی بخاست

ز هر دو سپه بر فلک شد خروش
زمین همچو دریا برآمد بجوش

ز بس گرز و باران الماس تیر
ز تاب سواران با دار و گیر

تو گفتی جهان کام نر اژدهاست
ز گردان ردان بر زمانه بلاست

ز گرد سواران هوا بست میغ
دم کوس تندر بد و برق تیغ

بدش تیرباران و خنجر تگرگ
روان گشته از برق و بار آتش مرگ

سپهدار گودرز لشکرشکن
بدست اندرون تیغ دشمن فکن

خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی حمله آورد بر بدگمان

ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز
برآوردی از بربری رستخیز

ز سوی دگر گیو پرخاشخر
ز بازو نمودی بگردان هنر

بیک زخم ده سر فکندی نگون
زمین کرده از تیغ دریای خون

چو طوس آنچنان دید از قلبگاه
بجنبید و آمد بآوردگاه

بزد اسب با نامداران هزار
ابا نیزه و تیر و جوشن گذار

برانگیخت بدرید قلب سپاه
دمان از پس او همی رفت شاه

ز گردان ایران و کاوس شاه
هزیمت نمودند دیگر سپاه

تو گفتی ز بربر سواری نماند
بگردان اندرون نیزه داری نماند

بشهر اندرون هر که بد سالخورد
چو برگشته دیدند با دنبرد

همه پیش کاوس شاه آمدند
جگر خسته و غدر خواه آمدند

که ما شاه را چاکر و بنده ایم
همان باج را گردن افکنده ایم

بجای درم زر و گوهر دهیم
سپاهی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان

وز آنجایگه بانگ سنج و درای
خروش آمد و ناله کرنای

بتوفید گیتی چو لشکر براند
بروز اندرون روشنائی نماند

چو آمدش از شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر

چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
نیایش کنان برگرفتند راه

پذیره شدندش همه مهتران
بسر برنهادند باژ گران

چو فرمان گزیدند و جستند راه
بی آزار برگشت شاه و سپاه

سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یکماه در نیمروز
گهی بزم و میخواست که باز و یوز

برین برنیامد بسی روزگار
که بر گوشه گلستان رست خار

کس از آز آرامش نیابد جواز
نشیب آیدش چون شود بر فراز

چو شد کار گیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی

ز کاوس کی روی برگاشتند
در کهتری خوار بگذاشتند

یکی با گهر مرد با گنج و کام
درفشی برافراخت از مصر و شام

چو آمد بشاه جهان آگهی
که انباز دارد بشاهنشهی

بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شاد دل شاه گیتی فروز

جهان پهلوانرا بنادر دنیش
بماندیش بدانشهر و دای خویش

سران و گزینان ایران زمین
همه برد شان ازپی رزم و کین

سپه بر سپرها نشستند نام
بجوشند شمشیرها در نیام





زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب
ز گرد سپه تیره شد آفتاب

سپه را ز هامون بدریا کشید
بدانسان کجا دشمن او را ندید

بی اندازه کشتی و زورق بساخت
بیاراست لشکر بدو در بساخت

همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر پای را راه کردی شمار

همی راند تا در میان سه شهر
ز گیتی بدینگونه جوینده بهر

بدست چپش مصر و بربر براست
رهش در میانه بد آنسو که خواست

بپیش اندرون شهر هاماوران
بهر کشوری در سپاهی گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه
برآمد ز آب زره با سپاه

هم آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر

سپه بود چندان یل تیغ زن
به بربرستان بر شدند انجمن

سپاهی که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسپان ایشان ستوه

نبد شیر درنده را جایگاه
گلو گور زیان یافت بر دشت راه

پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
هم اندر هوا پر و پران عقاب

همه ره بجستند و کی بود راه
دد و دام را زان چنان جایگاه

چو کاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی از درع و از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است

ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردان درآورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت زر روان
همی بار از تیغ هندی روان

ز گردش هوا گشت چون سندروس
زمین سربسر تیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم گاو دم
زمین آمد از سم اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان

دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ
دل از کینه آگنده و سر ز جنگ

ز هر دو طرف برکشیدند صف
بکف خنجر و بر لب آورده کف

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
برون رفت بهرام و گرگین و طوس

وز آنسو که گودرز و کشواد بود
چه گیو و چه شیدوش و فرهاد بود

فکندند بر یال اسپان عنان
بزهر آب دادند نوک سنان

چو بر کوهه زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همی سنگ آهن کشند
و یا آسمان بر زمین بر زنند

بجنبید کاوس در قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریک شد چشم مرد
بباریدشنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون

سه لشکر چنان شد ز ایرانیان
که سر باز نشناختند از میان

یکی نعره زد گیو و گفت ای سران
بکوشید در رزم بدگوهران

روا نیست برگشتن از کارزار
اگر جان سپاریم در کارزار

ز گردان ایران سپه هر که بود
برانگیختند اسب مانند دود

یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ
یکی پیل نامی یکی شیر جنگ

نهادند بر دشمنان تیغ کین
بسا سر که افکنده شد بر زمین

برآمد خروش ده و دار و گیر
چو باران بباریدز و بین و تیر

ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار
همی نیزه بد چشم خنجر گذار

بپیوست گردی چو ابر سیاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه

هوا گشت از نیزه چون بیشه
دل هر سواری در اندیشه

ز بس خون که شد ریخته بر زمین
یکی لاله زاری شد آن دشت کین

ز پیکان الماس و پر عقاب
بتابید رخشان رخ آفتاب

فلک را ز گرد سواران نثار
گرفته هوا کرکس گوشتخوار

ز بس دست بی پای و بی پای دست
تو گفتی گر از رزمگه کس نزیست

ز کشته بهر جای بر توده بود
بخون آن دشت یکسر بیالوده بود

شکسته شدند آن سه شاه و سپاه
همه یک بیک گشته زنهار خواه

نخستین سپهدار هاماوران
بیفکند شمشیر و گرز گران

غمین گشت از شاه زنهار خواست
بدانست کار روز روز بلاست

به پیمان که از شهر هاماوران
سپهبد دهد باژ و ساو گران

ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه
فراوان فرستد بکاوس شاه

چو این داده باشد ز دیگر نبرد
سپاهش بر و بوم او نسپرد

همیدون شد بربر و مصر و شام
بدینگونه دادند هر دو پیام

ز گوینده بشنید کاوس کی
برین گفتها پاسخ افکند پی

که یکسر شما در پناه منید
بخوبینده تاج و کلاه منیدا

## خواستگاری نمودن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران

وز آن پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست

## و بزنی آوردن او را

ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین — ز ایزد بر آن ماه بُد آفرین
بهشتیست آراسته پرنگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه — چو نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای — چنین داد پاسخ که نیکست رای
من او را کنم از پدر خواستار — که زیبد بمشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه — یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه اش نسل و گوهرش گران — بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را ببین تازه کن — بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان — بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست — زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه من پناه — نیابد ازو کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی — رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دخترست — شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن — ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد — چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان — بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم — بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام — وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران — دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدل گفت هر چند کو پادشاست — جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دخترست — که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار — ندارم پی و مایه روز کار
و گر نور دیده فرستم بدوی — ابا دیده تر شود پیش روی
همان به که این درد زهر آخشم — بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
از آن پس که بسیار اندیشه کرد — خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن — که سر نیست این رزد را نه بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز — که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته — بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان بماند همی — و گر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هر چه خواهد بدوی — نتابم سر از رای و فرمان اوی
غمین گشت و سودابه را پیش خواند — ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز — که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست — یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من که بی کام من — ببرد ز دل خواب و آرام من
چگوئی تو اکنون هوای تو چیست — بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست — ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان — بر و بوم خواهد همی از جهان
به پیوند با او چرائی دژم — کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران — که سودابه را آن نیامد گران
یکی داستان برزد آن شهریار — ز کار خود و گردش روزگار
گرا در پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستاده شاه را پیش خواند — وزان نامدارانش بالا نشاند
به بستند بندی بر آئین خویش — بدانسان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران — همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل — پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار — ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل — سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بباره نو آراسته — پس پشت و اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت — تو گفتی همه بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه — دلارای و آن خوب چهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو — چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار — فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان — کزو خسته گشتی دل مردمان
نگه کرد کاوس خیره بماند — بسودابه بر نام یزدان بخواند





یکی انجمن کرد با بخردان — نزیبد بدل بهره سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش — از او کام جستند با آیین خویش
وزان پس بدو گفت چون دید دست — بمشکوی زرین پسندید مست
غمین بد دل شاه هاماوران — ز هر گونه چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — فرستاد نزدیک کاوس شاه
اگر شاه بیند بمهمان من — بیاید خرامان سوی خان من

شود شهر هاماوران ارجمند

## چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن او کاوس را

چو بینند رخسار شاه بلند

بر آنگونه با او همی چاره جست — بهانه لیش بد بود و ازش درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی — نباشد مگر بر سرش با آروی
بدانست سودابه رای پدر — که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت این رای نیست — ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد — نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر منست اینهمه گفتگوی — ترا زین نیاید جز آژنده روی
ز سودابه گفتار باور نکرد — نمیداشت ز ایشان کسی ابر مرد
بشد با دلیران و گندآوران — بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام — همان از در سور و جشن و خرام
بدان شهر بودش جای نشست — همه شهر با ساز آیین ببست
چو در شاه شد شاه گردنفراز — همه شهر بردند پیشش نماز
همی گوهر و زعفران ریختند — بدینار و عنبر بر آمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود — بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران — بیامد دو شهرش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در — همه در و یاقوت بارید و زر
بر زین طبقها فرو ریختند — بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست — خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران — میان بسته بد شاه هاماوران
بد بسته همه لشکرش با میان — پرستنده در پیش ایرانیان
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند — ز چون و چرا و ز بیم و گزند
سر هفته بودند آراسته — سگالیده و زجای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند — سگالش چنین بود در ره شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن — کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه — بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون زنگه شاوران — همه نامداران گند آوران
گرفتند و بستند در بند سخت — نگونسار گشته همه فرّ و تخت
چگوید درین مردم ژرف بین — چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی — نباید بر و بودن ایمن بسی
بود زیر پیوسته خوانی که مهر — ببر در تو تا بگرددش چهر
زنا دوستی راز پیدا کند — همان کو درشت روا کند
چو مهر کسی را نخواهی بسود — بباید بسود و زیان از فزود
بود گو بجای از تو کمتر بود — هم از رشک مهر تو لاغر شود
چنین گفت کیهان ناپاک رای — بهر باد خیره بجنبند زجای
چو کاوس بر خیره که بسته شد — بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب — بر آورده ایزد از قعر آب
یکی دژ بر آورده در کوهسار — تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند — ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان نگهدار دژ شد هزار — همه نامداران خنجر گذار
سراپرده و تاراج داد — بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل — عماری یکی در میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند — سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید — بتن جامه خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افگند چنگ — بفندق گلان را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند و درد — ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند — که جامه زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس — بدرید دلشان ز آوای کوس
همی تخت زرین کمینگه کنند — ز پیوستگی دست کوته کنید

همه دل پر از بیم برخاستند
سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران
زمین کوه گشت از گران تا گران

سپه کوه تا کوه صف برکشید
پی مور شد از زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه
نهانی برافکند گردی براه

که شاه سه کشور همی جنگجوی
بپیکر و سوی من نهادند روی
اگر جنگ ازین انجمن زنجای
دلیران نبندند سر از پای

نباید کزین کین بتو بد رسد
که کار بد از مردم بد رسد
مر این تخت بر بر نیاید بکار
اگر بد رسد بر تن شهریار

چنین داد پاسخ که مندیش زین
نگسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر
که با نوش زهر است با جور مهر

و دیگر که دارنده یار منست
بزرگی و مهرش حصار منست
تو مر رخش رخشنده را زین کنان
بیارای کوشش بنوک سنان

وز ایشان یکی زنده اندر جهان
جهان آشکارا نه اندر نهان
وگر زانکه مار از چرخ بلند
رسد از بد اندیش زخمی گزند

تو ایران زمین را نگهدار باش
بداد و دهش کوش و هشیار باش
فرستاده بشنید و برگشت باز
بیامد بنزدیک آن سرفراز

سخن هرچه بشنید آن گرد مرد
به پیش سپهبد همه یاد کرد
تهمتن چو بشنید گفتار اوی
بپیچید و زی جنگ بنهاد روی

برانگیخت از رخش پوینده را
همی جست آن جنگ جوینده را
درآمد برابر بجنگ ایستاد
برآمد دمان چشم خود برگشاد

طلب کرد گرد دلاور یکی
ز بسیار گردان یا اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور همی کرد برجا درنگ

که تا رفت خورشید رخشان به آب
درآمد شب تیره گون در شتاب
چو خورشید در قیر زد شعر زرد
کهربفت شد سپهر لاجورد

ستاره چو گلگشت گرد دو چراغ
چو پروانه پروین و مه چون چراغ
یل پیلتن رستم سرفراز
سوی جای خود در زمان رفت باز

بآرامگه بود تا شب گذشت
دگر روز چون هور رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن
صفی برکشید از یلان انجمن

## رزم دوم رستم با شاه هاماوران و فیروزی یافتن و رها شدن شاه کاوس از بند

دگر روز لشکر بیاراستند
درفش از دو رویه بپیراستند
بهاماوران بود صد ژنده پیل
یکی لشکری ساخته تا دو میل

تو گفتی جهان سر بسر آهنست
دیا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

از آواز گردان بتوفید کوه
زمین آمد از نعل اسپان ستوه
عدو دید چنگ و دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پر

همی ابر بگداخت اندر هوا
برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند
دلیران همه رزم کین خواستند

گرازه بیاراست بر میمنه
بدان سو کشیدند لشکر بنه
سوی میسره نامبردار شیر
زواره که بود اژدهای دلیر

بقلب اندرون پور دستان سام
ابر کوهه زین دران خم خام
چو هاماوران شاه از دور دید
که رستم بدانسان همی بر دمید

عنان گشت آهنگ آوردگرد
ازان پس که در جنگ بد هنر گرد
بیاورد لشکر ز چپ و ز راست
همه مغز گردان ز نعره بخاست

بقلب اندرون شاه هاماوران
بگردش یکی لشکری بیکران
بلرزید گیتی ز بار گران
ز بس کوه آهن گران تا گران

ز بس گرد لشکر جهان تار شد
نگر مهر رخشان گرفتار شد
سپهبد چو لشکر بهامون کشید
سپاه سه شاه سه کشور بدید

چنین گفت با لشکر سرفراز
که امروز مژگان بدارید باز
بش و یال بنهید اسپ و عنان
دو دیده نهاده بنوک سنان

اگر صد هزارند وگر یک سوار
فزونی لشکر نیاید بکار
چو یار او بود دادار یزدان پاک
سر دشمنان اندر آرم بخاک

نبرد من و رستم که تا کرنای
زنند و بجنبند لشکر ز جای
سگالش بد ایشان در اندر خلند
بپرداختند و بردن تا خلند

چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر
ز خون یلان گشت دشت آبگیر
برآمد درخشیدن تیغ و خشت
تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت

ز خون دشت گفتی که رود ارمنست
نه رزم گو پیلتن رستمست
فراوان از آنگر دمان کشته شد
بسر بر سپهر بلا گشته شد





ز کردار سالار ناهوشیار
بد آمد سپه را بدان کارزار
ز کشته در و دشت گشته چو کوه
گریزان ز بهر گروه صد گروه

بسی سر فتاده بمیدان چو گوی
ز خون یلان بد روان جوی جوی
بریده ز هر سو سر ترک دار
پراکنده خفتان همه دشت غار

تهمتن مر آن رخش را تیز کرد
ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام
بینداخت از باد آن خم خام

میانش بحلقه درآورد گرد
تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی
که چوگان بر خم اندر آید بروی



بیفکند پس هر دو دستش ببست
گرفتار شد نامبردار شصت
بخون کشته آغشته هامون و کوه
ز بس کشته آمد ز هر دو گروه

شه بربرستان بجنگ فراز
گرفتار شد با چهل سرفراز
زواره بکردار شیر ژیان
بر شاه مصر اندر آمد دمان

برآویخت با شاه جنگی سوار
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل رزم جویان پر از بیم کرد

چو در رزمگه کشته شد نامدار
بدست زواره دلاور سوار
بهر سو همی تاخت چون پیل مست
گروهی بکشت و گروهی بخست

ز کشته زمین گشت با کوه راست / همی گفت هر کس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران / همه کشته دید از کران تا کران
گروهی ز نام‌آوران خسته دید / گروهی به بند گران بسته دید
گو پیلتن دید با تیغ تیز / فکنده بر آن رزمگه رستخیز
بدانست کان روز روز بلاست / برستم فرستاد و زنهار خواست
به پیمان که کاوس کی با سران / بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و تاج و گنج و گهر / پرستنده و تخت و زرین کمر
پذیرفت دیگر همه ساو و باج / که بد بد بکاوس با گنج و تاج
فرستاد مر شاه را آورید / بدو داد گاهش جهان چون سزید
سپاه سه کشور امان خواستند / بدان گفتها دل بیاراستند
بزین بر نهادند یکسر سپاه / گران پس نباشد کسی کینه‌خواه
یکایک بر آن کار برخاستند / سپاه سه کشور بپرداختند
گو پیلتن نیز پیمان ببست / که آن بستگان را گشاید ز دست
جواهر ز درها کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه / سراپرده لشکر و تاج و گاه
ز پیل و ز پیروزه تخت عاج / ز دیبای و دیهیم و ز در تاج
هم از تیغ هندی و گرز گران / ز پرمایه اسبان و از گوهران
همان خود و برگستوان بی‌شمار / ز پیلان جنگی فزون از هزار
سپهبد جز این خواسته هرچه دید / به گنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر / بدیبای رومی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه / گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسب رهوار زیر اندرش / لگامی بزر آژده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر / بر و بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین / نهان رو چو خورشید زیر زمین
ببخشود بر شاه هاماوران / بدل در نیاورد بند گران
هم اندر رفت و پس کار سازی گرفت / همی خویش را سرفرازی گرفت
یکی تخت پیروزه چون آسمان / بگوهر درخشنده چون اختران
دو صد جامه دیبا بزر فرزد / بزر گهر بافته تار و پود
صد و چل کنیزک با طوق زر / دو صد ریدک خوب زرین کمر
ز اسب و ز اشتر فزون از شمار / همه فرش و دینار کردند بار
فرستاد نزدیک کاوس شاه / شگوفید از آن شاه ایران سپاه
پس آنکه ز لشکر که آمد بشهر / ز گیتی بر آنکو چنیده بهر
برآراست کاید بایران زمین / ز کشور طلبکرد گردان کین
بیامد گران لشکر بربری / سواران جنگ آور و لشکری
بر و انجمن شد ز بربر سوار / ز مصر و ز هاماوران صد هزار
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار / زره‌دار و برگستوان ور سوار
باندازه خویشتن هر کسی / همی نیکوئیها نمودی بسی
شهان دلاور با تخت زر / بر شاه رفتند بسته کمر

## پیغام فرستادن کاوس بشاه روم و پاسخ یافتن از او

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه / سواری که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم / کسی کو بتازد به بر و ببوم
فرستاده باید بنزدیک من / برافروختن رای تاریک من
جهاندیده باید عنان‌دار و بس / عنان و سپر بایدش یار و بس
گر آیند ایدر همه ساخته / سنانها بابر اندر افراخته
چنین لشکری باید از مرز روم / که آیند با من بآباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران / بدشت سواران نیزه‌وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد / بر این شهریاران بروز نبرد
کنون سوی ایران بپویید همی / ز توران سپه رزم جوید همی
دلیری بجستند گرد و سوار / عنان پیچ و مرد افکن و نیزه‌دار
نوشتند یک نامهٔ شاهوار / سخنهای شایسته آبدار
که ما شاه را سر بسر چاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کرگساران بیامد سپاه / که جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دلشان چنین برتری یاد کرد
همی تخت او خواست افراسیاب / چنین بد نهاد او هرگز نخواب
برفتیم با نیزه‌های دراز / بر او تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد / زمانه بهر نیک و بد گشته شد
کنون آمد از کار دی آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی

همه نامداران



همه نامداران شمشیرزن / بدین گونه یکجا شدیم انجمن
چو او برگراید ز بربر عنان / بگردن برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم / ز دشمن زمین رود جیحون کنیم
فرستاده را ره برافکند و رفت / به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / بدین گونه گفتار بایسته دید
از ایشان پسند آمدش کار کرد / بافراسیاب آن زمان یاد کرد

## نامهٔ کاوس با فراسیاب

یکی نامه بنوشت کاوس شاه / بنزد سپهدار توران سپاه
که ایران بپرداز و پیشی مجوی / سر ما شد از تو پر از گفتگوی
ترا شهر توران پسندست خود / چرا خیره میدست یازی بد
فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز / که زود آردت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست / نگهداشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
از آن رزمها دل بپرداختی / همه کار بر آرزو ساختی
که از نو دگر لشکر آورده / درفش بزرگی برآورده
از آنها بدیدی همه نیک و بد / کنون آن گزین کت پسندد خرد
پشیمانی آنگه بیاید بکار / چو برخیزد از بوم و کشور دمار
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ / که بر غرم چون زور شد تار و تنگ
بنیک و بد کار خود ننگرد / بیاید دمان پیش با کم‌خرد
تو هم بدانگونه دانم همی / خرد در سر تو نه بینم همی
بس اندیشه باید درین کار کرد / بپاسخ خرد بایدت یار کرد
گر آید دگر رزم آوردم با سپاه / جهان را کنم پیش چشمت سیاه
ز بس گرز و شمشیر مردان مرد / ز ابر اندر آرم سرت را بگرد
بگرز گران و بشمشیر تیز / نه آوردیابی نه راه گریز
گرایدونکه با این سپه بگذرم / سر و افسرت زیر پی بسپرم
ترا با دلیران این انجمن / نداری بکس رستم پیلتن
بتوران زمین گر شدی شهریار / ابا شاه و شهر و دلیران کار
چو آن نامه یکسر بپایان رسید / فرستاده نامور برگزید
فرستاده نزدیک افراسیاب / همی تاخت پویان چو کشتی بر آب
چو آمد بنزدیک توران سپاه / ببردند او را بنزدیک شاه
چو آن نامه برخواند افراسیاب / سرش گشت پر کین و دل پرشتاب
فرستاد پاسخ کزین گفتگوی / نزیبد جز از مردم زشتخوی
ترا گر سزا بودی ایران بدان / نیازت نبودی بهاماوران
تو دانی که من چون کنم رای جنگ / ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درخشان برافراخته
بیاراست لشکر کران تا کران / بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
ندارد کسی تاب من روز جنگ / نه در بیشه شیر و نه دریا نهنگ
منم شیر دل نامدار جهان / بمردی همی باشم اندر جهان
جوانی بمیدان کین یادگار / بدان تا ببینی تو مردان کار
چنانت بفرسنجم ای بدنهاد / که ناری دگر باره ایران بیاد
دگر گفت کایران دو ره مر است / بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
و دیگر بیازوی شمشیرزن / تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده برگشت برسان باد / بکاوس گفت آنچه او کرد یاد

## بازآمدن کاوس از بربر و جنگ کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن

چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکر بیکران رومیان
ز مردان گردان در کارزار / برونکرد لشکر دو ده صد هزار
غو کوس و گرد دلیران جنگ / زمان گرد تار و زمین گرد تنگ
بجنگش بیاراست افراسیاب / ز مردان همی خاک بوزد ز آب
ز توراینان لشکری گرد کرد / که شد روز روشن شب لاجورد
تو گفتی بتوران سواری نماند / که افراسیاب اندر ایران نخواند
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بکینه در آویختند از دو سوی / ز خون دلیران روان گشت جوی
ز زخم تبرزین و از بس ترنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ

تهمتن بغرّید در قلبگاه / بیک حمله بدرید قلب سپاه
بهر حمله از نیزهٔ جانستان / سرآورد بر نامداران زمان
فراوان تبه کرد مرد و ستور / برآورد از لشکر تور شور
سر بخت گردان افراسیاب / درآمد ز نیکی اندرآمد بخواب
سپهدار چون کارزار آنگونه دید / بی آتش بجوشید همچون نبید
بآواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
شمار از بهر چنین روزگار / همی پروریدم اندر کنار
که با دشمنم تیغ بازی کنید / بدینگونه در جنگ تازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهانرا بکاوس تنگ آورید
بانیزه و تیغ و خنجر زنید / سر سرکشان از تن بر کنید
همان تنگ کی بدرگ شیردل / کز این تیغ گلگشت گردون خجل
بود گرد دلیری به بند آورید / سرش را بدام کمند آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد / نه زین پلنگ اندرآرد بگرد
بدو پادشاهی و دختر دهم / همش نام اسپهبدی برنهم
همان شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی جنگ کردند روی
دمید آتشی اندران کارزار / که شعلش سنان بود و خنجر شرار
بجانکرد بر رغبت مانند دود / ز آسیب رخساره مه شخود
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد / ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان درآمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوریان / بدانسو که جستن سرآمد زیان
چو گشت زمانه بدانگونه دید / ز غوران سوی شهر توران کشید

## آمدن کاوس بپارس و آغاز کمراهیش

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان پاکزهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
بمرو و نشاپور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوئی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برگاشت گرگ از بره
زبس گنج و زیبائی و فرهی / پری مردم و دیو گشتش رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجداران لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت / بگردی بکلخت برگشت بخت
نگر تا چه کرد آن نشه خویشکار / چو او پرمنش کم بود شهریار
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی در اوی / هم استر عماریکش و راهجوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش / کز آن بد ز خوردنی پرورش
ز جزع یمانی یکی گنبدی / نشستنگه نامور موبدی
از ایران چنین جایگه کرد راست / که دانش از آنجای هرگز نکاست
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد بالاش بر ده دو شست
ز پیروزه کرده بر و بر نگار / در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت برج حمل را / که نی روز افزود و نی شب بکاست
نبودی تموز ایچ پیدا نه دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله روشن بهاران بدی / کلان چون رخ گلعذاران بدی
نه درد و غم و رنج دل دور بود / بدیرا تن دیو رنجور بود
بخواب اندرآمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار

## گمراه کردن و فریفتن ابلیس کاوس را و رفتنش با آسمان و افتادنش بر زمین آمل

برنجش گرفتار دیوان بدند / زبان داده وی غریوان بدند
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند همه رسم و راه نشست





شود جان کاوس بیره کند / ز دیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بر آن فر زیباش خاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کاین نغز کاری مراست
بگرداندش سر ز دین خدای / کس این راز جز من نیارد بجای
غلامی بیاراست از خویشتن / سخنگوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار / ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوسه داد / یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / همی چرخ گردان بسزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن فرازان رمه
پری آدمی دیو پیشت بپای / چو جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
بدانی همه بودنیها دراز / چو با چاره برتر شوی بر فراز
گرفتی زمین آنچه بد کام تو / شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مرا در نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند / که با سعد و نحسند و سیاره‌اند
جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی کژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه در دو بگذاشتند
همی پروریدندشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدانسان که غرم اندرآید بزیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تخت هر چار بر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست او بر آنگونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
وز آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندران جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
بدانحد کشان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاوس از آن بر فلک / همی رفت تا بگذرد از ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه‌ای هست آواز این / ندانند بجز بر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمین گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی خمید و چمید
اگر شاه کاوس گشتی تباه / جهاندار خسرو نبودی ز شاه
چو افتاد اندر چنان جای بیم / ز غم بود بیچاره و دل دونیم
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و درد بودش نشست
بماند به بیشه درون خوار و زار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه / ورا می بجستند هر سو سپاه

## رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش به تختگاه ایران

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا شیر سیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت / [illegible] بزرگان [illegible] ز تخت
چو کاوس خودکامه اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
چو دیوانگان است بی هوش و رای / بهر باد کاید بجنبد ز جای
خرد نیست او را نه دانش نه رای / نه هوشش بجایست و نه دل بجای

یک اندیشه‌ای دیهمی نغز نیست
تو گویی بسرش اندرون مغز نیست

کس از نامداران پیشین زمان
نکرد آنکه آهنگ زی آسمان

که جوید همی راز گردان سپهر
مگر آنکه دیوش کند تیره چهر

رسیدند پس پهلوانان بدوی
نکوهش کن و تیز و پرخاشجوی

بدو گفت گودرز بیمارستان
ترا جای زیباتر از شارستان

بدشمن دهی هر زمان جای خویش
نگویی بکس بهده رای خویش

سه بارت چنین رنج و سختی فتاد
سرت زآزمایش نگشت اوستاد

کشیدی سپه را بمازندران
نگر تا چه سختی رسید اندر آن

دگر باره مهمان دشمن شدی
صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ ترا برنخواند

بجنگ زمین سربسر تاختی
کنون باسمان نیز پرداختی

نه یکدست چون برتر آیی همی
برابر بجنگ اندر آیی همی

نگه کن که تا چند گونه بلا
به پیش آمدی یافتی زو رها

پس از تو بدین داستانها زنند
که شاهی برآمد بچرخ بلند

که تا ماه و خورشید را بنگرد
ستاره همی یک بیک بشمرد

چنان کن که بیدار شاهان کنند
ستاینده و نیکخواهان کنند

جز از بندگی تا توانی مجوی
مزن دست در نیک و بد جز بدوی

چنین داد پاسخ که از راستی
نیاید بداد اندرون کاستی

همه داد گفتی و بیداد نیست
ز دام تو جان من آزاد نیست

فرو ماند کاوس و تشویر خورد
ازان نامداران مردان مرد

همی ریخت از دیدگان آب زرد
همی از جهان آفرین یاد کرد

بپیچید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست

چو آمد سوی تختگاه بلند
دلش زآنچنان کار مانده نژند

چهل روز در پیش یزدان بپای
بپیمود خاک و بپرداخت جای

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست گفتی بر و بر بکفت

همی ریخت بالابه از دیده خون
همیخواست آمرزش از رهنمون

پشیمان شد و درد بگزید و رنج
نهاده ببخشید بسیار گنج

ز شرم دلیران منش کرد پست
خرام و در بار دادن ببست

همی رخ بمالید بر تیره خاک
نیایش کنان نزد یزدان پاک

چو بگذشت یکچند گریان چنین
ببخشود بر وی جهان آفرین

پراکنده آمد ز هر سو سپاه
بنزدیک درگاه کاوس شاه

برافروخت زآمرزش دادگر
بدانست کز رنجها یافت بر

نشست از بر تخت زر با کلاه
یکی گنج بگشاد در بر سپاه

یکی کار نو ساخت اندر جهان
که تابنده شد بر کهان و مهان

جهان گفتی از داد دیبا شدست
شهنشاه بر گاه زیبا شدست

ز هر کشوری نامور مهتری
که بر سر نهادی بلند افسری

بدرگاه کاوس شاه آمدند
وزان سرکشیدن براه آمدند

زمانه چنان بد که بد از نخست
بمهر و وفا تاج خسرو بشست

همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و چاکر او شدند

نشست از بر تخت گوهرنگار
ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار

بکام دل خویش برداشت کام
شده شاد دل یافته کام و نام

همه داد کرد و همه داد دید
ازیرا که گیتی همه باد دید

کجا پادشا دادگر بود و بس
نیازش نبودی بفریادرس

همه کام خود برگرفت از جهان
ابا نامداران و فرخ مهان

همه بزم و میدان بدی کار او
چو طوس و چو رستم بدی یار او

فریدون منش بود و جمشید جاه
ببیند چو او پادشا تاج و گاه

گر اکنون بدی بندگی را کمر
ببستی بر شاه محمود بر

در این داستان گفتم آن کم شنود
چنین یاد هرگز کسی را نبود

چنین بود آیین شاه جهان
چنین بود رستم سر پهلوان

ز کاوس کی باز پرداختم
کنون رزم گردنکشان ساختم

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که ناگه برآویخت با نره شیر

که گر نام مردی بجویی همی
رخ تیغ هندی بشویی همی

ز بدها نبایدت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روز کار نبرد

زمانه چو آید بتنگی فراز
همانا نگردد به پرهیز باز

چو همره کنی مرگ را با خرد
دلیرت ز جنگ آوران بشمرد

خرد را و دین را رهی دیگرست
سخنهای نیکو ببند اندرست

مرا عمر بر شست شد سالیان
برنج و بسختی ببستم میان

گر رفتن آمد بدیگر سرای
مگر نزد یزدان بیابم جای

بتمام



چنانم که گویی ندیده جهان
همه کرده‌های گذشته نهان

چو می بگذرد روزگار بهی
همان به که رنجی بخود برنهی

کنون از ره رستم جنگجوی
یکی داستانست با رنگ و بوی

## نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب

شنیدم که روزی گو پیل تن
یکی سور کرد از در انجمن

بجایی کجا نام او بد نوند
بد و اندرون کاخهای بلند

همه کاخها سر بسر پرنگار
بدشت اندرون جایگاه شکار

کجا آذر برزین کنون
بدانجا فروزد همی رهنمون

بزرگان ایران بدان رزمگاه
شدند انجمن نامور یک سپاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو بهرام و چون گیو آزادگان

چو گرگین چون زنگهٔ شاوران
چو گستهم و خراد جنگ آوران

چو برزین گردنکش تیغ‌زن
گرازه که بود افسر انجمن

ابا هر یک از مهتران مرد چند
یکی لشکر نامدار ارجمند

برآراست رستم یکی جشنگاه
که بزم آرزو کرد خورشید و ماه

نیاسود لشکر زمانی ز کار
ز چوگان و تیر و نبید و شکار

چو چندی بدینسان گذر کرد روز
بشادی و رامش همه دلفروز

بمستی چنین گفت یکروز گیو
برستم که ای نامبردار نیو

گرایدون که رای شکار آیدت
چو یوز دونده بکار آیدت

به نخچیرگاه رد افراسیاب
بپوشیم تابان رخ آفتاب

ز گرد سواران و از یوز و باز
فرازیدن نیزه‌های دراز

بگوران تگاور سمند افکنیم
بشمشیر بر شیر بند افکنیم

به نخچیر کردن بدشت غوی
ابا باز و یوزان نخچیرجوی

بزوبین گراز و تذروان بباز
بگیریم یکسر بروز دراز

بدان دشت توران شکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم

چنین رای بستم من ای پهلوان
اگر در پذیری بروشن روان

که از خسروان هر که این بنگرد
بدین کام ما آفرین گسترد

بدو گفت رستم که با کام تو
جهان باد و نیکی سرانجام تو

سحرگه بدان دشت توران شویم
ز نخچیر و از تاختن نغنویم

همینست رای ای گو نامدار
جهان را نمانیم یک یادگار

چو فردا شود چاک روز آشکار
سزد گر بدانجای جویی شکار

می و جام و نخچیر بر هم نهیم
دمادم نشینیم و دمادم زنیم

ببودند یکسر برین یک سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن

سحرگه چو از خواب برخاستند
بر آن آرزو رفتن آراستند

برفتند با یوز و بازان مهد
گرازان و تازان سوی رود شهد

به نخچیرگاه رد افراسیاب
ز یکدست کوه و دگر رود آب

دگر سو سرخس بیابان به پیش
گله گشته بر دشت آهو و میش

فرود آمدند از لب رودبار
چنان سرخوش از بادهٔ خوشگوار

همه دشت پرخرگه و خیمه گشت
ازانبوه آهو سراسیمه گشت

برفتند زان پس به نخچیرگاه
همه بزم جوی و همه رزمخواه

که دو دشت نخچیر برداشتند
ز گردون همی نعره بگذاشتند

ز درنده شیران زمین شد تهی
به پرنده مرغان رسید آگهی

بلی هر سوی مرغ و نخچیر بود
اگر گشته گر خستهٔ تیر بود

ز شاخ گوزنان رمه در رمه
زمین بیشه گشت عاجین همه

ز بازان هوا همچو ابر بهار
ز خون تذروان زمین لاله‌زار

دمان باز و یوزان بر آهو بره
کمین ساخته بر که و بر دره

بیاورد هر جای خرگوش سگ
ستوران بخوی غرق مانده ز تگ

گرفته سوی کبک شاهین شتاب
ز خون کرده چنگال عقیقی عقاب

فتاده غو طبل طغرل برابر
گریزان ز گرد سواران هژبر

ز که دیده بانان نعره برداشته
کمین آوران گوش بفراشته

نهاده بآهو سیه گوش چشم
جهان چون درخش از کمینگه بخشم

بهر سو یکی نامدار از سران
فکندی ز گور و ز آهو سران

سپهدار با حمله با شیر و گرگ
ز پیکان همی ریخت الماس گرگ

که افکند نخچیر بر دشت و راغ
گهی زد بناوک ابر سینه ماغ

سر گور بود از کمندش بدام
دل شیر شمشیر او را نیام

بیفکند بس گور جنگی ز تیر
دل تشنه هامون ز خون کرده سیر

پر از خشم بد در دلان جهان
از آواز مرغ و تک آهوان

ببودند روشندل و شادمان
ز خنده نیاسود لب یک زمان

سوی بزمگه باز رفتند شاد
ز بزم و ز نخچیر دادند داد

بخوردند و شستند دل شادمان / ز خنده نیاسود لب یکزمان
سوی برگه باز رفتند شاد / ز بزم و ز نخچیر دادند داد
نشستند و رامش برآراستند / ز دلها غم و رنج درکاستند
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سر ران گوران کباب
چو یکهفته زینگونه با می بدست / بخوردند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان و سران
که از ما به افراسیاب این زمان / همانا شده آگهی بی گمان
نباید که آن بدنشان / زند رای با نامور سرکشان
یکی چاره سازد بباید بجنگ / کند دشت نخچیر بر ما تنگ
بیاید طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهد آگهی از سپاه / بباید که گیرد بداندیش راه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / بیامد بدان کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان / که من رفت خواهم برو شیر دلان
بدو گفت رستم که ای نامدار / برو تازیان تا لب رودبار
بپاس اندران راه بیدار باش / سپه را همی خود نگهدار باش
گرازه شد آن نام بردار شیر / ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را که چون او نگهدار بود / همه چارهٔ دشمنان خوار بود

## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکار در زمین توران و لشکر کشیدنش بر سر ایشان

به نخچیر گردان نهادند روی / نکردند کس یاد پرخاشجوی
پس آگاهی آمد به افراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
وزان پس بلشکر سراسر بگفت / که ما را فتاد دست کاری شگفت
بباید کنون چاره ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
که این هفت یل را بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بگیر دار نخچیر باید شدن / سپه را بباید بر ایشان زدن
روان و سواران توران سپاه / بدان بد کی گشتند همرای شاه
گزین کرد شمشیر زن سی هزار / همه نامدار از در کارزار
چنین گفت گرد دلیران گزید / شب و روز تا تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو فرستاد چندین سپاه / بر آنسرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند / شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد گیو و بدید آن سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که پرخاش را دشت کرد / درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / از ایدر بدین چشمه [illegible] کرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / همی تا بدار گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم / که با گرز با رخش و با جوشنم
نباشد بس اندیشه ز افراسیاب / وزان لشکر گشن چندان متاب
بدین دشت کینه گراز ما یکیست / همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین کینه گاهی بیاید مرا / از ایران سپاهی نباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیرزن
یکی مرد با پانصد و ده هزار / سواران اسب افکن و نیزه دار
اگر نامور سرور افراسیاب / همی رای جوید بدین روی آب
همانا که برگشت از در روزگار / گر آیند با بیدر آرخ نامدار
نوای میگسار از می زابلی / بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود / تهمتن شد از وی دلش شاد زود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد





دگر باره بستد زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست / همی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز یک زخم و میدان جنگ / نیامد بجز از تو کس را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / هژبر آنگه او جام می بشکرد
ز یکماه رامش نکرد ایچ کم / بشادی بیفزود و کاهید غم
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان / بدارمش از آرزوی یل بکزیان
بدان تا بپوشند گردان سلیح / که برما سر آمد نشاط و مزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا به نزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفاپیشه دید
که یکدشت بد پیش برین روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب

## رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

فرستاد گرد گیو سترگ / به آگاهی پهلوان بزرگ
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپه بر بجنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوشش ز تن او رمید
ز چنگ و بر و بازو و یال اوی / بگردن برآورده گوپال اوی
چه طوس و چه گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / چو برزین و فرهاد جنگ آوران
جهان لشکر سرفرازان بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد / زدند و برزم اندرون حمله کرد
کشیدند شمشیر و بهمن و گرز / دلاور سواران با فر و برز
دلیران ایران بکوشش درون / برو یال و باره همه غرق خون
بدانگونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش و هر سو همی کوفت گرز / دو تا کرد بسیار بالا و برز
ز توران فراوان بکشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
رمیدند ازو رزمسازان چین / شده خیره سالار توران زمین
بدانسو که گرگین میلاد بود / که با گرز و با تیغ پولاد بود
یکی پهلوان بود نامش گرزم / ز توران سپه پیش آمد برزم
بغرید گرگین چو او را بدید / همانگه ز قربان کمان برکشید
بر آن پهلوان تیرباران گرفت / هوا را چو ابر بهاران گرفت
گرزم دلاور چو زانگونه دید / سپر بر سر آورد و پیشش دوید
یکی نیزه زد بر سر اسب اوی / بیفتاد گرگین پرخاشجوی
همانگاه گیو دلاور رسید / نگه کرد و او را پیاده بدید
برآشفت بر سان غرنده شیر / یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
کمربند او را گرفت و ز جای / بکندش هنرمند فرخنده رای
میانش به نخچیر بدو نیم کرد / دل سرفرازان پر از بیم کرد
همیدون سپهبد شه نوذران / همی کوفت بر سر بگرز گران
گرازه بسان گرازی دژم / همی حمله آورد با تیز دم
همی رزم از آنگونه گودرز کرد / که از جان ترکان برآورد گرد
زواره بیامد بکردار شیر / بیازید کمان اژدهای بزیر
همی تاخت چون باد گرگین گو / ابا نامداران گردان نو
چو فرهاد و برزین نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
یکی نعره زد گیو در کارزار / با افراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت کم بوده نام / چرا رنجه گشتی بدین کار خام
فراموش کردی تو رزم سران / که باز آمدی با سپاهی گران
مگر آگه از پهلوانان نه ای / از این نامداران ایران نه ای
سپهدار چون رستم و طوس شیر / چو گودرز و گرگین سوار دلیر
بهم برزنند این سپاه ترا / بخاک اندر آرند گاه ترا
وزانسو تهمتن چو شیر ژیان / بغرید و گفت ای بد بدنشان
چرا تا زبان پیش من تاختی / چنین رزم را انجمن ساختی
بجائی که رستم بود کینه خواه / ز لشکر نماند نه تخت و نه شاه

مرا خود نباید بجنگ تو کس
من و گیو و توزانیان جمله بس
ز توران نخواهیم یکتن نبرد
که یکسر زنانند اندر نبرد
بگفت این و بفراخت برنده تیغ
بغرید برسان غرنده میغ
از آن پس دگر باره آواز داد
که ای ترک شوریده بدنژاد
تو در جنگ مردان پسنده نه
که پژمرده ای هیچ زنده نه
برو چون زنان پنبه و دوک گیر
پس پرده با دختران سوک گیر
که کار تو اکنون بجائی رسید
که از جنگ جنگت بباید کشید
ببینی کنون تیغ مردان مرد
گزین پس بیابدت نیاید نبرد
بدین تیغ هندی برم سرت
بگیرید بتو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب اینسخنها شنید
دلش گشت پر درد و دم در کشید
ز رستم بترسید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همی راند نرم
عنان را ز هر سو همی خواند گرم
چو رستم چنان دید گرز گران
بگردن برآورد دیبشار دران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر
بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان
بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
برآمد درخشیدن تیغ تیز
زمین از نهیب آمد اندر گریز
چو شد تیره از چشم توران سپاه
بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب
که اندیشه جنگست یا جای خواب
که در جنگ جستن دلیران بدیم
سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت رزم ار ببینم همی
سر از رزم کوتاه بینم همی
ز شیران توران گزیده توئی
جهانجوی و هم رزم دیده توئی
عنان را بتندی یکی برگرای
برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست
تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید
چو باد دمان از میان بردمید
بسیچید با نامور ده هزار
ز ترکان دلیران خنجر گذار
سبکباران بجنگ اندرون تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو آتش بیامد بر پیلتن
گرد بود و نیروی جنگ شکن
تهمتن بلبها برآورد کف
تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب و برآمد خروش
بر آنسان که دریا در آید بجوش
سپر بر سپر تیغ هندی بمشت
از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران
چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب اینجنگ هم زین نشان
میان دلیران گردنکشان
بماند نماند سواری بجای
نبایست کردن بدین رزم رای
بجا نامداری که با خشم و کین
شود سوی گردان ایران زمین
بخاک آورد رستم بدگهر
بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
چو برگشت از ینگونه افراسیاب
دژم گشت از بخت و سر پر شتاب
دلیری که بد پیلسم نام اوی
گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر
برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هم آورد اوی
نبودی بجز رستم جنگجوی
چو بشنید پیلسم این چنین
برابر برآورده از خشم چین
بیامد بنزدیک افراسیاب
سر بیش پر از جنگ و دلش پر شتاب
چنین گفت با شاه ترکان که من
دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
چو گیو یل آن نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران
گرازه که هست او ز جنگ آوران
همان سکزی بدرگ تیره جان
که شاهش ستاید همی هر زمان
اگر شاه فرمایدم همچو شیر
میان یلان اندر آیم دلیر
همه سرورانرا سر از تن بتیغ
ببرم کنم تا بهشان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد
سرانشان ببرم بتیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان
تو پیروز بادی درین کارزار
همه دشمنان ترا کار زار
بدین رزم فرخنده باید شدن
به پیروزی و نام باز آمدن
که یزدان نیکی دهت یار باد
سر بدسگالان تو بر دار باد
چو پوئی سوی رستم نامور
ابر کین او بست خواهی کمر
نگه کن که در کارزار مین بود
بداندیش و خونریز بر فن بود
مگر دست یابی بدان نابکار
گر از دست این بحش کارزار

رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن

چو بشنید گفتار شه پیلسم
بغرید مانند پیلی ز خشم



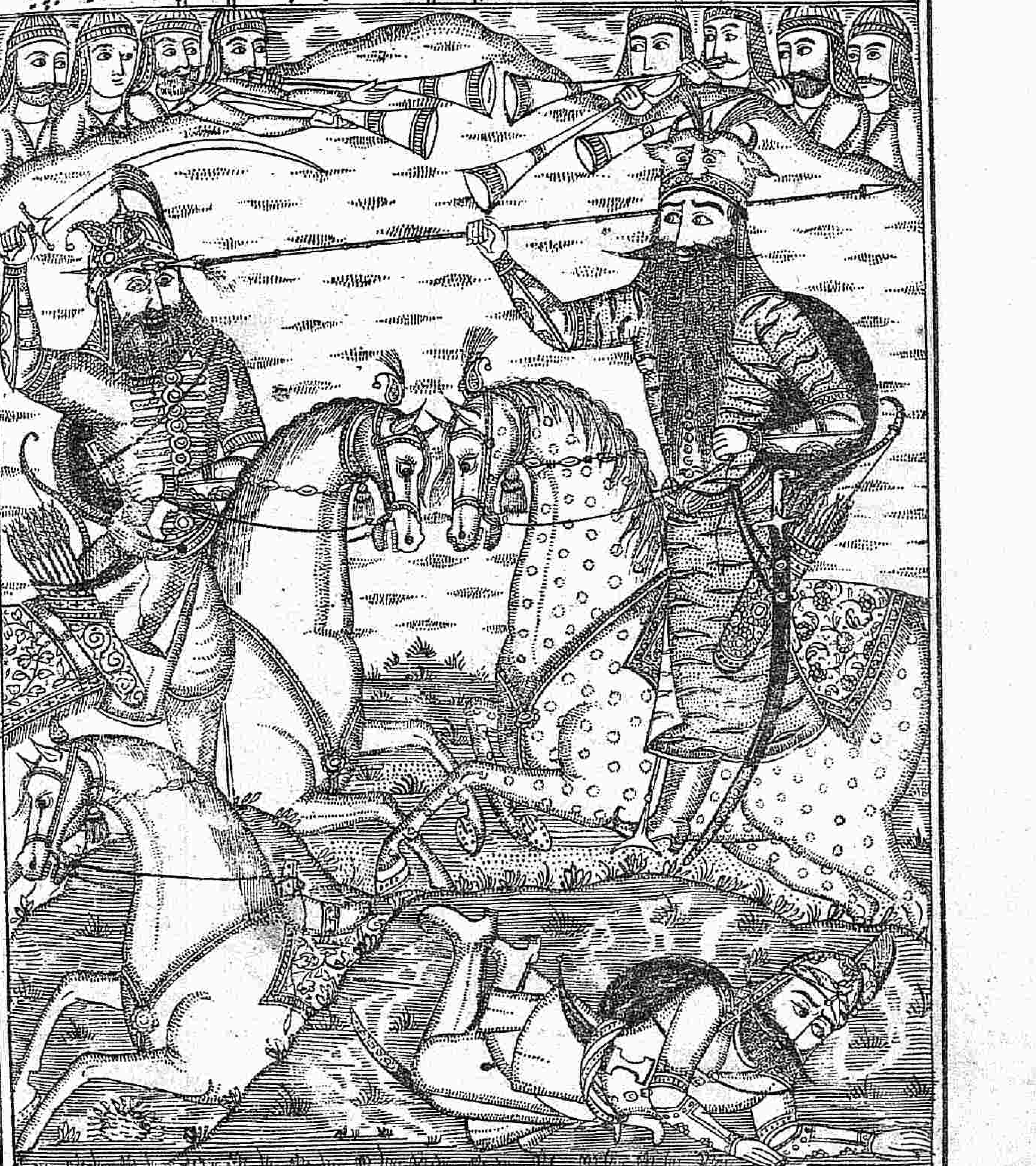


نشست از بر اشقری همچو باد
تو گوئی ز زر رشش [illegible] باد

الکوس بدست رستم

سوی قلب ایران بشد چو گرد
چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد بکین رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
نگاور ز در دل اندر آمد بروی
چو اندید گستهم رزم آزمای
بگردار آتش برآمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم
برآویخت با آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش چوب نیزه شکست
بینداختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز
کشید و در آمد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
ز ره بود از سرش ترگ برسان گوی
برهنه سر و نیزه افکنده خوار
فرو ماند بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگه شاوران
بدید آن دل زور گند آوران
بیاری بیامد بر گستهم
ورا دید از آنگونه آشفته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم
چو پیل سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ
در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک
سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بیفتاد و دو من زره
برآورد و زد بر کمر که گره
پیاده بر او تخت با نامدار
بگرد اندرش همچو شیر شکار
یکی گرد تیره برانگیختند
بدانگه که با پیلسم درآویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید
جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار
و یا شیر جنگی گه کارزار
بیامد بیاری بر سه یار
برآویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نشد هیچگونه نزار
میان دلیران در آمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران
چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید
برادر بدآنجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان
خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار
شمارا هنر نیست در کارزار
که با نامداری بگردار شیر
شد آن جنگجو چار گرد دلیر
بنزدیک مردان که گیرودار
یکی با یکی خوب در کارزار
وز آن سوی رستم بگردار شیر
میان سپاه اندر آمد دلیر
بتیغ و بکوپال و گرز گران
بیفکند توران سپه را سران
چو دید آنچنان پیلسم جنگجوی
بر زور خشم آمد بنزدیک شاه
برآویخت با پیلسم نامدار
نتابید با او دلاور سوار
گریزنده شد پیلسم ز اژدهای
که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران
بدست اندرون گرز و تیر و کمان
بکشتند چندان ز توران سپاه
که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی باد سردی از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست
که چندین همی رزم شیران بخواست
بستی همی گیو را خواستی
همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد وی
کجا شد کنون آتش و باد وی
بالکوس شد آگهی زین سخن
که سالار ترکان چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را
بخون شسته بد بیگمان جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه
همه شاه توران بپیمود راه
باواز گفتا که جنگی منم
به پیش صف اندر درنگی منم
چو فرماند هرمز آن شهریار
به تنها ره و من بدین کارزار
چو بشنید از او شاه توران زمین
بگفتش ز لشکر سران برگزین
برون رفت با او ز لشکر سوار
ز مردان جنگی فزون از هزار
همه باسنان سرفشان شدند
چو ناهید و هرمز درخشان شدند
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره بدید از بد جنگجوی
بدو تیز الکوس بنهاد روی
کمانی چنان برد کو رستمست
بدانست کز تخمه نیرم است
زواره برآویخت با او بهم
به نیزه بگردار شیر دژم
سنان اندر نیزه بدو نیم گشت
زواره ز الکوس پر بیم گشت
بزد دست و آن تیغ بران کشید
ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ هم بشکست
سوی گرز برد دست چون باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه
که از خشم او شد زواره ستوه
بزین اندر از خشم بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد الکوس تیز از برش ... همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم بر آورد بدانگونه یافت ... بکردار آتش سوی او شتافت
به الکوس برزد یکی بانگ تند ... کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید ... دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد ... ز مردی بدل در نیامدش یاد
بیامد بدو گفت رستم توئی ... گمانم بدو رفت از او کم توئی
بدو گفت رستم تو چنگال شیر ... به بیهوده زان شد سستی و دلیر
زداره بدردار برزین نشست ... پر از خون دل آزرده از گز زیست
بر او سخت الکوس با پیلتن ... بپوشید برزین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ... ز جوشن نیامد به پیوند اوی



تهمتن یکی نیزه زد بر سرش ... بخون جگر غرقه شد مغفرش
به نیزه همیدون ز زین برگرفت ... دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه ... پر از بیم شد جان توران گروه
بدین همنشان هفت گرد دلیر ... کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران ... نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید ... بسوی دلیران یکی بنگرید

چنین گفت



چنین گفت افراسیاب آن زمان ... که بر جنگتان چیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید ... یکایک بدین کینه جنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی ... به رستم نهادند یکباره روی
چو آمد پدید رستم با هفت گرد ... به تندی بر ایشان یکی حمله برد
چنان برگرفتند لشکر ز جای ... که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز کند آوران ... که شد لعل خاک از کران تا کران
فکندند چندان بهر جای بر ... چه با سر چه از تن جدا کرده سر
به آوردگه جای گشتن نماند ... سپه را ره برگذشتن نماند

## گریختن افراسیاب از رستم و باز گشتن رستم با پهلوانان بایران

سپهدار توران چو زانگونه دید ... سبک سر ازان جنگ بیرون کشید
عنان را بپیچید و بگرفت راه ... همی شد به تیزی چو ابر سیاه
تهمتن بر انگیخت رخش از شتاب ... پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار ... مکن سستی اندر گه کارزار
کز این شاه بر تو بجان کین کشم ... ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر ... که گفتی بر آمد ز پهلوش پر
چو نزدیک شاه توران رسید ... بدل گفت کامد زمانش پدید
ز فتراک بگشاد رستم کمند ... همی خواست کارد سرش را به بند
سر ترک اندر افتاد خم دوال ... سپهدار ترکان بدزدید یال
دگر آنکه زیر اندرش بادپای ... بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن ... پر از آب رخ خشک مانده دهن
یکایک سواران پس اندر دمان ... شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب ... شتابنده بگذشت از رود آب
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر ... همی نوش جستند و یافتند زهر
ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز ... دو بهره نیامد بخرگاه باز
همه کشته بودند یا خسته تن ... گرفتار در دست آن انجمن
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر ... ز تیغ و ز خفتان و خود و کمر
ز پرمایه اسبان زرین ستام ... ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
ز ایران هر آنچه پرمایه‌تر بود نیز ... بایرانیان ماند بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه ... بدل شادمان گشته زان رزمگاه
میان باز بگشاد کس کشته را ... بخستند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند ... ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه ... ز پیکار و از دشت نخچیرگاه
وز آن گرد دلیران نشد کشته کس ... زواره ز اسب اندر افتاد بس
بگرگین چنین گفت پس پهلوان ... گرایند بر دشت و در شیروان
بدین نامه نزدیک کاوس کی ... بگو آنچه دوران بیفکند پی
همه بد بهار افرستاد نیز ... بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده بر پهلوان ... دو هفته همی بود زو شیروان
سوم هفته نزدیک شاه آمدند ... بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج ... یکی زو تن آسای و دیگر برنج
جهارا چنین دست بازی سپیت ... ز هر رنگ نیرنگ سازی بسیست
نخند و شاید ایمن شدن روز ناز ... نه نومید گشتن بروز نیاز
بر این و بر آن روز هم بگذرد ... خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها بسند آستان شد به بن ... چنان چون در آمد ز بالا سخن

## داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو ... دگر باشنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم ... دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تند بادی برآید ز کنج ... بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر ... هنرمند گوییمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست ... ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست ... بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز ... بکس وا نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای ... چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی ... ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن ... بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست ... چو شاخ ترا از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک ... ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب ... که بی مرگ را هست پیری سبب

در اینجای رفتن نه جای درنگ | بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که داد است بیداد نیست | چو داد آمدش جای فریاد نیست

جوانی و پیری بنزد اجل | یکی دان چه در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای | ترا خامشی به که تو بنده‌ای

پرستش همان پیشه کن با نیاز | همه کار روز پسین را بساز
بر این کار یزدان ترا راز نیست | اگر جانت با دیو انباز نیست

بگیتی درانکوش چون بگذری | سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست | ازان کین که با پدر چون بجست

## رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان

ز موبد برین گونه برداشت یاد | که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد | کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

برفت و برخش اندر آورد پای | برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران نهاد او روی | چو شیر دژآگاه نخچیرجوی

چو نزدیکی مرز توران رسید | بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش | بخندید وز جای برکند رخش

به تیر و کمان و بگرز و کمند | بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت | یکی آتشی برفروزید سخت

چو آتش پراکنده شد پیلتن | درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت | که در چنگ او پر مرغی نسخت

چو بریان شد از هم بکند و بخورد | ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب | چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

بخفت و برآسود از روزگار | چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت | بدان دشت نخچیرگه برگذشت

پی رخش دیدند در مرغزار | بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند | سوی بند کردنش بشتافتند

سواران ز هر سو برو تاختند | کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید | چو شیر ژیان آنگهی بر دمید

یکی را بدندان سر از تن گسست | دو کس را ز زخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چند | بیامد سر رخش جنگی به بند

گرفتند و بردند پویان بشهر | همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی فسیله کشیدند رخش | بدان تا بیابند از رخش بخش

شنیدم که چل مادیان گشن کرد | یکی تخم برداشت از وی بدرد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش | بکار آمدش باره دستکش

بدان مرغزار اندرون بنگرید | ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت | سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان | کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان | چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم | ابا جنگجویان چه چاره کنم
چگویند ترکان که رخشش که برد | تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی | بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر | بجائی نشانش بیابم مگر

بپشت اندر آورد زین و لجام | همی گفت با خود دل نیکنام
چنین است رسم سرای درشت | گهی پشت زین و گهی زین به پشت

پی رخش برداشت ره برگرفت | بس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید | خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده گو تاج‌بخش | بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان شاه | کسی کو بسر برنهادی کلاه

همی گفت هر کس که این رستمست | و یا آفتاب سپیده دمست
پیاده بشد پیش او رود شاه | برو انجمن شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سمنگان چه بود | که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم | ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست | سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید | ز دل بدگمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار | ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است | از آنسو کجا جویبار و نی است

ترا باشد ار بازجوئی سپاس | بیابی تو پاداش نیکی‌شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید پدید | سران را بسی سر بخواهم برید

بدو گفت



بدو گفت شاه ای سرافراز مرد | نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن | بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب بمی شاد داریم دل | وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار | بنرمی برآید ز سوراخ مار

نماند پی رخش رستم نهان | چنان باره نامور در جهان
بجوئیم رخشت بیاریم زود | ابا پیر هنرمند کار آزمود

تهمتن ز گفتار او شاد شد | روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی | شد از مژده دلشاد مهمان اوی

مگر بازیابد دگر رخش خویش | سعادت بود بهره زو بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای | همی بود در پیش او بر بپای

ز شهر و ز لشکر سران را بخواند | سزاوار با او برش بر نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان | بیارند و بنهند پیش گوان

یکی بزم خرم بیاراستند | ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارنده باده و رود و ساز | سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با رودسازان بهم | بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش | همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جای آرام و خواب | بیاراست بنهاد مشک و گلاب
برآسود رستم سوی خوابگاه | غنوده شد از باده و رنج راه

## آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم اورا

چو یک بهره زان تیره شب درگذشت | شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفته آمد نهفته براز | در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست | خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی | چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند | ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت | دو شمشاد عنبرفروش از بهشت

بناگوش تابنده خورشیدوار | فروهشته زو حلقه گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر | دهانش مکلل بدر و گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق | تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود تن جان پاک | تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ازو رستم شیردل خیره ماند | برو بر جهان‌آفرین را بخواند
بپرسید از او گفت نام تو چیست | چه جوئی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام | تو گوئی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم | ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست | چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا | نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی | شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ | نترسی و هستی چنین تیزچنگ

شب تیره تنها بتوران شوی | بگردی در آن مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی | هوا را بشمشیر گریان کنی

هر آنگه که گرز تو بیند بچنگ | بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب | نیارد به نخچیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر | ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو | بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کفت و یال و برت | بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تراام کنون گر بخواهی مرا | نبیند همی مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام | خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار | نشاند یکی کودکم در کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور | سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم | سمنگان همه زیر پای آورم

سخنهای آن ماه آمد به بن | تهمتن سراسر شنید این سخن
چو رستم بدانسان پری‌چهره دید | ز هر دانشی نزد او بهره دید

دگر آنکه از رخش داد آگهی | ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان | خرامان بیامد بر پهلوان

بفرمود تا موبدی پرهنر | بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه | سخن گفت از پهلوان سپاه

خبر چون بشاه سمنگان رسید | از آن شادمانی دلش بر دمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت | بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش     بدانسان که بودست آیین و کیش
بخشنودی و رای و فرمان اوی     بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان     همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند     بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد     سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز     ببود آن شب تیره دیر و دراز
ز شبنم شد آن غنچه تازه پر     و یا حقه لعل شد پر ز در
بکام صدف قطره اندر چکید     میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم که او برگرفت     تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
ببازوی رستم یکی مهره بود     که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار     اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز     بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر     ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود     بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب     نتابد بتندی برو آفتاب
ببازی شمارد همی رزم شیر     نپیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آنشب بر ماه روی     همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر     بیاراست روی زمین را بمهر
به بدرود کردن گرفتش به بر     بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پریچهره گریان ازو بازگشت     ابا اندُه و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه     بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش     ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد     شد از رخش رخشان و از شاه شاد
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد     وزین داستان کرد بسیار یاد
وز آنجا سوی زابلستان کشید     کسی زانچه گفت آنچه دید و شنید

## گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه     یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست     و یا سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد     ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود     برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت     به پنجم دل شیرمردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود     که یارست با او نبرد آزمود
بتن همچو پیل و به چهره چو خون     سطبرش دو بازو بسان ستون
بنخچیر شیران برون تاختی     بیازی همه رزمشان ساختی
بتک گرد و دیدی پی بادپای     گرفتی دم اسب ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی     بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم     همی باسمان آید اندر سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر     چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان     نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان     بترسید ازان نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن     بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی     ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست     که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید     سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد بتن ژنده پیل     نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو سام نریمان بگیتی نبود     سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی     بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان سه بدره زر     از ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که تو زاده بودی ز مام     فرستاده بودت پدر با پیام
نگه کن تو آن را بخوبی نگر     که بابت فرستاده ای پرهنر
سزد گر بداری کنون یادگار     همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان     شدستی سرافراز گردنکشان
همانا که نخواندت نزدیک خویش     دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن     نباید که داند سر تا به بن
که او دشمن نامور رستمست     بتوران زمین زو همه ماتمست
مبادا که گردد بتو کینه خواه     ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان     ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود     نهان کردن از من چه آیین بود





نهانی چرا داشتی از من این     نژادی بآیین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان     ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران     فراز آورم لشکری بیکران
برانم بایران زمین کینه خواه     همی گرد کینه برآرم بماه
برانگیزم از گاه کاوس را     از ایران ببرم پی طوس را
نگودرز مانم نه نیکو سران     نه گردان جنگی و نام آوران
برستم دهم گنج و تخت و کلاه     نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی     ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب     سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم     بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر     بگیتی نماند یکی نامور
چو روشن بود روی خورشید و ماه     ستاره چرا بر فرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو     که نیکو شود کار ما نو بنو

## گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

که خواهم شدن سوی ایران زمین     که بینم مران باب با آفرین
یکی اسب باید مرا گامزن     سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان به پر     چو ماهی به بحر و چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و کوپال من     همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی     چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر     بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود     فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بجنگ آورد     که بر روی ایشان چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسبان گله     که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر اندر آیند و سهراب شیر     کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی به نیروی یال     فکندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست از آزمون     شکم بر زمین برنهادی هیون
برو روش بسی اسب زینسان شکست     نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی     ببد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام کردی ازان انجمن     بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد     برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار گو     ندیدست کس همچنان تیز رو
ز تخم همش گاو و ماهی ستوه     بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
یکی کره چون کوه دادی سپهر     بصحرا بپوید چو مرغی به پر
که بر دونده بسان کلاغ     بدریا بکردار ماهی و ماغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان     رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد     بخندید و رخساره شاداب کرد
به بردند آن کره خوب رنگ     بنزدیک سهراب یل بیدرنگ
بکردش به نیروی خود آزمون     قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازیدش و مالید و زین برنهاد     برو برنشست آن یل نیوزاد
درآمد بزین چون که بیستون     گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین     که چون اسپم آمد بدست اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم     بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز     همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن     که هم با گهر بود و هم تیغزن
به پیش نیا شد بخواهشگری     وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز     ببخشید و از هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر     ز اسب و ز استر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد     شگفتید ازان کودک شیرخورد
بداد و دهش دست از بر گشاد     همه ساز آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب     که افکند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن     همی سرفرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش     همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی     کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی     نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید شنید     هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود     نباشد گمان کو فروتن بود
سپهدار بشنیده بود این خبر     ز تهمینه و رستم زال زر

چو افراسیاب آن سخنها شنود
خوش آمدش خندید و شادی نمود

ز لشکر گزید از دلاور سران
کسی کو گراید بگرز گران

## فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختنش بجنگ ایرانیان

سپهبد چو هومان و چون بارمان
که در جنگ شیران نجستی بهان

ده و دو هزار از دلیران گرد
گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد

بگردان لشکر سپهبد بگفت
که این راز باید که ماند نهفت

چنین گفت کاین چاره اندر جهان
بسازید و دارید اندر نهان

پسر را نباید که داند پدر
ز پیوند جان و ز مهر و گهر

فرستم گران لشکری نزد اوی
با ایران شود در زمان جنگجوی

چو روی اندر آرند هر دو بروی
تهمتن بود بی‌گمان چاره‌جوی

مگر کان دلاور گو سالخورد
شود کشته بر دست این شیرمرد

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

وزان پس بسازیم سهراب را
ببندیم یک شب بدو خواب را

وگر کشته گردد بدست پدر
ازان پس بسوزد دل نامور

برفتند بیدار دو پهلوان
بنزدیک سهراب روشن‌روان

به پیش اندرون هدیهٔ شهریار
ده اسب و ده استر بزین و ببار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
سر تاج در پایهٔ تخت عاج

یکی نامه بالا به و دل‌پسند
نبشته بنزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران بدست آوری
زمانه برآساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست
سمنگان و توران و ایران یکیست

فرستمت چندانکه باید سپاه
تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان
دلیر و سپهبد نبد بی‌گمان

چو ترخان چینی و سیصد هزار
گزیده یلان از در کارزار

فرستادم اینک بفرمان تو
که باشند یکچند مهمان تو

اگر جنگجوئی تو جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند

چنین نامه و خلعت شهریار
ببردند با اسب و استر ببار

چو آمد بسهراب ازیشان خبر
پذیره شدن را ببستش کمر

بشد با نیا پیش هومان چو باد
سپه دید چندان دلش گشت شاد

چو هومان ورا دید با یال و کفت
فرو ماند یکبار ازو در شگفت

بدو داد پس نامهٔ شهریار
ابا هدیه و اسب و استر ببار

سپهبد بهومان سوار دلیر
بسهراب گفت ای یل نره شیر

بخواند آن نامهٔ شاه توران‌زمین
به بین تا چه فرماندهی اندرین

جهانجوی چون نامهٔ او بخواند
از آنجا یکی تیز لشکر براند

جهاندیده گردان کشورگشای
نشستند بر چرمهٔ بادپای

بزد کوس و سوی ره آورد روی
جهان شد پر از لشکر و های و هوی

کسی را نبد تاب با او بجنگ
اگر شیر پیش آمدش یا نهنگ

سوی مرز ایران سپه را براند
همی سوخت و آباد چیزی نماند

## رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواندندی سپید
بدان دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم‌دیده هجیر
که بازور و دل بود و با گرز و تیر

هنوز آن زمان گستهم خورد بود
بخوردی گراینده و گرد بود

یکی خواهرش بود گرد و سوار
بداندیش و گردنکش و نامدار

چو آگه شد از کار لشکر هجیر
بپوشید جوشن بکردار شیر

چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
هجیر دلاور مر او را بدید

نشست از بر بادپائی چو گرد
ز دژ رفت پویان بدشت نبرد

بدان لشکر ترک آواز داد
چنین گفت آنگه به پهلو نژاد

که گردان کدامند و جنگ آوران
دلیران کارآزموده سران

که با من بگردد درین کینه‌گاه
ز چندین دلاور سران سپاه

پذیره نیامد کس او را بجنگ
که بد برز و بالا و بازو و چنگ

چو سهراب جنگ‌آور او را بدید
برآشفت و شمشیر کین برکشید

ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
به پیش هجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم‌دیده هجیر
که تنها بجنگ آمدی خیر خیر

چرا خیره تنها بجنگ آمدی
خرامان بجنگ نهنگ آمدی

چه مردی و نام و نژاد تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که بس
بترکی نباید مرا یار کس

منم گرد گیر آن سوار دلیر
که روبه شود نزد من نره شیر





هجیر دلیر و سپهبد منم
هم اکنون سرت را ز تن برکنم

فرستم بنزدیک شاه جهان
تنت را کند کرگس اندر نهان

بخندید سهراب کاین گفتگوی
بگوش آمدش تیز بنهاد روی

سبک نیزه بر نیزه انداختند
که از یکدگر باز نشناختند

چو آتش بیامد گو پیل زور
چو کوهی روان گرد از جا ستور

یکی نیزه زد بر میانش هجیر
نیامد سنان اندرو جایگیر

سنان باز پس کرد سهراب شیر
بن نیزه زد بر میانش دلیر

ز زین برگرفتش بکردار باد
نیامد همی زو بدل درش یاد

بزد بر زمینش چو یک لخت کوه
بجان و دلش اندر آمد ستوه

ز اسب اندر افتاد و از بر نشست
همیخواست از تن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بر دست راست
غمی شد ز سهراب و زنهار خواست

رها کرد ازو چنگ و زنهار داد
چو خشنود شد پند بسیار داد

ببستش به بند آنگهی جنگجوی
بنزدیک هومان فرستاد اوی

ز کارش فرو ماند هومان شگفت
که زانسان دلیری بیاسان گرفت

بدژ در چو آگه شدند از هجیر
که او را گرفتند و بردند اسیر

خروشی برآمد ز ناله و مرد و زن
که کم شد هجیر اندران انجمن

## رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد دختر گژدهم
که سالار آن انجمن گشت کم

غمین گشت و برزد خروشی بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد

زنی بود بر سان گردی سوار
همیشه بجنگ اندران نامدار

کجا نام او بود گرد آفرید
که چون او بجنگ اندرون کس ندید

چنان ننگش آمد ز کار هجیر
که شد لاله رنگش بکردار قیر

بپوشید درع سواران بجنگ
نبود اندران کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره
بزد بر سر ترگ رومی گره

فرود آمد از دژ بکردار شیر
کمر بر میان بادپائی بزیر

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که گردان کدامند و سالار کیست
ز رزم آوران جنگ را یار کیست

که بر من یکی آزمون را بجنگ
بگردد دلیران دلاور نهنگ

ز جنگ آوران لشکر سرفراز
مر او را نیامد کسی پیش باز

چو سهراب شیراوژن او را بدید
بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کامد دگر باره گور
بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترگ چینی بکردار باد

بیامد دمان پیش گرد آفرید
چو دخت کمندافکن او را بدید

کمان را بزه کرد و بگشاد بر
نبد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیرباران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی
ز پیکار خون اندر آمد بجوی

هم آورد را دید گرد آفرید
که بر سان آتش همی بر دمید

کمان را بزه بر ببازو فگند
سمندش برآمد برابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد
عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفت سهراب شد چون پلنگ
چو بدخواه او چاره‌گر شد بجنگ

عنان برگرائید و برداشت اسپ
بیامد بکردار آذرگشسپ

چو آشفته شد شیر سستی نمود
سر نیزه را سوی او کرد زود

بدست اندرون نیزهٔ جان‌ستان
پس پشت خود کردش آنگه سنان

بزد بر کمربند گرد آفرید
زره بر تنش یک بیک بر درید

ز زین برگرفتش بکردار گوی
که چوگان ز بالا در آید بروی

چو بر زین بپیچید گرد آفرید
یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد
نشست از بر زین و برخاست گرد

بآورد با او بسنده نبود
بتابید ازو روی و برگاشت زود

سپهبد عنان اژدها را سپرد
بخشم از جهان روشنائی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش
بجنبید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بند زره موی اوی
درفشان چو خورشید شد روی اوی

بدانست سهراب کو دختر است
سر موی او از در افسر است

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد
همانا بابر اندر آرند گرد

زنانشان چنینند ایرانیان
چگونه‌اند گردان و جنگ‌آوران

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهائی مجوی
چرا جنگجوئی تو ای ماه‌روی

نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهائی نیابی مشور
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید / مرآن را جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد / کزین رزم بر خویش ننگ آورد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف بر کشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آئی چنان کت هوا و هواست
چو رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت زینگفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بیائی آورد زخم و کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
همیرفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید / تن خسته بسته بدر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
بر آزار گرد آفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گژدهم / ابا نامداران گردان بهم
بگفتش که ای نیکدل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند / که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای گرد توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتار خیره پشیمان شوی
بکار رفت پیمان که کردی پدید / چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید وانگه بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی ستودت زمین / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ئی / که جز آفرین بزرگان نه‌ئی
بدین زور و این بازوی و کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاینچنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بدانجای بر پای بود
بتاراج داد آنهمه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد / نهیم اندرین جای شور و نبرد
چو گفت این عنان را بتابید و رفت / سوی جای خود راه ابر گرفت

## نامه گژدهم بکاوس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافگند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و گند آوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون / که سالش دو هفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بچ و بنگرا
برش چون بر شیر و بالاش برز / بایران ندیدم چنین دست و گرز

بجوشیم منهار



چو شمشیر هندی بچنگ آیدش / بدریا و از کوه ننگ آیدش
با ایران و توران چنو مرد نیست / بگیتی کس او را نیارم بدست
بنامست سهراب گرد دلیر / نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
تو گوئی مگر بیکمان رستمست / و یا گردی از تخمه نیرمست
چو اندر رسید آنچنین پادشاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
بنخجیر دلاور میانرا ببست / ابر باره تیز تگ بر نشست
نشد پیش سهراب رزم آزمای / بر اسپش ندیدم فزون زان بپای
که بر هم زند مژه را جنگجوی / گر آید ز بینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / برش ماند ه زان بازو اندر شگفت
درستست اکنون بزنهار اوست / پر آزار جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده ام
نباشد بگیتی چو او رزمساز / مگر پیل تن گرد گردنفراز
هم آورد او در جهان سربسر / نباشد بنخجیر رستم زال زر
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد او کوه خارا بود
برانگونه بخشایش آرد درین / کجا اسب راند بروز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / نراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر / جهان از سر تیغش آشفته گیر
زنامایه گیرد که خود زورهاست / بگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گوئی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت درین جنگ اوی / بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی
سر بخت گردان فرو خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه اینک امشب همه بر نهیم / همه روی را سوی کشور نهیم
اگر خود شکیبم بپیچد بنیز / نکوشیم و دیگر نگوئیم چیز
که این باره را نیست پایاب اوی / درنگی شود شیر ره شتاب ای
چو نامه بمهر اندر آمد شب / فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه / نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاده نامه سوی راه راست / پس نامه آنگاه برپای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود / کجا گژدهم زان ره آگاه بود
بنه بر نهاد و سر اندر کشید / بدان راه بیراه شد ناپدید
همانشب از آن راه دژ گژدهم / برو نشد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از برز کوه / میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره تیزتگ بر نشست
بدان بد که گردان دژ را همه / بگیرد به بند و بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژدار و گردان بهم
چو سهراب و لشکر بدر در رسید / بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه / کنه کار بودند اگر بیگناه
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید / دلش مهر پیوند او بر گزید
همیگفت ازان پس دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
مرا چشم زخمی عجب رو نمود / که دهر آنچنان صیدی از من ربود
غریب آهوئی آمدم در کمند / که از بند جست و مرا کرد بند
پری پیکری ناگهان رخ نمود / دلم را ربود و غمم را فزود
بناگاه پنهان شد آن دلربا / شدم من بداغ غمش مبتلا
زهی چشم بندی که آن پر فسون / ببستم نخست و مرا ریخت خون
مرا تلخ شد زندگی بی رخش / تنم شد اسیر شکر پاسخش
ندانم چگرد آن فسونگر بمن / که ناگه مرا بست راه سخن
بآن زخم و آن روی و آن گفتگوی / نبینم دگر دلبری همچو اوی
از آن گفتنش هر که آرم بیاد / ز داغش شود دود و در دم زیاد
مرا همچنین بیکران رو نمود / که از یار دوری بمن گشت بود
برازی مرا خود بباید گریست / که دلدار خود را ندانم که کیست
همیگفت و میسوخت از غم بسی / نمیخواست رازش بداند کسی
ولی عشق پنهان نماند که راز / بمردم نماید همی اشک باز
غم جان برآرد خروشش از درون / اگرچند عاشق بود ذوفنون
ز بس مهر آنرخت با فرهنگ / نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
ازان کار پنهان نبودش خبر / که سهراب را هست خون در جگر

ولی از فراست بدل نقش بست
که او را پریشانی داد دست
بدام کسی پای بند آمد است
ز زلف بتی در کمند آمد است
نهان میکند درد و خونین دو دست
هوس میرود راه و پا داد بست
یکی فرصتی جست و گفتش براز
که ای شیردل گرد گردن فراز
بزرگان پیشین بآئین و کیش
گرامی ندیدند کس را چه خویش
ندادند بیهوده دل را ز دست
نگشتند از باده و مهر مست
صد آهوی مشکین بچشم کمند
گرفتند و دل را نکردند بند
فریب پری پیکران جوان
نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسی را رسد گردی و سروری
که مهر فلک را کند مشتری
تو ای شیردل مهتر دیوبند
ز بهر کسی گشتی چنین مستمند
برسم جهانگیری و سروریست
که از مهر ماهی بباید گریست
ترا خواند فرزند افراسیاب
توئی سرور امروز بر خشک و آب
ز توران بکاری برون آمدیم
شناور بدریای خون آمدیم
سر مرز ایران گرفتی بتنگ
چنین در بساقی آمد بجنگ
اگرچند این کار باشد بکام
ولی هست در پیش رنجی تمام
بیاید شهنشاه کاوس و طوس
چو رستم که با شیر سازد فسوس
سپهدار گودرز و گیو دلیر
فرامرز و بهرام و رهام شیر
چو گرگین و میلاد و فرهاد راد
گرازه که از پیل باشد زیاد
چنین نره شیران پولاد چنگ
کمربسته کین بنام و ننگ
بیایند یکسر به پیکار ما
که داند که خود چون شود کار ما
توئی مرد میدان این سروران
چه کارت بعشق پری پیکران
بدل بر دگر مهر شوخان شنگ
که فردا نمانی ز مردان جنگ
تو ای نوجوان از دلیری خویش
گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یکدلی کام حاصل کنی
وگرنه سر اندر سر دل کنی
چنین دان که کاری که ارزد دوام
بلندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری بمردی بسر
چرا دست یازی بکار دگر
نه نیروی مردی جهان را بگیر
ز شاهان بدست آر تاج و سریر
چو کشور بدست تو آید فراز
بهر جای خوبان برندت نماز
کسی خسته مهر دلبر بود
که او از زر و زور لاغر بود
هر آنکس که شد کامران در جهان
پرستش کنندش کهان و مهان
چو هومان بدینسان سخن پیش برد
سراسر بسهراب یل برشمرد
از آن گفته سهراب بیدار شد
دلش بسته بند پیکار شد
بگفت ای سر نامداران چنین
بگفتار خوبت هزار آفرین
شد این گفت تو در دل و جان من
کنون با تو گشت پیمان من
جهان را سراسر چه خشک و چه آب
در آرم بفرمان افراسیاب
بگفت این و دل را ز دلبر بکند
برآمد بر افراز تخت بلند
ز فتح حصار و درنگ و شتاب
فرستاد نامه بافراسیاب
از آن شاد شد شاه توران زمین
همی کرد سهراب را آفرین
وز آنسو چو نامه بخسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایه یکسر ز لشکر بخواند
وز ایدستان چندگونه براند
نشستند با شاه ایران بهم
بزرگان لشکر همه بیش و کم
چه طوس و چه گودرز و کشواد و گیو
چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند
کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز
که این کار گردید ما بر دراز
بدینسان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست
بایران همه درد انبوه کیست
بر آن برنهادند یکسر که گیو
بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رسانند ازین آگهی
که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر او را بخواند بدین رزمگاه
که اولیست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر
که کاری گزاینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن برستم نامدار

## نامهٔ کاوس برستم و طلبیدن بجنگ سهراب

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان
چنان دان که اندر جهان جز تو کس
نباشد بهر کار فریادرس
بدان گرزه ترک زیبا سری
یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشستست خود با سپاه
بدان مرز و مرد گرفتست راه
یکی پهلوانیست گرد و دلیر
بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی
مگر تو که تیره کنی آب اوی





توئی پهلوان زاده شیردل
ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردنکش و نامور
ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن
ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئی
بچنگال و نیروی شیران توئی
ستاننده شهر مازندران
گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست
هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند
سنان تو بر کُه گزند افکند
توئی در همه بد بایران پناه
ز تو سرفرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار
بگرشاسب نیرم بسام سوار
گزین گونه دارند تخم و نژاد
جهانگیر و شیراوژن و پاک زاد
مرا بخت روشن بدیدار تست
بوی خرم و جاودان تندرست
گزاینده کاری تو آمد به پیش
کز اندیشه آمد دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم
بخواندند آن نامه گژدهم
بدانگونه دیدند گردان نیو
که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد مر این نامه را
بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب
مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته داری بدست مبوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی
وگر خفته‌ای زود بر جه بپای
وگر خود بپائی زمانی مپای
مگر با سواران بسیار هوش
برآنی ز زابل برآری خروش
برانسان که گژدهم ازو یاد کرد
جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه را بیدرنگ
برآرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر
ز عنبر برآمیخته با عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بگیو دلاور بگفتار یاد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود
عنان تکاور بباید بسود
بباید که چون نزد رستم شوی
بزابل نمانی و دم نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد
بداندیش را خوار نتوان شمرد
از او نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان
نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید
خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد
بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم
هر آنکس که بر زین بد از بیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار
از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند
زمانی ببودند و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید نامه بداد
ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
بخندید زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان
سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان چه چیست
چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
من از دخت شاه سمنگان یکی
پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ
توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی
بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آورد کان ارجمند
بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من
نبرد مصاف و دل لشکر شکن
چو آیدش هنگام تازد چو شیر
بسی سروران را سر آرد بزیر
همی میخورد با لب شیربوی
شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تا کنون سوی ایوان شویم
بشادی سوی کاخ دستان شویم
به بینیم تا رای این کار چیست
همان پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ خرم شدند
زمانی ببودند و بیغم شدند
چنین گفت رستم که زین باک نیست
که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این نامدار از کجاست
ندانم کنون کین سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز
که دیری نباشد از آن سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند
بدست اندرون گرزه و بر زین کمند
ببازو توئی و بتن زورمند
ستاره درآرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت
بمردی بر چرخ گردنده رفت

ولیکن هنوز این شکر زهر نیست
همان در خور سور و در بزم نیست
ز بازو هجیر دلاور فکند
به بستش سراسر بخشم کند
گر اویست از او نیست ما ترس و باک
که یزدان ز دشمن برآرد هلاک
هم ایدر نشینیم امروز شاد
ز گردان خسرو نگیریم یاد
وزان پس بتازیم نزدیک شاه
بگردان ایران نماییم راه
چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای
چو ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و گوپال را
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ
دگر روز شبگیر هم پر خمار
بیامد تهمتن بیاراست کار
بفرمود رستم بخوالیگران
که اندر زمان آورید خوان
چو آن روز بگذشت روز دگر
برآراست مجلس چو رخسار خور
بروز چهارم برآراست گیو
چنین گفت با گرد سالار نیو
غمین بود ازین کار و دل پرشتاب
شده دور ازو خورد و آرام و خواب
شود شاه ایران بما خشمگین
ز ناپاک رائی در آید بکین
بدو گفت رستم میندیش ازین
که با ما نشورد کس اندر زمین

ازاینسان که گوئی تو ای پهلوان
که آمد سوی رزم ایرانیان
نباشد چنین کار آن بچه شیر
وگر چند گشتست گرد و دلیر
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن
که ای گرد سالار لشکرشکن
بباشیم یکروز و دم درزنیم
یکی بر لب خشک نم برزنیم
مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگرنه چنین کار دشوار نیست
درفش مرا چون ببیند ز دور
دلش ماتم آرد بهنگام سور
همان نیز چون سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود
بمی دست بردند دستان شدند
ز یاد سپهبد بدستان شدند
ز مستی همانروز باز ایستاد
دوم روز رفتن نیامدش یاد
چو خوان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند
سه دیگر سحر که بیاورد می
نیامد ورا یاد کاوس کی
که کاوس تندست و هشیار نیست
همین داستان بر دلش خوار نیست
بزابلستان گر درنگ آوریم
زمین پیش کاوس تنگ آوریم
مرا چند گفتست کاوس شاه
که تنگ اندر آمد بایران سپاه
صبوحی از آنروز بر خاستند
از اندیشه‌ها دل بپرداختند

## آمدن رستم و گیو نزد کاوس و خشم گرفتن او بر ایشان

بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند
شد آراسته رخش رستم تمام
بزرین رکیب و بسیمین ستام
سواران زابل شنیدند رای
برنشستند با ترگ و جوشن ز جای
چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش یکی روزه راه
پیاده شد از اسب رستم همان
گرفتند پرسش بدان مهتران
چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز پیمان من
بگیرش ببر زنده بر دار کن
وزو نیز مگشای با من سخن
شده تند کاوس چین در جبین
شده رست مانند شیر عرین
بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده بر کن بدار
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو مانده پرخاشجویان شگفت
بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار
چنین تاج بر تارکت بی‌بها
بسی بهتر اندر دم اژدها

برآراست رستم سپاهی گران
زواره شدش بر سپه پهلوان
چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شده پیش آزادگان
گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند
یکی بانگ برزد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
اگر تیغ بودی کنون پیش من
سرش کندمی چون ترنجی ز تن
ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی برستم بدینگونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن
بدو خیره مانده همه انجمن
خود از جای برخاست کاوس کی
برافروخت برسان آتش ز نی
که از پیش کاوس بیرون برد
مگر اندرون تیزی افزون برد
ز ما لاکنون اندر آمد بسر
برو کرد رستم بتندی گذر
همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندر خورست
من از رستم زال نام آورم
که از چون تو شه خشم نگیرد سرم





ز مصر و ز چین و ز هاماوران
ز روم و ز سگسار و مازندران
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای
بکینه چرا دل پراگنده‌ای
چه خشم آورد شاه کاوس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست
مرا زور و فیروزی از داورست
نه از پادشاه و نه از لشکرست
شب تیره از تیغ رخشان کنم
برآوردگه بر سر افشان کنم
چه آزاردم او نه من بنده‌ام
یکی بنده آفریننده‌ام
سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگه داشتم رسم و آیین و راه
همه هرچه گفتی سزای منست
ز تو نیکوئیها بجای منست
دگر کیقباد از البرز کوه
برآری فتاده میان گروه
ترا این بزرگی نبودی بکام
که گوئی سخنها بدستان سام
که کندی دل و مغز دیو سپید
گر او بود بر بازوی خود امید
با ایرانیان گفت سهراب گرد
نیاید نماند بزرگ و نه خرد
با ایران ببینید زین پس مرا
شمارا زمین پر کرکس مرا
بزد اسب از خشم ایشان برفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست
بنزدیک آن شاه دیوانه شو
در این در سخن یاد کن نو بنو
همه انجمن نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان پرخاشخر
همی آن بدین این بدان گفت شاه
ندارد دل نامداران نگاه
برنج و بسختیش فریادرس
نبودست هرگز جز او هیچکس
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید
جگرگاه دیو دژم بر درید
دگر ره چو او را بهاماوران
ببستند پایش به بند گران
بیاورد او را سوی تخت باز
بشادی همی برد پیشش نماز
ولیکن کنونست هنگام کار
که تنگ اندر آمد چنین روزگار
چه سازیم اکنون که رستم برفت
سوی زابلستان خرامید تفت
کسی باید اکنون برفتن دوان
مگر باز گرداند آن پهلوان
بکاوس کی گفت رستم چه کرد
کز ایران برآوردی امروز گرد
که گوئی که دارزنده بر دار کن
ز شاهان نباید گزافه سخن
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
ابا پهلوانی بکردار گرگ
یلان ترا سر بسر گرد هم
شنیدستی و دیدستی از بیش و کم

جگر خستهٔ تیغ و رخش من اند
همه بنده در پیش رخش من اند
تو سهراب را زنده بر دار کن
برآشوب و بدخواه را خوار کن
چرا دارم از خشم کاوس باک
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست
سرنیزه و گرز یار منند
دو بازو و دل شهریار منند
دلیران بشاهی مرا خواستند
همان گاه و افسر بیاراستند
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و تخت
نشاندم بدین تخت من کیقباد
چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
نیاوردمی من بایران زمین
نه بستی کمر بند و شمشیر کین
اگر من نرفتم بمازندران
بگردن برآورده گرز گران
چو بر گفت زینگونه گفتار چند
بگردان در پند بگشود چند
شما هر یکی چاره جان کنید
خرد را بدین کار درمان کنید
برون شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیر اوژن تاجبخش
غمین شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه
سپهبد چو از تو سخن بشنود
بگفتار تو بیگمان بگرود
سخنهای چرب و دراز آوری
مگر بخت گم بوده باز آوری
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر
چو رستم که هست او جهان پهلوان
بجنبید کاوس کی را روان
چو بستند دیوان مازندران
هم آن شاه و هم نامداران گران
بشادیش بر تخت شاهی نشاند
بر او آفرین بزرگان بخواند
ز بهرش چنان شهریاران بجست
بهاماوران هیچ ننمود سست
چو یاد آیش او باشد آنچنین
نه بینیم جز زودی بگزین
نباید که آید بدر تنگ
چو آید نه بینند ما را بجنگ
ابی او نباشیم در رزم شاد
همه رزم ما گشت اکنون چه باد
سپهبد از گودرز کشواد تفت
بنزدیک خسرو خرامید و رفت
فراموش کردی ز هاماوران
وزان کار دیوان مازندران
مکافات رستم نمودی درست
ز شاهان کس این رای هرگز نجست
که داری که با او بدشت نبرد
شود برفشاند بر او تیره گرد
همی گوید از در هرگز مباد
که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار / که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شد از هرچه زان گفته بود / به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر با پند نیکوترست
شما را بباید بر او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی / نمودن بدو روز کار بهی
بیاور تو او را بنزدیک من / که روشن شود جان تاریک من
چو گودرز برخواست از پیش اوی / پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / مر ایرانیان را نباشد گناه
که بگذارد این شهر ایران همی / گذر روی فرخنده پنهان همی
هم او زان سخنها پشیمان شدست / ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سزایم بدین گفتن نا سزا / که گوید بتندی مرا پادشا
که او را ز بند آوریدم برون / سوی تاج و تختش بدم رهنمون
کهی رزم دیوان مازندران / کهی جنگ با شاه هاماوران
ز بند و ز سختی رهانیدمش / چو در دست دشمن چنان دیدمش
ز دانش ندارد سرش آگهی / مگر تیزی و تندی و ابلهی
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان / بدیگر سخنها بر اندیشگان
گزین ترک ترسنده شد سرفراز / همی گویند اینگونه هر کس براز
گرانسان که گژدهم داد آگهی / همه بوم و بر گرد از ما تهی
که چون رستم از وی بترسد بجنگ / مرادت برامیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی / بدیدم بدرگاه بر گفتگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
که ننگست بر ما ز توران زمین / پسنده نباشد بر پاک دین
برستم بر این داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار پیمودم این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم بتن جان از او بگسلم
تو دانی که ننگ آرزم از کارزار / ولیکن سبک داردم شهریار
چنین دید رستم از آن کار اوی / که برگردد آید بدربار اوی
از آن ننگ برگشت آمد براه / خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از در شه دید بر پای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان سرشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
وگرنه مرا پشت لشکر توی / درین تخت شاهی ستم افسر توی
بیاد تو نوشم همه روز جام / بمهر تو کوشم همه صبح و شام
مرا شاهی از فر او رنگ نیست / ز جمشید باشیم هر دو درست
ترا خواستم اندر جهان یار و بس / که باشی بهر کار فریادرس
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که کیهان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
همان بر در تو یکی کهترم / دگر کهتر را خود اندر خورم
اگر عمر باشد مرا سالیان / ببندم بپیش کمر در میان
چنین گفت کاوس کی پهلوان / ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم / بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار





گرانمایگان را همی خواندند / بدان انجمن گوهر افشاندند
ز آواز ابریشم و بانگ نای / سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت / دل نامداران ز می خیره گشت

## لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

همه مست بودند گشتند باز / بپیموده گردان شب دیریاز
چو خورشید آنجا در قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار / شمرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسبان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجنبید هامون ز آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه / شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / بیامد بباریدز زو سندروس
جهان را شب از روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از اینسان بشد تا در دژ رسید / شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد برد و میل / بپوشید گیتی به نعل و به پیل
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب از آنگونه آوا شنید / بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید باوردگاه / گر ایدونکه یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی / سرافراز نامی ندانم کسی
کنون من ببخت شه افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی ندادایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
بیاراست بزم و بخوردن نشست / بگردش دلیران خسروپرست
وز آنسو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار

## رفتن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن ژنده رزم را

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاج ور / کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست / که روشن روان باد و تن تندرست
همیشه نگهدار یزدانت باد / بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن و بانگ ترکان شنید
بدان دژ در رفت مرد دلیر / چنان چون سوی آهوان نره شیر
نگاه سراسر بدانگه کرد و دید / ز شادی رخانش چو گل بشکفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته به یکدست او ژنده رزم
بدیگر کجه هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند / به پیش دل افروز بخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین / بدان برز و بالا و تاج و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور / نشسته نگه کرد گردان تور
بشایسته کاری برون رفت زند / گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود / بسود و ش بتندی و پرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنایی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز و برشد روان از تنش
بدانجا که خشک شد ژنده رزم / سر آمد بر او روز پیکار و رزم

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ / نمود و گه رفتن آمدش تنگ
طلبکرد مادرش را ژنده رزم / کرا دیده بد پهلو نگاه بزم
بداد او پور شاه سمنگان زمین / همان خال سهراب با آفرین
بدو گفت کای گرد و شیر ژیان / فرستمت همراه این نوجوان
که چون نامور سوی ایران رسید / بنزدیک شاه دلیران رسید
چو تنگ اندر آید سپه روز کین / پدر را نمائی بپور گزین
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم / بجا شد که جایش تهی بد ز بزم
بیامد یکی دید او را نگون / فتاده شده جانش از تن برون
ز کارش بگفتند سهراب را / نخورد و تلخ کردش خور و خواب را
برفتند و دیدندش افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند / ز دردش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / سرآمد برو کار پیکار و رزم
چو بشنید سهراب بر جست زود / بیامد بر ژنده برسان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد و را دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گندآوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب نشسته نباید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را دیده در دمه
ربود از دلیران یکی گوسفند / برازی و خوارش خو نابین فکند
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک این بر گشاییم کمند / بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بباید نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای بخردان و ردان دلیر
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم / نیاید همی سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا میخوریم / همه لشکر غم ز می بشکریم
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید / برد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیلمست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه / اشب گیو باشد طلایه براه
بخندید وزان پس فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی / چنین گفت کامهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده ای تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بجفتش بکیوان کجا برده بود / چنان شیر مردی که از ژنده بود
برو آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مبادا دست و کوپال و زین
وز آنجا که رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای اوی / ز بازوی و کتف و بر و پای اوی
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / بکردار سرو سهی است بالاش راست
از ایران و توران نماند بکس / تو گوئی که سام سوار است و بس
وز انگشت بر کردن ژنده رزم / کزان پس نیاید برزم و ببزم
بگفتند پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

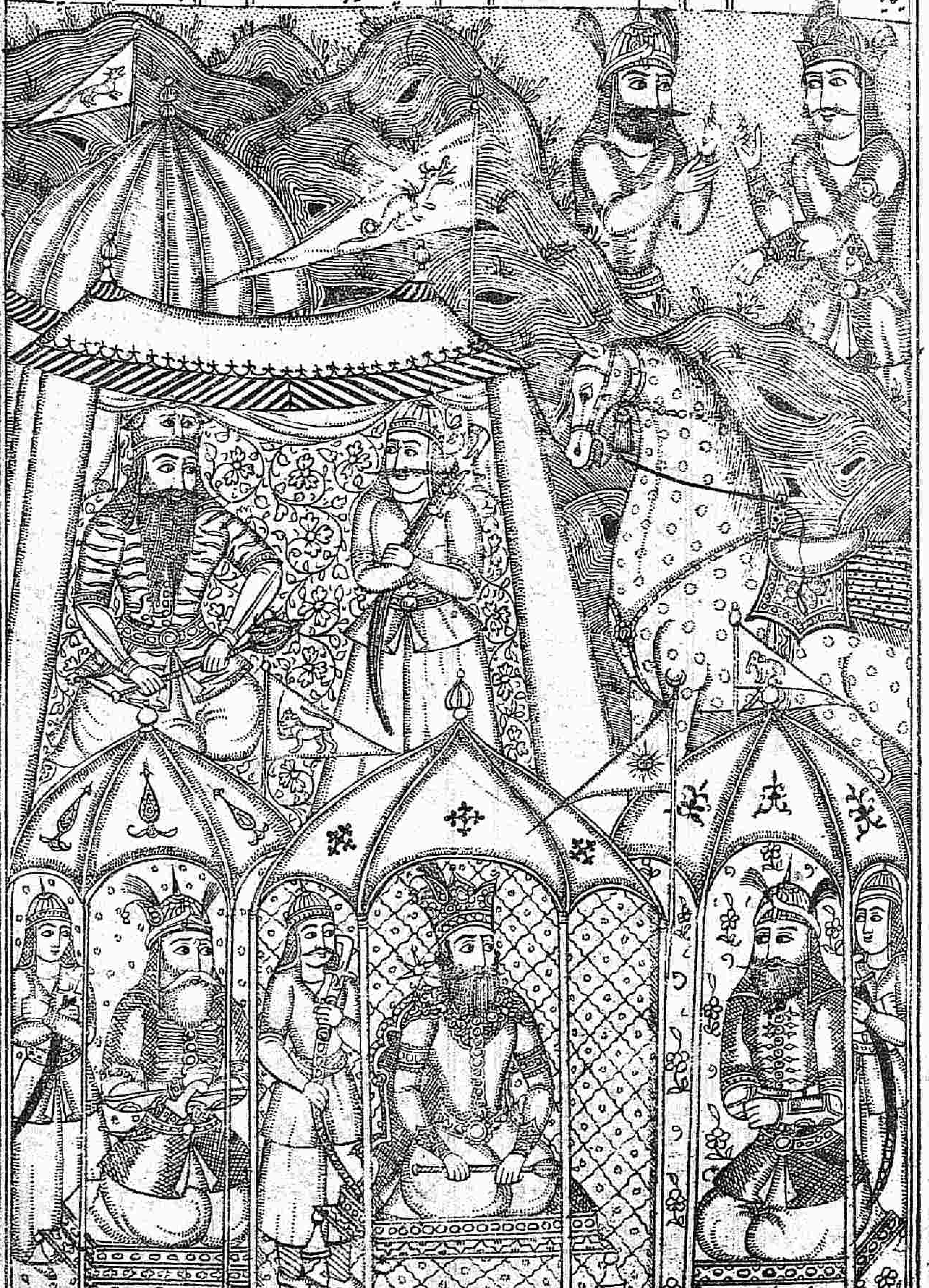
## پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر / زمانه برآورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه نیلرنگ
یکی تیغ هندی به اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید / بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نباید ز تیر
نشانه نیاید که خشم آورد / سرافشان شود زخم گم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
چه خواهی که یابی رهائی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی
اگر راست گفتی سراسر سخن / بپاداش نیکی بیابی ز من
سپارم بتو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدون که کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بگژی چرا باید گفتگوی





نبینی جز از راستی پیشه ام / بکژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاوس و گودرز را
دلیران و گردان ایران زمین / چو گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هرچت بپرسم بمن بر شمار
یکایک نشانی بمن بر نما / اگر سر بتن خواهی و جان بجا
سراپرده دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه های پلنگ



بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل / یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
که بر درگهش پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت کز میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه
رده گردش اندر ستاده سپاه

بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش
پس پشت پیلان و شیران به پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش
بنزدش سواران زرینه کفش

چه باشد ز ایرانیان نام اوی
بگو تا کجا باشد آرام اوی

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل پیکر بود

سپهدار و از تخمهٔ پادشاه
سرافراز و لشکرکش کینه‌خواه

ندارد ابا زخم او شیر تاو
بزرگان ز پیشش پذیرند ساو

بپرسید کان سرخ پرده سرای
یکی لشکری گشن پیشش بپای

یکی شیر پیکر درفشش بنقش
درفشان گهر در میان درفش

پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نیزه‌داران و جوشن‌وران

که باشد بمن نام او بازگوی
ز گردنی میاور تباهی بروی

چنین گفت کان فرّ آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان

سپهکش بود گاه کینه دلیر
دو چنگل پوردا و چو پیل و چو شیر

کجا پیل با او نکوشد بجنگ
نه از دشت ببرد نه از که پلنگ

دگر گفت کان سبز پرده سرای
بزرگان ایران به پیشش بپای

یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

برو بر نشسته یکی پهلوان
ابا فرّ و با سفت و یال گوان

ازان کس که برپای پیشش برپاست
نشسته بیکسر ازو بر برست

یکی باره پیشش ببالای اوی
نه بینم همی اسب همتای اوی

بخود بر زمان برخروشد همی
تو گوئی که دریا بجوشد همی

بسی پیل برگستوان دار پیش
همی جوشد آن مرد بر جای خویش

بایران نبردی ببالای اوی
کمندی فروهشته تا پای اوی

درفشش ببین اژدها پیکر است
بر آن نیزه بر شیر زرین سر است

که باشد بنام آن سوار دلیر
که هر دم همی برخروشد چو شیر

هجیر آنگهی گفت با خویشتن
که گر من نشان گو پیل‌تن

بگویم بدین تنگدل شیرمرد
ز رستم برآرد بناگاه گرد

ازان بیم باشد که پنهان کنم
ز گردنکشان نام او بفکنم

بدو گفت کز چین یکی نیکخواه
بنوی بیامد بنزدیک شاه

بپرسید نامش ز فرّخ هجیر
بگفتا که نامش ندارم بویر

دگر باره پرسید سهراب ازوی
که باری مرا نام چینی بگوی

بپاسخ چنین گفت با او هجیر
که ای پرهنر مهتر شیرگیر

بدین دژ بدم من بدان روزگار
کجا او بیامد بر شهریار

کجا نام که آن چینی این پهلوانست
که هرگونه سازد و سلاحش نواست

غمین گشت سهراب را دل بدان
که جائی نیامد ز رستم نشان

نشان داده بد از پدر مادرش
همی دید و دیده نبد باورش

همی نام جست از دهان هجیر
مگر کان سخنها شود دلپذیر

نبشته ببر بر دگر گونه بود
نه فرمان نگاهد نه هرگز فزود

قضا چون ز گردون فروهشت پر
همه زیرکان کور گردند و کر

وزان پس بپرسید کز مهتران
کشیده سراپرده بر کران

سواران بسیار و پیلان بپای
برآید همی نالهٔ کرنای

یکی گرگ پیکر درفش از برش
با بر اندر آورده زرین سرش

میان سراپرده تختی زده
ستاده غلامان به پیشش رده

ز ایران بگو نام آن مرد چیست
کجا جای دارد نژادش ز کیست

چنین گفت کان پور گودرز گیو
که خوانند گردان ورا گیو نیو

ز گودرزیان مهتر و بهتر است
با ایران سپه بر دو بهره سر است

سرافراز داماد رستم بود
بایران زمین همچو او کم بود

بدو گفت از آنسو که تابنده شید
برآمد یکی پرده بینم سپید

ز دیبای رومی به پیشش سوار
رده برکشیده فزون از هزار

پیاده سپردار و نیزه وران
شده انجمن لشکر بیکران

ز دیبا فروهشته زیبا جلیل
غلام ایستاده رده خیل خیل

نشسته سپهدار بر تخت عاج
نهاده بر آن عاج کرسی ساج

چه نامست او را ز نامآوران
سپهبدنژاد است با سروران

بدو گفت کورا فرابرز خوان
که فرزند شاهست و تاج گوان

بدو گفت سهراب کین درخوراست
که فرزند شاهست و با افسر است

ز هر سو بمهر جهاندار شاه
بیایند پیشش جهان با کلاه



بپرسید ازان زرد پرده سرای
درفشی درخشان به پیشش بپای

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
ز هر گونه برکشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز

چه خوانند او را ز گردنکشان
که بر درد و سختی نباشد رکان

نشان پدر جست با او نگفت
همی داشت آن راستی در نهفت

جهاندار چه سازی که خود ساخته‌ست
جهاندار ازین کار پرداخته‌ست

زمانه نبشته دگرگونه داشت
چنان کو گذارد بباید گذاشت

چو دل برنهی در سرای سپنج
همه زهر نوشی و بینی درد و رنج

دگرباره پرسید از آن سرفراز
ازان کش ببدید او بدو بد نیاز

ازان پرده سبز و اسپ بلند
وزان مرد آن تاب داده کمند

وزان پس بهجیر سپهبدش گفت
که از تو سخن را نباید نهفت

گر از نام چینی بمانم همی
ازانست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که در لشکر او مهتر است
نگهبان هر مرز و هر کشور است

برزمی که کاوس لشکر کشد
به پیل دمان تخت و افسر کشد

جهان پهلوان بایدش شیرو
چو برخیزد از دشت او ای غو

چنین داد پاسخ مر او را هجیر
که شاید بدن کان گو شیرگیر

کنون رفته باشد بزابلستان
که هنگام بزمست در گلستان

بدو گفت سهراب خود کین بگوی
که دارد سپهبد سوی جنگ روی

برامش نشستند جهان پهلوان
بربن بر بخندند پیر و جوان

مرا با تو امروز پیمان یکیست
بگویم که گفتار من اندکیست

اگر پهلوانرا نمائی بمن
سرافراز باشی بهر انجمن

ترا بی‌نیازی دهم در جهان
گشاده کنم گنجهای نهان

دراید و تا این راز داری ز من
گشاده بمن بر بپوشی سخن

سرت را نخواهد همی تن بجای
میانجی کن اکنون بدین هر دو رای

نه بینی که موبد بخسرو چه گفت
بدانگه که باشد در راز نهفت

سخن گفت ناگفته چون گوهر است
کجا نابسوده به بند اندر است

چو از بند و پیوند یابد رها
چو رخشنده مهری بود بی بها

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه

نبرد کسی جوید اندر جهان
که او زنده پیل اندر آرد ز جان

اگر خود ببینی تو چنگال اوی
چنان هیبت و پیکر و یال اوی

بدانی که اندر نیابد رها
ندیو و نه شیر و نه نر اژدها

برخم سر گرز سندان شکن
برآرد دمار از دو صد انجمن

کسی را که رستم بود هم نبرد
سرش ز آسمان اندر آید بگرد

هم آورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی اسب او نیل نیست

تنش زور دارد بصد زورمند
سرش برتر است از درخت بلند

چو او خشم گیرد بروز نبرد
بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد

نخواهم که با او هجیر آن بود
هم آورد اگر کوه خارا بود

هنرهای رستم بگرد جهان
همه آشکار است پیش مهان

تو با او بسنده نباشی بجنگ
چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ

بگیتی ندیدی تو جنگ آوران
که بودند با گرزهای گران

چو افراسیاب آن سپهبد چنین
ابا نامداران توران زمین

بشمشیر کین رستم پیلتن
بپارید آتش بر آن انجمن

بدو گفت سهراب آزادگان
سیه بخت گودرز کشوادگان

که همچون توئی خواند باید پسر
بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده
که بانگ پی اسب نشنیده

که چندین ز رستم سخن بر زبان
برانی ستائی ورا هر زمان

کرش بینیم انگاه آیدت یاد
که دریای جوشان بلرزد ز باد

ز آتش ترا بیم چندان بود
که دریا بآرام جنبان بود

چو دریای سبز اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای

سر ترگی اندر آرد بخواب
چو تیغ تپش برکشد آفتاب

چو بر گفت ازینگونه سهراب گرد
غمین گشته هر مان همی برشمرد

بدل گفت ناکار دیده هجیر
که گر من نشان گو شیرگیر

بگویم بدین ترک بازو درست
چنین یال و این خسروانی نشست

ز لشکر کند جنگجو انجمن
برانگیزد آن بارهٔ پیلتن

بدین زور و این کتف و این یال اوی
شود کشته رستم بچنگال اوی

ز گردان نیاید کسی جنگجوی
که با او بروی اندر آرد بروی

از ایران نباشد کسی کینه‌خواه
بگیرد سر تخت کاوس شاه

چنین گفت موبد که مردن به نام
به از زنده دشمن برو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست اوی
نگردد سیه روز چون آبجوی

چو گودرز و هشتاد پور گزین
همه نامداران با آفرین

چو گیو جهانگیر لشکرشکن
که باشد بهر جا سر انجمن

چو بهرام و رهام گردنفراز
چو شیدوش شیراوژن رزمساز

پس از مرگ من مهربانی کنند
ز دشمن بکین جانشانی کنند

نباشد بایران تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد

چو تن سر کشد از زمین بیخ برد
سزد گر کیا را نبوید تذرو

بسهراب گفت این چه آشفتنست
همه با من از رستمت گفتنست

چرا باید این کینه آراستن
به بیهوده چیزی زمین خواستن

که آگاهی آن نباشد برم
بدین کینه خواهی بریدن سرم

بهانه نباید بخون ریختن
چه باید کنون رنگ آمیختن

همی پیل بین را نخواهی شکست
همانا که آسان نیاید بدست

نباید ترا جست با او نبرد
بیارد با او که از تو گرد

## تاختن سهراب بر خیمه کاوس و برکندن میخها

چو بشنید گفتارهای درشت
سر پردلان زود بنمود پشت

نهان کرد از او روی و چیزی نگفت
عجب ماند از آن گفتهای نهفت

ز بالا زدش تند یک پشت دست
بیفکندش آمد بجای نشست

بسی کرد اندیشهای دراز
ز هر گونه کرد پیکار ساز

ببست از پی کینه آنگه کمر
نهاد از سر سروری تاج زر

بپوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترگ رومی بکردار باد

گرفتش سنان و کمان و کمند
گران گرز را پهلو دیوبند

ز تندی بجوشش آمدش خون در رگ
نشست از بر باره تیزتگ

بیاورد که رفت چون پیل مست
چو کوه روان اسپش از جا بجست

برون آمد و رای ناورد کرد
برآورد بر چهره ماه گرد

بیامد دمان تا به قلب سپاه
رسید او به نزدیک کاوس شاه

بکردار گوران ز چنگال شیر
رمیدند از وی سران دلیر

ز پای و رکیب و ز دست و عنان
زبانه زدی آن آب داده سنان

کس از نامداران ایران سپاه
نیارست کردن بدو در نگاه

وز آن پس دلیران شدند انجمن
بگفتند کاین مرد گو پیلتن

نشاید نگه کردن آسان بدوی
که یارد شدن پیش او جنگجوی

وز آن پس خروشید سهراب گرد
همی شاه کاوس را برشمرد

چنین گفت کای شاه آزادمرد
چگونست کارت بدشت نبرد

چرا کرده‌ای نام کاوس کی
که در جنگ شیران نداری تو پی

گر این نیزه در شست پیچان کنم
سپاه ترا جمله بیجان کنم

یکی سخت سوگند خوردم به بزم
بدانجا که کشته شد ژنده رزم

کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار
کنم زنده کاوس کی را بدار

که داری ز ایرانیان تیز جنگ
که پیش من آید بدین دشت جنگ

کجا گیو و گودرز و طوس دلیر
فریبرز و کاوس رستم شیر

سوار جهان رستم نامور
دگر زنگهٔ گرد پرخاشخر

درآیند و مردی نمایند این
درین رزمگاه از پی خشم و کین

بگفت و همی بود خاموش بس
از ایران نداد ایچ پاسخش کس

از آن پس بجنبید از جای خویش
به نزدیک پرده سرا رفت پیش

خم آورد پشت و سنان ستیخ
بزد تند و برکند هفتاد میخ

سراپرده یک بهره آمد ز پای
ز هر سو برآمد دم کرنای

غمین گشت کاوس آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی
کزین ترک شد مغز گردان تهی

ندارم سواری ورا هم نبرد
از ایران نیارد کس اینکار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد
شنیده سخن پیش او برشمرد

بدو گفت رستم که هر شهریار
که کردی مرا ناگهان خواستار

گهی جنگ بودی گهی ساز بزم
ندیدم ز کاوس جز رنج رزم

بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران بر و یال پرچین کنند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
ز ره گیو را دید کاندر گذشت

نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی گفت گرگین که بشتاب هین

همی بست با گرز رهام تنگ
به برگستوان بر زده طوس چنگ

همی آن بدین این بدان گفت زود
تهمتن چو از پرده آوا شنود

بدل گفت این رزم اهریمنیست
نه این رستخیز از پی یک تن است

بزد دست



بزد دست و پوشید ببر بیان
ببستش کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و بنمود راه
ز داره نگهبان گاه و سپاه

بدو گفت از ایدر مرو پیشتر
بمن دار گوش از یلان بیشتر

درفشش ببردند با او بهم
همی رفت پرخاشجوی و دژم

چو سهراب را دید آن یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیک سو شویم
برآوردگه بر تهی هو شویم

بجنبید سهراب پرخاشخر
ز گفت گو پیلتن نام و فر

بمالید سهراب کف را بکف
بآوردگه رفت از پیش صف

بگفتا به رستم برو تا رویم
بیکجای هر دو دو مرد گویم

از ایران و توران نخواهیم کس
چو من باشم و تو بآورد بس

ببالا بلندی و با کتف و یال
ستم یافت با این ز بسیار سال

بآوردگه مر ترا جای نیست
ترا خود بیک مشت من پای نیست

نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدان سفت و چنگ و رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین سرد و خشک و هوا نرم گرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من
ندیدم بدانسو که بودم شکن

نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه
که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گواه منست
بمردی جهان زیر پای منست

کسانیکه دیدند رزم مرا
شمردند گوئی که بزم مرا

همی رحمت آرد بتو بر دلم
نخواهم که جانت ز تن بگسلم

نمانی بترکان بدین یال و سفت
بایران ندانم ترا نیز جفت

چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
بجنبید سهراب را دل بروی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همه راستی باید افگندن بن

یکایک نژادت مرا یاد دار
ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی
که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم
هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم
نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد نا امید
برو تیره شد روی روز سپید

## نبرد رستم با سهراب

بآوردگه رفت و نیزه گرفت
همی ماند از گفت او در شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند
بکوتاه نیزه همی تاختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران
همی کوفتند آن برین این بر آن

ز نیرو عمود اندر آمد بخم
چمان بادپایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان
زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسب و دلاور ز کار
یکی را نبد دست و بازوش یار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر ایستاد آنگاه دور
پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست
شکسته هم از تو هم از تو درست

از این دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور بد مهر ننمود چهر

همه بچه را باز داند ستور
چه ماهی بدریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید
ز مردی شد امروز دل نا امید

ز دستت یکی ناسپرده جهان
نکردی بنام آوری از مهان

بسیری رسانیدم از رزم کار
دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد
ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان
یکی سالخورده دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببر بیان
ز کلک و ز پیکان نیامد زیان

بهم تیرباران نمودند سخت
تو گوئی فرو ریخت برگ از درخت

غمین شد دل هر دو از یکدگر
گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ
بکندی سیه سنگ را روز جنگ

بزور از زمین کوه برداشتی
گران سنگ را موم پنداشتی

کمربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نبد آگهی
بجا ماند از هنر دست رستم تهی

فرو داشت دست از کمربند اوی
شگفتی فرو ماند از بند اوی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران
ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بپیچید و درد دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار
بزخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندرت رخش گویی خر است
دو دست سوار از همه بدتر است

مرا رحمت آید بتو بر ز دل
که از خونت آغشته گشتست گل

اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر کانا بود

تهمتن نداد ایچ او را جواب
شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

بسستی رسید این از آن آن از این
چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر جای برکاشتند
دل و جان باندیشه بگماشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد
عنان بارهٔ تیزتک را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه
بدینش بسی نامور شد تباه

میان سپاه اندر آمد چو گرگ
پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید
پشیمان شد از جنگ بر کشید

غمین گشت و اندیشه کرد و دوید
که کاوس را بیگمان بد رسید

ازین پرهنر ترک نوخاسته
بخفتان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود
که اندیشهٔ دل بدانگونه بود

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را

همه سینه پرخون خفتان و دست
چو شیری که گردد ز نخچیر مست

دژم گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نسودی همه
چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب توران سپاه
ازین رزم دورند و هم بیگناه

تو آهنگ کردی بایشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

بکشتی بگیریم فردا پگاه
ببینیم تا بر که گرید سپاه

بدین دشت هم دار و هم منبر است
که روشن جهان زیر تیغ اندر است

گرایید و نگه باز و شمشیر و تیر
چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

برفتند و روی هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نیاساید از تاختن یک زمان

دگر باره زیر اندرش [illegible]
شگفتی بدانست و روشن نخست

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از جنگ آهن برش

بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان کرد پر جنگ و شور

شما را بسر زان سوار دلیر
که یال یلان داشت چنگال شیر

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد
که او بود همرزم من در نبرد

چه کرد او بلشکرم سربسر
که چون او ندانم بگیتی دگر

یکی پیر مرد است برسان شیر
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار
نه چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش مانندهٔ ران پیل
بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جهان سربسر
که بندد کمر کینه چون او دگر

بدو گفت هومان که فرمان شاه
چنین بد کز ایدر بجنبد سپاه

همه کار ما سخت با ساز بود
باوردگه گشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاشجوی
بدین لشکر ایشان بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون ساختست
که این جنگ را گیتی آراستست

عنان باز پیچید و برداشت راه
بایران سپه رفت از این جایگاه

چنین گفت سهراب کز ایران سپاه
نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته‌ام
زمین را بخون چون گل آغشته‌ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان
نرستی چنین دان ز گرز گران

وزین بر شما جز نظاره نبود
ولیکن نیامد کسی خود چه سود

بپیچم چو شیر و پلنگ و هژبر
بپیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان هرا در بینند تیز
زره بر تنشان شود ریز ریز

چو فردا بیایست روز بزرگ
پدید آید آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین
نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان و می باید آراستن
نباید همی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید
سخن راند با گیو و گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای
چگونه بجنگ اندر آورد پای





چنین گفت با رستم گرد گیو
گرانگونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه
ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست
چو گرگین فرود آمد و بر نشست

بیامد چو با نیزه او را بدید
بگردار شیر ژیان بردمید

خمیده عمودی بزد بر سرش
ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او نتابید روی
شدند از دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی پایهٔ او نداشت
بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

هم آیین پیشین نگه داشتم
سپه را بر او هیچ نگذاشتم

به تنها نشد بر برش جنگجوی
سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یک تنه
همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دمان و دمان
بزیر اندرون بود اسپش چمان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی
بر شاه کاوس بنهاد روی

چو کاوس کی پهلوان را بدید
بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد
ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی
تنش را زمین برنتابد همی

دو بازوش چون ران هیون
همانا که دارد ستبری فزون

بتیغ و بتیر و بگرز و کمند
ز هر گونه آزمودیم چند

سرانجام گفتم که من پیش از این
بسی گرد را برگرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند اوی
بیفشاردم سخت پیوند اوی

همیخواستم کش ز زین برکنم
چو دیگر کسانش بخاک افگنم

گر از باد جنبان شود کوهسار
نجنبید بر زین مر آن نامدار

از او باز گشتم که بیگاه بود
که شب سخت تاریک و بیراه بود

بدان تا بگردیم فردا یکی
بکشتی گراییم ما اندکی

چو فردا بیاید بدشت نبرد
بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که فیروز کیست
ببینیم تا رای یزدان چیست

کزویست پیروزی و دستگاه
هم اوی آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک
تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب بپیش جهان آفرین
بمالم فراوان سر اندر زمین

بدان تا ترا بر دهد دستگاه
برین ترک بدخواه گم کرده راه

کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا

بدو گفت رستم که با فر شاه
برآید همه کامهٔ نیکخواه

بگفت این و برخاست پس پیلتن
دژم گشته اندیش آن انجمن

بلشکرگه خویش بنهاد روی
پراندیشه جان و دلش کینه‌جوی

زواره بیامد خلیده روان
که امروز چون گشت بر پهلوان

از او خوردنی خواست رستم نخست
پس آنگه ز اندیشه دل را بشست

همانگه بدو حال سهراب کرد
سراسر همه هرچه بد برشمرد

سپه را و فرسنگ بد در میان
کشادن نیارست یکتن میان

چنین راند پیش برادر سخن
که بیدار دل باش و تندی مکن

بشبگیر من چون باوردگاه
روم پیش آن ترک ناوردخواه

بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای

دگر خود دگرگونه گردد سخن
تو زاری مساز و نژندی مکن

میا پیش یکتن باوردگاه
مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید
از ایدر بنزدیک دستان شوید

از او برگشایی یکایک سخن
که روز تهمتن در آمد به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک
که گردد بدست جوانی هلاک

تو خورسند گردان دل مادرم
چنین راند ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند
مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردم به پست
نیاورد کس دست من زیر دست

ز در مرگ را آن بکوبد که پای
باسب اندر آید برآید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار
همینست راه و همینست کار

نگه کن بجمشید شاه بلند
همان نیز طهمورث دیوبند

بگیتی چو ایشان نبد شهریار
سرانجام رفتند زی کردگار

بمردی ز گرشاسب برتر نبود
سپهر برین کرد کاهش بسود

نریمان و سام نیو گردنفراز
ز مردان بگیتی نبدشان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و دشت / مر این شیر بر ره بباید گذشت

همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوی / که از شاه گیتی مپرتاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان رو که او راند این سخن

ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود

## کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از و بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه

وز آن روی سهراب با انجمن / همی میگسارید با رود زن

بهومان چنین گفت کان شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بمانند من / تو گوئی که باشد ز پیوند من

ز پای و رکیبش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است / که چون او بنبرد بگیتی کم است

نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی

ز دادار گردم بسی شرمناک / سیه رو روم زین سر تیره خاک

نباشد امید سرای دگر / نباید که رزم آورم با پدر

بشاهان گیتی شوم روسیاه / که بر مرز ایران و توران سپاه

نگوید کسی جز بد نام من / نباشد بهر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آن تاختن / بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدی که در جنگ مازندران / چه کرد آن سپهبد بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و پخش اوی

چو یک بهره از تیره شب در گذشت / خروش طلایه برآمد ز دشت

جهانجوی سهراب دل پر ز رزم / بآرام که رفت از تخت بزم

بشبگیر چون بردمید آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز نام تو کردم همی جستجوی / نگفتند با من تو با من بگوی

ز من نام پنهان نباید که کرد / چو کشتی تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی / نگردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود

و دیگر که در جای ننگ و نبرد / پژوهش نجویند مردان مرد

بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و زرق و فریب

بدو گفت سهراب کای پیر دیر / اگر نیست پندم پسندت جایگیر

مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بیارم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید

برستم درآویخت چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست

یکی نعره برزد پر از خشم و کین / بزد رستم شیر را بر زمین





نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن و گرز و شمشیرگیر

دگر گونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گر چه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد / بافکندنش نام شیر آورد

روا باشد از سر کند زو جدا / بدینگونه بر باشد آیین ما

بدین چاره از چنگ نر اژدها / همی خواست یابد ز کشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود این سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان / سوم از جوان مردیش بیگمان

رها کرد ازو دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیشش آهو گذشت

همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد باز هومان چو گرد / بیامد بپرسیدش از هم نبرد

بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هر چه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست و شد کار خام

نگه کن که زین بیهده کارکرد / چه آرد به پیشت بدشت نبرد

یکی داستان زد بدین شهریار / که دشمن مدار ارچه خورد است خوار

بگفت و دل از جان او برگرفت / پر اندوه همی ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار اوی

بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد

که فردا بیاید بر من بجنگ / ببینی بگردنش بر پالهنگ

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان / چو جان رفته کو یابد او را روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست

برزمزم بنالید بر بی نیاز / نیایش همی کرد بر چاره ساز

همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی

از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی / که رفتن بره بر تواند همی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آنچنان کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب ریش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار

همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار

بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنچش بکاست

وز آن آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست

گرازان و چون شیر نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان

بر آنگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند در وی همی بنگرید

غمین گشت و زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه باز گرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بر دمید

چو نزدیک تر شد بدو بنگرید / مر او را بدان فر و آن زور دید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی خود نداری تو روی

همانا که از جان تو سیر آمدی / که در جنگ شیران دلیر آمدی

دو بارت امان دادم از کارزار / به پیری ببخشیدم ای نامدار

چنین داد پاسخ بدو پیلتن / که ای نامور گرد لشکرشکن

نگویند زینگونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد

ببینی کزین پیر مرد دلیر / چه آید بروی تو ای نره شیر

هر آنکه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم

دگرباره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت

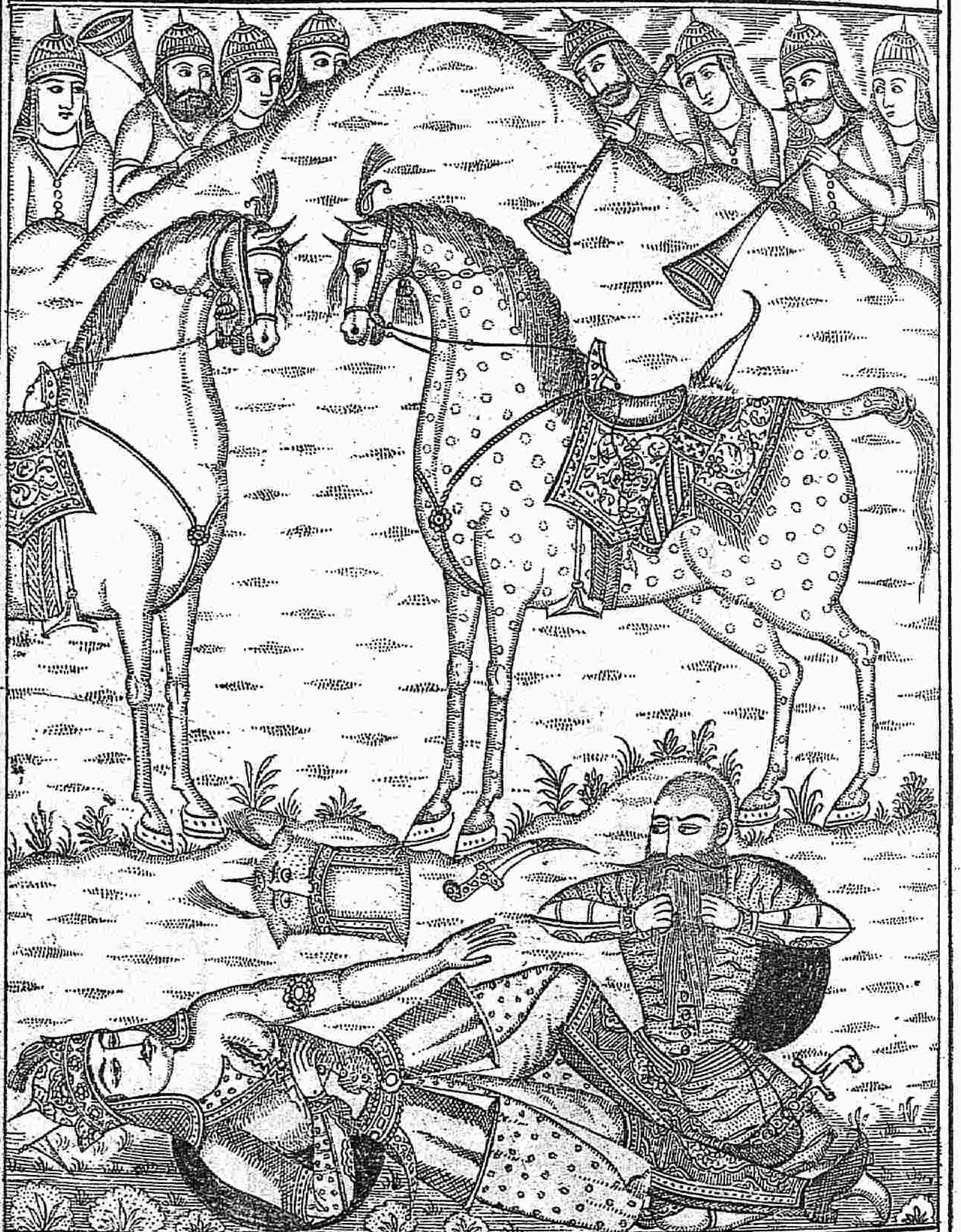
## کشته شدن سهراب بدست رستم

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
سپهبد ز سهراب آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید زان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدیدار اوی
دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم دریغا همی روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید زان پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان

که رستم



که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم



ببازوم بر مهره خود نگر / ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کاین بدتریست  بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود  چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست  که تا اندر آورد که کار چیست
دو اسب اندران دشت برپای بود  پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین  ندیدند گردان در آن دشت کین
چنان بدگمانشان که او کشته شد  سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی  که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش  برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس  دمیدند و آمد سپهبد طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه  کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست  که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی  از ایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت  که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
با نبوه زخمی بباید زدن  بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن  چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چه روز من اندر گذشت  همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه  سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی  سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه  مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید  بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر  بگیتی نمانم یکی تاج ور
چه دانستم ای پهلو نامور  که باشد روانم بدست پدر
درین دژ دلیری به بند منست  گرفتار خم کمند منست
بسی ز نشان تو پرسیده ام  همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی  ازو باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او ناامید  شده لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان  نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا  بدیدم ندیده بد باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر  که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد  بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم  پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد  پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش  دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی  همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار  که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر  دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست  ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود  گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش  نماند از زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من  ندارم امروز کونی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس  که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن  دریده بر و جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید  بگفت آنچه از پور گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش  ستانم مکافات ز اندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان  بگرید برو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم بپیرانه سر  بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام  که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توئی  نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست  همان پیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان  که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب  مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان  بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد  که بیهوده سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان  که بیداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت  روانش بجز بیداشی بود جفت
بما این بد از شومی او رسید  بباید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن  ز هومان سخن راند و از انجمن





ز کار هجیر بد بدگمان  که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت  جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین  گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید  سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند  هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان  بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم  چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند  زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند  مگر کاین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست  که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند  ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود  گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند  چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان  بماند بگیتی تو با او بمان
دگر زین جهان آن جوان رفتنیست  نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ  سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند  وزان پس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش اگر کوته است  پراگنده کانیم اگر همرهست
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست  همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان  که ای گرد با نام روشن روان

## نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او آنرا

پیامی ز من سوی کاوس بر  بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر  دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من  یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست  کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می  سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو به بخت تو بهتر شود  چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد  بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن  گرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی  که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من  دهم زنده ماند یل پیلتن
گزندیست رستم بنیرو ترا  هلاک آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست  گر او شهریار است پس طوس کیست
اگر یک زمان ز و بمن بد رسد  نسازیم پاداش او جز ببد
همان نیز سهراب برگشته بخت  که سوگند خوردی بتاج و بتخت
بدین نیز هات گفت پیچان کنم  سرش را بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ  بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای  کجا راند او زیر فر همای
نخواهم همی بینی سوی درگاه  اگر تاج بخش است گر رزمخواه
بدشنام چندی مرا برشمرد  بپیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا  یکی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده  نه مرد بزرگ جهاندیده
کز ایرانیان سربسر مرا از  کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان  بپیچند ازو کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد  بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود  بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار  درختیست خنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی درایاز نیست  همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی  که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار  یکی جامه آرد برش پر نگار
جوان را بر آن جامه زرنگار  بخوابانید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد  کس آمدش پیش و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ  همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
چو بشنید رستم خراشید رو  همی زد بسینه همی کند مو
بدرجست و برزد یکی سرد باد  بنالید و مژگان بهم برنهاد

## زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد سام و رودابه

پیاده شد از اسپ رستم چو باد    بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان    غریوان و گریان و زاری کنان
همی‌گفت زار ای نبرده جوان    سرافراز و از تخمه پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه    نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا    که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار    سوی مادر از تخمه نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست    جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد    که چون او گوی نامداری نزاد
ز سام نریمان و گرشاسب گیو    بمردی فریدون بود و گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان کسی    بمردی بدم پیش او کودکی
چو گویم چو آگه شود مادرش    چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بیگناه    چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد    سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را    دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان    چگوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه برو دست یافت    بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمه سام نفرین کنند    مرا نام بیمهر و بیدین کنند
که دانست کاین کودکی ارجمند    بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه    بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان    کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر آمدش    یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ز آوردگه برد تابوت اوی    سوی خیمه خویش بنهاد روی
به پرده سرا آتش اندر زدند    همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ    همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو    همی‌گفت زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار    بمردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو    دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جانگسل    ز مادر جدا وز پدر داغدل
نکوهش فراوان کند زال زر    همان نیز رودابه پرهنر
چگویند گردان و گردنکشان    چو زیشان شود نزد ایشان نشان
از این چون بایشان رسد آگهی    که بر کندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم    که دلشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک    همه جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه    نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود    تهمتن بدرد جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند    بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه    بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان    چو باید خرامید با همرهان
یکی دیره آمد چنین بربری    فراوان درین دیره داوری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را    شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشت از بهر کسی    چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشه بود گرد دد در از    همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی    همانا که گشت است مغزش تهی
چنانداند کزین گردش آگاه نیست    بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست    ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه    بیامد به نزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی    که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر    نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر    سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن    همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی    وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همه رفته را باز جای    روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی    چنان برز و بالا و کوپال اوی
بگفتم بترکان بماند همی    ز تخم بزرگان بماند همی
زمانه بر انگیختش با سپاه    که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست    برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت    نشست است هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند چندی ز چین    از ایشان بدل در مدار ایچ کین





زواره سپه را گذارد براه    به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی    ازین نیز رزم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند    وگر دود از ایران برآورده‌اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست    مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد    نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
هجیر دلاور بیامد ز راه    چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند    بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه    برو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان    سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم بادپایان هزار    پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دم    دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت میراندند    بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید    چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند    برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام    فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش    دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر    همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک    بسر بر فشانده برین سوک خاک
گرفتند تابوت را سر بزیر    دریغ آنچنان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر    ز تابوت زر بند و ز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار    بدین تنگ تابوت خفتست زار
بیارید دستان ز دو دیده خون    بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی‌گفت کای نامدار    تو رفتی و من مانده‌ام خوار و زار
همی‌گفت زال این کاری شگفت    که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان جهان    نزاید چنون مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد    زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش    خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید    ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان    بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری همی مویه آغاز کرد    همی بر کشید از جگر باد سرد
کای پهلوان زاده بچه شیر    نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زاری کو سرفراز    زمانی ز صندوق سر بر فراز
بمادر نگویی همی راز خویش    که هنگام شادی چه آیدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی    برین خانه مستمندان شدی
نگویی چه آمدت پیش از پدر    چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید    همی زار بگریست هرکان شنید
بپرده درون رفت با سوک و درد    دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار    بیارید از دیده خون در کنار
تو گفتی بگور رستخیز آمد است    که دل را ز شادی گریز آمد است
دگر باره تابوت سهراب شیر    بیاورد پیش مهان دلیر
از آن تخمه برکند و بگشاد سر    کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود    تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان    زن و مرد گشته همه بی توان
مهان جهان جامه کردند چاک    بابر اندر آمد سر گرد خاک
همه کاخ تابوت بد سربسر    غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال سفت    غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند از دمان روی اوی    نگردند هر کس بسرهای و موی
بپوشید بازش بدیبای زرد    سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم    ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای    وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چسازم من اکنون سزاوار اوی    که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور    جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام    برو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان    که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سربسر پر ز تیمار گشت    هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت    بگردش شادمانی نگشت
به آخر شکیبائی آورد پیش    که جز آن نمیدید هنجار خویش
جهان را بسی هست لیسان بیاد    بسی داغ بر جان هر کس نهاد

گرا در جهان هست هوش خرد / کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند / بران آتش غم همه تافتند

در آن روی هومان بتوران رسید / بگفت او بافراسیاب آنچه دید
از او ماند بر شاه توران شگفت / وزان کار اندازه اندر گرفت

غریو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید

## آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

بمادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد

خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بران کودک نارسید
برد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش

برآورد بانگ و غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد بالا در آتش فکند

مر آن زلف چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون

همه خاک تیره بسر بر فکند / بدندان ز بازوی خود گوشت کند
بسر بر فکند آتش و بر فروخت / همی موی مشکین بآتش بسوخت

همی گفت کای جان مادر کنون / کجائی سرشته بخاک و بخون
غریب و اسیر و نژند و نزار / بخاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم براه بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون

پدر را همی جستی و یافتی / کنون آمدت تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر / که رستم بخنجر دریدت جگر

دریغش نیامد از آن روی تو / از آن برز و بالای و بازوی تو
وزان گرد کاهش نیامد دریغ / که ببرید رستم به برنده تیغ

بپرورده بودم تنت را بناز / برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن پاک او خرقه گشت

کنون من که را گیرم اندر کنار / که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش / کرا خوانم اکنون بجای تو پیش

دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون ماندی از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه / بجای پدر گورت آمد براه

از امید نومید گشتی تو زار / بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
از آن پیش کو دشنه را برکشید / جگرگاه سیمین تو بر درید

چرا آن نشانی که مادرت داد / نبدی بر او بر نکردیش یاد
نشان داده بودند مادرت / ز مهر چه ناید همی مادرت

کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بگرد آن گیتی سمر

مرا رستم از دور نشناختی / ترا با من ای پور بنواختی
بینداختی تیغ آن سرفراز / نکردی جگرگاهت ای پور باز

همی گفت و میخست و میکند موی / همی زد کف دست بر خوبروی
همی گفت مادرت بیچاره گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت

ز هر سو بر او انجمن گشت خلق / ز گریه در خون همی گشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بدینگونه بیهش بیفتاد و پست / همه خلق را دل بر او بر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت / تو گفتی همی خونش افسرده گشت

بهوش آمد و باز نالش گرفت / بر آن پور کشته سگالش گرفت
ز خون او همی کرد لعل آبدار / به پیش آوریدند اسب سهراب را

سر اسب او را ببر در گرفت / بماند از جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی / ز خون زیر سمش همی راند جوی

ز خون مژه خاک را کرد لعل / همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آنجامهٔ شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار

بیاورد خفتان و درع و کمان / همان خود و نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را

بیاورد آن جوشن و خود اوی / همی گفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر

کمندش بیاورد و هفتاد باز / به پیش خود اندر فکندش دراز
همی تیغ سهراب را بر کشید / فش و دم اسپش زنیمه برید

بدرویش داد اینهمه خواسته / ز زر و سیم و اسبان آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند / ز بالا در آورد و پیشش فکند





فرو هشت جائی که بد جای بزم / ازان بزمگه رفته بودش برزم
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و رواقش برآورد خاک

بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرق گشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن

نماید همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید / نیابی بخیره چه جوئی کلید

در بسته را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند

## داستان سیاوش

بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش بپرداختم

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای زان پس بدانا نمای

چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / به پیوندم از گفتهٔ باستان

کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیرباز / بدین دیر خرم بمانم دراز

یکی میوه داری بماند ز من / که ماند همی بار او بر چمن
از آن پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت

همی از کمتر نگردد بسال / همی روز جویم بتقویم و فال
چه گفت اندرین موبد پیشرو / که هر گز نگردد کهن گشته نو

تو چندان که باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت کار ار بدست

نگر تا چو کاری همان بدروی / سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی بآزرم گوی

## آوردن طوس و گیو زن خوب چهر را از نخچیرگاه و بزنی گرفتن کیکاوس اورا

بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شادان ز در شهریار
بنخچیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی

فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه برساختند
بدانجایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو

بران بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند در گرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوبرخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند

بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی بر او بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه

چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور

یکی تیغ زهرآبگون برکشید / همیخواست از تن سرم را برید
گریزان درین بیشه جستم پناه / رسیدستم این لحظه ایدر ز راه

بپرسید پس پهلوان از نژاد / بدو سر و بن یکبیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم

پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسبم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند

بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ازو بستدند / نیامم یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد دبیر گوان
سواران فرستد پس من دوان

بیاید همی تازیان مادرم
نخواهد گزین بود و بر کند زرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت
سر طوس نوذر بی آزرم گشت

شه نوذری گفت من یافتم
ازایرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهبد ز شاه
نه با من برابر بدی بی سپاه

همانا طوس نوذر دران بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی
که من تاختم پیش نخچیر جوی

ز بهر پرستنده کژ مگوی
مگرد ای جوانمرد پرخاشجوی

سخنشان بتندی بجائی رسید
که این ماه را سر بباید برید

میانشان همی داوری شد دراز
میانجی بیاید یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید
بر آن کو نهد هر دو فرمان برید

نگشتند هر دو ز فرمان اوی
سوی شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه
که کوتاه شد بر شما رنج راه

بر بندد استان بگذرانیم روز
که خورشید گیرند گردان بیوز

گوزنست اگر آهوی دلبر است
شکاری چنین درخور مهتر است

بدو گفت خسرو نژاد تو کیست
که چهرت بماند بچهر پریست

بگفتا که از مام خاتونیم
بسوی پدر بر فریدونیم

ز دخت سپهبد گرسیوزم
بدانسو کشد رشته پرورزم

کراویست همچوش افراسیاب
وی از تخمهٔ تور با جاه و آب

بدو گفت کاین روی و موی و نژاد
همی خواستی داد هر سه بباد

بمشکوی زرین کنم شایدت
سر ماهرویان کنم بایدت

چنین داد پاسخ که دیدم ترا
ز گردنکشان برگزیدم ترا

ده اسب گرانمایه با تاج و گاه
بهر دو سپهبد فرستاد شاه

بت اندر شبستان فرستاد شاه
بفرمود تا بر نشیند بگاه

بیاراستندش بدیبای زرد
بیاقوت و فیروزه و لاجورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج
بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج

دگر ایزدی هرچه بایست بود
یکی سرخ یاقوت بد نابسود

## گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را در زابلستان

بسی برنیامد برین روزگار
که رنگ اندر آمد بخرم بهار

چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

یکی بچهٔ فرخ آمد پدید
کنون تخت را بر باید کشید

جدا گشت ازو کودکی چون پری
بچهره بسان بت آذری

بگفتند با شاه کاوس کی
که برخوردی از ماه فرخنده پی

جهان گشت ازان خورد پرگفتگوی
کزانگونه نشنید کس روی و موی

جهاندار نامش سیاوخش کرد
بدو چرخ گردنده را بخش کرد

بخواندش ستاره شناسان سترگ
بخود بر نهادش سپاس بزرگ

ازان کو شمار سپهر بلند
بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بر آن کودک آشفته دید
غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک آزار اوی
بیزدان پناهید در کار اوی

بگفت او ز کار سر شاه را
نمودش یکایک بد و راه را

چنین تا برآمد برین روزگار
تهمتن بیامد بر شهریار

چنین گفت کاین کودک شیرفش
مرا پرورانید باید بکش

چو دارندگان ترا مایه نیست
مرا در اگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کرد اندران
نیامد همی بر دلش برگران

برستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی گرد پسندیده را

تهمتن ببردش بزابلستان
نشستنگهی ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستنگه و مجلس و میگسار
همان باز و شاهین و یوز و شکار

ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سربسر
بسی رنج برداشت کامد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان
بمانند او کس نبود از مهان

چو یکچند بگذشت او شد بلند
بنخچیر شیر آوریدی ببند

چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرها و آموزش پیلتن

گو شیردل کار او را بساخت
فرستاد کارا بهر سو بتاخت





از اسب و پرستنده و سیم و زر
ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز آگندنی
ز هر سو بیاورد آوردنی

ازین هرچه در گنج رستم نبود
ز گیتی فرستاد و آورد زود

کسی کرد ازانگونه او را براه
که شد بر سیاوش نظاره سپاه

همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهانی بآئین بیاراستند
چو خوشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر بیامیختند
ز شادی بسر بر همی ریختند

جهان شد پر از شادی و خواسته
در و بام هر برزن آراسته

بزیر پی تازی اسبان درم
با ایران ندیدند یکتن دژم

همه یال اسب از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران

## بازآوردن رستم سیاوش را بایران

چو آمد بکاوس شاه آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با شادی و پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن
بیکدست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند
که با نو درختی ببار آمدند

چو آمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره برو دست کرده بکش

بهر کنج بر سیصد استاده بود
میان همه سرو آزاده بود

بسی زر و گوهر برافشاندند
سراسر برو آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بتخت آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز

وزان پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش سر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش
بر آن تخت فیروزه بنشاختش

بر آن برز و بالا و آن فر اوی
بسی بودنی دید و بس گفتگوی

جهان آن شگفتی برو برماند
بسی آفرینها برو بر بخواند

بدان اندکی سال و چندین خرد
که گفتی روانش خرد پرورد

بسی آفرین از جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت کای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر

همه نیکویها ز گیتی تراست
نیایش ز فرزند گیرم نخست

بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شادی بر شهریار

ز فر سیاوش فرو ماندند
بدادار بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیش آزادگان
به بستند گردان لشکر میان

بباغ و بکاخ و بایوان اوی
جهانی ز شادی نهادند روی

بهر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی پیش ازان خود نکرد از مهان

یکی هفته بودند ازانگونه شاد
بهشتم در گنجها برگشاد

ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

ز اسبان تازی بزین خدنگ
ز برگستوانها و خفتان جنگ

ز دینار و از بدرهای درم
ز دیبا و از گوهران بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود
بدان کودکی تاج درخور نبود

سیاوخش را داد و کردش نوید
ز خوبی بدادش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاکزاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر
همان طوق زرین و زرین کمر

نوشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و آزادگان

زمین کهستان ورا داد شاه
که بود او سزاوار تخت و کلاه

چنین خواندندش همی بیشتر
که خوانی کنون ماوراء النهر

## عاشق شدن سودابه بر سیاوش

برآمد برین نیز یک روزگار
بدو شادمان شد دل شهریار

یکی روز کاوس کی با پسر
نشسته که سودابه آمد ز در

چو سودابه روی سیاوش بدید
پراندیشه گشت و دلش بردمید

چنان شد که گفتی طراز نخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است

کسی را فرستاد نزدیک اوی
که پنهان سیاوش را رو بگوی

که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بدادش پیام
برآشفت ازان کار آن نیکنام

بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه رفت
بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار سپاه
که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد باد به پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران هرزمان نو بنو
همه روی پوشیدگان را بمهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / بر و بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود / چو از دور بینند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهرست / چو سودابه خود مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو بر نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دان بود و چیره زبان / هشیوار و بینا دل و بدگمان
بپیچید و با خویشتن راز کرد / از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی / ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجایگه کآفتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و راه
مرا راه بنما سوی بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان / به پیچیدن اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همی شادی آری و غم بگسل
ببین تو همی کودکان را یکی / مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست / پر از مهر سودابه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
گراید و نکه فرمان شاه این بود / از آن پس مرا رفتن آیین بود
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همیرو بهوش / نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
بر او آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
برفتند یکجای هر دو بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / بدیدار او بزم ساز آمدند
همه خانه بد از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / چو با زر و گوهر بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
همی دود و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چه اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
بر و بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سودابهٔ ماهروی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب هر سه پاس





که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه ز راه ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / کز آنجایگه کار ناساز بود
بر خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه پر شد از گفتگوی / که اینت سر و تاج و فرهنگ و خوی
تو گفتی بهر دم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که دیدیم پرده سرای نهفت
همه نیکوئی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جمشید و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و ساز بر ساختند / دل از بود و نبود بپرداختند
چو شب گشت بیدار شد روز تار / شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهیده سودابه از شاه گفت / که این راز را از زمین باید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / از آواز به گر ز دیدار هست
بدو گفت سودابه همتای شاه / ندیدند بر گاه شاه سپاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من / پذیرد شود رای او جفت من
گر از تخم خویشش یکی زن دهیم / نه از نامداران برزن دهیم
که فرزند دارد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختران اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
هم از تخم کی آرش و کی نشین / بخواهد بشادی کند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست / بزرگی بفر جام و نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز گرد کار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی / تو دل بر گشائی بدیدار اوی
چنین یافتم اختر از نشان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت او شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پردهٔ کی نشین
نهان کی آرش دگر نیز هست / ز هر سو بیارای و بگشای دست
چنین گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سر افکنده ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
مبادا که سودابه این بشنود / دگر گونه گوید بدین نگرود
بسودابه زینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
بگفت سیاوش بخندید شاه / نبد آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از او هیچ مندیش در انجمن
ز گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابهٔ چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی زود بدرید بر تنش پوست

## رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه

برین داستان نیز شب برگذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
بپیشش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
چنین گفت با هیربد ماهروی / گزاید بر او بر سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمائی مرا سرو و بالای خویش
بیامد دمان هیربد گفت زود / همان گفت کاندر شبستان شود
خرامان بیامد سیاوش بپیش / بدید آن نشست و سر و افسرش
بپیش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش ابر تخت زرین نشست / ز پیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر برین تختگاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید سراپای اوی / نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی این بدان آن بدین گفت ما / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / یکایک شمارنده بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / بیاید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران
که او پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه کو دخت اوست / نخواهد مر این دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش نگشاد لب / پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدونکه بیند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به بنگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی / نه پیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآرم نه پیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد / همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم / نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سرد گویم برین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوئی سازد اندر نهان / برو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش ازآن پس بسودابه گفت / که اندر جهان مر ترا کیست جفت
نمائی مگر نیمهٔ ماه را / نشائی کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگو / نگه کن که پاسخ چه یابی از او
بخواهیم من او را و پیمان کنم / زبان را ابر ذست گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفریدای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدر نمانم که تو مادری
بگفت این و بیرون شد اندر زمان / ز سودابه رفته دل و هوش و جان
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زن این سخن مژده داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زین سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق کند آوری
ز هر چیز گنجی بدار آسته / جهانی سراسر براز خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک هر چاره کاندر جهان / کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن





نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار

## رفتن سیاوش بار سیوم پیش سودابه

سیاوش را در بر خویش خواند / ز هرگونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز انسان ندانست کس تاج و گاه
ز هر چیز چند انکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم / نگه کن بروی و سر افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / نه پیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من / همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت تاج و تخت و کلاه
وگر تو نیائی بفرمان من / نه پیچی ز رای و ز پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد / که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم / ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد گز تو آید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک

## فریب دادن سودابه کاوس را

برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخواست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی / همی بر تخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن / چنینست همراز باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت اگر این راست گوید همی / وزین گونه زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم از این داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی گرد بر گاه تنها بماند / سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا بیند و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی / سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان کو ز سودابه آشفته بود
سراسر سخنها همه بازگفت / سخنها که رفته بد اندر نهفت
چنین گفت سودابه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دیبا و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم / همه نیکوئیها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس / نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بجنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردش بفرمان همه موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج گشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نباید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید بدین بر نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست

به بینم کزین دو گنه کار کیست    بباد افره بد سزاوار کیست
بدان باز جستن همی چاره جست    ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سرو بالای اوی    سراسر ببوسید هر جای اوی
ندید از سیاوش چنان هیچ بوی    نشان بسودن ندید اندر اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب    همی یافت کاوس بوی گلاب
غمی گشت و سودابه را خوار کرد    دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز    بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد    که بر خیزد آشوب و جنگ و نبرد
و دیگر در آنگه که در بند بود    بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب    بپیچید از آن اندر و بگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت    ببایست ازو هر بد اندر گذاشت
چهارم کز و کودکان داشت خرد    غم خورد را خورد نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بیگناه    خردمندی وی بدانست شاه
بدو گفت کاین خود میندیش هیچ    بهشیواری و رای رفتن بسیچ
مکن یاد زین نیز و با کس مگوی    نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

## چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

چو دانست سودابه کو گشت خوار    نیاویخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت    ز کینه بنوئی درختی بکشت
زنی بود با او به پرده درون    پر از چاره و بند و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت    همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست    کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زرش بسیار داد    سخن گفت از ایدر مکن هیچ یاد
یکی داروئی ساز کین بفگنی    تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کاین چنین بند چندین دروغ    بدین بچه تو بگیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست    چنین گشته بر دست آهرمنست
مگر کاین شود بر سیاوش درست    کنون چاره این بباید جست
گرین نشنوی آب من نزد شاه    شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام    بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد دارویی خورد زن    بیفگند از و بچه آهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد    چه باشد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش    بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندر و بچه آهرمن    خروشید و بفکند بر جامه تن
نهان کرد در زیر و خود بخفت    فغانش برآمد بکاخ از نهفت
در ایوان پرستار چندانکه بود    همه نزد سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده به طشت    از ایوان و کیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش    بلرزید و بگشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار    که چون رفت بر خوبرخ روزگار
غمی گشت و نگشاد خود هیچ دم    بشبگیر برخاست آمد دژم
بر آنگونه سودابه را خفته دید    سراسر شبستان پر آشفته دید
دو کودک بر آنگونه بر طشت زر    نهاده بخواری و خسته جگر
بیارید سودابه از دیده آب    همی گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو جگر دار بدی    بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان    برفت و در اندیشه شد یکزمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم    نشاید که این بر دل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه    کسی را که کردی به اختر نگاه
بجست و ز ایران بر خویش خواند    بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران    سخن رفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی    بد اندیش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت    همیداشت پوشیده اندر نهفت

## پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچگان را

بدین کار بگذشت یکهفته نیز    جهان زان برآمد ز جادو قفیز
همه زیج و صلاب بر داشتند    بدان نیز یکهفته بگذاشتند
سر انجام گفتند کاین کی بود    بجامی که زهر آگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند    نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی    ازین رنجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان    نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن    بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت    همیداشت این رازها در نهفت





بنالید سودابه و داد خواست    ز شاه جهاندار فریاد خواست
همیگفت پیدا ستانم ز شاه    ز خم و با فگندن از تختگاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم    زمان تا زمان جان ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر    چگوئی سخنهای ناداپذیر
همه روزبانان درگاه شاه    بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند    زن بد کنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشانی یافتند    جهاندیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه    بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید    بسی روزها نیز دادش نوید
بگفت این سخن پیش آن شهریار    بهر چند پرسید و چند بار
وزان پس بخواری و چوب و بند    بپرداخت ازو شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان    نبد شاه را مایه پیداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند    بسی چاره سازند و افسون برند
چو خستو نیاید میانش به اره    ببرند و اینست آئین و فره
ببردند زن را ز درگاه شاه    ز شمشیر گفتند و از بند و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه    چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی    سخن هرچه گویم بود ز ابلهی
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت    جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش    ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این کودک هر دو ز جادو زنند    پدیدار از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز    که نزدیک ایشان خبر نیست راز
فرو بستشان زین سخن در نهفت    ز بیم سیاوش نیارد گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن    بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل    ببندد چه خواهد ره رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار    گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود    مگر دیده هموراه پرخون بود
جز آن کو بفرماید اختر شناس    چگویند سخن وز که جویند پاس
ترا خود غم خورد فرزند نیست    مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری    بدان گیتی افگندم این داوری
ز دیده فروزان بباریدآب    که بردارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم    همیزار بگریست با او بهم
گسی کرد سودابه را خسته دل    بر آن کار بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاندر جهان این سخن    پژوهیم تا بر چه آید به بن

## رای زدن کاوس در کار سودابه و سیاوش

ز پیلو همه موبدان را بخواند    ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان    که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی    بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند    دل شاه ز اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران    پر اندیشه گشتی بدیگر کران
ز هر در سخن چون برینگونه گشت    بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند    که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند    همی با سیاوش بگفتن نشاند
سر انجام گفت ایمن از هر دوان    نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند    گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش    که من راست گویم بگفتار خویش
فگنده نمودم دو کودک بشاه    ازین بیشتر خود چه باشد گناه
سیاوش را کرد باید درست    که این بد بکرد و تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین    که رایت چه بیند کنون اندرین
بپاسخ چنین گفت با شهریار    که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم    ازین ننگ خوار است گر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی    ز فرزند و سودابه شوم پی
ازین دو یکی گر شود نابکار    از این پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز    کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل    بشوئیم کنم چاره دل گسل
چه گفت آن سپهبد نکوسخن    که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان    هیونان کند از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند    همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی    همی هیزم آورد پرخاشجوی

نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
[illegible] دو فرسنگ هر کس بدید / [illegible]
همیخواست دیدن سر راستی / ز کار زنان آید همه کاستی

## گذشتن سیاوش از آتش

[illegible] سر بر شنوی / [illegible] زن نیکوی
[illegible] ازین جستجوی / زن بدکنش خواری آرد برو
[illegible] / جهان پاک ازین [illegible] ناپاک به
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه گفتی سوار / میانش به تنگی بکردی گذار
بدانگاه فرمود پس پادشاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند / بر آن چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد بپیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سفید / لبی پر ز خنده دلی پر امید





یکی بارگی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراکند کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه / به بر کوه آتش همیرفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد / سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست / اگر بیگناهم رهائی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکو دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو آمد بآتش فراز / همیگفت با داور پاک راز



مرا ده ازین کوه آتش گذر / رها کن تنم را ز بند پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود / سیه را برانگیخت برسان دود

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهانرا ازین کار بهر
از آن دشت سوداوه آوا شنید / از ایوان ببام آمد آتش بدید
همی خواست کورا بد آید بروی / همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بدینسان بتاخت / تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
زهر سو زبانه همی بر کشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / همی بر تنش جامه بی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر بر انگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بیامد بپیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آنکوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / براید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد

## خشم نمودن کاوس بر سوداوه

می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم به تخت مهی بر نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنها بدو باز راند
که بیشرمی و بد بسی کرده / فراوان دل من بیازرده
چه بازی نمودی بفرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی / برینگونه بر جادوئی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز از آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم همی که باشد دلت پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه ز آتش بشوید همی
همه جادوئی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز / نگردد همی پشت شوخیت کوز
با ایرانیان گفت شاه جهان / ازین بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند / شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همیگفت با دل که بر دست شاه / گر آید و نکه سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همیجست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت / از آن پس که بر راستی دیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر / وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز / دویدند و بردند جمله نماز
برینگونه بگذشت یک روزگار / برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز در مهر اوی / که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان / همی جادوئی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / بدانسان که از گوهر بد سزد





ز گفتار او شاه شد در گمان / نکرد ایچ پرسش پدید از نهان
بجائی که کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
چنین چون بود مردم ترسکار / برآید بکام دل مرد کار
بجائی که زهر آگند روزگار / ازو نوش و خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه / مشو تیز چون پرورنده نه
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
یکی داستان زد برین رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید

## آگاهی یافتن کیکاوس از آمدن افراسیاب وسگالش کردن با موبدان

بهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس زان تنگ شد / که از بزم جایش سوی جنگ شد
بیابی انجمن کرد ایرانیان / کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگون نوشت
که چندان بسوگند پیمان کند / زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی / بتابد ز پیمان سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم کنم نام او در جهان / دگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه / چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر تاج و گاه خویش / سپردی بتیزی بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین / سرافراز جنگی سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نه بینم کسی را ازین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون / بجای آورم کار با رهنمون

## لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد / روانرا ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بچرب نگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر / ز سوداوه و گفتگوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشهٔ نابکار / کجا بازگردد بد روزگار
بدینکار همداستان شد پدر / که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش / بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست / تو گوئی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار و ز آفرین / که خوانند بر تو ز ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت باز در تو پیل نیست / بمانند رای تو خود نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توئی / که پروردگار سیاوش توئی
چو آهن ببندد بکان گهر / گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیاید کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
چگوئی درین کار نیکو ببین / سیاوش خواهد همی جست کین
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روز بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیغ و شمشیر تست / سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چو چشم و روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر و انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر
بجنگی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که برخان و بر خواسته کدخدای / توئی ساز کن تا چه آیدت رای

گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپرور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که گو زاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان / برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک را نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر و تندرستی شدن / به پیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجایگه کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یکروز با او براه
سرانجام هر یک دگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از این پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی بازواره گزیدی نشست
گهی شاه بر تخت دستان بدی / گهی در شکار نیستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل ز کابل هم از هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری / بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان پیاده فراوان ببرد / بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهرش همی داد گفتی درود
وز آن پس بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آن سوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم پس و بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد ز ایران سپاهی گران / همه نامداران کنداوران
نوندی برافکند هنگام خواب / سپهبد بنزدیک افراسیاب
که آمد دلاور سپاهی گران / سپهبد سیاوش با دی سران
سپه‌کش چو رستم گو پیلتن / بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای / کز آن باد آتش بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش هیون / کز آنسان سخن داشت با رهنمون
خبر چون بنزدیک توران رسید / مر آن بند را ساخته شد کلید
سیاوش بدانجایگه هم نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه / بپاسخ نشایست کردن نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی / جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / به بلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم از آن رود آب / بشد با سپه نزد افراسیاب

## نامهٔ سیاوش بکاوس

سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتند نامه بمشک و عبیر / چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزویست نیرو و فر و هنر
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / دگر را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او ورنه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون
از آن داد کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکوئی باد فرجام کار
به بلخ اندرم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار





سپهرم بتر بند شد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد برین روی آب
گرایدونکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر و تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید از او جست بخت / بدان تا ببار آید آن او درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روشن بهار و چو خرم بهشت

## پاسخ نامهٔ سیاوش از شاه کاوس

که از آفرینندهٔ هور و ماه / جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بپیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ آراستی / که بودت سر بخت و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام اندرون روشنت
از آن پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / بپیمای راه و بیارای گاه
که آن ترک بدپیشه و بدمنیست / که هم با نژادست و اهرمنیست
همان با کلاهست و با دستگاه / هم او سر برآرد بخورشید و ماه
گرایدونکه زی روی جیحون کشد / همی دامن خویش در خون کشد
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو خود آید افراسیاب
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز بند غمان پس دل آزاد کرد
از آن نامهٔ شاه دل کرد شاد / بنامه درون نام شه کرد یاد
نپیچید دل از پیمان اوی / نگهداشت بیدار فرمان اوی
وز آن پس چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سپه‌کش چو رستم سپه بیکران / بسی نامداران و جنگاوران
بهر یک ز ما بود پنجاه بیش / سرافراز با گرزهٔ گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار و با تیر و ترکش بدند
نپرید بر گرد ایشان عقاب / بگیر اسپ اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب بود هم زینشان / غمی شد دل مرد گردنکشان
وز ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی / ز نو کار جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / بپیچید از جای آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندیش خویش / توانا نبود او بر آن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند از بزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند / بسغد اندر آرایش چین نهند
بدیشان بشادی گذر کرد روز / چو از چشم شد چشمهٔ گیتی فروز
بخواب و بآسایش آمد شتاب / وز آن پس بر آسود بر جای خواب
چو یک بهره بگذشت از تیره شب / چنانچون کسی کان بلرزد به تب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب

## خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش از آن و پرسیدن گذارش آن از موبدان

فگند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتش سهمناک
پرستندگان تیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته بر آن خاک راه
ببر در گرفتش بپرسید از اوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنانچون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام

بیابان پر از مار دیدم بخواب
زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک شخی که گفتی سپهر
بدو تا جهان بود ننمود چهر

سراپرده من زده بر کران
بگردش سپاهی ز کند آوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سر نگونسار کرد

برفتی ز هر سو یکی رود خون
سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزین لشکر من چو سیصد هزار
بریده سران و تن افکنده خوار

سپاهی ز ایران چو باد دمان
چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیزه‌شان سر آورده بار
وزان هر سواری سری در کنار

برتخت من تاختندی سوار
سیه پوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندم ز جای نشست
مرا تاختندی همی بسته دست

نگه کردمی تنگ هر سو بسی
ز پیوسته پشتم نبودی کسی

مرا پیش کاوس بردی دوان
یکی باد سر نامور پهلوان

یکی تخت بودی سرش نزد ماه
نشسته بران گرد کاوس شاه

جوانی دو رخساره مانند ماه
نشسته بدی نزد کاوس شاه

دو هفتش نبودی همی سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش

دمیدی بکردار غرنده میغ
میانم بدو نیم کردی به تیغ

خروشیدمی من فراوان ز درد
مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز این خواب شاه
نباشد بجز کامه نیکخواه

همی کام و دل باشد و تاج و تخت
نگون گشته بر بدسگال تو بخت

گزارنده خواب باید کسی
گزین دانش اندیشه دارد بسی

بخوانیم بیدار دل بخردان
ز اختر شناسان و از موبدان

کسانی کزین دانش آگه بوند
پراکنده بر در شهر بوند

شدند انجمن بر در شهریار
بدان تا چرا گردشان خواستار

بخواند و سزاوار بنشاند پیش
سخن راند با هر یک از کم و بیش

چنین گفت با نامور موبدان
باختر شناسان و هم بخردان

که این خواب و گفتار من در جهان
کسی نشنود آشکار و نهان

یکی را نمانم سر و تن بهم
اگر زین سخن بر لب آرند دم

به بخشیدشان بیکران زر و سیم
بدان تا نباشد کسی زو به بیم

وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه این سخنها شنید

بترسید وز شاه زنهار خواست
که انجواب گفتن نیاریم راست

اگر شاه با بنده پیمان کند
زبان را بپاسخ گروگان کند

گزین در سخن هر چه داریم یاد
گشائیم بر شاه دانیم داد

بزنهار دادن زبان داد شاه
کز آن بد از ایشان نبیند گناه

زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز

چنین گفت کای پادشاه جهان
کنم آشکارا بتو بر نهان

به بیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید دلاور سران

یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده با دستی رهنمون

که بر طالعش بر کسی نیست شاه
کند بوم و بر را همه بر تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دشمن شود روی گیتی برنگ

ز ترکان نماند کسی را بگاه
غمی گردد از جنگ او پادشاه

وگر او شود کشته بر دست شاه
بتوران نماند سر و تختگاه

سراسر پر آشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش بجنگ و بکین

بدانگاه یاد آیدت راستی
که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد بپر
برین چرخ گردان نیابد گذر

پریشان کند گرد خواهد سپهر
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوز آن رازها برگشاد
نهفته سخنها همی کرد یاد

که گر من بجنگ سیاوش سپاه
برانم نیاید کسی کینه خواه

نه او کشته آید بجنگ و نه من
برآساید از شر و شور انجمن

نه کاوس خواهد ز من نیز کین
نگردد پر آشوب یکسر زمین

بجای جهان جستن و کارزار
مبادم بجز آشتی هیچ کار

فرستم بنزدیک او سیم و زر
هم از تاج و تخت فراوان گهر

منوچهر گیتی به بخشید راست
همان بهره خویشتن کم نخواست

ازان نیز کوته کنم دست خویش
زمینی که بخشیده بودم ز پیش

سپارم بایرانیان سر بسر
نباشد برین بوم ما را گذر

مگر کاین بلاها ز من بگذرد
که ترسم روانم فرو پژمرد

چو چشم زمانه بدوزم بگنج
سزد گر سپهرم ندارد برنج

نخواهم زمانه بجز آن که هست
چنان زیست باید که گردون بگشت





چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
درخشنده خورشید بنمود چهر

## رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

بزرگان بدرگاه شاه آمدند
پرستنده و با کلاه آمدند

یکی انجمن ساخت از بخردان
هشیوار و کار آزموده سران

بدیشان چنین گفت کز روزگار
نه بینیم همی بهر جز کارزار

بسا نامداران که بر دست من
تبه شد بجنگ اندران انجمن

بسی شارسان گشت بیمارستان
بسی بوستان نیز شد خارستان

بسا راغ کان رزمگاه منست
بهر سو نشان سپاه منست

ز بیدادی پادشاه جهان
همه نیکویها شود در نهان

نزاید بهنگام در دشت گور
شود بچه باز را دیده کور

ببرد ز پستان نخچیر شیر
شود آب در چشمه خویش قیر

شود در جهان چشمه آب خشک
نگارد بنافه درون بوی مشک

ز کژی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سوئی کاستی

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم

برآساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای منست
بایران و توران سرای منست

نگه کن که چندین ز کند آوران
بیارند هر سال باژ گران

گرایدونکه باشید همداستان
برستم فرستم یکی داستان

در آشتی با سیاوش نیز
بگویم فرستم ز هر گونه چیز

سران یکبیک پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند

که تو شهریاری و ما چون رهی
بر اندل نهاده که فرمان دهی

همه باز گشتند سر پر ز داد
نیامد کسی را غم و رنج یاد

بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بپسیج کار و بپیمای راه

بزودی بساز و بره بر مایست
ز لشکر گزین کن سوار دویست

بنزد سیاوش بر خواسته
ز هر چیز گنجی بیار آراسته

ز اسبان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک بره بر دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست

بپرسش فراوان و با او بگوی
که ما سوی ایران نکردیم روی

ز چین تا لب رود جیحون مراست
بسغدیم داین پادشاهی جداست

همانست کز تور و سلم دلیر
زبر شد جهان آن کجا بود زیر

ز ایرج که بر بیگنه کشته شد
ز مغز دلیران خرد گشته شد

از ایران و توران جدائی نبود
که با جنگ و کین آشنائی نبود

ز یزدان بر آنگونه دارم امید
که آورد روز خرام نوید

بر انگیخت از شهر ایران ترا
کند مهربان بر دلیران ترا

بجنت تو آرام گیرد جهان
شود جنگ و ناخوبی اندر نهان

چو گرسیوز آید بنزدیک تو
بیاراید از رای باریک تو

چنانچون بگاه فریدون گرد
که گیتی ببخشش بگردان سپرد

ببخشیم و از رای باز آوریم
ز رنج و ز کین پای باز آوریم

تو شاهی و با شاه ایران بگوی
مگر نرم گردد سر جنگجوی

سخنهای نیکو ابا پیلتن
بگویی و بسی داستانها ز من

بزین همچنان نزد رستم غلام
پرستنده و اسب زرین ستام

بنزدیک او همچنان خواسته
ببر تا شود کار آراسته

جز از تخت زرین که او شاه نیست
تن پهلوان اندر گاه نیست

## آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

بیاورد گرسیوز آن خواسته
که روی زمین زان شد آراسته

دمان تا لب رود جیحون رسید
ز لشکر فرستاده برگزید

بدان تا رساند بشاه آگهی
که گرسیوز آمد بدان فرهی

بکشتی بیکروزه بگذاشت آب
بیامد سوی بلخ هم در شتاب

فرستاده آمد بنزدیک شاه
بدادش خبر زان یل نیکخواه

سیاوش گو پیلتن را بخواند
وزین داستان چند گونه براند

چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه
بفرمود تا برگشودند راه

سیاوش ورا دید بر پای خاست
بخندید بسیار و نوازش بخواست

ببوسید گرسیوز از دور خاک
رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوش نشاندش بزیر تخت
ز افراسیابش بپرسید سخت

چو بنشست گرسیوز و گاه نو
بدیدار و سر و فر شاه نو

برستم چنین گفت کافراسیاب
چو از تو خبر یافت اندر شتاب

یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاده بودست با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند / به پیش سیاوش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت از آنکه چند / ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستار با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت بگشاد روی / نگه کرد و بشنید گفتار اوی
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند
سیاوش با رستم پیلتن / برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
از آن کار شد پیلتن بدگمان / کز آنگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند / چنانچون ببایست پرداختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون بنزدیک اوی / ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
نه بینی که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
برد نزد کاوس شاه آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جز این نیز پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / ز لشکر که گشتن و چندین خروش
وز آن پس چنین گفت کز کار تو / بر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بر آنست درست / که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب / که از کین تهی کن سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سر انجام بد / ز کردار بد بازگشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته / چو گنجی بود پر زر و خواسته
اگر زیر نوشش اندرون زهر نیست / دلت را ز رنج و زیان بهره نیست
ز گردان که رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی داشت خواهی درست / کسانی که پیوسته خون تست
بر من فرستی برسم نوا / که باشد بگفتار تو برگوا
دو دیگر از ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی / ز جنگ و ز کین آوران بغنوی
نباشد جز از راستی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشتی بازخواند سپاه
فرستاد گرسیوز اندر زمان / فرستاده‌ای چو باد دمان
بدو گفت چیره مشو سر بتاب / برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
ز خویشان و پیوند ما صد جوان / ز ما خواست رستم جهان پهلوان
فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان تنی / گزیده برستم بدان انجمن
شکست اندر آید برین رزمگاه / نباشد بر من کسی نیکخواه
وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر بسر گفتگوی
فرستاده باید بر او نوا / اگر بی گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم به از بیخرد
بدانسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکوئی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد به نزد سیاوش چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوز ار بازگردد رواست





بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین لگام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی در نوردد زمین

## رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخت او از بر عاج تاج
همی رای زد تا یکی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی خواست گردی سوار / که با وی بسازد دگر شهریار
چنین گفت با وی گو پیلتن / گزین در که یار گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نکاهد بخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
بر آنم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه بینم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهبد بنشست و رستم بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و تخت و هنر
خداوند رای و خداوند داد / ز داد و خرد مند پیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرور اندر همی بر روان
کزو نیست کس را ز فرمان اوی / کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نه بیند جز از کاستی / بدو باشد افزونی و راستی
همان آفریننده هور و ماه / فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای اوی / ستون خرد باد بالای اوی
رسیدم ببلخ و بخرم بهار / همان شادمان بودم از روزگار
زمین چون خبر یافت افراسیاب / سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند همی پایهٔ ارز خویش
از ایران زمین بسپرد تیره خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش رواست / که بر چهر او چهر او بر گواست
تهمتن بیاید بدرگاه شاه / چنانچون سزد با درفش سیاه
وز آن روی گرسیوز اندر شتاب / رسیدش بدرگاه افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت / که او در ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و گفتار اوی / ز هوش و دل و شرم و کردار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گوئی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر اندیشه گشتم سوی چاره باز / بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم چاره آراستم / کنون آنچنان شد که من خواستم
وز نیروی چون رستم شیر مرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست / برآمد سپهبد ز جای نشست
ببرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه / بدان تا چرا بازگشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین / بکاوس بر خواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر / رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی / جوانست و بد نارسیده بروی
تو آخر تو مردی جهاندیده‌ای / بد و نیک هرگونه‌ای دیده‌ای
چو تو نیست اندر جهان سر بسر / بجنگ از تو جویند مردان هنر
ندیدی تو بدهای افراسیاب / که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ / مرا بود و سر پر ز جنگ
نرفتم که گفتار ایدر مرد / همان تا بپیچد جهاندار نو
چو با داد و فر ایزدی خواست بود / مکافات بدها بدی خواست بود
شما را بدان مروری خواسته / برانگونه بر دل شد آراسته
بمالی که وی بستد از بیگناه / بدینسان بپیچید سرتان ز راه
بصد ترک بیچارهٔ بدنژاد / که نام پدرشان ندارند یاد

همان از گروگان کم اندیشه‌ای
بنزد سیاوش فرستم کنون
بر آتش به خواسته هرچه هست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ
چو تو سازگیری بکین توختن
تهمتن بدو گفت کای شهریار
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب
بپوییم تا جنگ جوید درست
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
چو جستی جز از تخت و تاج و نگین
که افراسیاب این سخنها که گفت
ز فرزند پیمان شکستن مخواه
وزین کار کاندیشه کرد است شاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم
برستم چنین گفت شاه جهان
که این در سر او تو افکنده
ترا دل بدان خواسته شاد شد
سیاوش اگر سر ز فرمان من
بیابد ز من هرچه اندر خور است
اگر طوس جنگی تر از رستم است
سوی سیستان روی بنهاد تفت
بدو گفت کای سرفراز دلیر
برون رفت از پیش کاوس طوس
بپوئی بیاراست کاوس شاه
نویسنده نامه را پیش خواند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
خداوند کیوان و بهرام و ماه
ترا ای جوان تندرستی و تخت
شنیدی که دشمن با ایران چه کرد

همان پیش چشمش همان آب جوی
یکی مرد با دانش و پر فسون
نگر تا نیازی بپیکت چیز دست
برو تا بدرگاه او بیدرنگ
سپاهت کند غارت و سوختن
دلت را بدین کار غمگین مدار
مر آن تیز لشکر بدان روی آب
در آشتی او گشاد از نخست
نباشد پسندیده نیکخواه
تن آسانی و گنج ایران زمین
به پیمان شکستن نخواهد نهفت
مگو آنچه اندر خورد با گناه
بر آشوبد آن نامور پیشگاه

## تندی نمودن شاه کاوس بر رستم و بازگشتن او بسیستان

چنین بیخ کین از دلش کنده
همه جنگ در پیش تو باد شد
بپیچد نیاید به پیمان من
که او را چنین داوری در سر است
چنان دان که رستم یکی کست
ابا لشکر خویش برگشت و رفت
برون شو از ایدر بگردار شیر
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بفرمود تا بازگردد ز راه

## پاسخ نامه سیاوش از کاوس

پیامی بگردار تیر خدنگ
خداوند نیک و بد و فرّ و جاه
بمانا دهمواره با تاج و تخت
چو پیروز شد رد ز کار نبرد

شما گر خرد را ببستید کار
بفرمایش کآتشی کن بلند
پس آن بستگان را سوی ما فرست
همه دست بگشای تا یکسره
بیاید بجنگ تو افراسیاب
سخن بشنو از من تو اندیشه بخت
بمانید تا او بیاید بجنگ
کسی کآشتی جوید و سور و بزم
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ
همه یافتی جنگ خیره مجوی
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
نهانی چرا گفت باید سخن
مکن بخت فرزند خود را دژم
تن آسانی خویش جستی درین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
بطوس سپهبد سپارد سپاه
غمی گشت رستم بیاواز گفت
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
من اکنون هیونی فرستم به بلخ
بسازند و آرایش ره کنند
ابا نامه با سخنهای تلخ
بتخت آفرین کرد و برگرد کار
بفرمان او دست گردان سپهر
اگر بر دلت رای من تیره گشت
کنون خیره آزرم دشمن مجوی

نه من سیرم از پیچش کارزار
به بند گران پای ترکان ببند
که سرشان بخواهم ز تنشان گسست
چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو گرد دبر و ناخوش آرام و خواب
پس آنگه جهان زیر فرمان تست
که او خود شتاب آورد بیدرنگ
نه نیکو بود تیز رفتن برزم
برفتی بسان دلاور نهنگ
دل روشنت زاب تیره مجوی
بجا یست شمشیر و چنگال شیر
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
به بینی دل خویش زین پس بغم
بر آشفت از آن کار بگشاد چشم
که ایدر نماند سخن در نهان
نه افروزش تاج و تخت و نگین
به بندد برین کار بر پیل کوس
خود و ترکان بازگردد ز راه
که گردون سر من بیارد نهفت
پر از خشم جان و پر آژنگ روی
بفرمود لشکر کشیدن براه
یکی نامه با سخنهای تلخ
وز آرامگه رای کوته کنند
فرستاد نزد سیاوش ببلخ
بر تخت خویش بگرسی نشاند
خداوند آرامش و کارزار
وزو باز گسترده هر جای مهر
سر از رزم جستن ترا خیره گشت
برین بارگه بر مبر تا بروی





منه با جوانی سر اندر فریب
ترا گر فریبد نباشد شگفت
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی
همانا رستم از گنج آراسته
در بی‌نیازی بشمشیر جوی
هم اندر زمان بار کن بر خران
بایران رسد زین بدی آگهی
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
اگر مهر داری بدان انجمن
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را خواند پرسید چست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی
همی گفت صد مرد گرد و سوار
نپرسد نه اندیشد از کارشان
ور ایدونکه جنگ آورم بیگناه
دگر بازگردم بدرگاه شاه
نیابد ز سودابه هم جز بدی
دو تن را ز لشکر گزید آوران
چو از شش بهم بود با هر دو تن
بدان مهربانی دل شهریار
شبستان او گشت زندان من
گزیدم بدان سوری آب جنگ
نشسته بسغد اندرون شهریار
چو کردند سر اسر بپرداختند
گر او را ز بهر فزونیست جنگ
سری کش نباشد ز مغز آگهی
پسندش نیاید همی کار من
همی مهر یزدان نباید شنید
وز آن پس که داند که این کارزار

گر از چرخ گردون نخواهی نهیب
مرا از خود اندازه باید گرفت
ز فرمان من روی برگاشتی
نخواهد شدن سیر و زخواسته
بکشور بود شاه را آبروی
گروگان که داری به بند گران
بر آشوبد این روزگار بهی
ز خاک سیه رود جیحون کنی
نخواهی که خوانندت پیمان شکن
هیونی در آورد و ببرید راه
از او کرد یکسر سخنها درست
ز رستم غمی گشت وز کار اوی
ز خویشان شاهی چنین یادگار
هم آنگه کشند زنده بر دارشان
چنین خیره با شاه توران سپاه
بطوس سپهبد سپارم سپاه

## رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

چو بهرام و چون زنگه شاوران
از آن پس که رستم بشد زانجمن
بسان درختی پر از برگ و بار
بپژمرد از آن بخت خندان من
مگر دور مانم ز جنگ نهنگ
پر از کینه با تیغ زن صد هزار
گروگان از آن بد بها ساختند
همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
نه از بدتری باز داند بهی
بگوید برنج و بیازار من
ز راه نیاکان نباید رمید
گر ابر کشد گرد شیر وز کار

گروگان که داری بدرگه فرست
که من زان فریبنده گفتار اوی
تو با ماهرویان بیامیختی
در افسر دری تاج شاهنشهی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو
ازین آشتی رای چرخ بلند
تو شو کین و آویختن را بساز
سپهبد نیارد سر اندر بخواب
سپه طوس را ده تو خود باز گرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
همه نیکخواه و همه بیگناه
بنزدیک یزدان چه پوزش برم
جهاندار اگر بشنود این بد ز من
از او نیز هم بر سرم بد رسید
بر این رازشان خواند نزدیک خویش
بدیشان چنین گفت کز بخت بد
چو سودابه او را فریبنده گشت
چنین رفت بر سر مرا روزگار
سلیح اندرون بود چندان سپاه
برفتیم بر سان باد دمان
همه موبدان برگزیدند راه
چه باید همی خیره خون ریختن
قبا داد و رفت و گیتی سپرد
بخیره همی جنگ فرمایدم
دو گیتی همی برد خواهد ز من
نزادی مرا کاشکی مادرم

به بند اندر آورده شان پا و دست
بسی بازگشتم ز پیکار اوی
به بازی و از جنگ بگریختی
ترا شد سر از جنگ جستن تهی
بساز و چو باید کم و بیش تو
چنانست کاید بجانت گزند
ازین در سخنها مگردان دراز
بیاید بجنگ تو افراسیاب
نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
بدانگونه گفتار ناخوش شنید
ز طوس و ز کاوس که آشفته بود
ز ترکان و از رزم و از کار نبرد
اگرشان فرستم بنزدیک شاه
بد آید ز کار پدر بر سرم
گشایند بر من زبان انجمن
چپ و راست بینم و پیش بلا
ندانم چه خواهد بدن ایزدی
بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
همی بر زمان بر سرم بد رسد
تو گویی که زهر گزاینده گشت
که با مهر او آتش آورد بار
سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نجستیم بر جنگ ایشان زمان
که ما بازگردیم از این کینه‌گاه
چنین دل بکین اندر آویختن
وز آن پس همه رفته باید شمرد
برستم که سوگند بگزایدم
بمانم بکام دل اهرمن
وگر زاد مرگ آیدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختی که این را کشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
وزین نیکوئیها که من کرده‌ام / بیزدان چه سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوئی کاستی
پراکنده گردد بهر انجمن / که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند بر من ببد / بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین بازگشتن بریدن ز دین / کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار
شوم گوشهٔ جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
چو روشن زمانه بدانسان بود / که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
درنگی بباش و منه سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و آنخواسته هرچه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست
بر همچنین تا بنزدیک اوی / بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام و گودرز را / که ای نامور لشکر مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس / بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته / همه سربسر کار آراسته
یکایک بدو برشمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی / دلش گشت پیچان ز کردار اوی
ببارید خون زنگهٔ شاوران / بنفرید بر بوم ها و ران
پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کاین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / گو پیلتن را از او بازخواه
اگر جنگ فرمایدت جنگ ساز / سخن کوته است ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست / ترا آورنش اندر بد و رنگ نیست
نوا گر فرستی بنزدیک اوی / بخندد دل و جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن کسی نیست بر تو گوا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست / نرفتست کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه در دل دراز / سر او بچوبی بدام آر باز
مگردان بما بر دژم روزگار / چو آمد درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیده و تاج و تخت / مخوشان ز بن خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سیاه و سراپرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است / همان نامه و جنگ او بیهده است
وگر آسمانی جز اینست راز / چه باید سخنها کشیدن دراز
نپذرفت از آن دو خردمند پند / دگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان دلیر / نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون / بکین دو کشور بدان رهنمون
ز بهر نوا هم بیازار دوی / سخنهای کم کرده بازار دوی
وگر بازگردم ازین رزمگاه / سوم رزم ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد / بدین غم تن اندر گداز آورد
بگوید ز هر گونه با ما سخن / ز کار نو و کارهای کهن
اگر تیره‌تان شد دل از کار من / بپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو نبیند همی گنج من / چرا بنگارد بدل رنج من
گروگان و آنخواسته بر شتاب / برم تا زیان نزد افراسیاب
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گردنفراز
ز بیم جدائیش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار اوی / از آن خشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم / بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه / چنین گفت با زنگهٔ بیدار شاه

## پیغام سیاوش با فراسیاب

که بر شاه توران سپه را بگوی / گزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر بدست / همه نوش تو در دل زهر شدست





ز پیمان تو سر نگردم تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار / نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجائی که کرد ایزد آبشخورم
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان نغنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار / گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار توران رسید / خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش نامدار بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / وزو چون سزاوار بنواختند
سپهدار خود را بخواندش چو دود / بیامد بپیش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و از خام گفتار اوی / ز خوی بد و رای پیکار اوی
همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگهٔ شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاین را چه درمان کنم / وزین کار جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی توانا تری
بکام و دل و دانش و رای تو / نگیرد بدانش کسی جای تو
هر آنکس که بر نیکوئی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست / گرانمایه و شاهزاد و مهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر / که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکهتر سپرد و خود آمد براه
نه نیکو نماید ز راه خرد / کزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آیدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سزد و همان گردد از تو گران
اگر شاه بیند ز رای بلند / نویسد یکی نامه پندمند
چنانچون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
به آئین دهد دختر خود بدوی / بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بومت آرامگاه
دگر باز گردد سوی شهریار / ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو لشکر مگر / بدین آوریدش بگردد دگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه بدینکار راست
چو سالار گفتار پیران شنید / چنانهم همه بود نیکیها بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان / بما اندشت بر نیت بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد برین رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی / به پرورد کار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کنداوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / نگیرد از او بدخوئی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه شد هم بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی‌رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که باید مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن

## نامهٔ افراسیاب بسیاوش

دبیر جهاندیده را پیش خواند    زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست    بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت    بزرگی ورا در نیایش گرفت
که او برتر است از مکان و زمان    بدو کی رسد بند کار آگهان
خداوند هوش و روان و خرد    خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود    خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند شرم و خداوند پاک    ز بیداد کردن دل و دست پاک
شنیدم پیام ز کران تا کران    ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان    چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت    چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا اینهمه ایدر آراسته است    اگر شهریاری دگر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز    مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر    پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر    برینگونه بگذر ز زنگ شاد چهر
کجا من گشایم دل و گنج و دست    سپارم بتو جایگاه نشست
بدار منت بر رنج فرزند وار    بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم بگذری در جهان    نکوهش کنندم کهان و مهان
وز نیروی دشمن ار یابی گذر    مگر ایزدی باشد آیین و فر
پذیره سپه آنچه بینی زمین    گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز    هم ایدر بپای و بخوبی بساز
سپاه و زر و گنج و شهر آن تست    برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر    بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر ایدر بایران شوی با سپاه    بدلسوزگی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر    کهن شد مگر گرد از جنگ سیر
گر آتش ببینی بشست و بنج    شود آتش از آب پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه    ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من    بکوشم بخوبی بجان و بتن
بفرمایم و خود نیازم به بد    باندیشه دل نسازم به بد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه    بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه

## بازگشتن زنگهٔ شاوران نزد سیاوش

بزودی برفتن ببندد کمر    بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب زرین ستام گران    بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید    بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
سیاوش بیکبارگی ز آن شاد گشت    بیکروی بر در دو فرباد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد    از آتش کجا بر دمد باد سرد
ز دشمن نباید بجز دشمنی    بفرجام هر چند نیکی کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر    همه یاد کرد اندر آن سر بسر

## نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتنش بتوران

که من با جوانی خرد یافتم    ز کردار بد روی بر تافتم
ازان آتش مغز شاه جهان    دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او در دم من شد نخست    بخون دلم رنج بایست شست
بنالید بر کوه آتش گذشت    بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم    خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت    دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد ز من هیچ کارش پسند    گشادن همان و همان نیز بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر    بر سیر گشته نباشم دلیر
ز شادی مبادا دل او رها    شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم گزین کار کردان سپهر    چه دارد بر اندیشه دل جنگ و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را    که اندر جهان کین تازه کنام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای    همان گنج آگنده و تخت جای
درفش و سواران و هم پیل و کوس    چو آید بایدر سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته ام از سپاه    تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار    همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چند آنکه بودش بکار    ز دینار و ز گوهر شاهوار
صد اسب گزیده بزرین ستام    پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند    سلیح و ستور و کمر بیشمر
وزان پس گرانمایگان را بخواند    سخنهای بایسته چندی براند
که پیران بیامد ازان انجمن    یکی رای و پیغام دارد بمن



همی سازم اکنون پذیره شدن    شما را همه ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام اندر بروی    نه پیچید دل از گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین    بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت    هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بسیج آن کشید    شده ز آب دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمذ در و بام کوی    بسان بهاران پر از رنگ و بوی
جهان همچنان تا در شهر چاج    تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی    خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقاچار باشی براند    فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند    همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار    پذیره شدندش همه با نثار
بیاراسته چار پیل سفید    سپه را همیشه دیگر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت    پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرین غلافش بنفش    بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی بزر    بدیبا بیاراسته سر بسر
صد اسب گرانمایه با زین زر    بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهی برآنسان که گفتی سپهر    بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه    پذیره شدندش بیاراست راه
درفش سپهدار پیران بدید    خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار    بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه    چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست    که بینم دو چشم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای اوی    همان خوب چهر دلارای اوی
همیگفت با کردگار جهان    تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر نمودی بخواب این روان    همانا ز سر پیر گشتم جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست    نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب    جهان بنده باشند از نیروی آب
تو بیکام دل هیچ دم بر مزن    ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته بیش از هزار    پرستنده کانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر    ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم    سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر آواز چنگ و رباب    همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک تر    همه تازی اسبان برآورده پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم    ببارید وز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان    بیاراسته تا بکابلستان
که آمد مهمانی به پیل تن    شده نامداران همه انجمن
بسی گوهر و زر همی ریختند    ز بس مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد    همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت    بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روی    سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد    غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بقاچار باشی فرود آمدند    نشستند یکبار دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی    بسفت و بر و یال و گفتار اوی
بدو در دو چشمش همی خیره ماند    همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار    ز شاهان گیتی توئی یادگار
سه چیز است با تو که اندر جهان    کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد    همی از تو گیرند گوئی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی    بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو    ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خویش گرسیوز است    از اینسو و آنسو ترا پرورست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی    که ای پیر پاکیزه و راست گوی
خمیده بگیتی بمهر و وفا    از آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی    بدانم که پیمان من نشکنی
بسازم برین بوم آرامگاه    بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست    برین کردهٔ خود نباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم    نمائی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که منذیش از این    چو اندر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل از مهر افراسیاب    مکن هیچگونه بر رفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی بدیست   ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند   بخیره نتازد براه گزند
مرا نیز خویشی است با او بخون   همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نیز ازو آبرویست و جاه   فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار   بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار از نگه خویش منند   شب و روز بر پای پیش منند
همم بوم و بر هست و هم گوسپند   همم اسب و سلیح و کمان و کمند
مرا بی نیازیست از هر کسی   نهفته جز این نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه هرچه هست   گر آید ترا کی تو باشادی نشست
پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا   برای و دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاک یزدان که من   پرستنده باشم بجان و به تن
نمانم که بادی زند بر گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد به شهر   بر آمیزی از دور تریاک و زهر
سیاوش بر آن گفتها شاد گشت   برافروخت و ز اندیشه آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر   سیاوش پسر گشت پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان   بره بر بجستند جای زمان
چنین تا رسیدند نزدیک گنگ   کزان بود خرم سرای درنگ
جهان دید سرتاسر آراسته   چو بتخانه چین پر از خواسته
چو شد نزد افراسیاب آگهی   که آمد سیاوش با فرهی

## رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

پیاده بکوی آمد افراسیاب   ز ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر   همی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب   که بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ   بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر   کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همیشه پر از شور بود   جهان زو دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون   برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند   همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا با تن و جان همه پیش تست   سپهدار توران بتن خویش تست
پدر وار پیش تو مهر آورم   همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بی‌رنج در پیش تست   همه شادمانی بکم بیش تست
سیاوش برو آفرین کرد سخت   که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین   کزویست آرام و پرخاش و کین
که دیدم ترا خرم و شاد دل   ز بند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست   بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت   که این را بگیتی نیابند جفت
بدینگونه مردم نبود در جهان   چنین بود و بالا و فر کیان
وزان پس به پیران چنین گفت رد   که کاوس پیرست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر   بدین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده چون دید دیدار اوی   بماند دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین   دو دیده بگرداند اندر زمین
مر ایوانها پس یکی برگزید   همه کاخ زربفت را گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش   همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند   ز هر گونه سازها خواستند
بفرمود پس تا برد سوی کاخ   بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید   سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بر آن تخت زرین نشست   هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند   فراوان پرستندگان خواستند
کس آمد سیاوش را خواندند   بر آن تخت زرینش بنشاندند
ز هر گونه رفت با او سخن   همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند   نشستنگه می بیاراستند
برفتند بار و دو رامشگران   بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب   همی با سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان بخرامید شاد   ز مستی ز ایران نیامدش یاد
وزان پس همانشب بفرمود شاه   بدانکس که بودند در رزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب   که چون سر برآرد سیاوش ز خواب





تو با پهلوانان و خویشان من   کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام   گرانمایه اسپان زرین ستام
ز لشکر همی هر کسی با نثار   ز دینار و ز گوهر شاهوار
برینگونه پیش سیاوش برند   هشیوار و بیدار و خامش برند
فراوان سپهبد فرستاد چیز   ازینگونه یکهفته بگذشت نیز

## گوی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه   که فردا بسازیم هر دو بگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم   زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو   نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر   که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست   همه از تو خواهم بد و نیک جست
[illegible]   [illegible]
[illegible] خواستند   همه روی میدان بیاراستند
همانروز گردان بمیدان شدند   گرازان و باروی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی   که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ز نیروی و از روی من   بدین نیمه زین شان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار   [illegible]
برابر نیارم زدن با تو گوی   بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ازایرا که همراه و یار تو ایم   برین پهن میدان سوار تو ایم
سپهبد ز گفتار او شاد شد   سخن گفتن دیگران باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت   که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید   بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من   شگفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست   سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را   بگرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی   چو هومان که برداشتی ز آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار   چو روئین و چون شیده نامدار

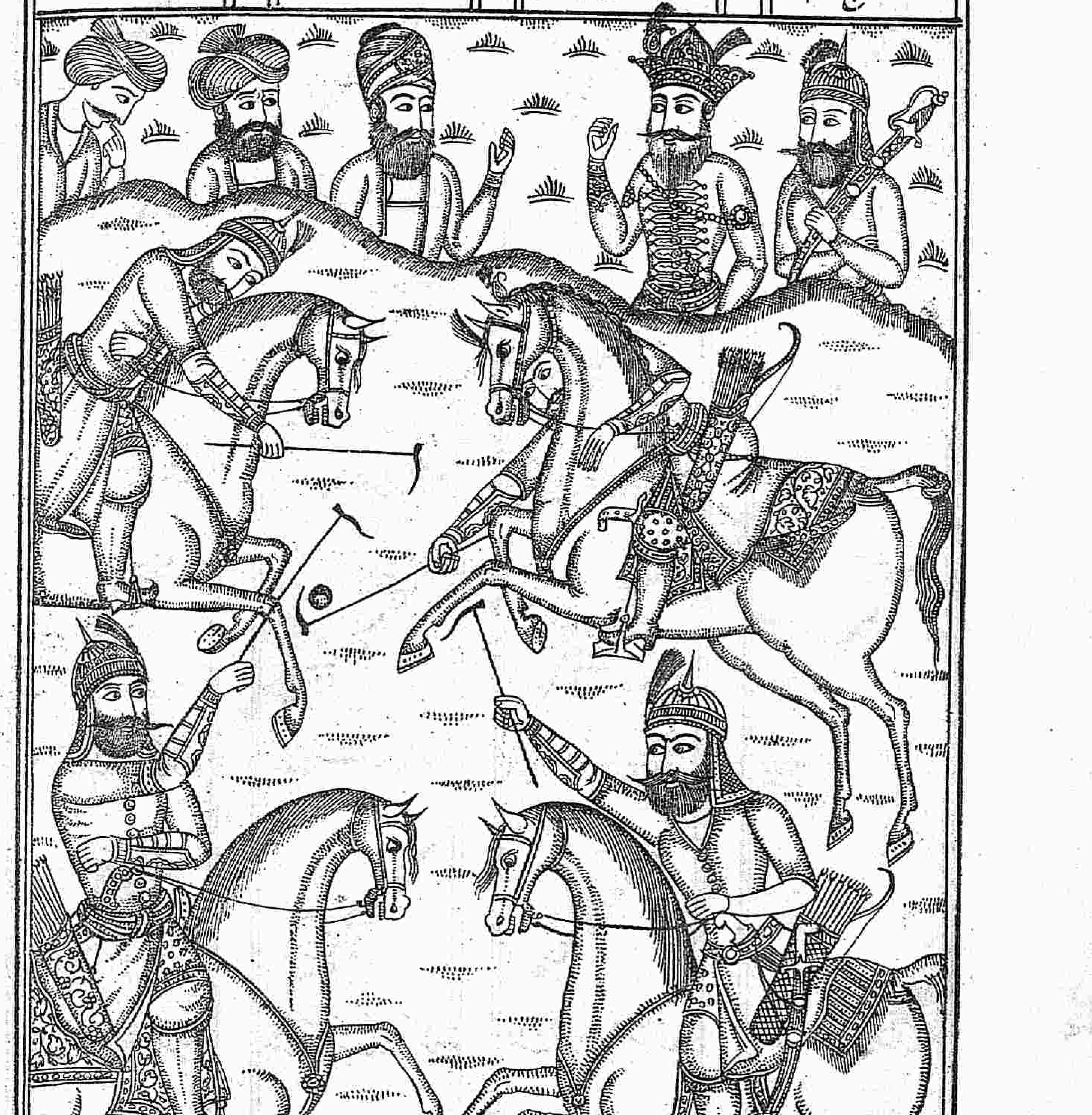
دگر اندر میان سوار دلیر
چو خواست شیر افکن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی
از ایشان که یارد شدن پیش گوی

همه یار شاهند و تنها منم
نگهبان چوگان اینها منم
گرایدون که فرمان دهد شهریار
بیارم از ایران بمیدان سوار

مرا یار باشند در زخم گوی
بر آنسان که آئین بود برد و روی
سپهبد چو بشنید از و داستان
بدان داستان گشت همداستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد
گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست
همی خاک با آسمان گشت راست

از آواز سنج و دم کرنای
تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فکندند گوئی بمیدان شاه
برآمد خروش دلیران بماه



سپهدار گوئی ز میدان بزد
بابر اندر آمد چنانچون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد
چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد

بزد همچنان تا بمیدان رسید
بر آنسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند
که گوئی بنزد سیاوش برند

سیاوش بر آن گوی بر داد بوس
برآمد خروشیدن بوق و کوس
سیاوش باسب دگر بر نشست
بینداخت آن گوی تختی ز دست

پس آنگه



پس آنگه بچوگان بر او کار کرد
چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید

بمیدان یکی مرد جولان نبود
کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب
سر نامداران برآمد ز خواب

بآواز گفتند هرگز سوار
ندیدیم بر زین چنین نامدار
کی نامور گفت ز ایشان بود
هر آنکس که با فر یزدان بود

ز خوبی دیدار و فر و هنر
بدانم که دیدید پیش اینت خبر
ز میدان بیک سو نهادند گاه
بباید نشست از بر گاه شاه

سیاوش بنشست با او بتخت
بدیدار او شاد شد شاه سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی
که اکنون شمارست میدان و گوی

همی ساختند آن دو لشکر نبرد
همی تا برآمد بخورشید گرد
ازینسو وزآنسوی با گفتگوی
همان آن ز من این ازان برد گوی

چو ترکان بتندی بیاراستند
همی بردن گوی برخواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش
بماندند ترکان ز کردار خویش

سیاوش غمی گشت از ایرانیان
سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار
بر این بخشش و گردش روزگار

چو میدان سرآمد بتابید روی
بترکان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها بگردند نرم
نگردند زان پس کسی اسب گرم

یکی گوی ترکان بلند آختند
بگرداند ختن سر برافراختند
سپهبد بترکان چو آوا شنود
بدانست کان پهلوانی چه بود

چنین گفت پس شاه توران سپاه
که گفتت تا من یکی بنگراه
که او را بگیتی کسی نیست جفت
به تیر و کمان دبر و یال و سفت

سیاوش چو گفتار مهتر شنید
ز قربان کمان کئی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد
یکی بر گراید که فرمان برد

کمان زانکه کرد و خیره بماند
بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغزن داد مه
که خانه بمال و بر آور بزه

بکوشید تا بر زه آید کمان
نیامد بزه خیره شد بدگمان
از او شاه بستد بزانو نشست
بمالید خانه کمانرا بدست

بزه کرد خندان چنین گفت شاه
توان زور زین تیغ چرخ و ماه
مرا نیز روز جوانی کمان
چنین بود و اکنون دگر شد زمان

بایران و توران کس این بچنگ
نیارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پیلتن
که سازد همی بزم با اهرمن

برو بال و کتف سیاوش چنین
بخواهد همی تیر بر پشت زین
نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

نشست از بر باد پائی چو دیو
بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بر او چشم گردنکشان

خدنگی دگر باره هم چار پر
بچرخ اندر آن زاند و گشاد پر
نشانه دو باره به یک تاختن
مغربل ببود اندر انداختن

عنانرا بپیچید بر دست راست
بزد بار دیگر بر آنسان که خواست
کمانرا بزه بر ببازو فکند
بیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاه برپای خاست
هنر گفت بر گوهرت بر گواست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل و ارجمند

نشستند و خوان می آراستند
سزاوار رامشگران خواستند
می چند خوردند و گشتند شاد
بنام سیاوش گرفتند یاد

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه
ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
همان توشش از جامه نابرید
که اندر جهان آنچنان کس ندید

ز دینار و ز بدرهای درم
ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم
پرستار چندین و چندین غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرند
همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کس بتوران همی خویش بود
وز آنچه ز باقی بد و بیش بود

بلفظش بکاخ همه خواسته
بیارند و خوانهای آراسته
چنین گفت آنگه با لشکر همه
ببخشید وز انجمله رمه

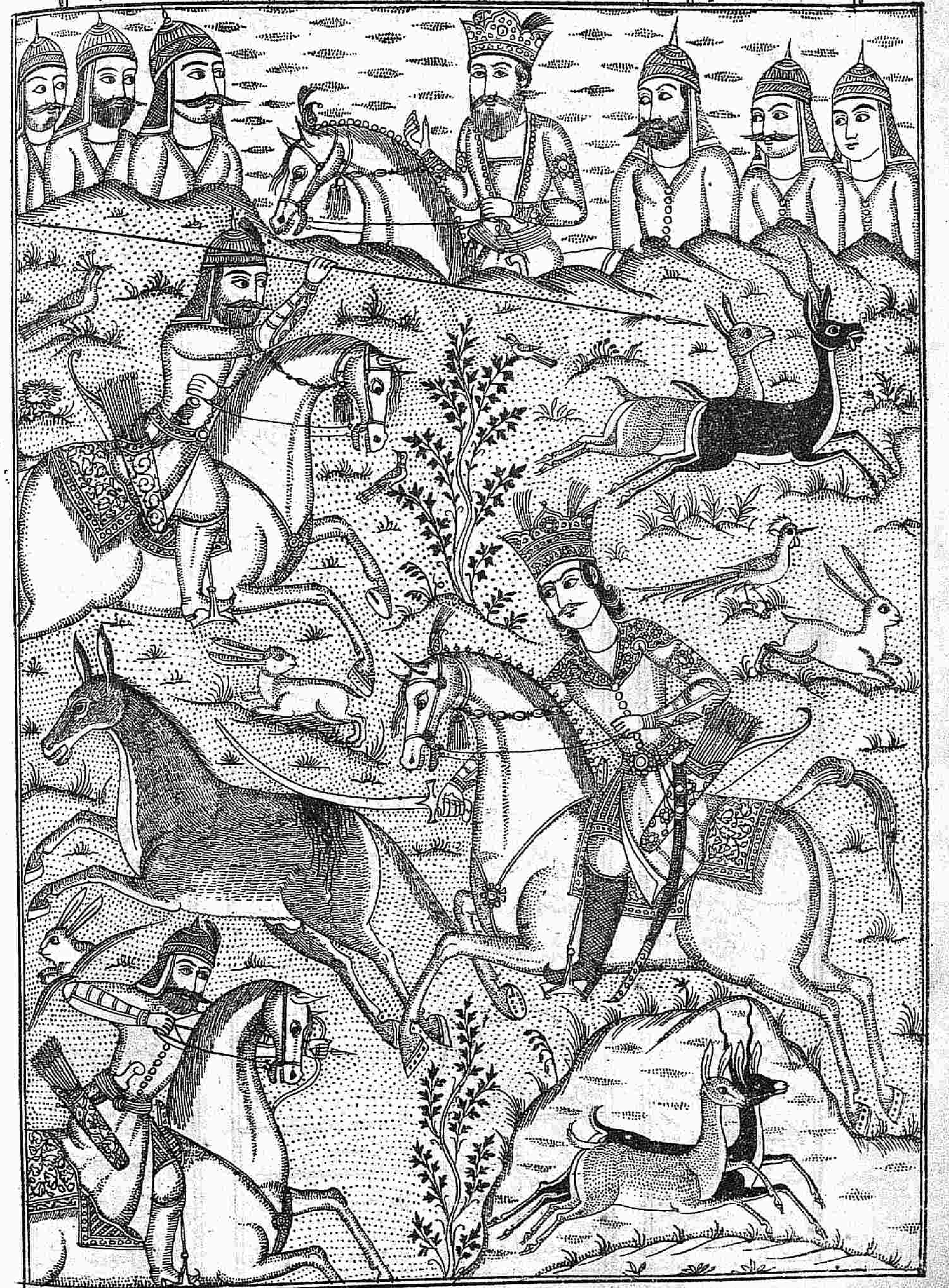
## بنخچیر گردن سیاوش با افراسیاب

بدان شاهزاده چنین گفت شاه
که یکسر بیا با من بنخچیرگاه

بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
روانرا بنخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هرگه که رای آیدت
برآنسو که دل [illegible] آیدت

برفتند روزی بنخچیرگاه
همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت
از ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش به دشت اندران گور دید
چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر زد بر دو نیم
دو دستش ترازو شده گور سیم
بیکجو زیک سو گران تر نبود
نظاره شد آن لشکر شاه بود





بگفتند یکسر همه انجمن
که اینست سردار و شمشیرزن
به آواز گفتند با یکدگر
که ما را به آمد از ایران پسر
بنزد سران اندر آمد به تنگ
سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش چو بشنید نخچیر گور
همی تاخت و افکند بر دشت شور
بغار و بکوه و بهامون بتاخت
بشمشیر و تیر و به نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپه را به نخچیر آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه
همه شاد دل بر گرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم
بجز با سیاوش نبودی بهم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود
بکس بر ازیشان گشاده نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب
ازو در گشادی بخنده دو لب
برینگونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند

## برزنی دادن پیران دختر خود را به سیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم
نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر
چنانی که باشد کسی بر گذر
ازین مهربانی که بر تست شاه
بنام تو خسبد به آرامگاه
چنان دان که خرّم بهار توئی
نگارش توئی غمگسارش توئی
بزرگی و فرزند کاوس شاه
سر از بس هنرها کشیده بماه
پدر پیر گشت و تو برنا دلی
نگر تا ز تاج کئی نگسلی
با ایران و توران توئی شهریار
ز شاهان یکی پهلو یادگار
نبینمت پیوسته خون کسی
کجا داردی مهر بر تو بسی
ز توران سزاوار انباز تو
نیابم کسی نیز دمساز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست
همان تاج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان
سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه
از ایشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام و ز باب با پرورزند
نبیره فریدون و پیوند شاه
که هم تاج دارند و هم جایگاه
برایشان نگه کن دلت ز هیچون
که پیوسته شاه گردی بخون
پس پرده من چهارند خورد
چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال
که از خوب رویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست
به پیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا همچو فرزند خود حق شناس
ز خوبان جریره مرا در خور است
که پیوندم از خان تو بهتر است
مرا او بود نازش جان و تن
نخواهم جز او کس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم
که تا زنده ام حق آن بر سرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت
بنزدیک گلشهر تازید تفت
بپرسید گلشهر کای نامجوی
به رای تو شادان بدین نیکوی
بدو گفت پیران که ای نیک زن
شدستم سرافراز بر انجمن
چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد باشد نبیره قباد
بدو گفت کار جریره بساز
بفر سیاوش کرد سرفراز
بیاورد گلشهر دخترش را
نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و زرّ و درم
برنگ و به بوی و به بیش و بکم
بیاراست او را چو خرّم بهار
فرستاد در شب بر شهریار
مر او را به پیوست با شاه نو
نشاند از بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار
همان تخت زرّین گوهرنگار
سیاوش چو روی جریره بدید
خوش آمدش و خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد
نیامد ز کاوس بر دلش یاد
بدین نیز چندی بگردید چرخ
سیاوش را بد ز هر کار برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب
فزون تر بدی حشمت و جاه و آب

## سخن گفتن پیران با سیاوش درباره فرنگیس دختر افراسیاب

یکی روز پیران پرهیزگار
سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه
بر اوج فلک بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی
دل و جان و هوش و توانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی
ازین پایه هر دم بافزون شوی
اگر چند فرزند من خویش تست
مرا غم ز بهر کم و بیش تست
اگر چه جریره است پیراسته
ازین انجمن مر ترا خواسته
ولیکن ترا آن سزاوارتر
که از دامن شاه جوئی گهر

فرنگیس مهتر ز خوبان اوی / نبینی بگیتی چنان روی و موی
رخش را توان کرد نسبت بماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
ز توران جز او نیست انباز تو / نباشد کسی نیز دمساز تو
شود شاه پرمایه پیوند تو / درخشان شود فرّ و اورند تو
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
ولیکن مرا با جریره نفس / بر آید نخواهم جز او هیچکس
بسازیم با هم بنیک و به بد / نخواهم جز او گر مرا بد رسد
من او را بدین کار جستن کنم / بفرمان او رخ بدینسو کنم
سیاوش گفت ای خردمند پیر / اگر او بخواهد سخن ناگزیر
مگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / جز این نامداران و کنداوران
بدین باش و این کدخدائی بساز / مگو اینسخن با زبان جز براز
بدو گفت پیران که با روزگار / بسازد خردیافته مرد کار
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
ببالا ز سرو سهی برتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش نه اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست / چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجوییم بدین نزد او آبروی
اگر آسمانی چنین است رای / کسی را ز فلک نیست پای
نه در بند گاهم نه در بند جاه / نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بدو گفت پیران که من کار اوی / بسازم تو بگذر ز تیمار اوی
درین است ناکام بهبود تو / زیان نیست این و ولی سود تو
تو دانی چنان کن که کام تو است / چو گردون گردنده رام تو است
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که خرم بهار منست
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی خانه باید گزید
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی برزد اندر میان باد سرد
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / کز و نیست پرخاش و با داد و مهر
نشست نشانت کنون اندر است / سر تخت ایران به بند اندر است
بگفت این و برخاست از پیش اوی / چو آگاه شد از کم و بیش اوی

## خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب برای سیاوش

بشادی بیامد بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
که چندین چه باشی به پیشم بپای / چو خواهی ز گیتی چه آمدت رای
کسی کو بزندان و بند منست / گشادنش در دو گزند منست
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
مرا حاجت از خواهش خویش نیست / کس از مهتران تو درویش نیست
ز بهر سیاوش پیام دراز / رسانم بگوش سپهبد براز
به پرورد مه چون پدر در کنار / همی شادی آورد و گنجم ببار
پس پردهٔ تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا در خور است
بر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
بکوشی و او را کنی پرهنر / تو بی بر شوی چون بیاید ببر
و دیگر که از پیش کنداوران / ز کار ستاره شمر موبدان
که از تخمهٔ تور و ز کیقباد / یکی شاه سر برزند پر ز داد
سر و گنج و تخت و سپاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
همی بود در پیش او یکزمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
سپاه و زر و گنج من پیش تست / مرا سودمندی بجز خویش نیست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو پیکار من باد گشت
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست گنج و سپاه / به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
کنون همچنین کدخدائی بساز / به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
فرنگیس خواند ورا مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
که من رانده ام پیش این داستان / نبودی برین گفته همداستان
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر / چه رنجی که جان هم نیاری ببر
نخستین که آیدش نیروی چنگ / همان پرورنده در آید بچنگ
شمار ستاره به پیش پدر / ازین رانده بودند بسیار سر
مرا با نبیره شگفتی بسی / نمودی همی کار دیده کسی
شود زان نبیره سراسر تباه / ز دستش نیابم بگیتی پناه





بگیرد سراسر همه کشورم / ز کارش بد آید همی بر سرم
از این دو نژاده یکی شهریار / بیاید بگیرد جهان در کنار
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ندانم بایران گر آید بمهر / دگر سوی توران کند پاک چهر
بدارش چندان که ایدر بود / مر او را بجای برادر بود
فرستم به نیکی بنزد پدر / چنان چون سپندی همی ز آذر
بگفت ستاره شمر مگرو ایچ / خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
از این دو نژاده یکی تاجور / بیاید بر آرد بخورشید سر
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
بخواهد بدن بیگمان بودنی / نکاهد به پرهیز افزودنی
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
دوتا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
کنون بادرم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
بتوران نماند بر و بوم و رست / ز تخت من اندازه گیرد نخست
ز کاوس و ز تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز یا موج آب
چرا رایگان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
چو زین پدر کند سوی ایران گذر / بخوبی بیارایم او را بسفر
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
وگر خود جز این راز دارد سپهر / نیفزایدش هم باندیشه چهر
نگه کن که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آنکجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم / بباده نشستند جان پر ز غم

## عروسی فرنگیس با سیاوش

چو خورشید از چرخ گردنده سر / برآورد بر سان زرین سپر
بکاخ سیاوش نهاد او روی / بسی آفرین کرد بر فر اوی
چو فرمان دهی من سزاوار اوی / میان را ببندم به تیمار اوی
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در برش
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آن کار تفت
که او بود مه بانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
زبرجد طبقها و فیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
ز گستردنیها شتروار شصت / ز زربفت پوشیدنیها سه دست
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها و از جامهٔ پارسی
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
همی صد طبق مشک و صد زعفران / همیرفت گلشهر با خواهران
بیاورد با نو ز بهر نثار / ز دینار با خویشتن صد هزار
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
وز آن روی پیران و افراسیاب / ز بهر سیاوش همه پرشتاب
به پیوستگی بر گواه آختند / چو زین شرط و پیمان بپرداختند
شود تا رساند سوی شاه راد / بگفت از زنان با فرنگیس شاد
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیزتگ بر نشست
چنین گفت کامروز برساز کار / بمهمانی دختر شهریار
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بود
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز
در خانهٔ جامهٔ نابرید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
بگنج آنچه بد اندرون نامدار / گزیدند زربفت چینی هزار
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
همه پیکرش سرخ کرده بزر / برو بافته چند گونه گهر
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستار با جام زرین دو دست / تو گفتی بایوان درون جای نیست
بزرین عماری بدیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز
خجسته بر و بوم پیوستگی / به آهستگی هم بشایستگی
بدادند دختر بآیین خویش / چنانچون بود در خور دین و کیش
پیامی فرستاد پیران چو دود / بگلشهر تا زی فرنگیس زود
بیاید هم امشب شدن نزد شاه / بیارایدش گاه او را بماه

همی گفت وزودش بیاراستند — سر مشک بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو — بنزدیک آن تاجور شاه نو
فرنگیس و شهزاده با یکدگر — نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد — دل هر دو بر یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید — سراپای آن ماه چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه — فرو هشته در برد زلف سیاه
دو رخسار زیباش مثل قمر — دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از دُر لبی چون عقیق — تو گفتی در از زهره آمد رفیق
دهان و لبش بود گوهرفشان — سخن گفتنش بود گوهرنشان
فرشته بخوی و چو عنبر ببوی — بدل مهربان و بجان مهرجوی
نبود اندرو نیز یک چیز زشت — تو گفتی مگر حور بود از بهشت
سیاوش چو خورشید و او ماه بود — خور و ماه با هم چه دلخواه بود
ببودند با یکدگر شادمان — فزودی همی هر زمان مهرشان
بیکهفته مرغان و ماهی نخفت — نیامد سر یک تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران — ز شادی و آواز رامشگران
برینکار بگذشت یکهفته نیز — سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند — هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و ز بدره‌های درم — ز پوشیدنیها و ز بیش و کم

## دادن افراسیاب کشور را بسیاوش و گشتن او گرد پادشاهی خود

ز آمرز تا پیش دریای چین — همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای اوی — شایسته بود و پهنای اوی
نوشتند منشور بر پرنیان — همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه — ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست ایوان سور — هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی — بخوردی و چندانکه بر تافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش — بدی شاد چندی مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد — از او شادمان بخت و نیز شاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه — ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو بر او آفرین — که ای مهربان شهریار زمین
همی گفت تا جهانست پاینده باد — زمانه همیشه ترا بنده باد
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست — ز تو بگذری در جهان راه نیست
وز آنجایگه بازگشتند شاد — بسی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز یکسال با داد و مهر — همی گشت بر پنج گردان سپهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد ترا نامور شهریار — همی گوید ای مهتر نامدار
بود گفت زمین دل بگیرد همی — وزین نشست پذیرد همی
از ایدر ترا داده ام تا بچین — یکی گرد بر گرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت — همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان — ز خوشی بپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد — بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه — ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند — پس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند — بنه برنهاد و سپه را براند
از او باز نگسست پیران گرد — عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادی برفتند سوی ختن — همه نامداران شدند انجمن
که پیران سالار از آن شهر بود — که از بد نگاهش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان اوی — بدان سر چنین بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود یکروز شاه — گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخواست آواز کوس — بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش — سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بد آمرز و بوم اندر آگه شدند — بزرگان بنزد شهنشه شدند
بکام دل از جای برخواستند — جهانی بآئین بیاراستند
از آن پادشاهی خروشی بخواست — که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس غلغل و ناله کرنای — تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بجائی رسیدند کآباد بود — یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکسوش دریا و یکسوی کوه — بیکسوی نخچیر دد از گروه
هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ — ز دیبه زمینش چو پشت پلنگ





درختان بسیار و آب روان — همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان برگشاد — که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای — که باشد بشادی مرا دلگشای
برآرم یکی شارسان فراخ — بد اندرون باغ و ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بماه — چنانچون بود درخور تاجگاه
بدو گفت پیران که ای نیکرای — بدان رو که اندیشه آید بجای
چو فرمان دهی من بر انسان که خواست — برآرم یکی جاه تا ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج — زمین و زمان از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای نیکیار — درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست — بهر جای رنج تو بینیم نخست
یکی شهر سازم بدینجای من — که خیره بمانند از آن انجمن
سیاوش فرو ماند پیران بجای — در آن بوم فرخنده دلگشای
از اختر شناسان بپرسید شاه — که سازم من ایدر یکی جایگاه
کزو فر و بختم بسامان بود — و یا کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر که شاه زمین — که بس نیست فرخنده فرجام این

## ساختن سیاوش گنگ دژ

کنون برگشایم در داستان — سخنهای شایسته باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت — که اندیشه ازدی توان برگرفت
ز گنگ سیاوش گویم سخن — وز آن شهر آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید — ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست — همه چیز جفتست و ایزد یکیست
به پیغمبرش برکنم آفرین — بیارانش بر هر یکی همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان — نباید ربودن مر این داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان — همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتانی پر از ناز و شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودیش کنام — بریده ز آرام و ز نام و کام
کجا آنکه سودی سرش را بابر — کجا آنکه بودی شکارش هژبر
همه خاک دارند بالین و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم باید شدن سوی خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سر بسر حکمت و عبرتست — چرا بهره ما همه غفلتست
چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی — ز بیشی و از رنج برتاب روی
تو چنگ فزونی زدی در جهان — گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی و گیتی بماند دراز — کجا آشکارا بد آیش راز
نباشی برین نیز همداستان — یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو آن نامداران جهان شد تهی — تو تاج فزونی چرا برنهی
بدانگه که اندر جهان داد بود — از ایشان جهان یکسر آباد بود
چه بر داشتند از جهان فراخ — از آن گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
کنون بشنو از گنگ دژ داستان — بدین داستان باش همداستان
که از آسیاوش برآورده بود — بسی اندرو رنجها برده بود
بیکماهه راه از در دریای چین — که بنیاد گشت ایزدان آفرین
بیابان بیاید چو دریا گذشت — ببینی یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آباد شهر — گران شهرها بر تواند اشت بر
وزان پس یکی کوه بینی بلند — که بالای آن برتر از چون و چند
مر این کوه را گنگ دژ در میان — بدانگه ز دانش نیاید زیان
چو فرسنگ پیرامن گرد کوه — ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پوئی بدو راه نیست — همه گرد بر گرد او بر یکیست
بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ — از اندر دی و از در دیوار سنگ
برین پنج فرسنگ اگر پنج مرد — بر آشد بره از پی کارکرد
نیابد بر ایشان گذر صدهزار — زره دار و برگستوان ور سوار
گزین بگذری شهر بینی فراخ — همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی — بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت — چو این شهر بینی نباید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری — بیابانی چو بر کوهها بگذری
نگر باشش گرم و نه سرماش سرد — همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آن شهر بیمار کس — یکی بوستان از بهشتست و بس
همه آبها روشن و خوشگوار — همیشه بر و بوم او چون بهار
درازی و پهناش سی پارسی — بود گر بپیمایدش پارسی

یک و نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه
وز آبزیها موئی آید پدید / کز آن خوب‌تر جایگه کس ندید
برفتش سیاوش آنرا بدید / مر آنرا ز توران زمین برگزید
تن خویش را نام بردار کرد / فزونی یکی نیز دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام / وز آن کوه هر کش ندانیم نام
ز صد رش فزونست بالای وی / همان سی و پنج است پهنای اوی
نیاید بدو منجنیق و نه تیر / بباید ترا دیدن آن ناگزیر
که آنرا کسی تا نبیند بچشم / تو گوئی ز گوینده آید بخشم
بسی رنج برد اندر آن جایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بنا کرد جای چنان دلگشای / یکی شارسان اندر آن خوب جای
بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت / درختان بسیارش اندر نشاخت
بسازید جائی چنانچون بهشت / گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
چو هر چش بیایست برساختند / عمارت بخوبی بیاراستند

## سخن گفتن سیاوش با پیران در شدنیهای روزگار

چنان بد که روزی سیاوش راد / خود و گرد پیران و لشکر براد
برفتند و دیدند جای جهان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته / بهر جای گنجی پر آراسته
پسندیده بد جای شاهنشهان / ز کاخ بزرگان و جای مهان
از آنجای خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل پراز
از اختر شناسان برآورد خشم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم
عنان تکاور همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوکوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته / همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / سپهرم همی زیر پی بسپرد
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست / چنو شارسانی دلارای نیست
مرا فرخنگی دهش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
از ایشان یکی شارسان ساختم / سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم نگار و درم / برو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سوئی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند برین کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا اندکانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود کاخ من تخت افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بلا پشت‌ست / بشاهی نگین اندر انگشت‌ست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بر وزد / وگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نه بینم جز از نیکنامیت کام
همه راز من آشکارای تست / که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم بتو بودنیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم بتخت
بدان تا بگوئی چو بینی چنان / که این بر سیاوش چرا بد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین بگذرد روزگار / که بر دست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه / کسی دیگر آید برین تاج و گاه
تو پیمان همان داری و رای راست / ولیکن فلک را جز این است خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد / چنین بیگنه بر سرم بد رسد
با ایران رسد زود این گفتگوی / کس آید بتوران بدین جستجوی
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از جنگ گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بگویند و گردد بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که بر خیزد از بوم آباد دود
ز ایران و توران بر آید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش





جهاندار بر چرخ چونین نوشت / بفرمان او بر دمد هر چه کشت
چو گاه گذشتن بود بگذریم / بیا تا بشادی همی می خوریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
جهاندار دشمن چه سر پرورد / کز آن گنج دیگر کسی برخورد
چو بشنید پیران بسیار هوش / بدل گفت با درد و رنج و خروش
وزین نیز گردی بجوید همی / که گر این سخن راست گوید همی
من آوردمش ایدر بتوران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین
سپردم بدو کشور و تاج و گنج / ورا من بتوران کشیدم برنج
نکردم همی یاد گفتار شاه / چنین گفت با من همی گاه گاه
بجز راست با من نگفت آن / کنون چون شنیدم در ستان آن
وز آن پس چنین گفت با دل بمهر / که از جنبش و رسم گردان سپهر
همانا که ایزدش آمد بیاد / که این رازها بر دل وی گشاد
همه راه از اینگونه بد گفتگوی / دل از بودنیها پر از جستجوی
بیاد آمدش روزگار بهی / ز کاوس و ز تخت شاهنشهی
دل خویش از آن گفته خورسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
ز گفتار بیکار دم بر زدند / چو از پشت اسبان فرود آمدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند از اینگونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد

## رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران، در بارهٔ باژ گرفتن از کشورها

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
سپاهی ز گنداوران برگزین / گر ایدر بود تا بدریای چین
همیدون چنین تا سر مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
بکشور خزر در آور سپاه / همه باژ کشور سراسر بخواه
برآمد خروشش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان
همی رفت از آنسو که فرمود شاه / چو آمد بدرگاه پیران سپاه
ز هر سو سپاه انجمن شد بدوی / یکی لشکر گشن پرخاشجوی
ز دینار و اسبان آراسته / بنزد سیاوش بسی خواسته
بهنگام بدرود گردان بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
بپوئی ز نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب

## رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش در بارهٔ گشتن او بنیاد شاهی خود و ساختن سیاوش گرد

یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نوشته بکردار روشن سپهر
از اندیشه بیغم نیم یک زمان / که تا تو برفتی نیم شادمان
ولیکن من اندر خور رای تو / بتوران بجستم همی جای تو
چنانچون بباید دلت بیغمست / گر آنجا که رفتی خوش و خرمست
بدان پادشاهی کنون بازگرد / سر بد سگال اندر آور بگرد
بدان سان که سالار فرمود تفت / سپهبد بنه برنهاد و برفت
هزار اشتر بادهٔ سرخ موی / بنه برنهادند بار رنگ و بوی
چهل را همه بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیر زن ده هزار
عماری و خوبان آراسته / به پیش سپاه اندرون خواسته
ز یاقوت و پیروزهٔ شاهوار / چه از طوق و از تاج گوهر نگار
چه دیبا چه از تختهای حریر / چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر
ز مصری و چینی و از پارسی / همی رفت با او شتروار سی
سپهدار و آن لشکر نامدار / نهادند سر سوی خرم بهار
چو آمد بدانجا که شهر ساخت / دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز پالیز و ز کاخش ارجمند / ز ایوان و میدان و کاخ بلند
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
ز شاهان وز بزم و ز کارزار / بایوان نگارید چندی نگار
نگار سر تاج کاوس شاه / نگارید با باره و گرز و گاه
همان زال و گودرز و آن انجمن / بر تخت او رستم پیلتن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
میان بزرگان یکی داستان / با ایران و توران شد آن شارستان
بهر گوشهٔ گنبدی ساخته / سر شهر با ابر اندر افراخته
همه جا ستاده گوان سران / نشسته سرابنده رامشگران
سیاوش گردش نهادند نام / همه شهر از آن شارستان شادکام

## باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

چو پیران بیامد ز هند و ز چین  سخن رفت از آن شهر با آفرین

خنیده بتوران سیاوش گرد  گر از اختر چنین کرده شد ورا رد

چو پیران از آن نامور شارستان  شنید از لب هر کسی داستان

از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ  ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ

شتاب آمدش تا ببیند که شاه  چه کرد اندر آن نامور جایگاه

هر آنکس که او از در کار بود  بدان بزم با او سزاوار بود

هزار از خردمند مردان گرد  چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد

چو آمد بنزدیک آن جایگاه  سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید  پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از پیل رنگ  پیاده گرفتش بآغوش تنگ

بگشتند برگرد آن شارسان  که بد پیش از این سر بسر خارسان

سراسر همه کاخ و ایوان و باغ  همی یافت هر سو چه بد و چراغ

سپهدار پیران بهر سو براند  بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بدو گفت کز فرّ و برز کیان  بنو دیت با دانش اندر میان

که آغاز کردی بدینگونه جای  کجا آمدی جای از ایشان بپای

بماناد تا رستخیز این نشان  میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاه باد  جهاندار و پیروز و فرخ نهاد

چو یک بهر از آن شهر خرم بدید  بایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی  چنان خرم و شاد و دیهیم جوی

پذیره شدش دختر شهریار  بپرسید و دینار کردش نثار

جریره بهاندخت خورشید روی  چو سرو روان قد و چون مشک موی

به پیش پدر رفت با او بهم  پرستار بسیار با بیش و کم

چو بر تخت بنشست و آنجای دید  پرستنده بسیار بر پای دید

بر آن نیز چندان ستایش گرفت  جهان آفرین را نیایش گرفت

ثنای جهان آفرین یاد کرد  بدان کو چنین جای بنیاد کرد

وز آن پس بخوردن گرفتند کار  می و خوان و خوالیگر و میگسار

ببودند یکهفته با می بدست  گهی خرم و شاد و دل کامه مست

بهشتم ره آورد پیش آورید  همان بدره ها سر بسر چون سزید

ز دینار و اسبان بزین خدنگ  بزرین ستام و جناغ پلنگ

فرنگیس را افسر و گوشوار  همان یاره و طوق گوهر نگار

بداده بیامد بسوی ختن  همی رای زد پیش شاه آمدن

چو آمد بشادی بایوان خویش  بدیدار شد در شبستان خویش

بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت  ندید و نداند که رضوان چه کشت

بدانجای خرم کنون بنگرد  سراسر ببیند نهانی برد

که خرم بهشتست آنجای اوی  پسندید همجای و همرای اوی

چو خورشید بر کاخ فرخ سروش  نشسته سیاوش با فر و هوش

برامش بپیمای لختی زمین  برو شارسان سیاوش ببین

خداوند آن شهر نیکوتر است  تو گوئی فروزندهٔ خاور است

ببینی فرنگیس با جاه و آب  چو ماه دو هفته بر آفتاب

وز آنجایگه نزد افراسیاب  همی رفت برسان کشتی بر آب

بیامد بگفت آن کجا کرده بود  همان باج کز کشور آورده بود

که در کشور هند چون رزم کرد  بدان زار اندر کشیده بگرد

وز آنجا بکار سیاوش رسید  سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بپرسید شاه  از آن شهر و ز کشور و تاج و گاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت  کسی کو ببیند ز اردیبهشت

همانا نداند از آن شهر باز  نه خورشید از انجمن سرفراز

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز  پسندیدهٔ مردم پاک مغز

مگر خود سروش آوریدش خبر  که چونان نگارید آن شهر در

یکی شهر دیدم که اندر زمین  نبیند چنان کس بتوران و چین

ز بس باغ و ایوان و آب روان  برآمیخت گفتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور  چو گنج گهر بود برسان نور

گراید و نکهت آید ز مینو سروش  نباشد بدان فر و فرهنگ و هوش

کله کرد باید بگیتی یله  ترا چون نباشد بخیری گله

بدان زیب و آئین که داماد تست  بخوبی بکام دل شاد تست

و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش  برآسود چون بهش آمد بهوش

بماناد بر تو چنین جاودان  دل هوشمندان و رای ردان

ز گفتار او شاد شد شهریار  که شاخ برومندش آمد ببار

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش





بگرسیوز آن داستانها بگفت  نهفته برون آورید از نهفت

برو شادمان تا سیاوش گرد  ببین تا چه جایست بر گرد گرد

سیاوش بتوران زمین دل نهاد  وز ایران نگیرد همی هیچ یاد

چو او کرد بدرود تخت و کلاه  چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

نبیند همی رستم زال را  نگیرد بکف گرز و کوپال را

فرنگیس را کاخهای بلند  برآورده و داردش ارجمند

بجائی که بد آنچنان خارخار  بسازید شهری چو خرم بهار

برو تا ببینی سر و تاج اوی  همان تخت فیروزه و عاج اوی

چو بر تخت بینی فراوان بگوی  بچشم بزرگی نگه کن بروی

چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه  نشینند پیشت فراوان گروه

بدانگه که جام می آید بدست  چو خوردی بشادی بباید نشست

به پیش بزرگان گرامیش دار  ستایش کن و نیز تا بیش دار

یکی هدیه ساز بسیار مر  ز دینار و اسب و ز تاج و کمر

همان گوهری تخت و دیبای چین  همان یاره و گرز و تیغ و نگین

ز زر و ز برجد نثاری گران  شمرده ز هر گونه گوهران

ز گستردنیها و از بوی و رنگ  ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه بر همچنین  برو با زبانی پر از آفرین

اگر شاد و خندان بود میزبان  بدان شهر خرم دو هفته بمان

نگه کرد گرسیوز نامدار  سواران توران گزیده هزار

خنیده سواران آورد گرد  بشد تازیان تا سیاوش گرد

سیاوش چو بشنید آمد براه  پذیره شدش تازیان با سپاه

گرفتند مر یکدگر را کنار  سیاوش بپرسیدش از شهریار

بایوان کشیدند از آنجایگاه  سیاوش بیاراست آرامگاه

دگر روز گرسیوز آمد بگاه  بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش بر آن خلعت شهریار  نگه کرد چون گل شد اندر بهار

نشست از بر بارهٔ گام زن  سواران ایران شدند انجمن

همه شهر و برزن یکایک بدوی  بنود و سوی کاخ بنهاد روی

هم آنگه بنزد سیاوش چو باد  بیامد سواری و زو مژده داد

که از دختر پهلوان سپاه  یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ فرود  به تیره شبان در چو پیران شنود

هم آنگه مرا با سواری دگر  بگفتا که رو شاه را مژده بر

همان مادر کودک ارجمند  جریره سر بانوان بلند

بفرمود حفنیه بفرمان بران  زدن دست آنخورد و در زعفران

نهادند بر پشت آن نامه بر  که بر زد سیاوش خود کامه بر

بگویش که هر چند سالخورد  بدم لیک یزدان مرا شاد کرد

سیاوش بدو گفت کای مهی  از این بچه هرگز مبادا تهی

فرستاده را داد چندین درم  که آزرده گشت از کشیدن دژم

چو بشنید گرسیوز آنمرد گفت  که پیران شد امروز با شاه جفت

بکاخ فرنگیس رفتند شاد  ورا نیز از این داستان مژده داد

فرنگیس را دید بر تخت عاج  نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

پرستار چندی بزرین کلاه  ستاده همه با رخ پیش ماه

چو چشم فرنگیس او را بدید  تو گفتی روان از تنش بر دمید

فرود آمد از تخت و کردش نثار  بپرسیدش از شهر و ز شهریار

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش  دگرگونه تر شد بآئین و هوش

بدل گفت سالی بر این بگذرد  سیاوش کسی را بکس نشمرد

همش پادشاهی و هم تختگاه  همش گنج و هم بوم و هم سپاه

نهان دل خویش پیدا نکرد  همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت برخوردی از رنج خویش  همه ساله شادان دل از گنج خویش

نهادند در کاخ زرین دو تخت  نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود با میگسار  بیامد بر تخت گوهرنگار

ز نالیدن نای و رود و سرود  ز شادی همی داد دلرا درود

چو خورشید تابنده بگشاد راز  بهر جا همی نمود چهر از فراز

## گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر نمودن

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت  ببازی همی گرد میدان بگشت

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی  سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی در خم چوگان گرفت  هم اندر دم خاک میدان گرفت

ز چوگان او گوی شد ناپدید  تو گفتی سپهرش همی برکشید

دگر ره چو در روی میدان فتاد
رسیدند زان مهتری نژاد
دگرباره در زخم چوگان فکند
تو گفتی ز تن جان ترکان بکند

سوی گوی گردان و گند آوران
برانگیختند اسب از هر کران
به تندی دو لشکر همی تاختند
کجا بر گرد گوی می باختند

چو گردان بمیدان نهادند روی
ز ترکان نه یک تن نبردند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد

بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان پرخاش زرین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر
بدان تا کرا بر فرازد گهر

سواران میدان بکردار گرد
بزه بر گرفتند تنگ و نبرد
بیکجای گردان برانگیختند
ز توران و ایران بر آمیختند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر
سزد گر نمائی بترکان هنر

بنوک سنان و به تیر و کمان
هنرها پدید آر یک زمان
به برزد سیاوش بر آنکار دست
بزین اندر آمد ز تخت نشست

زره ابر بر بستند پنج
که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر طرف آوردگاه
نظاره بر و برز هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار
کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی
به نخچیر بر شیر بگذاشتی

بیاورد و بگرفت نیزه بدست
عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره
زره را نماند ایچ بند و گره

ز آورد نیزه برآورد راست
زره را ببند اخت آنسو که خواست
سواران گرسیوز رزم ساز
برفتند با نیزهای دراز

فراوان بگشتند گرد زره
ز میدان زره بر نشد یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو جوشن دگر ز آهن آبدار

کمان خواست با تیرهای خدنگ
شش اندر میان و سه چوبه بجنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران
نظاره بگردش سپاهی گران

بر آن چار اسپر و دو جوشن گذر
گذر کرد تیر شه نامور
بزد هم برآنگونه ده چوبه تیر
برو آفرین کرد برنا و پیر

از آنها یکی بی گذاره نماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بایران و توران ترا نیست یار

بیا تا من و تو بآوردگاه
بتازیم هردو به پیش سپاه
بگیریم هردو دوال کمر
بکردار جنگی دو پرخاشخر

ز ترکان مرا نیست همتا کسی
چو اسپم نه بینی ز اسپان بسی
وز ایران سپه نیست همتای تو
هم ایدر بود تو با بالای تو

گرایدونکه بردارمت من ز زین
ترا ناگهان برزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاور ترم
بمردی و گوهر وز تو برترم

وگر تو مرا برنهی بر زمین
نگردم بجائی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کاین خود مگوی
که تو مهتری شیر پرخاشجوی

همان اسپ تو شاه اسپ منست
کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو ز توران کسی برگزین
که با من بگردد نه از راه کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
نبازی زبانی نیاید بروی
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست
مرا با نبرد تو خود پای نیست

نبرد دو تن جنگ میدان بود
پر از خشم اگر چهر خندان بود
ز گیتی برادر توئی شاه را
همی زیر نعل آوری ماه را

کنم هرچه گوئی بفرمان تو
وزین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان
برین تیز تک بارگی بر نشان

گرایدونکه آیت نبرد دلست
سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که ننگی نگردم بکار
بنزدیک آن نامور شهریار

بخندید گرسیوز نامجوی
همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد بگیتی نشان

یکی با سیاوش نبرد آورد
سر سرکشان زیر گرد آورد
سرافکنده بودند و لب با گره
بپاسخ بیامد گروی زره

منم گفت شایسته کارکرد
اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش بگفت گروی زره
برو پر ز چین کرد و رخ پر گره

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
نبرد بزرگان مرا خوار گشت

از ایشان دو دل باید آراسته
بمیدان نبرد مرا خواسته
دگر سرکشی بود نامش دمور
که همتا نبودش بتوران بزور





چو بشنید گفت سیاوش چو دود
بیامد بنزدش بپیچید زود
برفتند پیچان دمور و گروی
سیاوش با درد پنها دروی

ببند میان گروی زره
فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند
نیازش نیامد بگرز و کمند

وز آن پس بپیچید سوی دمور
گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که ماندند گردنکشان در شگفت

فرود آمد از اسب و بفشارد دست
پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی
غمی شد دلش زرد رخسار اوی

## بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بر سیاوش

وز آن تخت زرین بایوان شدند
تو گفتی که بر اوج کیوان شدند

نشستند یکهفته با رود و می
همه نامداران فرخنده پی
بهشتم برفتن گرفتند ساز
سیاوش همه هرچه بودش براز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
پر از لابه و پرسش نیکخواه
وز آن پس مر او را بسی هدیه داد
برفتند از آن شهر آباد شاد

فراوان بگفتند با یکدگر
از آن پر هنر شاه آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی
که ما را بد آمد ز ایران بروی

یکی بردر شاه از ایران بخواند
که از ننگ ما را بخون در نشاند
دو شیر دمان چون دمور و گروی
که بودند گردان پرخاشجوی

چنان زار و بیچاره گشتند خوار
ز چنگال ناپاک دل یکسوار
سر انجام ازین بگذراند سخن
نه سر بینم این کار شه را نه بن

چنین تا بدرگاه افراسیاب
برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیک سالار توران سپاه
رسیدند و پرسید هرگونه شاه

فراوان سخن گفت و نامه بداد
بخواند و بخندید و برگشت شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار
بدان تازه رخساره شهریار

همی بود یکدل پر از کین و درد
بدانگه که خورشید شد لاجورد
بیامد بر پیش بر افراسیاب
بکین اندر و دشتی گرفته شتاب

همه شب بپیچید چون روز پاک
همی جامه قیرگون کرد چاک
سر مرد کینه نیامد بخواب
بیامد بنزدیک افراسیاب

ز بیگانه پردخت کردند جای
نشستند و گفتند هرگونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش دگر دارد آئین و کار

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام
همی یاد کاوس گیرد بجام

برو انجمن شد فراوان سپاه
بپیچید از و ناگهان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم
ز گیتی با ایرج نکردی ستم

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که بر خیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری

اگر گردمی بر تو این بد نهان
مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند
پر از غم شد از روزگار نژند

بدو گفت بر من ترا مهر خون
بجنبید و شد مر ترا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم
سخنهای بهتر بجای آوریم

چو این کار کرد و خرد در دست
سر رشته آنگاه باید جست
چو سه روز بگذشت افراسیاب
همی زد به تدبیر در آتش آب

چهارم چو گرسیوز آمد بدر
کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند
ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کی یادگار پشنگ
چه دارم بگیتی جز از تو بجنگ
همه رازها بر تو باید گشاد
بژرفی ببین تا چه آیدت یاد

از آن خواب بد شد دل من غمی
بمغز اندر آورد لختی کمی
نه بستم بجنگ سیاوش میان
نیامد ازو نیز ما را زیان

چو او تخت پرمایه پدرود کرد
خرد تار و مهر مرا پود کرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت
ز من او بجز نیکوئیها نیافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم

نه پیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دو دیده سرم بدوی
پس از نیکوئیها و صد گونه رنج
فدا کردن کشور و تاج و گنج

گرایدونکه من بد سگالم بدوی
ز گیتی برآید بسی گفتگوی
بر او بر بهانه ندارم به بد
گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان برگشایند بر من مهان
ورافشی شوم در میان جهان
نیاید پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین

ز دو تیز دندان ترا زشیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه اژدها شود دردمند / کند مرغزاری تباه از گزند
اگر ما بشوریم بر بیگناه / پسندد کجا دادگر هور و ماه
ندانم چرا آن کشش نخوانم به بر / ورا ایدر فرستمش سوی پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر این چنین کار بر مایه خوار
از ایدر گراید سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
هرآنگه که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو
از او خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
چو بشناخت او راه سامان تو / تواند بدی کرد بر جان تو
نه بینی از او جز همه درد و رنج / پراگندن دوده ام گنج
برین داستان زد یکی رهنمون / که بادی که از خانه آید برون
ندانند درمان آن را به بند / اگر بد نخواهی تو منیوش پند
بدرمان او کی رسیدن توان / سخن بشنو ای شهریار جهان
نه بینی که پرورد کار پلنگ / نه بیند ز پرورده جز رزم و جنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست / همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش / همه تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن / نه سر سنگ بینیم پدید و نه بن
بباشیم تا کارگردان سپهر / چگونه گشاید برین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا بتابد برین آفتاب
ببینیم که رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان سوی کیست
دگر سوی درگاه خوانمش باز / بجوییم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بی گمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو کژی آشکارا شود / بناچار دل بیمدارا شود
از آن پس نگه هش نباشد ز کس / مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بیناد ل راستگوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز / بدان ایزدی دست آن تیغ و گرز
نیاید بدرگاه تو بی سپاه / شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه / همی باسمان برفرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گوئی شد است از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که بینند شاهی چنوی / بدان بخشش و رای و تابنده روی
نخواهند از آن پس شاهی تو را / برد گاه او را و ماهی تو را
و دیگر که از شهر آبادی / چنان بوم فرخنده بنیاد و رای
تو خوانیش کاید مرا بنده باش / بخواری و زاری تن آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر / نه آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش او را ز نر شیر گو / همیشه دل پرورا اندر ابر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
دل نامدار اندر آن بسته شد / غمی بد پر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کانیز ای باید بسی / نیارد شتاب اندرین هر کسی
همی از ستایش نه آید درنگ / که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار / بر بند استان زدی که هوشیار
که گر با دو چهره بجستی زجای / مگر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه کوی سرو بالا بود
برفتند پیچان و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

بداندیش گرسیوز بدگمان / بر شاه رفتی زمان تا زمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد دیگر وزرای / که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز اندیستان برگشاد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گویی بدان جشنگاه / نخواهی همی گرد کس زانگاه
بمهرت دل من بجنبید ز جای / تکی با فرنگیس خیز اندر آی
نیاز است ما را بدیدار تو / بدان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست





گذاریم یکچند و باشیم شاد / چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام / می و جام با پیغز شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر سخت کن بر میان
برآراست گرسیوز آن دام ساز / سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور زادهٔ نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بجان و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه / به پیشم پذیره نیایی براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / بفر نژاد و به تاج و به تخت
که هر با درالست باید میان / تهی کردن آنجایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید و گو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش بدل گشت با درد جفت
پر اندیشه بنشست بیدار دیر / بدل گفت راز است این زیر زیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
گرفتند مر یکدگر را کنار / بسی آفرین کرد بر شهریار
بپرسیدش از راه و از کار شاه / ز رنج سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی / نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم و زین پاد گیریم کار
که گیتی سپنجست و پر درد و رنج / بدانکس که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت اگر ایدونکه با من براه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بیفروغ / شود پیش شه چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / باب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کانرا نشاید شنود
گر از شاه توران شکستی دژم / بدیده در آورد آب از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا زبهر چه آزاردت / چرا کهتر خویشتن خواردت
وگر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار و رنجش نباید کشید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری مایه دار توام
در آید دنگه بنزدیک افراسیاب / ترا خیره گشتست بر تیره آب
بگفتار مردم دروغ آزمای / کسی بر تو از تو گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی / که من با شمت زین غمان چاره جوی
بیایم بهم کار نیکو کنم / همان شاه را زان پی آهو کنم
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دورم بمهر و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست / که با داد آمدم این سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست از فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افگند بن
ز کار منوچهر و افراسیاب / شد است آتش ایران و توران چو آب
بیکجا همی هرگز نیامیختند / ز پیند و خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بد برست / کنون کاو و پیسه بچرم اندر است
ندانی تو جویی بدش بیگمان / بمان تا برآید برین بر زمان
نهانش بتر زآشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو کنون
نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیرخیر
برادر زیک کالبد بود و پشت / چنان بیخرد بیکنه را بکشت
بزد گردن نوذر تاجدار / جهاندار از ایرج یکی یادگار
وز آن پس بسی نامور بیگناه / بکشتند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه هست / که بیدار دل باشی و تندرست
تو نا آمدستی برین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دلگسل / وز او تو گر دست یازد بدل
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین

تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگه ازین داوری
بکردم ترا آگه از کار شاه / مرا باشد از این نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یارست با من جهان آفرین
وزان پس سیاوش بدو کرد روی / که ای نیکدل مهتر راستگوی
سپهبد جز این کرده بود امید / که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من / سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درخشان کنم تیره گون ماه اوی
هر آنجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را با فراسیاب / درخشان تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شاد مانه مدار / روان را به بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر بجائی که گردان سپهر / شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون / که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا پند و تنبل فروخت / بیچاره دو چشم خرد را بدوخت
نخستین کید داماد کردت بنام / بخیره شدی زین سخن شادکام
و دیگر که از خویشتن کرد دور / بردی بزرگان همی کرد سور
بدان تا تو گستاخ گردی بدوی / فرو ماند اندر جهان گفتگوی
تو را هم ز اغریرث هوشمند / فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل نامداران پر از بیم کرد
نهانش همین آشکار اکنون / چنان دان و ایمن مشو زو بچون
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از هر دری بیشه بود
همان آزمایش بدرو زو کار / از این کینه ور تیره دل شهریار
همه پیش تو یک بیک راندم / چو خورشید تابنده بر خواندم
با ایران پدر را ببند آختی / بتوران همی شارسان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی / بخشتی همه گرد تیمار اوی
درختی ببد ایچ ننشانده بد / که بد بار او زهر و برگش کبست
همیگفت و مژگان پر از آب کرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بروی / ز دیده نهاده برخ برد و جوی
بیاد آمدش روزگار گزند / گز و بگسلد مهر چرخ بلند
بروز جوانی سر آیدش کار / بسی بر نیاید بر او روزگار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هر چون که می بنگرم / بباد افره بد نه اندر خورم
بگفتار دیگر در از پیش باد / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست بر گنج اوی / به پیچید همانا دل از رنج اوی
اگر چه بد آید همی بر سرم / من از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه / ببینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / تر آمدن پیش او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن / نه بر موج دریا بر ایمن شدن
همی خیره بر بد شتاب آوری / همی بخت خندان بخواب آوری
همانا ترا من بسم پای مرد / بر آتش مگر بر زنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین ار ببینم سر او تهی / درخشان شود روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد بسوی راستی / شود دور از کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که باید بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دورست از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین / همان سیصد و چل با ایران زمین
از ایدر سو همه دوستدار تواند / همه بنده در کار و بار تواند
وز اینسو پدر آرزومند تست / سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامهٔ کن دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید / چنان جان بیدار او بغنوید



بدو گفت از آن در که راندی سخن / ز گفتار و از نیت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای آگنده را بر فشاند

## بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش

بفرمود و از وی بافراسیاب / یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد / که او بنده را از غم آزاد کرد
از آن پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار / زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با دل نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان / بلب ناچران و به تن ناتوان
بخفت و مرا پیش بالین ببست / میان دو گیتیش بیم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست / روانم فروزان ز گفتار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود / فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / برو دهی گرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسب تکاور بخواست / همیتاخت یکسر شب و روز راست
بسه روز پیمود راه دراز / چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه / زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار / نشاید سپردن بیدر روز کار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا زیر تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته شد / بما بر در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری / مگر باد از آن پس بچنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز کردار اوی / نباید که پیچی تو از کار اوی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت پر آتش و سر ز باد
بفرمود تا بر کشیدند نای / همان سنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه را بخواند / بینداخت آن نامه را و نخواند
بگفتار گرسیوز بد کنشت / بنوی درختی بکینه بکشت

## راز گفتن سیاوش با فرنگیس

بدانگه که گرسیوز پر فریب / گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش به پرده در آمد بدرد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی / بتوران سیه شد مرا آبروی
ندانم که پاسخ چه رانم همی / درین کار خیره بمانم همی
اگر راست گفتار گرسیوز است / ز پرگار بهره مرا مرکز است
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را بخست
همی کند موی و همیریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
همی اشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم
پر از خون شد آن سنبل مشکبوی / دلش شد پر آتش پر از آب روی
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
بسوی ارم ره یاد و رنگ آیدت / سوی چین نپوئی که ننگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بد سگال
سیاوش بدو گفت کای ماهروی / بدینگونه مخروش و مخراش روی
بدادار کن پشت و اندوه مدار / گذر نیست از حکم پروردگار
همانا که گرسیوز نیکخواه / بمژده بیاید بنزدیک شاه
بکار او بگشود دل بزم کرد / سر کینهٔ خود پر از رزم کرد
بگفت این و زی دیگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت
سه روز اندرین کار شد روزگار / سیاوش همیبود پیچان چو مار

## خواب دیدن سیاوش و گفتن آن

## بفرنگیس و اندرز کردن فرنگیس او را

چهارم شب اندر بر ماهروی / بخواب اندرون بود دیهیم جوی
بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب جوشن وران
بیکسو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
بیکدست آتش بیکدست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی / از افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز از نیکوئی / نباشد یک امشب مگر نغنوی
بگرسیوز آمد همه بخت شوم / شود کشته بر دست سالار روم
کنون شادمان باش و انده مخور / که جز نیکوئی خود نباشد دگر
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه و ایوانشان برنشاند
بسیجید و بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چارهٔ جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / ز آتش نبینیم مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گامزن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سرآمد همی / غم روز تلخ اندر آمد همی
چنین است کردار چرخ بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشید / همان شربت مرگ باید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای / یکی کرکس و دیگری را همای
ز شب روشنائی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی / ازاین نامور بچه رستنی
درختی که زین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از حکم یزدان پاک
ز بر تیشه تا پی ژنده پیل / همانا چشمه آب و دریای نیل
نهانی مرا خاک توران بود / که گوید که خاکم بایران بود
چنین کرد داین گنبد تیزرو / سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا بخت خرم در آید بخواب
ببرند بر بیگنه این سرم / بخون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی زانجمن
بماتم بسان غریبان بخاک / سرم کشته از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار / بایوان خویشت برد خوار و زار
در ایوان آن پیره سر پر هنر / برآئی بکیخسرو نامور
برآید برین روزگار دراز / که خسرو شود بر جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پرمایه گیو / بتوران نبینی چو او نیز نو
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش / بکین دست یازد که ننگ آیدش
چو گرد زمین سبز گه لاله گون / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران بسی لشکر آید بکین / پرآشوب گردد سراسر زمین
بر نیکوئی خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر





بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن بآئین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش رستم زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد پدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن / دل از ناز و ز تخت پردخت کن
خروشی برآورد و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی / روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسبان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل ببک بارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / بشمشیر ببرید بر سان نی
بگنج اندر افکنده چیزی که بود / ز ایوان و گلشن برآورد دود
ز دیبا و دینار و در و گهر / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / ببخت بد خویش مانده شگفت
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید

## ** گرفتاری سیاوش بدست افراسیاب

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه / رسیدند و شاه توران سپاه
سپه دید با گرز و تیغ و زره / سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز ابرست گفت / چنین راستی را نباید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش / چو سالار توران رسیدش به پیش
سپاهش بترسید از بیم شاه / گرفتند ترکان همه کوه و راه
همی بنگرید این بدان آن بدین / که کینه بدلشان نبد پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو زانگونه دیدند ایرانیان / بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما را کشند / چو گشتند بر روی هامون کشند
همان تا از ایرانیان دست برد / نبینند دشمن تو اینکار خورد
سیاوش چنین گفت کاین رای نیست / همان جنگ را مایه و جای نیست
بگوهر برآرد ز ننگ آورم / که من پیش شه بد بجنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
نبردی مرا روز آهنگ نیست / که با گرد کار جهان جنگ نیست
چنین گفت ای خردمند با رای و هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت ازان پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و زره هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کای ناکس زشتخوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو گفتی که از درد گشته است شاه
هزاران سر مردم بیگناه / بدین گفت تو گشت خواهد تباه
تو زین کرده فرجام کیفر بری / ز تخمی که کشته بدروی
وزان پس چنین گفت کای شهریار / به تیزی مده آتش اندر کنار
نه بازیست این خون من ریختن / ابا بیگناهان برآویختن
بگفتار گرسیوز بد نژاد / مده شهر توران خود را بباد
نگه کرد گرسیوز حیله کار / ز گفت سیاوش با شهریار
برآشفت و گفت ای سپهبد چه بود / بدشمن چرا گفت باید شنود
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشند چون رستخیز
جهان پرخروش و هوا ابر گرد / یکی با نبرد و یکی بی نبرد
سیاوش از بهر پیمان که بست / سوی تیغ و نیزه نیازید دست
نفرمود کس را ز یاران خویش / که آرد یکی پای در جنگ پیش
بد اندیشی افراسیاب دژم / همیکرد بر شاه ایران ستم

همی گفت یکسر بخنجر دهید / بر بندشت گشتی بخون بر نهید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کین / ز خونشان همه لاله گون شد زمین
چو رزم یلان سخت پیوسته شد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
به تیر و به نیزه بشد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نگون اندر آمد بروی زمین / سر آمد برو تاج و تخت و نگین
همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گرد / پس و پیش او بر سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه / گرایید زیکسو کشیدش ز راه
کشیدش بخنجر سر از تن جدا / نشیمی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بران گرم خاک / همانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه / کز و شهریارا چه دیدی گناه
چه کردست با تو نگوئی همی / که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار هم تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
بهنگام کرسیوز بدنشان / ز بیهودگی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد / گزو داشت دردل بروز نبرد
ز پیران کوی بود کهتر بسال / برادر بد او را فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / گوی پر هنر بود و روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم / که اینشاخ را بار درد است و غم
که تخمش بخون و زکین کاشتی / سر شاخ ازاین کین برافراشتی
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمنست / پشیمانی و رنج جان و تنست
سری را که باشی بدو پادشا / بتیزی بریدن نباشد روا
مکن شهریارا تو تیزی مکن / بنوئی میفکن همی کینه بن
به بندش همی دار تا روزگار / برین بر ترا باشد آموزگار
چو با دختر و بر دلت بر زند / ازان پس ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدن بخنجر دمند شاه
چه بُرّی همی تو سر بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پرورده است / به نیکی مر او را بر آورده است
به بیشم پاداش این زشت کار / بپیچی بفرجام زاین روزگار
بیاد آور آن تیغ الماسگون / کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه / که از خشمشان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس
چو پیل دمنده گو پیلتن / که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو گستهم و گژدهم گند آوران
زواره فرامرز و دستان سام / همه تیغها بر کشند از نیام
دلیران و شیران کاوس شاه / همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نمانند من / نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه / ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد برین / نگستر بگیتی چنین فرش کین
سپهبد ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بیشرم شد
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوان تو هموار ابند
مشو سست و بردار دشمن ز جای / خود از پیلسم هیچ مشنو درازی
از ایرانیان دشت پرکرگس است / گر از کین بترسی ترا این بس است
سیاوش چو بخروشد از رزم چین / پر از گرز و شمشیر بینی زمین
همین بد که کردی ترا خود بس / که خیره همی بشنوی پند کس
نپردی دم مار و خستی سرش / بد بها بپوشیده خواهی برش
گرایید و نگه او را بجان زینهار / دهی من نباشم بر شهریار
بدو دم گوشه گیرم اندر جهان / مگر خود ببردی سر آید زمان
برفتند پیچان دمور و گروی / بر شاه توران نهادند روی





که چندین ز خون سیاوش مپیچ / که آرام خود آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز اینهمای / بیارای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی / بکش تیز و خیره میازار وی
بتر نیست ایرا که داری بدست / دل بدسگالان بباید شکست
سپاهی بدینگونه کردی تباه / مگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر کس نیازد بدیت ار نخست / بتاب این کینه را تو بایست شست
کنون آن به آید که او در جهان / نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / کز و من بدیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر
ورا ایدونکه خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد بتوران زمین
که خورشید ازان گرد تیره شود / هشیوار از آن نزد خیره شود
بتوران گزند مرا آمده است / غم و رنج و بند مرا آمده است
رها کردنش بدتر از کشتن است / همان کشتنش درد و رنج تن است
خردمند و هم مردم بدگمان / نداند کسی چاره آسمان

## زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بخست / میانرا بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده رخان چو ماه
به پیش پدر شد پر از ترس و باک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نه بینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی بر تو کرد از جهان آفرین
میازار از بهر تو شاه را / بماند افسر و گنج هم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون از چه دیدی که بردت ز راه
سر تاجداران نبرد کسی / که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست پر باد و دم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی بیکله بر نشاند بگاه
سر انجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر بجنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدگمان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو بنفرین بود / چو مردی هماند و رخ آئین بود
شنیدی که با آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چو آید اسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنگش نیرزد همی
چو گودرز و پولاد و گشواد جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران / که بندیشد از گرز کند آوران
همان گیو گودرز گو روز کین / بجنبش درآید ز سهمش زمین
همانا طوس و گستهم و گرگین شیر / چو خراد و برزین گرد دلیر
چو رهام و چون اشکس تیز چنگ / چو شیدوش گرد آن دلاور نهنگ
درختی نشانی همی بر زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش همی جوشد آب / کنند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمگر شدی بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی / دگر آهوان را بشور افکنی
همی شهریاری ربائی ز گاه / که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
مده شهر توران بخیره بباد / نباید که پند من آیدت یاد
بگفت این و در روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا / سرافراز شیر او کند آورا
بایران بر و بوم بگذاشتی / سپهبد ار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان / کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا آنهمه عهد و سوگند شاه / که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس گردنکشان / که بینند اینیدم ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن / فرامرز و دستان آن انجمن
از این بد بایران رسد آگهی / بر آشوبد آن روزگار بهی
ز گرسیوز آمد ترا این بدی / که نفرین برو باد و مور و ددی
هر آنکس که باز دید برتو دست / بریده سرش باد و افکنده پست
جهاندار این بر تو آسان کناد / دل دشمنانت هراسان کناد
مرا کاشکی دیده گشتی تباه / ندیدمی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید / که پر دخت ماند کنارم ز شید

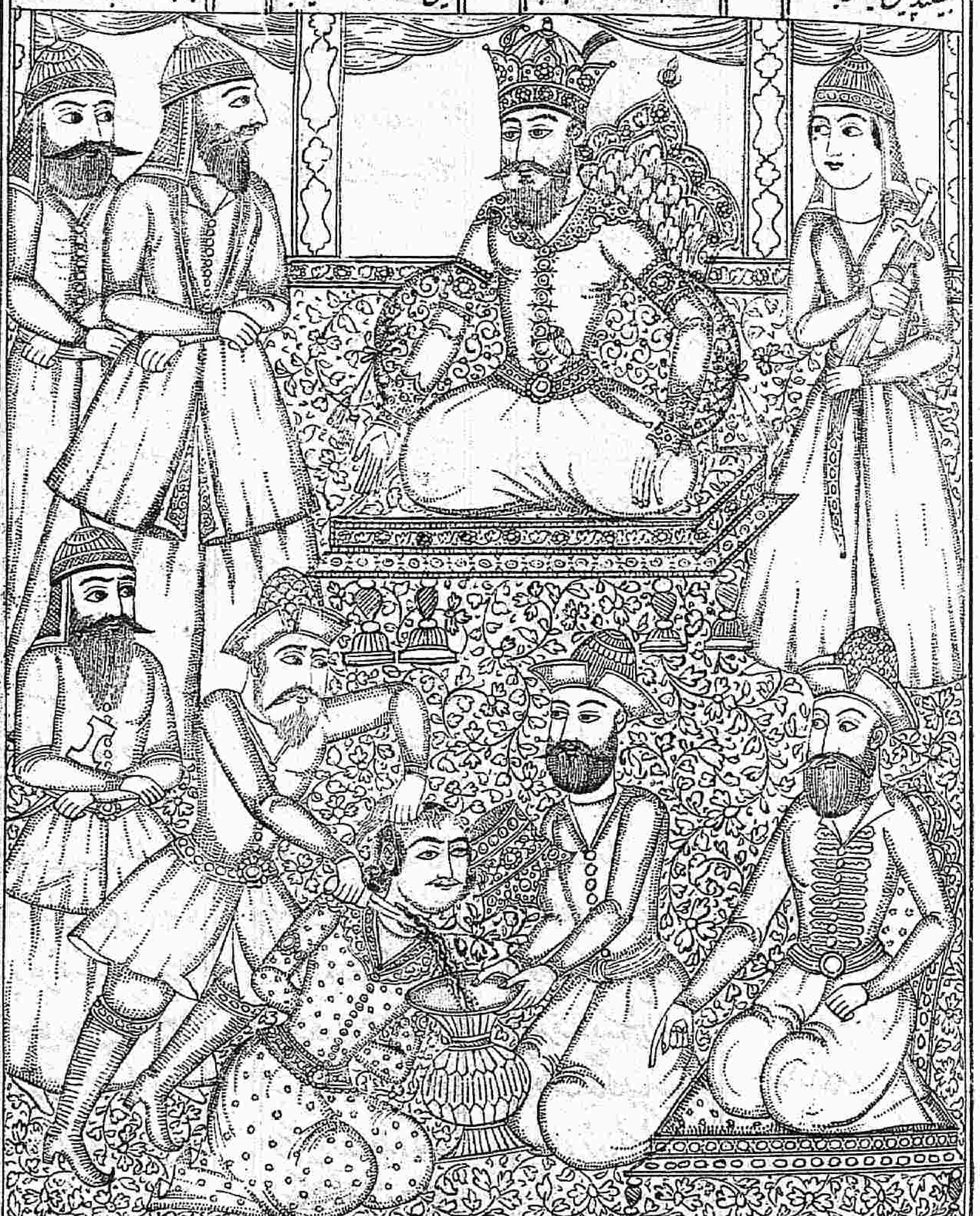
دل شاه توران برو بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر میای / چه دانی که ایدر مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آنخانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان / مر او را کشیدند چون بیهشان
در آن تیرگیش اندر انداختند / در خانه را بند بر ساختند

## کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را / چنان شاه بیدار و خاموش را
که اینرا بجائی بریدش که کس / نیاید چو گوید که فریادرس
بیامد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمکاره پیچید روی
بیامد به پیش سیاوش ببید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش شهنشه گرفت / بخواری کشیدش بجای شگفت
سیاوش بنالید با کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند در جهان تازه آئین من
بیزدانی و مردی بجای آورد / جهانرا سراسر بپای آورد
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش / جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید / همی پند او باد بد من چو بید
مرا گفته بد کو بصد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگردد روز یار تو ام / بگاه چرا مرغزار تو ام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان



نبینم همی یار با من کسی / که بخروشدی زار بر من بسی
ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
بیفگند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بسته بدشت
پیاده همی بردمویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
یکی طشت بنهاد زرین برش / بخنجر جدا کرد از تن سرش



چو از سرو بن دور شد آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
بجائی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
یکی باد با تیره گرد سیاه / برآمد که پوشید خورشید و ماه
چو خوابی که چندین زمان برگذشت / نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
بساعت گیاهی از آن خون برست / جز ایزد که داند که او چون برست
بسی فایده خلق را هست از اوی / که هست آنگیا اصلش از خون اوی
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از شاه شد تخت شاهی تهی
یکی بدکنش پیش آیدش
مدار ایچ تیمار با جان بهم
یکی دان ازو هرچه آید همی
همه بندگان موی کردند باز
سر ماهرویان گسسته کمند
خروشش بگوش سپهبد رسید
ز پرده بیکسو بردش کشان
زدندش بسی چوب تا تخم کین
همه نامداران آن انجمن
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم
که دو رخ بیاز تخت افراسیاب
به اسب گرانمایه کردند زین
که بشنیده بانگ افراسیاب
بدان تا رسد اندرین شهریار
بجنبند کاهی پهلوان سپاه
یکی زار زاری رفت کاندر جهان
پیاده همی تاخت او را گروی
یکی طشت بنهاد پیشش گروی
همه شهر بر زاری و ناله گشت
چنان کو سر شاه ایران برید
همه جامه بر برش کرد چاک
همیگفت زارای سرافراز تاج
که افراسیاب آن پی مغز سر
همی رای دارد بکردن تباه
خود و کودک و زن بفرزند ورد
فرنگیس را دید چون بیهشان
همه دل پر از درد و دیده پر آب
زننده و شود پادشاهی تباه

بخورشید بادانه سرو سهی
جهان بنده و بخت خویش آیدش
بگیتی مکن جاودان دل دژم
چه جاوید با تو بپاید همی
فرنگیس مشکین کمند دراز
خراشیده روی و بمانده نژند
چنان ناله زار و نفرین شنید
بروزبانان و مردم کشان
ببرید بر این بوم توران زمین
گرفتند نفرین بر و تن به تن
روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
نشاید برین بوم آرام و خواب
همی بر نوشتند گفتی زمین
بجنگ سیاوش ورد شتاب
بدان تا بگیرد ازین روزگار
ز شاه و برادر نیکی مخواه
نبینند کسی از کهان و مهان
سرش پر ز خاک و پر از آبروی
بپیچید چون گوسفند آنش روی
بچشم اندر آن آب چون ژاله گشت
کسی آن ندید و نه هرگز شنید
همیکند موی و همیریخت خاک
که چون تو نه بیند دگر تخت عاج
فرنگیس را گرد بر ره گذر
تو باید که جستی ازین جایگاه
برآورد از آنراه ناگاه گرد
گرفته ورا روزبانان کشان
بان پر ز نفرین افراسیاب

چو دولت هر سو بتابم همی
یکی جز به نیکی زمین نسپرد
کنا بایدت رست و ناساز کار
ز خان سیاوش برآمد خروش
بکندند میانها ز گیسو ببست
با آواز بر جان افراسیاب
بلیسیوز بدنهان شاه گفت
بگو تا بگیرند موی سرش
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
که از شاه و دستور و از لشکری
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بتازیم و نزدیک پیران شویم
چنان بد قضای جهانبان خرد
براند اسب با خیل و پیل و حشم
به پیران رسیدند بر سه سوار
برو بر نشر دنید یکسر سخن
سیاوش را دست بسته چو سنگ
تن پهلوانش پر از خاک گرم
برید آنسر تاجدارش ز تن
ستمکار چوبان بدشت قلو
چو پیران بگفتار بنهاد گوش
همی رفته از دیده‌ش آب زرد
بدو گفت لهاک بشتاب زود
بدرگاه بردند موش کشان
ز آخر بیاورد پس پهلوان
جو دو روز و دو شب بدرگه رسید
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
همی گفت هر یک بدرد و بیم

سر و پای گیتی بیابم همی
همی از نژندی فرو پژمرد
چنین بود تا بود این روزگار
جهانی ز کرسیوز آمد بجوش
بناخن گل ارغوان را بخست
همی کرد نفرین همی ریخت آب
که او را بر دار برید از نهفت
بدرند بر تن همی چادرش
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
بر آنگونه نشنید کس داوری
وزان در سخنها همه یاد کرد
به تیمار و درد سپه ران شویم
که از زاده پیران بر انگیخت گرد
همی تاخت پر غم چو شیر دژم
رخان پر ز خون و روان پر ز خار
که بخت از بدی هیچ افکند بن
فکنده بگردن برش پالهنگ
فکندند و بشتند از دیده شرم
فکندش چو سرو سهی در چمن
همانا برگرد بدانسان کلو
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
بسوک سیاوش بسی ناله کرد
که درد و بر این درد خواهد فزود
بروزبانان مردم کشان
ده اسب و سوار آزموده کوان
در نامور پر جفا پیشه دید
ز درگاه برخاسته رستخیز
که اکنون فرنگیس را بردنیم
مر او را نخواند کسی نیز شاه

## آمدن پیران نزد افراسیاب و رهاندن او



## فرنگیس را

خردمند پیران بیامد چو باد
چو چشم گرامی به پیران رسید
از اسب اندر افتاد پیران بخاک
همی گفت کاین کارها اهرمنیست
بفرمود تا روزبانان در
بیامد دمان پیش افراسیاب
چه آمد بدین بر توای نیکخوی
کت آموخت این کار ناساز کار
بایران رسد زین بدی آگهی
جهان آرمیده ز دست بدی
بر آن اهرمن نیز نفرین سزد
ندانم کاین گفتن بد زکیست
چو دیوانه از جای برخاستی
بفرزند با کودکی در نهان
اگر شاه روشن کند جان من
بمان تا بجد اگرد از کالبد
سپهدار پیران از آن شاد گشت
ازان بر دش بشهر ختن
همانش بپیش پرستار و ار
شبی تیره گون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیران بخواب
از آن خواب نوشین سرآرا دکهن
سپهبد بپیچید در خواب خوش
سیاوش را دیدم امیدم بخواب
دوان همی رفت گلشهر تا پیش ماه
بیامد بسالار پیران بگفت
اگر گوئی نشاید کمر تاج را
بر آن رو در بالا و آن شاخ و یال
چنین گفت با نامور انجمن

شد از آب دیده رخش ناپدید
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
بدستانک ساله ز اهرمنیست
ز فرمان ز مانی بتابند سر
دل از درد خسته دو دیده پر آب
که آوردت این روز بد را بری
که با دادرم تخت و بدروزگار
برآشوبد این روزگار بهی
شده آشکارا ره ایزدی
که پیچیده‌ای تیت سوی راه بد
وزین آفریننده را زی جست
چنین روز بد را بیاراستی
درفشی بکن خویشتن در جهان
فرستید ورا سوی ایوان من
به پیش تو آرم همی ساز بد
ز اندیشه بد دل آزاد گشت
خروشان همه درگه و انجمن
ببین تا چه بازی کند روزگار

بدو گفت با من تو بد ساختی
بپوشید پای و سر او بهره
نبس اینکه سرو سهی را افکند
یکی دست جامه بپوشید و رفت
بدو گفت شاها انوشه بدی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
بکشتی سیاوش را بیگناه
بسا پهلوانان که ز ایران زمین
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست
پشیمان شوی زین بروز دراز
کنون زو گذشتی بفرزند خویش
نخواهد همانا فرنگیس بخت
که تا زنده بر تو نفرین بود
در آید و نکه اندیشه زین کو کیست
بدو گفت ازینسان که گوئی بسان
بیامد بدرگاه او بر ابر سرد
چو آمد بایوان بگلشهر گفت
بر آن نیز بگذشت یکچند گاه

کسی کش خرد بید دلش گشت شاد
چرا زنده بد آتش انداختی
روانش پر آتش پر از آب چهر
که بر شاخ گل نیز سازد گزند
بدانسان که گفتی که جانش بجفت
همیشه ز تو دور دست بدی
ببردار دلت شرم کیهان خدیو
بخاک اندر افکندی نام و جاه
که با لشکر آیند پر درد و کین
بیامد دل شاه توران بجست
بپیچی همانا بکرم درد و گداز
رسیدی بآزار پیوند خویش
نه ادرنگ شاهی نه تاج و نه تخت
پس از زندگی دوزخ آیین بود
همانا که این درد و رنج اندکست
مرا کردی از خون او بی‌نیاز
بسی زشت بر روزبانان شمرد
که این خوب رخ را بباید نهفت
گرانشد ز کودک فرنگیس ماه

## بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

که شمعی برافروخته ز آفتاب
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
بجنبید گلشهر خورشید فش
درخشان تر از ماه و از آفتاب
جدا گشته دیدار بر ماه شاه
که گوئی که با ماه شد شاه جفت
دیا جوشن و گرز و تاج را
که گفتی بر و بر گذشتست سال
که کرکسانه نه سخن جان من

سیاوش بر تخت و تیغی بدست
که روزی نو آیین و جشنی نو است
ورا گفت پیران که خیز و برو
که گفتی مرا چند خسپی بپای
بدید و بشادی سبک باز گشت
یکی اندر آی و شگفتی ببین
سپهبد بیامد بر شهریار
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب
ندانم که باز د بر دشاه چنگ

بخواب اندر دل پر غم و دم
با آواز گفتی نشاید نشست
شب زادن شاه کیخسرو است
خردمند پیش فرنگیس شو
بجشن جهاندار کیخسرو آی
همه کاخ از او پر ز آواز گشت
بزرگی و رای جهان آفرین
بدید و بخندید و گردش نثار
همی کرد نفرین بر افراسیاب
مرا گر سپارد بکام نهنگ

بدانگه که خورشید بنمود تیغ   بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دمان پهلوان سپاه   پر از ترس و امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخت شد   بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا   جهاندار و بیدار و افسونگرا
که بخت یکی بنده افزود دوش   که گفتی ورا ماه دادست هوش
نماند زخوبی بگیتی بکس   تو گویی بگهواره ماهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی   بدیدار اویش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای   بفر و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان نبیند چنو کس نگار   بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل   برافروز تاج و برافراز دل
چنان کرد در دانش جهان آفرین   کزو دور شد جور و بیداد و کین
روانش شد از کرده خود بدرد   برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد کجا کرده بود   دمار از دل خود برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود   مرا اندرین هیچ درمان نبود
بدو گفت بر من بیاید بسی   سخنها شنیدستم از هر کسی
پرآشوب و جنگست این روزگار   همی یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و ز کیقباد   یکی شاه سر برزند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز   با ایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود
زخون سیاوش شب و روز خواب   تبه گشت بر جان افراسیاب
نباید دگرباره کز خون این   روان خیره کرده دل ایدون بکین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود   قلم رفت و این بودنی کار بود
فکندم به نیکی و هش باز پشت   نگردد هراز و ز کارم درشت
مداریدش اندر میان گروه   فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا بداند که من خود کیم   بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد با نژاد   ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش از سخن   همی نو شمرد آن سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست   درازاست و در دم وصفت تو نیست
گرایدو که بد بینی از روزگار   به نیکی همم او بباشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان   همه نیک بودش بدل در گمان
پراندیشه شد تا بایوان رسید   گزان خورد بخشش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت   مر آن شاه نو را نیایش گرفت
چه دانست کو جان نهد بر سرش   وزآن گشت نیکو پدید اخترش
بپاشید تخم نکویی بخاک   زمین شوره بد جایگاهش مغاک

## سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

تقوبا دبراین گزند جهان   ببر آشکارا مر او را نهان
شبانان کوه قلو را بخواند   وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را   جهانجوی گرد پسندیده را
کزین را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک
برآید کامش به نیکی تمام   پرستش کنندش همه چون غلام
مبادا که تنگ آید از روزگار   اگر دیده و دل کنند خواستار
نهادند انگشت بر چشم و سر   ببردند بر کوه آن تاجور
شبانان بخشید بسیار چیز   یکی دایه با وی فرستاد نیز
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بکیخسرو از مهر بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و ز روده زه   ز هر سو برافکنده بر زه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار   بیامد بفرمان آموزگار
وز آنجایگه شد بشیر و پلنگ   همان چوب خمیده اش ساز جنگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت   بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست   ره شیر و جنگ پلنگان نخست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان   همانست و نخچیر آهو همان
بنالید که آید برو بر گزند   ز من بینداین پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت

## آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب





نشست از بر باره دستکش   بیامد بر شیر خورشید فش
هم آنگه برآمد بر او جوان   نگه کرد بالای او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد   بیامد دوان دست او بوسه داد
چو پیران بدید آنچنان فر و چهر   رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز   همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاکدین   بتو باد رخشنده تو ز زمین
از ایرا کسی کت بداند همی   بجز مهربانت نخواند همی
شبانزاده را اینچنین در کنار   بگیری و از کس نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت   بگردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان   پسندیده و ناسپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی   وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسپ تازی بخواست   هما با بجامه خسروی کرد راست
بایوان خرامید با او بهم   روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پروراندیش اندر کنار   بدو شادمان بود و به روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب   ز مهر وی و خشم افراسیاب
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بدل در همی داشت آرام و مهر
کس آمد بنزدیک افراسیاب   شب تیره هنگام آرام و خواب
شه نامور پهلوان را بخواند   گذشته سخنها برو بر براند
گر اندیشه بد همیشه دلم   بپیچید همی غم ز دل بگسلم
از این کودکی کز سیاوش رسید   تو گفتی مرا درد شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد   ز رای بلند این کی اندر خورد
از ایدر گر نوشته من بر بدیست   نگردد به پرهیزگاران ایزد بسیت
چو کار گذشته نگیرد بیاد   بود شاد و ما نیز باشیم شاد
دگر هیچ خوی بد آید پدید   بسان پدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان   ز کار گذشته چه دارد نشان
کسی را که درگه شبان پرورد   چو دانم و دانست او چه اندر خورد
تو زینخو ببینیش زینسان مگوش   چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پرورد کار از پدر بر بهست   هنرها ز با مهربان نادرست
اگر شاه فرمان دهد در زمان   بیارم برش آسوده جوان
نخستین ز پیمان مرا شاد کن   ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بتاج و بتخت و کلاه   همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش بخت وارونه بود   بدادار کیهانش سوگند خورد
نیازاردش مرد با بیم و زور   بدادار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد   بروز سفید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید   سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم   نه هرگز برو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت   که ایدا دگر شاه با داد جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست   به شاخ درخت بر فلک راه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد   زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان   رخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن   چو رزم آوری بخش و سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی   مگردان زبان جز بدیوانگی
نگردد ایچ گونه بگرد خرد   یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر برنهادش کلاه کیان   ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره گامزن خواست نغز   بدان برنشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب   جهانی بدو دیده کرده پرآب
برو از در آمد که بگشای راه   که آمد نو آیین کو تاج خواه
همی رفت تا پیش آن شاه گرد   سپهدار پیران درایش ببرد
بیامد بنزدیک افراسیاب   نیاز رخ از شرم او شد پرآب
زمانی نگه کرد و او را بدید   همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید   شد از جان کیخسرو او ناامید
از آن پس نگه کرد خیره بماند   دل را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آنچنگ اوی   بدان رفتن درجاه و فرهنگ اوی
زمانی چنین بود و بگشاد چهر   زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده شبان   چو آگاهیست از روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی   بر و میش را چون شمردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست

بدو گفت از ایدر بایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری پرنده‌ش بر من گذشت

سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / از ایران و از شهر و آرام و خواب

بدو گفت جائی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ

بپرسید بازش ز آموزگار / ز جنگ و بد گردش روزگار

چنین داد پاسخ که درنده شیر / بیارد بسگ کارزاری بزیر

بخندید شاه و چو گل بر شکفت / بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت

نخواهی دبیری تو آموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن

بدو گفت در شیر روغن نماند / شبانرا بخواهم همی من از دشت راند

بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی

بدو گفت کاین دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای

نباید همانا بد و نیک ازوی / نه زینسان بود مردم کینه‌جوی

شو او را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار

فرستش بسوی سیاوش‌گرد / بگردان بد آموز را هیچ گرد

بده هرچه باید ز گنج و درم / که اسب و پرستنده از بیش و کم

سپهبد بدو گفت لختی شتاب / بیاوردش از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته

همیگفت کز داور روزگار / جهان را درختی نو آمد ببار

در گنجهای کهن باز کرد / ز هرگونه شاه را ساز کرد

ز دیبا و دینار و در و گهر / ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر

هم از تخت و هم بدرهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم

همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و دهش آفرین برفزود

گسی کردشان سوی آن شارستان / کجا کشته بود آن زنان خارستان

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد پدید

پذیره شدند روی زمین / زبان همه شهر از آفرین

از آن بیخ برکنده فرخ درخت / ازاینگونه شاخی برآورد بخت

ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد

همه خانه آتشکده شاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت

ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد

برآمد درختی از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه

نگاریده بر برگها چهر اوی / همی بوی مشک آمد از مهر اوی

بدو بر نشان بهاران بدی / پرستشکه سوگواران بدی

چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر

مباشید گستاخ با این جهان / که او بدتری دارد اندر نهان

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آید همی ناگهان

از او تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ انده مبوی

اگر تاجداری اگر کفش تنگ / نه بینی همی روز کار درنگ

مرنجان روان کاین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست

نهادن چه باید بخوردن نشین / برامید گنج جهان آفرین

ز گیتی ترا شادمانیست بس / کزو هیچ مهری ندارد بکس

یکی را سرش برکشد تا بماه / فراز آورد در بستش زیر چاه

چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن برین

ز خون سیاوش گذشتیم چنین / بآوردن شه ز توران باین

بگویم کنون رزم و کین خواستن / همان رستم و لشکر آراستن

## شکایت فردوسی از پیری خود

کسی را که سالش بدو سی رسید / امید از جهانش بباید برید

چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / مده می که از سال شد مرد مست

بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال

همان دیده بان بر سر کوهسار / نه بیند همی لشکری بی شمار

کشیدن ز دشمن نداند عنان / اگر پیش هر کاتش آید سنان

پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه

گراینده دو تیز پای نوند / همان نشست بدخواه گردش ببند

سراینده زاو از برگشت سیر / همش لحن بلبل همش آوای شیر

دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی

نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نار ون خواند و شاخ سرو

چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم بجز یاد تابوت و دشت

همیخواهم از داور کردگار / که چندان امان یابم از روزگار





گر این نامور نامهٔ باستان / بمانم بگیتی یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز بنیکی ندارد بیاد

بدان گیتیم نیز خواهشگر است / که با ذوالفقار است و با منبر است

منم بندهٔ اهل بیت نبی / سر افکنده بر خاک پای وصی

چو شد داستان سیاوش بن / ز کیخسرو آریم اکنون سخن

بگویم که رستم بتوران چه کرد / بکین سیاوش آن شیر مرد

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

## آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روز کار سیاوش سیاه

بکردار مرغان سرش از تن / جدا کرد سالار آن انجمن

از این بیگناهی همیش نخچیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار

بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو

همه بوم توران پر از داغ و درد / به باغ اندرون برگ گلنار زرد

یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی

بریدند از تن سر شاهوار / نه فریاد رس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه / سرش نامدارش نگون شد ز گاه

همه جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با نوحه ایرانیان / بر آن سوگ بسته بزاری میان

همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر

چو رهام و چون زنگهٔ شاوران / چو خراد و برزین و گند آوران

چو گرگین و چون اشکش شیر مرد / چو شیدوش شیر آن سوار نبرد

همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه

پراکند کاوس بر تاج خاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک

پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز

که از شهر ایران برآمد خروش / ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش

## آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتنش نزد کاوس

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش / ز زابل بزاری برآمد خروش

بانگشت بکند رخسار زال / پراکند خاک از بر تاج و یال

ز داره گریبان بدرید پاک / فرامرز را شد بر و سینه چاک

همی گفت رستم ایا نامدار / ندیدست دوران چو تو شهریار

دریغا تهی از تو ایران زمین / همه زار و بیمار دانند و غمگین

دریغا که بدخواه دلشاد گشت / دریغا که رنجم همه باد گشت

یکی هفته با سوگ شد و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم

سپه سر بسر بر در پیل تن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن

بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامهٔ پهلوی بر درید

بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد

نباشد نه رخ را بشویم ز خاک / سزد گر نباشم از این سوگ پاک

که تا کینهٔ شاه باز آورم / سر دشمنان زیر گاز آورم

کله خود و شمشیر جام منست / ببازو خم خام دام منست

به توران بمانم نه افراسیاب / ز خون شهر توران کنم رود آب

مگر کین آن شهریار جوان / بخواهم از آن ترک تیره روان

چو فردا برآید بلند آفتاب / من و گرز و میدان و افراسیاب

چنانش بگویم بگرز گران / که فولاد گویند آهنگران

چنین تا بنزدیک ایران رسید / خبر زد بشاه و دلیران رسید

که آمد تهمتن بمانند ابر / نه بر سرش خود و نه بر تنش ببر

ز سوگ سیاوش پر از آب روی / برخ بر نهاده ز دیده دو جوی

بزرگان پیاده پذیره شدند / ابی کوس و طوق و تبیره شدند

همه زار و گریان و تر آب روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی

چو رستم بدیدند ایشان ز دور / تو گفتی ز گیتی برآمد نفور

ابازاری ناله و درد و غم / رسیده بزرگان و رستم بهم

پرستش گرفتند مر نامور / بدرد سیاوش پر از خون جگر

بزاری همی گفت پس پیلتن / که شاها دلیرا سر انجمن

کیا کی نژادا شها خسروا / جهان شهریارا و کند آورا

ز درد تو خورشید گریان شود / همانا مهرا سینه بریان شود

کجات آن دلیری و نیروی پیل / که از درد تو خشک شد رود نیل

خوش ایز دز کاندر گلستان بدیم / بزرم سراسر از دستان بدیم
بدیشان همی رفت زاری کنان / که آمد بدان بارگاه کیان
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود بر خاک و بر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراگندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخوی / ز سر بر گرفت آن کلاه کئی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ / در آمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن رخ و برز و بالای اوی / دریغ آن رخ خسرو آرای اوی
دریغ آنچنان نامور شهریار / که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی بهار آن بدی / ببزم افسر شهریاران بدی
برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ / ندیدست کس همچو او در جنگ
کنون من دل و مغز آکنده ام / بکین سیاوش آکنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی / چنان اشک خونین و آن مهر اوی
نداد ایچ پاسخ مرا و را ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی کاخ سودابه بنهاد روی

## کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران

ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه / بجنبید بر تخت کاوس شاه
تهمتن چو پردخت از کار اوی / دلش تیز تر شد ز آزار اوی
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از غم بنزدیک رستم شدند
بیک هفته با سوگ و آب چشم / بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو / چو رهام و شاپور و خراد و نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر / گرازه که بد اژدهای دلیر
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران / چو اشکش که بود او ز جنگ آوران
فرامرز پور گو پیلتن / زواره که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کار یکسر مدارید خورد / که این کینه را خورد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان تشت بنهم کجا خون اوی / فرو ریخت ناکاردیده گروی
بمالید خواهم همی چشم و روی / مگر بر دلم کم شود درد اوی
وگر همچنانم بر بسته چنگ / نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاک افگنند خوار چون گوسفند / دو دستم ببسته بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
کنارنگ با پهلوانان هر که بود / چو زان گونه گفتار رستم شنود
همه بر گرفتند یکسر خروش / تو گفتی که ایران بر آمد بجوش
تو گفتی زمین شد کنام هژبر / از ایران یکی بانگ بر شد بابر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سپه تیغ کین بر کشیدند ز نیام
برآمد خروشیدن کاودم / دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ز نیزه هوا ماند اندر کمین / نبد جای پوینده را بر زمین
ستاره بجنگ اندر آمد بتخت / زمین و زمان دست بر زد بلشت
ببستند گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
از ایران دو ره بیست ناورد تن / شدند از یلان صد هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو / که فرزند او بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید / که از دیدگه دیده بانش بدید

## رزم فرامرز با ورازاد شاه سپنجاب کشته شدن ورازاد

ورازاد شاه سپنجاب بود / میان یلان در خور آب بود





چو آمد بگوش اندرش کرنای / دم بوق و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر بهامون کشید / ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود و شمشیرزن سی هزار / که بودند شایستهٔ کارزار
ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده ای سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوانان سپاه آمدی
نداری ز افراسیاب آگهی / ز اورنگ و زر تخت و تاج مهی
سخن در بگویی مرا نام خویش / به بینی بد و نیک فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من / روانت بر آید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل پیچان شود
مرا با تو بد گوهر دیوزاد / چرا گفت باید چه و چند یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است / که اندر جهان کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرد از این مرز بی ارز دود / هوا گرد او را بنار دسود
نه لشکر بماند نه افراسیاب / نگشت و نه مرز و نه رخشنده آب
ورازاد بشنید گفتار اوی / همه خام دانست بازار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید / کمان را سراسر بزه بر نهید
زره بر کشیدند و در ویسپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد ز لشکر خروش / همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرنای / فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار پیل ژیان / به بازو کمان و کمر بر میان
بیک حمله گردان ز گردان هزار / بیفگند و برگشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای رفتن ببست
گرفتند از ایشان هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر بایست
که این روز با آفره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
چنان لشکرش و چندین سوار / سراسیمه گشتند از کارزار
سپهبد چو روی ورازاد دید / خروشی از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان بر گرفتش ز زین خدنگ / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را داد چندی درود
سر نامور ورا کرد از تنش / بخون اندر آلوده پیراهنش
چنین گفت کاینت سر کین نخست / پراگنده شد تخم و از خاک رست
به بوم و برش آتش اندر زدند / همی دود بر شد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد و پرخاشخر
که اندر گشادم در کین و جنگ / ورا بر گرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش / برانگیختم آتش از کشورش
وز آن سو نوندی برون شد براه / بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن / بزرگان ایران شدند انجمن
فرامرز آمد نخستین براه / میان بسته بر کین توران سپاه
ورازاد را سر بریدند زار / بر آورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر همه بر زدند / به بوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند / درم داد و گنج و گهر برفشاند
نماند ایچ در دشت اسبان یله / بیاورد چوپان بمیدان گله
در گنج و کوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان گوان
همان گنج دینار و در و گهر / همان افسر و طوق و زرین کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته / بر ایشان پراگنده شد خواسته

## فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
شهنشه چو از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
سپاهی بمانند دریای آب / نهنگ سپه بود افراسیاب
ز گنداوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند

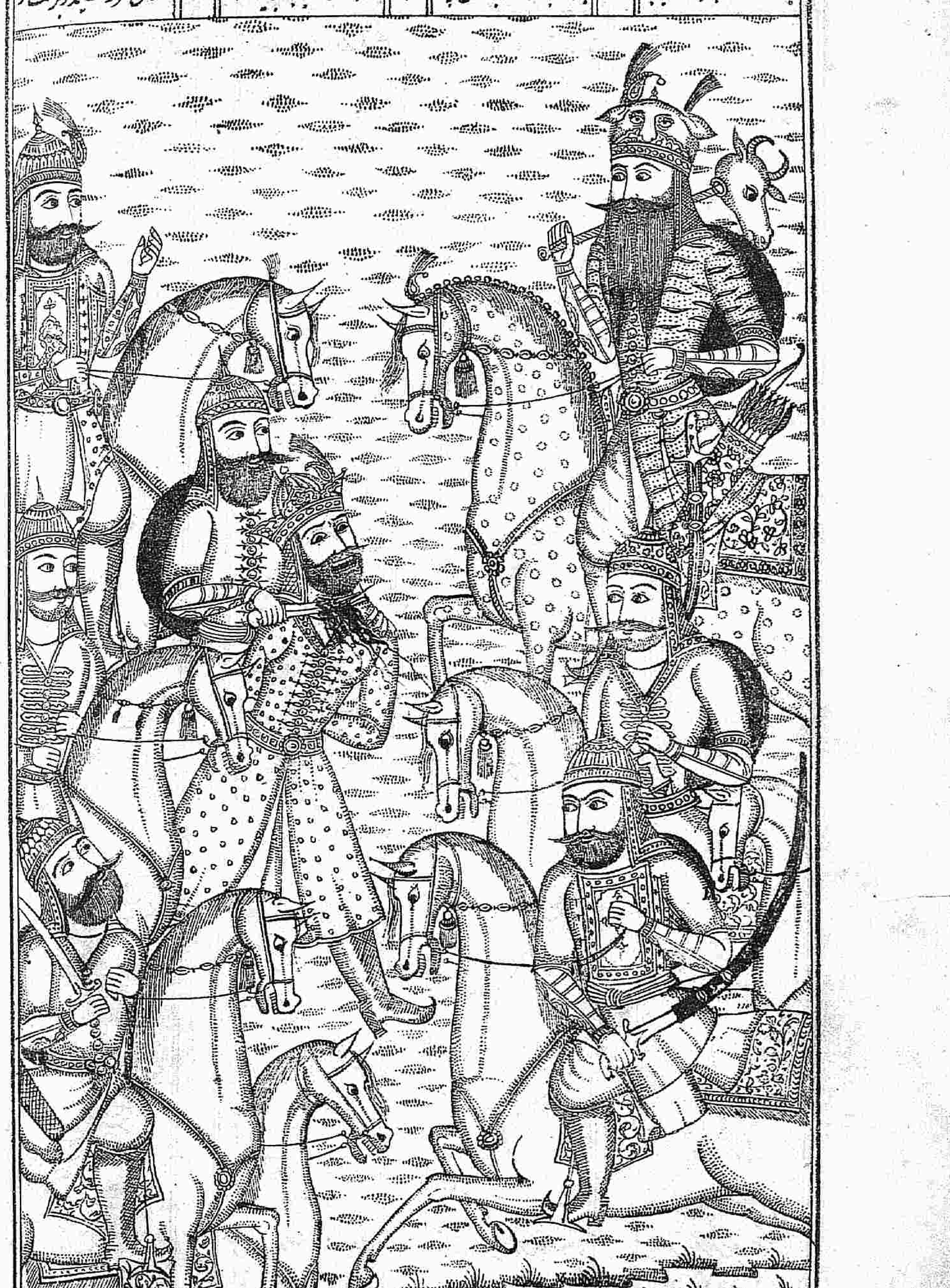
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / ببر نامدار از در کارزار
بسوی سپنجاب برد چو باد / ز آرام و شادی مکن هیچ یاد
فرامرز را نجاست با لشکرش / بباید فرستاد بیدر برش
نگهدار جان از بد پور زال / بجنگت نباشد چو او کس همال
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و پشت منی
چو بیدار دل باشی و رزمجوی / که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیشرو باش و بیدار باش / سپهدار رستم نگهدار باش
بدو گفت سرخه که ای شهریار / ز جان تهمتن برآرم دمار
فرامرز را دست بسته چو سنگ / بگردن نهاده دراز پالهنگ
بیارم بدرگاه افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
بجائی که برخاشجوید پلنگ / بسنگ کارزاری چو شیر بجنگ
بدو گفت پس شاه توران سپاه / که ای نامورزاده رزمخواه
یکی داستان دارم از روزگار / که هرجای دارم همی یادگار
سنگ کار دیده بگیرد پلنگ / زده بر زمین شیر با دیده جنگ
فرامرز پور جهان پهلوان / دلیر است و بیدار تخم گوان
نباید که ایمن شوی زد بجنگ / که در رزم سازی بود بیدرنگ
دلیری کن و رزم ایشان بسیچ / مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ
چو بخشید از اسپ آنها براند / بنه بر نهاد و سپه برنشاند
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش و سپه سوی جیحون کشید
بسوی سپنجاب آمد چو باد / جز اندیشه رزم نامدش یاد
طلایه چو گرد سپه دید رفت / بپیچید سوی فرامرز تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه / چو شب گرد گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماسگون / سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که برشد ز گیتی بخار / برافروخت از آن آتش کارزار
ز کشته بهر سو فکنده سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چه سرخه بدانگونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
عنان را به پور سپهبد بداد / بنیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
بدو گفت کای ترک شوریده بخت / همیدون ببندمت بر تخته سخت
سیاوش را خون بریزی بخاک / سرت نیز دار و نبایدت باک
تو باری چه نامی درین پهن دشت / که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت
بدو گفت سرخه که اینها مگوی / چه دانی که گیتی چه آرد بروی
منم سرخه از تخم افراسیاب / که سوزد ز بیم نهنگ اندر آب
ازان آمدم سوی میدان تو / که از تن رهانم مگر جان تو
بگفت و یکی نیزه زد بر کمر / بخسبید بر زین گو نامور
بخندید و گفتش به بازوی پیل / که گرد جهان پیش چشمت چو نیل
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه ببردش سوی یال اسب
ز نیروی اسپان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد و غمی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دهان از نشیب برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ / بیازید برسان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و ناگه بزد بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده دراز و درایال اسپ
همه غار و هامون پر از کشته بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بر آن نامبردار گرد جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
فرامرز را دید همچون نهنگ / سر و دستش از خون شده لاله رنگ
یکی داستان زد بر و پیلتن / که هرکس که سر برکشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد / بمردی جهان زیر پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشگفت اگر سرکشست / که پولاد را دل پر از آتش است





چو آورد با سنگ خارا کمند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش بخم کمند / بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند و کرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چرا ریخت خواهی مرا بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشادم دو لب
بر آنکس که آن تشت بر سر گرفت / بر آنکس که آن تشت و خنجر گرفت
ببخشای بر نوجوانی من / بدین بازوی خسروانی من
دل طوس بر [illegible] سخت / از آن نامور [illegible] بخت
به رستم بگفت این سخن / که افکنده او [illegible]
چنین گفت رستم که گر شهریار / [illegible] سوگوار
بپیچید دل ما جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب
همین کودک از پشت آن بدهنر / همی چاره و حیله سازد دگر
نشاند سیاوش بخاک اندرون / بر یال و مویش شده غرق خون
بجان و سر شاه ایران زمین / سرافراز کاوس با آفرین
که تا من بگیتی بوم زنده را / ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
هر آنکس که یابم سرش را ز تن / ببرم از آن مرز در انجمن
بسوی زواره نگه کرد شیر / بفرمودش آن خون بس ناگزیر

همان طشت و خنجر زواره ببرد
جوان از بدان روز با نان سپرد
سرش را بخنجر بریدند زار
زمانی خروشید و برگشت کار



جهانا چه خواهی ز پرورده گان
چه پروردگان داغ دل بردگان
سر از تن جدا کرد و بردار کرد
دو پای از بر سر نگونسار کرد



برانگشته از کین برافشاند خاک
تنش را بخنجر بکردند چاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
تنان پر ز خون و سران پر ز گرد

بگفتند کان نامور کشته شد
چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد
تنش را بخون غرقه بردار کرد

همه شهر ایران کمر بسته اند
ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگونشد سر و تاج افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب

همه جامه خسروی کرد چاک
خروشان بسر بر برافشاند خاک
همی گفت زار ای دلیرا گوا
سر نامدارا یلا خسروا

دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه
دریغ آن بر و برز و بالای شاه
بجویید پدر هیچ آرامگاه
نگر زین جز مه بآوردگاه

## لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سرخه

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بر ما سر آمد کنون خورد و خواب

همه کینه را چشم روشن کنید
نهانی ز دهقان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش
بپوشید جوشن همه لشکرش

بزد نای رویین از پشت پیل
جهان شد ز لشکر چو دریای نیل
چو بر کوهه پیل بربست کوس
همی آسمان بر زمین داد بوس

بگردان لشکرش آواز کرد
که ای نامداران و مردان مرد
چو برخیزد آواز کوس از دو روی
بجویید زان مرد پرخاشجوی

همه رزم را دل پر از کین کنیم
تن دشمنان جای ژوبین کنیم
بگفت این و فرمود تا کرنای
دمیدند با سنج و هندی درای

خروش آمد و ناله کاو دم
دم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسبان بجوش
بابر اندر آمد ز لشکر خروش

چو برخاست از دشت گرد سپاه
کس آمد بر رستم کینه خواه
که آمد سپهدار افراسیاب
سپاهی دمان همچو کشتی بر آب

همه ساخته کینه و جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد که پیلتن چون شنید
که آمد سپهدار توران پدید

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی
جهان شد پر از مردم جنگجوی

تو گفتی شب بود دیده نه روز
نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بزنگ اندر است
ستاره بکام نهنگ اندر است

سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند گوپال و ژوبین بجنگ
بیامد سوی میمنه بارمان
ز ترکان سپاهی دوان و دمان

سوی میسره گرم تیغ زنان
بقلب اندرون خسرو انجمن
وز آنروی رستم سپه برکشید
زمین شد ز گرد دلاوران ناپدید

چو گودرز و کشواد بر میسره
هجیر و گرانمایگان یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس
سواران بیامد با بوق و کوس

فریبرز با رستم کینه خواه
ستادند با نیزه در قلبگاه
تهمتن بسیجید مر جنگ را
برافراشت از کین دل جنگ را

بسازید بر قلبگه جای خویش
ز واره پس اندر فرامرز پیش
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

چنین بود هر دو سپه همگروه
نه زالنوستوه و نه زینو شکوه
درخشیدن تیغهای بنفش
بابر اندر آمد سنان و درفش

## جنگ رستم با پیلسم و بر زمین زدن رستم او را

تو گفتی هوا کوه آهن شدست
سر کوه پر ترگ و جوشن شدست

بیامد بقلب سپه پیلسم
دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه
که ای پرخرد نامبردار شاه

گرایدون که از من ندارد دریغ
یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم

به پیش تو آرم سر و جوشن اوی
همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بدو گفت کای نامبردار شیر
همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بچنگ آوری
زمانه برآساید از داوری

بتوران نباشد چو تو کس بجاه
به تخت و بمهر و به تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم
سپارم بتو دختر و افسرم

از ایران و توران دو بهر آن گشت
همان گوهر و گنج و شهران تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بیامد بر شاه پیروزبخت

بدو گفت کاین مرد برنای تیز
همی با تن خویش دارد ستیز
همی در جهان افکند نام خویش
نبینند همی کام و فرجام خویش

کسی سوی دوزخ نپوید بپای / دگر خیره سوی دژم اژدهای
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
بود در سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را ز جنگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فزون تر برو مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کزین پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / بیارم بتخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چار گرد / بر خاش دیدی زمین دست برد
همانا کنون زو دژم افزونترست / شکستن دل من نه اندر خورست
برآید بدست من این کارکرد / بگردد در اختر بد مگرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با دود و دم
سپر بر سر کتف و نیزه بدست / غریوان و جوشان چو پیلان مست
درآمد بمیدان بکردار گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند کو روز جنگ اژدهاست
بگوئید تا پیش آید بجنگ / که بر جنگ او کرده ام تیز چنگ
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم که ای ترک جنگ / همانا نسازد که آیدش ننگ
برآویختند اندر جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گر نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزه پیلسم / از آن تیغ شد نیزه او قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیرمرد / بابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کسی باد و دم
نو دیگر که از پیر سر موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود / جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد و بیند آموزگار
نبرده چنو در جهان سربسر / با ایران و توران نه بندد کمر
همانا که او را زمان آمدست / که آید بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / میارید خود بیشتر پای خویش
شوم بر گرایم تن پیلسم / ببینیم چه دارد پی و رزم و دم
یکی نیزه بارکش برگرفت / بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گرانسنگ رکیب و سبک شد عنان / بخشم اندر آورد رخشان سنان
همی گشت بر لب برآورده کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم تا ببینی مرا / ز گردنکشان برگزینی مرا
ببینی کنون رزم جنگی نهنگ / گران پس بپیچی عنان سوی جنگ
برآویختند اندر جنگی بهم / همان پهلوان و دگر پیلسم
فراوان بگشتند در کارزار / همان گرز با تیغ شد پاره پار
ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ / چو شب گشت آوردگه تار و تنگ
چنین گفت رستم ز ترکان سوار / ندیدم بدین پیچش کارزار
سر ار اژدها باشد ار پلنگ / کز ایشان به پیشم بسازد درنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند / درآمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
میان هوا همچو یک برگ کاه / بر آن نیزه برساخته جایگاه
همی تاخت تا قلب توران سپاه / بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین را بدینسان زند / بپوشید گر گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آن رزمگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران ز مژگان سرشک / تن پیلسم درگذشت از پزشک
خروش اندر آن لشکر هر دو روی / ده و دار گردان پرخاشجوی
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون / بسی سروران را سر آمد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی خون ببارد سپهر / پدر را نبد بر پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سیاه





دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی اندگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آید بیکتن بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ
برایشان ز هر سو کمین آورید / ز هر سو برآشید و جنگ آورید

## رزم رستم با افراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن گنج بخسرو

بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد دل پر از کینه خواه
ز ایران فراوان سر از تن بگشت / غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی / که امروز از این کار شد تنگ روی
همه میمنه شد چو دریای خون / بدید آن سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن / پس او فرامرز با انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود / که دلشان ز رستم پر اندیشه بود
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب اندر فش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است / سرافراز در تخمه نیرم است
برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
بجوشان بدان نامبردار گرد / عنان را برخش تگاور سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب / ز پیکانش خون رفت چون جوی آب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ / فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
یکی نیزه زد سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر / به پیش میان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تگاور ز درد اندر آمد بسر / همیدون دل از دشت پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه اوی / که از رخش کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران / بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانه پیلتن / خروشنده گشت از دو رو انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه / ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران ز چنگش بجست / یکی باره تیز تگ برنشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها / دراگرد هومان و گشته رها
برآشفت گرد افگن تاج بخش / ز دنبال هومان برانگیخت رخش
بیازید چندی و چندی شتافت / زمانه بدش تلخ تا او را نیافت
بابر اندر آمد خروش سران / گرائیدن گرزهای گران
درآمد از ایران سپه پیش اوی / بدان تا نیاید گزندش بروی
ز رستم تگاپوی با طوس کوس / که چون یافت پیل از تک کوس کوس
بدو گفت رستم که گرز گران / چو بارد ز بازوی گنداوران
بماند دل سنگ و سندان درست / بر پیل کوبنده باید نخست
نمودی که کوبنده هومان نبود / تو آهن بخواهش که موم آن بود
چه از رزم رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
زمین پر سر خسته و کشته شد / چو لاله در زعفران رشته شد
سپردند اسبان همه خون بنعل / همی پای پیلان ز خون گشت لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم نباید همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان / همی شد تهمتن پس بدگمان
وز آنجا یکه پیلتن بازگشت / تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت
بلشکر که خویش گشتند باز / سپه یکسر از خواسته بی‌نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر / سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید برزد سر از کوهسار / بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و ناله کرنای / تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب / همه رخ ز خون سیاوش پرآب
چو بشنید کامد پس او سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
بیامد ز لشکر بدریای چین / بر او تنگ شد پهن روی زمین
بدانگه کجا خواست بگذشت آب / به پیران چنین گفت افراسیاب
که این کار این کودک شوم تن / همی شورد با من یکی انجمن
که گر رستم او را بچنگ آورد / مرا در سوی شهر ایران برد
از این دیوزاده یکی شاه نو / نشانند بر گاه با تاج نو
مرا او بیاید ز برین ز دی آب / در افکن ز دانش رای من سر متاب

چنین گفت پیران به افراسیاب / که برگشتن او نباید شتاب
من او را یکی چاره سازم که شاه / پسندد ازین بنده نیکخواه

مر او را بیاریم با خویشتن / بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره از بدکنش / بود شاه را جادوان سرزنش

بدو گفت شاه ای خداوند رای / مرا بر نکوئی توئی رهنمای
برزد دی برین کار کردن بسیچ / نباید درنگ اندرین کار هیچ

پس آنگاه پیران فرستاده‌ای / یکی دانشی مرد آزاده‌ای
فرستاد تا آورد شاه را / فرستاده بسپرد آن راه را

همی رفت تا زان بگرد اردود / چنانچون سپهبدش فرموده بود
بیامد بنزدیک خسرو رسید / بدان فرّ و اورنگ او را بدید

فراوانش بستود و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
هم آنکه بگفت آنچه بد گفتنی / همه در پذیرفت بد رفتنی

چو بشنید خسرو سراسر سخن / نه سر دید پیدا مر آن را نه بن
بیامد دمان تا بیامد ز گفت / سراسر برآورد راز نهفت

بیا در چنین گفت کافراسیاب / فرستاد و خواند مرا نزد باب
چه سازم و این را چه درمان کنیم / بدانش مگر چاره جان کنیم

فراوان بگفتند و انداختند / مر آن کار را چاره نشناختند
جز از رفتن آنجا ندیدند روی / بنا کام رفتند پس پوی پوی

همه راه غمگین و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید / چو پیران و را پس مر او را بدید

فرود آمد از تخت شد پیش باز / بپرسیدش از رنج راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش / به نزدیک خود جایگه ساختش

هر آنچش ببایست از خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
زخرگاه و از خیمه و بارگی / بسازید پیران بیکبارگی

چو هر چش ببایست شد ساخته / وز آن ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش به افراسیاب / که ای شاه با دانش و فرّ و آب

من این کودک خورد با فرهی / بیاوردم اکنون چه فرماندهی
چنین گفت پس شاه توران زمین / به پیران کز آن روی دریای چین

فرستاد بایدش تا کشان / نیابند از او هیچگونه نشان
فرستاد پیران مر او را چو دود / بر آنسو کجا شاه فرموده بود

## نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخشش کردن توران به پهلوانان خود

سپهبد گو پیلتن با سپاه / سوی چین و ماچین درآمد ز راه
همه مرز چین با ختا و ختن / گرفتش بباز وی شمشیر زن

تهمتن نشست از بر تخت اوی / بشاخ اندر آمد سر بخت اوی
یکی داستان زد گوی درست / که پرمایه آنکس که دشمن بخست

چو بدخواه پیش آیدت کشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج او بازجست / بگفتند با وی یکایک درست

غلامان و اسب و پرستندگان / همان نامور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج / همان جامه و دیبه و تخت عاج

یکایک ز هر سو بچنگ آمدش / بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زو توانگر شدند / چو با یاره و طوق و افسر شدند

یکی طوس را داد آن تخت عاج / همان یاره و طوق و منشور چاچ
بدو گفت آنکس که تاب آورد / دگر باد افراسیاب آورد

هم آنکه سرش از تن دور کن / وزو کرکسان را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی / بتازد سوی کیش آهرمنی

چو فرزند باید که داری بناز / ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ / همه مردی و داد دادن بسیچ

که گیتی سپنجست و جاوید نیست / فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید / جهان را جز او کدخدای آورید

یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی تخت با طوق و با گوشوار
سپنجاب و سغدی بگودرز داد / بسی پند و منشور آن مرز داد

ستودش فراوان و کرد آفرین / بر آن پرهنر پهلو پاکدین
بدو گفت مهر و بزرگی و داد / همان بزم و رزم از تو داریم یاد

هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد / روانت همی از تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوی / که آموزگار بزرگان توئی
سپنجاب تا مرز گلزریون / ز فرمان تو کس نیابد برون





فریبرز کاوس را تاج زر / فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار مهتر توئی / سیاوش را خود برادر توئی

میان را بکین برادر ببند / ز فتراک بگشای پیچان کمند
میاسای بر کین ز افراسیاب / ز دل دود کین خور ز آرام و خواب

همه داد کن تو بگیتی درون / که از داد هرگز نشد کس نگون
دگر گیو را داد شهر ختن / خطا و چگل اشکش تیغ زن

با چین و ماچین آمد این آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیه‌ها ساختند و نثار / ز دینار و ز گوهر شاهوار

بگفتند ما بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپهبد بجان داد زنهارشان / بدید آنچه تنهای بیدارشان

## ویران کردن رستم ملک توران را

همی کرد نخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگار دراز

چنان بد که روزی زواره برفت / بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای / به پیش اندر افگند و آمد بجای

یکی بیشه دید اندر آن چون بهشت / که گفتی بر و بر نشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی آبرودان / تو گفتی کز و تازه گردد روان

پس آن ترک خیره زبان برگشاد / به پیش زواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بدین / بدین بود مهرش تو زو اندرین

بدینجایگه شاد و خرّم بدی / جز ایدر دگر جای با غم بدی
زواره چو بشنید زو این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن

یکی باز بودش بدست اندرون / رها کرد و مژگان شدش پر ز خون
رسیدند یاران لشکر بروی / غمی یافتندش پر از آب روی

گرفتند نفرین بر آن رهنمای / بر خمش فگندند هر یک ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد / که در تخت ازو زندگان را نبرد

کزین پس به نخچیر جویم نه خواب / بپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآساید ایچ / همه جنگ را کرد باید بسیچ

هم آنگه که نزد تهمتن رسید / خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم / و یا لب پر از آفرین آمدیم

چو یزدان نیکی دهش زور داد / ز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را برین بوم بر شاد ماند

فرامش مکن کین آن شهریار / که چون او نبینی بصد روزگار
بر آن تخت دل آرمیده ز جای / تهمتن همانگه دگر دید رای

همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب روم / ندیدند یک مرز آباد بوم

همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خورد کردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار / برین گونه فرسنگ پیش از هزار

هر آنجا که بد مهتری نامور / همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم ز افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب

از آن خون که او ریخت بر بیگناه / کسی را نبد اندر آن رای و راه
کنون انجمن گر پراگنده‌ایم / همه پیش تو یک بیک بنده‌ایم

چو چیره شدی بیگنه خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
ندانند کسی کان سپهبد کجاست / درستست یا در دم اژدهاست

چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید بینا دل پیلتن
سر افراز لشکر سراسر بخواند / سپه سوی قاچار باشی براند

شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی فرّ و بی پر و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای

که افراسیاب از رهی بی‌درنگ / با ایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیاید بر آن پیر کاوس دست / شود کام و آرام ما پاک پست

یکایک همه نام و کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو بزم آیدش هر یکی نو شویم

بجا سالیان اندر آمد بشش / که بگذشت بر ما یکی روز خوش
با ایران پرستنده و تختگاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه

چنین خیره گشتیم و بر خواسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن / کند تار در تو بپوشد سخن

کرت دل نه با رای آهرمنست / سوی آز منگر که او دشمنست
بپوش و بپاش و بنوش و بخور / ترا بهره اینست ازین رهگذر

تهمتن بدین گشت همداستان / که فرخنده موبد بزد داستان
چنین گفت خرّم دلی رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست    برین خواسته چند خواهی گریست

## باز آمدن رستم با ایران و افراسیاب بتوران

تهمتن چو بشنید شرم آمدش    برفتن یکی رای گرم آمدش
بیاورد اسپان ز هر سو گله    که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستنده کان ده هزار    بیاورد شایستهٔ شهریار
همان نافهٔ مشک و موی سمور    ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور
بموی و ببوی و بدینار و زر    شد آراسته پشت پیلان بزر
ز گستردنیها و از بیش و کم    ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت    با ایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند    بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو    چنان لشکری نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان    چنان نامداران فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب    که شد طوس و رستم بر آن روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ    دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید    جهان کشته و کهتران برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت    نه شادی بر شاخ برگ درخت
جهانی ز آتش برافروخته    همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه    چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند    همی جان بیدار بیهش کند
همه یکبیک دل پر از کین کنید    سپر بستر و ترگ بالین کنید
با ایران زمین رزم و کین آوریم    بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز هر مرز و بوم و فرزند خویش    همان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم    بکوشیم و این کین بجای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست    نشاید چنین کردن اندیشه پست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم    بنوی یکی تازه راه آوریم
برآراست از هر سوی تاختن    نبود ایچ هنگام پرداختن
بزودی یکی لشکری گرد کرد    همه با سنان و سلیح و نبرد
چو کار سپاه او همه ساز کرد    در گنج دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران کشید    بکین دلیران و شیران کشید
باسب و سلیح و بمردان مرد    بکینه از ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد و بوم و درخت    بر ایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال    دگرگونه شد رنگ و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز    برآمد برین روزگاری دراز
نشسته بزابل یل پیلتن    گرفته جهان ترک شمشیرزن

چنان دید گودرز یک شب بخواب    که ابری برآمد از ایران پر آب

## بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

بران ابر باران نشسته سروش    بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که گردی رها    از این بدکنش ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است    کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار    هنرمند و از گوهر نامدار
سرافراز و ز تخمهٔ کیقباد    ز مادر سوی تور دارد نژاد
با ایران چو آید پی فرخش    ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر    کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب    نخارد دل از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود    شب و روز در جنگ برزین بود
ز گردان ایران و گردنکشان    نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرجام کار سپهر    بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد    ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید    ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ    برآمد بکردار رخشان چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج    بیاراست ایوان بکرسی ساج
پراندیشه دل گیو را پیش خواند    وز آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو    همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با فرین    پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش    مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته با بری پر از باد و دم    بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست    جهانی پر از کین و بی نم چراست
از ایرا که بی‌فر و برز است شاه    ندارد همی راه شاهان نگاه



چو کیخسرو آید ز توران زمین    سوی دشمنان افگند رنج و کین
نیارد کس او را ز گردان نیو    جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند    که از تو گشاید غم و رنج و بند
برنجست و با رنج نامست و گنج    همانا که نامت برآید ز رنج
همی نام جستی میان دو صف    کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مرد هست و سخن    چنین نام نیکو نگردد کهن
جهان را یکی شهریار آوری    درخت وفا را بهار آوری
اگر جاودانه نمانی بجای    همان نام به زین سپنجی سرای
و دیگر همانا سپهر بلند    گشاید بدست تو از تنگ بند
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام    بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این را اگر آید بجای    بفرخنده نام تو ای رهنمای
با ایوان شد و ساز رفتن گرفت    ز خواب پدر مانده اندر شگفت
مهین جهان بانوی گیو بود    که دخت گزین رستم نیو بود
بیامد خرامان بنزدیک اوی    چنین گفت امهتر نامجوی
شنیدم که تو رفت خواهی بتور    که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
چو دستور باشد مرا پهلوان    شوم نزد رستم بر و شیروان
مرا آرزو چهرهٔ رستم است    ز نادیدنش جان من پر غم است
تو پدرود باش ای جهان پهلوان    که بادی همه ساله پشت گوان

بفرمان سالار بانو برفت    سوی سیستان روی بنهاد تفت

## رفتن گیو بتوران بجستجوی کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید    زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر    یکی بارکش بادپائی بزیر
بدو گفت گودرز یا نو چه چیست    بره اندرون با تو همراه کیست
بگودرز گفت ای جهان پهلوان    دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس    نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواسته آیدم    از آن پس مرا کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی دوان    پرند اورو جامهٔ هندوان
مرا دشت و کوه است یکچند جای    مگر پیشم آید یکی رهنمای
نشاید که در شهرها بگذرم    مرا بار ندهند کیفر برم
به پیروز بخت جهان پهلوان    بیایم بر تو شاد و روشن روان
تو مر بیژن خورد را در کنار    بپرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را    نشاید مگر رزم یا بزم را
بدین کودکی من از او دیده ام    ز مردی که او را پسندیده ام
تو پدرود باش و مرا یاد دار    روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این    چه دانیم راز جهان آفرین
چو شوئی ز هر بر پرستش جهان    بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری    همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان و مکان آفرید    توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید از اویست باک    خداوند آب آتش و باد و خاک
مگر باشدم یاور و رهنمای    بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست آمد برون    پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر    ببسته میان را بکردار شیر
ندانست کش باز بیند دگر    ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند    ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست    از او بهره زهر است و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز    بتارک چرا بر نهی تاج آز
همان از بزیر خاک آوری    سرش باز سپارد بمغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است    که از رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد    سوی گور و تابوت تو ننگرد
برو بر ز شادی همی بگذرد    همان مرگ زیر پیش بسپرد
همان به ز شادی بسر آید همی    سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن    پرستیدن دادگر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس    ره رستگاری همین است و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهان    که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن    پس آن شدن نیست باز آمدن
کنون ای خردمند بیدار دل    مشو در گمان پای برکش ز گل
ترا گرد کاریست پر درد کار    تو ای بندهٔ کردهٔ کردگار
چو کردن باندیشه زیر آوری    ز هستی مکن پرسش داوری

نشاید خور و خواب و با او نشست
که خشنود باشد یزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد
خردمندش از مردمان نشمرد

زهستی نشانست بر آب و خاک
ز دانش مکن خویشتن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست

جهان آفرید و مکان و زمان
پی پشه خرد و پیل ژیان
چو سالار ترکان بدو گفت من
به بیشی برآرم سر از انجمن

چنان شاهزاده جوان از الکشت
به پیش آمدش روزگار درشت
همم زیر دست او و در کردگار
درختی نو آورد ازان بار

که با او بگرد آنچه بایست کرد
برآورد از مغز دانو آتش گرد
خداوند کیوان و خورشید و ماه
کزو نیست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی
از او نیست بیشی و هم کاستی
خداوند بخشنده کارساز
خداوند روزی ده بی نیاز

خداوند گیتی خداوند مهر
خداوند ناهید و گردان سپهر
جز از رای و فرمان او ذره نیست
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

بفرمان او گیو بسته میان
بیامد بگردار شیر ژیان
بتنها همیرفت و کس را نبرد
تن نازدیده بیزدان سپرد

همی تاخت تا مرز توران رسید
هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی
ز کیخسرو از وی نشان خواستی

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی
بتخم کمندش برآویختی
زدی دار و بر سرش خاک ریختی

بدان تا نداند کسی راز اوی
نهان تا نشنود نیز آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن
کجا راز هستی بود زان انجمن

همیرفت با او همیدون براه
برو راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان
سخن پرسم از تو یکی در نهان

گرایدونکه با هم ز تو راستی
بشوئی بدانش دل از کاستی
ببخشم بتو هرچه خواهی ز من
ندارم دریغ از تو من جان و تن

چنین داد پاسخ که دانش بس است
ولیکن پراکنده با هر کس است
وگر زانکه پرسیم هست آگهی
ز پاسخ نیابم زمانه تهی

بدو گفت کیخسرو اندر کجاست
بباید سخن برگشادن براست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام
خود این نام هرگز نپرسیده ام

چو پاسخ چنین گفت آن تیهمون
بزد تیغ و انداختش سرنگون
همیرفت هر جای چون بیهشان
مگر یابد از شاهزاده نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال
میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش کرد و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گاه آب شور

همیگشت گرد بیابان و کوه
برنج و بسختی و دور از گروه

## یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

بدانگه که رستم برین روی آب
بیاورد لشکر همه اندر شتاب
سپهدار توران بجنگ آمده
دگر باره توران بجنگ آمده

به پیران لشکر هم و پس شهریار
که کیخسرو آن شوم را اندر آر
ز ما چیز بیاورد با دردمش
بر او هر سوئی دار بسته رمش

فرستاد پیران هم اندر زمان
فرستاده نزد شاه جهان
بیاورد پور سیاوخش را
جوان خردمند جانبخش را

سپردش بما در بدانجایگاه
برآمد برین نیز یک چند گاه
چو گیو دلاور بتوران زمین
بدینسان همیگشت اندوهگین

چنان شد که روزی پر اندیشه شد
بنزدیکی نامور بیشه شد
بدان مرغزار اندر آمد دژم
جهان خرم و گیو را دل بغم

زمین سبز و جوی پر از آب دید
همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب را در گذاشت
بخفت و همی دل پر اندیشه داشت

بسی با دل خویش اندیشه کرد
که من دور ماندم ز خواب و ز خورد
ز کیخسرو ایدر بیابم نشان
چه دارم همی خویشتن را کشان

همی گفت مانا که دیو پلید
بر پهلوان بود کان خواب دید
همانا که خسرو ز ما در نزاد
وگر زاد و دادش زمانه بباد

ز بستان مرا رنج و سختیست بهر
انوشه کسی کو بمیرد بزهر
کنون گر بیرزد یاران من
به رزم اندران غمگسار آن من

یکی نامجوی دگر شاد و روز
مرا بخت برگند افشاند گوز
همی بر فشانم بخیره روان
خمیده ورا دانم چو خم کمان

دل پر ز غم گرد آن مرغزار
همیگشت و شد از شده خوشگوار
یکی چشمه دید رخشان ز دور
یکی سرو بالا دلارام پور





یکی جام می برگرفته بچنگ
بسر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی
پدید آمد و رایت بخردی

تو گفتی سیاوش بر تخت عاج
نشسته است بر سر پیروزه تاج
همی بوی مهر آید از روی اوی
همی زیب تاج آید از موی اوی

بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو نیز بنهاد روی
چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی

گره سست شد بر در رنج اوی
پدید آمد آن نامور گنج اوی
چو از چشمه کیخسرو او را بدید
بخندید و شادان دلش بر دمید

بدل گفت کاین گرد جز کی نیست
بدین نیز خود زین نشان نیو نیست
مرا گرد خواهد همی خواستار
بایران برد تا کند شهریار

چو تنگ اندر آمد گو نامدار
برآمد ز جا خسرو شهریار
ورا گفت کای گیو شاد آمدی
خرد را چو شایسته داد آمدی

چگونه سپردی بدین مرز راه
ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه
چه دانی خبر چاره هستند شاد
همی در دل از خسرو آرند یاد

جهانجوی رستم گو پیلتن
چگونه است دستان و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند
زبان را بنام جهانبان براند

بدو گفت دانم که کیخسروی
که اندر جهان شهریار نوی
چنین گفت کای گیو خسرو منم
جهان را یکی مژده نو منم

بدو گفت گیو ای سر سرفراز
جهان را بمهر تو آمد نیاز
برآنم که پور سیاوش توئی
ز تخم کیانی و با هش توئی

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان
ز گودرز با تو که زد داستان

ز کشواد و گیوت که داد آگهی
که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشادی سخن
بدانگه که اندرزش آمد به بن
همی گفت با نامور مادرم
که زایدر چه آید بدین بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید
پدید آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد سرافراز نیو
از ایران بیاید هنرمند گیو

هراو را سوی تخت ایران برد
بر نامداران و شیران برد
جهان را بمردی بپای آورد
همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطه قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بد از گه کیقباد
درستی بدان بد کیانزاد
چو گیو آن نشان دید برد نماز
همی ریخت آب و همیگفت راز

گرفتش بر شهریار زمین
ز شادی برو بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گودرز و از رستم نیکخواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده پی
همه شاد و روشن بچهر تواند
به نادیده یکسر بمهر تواند

جهاندار داننده خوب و زشت
مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهنشهی
نهاده بزرگی و تاج مهی

نبودی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند بایران که من زنده ام
بخاکم وگر بآتش افکنده ام

سیاوش را زنده گر دیدمی
ز تیمار و رنجش برستیدمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت
بشادی و خوبی سرآورد بخت

برفتند از آن بیشه هر دو براه
بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد اوی
ز گستردن و خواب و در خورد اوی

همی گفت با شاه گیو این سخن
که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز
خورد و پوشش و رنج و آرام و ناز

ز کاوس کش سال افکند فر
ز درد پسر گشت بی پا و سر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
سراسر بویرانی آورد روی

دل خسرو از درد ایشان بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز
ترا بر دهد بخت آرام و ناز

مرا چون پدر باش و با کس مگوی
ببین تا زمانه چه آرد بروی
سپهبد نشست از بر اسب گیو
همیرفت پیش اندران گیو نیو

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش
بزیر گل و خاک کردی تنش

برفتند سوی سیاوش گرد   چو آمد دو تن را دل پرهوش کرد
فرنگیس را نیز کردند یار   نهانی بر آن برنهادند کار
که پرسه براه اندر آرند روی   نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب   نسازد بخورد و نیازد بخواب
بیاید بکردار دیو سفید   دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان   نماند همی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است   همه مرز ما جای اهریمن است
اگر آگهی یابد آن مرد شوم   برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو ای با فرین فرد فرزند من   شنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزار است از ایدر نه دور   بیکسو ز راه سواران تور
تو بردار زین و لگام سیاه   برو سوی آن مرغزاران پگاه
ببینی یکی کوه سر بر سپهر   که بر وی بساید همی ابر چهر
ببالا برآئی یکی مرغزار   ببینی بکردار خرم بهار
یکی جویبار است و آب روان   ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود   در خواب رای سپهبد بود
گله هرچه هست اندران مرغزار   بآبشخور آید سوی جویبار
ببهزاد بنمای زین و لگام   چو او رام گردد تو بردار کام
بر و پیش او تیز بنمای چهر   بخوان بر و یال دست بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید   برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را   که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار   چو کیخسرو آید ترا خواستار
درآ بارگی باش و گیتی بکوب   ز دشمن زمین را بنعلت بروب

## رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد

نشست از بر اسب سالار نیو   پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی   چنانچون بود مردم چاره‌جوی
فسیله چو آمد به تنگی فراز   بخوردند و سیراب گشتند باز
شتابان بشد خسرو سرفراز   بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
به بهزاد بنمود زین و لگام   بدان تا برآیدش از آن کار کام
نگه کرد بهزاد کی را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ   رکیب دراز و جناح خدنگ
همی داشت بر آخور پای خویش   از آنجا که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت   بپوشید و با زین سوی او شتافت
همی بود بر جای شبرنگ راد   ز دو چشم او چشمها برگشاد
سپهبد ابا گیو گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
گشادند دیده کاین هر دو آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب
بمالید بر چشم او دست و روی   بر و یال او سود و بشخود موی
لگامش بسر کرد و زین برنهاد   همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین بفشرد ران   برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد هوا بردمید   بپرید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند   بر آن خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره‌جوی   یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من   همی رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید آن کوه شاه   گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو   چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان   کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   سزد کآشکارا بود بر تو راز
بدین ایزدی فر و برز کیان   بموی اندر آئی و بینی میان
بدو گفت از این اسب فرخ نژاد   یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان   که اهرمن آمد برانجوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد   پر از غم روان من و دیو شاد
شد آن رنج من هفت ساله بباد   و دیگر که عیب آورد بر نژاد
ز اسب اندر آمد جهاندیده گیو   همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و اورنگی و جاه و فر   ترا داده یزدان هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی   پر اندیشه مغز و روان راهجوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز   سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان   نباشد کس آگه ز بازارشان





فرنگیس چون روی بهزاد دید   شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش برنهاد   روان سیاوش همی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراکنده کرد   سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان   نبد زو کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود   گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان   همان خنجر و تیغ و گرز گران
ز دینار و از گوهر شاهوار   ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار
سر گنج بگشاد پیش پسر   پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کاین دیده رنج   ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
که ما پاسبانیم و گنج آن تست   فدا کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان   بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت   سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد   سر بدسگالان تو کنده باد
چو او شاد و برخواسته چشم گیو   گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند   ببردند چندانکه برتافتند
همان ترگ پرمایه برگستوان   سلاحی که بود از در پهلوان
در گنج را کرد شاه استوار   براه بیابان برآراست کار

## رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

چو این کرده شد برنهادند زین   بر آن باد پایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر برنهاد   برفتند هر سه بکردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم   نهانی چنانچون بود نرم نرم
همه شهر یکسر پر از گفتگوی   که خسرو با ایران نهادست روی
نماند این سخن یک زمان در نهفت   کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو   بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی   فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید   سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
چگویم کنون پیش افراسیاب   مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را   چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار   برفتند گردان در کارزار
چنین گفت پیران بالشکر که زین   مخارید سرها از پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت   فرنگیس را خاک باید نهفت
به بندید کیخسرو شوم را   بد اختر پی بی‌بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان   چه آرد بر این مرز و این سرکشان
سپاهی بر این گونه گرد و جوان   برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر   بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان   مر آن هر دو را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم   براه سواران نهاده دو چشم
زره در بر و بر سرش بر ترگ   دل آگنده و تن نهاده بمرگ
ببرگستوان اندرون اسب گیو   چنانچون بود رسم سالار نیو
چو از دور گرد سپه را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید

## نبرد گیو با کلباد و نستیهن و گریختن ایشان

خروشی برآورد برسان ابر   که تاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران درآمد چو گرد   ز پرخاش او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز   همی ریخت آهن ز بالای برز
از آن زخم گوپال گیو دلیر   سران را همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چون شد از درد و خشم   که چون چشمه بود دلش دریا بچشم
وز آن پس گرفتندش اندر میان   چنان لشکری گشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه   بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان   ز خون نیستان گشت چون میستان
از ایشان فراوان بیفکند گیو   ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد کلباد گفت   که این کوه خارست با یال و سفت
بدان کین همه کار کیخسرو است   نه از زخم گوپال گیو گو است
ندانم چه آید بر این بوم و بر   ز فرمان یزدان که یابد گذر
ز گفتار اخترشناسان نشان   بد آید بتوران و بر سرکشان
یکی حمله کردند برسان شیر   بدان لشکر گشن با دار و گیر
خروش آمد و ناله کرنای   همی کوه را دل برآمد ز جای
همه خاره و هامون پر از کشته شد   ز خون خاک چون ارغوان کشته شد

گریزان برفتند یکسر سپاه
زگیو سرافراز لشکرپناه
همه خسته و کشته گشتند باز
بنزدیک پیران گردنفراز

بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
پرازخون بر و چنگ بر سان شیر
بدو گفت کای شاه دلشاد دار
خرد یار دار و تن آباد دار

یکی لشکر آمد پس ما بجنگ
چو کلباد و نستیهن تیزچنگ
چنان بازگشتند هرکس که زیست
که بر یال و برشان بباید گریست

گذشته ز رستم بایران سوار
ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاکدین
ستودش فراوان و کرد آفرین

بخوردند چیزی که دریافتند
سوی راه و بیراه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند
چنان خسته و زار و بریان شدند

برآشفت پیران بکلباد گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه گردید با گیو خسرو کجاست
سخن بر چه سان رفت بر گوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان
به پیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد
دلت سیر گردد ز دشت نبرد

فراوان بلشکر مرا دیده‌ای
نبردم مرا هم پسندیده‌ای
بدانگونه آوردم اندر کرب
که گفتم بهبینم هم اکنون بشب

همانا که کوپال بیش از هزار
گرفتی ز دست من ای نامدار
سرش دیده گفتی که سندان شده است
برو ساعدش پیل دندان شده است

من آورد رستم بسی دیده‌ام
ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
بر زخمش ندیدم چنین پایه دار
نه در پیچش و گردش کارزار

گران گرز با موم بودی بجنگ
سنان سواران چو چرم پلنگ
نبودی اگر از بر و یال اوی
شده کوفته خود و چنگال اوی

همی هر زمان تیز و جوشان شدی
بنوی چو پیلی خروشان شدی
از افکنده شد روی هامون چو کوه
زنیکی شدند آن دلیران ستوه

برآشفت پیران بدو گفت بس
که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوارست چندین سخن
تو آهنگ آوردگردان مکن

تو رفتی و نستیهن نامور
سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست
میان یلان گشت نام تو پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی
ببیند از آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار
ابا لشکری از در کارزار

زپیش سواری نمودند پشت
بسی از دلیران توران بکشت
گوازه بسی باشدت با فسوس
نه مرد درفشی و کوپال و کوس

## آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو

زلشکر گزین کرد پیران سوار
دلیران جنگی دو ره سه هزار

بدیشان چنین گفت پیران که زود
عنان تکاور بباید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان
ز رفتن نباید گشادن میان

که گر گیو و خسرو بایران شوند
زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب
وزیشان غدل کرد افراسیاب

بدین رفتن از من شناسد گناه
نه از گردش اختر و هور و ماه
بگفتار او سر برافراختند
شب و روز یکسان همی تاختند

نخستند روز و شب آرام و خواب
وزین آگهی شد بافراسیاب
وز ایزدی گیو و فرنگیس و شاه
شدندی شتابان بریدند راه

چنین تا بنزدیکی ژرف رود
رسیدند با جوشن و درع و خود
بدان آبرا نام گلزریون
بدی در بهاران چو دریای خون

رسیدند بر آب گلزریون
شهنشاه را گیو بد رهنمون
که باید گذشتن از نیروی آب
نهادند زمانی سر خود بخواب

اگر لشکر آید سوی کارزار
بود آب ما را بجای حصار
بخفت و بخوردند چیزی که بود
شهنشاه با گیو بر دل غنود

زناگاه گردی برآمد ز دشت
که کوه و در و غار از او تیره گشت
چو پیران بیامد بنزدیک رود
سپهبد پراکنده بنیاد و پود

بدیگر کران خفته بد گیو و شاه
نشسته فرنگیس بر دیده‌گاه
فرنگیس از آنجایگه بنگرید
درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه کرد
بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز
که آمد ترا روزگار گریز

یکی لشکر آمد پس ما دمان
بترسم که تنگ آید اندر زمان
درفش سپهدار پیران ببین
شده تیره از گرد روی زمین

ترا گر بیابند بیجان کنند
دل ما از درد تو پیچان کنند
مرا با پسر هر دو دیده پرآب
برد بسته نزدیک افراسیاب





وزان پس ندانم چه آید ز بند
نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای همه ناتوان
چرا رنجه داری بدیشان روان

مرا بیمه از بی خرد دوست
که او از بزرگان گیتی نواست
فلک را روش از نامور بخت اوست
زمین بنده و تاج و تخت اوست

گرایدونکه خواهد جهاندار ما
بخوبی گراید همه کار ما
به نیروی یزدان و دیهیم شاه
نترسم من از جنگ توران سپاه

تو با شاه بر شو ببالای تند
ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز و در یار منست
سر اختر اندر کنار منست

به نیروی یزدان جان آفرین
سواری نمانم بر اسپ از زین
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز
کنون کار من بر تو بر شد دراز

ز دام بلا یافتستم رها
تو چندین مشو در دم اژدها
منم گوهر پاک آن تاج گراد
سیاوخش شیرافکن کی نژاد

بهامون مرا رفت باید کنون
فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
جهان را بتاج تو آمد نیاز

پدر پهلوانست و من پهلوان
همیشه بر شاه بسته میان
برادر مرا هست هفتاد و هشت
جهان شد چو نام تو اندر گذشت

بسی پهلوانست و شاه اندکی
چه اندک که پیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود
سر تاجور باشد افسر بود

وگر تو شوی دور ازایدر تباه
نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت‌ساله بباد
و دیگر که عیب آوردم بر نژاد

تو بالا گزین و سپه را ببین
مرا یار باشد جهان آفرین
چو پیروز باشم هم از فر تست
جهان جمله در سایهٔ پر تست

بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان باره کوه پیکر بزیر
از اینسو سپهبد وز آنسو سپاه
میانجی شده رود و در بسته راه

چو رعد بهاران بغرید گیو
ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد
بدو گفت کی بد رگ بد نژاد

تو تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت زخم ژوپین بود
تنت را کفن چنگ شاهین بود

تو گر کوه آهن بوی یکسوار
چو مور اندر آیند گردت هزار
کفنت از زره در برت چاک چاک
چو مردار آنگه کشندت بخاک

یکی داستان زد هژبر ژیان
که چون برگوزنی سرآید زمان
زبانه بر و دم همی بشمرد
بیاید که بر شیر نر بگذرد

زمان آوریدت کنون پیش من
بپیمان پیش این نامدار انجمن
از آن پس بغرید گیو سترگ
بهر سرکشان پهلوان بزرگ

که ای ترک بدگوهر دیوزاد
که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده‌ای
همانا که رزمم پسندیده‌ای

که چندان بزرگان و ترکان چین
بکشته بدست من اندر کمین
بتاراج دادم همه خان تو
گزند آمد از من ابر جان تو

دو مهتر زنت بود ابر انجمن
اسیر آوریدم کشان از ختن
یکی خواهرت بود و دیگر زنت
که لرزان بدی زین بجان و تنت

دو ترک دژم را چو من دیدمش
بکمتر یکی بنده بخشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب
تو اندر شتاب و من اندر شکیب

نمودی مرا پشت همچون زنان
برفتی غریوان و مویه کنان
ترا خود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن

بسان زنان مرد باید ترا
کجا مرد دانا ستاید ترا
ازین ننگ تا جاودان مهتران
بگویند با رود و رامشگران

که تنها همی گیو خسرو برد
همه نامتان ننگ باید شمرد
و دیگر بزرگان روی زمین
چه فغفور و قیصر چه خاقان چین

بزرگان و خویشان کاوس شاه
دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند
همه بر دلش خواهش آراستند

بدامادیش کس فرستاد طوس
تهمتن بدو کرد چندین فسوس
تهمتن ز پیوندشان سر بتافت
ز ایران سزا او ز خود کس نیافت

بگیتی نگه کرد رستم بسی
ز گردان نیامد پسندش کسی
نکردی و دانش بفرو شاد
بخورده ز بخشش مرا کرد یاد

بمن داد رستم گزین دخترش
که بودی گرامی تر از افسرش
مهین دخت بانو گشسب سوار
بمن داد گرد و نگین نامدار

ز چندان بزرگان مرا برگزید
سرم را بچرخ برین بر کشید
سپردم برستم همی خواهرم
مه بانوان شهربانو ارم

بجز پیلتن رستم شیرمرد    ندارم بگیتی کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن    بباید ترا نوحه آراستن
مرا این بزرگی که برزمگاه منست    گرانمایه مغفر کلاه منست
من اکنون بدین خنجر آبگون    جهان پیش چشمت کنم قیرگون
اگر زنده مانم یکی زین سپاه    ز من نام مردی بگیتی مخواه
شهنشاه خسرو بایران برم    به نزدیک شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج    نهم بر سرش بر دلفروز تاج
وزین پس بپوشم گرانمایه گبر    کنم شهر توران کنام هژبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان    بکین سیاوش کمر بر میان
نه توران بمانم نه افراسیاب    کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان    سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم    که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم
بر این تیغ هندی ببرم سرت    بگرید بتو جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون مرگ تست    کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
چو پیران ز گیو این سخنها شنید    دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بلرزید برسان لرزنده بید    هم از جان شیرین بشد ناامید
فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد    جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر    بدان تا که پشت که آید بزیر
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر    سزد گر بآب اندر آئی دلیر
نه بینی کزین بیهنر یک سوار    چو آید بدان لشکر نامدار
شما شهریارید و من یک دلیر    سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزهٔ سرگرای آورم    سران تان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد جوش    دو چشمش پر از آب و دل پر خروش
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران    بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود    همی داد نیکی دهش را درود
نگردید هیچ گیو از مور شتاب    بدان تا سپهبد برآمد ز آب
ز جنگش به پستی بپیچید گیو    گریزان همی رفت سالار نیو
چو از آب وز لشکرش دور کرد    بزین اندر افکند گرز نبرد
گریزان از آن پهلوان بلند    ز فتراک بگشاد پیچان کمند
هم آورد با گیو نزدیک شد    جهان چون شب تیره تاریک شد
یکی حمله آورد بر پهلوان    تو گفتی که بود اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران شیر    پس اندر همی تاخت گیو دلیر
بپیچید گیو سرافراز یال    کمند اندر افکند و گردن دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند    ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار    ببردش بدور از لب جویبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست    سلیحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بدست اندرون    بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش    بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و نالهٔ کرنای    دم نای سرغین و هندی درای
جوان دید گیو اندر آمد بآب    چو کشتی بموج اندر آید شتاب
برآورد گرز گران را بکفت    سپه مانده از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب    سر سرکشان خیره گشت از نهیب
از افکنده شد روی هامون چو کوه    ز یکتن شدند آن دلیران ستوه
نیازرد یک موی گیو آتشش    نزد بیک تار پیراهنش
قفای یلان سوی او بد همه    چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان لشکری کشته و مردان نیو    گریزان برفتند از پیش گیو
چو نخچیره برگشت و بگذاشت آب    که گفتی ندیده ست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید    همی خواست از تن سرش را برید
بخواری ببردش پیاده کشان    دوان پیش او در دو چون بیهشان
بر شاه بردش همی زار و خوار    دو رخساره زرد و تن سوگوار
پیاده بنزدیک خسرو زمین    ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چنین گفت کین بدتن بیوفا    گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد    چو او بازگشت این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین    خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کی شاه دانش پژوه    چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته از درد تیمار من    ز بهر تو با شاه پیکار من
تو دانادرت هر دو در جنگ دیو    برون آوریدم برای و بریو
ز بهر سیاوش بدم خونفشان    فرنگیس را چو ازو نهان‌شان



سزد گر من از جنگ این اژدها    بفر و بخت تو یابم رها

## رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو    بدان تا چه فرمایدش شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب    زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز    کشیدی چنین رنج راه دراز
چنین دان که این پیر پهلوان    خردمند زادست و دانشوران
پس از دادگر داور رهنمون    بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او پردهٔ جان ماست    وزین کردهٔ خویش زنهار خواست
بما بخشش ای نامور تو کنون    که هرگز نه بد بر بدی رهنمون
بدو گفت گیو ای سر بانوان    انوشه بزی شاد و روشن روان
یکی سخت سوگند خوردم بماه    بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم برو در کمین    کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش    روا دار سوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن    بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین    هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
دل شاه بر پهلوان گرم دید    رخانش پر از آب آزرم دید
بدو گفت کای شاه دل شاد دار    روان را ازین کار آزاد دار
چو من صد هزاران فدای تو باد    خرد ز آفرینش روان تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه    بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای نیکدل پهلوان    بزی شاد با کام دل جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت    بسوگند بر تن درستی بجفت
چنین گفت پیران ازین پس بشاه    که نتوان پیاده شدن تا براه
بفرمای تا اسپم دهد باز نیز    چنان دان که بخشید جان و چیز
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر    که اسپش مرا بخش ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه    چرا بست کشتی بآوردگاه
تو آنی که گوئی بگیتی چو من    سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و شیران توئی    برزم اندرون خصم ایران توئی
کنون پیش من بسته آزرم چشم    نه نام و نه ننگ و نه رزم و نه خشم
همی لابه سازی بسان زنان    پر از ننگ با شاه لابه کنان
اگر خواهی این بادپای روان    دو دستت ببندم به بند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن    به پیمان تن بسته آزاد کن
که نگشاید این بند من هیچکس    گشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست    وزو جست پنهان ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان    بسوگند بخرید اسپ و روان
که نگشاید این بند من کس براه    که گلشهر دارد مرا پیشگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست    وز آن پس بفرمود تا برنشست
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر    ببر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که پدرود باش    جهان تار و تو در میان بود باش
اگر دادگستر دهد دادمان    نباشد دریغ از تو جان و روان
برفت و همی خواند او آفرین    ابر شاه و بر پهلوان زمین
بدان سو و انگشت پیران نیو    وزین سو بشد شاه و فرنگیس و گیو

## آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب    برو تیره شد تابش آفتاب
بزد بوق و کوس و سپه بر نشاند    بکردار آتش از آنجا براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان    همی جست برسان تیر از کمان
چو آمد دل لشکر بدان رزمگاه    که آورد کلباد و جلبا سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید    بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کاین پهلوان سپاه    کی آمد از ایران بر این رزمگاه
نبود آگهی کس ز جنگ آوران    که بگذشت از ایشان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن پور زاد    که آنجا سیاوش دارد نژاد
اگر خاک بودیش آموزگار    ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت ایشان بدی    وگر دل ز لشکر بپرسان بدی
یکی گیو گودرز بود است و بس    سوار ایچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه    چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد    ز گردان دل ویژه پر درد شد
ورا داد پاسخ که آمد پدید    سخن هرچه گوشم ز دانا شنید
چو یزدان کسی را کند نیکبخت    بی کوشش او را رساند بتخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید    سپاهی به پیش اندر آمد پدید

سپهدار پیران به پیش اندرون / سر و روی و یالش همه پر ز خون
گمان برد کو گیو را یافتست / به پیروزی از پیش شاه آمدست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دستش پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار / کجا گیو تنها بد ای شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر / نه بیند جهاندیده مرد دلیر
بر آنسان که او بر دمد روز جنگ / ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
باسپ و بپای و بیال و ببر / سوار فراز آمد اندر نشیب
همی زد همی گشت گردان بما / نه اندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین بر نخفت / تو گفتی که گشتست با کوه جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نشد در برش کینه خواه
گریزان ز من تاب داده کمند / ببند اندر آمد میانم به بند
پراگنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد تن و توش من
ز اسب اندر آمد دو دستم ببست / برافکند بر زین و خود بر نشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید / یکی داغ بر جانم از نو کشید
همی خواست تا برّد از تن سرم / فرنگیس گشت آنگهی یاورم
نبرّید سر لیک بدرید گوش / دو دستم ببست و در آورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد از خود کام و تخت و کلاه
مرا داد از اینگونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که نگشاید این بند دست من هیچکس / بجز جفت گلشهر در دهر کس
زمانی سر و پایم اندر کمند / بدیگر زمان زیر سوگند بند
یکی تن بیاید ز چندین سوار / همانا که کین دارد این روزگار
ندانم چه راز است نزد سپهر / بخواهد بدن زین زمین پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آمد ز آب
یکی بانگ برزد ز پیشش براند / بپیچید پیران و خامش بماند
وز آن پس بمغز اندر افکند باد / بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو گودرز اندر نزاد / شوند ابر غرنده یا تیز باد
فرود آورمشان ز چرخ بلند / بزد دست و ز تیغ بگشاد بند
بگفتش بدین تیغ آهن گذار / بکینه برآرم ز ایشان دمار
میانشان برم تیغ شمشیر تیز / بماهی دهم تا کنند ریز ریز
چو کیخسرو [...]ان بجوید همی / فرنگیس بادی چه پوید همی
فرنگیس را چون بچنگ آورم / بچشمش جهان تار و تنگ آورم
بسوی ختن رفت پیران نژند / وز ایسو همی تاخت شاه بلند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت / همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان / که دانا بگفت از گه باستان
که از تخمه تور و ز کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد
که توران زمین را کند خارسان / نماند برین بوم و بر شارستان
دل اندر ایران گر آید بمهر / بتوران نیاید پر از کینه چهر
رسیدند پس گیو و خسرو بآب / همی بودشان بر گذشتن شتاب
گرفتند یکبار با باژخواه / که کشتی کجا هست بر باژگاه
نوندی کجا بادبانش نو است / نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت پس گیو را باژخواه / کز آب روان را چه باک ار چه شاه
همی گر گذر بایدت ز آبرود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذر بود که تنگ اندر آمد سپاه
چو بشنید از او باژبان گفتگوی / سوی گیو کرد آنگهی تیز روی
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / از این چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه / پرستار یا ریدک همچو ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زین نشان خود کی اندر خورد
اگر با شهنشاه شهری بدی / ترا از سپاهان نیز بهری بدی
که باشی که شه را کنی خواستار / چنین با دو پای تو اینجا کسا
دگر مادر شاه خواهی همی / بباژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که دریا بداد و ز تنگ باد را



چهارم که جستی بچیره زره / زره باید از بهر کسی با گره
نگر در چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
بنیزه نه شمشیر بندی نه تیر / همی باژ خواهی بر این آبگیر
کنون آب ما را درشتی ترا / بدین نیمه ره در درشتی ترا
بشه گفت گیو ار تو کیخسروی / نه بینی از این آب جز نیکوئی
فریدون که بگذشت اروند رود / همی بد و تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران تویی / پناه دلیران و شیران تویی
ببد ابر اکی بود بر تو راه / که با فرّ و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر با درت / گرانی نباید که گیرد سرت
بهانه تو بودی مرا در جهان / که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / از این باره بر دل مکن هیچ یاد
که من بی گمانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا گر کشد زنده بردار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افکند ماهیانتان خورد / و باره زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو اینست و بس / پناهم به یزدان فریادرس
فرود آمد از باره راهجوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همیگفت پشت و پناهم تویی / نماینده داد و دور اهرمن تویی
بآب اندرون جان فزایم تویی / بخشکی همی رهنمایم تویی
روان خرد سایهٔ ایزدست / درشتی و نرمی مرا فرّ تست
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بچهره بسان شب آهنگ شد
بآب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی همیراند تا باژگاه
پس او و فرنگیس و گیو دلیر / برون شد ز جیحون و ز آبگیر
جهانجوی خسرو سر و تن بشست / بر آنسو گذشتند هر سه درست
برآمد باستان بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
نگهبان کشتی شد آسیمه سر / چو از رود کردند هر سه گذر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / گزین بر تو اندازه نتوان گرفت
سه اسپ و سه جوشن سه برگستوان / بهاران و جیحون و ابر دمان
برین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
تبه دید از آن کار بازار خویش / پشیمان شد از خام گفتار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت / ز باد و هوا بادبان بر فراشت
بپوزش بیامد بر شهریار / چو آمد به نزدیکی رودبار
همه هدیها پیش شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای سگ کم خرد / تو گفتی که این آب مردم برد
چنین مایه ور با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه تو مباد / رسد در وز کین روزت آید بیاد
چنان خوار برگشت از آن رودبان / که جان را همی گفت بدرود مان
چو آمد بنزدیکی باژگاه / هم آنگه بیامد ز توران سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت آمد تو بر باره
چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژبان بود و من از [...]
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی آب دریا زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشتشان در کنار
و با خود ز باد بران زاد ماند / بمردم ز یزدان فرستاده اند
چو بشنید ز ایشان ز خشم گشت زرد / بر آورد از دل یکی باد سرد
از این پس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی در افکن در آب
ببین تا کجا یابی از رفتگان / شدستند یا مانده از خفتگان
بدان تا سپهیشان زود باش / بیا در تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایزن شوی / همی در دم و چنگ شیر ژیان شوی
چه گودرز و چه رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
همانا که از گاه سیر آمدی / که ایدر بچنگال شیر آمدی
از این سو همی تا بچین تا بچین برآست / بخور و ماه و کیوان و پروین براست
تو توران نگهدار و تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل [...] گذشتند تا / همی آمد بر این رزم کار دراز

## رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس با ایران

چو با گیو کیخسرو آمد بزم / جهانی ازو شاد و چندی دژم

## و پذیره شدن گودرز ایشان را

نوندی بهر سو برافکند گیو / یکی نامه بنوشت از آن شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد
سرافراز کیخسرو نیک بخت / که شد آب جیحون بزیرش چو تخت
فرستادهٔ چست و گرد و سوار / خردمند بیدار دل و هوشیار
گزین کرد از آن نامداران شم / بگفت آنچه پیش آمدش بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو باصفهان / برآمد ز شاهان و جای مهان
بگودرز گو آن جهان پهلوان / بخفتی و بیدار بودت روان
سروشت نمود آن سر جام خواب / که آمد ز خاور زمین آفتاب
بگویش که کیخسرو آمد بزم / که با وی بجست از برادو دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده برجست و بگرفت راه
هیونان کف افکن باد پای / بجستند برسان آتش ز جای
فرستاده گیو رو شد روان / نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همی گفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / ز بال هیونان ببالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامهٔ گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / بپیروزی گیو گیتی فروز
که آمد خرامان بایران زمین / به پیروزی خسرو پاک دین
ببخشید رستم بدرویش زر / که نامد گزندی بر آن شیر نر
وزان پس کسی کرد با نوگشسب / ابا خواسته همچو آذرگشسب
هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با تاجهای گران
پرستنده سیصد غلامان دو شصت / همان هر یکی جام زرین بدست
برون رفت با نوز پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی بپر
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
وز آن روی دیگر مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فکند
بزرگ و بگوهر بیاراست گاه / چنانچون بباید سزاوار شاه
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره و طوق با گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست میدان و خود بر نشست
مهان سرافراز برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش / پذیره شدندش بآئین خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدند آن سواران نیو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
فرود آمد از بارگی پهلوان / گرفتش بر شهریار جهان
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و بیدار بخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گواه منست / که دیدار تو جان فزای منست
سیاوش را زنده گر دیدمی / بدینگونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
در آنجایگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردنفراز
سپهدار گودرز کشوادگان / ز شاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو و گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گزارندهٔ خواب و جنگی توئی / که چارهٔ مرد درنگی تو ئی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه و نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه

## رسیدن کیخسرو نزد کاوس باصطخر

چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
به آذین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسبان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید





فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر روی او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / ببیداد روی گیتی بسی پرورد
پدر را بدان زار و خواری بکشت / نه زادن مادرم را بر خشم درشت
که تا من شوم گشته اندر شکم / که او زادهانی مباد از غم
چو گشتم من از پاک مادر جدا / بکوهم فرستاد آن ناسزا
میان بزرگانش و دستور / شمردم شب و روز گردنده هور
سرانجام پیران بیامد ز کوه / مرا برد نزدیک آن کین پژوه
بپرسیدم از کار و کردار اوی / بپیچیدم از خشم و آزار اوی
ز هر جای پرسید و هر چیز گفت / خرد با هنر کردم اندر نهفت
ز سر گر بپرسید گفتم ز پای / ز خورد ار بپرسید گفتم ز جای
بپرسش ورا هوش و دانش خدای / مرا بیخرد یافت آن تیره رای
چو بیمایه دریافت مغز سرم / بنفرین فرستاد زی مادرم
بدو گفت کاوس کای سرفراز / جهان را بتاج تو آمد نیاز
که هستی بگوهر ز تخم مهان / سزاوار و دانا چو شاهنشهان
دگر گفت خسرو بکاوس شاه / که ای شهریار جهاندیده گاه
ز گیو ار بگویم بخسرو خبر / هر آنچه از وی آمد همه در بدر
عجب ماند و نیست جای شگفت / گر آن برتر اندازه نتوان گرفت
که وی چند سختی ببرد و نمود / بتوران مرا جست و رزم آزمود
اگر نیز رنجی نبردی چنین / که با من بیامد بتوران زمین
سرافراز دو پهلوان با سپاه / پس ما بیامد چو آتش براه
من اندرم از گیو گر نیلست / نه بیند بهندوستان بت پرست
کمانی بزد دم که هرگز نهنگ / ز دریا برآید بدانسان بجنگ
چنان لشکر کش و دو پهلوان / هزیمت گرفتند پیر و جوان
وزان پس که پیران بیامد دلیر / میان بسته و بادپایی بزیر
بآب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
بیالش ببنداخت پیچان کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
کشانش بیاورد در پیش من / ببخشود بر روی دل ریش من
بخواهشگری رفتم ای شهریار / وگرنه بکندی سرش زار زار
بدان گونه در دیده رخشنده بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود
مرا او رهانید و مادر بهم / ز چنگال آشفته شیر دژم
وگر نه مرا هم بسان پدر / همی خواست از تن جدا کرد سر
چنین تا لب رود جیحون بجنگ / نیاسود با گرزه گاو رنگ
کسی را که چون او بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
چو کاوس گفتار خسرو شنید / رخانش بکردار گل بشکفید
سر گیو بگرفت اندر کنار / ببوسید روی و برش بیشمار
بگودرز برشه گرفت آفرین / بر آن کشور و بوم و بر همچنین
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
نوشتند منشور بر پرنیان / خراسان و ری قم و اصفهان
ورا داد سالار جمشید فر / دلاور بخورشید بر برد سر
کشیدی ورا گفت بسیار رنج / کنون برخور از رنج دیده ز گنج
هم آنگاه گودرز و گودرزیان / گشادند بر آفرینها زبان
نهادند سر یکسره بر زمین / همی خواندندی بدو آفرین
فرنگیس را گلشن زر نگار / بیاراست با طوق و با گوشوار
در ایوانها گاه زرین نهاد / فرازش همه دیبهٔ چین نهاد
بدو گفت کای بانوی بانوان / مبادی ز اندوه هرگز نوان
بر و بوم و پیوند بگذاشتی / فراوان بره رنج برداشتی
کنون شهر ایران سرای تو است / مرا رهنماینده رای تو است
منم مهربان تر ز افراسیاب / بروی تو بینم مه و آفتاب
مرا چیز و گنج روان آن تست / در این مرز فرمان روان آن تست
همه بانوان خواندش آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
سپهدار کیخسرو و مهتران / نشستند و خواندند رامشگران
چو کاوس کی خورد چندی نبید / بیاورد مر گنجها را کلید
به پیش جهانجوی خسرو نهاد / همان هر زمان هدیهٔ نو نهاد
یکی کاخ کشواد بد در صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر

## سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

چو از تخت کاوس برخاستند / بایوان او رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بایوان گلشن زرنگار
برو ارنگ زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز / پیامی برافرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر / که چنگ یلان داشت آهنگ شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو / بپیچی سر از رای کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد از رزمگاه
فرستاده گیو است پیغام من / بدستوری نامدار انجمن
بیاید برزد تو ای پر هنر / بپیچان ز گفتار او هیچ سر
ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این رای تو با خرد نیست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نخوابست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن / سرافراز لشکر منم ز انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
بایران سپهدار جنگی منم / همان شه نژاد و درنگی منم
منم پور نوذر جهان شهریار / ز تخم فریدون منم یادگار
هر آنجا که پرخاشجوی بجنگ / بدرّم دل شیر و چرم پلنگ
همی همین آئین ویرانی آورید / جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بر پیکار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار گر تخم افراسیاب / نشانیم بر تخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه نیکو بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی بر آب / که خسرو جوانست و کند آورست
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فرّ و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو بتخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد / همش فرّ و زیبست و هم نام و داد
دژم گیو برخاست از پیش اوی / که خام آمدش دانش و کیش اوی
بدو گفت کای نامور پور طوس / نباید که پیچی که از خم کوس
چو بینی سنانهای گودرزیان / از این سو دو جستن برآید زیان
بسی رنج بردیم هر دو بهم / کنون دادی آنرا ببادی بدم
ترا گر بدی فرّ و رای درست / ز البرز شاهی نبایست جست
ز افسر سر تو از آن شد تهی / که نه مغز بودت نه رای بهی
تو نوذر نژادی نه بیگانهٔ / پدر تند بود و تو دیوانهٔ
کسی را بد تخت شاهی خدای / که با فرّ و برزست با هوش و رای
بگفتش سخنها از این سان درشت / به تندی از آنجای بنمود پشت
بیامد بگودرز کشواد گفت / که رای و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گوئی نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار / نه بر زین زرین چنو شهریار

## لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر

برآشفت گودرز و گفت از مهان / همی طوس کم باد اندر جهان
نمائیم او را که فرمان و تخت / کرا زیبد و فرّ و اورنگ و بخت
نبیره و پسر داشت هفتاد و هشت / بزد کوس و آمد ز ایوان بدشت
سواران جنگی ده و دو هزار / برفتند برگستوان ور سوار
سپهدار گودرز لشکر شکن / سپاهش ز گودرزیان انجمن
وز آنسو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان / به پیش اندرون اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه / گران خیره شد چشم خورشید و ماه
یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل / ز فیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بر آن تخت و بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دو شست / تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست
بر آن تخت تابان خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / ز ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب / سر بخت ترکان برآید ز خواب
بتوران رسد تخت شاهنشهی / سرآید همه روزگار بهی



خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما کسی گر بربندشت جنگ / نهد بر کمان چوب تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب نبیند جز این را بخواب
چو بشنید کاوس گفتار است / فرستاد کس هر دو را با جواب

## سخن گفتن گودرز و طوس درباره کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

فرستاد و از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت گر نزم اینجا ندیده چهر / منم زهر برنده در جام شیر
به تیغ و بکشای بند از میان / نباید که آشوب گردد زیان
سپه پهلوانان ابی انجمن / خرامند هر دو بنزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / سخن بر گشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
فریبرز با فرّ و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
چرا میکنی بر تن خود فسوس / نترسی چو بر پیل بندند کوس
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چنو راد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / همانست گوئی بچهر و بپوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی به پیچد ز داد
بایران و توران چنو نامور نیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت ندیدست خود چهر اوی / چنان برز و بالا و آن چهر اوی
بجیحون گذر کرد کشتی نجست / بفرّ کیان و برای درست
چو شاه آفریدون گذر کرد رود / گذشت و نیامد بکشتی فرود
ز مردی و از فرّهٔ ایزدی / از او دور شد چشم و دست بدی
دگر کو بخون پدر بر میان / ببندد کمر همچو شیر ژیان
مرا گفت در خواب فرّخ سروش / که فرّش نشاند از ایران خروش
از ایران بگرداند این رنج و تاب / بود در کفش هوش افراسیاب
چو آراید او تاج و تخت مهان / برآساید از رنج و سختی جهان
سلاح من ار با غنی کنون / بر و یال تو گر دمی غرق خون
به تیغ نبردی بر آختمی / وزین گفت بیهوده وار کسی
میان کیان دشمنی افکنی / وز آن خویشتن در منی افکنی
شهنشاه داند که او پادشاست / دهد تخت شاهی بدان کش هواست
بدو گفت طوس ای پل شور بخت / چگوئی سخنهای بی مغز و سخت
نه خسرو نژادی نه والا سری / پدر بر صفاهان بود آهنگری
چو فرمان با برد سالار گشت / وز آن بنگ آری سپهدار گشت
بدو گفت گودرز باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بکشای گوش
بمن چون همالان برافراختی / همانا تو خود نیک نشناختی
چگوئی سخن تو همی زین نشان / بر شاه کاوس و گردنکشان
مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار / خرد باید و مردی ای بادسار
نیای من آهنگر کاوه بود / که با فرّ و برز و با پاره بود
بدو رأید و عهد ضحاک را / چنان اژدها دوش ناپاک را
برافراخت آن کاویانی درفش / که نازد بدو طوس زرینه کفش
پس از رستم و زال و سام سوار / نریمان و گرشاسب آن نامدار
چو گودرز کشواد و چندی پسر / که بستند بر شهر ایران کمر
بدو گفت طوس ای سپهدار پیر / چگوئی سخنهای نا دلپذیر
تو این فرّ و شوکت ز ما یافتی / چو در بندگی نیز بشتافتی
اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه و شه نژاد
و گر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرّد دل کوه قاف
و گر گرز تو هست با سنگ و آب / خدنگم بدرّد دل آفتاب
مرا در هنر گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که سالار کیست
سخنهای بیهوده کم میشمار / ترا با سخنهای شاهان چکار
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نه بینم ترا آبروی
چه دانی تو آئین شاهنشهی / که داری سر از مغز و دانش تهی
فریدون ز کاوه سرافراز گشت / که با تخت و دیهیم دمساز گشت
چو پیوند ضحاک جادو گسست / فریدون کمر بر میانش ببست
ستون کیان پشت ایران سپاه / چو کاوه نبد هیچکس نیکخواه
چو قارن که بودم برادر پدر / چو کشواد زرین کمر پر هنر

فروزندهٔ تخت و سود و زیان
بگیتی کی آید چو گودرزیان

ترا گر فزونست والا سری
ولیکن نداری ز من برتری

بمردی و دانش بگنج و هنر
ستون کیانم پدر بر پدر

بکاوس گفت ای جهاندیده شاه
تو دل را مگردان ز آئین و راه

دو فرزند پرمایه را پیش خوان
بر خویش بنشان بروشن روان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
که با برز و با فرهٔ ایزدیست

سزاوار را بخش تخت و کلاه
اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه

بدو گفت کاوس کاین رای نیست
مرا هر دو فرزند بر دل یکیست

یکی را چو من کرده باشم گزین
دل دیگر از من شود پر زکین

یکی چاره سازم که هر دو ز من
نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون با دو خیل
ببباید شدن تا در اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمنست
همه ساله پرخاش آهرمنست

برنجند ز آهرمن آتش پرست
نیارد بدان مرز موبد نشست

از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ
ندارم ازو تخت شاهی دریغ

شنیدند گودرز و طوس این سخن
که افکند سالار بیدار بن

بدان هر دو گشتند همداستان
نزد زان نکوتر کسی داستان

برین همگنان دل بیاراستند
زپیش سپهدار برخواستند

### رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بنا امیدی باز گشتن

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهبد برآورد شب را بزیر

فریبرز با طوس نوذر دمان
بیامد بنزدیک شاه جهان

چنین گفت با شاه کاوس طوس
کجا با سپه من برم پیل و کوس

همان من برم کاویانی درفش
کنم لعل رخسار دشمن بنفش

کنون در زمان من ز درگاه شاه
بنه بر نهم برنشانم سپاه

پس اندر فریبرز و کوس و درفش
هوا سازد از سم اسپان بنفش

چو فرزند را فر و برز کیان
نباشد نبیره به بندد میان

بدو گفت هر کس که رانند پیش
نگردد شمار ایچ بر کم و بیش

برای خداوند خورشید و ماه
توان یافت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است رای
تو لشکر بیارای و منشین ز پای

بپیشی نباشد سخن کم و بیش
زمانه نگردد ز آئین خویش

بشد طوس با کاویانی درفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

فریبرز و کاوس در قلبگاه
بپیش اندرون طوس و پیل و سپاه

بشد طوس با لشکر جنگجوی
بتیزی سوی دژ نهادند روی

چو نزدیکی حصن بهمن رسید
زمین همچو آتش همی بر دمید

سنانها ز گرمی همی بر فروخت
میان زره مرد جنگی بسوخت

زمین سر بسر گفتی از آتش است
هوا دام آهرمن سرکش است

سر باره دژ بد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا را روا

سپهبد فریبرز را گفت مرد
بچیزی چو آید بدشت نبرد

به تیر و کمان و به تیغ و کمند
بکوشد که بر دشمن آرد گزند

به پیرامن دژ یکی راه نیست
وگر هست از ما کس آگاه نیست

میان زیر جوشن بسوزد همی
تن بارکش بر فروزد همی

کسی نیست کاید بساز و بسیج
نبینیم جز آتش گرم هیچ

نیارد ز ایران کس اندر گرفت
شگفتی تر از این نباشد شگفت

تو اندیشه در دل میاور بسی
تو نگرفتی اندیشه بگرد کسی

بگشتند یک هفته گرد اندرش
بجائی ندیدند پیدا درش

بنومید از رزم گشتند باز
بیامد بر از رنج راه دراز

چو آگاهی آمد بآزادگان
بر پیر گودرز کشوادگان

### رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن بشکستن طلسم

که طوس و فریبرز گشتند باز
ترا رفت باید بهم رزم ساز

بیاراست گودرز برخاست غو
بیامد سپهبد جهاندار نو

یکی تخت زرین زبرجد نگار
نهادند بر پیل و چندی سوار

بگرد اندرش با درفش بنفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

ز پنجاه تاجی و طوقی ز زر
بزر اندرون چند گونه گهر

همیگفت کامروز روز نوست
نشست جهانجوی کیخسرو است

جهانجوی بر تخت زرین نشست
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

بشد تا دژ بهمن آزاد شاه
خود و گیو و گودرز چندان سپاه

چو نزدیک دژ شد برین برنشست
بپوشید درع و میان را ببست

نویسنده خواند بر پشت زین
یکی نامه فرمود با آفرین



ز عنبر نوشتند بر پهلوی
چنان چون بود نامهٔ خسروی

که این نامه از بندهٔ کردگار
جهانجوی کیخسرو نامدار

که از بند آهرمن بد بجست
بیزدان ز هر بدی پاک دست

تو ای بهمن جادوی تیره جان
بر اندیش از کردگار جهان

که اویست جاوید برتر خدای
همه راست روزی ده و رهنمای

خداوند کیوان و بهرام و هور
خداوند فره خداوند زور

مرا داده او رنگ و فر کیان
تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی سراسر شاهی مراست
سر گاو تا برج ماهی مراست

گر این دژ بر و بوم آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست

بفر و بفرمان یزدان پاک
سرش را ز ابر اندر آرم بخاک

وگر جادوانراست این دستگاه
مرا خود بجادو نباید سپاه

چو خم در دوال کمند آورم
سر جادوان را ببند آورم

دگر خود خجسته سروش اندر است
بفرمان یزدان یکی لشکر است

همان من نه از پشت آهرمنم
که با فره و برز است جان و تنم

بفرمان یزدان کنم دژ تهی
که اینست فرمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
ببربست آن نامه بر سرفراز

بسان درفشی برآورد راست
ز گیتی بجز فر شاهی نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه تفت
بنزدیک آن برشده باره رفت

بدو گفت کاین نامهٔ پندمند
ببر سوی دیوار حصن بلند

بنه نیزه و نام یزدان بخوان
بگردان عنان تیز و تختی بر آن

بشد گیو و نیزه گرفته بدست
پر از آفرین کرد یزدان پرست

چو نامه بدیوار دژ در نهاد
بنام جهانجوی خسرو بداد

ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
پس آن چرمه تیز رو باد کرد

شد آن نامهٔ نامور ناپدید
خروش آمد و خاک دژ بر دمید

هم آنگه بفرمان یزدان پاک
از آن بارهٔ دژ برآمد تراک

تو گفتی که رعدست اندر بهار
خروش آمد از دشت و از کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشید پیدا نه پروین و ماه

تو گفتی برآمد یکی تیره ابر
هوا شد بکردار کام هژبر

بر انگیخت کیخسرو اسب سیاه
چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دژ یکی تیرباران کنید
کمانرا چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ بارش تگرگ
تگرگی که بردارد از ابر مرگ

ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
بسی زهره کفته فتاده بخاک

وز آن پس یکی روشنی بر دمید
شد آن تیرگی سر بسر ناپدید

جهان شد بکردار تابنده ماه
بنام جهاندار و از فر شاه

برآمد یکی باد با آفرین
هوا گشت خندان و روی زمین

برفتند دیوان بفرمان شاه
در دژ پدید آمد آنجایگاه

بدژ در شد آن شاه آزادگان
ابا پیر گودرز کشوادگان

یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

در آنجا که آن روشنی بر دمید
شد آن تیرگی سر بسر ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا بابر سیاه

درازا و پهنای او ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون چو نیم از تگ تازی اسب
برآورد و بنهاد آذرگشسپ

نشستند گرد اندرش موبدان
ستاره شناسان و هم بخردان

در آن شارسان کرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یکسال بگذشت لشکر براند
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند

چو آگاهی آمد بایران ز شاه
از آن ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی فرو مانده اندر شگفت
که کیخسرو آن فر بالا گرفت

همه مهتران یکسره با نثار
برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش اندرش با گروه
از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر

بپوسید رویش برادر پدر
هم آنجا بیفکند تختی ز زر

بر آن تخت فیروزه بنشاندش
بشاهی بر و آفرین خواندش

نشست از بر تخت زر شهریار
بسر بر یکی تاج گوهرنگار

همانطوس با کاویانی درفش
همیرفت با کوس و زرینه کفش

بیامد و پیش جهانجوی برد
زمین را ببوسید و او را سپرد

بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش
خجسته همین کاویانی درفش

ز لشکر ببین تا سزاوار کیست
یکی پهلوان اندر آن کار کیست

بدو ده که ما را از این مایه بس
گنه کرده را عذر سرمایه بس

ز گفتار با پوزش آورد پیش — بپیچید از آن بیهده رای خویش
جهاندار پیر از بنو آختش — بخندید و بر تخت بنشاختش

ورا گفت کاین کاویانی درفش — هم این پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی در سپاه — ترا زیبد این نام و این دستگاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست — بدل در مرا از تو آزار نیست
ترا پوزش اکنون نباید بکار — نه بیگانه را خواستی شهریار

وز آنجا سوی پارس بنهاد روی — جوان بخت و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی — که آمد زره پور فرخنده پی

پذیره شدش بارخ ارغوان — ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید — بخندید و شادان دلش بردمید

پیاده شد و برد پیشش نماز — بدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را به بر در گرفت — ستایش سزاوار او برگرفت

که پیروز برگشت شیر از نبرد — دل و دیده دشمنان خیره کرد
بدو شاه کاوس خواند آفرین — بدان خوب دیدار و آن فر و دین

بدان برز و آن فرهٔ ایزدی — بر آن زیب و اورنگ و آن بخردی
چنین گفت کی کردگار سپهر — خداوند ماه و خداوند مهر

که کردی هم از جهان نیکنام — بدین خوب چهره شدم شاد کام
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز — به تخت جهاندار دیهیم ساز

بشادی ز اسپان فرود آمدند — زبان و روان پر درود آمدند

## نشانیدن کاوس خسرو را بر تخت شاهی

چو کاوس بر تخت زرین نشست — گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش — ز گنجور تاج کیان خواست پیش

ببوسید و بر سرش بنهاد تاج — بکرسی شد از مایه بر تخت عاج
ز گنجش بسی چند نثار آورید — بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند — که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان — سپهبد سران گران مایگان

بشاهی برو آفرین خواندند — همه زر و گوهر بر افشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد — ز یکدست بستند یکسر بداد

برد دیم ازین رفتن اندر فریب — زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان — جز از شادمانی مکن تا توان

بخوبی بیارای و بیشی ببخش — مکن روز را بر دل خویش بخش
بخور هر چه داری فزونی بده — تو رنجیده بهر دشمن منه

ترا بود فرزند اسپهبدید — همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نه بینی که گیتی پر از خواسته است — جهانی بخوبی بیاراسته است

که بنهفت زر بخشش دادگر — همی شادی آری و انده مخور
سخن راند گویا برین داستان — دگر گوید از گفتهٔ باستان

که خسرو چگونه نشیند بگاه — چگونه فرستد بتوران سپاه
سپهدار بر تخت فیروز و شاد — همی بود با سرفرازان راد

پراکنده شد لشکر سرفراز — همه پایه شادی و کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی — نشسته فروزان ابا فرهی

دل دشمنان کشت از وی دو نیم — دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردنکشان کرد کله بر فراخت — همه شادمانی ز یزدان شناخت

دو بهره بنشست شاه فرخنده دین — زبان را بپرداختی ز آفرین
به پیش جهاندار داور بپای — همی بود و میگفت کای رهنمای

ز دانش بلا ایم تو کردی رها — بجستم ز جنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی بده زود فر — که خواهم ز اوبار خون پدر

از وی و ز گرسیوز و از گردی — کنم خون روان و بمالم بردی
دل پیر کاوس شادان کنم — روان سیاوش فروزان کنم

بشهار بس کین سخن گفته شد — نیایش همی آنکه پذیرفته شد
ببالیز چون بر کشد سرو شاخ — سر سبز شاخش برآید بکاخ

ببالای او شاه باشد درخت — چو بینندش بینا دل و نیکبخت
دل روز کارش همی پرورد — جهانی ز کردار او برخورد

اگر پادشاهی بود در گهر — بباید که نیکی کند تاج و تخت
سزد گر بجائی برد بر سه چیز — کزین سه گذشتی چهارست نیز

هنر با نژادست و با گوهرست — سه چیزست هر سه به بند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر — نژاده کسی دیده‌ای بی هنر

گهر آنکه از فر یزدان بود — نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر — سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر آنکه



هنر گر بیاموزی از هر کسی — بکوشی و پیچی ز کارش بسی
ازین هر سه گوهر بباید نژاد — کزو ... با ... و ... گذار

چو این هر سه یابی خرد بایدت — شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم — بیاساید از آز و از رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو بتر امروز پتیاره نیست
جهانجوی کاین چار دارد نیاز — همی بخت باید که باشد فراز

چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشستن بر تخت شاهنشهی — سر نامداران کلاه مهی

بگسترد بر هر جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد را
چو باغ جهان از برِ گل بهار — ازو شاد شد تاج و او شهریار

هر آنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم — ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان شد پر از خوبی و ایمنی — ز بد بسته شد دست آهرمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری

ببند در جهان کس بهنگام اوی
زمین چون بهشتی شد آراسته
چو آگاهی آمد سوی نیمروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی
تهمتن سوی شاه بنهاد روی
سپاهی که شد دشت چون آبنوس
سوی شهر ایران گرفتند راه
که او دیست پروردگار پدر
ز پهلو به پهلو پذیره شدند
درفش تهمتن چو آمد پدید
به پیش گو پیلتن تاختند
ز رستم سوی زال سام آمدند
وز آنجایگه سوی شاه آمدند
فرود آمد از تخت و کرد آفرین
بگیتی خردمند و خامش توئی
کو از ابه تخت کئی بر نشاندند
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
ندیدم من اندر جهان تاج و گاه
جهاندار تا نیمه شب نخفت
چو خورشید شمشیر رخشان کشید
برآمد ز درگاه آواز نای
گرانمایگان نزد شاه آمدند
که خواهم که بینم سراسر زمین
بدین رای گشتند یکسر جهان
ز لشکر برفتند آزادگان
چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران
همه بوم ایران سراسر بگشت
درم داد و آباد کرد و گنج
بیان بدره و جام می خواستی

که او سر بیاورد در دام اوی | جهان گشت پر چشمه و رود و آب
ز داور بخشش بر آراسته | چو جمشید و فریدون بیاراست گاه

## آمدن زال و رستم نزد کیخسرو

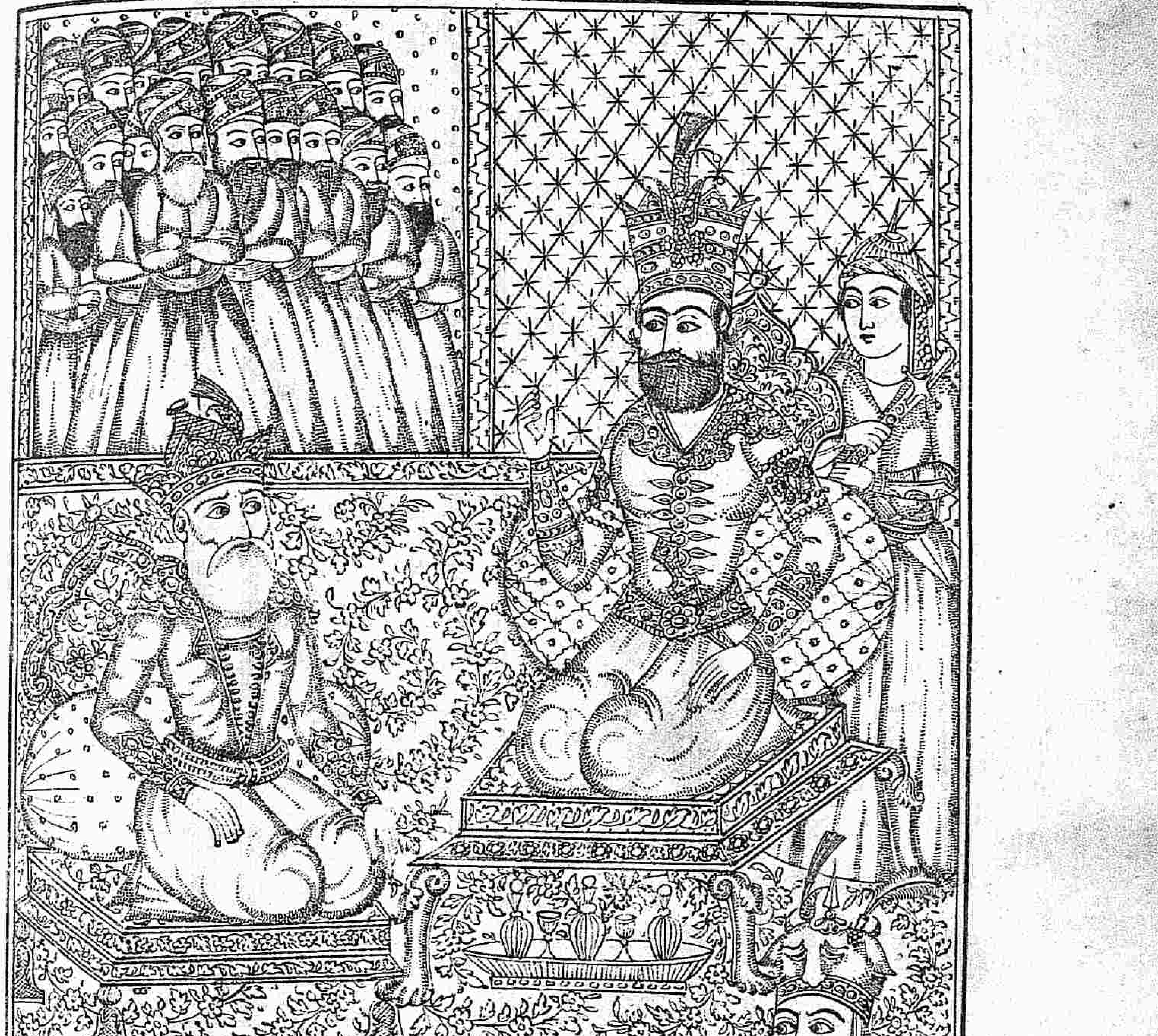
به چرخ بزرگی بر افکنده پی | بخواند و سپاهش ز هر جایگاه
ابا شادکامی و با رنگ و بوی | ابا زال سام نریمان بهم
بدرید گوش پلنگان ز کوس | به پیش اندر آن نامور انجمن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه | دل شاه شد زان سخن شادمان
وزو گشت پیدا بگیتی هنر | بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
همه با درفش و تبیره شدند | پذیره شدندش بدو در دو راه
بخورشید گرد سپه بر کشید | خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس
ز شادی بر او آفرین ساختند | گرفتند هر سه ورا در کنار
گشاده دل و شادکام آمدند | نهادند سوی فرامرز روی
بدیدار فرخ کلاه آمدند | چو خسرو گو پیلتن را بدید
تهمتن ببوسید روی زمین | برستم چنین گفت کای پهلوان
که پروردگار سیاوش توئی | سر زال زر را ببر در گرفت
بر ایشان همه نام یزدان بخواند | نگه کرد رستم سراپای اوی
ز کار سیاوش بسی یاد کرد | بشاه جهان گفت کای شهریار
بدین فر ماند که با پدر | وز آن پس چو از تخت برخواستند

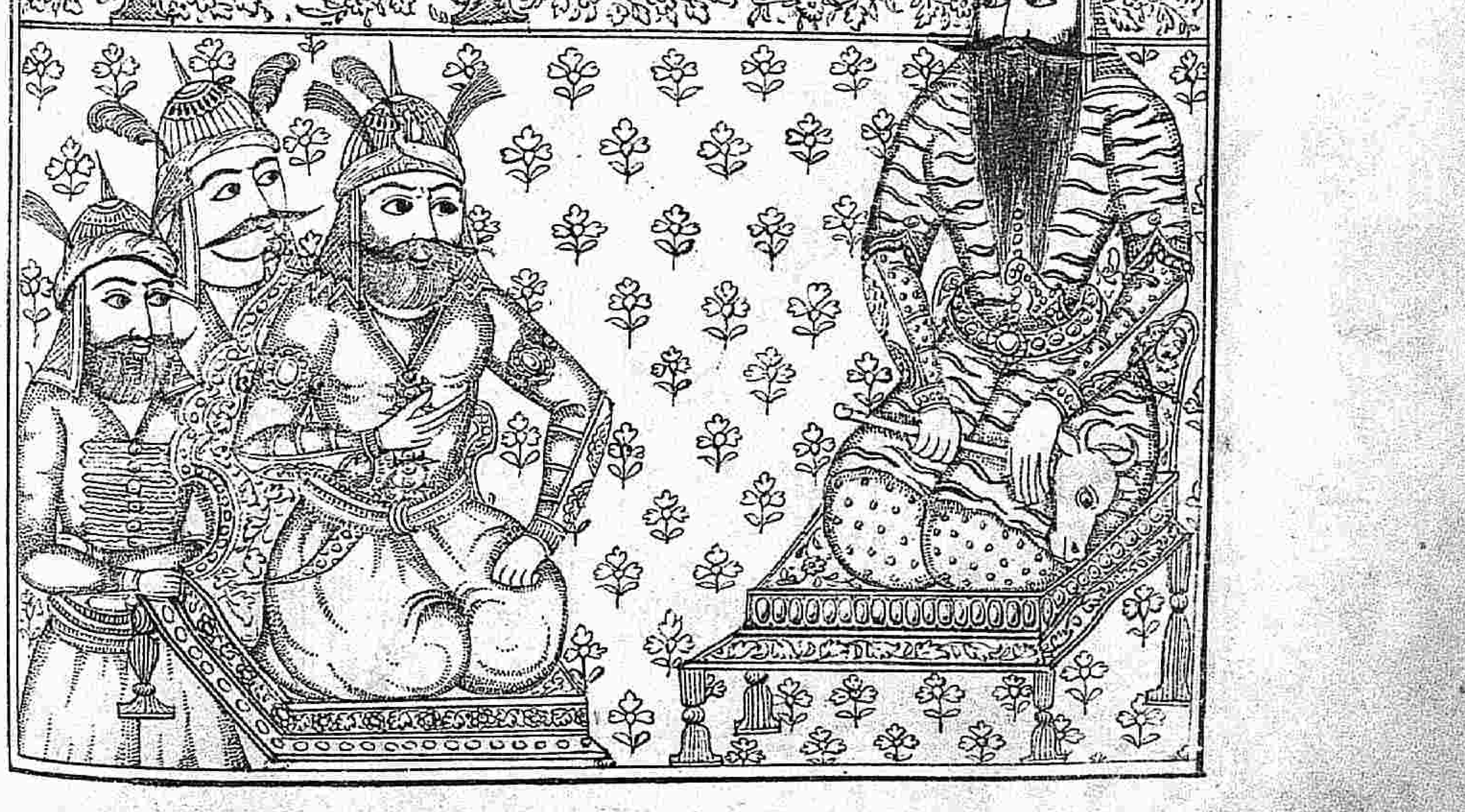
## گردیدن خسرو گرد پادشاهی و پیمان بستنش
## با کیکاوس و بکین افراسیاب

بزرگان ز بهر [illegible] شاه گردند | چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
بدان نامور بارگاه آمدند | چو انبوه گشتند بر پیشگاه
همه مرز ایران با آفرین | بپوئیم برسان رامی سگار
که پویند چو نشستند بهر جهان | بنخچیر شد شهریار جهان
چو گیو و چو گودرز کشوادگان | چو شاپور و بهرام شمشیرزن
گرازه که او بد ز جنگ آوران | سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
بآباد و ویرانی اندر گذشت | هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
ز داد و ز بخشش بیاید برنج | بر آن شهر بنشست و بنهاد تخت
بدینسان گیتی بیاراستی | وز آنجا سوی شهر دیگر شدی

سر غمگنان اندر آمد بخواب
ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
بنزد سپهبد ز گیتی فروز
بدان تا نیاید پرستش بشاه
بزرگان کابل همه پیش و کم
درفش بنفش از پس پیلتن
سر اینده راز گفت آباد مان
برفتند با نای سرغین و کوس
جهان پهلوانان چندان سپاه
ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
بپرسید شیر اوژن از شهریار
گرفتند شادی بدیدار اوی
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همیشه بزی شاد و روشن روان
ز بهر پدر دست بر سر گرفت
نشست و سخن گفت تن و رای اوی
جهان را توئی از پدر یادگار
نهادند خوان و می آراستند
گذشته سخنها همه باز گفت
شب تیره را گشت سر ناپدید
چو گر کین و گستهم و رهام شیر
چنین گفت شاه جهان با سپاه
بشادی گذاریم یکروز کار
ابا نامور رستم پهلوان
چو گرگین و چون بیژن تیرزن
ز لشکر [illegible] و گرزه و کلاه
تبه بود و ویران ز بیداد بود
جهانجوی ابو دم بود و دم تخت
همان با می و تخت و افسر شدی







چنین تا در آذرآبادگان   بشد با بزرگان آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب   بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت   بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه   نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان   نبودند جز شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک   بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی   دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم   همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندرآمد نخست   دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه با سیاوش چه کرد   چگونه از ایران برآورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند   زن و کودک و خرد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب   بنه گشته از رنج افراسیاب
مرا ایزدی هرچه بایدت هست   ز مردان و از دانش و زور دست
ز فر بزرگی و نیک اختری   ز شاهان بهر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی   نباید که پیچی ز داد اندکی
که پرکین کنی دل ز افراسیاب   دم آتش اندر نیاری بآب
بخویشی ما در بدو ننگری   نه پیچی و گفت کسی نشنوی
بگنج و فرزندی نگیری فریب   به پیش ار فراز آیدت یا نشیب
بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه   بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست   خرد را و جان ترا بند چیست
بگوئی بدادار خورشید و ماه   به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بشمشیر گردان بادار و برد   بروز سپید و شب لاجورد
بداد فریدون و آئین و راه   بخون سیاوش بجان تو شاه
بفر و بنیک اختر ایزدی   که هرگز نه پیچی بسوی بدی
میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز   منش برز داری ز بالای برز
بدادار دارنده سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
بجان و خرد آسمان و زمین   به تیغ و بگرز و بمهر و نگین
به پیمان موبد بعهد ردان   بگفتار بیدار دل بخردان
بداد فریدون و آئین و راه   بخون سیاوش بجان تو شاه
که هرگز نه پیچم سوی مهر اوی   نه بینم بخواب اندرون چهر اوی
نباشم برآن ره که در گفته است   که آئین او جانم آشفته است
بگویم بخون پدر خواستن   دل و جان بدین کینه آراستن
میانرا نه بندم بدین کار سخت   مگر یار باشند گردان و بخت
نیاسایم از جنگ او یکزمان   مگر کار دیگر شود ز آسمان
نه خشنود شوم ز تخت و کلاه   نه آرام گیرم به بیگاه و گاه
مگر کو ز روی زمین گم شود   روان سیاوش خرم شود
بر آنیم و زین بر نگردم بدل   همی تا بود در جهان آب و گل
برین گفته من گواهی دهید   خرد را برین پادشاهی دهید
یکی خط نوشتند بر پهلوی   بمشک از بر دفتر خسروی
گوا گرد دستان و رستم بر آن   بزرگان لشکر همه همچنان
چو بشنید از شهریار جوان   سوی آتش آورد روی روان
بزنهار بر دست رستم نهاد   چنین عهد و سوگند و آن رسم و داد
بزرگان همه آفرین خواندند   شگفتی ز فرش فرو ماندند
وزان پس همی خوان و می خواستند   دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می   بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست   بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر   برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب   خروشان همی بود دیده پر آب
همی گفت کای دادگر یکخدای   جهاندار و روزی ده و رهنمای
توانا توئی بر همه کارها   تو آسان کنی رنج و تیمارها
بر و زر جوانی تو کردی رها   مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه   نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست   دل بیگناهان پر از کین اوست
همان نیز سالار توران سپاه   ز اوج فلک برفرازد کلاه
بر نیمروز باز از آتش بریخت   همه خاک غم بر دلیران بیخت
به بیداد خون سیاوش بخاک   همی ریخت تا جان ما کرد چاک
دل شهریاران پر از بیم اوست   بلای جهان تخت و دیهیم اوست



بخون پدر بنده‌ام دستگیر   ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او از بد گوهر است   همان بد نژاد است و افسونگر است
ندارد دلش خویشی با خرد   به بیدار جان از اهرمن پرورد
همی رای بد باشد آئین اوی   خرابی بود در جهان دین اوی
ز خوئی بدش دیده گریان شود   ز دستش دل اختر بریان شود
بکین پدر بنده‌ام دستگیر   ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت باز   بر پهلوانان گردنفراز
چنین گفت کای نامداران من   دلیران و خنجرگذاران من
بپیمودم این بوم ایران بر اسب   از این مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دلشاد بود   توانگر بد ار بوم آباد بود
همه خستگانند ز افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم   که پر درد از او است جان و تنم
وگر چون نیا شاه آزاد مرد   که از دل همی برکشد باد سرد
چه بد در جهان بد که با ما نکرد   همان بر سیاوش نهار خورد
بدختر از او رنج و سختی رسید   میان برادر بخنجر برید
دگر نوذر آن شاه آزاد مرد   بخنجر سرش را ز تن دور کرد
بایران زن و مرد از او پرخروش   ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید   بدل بر سر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان   بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان باز جنگ آورید   بکوشید و در سم پلنگ آورید
مرا اینهم از پیش بر دشود   ز جنگ یلان کوه هامون شود
بایران مدارید دل را به بزم   بتوران سپارید جان را برزم
ز توران بگیرد انتقام آن تاج و گاه   از این پس مرا ور نخوانند شاه
به بندید دامن یک اندر دگر   بفرمان یزدان فیروزگر
هر آنخون که آید برین ریخته   گنه کار او است و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه   بهشت برینش بود جایگاه
چگوئید این را چه پاسخ دهید   همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کو شد به بد پیش دست   مکافات این بد نشاید نشست
گرین گفته را داستان برنهید   دگر بیت از خاطرم بسترید
بزرگان بپاسخ بیاراستند   بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دلشاد دار   همیشه دل از درد و رنج آزاد دار
تن و جان ما سر بسر پیش تست   غم و شادمانی که در پیش تست
ز ما در همه مرگ را زاده ایم   همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن   ز طوس و ز گودرز و ز پیلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان   که دولت جوان بود و خسرو جوان
برایشان فراوان بخواند آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
بخفت اندرین نیز چندی سپهر   چو از خوشه بنمود خورشید چهر

## شمردن کیخسرو پهلوانانرا و امیدوار بخشایش کردن ایشانرا و سان لشکر گرفتن

ز پهلو همه موبدانرا بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود خسرو بروزی دمان   که گویند نام کهان و مهان
دو هفته در بار دادن ببست   بنوی یکی دفتر اندر نشست
سزاوار بنوشت نام گوان   چنانچون بود درخور پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی   صد و ده سپهبد فکندند پی
فریبرز کاوس شان پیشرو   کجا بود پیوسته شاه نو
هر آنکو ز تخم منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود
گزین کرد هشتاد تن نوذری   همه گرز دار و همه لشکری
زرسب سپهبد نگهبانشان   که بودی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس   خداوند گوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود   که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت   دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان   فروزنده تخت و بخت کیان
چو شصت و سه از تخمه گژدهم   بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد چون صد سوار   چو گرگین فیروز گر مایه دار
ز تخم توابه چو هشتاد و پنج   سواران رزم و نگهدار گنج
کجا برته بودی نگهدارشان   برزم اندرون نام بردارشان
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ   که ژوبین بدی سازشان روز جنگ

نگهبان ایشان همی بود گیو / که بودی دلیر و هشیوار و نیو
بگاه نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و دارنده طوس
ز نوذریان بر زین چو هشتاد مرد / که بودند گردان روز نبرد
برایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
ز تخم گراز ه صد و پنج گرد / نگهبان ایشان همو را شمرد
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد / دلیران شایسته اندر نبرد
سر انجمن اشکش نامدار / نگهدار ایشان بدی روزگار
کنارنگ با پهلوانان گزین / روان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد بدانست مر / ز بس نامداران با زیب و فر
نشستند بر در شهریار / همه نامشان تا که آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت و هامون شوند
سرنامه باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهند / همه شادمان سر بتوران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
بکفشند کالشاه با زیب و فر / فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بندگانیم شاهی تراست / ز برج بره تا بماهی تراست
بجائی که بودند اسپان یله / بلشکر که آورد چوپان گله
بفرمود کانکو کمند افکنست / بجنگ اندرون گرد رویین تنست
بسوی فسیله گذار آورد / همان در و مردی بکار آورد
ابر تازی اسپان کمند افکند / سر بادپایان به بند افکند
ازان پس جهاندار فیروزگر / ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
که کوشش کنید و به کارزار / شود گنج دینار بر چشم خوار
بگنجور فرمود پس شهریار / که از جامه و جام گوهرنگار
بیاورد صد تخته دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
همان خز و منسوج و هم زرنگار / یکی جام پر کرد هر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سر بی بها / پلاشان و در چشم نر اژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب / به بیداری او شود سر بخواب
سر و تیغ و اسپش که آرد بگرد / بلشکرگه ما بروز نبرد
سبک بیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست
هم آنجامه برداشت و آن جام زر / بجام اندرون نیز چندی گهر
من آرم سرش گفت پیش سپاه / بفرمان دادار خورشید و ماه
چناندان که آن اژدهای سراست / که در رزم یزدان مرا یاور است
وز آنجا بیامد بجای نشست / گرفته چنان جام گوهر بدست
بسی آفرین کرد بر شهریار / که جاوید باد افسر تاجدار
بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد دو صد جامه زرنگار
همان خز و دیبای و هم پرنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه ویرا دهم / وز آن مهتری نیز بر سر نهم
که تاج تژاو آورد پیش من / بیا پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش پسر بر نهاد / ورا خواند داماد فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز / کجا بود در جنگ چنگش دراز
جوان بود جویای نام جهان / که نامش فسانه شود در جهان
پرستنده و هدیها برگرفت / ازو انجمن مانده اندر شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسپ تگاور بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد گنجور آن خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون سر به پیچد تژاد / سزد گر ندارد دل شیر یاد
پرستنده دار داور روز جنگ / گرآزاد را رام گیرد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو برفتن تذرو
یکی ماه رویست نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
نباید زدن چون بیاید بتیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمندش بگیرد کمر / بدانسان بیارد که دارد به بر
بزد دست بیژن بدانهم بهم بر / بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد



جهاندار از آن پس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادند بر جام زر / ده از نقره خام و هم پر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز فیروزه جامی دگر لاجورد
عقیق و زمرد بر او ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده با کمر ده غلام / ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت مر او را که تاد / بود در تنش زور و جنگ تژاد
سر شاه بدان رزمگاه آورد / به پیش دلاور سپاه آورد
ببرزد برین گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوانرا ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته / ببردند پیش وی آراسته
بسی خواندند بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
وز آن پس بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین بنه پیشگاه
برآمیز دینار و مشک و گهر / پریروی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت کاین هدیه آنراکه رنج / ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر رود تا سوی کاسه رود / دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند / فرودست بالایش از ده کمند
که آنرا نهاد است افراسیاب / بدانگه که بگذشت زان روی آب
چنانخواست کانره کسی نسپرد / ز ایران بتوران کسی نگذرد
دلیری از ایدر بباید شدن / همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه / پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست / همان سوختن کوه کار منست
وگر لشکر آید سر هم ز رزم / برزم اندرون گر کس آید برزم
همانخواسته گیو را داد شاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
الی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد بی تو چمن مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فسرد است گوئی درست
زبرده پرستار پنج آورید / سر و جعدشان زیر افسر ناپدید
چنین گفت کاین هدیه درخوراست / که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیراست و بینا دل و چرب گوی / نه بر تابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب / ز بیمش نیارد بچشم اندر آب
بپوید زمین و گذارد پیام / بگوید سخنها که گویم تمام
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که یارد ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه زرنگار / بدو داد آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان / گذارم پیام و ندارم نهان
ازان پس چنین گفت شاه جهان / بگرگین میلاد اندر نهان
دلش بود سوزان و دیده پر آب / بگرا یدر برو سوی افراسیاب
پیام آنچه گویم بدو باز گوی / بخوان قصه من یکایک بدوی
بگو ای بداندیش خونخواره مرد / چو تو در جهان این بد بها که کرد
که خون برادر بریزی چو آب / جهانرا سراسر کنی هم خراب
بایران زن و مرد دلبر زان بجنگ / خروشان ز تو پیش یزدان بتاک
بریدی سر نوذر نامدار / که بود از کیان جهان یادگار
چو با رستم آمد سیاوش بجنگ / که بر تو جهانرا کند تار و تنگ
بدانگونه زنگی برآیختی / ز هر گونه گنج و درم ریختی
فرستادیش پیش صد تن نوا / بر اسپند ایران و توران گوا
برآشفت کاوس ازان آشتی / ز رستم بکجان برد پند آشتی
ازاین پس سیاوش یکی نامه کرد / بدان تا ز خویشان برآورد گرد
بپیچید گردن ز فرمان شاه / بیامد ترا کرد پشت و پناه
ز بهر تو بگذشت ایران زمین / درفش و سپاه و کلاه و نگین
بپاداش تو بخت ای بدنشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
سر شهریاری چنان ارجمند / بریدی بسان سر گوسپند
وز آن پس بخون من آراستی / ندیده جهان مرگ من خواستی
چنین چند گویم ستمهای تو / همانا که دوزخ سزد جای تو
چو خواهی نگردد دلم پر ز جوش / نباشم بدین کین ز تو کینه کوش
گروی زره آنکه از تخم تور / کسی را که [illegible] افکند شور
چو گرسیوز و چون دمور و سران / که بستند بر کین ابا هم میان
فرستی بر من تا بخون پدر / سرانشان ببرم بدرد جگر

دگر هیچ از رای و گفتار من — بیارای لشکر به پیکار من
نه آرام سازم بدین کین نه خواب — مگر کین بتوزم ز افراسیاب
نشست از بر باره راه جوی — بتوران زمین زد و بنهاد روی
سپهبد بیامد بایوان خویش — برفتند گردان سوی خان خویش
چو از رزو شد کوه چون سندروس — با بر اندر آمد خروش خروس
زواره فرامرز با او بهم — ز هر گونه رای زد بیش و کم
بزابلستان هم یکی شهر بود — گران بوم و بر توررا بهر بود
چو کاوس شد بیدل و تیره سر — بیفتاد از او نام و فر و هنر
کنون باژ و ساوش بتوران برند — سوی شاه ایران همی ننگرند
جهانیست از خوبی آراسته — در و بیکران لشکر و خواسته
ز ریگ و نیمه پر سند دار و گذر — بقنوج و کشمیر و آن بوم و بر
فراوان در آن مرز پیل است و گنج — تن بیگناهان از ایشان برنج
کنون شهریاری با ایران تراست — پی مور تا چنگ شیران تراست
اگر باژ نزدیک شاه آورند — وگر سر برین بارگاه آورند
برستم چنین پاسخ آورد شاه — که جاوید بادی همین است راه
ببین تا سپه چند باید بکار — گزین کن ز گردان همه نامدار
فرامرز زاده سپاهی گران — چنانچون بباید ز جنگ آوران
ز خرگاه تا بوم هندوستان — ز کشمیر تا مرز جادوستان
چو از شاه بشنید رستم سخن — دلش تازه شد چون گل اندر چمن
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد — سپهر روان پیش تو بنده باد
می آورد و رامشگر انجمن خواند — وز آواز ایشان همی خیره ماند
برآمد یکی تیره از درگاه شاه — زده برکشیدند بر بارگاه
نهادند بر کوهه پیل تخت — بیاراسته آن خسروانی درخت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل — بر آن تخت فیروزه بر سان نیل
فروهشته از تاج دو گوشوار — بگردنش طوقی ز برجد نگار
همی زد میان سپه پیل گام — ابا زنگ زرین و زرین ستام
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد — سیه شد زمین آسمان لاجورد
همی چشم روشن جهان را ندید — سپهر و ستاره بسان زنید
سراپرده بردند از ایوان بدشت — سپه از خروشیدن آسیمه گشت

وگر نه بدادار یزدان پاک — بخورشید و مه آذر تابناک
چو بشنید گرگین ز خسرو پیام — به پیش جهاندار بگذارد گام
چو روی زمین گشت چون پر زاغ — از افرازه کوه اندرآمد چراغ
می آورد و رامشگر انجمن خواند — فراوان همی در و گوهر فشاند
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — از ایران سخن گفت و از تاج و گاه
چنین گفت رستم بشاه زمین — که ای نامبردار با آفرین
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی — یکی خوب جاییست با فرهی
گرفتند آن شهر تورانیان — پس آنجا نماندند ایرانیان
فراوان دگر مرز همچون بهشت — دهستان بسیار و پر باغ و کشت
مران مرز خرگاه خواهم بنام — جهاندیده دهقان گسترده نام
دگر نیمه راهش سوی مرز چین — به پیوست با مرز توران زمین
ز بس غارت و کشتن و تاختن — سرافراز با توران برافراختن
یکی لشکری باید اکنون بزرگ — فرستاده با پهلوانی سترگ
چو آن مرز یکسر بدست آوریم — بتوران زمین بر شکست آوریم
تو آن نامداری که ایران سپاه — به بخت تو شادند و هم پیشگاه
زمینی که پیوسته مرز تست — بهار و زمین درخور ارز تست
بگو تا ببندند بدین کین کمر — که هم پهلوانست و هم نامور
گشاده شود کار بر دست اوی — بکام نهنگان رسد شست اوی
فراوان بدو آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بفرمود خسرو بسالار بار — ازان پس که خوان خورش بر نهاد
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — سراینده آمد ز گفتن ستوه
ببستند بر پیل رویینه خم — برآمد خروشیدن گاو دم
بیامد نشست از بر پیل شاه — نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی تاج بر سر ز در و گهر — بچنگ اندرون گرزه گاو چهر
ز خوشاب و ز زر و ز برجد کمر — بباز و دو یاره ز یاقوت و زر
یکی مهره در جام در دست شاه — بکیوان رسیده خروش سپاه
تو گفتی بدم اندرست آفتاب — دگرگشت خم سپهر اندر آب
ز دریا تو گوئی که برخواست موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج
چو بر پشت پیل آن شه نامور — زدی مهره بر جام بستی کمر





نبودی بهر پادشاهی روا — نشستن مگر بر در پادشا
همی بود بر پیل در پهن دشت — بدان تا سپه پیش او در گذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو — گذر کرده پیش جهاندار نو
یکی باره بر نشسته سمند — بفتراک بر حلقه کرده کمند
برو آفرین کرد شاه جهان — که بادت بزرگی و فر مهان
پسش باز گودرز کشواد بود — که گیتی برای وی آباد بود
پس پشت شیدوش بد با درفش — زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
یکی گرگ پیکر درفش سیاه — پس پشت گیو اندرون با سپاه
پس هر یک اندر دگرگون درفش — همه با دل و تیغ و زرینه کفش
چو آمد بنزدیکی تخت شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
پس پشت گودرز گستهم بود — که فرزند بیدار گژدهم بود
ز بازوش پیکان چو پر آتشی — همه دزد دل سنگ و سندان شدی
یکی ماه پیکر درفش از برش — بابر اندر آورده تابان سرش
پس گستهم اشکش تیزهش — که با رای و دل بود و با مغز و هوش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیده جنگ مانند غوچ
سپهدارشان بود رزم آزمای — که زو بود گاه و نکوئی بجای
بسی آفرین کرد بر شهریار — بر آنشاد مان گردش روزگار
پسند آمدش سخت کرد آفرین — بر آن بخت بیدار و فرخ نگین
سپاهی که از ایشان جهاندار شاه — همی بود شادان دل نیکخواه
سپه را نگه دار پرورد کار — بهر جای بودی بهر کارزار
همی رفت بر سان شیر دمان — ابا لشکر گشن و پیل ژیان
چو دید آن نشست سر گاه نو — بسی آفرین خواند بر شاه نو
بزین اندرون حلقهای کمند — ازو شادمان شد که بودش پسند
سواران جنگی و مردان دشت — بسی آفرین کرد و پس در گذشت
درفشی پس پشت پیکر همای — همی رفت چون کوه رفته ز جای
همه بر گذشتند زیر همای — سپهبد همی داشت بر پیل جای
پس او نبرده فرامرز بود — که با فر و با برز و با ارز بود
ز کشمیر دا تا کابل و نیمروز — همه سرفرازان گیتی فروز
سپرشان هفت همچون سر اژدها — تو گفتی ز بند آمدستی رها

ازان نامور خسرو سرکشان — چنین بود در پادشاهی نشان
کشیده رده ایستاده سپاه — بروی سپهدارشان بد نگاه
ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش — پس پشت خورشید پیکر درفش
همی رفت با ناز و با زیب و فر — سپاهی همه غرقه در سیم و زر
بهر کار بخت تو فیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد
درفش از پس پشت او شیر بود — که جنگش بگرز و بشمشیر بود
هزاران پس پشت او سرفراز — عنان دار با نیزهای دراز
خیره بسر بود و نعقاد و هشت — از ایشان نبد جای بر پهن دشت
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست — سر سروران زیر شمشیر اوست
بگودرز بر شاه کرد آفرین — چو بر گیو و بر لشکرش همچنین
همی نیزه بودی بچنگش بجنگ — کمان یار او بود و تیر خدنگ
ابا لشکر گشن آراسته — پر از گرز و شمشیر و بر خواسته
همی خواند بر شهریار آفرین — ازو شاد شد شاه ایران زمین
یکی گرز دار از نژاد همای — برای که جستیش بودی بپای
که کس در جهان پشت ایشان ندید — برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ — همی از درفشش ببارید جنگ
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — رده بسته از زنده بر دو میل
ازان پس دگرگون سپاهی گران — همه نامداران جوشن وران
گزیده پس اندرش فرهاد بود — گرو لشکر خسرو آباد بود
یکی پیکر آهو درفش از برش — بدان سایهٔ آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره ترکی و زین سغدی نشست
گرازه سر تخمهٔ گیوکان — پس او همی رفت با ویژگان
درفشی همی برد پیکر گراز — سپاهش کمند افکن و رزم ساز
دمان از پسش زنگهٔ شاوران — بشد با دلیران و کنداوران
هر آنکس که از شهر بغداد بود — ابا نیزه و تیغ فولاد بود
بسی زانکه بر شاه کرد آفرین — بران برز و بالا و تیغ و بکین
ابا کوس و پیل و سپاه گران — همه جنگ جویان و کنداوران
درفشش بسان دلاور بدر — که کس را نبودی از او دست کند
بیامد بسان درختی ببار — بسی آفرین کرد بر شهریار

که جاوید بادی و روشن روان    باندیشه تاج و تخت کیان
دل شاه گشت از فرامرز شاد    همی کرد با وی بسی پند یاد
بدو گفت برکش سوی هندوان    همان مرز خرگاه تا جادوان
بپرداز قنوج و کشمیر و سند    بگیر ای سپهبد بهندی پرند
ز توران سپه هر که آنجا بود    اگر ناتوان ور توانا بود
هر آنکس که با تو بجوید نبرد    سراسر برآور ز سرشان بگرد
کسی کو برزمت نه بندد میان    چنان کن که او را نباشد زیان
تو فرزند بیداردل رستمی    ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مر تراست    ز قنوج تا مرز دستان تراست
ترا دادم این پادشاهی بدار    بهر جای خیره مکن کارزار
بهر جایگه یار درویش باش    همی راد بر مردم خویش باش
ببین نیک تا دستیار تو کیست    خردمند و انده گسار تو کیست
ببخش و بیارای فردا مگوی    چه دانی که فردا چه آید بروی
مشو در جوانی خریدار گنج    به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس    که گه سندروس است و گه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند    مگر دل نداری ز گیتی نژند
مر او را ترا ور زهم بگذرد    دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تندرست    سه دیگر ببین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خوشنود باد    دل بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو    پیاده شد از بارهٔ تیزرو
زمین را ببوسید و بردش نماز    بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو    که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت    همی مغزش از رفتن او بکفت
بسی پند داد و بگفتش بدوی    که ای نامور پور پرخاشجوی
بخیره میازار جان کسی    نباید که پیچی ز افرا بسی
بهر سو که باشد یکی ناجوی    نوندی فرست از پس او بپوی
نخستین به بزمی سخنگوی باش    بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت به نرمی نگردد نکو    درشتی کن آنگاه پس رزمجوی
همه کارها را سر انجام بین    چو بدخواه چینه نهد دام بین
منه تو رهی کان نه آئین بود    که تا ماندان بر تو نفرین بود
در داد بر دادخواهان مبند    ز سوگند مگذر نگهدار پند
چو نیکی نمایدت کیهان خدای    تو با هر کسی نیز نیکی نمای
نگری تو بدخواه را خیره خوار    که بر اژدها گرد داد وقت کار
بکش آتش خورد پیش از گزند    که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بکس راز مگشای در بزم هیچ    بداندیش را خوار مشمر تو هیچ
دگر گفت کای نامور پهلوان    هشیوار و بیدار و روشن روان
بدانسان کجا کار پیموده اند    چنانچون نیاکان ما بوده اند
جهاندار گرشاسب چون شد کهن    نریمان ز کوپال گفتی سخن
چو گرشاسپ کوپال برداشتی    بمیدان کین هیچ مگذاشتی
برزم ار سوار ار پیاده بدی    زمین از دلیر اندرش ساده بدی
بروم و بچین و بهند از نبرد    بمردی بکرد آنچه آنکس نکرد
بگیتی درون تا که او زنده بود    بمردی کس او را نیفکنده بود
وزان پس چو سام یل آمد پدید    نریمان می و جام شادی کشید
دگر چونکه زال آمد اندر میان    کمر بسته بد نزد تخت کیان
برآسوده شد سام از کارزار    بدینسان بود گردش روزگار
و دیگر چو من باز دم در رکیب    پدر رست از آشوب رزم و نهیب
اگر دیو پیش آمد ار اژدها    نبودند از تیغ و گرزم رها
مرا نیز هنگام آسودنست    ترا رزم بدخواه پیمودنست
بگردون گردون رسد نام تو    گر آید مر این کار بر کام تو
بیاموختش رزم و بزم و خرد    همیخواست کز روز رامش برد
از آن پس به پدرود با یکدگر    بسی بوسه دادند بر چشم و سر
یکایک پذیرفت گفتار اوی    ازان پس سوی راه آورد روی
فرامرز رفت و پدر بازگشت    بسوی سراپرده آمد ز دشت
گرازان بیامد به پرده سرای    دلی پر ز درد و سری پر ز رای
زمین را ببوسید در پیشگاه    ز دیدار او شاد شد پادشاه
چو رستم بیامد بیاورد می    بجام بزرگ اندر افکند کی
همی گفت شادی ترا باد بس    بفر دانکو بد خردمند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست    همه ناپدیدند با خاک راست



بپوشیم و رنجیم و گنج آکنیم    بدل در همه آرزو بشکنیم
سرانجام از و بهره خاکست و بس    رهائی نیابد از آن روز کس
شب تیره سازیم با جام می    چو روشن شود روز شمشیر و نی
بگوئیم تا برکشند نای طوس    تبیره برآرند با بوق و کوس
رود تازیان سوی توران زمین    کند خارسان مرز با چین و ماچین
به بینیم تا دست گردان سپهر    درین جنگ سوی که یازد سپهر
اگر یار باشد جهان آفرین    به تیغ از بداندیش جوئیم کین
بکوشیم و ز کوشش ما چه سود    کز آغاز بود آنچه بایست بود
تو ای پهلوان بشنو این پند من    نکوئی که هستم درین انجمن
جهاندار چون شد سرافراز گرد    سپه را بدشمن نباید سپرد
کز او از سپاهت بنیرو شود    چو پیروزی او یافت بدخو شود
سرشک اندر آرد بمژگان سرشک    سرشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود    ز بیشی بماند سترگ آن بود
چو بیکام دل بنده باید شدن    بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار    نباشد دلش با خرد سازگار
گرش زار زرد و بدارد سپهر    همان آفرینش نخواند بمهر
وز او هیچ خوبی نخواهد بدل    شود زار زودهای او دلگسل
کسی را کش از این نباشد خرد    خردمندیش از مردمان نشمرد
چو آیند استان بسر بشنوی    نه بینی سرمایهٔ بدخوئی

## فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران

چو خورشید بنمود پهنای خویش    نشست از بر شند بالای خویش
بزر اندر آورد برج بره    جهان چون می زرد شد یکسره
تبیره برآمد ز درگاه طوس    جهان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش    هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
از آواز اسبان و غو سپاه    همی بر فلک راه گم کرد ماه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل    تو گفتی بیاکند گیتی به نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش    ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان    میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و نای    بیامد بدهلیز پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش    بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند    جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه    گرازان و نازان بنزدیک شاه
زرسپ گرانمایه بد پیش رو    که از لشکر او بد جهانجوی نو
یکی پیل پیکر درفش از برش    به ابر اندر آورده زرین سرش
برفتند یکسر چو کوه سیاه    نتابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند    دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد    ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه    که طوس سپهبد بپیش سپاه
ببالیست با اختر کاویان    بفرمان او بست باید میان
بفرمان او بود باید همه    که این بند باز و گشاید همه
بدو داد مهری به پیش سپاه    که سالار او بست و جوینده راه
دگر گفت با طوس کای نامدار    یکی پند گویم ز من یاد دار
ترا رفت باید بفرمان من    نباید گذشتن ز پیمان من
نیازرد باید کسی را براه    چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مرد پیشه ور    کسی کو برزمت نه بندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد    مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن به بی رنج رنج    که بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت کای هوشمند    مر این گفته را سر بسر کار بند
دل پهلوانان همی گرم دار    بگفتار با هر کس آزرم دار
ز تخم ستمکاره افراسیاب    نباید که تشنه شود سیر آب
گذر بر کلات ایچ گونه مکن    گر ایدر روی خام گردد سخن
در آنجا فرود است و با مادرست    یکی لشکر گشن کند آورست
روان سیاوش چو خورشید باد    بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی    که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود    جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کلاتست و با مادرست    جهاندار با فر و با لشکرست
نداند با ایران کسی را بنام    از آن کوشیدن بباید بکام
سپه دارد و نامداران جنگ    یکی کوه در راه دشوار و تنگ

هم او مرد جنگست و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و به تن نامدار
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیران زدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی گاه با رستم نیکخواه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رد و موبد و خسرو پاک تن
فراوان سخن بد ز افراسیاب / ز درد دل خویش و ز رنج باب
وز آوردن مادر پارسا / که با ما چکرد آن بد پرجفا
مرا زی شبانان بیامد دژم / ز من کس ندانست نام و نژاد
وزان پس که آورد گیوم براه / بیامد دمان از پس ما سپاه
بتر خواست کردن خود و مادرم / نگهدار شد ایزد دادورم
بسی رنج بردم ز درد و ز کین / که هرگز مبادا برو آفرین
کنون تا بود هوش در تن مرا / اگر کردم از کین نباشد روا
فرستاد این بار طوس و سپاه / از این پس من و تو گذاریم راه
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم / سر و دست او زیر سنگ آوریم
دراپیلتن گفت کین غم مدار / که کامت برآرد همه روزگار
وز آنسو که بد طوس و دیگر سپاه / همی رفت تا پیشش آمد دو راه
زیکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی و راه چرم
سپاهی که بودند از پیشتر / بنه بود و پیلان پرخاشخر
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه / بفرمان رود هم بر آن ره سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس زم / سخن گفت از آن راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو زینسم روزی به تندی بران / با آب و آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چرم / برانیم و منزل کنیم از میم
چپ در است آباد و گبر و دان / بیابان چو جوئیم و رنج روان
مرا بُد بدین راه روزی گذر / به پیش سپه گر دهیم راه بر
ندیدم از آن رنج راه دراز / مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدانسو بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم
بدو گفت گودرز پر مایه شاه / ترا پیشرو کرد بر این سپاه
بدانره که گفت او سپه را بران / مکن بر سپه کار رفتن گران
مگردان سر از گفته پادشاه / نباید کزان خسته گردد سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار / از اینگونه اندیشه در دل مدار
گزین شاه را دل نگردد دژم / سزد گر نداری از آن هیچ غم
بدینگونه گشتند همداستان / کجا طوس نوذر بزد داستان
براندند از آن راه پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهدار طوس
سپهبد بدان راه لشکر براند / بروز اندرون روشنائی نماند
بسوی کلات اندر آمد ز راه / گرفته همه راه و بیره سپاه
همی سوخت شهر و همی کند جای / هر آنجا که اندر نهادند پای
چو فرمان خسرو نیاورد یاد / نگر تا سرانجام چون جست باد

## آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

پس آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
بگاه سیاوش سپاه بزرگ / فرستاد با کینه خواه سترگ
خروش پیاده فغان سوار / همی سنگ بشکافت در کوهسار
همه کینه جوی و همه رزم ساز / همه جنگ را چنگ کرده دراز
تو گفتی که دریا بجوش آمدست / بر و موج پولاد پوش آمدست
ز راه کلاتست آهنگشان / ندانم کجا افتد جنگشان
چو بشنید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود آمد از دژ فرو هشت بند / بیامد نگه کرد کوهی بلند
بفرمود تا هر چه بودش گله / هیونان و از گوسپندان گله
فسیله به بند اندر آورد نیز / نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاک سوی سپدکوه برد / به بند اندرون سوی انبوه برد
وزان پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیزتک برنشست
چو برخاست آواز کوس از میم / همان گرد چون آبنوس از جرم
ز بام دژ اندر جریره بدید / از آن سهم لشکر دلش بردمید
جریره زنی بود مام فرود / ز درد سیاوش دلش پر ز دود



بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
ز پیش بزرگان سپهدار طوس / از ایران سپاه آمد و پیل و کوس
چگوئی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نو است / جهاندار بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند بنام و گهر / ز تهم خون و از مهره نیک پدر
ز گیتی چو خسرو ترا خواستار / ز بهر سیاوش همه دوستدار
جز از من ز ترکان به تیغ آختن / ندارد که آرد یکی تاختن
روان سیاوش پر از نور باد / به نیکی ز یزدانش منشور باد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / سزد گر زمانه مر او را ستود
بدو داد پیران مرا از نخست / دگر نه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
برادرت چون کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
برت ار نخفتان رومی بپوش / برو دل پر از جوش و سر پر خروش
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر از کیمیا
ترا پیش باید بکین تاختن / کمر بر میان بستن و ساختن
به پیش سپاه برادرت رو / تو کین خواه نو باش او شاه نو
که شاید که زین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
همان مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بافراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش نیز / نه بیند دگر بجهان بخشش تیز
بگردی و مردی و بخت و نژاد / باورنگ و سنگ و بفرهنگ داد
تو پور جهان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر
خردمند یکتن بباید گزید / که راند سخن زاد داند شنید
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وز مهتران نام بردار کیست
خرام آر و گردنکشان را بخوان / می و خلعت آرای و بالای خوان
سپه را بدینسان دلخوش کسی / ز بهر روان سیاوش کنی
همه بخشش کن بر دلیران شاه / از ایشان بخانز اسپیچان زراه
بهر ایزد بده پاک استام زر / نو آئین قبا و کلاه و کمر
ز شمشیر و ترگ و ز برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کهن آئین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیشرو / تو کین خواه نو او جهاندار نو
چنین گفت از این پس بمادر فرود / کز اول سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / از آن سرفرازان ز روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام / چگونه فرستم درود و پیام
جریره چنین گفت با گرد پور / که چون گه دلشکر به بینی ز دور
نگه کن سواران ز گند آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
نشان تخوار از این دو گوسرفراز / کز ایشان مر او تو را نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
از این هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بود و بد او پادشا
تو زین در بروی سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
کز ایران که و مه شناسد همه / بگوید نشان شبان و رمه
بدو گفت رای تو ای شیرزن / درخشان کند دوده و انجمن
یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است / تو خورشید گوئی به بند اندر است
ز دربند دژ تا در ازی سنگ / درفشست و پیلان و مردان جنگ
چو برگفت زینگونه آن دیده بان / ز جای اندر آمد سپهبد دمان
برفتند پویان تخوار و فرود / جوانرا سر بخت برگشته بود
از افراز چون گرد بگرد دل سپهر / نه تندی بکار آید از بن نه مهر
جوانی که جانش بخواهد پرید / کجا بتواند بسیری رسید
گزیدند تیغ یکی برز کوه / که دیدار بد بخت ایران گروه
بماندند خیره فرود و تخوار / از آن لشکر و آلت کارزار
جوان با تخوار سراینده گفت / ز هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با آنکه داند درفش / خداوند گوپال و زرینه کفش
چه بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بردی
رسیدند گردان میان دو کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز گوپال زرین و زرینه تیر

وگفتی یکان اندرون از نهاند — ز آید پیکان دوکوه سر فشاند
سوار و پیاده همه با کمر — از ایشان دل خشن شده گوهر

زهایش بسیره و میان دو کوه — دل آسمان اندر آمد ستوه
سواران شمشیرزن سی هزار — همه رفت گرد از دو کارزار

چنین پاسخش داد دانا تخوار — که از تو نهانی کنم آشکار
خداوند پیل است و پیکر درفش — سواران و شمشیرهای بنفش

سرافراز طوس سپهبد بود — که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او پیکرست — چو خورشید تابان برو پیکرست

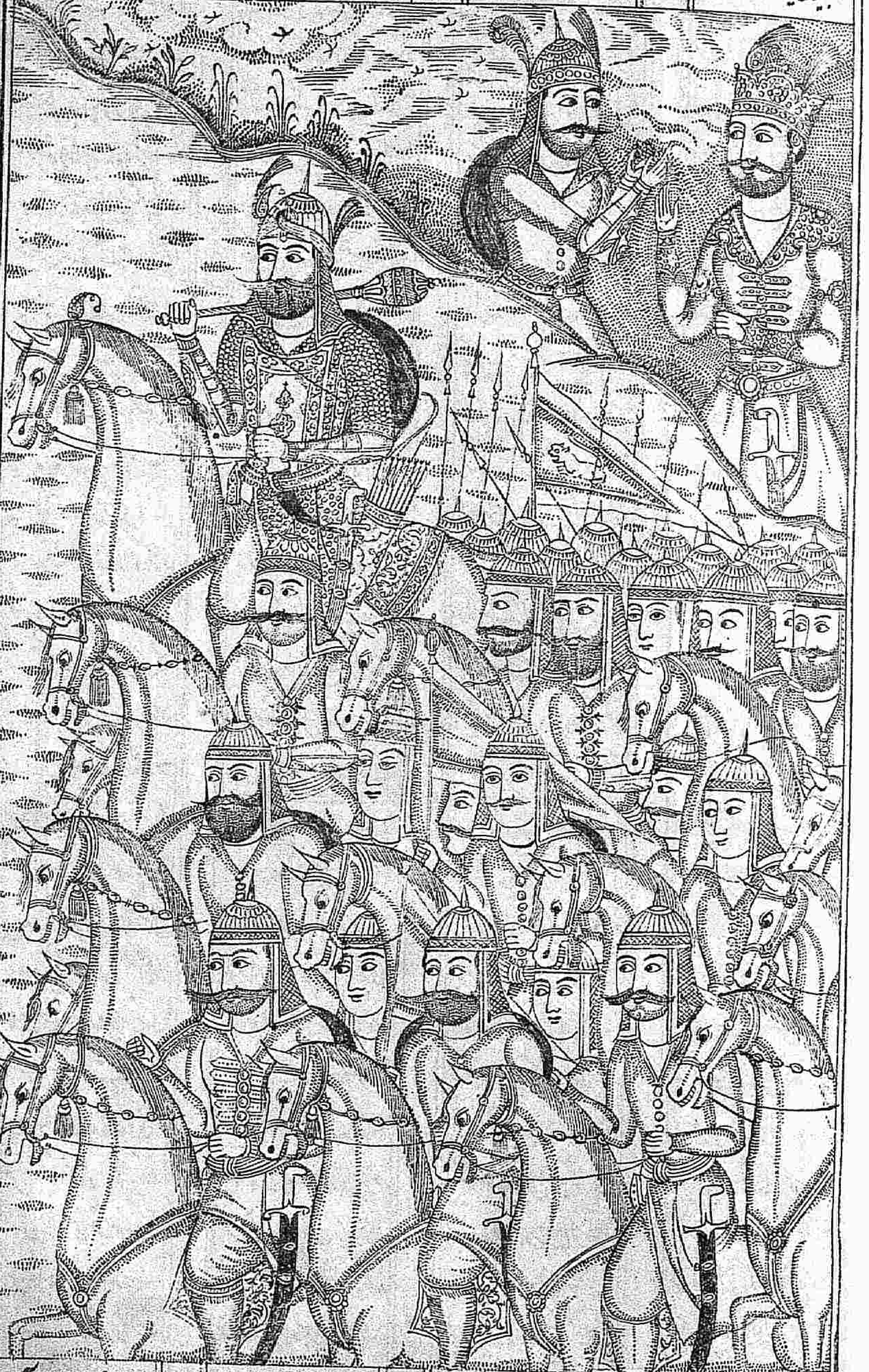
برادر پدرت است با فر و کام — سپهبد فریبرز کاوس نام
پس پشت او پیکر درفشی بزرگ — دلیران بسیار گرد و سترگ

در نام بستهم گرزدار جوان — بترسند زو هم دو ... خوان
پس پشتش اگر کی پیکر درفشی دراز — که داند که نیکش لگر نام سار

نبیرا بشش ... نگار ... داران — دلیران سران و کند آوران
درفشی پس او پیکرش چو ماه — بهش لعل و جعد و مشک سیاه



در ایران گیو خوانند همی — که خون با سمان بر فشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر — همی بشکند زو میان هژبر



در اگر دشید و شیر دار دبپای — که گویی همی اندر آید ز جای
درفشی به پیشش پیکر او گراز — که گویی سپهر اندر آرد به گاز

گرازه بود نام گرد دلیر — که بازی شمارد همی رزم شیر
درفشی که پیش پیکر گاومیش — سواران پس و نامداران بپیش
گزین گوان شهره فرهاد راست — که گویی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ — نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر — که گودرز کشواد دارد بسر
درفشی پلنگ است پیکر دراز — به پیشش نبیره ست با کام و ناز
درفشی کجا آهوش پیکر است — که گستهم گودرز با لشکر است
درفشی کجا غرم دارد نشان — ز بهرام و گودرز کشوادگان
درفشی عقابست با تیر جنگ — که ژوبین کشد در قطار و جنگ
همه شیر مردند و گرد و سوار — یکایک بگویم دراز است کار
چو یک یک بگفت آن نشان گوان — به پیش فرود دلنشه خسروان
جهان و کیهان را همه بنگرید — دلش شادمان گشت و فرخ بدید
چنین گفت شاه جهان با تخوار — که کین پدر باز خواهم بخوار
اگر یار باشد خداوند هور — مر این کینه را باز خواهم بزور
بچین و بماچین نمانم سوار — بکین آوری باز در کارزار
مگر اژدها را بچنگ آورم — سر گاه ایشان بتنگ آورم
ز افراسیاب آن گو شوربخت — بپردازم آنگاه دیهیم و تخت
بکین پدر پس ببرم سرش — بویرانی آرم همه کشورش
بزور جهان آفرین کردگار — بدیهیم کاوس پروردگار
که کین پدر من بجای آورم — سر گاه ایشان بپای آورم
چو ایرانیان از بر کوهسار — بدیدند تا که فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس — فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار — سواری بباید همی کامکار
که جوشان شود زین میان گروه — برانندمان تا سر برز کوه
ببیند که این دو دلاور که اند — بدان تند بالا ز بهر چه اند
گرایند تا که از لشکر ما بکیست — زنند بر سرش تازیانه دویست
وگر باشد از نیز پرخاشجوی — ببندد کشانش بیارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاک — بیارند و ندارند از کس ترس و باک
وگر زانکه باشند زکار آگهان — که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن — فرود هشتن از کوه و بار آمدن
دگر در کمین اند بهر سپاه — وز ایشان یکی گشت پیدا براه
سبک باز گردد بدین آگهی — کنیم این بر و بوم از ایشان تهی
بسالار بهرام گودرز گفت — که این کار بر ما نماند نهفت
روم هرچه گفتی بجا آورم — سر کوه نخچیر پای آورم

## رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام و لطوس

بزد اسب و آمد ز پیش گروه — براندیشه تنها دمان سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار — که این کیست کامد چنین خوار وار
همانا که اندیشه از ما همی — بتندی برآید ببالا همی
یکی باره در زیر دارد سمند — بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود — که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی — ز گودرزیانش بدانم همی
چو خسرو ز توران با ایران رسید — یکی مغفر شاه بد ناپدید
نگاهی همی آن برم بر سرش — زره با همان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد — یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیک شد بر ستیغ — بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار — نبینی همی لشکر بی‌شمار
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس — نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد — میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت — بر اینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من — بگردی و مردی و نیروی تن
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش — زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن جز آنها مرا نیز هست — اگر هست بیهوده منمای دست
سخن بر سمت ار تو پاسخ دهی — شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین — تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست — بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس — که با اختر کاویانست کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو — چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو



چو گستهم و گژدهم کُند آوران — گرازه سرافراز جنگ‌آوران
فریبرز و چون بیژن شیرمرد — چو اشکش که هست آن هژبر نبرد
جز این پهلوانان نام آوران — همان نامور زنگهٔ شاوران
بدو گفت گر چند بهرام نام — نبردی و بکند آشتی کار خام
ز گودرزیان یا بدو شاد شد — مر او را نکردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد — چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود — که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه — پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کُند آوران — کجا نام او زنگهٔ شاوران
که هستند همشیرگان پدر — سزد گر بجویی از ایشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت — تویی بار آن خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بی‌گناه — وز آن ناغدل گشت ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جوان — که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست — از آن سرو افکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن — نشان سیاوش بنما بمن
کز آنگونه پیکر به پرگار چین — نداند نگارید کس بر زمین
بهرام بنمود بازو فرود — ز عنبر بگل بر یکی خال بود
بدانست کو از نژاد قباد — ز راه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز — برآمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان — نشست از بر سنگ روشن روان
بهرام گفت ای سرافراز مرد — جهاندار بیدار و شیر نبرد
دو چشم اگر زنده دیدی پدر — همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان — هنرمند و بینادل و پهلوان
بران آمدم من برین تیغ کوه — که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست — برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان — ببینم بشادی رخ پهلوان
ببخشم ز هر گونه بسیار مر — ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر
یکی هفته با شادکامی و ناز — بدیدار گردان شوم سرفراز
وز آن پس گرازان به پیش سپاه — بتوران شوم دل پر از کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم — بجنگ آتش تیز برزین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان — که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یکهفته ایدر بهم — سگالیم هر گونه بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس — بزین اندر آید سپهبد ز طوس
میان را ببندم بکین پدر — یکی رزم سازم بدرد جگر
چو با شیر جنگ آشنایی دهد — ز بر تیر کرکس گواهی دهد
که اندر جهان کینه زین سان نشان — نه بندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار — جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس — بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست — سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد — نیارد همی بر لب از شاه یاد
بدانکه که کیخسرو با آفرین — بیاورد کیوش ز توران زمین
بشوریده با گیو و گودرز و شاه — ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گفت از تخمهٔ نوذرم — جهان را بشاهی خود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من — گر آید بتندی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت — نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردیست بی‌تار و پود — کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش راست نیست — بشاهی برادرت را خواست نیست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست — چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس — چرا ماند این روز بر کوه کس
بمژده من آیم چو او گشت رام — ترا پیش لشکر برم شادکام
دگر جز من آید ز لشکر کسی — نباید بر او بودن ایمن بسی
نباید بر تو بجز یک سوار — چنین است آیین این نامدار
کنون نیک بنگر که تا چیست رای — در دژ نخچیر و بپرداز جای
یکی گرز پیروزه دسته بزر — فرود آن زمان برگشاد از کمر
بدو داد و گفت این ز من یادگار — همی دار با خود که آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام — بباشیم روشندل و شادکام
جز این هدیها باشد اسب و زین — بزر افسر و خسروانی نگین
چو بهرام برگشت با طوس گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

بدان کان فرودست فرزند شاه / سیاوش کجا کشته شد بیگناه
نمودار نشانی که اندر نژاد / ز کاوس دارند و ز کیقباد
شمارا بدل دوستدار آمده است / بدین کینه او نیز یار آمده است
اگر رای بیند سپهبد بجان / خرامد کنند جان او شادمان
چنین داد پاسخ ستمکار طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر / سخن را مکن هیچ از او خواستار
گر او شهریارست من خود کیم / بدین لشکر اندر ز بهر چیم
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه / برین کوه بگرفت راه سپاه
تو رفتی و با وی زدی داستان / بشاهیش گشتی تو همداستان
مرا گوئی این لشکر او در سپار / چه غم باشدم چون تو دارم سوار
نه بینم ز خود کامه کودرزیان / مگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی هنر یکسوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
تو دانی که ترکان ازینگونه بند / بسی بر سگالند بر هوشمند
همین بی هنر ترک بدگوهرست / بدل دشمن خسرو و لشکرست
سپه دید و برگشت سوی فریب / بنخجیره سپردی فراز و نشیب
وزان پس چنین گفت با سرکشان / که ای نامداران دشمن کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی / که آرد بسوی کوه و این ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن / به پیش من آرد درین انجمن
میان را ببست اندران ریونیز / همی زان نبردش برآمد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند شاهست و هم دوده ای / سوارست نام آور و جنگجوی
که گر صد سوار از میان گروه / شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز جنگاوران هیچ نیاید بجان / غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی / نشد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبرداری چند / بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند / نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر مدارید خرد
برانکوه بر خویش کیخسروست / که یک موی او به ز صد پهلوست
هر آنکس که روی سیاوش ندید / بخواهد بدیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن نشان / ز ره بازگشتند گردنکشان

## کشته شدن ریونیز بر دست فرود

بیامد دگر باره داماد طوس / همی گرد گردون برو بر فسوس
ز راه حرم بر سپیدکوه شد / دلش پر جفا بود دستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز قربان کمان کئی برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخنها گرفت استوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درستست بد رزم انیست
ببایین تا مگر یادت آید گیت / سر و پاش در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مراورا تخوار / که این ریونیزست و گرد و سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار / پسر خود جز این نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس / جوان و هنرمند و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آید به پیکار کنداوران / بخواهمش بر دامن خواهران
بدو گر کند باد کلکم گذار / اگر زنده ماند بمردم مدار
به تیر اسب بیجان کنم یا سوار / چگوئی تو ای کار دیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگی تخوار / که آمد که گردش کارزار
همی تیر بگشای بر مرد بر / مگر طوس از زو بجوشد جگر
نداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چو او با تو برخیره جنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشید آنخمانیده تیز
ز بالا خدنگی برانداز برش / که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بناگاه اندر آمد سر ریونیز / بیفتاد و برگشت از او اسب تیز
چو سالار طوس از زمین بنگرید / شد آنکوه بر چشم او ناپدید
یکی داستان زد برین بر خرد / که از خوی بد مرد کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسب / که بفروز دل را چو آذرگشسب
سلاح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن در کوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار / دگر نه منم کینه را خواستار

## کشته شدن زرسب بدست فرود



زرسب آمد و ترگ بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
بسوی سپیدکوه بنهاد روی / همی شد چو شیر ژیان کینه جوی
خروشان و جوشان و دل پر نهیب / برافراز سر برکشید از نشیب
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد دگر ره یکی خواستار
ببین تا که است از ایران سوار / که آید دمان بر سر کوهسار
تخوار آن زمان لب ز هم برگشاد / سخنها همه یک بیک کرد یاد
که این پور طوس است نامش زرسب / که از پیل جنگی نگرداند اسب
که جفت است با خواهر ریونیز / بکین آمدست اینچنین جوی نیز
چو بیند بر و بازوی و مغفرت / خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا بخاک اندر آید سرش / نگون اندر آید ز باره برش
ولم پیکانت کامدش مرگ / دل طوس گردد چو دیماه برگ
بداند سپهدار دیوانه طوس / که ایدر نبودیم ما بزم کوس
چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه / نظاره بر او بود ایران گروه
فرود دلاور برانگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زرسب
که با جوشن و زین تنش را بدوخت / روانش ز پیکان او برفروخت
بیفتاد و برگشت از او بادپای / همی شد دمان و دنان باز جای
خروشی برآمد ز ایران سپاه / همی برگرفتند گردان کلاه

## رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

دل طوس پرخون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ / که بنهند بر پشت پیلی سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود / دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
ز بس خشم دندانش برکند گرد / همی زد چو خشم آورد شیر نر
برون آمد آراسته جنگ را / بکین جستن آویخته چنگ را
تخوار سراسیمه گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت / ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او را برزم / تبه کردی اکنون بیندیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آید و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد دل آگنند / نه بر آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاهان سخن را ندادند خوار
تو خود یکسواری اگر ز آهنی / همی کوه خارا ز بن برکنی
ز ایرانیان نامور سی هزار / بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر ز پای اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید شکست / شکستی که هرگز نشاید ببست
چه باید ترا تندی و جنگ شیر / بدژ شو مکن جنگ بر خیره خیر
سخن هرچه از پیش بایست گفت / نگفت و همیداشت اندر نهفت
ز بیمایه دستور ناکاردان / ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دژ آباد بود / بدژ در پرستنده هفتاد بود
به بام دژ آن ماهرویان دوی / بدند ایستاده پر از رنگ و بوی
همه بر سر باره نظاره بود / ز دیبای چینی یکی پاره بود
از آن بازگشتن فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرائید و آمد چو باد / بزه بر خدنگی دگر برنهاد
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که گر جست خواهی همی کارزار
مگر نامور طوس را بشکنی / ترا آن به آید که اسب افکنی
که شاهان پیاده نسازند جنگ / اگرچه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد که ویرا زمان / نیاید بجو نه بتیر از کمان
چو آید سپهبد بر تیغ کوه / بیاید پسش بیکران این گروه
ترا نیست در جنگ پایاب اوی / ندیدی بردهای برتاب اوی
فرود از تخوار این سخنها شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسب سپهبد بزد / چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکرگه آمد بگردن سپر / پیاده پر از گرد و آسیمه سر
گواژه همی زد پس او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدون نتابید با یکسوار / چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر / از افراز غلطان شد از بیم تیر

سپهبد فرود آمد از کوه سر   برفتند گردان پر اندوه و بر
گرفتند یکیک بر او آفرین   که ای نامور پهلوان زمین
چه به زانکه باز آمدی تندرست   باب مژه رخ بنابیست شست
سپاس از خداوند ای پهلوان   گران تیر تیره نگشتت روان
بپیچید از آن کار پرمایه گیو   که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین از خود اندازه نیست   رخ نامداران ازین تازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار   چه گیرد چنین لشکرکش خوار
نشاید که باشیم همداستان   بدینسان که او آورد داستان
اگر طوس یکباره تیزی نمود   زمانه پر آشوب گشت از فرود
ز گردان ایران دو آزاده گشت   ز تیرش سپهدار بنمود پشت
همه جان فدای سیاوش کنیم   نباید که این بد فرامش کنیم
ز زرسب گرانمایه شد زو بباد   سوار سرافراز نوذر نژاد
بخون غرقه تن ریونیز   از این بیش خواری چه باشد نیز
گراد پور خست و مغز قباد   یکی در بنا دانی اندر گشاد
بکافم بخنجر سرش بی درنگ   ز خونش کنم ارغوان روی سنگ
همی گفت و جوشن همی بست گرم   همی بر تنش بر بدرید چرم

## رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

نشست از بر اژدهای دژم   خرامان بیامد براه خرم
چر با وجهنده برانداخت اسب   ببالا برآمد چو آذرگشسب
فرود و سیاوش چو او را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
همیگفت کین لشکر رزمساز   ندانند راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند   ابر تارک لشکران افسرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان   سر بخرد چون تن بی روان
نباشند فیروز ترسم بکین   مگر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت پشت آوریم   مگر دشمنان زیر مشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست   که بر دست و تیغش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا تخوار   بسوی نشیب اندرون خوار خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم   که مرغ از هوا اندر آرد بدم
همان پهلوانست با فر و برز   خداوند گوپال و شمشیر و گرز
که دست نیای تو پیران ببست   دو لشکر ز توران بهم برشکست
بسی بی پدر کرد فرزند خورد   بسی رود و کوه و بیابان سپرد
پدر نیز کرد او بسی بی پدر   به پی بسپرد گردن شیر نر
بایران برادرت را او کشید   بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند پیلست و بس   که در رزم دریای نیلست و بس
چو زهرابش شصت اندر آری گره   خدنگت نیابد گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ   نترسد ز پیکان تیر خدنگ
بکش چرخ و پیکان سوی اسب را   مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود باز گردد مگر   کشان چون سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود   سر خانهٔ چرخ بر کتف سود
بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو   فرود آمد از اسب و برگشت نیو
ز بام سپه کوه نعره بخاست   همی مغز گیو از کوه اژدها بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو   که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که اسبت خسته تو خسته نه   توان شد دگر بار بسته نه
بر گیو شد بیژن شیرمرد   فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیراوژن پهلوان   کجا پیل با تو ندارد توان
چرا دید پشت ترا یک سوار   که دست تو بودی دل کارزار
ز ترکی چنین اسب خسته بدست   برفتی سراسیمه برسان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی   بدو داد حی سر بیکبارگی
تو خیره سری کار نادیده هیچ   ندانی تو آیین رزم و بسیچ
همی گفت گفتارهای درشت   چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاد برش   یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای   که در جنگ اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای و خرد   مبادا کسی کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد   بداور دارنده سوگند خورد
که زین بر ندارم من از پشت اسب   مگر کشته آیم بکین زرسب
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم   سری پر ز کینه بر گستهم
گرامیان تو بارهٔ دستکش   کجا برخرامد ز افراز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد   یکی تا پدید آید از مرد مرد





بدو گستهم گفت کین نیست روی   تو بر خیره بر راه بالا مپوی
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه   بدینسان نظاره بر آن بر گروه
گرایدونکه زیدر بباید گذشت   جهان پر فراز و نشیب است و دشت
مرا بارگی آنکه جوشن کشد   دو ماندست اگر او یکی را کشد
نیابم دگر نیز همتای اوی   برفتار و زور و ببالای اوی
ز زرسب جهاندار و هم ریونیز   سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد   بگردون گردان همی بنگرد
از او باز گشتند دل پر ز درد   کس آورد با کوه خارا نکرد
مگر پر کرکس شود یا همای   وگرنه بدان دژ نپوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم   کنون یال و بازو بهم بگسلم
یکی سخت سوگند خورد او بماه   بدادار کیهان و دیهیم شاه
گزین کوه من برنگردانم اسب   مگر کشته گردم بکین زرسب
بدو گفت گستهم کاین راه نیست   خرد را هیچ زاین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن بکین زرسب   پیاده بپویم نخواهم همی اسب
چنین داد پاسخ ورا گستهم   که موئی نخواهم زفرق تو کم
مرا گر بود بارگی صد هزار   دم و یالی برگیو هر شاهوار
ندارم همی از تو آنرا دریغ   نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
بدو گفت یک بارگیها بدین   کدامست باید یکی برگزین
بفرمای تا زین بر اسب هواست   بسازند و گر کشته آید رواست
یکی رخش بودش بر دار گرگ   کشیده زهاره بلند سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان   برو بر فکندند بر گستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز درد   چو اندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد کس گستهم را بخواند   بسی داستانها ز جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش   همانا نخستین بدانی یکی مغفرش

## نبرد فرود با بیژن و گریختن از دست بیژن اندرون دژ

بیاورد گستهم درع نبرد   بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپهبد که بنهاد روی   چنانچون بود مرد کینه جوی
چنین گفت شاه جهان با تخوار   که آمد نوندی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست   بر این مرد جنگی که خواهد گریست
بخیره تخوار سراینده گفت   که این را ز ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست و گرد دلیر   بهر جنگ پیروز چون نره شیر
ندارد جز این گیو فرزند نیز   گرامی ترستش ز جان و ز چیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست   دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد همان او زره   بجا کیو زد بر گریبان گره
بر او تیر و شمشیر نیاید بکار   سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ   نگه کن که الماس دارد بچنگ
مکن ایچ با او دو بازار هوش   پشیمان شود مرد بیهوده کوش
تبه گشت از ایرانیان چند تن   نبایدت ستم کرد بر خویشتن
چو تنگ اندر آمد بدو پور گیو   کمان را بمالید سالار نیو
بزد تیر بر اسب بیژن فرود   تو گفتی که با اسب اندرون جان نبود
بنعتاد بیژن جدا گشت ازوی   سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر   بمان تا ببینی کنون رزم شیر
بدانی که بی اسب مردان جنگ   چگونه خرامند و خنجر بچنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای   که در جنگ از آن پس نیابدت رای
چو بیژن همی برنگشت از فرود   فرود از برش نیز تیزی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر   سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره برنیافت   وز آنروی بیژن همی برشتافت
از آن تند بالا چو بر سر رسید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت   همه باره دژ پر آواز گشت
بدان بیژن اندر پس پشت اوی   یکی تیغ برنده در مشت اوی
بر گستوان برزد و کرد چاک   گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود   دلیران دژ در ببستند زود
ز باره فراوان بیارند سنگ   بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار   ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود   دریغ آن دل و جنگ جنگی فرود
بیامد بر طوس از آن رزمگاه   چنین گفت با پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر   شود نامبردار یکدشت شیر

اگر کوه خارا ز پیکار اوی / شود آب دریا بود کار اوی
نشاید سپهبد که دژ دگفت / ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد / کزین دژ برآرم بخورشید گرد
بکین زرسپ گرامی سوار / بسازم بسازم یکی کارزار

## نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

تن ترک بدخواه بیجان کنم / زخونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژ دار مردی هزار / بسوی کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند از آن روی تنگ / خروش جرس خواست و آوای زنگ
همانا دخت پیران و مام فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد بنزد گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند / برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپید کوه بفروختی / پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از رنج و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود / بیامد دوان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر دشمن است / در دژ پر از نیزه و جوشن است
بما در چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری / زمانم ز بخشش فزون نشمری
برو زجوانی پدر کشته شد / مرا هم چو او روز برگشته شد
بدست گرودی آمد او زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم بغم زار و زار / نخواهم هم از ایرانیان زینهار
سرانجام هر زنده مردن بود / خود این زندگی دم شمردن بود
سپه را همه گرز و جوشن بداد / یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان زیر خفتان رومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد بچرخ سپهر
سپهدار طوس دلاور چو باد / بزد کوس رویینه از بامداد
سپاه کیانی بتیره زدند / پس آنگاه سوی سپهبد شدند
سپهبد برون آمد از جای خویش / دل از داغ فرزند و داماد ریش
سوی کوه یکسر برفتند پاک / چو گرگ درنده همه خشمناک
همه گرد دژ لشکر انگیختند / چو مور و ملخ بر هم آمیختند
زهر سو برآمد خروش سران / گراینده شد گرزهای گران
غو کوس با ناله کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از باره دژ فرود / دلیران ترکان هر آنکس که بود
هوا پر شد از تیرهای خدنگ / بباریدگرز و بنالید سنگ
زگرد سواران و از پر تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد / همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد
ازینسو از آنسو خروشان شدند / برزم اندرون سخت کوشان شدند
بپیش همه طوس بسته کمر / بدست اندرون تیغ و بر سر سپر
پیاده سران سپه گرد اوی / سوی باره دژ نهادند روی
بدینگونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود / سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / همی کرد تنها همه کارزار
~~بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان~~
چپ و راست میگشت و میگفت باز / نماندش ایچ از نشیب و فراز
ز بس گردش و پیچش کار کرد / بخورشید تابان برآورد گرد
باورد که گشت بازوش سست / ز گردان پس آنگاه کینه بجست
عنان را بپیچید و تنها برفت / ز بالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدید آمد اندر نشیب / سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
به بیژن درآمد چو شیر دژم / بنود آنکه از بخشش چرخ خم
همیخواست تا بر سرش بر زند / بپیکر خم خود و سرش بشکند
بنوان گشت بیژن ز زخم جوان / رمیده ز سر هوش و از تن توان
چو رهام دیدان در آمد ز پشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر



دلاور بدو گفت بیژن منم / بجنگ اندرون دیو رویین تنم
بآورد که بر مراپیل و شیر / یکی باشد و مرد گرد دلیر
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / بدیدی هم اکنون ز من دستبرد
بروز یلان در دم کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
همی دود خاکستر و خون خوری / که آمد که لشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
چو شیران جنگی برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
نخستین بنیزه نمودند جنگ / یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
سنانهای نیزه بهم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان بخمی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسب اندر آمد تنش / نگونسار و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر اسب آن نامجوی / بیاورد سوی پدر گرد روی
دل گیو از آن جنگ بد پر ز درد / که چون گرد آن بادرو در نبرد
خروشان و جوشان بدان جایگاه / که تا گرد بیژن برآمد ز راه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باش ای پسر
یکی کار کردی که تا جاودان / بگویند گردان و هم موبدان
چو آگه شود زین سخن شهریار / شود تازه همچون گل اندر بهار
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسب و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کای پور پشت سپاه / سر نامداران و هم پشت شاه
همیشه بزی شاد و برتر منش / ز تو دور باد بد بدکنش
ابر گیو گودرز باد آفرین / که دارد چو تو نامدار گزین
وز آن پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خیره سخن برگشاد از نهفت
ملک کاین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و بتیره شویم
دگر نه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه

## به تنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

برو لشکر آور ز هر سو فراز / نباید که گردد سخنها دراز
در آنسو برآمد یکی تند باد / که کس را از ایران نبد جنگ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همان لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ / کشید ابر بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید / بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد در روز نبرد / همی اسب جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد خنگ جنگی بپای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد / همی گفت چندی ز رزم و نبرد
که اندر تبه شد ز تنگی سپاه / سزد گر برین هم از ایدر براه
مبادا برین بوم و بر باد و دود / کلات و سپید کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / همه رزم پور سیاوش کنی
مگر گفتمت کاینچنین بیشتر است / نگه کن کزین کار چندی بخواست
هنوز از بدی تا چه آید بپیش / بچرم اندر است اینزمان کام و نیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسب / نبد نامورتر ز جنگی زرسپ
نه بر بسکه کشته آمد فرود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
اگر بود داور از شاهان نژاد / زرسپ دلاور نبد دیوزاد
بلشکر نگه کن که چون ریونیز / که بیتی بمردی و دید از نیز
مرا جام از او بر می و شیر بود / جوانی ببالا سخن پیر بود

## سوختن گیو کوه هیزم را و گذشتن لشکر ایران بدان راه

کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد کشته شد آزادزاد

دگر گفت طوس سپهبد نژاد / بدان نامداران با فر و داد
کنون هست هنگام کین توختن / به آتش سپهری برافروختن
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست
مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست
مرا بود باید بدین رنج دست / نباید تو با رنج من در نشست
هنوز ای پسر گاه آرامشست / بهنگام پیری و بخشایشست
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان از یخ و برف بد تار و پود
زپیکان یکی آتش اندر فروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
چهارم سپهبد گذشتن گرفت / ازان آب و آتش بخشش گرفت
سپاه اندر آمد چنانچون سزد / همه کوه و هامون سراپرده زد

چو خلعت ستد گیو از پادشاه / که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
گشاده شود راه لشکر مگر / که باشد سپه را بر آن رهگذر
غمی گشت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفت همداستان
برنج و بسختی پدر پروردم / بگفتار هرگز نیازاردم
بدو گفت گیو آنچه من ساختم / بدین کار کردن برافراختم
بدین رفتن من بدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پهناش باز
ز تف زبانه ز باد و ز دود / سه هفته بآتش گذرشان نبود
سپهبد چو لشکر براو گرد شد / از آتش بره گرد و گرد شد
چنانچون سیاست برساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند

بگروگرد بودی نشست تژاو / سواری که با شیر بودیش تاو

## گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسپنوی

فسیله بدانجایگه داشتی / چنانکو ز تا کوه بگذاشتی
فرستاد گردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زیدر برو هیچ منمای چهر
گر ایدر بر ایشان شبیخون کنیم / همه کوه و هامون پر از خون کنیم
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
کنار آبره گرد و بفشار ران / برآمد ز جا آن هیون گران
بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبوده سیاه
که ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران بسود
تژاو است شاه و فرستنده ام / بنزدیک او من پرستنده ام
بدو گفت بهرام با من تژاو / چنان دان که با شیر درنده گاو
بلشکر که آورد و بفکند خوار / نه نام آوری بد نکردی نوا
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / بدانست کو را بد آمد بروی
چو خورشید بر زد ز بالا درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
برآشفت و نامش بپرسید از اوی / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و جنگ شیر
نژادم بگوهر ز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی / که تیره شود زین سخن آبروی

خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله بردبا بد بکوه ز راه
کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نیز بایسته بود
نگه کن که چندست از ایران سپاه / ببین تا که دارد درفش و کلاه
کبوده بیامد چو دیو سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب / کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
به بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
مکش مر مرا تا نمایمت راه / بجائی که دارد دوی آرمگاه
سرش را بخنجر به ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده نیامد بنزد تژاو
سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجایگه تیز لشکر براند
تژاو و سپهبد بشد با سپاه / با ایران خروش آمد از دیدگاه
ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
بدو گفت یا مردم جنگ آمدی / کراز آن بجنگ نهنگ آمدی
تژاوم بود نام و مرد افکنم / سر شیر جنگی ز تن بر کنم
کنون مرزبانم برین جایگاه / گزین بزرگان و داماد شاه
از ایران بتوران که جوید نشست / مگر خود دلش خون بود با گسست



بزد بر سر و کتف آن نره شیر / فرو ماند از کار دست دلیر
به نزدیک دژ بیژن اندر رسید / بزخمی پی باره او برید
بدژ در شد و در ببستند زود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
برازی فکندند بر تخت عاج / نشد شاد هرگز بهنگام تاج
همه کند جان آن گزیده فرود / همه تخت موی و همه کاخ دود
کنون اندر آیند ایرانیان / بتاراج دژ تنگ بسته میان
دل هر که بر من بسوزد همی / ز جانم رخش بر فروزد همی
که تا هر بیژن نماند یکی / نمانم من ایدر بکام اندکی
بگفت این و رخسارگان کرد زرد / برآمد ز دانش به تیمار و درد
زمانی بباد و زمانی بمیغ / زمانی بخنجر زمانی به تیغ
زمانی بتخت و بگنج و کلاه / زمانی بغم و خواری بند و چاه
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی بگیتی همی گرم و سرد

جوان همچنان خسته بازو دو دست / همی راند اسب و همی زد دو دست
پیاده خود و چند از آن چاکران / نه کشته از جنگ گند آوران
بشد با پرستندگان بر درش / گرفتند پوشیدگان در برش
همه غالیه جعد مشکین کمند / پرستنده با ماد از آن بن بکند
چنین گفت چون لب بهم برگرفت / کزین موی کندن نباشد شگفت
پرستندگانم اسیران کنند / دژ و باره کوه ویران کنند
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین بر زدن
که برنده پاک جان من است / بروز جوانی زیان من است
ببازیگری ماند این چرخ پست / که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی خود آرد بسختی رها
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
بزاد و بسختی و ناکام زیست / بدان زیستن زار باید گریست

سرانجام خاکست بالین اوی / دریغ آن دل و رای و آیین اوی
فرود سیاوش بهنگام و نام / چو شد زین جهان نارسیده بکام

## کشتن جریره و پرستندگان خود را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

بدانگه که آمد زمانش بسر / بگاه جوانی بسان پدر
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت بر رخ همی خون و خوی
دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بر درید و برش جان بداد
چو بهرام نزدیک آن باره شد / ز اندوه یکسر دلش پاره شد
بتن جامه پهلوی کرد چاک / بسر بر همی ریخت از درد خاک
کشنده سیاوش چاکر نبود / ببالینش بر کشته مادر نبود
پرستندگان خویشتن کشته پاک / بهم بر زده آتش و خون و خاک
ببد بس دراز است دست سپهر / به بیدادگر بر نگردد بمهر
بکین سیاوش فرستادتان / بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود / همی شرم و آزرم کوته شود
هم اکنون بیاید سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
سپهبد بسوی سپیدکوه شد / بیامد دمان و بی اندوه شد
بیکدست بهرام پر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
گوی چون درختی بدان تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج

پرستندگان بر سر دژ شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست / در خانه تازی اسپان ببست
بیامد ببالین فرخ فرود / بر جامه او یکی دشنه بود
در دژ گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
بیامد ببالین فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از پدر / بسی خوارتر مرد و هم زارتر
بکردش همه کاخ افروخته / همه خانمان کنده و سوخته
بایرانیان گفت گنج کردگار / بترسید از گردش روزگار
ز کیخسرو اکنون بدارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس نرم
نخستین که آمد برادرش کشت / زهی طوس و نامرد و تند و درشت
ز رهام و زبیژن تیز مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
چو گودرز و چون گیو گند آوران / ز گردان ایران سپاهی گران
چو آمد ببالین آن کشته زار / بدان تخت با ماه افکنده خوار
بدست دگر زنگه شاوران / بد و انجمن گشته گند آوران
سیاوش بد خفته بر تخت زر / ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر

بدو زار بگریست گودرز و گیو
چنان نامداران و گردان نیو
برخ طوس پر شد ز خون جگر
ز درد فرود و ز درد پسر
همه چشم پر آب و دل پر ز هوی
بطوس سپهبد نهادند روی
چنین گفت با طوس گودرز و گیو
همه نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بار
تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار
که تیزی و تندی نیاید بکار
جوانی بدینسان ز تخم کیان
بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد
ز زرسپ آن سپهبد ابو نوذر اد
ز تندی گرفتار شد ریو نیز
نبود از بد بخت مائیده چیز
هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد ز زنگار کند
چو چندی بگفتند آب از دو چشم
ببارید و آمد ز تندی بخشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد
بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار
بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر
همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند
گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک
تنش را بدیق و گلاب و مشک
نهادند بر تخت و گشتند باز
شد آن شیردل مرد با نام و ساز
ز زرسپ سرافراز با ریو نیز
نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بر آن ریش کافور گون
ببارید از دیدگان جوی خون
چنین است هر چند مانیم دیر
نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ رائیم پیر و جوان
که مرگ است چون شیر و ما آهوان
دل سنگ و سندان نترسد ز مرگ
رهائی نیابد ازو بیخ و برگ
نمانند اندر سرای سپنج
چه با شادمانی چه با درد و رنج
چو دانی که ناچار باید ز رفت
همان به که کاری بسازی بتفت
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود
بپرداخت و آمد از آنگه فرود
همی گفت با خود سپهبد ز طوس
ازان پس که کرد او بخود بر فسوس
اگر ترسی و گر نترسی بکیست
بباید شدن هان کزین چاره نیست
سه روزش درنگ آمد اندر جرم
چهارم بر آمد ز شیپور دم
سپه بر گرفت و بزد نای و کوس
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس

## لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
بجستی فگندی به پیش از براه
همه مرز تا کرد بی تار و پود
همی رفت از اینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید
زمین گشت از آن خیمها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد زراه
ز ترکان بیامد دلیری جوان
پلاشان و بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد
درفش و سراپرده ها بسپرد
بلشکرگه اندر یکی کوه بود
بلند و بیکوز انبوه بود
نشسته بر او گیو و بیژن بهم
همی گفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه
بدیدار ایشان بر آمد زراه
چو از دور گیو دلاور بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
شوم گفت بُرّم سرش را ز تن
وگر بسته آرم برین انجمن
بدو گفت بیژن که ای شهریار
مرا داد خلعت برین شهریار
بفرمان مرا بست باید کمر
برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که مشتاب در جنگ آن نره شیر
مبادا که بادی نیابی بجنگ
کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
چو شیر است و آهوی در مرغزار
جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن
بپیش جهاندار تنگی مکن
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ
پس آنگه ز من جوشن کار پلنگ
بدو داد گیو دلیران زره
همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز تک بر نشست
بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افگنده بود
کبابش بر آتش پراگنده بود
همی خورد و اسپش چمان در چران
پلاشان فگنده بیازو کمان
چو اسپش ز دور اسب بیژن بدید
خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد سوار
بیامد بسیجیدهٔ کارزار
یکی بانگ بر زد به بیژن بلند
همی گفت شیراوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست
که آخر همی بر تو خواهد گریست



اگر مرزبانی و دارا و شاه
چرا پیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
به تیزی بپیش دلیران مپوی
که این پرهنر نامدار دلیر
سر مرزبانان بدارد بزیر
گرایدونکه فرمان کنی با سپاه
بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی
بگوئی و گفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و خواسته
پرستنده و اسب آراسته
ندانست کس ترک آزاد مرد
چگویم کنون روز ننگ و نبرد
ترا و فریبنده گفت ای دلیر
درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگینست و گاه
همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب
بایران کسی این نه بیند بخواب
پرستار و از بادپایان گله
بدشت و در و کوه گرد و گله
تو این اندکی لشکر من مبین
مرا این تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم
که از آمدنتان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن که فرخ پدر
که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان
به بیژن نه آئی که بودی جوان
ترا با نژاد این همه پند چیست
برو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید
دل و مغز ایشان بباید درید
بر آن تخت اسب بر آمد خروش
نهادند کوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید
بر آنسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه
ستاره ندیدند و روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد
همی از هوا روشنائی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ
که هرگز نکردی بکاری درنگ
وز آنروی با تاج بر سر تژاو
که بودیش با شیر درنده تاو
پلانش بد ارژنگ و مردوی شیر
که هرگز نبودند از جنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان تنگ بود
دگر روز از مهتران بجنگ
بسی بر نیامد برین روزگار
که ارژنگ یل اندر آمد بکار
دو بهره ز تورانیان کشته شد
سر بخت ایشان نه برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر
بپیش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست
تو گفتی که غرنده شیر است مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو
نبد با تژاو آن زمان ایچ تاو
گراینده بد مرد در روی زره
بجنبید و بگشاد بند و گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ
چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بر آنسان که شاهین رباید چکاو
ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد
نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب
پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی
بیامد خروشان پر از آب روی
بآواز گفت اسپنوی ای تژاو
سپاهت کجا هست و آن زور و تاو
که بر من چنین پشت برگاشتی
برین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر پس اندر نشانی مرا
درین دژ بدشمن نمانی مرا
نمانم بدین جای پر هول و باک
وگرنه بدست خودم کن هلاک
تژاو سرافراز را دل بسوخت
بکردار آتش رخش بر فروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب
بدو داد در تاختن یک رکیب
چو باد اسپنوا از پسش بر نشست
بیاورد در کردگاهش دو دست
همی تاخت چون گرد با اسپنوی
سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو
نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت
که دشوار کار آمد ای نیکجفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار
ز پس بدسگال آمد و پیش غار
یکی چاره باید همی ساختن
که دشمن بیاساید از تاختن
اگر دور ازایدر به بیژن رسیم
بکام بد اندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن سبکبار کی
بمان تا بمانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی
تژاو از غم او پر از آب روی
بتازید اسب و شد نزد افراسیاب
پس پشت بیژن اندر گرفته شتاب
چو دید آن رخ ماهروی اسپنوی
فروهشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن جای بیژن فراز
گرفتش مر آن خوبرخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد
سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس
ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار
دمان باشکار آمد از کارزار
سپهبد و گردان پرخاشجوی
بویرانی دژ نهادند روی

وزان پس برفتند سوی کله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ / چنانچون بود ساز مردان جنگ
چو خم اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو / سواران ایران پر از خشم و تاو

## آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

نژاد غمی با دو دیده پر آب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کاید سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس
برآراستم رزم آن نامدار / سرانجام برگشتم از شهریار
بسی سروران را سر آمد بگرد / همه دودمان غارت و برده کرد
نه دژ ماند آباد نه اسب و مرز / نشستن نداند برین بوم و برز
وز اندر برفتند سوی کله / ببردند اسبان که بودی یله
پلاشان و آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سرانشان بدرد
همه بوم و مرز آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و پس چاره افکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیا و ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / سبب پیری آمد و گر بددلی
بسی خویش و پیوند ما کشته شد / سر بخت بیدار برگشته شد
کنون نیست امروز جای درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سپه را همه یکسر آباد کرد / دل سرفرازان بدو شاد کرد
وزان پس همه جنگ را ساختند / بجنبید همه گردن افراختند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان / همه نامور گرد جای گوان
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر میسره / کجا شیر بودی بچنگش بره
جهان شد پر از ناله کرنای / ز نالیدن سنج و هندی درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
ز دریا بدریا نبد هیچ راه / ز اسب و ز پیل و ز هیون سپاه
همیکرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست جنگی سرافراز گرد
شمار سپاه آمدش صد هزار / همه شیرمردان آهن گذار
چنان شاد دل گشت و روشن روان / بسی آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزی و شادمان / مبیناد چشمت بلای زمان
بروز خجسته سپه را براند / سپهبد برفت و جهانبان بماند
همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید / از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این لشکر چو کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
به تندی براه اندر آورد روی / بسوی گروگرد شد جنگجوی
خبر شد از ایشان بکارآگهان / به پیران بگفتند یکسر نهان
که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز باشند با می بدست
میان سرخس است و باورد طوس / ز باورد برخاست نای و کوس

## شبیخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان و اینرا جنگ لاشن گویند

سوار و طلایه ندارد براه / بی اندیشه از کار توران سپاه
چو بشنید پیران بلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه / نبودست هرگز با ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش کله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند و بردند بسیار نیز / نماند از بد بخت ماینده چیز
کله دار و چوپان همه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا که سوی ایران سپاه / برفتند بر سان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود





خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
برین بود در پیش پرده سرای / یکی اسب برگستوان در بپای
بتن بر بپوشید گیو دلیر / سلاح سیاوش چون نره شیر
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز خواب و ز آسایش آمدش ننگ
همیگفت بر خیر امشب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
بیامد باسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
ز گردون شب آسمان تیره دید / به پرده سرای سپهبد رسید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجایگه شد بنزد پدر / بجنگ اندرون گرزه گاو سر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی / که اینجای جنگست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر
بزیر سر مست بالین نرم / ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همیکرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بیفزود هر زمان سپاه
بدان اندکی برکشیدند نخ / سپاهی بکردار مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
بجز گیو و گودرز و چندی سوار / که بودند با رنج در کارزار
همه رزمگه سر بسر کشته دید / زمین سر بسر چون گل آغشته دید
دریده درفش نگونسار کوس / رخ زندگان کشته چون آبنوس
پدر بی پسر بد پسر بی پدر / همه لشکر از کشته زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت برگاشتند / سراسیمه و خیمه بگذاشتند
بلشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
از آنگونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بیمایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گردان حصار
فرو ماند مردان و اسبان ز جنگ / یکی را نبد هوش و توش و درنگ
سپه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست / بد آنخسته و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پرورد کار / نه آنخستگان را کسی خواستار
پسر بر پدر زار و گریان نشده / وز آنخستگان تیز بریان شده
چنین است آئین و رسم جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند / ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم و در جنگ آز / چه دانیم باز آشکار از راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد همچو بیگانه گشت
بلشکرگه اندر می و خواب و بزم / سپه آرزو کرده برجای رزم
چه خوابی که چندان زمان برگذشت / بجنبید بختش نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با پیره سر / نه توز و نه پیره نه بوم و نه بر
نه آنخستگان را ببالین پزشک / همه جای غم بود و خونین سرشک
جهاندیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راهجو آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همیگشت بر هر سوئی / مگر یابد اندر در دارویی
یکی نامداری ز ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان
دهد شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افکند بن
چو روز بد آمد بایرانیان / وزین کینه جستن چو آمد زیان
رونده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روز کار بهی

## نامه کیخسرو و نفرین بر طوس و خواندن طوس را نزد خود

چو شاه دلیر آن سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید
ز کار برادر پر از درد بود / برآشفت بر طوس و لشکر [illegible]

زبان کرد گویا به نفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم / بسوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه / کزو داد بر نیک و بد دستگاه
وزو دست پیروزی و هم شکست / بنیک و بد ایزد بود کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد سر از بند اوی / یکی را بود فر و اورند اوی
یکی را دگر شور بختی بود / نیاز و غم و درد و سختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه / برادر بشد از کین نخستین تباه
بایران چنان نیز مهتر مباد / بر آنگونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کار پدر زار و گریان بدم / پر از درد و پیچان و بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مشو گفتم او را به راه چرم / مزن بر کلات و سپید کوه دم
که آنجا فرود است و با مادر است / گوی کی نژاد است و کند آور است
نداند که این لشکر از بن کراند / از ایران سپاهند یا خود چه‌اند
برون آید و رزم سازد همی / بجنگ اندرون سرفرازد همی
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد / که طوس فرومایه را دل مباد
اگر پیش از این او سپهبد بدست / بکاوس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش / چو جامی نشیند شتاب آیدش
هنرها همه نیست نزدیک اوی / مبادا چنان جان تاریک اوی
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را بازگردان بجای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باشی بر کاویانی درفش
سرافراز گودرز از آن انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / ز جی دور باش و چه جای خواب
به تندی مجوی ایچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش و گیو باشد بجنگ / که با فر و برز است و چنگ پلنگ
فراز آور از هر سوئی ساز رزم / مبادا که آید ترا رای بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت بر کش براه
میاسا ز رفتن شب و روز هیچ / بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ
بیامد فرستاده زین نشان / بنزدیک آن نامور پهلوان
بنزد فریبرز شد نامدار / بداد آن نشان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو و گودرز را / دلیران و گردان آن مرز را
چو برخواند آن نامهٔ شهریار / جهان را درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

## رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو بر او

سپهدار طوس آن کیانی درفش / ابا کوس و پیلان زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت / که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو فیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران جنگ آور لشکری
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ / بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / بر آن انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان / ترا نام کم باد از سرکشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک
کیانی کلاه و کمر دادمت / به پیکار دشمن فرستادمت
بگفتم مرو سوی راه چرم / برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او دگر در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار
ترا پیش آزادگان کار نیست / کجا مر ترا رای هشیار نیست



سزاوار مسماری و بند و غل / نئی در خور تاج و دیهیم و یل
دریغا که ناکار دیده تخوار / گرفت آن سپهای دشوارخوار
دگرنه بجای تن بارکی / تن طوس خستی بیکبارگی
زمانه برستی ز آشوب طوس / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
ازان پس که رفتی بدان کارزار / نبودت بجز رامش و بزم کار
ترا جایگه نیست در شارستان / گرو بایدت بند و بیمارستان
نژاد منوچهر و ریش سفید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانهٔ زندانت است / همان گوهر بد نگهبانت است
ز پیشش براند و بفرمود بند / به بند از دلش بیخ شادی بکند

## سپه سالار شدن فریبرز و درنگ خواستن او از پیران در جنگ

چو طوس سپهبد ز لشکر برفت / غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود تا رهام را / که پیدا کند با گهر نام را
ازان کوه نزدیک پیران شود / فراوان بگوید سخن بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که گردار گردان سپهر / همیشه چنین بود با کین و مهر
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلاجوی گردان بود / شبیخون نه آیین مردان بود
شبیخون بجویند کندآوران / کسی کو گراید بگرز گران
تو گر با درنگی درنگ آوریم / ورت رای جنگست جنگ آوریم
یکی ماه باید زمان درنگ / که تا خستگان باز یابند چنگ
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام و ز جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم
بیامد فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین جایگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز از آن رزمگاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش اوی / نترسید از نهان بداندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / که این کار را خوار نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس جای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی کشت بیباک خرد و بزرگ
چه مایه بخست و چه مایه ببرد / بد و نیک این مرز یکسان شمرد
بیامد که خون سیاوش شاه / بخواهد ز سالار توران سپاه
پسر را بکشت از پدر زارتر / که هرگز نبیناد تاج و کمر
مکافات آن بد کنون یافتند / اگر چند تا گاه بشتافتند
کنون گر توئی پهلوان سپاه / چنانچون ترا باید از من بخواه
گرایدت که یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید بجنگ
دوانید لشکر سوی مرز خویش / ببینید بیدار دل ارز خویش
وگرنه بجنگ اندر آئیم تنگ / نخواهید ازین بیش زنهاری درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / چنانچون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه چنانچون سپرد

## رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

فریبرز چون یافت یکمه درنگ / بهر سو بیازید چون شیر چنگ
سر بدره‌ها را گشادند بند / ز هر سو کشانند کمان و کمند
بکشتند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی بپیراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند از نام و ننگ
ز هر سو برآمد خروش سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از یال اسپان و دست عنان / ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان در دم اژدهاست / وگر آسمان بر زمین گشت راست
نبد پشه را روز کار گذر / ز بس تیغ و گرز و کمند و سپر
بیاراست پیران ولیه سپاه / شد از گرد گردون گردان سیاه

ابر میمنه توس نوذر گرد / ابا نامداران با دست برد
بشد گرد لهاک بر میسره / که در جنگ او شیر بودی بره
بقلب سپه بود پیران بپای / چو هومان و نستیهن کینه زای
فریبرز چون لشکر تور دید / فرود آمد از کوه و صف برکشید
سوی میمنه گیو گودرز بود / کجا موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره شد بتیز چنگ / که دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
گزین ننگ تا جاودان بر سپاه / نخندد همی گرز و رومی کلاه
دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه کینه‌خواه و همه جنگجوی
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
تو گفتی هوا ابر کرکس شدست / زمین از پی پیل اطلس شدست
نبد هیچ پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرد خروشان سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بگرد اندر آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل مرد جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / که ایشان بدی راه سود و زیان
وز آن روی پیران بیامد به پیش / ابا ویژه گردان و خویشان خویش
یکایک برآویخت با گیو گرد / چنان کز جهان روشنائی ببرد
چو گودرز زانگونه آورد دید / ز رخ نامداران پر آژنگ دید
یکی حمله برد از میان سپاه / بزد خویشتن نیز در قلبگاه
همی گوفتند این بر آن آن برین / چو دریای جوشان همه دشت کین
به تیر و به نیزه بر او ریختند / همی زآهن آتش فرو ریختند
ببد رزم گودرز و پیران درشت / چو هفتصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / گران لشکر کشن برخاست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو / بر آن گرزداران و مردان نیو
بباریدن تیر از کمان سران / بر آن نامداران جوشن وران
فکندند از آن پس بساز و کمان / بشمشیر بردند دست آن زمان
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت / نه یکدشت آن یا یکی را که داشت
چنین گفت هومان به فرشیدورد / که با قلبگه چیست باید نبرد
فریبرز باید گران قلبگاه / گریزان بپوید ز پشت سپاه
بس آسان بود جنگ با میمنه / بجنگ اندر آریم یکسر بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
چو بر قلبگه چشم بگماشتند / بیک حمله از جای برداشتند
نه هومان که پیران بشد پهلوان / شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش / ببودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد دیده‌هاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / از آن کارها اندر آمد شکست
نگون گشت کوس و درفش و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
که دلشان ز پیکار برگشته بود / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند ز ایرانیان هر که بزر / بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید / بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان / ز کردار دیده جهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت / ترا روی ببینند بهتر که پشت
نه پیچم ازین جایگه سر ز جنگ / نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گردد برادر نهد پشت پشت / تن کوه را خاک ماند بدشت



تو هستی ز دهقان جنگی سپر / ز دو دو سپه پیل و شیران نر
به خنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترگ و خویشان نیو
پشیمان شدند از دل و رای خویش / بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و گرد زنگه بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین رزمگه بر نتابیم روی / گر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر نام رفته بدست آوریم
پس آنجایگه پای بفشاردند / برزم اندرون گرز باید ارد
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / گر آید بر و تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برگشت عنان / به پیش من آر اختر کاویان
دگر خود فریبرز با اندر درفش / بباید گند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن بر انگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت / که آید ز چه مانی همی در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای / برین کوه سر زین فزون تر مپای
وگر تو نیائی بمن ده درفش / سواران و این تیغهای بنفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت / نکرد ایچ خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه دادست درفش و سپاه / جهان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد آخته کاویان / یکی نیمه بگرفت رفت از میان
بیامد که آرد به نزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اخترست / که نیروی ایران بدو اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان بر دل شاه تنگ آوریم
گرازه بگرد دبیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از برش درگرد / همی گرگ درنده از شور گرد
بجنبند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که از ما برفتند توران سپاه / نگر بیژن اختر بیارد براه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فراوان سوار / بیامد دمان بیژن نامدار
وز آنجایگه تا نبرد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند / بر آن دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بود جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز فریبرز جان پدر
سر تاجور اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
از آن پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
چو ریوی نبد اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره پس پشت کاوس پیر / سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
فرود سیاوش چون ریونیز / بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز
یکی تاج بد شاهزاده بسر / برادر دو یاقوت درخشان گهر
اگر تاج آن شهریار جوان / بدشمن رسد شرم داریم از آن
وگر من بجنبم ازین رزمگاه / شگفت اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار / بدشمن رسد در صف کارزار
فراید برین شاهها ننگ نیز / ازین افسر و گشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آواز گیو / سپهبد سرافراز پیران نیو
بنوّی برآمد یکی کارزار / ز لشکر بر آن افسر نامدار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بنوک سنان تاج او بر گرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
از آن شاد گشتند ایران سپاه / که آورد باز آن نوآئین کلاه



چنین هر زمانی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همی بود ازینگونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بدان زنده دیگر افکنده بود
هم از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هفتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
جز از نیو زرآسپ کو تاجدار / سزد گر نباشد یک اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد درین روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دشت پیران بدو در زاوی / همان اختر گیتی افروز رای
نبرد و ز پیکار ایرانیان / از آن رزم جستن سرآمد زیان
از آورد که روی برگاشتند / چنان خستگان خوار بگذاشتند
هزیمت سوی کوه باز آمدند / همان باغمان دراز آمدند
بر آنجایگه بخت برگشته شد / که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود برسان مست



چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت با من نشین ار بسیم / گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بر آن بارگی / چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی دامن کوهسار / گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزم ساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله زار گوش
همی مویه کردی جدا هر کسی / که بودند کشته گرامی بسی

## باز رفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه و کشته شدنش بدست تژاو

چو افراز شد بخت سر بر نشیب / سزد گر بود مرد را زو نهیب
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای باب نام آور پرهنر
بدانگه که آن تاج برداشتم / به نیزه بابر اندر افراشتم
چو گیرند پیمانه ترکان بدست / یکی تازیانه ز من گم شدست
به بهرام بر پایه باشد فسوس / جهان پیش چشمم بود آبنوس
سپهدار ترکان بگیرد بدست / نبشته بر آن چرم نام منست
شاید مرا ننگ باشد ازین / وزین ننگ نامم فتد بر زمین
اگر چند رنج دراز آورم / شوم زود تازانه باز آورم
مرا این بد از اختر آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر / همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی خیره اندر دم بدسگال
مبادا که آید بجانت نیاز / بگیری چرا اندر آید بت راز
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
بجائی توان مرد کاید زمان / بگیتی چرا برد باید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مرو / فراوان مرا تازیانه ست نو
یکی دسته را سیم و زر اندرست / دو دسته بخوشاب پر گوهر است
فرنگیس چون گنج بگشاد در / مرا داد چندان سلیح و کمر
من ایدون ز تازانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیزه بخشید کاوس شاه / ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر رنج ارم همه زرنگار / برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت ازاید مرو / یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمار از زر و نگار است گفت / مرا آنگه شد نام با ننگ جفت
گرایدون که تازانه باز آورم / و یا سر بکوشش بکار آورم
ستر کی و بیباکی و بد دلی / بهم ناید این هر سه با عاقلی
بر ورامی یزدان دگرگونه بود / همه گردش بخت را زو نه بود
هم آنگه که بخت اندر آید بخواب / سر مرد بیهوده گیرد شتاب
بزد اسب و آمد بر آن رزمگاه / درخشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان / بران وز دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک / شده غرق و خفتان بر و چاک چاک
برو زار بگریست بهرام شیر / که زار ای سواران دلیر
چو تو کشته اکنون چه یکمشت خاک / بزرگان با یوان تو اندر مغاک
بگرد برادر یکایک بگشت / که بودند افکنده برهین دشت
از آن نامداران یکی خسته بود / بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را / بنالید و پرسید از و نام را
منم گفت بهرام ای سرفراز / بگو این زمان تا چه آمدت راز
بدو گفت کای شیر من زنده ام / بر آن کشتگان اندر افکنده ام
دو دردست تا نان و آب آرزوست / هر آنگه یکی جامه خوان آرزوست
بشد تیز بهرام با تیر اوی / بجان مهربان و بدل خویش اوی
برو گشته گریان و رخ را بخست / بدرید پیراهن او را ببست
بدو گفت مندیش کاین خستگیست / تبه بودن این زمان ساکیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه برین رزمگاه / ز من گشت نام از پی تاج شاه
چو آن تازیانم بیابم برت / بزودی رسانم سوی لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت / همی گشت تا تازیانه بیافت
میان تل خستگان اندرون / برو ریخته خاک بسیار و خون
فرود آمد از اسپ و آن برگرفت / وز اسپان خروشیدن اندر گرفت
خروش رمادیان یافت اسب / بجوشید برسان آذرگشسب

سوی مادیان روی بنهاد تفت
غمی گشت بهرام و زو پس برفت

همی شد در آن تا رسید اندروی
ابا ترگ و خفتان بر آبروی

چو بگرفتش اندر زمان برنشست
گرفته یکی تیغ هندی بدست

چو بفشرد ران هیچ نگذارد پی
سوار و تن باره پر خاک و خوی

چنان تنگدل شد که یکبارگی
که شمشیر زد بر سر بارگی

وز آنجایگه تا بدان رزمگاه
پیاده همی بود چون باد راه

سراسر همه دشت برگشته بود
زمین چون گل ارغوان گشته بود

پیاده همی رفت آن نامور
که آن خسته را بازگیرد ببر

همی گفت اکنون چه سازم بروی
درین دشت بی بارهٔ راهجوی

از آن سرکشان آگهی یافتند
سواری صد از قلب بشتافتند

که او را بگیرند از آن رزمگاه
برندش بر پهلوان سپاه

کمان را بزه کرد بهرام شیر
ببارید تیر از کمان آن دلیر

چو تیر یکی در کمان راندی
به پیرامنش کس کجا ماندی

از ایشان فراوان بکشت و بخست
چو شیر ژیان پیش دشمن بجست

سواران همه باز گشتند ازوی
بنزدیک پیران نهادند روی

بگفتند کاین مست هژبر دلیر
پیاده کند جنگ چون نره شیر

چو لشکر بیامد بر پهلوان
بگفتند با او ز کار جوان

فراوان سخن رفت از آن رزمساز
ز پیکار او آشکار و راز

بپرسید پیران که این مرد کیست
وزین نامداران ورا نام چیست

یکی گفت بهرام شیر اوژنست
که لشکر سراسر برو دشمنست

برو ئین چنین گفت پیران که خیز
که بهرام را نیست جای گریز

مگر زنده او را بچنگ آوری
زمانه برآساید از داوری

ز لشکر کسانیکه باید ببر
که او نامدارست و پرخاشخر

چو بشنید روئین بیامد دمان
نبودش جز اندیشهٔ بدگمان

چو بهرام دیدش بکردار گرد
برو بر یکی تیرباران بکرد

بر توده بنشسته بهرام شیر
نهاده سپر بر سر خود دلیر

چو روئین پیران ز تیرش بخست
یلان را همه کند شد پا و دست

ببستی بر پهلوان آمدند
پر از درد و تیره روان آمدند

که هرگز چنین کس نیاید بجنگ
بدریا ندیدیم جنگی نهنگ

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

نشست از بر بارهٔ تندتاز
همی رفت با او بسی رزمساز

بیامد بدو گفت کای نامدار
پیاده چرا ساختی کارزار

بتوران تو تا با سیاوش بدی
خردمند و بیدار و خامش بدی

مرا با تو نان و نمک خورده است
نشستن بهم مهر پرورده است

نباید که با این نژاد و گهر
بدین شیرمردی و چندین هنر

ز بالا بخاک اندر آید سرت
بگرید بتو دوده و کشورت

بیا تا بسازیم سوگند و بند
برآئی که آید دلت را پسند

وز آن پس یکی با تو خویشی کنم
چو خویشی کنم رای پیشی کنم

پیاده تو با لشکر نامدار
نتابی مخور با تنت زینهار

بدو گفت بهرام کای پهلوان
خردمند و بینا و روشن روان

سه روزست تا ناچریده لبان
همی رزم سازم بروز و شبان

مرا حاجت از تو یکی بارگیست
دگر نه مرا جنگ یکبارگیست

برد مر مرا سوی آزادگان
بر پیر گودرز کشوادگان

بدو گفت پیران که ای نامجوی
ندانی که این رای نیست از روی

تر آن به آید که گفتم سخن
دلیری و برخیره تندی مکن

ببین تا سواران این انجمن
نهند ایچنین ننگ بر خویشتن

که چندین تن از تخمهٔ مهتران
ز دیهیم داران و جنگاوران

ز پیکار تو خسته و کشته شد
بدین رزم در خاک آغشته شد

که جوید گذر سوی ایران کنون
مگر آنکه جوشد در مغز خون

اگر نیستی بیم افراسیاب
که گردد دلش زین سخن پر شتاب

ترا بارگی دادمی ایدران
بدان تا تو بردی بر پهلوان

بگفت این و برگشت شد باز جای
دلی پر ز مهر و سری پر ز رای

ز لشکر بیامد بر او تژاو
وز آن پیش بود از یکی پیل تاو

ز پیران بپرسید و پیران بگفت
که بهرام را از یلان نیست جفت

بپرسش بدادم بسی پند خوب
نبودم با داد و پیوند خوب

سخن را نبد بر دلش هیچ راه
همی راه جوید بایران سپاه

بگفتم که این راه را در خور نیست
مکن چیره کاب اندرین جوی نیست

به پیران چنین گفت جنگی تژاو
که با مهر جان ورا نیست تاو





شوم گر پیاده بجنگ آرمش
هم اندر زمان زیر سنگ آرمش

بگفت این و آمد پر از خشم و کین
خود و نامداران توران زمین

بیامد شتابان بدان رزمگاه
کجا بود بهرام یل بی سپاه

چو بهرام را دید نیزه بدست
یکی بر خروشید چون پیل مست

بگفت از این لشکر نامدار
رهائی نیابی درین کارزار

سزا را بریدی سر بدگمان
که آمد که بر تو سر آید زمان

بیاراش فرمود کاندر نهید
بتیر و بژوبین و خنجر دهید

برو انجمن شد یکی لشکری
هر آنکس که بود از دلیران سری

کمان را بزه کرد بهرام گرد
به تیر از هوا روشنائی ببرد

چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
چو دریای خون شد همه کوه و دشت

چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ
همی خون چکانید مانند میغ

چو رزمش بدینگونه پیوسته شد
ز تیر دلیران تنش خسته شد

چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
پس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
دلیر اندر آمد نه بالا بروی

جدا شد ز تن دست خنجرگذار
فرو ماند از جنگ و برگشت کار

برو بر ستمکاره زد دل بسوخت
بکردار آتش دلش برفروخت

بپیچید از درد و پر درد و شرم
بجوشش آمدش دیگر خون گرم

## کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت
بدل گیو شد از برادر درشت

به بیژن چنین گفت کای پاکرای
برادر همی نامدم باز جای

بیاید شدن تا ورا کار چیست
نباید که بر گشته باید گریست

دلیران برفتند هر دو چو گرد
بر آنجای پرخاشجوی نبرد

بهر سو بگشتند جستند باز
بدیدار بهرامشان بد نیاز

همه دشت پر خسته و کشته بود
جهانی بخون اندر آغشته بود

دلیران چو بهرام را یافتند
پر از آب و خون دیده بشتافتند

بخاک و بخون اندر افکنده خوار
جدا گشته زو دست و برگشته کار

همی ریخت خون از بر و چهر اوی
پر از خون تن و دیده از مهر اوی

ز اسب اندر افتاد گیو دلیر
خروشی برآورد چون نره شیر

بجنبید بهرام ز آواز اوی
بغلطید و با هوش شد باز اوی

چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم

چنین گفت با گیو کای نامجوی
مرا چون بپوشی بتابوت روی

تو کین برادر بخواه از تژاو
ندارد دگر کار با شیر تاو

مرا دید پیران و نه بخشست
که با من بدش مهر و در کار درست

همه نامداران و گردان چین
بجستند با من از آغاز کین

تن من تژاو جفاپیشه خست
نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست

چو بهرام گرد این سخن یاد کرد
ببارید گیو از مژه آب زرد

بداد آرا دار زنده سوگند خورد
بروز سفید و شب لاجورد

که جز ترگ رومی نه بیند سرم
مگر کین بهرام باز آورم

پر از درد و کینه سبک بر نشست
گرفته یکی تیغ هندی بدست

بدانگه که شد روی گیتی سیاه
تژاو از طلایه برآمد براه

چو اندر دو گیو دلیرش بدید
عنان را بپیچید و دم در کشید

چو دانست کز لشکر اندر گذشت
ز گردان و گردنکشان دور گشت

ز فتراک بگشاد خم کمند
در آورد تا که میانش ببند

بران اندر آورد و بنمود تفت
پس آسانش از پشت زین بر گرفت

بخاک اندر افکند خوار و نژند
فرود آمد و دست کردش ببند

نشست از بر اسب و او را کشان
پس اندر همی برد چون بیهشان

چنین گفت با او بخواهش تژاو
که با من نماند دلیری و تاو

چه کردم که زین بیشمار انجمن
شب تیره دوزخ نمائی بمن

بر و بر سرش تازیانه دو بیست
چنین گفت کاین جای گفتار نیست

ندانی همی ای بد شوربخت
که در باغ کین باز کشتی درخت

که بالاش با چرخ هم سر شود
تنش خون خور و باره خنجر شود

شکار تو بهرام باید بجنگ
به بینی کنون تنگ کام نهنگ

بدان بد که بهرام بیجان شد است
نه در دشت دل گیو پیچان شد است

چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو

به بهرام بر بد نه بر دم گمان
نه او را بدست من آمد زیان

که چون من رسیدم سواران چین
ورا کشته بودند بر دشت کین

بدو گفت گیو ای جفاپیشه مرد
به پوزش مگو این سخنهای سرد

کشانش بیاورد گیو دلیر
به پیش جگرخسته بهرام شیر

بدو گفت کاینک سر بی‌وفا ... مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان‌آفرین کردگار ... که چندین زمان بودم از روزگار
که بیش از تو جان بداندیش تو ... برآرم کنون از تنش پیش تو
همی یکسر و خواهش مرا او از تو او ... همی خواست از کشتن خویش او
همی گفت کین بود نی کار بود ... سر من بخنجر درودن چه سود
بغلطید بر خاک و آواز کرد ... به بهرام گفتا که ای رادمرد
یکی بنده باشم روان ترا ... پرستش کنم گور بان ترا
بجنبید آنگهی گفت بهرام گرد ... که هر کو بزاید بباید ش مرد
گر امید و گاه از تو بر تنم بد رسید ... همانا در دمرش نباید چشید
سر پر گناهش بگفتا ز تن ... مبر تا کنند در جهان یاد من
برادر برادر چنان خسته دید ... تژاو جفا پیشه بر بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو ... سر از تن بریدش بسان چکاو
ز دو دیده بهرام بس خون براند ... ز کار سپهری شگفتی بماند
خروشی برآورد کاندر جهان ... که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من کشیم با کشتی پیش من ... برادر بود کشته با خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد ... جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی بهر آنکس که جست ... نخستش بیاید بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد ... بگردد جهان تا توانی مگرد
چو از کشتن او بپرداخت گیو ... بیامد بر پیش بهرام نیو
خروشید گیو دلیر از برش ... همی بخت خاک سیه بر سرش
خروشی برآورد بیژن چو شیر ... همی گفت زار ای سوار دلیر
خروشان بماند تژاوش پست ... به بیژن سپرد آنگهی بر نشست
بیاوردش از جایگاه نبرد ... بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاگند مغزش بمشک و عبیر ... بپوشید بر تنش چینی حریر
بر آیین شاهانش بر تخت عاج ... بخواباند و آویخت از برش تاج
در دخمه کردند سرخ و کبود ... تو گفتی که بهرام هرگز نبود

## بازگشتن فریبرز با لشکر بایران

شد آن لشکر نامور سوگوار ... ز بهرام و ز گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید ... برآمد سر تاج روز سفید
سپاه پراگنده گرد آمدند ... همی هرکسی داستانها زدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد ... سر بخت سالار ما گشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ ... سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان ... ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست ... مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر ... بسی خسته و کشته پر خون جگر
اگر جنگ فرماید شهریار ... بسازید یکی لشکر نامدار
بیائیم و دلها پر از کین و جنگ ... کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای از آمل گشتند باز ... همه دیده پر خون و دل پر گداز
برادر ز خون برادر بدرد ... زبانشان ز خویشان پر از باد سرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود ... زبانشان ز ان کشتگان پر درود
طلایه بیامد ز پیش سپاه ... کسی را ندیدند در رزمگاه
به پیران ویسه رسید آگهی ... که ایرانیان گشت کشور تهی
چو بشنید پیران سبک در زمان ... بهر سو فرستاد کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست ... سپهبد روان را ز اندوه شست
بیامد بلشکر خود با سپاه ... همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار ... سراپرده و خیمه بد بیشمار
ببخشید بر لشکر و خود گرفت ... ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب ... گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز ... همی بگذرانیم روزی بروز
پس آنگه فرستاد هم در شتاب ... از آن آگهی نزد افراسیاب
سپهبد از آن آگهی شاد شد ... ز تیمار و اندوه آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان ... ببستند آذین ره پهلوان
همه بام و در جامه آگنند ... درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهریار ... سپهبد پذیره شدش با نثار
بدو آفرین کرد و بسیار گفت ... که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب ... همی آمد آواز چنگ و رباب
سوم هفته پیران چنان کرد رای ... که با شادمانی رود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب ... که گر بر شمارمت گیری شتاب



ز دینار و ز گوهر شاهوار ... ز زرین کمرهای گوهر نگار
از اسپان تازی بزرین ستام ... ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج ... ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام ... پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز ... جز اینش بسی پند بنهاد نیز
سپهبد چو برگشت از پیش شاه ... بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
تو با موبدان باش و هشیار باش ... سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خردمند کارآگهان ... پراکنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است ... بداد و دهش کشور آراسته است
نژاد بزرگی و تخت و کلاه ... چو شد گرد از این پیش چیزی مخواه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو ... زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجائی که رستم بود پهلوان ... گر ایمن بجنبی بپیچد روان
جز از وی مرا از کس اندیشه نیست ... که جز کینه جستن ورا پیشه نیست
بترسم که بر جوشد از جایگاه ... بتوران برآرد ز ایران سپاه
پذیرفت پیران همه پند اوی ... که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن ... نهادند سر سوی مرز ختن
سپاه و سپهبد همه شادمان ... برفتند یکسر دوان و دمان
وز آن سو فریبرز با انجمن ... چو گودرز و چون گیو لشکر شکن

## خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان

همه سوگوار و پر از آب روی ... سوی راه ایران نهادند روی
چو لشکر بیامد براه جرم ... کلات از بر و زیر اسپ سیم
همه یاد کردند رزم فرود ... نبد جز پشیمانی و درد سود
همه دل پر از درد از بیم شاه ... همه دیده پر خون و دل پر گناه
بجان پر ز شرم نزد شاه آمدند ... جگر خسته با گناه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه ... بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش ... برفتند پیشش پرستاروش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم ... دلش پر ز درد و پر از آب چشم
بیزدان همی گفت کای کردگار ... تو دادی مرا این دولت و بختیار
همی شرم دارم من از تو کنون ... تو آگه‌تری از من و چند و چون
دگر نه بفرمودمی تا هزار ... ز وندی بمیدان بیکبار دار
تن طوس را دار بودی نشست ... دگر هرکه با او میان را ببست
ز خون پدر بودم اندر خروش ... ولی داشتم با غم و درد جوش
کنون کینه نو شد ز بهر فرود ... سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و جرم ... مرو گر فشانند بر سر درم
کز آن ره فرود است و با مادر است ... یلی شیر نر داست و کندآور است
چه داند که طوس فرومایه کیست ... چنین ساخته لشکر از بهر چیست
از آن کوه جنگ آورد بیگمان ... فراوان سران را سرآرد زمان
دمان طوس با مردم ناهوشیار ... چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کردگار سپهر ... ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
برآمد بگودرزیان بر ز طوس ... که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پند بنهادمش ... بجنگ برادر فرستادمش
بسان پدر کشته شد بیگناه ... بدست سپهدار من با سپاه
سپهدار چون طوس نوذر مباد ... چنان پهلوان پیش لشکر مباد
دریغا فرود سیاوش دریغ ... که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بگیتی ندانم که از طوس کس ... که او از در بند و چاه است و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ ... چه طوس فرومایه پیشم چو سگ
ز کین برادر ز خون پدر ... همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همی خوار کرد و براند ... ز مژگان همی خون دل برفشاند
در بار دادن بر ایشان ببست ... روانش ز درد برادر بخست
دلیران ایران بماتم شدند ... پر از غم بدرگاه رستم شدند
به پوزش که این ایزدی کار بود ... گرا بود آهنگ جنگ فرود
بدانکه کجا کشته شد پور طوس ... سر سرکشان تیره شد زان فسوس
همان نیز داماد او بود نیز ... نبود از بد بخت ماننده چیز
که دانست نام و نشان فرود ... گر از شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه ... مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی بود نیز ... بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی ... نیا از پدر خسرو ماهروی
چنین است انجام و فرجام جنگ ... یکی تاج یابد یکی گور تنگ

## بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان بخواهشگری رستم

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
بدو گفت کای خسرو با فرین
یکی آنکه تندست و پیشانه نیست
چو در پیش او کشته شد نوذر نیز
و دیگر که زان بدگمانست شاه
چو بیرون شود جان چه بیرون کنند
کنون پند تو داروی جان بود
چو خورشید برزد سنان از نشیب
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد
همان نیز جانم پر از شرم شاه
اگر من گنه کارم از انجمن
اگر شاه خشنود گردد ز من
همه رنج لشکر بتن بر نهم
ز گفتار او شاد شد شهریار
بتوران فرستد سپهدار طوس
چو خورشید تابنده آمد پدید
بدیشان چنین گفت شاه جهان
چنین ننگ بر شاه ایران نبود
شما را همه شادمانیست رای
از ایرانیان دشت توران نیان
همه همگنان خاک دادند بوس
که ای شاه نیک اختر نیک دل
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
سپهدار پس گیو را پیش خواند
ندیدی مگر سهمگین دست برد
اگر نیست پیدا فراوان درنگ

ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
دگر آنکه جان بسر خوار نیست
ز رسپ آنسوار سرافراز نیز
که فرخ برادر نشد پیش شاه
نماند وگر سپهبد افسون کنند
وگر چه دل از درد پیچان بود
شتاب آمد از رفتن اندر وریب
ابا گیو و گردان ایران سپاه
فلک سایهٔ فر و بخت تو باد
زبان پر ز پوزش روان پر گناه
همی پیچم از کردهٔ خویشتن
وزین نامور پرگناه انجمن
اگر جان ستانم وگر سر دهم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس
سپیده ز خم کمان بردمید
که هرگز بی کین نکرد نهان
زمین پر ز خون دلیران نبود
بکینه نجنبد همی دل ز جای
پر از دست و بالست پشت و میان
چو رهّام و گرگین و گودرز و طوس
بدل برده‌ایم هم تو از شیر دل
همه جان فشانیم در کارزار
بتخت گرانمایگی بر نشاند
که روشن روان باد و بهرام گرد
همان نامه بهتر که نامد بننگ

ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
چو فرزند و داماد کشته دید
گره بر فروزد بتا شه شگفت
چنان دان که کس بی بها نمرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان
چو شاه جهان این سخن کرد یاد
بدرّید پیروزه پیراهنش
بسی آفرین خواند بر شهریار
منم دل پر از غم ز کردار خویش
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ
بویژه ز بهرام و ز ریو نیز
شوم ننگ این کین باز آورم
ازین پس بتخت و کلاه ننگرم
بسی رای زد با تهمتن در آن
ازان پس پراگنده شد انجمن
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
ز سلم و ز تور اندر آمد بتخت
همی کوه از خون کند در زمان
همی مرغ و ماهی بر ایشان برآ
دلیران همه دست کرده بکش
چو خرّاد و با زنگهٔ شاوران
همه یکسر پیش تو بنده‌ایم
نه بیند ز ما هیچ بد نیز شاه
فراوانش بستود و بنواختش
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ
درم داد و دُرّ و زری دیبا بر انجمن

بخم اندر آمد شب لاجورد
برآمد خروش از در بارگاه
ممن بخش هر چند بُدشان گناه
ز مغز و دلش رای شد ناپدید
از آن شاه هر کین نباید گرفت
دلت را بدین غم نباید سپرد
دلم پر ز تیمار شد زان جوان
تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
پدید آمد آن لعل رخشان خشت
که نوشه بزی تا بود روزگار
جگر خسته از درد و تیمار خویش
همی بر فرود و بر رزم جوی گشسب
همی جان خویشم نیرزد بچیز
سر پیلت ابر فراز آورم
بخنجر ترک رومی ببینند سرم
چه با نامداران و گندآوران
سوی خانه شد پهلوان تهمتن
بهم با بزرگان ایران سپاه
منوچهر آن کینه را باز جست
بزنار خونین ببندد میان
بگرید بدریا و در مرغزار
به پیش جهانجوی خورشید فش
دگر بیژن و گیو و گندآوران
ز شرم تو شاها سرافکنده‌ایم
مگر تیره گردد رخ هور و ماه
بسی خلعت و نیکویی ساختش
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بسی با سپهبد سخنها براند

[illegible]

بپای آمد این داستان فرود
کنون رزم کاموس باید شنود



# جلد دویم

# شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی رحمة الله علیه

چاپ
طهران

## آغاز داستان کاموس کشانی با رستم

بنام خداوند خورشید و ماه
که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید
کزو نیست امید و بیم و نوید
ستودن مر او را ندانم همی
از اندیشه جان بر فشانم همی

ازو هست پیدا زمان و مکان
پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
همان باد و آب و آتش تابناک

بهستی یزدان گواهی دهند
روان تو را آشنائی دهند
سوی آفریننده بی نیاز
ببایدکه باشی همی در گداز

ز دستور و گنجور و تاج و تخت
ز کمی و بیشی و نا کام و بخت
همه و بی نیاز است و ما بنده ایم
بفرمان در اش سر افکنده ایم

چو جان و خرد دیدگان کرده است
سپهر و ستاره بر آورده است
جز او را مدان کردگار بلند
گر آزاد مانی و ور مستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندی و مهر آفرید
شگفتی بگیتی ز رستم بسیست +
گز و داستان در دل هر کسیست

بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ
خردمند و بیدار دل مرد جنگ
سرمایه مردی و جنگ از او است
خردمندی و دانش و سنگ از اوست

کنون رزم کاموس پیش آوریم
ز دفتر بگفتار خویش آوریم
بگفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

### فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران بار دویم

چو شد کار لشکر همه ساخته
دل پهلوان گشت پرداخته

ز اختر یکی روز فرخ بجست
که پیروز شد بر کی آید درست
بیامد سپهبد سپهدار طوس
بدو داد شاه اختر و پیل و کوس

بدو آفرین کرد و بر شد خروش
زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم
برآمد خروشیدن گاو دم

ز بس جوشن و کاویانی درفش
شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندر است
سپهر و ستاره بخواب اندر است

همی بود با گرز و پیلان بدشت
چنین تا سپهبد بر او برگذشت
نهاد از بر پیل پیروزه مهد
همی راند از اینگونه تا رود شهد

هیونی بکردار باد دمان
بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته
سوی رود شهد آمدم ساخته

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که بر بست باید بنا کام رخت
برون رفت با نامداران خویش
گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را بداند که چیست
سرافراز چندست و با طوس کیست
رده بر کشیدند از آنسوی رود
فرستاد نزد سپهبد درود

وز نیروی لشکر بیاورد طوس
درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار ترکان یکی چربگوی
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

بگفتا که من با فر کی و شاه
جگر دم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم
چو بر آتش تیز جوشان بدم

---

کنون بار تریاک زهر آمدست
هر آنچه ز درد سپهر آمدست
که کشته شد از تخمه بهر صد دلیر
همه رزم ساز و همه نره شیر

دل طوس غمگین شد از کار اوی
بنالید از اندر دو گفتار اوی
فرستاده را گفت پس پهلوان
که رو پیش پیران روشن روان

بگویش که گر راست گوئی سخن
مرا با تو پیکار باید ز بن
سر آزاد کن در شور این میان
ببیند ایشد ز بیم و راه زیان

بر شاه ایران شوی بی سپاه
مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران تورا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد

چو یاد آیدش خوب کردار تو
دلش رنجه کرد و به تیمار تو
بر آیند گودرز و گیو و سران
بزرگان و بیدار دل مهتران

سراینده پاسخ آمد چو باد
بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز طوس و ز گودرز و شیردلان

چنین داد پاسخ که من روز و شب
بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هرچه هستند پیوند من
خردمند گو بشنو و پند من

بایران کدام بر و بوم و رخت
سر نامور بهتر از تاج و تخت
از این گفتها بود مغزش تهی
همی جست نوروز کار رهی +

هیونی فرستاد هنگام خواب
سراینده نزدیک افراسیاب

### فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران و جنگ هم کردهی ایرانیان

کز ایران سپاه آمد و بوق و کوس
ابا لشکری گیو و گودرز طوس

فراوان فریبش فرستاده ام
ز هر گونه ایشان پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران ابر زین
که بر کین ستایش نباشد جز این

مگر بخشیان از بنه بر کشیم
به بوم و برش آتش اندر زنیم
و گرنه ز کین سیاوش شاه
نیاساید از جنگ هرگز سپاه

چو بشنید افراسیاب این سخن
سراسر بخواند آن زمان انجمن
بر ایشان بگفت آن سخنها که رفت
که بر کین بباید بپیچید تفت

یکی لشکر آراست افراسیاب
که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید
سپاهی گر آید شد ز پیش ناپدید

چو لشکر بیاراست روزی بُد
سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
ز پیمان نگرد ایچ یاد و نه عهد
بیامد دمان تا لب رود شهد

طلایه بیامد بنزدیک طوس
که بر بند بر کوهه پیل کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ای پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران نراند سخن جز فریب
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید
سپه بر لب رود صف بر کشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس
بهامون کشیدند پیلان و کوس
سوی میمنه بیژن و گیو گرد
ابر میسره نام رهام گرد

چو گودرز با طوس و با گستهم
چو شیدوش و فرهاد و گرگین بهم
گزیدند در قلبگه جای خویش
درفش سواران و بیژن به پیش +

وز آنسو بزرگان گزیده نبرد
بر میمنه گرد فرشیدورد
چو هومان و لهاک بر میسره
شده دشت آهن همه یکسره

چو پیران ویسه بقلب اندرون
سپاه اندر آمد چو دریای خون
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ایران و توران گروه

چنان شد ز گرد سپه آفتاب
که آتش بر آمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت

ز جوشن سواران زرین کمر +
ز بس ترگ زرین و زرین سپر +
بر آمد یکی ابر چون سندروس
زمین گشت از گرد چون آبنوس

سر سروران زیر گرز گران
چو سندان بد و تیغ آهنگران
ز خون رود گفتی فشانی شدست
ز نیزه هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار دام کمند
بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک
بر و سینه گرده شمشیر چاک

زمین ارغوان و هوا آبنوس
سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج باید جهانجوی مرد
و گر خاک آورد خون نبرد

بنا کام میرفت باید ز دهر
چو زو بهر تریاک یابی چو زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست

یکی نامداری بُد ارژنگ نام
بابر اندر آورده از جنگ نام

### کشته شدن ارژنگ بدست طوس +

بر انگیخت از دشت آورد گرد
از ایرانیان جست ننگ و نبرد
چو ارژنگ را طوس سپهبد بدید
بغرید و تیغ از میان بر کشید +

به پور زره گفت نام تو چیست
ز ترکان جنگی ترا یار کیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم
سرافراز و شیر درنگی منم

کنون خاک را از تو جوشان کنم
برآورد گه بر سر افشان کنم

چو گفتار پور زره شد به بن
سپهدار ایران شنید این سخن

بپاسخ ندید ایچ جای درنگ
همان آبداری که بودش بچنگ

بزد بر سر و ترگ آن نامدار
تو گفتی تنش سر نیاورد بار

برآمد ز ایران غو بوق و کوس
که فیروز بادا سپهبد طوس

غمی گشت پیران و توران سپاه
ز گردان تهی ماند آوردگاه

دلیران توران و کندآوران
کشیدند شمشیر و گرز گران

بدادند آواز بر یک دگر
بگفتند هر گونه شیران نر

که یکسر بیاییم و جنگ آوریم
جهان بر دل طوس تنگ آوریم

## جنگ هومان با طوس

چنین گفت هومان که امروز جنگ
بسازیم و دلها مدارید تنگ

گرایدونکه زیشان یکی نامور
ز لشکر برآرد به پیکار سر

بپذیره فرستیم گردی دمان
ببینیم تا بر که گردد زمان

از ایشان به تیزی بجوییم جنگ
بباید یک امروز کردن درنگ

بدانگه که لشکر بجنبد ز جای
تبیره برآمد ز پرده سرای

همه یکسره گرزها برکشیم
یکی از لب رود برتر کشیم

با انبوه رزمی بسازیم سخت
اگر یار باشد جهاندار بخت

باسب عقاب اندر آورد پای
برانگیخت آن بارکش را ز جای

تو گفتی یکی باره آهنست
و یا کوه البرز در جوشنست

به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ

بجنبید طوس سپهبد ز جای
جهان پر شد از ناله کرنای

چنین گفت کز دیو شوریده بخت
از ایشان شود هر برآید درخت

همان بار و برکش دروغ آمدست
به نزد جهان بی‌فروغ آمدست

هم اکنون ز تن برکنم بیخ اوی
کنم در جهان یاد تاریخ اوی

نمودم بارژنگ یک دستبرد
که بود از شما نامبردار گرد

تو اکنون همانا بکین آمدی
که با خشت بر پشت زین آمدی

بجان و سر شاه ایران سپاه
که با جوشن و گرز و رومی کلاه

بجنگ تو آیم بسان پلنگ
که بر کوه یازد به نخچیر چنگ

ببینی تو پیکار مردان مرد
چو آورد گیری بدشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدوی
که بیشی نخواست بیشی مجوی

گرایدونکه بیچاره را زمان
بدست تو آمد مشو بدگمان

بجنگ من ارژنگ روز نبرد
کجا داشتی خویشتن را بمرد

دلیران ایران ندارند شرم
نجوشید یک را بتن خون گرم

که پیکارگرشان سپهبد است
برزم اندرون دستشان شد بدست

کجا بیژن و گیو آزادگان
جهانگیر گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
چرا آمدستی بدین رزمگاه

خردمند بیگانه خواند ترا
هشیوار دیوانه داند ترا

تو شو اختر کاویانی بدار
سپهبد نیاید سوی کارزار

نگه کن که خلعت کرا داد شاه
نه گردان که جویند نگین و کلاه

بفرمای تا جنگ شیر آورد
زبردست را زیردست آورد

اگر تو شوی کشته بر دست من
بدید آید این نامدار انجمن

سپاه تو بی‌یار و پیچان شوند
وگر زنده مانند پیچان شوند

پس از رستم زال و سام سوار
در ایران نبینیم چو تو نامدار

تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
بیاید بر او اندر آورده روی

پدر بر پدر نامبردار و شاه
چو تو جنگجوئی نیاید سپاه

و دیگر اگر بشنوی پند راست
روان و دلم بر زبانم گواست

که بر در بباشند مردان مرد
که پیش من آیند روز نبرد

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد
سپهبد منم هم سوار نبرد

تو هم نامداری ز توران سپاه
چرا آمدستی بدین رزمگاه

دلت گر پذیرد یکی پند من
بجوئی بدین پند پیوند من

تو با نامور پهلوان سپاه
خرامان بیائی بنزدیک شاه

گزین کینه تا زنده ماند یکی
نیاسود خواهد سپاه اندکی

تو با خویش و پیوند و چندی سوار
همه پهلوان و همه نامدار

بخیره مده خویشتن را بباد
مبادا که پند من آیدت یاد

سزاوار کشتن هر آنکس که هست
بمان تا بیازند بر کینه دست





گزین کینه مرد کینه کار هیچ
رهائی نیابد خرد را بهیچ

ترا شاه ایران چنین داد پند
که پیران نباید که یابد گزند

که او ویژه پرورد کار زست
جهاندیده و دوستدار منست

به بیداد بر خیره با او مکوش
نگه کن که دارد به پند تو گوش

چنین داد پاسخ که بیداد و داد
چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد

بر آن رفت باید به پیکار کی
سپردن بدو دل به یکبارگی

همان جنگ پیران نه بر آرزوست
که او را دو آزاده و نیکخوست

بدین گفتگو اندرون بود طوس
که شد گیو را روی چون سندروس

ز لشکر بیامد بکردار باد
چنین گفت کای طوس فرخ نژاد

فریبنده ترکی میان دو صف
بیامد چنین بر لب آورده کف

چنین با تو چندین چه گوید براز
میان دو صف گفتگوی دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوی
مجوی از در آشتی هیچ روی

چو بشنید هومان برآشفت سخت
چنین گفت با گیو بیدار بخت

که ای کم شده بخت آزادگان
که کم باد گودرز کشوادگان

بلادان مرا دیده روز جنگ
بآورد با تیغ هندی بچنگ

کس از تخم کشواد جنگی نماند
که فشو به تیغ مرا بر نخواند

ترا بخت چون نره‌ی اهرمنست
بجان تو تا جاودان شیونست

که از دودمان تو هفتاد و پنج
چو کشته چو خسته چه با درد و رنج

تو دانی که من روز جنگ پشن
چو گشتم بر آن رزمگاه گشن

اگر من شوم کشته بر دست طوس
نه برخیزد آئین کوپال و کوس

نه گیتی شود پاک ویران ز من
سخن راند باید بدین انجمن

بجایست پیران و افراسیاب
بخواهند کین هم اندر شتاب

وگر طوس گردد بدستم تباه
نیاید بایران یکی مرد راه

تو اکنون بدرد برادر گری
چه با طوس نوذر کنی داوری

بدو گفت گیو ای فرومایه مرد
ز لادن چه گوئی در روز نبرد

نه مردی بدان جنگ خون ریختن
شبیخون ز ترکان و آویختن

شبیخون ز کار دلیران نبود
نه آئین مردان و شیران بود

ز پیران نکوئی و افراسیاب
همانا همیشه تو بودی بخواب

من آنم که از مرز توران زمین
بشمشیر شاه آورم روز کین

همان کوشش پیران بدین خنجرا
بگفتم کنون بشنو از من ورا

ز جیحون بمردی من و شهریار
چنانچون شنیدی بگردم گذار

هنرهای مردان بروز نبرد
چنین است ای ترک جان پر ز درد

دریغا اگر طوس یل این نبرد
بمن بخشد آنگه که بینی تو مرد

چنانت ازین زین توزی بزیر
در آرم که گردی تو از جنگ سیر

بدو گفت طوس این چه آشفتنست
بدین دشت پیکار تو با منست

بیا تا نبردیم و کین آوریم
بجنگ ابروان پر ز چین آوریم

بدو گفت هومان که در دست مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترگ

اگر مرگ باشد همی بیگمان
بر آوردگه بر که آید زمان

بدست سواری که دارد هنر
سپهبد سپر کرد و پرخاشخر

گرفتند از آن پس عمود گران
همی حمله کرد آن برین این بر آن

زمین گشت گردان شد و روز تار
یکی ابر بست از بر کارزار

تو گفتی شب آمد بریشان بروز
نهان گشت خورشید گیتی فروز

از آن چاک چاک عمود گران
شد آهن بکردار چاچی کمان

بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست
بدریای سهمند رون باد خاست

تو گفتی که بسکست سر زیر ترگ
سیه شد ز زخم یلان روی مرگ

گرفتند شمشیر هندی بچنگ
فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ

ز نیروی گردان گران شد رکیب
یکی را نیامد سر اندر نشیب

کمربند بگسست و هومان بجست
یکی اسب آسوده زان بر نشست

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ

بر آن نامور تیرباران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه شد میان فلک آفتاب

جهان چون شب تیره دریا گشت
همه روی گیتی چو الماس گشت

ز تیر خدنگ اسب هومان بخست
تن بارگی گشت با خاک پست

بلرزید بر خود چو برگ درخت
بخود گفت مانا که برگشته بخت

سپر بر سر آورد و بنمود روی
نگه داشت جنگی سر از تیر اوی

چو او را پیاده بد آن رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه

که پردخته ماند همی جای اوی
ببردند پرمایه بالای اوی

چو هومان بر آن زین توزی نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

که آید دگر باره با پیل و کوس   جهان از شب تیره شد آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی   یکایک بدو در نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت   ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
برفتند گردان همه پیش طوس   سپه نعره برداشت و آوای کوس
برو بر همی خواندند آفرین   بگفتند کای نامدار گزین
ز روی تو چشم بدان دور باد   وزین رزم فرجام تو سور باد
که امروز دادی تو در جنگ داد   بدیدار روی تو شادیم شاد
چو هومان بیامد ز دشت نبرد   بپرسید لشکر از آن کارکرد
بنزدیک پیران شد از رزمگاه   خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای جنگجوی   چو با طوس رزم اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم   جز این زند انند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر   که ای رزم دیده یلان دلیر
چو روشن شود تیره شب دور تا   همان اختر گیتی افروز ماست
شما را همه شادمانی بود   مرا اختر آسمانی بود
وز آنسو همی بر خروشید طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست   که شیر ژیان هم نبرد منست
سران را به برزم بدین کینه مهر   نمانیم هم اکنون یلان را هنر
نمانم بتوران زمین هیچ مرد   مگر خسته و بسته در روی زرد
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد   شما مه پراکند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند   بهر پرده پاسبان ساختند

## جنگ دویم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران

چو برزد سر از برج خرچنگ شید   جهان گشت چون روی زنگی سپید
بتیره برآمد ز هر دو سرای   جهان شد پر از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش   طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
برآمد دم نای و آوای کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس
کشیده همه گرز و تیغ و سنان   همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین   بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناک   ز جوشن سواران وز گرد و خاک
سپهدار هومان دمان پیش صف   یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برزم و خروش   برانگیزم اسپ آیم بجوش
شما یکسره تیغها برکشید   سپرهای چینی بسر در کشید
ببینید جز یال اسب و عنان   نخواهم کمان و نخواهم سنان
بتیغ و عمود و بگرز گران   چنان چون بود رسم کند آوران
عنان پاک بر یال اسبان نهید   بدانسان که آید خورید و دهید
چو این گفت هومان سوار دلیر   بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو بگشای بند از سلیح گوان
ابا گنج و دینار جفتی مکن   ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
گر امروز گردیم فیروزگر   بیابد دل از اختر نیک بر
چو بشنید پیران از او این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
وزین سوی لشکر سپهدار طوس   بیاراست برسان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود در هر نبرد   بمردی ز هومان برآورده گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت   که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند   سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر به یزدان زنیم   منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دستگیر جهاندار ما   وگرنه بد است اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان   چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن تو دل را چه داری دژم   مگردان زبان اندرین بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند   ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود   چه دانی که فیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست   دل و تیغ و اختر بسالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن   مگو هیچ با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد   نبینی همی در کنار نبرد
دو دیگر که هومان بتو داد جان   سخن گفت از این بار با پهلوان
که پیروزگر دیم فردا بجنگ   چو بر غرم شیر و بگور پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمان   نیابد از آن کس یکی جان زنهار
کنون نامداران زرینه کفش   بباشند با کاویانی درفش



از این کوه پایه مجنبید هیچ   نه روز نبرد است و گاه بسیج
همانا که از بهر ما بد ببست   فرو بست بدخواه اگر نیست دست
بدو گفت گودرز اگر کردگار   بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن   دل از درد ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان   بپرهیز تیزی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی   روان را مکن هیچ فرسودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس   به پیلان جنگی و مردان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه   سپهدار گودرز بر میمنه
رده بر کشیده همه یکسره   چو رهام و گرگین ابر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای   همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همه چاک شد   همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید   ز بس گرد و بر زد که بر دمید
بباریند الماس از تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران   گرائیدن گرزهای گران
هوا گفتی از گرز و آهن است   زمین یکسر از نعل و ز جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ   جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس با کرنای   همی کس ندانست سر را ز پای
چو دریای خون شد همه رزمگاه   نه خورشید از گرد روشن نه ماه
سپهبد بگودرز گفت آن زمان   که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود آن ستاره شناس   که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه   همی خون فشانند در رزمگاه
سرانجام بر ترسم که فیروزگر   نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شیدوش و رهام و گستهم گیو   چو خراد و فرهاد و برزین نیو
که بودند هر یک بکی اژدها   که دشمن ندیدی از ایشان رها
ز صف در میان سپاه آمدند   جگر خسته و کینه خواه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو   بسان شب تار و انبوه دیو
وز آنسوی هومان بگردار کوه   بیاورد لشکر گروها گروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان   ندید هیچ پیدا رکیب از عنان
با نبوه رزمی بگردار کوه   بگردند لشکر گروها گروه
از آن پس گزیدند مردان گرد   که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سر گیوگان با بهل   دو گرد دگر نامبه شیر دل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد   چو شیدوش و لهاک بد هم نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را   که بر هم زنند آتش و باد را
ابا شیطرج نامور گیو بد   دو دیگر دگر نامیه نیو بد
چو گودرز و پیران و هومان و طوس   نبد هیچ پیدا دو رنگ آبنوس
بدینگونه در جنگ کردند رای   برآمد همی ناله کرنای
دلیران بیکدیگر آشوفتند   همی گرز بر یکدگر کوفتند
از ایرانیان بخت برگشته بود   همه دشت از ایشان پر از کشته بود
چنین گفت هومان که امروز کار   نباید که چون دی بود کارزار
همه جان شیرین بکف بر نهید   بکینه خروشید و خنجر دهید
تهی کرد باید از ایشان زمین   نباید که یازند از این پس بکین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس   پیاده بیاورد پیلان کوس
صفی برکشیدند پیش سوار   سپر دار و ژوپین ور و نیزه دار
مجنبید گفت ایچ از جای خویش   سنان و سپر اندر آرید پیش
ببینیم تا این نبرده سران   چگونه گرایند گرز گران
جهان بر که گردد بآیین مهر   که را در رباید ز گیتی سپهر

## جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

ز ترکان یکی بود بازور نام   بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوئی   بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه   گرازید برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان   بر ایشان بیاور هم اندر زمان
چو شد مرد جادو بر آنجا روان   برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران ز کار   فرو ماند از برف و از کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر   خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه   یکی حمله سازید ازین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد   نیارست بنمود کس دست برد
وز آن پس برآمد ز هومان غریو   یکی حمله آورد چون تیره دیو

بکشتند چندان از ایرانیان — که دریای خون شد همی در میان
در و دشت گشته پر از برف و خون — سواران ایران فکندند نگون
زکشته نبد جای کشتن بجنگ — زبرف و زافکنده شد جای تنگ
سپهدار و گردنکشان آنزمان — گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای — نه بر جای و در جای و هر جا بجای
همه بندهٔ پرگناه توایم — به بیچارگی دادخواه توایم
زافسون و از جادوی برتری — بهمان داور و بر داوران داوری
تو بیچارگی را تویی دستگیر — توانا ابر آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس — نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه — بر هام بنمود بانگشت کوه
کجا جای با زور استوه بود — بافسون و نیرنگ بر آنکوه بود
بپیچید رهام ازین رزمگاه — برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر — پیاده برآمد بر آنکوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ — عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو ببست — بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت ازآنسان که از پیش بود — فروزنده خورشید گردون کبود
سر پیر جادو به تیغ گران — بیفکند پیش گزیده سران
پدر را بگفت آنچه جادو بکرد — چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند ازان پس دلیران شاه — چو دریای خون کشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان — تن بی سران بد سر بی تنان
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس — که نه پیل بادند آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم — برآریم جوش از کشند و کشیم
جهانا که ما را سر آمد زمان — نه روز نگذاشت و نیز گمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر — هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد — چو فریادرس فرّه ایزد داد
مکن پیش دستی که در جنگ ما — کنند این دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه پذیره مشو — بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش — همی باش در جنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم — نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف — گرازه بکین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه — تو برکش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش — بهر جای بیغارهٔ بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد — از او تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت — بیودن زمانی بیفزایدت
دگر باره برشد دم کرنای — خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر — درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و ژوبین و تیر — زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود — همه کوش پر زخم کوپال بود
همه تیره شد روی اختر درشت — دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه برنهادند جان بر کف — همی نام جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود — همه نامدار و کنارنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند — یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند — پس پشت تو گفت لشکر نماند
نباید کت اندر میان آورند — سپه بر سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت — که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بر اینگونه بگذاشتند — بخیره چنین روی برگاشتند
تو رو بازگردان سپه را ز راه — به بیغارهٔ دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت — پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران — که زین بتری جنگ سران
کنون چون رخ روز شد تیره گون — هما روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید — اگر تیره شب خود توان آرمید
که کشته باید بجای مغاک — یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

## پناه گرفتن طوس با لشکر ایران بکوه هماون

همه بازگشتند یکسر ز جنگ — زخویشان جگرخسته سر پر ز ننگ





سپهر از کوه بر زد بسم انگاه — چو بر تخت پیروزه فیروزشاه
سپهبد بپیران سپهبد بخواند — همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد — زند موج بر کشور لاجورد
از ایشان تو نامی یکی را بجای — نبردی و گردی و نیروی پای
کسی را که زنده است پیچان کنم — بر ایشان دل شاه بریان کنم
برفتند با شادمانی زجای — نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز جنگ در آب — سپه را نیامد بر اندیشه خواب
وزین سو همه ایرانیان مستمند — پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود — بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آوردگه دست و پای — نهادن نداشت کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند — چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
ابر کشته آتش همی سوختند — کشته به بستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود — بسی کشته بود و بسی بسته بود
خروشید گودرز بر زد خروش — زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک — بسر بر پراکند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید — به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیره سر — بخاک اندر افکنده چندین پسر
از اختر و ز تاری که من زاده‌ام — ز رخشان میان هیچ نگشاده‌ام
بفرجام چندین سر انجمن — ببینیم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس — مژه کرد پر خون و رخ سندروس
خروش مغانی برآورد زار — فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نوذر پاک تن — نگشتی پی و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد — غم کشته و درد و رزم نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام — بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
چنین داد پاسخ سرافراز طوس — که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندر جهان — ز بهر سیاوش میان مهان
زگفتار بیهوده نداری تو شرم — بدامت نیایم بگفتار گرم
مبادا بگیتی چو تو پهلوان — میان بزرگان و نام آوران
بسوگند و را بند آهستی — جهانی ز خونش بپرداختی
ز بهر تو ماند و بتوران زمین — ورو ماند اندر جهان رزم و کین
دریغا چنان شاه آزاد مرد — که بودی ز رزمش همی شاد گرد
برین ساز و چندین فریب و دروغ — بر مرد سنگی نگیری فروغ
کهی جادوی سازی و گه فسون — بفرجام کارت بریزیم خون
علف تنگ بود اندران رزمگاه — ازاین بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان — بیامد زمان تا زمان با جهان
بزرگان لشکر شدند انجمن — چو دستان و چو پور سیمین تن
چو جنبیدن شاه گردد درست — نمانم بتوران بر و بوم و رست
کنون کار مردان زمین — نه گاه فریبست و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه — فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه — بر آنکوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد — سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
بدینگونه بگرفته تورانیان — ببستند کین خواستن را میان
کمی کرد ایرانیان را خورش — که تن را دهد خوردنی پرورش
چنین گفت هومان به پیران گرد — که ما را پی کوه باید سپرد
یکی کار سازم که ایرانیان — نه بندند ازان پس بکینه میان
بدو گفت پیران که بر ما ستاد — نگه داشت کس رزم با باد یاد
بر ایشان کنون جای بخشایش است — نه هنگام پیکار و آرایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه — کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما — ازین پس نجویند پیکار ما
برآساید این کشور از داوری — بگویند ازین پس در مهتری
بتوران نیارد گذر کرد کس — بایران نمانیم کس شاد و بس
رسید این سگالش بگودرز و طوس — سر سرکشان خیره شد از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر — که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیشتست — بیکسو گشاده رهی خشن غنست
زخیمه نخرگه نه بار و بنه — چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد — پدید آید آنجا در لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد — ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون بود یار بخت

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بنهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی فر و جاه
نگه کرد و نشنید طوس این سخن / دلش بود پر درد و کین کهن
همی بود تا شب نمودار شد / فرو رفت مهر و جهان تار شد

## شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان

چو بگذشت یک پاس از تیره شب / ببستند مردم ز گفتار لب
برآراست طوس از پی کارزار / بخواند آنچه بودند مردان کار
ز یک سوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سوی شد توس و خرّاد گرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهّام و چندین سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهبد بپیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بیش اندر زم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاید طلایه نبود / شمار از کمین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان ز ما سیصدست / بآوردگه خفتن اندر بدست
نباید که گیرند ما را زبون / نباید که خوانند بر ما فسون
چنین رزم هرگز که دارد بیاد / که شد دشمن خسته پیروز و شاد
کنون نیزه و گرز باید زدن / همه چشم دشمن بتیر آزدن
هلا تیغ و گوپالها برکشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان ببرید راه / کنون گر بگرگشت تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ / ازیشان که دارد درنگ و بسیچ
برآمد خروشیدن کرّنای / بهر سو برفتند گردن ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ / که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند / ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران مفکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر بآواز بلند / که اکنون به بیچارگی دست بند
دهید ار بگرز و بژوپین دهید / سر از خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو و رهّام طوس / که شد جان ما بیگمان بر فسوس
نگه کرد کار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه بچنگ عقاب اندریم / و یا نه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم / چو بر خیزد از جای شیر دژم
برآمد دگر ره غو کوس و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان / ز تنگی به چشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز / که نه جای جنگست و راه گریز
برانگیخت از جایشان بخت بد / که تا بر تن بدکنش بد رسد
چو بشنید این طوس دشنام او / بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
ابا چند گردان و اندک سپاه / بگردیم چندین ز ترکان تباه
بکشتیم تا شب بآوردگاه / اگر پای داری همی رزم خواه
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه / بمانده میان چنان رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
رسید توش و ز بیژن و گستهم / بسی یاد کردند بیشی و کم
که باری یکی تن ز ایران سپاه / بدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن در و گاه شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستانست و زال / شود شهر ایران کنون پایمال
همی آمد آواز گوپال و کوس / بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم / که شد کار پیکار سالار دژم
به بیژن گراز همی گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بآوای نای / ز خون بود هر جای بر دشت جوی
رسیدند اندر قفای سران / همه برکشیدند گرز گران
چو دانست کامد دلاور طوس / همی بر خروشید بر سان کوس



سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
همی گیو و رهّام چون نره شیر / ببودند زاو از بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاک روز / چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه باز خوانند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر بسوی کوه و سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور تا زخم کوس
دلیری چنین کز شما دیده ام / ز گندآوران هیچ نشنیده ام
ز گردنکشان چشم بد دور باد / بفرجام این رزم ما سور باد
ز یزدان پاکیزه خواهم نخست / که چشم بدان دور دارد درست
پناهم بدوست تا جاودان / شما را برون آورد زین میان
امیدم بدو نیست هر چند زود / پس ما بیاید لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم / بگوییم و از کارش آگه کنیم
هم آنگاه نامه نوشتند و برد / فرستاده نامبردار گرد
بسی زاری و لابها اندروی / که ای سرفراز شه نامجوی
بیاری بیاید گو پیلتن / ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / بدید ار کیخسرو آید نیاز
سخن هر چه رفت آشکار و نهان / بگوییم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار / بیابیم یکسر بر از روزگار
پس آنگه بخیمه فرود آمدند / ز پیکار بیگام دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسیدند آوردگاه / نگشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامرد گرد / نه بر آرزو گشت کاهی سپرد
چو آسوده کردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنین رزمگاه
بخفتند در خیمه پرده سرای / همی هر یکی زند دگر گونه رای

## فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان

وز آن پس بیاید بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون شدید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / ببالید گلبن بنالد همی
از ایشان چنان پر ز خاک و خون / بلند اختر طوس کشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامید درگاه با انجمن
بنزد تهمتن برفتند باز / بزابلستان پیش آن سرفراز
همه پیش آن پهلوان زمین / سر افگنده کردند صد آفرین
برستم بگفتند کای پهلوان / جهانت بکام و دلت شادمان
فرستاده ایم از بر شهریار / کند شاه ایران ترا خواستار
کنون خیز و پیش شهنشه خرام / دلیر ایلاو دستان سام
چنین گفت رستم گو نیکبخت / که جانم فدای شه تاج و تخت
بگفت این و بر رخش رخشان نشست / بر خسرو آمد دل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید / بدانسان که او را سزاوار دید
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / برستم که اینت دلت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز گردار آن پر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان و کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه / بر ایران نکرد ایچ دشمن تباه
کنون گیو و گودرز و طوس و سران / فراوان ازین مرز گندآوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / بشد خاک بستر بروز نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن / به نیروی یزدان و فرمان من
بشب تیره کین نامه بر خوانده ام / بسی خون دل بر رخ افشانده ام
بگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس

کنون چون ز اندازه اندر گذشت | دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تویست | که روشن روان باد و تن درست

سرت سبز بادا و دل شادمان | تن پاک دور از بد بدگمان
زمین هر چه خواهی فزونی بجاه | زاسب و سلیح و ز گنج و سپاه

برو با دل شاد و رای درست | نشاید گرفتن چنین کار سست
ز ایرانیان چونکه شد کارزار | ترا کرد باید کنون کارزار

نبود این چنین کار کس را گمان | که توران شود تیره ایران جوان
بجز تو که داند گشادن گره | جز از تو بکین اندر نبندد زره

بزاری تهمتن بسر بر زد بر | سر سرکشان اندر آری بگرد
به رزمی که نام تو گویند بس | بگردون بگویند فریاد رس

بپاسخ چنین گفت رستم بشاه | سر تیغ ما و نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد | بمان و چو تو شاه گردان مباد

شنید است خسرو که تا کیقباد | کلاه بزرگی بسر بر نهاد
با ایران بکین میان بسته ام | بآرام یکروز ننشسته ام

بیابان و تاریکی و پیل و شیر | چه جادو چه از اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران | بکشتم بکرز و بگرز گران

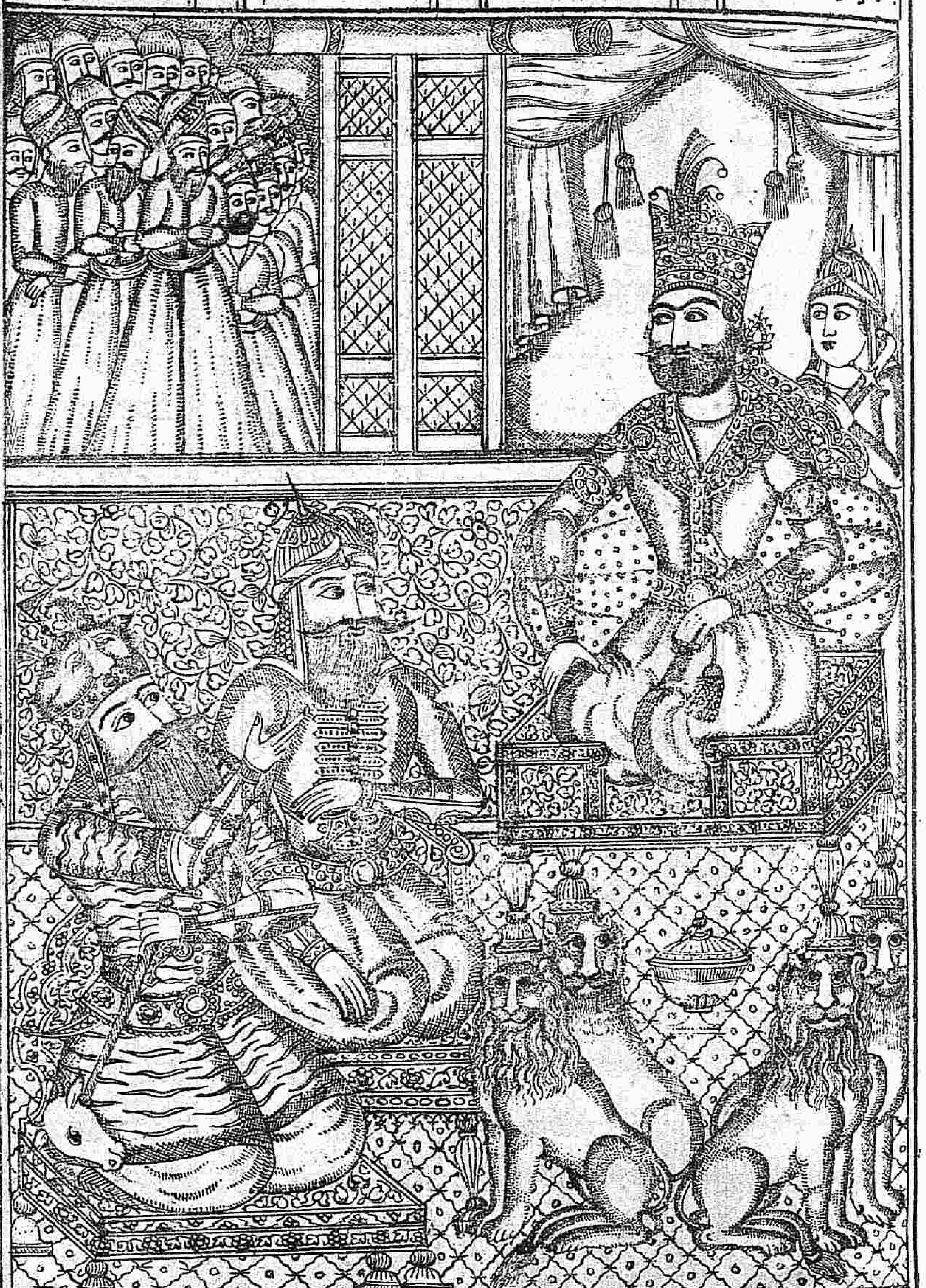
میان تنگ بستم بدرد دراز | گزیدم درد رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام | که در ورزشی شادی نپرسیده ام

تو شاه جهانی و من کهتری | میان بسته ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بیدرد باد | رخ بدسگالان تو زرد باد



شوم تا سپهبد کمر بر میان | به بندم برین کین ایرانیان
ز گودرزیان من جگر خسته ام | کمر بر میان سوک را بسته ام

چو بشنید کیخسرو آزادوی | برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان | نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان



فلک زیر خم کمند تو باد | سر تاجداران به بند تو باد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست | سر سروران جهان زیر تست

ز دینار و گنج و ز تاج و گهر | کلاه کیان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید | سر بدره‌های درم بر درید

همه شاه ایران برستم سپرد | چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان | دلیران و گردان کابلستان

همیدون بکردار باد دمان / مجوی و مغفرهای جستن زمان
بجای برادر دختر را بهم / اگر تا بجویی ره بر ستم
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیشرو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکاب و عنانست جفت
سرافراز اسر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز گفت و بکوشش بگاه / سپاه اندر آور به پیش سپاه
بنامه که روز و شبان نغنوی / نگر تا ز طوس سپهبد شنوی
بگویش که در جنگ تندی مکن / فریب و ز بانجوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجوییم ره بر زمان
چو گرگین میلاد جنگ آزمای / سپه را ز بد بر بد و نیک رای

## بزنی گرفتن فریبرز فرنگیس را از کیخسرو

فریبرز گفت ای یل تاج‌بخش / خداوند کوپال و رخشان درفش
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیازم بکس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین / سزاوار مهر و کلاه و نگین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / ز تو برفرازند گردان کلاه
بدان ای سرافراز ایران همین / که با داد یزدان ترا آفرین
سیاوش رد را برادر منم / ز یک تخم و بنیاد یک گوهرم
زنی کز سیاوش بجا ماندست باز / فراز بیندی که کرد گردن فراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه / برین برنهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من این را چنان کت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار / بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه / گران برفرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چه فرماید شهریار / که آنست نیکوتر کردگار
رسیده بمهر کس ز تو داد و مهر / چو گردون بمهر کس گشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان / چنو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای وی / نه بینیم کسی نیز همتای وی
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای سیاوش کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان / ببندد شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج اوی / کسی کو شناسد همه رنج اوی
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنانچون بود ماه با آفتاب
چو بشنید خسرو چنان گفتگوی / ازان پرخرد مهتر نامجوی
بران کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نیاید ز گفتار تو جز بهی / که با دمی همه ساله با فرهی
تو دانی که ما را بر او رای نیست / مراین گفته پیش او جای نیست
بگویم بمادر اگر بشنود / همان بند ما گر خرد در خورد
برفتند هر دو به نزدیک ماه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از پدر یادگار
بهر نیک و بد ما پناهم تویی / منم چون کنارنگ و شاهم تویی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش رزم و آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین / بتوران بدادند سرها بکین
بایران ز شیون بهر خانه‌ای / نه بینی همانا تو فرزانه‌ای
فرستاد خواهم سپاهی کنون / بود رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپه کش براه / چو رستم بود پهلو کینه‌خواه
چنین رای بینید همی پور زال / که اکنون فریبرز یل بی‌همال
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنانچون بود ماه با آفتاب
چه بینی برین در چه فرمان دهی / که جفت تو باد بهی و مهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم / پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستمم روی آزار نیست / وگرنه مرا گاه انکار نیست
چو خواهنده رستم بود بی‌گمان / نپیچد ز رایش نگر آسمان
وزان پس بگو پیلتن پهلوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
ز پاکی بگوهر ستوده تنت / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند اندر زمن / تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنانند و زن / فزون تر ز مردش بود خواستن



فریبرز کاوس فیروزبخت / که در خورد تاج است و زیبای تخت
بگوهر سیاوش را همسر است / برادرش از آن تخم و زان گوهر است
از ایران دو بهره بفرمان اوست / چه آباد و ویران همه زان اوست
بدستوری و رای و فرمان شاه / پسندیده‌ام شاه را جفت ماه
چگونه پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز شاید ترا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ نمیداد باز
همی زد بلب بر زمان سرد باد / ز شرم سپهبد هیچ پاسخ نداد
وزان پس چنین گفت با پیلتن / که ای پرهنر مهتر انجمن
بایران اگر چه چنو مرد نیست / بجای سیاوش در خورد نیست
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان / گره بست گویی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور / بفرمان او بست باید کمر
بر آن رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم در آن کار تنگ / برین بر نیامد فراوان درنگ
نیاسود از او پهلوان سپاه / که تا کرد مر ماه را جفت شاه
بخواندند موبد بر آن کار پیش / نبشتند خطی بآئین و کیش
فرنگیس را با فریبرز یار / بکردند و بستند عهدی استوار
وزان پس فریبرز آباد گشت / ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان مایه و جاه بفراختش / یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندران کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری / فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بشاه جهان با دل پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برآورد لشکر ز جای
پراندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ میراند با او براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی

## دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژده فیروزی از او یافتن

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم / نداینم کین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا در دمیدند نای / بجنبید در کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی / ز گردان ندیدش یکی جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه جویی درنگ
نه لشکر بدشت شکار اندر است / تن و لب مان زیر بار اندر است
بدو گفت پیران که تندی مکن / نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه / برفتند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار با جوش و دمه / که از کوهسار اندر آمد دمه
همه دشت چون نخچیر چون یافتم / سر نامداران نگون یافتم
یکی کوه دارند خاره و خشک / همی خار بویند اسپان چو مشک
بجان تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند پیچان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دو روز دیه پس و پیش آن رزمگاه
چو جنگ آوران دشمن آید بجنگ / بر دوی چه باید کردن درنگ
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برنید شب تا پس دوبار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خار با سنگ خاره خورند / چو روزی سرآید خورند و چرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر

باشد که آمد سپهبد طوس / پر از خون دل و رخ شده آبنوس
بگودرز گفت این سخن خیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکر است / خور و بار و کشمان همه خاور است
سپه را خورش نیز فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشید / همه دامن کوه لشکر کشید
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامگاری دهد
وراید دون کجا داور آسمان / بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد همی پای بر خیره دم
همانا که مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افگند بن

## فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جا فراوان سپاه
سپاهی که دریای چین راز گرد / کنند چون بیابان بروز نبرد
یکی مهتر آمد از آن روی آب / که بر وی ثنا کرد افراسیاب
تنش زور دارد دو صد نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم / سپاهی که بود اندر آباد و بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تا جنبش سپهرست و تخت زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / با ایران نمانیم بر و بوم رست
شنه زورده و از رنج کین خواستن / بر آسوده از لشکر آراستن
با ایران و توران و بر خشک و آب / نه بینند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا پیش دریای شهد / درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیرمرد / چو بیورد و کانی سپهر نبرد
چو غرچه ز شکسار و شنگل ز هند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
جغانی چو فرطوس لشکر فروز / گهار کهانی گو گرد سوز
شمیران شکنی سرفراز دهر / پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده شد / تو گفتی که او مرده بد زنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تختند با جاه و آب
ازین آمدن بی نیازند سخت / خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان که اند
بگویم آفرین پیش خاقان چین / همان پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم اید ربندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایران سران / کنم پای و گردن به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سرانشان به بُرّم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد / بگیرم ازین بوم و بر هیچ یاد
سه بهره ز ایران پس سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زیشان فرستم بلخ / بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کشم خاک زابلستان
سوم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / که نه دست باد از ایشان نه پای
کنم تا کنون کار ما را بسیج / شمار از هم ایران مجوئید هیچ



بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پرّش بپوست گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان که گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
دو روز اندرین بیم بر تن نهیم / که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی تیره رنگ / گریزان برانند ازین کوه سنگ
چو از کوه و دشت و در و دره راه / سراسر شود پر درفش سپاه
چو پیران به نزدیک ایشان رسید / در و دشت پر سم اسپان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی بهر پرده اندر میان
فرو ماند از کارش اندر شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که آیا بهشت است یا بزمگاه / سپهر برین است یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید و بسیار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت تنها که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
سپهدار ازان پس که ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدام است جنگی و گردان که اند / نشسته برین کوه بهر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
ز دو جهان آفرین بر تو باد / که گردی بدیدن دل بنده شاد
به بخت تو شادانم و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست
که ایرانیان آنچه پرسید شاه / نه مهر و کلاه است و تخت و کلاه
بی اندازه بیکار جستند جنگ / ندیدند ازان کار جز خار و سنگ
چو بی نام و بی کام و بی توشه اند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو بیژن گرازادگان
به بخت سرافراز خاقان چین / سپه را نه بیند سپهبد جز این
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک تن / بباش و بیاور بچی انجمن
یک امروز با کام دل بخوریم / پی روز نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتست گفتی برنگ و نگار

## رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ و دیدن دیده بان لشکر فریبرز

چو بر گنبد چرخ شد آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامش اند / برای و ردن یا زمی بیهش اند
اگر خسته مند اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان
اگرشان به بیکار باز آمده است / چنانندکه بد روز کار آمده است
تو ایران سپه را همه گشته گیر / دگر زنده از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه / وگرنه نیاید ازین سپاه
ستودن نیابیم یکسر نه گور / بگویند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
گر اندیشه بد سخن دیگر است / تو را گرد کار جهان یاور است
جهان آفرین را پرستنده ایم / بسی تخم نیکی پراکنده ایم
و دیگر به بخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید بید خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید برین رزمگاه / سر آید بدیها همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید / اگر شب شود روی روز سپید
بپیکر وزگرها بجستند جنگ / مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
ببستند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
دگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
بپرهیز از اندیشه نابکار / ز ما بر نگردد بد روزگار
که کار خدائی نه کاریست خرد / قضای نبشته نشاید سترد
پراگنده سازیم پیش سپاه / چنانچون بود رسم و آیین راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / بجنگ اندر آییم و دشمن کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بیگمان رازشان
از ایران بیاید همی آگهی / درخت ان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
برآمد خروش از در دیده گاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد

شد از خاک خورشید تابان بنفش
ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غمی دیده بشنید گودرز گفت
که جز خاک تیره ندارم نهفت
رخش گشت از اندوه برسان قیر
چنان شد کجا خسته گردد ز تیر
چنین گفت گودرز کشواد کار
مرا بهره کین آمده کارزار
ز گیتی مرا شور بختی است بهر
برآگنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری
شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد
ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید
سیه شد مرا بخت روز سفید
نزادی مرا کاشکی مادرم
بگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان
که ای مرد بینادل روشن روان
نگه کن با ایران و توران سپاه
که آید کسی سوی این رزمگاه
درفش سپهدار ایران کجاست
نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت از ایشان بهیچ روی
نبینیم همی جنبش و جستجوی
از آنسو بتاب و شتاب اندرند
وزینسو تو گوئی بخواب اندرند
ازین گفته شد پهلوان پر ز درد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب را زین کنید
ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را
بگیرم به بر گیو و شیدوش را
همان بیژن و گیو و رهام را
سواران جنگی خودکام را
بپدرود کردن رخ هر کسی
ببوسم ز مژگان ببارم بسی
نهادند زین بر سمند چمان
خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش
ز درد و ز تیمار آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد
برآمد که روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه
برآید بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی
یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفش دگر اژدها پیکرش
پدید آید و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی
ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای
بدانسان که گفتی بپاکیزه رای
ببخشمت چندان ز هر گونه گنج
کزان پس نیازت نباشد برنج
وزان پس چو روزی بیاید شویم
بنزدیک شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم با کیان
سرت بر فرازم بجاه از جهان
ز بهر من اکنون ازین دیده‌گاه
برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بایشان بگوی
سبک باش و از هر کسی چاره جوی
بدو دیده‌بان گفت کز دیدگاه
نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین بازگشت
بدین دیده که دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده‌گاه
برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند
که ایشان بنزدیک تا کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه
بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که بیجان شده باز یابد روان
وز آن روی پیران بکردار گرد
همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد ز پیش
بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت
که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه
بابر اندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد
رخان زرد و لبها شده لاجورد
بانداز کردن همه همگروه
پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن
همه مویه کردند بر خویشتن
که زایران دلیران خبر شد بداد
کز ایران بایشان بنخجیر بد یاد
کنون گورها کام شیران بود
زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت
که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند
ببین تا که اندر چه و چون و چند
همی بر کدامین ره آید سپاه
که دارد سراپرده و تختگاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
برآمد ز انبوه دور از گروه
همی بنگرد زان که بهر سو نگاه
درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان
پر از درد دل خسته اندوه جان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل
که روی زمین شد بکردار نیل
درفش و سنان را خود اندازه نیست
خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری بیش از اندازه مر
همی زان تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی
دلش گشت پر درد و پر آب روی



سران سپه را همه کرد گرد
بسی درد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت گودرز کشواد کار
نبینیم ما جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب
نیامد بر دو تن از ایشان نهیب
کنون چاره کار ایدر یکیست
اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم
زمین از خون رود جیحون کنیم
اگر کشته آئیم در کارزار
سپهبد بود چون بود شهریار
نگویند بنام کردی بمرد
مگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رام شد پهلوان سپاه
هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر
نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه
بدیدند تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس
دوان گشته و روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه
از ایران سپاه آمد از نزد شاه
بدیدم یکی پیکر خوب رنگ
میانشان یکی اژدها تیز چنگ
سپهبد بخندید با مهتران
که ای نامداران و کنداوران
چو بر بندگان کار گردد دراز
خداوند گیتی گشایدش باز
چو یار آمد اکنون بجوئیم جنگ
کهی باشتابیم و که با درنگ
به نیروی یزدان و گو پیلتن
بیاری بیاید بدین انجمن
ز ترکان برآید همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما
از آن دیده‌بان گشت روشن روان
همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ
خروش آمد از کوه و آوای زنگ
همه شب بیاد جهان پهلوان
همه شاد گشتند و روشن روان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
شب تار بازنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین
بزرگان و گردان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ
نسازیم و روزی بباید درنگ
یکی تاج افراز گردنکشان
ابا این سواران مردم کشان
برآساید از رنج و راه دراز
هم از تاختن در نشیب و فراز
ببینیم که ایرانیان بر چه اند
بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین
خردمند شاه است و با آفرین
بران راند امروز کش دل بخواست
که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای
همان ناله کوس با کرنای
ز پیلان نهادند بر پنج تخت
سراسر ز دیبای چینیش رخت
ز برجد نشاندند تخت اندرون
زده سایه زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و جناغ پلنگ
بزرین درای و جرسهای زنگ
ز افسر سر پیلبان پر نگار
همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش
چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم
که ایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس
ز بس رنگ و آرایش پیل و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای
هوا پر شد از ناله کرنای
سنانها درخشان و جوشان سپاه
شده روی هامون ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید
سپه آنچه بود از دو رده برکشید
ببستند گردان ایران میان
بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه
از ایران سپه بد گرده گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین
چو بیورد و چون شنگل پیشبین
نظاره بکوه هماون شدند
نه بر آرزو چشم دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید
خروش سواران ایران شنید
بیستاد و گفت این سپاه
سواران مردافکن و رزمخواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت
هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشید تار
برو لب تاند به روز شکار
ازان به که بر خیره روز نبرد
هنرهای دشمن کند تیز گرد
ندیدم سواران و گردنکشان
بگردی و مردانگی زین نشان
بدو گفت پیران که اندک سپاه
بگیرند پای اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین
که اکنون چنانیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز
سپردی نبینی نشیب و فراز
بمان تا سپه روز اندرین پیشگاه
بیاسائیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنیم این سپس دو نیم
سر آمد کنون روز پیکار و بیم
بتازید لشکر تا نیمروز
نبرده سواران گیتی فروز
بژوبین و خنجر بگرز و سنان
همی رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه روز دگر همگروه
بکوشند تا شب برآید ز کوه

شب تیره اسود کار جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما با شتاب و بسیج
چنین گفت کاموس کاین رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدینجایگه مردم بدینگونه جنگ / چرا جست باید بچندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / برایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / بکام دلیران و شیران کنیم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان / نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
نه بدبر و زچندین چه باید گذاشت / غم و درد و بیهوده تیمار داشت
یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان برآیند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد / سپه جمله باید که اندر چمد
یکی پشته بینی ببالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
برایشان کز ایرانیان سر بسر / نه بیند ازین پس یکی موی بر
بدو گفت خاقان جز این رای نیست / بگیتی چنو لشکر آرای نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیرافکن افکند بن
بخفتند و زجای برخواستند / همه شب همی لشکر آراستند

## رسیدن فریبرز بکوه هماون با لشکر

سپاه آمد و راه نزدیک شد / زگرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
نشست از بر باره رهنمای / بر انگیخت برسان آتش ز جای
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راهجوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیشرو / پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر در کنار / ببارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
زکین سیاوش تو داری نشان / دریغا سواری گودرزیان
از ایشان ترا مژده بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بیارید گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی هر زمان بر سرم بد رسد
از آن جنگ پور و نبیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار / کنون بست رزم و کنون بست کار
سپاه است چندان بر آن دشت و راغ / که زیشان زمین گشته چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / چو کافور سپید است موی سیاه
زچین و زسقلاب و ز هند و روم / زویرانه گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / که بر جنگ ما برنه بسته کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست / زغمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت ای پس از من زجای / بباید نبودش بجز رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بباید نجوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او در نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن بفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندرآن رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
نباید برآن رزمگاه آرمید / یکی تا درفش من آید پدید
همی رفت گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیده گاه / بشد دیده بان نزد توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیده بان / که بر جنگ بندید یکسر میان
ز ایران یکی لشکر آمد بدشت / از آن روی سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی از ایران زمین
ندانم که چندست سالار کیست / چه سازیم و درمان اینکار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجائی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
تو زاری چه کردی درین پنجماه / برآیند شت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سر بسر لشکرست / چو خاقان و منشور جوشن سرست
بمان تا هنرها پدید آوریم / تو در بسته ما کلید آوریم
کر از کابل و زابل و مرز هند / شود روی گیتی چو چینی پرند



همانا به تنها چو من کس نبند / نگوئی که ایرانیان خود بسند
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از او من بر آرم دمار
کرش یکزمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته / دل خویش در جنگشان بسته
یکی بار دست من اندر نبرد / نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند پرخاش چیست
بدو گفت پیران انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
همه هرچه گفتی همان باد و بس / مبادا هم آورد تو هیچ کس
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آور هرچه گفت / که با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یکی سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب / فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران / وز ایشان فراوان بریده سران
بایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین / بر آن نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی پیشرو با درفشی سیاه
زنگار آگهان نامداری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست / سپاهی سرافراز خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد / که باید ز روی دل اندیشه برد
که هر چند کاید ز ایران سپاه / بر گیو و طوس اندرین رزمگاه
چو رستم نباشد ز او باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که او ایدر آید بجنگ / وگر چند کاموس باشد نهنگ
بدو گفت هومان که ای پهلوان / چه داری باندیشه تیره روان
نه رستم نه از سیستان لشکر است / فریبرز را خاک و خون اندر است
چنین گفت پیران که از تختگاه / شدم دور و بیزار از بزمگاه
که چون من شنیدم که ز ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد مغز و جان و سرم پر ز درد / برآورد دم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کان درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
زبس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراکنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمه خویش جستند راه
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / زگرد سپه گشت کوه آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد برایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / برایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر جان فشانم رواست / که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ
یکایک برین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیل بانان بزر / همان طوق زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاوس نر / برو بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندان بجنگ آوریم / چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که بیم است با بیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کو سخن زین پژوهش کند
که چون مرغ پر بسته بودیم بدام / همه کار ناخام و بیکار خام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی ما ندیدیم ز گردان دمان
از آن پیش کاید تهمتن بجنگ / بجوئیم نام و بشوئیم ننگ
یکی حمله سازیم چون شیر نر / شوند ازین کوه زانسو مگر
سپه گفت کاین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچگونه مگوی

از این کوه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای / که اوی است بر نیکوئی رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید برین رزمگاه
چه دلها که ترسند اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند شادان سوی جای خویش / همه شب همی بود با رای خویش

## رزم کاموس با طوس و گیو

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود مرد افکن و پیشرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود در زیر پیراهنش / کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / ز پولاد و آهن شده ناپدید
بیامد پدیدار گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
بایران خروش آمد از دیدگاه / که زین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر پس انجمن
وزین روی گفتی ز توران سپاه / هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشت از سم اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
نهاده بر آن گرز زیر یال و کفت / سر و گردنانی ازو در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس / بیاراست آورد و آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیک گودرز کشواد گفت / سواری به نزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
چنان کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید برین رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد و نیو / بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته به پیراستند
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرّنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب / که از کوه فرود آید اندر شتاب
بیاورد لشکر بهامون رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد / پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را گه کارزار / هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری کشن و کند آوراست / نه پیران و هومان و آن لشکر است
که دارند از ایران سپه جنگجوی / که با من بروی اندر آرند روی
وزان پس بدانکوه آواز کرد / که ای شیر مردان روز نبرد
ببینید بالا و برز مرا / بر و بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت / که این را نگر کنده پیلست جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت / کمانرا چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید / بزیر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه وی / یکی نیزه زد بر کمرگاه وی
بزد بر کمرگاه گیو از نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب
چنان شد سنان زی کمربند اوی / که میخواست بگسست پیوند اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون / ازان آهنی نیزه آبگون
سبک تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید و برگفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم / بزد تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست / چنان نیزه در مرد جز طوس نیست
خروشان برآمد ز قلب سپاه / بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنانرا بپیچید کاموس تنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بزد تیغ بر گردن اسب طوس / که شد روی سالار چون آبنوس
بیفتاد اسب و بجست آن دلیر / بیاستاد بر سان غرنده شیر
بنیزه پیاده بآوردگاه / همی گشت با او بپیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار / کشانی نشد سیر از آن کارزار

برین گونه



برین گونه تا تیره شد جای هور / همی بود بر دشت هرگونه شور
چو شد دشت برگونه آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

## رسیدن رستم بلشکر ایران

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
ازان بد که دیده نگشاد لب / که شد دشت پرگرد و تاریک شب
پر از گفتگو بود هامون و راغ / میان یلان نیز چندین چراغ
همانا که آمد گو پیلتن / دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت / شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدها فش درفش / شب تیره شد روی گیتی بنفش
چو گودرز دید آن تهمتن پدید / شد از آبدیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم چنان / پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو بزار
ازان نامداران گودرزیان / وز آنسو و جستن که آمد زیان
که هم خویش بود و ندیم دیرباز / که دانا د او بد گو سرفراز
همان بیژن از دختر پیلتن / گوی بد سرافراز در انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هرچه گوئی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
وز ایشان همه مهتر و بهتری / که بی تو مبادا سر سروری
فزونی تو ای پهلوان زمین / ز پیلان و شیران بهنگام کین
چنانیم بی تو که ماهی بخاک / به سنگ اندرون سر تن اندر مغاک
تو از دیده و دل گرامی تری / ز نام آوران نیز نامی تری
چو دیدم من این خوب چهر ترا / همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان نماند / به بخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دلشاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سرآید همی چون نپاید سپنج
یکی را به بیشی یکی را به تنگ / یکی را به نام و یکی را به ننگ
همی رفت باید ازین چاره نیست / مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست
روان تو زاندوه بیدار باد / همه رفتگان با آورد باد
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو / وز ایران هر آن ده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید / مر اورا جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان بجای / خروشان آمد و ناله کرّنای
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان تیره خاک نبرد
بفریاد گفتند کای پهلوان / بفریاد لشکر برس تا توان
همه دشت آغشته از خون ماست / جهان تیره از بخت وارون ماست
نمانده ز گودرزیان زنده کس / تو اکنون سپه را بفریاد رس
دل رستم از درد ایشان بخست / بنوّی یکی کینه را برببست
بنالید زان پس ز درد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد و گفت ای سران / به پیش اندر امروز رزمی گران
چنین است آغاز و انجام رزم / یکی راست ماتم یکی راست بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نهاد اندر پیش تختی ز عاج / بیاراستش تخت کرسی ساج
نشست از بر تخت بر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
بیک دست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن اندر هرگونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
فراوان از آن لشکر بیشمار / بگفتند با پهلو نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز منشور و گردان توران زمین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که مارا بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ / که گر برسرش سنگ بارد ز میغ
ز پیلان جنگی نجوید گریز / سرش پر ز کینه دلش پرستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست / چو گرد او یکی لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد / درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست / هموار ابر تیغ شیرازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چینی است کرده بپای

اگر سوی ما پهلوان سپاه   نکردی گذرگاه بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر   که آورد مان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بیگمان   نبد هیچکس را امید زمان
از آن کشتگان یکسر پهلوان   غمی گشت و گریان و تیره روان
وز آن پس چنین گفت کز چرخ ماه   ببین تا سر تیره خاک سیاه
همه گرم در دست و تیمار و رنج   بر آهنگ رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر   گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم   سپرد کر بچون و چرا نشمریم
چنان رفت باید که آید زمان   مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروز و زو یار باد   سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم   جهان بر ایشان نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین   که با افسر و تیغ و تاج و نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد   در شاه شیر و ز بی تو مباد

## لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت گیتی فروز   دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آنجا در قیر بیرون کشید   بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای   برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه   بیامد همی گرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست   که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید   فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش   همانگه دش اختر آمد به پیش
سراپرده دید و دیگر سپاه   درفش درفشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس   فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد به پیران پر از غم بگفت   که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران ده و دار و بانگ خروش   فراوان ز هر شب فزون بود دوش
به تنها برفتم ز خیمه بگاه   بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست   بیاری برین رزمگاه آمدست
ز دیبای سبز پرده سرای   یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی   سپردار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه   بیاری بیامد برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روز کار   اگر رستم آید برین کارزار
چنان دان که دیگر نباشیم شاد   گر اینجا بگاه آید آن دیوزاد
نه کاموس ماند نه خاقان چین   نه شنگل نه گردان توران زمین
هم آنگه ز لشکر که اندر کشید   بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان پیش کاموس شد   بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد   که ای نامبردار جنگی بخورد
که لشکر از ایدر برفتم بگاه   بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست   بسیچ یا مور کینه خواه آمدست
بجانم که آن رستم پیلتن   که گفتم همی پیش این انجمن
ز تیمرد یکی شاه ایران سپاه   بیاری بیامد کنون کینه خواه
بدو گفت کاموس کای پر خرد   دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ   مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن   ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار   نخستین ... من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند بجنگ   دلش تا تم آرد بهنگام جنگ
بر و لشکر آرای و برکش سپاه   درفش اندر آرد بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ   نباید که باشد شاد در ننگ
ببینی تو پیکار مردان کنون   شود دشت پیکر چو دریای خون
برافرازم این تیغ و کوپال را   ببرم سر رستم زال را
دل پهلوان زان سخن شاد گشت   ز اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رای درست   روانش آب دلیری بشست
سپه را همه ترک و جوشن بداد   همی سر دگفتار کاموس یاد
وز آنجا بیک پیش خاقان چین   بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی   خرد را باندیشه توشه بدی
سپردی همی تیز راه دشوار و دد   خریدی چنین رنج ما را بسود
ازیشان تا زرم افراسیاب   گذشتی بکشتی بدریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت و دست   چنان کن که از کوه تا سر ...
بیارای پیلان بزنگ و درای   جهان کر کن از ناله کرنای





من امروز جنگ آورم با سپاه   تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا   باز اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی که من   که تو پیشرو باش از این انجمن
یکی سخت سوگندهای دراز   بخورد او بر آن سخت گرزار فراز
که امروز من جز برین گرز جنگ   بجوییم دیگر بار از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای   تو گفتی که دارد دگر خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر   بلرزید و زیشان بپرید مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل   ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه   شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای   همی دل برآورد گفتی ز جای
ز پس تخت فیروزه بر پشت پیل   درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنائی نماند   جهان باز دان آشنائی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه   بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه   کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت   برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد   بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس   بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر   ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان   گرازین بزرگان سر آید زمان
درنگی نبودم براه اندکی   سه منزل همیکرد در خشم یکی
کنون رستم آن بارکش کو گرفت   ز راه و ز رنج اندر آشفت
نیارم برد گرد نیرو بسی   شدن جنگ جستن به پیش یکی
یک امروز در جنگ یاری کنید   برین دشمنان کامکاری کنید
ببینیم فردا که تا چون شود   گر ایدون که بخت پر خون شود
سپهبد بزد نای و رویینه خم   خروش آمد و ناله گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه   فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره   جهان چون نیستان بشد یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد   زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید   کسی از پیلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه   بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم   از ایشان نمودی یکی چهره موم
کشانی و شگنی و هری سپاه   دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
خطائی و چینی و سقلاب و هند   کمانی و رومی و هری و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه   درفشی نوآئین و نو توشه
ز پیلان و از آتش و تخت عاج   همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چه باغ بهشت   بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بر آن کوه سر ماند رستم شگفت   بر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر   چه بازی کند پیر گشته سپهر
بنالید کای کردگار بلند   یکیتی تو ای برتر از چون و چند
نگارنده گونه گون جانور   فروزنده انجم و ماه و خور
درین رزم یاری ده ای بی نیاز   که بیچاره ماییم و تو چاره ساز
اگر بخشش یارمندی دهد   بپیروز نیم سربلندی دهد
فرود آمد از کوه دل بد نکرد   گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام   بیکسال یکجای ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین   ندیدم که لشکر بدی پیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس   بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید   همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیزه از لشکر اندر گذشت   کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند   ز خورشید شب را جدائی نماند
ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت   همی آفتاب اندر آن خیره گشت
خروش سواران و اسبان بدشت   ز بهرام کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر   همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل   خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بددل گریزان ز تن   دلیران ز خفتان بریده کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد   که گر آسمان را بباید سپرد
همی تیغ و گرز و کمند آورید   بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را جان بجنگ اندرست   وگرنه سرش زیر سنگ اندرست





دلیری که بُد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

## نبرد رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس بدست رستم

ز گردان ایران هم‌آورد خواست / ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیر باران گرفت / کمانکش کمین سران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
نبد کارگر گرز بر ترگ اوی / اگر چند میجست خود مرگ اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزد گرز بر ترگ رهام گرد / کُله خود او گشت از زخم خورد
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید از او روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری نبد کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بباز و به زه بر فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر در دست رنگ آبنوس / خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرده او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی‌سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن / چه پرسی تو نامم در این انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترک تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / کرا ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار / برین دشت امروز و این کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلیح / نبینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببینی کت اکنون سرآرد زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به نزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی برآسائی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی / ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
بر رستم آنگه بیارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده بر او چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد / [illegible]
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / [illegible]

نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پرش در خون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند / مر آن تیر را نیزه پنداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کاین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران که ز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد به دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس گرد / که با فر و برزند با دست برد
درآورد و هومان بسی پیش کوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
با ایران ندانم که این مرد کیست / وزین لشکر ایدر هم آورد کیست
شوم تا بر رستم پرده سرای / بیاریم تا کام ما شد بجای
بباید پراندیشه و روی زرد / بپرسید زان نامداران مرد
که این نامدار پیاده که بود / کزین گونه اندر نبرد آزمود
همانا که رستم بدین رزمگاه / بیاری بیامد ز نزدیک شاه
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گوئی که آهن همی بگسلند
به پیران چنین گفت هومان که گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
کنون تا بیامد ز ایران سپاه / همی برخروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هرچند تا / بیامد بر طوس از ایران سوا
چو رستم نباشد ز دو باک نیست / ز رهام و گرگین دلم چاک نیست
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست / فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
سپه را چو رزم گرانست پیش / بجویند هر یک بدین نام خویش
وز آنجایگه نزد کاموس تفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و بدید اندر آن پیش گرگ
به بینید تا چاره کار چیست / برین خستگیها بر آزار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / وز آن شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد / که او لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست
که آنکش تو دیدی و پیرایه است / به نیرو ز شیر ژیان برتر است
همانا که آن سگزی جنگجوی / که چندان همی برشمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمده است / بیاری ایران سپاه آمده است
بدو گفت پیران که او دیگر است / سواری سرافراز و کند آور است

## پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندر آن کار دل
که برگوی با من که آن شیرمرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
ز بالا و زورش چه داری نشان / چگونه نبرد آورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار اوی / چگونه شود تن به پیکار اوی
گراید ونکه اوست گاه اندر زناه / مر او رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران که هرگز مباد / که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاهان که افراسیاب / از او گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزمسازیست خسرو پرست / بتخت او برد سوی شمشیر دست
کمین سیاوش کند کارزار / کجا او به پروردش اندر کنار
سلاح ورا برنتابد کسی / کمند اندر آن یالش ز گردان بسی
برزم اندرون چون ببندد میان / منش زور دارد چو شیر ژیان
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بلند چرم شیر / یکی تیر و پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش / شود موم و از موم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد به بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد بر آید بپر
یکی رخش دارد به زیر اندرون / که گوئی روان گشت کوه بیستون
نیارامد از بانگ هنگام جنگ / همی آتش افروزد از خاک سنگ





ابا این شگفتی بر و برز و برد / سزد گر نداری تو او را بمرد
برین شاخ و این یال و بازو و کفت / هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / بپیران سپرد آن زمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زینگونه بازار اوی
بپیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سولند سخت / که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم من کنون زانکه در پیش تو / که روشن شود زان دل ریش تو
گر این برندارم من از پشت بود / به نیرو و زور و خرد او نبود
گر جان تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بروی / که ای شاه بنیاد دل راستگوی
بکام تو گردد همه کار ما / نماندست بسیار بیگار ما
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر کذشت

## رای زدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائی نمودن

بگفت این سخن پیش خاقان چین / همیگفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
شمیران و شنگی و شنگل و هند / ز سقلاب چون کندر و شاه سند
چو کاموس پیل افکن شیرمرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
کهار کهانی سوار دلیر / دگر چنگش آن نامبردار شیر
بزرگان توران سران ختن / همه پیش خاقان شدند انجمن
بسی رای زدند در رزم هر کسی / از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن رایشان شد درست / که یکسر بخون دست باید بشست
برفتند یکسر بآرام خویش / بخیمه بخفتند با کام خویش
چو تاریک و خمیده شد پشت ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست / برآمد بر از آب و در خور نشست
سپاه دو لشکر برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که باشد چو دی با درنگ
گمان برد باید که پیران نمود / که بی او نشاید نبرد آزمود
همه یکسان رزم ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
کر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام مردی به ننگ آوریم
و دیگر که فردا ز افراسیاب / سپاس اندر آریم و جوئیم خواب
یکی رزم باید همه همگروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور ایدر سر افراز هست / بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بر لشکر این جایگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وز آن مردی رستم و ایرانیان / چنین گفت کاکنون ببندم میان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش و کم از دو سیصد یکی
چنین بیکنه دل ندارید تنگ / نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کشید / سواران بروها پر از چین کشید
که من بر خروش است امروز نعل / برو کرد خواهم بخون سنگ لعل
بسازند کامروز روزی نو است / زمین سر بسر گنج کیخسرو است
میان را ببندید در کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
زمین بنده و هدیه زابلی / بیابید و هم شاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
جهان پهلوانی و ما بنده ایم / ز تو ایمنیم و هنوز زنده ایم
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد که رفت با گرد و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / ببالا بپوشید ببر بیان
ز فولاد چینی ترگ بر سر نهاد / همی کرد بد خواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی اسب او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ پیدا فسون و فسوس
تو گفتی که دریا بموج اندر است / عقاب اجل سوی اوج اندر است
همی لرز لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
از آن روی کاموس بر میمنه / پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میمنه لشکر آرای هند / بنده دار در چنگ رومی پرند

بقلب اندرون جای خاقان چین
سوی میمنه پور کشواد بود
برآمد ز هر سوی لشکر خروش
نخستین که آمد میان دو صف
همی برخروشید چون پیل مست
کزان جنگجوی پیاده کجاست
ورا دیده بودند گردان نیو
که با او کسی را نبد پای جنگ
یکی زابلی بود الوا بنام
بسی رنج برده بکار عنان
شناهنگ آورد کاموس کرد
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر
چو چشمه بر ژرف دریا بری
هم آورد خود هیچ خود برگزین
نهادند آوردگاهی بزرگ
عنانرا گران کرد و راد اسعل
تهمتن ز الوا بشد دردمند
بیامد بغرید چون پیل مست
چنین داد پاسخ مرا اورا که تیر
همی رشته خوانی کمند مرا
برانگیخت کاموس جنگی سمند
سر تیغ برگردن رخش خورد
بینداخت و افکندش اندر میان
سوار از دلیری بیفشرد ران
شد از هوش کاموس بگسست خام
بیامد بپیشش بخم کمند
سرآمد بتو بر همه رزم کین
پیاده بیامد بایران سپاه
چنین است رسم سرای فریب

شده آسمان تازه چنبر زمین
نهفته تنش زیر پولاد بود
همی پیل را زان بدرید گوش
ز خون جگر بر لب آورده کف
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
که از نامداران همی رزم خواست
چه طوس سرافراز و رهام و گیو

## کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

بسنگ تیغ کین برکشید از نیام
بیاموخته تیر و گرز و سنان
که از وی برآرد بآورد گرد
سخن چون از او بشنوی یاد گیر
بدو آنکه با ندین داوری
بخیره میارای تندی برین
کشانی بیامد بکردار گرگ

## گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندی بیاز و گرزی بدست
چو نخچیر بیند بغرد دلیر
ببینی کنون تنگ بند مرا
هم آورد او دید بد با کمند
بزد بر کمر گستوان نبرد
برانگیخت از جای پیل دمان
گرانسنگ رکیب سبک شد عنان
گو پیلتن رخش را کرد رام
بدو گفت اکنون شدی بی گزند
نبینی دگر مرز کشانی و چین
بزیر کش اندر تن کینه خواه
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

وزآن سو فریبرز بر میسره
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
همی دود آتش برآمد ز آب
سپهبد سرافراز کاموس بود
چو آمد بمیدان زبان بر گشاد
کنون گر بیاید ببیند کمان
کسی را نیامد همی رزم رای
کجا نیزه رستم او داشتی
برنج و بسختی جگر سوخته
بدو گفت رستم که هشیار باش
مشو غره زآب هنرهای خویش
مکن تکیه بر گرز و گوپال خود
چو الوا ای آهنگ کاموس کرد
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
چو آهنگ جنگ یلان داشتی
بدو گفت کاموس چندین مدم
نخستین برین کین تو بستی کمر
زمانه ترا ای کشانی براند
درانداخت تیغ به بند آورش
نیامد تن اسپ را زان گزند
بران اندر آورد گردن دوال
همیخواست کانجام خم کمند
عنانرا بپیچید و از زین
ز تو تنبل جادوی دور گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی
ازو شادمانی دژ و دستمند

چو خورشید تابان ز برج بره
به پیش سپه کوس با کرنای
نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
که با لشکر و پیل و با کوس بود
بگردان گردنکش آواز داد
بتیر و بکمانش سرآید زمان
زگردان ایران تهی ماند جای
سواران چو آهو و او چون پلنگ
پس پشت او هیچ نگذاشتی
ز رستم هنرها بیاموخته
بآورد این گرد بیدار باش
نگهدار بر جایگه پای خویش
بدرد از کمند یلان یال خود
که چو بد نبا درد با او نبرد
بینداخت آسان بروی زمین
همیکوفت تا خاک از او گشت لعل
کمندی و گرزی گران داشتی
به نیروی این رشته شصت خم
وز ایران بکشتی یکی نامور
چو آید بدت خاک جائی نما
همیخواست از تن گسستن سرش
کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
عقابی شده رخش با پر و بال
به نیروی تن بگسلاند ز بند
نگون اندر افکند زد بر زمین
روانت بر دیو مزدور گشت
بخم کمند اندر افکند چنگ
ز بس رنج در کین اندر آمد بروی
گهی بر زمین که با بر بلند





کنون این سرافراز هر دو نبیر
بزابلستان و بکابلستان
کفن شد کنون مغفر و جوشنش
بیفکند بر خاک پیش سران
بمردی نباید شدن در گمان
همه درد و رنجست و تیمار و غم
همی تا توانی به نیکی گرای
کنون رزم خاقان چین آورم
کنون ای خردمند روشن روان
همی بگذرد بر تو ایام تو
از آن پس خبر شد بخاقان چین
همه یکسر یکسر نهادند روی
چنین گفت پیران بهومان شیر
بگیتی چنو نامداری نبود
سزد گر سپهر پیل دار درکین
بر او آفرین کرد پیران بدرد
کنون چارهٔ کار ما باز جوی
ببینید کاین شیر دل مرد کیست
به پیران چنین گفت خاقان چین
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
کس از گردش آسمان نگذرد
من او را که کاموس را او هلاک
ز لشکر یکی نامور کرد گرد
نگه کرد باید که جایش کجاست
سواری تنومند و خسرو پرست
بخاقان چنین گفت کای سرفراز
به تنها تن خویش جنگ آورم
بر او آفرین کرد خاقان چین
ببخشمت چندان گهر با گنج

که بودی همیشه هم آورد شیر
نه الوان بود نیز و نه گلستان
ز خاک افسر و گور پیراهنش
ز لشکر برفتند گند آوران
که بر تو دراز است دست زمان
بمردی نباشد ترا پیش کم
ستایش کن او را که شد رهنمای

## داستان رستم با خاقان چین

بجز نام یزدان مگردان زبان
سرآمد چنین باشد آرام تو
که شد کشته کاموس بر دشت کین
که این پر هنر مرد پرخاشجوی
که امروز جانم شد از رزم سیر
وز آن پیلتن تر سواری نبود
بگیرد همی برزند بر زمین
که ای برتر از گنبد لاجورد
به تنها تن خویش با کس مگوی
وزین لشکر اورا هم آورد نیست
که خود در دل اندیشه تار از این
ره خواهش و پرسش یاره نیست
وگر بر زمین پیل لشکرد
به بند کمند اندر آرم بخاک
ز خنجرگذاران و مردان گرد
بگرد چپ لشکر و دست راست
بیامد ببرزد و درین کار دست
جهان را بمهر تو آمد نیاز
همه نام ایران به ننگ آورم
به بخشش بپوسید چنگش زمین

بایران همی شد که ویران کنند
نبندد ز دستان کو یال را
شمار اکنون بتن چگونه است رای
تنش را بشمشیر گردند چاک
چنین است رسم جهان جهان
تنت زیر بار گنا هند است
بپایان شد این رزم کاموس گرد
که او هست بر نیکویی رهنمای
نباشی برین گفت همداستان
کشانی و شکنی و گردان بلخ
چه مردیست این مرد از نام چیست
دلیران ما چون گزینند جنگ
چو کاموس کو را بخم کمند
سپه سر بسر پیش خاقان شدند
تو آغاز و انجام این رزمگاه
بلشکر نگه کن ز کار آگهان
وز آن پس همه تن بکشتن دهیم
که تا کیست این پهلو ارجمند
نتا در همه مرگ را زاده ایم
شد دل بداندیش ازو دستمند
همه شهر ایران کنم رود آب
چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر
هم از شهر پرسید و هم نام اوی
که جنگش ببرد نام و جوینده بود
گر او نره شیر است پیچان کنم
از او کین کاموس جویم نخست
بدو گفت از این کینه باز آوری

همه روز با جای شیران کنند
مگر کم کنند رستم زال را
که شد کار کاموس جنگی بپای
بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
گهی با غم و درد گه شادمان
روانت بتیمار و رنج اندرست
همی شد که جان اندر جان سپرد
بجان رستم و مردی گیتی آورم
از او نیست گردون گردان بجای
که دهقان همی گوید از باستان
ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
هم آورد او در جهان مرد نیست
که شد کشته امروز جنگی نهنگ
بیاورد که بر توان کرد بند
ز کاموس پر درد و گریان شدند
شنیدی و دیدی هنرها سپاه
کسی کو سخن باز جوید نهان
بیاورد که سر بدو زر و سیم
کجا شیر گیرد بخشم کمند
بناکام گردن بدو داده ایم
کجا گشته شد زیر خشم کمند
بکام دل خسرو افراسیاب
سوار افکن کرد گیر
وز آن پس بیاریم فرجام اوی
دلیر و بهر جای پوینده بود
بدانگه که سر سوی میدان کشم
پس از مرگ نامش بیارم درست
سوی میهن و سر سینماز او رگی
گر آن پس نباید کشیدنت رنج

## کشته شدن چنگش بدست رستم

چو بشنید گفتار خاقان چین — برافکند از خشم ابرو بچین
جهانجوی چنگش برانگیخت اسب — همی رفت بر سان آذرگشسب

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاینجا می جنگ نیست — سر نامداران بجنگ منست

کمند افکن آن گرد کاموس گیر — که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه — تهی ماند از جای او جایگاه

همی رفت هر سو ز چپ و ز راست — همیگفت کان شیر جنگی کجاست
بجنبید با گرز رستم ز جای — هم آنگه بر خشش اندر آورد پای

منم گفت گرد افکن و شیرگیر — کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون تو را همچو کاموس گرد — بدیده همی خاک باید سترد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست — نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم بروز نبرد — گر از تخم خون چو برخاست گرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت — که هرگز مبادا گل اندر درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد — چنین میوه اندر شمار آورد

سر نیزه و نام من مرگ تست — کفن بی‌گمان جوشن و ترگ تست
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد — وز آن باغ یکبار بر نهاد

کمان جفا پیشه چون ابر بود — همی آورد با جوشن و گبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر — که گردد کنون جانت از جنگ سیر

سپر بر سر آورد رستم چو دید — که تیرش زره را همی خواهد درید
نگه کرد چنگش بر آن پیلتن — ببالای سرو و تهی بر چمن

بر آن اسب چون کوه در زیر کوه — نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز — بود به که با خویش کردن ستیز

برانگیخت آن بارکش را ز جای — گریزان سوی لشکرش کرد رای
بکردار آتش بلا دو سوار — برانگیخت اسب از پس نامدار

چو پیل ژیان رستم آمد بدوی — همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
دم اسب ناپاک چنگش گرفت — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

زمانی همی داشت تا شد غمین — برد خویشتن اسب سبک بر زمین
بیفتاد از دست ترگ و ز نهار خواست — تهمتن ورا کرد با خاک راست

هم آنگاه کردش سر از تن جدا — همه کام و اندیشه شد زور کا
همه نامداران ایران زمین — گرفتند بر پهلوان آفرین

همی گشت رستم میان دو صف — یکی خشت رخشان گرفته بکف
وز آن روی خاقان غمی گشت سخت — برآشفت با گردش شوربخت

## فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را

بهومان چنین گفت خاقان چین — که تنگ است بر ما زمان زمین
مگر نام آن نامور پهلوان — شوی باز جویی بر و شهر و دان

بدو گفت هومان که سندان نیم — برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود — چنان رزمخواه در گیتی نبود

بخم کمندش گرفت این سوار — توانی گر از خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین — که پیروز گردد بر اندیشه کین

بخیمه در آمد بکردار باد — یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسبی دگر — دگرگونه جوشن دگرگون سپر

بیامد چو نزدیک رستم رسید — همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار — کمند افکن و گرد و جنگی سوار

بیزدان که بیزارم از تخت شاه — اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
که باشد که بیند ترا در نبرد — که از تارکش بر نیاری تو گرد

چو تو سروری زین سپاه بزرگ — نه بینم همی نامدار ای سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد — بر آرد همی از دل شیر گرد

ز نشهر و نژاد و ز آرام خویش — سخنگوی در تخمه و نام خویش
بجز تو کسی را ز ایران سپاه — ندیدم که دارد دل رزمخواه

مرا مهر با نیست با مرد جنگ — بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش — بر و بوم و پیوند و آرام خویش

سپاهی بدین کارزار من تهی — گر اندیشه گردد دل من تهی
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که ای نامور گرد و شهر و دان

چرا تو نگویی همی نام خویش — بر و کشور و بوم و آرام خویش
ز نام و نشانم چه پرسی چنین — منم نامداری ز ایران زمین

که از ترک چین کینه خواهم بجنگ — جهان تیره سازم بهوشنگ
چرا آمدستی بنزدیک من — بجز نیکی و مردمی و چندین سخن



همانچون پر مایه گودرزیان — بفرود و چندین زیان بر زیان
بزرگان که با سیاوش بدند — نگردند یکبار و خاموش بدند

گنهکار همچون سر بیگناه — نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسبان آراسته — گر ایران بیاورد با خواسته

چو یکسر سوی ما فرستید باز — من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز
از آن پس همه نیکخواه منید — سراسر بر آیین و راه منید

بنازم بکین و بجویم نبرد — نیازم بسرکشتان زیر گرد
وز آن پس بگوییم بیخ این — بشوییم دل و مغزشان از دو کین

بتو برشمارم کنون نامشان — که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست — که در دو دل بد رنج ایران بخست

گروی زره آنکه زو کام و داد — نژاد است هرگز مبادا این نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید — کز آن آمد این بند بد را کلید

کسی را که دانی تو از تخم تور — که بر خیره کردند این آب شور
کسی کو دل و مغز افراسیاب — تبه کرد و خون اندرو سال آب

و دیگر کسی را کز ایرانیان — ببندند کین و بستند این کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند — دو رویند و با هر کسی پیچه اند

چو هومان و لهاک و فرشیدورد — چو کلباد و نستیهن شیرمرد
اگر این که گفتم بجای آورید — سر کینه جستن بپای آورید

ببندم در کینه بر کشورت — بجوشن بپوشید باید برت
دگر جز برین گونه گویی سخن — کنم تازه پیکار و کین کهن

بجان سر خسرو نامدار — که از مرز توران برآرم دمار
مشکل بماند بخاقان چین — نه کمتر ز گردان توران زمین

یکی نامداری از ایران منم — که خو کرده بر جنگ شیران منم
بسی سر جدا کرده‌ام من ز تن — که جز خاک تیره نبیندشان کفن

مرا آزمودی برین رزمگاه — همین است رستم همین است راد
بر اینگونه هرگز نگفتم سخن — جز از کین بجستم ز سر تا به بن

کنون هرچه گفتم سخنگوش دار — سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت — بلرزید بر سان برگ درخت

گر آنگونه گفتار رستم شنید — بهم کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که ای شیردل مرد پرخاشجوی

بر این زدر و این برز و بالای تو — سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ — دیا نامداری از ایران سترگ

بپرسیدی از گوهر و نام من — بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا نام گوهست گردی دلیر — پدر بوسپاس است مردی چو شیر

من از دور با این سپاه آمدم — سپاهی بدین رزمگاه آمدم
چو نام و نژادم هویدا شدست — مرا هم بباید ترا نام جست

از آن باز جویم همی نام تو — که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش — شوم شادمان سوی آرام خویش

سخنها چه گفتی بدین رزمگاه — یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش شد و خاقان چین — بر زیکان دگر دلان توران زمین

بدو گفت رستم که نامم مجوی — ز من هرچه دیدی بایشان بگوی
به پیران مرا دل بسوزد همی — دل از مهر او بر بسوزد همی

ز خون سیاوش جگر خسته اوست — ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان — به بینیم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز — بدیدار پیرانت آمد نیاز
چو دانی تو پیران کلباد را — گردی ز زنده گرد پولاد را

بدو گفت چندین چه پرسی سخن — سر آب را سوی بالا مکن
نبینی که یکبار چندین سپاه — ز بهر تو است اندرین رزمگاه

بشستیز هومان هم اندر زمان — شده گونه از روی و رنگ از دهان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت — بد افتاد کار اکنون این کار سخت

که این شیردل رستم زابلیست — بدین لشکر اکنون نباید گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی — همیشه گر دیاد از بد هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد — ز کین سیاوش بسی بر شمرد
ز کار گذشته همی کرد یاد — ز پیران داناد و ز کام داد

ز بهرام و ز تخم گودرزیان — ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدیش مهر — فراوان سخن گفت و بگشاد چهر

از این لشکر اکنون ترا خواستست — ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش نیزه بدست — چو کوهی که بر کوه دارد نشست

...با جوشن و گرز و ببر بیان / بزیر اندرون ژنده پیل دمان
ببینی کزین من بگفتم دروغ / همی برد آتش ازو تش فروغ
ترا آنکه بیند بجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست انسان بپای
چو پیغش بدو این سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و تندی مجوی
چنین گفت پیران که ای سرفراز / برستم که آمد ز مانم فراز
گرایدونکه این پیغزن رستم است / بر اندیشت ما را که ماهمست
فتاد آتش اندر بر و بوم ما / ندانم چه گردد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از درد و خشم
...ها که آمد ز مانم بسر / از این گرد جنگی بر خاک شخر
بتندی چنین گفت خاقان چین / بشورست ای گرد توران زمین
که او را تن از آهن و سنگ نیست / که ما را بآهنگ او جنگ نیست
بدو گفت کای شاه تیزی مکن / که اکنون دگرگشت ما را سخن
چو کاموس کو را سر آمد زمان / هم آنگه دل من بسیرد این انجمان
که این باره آهنین رستم است / که خام کمندش خم اندر خم است
چو افراسیاب آید اکنون چه آب / کسی پشت او را نبیند بخواب
ازو دیو بی‌سر آید اندر نبرد / چه پیکر زدنش چه یکدشت مرد
ز زابلستان چند پرمایه بود / سیاوش را از زمان دایه بود
پدر و او را در جنگ آورد / جهان بر جهانجوی تنگ آورد
مرا خواست زین بیکران انجمن / ندانم چه خواهد ز ما پیلتن
روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی / سخن هرچه باید همه نرم گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بر اندیشت رنج سپاه
بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد / سزد گر نجوییم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است / همانا که رایش بجنگ اندر است
همه یکسره نیز جنگ آوریم / بدو دشت پیکار تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم / به نیرو برو در دم چندان بسیم
که تا در تن ما بماند روان / گهی جان سپاریم و گه جان ستان
هم او را تن از آهن و روی نیست / جز از خون و از گوشت و از موی نیست
اندر هوا باشد او را ابر د / چه سوزی دلت را به تیمار و درد
چنان دان که او سنگ و آهن خورد / همان تیر و زوبین برو بگذرد
بگیرد از ایشان ز ما سیصد ستد / بنیرزنکه غم کشیدن بداست
هم این زابلی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست اندر نبرد

## رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن در بارهٔ آشتی و جنگ

یکی پیل بازی نمایم بدوی / گر این پس نیاید برزم جنگجوی
همی رفت پیران پر از درد و بیم / دل از کار رستم شده پر ز بیم
بیامد به نزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار / ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه خواهی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار توران نامداران منم
ز هومان و پیسه مرا خواستی / بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد با توای پهلوان / بگوی کدامین ز نام آوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / در و دشت ز خورشید رخشنده دان
ز خسرو و نامدار جهان / سرافراز شاه و پناه مهان
هم ایدر آمد پیش دخت افراسیاب / که مهر تو بینند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / در و دشت زیر دلان انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
بیزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و دستان سام / که هستند بنیاد دل و شاد کام
که ایشان مباد او جهان بی‌نیاز / در ستند و شادان دل و سرفراز
بگویم ترا گر نداری گران / کله گرد و این کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بر کش کبست آمد و بار خون
ز دیده همی بارم برنج / بدو بدم از زندگانی و گنج



مرا زو کنون رنج بهر آمد است / بچه دباره تریاک تو زهر آمد است
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بد بها سپرد آشتی
بسا رنج و سختی دردا که من / کشیدم از آن شاه و زان انجمن
گواه من اندر جهان ایزد است / گو اخواستن داد گر ایزد است
که اکنون بر آمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که من بد نکردم بجای کسی / بدین کار در رنج بردم بسی
که تا او بکشت از دست اوی / برفت و همی بود در پشت اوی
بخسرو برای پهلوان پیش از این / بسی رنج بردم همی پیش از این
که تا خسرو از جنگ آن اژدها / بگرد و بگفت من آمد رها
از آن پس که خسرو ز مادر بزاد / مرا ایزد دل را و گشت شاد
همان شه برین بگواه منست / خرد نیز گویا همیشه منست
ابا شاه ترکان بروز و شب / نبستم بگاه و بیگاه لب
همی گفت با من ز افراسیاب / نخواهی که یابیم آرام و خواب
بفرجام آید از او بد بمن / تو می‌نشنوی هیچگونه سخن
بسان پدر سر بباید برید / ببینی که از وی چه آید پدید
ستاره شمر گفت از آنید ز من / کز او بد رسد بر سر انجمن
بدو گفتم ای شاه والا گهر / چه بندی دل اندر ستاره شمر
بیزدان پناه و به یزدان گرای / که او هست بر نیکوئی رهنمای
چه با گفت من رای همره اگرد / بصد چاره زو دست کوتاه کرد
کنون تا که خسرو بایرشنده است / شب و روز بر بنده گریان شدست
به تندی و تیزی پر از خشم کرد / همه روز با من درین گفتگوی
همی گوید این بد تو کردی بمن / تو ام خوار کردی درین انجمن
وزان روی خسرو بهم از زده / چنان تخم نیکم برآورده است
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بگردان سپهر و بتاج و کلاه
که شیون نه برخاست از خان من / همی آتش افروز از جان من
همی خون فشانم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر سرشک
از این کار بهتر من آمد گزند / نه آزرد و رفت چرخ بلند
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین زار و خوار و چنین مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر سرا درده بود شن مان
بخانه نهانش همی داشتم / بر و پشت هر گونه بر کاشتم
بیادش جان خواهد از من همی / سر بدگمان خواهد از من همی
سیاوش را خواستم چون پسر / گرامی ترا از جان و از چشم و سر
سپردم بدو خانه و دخترم / که رخشنده گردد از او گوهرم
کنون آن گهر گم از او بد فرود / ز جان و ز دل داد مام از درود
برادر کشتند با دختر هم / چنین بود گوئی مگر در خورم
پر از درد مام پهلوان زود رو / ز دو انجمن پر از گفتگوی
نژاد گریزانست از افراسیاب / نه جای دگر بود آرام و خواب
غم گنج و بومست و هم چاره پای / نبینم همی روی رفتن ز جای
پسر هست و پوشیده روان / چنین خسته دستش هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
اگر غیبتی بر دلم درد و غم / از این تخم بر گشتن بیالیسم
جز او نیز چندان جوان دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
وزان پس مرا نیم جانست نیز / سخن چند گویم ز فرزند و چیز
به پیروزگر بر توای پهلوان / که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان / بر اندیشی از گرد کار جهان
برو دشمنان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گرایدونکه جنگی بود همگرد / تنی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و شکنی و سقلاب و هند / از آن مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / سپاهی کشیده برین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بگو تا چه بینی تو دانا تری / برزم و بمردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه / کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز نیکوئی / ز ترکان جز آزار ترس توئی
نیامد خود از تو بجز راستی / ز توران همه راستی خواستی

پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
کنون آشتی را دو کار اندر است
ببندی فرستی بر شهریار
و دیگر که با من ببندی کمر
بجای یکی ده بیابی ز شاه
برآرم ازین رزمگه هست دمار
وگر خون کنه کار خواهد همی
چنین خود کجا گفت یارم سخن
همه زین شمارند از نیروی نیست
بدو گفت پیران که ای پهلوان
هیونی فرستم بافراسیاب
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز
بزرگان و شیران زابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای
که دانی که ایدر گنه کار نیست
به پیر و جوان ماند ایدر نه شاه
ور این دلیران و چندین سپاه
که روزی شود تا کیهان سوخته
بلند آن گرانمایه شه را ز جای
بهار آرج یعنی همه زین سپس
ز هومان دل من بسوزد همی
پر از غم شدم پیش خاقان چین
سر بر دمه پر از ناله دید
همی گفت هر کس که افراسیاب
سپاه کشانی سوی چین برهم
ز برگوش و سکسار و مازندران
اگر کین بسیجید افراسیاب
همی از پی ده ده هر کس بدرد

نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
نگر تا شما را چه اندر خور است
سزد گر نفرمایدین کارزار
بیائی بر شاه پیروزگر
مکن یاد بنگاه توران سپاه
سر آرد بجای گیا خاک بار
ز کین سیاوش بکاهد همی
نه سر باشد این رزم را نه بن
مرا این آب از در جنگجوی نیست
همیشه جوان باش و روشن روان

چو کین سر شهریاران بود
یکی آنکه هر کس که از خون شاه
گنه کار خون سر بیگناه
ز چیزی که ایدر بیابی همی
وگر نه نمانم یکی مرد کین
بدل گفت پیران که زرفست کار
بزرگان و خویشان افراسیاب
چو هومان و کلباد و فرشیدورد
مرا چاره خویشتن باید گرفت
شوم باز گویم بگردان همین

## سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بر آن

چنین گفت کاندیشه و فر تو
همان نامداران کابلستان
سواران گیتی ندارند پای
دل شاه آزاد از تیمار نیست
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
که با قیصر و برزند با تاج و گاه
خرد سوخته چشم دل دوخته
نزد با دلیر خردمند را
نه برگردد از رزمگه شاد کس
نزد بیهده روان بر فروزد همی
بجویم که بر من چه آمد ز کین
ز خون گشته بر زعفران لاله دید
ازین پس بزرگی نه بینید بخواب
همه دیده پر آب و پر کین بر هم
کس آریم با گرزهای گران
نه آرام باید که خوید نه خواب
بباریده بر زعفران آب زرد

بدانید کاین شیر دل رستم است
چو گودرز و کشواد و چون گیو و طوس
ز ترکان گنه کار جوید همی
نگه کن که این بوم ویران شود
برین شاد دل شاه ایران بود
همی گفتم این شاه بیداد را
ببرد آنچه بایسته فرمان من
نه بینی که نه تاج ماند نه گاه
بکوبند ما را بنعل ستور
دل از رستم آگنده از کین بد
بیامد به نزدیک خاقان چو گرد
ز خویشان کاموس چندین سپاه
چرا کین بیفکند کش نیست مرد
ز چین و ز بربر سپاه آوریم
که ایدر ز رستم برآید خروش
هم از دده چنگش و اشکبوس
همی گفت با دیدگان پر آب

سر و کار با شهریاران بود
بجستند خیره بدین رزمگاه
سزد گر نباشد درین رزمگاه
که آنرا گرانمایه دانی همی
ز شکنی و سقلاب خاقان چین
ز توران شدند آنچه پیش آن شهریار
که با تخت و گنجند با جاه و داد
کجا هست گودرز ازیشان بدرد
ره خویش ازین پیش باید گرفت
بخشنود و شنگل بخاقان چین
بکوبیم سر را برآرم ز خواب
کسی را که بودند پیوسته راد
بدین رزمگاه اندر آمد شکست
بنا کام رزمی بود با فسوس
دل از بیگناهان بشوید همی
بکام دلیران ایران شود
غم و درد بهر دلیران بود
که چندین مدار آتش و باد را
ز فرمان آن نامدار انجمن
نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
شود آب این بخت بیدار شور
بر و بالش یکسر پر از چین آمد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بنزدیک خاقان شدند آنچه خواند
که آورد سازد بروز نبرد
که کاموس را کینه خواه آوریم
نه آواز او کس نیوشد بگوش
خروشیدنی بود چون زخم کوس
کزین پس نجوئیم آرام و خواب



نگه نیست با نیز آتش کنیم
نفس را بسوزیم و خاکستریش
بدو گفت کانیز از بیچارگان
ز دریا نهنگی بجنگ اندر است
که رستم ز هر جا که بد لشکری
سر شاه کشور چنین کشته شد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
یکی رخش دارد بزیر اندرون
یکی آتش از زیر چرخ کبود
نه بینید با چاره کار چیست
مگر زین بلا سوی کشور شویم
بدو گفت ما را کنون چیست روی
بیاری افراسیاب آمدیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم
بیکر و بسگزی که آمد بجنگ
چنانداران که او زنده پیل نیست
چه پیران ز رستم بترسد همی
نه پیلست و نه کشته با شیر جفت
همانا ز جنگ آوران صد هزار
سپیده دمان گرز با برکشیم
ز گرد سواران و زخم تبر
شما یکسره چشم بر من نهید
چو پیران ز شنگل شنید این سخن
همه نامداران و خاقان چین
چو هومان و نستیهن و بارمان
همی آشتی را گزیند پگاه
غمی گشت هومان ز گفتار سخت
بیامد بر پیش کلباد و گفت

بر ایشان شب تیره ناخوش کنیم
همی بر فشانیم پیش باد زین
پر از درد و تیمار و غمخوارگان
که خوشش چرم پلنگ اندر است
ز هر سو که بد نامور مهتری
سیاوش بر دست او کشته شد
ور از رستم زابلی دایه بود
نه کوه بلند و نه دریای نیل
که کشتی بخواهد بدریای خون
دل ما شد از زور او پر ز دود
بدیر نه که مرد پیکار کیست
اگر چند با بخت لاغر شویم
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
ز دشت و ز دریای آب آمدیم
ز پیکار اگر دست کوته شویم
چرا شد چنین بر شما کارزار
بیاورد که شیر گیرد بدست
شب تیره از غم نخسپد همی
هنر نیست چندان که پیران گفت
فزون باشد از ما دلیر و سوار
وز اندیشه یکسر سر اندر کشیم
نباید که داند کس از پای سر
چو من بر خرد چشم و مینید دود
جوانشد دل هر دو گشته کهن
گرفتند بر شاه همبند و فن
که گیتی بد بود و گه شادمان
دو با جنگ جوید سپاه از سپاه
بر آشفت با شنگل شوربخت
که شنگل مگر با خرد نیست جفت

سر رستم زابلی زاید ار
چو بشنید پیران دلش خیره گشت
ندارند این آگهی بیکران
بیامد بخاقان چنین گفت باز
بیاورد آن رنجها شد بباد
بفرمان که سر سوز خیزد
کنون بهر ده کین جنگ آورد
پسندست باد و با درد گاه
کنون از هم خیره بیاید شمرد
کنون سربسر پیش تخت آوران
همه کار ما کرد باید درست
ز پیران غمی گشت خاقان چین
چنین گفت شنگل که ای سرفراز
بسی باره و بدنهاد یافتیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان
ز پیمر دنگست گفتن سخن
اگر گرد کاموس از رزمه آن
ز گردان کسی دارد و رزمگاه
برین رزمها کرد باید درست
ز بگشتن چنین زار دیگر انشدیم
نیتوی بسیجر بهاران کنیم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد
نباید که باشد بگشتن رنج
بدو گفت پیران که تو شاد زی
چو پیران بیامد به پرده سرا
بپرسید هومان ز پیران سخن
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت
بپیران چنین گفت کز آسمان
گر آن رستم است این نبیند تاهم

برآریم بر سوگ این نامدار
ز آواز ایشان رخش تیره گشت
که ایدر شمار آمد ز بان
که آنرا ز هم کوتاه باشد دراز
کجا چند بنیاد دارد
ز دستش برفت آنچنان کار بد
همی آسمان بر زمین آورد
چو آورد دیگر دید پیش سپاه
چو دیدند هر کس دست برد
بخوانید با موبدان در دوان
از آغاز کینه نباید جست
همی با دگر در جهان آفرین
چه باید شنیدن سخنها دراز
ز هر کشوری بیشتر تاختیم
بره بر بجستیم روزی زمان
دگرگونه باید افکند بن
بیامد نباید شدن در گمان
کنون دست یازیم بتغیر دست
نباید دل از کین او پاک شست
همه پاک ناکشته نیچانشدیم
بر ایشان یکی تیرباران کنیم
شما با سپهان اندر آرید گرد
دل ما هرچه بد دل ندارد بها
ز تندی و اندیشه آزادی
برفتند بر مایگان باز جای
که پیکارتان بر چه آمد بسر
بگفت با او بپیکار جفت
کنده هیچ تا بر چه گردد زمان
نگر تا ز کینه تان نبر نشنیده ام

نشکل بماند برانید ثبت کین — نه کندر نه فغفور و خاقان چین
که این زنده پیلان آراسته — که این تخت و این تاج و این خواسته
بباید شدن زین گران برکران — نگه کرد باید بسود و زیان
به بینی گزین لشکر بیکران — جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره سودمی خاک پوشد کنون — کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن — چنین با توان فال بد را مزن
دل خویش یکباره غمگین مکن — بود کز نهان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم — سپر دگر بنداری نباشی دژم
ورز نیروی رستم بلا از انجواند — سخنهای بایسته چندی براند

## سخن گفتن رستم با لشکر خویش

چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو — فریبرز و گستهم و خراد و بیو
چو گرگین کار آزموده سوار — چو بیژن فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان — هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت — سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ — نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
ز یزدان بود زور ما خود که ایم — بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم
نباید کشیدن نهان بدی — ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی — نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی — ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان — سخن گفت با داد دل یکزمان
که از نیکوئی با سیاوش چه کرد — چه آمد بروی از تیمار و درد
فرنگیس را از دم اژدها — بگفتار او بد که آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست — که پیران بکین گشته آید نخست
برادرش فرزند در پیش اوی — لبی با گهر نامور خویش اوی
بر دست کیخسرو افراسیاب — شود کشته این دیده ام من بخواب
چنان دان که یکتن نماند بجای — بگشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من — شود کشته این سرور انجمن
که او در بجز از راستی پیشه نیست — زبد در دلش هیچ اندیشه نیست
گراید و گه باز آزاد از آنکه گفت — گناه گذشته بباید نهفت
کنه کار با خواسته هر چه بود — سپارد بما کین نباید فزود
از آن پس مرا جای پیکار نیست — به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران با تخت و پیل — سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستند نزدیک ما تاج و گنج — از ایشان نباشیم از آن پس برنج
پذیرند یکسر زما باج و ساو — که با ما ندارند پیکار تاو
نداریم کس را بکشتن نگاه — که نیکی و هشمان خرد داد و راه
جهان پر ز گنج است پر تاج و تخت — نیابد همه بهره جز ننگ بخت
چو بشنید گودرز برپای خواست — بدو گفت کای مهتر راد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه — فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سرمایه تست روشن خرد — روانت همی از خرد بر خورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است — نگه کن که گاو ترا چرم اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان — کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بدگوهران — گریزد چو گردن ز بار گران
وراید ون که بیچاره پیمان کنند — بکوشند پس آنرا دگرسان کنند
چو گرز آفریدش جهان آفرین — تو مشنو سخن بر ز دو گرزی ببین
نخستین که ما رزم را ساختیم — سخن رفت و ز پیکار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین — که بیزارم از جنگ و از دشت کین
میان بسته ام بندگی شاه را — نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت — گزین پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم گفت پیچیم این کار تفت — بخویشان بگویم که بر ما چه رفت
مرا تخت و گنج است و هم چارپای — بدیشان بمانم سزاوار جای
بگفتیم از ایدر بیایی رواست — با یران ترا تخت و گنج تو است
یکی گوشه گیرم ازین دو شاه — ز تو آشکارا نگردد گناه
چو گفتیم پیران بر آن بازگشت — شب تیره تا بامدادان گذشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه — که لشکر بیارای کامد سپاه
چو دانست کامد ورا کار تنگ — سپه را بیاراست آمد بجنگ
تو گفتی که با ما برفت آن سخن — نه سر بود از آن کار پیدا نه بن
وزین هم روز لشکر بهامون کشید — جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با تو ای پهلوان سپاه — یکی دیگر افگند بازی براه

کنون ازکنه



کنون از کمند تو ترسیده شد — روان را که ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود — سپهبد چه پیکار و فرطوس بود
چو کاموس را بخت برگشته دید — بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی — نیارد نشستن بهامون همی
چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب — بکار آورد رنگ و بند و فریب
کنه کار با گنج و با خواسته — که گفتت پیش آرم آراسته
تو دانی که چون برد زخم کوس — بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیرو — که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت اوی — نباشد جز از اهرمن جفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من — نگه کن به گستهم فرزند من
سپه را بد انجاره اندر نساخت — بچاره بکینی بر انسان بساخت
ز گودرزیان روز جنگ و نبرد — چنان گو رسانی پدیدار کرد
که تا زنده ام خون اهرشک خفت — یکی تیغ هندی برشک افت
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران دیر از نیست — که این پیر با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوی — نجویم همی نیز پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد — بکار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید اوی — دگر پیش با جنگ ساز آید اوی
بفتراک بر بسته ورا کمند — کجا زنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکو نگان اندر آیم نخست — نباید بگم جنگ و پیکار جست
چو او باز گردد ز گفتار خویش — به بینند نا درد و تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس — که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک توران دهند در دروغ — سخنهای پیران بگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر و تاج شاه — تو بادی همیشه بدان پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت — ز گفتارها مغز با خیره گشت
ببا شیم تا نیمشب میخوریم — دگر نیمه تیمار لشکر بریم
به بینیم تا گرد گار جهان — درین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب بمی — یکی اختری افکنیم نیک پی
که فردا من آن گرز سام سوار — که گردم بجا بر ندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوی جنگ — بدانگه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج — همان زنده پیلان هم تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان — اگر تا ختن را به بندم میان
برآمد خروشی زجا بی نشست — از آن نامداران خسرو پرست
چو گشتند سرمست گردان همه — از ایرانیان شیر مردان همه
سوی خیمه خویش رفتند باز — بخواب و با سایش آمد نیاز

## لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن

چو بنمود خورشید رخشان کلاه — چو سیمین سپر گشت رخشان ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی — بچرم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس — شد از گرد اسپان جهان آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد — بپوشید رستم سلیح نبرد
ز ده برکشیدند ایران سپاه — پسر جنگجوی و پدر کینه خواه
سوی میمنه پور کشواد بود — که با جوشن و گرز و پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست — دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای — نماند انزمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه — که دارد دلاور ز دشمن نگاه
وز آنروی خاقان بقلب اندرون — ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
ابر میمنه کندر شیر مرد — سواری دلاور بگاه نبرد
سوی میسره جنگ دیده گهار — زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه — بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند — زشمشیرداران بفرمان تورا تا سپند
مرا گفته بودی که فردا پگاه — ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
بر آرم ز گردان ایران نفیر — نه برنا گذارم بجا و نه پیر
وز آن پس بجویم ز رستم نبرد — سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش — نگردم نه بینی زمن کم و بیش
شوم همچنون پیش آن گرد گیر — تنش را بدوزم به پیکان تیر
از او کین کاموس جویم بجنگ — بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
هم آنگه سپه را لبه بر گرد — بزد کوس و از دشت برخاست گرد

برفتند یک بهره با ژنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل

سر پیلبانان برنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر

فروهشته از پیل دیبای چین / نهاده بر و تخت و مهد زرین

چو بنشست خاقان به پیل سپید / بر آن تخت شادان دل پر امید

برآمد دم نالهٔ کرنای / برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران گردنکش و نیزه دار

سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند چینی سپر

بقلب اندرون پیل و خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین

همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی ز سر تا بپای / گرفته همه چتر پر همای

پس پشت و دست چپ و دست راست / همی رفت با او دلیران که خواست

چو پیران چنان دید دلشاد گرد / ز رزم تهمتن سر آزاد کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما کند روزگار

بدینسان و چندین سوار دلیر / سرافراز هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر میای / یک امروز و فردا مگر رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست / که در رزم بودن توار دی نیست

که گرز ابلی با درفش و سپاه / ببینند تو را کار کرد تباه

ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما

وز آنجایگه شد بدان انجمن / بجائی که بد پهلو پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند / که فراز تو گیرد سپهر بلند

مبادا که آید بروی تو نهیب / مبادا که روز تو گیرد نشیب

چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرهای تو هر چه بود / ز گیتی ترا خود که یار و ستود

هم از آشتی راندم و هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری تنگ تنگ

بفرجام گفتند کاین چون کنیم / که از رای او کیمه بیرون کنیم

تو انداد گنج و زر و خواسته / ز ما هر چه او خواهد آراسته

نشاید گنهکار دادن بدی / بر اندیشد او نیز از باز جوی

گنهکار جز خویش افراسیاب / که دانی سخن را مزن بی شتاب

ز ما هر که خواهد همه بسترند / بزرگند و با تخت با افسرند

چگونه سپاریم دین کی توان / ازان آرزو برگردد جوان

سپاهی بدینسان بیامد ز چین / ز سقلاب و ختلان و توران زمین

کجا آشتی خواهد افراسیاب / که چندین سپاه آرد از خشک و آب

بپاسخ نکوهش بسی یافتم / از ایران بنزد تو بشتافتم

از ایشان سپاهی چو دریای آب / گرفتند بر جنگ جستن شتاب

سراپای خود را نداند هیچ / تو را جز بسگزی نخوانند هیچ

بنزد تو خواهد همی شاه هند / به تیر و کمان و به هندی پرند

مرا این درست است کز پیلتن / بفرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم بر آشفت سخت / به پیران چنین گفت کای شوربخت

چه داری چنین بند و چند این فریب / کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان / بسی یاد کرد آشکار و نهان

چو دیدم کنون دانش و رای تو / دروغست یکسر سراپای تو

بغلطی همی چیره در خون خویش / بدانست این و زین بدتر آیدت پیش

اگر دوزخستی بهشت است جای / ز بومی که داری همی زیر پای

مگر گفتم اینجا که بیداد شوم / گذاری بیاری بآباد بوم

چنین زندگانی نیارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها

ببینی مگر شاه با داد و مهر / جوان و نوازنده و خوبچهر

ترا خوردن مار و چرم پلنگ / همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ

ندارد کسی با تو زین داوری / ز تخم پراکنده خود برخوری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب و بیدار بخت

سخنها که داند جز از تو چنین / که از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست

یک امشب زنم رای با خویشتن / بگوییم سخن نیز با انجمن

بیامد هم آنگه میان سپاه / دلش پر دروغ و سرش کینه خواه

چو برگشت پیران ز هر دو گروه / زمین شد بکردار رخشنده کوه

چنین گفت رستم با ایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان

شما یک بیک سر براز کین کنید / بردهای جنگی بر از چین کشید

که امروز رزمی بزرگ است پیش / بباید بدید اندازهٔ گرگ و میش



مرا گفته بود اختر شناس / ازین رزم بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو کوه / جهان زاب شوید بخون همگروه

شوند انجمن کار دیده مهان / در آن رزم بیمر دگرده جهان

پی کین نهان کرده از روی بوم / شود گرز پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید بر من بجنگ / شما دل مدارید از آن کار تنگ

دو دستش به بندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر یکسان همگروه / مباشید از آن نامداران ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان / نمیرم به بزم اندرون بیگمان

ترا نام باید که ماند دراز / نمانی همی کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند / بس ایمن مشو در سرای گزند

اگر یار باشد روان با خرد / به نیک و به بد روز را بشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ بر رستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز

بگفتند و برخاست آوای کوس / هوا تیره گون شد زمین آبنوس

ز دو روی تنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب

سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بپالود گفتی بخون

چو کشیدن گرزهٔ گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر و باران آن ابر خون

گرائیدن گرزهای گران / چنان چون بود بانگ آهنگران

بخون دل مغز اندرون رنگ خاک / شده غرق درگه سران چاک چاک

چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من بمردی ببستم کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از گشته گیتی بدینسان بود / یکی خوار دیگر تن آسان بود

## رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت گرد افکن رزمخواه

ببینم که آمد سگزی بجنگ / چه دارد ز مردانگی ساز جنگ

بر انداسب تا جایگاه نبرد / در آمد بمیدان و آواز کرد

که آن جنگجو مرد سگزی کجاست / همانا گر آید بجنگم رواست

چو آواز شنگل بر رستم رسید / ز لشکر نگه کرد او را بدید

چنین گفت کز گرد کار جهان / نخستم بجز این آشکار و نهان

که بیگانهٔ زین بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من

نه شنگل بمانم نه خاقان چین / نه گردان و مردان توران زمین

بر شنگل آمد باواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

بگفت این و برگرد کوه گران / بجنگ اندرون نیزهٔ جان ستان

در آمد بر پیلتن همچو باد / بکین بازوی پهلوی برگشاد

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو برگذر کرد او را نخست / بشمشیر بردند از آن تیز دست

برفتند از آن روی کند آوران / بزه بر آبداده پرند آوران

یکی حمله کردند بر پهلوان / ز ترکان و سقلاب و ز هندوان

گرفتند چون گوی اندر میان / ربودند شنگل ز پیل ژیان

بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش را بخست

گریزان و رخساره کان بر زمین / همی رفت تا پیش خاقان چین

چنین گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کس او را همآورد نیست

یکی ژنده پیلست بر پشت کوه / مگر رزم سازند حمله گروه

بتنها کسی رزم را اژدها / نجوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا باد داد / دگر بود رای و دگر بود یاد

سپه را بفرمود تا همگروه / برانند یکسر بکردار کوه

سرافراز را در میان آورند / هنرمند را سر زمان آورند

بشمشیر گردان توران گروه / بدو حمله کردند هر یک چو کوه

بشمشیر بر آن زمان شیر دست / چپ لشکر چینیان بر شکست

هر آنگه که خنجر براند آختی / همه دشت بی تن سر انداختی

نه با جنگ او کوه برجای بود / نه با خشم او پیل را پای بود

بدانسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
زبس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر
کمان برد کاندر نیستان شدست / ز خون روی کشور نیستان شدست
بیکبر خم صد نیزه گردی قلم / خروشان و جوشان چو شیر دژم
دلیران ایران پس پشت اوی / بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / بسی گردن و بر شده چاک چاک
چنین گفت لشکر همه همگروه / که از کشتگان گشت هامون چو کوه
ز چینی و شگنی و از هندوی / ز سقلاب و [illegible] و از پهلوی
سپه بود بر خاک و دریا و کوه / ز یکرد خسته شده همگروه
بیاورد سران بگلیا در وی / گزین رزمگه شد همه رنگ و بوی
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان / نباشد خردمند و هم داستان
که برخاست چوپان سه ره صد هزار / پسنده نبودند با یکسوار
از این کین بد آمد با فراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
همانا که ما را نکوهش کند / چو از رزمجوئی پژوهش کند
و دیگر که او در آن خشم آوری / رهائی نیابد سر از داوری
چنین گفت رستم بایرانیان / گزین جنگ ما را نیامد زیان
هم اکنون من این پیل و این خواسته / همان تخت با تاج آراسته
ز چینی ستانم بایران دهم / بدان شادمان روز فرخ نهم
نخواهم ز ایرانیان یار کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سقلاب و سگسار و چین / نمانم که پی بر نهند بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان اختر افروز ماست
بد آید بر ایشان ز گفتار بد / بد آید به پیش بد از کار بد
گراید دنگه نیزه و دهد داد گبر / پدید آور درخش رخشان هنر
بر اندیشت من کور ساسانی کنم / بر دمند از شور ساسانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد هم بر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای / شما بر فرازید سنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بکوبید کوپال و گرز گران / چو پولاد در ابتنگ آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا برانداز آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشم دمید و دهید
وز انجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرز گاو پیکرش بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاک برهم درید / بسی ترک و سر بد که شد ناپدید

## رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

یکی خویش کاموس ساوه بنام / سرافراز و هر جای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار / نه بینی همی زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر مغفرش / ندانست گفتی تنش را سرش
بیفکند و رخش از بر او براند / بگیتی ز ساوه نشانی نماند
از او جان لشکر پر آزار کرد / درفش کشانی نگونسار کرد
نبد نیز پیشش کسی پایدار / همی نعل رخشش سر آورد بار
وز آنجایگه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره

## کشته شدن کهار کهانی بدست رستم

کهار کهانی بر آنجایگاه / کوی شیرفش با درفشی سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران چنین / بخواهم ز سگزی همی کین
نبرد وی از مهتران با منست / دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / برخساره شد چون گل شنبلید
بدل گفت پیکار بازنده پیل / چو غوطه بدست خوردن بدریای نیل
تو گفتی برآید دگر گفت نی / دو گفتار گان با خرد جفت نی

گراز



گریزی بهنگام با سر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / نظاره برو بر بسی بر سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان درختی از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد / زبان پر ز لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان پیوند اوی
بینداخت بر سان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود / تو گفتی کهار کهانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروشی آمد ز بوق ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم که ایران سوار / بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج / همان زر و آن طوق و آن تخت و تاج
ز چینی ستانم بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه خورشید گاه / بخاک سیاوش بایران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
نه بیند مگر بند یا دار و چاه / نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیر خوست / بچنگش سرین گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه دل ز دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش سپه حمله کرد / عنان بر رخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته نبد دید بر دشت راه
همه دشت زین بود و خفتان و خود / ستاره همی داد سرها درود
ز گرد هوا ابر بر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم بر آنسان خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است / کز او در جهان شهریار نو است
شما را چه کار است با تاج و فر / بر این زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید / میان را بخم کمند آورید
فرستم به نزدیک شاه زمین / نه کشور بمانم نه خاقان چین
شما را ز من زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
وگرنه من اینجایگه آوردگاه / به نعل ستوران برآرم بماه

## گرفتار شدن خاقان و شکست خوردن تورانیان

بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدروان
بایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهارت باید چو من
تو سگزی که از بر کسی بد بری / همی شاه چین بایدت لشکری
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر وزد بر درخت
هوا آبنوشید پر عقاب / نه بینند چنانچنگ جنگی بخواب
چو گودرز باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
برهام گفت ایدر انجمنی ماست / بجنبان عنان با سواری دو دست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بیکه انگهی گفت برکش سپاه / بر اندیشت بر پیش دشمن بگاه
بهنگام آرام و آرایش است / نه روز درنگست و آسایش است
برو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگر پیش خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین
بدان دیده هرگز مباد آفرین / که نفرین سگالد بر و در کنین
برآشفت رهام همچون پلنگ / بیامد به پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم برهام شیر / که ترسم که رخشم شد از کار سیر
چو او دست کرد و پیاده بتوم / بخون و خوی آهار داده بتوم
یکی لشکر است این چه مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان بچخ
نهنگان کشان پیش خسرو بریم / ز شنگان و چین هدیه نو بریم
وز آنجایگه بر خروشید و گفت / که با ترک چینی اهرمن باد جفت

ابا لکم شده بخت بیچارگان | همه زار و غمخوار و آوارگان
شمار از رستم نبود آگهی | دیا مغزتان از خرد بد تهی

که از اژدها اندر آید بمرد | همه پیل جوید برو زنبرد
شمار اسب از رزم من نیز نیست | مرا هدیه خنجر گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد پیچان کمند | خم خام در کوهه زین فکند
بر انگیخت اسب و برآمد خروش | همی اژدها را بدرید گوش

بهر سو که خام خم انداختی | زمین از دلیران بپرداختی
نبود ایچ جز رزم چین آرزو | بباز و خم خام چین در برو

هر آنگه که او مهتر از کین | ربودی بخم کمندش ز زین
بدین رزمگه بر سپهدار طوس | بابر اندر افراختی بوق و کوس

چو این دید فرطوس آمد بجنگ | بر او بخت با پیلتن چون پلنگ
تهمتن بر آشفت و شد چون نهنگ | گرفت از سر زین و او تخت تنگ

بیفکندش از کوهه چون سام گرد | به بستش دو دست و بلشکر سپرد
وز آنجا بشد تازیان پیش صف | کمندی بباز و و گرزی بکف

چو غرچه بدید آنکه رستم چکرد | وزان نامداران بر آورد گرد
بر آشفت بر خویشتن جنگجوی | به تیزی سوی رزم بنهاد روی

ابر پیلتن تیرباران گرفت | بکار از چو ابر بهاران گرفت
تهمتن ببنداخت خم کمند | میان دلیر اندر آمد به بند

با ایرانیان داد خود بازگشت | دمان سوی کالوی آمد بدشت
چو کالو بدید اندر آمد به پشت | یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت

بزد بر سر و ترک رستم چو باد | کنونا مور نیزه را برگشاد
بزد پس بن نیزه کالوی را | ربودش چو چوگان همی گوی را

بیفکند از پشت زین خدنگ | به بسته دو دستش بچرم پلنگ
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل | زمین دید جنبان چو دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوهی بلند | بجنگ اندر از چرم شیران کمند
همی کرکس آورد از ابر سیاه | ستاره بنظاره بر آن جنگگاه

چو خاقان از آن پشت پیل سپید | ورا دید بسپرید از دل امید
یکی نامداری ز لشکر بجست | که گفتار ایران بداند درست

بدو گفت نزدیک آن شیرمرد | بگویش که تندی مکن در نبرد
چغانی و شکنی و چینی دهر | از این کینه در دل ندارند بهر

یکی شاه ختلان یکی شاه چین | زبیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب | که آتش همانا ندانند ز آب

جهانی بر اینگونه گرد انجمن | بدآورد ازین رزم بر خویشتن
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ | همان آشتی بهتر آید ز جنگ

بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم | وزان پس چو خواهی که گردون کنیم
فرستیم هر سال هم باج و ساو | به نزد سپهدار صد چرم گاو

فرستاده آمد بر پیلتن | زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی | چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی

نداری همانا ز خاقان چین | زکار گذشته بدل هیچ کین
چو او بازگردد تو نیز بازگرد | که اکنون سپه را سر آمد نبرد

چو کاموس بر دست تو کشته شد | سر سرفرازان همه گشته شد
چنین نامور چند گاهی نما | چکردیم با تو چه خواهی ز ما

چنین چند باشی بخون ریختن | نگشته دلت سیر ز آویختن
چو بر گفت گفتار خاقان بدوی | چنین داد پاسخ گو نامجوی

که آن گنج و پیلان و پیسان تاج | به نزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی | چه باید کنون لابه و گفتگوی

چه داند که لشکر بجنگ من است | شتاب سپاه از در ننگ نیست
بخواهش همی باز جنبانم | مگر کز فرومایگان دانم

چو بشنید رستم بر انگیخت رخش | منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تنم زور مند و بباز و کمند | چه روز فسوس است هنگام بند

ببنداخت آن تاب داده کمند | سران سواران همیکرد بند
بیامد به نزدیک پیل سفید | شهنشاه چین شد ز جان ناامید

بجنگ بر سر پیل زد شاه چین | بغرید چون تندر فرودین
درآورد بر چنگ و زد پیش جنگ | بینداخت بر رستم تیز چنگ

که شاید بر رستم شکست آورد | سر نامدارش بدست آورد

چو از دیدن رستم نشد کارگر | ببنداخت رستم کمندش ز بر
چو از دست رستم رها شد کمند | سر شهریار اندر آمد به بند






ز پیل اندر آورد و زد بر زمین | ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد | نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد

چنین بود رسم سرای فریب | گهی بر فرازد گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر | گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

یکی را برآری بچرخ بلند | یکی را کنی خوار و زار و نژند
یکی را ز ماه اندر آری بچاه | یکی را ز چاه اندر آری بماه

یکی را برآری و شاهی دهی / یکی را بدریا بماهی دهی
نه با آنت مهر و نه با اینت کین / که بهدان توئی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه ای هرچه هستی توئی
از آن پس بگرز گران دست برد / بزرگش همان و همان بود خرد
چنان شد در دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون / یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
چو آن بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سراپرده‌ای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار / چنان تیره شد گردش روزگار
بمنشور و فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران توران زمین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون خستگان خوار دید
بشنیتن کرد و کلباد گفت / که ژوپین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه / برفتند پویان به بیراه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بدانند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم کینه‌ساز
تبه گشت اسپان جنگی ز کار / همه خسته و رنجه در کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
پر از خون سراپا و تیغ و رکیب / ز گشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا بشستن بپرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم با ایرانیان / که اکنون بباید گشودن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه گنج و کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید / از این پس همه تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون شد سستی و دلها دژم
چو آگاهی آید بشاه جهان / همین بازگفت آشکار و نهان
که طوس سپهبد بکوه اندر است / ز پیران و هومان ستوه اندر است
من از گفته شاه رستم بهوش / برآمد به بیکار مغزم بجوش
ز گودرز و بهرام و از بیژن نیز / دلم تیره تر گشت بر سان شیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی بجائی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین / بر آن نامداران و مردان کین
بویژه بکاموس و آن فر و برز / چنان یال و آن شاخ و آن کتف و گرز
بدل گفت آمد زمانم بسر / که تا من بمردی ببستم کمر
از این پیش مردان زرین بسان / ندیدم بجائی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نپیچید هرگز دلم / بگفتم که از جان و دل بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی‌افروز من
کنون کز همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یکبک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
دگر آنکه کار آگهان ناگهان / برند آگهی زین بشاه جهان
بیاید آن نامور پیشگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد بدرویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جاه رزم سپهبد کنیم / بآسایش و رامش افزون کنیم
غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که با جام می بشمریم / به این چرخ نامهربان ننگریم
کنون میگساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشائیم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر / کز و است مردی و بخت و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بیتو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد و گهر / همانا که چون تو نیاید پسر
کسی را که چون پیلتن کوه راست / ز گردون گردان سرش برتر است
تو دانی که با ما چه کردی ز مهر / که از جان تو شاد باد سپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج



می خسروانی بیاورد و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
نهاد از بر چرخ پیروزگاه / طلایه برافکنده بر کوه و دشت
چو زنگ از دل تنگ شب اندر گذشت / پدید آمد آن خنجر تابناک
بکردار یاقوت شد روی خاک / برفتند گردان لشکر بجای
چنین گفت رستم بگردنکشان / که جائی نیامد ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه / بهر سو فرستاد باید سپاه
بشد گیو و بیژن شیر مرد / بجائی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته / بهر سو یکی گنج آراسته
همه روی هامون پر از خسته دید / بخاک اندر افکنده و بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز نامردی و خواب ایرانیان / برآشفت رستم چو شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدینگونه دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد ز ما هم گروه
طلایه بگفتم که بیرون کنید / در و راغ چون دشت هامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه / سپه دید و دشمن بپیچید راه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چه گویم که روزی تن آسان شوم
ز تیمار ایران هراسان شوم / برآشفت با طوس همچون پلنگ
که اینجای خوابست یا دشت جنگ / از این پس بتو هومان کلاباد
چو پیران درویش پولاد را / تو از کشوری رستم از کشوری
اگر باد دارید جنگ آورید / مر این پس کی بجنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار / تبه شد همه کرده فرجام کار
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ این دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیامد بچوب / هم اندر زمان دست و پایش بکوب
از او چیز بستان و پایش ببند / بنه بر یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستمش نزدیک شاه / مگر گشته گردد بدان بارگاه
ز دینار و از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
مگر تا که داد ز ایران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه
برینست بسیار شاهان بدند / همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از هند و دهر / همه گنج داران گیرنده شهر
از آن هدیه شاه باید نخست / پس آنگه مراد تو از بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد / برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گرد لشکر گروه
کمانکش سواری گشاده بری / بتن زورمندی کمند آوری
خدنگی ببیند ختنی چار پر / از این سر بدان سر بگردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کاین روز ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گرد این خواسته زان بدین / بنفرین رسد گه گهی با آفرین
یکی گنج از اینسان همی پرورد / یکی دیگر آید از او برخورد
بر آن بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
بدین ژنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
به گنج و بانبوه بودند شاد / ز ناپاکی یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
جز از پاک یزدان نکردند یاد / نگشتند از گشت این چرخ شاد
کنون این بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
برین ژنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همین خواسته بر هیونان مست / فرستم سزاوار چیزی که هست
جهان را بتیغ و به نیروی دست / گشائیم سرتاسر اینسان که هست
نمانیم بد و بدکنان را بدهر / بهر کس رسانیم از این تیغ بهر
وز ایدر شوم تازیان تا بگنگ / در نیکی نه والا بود مرد جنگ
کسی کو گنه کار و خونی بود / بکشور بماند ز بونی بود
بخون نکاکت بشوئیم دست / بدانرا نمانم که یابد نشست
سر بت پرستان در آرم بخاک / پدید آورم راه یزدان پاک
بدو گفت گودرز کای نیکرای / تو تا جای مانی بمانی بجای
تهمتن فرستاده را بجست / که با شاه گستاخ باشد نخست

فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
کز ایدر تو گر راهی و باهش توئی / همه رسته بجای سیاوش توئی
هنرمند با دانش و با نژاد / تو شادی و این دیگران از تو شاد
نباشد چو تو در جهان دیگری / دلاور جوانی هنرپروری
یکی رنج برگیر از ایدر برو / ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و آن خواسته سر بسر
همان یاره و افسر و طوق و تاج / همان زنده پیلان با تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر دمان / منم راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

## فرستادن رستم نامهٔ فیروزی با هدیه نزد کیخسرو

بفرمانش بر نامهٔ خسروان / ز عنبر نوشتند بر پرنیان
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آن اوست / روان و خرد زیر فرمان اوست
وزو آفرین باد بر شهریار / زمانه همانا ندارد یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار / برآوردم از سرکشانشان دمار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / ابا گنج و با تخت و افسر بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام از این دولت دیرباز / سخن گویم ار نامه گردد دراز
همانا که شمشیرزن سی هزار / ز دشمن فکندم که کارزار
همه شهریاران که بستم ببند / ز پیلان گرفتم به خم کمند
چو فرطوس و منشور و خاقان چین / که لرزان بدی زیر اسپش زمین
فرستادم اینک بر شهریار / ابا هدیه و گوهر شاهوار
بجنگ و بزم کنون رای وری / که پیش تیغ من آید گروی
سرش را کنم افسر بزم من / نگین سیاوش سر انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیل و هیونان نو / از آن زر که بر پشت دهند بار
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
همی رفت با او کو پیل تن / بزرگان و گردان آن انجمن
به پدرود کردن گرفتش کنار / ببارید آب از مژه شهریار
چو زلف شب تیره آمد پدید / از آنجایگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می / یکی مست رود و دگر مست نی
برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفته بر هر کسی کام خویش
چو خورشید با رنگ دینار زرد / ستم کرد بر پرده لاجورد
هم آنگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست / بر آن باره تیز تگ بر نشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند راه دراز / همی شد چنان لشکر رزمساز
تهمتن چنان گفت با طوس گیو / که ای نامداران و گردان نیو
من این بار تنگ اندر آرم بچنگ / بد اندیشگان را بود جای تنگ
که دانست کاین چاره گر مرد سند / سپاه آورد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان مست و بیهش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و شکان سقلاب و چین / نخوانند ازین پس بر او آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
از آن نامداران پرخاشجوی / بایران در آمد همی گفتگوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشتر دید و آمد فرود / سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
فرود آمد آنجا و بنشست شاد / بزرگان لشکرش را کرد یاد
همی بود با رامش و می بدست / بجای شاد و خرم کی حق‌پرست
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری



ابا هدیه و ساز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
وز آن پس فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
چو بگذشت از آن داستان روز چند / ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه کند آوران / ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار / بگفتا که ای شاه بهروزگار
سپهر بلند از تو دلشاد باد / جهانی بداد تو آباد باد
بدو داد آن نامهٔ پهلوان / فرو خواند آن نامه خسرو روان
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه / کجا گفته بد پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بر آن بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره گرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم / بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهان پر ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو مستان ز من
چو این گفت از آنجایگه بازگشت / بر آن پیل و آن بستگان برگذشت
بفرمودشان تا بزندان برند / بنزدیک آن مستمندان برند
وز آن پس بفرمود تا هرچه بود / ببردند نزدیک گنجور زود

## پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو با خلعت

یکی خرم ایوان بپرداختند / همانجای خاقان چین ساختند
همه روز شد نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید پیروزی کارزار
خداوند خورشید و گردان سپهر / کزو نیست پرخاش و پیوند و مهر
سپهری بدینگونه برپای کرد / شب و روز را آشتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / دگر را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کزو نیست مردی و هم ترس و باک
وز آن پس چنین گفت کای پهلوان / تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج / ز اسپان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم پراکندنی
همه آلت ناز و سور است و بزم / به پیش تو زینسان که آید برزم
نگر تا کسی کش سر آید به پیش / بدینگونه سیر آید از جان خویش
وز آن رنج بردن بتوران سپاه / شب و روز بودن تا ورد گاه
ز کارت خبر بد مرا روز و شب / گشاده نکردم بیکار لب
شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
ببند تو بر پیل خاقان چین / رسید و ز غم ابروان پر ز چین
نباید مرا کشتنش دلپذیر / همان به که در بند باشد اسیر
که وقتی مرا موبدی داد پند / که چون دشمن زنده یابی ببند
مکش زود او را بخنجر خیر / که هرگه که خواهی توان کشت اسیر
چو کشته بود زنده گردنش باز / کسی کی تواند بعمری دراز
بمانیم تا زنده ماند ببند / کزین پس نیاید ز خاقان گزند
دو دیگر اگر چند در کارزار / کسی نفکند خسرو نامدار
چو شایست زودش نشایست کشت / که هست این ز کردار و خوی درشت
بهر کار مشتاب ای نیک‌بخت / بویژه بخون ریختن کار سخت
ازین کشته شد باب من در شتاب / که مبیاد نفرین با فراسیاب
تو ای پهلوان یل ارجمند / همیدست بگشای دشمن ببند
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز بخت تو هرگز نبیراد چهر
نویسنده پرداخته شد ز آفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر / صد اسپ گرانمایه با ساز زر
صد اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افگندنی همچنین
نیا قوت رخشان دو انگشتری / ز خوشاب و از افسر برتری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر / همان یاره و طوق و زرین کمر
سراسر همه بی‌بها ساختند / یکی گنج از اینسان بپرداختند
فریبرز را گرز و تیغ بنفش / یکی تاج زرین و زرینه کفش

فرستاده فرمود تا بازگشت / از ایدر بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
نگر کاین سر شهریار بلند / بخشم کند نو آیین بند
فریبرز برگشت از پیش شاه / بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب

## آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکست اندر آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده زان آهنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بیکرنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام از این لشکر بیشمار / سواری نماند اندر آن کارزار
بزرگان و آن نامور پهلوان / ببستند یکسر به بند گران
بخواری همی افگنند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده برد و میل
ببردند از ایدر بایران زمین / بزرگان هزاران و خاقان چین
ز کشته چنان شد که در رزمگاه / کسی را نبد پای رفتن براه
وز آن روی پیران براه ختن / نشد با یکی نامور انجمن
کشانی و چینی و هندی نماند / که کشور بشمشیر رستم نخواند
بر از خون همه مرز بیش از دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وز این سوی تنگ اندر آمد سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
گرایند زیبا بجنگ آن گروه / تو کاموس شمر کوه و کاموس چو کوه
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
که از ایران یکی لشکر جنگجوی / بدین نامداران نهادند روی
شکسته شدست آن سپاه گران / چنین ساز و آن لشکر بیکران
زمانده که کاموس و خاقان چین / ببستند گفتی مر ابر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود بر چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گراینده که رستم بود پیش روی / نماند برین بوم و بر خار و خوی
یکی کودکی بود بر سان نی / که من لشکری برده بودم بری
بیامد چنانم ز زین برگرفت / که ماندند گردان بدو در شگفت
کمربند بگسست و بشد قبا / بیفتادم از چنگ او زیر پا
چنین دست بردی ورا دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان مازندران / جگر خست تنها بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی و بید
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران ز سقلاب و چین / بایران همه رزم جستند و کین
نه از لشکر ما کسی کم شدست / از این کشور از خون دمادم شدست
که آید که ما رزم جوییم و جنگ / بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خاری همی
زما در همه جنگ آزاده ایم / میان تا ببستیم بگشاده ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرد / از این کرده خویش کیفر برد
بجوشیم که بندیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پیرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دبیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روانش از اندوه دل آباد داد
چنان شد که گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین

## رسیدن فریبرز با خلعت نزد رستم و لشکر کشیدن رستم بسغد و گشادن دژ بیداد

وز آن روی گردان ایرانیان / بکین یک بیک تنگ بسته میان
چو آن شاه بد را سر آمد پدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد و با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
از او شاد شد آن گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید هر یک ز شاه / ز راه و ز کشور ز تخت و ز گاه
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد / که شاه جهان تندرستست و شاد
همه نامداران ایران سپاه / شده شادمان زان سرافراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد باد ابر رستم زمین
از او جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران ازش آباد باد





وز آنجایگه نیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
به نخچیر گور و پی دست برد / از اینگونه بخشید و خورد و شمرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پر از چهره هر زمان کم بدی
بخوان چنان شهریار بلند / نبودی بجز کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
از آن ساختندی بخوان بر خورش / بدینگونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بر آن دژ فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
یکی بیژن گیو و دیگر هجیر / که در جنگ بودند با دار و گیر
مر این شاه را نام کافور بود / که ویرا بر آن شهر منشور بود
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و مرد میدان بدند / برزم اندرون سنگ و سندان بدند
بر آویخت کافور با گستهم / در آمیختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند بر سان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزمجویان همه گشته شد
چو گستهم گیتی بر آنگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان بخنجر ز پیکان نشان
بگرز گران حمله دست آورید / ز بر دست از زیر دست آورید
بکوشید یکسر براندیشه جنگ / چو غرنده شیر و چو جنگی پلنگ
دلیری بگردی بجای آورید / سرانشان همه زیر پای آورید
زمانی بر ایشان بر آویختند / که آتش بدریا بر انگیختند
بر ایرانیان شد دگر کار تنگ / همه سیر گشتند یکسر ز جنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
بگوی از برستم که چندین مایست / بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو بر سان باد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب / نه بست لشکر فراز و نشیب
بر آنسان بیامد بر آن رزمگاه / که سیل اندر آید ز کوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته دید / بسی سر ز جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بی هنر / کنون رزم را بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن بار ور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / نشد تیغ او بر سپر کارگر
کمندی بینداخت بر پور زال / جهان از کمندش بُد و بدسگال
خروشی بر آورد چون پیل تند / فرو ماند کافور بر جای کند
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترک و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان بنه فنید از خورد
در دژ ببستند از باره تیر / فرو ریختند از پی دار و گیر
بگفتند کاین دیو با زور و هوش / برینگونه پیلی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نهادی بگرد / کمند افگنی با سپهر نبرد
دریغست رنج اندر این شارستان / که دانندهٔ خوانندش بکارستان
چو تور فریدون ز ایران براند / ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افگند از اینگونه پی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی
بر آورد از ایشان بافسون و رنج / بیالود و رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / کز این باره دژ بر آرند گرد
نهد کس بر این باره بر پادشا / برین رنج بردن ندارد بها
سلیحست و ایدر بسی خوردنی / بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری / نباشد بدستت بجز داوری
نیامد بر این باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق
چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل رزم جویش چو یک بیشه شد
یکی رزم بودش نه بر آرزوی / سپاه اندر آورد بر چار سوی
بیکسوی گودرز و یکسو طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
بیکسوی بر لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
ز بالا همه سنگ و باران تیر / فرو ریختندی بر آن گرد گیر

چو آمد به رستم نهان برگرفت
ابا مغز پیکان همی راز گفت
ستونها نهادند زیر اندرش
فرود آمد آن باره تور گرد
گوان از پی گنج و فرزند خویش
دلیران پیاده شدند آن زمان
دم آتش تیز و باران تیر
در دژ ببست آن زمان جنگجوی
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست
به یزدانیان گفت با کردگار
بزرگان به پیش جهان آفرین
که پیروز چون تو باشد بجنگ
تهمتن چنین گفت کاین زور و فر
بفرمود تا گیو با ده هزار
چو بنمود شب جعد زلف سیاه
بدانگه که خورشید بنمود تاج
بسی خوب چهره بتان طراز
وز آن پس چو گودرز و چون طوس و گیو
چنین گفت گودرز کای سرفراز
همیشه بزی شاد و روشن روان
همی بی‌نیازی و نیک اختری
کسی کو بپیمود روی زمین
ز شاهان وز پیل و ز تخت عاج
تو ئی تاج ایران و پشت سران
نیا داشتی تو نیستان دست پس
مرا پشت آزاد کالست رست
وز آن پس چنین گفت کامد رسیده نو
بر آسیم لشکر بر آن بوم و بر

همه دژ برو مانده اندر شگفت
ببد ساز کاری همی گشت جفت
بیالود نفط سیاه از برش
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
جهان از پی بوم و پیوند خویش
سپرها گرفتند و تیر و کمان
هزیمت بود زین سپس ناگزیر
بتاراج و کشتن نهادند روی
ستور و غلام و پرستار نیز
به پیش جهان آفرین شد نخست
بباید نهان بهتر از آشکار
نهادند یکرویه رخ بر زمین
نشستن بیابدش با نام و ننگ
یکی خلعتی یا شد از داد گرش
سپردار و برگستوان ور سوار
از اندیشه خمیده شد پشت شاه
بر آن دشت از بر تخت عاج
گرانمایه اسپان و هرگونه سان
چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
جهان را به مهر تو آمد نیاز
همیشه خرد پیر و دولت جوان
ابر مهتران جهان سروری
جهاندید آرام و پرخاش و کین
ز مردان و اسپان از گنج و تاج
سرافراز و با پیش تو کهتران
زبانمان پر از آفرینست و بس
دل از رنج شستیم بر نام گوست
بباشیم شادان و گیتی فروز
بسازیم یکباره زیر و زبر

هر آنکس که از باره سر بر زدی
پی باره زان پس بکندن گرفت
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد
بفرمود رستم که جنگ آورید
همه سر بدادند یکسر بباد
بر رفتند با نیزه داران بهم
چو از باره دژ به بیرون شدند
از ایشان بکشتند بهری به تیر
از آنجا به بردند ایران سپاه
ز پیروز گشتن نیایش گرفت
به پیروزی اندر نیایش کنید
چو از یاد یزدان به پرداختند
تن پیل دارند ز هره و چنگ شیر
شما سر بسر بهره دارید ازین
رسید تا زبان تا بمرز ختن
بشد گیو با آن سواران جنگ
ز توران بیامد سرافراز گید
فرستاد بهری به نزدیک شاه
ابا بیژن گیو برخواستند
نشاید که بی آفرین تو لب
پدر بر پدر تا پسر بر پسر
خداوند گیتی پناه تو باد
بیکجای از این بیش لشکر نبد
ستاره بر آن دشت نظاره بود
مکافات این کار یزدان کناد
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین
زخم تازه از زیب چهر شماست
چهارم سوی جنگ افراسیاب
بر این بر نهادند و برخواستند

زمانه سرش را همی درزدی
ز دیوار مردم فکندن گرفت
بچوب اندر آتش پراکنده شد
کمانها و تیر خدنگ آورید
گرامی تر آنکو ز یادر نژاد
به پیش اندرون شیر و ستهم
گریزان و گریان بهامون شدند
دگر بهره کردند گردان اسیر
بسوی بنه برگرفتند راه
جهان آفرین را ستایش گرفت
بر آن نیکوئیها ستایش کنید
بر آن نامدار آفرین ساختند
زمانی نباشی ز پیکار سیر
بجایی نکاهست از جهان آفرین
نماند که ترکان شوند انجمن
سه روز اندرین تاختن شد درنگ
گرفته بسی نامداران نیو
ببخشید دیگر همه بر سپاه
یکی آفرین نو آراستند
گشاییم از این پس بروز و به شب
مبادا که این گوهر اندر سپهر
زمین و زمان نیکخواه تو باد
نه از موبد سالخورده شنید
که این لشکر از جنگ بیچاره بود
که چهر تو پیوسته خندان کناد
که آباد باد آنکه دارد زمین
روانم فروزان ز مهر شماست
برانیم و آتش برآریم ز آب
همی رود و رامشگران خواستند





چو آگاهی آمد به افراسیاب
دلش زین سخن پر ز تیمار شد
بدل گفت پیکار او کار کیست
بپیچید ازان پس با وار گفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب
سلیح است بسیار و مردان و گنج
چنانند آن که دی یکسر از آهنست
سر اندر ابر اندر آورد بخاک
نگه کن بدین لشکر نامدار
همه سربسر تن بکشتن نهیم
ز بوم نیاکان وز بهر خویش
نمانیم که کیخسرو از بخت خویش
بتیره ز اندیشه چون کم شود
بفرمود تا لشکر آراستند
یکی شیردل بود فرغار نام
ز بیگانگان جای پردخت کرد
سوارش نگه کن که چندست و چون
چو فرغار برگشت و آمد براه
فرستاد و فرزند را پیش خواند
چنان دان که آن لشکر بیشمار
چو کاموس و منشور و خاقان چین
به پیروزی رستم شیر گیر
سرانجام رستم به خم کمند
سلیح و همیونان و اسپان و تاج
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت
فرستم همه سوی الماس رود
بمردم نماند بر و در نبرد
تو گوئی که از روی و از آهنست
زره دارد و جوشن و خود و بر

## آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

سپاهست بسیار و سالار رست
که با وی که داریم در جنگ جفت
که چندین سر از رزم رستم متاب
دل از جنگ جستن چه داری به رنج
اگرچه دلیرست و هم یکتن است
ازان پس ز شاه و ز ایران چه باک
جوانان شایسته کارزار
ازان به که کشور بدشمن دهیم
یکی تازه اندیشه افکند پیش
شود شاد و پدرام از بخت خویش
بمرز نیاید به رستم شود
بکین نوا ز جای برخاستند
قفس دیده و تیر جسته ز دام
بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
که دارند زین بوم و بر رهنمون
بکار آگهی شد بایران سپاه
بسی راز شایسته با او برند
که آمد بدین رزم چندین سوار
گهار و چو فرطوس با آفرین
بکشتند و بردند چندین اسیر
ز پیل اندر آورد شان گرد بند
بایران فرستاد با تخت عاج
که گردان شدست اندرین کار تخت
نه هنگام نازست و رود و سرود
نه پیچد ز خشم فنا اندر درد
نمردم نژادست کاهرمنیست
بغرد بکردار غرنده ابر

که یارد شدن پیش او رزمخواه
ز ترکان نبینیم همتای او
توانی که از خاک آورد گاه
ز جنگ سواری تو غمگین مشو
سخنهای کوتاه آزاد شد دراز
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
ز بهر و بر و بوم و فرزند خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
سر زابلی را بروز نبرد
بتیره نمانم نه پرخاشجوی
بر و سرکشان آفرین خواندند
سپهبد از آن جنگها دیده بود
هم اکنون بر و سوی ایران سپاه
ز پیلان جنگی و مردان کین
غمی شد دل مرد پیکارجوی
بشیده چنین گفت کی پرخرد
سپهدارشان رستم شیردل
دگر گندر و شنگل آن شاه هند
چهل روز با لشکر آویز بود
سواران دیگر ز هر کشوری
بدین کشور آمد کنون این نشان
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر
هراسانم از رستم تیز چنگ
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر
سلیح است چندان بر و برز کین
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل

که رستم سوی جنگ دارد شتاب
همه پرنیان بر تنش خار شد
که از تف تیغش بگردد سپاه
که در رزم گیرد همی جای اوی
همی موج خون اندر آری بجای
نگه کن برین نامداران گو
تو با لشکری چاره ده دلپسند
نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
زن و کودک و خورد و پیوند خویش
فراموش کرد آنگه سرد جهان
به پیش آرم ار چون شود کار تنگ
بجنگ دراز اندر آرم بگرد
بشمشیر بنشانم این گفتگوی
سرافراز را سوی کین خواندند
بهر جای او را پسندیده بود
نگه کن بدین رستم رزمخواه
بد و نیک گردان ایران ببین
به بیگانگان هیچ ننمود روی
سپاه تو تیمار تو کی خورد
که از خاک سازد بشمشیر گل
سپاهی از کشمیر تا رود سند
گهی بزم و گه روی پرخاش بود
ز هر سو که بد از بزرگان سری
همه نامداران دگر زنگیان
هم از طوق زرین و زرین سپر
تن آسان که باشد بهنگام جنگ
وگر گرز بارد برو چرخ پیر
که سیر آید از بار پشت زمین
نه کشتی سلاحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گویی که از چرخ دارد نژاد
تک آهوان دارد و هول شیر — بدریا و کوه اندر آید دلیر
سخن گویم از رزم کین خواستار — بدریا چو کشتی بود بر گذار
مرا با سوارش بسی بود جنگ — یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیاید برو کارگر — بسی آزمودم به تیر و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار — بسازیم تا چون بود روزگار
گر ایدونک یزدان بود یارمند — بگردد بباید سپهر بلند
نه ایران بمانیم و نی شهریار — سر آید مگر بر من این کارزار
وگر دست رستم بود در جنگ — نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین — بدو مانم این مرز توران زمین
بترسم من ای پور جان پدر — ازین بیوفا چرخ بیدادگر
بدو پوشید و گفت ای خردمند شاه — انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فر و برز است و فرزانگی — نژاد و دل و بخت و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار — نگه کن برین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد — چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
شکسته سلیح و گسسته دلند — تو گفتی که از غم همی بگسلند
تو بر باد این جنگ کشتی مران — چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی بزرگی تویی — جهاندیده و کارکرده تویی
بجان و سر شاه توران سپاه — بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین — دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه — نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز ماچین سپه خواستن — پس آنگاه مر دشمنان کاستن
چو این گفته شد رفت تا جای خواب — دلی پر ز کین و سری پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم — ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه — چو فرغار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب — شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند — برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ — سواری بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفشی بپای — تو گفتی همی اندر آید ز جای
بخیمه درون ژنده پیلی ژیان — میان تنگ بسته چو ببر بیان
یکی بور ابرش به پیشش بپای — نه آرام دارد تو گویی بجای
فروهشته از کوهه زین لگام — بفتراک بر حلقه اش خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو — فریبرز و گرگین و شیدوش نیو
گرازه طلایه است با گستهم — که با بیژن گیو باشند هم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه — کس آمد بر پهلوان سپاه
که آمد سپهدار پیران چو گرد — بزرگان و گردان روز نبرد
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ — چه چارست جز جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشیم وز بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه — روان شد بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند — همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس — جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندان که گفتی جهان — همی کرد از گرد دیگر نهان
بتیره زنان نعره برداشتند — همه پیل بر پیل بگذاشتند
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب — همی کرد بر کینه جستن شتاب

## خواستن افراسیاب پولادوند را برای جنگ رستم

به پیران بگفت آنچه بایست گفت — ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند — نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را خواند و گفت — که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه بنزدیک پولادوند — بیاراست وز راز بگشاد بند
نخست آفرین کرد بر دادپاک — کزو دید نیرو هم از و باک
خداوند کیوان و گردان سپهر — خداوند ناهید و رخشنده مهر
دگر آفرین کرد بدان نیوبند — سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش — ازین نامور مرد پرخاش کیش
وزین نامور پرهنر مهتران — ز طوس و ز گودرز و کندآوران
ز کار بتیره بگویش همه — خداوند آن گرز و شاه رمه
به پروردم او را چو جان ارجمند — کزیشان بیامد بر و بر گزند
اگر یارمند است چرخ بلند — بیاید بر نیمرز پولادوند





بسی لشکر از مرز سقلاب و چین — نگونسار و پیچان شدند اندرین
بسی بوم و بر ما که ویران شدست — همه از دلیران ایران شدست
سپاهیست بر سان کوه روان — سپهبد چو رستم جهان پهلوان
چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس — با بر اندر آرند آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه — نیابد سپه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز ازو گشت و بس — تو باشی بدین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان — شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی آباد خویش — نه برگیرم از گنج یک هیچ بیش
دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست — که امروز پیکار و رنج آن تست
شود نام تو بر بعالم بلند — بتوران زمین مهتر ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه — چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بست شیده به پیش پدر — فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش نه بیم گزند — بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد — همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی پادشا بود پولادوند — رسیده سرش تا بچرخ بلند
در آن کوه چین اندرون جای اوی — نبود اندران بوم همتای اوی
ابا لشکری کشن و مردان جنگ — سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
کنارنگ با موبد آنش بخواند — ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانگیر و برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند — سراپرده را سوی هامون برند
سپاه انجمن کرد و گردان نیو — برآمد ز گردان لشکر غریو
درفشش از پس و پیش پولادوند — سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب — بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه — پذیره شدندش یکایک سپاه
بر در گرفتش جهاندیده مرد — ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست — سرانجام و درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند — برای و باندیشه نو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب — ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی — چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد — گذشته سخنها برو برشمرد
بگفت آنکه این رنجم از یک تن است — که او را پلنگینه پیراهن است
نیاید سلیحم برو کارگر — بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز — کنون چاره کار ما را بساز
پراندیشه شد جان پولادوند — که آن بند را چون بود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که در جنگ چندین نباشد شتاب
همانست رستم که مازندران — تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه پولاد غندی و بید
مرا نیست پایاب در جنگ اوی — نیارم بسیدکردن آهنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد — همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی حیله سازم بجنگ — بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر برآغال بر لشکرش — ز انبوه ما خیره گردد سرش
یکی چاره سازم وگرنه بدست — بر و یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب — می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند — چنین گفت با او به بانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم — خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسد از آواز من — وزین لشکر دون افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز — برآوردگه بر کنم ریزریز
چه رستم به پیشم چه یک مشت خاک — ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک

## رزم پولادوند با گردان ایران

چو خورشید بنمود تابان درفش — معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه — با بر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولادوند — به تن زورمند و به بازو کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه — هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد — ز ترکان بیفکند بسیار گرد
ازان پس چو آمد پولادوند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست — کمندی بیاز و عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین — برآورد آسان و زد بر زمین

به پیکار او گیو چون بنگرید ... بسر طوس نوذر نگونسار دید
بر انگیخت از جای شبدیز را ... تن و جان بیاراست آورد را
بر او تاخت با دیو چون شیر نر ... زره دار با گرزهٔ گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند ... بماندند هر دو به خم کمند
بزد دست پولاد بیدار هوش ... بر انگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد دلیر گرانمایه را ... سرافراز شیر گرانسایه را
بخاک اندر افگند و بسپرد خوار ... نظاره برآن دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان ... به خنجر بدو نیمه کردش میان
درفش اندر آمد بخاک اندرون ... ببودند ایرانیانش زبون
خروشی برآمد ز ایران سپاه ... نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان ... چو دیدند از آن دو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه ... که پولادوند اندر این رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند ... ز گردان لشکر سواری نماند
که افگند بر خاک پولادوند ... بگرز و به خنجر به تیر و کمند
همه رزمگه سربسر ماتم است ... بدین کار فریادرس رستم است
وزان پس خروشیدن و ناله خاست ... ز قلب و چپ لشکر و دست راست
بکانی چنان برد گودرز پیر ... ز رهام و ز بیژن شیرگیر
که گم شد ز گودرز هر دو پسر ... بنالید بر داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم ... همی سر ز خورشید بگذاشتم
به رزم اندرون پیش من کشته شد ... چنین اختر روز برگشته شد
جوانان من کشته من پیرسر ... مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله برگرفت ... بزاری خروشیدن اندر گرفت
چو بشنید رستم دژم گشت سخت ... بلرزید برسان شاخ درخت

## جنگ رستم با پولادوند

بیامد بنزدیک پولادوند ... ورا دید برسان کوهی بلند
غمی گشت از آن چار گرد دلیر ... چو گوران دشمن بکردار شیر
سپه را همه بیشتر خسته دید ... وز آنروی پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کامروز تا تیره گشت ... سر نامداران ما خیره گشت
همانا که برگشت پیکار ما ... غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاهلم ... سر از خواب دوشینه می نگسلم
دو دیگر که این دیو ناسازگار ... به تن سهمناکست و چیره سوار
بیفشرد ران رخش را تیز کرد ... برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار ... ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید ... سپهبد یلان را پیاده بدید
همیگفت کای کردگار جهان ... توئی برتر از آشکار و نهان
بمن بازده زور لشکرشکن ... بمن دیو لشکرشکن بر شکن
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ ... بهستی ز دیدار این روز تنگ
گرانسان برآمد ز ایران غریو ... ز نیوان و پیران و این تیره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس ... چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشت اسب بزرگان به تیر ... پیاده بر او تاخته خیره خیر
بر او تاخت با دیو پولادوند ... بینداخت آن تابداده کمند
بدزدید یال آن نبرده سوار ... بترسید و سر آمد از کارزار
چو نامد کمند تهمتن بکار ... برون کرد سر از خم اژدر
بدو گفت پولادوند ای دلیر ... جهاندیده و نامبردار شیر
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل ... ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من ... کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابی ز شاهت نشان ... نه از نامداران و گردنکشان
نبینی زمین زین پس جز بخواب ... سپاهت سپارم با فراسیاب
تنت را بدوزم به پیکان تیر ... نبیند دگر چشم تو زال پیر
چنین گفت رستم به پولادوند ... که تا چند از این بیم و تهدید و بند
ز جنگ آوران تیز گویا مباد ... چو باشد دهد پیکان سر بباد
تو گرچه دلیری و گردنکشی ... بسامی نگرشاسف گرد کشی
چو بشنید پولادوند این سخن ... بیاد آمدش گفتهای کهن
که هر کو به پیکار جوید نبرد ... جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست ... بد و نیک را داد دادن نکوست
همان رستم است اینکه مازندران ... شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت کای گرد جنگ آزمای ... چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند وز دشت برخاست گرد ... دو پیل ژیان و دو شیر نبرد



عمودی بزد بر سر پیلتن ... که بشنید آوازش آن انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند ... که بیتش چنان آمد کاز بند
بپیچید از آن درد بر دست راست ... چنین گفت کاین روز روز بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش ... ز دو گوش ریزد همی بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند ... تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار ... جهاندار و بینا و پروردگار
گر این گردش جنگ من داد نیست ... روانم بدان گیتی آباد نیست
در افراسیابست بیدادگر ... تو مستان ز من زور و دست و هنر
روا نیست گر دست پولادوند ... روان مرا برگشاید ز بند
که گر من شوم کشته بر دست اوی ... بایران نماند یکی جنگجوی
نه گردکشان و نه پیشه ور ... نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چنین گفت رستم به پولادوند ... که از گرز گردان چه دیدی گزند
دو دستت نیابد عنان سیاه ... پیاده شو ای دیو زنهار خواه
چنین پاسخ آورد پولادوند ... کزین گرز بر من نیامد گزند
برآورد پولاد تیغ بنفش ... بزد بر سر رستم تاجبخش
به پولاد چینی نیامد کارگر ... فرو ماند پولاد پرخاشخر
چو تیغش برستم نیامد بکار ... برآشفت در خشم با روزگار
غمی گشت پولاد از آن یال و سفت ... دگر باره با رستم زال گفت
که اینم درآی هر دو خفتان جنگ ... بینداز و هم مغفر تیره رنگ
سلیحی دگر کوش تا من همان ... دگر پوشم و پشت آیم دمان
چنین گفت رستم که اینمردی نیست ... ره آب کردان بدینجوی نیست
نگردانم این آلت کارزار ... تو نیز این که داری همیدون بدار
بگشتند بار دگر هر دو ... گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامدش گرز گران کارگر ... بر آن ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد ... بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای بیند چو شیر ژیان ... بکشتی ببندیم هر دو میان
بکشتی بگردیم با یکدگر ... بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دمد روزگار ... که برگردد از رزم و از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار ... بر خشم دلیران نه پایدار
همی با بسیچ و ره بند آوری ... چه سود است همسر به بند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی ... که تا چند از یال بر زین کنی
بگفت و فرود آمد از پشت رخش ... دل دیو از بیم او گشت پخش
بدین بر نهادند هر دو سخن ... یکی سخت پیمان فکندند بن
که یاری نیاید کس از هر دو روی ... بجنگ دلیران پرخاشجوی
از آن پس بر اسپان فرود آمدند ... زمانی برآسودگی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی ... دو گرد سرافراز دو کینه جوی
بپیمان که از هر دو روی سپاه ... بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان دو صف نیم فرسنگ بود ... ستاره نظاره بر آن جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم ... برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند بر یکدگر ... گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید ... یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کاین زورمند ... که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون بدین زور او نیست مرد ... بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نه بینی ز گردان ما جز گریز ... مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب ... که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند ... بکشتی همی چون کند دست بند
بترکی بیاموز در آشنای ... مگر پیلتن را در آرد ز پای
بگوئیش که چون او به زیر آوری ... بشمشیر کین زان سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه ... نه این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی ای تیز مغز ... نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه ... که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان ... برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت گر دیو پولادوند ... ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس ... ترا از هنر ها زبانست و بس
عنان برگرائید و آمد چو شیر ... بآوردگاه دو هر دو دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست ... خروشان چو رعد و گشاده دو دست
بپولاد گفت ای سرافراز شیر ... بکشتی گرازی مرا ورا بزیر
به خنجر جگرگاه او بر شکاف ... هنر باید اکنون بکردن نه لاف

نگه کرد کاندر افراسیاب   بدان خیره گفتار و چندین شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان   چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی   چه فرمان دهی کهتر انرا بگوی
نگه کن بکردار افراسیاب   بدان خیره گفتار و چندین شتاب
بیامد همی تا دل افروزدش   بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم   بکشتی گرفتن درنگی منم
شمارا چه گر ابیم باشد همی   چنین جل بدو بیم باشد همی
هم اکنون سر و یال پولادوند   بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
وگر نیست اینجنگ را زور دست   دل من بخیره چه باید شکست
گراید و نکه اینجا دوی بخیرد   ز پیمان یزدان همی بگذرد
شمار از پیمان شکستن چه باک   که او در ریخت بر تارک خویش خاک
وزان پس بیازید چون شیر چنگ   گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
یکی زور بنمود پولادوند   بسان چناری ز جا در بکند
بگردن برآورد و زد بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد از ایران سپاه   تبیره زنان برگرفتند راه
با بر اندر آمد دم کرنای   خروشیدن سنج و هندی درای
همی استخوان تنش بسکلید   رخ او شده چون گل شنبلید
گمان برد رستم که پولاد جان   ندارد به تن بر درست استخوان
برخش دلیر اندر آورد پای   بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر   نگه کرد پولاد برسان تیر
گریزان بشد پیش افراسیاب   دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
همه خورد در تن شده استخوان   چنان خسته از بیم رستم دوان
فتاده در آن خاک تیره دراز   زمانی شده هوش از آن رزمساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید   همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند   جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیر باران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یکدست پیران ز یکدست گیو   جهاندیده رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند   جهان را به خنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند   که ای بخت و بی گنج و نام بلند
چرا کرد باید همی رزم یاد   چرا سر همی داد باید بباد

## گریختن افراسیاب از رستم و کشته شدن همه لشکر او و بزنهار آمدن نیمی دیگرش

سپه را به پیش اندر افکند و رفت   ز رستم همی بند جانش بخفت
چنین گفت پیران با فراسیاب   که شد روی گیتی چو دریای آب
بگفتم که با رستم شوم دست   نشاید برین بوم ایمن نشست
ز خون جوانی که بد زان گزیر   بخستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با تو کس ایدر نماند   بشد دیو پولاد و لشکر براند
بهانا ز ایرانیان صد هزار   فرو بست بر گستوان در نوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر   زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و بیابان و کوه   سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم نماند از ما دیم دیو   چنین جنگ و پیکار چندین غریو
چو رستم بیامد ترا پای نیست   بجز رفتن از پیش و رای نیست
بباید شدن تا بدریای چین   گراید و نکه کنجی بروی زمین
سپه را چنین صف کشیده کمان   خود و ویژگان سوی دریابران
سپهبد چنین کرد کو راه دید   همیدست از آن رزم کوتاه دید
درفشش بماندند و خود برفت   سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه   زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان   که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید   هنرها ز بالا و برز آورید
پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش   که نخچیر بندید بابین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند   همی نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه   که از کشته جائی ندیدند راه
برفتند یکبهره زنهارخواه   گریزان برفتند بهری براه
شده بی شبانی رمه پایمال   همه دشت تن بود بیدست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است   زمان هر زمان بهره دیگر کس است
زمانی همی پاد زهر آورد   زمانی ز تریاک زهر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید   همه خوبکاری بافزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج   که دارد گهی شاد و گاهی برنج





زمانی چو اهریمن آید بجنگ   زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین   که گویند که نفرین به از آفرین
بجست اندران دشت چیزی که بود   ز سیم و زر و جامه نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه   غلامان و اسبان و تیغ و کلاه
وزان بهره خویشتن برگرفت   همه افسر و مشک و عنبر گرفت
به بخشید دیگر همه بر سپاه   ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه   ز هر سو بجستند بیراه و راه
نشانی ندادند بر خشک و آب   نه آگاهی آمد ز افراسیاب

## بازگشتن رستم و طوس بایران

شتر یافت چندان و چندان کله   که از بارگی شد سپه بیگله
ز توران زمین بر نهادند رخت   سلیح گرانمایه و تاج و تخت
خروش آمد و ناله کاودم   جرس بر کشیدند و زرینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی   سپاهی بر آنگونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه   خروش آمد از شهر و از بارگاه
از ایران تبیره برآمد با بر   که آمد خداوند کوپال و گبر
یکی شادمانی بد اندر جهان   میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین   همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش   بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآئین شد آراسته   می و رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل از کران تا کران   پر از مشک بود و می و زعفران
ز افسر سر پیلبان پر نگار   ز گوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید   جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز   بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ   چنین تا برآمد زمانی درنگ
بسی آفرین خواند شاه جهان   بدان نامور پهلوان مهان
بفرمود تا پیلتن بر نشست   گرفته همه راه دستش بدست
همیگفت چندین چرا ماندی   که بر ما ز مهر آتش افشاندی
بشه گفت رستم که ما یکزمان   نبودیم بی تو بدل شادمان
ز ره سوی ایوان شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار   بنزدیک او رستم نامدار
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو   چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه   ز رنج و ز پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار   سخنها دراز است از این کارزار
می و جام و آرام باید نخست   پس آنگاه از آن کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه   که تا کار بود و همانا براه
بخوان بر می آورد و رامشگران   بپرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند   ز کشتی و از تاب داده کمند
وزان رزمهائی که از پیش آن   میان یلان بود کند آوران
ز خاقان و کاموس و از اشکبوس   وزان لشکر کش با پیل و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار   ز ما در نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید ار اژدها   ز چنگ دلارایش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار   بویژه برین پهلو نامدار
چنان شاد شد زین سخن تاجور   تو گفتی بکیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   جهانگیر و بیدار و روشنروان
کسی کش خرد باشد آموزگار   نگه داردش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد   همه زندگانیش با سور باد
ببودند یکهفته با می بدست   ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنامی درود   بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن بیگاه نزدیک شاه   همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار   که ای پر هنر خسرو تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخواست   دلیکن به چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان   ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری   ز دیبا و از جامه بربری
پرستار با افسر و گوشوار   صد اسب و صد اشتر بزین و ببار
طبقهای زرین پر از مشک عود   دو نعلین زرین و جفتی عمود
برو بافته گوهر شاهوار   چنانچون بود درخور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه   دو منزل همی رفت با او براه

چه خسرو غمی شد ز راه دراز / فرود آمد و بُرد بر رستم نماز
ورا گر پدر بود و ز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس نیز / دراز است و نفتاد ازو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که نفزود و بربست پولاد بند
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا که اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
همی دان تو او را که هست و یکیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ابا فلسفه‌دان بسیار گوی / نپویم براهی که گویی بپوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست / به ناگفتن و گفتن ایزد یکیست
ترا هر چه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دل با خرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش / جز آنست زین بر نگردد منش
تو گر سخته‌ای راه سنجیده پوی / نیاید به بن هرگز این گفتگوی
ببیند همه زان درستی جهان و تن / همی پس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرایی جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
گزویست گردون گردان بپای / هم اویست بر نیکویی رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر / همی نو نماید هر روزه چهر
نباشی برین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / به دانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شوی رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگر چه نباشد سخن دلپذیر

## خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد / که یکروز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون طوس و چون گستهم / چو برزین و گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام کارزار آی / چو گرگین و خراد فرخنده رای
همه یادشان رزم کاموس بود / ز خاقان و منشور و فرطوس بود
بیاد شهنشاه خوردند جام / همی خوردن اندر همه شاد کام
چو از روز یکساعت اندر گذشت / بیامد ز درگاه چوپان ز دشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد / چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیر است گویی دژم / همی بگسلد یال اسپان ز هم
همی رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال اوی / ز مشک سیه تا به دنبال اوی
سمندی بلند است گویی بجای / بگردد سرین و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور / که برنگذرد گور از اسپی بزور
بچوپان چنین گفت کاین گور نیست / بدانستم اکنون تو اندر بایست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه / که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چه شیر ژیان / ز گردان که بندد بدین در میان
نگه کرد خسرو بهر کس بسی / نیامد ز گردان پسندش کسی
نشایست جز رستم زال کس / کجا باشد اندر کار فریادرس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد / ز گردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو که فرخنده فال / ببر نامهٔ من بر پور زال
شب و روز بایدت رفتن چو دود / بزابلستان در نباید غنود
درودش ده از من فراوان بمهر / بگویش که بی تو مبادا سپهر
چو بر خواند این نامه پیش کوی / که فرمان ارستای با جوی
یکی روی بنمودی و تیز آی را / چو نامه بخوانی بزابل مپای
برون رفت گرگین چو باد دمان / دمان همچو گوری که ترسد ز جان
چو آمد بزابل بر نامدار / بدو داد آن نامهٔ شهریار
تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
چنین گفت شاها مرا خواستی / کنون آمدم تا چه آراستی



میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی / که جفت تو با داد و فرّ بهی
چو خسرو ورا دید بنواختش / بر آن خسروی گاه بنشاختش
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
هزار از فرخ بدیدار تست / همه بختم از جهان بیدار تست
یکی کار پیش آمدت ای پیلتن / ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمان من گر نداری تو رنج / به بندی میان از پی تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوری یله / پدید آمد اندر میان گله
چنانچون شنید از چوپان سخن / بگفت او به رستم ز سر تا به بن
کنون ای تهمتن مر این رنج نیز / به بیکار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگه دار از دها / مگر باشد آهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستندهٔ تخت تو
چه دیو و چه شیر و چه نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بر دشت نخجیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهایی بزیر
بدستی کجا داشت چوپان گله / بدانجا گذر داشت اشتر یله
سه روز اندرش جست از آن مرغزار / همی گرد برگرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی بدو بر گذشت
درخشنده زرّین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم بکا و رزم جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند / ببایدگرفتن بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه / بر آنسانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کارد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم رستم همانگه ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که این نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیوان نشاید بدن / بباید سرش را بتیغی زدن
ز دانا شنیدم کز این جایگاه / شگفت [illegible]
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانیدن خون بر آن زرّ زرد
هم آنگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تند تاز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ / بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همانگه کمان کیانی کشید / یکی بار دیگر شد او ناپدید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت / چو یکروز و یکشب برو برگذشت
بیابانش گرفت آرزو هم بنان / سر از خواب بر کوههٔ زین زنان
[illegible] آب / بیامد بپیش چشمه‌ای چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / همان ماندگی چشم را خواب داد

ز زین کیانیش بگشاد تنگ | ببالین نهاد آن چناغ خدنگ | چراگاه رخش آمد و جای خواب | نمد زین بیفگند در پیش آب

چو اکوانش از دور خفته بدید | یکی باد شد تا بدو در رسید

## انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

زمین گرد ببرید و برداشتش | ز هامون بگردون برافراشتش | غمی گشت رستم چو بیدار شد | سر پر خرد پر ز تیمار شد



ابا خویشتن گفت دیو پلید | یکی دام چونین مر اسبترید | دریغا دل و زور و این یال من | همان زخم شمشیر و کوپال من



جهانی ازین کار گردد خراب | برآید همه کام افراسیاب | بدآید جهان را ازین کار من | چنین تیره گون گردد بازار من

نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس | نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس | که خواهد ازین دیو وارونه کین | کس او را نیابد بهمال چنین

چو رستم بجنبید بر خویشتن | چنین گفت اکوان که ای پیلتن | یکی آرزو کن که تا از هوا | کجات آید اکنون فگندن رها

سوی آبت اندازم ار سوی کوه | کجا خواهی افتاد دور از گروه | چو رستم بگفتار او بنگرید | تن اندر کف دیو وارونه دید

چنین گفت با دل گو پیلتن | که از چاره به نیست در هر سخن | کنون هر چه گویمش جز آن کند | نه سوگند داند نه پیمان کند

گر ایدونکه گویم بدریا فگن | بکوه افگند بدگهر اهرمن | بکوهم زند تا شود ریز ریز | بدان تا برآید ز من رستخیز

یکی چاره باید کنون ساختن | که ره آتش آب آید انداختن | چنین داد پاسخ که دانای چین | یکی داستانی ز دست اندرین

که در آب هر کو برآید بهوش | نه مینو نبیند روانش سروش | بماند بزاری روانش بجای | خرامش نیابد بدیگر سرای

بدریا نباید که اندازیم | کفن سینهٔ ماهیان سازیم | بکوهم در انداز تا ببر و شیر | ببینند چنگال مرد دلیر

ز رستم چو بشنید اکوان دیو | برآورد ترسان دریا غریو | بجائی بخاهم فگندنت گفت | که اندر دو گیتی بمانی نهفت

چو گفت اینسخن دیو وارونه خوی | ز دست اندگهی رستم جنگجوی | بدریای ژرف اندر انداختش | چنان چون شنیدش دگر ساختش

همانگه کز هوا سوی دریا رسید | سبک تیغ تیز از میان برکشید | نهنگان که کردند آهنگ اوی | نبودند سرگشته در جنگ اوی

بدست چپ و پای گردی شاه | بدیگر ز دشمن همی جست راه | ز کارش نیابد زمانی درنگ | چنین باشد آنکو بود مرد جنگ

اگر ماندی کس بمردی بپای | نه ماندی پی و نیز مردی بجای | بدان کاینچنین است گردنده دهر | گهی نوش بار آورد گاه زهر

ز دریا بمردی بیکسو کشید | برآمد بخشکی و هامون بدید | ستایش گرفت آفریننده را | رهاننده از بدتن بنده را

برآسود و بگشاد بند از میان | بر چشمه بنهاد ببر بیان | کمند و سلیحش چو بفگند نم | زره را بپوشید شیر دژم

بدان چشمه آمد کجا خفته بود | بر و دیو بدگوهر آشفته بود | نبد رخش رخشان در آن مرغزار | جهانجوی شد تنگدل بار و زار

برآشفت و برداشت زین و لگام | بشد بر پی رخش ناشاد کام | پیاده همی رفت جویان شکار | بپیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان | بهر جای دراج و قمری نوان | گله دار اسبان افراسیاب | به بیشه درون سر نهاده بخواب

دمان رخش بر بادپایان چو دود | میان گله برکشیده غریو | چو رستم بدیدش کیانی کمند | بیفگند و سرش اندر آمد به بند

بمالیدش از گرد و زین بر نهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد | لگامش بسر بر زد و بر نشست | بران تیز شمشیر بنهاد دست

گله آن کجا بود یکسر براند | بشمشیر بر نام یزدان بخواند | گله دار چون بانگ اسبان شنید | سراسیمه از خواب سر برکشید

سواران که بودند یکسر بخواند | بر اسب سرافرازشان بر نشاند | گرفتند هر کس کمند و کمان | بدان تا که باشد چنین بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن | بنزدیک چندین سوار آمدن | پس اندر سواران برفتند گرم | که بر شیر جنگی بدرند چرم

چو رستم شتابند کانرا بدید | سبک تیغ کین از میان برکشید | بغرید چون شیر بر گفت نام | که من رستم پور دستان سام

بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت | چو چوپان چنان دید بنمود پشت | گریزان و رستم پس اندر دمان | بیازو و فگنده بزه بر کمان

## رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسبان و گرفتن اسبان افراسیاب و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب | بدیدار اسب آمد افراسیاب

ابا باده و رود و دیگر دانهم | بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بجائی که هر سال چوپان گله | برآندشت بر آب کردی یله | چو نزدیک آن مرغزاران رسید | از اسبان و چوپان نشانی ندید

یکایک خروشیدن آمد ز دشت
هیونی بسان برق بر سر بگذشت

زخاک پی رخش بر کرکسان
بدید آمد از دور پیدا نشان

شتابان همی تاخت چوپان بچپ
سراسیمه و زار و خسته بتیر

چو چوپان بر شاه توران رسید
بگفت از شگفتی هر آنچش بدید

که تنها کله بر در رستم ز دشت
ز ما کشت بسیار و خود برگذشت

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو ماند و شد روزگار کهن

ز ترکان برآمد بسی گفتگوی
که تنها بدشت آمد این کینه جوی

بپوشید باید یکایک سلیح
که این کار بر ما گذشت از فریج

چنان خوار گشتیم و زار و زبون
که یکتن سوی ما گر آید بخون

همی تنگ این بگذرد ز گهر
نشاید چنین کار کردن یله

سپهدار با چار پیل و سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم بجان
نه باز دیر دل کرد و آمد بمان

برایشان بیارید چون ژاله میغ
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ

چو افکنده شد شصت گرد دلیر
بگرز اندر آمد بشمشیر و تیر

چهل دیگر از نامداران بکشت
غمی شد سپهدار و بنمود پشت

از او بستد آن چار پیل سفید
شدند آن سپاه از جهان ناامید

پس پشتشان رستم گرزدار
دو فرسنگ برسان ابر بهار

همی گرز بارید همچون تگرگ
همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

چو برگشت برداشت پیل و رمه
بنه هرچه آمد بچنگش همه

چو آمد گرازان بر چشمه باز
دل جنگجویش بشد جنگ ساز

دگرباره اکوان بدو باز خورد
نگشتی بد و گفت سیر از نبرد

بر رستنی زد دریا و چنگ نهنگ
بدشت آمدی بازپیچان بجنگ

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفگند و آمد میانش ببند

بپیچید بر زین و گرز گران
برانگیخت چون سنگ آهنگران

بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغز و یالش بهم درشکست

فرود آمد و آبگون خنجرش
بزد تیغ و ببرید از تن سرش

همی خواند بر کردگار آفرین
کزو دید پیروزی و در زکین

تو مرد دیو و اهرمن بد شناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت اندرین مردمی
ز دیوان شمر مشمر از آدمی

خرد کو بدین گفتها ننگرد
مگر نیک معنیش می نشنود

گران پهلوانی بود زورمند
ببازو قوی و ببالا بلند

گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
ابر پهلوانی بگردان زبان

چگونی تو ای خواجهٔ سالخورد
چشید او ز گیتی بسی گرم و سرد

که داند که چندین نشیب و فراز
به پیش آرد این روزگار دراز

تنک روزگار از درازی که هست
همی بگذراند شهنها ز دست

که داند کزین گنبد تیزگرد
در و سور چندست و چندی نبرد

چو ببرید رستم سر دیو پست
بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست

به پیش اندر آورد یکسر گله
بنه هرچه کردند ترکان یله

همی رفت با پیل و با خواسته
وزو شد جهان یکسر آراسته

زره چون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم ابا فرهی

از ایدر میان زابد و کرد بند
که تا گور گیر و بخشم کمند

کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ
بچنگش کشد پیل و بند نهنگ

نیابد گذر شیر از تیغ اوی
هما دیو و هم مردم کینه جوی

پذیره شدندش دمادم سپاه
بدانشاد دمانی جهاندار شاه

چو رستم درفش سرافراز شاه
نگه کرد کامد پذیره براه

فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق کوس

پیاده شدندش ز لشکر سران
شهنشاه بر زین بیفشرد ران

سر سرکشان مهتر تاج بخش
بفرمود تا بر نشستند برخش

تهمتن برخش اندر آمد چو کوه
روان گشت با اورد لشکر گروه

وزانجا بایوان شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

بر ایرانیان بر گله بخش کرد
نشستنگه خویشتن رخش کرد

فرستاد پیلان بر پیل شاه
که بر پیل شیران بگیرند راه

چو یکهفته ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

همی بر رستم این داستان برگشاد
ز اکوان چه پیکار بد بر شاه یاد

که گوری بخوبی ندیدم چنوی
بدان یال و آن کتف و آن زرنگ روی

چو شمشیر ببرید بر تنش پوست
برو بر نه بخشود دشمن نه دوست

برون آمد از پوست مانند مار
کزو هر کسی خواستی زینهار



سرش چون سر پیل و مویش دراز
دهان پر ز دندانها چون گراز

دو چشمش سفید و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه

بدان زور و آن تن نباشد هیون
همه دشت ازو شد چو دریای خون

سرش کردم از تن بخنجر جدا
ازو خون همیرفت اندر هوا

ازو ماند نخچیر گیر در شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت

بر آن کو چنین پهلوان آفرید
کسی این شگفتی بگیتی ندید

که مردم بود خود دگر زاد اوی
بمردی و بالا و دیدار اوی

همی گفت اگر کردگار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی بگیتی چنین جهرم
که هرمان بد و پیل دیو شکرم

دو هفته بر آنگونه بودند شاد
ز بگماز و از بزم کردند یاد

سه دیگر تهمتن چنین گرد رام
که پیروز و شادان بود بار جای

مرا بوبه زال سامست گفت
چنین آرزو را نشاید نهفت

سوم بند و دایم بدرگاه باز
بباید دگر کینه را کرد ساز

که کین سیاوش بباید و گله
نشاید چنین خوار کردن یله

در گنج بگشاد شاه جهان
گرانمایه گوهر که بودش نهان

بیاورد و پر کرد جامی ز گنج
بزربافته جامهٔ شاه پنج

غلامان رومی بزرین کمر
پرستندگان نیز با طوق زر

ز گستردنیها و از تخت عاج
ز دیبا و دینار و پیروزه تاج

بنزدیک رستم فرستاد شاه
که این هدیه با خویشتن بر براه

یک امروز با ما بباید بدن
وزان پس همی رای رفتن ندن

ببودند و خوردند با هم نبید
بشبگیر جز رای رفتن ندید

دو فرسنگ با او بشد شهریار
بپدرود کردن گرفتش کنار

چو بار از رستم هم آواز گشت
سپهدار از آنجا یکه باز گشت

جهان پاک بر مهر گشت ار درست
همی گشت گیتی بدانسان که خواست

بر اینگونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

ازین کار اکوان سخن شد بسر
ابا پهلوان رستم نامور

ستایش کنم ایزد پاک را
که گویا و بینا کند خاک را

بموری دهد مالش نره شیر
کند پشه بر پیل جنگی دلیر

کنون تا ازین پس همه بیژن بود
بنزد دگر آتش و آهن بود

همی رزم بیژن بگویم که چیست
کزان رزم یکسر بباید گریست

## داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیچ گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار و گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نمودم ز هر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن

هر آنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد

چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار

فرو ماند گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای

زمین زیر آنجا در قیرگون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون

جهان را دل از خویشتن پر هراس
جرس برگرفته نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد هیچ پیدا نشیب و فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ
درآمد بت مهربانم بباغ

مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب

بنه پیش و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

گهی میگسارید و چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد
شب تیره همچون گه روز کرد

مرا مهربان یار بشنو چه گفت
از آن پس که گشتیم با جام جفت

مرا گفت آن ماه خورشید چهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

بپیمای تا من یکی داستان
ز دفتر برت خوانم از باستان

که چون گوش کردی ز من یافت برخ
شگفت اندر و مانی از کار چرخ

پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی / مرا امشب این داستان بازگوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای مه خوب‌چهر / بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم / شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته / بیا مهربان یار پیراسته
چنانچون ز تو بشنوم دربدر / بشعر آورم داستان سربسر
بگویم پذیرم ز یزدان سپاس / ابا مهربان جفت نیکی‌شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته که باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار / خرد یاد دار و بدل هوش دار
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تختگاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
به پیوست با شهریاران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجوئی که یکبار بگذشت آب / نسازد خردمند ازو جای خواب
ز گیتی دو بهره برو گشت راست / ز گرگین سیاوش همی بازخواست
به یکماه بنشست یکروز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر کیانی کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته بر ایش بهم / فریبرز کاووس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکرشکن / چو خراد و چون بیژن رزم‌زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نسترن
پریچهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشک‌سای
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار / کمربسته در پیش سالار بار
ز پرده در آمد یکی پرده‌دار / بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز ایران و تورانیان
همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید گفت / بر گاه خسرو خرامید و گفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید / به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند زاری کنان پیش اوی / که ای شاه پیروز جاوید زی
ز شهری بد آمد ستیم دور / که ایران از آن سوی و زان سوی تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام / وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بزی شاد تا جاودان / بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور توئی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سر شهر توران در مرز ماست / بیکروی ازیشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندران کشتزار / درخت برآور همه میوه‌دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / وز ایشان شده خلق ارمان ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند / از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته که داریم یاد / بدندان بدو نیمه کردند شاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت / مگر مان یکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
گزین نامداران و گردان من / که جوید همی نام در انجمن
شود سوی آن بیشهٔ خوک خورد / بنام بزرگی و ننگ و نبرد
بببرد سر آن گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر بدو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاووس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای نامداران با آفرین
که داند که رنج من آید بپیش / وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ‌نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای



که جز تو مبینا دل ایوان تو / بگیتی برآگنده فرمان تو
من آیم بفرمان برین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد وان کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / به نیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوانمرد بیدار هشیار بخت
چنین گفت کای باب پیروزگر / تو بر من بسستی گمانی مبر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
تو این گفته‌ها از من اندر پذیر / جوانم بگیر دار و در رای پیر
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه توئی پیش هر بد سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد سبک سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن بار مان نداند رهی
تو با او برو تا ستور و تو نند / همش راه بر باش و هم یارمند
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه / بنخچیر کردن براه دراز
بیاورد گرگین میلاد را / هم آورد هم رزم و فریاد را
وزان پس بسیچید بیژن برم / برفت از در شاه با یوز و باز
همی رفت چون شیر کف افگنان / سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همی کردن گور خسته کمند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدینسان همه راه بگذاشتند / همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند انجا که آن بیشه بود / وزان شاه گردان پرنده بود
چو بیژن به بیشه برافگند چشم / بجوشید خونش برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهاد دست بر بوز زین
چو آمد بنزدیک بیشه فراز / همی جست هر سوی جنگ گراز
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه بیکسو بپرداز جای
چو من با گراز اندر آیم بتیر / برو تا بنزدیک آن آبگیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آی هوش
هر آنگه بیاید ز چنگم رها / بیکر خم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین که تو / که پیمان نه این بود با شاه نو
کنون از من این یارمندی مخواه / بجز آنکه بنمایمت جایگاه
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مر این رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همان چشمش از روی تیره شد
به بیشه در آمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پس خوک چون پیل مست / همی خنجر آبداده بدست
همه جنگ ایشان ادا خفتند / ز کین لبه دندان برانگیختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان خود بر درخت
برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان برش / بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر / تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان پیش شاه آورد / تن بی سرانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز خوکان چنین کی جدا کرده سر
بگردون برافگند هر یک چو کوه / شده گاو ویش از کشیدن ستوه
بد اندیش گرگین شوریده هش / بیکسو به بیشه در آمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود

## رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه دختر افراسیاب

بدلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویشتن ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا / بدی ساختن خواست بر بیژنا
سگالش چنان بد نوشته چنین / نگردید ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه / سزد گر کند خویشتن را نگاه

ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوانی بگسترد دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد روان
برآید ترا اینچنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چندگه بوده‌ام ایدرا
چو با رستم و گیو با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه سپرها بدین پهن دشت / بگردیدم و گردون بران برگذشت
کجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست از ایدر بروز / بدو روز و ده راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد / کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گوئی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم شد گل و گشت بلبل شمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بسی روزگار / شود چون بهشت آن لب جویبار
پریچهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره زند بر گل یاسمین / بدو ماهرویان با آفرین
زند خیمه زانگه بدان مرغزار / ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده‌روی / همه سروقد و همه مشکموی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر با بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یکروزه راه
بگیریم از ایشان پریچهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جست اندر آنجا و کام / جوان بد جوان‌وار برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز / یکی از پی نام و یک کینه‌ساز
میان دو بیشه بیکروزه راه / فرود آمد آن گرد لشکرپناه
در آن مرغزار ارمان روز دو / همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان دشت تور / خود و دختران سپهبد بسور
بتوران زمین کس نبد چو دای / بدیدار بالا و باروی و موی
گرامی بنزدیک افراسیاب / دلش ز آتش مهر او پر ز تاب
ابا ماهرخ دلبران خطا / پریچهرگان دلبر و دلربا
عماری چهل جمله از سیم و زر / بدو اندرون لعبت سیمبر
فراوان همی ساز عشرت بهم / بدان دشت آورده زیشن و کم
نشستند خرم بدان جشنگاه / همه دشت بر بد ز خورشید و ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت آزاد شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد / وزان جشن در آتش همیکرد باد
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این جشنها
شویم بر تکهشان ببینیم زود / که تورانیان چون بسیچند سور
وز آنجا همانگه بپیچم عنان / بگردون برآرم ز دوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
بدو گفت گرگین برو شاد باش / همیشه ز اندوه آزاد باش
جوان سپهبد برآراست کار / همیکرد اندیشهٔ بهر شکار
بگنجور گفت آنگه پدر / که در بزمگه بر نهادی بسر
که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاورد که ار ابر بست راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یارهٔ گیو گوهرنگار
بیاورد کیخسرو آن گفت / بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای / بتاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
باسب اندر آورد پای و برفت / همیتاخت تا آنجایگه تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویشش پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمهٔ خوبچهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود / روانرا همی داد گفتی درود
فرود آمد از اسب آنگاه زود / بزیر یکی سایهٔ بید بود
ببست اسب را اندر آن جایگاه / همیکرد پنهان بدیشان نگاه
ز دیدار خوبان همه مرغزار / بیاراسته همچو باغ بهار
کجا گم شد از پهلوان صبر و هوش / نهاده بآوای ایشان دو گوش



در اندیشه شد بیژن نامدار / که چون گیرد آنماه گردون کنار
چو آن خوبچهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
چو افتاد چشم منیژه بدوی / یکی مرد را دید با رنگ و بوی
یکی اسب بسته به پیش درخت / منیژه فرو ماند از آن کار سخت
برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده‌روی / بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آنماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / که آوردت ایدون بدین جادرا
پریزاده یا سیاوخشیا / که دلرا بمهرت همی بخشیا
مگر خواست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای سرو آزاده بس
بگویش که تو مردمی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی / چو نامی تو ز کجائی بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که من ای فرستادهٔ خوب‌گوی
سیاوش نیم نه پریزادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / برزم گراز آمدم تیزچنگ
سرانشان بریدم فگندم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم اینست دشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیک رائی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
چو دایه چنین با منیژه بگفت / منیژه چو بشنید راز از نهفت
بدایه بگفتا تو داناتری / همی بر تن و جان من مهتری
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / کت آمد بدست آنچه بردی گمان
که آئی خرامان بنزدیک من / برافروزی اینجان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن شود / در و دشت و خرگاه گلشن شود
فرستاده آمد بپیمان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آنزمان جایگاه سخن / خرامید از سایهٔ سروبن
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب / پیاده همی کام زد با شتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه وز کار و ساز / که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا اینچنین قد و نیروی برز / برنجانی ای خوبچهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه‌گون / همی ساختندش فزونی فزون
نشستنگه و رودی ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش‌سرای
بدیبا زمین کرده طاوس‌رنگ / ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چو از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور / برآورده با بیژن گیو دور

## بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

سه روز و سه شب خواب بوده بهم / گرفته برو خواب و مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورده شد مرد مست / ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیچید در رفتن براه / مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز یکسو نشستنگه کام را / دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همه تخت بر چوب صندل گلاب

چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
در افکند دل روی و هوش و گوش / بدان تا بجای خود آیدش هوش
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماهروئی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید از اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا / رهائی نخواهد بدن زایدرا
ز گرگین بخواهی مگر کین من / بر او بشنوی درد و نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون / همیخواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
یکی جام می پر نهادش بدست / همی گفت ای شیر خسرو پرست
بخور می مخور هیچ اندوه و غم / نه از غم فزونی بیاید نه کم
هنوز اندهی نامده پیش تو / چه داری باندوه دل خویش تو
اگر شاه یابد ز کارت خبر / کنم جان شیرین بپیشت سپر
نهادند هر دو بخوردن سرا / که هم دار بد پیش و هم منبرا
ز هر خرگهی گل رخی خواستند / بدیبای چینی بیاراستند
پری چهرگان رود بر داشتند / بشادی شب و روز بگذاشتند
چو بگذشت یکروز کار اندرین / پس آگاهی آمد بدربان از این
نهفته همه رازها باز جست / بژرفی نگه کرد کار از نخست
کسی گر گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چه خواست
بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهان اندریای / تو گفتی که بیدست هنگام باد
بدست از مژه خون ز ترکان برفت / برآشفت و این داستان باز گفت
گر از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار فرش را بخواند
بدو گفت از این کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / گز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
زمانه چرا بند داین بند بد / غم شهریاران و فرزند بد
برو با سواران هشیار سر / نگه دار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / به بند و کشانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
غریویدن چنگ و بانگ رباب / بر آمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام ایوان شاه / گرفتند و هر سو ببستند راه
چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید / می و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست و برکند بندش ز جای / بجست اندر اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آنخانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن بر افکند چشم / بجوشید خونش برو بر ز خشم
در آنخانه سیصد پرستنده بود / همه بار باب و نبید و سرود
چو بیژن نشسته میان زنان / بلب بر می سرخ و شادی کنان
خروشید گرسیوز آنگه بدرد / که ای خویش نشناس ناپاک مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان / کجا برد خواهی تو جان از میان
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشتم امروز هور
بگیتی نه بینیم همی یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
نبرد کسی پوستا بر من گذر / همی سیری آیدش راز سر
دگر خیره داند جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز

بس آنگه



پس آنگه بگرسیوز آواز کرد / که با من چنین بخت بیداد کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگرا / همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / برزم فراوان سر اندازمرا
درم نزد سالار توران بری / بخواهم بر او داستان یکسری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون / سزد گر به نیکی شوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی / بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
چو دانست کو جنگ جوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بخوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد از و خنجرا / با چرم کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است کردنده گوژ پشت / چو نرمی نمودی بیابی درشت
چنین است کردنده کار جهان / که ماتم کند سور را در زمان
بر آنسان بنزدیک افراسیاب / ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / گُه دست بسته برهنه سرا
بدو آفرین کرد کای شهریار / سزد گر کنی راستی خواستار
نه من بازرو جستم این پیشگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را / برانداختم میهن و دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری‌ای بیامد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرده شد تا براه / که آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراکنده بر کوه و دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر توری بر آمد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور
یکی نو عماری بد اندر میان / کشیده برو چادری پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده ببالینش بر افسری
پری یکبیک ز اهرمن کرد یاد / میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوئی آزمود
چنین داد پاسخ مر افراسیاب / که روز بدت کرد بر تو شتاب
توانی گز ایران بگرز و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون نزد من چو زنان بسته دست / همی خواب گوئی بکردار مست
بگفت دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشدار
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی از پولاد پیراهنا
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرما و گرز گران / گزین کن ز ترکان هزاران سران
بیاور دگر که یکی زان هزار / اگر زنده مانم بمردم مدار
چو از بیژن این گفته بشنید چشم / برو بر فکنده برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / بدو گفت چون این سخنها شنید
بپیچید که این بد کنش ریمنا / فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همین بد که کرد / کنون رزم جوید به ننگ و نبرد
برو همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان نزد و برد از جای
بفرمای داری زدن پیش در / که باشند هر سو برو برگذر
نگون بخت را زنده بر دار کن / وز آن خیره با مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد به توران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بر بیژن خسته دل / ز تاب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نبشت است مردن به بد روزگار
ز دار و ز کشتن بترسیم همی / ز گردان ایران بتفسیم همی
ز پیش نیاکان خسرو منش / پس از مرگ باشد همین سرزنش
ندانم بماند هم ایدر بپای / ز شرم پدر چون شود باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم / برآید همه کام دل بر تنم

دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من / دریغ آنچه خورد و خواب و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان / بماند ز بیژن من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر / که ماندستم اینجای خسته جگر
دریغا پدر و پدر آن کهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که بر مهر در خسار من / چنین گر چرا گشت بر کار من
دریغا که همسال و یاران من / چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل و روح که بریان شوند / چه بر حال من زار گریان شوند
گر ایزد مرا بر ببخشایدا / تن از رزم جویم بفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم / شود دراز پر خون دل دشمنم
ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی ز من بر بشاه گزین
بگو در زد گشتم و گیو دلیر / بطوس و فریبرز و بهرام شیر
بگردان ایران رسانم خبر / وز آنجا بکابلستان برگذر
بر رستم رسان زود از من خبر / بدان تا ببندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بسختی درست / تنش زیر چنگال شیر نر است
بگو در زکشواد از من بگوی / که از کار گرگین نشد آبروی
مرا در بلائی فکندا و کس / نه بینیم همی هیچ فریاد رس
بگرگین بگوی ای بل سست رای / چگونه تو با من بدی گر سرای
که من با تو مردی نمودم بسی / که هرگز نکرد است کس با کسی
مکافات آن زاد بدی ساختی / بدام بلا اندر انداختی
تکان تو چنین بد که من کار تو / بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردمی خویشتن رسیدیا / ز جان در دانم تو بهره دیدیا
کنون گیو چون حال من بشنود / بسال دراز از تو می نگرود
بریده کند نامت اندر جهان / نیارند گفتن ز بهرت مهان
بنالید و دل از جان برگرفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
ببخشود یزدان جوانیش را / بپیچم بر بخت آن نکانیش را

## در خواست کردن پیران جان بیژن از افراسیاب

کننده همی کند جای درخت / پدید آمد از دور پیران ز تخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمربسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کاین دار چیست / دل شاه توران پر آزار کیست
بدو گفت گرسیوز این بهر بیژنست / از ایران کجا شاه را دشمنست
برزد لب آن [illegible] تا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهن خشک و رفته ز رخ آب رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او در بگفت / چنان چون رسیدش ز بد خواه جفت
ببخشود پیران ویسه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار / نکردند و گفتش همی ایدر بدار
بدان تا ببینیم یکی روی شاه / نمایم بدو داستان نیک راه
ز فرمان پیران نبودش گزیر / بگفتند کامی پهلوان هژبر
بداریم او را همی بد بپای / مگر پهلوان باشدش رهنمای
بزد اسب پیران ویسه برفت / بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد پرستار وش / بر شاه بر دست کرده بکش
پیاده دوان تا بر پیشگاه تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی / بپالیست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیشتر ز من است آب روی
اگر زر تو خواهی وگر گوهرا / وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا بر گزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / ز تیمار بوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای / نیابد جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست / ز خورشید تابان نیایش تراست
هر آنچه بباید ز بخت تو هست / ز اسپان و مردان بیردوی دست
مرا آرزو زین جهان خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهیت آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا بآرام من / نپیچد کسی کم کند نام من
نه من شاهم اینکش ازین چند بار / همیدون همی پند در چندگاه
بگفتار من هیچ ناید فراز / بدان داشتم دست از کار باز

مکن گفتمت



مکن گفتمت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که هست از نژاد کیان / بمهر تو بسته کمر بر میان
گز ایران بپیلان بکوبند مان / ز هم بگسلانند پیوندمان
بخیره بکشتی سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را / سر پهلوان رستم نیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان / که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور / سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نشد دست اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ازوی / بخورشید بر خون چکاند ازوی
برآرام بر گسسته جوئی همی / گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی چنین / بتوران بر آید یکی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا / تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن گزین بد که گستردیا / ایا شاه ایران چه برخوردیا
همانا همی خواستار آوری / درخت بلا را بیار آوری
چو کرده دو گردن داریم پای / ایا پادشاه جهان کدخدای
براز تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / گر آید ز بهر پسر بجنگ
همانست این شاه کو سترگ / که کوته سخن کرد بر تو بزرگ
ز من بنده شاه بپذیر پند / ز خشم و دل خویشتن برگیر بند
چو برزد بر آن آتش تیز آب / چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن ندانی که با ما چه کرد / بایران و توران شدم روی زرد
نبینی گزین بی‌هنر دخترم / چو رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من / ز پرده بگسترد بر انجمن
گزین ننگ تا جاودان ایدرم / بخندد همه کشور و لشکرم
گر او یابد از من رهائی بجان / ز هر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر بمانیم و درد / بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بدوی / که ای شاه نیک اختر راستگوی
چنین است چون شاه گوید همی / جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من / نگه بنگر و ژرف سالار من
به بندیم او را به بند گران / کجا دار و کشتن گزینید بر آن
ازو بند گیرند ایرانیان / نه بینند ازین پس بد از امیان
هر آنکو بزندان تو بسته ماند / ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کو رای دید / دلش بازبان شاه یکتای دید
ز دستور پاکیزه راهبر / درخشان شود شاه را گاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بندی گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر و گردنش غل / یکی بند رومی بکردار پل
بپیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش به بند اندران
از آن پس نگون اندر افکن بچاه / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
بر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکندست بر بیشه چینستان / بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بپیلان گردنکشان سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه ارژنگ پوش / همان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بی‌هنر / منیژه که ننگ است ازو در گهر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگوی ای بنفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
به ننگ لنگیان پست کردی سرم / بخاک اندر آمیختی افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش توئی غمگسارش تو باش / درین تنگ زندان زواریش تو باش
بپرز داد او را به بیژن سپار / بمان تا بمیرند هر دو بزار
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی ز دیدار این روز تنگ
خرامید گرسیوز از پیش اوی / بکردند کام بد اندیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار / ببردند بسته بدانجا و سار
ز سر تا بپایش بآهن ببست / بر رومی میان و بزنجیر دست
ببولاد و خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان آن دختر شه / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
خبر و ان بگوش منیژه رسید / شد از آب دیده ز خشش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد / از آن بدره بسته بدان تاج داد

منیژه بیامد بیک چادرا / برهنه دو پا و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینک ترا خانمان / زواری برین بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او بازگشت / منیژه ابا درد انباز گشت
غریوان همی گشت بر کوه و دشت / چو یک روز و یک شب بر او برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندر آورد راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

## بازگشتن گرگین با ایران و دروغ گفتن او درباره بیژن

به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی
چو یک هفته گرگین بر آنجا بپای / همی بود و بیژن نیامد براه
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تازیان تا بدانجایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندر آن بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار / همی گرد یار اندر و خواستار
یکایک ز دور اسب بیژن بدید / که آمد از آن جوی یاران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لفج و بر آورده کین
بدانست کو را تباهست کار / با ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افکند و برگاشت روی / ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
از آن مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه در آورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن بنودست با او براه
نگفت این سخن کس بر شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو / ز گم بود دل رزم زن پور نیو
زخانه بیامد دمان تا بگوی / دل از درد خسته پر آزرد روی
همی گفت بیژن نیاید همی / به ارمان ندانم چه باید همی
بفرمود تا پور گشواد را / کجا داشتی روز فرخ ورا
برو بر نهاد آن زین خدنگ / گرفته بدل گیو کین نهنگ
هم آنگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر نه بینم رخ بیژنم / هم آنگه سرش را ز تن بر کنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شده پیش او اندر دوید
همی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه / سپهدار ایران و سالار شاه
پذیره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوارتر گر بر آید همی
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم / بپالایم از دیدگان خون گرم
کنون هیچ مندیش کو در جهان / نیامد گزنده بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست / پر از خاک آشیمه برسان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندر افتاد سرش ناپدید / همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی از سر و روی پاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همیگفت آیا کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بر انجامی پنهان بری / ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود ز گیتی همین بود و بس / چه ماند کسار و چه فریادرس
کنون بخت بدگرد شد از من رها / چنین مانده ام در دم اژدها
ز گرگین پس آنگه سخن بازجست / که چون بود خود روزگار از نخست
زمانه بجایش کسی برگزید / بیا خود در چشم تو شد ناپدید
ز بد ها بر و بر چه آمد بگوی / که افکند بند سپهری بدوی
چو دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را چه کرد و بر گشت کار
تو این اسب بی مرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که اینکار چون بود و گرد ار جوی / در آن بیشه با خوک پیکار جوی





بدان پهلوانان آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست / درختان بریده چراگاه پست
همه جای گشته کنام گراز / همه شهر مانده از او در گداز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم / به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یکیک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان / بمسمار دندان بکندیمشان
وز آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان بنخچیر جوی
بر آمد یکی گور از آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گور ز موی / چو خنگ شباهنگ فرهاد دروی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
تو گفتی نگارست اندر بهار / بهاری ندیدم چنو پر نگار
چو بیژن بدید آن نگاریده گور / بدلش اندر افتاد از آن گور شور
برانگیخت از جای شبرنگ را / همی پست کردی تنش سنگ را
چو بیژن بنزدیک آن گور شد / تو گفتی بتابندگی هور شد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان / دمان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار / براند همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بر دمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / که از تاختن شد ستمند ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسب و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان در آن مرغزار / همی گردمش هر سوی خواستار
از آن بازگشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه / تنش لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت / سخن را بدانگونه آلوده یافت
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه / که گرداند او راه بر تیره ماه
بخواهد ازو کین پور گزین / وگر چند نیک آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید / نیامد همی روشنائی پدید
چه باشد مرا گفت زین کشتنا / مگر کام بدگوی اهریمنا
به بیژن چه سود آید از جان اوی / دگرگونه سازیم درمان اوی
بباشیم تا این سخن نزد شاه / شود آشکار از گرگین گناه
از او کین کشیدن بسی کار نیست / سنان مرا پیش دیوار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن پر گزند
تو بردی ز ره مهر و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تک و پویه پوی / بگرد جهان اندر آن چاره جوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد بر آتش از این دستگاه / که تا من ببینم یکی روی شاه

## خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

پس آنگه ز خنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بیش خویش
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر و آفرین کرد کای شهریار / همیشه بشادی جهان را گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نبینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بدو شادمان
بجانش بر از بیم گریان بدم / ز بیم جدائیش پیچان شدم
کنون آمد ایشاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بدانکه همی آورد از پور من / از آن نامور پاک دستور من
یکی اسب دارد نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بینید برین کار ما / یکی بنگر از ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار / کز و گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه برگاه بیرنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیکجفت

ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
سخن گفت با خسرو از پور نیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت مندیش و زاری مکن

که بیژن بجایست خورسند باش
بر امید گم بوده فرزند باش

که اکنون شنیدستم از موبدان
ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ
سوی شهر توران شوم بی درنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا
به پیلان بسازم من آن کشورا

بر آن کینه که بود بر بیژنا
همی رزم جوید چو آهرمنا

تو شو دل بدینکار غمگین مدار
من او را همانا شوم خواستار

بشد گیو با دل پراندوه و درد
دو دیده پر از آب و رخ لاجورد

چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
ز گردان در شاه پرداخته دید

ز تیمار بیژن همه پهلوان
ز درگاه با گیو رفته نوان

برفت از در کاخ تا پیش اوی
پر از شرم جان بداندیش اوی

چو در پیش کیخسرو آمد بدید
پرستید و بر شاه کرد آفرین

چو الماس دندانهای گراز
بر تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو به هر کار پیروز باد
همه روزگارش چه نوروز باد

سر دشمنان تو بادا بگاز
بریده چنانچون سران گراز

بدو داد نهاشان نگر کرد شاه
بپرسید و گفتش که چون بود راه

کجا ماند از تو جدا بیژنا
بدو بر چه بد ساخت آهرمنا

چو خسرو چنین گفت گرگین بپای
فرو ماند خیره هم اندر بجای

زبان پر ز یاوه دهان پر گناه
رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه

سخن چند بر گفت ناسازوار
از آن بیشه و گور و از مرغزار

چو گفتار با یک بدیگر نماند
برآشفت و ز پیش تختش براند

همش خیره سر دید و هم بدگمان
بدشنام بگشاد خسرو زبان

بدو گفت نشنیدی این داستان
که دستان زد از بد بباستان

که گر شیر با کین گودرزیان
بکوشد تنش را سر آید زمان

اگر نیستی از پی نام بد
و یا سوی یزدان سرانجام بد

بفرمودمی تا سرت از تن
بکندی بکردار مرغ اهرمن

بفرمود خسرو بپولادگر
که بندگران ساز و مسمار سر

همم اندر زمان کرد پایش ببند
که از بند گیرد بد اندیش پند

بگیو آنگهی گفت باز آر هوش
بجوئیش هر جا و هر سو بکوش

من اکنون ز هر سو فراوان سوار
فرستم همه در خور کارزار

ز بیژن مگر آگهی یابما
بدینکار هشیار بشتابما

وگر دیر یابم ازو آگهی
تو جای خرد را مگردان تهی

بمان تا بیاید مه فرودین
که بفروزد اندر جهان هور دین

بدانگه که از گل شود باغ شاد
ابر سر همی گل فشاند باد

زمین چادر سبز در پوشدا
هوا بر گلان زار بخروشدا

بهرمز شود پاک فرمان ما
پرستش که فرمود یزدان ما

بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بپایم بپای

کجا هفت کشور بدو اندرا
ببینم بر و بوم هر کشورا

کنم آفرین بر نیاکان ما
گزیده جهاندار و نیکان ما

بگویم ترا هر کجا بیژن است
بجام اینسخن مر مرا روشنست

چو بشنید گیو این سخن شاد شد
ز تیمار فرزند آزاد شد

بخندید و بر شاه کرد آفرین
که بی تو مباد از زمان و زمین

بکام تو بادا سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند

ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
که از تو فروزد کلاه و نگین

چو گیو از بر گاه خسرو برفت
بهر سو سواران فرستاد تفت

ببخت تو ایران بگیرد جهان
که یابد مگر زو بجائی نشان

همه مرز ایران و توران بپای
سپردند تا بد نشانش بجای

چو نوروز خرم فراز آمدش
بدانجام فرخ نیاز آمدش

## دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

بیامد پر امید دل پهلوان
ز بهر پسر گیو گشته نوان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش را بدرد اندر آزرده دید

ببخشود مر گیو را شهریار
بخواهید آن جام گوهرنگار

بیامد بپوشید رومی قبای
بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین
برخشنده بر چند کرد آفرین

ز فریادرس زور و فریادخواه
ورا بهر من بدکنش دادخواه

خرامان از آنجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پس آن جام بر کف نهاد و بدید
در او هفت کشور همی بنگرید





ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند

ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بدو یکسره

چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر
چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر

همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا

بهر هفت کشور همی بنگرید
که آید ز بیژن نشانی پدید

سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان مر او را بدید

بدانجایگه بسته به بند گران
ز سختی همی مرگ جست اندر آن

یکی دختری از نژاد کیان
ز بهر پرستش ببسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زندست بیژن تو دل شاد دار
ز هر بد تن مهتر آزاد دار

مکن غم ندارمی بر اندازه بند
از آن پس که بر جانش ماند گزند

که بیژن بتوران به بند اندرست
ز وارش یکی نامور دخترست

ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
پر از درد گشتم من از کار اوی

بر آنسان گذارد همی روزگار
که هر دم بگرید چو ابر بهار

ز پیوند و خویشان شده ناامید
گدازان و لرزان چو یکشاخ بید

دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
زبانش ز خویشان پر از یاد کرد

چو ابر بهاران ببارندگی
همی مرگ جوید بدان زندگی

بر این چاره اکنون که جنبد ز جای
که خیزد میان بسته این را بپای

که خواهد شدن در دم اژدها
کز آرد مر او را ز سختی رها

نشاید مگر رستم تیز چنگ
که اندر ژرف دریا برآرد نهنگ

کمر بند و برکش سوی نیمروز
شب از رفتن ره میاسای و روز

ببر نامه من بر رستما
مزن دم بدستان ز ابر و بردما

نویسنده نامه را پیش خواند
از اینبند دستان چند با او براند

بر رستم یکی نامه فرمود شاه
نوشته ز مهتر سوی نیکخواه

## بردن گیو نامه کیخسرو نزد رستم درباره رستگاری بیژن

که ای پهلوان زاده پرهنر
ز گردان گیهان برآورده سر

تو از نیاکان مرا یادگار
همیشه کمر بسته کارزار

ترا داد کردن بمردی پلنگ
بدریا خروشان ز بیمت نهنگ

دل شهریاران و پشت کیان
بفریاد هر کس کمر بر میان

جهان از دیوان مازندران
ببستی و کندی از ایشان سران

چه مایه سر تاجداران گاه
ربودی و برکندی از پیشگاه

بسا دشمنا کز تو بیجان شده
بسا بوم و بر کز تو ویران شده

سر پهلوانان لشکر پناه
نزدیک شاهان ترا دستگاه

همه جادوان از تو شکسته پر
بفر و تنی تاج شاهان بزر

چه افراسیاب و چه خاقان چین
نبشته همه نام تو بر نگین

هر آن بند کز دست تو بسته شد
گشایند کار از جگر خسته شد

گشاینده بند بسته توئی
کیان را سپهر خجسته توئی

ترا ایزد این زور پیلان که داد
بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد

بدان داد تا دست فریادخواه
بگیری برآری ز تاریک چاه

کنون این یکی کار شایسته پیش
فراز آمدست این نشایسته خویش

چنین کار نا بد بگو در زبان
از آند تو جهان تو پایان

از ایرانیان آمده دادخواه
که از خوک شد بیشه یکسر تباه

همه گفتها زان این باز گفت
نموده بدانجا که بیژن نهفت

بیامد در اینکار آزرده گیو
بپوید همی از پی پور نیو

تو خود دانی ای مهتر شیرمرد
که گیو سپهبد بمردی چه کرد

بجنگ پشن هم به مازندران
جگر دار او در تگ گرز گران

بزرگست و گرد است و دانا و تو
بدو شاد گشته دل راد تو

دل گیو هرگز بدینسان نبود
ز بیژن بسی درد و رنج آزمود

همه اصفهان تا بهمدان وری
همه جامه چاک و بر خاک پی

دل و جان من نیز شد مستمند
از آن نامور پهلو دیوبند

بتو دارد امید گودرز و گیو
که هستی بهر کشور امروز نیو

شناسی تو نزدیک من جایشان
ز تن و دل و رای آگاهشان

سزد گر تو آزار نداری برنج
بخواه آنچه باید ز مردان و گنج

که هرگز بدین دودمان غم نبود
خرد زنده تر نجهان کم شنود

ببند گیو را خود چرا دیو پس
چه فرزند بودش چه فریادرس

فراوان هنر دانش و دستگاه
مرا و نیای مرا نیکخواه

بهر سو که جوشش بیابم بجای
بهر نیک و بد پیش من بد بپای

چو این نامه من بخوانی مپای | سبکبار شو با گیو خیز ایدر آی | بدان تا بدین کار با ما بهم | زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و ز گنج و ز خواسته | بیاریم پیش تو آراسته | بفرخ چو برشد همه نام تو | ز توران برآید همه کام تو
چنانچون بباید بسازی نوا | مگر بیژن از بند گردد رها | چو بر نامه بنهاد خسرو نگین | ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت | ره سیستان را بسیچید تفت | سواران دوباره همه برنشاند | بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی | دو روزه به یکروز بگذاشتی | بیابان گرفت و ره هیرمند | همی رفت پویان بسان نوند
بکوه و بصحرا نهادند روی | همی شد خلیده دل راه جوی | چو از دیده که دیدبانش بدید | سوی زابلستان فغان برکشید
که آید سواری سوی هیرمند | سواران بگرداندرش نیز چند | درفشی درفشان پس پشت اوی | یکی کابلی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام | بفرمود بر چرمه کردن لگام | بزد اسب و آمد پذیره براه | بدان تا نباشد مگر کینه خواه
به ره گیو را دید پژمرده روی | همی آمد آشفته و پویه پوی | بدل گفت کاری نو آمد ز شاه | که گیو است از ایران فرستاده راه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه | نیایش کنان برگرفتند راه | بپرسید دستان از ایرانیان | ز شاه و بزرگان و تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد | ز شاه و دلیران فرخ نژاد | همه درد دل پیش دستان بخواند | غم پور گم بوده با او براند
همیگفت رویم به بینی برنگ | ز خون مژه پشت با تم پلنگ | چو بشنید دستان پر از درد گشت | خروشید و رخسار او زرد گشت
وز آن پس نشان تهمتن بجست | بپرسید و گفتش که رستم کجاست | بدو گفت رستم به نخچیر گور | دمادم بیاید که بر رفت هور
شوم گفت تا من به بینمش روی | ز خسرو یکی نامه دارم بدوی | چنین گفت دستان که ایدر مرو | که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای | یک امروز با ما بشادی گرای | برفتند هر دو بایوان زال | گرفتند هر دو سخن از سگال
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه | تهمتن برآمد ز نخچیرگاه | پذیره شدش گیو کامد فراز | پیاده شد از اسب و بردش نماز
پر از آرزو دل پر از آب روی | ز دیده نهاده برخ بر دو جوی | چو رستم دل گیو را خسته دید | باب مژه روی او شسته دید
بدل گفت بازی تباهست کار | بایران و بر شاه مه روزگار | ز اسب اندر آمد گرفتش ببر | بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم | ز گردان لشکر همه بیش و کم | ز شاپور و رهام و ز بیژنا | ز فرهاد و گرگین و از هرمنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش | برآمد بناکام از او یک خروش | زبانی خروشید و زاری نمود | وز آن پس گو پیلتن را ستود
برستم چنین گفت کای پاکدین | گزین همه مهتران زمین | چنان شاد گشتم بدیدار تو | برین پرسش گرم و گفتار تو
که بیجان شده باز یابد روان | ویا پیر سر مرد گردد جوان | درستند ایشان که بردی تو نام | وز ایشان درود و سلام و پیام
بجز بیژن ای گرد گردنکشان | که از بند و از چه دهندش نشان | نه بینی که بر من به پیری سرا | چه آمد ز بخت بد اندر خورا
بگیتی مرا خود یکی پور بود | که هم پور و هم پاک دستور بود | شد از چشم من در جهان ناپدید | بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور | شب و روز یاران چو تابنده هور | ز بیژن شب و روز چون بیهشان | بگیتی بجستیم زو هر کس نشان
کنون شاه در جام گیتی نمای | به پیش جهان آفرین شد بپای | چو مایه خروشید و کرد آفرین | بجشن کیان هرمز فرودینا
پس آمد ز آتشکده سوی گاه | کمر بست و بنهاد بر سر کلاه | همانجام رخشنده بنهاد پیش | بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از او شهریار | به بند گران و به بد روزگار | چو در جام کیخسرو ایدون بود | سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید | دو رخساره زرد و دو دیده سپید | ترا دیدم اندر میان چاره گر | تو بندی بفریاد هر کس کمر

همی گفت



همی گفت و مژگان پر از آب زرد | همی برکشید از جگر باد سرد | وز آن پس که نامه برستم بداد | همه کار گرگین بدو کرد یاد
از آن نامه بستد دو دیده پر آب | همه دل پر از کین افراسیاب | پس از بهر بیژن خروشید زار | فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خویشان بدند از گه دیرباز | زن گیو بد دختر سرفراز | همان پیلتن خواهر گیو داشت | فرامرز یل زان زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیلتن | گوی بد سرافراز در انجمن | بگیو آنگهی گفت مندیش از این | که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست | همه بند و زندان او کرده پست | به نیروی یزدان و فرمان شاه | برآرم من او را ز تاریک چاه
از آنجا بایوان رستم شدند | بره بر یکی رای رفتن زدند | چو آن نامه شاه رستم بخواند | ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه | بر آن نامور پهلوان سپاه | بگیو آنگهی گفت بشتافتم | بفرمان شه راه را ساختم
بدین آمدن رنج برداشتی | چنین راه دشوار بگذاشتی | بدانستم این رنج و تیمار تو | کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه | بهر کینگاه اندرون کینه خواه | چه کین سیاوش چه از بدتران | کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدیدار تو بخت شادان شدم | ولی بهر بیژن پریشان شدم | نبایستمی کاینچنین سوگوار | ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را | بفرمان ببر سپرم راه را | ز بهر تو من خود جگر خسته ام | برینکار بیژن کمر بسته ام
بکوشم بدینکار اگر جان من | ز تن نگسلد پاک یزدان من | من از بهر بیژن ندارم برنج | فدا کردن جان و مردان و گنج
به نیروی یزدان ببندم کمر | به بخت جهاندار پیروزگر | بیارمش از آن بند و تاریک چاه | نمانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندر این خوان من شاد باش | همی نوش می در غم آزاد باش | که اینخانه زان خانه بخشیده نیست | مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چو رستم چنین گفت بر جست گیو | ببوسید دست و سر و پای نیو | بر او آفرین کرد کای نامور | به نیروی مردی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان | دل و دیده پیل و هش موبدان | ز هر نیکوئی بهره ور بودیا | چنان گرد از زنگ بزدودیا
چو رستم دل گیو پدرام دید | وز آن خود به نیکی سرانجام دید | بسالار خوان گفت پیش آر خوان | بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو | نشستند بر خوان سالار نیو | بخوردند نان و بپرداختند | نشستنگه رود و می ساختند
نوازنده رود و با میگسار | بیامد بایوان گوهر نگار | همه دست جام از می لعل فام | خروشنده چنگ و گسارنده جام
سه روز اندر ایوان رستم شراب | بخوردند و نگرد او بر رفتن شتاب | بروز چهارم گرفتند ساز | چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار | سوی شهر ایران بسیچند کار | سواران گردنکش از کشورش | همه راه را ساخته بر درش
کمر بست و پوشید رومی قبای | بیامد بر رخش اندر آورد پای | بزین اندر افکند گرز نیا | پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته کوس خویش | ز خورشید برتر سر تاج بخش | خود و گیو با زابلی صد هزار | ز لشکر گزید از در کارزار
چه از بردنی بود برداشتند | بزابل فرامرز بگذاشتند | سوی شهر ایران نهادند روی | همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید | سر تخت کیخسرو آمد پدید | یکی باد نوشین در دو سپهر | برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو | که باید مرا رفتن از پیش نیو | شوم گفت آگه کنم شاه را | که پیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش | بگو شاه را گر غم آزاد باش | چو رفت از بر رستم آن پهلوان | بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز | فراوان ستوده ببردش نماز | پس از گیو گودرز پرسید شاه | که رستم کجا ماند چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار | برآمد ببخت تو هر گونه کار | نتابید رستم ز فرمان تو | دلش بسته دیدم به پیمان تو

چو آن نامهٔ شاه دادم بدوی
بمالید نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست
چنان چون بود مرد خسروپرست
برآندم من از پیش تا نزد شاه
بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
که پشت بزرگان و تخم وفاست

## پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

گرایش کردن سزاوار هست
که بیشکی نمانیست خسروپرست
بفرمود خسرو بفرزانگان
بخسرو نژادان و مردانگان
بگفتند گودرز کشواد را
شه نوذر و طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان
چه از گرزداران و شمشیرکشان
برآئین کاوس برخاستند
پذیره شدند و بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش
خروشان ستور و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند
پیاده همی با نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
به پرسیدن رنج دیده گوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه
ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم باسب
بیابر در رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز
نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو شدند
که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت
که بادی همه ساله با تخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه
چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشتت بهر
نگهبان تو باد بهرام و تیر
ز شهریر بادی تو پیروزگر
بنام بزرگی و فر و هنر
ترا باد فرخ نیا و نژاد
ز خرداد بادا بر و بوم شاد
از آذرت رخشنده شب چو روز
تو شادان و تاج تو گیتی فروز
سفندارمذ پاسبان تو باد
خرد جان روشن روان تو باد
دی و اورمزدت خجسته بواد
در هر بدی بر تو بسته بواد
وز آبانت هم کار فرخنده باد
سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانت مرداد باد
همیشه تن و بخت تو شاد باد
چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی
که از جان تو دور دست بدی
توئی پهلوان کیان جهان
نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش
بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام
درستند خرم دل و شادکام
فرو رفت رستم ببوسید تخت
که ای پرهنر شاه بیدار بخت
به بخت تو هر سه درستند و شاد
انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه
که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد سالار بار
نشستنگهی ساخت شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ
بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زرد
بر و گونه گون خوشه های گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار
فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی
میانی ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی
همه پیکرش سفته بر سان نی
گرا شاه بر گاه بنشاندی
بر و باد از آن مشک بفشاندی
بیامد نشست او بزرینه تخت
بسر برش ریزنده مشک از درخت
همه میگساران به پیش اندرا
همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت و چینی قبای
همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار
ببر بر همه جامهٔ زرنگار
همه دل پر از شادی و می بدست
رخان ارغوانی و نابوده مست
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد به تخت
نشستند بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار
که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایران سپر
همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چو در شهر ایران چه پیش کیان
همه بد درنج بستی میان
شناسی تو کرد از گو درز نان
تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای
همیشه به نیکی مرا رهنمای





به تنها تن گیو از انجمن
ز هر بد سپر بوده در پیش من
چنین غم بدیدند و دانا بدیز
غم از بهر فرزند بدتر چه چیز
بدینکار اگر تو ببندی میان
پذیره نیایدت شیر ژیان
بدینکار اگر تو ببندی کمر
نه بینیم یکسیتی دگر چاره گر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی
که او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان گنج
ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو آن دید و شنود
زمین را ببوسید و برخاست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام
چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور بادا ز خشم و نیاز
دل بدسگالت بگرم و گداز
توئی بر کیان شاه و سالار کی
کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست یک شاه گاه
نه تابنده خورشید و نه رخشنده ماه
بدان از نیاکان نو کردی جدا
تو بستی بافسون دو اژدها
بکندم دل دیو مازندران
بفر کیانی و گرز گران
مرا تا در آنچه رنج تو زاد
تو باید که باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه
برافسوز دم گو نیابم راه
چنان کز پی گیو اگر بر سرم
هوا بارد آتش نیاید بگرم
گر آید بفر کاتم اندر سنان
نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد
سپهبد بخواهم همه زان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو
فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر بر او آفرین
همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد بستان شدند
بشادی همی خورد می شهریار
گشاده بشادی در نوبهار

## رهائی یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید
بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام
که ای نیک پی فرخ نیکنام
درخت بزرگی و گنج وفا
دریغا و مردی و بند بلا
که دارد چو تو مرد هرگز بیاد
جهان در زمان بی تو هرگز مباد
گرت رنج ناید ز گفتار من
بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت
بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا راه بود
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه
گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد بد از نام من
به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان
چو غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک
مگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از اندرز پیغام وی
غم آمد از آن بیهده کام وی
فرستاده را گفت رو باز گرد
بگویش که ای خیره ناپاکمرد
تو نشنیده داستان پلنگ
بدان ژرف دریا که بد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا
نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار دهور از زبر
بود داستانها چو شیر دلیر
نبایدش بردن به نخچیر بوی
نه شیر از زدام نجنبش آید بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر
ندیدی همی دام نخچیرگیر
نشاید برین بیهده کام تو
که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون پس به بیچارگی
فرو ماندی ایمنت یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا
برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها
بفرمان دادار کیهان جدا
رها بودی از بند و رستی بجان
ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
دگر جز بر اینگونه گردد سپهر
ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه
به نیروی یزدان و فرمان شاه
دگر من بیابم هنرمند گیو
بخواهد ز تو کین فرزند نیو
برآمد برینکار یک روز و شب
از اینکار نگشاد بر شاه لب
دویم روز چون شید بنمود تاج
نشست از بر سیمگون تخت عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر
بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن رفت با شهریار
از آن گم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهبد ز من
همی یکدلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه
بدادار خرداد و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا
مگر بیژن از بند گردد رها

جز این از تو هرچه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای باگهر نامور پیشگاه
اگر بدسگالید پیچد همی / فدا کردن جان بسیچد همی
گرامیترش شاه ناید به پیش / بمرزش نیاید همی دین و کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار بد
سزد گر کنی یاد کردار اوی / همیشه بهر کینه پیکار اوی
به پیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش / مگر بخت بیگلخت بدرخشدش
برستم ببخشید پیروز شاه / رهانیدنش از بند تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی برین کینه کار
چو خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
برستم ز بدگوهر افراسیاب / که برخون بیژن بگیرد شتاب
که او بادسارست و دیو نژند / بدو داده افسون و نیرنگ و بند
بجنباندش یکزمان دل ز جای / بگرداند آن تیغ و گرز از پای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که پیچم ابی کار اندر نهان
کلیدش چنین بند باید فریب / نباید برینکار کردن نهیب
بکردار بازارگانان شوند / شکیبا بتوران فراوان بوند
بدینکار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و نه با بیم
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود کز گنجهای کهن
بیارد بر شاه گنجور اوی / ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
سر بدره بگشود گنجور شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / بهر بخش بایست ازان برگزید
ازان ده شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز لشکر سواران هزار
ز شیران گردنکش نامور / بیاید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم تیغ جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / نگهبان گردان و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد گرد دلیر / چو اشکش که هست او یل نره شیر
چنین هفت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزونی ببند اختند / چنان کش ببایست برساختند
پس آنگاه گفتش بگردنکشان / برآن گرز داران و مردم کشان
چو سالار نوبت بیاید بدر / بشبگیر بندند گردان کمر

## رفتن رستم بتوران بلسان بازارگانان برای رهانیدن بیژن

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیرشان رهنمون / همه دست را پاک شسته بخون
چو نزدیکی مرز توران رسید / سران سپه را همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید هشیار وان
مجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیچیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدان مرز ایران براند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسب در کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان
ده اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
ز بس های و هوی و جرنگ درای / بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت آواز ایشان بخنجید / همی رفت تا شهر پیران رسید
در آنمرز توران یکی شهر بود / که پیران ازان شهر با مهر بود
به نخچیر بد رفته پیران ز جای / نبد کس بدرگاه او بر بپای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با زین زر / بگوهر بیاراسته سر بسر





بفرمان بر آن داد و خود پیش رفت / بدرگاه پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور / با ایران و توران بجستی هنر
چو تو کس نباشد بفر و کلاه / که دستور شاهی و زیبای گاه
چنان کرد روشن جهاندار سان / که پیران مر او را اندیشت بان
بپرسید و گفت از کجائی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم که کهتر ام / بشهر تو گرد آید آتش بخر رم
ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم نوید / چنین چیره شد بر دلم پر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر بهرت گهر باردم
پس انجام بر گوهر شاهوار / میان مهان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر مویشان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید / گر انجام رخشنده آمد پدید
بر او آفرین کرد و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد دل من بشهر اندرای / که تا نزد خویشت بسازیم جای
از این خواسته با تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
بر و هرچه داری بهائی بیار / خریدار کن هر سوئی خواستار
برو و آی در خوان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم با کاروان
همه خواسته سربسر بر سراست / بهر جا که باشیم ازین پس رواست
که با من ز هر گونه گوهر بود / نباید گران گوهری گم شود
نه بیرون ز بخت تو ای پهلوان / به بیرون بباشیم روشن روان
بدو گفت رو بار زو گیر جای / کنم پاسبانان به پشت بپای
یکی خانه بگزید و برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبای و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد برین روزگاری چنین / که رستم بماند بتوران زمین

## گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم

منیژه خبر یافت از کاروان / بکایک بشهر اندر آمد دوان
بنو همه سر اندر خت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پرآب
همی آستین خون مژگان برفت / بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مباد ایچ گزند
بر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک شهر ایران و خویش [illegible]
چه آگاهیست از گردان شاه / ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر / نیایش نخواهد بدان چاره گر
که چونین جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز آهن میان
بسود دست و پایش به بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته به بند / همه جامه بر خون از آن مستمند
نیایم ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد براندش ز روی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار تو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بیامد خوی بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ایزدت چه بود / مگر کاهی من ز رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / ازانکردی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار خویش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجائی که کیخسروست / بدان شهر من خود ندانم نشست
ندانم ز بیژن گیو و گودرز را / نه هرگز بپیمودم اندر زرا
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند پیشش ز درویش زود

یکایک سخن کرد دارا و خواستار   که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز ایران و از تخت شاه   چه داری همی ز ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من   چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
از آنجاه سر با دلی پر ز درد   دویدم ببرد تو ای رادمرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر   ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران   نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد   از این در بدر دو رخساره زرد
همی نان کشکین نواز آورم   چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شوربخت   فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
از این زارتر چون بود روزگار   سر آرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه   نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران   همی مرگ خواهد ز یزدان از آن
مرا درد بر درد بفزود از آن   تنم از دو دیده بپالود از آن
کنون گر ترا باشد ایران گذر   ز گیو و ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را   نه بینی و یا رستم نیو را
بگوئی که بیژن بچاه اندر است   دگر دیر آئی شود کار پست
چو خواهی که بینیش مپسای دیر   که از بال سنگست آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر   چرا باری از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران   نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر   بجوشیدش خون و بسوزد جگر
گر آزرم بابت نبودی ز پیش   ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگرش گفت هر گون خورش   که او را بباید بیاورد برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم   بپیچید برگرد آن نان نرم
سبک دست رستم بسان پری   نهان کرد در مرغ انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر   که بیچاره کار او توئی راهبر
منیژه بیامد بدانجاه سر   دوان خوردنیها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که بود   چنانهم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند   از آنجاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی   خورشها کزینگونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی

## آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

ز بهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان   یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم   کشیده ز هر گونه بسیار دم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر   ز هر گونه با او فراوان گهر
همش دستگاه است و هم دل فراخ   یکی کلبه بسازید در پیش کاخ
بمن داد آن نیکو دستار خوان   که بر من جهان آفرین را بخوان
بدانجاه نزدیک آن بسته رو   دگر گر بخواهی ببر نو بنو
بگسترد بیژن بپیش آن نان پاک   پر امید دل گشته با ترس و باک
چو دست خورش برد از آنداوری   بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند   ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی   بآهن نوشته بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید   بدانست کامد غمش را کلید
بخندید و خندیدنی شاهوار   چنان کامد آوازش از چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش   از آنجاه تاریک و بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد   که دیوانه خندد ز کردار خود
منیژه عجب ماند از آنکار سخت   بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
چگونه بخنده گشادی دو لب   که شب روز بینی همی روز شب
چه راز است پیش آر و با من بگوی   مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن که اینکار سخت   بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی   بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان   چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند   زبان از زبان هم نماند به بند
منیژه چو بشنید نالید سخت   که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغا که شد روزگاران من   دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن دل و خان و مان   کنون گشت بر من چنین بدگمان
بدر گشته بیزار و خویشان من   برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار و تاج و گهر   بتاراج دادم همه سربسر





از امید بیژن شدم ناامید   جهانم سیاه و دو دیده سفید
بپوشید همی از بر من چنین   تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست   ز من کار تو پاک برگاشتست
چنین گفت کاکنون بباید نهفت   ایا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی   که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
تو بشناس کامد گهر فروش   که خوالیگرش مر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز   دگر نه نبودیش با گوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین   بیابیم مگر بهره روی زمین
رهاندمرا زین غمان دراز   ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او رو بگویش نهان   که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی   اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد ز بیشه بکردار باد   منیژه بر رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوب روی   گران راه دور آمدش چاره جوی
بدانست رستم که بیژن سخن   گشاده است بر گلرخ سرو بن
بدو گفت رستم که ای خوب چهر   که ایزد ترا زود بسترد مهر
بگویش که آری خداوند رخش   ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور   ز بهر تو پیموده این راه دور
بسا غم که خوردی در ایران و چند   ز تیمار گشتی چنین مستمند
چو این گفته باشی سخن باز دار   شب تیره گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز   شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد   دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان کوهسار   که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام   بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست   که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی   دو رخ را بخوناب شوئی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ   بسود از پی تو جگرگاه و چنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان   به بینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ   بگردون براندازم آن سود سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز   که شب بر سر چاه گردد چو روز
بدان تا به بینم سر چاه را   بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن بر آنسان پیام   بچاه اندرون گشت از آن شادکام
سوی کردگار جهان کرد سر   که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر   تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد   تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را   بمانم من این اختر شوم را
توای جفت رنج آزموده زن   فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی   همه رنج من شادی انگاشتی
بکردی رها تاج و تخت و کمر   همان گنج و خویشان و بام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست   بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان   بپاداش نیکت ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز   کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
منیژه بهیزم شتابید سخت   چو مرغان در آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر   که تا کی بر آید شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید   شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان   شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز   بگردد سر هور گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت   که چشم شب تیره گون را بسوخت
بگوش اندرون بانگ رویینه خم   که آمد ز ره رخش و زرینه سم
تهمتن بپوشید رومی زره

## برآوردن رستم بیژن را از چاه

بر افکند بند زره را گره
بپیش خداوند خورشید و ماه   بیامد ورا کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد   بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین   ببستند برگرد که بند کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ   همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن بر خشنده بنهاد روی   همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز   بدانجاه اندوه و گرم و گداز

چنین گفت رستم بدان هفت گرد  ...  که روی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن  ...  سر چاه را زان سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه  ...  که از سنگ پردخته سازند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ  ...  شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو درماندن [illegible]  ...  که سنگ از سر چاه تنها دلی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر  ...  ز ره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست  ...  بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشهٔ شهر چین  ...  بلرزید از آن سنگ روی زمین
بنیروی یزدان یل شیرزاد  ...  سر چاه بگشاد و آواز داد
ز بیژن بپرسید و نالید زار  ...  که چون بود کارت بد روزگار
که بهره ترا نوش بود [illegible]  ...  ز نوشت چرا آمدی جام [illegible]
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه  ...  که چون بود در پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش  ...  همه زهر گیتی مرا گشت نوش
بدینسان که بینی مرا خان و مان  ...  ز آهن زمین و ز سنگ آسمان





بکندیم دل زین سرای سپنج  ...  ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو  ...  ببخشود بخشنده یزدان تو

کنون ای خردمند فرخنده خوی / مرا مانده از تو یکی آرزوی
ببخشی گر گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر من جهان بین من / بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوئی / بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / باسب اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش / ازان تنگ زندان برآمد خروش
بپاسخ بدو گفت بدبخت من / ز گردان و ز دودهٔ انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید / بدین روز بزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خوشنود اوی / ز کینه دل من بیاسود ازوی
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخسار زرد / ازان بند و زنجیر و زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آنجا سوار / بیک دست بیژن بدیگر زوار
پر از غم نشستند هر دو جوان / همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
ازان پس چو گرگین بنزدیک اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید از انجام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناورد پیشش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد باره و برآراست کار / چنان چون بود در خور کارزار
ببستند با بنه اشکش تیزهوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
به پیش اندرون کاروان بنه / سپاهی بنزدیک او یک تنه
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
کنم خواب نوشین برو بر تباه / سرش را ببرم برم نزد شاه
تو و با منیژه که من رستخیز / برآرم ز توران کنم جنگ تیز
یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بخندد برو لشکرش
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو / که از من یکی کینه سازید نو

## شبیخون زدن رستم با هفت گرده در ایوان افراسیاب و بازگشتنش

که پیچانم از رنج زندان و بند / بباید برزم اندرون دردمند
برفتند با رستم این هفت گرد / بنه اشکش تیزهش را سپرد
عنانها فکندند بر پیش زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام آسایش و گاه خواب
بزد دست و بگسست مسمار و بند / چو شیر ژیان خویشتن را فکند
برآمد ز هر سو یکی دار و گیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
سران را همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب خوشت بر تو ناخوش بُواد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / نگه باره دیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در و بند زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بدامد بکس بر نیارد گزند
ترا رزم و کین سپاه و خروش بس / در دشت گردی ز رخش بس
که بر جان بیژن گرفتی شتاب / دلت خیره بینم همی سر بخواب
چنین بانگ هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر خیره هوش
بر اندیش از آن تخت و فرخنده جای / مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستم بسان پلنگ / مرا دست بستی بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین / که با من نجوید ژیان شیر کین
بزد بانگ در خانه افراسیاب / که رزم آوران از بست اشتاب
برایشان ز هر سو بگیرید راه / که جوید بکین و که جوید کلاه
ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند / همه کشته یا خسته بازآمدند
ز هر سو خروش و تکاپوی خاست / ز خون ریختن بر درش جوی خاست



هر آنکس که آمد ز توران سپاه / زمانه تهی ماند ازو جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب / از آنجا که بگریخت افراسیاب
گرانمایه اسبان بزین خدنگ / نشاندند گهر در جناغ پلنگ
از ایوان سالار بستند بار / بتوران نکردند بس روزگار
ز هر بنه تاخت اسبان بزور / بدان تا نخیزد از آن کار شور
چنان رنجه شد رستم از رنج راه / که بر سرش بر رنج بود از کلاه
سواران ز بس رنج و اسبان ز تگ / بخیره بتن بر نه جنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین بر کشید از نیام
که من بیگمانم کزین پس بکین / سپه گرد آید بسان زمین
کشن لشکری سازد افراسیاب / که پوشند به نیزه برخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همه نیزه داران زدوده سنان / همه جنگ را گرد کرده عنان
نگهبان دیده برآمد ز در / همی دید راه سواران تور
منیژه نشسته بخیمه درون / پرستنده در پیش باره هیون
چو رستم بدیدش بدو نیکوئی شاد / یکی داستان از پدر کرد یاد
همی داستان زد تهمتن بروی / که گر مشک ریزد بریزدش بوی
چنین است رسم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سواران توران ببستند بار

## لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب

بتوفید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته / دل از بوم و از جای پرداخته
بزرگان توران گشاده کمر / به پیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
گر اندازه بگذشت بار سخن / چه افکند باید برین کار بن
که کار ازین جنگ تا جاودان / بماند ز کردار بیژن نشان
با ایران بمردان نخوانندمان / زنان کمر بسته دانندمان
برآشفت مهتر بسان پلنگ / ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس / که بر ما ز ایران همین بس فسوس
برزنای رویین بدرگاه شاه / بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند پیش سرای / خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران برانگیز راند / که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده که دیده بان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید
برستم آمد که بسیچ کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باک / همی جنگ را بر فشانیم خاک
بنه با منیژه گسی کرد و بار / بپوشید خود جامه کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چو سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد / که پیش آمد امروز ننگ نبرد
کجا تیغ و ژوپین آهن گذار / کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید / بدین دشت کینه بباید کشید
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن بر رخش اندر آورد پای
ازانکوه رستم بهامون کشید / چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بران پهن جای / ز هر سو ببستند آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسبان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره / ز هامون و دشت انجمن یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه / نگهبان گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون / حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بآئین صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی میمنه رفت هومان گرد
بگرسیوز و شیده قلب سپاه / سپرد و همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوهی سیاه
برانگیخت از جای رستم ستور / بیامد بنزدیک سالار تور
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت

ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آیی بکین / بمردان و اسبان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه پشت بینم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان / که بر گوید از گفته باستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور / نتابد فراوان ستاره چو هور
اگر بشنود نام چنگال گرگ / بدرد دل و گوش غرم سترگ
چو اندر هوا باز گسترد پر / بترسد ز چنگال او کبک نر
نگوران بساید چنگال شیر / نه روبه شود از موی دلیر
چو توکس سبکسار خسرو مباد / چو باشد دهد پادشاهی بباد
رهایی نیابی بجان و به تن / بدین دشت و هامون توازدست من
چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید و برزد یکی تیز دم
بدین دشت جنگست با رزم و سور / برآشفت کای نامداران تور
بباید کشیدن بدین کار رنج / که بخشم شما را از این رنج گنج
جهان بر بداندیش تنگ آورید / بکوشید و یکباره جنگ آورید
چو گفتار سالار کردند گوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
تو گفتی جهان غرق گشت اندر آب / جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب
فرو کوفت بر پیل رویینه خم / دمیدند شیپور با گاو دم
کشیدند گردان در آن دشت کین / ز جوشن یکی باره آهنین
بجنبید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
تو گفتی برآمد همی رستخیز / درخشان بگرد اندرون تیغ تیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ / بباربد بر جوشن و خود و ترگ
شده روی خورشید تابان بنفش / وز آن پرنیانی اژدهافش درفش
بپوشید روی هوا را به تیر / بخورشید گفتی برآمد دو تیر
سران سواران همی گشت پخش / بهر سو که رستم برافکنده رخش
بچنگ اندرون گرزه گاو سار / بسان همی گوی گشته چهار
پراکنده گرد آن سپاه بزرگ / ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
سران و سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از باد و برگشت بخت
سواران ایران و جنگ آوران / بگردان چنین گفت کای سروران
نتابید بر جنگ و بر هم دهید / سراسر ز خون بر سر افسر نهید
جهان از اهریمنان شستن است / که امروز هنگام کین جستن است
همی زور گردی بجای آورید / جهان از نبردی بپای آورید
که تا هست گیتی نگردد نهان / نیابد همی مرد را کس سروران
چو گردان ز بنگش ز بهمن و شیر / شنیدند ز انسان نبرد سخن
ز گرز سواران و تیغ زن کینه خواست / برآمد چو باد شکن از دست راست
چو گرگین و رهام و فرهاد گرد / چپ لشکر شاه توران ببرد
همی برنگاه آمد آتش جای جنگ / بقلب اندرون شیر جنگ
همه ریگ بر سر چو جوی خون / درفش سپهدار توران نگون
دلیران توران همه خسته دید / جهاندار چون بخت برگشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست
که از ایرانیان کام کینه نیافت / خود و سرکشان سوی توران شتافت
برفت از پس رستم شیرگیر / بباربد بر لشکرش گرز و تیر
همی مردم آمیخت گفتی بدم / دو فرسنگ چون اژدهای دژم
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند زنده پس آن کارزار
بلشکرگه آمد ازین رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
بجنبید و بر پیل بنهاد بار / به پیروزی آمد بر شهریار

## بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از بیشه برگشت نره شیر
که پیران شد از بند و زندان رها / ز دست بداندیش نراژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست / همه کامه دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین / بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه / بتیره زبان برگرفتند راه
دمنده دوان گاو دم بر درش / برآمد خروشیدن لشکرش
سپه کرده میدانش اسپان سیستم / همه شهر آمد همی رویینه خم
گرازان سواران دمان و دنان / بدندان زمین زنده پیلان کنان
به پیش سپه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
بیکدست بربسته شیر و پلنگ / ز نخجیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه / بدینگونه فرمود پیروز شاه





برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو
بدینسان بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند یکسر براه
از اسب اندر آمد جهان پهلوان / پرستش نمودند پیر و جوان
بر او آفرین کرد گودرز و گیو / گرامی نامبرد سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر / سپهر از تو هرگز نگرداد سیر
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردند خورشید و ماه
همه بنده گردی تو این دوده را / ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم / بایران کمر بستگان تو ایم
بر اسبان نشستند یکسر مهان / گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمد آنگه دو لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان / نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسب بردش نماز / غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر / که ای پشت مردی و جان هنر
ز تیغ تو خالی مباد این جهان / همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن بیکدست پیران گرفت / چنان کش ز شاه و پدر بند رفت
بیاورد دسته بر پای خواست / چنان پشت خمیده را کرد راست
وز آن پس اسیران توران هزار / بیاورد دسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکام تو سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن پاک و دولت جاوید بد گمان
خنک زال کش یکذر و روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی پرورد ماه گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر تخت من / که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همه کار تو / بگیتی پراگنده کردار تو
تو یی تاج ایران و پشت مهان / نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد / که چون تو ندید است گیتی بیاد
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / که نیکست با گرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد پیروز پور گزین
ز بهر ابو سعید گیو دلیر / که گیتی مبادا زمانی تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
برستم بسرت جاودان سیر باد / دل زال فرخ بدو شاد باد
سپهدار گودرز هم زان چنین / همی خواند بر هر دوان آفرین
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان و والا فش ارغوان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستند و می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران / برآمد درون پیکر از کوه پیران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ پریزاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت از فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی مرد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسب و صد اشتر بزین و ببار
دو پنجه پری روی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و کردند یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد / ز بهر ابو سعید و بر جست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیجید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / برنج و بجنگ و بشادی و غم
بر اندازه شان یک بیک بر پدید / از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا پیران آمد به پیش / سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و آن کارزار / فراوان سخن راند با شهریار
همان گردش روزگاران بود / همه داستان پیش خسرو بزد
ببخشود و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت گم بوده بخت

بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته / ببر سوی دخت روان کاسته
ببخش و بفرمای و سر درش گوی / نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و دردش کند بی گزند
وز آنجاش گردون برد سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
هم آن را که پرورده در بر بناز / در افکند خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را که دارد بدین شرم نیست / کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دست رس / ولیکن نجوید خود آرام کس
چنین است کار سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای
ز بهر درم تا نباشی بدرد / بی آزار بهتر دل راد مرد
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
تمامی بگفتم من این داستان / بدان سان که بشنیدم از باستان
چو از کار بیژن بپرداختم / ز گودرز و پیران سخن ساختم
جهان چون بزاری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتیت یکسر دراز
بیکردی جستن بلندی سزاست / اگر در میان دم اژدهاست
دو دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / بر و بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی گیتی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد / بگیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند مانی فزون بایدت / همانخورد دیگر وز بگزایدت
سه چیزت بباید کزو چاره نیست / وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
خورشی یا بپوشی و یا گستری / سزد گر بدیگر سخن ننگری
گزین سه گذشتی همه رنج و آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چو دانی که بر تو نماند جهان / چه رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی / که از آز کاهد همی آبروی
دل شاه ترکان چنان گم شود / همیشه برنج از پی آز بود

## لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران

چو شد کار بیژن سراسر تمام / ز افراسیاب اندرم باز نام
ازان پس که برگشت از آن رزمگاه / که از رستم بر دگر گیتی سپاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید / بتنگ از کیان سر شده ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / فراخان و چون شیده و گرسیون
چه جومان و کلباد و فرشیدورد / چو روئین پیران نهنگ نبرد
بر ایشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه / مرا گشت خورشید تابان بماه
مرا بود بر مهتران دست رس / عنان مرا برنتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان من / از ایران بسازند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر / کوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود / وگرنه برآرند از ایدر دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمر بستگان از در کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه / بسازیم بر هر سوی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند در پیش سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس شاهی بر آن پهن دشت
بآموی لشکر گهی ساختن / شب و روز نابودن از تاختن
که آنجای جنگست و خون ریختن / ابا گیو و با رستم آویختن
سرافراز گردان گزیننده شهر / نهان جنگ را آید از داده بهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود / برافروخت از بخت و شادی نمود



ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرینی برسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواند از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز رستم بدانگونه دلتنگ داشت
چو دریای جوشان زمین بردمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
گله هرچه بودش ز راسبان یله / بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز / پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدرها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش پسرده پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش / همیشه کمر بسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو / بنه تخت بر تخت سالار نو
ز آشتی هیچگونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم / ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دل پهلوان / یکی هوش پیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب / بآرام پیر و جوان پر شتاب
ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

## آگاهی یافتن کیخسرو و از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب / ز کینه نه آرام جوید نه خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوک سنان / که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار / ز جیحون همی لشکر خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد / ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و رخشم درای / تو گفتی برآید همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه / هژبر دلاور نیابد براه
سر مرز ایران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد با او بخورد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار / کمر بسته رفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیر دل / کز آتش ستاند همی شیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست / که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان / پر اندیشه شد شهریار جوان
پس آنگه چنین گفت کای بخردان / من این داستان شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
سه مار چون سر برارد بکوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کار درخت / بکرد دارا و یاد شاهی بخت
پس آنگه همه موبدان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / چو شیدوش و رهام و فرهاد نیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم / چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
چو طوس سرافراز و نوذر نژاد / فریبرز کاوس فرخ نهاد
جز این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همه رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه ساخت شد تیز جنگ / ببایست پیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاو دم / زدند و بجوشید رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / ز پیلان تو گفتی براند و نیل
هوا شد سیاه و زمین نیلرنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین / چو دریای جوشان ز گرد زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب / نباید که گیرد بخانه شکیب
بفرمود کز روم و هندوستان / سواران جنگ و یلان گوان
دلیران گردنکش از تازیان / بسیچیده جنگ و شیر ژیان

کمربسته خواهیم سیصد هزار
پراکنده کردند هر سو سوار
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه
همه لشکر از گنج و دینار شاه
چو شد کار لشکر همه ساخته
گزین کرد خسرو برستم سپرد
ز غزنین برو تا براه برین
فرامرز زاده کلاه و نگین
که ما را سر از جنگ افراسیاب
با شکس بفرمود تا سی هزار
زند بر در شهر خوارزمگاه
برو با بزرگان ایران بهم
بفرمود بستن کمرشان بجنگ
نشستند بر زین بفرمان شاه
نگر تا نیازی به بیداد دست
که نپسندد از ما بدی دادگر
نگر تا بخوشی بگردار طوس
جهاندیدهٔ سوی پیران فرست
چنین گفت سالار لشکر بشاه
بر آمد خروش از در پهلوان
به پیش سپاه اندرون پیل شصت
نهادند بر پشتشان تخت زر
بر آن تخت پیلان و بر خواسته کرد
بی آزار لشکر بفرمان شاه
چو گودرز نزدیک ریبد رسید
وز ایرانیان نامور ده سوار
بدو گفت کای پور بشیار سر
بر آن تا بنزدیک پیران شوی

ز دشت سواران نیزه گذار
فرستاده با نامهٔ شهریار
ز گیتی بر آمد سراسر خروش
کشیدند صف پیش درگاه شاه
بسر بر نهادند زرین کلاه
وز ایشان دل شاه پرداخته
بدو گفت کای نامبردار گرد
که گردد ترا تاج و تخت و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
نیابد همی خورد و آرام و خواب
دمنده هژبران نیزه گذار
ابا شیده گرد همی رزمخواه
چو گرگین و چون زنگه و گستهم
سوی مرز توران شدند بی درنگ
سپهدار گودرز پیش سپاه
نگر دانی ایوان آباد پست
سپنجست گیتی و بر ما گذر
نه بندی بهر کار بر پیل کوس
هشیوار و زیبا دبیران فرست
که فرمان تو برتر از چرخ ماه
ز بانگ تبیره ز نالیدن نوا
جهان پست گشته ز پیلان مست
نشستنگه شاه با تاج و فر
وز آن گرد نیک اختری یاد کرد

هر آن گرز جهلر وزد پیش شاه
دو هفته بر آمد بفرمان شاه
بشبگیر گاه خروش خروس
سر گنجهای کهن باز کرد
بر گستوان و بجوشن چو کوه
نخستین از آن لشکر نامدار
ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آن پادشاهی شود یکسره
بزن کوس رویینه شیپور و نای
الانان و غرچه بلهراسب داد
برو سوی خوارزم کوس بزرگ
چهارم سپه را بگودرز داد
چو شید و فرهاد و خراد و گیو
سپهدار گودرز کشوادگان
بگودرز فرمود پس شهریار
کسی کو بجنگت نه بندد میان
چو لشکر سوی مرز توران بری
بهر کار با هر کسی داد کن
به پند فراوانش بگشای گوش
بدانسان شوم کم تو فرمان دهی
بلشکر که آمد دمادم سپاه
از آن زنده پیلان جنگی چهار
بگودرز فرمود تا بر نشست
که از جان پیران بر آریم دود

نیاید نیاید بسر بر کلاه
بجوشید دریا و شاهی سپاه
ز هر سو همی خواست آوای کوس
سپه را درم دادن آغاز کرد
شده انجمن لشکری همگروه
سواران شمشیر زن سی هزار
بهند و بستان اندر آور براه
با شیخز آید پلنگ و بره
بکشمیر و کابل فراوان مپای
بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
سپاهی بگردار درنده گرگ
بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
گرازه سپهدار ورهام نیو
همان پهلوانان آزادگان
که رفتی کمر بسته کارزار
چنان ساز کز تو نه بینند زیان
مکن تیز دل را بآتش بری
نه یزدان نیکی دهش یاد کن
برو جای در مهربانی بپوش
تو شاه جهانداری و من رهی
جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراستند از در شهریار
بر آن تخت زر از بر پیل مست
بر آنسان که گردی پی پیل بود
همی رفت منزل بمنزل براه
گزین کرد گردنکش و نامدار
همه گفته شاه با او براند
که هستند سالار هر کشوری
بر پید رسیدم بفرمان شاه

## پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

سر افراز لشکر همه برگزید
سخن گوی و اندر خور کارزار
برافراخته سر ز بیداد سیر
بگوئی و گفتار او بشنوی

هزار از دلیران نیزه گذار
سپهدار پس گیو را پیش خواند
گزین کرده ام در خورت لشکری
بگوئی به پیران که من با سپاه





شناسی تو گفتار و کردار خویش
فریدون فرخ که با داغ و درد
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم
دروغست بر تو همی نام و مهر
بدانگه بگاه سیاوش رد
گناهی که تا این زمان کرده
نباید که بر دست من بر تباه
بزرگان ایران و فرزند من
گرت چیره گردد بر ایشان زبان
در آید و ننگ گردد سوی تو گناه
گر و شاه ما را بکین خواستن
نخستین کسی کو بیفکند کین
بسان سگانشان از آن انجمن
همه نام ایشان بدیوان من
که هر کو بخون کیان دست آخت
ز اسپان پر مایه و ز گوهران
همه آلت لشکر و سیم و زر
بدان باز خری مگر جان خویش
ببخشیم دیگر همه بر سپاه
برادرت هر دو سران سپاه
بدان تا شوم ایمن از کار تو
خود و دودمان نزد خسرو شوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا
وز آن شاه توران بپیچی همی
ورت سوی افراسیاب است رای
بزرگان بخوانم من از تخت بهر
بپیچیده جنگ خیز اندر آی
در این گفتهای من ار بشنوی
بگفت این سخن پهلوان با پسر

بی آزاری و رنج و آزار خویش
بگیتی و روان دیده پر آب کرد
که بر ایرج آمد از ایشان ستم
نه بنشیند اندر دل آرام و مهر
نیفگند یکسر ز بنیاد بد
ز شاهان کسی را نیازرده
شوی بر گذشته فراوان گناه
بخوانند بر تو همی پند من
گذشتی ز تیمار و رستی بجان
نباشی بجان ایمن از دست شاه
نباید کسی لشکر آراستن
بخون ریختن بر نوشت آستین
نه بندی فرستی بنزدیک من
نبشتست شاه جهانبان من
نماند جز از خاک جایش نساخت
ز دینار و دیبا و از قیصران
فرستی بنزدیک من سر بسر
بیعنی سر راه درمان خویش
بجای مکافات کرده گناه
که هر زمان بر آید گردن بماه
بر آرد درخت وفا بار تو
بدانسان که مهر او بغنوی
بخورشید تابان بر آرد سرا
نخواهی که آئی با ایران بری
برو نزد او جنگ ما را مپای
نگهبان من ایدر است و با آتش بهر
گرت هست با شیر درنده پای
بفرجام کارت پشیمان شوی
که بر خوان به پیران همه سر بسر

همه شهر توران بدین در میان
پر از درد ایران پر از داغ شاه
ز ترکان به تنها تو بر انجمن
همانست کانشاه آزرم جوی
بیز دشمن و سکاهت ستیز
همه شاه بگذارد از تو همی
مگر کز پی جنگ افراسیاب
سخن هر چه دانی بدیشان بگوی
بر و بوم و خویشانت آباد
نجوئیم بر بین کینه آرام و خواب
مگر بند من سر بسر بشنوی
بخون سیاوش بیازید دست
بدان تا فرستیم نزدیک شاه
تو نشنیدی این داستان بزرگ
دگر هر چه از گنج نزدیک تست
ز شمشیر و ز ترگ و بر گستوان
به بینید دگر مردمان بستدی
چه اندر خور شهریار است از آن
و دیگر که پور گزین تو را
چو هر سه بدین نامدار انجمن
به بینی انگهی بر گزین زین دوار
ببری دل از مهر افراسیاب
ز مهر دل او تو آگه تری
بپرداز توران و برکش بتاج
که با آنکه باید بسیچیم جنگ
دگر بگذری زین و جنگ آرزوست
چو صف برکشد از دو رویه سپاه
پشیمانی آنگه ندارد سود
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ

بستند با نامدار کیان
که با سوگ ایرج نتابید ماه
ستائی تو مهر و وفا خویشتن
مرا گفت با او همه نرم گوی
ز خون پدر بیگناه هست تیز
بدی نیکی انگار دار تو همی
زمانه همی بر تو گیرد شتاب
همی دون از ایشان سخن باز جوی
ز تیغ منت کردن آزاد گشت
من و گرز و میدان افراسیاب
بگفتار هشیار من بگروی
جهانی به بیداد بر کرد دست
چه سرشان بستاند چه بخشند گناه
که شیر ژیان افکند پیش گرگ
همه دشمن جان تاریک تست
ز خفتان و از خنجر هندوان
فراز آوریدی ز راه بدی
فرستم بنزدیک شاه جهان
نگهبان کلاه و نگین ترا
فرستی گرو کان بنزدیک من
بجای راه یابی بنزدیک شاه
نه بینی شب تیره در خواب
گرو تو نه بینی بجز بسر در نهان
بر تخت ساج و برافراز تاج
مرا دل چو شیر است و جنگ پلنگ
سرت پر ز بیرانی و کیمیاست
گنه کار پیدا شود بیگناه
که تیغ زمانه سرت را درود
گرفته نیاورد آستنهای تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود / بدانسان که گودرز فرموده بود
همانشب سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ تا ویسگرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهدار ترکان سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو / ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / برآمد ز گردان لشکر خروش
بزد نای رویین و بربست کوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس
صد و ده هزارش ز لشکر سوار / فراز آمدند از در کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و جهاندیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون بر آن نیزه دیوار کرد / ابا گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته نشستند یکشان درنگ / بدان تا بیاساید اسپ جنگ
زهر گونه گفتند و پیران شنید / گنه کاری اندر ترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند / برایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب / نوندی بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او گیو لشکر شکن
مرا گوش و دل سوی فرمان اوست / به پیمان روانم گروگان اوست
سخن چون بسالار توران رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین و رهام نیو
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون
برای هشیوار مردان مرد / برآرم ز نخچیر و این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس کی نیو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
جفا پیشه شد آن دل تنگ خو / پراندیشه شد رزم کرد آرزو
بگو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو

## بازگشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن هر دو لشکر

که بر ما سپاه آید از چار سوی / همی تخت ایران کنند آرزوی
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نه بینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان / سپردن بدست تو این کی توان
دو دیگر که گوئی سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برآورده روشن روان [illegible] / گزیده پسر پهلوان [illegible]
همی گوئی از خویشتن دور کن / ز نخجیر چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر از این زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / چو با شیر جنگی برآید بجنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون / به از زندگانی به ننگ اندرون
سه دیگر که پیغام شاه آمدست / بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا نامداران و گردان نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش گنابد رسید / بدانداز من کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همی در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجائی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
زهر گونه با او سخن رانده ام / همی هر چه گفتی بر او خوانده ام
چو آید پدید از ایشان گناه / هیونی برافگند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آید بجنگ / سپه را نباید کنون بد درنگ
سپاه اندر آمد ز افراسیاب / چرا بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران به سیری رسید از روان
همیداشتم چشم از این بدنهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی بگسلد / کجا غیبتش از زبان رست دل
همه مهتران ترکان بدست / بشوید همی شاه از آن پاک دست
ددان از پی گیو پیران دلیر / سپه را همی راند بر سان شیر

چو دلهت



چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد ز ریبد براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از گنابد براند / برو بر اندرون روشنائی نماند
سواران جوشن ور از صد هزار / ز ترکان میان بسته بر کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو روی سپاه / ز آهن بسر بر نهاده کلاه
برآمد خروشیدن کرنای / تو گفتی بجنبید همی کوه ز جای
ز ریبد زمین تا گنابد سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود و ز گرد میغ
بتوفید از آوای گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بدسان دریا همی بردمید
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد تا شب آمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی / ز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سر بسر گفتی آهرمن است / بدامن برآورد آستین دشمن است
زبانگ تبیره بسنگ اندرون / بدرید دل در شب تیره گون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران بپیش سپاه
بیاسوده اسپ اندر آورد پای / بلا را بهر سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی‌اندوه بود
سوی تیره رود آب ردان / چنان در خور آمد که تن را روان
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا جوشن و تیر آهن گذار
پیاده که بد درخور کارزار / بفرمود تا بهر هر سو سوار
صفی برکشیدند نیزه وران / سپردار با دیلمان سران
کمانها فگنده ببازو درون / همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ / کز آتش بنخچیر بردند رنگ
پس پشتشان ژنده پیلان چو کوه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
درخشیدن تیغهای بنفش / از آسایش گاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر بجیره و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند / بیکروی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان / که ای نازش تخت و تاج کیان
برو با سواران سوی میسره / بکردار توره وز هوم از بره
برافروز لشکر تو از فر خویش / سپه را همیدار در پیش خویش
بدان انگهون خنجر نیوسوز / چو شیر ژیان از پلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم / ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گرد رهام رزم ناگریز / فروهل که بگذارد از خشت تیز
بفرمود با گیو تا ده هزار / برفتند برگستوان ور سوار
سپر برزنان پشت لشکر بدوی / که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار / نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده بان بر سر کوه سر / برآمد برآورد از انبوه سر
شب و روز گردن برافراخته / از اندیشه که دیده برتاخته
بجستی همی راه توران سپاه / پی مور را گر بدیدی براه
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتی که گودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آزر و گرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وز آن پس بیامد بسالار گاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل افروز بر پای کرد / بلا را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش / پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
سپهدار گودرزشان در میان / درفش از برش سایهٔ گاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور / نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدانسان که آن لشکر آراستن / دل از رنج و تیمار برکاستن
در و دشت و کوه و بیابان سنان / عنان بافته سر بسر در عنان

سپهدار توران غمی گشت سخت / برآشفت با تیره خورشید بخت
وزان پس نگه کرد جای سپاه / بیامدش بر از رزمگاه
نه آورد که دید و نه جای صف / همی برزد از خشم کف بر کف
بر آنسان که آمد ببایست ساخت / چو سوی یلان اسب بایست تاخت
پس از نامداران و گردان خویش / کسی کو کند جنگ را دست پیش
وزان جنگ سازان افراسیاب / کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن تمان قلبگاه / سپاهی هژبر افکن و رزمخواه
بخواند اندر میان اخواسب را / نهاده سپه را دو بر جانب را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از یلان نبرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین سربسر گشت از آهن سیاه
چو زنگوله گرد و کلباد را / سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار / به پشت سواران خنجرگذار
برون رفت رویین رویینه تن / ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا در آن بیشه ساران چو شیر / کمینگه کنند با یلان دلیر
طلایه فرستد برود و بکوه / سپهدار ایران شود زان ستوه
گر از رزمگه پی نهد پیشتر / بجنبند از خوشتن بیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر / پس پشت او اندر آید دلیر
همانند دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
گر ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگه آمدی زو بگوش
دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز کز جای خویش / سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اختر است / کند دست و جنبش گرا در خور است
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد بگرد
بر ایشان بیایم بگرد دستگاه / بکردار باد اندر آرم سپاه
ورا نزد پیران نهاده بچشم / که گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت پردخت ایران سپاه / کمین اندر آید بپیش از راه

## آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو

بروز چهارم ز پشت سپاه / بشد بیژن گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک / همی باسمان بر پراکند خاک
همی گفت کای باب کار آزمای / چرا ای بدین خیره بودن بپای
بپنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آمد بکار
نه خورشید شمشیر گردان بدید / نه گردی بر دی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون / بکردار ابری که بخشید خون
دلیران همه زیر بار اندراند / نه آهن برنگ و نگار اندراند
بایران پس از رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن / از آن کشتن و رزمگاه گشن
بلادان که چندین گسسته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
جگر خسته گشتست و گم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیری سر چشم باید فگند / نهادست سر سوی چرخ بلند
سپهدار گو تا شمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون / شد از جنگ جنگ آوران او زبون
شگفت از جهاندیده گودرز نیست / که او را روان خود همی رزم نیست
شگفت اندرو دارم همی ای پدر / که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و بنمای خشم
کنون چون جهان گرم و اردی بهشت / بگیرد همی اندر آرم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد در زیر زین بفسرد
چو بر نیزه ها گرد فسرده چنگ / پس پشت برف آید و پیش جنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه / که آورد گیرد برین رزمگاه
در آید و نگه ترسی همی از کمین / ز جنگ آوران و ز مردان کین
بمن داد باید سواری هزار / گزین من اندر خور کارزار
بر آریم گرد از کمینگاهشان / سر افشان کنیم از بر ماهشان





ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور نیو
بدو گفت از تو دارم سپاس / تو دادی مرا توز نیکی شناس
همش زور دادی همش هوش و تن / شناسای هر کار و جویای کین
بمن باز گشت این دلاور جوان / چنین چون بود بچه پهلوان
چنین گفت مر جفت را نره شیر / که فرزند ما گر بباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاک / پدرش آب دریا بود مام خاک
و لیکن تو ای پور چیره سخن / زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کار دیدست و داناترست / برین لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود سوده روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر بیار اندرند / نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه شوربختند و برگشته سر / همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد این پیر کار آزمای / که ترکان بجنگ اندر آیند پای
پس پشتشان دور گرد از کوه / برو لشکر کینه ور همگروه
به بینی تو که پال گودرز را / که چون در نوردد همه مرز را
دگر آنکه از اختر نیک و بد / همه گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی / کند روی گیتی ز ترکان تهی
چنین گفت بیژن به پیش پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را که هست ارای / بسزد گر نداریم رومی قبای
شوم جامه رزم بیرون کنم / بمی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکار / بیاییم کمر بسته کارزار
وز ایدر شوم ترک هومان دلیر / بیامد به پیش پدر چون شیر

## سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

که ای پور سالار افراسیاب / گرفت اندر آن جنگ ما را شتاب
به پنجم فراز آمد این روزگار / میان بسته در جنگ چندین سوار
ز آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده بابر زمین
چه داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای / دگر رای برگشتن آید سپای
که شکست بر تو ابا پهلوان / برین کار خندند پیر و جوان
همه لشکرست ایمن از ما بجنگ / برفتند در رفته ز رخ آب و رنگ
از ایشان همه رزمگه گشته بود / زمین سربسر جوی خون گشته بود
ازین نامداران سواری گزیست / نه اند و ده از پهلوان رستم است
ورت آرزو نیست خود تاختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره بر گزین / بمن ده تو بیشتر بدیدست کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت هشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه / که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است / سر نامداران و هم پهلوان است
یکی آنکه کیخسرو ار شاه من / همی سر فرازد بهر انجمن
دو دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بجاه
بکردن فرازی و مردانگی / برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر / پر از خون دل از درد چندین پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ایم / زمین را بخون گرد بنشانده ایم
کنون تا به تنش اندرون جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم دو لشکر میان دو کوه / فراز آوریدست گرده گروه
ز هر سو که جوئی بدو راه نیست / بر اندیش کاین چرخ کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر / از آن کوه پاره برانند سر
مگر باز گردند و سستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیر باران کنیم بر سرش
چو دیوار گردند از ایمنشان / چو شیر ژیان جان برآریمشان
بر ایشان بگردد همه کام ما / بر آید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / بر آورده از چرخ و کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه گردد همی گرد آز
و دیگر که از نامداران بجنگ / نباید کسی پیش غران پلنگ
ز گردان کسی را بی نام تر / بجنگ دلیران بی آرام تر
ز لشکر فرستد به پیشت بکین / اگر برنوردی بر و بر زمین
تو را نام از آن برنباشد بلند / بر ایرانیان نیز ناید گزند
و گر بر تو بر دست یابد بخون / شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همی خیره دانست کردار اوی
چنین داد پاسخ گر ایران سوار / که آید که با من کند کارزار

ترا نیز و همی مهربانیست خوی
برا کارزار آمدست آرزوی

و گر کت بکین جستن آهنگ نیست
بجانست در دن آتش جنگ نیست

شوم چرخه کامزن زین کنم
سپیده دمان جستن کین کنم

## آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

چو آمد بلشکر که خویش باز
همی سود دندان بسان گراز

نشست از بر زین سپیده دمان
چو شیر ژیان با یکی ترجمان

بیامد به نزدیک ایران سپاه
پر از جنگ دل سر پر از کین شاه

چو پیران بدانست کو شد بجنگ
برو بر جهان گشت زاندوه تنگ

بجوشید از کار هومان جگر
یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا بهر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به پیکار تنگ

سبکسار تندی نماید نخست
بفرجام کار انده آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر دُر ببارد همان نغز نیست

چو هومان بدین رزم تندی نمود
ندانم چه آرد بفرجام سود

جهان داورش باد فریادرس
جز او پیش نه بینم همی یار کس

چو هومان ویسه بدآن رزمگاه
که گودرز کشواد بد با سپاه

بیامد که جوید ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان
سواران ایران همه بدگمان

بپرسید کاین گرد پرخاشجوی
بنخچیره بدشت اندر آورد روی

بکار رفت خواهد همی چون نوند
بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند

بایرانیان گفت پس ترجمان
که آمد گه تیغ و گرز گران

که این شیر دل نامبردار مرد
همی با شما کرد خواهد نبرد

سر ویسگانست هومان بنام
که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی
کمربستن و خسروی برز اوی

همه دست نیزه گذاران بکار
فرو ماند از فر آن نامدار

همه یکسره بازگشتند از اوی
سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان بترکی زبان
همه گفته ما برو بر بخوان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگ جوئی گشادست راه
سوی نامور پهلوان سپاه

زسالار گردان گردنکشان
بهومان بدادند یکیک نشان

که گردان کدامند و لشکر کجاست
که دارد چپ لشکر و دست راست

وز آنسو هیونی تگاور دوان
طلایه برافکند زی پهلوان

که هومان از آن مرز که چون پلنگ
سوی پهلوان اندر آمد بجنگ

ز پیش طلایه چو هومان برفت
بیامد بنزدیک رهام تفت

وز آنجا خروشی برآورد سخت
کای پور سالار هشیار بخت

بجنبان عنان اندر این رزمگاه
میان دو صف برکشیده سپاه

چپ لشکر و جنگ شیران توئی
نگهبان و سالار ایران توئی

بآورد با من بباید گشت
سوی رود خواهی و گر کوه و دشت

دگر تو نیائی مگر گستهم
بیاید دمان با فرهل بهم

که جوید نبرد دم زگفتند در آن
به تیغ و سنان و بگرز گران

هر آنکس که پیش من آید بکین
زمانه بدو در نوردد زمین

و گر تیغ ما را ببیند بجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی
که ای نامبردار پرخاشجوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم
جز اینگونه هستی که پنداشتیم

که تنها برین رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی

برآنی که اندر جهان تیغ دار
نه بندد کمر چون تو دیگر سوار

یکی داستان از کیان یاد کن
ز دانش خرد گردن آزاد کن

که هر کو بجنگ اندر آید نخست
ره بازگشتن نبایدش جست

نه اندیشی از تیغ گیو دلیر
که پیران برادرت آن نره شیر

دو کوشش بخنجرش سوراخ کرد
دل گرد توران پر از داغ کرد

برو بازگرد ای نبرده سوار
چو آگه شود گیو یل نامدار

بیاید بتزد دو گوشت بزار
شوی نزد تورانیان بخت خوار

از اینها که تو نام بردی بجنگ
همه جنگ را تیز دارند چنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه
نباشد نسازد کسی رزمگاه

اگر جنگ گردان بجوئی همی
سوی پهلوان چون نپوئی همی

زگودرز دستوری جنگ خواه
پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه

بدو گفت هومان که خیره مگوی
بدین نیزه با من بهانه مجوی

تو این نیزه را دوک رشتن گزین
نه مرد سوارانی و دشت کین

وز آنجا بقلب سپه برگذشت
دمان تا بدانسوی لشکر گذشت





بنزد فریبرز با ترجمان
بیامد بکردار پیل دمان

یکی بر خروشید کای بدنشان
فرو برده گردن ز گردنکشان

سواران و پیلان زرینه کفش
تو داری و با کاویانی درفش

بترکان سپردی بروز نبرد
یلانت بایران نخوانند مرد

تو سالار بودی شدی زیردست
کمربندگی را ببایدت بست

سیاوش رد را برادر توئی
بگوهر ز سالار برتر توئی

تو باشی سزاوار کین خواستن
بکینه ترا باید آراستن

من از تخمه تور توران شهم
بگوهر که با تو خود همسرم

یکی با من اکنون بآوردگاه
بیا تا بگردیم پیش سپاه

بخورشید تابان برآیدت نام
چو پیش من آید گذاری تو گام

دگر تو نیائی بجنگم رواست
زواره گرازه نگر تا کجاست

کسی را ز گردان به پیش من آر
که باشد ز ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز
که با شیر درنده کینه مساز

چنین است فرجام روز نبرد
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

چو پیروز گشتی مترس از گزند
که یکسان نگردد سپهر بلند

ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن

درفش از من ار شاه بستد رواست
بدو داد پیلان و لشکر که خواست

بکین کیان از پس کیقباد
کسی کو کلاه مهی برنهاد

کمر بست تا گیتی آباد کرد
سپهدار گودرز کشواد کرد

همیشه به پیش سپه کینه خواه
پدر بر پدر نیو و سالار شاه

و دیگر که از گرز او بی گمان
سرآید بسالارتان بر زمان

سپه را بدو نیست فرمان جنگ
بدو بازگردد همه نام و ننگ

اگر با تو ام جنگ فرمان بدی
دلم را بر آن داغ درمان دهد

ببینی که من جز چگونه ز ننگ
بگردون برآرم بمیدان جنگ

چنین پاسخش داد هومان که بس
بگفتار بینم ترا دسترس

بدین تیغ کاندر میان بسته ام
ز مردان جنگی گرا خسته ام

بدین گرز نا خوب کن کارزار
که بر ترک و جوشن نیاید بکار

وز آنجا بنخچیرگی بازگشت
که گفتی مگر شیر بد ساز گشت

کمر بسته کین از آزادگان
بنزدیک گودرز کشوادگان

بیامد یکی بانگ برزد بلند
که ای پر منش مهتر دیو بند

شنیدم همه هرچه گفتی بشاه
وز آن پس کشیدن سپه را براه

جهان بد بنه شاه و پیمان تو
به پیران سالار و فرمان تو

فرستاده آمد بتوران سپاه
کزین پور و تو کینه لشکر پناه

وز آن پس که سوگند خوردی بشاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

اگر چشم من دیدگه کارزار
بپیران نخندد ز بزم دمان

چو شیر ژیان لشکر آراستی
همی با رزم جنگ ما خواستی

کنون از پس کوه چون مستمند
نشستی بکوه دار غم پر گزند

چنانهم چو نخچیر کز تره شیر
گریزان و شیر از پس اندر دلیر

گزیند به بیشه درون جای تنگ
نجوید تیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را بهامون گذار
چه داری سپاه از پس کوهسار

چنین بود پیمانت با شهریار
که بر کینه در کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز کاندیشه کن
که باشد سزا با تو گفتن سخن

چو پاسخ نیابی کنون زانجمن
نه بیند آشتی بر منی آن من

تو بشنو که از شاه فرمان من
همی بود دیگر سپند و پیمان من

کنون کامدم با سپاهی گران
ز ایران گزیده دلاور سران

شما هم بکردار روباه پیر
به بیشه درانیدم نخچیر گیر

همی چاره سازید و دستان و بند
گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه
که داده با شیر ناید براه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
چو شیر اندر آن رزمگه بردمید

بگودرز گفت ار نیائی بجنگ
تو با من نه ز آنست کآیدت ننگ

از آن پس که جنگ پشن دیده
سر از رزم ترکان بپیچیده

بلاوان بجنگ آزمودی مرا
بآوردگه در ستودی مرا

درآید دلت هست این که گوئی همی
و زین گفته کردار جوئی همی

یکی برگزین از میان سپاه
که با من بگردد بآوردگاه

که من با فریبرز و رهام جنگ
بجستم بسان دلاور نهنگ

بجستم سراسر همه انجمن
نیامد ز گردان کسی پیش من

بگودرز بد بند پیکارشان
شنیدن نه ارزید گفتارشان

توانی که گوئی بروز نبرد
به نخچیرگه لاله برگوه زرد

یکی با من اندر بیاید بکینه گاه  بگرد و بگرز گران کینه خواه
فراوان پسر دارد این نامور  همه بسته بر جنگ با بر کمر
بگیرا به پیش من آید بجنگ  اگر جنگ جوئی چه جوئی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان  که پیش آید بجنگ از گوان
گر از نامداران هژبری دمان  فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان برآن رزمگاه  ز ترکان نیابد کسی کینه خواه
دل پهلوانان بپیچد ز درد  وزان پس بتندی بجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود  بجنگ اندرون دست تا بد بود
ور از نامداران این انجمن  یکی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل یلان از جنگ  نسازند زان پس بهامون درنگ
همان به که با او نسازیم کین  بر و بر ببندیم راه کمین
مگر چیره گردند و جویند جنگ  سپاه اندر آیند از آنجای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان گرو  بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برگشادی زبان  بدانستمت آشکار و نهان
کسی از ترکان نباشد خرد  گر اندیشه خویش رامش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ  نیالاید از خون روباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته  همه جنگ را گردن افراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ  همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن  با انبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو  برافراز گردن بسالار نو
گر ایرانیان چند جستم نبرد  نزد پیش من کس جز از باد سرد
برین رزمگه بر شود نام تو  ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند  که گودرزکان کدمهند و سالار چند
بجز داستان از جهاندار شاه  بیاد آوری اندرین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی مجوی  چو جوئی ز آتش مر آب روی
توراً آرزو جنگ و پیکار نیست  وگر کل جنی راه بیکار نیست
نداری از ایران یکی شیر مرد  که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی بازگردانیم  نگیرم فریبت اگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی  بگودرز گفتند کاینت ردی
که از ما یکی را به آوردگاه  فرستی بنزدیک او کینه خواه
شویم در جانش برآریم هوش  ازین ترک بی مغز بی‌تاب و توش
چنین گفت گودرز کامروز روی  نیارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر  برآشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت  سوی روزبانان لشکر شتافت
بجا نیزه کرد و زیشان چهار  بیفکند از اسب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور  بدیدند زخم سرفراز تور
رهش باز دادند و بگریختند  بآورد با او نیاویختند
ببالا برآمد بکردار مست  خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برکاشت برگرد سر  که هومان ویسه است پیروز گر
خروشیدن نای روئین ز دشت  برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه  همی ترک سودند بر چرخ ماه
چو هومان برآمد برآن چیرگی  بپیچید گودرز از آن خیرگی
سپهدار از آن شرم گشته دژم  گرفته بر و خشم و تندی ستم
ز ننگ از دلیران بپالود خوی  سپهبد یکی اختر افکند پی
کز ایشان بدین پیش دستی بجوی  بدآید همی بر بدی رهنمون
وزان پس بگردنکشان بنگرید  که تا جنگ او را که آید پدید

## خواستن بیژن نبرد هومان از گودرز و دستوری یافتن

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر  بپیش سپاه تو آمد دلیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست  ز گردنکشان هم نبرد آن بخواست
نرفت از دلیران کسی پیش اوی  بتندی و بیغاره برگاشت روی
بجست از سواران لشکر چهار  بخاک اندر افکندشان خوار و زار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ  نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
بفرمود تا برنهادند زین  بران پیل پیکر هیون گزین
بپوشید درع و زره جنگ را  سبک تنگ بربست شبرنگ را
بپیش پدر شد پر از کیمیا  سخن گفت با او بهر بنا
چنین گفت مر گیو را کای پدر  بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست  نه بینی تو آیین که دیگر شدست



دلش پر نهیب است و پرخون جگر  ز بس دید و تیمار چندان پسر
کز این تن سرانشان جدا گشته بود  همه رزمگه سربسر کشته بود
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر  میان دلیران بکردار شیر
به پیشش نیارد گرفت نیزه بدست  همی برخروشید بر سان مست
چنان بد گزین لشکر نامدار  سواری نبود اندر کارزار
که او را به نیزه برافراختی  چو پرتاب زان مرغ بر ساختی
تو با مهربان باب بسیار هوش  دو گفتم مرنج و بسیاوش بپوش
نشاید جز از من که با او نبرد  کنند تا برآرد ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار  بگفتار من یک زمان گوش دار
بگفتم ترا من که تیزی مکن  بگودرز بر بد مگردان سخن
که او کاردیده است و داناتر است  برین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگیش پیش اندراند  همه کینه پیل را در خورانند
نفرمود با او کسی را نبرد  جوانی مکن گر تو را خیره کرد
که گردن بدستان برافراختی  بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدینکار همداستان  مزن نیز پیشم ازاین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من  نجوئی نخواهی همی نام من
شوم پیش سالار بسته کمر  زنم دست بر جنگ هومان بر
وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی  بنزدیک گودرز شد پویه پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد  همه داستان سربسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه  شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی  و گر چند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی  دل از کین ترکان بپرداختی
بهفتم فراز آمد این روزکار  شب و روز آسایش آمد نه کار
که خورشید شمشیر گردان بدید  نه کردی بروی هوا بر دمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه  یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیامد که بر دار نیکی دهش  همی بدسگالید بر بدکنش
بیاوردش از پیش توران سپاه  بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گور بگذاشتی  ندانم کزین در چه پنداشتی
بر آنی که گر خون او بی درنگ  بریزند پیران نیاید بجنگ
میندیش کو کینه پیش آورد  سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون چنگ را شسته ام  همان جنگ او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان  شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو  بمن کان سلیح سیاوش نیو
دهد مر مرا ترگ و درعی زره  زبندش گشاید یکایک گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی  بدید آن دل و رای هشیار اوی
بشادی بر او آفرین کرد سخت  که از تو مگر داد جاوید بخت
تو تا بر نشستی بزین پلنگ  نهنگ از دم آسود و شیران ز چنگ
تو خود هیچگونه نیاسائیا  بهر رزم و هر کار پیش آئیا
بهر کارزار اندر آئی دلیر  بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه  توانی شدن زان پس آورد خواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست  بآورد چون کوه در جوشن است
جوانی و نا گشته بر سر سپهر  نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر  فرستم بجنگش چو غرنده ابر
بر و تیر باران کند چون تگرگ  بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان  هنرمند باید دلاور جوان
مرا گر ندیدی برزم فرود  کنون باز باید ز سر آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین  ندید و کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خور است  گر از دیگرانم هنر کمتر است
دگر بازداری مرا زین سخن  بنیروی کاهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه  نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
بخندید گودرز و شاد و شد او  بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو  که فرزند دارد همی چون تو نیو
وز آن روز فرخ مرا باد داد  که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا جنگ را بازکردی دو چنگ  فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
ترا دادم این جنگ هومان کنون  مگر بخت نیک بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما  بپیروزی شاه گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هوش  برآید بفرمان یزدان بکوش
شکسته شود پشت پیران بجنگ  نسازد [illegible]

بگوییم کنون گیو را کاز زره / که بیژن همی خواهد او را بده

درآید و گرنه بپوزش باشی بدوی / ترا بیشتر زد من آبروی

ز فرهاد و گیو برآرم بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه

بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پر از پند و پر کیمیا

پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین

بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن رفت با او ز بهر جوان

در آن خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد

چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سر بسر

مرا هوش و جان و جهان این یکیست / بچشمم چنین جان او خوار نیست

نخواهمش کردن از این چشم جدا / فرستادن اندر دم اژدها

بدو گفت گودرز کای مهربان / جز این گرد باید بدو بر گمان

که هرچند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو

دو دیگر که اینجا همی کین جستن است / جهان را ز آهرمنان شستن است

بکین سیاوش بفرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه

و دیگر بدار از مغ پولاد تیغ / نشاید که داریم جان را دریغ

نباید شکستن دلش از جنگ / نپوشید باید برو نام و ننگ

که جوان کارآگهی پیشه گیرد جوان / بماندش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز پند آزمود

مگر باز دارد سرش از جنگ / پسر گفت نامم در آری بننگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجائی که بیکار خیزد بجان

نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه آزرم و فرمان سالار شاه

مرا روز کار درشتست پیش / چرا داد باید بدو جان خویش

اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دار ز من چه بایدش خواست

چنین گفت پیش پدر جنگ ساز / که مارا بدرع تو نامد نیاز

برآئی که اندر جهان سر بسر / بدرع تو جوید کردن هنر

چو درع سیاوش نباشد بجنگ / نجوید کردن کسی نام و ننگ

برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر باوردگاه

چو از پیش لشکر شدش ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید

پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم و درد فرزند چیست

همی باسمان برفرازید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر

بداد ار گفت ای جهان داورا / بسوزد گر بدین خسته دل بنگرا

نسوزی تو از بهر بیژن دلم / گر آب مژه های اندر گلم

بمن باز بخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار

بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از کار پور جوان

بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواسته پیش ناوردمش

گر او را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر

بجانم پر از درد و اندوه و خشم / پر از آرزو دل پر از آب چشم

در آنجا دوان هم بکردار گرد / به پیش پسر شد بجای نبرد

بدو گفت بارا چه داری بننگ / همی تیزی آری بجای درنگ

سیه مار چندان دمد در ز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ

درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود

کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی

چنین برکنی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش

بدو گفت بیژن که ای نیکو باب / دلم را ز کین سیاوش متاب

که هومان نه از روی و نه از آهنست / نه پیل ژیان و نه آهرمنست

یکی مرد جنگست و من جنگجوی / ازو بر نتابم ببخت تو روی

نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه بدست جهان داور است

اگر بودنی بود دل را بغم / سپرد گر نداری نباشی دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر

فرود آمد از باره راه جوی / سپرد اسب و درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست

برین باره کامزن برنشین / که زیر تو اندر نوردد زمین

سلاحم همیدون بکار آیدت / چو با آهرمن کارزار آیدت

چو اسب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد ز رهوار خویش

بپوشید درع سیاوش رد / زره را گره بر کمر بند زد

بران باره خسروی برنشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست

یکی ترجمانرا ز لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست

بیامد بسان هژبر دمان / بکین سیاوش کمر بر میان





چو بیژن به نزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید

ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیر جوشن شده

وز آن پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ برزد بران بدگمان

که گر جنگ جوئی همی باز گرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد

همیگوید ای رزم دیده سوار / چه تازی تو لشکر اندرین مرغزار

که افراسیاب اندر آئی ببد / ز توران زمین بر تو نفرین سزد

تو کینه پی افکندی و بدخوئی / ز توران کنه کار ترکس توئی

ز یزدان سپاس و بیزدان پناه / کت آورد پیشم درین رزمگاه

عنان بازکش زین تکاور هیون / کت اکنون ز کینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد

و گر در میان دو رویه سپاه / بگردی همی اندرین نام و جاه

کجا دشمن و دوست بیند ترا / نگر دنگشان برگزینند ترا

چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت

بس ایمن شدی بر تن خویش بر / مگر سیری آمدت از سر

بدانسان بلشکر فرستمت باز / که گیو از تو گردد بدرد و گداز

سرت را ز تن دور مانم بدیر / چنان کز نیارت فراوان دلیر

بجنگ من اندر بسان تذرو / که بازش برد بر سر شاخ سرو

خروشان و خون از دو دیده چکان / کنون بر چنگال و خونش چکان

چه سود است کامد بنزدیک شب / رو اکنون بر نهار تاریک شب

من اکنون یکی باز لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم

وز آنجا دمان گردن افراخته / بیایم نبرد ترا ساخته

چنین پاسخش داد بیژن که شو / بپست چاه باد اهرمن پیشرو

چو فردا بیائی باوردگاه / نه بیند ترا باز شاه و سپاه

سرت را چنان دور مانم ز جای / کز آن پس بلشکر نیابدت رای

وز آنجایگه روی برگاشتند / بشب دشت آوردگه داشتند

بلشکر که خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند

همه شب بخواب اندر آسیب و تب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب

سپیده چو از کوه سر بر دمید / شد آن دامن تیره شب ناپدید

بپوشید هومان سلاح نبرد / سخن پیش پیران همه یاد کرد

که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان از لشکر بخواند / بگلگون باد آورش برنشاند

بیامد در انجامی آوردگاه / به بیژن نهاده دو چشمش براه

هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیچیده رزم با ترجمان

به پشت شباهنگ بر بسته تنگ / چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ

زره نیز کرده ببر پهلوی / درفشان سر از مغفر خسروی

بهومان چنین گفت کای بادسار / بزدی ز من دوش سر یادگار

امیدستم امروز کاین تیغ من / سرت را چنان بگسلاند ز تن

که بر خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل

که با آهوی گفت غرم ژیان / که گردشت آرد همه پرنیان

ز دامی که پای من آزار گشت / بپوییم بدان سان ترا یاد دشت

چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته پور نیو

بکوه کنابد کنی کارزار / و یا سوی رسد برآرای کار

که فریاد رسمان نباشد ز دو / نه ز ایران بیاری کس آید بتو

بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن

## رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

برانگیختند اسب و برخواست گرد / بزه بر نهاده کمان نبرد

دو خونی بر افراخته سر بماه / چنان کینه ور گشته از کین شاه

ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند

بدشتی رسیدند کاندر زمی / ندیدند جای پی آدمی

نه بر آسمان کرگسان را گذر / بجا کش سپرده پی شیر نر

ز دو لشکر از یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس

نهادند پیمان که با ترجمان / نباشد بر خیره کس بدگمان

زما هر که یابد رهائی بجان / نگیرد بدل کینه با ترجمان

بدان تا بد و نیک با شهریار / بگوید ازین گردش روزگار

که کردار چون بود پیکار چون / برزم اندرون کار و کردار چون

بگفتند و ز اسبان فرود آمدند / بهم بند زره بر گره بر زدند

باسان جنگی سواران جنگ / بکه کشیدند چون سنگ تنگ

چو بر باد پایان ببستند زین / پر از خشم گردان و دل پر ز کین

بکمانها چو بالیست برساختند
چو تیر آنچه بود اندر انداختند
ز زهشان در آمد همه لخت لخت
پس آسوده گشتند و دم برزدند
چو برق درخشنده از تیره میغ
بکردار آتش بر آمد ازان
عمود از پس تیغ برداشتند
بر انگونه جستند ننگ و نبرد
ز نیرو دی گردان دوال رکیب
پس از اسب هر دو فرود آمدند
بدان ماند کی باز برخواستند
همی رزم جستند با یکدگر
وز آنجا بدستوری یکدگر
تن از درد لرزان چو از باد بید
اگر دادبینی همی جنگ من
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ
همی زور کرد این بر آن آن بر این
ز هر گونه زور آزمودند و بند
گرفتش بچپ گردن و راست ران
فرو برد و سر کردش از تن جدا
نگه کرد بیژن بدان پیل تن
که ای برتر از جایگاه و زمان
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست
روانش روان مرا بنده باد
گشاده سلیح و گسسته کمر
جهانرا نمایش چو کرد از نخست
ستایش کنان پیش بیژن شدند
بترسید از انبوه مردم کشان
درفش سپه داشته هومان بجنگ

بمیدان جنگ اندرون تاختند
همیدون سوی نیزه برداختند
نگر تا کرا روز برگشت و بخت
بر آن آتش تیز نم برزدند
همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
فرو ریخت از جنگ کُندآوران
از اندازه پیکار بگذاشتند
که از پشت اسب اندر آرند مرد
گسست اندر آوردگاه از نهیب
ز پیکار یکباره دم برزدند
بکشتی گرفتن بیاراستند
بیکبار کینه نه برگشت سرش
برفتند پویان سوی آبخور
دل از جان شیرین شده نا امید
وزین جستن کین و آهنگ من
سیه گشته از درد دل پر ز داغ
گر ایزد بسودی که این رازمین
فراز آمد آن بند چرخ بلند
خم آورد پشت هیون گران
فکندش بسان یکی اژدها
فکنده چو سرو سهی بر چمن
ز جان سخنگوی رخشنده روان
که با پیل کین جستنم زهره نیست
بچنگال شیران تنش کنده باد
تنش جای دیگر دگر جای سر
بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو پیش بت چین برهمن شدند
که پاسند از کار ایشان نشان
همان اسب و آن بارهٔ بیدرنگ

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
چپ و راست گردان و پیچان عنان
دهانشان چو شیر از تبش مانده باز
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
ز آهن بر آن آهن آب دار
نشد دست رسشان بخون ریختن
وزان پس بر آن نیزهها دند کار
کمربند گیرد کرا زور بیش
همیدون بجستند از اسبان جدا
گرفته بدست اسبشان ترجمان
ز تشنگی تا سایه گسترد شید
دهان خشک و غرقه شده تن درم
بخورد آب و برخواست بیژن بدرد
بیزدان چنین گفت کی کردگار
ز من بگسل امروز توش مرا
بدان خستگی باز جنگ آمدند
ز بیژن فزون بود هومان بزور
بزد دست بیژن بسان پلنگ
بر آوردش از جای و بنهاد پست
بغلطید هومان بخاک اندرون
شگفت آمدش سخت و برگشت رای
تو ئی تو که جز تو جهاندار نیست
بکین سیاوش بریدش سر
سرش را بفتراک شبرنگ بست
زمانه سراسر فریبست و بس
چو شد کار هومان و لشکر تباه
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه
بجنگ اندر آمد بر سان کوه
بر انگیخت در رخ سیاوش بسر

کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
ابا نیزه آمد ده سنان
نه آب و نه آسایش آمد نیاز
تو گفتی که آمد روز بد رستخیز
نیامد بر خشم شان اندرون پایدار
نشد سیر دلشان ز آویختن
که زور آزمایند در کارزار
رباید ز اسب افکند زیر خویش
نبودند بر یکدگر پادشا
دو جنگی بکردار شیر ژیان
دو خونی بر آنسان به بیم و امید
ز رنج و ز تابیدن آفتاب
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تو دانی نهان من و آشکار
نگهدار بیدار هوش مرا
گر از ان بسان پلنگ آمدند
هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز سر تا بپایش بیازید چنگ
سوی خنجر آورد چون باد دست
همه دشت شد سر بسر جوی خون
سوی کردگار جهان کرد روی
جز از داور بیکار یار نیست
بهفتاد خون برادر پدر
تنش را بخاک اندر افکند پست
نباشد بسختیت فریاد رس
دهان ترجمانان هر دو سپاه
نبودش گذر جز بتوران سپاه
پسنده نباشد مگر با گروه
بپوشید خفتان هومان ببر



بر آنجای پیروز بیژن نشست
بر اسپ سیه زد و هومان چو دید
چو آمد سوی لشکر خویش پی
چو آمد بدیده بابان ترکان ز دور
طلایه بهومانی بر افکند زود
درفش سرافراز ایران نگون
چه شادی که نومیدی آید دگر
هم آنگه به پیران رسید آگهی
جهان تیره شد روشنائی نبود
به بیژن بسان دوره بسیاه
بی آمدیده بابان ایران سپاه
وز آنجا بهومانی بسان تو

درفش سر نامداران بدست
که بر شیر شمشیر پیچان بدید
زمین را همه چشم دیدی بدیشان بکوی
درفش و سنان سپهبدار تور
به نیزه ده یک پیران بکردار دود
تنش خوار و در خاک غرقه بخون
ازان پس بیار و بسر بر تگرگ
که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد بیران چو رخ گفتار شود
سپهبد بدان سان بنحجیر شاه
نگون یافتند آن درفش سیاه
طلایه سوی پهلوان برگشتند

برفت و بیژن بجای گرد و فرستن
بر و گفت بیژن بر کشن از گزند
شنید ترجمان بیژن آمد دمان
به بیرون ز دیده برخوا گستند
که هومان به پیروزی شهریار
همه لشکرش برگرفته خروش
بتوران رسید از زمان ترجمان
غریو بدان آمد ز توران سپاه
که ایران ز شیر نیکی
بسان دل کودک
سوی پهلوان روی برکاشتند
ز بیژن بپیروزی

بر آن نیک بیدار فرخ زمین
که بیژن بیایست
بیاورد کیان بدید بچکان
سوی خرو شیدن
دوان آمد از مرکز کارزار
بهومان نهاده سپهدار گوش
بگفت آنچه دید از بد بدگمان
ز سر برگرفتند گردان کلاه
گرفتند چشم
بهومان سر گرد و اندر فش سیاه
وز آن بیدر که نعره بر داشتند
درفش سپهدار و





چو دید آنچنان گیو گشته نوان / بهر سو خروشان و هر سو دوان
همی آگهی جست از آن نیو پور / بسی با تو آورد و هنگام بود
پس آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید / ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بغلطید بر خاک تنها و سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را / جوان دلیر و خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان بر گرفتند راه
چو دیدند بر پهلوان از دور / غبیره فسرده و اندر پشت بور
پر از خون سلاح و پر از خاک سر / سر گرد هومان بفتراک بر
سلیح و سر اسب هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بدادار بر / بر آن اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامهٔ خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زرد / درافشان چو خورشید تاج و کمر
دو اسب آوریدش بزرین لگام / پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت ای گو نره شیر / کس این اژدها را نیارد بزیر
گشادی سپه را بدین تیغ دست / دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر ابکردار شیر / دوان و دمان باد پایان بزیر

## شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن و با هم آویختن هر دو لشکر

وز آزردی پیران بزد دو چشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
به نستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بخون را درنسازی درنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی / ز تیر انجمن رود جیحون کنی
ببرده هزار از موده سوار / میان بسته بر کینه کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بکار آوری
چو رفتی به نزدیک لشکر فراز / سپه را همی سوی هامون بتاز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین همچو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفتند ترکان همه تاختن / بدان تاختن کردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان او بجائی رسید / که از دیده که دیده باشی ندید
یکی بانگ زد سوی کارآگهان / که آمد سپاهی ز توران دمان
چو کار آگهان آگهی یافتند / سبکسوی گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی چو آب روان / که گوئی ندارند گویا زبان
بدانسان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آوازشان / که تاکی بیاید ز لشکر نشان
بخواند از میان بیژن گیو را / همان تیغ زن پهلو نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هر که باید ز گردان من / از این نامداران و مردان کین
پذیره شو این تاختن را چو شیر / سپه اندر آور بر بردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران پرخاشجویان نبرد
رسیدند پس یکبدیگر فراز / دو لشکر بر آن کینه در رزم ساز
همه گرزها بر کشیدند پاک / یکی بر نشست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه / بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد جوان گرد شیر یله / گز و لشکر ترک شد ناپدید
نگارا بفرمود کردن بره / برآمد خروشیدن گیرده
چو بیژن به نستیهن اندر رسید / درفش سپهدار ترکان بدید
یکی تیر بر اسب نستیهنا / رسید از گشادی بر بیژنا
ز ... اندر آمد ... و بر روی / رسید اندر و بیژن نامجوی
نمودی بزد کالنسر ترک دار / تهی ماند از مغز در گشت کار

که ترکان بدیدن پر بچره اند
بجنگ اندرون پاک بی بهره اند

دلیری گرفتند گند آوران
کشیدند یکسر پرند آوران

چو او سر بسر گشت زنگار گون
زمین شد بکردار دریای خون

چو پیلان همه دشت بر یکدگر
فکنده ز تنها جدا کرده سر

ز ترکان دو بهره فتاده نگون
بزیر پی اسب غرقه بخون

از ایشان که تا توران سپاه
دمان از پس اندر گرفتند راه

نشانی بیاور ز نستیهنم
وگرنه دو دیده ز سر بر کنم

هیونی برون تاختند آن زمان
برفت و بدید و بیامد دوان

که نستیهن اینک بدین رزمگاه
ابا نامداران توران سپاه

بریده سر افکنده بر سان پیل
تن از گرز خسته بکردار نیل

از ایدر همی تا بدان رزمگاه
همه ترک بستنم فتاده براه

چو بشنید پیران برآورد جوش
نماند آن زمان با سپهدار هوش

بزد دست و بسپرد و قبای
برآمد خروشیدن های های

همیکند موی و همیریخت آب
وز دود ور شد خور و آرام و خواب

همی گفت کای کردگار جهان
همانا که با تو بدستم نهان

که بشکستی ای بازوان زور من
چنین تیره شد اختر و هور من

دریغ آن هژبر افکن گرد گیر
دلیر و جوان و سوار و هژبر

برادر گرامی تر از جان من
سر و پیکان کرد هومان من

چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ
که روباه بودی بچنگش پلنگ

چو لختی بنالید گفت ای سپاه
سیه شد بچشمم همی هور و ماه

کرا یابم اکنون بدین رزمگاه
بجنگ اندر آورد باید سپاه

بزد نای رویین و بربست کوس
همانا که او نشد زمین آبنوس

ز کوه کنابد برون شد سپاه
بشد روشنائی ز خورشید و ماه

چو از کوه یکسر برون تاختند
بهامون به پیکار بر ساختند

سپهدار ایران بزد کرنای
سپاه اندر آورد و بگرفت جای

میان سپه کاویانی درفش
به پیش اندرون تیغهای بنفش

همه نامداران بر شاه خسرو
ابا نیزه و گرزهٔ گاوسر

سپیده دمان اندر آمد سپاه
به پیکار تا گشت گیتی سیاه

بکردند جنگی که چون آن نشان
نداند کس گردان و گردنکشان

شبانگه سوی خیمه رفتند باز
دو لشکر پر از کینه و جنگ ساز

سپهدار ایران بر پیران رسید
از اندیشه گردن دلش ناامید

همی گفت امروز رزمی گران
بکردیم و کشتیم از ایشان سران

کجا نی برم منکه پیران کنون
دواند سوی شاه توران هیون

وزو یار خواهد بجنگم سپاه
رسانم کنون آگهی من بشاه

چو پیران بدیدان که هومان با سپاه
برادر و خویشان کشتی تباه

بکار آن همان لشکر از رزمگاه
بیموده کس تا از در ایران سپاه

نویسنده نامه را خواند گفت
برآورد خواهم سخن از نهفت

## نامهٔ گودرز بکیخسرو و یاری خواستن

اگر برگشائی دو لب را ز بند
زبان آورد بر سرت بر گزند

یکی نامه فرمود نزدیک شاه
تا گاه کردن ز کار سپاه

بخسرو نمودن آن کجا رفته بود
سخن هر چه پیران بدو گفته بود

فرستادن گیو و پیوند مهر
نمودن بدو کار گردان سپهر

ز پاسخ که او داده بد گیو را
بزرگان فرزانه نیو را

وزان لشکری کز پشنج آن نهنگ
بکوه کنابد در آمد بجنگ

وزان پس کجا رزمگه ساختند
ازان رزم دلها بپرداختند

ز هومان و نستیهن جنگجوی
سراسر همه یاد کرد اندر او

ز گردان هر آن کس برو ز نبرد
که با گرز داران توران چه کرد

سخن سر بسر آن کجا رفته بود
بنامه درون یکسر اندر نمود

بپرداخت ازان پس افراسیاب
که با لشکر آمد بنزدیک آب

گر او از لب رود جیحون سپاه
با ایران گذارد بدین رزمگاه

تو دانی که با او ندارم تنی
ابا شاه ایران جهان کدخدای

نگر خسرو آید به پشت سپاه
بسر بر نهد مر گوان را کلاه

وراید ون که پیران کند دست پیش
نخواهد سپه یاور از شاه خویش

بخسرو رسد زین سخن آگهی
که با او چه سازد بتخت شهی

و دیگر که از رستم دیو بند
ز لهراسب و از اشکش هوشمند

ز گردان ایشان که بهتر خزر
رسانند تا شاه پیروزگر

چو با نامه بهر اندر آورد بند
بفرمود تا بر ستور نوند

نشستنگه خسروی ساختند
فراوان نگارد برون تاختند

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
جوانی بکردار هشیار پیر

بگفت این سخن سر بسر پهلوان
به پیش هشیوار پور جوان





چنین گفت کای پور بیداردل
یکی تیز گردان بر نیکار دل

اگر هرگزت نزد من دستگاه
همیجست باید کنون تختگاه

چو برخواند این نامه اندر زمان
برو بر هم بکردار باد دمان

شب و روز ناسا سر بر بخار
بر نامهٔ من بر شهریار

بپیمود گردون گرفتش ببر
برون آمد از پیش فرخ پدر

ز لشکر ز خویشان دو تن را بخواند
سبکشان ازین سبب تکاور نشاند

بردند ز پرده سرای پدر
بهر منزلی بر هیونی دگر

خور و خواب و آرامشان بر ستور
چه تاریک شب را چه تابنده هور

بر نیکو نه پویان براه آمدند
بهفتم به نزدیک شاه آمدند

چو از راه ایران برآمد سوار
کس آمد بر خسرو نامدار

پذیره فرستاد شماخ را
چه مایه دلیران گستاخ را

بپرسید چون دید روی هجیر
که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر

چه بود هست باری کس تا کجا
رسیدی بدرگاه شاه جهان

بفرمود تا پرده برداشتند
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند

هجیر اندر آمد چو خسرو بدید
نگه کرد و مالید بر خاک روی

فراوان بپرسید و بنشاختش
بر خویشتن جایگه ساختش

ز گودرز و ز مهتران سپاه
ز هر یک سراسر بپرسید شاه

درود بزرگان بخسرو رساند
همه کار لشکر بدو بازراند

بدو داد پس نامهٔ پهلوان
جوان خردمند و شیر اوژنان

نویسنده نامه را پیش خواند
بفرمود تا نامه بر وی بخواند

چو برخواند نامه بخسرو دبیر
ز یاقوت رخشان دهان هجیر

بیاکند وزان پس بکیخسرو گفت
که دینار و دیبا بیار از نهفت

بیاورد بدره چو فرمان شنید
همی ریخت تا شد سرش ناپدید

یکی دست زر جامهٔ شهریار
بیاورد با تاج گوهر نگار

همیدون ببردند پیش هجیر
ابا زین زرین و اسب هژبر

بیاراستش بر خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز

ازان تخت با شاه برخواستند
نشستنگه و رود و می ساختند

هجیر و بزرگان خسرو پرست
گرفتند یکسره همی می بدست

نشستند یکروز و یکشب بهم
همی رامش آمد خسرو از بیش و کم

بشبگیر خسرو سر و تن بشست
به پیش جهاندار آمد نخست

بپوشید نو جامهٔ بندگی
دو دیده چو ابری بباراندگی

دو تا کرد پشت و فرو برد سر
همی آفرین خواند بر دادگر

ازو خواست فیروزی و فرهی
ازو جست دیهیم و تخت مهی

بیزدان بنالید از افراسیاب
بدرد از دو دیده فرو ریخت آب

وز آنجا بیامد چو سرو سهی
نشست از بر گاه با فرهی

دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای شایسته با او براند

## پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو و بیاراستن و فرستادن طوس بدهستان

چو آن نامه را باز پاسخ نوشت
پدید آورید اندرو خوب و زشت

نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند پیروزی و زور و فر

دگر آفرین کرد بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

خجسته سپهدار بسیار هوش
همش رای و دانش همش جنگ و جوش

خداوند گوپال و تیغ بنفش
فرازنده کاویانی درفش

سپاس از جهاندار یزدان ما
که پیروز گشتند گردان ما

چو اختر ترا روشنائی نمود
ز دشمن برآورد تا گاه دود

نخست آنکه گفتی که مر گیو را
بزرگان فرزانه نیو را

بنزدیک پیران فرستاده ام
چه مایه و را پند ها داده ام

نه پیدا ینفت بد گوهرش بند من
نخست اندران کار پیوند من

سپهبد یکی داستان زد برین
که دستور پیشش برآورد کین

که هر کهتری کان بدی خواستست
ز نیکی بپیچد روان گر بسست

مرا زین سخن پیش بود آگهی
که پیران ز کینه نگردد تهی

ولیکن من از خوب کردار اوی
بخستم همی رزف پیکار اوی

کنون آشکارا نمود این سپهر
که پیران بتوران گراید بمهر

نبیند جهان جز بافراسیاب
دلش را نواز مهر او بر متاب

گر او برخرد برگزیند هوا
بکوشش نروید ز خارا گیا

تو با دشمن از خوب گفتی رواست
از آزادگان خوب گفتن سزاست

دو دیگر ز پیکار جنگ آوران
کجا یادگر دی بگرز گران

ز نیک اختر و گردش هور و ماه
ز کوشش نمودن بر آن رزمگاه

همه این درستست گر کار کرد
تو پیروز باشی به دشت نبرد

نبیره کجا چون تو دارد نیا
بجنگ اندرون باشدش کیمیا

ز شیران چه زاید مگر شیرزه شیر
چنانچون پدر نامدار و دلیر

به بیداد و بد نیست پیکار تو
پسندست یزدان نگهدار تو

تو مردی و دلیری ز یزدان شناس
چنین دان ز دادار یکسر سپاس

چهارم که گفتی که افراسیاب
سپه را همی بگذراند ز آب

ز پیران فرستاده شد نزد اوی
سپهبد به پیران نهادست روی

چنین است یکسر که گفتی سخن
کنون باز پاسخ فکندیم بن

بدان ای پراندیشه هشیار من
بهر کار شایسته سالار من

که او بر لب رود جیحون درنگ
نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ

که خاقان بر او لشکر آرد ز چین
فراز آمدش از دو رویه کمین

و دیگر که زان لشکر بیکران
پراکنده برگرد توران سران

چو لهراسب چون اشکش تیزچنگ
چو رستم پناه یلان روز جنگ

بر دشمن آمد نه هر سو پدید
از آن بر لب رود لشکر کشید

گر از جایگه وی نهد پای پیش
بدشمن سپارد همه جای خویش

به پنجم سخن کآگهی خواستی
بهر کوان دل بیاراستی

بدان ای سپهبد و آگاه باش
بهر کار با بخت همراه باش

براهی که شد رستم شیرمرد
بر آمد ز هند و ز کشمیر گرد

وز آنسو که رفت اشکش تیزهوش
بر آمد ز خوارزم یکسر خروش

برزم اندرون شیده برگشت از اوی
سوی شهر گنج بنهاد روی

وز آنسو که لهراسب شد با سپاه
همه مهتران برگشادند راه

الانان و غرجست پرداخته
ستد آن پادشاهی همه ساخته

گر افراسیاب اندر آید براه
ز جیحون بر این سو کشاند سپاه

بگیرند گردنکشان پشت اوی
نماند بجز باد در دشت اوی

تو بشناس کو شهر آباد خویش
بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش

بگفتار پیران نماند بجای
بدشمن دهد گر نهد پیش پای

بجنباند و دست یازد بلب
که تا بدمنش خبر روز و شب

بد آن روز هرگز مباد آ درود
گر او بگذراند سپه از زرود

بما بر کند پیشدستی بجنگ
نه بیند کس ابر و نه تاریک تنگ

بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
به بندد دمنده سپهدار طوس

دهستان و گرگان آن بوم و بر
بگیرد بر آرد بخورشید سر

من اندر پی طوس با پیل و گاه
بیایم بیارم بیاری سپاه

تو از جنگ پیران مبرتاب روی
سپه را بیارای و پس جنگجوی

چو هومان و نستیهن از پشت اوی
جدا شد غم انگار ز دشت اوی

گر از نامداران ایران نبرد
بجوید ز فرمان او برمگرد

چو پیران نبرد تو جوید دلیر
مکن بد دلی پیش او در چو شیر

به پیکار مندیش از افراسیاب
بجای آر دل روی از او برمتاب

چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
نباید که برتابی از پیل روی

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ
مگر دل نداری بر پیکار تنگ

چنین است امیدم که از روزگار
دهد شادمانی فراگرد کار

همیدون بخواهم که چون من ز راه
به پشت سپاه اندر آرم سپاه

بر ایشان شمارانده باشید کام
بخورشید تابان بر آورده نام

ز طوس فریبرز کاوس برد سپاه
درود فراوان فرستاد شاه

بر آن نامه بنهاد خسرو نگین
فرستاده را داد و کرد آفرین

چو از پیش خسرو برون شد هجیر
سپهبد همی رای زد با دبیر

ز بس مهربانی که بد بر سپاه
سراسر همه رزم بد رای شاه

همی گفت اگر لشکر افراسیاب
بجنباند از جای و بگذارد آب

سپاه مرا بگسلانند ز جای
مرا رفت باید چنین است رای

بهم آنگه شه نوذران را بخواند
بفرمود تا تیز لشکر براند

بسوی دهستان سپه برکشید
همه دشت خوارزم لشکر کشید

نگهبان اشکش بود روز جنگ
بجنگ اندر آید بسان پلنگ

بتیره بر آمد ز درگاه طوس
خروشیدن نای زرین و کوس

سپاه و سپهبد بر فتن گرفت
زمین سم اسبان نهفتن گرفت

تو گفتی که خورشید گردان ز جای
بماند از نهیب سواران بجای

دو هفته همیرند زانسان سپاه
که شد روشنائی ز خورشید ماه

پراکنده برگرد گیتی خبر
ز جنبیدن شاه پیروزگر

چو طوس از در شاه ایران برفت
سبک شاه رفتن بسیجید تفت

ابا صد هزار از گزیده سران
همه پهلوانان گند آوران



بنزدیک گودرز بنهاد روی
ابا نامداران پرخاشجوی

ابا پیل و با کوس و با فرهی
ابا تاج و با تخت شاهنشهی

بپیچید از پیش خسرو دمان
گرازان و تازان و دلشادمان

ابا خلعت و خوبی و خرمی
تو گفتی همی برنوردد زمی

چو آمد بنزدیک پرده سرای
بر آمد خروشیدن کرنای

پذیره شدندش جهان سربسر
همه مهتران بسته زرین کمر

چو آمد بر نامور پهلوان
بگفت آنچه دید از شه خسروان

نوازیدن شاه و پیوند اوی
همی گفت آزادی و پند اوی

که چون بر سپه گستریدست مهر
چگونه ز پیغام بگشاد چهر

پس آن نامهٔ شهریار جوان
بگودرز داد و درود مهان

نوازیدن شاه بشنید از اوی
بمالید آن نامه بر چشم و روی

چو بگشاد مهرش بخواننده داد
سخنها بدو کرد خواننده یاد

سپهدار بر شاه کرد آفرین
بفرمان ببوسید روی زمین

ببود آنشب و دیگر روز با سپهر
بشبگیر بنشست و بگشاد در

همه نامداران لشکر بگاه
برفتند بر سر نهاده کلاه

پس آن نامهٔ شاه فرخ هجیر
بیاورد و بنهاد پیش دبیر

دبیر از زبان پند و فرمان شاه
یکایک همی خواند پیش سپاه

سپه یکسره خواندند آفرین
بر آن مهربان شهریار زمین

سپهدار روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند

ز اسبان گله هر چه بودش بکوه
بلشکرگه آورد یکسر گروه

در گنج و دینار و تیغ و کمر
همان افسر و جوشن و خود و زر

بروزی دهان داد یکسر کلید
چو آمد گه کینه جستن پدید

برافشاند بر لشکر آن خواسته
سوار و پیاده شد آراسته

یکی لشکری گشت برسان کوه
زمین از پی پیل پایان ستوه

دل نره شیران از ایشان به بیم
همه غرقه در آهن و زر و سیم

بفرمودشان جنگ را ساختن
دل و گوش دادن بکین خواستن

برفتند پیش سپهبد گروه
از انبوه لشکر بکردار کوه

بدیشان نگه کرد سالار مرد
زمین تیره دید آسمان لاجورد

چنین گفت کز گاه تخت برین
نیازست کس لشکری همچنین

ابا اسب و سلیح و به سیم و بزر
به پیلان جنگی و شیران نر

اگر یار باشد جهان آفرین
به پیچم عنان تا درآید بچین

چو این گفت فرزانگان را بخواند
ابا نامداران برامش نشاند

همی خورد می شاد با چنگ و نای
همی با یلان رزم را کرد رای

به پیران رسید آگهی زین سخن
که سالار ایران چه افگند بن

از آن آگهی شد دلش پر نهیب
سوی چاره برگشت و بند و فریب

ز دستور فرخنده رای آگهی
بجست اندران جستن کین همی

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد سوی پهلوان ناگزیر

## نامهٔ پیران بگودرز کشواد

سرنامه کرد آفرین بزرگ
بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان

دگر گر میان دو رویه سپاه
جهاندار بردار ازین کینگاه

اگر تو که گودرزی آن خواستی
که کینه بگیتی بیاراستی

بر آمد ز گیتی همه کام تو
چه گویی چه باشد سرانجام تو

نگه کن که چندان دلیران من
ز خویشان نزدیک و شیران من

تن بیسر ایشان فکندی بخاک
ز یزدان نداری همی ترس و باک

ز مهر و خرد روی برتافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی

که آمد که گردی ازین کینه سیر
بخون ریختن بر نباشی دلیر

نگه کن که ایران و توران سوار
چه باید تبه شد درین کارزار

گه آمد که بخشایش آید ترا
ز کین جستن آسایش آید ترا

بکین جستن مرده تا پدید
سر زندگان چند خواهی برید

اگر باز یابد شده روزگار
بگیتی درون تخم کینه مکار

روانت مرنجان و مگذار تن
ز خون ریختن باز کش خویشتن

پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کز و نام زشتی بماند بسی

هر آنگه که موی سیه شد سپید
به بودن نماند فراوان امید

بترسم که گر بار دیگر سپاه
بجنگ اندر آید درین کینه‌گاه

نه نیکی ز هر دو کس بیابی
پر از درد دان کینه ماند بجای

وزان پس که داند که پیروز کیست
نگون بخت از گیتی افزون کیست

در آید دگر خواهی تو خون ریختن
بدین رزمگه با من آویختن

بدیشان همی جنگ شیران کنی / همان از پی بوم ایران کنی
بگویی کنون تا من اندر شتاب / نوندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / به بخشیم و پس در نوردیم کین
چنانچون نگاه منوچهر شاه / به بخشش همیداشت گیتی نگاه
هر آن شهر کو مرز ایران تهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
از آباد و ویران ده و بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آیم بتخت / دگر غرچگان تا در بوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون بخش اندرون اندراب
دگر پنج شهرست تا بامیان / دگر مرز ایران و جای کیان
دگر گوزگانان فرخنده جای / نهادست نامش جهان کدخدای
دگر از در بلخ تا بدخشان / همین است از این پادشاهی نشان
فروتر که از دشت آموی و زم / همیدون بختلان درآید بهم
چو شکنان و چون ترمد و ویسه گرد / بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز / بجوید کس آن پادشاهی بچیز
وز آنسو که شد رستم نیوسوز / سپارم بر و کشور نیمروز
ز نزدیک او باز خواهم سپاه / سوی باختر برگشائیم راه
ببرداز ما این تا در هندوان / نداریم تاریک از این پس روان
ز کشمیر وز کابل و قندهار / ز دار و سوی سند هم زینهار
وز آنسو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و اندر سپارم بدوی
وز نیمروز پیوسته تا کوه قاف / بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف
وز آنسو که اشکش بشد همچنین / ببردازم اکنون سراسر زمین
وز آن پس که این کرده باشیم همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو / کز این پس نباشم بد اندیش تو
بدانی که من راستی خواستم / بمهر و وفا دل بیاراستم
سوی شاه توران فرستم خبر / که مار از کینه به پیچید سر
هم ایدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس و بگشای چهر
گزین آرزو مهر گفتار من / ز خون ریختن با تو پیکار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه / در کین ببندد مگر بر سپاه
وز آن پس که آن کرده باشیم نیز / گروگان فرستیم هرگونه چیز
به پیوندم از مهر و آئین و دین / بدوزم بدست وفا چشم کین
که بگسست هنگام شاه بزرگ / ز بدگوهری سلم و تور سترگ
فریدون که از ده دو سر گشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
جز این هرچه باید به نیکی بجوی / وزان پس برین نامه کن رزشاه
نباید کزین خوب گفتار من / کمانی بستی برند انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی / سرانجام نیکی بجوییم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش / ببرد انکی نام از آن تو بیش
ولیکن بر این کینه آنخستین / نه بیند ده هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه برد لم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی دادگر / گزافه ببردازد این بوم و بر
اگر سر به پیچی ز گفتار من / بجوئی همه ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا بیگناه / نخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد پیشت یکیست / جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کین ز کین دار ایران سران / کسی کو گرآید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یکبیک بر فراز آوریم / سران را سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو با وردگاه / بگردیم یک با دگر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن / بآسایش آیند از آویختن
کسی کش گنه کار داری همی / وزو بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم به روز نبرد / ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که گر تو بما دست یابی بخون / شود بخت گردان ترکان نگون
نیازرده ای این سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمین را نسازی بر ایشان گزند
ور از من بوم به تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / بگیریم خشم و بجوئیم کین
سوی شهر ایران دهم ایمنشان / گذارم بیکایک سوی شاهشان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته





درآید وز ایشان بجوئی نبرد / دگر گونه خواهی همی کارکرد
برانبوه جوئی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هر آن خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
بپیوست از بر نامه پیوند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مرا او سر انجمن / که بد نام روئین و روئینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخنگوی و هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت از در نامور / فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند و روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار بر جست از آنجا که بود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش / ز گردان و وز شاه و از کشورش
بزد دست روئین پس آن نامه پیش / بیامد بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
ز بس خوب گفتار و از پند خوب / نمودن بد و راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد و ز پند نیکو چه داد
برو آفرین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
بمهمان نبود و باید نخست / پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپرده نو بیاراستند / نشستنگه خسروی ساختند
پراندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رای زن هر دوان
پس آن نامه را پاسخ آراستند / سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افگند پی

## پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که نیمروز
می و رود و رامش بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده نامه را خواند شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی ز کینه بنو بر بکشت
سرنامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم آن نامه را سر بسر / شنیدم همه گفتار تو در بدر
رسانیده و ایمن بر ما پیام / یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر کار چربی بکار آوری / سخنها چنین بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن بکار فریبت ببیند / بهنگام گرز و سنان کم بند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ درو ز گفتار نیست
نگر تا چه سان کرد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند و مهر
گر او داد خواهد جهاندار زور / گر ایزد دهد بخت پیروز هور
ولیکن از این گفته پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی من از مهر نیز / ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم که آید ز پیشین جنگ / دلم گشت از آن کار تاریک و تنگ
دلت با زبان آشنائی نداشت / بدانگه که این گفته بر لب گذاشت
که کردار بودی بدلت اندرون / ترا پیش دستی بودی بخون
نخستین که آمد به پیش تو گو / بزرگان هشیار و گردان نو
ابا پند و اندرز و گفتار نغز / بزرگان ایران پاکیزه مغز
بسازید جنگ و رزم لشکری / ز کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش / سپه را تو برکندی از جای خویش
خرد گر پس اندیشش آمدی / بفرجامت آرامش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا بگذرد اندر راه خرد
بدی خود درین تخمه در گوهرست / به بد مهر این گوهر اندر خورست
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چو آمد بدر از پی تاج و تخت
بد از تور و سلم آمد اندر زمین / سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب / بنفرین گشادی بر ایشان دو لب
بسی یاری داد از نیکی دهش / همش مهر دل بود و هم پرورش
منوچهر آن کینه را بازجست / بفر بزرگی جهان کرد درست
اگر تور بدگر دبد دید باز / گذشت اندرون بد ز کار دراز
با فراسیاب آمد آن خوی بد / از آن نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد

بکاوس کی کرد خود آنچه کرد  برآورد از ایران ابا گرد گرد
وزان پس بخون سیاوش باز  فکندی چنین کینه نو دراز
نیامد بدانکه ترا داد یاد  که بر بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان با تاج و گاه  از ایران شدند اندرین کین تباه
دو دیگر که گفتی تو با پیره سر  بخون ریختن چند بندی کمر
بدان انجمن آمدیده پر فریب  بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز  ازان داد با بخت گردن فراز
که از شهر توران بروز نبرد  ز کینه برآرم بخورشید گرد
بترسم همی من که یزدان من  ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را نا وریده بجای  بر و بوم تان ناسپرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک  نه بینم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی کزین خیره خون ریختن  گرفتار گردد بنفرین جان تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو  اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار  بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و زور و مردانگی  ترا دادم و گنج و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان  نه بستی چرا پیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر  بپرسد ز من داور دادگر
بپاسخ به پیش جهان آفرین  چگویم چرا بازگشتم ز کین
ز کین سیاوش چهارم سخن  که افگندی ای پیر سالار بن
تو گوئی ز بهر تنی کشته خاک  نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کان زشت کردارها  بدل بر ز هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید  چه مایه کیا را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن  همیشه بسوی بدی تاختن
چو باد آید این چون کنم آگهی  که نیکی سراسر بدی آشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم  ز توران سراز اگر و کان کنم
به نزدیک خسرو فرستیم گنج  به بندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه  که فرمان چنین نیست ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن  بخون سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای  روانم شرم دارد ز کیهان خدای
در امید داری که خسرو بمهر  گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان و آنخواسته هرچه هست  چو لهاک و روئین خسرو پرست
گسی کن بزودی بنزدیک شاه  سوی شهر ایران گشادست راه
ششم شهرهائی که کردی تو یاد  بر و بوم آباد و فرخ نهاد
بیاریم گفتی سراسر همه  بر خویش چوپان یکایک رمه
مرا کرد یزدان ازین بی نیاز  کرا آگه تا گشائیم راز
سوی باختر تا بمرز خزر  همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا بسند  جهان شد بگردار رومی پرند
همه رستم نیو با تیغ تیز  برآورد از ایشان دم رستخیز
سر هندوان با درفش سیاه  فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر  که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند  که از هر سوئی تاختن ساختند
بباید بشاهش کشیده تگرگ  فرود آوریدش بنزدیک مرگ
اسیران و از خواسته چند چیز  فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وزین سو من و تو بجنگ اندریم  بدین مرز کز نام و ننگ اندریم
بپیچند دیدی ز من دست برد  وزین نامداران و شیران گرد
گراید و نگر روی اندر آری بروی  رهانم ترا زین همه گفتگوی
به نیروی یزدان و فرمان شاه  بخون غرقه گردانم این رزمگاه
توای نامور پهلوان سپاه  نگه کن برین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست  سر بخت ترکان بگاز آمدست
نگر تا ز کردار بد گوهرت  چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید  مکافات بد را بد آمد پدید
بیندیش بسیار و بگشای گوش  سخن از خردمند مردم نیوش
بدان تا چنین لشکر آمد فراز  سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی همه کینه خواه  بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن  فکندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست  خرد را و گفتت خریدار نیست
از ایرا تو با هر که پیمان کنی  وفا را بفرجام گریان کنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد  بگفتار تو بر کس ایمن مباد





هنوز پیش فریادرس من ز درد  چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت  ازان تو بیشست و مردی و بخت
هم ایدون فزونم بمردان گنج  ولیکن دلم را ز مهرت رنج
من ایدون نگاهم که تا این زمان  بجنگ آزمودی مرا بیگمان
کرم بی هنر یافتی روز کین  تو دانی کنون بازم از سر ببین
بگنج و بتاج و بتخت و بنیز  برآئیم با تو بیک سر بسر
بفرجام گفتی ز مردان مرد  تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان  بیارم سواران گردنکشان
که از مهربانی برین لشکرم  نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش  که دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه  که از هم دگر بگسلانم سپاه
یکی لشکری برگزین پیش من  پر از درد از ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه هندوستان  گزینان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه  بباید زدن سر بسر همگروه
میان دو لشکر دو صف برکشید  گراید و نگه پیروزی آید پدید
وگر نه هم از نامداران مرد  بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل  من از گفتهٔ خود نیم دل گسل
گراید و نگه با من آوردگاه  پسند و نخواهی بدن با سپاه
سپه خواه یا ورز سالار خویش  بزرگی نگهدار بر کار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان  ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
بمان تا شوند از پزشکان درست  زمان جستن اکنون بدینکار نیست
اگر خواهی از من زمان تو درنگ  وگر جنگ خواهی بیاری بجنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد  بما بر بهانه نیاری تو گرد
که ناگاه بر ما بجنگ آمدی  کمین کردی و بیدرنگ آمدی
من این کین اگر تا بصد سالیان  بخواهم همانست اکنون همان
ازین کینه برگشتن آئین نیست  شب و روز بر دیده کایم نخست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری  فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند  سواران بگردانش نیز چند
فرود آمد از اسب و آئین کرد  کو از همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان  ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند  خردمند و روشنروان آمدند
همان پاسخ نامه پیش گوان  بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که این نامه دلپذیر  شنیدند از گفت فرخ دبیر
هش و رای پیران سبک داشتند  همه پند او را تنک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند  ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد  بروئین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند  بفرمود تا خلعت آراستند
ز اسبان تازی بزرین ستام  چو افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش اسپ و زر  که را درخور آمد کلاه و کمر
برفتند روئین و آن ده سپاه  سوی لشکرش بر گرفتند راه
چو روئین به نزدیک پیران رسید  به پیش پدر شد چنانچون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر  جهاندیده پیران گرفتش به بر
چو بگذارد پیغام سالار شاه  بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه را خواند پیش دبیر  یکایک برخ پهلو افشند چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب  بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبائی و خامشی برگزید  نگرد آن سخن بر سپهبد پدید
از آن پس چنین گفت پیش سپاه  که گودرز را دل نیامد براه
از آن خون هفتاد پور گزین  نیارامدش دل ز مانی بکین
گراید و نگاه او بر گذشته سخن  بنوی همه کینه افکند بن
چرا من بکین برادر کمر  نه بندم بخواهم بدین کینه سر
برانخون نهصد سر نامدار  که از تن جدا شد بکارزار
که اندر بر و بوم توران دگر  سواری نه بندد چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فگن  که شد ناگهان ناپدید از انجمن
بباید کنون بست ما را کمر  نمانم بر ایرانیان بوم و بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز  برآرم از آن انجمن رستخیز
ز اسبان کله هر چه شایسته بود  ز هر سو بلشکر که آورده بود
پیاده همه گرد یکسر سوار  دو اسپه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد  بدینار دادن دل اندر نهاد

## پیغام فرستادن پیران با فراسیاب و یاری خواستن ازاو

چو این کرده شد نزد افراسیاب / نوندی برافگند هنگام خواب
فرستاده با هش و رای و ویر / سخنگوی و گرد و سوار و دلیر
که رو شاه توران زمین را بگوی / که ای دادگر شاه دیهیم جوی
از آنگه که چرخ سپهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز / به کس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
از آنکس برآورد جهاندار گرد / که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده‌ام من گنه کار تو / کشیده سر از رای بیدار تو
بکیخسرو از من بیازرد شاه / وزان خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود / نباید ز گفتار بسیار سود
اگر زانکه بیند مرا نیک شاه / گنه کردن آزاد و بخشد گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه / بر ایرانیان بر ببستیم راه
وز آنسو بیامد سپاه گران / سپهدار گودرز با او سران
کز ایران ز گاه منوچهر شاه / بتوران نیامد فزون زین سپاه
بزیبد یکی جایگه ساختند / سپه را در آن کوه بنشاختند
سپه راسته روز و شب چون پلنگ / بروی اندر آورده بد روی تنگ
بجستیم رزم اندر آن کینه گاه / که آید مگر سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهانگیر هومان من / ز کینه بجوشید از این انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بر آن شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست چون بیژنی کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم برشکست / همه شادمانی شد از درد پست
دو دیگر که نستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان / بیامدش از گرز بیژن زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتیم تا وردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردیم با یکدگر همگروه
چو نهصد شد از نامداران شاه / سر از تن بریده بر آن رزمگاه
دو بهره ز گردان آن انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
پر ابر شده چهره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر / گزان تیز برگشتم آشفته سر
که کیخسرو آید همی با سپاه / به پشت سپهبد بر آن رزمگاه
گرایدونکه گردد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما برگذر
سپهدار داند که من با سپاه / نیارم شدن پیش آن کینه خواه
مگر شاه با لشکر کینه جوی / نهد سوی ایران بجنگ آر روی
بگرداند این بد ز تورانیان / ببندد بکینه کمر بر میان
که گر جان ما را ز ایران سپاه / بد آید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر بادپای نوند / بکردار آتش بهیونی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پر درد و رخسار زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل / بدان درد بنهاد پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران همه کشورش
ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ / بر و بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پیران بر آنسان شنید / سپه را همی پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را پیش بر خویش خواند / بسازید و آنشب همی رای راند
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / هم آنگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا بازگردد بجای / سوی گرد پیران فرخنده رای

## پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

چنین داد پاسخ که او را بگوی / که ای گرد نام آور راستگوی





تو نازادی از مادر پاک تن / سپر کرده پیشم تن خویشتن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر من از رنج خویش
تویی مهتر پهلوان زمین / که باد از جهانت هزار آفرین
ندیدست چون تو سالار نیز / نبندد کمر چون تو هشیار نیز
که کیخسرو آمد ز توران زمین / با ایران و بر ما بگسترد کین
نباید که باشی بدین تنگدل / بتیمار دادی برازنده دل
که کیخسرو از من نگیرد فروغ / نبیره مخوانش که باشد دروغ
برین کار او کس گنهکار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
دو دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن چرخ خورشید و ماه
تو دل را بدین کار خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
همی برکشد تا بخورشید بر / همی اندر آرد ز خورشید سر
دلی کو ز درد برادر شخود / دوای پزشکان بدو نیست سود
جز اینست کآمد ترا آگهی / که کیخسرو آید ز شاهنشهی
نبیند هرگز کس این روزگار / که او پیش دستی نماید بکار
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بکیخسرو از بن نمانم جهان / بسر بر فرود آیدش ناگهان
مگر کاسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار
ز مردان و از گنج و نیروی دست / همه هرچه خواهی ترا دست هست
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
چو نزدیک آیند روزی مپای / سر و تاج گودرز بگسل ز جای
مکش دست از ایشان بجز کشتن / چو پیروز باشی باویختن
به پیش اندر آمد بسان چمن / خمیده چو از باد شاخ سمن
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده زین سخن باز راند
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت پرگرد بود
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسید کاید یکایک بجنگ
کرا برکشیدی تو افگنده نیست / جز از تو جهاندار و پاینده نیست
نگه کن بدین کار گردنده دهر / مر آنرا که از خویشتن کرد بهر
شگفتی بر آن کن که آزاد مرد / همیشه دل خویش دارد بدرد
دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
ترا بیشتر نزد من دستگاه / تویی برتر از پهلوانان بجاه
تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
ز تور و پشنگ اندر آری بمهر / چو تو پهلوانی برنیارد سپهر
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنهکار دانم همی خویشتن
بدان من که شاهم نیازرده‌ام / بدل هرگز این یاد ناورده‌ام
کجا بودنی باشد از کردگار / نباید ورا هیچ آموزگار
نباشم بگیتی من او را نیا / نجوییم همی زان سخن کیمیا
چنین خواست و این بودنی کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
نبشته چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گردد این تیره گرد
سخن گفتن کشتگان گشت خواب / ز کین برادر تو سر برمتاب
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
که طوس سپهبد همه با سپاه / بسوی دهستان بر آمد ز راه
که من خود برآنم گر آید بگاه / بدانسوی جیحون گذارم سپاه
با ایران برانگونه رانم سپاه / کز آن پس نبیند کسی تخت شاه
به خنجر بر آنسان ببرم سرش / که گرید بر او زار خود مادرش
ترا اینجا ندیده سرفراز / نکرد است یزدان بچیزی نیاز
یکی لشکر نامور سی هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
گز ایرانیان ده و زیشان یکی / بچشم یکی ده بود اندکی
همانگه که گودرز دارد حصار / باسبان جنگی ز پای اندر آر
فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
به پیران رسانید پیغام شاه / از آن نامداران جنگی سپاه
سپه را همه سر بدادو دل / شدند از غمان یکسر آزاد دل
که از هر سوئی لشکر شهریار / همه کاسته دیده بر کارزار
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه مایه شگفت اندر این روزگار
ز خسرو نگر تا بدین روزگار / که دانست کاید یکی شهریار
برآرد گل تازه از خار خشک / شود خاک با تخت بیدار مشک
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
چه دانم سرانجام این کارزار / کرا برکشد گردش روزگار

پس آنگه به یزدان بنالید زار / که ای روشن دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه‌گاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین خیره کشته خواهد شدن / سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران به کین / بدو بازگردد سر ایران زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان گرد کار از تنم
نبیند دگر کس جهان‌بین من / گرفته کسی راه و آیین من
گر آگردش روز با کام نیست / ور از مرگ باشد گمانی که نیست

## جنگ ایرانیان و تورانیان هم گروه

چو گسترد خورشید دیبای زرد / بجوشید دریای دشت نبرد
دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسپان به جوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو دنیان پلنگ / فراز آوریدند لشکر به جنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / ببارید تیر اندرون رزمگاه
چنانچون شب بهمن از تیره میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد و اسپان به نعل / بر و دست گردان به خون گشته لعل
ز بس کشتگان اندر آن رزمگاه / بریده سرانشان فگنده به راه
برآورد که جای گشتن نماند / پی اسب را بر گذشتن نماند
زمین لاله‌گون شد به خون بیکران / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / بدارند گردان برین دشت کین
شب تیره زاکس نماند بجای / جز از چرخ گیتی و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا با شما لشکر است / کسی کو بدین رزمگه درخور است
سواران ببخشید بر سه رده / شوند اندرین رزمگه چاره‌جوی
وز ایشان گروهی که بیدارتر / سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه / برد لشکر خویش را هم گروه
همیدون سوی رود فرشیدورد / بزد تا برآرد ز خورشید گرد
جوان نامداران توران سپاه / کشیدند لشکر به کینه‌خواه
نوندی برافگند پس دیده‌بان / ازآن آید که تا در پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه / همی داشت هر سو به دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد / ز راه کمین‌گه گشادند گرد
سواران ایران برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
نوندی بیامد ز هر سو دوان / باگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی / که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر / به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد ز پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه / بیاری فرستد گروها گروه
بگرد آورد آن سپه یکسره / که او چون شبان بود و ایشان بره
و دیگر بفرمود گفتن بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
بباید شدن تا بگردد تباه / بیاید از آن مرز توران سپاه
گزیند سپارد بدو جای خویش / وز آنجا نهد پیش‌تر پای خویش
هجیر دلاور به بسته کمر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد بنزد برادر دمان / بگفت آنچه گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / ز لشکر یکی نامور برگزید
کجا نام او بود فرهاد گرد / بخواند و سپه یکسر او را سپرد
دو صد کاردیده دلاور سران / بفرمود تا زنگه شاوران
برد تاختن سوی فرشیدورد / برانگیزد از کوه و دریا گرد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد / همیدون بگر کین بهیلاد داد
بیامد دمان تا در پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن‌روان
بدو گفت از ایدر بگردان عنان / ابا گرز و با آب داده سنان
کنون بر دو باید بر ایشان سپاه / هنر کن پدید اندرین رزمگاه
که پشت سپهشان به هم بر شکست / دل پهلوانان شد از جنگ پست
به بیژن چنین گفت کای شیرمرد / تویی ببر درنده روز نبرد
کنون شیرمردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امید ایران سپاه / کنون رفت باید بدان رزمگاه
ازیشان سر بیژن تن پیچ دار / که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا به قلب سپاه / ز پیران بدانجا که کینه‌خواه
که پشت همه شهر توران بدوست / چو مردی تو بیند بدرّدش پوست





اگر دست یابی بدو کار بود / جهاندار و نیک‌اختر یار بود
برآساید از رنج و سختی سپاه / شود شادمانه جهاندار شاه
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با پسر / پسر جنگ را تنگ بسته کمر
چو بشنید جنگی برانگیخت اسب / برون شد بکردار آذرگشسب
سواران پس از میمنه میسره / بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / هجیر سپهدار و بیژن بهم
از آنجا سوی قلب توران سپاه / گوان زادگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار / برآن بادپایان برآهخته بار
میان سپه اندرون تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان از سوار / پراگنده گشته گه کارزار
چه مایه فتاده ز پای ستور / کفن جوشن و سینه شیر گور
چو دید این پیران ز پشت سپاه / بدید آن تکاپوی و گرد سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ / بکوشید و هم بر نتابید جنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران ز کسهای خویش / بماند اندر آن خیره بر جای خویش
چو گیو اندکی روی پیران بدید / عنان را سوی جنگ او برکشید
از آن مهتران پیش پیران چهار / به نیزه فراز اسب اندر افکنده خوار
بزه کرد پیران ولیک آن کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد و گیو سترگ / به نیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد / که با وی بجوید به نیزه نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای / از آنجا که بد پیش بنهاد پای
یکی تازیانه بر آن تیز رو / بزد خشم را نامبردار گو
بکوشید و بگشاد لب را ز بند / بنفرین در خشم دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت / یکی درقه گرگ بر سر گرفت
کمان را زه کرد و بگشاد بر / که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر بر اسپ چار تیر خدنگ / نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسپ خسته نه پیران نیو / بدان کار بیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید کینه فزود / درآمد بر گیو برسان دود
بدان تا کند خسته مر گیو را / شکسته کند لشکر نیو را
همیدون بشد گیو برسان دود / به نیزه ز سر خود پیران ربود
ولیکن نیامد به پیران گزند / دل گیو از آن کار شد دردمند
به نزدیک گیو آمد آنگه پسر / گرامی نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ بسی تیز چنگ اژدها / مرا او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش / برآیدش ای باب چندین مکوش
که او را زمانه نیامد فراز / چه پیچی تو او را بسختی دراز
پس اندر رسیدند لشکر بگیو / پر از خشم دل نامبردار نیو
چو پیران چنان دید برگاشت روی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد / بنزدیک لهاک و فرشیدورد
چنین گفت کای نامداران من / دلیران و خنجرگذاران من
شما را ز بهر چنین روز کار / همی پروریدم اندر کنار
کنون چون به جنگ اندر آمد سپاه / جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ / به پیش سپاه اندر آید به جنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید / دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک / نباشد بتن نیستمان ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر / نشاید ازین کین گشادن کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد / برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کورا بیارد ز زین / نگونسار ز اسپ افگند بر زمین
به نیزه زره بر درید از نهیب / نیامد برون پای گیو از رکیب
یکی نیزه زد گیو بر اسپ اوی / ز درد اندر آمد تکاور بروی
پیاده شد از اسپ لهاک مرد / فراز آمد از دور فرشیدورد
بر آن نیزه گیو تیغی چو باد / بزد نیزه ببرید و او گشت شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید / عمودی گران از میان برکشید
بغرّید چون تند دم اژدها / بزد خنجر آمد ز دستش رها

سبک دیگری از دگر دانش بر
که آتش ببارید بر ترکش بر

بجوشید خون از دهان با جگر
تنش پست برگشت شد خیره سر

ابا گرز با نیزه برسان شیر
بر گیو رفتند هر دو دلیر

چو پایه ز جنگ دلاور سران
برو بر ببارید گرز گران

برین پلنگ اندرون بر سوار
ستوهی نیامدش ازان کارزار

چو دیدند لهاک و فرشیدورد
چنان پایه داری ازان شیرمرد

زبس خشم گفتند با یکدگر
که ما را آمد از اختر بسر

برین بن تو گوئی که مغزش ز روست
ببر در ندارد بجز شیر پوست

زیارانش گیو آنگهی نیزه خواست
همیگشت هر سو چپ و دست راست

برایشان نهادند رو در نهیب
یکی را نیامد سر اندر نشیب

بدل گفت کار تو آمد بروی
مرا زین دلیران پرخاشجوی

نه از شهر توران سران آمدند
که دیوان مازندران آمدند

سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
گرازه به پرخاش فرشیدورد

ز پولاد در دست رومی ستون
بزیر اندرون باره چون بیستون

گرازه چو شد باد بگشاد دست
بزین بر بشد آن ترک بیدار ست

بزد نیزه بر کمربند اوی
زره بود نگسست پیوند اوی

یکی تیغ در دست پیران چو شیر
بیامد به پشت گرازه دلیر

بزد بر سر ترگ فرشیدورد
زمین را بدید ترک از نبرد

همیکرد برنا کش و دست راست
باسب اندر آمد نبود آنچه خواست

پس پیران اندر دمان گستهم
ابا نامداران ایران بهم

بنزدیک توران سپاه آمدند
خلیده دل و کینه خواه آمدند

ز توران سپاه اندر آمد چو گرد
بیامد دمان تا بجای نبرد

عمودی فرو هشت بر گستهم
که تا بگسلاند میانش بهم

به تیغش بر آمد بدو نیم گشت
دل گستهم زو بر از بیم گشت

به پشت یلان اندر آمد بجیر
ابر اندر آمد ببارید تیر

خدنگش بزین و بر استوان
بر اسپ بیگانه گشت ارزوان

پیاده شد از اسپ مرد سوار
سپر بر سر آورد و برخواست خوار

ز ترکان برآمد سراسر غریو
سواران برفتند برسان دیو

مرا ورا بیچاره آوردگاه
کشیدند از دمی به پیش سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
سواران ایران و توران گروه

همیکرد کینه بر انگیختند
همی خاک با خون برآمیختند

زاسپان و مردان همه فتنه جوش
دهن باز مانده ز بانگ خروش

چو روی زمین شد برنگ آبنوس
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

## برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

ابر پشت پیلان تبیره زنان
از آنجز که بازگشته دمان

بران برنهادند هر دو سپاه
که شب بازگردیم از رزمگاه

گر ایشان بشبگیر مردان مرد
که از ژرف دریا برآرند گرد

همه نامداران پرخاشجوی
یکایک بر دی اندر آرند روی

ز پیکار یابد رهائی سپاه
نریزند خون سر بیگناه

بکردند پیمان و گشتند باز
گرفتند کوتاه راه دراز

دو سالار هر دو سپه نبرد
همی ره بر کاستند از نبرد

یکی سوی کوه کنابد برفت
یکی سوی ریبد خرامید تفت

هم آنگه ز لشکر طلایه براه
فرستاد گودرز سالار شاه

ز جوشن سر از ترگ فرسوده بود
بخون دست با تیغ آلوده بود

همه جوشن و خود و ترگ و زره
گشادند مر بندها را گره

چو از بار آهن تن آسوده گشت
خورش جست و پیچید بیهوده گشت

بتندی بر گردن سوی پهلوان
برفتند بیدار هر دو جوان

بگودرز پس گیو گفت ای پدر
چو آمد مرا از شگفتی بسر

چو من حمله بردم بتوران سپاه
دریدم صف و برگشادند راه

به پیران رسیدم هم اندر بجای
فرو ماند و تنها دو دستش ز پای

چنانم شتاب آمد از کار خویش
که گفتی ببرم سر از بار خویش

پس آن گفته شاه بیدار یاد
همیداشت از او برهمن گشاد

که پیران بدست تو گردد تباه
از اختر چنین بود گفتار شاه

بدو گفت گودرز کو را زمان
بدست منست ای پسر بیگمان

ازو کین هفتاد پور گزین
بخواهم هم از یزد جهان آفرین

وزان پس برومی سپه بنگرید
سپه را همی گونه پژمرده دید

ز رنج نبرد و ز خون ریختن
بهرجائی با دشمن آویختن



دل پهلوان گشت از آن پر ز درد
که رخسار آزادگان دید زرد

نفرمودشان بازگشتن بجای
سپهدار نیک اختر رهنمای

بدان تا تن رنج برداشتشان
بیاسایند از جنگ و پیکارشان

برفتند و شبگیر باز آمدند
پر از کینه و رزم ساز آمدند

سالار برخواندند آفرین
که ای نامور پهلوان زمین

نشست خوب چون بود چون خواستی
ز پیکار بر دل چه آراستی

## سخن گفتن گودرز با سرداران خویش درباره جنگ

بدیشان چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران فرخ گوان

سزد گر بشاه جهان آفرین
بخوانید در روز و شبان آفرین

که تا ایزمان هرچه رفت از نبرد
بکام دل ما همه گشت گرد

فراوان شگفتی رسیدم بسر
ندیدم جهان را مگر بر گذر

چو با چرخ گردان فراوان سرشت
دروده آنجا باره خود بکشت

نخستین که ضحاک بیدادگر
ز گیتی شاهان برآورد سر

چو پایه جهان را بسختی بهشت
جهان آفرین را بسی در انداشت

چو بد بود بسیار و بیداد و ستم
زنا داد دش پادشاهی بدم

برآمد بر آن کار او چند سال
بداند خست یزدان بر آن بدسگال

چو بیداد و داد گر برنداشت
یکی دادگر را او بر گماشت

فریدون فرخ شه دادگر
به بست اندران پادشاهی کمر

همه بند اهرمنی برگشاد
بیاراست گیتی سراسر بداد

ز ضحاک بدگوهر بدمنش
که کردند شاهان ورا سرزنش

با فراسیاب آمد آن بدخوئی
بدیده نبینند رخ نیکوئی

چو در شهر ایران بجستند کین
بگشت از ره داد و آئین و دین

سیاوش را در بفرجام کار
بکشت و برآورد از ایران دمار

وزان پس کجا گیو از ایران برفت
چه مایه بسختی بتوران بماند

نهالیش از خاک بالینش سنگ
خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ

همی رفت گم بوده چون بیهشان
که یابد ز کیخسرو آنجا نشان

بناگه چو نزدیک خسرو رسید
برو آفرین کرد کو را بدید

وزانجا بایران نهادند روی
خبر شد به پیران پرخاشجوی

سبک با سپاه اندر آمد براه
که هر دو کند شان بر و بر تباه

بکرد آنچه بودش بد دسترس
جهاندارشان بد نکرد ایچ بس

وزان پس بکین سیاوش سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد براه

بلادان که آمد سپه تا کشن
شبیخون با ایران بجنگ پشن

که چندین سر از پیش کین کشته شد
دل نامداران همه گشته شد

کنون با سپاهی همه جنگجوی
بیامد بروی اندر آورد روی

چو با ما به نیزه نخواهد زدن
بسی داستانها نخواهد زدن

همی چاره سازد بر این با سپاه
ز توران نیاید برین رزمگاه

سرانرا همی خواند اکنون بجنگ
یکایک بباید شدن تیز چنگ

اگر ما بر پیکار سستی کنیم
بر جنگ نه پیش دستی کنیم

بهانه کنند باز گردد ز جنگ
به پیچد سر از کینه و نام و ننگ

بدانگه که سازند با ما نبرد
از آن نامداران برآریم گرد

درآید که پیران از آن گفت خویش
نکرد و کند جنگ را دست پیش

پذیرفتم این از شما سر بسر
که من پیش بندم برین کین کمر

ابا تیره سر تن بر این رزمگاه
بکشتن دهم پیش ایران سپاه

من و گرد پیران و رویین کینه
یکایک بسازیم مردان نیو

که کس در جهان جاودانه نماند
بگیتی بما جز فسانه نماند

همان نام مهتر که ماند بلند
که مرگ افکند سوی ما هم کمند

زمانه ببردن بکشتن بکیست
وفا با سپهر روان اندکیست

شما نیز باید که هم زین نشان
ابا نیزه و تیغ مردم کشان

ببندید بر کینه خسرو کمر
هر آن کس که هست از شما نامور

که دولت گرفتست از ایشان نشیب
کنون کرد باید بدین کین نهیب

بتوران چو هومان سواری نبود
که با بیژن گیو رزم آزمود

چو برگشته شد بخت او سنگ گون
بریده سرش از تن غلطان بخون

نباید شکوهید از ایشان بجنگ
نشاید گشادن بپیکار چنگ

درآید که پیران بخواهد ستیزد
بانبوه لشکر بیاید چو کوه

هم ایدون بانبوه ما را چو کوه
بباید شدن پیش او همگروه

که هستند ایشان همه خسته دل
بتیمار بر رفته پیوسته دل

برانم که ما را بود دستگاه
وز ایشان برآریم گرد سپاه

بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش جهاندار فرخ گوان
همه سر بسر خواندند آفرین / که ای نیکدل مهتر پاکدین
از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / ز تو برفرازند گردان کلاه
فدا کرده جان و فرزند چیز / ز سالار شاهان چه خواهند نیز
همه هرچه شاه از فریبرز جست / ز طوس آن کنون از تو بیند درست
همه سر بسر با تو زینده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
گرایدونکه پیران ز توران سپاه / سپه را آورد پیش کینه خواه
ز ما ده مبارز بر ایشان هزار / نگر تا که پیچد سر از کارزار
گرایدونکه لشکر همه همگروه / بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم / کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو باد او همه جان ما / سراسر برانست پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید / شد اندر دلش رنج و شادی پدید
برآن نامداران گرفت آفرین / که ای پهلوانان شاه زمین
چنینست آیین جنگ آوران / سرافراز شیران نبرده سران
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش بود رهام گرد / بفرها و خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / بیکباره قارن داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه / به پشت سپه باش لشکر پناه
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش از کران پیشرو
ترا بود باید بسالارگاه / نگهبان و هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نباید که یکتن نهد پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بر آن رزمگاه
سپه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بستر انداختند
که با پیر سر پهلوان سپاه / کمر بست و شد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن جنگجوی / نگر تا گشاده نداری تو روی
چو آغازی از جنگ پرداختن / بود خواب را بر تو بر تاختن
همانچون سر آری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده‌بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
گرایدونکه آید ترا بر زمین / شبیخون کیان تاختن از کمین
تو باید که بیدار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
گرایدونکه از ما برین رزمگاه / بدآگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بآوردگه بر کشند / سر بی‌تنانمان بتوران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه / شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز ایشان شنید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
پذیرفت سرتاسر پند اوی / همی جست از آنکار پیوند اوی

## سخن گفتن پیران با سرداران خویش

بگودرز گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
پس از جنگ پیشین که آمد شکست / بتوران بر از در بودند دست
خروشان پسر بر پدر روی زرد / برادر ز خون برادر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند / بر ایشان دژم گشته چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
سرانجام لشکر سراسر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / چه باید بزرگی و جاه هست و آب
به پیروزی و فرهی نامتان / بگیتی پراکنده بد کامتان
بیک رزم کامد شما را شکست / کشیدید یکباره از جنگ دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه / بسی گر باز گردد سپاه
پس از ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
یکی زنده از ما نه اندر جهان / نه بیند کس از کهتران و مهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / گزیدن مر این غمگنان را شکیب
چنین داستان زد از موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان



کنون از بد بوم و فرزند خویش / که اندیشد از جان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینم از آن انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر بر آساید از گفتگوی
گرایدونکه پیمان بجای آورد / سران را ز لشکر بپای آورد
وگر همگروه اندر آید بجنگ / پذیره شویمش همه تیز چنگ
اگر بهره ما سوی خنجر بریم / بروزی بزادیم و روزی مریم
وگرنه سرانشان برآرم بدار / دو در دیده بود گردش روزگار
اگر بهره پیچد کس از گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان نژاد افراسیاب
تو از دیرگاهست با گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم و ما خود که ایم / چنین بنده تو ز بهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند / بپیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن / که افگند سالار بیدار بن
بلشکرگه آوای شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران به تیر و کمان
تو گفتی که از نعل اسبان زمین / بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده‌بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
گرایدونکه ما را ز گردان سپهر / بد آید بتر ز تاریک مهر
شما جنگ را خود میایید زود / شتابید زایدر بتوران چو دود
کزین تخمه ویسگان کس نماند / همه کشته شد جز شما بس نماند
گرفتند هر یک کمر از کنار / بدرد دل و جگر برگرستند زار
وزان پس ز هم روی برگاشتند / غریو دل و بانگ برداشتند
برانگیخته سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه

## نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را
## برای جنگ یازده رخ

چو گودرز گشواد کان را بدید / سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بدو گفت کای پرخرد پهلوان / ببرج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش از آن چه سود / که از بوم توران برآری تو دود
بدان گیتی و جای نیکان گزید / نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک بر یکدگر / فگندی چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که پردازی این کینه گاه
جهان سر بسر پاک پر درد گشت / برین کینه پیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بیگناه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه
گرایدون که هستی چنین کینه دار / از آن پایه که سپاه آید بکار
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر کت برآید ازین کینه کام
بتنها من و تو برآییم بدشت کین / بگردیم جنگ آوران همچنین
ز ما هر که را هست پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند به تخت
اگر من بدست تو گردم تباه / نجوئی تو کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سرانشان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / برایشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همه کارها تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش با فراسیاب / چه سود است برگوی سر برمتاب
که چون گوسفندش بریدند سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس برآورد ز ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی بخیره مرا در بباد
وزان پس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدی سر از پند من
بتابیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان / بر نیکوی بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن سراسر سپاه / که پیش دلیران من رزمخواه

بیایید رزم آزموده سران — به تیغ و سنان و بگرز گران

بکوشید با هم نبرد آورید — سر سرکشان را بگرد آورید

سپهدار ترکان برآراست کار — ز لشکر گزید آنزمان ده سوار

برون تاختند از میان سپاه — برفتند تا جای آوردگاه

که دیدار دیده بدیشان نبود — دو سالار از اینگونه جنگ آزمود

ابا هر سواری ز توران سپاه — از ایران یکی شد بآوردگاه

نهادند پس گیو را با گروی — که هم نبرد بودند و پرخاشجوی

گروی زره کز میان سپاه — سراسر بد و بود و نفرین شاه

که بگرفت ریش سیاوش بدست — سرش را برید از تن پاک پست

دگر با فریبرز کاوس تفت — چو کلباد ویسه بآورد رفت

چو رهام گودرز با بارمان — برفتند با کینه بدگمان

گرازه بشد با سیامک بجنگ — چو شیر ژیان با دمنده نهنگ

چو گرگین کار آزموده دلیر — ابا اندریمان برون شد چو شیر

چو با بیژن گیو روئین گرد — بجنگ از جهان روشنائی ببرد

چو خواست با زنگه شاوران — دگر برته با کهرم از یاوران

دو دیگر فروهل ابا زنگله — برون تاختند از میان گله

هجیر و سپهرم بکردار دیو — از آن انزله برکشیده غریو

چو گودرز کشواد و پیران بهم — همه ساخته دل بکین و ستم

بخون تشنه هر دو سپهبد بکین — چه از پادشاهی چه از بهر دین

بخوردند سوگند با یکدگر — که کس برنگردد از کینه سر

بدان تا گر آید دد آموزگار — که پیروز گردد از این کارزار

ده و بالا بدند میان سپاه — که شایست کردن بهر سو نگاه

یکی سوی ایران یکی سوی تور — که دیده بودی ز لشکر ز دور

بزیر اندرون بود دام زشت و دد — که بدبخت و بخت آور آنجا کند

چنین گفت گودرز با سرکشان — که هر کو ز گردان و مردم کشان

بزیر آورد دشمنی را ز تور — درفشش ببالا برآرد ز دور

سپهدار پیران نشانی نهاد — ببالای دیگر همی کرد یاد

وز آن پس بهامون نهادند سر — بخون ریختن سخت بسته کمر

به تیغ و به تیر و بگرز و کمند — همی آزمودند هر گه به بند

دلیران توران و گند آوران — چه با گرز و تیر و پرند آوران

اگر کوه پیش آمدی روز جنگ — نبودی بر آن پست کردن درنگ

همه دستهاشان فرو مانده پست — درو زور و یزدان بر ایشان ببست

بدام بلا اندر آویختند — که بسیار بید خون بر ریختند

فرو مانده اسپان جنگی بجای — تو گفتی که با دست بستند پای

بدیشان همه راستی شد نگون — که برگشت روز و بخوشید خون

چنان بود رای جهان آفرین — که گفتی گرفت آن گوان را زمین

ز مردی که بودند با بخت خویش — بر آویختند از پی تخت خویش

سران از پی پادشاهی بجنگ — بدادند پاک از پی نام و ننگ

دمان آمده تا بآوردگاه — بر یکدگر تاختند کینه خواه

سپهدار پیران بدانست راز — که روز بد آمد به تنگی فراز

چنین گفت کاید ورا کردگار — بگردان ز من این بد روزگار

مگر باز بینیم بر بوم را — بمانم لبسناک اختر شوم را

همی دید پیران شمار سپهر — بدانست کز وی بتابید مهر

چنین است کار سپهر بلند — ازو شادمانی وزو مستمند

بجز جنگ از هیچ چاره ندید — ستم بر ستمکاره آمد پدید

رسیدند گودرز و پیران بهم — سخن رفت هرگونه از بیش و کم

## جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

نخستین فریبرز گرد دلیر — ز لشکر برون تاخت برسان شیر

بنزدیک کلباد ویسه دمان — بیامد بزه بر نهاده کمان

همی گشت و تیرش نیامد چو خواست — کشید آن پرند آور از دست راست

براورد و زد تیغ بر گردنش — بدو نیمه شد تا کمرگه تنش

فرود آمد از اسب و بگشاد بند — ز فتراک خویش آن کیانی کمند

ببست از بر اسب کلباد را — گشاد از برش بند پولاد را

ببالا برآمد بپیروز نام — خروشی برآورد و بگذارد گام

که سالار ما باد پیروزگر — همه دشمن شاه خسته جگر

گرفتند ایرانیان آن بفال — که بد دید گردان با شاخ و یال

## رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او بدست گیو

دیگر گروی زره دیو نیو — برون رفت با پور گودرز گیو



به نیزه فراوان برآویختند — همی خاک با خون برآمیختند

سنانهای نیزه بجنگ سوار — فرو ریخت از هول آن کارزار

کمانها گرفتند و تیر خدنگ — یک اندر دگر تاختند بیدرنگ

همی زنده بایست مر گیو را — که اسب اندر آرد مر آن نیو را

چنین زنده در پیش خسرو برد — ز ترکان یکی بد به نوبرد

چو گیو اندر آمد گروی از نهیب — کمانش ز دستش بسوی نشیب

سوی تیغ برد از میان دست خویش — دمان گیو نیو اندر آمد به پیش

یکی گرزه گاو پیکر بجنگ — خروشان بکردار شرزه پلنگ

عمودی بزد بر سر و ترگ اوی — که خون اندر آمد ز تارک بروی

همیدون ز زین دست بگذاردش — گرفت و بسر سخت بفشاردش

چو بر پشت زین مرد بیتوش گشت — از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از اسب جنگی پلنگ — دو دست از پس پشت بستش چو سنگ

نشست از بر زین مر او را به پیش — دوانید و شد تا بر یار خویش

ببالا برآمد درفشی بدست — به نعره همی کوه را کرد پست

به پیروزی شهریار زمین — همی خواند بر پهلوان آفرین

که شاهی بنخجیر و نامدار — همی با دو بدخواه او سوگوار

## رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه — بشد با گرازه بآوردگاه

چنین هر دو نیزه گرفته بدست — خروشان بکردار پیلان مست

پر از خشم و پر جنگ و کینه سران — گرفتند از آن پس عمود گران

چو شیران جنگی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند

زبانشان شد از تشنگی لخت لخت — به تنگی فراز آمد آن کار سخت

پیاده شدند و برآویختند — همی گرد کینه برانگیختند

گرازه بزد دست برسان شیر — مر او را چو باد اندر آورد زیر

چنان سخت زد بر زمین کاستخوان — بریزید و هم در زمان داد جان

گرازه همانگه بپشتش بر اسب — نشست از بر زین چو آذرگشسب

گرفت آنکه اسب سیامک بدست — ببالا برآمد بکردار مست

درفش خجسته بدست اندرون — گرازان و شادان و دشمن نگون

به پیروزی شاه و بخت بلند — بکام آمده زیر تخت بلند

فرود آمد از تخت و کرد آفرین — ز دادار بر تخت شاه زمین

## جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله — دو جنگی بکردار شیر یله

بایران نبرده بتیر و کمان — نبد چون فروهل گو بیگمان

چو از دور ترک دژم را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید

ابر زنگله تیرباران گرفت — بهر سو کمین سواران گرفت

خدنگی بر آتش بزد همچو باد — که بگذشت بر مرد و بر اسب راد

بروی اندر آمد نگاور زرد — جدا گشت از او زنگ از روی زرد

نگون شد سر زنگله جان بداد — همانا که خود روز بد را نزاد

فروهل فرو جست و ببرید سرش — برو بنگرد خفتان رومی ز برش

سرش را بفتراک زین بر ببست — بیامد گرفت اسب او را بدست

ببالا برآمد بسان پلنگ — بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ

درفش خجسته برآورد راست — شده شاد دل یافته آنچه خواست

## جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود — که با بارمان او نبرد آزمود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ — برآمد خروش سواران جنگ

کمانها همه پاک برهم شکست — سوی نیزه بردند و شمشیر دست

دو جنگی و هر دو دلیر و سوار — هشیوار و دیده بسی کارزار

بگشتند بسیار با یکدگر — بپیچید رهام پرخاشخر

یکی نیزه انداخت بر ران اوی — گر اسب اندر آمد بفرمان اوی

جدا گشت از او بارمان همچو گرد — سوار اندر آمد ز باد نبرد

به پشت اندرش نیزه زد در گذشت — سنان اندر آمد میان جگر

بکین سیاوش کشیدش نگون — ز کینه بمالید بر روی خون

بزین اندر آورد بستش چو سنگ — سر آویخته پای ها زیر تنگ

نشست از بر زین او در کشان — برآمد دمان تا بجای نشان

به پیروزی شاه و تخت بلند — بکام آمده یافت بخت بلند

بکرد آفرین بر جهاندار شاه — بر آن تخمه خسرو نیکخواه

## رزم روئین با بیژن و کشته شدن روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان — بره بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گشتند هر دو بهم / چو شیر ژیان و چو پیل دژم
بسی حمله کردند با یکدگر / نشد تیرشان اندر آن کارگر
برویین عمود آنگهی پور گیو / همی گشت با گرد رویین نیو
بیاورد که بر بدو دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
بزد از بر سرش رویین ستون / فرو ریخت از تارکش مغز و خون
بزین اندرون جان شیرین بداد / ز پیران ویسه همی کرد یاد
پس آنگه از اسب اندر آمد نگون / همه تن پر آهن دهان پر ز خون
برفت از پی سود و مایه بداد / هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنین است گیتی پر آسیب و شیب / پس هر فرازی نهاده نشیب
از اسب اندر آمد سبک بیژنا / مر او را بکردار اهریمنا
بشمشیر گردش جدا سر ز تن / نیاید همی کشته گور و کفن
کمندی در افکند و زین برکشید / نبد کس که تیمار رویین کشید
بر اسپش بکردار پیلان مست / گرفت آنزمان پالهنگش بدست
عنان همیون تکاور بتافت / وز آنجایگه سوی بالا شتافت
بجنگ اندرون شیر پیکر درفش / که هر طرف رنگ بودی بنفش
همی گفت پیروزگر باد شاه / همیشه سر پهلوانان بگاه

## جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر / گو نامدار و سوار هژیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / گو نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او به لشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد از آوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / بزد بر سپهرم برآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / به بخت جهاندار نو شهریار
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / که آمد همه اندر زمان مرگ اوی
از اسب اندر افتاد آنگه نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسب فرخ هجیر / مر او را ببست از بر زین هژیر
نشست از بر اسب آن اسب اوی / گرفتش لگام و بتابید روی
برآمد ببالا و کرد آفرین / بر آن اختر نیک و فرخ زمین
همه روز بخت از جهاندار دید / وزو گردش بخت بیدار دید

## جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

چو گرگین هشتم بشد کینه خواه / ابا اندریمان ز توران سپاه
جهاندیده و کارکرده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد
به نیزه بگشتند و نشکست و بست / کمانها گرفتند هر دو بدست
بباریدتیر از کمان سران / بروی اندر آورده گرگ اسپران
همی تیر بارید همچون تگرگ / بر آن اسپ و ترگ و آن خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش / که بردوخت با ترگ سادی سرش
بلرزید بر زین ز سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار
بیامد به پهلوی ترک اندرون / ز خشمش بدل اندر آمد خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد / سر اندریمان ز تن دور کرد
بفتراک بربست و خود برنشست / عنان سوار نبرده بدست
بر آن تند بالا برآمد دمان / همیدون ابرد دربیاز و کمان
به نیروی یزدان که او بد پناه / به پیروزی بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد نبرد / درفش دل افروز بر پای کرد

## رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

نهم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی و هر دو سر انجمن
برون تاختند تا باوردگاه / برآویختند از پی کین شاه
همی آزمودند هر گونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
یکایک بپیچید از برته روی / یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت / دل دشمن از برته پر بیم گشت
فرود آمد از اسب و او را ببست / بر آن زین توزی خود برنشست
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بچنگ اندرون / فگنده بر آن اسب کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر / همیشه کلاهش بخورشید بر

## رزم زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

دهم راز گردان و جنگ آوران / بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ کس سر بر کاست بود
گرفتند هر دو عمود گران / چو اخواست با زنگهٔ شاوران



بگشتند از اندازه بیرون بجنگ / ز بس کوفتن گشت بیکار چنگ
فرو ماند اسبان تازی ز تگ / تو گفتی ز اسبان بجنبید رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بکردار آهن بتفسید دشت
چنان خسته گشتند بر جای خویش / تو گفتی یکی پای ننهاد پیش
زبان برگشادند بر یکدگر / که اکنون ز گرمی بتفسد جگر
بباید برآسود و دم برزدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند اسپان جنگی بجای / فرود آوریدند و بستند پای
برآسود کی باز برخاستند / به پیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش به نیزه سوار / همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز اسپش نگون کرد و برزد بروی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
فرود آمد از اسب و شد نزد اوی / بر آنجایگه تیره گشت و بروی
مر او را بچاره ز روی زمین / نگونش برافگنده بر پشت زین
نشست از بر اسب و بالا گرفت / ز ترکان چه آمد ز بخت این شگفت
بر آن کوه فرخ برآمد نشست / یکی گرگ پیکر درفشی بدست

## جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

بزد چشم ایران و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
ده و نه ز ترکان کشته به تیغ / جهان را تو گفتی بیامد دریغ
کسی را کجا پرورانید بناز / برآورد بر روز کار دراز
شبیخون کند گاه شادی بدی / همان سختی و خواری آرد بروی
زبان اندر آرد دهد مان بدم / همی داد خواهیم و بیداد و ستم
بتورانیان برز آن جنگ شوم / برآوردگه گردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه / سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندر آن کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
برآوردگاه سواران ز گرد / فرو ماند خورشید روز نبرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند / ز هر گونه برنهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی / ز یزدان به پیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند / که در زیر او نور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز هر دری همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
وز آن پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهید بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ / که آهن گذارد مر آنرا به سنگ
ببر گستوان بر زدش بر درید / تگاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد و پیران در آمد بزیر / بغلطید و زیرش سوار دلیر
ز نیرو شد و نیمه شد دست راست / بپیچید و آنگاه بر پای خاست
بدانست کامد زمانش فراز / وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت اندر بسوی کوه / شد از زندگی دست و دیدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر پر ز درد / که تا بازگردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار / بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کوه تاو / میان بسته دارد ز بهر جهان
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بود ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من / کجا رفت آن سپاه و سپر انجمن
کجا آن همه زور و مردانگی / سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه ز تو پاک برگاشت روی / نه جای فریبست چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بجان تا ت زنده برم نزد شاه
ببخشایدت شاه پیروزگر / که هستی چو من پهلو پیرسر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد

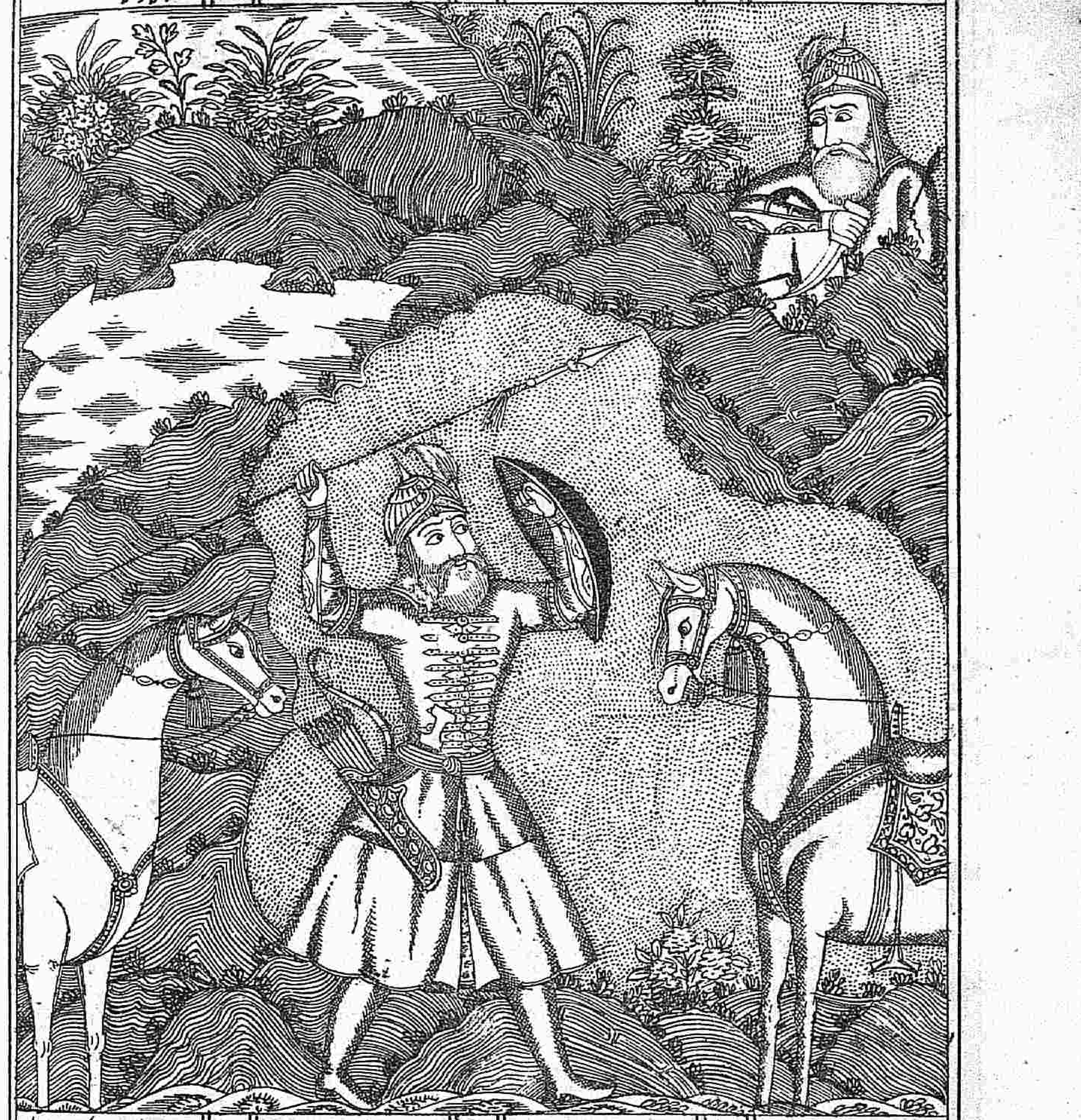
ازین پس مرا زندگانی بود / به زنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / به پیکار مردن دل ار داده‌ام

شنیدستم این داستان از مهان / که هر چند باشی بخرم جهان

همیگشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بدو راه و آمد ستوه

سرانجام هر کس ز مرگ چاره نیست / بمن بر بدین جای بیچاره نیست

پیاده ببود و سپر برگرفت / چو نخچیر چوبان که اندر گرفت



گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست

بینداخت زوبین بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر

همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ سالار تور

چو گودرز شد خسته بر دست اوی / ز کینه بچشم اندر آورد ری

بینداخت زوبین به پیران رسید / زره در برش سر بسر بردرید

ز پشت اندر آمد براه جگر / بغلطید و آسیمه برگشت سر

برآمدش خون جگر از دهان / روانش همی رفت زی همرهان

چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوبین پولاد خسته جگر

بران کوه خارا ز نافی طپید / پس از کین او آورد که آرمید

زمانه بزهر آب داده است چنگ / بدرد دل شیر چرم پلنگ

چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز بر شد بر آن کوهسار / بدیدش بدانگونه افکنده خوار

شکسته دل و دست بر خاک سر / دریده سلیح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر



جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید

فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت

ز خون سیاوش خروشید زار / ستایش همی کرد بر کردگار

ز هنفا د خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید / چنان بد کنش خویشتن را بدید

درفشش ببالین او بر بپای کرد / سرش را بدان سایه بر جای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی

چو پیروز برگشت شیر از نبرد / درفش دل افروز بر پای کرد

همه کینه جویان و پرخاشجوی / ز بالا بلشکر بنهاد روی

ابا کشتگان بسته بر پشت زین / بدانسان برآورد آیین کین

چو با کینه جویان بند پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز برد دست پیران نگر / ز پیری بخون اندر آورد سر

همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه

درفشی بدیدند از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد

چو گودرز ازان کرد و بد بازگشت / دل نامداران پر آزار گشت

برآمد ز لشکر که آواز کوس / همیگرد بر آسمان داد بوس

بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند

چنین گفت لشکر که بد پهلوان / مگر باز گردید تیره روان

که پیران یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود

سخن یاد کرد از زمان پهلوان / بدان انجمن آشکار و نهان

بانگشت ننمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زبانه چو کرد

برهام فرمود تا بر نشست / بیاورد و آمد میان را ببست

بدو گفت گودرز این بر ببند / فرود آرمش از کوهسار بلند

درفش و سلیحش چنان هم که هست / ببند و میانش به پیچید دست

بدینگونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام چون تندباد

کشید از بر زین تن ردشنش / بخون اندرون غرقه بد جوشنش

چنان هم ببستش به بند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند

درفشش چو از جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان

همی خواندند آفرین سر بسر / ابر پهلوان آفرین دربدر

که ای نامور پشت ایرانیان / پرستنده تاج و تخت کیان

فدای سپه کرده جان و تن / به پیروزی و روز کارشکن

چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت از ایشان گران

مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارد بدین روی آب

سپاه و می آسوده از رنج و تاب / بماند سپاه همچنین از شتاب

بدین هوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پندها داده ام

که گر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه

نگه دار چنانست کو با سپاه / بزودی بیاید برین رزمگاه

مر این کشتگان را برین دشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین

کجا همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد زین پایگه آوریم

که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین بد کجا گم شد اندر میان

به یزدان چنان دارم امید بم / که آید جهاندار خورشید فر

بیارد سپاهی همه کینه ور / بیفروزد این رزمگه زلشکر

اگر شاه ترکان بیارد سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه

چو خسرو بیاید نداریم باک / ز ترکان به نیروی یزدان پاک

همه یکسره خواندند آفرین / که بیتو مباد از زمان و زمین

همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست

برفتند با کشتگان همچنان / گروی زره را پیاده کشان

به بند کمندش ببسته دو چنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ

چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / بدیره سپهبد سپاه آمدند

به پیش سپه بود گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر

زمین را ببوسید و کرد آفرین / سپاه است بی آزار گفتا بدین

چنانچون بسردی سپهرم هم / درین بود گودرز با گستهم

هم اندر زمان از لب دیده بان / بگوش آمد از کوه زیشان فغان

کز آن گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد فغان جلب

خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید همی دشت گفتی ز جای

همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل

هوا شد بسان پرنده درفش / ز تابیدن سرخ و زرد و بنفش

درفشی بکردار سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی

بگردش سواران و جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی بپای / چو اژدها و چه پیکر همای

اگر همچنین تیرباران کنند
ز کوه کنابد همی دیده بان
چنین گفت کز چشم من تیره شست
سپاه اندر آمد ز بالا به پست
همان ده دلاور که آمد برفت
وز آنسوی بیدی تیره گرد
درفش شهنشاه با بوق و کوس
بدیدند کشته بدیدار خویش
بدان دیده که زار و جوشان شدند
چو بایست آن رادی در آهنی
که جوید همی در جهان کین تو
بیاید بریدن سر خویش پست
ز گودرز چون خواست پیران نبرد
که گر من نباشم بر این دشت کین
که بر کینه گه بر چو ما را کشند
شما راه سوی بیابان برید
بدانست لشکر سراسر همه
به نزدیک لهاک و فرشید ورد
گرا دل دهد نیز بستن کمر
چنین راند بر سر و را کردگار
بهر جای کشته کشان دشمنش
ستون سپه بود تا زنده بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش
اگر من شوم کشته در کینه گاه
ز پیمان نگردند ایرانیان
اگرتان بزنهار باید شدن
وگر جنگ را گر ده عنان
نه پیران ز مهتر سپه خواسته

## آگاهی یافتن لهاک و فرشید ورد از کشته شدن پیران و گریختن ایشان

از اندازه دیدار من خیره گشت
خروشان ده هر یک درفشی بدست
ابا گرد پیران آتا ورد تفت
پدید آمد و دشت شد لاجورد
پدید آمد و شد نای و آبنوس
سپهبد برادر جهاندار خویش
ز خون برادر خروشان شدند
چو رفتن ز گیتی چنان خواستی
که کین برد کنون راه و آیین تو
بخون غرقه گردن تن و تیغ و دست
چنین گفت با گرد فرشید ورد
شود تنگ بر نامداران زمین
سر بی تنانمان بایران کشند
اگر گز بد دشمنان جان برید
که شد بی شبان آن گرازان رمه
برفتند لهاک از باد سرد
ز آهن کله بر نهادن بسر
که بر کینه کشته شود زار و خوار
پر از خون سر و جامه و جوشنش
بمهر سپه جانش آگنده بود
همانا نکو کار کرد ایزدش
بجوئی تو کینه ز توران سپاه
از ایدر کنون نیست بیم زیان
برین کارتان رای باید زدن
یکایک بخون اندر آید سنان
سپهبد یکی لشکر آراسته

ز ترکان برآورد یزدان هلاک
درفش سپهدار پیران نگون
همی بینیم از دورشان سرنگون
میان سپه کاویانی درفش
برفتند لهاک و فرشید ورد
ابا ده سوار گزیده سران
همی زار گفتند کای نره شیر
کنون کام دشمن برآمد همه
ابر شهر توران و افراسیاب
چو اندرز پیران نهادند پیش
که گر من شوم کشته بر کینه گاه
نه از تخمه ویسه ماند کسی
ز گودرز خواهد سپه زینهار
بلشکر که خویش رفتند باز
همه سر پر از زار و گریان شدند
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه
چنین گفت لهاک و فرشید ورد
بشمشیر کرده جدا سر ز تن
کنون بود نی بود و پیران گذشت
سپه را ز دشمن نگهدار بود
پس از رفتن خویش تیمار خورد
گذرشان دهی تا بتوران شوند
سه کار است پیش آمده ناگزیر
وگر بازگشتن بنگاه خویش
ور ایدون کتان رای باشد بجنگ
زمان تا زمان لشکر آید پدید

بپیکر وز دیگر بدینجا رسند
بدید آن شگفتی و آمد دوان
همه رنجها مر کشت خاک
همی بینیم و بخش غرقه بخون
فکنده بر اسپان تن بر زخون
به پیش اندرون تیغهای بنفش
بدان دیده که برز دشت نبرد
ز ترکان دلیران جنگ آوران
سپهدار ترکان سوار دلیر
به بد بر تو گیتی سرآمد همه
بدافتاد دیگر دو سالار حراب
برفتند بر خیره گفتار خویش
شما کس میائید پیش سپاه
که اندر سرش مغز باشد بسی
شما خویشتن را مدارید خوار
همه دیده پرخون و تن پر گداز
چو بر آتش تیز بریان شدند
چو شد پهلوان پشت توران سپاه
که از خواست یزدان کرانه گرد
نیابد بجز از خاک تیره کفن
همه کار دیگر دارا و باد گشت
سر نامدارش پر از خوار بود
ز گودرز پیمان ستد در نبرد
بر ایشان فسازی بکینه گزند
همه گوش دارید برنا و پیر
سپردن به نیکو بد راه خویش
برین رزمگه گر دباید درنگ
همه کینه ز ایشان بباید کشید



زهر گونه رانیم یکسر سخن / جز از خواست ایزد نباشد بن
دگرتان بزنهار شاهست رای / بباید سپیچید و رفتن ز جای
زما در برادر نداید بچشم / که هرگز نشوئیم دل را ز خشم
براند ز سالار پیران و بیم / براه بیابان بتوران شویم
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن / نگر تا چه پاسخ فکندند بن
وز آن روی کیخسرو آمد پدید / که یار دربن رزمگه آرمید
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن کرد باید ستیز
رهائی نیابیم یکتن بجان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان
وزین پس چو دارند شاه توران بخاک / چه افراسیاب و چه یکمشت خاک
بیاری لشکر بیامد دمان / خود و نامداران بیاز و کمان
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / ز دو پر مایه از جای برخاستند
همی راست کونید لشکر همه / تبه گردد از بی‌شبانی رمه
درفشی گرفته بدست اندرون / چه از درد دل دیدگان پر ز خون
بره بر سواران ایران بدند / نگهبان راه دلیران بدند
یکی نام کالیدشان جنگ خواست / که از خون زمین گشت چون لاله راست
ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
پس از دیده که دیده بان گرد غو / که ای سرفرازان و گردان نو
چنان با طلایه بر آویختند / که با خاک و خون اندر آمیختند
چو بشنید گودرز گفت ایند و مرد / نه جز گرد لهاک و فرشید ورد
گر ایشان ز ایران بتوران شوند / برین لشکر آید همانا گزند
شود نزد لهاک و فرشید ورد / برآرد ز هر دو بشمشیر گرد
نداد ایدر پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
سپردی مرا کوس و پرده سرای / به پیش سپه بر ببودن بپای
کنون من بدین کار نام آورم / شوم مشان یکایک بدام آورم
بدو گفت نیک اختری تو ز تو / که شیر ژیان نخچیر تو نره گور
بپوشید گستهم درع نبرد

## رفتن گستهم پس لهاک و فرشید ورد

برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز تفت
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / نبرد دلیران بر آنگونه گشت

ور ایدونکه تان رای شهرست و گاه / همانا که بر ما بگیرند راه
دل هر کسی بر تنش پادشاست / دگرتان همی سوی ایران هواست
وزین تخمه ویسگان کس نبود / که بند کمر بر میانش نسود
ور ایدونکه بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا هستمان دستگاه
که سالار با ده یل نامدار / بکشتند گشته بر ینگونه خوار
نه اسب و سلیح و نه پا و نه پر / نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
اگر باز گردیم گودرز و شاه / پس ما برانند پیل و سپاه
ز زنهار بر ما کنون عار نیست / سپاهست لیکن ز سالار نیست
جز ایدون چنین شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نبود
شه نامداران بدانسوی آب / نشسته بآرام با خورد و خواب
بدانست لهاک و فرشید ورد / کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
بپیچید و دیگر دل گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
برفتند با نامور ده سوار / دلیران و شایسته کارزار
بر آنیختند اسب ترکان ز جای / طلایه بپیش اندر بجای پای
از ایرانیان کشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
وز آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
ازین لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
تنی هشت کشتند از ایرانیان / دو تن نیز رفتند بسته میان
برفتند با کردن افراختن / شکسته نشد شان دل از تاختن
که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشد سر خود برومی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی بیاورد توران سپاه
دلیران همه نام جستند و ننگ / هر آنکس نیامد بهنگام جنگ
بخندید گودرز و شاد گشت / رخش تازه شد و ز غم آزاد گشت
بدو گفت فرخنده یاد تو باد / چو لهاک پیشه شکار تو باد
ز گودرز آن گرد دید برد و گرد
همی گفت لشکر همه سربسر / که گستهم از این بد آید بسر
بیاری همی جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند
همه بازگشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه

خبر شد به بیژن که گستهم رفت　پی آورد فرشید و لهاک تفت
گمانی چنان برد بیژن که اوی　چو تنگ اندر آید به دشت دغوی
بیاید که لهاک و فرشیدورد　برآرند از گرد و ز نیو گرد
بدین زو نیابد چو شیر دژم　دلش پر ز درد از غم گستهم
چو چشمش بروی نیا برفتاد　خروشید و چندی سخن کرد یاد
که خوب آیدی پهلوان از خرد　که هر نامداری که فرمان برد
مرا و را بخیره بکشتن دهی　بهانه بچرخ روان بر نهی
دو گرد دلاور ز توران سپاه　برفتند چون شیر پویان براه
ز شیران و هوهان دلاور ترند　بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن　نباید که آید برو بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد　چو گم کرد از لشکر آن شیر مرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی　کشیدن بدان کار تیمار اوی
پس اندیشه کرد اندر و یکزمان　همان بدگجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه　که هر کس که جوید همی نام و جاه
پس گستهم رفت باید دمان　مرا و را بدن یار از بدگمان
ندادند پاسخ کس از انجمن　نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس　بجز من نباشدش فریاد رس
که آید ز گردان بدین کار پیش　بسیری نیامد کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی　دلم پر ز درد است و از آب روی
بدو گفت گودرز کای شیر مرد　نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
نه بینی که ما ئیم پیروزگر　بدین کار مشتاب تندای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست　بخنجر ببرد سر هر دو پست
بمانات تا کنون از پس گستهم　سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد　سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان　خردمند و هشیار و روشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد　نه زانگه که از وی برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار　سرآید بر و روز برگشت کار
چه سود ار فرستی سواری برش　نیاید بجز کشته در خون سرش
بغرهای من تیمار اوی　به بندم کمر تنگ در کار اوی
ورایدونکه گوئی مرو تا سرم　ببرم بر این آبگون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی　نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش　اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار　کمربند بیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر　که هر دم بسوزی مرا دو جگر
برآری همی بر سر خویش خاک　از این جنگ جستن مرا خود چه باک

## رفتن بیژن پس گستهم

چو بشنید بیژن فرو برد سر　زمین را ببوسید و آمد بدر
کمر بست و برساخت جنگی گرا　بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد　کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه　بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود　نشست از بر بارگی همچو دود
بیامد بره بر جوا و را بدید　به تندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان ز دم داستان　نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو یکزمان شادمان　کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بهر کار درد دل من مجوی　به پیران سر از من چه خواهی بگوی
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست　روانم بدرد تو خورسند نیست
چو نیکی دهش بخت فیروز داد　نباید نشستن بآرام و شاد
بدی ده شبانروز زین پشت زین　کشیده به بدخواه بر تیغ کین
بسودی بخفتان و خود اندرون　نخواهی همی سیر گشتن ز خون
به پیش زمانه چو بازی سرت　بس ایمن شدستی برین خنجرت
کسی کو بجوید سر انجام خویش　نیابد ز گیتی همی کام خویش
تو چندین به پیش زمانه مپوی　که او خود سوی ما نهاد است روی
ز بهر پدر زین سخن باز گرد　نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد　جز این بر تو مردم گمانی برد
ز کار گذشته نیاری بیاد　چه پیچی بخیره همی سر ز داد
بدان ای پدر کاین سخن داد نیست　مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندر آن گستهم　غم و شادمانیش با من بهم
ورایدون کجا گردش ایزدی　فراز آرد آن روزگار بدی



نوشته نگردد به پرهیز باز　نباید کشیدن سخنها دراز
ز پیکار سر بر نگردانم من　فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز　همانا بخوبتر کین نشیب و فراز
تو بی من نپوئی بروز نبرد　منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که اینجود مباد　که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد ار پس بیم خورده دو تور　بتازیم پویان برین راه دور
بدو گفت گیو ای پسر بازگرد　که من یار باشم وزو اندر نبرد
چنین گفت بیژن که روزی مباد　که تو رزم جوئی و من زنده شاد
چه گویند نام آوران روز بزم　که بیژن نشست و پدر شد برزم
بجان و سر شاه روشن روان　بجان نیا نامور پهلوان
بخون سیاوش کز این رزمگاه　تو برگردی و من بپویم براه
نخواهم همی بر پیکار فرمانت کرد　که گوئی مرا بازگرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت　بر او آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی　گشاده دل و بسته دست آمدی
همی تاخت بیژن پس گستهم　که تا بد ز توران برو بر ستم
چو از دور لهاک و فرشیدورد　گذشتند پویان بگرد آورد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه　برفتند ایمن از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان　بد اندر درون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر　درختان ازبر و سبزه در آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند　از آن تشنگی سوی رود آمدند
چو آن اندر آمد بپالیز نان　باندوه و شادی نه بندد میان
بکشتند بر گرد آن مرغزار　فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و زانکه باب　بخوردند و کردند سر سوی آب
شود در روز کار دلیران دژم　کجا چیره باشد بر ایشان ستم
ز دو خفت لهاک و فرشیدورد　بسر بر همی پاسبانیش کرد

## کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

رسید اندر آنجایگه گستهم　که بودند گردان توران بهم
نوند اسپ او بوی اسپان شنید　خروشی برآورد و اندر دمید
سبک اسپ لهاک هم زین نشان　خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاک و فرشیدورد　شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز از این خواب خوش　بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ　که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که گرگ از پیش در کشد　که او را همان بخت بد در کشد
هلا زود بشتاب کامد سپاه　از ایران و برما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هر دو سوار　کشیدند پویان از آن مرغزار
ز بیشه بهامون نهادند روی　دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار　دو دیده که تا چون بسیچند کار
بدید آمد از دور پس گستهم　ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سر بر افراختند　مر او را بدیدند و نشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی　که یکتن سوی ما نهاد است روی
جز از گستهم نیست کامد بجنگ　درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی　مگر کاندر آرد بدین دشت روی
نیابد رهائی ز ما گستهم　مگر بخت بد گرد خواهد ستم
از آنجا بهامون نهادند روی　پس اندر دمان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید　چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ　چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم　که با خون بر آمیخت مغزش بهم
نگونسار هم اندر زمان جان بداد　شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهاک روی برادر بدید　بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و زو درد او خیره شد　جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز درد و ز شرم آن بسیری رسید　کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم　همی این ز دو دیده ببارید نم
درانداخت آن و بینداخت این　بیفتاد تیری یکی بر زمین
شدند آن زمان خسته هر دو سوار　بشمشیر گردن بس کارزار
یکایک بر گستهم دست یافت　عنان را بپیچید و اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز　برآورد ناگاه از و رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی　سرآمد همه رزم و پیکار اوی

چنین است کردار گردون سپهر / ببرّد ز پرورده خویش مهر
چه جوئی سرش پای یابی بتخت / وگر پای جوئی سرش نیست تخت
بزین بر چنان خسته بد گستهم / تو گفتی که بخت خواهد نه هم
بیامد خمیده بزین اندرون / همی راند اسب و همی ریخت خون
بنزدیکی چشمه ساری رسید / هم آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت / ببست و در آب اندر آمد بسخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین / بپیچش تو گفتی یکایک زمین
به پیچید و غلطید بر تیره خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای کردگار جهان / برانگیز از آن لشکر و دودمان
بدلسوزگی بیژن گیو را / وگرنه دلاور یکی نیو را
که تازنده یا مرده زین جایگاه / کشد مر سوی ایران سپاه
بدان تا بداند که من جز بنام / نه مردم بگیتی نه بینم بکام
همه شب بنالید تا روز پاک / از آندرد چون مار پیچان بخاک

## رسیدن بیژن به گستهم

چو گیتی ز خورشید شد روشنا / رسید اندر آنجا که بیژن نشا
همی گشت بر گرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم کرده یار
پدید آمد از دور اسب سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام / نگون کرده زین و گسسته لگام
همی دید زینش بر او بر نگون / رکیب و کمندش همه پر ز خون
چو بیژن بدید آن از او رفت هوش / برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار / کجائی فکنده بر این مرغزار
که پشتم شکستی و خستی دلم / کنون جان شیرین ز تن بگسلم
چگویم کجا جویم اکنون ترا / چه بازی نمود است گردون ترا
بشد بر پی اسب تا چشمه سار / مر او را بدید اندر آن مرغزار
همه جوشن و ترگ در خاک و خون / فتاده بدان خستگی سرنگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش در آغوش بر تنگ زود
برون کرد و رومی قبا از برش / برهنه شد از ترگ خسته سرش
تنش را نگه کرد و آن خستگی / تبه دید خسته ز نابستگی
روان همچو رود از تنش آب زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بر آن خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیکدل یار من / تو رفتی و بد گشت پیکار من
پژوهش مر ایشان ببایست کرد / رسیدن بجائی که بود آن نبرد
اگر بودمی گاه سختیت یار / که با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد / برآورد خود هرچه خود خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم / بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن نزد من در تباه
مرا درد تو بدتر از مرگ من / بنه بر سر خسته بر ترگ من
یکی چاره کن تا از این جایگاه / توانی مرا بر دی نزدیک شاه
مرا با دو چندان همی روزگار / که بینم یکی چهره شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست / بمرد است هرکس که با کام خویش
بمیرد بیاید سرانجام خویش / و دیگر دو بدخواه با ترس و باک
اگر شان برین بر توانی کشید / وگر سرشان را ز تنها برید
سلیح و سر نامبردارشان / ببر تا ببینند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد / که من سر بخستن ندادم بباد
بسودم به برنای با بخت جنگ / که من نام جستم بمردی و ننگ
به بیژن نمود آنکه کان دو تور / کجا اندر افکنده فکنده ز دور
بگفت این و سستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر نوان
وزانجا یک اسب و بدید رنگ / بیاورد و بگشاد از او بند تنگ
نمد زین بزیر تن خسته مرد / بیفکند و نالید چندان ز درد
همه دامن گرته بدرید چاک / بر آن خستگیهاش بربست پاک
وزانجا یکی سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد به شیب / دل از مردن گستهم پر نهیب
از این هم خود ده سواران تور / دو تن تازیان دید تا که ز دور
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز ترکان یکی را بگردن فکند
زاسب اندر آورد و زنهار داد / بدان کار با خویشتن بار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد / روان سوی آن خاک و ترسید درد
بدید آن سران سیه را نگون / فکنده بر آن خاک غرقه بخون



بسرشان بر اسبان جنگی چران / چراگاه سازند پیش سران
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترگ زنهار خواه / بزین برکشد آن سران سپاه
وزانجا سوی گستهم تازیان / بیامد لبان پر ز بانگ ژیان
فرود آمد از اسب او در چو باد / بآزرم و نرم از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست / بآغوش او اندر آورد دست
سمندش نوندش همی راند نرم / برو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار / تواند رسانید از آن کارزار
همی راند بیژن پر از درد و غم / روانش پر از ناله گستهم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان بگشت

## دخمه فرمودن کیخسرو مر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

جهاندار خسرو به نزد سپاه / بیامد بر اندیشه با فر و جاه
پذیره شدندش پیاده سران / همه نامداران و جنگ آوران
بر او خواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل رود نیل
چنانهم همی بود بر اسب شاه / بدان تا ببینند رویش سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بآئین پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
بماند همی بارز که در رزمگاه / برآورده بودند گرد از سپاه
سر کشتگان را فکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتگان را بخسرو نمود / بگفت آنکه هم رزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو / دوان تا سپهدار ایران و نیو
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
از اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
ستایش همیکرد بر پای شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان / که باشند بر سان آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده اند / دم از شهر توران برآورده اند
کنون گنج شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بر آن کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که کردار نیکش همه یاد کرد
به پیران بر آنسان دلش بر سوخت / که گفتی کی آتش بر افروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی / بخون دو دیده بیالوده روی
که بخت بد است اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی بهر کار من
ز خون سیاوش پر از درد بود / بدان کار کس نیز بازرده بود
چنان مهربان بود دژخیم گشت / وز او شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای / دگرگونه پیش اندر آورد رای
فراوان همی دادمش نیز پند / نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر / کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او با جز این خواستیم / همی تخت و دیهیم آراستیم
از اندیشه ما سخن در گذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل بر جفا گشت بر جای مهر / بدانسر دگرگونه بنمود چهر
بیامد بجنگ شما با سپاه / که چندان از ایرانیان شد تباه
همی بند گودرز و فرمان من / بیفکند و گفتار گردان من
تبه کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بپیچیده آمد دمان / بر او بر ز گودرز بودش زمان
بسر بر ابر داد کلاه و کمر / سلیح و سپاه و در و بوم و بر
بد او از پی کین افراسیاب / زمانه بدو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب / عبیر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر / بکافور و مشکش بیاگنده بر

بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید و آن کوه شد خاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردون سپهر
نهاده درو تختهای سران / چنان چون بود درخور مهتران
نهادند مر پهلو از ابگاه / کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب / چه مایه فرازست چندین نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی / بماند همی خیره در کار اوی
وزان پس گروی زره را بدید / بروکرد نفرین و نفرین سزید
نگه کرد خسرو بران زشت روی / چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود / جهان آفرین را بیازرده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم چه زان بیگنه کینه داشت
ولیکن به نیروی کیهان خدای / جهاندار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب / بخواهم برین کینه گیرم شتاب
گروی زره را اگر زه تا گره / بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش سراسر جدا شد ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود از ان پس فکندن بآب / بگفتا چنین باید افراسیاب
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورد و پرورده خویش کشت
ببد شاه چندی بر آن رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد پادشاهی کرا درخورست / کسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
بزرگان که بودند با او بجنگ / چه از کوشش کین و آن نام و ننگ
باندازه اندرخور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان

## زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

از آنان که بودند مانده بجای / که پیران بر ایشان بسر بد بپای
فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگرچه بود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود کهایم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
نبد مان بکار سیاوش گناه / بسبهر و هرمس شاه را دل ازو
یکی با دسارست ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از آن روز تا این زمان خسته ایم / ز درد دل از دیده رخ شسته ایم
بتوران همه دودمان پر غم است / زن و کودک خورد را ماتم است
نه برآرزو رزمخواه آمدیم / نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین کار ما را بد آمد بسر / پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گرد هیمان همی تنهایم / به بندیم پیش کمر بنده وار
همه خود بکام نهنگ اندریم / که با لشکر تو بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند / کجا بندگی شاه را درخورند
گنه کار مائیم و او پادشاست / ازو هرچه آید بما بر رواست
سران سر بپیش او آوریم / نه با کین و با گفتگو آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود / بریدن سر دشمن آیین بود
اگر ایدونکه بخشایش آید روا / همان کرد باید که شه را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد / به بخشودشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند / بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده بر آستین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر داور چاره گر
همانا لشکرست اینکه سر پر ز کین / همی خاک جستند از آن زمین
که زهر گزاینده پر آگنند / سر سرکشان اندر آن افکنند
چنین کردشان این زمان دادگر / نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو دست یازم که داد آرمش / ز کیستی نخواهم بفریاد کس
برانیدشان زو یکی نیکرای / که از کین برین سان نیاید بپای
که این بارهٔ خشنده تخت منست / کنون کار بیداد بخت منست
برین کین اگر تخت و تاج و رم / وگر رسم تابوت ساج آوریم
وگرنه بجنگ پلنگ اندرم / خورد کرکس آنست مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد / شناسد هرآنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما تشنه چنگ / نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید / اگرچند بدخواه گاه منید
هرآنکس که خواهد که باشد رواست / درین گاه افرازش آید نه گاه
هرآنکس که خواهد که زی شاه خویش / گذارد دگر هم بود در آیش





زبیشی و کمی و از رنج و آز / به نیروی یزدان شدیم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خستو شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود تا هرکه دارد سلاح / بیارند یکسر ز تیغ و رماح
ز برگستوان و ز رومی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه
بکرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / زدند آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل بمهر وی آگنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه / ببخشید یکسر گناه سپاه
زنهمشان از آن پس پراگنده کرد / همه بوم ازان تخم آگنده کرد

## باز آمدن بیژن با گستهم بالاش لهاک و فرشیدورد بلشکر ایران

وزآن پس خروش آمد از دیده گاه / که گرد سواران برآمد ز راه
سه اسب و دو کشته بر او بسته زار / همی بینیم از دور با یک سوار
همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد ز ایران زمین / که بار دگر کشتن بر بست کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بزه بر نهاده و فکنده کمان
بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسب گرد بد پر از درد و غم / بآغوش ترگ اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد / کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک و ز کرد و فرشیدورد
وز آزاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آیدش هوا / وگر جان از آن پس گذارد روا
بفرمود پس شاه آزرم جوی / که آرند گستهم را نزد اوی
چنان بد ز بس خستگی گستهم / که گفتی همی برنیایدش دم
دلاور چو روی شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او بتافت
بباریدش از دیدگان آب مهر / سپهبد بر آن خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ / که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / ببازوش بودی همه سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه از دست راست
بر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از هند و از روم و چین / چه از شهر توران چه ایران زمین
همه شان بگرد جهان برگماشت / ز بهر چنین روز بدشان بداشت
ببالین گستهمشان بر نشاند / ز هرگونه افسون برو بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بران خسته مرد / بپیوست و برخاست از رنج و درد
بر اسپش بر بردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد در وی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و بهروزگار
به پیروزی اندر غم گستهم / نگردانید دل شاد ما را دژم
همه مهر بر درد کارست و بس / نه از دانش مرد و از مهر کس
بخواند آنگه آن بیژن گیو را / همه داد او دست گو نیو را
که او نیکبختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس
که او است جاوید فریادرس / بسختی بنخجیر جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که زنهار دار / ز بیدم چو بیژن بد روزگار
گر او رنج بر خویشتن نگزیدی / ستایش برینگونه کی بیندی
بر بید بید شاه یکچند نیز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
که ایدر که آیند با ساز جنگ / که داریم آهنگ زی شاه گنگ
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
پس آنگه ببسته اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون بها گیره مغز
که چون خواست کینه ز افراسیاب / برنج فراوان شد زود یاب

## در ستایش سلطان محمود و گله روزگار

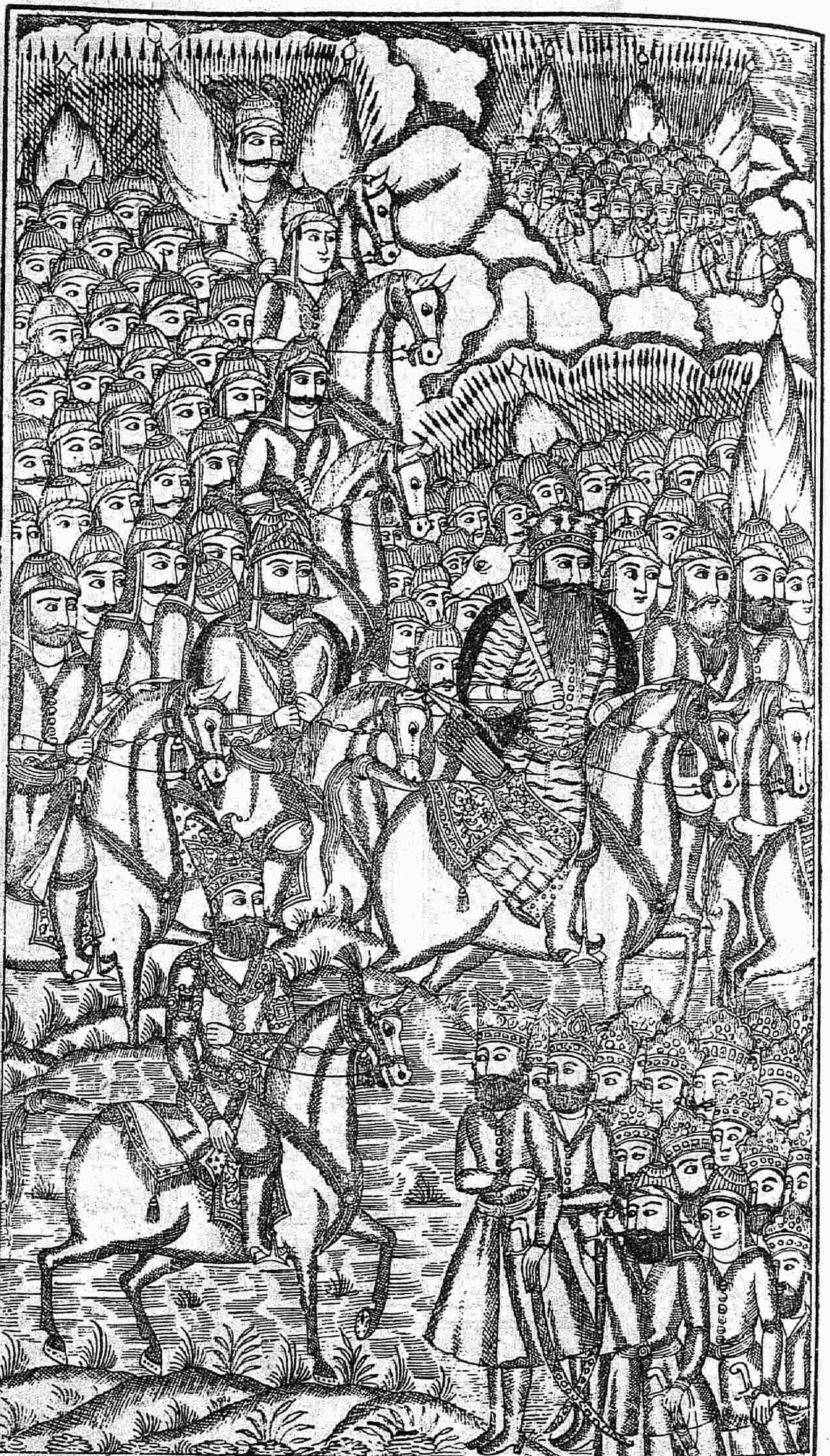
زرندان بر شاه با آفرین / که نازد بدو تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی / بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه وی است / جهان زیر فر کلاه وی است
به گیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور بخشش ورا برنخواند
ز دشمن ستاند رساند بدوست / جهاندار پیروز و نیکی یار اوست
به بزم اندرون گنج بپراکند / چو در رزم آیدش شیر و پیل افکند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
از آن تیغ و ندهش گوهر افشان / ز گیتی بجویند همی جز نشان
که در بزم و رایش خواهد سپهر / برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبوده است شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین نیامیزدی / ستاره ز خشمش فرو ریزدی
تنش زورمند است و چندین سپاه / که اندر میان باد رایت زراه
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل / خدای جهان یاور و جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند / هم آن گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی / دگر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بدو در نشست / برزم اندرون کوه و در خو نشست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاو روز نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاد باد / بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ رخشنده اوست / به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست / همانا ز رزم و ز بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فر سر اسپند و مرد هست / نشسته که فضل بن احمد است
نبد خسرو آزا چنان کدخدای / به پرهیز و داد و بدین و برای
که آرام این پادشاهی بدوست / که او بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل پاک دست / پرستندهٔ شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر / پراکنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
همی چند جستم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بچون و چرا نیز دانا بود
ببار آورد شاخ دین و خرد / بکانش بداندیش خود بردرد
به اندیشه ازین گزندان بود / همیشه پناهش به یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت / بدانسان که باد بهاری بدشت
من از شصت و شش سست گشتم چو مست / بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و به بخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی / که جاوید باد آن سر و تیغ اوی
از آن پس که گوشم شنید آن خروش / نخواهم نهادن بآواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بمانم تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم تمام این سخن در نهان
وزان پس تن بی هنر خاک راست / روان را روان معدن پاک راست
جهاندار بخشندهٔ دادگر / کز او زیست پیدا به گیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین



خداوند زیبا و برتر منش / وزو دور بیغاره و سرزنش
بدرد از آواز چرم پلنگ / بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش نداند دلش ترس و باک
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر تخت اوی / بکام دلش گردش بخت اوی
دلیرا که او را تواند ستود / کسی کش ستایش نداند ستود
که شاه جهان از کیان برتر است / چو بر تارک مشتری افسر است
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
هم او را ستاینده کردار اوست / جهان سر بسر زیر آثار اوست
چو باید ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شاد بادا چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار
از او شاد بادا دل انجمن / بهر کار پیروز و چیره بتن
همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود اندرو مشتری پرگذار
بمانا د جاوید در عز و ناز / ازو دور چشم بد بد نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آیدم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آمد پدید / بباید ز من جاودانها شنید
بدین داستان در بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم پیش از آن
ایا آزمون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی درد و خشم
شگفت اندرین گنبد تیزرو / بماند همی دل پر از رنج نو
چنین بود تا بود دور زمان / بنوی تو اندر شگفتی بمان
یکی را همه ساله زو بخت و ورد / پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه بهره شهد است و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پرورانند همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آمد بشصت / نباید کشیدن ازین بیش دست
ز نیرنگ او بر نگردد کسی / ز دوران چرخ آزموده بسی
دگر بگذرد آنهم از ابر نیست / بر آن زندگانی بباید گریست
اگر شست ماهی بدی سال هشت / خردمند ازو یافتی راحت
نیابم برین چرخ گردنده راه / نه بر دامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نیاز و بکین و نیاز و به گنج
همش رفتن آید بدیگر سرای / بماند همی کوشش او بجای
تو از شاه کیخسرو اندیشه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و بر چاره و کیمیا
نیازش نگشت و خود اندر نماند / جهان پیش منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج

## لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب

چو شد کار گودرز و سران بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست بر هر سوئی مهتران / برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بدشت اندرون راه رفتن نبود / بشهر اندرون جای خفتن نبود
جهان کر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو بر تخت پیل آن شه نامور / ز ده مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسب چون رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
دگر نامور لشکرش پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر / هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر





در گنج بگشاد و روزی بداد
بسی اندر آن پند کرد یاد
فرستادگان جست زان انجمن
سخنگوی و روشندل و رای زن

بهر نامداری و خود و کلاه
نوشتند بر پهلوی نامه
که فیروز کیخسرو از پشت پیل
برد مهره و گشت کشور چو نیل

نیارام با دانشارانه خواب
نگر ساختن کین افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری
کجا بود در پادشاهی سری

ز گردان گیتی برآمد خروش
زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه
نهادند سر سوی درگاه شاه

چو شد ساخته جنگ را لشکری
از آن نامداران هر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه
بیاراست بر هر سوی رزمگاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون
همه جنگ را دست شسته بخون

سه تن را گزید اندران انجمن
بزرگان رویین تن و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ
چو گودرز بینا دل آن سترگ

دگر پهلوان طوس زرینه کفش
که او بود با کاویانی درفش
بیکدست مرطوس را کرد جای
منوشان و خوزان فرخنده رای

که بر کشور پارس بودند شاه
منوشان و خوزان زرین کلاه
وزان دو تر آرش رزم توز
چه گوران شه آنکه دل لشکر فروز

یکی آنکه بر خوزیان شاه بود
که برزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
نکردی بدل یاد رای درنگ

چو صباح فرزانه شاه یمن
دگر شیردل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا
جهاندار و فرزانه و پارسا

چو شماخ سوری شه سوریان
کجا رزم را بسته بودی میان
فرودن تراز و قارن رزم زن
بهر کار پیروز و لشکرشکن

که بر شهر خاور بد او پادشا
جهاندار و بیدار و فرمانروا
هر آنکس که از تخمه کیقباد
بزرگان با دانش و بانژاد

بدست چپ خویش بر جای کرد
دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان که از تخم گودرز تیغ
ز دندی شب تیره بر تارگ میغ

یکی پیرزن گیو در تهم کرد
کجا شاه پیشان ز بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری
برفتند یکسر بفرمان کی

دگر آنکه بود او ز تخم زرسب
فروزنده فرخ آذرگشسب
پس پشت او را نگهداشتند
همی نیزه از میغ بگذاشتند

بر ستم سپرد آن زمان میمنه
که یکدل سپاهی بد و یکتنه
هر آنکس که از زابلستان بدند
دگر مهتر خویش دستان بدند

بدیشان سپرد آن زمان دست راست
همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره
چو خورشید تابان برج بره

سپهدار گودرز کشواد بود
بنجیر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل
به پیش جهاندار بودند خیل

سپهدار گودرز خواستند
چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه
به پیلان جنگی ببستند راه

نهادند صندوق بر پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
هزاران دلیران روز نبرد
بصندوق در ناوک انداز کرد

نگهبان هر پیل سیصد سوار
همه جنگ جوی و همه نامدار
ز بغداد گردان جنگ آوران
که بودند با زنگه شاوران

گزیده سپاهی ز گردان گرخ
بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند بر پیش پیل
اگر کوه پیش آمدی بردی میل

دل سنگ گنبد شکستندی به تیغ
تبیره زنی سنگ زخم تیغ
بیک پیل پیکر ده و پیلپای
ابا نیزه پیشتاز سرای

سپه یکسره پیش بند اندرون
همه انجمن شان بجوشید خون
پیاده صفی زیر پیل نبرده دار
سپه دار با نیزه جوشن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ
بیاکنده ترکش به تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
سپردار با درع و رومی کلاه

ز گردان و گردنکشان سی هزار
فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر و هستان تخوار
که در چشم او بد بداندیش خوار

کز آن تخمهٔ نامور دشمه بود
بزرگی بدانگه در آن تخمه بود
بدست فریبرز نستوه بود
که نزدیک او لشکر انبوه بود

بزرگان رزم آزموده سران
ز دشت سواران نیزه وران
سر مایه پیش ردیان زهیر
که آهو ربودی ز چنگال شیر

بفرمود تا نزد دستوه شد
چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بدند از دم و بربرستان
یکی پیشرو نام کشورستان

سوار و پیاده بدی سی هزار
برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند
جهانجوی و مردم شناسان بدند

منوچهر آرش سپهدارشان
که نام جستن نگهدارشان
دگر نامداری کر دخان نژاد
جهاندار و از تخمهٔ کیقباد

کجا نام او شاه فیروز بود
سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بر سان شیر
کجا پشت پیل آوریدی بزیر

بدست منوچهرشان جای کرد
سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند
ابا نیزه و گرز لاف آمدند

سپاهی ز تخم فریدون و جم
پر از کین دل از تخمهٔ یادشم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
جهانجوی و از تخمهٔ شهریار

سپردار آن سپه گیو گودرز را
بدو تازه شد دل همه مرز را
پس از گیو بد ده شمگان ان
برفتند خیلش یکان و دوگان

بیاری پشت سرافراز گیو
برفتند گردان بیدار نو
فرستاده بر میمنه ده هزار
دلاور سواران شمشیردار

دگر ده هزار از دلیران گرد
پس گیو گودرز را بر شمرد
دما دم بشد بر به تیغ زن
ابا کوهیان اندر آن انجمن

که باشد بجنگ اندرون یار گیو
سپاه سرافراز و گردان نیو
فرستاده بر میسره سی هزار
گزیده سواران در کارزار

ز گردان بغداد و مردان کرخ
به پیش سپه با کمانهای چرخ
بدان تا همی تیرباران کنند
هوا را چو ابر بهاران کنند

زواره بدین جنگ را پیشرو
سپاهی همه جنگسازان نو
ز گردان جنگ آوران ده هزار
گزین کرد شاه از در کارزار

به پیش اندرون قارن رزمزن
سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه
بود گرد و اسب افکن و رزمخواه

وز آن پس بگستهم گرد هم گفت
که با قارن رزمزن باش جفت
بفرمود تا در میان پور طوس
بگردد بهر جای با بوق و کوس

بدان تا ببندد بیداد دست
کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بینوا
ستم نیز بر کس ندارد روا

همی هرچه باید بخواهد ز شاه
بهر کار باشد زبان سپاه
جهان پر ز گردون بد و کاویش
ز بهر خورش راه میراند پیش

بهر سو طلایه پدیدار کرد
سر خفته از خواب بیدار کرد
بفرمود تا رستم کینه خواه
نگهدار باشد بهر جایگاه

کجا کوه بد دیدبان داشتی
سپه را پراکنده نگذاشتی
بهر سو فرستاد کارآگهان
همی جست بیدار کار جهان

همه غار و کوه و بیابان و دشت
بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر ساخته
همی جنگ را گردن افراخته

از ایشان کسی را نبد بیم و رنج
همی راند با خویشتن شاه گنج
بدینگونه چون کار لشکر بساخت
بگردون کلاه کیان بر فراخت

## آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو

دل هر بدخواه با نیک خوی
بجز جنگ گردان نکرد آرزوی

سپهدار ترکان از آن روی چاچ
نشسته بآرام بر تخت چاچ

دوباره ز لشکر هزاران هزار
سپه بود با آلت کارزار
برآمد ز کهسار بر هر چه بود
ز برگ درخت و ز کشت و درود

بخوردند یکسر همه بار و برگ
جهان از همی پر ز بوق و کرگ
سپهدار ترکان به پیکند بود
بسی کرد و خویش و پیوند بود

همه نامداران ماچین و چین
نشسته بر شاه توران زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای
ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای

جهانی



جهانجوی پردانش افراسیاب
بگنگ دز نشسته بخورد و بخواب
نشست اندر آن شهر آزاده بود
که گنگ دز فریدون برآورده بود

برادر در گنگ دز آتشکده
همه زند و استا بزر بر زده
ورا نام گنگ دز بدی پهلوی
اگر پهلوانی سخن بشنوی

کنون نام گنگ دز به بیکند گشت
زمانه پر از نبید اندر گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب
ز گنگ دز برفتن بکردی شتاب

خود و ویژگانش نشسته بدشت
سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود
فراوان بپرده درون برده بود

به پرده درون خیمهای پلنگ
بر آیین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر
همه پیکر تخت زر و گهر

نشسته بر او شاه توران سپاه
بدست اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای
فراوان درفش بزرگان بپای

زده بر درش خیمه هر کسی
که نزدیک آب بودش بسی
برادر بدش چند و چند پسر
ز بیگانگان آنکه بد با هنر

همیخواست کاید به پشت سپاه
بیاراست پیلان بدین رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد
سخنهای پیران همه یاد کرد

همه جستکان از پی یکدگر
رسیدند گریان و پر خاک سر
همه هر کسی یاد کرد آنچه دید
از آن بد کز ایران بتوران رسید

ز پیران و لهاک و فرشیدورد
وز آن نامداران بروز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه
چه زاری رسید اندر آن رزمگاه

هم آنرا ز کیخسرو آنچه رسید
ز پایین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه
هراسان شده از بی شبانی رمه

چو بشنید شاه این سخن خیره شد
سیه شد دلش چون رخش تیره شد
خروشان فرود آمد از تخت عاج
به پیش بزرگان بیفگند تاج

خروشی بر آمد ز لشکر بدرد
رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند
ز خویشان یکی انجمن ساختند

از آن اندر دیگر بگریست افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان بین من
سوار سرافراز رویین من

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
سواران و شیران روز نبرد
از این جنگ پور و برادر نماند
سپهدار و سالار لشکر نماند

بنالید و بر دیگر اندازه گشت
غم و درد لشکر بر او تازه گشت
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
همی گفت با رنج و تیمار و درد

به یزدان که بیزارم از تخت چاچ
سرم نیز بیزار باشد ز تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست
کله خود و نیزه درخت منست

ازین پس نخواهم چمید و چرید
دگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران من
جهانجوی و خنجرگذاران من

بخواهم ز کیخسرو شوم زاد
که تخم سیاوش به گیتی مباد
خروشان همی بود از این گفتگوی
ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی

که لشکر بنزدیک جیحون رسید
همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند
ز پیران فراوان سخنها براند

ز خون برادرش فرشیدورد
ز رویین و گردان روز نبرد
بدیشان چنین گفت افراسیاب
گزین پس مجوئید آرام و خواب

که دشمن سپه کرد و شد سوی جنگ
نه هنگام زیست کاده درنگ
کنون گاه کینست و خون ریختن
بشیرین روان اندر آویختن

همم رنج چهر است و هم رنج کین
ز پیران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران با افراسیاب
بگفتند و گردند گردان به تاب

که ما سربسر شاه را بنده ایم
نگردیم ازین کینه تا زنده ایم
چو پیران روئین نامی نژاد
چو فرشیدورد آن فریدون نژاد

کنون ما همه پیش شاه اندریم
اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون گرد و در و کوه دریا شود
درازی ما همچو پهنا شود

یکی برنگردیم ازین کینگاه
اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد
بنالید و بر دیگر اندازه شد

در گنج بگشاد و روزی بداد
دلش پر ز کین و سرش پر زباد
گله هر چه بودش بدشت و بکوه
ببخشید بر لشکرش هم گروه

ز ترکان شمشیرزن سی هزار
گزین کرد شاه از در کارزار
ز جیحون بفرمود تا بگذرند
بکشتی همه آب را بسپرند

بدان تا شب تیره بی ساختن
بکشتی نیارد کسی تاختن
فرستاد بر هر سوئی لشکری
بسی چاره بر ساخت از هر دری

چنان بود فرمان یزدان پاک
که بیدادگر شاه گردد هلاک

شب تیره بنشست با بخردان
جهاندیده و رای زن موبدان

ز هر گونه با هم همی ساختند
جهان را چپ و راست انداختند

بر آن برنهادند یکسر که شاه
ز جیحون بدانسو گذارد سپاه

همی چاره جستند بدگمان
سپه را بدو نیمه کرد آن زمان

فراخان که او بود مهتر پسر
بفرمود تا رفت پیش پدر

پدر بود گفتی بمردی بجای
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

ز چندان سپه نیمی او را سپرد
جهاندیده و نامبردار گرد

بفرمود تا در بخارا بود
به پشت پدر کوه خارا بود

دمادم فرستید سلیح و سپاه
خورش بار ازین پس بکلا اندر راه

سپهبد ز بیکند بیرون کشید
دمان بر لب رود جیحون کشید

سپه بود سرتاسر رود بار
بیاورد کشتی فزون از هزار

بیک هفته بر آب کشتی گذشت
سپه بود یکسر همه کوه و دشت

از انبوه پیلان و شیران رم
گذرهای جیحون پر از باد و دم

ز کشتی همه آب شد ناپدید
بیابان آهوی لشکر کشید

بیامد پس لشکر افراسیاب
پر اندیشه از رزم بگذاشت آب

پراگنده هر سو هیونی دوان
یکی مرد بیدار و روشن روان

بپیچید گفت از چپ و دست راست
که بالا و پهنای لشکر کجاست

ز یکسوی دریای گیلان ز دست
چراگاه اسبان و جای نشست

بدین روی جیحون بر آب روان
خورش آورد مرد روشن روان

میان اندرون یک دو جای فراخ
سراپرده و خیمه بر جای کاخ

دلش تازه گشت از چنین آگهی
بیاراست برگاه شاهنشهی

سپهبد بسی دیده بد کارزار
ز رفتن بگفتار آموزگار

بیاراست قلب و جناح سپاه
طلایه که دارد ز دشمن نگاه

همان ساقه و جایگاه بنه
همه میسره نیز با میمنه

بیاراست لشکر کی شاهوار
بقلب اندرون تیغ زن صد هزار

نگه کرد در قلب که جای خویش
سپهبد بد و لشکر آرای خویش

گزین کرد دست چپش را پشنگ
که او داشتی زور چنگ پلنگ

بلشکر چنو نامداری نبود
بهر جای چون او سواری نبود

پشنگست و نامش پشیده خواند
که شیده بخورشید تابنده ماند

بر انگیختی اسب و دم پلنگ
گرفتی بکندی بنیروی چنگ

بخرطوم پیل اندر آویختی
وز آواز او شیر بگریختی

همه نیزه آهنین داشتی
بیاورد بر کوه بگذاشتی

ز گردان و گردنکشان صد هزار
بدو داده شد از در کارزار

رسیده یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را و فرخ همال

دلیری کجا جهن بد نام اوی
پراگنده گرد جهان کام اوی

که بودی به پیش پدر رای زن
بدانش سرش برتر از انجمن

بدو داد ترک چگل صد هزار
سواران شایسته کارزار

که باشد نگهبان پشت پشنگ
نپیچد سر از بار دار از بسنگ

نبیره جهاندار افراسیاب
که از پشت شیران ربودی کباب

سوی میمنه لشکری برگزید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

تتاری و بلخی و خلخ سوار
همه پهلوانان خنجرگذار

که سالارشان بود پنجم پسر
یکی نامور گرد پرخاشخر

ورا خواندندی گو گرد گیر
که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر

ز گردان جنگ آوران سی هزار
برفتند با خنجر کارزار

دمور و جرنجاس با او برفت
بیاری جهن سرافراز تفت

جهاندیده دستور سالارشان
پشنگ دلاور نگهدارشان

همه سی هزار از یلان ترکمان
برفتند با گرز و تیر و کمان

سپهبد چو اغریرث جنگجوی
که با خون یکی داشتی آبجوی

از آن نامور تیغ زن چل هزار
گزین کرد شاه از در کارزار

سپهبد دگر گرسیوز پیلتن
جهانجوی سالار آن انجمن

بدو داد پیلان سرافراز شاه
سر نامداران و پشت سپاه

وزان پس گزید از یلان ده هزار
که سیری ندانند از کارزار

بفرمود تا در میان دو صف
بیاورد که بر لب آورده کف

پراگنده بر لشکر اسب افکنند
دل و پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود پشت سپاه
شب آمد به پیلان ببستند راه

چنین ساخت سالار گیتی فروز
که دارد سپه چشم بر نیمروز

چو آگاه شد شهریار جهان
ز گفتار بیدار کارآگهان



ز ترکان و از کار افراسیاب
که آورد لشکر بنیروی آب

سپاهی برینسوی جیحون کشید
که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید

چو بشنید خسرو گوان را بخواند
شنیده همه پیش ایشان براند

سپاهی ز جنگ آوران برگزید
بزرگان ایران چنانچون سزید

چشیده بسی از جهان شور و تلخ
بیاری رستم نوذر به بلخ

به لشکرش بفرمود تا سوی رزم
برد لشکر و گنج و پیل و درم

بدان تا پس اندر نیاید سپاه
کند رای شیران ایران تباه

وزان پس یلان را همه برنشاند
بزد کوس رویین و لشکر براند

همی رفت با رای و هوش نهنگ
که ترکی پشیمانی آید بجنگ

سپهدار چون در بیابان رسید
گذار بیابان و ساز لشکر بدید

سپه را اگر سوی خوارزم بود
همان ریگ و دشت از در رزم بود

بجنبید هر دو سپه از بر آب
میان ریگ و پیش اندر افراسیاب

خود و رستم و طوس و گودرز و گیو
بسی لشکر از نامداران نیو

همی گشت برگرد آن رزمگاه
بیابان نگه کرد بیراه و راه

چو آگاه شد زان سپاه تیا
دل پادشا شد پر از کیمیا

که لشکر فزون بود از آن کو شمرد
همه رزم زنده پیلان و مردان گرد

بگرد سپه بر یکی کنده کرد
طلایه ز هر سو پراگنده کرد

شب آمد بکندند و در افکند آب
بدانسو که بد روی افراسیاب

خسک بر پراگند بر گرد دشت
که دشمن نیارد بر آنجا گذشت

چو خورشید تابان ز برج بره
بیاراست روی زمین یکسره

سپهدار ترکان سپه برکشید
بزد نای رویین و صف برکشید

جهان شد پر آوای بوق و سپاه
یلان برنهادند آهن کلاه

تو گفتی که روی زمین آهنست
ز نیزه هوا نیز در جوشنست

دو لشکر چنان شد سه روز و سه شب
یکی را از ایشان نجنبید لب

از آویزدی و آمدی بر پشت زین
پیاده به پیش اندرون همچنین

تو گفتی زمین کوه آهن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار

پر اندیشه و رنجها در کنار
همی بار جستند از شهریار

باصطرلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندرون جنگ نظاره بود

## سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ
به پیش پدر شد دلاور پشنگ

بدو گفت کای نامدار جهان
سرافراز ترکش میان مهان

بفر تو زیر فلک شاه نیست
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

زمین برنتابد سپاه ترا
نه خورشید تابان کلاه ترا

نیامد ز شاهان کسی پیش تو
جز این بدگهر بی پدر خویش تو

سیاوش را چون پسر داشتی
برو رنج و مهر پدر داشتی

یکی باد ناخوش ز روی هوا
برو بر گذشتن نبودی روا

از او دست گستی چو گشتت درست
که او تاج و تخت و کلاه تو جست

گر او را نگشتی جهاندار شاه
بدو بازگشتی نگین و کلاه

کنون آنکه آمد به پیش بجنگ
بگیتی نیابد فراوان درنگ

بپروردی این شوم ناپاک را
پدروار نسپردیش خاک را

همی داشتی تا برآورد پر
نشد از مهر شاه اندر تاج زر

ز توران چو مرغی به ایران پرید
تو گفتی که هرگز نیاید پدید

ز خوبی نگه کن که ایران چه کرد
بر آن بیوفا ناسزاوار مرد

همه مهر ایران فراموش کرد
پر از کین دل و سر پر از جوش کرد

همی بود خواهش چو آمد بدشت
جهان مهربان پهلوانا گذشت

از ایران کنون با سپاهی بجنگ
بیامد به پیش نیا تیز چنگ

نه دینار خواهد همی نه کلاه
دگر اسب و شمشیر و گنج و سپاه

ز خویشان جز از جان نجوید همی
سخن جز بدینسان نگوید همی

پدر شاه و فرزانه تر پادشاست
برین راست گفتار من بر گواست

سپه را چه باید ستاره شمر
به شمشیر جوید گردان هنر

سواران که در میمنه با منند
همه جنگ را یکدل و یکتنند

چه دستور باشد مرا پادشا
از ایشان سواری نمانم بجای

بدوزم سر و ترک ایشان به تیر
ببندم بچشم از کنده و آبگیر

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو گفت مشتاب و تندی مکن

سخن هرچه گفتی همه راست بود
جز از راستی زو نباید شنود

ولیکن تو دانی که ایران گرد
بگیتی همه راه نیکی سپرد

نهد در دلش گرمی و راستی
نجستی بجز خوبی و راستی

جهان پیل بد روز جنگ ابرزور
چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار
همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
من اندر نهان با غم و با خروش
از آنگونه برداشت کین گشته شد
زمین زیرشان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند
ز تیمار دلها همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب
نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما
بزرگان لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان زان به چشم
ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه
نبینند با گنج و تخت و کلاه
مبارز برآهنگ بیرون کنم
وز ایشان بیابان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که ای شهریار
جز این گونه جوئی همی کارزار
بانبوه جستن نه نیکست جنگ
شکستی بود باد ماند بچنگ
مبارز ز لشکر نخستین منم
که اسب افکن و گرد رویین تنم
کسی را ندیدم که روز نبرد
فشاند بر اسب من از باد گرد
مرا رزم و جنگ کیخسرو است
که او در جهان شهریار نو است
اگر جوید او پیکان جنگ من
رهائی نیابد هم از چنگ من
وگر دیگری پیش آید بجنگ
بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ
دل و پشت ایران شکسته شود
بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده مرد
شهنشاه کی با تو جوید نبرد
اگر جویدی هم نبرد دشمنم
تن و نام او زیر پای افکنم
گر او با من آید به آوردگاه
برآسایند از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسر پنج مانده است اپشت بپای
نمانم اگر کین رزم را ای
که تو جنگ را در کنی پیش دست
نه لشکر پسندد نه یزدان پرست

## بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بشیده بگفت ای جهاندار پور
که با داد از روزگار تو دور
چو با خسرو آهنگ داری بجنگ
مگردان دل خود ز پیکار تنگ
برو کافریننده‌ات یار باد
سر بدسگالت نگونسار باد
بکیخسرو از من پیامی رسان
بگویش که گیتی دگر شد بسان
نبیره که جنگ آورد با نیا
سرش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین
که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
از آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد
چو رویین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت اسبان ببایست بست
پر از خون نگرد ار پیلان مست
ور ایدونکه گوئی که تو بدتنی
بد اندیش و از تخم آهرمنی
بگوهر نگر تا ز تخم منی
نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاوس مان
که پیش من آرند لشکر دمان
تو خویشی و ایشان مرا دشمنند
بمان تا همین جنگ ایشان کنند
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
وگر بر گذشتم هراسان شدم
همه ریگ دریا مرا لشکرند
همه نره شیران دگرند آورند
هر آنگه که فرماند هم کوه گنگ
چو دریا کنندی بسر رود جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار
ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندان سر نامور بیگناه
جدا گردد از تن برین رزمگاه
که از پیش من برنگردی بجنگ
همانا که آیدت از این کار ننگ
چو با ما بسوگند پیمان کنی
بکوشی که پیمان ما نشکنی
بر این کار باشیم تو را رهنمای
که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی
نیاز آیدت بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن جنگی پشنگ
که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هر آن بوم و بر کان ز ایران تهی
بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاگان مرا هر چه هست
ز دینار و ز تاج و تخت نشست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم
که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو
پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآسایند از رنج رزم
همان رزم را باز گردد به بزم
ور ایدون که جان ترا اهرمن
بپیچد همی تا بپوشی کفن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست
بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام
من از جای خود دهم پیش گام





بگردیم هر دو بآوردگاه
برآسایند از جنگ هر دو سپاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست
سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من
کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند
همه چاکرانند و یار منند
وگر با من ایدر نیائی بجنگ
نتابی تو با کار دیده نهنگ
گر ایشان به پیش تو آیند تنگ
چو جنگ آورند دیر باشم درنگ
پدر پیر شد پای مردش جوان
جوانی خردمند و روشن روان
بیاورد کو با تو جنگ آورد
دل شیر و چنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر
کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
ور ایدونکه با او نجوئی نبرد
دگرگونه خواهی همی کارکرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه
چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره زد دامن اندر کشد
یکی جای در شغد بر سر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران
سرافراز با گرزهای گران
زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم
ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوهه پیل کوس
سر از آبیاری برون آوریم
بجوی اندرون آب خون آوریم
بزرگان ایران و توران زمین
بجویند با یکدگر رزم و کین
سوم روز لشکر بکردار کوه
در آریم در رزم و کین همگروه
ببینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد کرا ارجمند
چو بدخواه پیغام من بشنود
بپیچد بدین پند من بگرود
به تنها تن خویش ازو رزم خواه
بدیدار دو از میان سپاه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون
پدر مژه پر آب و دل پر ز خون
برون رفت با او ز لشکر هزار
خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدیدش ز دور
درفش و سنان سپهدار تور
ز ترکان هرآنکس که بد پیش رو
ز ناکار دیده سواران نو
بره با طلایه برآویختند
بناکام بی شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد
وز آن روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید
نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ
همی باز خواند آن بلا از جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه
سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشندلی شیده نام
بشاه آورید است چندین پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین
پدر را بر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت
بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه
گو پر منش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم پیام
کسی بایدش تا گذارد پیام
دل شاه شد زین سخن پر ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست
ببالا و مردی همال منست
نگه کرد در انجمن از گوان
ندید ایچ جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام
درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد بپیش سپاه
بدید آن درفش درفشان سیاه
بیامد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان
که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
بر آرام و از بزم و از رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز
از آن نامور ترک بیدار مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت
که پیغام با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار نیا
وز آن جستن چاره کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شدست از گذشتن ز آب
بکوشند مگر دل به پیچاندم
به پیشی لشکر برتابندم
ورا چشم پر آب و لب پر سخن
مرا دل پر از دردهای کهن
نداند که گردنده چرخ بلند
نگردد ببایست روز گزند
کنون کار ما را جز این نیست روی
که من دل پر از کین شوم پیشروی
بگردم بآورد با او بجنگ
بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه
بآواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پردانش افراسیاب
جز از چاره سازی نبیند بخواب
نداند جز از نبل جادوئی
فریب و بد اندیشی و بدخوئی
ز لشکر کنون شیده را برگزید
کز این دید بند بلا را کلید

همی خواهد از شاه ایران نبرد
بآورد گستاخ با او بگرد
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک
کسی نیست ما را ز تخم کیان
همی پوزش آرد بدین بد که کرد
همان تخت زرین و تاج سران
همان شهر کز بوم ایران تهی
بدینگونه گفتند پیر و جوان
همی لب بدندان بخائید شاه
کجا آن همه پند و سوگندها
بکاوس کی سر چه پوزش نیم
بنوذر چه آمد ز افراسیاب
فریبنده ترکی از آن انجمن
همین از شما این شگفت آیدم
کسی را ندیدم ز ایران سپاه
چو ایرانیان این سخن از شاه
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
که گویند از ایران سواری نبود
نخواهد مگر خسرو موبدان
بدانید کاین شیده روز نبرد
نباشد سلیح شما کار کرد
کسی را که یزدان نداد است فر
نبیره فریدون و پور قباد
سواران و شیران ایران زمین
بفرمود تا قارن رزمخواه
هنر یافته مرد جنگی بجنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه
که چندان نمانم شمار از زمان
کز اندیشه کردی ز یزدان بود

بدان تا کند روز ما پر ز گرد
نباید که ما نیم با رنج و درد
ز ایران برآید یکی تیره خاک
که کین را ببندند دگر بر میان
به بیچارگی جست خواهد نبرد
کمرهای زرین و گرز گران
همی کرد خواهی ز ترکان تهی
جز از نامور رستم پهلوان
همی کرد خیره بدیشان نگاه
که کردیم با شاه پیوندها
بدین دیدگان چون بدو بنگریم
که برگشتن و بی گرفتن شتاب
بیاید خرامان بنزدیک من
همان کین پشین پیش زند دم
که افکنده بودند در رزمگاه
شنیدند پیچان شدند از گناه
بهر کارها در سر انجام نیک
که یارست با او نبرد آزمود
که بر ما بود ننگ تا جاودان
پدر را ندارد بهامون نبرد
بدان جوشن و خود پولاد بر
نباشند با جنگ او پا و سر
دو جنگی بود یکدل و یک نهاد

تو بر بستری ای دلیری مکن
بدست تو گر شیده گردد تباه
یکی زنده از ما نماند بجای
نیای تو پیر جهاندیده است
همی گوید اسبان و گنج و درم
سپارد بگنج تو از گنج خویش
با ایران خرامیم پیروز و شاد
که رستم همی با آشتی سر بجاست
وزان پس چنین گفت کاین نیست راه
چو بر تخت برزنده افراسیاب
شنیدی که بر ایرج نیکبخت
سیاوش را در ره ای همی بیگناه
همی آرزو کرد با من نبرد
نگاه نبرد دم که ایرانیان
که از جنگ ایشان بدیشان شتاب
هنوزش نگفتند ما بنده ایم
که شاید جهاندار بر تر منش
سپاهی خروشان بشد تا نبرد
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
سلاحش بر کرد از جادوی
همان اسپش از دلو در ژرف دم
همان با شما او نیاید بجنگ
بسوزم بدو تیره جان بد نژاد

## پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و باز گشتنش

شود باز و پاسخ گذارد بشاه
بجوید که رزم جستن درنگ
کز اشاد دارد برین رزمگاه
که بر گل و رزند با دختران
همیشه دل و بخت خندان بود

که این کارها دیر و دشوار گشت
نخواهیم از تو بوم توران نه گنج
برو در جهان آفرین کردگار
بدان خواسته نیست ما را نیاز
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست

از ایران و از تاج سیری مکن
یکی نامور کم شود در سپاه
نه شهر و بر و بوم ایران بپای
بتوران و چین در ببندند دست
که بنهاد تور از پی زاد و تخم
مگر باز دارد بدین رنج خویش
ز کار گذشته نگیریم یاد
ز دور سیاوش بد آن کینه داشت
به ایران خرامیدن از رزمگاه
بماند از و گرد ایران خراب
چو آمد ز تور از پی تاج و تخت
بگشت از پی تخت و گنج و کلاه
شمار از جز اشد چنین ایزدی
گشایند از کینه یکسر میان
گرفتند از گفت افراسیاب
هم از مهربانی سر بنده ایم
نخواهد که بر ما بود سرزنش
جز از شاهشان این دلیری نکرد
که ای موبدان تابنده راه
ز کرتی و تاری و از بدخوی
گرائیدن شیر و تندی بپای
ز فر و نژاد و خود آیدش ننگ
چو کاوس ار سوخت او بر پسش
همه شاه را خواندند آفرین
سخنها ز اندازه اندر گذشت
که بر کس نماند سرای سپنج
بدیهیم کاوس دیرورد کار
که از جور و بیداد آمد فراز
همان تخت و شهر و کلاهت مراست





پشنگ آمد و خواست از ما نبرد
کسی را نبینم از ایران سپاه
گراید که پیروزه باشم بجنگ
وزان پس بلا را همه همگروه
توا ایدر بر تنها بدام اندری
جهاندار بگریخت از انجمن
بگرید جهان زار بر تو پدر
سخن هرچه بشنید با او بگفت
همه هرچه دید آشکار و نهفت
از آن خواب گر زد نگار دراز
بدو گفت فردا بدین رزمگاه
بدین رزم پشنگ گوئی دلم
چو خورشید تابان برآرد درفش
چو روشن شد آنجا در لاجورد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ
گرامد بواری میان دو صف
همی گویدان نامور تیز چنگ
یکی ترک رومی بسر بر نهاد
خروشی برآمد که ای شهریار
که جز خاک تیره نشستن مباد
کی یکتن بجنبید از آوردگاه
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
همی پیش شاه بنده فرمان شوید
شما هیچ دل را مدارید تنگ
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را
میان دو صف شیده آورد دید
نبیره سپهدار توران سپاه
که گر مغز او دید با خال خویش
کنار ایران و توران نه بیند کسی

برده دار با لشکر دار و برد
که با او بگردد به آوردگاه
فسازم بدیشان فراوان درنگ
بجنگ اندر آرم بکردار کوه
نه بد جستن ننگ و نام آوری
ستودان ایدر بود هم کفن
که کاوس گرید همی بر پسر
همه هرچه بد آشکار و نهفت
به پیش پدر یکبیک باز گفت
بدید و ز هر کس همی داشت راز
بر افکنده موران نیابند راه
بر آنم که دل را ز تن بگسلم
درفشان کند روی چرخ بنفش

## کشته شدن شیده بر دست کیخسرو در رزم هماورد

ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
خروشان و جوشان و تیغی بکف
که با شاه گویید کامد پشنگ
درفشش بر ماه گو در زداد
با آهن تن پاک رنجه مدار
بهیچ آرزو کام دستش مباد
چپ و دست قلب و جناح سپاه
به بینید تا بر که آید گزند
بدانید نزدیک درمان شوید
چنین است آغاز و فرجام جنگ
که اندر نوشتی بتنگ اژدها
یکی باد سرد از جگر برکشید
که سایه همی ترک بر چرخ ماه
نگر روی چنین جنگ او دست پیش
نخواهیم ایران فریاد رس

سپیده دمان بهت جهان بین
من و شیده و دشت و شمشیر تیز
سپارم خروشان کنیم از دو روی
چو این گفته باشی بشیده بگوی
نه از بهر پیغام افراسیاب
گرت ندایدت ز لشکر کی گزند
بیامد دمان قارن رزمخواه
بشد شیده نزدیک افراسیاب
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
سرش گشت گردان و دل پر نهیب
سپهبد بدو گفت کز بامداد
پسر گفت کای شاه ترکان چنین
من و خسرو و دشت آوردگاه

چو آمد بنزدیک ایران سپاه
تو گوئی یکی اژدهای دژم
بجنبید از شاه و خفتان بخواست
همه لشکرش زار و گریان شدند
شهان را همه تخت بودی نشست
سپهدار با گرز و با گبر و خود
نباید که جوید کسی جنگ و جوش
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ
سپه را که چون او نگهبان بود
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
میان بسته با نیزه و خود و گبر
بدو گفت پور سیاوش توئی
جز آنی که بر تو نگارنده برد
اگر جنگجوئی ز پیش سپاه
چنین داد پاسخ بدو شهریار

بخنجر همه سینه افشان من
برآرم بفرجام از او رستخیز
ز خون دشت گردد پر از رنگ بوی
که ای پر خرد مهتر نامجوی
که رو زند بدت گر دیر تو بشتاب
که از تن برید چون گوسپند
بنزدیکی آمد ز پیش سپاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب
غمی گشت و برزد یکی تیز دم
بدانست کامد به تنگی نشیب
مکن تا دو در ای پسر جنگ یاد
دل خویش را بد مگردان چنین
بر انگیزم از شاه گرد سیاه
جهان شد بگردابنا گوت زرد
یکی نامداری بشد نزد شاه
همی سوخت خواهد جهان را بدم
درفش بزرگی بر آورد راست
چو بر آتش تیز بریان شدند
که بر کین کمر بر میان تو بست
بلشکر فرستاد چندی درود
بر نام گودرز دارید گوش
ز رستم بجوئید ساز جنگ
همه چاره جنگ آسان بود
گهی شادمان و گهی با نهیب
همی کرد نعلش بر آمد با بر
خردمند و بیدار و خاموش توئی
جهاندیده گو خسرو پرورد
برو دور بگزین یکی جایگاه
که با شیر درنده کارزار

منم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
زپیش پدر چون بیاراستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشند بدور از میان سپاه
هم ایشان که دارند با ما درفش / نه بدرود زایشان نگردد بنفش
رسیدند جائی که شیر و پلنگ / بدان شخ بی آب تنها بجنگ
نپرید بر آسمانش عقاب / از ان بهرهٔ شخ و بهر سر آب
سواران چو شیران جسته ز غار / که باشند بر خشم روز شکار
نماید پیچ بر نیزهاشان سنان / پر از آب بر گستوان عنان
هوا شد ز گرد سواران سیاه / نگشتند سیر اندر آوردگاه
بدانست کان فرهٔ ایزدیست / از او بر تن خویش باید گریست
چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشهٔ بدگمان
گر آسوده گردد سر افشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
بدو گفت تهام کای تاجور / بدین کار ننگی مگردان گهر
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
برتهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چنین لشکر آرای نیست
وز آنسو برآشفته شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
بهنگام کردن ز دشمن گریز / به از با تن خویش کردن ستیز
چنان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر
ولیکن بستوه دان مرا از گریز / بر آید چو گیرم بکاری ستیز
گر آید مرا هوش بر دست او / نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
پیاده مگر دست یابم بدوی / به پیکار خون اندر آرم بجوی
ز تخم کیان بیگمان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
چو آمد بدیدش پیاده پشنگ / فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
چو شیده بدید آن بر و برز شاه / همان ایزدی فره و دستگاه

برین دشت ازینسان بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
مرا خواستی کس نبودی روا / که پیشت فرستادمی ناسزا
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی
برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون شود مرد شادان بسور
بیابان که اندر خور رزم بود / بدانجایگه مرز خوارزم بود
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو جنگی بکردار درنده گرگ
بگشتند با نیزهای دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
بروهی عمود و بشمشیر تیز / بگشتند با یکدگر بر ستیز
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
همان اسپش از تشنگی شد غمی / به نیروی مردانه آمد کمی
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون و خوی آغار داده شویم
بدین چاره گر زو نیابم رها / شوم بیگمان در دم اژدها
پیاده به آید کجوییم جنگ / بکردار شیران بسازیم جنگ
بدل گفت کین شیر با زور جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
وگر من پیاده بگردم بجنگ / بانیز انسان بر کند کار تنگ
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برانید شت چندین سوار
پیاده شوم پیش او رزم ساز / تو شاهی جهاندار و گردنفراز
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنین دان که با تو نیاید بجنگ
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
جز از بازگشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بدان نامور پر هنر شیده گفت / که آواز مردان نشاید نهفت
بدین روز و این فره و دستبرد / ندیدم بآورد که نیز گرد
هم از گردش چرخ برنگذریم / اگر دیدهٔ اژدها بسپریم
بدانستم اندر دم مردی که چیست / برین نامور فرهٔ ایزدیست
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان
ولیکن ترا گر چنین است کام / ز کام تو هرگز نپیچم لگام
برتهام داد آن گرانمایه اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بهامون چو پیلان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
همی جست چاره که یابد رها / دل چاره گر زین نیازد بها





چو آگاه شد خسرو از راز وی / وز آن تا برآورده آواز وی
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آرد بسر
همه مهرهٔ پشت او همچو نی / شد از درد بریان و بگسست پی
برو گرد جوشن همه چاک چاک / پس آنگاه بر بارگش ریخت خاک
پس از کشتنش مهربانی گزید / یکی دخمهٔ خسروانی کنید
بگردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید
که با خون از آن ریگ برداشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
یکی بنده بودم من او را نوان / نه جنگی سواری و نه پهلوان
بدو گفت شاه آنچه دیدی بمن / بیارا بگوی اندر آن انجمن
سواری دمان شد بر آن ریگ نرم / برهنه سر و دیده پر خون گرم
سپهبد ز کشت از جهان نا امید / بکند آن چو کافور موی سفید
ز رخ شاه ترکان هر آنکس که دید / بر و جامه و دل همه بردرید
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس نیارام جویم نه خواب
نه بیند سر تیغ ما را نیام / نه هرگز بوم زین سپس شادکام
نه مردم شمر بل ز دیو و دده / دلی کو نباشد بدرد آزده
وز آن ماه دیدار جنگی سوار / وزان سرو بن بر لب جویبار
همه نامداران پاسخ گذار / زبان برگشادند بر شهریار
زمانی نگین نسازد درنگ / که شب و روز بر در دو کین پشنگ
ز خسرو نبد هیچ با شیده چیز / کنون کینه بر کینه بفزود تیز

نزد بر جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار
گرفتش بپیچید گردن و پشت / برآورد و زد بر زمین بر درشت
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بردرید
برتهام گفت این بدانا همال / دلیر و سبک سر مرا بود خال
سرش را بدیق و بمشک و گلاب / بشوئید و تن را بکافور ناب
نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدیدند آن تن تا میر و از شاه
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پادشاه
بسی بر بخشای شاها بهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
دل و دیدهٔ نامداران براه / که شیده کی آید از آوردگاه
برآورد پوشیده راز نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
بسر بر پراکنده ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
خروشی بدندر میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
مرا اندرین سوک یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنید
ببندیم دامن بکین اندر گر / نتابیم از ایران نه این بوم و بر
مبادا در آن دیده در آب شرم / که از درد ما نیست پر خون گرم
همی ریخت از دیده خون بر پشنگ / ز دردی که درمان ندارد پشنگ
که این دادگر بر تو اسمان گشاد / دل بدسگالت هراسان کناد
سپه را همه دل خروشان کنیم / باورد گه بر سر افشان کنیم
سپه دل شکسته پر از درد شاه / خروشان و جوشان همه رزمخواه

## جنگ همکرده لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز پرده سرای / همان نالهٔ کوس با کرنای

ز گردان شمشیر زن ده هزار / بیاورد چون بد در کارزار
ابا ده هزار از نبرده بردن / زبان پر ز دشنام و لب پر ز خون
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / ابا ده هزار از نبرده گروه
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو بر دامن کوه بنشست ماه / دلیران بازگشتند از آوردگاه
همه شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف

بیامد جهانجوی جنگی بجنگ / سواران ترکان بکاه بجنگ
چو خسرو بر انگونه بر دیدشان / بفرمود تا قارن کاویان
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد / بیامد دمان با درفش نبرد
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / هم افراسیاب اندر آن رزمگاه
چو پیروز شد قارن رزم زن / ز جنبیدن او در آمد شکن
از ایرانیان شاد شد شهریار / که چیره بدند اندر آن کارزار
چو بر زد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ آهنگ و شور
سپهدار ایران نشسته سپاه / نشد دور با لشکری نیکخواه

چو لختی بیامد پیاده بود   جهان آفرین را فراوان ستود
تو دانی که گر من ستم دیده ام   بسی روز بد را پسندیده ام
وز آنجایگه با دلی پر ز غم   پر از کین سر از تخمه زادشم
خروشش آمد و ناله گاو دم   دم نای رویین و رویینه خم
سپاهی بکردار دریای آب   بقلب اندرون جنگ افراسیاب
سیه شد ز گرد و سیه آفتاب   ز پیکان الماس و پر عقاب
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ   بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
جهان سر بسر گفتی آهرمنیست   بد ایمن برآراستن دشمنست
همه ریگ خون و سر و دست و پای   زمین را همی دل برآمد ز جای
وز آن پس دلیران افراسیاب   برفتند برسان کشتی بر آب
حصاری بدند پیش قلب سپاه   برآورده از پیل و بربسته راه
برفتند پیلان و نیزه وران   هم از قلب لشکر سپاهی گران
همه ژنده پیلان و لشکر براند   جهان تیره شد روشنائی نماند
همه مانده بر پیش صندوق پیل   سپاه هست و پیکار تا چند میل
بفرمود تا چین برزم آزمای   شود با بزرگان لشکر ز جای
سوی میسره شیر جنگی برد   بشد تیز با نامداران مرد
سوی نامداران خود کرد روی   که بودند گردان پرخاشجوی
برفتند با نامور ده هزار   زره دار با گرزه گاو سای
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار   جوانان گرد از در کارزار
دو لشکر برانسان برآویختند   چنان شد که گفتی برآمیختند
بیکسو کشیدند صندوق پیل   جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه   خروشان و جوشان دو لشکر پناه
بیاراست با کاویانی درفش   همه پهلوانان زرینه کفش
سوی رستمش رستم جنگجوی   زواره برادرش بنهاد روی
بمودند بر دست رستم بپای   زرسب و منوشان فرخنده رای
ز بس کشته بر دشت آوردگاه   پی ره بدیدند بر خاک راه
بیابان بکردار جیحون ز خون   یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
دل کوه گفتی بدرد همی   زمین با سواران بدرد همی
ز درخشیدن خنجر و تیغ تیز   همی جست خورشید راه گریز

بنالید رخ را بر آن تیره خاک   چنین گفت کای داور داد و پاک
مکافات کن بد کنش را بجوی   تو باشی ستمدیده را رهنمون
بیامد خروشان بقلب سپاه   بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
وز آن روی لشکر بکردار کوه   برفتند جوشان گروها گروه
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای   تو گفتی که دار و در و دشت پای
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه   ز گرز یلان اندر آن رزمگاه
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش   هژبر ژیان را بدرید گوش
بهر جای بد توده چون کوه کوه   ز گرد دلیران ایران و توران گروه
همه بوم و بر زیر نعل اندرون   چو گرباس آهار داده بخون
بصندوق پیلان نهادند روی   کجا ناوک انداز بود اندر وی
ز صندوق پیلان بباریده تیر   برآمد خروشیدن دار و گیر
نگه کرد افراسیاب از دو میل   بر آن لشکر کش و صندوق پیل
خروشید کای نامداران جنگ   چه دارید بر خویشتن جای ننگ
ز قلب و ز صندوق بر برکشید   سوی میمنه میسره برکشید
برده هزار آزموده سوار   همه نیزه داران در کارزار
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید   که خورشید گشت از جهان ناپدید
بفرمود تا بر سر میسره   بتابید چون آفتاب از بره
بشماخ سوری بفرمود شاه   که از نامداران ایران سپاه
میان دو صف تیغها برکشید   ابر کوهه زین سر اندر کشید
چکاچاک برخاست از هر دو روی   ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست   جهاندار خفتان جنگی بخواست
برآمد خروشیدن بوق و کوس   بیکدست خسرو سپهدار طوس
بدرد دل از جای برخاستند   چپ شاه ایران بیاراستند
جهاندیده گودرز کشوادگان   بزرگان بسیار و آزادگان
برآمد ز آوردگه گیر و دار   ندیدند بد آنگونه کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود   کسانی که آنجا ور برگشته بود
خروش سواران و اسبان ز دشت   ز بانگ تبیره همی برگذشت
سر بی‌تنان و تن بی‌سران   ز چکیدن گرزهای گران
تو گفتی که ابری برآمد سیاه   بباریدن خون اندران رزمگاه



چو بر طوس بر میسره شد سپاه   بدست فریبرز کاوس شاه
یکی باد و ابری در آن نیمروز   برآمد ز رخ هور گیتی فروز
بدانگه که شد هور سوی نشیب   دل شاه ترکان بجست از نهیب
دگرگونه جوشن دگرگون درفش   جهانی شد از سرخ و زرد و بنفش
سپاهی فرستاد بر میمنه   گرانمایه و یکدل و کینه‌ور
سواران شمشیرزن چل هزار   گزیده بزرگان خنجر گذار
برادر چو روی برادر بدید   به نیرو شد و لشکر اندر کشید
خورشید ز پشت تاریک شد   بدیدار شب روز نیرنگ شد
که اکنون ز گردان که جوید نبرد   زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
تو در جنگ باشی سپه در گریز   بکن با تن خویش چندین ستیز
برانگیخت اسب از میان سپاه   بیامد دمان تا بآوردگاه
دو شاه و دو کشور چنان کینه‌جوی   برفتند با خوار مایه سوار
عنانش گرفتند و برتافتند   بدان ریگ آموی بشتافتند
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ   دگر برز و بالا سرافراز جنگ
چو آن دید شاه از میان گروه   برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه
دمان شاه ایلا به پیش سپاه   یکی نیزه زد بر کمربند شاه
چو خسرو دل و زور او را بدید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
سبک برزد ایلا چو آن خشم شاه   بدید آن دل و زور و آن دستگاه
سپه چون بدیدند آن دستبرد   برآورد که برنماند ایچ گرد
ز توران سواران چو آگه شدند   ز حمله همه دست کوته شدند
که این شیر مردی ز رزم شکست   مرا بازگشتن ز جنگ است شست
چو روشن شود روز بازار این   درفش دل افروز بازار بین
دو شاه و دو لشکر چنان رزمساز   بلشکرگه خویش رفتند باز
سپهدار توران بنه بر نهاد   سپه را همه ترگ و جوشن بداد
چنین گفت با لشکر افراسیاب   که چون من گذر یابم از رود آب
شب تیره با لشکر افراسیاب   گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
سپیده چو از کوه سر بر دمید   طلایه سپه را بهامون ندید
همه خیمه بینیم و پرده سرای   ز دشمن سواری نمانده بجای
همی گفت کای روشن کردگار   جهاندار و دادار پروردگار

بدست منوچهر بر میمنه   کجا لاکه صد پیل بد کینه
بپوشید درع و میان کرده گشت   بنا دیده از تیرگی خیره گشت
ز جوش سواران هر کشوری   ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه   بجنگ اندر آورد و لشکر سپاه
سوی میسره هم چنین لشکری   پراگنده بر هر سوی مهتری
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت   به پیش برادر چو امید جفت
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر   بپوشید روی هوا تیره گرد
فریبنده گرسیوز بدنهان   بیامد به پیش برادر نوان
سپه بازگشت چون شاه آمد بگوش   که اکنون برآمد ز ترکان خروش
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش   ز تندی نبودش بگفتار هوش
از ایرانیان چند نامی بکشت   چو خسرو بدید اندر آمد ز پشت
ندیدند گرسیوز و جهن روی   که او پیش خسرو شود کینه‌جوی
چو او بازگشت استقیلا چه کرد   بیامد که با شاه جوید نبرد
که آن هر سه تن کوه خارا بدند   چنان پیشه و بیشه ابر اندرند
بزد نیزه بر استقیلای گرد   ز زین برگرفتش نه جوشن ز اسپ برد
نزد کارگر نیزه بر جوشنش   نه ترس آمد اندر دل از دشمنش
بزد بر سنانش بدو نیم گشت   دل برز ایلا ز بیم بگشت
بتاریکی اندر گریزان برفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بر افراسیاب آن سخن مرگ بود   کجا کار ناساز و بی برگ بود
چو آورد که خوار بگذاشتند   بفرمود تا بانگ برداشتند
گراید دگر امروز یکباره باد   تراجست و شادی بر او در گشاد
همه روی صحرا چو دریا کنیم   ز خورشید تا ماه برپا کنیم
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   سپهبد ز بر کوی گردان بگشت
طلایه بفرمود تا ده هزار   بود ترک در گستوان و زنوا
دمادم شما از پسم بگذرید   به جیحون و در رود شبان بسپرید
همه روی کشور به بیراه و راه   سراپرده و خیمه بد بی سپاه
بیامد بپرده سر شهریار   که پردخته شد شاه از این کارزار
چو بشنید خسرو دمان شد بجنگ   ستایش کنان پیش داد آفرین
تو دادی سرافراز دیهیم و زور   تو کردی دل و جان بدخواه زد

زگیتی ستمکاره را دور دار / ز بیشش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره شعر پرنده برگرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید با دین سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چیزی نماند باز
همی گفت هر کس که این فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه آراسته به / گر آزاده از جنگ برگشته به
چو پیروزگر دادمان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
زگیتی مراد از ستایش کنید / شب و روز او را نیایش کنید
که آنرا که خواهد کند شوربخت / یکی بی هنر بر نشاند به تخت
برین پرسش و جنبش و رای نیست / که با داد او بنده را پای نیست
بباشیم برین رزمگه پنج روز / نشستیم روز هرمز گیتی فروز
بگفتم برانیم نزدیک سپاه / که او کین فزایست و من کینه خواه
در این نخچیر وز اندرین رزمگاه / همی کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان از گرد / سزاوار آن کشتگان دخمه کرد

## نامه فرستادن کیخسرو به نزدیک کاوس

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بکاوس شاه / چنانچون سزا بود از رزمگاه
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش سزا هم ورا هم رهنمای
دگر گفت شاها جهانبان من / پدر وار زنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران بر یک قرب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اوی / گرامی بزرگان و فرزند اوی
وزان نامداران بسته دویست / که صد شیر با جنگ هر یک بیست
همه جنگ بر دشت خوارزم بود / ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک
برین رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چو از رزم برگشت افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب
بسه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست / هر آنکس که از تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان و پیوند اوی
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بود شش اندر بخارا درنگ / همیخواست کاید ز شیران بجنگ
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند / بزرگان بر ترکش پیش خواند
چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره گشتند از آن کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشتند وزیشان دل ما شخود
همانا که از صد نمانده است بیست / بر آن رفتگان بر بباید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / گسستیم چندی ز پیوند خویش
برآمد دو جیحون یکی رزمگاه / بگردیم زانسان که فرمود شاه
زبید آشتی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گراینده که روشن شود رای شاه / از ایدر بچاچ اندر آید سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گلزریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام در پشت گنگ / که هم جای جنگست و جای درنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگلزریون شاه ترکان برود / ببود و در او سود با باز و یوز
برفتند از آن سوی بهشت گنگ / بجائی نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بودش بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدانجا که شاه و خردمندان بخفت / تو گفتی که با آسمان بود جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران / بزرگان و گردنکشان مهتران
نی و گلشن و چنگ و بانگ رباب / گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همیخورد می روز و شب با مهان / بهر سو فرستاده کارآگهان



همی بود تا بر چه گردد زمان / بدین روزگار آنچه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بر آن روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب

## رفتن کیخسرو از پس افراسیاب و بار دوم جنگ همگروه کردن

سپه چون گذر کرد از آن روی رود / فرستاد از آن پس بهر کس درود
گزین آمدن کس مدارید باک / نخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را کزو شاد بد بیش داد
وز آنجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نو جهاندار آرام جغد
ببخشید گنجی بر آن شهر نیز / همیخواست کآباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه / ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تورست و پر کین و درد / بجوید همه روز کار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاچ / که جوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد و سالار ایشان طورگ
پذیرفت از آن هر یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
سپهدار کیخسرو آنجا بدشت / خرد دار اندیشه سالار دشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
دگر گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان مست / نشینند و گیرند اسپان بدست
بر آن دژ دگر گونه دو لشکر دمان / شبیخون برآرند تا ناگهان
برفتند این هر دو زینسان بتاج / یکی در بیابان یکی سوی چاچ
بسغد اندرون بود یک ماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام ننگ و نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار / که داشت نیرنگ و بند و حصار
بیاورد با خویشتن یار گرد / سر بدکنش پر ز تیمار کرد
در آنجا یکی گردن افراخته / کمربسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را به بد رهنمون
وگر جنگجوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بدژها نهادند روی / بهر در که بودی یکی نامجوی
شدی باره دژ هم آنگاه پست / نماندی دژ و نیز جای نشست
غلام و پرستنده در پای جای / نماندی بدو ننگ چیزی بجای
برینگونه فرسنگ صد برگذشت / نه دژ ماند آباد نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کارآگهان / بدان تا بدانند کار نهان
سراپرده شهریار جوان / کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسروپرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب / درخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیاردان
که اکنون که دشمن ببالین رسید / بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ دیگر نبینیم راه / ز بوفی نه خوبست و چندین سپاه
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد بسان که بیستون

همی لشکر آمد سه روز و سه شب   جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب   کشیدند بر هفت فرسنگ نخ   فرو گشت مردم ز مور و ملخ

چهارم سپه برکشیدند صف   ز دریا برآمد بخورشید تف   سوی میمنه جهن افراسیاب   بجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب

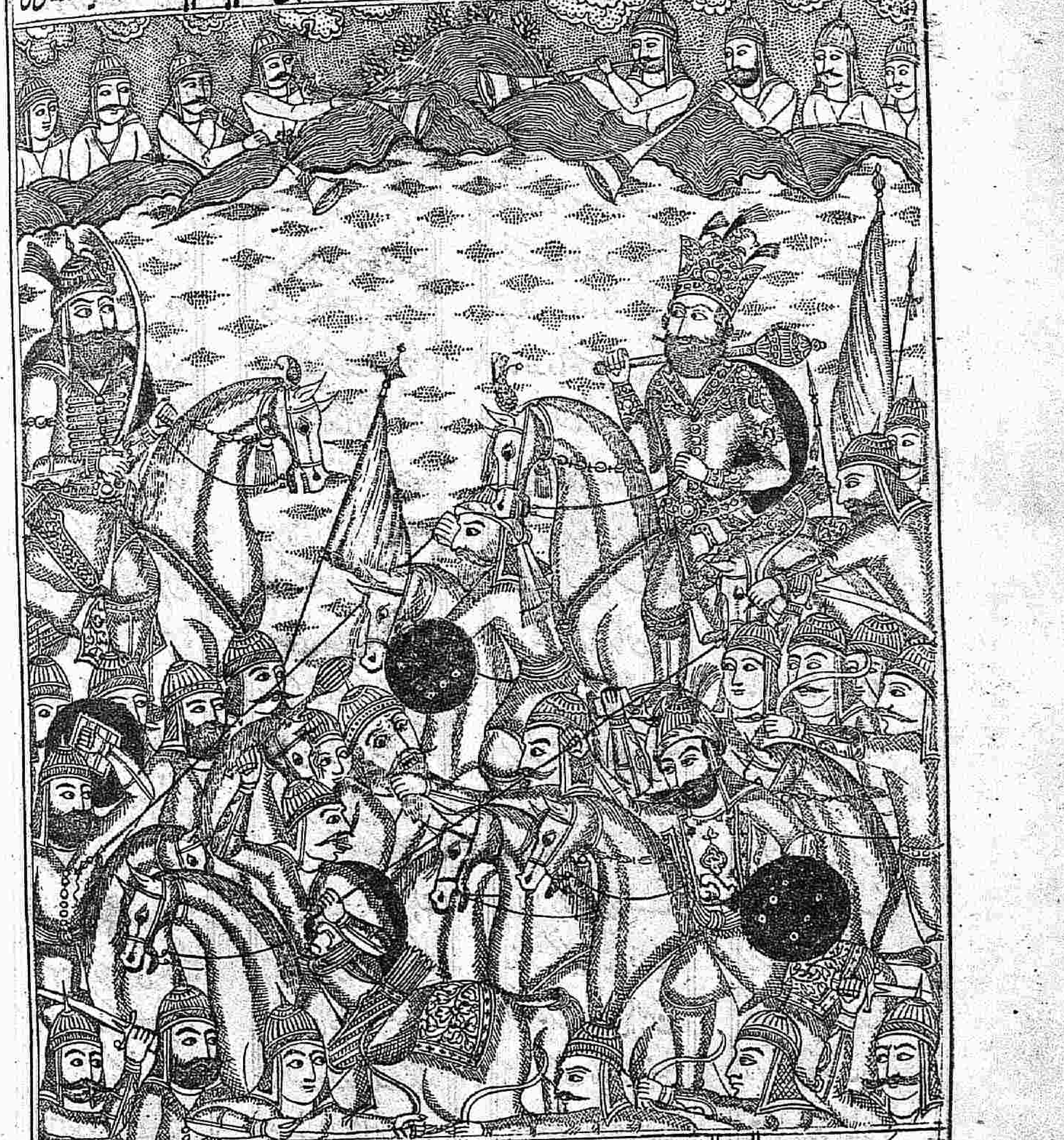
بقلب اندر افراسیاب و ردان   سواران گردنکش و بخردان   سوی میسره شیده جنگی گرد   ابا کاردیده سواران گرد

پس پشت گرسیوز کینه‌خواه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه   وزین روی کیخسرو از قلبگاه   همی‌داشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد   منوشان و خوزان فرخ نهاد   چو گرگین میلاد و رستم شیر   بنخچیر چو شیدوش گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه   سپاهی همه یکدل و یکتنه   منوچهر بر میسره جای داشت   که با جنگ مردان همی پای داشت

بپشت سپه گیو گودرز بود   که پشت و نگهبان هر مرز بود   زمین کوه آهن شد از میخ نعل   همه دشت دریا شد و نعل لعل



بسر بر ز گرد سپاه ابر بست   تبیره دل سنگ خارا بخست   زمین گشت جنبان چو ابر سیاه   تو گفتی همی بر نتابد سپاه



هوا گشت چون چادر آبنوس   ستاره همی گشت ز آوای کوس   همه دشت مغز و سر و دست و پای   همانا نبد بر زمین نیز جای

همی نعل اسپان بسر بر بخست   همه دشت بی‌تن سر و پای و دست   خردمند مردم بیکسو شدند   دو لشکر برین هر دو خسته شدند

که گر یک زمان نیز لشکر چنین   بماند برین دشت با درد و کین   نماند یکی ز ان سواران بجای   همانا سپهر اندر آید ز پای

ز بس چاک چاک تبرزین و خود   روانها همی داد تن را درود   چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید   جهان بر دل خویشتن تنگ دید

بیامد بیکسو ز پشت سپاه   به پیش جهاندار شد دادخواه   که ای برتر از دانش پارسا   جهاندار بر پادشا پادشا

اگر بیستم من ستم یافته   چو آهن ببوته درون تافته   نخواهم که پیروز باشم بجنگ   نه برداد گر بر کنم کار تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی   جهان پر شد از نالهٔ زار اوی   هم آنگه برآمد یکی باد سخت   که بشکست شاداب شاخ درخت

همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر رخ و چشم توران سپاه   کسی کو سر از جنگ برتافتی   چو افراسیاب آگهی یافتی

به خنجر بریدی سرش را ز تن   جز از خاک و ریگش نبودی کفن   چنین تا سپهر و زمین تار شد   فراوان ز ترکان گرفتار شد

بیامد شب و چادر مشک رنگ   بپوشید تا کس نیاید بجنگ   سپه باز خواندند شاهان ز دشت   چو روی زمین ز آسمان تیره گشت

همه دامن کوه تا پیش رود   سپه بود با جوشن و درع و خود   برافروختند آتش از هر سوئی   طلایه برآمد ز هر پهلوئی

همی جنگ را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمهٔ آفتاب   برآید رخ کوه رخشان کند   زمین چون نگین بدخشان کند

سران و سواران بجنگ آورد   بر آن دشت بر نام و ننگ آورد   جهان آفرین را دگر بود رای   بهر کار با رای او نیست پای

شب تیره چون روی زنگی سیاه   کس آمد ز گستهم نوذر بشاه   که شاه جهان جاودان زنده باد   که ما باز گشتیم پیروز و شاد

بدان نامداران افراسیاب   رسیدیم تا که بهنگام خواب   از ایشان سوار طلایه نبود   کسی را ز اندیشه مایه نبود

چو بیدار گشتند از ایشان سران   کشیدند شمشیر و گرز گران   چو شب روز شد جز قراخان بگاه   ز مردان ایشان فراوان تباه

همه دشت از ایشان تن بی‌سر است   زمین بستر و خاکشان چادر است   بگرد در رستم هم اندر زمان   همیدون بیامد سپیده دمان

که ما در بیابان خبر یافتیم   بدان آگهی تیز بشتافتیم   شب در دو رستم یکی داشتی   به تندی همی راه بگذاشتی

هم آنجا رسیدیم هنگام زود   چو برزد سر از چرخ گیتی فروز   تهمتن بکار ابزره برنهاد   چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد

نخستین که بر کلک بنهاد دست   بیابان ز بیکار ترکان پر است   بتوران زمین شد کنون کینه‌خواه   همانا که آگاهی آید بشاه

به شادی ز لشکر برآمد خروش   سپهدار ترکان همی داشت گوش   هر آنکس که بود زند خسرو پرست   ز ترکان بفرمود تا برنشست

سواری بیامد هم اندر شتاب   خردشان بنزدیک افراسیاب   که از لشکر ما قراخان بجست   رسیدست نزدیک با مرد شصت

سپاهی به توران نهادند روی   کز ایشان نشود تا بدید آنچه جوی   چنین گفت با رای زن شهریار   که بیکار سخت اندر آید بکار

چو رستم بگیرد سرگاه ما   بیکبارگی گم شود در ره ما   کنون او بکجا اند که ما بشنویم   کجا در غم و رنج کیخسرو دیم

چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم   ز خون رود هامون چه جیحون کنیم   سراسر همه لشکر این دید رای   همان مرد فرزانه رهنمای

بنه هرچه بودش هم آنجا بماند   چو آتش ز آن دشت لشکر براند   هم آنگه طلایه بیامد ز دشت   که از گرد لشکر هوا تیره گشت

ز ترکان جهان پاک دیدش همه   خبر شد بنزدیک شاه رمه   همه دشت خرگاه و خیمه است بس   وز ایشان بخیمه درون نیست کس

بدانست خسرو که سالار چین   چرا رفت بیگاه از دشت کین   ز گستهم و رستم خبر یافتست   بدین آگهی تیز بشتافتست

نوندی برافکند هم در زمان   فرستاد نزدیک رستم روان   که برگشت از اینگونه افراسیاب   همانا بجنگ تو دارد شتاب

سپه را بیارای و از بر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نبود جهاندار شایسته بود / بدان راه و بیراه با بسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید / گو شیردل را میان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش / یکایک نهاده بآواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وز نیروی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام بشگفت گوی
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه تخت و کلاه
وز ایرانیان گشت کار ایچ سست / کفن کرد و وز خون گلستان بشست
برسم جهان کشته را دخمه کرد / چو برداشت از خاک و خون نبرد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / بر آریم گرد از دل لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید / بدشت اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی ماند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / بشبگیر روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کاین راه چندین روی / چنین گفت با نامور جنگجوی
که بهشت کنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون چنین رنج رزم
زمین هشت فرسنگ بالای و پای / همانا که چار است پهنای او
زن و کودک و مرد چندین سپاه / ترا گنج و بدخواه را رنج راه
بر آن باره در بپرد عقاب / نبیند کسی آن بلندی بخواب
خورشهاست دیوان و گنج و کلاه / بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
همان بوم گویی بهشت است نام / همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه و آبگیر / ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورده از هند و روم / بهشتی بر آورده زآباد بوم
همانا که زان باره فرسنگ بیست / جهان بین ببیند که بر دشت کیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس / بفرجام گیتی نماند بکس

## پناه گرفتن افراسیاب به بهشت کنگ و یاری خواستن از فغفور چین

چو بشنید گفتارها شهریار / خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
بیامد دلی شاد به بهشت کنگ / ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارستان / بدستی ندید اندران خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا / برآورده شاه فرزانه دا
بایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبان هر کشوری مهتری
بهر جای بر باره شد دیده بان / نگهبان بروز و بشب پاسبان
ردی موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / بیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم او را که بایست کشت / کنون گشت زاو روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست / که بر دوستیش بدانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه / گزین شو خرامد سوی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سراسر همه راز او برگشاد
سرافراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش
چنانچون بود راه و آیین شاه / همی خواند خاقان ز هر سو سپاه
وز آن سو بکنگ اندر افراسیاب / برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد / ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهی بدیوار دژ بر نشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق / بر آن باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ / همه بر چهار ز ختنان و ترک
گروهی ز آهنگران رنجه کرد / ز پولاد بر هر سوئی پنجه کرد
ببستند بر نیزههای دراز / که هر کس که رفتی برو در فراز
بدان جنگ تیر اندر آویختی / وگرنه ز دژ زود بگریختی
بهر کار با هر کسی داد کرد / سپه را درم داد و آباد کرد
همانگونه شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان



ببخشید بر لشکرش بی شمار / بویژه بدان کو کشد کارزار
چو آسوده شد زان شبادی نشست / خود و نامداران خسرو پرست
پریچهره هر روز صد چنگزن / بشادی بدرگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود و لب ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد / بر امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را چه غم / سزد گر نداری نباشی دژم
دو هفته بدینگونه شادان نشست / که داند که فردا کرا فر و کیست

## رسیدن کیخسرو پس افراسیاب بکنگ دژ

سوم هفته کیخسرو آمد بکنگ / شنیدند آن غو نای و آوای چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار / بماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کانچنان جای دید / سپهر دلارای بر پای دید
چنین گفت کانکو چنین باره کرد / نه از بهر پیکار پتیاره کرد
که خون سر شاه ایران بریخت / ز ما در چنین باره اندر گریخت
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر ببینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدین بر کجا نام بد بر بدی / بتندی و گرگی و ناخردی
گریزان شد است او ز ما در حصار / بدانسان برآسوده از روزگار
بدی کو بد انجام ازان بتر است / بپیری رسیده کنون بدتر است
بدین گر بدارم ز یزدان سپاس / نشاید که شب خفته مانم سپاس
کزویست پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
ز نیکوی آن شارسان کوه بود / ز پیکار لشکر بی اندوه بود
برو بر دگر رود و آب روان / که روشن شدی مرد از او روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / بهر سوی دژ پهلوانی بپای
فرو شد بماهی و بر شد بماه / بن نیزه و قبه بارگاه
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بر فریبرز کاوس طوس / درفش دلفروز با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای / سوم پور گودرز بگرفت جای
شب آمد بهر سو برآمد خروش / زمین گشت یکسر پر از جنگجوش
زمین را همی دل برآمد ز جای / ز بس ناله کوس و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب / نبیند جهان نیز جز کز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست / نبیند سر تیغ یزدان پرست
برآنم که او را ز هر سو سپاه / بیاید که هستش چنین دستگاه
بترسند و ز ترس یاری دهند / نه از کین و از کامکاری دهند
نکوشیم تا پیش از آن کو سپاه / بخواند برو بر بگیریم راه
همان باره دژ فرود آوریم / همه سنگ و خاکش برود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت / همه از رنج اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه / ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دل است او درین شارسان / گزین پس شود بیکران خارسان
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روان را همه سوی داد آوریم
چنین گفت کین کینه با شاخ و برد / زمانه نبو شد به نکار و کرد
بسان درختی بود تازه برگ / دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
پدر بر پسر بگذراند بدست / چنین تا شود سال صد بار شست
پدر بگذرد کین بماند بجای / پسر باشد اندر دراز رهنمای
بزرگان بر داد آفرین خوانند / ورا خسرو پاکدین خوانند
که کین پدر بر تو آید بسر / مبادی بجز شاد و پیروزگر

## آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار / پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار / خردمند با دانش و مایه دار
بشد پیش دهلیز پرده سرای / همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفتا که جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
وزان پس بیامد منوشان کرد / خرد یافته جهن را پیش برد

خردمند چون نزد خسرو رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید

بماند اندرو چهر جنگی شگفت
کلاه بزرگی ز سر برگرفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت کای نامور شهریار
همیشه جهان را بخوبی گذار

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
دل و چشم بدخواه تو کنده باد

همیشه بزی شاه یزدان پرست
برین بوم تا پیش گسترده دست

خجسته نشستی و شاد آمدی
همه داستانها به نیکی زدی

پیامی گذارم ز افراسیاب
اگر شاه ازین بر نگیرد شتاب

چو از جهن بشنید گفتار شاه
بفرمود زرین یکی زیر گاه

نهادند زیر خردمند مرد
نشست و پیام بیاد کرد

چنین گفت با شاه کافراسیاب
نشست است با دیدگان پر ز آب

نخستین درودی رسانم بشاه
از آن تاخدل شاه توران سپاه

ز یزدان سپاس و بدو دیم پناه
که فرزند باشد بدین پایگاه

ز راه پدر شاه تا کیقباد
ز ما در سوی تور دارد نژاد

ز شاهان گیتی سرت برتر است
که تخم تو زین نامور گوهر است

نیا برادران تیز پران عقاب
نهنگ دلاور بدریای آب

همه پاسبانان تخت تواند
دد و دام شادان ببخت تواند

بزرگان که با تاج و با فر بند
بروی زمین مر ترا کهتر اند

شگفتم من از کار دیو نژند
که هرگز نخواهد بمن جز گزند

بدان مهربانی و آئین آشتی
چرا شد دل من سوی کاستی

که بر دست من پور کاوس شاه
سیاوش ز دکشته شد بیگناه

جگر خسته ام زین سخن پر ز درد
نشسته بیکسو بخواب و خورد

نه من کشتم اورا که ناپاک دیو
ببرد از دلم ترس کیهان خدیو

زمانه ورا بد بهانه مرا
بجنگ اندرون بد فسانه مرا

تو اکنون خردمندی و پادشا
پذیرنده مردم پارسا

نگه کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

هشداست اندرین کینه جستن شتاب
بهانه سیاوش و افراسیاب

همان کارزاری سواران جنگ
بتن همچو سیل و ببرز نهنگ

که جز کام شیران کفنشان نبود
سران نیز نزدیک تختشان نبود

یکی منزل اندر بیابان نماند
بکشور جز از شهر ویران نماند

جز از کینه و زخم شمشیر تیز
نماند ز ما نام تا رستخیز

نیاید جهان آفرین را پسند
بفرجام پیچان شوم از گزند

اگر جنگجوئی همی بیکران
نیاساید از کین دلت یک زمان

نگه کن بدین گردش روزگار
جز او را مکن بر دل آموزگار

که ما در حصاریم و هامون تراست
سر پر ز کین دل پر از خون تراست

همی گنگ خوانم بهشت منست
برآورده بوم و گشت منست

هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
هم ایدر نگین هم ایدر کلاه

همین جای کشت همین جای خورد
همین جای شیران روز نبرد

ترا گاه گرمی و خوشی گذشت
گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت

زمستان و سرمایه پیش اندر است
که بر نیزه ها گرد افسرده دست

بدانم چو ابر اندر افکند چین
بدین بوم ما رود گردد زمین

زهر سو که خوانم بیاید سپاه
بتابی تو با گردش هور و ماه

ور ایدون نخوانی که بر کارزار
ترا بر دهد گردش روزگار

از اندیشه گردون همی بگذرد
ز رنج تو دیگر کسی بر خورد

گراید و نگوئی که ترکان چنین
بگیرم ز نم آسمان بر زمین

بشمشیر بگذارم این انجمن
بدست تو آیم گرفتار من

نبیند از کین نیز با تو دیت
نساید کسی کو بفر سود نیست

نبیره پسر خسرو زادشم
ز پشت فریدون و از تخم جم

مرا دانش ایزدی هست و فر
همان چون سرد شم یکی هست بر

چو تنگ اندر آید مرا روزگار
نخواهد دلم پند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام جواب
شوم چون ستاره بر آفتاب

بدریای کیماک بر بگذرم
سپارم ترا کشور و افسرم

ترا گنگ در باشد آرامگاه
نه بیند مرا نیز شهر و سپاه

چو آید مرا روز کین خواستن
به پیران سر این لشکر آراستن

بیایم بخواهم ز تو کین خویش
بهر جای بید افکنم دین خویش

و گر کینه از مغز بیرون کنی
بمهر اندرون کشور افسون کنی

گشاییم در گنج و تاج و کمر
همان گنج دینار و زر و گهر

که تور فریدون ز ایرج نهاد
تو بردار و زکین مکن هیچ یاد



وگر چین و ماچین بگیری رواست
برآن رای بر همه کام دل گشت هوا

خراسان و مکران زمین بیش تست
مرا شادمانی بگیتی بیش تست

براهی که بگذشت کاوس شاه
فرستمت چندان که خواهی سپاه

همه لشکرت را توانگر کنم
ترا تخت زرین و افسر کنم

ترا پشت باشم بهر کارزار
بهر انجمن خوانمت شهریار

گر از پند من سر بپیچی همی
همان با نیا کین بپیچی همی

بگو آنچه خواهی همه کام خویش
به بین از پس و پیش انجام خویش

چو او باز گردد بیارای جنگ
منم ساخته رزم را چون پلنگ

چو از جهن بشنید گفتار شاه
همیکرد خندان بر او بر نگاه

## پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی
شنیدم سراسر این گفتگوی

نخست آنکه کردی مرا آفرین
همان باد بر تاج و تخت و نگین

درودی که دادی ز افراسیاب
تو گفتی که او گرد مژگان پر آب

شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مباد آنکه شاد و فیروز بخت

و دیگر که کردی ز یزدان سپاس
پسند است بر شاه یزدان شناس

ز شاهان گیتی دل افروزتر
پسندیده و شاد و پیروزگر

مرا داد یزدان همه هر چه گفت
که با این هنرها خرد باد جفت

ترا چند خواهی سخن چرب هست
بدل نیستی پاک و یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود
ز گفتار کردار بهتر بود

فریدون فرخ ستاره نگشت
نه از خاک تیره سرش برگذشت

تو گوئی که من برشوم بر سپهر
بشستی بر آنکه نه از شرم چهر

دلت جادوئی را سرمایه گشت
سخن بر زبانت چو پیرایه گشت

زبان چرب گویا و دل پر دروغ
بر مرد دانا بخیره فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان
کنون کز سیاوش نماند سخن

همان ما درم را ز پرده براه
کشیدی و کشتی چنین کینه خواه

مرا نیز نازاده از مادرم
همی آتش افروختی بر سرم

هر آنکس که بد پیش درگاه تو
بنفرین بد بر جان بیراه تو

که هرگز بگیتی کسی این نکرد
ز شاهان و گردان و مردان مرد

که بر انجمن بر زنی را کشان
سپارد بزرگی بر دستگان

که تا دخترش بچه را بفکند
زننده همی تا زیانه زند

خردمند پیران بدانجا رسید
بدید آنکه هرگز ندید و شنید

چنین بود فرمان یزدان که من
سر افراز باشم بهر انجمن

گزند و بلای تو از من بگاشت
که با من زمانه یکی راز داشت

وزان پس که گشتم ز مادر جدا
چنانچون بود بچهء بی بها

بنزد شبانان فرستادیم
بپرورد شیران نژادیم

چنین بود تا روز برمن گذشت
مرا اندر آورد پیران ز دشت

به پیش تو آورد گردی نگاه
که هستم سزاوار تخت و کلاه

بسان سیاوش سرم را ز تن
ببرّی و تهنم نیاید کشن

زبان مرا پاک یزدان ببست
همی خیره ماندم بجای نشست

مرا بید دل و بخرد یافتی
بکردار بد تیز بشتافتی

سیاوش نگه کن که از راستی
چه کرد و چه دیدی ز او کاستی

ز گیتی پناه تو را برگزید
چنان کرد کز نامداران سزید

ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه

وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخواهیش پیمان شکن

چو دیدی بر او گرد گاه ورا
بزرگی و کردی و راه ورا

بجنبید آنکو هنر بد زجانی
بیفگندی آن پاک دل از نیا

سر تاجداری چنان ارجمند
بریدی بسان سر گوسفند

ز کار منوچهر تا این زمان
نبودی مگر بدتن و بدگمان

ز تور اندر آمد زیان از نخست
کجا با پدر دست بد را ببست

پسر بر پسر بگذرد همچنین
نه راه بزرگی نه آئین و دین

برادرت اغریرث آن نیکخوی
کجا نیکنامی بدش آرزوی

میانش بدو نیمه کردی بدرد
کسی با برادر چنین بد نکرد

زدی گردن نوذر تاجدار
پدر شاه و از تخمه شهریار

بکشتی و تا بوده بد ستنی
تو بدگوهر و راه آهرمنی

کسی کو بدیهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار

نهالی بد و دوزخ فرستاده
تو گوئی نه از مرد و از زن زاده

دگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل و راه من سوی دوزخ کشید

چنین بود ضحاک و هم جمشید
چو شد شان دل از نیکوئی نا امید

که ما را دل از ابلیس بیراه کرد / ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
کسی کو بتابد سر از راستی / کژی گیردش کار و هم کاستی
زمین گل شد از خون گودرزیان / بیفزود چندین زیان بر زیان
تو با موی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش من آمد شتنگ
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
نگه کن که تا چون بود باورم / چو گردان های تو یاد آورم
بکوشیم به نیروی گنج و سپاه / به نیک اختر و گردش هور و ماه
مگر کز بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش من ببندم میان
سخن هر چه گفتم بیارا بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
هم آنگه که شد جهن پیش پدر / بگفت آن سخنها همه دربدر
نه برگشت از ایشان بد روزگار / ز بدگوهر و گفت آموزگار
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بکشتند اندران رزمگاه
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
فرستادیش تا ببرد سرم / وز آن پس تو ویران کنی کشورم
مرا گوئی اکنون که از تخت تو / دل افروز و شادانم از بخت تو
ازین پس مرا جز به شمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
همی پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای
جهان را بداد و دهش نو کنم / مگر کز بدان باغ بی‌خو کنم
یکی تاج دادش ز برجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و خود و کلاه
شب تیره تا سر بزد ز چرخ شید / ببد کوه چون پشت پیل سفید

## گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب
شه نامبردار نیکی جهان / نشست از بر زین سپیده دمان
برستم بفرمود تا همچو کوه / بیاید بیکسوی دژ با گروه
بسوی چهارم شه کامکار / ابا پیل و کوس و نبرده سوار
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
چه از روم و از چین و از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراکنده کرد
دو صد باره عراده و منجنیق / نهاد از برش هر سوئی جاثلیق
پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدن ستونها به پیش حصار
پراکنده بر چوب نفط سیاه / برانگونه فرمود بر گنگ شاه
بیکسو بر از منجنیق و ز تیر / رخ نرگسان بود همچون زریر
بهر چار سو ساخته کارزار / چنانچون بود ساز جنگ حصار
ز لشکر بشد تا بجائی نماز / ابا کردگار جهان گفت راز
که همواره پست و بلندی تست / بهر سختئی یارمندی ز تست
نگون کن سر جادو از تخت / مرا دار شادان دل و نیکبخت
کمر بر میان بست و برجست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
چو از گنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون بود کارزار
دگر سوی گستهم نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگرد و بیامد سوی تخت باز
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ دژ اندر توانا بدند
همه گرد آن شارسان چون نوند / ببستند و جستند هر گونه بند
بدان تا شب تیره بی آفتن / نیارد بگشتن کسی تاختن
دو صد چرخ بر هر سوئی بد نشان / ز دیوار دژ چون سر بدگمان
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخها تنگ بسته میان
یکی کنده زیر باره درون / بکنده نهادند زیرش ستون
برآنچو بها بار یابد بپای / بدانچو بها برگرفتند جای
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / زبر گرزهای گران کوه کوب
چو این کرده شد شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین
ابر خاک چون مار پیچان ز کین / همی خواند بر کردگار آفرین
اگر داد بینی همی رای من / مگردان ازین پایگه پای من
چو برداشت از پیش یزدان سرش / بجوشن بپوشید روشن برش
بفرمود تا سخت بر هر دری / بجنگ اندر آید گران لشکری





بدان چوب و نفط اندر آتش زدند / ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد
تو گفتی برآویخت با هور ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
وزان باره چندی ز ترکان بزیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
برآمد خروشیدن کارزار / به پیروزی لشکر شهریار
خبر شد هم آنگه با فراسیاب / کجا باره شارسان شد خراب
که با باره دژ شما را چه کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ببندید با یکدگر دامنا / نمائید بدخواه پیراهنا
بکردار شیران برآویختند / خروش از در دیه بر انگیختند
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر / دو دسته پیاده پس نیزه ور
سوار و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
بباره برآمد بکردار گرد / درفش سپه را نگونسار کرد
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
بدانگه که کارزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد زیشان بمشت
برادر یکی بود و فرخ پسر / چنین آمد از شوربختی بسر
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن های و هوی
چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
برآمد همه دیدگان پر ز خون / شده بخت گردان ترکان نگون
بایوان برآمد پس افراسیاب / پر از خون دل از درد و مژگان پر آب
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر یکسر از جنگ برگشته دید
همی پیل مرزند کانرا چه دید / همی گردشان بر زمین ناپدید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنین است رسم سرای سپنج
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نشاهی نه گنج و گهر
بدیده بدیدم همان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
همی گفت کی بینمت نیز باز / ابا رزم و خوشی و آرام و ناز
در ایوان که در دژ برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
ز ان نامداران دو صد برگزید / بدان راه بیراه شد ناپدید
ز بانگ کمانهای چرخ و نبرد / شده روی خورشید تابان کبود
خروشیدن پیل و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
برانگونه گشت آسمان ناپدید / کجا چشم روشن جهان را ندید
نگون بار گفتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
که آرد بد و شوربختی جهان / بدام اندر آید سرش ناگهان
سوی رخنه دژ نهادند روی / بیامد دمان رستم جنگجوی
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجهن و بگرسیوز آواز کرد
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
ز ترکان سپاهی بکردار کوه / بشد سوی رخنه گروها گروه
سواران ترکان بکردار بید / نوان گشته وز بوم و بر ناامید
به پیش اندر آرد بدان رخنگاه / همیدون پیاده همی کینه خواه
سواران جنگی نگهدارشان / بدانگه که شد سخت پیکارشان
برخنه درآورد یکسر سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه خواه
نشان سپهدار ایران درفش / بر آن باره زد شیر پیکر درفش
فراوان ز توران سر گشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / که بد تخت توران ز ایشان بپای
بدان شارسان اندر آمد سپاه / چنان لشکر داغ دل کینه خواه
زن و کودکان بانگ برداشتند / با ایرانیان جای بگذاشتند
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی زان بر و بوم یاد
زن و گنج و فرزند گشته اسیر / ز گردون روان خسته در تن به تیر
بدان باره بر شد که بد کاخ اوی / بیامد سوی شارسان گردنی
خروش سواران و بانگ سران / ابر پشت پیلان تبیره زنان
همه شارسان دود و فریاد بود / همه آتش و غارت و باد بود
چو افراسیاب آنچنان دید کار / چنان هول و برگشتن کارزار
همی گفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
پر از درد از آن باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
وز آنجایگه خیره شد ناپدید / هش و رای و هیچ مرغان ندید
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر دژ اندر چنان راه بود
وز آنجا بیامد بیابان گرفت / همه کشورش مانده اندر شگفت

نشانی نماندش کس اندر جهان    بدانگونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی    بپای اندر آورد کیوان اوی
برتخت زرینش بنشست شاه    ابا پهلوانان زرین کلاه
فراوان بجستند جایی نشان    نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه    ز کار سپهبد ز توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست    نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
ز هرگونه گفتند و خسرو شنید    نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه    که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی برد نام و کام اندکیست    و را مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان    جهاندیده و کارکرده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد    شمارا تن و دل پر از داد باد
در گنج آن ترک شوریده بخت    سپردم شما را بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب    بتابد ز چرخ برین آفتاب
هم آوای پوشیده رویان ز جای    نخواهم که آید ز ایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله    که بودند گردان اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه    چنانچون بود درخور پیشگاه
چو زانگونه دیدند کردار اوی    سپه شد سراسر پر از گفتگوی
که کیخسرو ایدر بدانسان شدست    که گوئی بر آب مهان شدست
همی یاد نایدش خون پدر    بریده بخنجر به بیداد سر
همان مادرش را که از تختگاه    برهنه بیکسو کشیدش براه
شبان پروریدست و گوسفند    مزیدست شیر این شه بی گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز    نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی    برانگیزد آتش ز خویشان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر    بکیخسرو آمد همه دربدر
فرستاد کس بخردان را بخواند    بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود    سر بخرد از این نشاید ستود
چنان به که با کینه داد آوریم    بکام اندرون نام یاد آوریم
که نامست اندر جهان یادگار    نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی    تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان    که آرید پوشیدگان را نهان
همه دخت شاهان پوشیده روی    کسی کو نیامد ز پرده بگوی
چو ایرانیان آگهی یافتند    پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بر آنگونه بودند گردان نهان    که خسرو سرآرد بر ایشان زمان
بخواری همی بردشان خواستند    بتاراج و کشتن بیاراستند

## زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

زایوان برآمد بزاری خروش    که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم    نه بر جای خواری و بیغاره ایم
پر شاه شد مهتر بانوان    ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری    ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان چهر    برو بافته جامهایی بزر
همه جام زرین گرفته بدست    همه دل ز بیم شهنشاه پست
پر از مشک و یاقوت و زر و گهر    بپیش اندر افکنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام    برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین    ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت    ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه دخت پرمرد بکالش نیاز    برینگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند    بدان خواری و زاری همی زیستند
کسی کو ببیند ز کام و ز ناز    برو بر ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد    که ای نیک پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین    نبودی بدل اندرون درد و کین
ترا ایدر بجشن و خرام آمدی    ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم و شاهی هم آگه خدای    بتخت کئی کرده ده دو پای
سیاوش بخیره نگشتی تباه    ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب    که چشم تو پورش نبیند بخواب
همی داد شه پند سودی نداشت    بخیره همی سر ز پندم بگاشت
گواه منست آفریننده ام    که باری بخون از دو بیننده ام
و گر بد ز من چون پیوند تو    که شاید بزاری همی بند تو



ز بهر سیاوش در خان من    چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بداندیش مرد    بسی پند بشنید سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر    شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر    شده روز تار و نگون گشته سر
چنین زندگی بدتر از مرگ اوست    زمانه بدرید بر تنش پوست
کنون از ره بیگناهان بیا    نگه کن بر آئین شاهان بیا
همه پاک و پیوسته خسرویم    جز از نام او در جهان نشنویم
ببد کردن جادو افراسیاب    مگیر و برین بیگناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن    چه بایی که خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست    بریدن سری کو گنهکار نیست
ترا شهریارا جز این نیست جای    نماند کس اندر سپنجی سرای
همان کن که پرسند زو کردگار    نپیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت    بر آن خوبرویان برگشته بخت
از اندوه پوشیده رویان بداغ    شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچید دل بخردان را ز درد    ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همه خواندند آفرین بزرگ    سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین    نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند    که هر چیز کان نیست ما را پسند
بیازرم کسی را همان بد بروی    وگر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند    بر اندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با بیهنر یا درم    کسی را همان بد بسر یا ورم
بفرمودشان بازگشتن بجای    چنان پاکزاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کایمن شوید    ز گوینده گفتار من بشنوید
کز این پس شما را ز من بیم نیست    مرا بیوفائی چو دژخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی    چو خواهد ز مانش نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش    بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت    بما داد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست    چو ایران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید    بمهر اندر این کشور افسون کنید
که از ما چنین بر تنشان دردلست    ز خون ریختن گرد کشور گلست
بهر کار چربی بباید نخست    نباید بآغاز پیکار جست
همه گنج توران شما را دهم    نه زان بر شما بر سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید    چو دیدید سر با بهار آورید
من این لشکرم را که یک یک دلیر    کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید    سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن    بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی    هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بپیچید نیز    که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند    که جوئید بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من    نباید که ویران کند جای من
دگر گه که خوانند بیداد و شوم    که ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه    گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج دیرینه افراسیاب    که کس را نبود اندر آن دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه    ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بیمر سپاه    ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان    بزودی همه کارها ساختشان
سراسر ز توران زمین بهر داد    بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هرکه فرمان نبرد    ز دست دلیران او جان نبرد
شدند آنزمان شاه هر جا گران    چو پیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه    یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامه مهتران    شده یکبیک شاه را کهتران

## نامه کیخسرو بکاوس بنوید فیروزی

دبیر پسندیده را پیش خواند    سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست    بر آن کو زمین از بدیها بشست
سر خامه را از انگوسار کرد    چنان اختر خفته بیدار کرد
توانائی و دانش و داد ازوست    بهر جا ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس شاه    بزرگ جهاندیده نیکخواه
گشاده شد این گنگ افراسیاب    سر بخت او اندر آمد بخواب

بکرز گاو ازین سرده سران / سرافراز با گرزهای گران
هماناکه فکنده شد چل هزار / بکلرزیون در صف کارزار
وزان پس برآمد یکی باد تخت / که برکند با شاخ بیخ درخت
بتاب اندر افکند چندین سپاه / که بستند بر ما همی دستگاه
وز آنجا بیامد بهشت کنگ / حصاری پر از مردم جای جنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار / هماناکه کشته شد در کارزار
همان بد که بیند دگر بود مرد / ور از دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه بسپرد / شدست و کنون از جهان بابد
ازین پس فرستم بشاه آگهی / نبد روزی کی باشد مرا فرهی
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / فرستاد نزدیک کاوس شاد
وزان پس بیاید بشادی نشست / پریچهره پیش اندرون می بدست
بشادی همی خورد خسرو جهان / ابا نامور بخردان و مهان
ببود تا بهار اندر آمد دروی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازان و گور و آهو بدشت / برینگونه بر چند خوشی گذشت
بنخچیر یوزان و پرنده باز / همی مشکبوی دبستان طراز
همه چارپایان بکردار گور / سرافکنده و کنده گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر / بسان گوزنان بگوش و بسر

## آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور

بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست پیدا ز کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / وز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با دلی ... گشت / همه کشور چین پرآواز گشت
ز چین تا بکلرزیون لشکرست / بر ایشان چو خاقان چینی سرست
نداند کسی اندر آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / بشاهی برو خواند آفرین
همه گنج پیش ... آمد بدست / شتروار دینار صد بار شصت
چو آن خواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد برو انجمن
چو زینگونه آگاهی آمد براه / بنزدیک آن زینهاری سپاه
همه بازگشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی برآورد لشکرشکن
که گفتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر اندر دبا لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهبد یل شیر فرهاد را
که اندر بیابان شدید با دو رای / طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تواند / شب و روز اندر پناه تواند
ز ترکان هر آنگه که بینی یکی / که یا دارد از دشمنان اندکی
همه اندر زمان بنده بر دار کن / دو پایش ز بر سر نگونسار کن
چو بیرنج باشی تو بیرنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش

## صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب بجنگ همدیگر

تبیره برآمد ز درگه سرای / خروشیدن زنگ با کرنای
سپاهی برآمد بسان کلنگ / که خورشید تاریک شد گرد جنگ
چو بر دو نشد از شب صف برکشید / سوی او کجا لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب بجنبید هیچ / نخواب و نه آسایش اندر بسیچ
طلایه پراکنده بر کوه و دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
یکی نیمه بود از شب آنجا درنگ / همی کرد زالیش و ساز جنگ
ببستند طلایه بیامد ز راه / بکیخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه برآراست زانگونه شاه / که رزم آزمون کرد خورشید و ماه
چو افراسیاب آن ... بدید / بیامد برابر صفی برکشید
بخرّاد آنگان گفت کاین بد ... / بدل بر مرا هیچ خواب و آرام
مرا شاد در کار خوب آمدی / چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون ای مانده کشتم جهان در گریز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم کزین فرخ ... بدست / وپایم سرم روزگار نو است
بر آنم که با او شوم هم نبرد / اگر کام دل یابم از مرگ درد
بدو گفت پیران که فرزانه بود / اگر خویش بود ار بیگانه بود
که گر شاه هر جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد



همه چین و ترکان به پیش تواند / زبیگانگان گرز خویش تواند
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته آید هزار / تن خویش را خوار مایه مدار
همه سر بسر نیکخواه تو ایم / که زنده بفر کلاه تو ایم
وزان پس برآمد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد / برخ زرد خورشید شد لاجورد

## پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آنرا

سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان ز لشکر تباه
همانا که فرسنگ از ایران هزار / بود تا بگنگ اندر ای شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ شخ / دو لشکر بدینسان چو مور و ملخ
زمینها چو دریا شد از خون کین / ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان از خاک / بژرفی بر رای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود / دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من یا سپاه / دگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / جز از تیغ جان را ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر یا درم / ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد / چنین پیش تو آب من تیره شد
از آن بد سیاوش کنه کار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند / که هم با پناهند و هم با گزند
هراسانیان شصت بر سر گذشت / که با نامداران نرفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توئی / برزم اندرون چنگ شیران توئی
یکی رزمگاهی گزین دور دست / نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه / بجائی که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند با در بگوش / بپرهیزد از کینه چندین مکوش
وگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان گزان انجمن
نانم که یکتن بپیچد ز درد / دگر بیند از تیره خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز هر دم فریب / نه بیند همی از فراز و نشیب
ز آورد چندین بگوید همی / مگر دخمه بشنیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / ز آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل در مدار آتش کارزار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ / اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
وگر آنکه گوید که با لشکرم / مکن جنگ با دد ده و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکر است / کجا از ایشان ز تیغ دیگر است
چو پیمان یزدان گیتی با نیا / نباید که بر دل بود کیمیا
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر / سخن بگسل از گفت ... نابکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن / پسندید گفتار پیر کهن
بگوینده گفت این بداندیش مرد / چنین با من او بخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا / زبان پر فسون داشت دل پر جفا
بروز آید آن بدکنش را بگوی / گزین پس بر بنده گفتی مپوی
ببیند یکی ... فروغ / روان خیره پر تاب و دل پر دروغ
گرایدونکه رایت نبرد است و بس / جز از من نبرد ترا هست کس
تهمتن بجائیست و گیو دلیر / که بیکار جویند با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
نباشد جز از من کسی با تو جنگ / ببینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت آمد چو باد / سراسر شنیده برو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید تا چار دیگر سپاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
زباریدن تیر گفتی که ابر / همی ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد / زمین پر ز خون بود و در زیر گرد
سپه بازگردید چون تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و با زنگ و ساز / چو آمد بلشکر که خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نه برآرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کنند / ز دل درد دیرینه بیرون کنند

یکی کنده فرمود کردن به راه / بدانسو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش فروزد کس / نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد / گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان / که بندند مر تاختن را میان
به طوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا زود بیرون شوند / چپ و راست هر دو بهامون شوند
طلایه بدارند و شمع و چراغ / یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
بدان تا مگر سازد افراسیاب / بیابد شبیخون بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید بپس / بمانند تا شد بس فریاد رس
بره کنده پیش و پس اندر سپاه / پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهبد ز ترکان چو شب درگذشت / میان با سپه تاختن را ببست

## رفتن افراسیاب بشبیخون زدن و شکست یافتن و گریختن سوی گنگ دژ

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته‌اند آن گروه / پراکنده لشکر همه دشت و کوه
کنون باز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان بیابیم دست / به پستی بر خاک باید نشست
اگر بختیاری نگیرد فروغ / همه چاره با دست و مردی دروغ
بزین برنهادند و برخاستند / زبهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گردان در کارزار
برفتند کارآگهان پیش اوی / جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای / بیامد بنزدیک پرده سرای
بجائی غو پاسبانی ندید / جز از آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آمد بدید برگشت و آمد دمان / که ایشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان سر بسر مرده‌اند / تو گفتی همه زور می خورده‌اند
بجائی طلایه پدیدار نیست / همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود / بدلش اندرون روشنائی فزود
سپه را فرستاد و خود بر نشست / میان یلان تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب / بکردند بر تاختن بر شتاب
بر آن تاختن جنبش و ساز نه / همان ناله بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل بر کوههٔ زین بخاست / درفش سیه را برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / برانگیختند اسب و برخاست غو
بکنده درافتاد چندین سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یکدست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون بوق و آوای کوس
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و بند و بکش / نه با اسب جان و نه با مرد هش
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آن خون زمین لاله گون
ز پولاد پوشان لشکرشکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
گریزند کانجا درآن رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز
از ایشان ز صد نامور دو نماند / ز شسته گریزنده را ره نماند
چو آگاهی آمد از این رزمگاه / چنان خسته شد شاه توران سپاه
گر آن جنگیان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر دانشی بیگمان
چو دشمن همی جان ستاند بتیز / بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم / وگر تاج شاهی بسر برنهیم
برآمد خروش نمد و پرده سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
برفتند شمشیر و ژوبین بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بر آنسان که برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی که پرخون شدست / خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بقیر اندر اندوده چهر سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
همه آنکه برآمد یکی تند باد / که هرگز ندارد کس آن تیز یاد
همیخاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سر و چشم توران سپاه





ز نیرشان همه ترکها برگرفت / بماند اندر آن شاه توران شگفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت / دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ / زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد / همی باد برداشت با اسپ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دهاده برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد بر سان میغ / چه میغی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هرجای چون کوه کوه / برش چشمهٔ خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر سالگون / زمین همسم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد خیره دل افراسیاب
بدیدند رخشان درفش بنفش / نهان کرد در قلب گه بر درفش
سپه را ده برکشیده بماند / خود و نامداران و گردان براند
ز خویشان و شایسته مردی هزار / هنر آنگه بود از در کارزار
به بیراه و راه بیابان گرفت / برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارا همی جست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت / نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه / ندید از جائی درفش سیاه
ز شاه کیان خواسته زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان / ز لشکر جدا پایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند / ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / رخ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست / بجائی جز امید بازند رست
کز ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد آواز او را شنید
ز شبگیر تا پاس چرخ ساج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد او دو دیده چو جوی
ز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بود و اگر زنده بود
از آن خاک آورد برداشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند / از آن کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه / ببخشید پاک آنچه بد بر سپاه
وز آنجایگه رفت بهشت گنگ / همه لشکر آمد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین

## زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب بگنگ دژ

بپیچید فغفور و خاقان بدرد / ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
وز آن پادشاهی پشیمان شدند / پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس بزرگی نبیند بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته / شود دیگران کار با کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما / وزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیها ساختند / بر آن کار گنجی بپرداختند
فرستاده‌ای نیک دل را بخواند / سخنهای شایسته با او براند
یکی مرد بینادل و نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
ز بایستنی هر چه در گنج بود / ز دینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین سوی گنگ آمدند / بیک هفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان / چنانچون ببایست بنواختشان
نبد ز آنچه چیزی که آورده بود / طرائف بد و بدره و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی / که چهره بر ما مبر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / به فغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بند گردن خویش بیچو بیاش
هر آنکس که او کم کند راه خویش / بد آید بداندیش را کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن

به بیراه بیابان گرفت
بیفکند نام مهی جان گرفت

چو با درد و با رنج و غم دید روز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز بدخواه روز و شب آژیر بود
بهر جای خوردنش نخچیر بود

بیامد چنین تا بآب زره
میان سوده از رنج و بسته گره

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
مرا و ترا میان و کرانه ندید

بفرمود تا مرد کشتی شمار
بسازد بکشتی ز دریا گذار

چنین گفت دریاشناس کهن
که ای نامبردار چین و ختن

مرا سالیان هست هفتاد و هشت
ندیدم که کشتی برین سو گذشت

بدو گفت پرمایه افراسیاب
که خرم کسی کو بمیرد در آب

مرا و ترا شیر دشمن بکشت
جهان چون بجستش کمر دشت

بفرمود تا مهتران هر کسی
باب اندر آرند کشتی بسی

سوی گنگ دژ بادبان برکشید
ز نهنگ و ز بدها سر اندر کشید

چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد
برآسود از رزم و ز کار نبرد

چنین گفت کاید بباشیم شاد
ز کار گذشته بگیریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم
بکشتی برآب زره بگذرم

ز دشمن بخواهم همان کین خویش
درفشان کنم راه و آئین خویش

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن
که کار نو آورد مرد کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب
سوی گنگ دژ شد بدریای آب

## فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس با نامهٔ فیروزی

بکردار گرد آنچه با ما بگفت
که ما را سپهر بلند است جفت

بکشتی بآب زره برگذشت
همه سر بسر رنج ما باد گشت

مرا با نیا جز بخنجر سخن
نباشد مگر دانم این کین کهن

نه بیند ز من دشمن بدگمان
بجز روی شمشیر و پشت کمان

به نیروی یزدان پیروزگر
به بندم بکین سیاوش کمر

همه چین و مکران سپه گسترم
بدریای کیماک بر بگذرم

چو گردد مرا راست کاین چین و ...
نخواهیم یاری ز مکران زمین

برآب زره بگذرانم سپاه
اگر چرخ گردان بود نیکخواه

اگرچند جائی درنگ آیدم
مگر مرد خونی بجنگ آیدم

فراوان شما رنج بر داشتید
بر و بوم آباد بگذاشتید

همین رنج بر خویشتن بر نهیم
از آن به که گیتی بدشمن دهیم

بماندند ما نام تا رستخیز
به پیروزی و دشمن اندر گریز

شدند اندر آن پهلوانان دژم
لبان پر ز باد ابروان پر ز خم

که دریای با موج و چندین سپاه
سر و کار با باد و شیناه را

که دانند کبرون که آید ز آب
بدآمد سپه را ز افراسیاب

چو خشکی بود ما بجنگ اندریم
بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هر گونه هر کسی
بدانگه که گفتارها شد بسی

چنین گفت رستم که ای مهتران
جهاندیده و رنج برده سران

نباید که این رنج پی بر شود
به یاد تن آسانی اندر شود

و دیگر که این شاه پیروزگر
بیایند همی ز اختر نیک بر

از ایران برفتیم تا پیش گنگ
ندیدیم جز جنگ جای درنگ

ز کاری که سازد همی برخورد
بر این آمد و هم بر این بگذرد

چو بشنید لشکر ز رستم سخن
یکی پاسخ نو فکندند بن

بزرگان دانندهٔ برخاستند
بخوبی ز بازار بیاراستند

که ما شاه را سر بسر بنده ایم
ابا بندگی دوست دارنده ایم

بخشکی و بر آب فرمان پرست
همه بندگانیم و فرمان پرست

از آن شاد شد شاه و بنواختشان
یکایک بر اندازه بنواختشان

در گنجهای نیاکان گشاد
ز پیوند و مهرش نگر داد یاد

ز دیبا و دینار و گوهر هزار
هیونان شایسته کردند بار

ز کاوان گردنکشان دههزار
ببردند با آلت کارزار

همه بد دل از گنج درهم شمار
شتر بار کردند با شهریار

بفرمود از آن پس بهنگام خواب
که پوشیده رویان افراسیاب

ز خویش و ز پیوند او هر که هست
اگر دختران اند اگر زیردست

همه در عماری براه آورید
از ایوان بمیدان شاه آورید

نواها که از شهرها یادگار
گروگان ز ترکان و چینی هزار

صد از نامداران و گردنکشان
که بودند هر یک بمردی نشان

همه خویش و پیوند افراسیاب
ز تیمار او دیدگان پر ز آب

چو جهن و چو گرسیوز ارجمند
نهادند در وی پای کرده بند





بدو گفت کای مرد فرخنده پی
بر و با سپه سوی کاوس کی

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب
بفرمود در کار افراسیاب

چو شد خامه از مشک و از قیر تر
نخست آفرین کرد بر دادگر

که دارنده و بر سر آرنده اوست
زمین و زمان را نگارنده اوست

هم او آفریننده هور و پیل
ز خاشاک تا چیز و دریای نیل

همه با توانائی او هیچ نیست
خداوند هست و خداوند نیست

کسی را که او پرورانند بمهر
بر و بر بگردد به تندی سپهر

وز و باد بر شاه گیتی درود
کزو خیزد آرام را تار و پود

رسیدم برین دژ که افراسیاب
همیداشت از بهر آرام و خواب

بدو اندرون بود تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه

چهل روز تا بارها گشت پست
بدان بد که دشمن نیامد بدست

بگوید کنون گیو یک یک بشاه
سخن هرچه رفت اندر این رزمگاه

چو در پیش یزدان گشائی دو لب
نیایش کن از بهر من روز و شب

کشیدیم لشکر بماچین و چین
وز آنروی راندم بمکران زمین

وز آن پس برآب زره بگذرم
اگر پاک یزدان بود یاورم

ز پیش شهنشاه برگشت گیو
ابا لشکری گشن و مردان نیو

چو با دهو گشت بر شاه راه
رسیدش بنزدیک کاوس شاه

پس آگاهی آمد بکاوس کی
از آن پهلوان زاده نیک پی

پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو آمد بر شاه گیو دلیر
سپاهی ز گردان چو یکدست شیر

چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه
زبایین زابو سپید بر پیشگاه

ورا دید کاوس بر پای جست
بخندید و بستر و دیش بدست

بپرسیدش از شهریار و سپاه
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

بگفت آنچه دید گیو سترگ
ز گردان و از شهریار بزرگ

جوان شد ز گفتار او شاه پیر
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
همه انجمن در شگفتی بماندند

فرود آمد از تخت کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بیامد بغلطید بر تیره خاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

از آنجا یگه شد بجای نشست
ابا پهلوانان خسرو پرست

همی گفت با شاه گیو آنچه دید
سخن هرکه از شاه ایران شنید

می آورد و رامشگران را بخواند
وز ایران بنزده سران را بخواند

همه شب همی گفت و پاسخ شنید
چنین تا شب تیره اندر چمید

برفتند با شمع یاران ز پیش
دلی شاد و خرم با ایوان خویش

چو برزد خور از چرخ رخشان سنان
به پیچید شب گرد کرده عنان

بتیره برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان بدان بارگاه

نهادند پس گیو را پیش خوان
بر آن نامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا خواسته پیش برد
همان نامور سرفرازان گرد

همان میلنه روی پوشیدگان
پس پرده اندر ستمدیدگان

همانا جهن و گرسیوز بند سای
که او برد پای سیاوش ز جای

چو گرسیوز آن کینش را بدید
بر او کرد نفرین که نفرین سزید

همان جهن را پای کرده به بند
ببردند نزدیک تخت بلند

اسیران و آنکس که بود از نوا
بیاراست مر هر یکی را سرا

یکی را نگهبان تخیر به بند
یکی پر امید و یکی پر گزند

بر آن دختران زد افراسیاب
نگه کرد کاوس ترکان بر آب

پس پرده شاهیشان جای کرد
ببر شان پرستنده بر پای کرد

وز آن پس همه خواسته هرچه بود
ز دینار و ز گوهر آنکو بسود

با ایرانیان داد تا آفرین
بخواندند بر شهریار زمین

دگر بردگان هم از اسپرد
بایوان سپرد از بزرگان و خرد

بیاراستند از چمن جای
خورش با پرستنده و رهنمای

بآئین شاهان مر او را بناز
همیداشتندی بهر گونه ساز

بدژ در یکی جای تاریک بود
ز دل دور و با دخمه نزدیک بود

بگرسیوز آمد چنانجای بهر
چنین است کردار گردنده دهر

خنک آنکسی کو بود یاد شاه
کسی را که دارد دلی پارسا

بداند که گیتی برو بگذرد
نگردد بگرد در بخرد

خرد چون نشود کهتر و کام رشک
چنانم که دیوانه خواهد پزشک

وز آن پس گرازان بر شاه شاه
ز بیگانه مردم تهی کرد گاه

نویسنده آهنگ قرطاس کرد
سر خامه بر سان الماس کرد

نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را یکسره   بآتشخور آمد پلنگ و بره

درم داد و دینار درویش را   پرستنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه   از انبوه بخشش ندیدند راه

سوم هفته در جایگاه مهی   نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود   همی داد دل جام می را درود

بیکهفته از جام کاوس کی   همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت   همه زر و پیروزه اندر نشاخت

طبقهای زرین و پیروزه جام   کمرهای زرین و سیمین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار   همان یاره و تاج گوهرنگار

همان جامه و تخت و افکندنی   ز رنگ و ز بوی و ز گستردنی
فرستاد تا گیو را خواندند   بر اورنگ زرینش بنشاندند

## بازآمدن گیو با پاسخ نامهٔ کیخسرو از پیشگاه کیکاوس

ببردند خلعت بنزدیک اوی   بمالید گیو اندران تخت روی

وزان پس بیامد خرامان دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بفرمود تا پاسخ نامه را   نوشتند هر شاه خودکامه را

نوشتند پاسخ که از کردگار   شدم شاد و خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت فیروزبخت   سرای مهی از در تاج و تخت

بدیرا که گیتی همی تنگ داشت   جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان   نگویند نامش جز اندر نهان

همه ساله تا بود خونریز بود   سبک سر بد و بد گوهر و تیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار   ز شاهان پیشین بد او یادگار

برادرکش و بدتن و شاه کش   بد اندیش و بدنام و شورنده هش
پی او جهان تا نهد بر زمین   بتوران و مکران و دریای چین

جهان را همه زو رهائی بود   بدیر از گیتی جدائی بود
اگر داور دادگر یکخدای   ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشوئی ز رنج بدان   ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش   جهان را یکی تازه بنیاد باش

اگر باز بینیم ترا شادمان   پر از درد کرده دل بدگمان
ازان پس جز از پیش یزدان پاک   نباشیم کز دست امید پاک

بدان تا تو پیروز باشی و شاد   سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه   ز ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجائی درنگ   بنزدیک کیخسرو آمد بکنگ

بدو آفرین کرد و نامه بداد   پیام نیا پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاورد رامشگر و میگسار

## رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

همی بود پیروز و شادان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپه را همه ترگ و جوشن بداد   چنانچون بود رسم شاهان داد

جهانی بگستهم نوذر سپرد   یکی لشکری نامبردار کرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت   جهانی بشمشیر در بر گرفت

ببد روز پیکار و تیره شبان   طلایه بروز و بشب پاسبان
بدانگونه تا شارسان پدر   همیرفت گریان و بر خاک سر

همیکرد باغ سیاوش بخشت   بجائی که بنهاد خون از بر تشت
همیگفت اگر دادگر یکخدای   بخواهد که باشد مرا رهنمای

کزین همنشان خون افراسیاب   بریزم من ایدر بکردار آب
وز آنجایگه شد سوی تخت ناز   همیگفت با داور پاک راز

ز لشکر فرستادگان برگزید   که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین   بفغفور و سالار مکران زمین

که کردار گیرید و فرمان کنید   ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه   ببینید ناچار ما را براه

کسی کو بتابد ز گفتار ما   و گر دور مانند ز دیدار ما
سر او ببرم بشمشیر تیز   برآرم ز ایوان او رستخیز

فرستاده آمد بهر کشوری   بجائی که دانا بود مهتری
غمی گشت فغفور خاقان چین   بزرگان هر کشوری همچنین

فرستاده را چند گفتند گرم   سخنهای شیرین بآوای نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم   زمین جز بفرمان او نسپریم



گذرها که راه دلیران بدست   ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از سرا باز خوردنی   بیاریم هر چیز آوردنی

همیگفت هر کس که بودش خرد   که گر بی زیان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز   نثار و خورشهای بسیار نیز

فرستادگان را گران هدیه داد   بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید   دل شاه مکران دگرگونه دید

بر تخت او رفت و نامه بداد   بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد   دل انجمن پر ز تیمار کرد

بدو گفت با شاه ایران بگوی   که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست   زمین دشمن از تاج و تخت منست

چو خورشید تابان شد اندر سپهر   نخستین ببینیم تا بد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست   بزرگی و مردی و نیروی دست

گر از من همی باج جوید روا   که هر جانور بر زمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه   زیانی مکن بر گذر بر سپاه

در آید و با لشکر آئی بشهر   ازین پادشاهی ترا نیست بهر
ندانم که بر خاک ما بگذری   وزین مرز جائی بپی بسپری

ندانم که باشی تو پیروزگر   وگر یابی از اختر نیک بر
بر اینگونه چون شاه پاسخ شنید   از آنجایگه لشکر اندر کشید

بیامد گرازان براه ختن   جهانگیر با نامداران انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین   بر شاه با پوزش و آفرین

سه منزل ز چین نزد شاه آمدند   خود و نامداران براه آمدند
همه راهها پاک کرده بدست   در و دشت چون جایگاه نشست

همه راه پر پوشش و خوردنی   از آسایش و بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه   ببستند آذین به بیراه و راه

بدیوار دیبا برآویختند   ز بر مشک و عنبر همی ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد   به پیش اندر آمد سوی کاخ شد

بدو گفت با شاه ما کهتریم   دگر کهتر از خود اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد باد   دل دوستداران بتو شاد باد

گرانوان ما در خور شاه نیست   بکانم که هم کمتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه   نشست اندران نامور پیشگاه

ز دینار چینی ز بهر نثار   بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود با پیش او بر بپای   ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون بود خسرو سه ماه   ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد   همی شاه را نو بنو هدیه داد

## پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

چهارم ز چین شاه ایران براند   بمکران شد و رستم آنجا بماند

بیامد چو نزدیک مکران رسید   ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید

بر شاه مکران فرستاده گفت   که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم   نه مستیم و بر آرزو خفته‌ایم

جهان روشن از تاج و تخت منست   سر مهتران پای تخت منست
خورش ساز و راه سپاه مرا   بخوبی بیارای گاه مرا

چو لشکر شد از خوردنی بینوا   کسی بینوائی ندارد روا
بر بند آنگهی دست چیز کسان   اگر من نباشم بهر کس رسان

نوا چون نیابند جنگ آورند   جهان بر بد اندیش تنگ آورند
گراید و گر گفتار من نشنوی   بخون فراوان کس اندر شوی

همه شهر مکران تو ویران کنی   چو بر کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد   نبد در دلش جای پیغام و داد

سر بخرد از آن سخن تیره گشت   بجوشید و مغزش بد آمیز گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد   بیاراست بر دشت جای نبرد

فرستاده را گفت برگرد و رو   بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگویش که از گردش تیره روز   تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز

ببینی چو آئی زما دستبرد   بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون بازگشت   همه شهر مکران پر آواز گشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت   همه مرز مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست   تو گفتی که اندر زمین جای نیست

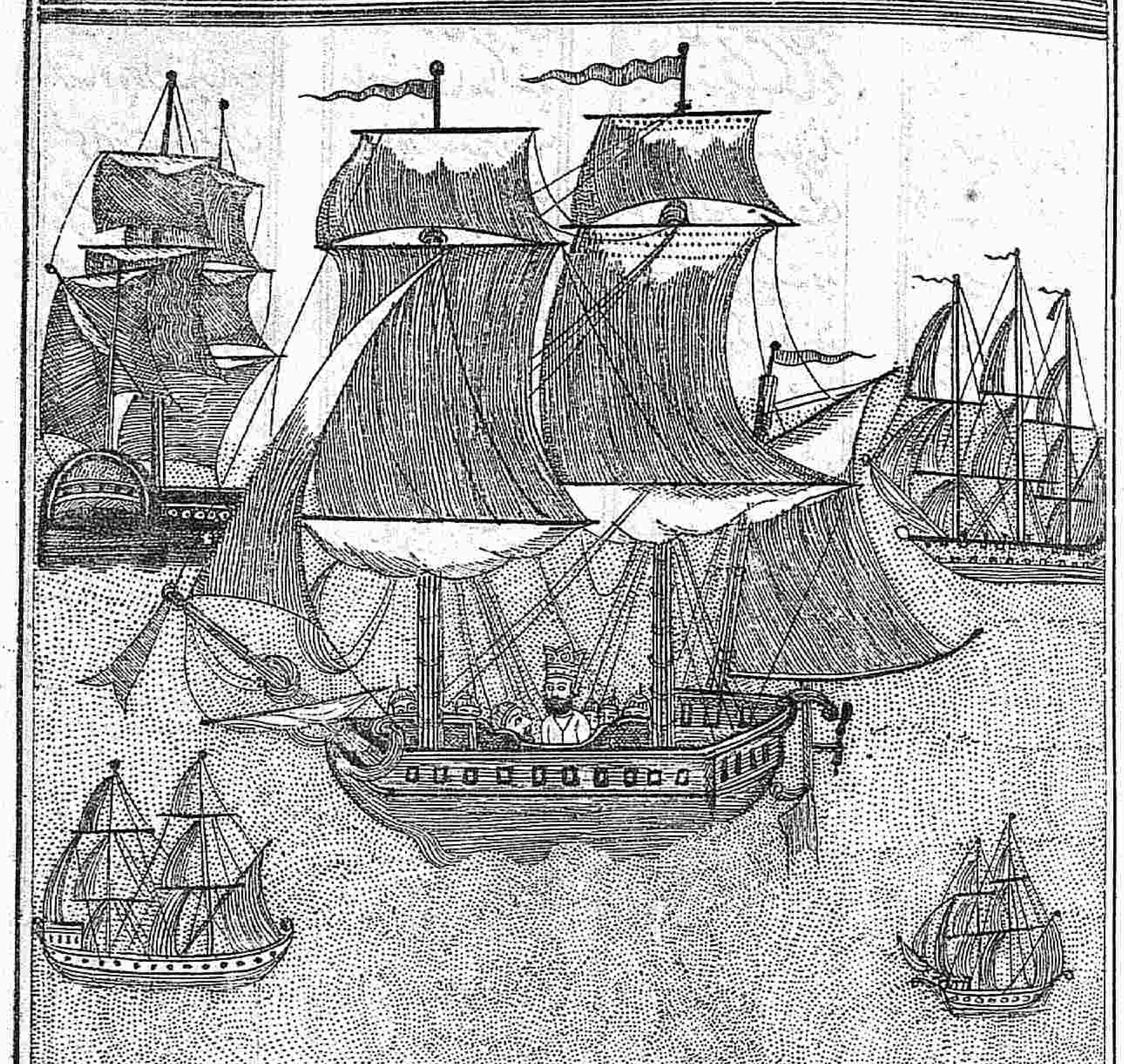
ز گرد از اسبان و جوشن سپاه   همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه   که مکران همه شد ز گرد سیاه

همه روی کشور در فشست و پیل    ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف    گرفتند کوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت    همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر ز ایران تخوار    که بودی بنزدیک او در نخوار
بیامد بر او تخت با او بهم    چو شیر سرافراز با پیل دژم
برزد تیغ و اورا بدو نیم کرد    دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر برانگونه صف برکشید    که از گرد چشم آسمان را ندید
دو رویه سپه اندر آمد چو کوه    بهم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس    جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس
به پیش اندرون گاو پای درفش    پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل    جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه ایران بتخت    برد با بنه ور استگی هم برست
یکی گفت شاها سرش را بریم    بدو گفت زشت اندرون ننگریم
سر شهریاران که برزد تن    مگر تیره از تخمهٔ اهرمن
یکی دخمه سازید مشک و گلاب    چنانچون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش    بران همنشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین    که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد ده هزار    سواران و گردان خنجر گذار
هزار و صد و چل گرفتار شد    سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته    سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند    بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوی    بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خواست از شهر و دشت    همه شهر مکران پر آواز گشت
بدزها و شهر آتش اندر زدند    همی آسمان بر زمین بر زدند
بجستند از ایشان فراوان بتیر    زن و کودک خرد کردند اسیر
چو کم شد بر آن انجمن خشم شاه    بفرمود تا بازگردد سپاه
همان نیز تا اشکش تیز هوش    بیازاد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند    مگر با نژندان درشتی کند
از آن شهر هر کس که بد پارسا    بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم    همیشه برنج ستمکاره‌ایم
گراید و گه بیند سر بیگناه    ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای    که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جای خروش    ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کان را کنم بر دو نیم    کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند    ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز    همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار    بیاراست باغ از گل و میوه‌دار
بفرمود تا اشکش نیکخواه    بمکران بماند یکی چند گاه
بجوید بجز از خوبی و راستی    نیارد بدو اندرون کاستی
وز آن شهر راه بیابان گرفت    همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک    که اندر بیابان نبد تند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید    جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش    بگردون و زیر اندرون گاو میش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب    هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

## گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن افراسیاب

چو آمد بنزدیک آب زره    گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه    ز چین و ز مکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد    چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند    ز تکیماله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه‌جوی    برفت از لب آب بر آب روی
بر آن بندگی بر فزایش گرفت    جهان آفرین را نیایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند    که او را ز خشکی برد بی گزند
همی گفت کای کردگار جهان    ستایندهٔ آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی    خداوند چرخ و ثریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا    همان گنج و تخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا از آنگونه بود    کزو کس برستی بدان ناشنود
بپیش شما کشتی برفتی بر آب    گذر ساختی هر کسی جای خواب





بهفتم که نیمی گذشتی ز سال    شدی گرد و تیره ز باد شمال
سر بادبان تیز بر کاشتی    خلیده بیش ملاح نگذاشتی
بجائی کشیدی ز راه خرد    که ملاح خواندیش فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا    نشد تند با اختر پادشا
شگفت اندرون آب ماندی سپاه    نمودی بانگشت هر یک بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو    همیدند آشتی گاو با شیر تاو
همه مردم و مویها چون کمند    همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش    دو دست از پس پشت بد پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ    یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره    همه آب از ایشان بدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین    همی خواندندی جهان آفرین
ببخشایش کردگار سپهر    هوا رام شد با و ننمود چهر
گذشتند بر آب در هفت ماه    که با دی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید    نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین    بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب    شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت    تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین    زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه    خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهرها    بدو گفت برخور تو از رنج کاه
ور کشتی مکن با گنه کار نیز    که بی ارج شد بر دلم گنج و چیز
ازین پس ندارم کسی را نکس    پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید — که گفتار هر کس بداند شنید
بیایند خرم برین بارگاه — بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
فرستاده چون نزد ایشان رسید — پیام شهنشاه را گسترید
کسی سر نپیچید از آن مهتران — بدرگاه رفتند پیر و جوان
چو خسرو چنان دید بنواختشان — بخورشید گردن برافراختشان
چنین گفت گوینده زان گروه — که ایدر نه آبست پیشت نه کوه
بدیشان که پور سیاوش توئی — برزم اندرون آب و آتش توئی
کنون تا برآمد بدریای آب — بکنگ است با مردم افراسیاب
بر آن مردمان خلعت آراستند — پس اسب جهاندیدگان خواستند
سپه را بیاراست روزی بداد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نباید که باشید یکتن بشهر — که از رنج یابد تن مور بهر
پیاده شد از اسب و سر بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
تو دادی مرا زور و آیین و فر — سپاه و دل و اختر و یاری و بر
سیاوش که از فر یزدان پاک — چنین باره برکشید از مغاک
بر آن باره بگریست یکسر سپاه — ز خون سیاوش که بد بیگناه
پس آگاهی آمد با فراسیاب — که شاه جهان برگذشت آب
جهاندیدگان را همه آنجا بماند — دل پر ز تیمار تنها براند
بدیدان دل افروز باغ بهشت — چمنهای او چون چراغ بهشت
همیگفت هر کس که آیینت نهاد — هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
بجستند بر دشت و باغ و سرای — گرفتند بر هر سوی رهنمای
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان کسی نهانی یافتند
همی بود در کنگ در شهریار — یکی سال با رامش و میگسار
برفتن همی شاه را دل نداد — همی بود در کنگ پیروز و شاد
که گر شاه را دل بجنبد ز جای — سوی شهر ایران نیاید سرای
چنان پیر بر گاه کاوس شاه — نه او رنگ و فر و نه گنج و سپاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین — که باشد نگهدار ایران زمین
از آن پس بایرانیان شاه گفت — که این پند با سودمندیست جفت
از ایشان کسی را که شایسته بود — گرامی تر از شهر بایسته بود
بدو گفت اندر نهادی جهان — همیشه بر اندیشهٔ بدگمان

فرستاد نزدیک شاهان پیام — که هر کس که او جوید آرام و کام
هر آنکس که او زین سخن بگذرد — ز رای بد خویش کیفر برد
بگفتند هر یک که ما کهتریم — اگر کهتری را خود اندر خوریم
بدرگاه شاه آمدند با نثار — هم از مرزبانان هم از شهریار
پس از کنگ در بارجست آگهی — ز افراسیاب و ز تخت مهی
اگر بشمری سر بسر نیک و بد — فزون نیست تا کنگ فرسنگ صد
از آن شاه بیدادگر جان نماند — ز بیداد مردم فراوان نماند
از آن آگهی شاد شد شهریار — شد آن انجمن بر دلش نیز خوار
بفرمود تا بازگشتند و شاه — سوی کنگ دژ رفت خود با سپاه
همیگفت هر کس که جوید بدی — بپیچد ز بادافرهٔ ایزدی
جهاندار چون کنگ دژ را بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
همیگفت کای داور دادهٔ پاک — یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک
که این بارهٔ شارستان پدر — بدیدم بر آورده از خاک سر
ستمگر بدان کو بد آخست دست — دل هر کس از کشتن او بخست
بدست بداندیش بر کشته شد — چنین تخم کین در جهان کشته شد
شنیده همی داشت اندر نهفت — بیامد شب تیره با کس نگفت
چو کیخسرو آمد بکنگ اندرون — سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ بلبلستان
وز آن پس بفرمود بیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه
همی رفت جوینده چون بیشیان — مگر زو بیابد بجائی نشان
بگشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه
جهان چون بهشت دلاویز بود — پر از گلشن و باغ و پالیز بود
همه پهلوانان ایران سپاه — برفتند یکسر بنزدیک شاه
چه باید اندیشهٔ افراسیاب — گذشته‌ست از آن سوی دریای آب
سران و سپاه جهان با تواند — سخندان و کار آگهان با تواند
گر او باز با تخت و افسر شود — همه رنج ما پاک بی بر شود
از آن شارستان پس جهان را بخواند — وز آن رنج برده فراوان براند
تنش را بخلعت بیاراست شاه — ز دربارهٔ مرزبان خواست شاه
به بخشید چندانکه بد خواسته — زابسان دژ از گنج آراسته

همه شارستان



همه شارستان زو توانگر شدند — چه با باره و تخت و افسر شدند

## بازگشتن کیخسرو از کنگ دژ بسوی سیاوش گرد

همانا که بیدار گرد خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
همه نامداران هر کشوری — برفتند جائی که بد مهتری
براهی که لشکر همی برگذشت — در و دشت یکسر چو بازار گشت
بزرگان که با هدیه و با نثار — پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج — نهشتی که با وی برفتی برنج
جهاندار بیدار بنواختش — بر رسم پدر جایگه ساختش
دو هفته بر آن روی دریا بماند — ز دیدار با گیو چندی براند
بفرمود تا کار بر ساختند — دو زورق بر آب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود — که بر ژرف دریا دلیری نمود
هم آن آب دریای یکساله راه — چنان تیز شد باد در هفت ماه
سپهدار چون سوی خشکی کشید — برون شد ز کشتی و هامون بدید
خورش کرد و پوشش فراوان بخیه — بملاح و آنکس که کردی عمله
وز آن آب راه بیابان گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
پیاده شد از اسب و روی زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه راه و بیراه آوای رود — تو گفتی هوا تار بد رود بود
بگردان هر آنکس که بد مهتری — دگر نامداری و کند آوری
در آن مرز چندانکه بد خواسته — فراز آورید پیش آراسته
وز آن کرد مهتر مکران زمین — بسی خلعتش داد و کرد آفرین
پذیره شدش رستم زال سام — سپاهی کشیده دل شاد و کام
پیاده شد از دور و بردش نماز — گرفتش به بر شاه گردن فراز
بچین نیز مهمان رستم بماند — بیکهفته از چین و ماچین براند
بسی خلعت و پندها دادشان — ز غم کرد یکسر دل آزادشان
چو آمد بدان شارستان پدر — دو رخساره پر آب و پر خون جگر
سر شاه ایران بریدند خوار — بیامد بدانجایگه شهریار
بنالید رستم بر آنخاک روی — بنفرین سیه کرد جان گروی
نماندم بکین تو با بنده چیز — برنج اندرم تا جهانست نیز
بامید آن کش بجنگ آورم — جهان پیش او تار و تنگ آورم
در گنج بگشاد و درزی بدد — دو هفته بر آن شارستان بود شاه

سپاهی شتابنده و راهجوی — بسوی بیابان نهادند روی
خورشها ببردند چندی براه — که بود اندر آن شهر یار و سپاه
کسی را نبد دل که بگشاد دست — بکوه و بیابان و جائی نشست
چو دیدندی آن خسرو سرفراز — به نزدیک او جمله بردی نماز
پذیره شدش گیو با لشکری — وز آن شهر هر کس که بد مهتری
چو خسرو به نزدیک دریا رسید — فرود آمد و بادبانها بدید
همی گفت هر کو ندیدست کنگ — نباید که خواهد ز کشتی درنگ
پس از زورق اندر ز کشتی هزار — بآب اندرون راند پس شهریار
بفرمود تا بادبان بر کشند — بدریای بی پایه اندر کشند
که آن شاه لشکر بدینسو گذشت — که از باد گر آستین برنگشت
بیامد بمالید رخ را بخاک — نیایش کنان نزد یزدان پاک
بفرمود دینار و خلعت ز گنج — بکشتی کسی را که بردند رنج
چو آگاه شد شاه کش آمد براه — ابا لشکری ساخته پیش شاه
همه شهر مکران بیاراستند — ز هر جای رامشگری خواستند
بدیوار دیبا بر آویختند — شکر با درم زیر پی ریختند
برفتند با هدیه و با نثار — به نزدیک پیروزگر شهریار
از آنشکن چو برفت شاه آنچه دید — وز آن نامداران یکی برگزید
چو آمد ز مکران بنزدیک چین — خود و سرفرازان ایران زمین
چو از دور کیخسرو آمد پدید — سوار از سر اسپ از جنبش بدید
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب — ز کم بودن جادو افراسیاب
بفغفور و خاقان سپرد آن زمین — بسی شاه را خواندند آفرین
همی رفت سوی سیاوش گرد — بماه سفندارمذ روز ارد
بجائی که گرسیوز بد نشان — گروی بنفرین و مردم کشان
همی تخت بر سر از آن تیره خاک — همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی در جهان یادگار
سپردم چنین تخت ز افراسیاب — وز این پس نه آرام جویم نه خواب
از آن پس بر آن گنج بنهاد سر — که با در بر و یاد کرد از پدر
بر رستم دو صد بدره دینار داد — جهان گیو را چیز بسیار داد

در گنج بگشاد روزی بداد / دو هفته بر آن شارسان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد / همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه / بر آن شارسان پدر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران / از ایران بزرگان و کنداوران
چو از دور دیدش سر و تاج شاه / پیاده فراوان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست / همیرفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آن روی بهشت گنگ / سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار / کجا هر زه نو آید ببار
نیاسود یکتن ز خورد و شکار / همان یکسره با جهان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز / شدند از نوازش همه بی نیاز
درخشنده روز و بهنگام خواب / همی آگهی جست ز افراسیاب
از ایشان کسی نو نشانی نداد / نگردند از او در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب سر و تن بشست / بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین / همی بود گریان و سر بر زمین
همیگفت کین بندهٔ ناتوان / همیشه پر از درد دارد روان
جهان کوه و دشت و بیابان و آب / همی گویم از بهر افراسیاب
که او راه تو دادگر نسپرد / کسی را ز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد راه / بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم دادگر رهنمای / بنزدیک آن بدکنش رهنمای
دگر نیز من ناسزا بنده‌ام / پرستندهٔ آفریننده‌ام
بگیتی از و نام و آواز نیست / زمین راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خوشنودی ایدر اگر / مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش از دل این آتش کین من / بآیین خویش اندر آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت / جوان سرافراز بیدار بخت
همی بود یکسال ابهشت گنگ / بر آسود از جنبش و ساز جنگ

چو بود اندر گنگ اندر و شد دراز / بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین / ز قچقار تا پیش دریای چین

## بازگشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدن پیش کاوس در پارس

بی اندازه لشکر بگستهم داد / بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست باز / بهر کس فرستاد نامه بساز
همیجوی ز افراسیاب آگهی / مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجایگه خواسته هر چه بود / ز دینار و وز گوهر نابسود
ز مشک و ز کافور و زرین ستام / همان یاره و دست و تخت و غلام
ز گستردنیها و دیبای چین / ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
بگاوان گردنکشان چل هزار / همیراند پیش اندرون شهریار
همی گفت هر کس که پیش از زمین / ندید و نبد خواسته پیش از این
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت / همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دیدار برداشتی پیش رو / بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بدین همنشان تا بچاج / بیاورد تخت و تاج زر تخت عاج
بسغد اندرون بود یکهفته بیش / تلیمان و خوزان همیرفت پیش
وز آنجا بشهر بخارا کشید / ز لشکر زمین شد همه ناپدید
بخورد و بیاسود یکهفته بود / دوم هفته با جامهٔ نابسود
غمی شد از آن روزهای شده / بیامد خروشان بآتشکده
که نور فریدون بر آورده بود / بدو اندرون کارها کرده بود
نیایش کنان پیش یزدان پاک / بمالید رخ را بر آن تیره خاک
بگسترد بر موبدان سیم و زر / بآتش پراگند چندی گهر
وز آنجایگه سر برفتن نهاد / همیرفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ / چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکهفته شاه / سه هفته از بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری / بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین بهر بیره و راه / بجائی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود / جهان پر شد از نالهٔ نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر و زعفران / چو دینار و مشک از کران تا کران
وز آنسو براه نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود



درم داد مر هر یکی را ز گنج / پراگنده شد بدره پنجاه و پنج
وز آنجا سوی دامغان بر کشید / همه راه زر و درم گسترید
بیکهفته آنجا بیاسود شاه / همانید پیلان و اسب و سپاه
سر هفته از گرد آهنگ ری / همه راه با رامش و رود و می
دو هفته ببخشید و هم داد کرد / سوم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی ز ری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه از آن آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد / بتخانه در آتش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
همه راه و دیبا ره آگنده بد / جهان شد چو دیبای زر آژده
همه مشک و گوهر برآمیختند / ز گنبد بسرها فرو ریختند
چو بر روشنه از چهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیارامید از کران شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تندرو
فرود آمد از اسب و بردش نماز / بسی آفرین کرد کاوس باز
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر روی و سر
همی هر دوان زار بگریستند / که بیچند بی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همیگفت بی تو مباد جهان / ز تاج بزرگی و تخت کیان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زینسان کسی رنج بردار جهان / ندید آشکار و نهان جهان
سیاوش گر از دخمه باز آمدی / بفر تو او را نیاز آمدی
گر او شد جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
کسی کش بگیتی تو باشی نیا / بروید مر او را ز خارا گیا
نیایش ببوسید دندان و لب / که بی تو مبادا مر از روز و شب
ز برجد بیاورد یاقوت و زر / همیریخت بر تارک شاه بر
بدانگونه تا تخت گوهر نگار / شدش پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس تا انجمن را بخوان / بایوان دیگر برآرای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / بدید و ندیده نه از کس شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
از آن اژدها شهر و آن دشت و راغ / چمنها و پالیزها چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت / ز گردارش اندازها بر گرفت
ز گفتارهای نو شاه نو / بدو گفت روز نو و ماه نو
نه چون تو کسی در جهان شاه دید / نه آینده استان کوش هرگز شنید
کنون ما بدین اختر نو کنیم / همی در همی یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد و یاقوت لب میگسار
بیکهفته ز ایوان کاوس کی / همی موج برخاست از جام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همیساخت هر یک را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و ببزم و بشادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر کس سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت از آن پس بکار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
وز آن پس نشستند بی انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز گرد کار که جوئیم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بیابان و دریا و آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او یکزمان اندر آید بگنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
همان رنج و سختی به پیش اندر است / اگر چند مان دادگر یاور است
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما هم چنین با دو اسب / بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست / چنانچون بود مرد یزدان‌پرست
بزاری ابا کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آذر بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجائی که او دارد آرامگاه / نماید نمایندهٔ داد راه
برین رای گشتند هر دو کئی / نگردید یکتن ز راه اندکی

نشستند چون باد هر دو بر اسب / دمان تا در خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سفید / پر از ترس دل یک بیک پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بر آنجایگه زار و گریان دو شاه / به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند / بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست / بر افشاند دینار بر زند و است
بیک هفته بر پیش یزدان بدند / مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بیک ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان

## پناه گرفتن افراسیاب در غار کوه و افتادنش بدست هوم که از نژاد فریدون بود

وزان پس چنان بد که افراسیاب / همی گشت هرجای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
به نزدیک بردع یکی غار دید / سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید از برش جای پرواز باز / نه نزدیکش پی شیر و جای گراز
ز هر شهر دور و به نزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه / چو دیدش بدانگونه دور از گروه
خورش برد و از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندی بغار اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گرد دل سرفراز / به تخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی غاره بود اندران برز کوه / بدو سخت نزدیک و دور از گروه
همی رفت روزی بر آن کوه بر / ز بهر پرستیدن دادگر
نیایش کنان هوم بر کوهسار / به پیش جهاندار پروردگار
پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز غارش یکی ناله آمد بگوش
چو آن ناله زار بشنید گفت / شتابان بنزدیکی غار رفت
بر آن ناله زار بنهاد گوش / که افراسیاب از دل پر خروش
همی گفت کی برتر از برتری / ز راز دل من تو آگه تری
اگر چند من تیرگی کرده ام / بخیره ترا چند آزرده ام
همان بنده بر گناه توام / به بیچارگی در پناه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه / مرا باز ده باز گنج و سپاه
وگر نیز دانم جدا کن ز تن / که نی افسر و گنج و نی انجمن
نخواهم من این زندگانی و رنج / نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر / دریغ آن همه زر و گنج و گهر
دریغ افسر و تخت زرین عاج / همان یاره و طوق و زرینه تاج
دریغ آن همه تیغ و گرز گران / دریغ آن سواران پیچان سنان
دریغا برادر دریغا پسر / چه آمد مرا از زمانه بسر
بزاری همی گفت افراسیاب / ابا خویشتن با دو دیده پر آب
که زار ای سر نامور مهترا / بزرگا هنرمند نامور برترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار دادی به بهر نهنگ / کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و نیروی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن بر و بازوی [illegible] / که اکنون نداری از آن هیچ برخ
کجات آن ز یاقوت رخشان نگین / که فرمان بدش بر دو بهره زمین
کجات آن بروز و بشب تاختن / بدان تاختن لشکری ساختن
کجات آن بزرگان به پیش بپای / بهر کار بوده ترا رهنمای
کجات آن بناهای کرده بلند / که بودت یکایک پناه از گزند
کجات آن رده بر در از موبدان / بدان موبدان یار بوده ردان
کجات آن دلیران و مردان مرد / به پشت ایستاده بروز نبرد
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان بسنگین حصار اندری

ترکی



ترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرده بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید اندرو هنگ افراسیاب / در و ساخته جای آرام و خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه بر پای جست
بیاویخته اندو تن سخت دیر / بآخر ورا هوم آورد زیر
در آن بر زمین هوم افگند پست / چو افگنده شد بازوی او ببست
همی رفت او در پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بماند برین بر گراست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نام نیکی نباید گزید / نباید چمید و نباید چرید
از آن پس که چندان بدش ناز و کام / توانایی و لشکر و گنج و نام
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چه دانست کان هنگ دام بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی برد او از جای نشست

## گریختن افراسیاب از دست هوم

بدو گفت ای مرد با ترس و باک / پرستار داننده یزدان پاک
چو خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته درین غار بی بن نهان
یکی مرد بازارگانم درم / درم رفته و مانده با درد و غم
گرفته سر خویش در تنگ غار / نشسته چنین پر غم و سوگوار
بدو گفت هوم این نه آرام است / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر گذشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد از کیان یادگار
بکشتی نیامدت از ایزد یاد / چو تو شاه بیدادگر خود مباد
تو خون سر شهریاران مریز / نه از گاه در غار بی بن گریز
چو افراسیاب این سخنها شنید / تو گویی که هوش از سرش بر پرید
بدو گفت کاندر جهان بیگناه / گرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / اگر گردن شیر بشکرد
به بخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منشم / ز بند کمندت همی نشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته زار / نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان [illegible] / ترا هوش بر دست کیخسرو است
بپیچید دل هوم ازین ترفند / برو بست گردن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزگار / به بخشید بر ناله شهریار
بپیچید وز خویشتن برکشید / بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و نازان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندان ز راه
نگه کرد گودرز زانسوی رود / همی داد نیکی دهش را درود
بچشم اندرش هوم خود با کمند / نوان بر لب آب برگشتمند
همانگونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدل گفت کاین مرد بی بنگار / همی از لب آب گیرد شکار
نهنگی بکردار ماهی گرفت / بدید و از او ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد بیکار / نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن ز آنسوی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستشگهی بر دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز یزدان پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / خروشیدن زار آمد بگوش
همانگه گمان بردم و بشنیدم / که من بیخ کین از جهان بگسلم
بدینگونه نوحه بهنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن [illegible]
بهنگ اندرون خفته آن شور بخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای / همانا سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که خونریزتر گشت جنگ
بکوه اندر آوردمش تازیان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند اوی / یکی سست تر کرد هش بند اوی

بر آنجا یکی بر ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
درین آب خنجست پنهان شده است / بگفتم بتو راز چونان که هست
چو گودرز بشنید زین داستان / بیامدش گفته باستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده / چنانچون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان بر اسپ / برفتند ز ایوان آذرگشسپ
پر اندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم از نهان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / برایشان بداد آفرین گسترید

## وانمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس شاه

همان شهریاران بد آفرین / همیخواند بر جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / بیزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد با داد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
پرستنده بودم بدین کوه تنها / که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همیخواستم تا جهان آفرین / بد و داد را در روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان / بکرد آشکار این بر نهان
از آن غار بی بن بر آمد خروش / شنیدم نهادم بر آواز گوش
کسی زار بگریست بر تخت عاج / چه بر کشور و لشکر و گاه و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / در و ساخته جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره از غار تنگ
یکی زار بگریست زان بند سخت / بزاری بمن گفت ای نیکبخت
مر این بنده را سست گردان بتاب / چو کردم ز دستم فرو شد بآب
بآب اندر است و کنون تا پدید / بی او ز گیتی بباید برید
که او را ز سرباز گیرد سپهر / بجنبید گرسیوزش خون ز چهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارند و برکردنش چرم گاو / بدوزند تا کم کند توش و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / هم آنگه بر آید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدان خیم فرمود تا بر کشید / ز رخ پرده شرم را بر درید
بکردند برکردنش چرم گاو / چنانچون نماندش بتن زور و تاو
بر و پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / هم آنگه بر آمد ز دریای آب
بدستش همیکرد و پای آشنا / بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید / بدو بد تن آن ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن کمین و کمان و کمند / که گرزی بدو دیو جادو به بند
کجات آن سواری و میدان و گوی / که بودی ز چوگان تو گفتگوی
کجات آن شبیخون ناگه چو شیر / که شیر ژیان آمدی زیر زیر
کجات آن همه دانش و زور دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن برزم اندرون فر و نام / کجات آن سر بزم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نماز آمدت / چنین اختر بد فراز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی بخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم بسی آشکار و نهان

## گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

گزین بخشش بد مگر بگذرم / ز بند بد آید همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / بر او بخت زینسان بدم آهنگ
زبان دو مهتر پر از گفتگوی / روان پرستنده پر جستجوی
ز راه جزیره در آمد بچی / چو دیدش مرا او از دور اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان / دو تا بیامد چو شیر ژیان



بینداخت آن تابداده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخواری ز دریا کشیدش به دشت / همه زندگانی بر او خوار گشت
سپردش بشاهان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بد نشان افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر از بر من فراوان کشید / کنون پرده رازها بر درید
بآواز گفت ای بد کینه جوی / چه آگشت خواهی بیار ابگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگز بدی مهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار / جهاندار و از ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / بر انگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبیند کسی از جهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی بر گذشتی ز چرخ بلند
تو با باب من از چه کردی تباه / چنین روز بد زان کردی نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی / مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها بود آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
بدان تا مگر با درت راز خان / ببینیم پس این داستان نهان
بدو گفت کز خواهش آید درم / نگر تا چه بد ساختی بر سرم
پدر بیگنه بود و من در نهان / چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی که تاج / بر و زار گریان شد و تخت عاج
اگر بند خواهی ز من بی گزند / کسی آتش تیز کی کرد بند
شبان چونکه بگرفت درنده گرگ / اگر زنده ماند نباشد سترگ
دلاور چو از بیشه بگرفت شیر / نشاند که جا زنده ماندش دلیر
دگر مهر بر خسته شیر آورد / همان شیر را او بزیر آورد
کنون روز باد افره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افکند تاری تنش



زخون لعل شد گوش و ریش سفید / برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند از او تخت شاهنشهی / سرآمد همه روزگار بهی
زگردار بد بر تنش بد رسید / مجوی ای پسر بند بد را کلید
چه جویی بدانی که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی بجز آهسته و پاکرای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغز تو ای سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد زکار نیا / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / به بند گران و به بد روزگار
ابا روزبانان و مرد کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز نوذر فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیده بیاید دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندندشان کوه کوه / ز هر سو بدو ور ایستاده گروه
جفاهای ایشان همی گفت شاه / همی کرد در هر دو کشته نگاه
ازان پس بفرمود تا همچنون / بشویند تن شاه از خاک و خون
بپوشید ازان پس بدیبای چین / زخز و ز ملحم کفن همچنین
بدخمه درون تخت زرین نهند / کله بر سرش عنبرآگین نهند
بخواباندش پس بر افراز تخت / بگرید فراوان برو شور بخت
تن پهلوان را که او خواست کین / کشیدند و دو پاره زی ارکین
چنین گفت خسرو که کین رانده ایم / ز دل آتش درد بنشانده ایم
کنون برنیا جای بخشایش است / مرا وقت آرام و آسایش است
کنون باید آیین نو ساختن / اسیران بهر جای بنواختن
که با من نیا بود کافکند خون / چه او رفت ازاینها چه باید برون
مکن بد که بینی بفرجام بد / ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگه کن که این گنبد تیزگرد / نهانی ندارد مگر گرم و سرد
بگیتی همی باش با ترس و پاک / نیایش همی کن بیزدان پاک
که پیروزی و شور بختی از اوست / تن آسانی و رنج و سختی از اوست
زیزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم بسی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یکشب بپای / به پیش جهاندار رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد ز رسب / ببخشید گنجی بآذرگشسب
بر آن موبدان خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود
بر آن نیز گنجی پراکنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
وزان پس به تخت کئی بر نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
نشستند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر / بهر جا که بد مهتری نامور
که رو بر زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
ز نیروی یزدان پیروزگر / نیاسود و نگشاد هرگز کمر
که تا گیتی از هر بدی پاک کرد / جهان جمله بی ترس و بی باک کرد
روان سیاوش بدو زنده گشت / همه روی گیتی ورا بنده گشت
وزان پس چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودک از شهر بیرون برید / خورشها و رامش بهامون برید
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
بپرداخت ازان سر برامش نهاد / برفتند کودان خسرو نژاد
هر آنکس که بود او ز تخم زرسب / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / چو زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند رو / برآسوده از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدندی براه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سر بدره‌ها شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزکار
چو با مهی گشت کاوس جفت / همه راز دل پیش یزدان بگفت

## پادشاهی کیخسرو و شصت سال بود مردن

چنین گفت



## کیکاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

چنین گفت کی برتر از روزگار / تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورند و تخت / بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهانجوی خویش / بجا کین من کرد چو کین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سرآید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / کز و نام ماند از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه / نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند بر تنگ روی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند / بکردند بالای ده ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه / دبیقی و دیبای رومی سیاه
بر و در بخته عود و کافور و مشک / تنش را بدو در ببستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز کین و ز آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی در و جاودانی مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
بشادی نشین و همه کام جوی / اگر کام دل یافتی نام جوی
اگر شاه با شیم و گر زاردشت / نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
همه کارهای جهان نادرست / مگر مرگ را کان در دیگر است
اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ترا جای نیست
چنان دان که گیتی ترا دشمنست / زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و ز تاج و کلاه
بچل و یکم روز بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / روان و بزرگان زرین کلاه
بشادی برو آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بفرمود تا جهن افراسیاب / بیارند در پیش با جاه و آب

## رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران او را

برفتند فرمانبران پیش اوی / به نزدیک جهن آوریدند روی
چو دیدند مر جهن را پای بند / شکستند آن بند رای گزند
ببردندش پس هر در انزد شاه / بیامد بدان نامور بارگاه
چو چشمش بر آمد بر آن شهریار / زمین را ببوسید بیچاره وار
چو نزدیک آن شاه بیکان رسید / ز دل موج خونش بمژگان رسید
همی بود گریان بر شه بپای / یکی نامور بود فرخنده رای
چو خسرو بدانگونه مهرش بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ز خونی که بد بهره مادری / بجوشید و شد چهره آن آذری
وزان پس فرو ریخت بر جهن آب / بسی یاد کرد از دل افراسیاب
که گر او نشستی بخون دست پیش / نگهداشتی دین و آیین کیش
نکردی بخون سرخ ریش سفید / نگشتی ز بوم و ز بر ناامید
منش بود می پیش فرزند را / نخواندم من او را مگر شهریار
ولیکن چنین است بد روزگار / کز و برگ زهر است و بار آنمار
چو جهن این شنید از لب شهریار / بجان ایمنی یافت از روزگار
بسی آفرین بزرگان بگفت / بدان گش برون ور بد از نهفت
که جاوید بادی تو با تاج و تخت / همیشه بهر جای فیروز بخت
مهان جهان پیش تو بنده‌اند / وزان بندگی سرفرازنده‌اند
من اکنون رهی بر سرای توام / بهر جا که باشم برای توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم / وزان هم ز فرمان تو نگذرم
چو این گفت از شاه بر پای خاست / نشاندش بر آن تخت بر دست راست
بگفتش که چونی درین روزگار / که دیدی همه پند آموزگار
بر آسا هم اکنون و برخور ز بخت / ترا دادخواهم یکی تاج و تخت

همانکشور تور دادم بتو / گر آن تخمهٔ تور شادم بتو
نبیره پشنگی فریدون نژاد / نباید که پیچی تو سر از داد
مرا با تو مهر است و پیوند خون / نباید که آئی ز بندم برون
نباید که گیری تو گیتی بهیچ / ز داد آنچه ره داد در سر مپیچ
وگر زانکه از داد پیچی تو سر / سرت را ببرم بسان پدر
پدرت از بدی کرد گیتی تبه / بدوزخ شد اندر دم اژدها
چو دیوان بدین راه و آیین گرفت / ز یزدان برید و کم دین گرفت
سیاوش شه بیگنه چون بکشت / بچاره من آوردم ورا ز پشت
ببردی وز راه آئین خویش / بجستم از و من همه کین خویش
سرش را بریدم بسان چکاو / بغلطید در خاک بی توش و تاو
بخون سرخ شد ریش و موی سپید / بناچار گشت از جهان ناامید
نه بگریست بروی کسی هیچ زار / بدانکش بدی بود آئین و کار
ز ضحاک و تور آن ستمکارگان / بگویم که بودند خونخوارگان
که ضحاک کشتست جم را بکین / دگر تور کشت ایرج پاکدین
بیزدان نگر تا ز دست دو شاه / بدیشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکندان کمند یلی / به نیروی یزدان و از پردلی
گرفت آن ستمکاره ضحاک را / ز تخت اندر آورد ناپاک را
ببرد و فکندش بچاه اندرون / نهادش یکی کوه بر سر نگون
برستند مردم ز آزار اوی / سر آمد همه جنگ و پیکار اوی
دگر بین منوچهر آمد دگر / که بست از پی کین ایرج کمر
ز ایران برفت و بشد تا بچین / دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
به نیروی یزدان پیروزگر / ز تور ستمگر جدا کرد سر
چنین است فرمان یزدان و راه / که هر کس که برد سر بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باک / سپارند ناپاک را دل بخاک
نگر تا نباشی تو زینها و بس / که کس را نبینند فریادرس
بپاسخ بر آراست جهن آن زمان / که ای دادگر شهریار جهان
بفرمان تو من ببندم کمر / نهم پیش تخت تو بر خاک سر
هم از بندگان تو من کهترم / نه با تخت و تاج نه با افسرم
بتوران زمین گر فرستی مرا / نیایش کنم پیش یزدان ترا
فرستم بهر سال من باژ و ساو / بپیش تو زانجم بود توش و تاو
بهر چند گاهی ببندم کمر / بیایم ببینم رخ تاج و در
ببوسم زمین پیش تخت ترا / کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم عود و مشک و عبیر / زمین را بپوشم بچینی حریر
یکی آرزو دارد اکنون رهی / بدین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان و فرزند من / همانخواهر ازاد و پیوند من
ببخشی بمن تا بتوران برم / چنین آرزو را اگر در خورم
چو بشنید از و شهریار این سخن / بر آن آرزو پاسخ افگند بن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ببردند قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان / بآئین شاهان و رسم کیان
چنانچون فریدون بتور این زمین / سپرد و بگفتش که تو پیش ازین
مجو از جهان بهره خویش را / بده داد مظلوم درویش را
بگنجور گفت آنزمان شهریار / کمر و خلعت و تاج شاهانه آر
بیاورد گنجور تاج کیان / ابا خلعت و بارهٔ مهتران
بفرمود تا تاج بر سر نهاد / برست از گزند و شد از شاه شاد
همانخواهر ازاد و پیوند اوی / که بودند هر یک از او چاره جوی
فرستادشان شهریار جهان / بنزدیک جهن آن زمان شادمان
سزاوار هر یک بسی خواسته / ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گفتار و پند آن زمان / ابا جهن خرم سوی خانمان
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
بنزدیک گستهم نوذر گوی / بیاید بایران پر از آب روی
سپارد بجهن آن زمین را تمام / نسازد درنگ و نگیرد مقام
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه جهن آمد آوای کوس
نشست از بر اسب و شد سوی تور / همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید / فرستاده نیک پی برگزید
بگفتش که نزدیک گستهم گوی / همه کارها پیش او باز گوی
فرستاده چون گفت شاهش شنید / بکردار باد دمان ره برید
چو نزدیک گستهم شد نیکخواه / بگفتش که جهن آمد از سوی شاه
چو گستهم ز آن کار آگاه شد / پذیره بر جهن در راه شد

نامه شهر توران



همه شهر توران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو جهن اندر آمد سوی شهر خویش / بآئین شاهان که بود از پیش
بهر جای دیبا در آویختند / همه کوی و برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب / همه خفته را سر بر آمد ز خواب
دو هفته ابا گستهم بود شاد / بدو خلعت و چیز بسیار داد
وز آن پس در گنجها باز کرد / فرستادن گستهم ساز کرد
سپرد آنهمه پس بگستهم و گفت / که ای گرد با دانش و هوش جفت
بر آنهمه هدیها پیش شاه / بگویش ز دادار گیتی پناه
تو شاهی و ما بندگان توایم / بهر جا پرستندگان توایم
پذیرفت گستهم و کردش درود / که بادی همیشه تو با کام و درود
همه شب ببودند با کام و ناز / بپیش اندرون شان بتان طراز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید / شب تیرگون دامن اندر کشید
بزین اندر آمد سه نوذری / بآئین شاهان به نیک اختری
ز توران سوی شهر ایران کشید / بنزدیک شاه دلیران کشید
گوان چون از و آگهی یافتند / پذیره شدن زود بشتافتند
بشد طوس با پهلوانان برش / چو دیدند گردان سرافسرش
فرود آمد آنگه بشد پیش طوس / کنارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان و گردنکشان / همه پیش رفتند هم زین نشان
وز آن پس نشستند گردان براسب / براندند بر سان آذرگشسب
چو گستهم در شهر شد با مهان / بنزدیک درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید / پیاده شد و پیش در که دوید
چو چشمش بر آمد بر ایزدی شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز / ببر در گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر آنگاه شاه / بپرسیدش از جهن و توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار / ز جهن و ز چیز و فراوان نثار
جز از یاد تو نیست او یکزمان / بفرمانت دارد کمر بر میان
هم آنگه بسالار گفت ای جوان / بیارای جام و بیارای خوان
چو از خوردن خوان بپرداختند / می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با می و رود / همی داد هر کس بخسرو درود
چو خورشید بنمود زرینه چهر / جهان را بشست از سیاهی بمهر
بیاورد گستهم آنخواسته / که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید / چو خسرو مر آنرا همه بنگرید
ببخشید جمله بایرانیان / نشست از بر گاه شاه جهان
بر آنگونه تا سالیان گشت شصت / جهان شد همه شاه را زیر دست

## برداشتن کیخسرو دل از جهان و در خانه بستن بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

پراندیشه شد مایه‌ور جان شاه / از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم / ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / فراوان مرا از بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که اندر منی / بد اندیشد و کیش آهرمنی
شوم بد کنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آید بهم
بیکسو ز کاوس دارم نژاد / دگر سو ز توران پر از کین و باد
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز کژی گرگی ندیدی بخواب
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی / گر آیم بکژی و نابخردی
وز آن پس بر آن تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این رنگ و روی و خمان / بپوسد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده بخت مرا
ز من مانده نام بدی یادگار / گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بد گرد و با پاک یزدان درشت
بآباد و ویرانه جائی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با تخت و با افسرند

سپاسم ز یزدان که او داد فر
مگر هم بدین خوبی اندر نهان
نیابد کسی زین فزون نام و کام
گشاورز باشد دگر تاج ور
سبک باز گردان به نیکو سخن
ز بهر پرستش سر و تن بشست
بیامد خرامان بجای نماز
بپیچد از چند بی‌خرد ده مرا
بیامرز کرده گناه مرا
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم
بگردان زمین دیو را دستگاه
شب و روز یکهفته بر پای بود
بهشتم ز جای پرستش برفت
نژادان تاجداران ره بسپرد
چو بر تخت شد نامور شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو دیدند بردند پیشش نماز
از آنگه که یزدان جهان آفرید
فرازندهٔ جوشن و زین اسپ
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم
بهر کشوری لشکر و گنج تست
ترا زین جهان بهره بر خورد تست
بگویید تا دشمن خویش کنیم
همه تاجداران که بودند شاه
نهانی که دارد بگوید با
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
نه آزار دارم ز کار سپاه
بگیتی بی خاک تیره نماند

بدین گردش اختر و پای و پر
فرستندهٔ کامگار جهان
بزرگی و خوبی و آرام و جام
سرانجام بر مرگ باشد گذر
همه مردمی جوی و تندی مکن
بشمع خرد راه یزدان بجست
همی گفت با داور پاک راز
هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ز کژی بکش دستگاه مرا
نگیرد هوا بر روانم ستم
بدان تا ندارد روانم تباه
تن آنجا و جانش دگر جای بود
بر تخت شاهی خرامید تفت

کنون آن برآید کزین من همی
روانم بر آنجای نیکان برد
شنیدیم و دیدیم راز جهان
بسالار نوبت بفرمود شاه
چو این گفته شد سوی باغ آن زمان
بپوشید پس جامهٔ نو سپید
چنین گفت کای برتر از جان پاک
ترا تا بباشم نیایش کنم
بگردان ز جانم بد روزگار
چو بر من ببندد در راستی
روانم بدانجای نیکان رسان
سر هفته برگشت خسرو نوان
همه پهلوانان ایران سپاه

شوم پیش یزدان پر از آب روی
کزین تاج و تخت کئی بگذرد
بد و نیک آشکار و نهان
که هر کس که آید بدین بارگاه
خروشان بیاید گشاده میان
نیایش کنان رفت و دل پر امید
برآرندهٔ آتش و باد و خاک
ابر نیکوئیها فزایش کنم
همی چارهٔ دیو آموزگار
به نیرو شود کژی و کاستی
نگهدار بر من همین داستان
بجای پرستش نبودش توان
شگفتی فرو ماند از کار شاه
همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
بیامد بدرگاه سالار بار
بزرگان اسب افکن و شیرفش
فریبرز و گستهم و نام آوران
جهاندار و بر مهتران مهترا
فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
بگیتی ز بخت فزونست رنج
بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
چرا تیره گشت اندرین روزگار
وز آزار او هست ما را گناه
بگوید بما شهریار جهان
چو ترک دلیران بسر بر نهند
همه چارهٔ آن بجوییم ما
نشد تیز جائی پراکنده گنج
بداد و بدین گیتی آراستیم
برآئین شمشیر جام آورید

## پژوهش سران ایران از بستن در خانه از کیخسرو

سپه را بدرگاه بگذاشتند
چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
ازان پس همه برگشادند راز
فلک برکشید و زمین گسترید
فروزندهٔ فرخ آذرگشسب
سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
بجائی که پی برنهی رنج تست
نه هنگام تیمار و پژمردنست
پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
برین داشتند رنج و تخت و کلاه

برفتند با دست کرده بکش
خروشید دشمن و چون زنگ شاه وران
که شاها دلیرا سرا سروا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج
نترسی ز رنج و نیازی بگنج
همه دشمنانت سپردی بخاک
ندانیم کاندیشهٔ شهریار
گراز یا بچیزی بیازرد شاه
وگر دشمنی دارد اندر نهان
که تا سر ستانند ازو سر دهند

## پاسخ کیخسرو به سران ایران

که ای پهلوانان جوینده راه
نه اندر شما هست مرد گناه
که خسرو کین هرا برنخواند

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
ز دشمن چو کین پدر خواستم
شما تیغها در نیام آورید





بجای خروش کیان با پلنگ
بیکهفته بر پیش یزدان بپای
بگویم گشاده چو پاسخ دهید
که او داد بر نیک و بد دستگاه
بدانید کاین چرخ ناپایدار
همه پهلوانان ز نزدیک شاه
کسی را نداده بار در پیش من
همی گفت کی برتر از برتری
بکژی دلم هیچ ناتافته
چو یکهفته بگذشت ننمود روی
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
همه داستانها نهادند از جهان
از ایران بسی رنج برداشتی
بباید شدن سوی زابلستان
در بار بر نامداران ببست
فراوان شنیدیم پاسخ نداد
شما پهلوانید دانا ترید
ستاره شناسان کابلستان
شد این پادشاهی پر از گفتگو
سخنهای گودرز بشنید گیو
چو نزدیک دستان و رستم رسید
بر رستم چنین گفت کز بخردان
شنیدند انجمن موبدان و ردان
جهاندار بر پای بد هفت روز
در پرده برداشت سالار بار
همه پهلوانان با موبدان
جهاندار چون دید بنواختشان
گشادند لب کای سپهر روان
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم

بسازید با باده و بوی و رنگ
نبودم پر اندیشه و بیکرای
بپاسخ مرا روز فرخ نهید
ستایش مرا دارد که نمود راه
نه پرورده داند نه پرورد کار
برون آمدند از غمان دل تباه
ز نیکان مردم و خویش من
فزایندهٔ پاکی و بهتری

که ما هر چه بایست بر ساختیم
یکی آرزو دارم اندر نهان
شما پیش یزدان ستایش کنید
وزان پس همه شادمانی کنید
همی پرورد پیر و برنا همه
بسالار بار آن زمان گفت شاه
بیامد بجای پرستش بشب
تو باشی همی بر سرم رهنمای

ز دشمن جهان را بپرداختیم
همی خواستم از کردگار جهان
بدین کام و شادی نیایش کنید
ز بدها روان بیکرانی کنید
از او داد بینیم و هم زو ستم
که بنشین پس پردهٔ بارگاه
بدادار داننده بگشاد لب
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
روان جای روشن دلان یافته
بزرگان و فرزانه و رای زن
ز یزدان پرستار و از بدکنش
همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
که آنرا نشاید که دارم خوار
ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
همی بر سخن داد و خو آستم
شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
ز قنوج و هند و مرغ و ماهی
بیارید از این در یکی انجمن
ز دستان گشاید همی این سخن
از ایران ره سیستان برگرفت
که گشتیم با رنج بسیار جفت
بدان تا بیایند با ما براه
ز زابل بایران نهادند روی
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
نشست اندر تخت زر شهریار
بزرگان بر آن آتش رهنمای
کس از پای ننشست و نگشاد دست
ز گل تا بخورشید و ماهی تراست
همه پهلوانان فرخنده رای

## رفتن گیو بزابلستان و آوردن زال و رستم

برآمد بسی غلغل و گفتگوی
سخن رفت چندی ز نیک و ز بد
بزرگان و فرزانگان جهان
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
سواری فرستی بکابلستان
همانا که با دیو دارد نشست
دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بهر بودنی بر تو دانا ترید
همه پاک رایان زابلستان
چه پوشید خسرو ز ما رای و روی
ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بگفت آن شگفتی که دید و شنید
ستاره شناسان هم آمد بدان
ستاره شناسان همه بخردان

همه پهلوانان شدند انجمن
ز کردار شاهان برتر منش
بدو گیو گفت کای نیکبخت
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
بزال و برستم بگوئی که شاه
بسی خواهش و پوزش آراستیم
بترسیم کو همچو کاوس شاه
کنون هر که دارید پاکیزه رای
بایران خرامید و با خویشتن
فگندیم هر گونه رای و سخن
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت
غمی گشت با نامور زال گفت
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه
همه سوی دستان نهادند روی

## بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران در بارهٔ بار

برفتند نزدیک شاه جهان
برسم کیان جایگه ساختشان
جهاندار بادی و دشمن دژم
بگفتار و نیت سرافکنده‌ایم

فراوان ببودند پیشش بپای
ازان نامداران خسرو پرست
توانائی و فر شاهی تراست
همه بنده‌ایم و پشت سپاهی

بدان تا ز ما خو و بدین بارگاه
چه آمد که بر مایه سستی نو راه

کنون چون ز روز کاری برین برگذشت
دل ما پر آزار و تیمار گشت

گرایدونکه بکشاید این راز شاه
برین مرز بانان کم کرده راه

اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
همه جا در خاک مشکی کنیم

وگر کوه باشد زبن برکنیم
به خنجر دل دشمنان بشکنیم

وگر چاره این بر آید به گنج
نه بینید بگنج و درم نیز رنج

همه پاسبانان گنج توایم
پر از درد گریان ز رنج توایم

چنین داد پاسخ جهاندار باز
که از پهلوانان نیم بی‌نیاز

ولیکن ندارم همی دل برنج
ز نیروی دست و ز مردان گنج

نه در کشوری دشمن آمد پدید
که تیمار آن بد بباید برید

یکی آرزو خواست روشندلم
همی بر دل آن آرزو نگسلم

بدین آرزو دارم اکنون امید
شب تیره تا گاه روز سپید

چو یابم بگویم همه راز خویش
برارم نهان کرده آواز خویش

شما باز گردید پیروز و شاد
ز اندیشه بر دل مگیرید یاد

همه پهلوانان آزاد مرد
بروخواندند آفرین‌ها بدرد

چو ایشان برفتند بیدار شاه
بفرمود تا پرده بارگاه

فروهشت بنشست دربان بدر
بنومیدی از شاه پیروزگر

همی خواست تا باشدش رهنمای
جهاندار شد پیش برتر خدای

همی گفت کای کردگار سپهر
فروزنده نیکی و داد و مهر

گر از من خداوند خشنود گشت
از این شهریاری مرا سود گشت

ز من گر نکوئی وگر رفت زشت
نشستم مرا جای ده در بهشت

## بخواب دیدن کیخسرو سروش را و از او دریافتن رفتن خود از جهان

چنین پنج هفته خروشان بپای
همی بود در پیش برتر خدای

شب تیره از رنج نغنود شاه
بدانگه که بر زد سر از چرخ ماه

بخفت او و روشن روانش نخفت
که اندر جهان با خرد بود جفت

چنین دید در خواب کو را بگوش
نهفته بگفتی خجسته سروش

که ای شاه نیک اختر نیک بخت
بسوده بسی یاره و تاج و تخت

کنون آنچه جستی همه یافتی
اگر زین جهان تیز بشتافتی

بهمسایگی داور پاک جای
بیابی درین تیرگی در مپای

چو بخشی بارزانیان بخش گنج
کسی را سپار این سرای سپنج

توانگر شوی چونکه درویش را
نوازش کنی و هم مردم خویش را

که بیدادگر بگسلد از جهان
یکی باشدش آشکار و نهان

کسی کرد ایمن ز چنگ بلا
که یابد رهائی ز دم اژدها

هر آنکس که از بهر تو رنج برد
چنان دان که رنج از پی گنج برد

ببخش و بارزانیان بخش چیز
که اندر نمانی تو بسیار نیز

سر تخت را پادشاهی گزین
که ایمن شود مور از او بر زمین

چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
که آمد ترا روزگار بسیچ

ز لهراسپ باید بسنان هنر
بدو ده تو شاهی و تخت و کمر

چنانچون بجستی ز یزدان تو جای
به بی مرگ برخیز از اینجا گرای

بسی چیز دیگر نهانی بگفت
وزین آگهی آمد او را شگفت

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
ز خوی دید جای پرستش پر آب

همی بود گریان و رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت اگر تیز بشتافتم
ز یزدان همه کام دل یافتم

بیامد بر تخت شاهی نشست
یکی جامه نابسوده بدست

بپوشید و بر شد بر آن تخت عاج
جهاندار بی یاره و طوق و تاج

ششم هفته زال و رستم بهم
رسیدند بیکام و دل پر ز غم

## رسیدن زال با رستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش

چو ایرانیان آگهی یافتند
همه داغدل پیش بشتافتند

چو رستم پدید آمد و زال زر
همان موبدان فراوان هنر

هر آنکس که بود از نژاد زرسپ
پذیره شدند از بر تخت اسپ

همه نامداران زرینه کفش
برفتند با کاویانی درفش

چو گودرز پیش تهمتن رسید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

سپاهی همه رفته رخساره زرد
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد

بگفتند با زال و رستم که شاه
بگشاد ابلیس گم کرد راه

همه بارگاهش سپاهست و بس
شب و روز او را ندیدست کس

از این هفته تا آن در بارگاه
گشایند و پوئیم و یابیم راه

جز آنست کیخسرو ای پهلوان
که دیدی تو شادان و روشن روان





شده کوژ بالای سرو سهی
گرفت گل سرخ رنگ بهی

ندانم که چشم بد آمد بروی
چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی

بگریه شد بخت ایرانیان
وگر شاه را زخت آمد زیان

وگر ترس یزدان پاکست این
که گشت این چنین دلش اندوهگین

وگر دیو بر دولت او ز راه
به یکبارگی کرده گیتی تباه

بدیشان چنین گفت زال دلیر
که باشد که شاه آید از گاه سیر

درستی و هم دردمندی بود
گهی خوشی و گه نژندی بود

شما دل مدارید چندین بغم
که از غم شود جان خرم دژم

بگوئیم بسیار و پندش دهیم
به پند اختر سودمندش دهیم

وز آن پس هر آنکس که آمد ز راه
برفتند پویان سوی بارگاه

هم آنگه ز در پرده برداشتند
بر اندازه شان شاد بگذاشتند

چو دستان چو رستم پیلتن
چو طوس و چو گودرز آن انجمن

چو گرگین و چون بیژن و گستهم
هر آنکس که رفتی ز گردان بهم

شهنشاه چون روی دستان بدید
هم از پرده آوای رستم شنید

بر اندیشه از تخت بر پای جست
بپرسیدش از جای و بسود دست

ز دانندگان هرکه بد زابلی
ز قنوج و ز دنبر و کابلی

یکایک بپرسید و بنواختشان
بر رستم همی جایگه ساختشان

همان نیز ایرانیان هرکه بود
بر اندازه شان پایگه بر فزود

یکایک ببردند پیشش نماز
همه پهلوانان گرد سرفراز

بر او آفرین کرد بسیار زال
که شاد آن بزی تا بود ماه و سال

ز گاه منوچهر تا کیقباد
از آن نامداران که داریم یاد

همان زو و طهماسپ کاوس کی
بزرگان شاهان فرخنده پی

سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فر و با برز و اورند بود

ندیدم کسی را بدین بخردی
بدین نام و این فره ایزدی

که شاهست با دو همیشه بجای
به پیروزی و مردی و داد و رای

بگشتی همه بردی گیتی بداد
بیا باز آمد آن نیز پیروز و شاد

چه مهتر که پای ترا خاک نیست
چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست

یکی نامه را آگهی یافتم
بدان آگهی تیز بشتافتم

بگوئیم با شاه ایران براز
نشاید که از ما تو داریم باز

ستاره شناسان و کنداوران
ز هر کشوری آنکه دیدم سران

ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای
برفتند با زیج هندی ز جای

بدان تا بجویند راز سپهر
کز ایران چرا شاه بپرید چهر

از ایران کس آمد که پیروز شاه
بفرمود تا پرده بارگاه

نه بردارد از پیش سالار بار
بپوشند از چهر خود شهریار

من از در دلیرانیان چون عقاب
همی تاختم یا چو کشتی بر آب

بدان تا بپرسم ز شاه جهان
ز چیزی که دارد همی در نهان

بسی چیز هر کار نیکو شود
گر آن تخت شاهی بی آهو شود

بگنج و برنج و بمردان مرد
جز این نیست آئین جنگ و نبرد

چهارم بیزدان ستایش کنیم
شب و روز او را نیایش کنیم

که اولیست فریادرس بنده را
همو بازدارد گزاینده را

بدرویش بخشیم بسیار چیز
اگر چند چیز ارجمند است نیز

بدان تا روان تو روشن کند
خرد پیش تو مغز جوشن کند

چو بشنید خسرو ز دستان سخن
یکی داستانی پاسخ افکند بن

## پاسخ کیخسرو زال را

بدو گفت کای پیر با گیر مغز
همه رای و گفتارهای تو نغز

ز گاه منوچهر تا ایرمان
نه جز بی آزار و نیکی گمان

همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان تاز ش انجمن

سیاوش را پرورانده بود
بدو نیکوئیها رساننده بود

سپاهی که دیدند گوپال اوی
برد مغفر و شیرفش یال اوی

بسی جنگ ناکرده بگریختند
در و دشت پر تیر و کمان ریختند

بپیش نیاکان من کینه خواه
چو دستور فرخ نماینده راه

وگر نام رنج تو گیرم بیاد
بماند سخن تازه تا صد نژاد

ز کردار خوب ار بپرسش بود
ترا این ستایش نکوهش بود

وگر هر چه پرسیدی از کار من
ز نادادن بار و آزار من

بگویم ترا این سخن سر بسر
که تا تو بدانی همه در بدر

بیزدان یکی آرزو داشتم
جهان را همی خوار بگذاشتم

کنون پنج هفته است تا من بپای
همی خواستم از داور رهنمای

که بخشد گذشته گناه مرا
بیفروزد این تیره ماه مرا

برو مر مرا زین سرای سپنج | نماند کسی در جهان درد و رنج

کنون یافتم هرچه جستم ز کام | بباید بسیجید کامد حرام

که برساز کار مرگ رفتنست | سر آمد بر ندی و ناخفتنست

نباید گراید ز راستی بگذرم | چو شاهان پیشین بپیچید سرم

سحر گه مرا چشم بغنود دوش | بیزدان بیامد خجسته سروش

کنون بارگاه من آمد بسر | [illegible]

## نکوهش کردن زال کیخسرو را

غمی شد دل پهلوانان ز شاه | یکی باد سرد از جگر بر کشید

چو بشنید زال این سخن بر دمید | خرد را بمغز اندرش جای نیست

با ایرانیان گفت کاین نیست | چنو گفت ما را نباید نهفت

ز شاهان ندیدم که این کس گفت | که از راه یزدان سرش باز گشت

مگر دیو با او بهم آواز گشت | گر آید بجان اندرون کاستی

بگویم بدو من همه راستی | مبادا که او کم کند رسم و راه

همه یا تو ایم آنچه گویی بشاه | چنین گفت کیخسرو را

[illegible] | ببند دیر تلخی در کاستی

به پیچید رخ سوی ایران گروه | که با من ببستم کمر بر میان

نباید بدین پنج جهد آسمان | فریدون و هوشنگ یزدان پرست

چنین یافت پاسخ از ایرانیان | شنید این سخن زال بر پای خاست

ز پیر جهاندیده بشنو سخن | نباید که آزار گیری ز من

ز نیک و نبیره ز افراسیاب | بر آن بر بسی بند ها دشمن

چو بر شد نگون اندر آمد بخاک | دو رفتی و شمشیر زن صد هزار

گر او داندی بر تو دست یاب | تر از دار دست آورد کر

چو گفتم که هنگام آرام بود | با ایران کنون کار دشوار

از این بد نباشد بخت سودمند | پشیمانی آید تر از این سخن

گر این پند من سر بسر بشنوی | خرد باد جان تر از رهنمون

سخنهای دستان چو آمد بسر | [illegible]

هم انجا بدارام و آسخورت | پراز رنگ رخ دل پر از کیمیا

چنانکه دشمن اختران بشمرد | از او باز گشتم چو از دغ و درد

سری پر ز کین و دلی پر هراس | بیازار استی پشت خوارزم را

نرستی ز نستی بکین سیاهان | بد دار دارنده بد ناسپاس

همی تازه داریم جان سال تو | بگرزی کشیدی ور ابدی

نکرد کسی گر ز فرمان تو | بترس از تو فر کیهان خدی

که او نیست بر نیکویی رهنمای | نه ار رنگ شاهی تاج و نه

بپاکی بماناد مغزت بجای

## پاسخ کیخسرو نکوهش زال را

زمانی بر آشفت و دم بر کشید | [illegible]



اگر مرد گویمت در انجمن | جهاندار نپسندد این بد ز من

دگر آنکه گر بشتم رنج اوی | فرون آید از کار مامور گنج اوی

همیا سخت را گو بی کنم | دلت را بگفتار بد نشکنم

سخنهای دستان شنیدم همه | که بر خواندم آنرا بپیش رمه

بیزدان گر آید همی جان من | که آن بد ندیدم از رنج در مان من

بر زال کی گفت تندی مکن | بر اندازه باید که رانی سخن

جهاندار پور سیاوش منم | ز تخم کیان شاه با هش منم

ز مادر هم از تخم افراسیاب | که باختر خشم شدی خورد و خواب

که شیران ایران بدریای آب | نشستی تن از بیم افراسیاب

جهاندار که اندر فزونی بنش | نسازند بر پادشا سر کشش

اگر کشتمی کس را که او بود کین | وز او جور و بیداد و بد بر زمین

هر آنگه که اندیشه کرده دراز | ز شاهی دل از دولت دیر باز

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر | که از جور ایشان جهان گشت سیر

دگر آنکه گفتی که باشیده جنگ | برابر استی چو بد کار از هنگ

که تنها بر او بجنگ آمدی | چو رفتی بر ترکش در تنگ آمدی

کسی را کی افسر یزدان بود | دگر اختر شش بر درخشان بود

بدان تا جهاندار یزدان پاک | رها شد مرا زین سیم و تیره خاک

نوای پر فرخنده دستان سام | [illegible]

اگر دیو بودی مرا دل زراه | [illegible]

[illegible]

## پوزش زال از کیخسرو

چو دستان شنید این سخن تیره گشت | [illegible]

[illegible]

سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست
بدانست کو اینسخن جز بمهر / نه بنمود بر شاه خورشید چهر

## اندرز کردن کیخسرو سران ایران را

چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدار است و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چندانکه هست / بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید در دشت یکی بزمگاه
چنانکه در رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سفید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / کشیدند بر دشت پیش سپاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گرگین نیو
پس پشت شاپور با گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیکدست شاه زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چگویند کار سپاه
باواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران و مردان کار
هر آنکس که دارند رای و خرد / بدانند کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید اندرد و اندوه و رنج
نماند کسی نیز در گیتی دراز / که ناهد برفتن مرا و نیاز
بدانگه که خم گیرد این یال و پشت / بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی درآید ترا در دو گوش / نه تن ماندت بر یکی سان نه هوش
نه بینی بچشم و نه پوئی بپای / بگوئی ببانگ بلند ای خدای
مرا پیش خود بر بزد نیز دیر / که گشتم من از خاک تاریک سیر
گذشتن کنون به که با لشکریم / نباید که بیدستگه بگذریم
کنون کار ما را بچرم اندرست / که پاداش با آفره دیگر است
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید ایمن درین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ زو تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
بجز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
از ایشان بسی ناسپاسان بدند / بغر جام از ایزد هراسان بدند
چو ایشان همان من یکی بنده ام / وگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که آید بجا ند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم بر آوردم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کئی روی بر تافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج / ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارد سپاس / بگویم به یزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و همان گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای / بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه برساختم / وز این تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید / بیک هفته اندر چمید و چرید
بخواهید تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان از او در شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد / خرد با دلش همچو بیگانه شد
جز او پیش از این اینسخن کس نگفت / هر آنکو خرد داشت با رای جفت
بزرگان بماندند یکسر غمی / ز شادی شده دور و از خرمی
همی این بدان آن بدین بنگرید / در این بند را کس ندیدش کلید
بماندند سر پیش بر پای بر / چو دیوانه گشتند بر جای بر
چنین گفت زال آنگهی در سخن / میان بزرگان و آن انجمن
ندانم بر و بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
چه دارد دل این نامبردار شاه / چه فرمان که دارد بکار سپاه
همه کار و گفتار او ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست

برفتند



برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز اسپان ز دشت / تو گفتی همی از هوا برگذشت
ببودند یکهفته زینگونه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابی یاره و گرز و زرین کلاه

## وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته بر مهتران

چو آمدش رفتن بتنگی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را / دعا کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان / که با آشکارا چه دارد نهان
کهی گنج را روز آگندنست / ببستیم و روزی پراکندنست
نگه کن رباطی که ویران بود / یکی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب / از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بیمادرند / زنانی که بیشوی و بیچادرند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز / ز هر کس همی دارد آن رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
نگه کن بشهری که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هر کجا رسم آتشکده است / که بی هیربد جای ویرانشده است
بباید همی آتش افروختن / بدان نام نیکو ببنید دوختن
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند / بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاهساری که آبی گذشت / فراوان برو سالیان برگذشت
بدین گنج و سیم و زر آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کاین را ببخش / بگیو و بزال و خداوند رخش
همه جامهای تنش بر شمرد / پس آنگاه یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کند آوران / هما جوشن و گرزهای گران
بگستهم بخشید کورا سزید / وزان پس زبهبان وزین برگزید
گرانمایه اسپان که بودش یله / بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ گلشن بگودرز داد / وز ایوانهائی که او کرد یاد
سلیحش آنچه در گنج بود / که او را بد آن خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / همان جوشن و ترگ و رومی کلاه
یکی طوق رخشان تر از مشتری / زیاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کاین یادگار / همین دار و جز تخم نیکی مکار
یکی تخت زرین و دو طوق زر / زبرجد ده مهری و زرین کمر
بگرد گستهم بسپرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
دگر خلعتی او برهام داد / زیاقوت [illegible] نام داد
ده اسب گرانمایه با تاج زر / پریرودی ده با کلاه و کمر
یکی تخته جامه هم نابرید / دو آرام دل کودک نارسید
ز دانترا همی لعلشان نوش داد / بیاورد دیگر بشیدوش داد
دو خفتان زرین و زرین دو خود / بزرین سپرها و زرین عمود
چو ده تیغ هندی و برگستوان / سراپرده و خیمه خسروان
بیاورد دیگر با شکش سپرد / به پیشش زمین را ببوسید گرد
چنین هم بگرگین میلاد داد / ببرزین و زنگه بفرهاد داد
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراکندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همیگفت هر کس که تا شهریار / کرا ماند این تاج را یادگار

## خواستن زال عهدنامه از کیخسرو برای رستم

چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزد گر ز رازها نماند نهان
تو دانی که رستم با ایران چه کرد / برزم و برنج و به ننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / رهی دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز گردنکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / به چاه و در اژدهای دلیر
بد آن تیرگی و تیمار برید راه / بمازندران شد بر دیو شاه

بدرید پهلوی دیو سفید  جگرگاه اولاد غندی و بید
سر سنجه را آنکه از تن بکند  خروشش برآمد بچرخ بلند

چو کاوس شد سوی هاماوران  ببستند و را به بند گران
ابا طوس و گودرز و هم گیو را  دلیران فرزانه نیو را

تهمتن بشد با سپاهی گران  از ایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را  چو گودرز و هم گیو و هم طوس را

چو سهراب فرزند کاندر جهان  کسی را نبود از کهان و مهان
بگشت از پی کین کاوس شاه  ز نیرودش بگرید همی سال و ماه

وزان پس بکارزم کاموس کرد  بروی بابراند آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن  که آن داستانها نیابد بن

اگر شاه سیر آید از تاج و گاه  چه ماند برین شیردل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی  بنزدیک مازنج و پیکار اوی

که داند مگر گرد کار سپهر  نماینده داد و آرام و مهر
سخنهای وی نیست اندر نهفت  نباشد کسی در آفاق جفت

بفرمود تا رفت پیشش دبیر  بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین  سرفراز کیخسرو پاک دین

ز بهر سپهبد گو پیلتن  ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو  جهاندار سالار بیدار کو

سپهدار پیروز و لشکر فروز  هم او در ابو کشور نیمروز
نهادند بر عهد بر مهر زر  بر آیین کیخسرو دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین  که آباد بادا بر رستم زمین
جهانی که با زال سام سوار  برفتند یاز جهان بر کنار

ببخشیدشان جامه و سیم و زر

## خواستن گودرز عهدنامه از کیخسرو برای گیو

بُوَدند و هر یکی بهره ور

چو اندید زال آفرین کرد سخت  بر آن شاه بیدار و پیروز بخت
چو بنشست گودرز بر پای خاست  بسیار است با شاه گفتار راست

چنین گفت کای شاه پیروز بخت  ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز کاوس و منوچهر تا کیقباد  ز کاوس تا شاه فرخ نژاد

به پیش بزرگان کمر بسته ایم  بآرام یکسر نشسته ایم
نبیره پسر بود هفتاد و هشت  کنون ماند از او هشت و دیگر گذشت

جهان گیو بیدار دل هفت بار  بتوران زمین بود بیجوزد و بال
بدشت اندرون گور بد خوردنش  هما نجرم نخجیر پیرامنش

بپایان رسید آنچه بد شاه دید  که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار اسیر آمد از تاج و گاه  همی چشم دارد بخوبی ز شاه

چنین داد پاسخ که پیش از این  که بر گیو باد آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد  گل بدسگالش پر از خار باد

ام تو پیش من پاک در دست  که روشنروان بادی و مسند نشست
بفرمود عهد قم و اصفهان  نهاد بزرگان و جای مهان

نوشته ز مشک و ز عنبر دبیر  یکی نامه از بلد شاه بر حریر
یکی مهر زرین بر او برنهاد  بر آن نامه شاه آفرین کرد باد

که یزدان ز گودرز خشنود باد  دل بدسگالش پر از دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر  که با یلان داد و چنگ شیر

بدانید گویا دگر کار منست  بنزد شما زینهار منست
مرا ور اهمه پاک فرمان برید  ز گفتار گودرز بر گد زبد

ز گودرز یابان هر که بد پیشرو

## عهدنامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود

یکی آفرین کرد بر شاه نو

چو گودرز بنشست برخواست طوس  بشد پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی  همیشه ز تو دور دست بدی

منم زین بزرگان فریدون نژاد  زما فرخان تا بیامد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان  که نگشادم از بند هرگز میان

بکوه هماون ز جوشن تنم  بتخت و نبود ایچ پیرامنم
بکین سیاوش بدان روزگار  بدم هر شبی پاسبان سپاه

بلادن سپه را نگردم رها  همی بود دم اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس بود  دگر بند بر گردن طوس بود

بمازندران نیز با او به بند  ز بهر جهاندار بودم نژند
همه جای پیش سپهبد بدم  اگر نیک بودم اگر بد بدم

نکردم سپه را نجایی یله  نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج  همی بگذرد زین سرای سپنج



چه فرمائیم چیست نیروی من  تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار  که پیش نشست این ز بخت از روزگار

همی باش با کاویانی درفش  تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدو نیز گیتی خراسان برست  از این نامدار این تن آسان برست

نوشتند عهدی برین همنشان  به پیش بزرگان و گردنکشان
نهاده به قرطاس بر مهر زر  یکی طوق زرین و زرین کمر

بدو داد و کردش بسی آفرین

## دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسب

که از تو مبادا دلی پر ز کین

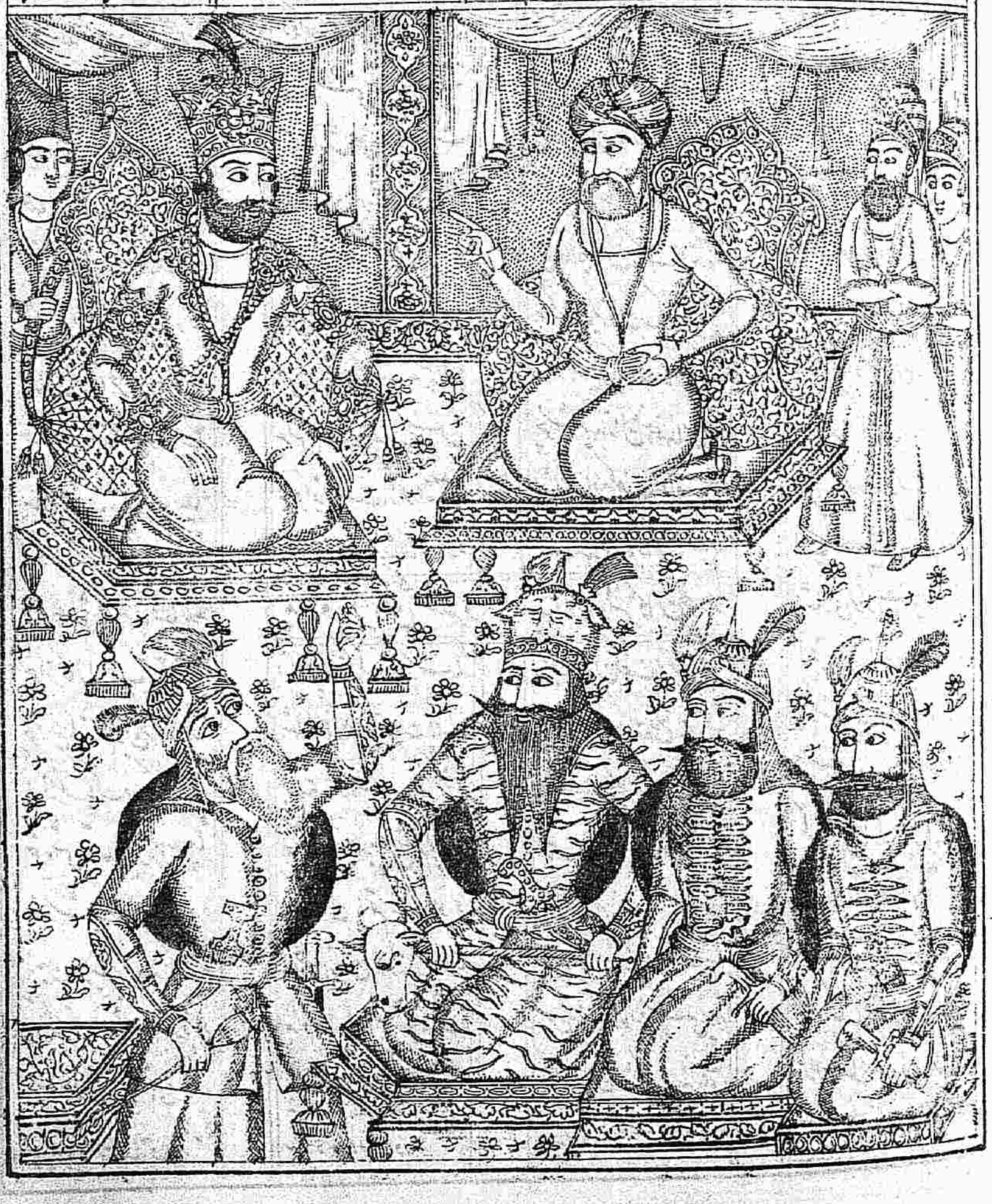
ز کار بزرگان چه پرداخت شد  شهنشاه از آن پس سوی تخت شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند  که از دفتر شاه کس بر نخواند

چو با روشنی هیچ کوشش نماند  زمین را ز شنگرف پوشش نماند
هزیمت گرفت از سپیدی سیاه  جهان را بداد از سیاهی پناه

جهاندار کیخسرو دادگر  نشست از بر تخت با تاج زر
به بیژن بفرمود تا با کلاه  بیاورد لهراسب را نزد شاه

چو دیدش جهاندار بر پای جست  بر او آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج  ز سر برگرفت آن دل افروز تاج

بلهراسب بسپرد و کرد آفرین  همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج تو بر تو فرخنده باد  جهان سر بسر پیش تو بنده باد



سپردم ترا تاج شاهی و گنج / ازان پس که بردم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشی تو پیروز و شاد

مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه زبانرا نگهدار باش

بایرانیان گفت کز بخت اوی / بباشید شادان دل از تخت اوی
شگفت اندر و ماند ایرانیان / برآشفت هر یک چو شیر ژیان

همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خواست / بگفت آنچه بودش بدل راستراست

چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاک باد / روان دران خاک تریاک باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ / فرومایهٔ دیدمش با یک اسپ

بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کمر دادیش
نژادش ندانم ندیدم هنر / ازینگونه نشنیده‌ام تاجور

زچندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
چو دستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخنگوی جفت

خروشی برآمد ز ایرانیان / کزین پس نه بندیم شاها میان
نجوید کسی رزم در کارزار / چو لهراسپ را برکشد روزگار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود آتش نجوید همی

ببایدت بیگار خشنود بود / کجا راستی بهتر از تیره دود
که نپسندد از ما بدی کردگار / بپیچد از آن کردش روزگار

که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد / بود راد و پیروز و آزاد و شاد

جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این هنرها بلهراسپ راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست / هنرمند و بینادل و پاکدست

ز تخم پشین است و از کیقباد / دلی پر ز دانش سری پر ز داد
پدید آورد راه یزدان پاک / پی جادوان بگسلاند ز خاک

زمانه جوان گردد از پند اوی / برین هم بود پاک فرزند اوی
مرا گفت یزدان بدو کن تو روی / نگردم من این جز بفرمان اوی

بشاهی برو آفرین گسترید / وزین پند با بهر من مگذرید
هر آنکس کز اندرز من در گذشت / همه رنج او پیش من باد گشت

چنین هم ز یزدان بود ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک / بیازید و انگشت برزد بخاک

بیالود لب را بخاک سیاه / باواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

که دانست جز شاه پیروز راد / که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد شرم آن از گناه

بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند

## بدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را

چو از کار لهراسپ پرداخت شاه / ازان پس نگه کرد کار سپاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه / که فردا شمارا همین است راه

چو من بگذرم زین فرومایه خاک / شما را بخواهم ز یزدان پاک
ببدرود کردن رخ هر کسی / ببوسید با آب مژگان بسی

یلان را همه پاک در بر گرفت / برازی خروشیدن اندر گرفت
همیگفت ایکاش کین انجمن / توانستمی برد با خویشتن

خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار و در انجمن

خروشیدن و ناله و آه بود / بهر برزنی ماتم شاه بود
سران سر نهادند یکسر بخاک / همه جامها کرده زین درد چاک

زمین سر بسر لرزه اندر گرفت / بزرگان ازین مانده اندر شگفت
بایرانیان از نهان گفت شاه / کشید اندرین پند نیک نگاه

هر آنکس که دارید فر و نژاد / بداد خداوند باشید شاد
من اکنون ره ایزدی پرورم / که بر نیکنامی همی بگذرم

نبستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروش آیدم رهنمای
بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست / وزان لشکر آواز و فریاد خواست

بیامد بایوان شاهی دژم / به آزادسرو اندر آورد خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب / کسی روی ایشان ندیده بخواب

ز پرده



ز پرده بتان را بر خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی‌ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج

نبینید جاوید زین پس مرا / ازاینخاک بیدادگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نبینم همی راه باز آمدن

بشد هوش ازآنجا ز خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخودند روی و بکندند موی / گسستند پیرایه رنگ و بوی

وزان پس هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بدین سپنجی سرای / تو باش اندرین نیکویی رهنمای

بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / که بسپرد خواهید ازینگونه راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا نامداران با باد و دم

کجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت از آنسوی جیحون آب
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید

همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ در اند ار بهشت
زمان گر گشاده کند راز خویش / نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا و دانش / پر از ماهرخ جیب پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت گر چه ترگ / برین بگذرد چند دندان مرگ
به نیکی نباید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن

مجوئید ازین رفتن آزار من / که روشن شود راه دیدار من
خروشید و لهراسپ را پیش خواند / وز ایشان فراوان سخنها براند

بلهراسپ گفت این بتان بلند / فروزندهٔ بوستان منند
بدین هم نشست و بدین هم سرای / همی دارشان تا تو باشی بجای

نباید که یزدان چو خواندت پیش / روان تو شرم آرد از کار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم

بپذرفت لهراسپ زو هرچه گفت / که چون دیدشان دارم اندر نهفت
وز آنجایگه تنگ بسته میان / بگردید برگرد ایرانیان

کز آیدر بایوان خرامید زود / ندارید بر دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / که او تیرگی دارد اندر نهان

جهان یادگارست و ما رفتنی / بمردم نماند بجز مردمی
مباشید جاوید جز راد و شاد / ز من جز به نیکی مگیرید یاد

همه شاد و خرم به یزدان شوید / چو رفتن بود شاد و خندان شوید
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه

که ما بنده شهریاریم از جهان / مداریم تا جان بود جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت

## رفتن کیخسرو از هامون بکوه با پهلوانان و ناپدید شدنش

تو بر تخت شاهی به آیین بدار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج / تنازی بتاج و تنازی بگنج

چنان دان که روز تو تاریک شد / بیزدان ترا راه نزدیک شد
همه داد جوی و همه داد کن / ز گیتی تن مهتر آزاد کن

فرود آمد از اسپ لهراسپ زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تار و هم پود باش

برفتند با او ز ایران سران / بزرگان و بیدار و کنداوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گستهم نیو

بهفتم فریبرز کاوس بود / بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه

ببودند یک هفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه

همیگفت هر موبدی در نهفت / کز ایشان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ز گیتی بیامد ز هر سو گروه

زن و مرد ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
همی کوه بر ناله و بر خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش

همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی / مر این تاج را خوار داری همی

بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک پاشیم اسپ تو را / پرستنده آذرگشسپ تو را

کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون نیامد سروش
همی پیش یزدان ستایش کنیم / به آتشکده در نیایش کنیم

مگر پاک یزدان ببخشد بما / دل موبدت بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند / وز آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید همه نیکوست / برین نیکویها نباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز شاد و یزدان‌شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم / مباشید ازین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوهسار / همه بازگردید بی شهریار
که راهی درازست و بی آب سخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت
نیامد شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنایی کشید
برین ریگ بر نگذرد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی
سه گرد گرانمایه گردن فراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و بیننده و یادگیر
نگشتند از او بار چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند یکروز و یکشب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید / جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بر آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب نرانیم زینجایگاه
بگوییم کار گذشته بسی / کزین پس مرا خود نبیند کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زرآب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدایی بود / مگر با سروش آشنایی بود
از این راه گر بازگردد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
چه بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و وست
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نه بینید ازین پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا درین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کزو بگسلد شاخ و برگ درخت
ببارد یکی برف زابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد و کند آوران
چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم جهان شاه شد ناپدید

### تباه شدن پهلوانان که با خسرو رفته بودند

بجستند از آنجایگه شاه جوی / بر ریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بر آن چشمه باز آمدند / پر از غم دل و باگداز آمدند
همی داد شاه جهان را درود / بر آب هر کس که آمد فرود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد بود جفت
یلان پیش او پاسخ آراستند / بگفتار او دل نپیراستند
زمین گرم و نرمست و روشن هوا / برین ماند کی نیست رفتن روا
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم بر چشمه پس بگذریم
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی / وگر در زمانه بماند بسی
چنین رفتن شاه کی دیده‌ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای اوی / بزرگی و دیدار و بالای اوی
دریغ آن شهنشاه والاگهر / بمردی ز شاهان برآورده سر
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود / چگوییم که گوش آن نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر / ببالا و دیدار و نام و گهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه / به بزم اندرون ماه بد با کلاه
وز آن پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت بر سان چرم هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد نیزه نامداران پدید
یکایک ببرف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
وزین روی رستم بر آن کوهسار / همی بود با زال و چندی سوار
بر آن کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کاین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه سنگ





اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد و هوا از میان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند / مگر پند خسرو نپذرفته‌اند
ببودند یکهفته بر برز کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز گشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کس این بدید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند و یابند راه / چو از برف پیدا شود شاهراه
نشاید برین کوه سر بردن / خورش نیست زاید بباید شدن
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند روزی نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز خویشان و فرزند و از دوستان / وز آن شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین / نماندست همواره بر یک گزین
یکی را ز خاک سیه برکشد / یکی را ز تخت کیان در کشد
نه زو شاد باشد نه زین دردمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان / از اندیشه دل دور کن تا توان

### آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که بر پایه بود / از آن نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای خواست / بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد / ندارد همی پند خسرو بیاد
با هر چه فرمود گفت آن کنم / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز / مدارید و از من مدارید راز
گنه کار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نخواند بسی
بد و نیک ازین هر چه دارید یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه بردست نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز اوی / نیابد گذر پای از مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست / ز مهر تو هرگز نشوییم دست
هر آنکس که او جز برین ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و در بر کشید
چنین گفت کز داد و ورز آشتی / مبادا شما را کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر و نیکروز / شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی ترا هر چه هست / بگیر و چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشنده نیست / تن و دوده و پادشاهی یکیست
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه بزد تا بپای / بدرید چینی و رومی قبای
بآزادگان بر سر گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغ آن همه پاک فرزند من / دریغ آن همه خوب دلبند من
دریغا گوا گیو رویین تنا / جهانجوی و شمشیرزن بیژنا
چو از درد و اندوه آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
برانم سراسر که دستان بگفت / ازو من ندارم سخن در نهفت
چنانم که با شاه گفتم نخست / بدین پایه بنوشت عهدی درست
تو شاهی و ما کهتران توایم / بگیتی بفرمان برآن توایم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / ببالید و بر دیگر اندازه گشت
چو اندازه کار خود در ساخت / یکی تاج زرین نو بر ساخت
گزیدش یکی روز فرخنده تر / که تا برنهد تاج شاهی بسر
چنان چون فریدون فرخ نژاد / مه مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر / که زی راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایران بداد از نوی

چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی شادمان دیگری با نهیب
ازو شادمانی وزو دردمند / ببایدت گشت از چه و چون و چند
ازاینکار خسرو چه بر و نشیدیم / سوی کار لهراسپ باز آمدیم
کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه / بیاراییم و بر نشانم بگاه
بپیروزی شهریار بلند / گر ایدست امید و بیم گزند
به نیکی رساند دل دوستان / گزند آید از وی ببارامستان
بدین پیر با دانش مهتران / که برآفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
اگر رنگ دارد به تلخی سخن / بر رنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز ناگه ببرد / جوانش کند باده سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
گرا گوز شد پشت و بالاش پست / بجوان برد سر چو شد نیم مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد آن تند شیر
ابا آنکه گوهر تو آری پدید / در بسته را خود تو باشی کلید

## پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود — بر تخت نشستن لهراسپ و ساختن شارسان

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
جهان‌آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد پاک / پر امید باشید با ترس و پاک
نگارندهٔ چرخ گردنده او / فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / به جنبش نه دانش نگارنده پای
چو چوگان فلک ما چو گو در میان / بر نجیم از دست سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
ز آز و فزونی بیک سو شویم / بناد انی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز از داد و آرام و پند
نگر بهره مان زین سرای سپنج / نیاید همه کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
بسازید وز داد باشید شاد / تن آسان و از کین بگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه و کام پدرام یافت
وز آن پس فرستاد کسها بروم / به هند و بچین و بآباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / بهر کار نیکو توانا بدند
ز هر کشوری برگرفتند راه / رسیدند یکسر بدرگاه شاه
ببودند بیگانه چندی ببلخ / ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی بر آورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده / همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / که بد با بزرگی بافشند گام

## رفتن گشتاسپ از پیش پدر به خشم و باز آوردن زریر او را

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بر دی بر آورد سر
دو شهزاده بد بر د لهراسپ پیر / به نزدیک لهراسپ هر دو عزیز
دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
همان هر دو از دخت کاوس بود / ز تخم منوچهر و از طوس بود
سرافراز نامی و گرد و دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد / و ز ایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
از آن کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد و بر پای خواست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و تخت
ندارم کسی را ز مردان بمرد / که پیش من آید برون نبرد



تا رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتی بیاندیشه گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرایید و نکه هستم ترازادگان / مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / که بستندی نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت آن دادگر شهریار / که از جود پیش آیدت باغ بهار
اگر آب باید نه شیر و شود / همه باغ از او پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید دل پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز / چنین باش با زاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که راهت کجاست / چو بر داری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاه دارد بروشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آئی یکی کهترم / ز فرمان و پیمان تو نگذرم
چو شب تیره شد با پسر بر نشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست
بلشکر لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه گفتنی پیش ایشان براند
به بنید گفت آنکه گشتاسپ گرد / دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
به پروردمش تا بر آورد یال / شد اندر جهان سر بسر بی همال
بدانگه که گفتم که آمد به بار / ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و پر اندیشه بنشست دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان / همیباد ابر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرایید تفت
جهانجوی گشتاسپ پر آب چشم / همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همیتاخت تا پیش کابل رسید / درخت و گل و سبزه آمد پدید
بد آنجای خرم فرود آمدند / ببودند یکروز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره میخواست از میگسار / ببردند شمع از در جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز / برفتند از آن بیشه با باز و یوز
همیتاخت تیز از پس او زریر / بجای زمانی نیاسود دیر
چو آواز اسپان بر آمد ز راه / برفتند گردان به نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش از زران / چنین گفت با نامور مهتران
که این نعره با وار اسپ زریر / نماند که دارد آوای شیر
به تنها نیامد گراد آمد است / که با لشکری جنگجو آمده است
هنوز اندرین بد که گرد بنفش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت / پیاده بد و روی بنهاد تفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / برفتند گریان در آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / ورا خواندی شاه لهراسپ گو
نخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسپ گاهی که زرین کمر
ستاره شناسان ز ایرانگروه / هر آنکس که دیدیم دانش پژوه
با ختر تو گوید کیخسروی / بشاهی بران پایگه بر شوی
کنون کهتر شاه هندوستان / بباشیم نباشیم همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست / یکی هم نداند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد / کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر بر سر نیکویست / ندانم که ارزان از بهر چیست
چو بشنید گشتاسپ بگریست زار / بباریدا ز دیده خون بر کنار
پس آنگاه گفتا که ای نامجوی / نداریم نزدیک بد آب روی
نگاه وسیان دار دو نیکخو / بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا ز داو جای نیست / به از بندگی گردنش ای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون

اگر تاج ایران سپارد بمن      پرستش کنم چون بتان برهمن
وگرنه نباشم بدرگاه اوی      نگردد دلم روشن از شاه اوی
بجائی شوم کم نیابند نیز      بلهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از [illegible]      بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران      پذیره شدندش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز      فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ز راه تنگ لهراسپ در بر گرفت      بدان پرسش آسایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد      ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هر زمان بیاموزدت از ره بد      چو دستور بد در بر شاه بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت      ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
در اگفت گشتاسپ کای شهریار      منشتم بدربت چون یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم      به پیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان که بودند با او براه      برفتند شادان بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار      نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه      ستاره ببارید بر پیشگاه
چنان شد ز مستی که هر مهتری      نهادند از گل بسر افسری
برفتند و بگذشت چندی برین      ندید ایچ جوان از پدر آفرین
بکاوسیان بود لهراسپ شاد      همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی بخت گشتاسپ از درد و خون      همیگفت هرگونه با رهنمون
بدو گفت هرچند کوشم برای      نیارم همی چاره این بجای
اگر با سعادان شوم مهتری      فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره ز ره باز گرداندم      بسی خواهش و پندها راندم
چو تنها روم تنگ دارم همی      ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بکاوسیانست شاد      نیابد گذر مهر او بر نژاد
چو تنها روم چون کند خواستار      چه داند که من چون شدم شهریار

## باز برخواسته رفتن گشتاسپ از پیش پدر بروم

شب تیره شبدیز لهراسپی      بیاورد با زین گشتاسپی
بپوشید زربفت و چینی قبای      ز تاج اندر آویخت پر همای
از ایران سوی روم بنهاد روی      پدر گاه جوی و پسر راهجوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد      بپیچید و شادیش کوتاه شد
ندید و همه بخردان را بخواند      ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کاین شیرمرد      سر تاجداران در آرد بگرد
چه بینید این را چه درمان کنید      نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت      گرامی بر او این بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس را نبود      نه هرگز کس از نامداران شنود
ز هر سو بیامد فرستاد کس      دلاور بزرگان فریادرس
گر او باز گردد تو رفتی مکن      هنرجوی و با آز جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی      نماند همان مهر او بر کسی
بگشتاسپ ده نامور لشکری      بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار      بگیتی نه بینیم چون او سوار
ببالا و فرهنگ و دیدار و هوش      چنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندی مهان      بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند      که با اختر دیرساز آمدند
نکوهش بدان بخش لهراسپ بود      غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود

## گذشتن گشتاسپ از دریا و رسیدنش بروم و از بینوائی تلاش پیشه وری در آن مرز

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید      پیاده شد و باز خواهش ببدید
یکی مرد سر بود هیشوی نام      جوانمرد و بیدار و با فر و کام
بر او آفرین کرد گشتاسپ گفت      که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر      خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم      سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایسته تاج را      دگر جوشن و خود و تاراج را
کنون از ز بخشای با من بگوی      ازیشان بدریا گذشتن مجوی
مرا هدیه باید گر گفت راست      ترا زای و روی و دبیری کجاست
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت      که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ      ازین افسر و اسپ و دینار و تیغ
ز دینار بختی بهیشوی داد      از آن هدیه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی سبک بادبان برکشید      جهانجوی را سوی خشکی کشید





یکی شارسان بد بروم اندرون      سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم جای بزرگ      نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان      همی جست جائی در آن کارستان
همی گشت یکچند گرد روم      همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد      همیرفت ناشاد و لب پر ز باد
چو در شهر آباد چندی بگشت      از ایوان بدیوان قیصر گذشت
به اسقف چنین گفت کای دستگیر      از ایران یکی نامجویم دبیر
بر این کار باشم ترا یارمند      ز دیوان کنم هرچه باید پسند
دبیران که بودند در بارگاه      همیکرد هر یک بدیگر نگاه
گزین کلک پولاد گریان شود      بهانه زدی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند      بیازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند مارا دبیر      نباید ز ایدر ره خویش گیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد      ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید      بسوی گله دار قیصر کشید
جوانمرد را نام نستار بود      دلیر و خردمند و هشیار بود
بنزدیک نستار چون شد فراز      بر او آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش      به نزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی      که هم شاهخوئی و هم شاهروی
چنین داد پاسخ که ای نامدار      یکی گرد تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت      برنج و ببند نیز یار آیمت
بدو گفت نستار از ایدر بگرد      توای ز غریبی ولی پای مرد
بیابان و دریا و اسپان یله      بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت      همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هرکس که در دیده ره      بجوید ازین بد ترا آید به سر
وز آنجا یکی تیز ره برگرفت      ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان      که بیدار باشی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید      پذیره شد و جایگاهش گزید
سبکبار گسترد گستردنی      بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان      که ای یار فیروز روشن روان
مراده یکی کاروان اشتر      چو رای آیدت مزد تا هم ببر
بر او ساربان گفت کای شیرمرد      نزیبد همی بر تو این کار کرد
بچیزی که ما راست کایسر کنی      همان به که آهنگ قیصر کنی
ترا بینیازی دهد زین سخن      جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر راه دور است دارم هیون      پسندیده و مردم رهنمون
بر او آفرین کرد و برگشت ازوی      پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد اندر دهی بر دلش برگران      بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام      پسندیده آهنگری شادکام
همی کرد او نعل اسپان شاه      ورا نزد قیصر بدی دستگاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج      ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر      شد آن پیشه ور زانشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی      چه داری بدکان ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت      نه پیچم سر از پتک و از کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم      بر این پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان      بشاگردش گشت همداستان
گرانمایه کوئی با آتش بتافت      چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتک گران      برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و کوی      از او گشت بازار پر گفتگوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان      بر زخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم      چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه      نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند بکس روز سختی و رنج      نه آسانی و شادمانی و گنج
بدو نیک بر ما همی بگذرد      بنا شاد دژم هر که دارد خرد
همی بود گشتاسپ دل دردمند      خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر      یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان      نشستنگه شاد مرد جوان
درختیش سایه و در پیش آب      نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان      پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار      غم آمد مرا بهره از روزگار

نبینیم همی اختر خویش بد
ندانم چه آید برین سرم بد رسید

## بردن کدخدای ده گشتاسب را بخانه خود

یکی نامور زان پسندیده ده
گذر کرد بروی گه او بود مه

ورا دید با دیدگان پر ز خون
بزیر زنخ دست کرده ستون

بدو گفت کای راد مرد جوان
چرایی پر از درد و تیره روان

اگر زاید آیی بایوان من
بوی شاد چندی بمهمان من

مگر کین غمان بر دلت کم شود
سر تیره گر کانت بی غم شود

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی
نژاد تو از کیست با من بگوی

چنین داد پاسخ ورا کدخدای
گزین پرسش اکنون ترا چیست رای

من از تخم شاه آفریدون گرد
که آن تخمه اندر جهان نیست خورد

چو بشنید گشتاسب برداشت پای
همی رفت با نامور کدخدای

چو آن مهتر آمد سوی خان خویش
بمهمان بیاراست ایوان خویش

بسان برادر همی داشتش
زمانی بناکام نگذاشتش

زمانه برین نیز چندی بگشت
برین کار بر سالیان برگذشت

## داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانگه برای
که چون دختر اندر رسیدی بجای

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
بدیدش که آمدش هنگام شوی

یکی گرد کردی بکاخ انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن

هر آنکس که بودی ورا هم همال
وز آن نامداران برآورده یال

بکاخ پدر دختر ماه روی
بجستی بر آن انجمن جفت جوی

پرستنده بودی بگرد اندرش
که مردم ندیدی بلند افسرش

پس پرده قیصر آن روزگار
سه دختر بدش چون گل اندر بهار

ببالا و دیدار و آهستگی
برای و بشرم و بشایستگی

یکی بود مهتر کتایون بنام
خردمند و روشندل و شادکام

کتایون چنان دید یک شب بخواب
که روشن شدی کشور از آفتاب

یکی انجمن مرد پیدا شدی
بانبوه مردم ثریا شدی

در آن انجمن بود بیگانه‌ای
غریبی دل آزرده فرزانه‌ای

ببالای سرو و بدیدار ماه
نشستنش چون بر سر گاه شاه

یکی دسته دادی کتایون بدوی
از او بستدی دسته رنگ و بوی

بشبگیر چون بردمید آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
هر آنکس که بود از بزرگ و سترگ

بر آن انجمن شاد بنشاندند
وز آن پس پریچهره را خواندند

کتایون بشد با پرستار شصت
یکی دسته تازه نرگس بدست

همی گشت چندان که آمد ستوه
پسندش نیامد یکی زان گروه

از ایوان پس پرده بنهاد روی
خرامان و گریان و دل جفت جوی

همانگه زمین گشت چون پر زاغ
چنین تا سر از کوه برزد چراغ

بفرمود قیصر که از کهتران
بروم اندرون مایه ور مهتران

بیایید یکسر بکاخ بلند
بدان تا که باشد بخوبی پسند

چو آگاهی آمد بهر مهتری
بهر نامداری و هر کشوری

بدرگاه قیصر نهادند روی
بامید هر یک پر از رنگ و بوی

همانمرد نیکو بگشتاسب گفت
که تا چند در خانه باشی نهفت

بیا تا مگر کاخ و گاه مهی
به بینی دلت گردد از غم تهی

چو گشتاسب بشنید با او برفت
بایوان قیصر خرامید تفت

به بیغوله شد فرود از جهان
پر از درد و غشت خسته روان

برفتند بیدار دل بندگان
کتایون و گلرخ پرستندگان

همی گشت برگرد ایوان خویش
پیش بخردان و پرستار خویش

چو از دور گشتاسب را دید گفت
که آن خواب سر بر زد از نهفت

بدان نامور نامدار افسرش
هم آنگه بیاراست فرخ سرش

چو دستور آموزگارش بدید
هم اندر زمان پیش قیصر دوید

که مردی گزین کرد از انجمن
ببالا چو سرو سهی در چمن

برخ چون گلستان و بالا و کفت
که هر کس ببیند بماند شگفت

تو گویی مگر فره ایزدیست
ولیکن ندانم ورا که کیست

چنین داد پاسخ که دختر مباد
که از پرده عیب آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم
به ننگ اندرون پست گردد سرم

همی رای آنرا که او برگزید
بکاخ اندرون سر بباید برید

سقف گفت کاین نیست کار گران
که پیش از تو بودند چندین سران

تو با دخترت گفتنی ها بگوی
نگفتی که شاهی سرفراز جوی

کنون جست هر کس که آمدش خوش
تو از راه یزدان سرت را مکش





چنین بود رسم نیاکان تو
سر افسر اندر و دینار با کاخ تو

بر آیین این شد بی افکند روم
تو راهی بگیر اندر آباد بوم

همایون نباشد چنین خود مگوی
براهی که هرگز نرفتی مپوی

چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد
که دخت گرامی بگشتاسب داد

بدو گفت با او برو همچنین
نیابی ز من گنج و تاج و نگین

چو گشتاسب آمد بخیره بماند
جهان آفرین را بفرزانه خواند

چنین گفت با دختر سرفراز
که ای پرورده بناز و نیاز

ز چندین سر و افسر نامدار
چرا کردی ایدر مرا خواستار

غریبی همی برگزیدی که گنج
بیابی و با او بمانی برنج

از این سرفرازان همالی بجوی
که باشدت ننگ چند از آبروی

کتایون بدو گفت کای بدگمان
مشو تیره با گردش آسمان

چو من با تو خرسند باشم به بخت
تو افسر چرا جویی و تاج و تخت

برفتند از ایوان قیصر بدرد
کتایون و گشتاسب با باد سرد

بنزدیک آن مرد دهقان شدند
دژم گشته و زار پیچان شدند

سرایی بپرداخت مهتر بده
ز گستردنیها ببرد آنچه به

چنین گفت با شوی خود کدخدای
که خرسند باشید و فرخنده رای

چو آمد بد گشتاسب کرد آفرین
بر آن مهربان مهتر پاک دین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید
که چشم خرد نیز چونان ندید

ببردند نزدیک گوهر شناس
پذیرفت از اندازه بیرون سپاس

بها داد یاقوت را شش هزار
ز دینار زر آنچه آید بکار

خریدند چیزی که شایسته بود
بدان روزی چیزی که بایسته بود

از آن مایه کامد همی زیستند
گهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسب نخچیر بود
همه روز با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی ز نخچیرگاه
مر او را بهیشوی بر بود راه

ز هر گونه چند نخچیر داشت
همیشه اندر ترکش پر از تیر داشت

همه هرچه بود از بزرگان و خورد
هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشوی دیدش پیاده دوان
پذیره شدندش شاد و روشن روان

بریزش بگسترد گستردنی
بیاورد چیزی برش خوردنی

بیاسود گشتاسب چیزی بخورد
بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسب با هیشوی را دوست کرد
بدانش ورا چون پی و پوست کرد

چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر
از آنها بهیشوی دادی دو بهر

دگر بهره مهتر ده بدی
هر آنکس که زو در و ستام بدی

چنان شد که گشتاسب با کدخدای
یکی شد بخورد و بآرام و رای

## خواستن میرین دختر دوم قیصر روم را

یکی رومی بود میرین بنام
سرافراز با گنج و با رای و کام

بدو گفت قیصر که من زین سپس
نجویم بر ایزدی پیوند کس

کتایون و آن مرد با سرفراز
مرا داشتند از چنین کار باز

کنون هر که جوید ز خویشی من
وگر سرفرازد به پیشی من

یکی کار بایدش کردن بزرگ
که خوانندش اندر بزرگان سترگ

هم او در جهان نامداری بود
مرا در جهان نیز یاری بود

بگیتی نباشد دلیری چو اوی
بهر دانشی نره شیری چو اوی

شود تا سر بیشه فاسقون
بشوید دل و مغز و دستش بخون

یکی گرگ بیند بکردار پیل
تن اژدها دارد و زور پیل

سرون دارد و نیش همچون گراز
نیاید شدن پیل پیشش فراز

بر آن بیشه بر نگذرد نره شیر
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر

هر آنکس که بردی بدرید پوست
مرا باشد او یار و داماد و دوست

چنین گفت میرین از ایدر بروم
جهان آفرین تا پی افکند بوم

نیاکان ما جز بگرز گران
نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من چه جوید همی
چنین با من از کینه گوید همی

من این چاره اکنون بپیچاره آرم
ز هر گونه پاکیزه رائی درم

بیامد بایوان پسندیده مرد
ز هر گونه اندیشها یاد کرد

نبشته بیاورد و بنهاد پیش
همان اختر و طالع و سال خویش

چنان دید کاندر فلان روزگار
از ایران بیاید یکی نامدار

بدستش برآید سه کار گران
گران بار مانند رومی سران

یکی آنکه داماد قیصر شود
هم او بر سر قیصر افسر شود

پدید آید از رومی کشور دو بد
که هر کس برسد از بد و بید

شود هر دو بر دست او بر هلاک
ز هر دو درشتی بیاید بتاک

ز کار کتایون خود آگاه بود   که با گرد گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی آن مهتر نامجوی   که هر دو برادر او در بند روی
بیامد به نزدیک هیشوی تفت   بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
وز آن اختر فیلسوفان روم   شگفتی که آید بر آن مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد   بر آهستی باش با مهر و داد
که آن مرد کز دی تو دادی نشان   یکی نامدار است از گردنکشان
به نخچیر دارد همه روز رای   نه اندیشه از تخت خاور خدای
یکی دی بیامد به نزدیک من   که خرم شد این جان تاریک من
بیامد هم اکنون ز نخچیرگاه   بجا بر بود بی گمانیش راه
می آورد در اسکره بوی و رنگ   نشستند با جام زرین بچنگ
بدانگه بشد جام می بر چهار   پدید آمد از دور گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد   پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت   که این ایزدی کیست کس نیست جفت
بدان شاخ و یال و بدین دستبرد   ز تخمی بود نام بردار گرد
بزرگست و با فرهٔ ایزدیست   بخردمند و دانا و دور از بدیست
بدو گفت هیشوی کاین راد مرد   دل شیر دارد بدشت نبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد   همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد   پیاده برفتند بر سان گرد
برومند دار از آنجای خویش   ستایش کنان تا به بنگاه خویش
نشستی بر آراست بر پیش آب   یکی خوان نو خواست اندر شتاب
می آورد با میگساران نو   نشستی نو آئین و یاران نو
چو رخ لعل شد از می لعل فام   بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مر این رزمین دوست خوانی همی   جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه   یکی نامدار است با دستگاه
دبیر است با دانش و هوشمند   بگیرد شمار از سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم   ز آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد   بدیر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک او نیست شمشیر سلم   که بودی همه سال در زیر سلم
دلیر است و اسپ افکن و گردگیر   عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
بر این نیز خواهد که بیشی کند   ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید   ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشهٔ فاسقون   یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ   تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشی دو داماد من   زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش   منت بنده‌ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ آری رواست   بگوید که این بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان   که ترسند از او کهتران و مهان
بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ   سرش برتر است از هیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل   دو چشمش طبر خون و چرمش چو نیل
سروهاش چون آبنوسی قرسب   چو خشم آورد بگذرد اندر اسب
از اینجا بسی نامور مهتران   برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند   پر از ننگ و دل پر گداز آمدند
گر آید بدست تو این کارکرد   سرت برفرازی ز مردان مرد
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم   بیارید و اسپی سرافراز گرم
همی اژدها خوانم او را نه گرگ   تو گرگی مدان این هیون سترگ
چو بشنید میرین از آنجا برفت   سوی خانهٔ خویش تازید تفت
ز آخر گزین کرد اسپی سیاه   گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همانمایه ور تیغ الماسگون   که سلم آبدادش به زهر و بخون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج   ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
چو خورشید بر زد سر از قیرگون   بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت   بیامد به نزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسپ زانسو کشید   نگه کرد هیشوی و او را بدید
از آن اسپ و شمشیر خیره شدند   چو نزدیک آمد پذیره شدند
چو گشتاسپ آن هدیه‌ها بنگرید   همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را   بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد   بزیر اندر آورد اسپ نبرد
ببازو کمان و به زین بر کمند   سواری سرافراز و اسپی بلند
بشد تیز هیشوی با او براه   جهانجوی میرین فریادخواه





چنین تا لب بیشهٔ فاسقون   برفتند پویان و دل پر ز خون

## کشتن گشتاسپ گرگ را در بیشهٔ فاسقون

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ   بترسید میرین ز گرگ سترگ
بگشتاسپ بنمود انگشت راست   که آن اژدها را نشیمن کجاست
از و باز گشتند هر دو بدرد   پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کای سرفراز   چنان شد که میرین نبینیم باز
دریغ آن بر و بازو و یال اوی   دریغ آن دل و زور و کوپال اوی
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد   دل رزم سازش پراندیشه شد
فرود آمد از بارهٔ سرفراز   به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار   فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بر این دد مرا دستگیر   به بخشای بر جان لهراسپ پیر
اگر بر من این اژدهای بزرگ   که خوانند دانا خردمند گرگ
همی دست یابد بدین بر بخون   سر تخت من اندر آرد نگون
شود پادشا چون پدر بشنود   خروشان شود زان سپس بغنود
بماند بر بیند و چون بیهشان   بهر سو خروشان و جویان نشان
وگر من شوم زین دد آسوده   نمانم من از شرم پیش گروه
بگفت این و بر باره‌ای برنشست   خروشان و شمشیر سلمی بدست
کمانی بزه بر بیازد درون   همی رفت بیدار دل پر ز خون
زره چون به تنگ اندر آمد سوار   بغرید بر سان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید   کمان را بمالید و اندر کشید
چو باد از برش تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد   دلیریش با درد پیوسته شد
بیفتاد و برخواست از جای گرگ   بیامد بسان هیونی سترگ
سرون چون گوزنان به پیش اندرون   تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه   سروی بزد بر سرین سیاه
که از خایه تا ناف او بر درید   جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیامد بکردار درنده شیر   چنانچون بود مرد سازنده دلیر
پیاده بزد بر میان سرش   بدو نیمه شد پشت و یال و برش
جهانجوی چون گرگ افکنده دید   همی تیغ کین از دلش کنده دید
بیامد به پیش خداوند دد   خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار   که ای آفرینندهٔ روزگار
توئی راه گم کرده را رهنمای   توئی برتر و دادگر یک خدای
همه کام و پیروزی از نام تست   همه فر و دانائی از کام تست
چو برگشت از آنجایگاه نماز   بکند آن دو دندان که بودش دراز
وز آن بیشه تنها سر اندر کشید   همیرفت تا پیش دربار رسید
بر آسپ هیشوی و میرین بدرد   نشسته زبانها پر از یاد کرد
سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ   که زارا سوارا دلیرا سترگ
که اکنون برزم بزرگ اندر است   پر از خون بچنگال گرگ اندر است
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید   پر از خون و رخ چون گل شنبلید
بدیدند در جای بر خواستند   بزاری خروشیدن آراستند
براری گرفتندش اندر کنار   رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو   دل ما پر از خون ز کردار تو
بدو گفت گشتاسپ کی نیکرای   بروم اندرون نیست ترس از خدای
کز ایشان یکی اژدهای دلیر   بکشور بمانند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک   چه قیصر مرا و چه یک مشت خاک
بشمشیر سلمش ز دم بردو نیم   سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوید این شگفتی به بینید گرم   که بر اژدها چون بدید است چرم
یکی اژدها هیلتست گوئی به پوست   همه بیشه بالای و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دوان   ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی بکردار پیل   بچنگال شیران و همرنگ نیل
بر او کرده زخمی ز سر تا میان   ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
بسی خواندند از زمان آفرین   بدان فره مند آفتاب زمین
بدل شاد از آن بیشه باز آمدند   بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش   بدانسان که او دید اندر خورش
بجز دیگر اسپی نه پذرفت از اوی   وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد در یار آرام خویش   کتایون بیامد دلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی   گر ایدر به نخچیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من   بیامد یکی مایه دار انجمن

مرا دید با جوشن و تیغ و خود / بدو بند چندی ز خویشان درود
کتایون همی ورد بیچون گلاب / همی خورد با شوی آگاه خواب
بخفتند شادان دو شادی گرای / چو آمد و هیر دم بجستی ز جای
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ / بگرد اندر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که هر زمان بترسی چنین ناسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون بخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد / نشاهی بود یکدل و نیک نهاد
بزرگست و با او نگوید همی / بقیصر بزرگی بجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه‌روی / سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
بیارای تا ما بایران رویم / از ایدر بجای دلیران رویم
ببینی بر و بوم فرخنده را / همانشاه یاد آد و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / به تیزی چنین راه رفتن مجوی
چو زاید بایران نهی روی را / همه آواز کن پیش هیشوی را
مگر بگذرانند گشتی تو را / جهان تازه شد چون گذشتی تو را
سه آید بما تنم برنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز
بنا رفته در جامه کریا نشدند / ابی آتش از در دریا نشدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید / جوانان ببیدار دل پر امید
از آنجا بیه بزم بر خواستند / ز هر گونه گفتن ارا استند
که تا چون زد بر سر ما سپهر / ببندی که آید جهان کرد مهر
وز آن روی چون باد میرین برفت / به نزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بیا یا نرسید اثر یا نهای گرگ
همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست / تو نیز از شگفتی بهنی روا
بیامد دمان گرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو از آن زخم بریم گشت
بنالید قیصر ز گفتار اوی / بر افروخت پژمرده رخسار روی
بفرمود تا گاه گردون برند / وز آنجا که گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیلی ژیان / به خنجر بریده ز سر تا میان
چو بر دن کشیدند از مرغزار / بلرزید گیتی همی کوهسار
جهانی نظاره بدید آن گرگ / چه گرگ اژدهان تره دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همانروز قیصر سقف را بخواند / بایوان دو دختر میرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری / بسکوبا و بطریق و هر کشوری

## خواستن اهرن دختر سوم قیصر روم را

که میرین شیران سرفراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی بر آورده یال
گو پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان ز روئین تنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که ای نامور مهتر نیکنام
ز میرین بهر گوهری بگذرم / بگنج و به تیغ و هنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن کشور و مهترت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من
که داماد نگزیند این دختر هم / نژاد نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد / وزان پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه ساله زو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم بتو دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام اهریمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گرد کان کنم
بیاران چنین گفت کاین خم گرگ / نبد جز بشمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید چنین کار کرد / ندانند همی قیصر از مرد و مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر / ز چاره چگر دست آنچاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین که تا / بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانگیر با گرگسار آذری / یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیامد همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر / برفت آنکه او بود بایسته تر
از انبوه خالی شد آنجایگاه / نماند بجایش جز خداوند گاه
چو میرین بدیدش ببر درگرفت / پرستیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماند کس / دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر جهت به برسیم تو گرمی بجوی



مرا آرزو دختر کهترست / بگاه از دم رستخیز مهترست
چو گفتم سپاسخ چنین گفت باز / که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گوئی تو این رزم گرگ / تو گم مرا رهنمائی بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن / بپیچید و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جوان / با اهرن نگویم نماند نهان
سراپای مردمی و راستی است / ز تازی و کژی بباید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار / نهند اژدها را سر اندر کنار
که اهرن بود مر مرا یار و پشت / ندارد مگر با دو دشمن بمشت
برآریم گرد از دل آن سوار / نهان ماند این راز یکرو زکار
با اهرن چنین گفت کز کار گرگ / بگویم چه سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و شب / نگوئی گشاده نداری دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند رای / ببند زفت سرتاسر آن بند و پای
چو قرطاس را جامه خامه کرد / به هیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با گنج و با خود و داد
بخواهد ز قیصر همی دخترش / که ماند است از آن دختران کهترش
همی اژدها دام اهرن کند / بکوشد سرش را که بی تن کند
بیامد به نزدیک من چاره جوی / گشاده شد آن راز با پیش اوی
از آن گرگ و آن زخم دیده سوار / بگفتم همه هرچه آمد بکار
چنانم که کار مرا کرد خوب / کند بیکسان کار این مرد خوب
دو تن را بر این بوم مهتر کند / دو خورشید را بر سر افسر کند
ستد اهرن آن نامه از چاره جوی / به نزدیک هیشوی بنهاد روی
چو اهرن به نزدیک دریا رسید / جهاندیده هیشوی پیشش دوید
از او بستد آن نامه دل پسند / برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کز دوستان / ندانی که ویرانشود بوستان
یکی نامدار غریب و جوان / فدا کرده در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نر اژدها / بکوشش مگر زو ندیابد رها
تو امشب بدین میزبان رای کن / بنه شمع و دریا دل آرای کن
چو فردا بیاید گو نامجوی / بگویم بدو هرچه گوئی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد / برآمد بر این گنبد لاجورد
ز دریا بدید اهرن نامدار / که پیدا شد از دور گرد سوار
به هیشوی گفت آمد آن شیرمرد / شد از گرد دریا زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان / پذیره شدندش دو ار شیردل
فرود آمد از اسب جنگی سوار / می و خوردنی خواست از نامدار
همی تیز بگشود هیشوی لب / که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بر این گرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو نیست شاد
هم از تخمهٔ قیصر است این نژاد / همش فره و گنج و نامست و چیز
بدا مادمی قیصر آیدش رای / همی خواهد این کار را هستمای
چو نیست جز قیصر از همال / جوانیست با فر و با برز و یال
همی خواهد این نامور سرفراز / که باشد بآرام او با نیاز
از او خواست یکدخت و پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش / هم از خویشی قیصر آزیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام میرین ندارد دلب
هر آنکس که او هست زیبای تخت / بخواهد که ماند بدو نام و بخت

## کشتن گشتاسپ اژدها را بکوه سقیلا

یکی برز کوهست اندر نه دور / همه جای خوردن بد و کام و سود
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / از او مرد مرد روم گشته ستوه
همی آسمان گرگس اندر کشد / ز دریا نهنگ از دم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / بخواند بدو آفرین چرخ آفرین
گرا دسته آید بدست تو بر / شگفتی شود در جهان سر بسر
اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
برین برزو بالا و این زور دست / کنی اژدها را بشمشیر پست
چو گشتاسپ گفتار هیشو شنید / و زان تیغ کالیه اید او تنها ببید
بدو گفت رو خنجری کن دراز / یکی دسته با اش چون پنجه باز
ز هر نوش بر سان دندان ما / سنانی به دسته بر سان خار
همی ابداده بر هنبر اندرون / بر تیغ و رنگ آهنش ...
یکی باره و گرز و برگستوان / بیاید آور و جامه خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت / کنون نیک آمد ... ز در خنت

بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست
بیاورد چون کار ناگشت راست
ز دریا برین اندر آورد پای
برفتند یارانش با او بجای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید
بانگشت بنمود و دم درکشید
چو خورشید بر زد سنان از فراز
خود و اهرن از راه گشتند باز
جهانجوی در پیش آن کوه بود
که آرام آن اژدها نستوه بود
جوان پیش آن اندر آمد تیز گرگ
بدل کرد لرزان دم مار و گرگ
همی رفت گشتاسب تا پیش کوه
یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
چو آن اژدها برز او را بدید
بدم سوی خویشش همی درکشید
برو تیر بارید همچون تگرگ
چنانچون بریزد ز گلنار برگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها
همی جست مرد جوان از دها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بران خنجرش
همه تیغها شد بکام اندرش
همی تیغ زد زهر تا گشت سست
بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر
بزد بر سر اژدهای دلیر



همی ریخت مغزش بر آن سنگ سخت
ز اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان نخست
وز آنجا بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر
به پیش خداوند پیروزگر
که او دادش آهنگ اژدر و گرگ
بران گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب فرخ زریر
شده نیز از تن و جان گشتاسب سیر
برزم و ببزم و بگاه شراب
همانا نه بینند مار اندر خواب
بجز رنج و سختی نبینم ز دهر
پراکنده در جای تریاک زهر
گرم زندگانی دهد کردگار
که بینم یکی روی آن شهریار
نگویم که بر من چه آمد ز تخت
همی تخت جستم که گم گشت بخت
بر آن اسپ فرخ بارگی برنشست
همان خنجر آبداده بدست

چو نزدیک



چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید
همان یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کاین اژدها
برین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ
پر از بیم بودید وز کار گرگ
مرا کارزار دلاور سران
سرافراز با گرزهای گران
بسی سخت آید ز جنگ نهنگ
که از ژرف دریا برآید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام
که از رزم او سر نپیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن
ازان تو بگشاد و دانش کهن
هم اندر زمان آمد و کرد فراز
برفتند و بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر
که چون تو نزاید ز مادر دلیر
خدای جهان مر ترا یار باد
که ما را ز دور تو شد راست کار
بیاورد اهرن بسی خواسته
گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ بپذرفت و اسپ سمند
کمانی و دو چوبه تیر و کمند
بهیشوی داد آنکه هرچه بود
ز دیبا و از جامه نابسود
چنین گفت گشتاسب با سرکشان
گزین کس نباید که یابد نشان
نه از من که بر اژدها دیده ام
هم آواز آن گرگ بشنیده ام
وز آنجا یگه شاد و خرم برفت
بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو گردون ببرد
تن اژدها کهتر ابر اسپرد
که این را بدرگاه قیصر برید
به پیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان گردون برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند
جهاندیدگان تیز بشتافتند
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه
خروش اندر آمد میان گروه
از آن زخم و آن اژدهای دژم
گزو بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو
تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید
خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کاین زخم اهریمنست
نه شمشیر و نه خنجر آهرمنست
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند
بزرگان و فرزانگان را بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد
ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج
بگرد از زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند
بر خویشتن تخت زرین نشاند
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر
هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن
جهاندیده و قیصر و رای زن
بااهرن سپردند پس دخترش
بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد
دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست
بلند آسمان دلفروز منست
که همچون دو داماد من در جهان
نبیند کسی از کهان و مهان
نبشتند نامه بهر مهتری
کجا داشتی تخت با افسری
که از اژدها با سرافراز گرگ
تبه شد بدست دو مرد سترگ

## هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

یکی منظری بد بایوان خویش
برآورده چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی
بیاراستندی دل شاد اوی
بتیر و بچوگان و زخم سنان
بهر دانشی یار کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست
تو گفتی سواری بر ایشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار
بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم
چه داری باندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند
که با تاج و با گنج و افسر بدند
ابی آنکه بر اژدها بر گذشت
ز داوان بلا دید و بنمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست
همه روم یکسر برای اوست
بمیدان قیصر به جنگ و نبرد
همان با سواران اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود
مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر
ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کنند
چو بینند مرا مردمی چون کنند
ولیکن ترا گر چنین است رای
نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا برنهادند زین
بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید
همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست
میان سواران در انداخت راست
برانگیخت آن بارگی از جای
بلا بر همه سست شد دست و پای
بمیدان یکی نیز کوشش ندید
شد از زخم او در هوا ناپدید
سواران کجا گوی او یافتی
بچوگان زدن هیچ نشتافتی

شدند آنزمان رومیان زردروی
همه پاک با غلغل و گفتگوی

چگان برگرفتند و تیر خدنگ
برفتند چندی سواران جنگ

چو آمد پس گرد گشتاسب گفت
که اکنون هنرها نباید نهفت

بیفگند چوگان چگان برگرفت
ز دو تیر او دست بر سر گرفت

نگه کرد قیصر بران سرفراز
بران چنگ و یال و رکیب دراز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
که چندین به پیچد چپ و دست راست

سرافراز گردان بسی دیده ام
سواری بدینگونه نشنیده ام

بخوانید تا زو بپرسم که کیست
فرشته است یا با نچو او دیست

بخواندند گشتاسب را پیش اوی
به پیچید جان بداندیش اوی

بگشتاسب گفت ای نبرده سوار
سر سرکشان افسر کارزار

چو نامی بمن گوی و شهر و نژاد
وز آن پیش سخن هیچ پاسخ نداد

چنین گفت کانخوار بیگانه مرد
که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو دانا دگشتم ز شهرم براند
کس از دفترش نام من بر نخواند

ز قیصر ستم بر کتایون رسید
که مرد غریب از جهان برگزید

برفت اندران بحر با آیین خویش
از آن راستی خوار آمدش پیش

به بیشه درون از زبان کار گرگ
بکوه اندر آن اژدهای سترگ

سرانشان ز زخم من آمد بپای
بد انگاه بشوی بدرهنمای

که دندانهاشان بخجان بشست
همانا ز خم خنجرشان نشست

ز هیشوی قیصر بپرسد سخن
نواست این نه گشتست کاری کهن

چو هیشوی شد پیش دندان ببرد
گذشته سخنها بر او برشمرد

بپوزش بیارست قیصر زبان
بدو گفت بید در رفت آنجوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست
مرا گر ستمکاره خوانی رواست

ز میرین و اهرن برآشفت و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

هم انگه نشست از بر بادپای
بپوزش بیامد بر پاک رای

بفرمود قیصر که خادم چهل
همه نامبردار ترک چگل

که تا دخترش را بجای آورند
در آن کار پاکیزه رای آورند

بیاورد دختر بایوان خویش
چو بشناخت او را به پیمان خویش

بدختر چنین گفت پس شهریار
که ای پاک پیوند به روزگار

تویی در جهان مر مرا چشم راست
بجز تو دلم آرزویی نخواست

بپرسی ز این جفت دمساز خویش
مگر بر تو پیدا کند راز خویش

که آرام و شهر و نژادش کجاست
وگرنه نگوید بما گفت راست

چنین داد پاسخ که پرسیدمش
نبرد او همی راستی دیدمش

نگوید همی پیش من راز خویش
نهان دارد از هر کس آواز خویش

ز هر چیش پرسم نگوید تمام
فرخ زاد گوید که هستم بنام

بجایم که هست از نژاد بزرگ
که پرخاشجوییست مرد سترگ

وز آنجایگه سوی ایوان گذشت
سپهر اندر این بیز چندی بگشت

چو گشتاسب برخاست از بامداد
سر پر خرد سوی قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید خامش بماند
بر آن نامور تخت زرین نشاند

کمر خواست از گنج و انگشتری
یکی افسری پرگهر قیصری

ببوسید و پس بر سر او نهاد
ز کار گذشته همی کرد یاد

چنین گفت با هر که بد یادگیر
که بیدار باشید برنا و پیر

فرخ زاد را جمله فرمان برید
ز گفتار و کردار او مگذرید

وزان آگهی شد بهر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری

## نامه قیصر بالیاس بخواستن باژ

بقیصر خزر بود نزدیکتر
وز الیاسیان بدش روز تاریکتر

بزرگ خزر مهتر الیاس بود
که پور جهاندیده مهراس بود

بالیاس قیصر یکی نامه کرد
تو گفتی که خون بر سر خامه کرد

که چندی بافسون خوردی خزر
کنون روز شادیت آمد بسر

کنون ساو بفرست باژ گران
گروگان از آن مرز چندی سران

وگرنه فرخ زاد چون پیل مست
بیاید کند روی کشور چو دست

چو الیاس برخواند آن نامه را
بزد آب و برزد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین هنر
نبودی بروم اندرون پیشتر

اگر من نخواهم همی باژ روم
شما شاد باشید از آن مرز و بوم

چنین دل گرفتید ازین نیکوار
که نزد شما یافت او زینهار

چنان دان که او دام آهرمنیست
وگر کوه آهن همان کهتن است

تو او را بنیکت زنجه مکن
که من با درازی نمانم سخن

فرستاده برگشت مانند باد
پیامش بقیصر سراسر بداد

به پیچید قیصر ز گفتار او
برآشفت و بشکست بازار او



سخن چون بمیرین و اهرن رسید
ز الیاس و اندام گو گسترید

فرستاد میرین بقیصر پیام
که این اژدها نیست ناید بدام

نه گرگست گر چاره پیچان شود
وز آلودن زهر پیچان شود

چو الیاس در جنگ خشم آورد
جهانجوی را خون بچشم آورد

نگه کن کنون کان سزاوار مرد
از او چند پیچید بدشت نبرد

غمی گشت قیصر ز گفتارشان
بپژمرد زان تیره بازارشان

فرخ زاد را گفت پر مایه
سر روم را پیشرو پیرایه

چنان دان که الیاس شیر اوژنست
که اسب افگن و پیل رویین تنست

اگر تاو داری بجنگش بپوی
بگردی مجوی اندرین آبروی

اگر جنگ او را نداری تو پای
بسازیم با او یکی خوب رای

بچربی رزه باز گردانمش
سخن با هزینه بر افشانمش

بدو گفت گشتاسب کاین جستجوی
چرا باید و نیست گفتگوی

چو من باره اندر نشانم بخاک
ندارم ز مرز خزر هیچ باک

ولیکن نباید که روز نبرد
ز میرین و اهرن بود یاد کرد

که ایشان برزم اندرون دشمنی
برآرند گردی و آهرمنی

چو لشکر بیاید ز مرز خزر
نگهبان من باش با یک پسر

بنیروی یزدان گیهان خدای
چو من با سپاه اندر آیم زجای

نه الیاس مانم نه با او سپاه
نه چندان بزرگی و تخت و کلاه

کمربند گیرمش وز پشت زین
بابر اندر آرم زنم بر زمین

دگر روز چون بردمید آفتاب
چو زرین سپر بنمود اندر آب

ز سوی خزر نای رویین بخواست
همی گرد بر شد بخورشید راست

سرافراز قیصر بگشتاسب گفت
که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

چو گشتاسب از شهر بیرون کشید
کوان یلان از بهامون کشید

همی رفت با گرزه گاوسار
چو سرو بلند از لب جویبار

همی جست بر دشت جای نبرد
ز هامون بابر اندر آورد گرد

چو الیاس دید آن بر و یال اوی
چنان گردش گرز و کوپال اوی

سواری فرستاد نزدیک اوی
که بفریبد آن رای باریک اوی

بیامد بدو گفت کای سرفراز
ز قیصر بدینسان تو چندین مناز

گزین لشکر اکنون سوارش تویی
بهارش تویی نامدارش تویی

بنیکو گرامی از میان دو صف
چه داری چنین بر لب آورده کف

که الیاس شیرست روز نبرد
به ابر اندر آرد ز شمشیر گرد

اگر هدیه خواهی ورا گنج هست
مسای از پی چیز با رنج دست

ز گیتی گزین کن یکی بهره
تو باشی در آن بهره و شهره

همت یار باشم همت کهترم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم

بدو گفت گشتاسب کاین سرد گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت

تو کردی بدین جنگ دلور پیش
کنون بازگشتی ز گفتار خویش

سخن گفتن اکنون نیاید بکار
که جنگست و آویزش کارزار

فرستاده برگشت آمد چو باد
همی کرد پاسخ بالیاس یاد

چو خورشید شد بر سر کوه زرد
نماند آن زمان روزگار نبرد

شب آمد یکی پرده آبنوس
بپوشید بر چهره سندروس

چو خورشید از پرده آگاه شد
ز برج حمل بر سر گاه شد

## گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب در جنگ

بد کشور روم چون سندروس
ز هر سو برآمد دم نای و کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز خون شد همه بندگه همچو جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه
دو دانا در آگرد پیش بنه

ابر میسره پور قیصر نقیل
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل

دمادم برآمد ز هر دو سپاه
تو گفتی برآویخت با شید ماه

بجنبید گشتاسب از پیش صف
نهنگی بر بر اژدهای بکف

چنین گفت الیاس با انجمن
که قیصر از آن باز خواهد ز من

که بر در چنین اژدها بد بش
وز ابرا چنین اژدها پاسدش

چو گشتاسب الیاس را دید گفت
که اکنون هنرها نباید نهفت

برانگیخت شبدیز هر دو سوار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار

از آن لشکر الیاس بگذاشت پست
که گشتاسب را زان نگیرد بدست

بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش
بدوخت آنزمان کارزار آهنش

بیفگندش از اسب بر سان مست
بیازید و بگرفت دستش ببست

ز پیش سواران گشادش ببرد
چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد

بیاورد و لشکر به پیش سپاه
بگرد از باد اندر آمد ز راه

از ایشان چه مایه بکشت و گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو روزی پس اندر هم آواز گشت / نگه کرد گشتاسپ خود بازگشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
چو قیصر بدیدش که آمد ز راه / ز شادی پیاده شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
وز آنجا یکایک گشتند شاد / سپهبد کلاه مهی برنهاد
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت بنمود چهر

## خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب

بگشتاسب قیصر چنین گفت باز / که ای نامور مهتر سرفراز
بر اندیشم این سخن در خرد / که اندیشه زاین سخن نگذرد
بایران فرستم فرستاده / جهاندیده پاک آزاده
بلهراسب گوید که نیمی جهان / تو داری بآرام و گنج جهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش / ببینی سرمایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیدا نبینی تو بوم
چنین گفت گشتاسب کاین رای تست / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند با دانش و رای کام
بخواند آنکه خردمند را نامدار / گرایدر برد تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرائی و گردن نهی
بایران بمانم بتو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه هم اکنون سپاهی گران / همه از زره وز دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو / فرخ زاد پیروز شان پیشرو
همه بوم تان پاک ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر زباد
چو آمد به نزدیک شاه بزرگ / بدید اندر و بارگاه سترگ
چو آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
که پیر جهاندیده بر در است / همانا فرستاده قیصر است
سواریست با او بسی نیزه دار / همی بار جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بنشاندند
چو آمد به نزدیک تختش فراز / برد آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده خود با خرد بود و داد
بگفت آنچه قیصر بدو گفته بود / بر آنسان که گفتار بشنفته بود
غمی شد ز گفتار او شهریار / برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جائی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
بدانگونه بنواختند او را به بزم / که گفتی که بشنید پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رخ را بپاخت بخت
بفرمود تا رفت پیشش زریر / سخن گفت هر گونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس را پیش خواند / ز قیصر فراوان سخنها براند
زبیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پرخرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار / اگر بخردی کام کژی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون / بدی قیصر از دست شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژخواه / فرستاده خواهد همی تخت و گاه
چو الیاس را کو بمرز خزر / کجا بود با فر و پرخاشخر
بگیرد همی با سپاه / بدین نام جستن که بنمود راه
فرستاد گفت آنچه دهمند شاه / بمرز خزر من شدم باژخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی / نپرسید از این باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردن بگرزی نتابد فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / که از بیشها شیر خوانده است
بمردان ببخشید همی رزم و بزم / همه جام خواهد بهنگام بزم
برزم و ببزم و بروز شکار / جهان پیش بندید است چون او سوار
بدو داد پرمایه تر دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / که نر اژدها شد بجنگش زبون
یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت / که قیصر نیارست از آنسو گذشت
بیفکند دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند





بدو گفت لهراسب کای راستگوی / گرانمایه آن مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که با رای تخت / بچهره زریر است گوئی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گوئی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بدان مرد دادی بگسترد مهر
فراوان ورا بدره و برده داد / ز درگاه برگشت و پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
اگر مر ترا بنده زیر دست / رسیدست از آن مرز خسرو پرست
بدان کان گریزنده بنده مراست / بدانجا که اویست زنده مراست
فرستاده را او کسی کرد پیش / بیارانش پر هدیه داد و پیش
سر پیر از آن آگهی شد جوان / چو مرده که در تنش آید روان
بر اندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین جز برادر نیست / بپیغاره بشتاب اندر ماست
درنگ آوری کار گردد تباه / میاسای و اسب درنگی مخواه
بر تخت و بالای زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم / نه زین بر سرش بر سپاهی نهم
تو زایدر برو تا حلب چاره جوی / سپه را بجز از جنگ چیزی مگوی
زریر ستوده بلهراسب گفت / که این راز بیرون کنم از نهفت

## بردن زریر پیام لهراسب بقیصر

گر اویست فرمان بر او مهتر است / ورا هر که مهتر بود کهتر است
بگفت این و برساخت در حال کار / گزیده یکی لشکر نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوس و کی گودرز و کشوادگان
ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز / چو بهرام شیراوژن و ریونیز
نبیره سرافراز گیو دلیر / جهانگیر شیروی و اردشیر
دو شیر گرانمایه بیژن نژاد / دو گرد و سرافراز و دو پاک زاد
همی رفت هر مهتری با دو اسب / گرازان بکردار آذرگشسب
نیاسود کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از شور و شنج و جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
چو آمد بنزدیک دریای روم / سپاهش گرفته همه دشت و بوم
بدان تا ز ایران سپاه آورید / همی تاخت از رود و دشت کشید
زریر سپهبد سپه بر نشاند / به بهرام گودرز کشواد خواند
بسان کسی کو پیامی برد / و با نزد شاهان خراجی برد
از آزادگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بود قیصر ز روم / خردمند گشتاسب با او بهم
ورا آگهی داد سالار بار / که آمد بدرگه زریر سوار
چو قیصر شنید این سخن بار داد / از آن آمدن کرد گشتاسب یاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / بر آن روم میان بر شگفتی گرفت
بدو گفت قیصر که فرخ زاد را / بپرسید بسیار و بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده را بندگی گشت سیر
گرازان بیامد بدرگاه شاه / کنون یافتستند این پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / همانا بیامدش ایران بیاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان / بر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن کاین سخن کو بگفت / بچهر زریر ... اندر نهفت
به قیصر ز لهراسب پیغام داد / که گر داد گر سر بپیچید ز داد
نشستنگه من بر دست اوست بس / بایران نمانیم بسیار کس
تو زنهار بر ده بیارای جنگ / سخن چون شنیدی بیامد درنگ
نه ایران خزر گشت و الیاس من / که سوگند خوردی تو آن انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیارم همی بر زمان جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم تا تیز جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر
چو برخواست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت

## دیدن گشتاسب زریر را و همرهش شدن پیش لهراسب و یافتن تاج و تخت ایران از او

بدو گفت گشتاسب من پیش از این / که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر و شاه دانند این / همه گفته اند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو دانا تری / برین آرزوها توانا تری
پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد و پر آب رو آمدند
هم آنگه بیامد به پیشش زریر / پیاده بپوید شد از رزم سیر
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
پدر پیره سر شد تو برنادلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سر از گردن نداری کنون تن برنج
بگیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز از ما کس است
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد / نشست از بر تخت تاج بر سر نهاد
چو بهرام و شیپور و چون ریو نیز / کسی کو سرافراز بودند نیز
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
چو گشتاسپ دید اندر دل و رای کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
همی چشم دارد ز زریر و سپاه / که آئی تو تنها برین بزمگاه
گرت رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود / که او مهترین پور لهراسپ بود
همانگه نشست از بر بادپای / چو با دختران اندر آمد ز جای
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاد او بسر بر به پیروزه تاج
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تخت لهراسپ اوست
وزان کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید از آن روزگار شگفت
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز بر خوی بد برشمرد
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
فرستاده نزدیک گشتاسپ شه / یکایک بگنجور او برشمرد
هر آنکس که بود از تخم بزرگ / دگر چیز از نامداری سترگ
ابا این بسی آفرین گسترید / بر آن کو زمان و زمین آفرید
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
بسوگند از آنم که برگاشتش / بخواهش سوی روم بگذاشتش
برو کرد قیصر بسی آفرین / بمالید رخ پیش او بر زمین
همی راند تا سوی ایران رسید / بنزدیک شاه دلیران رسید
پذیره شدندش با همه مهتران / بزرگان ایران و کندآوران

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی / نشست از بر باره راه جوی
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
گرامیش تنگ اندر بر گرفت / چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
وزیر خجسته بگشتاسپ گفت / که بادی همه سال با تخت جفت
به پیری در آن تخت خندان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
چنین گفت ایران سراسر تراست / سر تخت با تاج و لشکر تراست
برادر بیاور دو پیرایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
سپهدارشان زرد شیر دلیر / که بد پور بیژن گو شیرگیر
بودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخر
گر ایران همه کار تو راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همه سربسر با تو پیمان کنیم / روانها به مهر تو گروگان کنیم
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
ببد شاد قیصر ز گفتار او / چو گل بر شگفت آن دو رخسار او
همی راند تا نزد ایشان رسید / به نزد دلیران ایران رسید
ورا دید گشتاسپ بر پای خواست / ز فرمان بران زود بالای خواست
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
بپذرفت گفتار او شهریار / هم آنگه گرفتش سر اندر کنار
بر ما فرست آنکه ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید
بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ و یاقوت و تاج
ز دیبای رومی شتر دار پنج / یکی فیلسوفی نگهبان گنج
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
یکایک سراسر همه هدیه داد / در گنجها را همه برگشاد
کتایون چو آمد به نزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
چو قیصر دو منزل بیامد ز راه / عنان تکاور بپیچید شاه
بدو گفت تا زنده‌ام یار توام / نخواهم که شادم بد انباز دوام
وز آنجایگه شد سوی روم باز / شهنشاه با زآن براه دراز
چو لهراسپ بشنید کامد زریر / برادرش گشتاسپ آن نره شیر
فرود آمد از اسب گشتاسپ زود / برو آفرین کرد و شادی نمود



چو دیدش پسر را ببر در گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
بدو گفت لهراسپ از من مبین / چنین بود رای جهان آفرین
بدو شادمان گشت لهراسپ شاه / فراوانش بنشاند بر تخت گاه
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / مبیناد بی تو مرا روزگار
همه نیک باد است انجام تو / مبادا که باشیم بی نام تو
چنین است کیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یکتنی / که چندان بمانم بگیتی بجای

زره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
نشسته چنین بد مگر بر برت / که پردخت ماند ز تو کشورت
ببوسید تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد و زو گشت شاد
توئی شهریار و منت کهترم / سر تخت دشمن همی بسپرم
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند به تن رنج یابد بسی
یکی روز مرد آرزومند نان / دگر روز بر کشوری مرزبان
که این نامه شهریاران پیش / به پیوندم از خوب گفتار خویش

از آن پس تن نامور خاکرست
سخن گوی جان معدن پاک رست

هو

# جلد سیوم

# شاهنامهٔ حکیم

# ابوالقاسم فردوسی

# طوسی رحمة الله

# علیه

## چاپ

## طهران

## بخواب دیدن فردوسی دقیقی شاعر و بدرخواست او در آوردن هزار بیتش در شاهنامه

چنانید کوینده یکشب بخواب
که یکجام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی
بر آنجام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می
مخور جز بآئین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که تخت
بدو نازد و تاج و دیهیم و بخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر
ز گنجش بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج
بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وزان پس بچین اندر آید سپاه
همه مهتران بر گشایند راه
نیایدش گفتن کسی را درشت
همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه ار چند بشتافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی
ازاین باره من پیش گفتم سخن
اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفتم سر آمد مرا روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسید
روان من از خاک بر مه رسید
پذیرفتم آن گفت او را بخواب
بخوبی و نرمیش دادم جواب
که منهم به پیش تو خواهم رسید
ازین سر بتم می بباید چشید
کنون من بگویم سخن کو بگفت
منم زنده او گشته با خاک جفت

## پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود و رفتن لهراسب ببلخ بپرستش یزدان و بر تخت نشستن گشتاسب از گفته دقیقی شاعر

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار
که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آنخانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان
بدانخانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل ببست
نشست اندر آنخانه با فرین
پرستش همیکرد در بر زمین
خدا را پرستیدن آغاز کرد
در داد و دانش بدو باز کرد
ببست اندر آن بافرین خانه را
نهشت اندر آنخانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس
خرد را چنینگونه باید سپاس
بیفکند یاره فروهشت موی
سوی داور داد گردید روی
همیبود سی سال پیشش بپای
بدینسان پرستید باید خدای
نیایش همیکرد خورشید را
چنانچون که بد راه جمشید را
ز رود از گذشته شه نامدار
همیجست آمرزش از کردگار
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
که فر پدر داشت بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
که زیبنده باشد بآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ
بر آزادگان گیتی نداریم تنگ
چو آئین شاهان بجا آوریم
بد از راه دین خدا آوریم
یکی دادگستر دگر دادگی
ابا گرگ میش آبخوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه
دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن
شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
فریدون دیگر همیخواست شد
شهان جهانش همه باژ و ساو
بدادند و بر خود گرفتند تاو
بگیتی نماند ازیکی نامور
که نامد بدرگاه بسته کمر
بهر مرز بنشاند یک مرزبان
بدان تا نسازد کسی از زبان

بهرکشوری



بهرکشوری نام گشتاسب بود
که پور شهنشاه لهراسب بود
جهان سربسر گشت او را رهی
گر آزردی یکسر دیدند بهی
گزینش پدید شاهان همه
بپیشش دل نیکخواهان همه
اگر شاه ارجاسب توران خدای
که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزینش نپذرفت و نشنید پند
اگر پند نشنید ازو دید بند
ازو بستدی نیز هر سال باژ
چرا داد باید بها مال سازش
چو یکچند گاهی برآمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ

## پیدا شدن زردشت و گزیدن گشتاسب و لهراسب و همگی سرداران ایران کیش او را

همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کو چنان برخورد کی مرد
یکی پاک پیدا شد اندر زمان
بدست اندرش مجمر عود دیان
خجسته پی و نام او زردهشت
که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم



یکی مجمر آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این
نگه کن بدین آسمان و زمین

که بی خاک و آبش برآورده ام / نگه کن بدو تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / نگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونکه دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز از او راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی / که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید از او شاه به دین به / پذیرفت از او دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ / که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
شده زار و بیمار و بیتاب و توش / بنزدیک او زهر همتای نوش
سران بزرگ از همه کشوران / پزشکان دانا و کنداوران
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کستی بدین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراگنده شد / بیزدان پرستی پراگنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگنده گرد جهان موبدان / نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
که آن مهر برزین بی دود بود / منور نه از هیزم و عود بود
یکی سرو آزاده را زردهشت / بپیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آزاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ / بگرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش به بالا و پهنا چهل / نکرد از بنه اندر آب و گل
یکی ایوان برآوردش از زر پاک / زمینش همه سیم و عنبرش خاک
بر او بر نگارید جمشید را / پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتر از ایدانجا نگاشت / نگر تا چنین کامکاری که داشت
چه نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها بر نهادش گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشست اندر او کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت از اینجا بمینو برای
کنون جمله این پند من بشنوید / پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسره زردهشت / بسوی بت چین برآرید پشت
بفر و فر شاه ایرانیان / به بندید کستی همه بر میان
بآیین پیشینیان منگرید / بدین سایهٔ سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
بیزدان که هرگز نه بینید بهشت / کسی کو ندارد ره زردهشت
پراگند گفتارش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
بهشتیش خوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چراکش نخوانی نهال بهشت / که چون سرو کشمر بگیتی که کشت
پرستشکده شد از ایشان بهشت / ببست اندر او دیو را زردهشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خورآید بآیین و دین
نباشم برین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادست کس باژ و ساو / بایران نبدشان همه توش و تاو
بپذرفت گشتاسب گفتار نیز / نفرمایش دادن ازین باژ چیز

## آگاهی یافتن ارجاسب شاه توران از برگزیدن گشتاسب دین زردشت و نامه نوشتن بدو

پس آگاه شد نره دیوی ازین / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره کهتران مهان
بجا آورید فرمان تو / نیاید کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
بگرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد آهرمنی



مرا صد هزاران سوار است پیش / همه گر بخواهی بیارمت پیش
بیا تا شویم از پی کار اوی / نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه و زشت و بیمار شد / ز شاه جهان پر ز تیمار شد
پس آنگه همه موبدان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که از ایران زمین / بشد فرهٔ ایزدی پاک دین
یکی پیر پیش آمدش سرسری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مرا این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
بهر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانند ایرانیان / ببستش یکی کستی اندر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش او دین پژوه آمدند / وزان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند از او سر بسر دین اوی / جهان پر شد از راه آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری / نگاری چنان یافه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آنزده سر ز فرمان برون
بیایدش دادن بسی خواسته / که نیکو بود داده ناخواسته
مر او را بگویی که زین راه زشت / بگردد بترسد ز خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن / بر آیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونکه بپذیرد او پند ما / نساید همی پای او بند ما
در ایدونکه بپذیرد از ما سخن / کنند تازه آیین و کین کهن
سپاه پراگنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی / نمانیم در کشور آثار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم / به بندیم و زنده بدارش کنیم
همه سر بسر خواندند آفرین / به آتش برآریم زمان و زمین
بر این ایستادند گردان چین / دو تن نیز گردند از ایشان گزین
چنین گفت هر کس با رجاسب شاه / که بیراه گشتست گشتاسب شاه
یکی نام او بیدرفش بزرگ / گوی پیر جادو و سینه سترگ
دگر جادوئی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر
نخستین بنام خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
نوشتم من این نامهٔ شاهوار / چنانچون بود درخور شهریار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین / سزاوار گاه آن کی با فرین
گزین و مهین پور لهراسب شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
از ارجاسب سالار گردان چین / سوار جهانگیر گرد گزین
نبشت اندران نامهٔ خسروی / نکو آفرین بر خط پهلوی
که ای نامور پور شاه جهان / فروزندهٔ تخت شاهنشهان
سرت سبز بادا و تن جان درست / مبادت کیانی کمرگاه سست
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
شنیدم که راهی گرفتی تباه / بخود در روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مردم فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت اندرون تخم زفتی بکشت
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفگندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
برآرنده او ز مرد مهین / نگارندهٔ آسمان و زمین
ترا برگزید از کیان خویش بیش / ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش
چنان همچو نخچیر و کینه جوی / ترا بیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانائی و فر و بندگی
درفشان و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج پر خواسته
همه بودت ای نامور شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا داد شاهی خدای / جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی بدین پروری از ره شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد

چو آگاهی این سوی من رسید
بروز سپیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار
که هم دوست بود و هم نیک یار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
فریبنده را نیز منمای روی
مر آن پندها از میان بر گزین
بشادی می روشن آغاز کن
میفکن تو آیین شاهان خویش
بزرگان گیتی که بودند پیش
ار ایدون که بپذیری این پند من
ز ترکان بخانت نیاید گزند
زمین کشانی و ترکان چین
ترا باشد آن هیچو ار زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها
که آورده ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر
با ستامها درفشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته
نگاران با جعد آراسته
ور ایدون که نپذیری این پند من
بسان گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه
کنم سربسر کشورت را تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین
که بنگاهشان بر نتابد زمین
به انبارم این رود جیحون بمشک
بمشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ ترا
ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
ز خیتان سراسر بسوزم همه
تنانتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هر که مرد است پیر
کنمشان یکایک در آنجا اسیر
از ایشان نیاید فزونی بها
کنمشان همه سر ز تنها جدا
زن و کودکان را بیارم به پیش
کنمشان همه بنده در شهر خویش
زمینتان همه پاک ویران کنم
درختان ابا بیخشان برکنم
بگفتم همه گفتنی سربسر
تو از ژرف اندر این پند نامه نگر
چو پردخت از نامه دستور شاه
به پیش همه مهتران سپاه
فرازش نوشتند و کردش نشان
بدادش بدان پیر جادو نشان
بخواند آنزمان نزد خود نامخواست
دگر بیدرفش آنکه او نامخواست
که گشتاسب لهراسب شه را نکوی
گزینیشان چه ریزی همی آبروی
گر این گفت من سربسر بشنوی
بدان سر بیا دین بد نگروی
بیاری بسوزی در آتش خویش
دگر باره تازه کنی کیش خویش
گر آهرمنست او و ناسازگار
بدستور گویش در آتش آر
همه موبدان و دبیران خوان
بآیین ایشان بیارای خوان
بفرمای تا پیش ایشان دبیر
بخواند مر این نامهٔ دلپذیر
بزردشت گوید که اینرا جواب
بارجاسب بنویس هم در شتاب
بیاور تو حجت بر این دین خویش
که تا من کنم روی زو کین خویش
چو برهان به بینیم بدو بگروم
وگر بیهده باشد آن نشنوم
به چیزی که گوید بهشت دروغ
نگر تا نگیرد دولت ز آن فروغ
ز من بشنو این راست نیکو سخن
تو بر پادشا پادشاهی مکن
نگر تا نداری ورا راستگوی
که اینرا نه بینم همی آبروی
بجز زرق چیزی ندارد بهشت
بس است اینکه گوید منم زردهشت
بگوشش همی زنده بر دار کن
بگوش از آن نیز با کس سخن
فرستادگان را بره کرد زود
شتابید گفتا بمانند دود
بهمراهشان کرد سیصد سوار
همه جنگجویان خنجرگذار
بفرمودشان گفت بخرد بوید
بایوان او با هم اندر شوید
چو او را ببینید بر تختگاه
کنید آنزمان خویشتن را دوتاه
برآیین شاهان نمازش برید
به پیش و پس تخت او منگرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی
سوی تاج تابنده دل برد وی
بگویید پیغام فرخش را
از او گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید
زمین را ببوسید و بیرون روید
شد از پیش او کینه ور بیدرفش
سوی بلخ نامی کشیدند درفش
ابا یار او خیره سر نامخواست
گرز و نفکند آنکه او نامخواست
چو از شهر توران ببلخ آمدند
بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی
بدان آستانه نهادند روی
چو درویش بدیدند بر گاه بر
چو خورشید بود و از بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان
به پیش کیان شاه فرخندگان
بدادندش آن نامهٔ خسروی
نوشته بر و بر خط بیغوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد
بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواندند فرمان زود جاماسب را
بگفتار هستون او بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان
مهان جهاندیده و موبدان
بخواندند و بشنید آن پیش خویش
بیاورد استا و بنهاد پیش
پیمبرش را خواند و موبدش را
زریر گزینده سپهبدش را



زریر سپهبد برادرش بود
که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بود در آن روزگار
که کودک بد اسفندیار سوار
سپهدار لشکر نگهبان کار
پناه جهان بود و پشت سوار
جهان از بدان دیده او داشتی
برزم اندرون نیزه او داشتی
چنین گفت گشتاسب با مهتران
بزرگان ایران و گندآوران
که ارجاسب سالار ترکان چین
یکی نامه کردست زشت این چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت
که نزدیک او شاه توران نوشت
چو بینید گفتا بدین اندرون
چو گویید و فرجام این کار چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاکزاد
وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی
ولیکن مرا بود پیدا آشتی
کسی کش بود نام نیکو بسی
سخن گفت بایدش با هر کسی
هم آنگه چو گفت این سخن شهریار
زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر گفتند اگر
کسی باشد اندر جهان سربسر
که نپسندد دادار پیغمبری
سر اندر نیارد بفرمانبری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نه بندد میان پیش زیبنده گاه
نگیرد از او راه دین بهی
مر این دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از تنش بر کنیم
سرش را بدار برین بر کشیم
سپهدار ایران که نامش زریر
نبرده دلیری چو درنده شیر

## پاسخ نامهٔ ارجاسب از گشتاسب

بشاه جهان گفت کای نامدار
چو دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را
پسند آمد این شاه گشتاسب را
هلا گفت برخیز و پاسخ کن
نکال تگینان خلخش کن
زریر و گرانمایه اسفندیار
چو جاماسب دستور فرخنده کار
ز پیشش برفتند هر سه بهم
شده رخ پر از چین و دلها دژم
نوشتند نامه بارجاسب زشت
هم اندر خور آن کجا او نوشت
زریر سپهبد گرفتش بدست
چنانهم گشاده ببردش نبست
سوی شاه برد و بر او برخواند
جهاندار گشتاسب خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار
ز جاماسب و ز پور شه اسفندیار
ببست و نوشت از برش نام خویش
فرستادگان را بخواند پیش
بگیرید گفتا ور او بر برید
مگر زین سپس راه من نسپرید
اگر غیبتی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
از آن خواب بیدارتان کردمی
همه زنده بردارتان کردمی
بدان تا بدانستی آن نابکار
که گردن نیازد ابا شهریار
بینداخت نامه بگفتا کرید
همین را سوی ترک جادو برید
بگوشید هوشت فراز آمدست
بخواهیم خاکت نیاز آمدست
زده با دگر دست و خسته روان
بخاک اندرون ریخته استخوان
بدیماه ار ایدون که خواهد خدای
بپوشیم ترگ آهنین و قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه
کنم کشور گرگساران تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین
سپهبدش را خواند و کرد آفرین
سپردش بدو گفت بردارشان
از ایران و انیر نگهدارشان
فرستادگان سپهدار چین
ز پیش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار
جهاندارشان زنده و کرده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند
ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه
زده بر سرش بر درفش سیاه
فرود آمدند از خجسته ستور
شکسته دل و چشمها گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی
سپهشان روان و شده زرد روی
بدادندش آن نامهٔ شهریار
بپاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیر آنش را
ز توران جوانان و پیران را
دبیر آنش را گفت نامه بخوان
سراسر بخوانید بر من درست
دبیرش مر آن نامه را برگشاد
بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد
نوشته در آن نامهٔ شهریار
سرآهنگ مردان نبرده سوار
رسید آن نوشته فرومایه را
که بنوشته بودی بر شهریار
شنیدیم و دیدیم سخنهات را
نبودی تو مرد گفتنش را سزا
نه بشنیدنی بد نه بنمودنی
نه افکندنی و نه پوشیدنی
چنین گفته بودی تو تا چندگاه
سوی کشور خرم آرم سپاه
نه دو ماه باید همی نه چهار
که ما خود بیاریم شیران کار
تو بر خویشتن بر مسفزای رنج
که ما خود گشاییم درهای گنج

بیاریم گردان هزاران هزار
همه کاردیده همه نامدار

همه ایرجی زاده پهلوی
نه افراسیابی و نه بیغوی

همه شاه چهر و همه ماهروی
همه راست بالا همه راستگوی

همه از در پادشاهی و گاه
همه از در گنج و تاج و سپاه

همه نیزه داران شمشیر زن
همه لشکر آرای و لشکر شکن

همه نیزه بر دست و بر زین
نشسته همه تا من از برکین

همه دین پذیرد همه هوشیار
همه از در یاره و گوشوار

چو دانند کم کوس بر پیل بست
سم اسب ایشان کند کوه پست

جهانشان نفرسوده از رنج آز
همه شیرگیر و همه رزم ساز

چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین بگذرانند گرد

بزین اندرون گشته چون کوه سخت
سر کوه از ایشان شده لخت لخت

از ایشان دو گرد و گزیده سوار
زریر سپهبد و اسفندیار

چو ایشان بپوشند آهن قبای
بخورشید و ماه اندر آرند پای

چو بر گردن آرند کوبنده گرز
همی تابد از فرّشان فرّ و برز

چو ایشان بایستند پیش سپاه
ترا کرد باید بایشان نگاه

بخورشید مانند با تاج و تخت
همی تابد از فرّشان فرّ و بخت

چنین گوانند اسپهبدان
گزیده پسندیده ام موبدان

تو جیحون میانه هرگز مشک
که من برگشایم در گنج خشک

اگر تاب تیغم بجیحون رسد
دگر باد گرزم بهامون رسد

بهامون درون سیل گریان شود
به جیحون درون آب بریان شود

بروز نبرد ار بخواهد خدای
برزم اندر آرم سرت زیر پای

## لشکر کشیدن ارجاسب بجنگ گشتاسب

چو سالار از آنگونه نامه بخواند
فرو ماند از تخت و خیره بماند

سپهبد بشر گفت فردا پگاه
بخوان اینهمه پادشاهی سپاه

تگینان لشکر گزینان چین
برفتند هر سو بتوران زمین

برادر بد او را دو آهرمنان
یکی کهرم و دیگر اندریمان

بدادندشان کوس و پیل و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

بدیشان ببخشید سیصد هزار
گوان گزیده نبرده سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد
بزد نای رویین بنه برنهاد

بسک خواند کهرم برادرش را
بدو داد دیگر دست لشکرش را

باندیرمان داد دست دگر
خود اندر میانه ببستی کمر

یکی ترک بدنام او گرگسار
گذشته بر او بر بسی روزگار

همه را بدو داد اسپهبدی
تو گفتی نداند همی جز بدی

نژاد اهرمن بدکنش بد بتر
بجنگ اندرون بدسگالش بتر

شب و روز کارش بدی سوختن
همان نام بادافرهی توختن

برادرش را آنکه بد بیدرفش
بدادش یکی گرگ پیکر درفش

یکی نام بودش خشاش دلیر
پیاده برفتی بر نره شیر

سپه دیده بان کردش و پیشرو
درفشش کشیدند و شد پیشرو

یکی ترک بدنام او هوش دیو
بساقه فرستاد ترکان خدیو

نگهدار گفتا تو پشت سپاه
گراز با کسی باز گردد ز راه

هم آنجا که بینیش بر جای کش
نگر تا در آنجا نجنبدت هش

دگر بود ترکی و نامش تیه
بدو گفت میدار قلب سپه

بدیشان همیرفت با تیز خشم
پر از خون بدش دل پر از آب چشم

همی کرد غارت همی سوخت کاخ
درختان همی کند با بیخ و شاخ

در آورد لشکر بایران زمین
شه کافران دل پراکنده کین

## گرد آوردن گشتاسب لشکر بجنگ ارجاسب

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه
که سالار ترکان چین با سپاه

بیاراست جنبید از جای خویش
خشاش دلیرش فرستاد پیش

سپهبدش را گفت فردا پگاه
بیاراست پیلان بیاور سپاه

سوی مرزدارانش نامه نوشت
که خاقان چین راه مردی بهشت

بیائید یکسر بدرگاه شاه
که چندان نبد بر زمین بر گیاه

ز بهر جهاندار شاه کیان
ببستند گردان گیتی میان

بدرگاه خسرو نهادند روی
همه مرزداران بفرمان اوی

نیامد برین بر بسی روزگار
که آمد بدرگه هزاران هزار

فراز آمده بود مر شاه را
کسی نامداری نکوخواه را

بلشکر که آمد سپه را بدید
هر آنکس که شایسته بد برگزید

از آن شادمان گشت فرخنده شاه
دلش گشت خیره ز چندان سپاه

دگر روز گشتاسب با موبدان
ردان و بزرگان و اسپهبدان





نشست و سکالید از هر دری
ببخشید هر گاه بر هر سری

گشاد او در گنج بر گرد و جم
بداد و سپه را دو ساله درم

چو روزی ببخشید جوشن بداد
بزد نای و کوس و بنه برنهاد

بفرمود بردن به پیش سپاه
درفش همایون فرخنده شاه

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید

ز تاریکی گرد و اسب و سپاه
کسی روز روشن ندید و نه ماه

ز بس بانگ اسبان و بانگ و خروش
همی ناله کوس نشنید گوش

درفشان بسیار افراشته
سر نیزه ها ز ابر بگذاشته

چو رسته درخت از بر کوهسار
چو بیشه نیستان بوقت بهار

از ایشان بفرمان گشتاسب شاه
ز کشور بکشور همی شد سپاه

چو از بلخ نامی بجیحون رسید
سپهدار لشکر فرود آورید

بشد شهریار از میان سپاه
فرود آمد از اسب و بر شد بگاه

## پرسیدن گشتاسب از جاماسب انجام کار جنگ از روی شمار ستارها

بخواند آن زمان شاه جاماسب را
کجا رهنمون بود گشتاسب را

سر موبدان بود و شاه ردان
چراغ بزرگان و اسپهبدان

چنان پاکدین بود و پاکیزه جان
که بودی بر او آشکارا نهان

ستاره شناسی گرانمایه بود
ابا او بدانش کرا پایه بود

بپرسید از او شاه و گفتا خدای
ترا دین به داد و پاکیزه رای

چو تو نیست اندر جهان هیچکس
جهاندار دانش ترا داد و بس

ببایدت کردن ز اختر شمار
بگوئی همه مر مرا روی کار

که چون باشد انجام و فرجام جنگ
کرا بیش خواهد بدینجا درنگ

نیامدش خوش پیر جاماسب را
بروی دژم گفت گشتاسب را

که اینکاشکی ایزد دادگر
ندادی مرا این خرد وین هنر

مرا گر نبودی خرد شهریار
نکردی ز من بودنی خواستار

بگویم من این ور نگویم بشاه
کند مر مرا شاه شاهان تباه

اگر با من از داد پیمان کند
که نی خود کند بد نه فرمان کند

جهاندار گفتا بنام خدای
بدین نام دین آور پاک رای

بجان زریر آن نبرده سوار
بجان گرانمایه اسفندیار

که هرگزت روزی نه دشمن کنم
نه خود بد کنم یات فرمان کنم

تو هر چه اندر اینکار دانی بگوی
که تو چاره دانی و من چاره جوی

خردمند گفت ای گرانمایه شاه
همیشه بتو تازه باد اکلاه

بدان ای نبرده کی نامجوی
چو رزم آوری روی گردان بروی

بدانگه کجا بانگ و ناله کنند
تو گوئی همه کوه بر اکنند

به پیش اندر آیند مردان مرد
هوا تیره گردد ز گرد نبرد

جهان بینی آنگاه گشته کبود
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود

وز آن نعره آنگرزهای گران
چنان پتک و پولاد آهنگران

بمغز اندر افتد ز پیکار تنگ
هوا بر کند ناله بور خنگ

شکسته شود چرخ گردونها
درفشان بیالاید از خونها

بسی بی پدر گشته بینی پسر
بسی بی پسر گشته بینی پدر

نخستین یکی نامدار اردشیر
پسر شهریار آن نبرده دلیر

به پیش افکند تازیان اسب خویش
بخاک افکند هر که آیدش پیش

پیاده کند ترک چندان سوار
کز اختر نباشد مر او را شمار

ولیکن سرانجام کشته شود
نگونسارش اندر نوشته شود

پس از وی بشیدست فرزند شاه
بکینش کند تیز اسب سیاه

دژم گردد و تیغ بر آکشد
بتازد بسی اسب و مردم کشد

سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آنسر تاجدار

بیاید پس آنگاه فرزند من
ببسته میان بر میان بند تن

ابر کین شیدست فرزند شاه
چو رستم بیاید میان سپاه

بسی نامداران و گردان چین
که آن شیر گرد افکند بر زمین

بسی رنج بیند برزم اندرون
شه خسروانرا بگویم که چون

درفش فروزنده کاویان
بیفکنده باشند ایرانیان

گرامی که بیند ز اسب اندرون
درفش همایون پر از خاک و خون

در آید از آن پشت اسپش زریر
بگیرد درفش و برآرد دلیر

بیکدست شمشیر و دیگر درفش
بگیرد بدانجا درفش بنفش

از ایشان همی افکند دشمنان
همی بر کند جان آهرمنان

زناگاه دشمن بشمشیر تیز
یکی دست او افکند از ستیز

گرامی بدندان بگیرد درفش
بدارد بدندان درفش بنفش

بیکدست دشمن کنند ناپدید    شگفتی تر از کار او کس ندید
یکی ترک تیری زند بر سرش    بخاک اندر آرد سر و افسرش
پس آزاده نستور پور زریر    به پیش افکند اسب چون نره شیر
چو آید سرانجام پیروز باز    ابر دشمنان دست کرده دراز
بیامد پس آن برگزیده سوار    پس شهریار جهان نیمروز
از اندشمنان بفکند شصت مرد    نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان به تیغ تن ستند    تن پیلوارش بخاک افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر    نبرده سوار آنکه نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند    نشسته بر اسب تازی سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه    بد و اندرون خیره گشته سپاه
بجز در گذر دان لشکر هزار    به بند و فرستد بر شهریار
بهر جا که بنهد سر آن شاه روی    همی راند از خون بدخواه جوی
نه استد کس آن پهلوی شاه را    ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر    سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگیرد مر او را و گردد نژند    برانگیزد آن تازی اسب سمند
بخاقان نهد روی با خشم تیز    تو گوئی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان جنید ارجاسپ را    ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بر درد    ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همیدون شود اندر دشت را    بیزدان سپرده کئی پشت را
سرانجام گردد بر او تیره بخت    بریده شود آن گزیده درخت
بیاید یکی نام او بیدرفش    سوی نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین    نشیند بره وی اندر کمین
به بند د بر او راه چون پیل مست    یکی تیغ زهرآبداده بدست
چو شاه جهان بازگردد ز رزم    تو گوئی که بیرون خرامد ز بزم
ببیند از آن ترک تیری بروی    نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید    شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین اوی    که خواهد بجست آن زمان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ    بدشمن در افتند چون شیر و گرگ
همی برزنند این بر آن آن برین    ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بپاشند همه روی زرد    همی لرزه افتد بمردان مرد
برآید بخورشید گرد سیاه    نبیند کس از گرد خورشید و ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ    بتابد چنانچون ستاره ز میغ
پس آن بیدرفش پلید سترگ    به پیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهرآبداده بدست    همی تازد او باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه    تبه گردد از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار    سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افکند رستخیز    از او جامه پر خون و جان پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند    ز زین نیمهٔ تنش زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را    بتابد بدان فره و برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد    چو بکشتشان بر زمین گل بلد
بنوک سر نیزه شان برچنند    تهیشان کنند پاک و پراگنند
گریزد سرانجام سالار چین    از اسفندیار آن یل آفرین
بتوران نهند روی بگریخته    شکسته دل و دیدها ریخته
بیابان گذارد باندک سپاه    شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیننده خسروان    که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نه بینی ز من بیش ازین بیش و کم    تو زین پس مکن روی بر من دژم
من این را نگفتم نگفتم مگر    بفرمانت ای شاه پیروزگر
وزان پس که پرسید فرخنده شاه    از آن ژرف دریا و تاریک چاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی    وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز    بر آن گوشهٔ تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز    تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت    نگفتش سخن نیز خاموش گشت
چو بازآمدش هوش شهریار    فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه    که روز دژم بگذرد خواه پناه
همی رفت خواهند ماهان من    دلیر و سواران و شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت    توانائی و لشکر و تاج و تخت
که با آنکه بر من گرامی ترند    گزین سپاهند و نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من    ز تن بر کنند این دل خویش من



بجاماسپ گفت ار چنین است کار    بهنگام رفتن سوی کارزار
نخواهم نبرده برادرم را    بسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم    سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان با جوانان من    که هر یک چنانچون تن و جان من
بخوانم همه سر بسر پیش خویش    نپوشم ز رهشان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ    بر این آسمان بر شده کوه و سنگ
خردمند گفتا شاه زمین    که ای نیکخو شاه با آفرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه    نهاده بسر بر ز آهن کلاه
که یارد شدن پیش گردان چنین    که باز آورد فره و پاک دین
تو زین جایگه برخیز و برشو بگاه    مکن فره پادشاهی تباه
که از خدایست زینچاره نیست    خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه خوردن نباشدت سود    کجا بودنی بود و ایدکار بود
مکن دل از اندیشه زین نژند    تو داد جهان آفرین کن پسند

## از آراستن گشتاسپ و ارجاسپ لشکر را بجنگ همدیگر

بدادش بسی پند و بشنید شاه    برزم جهانجوی شاه چگل
چو خورشید گون گشت و بر شد بگاه    نشست از بر گاه بنهاد دل
از اندیشه دل نیامدش خواب    برزم نبردش گرفته شتاب
چو جاماسپ گفتش سپیده دمید    فروغ ستاره شده ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه    فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان    بکاخ آمد از باغ بوی گلان
فرستاد بر هر سوئی دیده بان    چنانچون بد آئین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه    که شاها به نزدیکی آمد سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین    که هرگز چنان نامد از ترک و چین
به نزدیکی ما فرود آمدند    بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده بان برگزید    فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر    سپهبد شد او خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد گفتا بتاز    بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد    همه رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار    سوار گزیده با سفندیار
بدو داد یکدست از آن لشکرش    که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین    سپاهی بیاراست خوب و گزین
بپور گرامی سپرد آن سپاه    که شیر ژیان بود و همتای شاه
بگاشاه شد سپهبد خواندش بنام    سرافراز و گردنکش و شادکام
چه پنجه هزار از سوار دلیر    سپهبد شد او داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه    که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر به نستور داد    چراغ سپهبد فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست برشد بکوه    غمی گشت از رنج و گشته ستوه
نشسته بر آن خوب تابنده گاه    همیگرد از آنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چنین    بیاراست لشکرش را همچنین
جداگر داراد و خلخی صد هزار    جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان نزد آن بیدرفش    بکوس جهیده است زرین درفش
بدو داد یکدست از آن لشکرش    که شیر یله نامدی هم برش
دگر دست را داد بر گرگسار    بدادش سوار گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را همچنین    سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدانجا دوی خویش کام    کجا نام خواست از دلیرانش نام
خود و صد هزاران سوار گزین    نموده همه در جهان دستکین
نگاهش همی داشت پشت سپاه    همیگرد هر سو با لشکر نگاه
سپرد آنچنان یک گرانمایه مرد    جهاندیده و سرفراز و نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم    رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مر آن پور خود را نگهدار گرد    بدان لشکر آرای سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز    بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند گرد و سپاه    همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه آفرین    که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست    که گفتی که بیستون است راست
برو بر فکندند بر گستوان    بر و بر نشست آن گو پهلوان
چو صفهای گردان بیاراستند    یلان هم نبرد آن همی خواستند

## کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسپ و گرامی و نیوزار و زریر سرداران ایران

بکردند یک تیرباران نخست / بسان تگرگ بهاران درست
برفت آفتاب از جهان ناپدید / چه داند کسی کان شگفتی ندید
پوشیده شد چشمهٔ آفتاب / ز پیکانهای درفشان چو آب
تو گفتی هوا ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرزداران و نیزه وران / که گیتی ختندی برین و بران
هوا زین جهان بود شنگون شده / زمین سر بسر پاک پرخون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر / پس شهریار جهان اردشیر
باورد که رفت چون پیل مست / تو گفتی بگرطوس اسپهبد است
بدینسان همی گشت پیش سپاه / نبد آگه از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان / تن پاکش آلوده در خون طپان
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه / که بازش ندید اخترد مند شاه
بیامد پس آزاده شیرو چه گرد / دلش گشت پرخون و رخساره زرد
به پیش اندرآمد بدشت اندرا / بزهر آب داده یکی خنجرا
غریوی برآورد بر سان شیر / بسی دشمن آورد چون گور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران دشمن هزار
بهنگامهٔ بازگشتن ز جنگ / که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیر ترکش اندر رها / بیفتاد آن شاهزاده ز پا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد / که نادیده باز آن پدر را بمرد
بیامد به پیش ارشیدسپ شاه / که مانند شاه بد همچو ماه
یکی باره برنشسته چو پیل / به تک همچو آهو به تن همچو پیل
باورد که رفت و نیزه بگاشت / چو لختی بگردید نیزه بداشت
بگفتا کدامست کهرم سترگ / کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
بیامد یکی دیو و گفتا منم / که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بگشتند هر دو چو باد / بزد ترک را نیزه شاهزاد
وز اسب اندرآورد و ببرید سرش / بخاک اندر افکند زرین کمرش
همی گشت در پیش گردان چین / بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنو نیز دیده نبد / ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری بر او برگشاد / شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پروریده بناز / شده روی دیبا نادیده باز
بیامد پس از نیرو آن سپاه / پس تهم جاماسپ دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام / بمانندهٔ پور دستان سام
یکی چرمه برنشسته سمند / نکوکام زن باره پی گزند
به پیش صف چینیان ایستاد / خداوند دادار اگر داد باد
کدامست گفت از شما شیردل / که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آنجا دوی خویشکام / کجا نامخواست از هزارانش نام
برفت آن زمان پیش او نامخواست / بر آن اسب گفتی که کوه است راست
بکشتند هر دو سوار دلیر / بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
گرامی کوهی بود با زور شیر / بتابید با او سوار دلیر
گرفت او گرامی نبرده گریغ / که زور کیان دید و برّنده تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز / دل از کینه جستگان پرستیز
میان صف دشمن اندر رها / پس از دامن کوه برخاست با
سپاه از دو سو درهم آویختند / یکی گرد تیره بر انگیختند
بد آن شورش اندر میان سپاه / از آن زخم شمشیر و گرد سیاه
بیفتاد از دست ایرانیان / درفش فروزنده کاویان
گرامی بدید آن درفش چو پیل / که افکنده بود اندر از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفشاند از او خاک و بستر دبان
چو او را بدیدند گردان چین / که آن نبرده نامدار گزین
از آن خاک برداشت بستر دبرد / بگردش گرفتند مردان گرد
بگردش ز هر سو همی تاختند / بشمشیر دستش بیند اختند
درفش فریدون بدندان گرفت / همی زد بیکدست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بدان گرم خاکش فکندند خوار
دریغ آن نبرده سوار دلیر / که بازش ندید اختر دمند پیر
بیامد هم انگاه نستور شیر / نبرده کیان زاده پور زریر
بکشتش بسی دشمنان بیشمار / که آمیخته بد از پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد برادر گزیده سوار / پس شهریار جهان نیوزار
بزیر اندرون تیز رو شو نکی / که نابد چنان از هزاران یکی
بیامد بدان تیره آوردگاه / باواز گفت ای گزیده سپاه

کدامست



کدامست مرد از شما نامدار / جهاندیده و گرد و نیزه گذار
به پیش آیدم زود نیزه بدست / که در پشتشان مرد مردانه ایست
سواران چنین پیش او تاختند / بر افکندنش را همی ساختند
سوار جهان نیوزار دلیر / چو پیل دژ آگاه و درّنده شیر
همی گشت بر گرد گردان چین / تو گفتی همی درنورد زمین
بجست از گوان جهان شصت مرد / همه پروریده بگرد نبرد
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ / چنین آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد از آن شوالک خوب رنگ / بمرد و برفت اینت فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه شیر / که افکنده شد رایگان خیر خیر
که همچون پدر بود همتای اوی / دریغ آن نکوروی و بالای او
که کشته شد آن خوب چهره سوار / ز گردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه بر هم آویختند / ز روی زمین گرد انگیختند
برآمد برین رزم گردان نهفت / گزینشان سواری زمانی نخفت
زمینها پر از خسته و کشته شد / سراپرده ها نیز بر بسته شد
در و دشتها شد همه لاله گون / بدشت و بیابان همی رفت خون
دو هفته برآمد برین کارزار / که هر زمان همی تیز برگشت کار
به پیش اندرآمد زریر دلیر / سمندی بزرگ اندرآورد زیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش تیز و باد
بدان لشکر خویشتن آواز داد / که برداد خواهید خلخ بباد
دو هفته برآمد برین بر درنگ / نه بینیم همی روی فرجام جنگ
بیاورد گردان گشتاسب شاه / بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندرآمد میانشان زریر / چو گرگ دژ آگاه و درنده شیر
بکشتن همه پاک مردان من / سرافراز ترکان و گردان من
یکی چاره باید سگالیدنا / وگرنه ز ترک ما لید نا
که این کربدار ز مانی چنین / نه آیا اس ماند نه خلخ نه چین
کدامست مرد از شما نامخواه / که آید پدید از میان سپاه
یکی مرد داری خرامد به پیش / خنیده کند در جهان نام خویش
مر او را دهم دختر خویش را / سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش ندادند پاسخ باز / بترسیده بد لشکرش زان گراز
زریر سپهبد چنان پیل مست / همی گشتشان و همی کرد پست
همی گفتشان هر سوی زیر پای / سپهدار ایران و گرد خدای
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد / که روز سفیدش همی تیره شد
دگرباره گفت ای بزرگان چین / نکیتان و شاهان و گردان چین
نه بینید خویشان و پیوستگان / نه بینید نالیدن خستگان
بزیر پی آنکه هست آتشی / که ساینش گرز است تیر آرشی
که تفش بسوزد همی لشکرم / کنون بر فروزد همی کشورم
کدامست مرد از شما چیره دست / که بیرون شود پیش آن پیل مست
هر آنکو بدان گردکش بازد آ / مر او را از آن باره بندازد ا
یکی گنج پرزرش بسپارمش / کلاه از بر چرخ بگذارمش
همیدون بداد ایچکس پاسخش / ببد خیره و زرد گون شد رخش
سه بار این سخنها برایشان براند / چو پاسخ نیامدش خامش بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ / پلیدی سگی جادوی بیرگ
بارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب / به تیغ و به تن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم اینجان خویش / سپر کردم اینجان شیرین بپیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست / گرایدونکه یابم بر آن پیل دست
بخاک افکنم پیش این شهریار / بمن بد بداین لشکر بیشمار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین / بدادش بدو باره و جوشن و زین
همان تیز ژوبین زهرآبدار / که برآهنین کوه کردی گذار
شد آنجا دوی زشت و ناپاک تن / به بدتر زریر آن سر انجمن
چو از دور دیدش بر آنهم بخشم / پر از خاک ریش و پر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل / به پیش اندرون گشته چون کوه تل
نیارست رفتنش در پیش روی / ز پنهان همی تاخت برگرد اوی
ز پنهان بد آن شاهزاده سوار / بینداخت زوبین زهرآبدار
گذاره شد از خسروی جوشنش / بخون ترشد آن شهریاری تنش
بیفتاد از اسب اندرون شهریار / دریغ آنجوان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه برداشت اسپ و کمرش / درفش نکو افسر و گوهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از بر پیل بگذاشتند

چو گشتاسب از کوه سر برکشید / بگرد اندرون ماه گردون ندید
نگاهی برم گفت کان گرد ماه / که روشن بدی زو همیشه سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندست از اسب و زو تاختن / بمانند گردان ز انداختن
نیامد همی بانگ مهزادگان / مگر کشته شد شاه آزادگان
همیون بتابید تا رزمگاه / به نزدیکی آمد درفش سیاه
ببینید کان شاه من چون شدست / که از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه تو را
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکش بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش / مرا او بیفکند و برد اندرفش
چو آگاهی کشتن او رسید / بشاه جهان مرگی آمد پدید
همه جامه تا پای بدرید پاک / بدان تاج خرم بپاشید خاک
چنین گفت داننده جاماسب را / چگویم کنون شاه لهراسب را
چگونه فرستم فرسته بدر / چگویم بر آن پرسته پدر
چگویم چگر دم نگار تو را / که بر دان نبرده سوار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندرون شب بمیغ
بیارید گلگون لهراسبی / نهید از برش زین گشتاسبی
بیاراست مر جستن کینش را / بورزیدن دین و آیینش را
جهاندیده دستور گفتش بپای / بکینه شدن مر تو را نیست رای
بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسب و بنشست باز
بلشکر بگفتا که هست شیر / که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افکند باره بر کین وی / که باز آورد باره و زین وی
پذیرفتم این از خدای جهان / پذیرفتن از راستان و مهان
که هرگز میان او نهد پیش پای / مرا دادهم دخترم را همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش / نجنبید ز ایشان کس از جای خویش

پس آگاهی آمد باسفندیار / که کشته شد آن شاهزاده سوار

## کشتن اسفندیار بیدرفش را و گریختن لشکر ارجاسب

پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهد همی
گو نامور دست بر دست زد / چنینها کند گفت هنگام بد
چنو ابر رزم اندرون دیدمی / همیشه از انیر و زبر ترسیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا / که بخت جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن شه پیل سنتوه را / که کند از زمین آهنین کوه را
درفش و پس لشکر و جای خویش / برادرش را داد و خود رفت پیش
بقلب اندر آمد میان را ببست / گرفت اندرفش همایون بدست
برادرش بدید زیبای گاه / همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند در پیش وی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بآزادگان گفت پشت سپاه / که ای نامداران و پوران شاه
نگر تا چگویم نکو بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روز این / که بد دین بدید آید از پاک دین
نگر تا نترسید از مرگ و تیز / که کس بی زمانه نمردست نیز
دگر گشت خواهد همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
شما از پس کشتگان منگرید / مجوشید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نه بینید بگریختن / نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزها ابر رزم افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من / بمانید بدین کالبد جان من
شود نامتان در جهان در بزرگ / بگرد همه لشکر ببر گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ بدو نیش آمد از کوهسار
گرامی بیزدان کز دین من / همه مرمرا چون تن و جان من
بترسید از نیزه و تیر و تیغ / که از بخش ما نیست روی گریغ
بدین خدای و بگو اسفندیار / بجان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / بمن شاه لهراسب نامه نوشت
پذیرفتم من از آن شاه پیر / که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم از این رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه پیشوتن دهم / اگر خسروی تاج بر سر نهم
چنانچون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی و را
چو اسفندیار آن گو پیلتن / خداوند دربند و با پیلتن
از آن کوه بشنید بانگ پدر / هزاری به پیش اندر افکند سر



خرامید و نیزه بچنگ اندرون / ز شرم پدر سر فکنده نگون
یکی نیزه بر نشسته بلند / بسان یکی دیو جسته ز بند
بد اندیش دشمن اندر فتاد / چنان کامد افتد بکلکر باد
همی کشت از ایشان و سر می برید / ز بیمش همی مرد هر کش بدید
دستور پور زریر سوار / ز خیمه خرامید زی اسب دار
یکی اسب آسوده تیز رو / جهنده یکی کوه آگنده خو
بیاراست برگستوان برفکند / بفتراک بست آن کیانی کمند
بپوشید جوشن بر او بر نشست / بمیدان خرامید و نیزه بدست
از آنسو خرامید تا رزمگاه / سوی باب گشته همی جست راه
همی تاخت و آن باره زیر گرد / همی آخت گستهم کشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه / بپرسیدی از نامدار سپاه
کجا او فتاده است گفتی زریر / پدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی بر دو بد نام او اردشیر / سواری گرانمایه گرد دلیر
بپرسید از او افسر [illegible] / سوی باب کش راه بنمود گرد
فکنده است گفتا میان سپاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
بر و زود کانجا فتادست اوی / مگر باز بینمش یکباره روی
پس آن شاهزاده بر آن تخت بور / همی گشت گرد و همی کرد شور
همی تاختش تا برادر رسید / چو او را بدید آنچنان کشته بدید
برفتش دل و هوش از پشت زین / فکند از برش خویشتن بر زمین
همی گفتش ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپرورده ایم / کنون چون برفتی بکه سپردیم
تو را تا سپه داد لهراسب شاه / و گشتاسب را داد گاه و کلاه
همی لشکر و کشور آراستی / همی رزم را بار زو خواستی
بکام است گیتی بر افراخت نام / شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه / فرود آی گویم از اینجا بگاه
که از تو نه این بد سزاوار بدی / بر و کینش از دشمنان باز جوی
زمانی بر ایشان همی بود دیر / پس آن بارگی اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ تا پیش شاه / که نشسته بود از بر خوبگاه
شه خسروان گفت ای جان باب / چراگرده دید کان زیر آب
کیانزاده گفت ای جهاندار شاه / بر و کینه باب من باز خواه
که مانده است شاهم بر آن خاک خشک / سیه ریش او پر و ریده بمشک
چو از پور بشنید شاه این سخن / سیاهش بیدر و روشن زمین
جهان بر جهاندار تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
بیارید گفتا سپاه مرا / نبرده قبا و کلاه مرا
ز اندرز من از پی کین اوی / برانم ز خون یلان چند جوی
یکی آتش اندازم اندر جهان / گر اینجا بکین بر سد دو دآن
چو گردان بدیدند از رزمگاه / از آن تیره آوردگاه سیاه
که خسرو بپیچیدش از خاستن / همی رفت خواهد بکین خواستن
نباشیم گفتند همداستان / که شاهنشه و کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین خواستن / چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه / نباید ترا رفتن بدان کینگاه
بدستور ده باره بر نشست / مرا او سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر / از آن کش تو باز آوری خوبتر
بداد شش بد و شاه بهزاد را / سیه جوشن و خود پولاد را
پسر شاه کشته میان را ببست / سپه تنگ بهزاد در بر نشست
خرامید تا در میان سپاه / نشسته بر آن خنگ رنگ سیاه
بپیش حنیف دشمنان ایستاد / همی بر کشید از جگر سرد باد
منم گفت نستور پور زریر / پذیره نیامد مر او را که شیر
کجا باشد انجا دوی بیدرفش / کراو دارد آن کاویانی درفش
چو پاسخ ندادند آزاده را / بر آن تخت شبرنگ بهزاد را
بگشت از نگهبان لشکر بسی / پذیره نیامد مر او را کسی
وز این سوی دیگر گو اسفندیار / همی کشت ایشان بسی بی‌شمار
بزخم سپهبد نبد پایدار / چه یک بود پیشش چه دو چه هزار
بیفکند در زیر اسپش زبر / ز تنها جدا کرده بسیار سر
چو سالار چین دید دستور را / کیان تخمه و پهلوان پور را
بلشکر بگفت اینکه شاید بدن / گر ایشان همی نیزه باید زدن
بکشت از نگهبان من چند بار / مگر کشت زنده زریر سوار
که نزد من آمد زریر انجمن / بدیشان همی تاخت باره درست

کجا باشد آن بیدرفش گزین
نشسته بر آن باره خسروی
گرفته همان تیغ زهر آبدار
پس آگاه کردند از آن کارزار
برافگند اسب از میان نبرد
بیامد بر او تیغ زهر آبدار
ز باره نگون اندر افتاد مرد
از آنجا دوی سر برون کشید
سپاه کئی بانگ برداشتند
شد آن شاهزاده سوار دلیر
چو باز آوریدند آن گرامایه کین
از آن بهره‌ای به دستور داد
سوم بهره را سوی خود باز داشت
همیدون به بستند بیان این
برین بر به بستند تنگ استوار
همه یکسر از جای برخاستند
چنان چون همی رفت بر کوه و دشت
کو کردگش نیز اندر نهفت
چو دانست خاقان که ماند اسیر
هم آنگاه اندر گریز ایستاد
بکشتند از ایشان ز هر سو سوار
همه سرکشان خود پیاده شدند
بر او پیش گفتند اگر شهریار
پس آزادگان ایمنی بد ز تیز
از ایشان بکشتند چندان سپاه
بدان لشکر فرخ آواز داد
کنون کاین سپاه چند برگشت
بدارید دست از گرفتن کنون
بگیرید شان بهر جان زینهار

هم اکنون سوی نفش خوانند این
بپوشید و آن جوشن پهلوی
که افگنده بد زرد زریر سوار
پسر شاه را فرخ اسفندیار
چو دانست کش بر سر افتاد مرد
گرفتش همان تیغ شاهوار
بدیدان کیانزاده کین دست برد
سرش را ز تن همچنان در برید
همه نعره از چرخ بگذاشتند
سوی شاه بردند اسب زریر
بر اسب زریری برافگند زین
یل لشکر افروز فرخ نژاد
که چون ابر غرنده آواز داد
که گر تیغ و دشمن بدرد زمین
بگفتند و رفتند زی کارزار
جهانی ز جوشن بیاراستند
گران آسیاها بخون در بگشت
بر آن نره دیوان بیغو نژاد
نیارد شدن پیش او نیز کس
بشد ویش اندر بیابان نهاد
نه بخشودشان از شگفتی کسی
بپیش گو اسفندیار آمدند
دهیدند کاز آن جان زینهار
نبردند دستند ایدر به نخچیر
کجا رحمت آورد گشتاسب شاه
کو پیلتن شاه خسرو نژاد
از این پس ز کشتن بپرهیز داد
ببندید کس را مریزید خون
بر اسبان جنگی میائید دیر

بیامد هم اندر زمان بیدرفش
خرامید تا نزد دستور شاه
بکشتند هر دو بشمشیر و تیر
همی تاختش تا بدیشان رسید
بینداخت آن زهر خورده بروی
زدش پهلوانی یکی بر جگر
فرود آمد از باره اسفندیار
نگونسار اسب زریر و درفش
که پیروز شد شاه و دشمن فگند
سر بیدرفش و نهادش به پیش
خرامید تا باز آوردگاه
دگر بهره را با برادر سپرد
چو نستور کردونش پاک تن
نگردیم زنده از این جنگ باز
چو ایشان فگندند از ایشان میان
از ایشان بکشتند چندان سوار
چو ارجاسب دیدند کامد به پیش
همیدون ختنهان سینها تا به پشت
سپه جنب جنبان شد و بازگشت
پس اندر نهادند ایرانیان
چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت
کلاهای ترکی بینداختند
بدین اندر آییم و پرستش کنیم
بکشتند از آن نامداران بسی
از آن پس چو بشنید آوای زار
که ای نامداران ایرانیان
که بس زار و خوارند و بیچاره‌اند
متازید و این کشتگان مسپرید
چو لشکر شنیدند آوای وی

گرفته بدست اندرون بیدرفش
چراغ همه لشکر و پور شاه
سر بیدرفش آن ترک و پور زریر
سر بیدرفش آن چون هرا آوریدند
بگو کشش کند تیز بخشنده روی
چنان کز دگر سو برون کرد سر
سلیح زریر آن گو نامدار
ببرد و سر بیهنر بیدرفش
برفت و بیاورد اسب سمند
کشنده بگفتا بت آیین کیش
ببسته بهره کرد آن کیانی سپاه
بزرگان ایران و مردان گرد
چو نوشاذر آن پهلو رزم زن
نداریم از این بدکنان جنگ باز
گوان و جوانان ایرانیان
گران تنگ شد جای آن کارزار
ابا نامداران و مردان خویش
چنین تا بسی سرکشان را بکشت
همی بود تا روز اندر گذشت
بدان لشکر نیمه چینیان
همی آمد از هر سوئی تیغ تفت
قبای نبردی برون آختند
همه آذر آذر پرستش کنیم
نماند از بزرگان ایشان کسی
بجان و به تن دادشان زینهار
بگرویده از آن لشکر چینیان
دهیدند بکار آن جان زینهار
نگر دید و آن خستگان نشمرید
شدند از بر خستگان بازردی



بلشکرگه خود فرود آمدند
چو اندر گذشت آن شب تیره گون
همی آتش تیز افروختند
برادر شه را دید کشته بزار
فرود آمد از شولک خوبرنگ
دریغا نگارا مها خسروا
فراز آمد و برگرفتش ز خاک
که آزادگان با جوانان خویش
بکشتند بر گرد آن رزمگاه
هزار و چهل نامور خسته بود
دگر خسته بد سه هزار و دویست

به پیروز گشتن تبیره زدند
بدشت و بیابان همی رفت خون
تن دشمن از کین دل سوختند
بیاورد که بر در افگنده خوار
برش خود اندر زده هر دو چنگ
نبرده سوار گزیده گوا
بدست خود از روی او بسترد خاک
بتابوت‌ها اندر افگنده پیش
بدشت و بکوه و بیابان و راه
که از نامی پیلان برون خسته بود

همه شب نخفتند از خرمی
گو نامور با سران سپاه
همی گرد آن کشتگان برگذشت
چو او را چنان زار و کشته بدید
همی گفتش ای شاه گردان بلخ
ستون منا پرده کشورا
بتابوت زرینش اندر نهاد
بفرمود تا کشتگان بشمرند
از ایرانیان کشته بد سی هزار
وز اندر شمنان کشته صد هزار

که پیروزی بودشان از ستمی
بیامد بدید آن رزمگاه
گرادید بکبیت و اندر گذشت
همه جامه خسروی بر درید
همه زندگانی بگردیم تلخ
چراغ کئی افسر لشکرا
تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
بکسی را که خسته است بیرون برند
هزار و صد و شصت و شش نامدار
از آن هشتصد سرکش و نامدار
چنان جای بد تا توانایی بدست
سوی گاه باز آمد از رزمگاه
سوی کشور آمد بدکش سپاه

## بازگشتن گشتاسب به بلخ و فرستادنش اسفندیار را بگرد جهان برای هویدا کردن دین زردشت

یلی نامبردار فرخنده شاه
بدستور گفتا که فردا پگاه
گزیده سپهبد هم از بامداد
مران خستگان را ببردند نیز
چو شاه جهان باز شد باز جای
بدادش از آزادگان ده هزار
با پاس و خلخ همی برگذر
هم آنگاه دستور بردار سپاه
در گنج بگشاد و زر خواسته
گرا پادشاهی سزا بد بداد
خرامید بر گاه و باره ببست
زنیش بکردند از زر پاک
بفرمود تا بر در گنبدش
شبان سپه تیره مان اندر گرد
چو پیروزی شاه همان شنید
فرسته فرستاد با خواسته
گو نامبردار به روزگار
زریش اندر آمد گو اسفندیار

برد کوس و لشکر به بر برنهاد
نه هشتند از آن خسته و کشته چیز
سپور همین داد فرخ همای
سوار جهانجوی نیزه گذار
بکش هر که یابی بکین پدر
و شاه جهان از بر تخت و گاه
سپه را همی کرد آراسته
گرا پایه بایست پایه نهاد
بگاه شهنشاهی اندر نشست
همه هیر مش عود و عنبر شخاک
نهادند جاماسب را موبدش
که تا بر همه کام پیروز گرد
گزینی باذر پرستان و بید
غلامان و اسبان آراسته
نشسته به تخت کئی نامدار
بدست اندرون گرزه گاو سار

با ایران زمین باز گردند وی
با ایران زمین باز بردند شان
سپه را به دستور فرخنده داد
بفرمود و گفت ای گو نیزه باز
ز هر چیز بایست بودش بکار
نشست و کئی تاج بر سر نهاد
سراسر همه شهرها داد نیز
چو اندر خور کارشان داد ساز
بفرمود تا آذر افروختند
همه کار او را بانداز کرد
سوی کار دانش نامه نوشت
بنفرین شد ارجاسب با آفرین
چو آگاه شد قیصر شاه روم
شه بربرستان و شاهان هند
گزینان کشور شرابار داد
نهاده بسر بر کیانی کلاه

همه چهره دل کشته زریر جوی
بدانا پزشکان سپردند شان
عجم را چنین بود آیین و داد
یکی تا بر شاه ترکان بتاز
بدادش همه بیمر و بی شمار
سپه را همه یکسره بار داد
کسی را نهشت ایچ نادوده چیز
سوی خانهاشان فرستاد باز
بر و عود هندی همی سوختند
به پیش خان گشتاسبی نام کرد
که ما را خداوند با دانش است
که داند چنین جز جهان آفرین
که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم
گزینش بدادند و شاهان سند
بزرگان و شاهان مهتر نژاد
بر زیر کلاهش همی تا بشاه

بیاستاد در پیش وی بنده‌فش — سر افگنده و دست کرده به کش
چو شاه جهان روی او را بدید — ز جان و جهانش همی برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار — همی ارز و نابدت کارزار
یل تیغ‌زن گفت فرمان تراست — که تو شهریاری و کیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد — در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران مرا ورا سپرد — که او را بدی پهلوی دستبرد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه — هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بدو گفت باید بدین اندر آر — همه کشور از را بدین اندر آر
از آن شهر تا بت پرستان بکش — پس آتشکده کن بآیین و هش
بشد تیغ‌زن گردکش پور شاه — بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهند و بستان برگذشت — ز دریا و تاریکی اندر گذشت
شه روم و هند و بستان و یمن — همه نامه کردند زی پیلتن
مر این دین به را بیاراستند — از اندیشه گذارش همی خواستند
گذارش همی کرد اسفندیار — بفرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند از نکو دین اوی — گرفتند ازو راه و آیین اوی
بتان از سر گاه بسوختند — بجای بت آتش برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار — که ما دین گرفتیم از اسفندیار
گرفتیم این کیش و بشکست باز — ره بت پرستی یل سرفراز
بیاد تو هستیم و خواهیم زند — فرستید ما را شهریار بلند
ببستیم کشتی و گشتیم ساز — کنونت نشاید ز ما خواست باز
که ما راست گشتیم و هم دین پرست — کنون زنده زردشت زی ما فرست
چو آن نامهٔ شهریاران بخواند — نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان — همی گشت بر چار گوشه جهان
بهر جای کان شاه بنهاد روی — نیامد کس اندر برش جنگجوی
همه خود مر او را بفرمان شدند — بدان در جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش — گشاد از میان باز زرین کمرش
کئی وار بنشست بر تختگاه — نیاسود و بخشید خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد — سپاهی برون کرد و مردان مرد
بدو داد دینار و درهم بسی — خراسان بدو داد و گردنکشی
چو بخشید کاهی برآمد برین — جهان ویژه گشته بد و پاک دین
فرسته فرستاد هم زی پدر — که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفر خدای — بکشور پراکنده سایه همای
کسی را به نیز از کسی بیم نه — بگیتی کسی بر زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت — جهان گشته آباد و بر جای گشت
و ورزیگران ورز می‌کاشتند — سواران جهان را همی داشتند

## بدگمان شدن گشتاسب بر اسفندیار از بدگوئی گرزم و بزندان فرستادنش

برین بر بگذشت چندی جهان — بگیتی بدی بود اندر نهان
یکی روز بنشست گو شهریار — و رامش همی کرد با چندیار
یکی سرکشی بود نامش گرزم — گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار — ندانم چسان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسب را خویش بود — پسر را همیشه بداندیش بود
هر آنجا که آواز او آمدی — از او زشت گفتی و طعنه زدی
شه نامبردار روزی بگاه — نشسته بآرام در بزمگاه
گزینان لشکرش را بار داد — بزرگان و شاهان و مهتر نژاد
نشسته بد او پیش فرخنده شاه — رخ از درد زرد و دل از کین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن — نگر تا بدآهو چه افگند بن
همانگه یکی دست بر دست زد — چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن به پیش — چنین گفتمان موبد راست کیش
که چون پور با سهم مهتر شود — ازو باب را روز بدتر شود
زهی گر خداوند سر برکشید — از اندازه پس سرش باید برید
چو از رازدار این سخن جست باز — خداوند این راز گو وین چه راز
کیانشاه پس گفت تا راست گوی — که این راز گفتن کنون چیست روی
شه شهریاران تهی کرد جای — فریبنده را گفت نزد من آی
بگو آنچه سر بسر پیش من — نهان چیست زان اژدها کیش من
گرزم بدآهوش گفت از خرد — نباید جز آن چیز کاندر خورد
مرا شاه کردار جهان بانیا — سخن دگر ندارم من از شاه راز



یکی راز گویم اگر بشنوی — نه آن راز کز دل ورا بغنوی
ندارم من از شاه خود باز بند — وگرچه نیاید مر او را پسند
ندارم پس اندیشه از شاه راز — وگرچه نخواهد ز من گفت باز
که گر باز گوئیم و او نشنود — به از راز گردنش پنهان بود
بدان ای جهاندار کاسفندیار — بسیجیده همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی — همه خود سوی او نهادند روی
بر آهنگ کاکنون ببندد ترا — بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر بدست آورید و ببست — کند مر جهان را همه زیر دست
تو دانی که آهنگ اسفندیار — که او را برزم اندرون نیست یار
چنو حلقه گردان کمند بتاب — پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم تراست — تو به دان کنون رای فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند — گو نامبردار خیره بماند
چنین گفت پس گرزم که دیدن نگفت — دژم گشت وز پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز شادی نکرد — ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشه آنشب نیامدش خواب — از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید — فروغ ستاره ببد ناپدید
بخواند آن جهاندیده جاماسب را — که دستور بد شاه گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسفندیار — مر او را بخوان زود و نزد من آر
که کاری بزرگست پیش اندرا — توانی همی ایمه کشور را
کنون آن همی مر ترا بایدا — که بیتو مرا کار بر نایدا
نوشتش یکی نامهٔ استوار — که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را — که او پیش من بد لهراسب را
چو او را ببینی میان را ببند — ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته‌ای زود برجه بپای — دگر خود بپائی زمانی مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد — گذارنده کوه و بیابان سپرد
بدر زد که کار اندر اسفندیار — بدشت اندرون بد برای شکار
از آن دشت آواز دادش کسی — که جاماسب را کرد خسرو گسی
چو آن بانگ بشنید شد آن بگفت — بپیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار — همه خوبروی و نبرده سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش — سوم نام او آذرافزور طوس
چهارم ورا نام نوش آذرا — که بنهاد آذر گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر — که تا جاودان سبز بادت سر
یکی باد خنده بخندید شاه — نیابم همی اندرون هیچ راه
بر اینجا درا از چه خندی همی — لب از خنده چه بندی همی
بدو گفت پورا درین روزگار — کس آمد مرا از بر شهریار
ز من خسرو آزار دارد همی — دلش از رهی باز دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا — چکردی بد ای شیر و کشور را
شه شهریاران بگفت ای پسر — گناهی ندانم بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم — همی در جهان آذر افروختم
جهان ویژه کردم به برنده تیغ — چرا دارد از من بدل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست — که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه — پدید آمد از دور گرد سپاه
چو از دور دیدش ز کهسار گرد — بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش زود فرزند شاه — چو دیدند مر یکدگر را براه
ز اسب آن خمیده فرود آمدند — گو پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید از او فرخ اسفندیار — که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درستست و شاد — سر شاه ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد — که مر شاهزاده بدو گمراه کرد
خردمند را گفت اسفندیار — چه بینی مرا اندرین روزگار
ار ایدونکه با تو بیایم بدر — نه نیکو کند کار با من پدر
ندانم همی خویشتن را گناه — چگوئی تو ای پیر دانندهٔ راه
ور ایدونکه نایم بفرمان بری — برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر — نباید چنین ماند بر خیر خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان — بدانند کی پیر و برتن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر — به از خوب مهر پسر بر پدر
بیایدت رفتن چنین بیست روی — که هر چه او کند پادشاهست اوی
بدین داستان داد و گشتند باز — فرستاده و شاه گردن فراز
یکی جای خویش فرود آورید — پس آنگاه خوردند هر دو نبید

برآذر همی عود می سوختند … تو گفتی همی رامش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش … چو دیوان لشکر بیاورد پیش

همه لشکرش را به بهمن سپرد … وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه … کمر بسته بر سر نهاده کلاه

چو آگاه شد شاه کامد پسر … کلاه کئی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش … همه زند و استا نهاده به پیش

همه موبدان را بکرسی نشاند … پس آنگه پسر تیغ زن را بخواند
بیامد گو دست کرده دراز … به پیش اندر آمد بردش نماز

باستاد در پیش او بنده فش … سر افکنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان … بد آزادمردان و اسپهبدان

چگوئید گفتا که آزاده … بسنجی همی پرورد زاده
بهنگام شیرش بدایه دهد … یکی تاج زرینش بر سر نهد

همی داردش تا که چیره شود … بیاموزدش راه و چیره شود
بسی رنج بینند کز مایه مرد … سواری کند آزموده نبرد

پس آزاده زاده بمردی رسد … چنانچون ز زنگان بزرگی رسد
مر او را بجویند جویندگان … وز او پیش گویند گویندگان

سواری شود نیک و پیروز رزم … سر انجمنها برزم و ببزم
جهان را کند یکسره زیر پی … بباشد سزاوار دیهیم کی

چو پیروز گردد کشد یال شاخ … پدر پیر گشته نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت … نشسته بایوان نگهبان تخت

پسر را جهان درفش و سپاه … پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان نیز همداستان … شنیدند شاها کس چنین داستان

ز بهر یکی تاج و افسر پسر … تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی خود آهنگ اوی … نهاده دلش نیز جنگ اوی

چگوئید پیران که با این پسر … چه نیکو بود کار کرد پدر
گزینانش گفتند کای شهریار … نباید خود این هرگز اندر شمار

پدر زنده و پور جویای گاه … از این خام تر نیز کاری مخواه
جهان ننگ دارد همی زین پسر … که آهنگ دارد بجان پدر

ز دانا چو بشنید شاه بزرگ … چنین گفت با نامداران سترگ
گر این پس مر این را چنین تیز رزم … که غیرت برد در همه بزم و رزم

به بندم چنان کش سزاوار بس … به بندی که کس را نبستست پس
پسر گفت ای شاه آزاده خوی … مرا مرگ تو کی بود آرزوی

ندانم گناه من ای شهریار … که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای خسرو کامران … نگه بردم آنچه گوید دل گران

ولیکن تو شاهی و فرمان تراست … ترا ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرمای و خواهی بکش … مرا دل درست است و آهسته هش

شه خسروان گفت بند آورید … مر او را ببندید و زین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران … غل و بند و زنجیرهای گران

ببستند او را همه دست و پای … به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پا استوار … که هر کس همی دید بگریست زار

چو کردند زنجیر در گردنش … ببستند فرمود پس بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر … دونده و رونده چو مرغی بپر

فراز آوریدند پیلی چو نیل … مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر … سوی گنبدان دژ از خاک سپهر

بد اندرش بردند بر کوهسار … ستون آوریدند از آهن چهار
مر او را بدانجای بستند سخت … ز تختش بیفکند برگشت بخت

نگهبان برو کرد پس چند مرد … گو پهلو آزاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی … زمان تا زمان زار بگریستی

برآمد بسی روزگاران بر اوی … که خسرو سوی سیستان کرد روی

## رفتن گشتاسب بزابلستان برای روا کردن دین زردشت

که آنجا کند زند و استا روا … کند موبدان را بدان بر گوا

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه … پذیره شدندش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام … سوار جهاندیده همتای سام

ابا پیر دستان که بودش پدر … ابا مهتران و گزینان در
بره آوریدند رامشگران … ابا رودها از گران تا گران

بشادی پذیره شدندش به ره … از آن شادمان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش … همه بنده وار ایستادند پیش





از او زند و استا بیاموختند … نشستند و آتش برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال … همی خورد گشتاسپ با پور زال

بهر جا کجا شهریاران بدند … چو از کار گشتاسپ آگه شدند
که آن پهلوان جهان را ببست … تن پیلوارش به آهن بخست

بزابلستان شد به پیغمبری … که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی … بهم برشکستند پیمان اوی

چو آگاهی آمد به بهمن که شاه … ببستش پدر را ابر بیگناه
سپه را همه داشتند دست باز … پس اندر گرفتند راه دراز

نبرده گزینان اسفندیار … از آنجا برفتند تیمار دار
به پیش گو اسفندیار آمدند … کیان زادگان زار و خوار آمدند

مر او را به رامش همی داشتند … بزندانش تنها بگذاشتند

## آگاهی یافتن ارجاسب از بند شدن اسفندیار و رفتن گشتاسب بزابلستان و گرد آوردن ارجاسب لشکر را

پس آگاهی آمد بسالار چین … که ماه از جهان آمد اندر کمین

برآشفت خسرو با اسفندیار … سوی گنبد اندر فرستاد خوار

خود از بلخ زی زابلستان کشید … بمهمانی پور دستان کشید
بزابل نشستند مهمان زال … بدین بر ز روزگاران برآمد دو سال

ببلخ اندرون جز که لهراسپ شاه … نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست … همه پیش آذر برآورده دست

جز اینها سلیح اندرون نیست کس … از آهن گذاران همین است و بس
مگر پاسبانان کاخ همای … هلا زود برخیز و چندین مپای

مهان را همه خواند شاه چگل … ابر جنگ لهراسپشان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه … سوی سیستان رفت خود با سپاه

بزابل نشستست با لشکرش … سواری نماند به همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن … بباید بسیچید و آراستن

پسرش آن گرانمایه اسفندیار … به بند گران اندر است استوار
کدامست مردی پژوهنده راز … که پیماید این ژرف راه دراز

یکی جادوئی بود نامش ستوه … گذارنده راه و نقبه پژوه
منم گفت آهسته و راهجوی … چه باید همی هر چه خواهی بگوی

شه چینش گفتا بایران خرام … نگه کن بدانش بهر سو بکام
پژوهنده راز پیموده راه … ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه

ندید اندرون شاه گشتاسپ را … پرستنده را دید لهراسپ را
تهی دید بلخ از گو اسفندیار … ز شادی رخش تازه شد چون بهار

بشد همچنان پیش خاقان بگفت … برخ پیش او مرزبانان برفت
که گشتاسپ رفته است و لشکر همه … تهی کرده از مرد کشور همه

جز آذرپرستان ندیدم کسی … بگشتم ببلخ اندرون من بسی
سراسر سخن پیش مهتر بگفت … چنانچون بدانست اندر نهفت

چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد … از اندوه دیرینه آزاد شد
سران را همه خواند و گفتار دید … سپاه پراکنده باز آورید

برفتند گردان لشکر همه … بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را … گزیده سواران کشورش را

چو گرد آمدش خلخی صد هزار … گزیده سواران نیزه گذار
بآواز خسرو نهادند گوش … سپردند او را همه هوش و توش

کنون ای سخنگوی بیدار مرد … یکی سوی گفتار خود باز گرد

## انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود بستایش شاه محمود و نکوهش سخن دقیقی

دقیقی رسانید اینجا سخن … زمانه برآورد عمرش به بن

ربودش روان از سرای سپنج … از آن پس که بنمود بسیار رنج

بگیتی نماندست ازو یادگار … مگر این سخنهای نا پایدار
نماندی که بردی بسر نامه را … براندی بر او سر بسر خامه را

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر … سخنهای پاکیزه و دلپذیر
چو این نامه افتاد در دست من … بماهی گراینده شد شست من

نگه کردم این نظم سست آمدم … بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار … بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش … کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت … مگوی و مکن رنج با طبع جفت

چو بشنید روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان / مبر سوی این نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گشت این دل شادمان
گذشته برو سالیان دو هزار / گر ایدونکه برتر نیاید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر / که شاهی نشانید بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودیش رنج
ستایندهٔ شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همم این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بجائی نبود ایچ پیدا درش / بجز از نام شاهی نبود افسرش
که اندر خود باغ بایستمی / اگر نیک بودی بشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد تاج شاهنشهان
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد
سرنامه را نام او تاج گشت / بفرش دل تیره چون عاج گشت
بداد و بدانش برامی و هنر / نبد تاج ور زو سزاوارتر
ز شاهان پیشین همی بگذرد / نفس داستان زاید ار بشمرد
چو دینار چشم او بر چه خاک / ببزم و برزم اندرش نیست باک
گه بزم زر و گه رزم تیغ / ز جوینده بپیوند ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد / وزو جان آزادگان شاد باد

## لشکر کشیدن ارجاسب به بلخ و کشته شدن لهراسب

کنون رزم ارجاسب را نو کنیم / بطبع روان باغ بی‌خو کنیم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه / که رفت او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن / برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایستهٔ کارزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا گرایابی از دشمنان / از آتش‌پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز / برایشان شب آور برخشنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی سر او برآور ز کار
هم آنکه سر شاه از تن باز کن / ز نام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو و تیغ و دشمن بنام تو گشت
من اکنون بخواهم بخلخ زمان / دمادم بیایم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آکنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره زو دامن اندر کشید
بگرد آیدش خلخی صد هزار / گزیده سواران خنجرگذار
بیاورد کهرم به ایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بر آن مرز بگشاد دست / کسی را که دیدی همی کرد پست
همه دل بکینه بیاراستند / بتاراج و کشتن بپیراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسب آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده‌ای / خداوند خورشید رخشنده‌ای
نگهدار دین و تن و توش من / همان تیز بیناد دل و هوش من
که من بنده بر دست ایشان تباه / نگردم نه از بیم فریادخواه
بگیتی درون کم مکن نام من / به خنجر میاور سر انجام من
به بلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرزداران سواری نبود





بیامد ز بازار مردی هزار / چنانچون نبد جنبندهٔ کارزار
چو توران سپاه اندر آمد تنگ / بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش باوردگاه / بشد بر نهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بهر حمله‌ای جادوئی زان سران / زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هرکس که این نامدار / نزاد ایچ مگر رستم اسفندیار
بهر سو که باره بر انگیختی / همان خاک با خون بر آمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی / بتنش اندرون زهره بشکافتی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ / بیازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید / خروش هژبر ژیان آورید
بکردند چون آن بفرمودشان / چنانهم که او راه بنمودشان
برآمد چکاچاک زخم تبر / خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسب اندر میان بازماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز تیری و از تابش آفتاب / غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان‌پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار / برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کئی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نو سوارش پنداشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی / از آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند یکسر ازو در شگفت / که این پیر شمشیر چون برگرفت
بدینجا گر اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چه سر آمدیم / که همچون کلنگ درچرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار / همین بود و رنج اندرین کارزار
که این تاج ور شاه لهراسب است / که باب جهاندار گشتاسب است
شهنشاه را فر یزدان بود / همه کار او بزم و میدان بود
چنین پیر کین خود بر ستند بود / دل از تخت و از تاج برکنده بود
کنون تخت گشتاسب شد زو تهی / بپیچد ز بیم شاهنشهی
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استا برافروختند / همه کاخ و ایوان همی سوختند
ور اهیربد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان / ره گبرگی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت / ندانم چرا هیربد را بکشت

## رفتن زن گشتاسب بزابلستان و آگاه کردن او را از کشته شدن لهراسب

زنی بود گشتاسب را هوشمند / خردمند و دانا و رایش بلند
از آخر چمان باره‌ای برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
از ایوان ره سیستان برگرفت / وز آنکارها مانده اندر شگفت
بخفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه بیکروز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد / بآگاهی درد لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چه برخواندی
سپاهی ز توران بیامد ببلخ / که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است / بدو گفت گشتاسب کاین غم چراست
بیکتاختن درد و ماتم چراست / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
چنین داد پاسخ که بیهوده گوی / که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسب را شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند / رد و هیربد را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آتش بمرد / چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببردند پس دخترانت اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر غمی جز شکست همای / خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا هرگز او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند / برو یاره و تاج نگذاشتند
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هرکس که لهراسب شاه / بمردی ز ترکان تهی کرد گاه
هزار آفرین باد بر خاک اوی / به مینو بناز و تن پاک اوی
نویسندهٔ نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه

سواری برافکند بر هر سوئی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سر از گل مشوئید پاک / نشنید باز از بلندی مغاک
برآئید یکسر بدین بارگاه / زره دار و با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه بهر پهلوی / کجا بود در پادشاهی گوی

## لشکر کشیدن گشتاسب از زابلستان بسلح و رزم و با ارجاسب

چو گشت انجمن لشکر از کشورش / سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی پور با او برفت / در آن راه میراند با در شگفت
همی گفت کای شهریار زمین / سرانجام گیتی نبود جز چنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوک باب ایچ گونه متاب
پذیرفته باده تو از زند کی / تو از شهریاری مرا بند کی
بگفت این و شاهش ببوسید روی / بماند او و خسرو بشد جنگجوی
چو بشنید ارجاسب کآمد سپاه / جهاندار گشتاسب با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / ز لشکر کسی روی هامون ندید
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشید ورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره گرد نستور بود / زریر سپهدار را پور بود
بدینسان همی لشکر آراستند / ز دادار نیکی دهش خواستند
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وزان روی کندر سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بیازد همی / زمین از گرانی بدرد همی
ز آواز اسبان و زخم تبر / همه کوه خارا فرو برد سر
همه دشت سر بود بی تن بخاک / بسر بر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان برده دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود / همه دشت از آن خستگان لاله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
تن بیسران و سر بیتنان / سواران چو پیلان کف افکنان
پدر را نه بد بر پسر جای مهر / همی گشت زینگونه گردان سپهر
ببودند زینسان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش جنگ و جلب
چنان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / بر او بخت چون شیر فرشید ورد
ز کهرم بدانگونه تن خسته شد / که جان از تن شیر بگسسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بودند در پیش اوی
فراوان از ایرانیان کشته بود / ز خون یلان کشور آغشته بود
پسر بود گشتاسب را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت

## پناه گرفتن گشتاسب بکوه و فرستادن جاماسب را بخواستگاری اسفندیار برای یاری خود

بکشتند یکسر بر آن رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشهٔ آن همه پور خویش / بتن سست شد شاه و دل کرد ریش
پدر کشته و کشته چندان پسر / بماند اندر آن درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیرش از کار شد / جهان و شهی بر دلش خوار شد
سرانجام گشتاسب بنمود پشت / بدانگه که شد روز کارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه بُد پیش آمد برو پر گیا / بدو اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود / وزان راز گشتاسب آگاه بود
سپهدار ایران بر آن کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
بر آن کوه شد داغدل با سپاه / ز گردان نشستند چندین گروه
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید / بگردید بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوه بسیار آتش افروختند / به آنجا ره بر خاره بستوختند
همی گشت هر مهتری بار کی / نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / شه از رنجش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسب را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند



بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی بپرسش همان
که باشد درین بد مرا دستگیر / ببایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسب برپای خاست / بدو گفت کای خسرو دادراست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی / اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه آنچه دانی براز / بگوی و مدار ایچ راز دراز
گر ایدونکه بر ابر ساید سرم / هم از گردش آسمان نگذرم
بدو گفت جاماسب کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
بفرمان تو فرخ اسفندیار / همی بند ساید بسی روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند / نماند بدین کوهسار بلند
بر آن لشکر آنگه شود کامگار / که بگشاید از بند اسفندیار
چو بشنید از او این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسب کای پیشگوی / که هم راست گوئی و هم چاره جوی
بتندی چو او را ببند گران / ببستم بسیار بند گران
هم آنگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
که او را ببستم در آن بارگاه / بگفتار بدخواه و بی گناه
گر او را ببینم درین سرزمین / بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
که با دشمنان نزد آن ارجمند / رهاند مر آن بیگنه را ز بند
بدو گفت جاماسب کای شهریار / منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسب کای پرخرد / که جان از نهیبش همی رامش برد
ز بد رنجش ده فراوان درود / شب تیره بگذار تا گاه زود
بگویش که آنکس که بیند گرد / بشد زین جهان با دلی پر ز درد
دگر منکه رفتم بکام کسی / که بهره نبودش ز روشن آسمانی
چو بیند دگر دم بپیچم همی / بیاد آرش نیکی بسیچم همی
کنون گر کنی دل تو از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگر نه شد این پادشاهی و تخت / ز بن برکنند این کیانی درخت
گرانی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرد دم برنج
پرستش بود زین سپس کار من / چو لهراسب باب جهاندار من
بدین گفته یزدان گوای منست / چو جاماسب کو رهنمای منست
بپوشید جاماسب توری قبای / فرود آید از کوه بی رهنمای
بسر بر نهاده کلاه دوپر / بآئین ترکان ببستش کمر
یکی اسب ترکی بیاورد پیش / بر آن اسب آنسان که اندازه بیش
نشست از بر اسب و آمد بزیر / که بد مرد شایسته چون نره شیر
هر آنکس که او را بدیدی براه / برسیدی او از توران سپاه
بآواز ترکی سخن راندی / بگفتی بآنکس که او خواندی
ندانستی او را کسی کاردبار / که گفتی بترکی سخن هوشیار
خردیافته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد به تنگ در گنبدان / برست از بد روز و دست بدان
یکی دیدهور پور اسفندیار / که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان بام دژ بود چشمش براه / بدان تا که آید از ایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی / ببالا درنگش نماند بسی
چو جاماسب را دید کامد براه / بسر بر یکی نغز توری کلاه
چنین گفت کآمد ز توران سوار / بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از بارهٔ دژ دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دور راه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم تا ببینم که گشتاسبیست / دیا کینه جوئیست ارجاسبیست
اگر ترک باشد ببرّم سرش / بخاک افکنم تا بسوده برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار / که این رهگذر کم بودی سوار
همانا گر از ایران یکی لشکری / سوی ما بیاید به پیغمبری
کلاهی بسر بر نهادش پدر / ز بیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش آذر پهلوان / بر آن بارهٔ دژ برآمد دوان
چو جاماسب تنگ اندر آمد فراز / ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت این بفرخ پدر / که جاماسب آمد بنزدیک در
بفرمود تا در گشادند باز / بیامد خردمند و بردش نماز

## گفتگوی اسفندیار و جاماسب با همدیگر

بیامد بدادش پیام پدر / پیامی که آورده بُد دربدر
چنین پاسخش داد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار

خردمند و کنداور و سرفراز    چرا بسته را بر دباید نماز

کسی را اگر بر دست و پا آهن است    نه مردم نژاد است کاهرمن است

درود شهنشاه ایران دهی    ز دانش ندارد دلت آگهی

درود دم ز جاماسپ آید کنون    کز ایرانیان دشت شد پر ز خون

مرا بند کرد او بیک بیگناه    همانا گرزست فرزند شاه

کنون همچنین بسته باید تنم    به یزدان گواه است آهن تنم

که بر من ز گشتاسپ بیداد بود    ز گفت گرزم اهرمن شاد بود

چنین بود پاداش رنج مرا    با آهن بیاراست گنج مرا

مبادا که این بد فرامش کنم    خرد را بگفت تو بیهش کنم

بدو گفت جاماسپ کای راستگوی    جهانگیر و شیراوژن و نامجوی

دلت از پدر گر چنین سیر گشت    سر تخت آن پادشه زیر گشت

ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد    که ترکان بکشتندش اندر نبرد

همان هیربد نیز یزدان پرست    که بودند با زند و استا بدست

بکشتند هشتاد از آن موبدان    پرستنده و پاکدل بخردان

ز خونشان در آتشکده آتش بمرد    چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

ز هیربد نیا دل پر از درد کن    پر آشوب و رخسارگان زرد کن

بکین نیا گر نجنبی ز جای    نباشی پسندیده و پاکرای

چنین داد پاسخ که ای نیکنام    بلند اختر و گرد و گیرنده کام

براندیش کان پیر لهراسپ را    پرستنده و باب گشتاسپ را

ز تیمار من هیچ اندیشه بود    ورا از مهربانی در اندیشه بود

کنون چونکه دشمن بدو دست یافت    بدین کین مرا از چه باید شتافت

پسر به که جوید کنون کین اوی    که تخت پدر جست آئین اوی

بدو گفت ار ایدونکه کین نیا    نجوئی نداری بدل کیمیا

همای خردمند و به آفرید    که باد هوا روی ایشان ندید

ببردند ز ایوان برهنه سران    دلیران بدخواه اهرمنان

بتوران سپردند با داغ و درد    پیاده دوانند رخساره زرد

چنین داد پاسخ که روزی همای    مرا یاد کردند اندرین تنگجای

دگر نیز پرمایه به آفرید    تو گوئی مرا در جهان خود ندید

چرا رنجه دارم کنون خویشتن    نیامد از ایشان کسی پیش من

پدر به که چاره به دخت کند    همه سازها باب بهتر کند

بدو گفت جاماسپ کای پهلوان    پدرت آن جهاندار تیره روان

بکوهی درافتند با سروران    دو دیده پر از آب و دل با چران

سپاهی ز ترکان بکرد اندرش    ازین پس نه بینی سر و افسرش

نباشد پسند جهان آفرین    که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین

ز کین پدر چند باشی بدرد    بمهر اندرآی و ز کین بازگرد

بسوزد دلت بر دو خواهر ز درد    چنین کین نیارد کسی یاد کرد

بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ    که نام بزرگی درآمد به ننگ

چو بینند هر کس بدین روزگار    که هستند این خواهر شهریار

براندیش و از نام خود یاد کن    خرد را بدین کار استاد کن

برادر که بد مر تو را سی و هشت    پلنگان کوهی و شیران دشت

همه خاک دارند بالین و خشت    که دشمن ز ایشان سوری نهشت

چنین پاسخ آوردش اسفندیار    که چندین برادر بدم نامدار

همه شاد و بیدار و من به بند    نکردند کس یاد این مستمند

یکی تن از ایشان نگفت ایچ بار    کز ایشان چه کرد است اسفندیار

که او را چنان ماندهٔ زیر بند    نبایدت از آن بند جز گزند

دگر من کنون خود بپیچم چه سود    گر ایشان بر آورد بدخواه دود

چو جاماسپ زانگونه پاسخ شنید    دل بسته زانگونه با داغ دید

همی بود بر پای پر درد و خشم    پر از آرزو دل پر از آب چشم

بدو گفت کای پهلوان جهان    اگر تیره گردد دلت با روان

چگونی کنون کار فرشیدورد    که بودست همواره با داغ و درد

بهر جا که بودی به بزم و برزم    پر از درد و نفرین بدی بر گرزم

پر از زخم شمشیر گشته تنش    بریده بر او مغفر و جوشنش

همی بگسلد زار زار جان اوی    ببخشای بر چشم گریان اوی

همی جان سپارد به آوردگاه    ببخشای بر جان آن نیکخواه

همی گفت با آن همه خستگی    که یارب تو بخشای آن بستگی

ز تن جان من بگسلان تا یکی    ببینم بر اسفندیار اندکی

چو آواز دادش ز فرشیدورد    رخش گشت پرخون و دل پر ز درد

همی گفت زار ای دلیرا گوا    بیا شیر دل مهتر خسروا





من از خستگیهای تو خسته ام    رخان از بخون جگر شسته ام

تو بودی ز دل جرم را مهربان    تو را بندم از بهر کینه میان

بگفت این و از دل برآورد هوش    بجوشید و افتاد و برزد خروش

چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت    که این خود چرا داشتی در نهفت

که تا من بر این خسته بخشود می    تو را این همه رنج ننمود می

بفرمای کاهنگر آرند چند    ز پای من اکنون بسایند بند

بیاورد جاماسپ آهنگران    چو سوهان پولاد تیز گران

بسودند زنجیر و مسمار و غل    همه بند زو می بکردند ابل

همی برشد سوده آن آستگی    سبک شد دل بسته ز آهستگی

باهنگرش گفت کی شوم دست    به بندی و بسته ندانی شکست

بیاهیخت زو دست و بر پای جست    غمی شد بیازید با بند دست

بیفشرد پای و بپیچید دست    غل و بند و زنجیر در هم شکست

چو بشکست زنجیر بیهوش گشت    بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت

ستاره شناس آن شگفتی بدید    بدان نامدار آفرین گسترید

چو آمد به هوش آن گو زورمند    همه پیش بنهاد زنجیر و بند

چنین گفت کاین بندهای گرزم    ببرید ما را از بزم و رزم

بیکجا یکی بسته زنجیر و بند    ازان بارهٔ دژ بهامون فکند

دگر گفت کین غل و بند گران    همی تیز مسمار آهنگران

که بر جان ما بود از این شهریار    ز دستش بنالم به پروردگار

بفرمان یزدان نشسته بدم    که از بهر این بند بسته بدم

باستا و زند اندرون ایزد هست    بگفت این و بنمود گرم و درشت

که هر کو ز فرمان و پند پدر    بتابد مرا هست جادو سپر

پسر را پدر گر بزندان کند    از آن به که دشمن گل افشان کند

نگشتم ز فرمان بگفتم سخن    به پیچد هر آنکو بد افکند بن

در آنجای با چاکر دیار چند    بگرمابه شد با تن دردمند

همه تن گرفته ز زنجیر زنگ    زدودش تن از زنگ کاید بجنگ

یکی جامهٔ خسروانی بخواست    همان جوشن پهلوانی بخواست

بفرمود کان بارهٔ کام زن    بیارند و آن ترگ شمشیر زن

بیاورد جاماسپ آنچه او بخواست    بپوشید و آنگاه بر پای خاست

چو چشمش بدان بارگی اوفتاد    ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت اگر من گنه کرده ام    ازایرا به بند اندر آزرده ام

چه کردی چنان جرمهٔ بربری    که بایست کردن بدین لاغری

بپوشید را بی آهو کنید    بخوردن تنش را به اندیشه کنید

فرستاد کس نزد آهنگران    هر آنکس که استاد بود اندر آن

برفتند و چندی زره ساختند    سلاحش یکایک بپرداختند

شب آمد چو اهرمن کینه خواه    خروش جرس خواست از بارگاه

## رفتن اسفندیار با جاماسپ نزد گشتاسپ

سواران تن چند گرد آمدند    به برزد سر از خسرو شد بلند

چو شب تیره تر گشت اسفندیار    سلیحش بپوشید و برساخت کار

بر آن بارهٔ خسروی برنشست    یکی تیغ هندی گرفته بدست

خود و بهمن و آذر سرفراز    برفتند پویان به راه دراز

دراز اهر پیش جاماسپ بود    که دستور فرخنده گشتاسپ بود

از آن بارهٔ دژ چو بیرون شدند    سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد روی    چنین گفت کای داور راستگوی

توئی آفرینندهٔ کامکار    فروزندهٔ جان اسفندیار

گرایدونکه پیروز گردم بجنگ    کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ

بخواهم ازو کین لهراسپ شاه    هم از خون چندان سر بیگناه

برادر جهان بین من سی و هشت    که از خونشان لعل شد خاک دشت

پذیرفتم از ایزد دادگر    که کینه بگیرم ز بند پدر

بگیتی صد آتشکده نو کنم    جهان از ستمکاره بیخو کنم

نه بیند کسی پای من بر بساط    مگر در بیابان کنم صد رباط

بسختی اگر کس بر او نگذرد    بر او گور و نخچیر پی نسپرد

کنم چاه آب اندرو ده هزار    نشانم درخت از بر چاهسار

ببخشم ز گنج درم صد هزار    بدرویش و هر کو بود خواستار

همه بیرها را بدین آورم    سر جادوان بر زمین آورم

پرستش کنم پیش یزدان بپای    نه بیند مرا کس بآرام جای

بگفت این و بر دشت اسپ بنرد    بیامد بنزدیک فرشیدورد

دراز از بر خاک خسته بدید
تن خفته از زخم آشفته دید

ز دیده بیارید چندان سرشک
که خیره فرو ماند ازو پزشک

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
ترا این گزند از که آمد بروی

گر از کین تو باز جویم بجنگ
اگر شیر جنگی بود گر نهنگ

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ز گشتاسپم من خمیده روان

مرا این ز گشتاسپ آمد بروی
از آن بی‌هنر مرد و آن گفتگوی

اگر پای تو اندر نکردی به بند
نه ترکان چینی کی جستی این گزند

همانا شه لهراسپ با پیره سر
همه بلخ ازو گشت زیر و زبر

نگفت گرزم آنچه بر ما رسید
نه بیند کس این بد نه هرگز شنید

تو مخروش وز داده خرسند باش
بگیتی درخت برومند باش

که من رفت خواهم بدیگر سرای
تو باید که مانی همیشه بجای

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
ببخشش روان مرا شاد دار

گر از خستن من ترا غم رسید
مرا این تباهی ز گهرم رسید

تو بدرود باش ای جهان پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
شد آن نامور شیر فرشیدورد

بزد دست بر جوشن اسفندیار
همه پرنیان بر تنش گشت خار

همی گفت کای پاک برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای

که باز آورم کین فرشیدورد
برانگیزم از نهنگ وز آب گرد

بریزم ز تن خون ارجاسپ را
شکیبا کنم جان لهراسپ را

برادرش مرده بزین در نهاد
دلی پر ز کینه سری پر ز باد

ز هامون بر آمد بکوه بلند
برادرش بسته باسپی سمند

همی گفت کاکنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون برفرازم ترا

نه سیمست با من نه زر و گهر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر

بجای درختی چنان سایه دار
که خوابانمت ای گو نامدار

برآهیخت خفتان جنگ از تنش
کفن کرد دستار و پیراهنش

وز آنجا بیامد بدانجایگاه
کجا شاه گشتاسپم کرد راه

بسی راز ایرانیان کشته دید
شده سنگ و خاک از جهان ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان
بر آن تنگدل بخت برگشتگان

بجائی کجا کشته بد سخت رزم
بچشم آمدش کشته روی گرزم

بنزدیک او اسپش افکنده بود
بر و خاک چندی پراکنده بود

چنین گفت با کشته اسفندیار
که ای مرد نادان بد روزگار

نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست

برآندیشد آنکس که دانا بود
ز کاری که بروی توانا بود

ز چیزی که باشد بر و ناتوان
بجستنش رنجه ندارد روان

ز ایوان همی جای من خواستی
تو آوردی اندر جهان کاستی

تو بردی ازین پادشاهی فروغ
همی چاره جستی و گفتی دروغ

بر آن بزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

از آن دشت گریان سر اندر کشید
با انبوه گردان ترکان رسید

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
کز ایشان همی آسمان خیره گشت

یکی کنده کرده بگرد اندرون
به پهنا ز پرتاب تیری فزون

ز کنده بصد چاره اندر گذشت
عنان را گران کرد بر سوی پشت

طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد
همی گشت بر گرد دشت نبرد

پراکنده ترکان بر او آمدند
بر آواز او با جستجو آمدند

بپرسش گرفتند کای شیرمرد
چه جوئی بدین شب بدشت نبرد

چنین داد پاسخ که بر دشت رزم
شما را همه کام خوابست و بزم

چو آگاهی آمد بکهرم ز دشت
که اسفندیار از شما برگذشت

مرا گفت برگیر شمشیر تیز
ز جانشان برآور یکی رستخیز

برآهیخت شمشیر اندر نهاد
همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد

بیفکند از ایشان فراوان براه
وز آنجا یکه شد بنزدیک شاه

برآمد بر آن کوه خارا فراز
چو روی پدر دید بردش نماز

پدر داغدل بود بر پای جست
ببوسید و بسترد رویش بدست

بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان

ز من بر دل آزار و تندی مدار
بکین خواستن هیچ کندی مدار

گرزم آن بداندیش بدخوی مرد
دل من ز فرزند من تیره کرد

بد آمد برویش ز گفتار بد
بد آید بمرد از بد کار بد

پذیرفتم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که گر من شوم شاد و پیروز بخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت



پرستشگهی پس کنم زین جهان
سپارم ترا آنچه دارم نهان

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که خشنود باد از من شهریار

مر آن بود تخت و گنج و کلاه
که خشنود باشد ازین بنده شاه

جهاندار داند که بر دشت رزم
چو من دیدم افکنده گردی گرزم

بدان مرد بدگوی گریان شدم
ز درد دل شاه بریان شدم

کنون آنچه بد بود بر ما گذشت
گذشته همه نزد من باد گشت

ازین پس چو من تیغ کین برکشم
وزین کوه خارا سر اندر کشم

نه ارجاسپ مانم نه آیاش چین
نه کهرم نه خلخ نه توران زمین

چو لشکر بدانست کاسفندیار
ز بند گران رست و بد روزگار

برفتند یکسر گروها گروه
به پیش سپهدار بر برز کوه

بزرگان و بیگانه و خویش اوی
نهادند سر بر زمین پیش اوی

همه کس ورا آفرین خواندند
ورا شاه جوینده کین خواندند

چنین گفت نیک اختر اسفندیار
که ای نامداران خنجرگذار

همه تیغ زهرابگون برکشید
بآیین اندر آیید و مردم کشید

بزرگان برو خواندند آفرین
که ما را توئی افسر و تیغ کین

همه پیش تو جان گروگان کنیم
ز دیدار تو رامش جان کنیم

همه شب همی لشکر آراستند
همه جوشن و نیزه پیراستند

پدر نیز با فرخ اسفندیار
همی باز گفت از بد روزگار

ز خون جوانان پرخاشجوی
برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

که بودند کشته بدان رزمگاه
ز خون بر سر تاجورشان کلاه

همانشب خبر نزد ارجاسپ شد
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد

بره بر فراوان طلایه بخست
کسی کو نشد کشته بنمود پشت

غمی گشت پرمایگان را بخواند
بسی پیش کهرم سخنها براند

که ما را جز این بود در جنگ رای
بدانگه که لشکر بیامد ز جای

همی گفتم آن پور اگر به بند
بیابیم گیتی شود بی گزند

بگیرم سر گاه ایران زمین
بهر مرز بر ما کنند آفرین

کنون چون گشاده شد آن پور راد
بجنگست ما را غم و سرد باد

ز ترکان کسی نیست همتای اوی
که گیرد برزم اندرون جای اوی

چنین با دل شاد و پیروز بخت
بتوران خرامیم با تاج و تخت

بفرمود تا هرچه بد خواسته
ز گنج و ز اسپان آراسته

ز دیبای زربفت و در و گهر
ز دینار و یاقوت و تاج و کمر

ز چیزی که از بلخ تاراج برد
بیاورد یکسر به کهرم سپرد

ز کهترش کهتر پسر بد چهار
بنه بر نهادند و بستند بار

برفتند بر هر سوئی صد هیون
نشسته ابر هر یکی رهنمون

دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او گرگسار
ز لشکر بیامد بر شهریار

بدو گفت کای شاه ترکان چین
ز یکتن مزن نام خود بر زمین

سپاهی همه خسته و کوفته
گریزان و بخت اندر آشوفته

پسر کشته و سوخته شهریار
بیاری که آمد جز اسفندیار

سپه را همی دل شکسته کنی
بگفتار بی جنگ خسته کنی

نه دانا بود شاه با ترس و باک
ز ترسنده مردم برآید هلاک

نه گرزی بترکی فرود آمدست
نه تیری به برگستوانی زدست

هم آورد او گر بیاید منم
تن مرد جنگی بخاک افکنم

چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی
بدید آن دل و رای هشیار اوی

بدو گفت کای گرد پرخاشخر
ترا نام هست و نژاد و گهر

اگر این که گفتی بجا آوری
هنر بر زبان رهنما آوری

ز خرگاه تا پیش دریای چین
ترا بخشم و گنج ایران زمین

سپهبد تو باشی بدین لشکرم
ز فرمان تو یکزمان نگذرم

دگر آنکه دانی که با این هنر
نتابی مپوشان تو خود در اگر

بگردیم تاراج و گنج و بنه
بایران نشینیم جز در بنه

بشادی برو باز اندر شویم
نشینیم و با ماه همبر شویم

که گر بر برآرد دل اسفندیار
نیارد گذشتن بر آن رهگذار

تو نشنیدی آن داستان شغال
که زد با یکی پیر گرگ همال

که سگ را بخانه دلیری بود
چو بیگانه شد بانگ او کم بود

ورا پاسخ آورد پس گرگسار
که فردا مرا بین تو ای شهریار

چو رود اندر آید بلشکر بروی
چنانش ببایم چو کاهی بکوی

هم اندر زمان لشکر او بسپرد
ز گیتی دو بهره مراد او شمرد

همه شب همی لشکر آراستند
ز در باره پهلوان خواستند

# رزم اسفندیار با ارجاسب و فیروزی یافتن اسفندیار و گریختن ارجاسب

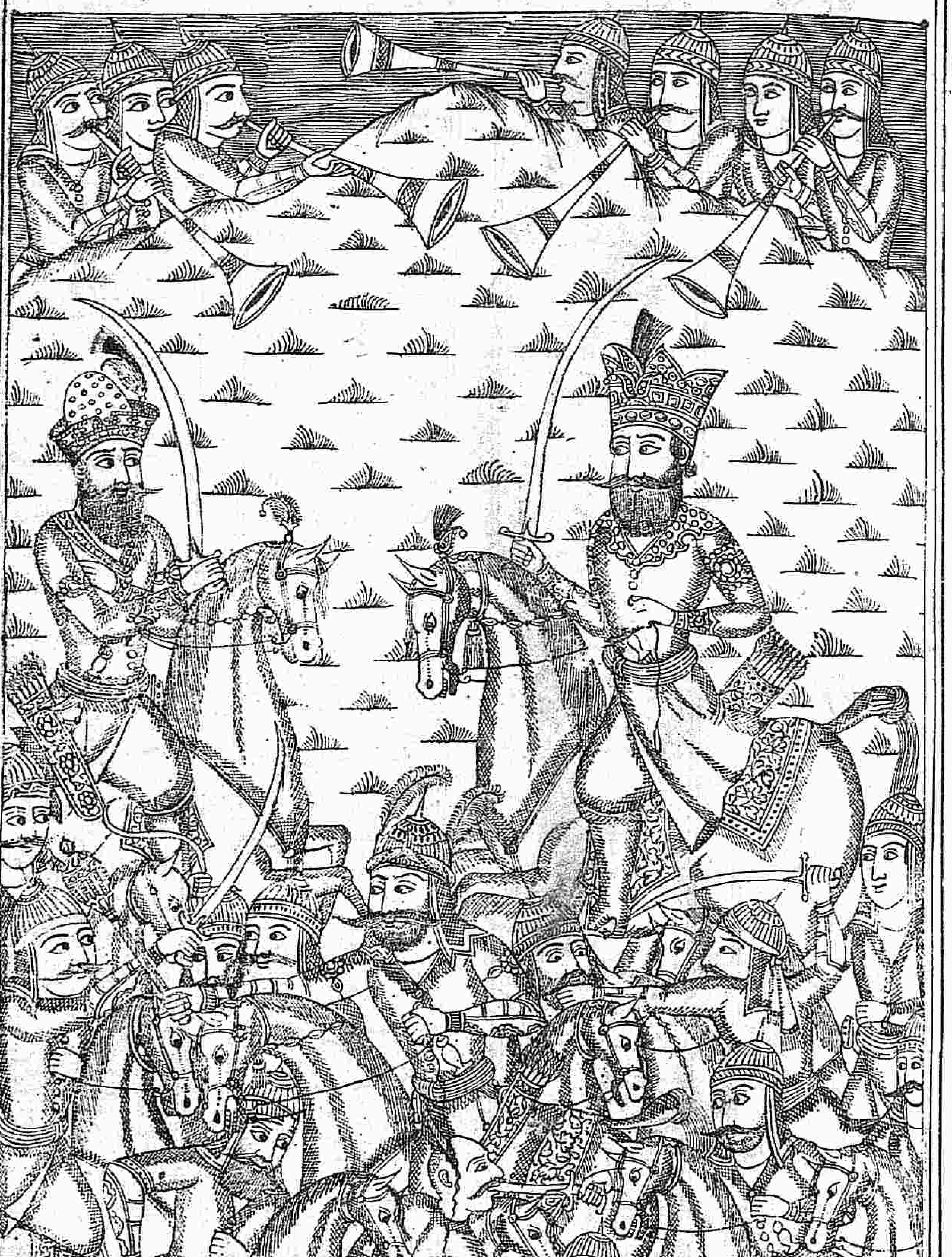
چو خورشید زرین سپر برگرفت — شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ — چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ — به پیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار — گزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش — بیامد چو خورشید پیش بر ره
به پیش سپاه اندر اسفندیار — روانش پر از کین ارجاسب بود
وز آن روی ارجاسب صف بر کشید — هو گشت پر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسب چون آبنوس — که در جنگ از و خواستی شیر دل
بر آمد ز هر دو سپه گرد و دار — گزیده سواران نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید — ازانده یکی سرد بر زد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه — همیون اردا ز دشت صد کاروان
چنین گفت با نامداران برانز — درخشید نیا دل افروزئی
خود و ویژگان با همیونان جست — چو شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت بر سان گردان سپهر — روانش همی در نگنجید پوست
خروشان مدو نالهٔ کرنای — ز خنجر هوا چون ثریا شد است
گرانشد رکاب یل اسفندیار — ز قلب سپه ترک سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشید ورد — عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت — گرا و شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را به پیچید بر میسره — همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کاین کین آتش و — چنین گفت کاین لشکر بیشمار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند — پس اندر است تا نهاد چر خوانده
ز گفتار او تیز شد کارزار — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد اندر آمد بکمان — بدان تا کجا نی برد کر گسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش — همیشه است از تن سرش را ببرد
بترسید اسفندیار از گزند — بینداخت بر گردن گرگسار
بپیچید بر سر سپهر و نشیب — بماند به جهان چون زره بشم

جهان شد ز گردان چو دریای قار — همان تیر ستور پور زریر
سپهبد بدو لشکر آرای خویش — چو گرگی ی جنگی سوی میسره
بزین اندرون گرزهٔ گاو سار — بقلب اندرون شاه گشتاسب بود
ستاره همی سوی هامون کشید — ز بس نیزه و تیغهای بنفش
سوی راستش کهرم و بوق و کوس — سوی میسره بود شاه چگل
به پیش اندر آمد یل اسفندیار — چو ارجاسب دید آن سپاه گران
بهر سوی لشکر همی بنگرید — سپاهی که چندان ندیدست کس
بجنبش جهان گشت یکسر سیاه — وزان پس بفرمود تا ساروان
که چون گردد ابنکار بر ما دراز — نباید پدید از ابیر وزئی
بیاید با سودگی راه جست — چو اسفندیار از میان دو صف
بجنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر — تو گفتی همه دشت بالای اوست
برفتند گردان لشکر ز جای — تو گفتی ز خون دشت دریا شد است
بغتید با گرزهٔ گاو سار — بیفشرد بر گرز پولاد مشت
ز دریا بر انگیخت امروز گرد — وزان پس بر میمنه حمله برد
چو کهرم چنان دید بنمود پشت — چنین گفت کاین کین خون نیاست
زمین شد چو دریای خون یکسره — بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
گرامی برادر که اندر گذشت — چو ارجاسب آن دید با گرگسار
به پیش صفا اندرون کی نماند — ندانم تو خامش چرا مانده
بیامد به پیش صف کارزار — گرفته کمان کیانی بجنگ
بزد بر بر و سینهٔ پهلوان — ز زین اندر آویخت اسفندیار
بجست آنکیانی تن رزمتش — یکی تیغ الماس گون بر کشید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بنام جهان آفرین کردگار
بخاک اندر افکند از زین تنش — فرود آمد از پشت باره و بیت





دو دست از پس پشت بستش چو سنگ — گره زد بگردنش بر پالهنگ
فرستاد بدخواه را نزد شاه — بدست همایون زرین کلاه
کنون تا که را بر دهد روزگار — که پیروز برگردد از کارزار
باشکر که آوردشان از پیش صف — کشان و ز خون بر لب آورده کف
چنین گفت کاین را به پرده سرای — به بند و بکشتن مکن هیچ رای
وز آنجایگه شد بآوردگاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه



برانگیختند آتش کارزار  هوا تیره گون شد ز گرد سوار
چو ارجاسپ پیکار زانگونه دید  ز غم سست گشت و دلش بر طپید
بجنگ آوران گفت کهرم کجاست  درفشش نه پیداست بر دشت راست
همان تیغ زن کهرم شیرگیر  که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار  برزم اندرون بود با گرگسار
گرفتار شد آن گو نره شیر  بدست یل اسفندیار دلیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش  نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسپ از آن شگفت  همیدون بخواست راه بیابان گرفت
خود و ویژگان بر هیونان نشست  برفتند و بسیار گرفته بدست
سپه را بد آمد ز آنکه بر ماند  خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برآورد اسفندیار  بتوفید از آواز او کوهسار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ  مدارید خیره گرفته بچنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید  ز کشته زمین کوه قارن کنید
بیفشرد در آن لشکر کینه خواه  سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک سنگ و گیا  بگشتی بخون گر بدی آسیا
همه دشت پای و سر و پشت بود  بریده سر و تیغ در مشت بود
سواران جنگی همی تاختند  بکالا گرفتن بپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت  همه پوستشان بر تن از غم بکفت
کسی را که بد بارگی بگریختند  دگر ترگ و جوشن فرو ریختند
براری بر اسفندیار آمدند  همه دیده چون نوبهار آمدند
برایشان ببخشود آزادرای  وزان پس نیفگند کس را ز پای
ز خون نیا دل بی آزار کرد  سر برایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه  پر از خون برو تیغ و رومی کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود  بر و کتفش از جوشن آزرده بود
بشستند شمشیر و چنگش بشیر  کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست  جهانجوی شادان دل و تندرست
یکی جامهٔ ترسکاران بخواست  بیامد سوی داور داد راست
بنگهفته در پیش یزدان پاک  همی بود گشتاسپ با ترس و باک
نیایش همی کرد خود با پسر  بدان آفریننده دادگر
بهشتم بجای آمد اسفندیار  بیامد بر پیش در زمان گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید  تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را بر تخت او داد بوس  ز بس بیم رخسار او سندروس
بدو گفت شاها تو از خون من  ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پشت بپای  همیشه به نیکی تو را رهنمای
بپرهیز کاید زبونی کشم  برو آیین ذرت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای  برد همچنانش به پرده سرای
بیاسا که آمد که ارجاسپ بود  که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
به بخشید از آن ترک خواسته  سوار و پیاده شد آراسته
سرا از اسپرد آنگه او برده بود  بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود
وزان پس بیامد به پرده سرای  ز هر گونه انداخت با شاه رای

## برانگیختن گشتاسپ اسفندیار را بجنگ ارجاسپ به پیمان بخشیدن تخت و تاج بدو

ز لهراسپ وز کین فرشیدورد  وزان نامداران روز نبرد
بگفتا جهاندار گشتاسپ را  که چون خواستم کین لهراسپ را
بامید تاج از پدر خشم داشت  پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند  تو ای شاد دل خواهرانت به بند
خنک آنکه بر کینه کشته شد  نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست  چگوید کسی کو بود زیردست
بگیریم بر این ننگ تا زنده ایم  بمغز اندرون آتش آگنده ایم
پذیرفتم از کردگار بلند  که گر تو بتوران زمین بی گزند
بمردی شوی در دم اژدها  کنی خواهران از ترکان رها
سپارم تو را تاج شاهنشهی  همان گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بس است  که این گنج من بهر دیگر کس است
چنین پاسخ آورد اسفندیار  که بیتو مبیناد کس روزگار
تو را ای پدر من یکی بنده ام  نه از بهر شاهی پژوهنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش  نخواهم سر تخت و فرمان خویش
شوم بار خواهم ز ارجاسپ کین  نمانم بر و بوم توران زمین
به تخت آورم خواهر از بند  به تخت جهاندار شاه بلند





برو آفرین کرد گشتاسپ گفت  که با تو خرد باد همواره جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد  ببازآمدن تخت گاه تو باد
بخواند آنزمان لشکر از هر سوئی  ز جایی که بد موبدی یا گوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار  سواران اسپ افکن و نامدار
برایشان بپرداخت گنج و درم  نکرد ایچ دل را ببخشش دژم
به بخشید تختی باسفندیار  یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو ده صد هیون کرد در زیر بار  همه آلت بزم در کارزار
خروشی برآمد ز درگاه شاه  که ای سرفراز شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای  درفشی کجا پیکرش بد همای
برفتن نهادند آنزمان سر سپاه  شد از گرد خورشید تابان سیاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار  سپاهی بدید از در کارزار
چنان بسته در بند او گرگسار  بیاورد آزرده و سوگوار
بشوتن که بد شاه را رهنمای  ورا کرد دستور فرخنده رای
هیونان پر از باز چون سه هزار  چو از خوردنی و چه دینار بار
که راهی بدان سخت دشوار دور  نشد کس بدآنره ز ایران بتور
جهانجوی زان باره آمد فرود  بدان تا شود شاه را او با درود
پدر مر پسر را ببر در گرفت  بگفتار نیکو سخن در گرفت
که پیروز و شادان زی از تاج و تخت  تو را یار یزدان پیروز بخت
اگر باز بینم تو را تندرست  همه گنج با تاج و تخت آن تست
ببوسید دست پدر را بمهر  وز آنجای برگشت رخشنده چهر
بیامد وز آن سوی ایوان رسید  همانا در شهر آنه برده بدید
بپرسیدش دیگر بروی درود  همان بود کان کم ز موبد شنود

## آغاز داستان هفتخوان اسفندیار بستایش محمود

کنون زین سپس هفتخوان آورم  سخنهای نغز و جوان آورم
بگویم بتائید محمود شاه  بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان کین و داد و بدان رزم و بزم  بدان امر و نهی و بدان رای و عزم
اگر بخت یکباره یاری کند  بر این طبع من کامگاری کند
بگویم همی داستان شگفت  کز آن مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد  بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید تابنده بنمود چهر  بیاراست روی زمین را بمهر
بهر جا که تاج بر سر نهاد  از او خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار  پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب  ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
بر آتش دل ابر و پر آب چشم  خروش مغنی و جستن بخشم
چو آتش برآید بیالاید آب  وز آواز او بهر در آید ز خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین  که دیباست یا نقش مانی بچین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب  برخ نرگس و لاله بیند پر آب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم  ز عشق تو گویم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا  هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود  نه چون همت شهریاران بود
بخورشید مانی همی دست شاه  چو اندر حمل برفرازد کلاه
اگر گنج پیش آید ار خاک خشک  و گر آید ار دریا و گر در و مشک
ندارد همی روشنائیش باز  ز درویش و ز شاه گردنفراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا  چنین نیست با پاک و با پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ  نه آرام گیرد بروز بسیچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد  سر شهریاران بچنگ آورد
بدانکس که گردن نهد گنج خویش  به بخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان از جهاندار محمود باد  وز و بخشش و داد موجود باد
اگر جم و کیخسرو و کیقباد  فریدون و اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج سر را ز خاک  کنند آفرینها نترسند باک
بهر حال باشد از او باز پس  که او را جهاندار یار است و بس
بدین نامه چون دست کردم دراز  بنام شهنشاه گردن فراز
نجستم بدین من مگر نام خویش  بمانم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان دگر داستان  که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز  شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون  روانشان بگفته شده رهنمون
بمانا دلت هست کردن بپای  مرا این داستان همایون بجای
ز روئین دژ اکنون جهاندیده پیر  نگر تا چگوید تو زو یاد گیر

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفتخوان

## خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را

یکی جام زرین بکف برگرفت / ز گشتاسب آنگه سخن درگرفت
زروئین دژ و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار
چنین گفت کو چون بیامد ببلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار / سوی راه توران ابا گرگسار
همی راند تا پیشش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
ازان پس بفرمود تا گرگسار / شود خسته دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار / دمادم به بستند بر گرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره‌بخت / رسانم تو را من بتاج و بتخت
گر ایدونکه هرچت بپرسم تو راست / بگوئی همه بوم ترکان تو را
چو پیروز گردم سپارم تو را / بخورشید تابان برآرم تو را
بنیاز آرم آنرا که پیوند تست / همانرا کجا خویش و فرزند تست
وگر هیچ کژی بگردی دروغ / نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
زمن بشنود شاه هرچ گفت راست / توان کن که از پادشاهان سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست / که آمرز تا مرز ایران جداست
بدو چند راهست و فرسنگ چند / کدامست بر رومی ره بی گزند
سپه چند باشد بگفتا در وی / زبالای دژ هرچه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نیکدل فرخ اسفندیار
سه راهست زاید بدین بارگاه / که ارجاسب خواندش به پیکارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / سپه را همی راند باید براه
یکی راه پرآب و خرگاه و شهر / کنند بر بزرگان توران ده بهر
دگر آنکه راهش بود در دو ماه / سپه را خورش تنگ باشد براه
گیا نیست آبشخور و چارپای / فرود آمد آنرا نیابی تو جای
سه دیگر به یک هفته برده راه / بهشتم بروئین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگست و پر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو از گرگ و شیر / فرو شست وزان اژدهای دلیر
رهش پر ز خور دشت کاید بزیر / بود کور و آهو درا و حمله شیر
زن جادو از جادوان بگذرد / بافسون و تنبل کسی نشمرد
یکی از دریا برآرد بماه / نگیرد کنون اندر آرد بجای
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو روئین دژ آید پدید / خرد دید از آسمان کی شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرداندرش آب و رود روان / که از دیدنش تازه گردد روان
بگشتی برو بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نیاید بپیش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا / درخت برومند و هم سیا
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی به پیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این ره است / بگیتی بر آن راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد پس گرگسار / که بر هفتخوان هر گرا شهریار
بزور و بآزار نگذشت کس / مگر کز تن خویش گردید بس
بدو نامور گفت اگر با منی / ببینی دل و زور اهریمنی
به پیشم چه آید چگوئی نخست / که باید به پیکار او راه جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور مرد نا باکدار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
بسان گوزنان بسر بر سرو / همی رزم شیران کشند آرزو
دو دندان بکردار پیل ژیان / چو فربه برو یال و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش ببند / بخرگاه بردند زار و نژند
بیاراست خرم یکی بارگاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه هرچه گفت اندر این جای پاک / شنید و نیامدش از هیچ باک
چو خورشید بنمود تاج از فراز / همو برزمین نیز بگشاد راز
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان ره دستوران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیک منزل رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید



بشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار / همی پیچم از گفته گرگسار
منم پیشرو گر بمن بد رسد / بدین کهتران بد نیاید سزد
بیامد بپوشید خفتان جنگ / کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ
سپهبد باسب اندر آورد پای / تو گفتی که گردون بر آمد ز جای
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / ببیشه درون همچو پیل سترگ
بدیدند گرگان بر و یال آدمی / میان و دلی جنگ و کوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی / دو پیل دژ آگاه و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر / بغرید بر سان درنده شیر
با هر میان تیرباران گرفت / به تندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست / نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار / بدیدند کز دست کشتند و زار
یکی تیغ زهر آبگون برکشید / عنان را گران کرد و سر در کشید
سرانشان بشمشیر بر کرد چاک / برانگیخت از خون ایشان خاک
فرود آمد از نامور باره کی / بتیر دلش بنمود بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست / برانخاک بر پاک جائی بجست
بر آن ریگ سر سوی خورشید کرد / دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و فر و هنر
تو کردی ددان را بدینخاک جای / تو باشی بهر نیکئی رهنمای
چو آمد سپاه بشوتن فراز / بدیدند دل را بجای نماز
بماندند از آن کار گردان شگفت / سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست / که جادید بادین دل و تیغ دست
بجز فر و اورنگ شاهان مباد / بزرگی و اورند و با فر و داد
برفتند گردان فرخنده رای / بر او کشیدند پرده سرای
غم آمد همی بهره گرگسار / ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی / ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام می‌اش داد و پرسش گرفت / که اکنون چگوئی چه بینیم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار / که ای نامور شیر دل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ / که با جنگ او برنتابد نهنگ
عقاب دلاور بر آن راه شیر / نه پرد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشندل اسفندیار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
ببینی که فردا با نره شیر / چگونه بشمشیر مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه / از آنجایگه برگرفتند راه

شب تیره لشکر همی راند تیز / دو دیده پر از خون دل پر ستیز

## خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را

چو خورشید از آنجا در لاجورد / برآمد بپوشید دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید / بهامون بپرخاش شیران رسید
پشوتن بفرمود کامد بپیش / ورا پند داد از اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز / سپرد و تو را من شدم رزم ساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / بشد رنگ رویش چو رنگ نبید
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش بر آشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریک اندر افتاد و غلطان سرش / ز خون لعل شد دشت و چنگ و برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک / بدستم ددان را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی / بخواندند بر اندازه افزون ثنای
وزان پس بیامد یل رهنمای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز / بنزد شهنشاه پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بد اندیش و بد روزگار
سه جام می لعل فامش بداد / چو اهریمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت و خوار / ز دیدار فردا چه داری بیاد
چنین گفت کای شاه برتر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش بپیکار بشتافتی / چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش / ببخشای بر بخت بیدار خویش

ورا زاید چو فردا بمنزل رسی
بلی کار پیش است ازین یک سی

یکی اژدها پیشت آید دژم
که ماهی برآرد ز دریا بدم

همی آتش افروزد از کام اوی
یکی کوه خارست اندام اوی

ازین راه اگر بازگردی رواست
روانم برین پند من برگواست

دریغ است نیاید همی خویشتن
سپاهی شده زین نشان انجمن

چنین داد پاسخ که ای بدنشان
ببندت همی برد خواهم کشان

ببینی چنین تیزچنگ اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

بفرمود تا درگران آورند
سر فهر از چوب گران آورند

یکی نغز گردون چوبین بساخت
بگردش درون تیغها در نشاخت

بسر بر یکی گرد صندوق نغز
بیاراست آن نغزگر پاک مغز

بصندوق در مرد پیکارجوی
دو اسب گرانمایه بست اندروی

نشست آزمون را بصندوق شاه
زمانی همیراند اسپان براه

زره دار با خنجر کابلی
بسر بر نهاده کلاه یلی

چو شد جنگ آن اژدها ساخته
جهانجوی از آن رنج پرداخته

جهان گشته چون روی زنگی سیاه
ز برج حمل تاج بنمود ماه

نشست از بر شولک اسفندیار
برفت از پس لشکر نامدار

## خوان سیوم کشتن اسفندیار اژدها را

دگر روز چون گشت روشن جهان
درفش شب تیره شد در نهان

بپوشید جوشن جهاندار گرد
سپه را بفرخ پشوتن سپرد

پشوتن بیامد بر نامجوی
پس او بزرگان و خویشان اوی

بیاورد گردون و صندوق شیر
نشست اندرون شهریار دلیر

دو اسب گرانمایه بست اندروی
سوی اژدها تیز بنهاد روی

ز دور اژدها بانگ گردون شنید
خرامیدن اسب جنگی بدید

ز جای اندر آمد چو کوه سیاه
تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه

دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
همی آتش آمد ز کامش برون

دهن باز کرده چو غار سیاه
همی کرد غران بدو در نگاه

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
بیزدان پناهید و دم درکشید

همی جست اسب از گزندش رها
بدم درکشید اسب را اژدها

فرو برد گردون و اسبان بهم
بصندوق در گشته جنگی دژم

بکامش چو آن تیغها در بماند
چو دریای سبز از دهن برفشاند

نه بیرون توانست کردن ز کام
چو شمشیر بد تیغ در کامش تمام

ز گردون و از تیغها شد غمی
بزور اندر آمدش لختی کمی

برآمد ز صندوق گرد دلیر
یکی تیغ شمشیر در جنگ شیر

بشمشیر مغزش همی کرد چاک
همی دود زهرش برآمد ز خاک

از آن دود زهرش مدهوش گشت
چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت

پشوتن بیامد هم اندر زمان
پس پشت او با سپاهی گران

بترسید کو را بد آمد بروی
دلش گشت پرخون و پر درد اوی

سپاهش همه ناله برداشتند
پیاده شدند اسب بگذاشتند

همه لشکرش زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

پشوتن بیامد هم اندر شتاب
همی ریخت بر تارکش بر گلاب

جهانجوی چون چشم را باز کرد
بگردان گردنکش آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر
ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر

از آن خاک برخاست شد سوی آب
چو مستی که بیدار گردد ز خواب

ز گنجور خود جامه نو بجست
بآب اندر آمد سر و تن بشست

بیامد بسوی خداوند پاک
همی گشت پیچان و گریان بخاک

همی گفت کاین اژدها را که کشت
مگر آنکه بود او جهاندار پشت

سپاهش همی خواندند آفرین
همه پیش دادار سر بر زمین

از آن کار پر درد شد گرگسار
کجا زنده شد مرده اسفندیار

سراپرده زد بر لب آب شاه
همه خیمه زد گردش اندر سپاه

می آورد و برخوان و میخواره خواست
بیاد جهاندار بر پای خاست

بفرمود تا در زمان گرگسار
بیامد نوان پیش اسفندیار

می خسروانی سه جامش بداد
بخندید وز آن اژدها کرد یاد

بدو گفت کای مرد بی بها
ببین آنکه آمد ز نر اژدها

ازین پس بمنزل چو پیش آیدم
کجا رنج و تیمار پیش آیدم

بدو گفت کای شاه پیروزگر
همی یابی از اختر نیک بر

چو فردا تو در منزل آیی فرود
به پیش آیدت زن جادو آرد درود

که دیدست ازین پیش لشکر کسی
نگردهست پیچان روان کسی

چو خواهد بیابان چو دریا کند
ز بالای خورشید پنها کند





وراغول خوانند شاهان بنام
بر او بر جوانی شود پیش دام

به پیروزی از اژدها بازگرد
نباید که نام اندر آری بگرد

جهانجوی گفت ای بد شوخ روی
ز من هرچه بینی تو فردا بگوی

که من با زن جادوان آن کنم
که پشت و دل جادوان بشکنم

به پیروزی دادگر یک خدای
سر جادوان اندر آرم بپای

## خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

چو پیراهن زرد پوشید روز
سوی باختر گشت گیتی فروز

سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همیراند شاه
چو خورشید بفراشت زرین کلاه

چو یاقوت شد روی برج بره
بخندید روی زمین یکسره

سپه را همه با پشوتن سپرد
یکی جام زرین پر از می ببرد

یکی پر بها تیز طنبور خواست
همی رزم پیش آیدش سور خواست

همی شد بر اینسان یل اسفندیار
چو شیر دژآگاه در مرغزار

یکی بیشه دید همچون بهشت
که گفتی سپهر اندرو لاله کشت

ندید اندرخت اندرو آفتاب
بهر جای جوی روان چون گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید
ز بیشه لب چشمه برگزید

یکی جام زرین بکف برنهاد
درآمد که از می دلش گشت شاد

همانگاه طنبور در بر گرفت
سرائیدن از کام دل در گرفت

همی گفت با خود یل اسفندیار
که هرگز نه بینم می و میگسار

نه بینم جز از شیر و نر اژدها
ز چنگ بلاها نیابم رها

نیابم همی زین جهان بهره
بدیدار فرخ پریچهره

بیابم ز یزدان همی کام دل
مرا گر دهد چهره دلگسل

زن جادو آواز اسفندیار
چو بشنید چون گل شد اندر بهار

چنین گفت کآمد هژبری بدام
ابا جامه و رود و شادی و جام

پر آژنگ روی و بد آئین و زشت
بدان تیرگی جادوئیها نوشت

بسان یکی ترک شد خوبروی
چو دیبای چینی رخ و مشکبوی

ببالای سرو و چو خورشید روی
فرو هشته از مشک تا پای موی

بیامد بنزدیک اسفندیار
دو رخ چون گلستان گل در کنار

جهانجوی چون روی او را بدید
سرود و می و رود بر ترکشید

چنین گفت کای داور یک خدای
بکوه و بیابان توئی رهنمای

بجستم همی اکنون پریچهره
بتن شهره و مهر را بهره

بداد آفریننده دادار داد
دل و جان با کام پرستنده باد

گرانیکونه اینجا [illegible]
پریروی در مرغزار و چمن

طلب کرد نزدیک خود ماهروی
بیامد همانگاه نزدیک اوی

یکی جام پر باده مشکبوی
بدو داد تا لعل گون کرد روی

چو دانست کو جادوی پرفنست
بد اندیش و بدگوهر و بدتنست

یکی نغز پولاد زنجیر داشت
نهان کرده از جادو از بر داشت

بیازردش ار بسته بد زرد هشت
بگشتاسب آورده بود از بهشت

بیفگند زنجیر در گردنش
بدانسان که نیرو ببرد از تنش

زن جادو از خویشتن شیر کرد
جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بدو گفت بر من نیاری گزند
اگر آهنین کوه گردی بلند

بیارای از آنسان که هست از نخست
بشمشیر یابد کنون پاسخت

بزنجیر شد گنده پیری تباه
سر و موی چون برف و رویی سیاه

چو این دید پیروزگر شهریار
بغرید مانند شیر شکار

یکی تیز خنجر بزد بر سرش
بخاک اندر آمد سر و پیکرش

چو جادو بمرد آسمان تیره گشت
بدانسان که چشم اندر او خیره گشت

یکی باد و ابری برآمد سیاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه

ببالا برآمد جهانجوی مرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

پشوتن بیامد سبک با سپاه
چنین گفت کای نامبردار شاه

نه با زخم تو پای دارد نهنگ
نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ

همانا برین هفتخوان سرفراز
جهان از مهر تو باد انباز

یکی آتش از تارک گرگسار
برآمد ز پیکار اسفندیار

جهانجوی پیش جهان آفرین
بمالید چندی رخ اندر زمین

که زو فرخی بود و پیروزیش
همان بخت و نام و دل افروزیش

ازین پس چو پردخت از آفرین
جهان پهلوان خسرو پاکدین

بدان بیشه اندر سراپرده زد
نهادند خوان از جهانجو نشد

بدرخیم فرمود اسفندیار
که با بند بدبخت را ایدر آر

ببردند او را بر شهریار
چو دیدار او دید اسفندیار

سه جام می خسروانی بداد
چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت
سر پیر جادو ببین بر درخت
که گفتی که هامون چو دریا کند
سر خویش را بر ثریا زند
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت
کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر
گر ایدونک تر باشی و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا
برد بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خواند ورا کارجوی
چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بچنگ
ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ
نبیند ز برداشتن هیچ رنج
مر اورا چو گرگ و چه جادو بسنج
دو بچه‌ست با او ببالای اوی
همانا ز پیوسته بالای اوی
چو او در هوا رفت و گسترد پر
ندارد زمین توش و خورشید فر
اگر بازگردی بوی سودمند
نیازی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت
بپیکان بدوزم مر اورا دو کفت
بزرم بشمشیر هندی برش
بخاک اندر آرم ز بالا سرش

## خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل جادو از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت
سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد
در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد
همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا
یکی کوه را دید سر در هوا
بدانسان که در اسب و گردون بداشت
روان را باندیشه اندر بکاشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید
پسش ناله کوس با بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه
نه خورشید بد نه تابنده ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ
بر آنسان که نخچیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو پال و دو پر
نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید
چو نیرو بشد زان سپس آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان
خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پریدند از آنجایگاه
که از سایشان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست
بخون اسب و صندوق گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار
بغرید با آلت کارزار
همی زد برو تیغ تا پاره گشت
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
بپیش جهان آفرین داد خوه
که دادش بهر نیک و بد دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر
تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو بردی تن جادوان را ز جای
تو بودی بهر نیکیم رهنمای
هم آنگه خروش آمد از کرنای
پشوتن بیاورد لشکر ز جای
از آن مرغ کس روی هامون ندید
بجز اندام و چنگال پرخون ندید
زمین کوه تا کوه جز خون نبود
ز برش تو گوئی که هامون نبود
بدیدند پرخون تن شاه را
کجا خیره کردی رخ ماه را
برو آفرین کرد یکسر سران
سواران جنگی و کند آوران
که جادو بدید آن جهان پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
شنید این سخن در زمان گرگسار
که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد
همی رفت گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جهان
بگردش دلیران روشن روان
زمیز آید بیا بیاراستند
نشستند بر خوان و می خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار
بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید
رخش شد بسان گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان
نگه کن بدین کار گردان جهان
نه سیمرغ بیند نه شیر و نه گرگ
نه آن تیزچنگ اژدهای سترگ
بآواز گفت آن زمان گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد نیک بخت
ببار آمد آن تخت خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد
نبیند نشیند ز روز و ز کار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ
نه بینی در جنگ و راه گریغ
ببالای یک نیزه برف آیدت
برنج و ز کار شگفت آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار
ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی نباشد شگفت
ز گفتار من کین نباید گرفت
همی دیده در خون لشکر شوی
تو لی واری از راه دیگر شوی



مرا امید هست کز باد سخت
بدرد زمین و ببرد درخت
وزان پس که اندر بیابان رسی
یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاک و شخ
برو نگذرد مور و مرغ و ملخ
نه بینی بجای یکی قطره آب
زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر
نه اندر هوا کرگس تیزپر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برانگونه فرسنگ چل
نه با مرد جان و نه با اسب دل
وز آنجا برو تا دژ آید سیاه
به بینی یکی پایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندر است
سر باره با خور براز اندر است
ز بیرون نخواهد خورش چارپای
ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار
بیایند گردان خنجرگذار
نشینند صد سال گرد اندرش
همی تیرباران کنند از برش
فزونی همانست و کمتر همان
چو حلقه است بر در بدین بدگمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار
شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد
بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت
چنین است اینهم نماند نهفت
بدینجا بمرگ آمدیم
نه فرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی
بلا دیده و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان کرد
چنین رنجها بر نیامد شمرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان
برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروز کرباز گردی ز راه
بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براهی دگر گر شوی کینه ساز
همه شهر توران بر بندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار
تن خویش را خوار مایه مدار
بخون یکی لشکر اندر مشو
که چرخ کهن بازی آرد بنو
ازان پس که کشتیم پیروز و شاد
نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید گفتار ایشان جوان
سپه را بگفت آن یل پهلوان
چه باید مرا ترس دادن همی
در ترس بر خود گشادن همی
شما گفت از ایران به پند آمدید
نه از بهر نام بلند آمدید
چو این بود گفتارتان سر بسر
چو بستید با من در اینره کمر
که از گفت این ترک شوریده بخت
بلرزنده شد دید ایدون درخت
کجا آنهمه خلعت و پند شاه
کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آنهمه عهد و سوگند و بند
بیزدان و با اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پایتان
بپیکار پراکنده شد رایتان
شما بازگردید پیروز و شاد
مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار منست
سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی همرهم
اگر جان ستانم وگر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هر چه هست
ز مردی و پیروزی و زور دست
بیایند همه بیکران آگهی
از این نامور فره شاهنشهی
که با دژ چه کرد آن دم مردی و زور
بنام خداوند کیهان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم
بدیدند چشم ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه
که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما
چنین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تو ای شاه غمخواره ایم
نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار
نپیچیم یکتن سر از کارزار
سر ما بپیش تو افکنده باد
جهان امر و رای تو را بنده باد
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن
بپیچید از گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت
که هرگز نماند هنر در نهفت
گرایید و تنگ کرد دیهیم ور
ز رنج گذشته بیابیم بر
نکرد و فرامش بدل رنجتان
نماند تهی بیکران گنجتان
همی رای زد تا جهان شد خنک
وزید از سر کوه بادی تنک
برآمد ز درگاه شیپور و نای
سپه برگرفتند یکسر ز جای
بگردار آتش همی راندند
جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید
شب آنجا در شعر بر سر کشید

## خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

ز خورشید تابان نهان گشت روی
همی رفت خود در پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران
همه گرزداران و جوشن وران
بهاری یکی خوش نسیم روز بود
دل افروز هم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی
بیاراست خوان و بیاورد می

هم اندر زمان تندبادی ز کوه
برآمد که شد نامور زان ستوه

جهان یکسره گشت چون پر زاغ
ندانست کس باز هامون ز راغ

بباریدز آن ابر تاریک برف
زمین شد پر از برف و باد شگرف

سه روز و سه شب هم بدینسان بدست
دم باد از اندازه اندر گذشت

هوا پود شد برف چون تار گشت
سپهدار از آن کار بیچاره گشت

بآواز پیش پشوتن بگفت
که اینکار ما گشت با درد جفت

بمردی شدم در دم اژدها
کنون زور و مردی ندارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید
بخوانید و او را ستایش کنید

مگر کین بلا از ما بگذرد
کزین پس کسی مان بکس نشمرد

پشوتن بیامد به پیش خدای
که او بود بر نیکویی رهنمای

سپه یکسره دست برداشتند
نیایش ز اندازه بگذاشتند

هم آنگه بیامد یکی باد خوش
ببرد ابر و روی هوا گشت کش

چو ایرانیان را دل آمد بجای
ببودند در پیش یزدان بپای

سراپرده و خیمها گشت تر
ز سرما کسی را نبد پای و پر

هم آنجا ببودند گردان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند
بسی داستانهای نیکو براند

چنین گفت کاینجا بمانید بار
مدارید جز آلت کارزار

هر آنکس که او هست سرهنگ فش
که باشند در مایه صد بار کش

به پنجاه آب و خورش برنهند
دگر آلت پرورش برنهند

فزونی همه هم بدر بمانید بار
گشا دست بر ما در کردگار

چو نومید گردد ز یزدان کسی
ازو نیکبختی نیابد بسی

به نیروی یزدان بیابیم دست
بدان بدکنش مردم بت پرست

ازاندیشه یکایک توانگر شوید
همه پاک با گنج و افسر شوید

چو خور چادر زرد بر سر کشید
بشد باختر چون گل شنبلید

## خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

بنه برنهادند گردان همه
برفتند با شهریار رمه

چو بگذشت از تیره شب یک زمان
خروش کلنگ آمد از آسمان

برآشفت از آوازش اسفندیار
پیامی فرستاد زی گرگسار

که گفتی بدین منزلت آب نیست
هم اینجای آرامش و خواب نیست

کنون ز آسمان خواست بانگ کلنگ
دل ما چرا کردی از آب تنگ

چنین داد پاسخ که ایدر ستور
نیابد مگر چشمه آب شور

دگر چشمه آب یابی چو زهر
ازآن آب مرغ و دد از بهر بهر

سپهبد چنین گفت کز گرگسار
یکی راهبر ساختیم کینه دار

ز گفتار او نیز لشکر براند
جهاندار نیکی دهش رنج خواند

چو یکپاس از تیره شب درگذشت
خروش جلب آمد از پیش دشت

بجنبید بر بارگی شاه نو
ز قلب سپه رفت تا پیش رو

سپهبد ز جون پیش لشکر کشید
یکی ژرف دریای بی بن بدید

هیونی که بد اندران کاروان
کجا پیشرو داشتی ساروان

همی پیش رو غرقه گشت اندر آب
سپهبد بد و چنگ زد در شتاب

گرفتش در آن آب کشیدش ز گل
بترسید بدخواه ترک چگل

بفرمود تا گرگسار نژند
شود داغدل پیش با پای بند

بدو گفت کای ریمن خاکسار
چو گژی بکار آوریدی چو مار

نگفتی که ایدر بیابی تو آب
بسوزد ترا تابش آفتاب

چرا کردی ای بدتن آب از خاک
سپه را همه کرده بودی هلاک

چنین داد پاسخ که مرگ سپاه
مرا روشنائیست چون هور و ماه

نه بینم همی از تو جز پای بند
چو خواهم تو را جز بلا و گزند

سپهبد بخندید و بگشاد چشم
فرو ماند از آن ترک ننمود خشم

بدو گفت کای کم خرد گرگسار
چو پیروز گردم من از کارزار

برویین دژت بر سپهبد کنم
مبادا که هرگز به تو بد کنم

همه پادشاهی سراسر تراست
چو با من کنی در سخن رای راست

نیازارم آنرا که فرزند تست
نه آنرا که او نیز پیوند تست

چو بشنید گفتار او گرگسار
پرامید شد جانش از شهریار

ز گفتار او ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید و پوزش گرفت

بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
که گفتار خامت بخشت آبدشت

گذرگاه این آب دریا کجاست
بباید نمودن بما راه راست

بدو گفت با آهن از آب گیر
نیاید گذر پره و پیکان و تیر

چو پای من از بند بیرون کنی
بر این آب دریا تو افسون کنی



پشوتن فرو ماند اندر شگفت
بفرمود تا بند از او برگرفت

بدریای آب اندرون گرگسار
بیامد هیونی گرفته مهار

بجایی که پایاب را بد گذر
روان گشت و لشکر پس یکدگر

سپهبد بفرمود تا مشک آب
پر از باد کردند هم در شتاب

ببستند بر پهلوی بارگی
سپه اندرآمد بیکبارگی

بیامد بخشکی سپاه و بنه
بشد میسره راست با میمنه

بنزدیک رویین دژ آمد فراز
چنان شد که فرسنگ ده ماند باز

سر جنگجویان بخوردن نشست
پرستنده شد جام باده بدست

بفرمود تا جوشن و خود و گرز
ببردند با تیغ پیش بر برز

گشاده بفرمود تا گرگسار
ببردند پیش یل اسفندیار

چنین گفت اکنون که رستی ز بد
ز تو خوبی و راستی گفتن سزد

چو از تن ببرم سر ارجاسب را
درفشان کنم جان لهراسب را

چو گهرم که از خون فرشید ورد
دل لشکرم کرد پرخون و درد

همان اندر زمان که فرورد گشت
بکشت از بزرگان سی و دو هشت

سرانشان ببرم بکین نیا
بدید آرم از زهر در کیمیا

همه گورشان کام شیران کنم
بکام دلیران ایران کنم

سراسر جگرشان بدوزم به تیر
بیارم زن و کودکانشان اسیر

ترا شاه خوانم ازین کرد زم
بگویی آنچه داری بدل پیش و کم

دل گرگسار اندران تنگ شد
زبان و روانش پر از جنگ شد

بدو گفت تا چند گویی چنین
که بر تو مبادا دل آفرین

همه اختر بد بجان تو باد
بریده بخنجر میان تو باد

بخاک اندر افکنده پر خون تنت
زمین بستر و گور پیراهنت

ز گفتار او تیز شد شهریار
بر آشفت بر خیره سر گرگسار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش
ز تارک بدو نیمه شد تا برش

بدریا فکندش اندر زمان
خور ماهیان شد تن بدگمان

وز آنجا یکه بارگی برنشست
بتندی میان یلی را ببست

ببالا برآمد بدژ بنگرید
یکی پایه دار آهنین باره دید

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
بجایی ندید اندرو آب و گل

به پهنای دیوار او بر سوار
برفتی به تندی برابر چهار

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کاین را نشاید ستد
بدآمد بروی من از کار بد

دریغ آنهمه رنج و پیکار من
پشیمانی آرد همه کار من

بگرد بیابان همی بنگرید
دو ترک اندر آن دشت پوینده دید

همی بود همراهشان چار سگ
شکاری که نخچیر گیرد بتگ

ز بالا فرود آمد اسفندیار
بچنگ اندرون نیزه کارزار

بنیزه ز اسپان جدا کردشان
ز هامون ببالا برآوردشان

بپرسید و گفت این دژ نامدار
چه جایست و چندست در وی سوار

ز ارجاسب چندی سخن راندند
همه دفتر دژ بر او خواندند

که بالا و پهنای دژ را ببین
دری سوی ایران دری سوی چین

بدو اندرون تیغزن صد هزار
سواران گردنکش نامدار

همه پیش ارجاسب چون بنده اند
بفرمان و رایش سر افکنده اند

خورش هست چندان که اندازه نیست
بخوشه درون هیچ گر تازه نیست

اگر در ببندد بده سال شاه
خورش هست چندانکه دارد سپاه

اگر خواهد از چین و ماچین بود
بیاید برش نامور صد هزار

نیازش نیاید بچیزی ز کس
خورش هست و مردان فریادرس

بگفتند و آن تیغ هندی بمشت
دو گردنکش ساده دل را بکشت

وز آنجا بیامد به پرده سرای
ز بیگانه پردخت کردند جای

## رفتن اسفندیار برویین دژ بجامه بازرگانان

پشوتن بشد نزد اسفندیار
سخن رفت هرگونه از کارزار

چنین گفت جنگی که ایدر بجنگ
بسال فراوان نیاید بچنگ

مگر خوار گیرم تن خویش را
یکی چاره سازم بداندیش را

تو ایدر شب و روز بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

تن آنگه بود بیگمان ارجمند
سزاوار شاهی و تخت بلند

گر ایدون که دشمن نترسد بجنگ
بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ

بجایی فریب و بجایی نهیب
گهی بر فراز و گهی در نشیب

چو بازارگانان درآیم بشوم
نداند کس از دژ که من پهلوم

فراز آورم چاره از هر دری
بخوانم ز هر دانشی دفتری

تو بی دیده بان و طلایه مباش
ز هر دانشی سست مایه مباش

اگر دیده‌بان دود بیند به روز   شب آتش چو خورشید گیتی‌فروز
چنان دان که آن کار کرد منست   نه از چاره‌ی بهمن و زردهشت
سپه را بیارای و زاید بر آن   زره‌دار با خود و گرز گران
درفش مرا زود برپای کن   تو خود در دل قلب اندرون جای کن
بر آن تیز با کره‌ی گاوسار   چنان کن که خوانندت اسفندیار
وز آنجا یکی ساروان را بخواند   به پیش پشوتن برادر نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ‌موی   بیاور سزاوار با رنگ و بوی
از او ده شتربار دینار کرد   دگر پنج دیبای چین بار کرد
دگر پنج هرگونه گوهر از آن   یکی تخت زرین و تاج گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت   همه بند صندوق‌ها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید   کز ایشان نهانش نباید پدید
یلان را به صندوق‌ها در نشاند   سُتُنبه برنهاد و از آنجا براند
تنی بیست از نامداران اوی   سرافراز و خنجرگذاران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان   بُوند این گرانمایگان ساروان
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم   ببار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد به زر روی پنهان نهفت   بگرد اندر بازرگانان برفت
همی رفت با نامور کاروان   یلان سرفراز چون ساروان
چو نزدیک دژ شد برفت او ز پیش   بدید آن دل و رای هشیار خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان   همی رفت پیش اندرون ساروان
بدژ نامداران خبر یافتند   فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان   درم کان فروشد به دینارگان
بزرگانش در پیش باز آمدند   خریدار و گردن‌فراز آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار   گر این بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که بار از نخست   تن شاه باید که بیند درست
توانایی خویش پیدا کنم   چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتربار بنهاد و خود رفت پیش   که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار   ز دینار و چندی ز بهر نثار
ز لعل و ز پیروزه چندی نگین   یکی اسب و ده تخته دیبای چین
بر آن طاس پوشیده تای حریر   حریر از بر و زیر مشک و عبیر
به نزدیک ارجاسپ شد راهجوی   بدیبا بیاراسته رنگ و بوی
چو آمد به نزدیکی تخت باز   زمین را ببوسید و بردش نماز
چو دیدش فروریخت دینار و گفت   که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان   پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بخرّم به ایران برم   دگر سو بهشت دلیران برم
یکی کاروان اشتر است هشت   ز پوشیدنی جامه و برنشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی   فروشنده‌ام من خریدارجوی
به بیرون در رخت بگذاشتم   جهان در پناه تو پنداشتم
اگر رای بینی تو این کاروان   بدروازه دژ کشد ساروان
به بخت تو از هر بد ایمن شوم   بدین سایه‌ی چهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دلشاد دار   ز هر بد تن خویش آزاد دار
نیازرد کس به توران زمین   همان گر گرایی به ماچین و چین
بفرمود تا پس سرای فراخ   بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
بر دژ درون اندر مرا ره دهند   همه بارش از دشت بر سر نهند
بسازد در آن کلبه بازارگاه   بدارد همی راه اندر پناه
برفتند و صندوق‌ها را بدشت   کشیدند و ما را ز اشتر بنشست
یکی مرد بخرد دبیر شنید و گفت   که صندوق‌ها چیست اندر نهفت
کشنده بدو گفت با هوش خویش   نهادیم تا چاربر دوش خویش
یکی کلبه بساخت اسفندیار   بیاراسته همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست   بدان کلبه بر تیز بازار خواست
ببود آن شب و بامداد آن پگاه   به ایوان درون شد به نزدیک شاه
ز دینار و مشک و ز پوشش تخت   همی پیش برد اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین   بر ارجاسپ بر خواند چند آفرین
چنین گفت کاین بار بازارگان   همی راندم تیز با ساروان
بدو اندرون پاره و افسر است   که شاه سرافراز را درخور است
بگوید بگنجور تا خواسته   ببیند همه کلبه آراسته
اگر هیچ شایسته بیند بگنج   بیارد بها آن ندارم برنج
پذیرفتن از شهریار زمین   ز بازارگان پرورش و آفرین
بخندید ارجاسپ بنواختش   گرانمایه‌تر جایگه ساختش

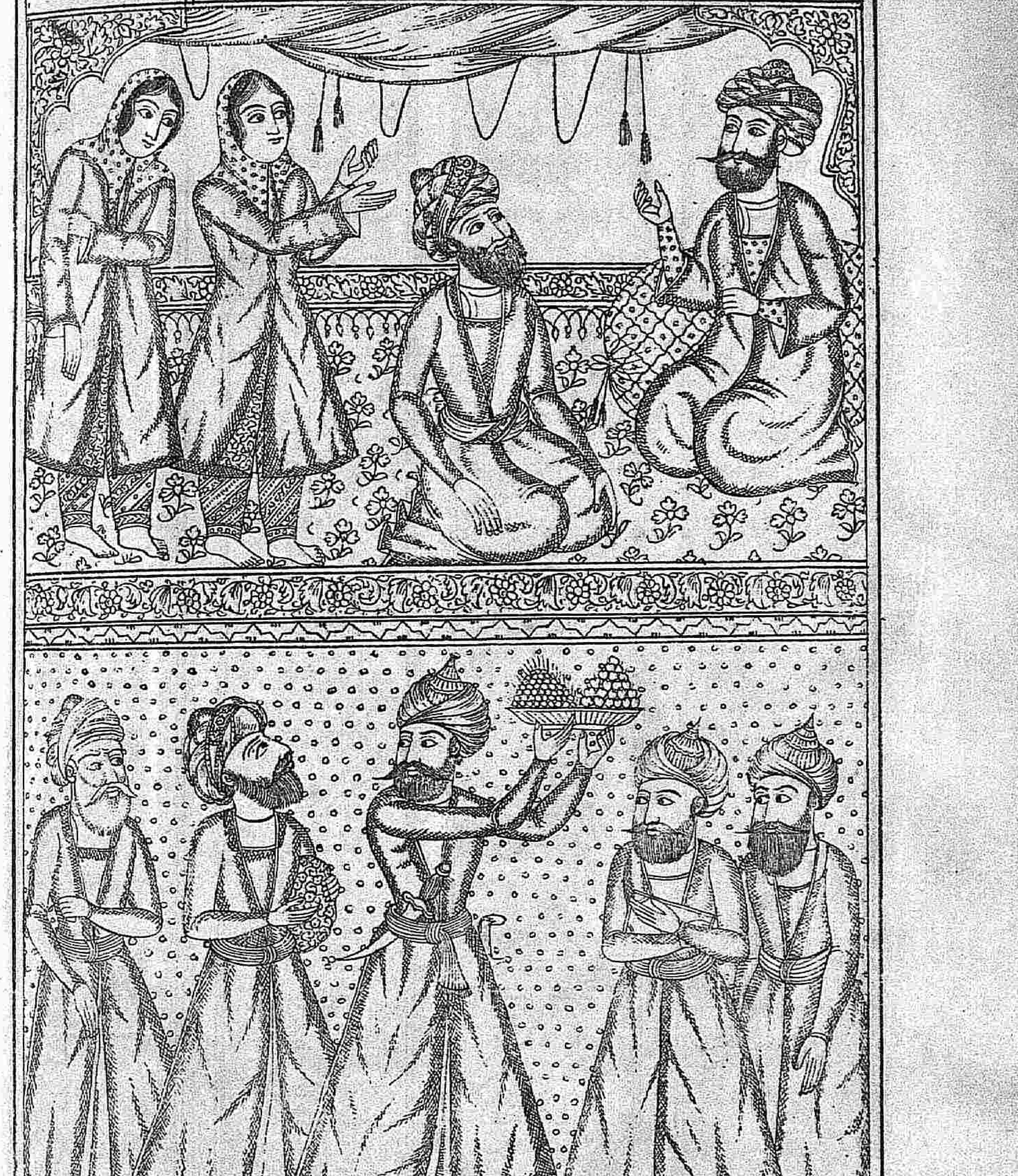


چه نامی بدو گفت خراد نام   جهان‌گرد و بازاری و شادکام
بخراد گفت ای سرافراز مرد   برنجی اگر گرد پوزش مگرد
ز دربان نباید تو را باز جست   بنزد من آیی نگهی گفت پیوست
از آن پس بپرسیدش از رنج راه   از ایران و از شاه و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من با سپنج   کشیدم به راه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار   با ایران خبر چیست در کارزار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی   سخن اندرو هر کسی باندوی
یکی گفت اسفندیار از پدر   بر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کو از ره هفتخوان   سوی رزم ارجاسپ آید دوان
که رزم آن آید به توران زمین   بخواهد همی زار ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن   نگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کرگس آید سوی هفتخوان   مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
چو بشنید جنگی بدین بوسه داد   بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد
در کلبه با موبد باز کرد   ز داد و ستد دژ پرآواز کرد
همیبود چندی خرید و فروخت   همی چشم هر کس بر او می بدوخت
ز دینار کان یک درم نستدی   همی این بدان آن بدین بر زدی
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   خریدار بازار دمی در گذشت

## آمدن خواهران نزد اسفندیار و شناختنش

دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی   خرامان و بر کتف‌ها بر سبوی
به نزدیک اسفندیار آمدند   پر از درد دل وز کنار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم   بپوشید رخ با آستین گلیم
نشستند هر دو به نزدیک اوی   ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی
بپرسید کای فرخ بازارگان   از ایران چه دیدی تو بازارگان
بهانه چنین گفت کای بانوان   همیشه بمانید زنده روان
که روز و شبتان بفرخنده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
بپرسان ز جنگ اسپ و اسفندیار   خبر داری ای گرد نامدار
بگریبان دو دخت یکی یادگار   اسیر اندرین دست ناپایدار
برهنه سر و پای و دوش آبکش   پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن   خنک آنکه پوشیده خیشش کفن

بگریم چونین بجوی سرشک / تو باشی برین درد ما را پزشک
گر آگاهی از شاه وز شهر ما / برین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم / که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آنکس بگیتی کز و هست شاد



بگشتاسپ آن شاه بیدادگر / که چون او نبیند دتاج و کمر
نه بینید کاید ز خرو شنیده ام / ز بهر خود و خویش گوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز وی / بپوشید بر خویشتن راز وی
نهان خسته دل پیش او در بماند / سرشک از دو دیده برخ برفشاند
همه روی پرخاک و بالش بخاک / ز ارجاسپ جانش پر از ترس و باک



بدانست جنگ آور پاک رای / که او را همی باز ماند بجای
سبک روی بگشاد دیده پر آب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت / دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند / ببندید هر دو لبان را به بند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود ز آب کش / کی آید ورا در جهان خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین / نخوانم بر آن روز کار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / به نزدیک ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهاندار تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا در آن راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی گرد باد / که ملاح گفت آن ندارم بیاد
بجستی همه زار و گریان شدیم / ز جان و تن خویش بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای / که گر من برستم زنده زایدر بجای
یکی بزم سازم به هر کشوری / که باشد بر آن کشور اندر سری
همه شاد خوانم مهمان خویش / هزینه کنم نزدشان جان خویش
بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز چندان که اند / به نزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختم من که مهمان کنم / وزین خواهش آرامش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید زو شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کان کو گرامی ترست / بدین خواهش امروز نامی ترست
بایوان خرّاد مهمان شوید / و گر می دهد پاک مستان شوید
بدو گفت شاها گوا بخردا / جهاندار بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگست و کاخ بلند / برین باره دژ شویم ارجمند
در این ماه آباد آتش کنم / دل نامداران همی خوش کنم
بدو گفت از آن راه رو دخت هواست / بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بیامد دوان پهلوان شادکام / برآورد هیزم فراوان ببام
بگشتند اسبان و چندی بره / کشیدند بر بام دژ یکسره
ز هیزم که در باره دژ کشید / شد از نور و در روی هوا ناپدید
همی آورد چون اندکی خورده شد / گسارنده می و ابرده شد
همه نامداران برفتند مست / ز مستی همه شاخ نرگس ببست
شب آمد یکی آتشی برفروخت / که تفش همی آسمان را بسوخت

چو از دژ که دیدبان بنگرید / بشب آتش و روز برده دود دید

## گرفتن اسفندیار روئین دژ را و کشتن ارجاسب

زجایی که بد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
چو آواز نزد پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر / بمردی فرو دست گرد دلیر
که چشم بدان از تنش دور باد / همه روزگاران از و سور باد
بزد نای سرغین و رویینه خم / برآمد ز در نالهٔ گاو دم
ز هامون برآمد سوی دژ سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه / جهان بیند پیدا ز گرد سپاه
همه دژ پر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ / بمالید بر چنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر / برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز / برو تیز با لشکر رزمساز
بر نامداران دژ ده هزار / همه رزم جویان و خنجر گذار
نگه کن که این جنگجویان که اند / درین تاختن ساختن بر چه اند
سرافراز طرخان بیامد دوان / بدین روی دژ با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ / درفشی سیه پیکر او پلنگ
سپهکش پشوتن بقلب اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون بارهٔ نامدار
جز اسفندیارش تهم را نماند / کس او را بجز شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره برکشید / چنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آنکس که بد گرد پرخاشجوی
بشد تیر نوش اندر آن غرتن / همی خواست پرخاش از انجمن
بیامد سرافراز طرخان چو شیر / که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو نوش آذر او را بهامون بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد
بزرگش یکی بود با مرد و خورد
برآنسان دو لشکر بهم برشکست
ز گرد سپه بر هوا ابر بست
سرافراز کهرم سوی ژرف رفت
گریزان ز لشکر همی رفت تفت
چنین گفت کهرم بپیش پدر
کجا نامور شاه خورشید فر
از ایران بیامد سپاهی بزرگ
بپیش اندرون نامداری سترگ
ببالای اسفندیار است و بس
بدین دژ نیامد چنو نیز کس
همان نیزه در جنگ دارد بجنگ
که در گنبد آن دژ تو دیدی بجنگ
غمی شد دل ارجاسب زان انجمن
که نو شد دگر باره کین کهن
بترکان همی گفت بیرون شوید
ز دژ یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید
خروش هژبر ژیان آورید
یکی زنده زایشان همانید نیز
کسی نام ایران بخوانید نیز
همه لشکر از بر راه آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریکتر شد شب اسفندیار
بپوشید نو جامهٔ کارزار
سر بند صندوقها برگشاد
یکی تا بر آن بستگان جست باد
کباب و می آورد و هیچ زودنی
همانجا که بزم و پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را سه جام
می آورد و گشتند از آن شادکام
همی گفت کامشب شبی پر بلاست
اگر نام گیریم از ایدر سزاست
بکوشید و کردار مردان کنید
پناه از بلاها بیزدان کنید
وزان پس بیاران را سه بهره کرد
هر آنکس که جستند ننگ و نبرد
یکی بهره زایشان میان حصار
که جویند با هر کسی کارزار
دو بهره بتا بر در دز شوند
ز پیکار و خون ریختن نغنوند
سوم بهره زین گفت از آن سرکشان
نباید که یابم ازین پس نشان
که بودند با من همه دو شصت
سرانشان بخنجر ببرید پست
خود و بیست مرد از دلیران گرد
بشد تیز دیگر برایشان سپرد
بدرگاه ارجاسب آمد دلیر
زره دار و غران بکردار شیر
چو بانگ خروش آمدش در سرای
دوان پیش آزاده آمد همای
ابا خواهر خویش به آفرید
بخون مژه هر دو رخ ناپدید
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد
گرازید بپوشید برسان گرد
بدانجا که بازارگاه منست
بسی ارز و سیم است در راه منست
بباشید تا من بدین بزمگاه
اگر سر و هم پاسبانم کلاه
بگفت این و زایشان بتابید روی
بدرگاه ارجاسب شد کینه جوی
بیاید یکی تیغ هندی بمشت
کسی را که دید از بزرگان بتخت
همه بارگاهش چنان شد که رزم
بنود اندر آن نامور جایگاه
ز بس کشته و خسته و کوفته
زمین همچو دریا شد آشوفته
چو ارجاسب از خواب بیدار شد
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید و برخواست از خوابگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرون خنجر آبگون
دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
بر او بخت بادا گو اسفندیار
بدست اندرون خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان
بیابی کنون تیغ دینارکان
یکی هدیه بخشمت لهراسبی
نهاده بر و مهر گشتاسبی
چو ارزانسانی شود خون دلت
بود زیر خاک سیه منزلت
بر او بخت ارجاسب و اسفندیار
از اندازه بگذشتشان کارزار
بیابی همی تیغ و خنجر زدند
گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسب آکرد دست
نبد بر تنش هیچ جای درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار
جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو کشته شد ارجاسب هم در زمان
خروشی بر آمد ز کاخ زنان
چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش یابی از او گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج
چو دانی که اندر نمانی مرنج
اگر شهریار است و گر هست گرد
بدیشان نماید جهان دست برد
بپردخت زار ارجاسب اسفندیار
بایوان در آورد ز ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند
بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد
وز آنجا که بد روشنایی ببرد
در گنج و دینار او مهر کرد
بدانجا نماندش کسی هم نبرد
بیامد سوی آخور برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
از آن تازی اسبان کش آمد گزین
بفرمود تا برنهادند زین



برفتند از آنجا صد و شصت مرد
گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران را بایوان نشاند
ز درگاه ارجاسب لشکر براند
وز ایرانیان نامور مرد چند
بدژ ماند با ساوه ارجمند
چو ما گفت ازین باره بیرون شویم
خود و نامداران بهامون شویم
بترکان در دژ ببندید سخت
مگر یار باشد مرا نیکبخت
هر آنگه که آید گمانتان که من
رسیدم بدان نامور انجمن
غو دیده بان باید از دیدگاه
که نو شد سر و تاج گشتاسب شاه
چو انبوه گردد بر دژ سپاه
گریزان و برگشته از رزمگاه
سر شاه ترکان از آن دیدگاه
ببیند اختر باید بپیش سپاه
وز آنجا بفرمود تا پاسبان
بر آرد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار
سر شاه ترکان بخنجر بدار
بخاک اندر افکند ارجاسب را
برافروخت و نام گشتاسب را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت
بکشت از نگهبان کسی کاگه یافت
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد
خروشان و جوشان بد و شب نبرد
چو نزد سپاه پشوتن رسید
بر و هر که دید آفرین گسترید
سپاهش همه ماند اندر شگفت
که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست
سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت
که گشتاسب شاه است فیروزبخت
همیشه جوان باد اسفندیار
ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که بر کین لهراسب ارجاسب سر
ببرید و بفروخت آیین و فر
بخاک اندر افگند شاه از تخت
برافروخت گشتاسب را نام و بخت
چو ترکان شنیدند از آن سان خروش
نهادند یکسر باواز گوش
دل کهرم از دیده بان تیره گشت
روانش ز آواز او خیره گشت
چو بشنید بد اندر گمان بگفت
که تیره شب و از نتوان نهفت
چه گویی که امشب چه شاید بدن
بیاید همه داستانها زدن
که یارد گشاید بدینگونه لب
ببالین شاهی چنین تیره شب
چه بازی کند پاسبان روز جنگ
بدین نامداران شود کار تنگ
بباید فرستاد تا هرکه هست
سرانشان بخنجر ببرید پست
اگر دشمن ما بود خانگی
بجویند همی روز بیگانگی
با واز بد گفتن و فال بد
بکوبیم مغزش بکوپال بد
چو زینگونه آواز پیوسته شد
دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوی زین نشان
بر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت آواز بسیار گشت
از اندازهٔ پاسبان درگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنم
وزان پس برین لشکر افسون کنم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد
بپیچید و در دلش پر از ننگ شد
بلشکر چنین گفت کز کار شاه
دل ما پر از درد شد زین سپاه
کنون بیگمان باز باید شدن
ندانم کزین پس چه شاید بدن
ببازیگری ماند این چرخ مست
که بازی بر آرد بهفتاد دست
بگیتی که داند بجز کردگار
که فردا چه بازی کند روزگار
بزرگان چنین پشت بر گاشتند
بشب دشت بیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار
زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو کهرم بدروازهٔ دژ رسید
پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون چرا رزمگاه
چه اندیشه با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام
به خنجر فرستاد باید پیام
بچهره چو تاب اندر آورد بخت
بر آن نامداران بشد کار سخت
چو لشکر بدانسان بر آشوفتند
همه بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان
بزرگان چنین را سر آمد زمان
برفتند گردان اسفندیار
بر آن بارهٔ نامور شهریار
برید او سر گرد ارجاسب را
جهاندار و خونریز لهراسب را
به پیش سپاه اندر انداختند
ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی بر آمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند یکسر کلاه
دو فرزند ارجاسب گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار چیست
وز آن نیز رزم بد بر که باید گریست
بگفتند زار ای دلیر سرا
سپهدار شیر او که اژدها
که گشت آنکه برداشت کین کشته باد
بدو جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه
درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه پردخت شد تختگاه
مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را بمرگ اندر آمد نیاز
ز تلخی پر از درد شد تا فراز

وزان پس همه پیش ترگ آمدند          زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه          هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده گشته بود          کسی کانجا بد ز بر گشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود          بجای دگر دست و کوپال بود
زخون بر در دژ همی موج خواست          که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای          سپهدار گهرم بیفشارد پای

## گرفتن اسفندیار گهرم سپهدار ارجاسپ و بر دار کشیدنش

دو جنگی بدیشان برآویختند          که گفتی همه شان برآمیختند
تهمتن کمرگاه گهرم گرفت          ربودش ز زین بر زمین بر شگفت
برآوردش از جای و زد بر زمین          همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار          پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید چون تگرگ          زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
سر از تیغ یاران چو برگ درخت          یکی ریخت رخت و یکی تافت تخت
همی موج زد خون در آن رزمگاه          سری زیر نعل و سری با کلاه
نماند ایچ کس آرزوی جهان          نخواهد بما بر گشادن میان
کسی کش سرافراز بد بارگی          گریزان همی راند یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها          بکوشید و زو هم نیامد رها
ز ترکان چنین فراوان نماند          وگر ماند کس نامشان نخواند
همه ترگ و خفتان فرو ریختند          همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند          همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود          سپاهش به بیداد دلشاد بود
کسی اندر آمد از ایلان زینهار          بکشتند از آن خستگان بیشمار
ز گردان چنین نامداری نماند          به توران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند          بر انگشتگان جای بگذاشتند
بزد بر در دژ دو دار بلند          فرو هشت از دار پیچان کمند
سر اندر میان نگونسار کرد          برادرش را زنده بر دار کرد
سپاهی برون کرد از هر سوی          ز جائی که آمد نشانی ز کوی
بفرمود تا آتش اندر زدند          همه شهر توران بهم بر زدند
بجائی یکی نامداری نماند          بچین و بترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه          بباریدن آتش بر آن رزمگاه
جهانجوی چون کار از آنگونه دید          سر از بیا ورد و می در کشید
دبیر نویسنده را پیش خواند          وز آنجا ره و جنگ لختی براند

## نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ درباره فیروزی

بر تخت بنشست فرخ دبیر          قلم خواست و ز ترگ چینی حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه          گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور          خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزی و فرهی          خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند نیکی ده رهنمای          خداوند جای و خداوند رای
ازو جاودان نام گشتاسپ باد          بنیرو همه کار لهراسپ باد
رسیدم براهی بتوران زمین          که هرگز نخوانم بر او آفرین
اگر برگشایم سر این سخن          سر هر دو نو گردد اندر غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار          بخوانم بر او چاره کارزار
بدیدار او شاد و بی غم شوم          وز این رنج دیرینه خرم شوم
وز آنجا رهائی که من ساختم          که تا دل ز کینه بپرداختم
بروئین دژ ارجاسپ و گهرم نماند          جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی اندادم بجان زینهار          گیا در بیابان سر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ          جز از دل نجوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد          زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار          نهادند و جستند چندی سوار
هیونان کف افکن تیز رو          بایران فرستاد سالار نو
بماند از پی پاسخ نامه را          بگشت آتش مرد خودکامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید          یکی نامه بد چون در کلید

## پاسخ نامه اسفندیار و بازگشتنش بایران

سر پاسخ نامه بود از نخست          که پاینده بد آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد نیکی شناس          به نیکی ز یزدان بیابد سپاس
دگر گفت کز دادگر کدخدای          بخواهم که او باشد رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت          کزان بار و بر تو فریدون نکشت





برش سرخ یاقوت و زر آمدست          همه برگ او زیب و فر آمدست
سرش می بساید بچرخ بلند          همی دون بود بیخ او ارجمند
بماناد تا جاودان آن درخت          تن آباد و شادان دل نیکبخت
رسید آن نوشته بنزدیک من          که روشن شد این جان تاریک من
نوشته در او آنچه پیش آمدست          هنرهای پیوند خویش آمدست
یکی آنکه گفتی که کین نیا          بجستم من از چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن          به تنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود          همه از کوشش و جنگ نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد          که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی چندین هزار          ندادم کسی را بجان زینهار
همیشه دلت مهربان باد و گرم          پر از شرم جان لب پر آوای نرم
مبادا تو را پیشه خون ریختن          نه بیکینه با کهتر آویختن
چو کین برادر بدستی بدشت          از اندازه خونریختن درگذشت
و دیگر گران سر گشته نیا          ز دل دور کردی بدو کیمیا
چو خونریختندش تو خون ریختی          چو شیران جنگی برآویختی
همیشه بزی شاد و بهروزگار          روان و خرد باد آموزگار
نیاز است ما را بدیدار تو          بدان بر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه بر نشان          بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تکاور ز در بازگشت          همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند          بر تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار          ببخشید دینار بر ساخت کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند          همه گنج خویشان او بر فشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند          از اندازه کار برتر شدند
تبه بود و اسپان بدشت و کوه          بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر سوئی ده هزار          پراکنده در دشت و در کوهسار
همه گنج ارجاسپ در بار کرد          نگهبان درم را سخن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه          چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر و گوهران          صد از تاج و از طوق و افسران
از افکندنیها و دیبا هزار          بفرمود تا بر نهادند بار
چو سیصد شتر جامه چینیان          ز مهر و ز طوق و هیون وز پرنیان
عماری ببستند و دیبا جلیل          کنیزک ببردند چینی دو خیل
برخ چون بهار و ببالای سرو          میانها چو غرو و خشتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار          برفتند بت روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج          برفتند با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش          پر از درد با سوگ و خسته برش
پس آتش بروئین دژ اندر فکند          زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره دژ بزد بر زمین          برآورد گرد از بر و بوم چین
سه پور جوان را بداد و بگفت          پراکنده باشید با بخت جفت
براه ار کسی سر بپیچد ز داد          سرانشان بخنجر ببرید شاد
شما راه سوی بیابان برید          سنانها بخون ترش تا بکی دید
سوی هفتخوان من به نخچیر شیر          بیایم شما ره بکوبید دیر
بپویم بگیرم سر راه را          ببینیم شما را اسیر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار          به نخچیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آنجای هیربار سید          همه خواسته کرد و رجای دید
هوا خوشگوار و زمین پر نگار          تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
از آنجایگه خواسته برگرفت          همی ماند زان اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید          بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز          غمی بود از آن رنج و راه دراز
سه فرزند پرمایه را خشم داشت          ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
بیامد سپاه و بیامد پسر          ببخشید با هر یکی تاج زر
بگفتا که راه اینک من کوفتم          ز دیر آمدنشان بر آشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر          که چون تو که دارد بگیتی پدر
وز آنجایگه سوی ایران کشید          همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند          می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند          ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آواز رامشگران          زمین پر سواران و نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید          ز آواز او جام می در کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود          ز کشور کسی کو بزرگی نمود

همه بر درش با تیره شدند | بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر پیر با نامور بخردان | بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پسر تازه روی | همه شهر یکسر پر از گفتگوی
چو روی پسر دید شاه جوان | دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را | فروزنده آتش جنگ را
پیاده پدر را ببر در گرفت | پدر ماند از کار او در شگفت
همیخواند بر وی بسی آفرین | که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند | جهانی در آن پیشگاه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت | دلش گشته خرم از آن نیکبخت
بایوانها در نهادند خوان | بسالار گفتا جهان را بخوان
بیامد ز هر گوشه میگسار | بنزدیک آن خسرو شهریار
می خسروانی بجام بلور | گسارنده را داد رخشان چه هور
زمی گونه رویشان برفروخت | دل بدسگالان بهر دو بسوخت
پسر خورد باده بروی پدر | پدر همچنان هم بروی پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان | از آن نامور پور فرخ جوان
بگشتاسپ گفت آنکه اسفندیار | بر آنکه این سخن خواستار
بگویم به پیش تو فردا همه | ابا پر خرد شهریار رمه
سخنهای دیرینه باز آوریم | بگفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا بهشیاری این بشنوی | به پیروزی دادگر بگروی
برفتند هر یک که گشتند مست | گرفته یکی ماه رخ را بدست
سرآمد کنون قصه هفتخوان | بنام جهاندار اسپرانجوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه | خداوند خورشید و رخشنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این | نهادیم بر چرخ گردنده زین
همیشه ز دادار داد آفرین | براین نامور شاه باد آفرین
جهاندار پیروز و یار تو باد | سر اختر اندر کنار تو باد
کنون خورد باید می خوشگوار | که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش | خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید | سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست اینخرم آنرا که هست | ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست | همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی | گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی | گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم | ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان | چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر | که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش | درفشان شود آتش اندر تنش
سرشک هوا بر زمین شد گوا | به نزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی | بزیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی | ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد بجز ناله زو یادگار

## آغاز داستان اسفندیار با رستم

ز آواز رستم شب تیره ابر | بدرد دل پیل و چنگ هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان | که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار | دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش | گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب | یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار | که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه | بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهران از بند | کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک و بیخو کنی | بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست | همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب | سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت | ز من راستیها نباید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن | پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر | بیزدان که بر پای دارد سپهر
بمردی من آن تاج بر سر نهم | بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم | بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش | همه پرنیان خار شد در برش

بدانست



بدانست کان گنج و تخت و کلاه | نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر | ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای سپاه | تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر ای پسر | تو داری همه لشکر و بوم و بر
چه نیکوتر از نره شیر ژیان | به پیش پدر بر کمر بر میان
چو او بگذرد تاج و تختش تراست | بزرگی و مردی و بختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار | که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی | چه هر دو سخن بازیابی بکوی
اگر لب به بندی ز بهر گزند | نکوئی ز نابر ابود سودمند
بکاری مکن نیز فرمان زن | که هرگز نبینی زنی رایزن
زنی گر جهان شد بفرمان اوی | بر او نباشد گرامی چه شوی
پر از ننگ و تشویر شد مادرش | ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار | همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده جام خورد | بر ماهرویانش آرام کرد
سوم روز گشتاسپ آگاه شد | که فرزند جوینده گاه شد
همی بر دل اندیشه بفزایدش | همی تاج و تخت کئی بایدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را | همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها در کنار | بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز | نشیند بخوبی و آرام و ناز
بسر برنهد تاج شاهنشهی | برو پایدار بخت و فرهی
بدست بزرگی برآیدش هوش | وگر خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن | نگه کرد با زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد | ز دانش بروها پر از تاب کرد
همیگفت بد روز و بد اخترم | بد از دانش آید همی بر سرم
بدست بزرگی برآیدش هوش | وگر خفته بر تخت پیش سروش
مرا کاشکی پیش فرخ زریر | زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من بدیدم که بر خاک خون | فکنده بدانسان بخاک اندرون
و یا خود بگشتی پدر مر مرا | نگشتی بجاماسپ شوم اخترا
چو اسفندیار آنکه در جنگ اوی | بدرد دل شیر از آهنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک | برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بداندیش بی بیم کرد | تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم و درد باید کشید | بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاها پسندیده مرد | سخنگوی و دانا ز دانش مگرد
گراو چون زریر سپهبد بود | مرا زیستن زان سپس بد بود
بلا روز گشتاسپ با من بگوی | گزین پرسشم تلخی آمد بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست | کز اندرد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار | بمن بر نگردد بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود | بچنگ یل پور دستان بود
بزابل زمانش سر آید همی | چو با پور دستان برآید همی
به جاماسپ گفت آن زمان شهریار | که اینکار زار خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی | سپارم بدو گنج و تاج مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان | نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار | بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر | که از چرخ گردان که یابد گذر
از این بر شده تیز چنگ اژدها | بزور و بمردی نیابد رها
قضا چون ز گردون فرو هشت پر | همه عاقلان کور گردند و کر
بباشد همه بودنی بیگمان | نجستست ازو مرد دانا زمان
دل شاه ایران پر اندیشه شد | روانش ز اندیشه چون بیشه شد

## خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

پر اندیشه از گردش روزگار | همی بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شب گرد کرده عنان | سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار | بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش | پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه | ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش تختش رده | هم اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن گو پیلتن | برآورد راز دل آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی | ترا بر زمین فره ایزدی

شمرده و چه از تو بیداد شدست
همان تاج و تخت از تو بیاد شد

تو را ای پدر من یکی بنده ام
همه بار روی تو پوینده ام

تو دانی که ارجاسپ از بهر دین
بیامد چنان با سواران چین

بخوردم من آن سخت سوگندها
چو بپذرفتم آن ایزدی پندها

که هر کس که آمد بدین دین بجست
دلش تاب کین کرد و شد بت پرست

میانش بخنجر بکشتم بدو نیم
نباشد مرا از کسی ترس و بیم

وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ
نبرگشتم از جنگ جنگی پلنگ

مرا خوار کردی بگفت گرزم
چو جام کئی داشتی روز بزم

ببستی تن من به بند گران
بزنجیر و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم
ز خواری به بیگانگان دادیم

بزابل شدی بلخ بگذاشتی
همه بزم را رزم پنداشتی

ندیدی همان تیغ ارجاسپ را
فگندی بخون شاه لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
وزان بستگیها مرا خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
بر این نیز چندی بکوشید سخت

بدو گفتم این بندهای گران
ستونها و مسمار آهنگران

بیزدان نمایم بروز شمار
بنالم ز بدگوی بر کردگار

مرا گفت کز خون چندین سران
سرافراز با گرزهای گران

در آن رزمگه خسته تنها به تیر
همانا بخواهر که بردند اسیر

دگر گر فرازاده فرشیدورد
فگندست خسته بدشت نبرد

ز ترکان گریزان تن شهریار
همی پیچد از بند اسفندیار

بسوزد دلت بر چنین کارها
بدین درد و تیمار و آزارها

سخنها جز این نیز بسیار گفت
که گفتار با درد و غم بود جفت

بیاورد چندین ز آهنگران
که سایند آن بندهای گران

همی کار آهنگران دیر بود
دل من پر آهنگ شمشیر بود

غل و بند بر هم شکستم همه
دوان آمدم پیش شاه رمه

از ایشان بکشتم فزون از شمار
ز کردار من شاد شد شهریار

گر از هفتخوان اندر آرم سخن
همانا که هرگز نیاید به بن

ز تن باز کردم سر ارجاسپ را
برافراختم نام گشتاسپ را

زن و کودکانشان بدین بارگاه
بیاوردم و گنج و تخت و کلاه

همه نیکوئیها نهادی بگنج
مرا مایه خون آمد و سود رنج

ز بس بند و سوگند و پیمان تو
دلم گرم تر شد بفرمان تو

همی گفتی ار باز بینم تو را
ز رد و شهروان برگزینم تو را

بیارم تو را افسر و تخت عاج
که هستی بردی سرافراز تاج

مرا از بزرگان همی شرم خواست
که گویند گنج و سپاهت کجاست

بهانه کنون چیست من بر چه ام
پر از رنج پویان ز بهر که ام

شهان گفته خود بجا آورند
ز عهد و ز پیمان خود نگذرند

پسر را بنه تاج اکنون بسر
چنانچون نهادت بسر بر پدر

## پاسخ گشتاسپ با اسفندیار

بفرزند پاسخ چنین داد شاه
که از راستی بگذری نیست راه

ازین بیش کردی که گفتی تو کار
که یار تو بادا جهان کردگار

نبینم کنون دشمنی در جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان

که نام تو باید نه پیچان شود
نه پیچان همانا که پیچان بود

بگیتی نداری کسی را همال
مگر پرهنر نامور پور زال

که او راست تا هست زابلستان
همان بست و غزنین و کابلستان

ببردی همان ز آسمان بگذرد
همی خویشتن کهتری نشمرد

نه پیچد ز رای و ز فرمان من
سر اندر نیارد به پیمان من

همان پیش کاوس کی بنده بود
ز کیخسرو اندر جهان زنده بود

بشاهی گشتاسپ راند سخن
که او تاج نو دارد و من کهن

بگیتی نداند کسی هم نبرد
ز رومی و توری و آزاد مرد

همانا شنیدی که لهراسپ شاه
چو کیخسروش داد تخت و کلاه

همه زر فشانند بر تخت عاج
برافشاند او خاک بر تخت تاج

بآواز گفت آن بد بدنشان
بنزدیک آن شاه گردنکشان

بر آنکس همی خاک باید فشاند
که لهراسپ را شاه باید نخواند

چو رستم ازینگونه گوید همی
بفرمان و رایم نپوید همی

نهانی بدل کینه دارد بما
شده پیش خود شاه فرمانروا

ندیدی چو ارجاسپ آمد ببلخ
جهان بر همه کارها کرد تلخ

زره باز کرد و نیامد بجنگ
تو گفتی که از من ورا بود ننگ

ز دشمن چه آید جز اینها بگوی
چو اینست آئین و پندار اوی



سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری جنگ و نیرنگ و فسون

برهنه کنی تیغ و گوپال را
به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را همچنین
نمانی که کس برنشیند بزین

بدادار گیتی که او داد زور
فروزنده اختر و ماه و هور

برند و برزدشت و دین بهی
بنوش آذر و آذر فرهی

که چون این سخنها بجا آوری
ز من نشنوی زان سپس داوری

سپارم تو را گنج و تخت و کلاه
نشانمت با تاج در پیشگاه

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار
گرامی پرهنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن
بر اندازه باید که رانی سخن

تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد
از آن نامداران برانگیز گرد

چه جوئی نبرد یکی مرد پیر
که کاوس را خواندی شیرگیر

ز گاه منوچهر تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد

همی خواندندش خداوند رخش
جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش

نه او در جهان نامداری نو است
بزرگست و با عهد کیخسرو است

اگر عهد شاهان نباشد درست
نباید ز گشتاسپ منشور جست

چنین داد پاسخ باسفندیار
که ای پور گردنکش نامدار

هر آنکس که از راه یزدان بگشت
همان عهد او و همان باد دشت

شنیدی همانا که کاوس شاه
بفرمان ابلیس گم کرد راه

همی با سیاهی شد به پر عقاب
بزاری بزاری فتاد اندر آب

ز هاماوران دیو زادی ببرد
شبستان شاهی مر او را سپرد

سیاوش بآزار او کشته شد
همه دوده زار و زبر گشته شد

کسی کو ز عهد جهاندار گشت
به پیش ورا او نشاید گذشت

اگر تخت خواهی همی با کلاه
ره سیستان گیر و برکش سپاه

چو آنجا شوی دست رستم ببند
بیارش سازو فگنده کمند

زواره فرامرز و دستان سام
نباید که سازند پیش تو دام

بیاده دوانشان بدین بارگاه
بیاور همی تا ببیند سپاه

از آن پس نپیچد سر از ما کسی
اگر کام و گر رنج باید بسی

سپهبد بروها پر از چین بکرد
بدو گفت تو گرد اینها مگرد

تو را نیست دستان و رستم بکار
همی چاره جوئی ز اسفندیار

دریغ آیدت تخت شاهی همی
ز گیتی مرا دور خواهی همی

تو را باد این تاج و تخت جهان
مرا گوشه ایست بس بود در جهان

ولیکن تو را من یکی بنده ام
بفرمان و رایت سرافکنده ام

هم اکنون برانم ره سیستان
بفرمانت الخنبر و کین ستان

اگر بد بود کار من کردگار
تو را پرسد ای شاه روز شمار

شوم نزد رستم بکین و ستیز
اگر جز ز داند جهان رستخیز

بدو گفت گشتاسپ تندی مکن
بزرگی بیابی ز تندی مکن

ز لشکر گزین کن فراوان سوار
جهاندیدگان از در کارزار

سلیح سپاه و درم پیش تست
ز تندی بجان بداندیش تست

چو باید مرا بستو گنج و سپاه
همین تخت شاهی و زرین کلاه

دل خود بخیره چه داری بپیچ
درنگی مکن راه زابل بسیچ

چو رفتی همه سیستان را بسوز
بر ایشان شب آورد رخشنده روز

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که لشکر نباید مرا خود بکار

گرایدونکه آید زبانم فراز
بلشکر نیازد جهاندار باز

## پند دادن کتایون با اسفندیار پسر خود

ز پیش پدر بازگشت او بتاب
هم از بهر تاج و هم از گفت باب

بایوان خویش اندر آمد دژم
سری پر ز باد و دلی پر ز خشم

کتایون خورشید رخ پر ز خشم
به پیش پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار

ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی بزابلستان

به بندی همی رستم زال را
خداوند شمشیر و گوپال را

ز گیتی همی پند مادر نیوش
ببد تیز مشتاب و بر بد مکوش

سواری که باشد به نیروی پیل
به پیکار خوار آیدش رود نیل

بزد جگرگاه دیو سپید
ز شمشیر او گم کند راه شید

هم او شاه هاماوران را بکشت
نیارست گفتن کس او را درشت

همانا چو سهراب دیگر سوار
نبود است جنگی که کارزار

بپیش پدر شد بهنگام جنگ
بآورد کشته شد بیدرنگ

بمیدان ببیند چنو پولادوند
که گردان گرفتی بخم کمند

شنیدی همانا گزاگوان دلو
چگونه بر آورد در شهر غلو

چو کاوس جنگی بخم کمند
پیاده گرفت و کشیدش به بند
ز شنگل شنیدی بر و بر نبرد
به خنجر چگونه بر آورد گرد
بکین سیاوش ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ازان کرد چندانکه گویم سخن
هنرهاش هرگز نیاید به بن
بده از پی تاج سر را بباد
که با تاج خود کس نما در نژاد
پدر پیر گشتست و برنا توئی
بزور و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
میفکن تنت در بلاها به خشم
پدر بگذرد گنج و تاجش تو راست
همان کشور و تخت و تاجش تو راست
بجز از سیستان در جهان جای نیست
جوانی مکن تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن
از این مهربان مام بشنو سخن
تو از رزم بهمن ببازی مدار
مخور با تن و جان خود زینهار
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی
مرا او ره بستن نباشد سزا
چنین بد نه خوب آید از پادشا
نکوکارتر زو به ایران کسی
نیاید پدیدار بجوئی همی
ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان
بد انسو کشد گردش آسمان
چو رستم سر آرد بفرمان من
ز من نشنود سر و هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش
همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای نره پیل ژیان
زنیرو همی خوار داری روان
پسنده نباشی تو با پیلتن
از ایدر مبر مردی یکی انجمن
سر پیش پیل ژیان هوش خویش
نهاده بر ینگونه بر دوش خویش
نیارد سر اندر به پیمان تو
نه هرگز در آید بفرمان تو
بترسد ز پیغاره و سرزنش
که او پیش دارد ز گردان منش
ز مردی نیارد کسی را بیاد
بگوهر ز جمشید دارد نژاد
شنیدم که او پیش کاوس کی
سخن باز نگرفت و برداشت پی
بیک پشت دست آن گو با خبر زین
بزد پیش او طوس را بر زمین
بکاوس کی گفت من برترم
بمردی و شاهی من اندر خورم
نشاندم برین تخت من کیقباد
نه از کین تو بیم دارم نه داد
برو در جوانی ز کاوس شاه
چنان سر بپیچید در پیشگاه
پس از سیری و داد مردی که داد
چگونه دهد نام خود را بباد
تو گوئی همانا که پندش دهم
با فسونگری پای بندش نهم
هر آنکس که یک روز آید به پیش
خردمندی و رای و دین پیشیار
ز ما در سخن در پذیرد خرد
برای و خرد پند یا در شنود
اگر زینشان کام تو رفتنست
همه کام بد گوهر اهرمنست
بدو رخ مهر کودکان را بپای
که دانا نخواند ترا با گرای
بما در چنین گفت پس جنگجوی
که نابردن کودکان نیست رای
چو اندر پس پرده ماند جوان
بماند منش پست و تیره روان
بود مرد ز بهر کوپال و گرز
که بفرازد اندر جهان یال و برز
بهر رزمگه اندر ایشان بکار
مرا باید ایا در هوشیار
بسی لشکرم خود نباید مرا
جز از خویش و پیوند و چندی کسی

## رفتن اسفندیار بزابلستان برای بستن و آوردن رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی به اسب اندر آورد پای
بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای شاه و سپاه
دژ گنبدان بود در استخی
دگر سوی زابل کشیدند کی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت
تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان
ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بد و باز گردد بدی
نگردد بتیره فره ایزدی
بریدند گردان هم آنجا سرش
بد گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت از آن شهر اسفندیار
گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند
همه بود ترسان ز بیم گزند
بر آئین به بستند پرده سرای
بزرگان لشکر گزیدند جای



شراعی بزد شاه و بنهاد تخت
بدان تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار
نشسته پشوتن بر نامدار
برامشش دل خویشتن شاد کرد
دل رادمردان پر از باد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد
رخ نامداران شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه
نپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بپیچ
ز بند و ز خواری میاسای هیچ
بکردم برفتم براه پدر
که آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران
جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند
اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دلیر
خردمند با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب
نگیرد ورا رستم اندر فریب
گراید و نک آید به نزدیک ما
کند روشن این جان تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا
بدانش نه بینند گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکوئی
اگر دور دارد سر از بدخوئی
پشوتن بدو گفت کاینست راه
بدین باش و آزار مردان مخواه

## رفتن بهمن با پیغام اسفندیار نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه بر نشین
بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی
بد آنسان که هرکس که بیند ترا
ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد
کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران
در دوش ده از نام و نیکی بجای
بیارای گفتار و چربی نمای
بگویش که هرکس که گردد بلند
جهاندار دش از بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس
که او دیست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوئی
به پرهیز دارد دل از بدخوئی
بیفزایدش کامکاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزینند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک
ببر در دوان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت
کنون از تو اندازه گیریم راست
نباید برین بر فزودن نکاست
که بگذاشتی سالیان بیشمار
بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جوئی ز راه خرد
بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همه از نیاکان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهانداشت لهراسب شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسب داد
نیامدت از آن پس خود از شاه یاد
سوی او یکی نامه ننوشته
از آزادیش بندگی گشته
ز رفتی بدرگاه او بنده وار
نخواندی مر او را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی برد
همیدون چنین تا سر کیقباد
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چو گشتاسب بنشست بر شهریار
برزم و ببزم و برای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو رخشنده شد راه کیهان خدیو
نهان شد بد آموزی و راه دیو
وزان پس چو ارجاسب آمد بجنگ
سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار
پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد زد دشت کین
که جائی ندیدند روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن
میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر
همی بشکند گردن شیر نر
ز توران برد تا در سند و روم
جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار
بدرگاه او نیز چندی سوار
فرستند از آن شهرها باژ و ساو
که با جنگ او نیستشان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان
که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه
نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گزیدستی اندر جهان
همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند
مگر مغز دل پاک بیرون کنند

همیشه همه نیکوئی ساختی — بفرمان شاهان سرافراختی
اگر برشمارد کسی رنج تو — بلیستی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان — ز بنده نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته — همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست و گشتست مست — نگیرد کس از دست چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه — نه بیند ترا نیز در بزمگاه
برآشفت و یکروز سوگند خورد — بروز سفید و شب لاجورد
که او را بخنجر ببسته دربارگاه — نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من از ایران بدین آمدم — نبندد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی — ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو آید بیائی و فرمان کنی — روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زریر — بجان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را — برافروزم این اختر ماه را
پشوتن برین بر گوای منست — روان و خرد رهنمای منست
که من چند از این جستم آرام شاه — ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست من کهترم — ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده باید هم اکنون نشست — زدن رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام — جهاندیده رودابه نیکنام
همه پند من یک بیک بشنوید — بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که اینجا نه ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته تو را نزد شاه آورم — بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بباشیم پیشش بپای — ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد — بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه — چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی — بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای — درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند — جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید — سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر — بهرای زرین سپاهی زریر
پس پشت او خوار مایه سوار — تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال بر زین نشست — کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد چو از دیده او را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین نامور پهلوست — سرافراز با جامهٔ خسروست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد — پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت — زمانی پراندیشه بر زین بگفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید — سر از چرخ گردنده برتر کشید
ندانست مرد جوان زال را — برافروخت تخم خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد — چنین گفت کاین مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست — که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد ز بلخ یل اسفندیار — سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی — فرود آی و میخواه و آرامجوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه — زواره فرامرز و چندین سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند — بیارای دل را به بگماز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار — نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه — که با من بیاید به نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست — همی بگذرد تیز کام تو چیست
بر آنم که تو خویش گشتاسپی — گر از تخمهٔ شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم — ز پشت جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز — فرود آمد از اسب و بردش نماز
نوازش بهرجا بود دستگیر — چه از تیر برنا چه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود — بپرسید و او گفت بهمن شنود
بسی کرد خواهش که اندر بایست — چنین تیز رفتن تو را روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار — نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه — فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون — جهاندیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه — هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان — برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آنسوی نخچیرگاه — بدید آن بر پهلوان سپاه



یکی مرد دید همچو کوه بیستون — درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت — نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر — پرستنده بر پای پیشش بسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار — درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست — و یا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد از اینسان ندید — نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار — نتابد به پیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز — که او در نشیب است و من در فراز
از آن پس که آید برزم اندران — بمیدان کین سازمش سرنگون
من او را بیک سنگ بیجان کنم — دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند — فرو هشت از آن کوه بسیار بلند
ز نخچیرگه هش زواره بدید — هم آواز آن سنگ خارا شنید



خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار

نجنبید رستم نه بنهاد گور
زواره همی کرد از آنگونه شور

همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش همه کوه تاریک شد

بزد پاشنه سنگ انداخت دور
زواره بر او آفرین کرد و سور

غمی شد دل بهمن از کار اوی
چو دید آن بزرگی و دیدار اوی

همی گفت اگر فرخ اسفندیار
کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ رسوا کند
همان به که با او مدارا کند

گر آید دگر زو بهتر آید بجنگ
همه شهر ایران بگیرد بچنگ

نشست از بر بارهٔ بادپای
پر اندیشه از کوه شد باز جای

بگفت آن شگفتی بموبد که دید
وز آنجا به آستان سپهبد کشید

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه

بموبد چنین گفت آن مرد کیست
من ایدون گمانم که گشتاسبیست

پذیره شدش با زواره بهم
ز نخچیر هر کس که بد بیش و کم

پیاده شد از اسب بهمن چو دود
بپرسیدش و نیکوئیها نمود

بدو گفت رستم که تا نام خویش
نگوئی نیابی ز من کام خویش

چنین گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار

در پهلوان زود در بر گرفت
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجای نشست
خود و نامداران مهتر پرست

چو بنشست بهمن بدادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

وزان پس چنین گفت کاسفندیار
چو آتش برفت اندر شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند
بفرمان پیروز شاه بلند

پیامی رسانم ز اسفندیار
اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه
برنجید و زینسان بپیمود راه

خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پس آنگه که جهان زیر فرمان تست

بفرمود تا خوان نهادند پیش
بدینسان که او داشت آئین خویش

بگسترد بر سفره بر نان نرم
یکی گور بریان برآورد گرم

پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
تهمتن سخنها همی کرد یاد

برادرش را نیز با او نشاند
وزان نامداران دگر کس نخواند

دگر گور بنهاد پیش تنش
که هر بار گوری بدی خوردنش

نمک بر پراکند و ببرید و خورد
نظاره بر او آن سرافراز مرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی
ز رستم ببد خوردنش صد یکی

بخندید رستم بدو گفت شاه
ز بهر خورش دارد این پیشگاه

خورش چون بدینگونه داری بخوان
چه سازی ز رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه زنی نیزه در کارزار
چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
سخنگوی و بسیار خواره مباد

خورش کم بود کوشش جنگ بیش
بکف بر نهد هر زمان جان خویش

بخندید رستم به آواز گفت
که مردی ز مردان نشاید نهفت

یکی جام زرین پر از باده کرد
وز دیاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد
که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد

بترسید بهمن ز جام نبید
زواره نخستین دمی در کشید

بدو گفت کی بچه شهریار
ز تو شاد بادا می و میگسار

از او بستد آن جام بهمن بسنگ
دلارام میخوارهٔ بد تنگ

همی ماند از رستم اندر شگفت
از آن خوردن و یال و بازو بگفت

چو از خوان نخچیر برخاستند
سبکبارهٔ مهتران خواستند

نشستند بر باره هر دو سوار
همی راند بهمن بر نامدار

بدادش بر رستم یکایک پیام
از اسفندیار آن یل نیکنام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن
پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت آری شنیدم پیام
دلم شد بدیدار تو شادکام

## پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و باز گشتن بهمن

ز من پاسخ این بر باسفندیار
که ای شیردل مهتر نامدار

هر آنکس که دارد روانش خرد
سر مایه کارها بنگرد

چو مردی و پیروزی و خواسته
ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند
به نزد گرانمایگان ارجمند

بگیتی برینسان که اکنون توئی
نباید که دارد سر بدخوئی

بباشیم بر داد و یزدان پرست
نگیریم دست بدی را بدست

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست
درختی بود کش بر و بوی نیست

اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی سود بر تو دراز





چو مهتر بر آید سخن سخته به
ز گفتار بدکام پردخته به

سخن چون برابر شود با خرد
ز گفتار گوینده رامش برد

ز گفتار آنکس شدی بنده شاد
که گفتی که چون اژدها در نژاد

بمردی و فرهنگ و رای و خرد
همی بر نیاکان خود بگذرد

چو پیداست نامت بهندوستان
بچین و بروم و بجادوستان

از این پندها دارم از تو سپاس
ستایش کنم روز و شب در سپاس

ز یزدان همی آرزو خواستم
که اکنون بدان دل بیاراستم

که چشمم پسندیده چهر ترا
بزرگی و مردی و مهر ترا

نشینیم یکبا دگر شادکام
بیاد شهنشاه گیریم جام

کنون آنچه جستم همه یافتم
بخواهشگری تیز بشتافتم

به پیش تو آیم همی بی سپاه
ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

بیارم بر تو عهد شاهان داد
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من
نگه کن بآزار و کردار من

بدان نیکوئیها که من کرده ام
همان رنج و سختی که من دیده ام

پرستیدن شهریاران همان
از امروز تا روز پیشین زمان

چو پاداش آن رنج بند آیدم
هم از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نه بیند کسی
چو بینند بد در جهان بس کسی

بیایم بگویم همه راز خویش
ز گیتی برافرازم آواز خویش

گر از من گناهی بیاید پدید
گران بد سر من بباید برید

به بندم بیازو یکی پالهنگ
بیاویز پایم بچرم پلنگ

از آن پس که من کرده ام [illegible] پیل
شکستم فکندم بدریای نیل

سخنهای ناخوش ز من دور کن
ببند و دل دیو رنجور کن

نگوی آنچه هرگز نگفتست کس
بمردی مکن باد را در قفس

بزرگان بر آتش نیایند راه
بدریا گذر نیست ای شاه

همان تابش ماه نتوان نهفت
نه رد به توان کرد با شیر جفت

تو بر راه من بر ستیزه مریز
که من خود یکی مایه ام در ستیز

اگر چرخ با من بپیچد دو دل
بگیرد گر آتش دهم گه شمال

ندیده است کس بند بر پای من
نه بگرفت شیر ژیان جای من

تو آن کن که از پادشاهی سزاست
مدار ایچ با دیو بد دست راست

بهرزه ز دل دور کن خشم و کین
جهان را بچشم جوانی مبین

بدل خرمی دارد و بگذرد
ترا با دل پاک یزدان درود

گرامی کن اینخانه را با سور
مباش از پرستندهٔ خویش دور

چنانچون بدم کهتر کیقباد
کنون از تو دارم دل و مغز شاد

چو آئی بنزدیک من با سپاه
همی ایدر بباشی بشادی دو ماه

بیاساید از رنج مرد و ستور
دل دشمنان کرده از رشک کور

همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب
اگر دیر مانی بنخچیر و شتاب

ببینیم ز تو در مردان جنگ
بشمشیر شیر افکنی یا پلنگ

چو خواهی که لشکر بایران بری
به نزدیک شاه دلیران بری

گشائیم در گنجهای کهن
که ایدر فکندم بشمشیر بن

به پیش تو آرم همه هر چه هست
کجا گرد کردم به نیروی دست

بدان آنچه داری و دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین رز درخش

درم ده سپه را و تندی مکن
چو خوشی بیابی ز تندی مکن

چو هنگام رفتن فراز آیدت
بدیدار خسرو نیاز آیدت

عنان از عنانت نه پیچم براه
خرامان بیایم بنزدیک شاه

بپوزش کنیم نرم خشم ورا
ببوسیم سر و پا و چشم ورا

بپرسم ز بیند شاه بلند
که دستم چرا کرد باید ببند

همه هر چه گفتم کنون یاد دار
بگوییش بر مایه اسفندیار

## رفتن رستم تا لب هیرمند برای دیدن اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت
همی رفت و با موبد پاک گفت

تهمتن روانی بره بر براند
زواره فرامرز را پیش خواند

گر آید بنزدیک دستان شوید
به نزد پدر زابلستان شوید

بگوئید کاسفندیار آمدست
جهان را یکی خواستار آمدست

بپا پوبها تخت زرین نهید
بوی جامهٔ خسروآئین نهید

چنانم چو هنگام کاوس شاه
وزو نیز پرمایه تر بارگاه

بسازید چیزی که شاید خورش
نباید که کم باشد او پرورش

که نزدیک ما پور شاه آمدست
پر از کینه و رزمخواه آمدست

گوی نامدار است و شاهی دلیر
نه اندیشد از جنگ یا پشت شیر

شوم پیش او دگر [illegible]
به نیکی بود هر کسی را امید

اگر نیکوئی بینم اندر سرش / ز یاقوت سرخ آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
وگر بازگردانم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که این تاب داده کمند / سر ژنده پیلان در آرد به بند
زواره بدو گفت مندیش ازین / نگوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی یکی شهریار / برای و بمردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندیدار ازو ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / وز آنروی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش خیره گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد در پیش رود / همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که پاسخ چه آورد گو نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو در بدر
نخستین درودش ز رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر بازگفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بینیم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نخواهد نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد بدل با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز
دگر گو دکار انجام کاری بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسب بشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کشی / دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که آن شیر جنگ آور سرفراز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیاید همانا شکن

## پذیره شدن اسفندیار رستم را و بازگشتن رستم از پیش او نزد زال

بفرمود کاسب سیه زین کنند / ببالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
از آن سو خروشی بر آورد رخش / درفشی و اسب یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز کردگار / همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان در اینجایگاه / چنین تندرست آمدی با سپاه
نشستیم و گفتار فرخ بهم / وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین دان که یزدان گواهی منست / خرد را سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ / نکردم بهر جای کرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روئی نگر دیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاج دار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و چهرت نیازد بدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد / ز بخت ور تخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو فیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره شاهوار
تن پیلوارش ببر در گرفت / فراوان برو آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد در او چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یاد آمد زریر / سپهدار اسب افگن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشیم بدان آرزو کامگار
که آئی خرامان سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سرای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن بسائیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای وی / گذشت از بر و بوم از جای وی





ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
بر ابلق نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار / بر آنم که فرمان شهریار
تو خود بند برپای نه بیدرنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بد و بازگرد و گناه
ازین بستنت من روان خسته‌ام / به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
نه آنم که تا شب بمانی به بند / نه بر جانت آید ز چیزی گزند
همی بدگمانی تو ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود بیگمان
مرا شاه گفتست کین تخت عاج / ترا او دهد خواهم ابا گنج و تاج
از آن پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
بنزدیک دادار باشد گناه / نه شرم آیدم نیز از روی شاه
وگر بازگردی بزابلستان / بهنگام بشکوفه گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گرد سرافرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگرایند همی
همی یابد اندر میان دیو راه / دلت کژ کند از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد نژادی سری / سرافراز شیری و کند آوری
نیائی زمانی تو در خان من / نباشی برین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو آتش جان کشم
کمربند گر بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بر اینست و بس
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ / از آن به که نامم بر آید بننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / ز کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ / بجز بند و رزمش نخواهی تو هیچ
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و فیروز مهمان تو
فرامش کنم مهر نان و نمک / زیاکی نژاد اندر آیم بشک
یکی آنکه من با تو جنگ آورم / ببر پرخاشجوی پلنگ آورم
دگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بسائیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / برانیم لختی نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه راه بیرون کنم
بیکهفته نخجیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بازخوان / تو با دوده خویش بنشین بخوان
وز آنجایگه رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
تو گوئی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانائی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند

## سخن اسفندیار با پشوتن در باره رستم و نخواندنش بمهمانی

پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من راه دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز / گر از ما بر آید بگیر افتقیر
دل زنده از کشته بریان شود / سر از آشنائیش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که دارد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست / که یک نامور یادگر کین بجست
دلم گشت از آن کار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان ژرف کردم نگاه / به بند دهی بر خرد دیو را
تو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان و رای پدر

بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
نشاید دو پای ورا بند تو / نماندیشد از فر و دربند تو
بترسم که این کار گردد دراز / برستی میان دو گرد فراز
یکی رزم جوید دگر رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
مرا خود بگیتی نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
بدو گفت هرچیز کاید ز پند / تن پاک و جان تو را سودمند
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را نگفتش که رستم بخوان
وزان مردمی خود همی یاد کرد / بیاد شهنشه همی باده خورد

شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
سوار جهان پور دستان سام / بتازی سر اندر نیارد بدام
بزرگی و از شاه داناتری / بجنگ و بمردی تواناتری
چنین داد پاسخ بدو نامدار / که گر سر بپیچم من از شهریار
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دل را بسوزن ندوخت
همه گفتم اکنون همی برگزین / دل شهریاران نیازد بکین
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز روئین دژ اندازه اندر گرفت
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگهداشت پیمان خویش

چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب بر تر گذشت

## باز رفتن رستم نزد اسفندیار بگله ناخواندنش بمهمانی و پوزش اسفندیار

بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و ازاد کانرا بخوان
که مهمان کند مان نیارد نوید / به نیکی مدارید ازوی امید
چو برخاست از جا گو پهلوان / فرامرز را گفت اندر زمان
شوم باز گویم باسفندیار / که گر شاهزادی سخن یاد دار
نشست از بر رخش بر سان پیل / خروشیدن اسب شد بر دو میل
هرآنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر پیوند او برگزید
برانگونه زین که آهنست / همان رخش گوئی که آهرمنست
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و گردی چو اسفندیار
به پیری سوی گنج نازان ترست / بمهر و بدین سیم نازان ترست
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآئین و نوساز و فرخ جوان
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر / مشو تیز با خویشتن خیره خیر
همانا بمردی بسنگ اندریم / برای و بدانش تنگ داریم
نجاید ز من دست دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم بچاه
همه جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
گذشت از نشیمان بخم کمند / ببردم سراپای و کردم ببند
وزان جایگاهش من مشو در گمان / بدان خویشتن برتر از آسمان
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از جنگ من روزگار
بگیتی منم زو کنون یادگار / ابا شاهزاده یل اسفندیار
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و سختی که من خورده ام

گراینست آئین اسفندیار / که اینکار یارا گرفتست خوار
بگفت این و پس خوان بیاراستند / بخوردند تا زاد بر خواستند
بفرمای تا رخش را زین کنند / همان زین بارایش چین کنند
که هرگو ز گفت خود اندر گذشت / ره راد مردی ز خود در گذشت
بیامد دمان تا به نزدیک آب / ستیهنده را دید و بد شتاب
همی گفت هرکس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / برافشان تو بر تارک پیل نیل
بدینسان همی از پی تاج و گاه / بکشتن دهد نامدار جوان
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همم انکه پذیره شدش نامدار
چرا می نیرزم به مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
بزرگان که دیدند کبر مرا / همین شیر غران سر مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
نگهدار شاهان ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم
من از بهر این فر و اورند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
که من سام یل را بخوانم دلیر / گزد بیشه بگذاشتی نره شیر
بسی پهلوان جهان بوده ام / بد بدروند هرگز نه پیموده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ فرخ همال



اگر کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی برو بر گرفتند آفرین
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن کام و نام
همی گفتم از بامداد پگاه / بپوزش نیایم بر تو براه
کنون خود تو این رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بدست چپ خویشش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
به بهمن چنین گفت بردست راست / بیارای جایش بدانسان که خواست
چو رستم ورا دید زانگونه تیز / برآشفت ازان پس بخشم و ستیز
ندانی تو ای پور شاه گران / که من رستم در جهان پهلوان
همانا که از تخم جمشید بود / تابنده چون ماه و خورشید بود
قباد و سیاوش و کاوس کی / جهانگیر کیخسرو نیک پی
ازان پس بفرزند فرمود شاه / که کرسی زرین نهد پیشگاه

چنین گفت کای پور سام سوار / بخندید بر رستم اسفندیار
نکردم تو را رنجه تندی مساز / چنین گرم بد روز و راهی دراز
همی شاد دارم روان یکزمان / بدیدار دستان شوم شادمان
ز تندی و تیزی بسر هیچ نام / بیارام و بنشین و بردار جام
بجائی نشینم که رای منست / جهاندیده گفت این نه جای منست
برابر و برآورده ام کینه خشم / بیاراست آنگاه بهمن دژم
تو نیکو مرا بین بگشای چشم / چنین گفت با شاهزاده بخشم
که از تخمه سام گند آورم / هنر بین و این نامور گوهرم
مرا هست پیروزی و فر و رای / سزاوار من گر ترا نیست جای
چنانچون جهان پهلوانش سپرد / مرا می نشانند پهلوی خود
سزاوار جای تو با داد دام / بدو گفت بنشین بدل شادکام

بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم و بویا ترنجی بدست

## نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را و ستایش خود

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار
که دستان بدگوهر دیوزاد / بگیتی فرزند زین ننگ زاد
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد نا امید
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آئین و فر
بر بچگانش بینداخت خوار / که گاه خورش زو گذارند کام
مراورا چنانخوار بگذاشتند / وزو دور بیکبار برگاشتند
رها کرد و بر این پیش کنام / بدیدار او کس نشد شادکام
برافکند سیمرغ بر زال مهر / برو گشت ازینگونه چندی سپهر
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و بیری و غرچگی
درا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برو سال بگذشت نیز
ز مردی و فرهنگ و دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار اوی
ز فرمان شاهان کنون بگذرد / همی راه فرزانگی نسپرد

من ایدون شنیدستم از موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
چو زاد او ز سامش نهان داشتند / دراز استخر جهان داشتند
بفرمود تا پیش دریا برند / بکر مرغ و ماهی ورا بنگرند
ببردش بجائی که بودش کنام / ز بردن مراورا خورش بود کام
بخوردن چو کردند سویش بسیج / رسیدند ازوی نخوردند هیچ
اگرچند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خورد افکنده مردار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی
ازان پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیکخواهان من
یکی سرد بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
برانگونه بر پادشاهی گرفت / ببالید و ناپارسائی گرفت
نیازید از مرغ مردار یاد / چگویم ز یزدان نشان شهر داد

بدو گفت رستم که آرام گیر / چگوئی سخنهای نادلپذیر

## پاسخ رستم باسفندیار و ستایش نژاد و گوهر خود

دلت سوی کژی بیازد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
نیاکانت را پادشاهی ز ماست / وگرنه کسی نام ایشان نخواست
دگرنه یکی بت پرستنده مرد / نه با گنج و لشکر نه با دار و برد

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه بخرد جز راست
همان سام پور نریمان بود / نریمان گرد از کریمان بود
قباد گزین را ز البرز کوه / من آوردم اندر میان گروه
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چنو نیکنام

نخستین بطوس اندرون اژدها / که از چنگ او کس نگشتی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / دمش نرم کردی بکه خاره سنگ
بدریا سراپا همیان برفروخت / وزو بر هوا ابر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
بدریا درون بود جای گریز / ز زهرش شدی آب دریا چو قیر
بکشت آنچنان اژدها را بگرز / جهان گفت او را زهی فر و برز
دگر سهمگین دیو بد بیگمان / تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / پس از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / از او چرخ گردنده گریان شدی
کمرگاه او را بدو نیم کرد / جهانرا از آن دیو بی بیم کرد
دو پتیاره زینگونه بیجان شدند / ز تیغ یل سام بریان شدند
همانا درم دخت مهراب بود / کز و کشور سند شاداب بود
که ضحاک بودش بپنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی از این نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر / بلا را ز من جست باید هنر
همانعهد کاوس دارم ز تخت / که بر من بهانه نباید جست
همانعهد کیخسرو دادگر / که چون او ندید از کیان کس کمر
زمین را همه سر بسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران بچین رفت افراسیاب
چو کاوس کی شد بمازندران / سخن گفت دستان بسی اندر آن
شنیدی که بر وی چه آمد ز دیو / بکوری ز جانش برآمد غریو
برفتم به تنها بمازندران / شب تار و فرسنگهای گران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود / بزور و بمردی در رزم آزمود
زنش صد بها با فر و نسال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی بسر برنهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپردش سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من به بستم کمر / تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود / پی مرد بیراه بر در نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم / بمی جان اندوه را بشکریم

## ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و نژاد خود را پیش رستم

ز رستم چو بشنید اسفندیار / بخندید شادان چو خرم بهار
ز گفتار رستم دلش بردمید / چو زانگونه گفتار رستم شنید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسب است / که گشتاسب از پشت لهراسب است
که لهراسب بد پور اورند شاه / که او را بدی از زمان نام و جاه
همه اورند از تخمه کی پشین / که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمه کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
همیدون چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی باآئین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست / که بیره فراوان و ره اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان من / بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی

بمان



همان تا بگویم همه هر چه هست / یکی گر دروغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسب را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که برگشت از راه دین / بکشتم بمیدان توران و چین
وزان پس که ما را بگفت گرزم / ببست و مرا دور کرد او ز بزم
بلهراسب از بند من بد رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
سوی گنبدان دژ به پیغمبری / جهاندیده جاماسب شد لشکری
بیامد چو زانگونه ام بسته دید / از اندیشه جان و دلم خسته دید
بیاورد چندی ز آهنگران / که ما را گشایند بند گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان برزدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه / که گشتاسب را بخت گم کرد راه
گریزان شد ارجاسب از پیش من / بدیشان یکی ناید از انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز شیران آن انجمن
بچاره برویین دژ اندر شدم / جهانی بر آنگونه برهم زدم
بتوران زمین آنچه من کرده ام / همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست گور از پلنگ / نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی دژ همان بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
ز هنگام تور و فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن باره را بستدم / بتانرا همه بر زمین برزدم
یکی ترک بکندا بستم در جهان / نباشد خود از پهلوان این نهان
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بد از بهشت
به پیروزی دادگر یکخدای / بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بجز جای دشمن نماند / بتنها نهادم در بر همن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد / به برخاش تیمار من کس نخورد
سخنها کنون گشت بر ما دراز / اگر تشنه ای جام می برفراز

## ستایش کردن رستم پهلوانی خود پیش اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار / که گردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / از این نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتم بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا گو ز بد گیو و گودرز و طوس / شه نامور هم ز غم پر فسوس
که کندی دل و مغز دیو سفید / کرا بد بیازدی خویش امید
که کاوس کی را گشودی ز بند / که آوردی او را بتخت بلند
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران با دشاد و آن نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن / ستودان ندیدند گور و کفن
در آن رزمها یار من رخش بود / همان تیغ تیزم جهان بخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران / ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا سری
بجستم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آنزمان / ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران / همان پهلوانان و نام آوران
شب تیره چون من برفتم ز پیش / همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از زال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر نژاد / که لهراسب را نام شاهی نهاد
پدر آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام چندی نماند
ز من بشنو ای گرد اسفندیار / مباش ایمن از گردش روزگار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن / ز پیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسب گوید همی / که او راه دانش نپوید همی
بخوی بد او بستد از باب تخت / که نفرین بدو باد با تاج و تخت
پدر چون مرا او ز سنگبار دید / پرستشگهی از جهان برگزید

چو دیدش مرا در چنین کینه جوی / به آتشکده رفت با آبروی
بیامد بزابل پدر را به بلخ / رها کرد تنهاش با کام تلخ
سرانجام ز چین بر دن تاختند / بخواری مرا در آهن آختند
کسی کو پدر را چنان خوار کرد / پسر را نخواهد بغم کار کرد
سرایشان حیلت بتو کرد باز / بتو بدخوئی کرد گشتاسب ساز
بخواهد بدل مرگ اسفندیار / که فرمود با رستمش کارزار
همانا ز تو هست ترسان دلش / فرو رفته پای دل اندر گلش
نه بیند بخواب او که بر من گزند / رسد از تو و من شوم پای بند
مکن ای پسر بشنو از من درست / که گشتاسب خود دشمن جان تست
بتو تا نباید ترا داد تخت / به پیکار من مر تو را کرد سخت
بدان تا که آن تاج و تخت و کلاه / بدوزخ برد یا بره سیاه
پدر گر ز فرزند دارد دریغ / سر گاه اندر سرش باد تیغ
پدر گر بدستان کند کم پسر / چه درنده گرگی چه چونان پدر
بجای پدر مر تو را زال بس / ز رستم همان گرز و کوپال بس
بایران و توران تو را شه کنم / ز تو دست بدخواه کوته کنم
وگر بستن من همی بایدت / ازین بستگی هیچ نگشایدت
که من از گشاد کمان روز کین / بدوزم همی آسمان بر زمین
مرا بود این مردی و نام و کام / که لهراسب بد یکسواره بشام
مرا بود این گنج و آباد بوم / که گشتاسب آهنگری بد بروم
چه نازی بدین تاج گشتاسبی / بدین باره و تخت لهراسبی
من از کودکی تا شدستم کهن / بدینگونه از کس نبردم سخن
که گوید برو دست رستم ببند / نه بندد مرا دست چرخ بلند
مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبر است بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / چنان گرد کز بر کشد روز جنگ
خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی پروراند چنان دلیر
خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
بیفشرد چنگش میان سخن / ز بر تا نپیچید مرد کهن
ز ناخوردن و بخششش آب زرد / همانا نپیچید از آن درد مرد
گرفت آن زمان دست شه را بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسب آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زایدش / همه فر گیتی بیفزایدش
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون / همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب کرد / بروی سپهبد پر از تاب کرد
بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می‌خور که فردا برزم / بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من برنهم زین بر اسب سیاه / بسر برنهم خسروانی کلاه
به نیزه ز اسبت نهم بر زمین / از آن پس نه پرخاش جوئی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم که از من ندیدم گناه
بیارم به پیشش بخواهشگری / بسازم ز هر گونه داوری
رهانم تو را از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیر آئی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران / کجا یافتی یاد گرز گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجائی که سر خو کین آوریم / کمان و کمند و کمین آوریم
غو کوس خواهیم زد ای رود / به تیغ و بکوپال باشد درود
ببینی تو آن فرخ اسفندیار / گراییدن و جستن کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد / به آوردگه اندر آید برد
زکوبه تا غوش بر د آرست / بنزدیک فرخنده زال آمدست
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد / بتو بر همین جان و شاد داد
گشایم در گنج بر خواسته / نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم هم بسیار زی سپاه تو را / بچرخ اندر آرم کلاه تو را
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه / گرازان و تازان و خرم براه
بر دی تو را تاج بر سر نهم / سپاهی بگشتاسب زان بر نهم
وز آن پس ببندم کمر بر میان / چنان چون ببستم به پیش کیان





ز شادی دل خویش را نو کنیم / همه بردی بالیز بیخو کنیم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را نماند به تن در روان

## خوان آراستن اسفندیار و میخوردن با رستم و سخن گفتن با همدیگر

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار پیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز پیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند از خوردن او شگفت
یل اسفندیار و دلیران یکسره / نهادند هر سو به پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه / شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید / بدو در می سرخ فام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه جوید ز کاوس کی
بیاورد پس جام می میگسار / که بگذشته بر وی بسی روزگار
بیاد شهنشاه رستم بخورد / بر آورد از آن چشمه زر زرد
همان جام را کودک میگسار / بیاورد پر باده شاهوار
تهمتن چنین گفت با او براز / که بر خوان نیاید بآبت نیاز
چرا آب در جام می افکنی / که تیزی نبیند کهن بشکنی
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب جامی پر از می بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه رفتن آمد فراز / ز می لعل شد روی رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی تو را نوش باد / روان تو را راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که با تو خورم نوش گشت / روان خردمند از او توش گشت
کز این کینه از دل تو بیرون کنی / بزرگی و دانش بافزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من / ببوی شاد یکچند جهان بین
که من هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یکچند و بر بد مکوش / سوی مردمی یاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن بر میازای هیچ / بپالوده شد کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
بنالی تو با من بدشت نبرد / شنو پند من گرد رزمم مگرد
هنربینش بینی ز گفتار من / مجوی اندر این کار تیمار من
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند / بگفتار شاه اندر آیی به بند
چو از شهر زابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش چشمش چو یک بیشه شد
که گر من دهم دست بند ترا / دگر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد / گراینده بسیم بد آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من / هم از کشتنش بد سرانجام من
چه چاره است وانکار را راه چیست / که گر کرد و نا کرد باید گریست
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی برست / بزابل شده دست او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت / بدانگونه سخن گفت باید درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام من پیر بیدین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود تخم دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من / پس از من بگویند در انجمن
اگر هیچ ماننده بودی زمین / خرد بیگمان جان ربودی ز من
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین چگوئی تو از کار بند / بترسم گز این بند یابی گزند
مگر آسمانی سخن دیگر است / که چرخ روان از گمان برتر است
همه پند دیوان پذیری همی / بدانش سخن برنگیری همی
تو را سال برنا بد از روزگار / ندانی فریب و بد شهریار
تو یکتا دلی و ندیده جهان / چنان دان که دادار جوید نهان
گراید بدانگه گشتاسب با تاج و تخت / نیابد همی سیری از زر و تخت

همه گرد گیتی بداند ترا / بهر سختئی پروراند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / گر از تو نه پیچد سر از کارزار
گر آن نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین بود / وز ایوان دستان خاک بالین بود
همیجان من در نکوهش نهی / چرا دل نه اندر پژوهش نهی
بتن رنج داری بدین دست خویش / گر از بدسگالان دل نیایدت ریش
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن
زیزدان و از روی من شرم دار / مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من / وزین کوشش و رزم آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من خود تو گردی تباه
بماند بگیتی زمن نام بد / بگشتاسب باد اسر انجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که با جان خرد گرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود / اگر چند پیر و دانا بود
تو چندین همی با من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
بگوید که با داد و خرام و نوید / بیامد ورا گرد چندین نهید
مرا نام خوانند ناپاک رای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس که جز جنگ چیزی نیافت
همه خواهش او همی خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت
همیگفت من سر ز فرمان شاه / نه پیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدویست دوزخ بدویم بهشت
ترا هر چه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی بایوان بپوی / سخن هر چه بشنیدی آنجا بگوی
بیارای و مر جنگ را ساز کن / وزین در میمای با من سخن
پگاه آی و بر جنگ چاره بساز / مکن زین سپس کار بر ما دراز
تو فردا ببینی بآوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
تن تو بر تنگ رخش جهان کنم / بگرز و بگوپال درمان کنم
ترا از پهلوی خویش بشنیده / بگفتار ایشان بگردیده
که تیغ دلیران باسفندیار / نیاید باورد هرگز بکار
به بینی تو فردا دستان مرا / همان گرد گرده عنان مرا
گر آن پس تو با نامداران مرد / نجوئی باورد که در نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / سگالش کشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیائی بدشت نبرد / شوی آگه از کار مردان مرد
نه من کوهم و زیر من آهنی کوه / یگانه یکی مرد همچون گروه
بجز از نام یزدان هر آن دستگیر / نمی باشد از زخم شمشیر و تیر
گر از گرز من باد یابد سرت / بگرید بدرد جگر مادرت
دگر کشته نائی بآوردگاه / به بندم به بندت برم نزد شاه
بدان تا چنین بنده با شهریار / نجوید باورد که کارزار
چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود در پیش پای

## سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای و باز گشتن رستم با ایوان خود

بکرباس گفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو جمشید
بگاه فریدون همایون بدی / زمان منوچهر میمون بدی
خجسته بدی در که کیقباد / گزو گشت گیتی همه پر زداد
همایون بدی گاه کاوس کی / همان نزد کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزائی نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای / چرا نیز گشتی به پرده سرای
سزد گر بدین بوم زابلستان / نهند دانشی نام غلغلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان / بزشتی برد نام او بر زبان
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان کیهان بهشت / نه خوش روز بینید نه خرم بهشت
همان نیز گاه فریدون شاه / شد از بخت بر تخت او بر سیاه





زگاه منوچهر تا کیقباد / کسی دین یزدان نیاورد یاد
همانروز کز بهر کاوس شاه / بدی پرده و سایبان و سپاه
که او راز یزدان همی یار جست / همیخواست دید اختران از درست
زمین زو سراسر پر آشوب گشت / پر از غارت و خنجر و چوب گشت
کنون ما بدار تو گشتاسبست / بپیش وی اندر چو جاماسبست
نشسته بیکدست چون زردهشت / که با زند و استا آمده از بهشت
بدیگر پشوتن که نیک مرد / نجوید بگیتی همانگرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / گزو شاد شد گردش روزگار
دل نیکمردان بدو زنده شد / بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت از او با پشوتن بگفت / که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بر اینگونه اسب و سوار / ندانم که چون خیزد این کارزار
یکی ژنده پیلست بر کوه گنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فر و مهرش دلم / ز فرمان داور دل اندر گسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه / برو بر کنم روز روشن سیاه
دریا او سر آرد بمن روزگار / که داند که چون گردد این کارزار
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش و گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هر چه پرسدش پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان / میان کهان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینیم به پیمان تو
تو چندین چگوشی بکین و بخشم / بشوی از دل کین دار خشم چشم
یکی پاسخ آورد شاه اسفندیار / که بر گوشه گلستان زیست خار
بدو گفت گر مردم پاکدین / همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدونکه دستور ایران توئی / دل و چشم و گوش دلیران توئی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار من باد گشت / همان دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هر کو ز فرمان شاه / بپیچد بدوزخ برد پایگاه
مرا چند گوئی گنهکار شو / ز فرمان گشتاسب بیزار شو
تو گوئی دمن خود چنین کی کنم / که آزر بگفتار تو پی گم کنم
گر ایدونکه ترسی همی از تنم / من امروز ترس ترا بشکنم
کسی بی بهانه بگیتی نمرد / هر آنکه نام بزرگی نبرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گوئی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بگرز و کمان / نبد بر تو ابلیس بد بدگمان
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت تیره بینم سرت پر ستیز / کنون جامه بر تن کنم ریز ریز
چگونه کنم من که ترس از دلم / بدینسان بیکبارگی بگسلم
دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر / چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و سر پر زباد
چو رستم بیامد بایوان خویش / ندید ایچ جز از رزم درمان خویش

## رسیدن رستم بایوان خود و گفتن سرگذشت باز ال و زواره

زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / همان جوشن و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان سطبر / کمند آور و گرز گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هر چه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید / برافشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر کار پیراهن بخت باش
چنین رزم کاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا بر نشستی بر زین نبرد / نبودی مگر یکدل و پاک مرد

بفرمان شاهان سرافراخته / همیشه دل از رنج پرداخته
نترسیدی از شیر و از اژدها / نه دیو آمد از زخم گرزت رها
برستم که روزت سرآید همی / که اختر بخواب اندر آید همی
مر این تخم دستان ز بن برکند / زن و کودکانشان بخاک افکند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بر ابلستان آب و خاک / بلندی بر این بوم گردد مغاک
ور ایدون که او را رسد زین گزند / نماند ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بشکنند
کز او شهریار جوان ابهشت / بدانگو سخن گفت با وی درشت
همیباش در پیش او در بپای / دگر نه هم اکنون بپرداز جای
به بیغوله شو ز پیشش نهان / که کس نشنود نامت اندر جهان
گز این بد ترا تیره گردد روان / بپرهیز از این شهریار جهان
بگنج و برنج این سخن باز خر / مبر پیش ره سیاهی چینی تبر
سپاه و ورا خلعت آرای نیز / وز و باز خر خویشتن را بچیز
چو بر کرد داد از لب هیرمند / تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه / بدان تا به بینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند کار بد / خود از شاه ایران بدی کی سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها بدینگونه آسان مگیر
بمردی مرا سال ششصد گذشت / بد و نیک بسیار بر سر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران / برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان شدی زیر اسپش زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلبن بدار
به نیروی یزدان پروردگار / چه ترسم ز گشتاسپ و اسفندیار
من ار چه شدم پیر روز نبرد / سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
چو من بر پوشم بروز نبرد / چه صد ژنده پیل و چه یک دشت مرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام / بدو دفتر کهتری خوانده ام
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گراو سر ز کیوان فرود آردی / روانش بر من درود آردی
از و نیستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و گوپال و خفتان و تیغ
سخن چند گفتم به چیزی نیست / ز گفتار باد است ما را بدست
گرایدونکه فرو افگند کارزار / دل از جان او هیچ خسته مدار
که من تیغ تیز ار نگیرم بدست / سر نامدارش بگیرم بشست
نه پیچم بآورد که بر عنان / نه گوپال بیند نه زخم سنان
به بندم بآوردگه راه اوی / بگیرم به نیرو کمرگاه وی
ز کوهه بآغوش برگیرمش / بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز / وز آن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
ببیند از آنجا در لاجورد / پدید آید آنجام یاقوت زرد
سبکبار با او به بندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
به بندم کمر پیش او بنده وار / بجویم جز از کام اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / بمردی چکردم تو داری بیاد
بگیتی سرشت سترگی مرا / هم او داد نام بزرگی مرا
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم / و یا بند او را بفرمان شوم
ببیناد چشم بدان روزگار / که رستم کم آید ز اسفندیار
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند ز اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن / که گفتی سرش نیست پیدا ز بن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو بگروند
تو گفتی که در پیش تخت قباد / بمردی چکردم تو داری بیاد
قبادی بکوهی نشسته دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار و با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوه بر دارمش / بر سوی ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد در اختر بد مگرد
تو بر شهر ایران میاور شکن / بنزد بزرگان مگو این سخن
حدیثی بود مایه کارزار / جلالی ستونی کند روزگار
ستیزه بجائی رساند سخن / که ویران کند خانهای کهن
بگفتم ترا آنکه بد رای من / تو بد دان کنون ای مه انجمن





بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدانگونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر

## جنگ رستم با اسفندیار

کمندی بفتراک زین در ببست / بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر آن کوهه ریگ بر پای باش
زواره بیامد سپه گرد کرد / بمیدان کار آمد از دشت نبرد
تهمتن همیرفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین / که بیتو مبادا سب و کوپال و زین
همیرفت رستم زواره پسش / که او بود در پادشاهی کسش
بیامد چنین تا لب هیرمند / همی لب پر از باد و جانش نژند
سپه با برادر هم آنجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره بزار / که من دست آن بدرگ دیوسار
هم اکنون از این بیرزم گو بجنگیم / روان از سوی اردشیری ره کنیم
بترسم که با او نباید زدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو ایدر بمان و سپه را بدار / شوم تا چه پیش آید از روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان / نخواهم ز زابلستان سرکشان
به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
وگر با سپه پیشم آید بجنگ / بخواهم ترا پس میاور درنگ
کسی باشد از بخت پیروز و شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
بگفت این و مرکب برانداز شتاب / خروشان و جوشان بنزدیک آب
گذشت از بر رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان نیزه و گرزه گاوروی
ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیان بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی / ز زور و ز مردی که بود اندر اوی
نهاد او بن نیزه را بر زمین / ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند بر آهنگ و از گور زور
سپاه از شگفتی فرو ماندند / بر آن نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بدان باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بد و یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بر آن تند بالا شویم
پشوتن ز پس بازشد با سپاه / یل نامور گرد لشکر پناه
گمان برد رستم کش از دور دید / که کوهی ابر باره ای آرمید
بدانگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم که آزاد تخت / که ای شاه شادان دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و تندی مکوش / بدانند بگشای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدینسان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا گوهر آید پدید از پشیز
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن / برانگونه سختی بر آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چگوئی همی نابکار
از ایوان بشبگیر برخواستی / از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بر من اکنون فریب / همانا بدیدی همی جنگ نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آئین من / سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم / خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیش هر که بجنگ آیدم / اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود

توئی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یکبار گرد سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی‌سوار
و یا باره‌ی رستم جنگجوی / بایوان نهد بی‌خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد در آن جنگ فریادرس
ازآن پس همی جنگ را خواستند / نبرد یلانی بیاراستند
فراوان به نیزه برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها همه بشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
باورد گردن برافراختند / چپ و راست هر سو همی تاختند
زنیروی گردان در خم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آنزمان یال را / ز زین برکشیدند گوپال را
همی برگرفتند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آمد ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشفتند / ز آزرم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند زان پس دوال کمر / دو اسب تگاور برآورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن / دو گردنفراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین / نجنبید یک شیر از پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه / غمی گشته گردان و اسبان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز

## باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر و مهر نوش پسران اسفندیار

چنین بد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
زواره بیاورد زانسو سپاه / یکی لشکر داغدل کینه‌خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین رزم خاموش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / براین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازآن پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام / سرافراز و لشکرکش و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بی‌خرد / نداند که هر کس که دین پرورد
بمردی نبیند از خود منش / بفرمان شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان اوی / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
کنون از شما تا درستی کنید / بجنگ اندرون پیش دستی کنید
ببینید یکبار جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سر از خون تاج بر سر نهید
زواره بیامد ز پشت سپاه / دمادم برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بیشمار / چو نوش آذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آنسو یکی گرد لشکر پناه / بیامد که بد سرفراز سپاه
که آن نامور بود الوای نام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
چو از دور نوش آذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآورد یک زخم زد بر سرش / ز باره بخاک اندر آمد برش
زواره برانگیخت اسب نبرد / بشد تند و نوش آذر آواز کرد
که الوای را افکندی کنون پای دار / که الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش / بخاک اندر آمد همانگه برش
بگشت آنچنان شاه آزاده را / بنا که بنگر خم بیداد را
چو نوش آذر آن نامور کشته دید / سپه را همه روز برگشته دید
برادرش گریان و دل پرخروش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن باره‌ی پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
از آنسو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاهزاده یکی پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی تیغ بر یکدگر کوفتند





بآوردگه تیز شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ یازید کو را زند / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر باره پای اندر آمد به پیش
بیامد پیاده همی مهرنوش / نبردش همی با فرامرز توش
فرامرز تیغی بزد بر تنش / ز خون رنگ شد پاک پیراهنش
سپهبد چو گردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجائی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای باب روشن روان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان و کی زادگان زیر گرد
بر این تخمه بر ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد لبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای دیو زاد / چرا گشتی از راه آیین و داد
بگفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و ز کردگار / نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان‌شکن / ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند / وز آن خیرگی هم نه برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که اینجنگ هرگز نفرموده‌ام / کسی را که این کرد نستوده‌ام
به بندم دو دست برادر کنون / که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان‌پرست
بکین گرانمایگانشان بکش / مشوران برینکار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر خون طاوس اگر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره‌ی خویش ساز / که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با هر دو رانت بتیر / برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا همه بندگان زین سپس / نریزند خون خداوند کس
اگر زنده باشی به بندمت چنگ / بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ
وگر کشته آئی ز پیکان تیر / بخون دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم کزین گفتگوی / چه آید مگر کم شود آبروی
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که او هست بر نیکوئی رهنمای
بگفت این و برگرد درخشنده رخش / بغرید از کین یل تاجبخش
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند / بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ کرد / بروهای چهرش پر آژنگ کرد
برنگ طبرخون شدی اینجهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید از شعاع / تو گفتی که خورشید برزد شعاع
چو او دست بردی به تیر و کمان / نرستی کس از شست او بی‌گمان
به تیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او در کمان تیر بگشاد شست / تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار / نیامد بر او تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار / که روئین تنست این یل اسفندیار

## گریختن رستم از اسفندیار ببالای کوه

تن رخش از آن تیرها گشت سست / نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش سوار / یکی چاره سازید بیچاره‌وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد / چنان با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی / چو آواز شیر ژیان بشندی
ندانی که دیو از تو گریان شود / دد از تف تیغ تو بریان شود
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگش چنین دست کوتاه گشت

از آن روی چون رخش خسته برفت / سوی پایگه میخ امید تفت
زواره پی رخش رخشان بدید / که از دور با خستگی در رسید
سیه شد جهان پیش چشمش به رنگ / خروشان همیرفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چارهٔ کار چیست / برین خستگیها ترا آز کیست
گر از زخم پیکان اسفندیار / شبی را بیارآرم بدین روزگار
چنان دانم ایرا که امروز من / ز ما در برآرد در این انجمن
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز / من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان / برآهنج و بگشای بند از میان
پشیمان شود دست زاده به بند / کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردارها بیگناهت برم
دگر جنگ سازی تو اندر ز کین / اگر نگهبان اهیمز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای / چو بیرون روی زین سپنجی سرای

## بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت بازگرد / شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم / بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را ز خویشان خویش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار / که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زورآزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم سراسر فریب ترا / بخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه پذرفتی از من بکن / وزین پس بپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / که بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد بر خستگیها آب / از آن زخم پیکان شده پرشتاب
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود / ز یزدان همی داد تن را درود
همیگفت کای داور داد پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و رای و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بر آن سوی رودش بخشکی بدید
همیگفت کاینرا نخوانند مرد / یکی ژنده پیلست با دار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار / همیگفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدائی که جان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من نداد ایچ برین رزم دست / برادآمد از من بدینسان شکست

## زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوتشان نزد گشتاسب

چو گفت این سخن شاه شد از جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش‌آذر گرد و ز مهرنوش / پشوتن بیامد برش با خروش
سراپردهٔ شاه پرخاک بود / همه جامهٔ مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان برکنار
همیگفت زار ای دو گرد جوان / کجا شد از این کالبدتان روان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بر این کشتگان آب دیده مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن / نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ رائیم برنا و پیر / برفتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد ببر
چو تابوت نوش‌آذر و مهرنوش / ببینی بجا آب بسیار کوش
شدند آنچنان آن آزادگان / بدست کسی ناسزا رایگان
تو کشتی بآب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری خواستی





چو تابوت نوش‌آذر و مهرنوش / ببینی بازار چندین مکوش
تو بر تخت نازی و من در گداز / نماند بتو جاودان گنج و ناز
بچرم اندر است کار اسفندیار / ندانم چه پیش آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من / بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاک / کزو نیست امید وزو نیست باک
که پروردگارش چنان آفرید / بر آن آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست اوی / رسیده بدریای چین شست اوی
همی بر کشیدی ز دریا نهنگ / بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بدانسان که رستم تنش را به تیر / که از خون او خاک گشت آبگیر
پیاده ز هامون ببالا برفت / سوی رود با گبر و شمشیر تفت
براند چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برآنم که او چون بایوان شود / ز ایوان روانش بکیوان شود
وزان روی رستم بایوان رسید / مر او را بدانگونه دستان بدید

## رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

چو رستم بایوان شد اندر زمان / براو سر بسر گرد شد دودمان
زواره فرامرز گریان شدند / وزان خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی / بر آواز ایشان همی خست روی
بیامد زواره گشاده میان / از او دور بگشاد ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند هر کس که بد چاره جوی
جهاندیده دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر / بدینسان بدیدم گرامی پسر
بدو گفت رستم که ماتم چه سود / که از آسمان بودنیها بود
به پیش است کاری که دشوارتر / وز او جان من پر ز تیمارتر
که این همچو روئین تن اسفندیار / ندیدم بمردی گه کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سفید / زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان بد که بر سنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
هزاران همی جوشن اندر برش / نه یک پارهٔ پرنیان بر سرش
وگر چند من نیز پوزش کنم / که این سنگدل را فروزش کنم
بجوید زمین جز بسیمی خوشی / بگفتار دیگر دار با سرکشی
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها / ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای / که فردا بگردانم از رخش پای
بجائی روم کو نیابد نشان / بر ابلستان گو بکن سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آید اوی / اگر چه ز بد سیر دیر آید اوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را در است / مگر مرگ را کان در دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یار خوانم برین
که او باشدم زین سپس رهنمای / بماند بما مرز و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما برکنند / از اسفندیار آن یل بدپسند
چو گشتند هر دو بر این رای تند / گزین زال آمد ببالای تند
ز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت / بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یکپاس از تیره شب درگذشت / تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال اندکی از فراز / ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز افراز مرغ اندر آمد بگرد
چو سیمرغ را دید زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد

از آن خستگی بیم جانست و بس / برآنگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گوئی که بیجان شده است / ز پیکان چنان زار و بیجان شده است
بیامد براین کشور اسفندیار / نکوبد همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمائی بمن رخش را / همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیشش هم اندر زمان
خبر چون بنزدیک رستم رسید / خود و رخش هر دو ببالا کشید
چو رستم بدان تند بالا رسید / همانمرغ روشن ورا زار دید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند / ز دست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گرایدونکه رستم نگردد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از بن / کنون بر چه رائیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی / بجست اندرو روی پیوستگی
بمنقار از آن خستگی خون کشید / وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستگیهاش مالید پر / هم اندر زمان گشت با هوش و فر
بدو گفت این خستگیها ببند / همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر / بمال اندرو خستگیهای تیر
بر آن هم نشان رخش را پیش خواست / بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد هیچ پیکان دگر در تنش
هم آنگه خروشی برآورد رخش / بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن / توئی نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار / که او هست روئین تن نامدار
مر او را زره آنکه اندر بر است / هم از دست زردشت پیغمبر است
بگشتاسپ داده است وز زردهشت / ندزدد در او تیر و ژوبین و خشت
بدو گفت رستم که گر او ز بند / نگفتی نکشتی دل من نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر باز مانم بسختی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد آن پاکتن
که اندر زمانه چنو کس نخاست / بدو دار داران همی پشت راست
گرایدونکه با من تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجوئی فزونی ز اسفندیار / اگر کینه و کوشش کارزار
تو او را کنی لابه فردا به پیش / فدا داری او را تن و جان خویش
گرایدونکه فردا سر آید زمان / نه اندیشه از پور زشت بیکان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم از او شاد گشت / وز اندیشه جنگش آزاد گشت
بدو گفت گر گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهائی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شور بختی بود / چو بگذشت در رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی / بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان / شدم من کنون هر چه خواهی بران
جهان یادگار است و ما رفتنی / ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رو رخش را بر نشین / یکی خنجر ابگون بر گزین
همیخوان تو بر کردگار آفرین / وز آنجا برو سوی دریای چین
بیندیش از آن راه دور و دراز / که امشب رسانمت آنجا فراز
بدان بیشه اندر درختیست گز / سطبر است و پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب / ببرداز و ز مغز دشمن بکوب

### گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر از آن برنمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میانرا ببست / وزآنجایگه رخش را برنشست
بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش





برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردنفراز
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برتر و تنش بر کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بآتش برین چوب را راست کن / همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
جز این گز نباشد بدو کارگر / سلاح یلان جهان سر بسر
که زردشت خواندست بر وی فسون / بود بر تنش تیغ و ژوبین زبون
چو ببرید رستم از آن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان دز
بدانره که سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و جوی از او راستی / مزن هیچگونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بوده‌ای اندر جهان / برنج و بسختی ز بهر جهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این تیر گز / بدینگونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنانچون بود مردم گز پرست
زمانه برد راست آن را بچشم / شود کور و بخت اندر آید بچشم
تن زال سیمرغ بدرود کرد / از او تار و زو خویشتن پود کرد
وز آنجایگه شاد دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی خوب برخواست کرد / همان چوب گز را بر آن راست کرد
همی تیر پیکان بر او بر نشاند / چو شد راست بر کار پر در نشاند
سپیده هم آنگه که بر دمید / میان شب تیره اندر خمید

### باز رفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار

بپوشید رستم سلیح نبرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر گوه ژنده پیل / همی شد چو کشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد بیغاره جوی
که ای شیر دل چند خسپی چنین / که رستم نهاد است بر رخش زین
تو برخیز اکنون از آن خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر / بر مرد چاره نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بهر کار یازد بخورشید دست
چو خشم آورد از جادوان بگذرد / برابر نگردد همی با خرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده / همانا که شب خواب ناکرده
میان جهان این دو یل را چه بود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کند رو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون دیدی از رستم پدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
برانسان که از من بجستی تو دوش / نبودت دل و مغز و رای و هوش
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر
کنون رفتی و جادوئی ساختی / بدینسان سوی رزم من تاختی
تو از جادوئی زال گشتی درست / وگرنه کنارت همی دخمه جست
چنانت بدوزم همه تن بتیر / که ناید ببر چاره زال پیر
بکوبمت امروز زانگونه یال / کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نی بهر جنگ آمدم / سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن بر دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نرانی ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیا تا ببینی یکی خان من / رواندست کام تو بر جان من

گشاییم در گنج دیرینه باز | کجا گرد کردم بروز دراز | کنم بار بر بارگیهای خویش | بگنجور ده تا براند بپیش
برابر همی با تو آییم براه | روم گر تو فرمان دهی پیش شاه | پس ار شاه بخشد مرا شایدم | همان بی‌هنر گر ببند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت | که کس را مبادا دختر شوم جفت | همانچاره جوییم که تا روزگار | تورا سیر گرداند از کارزار
چرا دولت از نیکوئی چو سنگ شد | همه آرزوی دلت جنگ شد | بیزدان گر این جنگ و بیداد و کین | بدو در فکنی نام گیری ازین
چنین داد پاسخ که مرد فریب | نیم روز پیکار و روز نهیب | از ایوان و خان چند گویی همی | رخ آشتی چند شوئی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای | نخستین به تن بند را بر ابای | دگرباره رستم زبان برگشاد | بکن شهریار از نبید او یاد
بکن نام من زشت و جان تو خوار | که جز بد نیاید ازین کارزار | هزار انت گوهر دهم شاهوار | همان تاج با یاره و گوشوار
هزار انت کودک دهم نوش لب | بُوندت پرستنده در روز و شب | هزارت کنیزک دهم خلخی | که زیبای تاجی و هم فرخی
در گنج سام نریمان و زال | گشاده کنم پیشت ای بی‌همال | همه پاک پیش تو گرد آورم | ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر تو را پاک فرمان برند | گه رزم بدخواه را بشکرند | وزان پس به پیشت پرستار وش | روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین | مده دیو را در تن خود کمین | جز از بند دیگر ترا دست هست | بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
گر از بند تو جاودان نام بد | بماند مرا بد بتو کی سزد | برستم چنین گفت اسفندیار | که تا چند گویی همی نابکار
مرا گوئی از راه یزدان بگرد | ز فرمان شاه جهان دیده مرد | که هر کو ز فرمان شه شد برون | خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی | چنین گفتنیهای خیره مگوی | چو دانست رستم که لابه بکار | نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بخوان | که باشد گواهم برین داستان | که من چند گونه پژوهش کنم | نگه ده بدی راه پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین | نگر دیدم از کیش و آیین و دین | بخندید از آن گفتن اسفندیار | چنین گفت کای پهلو نامدار
چه جوئی بهانه گه تاختن | بدینگونه رنگ و فسون ساختن | پشوتن نه دور است داند همی | زما داستانها بخواند همی
پس آواز کرد و پشوتن بخواند | چو رستم ورا دید خیره بماند | چنین گفت پس با پشوتن براز | که ای پاکدل مرد گردنفراز

[illegible]

اگر او شود کشته بر دست من | ز من باز گوئی بهر انجمن | که رستم بسی لابه و زار کرد | نبد سود نزدیک آزادمرد

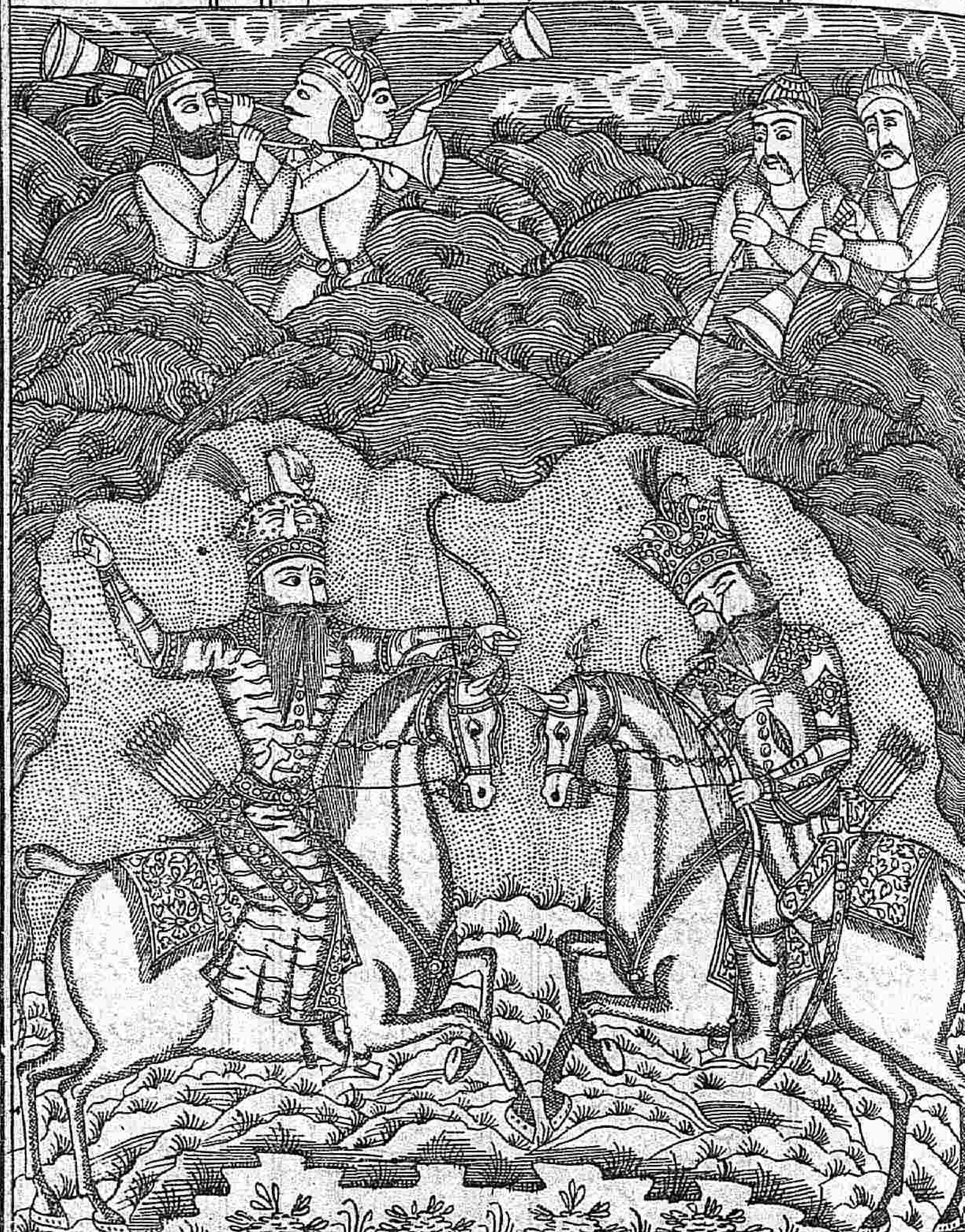
[illegible]

چو بشنید رستم غو زه کمان | بدانست کامد زمانش فراز | کمان را بزه کرد و آن تیر گز | که پیکانش را داده بد آب رز
هم آنگه نهادش ورا در کمان | سر خویش کردش سوی آسمان | همی گفت کای دادور ماه و هور | فزاینده دانش و فر و زور

ماهی علی



همی بینی این پاک جان مرا | روان مرا هم توان مرا | که من چند کوشم که اسفندیار | مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی | بمن جنگ و مردی فروشد همی | بپادافره این گناهم مگیر | تو ای آفریننده ماه و تیر
چو در کار چندی بدیدش درنگ | که رستم همی دیر شد سوی جنگ | بدو گفت کای رستم نامدار | بشد سیر جان تو از کارزار
ببینی کنون تیر گشتاسبی | دل شیر و پیکان لهراسبی | یکی تیر بر ترگ رستم بزد | چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود | بدانسان که سیمرغ فرموده بود | بزد راست بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار



بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت | بر او آتش کینه چون بر فروخت | خم آورد بالای سرو سهی | از او دور شد دانش و فرهی
نگونسار شد شاه یزدان پرست | بیفتاد چاچی کمانش ز دست | گرفتش فش و یال اسب سیاه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار | که آوردی آن تخم زفتی ببار | تو آنی که گفتی که رویین تنم | بلند آسمان بر زمین بر زنم

من از تو صد و شصت تیر خدنگ
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بر این بارهٔ نامدار

بخوردی یکی چوبه تیر گزین
نهادی سر خویش بر پیش زین

هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت

هم آنگه سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش
بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همی پر و پیکانش از خون کشید

هم آنگه به بهمن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت
که پیکار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
جهان گشت از ایدر بر ما مغاک

برفتند هردو پیاده دوان
ز پیش سپه تا در پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پر خون بدست اندرون

پشوتن بر او جامه را کرد چاک
خروشان و بر سر همی ریخت خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون
بمالید رخ را بر آن گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز نام آوران و مهان

ملک کرد کار روان و سپهر
خداوند کیهان و ناهید و مهر

چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی براه آهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت پرست
به بیداد هرگز نیازید دست

بروز جوانی هلاک آمدش
سر تاج در سوی خاک آمدش

بدیرا کزو زیست گیتی بدرد
پر آزار از او جان آزاد مرد

فراوان بر و بگذرد روزگار
که روزی نه بیند به کارزار

جوانان گرفته سرش در کنار
همیچون سر دند از آن شهریار

پشوتن بر او بر همی مویه کرد
رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همیگفت زار ای یل اسفندیار
جهاندار و ز تخمهٔ شهریار

که برکند این کوه جنگی ز جای
که افکند شیر ژیان را ز پای

که کند این پسندیده دندان پیل
که افکند در موج دریای نیل

که خورشید تابنده را تار کرد
که شاه سرافراز را خوار کرد

که بنشاند این شمع افروخته
کزو شد همه دودمان سوخته

چو آمد بر این تخمه از چشم بد
که بر بد کنش بیکران بد رسد

کجا شد دل و هوش و آیین تو
توانائی و اختر و دین تو

کجا شد برزم آن نکوسار تو
کجا شد ببزم آن خوش آواز تو

چو کردی جهان از بدخواه پاک
نیامدت از شیر و ز دیو باک

کنون کامدت سودمندی بکار
همی خاک بینمت پروردگار

که نفرین برین تخت و این تاج باد
سزد گر نیارم از او هیچ یاد

که چون تو سواری یل شهریار
فکندش بدستان بر این خاک خوار

سزد گر شوی بر دری تاج و گاه
بران بیوفا کار گشتاسب شاه

چنین گفت با دانش اسفندیار
که ای مرد دانای بد روزگار

مکن خویشتن پیش من در تباه
که این بود بهر من از چرخ و ماه

تن مرده را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
ز باد آمده باز گشته بدم

همان پاکزاده نیاکان من
گزیده سرافراز و پاکان من

برفتند و ما را سپردند جای
نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بجستم من اندر جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان

که تا راه یزدان بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم

چو از من گرفت این سخن روشنی
ز بد بسته شد دست آهرمنی

زمانه بیازید چنگال شیر
مرا همچو گور اندر آورد زیر

امیدم چنانست کاندر بهشت
دل و جان من بدرود هرچه کشت

بمردی مرا پور دستان نکشت
نگه کن برین گز که دارم بمشت

بدین چوب شد روزگارم بسر
ز سیمرغ وز رستم چاره گر

فسونها و این بندها زال ساخت
که این بند و رنگ از جهان او شناخت

چو اسفندیار این سخن یاد کرد
به پیچید و بگریست رستم بدرد

بیامد بنزدیک اسفندیار
بماند ز غم خسته و سوگوار

چنین گفت پس با پشوتن بدرد
که مردی ز مردان سزد یاد کرد

چنانست کو گفت یکسر سخن
ز مردی بکژی نه افکند بن

همانا که از دیو ناساز کار
مرا بهره رنج آمد از روزگار

که تا من بمردی کمر بسته ام
همی رزم گردنکشان جسته ام

سواری ندیدم چو اسفندیار
زره دار و با جوشن کارزار

چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی
بدیدم کمان و بر جنگ اوی

سوی چاره



سوی چاره گشتم ز بیچارگی
ندادم بدو سر بیکبارگی

زمان ورا در کمان ساختم
چو روزش سرآمد بینداختم

گر او را همی بخت باز آمدی
مرا تیر گز کی بکار آمدی

از این خاک تیره بباید شدن
به پرهیز یکدم نشاید بدن

## اندرز اسفندیار برستم و سفارشش در بارهٔ بهمن

همانا کزین بد نشانه منم
وزین تیر گز با فسانه منم

چنین گفت با رستم اسفندیار
که اکنون سرآمد مرا روزگار

تو از من مپرهیز و خیز ایدر آی
که ما را دگرگونه گشتست رای

نکو بشنو این پند و اندرز من
ز بهر پسر مایهٔ ارز من

بکوشی و آنرا بجا آوری
بزرگی بر او رهنمائی وری

تهمتن بگفتار او داد گوش
پیاده بیامد برش با خروش

همی ریخت خون از دو دیده بشرم
همی مویه کردش بآوای گرم

چو دستان خبر یافت از رزمگاه
از ایوان چو باد اندر آمد براه

زواره فرامرز چون بیهشان
برفتند تا جایگاه نشان

خروشی برآمد ز آوردگاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه

برستم همی گفت زال ای پسر
ترا بیش گریم بدرد جگر

که ایدون شنیدستم از موبدان
ز اختر شناسان و از بخردان

که هرکس که خون یل اسفندیار
بریزد در او بشکرد روزگار

بدین گیتیش رنج و سختی بود
وگر بگذرد شور بختی بود

زمانه چنین بود و بود آنچه بود
نداند کسی راز چرخ کبود

چنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بد روزگار

نه رستم نه سیمرغ و نه تیر و کمان
برزم از تن من ببردند جان

که این کرد گشتاسب با من چنین
بر او بر نخوانم ز جان آفرین

مرا گفت رو سیستان را بسوز
نخواهم کزین پس بود نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و من بمانم برنج

کنون بهمن این نامور پور من
خردمند بیدار دستور من

بهر دل او را ز من در پذیر
همی هرچه گویم ز من یاد گیر

بزابلستان در ورا شاد دار
سخنهای بدگوهران یاد دار

بیاموزش آرایش کارزار
نشستنگه بزم و رزم و شکار

می و رامش و زخم چوگان و گو
بزرگی و هر گونه گفتگوی

چنین گفت جاماسب کم بوده نام
که هرگز بگیتی مبیناد کام

که بهمن ز من یادگاری بود
سزاوار تو شهریاری بود

همان هرکه از تخم بهمن بود
بشاهی سزاوار و روشن بود

تهمتن چو بشنید بر پای خاست
ببر زد بفرمان او دست راست

اگر بگذرم زین سخن بگذرم
سخن هرچه گفتی بجای آورم

نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل افروز تاج

به پیشش به بندم کمر بنده وار
خداوند خوانمش هم شهریار

ز رستم چو بشنید گویا سخن
بدو گفت کای پهلوان کهن

چنان دان که یزدان گواهی منست
بدین دین به رهنمای منست

کز آن نیکوئیها که تو کرده
سر از مردمیها بر آورده

کنون نام نیکت ببد باز گشت
زمین روی گیتی پر آواز گشت

خم آمد روان تورا بهر ازین
چنین بود رای جهان آفرین

چنین گفت پس با پشوتن که من
نجویم همی زین جهان جز کفن

چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تو لشکر بیارای و شو باز جای

چو رفتی بایران پدر را بگوی
که چون کام دیدی بهانه مجوی

زمانه سراسر بکام تو گشت
همه مهر کار بر نام تو گشت

امیدم نه این بود نزدیک تو
سزا این بد از جان تاریک تو

جهان راست کردم بشمشیر داد
جهان پاک گشت از بد بد نژاد

با ایران چو دین بهی راست گشت
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت

به پیش سران پندها دادیم
نهانی بکشتن فرستادیم

کنون زین سخن یافتی کام دل
بیارای و بنشین بآرام دل

چو آیین شدی مرگ را دور کن
با یوان شاهی یکی سور کن

ترا تخت و سختی و کوشش مرا
ترا تاج و تابوت و پوشش مرا

چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر
که نگریزد از مرگ پیکان تیر

مشو ایمن از گنج و ز تاج و گاه
روانم ترا چشم دارد براه

جوانی بهم پیش داور شویم
بگوییم و گفتار او بشنویم

چو زو باز گردی بمادر بگوی
که مرگ آمد اما در مهر جوی

که با تیر او گبر چون باد بود
گذر کرد اگر کوه پولاد بود

پس از من تو او را ای پهلوان  تو از من مرنج و مرنجان روان
ز دیدار او بی نیاز آیدت  کس از بخردان نیز نستایدت
برهنه مکن روی بر انجمن  مبین نیز چهر من اندر کفن
همان خواهران را و جفت مرا  که جویان بدندی نهفت مرا
بگویی بر آن پرهنر بخردان  که پدرود باشید تا جاودان
فرستادم اینک بنزدیک اوی  بشرم آورد جان تاریک اوی
ز تاج پدر بر سرم بد رسید  در گنج را جان من شد کلید
بگفت این و برزد یکی تیز دم  که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک  تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
برو جامه رستم همه پاره کرد  سرش پر ز خاک و رخش پر ز گرد
چو بهمن بنزد پشوتن رسید  همه جامه بر تن سراسر درید
همیگفت زار ای نبرده سوار  نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من  ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
روان تو شد با سمان در بهشت  بد اندیش تو بدرود هرچه کشت
چو بسیار بگریست با کشته گفت  که ای در جهان شاه بی یار و جفت
زواره بدو گفت کای نامدار  نبایست پذرفت ازو زینهار
ز دانا تو نشنیدی این داستان  که برگوید از گفته باستان
چو سر برکشد زود جوید شکار  بتخت اندر آید بپرورد کار
که گر پروری بچه نره شیر  شود تیز دندان و گردد دلیر
دو پهلو برآسوده از چشم بد  نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار  به بینی ازین پس بد روزگار
نگه کن که چون او شود شهریار  به پیش آورد کین اسفندیار
ز بهمن رسد بد بزابلستان  بپیچند ایران کابلستان
پس از مرگ تو خاک زابلستان  بایران کشد این گو کین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان  نتابد بد اندیش و نیکوگمان
من آن برگزینم که چشم خرد  بدان بنگرد باز نام آورد
گر او بد کند بیند از روزگار  تو چشم بلا را بتندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین  بگسترد فرشی ز دیبای چین

## بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ و سرزنش نمودن او را

در اندود یکسر درش آهن بقیر  پراکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن  خروشان بدو نامدار انجمن
وزان پس بپوشید روشن برش  ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت  شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین  ز بالا فروهشته دیبای چین
یکی اشتری زیر تابوت شاه  چپ و راست اشتر پس اندر سپاه
پشوتن همی رفت پیش سپاه  بریده فش و دم اسب سیاه
همه روی کنده همه کنده موی  زبان شاه گوی و روان شاه جوی
برو بر نهاده نگونسار زین  برو زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی  همان ترکش و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند  ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش  همی پروریدش چو جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه  نگونسار شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک شد در برش  بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار  جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران بهر سو که رفت آگهی  ببستند آنگاه بهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین  که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز  نیامد چو تو نیز گردنفراز
بپالود تیغ و بپالود کیش  جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم  وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت  چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی  خود اندر جهان تاج بر سر نهی
سرت را ز تاج شهان شرم باد  برفتی پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی  بر از خاک شد تاج و کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران  از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک  ببر بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه  پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان بر پشوتن برآویختند  همی خون ز مژگان فرو ریختند



گزین تنگ تابوت سر برگشای  تن کشته را نیز ما را نمای
پشوتن همی شد میان زنان  خروشان و جوشان و بر سر زنان
با آهنگران گفت سوهان تیز  بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد  نوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه  پر از مشک دیدند و ریش سیاه
شده دل ز پوشیده رویان اوی  پر از خون دل جعد مویان اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدند  بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه  خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند از مهر یال و سرش  کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه هر روز برگشته شد  در آورد بر پشت او کشته شد
همیگفت مادرش کای شوم پی  به پشت تو بر کشته شد شاه کی
ازین پس کرا برد خواهی بجنگ  کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
بیالش همی اندر آویختند  همی خاک بر فرق او ریختند
بایران اندر آمد خروش سپاه  پشوتن بیامد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز  نه بوسید تخت و نه بردش نماز
بآواز گفت ای سر سرکشان  ز برگشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده‌  دم از شهریاران برآورده‌
ز تو دور شد فره و بخردی  بیابی تو باد افره ایزدی
شکسته شد ای نامور پشت تو  ازین پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتن دهی بهر تخت  که نه تاج بیناد چشمت نه تخت
جهانی پر از دشمن از بد دلان  نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود  بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد  که ای شوم بدکیش و بدرای مرد
بگیتی نرانی سخن جز دروغ  بکژی گرفتی بهر سو فروغ
میان کیان دشمنی افگنی  همی این بدان آن بدین بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن  گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی تخم کشتی تو اندر جهان  کز آن بر دری آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد  که روز بزرگان همه گشته شد
نو آموختی شاه را راه بد  ایا پیر بدکیش و بدخواه بد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار  بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان برگشاد  همه پند و اندرز او کرد یاد
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان  بآواز با شهریار جهان
هم اندرز بهمن بر رستم بگفت  برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار  پشیمان شد از کار اسفندیار
چو پردخته شد از بزرگان سرای  برفتند به آفرید و همای
بنزد پدر در نخستند روی  ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار  نه اندیشی از مرگ اسفندیار
که او شد نخستین بکین زریر  همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همه کین او بازخواست  بدو شد سر پادشاهیت راست
بگفتار بدگوی کردیش بند  بغل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد بیا کشته شد  سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ  همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو مارا که بودیم پوشیده روی  برهنه بیاورد از ایوان بکوی
چه نوش آذر زردهشتی نخست  گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
برآمد از ایشان دم و دود و گرد  تو فرزند دیدی ابر دی چکرد
ز روئین دژ آورد ما را برت  نگهبان لشکر بد و کشورت
ز ابد بزابل فرستادیش  بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بیجان شود  جهانی برادر و گریان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال  تو کشتی مر او را چو کشتی منال
تو را شرم باد از ریش سفید  که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود  که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن ندادند فرزند را  نه از دوده و خویش و پیوند را
بسر کرز تو تاج شاهی بجست  تو جستی ز لهراسپ گاه از نخست
سو بردم رفتی روان پر ستیز  چو خونی رود سوی دژ گریز
همی تا بتو تاج نسپرد و تخت  تو را روزگاری بد و کار سخت
نه کشت و نه در آتش انداختت  همی تاج و تخت همی ساختت
تو بودی که از بهر تاج و چیز  پسر را ز جان خواستی بر قفیز
چنین گفت پس با پشوتن که خیز  بر این آتش دختران آب ریز

بیامد پشوتن بایوان شاه / زنان را بیاورد از آنجایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین چه شیون کنی بر سرش

که او شاد خفتست و در دژ روان / که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری کنون دل بتیمار اوی / کنون در بهشتست بازار اوی

ببندد قضا در ز فرزند بند / بداد خداوند گردش بلند
وزان پس بسالی بهر برزنی / بایران خروشی بد و شیونی

ز تیر گز و بند دستان سام / همی مویه کردند شبگیر و شام
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیرگه با می و گلستان

سواری و میخوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتش / شب و روز خندان ببر داشتش

نبود آگه از کارهای نهان / که از وی چه برخیزد اندر جهان
ز دشمن نیاید بجز دشمنی / بفرجام اگر چند نیکی کنی

چو گفتار و کردار پیوند شد / در کین بگشتاسپ بر بند شد

## نامهٔ رستم بگشتاسپ دربارهٔ بهمن و پوزش خود

یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه بپوزش بشست

دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار

سپارم بدو کشور و گنج خویش / گزید او ز هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بد که بگشاد چهر / مرا دل پر از درد و هم پر ز مهر

بدانگونه بد گردش آسمان / پسنده نباشد کسی با زمان
کنون اینجا بجوی نزد منست / که فرخ ترا ز اورمزدست

هنرهای شاهانش آموختم / از ایدر روان خرد سوختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / کز این پس نبیند بیند از کار سیر

روان و تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان

پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد
هم از زاری و پند و اندرز خویش / سخن گفتن از گنج و از مرز خویش

از آن نامور شاه خشنود گشت / گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش / نه دیگر برد دل ز تیمار کش

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

## پاسخ نامهٔ رستم از گشتاسب و باز خواندن بهمن

چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی / اگر سوی دانش گراید بسی

پشوتن بگفت آنچه درخواستی / دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گرد گذشته نگشت

توآنی که بودی وزان بهتری / بهند و بقنوج بر مهتری
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه / ز تخت و ز چهر و ز تیغ و کلاه

فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
از آن نامور پهلوان شاد گشت / ورا دل ز اندوه آزاد گشت

چنین تا برآمد بر اینکار چند / بشد شاهزاده ببالا بلند
خردمند با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخته فر و جاه

بدانست جاماسپ از نیک و بد / که این پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه

ز دانش بدید هر چه جست اندروی / بجای آمد و گشت با آبروی
به بیگانه کشور فراوان بماند / کسی نامهٔ تو برا و برنخواند

به بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری یکی تیغ چون او یادگار / گسارندهٔ درد اسفندیار

خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش نامجوی

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست

به بخت تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی ورا باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی برابل جهان

که ما را بدیدار تو آمد نیاز / برآرای کار و درنگی مساز
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاده را گفت بر دار راه

ز رستم چو برخواند نامه دبیر / از آن شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون





ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و از خنجر هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / هم از عنبر و گوهر و سیم و زر

ز دیبا و از جامهٔ نابرید / پرستار و از کودک نارسید
کمرهای زرین و سیمین ستام / ز یاقوت پر کرده زرین دو جام

ز اسبان تازی پلنگینه زین / بزین و ستامش نشانده نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار

همه پاک رستم به بهمن سپرد / برنده بنخچیر او برشمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی بگیتی جز او را بکس

از آن پس همی خواندش اردشیر / چو دیدش بدانگونه ویرا دلیر
گوی بود با زور گیرنده دست / خردمند و دانا و یزدان پرست

چو بر پای بودی سر انگشت اوی / ز زانو فروتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بهر چند گاه / همی گرد بالاش بودی نگاه

بمیدان و هنگام بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
از او ایچ گشتاسپ نشکیفتی / بدیدار او بر بجان شیفتی

همی گفت کاین هم جهاندار داد / غمی بودم از اسفندیار داد
بماناد تا جاودان بهمنم / چو کم شد سر تخم روئین تنم

سرآمد کنون رزم اسفندیار / که جاوید بادا سر شهریار

## ستایش سلطان محمود و آغاز کشته شدن رستم بفریب شغاد

همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته

دلش شاد بادا و تاجش بلند / بگردن بداندیش او را کمند
کنون کشتن رستم آریم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش

یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی

دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد

بگویم سخن آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای

سرآرم من این نامهٔ باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه

خداوند ایران و توران و هند / بفرش جهان شد چو رومی پرند
ببخشش همه گنج برافگند / بدانائی و نام گنج افگند

بزرگست و چون سالیان بگذرد / از او گوید آنکس که دارد خرد
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / نه زو دش جهان شد پر از یادگار

خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت

ببینیم بدینگونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین

همه شهر با من بدین یاورند / اگر چند بد دین و بدگوهرند
که تا او به تخت کئی بر نشست / در کین و دست بدی را ببست

به پیچاند آنرا که بیشی کند / و گر چند بیشی به بیشی کند
ببخشاید آنرا که دارد خرد / ور اندازه روز بر نگذرد

از او یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران پیش

همه بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همه دانش و دین و پرهیز و رای / همان رهنمودن بدیگر سرای

ز چیزی کز ایشان پسند آیدش / همان ارز و از سودمند آیدش
از آن برتر آن یادگارش بود / همان مونس روزگارش بود

همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان

کنون بازگردم بگفتار سرو / فروزندهٔ سهل ماهان بمرو

## پیدا شدن شغاد و فرستادن زال ورا نزد شاه کابل و کدخدای کردن او دختر شاه کابل را

چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر

که در پردهٔ زال بد بنده / نوازندهٔ رود و گوینده
کنیزک پسر زاد از وی یکی / که از ماه پیدا نبد اندکی

بیالا و دیدار سام سوار / وزاو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان و کنداوران / زکشمیر و کابل گزیده سران
ز آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند هریک شمار سپهر / که دارد بدان کودک خرد مهر
چو در اختر خور دگردش نگاه / پژوهنده دید اخترش را تباه
ستاره‌شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و دیدیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خورد مهر
چو این خوب چهره بمردی رسد / بگاه دلیری بگردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / وزو شهر ایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس بگیتی نماند بسی
غمی گشت از آنکار دستان سام / ز دادار گیهان همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر و سوار از بپای
بهر کار پشت و پناهم توئی / نماینده رای و راهم توئی
سپهر آفریدی و اختر همان / ازاین نیکوئی بود ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردش سپهبد شغاد
همی داشتش تا بشد سیر شیر / دلارام و گوینده و یادگیر
بدانگه که کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند / سوار دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل در او بنگرید / همی تاج و تخت کئی را سزید
بگیتی بدیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد درخورش / فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب / گر اختر نیامد برآید نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / زرستم زدندی همی داستان

## چاره نمودن شغاد بشاه کابل در بارهٔ کشتن رستم

چنان بُد که هرسال یک چرم گاو / زکابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلی / چنانشد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد / ازآن پس که داماد او شد شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هرکس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را نیامد سر اندر بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم / دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / تورا ناسزا خوانم و بدگهر
برآشوبد او را سراز بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه / بکن چاه چندی به نخچیرگاه
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز / بتش در نشان نیزه‌های دراز
همه نیزه و دشنهٔ آبگون / سنان از بر و دشنه زیر اندرون
بهر جایگه بر یکی چاه کن / چنان کاندرو گم شود پیلتن
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر صد مرد نیرنگ‌ساز / بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه را زان سپس سخت کن / ز گفتار لب نیز پردخت کن
بشد شاه و رای از بنش درگرد / بگفتار آن بیخرد سور کرد
کهان و مهان را ز کابل بخواند / بخوان پسندیده‌شان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل کهن / همی سرفرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر / ازاین نامورتر که دارد گهر
ازاو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای / برادر نه خویش رستم نه‌ای

نکردت



نکردست یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کهتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز چاره پر از کینه سر
هم آنگه چو روی پسر دید زال / چنان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید و بسیار بنواختش / هم آنگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن‌روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی / چه گوید همی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن هیچ یاد
ازاو نیکوئی بد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون میخورد جنگ سازد همی / سر از هر کسی برفرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
مرا گفت تا چند ازین باژ و ساو / که با سیستان ما نداریم تاو
ازاین پس نگوئیم کو رستمست / نه زو مردی و گوهر من کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
از آن مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل براندم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

## رفتن رستم بکابل بفریب شغاد

ازو نیز مندیش و ز کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم / برادر دل و دیده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر و بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
وزان پس برآراست هرگونه کار / بدان تا بکابل کند کارزار
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که نامی بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
اگر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
برآنم که او زان پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار

## چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم در آن

بداختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن / کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین / همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / تو پیش آی و زان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل برآمد ز شهر / زبان پر ز پوزش روان پر ز زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری بمژگان ز دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
اگر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندر آن بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آئین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز گرد و دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد از آن پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین برنشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت / بشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / جهانرا بتخت مهی برنشاند
ازآن پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخچیرگاه

یکی جای دارم که بر دشت و کوه
بهر جای نخچیر گشته گروه

همه دشت غرمست و آهو و گور
کسی را که باشد تگاور ستور

بچنگ آیدش گور و آهو بدشت
از آن دشت خرم نشاید گذشت

ز گفتار او رستم آمد بشور
از آن دشت پر آب و نخچیر و گور

بچیزی که آید کسی را زمان
بپیچد دلش کور گردد گمان

چنین کار دارد جهان جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
همان شیر جنگ آور تیز چنگ

ابا پشه و پیل در چنگ مرگ
یکی باشد ایدر بدین نیست برگ

بفرمود تا اسب را زین کنند
همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی به ترکش نهاد
همی راند بر دشت او بر شغاد

زواره همی رفت با پیلتن
تنی چند از آن نامدار انجمن

به نخچیر لشکر پراکنده شد
برابر بیکسو از آن کنده شد

زواره تهمتن بر آن راه بود
ز بهر زمان کاندران چاه بود

همی رخش از آن خاک نو یافت بوی
تن خویش را کرد گرد چو گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک
زمین را بنعلش همی کرد چاک

بزد گام رخش تگاور براه
چنین تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم
زمانه خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه برآورد نرم
بزد تنگدل رخش را کرد گرم

چو او تنگ شد در میان دو چاه
ز چنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فرو شد بیک چاه سار
نبد جای آویزش و کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز
نبد جای مردی و راه گریز

بدرید پهلوی رخش بزرگ
بر و یال آن پهلوان سترگ

بپیچید از آن پهلوان جهان
بدانست پس آشکار و نهان

بمردی تن خویش را برکشید
دلیر از بن چاه بر سر کشید

چو با خستگی چشمها برگشاد
بدید آن بداندیش روی شغاد

بدانست کانچاره و راه اوست
شغاد فریبنده بدخواه اوست

بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن
بپیچی از این بد نگردی کهن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه یازی بخون ریختن
بهر سو بتاراج و آویختن

گه آمد که بر تو سر آید زمان
شوی کشته بر دام آهرمنان

همانگه سپهدار کابل ز راه
بیامد بر آن دشت نخچیرگاه

شوم زود چندی پزشک آورم
ز بهر تو خونین سرشک آورم

مگر خستگیهات گردد درست
نباید مرا رخ بخونابه شست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای مرد بدگوهر چاره جوی

سر آمد مرا روزگار پزشک
تو بر من میالای خونین سرشک

فراوان بمانی سر آید زمان
کسی زنده بر نگذرد ز آسمان

نه من بیش دارم ز جمشید فر
که ببرید دشمن میانش بارّ

همان از فریدون و از کیقباد
بزرگان و شاهان فرخ نژاد

چو افراسیاب آن بداندیش مرد
که کیخسرو او را بدو نیم کرد

گلوی سیاوش بخنجر برید
گروی زره چون زمانش رسید

همه شهریاران ایران بدند
برزم اندران نره شیران بدند

برفتند و ما دیرتر ماندیم
چو شیر ژیان بر گذر ماندیم

فرامرز پور جهان بین من
بیاید بخواهد ز تو کین من

## کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره

چنین گفت پس با شغاد پلید
که اکنون که بر من چنین بد رسید

ز ترکش برآور کمان مرا
بکار آور آن ترجمان مرا

بزه کن بنه پیش من با دو تیر
نباید که شیری بنخچیرگیر

بدشت اندر آید برای شکار
من اینجا فتاده چنان تن فگار

ببیند مرا و گزند آیدم
کمان چون بود سودمند آیدم

ندرد مگر زنده شیران تنم
زمانی بود تن بخاک افگنم

شغاد آمد آن چرخ را بر کشید
بزه کرد یکباره اندر کشید

بخندید و پیش تهمتن نهاد
بمرگ برادر همی بود شاد

تهمتن بسختی کمان برگرفت
بدان خستگی تیر اندر گرفت

برادر ز تیرش بترسید سخت
بیامد سپر کرد تن را درخت

درختی بد اندر بر او چنار
بر او برگذشته بسی روزگار

میانش تهی شاخ و برگش بجای
نهان شد پسش مرد ناپاک رای

چو رستم چنان دید بفراخت دست
چنان خسته از تیر بگشاد شست



درخت و برادر بهم بر بدوخت
بهنگام رفتن دلش برفروخت

شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن بر او درد کوتاه کرد

چنین گفت رستم که یزدان سپاس
که بودم همه ساله یزدان شناس

کز آن پس که جانم رسیده بلب
بر این کین من روز نامد بشب

مرا زور دادی که از مرگ پیش
از این بیوفا بستدم کین خویش

گناهم بیامرز و پوزش پذیر
که هستی تو بخشنده و دستگیر

همانا ره پیغمبر و دین تو
پذیرفتم و راه آئین تو

چو دارم ره دین و آئین پاک
روانم کنون گر برآید چه باک

بمینو بر افروز جان مرا
به بستی آشکار و نهان مرا

بگفت این و جانش برآمد ز تن
بر او زار و گریان شد انجمن

زواره بچاه دگر در بمرد
سواری نماند از بزرگان و خرد

چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب



از آن نامداران سواری بجست
گهی شد پیاده گهی بر نشست

بیامد سوی زابلستان بگفت
که پیل ژیان گشت با خاک جفت

## آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز تابوت ایشان را و بدخمه نهادن

زواره همان و سپاه همان
سواری نرست از بد بدگمان

خروشی برآمد ز زابلستان
ز بدخواه وز شاه کابلستان

همی ریخت زال از بر یال خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهد که پوشد تنت جز کفن
گو سرفراز اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن نفرین شوریده بخت / بکند از بن آن خسروانی درخت
که داند که با شیر روباه شوم / همی کین سگالد بد آمرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار / که یارد شنیدن این آموزگار
که شیری چو رستم بدان تیره خاک / ز گفتار روباه گردد هلاک
چرا پیش ایشان نمردم بزار / چرا ماندم اندر جهان یادگار
دریغا گو اشیر دل رستما / فروزنده تخمهٔ نیرما
چرا بایدم زندگانی و نام / که شد کنده این تخم دستان سام
گوا شیرگیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر و کندآورا
زجانم برانگیختی تیره گرد / که یارست با تو چنین کار کرد
کنون من اگر کوه هامون کنم / وگر آب جیحون پر از خون کنم
مر این کینه را از که خواهم کنون / که بینم سر زد جهانی بخون
جهان تا تو بودی نگه داشتی / چو رفتی کنون بر که بگذاشتی
کنون کان کمرگاه تو گشت چاک / چه گیتی بجستم چه یکمشت خاک
هم آنگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از خاک باز آورد / جهانرا برازی نیاز آورد
فرامرز چون نزد کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر گریان شدند / ز سوگ جهانگیر بریان شدند
بیامد بر آن دشت نخچیرگاه / بجایی کجا کنده بودند چاه
بفرمود پس تا نهادند تخت / نهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد از میان بسته پهلوش / برآهیخت زو جامهٔ خسروش
نخستین بشستندش از آب گرم / بر و یال و ریشش همه نرم نرم
برش مشک و عنبر همی سوختند / همه خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر تنش کافور ناب
بدیبا تنش را بپیراستند / وزان پس گل و مشک میخواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون / بشانه زد آن ریش کافور گون
نبد جای مر تنش را بر دو تخت / تنی بود گر سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر و میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزها را گرفته بقیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
ز چاهی برادرش را برکشید / همی دوخت جایی کجا خسته دید
بشستند و کردش ز دیبا کفن / بجستند جایی بن نارون
برفتند بیدار دل در کران / بریدند از او تختهای گران
وزان پس تن رخش را برکشید / بگیتی چو او اسب دیگر ندید
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / کسی را نبد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند / ز انبوه چون باد بگذاشتند
بدو روز و یکشب بزابل رسید / کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد پر خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیک بخت
یکی تخت دیگر زواره بر اوی / نهادند پهلوی آن نامجوی
هر آنکس که بود از پرستندگان / از آزاد و ز پاکدل بندگان
همه مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
بگیری همی پادشاهی بزم / نکوشی همی نیز هنگام رزم
نه بخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردنفراز
همان رخش را بر در دخمه جای / بکردند گوری چو اسپی بپای
چه جویی همی زین سرای سپنج / که آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی / اگر دین پرستی گر اهرمنی
تو تازنده سوی نیکی گرای / بگر کام یابی بدیگر سرای

## لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همه سوی کابل گذاشت





درخانهٔ پیلتن باز گرد / سپه را ز گنج و درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرّه نای / هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد برو / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه اسپان و گرد سپاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بی آرام شد مردم کینه جوی
بیامد فرامرز پیش سپاه / بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده شد آن سپاه بزرگ / دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
هزیمت شدند آن سپاه دلیر / ز مردان زابل که بودند شیر
بکشتند چندان ز گردان هند / هم از بوم و بر نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و ز خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه / بجایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بد خواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید / چنان کاستخوان ویش آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون / تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی بر فروخت / شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان رسید / همه خاک کابل بدستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی زابلی شاه کرد
از آن دوده مان کس بکابل نماند / که منشور تیغ در ابر نخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد / شده روز روشن بر او لاجورد
خروشان همه زابلستان بدست / یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و بر که از آمدند
بیکسال در سیستان سوگ بود / همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از رنج و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز / از این تیره ترکس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم ناچریدن برین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیاید بتنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن / مگر باز بیند بدان انجمن
ز خوردن بیکهفته تن باز داشت / که با جان رستم یکی راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را ز خرد دور شد / ز دیوانگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مار مرده بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش / بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار / ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاک دست / بایوانش بردند و جای نشست
بجایی که بودیش بنشاختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همیخورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامهٔ بزم زیر
بخفت و برآسود از اندوه رنج / ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج
خورش خواست و از خواب برخاست تیز / ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خورد و خواب نیست / غم مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او دویم / بدادار جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و ز جایگاه / روان تهمتن بشو از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت / برش ده ز تخمی که ایدر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / به پیش آورم داستانی دگر

## سپردن گشتاسپ تخت شاهی به بهمن و مردن او

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت

بدو گفت کز کار اسفندیار / چه ماند از دل کشتم از روزگار
که روزی نبندد زند کانیم خویش / ورم کشتم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همانا ز دارش پشوتن بود
نپیچید سرها ز فرمان اوی / بگیرید دوری ز پیمان اوی
بکایک بودش نماینده راه / که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تار کم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / ازان پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیاید ببر
یکی دخمه کردند از شیر و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
همی بودش از گنج و از رنج بهر / ببید از پس نوش تریاک و زهر
اگر بودنی هست شادی چراست / شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هر چه داری و بر بد مکوش / ز گیتی بهر د خرد دار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده ایم / ز کار گذشته بسی خوانده ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / بهی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوئی / که از مرد دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن برم / گذشته سخن بر تو برشمرم

## پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدراز دست نشستن بهمن به تخت و لشکر کشیدنش بکین اسفندیار بسوی سیستان

چو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همانگه بنه و چیز بسیار داد
چو چندین برآمد برین روزگار / گرازیده شد سوی کین شهریار
یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان و کار آزموده سران
چنین گفت کز مرگ اسفندیار / ز نیک و بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که هستید روشن روان
که رستم کند کانی چه کرد / ز زال افسونگر آن پیرمرد
فرامرز جز کین ما در جهان / بجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون / جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوش آذر و مهرنوش / بزاری بزابلستان سپردند هوش
چو اسفندیاری که اندر جهان / نباشد چنو آشکار و نهان
بزابلستان زان نشان کشته شد / ز دردش دو دوده سرگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار / بزاری بگرید بر ایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما / جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک / نیارد سر کوه اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون راد / چو چونین بیاشد همایون نژاد
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم بزرگ / بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بچین رفت و کین نیا باز خواست / ز کشته زمین کرد با کوه راست
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدر عم آمد و خون لهراسب خواست / مرا همچنان داستانست راست
فرامرز گر بهر خون پدر / بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست / همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون باز نشناختند / همی اسب بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم / که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
اگر بشمری در جهان نامدار / سواری نه بینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی توانا تری
بگیتی همان کن که کام آیدت / دگر زان سخن هر چه نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو / که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش
ره سیستان را بیاراستند / برین بر نهادند و برخاستند
بلشکر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس





همی رفت از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام / بدادش ز هر گونه چندی پیام

## پیام فرستادن بهمن و آمدن زال به پوزش و در بند انداختن بهمن او را

چنین گفت کز کار اسفندیار / مرا و جهان تلخ شد روزگار
همان کین نوش آذر و نوش زاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم / همه رود زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بر زال این بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مرا زین سخن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان / ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی / دلش بسته دیدی ز پیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ / زمانش بیامد چنان شد سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها / ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی جگر داد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / ز دستان شنو تا چه دید و شنید
به پیش نیاکانت اندر چه کرد / ز مردی بهنگام ننگ و نبرد
همان کهتر دایگان تو بود / بلشکر ز پرمایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
گرایید و بنگه بینی که بیکار ما / نجوئی بد اندیشی از کار ما
بیائی ز دل کینه بیرون کنی / بهر اندر این کینه افسون کنی
همه گنج دیبا و دینار سام / کمرهای زرین و زرین ستام
جوانی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هر گونه چیز بسیار داد
جوان نامور پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از او بهمن نیکبخت / نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد ولی پر ز درد / سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / بیامد چنین خوار با دو سوار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت کای شاه با هوش و رای / نما بر تو چشم خرد برگشای
بدان بندگیها که ما کرده ایم / ترا در جوانی بپرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنرجوی و در کشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / چنان سست شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند / ز گنجور و دستور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار / شتر دارها برنهادند بار
ز دینار و ز گوهر نابسود / ز تخت و ز گسترد نی هر چه بود
ز زرینه و تاجهای بزر / ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور و از بیش و کم
که رستم فراز آورید آن برنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد

## رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

غمی شد فرامرز در مرز بست / ز بهر نیا دست کین برگشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه برنشاند / بکوراب آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
ورا ترد می بهمن صفی برکشید / که خورشید تابان زمین را ندید
ز آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
نشست آسمان روی گیتی بقیر / بیارید چون ژاله از قیر تیر
ز چاک تبرزین چرنگ کمان / زمین گشت جنبان تر از آسمان
سه روز و سه شب هم در آن رزمگاه / بتابنده روز و شبان سیاه
همیگفت بارید و پولاد تیغ / ز گرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خواست / تو گفتی که بار از شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از غم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز

ز بستی و از لشکر زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
همه سر بسر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
فرامرز با اندکی رزمجوی / بمردی بروی اندر آورد روی
سرانجام بر دست گرد دلیر / گرفتار شد نامدار دلیر
چو دیدش ندادش بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
برآورد که بر سواری نماند / وزان سرکشان نامداری نماند
همه رزمگه کشته چون کوه کوه / بهم برفکنده ز هر دو گروه
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران بد و شیر بود
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار چندی نگاه
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پیلوارش نگونسار کرد

## اندرز پشوتن به بهمن در رها کردن زال را و بازگشتن با ایران

وزان پس کی نامدار دلیر / ز کینه ببخشش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار بر پای خاست / بدو گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدخواستی / پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگجوی / مفرمای ناپسند چندین مکوش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
بپیچد ابر آرد با بر بلند / وگر زو شود خوار زار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز / نه تابوت از شد سوی نیمروز
ز رستم بکابل به نخچیرگاه / بدانش که تا نیست گردد بچاه
تو تا باشی آن خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند / بنالد به پروردگار بلند
به پیچی توزان گرچه نیک اختری / چو با کردگار افکند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان / همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج از او یافتی یادگار / نه از شاه گشتاسب و اسفندیار
ز هنگامهٔ کیقباد اندرای / چنین تا به کیخسرو پاکرای
بزرگی ز شمشیر او داشتند / جهان را همه زیر پا داشتند
ازو پند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
بپیچید از بازگشتن گشنسید / مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال / برآورد از بگریست فرخ همال
که زال دلیر آگه از رستما / نبیره که او نامور شیر ما
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته بباران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار / زمین را دلی تخم اسفندیار
زمین سوگ و زاری بد آمرز بود / تو گفتی همه دل پر اندرز بود
همه دوده بر زال بگریستند / که از نام رستم همی زیستند
از آن آگهی سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز زرد و ابر درد شد / وزان شیون او چشن زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
بشبگیر از آن مرز لشکر براند / که اینکار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بدینجا نه زال سام دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونهٔ شندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه لشکر شاه بیرون شدند / بفرمان خسرو همه بر نشستند
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بنزد دلیران کشید
برآسود و بر تخت بنشست شاد / جهان را همی داشت با رسم و داد
بدرویش بخشید چندی درم / از او شاد چندی و چندی دژم

## بزنی گرفتن بهمن همای دختر خود را و ولیعهد کردنش و هرگاه از او زاید و گریختن ساسان و مردن او

پسر بود ورا یکی شیرگیر / که ساسانش خواندی ورا اردشیر
یکی دختری بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاکرای
همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی بدیدار او بود شاد





پدر در پذیرفتش از نیکوئی / بدان دین که خوانی ورا پهلوی
چنان بد که آبستن آمد ز شاه / همای دل افروز تابنده ماه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو آزرد در شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند / به تخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کاین پاکتن چهرزاد / ز گیتی فراوان نبودش شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان / همان کس که زو زاید اندر نهان
اگر دختری زایدش ور پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد / ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز و دو شب بسان پلنگ / از ایران بمرزی دگر شد ز ننگ
دمان سوی شهر نشابور شد / پر از درد بود از پدر ده شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست / همیخو نشستن دلش با خاک راست
همیداشت تخم کئی در نهفت / ز گوهر بگیتی کس او را نگفت
زن پاک تن پاک فرزند زاد / یکی نیک پی پور فرخ نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان / هم او را بزودی سرآمد زمان
چو کودک ز خوردی بمردی رسید / وز آنجا نه جز بینوائی ندید
ز شاه نشابور بستد گله / که بودی بکوه و بهامون گله

## پادشاهی همای سی و دو سال بود بر تخت نشستن همای و مردن بهمن و زادن همای داراب را و در صندوق نهادنش و گذاشتنش بدریای فرات

همی بود یکچند چوپان شاه / بکوه و بیابانش آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیماری اندر بمرد اردشیر / همی بود بی گاه و تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر در گذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بد سگالان ما کنده باد
همه نیکوئی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنکه درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج / نخواهم که باشند از ما برنج
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشت آن نیکوئی در نهفت
بیاورد از او تن دایه / یکی پاک و پر شرم و پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را / چنان تا شد آن شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاکزاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سوئی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / بد و نیک بردی ببودی نهان
بگیتی بجز داد و خوبی نخواست / جهان را سراسر همیداشت راست
جهانی شده ایمن از داد اوی / بگیتی نبودی جز از یاد اوی
بدیشان همی بود با هشت ماه / پسر گشت مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از آن چوب خشک / بکردند گفتند در قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / برآلوده بیرون او دبق و موم
بزیر اندرون بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندر او ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
به بستند یک گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان بشد دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی پرندش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک / بدبق و بقیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب / یکی برد گر تیز بگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان آن زا گرفته شتاب

## یافتن گازر صندوق با پسر بهمن و داراب

سپیده چو برزد سر از کوهسار
بگازرگهی کاندرو بود سنگ
چو بگشاد گسترده را برگرفت
سبک دیده بان پیش مادر دوید
چو بیگاه گازر بیامد ز رود
دل گازر از درد پژمرده بود
بدو گفت گازر که باز آر هوش
بسنگی که من جامه را بر زنم
کنون چون گشاییم سربسته بار
کنون یافتی پور ناخواسته
زن گازر آن دید خیره بماند
پر از دُر خوشاب بالین اوی
بدو داد زن زود پستان شیر
بدو گفت گازر که این را بجان
زن گازر او را چو پیوند خویش
چنان بد که روزی زن پاک رای
بزن گفت گازر که ای نیک جفت
بشهری که ما را ندانند کس
ببردند داراب را بر کنار
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
از و بستدی جامه و سیم و زر
زن گازر از چیز شد رهنمای
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
تو داراب را خوب و نیکو بدار
چو بگذشت چرخ از برش چند سال
همه کودکان هم گروه آمدند
بدو گفت کاین جامه بر زن بسنگ
شدی روزگارش بجستن دو بهر
بگازر بستدی سر و گفتی بدوی

## نام کردنش

سر جوی را گازر کرده تنگ
بماند اندر آن کار گازر شگفت
ز صندوق گازر بیفگند شید
بدو گفت جفتش که هست این درود
یکی کودک زیرکش مرده بود
کز این پس تو از زشت باشی خروش
چو پاکیزه گردد بآب افگنم
بدیدار آن خوردت آید نیاز
ز دینار و ز گوهر آراسته
برو بر جهان آفرین را بخواند
عقیق و زبرجد به پایین اوی
ببد شاد از آن کودک دلپذیر
خریدار باشیم تا جاودان
ببرورد چون پاک فرزند خویش
سخن گفت هر گونه با کدخدای
چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
بباشیم دلشاد و با دسترس
نگردند جز زر و گوهر ببار
بر آنسان که پرمایه تر کدخدای
چنین با فراوان نماندش گهر
چنین گفت یکروز با کدخدای
که ای جفت پاکیزه و رهنمای
ببین تا چه زایدت از روزگار
یکی کودکی گشت با فر و یال
بیکبارگی زو ستوه آمدند
که از بیشه جستن تر آید پلنگ
نشان خواستی زو بدشت و بشهر
که ای پر ز یاران گرگ پرخاشجوی

یکی گازر آنخورده صندوق دید
بجامه بپوشید و آمد دوان
جهاندار بیدار با دیده گفت
که باز آمدی جامها نیم نم
زن گازر از درد کودک نوان
کنون گر بماند سخن در نهفت
بدانجوی صندوق دیدم یکی
اگر بود ما را یکی پور خرد
چو آنجا بها بر زمین بر نهاد
رخی دید تابان میان حریر
بدستش چپش سرخ دینار بود
ز خوبی آن کودک و خواسته
که این کودک از نامداری بود
سوم روز داراب کردند نام
که این گوهر آرا چه سازی کنون
همان به کز این شهر بیرون شویم
بشبگیر گازر بنه بر نهاد
بپیمود از آن مرز فرسنگ شصت
بشهری که بد نامور مهتری
بخانه بجز از سرخ یاقوت نیز
که ما بی نیازیم از این کارکرد
همین پیشه خوانی ز بیشه چه پیش
همیداشتندش چنان ارجمند
بکشتی شدی با همالان بکوی
بفریاد شد گازر از کار اوی
چو داراب از آن پیشه بگریختی
بجاییش دیدی کمانی بدست
چه داری همی گرز و تیر و کمان

بدیدند صندوق بر جویبار
بپوشید و ز گازر که برکشید
پر امید دل شاد و روشن روان
که چیزی که دادی بباید نهفت
بدینکار گر داز که یابی درم
خلیده رخان تیره گشته روان
بگویم به پیش سرافراز جفت
نهفته بد و اندر آن کودکی
نبودش بسی زندگانی بمرد
سر تنگ صندوق را برگشاد
بدیدار مانندهٔ اردشیر
سوی راست یاقوت بسیار بود
دل او ز غم گشته پیراسته
دگر در جهان شهریاری بود
کز آب روان یافتندش کنام
که باشد بر این دشت ما رهنمون
ز تنگی و سختی بهامون شویم
برفت و نگه دار ز بر و بوم یاد
بشهر دگر ساخت جای نشست
فرستاد نزدیک او گوهری
نماند از بد و نیک صندوق چیز
توانگر شدی گرد بیشه مگرد
همیشه ز هر کار پیشیت پیش
که از تندبادی ندیدی گزند
کسی را نبودی تن و زور اوی
همی تیره شد روز بازار اوی
همی گازر از دیده خون ریختی
با یین گشاده برو بسته شست
بگردی چرا گشته بدگمان





بگازر چنین گفت کی باب من
از آن پس مرا پیشه فرمای جوی
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش
ز من جای مهرت بی اندیشه کن
سپردش بدو روزگاری دراز
همان زخم چوگان و تیر و کمان
بگازر چنین گفت روزی که من
بجنبد همی بر تو بر چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم
ترا گر منش زان من برترست
در خانه را تنگ داراب بست
شما را که باشم بگوهر که ام
بدو گفت خون سر من مجوی
ز صندوق و ز کودک شیرخوار
از آن تو داریم چیزی که هست
چو بشنید داراب خیره بماند
که باشد بهای یکی بارگی
بدو داد دینار چندان که بود
یکی مرزبان بود با سنگ و رای
همی داشتش مرزبان ارجمند
برزم اندرون مرزبان کشته شد
یکی مرد بد نام او رشنواد
سپه گرد کرد اندران رشنواد
چو بشنید داراب شد شادکام
بدان تا سپه پیش او بگذرد
چو داراب را دید با فر و برز
چو دید آن بر و چهر دلپذیر
نماید که این نامداری بود
چو داراب را فرهمند آمدش

همی تیره گردانی آیین من
کنون از من این کدخدای مجوی
برآمد ز بیغاره و سرزنش
ز گیتی سواری مرا پیشه کن
بیاموخت هرچش بد و بد نیاز
زمین تنگ از دیدن از بدگمان

بفرهنگیان ده مرا از نخست
بدو مرد گازر بسی بر شمرد
بدان پرورنده گفت ای پدر
نگر کرد گازر سواری تمام
عنان و سنان و سپر داشتن
بدانگونه شد زان هنرها که جنگ

## پرسیدن داراب نژاد خود را از گازر و زن او و رفتنش در لشکر همای بجنگ رومیان

بدکان بر خویش بشتابیم
پدر جوی و راز تو با مادرست
بیامد بشمشیر یازید دست
بنزدیک گازر ز بهر چه ام
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
ز دینار و ز گوهر شاهوار
زبردست گشت از تو این زیردست
روان را باندیشه اندر نشاند
بدین روز گنبدی و بیچارگی
نمود آنگر آن گوهرها بسود
بزرگ و پسندیده و رهنمای
بگیتی نیامد برو بر گزند
سر لشکرش زان سخن گشته شد
سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
عرضگاه بنهاد روزی بدد
بنزدیک او رفت و بنوشت نام
تن و نام دیوانها بشمرد
بگردن در آورده پولاد گرز
ز پستان مادر بپالید شیر
خردمند و جنگی سواری بود
سپه را سراسر پسند آمدش

بدو گفت گازر که اینت سخن
چنان بد که یکروز گازر برفت
بزن گفت گرمی و تازی مجوی
زن گازر از بیم زنهار خواست
سخنها یکایک برو بر شمرد
بدو گفت ما دستکاران بدیم
پرستندهایم و فرمان تراست
بدو گفت از آن خواسته هیچ ماند
بدو گفت زان هست هم بیش از این
بدینار اسپی خرید از پسند
خرامید داراب نزدیک اوی
چنان بد که آمد سپاهی ز روم
چو آگاهی آمد بنزد همای
بفرمود تا برکشد سوی روم
سپه چون فراوان شد از هر دری
بیامد بکاخ همایون همای
همی بود چندان بدان پهن دشت
تو گفتی همه دشت پهنای اوست
بپرسید و گفت این سوار از کجاست
دلیر و سرافراز و کندآورست
از اختر یکی روزگاری گزید

چو آموختم زند و استا درست
وزان پس بفرهنگیانش سپرد
نیاید ز من گازری کارکرد
عنان پیچ و اسپ افگن و نیکنام
بیاورد که باره برگاشتن
نبودی بآورد با او پلنگ
همی این نهان داشتم از انجمن
نماند بچهر تو بر چهر من
دریغ آن شده رنجهای کهن
ز خانه سوی رود تا زد نهفت
هر آنچت بپرسم همه راست گوی
خداوند دارنده زنهار خواست
نپوشید از کار گردی نبرد
نه از تخمهٔ نامداران بدیم
نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
دگر گازر آنرا همه بر فشاند
درم هم برومند باغ و زمین
یکی کم بها زین دگر زد کمند
پر اندیشه بد جان تاریک اوی
بکینه بدین مرز آباد بوم
که ره می نهاد اندرین مرز پای
بشمشیر ویران کند مرز و بوم
همی آمد از هر سوی لشکری
خود و مرزداران پاکیزه رای
که لشکر فراوان برو برگذشت
زمین زیر پوینده بالای اوست
بدین شاخ و این برز و بالای راست
ولیکن سلیحش نه اندر خورست
ز پور سپهبد چنان چون سزید

چو جنگ آوران را یکی گشت رای / ببردند لشکر ز پیش همای
فرستاد بیدار کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز تنگی و بد لشکر آگه بود / ز بدها نکاهش کوته بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / ز گرد سپه آسمان شد سیاه

## خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار همای آواز سروش را در بارهٔ او

چنان بُد که روزی یکی تیز باد / برآمد غمی گشت از در رشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
غمی گشت از آن کار داراب نیز / ز باران نهیجست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق بر پای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود / همان باد و باران ورا خورده بود
بیامد بر آن زیر تو در بخفت / بنودش همی خیمه و باره جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / از آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / گران سهم از جان خروش آمدش
که ایطاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش
بنودش یکی خیمه و یار جفت / بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعد است یا تندباد
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ایطاق چشم خرد را مپوش
که در پشت فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه بار اینهم آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / بگیرا سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندرون خفته کیست / چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند با چهرهٔ پهلوان
همه جامه و لب تیره تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کورا بخوانید زود / خروشی ازینسان که یارد شنود
برفتند و گفتند کاین خفته مرد / ازین خواب برخاک بیدار کرد
چو دارا باسب اندر آورد پای / هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
بشد تیز با او به پرده سرای / همی گفت کای دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کار دیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جایش بیاراستند
بگردار کوه آتشی برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت

## پرسیدن رشنواد از داراب نژاد او و گفتن او سرگذشت خود و نواختن رشنواد او را

بخرگه فرستاد داراب را / وز آن جایگه ساختن خواب را
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبدی رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی تازی اسبی بزرین ستام / همی جوشن و تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید از وی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
چه مردی و بوم و نژادت کجاست / سزد گر بگوئی همه گفت راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت / گذشته همه بر گشاد از نهفت
بدانسان که آن زن بدو کرد یاد / سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت با زوی خویش / ز دینار و دیبای پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت / ز آرام و ز خواب جائی نهفت
هم آنگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت بر سان باد
زن کار زره کار زر و مهره را / بیارید بهرام و هم زهره را

## رزم داراب با رومیان و شکست یافتن ایشان

بگفت این وز آنجایگه برگرفت / از البرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه ستاند ابر هر اب داد
طلایه همی رفت نزدیک روم / وزین سو نگهبان اینمرز و بوم
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد / برآمد هم آنگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند / جو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد / به پیش اندر آمد بگردار گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت از آنگونه بر سان شیر / نهنگی بچنگ اژدهائی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت بر سان شیر ژیان





زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانجوی با تیغ بُد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین مرز روم / سپاه اندر آید بآباد بوم

## رزم رشنواد با رومیان و هنر نمودن داراب و فیروزی یافتن

تو چندان نوازش بیابی ز شاه / که یابی فزونی بگنج و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید بر زد سر از تیره زاغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند دو جنگی سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را باسب تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند / ز گردان شمشیر زن کس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وز آنجایگه شد سوی میمنه / بیاورد جنگی سلیح و بنه
همه لشکر روم برهم درید / کسی از یلان خویشتن بر ندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
سپه یکسره رومی برگاشتند / برآورد که رخت بگذاشتند
چو زو رشنواد این بزرگی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه باز گشتند لشکر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیر دل مرد فریاد رس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
نگهدار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
هر آنچه آن پسندت نیاید ببخش / تو نامی تری از خداوند رخش
جوان دید داراب شد شاد کام / یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب در گذشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
غو پاسبان خواست چون ولوله / همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرها را همی سوختند
ز روم و ز زردهی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد بر آرمی ز روم / که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامدارانش بیرنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد / که گر دادگر سر نه پیچد ز داد
شد آگه که آن جنگی بد از جنگ سیر / سر تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم / بنومی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هرگونه چیز / ابا بدرها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت از و هرچه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
وز آنجایگه باز گشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندرو خفته دید
زن کازر و شوی و گوهر بهم / رسیدند و از بیم خواری دژم
هم آنگاهشان خواند از جای خویش / بیزدان پناهیده رفتند پیش
چو دیدان زن و شوی را رشنواد / ز هرگونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و ز گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و ز گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید و همواره شاد

## نامهٔ رشنواد بهمای و شناختن همای داراب را و بر تخت نشانیدنش

که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و ز آب و ز خوابگاه / همان جنگ و اندر آن رزمگاه
وزان کو باسب اغر را ز دو پای / هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای

ز آواز کامد مر او را بگوش — زتنگی که شد رشنواد از خروش
زکار رسن هرچه بشنید نیز — ز صندوق وز کودک خورد و چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد — نوندی برافکند بر سان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت — که با باد باید که گردی تو جفت
فرسته چو باد اندر آمد ز جای — بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد — شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان روز کامد بدشت — سپه یکبیک پیش او برگذشت
بدید آنچه خوانی که بد فره‌مند — برخ چون بهار و ببالا بلند
نبودست جز پاک فرزند اوی — گرانمایه شاخ برومند اوی
فرستاده را گفت گریان همای — که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود ایچ از اندیشه مغزم تهی — پر اندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دادار گیهان دلم پر هراس — بجا گشته بودم ز ناسپاس
که یزدان پسر داد و نشناختم — بآب فرات اندر انداختم
ببستم ببازوش بر این گهر — پسر خار شد چون بپیرید پر
کنون ایزد او را بمن باز داد — به پیروز نام و ولی رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند — می و مشک و گوهر بر آمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز — دگر هفته گنج درم کرد باز
بجائی که دانست آتشکده است — دگر ژنده و استا و جشن سده است
ببخشید گنجی بر این گونه نیز — بهر کشوری بر پراکند چیز
بروز دهم بامدادان بگاه — سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم — کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه — بیکهفته کس را نداد اندر راه
جهاندار زرّین یکی تخت کرد — دو کرسی ز پیروزه لاجورد
یکی تاج بر گوهر شاهوار — دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی جامهٔ خسروانی بزر — درو بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه — ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشهریور بهمن از بامداد — جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد — دگر جام پر کرد از زرّ زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز — همای آمد از دور و بردش نماز
برافشاند آنگوهر شاهوار — فرو ریخت از دیده خون بر کنار
مر او را گرفتش بآغوش تنگ — ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرّین نشاند — دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرّین نشست — همای آمد و تاج زرّین بدست
ببوسید بر تارک او نهاد — جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت — همای اندر آن کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت — چنان دان که یکسر همه باد گشت
جوانی و گنج آمد و رای زن — پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بد کند زو مگیر آن بدست — که جز تخت شاهی مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان — که هستی تو از گوهر خسروان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش — ببیک بد چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خوشنود باد — دل بدسگالت پر از دود باد
زمن یادگاری بود این سخن — که هرگز بدفتر نگردد کهن
بر و آفرین کرد فرخ همای — که تا تاج باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان — بخواند ز هر کشوری بخردان
پس از لشکر آنکس که بد نامدار — سرافراز شیران خنجرگذار
بفرمود تا خواندند آفرین — بشاهی بر آن نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند — بر آن تاج بر گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود — وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار — جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه — که او چون شبانست و گرگان رمه
همه سوی داراب دارید گوش — سپرده بفرمان او رای و هوش
بزرگی و دیهیم شاهی وراست — بدو داشت باید همه پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز کاخ — که نو رسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار — که شد ناپدید اندران شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد — کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان — که ای نامور با گهر بخردان
بسی و دو سال آنچه کردم برنج — سپردم باو تخت شاهی و گنج





شما شاد باشید و فرمان برید — الی رای او یک نفس مشمرید
چو دارا ز تاج مهی گشت شاد — بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان — بگفتند کای شهریار جهان
نشست کئی بر تو فرخنده باد — دل بدسگالان تو کنده باد
دلت شاد باد و تن جان درست — مبادت کیانی کمرگاه سست
بفرمود دارا که ده بدره زر — بیارند پر مایه جامی گهر
ز هر جامه تخته فرمود پنج — بداد آنکسی را کزو دید رنج
بدو گفت کای گازر پیشه کار — بپیشه روان را پراندیشه دار
مگر زاب صندوق یابی یکی — چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند دلها پر از آفرین — ز دارا بر شاه ایران زمین
کنون اختر کار ز اندر گذشت — بدکان شد و بر دشتشان بدشت
کنون آفرین از جهان آفرین — بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر — که گیتی بیاراست بر داد و مهر
شهنشاه محمود پیروز بخت — خداوند تاج و خداوند تخت
بجوید جز از داد و ز راستی — نیارد بد اندر دل کاستی
همیشه جوان تا جوانی بود — همان زنده تا زندگانی بود
جهان روشن از تاج محمود باد — همه روز کارانش مسعود باد
چه گفت آن سراینده دهقان پیر — ز گشتاسپ وز نامدار اردشیر

## پادشاهی داراب دوازده سال بود
## ساختن داراب شهر داراب گرد و روان ساختن جویها

وزان نامداران فرخنده رای — ز داراب وز بهمن و از همای
چو دارا بتخت کیی بر نشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان — بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم برنج و بداد — مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان — نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این — که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما — بدین روز آگندن گنج ما
زمانه بداد من آباد باد — دل زیردستان ما شاد باد
وزان پس ز هند و سیستان تا روم — ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار — بجستند خوشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر کله — بیامد که اسپان به بیند یله
ز پستی بیامد بکوهی رسید — یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز هند و ز رومیان — بیارند کارآزموده ردان
گشایند از این آب دریا دری — رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده زان آب بند — یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد — ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه — پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند — همه شهر از ایشان بیاراستند
بهر سو فرستاده و بیمر سپاه — ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد — دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان چند هزار — ببرده سواران نیزه گذار
برفتند و سالار ایشان شعیب — یکی نامدار از نژاد قتیب

## تاختن شعیب با لشکر عرب بر کشور ایران و شکست یافتنش از داراب

کز ایران برآرند گرد سیاه — بمردی بگیرند دیهیم و گاه
جهاندار ایران سپاهی ببرد — که گفتند کانرا نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم — جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت — بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران ژوبین و باران تیر — زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی — تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زان نشان جنگ بود — زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند — بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد — عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین خدنگ — بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند آنجا بجای — بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه — ز اسپ و ز درع و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان بر گزید — که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت — از اینسال و آنسال کاندر گذشت

شد از دشت نیزه وران تا بروم / همه رزم جست اندر آباد بوم

## رزم داراب با فیلقوس رومی و پیروزی یافتن

بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود نارای او شاه روس
بجستند نامه که بود بهای / سپاهی بیاورد بیمر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش آن کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان و جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / بیکبارگی ترک رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بباران تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / از آن رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود / پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند

## آشتی کردن فیلقوس با داراب و زنی گرفتن داراب دختر شرا و بازگشتن با ایران

فرستاده آمد ز فیلقوس / خردمند و بیدار و با نعم و بوس
ابا بدره و برده و با نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز ایزدی / بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باشد و مردمی / ز کژی و تاری بپیچیم همی
چو عموریه کان نشست منست / توانایی و خواهی که گیری بدست
دل من بپیچش آید از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آییم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزاده کان را بخواند / همه داستان نزد ایشان براند
چه گویید گفت اندرین گفتگوی / بجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بینا دل پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کار آن گزینند کجا بهتر است
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند بچین / میان بتان چون درخشان نگین
شهنشاه ببیند پسند آیدش / ببالای سرو و بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید زان نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / که گر جست خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا / بر اورنگ زرین نشانی ورا
بر من فرستیش با باژ روم / چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بر آن گفته ها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد شه روم تاو
بدان برنهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر بهر مهر ماه
ز زر خایه بر چهل صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم / هر آنکس که باشند زآباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و تاج زر خواستند
دو اشتر همه بار دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد شاه را بردنی
دلارام رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت / از آن هر یکی جام زرین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با فر و گوشوار
سقف خوبرو بد او را سپرد / گهرها بگنجور او برشمرد
وزان پس بر آن تخت زرش نشاند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام شاد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

## باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن اسکندر از او



همانا که برزد یکی تیز دم / شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
بپیچید و در چاره سر زو بتافت / که از نکهتش بوی ناخوب یافت
از آن کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه جان و روان پر ز غم
پزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل نیکرای / پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک / بیارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی کامش بسوخت / بکردار دیبا رخش برفروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / دژم بود داراب را جای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس / فرستاد بازش بر فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان / نگفت این سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و رنگ و ز بوی و برش / سکندر همی خواندی مادرش
که فرخ همیداشت آن نام را / که از ناخوشی یافت زو کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام داراب بر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / یکی شد بنیز دنیا مرده داد
در آخر یکی مادیان بد سمند / قوی هیکل و تند و بالا بلند
همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر برافراخت یال / کزان زادنش فرخ آمد بفال
بشبگیر فرزند را خواستی / همین مادیان را بیاراستی
بشدی همی کره را چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هر گونه سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان / هشیوار و با سنگ و بسیار دان
ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت آموزگار
تو گفتی نشاید مگر داد را / دگر تخت شاهی و بنیاد را
دران پس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال

## پادشاهی دارا پسر داراب مردن داراب و بر تخت نشستن دارا

همان روز داراش کردند نام / که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت ازین با دو سال / شکست اندر آمد بسال و بفال
برومند شاداب پور همای / همیخواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفت اینکه دارای دارا کنون / شما را به نیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان برید / ز فرمان او رامش جان برید
که این تخت شاهی نماند دراز / چو خوشی رسد زود خوانند باز
بکوشید و با مهر داد آورید / بشادی مر این نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز دل سوگ داراب داشت / بخورشید تاج کئی برفراشت
یکی مرد بد تیز و برنا و تند / شده باز بانش و دل تیغ کند
چنین گفت بر گاه کای مهتران / سرافراز گردان و کندآوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه / نه از چاه خوانم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن بشمشیر خورد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشم ورا دل گسل
بجز از ما هر آنکس که دارد گنج / نخواهم کسی شاد دل را برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بد شاه خود کامه / بفرمود چون خنجری نامه
که هر کو ز رای و ز فرمان من / بپیچد ببیند سر افشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان ستانید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه خواند و روزی بداد

ز چار اندر آمد درم تا بهشت
هر آنکس که بد کار دیده بسی
فرستاده آمد ز هر کشوری
همه پاک با هدیه و باژ و ساو
کسی را که در دوش بنج داد داد
بمرد اندر آن چند گه فیلقوس
یکی نامداری بدانگه بروم
به پیش سکندر شد آن پاک رای
که تخت کیان چون تو بسیار دید
چنان دان که نادان ترین کس توئی
اگر نیک باشی بماندت نام
به نیکی بود شاه را دست رس
بفرمان او کرد کاری که کرد
چنان بد که روزی فرستاده
به پیش سکندر بگفت این سخن
که مرغی که زرین همی خایه کرد
سکندر رسیده را سراسر بخواند
چنین گفت کز گردش آسمان
مرا روی گیتی بباید سپرد
سر گنجهای نیا باز کرد
هر آنکس که بود او پیاده سوار
درفشی پس پشت سالار روم
سکندر بمصر اندر آمد ز راه
دو لشکر بروی اندر آورد روی
بیکراه چندان گرفتار شد
کمرهای زرین و سیمین ستام
بسی نیزه داری بیامد سوار
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
همی دشت از پارس آهنگ روم

یکی را بجام و یکی را بطشت
ببخشید بر هر سری کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری
تهی بود با او کسی را نتاد

درم داد و دینار و بر گستوان
یکی را ز گردنکشان مرز داد
ز هند و ز فغفور و خاقان چین
یکی شارسان کرد زر نوش نام

همان جوشن و تیغ و گرز گران
سپه را همه چیز با ارز داد
ز روم و ز هر کشور همچنین
با هواز گشتند ازو شاد کام
بخواهند کان گنج آباد داد
همی جست و دست بدی را ببست
خردمند و بیدار و گسترده کام
همی کم کنی اندرین کار نام
نباید ز گیتی مرا رهنمای
به بیچارگی تن بدو داده ایم
شبی در جهان شادمان نغنوی
سخنگوی را فرهمند آمدش
چو رفتیش بر تخت بنشاختی
کجا باژ خواهد ز آباد بوم
که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
بترسید و از روم شد ناپدید
گذشته سخن پیش ایشان براند
نباید گذر مرد نیکی گمان
دل از بوم و بر پاک برداختن
بیاورد از دشت چوپان گله
ز شهر و ز درگاه سالار او
نشسته برو بر صحیب الصلیب
پذیره بیامد همه آنکه براه
سکندر سر راه ایشان ببست
ز خفتان و ز خنجر هندوان
که آن خواسته بارگی بر نتافت
دل شیر و چنگ دلیران گرفت
که از تیر با دو برست راه
شمار سپه بیش بود از نبات

## مردن فیلقوس و بر تخت نشستن سکندر

بروم اندرون بود یکچند بوس
گرو شاد بود آنهمه مرز و بوم
زبان کرد گویا و بگرفت جای
نخواهد همی با کسی آرمید
اگر پند دانند کان نشنوی
بتخت کئی بر ببودی شادکام
ببد روز نیکی بجست است کس
ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
سخنگوی روشن دل آزاده
غمی گشت از آن باژ و ساو کهن
ببرد و سر باژ بیمایه کرد

سکندر بتخت نیا بر نشست
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام
بدو گفت کای مهتر شادکام
هر آنگه که گوئی رسیدم بجای
ز خاکیم و هم خاک را داده ایم
وگر بد کنی جز بدی ندروی
سکندر شنید آن پسند آمدش
بنو هر زمانیش بنواختی
ز نزدیک دارا بیامد بروم
بدو گفت رو پیش دارا بگوی
فرستاده پاسخ بدانسان شنید

## لشکر کشیدن سکندر سوی ایران و بسیجیدن دارا بجنگ او

بدو نیک چندی بیاید شمرد
بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بگرد و بدادش سلیح و بنا
نبشته برو سرخ و پیروزه بوم
ابا لشکر و بوق و کوس و سپاه
ببردند یکهفته پرخاشجوی
که گیرنده را دست بیکار شد
همان تیغ مصری بزرین نیام
بزرگان جنگ آور نامدار
بجنبید و آمد برین مرز و بوم
که انگیزد آتش ز آباد بوم

شما را بباید کنون ساختن
ز اسبان که در دشت بودی یله
بشبگیر از روم برخاست غو
همای از بر و خیزرانش قضیب
شه مصر با لشکری کینه خواه
بهشتم بمصر اندر آمد شکست
ز گوپال و ز اسب و بر گستوان
ز دیبا و دینار چندان بیافت
وزانجایگه ساز ایران گرفت
برفتند از اصطخر چندان سپاه
چو آورد لشکر به پیش فرات



بگرد لب آب لشکر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
چو سر آمد از گفته رهنمای
که من چون رسولی شوم پیش اوی
بردند بالای زرین ستام
ز لشکر بیامد پسندیده دمان
جهاندار دارا مر او را بخواند
ز دیدار و از فرّ و فرهنگ اوی
ز تخت آفرین کرد بر شهریار
مرا آرزو نیست با شاه جنگ
همه راستی خواهم و نیکوئی
چنین با سپاه آمدی پیش من
گزین کن یکی روز کار نبرد
چو دارا بدید آن دل و رای اوی
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
بدین فرّ و بالا و گفتار و چهر
نگویند کان بر درش کمترند
سکندر نه زین پایه دارد خرد
بیاراستندش یکی جایگاه
فرستاده را در زمان خواندند
سکندر چو خوردی می خوشگوار
دهنده بیامد بدارا بگفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه
سکندر چنین داد پاسخ که جام
بخندید از آئین او شهریار
هم اندر زمان باژ خواهان روم
فرستاده روی سکندر بدید
بدانگه که ما را بفرمود شاه
چو از پادشاهیش بگریختیم

ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر گرانمایگان را بخواند

سکندر چو بشنید کامد سپاه
ز هر گونه با او سخن راندند

## رفتن سکندر به پیام بری نزد دارا

همی برگرایم کم و بیش اوی
بزیر اندرون تیغ زرین نیام
خود و نامبردار ده ترجمان
بپرسید و برزیر گاهش نشاند
ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
که جاوید بادا سر تاجدار
نه در بوم ایران گرفتن درنگ
بویژه که سالار ایران توئی
نه اکنون که از رای کم بیش من
برین باش و از آرزو و نبرد
سخن گفتن و فرّ و بالای اوی
که با فرّ و شاخت نشان کئیست
مگر تخت را پروریدت سپهر
که بر تارک بخردان افسرند
که از راه پیشینگان بگذرد
چنان چون بود در خور پایگاه
بجای رسولانش بنشاندند
نهادی سبک جام را در کنار
که رومی شد امروز با جام جفت
که جام نبید از چه داری نگاه
فرستاده را باشد ای نیکنام
یکی جام پر گوهر شاهوار
کجا رفته بودند از آن مرز و بوم
بر شاه رفت آفرین گسترید
چو رفتیم نزدیک او باژ خواه
شب تیره پنهان بر انگیختیم

کمر خواست پر گوهر شاهوار
سواری ده از روم میان برگزید
چو آمد بنزدیک گردنفراز
همه نامداران فرو ماندند
همه آنکه چو بنشست بر پای خاست
سکندر چنین گفت کای نیکنام
برآنم که گرد زمین اندکی
اگر خاک داری تو از من دریغ
چو رزم آوری با تو رزم آورم
که من سر نه پیچم ز جنگ سران
تو گفتی که دار است بر تخت عاج
از اندازهٔ کهتری برتری
چنین داد پاسخ که این کس نکرد
کجا خود پیام آرد از خویشتن
پیامم سپهبد بر نیکو نهاد
سپهدار ایران چو بنهاد خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند
چنین نامی و جام چندی بگشت
چو خوردی فرستاده مر جام را
بدو گفت ساقی ابا شاه فش
گر آئین ایران چنین است و رسم
بفرمود تا بر کفش بر نهند
ز بیرون برین بزمگاه آمدند
بدو گفت کاین قیصر اسکندر است
بر آشفت و ما را بد انگار کرد
ندیدیم مانندهٔ او بروم

پذیره شدن را بپیمود راه
سخنهای دارا برو خواندند
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
یکی خسروی جامهٔ پرنگار
که گویند دارا بگفت و شنید
پیاده شد و پیش بردش نماز
برو بر جهان آفرین خواندند
پیام سکندر بیارست راست
بگیتی بهرجای گسترده کام
بگردم به بینم جهان را یکی
نشاید سپردن هوا چو ستیغ
ازین بوم بی جنگ برنگذرم
اگر چند باشد سپاهی گران
ابا یاره و طوق و با فر و تاج
من ایدون گمانم که اسکندری
نه در آشتی و نه اندر نبرد
چنان شهریاری سر انجمن
بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بسالار فرمود کو را بخوان
می و رود و رامشگران خواستند
نهادند باندازه اندر گذشت
نگهداشت جام شهنشاه کی
چه داری همی جام زرین بکش
بر جام زرین سوی گنج شاه
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
خرامان به نزدیک شاه آمدند
که بر تخت با گرز و با فر است
بگفتار با شاه بیکار گرد
دلیر آمدست او برین مرز و بوم

همی برگراید سپاه تورا / همان گنج و تخت و کلاه تورا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فرون کرد سوی سکندر نگاه

سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره برگشت روز / سوی باختر رفت گیتی فروز

بیامد به هالیز پرده سرای / دلاور به اسب اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش

که ما را کنون جان به اسب اندر است / چو سستی کند باد ماند بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند

چو دارا سر و افسر او ندید / بتاریکی اندر شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / به نزدیکی خیمهٔ بدگمان

چو رفتند بیدار دل رفته بود / که بخت چنان پادشه خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران پرخاشجویان هزار

چو دارا ز پس او همی تاختند / چو شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز

چو اسکندر آمد به پرده سرای / برفتند گردان ز هر جای
بدیدند شه را ز شادی بکام / به پیش اندرون پرگهر هشت جام

بگردان چنین گفت کاراز بید / بدین فرخی فال ما شاد بید
که انجام پیروزی از آن ماست / سر اختران زیر فرمان ماست

هم از لشکرش برگرفتم شمار / فراوان کم است از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین دشت دامون سر اندر کشید

چو در جنگ تن را برنج آورید / ازان رنج شادی و گنج آورید
جهان آفریننده یار منست / سر اختر اندر کنار منست

بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برین است جاوید پیمان ما

که یارد ز شاهان بدن یار تو / بمردی و بالا و دیدار تو

## رزم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

چو خورشید برزد سر از پشت زاغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان چادر قیر از سر گرفت

بیاورد لشکر ز رود فرات / بهامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه

ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسب و ز آلات و برگستوان
ز ساز و ز گردان هر دو گروه / زمین همچو دریا شده گرد کوه

دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپاه آوریدند پیل / جهان شد بکردار دریای نیل

سواران جنگ از پس و پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی / زمین از خروشش بجوشد همی

ز بس نای و بوق و هندی درای / همه مرد را دل برآمد ز جای
ز آواز اسبان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای گران

تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بیکباره گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بدانسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه

جهاندار دارا بپیچید روی / همان نامور لشکر جنگجوی
برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند از آوردگاه

سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر ز غم دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار / بخستند از ایرانیان بیشمار

سپاه از لب آب برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بآرزمگاه / کجا پیش بد با گزیده سپاه

چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد و گفت

## رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

از ایران و توران جهان را بخواه / درم داد روزی دهان را بخواه
سر ماه نو لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد

دگر باره از آب آمو گذشت / بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و سازش آنجا بماند

سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمین و زمان گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ / چنان شد که از کشته بد جای تنگ

سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا بجنگ / همی خاک بگزید بر جای تنگ





خروشی برآمد ز ایران بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

ببندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
چو بشنید دارا سخن زان گروه / که گردند در جنگ دلها چو کوه

سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را

## رزم سیوم سکندر با دارا و گریختن دارا بکرمان

سکندر چو از کارشان آگاه شد / که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / بروی همه نام یزدان بخواند

سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت او را جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه

که گفتی زمین برنتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
دو شاه و دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف

برآمد چنان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران بد همه دشت کین

پدر را نبد بر پسر جای مهر / بایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا درآمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست

جهاندار دارا بکرمان رسید / همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس / که دیهیم شاهان بد و فخر پارس

خروشی بلند آمد از بارگاه / که مهتران نماینده راه
هرآنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده به یزدان پناهد همی

همه یکسر اندر پناه منند / بدانند اگر نیکخواه منند
همه خستگان را ببخشیم چیز / همان خون دشمن نریزیم نیز

ز چیز کسان دست کوته کنیم / خرد را سوی روشنی ره کنیم
چو پیروز گردد دمان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بشمرد
نیابد ز ما ایمنی در جهان / بفرجام گردد پشیمان از آن

ز چیزی که بد اندران رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید / دو بهر از بزرگان ایران ندید

خروشی بد اندر میان سپاه / کسی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد / کسی را که با او بد اندر نبرد

همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که ای همرهان / ز ما بود بر ما بد آسمان

شکن زین نشان در جهان کس ندید / نه از کاردانان چنین کس شنید
زن و کودک شهر ایران اسیر / روان خسته از اختر و تن به تیر

چه بینید این را چو درمان کنید / که بدخواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه / نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

گر ایدونکه بخشایش کردگار / نباشد تبه شد بما روزگار
سپه را ز کوشش سخن درگذشت / ز تارک دم آب برتر گذشت

بدارا بگفتند کای شهریار / همه خسته ایم از بد روزگار
کسی کز گرانمایگان زیستند / همه پیش او زار بگریستند

پدر بی پسر شد پسر بی پدر / چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامی دو خواهر و دختر است / همه پاک در دست اسکندر است

همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند لرزنده بر جان تو
چه گنج نیاکان بر ترمنش / که آمد بدست تو بی سرزنش

کنون مانده اندر کف دشمنان / نژاد و بزرگان و گنج کیان
کنون نیست ما را ابا وی درنگ / که کوشیم با وی هم از راه جنگ

کنون چاره با او مداراست بس / که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان برو بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد

تو او را به تن زیردستی نمای / یکی در سخن نیز خوبی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود / که گردش ز اندیشه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک اوی / پراندیشه کن جان تاریک اوی
کسی کو بدانش روانش فروخت / بیچاره بد از بن تواند سوخت

از ایشان چو بشنید فرمان گزید / چنان کز ره شهریاران سزید

## نامه دارا با سکندر در باره آشتی

دبیر جهاندیده را خواند شاه / بیاورد قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند برنگذرد بی گمان
گر از شاد مانیم ور زو نهیب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
ز یزدان بود نیکوی در جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
ازویم پناه و بدویم سپاس / جهانگیر خوبست یزدان شناس
نه مردی بد این رزم ما با سپاه / نگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل بدرد / چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همان گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و طوق با گوشوار
همان تخت کیخسرو و تاج زر / همان خود و خفتان و زرین کمر
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزیدهٔ رنج خویش
همان من ترا یار باشم بجنگ / بروز و شبانت نجویم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
برمن فرستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان جز از سرزنش / نیابند شاهان برترمنش
چو پیروز گشتی بزرگی نمای / بهر نیکیی نیکیی بر فزای
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیاراید آن رای دانش نیوش
ببرسد زیاران چو بر کوه کوس / به بستند دارا و هم فیلقوس
بروم و بر رومی ز شمشیر تیز / چه کرد آن جهانجوی گاه ستیز
چو از راستی رای زد شاه روم / شد آهن دل او چو یکبهره موم
نوشتند عهدی و گشتند باز / بران بر بماند ز روز دراز
تو چون چیره گشتی اگر بگذری / نسازی ز کین با کسی داوری
نماند ز تو نام اندر بدی / بتابد ز تو فرهٔ ایزدی
هیون خواست دارا پس از ساروان / بیاورد نزدش هم اندر زمان
جهانجوی چون نامه بسپرد گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
هیونی ز کرمان بیامد دمان / به نزدیک اسکندر بدگمان

## پاسخ نامهٔ دارا از سکندر

سکندر چو آن نامه برخواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند اوی / ز پوشیده رویان و فرزند اوی
نه بیند مگر تختهٔ گور تخت / گر آویخته سر ز شاخ درخت
از ایران ندارم کسی را برنج / از ایشان مبادا که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یکزمان نگذرم / نفس نیز برای تو نشمرم
سکندر چو آن نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
که بارش همه آفرین بود پاک / ز تابنده خورشید و تاریک خاک
بکردار کشتی بیامد هیون / دل و دیدهٔ تاجور پر ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این ز کشتن بتر / که من پیش رومی ببندم کمر
نه بینم همی در جهان یار کس / جز از ایزدم نیست فریادرس
چو یاور نبودش بنزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور

## نامهٔ دارا بفور هندی

پر از لابه و زیر دستی و درد / بتخت آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر ایدون که باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج / کزان پس نه بینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی فرستاد برسان باد / برآمد بر فور فرخ نژاد
چو اسکندر آگاه شد زان سخن / که دارای دارا چه افکند بن

## آگاه شدن اسکندر از نامهٔ دارا بفور و لشکر کشیدن پس دارا و کشته شدن دارا بدست دستوران خود

بفرمود تا بر کشیدند نای / برآمد غو کوس هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وزان روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد یکسر از فر شاه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بآئین صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه بر آرزو رزمخواه

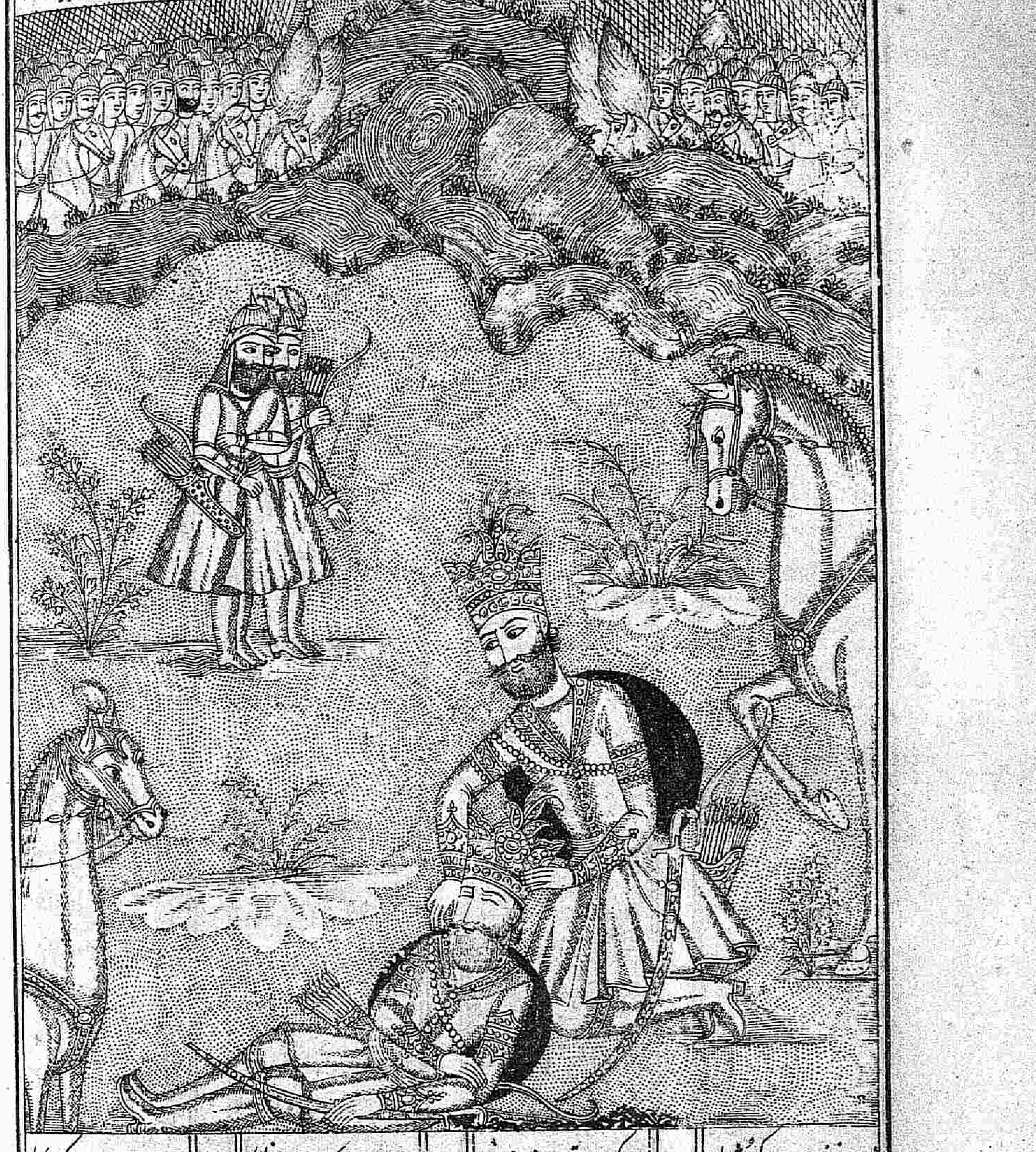


شکسته دل و کشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ با رومیان / چو روبه شد آن تیره شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز ایرج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های و هوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کاین شوربخت / ازین پس نه بیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنهٔ بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی
وهین بر چپ و ماهیارش براست / چو شب تیره گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو باز گشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دانش پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان

## آگاهی یافتن اسکندر از خسته شدن دارا و رفتنش نزد دارا و اندرز کردن دارا با سکندر و مردنش

چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از خشم و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی او شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش / گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید بر روی اشک / تن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیرو بزین برنشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار با سر نگون
چنانچون ز پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پر خون و لب پرخروش
که هر دو ز یک بیخ و یک پیرهنیم / نه بیشی چرا تخمها بر کنیم
چو بشنید دارا بآواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
برانم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
برینست فرجام چرخ بلند / خرامش همه رنج و سودش گزند
ببر دی نگر تا نگوئی که من / فزونم ازین نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم / برین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / مرا بود و از من نبد کس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من / چنین بود تا بخت بد خویش من
چو از من همه بخت بیگانه شد / همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده نا امید / سیه شد جهان دیدگانم سفید
ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم بپروردگارست و بس
بدینگونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
برین است آئین چرخ روان / اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بر آن شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد اوی / سرشک روان بر رخ زرد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست / ز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام / هم از روزگار درخشنده‌ام

به اندرز من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست



زبان تیز دارا برو برگشاد / همیکرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیده رویان دلبند من
ز من پاک تن دخترم را بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهانرا بدو شاد و پدرام کرد
نیاری بفرزند من سرزنش / نه بیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همی زند و استا بمشت
نگه دارد این فال و جشن سده / همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر / بشوید بآب خرد جان و چهر

کند تازه



کند تازه آیین لهراسپی / بماند پی دین گشتاسپی
جهانرا همه دارد او گه بگه / بود دین فروزنده روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکوییها بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری بخروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان برنهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بجای / روان را بپرد دم بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بر و زار گریان شدند انجمن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک
فرو ریخت از چشم او آب خون / دو تا کرد پشت سر خود نگون
یکی دخمه کردش بآیین اوی / بر آنسان که بد فره و دین اوی
بشستندش از خون بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش پر ز کافور شد ناپدید / وزان پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / برو بر ز مژگان بباریدخون
چو تابوتش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون / بزرگان همه دیده‌ها پر ز خون
چنین است و دان دارا برفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آیین شاهان برآورد راه
چو پرداخت از آن دخمه ارجمند / ز بیرون برزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / دگر همچنان از در راهیان

## بر دار کشیدن سکندر جانوسیار و ماهیار کشندگان دارا و پیام فرستادن بمشکوی او و نامه نوشتن بکارگذاران ایران

دو بدخواه را زنده بر دار کرد / سر شاه کش مر و بید کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان خوار و زار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند ز ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بر ایشان درود سکندر ببرد / همه کاردار ایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گرا و شد نهان آشکارا منم
فرو نیست از نیکوییها که بود / به تیمار دل را نباید شخود
همه مرگ را ایم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همین است راه
بنه سوی شهر صطخر آورید / به پیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تندرست
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانگیر و با کینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالار فش / دلیران اسب افکن و کینه کش
سوی موبدان نامه همچنین / پر افرازش و لورش و آفرین
سرنامه از پادشاه کیان / سوی کاردانان ایرانیان
چو عنبر سر خامه چین نبشت / سرنامه بود آفرین از نخست
بدان دادگر کو جهان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری که بینی ز بنیان روان / بدانایی او بود دانا توان
بباشید بفرمان او هرچه خواست / همه بندگانیم و او پادشاست
وزو باد برنامداران درود / بر اندازه هر یکی برفزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز رفتار گیتی مگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسور اندرون ماتم آمد مرا
بدارنده آفتاب بلند / که بر جان دارا ز انجم گزند
مرا شاه از دشمن رهانیده بود / یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت باد افره ایزدی / چو بد ساخت آمد برو بیش بدی
شما دادجویید و فرمان کنید / روانرا به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت / زمین بنده و برده و تاج و تخت

بدین گفت من گوش دارید پاک  روان را مخواهید جای مغاک
پر از درد دارست روشن دلم  بگوشم گرانید راز و نکلم
هرانکس که آید برین بارگاه  درم یابد و ارج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش  نگردد دگر گرد پیمان خویش
رسانید چیزی که یابد بگنج  وزان پس نیابد کسی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید  بکوشید و پیمان او مشکنید
که هر گونه پیمان ما بگذرد  بد و خوب گفتار ما نگذرد
گرفتاری و رنج او از سراست  که پاداش ایزد مر او را سزاست
نشستنگه شهریاران خویش  مدارید ازین پس بآئین پیش
مدارید بی دیده بان مرز خویش  پدید آورید اندرین ارز خویش
مدارید بازار بی پاسبان  که رانند همی نام ما بر زبان
بدان تا نباشد ز دزدان گزند  بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستندهٔ  پر از شرم و بیدار دل بندهٔ
که شاید بمشکوی زرین ما  بدانند پرستیدن دین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم  نشاید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما  به نزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند  چمانند پای و لبان تا چرند
دل از عیب صافی و صوفی بنام  بدرویشی اندر شده شادکام
ز خواهندگان نامشان بر کشید  شمارند با آغاز دفتر کنید
هرانکس که هست از شما مستمند  کجا یافت از کارداری گزند
دل او پشت بیدادگر بشکنید  همه بیخ و شاخش برین برکنید
نهانی بدو کار کردن بروی  بیابد همی چون کنم جستجوی
کنم زنده بر دار بدنام را  که کم گردد آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید  از آزادگی بر سرش افسر کنید
که فرجام هم روز ما بگذرد  زمانه بی ما همی بشمرد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد  بفرجام از آن کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت  جهانی بآرام در برگرفت
ز کرمان بیاید بشهر صطخر  بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
تو از جهان تا توانی مجوی  که او زو بپیچد ز جوینده روی
بیاموز دانش تو تا ایدری  که آنجا همه بر ز دانش خوری

## پادشاهی سکندر چهارده سال بود
## نشستن سکندر بر تخت ایران

سکندر چو بر تخت بنشست گفت  که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست  جهاندار گر زو نترسد بدست
بد و نیک ما بگذرد بیگمان  رهایی نیابد ز چنگ زمان
هرانکس که آید بدین بارگاه  که باشد ز ما سوی ما دادخواه
دگر گاه بار آید از نیم شب  بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرهی دادمان  در بخت فیروز بگشادمان
همه زیردستان بیابند بهر  بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال  جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز  ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت  دل پادشا گشت با داد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین  بدان دادگر شهریار زمین
وزان پس پراکنده گشت انجمن  جهاندار بنشست با رای زن

## نامهٔ سکندر بدل آرای و روشنک زن و دختر دارا در بارهٔ عروسی روشنک

بفرمود تا پیش او شد دبیر  قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون نامه کرد  سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان تو را مزد نیکان دهاد  پس اندر دل آرامش جان دهاد
نوشتم یکی نامه پیش ازین  نبشته درو پندها بیش ازین
چو جفت تو دارا ز سر گشته شد  بدست یکی بنده برگشته شد
بر آئین شاهان کفن ساختم  ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ  نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ز خونش بپیچید هم دشمنش  بکینه رساناد یزدان تنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد  بداندیش را زهر پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ  چو باد خزانست ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست  بر اندیزد دارا فزون کو است
که او روشنک را بمن داد و گفت  که چون او نباشد ترا در نهفت





کنون با پرستنده و دیگران  از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زودش بنزدیک من  که روشن شود جان تاریک من
بدارید چون پیش ازین صفهان  بهر سو پراکنده کارآگهان
همان کارداران با شرم و داد  که دارای داراب شان کار داد
گر آنجا نخواهید فرمان رواست  همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش از بد مدار آگنید  مرا در جهان نام دار آگنید
سوی روشنک همچنان نامه کرد  سخن را گذر بر سر خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار  جهاندار دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا  نزاید مگر مردم پارسا
دل آرای با رای و با ناز و شرم  سخن گفتنش خوب و آوای نرم
پدر مر تو را پیش ما اسپرد  وزان پس بشد نام نیکی ببرد
چو آئی شبستان و مشکوی من  به بینی تو باشی جهانجوی من
سزا بانوانی و زیبای تخت  فروزنده فرّه و نام و بخت
نبشتیم نامه بر مادرت  که آید فرستد تو را در خورت
بر آئین فرزند شاهنشهان  به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده تاج و پیلان و مهد  هم آنرا که دادی بتو شیر و شهد
بمشکوی ما باش و بشنو ازان  توئی در شبستان سر بانوان
بکام تو گرد از سپهر بلند  ز دشمن تنت دور و دور از گزند
بیاید یکی فیلسوفی چو گرد  سخنهای شاه جهان یاد کرد

## پاسخ نامهٔ سکندر از دل آرای

دل آرای چون این سخنها شنید  یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دارا ز دیده ببارید خون  که بدبخته زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند  همی خون ز مژگان برخ برفشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت  سخنهای با مغز فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر  خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کار گردان سپهر  کزو نیست پرخاش و آرام و مهر
همه فرّ دارا همی خواستیم  زبان را بنام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت  سر گاه او چوب تابوت گشت
تو را خواهم اندر جهان نیکوئی  بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهیم باشد جهان  برین آشکارا اندرم نهان
شنیدم همه هر چه گفتی بمهر  که از جان تو شاد باد آن سپهر
ازان دخمه و دار و ز ماهیار  مکافات بدخواه جانوسپار
چو خون خداوند ریزد کسی  بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی  بسی روز بایند بگذاشتی
نیابد ز شاهان پرستندگی  بجوید کس از نامور بندگی
بجای شهنشاه دارا توئی  چو خورشید شد ماه ما را توئی
چو شاه زمانه تو را برگزید  سر از رای او کس نیارد کشید
دگر آنکه از روشنک یاد کرد  دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده تست ما بنده ایم  بفرمان رایت سر افکنده ایم
درود فرستاد و نامه نوشت  یکی نامه چون بوستان بهشت
نبشتیم نامه سوی مهتران  بها و بزرگان و جنگ آوران
که فرمان داراست فرمان تو  نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد  ز گنجش بهر گونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید  همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آئین و آن بارگاه  تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد  بآرام شد تاج بر سر نهاد

## فرستادن سکندر ناهید مادر خود را باوردن روشنک و بزنی گرفتن او را

ز عموریه مادرش را بخواند  چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دل آرای شو  بخوبی به پیوند گفتار نو
برو در درون روشنک را ببین  چو دیدی ز ما کن برو آفرین
ابر طوق با یاره و گوشوار  یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر  ده اشتر ز دیبای رومی بزر
هم از گنج دینار چون سی هزار  ببدره درون کن ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر  اگر بیش باید ببر بیشتر
یکی جام ده هر کجا بایدست  بر آئین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان بر براه  ز رای و ز آئین شاهان بگاه
چنان کو بفرمود آن ساز کرد  پس آنگه ره رفتن آغاز کرد

بشد مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیکی صفهان / پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد ز ایوان دل آرای پیش / خود و نامداران بر آیین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند با رایزن / همه نامداران شدند انجمن
دل آرای بر ساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بود و فرسنگها / ز زرین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افگندنی و پراگندنی
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / ز گوپال زرین و گرز گران
چه جامه بریده چه از نابرید / که کس در جهان بیشتر زان ندید
چه از عود و عنبر با مشک ناب / که آمد از آن بر بداندیش تاب
از ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان / نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ دل آرای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسب و سپاه
ببستند آذین بشهر اندرون / پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بر آن چتر دیبا درم ریختند / زبر مشک و دینار همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بر آن برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته بیک هفته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
از و جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد بیدار و چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همه پهلوانان ایران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
ببردند از ایران فراوان نثار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

## خواب دیدن کید هندی و گذارش کردن مهران آنرا

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی بجز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت مغز ردان / نشست کیان فرّ موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بُدند / بگفتار دانش توانا بُدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
کس آنرا گذارش ندانست کرد / پر اندیشه شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و ز مهتران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام / ز گیتی بدانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست
ز برگ گیاهای کوهی خورد / چو مار ابر مردم همی ننگرد
نشستنش با گور و آهو بود / ز آرام مردم بیکسو بود
ز چیزی بگیتی نیابد گزند / پرستنده مردی و بختی بلند
چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین پرهنر بگذری نیست راه
هم آنگه باسب اندر آورد پای / بآواز مهران بر آمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست
بژرفی بر این خواب من گوش دار / گزارش کن و یکبیک هوش دار
چنان دان که یکشب خردمند پاک / بخفتم بآرام بی ترس و باک
نه اندیشه در دل نه در سر شتاب / نه با من کسی بود در جای خواب
گذشته ز شب نیمه بیشتر / ولیکن نبد نیز گاه سحر
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز روزن گذشتی تن شوم اوی / بماندی بدینخانه خرطوم اوی
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت / تهی ماندی از کی نیکبخت
کسی برنشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دل افروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد





نه کرباس جایی دریده ز گروه / نه مردم شدی زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی / سر تشنه از آب بگریختی
جهان مرد و آب از پس اندر دوان / چه گویید بدین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیدم بخشم
ز داد و دهش وز خرید و فروخت / تو گفتی همه شارسان بر فروخت
ششم دیدم آن شهر از ارجمند / که شهری بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست / گرفتندی از پرسش بخت
که چون بدینسان بدردند اندرون / تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده بلب جان نا تندرست / همی چارهٔ تندرستان بجست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسب دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی / بدندان گیا تیز بر داشتی
چران داشتی از دو رویه دهن / نبد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشته بخشکی برو سالیان
ز دو خم پر آب دو نیک مرد / همی ریختندی اندرو آب سرد
نه از ریختن زان دو آن کم شدی / نه آن خشک را لب از او نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خورد گوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک و بی آبروی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو / کلان گاو و گوساله بی توش و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم / ترنجی بتن تا برین بر نهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / مر آن چشمه را هر سوی راه و شاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشته دژم
سزد گر بپاسخ گشائی زبان / که زین پس چه خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت از این خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند / نه آید برین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یاد کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیز است کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت / کزو نامدار اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / ز دانندگان نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی / بدین کم شود کوشش و تاب اوی
چو آید برین باش و مسگال جنگ / چو خواهی که ایدر نسازد درنگ
پسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش
چو بر کار تو رای فرخ نهم / همان خواب را نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بیدرنگ
مگر آنکه خرطوم ماندی بجای / شنو زود پاسخ ز پاسخ سرای
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و کژ گوی / جز از نام شاهی نباشد در اوی
بدل سفله باشد بتن ناتوان / نه آزاد دل تیز و تیره روان
سر انجام چون بگذرد نام اوی / بر نشستی بماند بفرجام اوی
دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت / کزو شد یکی دیگر آمد بتخت
همانست کاین وارگونه جهان / یکی را برد دیگر آرد دوان
سیوم آنکه دیدی تو کرباس نغز / گرفته سر او چار پاکیزه مغز
نه کرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزهٔ نیک خوی / بدو دین یزدان شود چارسوی
تو کرباس را دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش پرست / که بی باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این دین نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چار سو از پی پاس را / کشیدند ازان گونه کرباس را
همی در کشند این از آن آن ازین / شوند انرزمان دشمن از بهر دین
چهارم ز تشنه که از آب خوش / گریزان و ماهی وز آب کش

زمانی بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بخورد
بگردد ازو هر که بد رای شود / سر بدکنش بر ثریا شود
همی تشنگان را بخوانند تا آب / کس او را ز دانش نیارد جواب
گریزند از آن مرد دانش پژوه / گشایند لبها ببیند همگروه
به پنجم که دیدی یکی شارسان / بدو اندرون ساخته کارسان
پر از نخ و دود و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگر را ندید / همی این بر آن آن برین بنگرید
زمانی بیاید که زینسان بود / که دانا پرستار نادان بود
بر ایشان بود دانشومند خوار / درخت عروشان نیاید ببار
ستاینده مرد نادان شوند / ستایش کنان پیش ایشان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ
ششم آنکه جارفت بیمار سست / بپرسیدن نیک کره تندرست
زمانی بیاید که درویش زار / شود خوار بر چشم دینار دار
به بیچارگی کرد دارای چیز / همی مکر دد و چیز بدهند نیز
شود در ایگانی پرستنده / دیانی بهای یکی بنده
بهفتم که دیدی ابر بسته دو سر / خورش را نبد از تنش رنگ زر
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نیایدش نیز
نه درویش یابد ازو بهره / نه دانش پژوهی دهد شهره
جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریادرس
بهشتم که بر آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بد تا بدم
دو از آب بر دوش سر تا سر بدی / میان یکی خشک نا تر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد جهان خواستار
که گردد بسر گرد بهار آن آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
بیارد بر و بر بیاران خویش / دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش نزد و خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
بنهم آنکه گاوی چنین تندرست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چه کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر شیر و ترازو شود
شود کار درویش بیمار سست / وزو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمه دیدی از آب خشک / بگرداندرش آبهای چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب / که آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد به نزدیک اوی / پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سر بسر تیره از رنج اوی / ز تنگی تهی سال و مه گنج اوی
همی هر زمان نو کند لشکری / که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نه ماند نه شاه / بیاید تو آئین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندر است / که بر تارک مهتران افسر است
چو آید بدو ده تو این چار چیز / برآنم که دیگر نخواهد بنیز
چو خشنود سازی ورا بگذرد / که دانش پژوهست دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روز کار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد / دل آرام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیامد همی آنکه آرام خویش / پراگند گرد جهان نام خویش
سکندر چه کرد اندر ایران نگاه / بدانست کو را شد آن تاج و گاه

## لشکر کشیدن اسکندر سوی کید هندی و نامه نوشتن بدو

سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجائی که آمد سکندر فراز / در شارسانها گشادند باز
از آن مرز کس را بمردم نداشت / سنانها بمغفر همی برفراشت
چو آمد بر آن شارسان بزرگ / که میلاد خوانندش کید سترگ
وز آن مرز لشکر فرود آورید / همه روی کشور سپه گسترید
نویسنده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که ارغنده گردد ز صید
ز اسکندر راد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کس که دل را بدانش بشست
ز کار آن گزیند که بی رنج تر / چو خواهد که بیدار دار از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک / وزو دارد امید وزو ترس و باک
بدانند که ما تخت را مایه ایم / جهاندار پیروز و پیرایه ایم

نوشتم



نوشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
بدانگه که بر تو بخوانند دبیر / منه پیش و این را کمالش بگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
دگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و تاج و تخت به پی بسپرم

## پاسخ نامهٔ سکندر از کید هندی بمژده فرستادن چهار چیز شگفت

چو نامه بر کید هندی رسید / فرستادهٔ پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی / زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن بدین گونه ناساخته / بیایم دمان گردن افراخته
نیاید پسند جهان آفرین / نه نزدیک آن پادشاه زمین
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست چینی و هندی حریر
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروزی و روزگار
خداوند بخشنده و دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا / نه پیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارندهٔ لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز / بدین نیکوئی اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی / وزان تازه گردد دل و کیش اوی
وزان پس که فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار

## باز فرستادن سکندر فرستاده را برای دریافتن چهار چیز شگفت

فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدیم خود بودنی هرچه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کان چار چیز / که کس را بگیتی نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست / که نادیدنی پاک نابودنیست
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای / ببر دخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش / چنان چون ببایست بنواختش
وزان پس فرستاده شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندست گیسوش همرنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / دُر افشان کند چون سراید سخن
ز دیدار و چهرش خرد بگذرد / همی داستان را خرد پرورد
چو خامش بود جان شرم است و بس / چو او در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژادست و یزدان پرست / دل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که پر می کنی / وگر آب سرد اندر و افکنی
بده سال اگر باندیمان بهم / نشینی نگردد همی از جام کم
همت میدهد جام و هم آب سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه / ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستادهٔ نامور بازگشت / بدان راه با باد انباز گشت
بیامد بپیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل برشکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست / همه چار چیز اینجهان را بهاست
چو اینها فرستد بنزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
بر و بوم او را نکوبم بپای / بدین نیکوی باز گردم بجای

## فرستادن سکندر ده مرد دانا را با نامه برای دیدن چهار چیز شگفت کید هندی

گزین کرد از آن رومیان مرد چند / خردمند با دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
که ده نامور استواران خویش / جهاندیده و رازداران خویش
خردمند و با شرم و با فر و رای / جهان بین و بیدار دانش رهنمای
فرستادم اینک بنزدیک تو / نه پیچند از رای باریک تو

تو این چیزها را بدیشان نمای / بمان تا بباشند ایدر بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / ازین پرهنرها دگر ران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسیم پس نامهٔ بر بربند / که کیدست تا باشد او شاه هند
خردمنده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هندان سران را بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون بباید بنواختشان / یکی جای شایسته بنساختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را / نباید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بکرد اندر ایشان آیین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده برتر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه پیش عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درخشان ز دو خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندرو خیره خیر / ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمند ده پیر ماندند بجای / زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید ازیشان یکی / نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بودتان روزگار
همان آدمی بود کان چهره داشت / ز خوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / بایوان چنو کس نبیند نگار
کنون هر یکی از یک اندام ماه / فرستیم یکتا به نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و قیر و قلم
نوشتند هر موبدی آنچه دید / که قرطاس را روی شد ناپدید
ز نزدیک ایشان سواری برفت / بنزد سکندر بمیلاد تفت
چو شاه جهان نامها برخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه هر اندام را هر یکی / صفت کرده بودند زو اندکی
بدیشان جهاندار نامه نوشت / که بخ بخ که دیدید پیران بهشت
کنون باز گردید با چار چیز / برین بر فزونی نخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید / بسیجیده ره را به بر بنهید
نیاز ار داور اکسی زین سپس / ازو یافتیم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت ازین تازه بوم / بیامد بنزدیک پیران روم
جوان موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با رنج دیده سوار
ز ایران به نزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

## آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشک و فیلسوف از کید هندی نزد سکندر

چو برخواند او پاسخ نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
هم آنگاه صد مرد از هندوان / گزین کرد گویا و شیرین زبان
در گنج بسیار بگشاد شاه / گزین کرد از آن پاره و تاج و گاه
هم از گوهر و جامهٔ نابرید / ز چیزی که شایسته‌تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار / همان جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج و درم بار بود
یکی مهد پرمایه از عود تر / بر و بافته زر و چندی گهر
بد و پیل بر تخت زرین نهاد / به پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد
فغستان بیاورد خونین سرشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح همچنان نامداری بدست / همه سرکشان از می جام مست
چو آن ماه آمد بمشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان از ره برگل ارغوان / برافکنده بد ماهرخ گیسوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / که گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی / همان موی و روی و سر و پای اوی
همی گفت کاینت چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان
بدان دادگر کو سپهر آفرید / بدانگونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست / برسم مسیحا و پیوند راست
برو ریخت دینار و چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن برنج

## آزمودن سکندر فیلسوف و پزشک و جام





چو شد کار انبوه و بن ساختن / بآیین او جای پرداختن

## فرستادهٔ کید هندی را

بپرداخت ز آن پس بدانندهٔ مرد / که چون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد زی فیلسوف سترگ
که این را باندامها در بمال / بسرین و میان و بر پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفگنی / بدانش مر این جان و مغز آکنی
چو دانا بر روغن نگه کرد گفت / که این پند بر من نشاید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار / فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگر اندر نهان
بفرمود تا گرد بگداختند / ز آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد از آن آهن تیره رنگ / یکی آینه کرده روشن ز زنگ
ببردند نزد سکندر بشب / و ز آن راز بگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز / بدان کار شد مرد آهن گداز
خردمند بزدود آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
ز دودش بدان و گران پس ز نم / نکرد و ببزدود سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و در زیر گاهش نشاند
سخن گفتش از جام روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / که دانادل و مردم پارسا
چو سوزن پی و استخوان بسپرد / وگر سنگ پیش آیدش بگذرد
تو را گفتم این چرب گفتار من / روان دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریک‌تر / تو را دل ز آهن نه تاریک‌تر
تو گفتی بر آن سالیان برگذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آید این تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
تو را گفتم از دانش آسمان / ز دانا همی دلت گرد بدگمان
از آن پس که چون آب گردد ز زنگ / کجا گرد بارد بدو کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی / دلش تیزتر گشت بر کار اوی
بفرمود تا جامهٔ سیم و زر / بیاورد گنجور و جامی گهر
بدانا سپردند دانندهٔ گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که تابنده‌تر چیز دیده بشست / نه چون خواسته جفت آهرمنست
بشب پاسبان را نخواهیم مرد / براهی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی / که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی در جهان / پس از شهریار آشکار و نهان
که دانش شب پاسبان منست / خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای / خرد باد جان تو را رهنمای
سکندر بدو گفت اندر نهفت / ز هر گونه اندیشها بر گرفت
بدو گفت ازین پس مرا بر گناه / بیکسر بخندند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند تو را / سخن گفتن سودمند تو را
بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر بخردان بد و گفت چیست / که بر درد آنکس بباید گریست
بدو گفت آنکس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست / بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بیاموزم اکنون تو را داروی / گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی تو زو تندرست / نباید بدارو ترا داد دست
همان آرزوها بیفزایدت / چو افزون خوری چیز نگزایدت
همی یاد دار این سخنهای نغز / بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویش بر کامکار / دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد / بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده مویت سفید / ز گیتی بزودی نبری امید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام / نه کس را ز شاهان چنین دیده‌ام
گر آری تو این نغز دارو بجای / تو باشی به نیکی مرا رهنمای
خریدار گردم تو را من بجان / شوی بیگزند از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکوئیها بساخت / ز دانا پزشکان سرش بر فراخت
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن زان گروه

ز دانایی او افزون بود بهر  همی زهر بشناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود  بیفکند ازو هرچه بیکار بود
ازو پاک‌تر پاکها برگزید  بیامیخت دارو چنانچون سزید
تنش را بداروی کوهی بشست  همی داشتش بر زمان تندرست
چنان بد که او شب بخفتی بسی  بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان نیز بودی سرش  همی رزم جائی بجستی برش
ازان پس بکاهش گرائید شاه  نمیداشتی هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک  ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان  جوان پیر گردد بتن بیگمان
برآنم که بیخواب بودی شب  بمن باز گوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم  از آزار هستی ندارد تنم
پسندیده دانای هندوستان  نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد از نوشته بجست  بیامیخت داروی کاهش درست
سکندر همان شب تنها بخفت  نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک  نگه کرد بی یار دیدش سرشک
بینداخت دارو برامش نشست  یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند  نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا ریختی  چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان دوش جفت  نجست و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار  نباید تو را هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد  ورا گفت بی هند گیتی مباد
پزشکان و اخترشناسان همه  تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسبی سیاه  بهمراه زرین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت  که با پاک رایت زبان باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد  بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد ازان جام زر هر کس آب  ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی  ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت  که اندر زمان کید را نیک جفت
ازین پس نخواهیم هندوستان  مگر خانهٔ کید جادوستان
بچهره ندارند چیزی فزون  شگفت اندرین بند و چندین فسون
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت  که این دانش از ما نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست  نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار  تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند  بدین اندرون رنجها برده اند
ز اخترشناسان هر کشوری  بجائی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کاین جام کرد  بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند  فراوان برین روزگار داشتند
تو از مقنیاطیس گیر این نشان  که او در کسی کرد آهن کشان
بطبع انجنان همه شمه آبکش  ز گردون پذیرد همه آبخوش
همی آب یابد چو گیرد نمی  نبیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش  سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را  که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای  همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چار چیز  برو بر فزونی نجوئیم نیز
وزان پس سکندر همه خواسته  کجا داشت با گنج آراسته
دو صد بارکش خواسته برنهاد  صد اشتر ز گوهر بر آن سر نهاد
بکوه اندر افکند چیزی که بود  ز دینار و ز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید  کسی چهر آگنده‌ها را ندید
همه گنج با آنکه گردش نهان  ندیدند ازان پس کسی در جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار  بیاورد با خویشتن یادگار

## راندن سکندر لشکر بسوی فور هندی و نامه نوشتن بدو

ز میلاد چون باد لشکر براند  بقنوج شد بخش آنجا نماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور  یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس  فروزنده دانش نجم و بوس
سوی فور هندی سپهبد ز هند  بلند اختر و لشکرآرای سند
سرنامه کرد آفرین خدای  کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروزبخت  بماند بدو کشور و تاج و تخت
کرش خوار کرد نماند نژند  نتابد بدو آفتاب بلند





شنیدی همانا که یزدان پاک  چه دوست بار از درین تیره خاک
ز پیروزی و بخت و فرخ‌نهی  ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد  کسی دیگر آید کزین برخورد
همی نام کوشم که ماند بننگ  درین مرکز ناه و پرکار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو  پر از داد کن جان تاریک تو
ز تخت بلندی باسب اندر آی  مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز  که بر چاره‌گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری  بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران  گزیده دلیران جنگ آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ  پشیمانی آید تو را از درنگ
چو زینگونه گفتارها ساخته شد  نویسنده از نامه پردخته شد
نهادند مهر سکندر بروی  بجستند بینا یکی راهجوی
فرستاده آمد بدرگاه فور  گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهاندیده در پیش او خواند  بر آن تخت نزدیک بنشاند

## پاسخ نامهٔ سکندر از فور

چو آن نامه برخواند فور سترگ  برآشفت ازان نامدار بزرگ
هم آنگه یکی تند پاسخ نوشت  بپالیز کینه درختی بکشت
سرنامه گفت از جهاندار پاک  بباید که باشیم با ترس و باک
نگوئیم چندین سخن بر گزاف  که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی تو را شرم نیست  خرد را بر مغزت از آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور  تو نیز آنهم آغاز و بردار شور
ز دارا بدینسان شکستی دلیر  گر او کشته شد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه بگذرد روزگار  نسازند با پند آموزگار
همان نیز بزم آمدت از رزم کید  برآنی که شاهنت کشتند صید
بر اینگونه عنوان و زینسان سخن  نیامد بما از کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد  که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست  دل و بخت با وی ندیدیم راست
همی ژنده پیلان فرستادمش  همیدون بیاری زبان دادمش
چو بر دست آن بنده برگشته شد  سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد  تو را زهر برنده تریاک شد
گر او را ز دستور بد بد رسید  چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندان دلیری مکن  که با مات جز گونه بد شد سخن
ببینی کنون ژنده پیل و سپاه  که پیشت ببندند بر باد راه
همه رای تو برتری جستن است  نهان تو چون رنگ اهرمنیست
بگیتی همه تخم زفتی مکار  بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه من نیکوئی خواستم  بدانش دلت را بیاراستم

## آراستن سکندر لشکر از رزم فور هندی و ساختن اسب و سواران آهنین پر از نفت

چو پاسخ بنزد سکندر رسید  هم آنگه ز لشکر سران برگزید
که باشند شایسته پیشرو  بدانش کهن گشته در سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند  که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی راند چندان سپاه  که گفتی جز او در جهان نیست شاه
همه کوه و دریا و راه درشت  بدل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند  از آن راه بیکار و دشوار و تند
هم آنگه که آمد بمنزل سپاه  گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین  سپاه تو را بر نتابد زمین
نجویند همی جنگ تو فور هند  نه فغفور چینی نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه  برین مرز بی ارز و زینگونه رزم
ز لشکر نبینیم اسبی درست  که شاید به تندی برو رزم جست
ازین جنگ اگر بازگردد سپاه  سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان  بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون سربسر کوه دریاست پیش  بسیری نیابد کس از جان خویش
مگردان همه نام ما را بننگ  نکرد دست کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان  برآشفت و بشکست بازارشان
بدیشان چنین گفت کز سرکشان  سخنهای بدخو بود زین نشان
همی تا بایران رسیدم ز روم  همه باغ دیدیم و آباد بوم
نشد کشته از رومیان صد یکی  هزینه نکردند جز اندکی
همه شهر ایران بدست شماست  ازین به ز یزدان چه باید خواست

بدارا برانبازگان بد رسید / کسی از شما زار و خسته ندید
برین راه من بیشتا بگذرم / دل اژدها را به پی بسپرم

به بینید زین پس که از رنج فور / نپردازم از بزم بر رزم و سور
چو زو باز گردم بیایم بروم / بمردی بزیر آورم مرز و بوم

مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهیم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه ازان گفتگوی / سپه سوی پورش نهادند روی

که ما سر بسر بندهٔ قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم چون اسب گردد تباه / پیاده در آییم در رزمگاه

گر از خون ما خاک دریا کنند / نشیبی ز افگنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ

همه بندگانیم فرمان تراست / چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افگند بن

گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران / زره دار و مردان جنگ آوران

برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر / جهانگیر و خنجرگذاران مصر

ز رومی و مصری دلاور بری / سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی و همه نامدار

بدان تا پس پشت او زین گروه / در و دشت کرد و بکردار کوه
ز اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان

همی برد با خویشتن شصت مرد / پژوهنده روز کار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جا از در رزمگاه

بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل / پس پشت گردان و در پیش پیل

ز هندوستان نیز کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند او را بسی رزم پیل / که او اسب را افگند بر دو میل

سواری نیارد برابر شدن / نه چون شد بود ره دی باز آمدن
که خرطوم او از هوا برتر است / ز گردون مر او را ز جل یاور است

بقرطاس بر پیل انگاشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم

چنین گفت کاکنون به پاکیزه رای / که آرد یکی چارهٔ این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم / همی چاره جستند از بیش و کم

یکی انجمن کرد آهنگران / هر آنکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مردان چهل بار سی

یکی بارگی ساختند آهنین / سواری ز آهن وز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوخته / سوار و تن باره افروخته

بگردون همی راند پیش سپاه / درونش بیاکند نفت سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش

بفرمود تا زان فزون از هزار / ز آهن بکردند اسب و سوار
از آن ابرش و بور و خنگ و سیاه / که دیدست هرگز ز آهن سپاه

سر ماه را کار شد ساخته / ورو چاره گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی بگردون برند / که جز با سواران جنگی نماند

## رزم لشکر سکندر با لشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر و نشانیدن سکندر سورک را بتخت او

چو اسکندر آمد به نزدیک فور / بدید این سپه آنسه را ز دور

خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی

باسب و بنفت آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر سر زدند
از آتش برافروخت نفت سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه

چو پیلان بدیدند از آتش گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برخم آوریدند پیلان بجوش

چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان زنده پیلان گردنفراز

سکندر پس لشکر بدنگان / همیتاخت بر سان باد دمان
همی تا هوا نیلگون شد ز رنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ

جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه

چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید / جهان شد بسان بلور سفید
برآمد خروشیدن گاودم / دم نای سرغین و رویینه خم





سپه با سپه کار برساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته بکف

سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه

سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گوئی بدان بگرود
چو بشنید از و فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت

سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسب استخوان بسپرد

دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخنگوی و با مغز دو پهلوان
چرا بهر لشکر همی کشتن است / دگر زنده از رزم بر گشتن است

میان را ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای بزیر

سکندر سواری بسان قلم / سلیحی سبک باد پای دژم
بدو گفت این است آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند چندی میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیلمست / یکی کوه زیر اژدهای بدست

بآورد از دو ماندند شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت
همی گشت با او با وردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش / بدانسو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد / بزد تیز تیغی بران راد مرد

برید یال و سر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد با سمان / برفتند گردان همه انبوه‌مان

یکی کوس بودش ز چرم هزبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

بر آن همنشان هند از آن رزمجوی / بتنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کای راستان / سرمایهٔ مرز هندوستان

سر فور هندی بخاک اندر است / تن پیلوارش بخاک اندر است
شما را کنون از پی چیست جنگ / چنین رزم شمشیر و چندین درنگ

سکندر شمارا چنان شد که فور / از و جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان / برین برگشتند همداستان

سر فور دیدند پر خون و خاک / تنش کرده یکسر بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر هزار / فرو ریختند آلت کارزار

پراز درد نزدیک قیصر شدند / ابا ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد

چنین گفت کز فور هندی ببرد / شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون من با فزون کنم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنم

ببخشیم سراسر همه گنج اوی / حرام است بر لشکرم رنج اوی
همه هند را از توانگر کنم / بکوشم که بر تخت افسر کنم

در آنجا یکه شد بر تخت فور / پر از درد و ماتم پر از جشن و سور
چنین است رسم سپنجی سرای / نخواهد که مانی بدو در بجای

بخور هرچه داری منه باز پس / تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه

یکی با گهر بود نامش سورگ / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت

ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی درد و خشم است و گه جشن و سور

## رفتن اسکندر بزیارت خانهٔ کعبه

درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست آنجمله کشورش را

چو لشکر شد از خواسته بینیاز / بر و ناگذشته زمانی دراز
نهیبی بدل زان فراز آمدش / سوی کعبه رفتن نیاز آمدش

بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش

سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بدو شاد و بهری دژم
از آن جای با گنج و دیهیم رفت / بدیدار خان براهیم رفت

که خان حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ترا راد یزدان تمام

زپاکی ورا خانهٔ خویش خواند / نیایش کنان را بدان پیش خواند
خدای جهان را نیاید نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی / جهانگیر با جهرم پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کزو بود هر مکه را فر و زیب
پذیره شدش با سر ده سران / دلاور سواران نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بسوی سکندر دمان
که آن نامداری که آمد ز راه / بجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل پیغمبر است / که پور براهیم پاک اختر است
چو پیش آمدش پیش بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل مهتر راستگوی
بدین دوده اندر کدام است مه / جز از تو پسندیده و روزبه
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه / خزاعه است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکری گشن شمشیرزن / به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی بیگنه زان میان کشته شد / برین دوده مان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / بد و تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک / برنج و به بیداد و بی ترس و باک
حرم تا به آیین پاک در دست اوست / بدریای مصر اندرون شست اوست
سر از راه یزدان بپیچید و داد / نیارد ز نیکی بدل یاد اوی
جهانی گرفته نشست اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
بکشت و بسرشان برآهیخت دست / نماند ایچ از ایشان نشیمن ندست
ز بیداد بستد حجاز و یمن / برای و بمردان شمشیرزن
نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او مهتر آمد پدید
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام
بهر جی که برداشت قیصر ز راه / همی بخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بر گاه نصر / ببخشید دینار و گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / دگر خوردنش از کوشش خویش بود
وز آنجا یکی تیز لشکر براند / بجده درآمد فراوان نماند

## لشکر کشیدن سکندر از جده بسوی مصر

سپه را بفرمود تا هر کسی / بسازند کشتی و زورق بسی
جهانجوی با لشکر راهجوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه یکانی فزون
چو بشنید کامد ز راه جهرم / جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه / ابا برده و بدره و تاج و گاه
سکندر ببدرود او شاد گشت / همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه / بدان تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند با لشکری بیشمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام / ز روی بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت نزد سکندر خرام / وزین مرز با نامبر هیچ نام
برزفی نگه کن چنان هم که هست / بدیدار و بالای و جای نشست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی / یکی صورتی کن سراپای اوی
نگارنده بشنید از او برنشست / بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
چه برگاه دیدش چه بر پشت زین / بیاورد قرطاس و پرگار چین
نگار سکندر چنان هم که بود / نگارید و زجای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید / غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
چنین گفت کای نیمه گیتی بپای / بکوبد برزم و بیاگیره رای
هر آنکس که پیش آید او را بجنگ / شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که شهریار / چو او نیست اندر جهان یادگار
شمار سپاهش نداند کسی / نگر باز جوید ز دفتر همی
بگنج و برزم و بشایستگی / بآهستگی هم بیاراستگی
برای و بگفتار نیکی گمان / نه بینی بمانند او در جهان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ / که نستاند آن از چنگش پلنگ





زمین چار فرسنگ بالای وی / برین همنشان نیز پهنای وی
که از گنج گوئی خود اندازه نیست / سخنهای او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید زان یادگر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

## نامه سکندر بقیدافه پادشاه اندلس و پاسخ آن

نبشتند پس نامه بر حریر / ز شیراوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر / فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده و دادرست / فزونی کسی را دهد کش بخوست
بتندی بجستیم گاه ترا / گراینده گشتیم جاه ترا
چو این نامه آید بنزدیک تو / درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو / بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود / توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار / نه بینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز داد و خرد / خود آموزگارت نباید ز دد
چو از باد عنوان او گشت خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بیامد هیونی تکاور براه / بنزدیک آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد / بد و نیک را اندرو جای کرد
ترا گرد فیروز بر فور هند / بدارا و بر نامداران سند
به پیروزی اندر سرت گشت کش / از آن نامداران شمشیرکش
مرا با چو ایشان برابر نهی / بسر بر ز فیروزی افسر نهی
مرا از فزونست فر و بهی / همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصر را بفرمان شوم / بترسم ز تهدید و پیچان شوم
هزاران هزارم بدر لشکر است / که بر هر سری شهریاری سر است
وگر خواهم از هر سوی زیر دست / نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری / چو اینند زین جز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن برگزاف / ز دادار شد سستی خداوند لاف
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / هیونی برافکند برسان باد

## لشکر کشیدن سکندر بسوی اندلس و گرفتن دژ شاه فریان

چو اسکندر آن نامه وی بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه / چو آمد بدان مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام / ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت با ساز جنگ / سر باره او ندیدی کلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار / بران باره دژ گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیارند ارابه و منجنیق
بیک هفته بستد حصار بلند / بشهر اندر آمد سپه ارجمند
سکندر بیامد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بدین شهر و فریان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش بقیدافه گشته بلند
که دارا در انام بد قیدروش / بدو داده فریان دل و چشم و گوش
بجنگ اندرون کشته شد شاه شهر / که از چرخ گردان چنین یافت بهر
یکی برد با نام او شهرگیر / بدستش زن و شوی گشتند اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / بسر شد که درمان این کار چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کارندیشیت تیر و کوس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین بتخت کیان / چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد دژ آگاه جنگی ز دوش
من آیم به پیشت بجوی لشکری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی سازی انجمن / چو خواهش فرایم به بخشش من
شد آموزد و ستوده باد در جفت / ندانست کانرا چه باشد نهفت
ازان پس بدو گفت شاه جهان / که این راز باید که ماند نهان
مرا چون فرستاد کان پیش خوان / سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار / که رو نامه بر زود پاسخ بیار
بهمراه کن مر مرا قیدروش / ازو سر بسر این سخنها بپوش
بدو بطقون گفت ایدون کنم / بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید

نشست از بر تخت بنطقون  پر از شرم رخ دل پر از درد و خون
سکندر به پیش اندرون با گهر  گشاده ره چاره و بسته در

چو آن پور قیدافه را شهرگیر  بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ  گرفته جوان چنگ او در دو چنگ

سبک بنطقون گفت کاین مرد کیست  کش از درد چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که با زار و خوش  که من پور قیدافه ام قیدروش

جز این دخت فریان مرا نیست جفت  که دارد پس پرده من نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش  برم تا بدارمش چون جان خویش

اسیرم کنون در کف شیرگیر  روان خسته از اختر و تن به تیر
چو بشنید از وی این سخن بنطقون  سرش گشت پر درد و دل پر ز خون

برآشفت از آن پس بدژخیم گفت  که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم به بند اندرون بازنش  بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بیامد زمین بوسه داد  بدو گفت کای شاه قیصرنژاد
چو خون جوانان ببخشی بمن  سرافراز کردم بهر انجمن

سر بیگناهان چه بری بکین  که نپسندد از تو جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بنطقون  که آزاد کردی دو تن را ز خون

سبک بنطقون گفت کای قیدروش  ببردی سری دور مانده ز دوش
فرستم کنون با تو او را بهم  بخواند بما در بر پیش کم

اگر ساو باژم فرستد نکوست  کسی راند ز دبیرین در دو پوست
نگه کن برین پاک دستور من  که گویند بد در رزم یا سور من

توان کن ز خوبی که او با تو کرد  بپا داشت پیچید دل را ز درد
چو این پاسخ نامه یابد ز شاه  بخوبی ورا باز گردان ز راه

چنین گفت با بنطقون قیدروش  گزو برندارم دل و چشم و گوش
چو گویم که او را بدارم چو جان  گزیدیافتم جفت و جان جهان

جهانجوی ده نامور برگزید

## رفتن سکندر برسولی نزد قیدافه و شناختن قیدافه او را

زمر دان به رومی چنانچون سزد

که بودند هر دو هم آواز اوی  نگهداشتندی بدل راز اوی
چنین گفت کاکنون بره اندرون  بخوانید ما را جز از بنطقون

همی رفت پیش اندرون قیدروش  سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور  بکوهی رسیدند سنگش بلور

بر و بر ز هر گونه میوه دار  فراوان گیا دید هر کوهسار
برفتند از آن کوه و بویان براه  بدان بوم و بر کاندرو بود شاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش  ز بهر سپهر بین بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران  همه نامداران و نیک اختران

پسر نیز چون روی مادر بدید  پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست  همی راند دستش گرفته بدست

بدو قیدروش آنچه دید و شنید  همیگفت و رنگ رخش ناپدید
که در شهر فرمان چو آمد ز رنج  نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج

مرا بینگه آید همی با عروس  رها کرد از اسکندر فیلقوس
دگر نه بفرمود تا گرد نم  زنند و بسوزند با آتش تنم

کنون هر چه خواهد ز خوبی بکن  بر او هیچ مشکن ز خواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر  دلش گشت زان درد زیر و زبر

ز ایوان فرستاده را پیش خواند  بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش  یکی مایه ور جایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی  ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه  بپرسش بیامد بدرگاه شاه

پرستندگان پرده برداشتند  بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج  ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

ز زربفت پوشیده چینی قبای  فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور  نشستنگهش را ستونها بلور

ز بر پوشش از جزع بسته بزر  بر و بافته چند گونه گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار  بپای اندران گلشن زرنگار

سکندر بدان در شگفتی بماند  فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز  نیامد و را ز روم و ایران بچیز

بزه مهتر اندر زمین داد بوس  چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش  بپرسید و بسیار بنواختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  که بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند  پرستنده در دو دو می خواستند





نهادند یکی خوانهای ساج  همه گوهرش زرد و پیکرش عاج
خورشهای اندازه آورده شد  می آورد و چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد  نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرامایه شاه  فرخون کرد سوی سکندر نگاه

بگنجور گفت آن درخشان حریر  نبشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست  بتندی بر او هیچ مپسای و

بیاورد گنجور و بنهاد پیش  چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید  ازان صورت او جدایی ندید

بدانست قیدافه کو قیصر است  بر آن لشکر نامور مهتر است
فرستاده کرد از خویشتن  دلیر آمدستی بدین انجمن

بدو گفت کای مرد گسترده کام  بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان  سخن گفت با من میان مهان

که قیدافهٔ پاک دل را بگوی  که جز راستی در زمانه مجوی
مگر سر نه پیچی ز فرمان من  نگهدار بیدار پیمان من

دگر هیچ تاب اندر آری بدل  بیارم یکی لشکری دل گسل
برآرم دمار از همه کشورت  با آتش بسوزم همه کشورت

نشان هنرهای تو یافتم  بجنگت از آن نیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست  جهان ایمن از رای باریک تست

کنون گر بتابی سر از باژ و ساو  بدانی که با ماندی تو تاو
نه بینی جز از خوبی و راستی  چو بپیچی سر از کژی و کاستی

برآشفت قیدافه چون این شنید  جز از خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر  بیاسای با مردم دلپذیر

چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم  برگشتنت ای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش  همه شب همی ساخت درمان خویش

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ  چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه  دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه

فرستاده را دید سالار بار  بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید  نشستنش بلورین یکی خانه دید

عقیق و زبرجد بر و برنگار  میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود  ز جزع و ز پیروزه ورا عمود

سکندر فرود آمد از جایگاه  وزان فر و اورنگ آن دستگاه
همیگفت کاین سرای نشست  نه بیند چنین جای یزدان پرست

خرامان بیامد بنزدیک شاه  نهادند کرسی یکی زیر گاه
بدو گفت قیدافه کای بنطقون  چرا خیره گشتی بکاخ اندرون

همانا که چونین نباشد بروم  که آیینه گشتی بر شهر و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار  تو این خانه را خوار مایه مدار

ز ایران ز شاهان سرت برتر است  که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار اوی  دلش گشت خرم ز گفتار اوی

وزان پس کسی کرد کسهای خویش  فرستاده را نیک بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس  همت بزم و رزم است و هم بوم و بوس

دلیر آمدی پیش من بار خواه  ندانم ترا این که بنمود راه
سکندر ز گفتار او گشت زرد  روان پر ز درد و رخان لاجورد

بدو گفت کای مهتر پر خرد  چنین گفته از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار  که با من نبد مهتری نامدار

که بودی بشاه جهان آگهی  تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بنطقون کدخدای جهان  جز این بچه فیلقوسم مخوان

بدو گفت قیدافه کز داوری  لبت را بپرداز کای سکندری
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم  ز چاره بیاسای و منمای خشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر  نوشته برو صورتی دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار  نبودی جز از سکندر شهریار

بدندان سکندر بخائید لب  برو تیره شد روز چون نیم شب
همیگفت بی خنجری در نهان  مبادا که باشد کسی در جهان

بدو گفت قیدافه کر خنجر است  حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز  نه جای نبرد و نه راه گریز

سکندر بدو گفت هرگز جهان  نبردی بود خواستار جهان
نباید که پیچد ز راه گزند  که بد دل نگردد بگیتی بلند

اگر با منستی سلاحم کنون  همه خانه گشتی چو دریای خون
تو را گشتمی با جگرگاه خویش  بدیدی همی پیش بدخواه خویش

بخندید قیدافه از کار اوی / ازان مردی و تند گفتار اوی

## پند دادن قیدافه اسکندر را

بدو گفت کای خسرو شیرفش / بمردی مگردان سر خویش کش
نه از فر تو کشته شد فور هند / نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر / ز اختر تو را بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همی نیکویها ز یزدان شناس / ازو دار تا زنده باشی سپاس
تو گفتی که دانش بگیتی مراست / ببینیم همی گفتگوی تو راست
کجا آوری دانش تو بها / که خود آمدی در دم اژدها
بدوزی بروز جوانی کفن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آئین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / ببخشاید از داد دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نبیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار برساز نو
کزین پس نیائی به پیغمبری / تو را خاک داند که اسکندری
ندانم کسی راز گردنکشان / که از چهر او من ندارم نشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر / نهاده به نزد یکی یادگیر
برورانده‌ام حکم اخترشناس / گزدائی باشدم یا هراس
چو بخشیده شد خسروا این زمان / زمانه بگوید بمرد و بزن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / برین همنشان دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نیکوی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش باید سگال / بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار و از کشتن آزاد گشت
بداد دارنده سوگند خورد / بدین مسیح و بتیغ نبرد
که تا بوم و بار است و فرزند تو / همه کان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نشاید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من / کم اندیشد از دانش و پند من
یکی با دسارست داماد فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز نزدیک پیوستی / درآید دون که با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه / که اندیشه از مرگ دانش پژوه
نبودش ز قیدافه چندین بررو / نه برداشت هرگز دل از رای او
نبود آنشب و بامداد پگاه / ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود / همی گرد بر گرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از عاج و زر / بزر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته مشکبوی / دو فرزند با بسته در پیش اوی
چو طینوش بسته از آن قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه با نیک اختر و دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خوشنود با رهنمون
برو بر کسی بر نیازاردش / وزان دشمنان نیز نشماردش
که زنده بکین پاک جان من است / برآنم که روشن روان من است
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بزرگی بافزون کنم
باسکندر آن نامور شاه گفت / که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه گوئی و رای سکندر بچیست / چه دانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز / به نزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت باژ و مرز تو بخواه / وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت / نه روز و نه شاهی نه فر و نه بخت

## آشفتن طینوش پسر قیدافه بر سکندر و چاره نمودن سکندر با او

چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت کای ناکس بیخرد / تو را مردم از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه بنشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی و کند آوریست / بگوئی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این تاجدار / سرت کندمی چون ترنجی ز بار





هم ایدر سرت را من اندر دو فور / بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد برو مادرش / که آشفته برگشت جنگی سرش
ز طینوش گفت این نه گفتار اوست / بدان کو که او را فرستاد دوست
بفرمود کین را به بیرون برید / ز پیش نشستم بهامون برید
پس آنگه بدو گفت کای تندروی / نشاید که بنمائی این زشت خوی
برادرت را قیدروش و زن شاه / رهانید و آمد بدین بارگاه
تو با او چنین بد زبانی کنی / چنین تندی و دلگرانی کنی
پسر شد به بیرون پر از درد و خشم / ز خون جگر سرخ کرده دو چشم
چنین گفت پس با سکندر براز / که طینوش بیدانش دیوساز
نباید که اندر نهان چاره‌ئی / بسازد گزندی و بیچاره‌ئی
تو دانش پژوهی و داری خرد / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کاین است راست / تو طینوش را باز خوانی بدوست
جهاندار فرزند خود باز خواند / بدان نامور زیرگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای کامگار / اگر کام دل خواهی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی / سخن هرچه گوئی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندر است / کجا شاه و با تخت و با افسر است
بدینسان فرستد مرا نزد شاه / که از نامور خسروی باژ خواه
بدان تا هر آن بد که خواهد رسید / برو بر من آید ز دشمن پدید
تو ای شاهزاده شنو این سخن / بمن بر دگر خشم و تندی مکن
که من خود ازو سخت آزرده‌ام / بدل چاره کشتنش کرده‌ام
من او را بدست تو اندر نهم / جهان از بد او بدین روز رهم
تو را نیست آگاهی از راز من / ز اندیشهای نکوساز من
ورا من بدین روی پاسخ دهم / یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست / بخیزد تو آرم ز جای نشست
بدانسان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا / چه بپسندی از نیکخواهی مرا
چه بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
گزین را که گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و از بدره و هرچه هست / ز اسبان و مردان خسروپرست
تو را بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد ز جای نشست / برین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کاین چون کنی / برین جادوئی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بیائی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از در کارزار
بجائی یکی بیشه دیدم براه / نشانم تو را در کمین با سپاه
شوم من ز پیش در پیش اوی / ببینیم روان بداندیش اوی
بگویم که چندان فرستاد چیز / کزین پس نیندیشی از چیز نیز
همان پور مهتر که طینوش نام / بشاه آوریده درود و پیام
فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان
چو بیندش بپذیرد آن خواسته / ز هرگونه گنج آرد آراسته
بیاید چو بیند تو را بی سپاه / دگر بازگردد گشاده است راه
چو او بشنود چرب گفتار من / نه اندیشد از رنگ و بازار من
بیاید بدان سایه زیر درخت / که خواهد همی از تو این تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر / برآسائی از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو / برآید بنیک اختری نام تو
چو او را گرفتی من آن توام / چو فرمائیم پاسبان توام
رونده بدانگه بود کار من / برافروخته تیز بازار من
که آری تو را باید این خواسته / پرستنده و اسب آراسته
چو طینوش بشنید ازو شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد برو تیره روز سفید
بدام من آید ز ناگهان / بخونها که او ریخت اندر جهان
چو دارای دارا و گردان سند / چو فور دلیران سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بچشم و دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب / دو لب بد نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک اوی / پر اندیشه شد جان تاریک اوی

## پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود

همی چاره جست آن شب دیرباز     چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از کوه زرین درفش     نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه     پرستنده درخواست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید     جهانجوی پیش سپهبد چمید
ز بیگانه خانه بپرداختند     فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت     که بارای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان راست     بدارنده کو هر زبانم گواست
بیزدان و دین صلیب بزرگ     بجان و سر شهریار سترگ
بزنار و شماس و روح القدس     گزین پس مرا خاک در اندلس
نه بینید نه لشکر فرستم بجنگ     نه آمیزم از هر دری نیز رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم     نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا     بچیزی بجویم جفای ترا
برادر بود نیکخواهت مرا     بجای صلیبست آگاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی     بیگانه دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد     به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند     یکایک بر آن کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را     بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج     سزد گر بناشیم چندی برنج
نباید گزین گردش روزگار     مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر     دگر آسمان را سر آرد بزیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج     همه گنج گیتی نیرزد برنج
برآنم که با او نسازیم جنگ     نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم     سرش برفروزیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من     نه اندیشد از فر و اورند من
بدانسان شوم پیش او با سپاه     که بخشایش آرد بر و مهر و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان     بماند مگر دوستی در میان
چه گوئید این را چه پاسخ دهید     مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند     همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کی خسرو رای و داد     ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگوئی مگر آنکه بهتر بود     خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا     چو خواهد جز این مردم پارسا
نه آسیب یابد برین گنج تو     نه ارزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید بزرم     بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بچیز     همه چیز گیتی نه ارزد بشیز
جز از آشتی ما نه بینیم روی     نه دانا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان     پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر     بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز     کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کاین بی بهاست     هر آنکس که دارد جز او نارواست
بتاج مهان چون سزا دیدمش     چو فرزند پرمایه بگزیدمش
یکی تخت بودش بهفتاد لخت     به پیشی گشاینده نیکبخت
به پیکر یک اندر دگر بافته     بچاره سر شاخها تافته
سرپایها چون سزاوار شاه     ندانست کس گوهرش را بها
در و چهار صد گوهر شاهوار     همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ     چو یکدانه نار بودی برنگ
زمرد بد و چهار صد پاره بود     بسبزی چو قوس قزح نابسود
ز جامه شتروار بیش از چهل     زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پنجصد پاره دندان پیل     چه دندان دراز بیش چون میل نیل
پلنگی که خوانی همی بربری     ازو چهار صد پوست بد بربری
ز چرم گوزنان ملمع هزار     همه رنگ و نیرنگ او پرنگار
دگر صد سگ تیز نخچیرگیر     بکوه و بهامون رونده چو تیر
بیاورد از آن پس دو صد گاو میش     پرستنده و هم بر اندیش
ز دیبا و خز چار صد تخته نیز     همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چار صد تخته از عود تر     که چهر اندر و گیرد و رنگ زر
همان تیغ هندی و خنجر هزار     بفرمود با جوشن کارزار
صد اسب گرانمایه آراسته     ز میدان بیاوردند با خواسته
همان خود و مغفر هزار و دویست     بیکجور فرمود کاکنون بایست
همه پاک بر بیطقون برشمار     بگویش که شبگیر بر ساز کار



سپیده چو برزد ز بالا درفش     چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه شد سندروس     ز درگاه برخواست آوای کوس
سکندر بر اسب اندر آورد پای     بدستوری بازگشتن بجای
چه طینوش جنگی سپه برنشاند     ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتا که پدرود باش     جهان تا بود تار و پود تو باش
بر اینگونه منزل بمنزل براه     همی راند تا پیش آن رزمگاه
گزو لشکر که نامور شاه بود     سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بر آن بیشه بنهاد رخت     که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر     چو آسوده گردی بکف جام گیر
شوم هرچه گفتستم بجای آورم     ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای     سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند     کلاه کیانی به پیراستند
گروهی بد لشکر از نامجوی     که دانست کش باز بینند روی
سپه باز با شاه پر از آفرین     یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار     از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی     برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد     کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای مرد پیر     همی جنگ رای آیدت ناگزیر
بلرزید طینوش بر جای خویش     پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کی شاه برتر منش     ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم     نگفتی که از راستی نگذرم
چنین هم که کردی تو با قیدروش     بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر چنین گفت کای شهریار     چرا سست گشتی بدین مایه کار
ز من ایمنی ترس در دل مدار     نیازارد از من کسی زان تبار
نگردم ز فرمان قیدافه من     نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود     زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست     بدانگونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش و رامش گزین     من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو با دست بر تخت زرین نشست     من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین     بدست تو اندر نهم همچنین
همانروز پیمان من شد تمام     نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم وان زمان من بدم     بخوبی ترا داستانها زدم
همانروز قیدافه آگاه بود     که اندر گفت پنجه شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت     بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند     نوازنده رود و می خواستند
ببودند با خوبی و ناز و کام     چو گشتند شاد از می لعل فام
بفرمود پس خلعتی خسروی     ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید بارانش ز سیم و زر     که از در خور آید کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاید بایست     که این بیشه دور از جای تو نیست
بقیدافه گوی ای هشیوار زن     جهاندار و بینا دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام     روان را بمهر تو آگنده ام

## رفتن اسکندر برزم برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان و پاسخ یافتن

وز آنجایگه لشکر اندر کشید     روان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا کردارهای کهن     بپرسد ز پرهیزکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه     که آورد از آن روی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه     شدند اندر آن آگهی همگروه
نشستند پس نامهٔ بخردان     بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بد آفرین جهان     ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد همواره شاه     با فرایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ     ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای     نشست پرستندگان خدای
گرین آمدنت از پی خواسته است     خرد بیگمان بر سرت کاسته است
بر ما شکیبائی و دانش است     ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبائی از ما نشاید ستد     نه کس راز دانش رسد نیز بد
نه بینی جز از برهنه یک رمه     پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت     بتخم گیاهان نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار     ز بیخ گیا بر میانش ازار

سکندر فرستاده را چون بدید / بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند / خود و فیلسوفان رومی براند
فرستنده آگه شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک به راه
ببردند پیمایه چیزی که بود / که نه گنجشان بد نه کشت و درود
یکایک همه خواندند آفرین / بر آن پرمنش پادشاه زمین
سکندر چو روی برهمن بدید / وزانگونه آواز ایشان شنید
توان و برهنه تن و پای و سر / تنانی بر و جان ز دانش ببر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بر آسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب آرام بر دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار از یکی چرم نخجیر بود / گیا خوردن و پوشش آژیر بود
سکندر بپرسید کز خواب و خورد / ز آسایش و روز ننگ و نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر / ز کردون جز این نیست تریاک زهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد / کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی یار گسترد نی / همه بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که نازد به پوشش بسی
ور آید برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیده بان تا کی آید زمان
جهانجوی چندی بکوشد بچیز / که آن چیز و کوشش نیرزد پشیز
چنو بگذرد زین سرای سپنج / ازو بازماند زر و تاج و گنج
چنان دان که نیست همراه اوی / بخاک اندر آید سر و گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز / کزان پس نیازش نباشد بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نهان را فزون دان تو از آشکار
تو گر زنده را بشمری صد هزار / همان نیز افزون تر ای شهریار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بیاید هم این زنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزون تر گر آب / که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنه کار کیست
که جنبیده باشند و چندی نهید / ندانند کاندر جهان برچه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک دل مهتر داد جوی
چنان دان که بیدار آنکس بود / که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کارتر چیست مردم بود / که از کین و آزش خرد گم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش تست / تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان تو را دوزخ است آرزوی / مگر زین سخن بازگردی بخوی
بپرسید بر جان ما شاه کیست / بکژی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه / که سرمایهٔ کین و جان گناه
بپرسید تا گوهر آز چیست / کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیو اند پتیارهٔ دیرساز
یکی را ز کمی شده خشک لب / یکی از فزونی نخواب بشب
همان هر دو را روز بد بشکرد / خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دو دیده پر زاب کرد / همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمانروا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر آهنستی نیابی رها
جوانی که اندر بماند دراز / هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و دانا و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو / بدشمن دهی کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامی است از مرگ موی سفید / ببودن چه داری تو چندین امید

چنین گفت



چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتستی من از گشت جهان / بپیچید بر گردش آسمان
که فرزانه و مرد پرخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هر که در جنگ من کشته شد / گر از اخترش روز برگشته شد
بدرد و بخور بجستن بد سزا / که بیداد دیگر کس نیابد رها
بدیدند با داور ایزدی / چو کشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت

## رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

بسی چیز بخشید و نستد کسی / نبد آرزو نزد ایشان بسی
بی آزار از آن جایگه برگرفت / بر آن هم نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی / نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی / ز جایی نبد راه آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / بروی همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی برآمد ز آب / درخشنده و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا بدیده ببیند درست
یکی گفت از آن فیلسوفان بشاه / که بر ژرف دریا تو آهسته راه
بآن تا ببیند مر آنرا کسی / که بهره بدارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی زرد ماهی بدان لخت کوه / هم آنگه چو نزدیک اندر آمد گروه
فرو برده کشتی هم اندر شتاب / هم آنگاه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر از آن خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت موبد که دانش بهست / که دانا بگیتی ز هر کس مهست
اگر شاه رفتی و کشتی تباه / پر از خون شدی جان چندین سپاه
وز آنجا بگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیری نو آمد پدید
بگرد اندرش نی بسان درخت / تو گفتی که چوب چنار است سخت
ز ده رش فزون بود پهنای او / چهل رش به پیمود بالای او
همه خانها کرده از چوب نی / زمینش هم از نی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت از این آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا بدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوید خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه گژدم چو آتش برنگ / جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان گرد
ز هر سو بیامد فراوان گراز / چو الماس دندانهاشان دراز
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند / بر آن نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ز خوبان که راه / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

## رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن و پیروزی یافتن

وزان جایگه شاه خورشید فش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه چهره و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکری زورمند / برهنه تن و سفت و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد ز ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / کزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت از آن لشکر شیرفش
بکشتند از ایشان فزون از شمار / نپیچید دیگر سر از کارزار
ز خون تیره تن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بر آن توده خاشاکها بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان ترگ
فسیله ز گرگ اندر آمد بپیش / بتن هر یکی چون یکی گاومیش
یکی پیش رو بود مهتر ز پیل / بسر بر سرو داشت همرنگ نیل
از آن نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت

بکشتند فرجام کارش به تیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر
وز آنجایگه نیز لشکر براند / بسی با مداراش کیهان بخواند
چو نزدیکی نرم پایان رسید / نگه کرد و مردم بی اندازه دید

## رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزی یافتن و کشتن اژدها و رفتن بر سر کوهی و از مرگ خود آگاهی یافتن

نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / ازان هر یکی کودکی شیر برز
چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه / جهان گشت از نرم پایان سیاه
چو رعد خروشان برآمد غریو / برانو دوان نرم پایان چو دیو
بسوی سکندر نهادند روی / بتن رزم ساز و بدل کینه جوی
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو با دختران برزند بر درخت
به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند / سکندر بیاسود و لشکر براند
بشد تازیان تا بشهری رسید / کز ایشان میان و کرانه ندید
به آیین همه پیش واز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
وزان پس بفرمود تا کهتران / همان نامداران و نیک اختران
بدان روی هامون فکندند نخ / بدیبا شد آراسته کوه و شخ
کشیدند بر دشت پرده سرای / بگردش دلیران گرفتند جای
بر آتش نهادند یکرومی او / همان یکسوره همان ناجوی
چو لشکر و چندی بدینگونه شاه / گهی بزم و باده گه آرامگاه
بر آسود لشکر ز ننگ و نبرد / چشیده ز گیتی همان گرم و سرد
وزان پس همی جست بیگاه و گاه / یکی روز فرّخ که راند سپاه
بدان کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زایشان نماندی یکی
بپرسید زایشان سکندر که راه / کدام است و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن بدینگونه بودی گذر / اگر بر گذشتی برو راه بر
یکی اژدها هست ازین روی کوه / که گرگ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو این سپاه / همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی / دو گیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بخواهیم و بر کوه خارا بریم / پر اندیشه و با مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه / نه پیچان از ما گروها گروه
چو آن اژدها را خورش بود گاه / ز مردان لشکر گزین کرد شاه
بفرمود سالار دیهیم جوی / که ندهند از آن چیز چیزی بدوی
چو گاه خورش دیر بگذشت اژدها / بیامد چو آتش بدان تند جا
سکندر بفرمود تا لشکرش / یکی تیرباران کنند از برش
بزد یکدم آن اژدهای پلید / تن چند از ایشان بدم در کشید
بفرمود اسکندر فیلقوس / تبیره بر خم آوریدند و کوس
همان پیکران آتش افروختند / بهر گوشه‌ای آتشی سوختند
چو کوه از تبیره پر آواز گشت / بترسید و آن جانور باز گشت
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز گلزار برخاست بانگ چکاو
درم داد سالار جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست / بدان جادویی داد دل هر دو دوست
بیاگند چرمش بزهر و بنفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها را پر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاوان ز سر کوه بنداختند / بر آن اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها
چو آن پوست پیوندش آگنده شد / بر اندام زهرش پراگنده شد
همه روده کافتش سوراخ کرد / بمغز و به پی راه گستاخ کرد
همیزد همی سر بر آن کوه سنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
سپاه یکسره تیر بارید تیر / بپای آمد آن کوه نخچیر گیر
وز آنجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / کزان خیره شد فرّ پرخاشخر



بلندیش بینا بسی دیر دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرّین بر آن تیغ کوه / ز انبوه یکسو و دور از گروه
یکی پیر مرده بر آن تخت زر / همانا که بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده برو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی برو بر گذر
هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار / کز آن مرده چیزی کند خواستار
بر آن کوه بی بیم لرزان شدی / بمردی و بر خاک ریزان شدی
سکندر برآمد بر آن کوه سر / نظاره بر آن مرده با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردمی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان ببرداختی / سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتست گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ / ازان کوه برگشت و دل پر ز داغ

همی رفت با نامداران روم / بر آن شارسانی که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی بر در شهر نگذاشتند

## رسیدن سکندر بشهر زنان که هروم نام داشت و دیدن او شگفتیها را

سوی چپ بکردار جوینده مرد / که جوشن بپوشد بروز نبرد
سوی راست پستان بسان زنان / بسان یکی نار بر پرنیان
چو آمد بنزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنان چون بود مرد فرّخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر / کز و هست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را بمهری همی بسپرد
شنید آنکه ما در زمین کرده ایم / سر مهتری بر کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهالی جز از خاک تیره نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان / که دیدار آن باشد از من نهان
ز بهر فزونی نکردم همی / من از بهر دانش بدم دم همی
ز بیشی مرا دست کوتاه باد / روان مرا داد همراه باد
گر آیم مرا با شما نیست رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دارید داننده را / خردمند و بیدار و خواننده را
چو برخواند این نامه پندمند / هر آنکس که هست از شمار ارجمند
ببندید پیش آمدن را میان / گزین آمدن کس نیابد زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند / بدیدار رومی بهامون شدند
بر آن نامور شد سپاه انجمن / ازیشان هر آنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بزی شاه گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / نبینی ز نعل و ز پی روی بوم
بی اندازه در شهر ما برزن است / بهر برزنی دو هزاران زن است
همه شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی به ننگ اندریم
ز چندین یکی را نبود دست شوی / که دوشیزگانیم پوشیده روی
ز هر سو که آیی برین بوم و بر / بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی کو گراید بشوی / ازان پس کس اندر نبینیم روی
بباید گذشتن بدریای ژرف / اگر خوش بود روز اگر باد و برف
اگر دختر آیدش چون کرد شوی / زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان جای جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست
وگر مرد فش باشد و سرفراز / بسوی هرومش فرستند باز
وگر زو پسر زاید آنجا که هست / بباشد نیابد بر ما نشست
ز دوشیزگان هر شبی ده هزار / نگهبان بود بر لب رودبار
ز ما هر که او روز کار نبرد / ز اسب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرّینش بر سر نهیم / همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود سی هزار / که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بیدرنگ
تو مرد بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن بر مبند

که گویند با زن در آن تختی / در آن تختی نیز بگر بختی
یکی تنگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم / بیایی بگردی بگرد هروم
چو با راستی باشی و مردمی / نبینی جز از خوبی و خرمی
وگر جز برین باشی ای شهریار / بپیچی ز ما در صف کارزار
به پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامهٔ شاهوار / همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامه بردار نامه بداد / پیام دلیران همه کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و بینا دلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / همان بر زمین نامداری نماند
که نه سر به پیش من کهترند / وگر چه بلندند و نیک اخترند
مرا گرد کافور و خاک سیاه / همانست و هم بزم و هم رزمگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی برینسان که هامون و کوه / همی گرد از نعل اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آئید نزدیک ما هم رواست
چو دیدار یابم برانم سپاه / بباشیم فراوان برین جایگاه
ببینیم تا چیستان رای و فر / سواری و زیبائی و پای و پر
زکار و زرهتان برسم نهان / که بیم از زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی زیست / ببینیم که فرجام اینکار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتارها دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن دو هزار / سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر / بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید این تاج باشد دویست / که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بیاریم و سازیم تیغ / ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو دانیم کامد بنزدیک شاه / یکایک پذیره شویمش براه
که آمد به نزدیک ما آگهی / ز دانائی شاه و ز فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وز آن برف ناگشت با کوه راست
تبه شد یکی مردم پایکار / ز سرما و برف اندر آن روزگار
بدان سخت سرما دو منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی دود و ابری سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زره کتف آزادگان را بسوخت / ز نعل سواران زمین بر فروخت
برین همنشان تا بشهری رسید / که مردم لبانشان شتر دیده
فرو هشته لفچ و برآورده کفچ / همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ
همه دیدهاشان بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه / همان بد بها مردمان سیاه
بگفتند کاین برف و باد دمان / ز ما بود کار شما را زیان
که هرگز برین راه نگذشت کس / برینسان سپاه تو دیدیم و بس
ببود اندر آن شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بد پر ز آب و درخت / همه جای روشن دل نیکبخت
خورش کرد گردند بر مرغزار / ز گسترد نیها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند آباد بوم
ببردند پس تا جهان پیش اوی / همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر به پذرفت و بنواختشان / بدانجا که جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدید ار بر دشت زان شهر
کم و بیش ایشان همه بازجست / همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هر چیز دریا بدید / وز آن روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارسان پیش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمانی سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ و روز نبرد
بفرمان به پیش سکندر شدند / دو ته کشته و دست بر سر شدند
سکندر بپرسید از آن سرکشان / که ایدر که دارد شگفتی نشان

بچنین گفت



چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی آبگیر است از روی شهر / کز آن آب کس را ندیدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارا بگیتی نهان
در آنجای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید به بن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشندل پر خرد / که هر کآب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس باشد بر آن چشمه راه / بشوئی بدو تن بریزد گناه
بدو گفت قیصر که تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / کز آن راه بر گه بباید نشست
بجویان بفرمود کاسب یله / سراسر بیاشکر که آرد گله

## رفتن سکندر در تاریکی بجستن آب حیات و سخن گفتن با مرغان و اسرافیل

گزین کرد از آن بارگی ده هزار / همه چار ساله در کارزار
در آنجا که شاد لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آن را میان و کرانه ندید
همه هر چه باید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد در آن چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز / دلی پر ز اندیشهای دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد / بس اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هر آنکس که دید / نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد / یکی پیشرو جست و برپای کرد
در اندرین خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز کرد آن بر پیکار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
بمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان نیاید ز راه خرد
دو چهر است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون بیند آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر چهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / درین آشکارا چه دارد نهان
توئی پیشرو گو سپاه منست / نماینده آب و راه منست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت ازینسان دو روز و دو شب / کسی را بخوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
بدان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود
سکندر سوی روشنائی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه چار از عمود / سرش تا بابر اندر از چوب عود
بر آن هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته برو سبز مرغی سترگ
به آواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چو جوئی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری بچرخ بلند / همان بازگرداندت مستمند
کنون گاندری هیچ دیدی زنی / دگر گرده از خشت پخته بنی
چنین داد پاسخ که این هر دو هست / زنی هم برینگونه جای نشست
چو بشنید پاسخ فرود برنشست / بدو چیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی تو آوای مست و سرود
چنین داد پاسخ سکندر که هر / نشادی همی بر نگیرد بهر
ور اشاد مردم نخواند همی / وگر جان و دل برفشاند همی
بخاک آمد از برشده چوب عود / تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود

بپرسید دانائی و راستی
فرو نیست اگر کمی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه
همی سر برافراز از هر گروه

بسوی عمود آمد از تیره خاک
بمنقار چنگالها کرده پاک

ز قیصر بپرسید یزدان پرست
ز بهر چه بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون مرد شد پاک رای
نیاید پرستنده چون کو بجای

ازان چوب پوینده شد بر کنام
جهانجوی از آن مرغ شد شادکام

بچنگال همی کرد و منقار تیز
چو ایمن شد از بخشش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه
پیاده شود بر سر تیغ کوه

ببیند که تا بر سر کوه چیست
گر از شادمان را بباید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه
پدیدار بر تیغ شد بی گروه

سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر بجای نشست

پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که فرمان کی آید ز یزدان که دم

چو بر کوه روی سکندر بدید
چو رعد خروشان فغان بر کشید

که ای بندهٔ آز چندین مکوش
که روزی بگوشت آید یک خروش

تو چندین مرنج از پی تاج و تخت
برفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که بهر من این آمد از روزگار

که جز جنبش و گردش اندر جهان
نه بینیم همی آشکار و نهان

ازان کوه با ناله آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

بدان راه تاریک بنهاد روی
به پیش اندران مردم راهجوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه
خروشی بر آمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از راه سنگ
پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر برندارد پشیمان شود
بهر دو ز دل سوی درمان شود

سپه سوی آواز بنهاد گوش
پر اندیشه شد هر کسی زان خروش

که بردارد آن سنگ اگر بگذرد
پی رنج نا آمده نشمرد

یکی گفت کاین رنج هست از گناه
پشیمانی و سنگ بردن ز راه

دگر گفت لختی بباید کشید
مگر درد و رنجش نباید چشید

یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد
سه دیگر کس از کاهلی برنخورد

چو از آب حیوان بهامون شدند
ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس بدان راستی
پدیدار شد کژی و کاستی

کنار یکی برز یاقوت بود
یکی برز از گوهر نابسود

پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی
ز برجد چرا خوار بگذاشت اوی

پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
ازان گوهر پربها سر بگاشت

دو هفته بر آنجایگه بر بماند
چو آسوده برگشت لشکر براند

## رفتن سکندر سوی باختر و دیدن شگفتیها و بستن سد بر راه یاجوج و ماجوج

سوی باختر شد چو خاور بدید
ز گیتی همی راه رفتن گزید

بره بر یکی شارستان دید پاک
که نابدست گوئی بران باد و خاک

چو آواز کوس آمد از پشت پیل
پذیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید بنواختشان
بخورشید گردن برافراختشان

بپرسید کاید چه باشد شگفت
گران بر تر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار
بنالیدن از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت
بگوییم با شاه پیروز بخت

ازین کوه سر تا بابر اندرون
دل ما پر از درد و رنجست و خون

ز چیزی که ما را بی و تاب نیست
ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست

چو آیند بهری سوی شهر ما
غم و رنج باشد همه بهر ما

همه رویهاشان چو روی هیون
زبانها سیه دیدها شان چو خون

سیه روی و دندانها چون گراز
که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی همرنگ نیل
بر و سینه و گوشهاشان چو پیل

بخسبند و یک گوش بستر کنند
دگر گوش چون چادر سر کنند

ز هر ماده بچه زاید هزار
کم و بیش ایشان که دارد شمار

بکه دلدن چون ستوران شوند
تک آرند و برسان گوران شوند

بهاران گر ابر اندر آید خروش
همان سبز دریا در آید بجوش

چو تنین از آن موج بر دارد ابر
هوا برخروشد بسان هژبر

فرو دا فکند اژ تنین چو کوه
بیایند ازیشان گروها گروه

خورش آن بود سال تا سالشان
کرا گند گردد تن و یالشان

گیاشان بود زین سپس خوردنی
بپویند هر سو با وردنی

چو سرما بود زرد و لاغر شوند
باواز برسان کبوتر شوند

بهاران ز تنین بکه دار گرگ
بغرند با وازهای بزرگ





اگر پادشا چاره سازد همی
گران غم دل ما بپردازدی

وزان پس بگیتی بماند بسی
بسی آفرین یافت از هر کسی

بزرگی کن و کار ما را بساز
که از پاک یزدان نه بینی نیاز

غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
سکندر بماند از ایشان شگفت

چنین داد پاسخ که از ماست گنج
ز شهر شما یار مندی و رنج

بدین نیکوی یاری ده رهنمای
برآرم من این راه ایشان برای

همه شهر گفتند کای شهریار
ز تو دور باد بد روزگار

پرستنده باشیم تا زنده ایم
ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم

بیاریم چندان که بایدت چیز
کزین پیش کاری نداریم تیز

بیاورد ازان فیلسوفان گروه
سکندر بیامد نگه کرد کوه

بفرمود کاهنگران آورند
مس و روی و پتک گران آورند

بیارند چندان که آید بکار
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار

بی اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد ساخته کار و اندیشه راست

هر آنکس که استاد بود اندران
ز دیوارگر هم ز آهنگران

ز گیتی به پیش سکندر شدند
بران کار بایسته یاور شدند

دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز هر کشوری دانشی شد گروه

ز بن تا سر تیغ بالای اوی
چو صد شاه رش بود پهنای اوی

پراکنده مس در میان اندکی
ازان یک رش انگشت آهن یکی

همی ریخت کو گردش اندر میان
چنین باشد افسون ورای کیان

چو از خاک تا تیغ شد آژده
همی ریخت بر گوهران یک رده

بسی نفت و روغن بر آمیختند
همی بر سر گوهران ریختند

بفرمود تا آتش اندر زدند
بخروار انگشت بر سر زدند

دم آورد آهنگران صد هزار
بفرمان پیروزگر شهریار

ستاره شد از تف آتش ستوه
خروشش دمنده در آمد ز کوه

چنین روز کاری بر آمد بران
دم آتش و رنج آهنگران

وزان آتش تیز بگداختند
گهرها یک اندر دگر ساختند

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
زمین گشت جای نشیم و نشست

جهانی برست از بد داوری
ازان نامور بند اسکندری

ارش پانصد بود بالای او
چو نزدیک صد بار پهنای او

که بی تو مباد ا زمان و زمین
برو مهتران خواندند آفرین

ز چیزی که بود اندران جایگاه
فراوان بهر سو دوندند نزد بیشاه

جهان مانده از کار او در شگفت
بشد رفت ازیشان و خود برگرفت

همی اندیگاه پویان براه
برنج آمد از راه شاه و سپاه

## دیدن سکندر مرده را بالای کوه در ایوان یاقوت و درخت سخنگوی و آگاهی یافتن از مرگ خود

چنین تا بنزدیک کوهی رسید
که جای دد و دام و مردم ندید

یکی کوه دید از برش لاجورد
یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد

همه خانه قندیلهای بلور
میان اندرون چشمه آب شور

یکی سرخ گوهر بجای چراغ
فروزان ازان خانه و کوه و راغ

فتاده فروغ چراغ اندر آب
ز گوهر همه خانه چون آفتاب

نهاده بر چشمه زرین دو تخت
برو خوابنیده یکی شوربخت

تنش مردم و سر چنان چون گراز
بپچارگی مرده بر تخت ناز

ز کافور زیر اندرش بستری
کشیده ز دیبا بروی چادری

هر آنکس که رفتی که چیزی برد
وگر خاک آن خانه را بسپرد

همه تنش بر جای لرزان شدی
وزان لرزه هم زنده بیجان شدی

خروشی آمد از چشمه آب شور
که ای بندهٔ آز چندین مشور

بسی چیز دیدی که آنکس ندید
عنانت کنون باز باید کشید

کنون زندگانیت کوتاه گشت
سر تخت شاهیت بیراه گشت

سکندر بترسید و برگشت زود
بلشکرگه آمد بکردار دود

وز آنجایگه نیز لشکر براند
خروشان همی نام یزدان بخواند

از آنکوه راه بیابان گرفت
غمی گشت و اندیشه جان گرفت

همی اندر پر درد گریان ز جای
سپاه از پس و پیش او رهنمای

ز راه بیابان بشهری رسید
ببد شاد کآواز مردم شنید

همه بوم و بر باغ آباد بود
دل مردم از خرمی شاد بود

پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را کش از مردمی بود بهر

برو همگنان آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند

همی گفت هر کس که ای شهریار
انوشه که کردی بما برگذار

بدین شهر هرگز نیامد سپاه
نه هرگز شنیده کسی نام شاه

کنون کامدی جان ما پیش تست
که روشن روان بادی و تندرست

سکندر دل مردمان شاد کرد
زراه بیابان تن آزاد کرد

بپرسید ازیشان که ایدر شگفت
چه چیزست کاندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه پیروز پاکیزه رای

شگفتست اینجا که اندر جهان
کسی آن ندید از کهان و مهان

درختیست ایدر دو بن گشته جفت
که چونان شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر ازوی
سخنگوی و با شاخ و با رنگ و بوی

بشب ماده گویا و بویا شود
چو روشن شود نر شود گویا شود

سکندر بشد با سواران روم
همان نامداران البرز و بوم

بپرسید ازیشان که اکنون درخت
سخن کی سراید باواز سخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که از روز چون بگذرد نه زمان

سخنگوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنود نیکبخت

شب تیره گون ماده گویا شود
بر و برگ چون مشک بویا شود

بپرسید چون بگذریم از درخت
شگفتی چه پیش آیدای نیکبخت

چنین داد پاسخ گرز بگذری
ز رفتنت کوته شود داوری

چو زو برگذشتی نماندت جای
گران جهان خواندش رهنمای

همیراند بار و میان نیکبخت
چو آمد بنزدیک گویا درخت

زمینش ز گرمی همی بردمید
ز پوست ددان خاک شد ناپدید

زگوینده پرسید کاین پوست چیست
دد از ابد نیکونه درنده کیست

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
که چندین پرستنده دار درخت

چو جویند گاه پرستش خورش
زگوشت ددان شان بود پرورش

چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
سکندر ز بالا خروشی شنید

که آمد زبرگ درخت بلند
خروشی پر از هول ناسودمند

بترسید و پرسید ازان ترجمان
که ای مرد بیدار سنگی گمان

چنین برگ گویا چه گوید همی
که دل را بخوناب شوید همی

چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
همیگوید این برگ شاخ درخت

که چندین سکندر ز چه پوید بدهر
که برداشته از نکوهاش بهر

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت
ز تخت بزرگی بباید ش رفت

سکندر ببارید از دیده خون
دلش گشت پر درد ازان رهنمون

وزان پس بکس نیز نگشاد لب
پر از غم همی بود تا نیمشب

سخنگوی شد برگ دیگر درخت
دگر باره پرسید ازان نیکبخت

چه گوید همی این دگر شاخ گفت
سخنگوی بگشاد راز از نهفت

چنین داد پاسخ که اینماده شاخ
همیگوید اندر جهان فراخ

ز آز و فزونی برنجی همی
روانرا چرا بر شکنجی همی

ترا از کرد جهان گشتن بسست
کس از زادن و پادشا گشتن است

نماندت بگیتی فراوان درنگ
مکن روز بر خویشتن تار و تنگ

بپرسید ازین ترجمان پادشا
که این مرد روشندل پارسا

یکی باز پرسش که باشیم بروم
که پیش آیدت گردش روز شوم

نگر زنده بیند مرا مادرم
یکی تا برخ برکشد چادرم

چنین گفت با شاه گویا درخت
که کوتاه کن روز و بربند رخت

نه مادرت بیند نه خویشان بروم
نه پوشیده رویان البرز بوم

بشهر کسان مرگت آید نه دیر
شود افسر و تاج و تخت از تو سیر

چو بشنید برگشت زیر درخت
دلش گشت خسته بشمشیر بخت

چو آمد بلشکر که خویش باز
برفتند گردان گردنفراز

بشهر اندرون هدیها ساختند
بزرگان بر پادشا تاختند

یکی جوشنی بود تابان چو نیل
ببالا و پهنای یکچرم پیل

دو دندان که بالا برش پنج بود
که آنرا ببرداشتن رنج بود

زره بود و دیبای پرمایه بود
ز زر کرده آگنده صد خایه بود

بسنگ درم هر یکی شصت من
زره و زر و گوهر یکی کرگدن

بیفزود ازانشهر لشکر براند
زننده همی خون دل برفشاند

## لشکر کشیدن سکندر بسوی چین و بردن نامهٔ خود نزد فغفور و باز آمدن با لشکر خود با پاسخ

وزان روی لشکر سوی چین کشید
سر نامداران به پروین کشید

همیراند منزل بمنزل بدشت
چهل روز تا پیش دریا گذشت

ز دیبا سراپرده بر کشید
سپه را بمنزل فرود آورید

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسنده از اسکندر شهرگیر

بفرمود هر کو نه خوب و زشت
نویسنده چون نامه اندر نوشت

سکندر بشد چون فرستاده
گزین کرد بینا دل آزاده



که با او بود یکدل و یک سخن
بگوید بمهتر که کن یا مکن

سپه را بسالار لشکر سپرد
وزان رومیان پنج دانا ببرد

چو آگاهی آمد بفغفور ازین
که آمد فرستاده سوی چین

پذیره فرستاد چندین سپاه
سکندر بیامد گرازان براه

چو آمد بدان بارگاه بزرگ
بدیدان گزیده سپاه سترگ

بیامد ز دهلیز تا پیش اوی
پر اندیشه جان بد اندیش اوی

دوان پیش او رفت و بردش نماز
نشست اندر ایوان زمانی دراز

بپرسید فغفور و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ
ببردند بالای زرین جناغ

فرستاده شاه را پیش خواند
سکندر فراوان سخنها براند

بگفت آنچه بایست و نامه بداد
سخنهای قیصر همی کرد یاد

بدان نامه عنوان بد از شاه روم
جهاندار و سالار هر مرز و بوم

که خوانند شاهان برو آفرین
سوی کشور آرای فغفور چین

سر نامه بود از نخست آفرین
ز ما بندگان بر جهان آفرین

دگر گفت فرمان ما سوی چین
چنانست کاباد کرده زمین

نباید بپیچید ما را بجنگ
که از جنگ شد روز بر فور تنگ

چو دارا که بد شهریار جهان
چه فریان تازی و دیگر مهان

ز خاور برو تا در باختر
ز فرمان ما کس نیابد گذر

شمار سپاه هم نداند سپهر
مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر

اگر هیچ فرمان ما بشکنی
تن و بوم و کشور برنج افگنی

چو نامه بخوانی بیارای ساو
مرنجان تن خویش و با بد مکاو

گرانی نه بینی مرا با سپاه
نه بینیم تو را یکدل و نیکخواه

بداریم بر تو همین تاج و تخت
بچیزی گزندت نیاید ز بخت

وگر گند باشی به پیش آمدن
ز کشور سوی شاه خویش آمدن

ز چیزی که باشد طرایف بچین
ز زرینه و تیغ و اسب و نگین

هم از جامه و برده و تخت عاج
ز دیبای پرمایه و طوق و تاج

ز چیزی که یابی فرستی بگنج
چو خواهی که از ما نیایدت رنج

سپاه مرا باز گردان ز راه
بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه

تو دانی کنون هر دو ره پیش تست
سپه را دو دیده بگنج بیش تست

در و دجهان آفرین بر تو باد
مبادا که پیند من آیدت یاد

چو سالار چین زان نشان نامه دید
برآشفت و پس خامشی برگزید

بخندید و پس با فرستاده گفت
که شاه تو را آسمانست جفت

بگوی آنچه داری بدیدار اوی
ز بالا و مردی و گفتار اوی

فرستاده گفت ای سپهدار چین
کسی چون سکندر مدان بر زمین

بمردی و رای و ببخشش و خرد
از اندیشه هر کسی بگذرد

ببالای سرو است و بازور پیل
به بخشش بکردار دریای نیل

زبانش بکردار برنده تیغ
بچربی عقاب اندر آرد ز میغ

چو بشنید فغفور چین این سخن
یکی دیگر اندیشه افگند بن

بفرمود تا خوان و می خواستند
بباغ اندر ایوان بیاراستند

همیخورد می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت

سپهدار چین با فرستاده گفت
که با شاه تو مشتری باد جفت

چو روشن شود نامه پاسخ کنم
بدیدار تو روز فرخ کنم

سکندر بیامد ترنجی بدست
ز ایوان سالار چین نیم مست

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد دشت را بزیر

سکندر بنزدیک فغفور شد
از اندیشه بد دلش دور شد

بپرسید و گفت شبت چون بدی
که بیرون شدی دوش میگون بدی

وزان پس بفرمود تا شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

یکی نامه را گرم پاسخ نوشت
بیاراست قرطاس چین چون بهشت

نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند مردی و داد و هنر

خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
وز و یاد بر شاه روم آفرین

رسید آنفرستاده چرب گوی
همان نامه شاه فرهنگ جوی

سخنهای شاهان همه خوانده ام
وزان با بزرگان سخن رانده ام

ز دارای دارا و فریان و فور
سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سور

که پیروز گشتی بر ایشان همه
شبان گشتی و شهریاران رمه

تو داد خداوند خورشید و ماه
ز مردی مهران و افزونی سپاه

چو بر مهتری بگذرد روزگار
چه در سور میرد چه در کارزار

چه فرجامشان روز رزم تو بود
زمانه نه کاهد نه هرگز فزود

تو زیشان مکن کشی و برتری
که گر ز آهنی بیگمان بگذری

کجا شد فریدون و ضحاک و جم
فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم
نه برسان تو با گنبد بیرم
که خونریختن نیست آیین من
نه بد کردن اندر خور دین من
بخوانی مرا بر تو باشد شکست
که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش
نیاید به بخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت
ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت ازین پس کسی در جهان
نه بیند مرا رفته جای نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست
میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج
ز بخشش نیامد بدل در شکنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج
بگوهر بیاگنده و تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر
ز کافور و عود و ز مشک و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد
تن آسان زید هر که زر خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
هم از گسترنها ز کیمال و بور
بیاورد زین هر یکی ده هزار
خردمند گنجور بربست بار
گرانمایه اسبان بزرین ستام
بزرین کمر نیز سیصد غلام
ببردند سیصد شتر سرخ موی
طرایف بسی بود چینی بروی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن
گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام
بیامد بر شاه و آورد خرام
که پیچنده باشد بنزدیک چین
برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر بره
نهانی که بردی که اوست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سبک بادبان بر کشید
چو دستور با لشکر آمدش پیش
بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سپاهش برو خواندند آفرین
همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اوست شاه
پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن
مر آن پیش فغفور ازین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه
بآرام بر تخت بنشست شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی
که نزدیک ما یافتی آبروی
گر ایدر ببخشی همه چین تراست
وگر جای دیگر خرامی رواست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه
به تیزی نشاید کشیدن براه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
بفغفور پیغام قیصر بداد

## برگشتن اسکندر از چین و جنگ کردن با سندیان و رفتن بسوی یمن

بدانجایگه شاه ماهی بماند
چو آسوده شد باز لشکر براند
ازان سبز دریا چو گشتند باز
بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بچغران رسید
یکی باره و مایه ور شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر
کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار
ز چغران سران تا در شهریار
سکندر ز سبک پرسش اندر گرفت
که ایدر چه بینید چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار
ندانیم چیزی که آید بکار
بدین شهر درویشی و رنج هست
ازین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه
ز چغران سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند
همان جنگ را با ور آمد ز هند
هر آنکس که از فور دلخسته بود
بخون ریختن چنگها شسته بود
ببردند پیلان و هندی درای
خروش آمد و ناله کرنای
سر سندیان بود هندوی نام
سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزمشان کرده شد همگروه
زمین شد ز افکنده بر سان کوه
شب آمد بر اندشت سندی نماند
سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج
همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه
برفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار بازآر هش
مسوزان بر و بوم و کودک مکش
که هر جام روز تو هم بگذرد
خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
سکندر بر ایشان نیاورد مهر
بدان خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر
زن و کودک خرد و برنا و پیر
سوی نیمروز آمد از راه بست
همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا بشد تا بشهر یمن
جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان
بیامد بر شهریار جهان





چنان هدیه‌ها کز یمن برگزید
بها گیر و دیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد
دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم
چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سله زعفران بد هزار
ز دیبا و از جامه بیشمار
زبرجد یکی جام بودش بگنج
همان جوهر ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بد از لاجورد
نهادند و شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین
بفرمان بر آن داد و کرد آفرین
به پیش سپهبد شد شهریار
رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش
بر تخت نزدیک بنشاختش
بر او آفرین خواند شاه یمن
که پیروزگر باش بر انجمن
بنوشاد مرا با شبی ایدر ده
بیاساید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

## لشکر کشیدن سکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو در شهر ری

بشبگیر شاه یمن بازگشت
ز لشکر جهانی پر آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
همی راند یکماه خود با سپاه
ندیدند ازیشان کس آرامگاه
برینگونه تا سوی کوهی رسید
ز دیدار دیده سرش ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود
بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجایی بر و بر ندیدند راه
فرو ماند از آن کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج
وزو خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا بر آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه
که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند
جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بر هر سوئی بیشمار
سپه زانچه بد خوردنی بی شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل
دو گوشش به پهنای گوش پیل
چو دیدند کردان کسی زان نشان
ببردند پیش سکندر کشان
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند
بر و بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست
ز دریا چه یابی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام
چنین گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست میان آب
کز آنسو همی بشکفد آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارسانست آن چون بهشت
که گوئی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خان
مگر پوشش آن همه استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب
نگاریده روشن تر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی
بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بماهی استخوان بر نگاریده پاک
نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک
بماهی بود مردمان را خورش
ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه
روم من بدان شارسان با سپاه
سکندر بر آن گوش ور گفت رو
بیاور کسی تا ببینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان
با آن شارسان نزد مردم دمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام
که خوانندش اسکندر نیکنام
چو آن گفته بشنید پیر و جوان
از آن شارسان کهتران و مهان
گذشتند بر آب هفتاد مرد
خردیافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر
ازو چند برنا و چند پیر
از آن هر که پیری بد او نام داشت
پر از دُر زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست
بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز
بگفتند با او زمانی دراز
که نزدیک ما گنج کیخسرو است
سزاوار تو شهریار نو است
سکندر بیامد هم اندر شتاب
سوی شهر ایشان بگذشت آب
بدید آن همه شهر و بازار و کوی
بدان خانه گنج شد نامجوی
همه گنج بد تاج و هم تخت زر
همان افسر و یارها و کمر
کس اندازه آن ندانست کرد
که اندازه بس ناتوان گشت مرد
همه پاک برداشت آمد دمان
بلشکر که خویشتن شادمان
ببود آن شب و گاه بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

## رفتن اسکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو

از آنجایگه سوی بابل کشید
زمین گشته از لشکرش ناپدید

## و پاسخ یافتن

بدانست کش مرگ نزدیک شد     برو بر همی روز تاریک شد
بران بود کش اندیشه کاندر جهان     نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم     نهد پی بر آن خاک آباد بوم
چو مغز اندرین کار خود کامه کرد     بر ارسطالیس یک نامه کرد
که رای آنچنان دارم اندر جهان     که یکتن نمانم ز تخم مهان
کنون هفت کشور بکشتم تمام     بسی سروران را کشیدم بدام
همانا مرا مرگ نزدیک شد     چو مرگ آمدم روز تاریک شد
هر آنکس که بود او ز تخم کیان     بفرمود تا پیش بندد میان
همه روی با سوی درگه کنند     ز بدها نگاهش کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم     دل ارسطالیس شد بر دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد     ز مژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید     ز بد کار دستت بباید کشید
ازان بد که گفتی میندیش نیز     در اندیشه درویش را رنج چیز
بپرهیز و تن را بیزدان سپار     بگیتی جز از تخم نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زاده‌ایم     به بیچارگی تن بدو داده‌ایم
ز هر کس که شد پادشاهی ببرد     برفت و بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز     که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه     نباشد همی شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب چین     سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت     اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان     نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان     بجشن و بسور و برامی بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری     بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان     گر ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه     کسی را مخوان در جهان شهریار
سپر کن کیان را همه پیش بوم     چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ برینگونه یافت     باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر     کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند     بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی     فزونی نجوید ز همراه کی
بدین نامداران جوینده کام     ملوک طوایف نهادند نام
همان شب سکندر به بابل رسید     مهان زاید از خود شادوید
یکی کودک آمد زنی را بشب     بدو ماند هر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم     چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد آن شگفتی هم آنگه که زاد     سر زنده زو کس نگیرد نژاد
ببردند هم در زمان پیش شاه     بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت     که این تخمه را خاک باید نهفت
ز اخترشناسان بسی پیش خواند     وزان کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت     بپوشید بر خسرو نیکبخت
باخترشناسان بجوشید و گفت     که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم آنگه بترسم سران تا ز تن     نباشد جز از کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه     بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی بتخت     بر موبدان ورد دانش درست
سر کودک مرده بینی چو شیر     بگردد سر پادشاهیت زیر
ستاره شمر پیش ازین هرچه بود     همی گفت و این راز شاها نمود
سکندر چو بشنید زان شد غمی     برای و بمغز اندر آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست     مرا بر دل اندیشه زین باره نیست
هر آنچش ازین زندگانی نبود     زمانه نکاهد نه هرگز فزود
به بابل همانروز شد دردمند     بدانست کامد بتنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند     هر آنچش بدل بود با او براند

## نامهٔ سکندر بمادر خود

بمادر یکی نامه فرمود و گفت     که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود     زمان چون بکاهد نشاید فزود
تو از مرگ خود هیچ غمگین مشو     که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بباید ش مرد     اگر شهریار است اگر مرد خرد
بگوییم کنون تا بزرگان روم     که چون باز گردند زین مرز و بوم
بگویند جز رای و فرمان تو     کسی بر نگردد ز پیمان تو

هر آنکس



هر آنکس که بودند از ایرانیان     گر ایشان بدی روز بیا نیاز
چو گردد بدان پادشاهی سری     سپردم بهر مهتری کشوری
همانا نیاید نیازش بروم     بر آساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر افگنید     ز گفتار من هیچ مگذر کنید
بسالی ز دینار من صد هزار     ببخشید بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر     شود بیگمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم     که او تازه گرداند آن مرز و بوم
و گر دختر آید بهنگام بوس     بپیوند با کودک فیلقوس
تو فرزند خوانش و داماد من     بدو در جهان تازه کن یاد من
دگر دختر کید را بسپرند     فرستید نزد پدرش ارجمند
ابا برده و بدره و نیکخواه     عماری بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر     که آورده بود او ز نزد پدر
فرستید با او بهندوستان     برفتن چو گشت همداستان
من ایدر همه کار کردم بمرگ     به بیچارگی دل نهادم بمرگ
باندرز من گوش باید گشود     باین گفت من در نباید فزود
نخست آنکه تابوت زرین کنید     کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من     کسی سر نه پیچد ز تیمار من
همه درز تابوت ما را بقیر     بگیرید کافور و مشک و عبیر
نخست آگنید اندرو انگبین     ز بر انگبین زیر دیبای چین
وزان پس تن من نهید اندرو     مرا بد سخن چون بپوشید روی
تو پند من اکنون در پر خرد     نگهدار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین     ز توران و مکران و ایران زمین
بدار و ببخش آنچه افزون بود     وز اندازه خورد بیرون بود
بتو حاجت استم ای مهربان     که بیدار باشی و روشن روان
مداری تن خویش را رنجه بس     که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان تو را بیگمان     به بینید چو تنگ اندر آید زمان
شکیبائی از مهربانی تر است     سبک سر بود هر که او کهتر است
تو را مهر بد بر تنم سال و ماه     کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس     که فریاد گیرد مرا دست و بس
نگر تا نه بینی بگرد جهان     که او نیست از مرگ خسته روان
چو نامه بمهر اندر آورد و بند     بفرمود تا بر ستور آورند
ز بابل بروم آورند آگهی     که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از فر شاه     جهان گشت بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی     جهان شد سراسر پر از گفتگوی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد     بدانست کش روز کوتاه شد

## سپری شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندریه

بفرمود تا تخت بیرون برند     ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیچارگی و غمی شد سپاه     که بی رنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند     چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار     که از روم میان کم شود شهریار
فراز آمد آن گردش بخت شوم     که ویران شود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند     رسیدند جائی که بشتافتند
بیابر کنون تلخ گردد جهان     خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر با آواز نرم     که مو بسته باشید بارای شرم
از اندرز من سر بسر مگذرید     چو خواهید کز جان و تن برخورید
بس ما شمار ای همین است کار     نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن     شد آن نامور شاه لشکر شکن
ز لشکر سراسر برآمد خروش     هوا را بدرید از آواز کوس
همه خاک بر سر همی بیختند     بزرگان همی خون دل ریختند
ز دند آتش اندر سرای نشست     هزار اسب را دم بریدند پست
نهاده بر ایشان نگونسار زین     تو گفتی همی بر خروشد زمین
ببردند صندوق زرین بدشت     همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب     پراگنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن     خروشان بر آن شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین     نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت     شد آنسایه گستر برآور درخت
نمانی همی در سرای سپنج     چه نازی بتاج و چه یازی بگنج
هر آنکس که او پارسی بود گفت     که او را جز ایران نباید نهفت

اگر بشنوید آنچه گویم درست
نمایم شما را یکی مرغزار
چو پرسی تو را پاسخ آید ز کوه
بپرسید گر کوه پاسخ دهد
بگفتند و پاسخ چنین داد باز
چو آواز بشنید لشکر برفت
چو بردند او را با سکندری
با سکندری کودک و مرد و زن
حکیم ارسطالیس پیش اندرون
کجا آن هش و دانش و رای تو
حکیمان رومی شدند انجمن
دگر گفت چندی نهفتی تو زر
دگر گفت کاسودی از درد و رنج
دگر گفت بیدستگاه آن بود
دگر گفت چون بیندت اوستاد
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
کنون ای هنرمند مرد دلیر
کنون سر ز دیبا برآور که تاج
بریدی و زر داری اندر کنار
که خون بزرگان چرا ریختی
دگر گفت روز تو اندر گذشت
هر آنکس که او تخت و تاج تو دید
دگر گفت کردار تو باد گشت
که بهر تو این آمد از رنج تو
دگر گفت چون لشکرت بازگشت
وزان پس بیامد دوان مادرش
همی گفت کای نامور پادشاد
روانم روان تو را بنده باد
جهاندار دارای دارا کجاست

سکندر بر آن خاک ریزد که رست
ز شاهان پیشینگان یادگار
که آواز او بشنود هر گروه
شمار ابرین رای فرخ نهاد
که تابوت شاهان چه داری دراز

یکی پارسی نیز گفت این سخن
ورا حرم خواند جهاندیده پیر
بیارید مر پیر فرتوت را
برفتند پویان بکردار غرم
که خاک سکندر به اسکندریست

## زاری کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر

جهان را دگرگونه شد داوری
بتابوت او بر شدند انجمن
جهانی برو دیدگان پر ز خون
که این تنگ تابوت شد جای تو
یکی گفت کای پیل رویینه تن
کنون زر چه دارد تنت از بر
همان جستن پادشاهی و گنج
که ریزندهٔ خون شاهان بود
بیاموز آنچیزکت نیست یاد
چه پوشی همی ز انجمن چهر
ترا از زر زرد آورید دست زیر
همیجویدت باره و تخت عاج
برسم کیان زر و دیبا مدار
بسختی بگنج اندر آویختی
زبانت بگفتار بیکار گشت
عنان از بزرگی بباید کشید
سرسرکشان از تو آزاد گشت
یکی تنگ تابوت شد گنج تو
تو تنها بمانی درین پهن دشت

بهامون نهادند صندوق زر
وگر برگرفتی ز مردم شمار
بر آن تنگ صندوق بنهاد دست
بروز جوانی بدین مایه سال
زبایت که آورد و جایت کجست
دگر گفت گز دست تو کس نجست
دگر گفت چون پیش داور شوی
دگر گفت ما چون تو باشیم زود
دگر گفت گز مرگ چون او نجست
دگر گفت مرد فراوان هنر
دگر گفت دیبا بپوشیدهٔ
دگر گفت گز ماه رخ کودکان
دگر گفت پرسنده پرسد کنون
ندیدی که چند از بزرگان که مرد
ببینی کنون بار کاهی بزرگ
که برکس نماند چو بر تو نماند
دگر گفت کاندر سرای سپنج
نجوئی همی نالهٔ بوق را
همانا پس هر کسی بنگری

## شیون کردن زن و مادر اسکندر بر او

جهاندار و بینک اختر و پارسا
دل هر که زین شاد شد کنده باد
کزان دشت گیتی همه پشت راست

بنزدیکی اندر تو دوری ز من
وزان پس بشد روشنک پر ز درد
همان خسرو و روشنک فریان و شور

اگرچند گوئی نباید به بن
بدو اندرون بیشه و آب گیر
بسم پدر بدارید تابوت را
بدان بیشه کش نامور خواند خرم
که او کرده بد روزگاری که زیست
ببردند صندوق زان بیشه تفت
ز بس شد سراسر پر از گفتگوی
مهندس فزون آمدی صد هزار
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
چرا خاک را برگزیدی نهال
کجا آن همه خرم و رای درست
چرا سودی ای شاه با مرگ دست
همان برکه کشتی همان بدروی
که بودی تو چون کوه هستی نابسود
به پیشی سزد گر بنازیم دست
بپوشد که چهره بپوشد بزر
ز ما چهر زیبا بپوشیدهٔ
ز چینی و رومی پرستندگان
چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
ز گیتی جز از نام نیکی نبرد
جهانی جدا کرده از میش و گرگ
درخت بزرگی نباید نشاند
چرا داشتی خویشتن را برنج
گزیدی یکی بند صندوق را
فراوان غم زندگانی خوری
فراوان بمالید رخ بر سرش
همه لشکر و کشور و انجمن
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چو خاقان چین و شه شهرزور

دگر شهرها



دگر شهریاران که روز نبرد
زبس بزم و پیکار و خون ریختن
چه کردی جهان از بزرگان تهی
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر
ز باد اندر آید برد سوی دم
همی نیکوئی ماند و مردمی
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت
چو آد سی و شش پادشا را نخست
بجست آنکه هرگز نجستست کس
گذشتم ازین سد اسکندری
الا ای برآورده چرخ بلند
چو بودم جوان برترم داشتی
همی زرد گردد گل کامگار
پر از برف شد کوهسار سیاه
وفا و خرد نیست نزدیک تو
هر آنگه گزین تیرگی بگذرم
ز پیری مرا تنگدل دید دهر
چرا بینی از من همی نیک و بد
خور و خواب و رای نشستن تراست
ازان خواه راهت که این آفرید
یکی آنکه هستیش را راز نیست
نگردم همی جز بفرمان اوی
جز او را مخوان کردگار سپهر
کنون پادشاه جهان را ستای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد
شهنشاه ایران و زابلستان
جهاندار و سالار او میر نصر
که پیروز نامست و پیروز بخت
همیدون سپهدار او شاد باد

سرافشان ز باد اندر آمد بگرد
چه تنها چه با لشکر آویختن
ببیند انجمن تاج شاهنشهی
بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نه داد هست پیدا نه خوانم ستم
جوانمردی و خوبی و خرمی
نیابی عفا الله خرم بهشت
نگر تا چه داری ز گیتی بمشت
سخن ماند از وی در آفاق و بس
همه بهتری باد و نیک اختری

چو ابری بدی تند و بارش تگرگ
زمانه تو را داد گفتم جواز
درختی که کشتی چو آمد ببار
بنهفتند صندوق او در مغاک
نیابی بچون و چرا نیز راه
جز آئینت نه بینم همی بهره
چنین است رسم سرای کهن
برآورد پرمایه ده شارسان
سخن به که ویران نگردد سخن
دل شهریار جهان شاد باد

## گلهٔ فردوسی از آسمان و نیایش خدای را و ستایش سلطان محمود

همه پرنیان کرده از رنج خوام
همی لشکر از شاه بیند گناه
پر از رنجم از رای تاریک تو
بگویم جفای تو با داورم
بمن باز داد از گناه هش و بهر
چنین ناله از دانشی کی سزد
ز نیک و ز بد راه جستن تراست
شب و روز و آئین و دین آفرید
بگارش فرجام و آغاز نیست
نتابم همی سر ز پیمان اوی
فروزنده ماه و ناهید و مهر
ببزم و برزم و بدانش گرای
که رایش همی از خرد بگذرد
ز قنوج تا مرز کابلستان
گزو شادمانست گردنده عصر
همی بگذرد کلک او بر درخت
دلش روشن و گنجش آباد باد

دوتائی شد آن سرو نازان بباغ
بکردار مادر بدی تا کنون
مرا کاش هرگز نه پروردیی
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
چنین داد پاسخ سپهر بلند
تو از من بهر باره برتری
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست
چه گوید بیابش آنچه خواهد بداست
من از آفرینش یکی بنده ام
بیزدان گرای و بیزدان پناه
در و بر روان محمد درود
سرافراز محمود فرخنده رای
همی باد تا جاودان شاد دل
بر او آفرین باد و بر لشکرش
سپهدار چون بوالمظفر بود
همیشه تن شاه بی رنج باد
چنین تا بپایست گردان سپهر

تو را گفتم ایمن شدستی ز مرگ
همیداری از مردم خویش راز
همی خاک بینم ترا غمگسار
ندارد جهان از چنین کار باک
نه کهتر برین دست یابد نه شاه
اگر کهتر آئی وگر شهرهٔ
سکندر شد و ماند ایدر سخن
شد آن شارسانها همه خارسان
چو از برف و باران سرای کهن
ز هر بد تن پاکش آزاد باد
چه داری به پیری مرا مستمند
به پیری مرا خوار بگذاشتی
همان تیره گشت آن فروزان چراغ
همی بخت باید برنج تو خون
چو پرورده بودی نیازردیی
خروشان بسر بر پراکنده خاک
که ای مرد گوینده بیگزند
روانرا بدانش همی پروری
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
کسی کو جز این داند او بیهدست
پرستندهٔ آفرینندهٔ ام
بر اندازه زو هرچه خواهی بخواه
بیارانش بر هر یکی بر فزود
کزو نیست نام بزرگی بجای
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
چو بر خویش و بر دوده و کشورش
سر لشکر از ماه برتر بود
نشستش همه بر سر گنج باد
ازین تخمه هرگز مبراد چهر

پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور با دو پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده دادند بهر خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دیندار و بیدار و ز مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدان روزگار دراز / همی گسترد چادر داد باز
ببینی بدین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن بر سرش / بماند کلاه کئی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرث و تخمهٔ کرد این / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند با دانش و دادگر
نباشد کسی بر جهان پایدار / همه نام نیکی بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان و ز اشکانیان
نکوهیده‌تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / ببرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / بتخت و بگنج مهی شاد بود
گسسته شده زین جهان نام اوی / نجوید بگیتی کسی کام اوی
ازین نامهٔ شاه دشمن گداز / که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد افسر تاجدار / خجسته بر و گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد

## پادشاهی اشکانیان دویست سال بود
## آغاز پادشاهی اشکانیان طوایف الملوک

چه گفت اندرین نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرد از داستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج / کزان پس کسی را نبد تخت و تاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازینگونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نگردند یاد این از آن آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید ازینگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بارزانیان
وراخواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز با اصفهان / که دانندهٔ خویش مرز مهان
باصطخر بود بابک از دست اوی / که تنین خروشان بد از شست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام / نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

## درخواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو

چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بر آنگونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا در نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین همنشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر





شبانان بدندی دگر ساروان / همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید / بدشت آمد و سرشبان را بدید
بدو گفت مزدوریت آید بکار / که ایدر گذارد به بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سر شبانان گشت بر گوسپند
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان بپیل ژیان بر نشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زبان را بخوبی بیارآستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش فروزان ببردی بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر / فروزان چو بهرام و ناهید و مهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
کسانی که در خواب دانا بدند / بدان دانش اندر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گرایدون که این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / برانداز‌هشان یکیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد دمان پیش او با گلیم / پر از برف پشمین و دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
ازان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بپیمان بگیری بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه در آشکاره نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت ازان پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / ازان سرشبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده برپای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت ازین خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

## زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

بمانندهٔ نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / که باشد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر در بناز / برآمد برین نیز روزی دراز
مر او را کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان بد بفرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و ز دانش آن جوان
که شیر ژیان است هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاک رای / سخنگوی و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی‌نیازیش کنم / میان یلان سرفرازیش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / نگوییم کو نیست پیوند ما

چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند  بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر  همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان  بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه  نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را  دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند  چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد  نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد  جوان را ز هر گونه کرد شاد
ز زرّین ستام و ز گوپال و تیغ  ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسب و رهی  ز چینی و ز زربفت شاهنشهی
بیاورد گنجور پیش جوان  جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیها نیز با اردشیر  فرستاد دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی  بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه  بگفتند با شاه از آن بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند  ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش  ببرزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونهٔ خوردنی  ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورد و نامداران بیامد جوان  بجائی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید  جهان گشت چون زوی روی سپید
پرستنده پیش خواند اردشیر  همان هدیهائی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان  فرستادهٔ بابک پهلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش  جوانمرد را سودمند آمدش
پسروار مهرش همی داشتش  زمانی ز تیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه  نبودی بجز با جوان مرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش  جدائی ندادش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه  پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر  جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار  از آن هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور  از آن لشکر کشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند  همی گرد با خوی بر انگیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر  چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر  گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان  بدید آن گشاده بر آن جوان
بتیری که این گور افکند گفت  که با دست آنکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر  که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت این را من افکنده‌ام  همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر  که دشتی فراخ است و هم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان  دروغ از گناه است با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان  یکی بانگ برزد بمرد جوان
بدو تند گفت این گناه منست  که پروردن آیین و راه منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه  چرا بود باید همی پایگاه
بدان تا ز فرزند من بگذری  بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین  همانجا که بد اسپان گزین
بر آن آخور اسپ سالار باش  بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر  بر آن آخور تازی اسپان امیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا  پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان  که در تنش باد و برنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود  که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید  نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت زان کار پر درد و رنج  بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار  هیونی برافکند و مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر  یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان  چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی  پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی
نکرد او بد و دشمنی از بدی  که خود کرده‌ای تو بنابخردی
کنون کام و خوشنودی او بجوی  مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت  بنامه درون پندها دادمت
هر آنگه که این مایه بردی بکار  دگر خواه تا بگذرد روزگار





تکاور هیون با جهاندیده پیک  بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خرسند گشت  دلش سوی نیرنگ و ترفند گشت
بنزدیک اسپان سرائی گزید  نه اندر خور خویش جائی گزید
بگسترد هر گونهٔ گستردنی  ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار اوی  می و جام و رامشگران یار اوی
یکی کاخ بود اردوان را بلند  بکاخ اندرون بندهٔ ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه‌روی  نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود  ابر خواسته نیز گنجور بود

## فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن او با کنیزک سوی پارس

بر اردوان گرامی‌تر از جان بدی  بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی برآمد ببام  دلش گشت از آن خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر  جوان در دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد  همانا بشب روز نزدیک شد
کمندی بر آن کنگره در ببست  گره زد بر و چند و بسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود  همیداد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر  پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت  چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بر آن خوب روی  بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خواستی  که پر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام  دل و جان بمهر تو آگنده‌ام
دلارام و گنجور شاه اردوان  که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری مرا بنده‌ام  بگیتی بدیدار تو زنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو  درفشان کنم روز تاریک تو
چو بختی بر آمد برین روزگار  شکست اندر آمد باموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد  سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان  پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد بار  سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند  ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر  از آن پیر روشن دل دستگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت  وز آن کهی رای دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پرستیز  بهر سو همی جست راه گریز
وز آن پس چنان بد که شاه اردوان  ز اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش  همی باز جست اختر راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار  ازین پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه  بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار  نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آواز شان  سخن گفتن از طالع و راز شان
بسه روز تا شب گذشته سه پاس  کنیزک بپرداخت ز اخترشناس
پر از آرزو و دل لبان پر ز باد  همیداشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان  که بگشاید آن راز با اردوان
برفتند بازیچها در کنار  ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند  همان گشت او بر چه و چون و چند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار  ز چیزی نپیچید دل شهریار
که یکسر ز مهتری کهتری  سپهبد نژادی و کند آوری
وز آن پس شود شهریاری بلند  جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیکبخت  ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور بکردار قیر  کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان  که یک روز نشکیبم از اردوان
کنیزک بگفت آنکه روشن روان  همی گفت با نامدار اردوان
سخن چون ز گلنار از آن سان شنید  شکیبائی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از گفته تیز  وز آن پس همی جست راه گریز
بدو گفت گر من بایران شوم  ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من بگالی که آئی براه  گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آئی تو انگه شوی  همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام  نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت با لب پر از باد سرد  فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر  که فردا بباید شدن ناگزیر

کنیزک بیامد بایوان خویش    بکف بر نهاده تن و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد    بخم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد    ز هر گوهری جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار    ز منغیار چندان که بودش بکار
بیامد بجائی که بودش نشست    بدانجایگه بنهاد گوهر بدست
همی بود تا شب برآمد ز کوه    بخفت اردوان جای شبگیر کوه
از ایوان بیامد بکردار تیر    بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی ز دید جامی بدست    نگهبان اسپان همه خفته مست
دو اسب گرانمایه کرده گزین    بر آخور چرا آن همچنان زیر زین
جهانجوی چون روی گلنار دید    همانگه گهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام    بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود بر نشست    یکی تیغ زهر آب داده بدست
هم آنگاه رخ بر دگر بارگی    نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی    همی رفت شادان دل و راهجوی
چنان بد که بیامد وی اردوان    نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا به بر داشتی دوش و یال    مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن    بدیبا سر گاه آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی    برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای    بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار    بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند    هر آنکس کجا مهتر کشورند
پرستنده کان را چنین گفت شاه    که گلنار چون راه و آئین نگاه

## آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک و تاختنش از عقب ایشان

ندارد نیاید ببالین من    مگر باشد اندر دلش کین من
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر    که رفتست بیگاه دوش اردشیر
وز آخر ببردست خنگ و سیاه    که بد باره نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه پر دل پلید    که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای    ببالای بور اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد    تو گفتی همی باره آتش سپرد
بره بر یکی نامور دید جای    بسی اندر و مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور    شنید ایچ کس بانگ نعل ستور
دو تن برگذشتند پویان براه    یکی باره خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت کاید بره بر گذشت    دو تن بر دو اسب اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک    چو اسبی همی برپراگند خاک
بدستور گفت آنزمان اردوان    که این غرم باری چرا شد روان
چنین داد پاسخ که این فر اوست    بشاهی و نیک اختری پر اوست
گرین غرم دریابد او را بتاز    همه کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آنجایگه اردوان    بخورد و برآسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر    به پیش اندرون اردوان با وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان    بپژمرد لخت از تاختن یکزمان
گر ایار باشد سپهر بلند    بر و برز دشمن نیاید گزند
از آن تاختن رنجه گشت اردشیر    بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت    که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید برین چشمه آمد فرود    که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم و ز آب چیزی خوریم    وزان پس بیاسود کی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب    برزدی دو رخسار چون آفتاب
همیخواست ارد فرود اردشیر    دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود    عنان و رکابت بباید بسود
که رستی ز کام دو دم اژدها    کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آئی بخوردن فرود    تن خویش را داد باید درود
چو از پند گو آن شنید اردشیر    بگلنار گفت این سخن یاد گیر
گرانشد رکاب و سبک شد عنان    بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان    همی تاخت همواره تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز    فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید با رنگ و بوی    بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار    که کی بر گذشتند آن دو سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای    که ای شاه نیک اختر پاک رای

بدانگه



بدانگه که خورشید برگشت زرد    بگسترد شب چادر لاجورد
برین شهر بگذشت پویان دو تن    پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یک سوار    که چون او ندیدم بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای    گر ایدر مگر بازگردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری    که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش پس پشت او در نشست    ازین تاختن باد باشد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر    بنامه بگو این سخن در بدر
نشانی مگر یابد از اردشیر    نباید که او دو شد از غرم شیر
چو بشنید ز اردوان این سخن    بدانست کان کار او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود    همی داد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه    بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی    چو شب تیره گشت اندر آمد بری

## نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود در باره گرفتن اردشیر

یکی نامه بنوشت نزد پسر    که گر زی بکار اندر آری سر
چنان شد ز بالین ما اردشیر    گرانسان نرفت از کمان هیچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان    مگو این سخن با کس اندر جهان
وزیدر بدریا رسید اردشیر    بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا این از بد کنش    که هرگز نبیناد نیکی تنش
برآسود و ملاح را پیش خواند    ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزند ملاح پیر    ببالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد    ز فر و ز اورند او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب    بهر سو برافکند زورق بر آب
ز آگاهی نامدار اردشیر    سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در صطخر    بآگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند    بهر کشوری با مدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر    ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همیرفت مردم ز دریا و کوه    بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رایزن    بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان    که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن    ز فرزانه و مردم رایزن
که نشنید کاسکندر بدنهان    چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت    به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار    بمرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر مر این را بخواهیم داد    وزیشان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارمند    نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید    که پاسخ بآواز فرخ نهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن    ز شمشیرزن مرد و از رایزن
چو آواز بشنید برپای خاست    همه راز دل باز گفتند راست
که هرکس که هستیم بابک نژاد    بدیدار چهر تو گشتیم شاد
دو دیگر که هستیم ساسانیان    ببندیم کین را اگر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست    غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری    سزد بر تو شاهی و کند آوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم    به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بر آنسان شنید اردشیر    سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید    بدل در باندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارسان    بیفکند و شد شارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر    که ای شاه نیک اختر دلپذیر
سر شهریاری همی نو کنی    بر پارس باید که بیخو کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان    که اختر جوانست و چهره جوان
که او از ملوک طوایف بگنج    فزونست و زو بینی از رزم رنج
چو برداشتی گاه او را ز جای    ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردنفراز اردشیر    سخنهای شایسته دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب    بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان    دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ    سپاهی بیاورد با ساز جنگ

## یاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن

یکی نامور بود نامش تباک    ابا آلت و لشکر و رای پاک

## با بهمن و پیروزی یافتن

که بر شهر جهرم بُد او پادشا / جهاندیده با رای و فرمانروا
مر او را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید / ز اسب اندر آمد چنانچون سزید
بیامد دوان پای او بوس داد / ز ساسانیان پیشتر کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش / ز نزد و آمدن ارج بشناختش
پر اندیشه شد نامجوی از تباک / دلش گشت از آن پیر پرترس و باک
براه اندر از پیر آژیر بود / که با او سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود و پیر / بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
بریده بهست بیاید جان تباک / اگر در دلم هست جز رای پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر برین آبگیر
چنین پیر گشتم ز شاه اردوان / که از پیرزن گشت مرد جوان
مرا نیک پی مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
مرا ور بجای پدر داشتی / بر آن نامداران سر افراشتی
دل شاه از اندیشه آزاد گشت / سوی آذر رام و خراد گشت
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکوئی رهنمای
بهر کار پیروزگر دادرش / درخت بزرگی ببر داردش
چو عارض بر آورد پنجه هزار / دلیران و مردان خنجرگزار
یکایک بدانست و پرسید نام / از آن لشکر کشن شد شادکام
سه را درم داد و آباد کرد / ز داد ار نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر / برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
چو شد چاه در چرخ پیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ
چو شیران جنگی بر آویختند / چو جوی روان خون همی ریختند
بدینگونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا نالهٔ بوق و باران تیر
برین همنشان تا بشهر صطخر / که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز گیتی چو بر خواست آواز شاه / ز هر سو بپیوست بیمر سپاه
مر او را فراوان نمودند گنج / کجا بابک آگنده بود آن برنج
درمهای آگنده را بر فشاند / به نیرو شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر بیم و تیره روان

## لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

چنین گفت کاین راز چرخ بلند / همی گفت با من خداوند پند
هران بد که اندیشه بیرون بود / ز بخشش بکوشش کی افزون بود
گمانی نبردم که از اردشیر / یکی نامجوی آید و شیرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه / همی گرد لشکر بر آمد بماه
وز آن روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون مار بیخواب ماند
ز بس نالهٔ کوس با کرنای / چرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش / سرافشان شده تیغهای بنفش
چهل روز ازینسان همی بود جنگ / بر آن زیردستان جهان بود تنگ
ز بس کشته بد روی هامون چو کوه / شده خسته از زندگانی ستوه
سرانجام ابری بر آمد سیاه / بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد بر خاست بس هولناک / دل جنگیان گشت از آن پر ز باک
بشوفید کوه و بدرید دشت / خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید از آن لشکر اردوان / شدند اندرین یکسخن همزبان
که این باد بر اردوان ایزدیست / برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی کجا سخت شد کارزار / همه بخردان خواستندش زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاک بر خاست باران تیر
گرفتار شد اردوان در میان / بدادار بی تاج شیرین روان





بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت و بردش گرفته لگام
بپیش جهانجوی بردش اسیر / ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان / تنش خسته تیر و تیره روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر / که شو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژ آگاه و فرمان گزید / شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
گرا با ستاره بر آرد بلند / سپارد مر او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / از و تخمهٔ آرشی خوار شد
مر آن هر دو را پای کرده به بند / بزندان فرستاد شاه بلند
دو مهتر بد از رزم بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان / سزد گر کنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر / پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید از آن پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تباک / تن اردوان را از خون کرد پاک
خروشان ز پشتش ز خاک نبرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
به پیمود کس خاک کاخش پی / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
وز آن پس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو پیمان ده و دختر او بخواه / که با فر و زیب است و با تاج و گاه
بدست آمدت افسر و تاج و گنج / کجا گرد کرد اردوان آن برنج
از و پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود تا یک دو ماه / توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد ز ری نامجو / بر آسود از رنج و ز گفتگوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ / بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خره اردشیر
یکی چشمه بد بیکران اندروی / فراوان از آن چشمه بگشاد جوی
بر آورد زان چشمه آتشکده / برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ / بر آورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شاد با دانش و فرّ و زور / همی خواندش مرزبان شهرزور
بگرد اندرش روستاها بساخت / چو آبادکردش کهان را نواخت
بجائی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه بایست پیشش برید
ببردند بیبن و مردان کار / وز آن کوه ببرید صد جویبار
همی از کوه تا شهر زور / شد انبارسان پر سرای و ستور
سپاهی ز اصطخر بیمر ببرد / بشد ساخته تا کند رزم کرد

## رزم اردشیر با کردان و شکست یافتن

چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ / پذیره شدش کرد بیمر بجنگ
یکی کار بد خوار دشوار گشت / ابا کرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری گرد شد پارسی / فزون بتر ز کردان او یک بسی
بیک روز تا شب بر آویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آوردگه را همه جای تنگ
جز آن شاه با خوار مایه سپاه / نبد نامداری بر آن رزمگاه
ز خورشید تابان و ز گرد خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
هم آنگه درفشی بر آورد شب / که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر / ابا اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بر آن پیش و بر پاسبانان بدید
فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دهانشان پر از خاک آوردگاه
از ایشان بسگ اردشیر آب خواست / یکایک ببردند با آب ماست
بیاسود و لختی چرید آنچه دید / شب تیره خفتان زیر در کشید
ز خفتان شایسته بد بسترش / ببالین نهاد آن کئی مغفرش
سپیده چو سر زد ز دریای آب / سر شاه ایران بر آمد ز خواب
بیامد ببالین او سر شبان / که بد دور باد از تو روز شبان
چه بد تو درین جای راه تو بود / ز خفتان همان خوابگاه تو بود
بپرسید از آن سرشبانان راه شاه / گز آید کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدید آید آرامگاه
وز آن دهی پیوسته شد ده بده / بهر ده یکی نامبردار مه

چو بشنید از آن سرشبان اردشیر    ببرد از رمه راهبر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بده    از آن ده بسک پیش او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پیر    از آنجای تا خرّه اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه    همه شاددل برگرفتند راه
بگرد اندر فرستاد کارآگهان    که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند    بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نام جویند و شاد    ندارد کسی بر دل از شاه یاد
برانند کاندر صطخر اردشیر    کهن گشت و شد بخت برنا پیر
چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت    گذشته سخن بر دلش باز گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار    سواران شمشیرزن سه هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار    بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند    کسی را که نابردنی بد بماند

## شبیخون کردن اردشیر بر سر کردان و شکست دادن ایشان را

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد    جهاندار با کرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان پر از خسته دید    یکایک دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین کرد    عنان باره تیزتگ را سپرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد    کیا ار ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت از ایشان سر و دست گشت    بروی زمین کرد بر بست گشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد    سترگی و نابخردی خوار شد
همه بومهاشان بتاراج داد    سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر بطشت    اگر چیر مردی ببردی بدشت
نکردی بدینار اکس نگاه    ز نیک اختر روز زد داد شاه
ز مردی نکردی بر آن شهر فخر    گرازان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسپان به نیرو کنید    سلیح سواران بی آهو کنید
تن آسوده دارید یکسر ببزم    که زود آید اندیشهٔ روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر    چو آسوده شد گرد کاه از کمر
بر اندیشهٔ رزم شد اردشیر    چو این داستان بشنوی یاد گیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت    بدانگه که بگشاد راز از نهفت

## داستان هفتواد و سرگذشت کرم

ز شهر کجاران بدریای پارس    که گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی    ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی    که بیکام جوینده نان بدی
بیک روی نزدیک تر بود کوه    شدندی همه دختران همگروه
از این هر یکی پنبه بردی بسنگ    یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه    خرامان از آن شهر تا پیش کوه
بر آمیختندی خورشها بهم    نبودی بخوردن درون بیش و کم
ز رفتی سخن گفتن از خواب و خورد    از آن پنبه‌شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز    شده پنبه‌شان ریسمان دراز
بدان شهر بی چیز خرم نهاد    یکی مرد بد نام او هفتواد
بدینگونه بد نام او بر چه رفت    از آن رفت کو را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس    که نشمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه    نشستند با دوک در پیش کوه
بر آمیختند آنچه داشتند    بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیکبخت    یکی سیب افکنده باد از درخت
به ره بر بدید و سبک برگرفت    کنون بشنو این داستان شگفت
چو آن خوب رخ میوه اندر گزید    یکی در میان کرم افکنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش    بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو بر داشت از آن دوکدان پنبه گفت    بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز زین اختر کرم سیب    برشتن نمایم شمار از نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند    گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی برشت    شمارش همین بر زمین بر نوشت
وز آنجا بیامد بکردار دود    بمادر نمود آن کجا رشته بود
بر او آفرین کرد مادر بمهر    که برخوردی ای ماه خورشید چهر
ببستاگیر چون ریسمان برشمرد    دو چندان که هر روز برده ببرد
چو آمد بر آن چاره جوی انجمن    برشتن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با نامور دختران    که ای ماهرویان نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز    برشتم که نیزم نباید نیاز





برشت آن کجا برده بد پیش از آن    بکار آمدی گر بدی بیش از آن
سوی خانه برد آن طرازی که رشت    دل مام او شد چو خرم بهشت
همی نیکی سیب اختر بداد    پریروی دختر بدان کرم داد
در آن پنبه هر چند کردی فزون    برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر    بگفتند با دختر پرهنر
که چندان برشتی مگر با پری    گرفتستی ای پاکتن خواهری
سبک سیم تن پیش مادر بگفت    از آن سیب و آن کرم کاندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود    زن و شوی را روشنائی فزود
بفال گرفت این سخن هفتواد    ز کاری نکردی بدل نیز یاد
مگر ز اختر کرم گفتی سخن    بر و نو شدی روزگار کهن
چنین تا بر آمد برین روزگار    فروزنده برگشت هر روزگار
مر آن کرم را خوار نگذاشتند    بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت    سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش    چو مشک سیه گشت پیراهنش
بشاک اندرون پیکر زعفران    بر و پشت او از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش سیاه    بدو اندرون ساختش جایگاه
چنان بد که بد شهر بی هفتواد    نگفتی سخن کس به بیند و بداد
فراز آمدش ارج و آزرم و چیز    توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بد اندر آن شهر اوی    سرافراز با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفتواد    که دینار بستاند از بدنژاد
ببی نامدار انجمن شد بروی    بر آن هفت فرزند بیکارجوی
ز شهر کجاران بر آمد نفیر    برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد    بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت    بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
بنزدیک او مردم انبوه شد    ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه    شد آن شهر با او همه همگروه
نهاده بر آن دژ دری آهنین    هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بد بر کهسار    ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش    که بینا بدیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ    یکی حوض کردند بر کوه و سنگ
چو ساروج و سنگ اندرو گشت گرم    نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان شد که دارنده هر بامداد    برفتی دوان از بر هفتواد
ببودی که بخشش علف ساختی    پراکنده کرم آن بپرداختی
برآمد برین کار بر چند سال    چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت بخشید بر هفتواد    مر آن حصن را نام کرمان نهاد
همان دخت خرم نگهدار کرم    پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش دبیر و وزیر    کرا بخش بدی خوردن و شهد و شیر
سپهبد بدی بر در هفتواد    همان پرسش از کار بیداد و داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید    همه روی دریا سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار    همان گنج و هم آلت کارزار
هر آن پادشا کو کشیدی بجنگ    چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کامدی    چو آواز این داستان بشندی
چنان شد در نامور هفتواد    که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه    نبردی بر آن باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر    نبود آن سخنها ورا دلپذیر

## رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

سپهبد فرستاد نزدیک اوی    سپاهی بلند اختر و جنگجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد    از ایشان بدل در نیامدش یاد
کمینگاه کرد اندر آن گنج کوه    بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر بر آشوفتند    بگرز و بتیر از نهیبی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین    سپه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست    تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه    که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه    سبک باز گشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر    از آن کشتن و غارت و دار و گیر
غمی گشت و لشکر همه باز خواند    بزودی سلیح و درم بر فشاند
بلندی بیامد بر هفتواد    بگردون بر آمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار    بر او خوار شد لشکر و کارزار

جدا بود ازو دور مهتر پسر / چو آگاه گشت او ز رزم پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / بکشتی بیامد بر سوی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود
زکشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکرآرای خویش
دو لشکر به بد هر دو آراسته / پر از کینه سر گنج پر خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مرد دانا شد از رنج پیر
سپه برکشید از دو رویه دو صف / درخشید خورشید برخواست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن گاو دم / جهان شد پر از بانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ و نعل / هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز کوپال بر ترگ و خود / همی دید گردون زمین را درود
بتک بادپایان زمین را کنان / در و دشت شد پر تن بی‌سران
بدانگونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
برینگونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه باز چید اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر
چو دریای زنگارگون شد سپاه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

## تاراج کردن مهرک جهرمی خانهٔ اردشیر را

بجهرم یکی مرد بد بدنژاد / کجا نام او مهرک نوشزاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزان ماندنش بر لب آبگیر
ز تنگی که بود اندران رزمگاه / ز هر خورشها بر وی بسته راه
ز جهرم بیامد به ایوان شاه / ز هر سو بیاورد بیمر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / چو اندیشه شد بر لب آبگیر
همیگفت ناساخته خانه را / چرا ساختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکر همه پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی روزگار / نبد رنج مهرک مرا در شمار
بآواز گفتند کای شهریار / بیابد چشیدت بد روزگار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان / چرا جست باید بسختی جهان
تو داری بزرگی و کیهان تراست / همه بنده‌ایم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره / بخوردن نهادند سر یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / بیامد هم آنگه یکی تیز تیر
نشست اندران پاک فربه بره / که تیر اندران غرق شد یکسره
بزرگان فرزانه رزمساز / ز نان دست شستند ازان زمان دست باز
ز غم هر کسی از جگر خون کشید / یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بر آن تیز تیر / بخواندند آنکه بود از بزرگان دبیر
نبشته بر آن تیر بد پهلوی / که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیز تیر آمد از بام دژ / که از بخت کرم است آرام دژ
گر انداختم من سوی اردشیر / بر و بر گذر یافتی پر تیر
نباید که چون او یکی شهریار / کند کرم پست اندرین روزگار
بر آن موبدان شهریار اردشیر / نبشته همی خواند از تیز تیر
ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین / ز دادار بر فر شاه زمین

## آگاهی یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم را

پراندیشه بد آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار / همه تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که از بخت کرم / درخشنده باد افسر تخت کرم
همی هر کسی گفت اینت شگفت / گزین هر کس اندازه باید گرفت
بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان دید جایی بزرگ / براندند با پوییان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو در دو برنای بیگانه دید





نبودند بر در زمانی بپای / بپرسید ازو این دو پاکیزه رای
که بیگه چنین از کجا رفته‌اید / که با گرد راهید و آشفته‌اید
بدو گفت ازینسو گذشت اردشیر / وزو بازماندیم ما خیره خیر
که بگریخت از کرم وز هفتواد / وزان بیهنر لشکر بدنژاد
ببخشید بر شاه هر دو جوان / بیازرده گشتند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین / بر آن مهتران خواند آفرین
یکی جای خرم بپیراستند / پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گردان بخوان / بپرسش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد ازان تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد / گزند دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد برین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وز ایشان جز از نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد / بپیچد بفرجام خود بدنژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز / بگرد آشکارا و بنمود راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / همی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما درست / بگوییم تا چاره سازی نخست
تو در جنگ با کرم با هفتواد / پسنده نه‌ای گر به پیچی ز داد
یکی جای دارد بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم و گنج و گروه
به پیش اندرون شهر و دریا به پشت / دژی بر سر کوه و راهی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنیست / جهان آفریننده را دشمنیست
همی کرم خوانی بجرم اندرون / یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید ازو اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست / بد و نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندش به پیراستند
که ما بندگانیم پیشت بپای / همیشه به نیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد / همی رفت پیروز دل پر ز داد
چو برداشت زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او به راه
همی رفت روشن دل و یادگیر / سرافراز تا خوره اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه و رایزن
برآسود یکچند و روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد
چو مهرک نیارست رفتن بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان شد ازو مهرک بیوفا
دل پادشا پر ز تیمار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / باتش در انداخت بیسر تنش
هر آنکس کزان تخمش آمد بمشت / بخنجر هم اندر زمانش بکشت
مگر دختری کان نهان شد ازوی / همه شهر ازو شد پر از جستجوی
وز آنجایگه شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کارکرده سوار
پراکنده لشکر چه شد همگروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که باید همی باش روشن روان
شب و روز گرد طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان دیده‌بان دار و هم پاسبان / نگهدار لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه بود دم نیا
اگر دیده‌بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد سر کار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد ازان مهتران هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
هم آنکس که بودی هم آوای او / نگفتی بباد هوا راز اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز / ز دیبا و دینار و هر گونه چیز
بچشم خرد چیز با چیز کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیاز اندرون / که استاد بود او بکار اندرون
چو از بردنی کارها کرد راست / ز سالار آخر خری ده بخواست

چو خرسند شد جامهای گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همیشه خلیده دل و راه جوی / ز لشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستائی دو مرد جوان / که بودند روزی ور اسپربان
ازان انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بودند هم راز زن
چو از راه نزدیک آن دژ شدند / ببودند بر کوه و دم برزدند
پرستنده کرم بد شصت مرد / نبرد آشتی یکتن آغاز کرد
نگه کرد یکتن بآواز گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گونه چیز دارم ببار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و خز و گهر
ببازارگانی خراسانیم / برنج اندرون بی تن آسانیم
بسی خواسته دارم از بخت کرم / کنون آمدم شاد با تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست / که از بخت وی کار ما گشت راست
پرستنده کرم بشنید راز / همه آنکه در دژ گشادند باز
جوان بارها راند اندر حصار / بیاراست کار آنکه بد نامدار
سربار بگشاد زود اردشیر / ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره بنهاد پیش پرستندگان / بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
هرآنکس که زی کرم کردی خورش / ز شیر و برنج آنچه بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدش جای مستی ندید
چو بنشست بر پای جست اردشیر / که با من فراوان بخست دبیر
بدستوری سرپرستان بروز / مرا در بخوردن منم دلفروز
مگر من شوم در جهان شهره‌ئی / مرا باشد از اختر بهره‌ئی
شمامی گسارید خرم سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی / فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآمد همه کام وی زین سخن / بگفتند کو را پرستش تو کن
برآورد هر بنده هر گونه رنگ / پرستنده بنشست با می بچنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مستشان شد روان / بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیز و روی و لوید / برافروخت آتش بر دژ سفید
جوان کرم را بود گاه خورش / ز ارزیز جوشان بدش پرورش
سوی کنده آورد ارزیز گرم / سر از کنده برداشت آن کرم نرم
زبانش ببیدند همرنگ سنج / بدانسان که از پیش خوردی برنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده بوم و کوی
شد با جوانان چو باد اردشیر / کشیدند گوپال و شمشیر و تیر
پرستندگان را که بودند مست / یکی زنده از دست ایشان نرست
بر انگیخت از بام دژ تیره دود / دلیری بسالار لشکر نمود
ز دژ دیدبان شد بر شهرگیر / که بیرون گذشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه

## کشتن اردشیر هفتواد را

چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
بیامد که دژ را کند خواستار / بر آن باره بر شد دمان شهریار
بکوشید و چندی نیامدش سود / که بر باره دژ پی شیر بود
در از دژ لشکر بیامد چو کوه / بماندند با داغ و درد آنگروه
چنین گفت از باره شاه اردشیر / که بفراز رزم ای یل شیرگیر
اگر کرم شد در زمین هفتواد / نماند بجنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد آن دولت و رفتن تیز و نرم
شنید آنچه لشکر آورد از شاه / بسر برنهادند آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان / ببستند با در بکین بر میان
سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد در زمان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی / که مهتر پسر بود سالار اوی
فرود آمد از دژ دوان اردشیر / پیاده بشد پیش او شهرگیر
برفتند بالای زرین ستام / نشست از برش خسرو نیکنام
بفرمود پس شهریار بلند / بر پیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه اردشیر / بکشت آن دوتن را بباران تیر
بتاراج داد آنچه خواسته / شد آن خواسته لشکر آراسته



بدژ هرچه بود از کران تا کران / فرود آوریدند فرمان بران
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر / همی ساخت تا خورد اردشیر
بگرداند زان کوه آتشکده / بدو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان میزبانان بیدار بخت
وزانجایگه رفت پیروز و شاد / بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده تر گشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهرزور
بکرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرد شایسته تاج و گاه
وزانجایگه شد سوی طیسفون / سر تخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم سرای جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
نسازد تو با چاره با او بساز / که روزی نشیب است و روزی فراز

## پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود

## بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

ببغداد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
کمربسته و گرد شاهان بدست / بیاراسته جایگاهی نشست



شهنشاه خواندند از آن پس ورا / زگشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز و شاد
که اندر جهان داد گنج منست / جهان زنده از دست رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید بمردم ز کردار بد
چو خوشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سربسر در پناه منست / پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من
نخسبد کسی دل پر از آرزوی / گزاینده با مردم نیکخوی

کشاده است بر هرکس این بارگاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که ... زمین
فرستاد بر هر سوئی لشکری / که هرکس که باشند دشمن سری
که کینه ورشان براه آورند / گر آیین شمشیر و گاه آورند

## سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون وی آورد گیتی بمشت
چو او کشته شد دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان / برنج و بلا گشته هندوستان
دو ایدر بزندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده جست با رای و هوش / جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر / بدو داد پنهان یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن ایمه مهربانی مجوی
برادر دو داری بهندوستان / به بیکارگی گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر / پدر کشته و پور خسته به تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر / پسندد چنین کرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر / بکار آر یکباره با اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدخت گرامی بدادش پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بیکباره از آتش دلش برفروخت
ز دارنده بستد گرانمایه زهر / بدانست که بردارد از کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر / بنخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر / که بهمن مگر کام یابد بدهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان / پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیاید بر خسرو پاکرای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را گر نشانی بگاه
شود در نوازش بدین گونه مست / که بیهوده یازد بجان تو دست
چه باید فرستاد آن برآورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / چو یازد بجان جهاندار دست
سر پرگناهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان / تهی کن که هرگز نبیند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه / همی رفت لرزان و دل پرگناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا / بکن هرچه فرمود پس پادشا
نه کار است کز دست من بگذرد / خردمند باشیم باز بنگرد
ازو باز شد موبد تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت زو هیچ مشنو سخن / بدانسان که فرمانت دادم بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ راییم برنا و پیر / ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او سی و دو سالیان بشمرد / بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به کزین کار ناسودمند / بمردی یکی رای سازم بلند
ز کشتنش رهانم مر این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
وگرنه چو زو بچه گردد جدا / بجای آرم این گفته پادشا
بیاراست جائی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا / ببیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بس است / گمان بد و نیک با هرکس است
یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند بر زشت آب در جوی من
بجائی شد و خایه ببرید پست / بر و داغ و دارو نهاد و ببست





دو خایه نمک بر پراگند زود / بحقه در افگند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند / همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کاین زینهار / بباید بگنجور خود شهریار
نبشته بر آن حقه تاریخ آن / بدیدار گردد همی بیخ آن

## زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از هفت سال آگاهی یافتن اردشیر از آن و شناختن او را

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / از آن کار بر پادشا گشت راز
پسر زاد از دختر اردوان / یکی خسروآیین و روشن روان
ز ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه رخ گشت با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردن است / نه هنگام اندیشه آوردن است
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاکدل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای / دلارای و نیرو ده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه بهور اسپرد بر
پس من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدونکه یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بیم جان تو از بچه کرد
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز / ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل پاکرای
یکی حقه دادم بگنجور شاه / سزد گر بخواهد کنون پیشگاه
بگنجور گفت آنکه آن زینهار / ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینیم که چیست / مگر مان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور رای / سپرد آنکه بستد بدستور رای
بر شاه گفت اندرین حقه چیست / نهاده برین بند بر مهر کیست
بدو گفت آن خون گرم منست / بریده ز بن بار شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان / که تا باز خواهی تنی بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
بجستم بفرمانت آزرم خویش / ببریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست تا پور تو / بماندست نزدیک دستور تو
چو او نیست فرزند یک شاه را / نماند نگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وز آن کودک اندیشه اندر گرفت
وز آن پس چنین گفت با کدخدای / که ای مهربان روشن دل و پاکرای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نخواهم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر جوی همسال او / ببالا و چهر و بر و یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را چوگان فرست / بیارای گوی و بمیدان فرست
چو بر دشت کودک بود خوبچهر / بجنبد بفرزند جانم بمهر
بر آن راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنائی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / برد آنهمه کودکان را بگاه
بیکجامه و چهره و بالای / که پیدا نبود این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی / فزونی نه هر کس همی برد گوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر / تنی چند با او ز برنا و پیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که اینک یکی اردشیری بجای
بدو رهنمون گفت کای پادشا / دلت شد بفرزندی او گوا

همی باش با کودکان تازه روی
بچوگان به پیش تو آرند گوی

یکی بنده زان گفت شاه اردشیر
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر

ازان کودکان تا که آید دلیر
میان دلیران بکردار شیر

زدید از من گوی بیرون برد
ازین انجمن کس بکس نشمرد

بود بیگمان پاک فرزند من
ز تخم و بر و یال و پیوند من

بفرمان بشد بنده شهریار
بزد گوی و افگند پیش سوار

دوان کودکان از پس او چو تیر
چو گشتند نزدیک با اردشیر

بماندند ناکام بر جای خویش
چو شاپور شیر اندر آمد به پیش

ز پیش پدر گوی بربود و برد
چو شد دورتر کودکان را سپرد

ز شادی چنان شد دل اردشیر
که گردد جوان مردم گشته پیر

سوارانش از خاک برداشتند
همی دست بر دست بگذاشتند

شهنشاه ازان پس گرفتش ببر
همی آفرین خواند بر دادگر

سر و روی و چشمش ببوسید و گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت

بدل هرگز این یاد نگذاشتم
که این را همی کشته پنداشتم

چو یزدان همی شهریاری فزود
ز من در جهان یادگاری فزود

ز فرمان او بر نیابی گذر
وگر بر تو آری ز خورشید سر

گهر خواست از گنج و دینار خواست
گرانمایه یاقوت بسیار خواست

بر در ز و گوهر همی بیختند
ز بر مشک و عنبر همی ریختند

ز دینار شد تارکش ناپدید
ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید

بدستور بر نیز گوهر فشاند
بگرسی زر پیکرش بر نشاند

ببخشید چندان ورا خواسته
که شد کاخ و ایوانش آراسته

بفرمود تا دختر اردوان
بایوان شود شاد و روشن روان

ببخشید گرده گناه ورا
ز زر نگار بر دو ماه ورا

بیاورد فرهنگیان را ز شهر
کسی کش ز فرزانگی بود بهر

نوشتن بیاموختش پهلوی
نشست سرافرازی و خسروی

همان جنگ را گرد کردن عنان
ز بالا به دشمن نمودن سنان

ز می خوردن و بخشش و کار بزم
سپه راندن و کوشش و کار رزم

وزان پس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و هر بیش و کم

بیکروی بر نام شاه اردشیر
بروی دگر نام فرخ وزیر

گرانمایه بد نام دستور شاه
جهاندیده مردی نماینده راه

بشستند بر نامها همچنین
بدو داد فرمان مهر و نگین

ببخشید گنجی بدرویش مرد
که خوردش نبودی بجز از کارکرد

نگه کرد جائی که بد خارستان
از و کرد خرم یکی شارستان

کجا جند شاپور خوانی همی
جز این نیز نامش ندانی همی

چو شاپور شد همچو سرو بلند
ز چشم بدش بود بیم گزند

نبودی جدا یک زمان ز اردشیر
ورا همچو دستور گشته وزیر

### پیغام فرستادن اردشیر نزد کید هندی در بارهٔ دریافتن انجام کار پادشاهی خود و پاسخ یافتن ازاو

نپرداختی شاه روزی ز جنگ
بشادی نبودیش جای درنگ

چو جائی ز دشمن بپرداختی
دگر بد کنش سر برافراختی

همی گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان

که بی دشمن آرم جهان را بدست
نباشم مگر پاک یزدان پرست

بدو گفت فرخنده دستور اوی
که ای شاه روشن دل راستگوی

سوی کید هندی فرستیم کس
که دانش پژوهست و فریادرس

بداند شمار سپهر بلند
در شادمانی و راه گزند

اگر هفت کشور ترا بی همال
بخواهد بدن یار یابد بفال

بیکایک بگوید ندارد برنج
نخواهد برین پاسخ از شاه گنج

چو بشنید بگزید شاه اردشیر
جوانی گرانمایه و تیز ویر

فرستاد نزدیک دانای هند
بسی اسب و دینار و چینی پرند

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
که ای مرد نیک اختر راستگوی

با اختر نگه کن که تا من ز جنگ
کی آسایم و کشور آرم بچنگ

دگر نیست این تا نباشم برنج
برینگونه نپراگنم نیز گنج

بیامد فرستادهٔ شهریار
بر کید با هدیه و با نثار

بگفت آنکه با او شهنشاه گفت
همه رازها برگشاد از نهفت

بپرسید از کید و غمخواره گشت
ز پرسش سوی دانش و چاره گشت

بیاورد صلاب اختر گرفت
یکی زیج هندی ببر در گرفت

نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز آسانی و سود و درد و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار
ز ایران و از اختر شهریار

گراد



گر از گوهر مهرک نوش زاد
برآمیزد این تخمه با آن نژاد

نشیند بآرام بر تخت شاه
نباید فرستاد هر سو سپاه

بیفزایدش گنج و کاهدش رنج
تو شو کینه با این دو کشور بسنج

گزین گرد ایران و زو گشت راست
بیاید همی کام دل هر چه خواست

فرستاده را چیز بخشید و گفت
گزین هر چه گفتم نباید نهفت

گر او زین نپیچد سپهر بلند
کند آنکه گفتم بر او ارجمند

فرستاده آمد بر شهریار
بگفت آنچه بشنید زان نامدار

چو بشنید گفتار او اردشیر
دلش گشت پر درد و رخ چون زریر

فرستاده را گفت هرگز مباد
که من بینم از تخم مهرک نژاد

بخانه درون دشمن آرم ز کوی
شود بار و بوم من کینه جوی

دریغ آن پراگندن گنج من
فرستادن مردم و رنج من

ز مهرک یکی دختری ماند و بس
که او را بدیده ندیدست کس

بفرمایم اکنون که جویند باز
ز روم و ز هند و ز چین و طراز

بر آتش چو یابمش بریان کنم
بر و خاک بازار و گریان کنم

بجهرم فرستاد چندی سوار
یکی مرد جوینده کینه دار

ز هر سو شتابان گرفت اردشیر
خبر زین بشد سوی برنا و پیر

چو آگاه شد دخت مهرک بجست
سوی خان دهمه بگنجی نشست

چو بنشست در خان مهتر بده
مرا او را گرامی همی داشت مه

ببالید بر سان سرو سهی
خرد یافت با زیب و با فرهی

مرا او را در آن بوم همتا نبود
بکشور چنان سرو بالا نبود

چو لختی برآمد برین روزگار
فروزنده شد دولت شهریار

### سرگذشت شاپور با دختر مهرک و بزنی گرفتن اورا

بنخچیر شد شاه روزی پگاه
خردمند شاپور با او براه

بهر سو سواران همی تاختند
ز نخچیر دشتی بپرداختند

پدید آمد از دور جای فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

همی تاخت شاپور تا پیش ده
فرود آمد از راه در خان مه

یکی باغ خوش بود شاه اندر سرای
جوان اندر آمد بدان سبز جای

یکی دختری دید بر سان ماه
فروهشته از چرخ دلوی بچاه

چو آن ماه رخ روی شاپور دید
بیامد بر او آفرین گسترید

که شادان بدی شاد و خندان بدی
همه ساله از بی گزندان بدی

کنون بیگمان تشنه باشد ستور
بدین ده بود آب بکردی شور

بچاه اندرون آب سرد و خوش است
بفرمای تا من بود آب کش

بدو گفت شاپور کای ماه روی
چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی

که هستند با من پرستنده مرد
گزین چاه بی بر کشند آب سرد

کنیزک ز برنا بپیچید روی
بشد دور و بنشست در پیش جوی

پرستنده را بفرمود شاه
که با طشت آورد آب برکش ز چاه

پرستنده بشنید و آمد دوان
رسن بود و دلو و چرخی روان

چو آن دلو در چاه پر آب گشت
پرستنده را روی پرتاب گشت

که دلو گران بر نیامد ز چاه
بیامد ژکان زود شاپور شاه

پرستنده را گفت کای نیم زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن

همی بر کشید آب چندی ز چاه
تو گشتی پر از رنج و فریادخواه

بیامد رسن بستد از پیش کار
شد آنکار دشوار بر شهریار

ز دلو گران چون چنان رنج دید
بر آن خوب رخ آفرین گسترید

که برتافت دلوی بدینسان گران
همانا که هست از نژاد کیان

کنیزک چو او دلو را برکشید
بیامد بمهر آفرین گسترید

که نوشه بزی تا بود روزگار
همیشه خرد باد دست آموز کار

ز نیروی شاپور شاه اردشیر
شود بیگمان آب در چاه شیر

جوان گفت با دختر چرب گوی
چه دانی که شاپورم ای ماهروی

چنین داد پاسخ که اینداستان
شنیدم بسی از لب راستان

که شاپور گردست با زور پیل
ببخشندگی همچو دریای نیل

ببالای سرو است و رویین تنست
بهر چیز ماننده بهمن است

بدو گفت شاپور کای ماهروی
سخن هر چه پرسم همه راست گوی

پدیدار کن تا نژاد تو چیست
که بر چهرهٔ تو نشان کئی است

بدو گفت من دخت ده مهترم
از ایرا چنین خوب و کندآورم

بدو گفت شاپور هرگز دروغ
بر شهریاران نگیرد فروغ

گشاورز را دختر ماهروی
نباشد بدین زور و این رنگ و بوی

کنیزک بدو گفت کای شهریار
بر آنکه که یابم بجان زینهار

بگویم همه پیش تو از نژاد
چو یابم ز خشم شهنشاه داد

بدو گفت شاپور کز بوستان
نروید همی کینهٔ دوستان

بگوی و ز من بیم در دل مدار
نه از نامور دادگر شهریار

کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک نوشزاد

مرا با پرستار بیاورد خرد
بدین پرهنر مهتر ده سپرد

من از بیم آن نامور شهریار
چنین آبکش گشتم و پیشکار

بیامد بر تخت شاپور جای
همی بود مهتر به پیشش بپای

بدو گفت کاین دختر خوب چهر
بمن ده گواکن برین بر سپهر

بدو داد مهتر بفرمان اوی
بر آیین آتش پرستان اوی

## زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

بسی برنیامد برین روزگار
که سرو سهی چون گل آمد ببار

چو نه ماه بگذشت زان ماه روی
یکی کودک آمد به بالای اوی

تو گفتی که باز آمد اسفندیار
وگر نامدار اردشیر سوار

ورا پادشا نام کرد اورمزد
که سروی بد اندر میان فرزد

چنین تا برآمد برین هفت سال
نبود اورمزد از جهان بیهمال

ز هر کس نهانش همی داشتند
بجائی ببازیش نگذاشتند

به نخچیر شد هفت روز اردشیر
بشد نیز شاپور نخچیرگیر

نهان اورمزد از میان گروه
بیامد کز آموختن شد ستوه

دوان شد بمیدان شاه اردشیر
کمانی به یک دست و دیگر دو تیر

ابا کودک چند چوگان و گوی
بمیدان شاه آمد آن نامجوی

جهاندار هم در زمان با سپاه
بیامد بمیدان ز نخچیرگاه

ابا موبدان موبد تیز ویر
چو نزدیک میدان رسید اردشیر

بزد کودکی تیز چوگان ز راه
بشد گوی گردان بنزدیک شاه

برفتند ازیشان پس گوی کس
بماندند بر جای ناکام و بس

دوان اورمزد از میانه برفت
به پیش جهاندار چون باد تفت

ز پیشش بیازید و برداشت گوی
وزو گشت لشکر پر از گفتگوی

وزان پس خروشی برآورد سخت
کزو خیره شد شاه پیروزبخت

که چوگان و میدان و مردی مراست
ابا جنگیان هم نبردی مراست

بموبد چنین گفت کاین پاکزاد
نگه کن که تا از که دارد نژاد

بپرسید موبد ندانست کس
همه خامشی برگزیدند و بس

بموبد چنین گفت پس شهریار
که برداریش از خاک و نزد من آر

بشد موبد و برگرفتش ز گرد
ببردش بر شاه آزادمرد

بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد
ترا از نژاد که باید شمرد

چو پرسید کودک بآواز گفت
که نام و نژادم نشاید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست
ز فرزند مهرک نژادم درست

فرو ماند زو شاه گیتی شگفت
بخندید و اندیشه اندر گرفت

بفرمود تا رفت شاپور پیش
بپرسش گرفتش ز اندازه بیش

بترسید شاپور آزادمرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بخندید ازو نامور شهریار
بدو گفت فرزند پنهان مدار

پسر باید از هر که باشد رواست
که گویند کاین بچه پادشاست

بدو گفت شاها انوشه بدی
جهان را بدیدار توشه بدی

ز پشت منست این و نام اورمزد
درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان داشتم چندی از شهریار
بدان تا برآید بر از میوه دار

گرانمایه از دختر مهرکست
ز پشت منست این هم بیشک است

ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود
پسر گفت چندی پدر بشنود

ز گفتار او شاد گشت اردشیر
بایوان خرامید خود با وزیر

گرفته دل افروز را در کنار
ز ایوان سوی تخت شد شهریار

بیاراسته زرین یکی زیرگاه
یکی طوق فرمود و زرین کلاه

سر خرد کودک بیاراستند
پس از گنج زر و گهر خواستند

همیریخت تا شد سرش ناپدید
تنش پس نیا از میان برکشید

پس آن زر و گوهر بدرویش داد
خردمند از خواسته بیش داد

بدیبا بیاراست آتشکده
هم ایوان نوروز و جشن سده

یکی بزمگه ساخت با مهتران
نشستند هر جای رامشگران

چنین گفت با نامداران شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر

که از گفت دانا ستاره شمر
نباید که هرگز کند کس گذر

چنین گفته بد کید هندی بتخت
نگردد دژ شاد و خرم نه بخت

نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه
نه دیهیم شاهی و نه فر و جاه

مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد
بیامیزد آن دوده با این نژاد

کنون سالیان اندر آمد بهشت
که جز با نبود و چرخ بر ما بگشت



[illegible]
ز گیتی ندیدم جز از کام خویش

زمین هفت کشور مرا گشت راست
دلم یافت از بخت چیزی که خواست

## داستان خردمندی اردشیر و کارنامهٔ او در بارهٔ بند و بست ریاست

وزان پس همه کاردانان اوی
شهنشاه کردند عنوان اوی

کنون از خردمندی اردشیر
سخن بشنو و یک بیک یادگیر

بکوشید و آیین نیکو نهاد
بگسترد بر هر سوی مهر و داد

بدرگاه چون گشت لشکر فزون
فرستاد بر هر سوی رهنمون

که تا هر کسی را که دارد پسر
نماند که بالا کشد بی‌هنر

سواری بیاموزد و رسم جنگ
بگرز و کمان و بتیر خدنگ

چو کودک ز کوشش بنیرو شدی
بهر بخششی در بی‌آهو شدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی
بدان نامور بارگاه آمدی

نوشتی عرض نام و دیوان اوی
بیاراستی کاخ و ایوان اوی

چو جنگ آمدی نورسیده جوان
برفتی ز درگاه با پهلوان

یکی موبدی راز کارآگهان
که بودی خریدار کار جهان

ابا هر هزاری یکی نامجوی
برفتی نگهداشتی کام اوی

هر آنکس که در جنگ سست آمدی
بآوردگه تندرست آمدی

شهنشاه را نامه کردی بر آن
هم از بدهنر هم ز جنگ آوران

جهاندار چون نامه برخواندی
فرستاده را پیش بنشاندی

هنرمند را خلعت آراستی
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی

چو کردی نگاه اندران بی‌هنر
بجستی میان جنگ را بیشتر

چنین تا سپاهش بآنجا رسید
که پهنای ایشان ستاره ندید

از ایشان کسی کو بدی رای زن
برافراختی سرش راز انجمن

بگشتی سپاهی گری در سپاه
کلاه نامداران و گردان شاه

هر آنکس که خشنودی شاه جست
زمین را بخون دلیران بشست

بیامد ز من خلعت شهریار
بود در جهان نام او یادگار

بلشکر بیاراست گیتی همه
شبان گشت و پرخاشجویان رمه

بدیوانش کارآگهان داشتی
به بی‌دانشان کار نگذاشتی

بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی کو بدی چیره بر یک نقط

چو برداشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بدی خط و ویر
گرفتی بدرگاه شاه اردشیر

سوی کارداران شدندی بکار
قلم زن بماندی بر شهریار

ستاینده بد شهریار اردشیر
چو دیدی بدرگاه مردی دبیر

نویسنده گفتی که گنج آکند
هم از رای او رنج پراگند

بدو باشد آباد شهر و سپاه
همان زیردستان فریادخواه

دبیران چو پیوند جان منند
همه پادشا بر نهان منند

چو رفتی سوی کشوری کاردار
بدو شاه گفتی درم خوار دار

نباید که مردم فروشی بگنج
که هرکس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی

ز پیوند و خویشان مبر هیچکس
سپاه انجمن و دستیار بس

درم بخش هر ماه درویش را
مده چیز مرد بداندیش را

اگر کشور آباد داری بداد
بمانی تو آباد و ز داد شاد

وگر هیچ درویش خسپد به بیم
همان جان فروشی بزر و بسیم

هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته کاری و کردار خواه

شدندی برش استواران اوی
بپرسیدن از کارداران اوی

که داد است از ایشان وگر از چه چیز
وز ایشان که خسپد بتیمار نیز

دگر آنکه در شهر دانا که اند
گر از نیستی ناتوانا که اند

دگر کیست کو از در پادشاست
جهاندیده پیرست و گر پارساست

شهنشاه گوید که از گنج من
مبادا کسی شاد از رنج من

مگر مرد با دانش و یادگیر
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر

جهاندیدگان را منم خواستار
جوان پسندیده و بردبار

جوانان دانای دانش پذیر
سزد گر نشینند برجای پیر

چو لشکر شدی رفتی بجائی بجنگ
خردیار کردی و رای درنگ

فرستاده برگزیدی دبیر
خردمند با دانش و یادگیر

پیامی بدادی بآیین و چرب
بدان تا نباشد ببیداد حرب

فرستاده رفتی بر دشمنش
که بشناختی راز پیراهنش

شنیدی سخن گر خرد داشتی
غم و رنج و بیداد بگذاشتی

بدان یافتی خلعت شهریار
همان عهد و منشور هم یادگار

اگر تاب بودی بسرش اندرون / بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را سراسر بدادی درم / بدان تا نباشند یکتن دژم
یکی پهلوان داشتی نامجوی / خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری بآیین و با دستگاه / که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل / نشستی که رفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ / هر آنکس که دارد دل نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج / رسد هم بران کش بود نام گنج
بران زیردستان سپاسی نهید / بهر منزلی در خورید و دهید
بنخچیر کسان کس میازید دست / هر آنکس که او هست یزدان پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت / شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی / وگر بند ساید بر و یال اوی
ز دیوان اگر نام او کرده پاک / خورش خاک و خفتش ابر تیره خاک
بسالار گفتی که سستی مکن / همان تیزی و پیش دستی مکن
همیشه به پیش اندرون در پیل / طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کاین جنگ را / برین رزمگاه اندرون بر چه‌اند
از ایشان صد اسب افگن از نامکی / همان صد به پیش یکی اندکی
شمار اهمه پاک برنا و پیر / ستانم یکی خلعت اردشیر
چو اسب افگند لشکر از هر دو روی / نباید که گردان پرخاشجوی
بیایند و ماند تهی قلبگاه / اگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره / بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه / بکوشند دلها همه یکتنه
بود لشکر قلب بر جای خویش / کس از قلبگه نگسلد پای خویش
دگر قلب ایشان بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز / که شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی بجیز / متاز و مپرداز هم جای نیز
نباید که ایمن شوی از کمین / سپه باشد آسوده در دشت کین
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس مگر نشنوی
غنیمت بر و بخش کو جنگ جست / بمردی دل از جان شیرین بشست
دگر هر که گردد بدستت اسیر / بدین بارگاه آوردش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان / برآرم بمردی که بد خارسان
تو زین بندها هیچگونه مگرد / چو خواهی که مانی بی رنج و درد
بپیروزی اندر بیزدان گرای / که او باشدت بیگمان رهنمای
ز جایی که آمد فرستاده‌ای / ز ترک و ز روم و ز آزاده‌ای
ازو مرزبان آگهی داشتی / چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جای او ساخته / کنارنگ ازان کار پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی / نیازش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سرافراز و مردی دبیر / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه / بیاراستی تخت پیروزشاه
کشیدی پرستنده هر سو رده / همه جامهاشان بزر آژده
فرستاده را پیش خود خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی / ز نیک و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد و ز کشورش / ز آیین و از شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده را / بیاراستی هرچه بودی بکار
وزان پس بخوان و میش خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن / شدی لشکر بیشمار انجمن
کسی کو ورا او فرستاده وار / بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان / بی‌آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند / برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیخانه بود / نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست / همان تا فراوان شود زیردست
ازو نام نیکو بود در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنو در جهان شهریاری بود / پس از مرگ او یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نامجوی / مبادا جز از نیک فرجام اوی
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی
چو بیمایه گشتی یکی مایه‌دار / وزان آگهی یافتی شهریار





چو بایست برساختی کار اوی / نماندی چنان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست / پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون ببایست کار / نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکش را بفرهنگیان / سپردی چو بودی ز آهنگیان
بهر برزنی بر دبستان بدی / همانجای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز / مگر داشتی بختی خویش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد بود / دل زیردستان ازو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه بی او نیارد نهفت
نگه کن بدین تا بر آن راد گرد / که گوی همه نیکنامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار کارآگهان
بجایی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی / زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست / سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت و چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدینگونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی‌آزار و آگنده بی‌رنج گنج
بی‌آزاری زیردستان گزین / که یابی ز هر کس بداد آفرین
چو گیتی مرا او همه راست شد / ز همت بکیوان همیخواست شد
چه از روم و از چین و از ترک و هند / جهان شد مرا او چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتر از ایران بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
ازان پس شهنشاه برپای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارید بهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر / نتازد بداد و نیازد بمهر
هر آنرا که خواهد برآرد بلند / هم او را سپارد بخاک نژند
نماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
تو را ورز کار او مرز آن بود / که خوشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که دارنده اوست و نیکی فزای
ز هر بد بداد ار کیهان پناه / که او راست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت / ازوئی دل افروز و پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من تازه گیر
چو بردم بداد ار کیهان پناه / بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / چنان کز خداوندی او سزاست
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی / نیایش بآیین و کردار اوی
مگر او دهد یادمان بندگی / نماید بزرگی و دارندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم وز داد باشیم شاد
ز ده یک مر چند بر شهرهاست / که دهقان و موبد بران برگواست
نخواهیم بخشم شما را همه / همان ده یک بوم باژ رمه
مگر آنچه آید شما را فزون / بیارد سوی گنج تا رهنمون
ز ده یک که من بستدم پیش ازین / ز باژ آنچه کم بود یا بیش ازین
همی از پی سود بردم بکار / بدر داشتن لشکر بیشمار
شمار از خوشی جستم و ایمنی / نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اوست و دارنده اوی / بلند آسمان را نگارنده اوی
ستمدیده را اوست فریادرس / منازید با نازش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب / که پیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه بسود تاجش بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه هرچه باید اندرین مرز من / همه گوش دارید اندرز من
نمایم شما را کنون راه پنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیر دستی وگر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن
نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه
فزون باشد از داور و از بند و چاه

به پنجم سخن مردم عیب جوی
نگیرد بنزد کسان آبروی

بگویم یکی تازه اندرز نیز
کز آن برتر از دیده و جان و چیز

خنک آنکه آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان

دگر آنکه دارد دوی آواز نرم
خردمندی و شرم و گفتار گرم

هنرمند کم سیمت از بهر لاف
به بیهوده مپراکن اندر گزاف

نه مزد و نه دارد کسی زو سپاس
نه بپسندد آمرزد یزدان شناس

میانه گزینی بمانی بجای
خردمند خواندت و پاکیزه رای

گزین بگذری پنج راهست پیش
کجا تازه گردد ترا دین و کیش

تن آسانی و شادی افزایدت
که با شهد او زهر نگزایدت

یکی آنکه از بخشش دادگر
بیازد بکوشش بجوئی گذر

توانگر شود هر که خورسند گشت
گل نوبهارش برومند گشت

دگر بشکنی گردن آز را
نگوئی به پیش زنان راز را

سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد
که ننگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم
ز نا آمده بد نباشی دژم

به پنجم بکاری که کار تو نیست
نتازی بدان کو سزاوار تو نیست

همه گوش دارید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا

بود بر دل هر کسی ارجمند
که یابند و ایمنی از گزند

زمانی میاسای ز آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار
زمانه ز بازی برو تنگ دار

همه یاد دارید گفتار ما
کشیدن بدین کار تیمار ما

هر آنکس که با داد و روشن دلند
از آمیزش یکدگر نگسلند

دل آرام گردید بر چار چیز
کزو خوبی و سودمندیست نیز

یکی بیم آزرم و شرم خدای
که تا باشدت یار و رهنمای

دگر داد دادن تن خویش را
نگه داشتن دامن خویش را

بفرمان یزدان دل آراستن
ورا چون تن خویشتن خواستن

سه دیگر که پیدا کنی راستی
بدور افگنی کژی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان
نه پیچی دل از آشکار و نهان

ورا چون تن خویش داری بمهر
بفرمانش او تازه گردد چهر

دلت بسته داری به پیمان او
روان را نه پیچی ز فرمان اوی

بر و مهر داری چو بر جان خویش
چو با داد بینی نگهبان خویش

غم پادشاهی جهانجوی راست
بگیتی فزونی سگالد نکاست

چو از مرزداران و از لشکرش
بدانند که بر بخت بر کشورش

نیازد به بیداد و جهاندار نیست
بر و تاج شاهی سزاوار نیست

سپه کرده منشور شاهنشهی
وز آن پس بیابند ازو فرهی

چنان دان که بیدادگر شهریار
بود شیر درنده در مرغزار

همان زیردستی که فرمان شاه
برنج و بکوشش ندارد نگاه

بود زنده کاهنش با درد و رنج
نگردد کهن در سرای سپنج

اگر بهتری باید و مهتری
نیابی برستی و کُندآوری

دل زیردستان ما شاد باد
همه از داد ما گیتی آباد باد

## ستودن خراد اردشیر را

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر
بشد پیش گاهش یکی مرد پیر

کجا نام او بُد خراد بود
روان و زبانش پر از داد بود

چنین گفت با شاه کای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

همیشه بوی شاد و پیروز بخت
بتو شادمان کشور و تاج و تخت

بجائی رسیدی که مرغ و دده
زنند از پس و پیش تخت رده

بزرگ جهانی گران تا کران
سرافراز بر تاجور مهتران

که داند صفت کردن داد تو
که داد بزرگیست بنیاد تو

همه آفرین در فزایش کنیم
خدای جهان را نیایش کنیم

که مانده اندر زمان تو ایم
بهر کار نیکی گمان تو ایم

خریدار دیدار چهر ترا
همان خوب گفتار و مهر ترا

تو ایمن بوی کز تو ما ایمنیم
مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو بستی ره بدسگالان ما
ز هند و ز چین و همالان ما

پراکنده شد غارت جنگ و جوش
نیاید همی بانگ دشمن بگوش

بمانی چنین شاد تا جاودان
همیشه سر و کار با موبدان

نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد
نه اندیشه از رای تو بگذرد

بنی در فگندی بایران ز داد
که فرزند ما باشد از داد شاد





بجائی رسیدی هم اندر سخن
که نوشد ز رای تو مرد کهن

بدین انجمن هر که دارد نژاد
بتو شاد مانند و ز داد شاد

خرد ها فزون تر شد از کار تو
جهان گشت روشن بدیدار تو

توئی خلعت ایزدی بخت را
کلاه و کمر بستن و تخت را

بماند چنین شاه با مهر و داد
ندارد جهان چون تو خسرو بیاد

جهان ایمن از برز و از فر تست
خنک آنکه در سایهٔ پر تست

## سخن در بیوفائی روزگار

همیشه سر تخت جای تو باد
جهان زیر فرمان و رای تو باد

الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن

که او چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید

اگر شهریاری اگر پیشکار
تو اندر گذاری و او پایدار

چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن بفرجام رخت

اگر ز آهنی چرخ بگدازدت
چو گشتی کهن باز ننوازدت

چو سرو دلارای گردد بخم
خروشان شود نرگسان دژم

همان چهرهٔ ارغوان زعفران
سبک مردم شاد گردد گران

بخسبد روان چون نیابد بخت
تو تنها بمانی ز آنکه همراه رفت

اگر شهریاری اگر زیردست
جز از خاک تیره نیابی نشست

کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن سواران بیدار بخت

کجا آن خردمند و کُندآوران
کجا آن سرافراز و جنگی سران

همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

## اندرز کردن اردشیر شاپور را و پیمان ازو گرفتن و سپری شدن روزگارش

نشان بس بود شهریار اردشیر
چو از من سخن بشنوی یادگیر

چو سالش در آمد بهفتاد و هشت
جهاندار بیدار بیمار گشت

بدانست کامد بنزدیک مرگ
همی زرد خواهد شدن سبز برگ

بفرمود تا رفت شاپور پیش
ورا پندها داد اندازه بیش

بدو گفت کاین عهد من یاد دار
نگه داشتم ارج مرد نژاد

چو کار جهان مر مرا گشت راست
فزون شد زمین زندگانی بکاست

از آن پس که بردم بسیار رنج
بیالود خوی و بیفزود گنج

شمار همه رنج پیش است و ناز
زمانی نشیب و زمانی فراز

چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش آورد گاه مهر

گهی بخت گردد چو اسپی شموس
به نعم اندرون زفتی آیدت بوس

زمانی یکی باره ساخته
ز نیکی سرش را برافراخته

بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد کسی شادمان بی نهیب

نگهدار تن باش و آن خرد
چو خواهی که روزت بید نگذرد

چو بر دین کند شهریار آفرین
برادر شود پادشاهی و دین

چنین دین و شاهی بیک دیگرند
تو گوئی که در زیر یک چادرند

نه بی تخت شاهی بود دین بجای
نه بی دین بود شهریاری بپای

دو دیباست یک در دگر بافته
بر آورده پیش خرد یافته

نه از پادشا بی نیاز است دین
نه بی دین بود شاه را آفرین

نه آن زین نه این زان بود بی نیاز
دو انباز دیدیمشان نیکساز

دو گیتی همه مرد دینی برد
چو باشد خداوند رای و خرد

چو دین را بود پادشا پاسبان
تو این هر دو را جز برادر مخوان

چو دین دار کین دارد از پادشا
مگر تا نخوانی ورا پارسا

هر آنکس که بر دادگر شهریار
گشاید زبان مرد دینش مدار

چه گفت آن سخنگوی با آفرین
که چون بنگری مغز داد است دین

سر تخت شاهان بپیچد سه کار
نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنکه بی مایه را برکشد
ز مرد هنرمند برتر کشد

سه دیگر که با گنج خویشی کند
بدینار کوشد که بیشی کند

ببخشندگی یاز و دین و خرد
دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی نگهبان گنج
که مردم ز دینار یازد برنج

اگر پادشا آز گنج آورد
تن زیردستان برنج آورد

کجا گنج دهقان بود گنج اوست
وگر چند بر کوشش و رنج اوست

نگهبان بود شاه گنج ورا
ببار آورد شاخ رنج ورا

بدان کوش تا دور باشی ز خشم
بمردی بخواب از گنهکار چشم

چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی

هر آنگه که خشم آورد پادشا
سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه عیب است بدخواستن / بباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یکزمان / شود چیره رای دل بدگمان
زبخشش منه دل بر اندازه نیز / مدارای پسر تا توان ایچ چیز
چنان دان که شاهی مر او را سزاست / که دو بد فلک را نبخشید راست
زمانی غم پادشاهی برد / خود و موبدش رای پیش آورد
به پند هم از کار بیداد و داد / کند آن سخن در دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / چو گیرنده باران بکار آیدت
دو بازی بهم بر نباید زدن / می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
که تن گردد از جنبش می گران / نگهداشتند این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جائی پدید / ازین کارها دل بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سپه خواستن
بفرمان همان کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را
مجو از دل عامیان راستی / کز آن جستجو آیدت کاستی
وز ایشان تو را گر بد آید خبر / تو مشنو ز بدگوی وانده مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست / اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر / تو از جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان / که بر بدنهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز همراز و یار
سخن را تو برکنده دانی همی / بگیتی پراکنده خوانی همی
چو راز تو بشهر آشکارا شود / دل بخردت بیدارا شود
بر آشوبی و سبک خواندت / خردمند گر خوش بنشاندت
تو عیب کسان هیچگونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود تیز و برتر منش / بپیچد ز بیغاره و سرزنش
بها دار که گیرد هنرمند تو جای / چنین هر دو اگر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پادشا / بنه خشم و کین چون شوی پادشا
هر آنکس که بر تخت حشمت نشست / بباید خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / بپرهیزد و سست گردد بچنگ
وگر آشتی جوید و راستی / نه بینی بدلش اندرون کاستی
از و باژ بستان و کینه مجوی / نگهدار او را و آهسته آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانائی و داد نامی شوی
تو عهد پدر یادداشت بدار / بفرزند مان همچنین یادگار
چو کس حق فرزند بکند اردم / کسی را بگیتی نیازار دم
شما هم برین عهد من بگذرید / نفس داستانها بد نشمرید
برین بگذرد سالیان پانصد / بزرگی شمار ابپایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزند تو / هر آنکس که باشد زپیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / همان پند دانندگان نشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا / ببیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست / برایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بد تنی / ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هرچه ما بسته ایم / بپالاید این دین که ما شسته ایم
تبه کرد این پند و اندرز من / بویرانی آرد رخ این مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشند زهر بد نگهدارتان / همه نیکنامی بود کارتان
ز یزدان و از ما هر آنکس درود / که تا رش خرد باشد و داد بود
نیارد شکست اندرین عهد من / نکو شد که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا برنهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا شارسانست شش / همه خوش گوار و پر آب کش
یکی خواندم خوره اردشیر / هوا مشکبوی و بجوی آب شیر



چو رام اردشیر است شهری دگر / گذر و بر سوی پارس کردم گذر
دگر شارسان اورمزد اردشیر / که گر دو دز یادش جوان مرد پیر
کز و تازه شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارسان برکه اردشیر / پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
دو در بوم بغداد و آب فرات / پر از چشمه و چارپای و نبات
که خوانی بنا پادشا اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را بر نهادیم رخت / تو بسیار تابوت دیدی و تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
چنین است آئین خرم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید / نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشی و ورزی ز هرگونه چیز / نه مردم نه نخچیر ماند نه نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهان را بد نسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست / خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دما دم شود / بخسپد بدانگه که خرم شود

## نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود

بران آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام از وست هم کام از وی / هم انجام از وست و فرجام از وی
سپهر و زمین و زمان کرده است / کم و بیش گیتی برآورده است
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر بهستی یزدان گواست
جز او در امخوان کرد کار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
وز و بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهایشان برگذشت از شمار
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
ستائیم تاج شهنشاه را / که تختش درفشان کند ماه را
جهاندار محمود با فر و جود / کز و بخشش و جود شد در وجود
دلیر است و با بخشش و فر و داد / زمانه ز فرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر و رنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانه بسال و بدانش کهن
همی مشتری بار داد افسر اوی / بنازیم در سایهٔ پر اوی
برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود / سپهر از بر خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی / همه بهتری باد فرجام اوی
سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آئین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک / ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده است / ز بدها در او بخت جوشن شده است
بنازد بدو مردم پارسا / هم آنکس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از مایه و در بخت اوست / زمین پایهٔ نامور تخت اوست
برزم اندرون ژنده پیل بلاست / بزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود رای اوی / همه موج خیزد ز دریای اوی
به نخچیر شاهان شکار وی اند / دد و دام در زینهار وی اند
از آواز گرزش هژبر و نهنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

## پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود
## بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن بسرداران

کنون پادشاهی شاپور گوی / زبان برگشا داد می و سور گوی
چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه دلفروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت با نامور انجمن / بزرگان پر دانش رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان

اگر شاه با داد و فرخ پی است
خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برگذارد ز ابر سیاه

همه جستنش داد و دانش بود
ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه او ز آزمون خرد
بکوشد بمردی و گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا
بجای خرد زر شود بی‌بها

توانگر شود هر که خوشنود گشت
دل آز ور خانهٔ دود گشت
گر آرزو پیش تیمار پیش
بکوش و منه میوهٔ آز پیش

بآسایش و نیکنامی گرای
گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی
که بهره ندارد ز دانش بسی

مرا با شما زان فزونست چهر
که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر
بجای آورم با شما ناگزیر

ز دهقان نخواهیم جز از سی یکی
درم تا بلشکر دهیم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست

ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه
ببهریم بر مردم دادخواه

بهر سو فرستیم کارآگهان
بجوئیم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز بجز آفرین
که بر ما کنند از جهان آفرین

مهان و کهان پاک بر خواستند
زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند
ز بر جد بتاجش برافشاندند

همان تازه شد رزم شاه اردشیر
بدو شاد گشتند برنا و پیر

## رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن برانوش سردار لشکر روم و آشتی کردن قیصر با شاپور

وزان پس پراکنده گشت آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی

[illegible]

چو آگاهی آمد بشاپور شاه
بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش پالوینه
سپاهی سبک بی‌نیاز و بنه

[illegible]

برانوش بد نام آن پهلوان
سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصر آن ارجمند
کمند افکنی نامدار و بلند

[illegible]





فراوان ز هر گونه جستند کین
نه این زان ستد شد نه آن زان زمین
سرانجام لشکر همه همگروه
بهم بر شکستند چون کوه کوه



برآمد ز هر دو سپه کوس و غو
بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای
سپهر اندر آمد تو گفتی ز جای

تبیره ببستند بر پشت پیل
همی بر شد از اسپان دو میل
زمین جنب جنبان هوا پر ز گرد
چو آتش درخشان سنان نبرد

زبانی کجا با خرد بود جفت
بجز نام یزدان نگفت
برانوش جنگی بقلب اندرون
گرفتار شد با دلی پر ز خون

وزان رومیان کشته شد ده هزار
بنالید اندر صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد
دل جنگیان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی یادگیر   به نزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون   بریزی تو با داور رهنمون
چگونه که پرسند روز شمار   چه پوزش کنی پیش پروردگار
بدین کیفر دردی نباید فزود   فرستیم چندان چنان هم که بود
همان نیز با باژ و فرمان کنم   ز خویشان فراوان گروگان کنم
ز پالونه باز گردی ز دست   فرستیم با باژ و هر چیت هواست
همی بود شاپور با باژ و ساو   فرستاد قیصر ده انبان کاو
پر از زر و دینارها قیصری   فزوده بر او چیزها برتری
غلام و پرستار رومی هزار   گرانمایه دیبا نه اندر شمار
بپالونه اندر ببد روز هفت   ز روم اندر آمد با هواز رفت
یکی شارسان نام شاپور گرد   برآورد پردخت از روز و راد
همی برد یکسال از آن شهر رنج   ببرد لخت بسیار با رنج گنج
یکی شارسان کرد آباد بوم   برآورد بهر اسیران روم
در خوزیان دارد آن بوم و بر   که دارند هر کس برو بر گذر
بپارس اندرون شارسانی بلند   برآورده پاکیزه و سودمند
کهن دژ به شهر نشاپور کرد   که گوینده با داد شاپور گرد
همی برد هر سو براونوش را   بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر   که ماهی نگردی برو بر گذر
براونوش را گفت اگر هندسی   یکی سازی این پل چنان چون رسی
که ما باز گردیم و این پل بجای   بماند بدانائی رهنمای
برش کرده بالای این پل هزار   بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم   بکار آر چندی در آن مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خان خویش   برو تا زیی باش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی   زبند دور و ز دست اهرمنی
بکار اندر آمد براونوش مرد   بسه سال آن پل تمامی بکرد
چو شد پل تمام او ز ششتر برفت   سوی خان خود روی بنهاد تفت

## پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود
## بر تخت نشانیدن شاپور اورمزد را و سپری شدن روزگار او

همی بود شاپور با داد و رای   بلند اختر و تخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه   پراکنده شد فر و اورند شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد   بدو گفت شد زرد روی فرزند
تو بیدار باش و جهاندار باش   ابر داد همواره سالار باش
نگر تا نشاهی نداری امید   بخوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و خوبی مکن در جهان   پناه کهان باش و فر مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش   همان داد ده باش و فرخنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند   چو خواهی که بخت بود یارمند
همه پند من سر بسر یاد گیر   چنان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت   دل مرد دانا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج   چه نازی بنام و چه یازی بگنج
تو را تنگ تابوت بهرست و بس   خورد رنج تو ناسزاوار کس
نگر در تو یاد فرزند تو   نه خویشان نزدیک و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر   همان زهر شد پاسخ پای مهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای   که او هست از روزی ده رهنمای
درود فرستی به پیغمبرش   که صلوات تاج است بر منبرش
کنون گاه و دیهیم شاه اورمزد   بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود   بدان بد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ   با آتشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت با نامور بخردان   جهاندیده و کارکرده ردان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد   خنک آنکه پند پدر کرد یاد
چو بر دادن نیکی دهش نیکوی   بجا داد و تاج سر خسروی
به نیکی کنم ویژه انبارتان   بخواهم که ایمن بود رازتان
بدانند کانکس که بیشش بود   بر مهتران تخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیشرو   بماند نیازش همه ساله نو
همان رشک شمشیر با دل بود   همیشه بر او بخت خندان بود
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ   بود زنده کانی و روز تنگ
در آز باشد دل سفله مرد   بر سفلگان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش   مکن هر گذر تا زنی بر درش





مر د خردمند و فرهنگ و رای   بود جاودان تخت شاهی بجای
دلت زنده باد و بفرهنگ و هوش   ببد تا توانی بگیتی بکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین   بدان کاین جدا و آن جدا نیست این
دل شاه گر مهر دوری گرفت   اگر تیره گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مر او زیر دست   همه شادمان باد و یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان   خرد یار باد آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا   چو جای سخن راند ز پادشا
همه سخته باید که راند سخن   که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی جز از نیکوئی   وگر بد سراید کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو   همان بشنود گوش آواز تو
چو گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش   که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین   بر آن شاه بینا دل و پاک دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن   همه شاد از آن سرو سایه فکن
همان رسم شاپور شاه اردشیر   همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشته شاد   چو نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند با شرم و با داد کار   چنین تا برآمد برین روزگار

## سپردن اورمزد پادشاهی را ببهرام و اندرز کردن و مردن

بیاسترد کافور بر جای مشک   گل ارغوان شد به پالیز خشک
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت   بسی آب خونین ز نرگس بریخت
پسر بد مر او را یکی خوبکام   خردمند خواندیش بهرام نام
بگسترد فرش اندر ایوان خویش   بفرمود بهرام آمد به پیش
بدو گفت کای پاکزاده پسر   بمردی و دانش برآورده سر
بمن ناتوانی نهاد است روی   که رنگ رخم کرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی   گل سرخ بگرفت رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش   خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه   نبخشی ستمکارگان را گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ   چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم   سخن گفتن چرب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد   دل زیردستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا   مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چین و بیدانش و چاره گر   نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بدتری   نگر سوی بیدانشان ننگری
جهان دان که بی شرم و بسیار گوی   نه بیند بنزد کسی آبروی
خرد را مه و خشم را بنده دار   مشو تیز با مرد پرهیزکار
نگر تا نگردد بگرد تو آز   که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی   جدا کن دل از کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نگردد ت نام   که بدنام گیتی نه بیند بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب   پشیمانی آرد دلت از شتاب
درنگ آور و راستیها پدید   ز راه هنر سر نباید کشید
سر بردباران نیاید بخشم   ز نابودنیها بخوابانید چشم
دگر بردباری ز حد بگذرد   دلاور گمانی بسستی برد
هر آنکس که باشد خداوند گاه   میانجی خرد را کند بر دو راه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون   خرد باد جان تو را رهنمون
نگهدار تا مردم عیب جوی   نجوید بنزدیک شاه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار   وگر چند خوانند تو را شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست   وگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی وگر در نشیب   نباید نهادن سر اندر فریب
بدل اندر اندیشه بد مدار   بداندیش را بد بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن   بخندد برو نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان بود   نگهدار گفتار و پیمان بود
همه آرایش تاج و گنج و سپاه   نماینده گردش هور و ماه
نگر تا نسازی تو با ناز و گنج   که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد   ز آیین شاهان پیشین مگرد
بلشکر بترسان بداندیش را   بزرگی نگه کن پس و پیش را
ستاینده گوهر بهر هوا   ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو جوید همی زان سخن   گمان تا به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار   تو او را بگیتی بمردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی   نکوهیده را دل نخواهد همی

هرآنکس که او از گنه کار چشم / بخوابید و آسان فرو خورد خشم
فزونیش هر روز افزون شود / شتاب آورد دل پر از خون شود
هرآنکس که با آب دریا نبرد / بجوید بیابد خردمند مرد
نگه دار دل از زبانت چو تیر / تو این داستان من آسان مگیر
گشاده برت باشد و دست راست / نشانه نبد زان نشان کت هواست
زبان و دولت با خرد راست کن / همیدون ازان‌سان که خواهی سخن
هرآنکس که اندر سرش مغز نیست / همه رای و گفتار او نغز نیست
هرآنگه که باشی تو با رای زن / سخنها بیارای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود / همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر / دل و مغز داریت جهانگیرتر
کسی را کجا پیشه شد هوا / چنان دان که کارش نگیرد نوا
اگر دوست یابد ترا تازه روی / بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار / بد اندیش را چهره بی‌رنگ دار
بارزانیان بخش هرچت هواست / که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک / که رشک آورد گرم خونین سرشک
هرآنگه که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا
یکی سال و دو ماه بر تخت بیش / نبودم بد آسانم این از پیش
نگاهم چنان بد که تا سالیان / بماند همین تاج و تخت کیان
کنون بد ز کار من آمد بسر / ترا بست باید بشاهی کمر
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر / بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
جهاندار برزد یکی باد سرد / شد آن لعل رخسار چون برگ زرد
چو رنگین رخ شاه زرفام گشت / ازان درد و غم بهر بهرام گشت
چهل روز بد سوگوار و نژند / پر از درد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
شب اورمزد آمد از ماه دی / ز گفتن بیاسای و بردار می
کنون کار دیهیم بهرام ساز / که در پادشاهی نماند دراز

### پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود
### بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران و سپری شدن روزگارش

چو بهرام بنشست بر تخت زر / دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان / برفتند گریان کمر بر میان
بر و خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو باشی بجای
که تاج کئی تارکت را سزاست / پدر بر پدر پادشاهی تو راست
رخ بدسگالان تو زرد باد / وزان رفته جان تو بیدار باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کندآوران
ز دهقان و از مرد خسروپرست / بگیتی سوی بد میازید دست
نبینید کاین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر ببندید دست هوا / همواره دارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بدکنش / نیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتیش روز خرم بود / که رفتن آیدش بیغم بود
سپاهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود / که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان بردبار و بی‌آزارتر
گه تنگدستی دلش راد و شاد / جهان بی تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود / به پی بسپرد ویژه دانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه / چنان دان که هر سه ندارند راه
بخواب اندر است آنکه بیکار گشت / پشیمان شود چونکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نه یابی نه خرم بهشت
همه نام جوئید و نیکی کنید / دل تنگ بی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی دست
خورید آنچه دارید و زانکه نیست / بدانید کز گنج داران بچیست
سر بدره‌ها تا گشاده است باز / نباید که ماند کس اندر نیاز
برو بر بگذشت روزی دراز / سر تاجدار اندر آمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت / بدو گفت کای بر ز شاخ درخت
نبودم فراوان من از تاج شاد / همه روز کار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش





جهان رو که پرسدت روز شمار / نه پیچی سر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان خود شاددار
که هرکه نماند جهان جاودان / چه بر تاجدار و چه بر موبدان
بسه سال و سه ماه و بر سه روز / تهی گشت ازان تخت گیتی فروز
چو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر مر ورا دخمه آرام داد
تو از چرخ گردان مدان این ستم / جز از باد چیزی ندارد بدم
چنین بود تا بود چرخ روان / باندیشه رنجه چه داری روان
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن / برین داستانی نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست / نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قدی و سیمین بدن / دلارام و خوشخوی و شیرین سخن
سمن بوی و زیبا رخ و ماه روی / چو خورشید دیدار و چون مشکبوی
چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوگ و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاکرای / که گیرد مگر شاه بر تخت جای

### پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود
### بر تخت نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن بسرداران و مردنش

بیکهفته با او بکوشید سخت / همی بود تا بر نشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاد / برسم کئی تاج بر سر نهاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / زبنده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و پاک دل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ / مباشید بر شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن رانی و رهنمونی دهد
بفرهنگ یازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کند تن بخواری بود
هرآنکس که گشت ایمن و شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باد گشت
توانگر بدان کو دلی راد داشت / درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیستت چیز لختی بورز / که بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نباید اگر چیز نیست / همان جاه نزد کسش نیز نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
نکوشید کان تن آرد برنج / روان را به بیجانی از آز گنج
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهاندار داد / توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید بد اندر دلت کاستی
چو شادی بکاهد بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان
وگر آز گیرد دلت را بچنگ / بماند دلت در کام نهنگ
چو شد پادشاهیش بر سال بیست / یکی کم برو زندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان دخمه بودش نهفت
چنین است آئین چرخ روان / توانا است اگر تو نئی ناتوان
جهان را چنین است آئین و سان / همیشه بما راز دارد نهان

### پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود
### بر تخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش پس از چهار ماه

چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش زبرجد برافشاندند / همی نام کرمانشهش خواندند
چنین گفت کز دادگر یک خدای / خرد بادمان بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکوئی باد فریادرس
بنیکی گراییم و پیمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبی و زشتی زما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چهار ماه / بر و زار بگریست تخت و کلاه
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با مهتریت آفرین باد جفت
بپوشش بپوشش و بنازد بخشش / ملکن روز با تاج و با تخت خویش
زمانه بدینسان همی بگذرد / نفس مردم آزور نشمرد
می لعل پیش آور ای روزبه / چو شد سال گوینده بر شصت و سه

چو برگشت بهرام را روز بخت
چنین بست آیین رای اندازه دان
چو نرسی نشست از بر تخت عاج
همه مهتران با نثار آمدند
بدانید کز کردگار جهان
همه ز ایمنی شادمانی بود
تو کردار خوب از توانا شناس
هر آنکس که بگریزد از کارکرد
همی زیست نه سال بار ای و بند
دوان شد ببالین شاه اورمزد
بدو گفت کای نازدیده جوان
بدین برز و بالا و این فر و یال
جهان را به آیین شاهی بدار
چنان کن که بر سد تا پاسخ کنی
همان روز گفتی که نرسی نبود
چو برگاه رفت اورمزد بزرگ
جهان را همیداشت با ایمنی
از دست فیروزی و فرهی
ستایش بیابد دل شغله مرد
ز بخشش هر آنکس که جوید سپاس
هراسان بود مردم سخت کار
گر از کاهلان یار خواهی بکار
چو بد خو شود مرد درویش خوار
وگر باز گیرد ز خواسته
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
برو مهتران آفرین خواندند
غمی شد ز مرگ آن سر تاج و گاه
چنین بود تا بود چرخ روان
بچندین زمان تخت بیکار بود

## پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود
## بر تخت نشستن نرسی و پند گفتن به پسر و سیری شدن روزگارش

ز دور و ز نزدیک سوگوار آمدند
چنین رفت کار آشکار و نهان
گر از اختر تو بی زیانی بود
خردمند نزدیک دانا شناس
از و دور شد نام و ننگ نبرد
جهان را سخن گفتن سودمند
برخشانی لاله اندر فرزد
میر دست سوی بدی تا توان
بهر دانش از هر کسی بیهال
چو آختی از پاک پروردگار
بپاسخ گری روز فرخ کنی
همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

بر ایشان سپهدار کرد آفرین
که ما را ز گیتی خرد داد و شرم
خردمند مردار تو را دوست گشت
دلیری ز هشیار بودن بود
همان کاهلی مردم از بد دلیست
چو ورزش فراز آمد و بخت شوم
که فرزندان نامور شاه بود
توئی جان نرسی بهرام بخت
مبادا که تاج از تو گریان شود
بفرجام روز تو هم بگذرد
بگفت این و جان در بسر درکشید
تو را بهره جز رنج و تیمار نیست

## پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود
## بر تخت نشستن اورمزد پسر نرسی و سیری شدن روزگارش

دل داد و دیهیم شاهنشهی
بر سفله کان تا توانی مگرد
نخواندش بخشنده یزدان شناس
که او را نباشد کسی دوستدار
نباشی جهانجوی و مردم شناس
همی بیند آن از بد روزگار
شود جان و مغز و دلش کاسته
نه دین و نه خوشنودی دادگر
ورا پادشاه زمین خواندند
برد و ببالین نبودش پسر
توانا بهر کار و ما ناتوان
سر مهتران پر ز تیمار بود

همیشه دل ما پر از داد باد
مزن نیز با مرد بدخواه رای
ستاننده کو نا سپاس است نیز
وگر سستی آرد بکار اندرون
نگر خویشتن را نداری بزرگ
همه ساله بیکار و نالان ز تخت
به پیچیزی و بدخوئی باز داد
شمار اشب و روز فرخنده باد
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
شد آن نامور مرد شیرین سخن
چهل روز سوگش همی داشتند
نگه کرد موبد شبستان شاه

بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
گزاف فلک هر زمان تازه دان
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
که ای مهربانان با داد و دین
جوانمردی و رای و آوای نرم
چنان دان که با تو بسی کوشت گشت
دلاور سرای ستودن بود
همم آواز با بد دلی کاهلیست
شد آن ترک فولاد بر سان موم
فروزان چو در تیره شب ماه بود
سزاوار تاجی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بریان شود
سپهر روانت به پی بسپرد
یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین است و این راز دیدار نیست
ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
نهان گشت کردار آهرمنی
دل زیر دستان ما شاد باد
اگر پند گیری به نیکی گرای
سر دیگر ندارد کس او را بچیز
نخواند ورا رای زن رهنمون
دگر کاهیانی نکردی سترگ
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
ندارد دگر دل افراز داد
بد اندیش را مغز جان کنده باد
گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
بنو فی بشد رنج سرای کهن
سر گاه او خوار بگذاشتند
یکی لاله رخ بود تابان چو ماه



سر مژه چون خنجر کابلی
برچهره را بچه بد در نهان
بیاورد موبد ورا شادمان
چهل روز بگذشت از این خوب چهر
ورا موبدش نام شاپور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست
برفتند گردان زرین کمر
چهل روزه را زیر آن تاج زر
یکی موبدی بود شهره بنام
جهان را همیداشت با داد و رای
چنین تا بر آمد برین پنج سال
بدانگه که خورشید برگشت زرد
چنین گفت موبد بر آن شاه خورد
چو بر دجله یک بر دگر بگذرند
چنین گفت شاپور با موبدان
بدان تا چنین زیر دستان ما
همه موبدان شاد گشتند سخت
ور آن شادمان شد دل مادرش
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
تن خویش را از در نخجیر کرد
چو یکچند بگذشت بر شاه روز
ز غسانیان طایر شیردل
سپاهی ز رومی و از پارسی
بتاراج داد آنهمه بوم و بر
بیامد بایوان آنگاه هر دو می
چو یکسال نزدیک طایر بماند
پدر مالکه نام کردش چو دید
بدشت اندر آمد و لشکرش را بدید
همیدون بر نشستند و بستان بدست

دو زلفش چو پیچان خط بابلی
از آن خوب رخ شادمان شد جهان

مسلسل یک اندر دگر بافته
بسر برش تاجی بیاویختند

## پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذو الاکتاف هفتاد سال بود زادن شاپور اورمزد چهل روز پس از مرگ پدر و تاجور شدنش

برو سایه و رایت بخرد دلیست
بیاویختند از برش تاج زر
نهادند بر تخت فرخ پدر
خردمند و شایسته شاد کام
سپه را بهر نیکوئی رهنمای
بر افراخت آن کودک خرد یال
پدید آمد آنجا در لاجورد
که اختر و نام بر دار کرد
چنان تنگ پل را به پی بسپرند
که ای راهبر نامور بخردان
گر از لشکری در پرستان ما
که بستر آمد آن نارسیده درخت
بیاورد فرهنگ جویان برش
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
نشستنگه خویش اصطخر کرد

چهل روز شد رود و می خواستند
چو دانستند اسیر داد شیر
بشاهی برو آفرین خواندند
بیامد بکرسی زرین نشست
بیاکند گنج و سپاه و ورا
نشسته شبی شاد در طیسفون
خروش آمد از راه اروند رود
کنون مرد بازاری چاره جو
بترسد چنین هر کس از زخم گوش
جز این پول دیگر بباید زدن
برفتن نباشد ز نیسان رنج
یکی پل بفرمود موبد دگر
بزودی بفرهنگ جائی رسید
بهشتم شد آیین و تخت و کلاه
بر آئین فرخ نیاکان خویش

## بردن طایر عرب دختر نرسی را و بزنی گرفتن او را و رفتن شاپور برزم او به یمن و عاشق شدن دختر طایر بر شاپور

ز بحرین و از کرد و از قادسی
گرا بود با اوی و پای و پر
همه طیسفون گشت پر گفتگوی
از اندیشگان دل بخون درفشاند
که دختش همی مملکت را سزید
ده و دو هزار از یلان برکشید
ببردند گردان خسرو پرست

بیامد به پیرامن طیسفون
چو آگه شد از تخمه شهریار
ز ایوانش بردند کردند اسیر
ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه
چو شاپور را سال شد بیست و شش
ابا هر یکی بادپای هیون
از آن پس خود و ویژگان بر نشست

گره برزده سر بسر بافته
بر آن تاج زرین درم ریختند
نشاندش بر افراز تخت کیان
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بدان شادمانی یکی سور کرد
یکی تخت شاهی بیاراستند
نوشتند اندر میان حریر
همه مهتران گوهر افشاندند
میان پیش او بنده گیرا ببست
بیاراست ایوان در گاه ورا
خردمند موبد به پیش اندرون
بموبد چنین گفت هست این درو
ز کلبه سوی خانه دارند روی
همی بر خروشند هیچو خروس
شد از یکی دیگری آمدن
درم داد باید فراوان ز گنج
بفرمان آن کودک تاجور
گز آموزگاران سر اندر کشید
تو گفتی گرو داشت بهرام شاه
گزیده سر افراز باکان خویش
فروزنده شد تاج گیتی فروز
که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز اندازه دانش فزون
کجا نوشه بد نام آن نوبهار
که دانا نبودند و دانش پذیر
که گفتی که نرسیست با تاج و گاه
دلاور کی گشت و خود شد فش
به پیش اندرون مرد صد رهنمون
میان کئی تاختن را ببست

بشد از پس شاه غسانیان
سرافراز طایر هژبر دمان

برآمد خروشیدن دار و گیر
وز ایشان گرفتند چندی اسیر

فراوان کس از لشکر او بخست
چو طایر چنان دید بنمود پشت

حصاری شد آن سپه در یمن
خروش آمد از کودک و مرد و زن

بیاورد شاپور چندان سپاه
که بر مور و بر پشه بربست راه

ورا با سپاهش بدژ در بتافت
در جنگ و راه گریزش نیافت

شب و روز یکماه شان جنگ بود
سپه زآبدژ در علف تنگ بود

بشبگیر شاپور یل برنشست
همی رفت جوشان بکانی بدست

سپه جوشنی خسروی در برش
درفشان درفشی سیه بر سرش

ز دیوار دژ مالکه بنگرید
درفش و سر نامداران بدید

چو گلبرگ رخساره چون مشک موی
برنگ طبرخون لب و مشکبوی

بشد خواب و آرام از آن خوبچهر
بر دایه شد با دلی پر ز مهر

بدو گفت کاین شاه خورشیدفش
که ایدر بیامد چنین کینه‌کش

بزرگست و خون نهان منست
جهان خوانمش کو جهان منست

پیامی ز من نزد شاپور بر
برزم آمدست از بنش سور بر

بگویش که با تو ز یک گوهرم
هم از تخم نرسی گشن آدرم

همان نیز با کینه هم گوشه‌ام
که خویش توام دختر نوشه‌ام

مرا گر بخواهی حصار آن تست
چو ایوان بیابی نگار آن تست

برین کار با دایه پیمان کنی
زبان در بزرگی گروگان کنی

بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
بگویم بیاراست از دو آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز دریا بدریا سیاهی گرفت

زمین قیرگون کوه چون نیل شد
ستاره بکردار قندیل شد

تو گفتی که شمع است سیصد هزار
بیاویخته ز آسمان حصار

بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم
ز طایر همی شد دلش پر ز بیم

چو آمد بنزدیک پرده‌سرای
خرامید نزدیکی پاک رای

بدو گفت اگر نزد شاهم بری
بیابی ز من تاج و انگشتری

هشیوار بینادل و رای برد
ز دهلیز پرده بر شاه گرد

بیامد بر آن کان زمین از برفت
سخن هر چه بشنید با او بگفت

ز گفتار او شاد شد شهریار
بخندید و دینار دادش هزار

دو یاره یکی طوق با افسری
ز دیبای چینی بافته چادری

چنین داد پاسخ که با ماه روی
بخوبی سخنها فراوان بگوی

بگویش که گفت او بخورشید و ماه
بزنار زردشت و تخت و کلاه

که هر چیز کز من بخواهی همی
گر از پادشاهی بکاهی همی

تورا انجمن ز خود همه کان بود
بدینگونه‌ام با تو پیمان بود

ز من بد سخن نشنود گوش تو
نجویم جدائی ز آغوش تو

خریدارم او را بتخت و کلاه
بفرمان یزدان بگنج و سپاه

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز پرده بیامد بر دژ دمان

شنیده بدان سرو سیمین بگفت
که خورشید انگشت ناهید جفت

ز بالا و دیدار شاپور شاه
بگفت آنچه دید او ز تابنده ماه

ز خاور چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج

### بیهوش ساختن دختر طایر پدر خود را و آمدن او نزد شاپور و گرفتن شاپور دژ طایر را و کشتنش

ز گنجور دستور بستد کلید
خورش خانه و خیکهای نبید

بدژ در هر آنکس که بد مهتری
وز آن جنگیان رنج دیده سری

خورشها فرستاد و چندی نبید
همان بوی نرگس و شنبلید

پرستنده باده را پیش خواند
بخوبی فراوان سخنها براند

بدو گفت امشب تو لی باده ده
بطایر همه باده ساده ده

همان تا بدارند باده بدست
بدان تا بخسپند و گردند مست

بدو گفت ساقی که من بنده‌ام
بفرمان تو در جهان زنده‌ام

چو خورشید در باختر گشت زرد
شب تیره گفتش که از راه گرد

می خسروی خواست طایر بجام
نخستین ز غسانیان برد نام

چو بگذشت یکپاس از تیره شب
بیاسود طایر ز بانگ جلب

برفتند یکسر سوی خوابگاه
پرستندگان را بفرمود ماه

که تا کس نگوید سخن جز براز
نهانی در دژ گشادند باز

بدانشاه شاپور خود چشم داشت
از آواز مستان بدل خشم داشت

چو شمع از در دژ بیفروخت گفت
که گشتیم با بخت بیدار جفت

بیامد سمنبر از آن سو دوان
بنزدیک شاپور شاه جوان

مر آن ماه رخ را بپرده سرای
بفرمود تا خوب کردند جای





سپه را سراسر همه گرد کرد
گزین کرد مردان تنگ و نبرد

پیاده بیاورد چندی سوار
هر آنکس که بود اندر کارزار

بدژ در شد و کشتن اندر گرفت
همه گنجهای کهن برگرفت

سپه بود با طایر اندر حصار
همه مست خفته فزون از شمار

دگر خفته آسیمه برخاستند
بهر جای جنگی بیاراستند

از ایشان کس از بیم ننمود پشت
بسی نامور شاه ایران بکشت

چو شد طایر اندر کف وی اسیر
بیامد برهنه دوان ناگزیر

بجنگ وی آمد حصار و بنه
یکی مایه‌ور مرد هم یک تنه

ببود آنشب و بامداد پگاه
چو خورشید بنمود زرین کلاه

یکی تخت پیروزه اندر حصار
بآئین نهادند و دادند بار

چو از مایه پرداخته شد شهریار
بنزدیک او شد گل نوبهار

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
درفشان ز زربفت چینی برش

برابرش بر تخت شاهی نشاند
سبک طایر بسته را پیش خواند

چو طایر بیامد برهنه سرش
بدید آن سر تاجور دخترش

بدانست کان جادوئی کار اوست
بدو بد رسیدن ز بازار اوست

چنین گفت کای شاه آزاد مرد
نگه کن که فرزند با من چه کرد

چنین هم تو از مهر او چشم دار
ز بیگانگان زان سپس خشم دار

چنین گفت شاپور بدنام را
که از پرده چون دخت بهرام را

بیاری و رسوا کنی دوده را
برانگیزی این کین آسوده را

بدژخیم فرمود تا گردنش
زندیس تا آتش بسوزد تنش

سر طایر از تنش در خون کشید
پس آنکه از آنجای بیرون کشید

هر آنکس کجا یافتی از عرب
نماندی که هرگز گشادی دو لب

ز دو دست او دو در گردی دو گفت
جهان مانده از کار او در شگفت

عرابی ذوالاکتاف کردش لقب
چو از مهره بگشاد گفت عرب

هر آنکس که با گفت زنهار یافت
ز بازو ز ساوش دگر سر بتافت

وز آنجایگه شد سوی پارس باز
جهانی همه برد پیشش نماز

برین نیز بگذشت چندی سپهر
وز آن پس دگرگونه بنمود چهر

چنان بد که یکروز با تاج و گنج
همی داشت از بودنی دل برنج

### رفتن شاپور بطریق بازرگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را

ز تیره شب اندر گذشته دو پاس
بفرمود تا شد ستاره شناس

بپرسیدش از تخت شاهنشهی
هم از رنج و از روزگار بهی

منجم بیاورد صلاب را
ببیند اختر آتش و خوب را

بدان تا رسد پادشا را بدی
ور افزایدش فرّه ایزدی

چو دیدند گفتندش ای پادشا
جهانگیر و روشن دل و پارسا

یکی کار پیش است با رنج و درد
نیازد کس این بر تو بر یاد کرد

بیابی تو پیچند که در بلا
بسختی وز آن پس بیابی رها

چنین داد شاپور پاسخ بدوی
که ای مرد دانندهٔ راهجوی

چه چاره است تا این ز من بگذرد
تنم اختر بد بپی نسپرد

ستاره شمر گفت کای شهریار
کس از گردش چرخ ناپایدار

بمردی و دانش نیابد گذر
خردمند با مرد پرخاشخر

نباشد همه بودنی بیگمان
نتابیم با گردش آسمان

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که دادار باشد ز هر بد پناه

که گردان بلند آسمان آفرید
توانائی و ناتوان آفرید

بگستر در پادشاهیش داد
همی بود بی‌رنج پیچنده شاد

چو آباد شد زو همه مرز و بوم
چنان آرزو کرد کاید بروم

ببیند که قیصر سرافراز هست
ابا لشکر و گنج و نیرو و دست

همان راز بگشاد با کدخدای
یکی پهلوان بود با داد و رای

همان راز و اندیشه با او بگفت
همی داشت با هر کس اندر نهفت

چنین گفت کاین پادشاهی بداد
بدارید گر داد باشید شاد

شتر خواست بر مایه ده کاروان
بهر کاروان بر یکی ساروان

ز دیبا و از گوهران بار کرد
وز آن سی شتر بار دینار کرد

بیامد پر اندیشه زآباد بوم
همی رفت هم زین نشان تا بروم

یکی روستا دید نزدیک شهر
که دهقان و شهری از او داشت بهر

بیامد بخان یکی کدخدای
بپرسید کایدر مرا هست جای

بر او آفرین کرد مهتر بسی
که چون تو نیابیم مهمان کسی

ببود آنشب و خورد و بخشید چیز
ز دهقان بسی آفرین یافت نیز

سپیده برآمد بنه برنهاد
سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد

بیامد بنزدیک سالار بار
برو آفرین کرد و بردش نماز

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
که هم شاه شاخی و هم شاه روی

چنین داد پاسخ نیم پادشا
یکی پارسی مردم پارسا

ببازارگانی برفتم ز جز
یکی کاروان دارم از خز و بز

کنون آمدستم بدین بارگاه
مگر نزد قیصر گشایند راه

ازین بار چیزی کش اندر خورست
همه گوهر و آلت لشکرست

پذیرد ز ما گر سپارد بگنج
بدان شاد باشم نباشم برنج

دگرها فروشم بزر و بسیم
بقیصر پناهم نه پیچم ز بیم

بخرم هر آنچم بباید ز روم
برم سوی ایران ز آباد بوم

ز درگاه برخاست مرد کهن
بر قیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتند
ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید
بکرد آفرینی چنان چون سزید

نگه کرد قیصر بشاپور گرد
ز خوبی دل و دیده او را سپرد

بفرمود تا خوان بیاراستند
ز بیگانه ایوان بپرداختند

جهاندیده ایرانیی بد بروم
جفا دیده مردی ستمکار شوم

بقیصر چنین گفت کای سرفراز
یکی نو سخن بشنو از من براز

که این نامور مرد بازارگان
که دیبا فروشد بدینارگان

شهنشاه شاپور گویم که هست
بگفتار و دیدار و فر و نشست

چو بشنید قیصر سخن خیره شد
همه چشمش از روی او تیره شد

نگهبانش برکرد و با کس نگفت
همی داشت آن راز را در نهفت

چو شد مست برخاست شاپور شاه
همیداشت قیصر مر او را نگاه

بیامد نگهبان او را بگفت
که شاپور نرسی توئی در نهفت

بخان زنان برد و دستش ببست
بمردی ز دام بلا کس نرست

چو زین مایه دانش نیامد ببر
چه باشد شمار ستاره شمر

بزیست شمعی همی سوختند
برآریش در چرم خر دوختند

همیگفت هر کس که این شوربخت
همی پوست خر جست بگذاشت تخت

یکی خانه بود تاریک و تنگ
ببردند بدبخت را بیدرنگ

بدانخانه تنگش اندر انداختند
در خانه را قفل بر ساختند

کلیدش بکدبانوی خانه داد
تنش را بدان چرم بیگانه داد

بزن گفت چندان دهش نان و آب
کز این تن بخیره دو دانش شتاب

اگر زنده ماند به یک چند گاه
بداند مگر ارج تخت و کلاه

بدان تخت قیصر نیایدش یاد
کسی را کجا نیست قیصر نژاد

زن قیصر آنخانه را در ببست
بایوان دگر جای بودش نشست

یکی ماه رخ بود گنجور اوی
گزیده بهر کار دستور اوی

کز ایرانیان داشتی او نژاد
پدر بر پدر بر همیداشت یاد

کلید در خانه او را سپرد
بچرم اندرون بسته شاپور گرد

همان روز ازان مرز لشکر براند
ور آن بسته در پوست آنجا بماند

چو قیصر بنزدیک ایران رسید
سپاهش همه تیغ کین برکشید

ز ایران همی برد مردم اسیر
نبود آن بلا را کسی دستگیر

بایران زن و مرد و کودک نماند
همان چیز بسیار و اندک نماند

نبود آگهی در میان سپاه
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه

گریزان همه شهر ایران ز روم
ز مردم تهی شد همه مرز و بوم

## چاره نمودن کنیزکی در بارهٔ رهائی شاپور و گریختن او از روم با کنیزک

ز ایران بی اندازه ترسا شدند
یکایک به پیش سکوبا شدند

چنین تا برآمد برین چند گاه
از ایران پراکنده شد آن سپاه

بروم آنکه شاپور را داشتی
شب و روز تنهاش نگذاشتی

کنیزک نبودی ز شاپور شاه
از آنکش ز ایرانیان بد نژاد

شب و روز از آن چرم گریان بدی
دل او ز شاپور بریان بدی

بدو گفت روزی که ای خوبروی
چه مردی مترس ایچ با من بگوی

که در چرم خر نازک اندام تو
همی بگسلد خواب و آرام تو

چه سروی بدی بر سرش گرد ماه
برآمد ماه گیسو چو مشک سیاه

کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پهلوانیت بکردار غرو

دل من همی بر تو بریان شود
دو چشمم شب و روز گریان شود

روانم همی بر تو مهر آورد
همی آب شرمم بچهره آورد

بدین سختی اندر چه جوئی همی
چرا راز با من نگوئی همی

بدو گفت شاپور کای خوب چهر
گرت هیچ بر من بجنبید مهر

بسوگند پیمانت خواهم یکی
کز آن نگذری جاودان اندکی





نگوئی بید خواه راز مرا
کنی یاد در دو گداز مرا

بگویم ترا آنچه درخواستی
بگفتار پیدا کنم راستی

کنیزک بدادار سوگند خورد
بزنار و شماس و رهبان گرد

بجان مسیحا و سوگ صلیب
بدارای ایران و مهر و نهیب

که راز تو با کس نگویم ز بن
نجویم همی برتری زین سخن

همه راز شاپور با او بگفت
نماند آن سخن نیک و بد در نهفت

بدو گفت اکنون چه فرمان کنی
بدین راز من دل گروگان کنی

سرافراز با توان برتر آید ترا
جهان زیر پای اندر آید ترا

بهنگام نان شیر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری

بشیر اندر آغاز این چرم خر
که این چرم گردد بیکبار سر

پس من همی سالیان بگذرد
بگوید همی هر که دارد خرد

کنیزک همیخواستی شیر گرم
نهانی ز هر کس بآواز نرم

چو گشتی یکی جام بر داشتی
بر آتش همی تیز بگذاشتی

بنزدیک شاپور بردی نهان
نگفتی سخن با کس اندر جهان

دو هفته سپهر اندرین گشته شد
بفرجام چرم خر آغشته شد

چو شاپور از آن پوست آمد برون
همه تن پر از درد و دل پر ز خون

چنین گفت پس با کنیزک براز
که ای پاک و بینا دل و نیکساز

یکی چاره باید کنون ساختن
ز هر گونه رای اندر انداختن

که بار اگند باشد ز شهر روم
مباد آفرین بر چنین مرز و بوم

کنیزک بدو گفت فردا پگاه
شوند این بزرگان سوی جشنگاه

یکی جشن باشد بروم اندرون
که مرد و زن و کودک آید برون

چو کدبانو از شهر بیرون شود
سوی جشن خرم بهامون شود

شود جای خالی و من چاره ای
بسازم بسر بر ز بیچاره ای

دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان
به پیش تو آرم بروشن روان

چو بشنید شاپور کرد آفرین
بران پرهنر دختر پیش بین

باندیشه دل را بجای آورید
خرد را برین رهنمای آورید

بتو زان اختر چشم اندر کشید
شب آنجا در قفل بر سر کشید

پر اندیشه شد جان شاپور شاه
که فردا چه سازد کنیزک پگاه

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
ببالید روز و بپالود خواب

بجشن آمد آنکس که بد او بشهر
بزرگ آنکه بردارد از جشن بهر

کنیزک سوی چاره بنهاد روی
چنانچون بود مردم چاره جوی

چو ایوان خالی بچنگ آمدش
دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

دو اسپ گرانمایه ز آخور ببرد
گزیده سلیح سواران گرد

ز دینار چندانکه بایست نیز
ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز

چو آمد همه ساز رفتن بجای
شب آمد بتن راست کردند رای

سوی شهر ایران نهادند روی
دو خرم نهان شاد و آرامجوی

شب و روز یکسان همی تاختند
بخواب و بخوردن نپرداختند

بدینگونه از شهر بر خارسان
همه راند تا کشور شارسان

چو اسب و تن از تاختن گشت سست
فرود آمدن را همی جای جست

دهی خرم آمد به پیش براه
پر از باغ و میدان و پر جشنگاه

تن از رنج خسته گریزان ز بد
بیامد در باغبانی نبرد

بیامد دوان مرد پالیزبان
که هم نیکدل بود و هم میزبان

دو تن دید با نیزه و درع و خود
بپرسید شه را که هست این درود

بدین بی کهی از کجا خواستی
چنین تاختن را بیاراستی

بدو گفت شاپور کای نیکخواه
سخن چند پرسی ز گم کرده راه

یکی مرد ایرانیم راهجوی
گریزان نهاده بر این تیز روی

براز در دم از قیصر و لشکرش
مبادا که بینم سپهر و افسرش

گر امشب مرا میزبانی کنی
همی شهریاری و مرزبانی کنی

برآنم که روزی بکار آیدت
درختی که کاری ببار آیدت

بدو باغبان گفت اینخان تست
تن باغبان نیز مهمان تست

بدان چیز کاید مرا دست رس
بگوشم بیارم نگویم بکس

فرود آمد از اسب شاپور شاه
کنیزک همیرفت با او براه

خورش ساخت چندی از آن باغبان
ز هر گونه چندانکه بودش توان

چو نان خورده شد کار می ساختند
سبک تا بجائی بپرداختند

نشست باغبان می بشاپور داد
که برداد از آنکس که آمد بیاد

بدو گفت شاپور کای میزبان
سخنگوی پرمایه پالیزبان

کسی کوی آرد نخست او خورد
چو پیشش بود سالیان و خرد

تو از من بسال اندکی برتری
تو باید که چون می دهی میخوری

بدو باغبان گفت کای پرهنر / نخست او خورد می که با زیب و فر
تو باید که باشی برین پیش رو / که پیری بفرهنگ و در سال نو
همی بوی تاج آید از موی تو / بخورشید ماند همی روی تو
بخندید شاپور و بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپالیزبان گفت کای پاکدین / چرا کاهلی هست ز ایران زمین
چنین داد پاسخ که ای کی منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ببدخواه ما باد چندان زیان / که از قیصر آمد بایرانیان
ز ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندران بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه / برون از بر و بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد / که رخشان بدی چو ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / تو را جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جای نشان / نیامد بایران بدین سرکشان
هر آنکس که بود اندر آباد بوم / اسیرند سرتاسر اکنون بروم
برین زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کاندر سه روز / بباشی شو و خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان از نخست / که هر کس که آزرم مهمان بجست
نباشد خرد هیچ نزدیک او / نیاز آورد بخت تاریک او
بباش و بیاسای و می خور بجام / چو گردد دل شاد برگوی نام
بدو گفت شاپور کاری رواست / همانا کنون میزبان پادشاست
ببود آنشب و خورد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر برکشید
چو زرین درفشی برآمد ز راغ / بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
سرای تو ام جایگاهی نبود / بآرام شایسته گاهی نبود
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / من اینجا نه بگزیدم از تاج و تخت
یکی زند و استا آر با برسمت / بزمزم یکی پاسخی پرسمت
بیاورد بر پیش بفرمود شاه / بیاراسته برسم و باژگاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست / که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان / که ای پاک دل مرد شیرین زبان
دو چشمم نه جائی که دارم نشست / بر آنجا که موبدان موبد است
نهانی بپالیزبان گفت شاه / که از مهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید از وی سخن باغبان / گل مهر آورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد سپار / نگر تا چه گوید همه گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه / بر موبدان موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراکنده گردان و در بسته دید
بآواز آن بارگه بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید / ز شادی دل از رای زن بر دمید
وز آن پس بر آن نام چندی گریست / بدان باغبان گفت کاین مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار / نشسته بخانه منست این سوار
یکی ماه با او چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی / نشان کن که دارد ببالا و روی
بدو باغبان گفت هر کو بهار / ندیدست و سرو از لب جویبار
ببالا و رخسار او بنگرد / همی دل ز دیدنش رامش برد
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همیرنگ شرم آید از مهر او / همی زیب تاج آید از چهر او

## آگاهی یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور و رفتن ایشان با سپاه نزد او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید / بروشن روان مرد دانا بدید
که آن شیردل مرد جز شاه نیست / همان چهره جز در خور گاه نیست
فرستاده جست روشن روان / فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه / توانا ز هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان / ز جائی که بد تا در پهلوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / چنانکه دو رخ بر زمین برنهاد
بدادار گفت ای جهاندار راست / پرستش کنم جز تو را ناسزاست





که دانست هرگز که شاپور شاه / ببیند سپه را و در اسپاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای / جهاندار و بر نیکوئی رهنمای
چو شب برکشید اندر فش سیاه / ستاره پدید آمد و گرد ماه
فراز آمد از هر سوئی لشکری / ز جائی که بد در جهان مهتری
سوی شارسان سر برافراختند / یکان و دوگان سوی او تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای / بنزدیک شاه آمد آن رهنمای
بفرمود تا بر گشادند راه / اگر چه فرومایه بد بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی
جهاندار را شاه در بر گرفت / ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنچه از چرم خر دیده بود / سخنها ز قیصر که بشنیده بود
همه آزادی بردهٔ خوب چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
گزند یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادا بر او روزگار
اگر شهریاری و فرخنده‌ای / شود بنده چون پرهنر بنده‌ای
منم بنده این مهربان بنده را / گشاده دل و راز دارنده را
بهر سو که اکنون سپاه منست / و گر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
بببندید ویژه ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه و مرا برکند / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب او / نتابیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه / ببندیم بر مور و بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم / نهانی مگر باغ بی خو کنیم
بباید بهر گوشه دیده بان / طلایه بروز و بشب پاسبان
ازان پس نمانم که از رومیان / کسی خسبد ایمن گشاده میان

## شبیخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

بسی بر نیامد برین روزگار / که شد مردم لشکرش شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیسفون کاردیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی / بدین بزم درگاه با فرهی
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند / بر شاه گردنفراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نغنود از روزگار
سپاهش پراکنده بر هر سوئی / بتاراج کردن بهر پهلوئی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان / سپاه است همچون رمه بی شبان
نبیند همی دشمن از هیچ سو / پسندش بود زیستن بآرزو
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن بپر در کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
بتیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی در بیابان و کوه / بدان راه بیراه خود با گروه
فرود از دو فرسنگ پیش سپاه / همی دیده بان بود بیراه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکر که آمد گذشته دو پاس / ز قیصر نبودش بدل در هراس
از آن مرز نشنید آواز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس
بر از خیمه یکدشت خرگاه بود / از ان تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر بپرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو گیتی جهان دید شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکر که اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
ببار اندر آمد دم کرنای / چرنگیدن گرز و هندی درای
دهاده برآمد ز هر پهلوئی / چکاچاک برخاست از هر سوئی
تو گفتی هر آسمان بترکید / ز خورشید خون بر هوا بر چکید
درخشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی
ز گرد سپه چرخ شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپردهٔ قیصر بی هنر / همی کرد شاپور زیر و زبر
بی اندازه کشتند رومی سوار / فرون از ده و دو هزاران شمار
بهر گوشهٔ آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد / ورا اختر نیک بیزار شد

وزان خیمها نامداران او / دلیر و گزیده سواران او
گرفتند و بسیار کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
کهی زو فراز آید و که نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی‌آزاری و مردمی بهتر است / کرا کردگار جهان یاور است
چو شد روز شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین نهان / ز ما باد بر کردگار جهان
که او راست بر نیکوئی دسترس / بنیرو و نیازش نیاید بکس
همو آفریننده روزگار / به نیکی همو باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / بایران بجز تخم زفتی نکشت
برآری همی بند ساید کنون / چو جان را بنو دش خرد رهنمون
همی تاج شاهی بجا بر سپرد / بگیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان چو بنمود راه
هر آنکس که یابید رومی بشهر / ز شمشیر ناید که یابند بهر
همه داد جوئید و فرمان کنید / بنوئی ز سر باز پیمان کنید
همو نی بیاید ز هر سو دوان / ابا نامهٔ شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / بی‌آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر برنهاد / ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر / بقرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و دو تن آمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار ببریدشان دست و پای / هر آنرا که بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر کشان / ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفاپیشه چون تاج شاپور دید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بمالید رنگین رخش بر زمین / همیخواند بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت / بریش و بتن گشت با خاک جفت
بدو شاه گفت ای سرشت بدی / که ترسائی و دشمن ایزدی
بسر کوئی از کش انباز نیست / ز گیتیش فرجام و آغاز نیست
فریبنده سخت دیوانهٔ / بدی بد نژادی نه فرزانهٔ
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتشی بد بود بیفروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از خام خر ساختی / بزرگی بخاک اندر انداختی
چو بازارگانان ببزم آمدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کشی / بایران گرائی و لشکر کشی
ببینی کنون جنگ مردان مرد / کزان پس بجوئی بایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من تخت شاهی خود دور کرد / روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوئی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / بمردی برآید همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بچشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو / نجویم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بدهنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
اگر خواسته هرچه بردی بروم / مبادا که بینی تو آن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری / بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شده است / کنام پلنگان و شیران شده است
سراسر برآری بدینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرچه کشتی از ایرانیان / بجوئی بروم از نژاد کیان
بیکبار ده از روم تاوان دهی / روا نیز ابرمن کردگان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند با ما درین بوم شاد
دگر هرچه زایران ببردی درخت / ببرد درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوارها برکنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی ببندم ترا / بچرم خران کی پسندم ترا
گر این هرچه گفتم نیاری بجای / بدرند چرمت ز سر تا بپای
وزان پس که این یکبیک برشمرد / جهانگیر شاپور با دست برد
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / بیکجا بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینیش در بنهاد / چو شاپور از آن خام خر کرد یاد





دو بند گران برنهادش بپای / ببردش همان روزبان بازجای
عرضگاه دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد روزی بداد / سرش پر ز کین بود و دل پر ز داد
از ایران همی راند تا مرز روم / هر آنکس که بود اندران دشت و بوم
بکشتند و خانش همه سوختند / جهانی ز آتش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند

## رفتن شاپور بروم و رزم او با یانس برادر قیصر

همی گفت هر کس که این بد که کرد / مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش / درم داد پرخاشجو مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / نبینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی‌آرام شد مردم جنگجوی
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دوان یانس پیشرو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه / کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیک روی بر کوه بود / دگر آب از آنسو که انبوه بود
برآمد خروشیدن دار و گیر / همان آتش خنجر و گرز و تیر
ز گرد سواران هوا شد بنفش / درخشان سنان و درفشان درفش
ستاره بر آن جنگ نظاره بود / که بیکین و همگاه بیچاره بود
ببستند گردان رومی میان / بر آن جنگ یکسر چو شیر ژیان
زمین آهنین شد هوا لاجورد / بابر اندر آمد سر تیره گرد
تو گفتی هوا ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
همان لشکر شاه ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بر آنگونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش ویژگان برخواند
چو با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خورد
بدانست یانس که پایاب شاه / ندارد دگر یزدان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بکردار هموار و شنائی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمینها بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود با پای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدرها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر بند بهر شاه
کزو دید رنجی از آن گنج اوی / نه هم گوشهٔ گنج بد رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همه داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
چو زنار قسیس شد سوخته / چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو او از کیش مسیح اندکیست

## نشانیدن رومیان برانوش را بر تخت قیصر و نامهٔ او بشاپور و پاسخ آن

یکی مرد بود از نژاد جهان / هم از تخمهٔ نامور قیصران
برانوش مرد خردمند بود / زبان و روان و دانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه / بپیروز و تاج و بیارای گاه
بیاراستند از درش تخت عاج / برانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز رزم وز آوردگاه نبرد
بدانست کز شاه بلند / ز رزم وز آوردش آید گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش سر آید بآوای نرم
دبیری بیغی جهاندیدهٔ / خردمند و دانا پسندیدهٔ
بیاورد بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین

که جاوید باج تو تابنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

تو دانی که تاراج و خون ریختن
چه با بیگنه مردم آویختن

جهان سرافراز دارند شوم
چه با شهر ایران چه با شهر روم

گر این کین ایرج بد است از نخست
منوچهر کرد این بمردی درست

تن سلم از آن کین کنون خاک شد
همه از تو روی زمین پاک شد

وگر کین دار است و اسکندری
کهن شد بروم اندرون داوری

مرا و ارا دو دستور بد گشته بود
و دیگر که از بخت برگشته بود

وزین کین ز قیصر فزاید همی
بزندان تو بند ساید همی

نباید که ویران شود بوم روم
که چون روم هرگز نبود است بوم

وگر غارت و کشتن بود درای
همه روم گشتند بند دست و پای

زن و کودکانشان اسیر تواند
وگر خسته از تیغ و تیر تواند

که آمد که کمتر کنی کین و خشم
که هرگز نباید بهم دین و خشم

فدای تو باد این همه خواسته
گزین کین همی جان شود کاسته

تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز
نباید که روز اندر آید بروز

نباشد پسند جهان آفرین
که بیداد جوید جهاندار کین

زرود جهاندار بر شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد

نویسنده بنهاد پس خامه را
چو اندر نوشت آن کئی نامه را

بنهادند پس مهر قیصر برو
فرستاده بنهاد زی شاه رو

بیامد خردمند و نامه بداد
ز قیصر بشاپور فرخ نژاد

چو آن نامه بر نامور خواندند
سخنهای نغزش بر افشاندند

بجنبید و دیده پر از آب کرد
بر وهای جنگی پر از تاب کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت

که مهمان بچرم خر اندر که دوخت
که باز از کین کهن بر فروخت

تو گر بخردی خیز و پیش من آی
خود و فیلسوفان پاکیزه رای

چو نهار دادم نساز مت جنگ
جهان نیست بر مرد هشیار تنگ

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
سخنها یکایک همه برشمرد

## رفتن برانوش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن

برانوش چون پاسخ نامه دید
ز شادی دل پاک تن بردمید

بفرمود تا نامداران روم
برفتند صد مرد از آن باژه بوم

درم بار کردند خروار شصت
جهان گوهر و جامه بر نشست

ز دینار گنجی ز بهر نثار
فراز آمد از هر سوئی سی هزار

همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه پی و بی کلاه آمدند

چو دینار بر شش فرو ریختند
بگسترده زر بر گهر ریختند

ببخشود شاپور و بنواختشان
بخوبی بر اندازه بنشاختشان

برانوش را گفت گر شهر روم
بیامد بسی مرد بیداد و شوم

بایران زمین آنکه بد شارسان
کنون گشت یکسر همه خارسان

عوض خواهم آن را که ویران شدست
کنام پلنگان و شیران شدست

برانوش گفتش چه خواهی بگوی
چو نهار دادی مبرتاب روی

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که خواهی که یکسر ببخشم گناه

ز دینار رومی بسالی سه بار
همی باژ باید دو ره صد هزار

دگر آنکه باشد نصیبین مرا
چو خواهی که کوته شود کین مرا

برانوش گفتش که ایران تراست
نصیبین و دشت دلیران تراست

پذیرفتم اینجا یه و باژ و ساو
که با خشم و کینت نداریم تاو

نشستند عهدی ز شاپور شاه
کزان پس نتازند ایران سپاه

مگر با سزاواری و خرمی
کجا روم را زود نیاید کمی

وزان پس کسی کرد و بنواختشان
سر نامداران برافراختشان

چو ایشان برفتند لشکر براند
جهان آفرین را فراوان بخواند

همی رفت شادان باصطخر پارس
که اصطخر بد بر زمین فخر پارس

چو اندر نصیبین خبر یافتند
همه جنگ را تیز بشتافتند

که ما را نباید که شاپور شاه
نصیبین بگیرد بیارد سپاه

که دین مسیحا ندارد درست
ره گبرکی ورزد و زند و است

چو آید زما بر نگیرد سخن
نخواهیم استا و دین کهن

زبردست شد مردم زیردست
یکی مرد دینی برین بر نشست

چو آگاهی آمد بشاپور شاه
که اندر نصیبین ندارند راه

ز دین مسیحا بر آشفت شاه
سپاهی فرستادیم بر راه

همی گفت پیغمبری کش جهود
کشد دین او را نشاید ستود

بیکهفته آنجا همی جنگ بود
در شهر بر جنگیان تنگ بود

بکشتند از ایشان فراوان سران
نهادند بر زنده بند گران



همیدون استند از آن زینهار
نبشتند نامه بر شهریار

ببخشیدشان نامبردار شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

بهر کشوری نامداری گرفت
همه بر جهان کامکاری گرفت

همی خواندندش پیروز شاه
همی بود بی چند با تاج و گاه

کنیزک که او را نهنبیده بود
بدان کامکاری رسانیده بود

دل افروز فرخ پیش نام کرد
زخوبان مر او را دلارام کرد

همان باغبان را بسی خواسته
بداد و کسی کردش آراسته

همی بود قیصر بزندان و بند
بخواری و زاری و خشم و گزند

بروم اندرون هرچه بودش گنج
فراز آوریده ز هر سو برنج

بیاورد یکسر بشاپور داد
همی زیست بی چند لب پر زباد

سرانجام دربند و زندان بمرد
کلاه مهی دیگری را سپرد

بر وی فرستاد شاپور شاه
بتابوت و از مشک بر سر کلاه

چنین گفت اینت فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما

یکی را همه زفتی و ایمنیست
یکی را خردمندی و فرهیست

برین و بر آن بگذرد روزگار
خنک مردم پاک پرهیزکار

بتخت کیان اندر آورد پای
همی بود چندی جهان کدخدای

وزان پس ابر کشور خوزیان
فرستاد بسیار سود و زیان

زنهر اسیران یکی شهر کرد
جهان را از آن بوم پر بهر کرد

کجا خرم آباد بد نام شهر
از آن بوم خرم گرا بود بهر

کسی را که از بیش ببرید دست
هر این مرز بودیش جای نشست

بر و بوم آن یکسر او را بدی
سر سال نو خلعتی بستدی

یکی شارسان کرد و یکبار شام
که پیروز شاپور گفتیش نام

باهواز گردان سیوم شارسان
بد اندرون کاخ و بیمارسان

کنام اسیرانش کردند نام
اسیر اندر و یافتی خواب و کام

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال
که اندر زمانه نبودش همال

## آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین
که چون او مصور نبیند زمین

بر آن چرب دستی رسیده بکام
یکی پرمنش مرد مانی بنام

بصورتگری گفت پیغمبرم
ز دین آوران جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بار خواست
به پیغمبری شاه را یار خواست

سخن گفت مرد گشاده زبان
جهاندار شد زان سخن بدگمان

سرش تیز شد موبدان را بخواند
زمانی فراوان سخنها براند

گزین مرد چینی چیره زبان
فتادستم از دین او در گمان

بگوئید و زو هم سخن بشنوید
مگر خود بگفتار او بگروید

بگفتند کاین مرد صورت پرست
نه پر مایه موبدان موبدست

ز مانی سخن بشنود از بخوان
چو بیند تو را کی گشاید زبان

بفرمود تا مانی آید به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

خود و موبدان هر دو نزدیک شاه
سخن راند اندر سپید و سیاه

فرو ماند مانی میان سخن
ز گفتار موبد ز دین کهن

بد و گفت کای مرد صورت پرست
بیزدان چرا آختی چیره دست

کسی کو بلند آسمان آفرید
بد و در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندرست
زبر گوهری گوهرش برترست

شب و روز گردان سپهر بلند
که زو نیست پا هست و هم زو گزند

بر آن صورت چرا بگروی
همی پند دین آوران نشنوی

که گویند پاکیزه یزدان یکیست
جز از بندگی کردنت چاره نیست

گر این صورت کرده جنبان کنی
سزد گر ز جنبنده برهان کنی

بدانی که برهان نباشد بکار
ندارد کسی این سخن استوار

ار آهرمن جفت یزدان بدی
شب تیره چون روز رخشان بدی

همه ساله بودی شب و روز راست
بگردش فزونی نبودی ز کاست

نگنجد جهان آفرین در گمان
که او برترست از مکان و زمان

سخنهای دیوانگانست و بس
بدین بر نباشد تو را یار کس

سخنها جز این نیز بسیار گفت
که با دانش و مردمی بود جفت

فرو ماند مانی ز گفتار او
بپژمرد شاداب رخسار او

زمانی بر آشفت پس شهریار
برو تنگ شد گردش روزگار

بفرمود پس تاش برداشتند
بخواری ز درگاه بگذاشتند

چنین گفت کاین مرد صورت پرست
نگنجد همی در سرای نشست

چو آشوب گیتی سراسر بدوست
بباید کشیدن سراپاش پوست

همان چرمش آکنده باید بکاه / بدان تا بجوید کس این پایگاه
بیاویختن از در شارسان / دگر پیش دیوار بیمارسان
بکردند چونان که فرمود شاه / بیاویختندش بدانجایگاه
جهانی بر او آفرین خواندند / همه خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور از آنگونه شد روزگار / که در باغ با گل ندیدند خار
ز داد و ز رامی و ز آهنگ او / ز بس بخشش و کوشش و جنگ او
مر او را بهر بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش به هفتاد و اند

## ولی عهد کردن شاپور اردشیر را در حضور تا بمردی رسیدن پسرش و سیری شدن روزگار او

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا نامور موبد و اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام / هنرمند و نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد / که باد بزرگی بر او بر وزد
سپاری بدو گنج و تخت و کلاه / تو دستور باشی و را نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همان گنج و لشکر گذارم بتو
پذیرفت از او این سخن اردشیر / به پیش بزرگان دانش پذیر
که چون کودک او بمردی رسد / که دیهیم و تخت مهی را سزد
سپارد همی پادشاهی و را / نسازد جز از نیکخواهی و را
چو بشنید شاپور پیش جهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه / بی پادشاهی ندارد نگاه
با کندن گنج یازان بود / برفتی سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان پرست / کز و شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش / به ابر اندر آرد سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش ز دل رنج بر افگند
گناه از گنه کار بگذاشتن / پی مردمی را نگهداشتن
هر آنکس که او این هنرها بجست / خرد باید و جزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
گنهکار باشد تن زیردست / مگر مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
دل و مغز مردم دو شاه تن اند / دگر آلت این تن سپاه تن اند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از راهی پالوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان / سپه چون زند شادی پهلوان
چو روشن نباشند سر آگنند / تن بی روان را بخاک افگنند
چنین هم چو شد شاه بیداد گر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بیدین بود
بدین دار چشم و بدبین از چشم / که او هست دارنده چشم و چشم
هران پادشا کو جز این راه جست / ز گیتیش باید دل و دست شست
ز کشورش بپراکند زیردست / همان از درش مرد خسرو پرست
نداند که دانا چگوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد / بگرد در آز داران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی / ز دشمن نتابد گه جنگ روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بداند فزونی هر مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود / بخواهد که مهتر سپاهی بود
سه دیگر که دارد بدل راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
چهارم که بازیر دستان خویش / همی با کهن در پرستان خویش
نداند در گنج را بسته سخت / همی بار دار شاخ بار درخت
نباید در پادشاهی سپاه / سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد / تو از گنج شادی سپاه از تو شاد
سلیح تن آرایش خویش دار / سزد گرت شب تیره آید بکار
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش / چو ایمن شوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بیگمان / اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست / چو اندرز بنوشت سالی بزیست



برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که هم بگذرانی روز تو بگذرد / چنین برده رنج تو دشمن خورد
دو آیین هر مرد و بهمن بود / برین کاخ فرخ نشیمن بود
همی لعل پیش آورای هاشمی / ز رنجی که بیشی نگردد دمی
چو شصت و سه سالم شد و گوش کر / ز گیتی چرا جویم آیین و فر
کنون داستانهای شاه اردشیر / بگویم تو گفتار من یاد گیر
نشست بر گاه شاه اردشیر / بیاراست آن تخت شاپور پیر
ببست و ایرانیان را بخواند / بر پایه تخت زرین نشاند

## پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود
## بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن او بسرداران

چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهیم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام من / نبینند چیزی بجز آرام من
و راید دن که با ما نسازد جهان / بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد / از ایرا که فرزند او بود خرد
و سنیم جان و را آفرین / که از بد سگالان نشست و زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود نزد او تاج و گاه ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه / که پیمان چنین بست شاپور شاه
من این تخت را پایکار ویم / همان از پدر یادگار ویم
چنان دان که خوردیم و از ما گذشت / چو مردی همه رنج تن باد گشت
چو ده سال گیتی همیداشت راست / بخورد و ببخشید چندانکه خواست
نجست از کسی باژ و ساو و خراج / همی بیکران داشت آن گاه و تاج
مر او را نکوکار ازان خواندند / که هر کس تن آسان از او ماندند
چو شاپور گشت اندر تاج و گاه / مر او را سپردان خجسته کلاه
بگشت آن دلاور ز پیمان خویش / بر دی نگهداشت سامان خویش
چو شاپور بنشست بر جای عم / از ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت با نامور بخردان / جهان دیده و رای زن موبدان

## پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود
## بر تخت نشستن شاپور شاپور و اندرز کردن او بسرداران

بدانید کانکس که گوید دروغ / نگیرد از آن پس بر ما فروغ
دروغ از نمائی نباشد ز رای / که از رای باشد بزرگی بجای
همان بد تن و سفله را دوستدار / نیابی بباغ اندرون خوبکار
کسی را کجا مغز باشد بسی / کوتاه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بدن / نباید زبان را بهر آزدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی / بکاهد بگفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود / که با مرد هر چار در خور بود
یکی پر هنر مرد با شرم و داد / دگر گو بود یکدل و یک نهاد
سیم کو میانه گزیند ز کار / پسند آیدش بخشش روزگار
چهارم نراند سخن از گزاف / ز بیدانشان مرد جوید تلاف
دو گیتی بیابد دل مرد راه / نباشد دل سفله از داد شاه
بدین گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید
بگیتی نماید همان مرد لاف / که بپراکند خواسته بر گزاف
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار مانا و فریاد رس / که تخت بزرگی نماند بکس
بگفت این و از پیش بر خواستند / ز یزدان بر او آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی به نخچیرگاه
جهان پر شد از یوز و بازان و سگ / چو پرنده و چند تازان بتگ
ستاره زدند از بر خوابگاه / چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد / بر اندیشه شد سر سوی خواب برد
پراکنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت او و از دشت برخاست باد / که کس باد ز آنسان ندید ایچ یاد
فرو برده چوب ستاره بکند / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کئی دیگری را سپرد
چنان جهان بر چنین است ساز / نماند بکس جز بدان مهره باز
که در حقه بازی بود شوخ روی / رباید از این و نهد زیر اوی

بسازد و بنازد و مرنج / چه یازی به کین و چه یازی بگنج
که بهر تو اینست ازین تیره گوی / هنرجوی و داد از جهان آرمجوی
که گر بازیابی بپیچی ز درد / بپرهیز و هش کن که در رزم گرد
خردمند و شایسته بهرام شاه / همی داشت سوگ پدر چند گاه

## پادشاهی بهرام ابن شاپور چهارده سال بود
## بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آگند / بدانید کان گنج بهر آگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد / بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست ما بنده ایم / که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داد راست / که نفزود در پادشاهی نه کاست
کسی کو به بخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت / بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی ز گنج سخن / برافشان که دانش نیاید به بن
ز ننگ و بد ما بیزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بینوا
چو یزدان بدارد ترا دست باز / همیشه بمانی بگرم و گداز
چنانست امیدم به یزدان پاک / کجا سر بیارم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهان داد پیرا کنم / ازان به که بیداد گنج آکنم
که اندر بماند همی رنج ما / بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال این پادشا بر دو هفت / بیالید بر سرو نازان بخفت
بپیچید که شاه بیمار بود / دل کهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ دختر نبود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد تا کام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
جهاندار بر نار گیتی برفت / بر و سالیان بر گذشته دو هفت
ایا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد / خرد مایه باد و سخن سود باد
که او در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر شکافد همی
گر او این سخنها که اندر گرفت / به پیری سرآید نباشد شگفت
بنام شهنشاه شمشیرزن / ببالا سرش برتر از انجمن
بوالقاسم آن شاه با داد و دین / خداوند دیهیم و تخت و نگین
جهاندار محمود گیتی گشای / خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
خداوند ایران و توران و هند / همان مرز چین تا بدریای سند
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت وی افسر ماه باد
کزویست کام و بدویست نام / وزو باد تاج کئی شادکام
بزرگی و دانش ورا راه باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد شاد

## پادشاهی یزدگرد سی سال بود
## بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد یابند بهر
نخستین نیایش به یزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش / اگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / بیارا اند از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سگالش نجوئیم جز با ردان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی کز گناه دل پر آهو بود / روانش ز هستی به نیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازدی / گر از جبر کردن برافرازدی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بدردیش ما نازش افزون کنیم
کسی کو ز پرهیز دارد خشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاک چینی تنش / همان خنجر هندوی گردنش
بفرمان ما چشم روشن کنید / خرد را برین رزم جوشن کنید
بزرگان شنیدند گفتار اوی / سخن گفتن و پهلو گفتار اوی
تن هر کسی هست لرزان چو بید / که کوپال و شمشیرشان بد امید





چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان / همان دانش پرگهر بخردان
یکی گشت با باد نزدیک او / جفاپیشه شد جان تاریک او
سترده شد از جان او مهر و داد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه / نبودی مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش / فزاینده اختر و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نخوانند از آن بوم و بر
همه یکسر از بیم پیچان شدند / ز هول شهنشاه بیجان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه / همان زیردستان فریادخواه
چو دستور ازان آگهی یافتی / بدان کارها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و آواز نرم / فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست / شما را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هرچه در خواستی / نه در دید اندر درون راستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدانش برنج و وبال
سر سال هشتم مه فرودین / که پیدا کند در جهان هور دین

## زادن بهرام گور پسر یزدگرد و سپردن او به منذر تازی برای آموختن هنرها

یکی کودک آمدش هرمزد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
همانگه پدر کرد بهرام نام / وزان کودک خورد شد شادکام
بدو بر ستاره شمر هر که بود / که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش / سر هنددان بود دانش فروش
یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ کردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار جوینده راه آمدند
بصلاب کردند اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان بود اندر نهان / که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور شود پادشا / یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همان زیج و صرلابها در کنار
بگفتند با جور یزدگرد / که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر / که دارد بدین کودک خوب مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با آفرین
چو ایشان برفتند از آن بارگاه / بامد موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره آن چه آید بجای
که این کودک خورد خوی پدر / نگیرد شود خسروی دادگر
گر ایدون که خوی پدر دارد او / همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کاین کودک پر منش / نه بیغاره دور است و نه سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجائی که دانش بود / ز داننده کشور برامش بود
ز پرمایگان کاردانی گزین / که باشد ز کشور بر او آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گرد
هم آنگه فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و به آباد بوم
هم از نامداران سوی تازیان / بشد تا ببیند ز سود و زیان
بهر سو همی رفت خواهنده / که بهرام را پرورانندهٔ
بجوید سخنگوی دانش پذیر / هنرمند و هم دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک پی بخردی
چو یکسر برین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر تاجور یزدگرد آمدند
همیگفت هر کس که ما بنده ایم / سخن بشنویم و سراینده ایم
که باید چنین روزگار از جهان / که بایسته فرزند شاه جهان
هنر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی / نجومی و گر مردم هندسی
همان فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی از مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای تو ایم / بدانش همه رهنمای تو ایم

کرا ناپسندت که آید همی
ز رای ما شاه داند همه
ستاره شمر نیست از ما کسی
پیش فرزند تو بنده ایم
ر دار آغاز فرجام را
ن از خلعت بسیار شستند
ستند و دایه بی شمار
منذر بیامد بشهر یمن
دهقان تازی و پرمایگان
تازی دو دهقان تخم کیان
بخوارید از شیر گردید باز
ین گفت کای مهتر سرفراز
گفت منذر که ای سرفراز
ان نمانم که بازی کنی
ز بخردی هست اگر سال نیست
ی که هر کس که هنگام جست
همه کار بیگاه بی بر بود
سستی دانش آمد نخست
آفرین کرد گفتا که بخت
موبد نگه کرد فرهنگجوی
انکه نخچیر بازان و بوز
چپ و راست پیچان عنان داشتن
برید بهرام خسرو نژاد
ن شاهزاده بدیشان سپرد
هر چه بگذشت بر گوش او
بید نبودش بچیزی نیاز
منذر چنین گفت کای پاک رای
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه
بهائی کنند آنچه آید خوشم

دگر سودمندت که آید همی
که او چون شبانست ما چون رمه
که از بند بهره دارد کسی
بزرگی او را ستاینده ایم
بدو داد پرمایه بهرام را
ز در اسب شاه یمن خواستند
ز بازار که تا در شهریار
پذیره شدندش همه مرد و زن
توانگر گزیده و گران مایگان
ببستند مردانگی را میان
همی داشتندش ببر بر بناز
ز من کودک شیرخواره مسانز
بفرهنگ نوزت نیاید نیاز
ببازی همی سرفرازی کنی
لبان گوانم بر دبال نیست
ز کار آن گزیند که باید نخست
بهین از تن هر دمان سر بود
خنک آنکه ز آغاز فرجام جست
بیار آید از تو سر و تاج و تخت
که در شورستانشان بدی آبرد
بیاموزدش کان بود دلفروز
میان یلان گردن افراختن
سخن هر چه دارد ز گیتی بیاد
فزاینده خود دانشی بود و گرد
بفرهنگ یازان شدی هوش او
ز فرهنگ و چوگان او بود بان
کسی کن هنرمند را باز جای
که لبسان این نیزه دران بخواه
درم بیش خواهیم با ایشان گشیم

چنین گفت منذر که ما بنده ایم
سواریم و گردیم و اسب افگنیم
پر از مهتر شاه نیست این یمن
چو بشنید از وی این سخن یزدگرد
بفرمود تا خلعتش ساختند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت
بیازار که بسته آئین براه
چو آمد بایوانگاه از نخست
ازین مهتران چار زن برگزید
همی داشتندش چنین چار سال
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت
بداننده فرهنگیانم سپار
چو هنگام فرهنگ باشد ترا
چنین پاسخ آورد بهرام باز
ترا سال هست و خرد کمترست
وگر باز هنگام جوئی همی
هر آن چیز کان درخور پادشاست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند
فرستاد هم در زمان رهنمون
یکی تا دبیری بیاموزدش
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان
دگر آنکه از کار شاهنشهان
چو آن موبدان پیش منذر شدند
چنان گشت بهرام خسرو نژاد
چو شد سال آن نامور بر شش
بآورد که بر عنان تافتن
...ان بر نخجیر اسبی هدیه داد
بگو تا بپیچد بهم عنان
چنین پاسخ آورد منذر بدو

خود اندر جهان شاه آزاده ایم
کسی را که دانا بود بشکنیم
بدین کار داریم شاها توان
روان و خرد دار آور دگرد
سرش را بگردون بر افراختند
همی اشتر و اسب و هودج گذشت
ز دروازه تا پیش درگاه شاه
فراوان زنان نژادی بجست
که اندر هنر بد نژادش پدید
چو شد سیر شیره براکند بال
که آن رای با مهتری بود جفت
چو گاه است بیکار و خوارم مدار
بدانائی آهنگ باشد ترا
که از من تو بیکار خردی مسان
نهادم من از رای تو دیگرست
دل از نیکوئیها بشوئی همی
بیاموزیم تا بدانم سزاست
بزیر لبان نام یزدان بخواند
سوی شورستان کسی برهنمون
دل از تیرگیها برافروزدش
همان گردش تیغ با بدگمان
ز گفتار و کردار کار آگهان
ز هر گونه داستانها زدند
که اندر هنر داد مردی بداد
دلاور که گشت خورشید فش
برافکندن اسب و هم تاختن
ز درگاه منذر برفتند شاد
بچشم اندر آرند تنگ سالان
که ای پر هنر خسرو نامجوی





کله دار لبسان من پیش تست
بدو گفت بهرام کای نیکنام
چو بانگ چنین باید ارش کنم
بنعمان بفرمود منذر که رو
بشد تیز نعمان صد اسب آورید
هر اسبی که با باد همسر شدی
هم از داغ دیگر گمیتی برنگ
بها داد منذر چه بود ارزشان
همی داشتشان چون یکی تازه سیب
چنین بی بهانه همی داریم
ز اندوه باشد رخ مرد زرد
بزن گیرد آرام مرد جوان
کنیزک بفرمای تا پنج و شش
مگر زین فرزندم آید یکی
چو بشنید منذر ز برنا سخن
بیاورد رومی کنیزک چهل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان
ببالای سرو و بگیسو کمند
جز از گوی و میدان نبودیش کار
چنان بد که یکروز بی انجمن
به پشت هیونی دمان برنشست
بروز شکارش هیون خواستی
رکیبش دو سیمین دو زرین بدی
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
کدام آهو افکند خواهیم به تیر
تو انماده را نره گردان به تیر
کمان مهره انداز تا گوش خویش
به پیکان سر و پای گوشش بدوز
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت

خداوند لبسان بتن خویش تست
به نیکیت بادا همه ساله کام
بیاورد تا یاد یارش کنم
قبیله گزین از کله دار نو
ز لبسان جنگ آوران برگزید
همه زیر بهرام بی پر شدی
تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
که در بیشه کوه بد مرزشان
که از باد ناید بر ایشان نهیب
ز ما فی به تیمار نگذاریم
برامش فزاید تن رادمرد
اگر تاجدارست اگر پهلوان
بیارند با زیب و خورشیدفش
که آرام دل باشد و اندکی
بر او آفرین کرد مرد کهن
همه از در کام و آرام دل
که کل پوستشان عاج بود استخوان
بها داد منذر چو آمد پسند

## رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزک و هنر نمودن

به نخچیر که رفت با چنگ زن
ابا سرو آزاده چنگی بدست
که پشتش بدی با پیارا استی
همان هر یکی گوهر آگین بدی
جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ماده جوانست و همتاش پیر
شود ماده از تیر تو نره پیر
نهد همچنان خوار بر دوش خویش
چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
بدشت اندر از بهر نخچیر دشت

تو گر تازی اسبان بخواهی خرید
من اسب آن گزینم که اندر نشیب
وگر آزموده نباشد ستور
همه دشت نیزه سواران بگرد
چو بهرام دید آن بیامد بدشت
بدینگونه تا برگزید اشقری
همی آتش افروخت از نعل او
بپذرفت بهرام ازان دو ا
بمنذر چنین گفت روزی جوان
همه هر که بینی تو اندر جهان
زن خوب رخ ایمش افزایش او
هم ایزدی بود دین یزدان بپای
مگر زان یکی دو گزین آیدم
جهاندار خشنود باشد ز من
بفرمود تا سعد جوینده گفت
ببالا بکردار سرو سهی
از اندو ستاره یکی چنگ زن
بخندید بهرام و کرد آفرین
کجا نام آن رومی آزاده بود
دلارام او بود و هم کام او
فرو هشته زو چار بودی رکیب
همان زیر ترکش کمان مهره داشت
که اما و چون من کمان از ابره
چنین گفت آزاده کای شیرمرد
وزان پس هیونرا برانگیز تیز
هم آنگه ز مهره نخاردش گوش
کمان را بزه کرد بهرام گور
هم آنگه چو آهو شد اندر گریز

مرا رنج و سختی چه باید کشید
بتازم به پیچم عنان از نشیب
نشاید به تندی بر و کرد زور
نگر تا گرا یابی اسب نبرد
چپ و راست پیچید و چندی بگشت
یکی بادپائی گشاده بری
همیچون چکید از بر نعل او
فروزنده برسان آذرگشسب
که ایمر دبا هنگ روشن روان
دلی نیست اندر جهان بی نهان
که زن باشد اندر دو فریاد رس
جوانرا به نیکی بود رهنمای
هم اندیشه داد و دین آیدم
ستایش بیابم بهر انجمن
سوی کلبه مرد نخاس رفت
همه کام زیبائی و فرهی
دگر لاله رخ چون سهیل یمن
رخش گشت همچون بدخشی نگین
گهی زخم چوگان گاهی شکار
که رنگ رخانش چو بیجاده بود
همیشه بلب داشتی نام او
همی تاختی در فراز و نشیب
دلاور ز هر دانشی بهره داشت
برآرام بشصت اندرام گره
با آهو بجویند مردان نبرد
چو آهو ز تیر تو گیرد گریز
بی آنرا بپایش برآرد بدو دش
ز نخجیر زان دشت آمد شتور
سپهبد سروهای آن نره تیز

به تیر دو پیکان ز سر برگرفت — کنیزک بدو ماند اندر شگفت — هم اندر زمان نره چون ماده گشت — به پیکان سرو از سرش ساده گشت

همان در سرو گاه ماده دو تیر — بزد همچنان مرد نخچیر گیر — دو پیکان بجای برو بر سرش — بخون اندرون لعل گشته برش

هیون را سوی جفت دیگر بتاخت — بخم کمان مهره در مهره ساخت — بگوش یکی آهو اندر فکند — پسند آمد و بود جای پسند

بخارید گوش آهو اندر زمان — به تیر اندرون راند چاچی کمان — سر و گوش و پایش بیکجا بدوخت — بران آهو آزاده دل بسوخت

چنین گفت شه چون شکار افکنم — ازاینسان که دیدی هزار افکنم — کنیزک بدو گفت اهریمنی — وگرنی بدینسان کجا افکنی

بزد دست بهرام و از زین — نگونسار برزد بروی زمین — هیون از بر ماه چهره براند — بزد دست و چنگش بخون در فشاند

چنین گفت کای بیخرد جنگران — چه بایست جستن بمن بر شکن — اگر کند بودی گشاد برم — ازاین زخم ننگی شدی گوهرم

چو او زیر پای هیون در سپرد — به نخچیر ازان پس کنیزک نبرد — دگر هفته با لشکر سرفراز — به نخچیر گه رفت با یوز و باز

بنزدیک کوهی یکی شیر دید — کجا پشت گوری همی بردرید — برآورد زاغ کمان را بزه — بتندی بشست و سه برزد گره

دل گور بردوخت با پشت شیر — پر از خون هژبر از بر و گور زیر

## هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر



دگر گه بهشته نعمان و منذر براه — برفتند با او بنخچیرگاه — بسی نامور برده از تازیان — گز ایشان بدی راه سود و زیان

بانیکخواست



همیخواست منذر که بهرام گور — بدیشان نماید سواری و زور — شترمرغ دیدند جایی گله — دوان هر یکی چون هیونی یله

چو بهرام گور آن شترمرغ دید — بکردار باد هوا بردمید — کمان را بمالید خندان بچنگ — بزد بر کمر چار تیر خدنگ

یکایک همی راند اندر کمان — بدان تا سرآید بدیشان زمان — همی پره بشکافت بر تیز تیر — بدینسان زند مرد نخچیر گیر

بپیکان زن این زان فروتر نبود — همان تیر از آن تیر برتر نبود — برفتند و بدیدند که بد نامدار — بیکسوی بر بود در خشم سوار

همی آفرین خواند منذر بروی — همان نیزه داران پرخاشجوی — بدو گفت منذر که ای شهریار — بتو شادمانم چو گل در بهار

مبادا که خم آورد ماه تو — دگر سست گردد کمرگاه تو — هم آنگه چو منذر بایوان رسید — ز بهرام و ز آیش بکیوان رسید

وزادان مصور بجست از یمین — شدند آن سران بر درش انجمن — بفرمود تا زخم او را به تیر — مصور نگاری کند بر حریر

سواری چو بهرام با یال و کفت — بلند اشتری زیر و زخمی شگفت — کمان مهره و شیر و آهو و گور — کشاده برو چو بدستی و زور

شترمرغ و هامون و آن زخم تیر — ز قیر سیه کرده شد بر حریر — سواری برافکند زی شهریار — فرستاد نزدیک او آن نگار

فرستاده چون شد بر یزدگرد — همه لشکر آمد بر آن نامه گرد — همه نامداران فرو ماندند — ببهرام بر آفرین خواندند

وزان پس هنرها چو کردی نگار — همی تا خشندی بر شهریار

## آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

مر آن آرزو کرد بهرام را — که هر چند مانم بنزد تو دیر

همان آرزوی پدر خیزدم — چو بهرام خورشید خود کام را — بمنذر چنین گفت بهرام شیر — ز شهر یمن هدیه بیشمار

ز اسبان تازی بزرین ستام — چو ایمن شوم دل برانگیزدم — بیاراست منذر هر آنچ بایست کار — دگر هر چه بد معدنش در عدن

چو نعمان که با شاه همراه بود — ز چیزی که پرمایه بردند نام — ز برد یمانی و تیغ یمن — ز شاهان همه دست بنهادند

وزان پس چو آگاهی آمد ز راه — مرا او را بنزد کیان جاه بود — چنین تا بشهر صطخر آمدند — ز درگاه بیدار دل بخردان

چو از دور بهرام را دید شاه — ز نعمان تازی و فرزند شاه — پذیره شدندش همه موبدان — ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی

فراوان بپرسید و بنواختش — بدان فر و آن شاخ و آن گردگاه — شگفتی فرو ماند از کار اوی — یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزدیک او بندگان — بنزدیک خود جایگه ساختش — ببرزن درون جای نعمان گزید — همی از پرستش نخارید سر

چو یکماه نعمان ببد نزد شاه — چو اندر خور آمد پرستندگان — شب و روز بهرام پیش پدر — برابرش بر تخت شاهی نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید — همیخواست تا بار گردد براه — بشب کس فرستاد و او را بخواند — شمارش شمار اور هم ز منت

پسندیدم ایرا که با سنگ اوی — که آزاده بهرام را بردهد — بدین کار پاداش نزد منت — پدر چشم دارد همانا براه

ز دینار گنجش پنجه هزار — که سوی خرد بینم آهنگ اوی — تو چون دیر مانی بدین بارگاه — ده اسب گرانمایه بردند نام

ز گستردنیها و هم بنده نیز — بدادند با جامهٔ شهریار — ز آخر بزرین سیمین لگام — یکایک بنعمان منذر سپرد

نهادی در بخشش اندر گشاد — ز زرنگ و از بوی و از هر گونه چیز — ز گنج جهاندار چهران ببرد — نهان چون بود در خور پیشگاه

بازادی از کار فرزند اوی — بر اندازه بار آتش ایدیه داد — بمنذر یکی نامه بنوشت شاه — بچونین پسر سرفرازم همی

یکی نامه بنوشت بهرام گور — که شاه یمن جست پیوند اوی — بپاداش اینکار یازم همی — گر ایشان کند سوی کهتر نگاه

نه فرزندم ایدر نه چون چاکری — که کار من ایدر تباهست و شور — نه این بود چشم امیدم بشاه — ز بد راه و آیین شاه جهان

چو نعمان برفت اند در شهریار — نه چون کهتری شاد دل بردری — بنعمان بگفت آنچه بودش نهان — بنوشید منذر بسر بر نهاد

بیامد بر منذر نامدار — بدو داد نامه شه گیتی بداد

وزان پس به بهاشاد کامی شنود / بران آفرین آفرین برفزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / زبهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه بر خواند پیش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخنهای بایسته فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / مگر سر نه پیچی ز راه پدر
به نیک و بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدو بها بصبر از جهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای / ندارم بارای او هیچ پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر / دلی پر ز کین و پر از تنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان کو جهاندار باید چمید
ازاین پس ترا هرچه آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم مگر دل نداری برنج / نه ارز و دبیرنج تو آگنده گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بر رسم نثار
پرستار کو رهنمای تو بود / ببرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز / ازاین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بدخوئی راز شاه جهان / جدا گر توانی اندر نهان
فرستاد از آن تازیان ده سوار / سخنگوی و بینا دل و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده و نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه درد با مهر دلش باد شد
وزان پس بر آن پند شاه عرب / پرستش همی کرد در روز و شب

## بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن بسفارش طینوش و باز رفتن نزد منذر

چنان بد که یک روز در نخچیرگاه / همیبود بر پای در پیش شاه
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم برد چشم / به تندی یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کاین را ببر / کزین پس نبیند کلاه و کمر
بدین خانه زندان کن و بازگرد / نزیبد بر این گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندر آن سال روی پدر
مگر روز نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام نزدیک او پیام / که ای مرد بیدار و گسترده کام
ز کهتر بچیزی نیازرد شاه / ز ده دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی رایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / براورد ازان آرزو کام او
دل زار بهرام ازو شاد گشت / وزان بند بیجایه آزاد گشت
بدو بخشش بخشید بسیار چیز / وزان جایگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همی گفت یزدان سپاس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شاه یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر ببهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آنکه آزاده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نراند براه خرد / ز کردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کو خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
فرود آوریدش هم آنجا که بود / بر آن نیکوئی نیکوئیها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / دگر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی یزدگرد / چنان گشت بر بور چون بادگرد
بدین نیز چندان زمان بر گذشت / بایوان بدی شاد و فرخ بهشت
زشاهی پر اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
باخترشناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد سر و ترک او



چو باشد کجا باشد آن روز کار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بد روز شود / ز آباد سوی چشمهٔ سو شود
فرود آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
بر آنجایگه بر تو آید هوش او / چنین روز بگذشت بر گوش او
ازین بیش دانش ابا دیگری است / که این راز در پردهٔ ایزدیست
چو بشنید از و شاه سوگند خورد / بجان آذر برزین و خورشید زرد
که من چشمهٔ سو نبینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد دیگر روز خون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یکهفته بستی پزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک

## رفتن یزدگرد بچشمه سو بگفتار موبد و کشتن اسب آبی او را

بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که گیرم ز چنگال مرگ / کجا نیستت مرگ هرگز ببرگ
ترا چاره اینست کز راه شهد / سوی چشمهٔ سو گرائی بمهد
ستایش کنی پیش یزدان پاک / بگردی بزاری بر آن گرم خاک
بگوئی که من بندهٔ ناتوان / زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تازیانم کجاست / بپیش تو ای داور داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان در دل سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان بمهد اندرون / ز بینیش گه گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی به بینی نیامدش خون / بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت آئین و رای / نشستم چه بایست چندی بجای
چو گردنکشی کرد شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان و چو شیر ژیان پر خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و پای و یال و فش او / سیه سم و کف افکن و شیر کش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را ز اسپان نباید شمرد
بشد کرد چوپان و ده گرده تاز / یکی زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت از آن شهریار رمه
هم آنگاه برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان خنگ شد رام بر جای خویش / که بنهاد دست از پس و پای پیش
جهاندار بستد ز چوپان لگام / بزین بر نهادن همان گشت رام
چو زین بر نهادش برآهیخت تنگ / نجنبید ز جای آن تازان نهنگ
پس پای او شد که بندد دم / خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید یکجفته زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جوئی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند گردون و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد / بیامد بر آن چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شاه آزمان آمد اندر بطوس
جهان جا بها بر در بند پاک / همی ریختند از بر یال خاک
وزان پس بکافید موبد برش / میان تهی کاه و مغز سرش
بیا کند یکسر بکافور و مشک / بدیبا تن شاه بستند خشک
بدیبا بپوشید روشن برش / نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس برگشت بی تخت و تاج
چنین است رسم سرای سپنج / چو آرام یابی بری تن برنج
تو رامی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده آید به از جام نیست
پرستیدن دین به است از گناه / چو باشد کسی را بدین دستگاه

## رای زدن ایرانیان و نشاندن خسرو را بر تخت

چو بر دخمه شد شهریار جهان / در ایران نشستند گریان مهان
کنارنگ با موبد و پهلوان / به پیش اندرون دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
چو گستهم و گیل کشتی باسب / دگر قارن گرد پور گشسب

چو میلاد و چون آرش مرزبان / چو پیروز اسب افکن گرزبان

دگر هر که بودند ز ایران مهان / بزرگان کنداوران جهان

کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد

چنین گفت گویا گشسپ دبیر / که ای نامداران برنا و پیر

جهاندار تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید

که جز کشتن و خواری و درد و رنج / ز گیتی نهان کردن رای و گنج

ندانست و آزرم کس را نداشت / همی آن برین این بر آن برگماشت

ازین شاه ناپاکتر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید

نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس / ز خاکش به یزدان بنالیم و بس

سرافراز بهرام فرزند اوست / ز مغز و دل و رای و پیوند اوست

ز منذر گشاید سخن سربسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر

بخوردند سوگندهای گران / هرانکس که بودند ز ایران سران

گزین تخمه کس را بشاهنشهی / نخواهیم با تخت و تاج مهی

بدین بر نهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند

چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان

الان شاد چون پارس پهلوان / چو بیورد و شکیبان گرد جهان

چو به زاد برزین و رستم نژاد / چو سام یل از تخمه کیقباد

همی هر یکی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست

جهانی پرآشوب شد سربسر / چو از تخت گم شد سر تاجور

بایران رده موبد و پهلوان / هرانکس که بودند روشن روان

بر بیکار در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند

که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینید تا از در کار کیست

نه بینیم بخشنده دادگر / که بندد برین تخت زرین کمر

که آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزاریست بی شهریار

یکی مرد بد پیر خسرو بنام / جوانمرد و روشن دل و شادکام

هم از تخمه سرفرازان بداد / بمرز اندر از بی نیازان بداد

سپردند گردان بدو تاج و گاه / بر و انجمن شد ز هر سو سپاه

## آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردنش بایران

پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ بخشش پدر گشت گور

پدرت آن سرافراز شاهان بمرد / بمرد و همو نام شاهی ببرد

یکی مرد بر گاه بنشاندند / بشاهی همی خسروش خواندند

بخوردند سوگند یکسر سپاه / گزین تخمه کس را نخواهیم شاه

که بهرام فرزند او همچو اوست / ز آب پدر یافت او مغز و پوست

چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد چنان مستمند

برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن

چو یکماه بنشست با سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست گاه

برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان انجمن بیش و کم

همه زار با شاه گریان شدند / ابی آتش اندر بریان شدند

زبان برگشادند زان پس به پند / که ای پرهنر شهریار بلند

همه در جهان خاک را آمدیم / نه جویای تریاک را آمدیم

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / بداد خدا دل بباید نهاد

بمنذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد آب در جوی شور

ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی

ز دشت سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان بر مغاک

پراندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید

ز بهرام بشنید منذر سخن / ببردی یکی پاسخ افکند بن

چنین گفت کاین روزگار نخست / بدین دشت روز شکار من است

تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش

همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر فگندند بن

ز پیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند

بفرمود منذر بنعمان که رو / یکی لشکری ساز شیران گو

ز شیبان و از قطبیان ده هزار / فرود آورید از در کارزار

من ایرانیان را نمایم که شاه / که دانست با تاج و گنج و سپاه

بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغ داران و نیزه وران

بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور به پی بسپرند

ره شورسان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون

زن و کودک خرد بردند اسیر / کس آن رنجها را نبد دستگیر

پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان





پس آگاهی آمد بروم و بچین / بترک و بهند و بمکران زمین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی

همه تاختن را بیاراستند / ببیدادی از جای برخاستند

جوان تخم شاهنشهی کس نبود / که یارد بتخت کئی را بسود

بایران همی هر کسی دست یاخت / بشاهنشهی برگزیدن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند / یکایک سوی چاره بشتافتند

## آگاهی یافتن ایرانیان از تاختن بهرام گور و نامه فرستادن بمنذر و پاسخ آن

چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه / نشستند یک با دگر همگروه

که این کار از اندازه اندر گذشت / ز روم و ز هند و سواران دشت

یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن

بجستند آنگه فرستاده / سخنگوی و بینا دل آزاده

کجا نام آن گو جوانوی بود / دبیر و بزرگ و سخنگوی بود

بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود

بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و توران تویی / بهر جای پشت دلیران تویی

چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت / ز خون مرز چون پرّ درّاج گشت

تو گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دارد لرز

کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن

نبودی چنین پیش ازین بد کنش / ز نفرین نترسیدی و سرزنش

نگه کن کنون تا پسند آیدت / به پیران سر این سودمند آیدت

جز از تو یکی داوری دیگر است / گر اندیشه برتر آن برتر است

بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید

جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران

بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بر و هیچ نگشاد لب

چنین گفت کای دانشی راهجوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی

بگویی اینکه گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بجویی نماندت راه

فرستادن او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار

چو بهرام را دید داننده مرد / بر داور آفریننده را یاد کرد

از آن برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت

همی میچکید گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او

سخنگوی بیفر و بیهوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار و چشم و دلش تیره شد

بپرسید و بسیار بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش

چو گستاخ شد نزد و پرسید شاه / کز ایران چرا رنجه گشتی براه

ازین پس بر رنج یابی ز ما / هم اکنون کنی گنج یابی ز ما

فرستاد باید یکی پرخرد / که او را به نزدیک منذر برد

بگوید که این نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس

وزان پس بگو تا چه دارد پیام / از او بشنو و پاسخش ده تمام

بیامد جوانوی سخنها بگفت / رخ منذر از رای او در شگفت

چو بشنید از آن مرد بینا سخن / هر آن نامه را پاسخ افکند بن

جوانوی را گفت کای پرخرد / هرانکس که بد کرد کیفر برد

شنیدم همه هرچه دادی پیام / وزان نامداران که کردی سلام

چنین گوی کاین بد که کرد از نخست / که بیهوده بیکار بایست جست

شهنشاه بهرام گور ایدر است / که با فر و برز است و با لشکر است

ز سوراخ چون مار بیرون کشند / همه دامن خویش در خون کشند

که ایدون که من بودمی رای زن / بر ایرانیان بر نبودی شکن

جوانوی روی شهنشاه دید / ور او نیز چندی سخنها شنید

بپرسید تا شاید این تخت را / بزرگی و پیروزی و تخت را

ز منذر چو بشنید زانسان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن

چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانایی از هر کسی بی نیاز

از ایرانیان گر خرد گشته شد / فراوان از آزادگان کشته شد

کنون من یکی نام جویم کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن

تو را با شهنشاه بهرام گرد / بشادی زمین را بباید سپرد

بایران خردمند با ارز و نوز / چنان چون بود شاه گیتی فروز

شنیدن سخنهای ایرانیان / همانا ز جنبش نیاید زیان

بگویی تو نیز آنچه اندر خورد / خردمند باشد به از بیخرد

ز کردار بد دور داری منش
نه پیچی ز بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد
کسی کز دلش از شهر آباد شاد
خود و شاه بهرام با رای زن
نشستند و گفتند بی انجمن
سخنشان بران راست شد کز یمن
بایران خرامند با انجمن

## آمدن بهرام گور با سپاه منذر به جهرم و رفتن ایرانیان نزد او

گزین کرد ازان تازیان سی هزار
همه نیزه دار از در کارزار
بدینارشان یکسر آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد
بفرمود تا برنهادند زین
بر آن بادپایان با آفرین
سوی شهر ایران نهادند روی
سری پر ز کین و دلی جنگجوی
چو آگاهی این بایران رسید
جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان ازان کار غمگین شدند
بر آذر پاک برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم
مگر باز گردد بشادی و بزم
چو منذر بنزدیک جهرم رسید
بران دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد راه بهرام شاه
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن
بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم یا گفتگوی
چو لشکر بروی اندر آید ز روی
بدو گفت منذر جهاندار جوان
چو آیند پیشت بیارای خوان
سخنگوی و بشنو از ایشان سخن
کسی تیز گردد تو تیزی مکن
بجوئیم تا چیست شان در نهان
کرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چارهٔ آن کنیم
گر آسان بود کینه پنهان کنیم
و رایدون که کین و جنگ آورند
بپیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم
بدانم چو بینند چهر ترا
چنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و آهنگ تو
شکیبائی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را
کلاه را و زیبائی بخت را
و رایدون که کم کرده راه ز راه
بخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بروهای پیچان من
فدای تو بادا تن و جان من
چو بینند بیمر سپاه مرا
همین رسم و آئین و راه مرا
سه دیگر که خونریختن کار ماست
همان ایزد دادگر یار ماست
همین پادشاهی که میراث تواست
پدر بر پدر گرد شاید درست
کسی را جز از تو نخوانند شاه
که در خورد تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید
بخندید و شاد ان دلش بردمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
ردان و بزرگان ایران گروه
بدرگه شدند و بیاراستند
یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج
بسر بر نهاد آنگرانمایه تاج
نشستی بآئین شاهنشهان
بیاراست کو بود شاه جهان
بیک دست بهرام منذر نشست
دگر دست نعمان و تیغی بدست
همه گرد بر گرد پرده سرای
نبد جز بزرگان تازی برای
از ایرانیان آنکه بد پاک رای
بیامد بدهلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند
ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدی
همیشه ز تو دور چشم بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان
بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سالخورده سران

## سخن بهرام با ایرانیان دربارهٔ شایستگی خود بپادشاهی و سرتافتن ایشان ازان

پدر بر پدر پادشاهی مراست
چرا جنبش اکنون برای شماست
بآواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم یکسر بشاهی ترا
بر و بوم ما را سپاهی ترا
گزین تخمه پر داغ و رنجیم و درد
شب و روز ما پیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست
هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید بر رای من
چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد
نه کهتر گریزد نه مهتر نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین
که خوانند هر کس برو آفرین
نه ره زاندرین کار شد روزگار
که جویند از ایران یکی شهریار
نبشتند پس نام صد نامور
فروزنده تاج و تخت و کمر





ازان صد یکی نام بهرام بود
که در پادشاهی دلارام بود
ازان صد به پنجاه باز آمدند
پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست
اگر جست جای پدر داد جست
ز پنجاه سی را نوشتند نام
گزینان ایران و با نام و کام
ز سی نیز بهرام بد پیش رو
که هم با خرد بود و هم شاه نو
ز سی کرد بیننده موبد چهار
ور این چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن
ز ایرانیان هر که او بد کهن
نخواهیم گفتند بهرام را
دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران
دل هر کسی تیره گشت اندر آن
چنین گفت منذر بایرانیان
که خواهیم که دانیم بسود و زیان
گزین شاه ناسالخورده جوان
چرا شد پر از درد و خسته روان
بفرهنگ او بر زمین شاه نیست
بدیدار او بر فلک ماه نیست
خدنگش ببندان گذاره کند
بنیرو که از جایگه بر کند
بدولت جوانست و با رای پیر
هنرمند و بینادل و یادگیر
بزرگان بپاسخ بیاراستند
بسی خسته پارسی خواستند
از ایران گر آهسته بد بر گرد
یکایک بر آن دشت گردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای
تنی مانده بر جا و جانش بجای
یکی را دو گوش و دو دست و زبان
بریده شده چون تن بیروان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت
ازان خستگان ماند نعمان شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم
چو منذر بدیدان بر آورد خشم
غمی گشت ازان کار بهرام سخت
بخاک پدر گفت کای شوربخت
چرا چشم شادیت بردوختی
روان را بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت
که این بد بدیشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار
که کندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و کار کرده سران
همه راست گفتند و زین بدتر است
پدر را نکوهش کنم درخورست
گزین چاشنی هست نزدیک من
کزو تیره شد رای باریک من
که ایوان او بود زندان من
چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوشم از دست اوی
نشد خسته جان من از شست اوی
ازان کرده ام نزد منذر پناه
که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بود
چو باشد بی مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد
روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون
که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هر چه با مردمان کرد شاه
بشوئیم با جان و دل زان گناه
بکام دل زیر دستان زیم
بر آئین یزدان پرستان زیم
شبان باشم و زیر دستان رمه
تن آسانی و داد جوئیم همه
هنر هست و فرهنگ و رای و گهر
ندارد هنر شاه بیدادگر
که بیداد و کژی ز بیچاره نیست
به بیدادگر بر بباید گریست
بزرگی و فرهنگ شاهی مراست
خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر
همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند
بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیره سمیران شهم
ز هر گونه با خرد همرهم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست
سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد
برزم و ببزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست
همان نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم بداد
همه زیر دستان بمانند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم
زبان را بیزدان گروگان کنیم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج
نهیم از بر تخت رخشنده تاج

## پیمان کردن ایرانیان با بهرام دربارهٔ پادشاهی بشرط برداشتن تاج از میان شیران

ز بیشه دو شیر ژیان آوریم
همه تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سو
کسی را که شاهی کند آرزو
شود تاج برگیرد از تخت عاج
بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر
میان شاه تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشا
اگر دادگر باشد و پارسا
وگر زین که گفتیم بتابید یال
گزینید گردنکشی را همال
من و منذر و گرز و شمشیر تیز
ندانند گردان تازی گریز
برآریم گرد از شهنشاه تان
سرافشان کنیم از بر ماه تان

کنون این که گفتیم پاسخ دهید / درین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد
با ایران رد و موبد و هرکه بود / که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کاین فره ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد / سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان / همان تخت و تاج کئی در میان
گر او را بدرند شیران نر / ز خونش نپرسند ما دادگر
چو خود گفت و این رای از خود نهاد / همان گر بمیرد بباشیم شاد
ور ایدون که تاج بر دارد اوی / بفر از فریدون گذر دارد اوی
جز از شهریارش نخواهیم کس / ز گفتارها داد دادیم و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / از روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان / که ای شاه داناتر از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری / چه گیری بلندی و گندآوری
چه پیش آری از داد و از راستی / کزان کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان / بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزاییم از گفتگوی / بکاهیم ز بیدادی و جستجوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست / زمین را بر ایشان ببخشیم راست
جهان را بدارم برای و بداد / چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشند نیز / ز گنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند پیش آورم / چو دیگر کند بند پیش آورم
سپه را بهنگام روزی دهیم / خردمند را دلفروزی دهیم
همان راست داریم دل با زبان / ز کژی و تاری بپیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش / وزو هرچه ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشیم نیازم بگنج / نه بندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنیم / ببندیم بر پشت هوا اشکنیم
ز دستور پرسیم یکسر سخن / چه کاری نو افکند خواهیم بن
بجوییم پراکندن انجمن / کسی کو همی داد خواهد ز من
دهم داد آنکس که او دادخواست / بچیزی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم بدان را به بد / چنان کز ره شهریاران سزد
برین پاک یزدان گواهی منست / خرد بر زبان کدخدای منست
همان موبدان موبد و بخردان / پسندیده و کارکرده ردان
بآواز گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
پس آنگه چنین گفت بهرام شاه / که ای بخردان نماینده راه
برین کار یکسال اگر بگذرد / بپیچیم ز گفتار جان و خرد
که میراث بگزارم و تاج و تخت / وزان پس نشینیم با نور بخت
شنیدند چون این سخن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند / گنه کردگان سوی درمان شدند
بآواز گفتند یک با دگر / که شاهی بود زین سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاک‌تر در جهان کس نزاد
ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکویها بیابیم ازوی / بدین و بداد اندر آریم روی
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین بهره و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان / چو منذر نشیند پسر دو زبان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش / بگیتی که باشد ز بهرام بیش
وزان پس ز ایرانیان هرچه پاک / چو ما پیش او در چو یک مشت خاک
ببهرام گفتند کای بهره مند / بشاهی تویی جان ما را پسند
ندانست کس از هنرهای تو / بپاکی تن و دانش و رای تو
چو خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی برو خواندیم آفرین
همه زیر سوگند و بندیم و بیم / که گوید که اندر گزند و بیم
گر او زین سپس شاه ایران شود / همه مرز در جنگ ویران شود
گروهی ببهرام باشند شاد / گروهی ز خسرو بگیرند یاد
ز داد آنچنان به که پیمان تست / وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیر جنگی است بس / وزان پس بزرگی بجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که خود داور آید چنان داستان
چنان بود آیین شاهان داد / که چون نو بود شاه فرخ نژاد
بر او شد ز موبد موبدان / بر روی سه بینا دل از بخردان





هم او شاه بر گاه بنشاندی / بر آن تخت بر آفرین خواندی
بیردی بنزدیک او تاج زر / از او یافتی زیب و آیین و فر
نهادی کلاه کئی بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بر برش
وزان پس هر آنکس که بردی نثار / بخواهنده دادی همه شهریار
بموبد سپردند پس تاج و تخت / بهامون شد از شهر بیدار بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه عاج تاج

## رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت نشستن

جهانی نظاره بر آن تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست / مرا زان سزاتر که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
برین بد که او پیش دستی کند / ببرنایی و تندرستی کند
بدو گفت بهرام آری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / جز از پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده / تنت را بخیره بتباهی مده
همه بیگناهیم وین کار تست / جهان را همه دل بیازار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بیگناهی و دیگر گروه
هم اورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه
بآب روان شد سر و تن بشست / بر آن دشت جای نیایش بجست
نیایش کنان پیش یزدان پاک / دو رخ بر نهاده بر تیره خاک
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو پیروز کن بندگان را بکار
اگر بنده زین داد جوید همی / که از بد جهان را بشوید همی
درین جنگ جانم شکیبا کنی / ابر نره شیران توانا کنی
وز آنجا بیامد خردمند شاه / نهاد آنگهی روی از آن سو براه
همی رفت با گرزه گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زو ز زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت خون از سرش بر برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم / بخوبی فزایندگان توایم
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بر آن تاج بر آفرین خواندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش / بآفرید این جشن و روز سروش
که بهرام بگرفت شاهنشهی / بهی جست از آن تخت و آن فرهی
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی شیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ / نه بینیم همی بر هوا پر زاغ
چو اصل فشاند همی تیر زان / چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نه گاو و نه هیزم نه جو / نه چیزی پدیدست تا جو درو
بدین تیرگی روز هول و خراج / زمین گشت از برف چون کوه عاج
من اندر چنین روز چندین نیاز / باندیشه در گشته فکرم دراز
همه کارها شد سر اندر نشیب / مگر دست گیرد بچیزی جنیب
کنون داستانی بگویم شگفت / گران بر تر اندازه نتوان گرفت

## پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود
## نشستن بهرام بر تخت و اندرز کردن بسرداران و نامه ها بهر مهتری نوشتن

چو بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری

ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت
ازو یافتم کافریده است بخت
بدو هستم امید و زو بیم و هراس
وزو دارم از نیکویها سپاس

سپاهم بدو نیز نازش کنید
بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان
که بستیم ما بندگی را میان

که این تاج بر شاه فرخنده باد
همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند
همه پیش او گوهر افشاندند

چنین گفت بهرام کای سرکشان
ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست
پرستش جز او را سزاوار نیست

ز بد روز بی بیم دارمتان
ببدخواه حاجت نیارمتان
بگفت این و از پیش برخاستند
بر و آفرین نو آراستند

شب تیره بودند با گفتگوی
چو خورشید بنمود بر چرخ روی
بآرام بنشست بر گاه شاه
برفتند ایرانیان بارخواه

چنین گفت بهرام با مهتران
که ای نامداران و نیک اختران
بیزدان بگردیم و رامش کنیم
بنازیم و دل زینجهان برکنیم

بگفت این و اسب کیان خواستند
که بر بارگاهش بیاراستند
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت
که رسم پرستش نباید نهفت

بهستی یزدان گواهی دهیم
روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز
ز نیک و ز بد نیست ما را گریز

کسی کو نگردد بروز شمار
مر او را تو با دین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج
بسر برنهاد آن پسندیده تاج

چنین گفت کز گنج خود بگذریم
نیم شاد گر مردمم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج
نه از بازگشتن بتیمار و رنج

که اویست جاوید و ما برگذر
تو از آز پرهیز و انده مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس
نیم شاد تا باشدم دسترس

بکوشیم بجوییم خرم بهشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست
مبادا که جوییم هرگز شکست

سپه را ز دشمن تن آسان کنیم
بداندیشگان را هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان
خردمند و بیدار و دیده جهان

چو با مردم زفت زفتی کنیم
همی با خردمند جفتی کنیم
هر آنکس که با ما نسازید گرم
بدی بیش بیند ازان کز بدم

هر آنکس که فرمان ما برگزید
غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه
جوانوی را خواند ازان بارگاه

بدو گفت نزدیک هر مهتری
بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد
که بهرام بر تخت بنشست شاد

خداوند بخشایش و راستی
گریزنده از کژی و کاستی
که با فرّ و برزست و با مهر و داد
نگیرد جز از پاک دادار یاد

پذیرفتم آنرا که فرمان برد
گناه آن بسیچد که درمان برد
نشستم برین تخت فرخ پدر
بر آیین طهمورث دادگر

بجز از راستی نیست با هر کسی
اگرچند ازو کژی آید بسی
بداد از نیاکان فزونی کنم
شما را بدین رهنمونی کنم

بر آن دین زردشت پیغمبرم
ز راه نیاکان خود نگذرم
نهم دین زردشت پیشین برو
براهیم پیغمبر راستگوی

همه پادشاهید بر چیز خویش
نگهبان مرز و نگهبان کیش
بفرزند و زن بر همان پادشا
خنک مردم زیرک پارسا

نخواهیم آگندن زر بگنج
گران گنج درویش ماند برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد
وزین اختران کامرانی دهد

بگرامشی نامه خوانید نیز
گران جاودان ارج پاید و چیز
ز ما بر همه پادشاهان درود
بویژه که مهرش بود تار و پود

نهادند بر نامها بر نگین
فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامها موبدان
سواران بینا دل و بخردان

## بخشیدن بهرام گناه ایرانیان و پدرود کردن منذر و نعمان و بخشیدن باج باقی با ایرانیان

دگر روز چون بردمید آفتاب
بنالید کوه و بیالود خواب

بنزدیک منذر شدند انگروه
که از ترس بودند دل پر ستوه

که خواهشگری کن بنزدیک شاه
زکردار ما تا نبخشد گناه
که چونان شدیم از بد یزدگرد
که خون در دل نامداران فسرد

ز بس زشت گفتار و کردار او
ز بیدادی و درد و آزار او
دل ما ز بهرام ازان بود سرد
گران شاه بودیم یکسر بدرد

بشد منذر زود



بشد منذر و شاه ازو کرد نرم
بگسترد پیشش سخنهای گرم
ببخشید اگر چندشان بد گناه
که با گوهر و دادگر بود شاه

بیاراست ایوان شاهنشهی
برفت آنکه بودش تهی و مهی
چو جای بزرگی بپرداختند
گر او بود شایسته بنشاختند

بهر جای خوانی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند دیگر گروه
سپهبد ز دادن نیامد ستوه

بسه روز جشن و می و سور بود
غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد
ز بهر من آن پاکزاده دو مرد

همه مهتران خواندند آفرین
براندشت آباد مردان کهین
وزان پس در گنج بگشاد شاه
بدینار و دیبا بیاراست گاه

ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ
ز یاقوت و هر گوهر رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد
جوانوی رفت و بدیشان شمرد

کس اندازهٔ بخشش او نداشت
همان تا و با کوشش اندر نهشت
همان تازیان اسپی هدیه داد
از ایوان شاهی برفتند شاد

بیاورد پس خلعت خسروی
همان اسپ و هم جامهٔ پهلوی
بخسرو سپردند و بنواختش
بدرگاه فرخنده بنشاختش

شهنشاه خسرو بنرسی رسید
ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یکدل و یکزبان
از دو کهتر آن نامدار جهان

ورا پهلوان کرد بر لشکرش
بدان تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد
ببخشش همه پادشاهی سپرد

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپاهش همه یکسره گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر
بیامد بر شاه دانش پذیر

جوانوی بیدار با او بهم
که نزدیک او بد شمار درم
ز باقی که بد نزد ایرانیان
بفرمود تا بگسلد از میان

دبیران دانا بدیوان شدند
ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار
شمار جهان داشت اندر کنار

ز باقی که بد در جهان سربسر
همه برگرفتند یکسا بکر
نود بار و صد بار و سیصد هزار
با ایران درم بود کرده شمار

ببخشید و دیوان بآتش نهاد
همه شهر ایران بران گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی
همی آفرین خواند هر کس بسی

برفتند یکسر بآتشکده
بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند
ببهرام شه آفرین خواندند

وزان پس فرستاد کارآگهان
یکی تا بگردند گرد جهان
کسی را که انجا رانده بد یزدگرد
بجست و بیکشهشان گرد کرد

بدان تا شود نامهٔ شهریار
که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری
ببخشید باندازه شان کشوری

ز دو موبد و مرزبان هر که بود
که آواز بهرام زیشان شنود
سراسر بدرگاه او آمدند
گشاده دل و تازه رو آمدند

بفرمود تا هر که بد دادجوی
سوی موبدان موبد آورد روی
چو فرمانش اندر گیتی بجای
منادی گری کرد بر در سرای

که ای زیردستان بیدار شاه
ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس هر آنکس کنید آفرین
که از داد شاه آباد باشد زمین

ز گیتی بیزدان پناهید و بس
که دارندهٔ اوست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما
نپیچد سر از راه و پیمان ما

بدو نیکوئیها فزونش کنیم
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگریزد او
بپادافرهٔ ما بیازد یزد او

گر ایدونکه یزدان دهد کردگار
بکام دل ما بود روزگار
برین نیکوییها فزایش بود
شما را بر ما ستایش بود

همه شهریاران بگفتار اوی
برفتند شادان و با آبروی
بدانگه که شد پادشاهیش راست
فزون گشت شادی و اندیشه کاست

## رفتن بهرام در خانهٔ لنبک آبکش و مهمان او شدن

همه بزم و نخچیر بد کار اوی
دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی

چنان بد که روزی بنخچیر شیر
همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی بدست
بدو گفت کای شاه یزدان پرست

دو مردند شاها بدین شهرها
یکی با نوا دیگری بینوا
براهام مردی پر از سیم و زر
جهودی فریبنده بدگهر

بآزادی لنبک آبکش
بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید بهرام کاینها که اند
ز گفتار و کردار هر جا چه اند

چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور با گهر پادشا
سقا نیست این لنبک آبکش / جوانمرد و با خوان و با خوی خوش
بیک نیمه روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بخواند ز راه
نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام بی بر جهودیست زفت / کجا از فتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هرگونه چیز
منادیگری را بفرمود شاه / که شو بانگ زن پیش این بارگاه
که هرکس که از لنبک آبکش / خورد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر باره زود یاب
سوی خانه لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد
که من سرکشی ام ز ایران سپاه / چو شب تیره شد دور ماندم ز راه
بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک از آواز اوی / وزان خوب گفتار دمساز اوی
بدو گفت زود اندر آی ای سوار / که خوشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی / همه یکبیک بر سرم مه بدی
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شاه آن پی خیزی تنش / یکی رشته بنهاد برگردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی دست شطرنج پیش آورید
یکی چاره ساخت تا خوردنی / بیاورد هرگونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / بنه مهره بازی از بهر خورد
ستد آنچه لنبک باو داد شاه / بپیچید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان [illegible] / بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند شاه از چنان جشن اوی / وزان خوب گفتار آن تازه روی
بگفت آن شب و بامداد پگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بنوازد همانا ستور
یک امروز مهمان من باش و بس / اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که باید بجای / یک امروز با من بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان ندارم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید / خرید آتش و نان بیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش برکشید / یکی آبکش را ببر در کشید
که دستار بود پیش در زیر مشک / ببازار شد گوشت آورد و کشک
باندام کالوشه بر نهاد / وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند / یکی مجلس دیگر آراستند
بیامد شب تیره با می بدست / همان لنبک آبکش می پرست
چو شب اندر شد تیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز و شبان شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز / چنان دان که بخشیده جان و چیز
بدو گفت بهرام کاین خود مباد / که روز سه دیگر بباشیم شاد
برد آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک آلت ببرد / گرو کان ببر یا به مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان / بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورشها کند پرورش
از و بستد آن گوشت بهرام زود / برید و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام / نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد / ببالین وی شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور / شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت ای نامدار / ببودی درین خانه تنگ و تار
درین خانه بیشک تن آسان نیم / گر از شاه ایران هراسان نیم
دو هفته درین خانه بی بها / بباشی گر آید دلت را هوا
بر او آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرم بری سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودم به شاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجائی بگویم سخنهای تو / که روشن شود زو دل و رای تو
که این میزبانی ترا بر دهد / چو افریدون گیتی تخت و افسر دهد
بیامد چو گرد اسپ از زین نهاد / بنخجیرگه رفت از آن خانه شاد

## رفتن بهرام بسرای براهام جهودی و تنگدلی کردن او با بهرام

همی کرد نخجیر تا شب ز کوه / برآمد سبک بازگشت از گروه
نهان از سپه باز بهرام تفت / سوی خان بی بر براهام رفت

بزد در بدو



بزد در بدو گفت کز شهریار / بماندم چو باز آمد از شکار
شب آمد ندانم همی راه را / نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب درین خانه یابم سپنج / نباشد کسی را ز من هیچ رنج
به پیش براهام شد پیشکار / بگفت آنچه بشنید زان نامدار
براهام گفت ایچ ازین در مرنج / بگویش که اندر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت / که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی / گر آید بگذشتن مرا نیست روی
همی نخواهم از تو من امشب سپنج / نیارم بچیزیت از آن پس برنج
چو بشنید دربان بشد پیشکار / بنزد براهام شد کاین سوار
همی زاید امشب نخواهد گذشت / سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو بیدرنگ / بگویش که اینجایگه هست تنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه / بخسبد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ای سپنج / نیابم بدین خانه کالیدت رنج
بدین در بخسبم نخواهم سرای / ندارم بچیزی دگر هیچ رای
براهام گفت ای سرده سوار / همی پنجه داری مرا خوار خوار
بخسبی و چیزت بدزدد کسی / از این در مرا رنجه داری بسی
بخانه درای ار جهان تنگ شد / همه کار بی برگ و بیرنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من / ندارم بمرگ آب چین و کفن
بدو گفت بهرام کای نیکمرد / ندارم تو را هیچگونه بدرد
ز تو بس کنم این در خانه جای / کنم پاس تو بیخرد وش و درای
براهام از آن پس پر اندیشه شد / وز اندیشه جانش یکی بیشه شد
که این شوخ مرد از درم نگذرد / که دارم که تیمار اسپش خورد
دگرباره گفت ای سرافراز مرد / بسی گفتن تو مرا خسته کرد
گر این اسپ سرگین کند آب افکند / وگر خشت اینخانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری / برو بی و خاکش بهامون بری
همان خشت پخته تو تاوان دهی / چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم / بدین رنجها سر گروگان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام / ببست و بر آهیخت تیغ از نیام
نمدزینش گسترد و بالینش زین / بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن درخانه از پس ببست / بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس به بهرام گفت ای سوار / چو این داستان بشنوی یاد دار
بگیتی هر آنکس که دارد خورد / چو خوردش نباشد همی ننگرد
بدو گفت بهرام کاین داستان / شنیدستم از گفته باستان
شنیده بد این دیدم کنون / که برخواند می از گفته رهنمون
می آورد و چون سیر خورد آن جهود / وزان می ورا شادمانی فزود
خروشید کاین رنج دیده سوار / بدین داستان کهن گوش دار
هر آنکس که دارد خورد گر نهد / سپاسی بران داشتن بر نهد
که هرکس که دارد دلش روشن است / درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشک لب / چنان چون توئی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت / بدیدم همی یاد باید گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیک / خنک میگسار و می و جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور / گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چرمه تیز رو زین نهاد / چه زین از بر خشک بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار / بگفتار خود بر نه پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب روبیم یکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر / برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو با بکار / بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم مزد تا خاک بیرون برد / وزین خانه تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک / بر و بدبر و در بریز اندر مغاک
تو پیمان که کردی بگردی مبر / نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام از و این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
یکی خوب دستار بودش حریر / بموزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو برد پاک / بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام رفت و سبک برگرفت / از آن مانده بهرام و شد در شگفت
براهام گفت ایا پارسا / گر از رادیت بشنود پادشا
ترا از جهان بی نیازی دهد / بر این مهتران سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
باندیشه آن شب بایوان نخفت / بخندید از آن آبکش بگفت

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سپه را سراسر همه بار داد

## بخش کردن بهرام خواسته براهام به لنبک

بفرمود تا لنبک آبکش / بشبدیز او دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را / جهود بداندیش بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند / یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر / نگر تا نباشی بجز دادگر
بخان براهام شو بی کیار / نگر تا نهاده چه یابی بیار
بشد پاکدل تا بخان جهود / همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز افگندنی / ز گستردنی هم ز آگندنی
یکی کاروان خانه بد در سرای / نبد کاله را بر زمین نیز جای
ز زر و ز سیم و ز هر گوهری / بهر بدره بر بلند افسری
ندانست موبد مر آن را شمار / شتر خواست از دشت بهرام هزار
همی بار کردند چیزی نماند / سبک نیکدل کاروانها براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه / بشد مرد دانا بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست / همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندر آن شاه ایران شگفت / وزان در دل اندیشها برگرفت
که چندین بود زیر مرد جهود / چو دزدی نبودش ورزش چه سود
ازان صد شتروار زر و درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد / بشد لنبک از راه گنجی ببرد
وزان پس براهام را خواند و گفت / که ای در کمی گشته با خاک جفت
چه گوئی که پیغمبر چند زیست / چه بایست چندین ببیشی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن / ازان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد / کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان ز خوردن بکش / ببین زین سپس خوردن آبکش
ز سرگین و دستار و زربفت و خشت / بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد نا پاکدل را چهار / بدو گفت کاین را سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا / درم مرد درویش را سر ترا
بارزانیان داد چیزی که بود / خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج آنچه در خانه بود / که آن را سزا مرد بیگانه بود

## کشتن بهرام شیران را و باز داشتن مردم را از خوردن شراب

چو یوز شکاری بکار آمدش / بجنبید و رای شکار آمدش
یکی باره تیزتک برنشست / بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / نشستند با مردم نیکبخت
بسان بهشتی یکی سبز جای / ندید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کاین جای شیران بود / هشیوار مردان درو نغنود
به بیشه درون گرد برگشت شاه / همی گرد هر جای نخچیرگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید / در چاره شیر شمشیر دید
یکی بانگ برزد بدان نره شیر / چو آهنگ او کرد و شیر دلیر
ز بیشه بنیکسو جهانید اسپ / برافروخت بر سان آذرگشسپ
هم آنگاه بیرون خرامید شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت / دل شیر ماده بهم بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد / بغرید و چنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار / فروماند چنگش ز دادن کارزار
یکی مرد دهقان یزدان پرست / بدان بیشه بودش جای نشست
کجا نام او مهر بیداد بود / بدان زخم شمشیر دلشاد بود
برون آمد از بیشه مرد کهن / زبانش گشاده بشیرین سخن
چو آمد بر شاه ایران فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار / بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای / خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند / ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو / برآورد از قبضه شست ادی
درین بیشه باشد زمانی نشین / بیارمت شیر و می و انگبین
بره هست چندانکه باید بکار / درختان بار آور و سایه دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی گرد زان بیشه جای نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
نشد مهر بیداد و رامشگران / بیاورد چندی از ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت / بیامد یکی جام زرین بدست





چو نان خورده شد جامهای نبید / نهادند پیشش گل شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بکوشید و بر خوانش آرام داد
چو شد مهر بیداد شادان ز می / ببهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که ماننده شاه را / همان تیمه شب نیمه ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست / نگارنده چهر پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی / نه افزود و هرگز نکاهد همی
اگر من همی نیک نامم بشاه / تو را دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زانجایگه برنشست / بایوان خرم خرامید مست
نخفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
چو بنشست میخواست از بامداد / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم آنگه یکی مرد مه / برش میوه آورد لختی ز ده
شتردارها نار و سیب و بهی / ز گل دسته ها گرد شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
همه این مه که با میوه بوی بود / ورا پهلوی نام کیروی بود
چو شد مرد خرم بدیدار شاه / وزان نامداران بجشنگاه
یکی جام زد بر سرخی بلور / بدلش اندر افتاد ازانجام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست / بد انجام می تاخت بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخوار و کیروی نام
بروی شهنشاه جام نبید / چو من درکشم باز خواهم گزید
بگفت این و زان هفت پی هم بخورد / وزان می پرستان بر آورد گرد
بدستوری شاه برگذشت / که داند که می در تنش چون گذشت
از آن شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه مرد می گرم گشت
برانگیخت اسپ از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا سوی کوه
فرود آمد از اسپ جای نهفت / نگه کرد در سایه ای بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکندند ازان خوابگاه
همه تاختند از پس او گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / برش اسپ استاده بر راه
بر گوهر انش خروشان شدند / وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه
که کیروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکندید در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کیروی پر درد شد
هم آنگه بر آمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر / اگر پهلوانست یا پیشه ور
بدینگونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
کجا شاه بر زرش بهار استی / همان نامه باستان خواستی

## داستان کودک کفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را

چنین تا یکی کودک کفشگر / زنی خواست با نام و چیز و هنر
فرازش نیامد بران کار سخت / همی زار بگریست مامش ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را بدانخانه اندر کشید
بپور جوان گفت کاین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ / کلنگ از نمد کی کند کان سنگ
بزد کفشگر زان می هفت هشت / همانا پی و پوست او سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
وزانجایگه شد بر بام خویش / نشد شاددل یافته کام خویش
چنان بد که شیری ز شیران شاه / یکی بند بگسست و آمد براه
هنوز از زمان کفشگر مست بود / بدر بد یله آنکه او شست بود
بشد تیز بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر یله سیر بود / غلام از بر و شیر در زیر بود
همی شد دوان شیربان چون نوند / بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدیده بدید آنچه بشنیده بود
جهاندار ازان بد شگفتی بماند / سر موبدان ورد آن را بخواند
بموبد چنین گفت کاین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / که بر پهلوانان دلیری سزاست
بخندید و گفتند تا مادرش / فزاید مگر بر هنر گوهرش
بر نامدارش چون سخن شد دراز / دوان رفت و بر شاه بگشاد راز

نخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجای / یکی زان گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرش تا بزه سست بود / زنش گفت کان سست خود بود بود
بدادم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گردش رخان / نه سر بر آورد گشت استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید / که دانست کانشاه خواهد شنید
نیا کفشگر بود و آن کفشگر / ازان بیشه بر تر نیامد گهر
بخندید ازان پیره زن شاه گفت / که این داستان زان نباید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست و میخواره باید گزید
که چندین خورد می که بر نره شیر / نشیند نیارد دو ره شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه / ز سر بر کند مست خفته براه
خروشی بر آمد همانگه ز در / که ای پهلوانان زرین کمر
براندازه بر هر کسی می خورید / ز آغاز فرجام خود بنگرید
چو می تان بشادی شود رهنمون / بجنبید تا تن نگردد زبون

## ویران کردن روزبه موبد بهرام ده را بچاره و باز آباد کردنش.

بیامد سیوم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیر خود با سپاه
بدست چپش هرمزد کدخدای / سوی راستش موبد پاکرای
بدو داستانها همی خواندند / ز جمشید و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش شاهین و باز / همیکرد کوتاه روزی دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجائی پی گور و آهو ندید
چو خورشید تابان ز دم سار گشت / ز نخچیرگه تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
ازان ده فراوان براه آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
نکردند ایشان کسی آفرین / تو گفتی ببست آن خران را زمین
جهاندار پر خشم و پر تاب بود / همیخواست کاندران ده فرود
از آن همرهان تنگدل گشت شاه / بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت پر خشم شاه / که چونین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد / بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندرون سوی ده شد ز راه
بدیشان چنین گفت کاین سبز جای / پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندران کام را
شمارا همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر ازین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترید / کسی را نباید که فرمان برید
ز من ده چه مرد و چه کدخدای / بیک راه باید که دارید جای
زن و مرد و کودک سراسر مهید / یکایک همه کدخدایی دهید
خروشی بر آمد ز بر مایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازان پس یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای
چو همباک شد مرد برنا بده / بریدند ناگه سر مرد مه
همه یک بدیگر در آویختند / بهر جای بیراه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گرفتند ناگاه ازان ده گریز
بماندند پیران بی پای و پر / نماند آلت و ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک بی آبجوی
شده دشت ویران و ویران سرای / رمیده ازو مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار / ازان سو به نخچیر شد شهریار
بدانجای آباد و خرم رسید / نگه کرد بر پای جایی ندید
درختان شده خشک و ویران سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / دریغ است ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد کردان بگنج / چنان کن که زین پس نبیند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسپ و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یکروزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بیخرد موبدی / ازان نامداران پی بر بدی
بما گفت یکسر همه مهترید / نگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای ده اید / زن و مرد بر مهتران برمهید





بگفت این و این ده پر آشوب گشت / پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان ورا یار باندازه باد / غم و مرگ و سختی برو تازه باد
همه کار اینجای بر بدتریست / چنان شد که بر ما بباید گریست
ازان پیر پرسید پس روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجائی که تخم و گیا پر بود
بدو داد و گفت مهتر تو باش / بهر کار چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر که بیکار سازد بده / همه کهتر انند یکسر تو مه
بر آن موبد پیر نفرین مکن / نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه / فرستمت چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت / همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت / نشاندند هر جای چندی درخت
چو یکمرز از ورزش آباد کرد / دل هر که بود اندران شاد کرد
از ایشان ز هر کس که بگریختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج این پیره سر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / همه برزن آباد کردند و جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود در کشتمند
درختی بهر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران بسان بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده / بر آمد ز ورزش همه کار مه
چو آمد همنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد موبدان روزبه / چو هر دو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد ناکام بهرام گور / جهان دید بر کشتمند و ستور
برآورده زو کاخهای بلند / همه ده پر از گاو و پر گوسفند
همه باغ پر آب و کشت و خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید
پراگنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده کوه و در یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویران شد این سبز ده
پراگنده زو مردم و چارپای / چه دادی که آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن / بپای آمد این شارسان کهن
هم از یک سخن ده خود آباد گشت / دل شاه ایران ازان شاد گشت
مرا شاه فرمود کین سبز جای / بدینار و گنج اندر آور بپای
بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد / ز هر دو برآورد ناگاه گرد
چنان چون بیک شهر دو کدخدای / بود بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده / که ایمن دمان بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان / پرستار و مزدور پالیزبان
چو مهتر شدند آنکه بودند که / بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد این پاک جای / نکوهش ز من دور ترس خدای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه / برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی باخرد پیر کردم بپای / سخنگوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان بدو شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد راه راست / بیفزود خوبی و زشتی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی / وزان پس گشادم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر آبدار / چو بر جایگه بر بدش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و ویرانی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار تاج تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پرهنر پیر بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند

## بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را

دگر هفته با موبدان و مهان / به نخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی به نخچیرگاه / همی باشد و می خورد با سپاه
بنخچیر کوه و بنخچیر دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه / شب آمد بره گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همیخواندند
یکی آتشی دید تابان ز دور / بدانسان که چون گنبد شاه سور

شهنشه بدان روشنی بنگرید / بیکسو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراکنده مردان مه
بدان روی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری / نشسته بهر جای رامشگری
همه جامه رزم خسرو زدند / وزان هر یکی بر زمان نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی / همه چرب گوی و همه مشکبوی
بنزدیک پیش در آسیا / برامش کشیده نخی بر کیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کاین باد بهرامشاه
که با فر و برزست و با چهر و مهر / بدو زیست بر پای گردان سپهر
همی میچکد گوئی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد بجز شیر و گور / از ایرا ورا خوانند بهرام گور
جهاندار کاواز ایشان شنید / عنان را بپیچید وزانسو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران / نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور / نهادش ابر دست بهرام گور
ازان دختران آنکه بد نامدار / بردن آمدند از میانه چهار
یکی مشکناز و دگر مشکنک / یکی نازتاب و دگر سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همی چامه گفتند بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان بدلش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران که اند / ازین آتش افروختن بر چه اند
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز ماننده شهریار
پدرشان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیاید همم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از هر یکی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادند کامد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشید روی / چه داری چنین نیست هنگام شوی
بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت / که این دختران مرانیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند / بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند چیزی فزون / نگوییم ازین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / بمن ده وزین بیش خیره مدار
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد / گزین در که گفتی سوارا بگرد
نه جامست ما را نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا / که بی چیز ایشان بباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستار خاک نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بدانسان که دیده پسندیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خواست / بدشت اندر آواز بالای خواست
بفرمود تا خادمان سپاه / برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد بیکایک بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
فرو ماند آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کان نامدار چو ماه / برین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره اینجایگه چون رسید / زنش گفت کز دور آتش بدید
برآواز این رامش دختران / هم از مستی رود و رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن / که ای زن مرا داستانی بزن
که نیکست فرجام این یا بدی / زنش گفت کاری بود ایزدی
بپرسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
بروی زمین بر همی راه جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرای ببیند چو ایشان چنین / گسسته شود بر بتان آفرین
بر نیاسود تا شید بر پشت زاغ / برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان / چه از بدنژاد و چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد ز ده / بدین پیر گفت ای گو روزبه
ببالین آمد شب تیره بخت / ببار آمد آن سبز شاخ درخت
نگه کرد انجمن آتش بدید / عنانرا بپیچید وزینسو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند / بناز آنکه در نهفت وی اند

بد ایزدی



بدان روی و آن موی و آن راستی / همی شاه را دخت آراستی
شهنشاه بهرام دانا درست / بهر کشوری بر زمین بست دست
ترا دادم این کشور و مرز پاک / مخور غم که رستی ز اندوه و باک
بفرمای فرمان که فرمان تراست / همه بندگانیم و پیمان تو راست
کنون ما همه کهتران توایم / چه کهتر همه چاکران توایم
بدو آسیابان و زن خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن روی و موی / ز چرخ چهارم خور آورد شوی

## یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن بارزانیان

دگر هفته آمد بنخچیرگاه / خود و موبد و ویژگان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو با دد ماند و گرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهانداری اندر بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / نه بینیم نگوییم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را / چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنانرا بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
برین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بر این مرز خویش / که در کار پیدا کنم ارز خویش
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / گران سهم از آن جا خروش آمدم
همی آید از آب آوای سنج / خروشش همی مینماید بگنج
چو بشنید بهرام از آنسو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر کشتمند
شب آمد گوان شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مصقول گشت آن هوای بنفش
ز هر سو برفتند کارگران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند گرفتند پاک / شد آنجایگه هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جائی چو کوه
یکی خانه کرده از تخته خشت / بصاروج کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش / پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد ز در / ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز / برآورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخوری کرده زرین به پیش
ز برجد بآخور درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میانشان تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذرو آن زرین و طاوس نر / همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند افسر ماه شد
بتندی بشاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت آنرا کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / نویسد کسی کش بود رای و کام
نگه کن برین گنج تا نام کیست / که آکندن آن بهنگام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بدان گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته است بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا گرد باید مرا گنج خویش
هر آن گنج کان جز بشمشیر و داد / فراز آید آن گنج هرگز مباد
بارزانیان ده همه هر چه هست / مباد آنکه آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنم / بداد و بشمشیر گنج آگنم
نباید سپاه مرا بهره زین / نه تنگست بر ما بمردی زمین
همه خواسته بر سر همچنان / بباید شمردن بر سیم کیان
فروشید گوهر بزر و بسیم / زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند نام / گسسته دل از نام و آرام و کام
ز ویران و آباد گرد آورید / وزان پس بیکایک همه بشمرید

کسی را که اندوه و غم است نیز / ازین گنج باید که باشدش چیز
ببخشید دینار و گنج و درم / بمرد روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست / چرا بایدم گنج جمشید جست
ازان ده یک ار زاکه بنمود راه / همی شاه جست از میان سپاه
کفن هر که بستاند از جمشید / بشادی مبادش ز گیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم / ز روم و ز چین نام و گنج آورم
من و اسب شبدیز و شمشیر تیز / نگیرم فریب و ندارم گریز
وز آنجایگه شد سوی گنج خویش / که گرد آورید از خوی و رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را / درم داد یکساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهرنگار
می لعل رخشان بجام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / که از آفریدون بُد او یادگار
برین هفتشان تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
به بینید تا زین بزرگان که ماند / بر ایشان بداد آفرینی که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از آن مهتران یادگار
که این رامشش بود و آنرا نبود / یکیشان نکوهید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را ببد نسپریم
چرا گنج آن رفتگان بایدم / دگر دل ز دینار بگشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج / ننازم بتاج و نیازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکه که از زیردستان ما / ز دهقان و وز زیردستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج ما / مبادا سر و افسر و گنج ما
یکی پیر بُد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شصت و چهار
چو آواز بشنید برپای خواست / چنین گفت کای مهتر داد راست
خبر یافتم از فریدون و جم / وزان نامداران بهر بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان / امید کهانی و فر مهان
اگر چون دلت بهمن دربها / ز دریا گهر موج برخواستی
که نور سروش از روان تو خاست / خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراگندی اندر جهان / که کس آن ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند / وزان گنج کاوان همی خواندند
ندادست کس در جهان کان گنجها / بخاکست یا در دم اژدهاست
تو چون یافتی تنگ دیدی بگنج / که ننگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندین گهر / ندیدو نه بینند صد تاجور
بدرویش بخشیدی این گوهران / همان گاو و گور از کران تا کران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد / تن آباد و پیروز بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخن / سه گردد و هم نیاید بن
پس از رفتنت نام تو زنده ماند / چو گوینده تاریخ رود تو خواند

## رفتن بهرام ازان نخجیر بخانهٔ بازرگان و ناخوش برگشتن از و

دگر هفته روزی بنخجیر شد / ز رزم بود بازگشتش و تیره شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخجیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید / بهر سو نگه کرد کس را ندید
ببازارگان گفت ما را سپنج / توان داد گر ما نه بینی برنج
چو بازارگانش فرود آورید / مر او را یکی خواب که برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان داد چندی درم
بدو گفت تختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
نیاورد بازارگان آنچه گفت / نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان خفت نرم / یکی مرغ بریان بیاور دگرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / ز بازار بنخواهش بیاراستم
نیاوردمی و داده بودم درم / که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای بیخرد / نداری خرد گور وان پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستن نیست آیین و شرم
چو بشنید بهرام از و این سخن / شدش آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان نخورد / برو نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگامهٔ خواب بودش نخفت / ببازارگان چیز دیگر نگفت
ز دریای جوشان چو خور بردمید / شد آنجا در قیرگون ناپدید





همی گفت پرمایه بازارگان / بشاگرد کای مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش نبد یکدرم / با فزون خریدی و کردی ستم
گر ارزان بدی مرغ با این نوا / نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی گران و ابا تنگی پنیر / بُدی با من امروز چون آب و شیر
چنین گفت شاگرد کاین نیکیست / چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخواست از خواب خوش / بشد پیش آن بارهٔ دستکش
که زین بر نهد تا بایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش به بهرام گفت / که امروز با بنده بباش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت اوی / شگفتی فرو ماند از بخت اوی
جوان رفت و آورد خایه دو بیست / باستاد و گفت ای گرامی مایست
یکی مغز بادام بریان و گرم / پنیر کهن ساز با نان نرم
کاین آرزوها همی دی بخواست / بریان و خوانی بیارای راست
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار / همی پایه گردی تو دی خوشگوار
کنون آرزو هست بیاریم گرم / دگر تازه هر خوردنی نرم نرم
بگفت این سخن پس ببازار شد / بساز دگرگون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می پیش برد / نخستین به بهرام خسرو سپرد
بدینگونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام با ما کند خواستار
شتابی گساریدو مستان شوید / مجنبید تا می پرستان شوید
بیالید شبدیز و زین بر نهاد / سوی گلشن آمد ز می گشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش / با فزونی ایمر دارزان فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی / همی چشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان و برفت / سوی گاه شاهی گرازید تفت
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / جهانبان نشست از بر تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار / که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک اوی / که چون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زنده / چنان دان که شاگرد را بنده
همان نیز هر ماهیانه دوبار / درم شصت گنجی برو بر شمار
بچیز تو او ساز مهمان کند / دل مرد آزاده خندان کند
بموبد چنین گفت از آن پس که شاه / چو کار جهان را ندارد نگاه
چه داند که مردم کدامست مه / چگونه شناسد بدین ابله او

## کشتن بهرام اژدها را و رفتن او بخانهٔ دهقان

کنون ای خردمند دانش پذیر / اگر بایدت یک سخن یادگیر
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی / همانا که کم باشی از آدمی
همی بود نخچیر با مهتران / می ار روشن و جام و رامشگران
بهار آمد و خاک شد چون بهشت / بروی زمین بر هوا لاله کشت
همه بوم و بر پر ز نخچیر گشت / بجوی آبها چون می سیر گشت
گرازیدن گور و آهو بشخ / کشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از مشک دم / بگرد آنگل تا رسته تخم
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد در هنگام نخجیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیاورد باید همه یوز و باز / همان چرغ و شاهین گردنفراز
از ایدر سوی تور باید شدن / بباید به نخچیر ماهی بُدن
سوی تور شد شاه نخجیر جوی / جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداخته آن دلاور مهان
دو روز اندر آن کارها شد درنگ / همی بود بهرام با چنگ چنگ
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج / زمین برد شد کوه و در چو عاج
بنخجیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای آن موی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان در برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدهای دژنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت خوناب و زهر از برش

فرود آمد و خنجری برکشید / سراسر براژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افسرده بود
برآمد دگر بیست بهرام زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مرد مرده را از برش / که هرگز مبادا برش باسرش
همی راند حیران و پیچان براه / بخاک و بآب آرزومند شاه
چنین تا بآباد جائی رسید / ز نامون سوی در سرائی رسید
زنی دید برکتف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاید سپنج / دهند ار گذشتن بباید برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار / تو این خانه چون خانه خویش دار
چو پاسخ شنید اسب در خانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کآرو ابیش مال / چو وقت چو آید بکن در جوال
خود آمد بجائی که بودش نهفت / نه پیش اندرون رفت و نه بر خاست
حصیری بگسترد و بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آب شد آب برد / همه در نهان شوی را برشمرد
که این مرد ابله بماند بجای / هرانکه که بیند کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان / منم لشکری دل روندان کنان
بیاورد خوانی و بنهاد راست / بر و تره و سرکه و نان و ماست
بشد شاه بهرام و رخ را بشست / گران اژدها بود نا تندرست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت کای نشست ناشسته روی
بره گشت باید تورا کاین سوار / بزرگست و از تخمه شهریار
که برز کیان دارد و فر ماه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی / که چندین چرا باید این گفتگوی
نداری نمکسود و هیزم نه نان / نه شب دوک ریسی همی چون زنان
بره گشتی و خورد و در رفت این سوار / تو شو خوربا نو همی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / بپیش آیدت بیگمان بیکران
همی گفت انباز و نشنید زن / که هم نیکزن بود و هم رای زن
بره کشت شوهر بفرجام کار / بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد کشته دیگی بر سه بخت / برید آتش از هیزم نیم سخت
بیاورد خوانی بر شهریار / بر و خایه و تره جویبار
یکی پای بریان برو زان بره / همان پخته چیزی که بد یکسره
چو بهرام دست از خورشها بشست / همی بود بی خواب و ناتندرست
چو شب کرد برآفتاب انجمن / بیاورد می با یکی رود زن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم / بمی درد و اندوه را بشکریم
بگو داستان نیز گردم یله / ازین شاه هست آزادی است اگله
زن کم سخن گفت آری نکوست / هم آغاز و فرجام هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کاین است و بس / وز و داد و خوبی نه بیند کس
زن پرمنش گفت کای پاکرای / بدین ده فراوان کست در سرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان وزان کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام ازان رنج بیند بسی
بگو شد ز بهر درم پنج شش / که ناخوش کند بر دلش روز خوش
زن پاک تن را بآلودگی / برد نام و یازد به بیهودگی
زیانی بود کان نیاید برنج / ز شاه جهاندار اینست رنج
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد ورا نام ازان مایه کار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس / که از داد گر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس روز چند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور چادر مشکبوی / بدرید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره دانش از او نهفت
بهر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند در آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوندی یار جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گوئی همی / بفال بد اندر چه گوئی همی

چنین



چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک / نباشد بنافه درون بوی مشک
ز نا ورد یا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هرانگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش نیز بدتر نبود
بپستان چنین خشک شد شیر اوی / دگرگونه شد رنگ آژیر اوی
چو شاه جهان این سخنها شنود / پشیمانی آمدش ز اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامگار / توانا و دارنده روزگار
اگر بازگردد دل من ز داد / ازان پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زد دست گفت / که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
ز پستان گاوش بیازید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده دادگر / وگرنه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیداد را داد شد باز جای
تو با خنده و رامش باش ازین / که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کار چون شیر با پخته شد / زن و مرد ازان کار پردخته شد
بنزدیک مهمان شد آن پاکرای / همی برد خوان از پسش کدخدای
نهاد از برش کاسه شیر با / چه نیکو بدی گر بدی زیربا
ازان شیر با شاه بختی بخورد / چنین گفت با آن زن نیکمرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جائی که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برتر بلند / نباید که از باد یابد گزند
وزان پس ببین تا که آید ز راه / همی کن برین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوشید سخت / بیاویخت آنشب ورا از درخت
همیداشت آن تازیانه نگاه / پدید آمد از راه بیمر سپاه
هرانکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش شیب دراز / برفتند و بردند یکسر نماز
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پر از شرم رفتند هر دو ز راه / پیاده دوان تا بنزدیک شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا / جهاندار و بر موبدان موبدا
درین خانه درویش بد میزبان / زنی بینوا شوی پالیزبان
برین بندگی نیز کوشش نبود / هم از شاه ما را پژوهش نبود
که چون او بدین جای مهمان رسید / بدین بینوا میهمانی رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن / برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشست از بر باره بادپای
بشد زان ده بینوا شهریار / بیامد بایوان گوهر نگار
بزرگان ایران ز بهر شکار / بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی / ز ترک و ز رومی و از پارسی

## رفتن بهرام به نخچیر و خواستنش دختر دهقان برزین

بروز سه دیگر برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته ده شتر / رکابش همه سیم و پالانش زر
ده اشتر نشستنگه شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندرون ساخته هفت پیل / بر تخت فیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران / همه بر سران افسران گران
ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد مرغ و شاهین گردنفراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهش دو چنگ و منقار زرد / چو زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام / دو چشمش چنان چون پر از خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج و پیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار / چهل یاره دستی و دستش گوشوار
شتروار سیصد طرایف ز چین / فرستاده یاقوت سیصد نگین
پس باز داران صد و شصت یوز / ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر / بدو اندر افگنده انجیر زر
بیامد شهنشاه از ایشان بدشت / همی بانگش از مشتری برگذشت

هرانکس که بودند نخچیر جوی
سوی آب دریا نهادند روی

جهاندار بهرام هر هفت سال
بدان آب رفتی بفرخنده فال

چو لشکر بنزدیک دریا رسید
شهنشاه دریا پر از مرغ دید

بز و طبل و طغرل شدندی هوا
شکیبا نبد مرغ فرمانروا

ز بون بود چنگال ور کلنگ
شکاری که نخچیر او بد پلنگ

سرانجام شد در هوا ناپدید
کلنگی بچنگ آمدش بردمید

بپرید برسان تیر از کمان
یکی باز دار از پس اندر دوان

دل شاه گشت از پریدنش تنگ
همی تاخت از پس بر آوای زنگ

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
برآورده از گوشهٔ باغ کاخ

بشد تازیان با تنی چند شاه
همی بود لشکر بنخچیرگاه

چو بهرام گور اندر آمد بباغ
یکی باغ دید از فراخی چو راغ

زمینش بدیبا بیاراسته
همه باغ پر بنده و خواسته

میان گلستان یکی آبگیر
بلب بر نشسته یکی مرد پیر

سه دختر برو نشسته چو عاج
بسر بر نهاده ز پیروزه تاج

برخ چون بهار و ببالا بلند
با ابرو کمان و بگیسو کمند

یکی جام بر دست هر یک بلور
بایشان نگه کرد بهرام گور

ز دیدارشان چشم او خیره شد
ز باز و ز طغرل دلش تیره شد

چو دهقان پرمایه او را بدید
رخ او شد از بیم چون شنبلید

خردمند پیری و برزین بنام
دل او شد از شاه ناشادکام

برفت از بر حوض برزین چو باد
بر شاه شد خاک را بوسه داد

بدو گفت کای شاه خورشید چهر
بکام تو گردد گردان سپهر

نیارمت گفتن که ایدر بایست
بدین مرز من با سواری دویست

سرنام برزین برآمد بماه
اگر شاد گردد بدین باغ شاه

ببرزین چنین گفت شاه جهان
که امروز طغرل شد اندر نهان

دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ
که مرغان چو نخچیر بود و پلنگ

چنین پاسخ آورد برزین بشاه
که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

ابا زنگ زرین تنش همچو قیر
همان چنگ و منقار او خونریز

بیامد بر آن گوزبن بر نشست
ببخت تو آید هم اکنون بدست

همانگه یکی بنده را گفت شاه
که شو گوزبن کن سراسر نگاه

بشد بنده چون باد آواز داد
که همواره شاه جهان شاد باد

که طغرل بشاخی درآویخته است
کنون بازدارش بگیرد بدست

چو طغرل پدید آمد آن تیز گفت
که ای درزبان شاه بی یار و جفت

پی میزبان بر تو فرخنده باد
همه تاجداران ترا بنده باد

بر آن شادی اکنون یکی جام خواه
چو آرام دل یافتی کام خواه

شهنشاه گیتی بر آن آبگیر
فرود آمد و شاد برگشت پیر

بیامد هم آنگاه دستور او
همان خیل داران و گنجور او

بیاورد برزین یکی زرد جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

وز آن پس بیاورد جام بلور
همی داشت در پیش بهرام گور

جهاندار چون دید بستد نبید
از اندازه خط برتر کشید

چو برزین چنان دید برگشت شاد
بیامد بهر جای خمی نهاد

چو شد مست برزین بر آن دختران
چنین گفت کای پرهنر کهتران

بدین باغ بهرام شاه آمدست
ز گردنکشی زان سپاه آمدست

بیا چامه پیش آور ای چامه گوی
تو چنگ آور ای دختر ماه روی

برفتند هر سه بنزدیک شاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

یکی پای کوب و دگر چنگزن
سه دیگر خوش آواز لشکرشکن

باواز ایشان شهنشاه جام
زباده تهی کرد و شد شادکام

بدو گفت کاین دختران کیند
که با تو درین شادمانی زیند

چنین گفت برزین که ای شهریار
همی شاد بی تو کسی روزگار

چنان دان که این دختران منند
پسندیده و دلبران منند

یکی چامه گوی و دگر چنگزن
سیوم پایکوب و شکن بر شکن

ز چیزی مر این نیست شاها کمی
درم هست و دینار و باغ و رمی

سه دختر نگه دار خرم بهار
بدیشان که بیند همی شهریار

بدان چامه زن گفت کای ماه روی
بپرداز دل چامهٔ شاه گوی

بتان چامه و چنگ برساختند
یکایک دل از غم بپرداختند

نخستین شهنشاه را چامه گوی
چنین گفت کای خسرو ماه روی

نمانی مگر بر فلک ماه را
نشانی مگر خسروی گاه را

بدیدار ماه و ببالای ساج
بنازد بتو تخت شاهی و تاج

خنک آنکه شبگیر بیند ت روی
خنک آنکه یابد ز موی تو بوی





میان تنگ چون شیر و بازو ستبر
همی فر تاجت برآید بابر

بگلنار ماند همی چهر تو
زشادی بخندد دل از مهر تو

دلت همچو دریا و دستت چو ابر
شکارت نه بینم همی جز هژبر

همی موی کافی به پیکان تیر
همی آب گردد ز داد تو شیر

سپاهی که بیند کمند ترا
همی بازوی زورمند ترا

بدرد دل و مغز جنگ آوران
وگر چند باشند سپاهی گران

چو آن چامه بشنید بهرام گور
بخورد آن گران سنگ جام بلور

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

نیابی تو داماد بهتر ز من
بگو شهریاران سرانجمن

بمن ده تو این هر سه دختر ترا
بکیوان برافرازم افسر ترا

بدو گفت برزین که ای شهریار
بتو شاد بادا می و میگسار

که یارست گفتن خود اندر جهان
که آید در چنین زهره اندر نهان

مرا گر پذیری بسان رهی
که بر بستم آن تخت شاهنشهی

پرستش کنم تاج و تخت ترا
همان فر و اورند و بخت ترا

همان این سه دختر پرستنده اند
به پیش تو بر پای چون بنده اند

پرستندگان را پسندید شاه
بدیشان که از دور دید آن سه ماه

ببالای ساج اند و همرنگ عاج
سزاوار تخت اند و زیبای تاج

بگویم کنون آنچه هستم نهان
بد و نیک با شهریار جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز افکندنی هم پراکندنی

همانا شتر بار باشد دویست
بایوان من بنده گر بیش نیست

همان یاره و طوق با تاج و تخت
گران دختران شاد باشند سخت

ز برزین چو بشنید بهرام گفت
که چیزی که داری تو اندر نهفت

همان تا بباشند هم اینجا بجای
تو با جام می سوی رامش گرای

بدو گفت پیر این سه دخت چو ماه
براه کیومرث و هوشنگ شاه

ترا دادم و خاک پای تو اند
همان هر سه زنده برای تو اند

مهین دخت را نام ماه آفرید
فرانک دگر بد دگر شنبلید

پسندیدشان شاه چون دیدشان
زبانوزنان تیز بگزیدشان

ببرزین چنین گفت کاین هر سه ماه
پسندید چون دید بهرام شاه

بفرمود تا مهد زرین چهار
بیاورد لشکر یکی نامدار

چو هر سه بت اندر عماری نشست
ز رومی چهل خادم بت پرست

بگرد بتان بر همی راندند
بر ایشان همی آفرین خواندند

بمشکوی زرین شدند آن سه ماه
همی می گسارید فرخنده شاه

یکی بنده تازانهٔ شاه را
ببرد و بیاراست درگاه را

سپه را ز سالار و گردنکشان
جز آن تازیانه نبودی نشان

چو دیدی کسی شاخ شیب دراز
دوان پیش رفتی و بردی نماز

همی بود بهرام تا گشت مست
چو خرم شد اندر عماری نشست

بیامد بمشکوی زرین خویش
سوی خانهٔ عنبرآگین خویش

چو آمد بیک هفته آنجا ببود
بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

بهشتم بیامد بدشت شکار
خود و روزبه با سواری هزار

همه دشت یکسر پر از گور دید
ز قربان کمان کئی برکشید

بدرّاعه کان را بزه بر نهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد

بهاران و گوران شده جفت جوی
ز گیتی برو اندر آورده روی

همی پوست کند این از آن آن ازین
ز خونشان شده لعل روی زمین

همی بود بهرام تا گور نر
بمستی بر آشفت با یک دگر

چو پیروز شد نره گور دلیر
یکی ماده اندر آمد و ز بر

بزه داشت بهرام جنگی کمان
بخندید چون دید و شد شادمان

بزد تیر بر پشت آن گور نر
گذر کرد بر گور پیکان و پر

نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت
دل لشکر از زخم او برفروخت

ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید
بر آن شهریار آفرین گسترید

که چشم بد از فر تو دور باد
همه روزگاران تو سور باد

## کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانهٔ گوهر فروش و خواستنش دختر او را

بمردی تو اندر زمانه نوی
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه
یکی بیشه پیش اندر آمد براه

دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

بزد تیر بر سینهٔ شیر نر
گذر کرد تیرش به پیکان و پر

نر ماده شد تیز و بگشاد دست
بر شیر با گرد کاهش ببست

چنین گفت کاین تیر بی پر بود
نبد تیز پیکان او کر بود

سپاهش همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کس اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بی پر تو شیر افکنی / به پر کوه خار از بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسفند / شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را / ندیدی از آن بیم و آرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند / که آرد بدین جای ناسودمند
بدو سرشبان گفت کای نامدار / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
هم این گوسفندان گوهرفروش / بدشت اندر آورد هم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند / نه پیچد همی از نهیب و گزند
بخروار با نامور گوهر است / همان از زر و سیم او هم زیور است
ندارد جز از دختری چنگ زن / سر جعد و زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید / کسی مردم پیر از ایشان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه / مر او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی نکو شد بزر / همان موبدش نیست بیدادگر
بگوئی مرا کاین دد از راه گشت / که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر / تبه شد ز پیکان مرد دلیر
چو شیران جنگی بکشت او برفت / سواری سرافراز با یار هفت
کجا باشد ایوان جوهرفروش / پدیدار کن راه و بر ما مپوش
بدو سرشبان گفت از ایدر برو / دهی تازه پیش آیدت نو بنو
بشهر آید آنمرد از آنجایگاه / بلند و یکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجشن آید آنمرد با دستگاه
گر آید و تنگ باشدت لختی درنگ / بگوش آیدت نوش و آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه خسروآرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه / که اکنون شود شاه ایران بده
بگوید در خان گوهرفروش / همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر / نهد بیگمان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد / دگر بر شبستان بزرین برد
نیاید همی سیری از جفت و خیز / شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صد است / شهنشاه را اینگونه باشد بد است
کنون نهصد و سی تن از دختران / همه بر سر از افسر گوهران
شمردست خادم بمشکوی شاه / گر ایشان کسی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم / بسالی پریشان شود مرز روم
دریغ آن بر و کتف و بالای او / دریغ آن رخ مجلس آرای او
نبیند چنو کس ببالا و زور / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه گردد از جفت و خیز زنان / بزودی شود سست چون بی‌تنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / بتن سست گردد برخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سفید / سفیدی کند زین جهان ناامید
چو چوگان کند گوز بالای راست / ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار از آمیختن / گر افزون بود خون بود ریختن
همین ماه از بهر فرزند را / بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود / ز سستی دل مرد پرخون بود
برفتند گویان بایوان شاه / یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده یکتن ز بهر ستور
بشد شاه تا خان گوهرفروش / چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
همی تاخت گلگون تا آوای چنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقه بر در و بار خواست / خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / همی آمد از دشت نخچیرگاه
بلنگید و در زیر من بارگی / از و باز ماندم به بیچارگی
چنین اسپ زرین ستامم بکوی / بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت / که مردی همی خواهد از ما نهفت
همی گوید آیم بزرین ستام / بدزدند از ایدر شوم کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان ندیدستی ایدر مگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / به بهرام گفت اندر آی ای دلیر
چو شاه اندر آمد چنان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کاید اگر بگذری / بخوبی تو ئی بنده را رهنمای





مبادا جز از داد آئین من / مبادا که گردد کشی دین من
همه کار و کردار من داد باد / دل زیردستان ز ما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن شود یاد من
همه زیردستان چو گوهرفروش / بمانند با ناله چنگ و نوش
چو آمد ببالای ایوان رسید / ز در و ز گستر نامور آن بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
نهالی بیفکند و بالش نهاد / ز دیدار این میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد / بره خورد و تیهو ز گرم و سرد
بیامد یکی خرد مهتر پرست / بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند / یکی جامی دیگر بیاراستند
همان میزبان را یکی زیرگاه / نهادند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست پس میزبان / به بهرام گفت ای گو پهلوان
تو ئی میهمان اندرین کاخ من / بیارای بازار گستاخ من
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
شب تیره و باده خسروی / چو گشتی ز می سیر پس بغنوی
چو از خواب بیدار گردی بگاه / همی ساخت باید بآئین شاه
بدو گفت بهرام تیره شبان / که باید چو تو تازه رخ میزبان
بیزدان نباید بدن ناسپاس / دل ناسپاسان بود پر هراس
کنیزک ببرد آبدستان و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته همی جام خواست / همی رامش و کام و آرام خواست
بیاورد جامی کنیزک نبید / همی سرخ و جام گل شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست / بخورد و بشست آن کلاهش نشست
به بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم / به بهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید از و شهریار / بدو گفت تا هم کشب سوار
من ایدر بآواز هنگ آمدم / نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم / همی با آسمان اندر آرد سرم
هم او میگسار است و هم چنگزن / همون جامه گوی است و انده شکن
دلارام را آرزو نام بود / همون میگسار و دلارام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ / به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
بیامد بر شاه چنگ زن / خرامان بسان یکی نارون
به بهرام گفت ای گزیده سوار / بهر چیز ماننده شهریار
چنان دان که اینخانه سور تست / پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی جامه باید مرا بی درنگ
شود پیر جهبار از شب جوان / گروگان کند پیش تو جان روان
زن چنگزن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان برگرفت
چو رود بریشم سخنگوی گشت / همه خانه از وی سمن بوی گشت
بزد چامه باید خود با بیار / تو گفتی بنالد همی چنگ زار
پدر را چنین گفت کای هوشیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور گیرد گل سرخ موی / زبان گرم گوی و دل آرزوجوی
همیشه بداندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
تو ئی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار و نامم آرزوی
زمهمان چنان شاد گشتم که شاه / بجنگ اندرون چیره بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ابا چامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و بیدل کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس / جز او در نمانی ز لشکر بکس
میانت چو غرو است و بالا چو سرو / خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نره شیری بتن زنده پیل / بیاورد خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست / چه گوئی همی برگ گل را که شست
دو بازو بکردار ران هیون / زبانی اندر آری که بیستون
برنج آفریند فلک چون تو مرد / ندیدم لبان تو اندر نبرد
تن اندر خاک پای تو باد / همه ساله تنده برای تو باد
جهاندار از آن چامه و چنگ اوی / ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
برد بر بدانگونه شه مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ناهیار / چنین گفت با میزبان شهریار

که دختر به من ده به آیین و دین    بخواهی که یابی بدو آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار    کزین شیردل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت    بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی    که ای پیر آزاده تنگ خوی
مرا گر همی داد خواهی بکس    همالم گشسپ سوار است و بس
که باشد که بیند بدین گونه مرد    بگوید به بهرام گرز او برد
بگفتار دختر پسنده نکرد    به بهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای اوی    همان گوشش و دانش و رای اوی
نگه کن بدل تا پسند تو هست    ازو آگهی بهتر است از نشست
بدین نیکوئی نیز درویش نیست    بگفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار    فزون آید از بدره شهریار
مکن سرسری امشب آرام گیر    گر او در همی آیدت جام گیر
بستی بزرگان ببندند بند    بویژه زنی کو بود ارجمند
بمان تا برآید بلند آفتاب    سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران بیننده را    شکیبا دل و تیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود    نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود دست زی خواستن    دگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کاین بیهُده است    زدن فال بد رای و راه بد است
بسندست امشب این چنگ زن    تو این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر ای آرزوی    پسندی تو او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش    بچشم و سر از دور چون دیدمش
بکن کار و کرده به یزدان سپار    نه گردون بکین است با ماهیار
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی    چنان دان که اندر نهفت ویی
بدو داد و بهرام گورش بخواست    چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانه شهریار    بیاورد تخت از در که ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی    سرائی همه خفته بد چارسوی
بیامد بجای دگر ماهیار    همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت درها ببند    کسی را متاز از پی گوسفند
بیاید که آرند خوان بی بره    بره نیز پرورده باید سره
همی باش پیش گشسپ سوار    چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
یکی جام کافور بر بر گلاب    چنان کن که بویا بود جای خواب
من از جام می بیهشانم که دوش    نتابد همی پیر گوهرفروش
بگفت این و چادر بسر در کشید    تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج    زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد سپردار و شاهین کشان    بخفتند ازان تازیانه زنان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر    چنان هم کجا بر در شاه بر
هرانکس که تازانه داشت باز    برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران    سپردار بسیار و زرّین دران
بیامد سر خفته بیدار کرد    همان از می ناب هشیار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست    نه هنگام خواب است و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو    بدین بینوا میهن و مان تو
یکایک دل مرد گوهرفروش    ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کاین از چه گوئی همی    پی شهریار از چه پوئی همی
همان چون ز گوینده بشنید راست    خروشان ازانجا به برپا بخاست
بدربان برآشفت و گفت این سخن    نگوید خردمند و مرد کهن
پرستنده گفت ابلها بدیده مرد    ترا بر زمین شاه ایران که کرد
سپاه است چندان بدرگاه تو    که گر بگذری تنگ شد راه تو
هرانکس که آید بدرگه فراز    بر آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز    که پیدا نبد نور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر تافته    بهر جای گوهر بر و بافته
بیاورد تخت از پیش درگه ما    بدانسو که باشد گذرگاه ما
جهانی بر آن تازیانه دراز    بگرد آمدند از نشیب و فراز
کنون کار بر ساز و سستی مکن    همی نیز مانند سستی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن    بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست    چرا گشتم و دخترم می‌پرست
بیامد سوی حجره آرزوی    بدو گفت ای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بد آنکه دوش    بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخجیرگاه    عنان تافت آمد بدین جایگاه

کنونها



کنون خیز و دیبای رومی بپوش    بنه بر سر افسر چنان همچو دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار    سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش    برو پیش با دست کرده بکش
مر او را ببین چشم در پیش دار    ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با وی سخن نرم گوی    سخنها بآزرم و با شرم گوی
من اکنون نشایم مگر خواندم    بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان    که اندر تن من مبادا استخوان
بمی بر گستاخ گشتم به شاه    نه پیر و جوان از می آید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان    که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت ایمن و تندرست    بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد    ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست    یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه    بفرمود تا باز گردد ز راه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی    همی بود دوش از آرزو آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار    پرستار با طوق و با گوشوار
دوتائی شد و بر زمین بوس داد    بخندید از و شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی    مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ یار است    نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی به نخجیرگاه    ز زخم سر نیزه در رزم شاه
وزان پس بدو گفت گوهرفروش    کجا شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند    همی از دل شاه خیره بماند
بیامد بدو دست کرده بکش    به پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا    سترگا بزرگا گوا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد    بهر جای با تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی    نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آمد گنه کاریم    نه آنم که دیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا    درخشان کنی روی روز مرا
نهم بر درت بنده بیخرد    شهنشاه هم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست    خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که می اندر آرد بروی    نخواهد که بیند ز می رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بدخوئی    هم از آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بر آن کن که تا چنگ زن    بگوید همان لاله اندر سمن
بگوید همه تا بدان میخوریم    بدر و زنا آمده نشمریم
زمین بوسه داد آنزمان ماهیار    بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای    بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزوی    ز مهمان بیگانه برچین بروی
همی بود تا گشت گردون سیاه    ستاره پدید آمد از گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند    بگوهر بتی زرپیکرش برفشاند
بفرمود تا چنگ بر داشت شاه    بر آن جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر    که بگدازد از نام تو بیشه شیر
تو ای شاه پیروز لشکرشکن    ترا روی چون لاله اندر سمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست    بدیدار تو آسمان ماه نیست
سپاهی که بیند کلاه ترا    بجنگ اندر آوردگاه ترا
بدرّد دل و مغزشان از نهیب    بلندی ندانند باز از نشیب
هم آنگه چو از باده خرم شدند    ز خوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روزبه    گزیدند جائی مر او را بده
عماری بیاورد خادم چهل    همه ماه روی و همه دلگسل
رخ رومیان همچو دیبای روم    ور ایشان همی تازه شد مرز و بوم
بشد آرزو تا بمشکوی شاه    زگوهر نهاده بسر بر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه    گشاده دل و شاد ازو روزبه

## رفتن بهرام بنخجیرگاه و بخانه فرشیدورد شب گذرانیدن

بخفت آنشب و بامداد پگاه    بیامد سوی دشت نخجیرگاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت    چنان شد که یکماه ماندند بدشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند    ز نخجیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر اندیشه خواب    می و گوشت نخجیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند    تر و خشک هیزم بهرسو بسوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر    کسی کش بُد و سار بایست بهر

همی بود چندی خرید و فروخت
بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همه مرد بازارگان
ده آهو و گیسی بها چارگان
ز نخچیر دشتی ز مرغان آب
همی یافت خواهنده چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش
بر کودک خورد و مهمان خویش
چو یکمه برآمد شتاب آمدش
همی بازگشتن رای خواب آمدش
بیامد دلشکر ز نخچیرگاه
ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد
همی تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارستان پیشش آمد براه
همه اندر برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش بابنه
براند نماند کسی یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست
سرا اندر نهاده همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز
بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کاین جای ویران کراست
میان ده این خانه ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست
همین بخت بد رهنمای منست
نه گاو و ستورم ایدر نه پوشش نه خور
نه مردی نه دانش نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین
برین خانه نفرین به از آفرین
ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای
جهانجوی را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند
یکی طاق بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست
فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که ای میزبان
بنخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا
نگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی
نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجائی دگر خانه جوئی سزاست
که ایدر همه کارها بینواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی
که تا برنشینم برو اندکی
ورا گفت ایدر نه جای نکوست
همانا تورا شیر مرغ آرزوست
بدان میزبان گفت شیر ار گرم
همان گر بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان
که خوردی و رفتی بری شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی
اگر چند جانم به از نان بدی
بدو گفت اگر نیستت گوسفند
که آید بخان تو سرگین فگند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت
مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دزد و پلاس
خداوند این خانه دارد سپاس
چو باشی بنزد یکی شوربخت
که بستر کند شب ز برگ درخت
بر ز تیغ داری و زرین رکیب
نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدینگونه ویران بود
گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت گر دزد شمشیر من
ببرد کنون نیستی زیر من
تو امشب مرا جای ده در سرای
بچیزی دگر نیز باریم رای
کدیور بدو گفت ار ایدر مرنج
که در خان ما کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ار خردمند پیر
چه باشی همی پیش من خیر خیر
چنان چون توانم همان آب سرد
ببخشای بر من ایا رادمرد
کدیور بدو گفت کاین آبگیر
ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز
چه جوئی بدین بینوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد
ز پیری فرو مانده از کارکرد
چنین داد پاسخ که گر بهره‌ای
بیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد
نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام با کام خویش
چرا نان نجوئی و آرام خویش
کدیور بدو گفت پروردگار
سرآرد مگر بر من این روزگار
ببینم اگر بینوا ویران خویش
نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی
که هرگز ندیدی بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندان بزار
که بگریست زار از او شهریار

## باز نمودن خارکن حال کدیور فرشیدورد و بخشیدن بهرام مال او با بارزانیان

بخندید از آن پیر و آمد براه
دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان
به پیش اندر آمد یکی خارستان
تبر داشت مردی همی کند خار
ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت کهتر بدین شارستان
گرا دانی ای دشمن خارستان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد
یکی آرزومند بیخواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار
همان اشتر و اسب و خر زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست
که نه مغز با دشمن و تن دوست
شکم گرسنه کالبد برهنه
نه فرزند و خویش و نه بار و بنه





گرفتار در دست آز و نیاز
تن از آز تا چریدن برنج و گداز
اگر کشتمندش فروشد بزر
یکی خانه پوشش کند پر گهر
شبانش همی گوشت نوشید و شیر
خود او نان ارزن خورد بی‌پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم
ازو نیست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارکن شهریار
که از گوسفندش بدانی شمار
بدانی کجا باشد او را گله
همان اسب با اشتران یکله
بدو خارکن گفت ای مرد راه
بسی نیست زینجا بدانجایگاه
کجا اشتر و گوسفند ویست
دلم پر ز درد و گزند ویست
بدان خارکن داد دینار چند
بدو گفت اکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه
بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام او بد بهروز بود
سوار دلیر و دلفروز بود
فرستاد با نامور صد سوار
گزین کرد شایسته مردان کار
دبیری نگه کرد پرهیزگار
بدانسان که دانست کردن شمار
بدان خارکن گفت از ایدر برو
همی خار کندی کنون زر درو
از آن خواسته صد یکی مر تو راست
بدین مردمان راه بنمای راست
دلفروز بد نام آن خارکن
گرازنده مردی به نیرو و تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت
که با باد باید که گردی تو جفت
دلفروز بد گیتی افروز شد
چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت
همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود در کوه ده کاروان
بهر کاروان بر یکی ساربان
ز گاوان و ورزو ز گاوان شیر
ده و دو هزارش نوشت آن دبیر
همان اسب و اشتر دو ره ده هزار
نویسنده بنوشت آن را شمار
بیابان سراسر همه کنده سم
همان روغن گاو در خم بخم
ز شیراز و از ترف سیصد هزار
شتر دار بد بر لب جویبار
همه دشت و کوه و بیابان کنام
کس آن را بگیتی ندانست نام
یکی نامه بنوشت بهروز هور
بنزد شهنشاه بهرام گور
بتخت آفرین کرد و بر کردگار
که اویست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد
که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان
ز تو شاد گیتی کهان و مهان
گر اندازه دادت همی بگذرد
ازین خامشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به
دل شاه از اندازها تازه به
یکی گم شده نام فرشیدورد
چه در بزمگاه و چه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان
میان کهان و میان مهان
نه خسرو شناس و نه یزدان شناس
ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان
تهیدست و با غم نشسته نهان
نه بیداد ماند همی داد شاه
منه پند و گفتار بر من گناه
بیفگن یکی گنج ازین خواسته
سیوم سال از کرده آراسته
و بیران بیگانه را خواندیم
بدینگونه آباد بنشاندیم
شمارش پدیدار ناید هنوز
نویسنده از پشت برگشت کوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین
دراز است و کوه هر فرود است ازین
برین کوهسارم دو دیده براه
بدان تا چه فرمان دهد پادشاه
زمین باد بر شاه ایران درود
همانا دو تا نام تار است و پود
هیونی برافگنده پویان براه
بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور
بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم خواست چینی و رومی حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند داننده در اسپهر
خداوند دانائی و فرهی
خداوند دیهیم و شاهنشهی
نوشت آنکه گر دادگر بودمی
همی مرد را نیز بستودمی
نیاورد گرد این ز دردی و خون
نشد هیچکس را بدی رهنمون
همان بد که این مرد بد ناسپاس
ز یزدان نبودش بدل در هراس
یکی پاسبان بد بدین خواسته
دل و جان از افزون شدن کاسته
بدان دشت چه گرگ و چه گوسفند
چو باشند بیکار و ناسودمند
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ
گر از خورد و پوشش نیاید بچنگ
نسازیم از آن رنج بنیاد گنج
نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان
همان ایرج و تور و سلم از مهان
همان شاه کاوس با کیقباد
جز این نامداران که داریم یاد
پدرم آنکه زو دل پر از درد بود
نبد دادگر تا جوانمرد بود

کسی زین بزرگان پدیدار نیست / بدین باج خداوند بیکار نیست
توان خواسته کردن هرچه هست / ببخش و مبر سوی یکسوی دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز / که از بد همی بر نیابد جواز
همان پیرمردی که بیکار گشت / بچشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر کرا چیز بود و بخورد / کنون ماند با درد و با باد سرد
کسی را که نامست و دینار نیست / ببازار کالای کسش بار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم / پدر مرده و نیستشان زر و سیم
زنانی که بیشوی و بی پوشش اند / که کاری ندانند و بی کوشش اند
بر ایشان ببخش آنچه خواسته / برافروز جان روان کاسته
چو پرداختی زانسوی گنج تاز / ز گنج نهاده شود بی نیاز
نهان کرده دینار فرشید ورد / بدرویش ده تا نماند بدرد
مرا ده که دینار و گوهر چه خاک / که بایدش کردن همی در مغاک
سپهر گذارنده یار تو باد / همه داد و دین بر هنر کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد رهی

## رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران

بفرمان ببردند پیروزه تخت / نهادند بر گل افشان درخت
می و جام بردند و رامشگران / بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار / که خرم بهر دم بود روزگار
همه بستر و مرگ دیوانها / بیاورد کاخ و ایوانها
بدخمه درون بس که تنها رویم / اگر چند با برز و بالا بویم
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد / ابا خویش زشتی و نیکی ببرد
زیانست رنجش همه هرچه برد / چه او مرد رنجش ابا او بمرد
بگیتی ستایش چو ماندش بست / که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت / چو خواهی که خورده بنگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت / بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان برکشد بر چهل / غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یکموی گردد بسر بر سفید / بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت / بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنیم تا دو سال / چو بختی شکست اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / نیابم ز کردار او ناسپاس
بشادی همی روز بگذاشتم / ز تاج کئی بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی / ز می جام زرین نباید تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بویا بهاری بود / می سرخ چون میگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد / زمین تازه و آبها لاجورد
چو با مهرگانی بپوشیم خز / به نخچیر باید شدن سوی جز
بدان دشت نخچیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد سطبر / دل شیر نر گیرد و زور ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز / بباید کشیدن براه دراز
که آن جای گور است و تیر و کمان / نیاساییم از تاختن یکزمان
بیابان که من دیده ام زیر جز / شده چون نی نیزه بالای گز
بدان جایگه نیز یابیم شیر / شکاری بود گر بیابیم دیر
همی بود تا ابر شهر پوری / برآمد جهانی پر از لشکری
ز هر کشوری لشکر جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی
ازیشان گزین کرد نخشان / کسی کو ز نخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیرزن سی هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور و چارپای
همه زیردستان ز پیش سپاه / برفتند و کندند هر جای چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ / کشند آب از چاه چندین بطرخ
پس لشکر اندر همی رفت شاه / خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه از شیر پر شور دید
چنین گفت کامشب شکاری است / که از شیر بر خاک چندین پی است
که فردا بباید مرا شیر جست / بخسبید شادان دل و تندرست
کنون میگساریم تا چاک روز / که رخشان شود هور گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم / همان اژدهای دلیر افکنیم
چو آمد به بیشه ز شیر ... تهی / خدنگ مرا گور گردد رهی
ببود آنشب و بامداد پگاه / بسوی بیشه رفتند شاه و سپاه





همانگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر یازم بشیر / بدان تا نخوانند کس نادلیر
بپوشید ترگ و ده پشمین قبا / باسب نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همیخواست زو دیر اسپ اوی / بزد بانگ شاه مرد پرخاشجوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / همی جفت او بچه پرورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر نر دور کرد از تنش
یلی گفت کای شاه خورشید چهر / بداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر بد با بچگان / همه بچگان شیر با مادگان
کنون باید آژیر بودن ز شیر / که در مهرگان بچه دارند زیر
سه فرسنگ بالای این بیشه است / بیکسال اگر شیر گیری بدست
چنان هم نگردد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه از نخست / به پیمان چرا ز جنگ شیران نجست
کنون شهریاری کیهان تو راست / بگور آمدی جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / بشبگیر فردا من و گور و تیر
سواران گردنکش اندر زمان / بگردند با من به تیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد / ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گرد سوار / بدی مر ترا چون تو در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت / بدریا کشیدی خردمند رخت
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سرای آمد از بیشه شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه
همیخواند لشکر بدو آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت / نشست از خوی آن پهلوان هر دو دست
یلی داستی مهربان پیشکار / بخرگاه تو بر پراکند شار
نهادند کافور و مشک و گلاب / بگسترد مشک از بر جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد / بر و کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره / هم از خوردنیها که بد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور
گر آرد بر چهره میگسار / نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کاین پادشا اردشیر / که برنا شد از بخت او مرد پیر
سرمایه او بود ما کهتریم / اگر کهترا خود اندر خوریم
برزم و ببزم و برای و بخوان / جز او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم / با یران و ویران شد این مرز و بوم
گر او با جوانمرد بود و درشت / کسی دانش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه رد گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین / بر او بیست نفرین ز جویای کین
مبادا جز از نیکویی در جهان / ز من در میان کهان و مهان
بیاید بگفتا مبادی گرمی / خوش آواز و از نامداران سری
بگردد سراسر بگرد سپاه / همی بر خروشد به بیراه و راه
بگوید که در شهر و در کوه و جز / گر از گوهر و زر و دیبا و خز
جز این تا بخاشاک تا چیز نیست / بیازد کسی ناسزاوار دست
بر آتش نشانم ز پس گرده و دی / از ایدر کشان باد و بیکار جوی
دو پایش ببندند در زیر اسپ / فرستمش تا خوان آذر گشسپ
ستایش کنند پیش یزدان پاک / پرستش کنند پیش آذر بخاک
بدانکس دهم چیز او را که چیز / ازو بستد و چیز کی کرد نیز
اگر ابر در کشت زاری کند / در آهنگ بر میوه دار افکند
ز زندان نیابد بسالی رها / سواری سرافراز یا بی بها
همان ار برنج مالش گزین دشت بهر / بیاییم و بازیم شادان بشهر
برفتند بازارگانان بشهر / ز نخچیر در برقوه هر دم ز دهر
بیابان چو بازار چین شد ز بار / بدانسو که بد لشکر شهریار
دگر روز چون تاج بنمود هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور

## رفتن بهرام بنخچیر گوران و هنر نمودن پیش سران و باز آمدنش به بغداد و اصطخر

کمان را بزه بر نهاده سپاه / پس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت آنکه کمان زاید است / بمالد کشاید باندام شست

نباید زدن تیر جز بر سروان / که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن بدین لشکر نامدار
کرا بایست زینگونه تیر و کمان / بد اندیش یا مرد بیگانگان
گر باشد این از گشاد برت / که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو نیز گیری و شمشیر و گرز / ازان خسروی فر و بالا و برز
همی لشکر شاه دارند شرم / به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدست / گر او بگسلد زور بهرام کیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد دست / بر گور نر با سرونش ببست
همانگه که گور اندر آمد بسر / برفتند گردان زرین کمر
شگفت اندران زخم او ماندند / یکایک برو آفرین خواندند
کسی تیر و پیکان تیرش ندید / ببالا همی آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / نهادند سر پیش او بر زمین
بدو پهلوان گفت کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه برسریم / هم از کهتران در هنر کمتریم
بدو گفت شاه این نه تیر منست / که پیروزگر دستگیر منست
گرا پشت و یاور جهاندار نیست / ازو خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکش را ز جای / تو گفتی شد آن اسب پران همای
یکی گور پیش اندر آمد دلیر / همانگه به شمشیر یازید شیر
بزد تیغ و گردش بدو کرد راست / نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیرزن کهتران
چو آن زخم دیدند بر پشت گور / خردمند گفت اینت شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقهٔ زر کنند / بدان حلقه بر نام او بر کنند
درافگند در گوش گور یله / همان تیر با داغ سیصد گله
رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را
بچی مرد بر گرد لشکر بگشت / که یکتن جدا اندرین پهن دشت
که گوری فروشد به بازارگان / بدیشان دهند این همه رایگان
ز برقوه و ز نامداران جهز / ببردند بسیار دیبا و خز
بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چندشان بود تاو
وزان شهرها هر که درویش بود / دگر نانش از کوشش خویش بود
ببخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بیکهفته شد شادمان با سپاه
بمیدان بدی بیشتر بارگاه / پیاده برفتی بر او سپاه
برفتی خروش آواز گوینده / خردمند و درویش و جوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان پناهید از بدگمان
کسی کو نخفتست با رنج ما / اگر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار / مگر بر شما نو کند روزگار
دگر هر که پیرست و بیکار و سست / همان گر جوانست و نابندرست
دگر وام دارد کسی زین گروه / شدست از بد وام خواهان ستوه
دگر بی پدر کودکان نیز / از آن کس که دارد نخواهند چیز
بود مام کودک نهفته نیاز / همی دارد آن تنگی خویش راز
دگر مایه داری توانگر بمرد / بدو بیمرز وز کودکان ماند خورد
کند کارداری بدان چیز آز / ندارد به دل ترس و شرم از خدای
سخن زین نشان کس بماند بدر از / که از رازداران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم جان درویش را
بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز / بدو برگشاییم در گنج باز
چو از کارداران بود رنج نیز / که او از پدر خورده خواهد چیز
کنم زنده بردار بیداد را / که آزار داد مرد آزاد را
ز نخچیر کسوی بغداد رفت / خرد یافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز بیگانگان هم ز خویش اوی
بفرمود تا بازگردد سپاه / بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان همه زین بیاراستند / پرستندگان مشک و می خواستند
بتان چامه و چنگ بر ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و دمی و نای و بانگ سرود / هوا را همی داد گردون درود



بهر شب ز هر حجره دستبند / ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشاد روز و شبان
درم داد و آمد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
شبستان بخراد و در باز کرد / بتاراز گنج و درم ساز کرد
بمشکوی زرین هر آنکس که تاج / نبودش بزیر اندرون تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان زکید / برآشفت وز رز و زر لب گزید
بدو گفت من باژ روم و خزر / بدیشان دهم چون بیاید بدر
هم اکنون بخروار دینار خواه / ز گنج ری و صفهان بار خواه
شبستان بدینگونه ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
زمین را بدیبا بیاراستند / ز هر کشوری باج نو خواستند
بدینگونه یکچند گیتی بخورد / نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد
پس آگاهی آمد به هند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم

## لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام و زنهار خواستن ایرانیان و زیر فرمان خاقان شدن

که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را ز گیتی ندارد بکس
طلایه نه و دیده بان نیز نی / بمرز اندرون پهلوان تیز نی
ببازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
وزان روی قیصر سپه برکشید / همه کشور روم لشکر کشید
با ایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید
ز ایران زمین هر که بد پیشرو / کهن بود اگر از دلیران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت
سر شهریاران برزم اندرست / ترا دل به بازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست تخت و کلاه / همان شهر ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه
که دارای کیهان مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
به پیروزی پادشاه بزرگ / من ایران بگهدارم از جنگ گرگ
بتخت و سپاه و بشمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد رامش بر آن همنشان / وزو پر ز خون دیده سرکشان
همی گفت هر کس که این پادشا / به پیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود
همی ساخت او کار لشکر نهان / ندانست کس راز او در جهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم / وز اندیشگان دل شده بر دو نیم
همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدائی گرفتند خوار
چو خاقان به نزدیک ایران رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید
جهانجوی گستهم را پیش خواند / ز خاقان و لشکر فراوان براند
کجا پهلوان بود و دستور بود / چه رزم آمدی پیش او سور بود
دگر مهر پیروز بهزاد را / سیوم مهر برزین خراد را
چو بهرام پیروز بهرامیان / خزروان رهام ساسانیان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که بفشاردندی گه جنگ پی
دگر راد برزین رزم آزمای / کجا زابلستان بدو بد بپای
همان نیز چون قارن و برزمهر / دگر داد برزین آژنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان صد هزار / خردمند و شایسته کارزار
بزرسپی که بود از نژاد پشین / برادر بدش خسرو پاکدین
سپرد آن سواران و تخت و کلاه / که تا گنج و کشور بدارد نگاه
بپذرفت نرسی ازو داد و چهر / که هم فر و دین داشت هم چهر و مهر
همیدون ز لشکر گزین کرد مرد / سواران شایسته روز نبرد
دو ره شش هزار آزموده سوار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان خرد
که از جنگ بگریخت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسبست راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چو باد
بکاخش به نرسی فرود آورید / گرانمایه جای چنان چون سزید
سوی موبدان موبد آمد سپاه / با آگاه بودن ز بهرام شاه
گرانمایگان همی گنج پراگنند / چرا همچو شاهان نه گنج آگنند

بهر جای زر بر افشاند همی | که او لوج زر راند همی
پراگنده شهری و هم لشکری | همی جست هر کس ره بهتری
وزان پس چو گفتارها شد کهن | بر آن برنهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین | فرستند نزدیک خاقان چین
که پیش آید و غارت تاختن | ز هر گونه باید بر انداختن
مگر بوم ایران بماند بجای | چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که ایزدی نیست | مرین آب را در جهان جوی نیست
که زنهار خواهیم از شاه چین | به پیلان و لشکر بپوشم زمین
سلیح است و گنج است و مردان مرد | گر آتش بخنجر برآرند گرد
چو نومید شد آمد از بهرام شاه | گر او رفت با خوار مایه سپاه
که اندیشه تا چنین گشت بد | گر اندیشه بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن | یکی گر پاسخ فکندند بن
که بهرام از ایدر سپاهی نبرد | که مار الغم دل نباید سپرد
چو خاقان با ایران درآید بجنگ | نماند بدین بوم ما رنگ و بوی
بکوبند مان خیره در زیر پای | سپاهی و نرسی نماند بجای
همی چاره سازیم تا جای ما | بماند زمین نگسلد پای ما
یکی موبدی بود ناش همای | هنرمند با دانش و پاک رای
ورا برگزیدند ایرانیان | که آنجا ره را تنگ بندد میان
نوشتند پس نامه بنده وار | ز ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده ایم | بفرمان و رایت سر افکنده ایم
ز چیزی که خیزد ز ایران زمین | فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه و باژ و ساو | که با جنگ خسرو نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای | ابا نامداران پاکیزه رای
بیامد بزرگان بخاقان بداد | دل شاه توران ازان گشت شاد
وزان جنبش تیز بهرام شاه | کز ایران نشد تاز با آن سپاه
به پیش گرانمایه خاقان بگفت | دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
بترکان چنین گفت خاقان چین | که گردیم بر چرخ گردنده زین
که آورد بی جنگ ایران بچنگ | مگر با برای و بهوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد | درم داد و بسیار دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت | که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان کار گشتیم همداستان | که گفت این فرستاده داستان
چو من با سپاه اندر آیم برو | کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای و برنگ و ببوی | ابا آب شیر اندر آیم بجوی
بباشیم تا باج ایران رسد | همان هدیه و ساو شیران رسد
بمرو آیم و راست تر بگذرم | نخواهم که رنجید از لشکرم
فرستاده تازه با ایران رسید | بخاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه | جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد | کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب | کسی را نبد هیچ آرام و خواب
سپه را بهر جای کرده یله | طلایه نه و ایمن از نز گله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ | نشسته شب و روز ایمن ز جنگ
همی باژ از ایرانیان چشم داشت | ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
از آن روی بهرام بیدار بود | سپه را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی | به رزم و بمی روز نگذاشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه | که خاقان بمرو است چندین سپاه

## تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

بیاورد لشکر ز آذرگشسب | همی بی بنه هر یکی با دو اسب
ابا جوشن و ترگ و درع و کلاه | شب و روز چون باد تازان براه
همی راند لشکر چو از کوه سیل | به آمل گذشت از ره اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان کشید | همی درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا | یکی رهنمون پیش او پارسا
بکوه و بیابان و بیراه رفت | شب تیره تا روز بیگاه رفت
بروز اندرون دیدبان داشتی | بتیره شبان پاسبان داشتی
دلیلان بیامد بنزدیک مرو | بنیزد بدانگونه پران تذرو
نوندی بیامد ز کار آگهان | که دور است خاقان ز کار جهان
بشد زیر نخجیر کشمیهن است | که دستور او زشت اهرمن است
چو بهرام بشنید از آن شاد گشت | همه رنجها ز تنش باد گشت
بر آسود در روزی از آنجایگاه | چو آسوده گشت اسب و دیو سپاه

بکشمیهن



بکشمیهن آمد بهنگام روز | که برزد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر ناله بوق شد | همه چشم پر رنگ منجوق شد



دمادم برآمد ز نخجیرگاه | برآواز شد کوس شاه و سپاه
بدرید از آواز کوس هژبر | تو گفتی همی ژاله بارید ابر
چنان شد ز خون خاک آوردگاه | که گفتی همی خون ببارد ز ماه
چو خاقان آشفته بیدار شد | بدست خرد دان گرفتار شد
چو سیصد تن از نامداران چین | گرفته ببستند بر پشت زین
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو | شد از تاختن باد پایان چو غرو
برآورد از چینیان بس نماند | بکشتند و از جنگیان کس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت | پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بدینسان همی تاخت فرسنگ سی | پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد به نخجیرگاه | ببخشید چیز کسان بر سپاه
به پیروزی چین چو سر برفراخت | همه کامکاری بیزدان شناخت
که او داد بر نیکوی دستگاه | که دارنده آفتابست و ماه

## پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل برآوردن بر سر حدّ ملک و نشاندن شهره را بر تخت توران

بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
چو تیزی بجای مدارا گزید / دلش رای رزم بخارا گزید
بیکروز و یکشب بآموی شد / ز نخچیر بازی جهانجوی شد
بیامد بآموی یکپاس شب / گذر کرد در آب و ریگ فرب / چو خورشید روی هوا کرد زرد / بینداخت نیزه برین لاجورد
زمانه شد از گرد چون پرّ چرغ / جهانجوی بگذشت بر مای مرغ / همه لشکر ترک بر هم زدند / ببوم و بر پرستش آتش اندر زدند
ستاره همی راه ایمن بجست / پدر بر پسر بر همی راه جست / ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو / ز تیران و خنجرگذاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل و خاکسار / که شاها بزرگا بلند اخترا / بر آزادگان جهان مهترا
گر ایدونکه خاقان گرفتار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد / تو خون سر بیگناهان مریز / نه خوب آید از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر بیگناهان بریدن چراست / همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افگندگان توایم
بر ایشان دل شاه بهرام سوخت / بدست خرد چشم خشمش ببست / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست / نه خون ریختن دست یزدان پسند
چو مهر جهانجوی پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد / بر شاه شد مهتر مهتران / بپذرفت هر سال باژی گران
ازین کار چون کام او شد روا / پس از باژ بستد ز ترکان نوا / چو برگشت آمد بشهر فرب / پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
بیاسود یکهفته لشکر براند / ز چین مهتر از ابر خویش خواند / برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران ز ترک و خلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه / بلشکر یکی مرد بد شهره نام / خردمند و با گوهر و نام و کام
مراورا بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد / چو شهره ز بر تخت سیمین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
همان تاج زرّین بسر بر نهاد / همه شهر توران بدو گشت شاد

## پیروزی نامهٔ بهرام به برادرش نرسی و آمدنش بایران

چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته / بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر
بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه / سر نامه بود آفرین مهان / ازین بنده برگرد کار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند افگنده خاک نژند
بزرگی و خوردی بپیمان اوست / همه بودنی زیر فرمان اوست / نبشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین
خرد بزرگان و ایرانیان / نبشتم بدین نامه بر پرنیان / هر آنکس که او رزم خاقان ندید / ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر / ز گردش بتیر اندر آلود چهر / همه مرز شد همچو دریای خون / سر بخت بیدادگر شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد / وزو چرخ گردنده بیزار شد / کنون بسته آوردمش بر هیون / جگر خسته دیدگان پر ز خون
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم / بپذرفت باژ آنکه بدخواه بود / براه آمد آنکس که بیراه بود
کنون از پس نامهٔ من با سپاه / بیایم بکام دل نیکخواه / هیونان کفک افگن و بادپای / برفتند چون رعد غرّان ز جای
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل نامور بردمید / بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بود از یلان خویش اوی
بشادی ز ایوان برآمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش / دل نامداران ز تشویر شاه / همی بود پیچان ز بهر گناه
بپوزش بنزدیک نرسی شدند / ز گردان فزون از صد و سی شدند / که اندیشهٔ کژّ و فرمان دیو / ببرّد دل از راه کیهان خدیو
بدانا به لشکر که بردی گمان / که یزدان گشاید در آسمان / شگفتست این کز جهان بگذرد / هم از رای دانا و مرد خرد

چو پاسخ



چو پاسخ نشود نامه بر خوب و زشت / همین پوزش ما بباید نوشت / اگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر نامبردار شاه
بپذرفت نرسی که ایدون کنم / که کین دل از شاه بیرون کنم / پس این نامه را زود پاسخ نوشت / بدید اگر داند و خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج / گرفتند خاقان چین را بشاه / بنومیدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین / نه بر شاه کردند کس را گزین / کنون گر شهنشاه پیروزشان / ببخشید گند تیره شب روزشان
بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه / گزیدند و گفتند ما را بخواه / یکی موبدی نام او برز مهر / بران رفتن از جای بگشود چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه رازها بر گشاد از نهان / ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز بیند در دشت
چغانی و ختّلی و بلخی روان / بخاری و از غرچگان موبدان / برفتند با باژ و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیز هر سال با باژ و ساو / بدرگه شدی هر که بودیش تاو / چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران و آزادگان / پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز / وز آتشکده روی بنهاد نیز / خرامان بیامد بشهر صطخر / که شاه شهنشاهان را بد و بود فخر
پراگنده از چرم گاوان و میش / که بر پشت پیلان همی راند پیش / هزار و صد و شصت قنطار بود / درم بود و هم سرخ دینار بود
از آن پهلوی موبد پارسی / همی نام بردیش بید و سی / بیاورد پس مشکهای ادیم / بگستر در روی همه زرّ و سیم
بره بر بیابان پل که ویران بُد / رباطی که از کاردانان شنید / بفرمود تا با دگر دل ز گنج / بکس بر از آن کار ننهاد رنج
ز گیتی دگر هر که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود / بدیشان ببخشید چندی درم / ز بخشش ببد شاه رومی درم
سه دیگر به نیکان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم / چهارم هر آن پیر کز کار کرد / فرو ماند از روز کار نبرد
بپنجم هر آنکس که بد با نژاد / توانگر نکردی ازو هیچ یاد / ششم هر که آمد ز راه دراز / همیداشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید یک گنج شاه / به نیکی همیکرد هر جا نگاه / غنیمت همه بهر لشکر نهاد / بیامدش از آگندن گنج یاد
بفرمود تا تاج خاقان چین / بپیش آذر و موبد پاک دین / گهرها که بود اندر آن از ده / بکندند و دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند / وز آنجایگه شد سوی طیسفون / که نرسی بد و موبد رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران / چو نرسی بدید افسر و تاج شاه / درفش درخشان و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز / بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفت آن زمان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با کمر / ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد / دل همگنان از غم آزاد شد / بهر کشوری رنج و غم دور کرد / ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بر آن سور هر کس که بشتافتند / همه خلعت مهتری یافتند

## اندرزنامه نوشتن بهرام بکارپردازان خود

سیوم روز بزم ردان ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند / بپیخوزدن آنگه چو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آن گونه دانا بدانش نبشت / خرد بر دل خویش پیرایه کرد / بگنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت / خرد جست و با مرد دانا بساخت / بداند که از داد جز نیکوئی / نباید نکوید در بدخوئی
هر آنکس که از کارداران من / سرافراز و جنگی سواران من / بنالد نبیند جز از چاه و دار / دگر کشته افگنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید / دل غمگنان شاد و خرّم کنید / که گیتی نماند و نماند بکس / نیازارمی در داد جوئید و بس

برین گفتها بر نشانه منم / همه راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من / همه هنگ این نامدار انجمن
ازاید در برستم باندک سپاه / نشد آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین / جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد / سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد فیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشهٔ من مباد / جز از راستی اندیشهٔ من مباد
نخواهیم خراج از جهان هفت سال / اگر زیردستی بود یا همال
بهر کار داری و خود کامهٔ / نوشتم به پهلوی نامهٔ
که باز زیردستان جز از سیم و زر / برانند وز بد نگیرند یاد
هرانکس که درویش باشد بشهر / که از روز شادی نباشدش بهر
فرستید نزدیک ما نامشان / بر آریم از آن آرزو کامشان
دگر هر که باشند مرد نژاد / که گیرند از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید / خردمند را سرفرازی دهید
کسی کو دلم است و دستش تهیست / بهر جای بی‌ارج و بی‌فر نیست
هم از گنج ما شان بتوزید وام / بدیوانها بر نویسید نام
زیزدان بخواهید تا همچنین / دل ما بدارد بآئین و دین
بدین عهدتان شادمانی کنید / ابر کهتران مهربانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار / که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کش بود مایه و سنگ آن / دهید کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید / خرد را همان بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمانها مشکنید / پی و بیخ پیوند بد بر کنید
مجوئید آزار همسایگان / بویژه بزرگان و پرمایگان
بیزدان پناهید و فرمان کنید / روانرا بمهرش گروگان کنید
هرانکس که نا چیز بد چیز گشت / وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش نخوانید کان برتری / سبک بازگردد بسوی کهتری
ابا داد باشید و یزدان پرست / بشسته ز بیداد و کژی دو دست
ز درویش چیزی مدارید باز / هرانکس که هست از شما بی‌نیاز
بپاکی گرائید و نیکی کنید / دل و پشت خواهندگان مشکنید
هران چیز کان دور گشت از پسند / بدان چیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند رخشان حریر / سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل داد و دانندهٔ خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمان بران / خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوید و سوار و هیون / همی رفت با نامه و رهنمون
چو آن نامه آمد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / ز هر کشور از خانه بیرون شدند
همه خواندند آفرین نهان / بر آن دادگر شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه را کار کردن بدی
همی نو بهر بامدادی بگاه / بخر دوستی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورنده دهند / سپاسی ز خوردن بجا برنهند
کسی کو ندارد بیاید بگنج / ستانند ز گنج درم سخته پنج
سه من تافته باده سا نخورد / بر نیکشان گل نار یا ز زرد
جهانی برامش نهادند دهی / پر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از بند گل افسری / دو دینار میخواستندی بهای
یکی شاخ نرگس بهای درم / خریدی کسی ز انگشتی درم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / که بی‌کبر جهان دیدار انگونه شاد
بپرسی چنین گفت یکروز شاه / گرانید بر دو با نگین و کلاه
خراسان تورا داد هم یاد کن / دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر / مبادا دیر جنگ اندرین رهگذر
پدر گر بدی جست پیچید از آن / چو مرد برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید کلاه تو باد



برفتن دو هفته درنگ آمدش / تن آسان خراسان بجنگ آمدش
چو بر سی شد و هفته بر گذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
چو مرد است و اندر خرد تا کجاست / که دهقان دوان از خرد دشت است
بدو گفت موبد که نوشه بدی / جهاندار با فرهٔ ایزدی
یکی پیر مرد است با رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بدست اوستاد / خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پر منش بود کاندر رزم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون مار در ماه دی / تنش پست و رخسار همرنگ نی
همه کهترانش بکردار میش / که پور نگارش بیاید به پیش
ز مردی و گردی بجا ننگرند / ازین مرز کس را بکس نشمرند
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت من روز کرد
همی قیصر روم قیصر نژاد / بزرگست و ز سلم دارد نژاد
فریدون ورا تاج بر سر نهاد / پدر بر پدر دارد او جمله یاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی / چو خاقان نیامد بدیوانگی
وزاپیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید که آید بکار
وزان پس بخوبی فرستمش باز / ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
یکی بزم جوید سپاه آورد / دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا ارج ایران بباید شناخت / بزرگ آنکه با نامداران بساخت
برو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بزی تا بگردد سپهر
نگوید زنامت جز از بهتری / که با دست ابر مهتران مهتری
دگر روز چون تاج بنمود مهر / زمانه بر آمد ز خم سپهر

## خواندن بهرام فرستادهٔ قیصر را پیش خود و سؤال کردن و جواب او با موبدان

نشست از بر تخت شاه جهان / فرستاده را خواند پیش نهان
بیامد جهاندیده دانای پیر / سخنگوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کایدر بمانی تو دیر / ز دیدار ایمن نا گشته سیر
مرا از رم خاقان ز تو بازداشت / بگیتی مرا هیچ انباز داشت
کنون کار ما جملگی تازه گشت / ترا بودن ایدر بی‌اندازه گشت
سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهیم / ز گفتار تو ای فرخ نهیم
فرستادهٔ پیر کرد آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
هر آن پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند دانش برد
به یزدان خردمند نزدیکتر / بد اندیش را روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم شاه و هم مهتر و بهتری
زبانت تراز دست گفتن گهر / که هر سخته هر کز که بیند برز
ترا دانش و هوش و رایست و فر / بر آئین شاهان پیروزگر
ترا خود خرد هست و پاکیزه رای / ابر هوشمندان توئی کدخدای
اگرچه فرستادهٔ قیصرم / همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید با دین سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه آن سخنها بگوی / سخنگوی ز انبیشتر آب روی
بفرمود تا موبد موبدان / نشستند پیش با مور بخردان
لب شاه از آواز پرسندهٔ / زمانی همی بود با باد سرد
که تا چیست این در نهان هفت چیز / که رومی بپرسید خواهد بنیز
بشد موبد و هر که دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
سخنگوی بگشاد بند از نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون
دگر آنکه بیرونش خواهی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
ز بر چیست بهتر و در زیر چیست / همان بیکرانه که و خوار کیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مرا و را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که بشتاب و ز راه دانش بگرد
پس آنکه چنین گفت کای هوشیار / جواب سخن سر بسر گوش دار
مر آنرا که گفتی تو پاسخ یکیست / سخن در برون و درون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست / که آن فر یزدان فرمانرواست

همان بیکران از جهان ایزد است / گزو تاب گیری بدانش بد است
زبر چون بهشت است و دوزخ بزیر / بدانکس که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود
خرد دار دای پیر بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی رازدار / که باشد سخن نزد او استوار
پراگنده این است نامش خرد / از اندازها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برتر است / خرد بر همه نیکوئیها سر است
خرد داند آگنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده گرد کار
ستاره است رخشان ز چرخ بلند / که بینا شمارش نداند که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه آهنگ نیست
همیدون اگر گیری شمار ورا / همان گردش روزکار ورا
کسی گو نه بیند بپرتاب تیر / بماند شگفت اندر و تیز ویر
ستاره همی بشمری ز آسمان / ازین خوارتر چیست ای شادمان
من این دانم ار هست پاسخ جز این / فراخ است راز جهان آفرین
سخندان قیصر چو پاسخ شنید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بدین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سر سرکشان زیر فرمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور از موبدان / بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند / بدانائی او سر افگنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنائی فزود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و شی و نیز دینار داد
بموبد درم داد ده بدره نیز / همان جامه و اسب و بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر نامدار / سوی خانه رفت از در شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد بدر / خرد یافته موبد پرهنر
به پیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار جفت
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کردهٔ آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از گردش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکوئی ناسزاوارتر
ز نادان و دانا زدی داستان / شنیدی ملک پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر / براندیش دم ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنهای دانا توان یاد کرد
تو زین گر دگر گونه داری بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / گر اندیشه با مغز گردد سخن
ز گیتی هر آنکو بی آزارتر / چنان دان که مرگش زیانکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست / اگر چه تن ما همه مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان / خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران بدین
که چون تو شهنشاه بر دیدگان / نه بینند و موبد برت همچنان
بدانش جهان را بلند افسری / بموبد ز هر مهتری بهتری
اگر باژ گیری ز قیصر سزاست / که دستور تو بر خرد پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار

## پدرود کردن بهرام فرستادهٔ قیصر را و اندرز نمودن بسرداران خود

برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد برآمد درفش سیاه
ز گفتار شد دانشومند سیر / بمشکوی شد شهریار دلیر
شکیبا نبد گنبد تیزگرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی برد چشمهٔ آفتاب / سر شاه گیتی بشد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند



ز شمشیر هندی بزرین نیام / ز بالای نامی بزرین ستام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر / فزونتر ز اندیشهٔ مرد پیر
فرستاده را داد بیدار شاه / بپردخت از آن پس بکار سپاه
بفرمود پس موبد رای زن / بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سر بسر / بدان پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسب و نگین و کلاه / گرانمایه از کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یکسر جهان / وزو شادمانا کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد / بنا داد چیزی و گفتار سرد
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر پاکدل بخردان
جهان را ز هر گونه دادیم یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان بیداد دراز / تهی ماند هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود / دل نیکمردان بدو نیم بود
همه دست برده بکار بدی / کسی را نبد کوشش ایزدی
بهر جای گسترده بدکار دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
سر نیکوئیها و دست بدی / در دانش و کوشش و بخردی
همه پاک در گردن پادشاست / وزو ویژه پیدا شود کژ و راست
پدر کو به بیداد یازید دست / نبد پاک و دانا و یزدان پرست
مدارید کردار او بس شگفت / که روشن دلش زنگ آهن گرفت
ببینید تا جم و کاوس شاه / چه دیدند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان گرفت / ز کژی ره جهل آسان گرفت
همه زیردستانش پیچان شدند / فراوان ز تندیش پیچان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس / همی آفرینی نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون تا نشستم بر گاه اوی / بجو کشید یکسان راه اوی
همیدون همه کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم / ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد ستمدیده‌ای دامنم
شما همچنین جای در راستی / بپوشید و شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازی و رومی نژاد
بکردار شیر است آهنگ اوی / نه پیچد کسی گردن از جنگ اوی
همان شیر درنده را بشکرد / ز دمش تن اژدها نگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران و گردنکشان / کز ایشان نبینیم بگیتی نشان
کجا آن پرچهرکان جهان / کز ایشان بدی شاد جان جهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت / چنان دان که گشتست با خاک جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر / بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کارداری بیکمشت خاک / زیان جوید اندر بلند و مغاک
اگر نه بسوزم به آتش تنش / کنم بر سر دار بر گردنش
وگر در گذشته ز شب چند پاس / بدزدد ز درویش دزدی پلاس
بتاوانش دیبا فرستم ز گنج / بشوئیم دل غمگنان را ز رنج
وگر گوسفندی برند از رمه / به تیره شب و روزگار دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهیم / مبادا که بر وی سپاسی نهیم
چو با دشمنم کارزاری بود / از آن جنگ خسته سواری بود
فرستمش هر ساله گنج درم / نداریم فرزند او را دژم
بدادار دارید یکسر سپاس / که اوییست جاوید نیکی شناس
به آب و به آتش میازید دست / مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز / که ننگست از گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت / بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید ز بن کشت گاو زهی / که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور / که از رزم دشمن مجوئید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تخت و تاج
اگر بدکنش بد پدر یزدگرد / بپاداش آن دادگر دیم کرد
همه دل بکردار او خوش کنید / بازادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ بمینو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید / دل زیردستان خود مشکنید
به پیری بمستی میازید دست / نه نیکو بود پیر باده پرست

کنه کار یزدان مهیا شید هیچ / به پیری بباید برفتن بسیچ
چو خوشنود گردد ز ما دادگر / غم مستی و رز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پرآب / ازان شاه پردانش و زودیاب
خردشان برو آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

## رفتن بهرام با نامهٔ خود نزد شنگل پادشاه هند

جهان از بداندیش بی‌بیم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان / که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا در مرز چین / ز دزدان پرآشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد به بد / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بر اندیش و تدبیر او باز جوی / نباید که ناخوب آید بروی
چو بشنید شاه این پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار اندر نهان / بسازم نگویم بکس در جهان
به تنها ببینم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان / نگویم بایران و آزادگان
بشنگل تو ای موبد پاک دین / یکی نامه بنویس بر مهر و کین
نشد پاک دستور او با دبیر / جز این نیز هر کس که بد ناگزیر
بجفتند هر گونه اندیشه کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پرپند و رای / پر از دانش آفرین خدای
سرنامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان هرانکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزندهٔ کهتران و مهان
هرانکس که او شاد گشت از خرد / جهان زانکه دارد بنسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد ز آب دانش نیارد چشید
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست باید جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
تو اندازهٔ خود ندانی همی / روان را بخود در نشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود درستی / پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / چنین باید اندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبود اسپهداستان / که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود / بپیچید ازان بد که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آیین تو / همان پیچش و فرّه و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همه لشکرم یکدل آراسته
تو را با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
تو اندر نهانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخنگوی و با دانش آزاده‌ای
اگر باژ بفرست یا جنگ را / بیارای و سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بنوشت مرد دبیر / ز شاه جهان خسرو تیزویر
خداوند دولت خداوند زور / جهانگیر بخشنده بهرام گور
که تاج کئی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندران روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستانندهٔ باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست با ساز نخچیرگاه
بلشکر نزدانش کس آگاه نه / جز از نامداران لشکرش همراه نه
بیامد بدینسان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
برآورده بود سر در هوا / بدر بر فراوان سلیح و نوا



سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و هندی درای
شگفتی بدان بارگه بر بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده‌داران اوی / پرستنده و پایکاران اوی
کز از زر و پیروزه بهرام شاه / فرستاده‌ام من بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بار جستن ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر / بزر در نشانده فراوان گهر
برادرش را دید بر زیرگاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / پسر پیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همان پایهٔ تخت زرین بلور / نشسته بر شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد گفتار شاه / جهاندار بهرام با تاج و گاه
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته بخط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
بر آن کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا تهی و مهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کانشاه خسرو نژاد / که چون او ز مادر بگیتی نزاد
مهست آن سرافراز بهرام شهر / که با داد او زهر شد پادزهر
بزرگان همه باژدار ویند / بنخچیر شیران شکار ویند
چو شمشیر گیرد برزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش چو ابری شود در بهار / بود پیش او گنج و دینار خوار
بیاجی فرستاد زی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرند

## گرفتن شنگل نامه را از دست بهرام و پاسخ دادن او

چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ تاجور گشت همچون زریر
بدو گفت ای مرد چیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی راه تو
کنون باژ خواهد ز هندوستان / نباشد خردمند همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج / وگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب / و یا خاک دشمن همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار / که گیرد تو را مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی بما از نیانست بهر
نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان بد و هیچ نابرده دست
اگر گنج برگستوان و زره / چو گنجور ما برگشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان درگاه مرا
هزار از بهندی زنی در هزار / بود کس که خواند مرا شهریار
همه گوهر کوه و دریا مراست / زمین دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک / دگر گنج کافور ناگشته خشک
دگر داروی مردم دردمند / بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم ما را بدینسان برست / اگر زر و سیمست اگر گوهر است
چو هشتاد شاه‌اند با تاج زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر
همه کشورم کوه و دریست و چاه / نیابد برین بوم و بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / وزو تا بسقلاب تا پیش چین
بزرگان همه زیردست منند / به بیچارگی در پرستش منند
بهند و بچین و ختن پاسبان / نراند بجز نام من بر زبان
همه تاجداران ستاینده‌اند / پرستنده‌ای بر افسر آینده‌اند
بشنگوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل / که بستاند از کینه شیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکردست یاد
همان نامبردار سیصد هزار / سپهبد که خوانند مرا شهریار
ز پیوسته کانم هزار و دویست / گر ایشان کسی را بمن راه نیست

همه زاد برزاد خویش تنند / که در هند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ / از آواز ایشان بخایند چنگ
گر آئین بدی هیچ آزاده را / که کشتی بتنهی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت / شدی موی گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای تاجدار / اگر مهتری تخم تندی مکار
مرا شاه من گفت کو را بگوی / که گر بخردی راه کژی مجوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن / زبان آور و کامران در سخن
گراید و نکه ز ایشان برای و خرد / یکی پیش از این مرد من بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست / که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
وگر نه ز مردان جنگ آوران / کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با یک تن از ما کنند کارزار
نخواهیم ما باژ ازین مرز تو / چو پیدا شود مایه و ارز تو
چو بشنید شنگل به بهرام گفت / که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند / چگوئی سخنهای ناسودمند

## بزم آراستن شنگل برای بهرام و هنر نمودن بهرام پیش او

یکی خرم ایوان بپرداختند / همه هرچه بایست برساختند
برآسود بهرام تا نیمروز / چو بر اوج شد شاه گیتی فروز
بیاراست بزمی بفرمان شاه / در ایوان پرستنده نیکخواه
چو در پیش شنگل نهادند خوان / کسی را بفرمود کو را بخوان
گر ایران فرستاده خسرو است / سخنگوی و در کامکاری تو است
کسی را که با دست هم زین نشان / بیا و ربخوان رسولان ایشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست / بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همان بوی مشک آمد از خوردنی / همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند / ز تیمار نابوده بیغم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای / بکشتی که با دیو دارند پای
برفتند شایسته مردان کار / ببستندشان بر میانها ازار
همی نورکردان برین این بر آن / گرازان و پیچان دو مرد جوان
چو برداشت بهرام جام بلور / بمغز خوش نبیذ اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار
چو بازو در مندان بکشتی شوم / نه اندر خرابی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز / چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خواست / بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان / چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوان / بگفت و بیالود رنگ رخان
بدو ماند شنگل اندر شگفت / ازان برز و بالا و آن زور و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند / ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار / برفتند ز ایوان گوهرنگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر / ز خوردن برآسود برنا و پیر
بیارامگه رفت شنگل ز می / دل و دیده برگشته از شاه کی
چو زرین شد آنجا در مشکبوی / فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان بامداد از نشست / بمیدان خرامید چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان / همی ساخت بر آرزو یکزمان
به بهرام فرمود تا بر نشست / کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار / از ایران بسی هست با من سوار
همی برد چوگان کشندر زوی / چو فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواری بود بیگمان
تو با شاخ و یال و با زور و دست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت غران تکاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست / نشانه نپیچید بر هم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین / سواران میدان و گردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و این برز و تیر و کمان

## کمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او از ایران

نماند همی این فرستاده را / نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاه است گر مهتر است / برادرش خوانم هم اندر خور است
بخندید و بهرام را گفت شاه / که ای نامور پر گهر پیشگاه
برادر توئی شاه را بیگمان / بدین کوشش و زور و تیر و کمان

که فرکیان



که فر کیان داری و زور شیر / نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستادگان را مکن نام بند
نه از تخمه یزدگردم نه شاه / برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام / نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه / نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو هنوزست کار سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب / که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر / چو پخته نخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با وی سخنها براند
ازان پس بفرزانه خویش گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
کزین مرد بهرام را خویش نیست / ورا از پهلوانان او بیش نیست
شگفتست این بر دل مرد راد / برین داستانها نشاید نهاد
بخوبی بگویش که ایدر بایست / ز قنوج چه رفتن تو را روی نیست
چگوئی درین کار گیرد فریب / گر از گفت من در دل آید نهیب
تو گوئی مرا ورا نکوتر بود / توان گوی با وی که در خور بود
بگویش بر آن رو که باشد صواب / که پیش شه هند بفزای آب
کنون گر بباشی بنزدیک اوی / نگهدار آن رای باریک اوی
هر آنجا که خوشتر بود مرز تست / که پیش شه هندوان ارز تست
بجائی که باشد همیشه بهار / نسیم گلان آید از جویبار
ز قنوج بر نگذرد نیکبخت / بسالی دو بار است باژ درخت
که هست و دینار و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین باب چندانکه دانی بگوی / چو زر داند آری تو با او بروی
چو این گفته باشی سرشش ز نام / که از نام گردد دلم شاد کام
مگر رام گردد بدین مرز ما / فزون گردد از فر او ارز ما
ورا از دو سالار لشکر کنیم / بدین مرز با ارز ما سر کشیم
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام ازان پس بپرسید نام / که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام زنگ خوشش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم بگنج / گر ایدر نیستی چند باشیم برنج
جز این باشد آئین و دین ما / همان ارزش راه و آئین ما
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش / ببر خواستن کم کند راه خویش
فزونی بجست آنکه بودش خرد / بد و نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست / که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را / جوان جهانجوی و خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم / بمردی سر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان / با ایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم بدر / به بیند مرا شاه پیروزگر
گر از نام پرسیم برزوی نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیش او برشمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کز دور ماندن راه
سر اندر نیارد بفرمان من / بپیچد همی دل ز پیمان من
یکی چاره سازم بر من که روز / سر آید بدین مرد لشکر فروز
یکی کرگ بود اندران مرز شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
ازان بیشه یک بختی اشتر نر / همی ز آسمان کرکس تیزپر

## جنگ کردن بهرام با کرگ بگفته شنگل و کشتن او کرگ را

یکایک همه هند زو در خروش / ز آواز او کر شده تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو هر کار کرد
بجی بیشه نزدیک شهر است / کزان بیشه اندیشه بهر منست
یکی کرگ در دی بسان نهنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بنزدیک آن کرگ باید شدن / همه چرم او را بتیر آژدن
مگر زو برآساید این بوم و بر / بفر تو ایزد فیروزگر
یکی جاه باشدت نزدیک من / چه نزدیک این نامدار انجمن
کجا دید در کشور هند و چین / کنند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام با کیره ای / که با من بیاید یکی رهنمای

چو بستم به نیروی یزدان کشش  ببینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای  که آنرا نشیمن بدانست جای
همی رفت با نیکدل رهنمون  بدان بیشهٔ کرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام اوی  ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو بنمود برگشت بهرام تفت  خرامان بدان بیشهٔ کرگ رفت
پس پشت او چند ایرانیان  به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند بالای او  چنان بیشه و ساخته جای اوی
بهر کس همی گفت شاها مکن  ز مردی همی بگذرانی سخن
نگه داشت کس جنگ با کرگ تنگ  اگرچه دلیری انوشه بجنگ
بشنگل چنین گوی کاین راه نیست  بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ تا شاه من  اگر بشنود بسپرد گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک  مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود  که اندازه از اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان  تو گفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دوان تا بنزدیک کرگ  پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفت بچنگ  ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ  بدین هم نشان تا غمی گشت کرگ
یکی تیر زد بر سرینگاه او  که تیره شد اندر زمان ماه او
چو دانست کو را سر آمد زمان  برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست ببرید و گفت  بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور  بفرمان او تابد این چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند  تن کرگ را زان بیشه بیرون برند
ببردند و چون دید شنگل ز دور  بدیبا بیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست بر پایه شاه  نشانید بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس بر او آفرین  بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار  ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو گوهر نیست  ملک دار تو را ندیدار نیست
برین نیز بگذشت یکچند روز  همی داشت بهرام را دلفروز
ازو شاد شنگل گه و گه بغم  گهی تازه رخسار و گاهی دژم
همی خواست کو را سر آرد زمان  مگر دور گردد دلش از غمان
یکی اژدها بود بر خشک و آب  بدریا که و گاه در آفتاب
همی در کشیدی بدم ژنده پیل  وزو خواستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش  بدان تیز هش رازداران خویش
که من زین فرستادهٔ شیرمرد  گهی شاد مانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی  بقنوج و بر کشورم سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود  ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی  نماند برین بوم من رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم  یکی چارهٔ دیگر انداختم
فرستمش نزدیک آن اژدها  گر او بیگمان او نیابد رها
نباشیم کو هیچ از کار اوی  چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند  بسی داستان دلیران براند
بدو گفت یزدان جان آفرین  تو را ایدر آورد از ایران زمین
که هندوستان از تو شوئی زند  چنان کز نه نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج  به آغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی ازین نامجای  بخشنودی من بر ره باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه  که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان  مگر بد بود گردش آسمان

## کشتن بهرام اژدها را

بدو گفت شنگل که چندی بلاست  برین بوم پا بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد  نهنگ دژم آهنج از آن لشکرد
توانی مگر چاره‌ای ساختن  ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان  همه مرز با شهر هندوستان
همان هدیهٔ هند با باژ نیز  ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای رهنمای  بهند اندرون شاه فرمانروا
بفرمان دادار یزدان پاک  پی اژدها را بهر دم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست  بباید نمودن مرا راه راست
فرستاد شنگل یکی راهجوی  که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار  ز ایران بزرگان خنجرگذار



همی تاخت تا پیش دریا رسید  نظاره یکی آن اژدها را بدید
بدیدان تن و پیچش و خشم اوی  همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند  وز آن اژدها تیز جوشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار  تو این را چو آن کرگ پیشین مدار
بدین بد بده شهر ایران بباد  مکن دشمنت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد  که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست  بمردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر  که پیکانش را داده بد زهر شیر
بر آن اژدها تیرباران گرفت  چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت  همی خاک از زهر او برفروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش  فرو ریخت باز هر خون از برش
تن اژدها گشت زان تیر سست  همی خاک را خون زهرش بشست
سبک تیغ زهرآبگون برکشید  بتندی دل اژدها بر درید
به تیغ و تبرزین بزد گردنش  بخاک اندر افکند پیچان تنش
چو از اژدها گشت پرداخته  بپیش جهاندار شد ساخته
همی گفت ای دادگر داد پاک  تو کردی چنین اژدها را هلاک
دگر نه کرا بود این دستگاه  تو ئی بندگان را ز هر بد پناه
وز آنجا بیامد سوی شاه هند  سوی نامور لشکر آراسته هند
که پرداخته شد شاه از این کارزار  بفرمان دادار پروردگار
چو شنگل شنید این شد اندوهگین  که او را چنان دید بر پشت زین
بفرمود تا گاو گردون برند  ز بیشه تنش را بهامون برند
برآمد ز هندوستان آفرین  ز دادار بر بوم ایران زمین
که ز اندر آن خاک چونین سوار  که با اژدها سازد آن کارزار
بدین برز و بالا و این شاخ و یال  نباشد جز از شهریاری همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد  همیداشت از کار او روی زرد

## اندیشه مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو

شب آمد بیاورد فرزانه را  همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کاین مرد بهرام شاه  بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نیابد همی رنجش از هیچ روی  ز هر گونه کاینجایم رنگ و بوی
گر از نزد ما او با ایران شود  بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه مرا سست خواند بکار  بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد مگر دشمنم  فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه  چگوئید این را چه بینید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار  دلت را بد اینگونه رنجه مدار
فرستادهٔ شهریاران کشی  ز بی دانشی باشد و بیهشی
کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد  خرد چنین رای هرگز نکرد
بر مهتران زشت نامی بود  سپهبد بمردم گرامی بود
گر این مرد را سر بکار آوری  بدین بیمر از رنج در از آوری
بهم آنکه بیاید ز ایران سپاه  یکی تاجداری چو بهرام شاه
نماند کس از ما بدین بوم و رست  بباید ز شاهی تو را دست شست
رهاننده ماست از اژدها  نه کشتن بود رنج او را بها
برین بوم ما اژدها گشت و کرگ  با تن زندگانی فراز آید مرگ
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت  ز گفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه  فرستاد کس نزد بهرام شاه
بتنها تن خویش بی انجمن  نه دستور بد پیش و نه رای زن
ببهرام گفت ای دلارای مرد  توانگر شدی گرد بیشی مگرد
بتو داد خواهم همی دخترم  ز گفتار و کردار با شد برم
چو این کرده باشم بر من بایست  گر آید گذشتن تو را روی نیست
تو را بر سپه کامکاری دهم  بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد  ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
بدل گفت خود گر ده را چاره نیست  بکس بر ازین کار پیغاره نیست
و دیگر که جان را بیابم ازین  بیابم مگر خاک ایران زمین
که ایدر بر بیشان بمانیم دیر  برآویخت بر دام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم  ز گفتار تو آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین  که چون بینیش خوانش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند  بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار  با آرایش و بوی و رنگ و نگار

ببالا چو سرو و برفتن تذرو   برخساره ماه و میانها چو غرو

همه پاک با طوق و با گوشوار   ابا سرو برز و افسر نامدار

بهرام گور آنزمان گفت رو   بیارای دل را بدیدار نو

بشد تیز بهرام و ایوان بدید   از آن ماه رویان یکی برگزید

چو خرم بهاری سپینود نام   همه شرم و ناز و همه رای و کام

بدو داد شنگل سپینود را   چو سرو سهی شمع بی دود را

یکی گنج پرمایه تر برگزید   بدان ماه رخ داد شنگل کلید

بیاورد یاران بهرام را   سواران بازیب خود کام را

درم داد و دینار و هرگونه چیز   همان عنبر و عود و کافور نیز

هم از اسب و زرین ستام و کمر   کسی را که شایسته تر تاج زر

هم از بهر بهرام پیروزه تاج   بیاراست با نامور تخت عاج

بیاراست ایوان گوهر نگار   ز قنوج هرکس که بد نامدار

خرامان بدان بزمگاه آمدند   بشادی همه نزد شاه آمدند

ببودند یکهفته با می بدست   همه شاد و خرم بجای نشست

سپینود با شاه بهرام گور   چو می بود در روشن بجام بلور

## نامهٔ فغفور چین ببهرام و پاسخ آن

چو زین آگهی شد بفغفور چین   که با فر و مردی ز ایران زمین

بنزدیک شنگل فرستاده بود   همانا کز ایران تهم زاده بود

بهند اندرون چند کار بزرگ   بدست همان شیرمرد سترگ

برآمد بمردی و نیروی بخت   نزیبد برو بر مگر تاج و تخت

بدو داد شنگل یکی دخترش   که بر ماه ساید همی افسرش

یکی نامه نزدیک بهرامشاه   نوشت آنکه جهاندار با دستگاه

بعنوان در از شهریار جهان   سر نامداران و تاج مهان

بنزد فرستادهٔ پارسی   که آمد بقنوج با پارسی

دگر گفت کامد بما آگهی   ز تو نامور مرد با فرهی

خردمندی و مردمی رای تو   فشردن بهرجای بر پای تو

کجا گرگ و آن نامدار اژدها   ز شمشیر و تیرت نیامد رها

بتو داد دختر که پیوند ماست   که هندوستان خاک او را بهاست

سر خویش را بر دمی اندر هوا   به پیوند آنشاه فرمان روا

بایران بزرگیست این شاه را   سزد تاج او افسر ماه را

که پیغمبرش یار در خور گرفت   بقنوج شد ماه در بر گرفت

کنون رنج بردار و ایدر بیای   بدین مرز چندانکه خواهی بپای

بدیدار تو چشم روشن کنم   روان را ز رای تو جوشن کنم

چو خواهی که ایدر شوی باز جای   زمانی نگوئیم بر پا بپای

برو شاد با خلعت و خواسته   خود و نامداران آراسته

ترا آمدن نزد من ننگ نیست   که با شاه ایران مرا جنگ نیست

مکن سستی از آمدن هیچ رای   چو خواهی که برگردی ایدر میای

چو نامه بیامد به بهرام گور   بدلش اندر آمد ز آن نامه شور

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت   بپالیز کینه درختی مکشت

سر نامه گفت آنچه گفتی رسید   دو چشم تو جز کشور چین ندید

بعنوان بر از پادشاه جهان   نوشتی سرافراز فرخ مهان

جز آن بد که گفتی سراسر سخن   بزرگی ترا من نخواهم کهن

شهنشاه بهرام گور است و بس   جز او در زمانه ندانیم کس

بمردی و دانش بفر و نژاد   چنو پادشا کس ندارد بیاد

جهاندار پیروزگر خوانمش   ز شاهان سرافرازتر دانمش

دگر آنکه گفتی که من کرده ام   بهندوستان رنجها برده ام

همان اختر شاه بهرام بود   که با فر و اورند و با نام بود

هنر نزد ایرانیانست و بس   ندارند شیر ژیان را بکس

همه یکدلانند و یزدان شناس   به نیکی ندارند از بد هراس

دگر آنکه دختر بمن داد شاه   بمردی گرفتم من این پیشگاه

یکی پادشا بود شنگل بزرگ   بمردی همی راند از میش گرگ

چو با من سزا دید پیوند خویش   بمن داد شایسته فرزند خویش

دگر آنکه گفتی که خیز آید ای   بهر نیکوئی با شمت رهنمای

مرا شاه ایران فرستد بهند   بچین آیم از بهر چینی پرند

نباشد ز من شاه هندوستان   که رانم بر نیکونه بر داستان

دگر آنکه گفتی که با خواسته   بایران فرستمت آراسته

مرا گر دیده ان از آن بی نیاز   بجز کسان دست کردن دراز

ز بهرام دارم ببخشش سپاس   نیایش کنم روز و شب در سه پاس





چهارم سخن چون ستودی مرا   هنر آنچه بد بر شمردی مرا

پذیرفتم آن از تو ای شاه چین   بگوئیم با شاه ایران زمین

ز یزدان ترا باد چندان درود   که آنرا ندانند تار و پود

بر آن نامه بنهاد مهر نگین   فرستاد پاسخ بر شاه چین

## گریختن بهرام از هندوستان بسوی ایران با دختر شنگل

چو بهرام با دخت شنگل بساخت   زن او را همی شاه گیتی شناخت

شب و روز گریان بد از مهر اوی   نهاده دو چشم اندر آن چهر اوی

چو از مهر او شنگل آگاه شد   ز بد با بجاکس کوتاه شد

نشستند یکروز شادان بهم   سخن رفت هرگونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرامشاه   که دانم که هستی مرا نیکخواه

یکی راز خواهم همی با تو گفت   چنان کن که ماند سخن در نهفت

همی رفت خواهم ز هندوستان   تو باشی بهنگام همداستان

برم من ترا نیز با خویشتن   نباید که داند کسی ز انجمن

بایران مرا کار ازین بهتر است   همم گرد کیهان یاور است

برفتن گرایید گر رای آیدت   بخوبی خرد رهنمای آیدت

بهر جای نام تو با تو بود   پدر پیش تخت بزانو بود

سپینود گفت ای سرافراز مرد   بهی جوی در راه دانش گرد

بهین زنان جهان آن بود   کز و شو همواره خندان بود

اگر پاک رایم ز پیمان تو   بپیچد نیستم خرم از جان تو

بدو گفت بهرام پس چاره کن   وزین راز تاشی بر کس سخن

سپینود گفت ای سرافراز تخت   بسازم اگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاهست از ایدر نه دور   که سازند رقم بدان بیشه سور

که دارند فرخ مر آنجای را   نشانند بر جا بت آرای را

بود تا در آن بیشه فرسنگ بیست   که پیش شه اندر بباید گریست

بدانجای نخجیرگوران بود   همان جای یزدان پرستان بود

شود شاه و لشکر بدان جشنگاه   کسی را نماند بشهر از سپاه

اگر رفت خواهی بدانجایگه رو   همیشه کهن باد جشن و تو نو

از امروز نشکیب تا پنجروز   چو پیدا شود هور گیتی فروز

چو از شهر بیرون رود شهریار   برفتن بیارای و برساز کار

ز گفتار زن گشت بهرام شاد   نخفته از اندیشه تا بامداد

چو بنمود خورشید بر چرخ دست   شب تیره بار غریبان ببست

نشست از بر باره بهرام شاه   همی با ساز نخجیرگاه

بزن گفت برساز و با کس مگو   بسازیم و آریم زی راه رو

بیامد چو نزدیک دریا رسید   بره بازارگانان بدید

چو بازارگانان روی بهرام دید   شهنشاه لب را بدندان گزید

که بازارگانان ایران بدند   باب شنگلی دلیران بدند

نفرمود بردن به پیشش نماز   ز یاران سخن را همی داشت راز

ببازارگانان گفت لب را ببند   گزیده مندیم و بیم گزند

گرین راز در هند پیدا شود   ز خون خاک ایران چو دریا شود

گشاده شد آنکس که او لب ببست   زبان بسته باید گشاده دو دست

زبان شما را بسوگند سخت   ببندیم تا باز یابیم تخت

بگوئید کز پاک برتر خدای   نیاید بستیم با دیو پای

اگر گوهر گراز رای بهرامشاه   بپیچیم و داریم بد را نگاه

چو سوگند شد خورده و ساخته   دل از آن رنج پرداخته

بدیشان چنین گفت پس شهریار   که نزد شما راز من زینهار

بدارید و با جان برابر کنید   چو بینید گزیندم افسر کنید

گر از من شود تخت پرداخته   سپاه آید از هر سوئی ساخته

نه بازارگانان ماند ایدر نه شاه   نشان ز لشکر نه تخت و کلاه

چو زانگونه دیدند گفتار اوی   برفتند گریان در آبروی

که جان بزرگان فدای تو باد   چو شاهی روامی تو باد

اگر گنج راز تو پیدا شود   ز خون کشور ما چو دریا شود

که یارد بد نیکو نه اندیشه کرد   جز این رای از اندیشه کرد

چو بشنید شاه آن گرفت آفرین   بر آن نامداران با فر و دین

بسی داد بازارگانان را درم   بدانکه گوید بکس بیش و کم

از آنجای برگاشت تازی تو تند   فرو ماند از کار چرخ بلند

همی رفت پیچان با ایوان خویش   بن سپرده تن و جان خویش

همی بود تا تازه شد جشنگاه   گرانمایگان برگرفتند راه

چو برساخت شنگل که آید بدشت / زنش گفت برزوی بیمار گشت
بپوزش چنین گفت کای شهریار / تو دل را مکن هیچ رنجه مدار
چو نا تندرستی بود جشنگاه / ورم باشد و داند این مایه شاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / سوی جشنگه روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد گه رفتن ای نیکجفت
بیامد سپینود در بر نشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود برنشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید / همه مرد بازارگان خفته دید
برانگیخت از خواب و زورق بساخت / بزورق سپینود را درنشاخت
بخشکی رسیدند چون روز گشت / گه تابش گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاهی رفتن شاه تفت

## تاختن شنگل پس بهرام و شناختنش و بهمداستان شدن با او

شنیدن سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد بنخچیرگاه
همی راند تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم / بفرزند گفت ای بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
نهانی ز من سوی ایران شوی / ز آباد چینو بویران شوی
ببینی کنون زخم زوبین من / چو ناگاه رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چرا تاختی اسپ چون بیهشان
مرا آزمودی که در کارزار / چنانم چو با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور [illegible] / زره دار و با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشد بپیکر روان
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و کردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی‌تر داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آن را که خود خواستی / ز من راستی بد ز تو کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی شنیدی جزا
چگویم ترا کانکه پیوند بود / باندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست / نگه کن که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود / چو آری کنی رای او نی بود
چنان بچه شیر بودی درست / که از خون دل زایگانش بشست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ / بپرورد کار آمدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم / بدانکیش و بدسازگی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش / نخوانی مرا بد دل و بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم / سر بدسگالت ز تن برکنم
بایران بجای پدر دارمت / هم از باژ کشور بناز آرمت
همان دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شاره هندوی برگرفت
بزد دست از پیش چندان سپاه / بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را شاد در برگرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدید او بهرام شد شادکام / بیفکند خوان و بیاراست جام
برآورد بهرام راز نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند

## بازگشتن شنگل بهند و بهرام بایران

دو شاه بت آرای یزدانپرست / وفا را بسودند با دست دست
کزین پس دل از راستی نشکنیم / همه بیخ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم با جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را تیز بردند و گرد / بر خویش با سرو برشی بود گرد
سبک پشت بر یکدگر گاشتند / ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب / برفتند شادان دل و پرشتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند آذین براه و بشهر / همی هر کس از کام برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران / همان مشک و دینار و هم زعفران

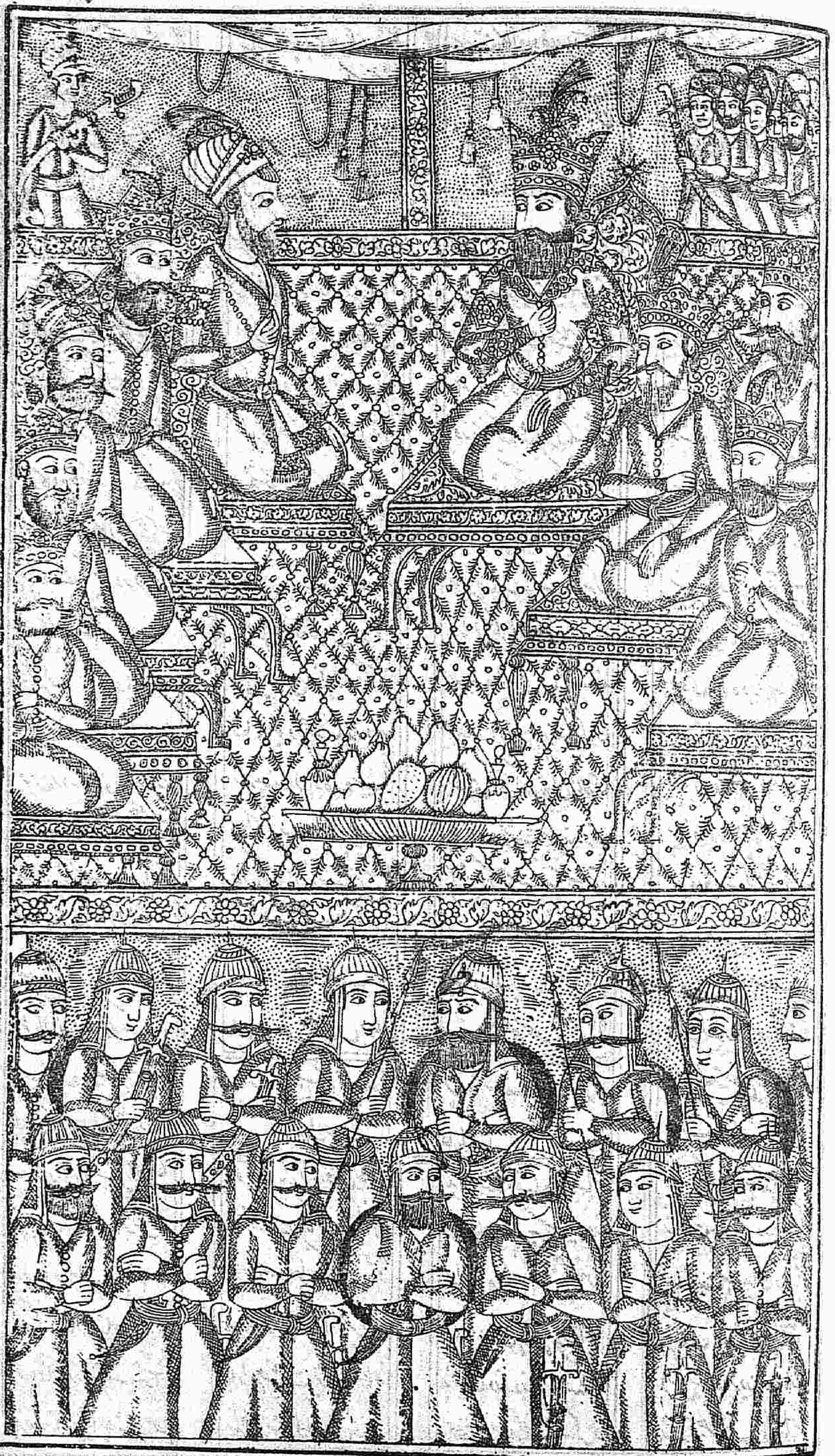




چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپه را پراگنده را گرد کرد
چو نرسی و چون موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
پذیره شدش نرسی و موبد همان / پر از گرد رخساره دل شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / بکردار سیمین سپر گشت ماه
چو برزین شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
بتخت از جهان آفرین یاد کرد / ز دام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید / شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / نگردد گرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی / بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ناکس نباشد ز بن هیچ بیم / اگر کوه زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکوئیها بافزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد بر ما بهنگام داد
کسی را که ما تاج دادیم و تخت / ز یزدان شناسید و ز داد بخت
نکوشم بآگندن گنج من / نخواهم پراگندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود / دل مردم از بخت خندان بود
برین نیکوئیها فزایش کنیم / سوی نیکبختی نمایش کنیم
گر از لشکر و کاردانان من / ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنج بگزید و با من نگفت / همی دارد آن کژی اندر نهفت
ور از تن خویش باشد بزه / بزرگی کنند و کسی بیمزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه / که در جای دارا بنهفت ماه
شما را اگر دیگر است آرزوی / که هر کس دگرگونه باشد بخوی
بگوئید گستاخ با من سخن / مگر نو کنیم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / ازین پند من رامش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروز بخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بمردانگی و بگنج و بداد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بما هر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم / دگر پیش آزادمردان کنیم
برین تخت زر چون تو ننشست شاه / بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مرد کارآزمای ز خاک / بداد و ببخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه نیکبخت
نشست آنزمان شاه و لشکر بر اسب / بیامد بر خاک آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بنهفت از و بیش داد
پرستنده آتش یزدپرست / همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین به و آب پاک / وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
در تنگ زندانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد

## آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام

چو آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که بد شاه را پیشگاه
بدو داد ایران بدش آرزوی / بر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده / سخنگوی مردی و آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار / که او بود بتخانه درون یادگار
بنوشت جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
بآن پهلوی نامه از خط شاه / فرستاده آمد دمان هم ز راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان چنینی نهفتن گرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه / که آیند با رای شنگل براه





ابی شاه کابل دگر شاه هند / دگر با سپه نزد او شاه سند
دگر شاه سندل که بد نامدار / همان شاه جندل که بد کامگار

دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
همه با مجوسی و همه با جدار / همه پاک با طوق و با گوشوار

همه پاک با لشکر و ساز راه / همه نامداران با گنج و جاه
همه دیبه با گوهر و سیم و زر / همه چتربانان پرنگار و بار

پیاپی بیاراسته شست پیل / همی رفت لشکرش از چند میل
ابا پیشیاره و چندان نثار / که دینار شد خوار زین شهریار

چنین شاه و شنگل بهم هفت شاه / همی راند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیک ایران فراز آمدند / بجیدان گران با بساز آمدند

چو از آمدنشان شد آگاه شاه / بیاراست لشکر برون شد ز راه
ازیشان همه شهر برخاستند / پذیره شدند و بیاراستند

بیامد شهنشاه تا نهروان / خرد پیشه بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه سرفراز / پیاده یکایک ببردند نماز

زایسان دو خسرو فرود آمدند / ابا یوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز و دو تاجور

پیاده بشد لشکر از هر دو سوی / بجای همی رسم آیین نوی
دو شاه و دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم

نشستند بر هر دو سو سوار / همان پرده هر لشکر نامدار
می و رود و بر خوان ز رامشگران / همی جامه بود از کران تا کران

بایوانها تخت زرین نهاد / بر و جامهای بآئین نهاد
یک تیر برتاب بر خوان نهاد / بر و بره و مرغ بریان نهاد

تصویر

چو نان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان و غلامان بپای / بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود و یکسر بلور / طبقهای زرین و مشک و بخور
ز زر افسری بر سر میگسار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند ازان کاخ شنگل شگفت / بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشتست یا بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه / پدر را ببردند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرایی دگر دید همچون بهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز بیجاده تاج
بیامد پدر برسرش بوسه داد / رخان را برخسار او بر نهاد
پدر زار بگریست از مهر اوی / همان با پدر دختر خوبروی
همی دست بر سود شنگل بدست / ازان کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت اینت بهشت / پرستنده را کاخ بد و جای زشت
همان بدره‌ها را که آورده بود / دگر بدره و تاج اگر برده بود
همه گوهر و تاج با جامها / کس اندازه دانست کردن بها
بدو داد و گردش فراوان نثار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
وز آنجایگه شد بنزدیک شاه / ز شادی شده رای و باده‌خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / بشد شنگل و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آنجا در مشک رنگ / ستاره برو همچو پشت پلنگ
گزیدند میخوارگان خوب خوش / پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مرا در ابنام
بخفتند آنجا در لاجورد / بگستر و بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد / شه هند وانرا با خود ببرد
سوی دشت نخچیر با یوز و باز / همان چرغ و شاهین گردن فراز
زمانی نکردند دل را دژم / ندیدند از ایشان کسی درد و غم
به نخچیر گوران و آهو بدشت / همی یک مهی روز ایشان گذشت
بسر ماه از دی برتافتند / سوی باده و بزم بشتافتند
چنین شاه شنگل به نخچیر و سور / زمانی نبود از جهاندار دور
بمیدان و مجلس ببزم و بکوی / نه برتافت یکروز از شاه روی
بدین روزگاری بر آمد دراز / شه هند وانرا که گرد ساز
سوی دختر آمد دل راهجوی / زمانی همی بود نزدیک اوی
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست
یکی نامه بنوشت بر هندوی / پر از داد مانند پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست / بران کو جهان از بدیها بشست
بگسترد پاکی و هم راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی
که من بنده بر راه آیین دین / نه از راه خشم و نه از روی کین
سپینود را جفت بهرامشاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / بقنوج بهرامشاهست رای
ز فرمان آن تاجور مگذرید / تن مرده ز پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرامشاه / همان کشور و تاج و تخت و کلاه
سپینود را داد منشور هند / نوشته خطی هندوی بر پرند

## بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج ملک بدهقانان

بایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای / خود و ماندران فرخنده رای
بدان شد شهنشاه هندوستان / که او بازگردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین / بفرمود تا گرد شد بهگزین
ز دینار وز گوهر و سیم و زر / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
ز دیبا و از جامهٔ نابسود / که آن را شمار و کرانه نبود
بر اندازه یارانش را همچنین / بیاراست اسپان و دیبای چین
کسی کرد شان شاد و خوشنود شاه / سه منزل همی راند با او براه
بنه هم برین هدیه هندوستان / علف داد تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرامشاه / بآرام بنشست بر پیشگاه
ز هر گونه از روز بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخسار زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبد که بودش وزیر
همی گفت تا گنجها بشمرد / ز زر و گهر و جامها بشمرد





همیگفت شادی کنم بیست سال / نشانم بجان تخم نیکی نهال
وگر بیست از داد و بخشش جهان / کنم راست و آشکار و نهان
ندانم که ویران شود گوشه / بیاید ز من هر کسی توشه
سیوم بیست در پیش یزدان بپای / بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره‌شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش بیاید نهفت
ز گفت ستاره‌شمر جست گنج / وگر نه نبودش خود آزار و رنج
خنک مرد بی‌رنج و پرهیزگار / بویژه کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری ببرد / که تا پیش دستور او بر شمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز / همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / درمهای این لشکر نامدار
فرستاده و نیز کاید برت / ز شاهان و از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراستست / که پر زر و سیمست و پر خواستست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روزست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشیم ز اندیشه امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تخت عاج / نخواهم ز گیتی ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند پیکار بد / نیاید ز پیکار جز کار بد
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی وز گستردنی
بدان پر خرد موبدان داد و گفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بوید / مخواهید چیزی که رنجی بوید
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها نهانیم کوته کنید
پراکنده شد این سخن در جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و پیکاری و خواسته / خرد شد بمغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خونریختن در جهان / جوانان ندانند ارج مهان
دل آگنده کرد و جوان را بچیز / نه اندیشه از شاه و موبد نه نیز
زمینی بکژی نهادند روی / پر از رنج گشتند و پرخاشجوی
گشاورز و دهقان و بیکار مرد / همه رزم جویند و ننگ و نبرد
بر اینگونه چون نامه پیوسته شد / ز خونریختن شاه دلخسته شد
بهر کشوری کاردانی گزید / ابا رای و دانش چنانچون سزید
هم از گنج بدپوش و خوردشان / ز بخشیدن و نیز گستردشان
بشهرها دیوان بیاراستی / وزان زیر دستان درم خواستی
نهادی بران تخم نام خراج / بدیوان ستانیده با فر و تاج
بشهرها ببستند بخشش باز داد / بدرویش بکام و مرد نژاد
بدین چاره تا مرد بیکار خون / نریزد نباشد ببد رهنمون
دگر ره نوشتند کار آگهان / که از داد شد ایمنی از جهان
که هر کش درم بد خراجش نبود / بسرش اندرون داوریها فزود
ز کندی به تیزی نهادند روی / پر آزار گشتند و پرخاشجوی
چو این نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد زان کار شور
بفرمود کانها که ریزند خون / گر آن تند گردی بکار اندرون
بر آید فرمان یزدان بروی / بدان تا شود هر کسی چاره‌جوی
بهر کشوری مرزبانی گزید / پر از داد و دانش چنانچون سزید
ز درگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بر آمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راستگویان کارآگهان / کجا او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آمد بدین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه گشت و ورز / که مردم ز ورزش همی گیرد ارز
پراکنده بینیم گاوان کار / گیا رسته در کشت در کشتزار
چنین داد پاسخ که تا نیمروز / که بالا کشد هور گیتی فروز
نباید کس آسودن از کار ورز / کسی کش کشاورزی اورست ارز
دگر نیمه را خوب و آسایش است / ببیدانشان بر بباید گریست
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو / تو باره ببندی و رفتی بگاو
بخوبی نوا کن تو او را ز گنج / کس از نیستی تا نباشد برنج

گراید و نکه باشد زیان از هوا   نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جائی بپوشد زمین را ملخ   بر و سبزه گشتمندان شخ
تو از گنج تاوان آن باز ده   بکشور ز فرموده آواز ده
دگر نابرومند راهی بود   وگر بر زمین گور کاهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان   زمین فرومایگان و مهان
ازین هرچه گفتم مخواهید چیز   وگر کس ستانند ازان یک پشیز
کسی کو بران پایکار منست   اگر ویژه پرورد کار منست
کنم زنده در گور جائی که هست   مبادش نسیم و مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه   هیونی برافگند پویان براه

## خواندن بهرام لوریان را از هندوستان

وزان پس بهر موبدی نامه کرد   کسی را که درویش بی جامه کرد
بپرسیدشان گفت بی رنج کیست   بهر جای درویش و بی گنج کیست
ز کار جهان بیکران آگهی کنید   دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی   ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین   بهر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار   بنالد همی وز بد روزگار
که چون میگسارد توانگر همی   بسر بر ز گل دارد افسر همی
برآواز رامشگران می خورند   چو ما مردمان را بکس نشمرند
تهیدست بی رود و گل می خورد   شهنشاه ازین در یکی بنگرد
بخندید ازان نامه بسیار شاه   هیونی برافگند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس   چنین گفت کای شاه فریادرس
ازان لوریان برگزین ده هزار   نر و ماده بر زخم بربط سوار
کز آن شاه بر زخم دستان بود   وز آواز او در هنر جان بود
فرستی بر من مگر کام من   برآید ازان نامدار انجمن
چو نامه بنزدیک شنگل رسید   سر از فخر بر چرخ کیوان کشید
هم آنگاه شنگل گزین کرد زود   ز لوری کجا شاه فرموده بود
زن و مرد ایشان ده و دو هزار   که بر زخم دستان بدندی سوار
بره بیابان برون آمدند   که داند کزان راه چون آمدند
چه لوری بیامد بنزدیک شاه   بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو و داد و خری   ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار   بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
بدان تا ورزد بگاو و بخر   ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری   ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد   بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود   پراگندن تخم و کشت و درود
خری بود اکنون بنه برنهید   بسازید رود و بریشم تنید
کنون لوری از پاک گفتار اوی   همیگردد اندر جهان چاره جوی
سگ و گرگ همسایه و هامره   بدندش همه ساله پویان براه
بدینسان همیخورد شصت و سه سال   کس اندر زمانه نبودش همال

## سپری شدن روزگار بهرام

سر سال نو پیش او شد دبیر   خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی   کنون آمدم تا چه فرمایدی
هر آنکس که از خواسته برخورد   بمال خراجی بما ننگرد
چنین داد پاسخ که بیشی مساز   که گشتیم ازین ساختن بی نیاز
جهان را بدان بازهل کافرید   وزو آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای   به نیکی مرا و تو را رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه   بیامد بدرگاه بی مر سپاه
گروهی که بایست گردند گرد   بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج   همان یاره و طوق با تخت عاج
پرستیدن ایزد اندیش رای   بیند اخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش نکرد از کسی شتاب   چو شب تیره گرد آهنگ خواب
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب   دل موبد از شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی   مگر کز گران کرید و همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد   چو دیدش دم اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان   بدیبای زربفت برداده جان
چنین بود تا بود این تیره روز   تو دل را بآز و فزونی مسوز
بترسید دل سنگ و آهن ز مرگ   همه اید تو را ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت   فزونی چه جوئی که بگزایدت





دریغا چنان شاه و آن داد اوی   مبادا که گیری ببد یاد اوی
به پنجاه خسرو ز تخم کیان   که بستند بر تخت ایران میان
نبد هیچ مانند بهرام گور   بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
ورا رستم شاه خواندی وزیر   که بشکافتی کوه و آهن به تیر
چو روزش سرآمد درنگش نبود   ازان روز مردی و کردی چه سود
چهل روز سوگ پدر داشت شاه   بپوشید لشکر کبود و سیاه
چو در دخمه شد نامور شاه گرد   تو گفتی که بخشش ز گیتی ببرد
نه بیند چنو شاه خورشید و ماه   نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه
دریغ آن کئی چهره و فر و برز   دریغ آن بلند اختر و دست و گرز
بد و بود آراسته تخت و تاج   ز روم و ز چین و ز هند ساو باج
چنان شد که درویش بی نان و آب   چو سود ستش ایوان از آفتاب
چو گم توشه با او برفتن بگیست   همیدون بر و داغ و دردا که کیست
چه باید همی پادشاهی و ناز   چو در پادشاهی نمانی دراز
خنک مرد درویش با دین و هوش   فراوان جهانش بمالید گوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیک   بماند ز تو هم سرانجام نیک
بدان گیتی اورا بود بهره   بنزدیک یزدان بود شهره
نه چون من بود خوار و برگشته بخت   بدوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست   ز هر دو رسیده بجانم شکست
کنون ار کند مغز اندیشه گرد   بگویم جهان جستن یزدگرد
چو شد پادشا در جهان یزدگرد   سپاه پراکنده را گرد کرد

## پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود
## بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

نشستند با بخردان و ردان   بزرگان و سالار فش موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست   در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کان کز گناه   بر آسود ایمن شد از کینه خواه
هر آنکه که دل تیره کرد از رشک   هر آن در که دیو باشد ز رشک
چو رشک آورد آز و گرم و نیاز   در آگاه دیوی بود کینه ساز
هر آنچیز کانت نیاید پسند   دل دوست دشمن بدان در نژند
مدارا خرد را برادر بود   خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی   مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار   نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد   مرا از جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی   که نپذیرد آن کژی و کاستی
همیداشت یکچند گیتی بداد   زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه   همیداشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش   بنالید چون تیره گشت اخترش
بزرگان و دانندگان انجمن   بر تخت زرین بر او نشاند
چنین گفت کاین چرخ ناسازگار   نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان ننگرد   شکاری که یابد همی بشکرد
کنون روز من بر سر آید همی   به پیروز شکست اندر آید همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین   همان لشکر و گنج ایران همین
همه گوش دارید و فرمان کنید   ز پیمان بار امش جان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال   ز هرمز فزونست چندی بسال
ز هرمز همی بینم آهستگی   خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یکهفته زان پس بزیست   برفت و بر او تخت چندی گریست
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج   ببایدت رفتن ز جای سپنج
هر انجیز کاید همی در شمار   سزد گر نخواهی ورا پایدار
چو هرمز برآمد بتخت پدر   بسر بر نهاد آن کئی تاج زر

## پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یک سال بود
## بر تخت نشستن هرمز پسر یزدگرد

تو پیروز را ویژه گفتی بخشم   همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه بیتال شد ناگهان   ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام   جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه   دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد   چو بید ادگر بد سپرد و بمرد
چو لشکر دهی هرمز گنج هست   سلیح و بزرگی و نیروی دست
چغانی بدو گفت کاری رواست   جهاندار را هم پدر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی تو را   نمایم سوی داوری ایدی تو را

که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد
که خود عهد این دارم از یزدگرد

بدو گفت پیروز کای بدروا
فزون زان که تو پادشاهی سزا

بدو داد شمشیرزن سی هزار
ز هیتالیان لشکری نامدار

سپاهی بیاراست پیروز شاه
که از گرد تاریک شد چشم ماه

برآویخت با هرمز شهریار
فراوان ببرداشت آن کارزار

سرانجام هرمز گرفتار شد
برش تاج و تخت پدر خوار شد

چو پیروز روی برادر بدید
دلش مهر پیوند او برگزید

بفرمود تا بارگی برنشست
بشد تیز و بگرفت دستش بدست

فرستادش باز با ایوان خویش
برو خواند آن عهد و پیمان خویش

بدو گفت هرمز که یزدان سپاس
که دانا بود مرد یزدان‌شناس

که از من برادر ستد تاج و تخت
که پیروز را باد پیروزبخت

ز هرمز چو پیروز دلشاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد

## پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
## بر تخت نشستن پیروز و اندرز کردن

بیامد به تخت کئی برنشست
چنانچون بود شاه یزدان‌پرست

نخستین چنین گفت با مهتران
که ای پرهنر با گهر سروران

همی خواهم از داور بی‌نیاز
که باشد مرا زندگانی دراز

که که را که دارم و مه را به مه
فراوان خرد باشم و روزبه

سر مردمی بردباری بود
سبک‌سر همیشه بخواری بود

ستون خرد داد و بخشایش است
در بخشش او را چو آرایش است

زبان چرب و گوینده و فرّ اوست
دلیری و مردانگی نیز اوست

هر آن نامور کو ندارد خرد
ز تخت بزرگی کجا برخورد

خردمند هم نیز جاوید نیست
فری برتر از فرّ جمشید نیست

چو تاجش بماه اندر آمد بمرد
نشست کئی دیگری را سپرد

نماند برین خاک جاوید کس
ز هر بد بیزدان پناهید و بس

همی بود یکسال با داد و پند
خردمند و از هر بدی بی‌گزند

دگر سال روی هوا خشک شد
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد

سه دیگر همان و چهارم همان
ز خشکی نبد هیچکس شادمان

هوا را دهان خشک چون خاک شد
بجوی اندرون آب تریاک شد

ز بس مردن دام و چارپای
پیی را نبد بر زمین نیز جای

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
خراج و گزیت از جهان برگرفت

به هر شهر کانبار بودش نهان
ببخشید بر کهتران و مهان

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه

غله هرچه دارید بیرون کشید
ز دینار پیروز گنج آکنید

هر آنکس که دارد نهانی غله
دگر گاو و گوسفند یله

بر خرجی عرضه شد کاو در هواست
که از خوردنی جانها بینواست

به هر کارداری و خودکامه‌ای
فرستاد تازان یکی نامه‌ای

که انبارها در گشایند باز
بگیتی هر آنکس که هستش نیاز

کسی کو همی میرد از قحط نان
ز برنا و از پیر مرد و نوان

بریزم ز تن خون انباردار
که او کار یزدان گرفتست خوار

میانش ببندم به شمشیر تیز
برانگیزم از جان او رستخیز

بفرمود تا خانه بگذاشتند
بدشت آمد و دست برداشتند

همی با سمان اندر آمد خروش
ز بس مویه و زاری و درد و جوش

بکوه و بهامون و بر دشت و غار
ز یزدان همی خواستی زینهار

برین گونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سبزی کهان و مهان

بهشتم بیامد مه فرودین
برآمد یکی ابر با آفرین

همی دُر ببارید با خاک خشک
همی آمد از بوستان بوی مشک

شده ژاله در گل چو می در قدح
همی ساخت از چرخ قوس قزح

زمانه برست از بد بدگمان
بهر جای بر زه نهاده کمان

چو پیروز از آن روز تنگی برست
بآرام بر تخت شاهی نشست

## ساختن پیروز شارستان پیروز رام و بادان پیروز را و رفتن او بجنگ توران و کشته شدنش

یکی شارستان کرد پیروز رام
بفرمود کو را بخوانند نام

جهان را همه نیکوی از توی است
که آرام شاهان فرخ پی است

دگر کرد بادان فیروز نام
خنیده بهر جایش آرام و کام

که اکنون همی خوانیش اردبیل
که قیصر بدو داد از داد میل

چو این بوم را یکسر آباد کرد
دل مردم پرخرد شاد کرد

درم داد تا لشکر بیشمار
سوی جنگ ترکان برآراست کار





بدان جنگ هرمز بدش پیشرو
همی رفت با رزم‌سازان نو

قباد از پس پشت پیروز شاه
همی رفت چون باد لشکر براه

که پیروز را پاک فرزند بود
خردمند و شاخ برومند بود

بلاش از بر تخت بنشست شاد
که کهتر پسر بود با فرّ و داد

یکی پارسی بود بس نامدار
که سرخوانش خواندی همی شهریار

بفرمود پیروز کابد بباش
چو دستور پاکیزه پیش بلاش

سپه را سوی جنگ ترکان کشید
همی تاج و تخت بزرگان کشید

همی راند با لشکر و گنج و ساز
که پیکار جوید با خوشنواز

نشانی که بهرام یل کرده بود
ز پستی بلندی برآورده بود

نوشته یکی عهد شاهنشهان
که از ترک و ایرانیان در جهان

کس این نشان هیچ برنگذرد
هم از رود جیحون بپی نسپرد

چو پیروز شیراوژن آنجا رسید
نشان کرده‌ی شاه ایران بدید

چنین گفت یکسر بگردنکشان
که من پیش ترکان برین هم نشان

مناره برآرم به شمشیر و گنج
ز هیتال تا کس نباشد برنج

چو باشد مناره به پیش ترک
بزرگان به پیش من آرند چنگ

بگویم که این کرد بهرام گور
بمردی و دانائی و فرّ و زور

نمانم بجای پی خوشنواز
بهیتال و ترک از نشیب و فراز

چو بشنید فرزند خاقان که شاه
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

همی بشکند عهد بهرام گور
برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور

دبیر جهاندیده را خوشنواز
بفرمود تا شد بر او فراز

## نامهٔ خوشنواز به پیروز

یکی نامه بنوشت پر آفرین
ز دادار بر شهریار زمین

چنین گفت کز عهد شاهان داد
بگردی نخوانمت خسرونژاد

نه این بود رسم نیاکان تو
گزیده جهاندار و پاکان تو

چو پیمان آزادگان بشکنی
نشان بزرگی بخاک افکنی

مرا نیز پیمان بباید شکست
بناچار بردن به شمشیر دست

بنامه ز هر کارش آگاه کرد
بسی هدیه با نامه همراه کرد

سواری سراینده‌ی سرفراز
همی رفت با نامه‌ی خوشنواز

چو آن نامه برخواند پیروز شاه
برآشفت از آن نامور پیشگاه

فرستاده را گفت برخیز و رو
بنزدیک آن مرد بیمایه شو

بگویش که تا پیش رود ترک
شما را فرستاد بهرام چک

کنون تا لب رود جیحون تو راست
بلندی و پستی و هامون تو راست

من اینک سپاهی بیارم گران
سرافراز گردان جنگ‌آوران

نمانم همی سایه‌ی خوشنواز
که ماند بروی زمین بر دراز

فرستاده آمد بکردار گرد
شنیده سخنها همه یاد کرد

چو گفتار بشنید و نامه بخواند
سپاه پراکنده را برنشاند

بیاورد لشکر بدشت نبرد
همان عهد را بر سر نیزه کرد

که بستد نیایش ز بهرام شاه
که جیحون میانجیست ما را براه

یکی مرد بینا دل چرب‌گوی
ز لشکر گزین کرد با آبروی

بدو گفت نزدیک پیروز رو
بچربی سخنگوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیائی تو را
بلند اختر و پارسائی تو را

همی بر سر نیزه پیش سپاه
بیارم چو خورشید تابان براه

بدان تا هر آنکس که دارد خرد
بمنشور آن دادگر بنگرد

مرا آفرین بر تو نفرین بود
همان نام تو شاه بیدین بود

نه یزدان پسندد نه یزدان‌پرست
نه اندر جهان مردم زیردست

که بیداد جوید کسی در جهان
بپیچد سر از عهد شاهنشهان

بداد و بمردی چه بهرام شاه
کسی نیز ننهاد بر سر کلاه

برین بر جهاندار یزدان گواست
که او را نکو خواستن ناسزاست

که بیداد جوئی همی جنگ من
چنین با سپه کردن آهنگ من

نباشی تو زین جای پیروزگر
نیابی همان از اختر نیک بر

ازین بیش نخواهم فرستاد کس
بدین جنگ یزدان مرا یار بس

فرستاده با نامه آمد چو گرد
سخنها به پیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامه‌ی خوشنواز
پر از خشم شد شاه گردن‌فراز

فرستاده را گفت چندین سخن
نگوید جهاندیده مرد کهن

گر از چاچ بی راه پیش رود
بنوک سنانت فرستم درود

فرستاده آمد بر خوشنواز
فراوان سخن گفت با او براز

که نزدیک پیروز ترس خدای
نه بینم خرد نیستش رهنمای

همه کینه و جنگ جوید همی
بفرمان یزدان نپوید همی

چو بشنید از ایشان سخن خوشنواز
بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک
تو ای آفریننده باد و خاک

تو دانی که پیروز بیدادگر
ز بهرام بیشی ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی
بزرگی بشمشیر جوید همی

پی او ورزدی زمین بر گسل
بنیروش با دانه دانش دل
بکرد سپه بر یکی کنده کرد
سرش را بپوشید و آکنده کرد

کمندی فرو برده بالای اوی
همان جبت رش بود پهنای اوی

## رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

چو این کرده شد نام یزدان بخواند
ز پیش سمرقند لشکر براند
ازان روی سرکشته پیروز شاه
همی راند چون باد لشکر براه

وزین روی پر بیم دل خوشنواز
همیگفت با داور پاک راز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا شد ز گرد سپه آبنوس

چنان تیرباران بد از هر دو روی
که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز
سپهدار ترکان ازو گشت باز

عنان را بپیچید و بنمود پشت
پس او سپاه اندر آمد درشت
برانگیخته باره پیروز شاه
همی تاخت با خوار مایه سپاه

بکنده درافتاد با چند مرد
بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش و فرخ قباد
بزرگان و شاهان خسرو نژاد

بدینسان نگون شد سر هفت شاه
همه نامداران زرین کلاه
وز آنجایگه شاد دل خوشنواز
بنزدیکی کنده آمد فراز

برآورد از آن کنده هر کس که زیست
همی تخت بر بخت ایشان گریست
شکسته سر و پشت پیروز شاه
سر نامداران با فر و جاه

ز شاهان نبد زنده کس جز قباد
شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همیراند با کام دل خوشنواز
سرافراز با لشکری رزمساز

بتاراج دادان سپاه و بنه
نه کس میسره دید و نه میمنه
از ایرانیان چند بردند اسیر
چه افکنده بر خاک تیره بتیر

نباید که باشد جهاندار زفت
دل آن فت با خاک تیره بخفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار
چه با زیردست و چه با شهریار

بپیچاند آن را که خود پرورد
اگر بیهشست از ستون خرد
نماند بر این خاک جاوید کس
ترا توشه از راستی باد و بس

چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز
سپاهش شد از خواسته بی نیاز
باآهن ببستند پای قباد
ز تخت نژادش نکردند یاد

چو آگاهی آمد بایران سپاه
ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد
ازان شهریاران آزاد مرد

چو اندر جهان این سخن گشت فاش
فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند
همی ریخت بر تخت خاک نژند

سپاهی و شهری بایران بدرد
زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی
همه شاه گوی و همه شاه جوی

نشسته همه با غم و اندهان
باندیشه آن کهتران و مهان
که تا چون گزینند ایران زمین
گذارند و بینند آن دشت کین

چو بنشست با سوگ ماهی بلاش
سرش پر ز گرد و دو رخ پر خراش

## پادشاهی بلاش پنجسال و دو ماه بود
## بر تخت نشستن بلاش و اندرز کردن ایرانیان

سپاه آمد و موبد موبدان
دلیران و هم نامور بخردان

فراوان بگفتند با او به پند
سخنها که بودی ورا سودمند
بران تخت شاهیش بنشاندند
بسی زر و گوهر برافشاندند

چو بنشست بر گاه گفت ای ردان
بجوئید راز دل بخردان
شمار از بزرگیست نزدیک من
چو روشن شود رای تاریک من

بگیتی هر آنکس که نیکی کند
بکوشید تا رای او نشکند
هر آنکس که بد باشد و بدسگال
نخواهد همی کار خود در همال

نخستین بپندش توانگر کنم
چو نپذیرد از خویش افسر کنم
هر آنکس گزین لشکر زیردست
بنالد بر ما یکی زیردست

دل مرد بیدادگر بشکنم
همی بیخ و شاخش ز بن برکنم
مباشید گستاخ با پادشا
بویژه کسی کو بود پارسا

که او کاه زهرست و گه پادزهر
تو جوینده از زهر تریاک بهر
ز گیتی تو خوشنود دی شاهجوی
مشو پیش تختش مگر تازه روی

چو خشم آورد شاه پوزش گزین
همی خوان به بیداد و داد آفرین
هر آنگه که گوئی که دانا شدم
بهر دانشی بر توانا شدم





چنان دان که نادانتری از مهان
مشو بر تن خویش بر بدگمان
اگر کار بندید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا

ز شاهان داننده یابید گنج
کسی را ز دانش ندیدم برنج
بر مهتران آفرین خوانند
ز دانائی او فرو مانند

بگفتند یکبار گر آن سپاه
که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه
ز دیدار او چشم بد دور باد
تن بدسگالانش رنجور باد

برفتند خوشنود از ایوان اوی
بیزدان سپرده تن و جان اوی
پر از مهر دلها زبان پر ثنا
که جاوید بادا چنین پادشا

بدانگه که پیروز شد سوی جنگ
یکی پهلوان جست با رای و سنگ

## آگاهی یافتن سوفرای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخوشنواز و پاسخ آن

که باشد نگهبان تخت و کلاه
بلاش جوان بود و نیکخواه

بدان کار شایسته بد سوفرای
یکی مایه ور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبد دل و گردن افراز بود

همان مرزبان بد بزابلستان
ببست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای
ز پیروز و زان رای و بیرهنمای

ز مژگان سرشکش برخ بر چکید
همه جامه پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه
بماتم نشستند بر سوگ شاه

همیگفت بر کینه شهریار
بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بیسود گشت
سر تخت شاهی پر از دود گشت

سپاه پراکنده را گرد کرد
بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار
همه رزمجوی و همه کینه دار

درم داد و آن لشکر آباد کرد
دل هر دم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان
خردمند و بیدار و روشن روان

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد
ز جمشید و کیخسرو و کیقباد

وزان پس فرستاد نزد بلاش
که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این در بهر کس بباید چشید
شکیبائی و نام باید گزید

زبان آمده باز گردد بدم
یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار
بپیچم بدین کینه و کارزار

که از کینه خون پیروز شاه
بنالد همی بر فلک هور و ماه
فرستاده زی برد بشتاب رای
وزان روی پر کین بشد سوفرای

بیاراست لشکر چو پر تذرو
بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل
که آهسته وار و بگفتار دل

نویسنده نامه را گفت خیز
که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز
که ای بیخرد ریمن دیوساز

گنه کار کردی بیزدان تنت
شود مویه گر بر تو پیراهنت
که کردی آنچه کردی تو ای بیوفا
ببینی کنون زود تیغ جفا

بکشتی شهنشاه را بیگناه
نبیره جهاندار بهرامشاه
یکی کین نو ساختی در جهان
که این کینه هرگز نگردد نهان

چرا پیش او چون سگ چاپلوس
نرفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین خاندان زنده بود
پدر پیش بهرام چون بنده بود

من اینک بمرو آمدم کینه جوی
نمانم بهیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه هست
کزان رزمگاه آمدستت بدست

همه باز خواهم بشمشیر کین
بمرد آمدم خاک توران زمین
نمانم جهان را بفرزند تو
بسوزد همه خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان ببرم سرت
ز خون همچو دریا کنم کشورت
نه کین باشد اینچند گویم دراز
که از خون پیروز چون خوشنواز

شود زیر خاک خجسته تباه
ز دو رخ روانش بود دادخواه
فرستاده با نامه سوفرای
چو شیر دلاور بیامد ز جای

نویسنده نامه را داد و گفت
که پنهان بگوی آنچه خوبست و زشت
بهیتل چنین گفت مرد دبیر
که این نامه پر گرز و تیغ است و تیر

شکسته شد آمد ز جنگ آزمای
ازان پر سخن نامه سوفرای
همه اندر زمان زود پاسخ نوشت
سخن هرچه بود اندرو خوب و زشت

نخستین سخن گفت کز کردگار
بترسیم و ز گردش روزگار
که هر کس که بود ایزدانش پرست
بیاورد در عهد شاهان شکست

فرستادش نامه سودمند
دگر عهد آن شهریار بلند
بر و خوار بود آنچه گفتم سخن
همان عهد آن شهریار کهن

چو او کینه ور گشت و بس چاره جوی
سپه را چو روی اندر آمد بروی

به پیمان ورز اختر آشفته شد
نه بر کام ما شاه نو کشته شد

چو بشکست پیمان شاهان داد
نبود از جوانیش پیروز شاد

نباید پسند جهان آفرین
تو گفتی که بگرفت پایش زمین

هر آنکس که عهد نیا بشکند
سر راستی را به پای افکند

چو پیروز باشند بدشت نبرد
شکسته بکنده درون برز گرد

گرآیی تو را ناهم آراست است
نه گنج و نه جنگ آورم کاستست

فرستاده با نامه تازان ز جای
بیک هفته آمد بر سوفرای

چو برخواند آن نامهٔ پهلوان
بدشنام بگشاد گویا زبان

ز میدان خروشیدن گاودم
شنیدند آواز رویینه خم

بخشم آمد و برد چندان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه

برین همنشان روز دیگر نشستند
همی راه را خانه پنداشتند

## رزم سوفرای با خوشنواز و رهائی یافتن قباد از قید خوشنواز

چو آگاهی آمد بر خوشنواز
بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

به بیکند شد رزمگاهی گزید
که چرخ روان روی هامون ندید

وزین روی پرکینه دل سوفرای
بکردار باد اندر آمد ز جای

چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان سوده بربست راه

طلایه همیگشت بر هر دو روی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی

همه نامداران و گندآوران
مهیای جنگ و نبرد دلیران

خروش سواران ایران زمین
رسیده بگوش سپهر برین

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از هر سوی پیش و پس

چنین تا پدید آمد از تیغ شید
در و دشت شد چون بلور سفید

دو لشکر همی رزم را ساختند
درفش بزرگی برافراختند

از آواز گردان پرخاشخر
بدرید مر اژدها را جگر

هوا پر کرکس شد از پر تیر
زمین شد ز خون سران آبگیر

بهر سو که دیدی تلی کشته بود
گر از پیلان روز برگشته بود

بجنبید از قلب که سوفرای
سپاه اندرآمد به تندی ز جای

وز آن روی با تیغ کین خوشنواز
بشیب اندر انداخت اسب از فراز

بدید آنکه شد روز کارش درشت
عنان را بپیچید و بنمود پشت

چو باد دمان از پس سوفرای
همی تاخت با نیزه سرگرای

بسی کرد از آن نامداران اسیر
بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر

همی تاخت پیش کهن دژ رسید
بره بر بسی کشته و خسته دید

ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
سپه را ز هامون نشیب و فراز

همه راه پر کشته و خواسته
شد آن دشت چون باغ آراسته

ستام و سنان و کلاه مهی
سلیح و کمرها و اسب و رهی

همی برد هر کس سوی سوفرای
تلی گشت چون کوه البرز جای

ندانند آن چیز ترکان نگاه
ببخشید یکسر همه بر سپاه

بلشکر چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما بد امروز کار

چو خورشید بنماید از چرخ دست
بدیدند نشست خیره بنماید نشست

بچین شهنشاه ایران شویم
برین دژ بکردار شیران شویم

بدین لشکرش دست بر برزند
همی هر کسی رای دیگر زدند

برین همنشان تا ز خم سپهر
پدید آمد آن زیور تاج مهر

بنیزه بر آمد ز پرده سرای
نشست از بر باره بر سوفرای

فرستاده آمد ز خوشنواز
بنزدیک سالار گردن فراز

که از جنگ و پیکار و خونریختن
نباشد جز از رنج و آویختن

دو مرد خردمند و گرد و جوان
بدو پرخ فرستیم هر دو روان

اگر باز جوئی ره بخردی
بدانی که این کار با ایزدی

نه بر یاد شاد کشته پیروز شاه
که از اختر آمد بد و سال و ماه

که نه کار گشت آنکه بشکست عهد
گزین کرد حنظل بینداخت شهد

کنون بودنی بر سر ما گذشت
خنک آنکه گردد درستی نخست

اسیران و آن خواسته هر چه بود
زر و سیم و از گوهر نابسود

ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت
که بگذشت پیروز گم دیده بخت

فرستم همه نزد سالار شاه
چه از ویژه گنج و چه چیز سپاه

که پیروز کرد سوی ایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی

نباشد مرا سوی ایران بسیج
تو از عهد بهرام گردن مپیچ

شهنشاه گیتی ببخشید راست
مرا ترک و چین است و ایران تو راست

چو بشنید پیغام او سوفرای
بیاورد لشکر بپرده سرای

فرستاده را گفت پیش سپاه
بگو آنچه بشنیدی از در زمخواه





بیامد فرستادهٔ خوشنواز
بگفت آنچه بود آشکار او راز

چنین گفت با لشکرش سوفرای
که اکنون برین در چه بینید رای

چنین گفت لشکر که فرمان تو راست
بدین آشتی رای و پیمان تو راست

با ایران ندانند کسی از تو به
بما بر تو ای شاه و سالار به

چنین گفت با سرکشان سوفرای
که امروز ما جز این نیست رای

کز ایشان از این پس نخواهیم جنگ
با ایران برم این سپه بیدرنگ

که در دست ایشان بود کیقباد
چو فرزند پیروز خسرو نژاد

همان موبد موبدان اردشیر
ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر

اگر جنگ سازیم با خوشنواز
شود کار بیسود بر ما دراز

کشد آنکه دارند از ایران اسیر
قباد جهانجوی و چون اردشیر

اگر نیستی در میانه قباد
ز موبد نکردی دل و مغز یاد

گر او را ز ترکان بدید آبروی
با ایران نماند بجز گفتگوی

یکی ننگ باشد که تا رستخیز
شود در میان دلیران جهیز

فرستاده را نغز پاسخ دهیم
برین آشتی رای فرخ نهیم

اگر باز بینیم روی قباد
که بی او سر پادشاهی مباد

همان موبد موبدان اردشیر
کسی را که دارند برنا و پیر

سپاهش همی خواندند آفرین
که ایمنت پیمان و آئین و دین

فرستاده را خواند پیش پهلوان
سخن گفت با او بشیرین زبان

چنین گفت کاین ایزدی بود و بس
جهان بد سگالد نگوید بکس

بزرگان ایران که گشتند سیر
قباد است با موبد اردشیر

دگر هر که دارند بر پای بند
فرستید نزد منش ارجمند

دگر خواسته هرچه دارید نیز
ز دینار و از تاج و هر گونه چیز

یکایک فرستید نزدیک من
به پیش بزرگان این انجمن

بتاراج و کشتن نیازیم دست
که ما بی نیازیم و یزدان پرست

ز جیحون برو زه هم بگذریم
وز آن پس پی جنگ را نسپریم

همه هرچه گفتم تو را گوش دار
چو رفتی یکایک بر و برشمار

فرستاده هم در زمان گشت باز
بیامد گرازان بر خوشنواز

بگفت آنچه بشنید و گشت شاد
هم آنگاه بر داشت بند از قباد

هم از موبد موبدان اردشیر
کسی را که بودند ز ایران اسیر

همه خواسته سر بسر کرد گرد
کجا یافت از دشت روز نبرد

همان تخت با تاج فیروز شاه
هر آنچه پراکنده بد بر سپاه

فرستاد یکسر بر سوفرای
بدست یکی مرد پاکیزه رای

چو لشکر بدیدند روی قباد
ز دیدار او انجمن گشت شاد

همان موبد موبدان اردشیر
اسیران که بودند برنا و پیر

بزرگان همه خیمه بگذاشتند
همه دست بر آسمان داشتند

که پور شهنشاه را بسپرند
بدیدند با هر که بد ارجمند

هم آنگه فرود هشت پرده سرای
سپهبد باسب اندر آورد پای

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد
ابا نامور موبد کیقباد

چو آگاهی آمد بایران زمین
از آن نیک پی مهتر پاک دین

هم از جنگ و پیکار با خوشنواز
ز رای چنان مرد نیرنگ ساز

که از جنگ برگشت پیروز و شاد
گشاده شد از بند پای قباد

همان موبد موبدان اردشیر
کسی را که بودند ز ایران اسیر

بیاورد اکنون ز جیحون گذشت
وز ایران سپاه هست بر کوه و دشت

خروشی برآمد ز ایران که گوش
تو گفتی همی کر شدی ز انجمن گوش

بزرگان فرزانه برخاستند
پذیره شدندش ابا بار آستند

بلاش آن زمان تخت زرین نهاد
که با پهلوان بر نشیند قباد

چو آمد بشهر اندرون سوفرای
بزرگان برفتند یکسر ز جای

پذیره شدش با بلاش شاه
همی رفت تا آنکه بودش سپاه

بلاشش بزمان دید روی قباد
رها گشته از بند پیروز و شاد

مر او را بلاش شاد در بر گرفت
ز بیتال و چین دست بر سر گرفت

ز راه اندر ایوان شاه آمدند
خلیده دل و کینه خواه آمدند

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

همی بود جشنی نه بر آرزوی
ز تیمار پیروز آزاده خوی

همه جامه گو سوفراز آستود
ببربط همی رزم توران سرود

مهان را همه چشم بر سوفرای
از آن کشته شادند و تازه رای

همه شهر ایران بدو گشته باز
کسی را که بد کینه خوشنواز

بدو پهلوان دل همی شاد کرد
روان را ز اندیشه آزاد کرد

ببد سوفرای از جهان بیهمال
همی رفت از اینگونه تا چار سال

نبودی جز از نخچیر کو خواستی    جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش    بچربی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی ترانی همی    بدان راز یکان ندانی همی
همه پادشاهی بسازی کنون    ز کژی و از بی نیازی کنون
قباد از تو بسیار داناتر است    بدین پادشاهی تواناتر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش    نیارست گفتن که ایدر مباش
همیگفت برنج تخت این بود    که بکوشش و درد و نفرین بود

## پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
## بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن ایرانیان را

چو بر تخت بنشست فرخ قباد    کلاه بزرگی بسر برنهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر    که گردنکشان را بدان بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت    که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده است ره    بروز سفید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست    زبان را بیاراست کژی نخواست
چو بخشایش آید بخشم اندرون    سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خوشنودی اندر جهان    بیابد بدو آفرین مهان
دل خویش کر دور دار از کین    مهان و کهانت کنند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژگوی    ز کژی شود رنج و پیکار جوی
سخن را بباید شنیدن نخست    چو دانا شوی پاسخ آری درست
چو داننده مردم شود آزور    همی دانش او نیاید ببر
هر آنکه که دانا بود در شتاب    چو دانش مر اورا چو در شوره آب
همان به که باید دل لشکری    همی در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد بچیز    فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند برتری    بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی    ز عیب کسان بر نگوید بسی
ستون خرد بردباری بود    چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خورسند گشتی بداد خدای    توانگر شدی یکدل و پاکرای
که آزاده داری تنت از رنج    تن مردمی آنرا بهتر که گنج
مر آنرا که دانش بود توشه برد    بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید    جهان جهان را ببد مسپرید
همه مهتران آفرین خواندند    زبرجد بتاجش برافشاندند
جوان بود و سالش سه پنج و یکی    ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همیراند کار جهان سوفرای    قباد اندر آن بد که کدخدای
همه کارها پهلوان راندی    کسی را بر شاه بنشاندی
نه موبد مر اورا نه فرمان روای    جهان پر ز دستوری سوفرای
چنان بود تا بیست و سه ساله گشت    بجام اندرون باده چون لاله گشت

## رفتن سوفرای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان
## قباد را بر سوفرای و کشتن او سوفرای را

بیامد بر تاجور سوفرای    بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد    بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش    ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی    همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه بنشاندم    بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدوی    ورا سرد گوید براند ز روی
همی باژ جستی ز هر کشوری    ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد    ز شیراز و زکار بیداد و داد
همیگفت هر کس که جز تاج شاه    ندارد از ایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای    جهانی شده بنده سوفرای
هر آنکس که بد راز دار قباد    بر او این سخنها همی کرد یاد
که از شهریار بنامی پسند    چرا کردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی    ببایدت گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بنده او شدند    بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد    ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همیگفت اگر من فرستم سپاه    سر او بگردد شود کینه خواه
چنو دشمنی کرده باشد بگنج    ازو دیده باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی    نهانی ندانند بازار اوی
در ایران ندانم کسی رزمخواه    که راند سوی جنگ او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین    که او شهریاری شود بآفرین





تورا بند کانند و سالار هست    که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بجنبید ز جای    بدرد دل بند کنش سوفرای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت    هنرها نشست از دل آهو گرفت
هم آنگه جهاندیده را کیقباد    بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود    بر آوازه نخچیر بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا    ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری    چو با دخترانی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار    وزو بستد آن نامه شهریار
بیامد بشاپور رازی سپرد    سوار سرافراز را پیش برد
چو برخواند آن نامه کیقباد    بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان    نبودی جز او آشکار و نهان
چو بشنید فرمان بران رنج خواند    سوی طیسفون نیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه    هم اندر زمان بر گشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش    بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام    به بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفرا است بهر از مهی    همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد در گردنم    بفرجام روزی بپیچد تنم
با ایران برادر بدی کدخدای    بآستی نزیبد دگر سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار    دلت را ازین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت    تورا فر و نام و نژادست و پشت
بکوبش که از تاج شاهنشهی    مرا بهره رنج است و گنج تهی
تویی باژخواه و منم پاکشاه    نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان    ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه برینگونه باشد بروی    چو من باشم و لشکر جنگجوی
نمانم که بر هم زند تیز چشم    نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند    بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت    نوشت و بپیچید اندر نهفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه    بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار    پراکنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی    سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای    هم آنگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدندش با سپاهی گران    گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز    فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سوفرای    فراوان زدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار    سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
چو برخواند آن نامه پهلوان    بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت    که اکنون سخن را نباید نهفت
تورا بند فرمود شاه جهان    فراوان نشاید بپیش مهان
بدانسان که برخواندی نامه را    تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان    که داند مرا شهریار جهان
که آن رنج و سختی که بردم ز شاه    که رفتم ز زابلستان با سپاه
ببردی رهانیدم او را ز بند    ندانم که آید بروی‌ش گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه    همان نزد گردان ایران سپاه
گرایدونکه بند است پاداش من    تو را نیز بجه کردن پرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند    که باشد مرا بند تو سودمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم    که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه در بند بود    بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بیند بجز دست تیغ    بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
اگر سر دهم پاسخ خوشنواز    ببردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود بندم رواست    سخنهای نا سودمندم چراست
ز فرمان او هیچگونه نبود    چو بر پایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ نجست    بر زنای روئین و خود در نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد    قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کورا بزندان برند    بنزدیک ناهوشمندان برند
بشیراز فرمود تا هرچه بود    ز هر دان و از گنج و کشت و درود
بیاوردنکه سر سوی طیسفون    سپارد بگنجور او رهنمون
چو یک هفته بگذشت هرگونه رای    همیراند با موبد از سوفرای
چنین گفت پس شاه را رهنمون    که یارند با او همه طیسفون

همان لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید تورا دست شست
بداندیش شاه جهان گشته به / سر بخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بنوتاخت بر آن گشت اکهن

## بند کردن ایرانیان قباد را و سپردنش بدست زرمهر پسر سوفرای و بر تخت نشانیدن جاماسب برادر قباد را

بفرمود پس تاش پیچان کنند / برو بر دل دوده پیچان کنند
چو آگاهی آمد بایرانیان / که آن پهلوان را سر آمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه نوحه کرد
بنفرین زبانهای ایرانیان / بیالود و برخواست راز از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
همیگفت هر کس که تخت قباد / اگر سوفرا شد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه / زبدگوی پر درد و فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / براندیشه بد بلاجوی بود
گرفتند و بردند از ایوان کشان / ز جاماسب جستند چندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
تا آهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفرا را گزین / خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی آزار زرمهر نام / کز آن نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را / بدانگونه بد راه بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفرای / بخواهد بدرد از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست / نسودی ببد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت / بزرمهر بر آفرین برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / پرآشوب کرد اختر و ماه من
گرایدون که یابم رهائی ز بند / تورا باشم از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار / روان را بدین کار رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد / ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد
تو را من بسان یکی بنده ام / به پیش تو اندر پرستنده ام
چو گوئی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای تو را نشکنم
چو زرمهر گفت این و خسرو شنید / دل شاه از آن خرمی بردمید
از او ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
ازان پس بر و راز بگشاد گفت / که اندیشه زو تو نخواهم نهفت
گشاده است بر پنج تن راز من / جز این نشنود یک تن آواز من
بخوانیمشان و گشائیم راز / اگر مان بدان مردم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من / چنان دان که برخوردی از رای من

## گریختن قباد بهمراهی زرمهر از بند و زن گرفتن دختر دهقان و پناه گرفتن بهیتالیان

چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند برگرفتش از پای
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
فرستاد آن پنج تن را بخواند / همه رازها پیش ایشان براند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشگان خسته و راهجوی
برینگونه سرگشته این هفت مرد / باهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان به پرمایه ده / بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند / ببودند و یکباره دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مغز جوان شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو و ز من بدهقان بگوی / مگر جفت من گردد این ماهروی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت / که گر دختر خوب را نیست جفت
بلی پاک انبازش آرم بجای / که گردی باهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که این دختر خوب را نیست جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست / مر این را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد / که اینماه بر شاه فرخنده باد

پسندیدسا



پسندیدی و ناگهان دیدمش / بدان سان که دیدی پسندیدمش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی کنداورش برنشاند
ابا او یک انگشتری بود و بس / که از نگینش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود روز کین را شوم خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه / همی بود و هشتم بیامد پگاه
بر شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه از بد خوشنواز / همانا برین روزت آمد نیاز
به پیمان سپارم تورا لشکری / ازان هر یکی بر سران افسری
اگر باز یابی تو گنج و کلاه / چغانی مرا باشد و گنج و گاه
مرا باشد آن مرز و فرمان من / نگهداری این عهد و پیمان من
زبردست از گفت خندان قباد / گزان بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستمت بی مر سپاه / چغانی چه باشد که دارم نگاه
چو کردند عهد آن دو گردنفراز / در گنج بگشاد و دینار و ساز
بدو داد شمشیرزن چل هزار / همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پرآواز شد

## باز گشتن قباد از هیتال بایران و آگاهی یافتن از زادن پسرش نوشیروان و باز بر تخت نشستن

چو نزدیکی خان دهقان رسید / همه کوی مردم پراگنده دید
همه مژده بردند نزد قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام / همانگاه کسراش کردند نام
ز دهقان بپرسید زان پس قباد / که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدر همچنین گفت و مادر چنین / که بر آفریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد / همانگاه تاج کئی برنهاد
عماری بسیچید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون
بایران همه سالخورده ردان / نشستند با موبد و بخردان
که این کار گردد بما بر دراز / میان دو شاه و دو گردنفراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند از ایدر بسیار خون
یکی گفت از آنجا که مهتران / سرافراز و گردان و جنگاوران
بباید خرامید سوی قباد / مگر کان سخنها نگیرد بیاد
بیاریم جاماسب ده ساله را / که با درهمما کند ژاله را
مگر مان ز تاراج و خون ریختن / بیکسو گرائیم از آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد / بگفتند کای شاه خسرونژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دیدها شسته شد
کنون کام دلها بدان گشت باز / که شاه جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیش اندر دوان / برفتند بر خاک و تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خونریختن کرد پوزش براه
ببخشید جاماسب را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کئی برنشست / ورا گشت جاماسب مهترپرست
همه کار آن پادشاهی خویش / بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش
وزو گشت آن شاهی آراسته / جهان گشت پرداد و پرخواسته
بدینگونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را / چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه مهی برفراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم / شد آن بوم او را چو یک مهره موم
همیکرد ازان بوم و بر خارستان / ازو خواست زنهار دو شارستان
یکی هندیا و دگر فارقین / بیاموختشان زند و بنهاد دین
نهاد اندران مرز آتشکده / بزرگی و نوروز و جشن سده
بدین بی افگند جای کیان / پراگنده بسیار سود و زیان
وز اهواز تا پارس یک شارستان / بکرد و برآورد بیمارستان
ارش خواند انشارسان آن قباد / که تازی کنون نام حلوان نهاد

## داستان قباد با مزدک و پذیرفتن قباد دین او را

گشادند هر جای رودی بر آب / زمین شد همه جای آرام و خواب
بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش

خرد شهنشاه دستور گشت
نهان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید
با ایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد
همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
نماید شما را با مید راه
دوان خود بیامد بر شهریار
چنین گفت کای شاه به روزگار
بگویم سخن پرسم از تو یکی
گر ایدونکه پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی
بنو تازه کن در جهان آبروی
بدو گفت کانکس که مارش گزید
همی از تنش جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پادزهر
گزیده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست
که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که خونیست آن مرد تریاک دار
بخون گزیده بباید ش کشت
بدرگاه چون خصمش آرد بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه
بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار
سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه
نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند
شخوده دل و پر گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن گوان را بدید
ز در رفت سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت
سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم
به پاسخ در بسته بگشادیم
گر ایدونکه دستور باشد کنون
بگویم سخن تا بود رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند
که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را که بندی به بند استوار
خورش باز گیرند از تا بمرد
به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشت او
مر این بسته را خوار بگذاشت او
چه باشد بگوید مگر پادشا
که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش
که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد
خرامان بیامد بر پیش قباد
بدرگاه شد با انبوه گفت
که جائی که گندم بود در نهفت
شوید و همه بهره زو برگرید
بهاگر بگیرند زر بسپرید
بتاراج داد آنکه بودش بشهر
بدان تا کاک بیابند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه
بتاراج گندم شدند از بنه
چه انبار شهر و چه آن قباد
یکایک نه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان
بنزدیک بیدار شاه جهان
کتاراج کردند انبار شاه
به مزدک همی بازگردد گناه
قباد سخنگوی را پیش خواند
ز تاراج چندی سخنها براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی
خرد را بگفتار توشه بدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار
بگفتم به بازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از کار زهر
وز آنکس که تریاک دارد بهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
ز تریاک دار و ز تریاک خواه
اگر بازگشته بمیرد بشهر
نیابد از آن مرد تریاک بهر
بخواهند خونش از آن مرد زفت
که کارش همی خورد نتوان گرفت
چو نشنه گرسنه نان بود پادزهر
بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار
در انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد
که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد
بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وز آن پس بپرسید و پاسخ شنید
دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران
همان داد گر موبدان و ردان
ز گفتار مزدک همی گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه
بسی کس به بیراهی آمد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود
تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی فرودد
توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز
فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست
تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک
شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود
ز یزدان و از ما بنفرین بود
اگر پیر بودی اگر کودکی
همی گشت درویش با او یکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان
فرومانده زو کار آن موبدان



چو بشنید ز دین او شد قباد
ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست
ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود
دگر آنکه از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین اوی
نیارست جستن کسی کین اوی
توانگر همی سر ز نیکی بگاشت
سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یک روز مزدک بگاه
ز خانه بیامد بنزدیک شاه

## سرباز زدن نوشیروان از دین مزدک و کشتن او را با پیروانش

چنین گفت کز دین پرستان ما
همه پاکدل زیر دستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند
فرود آوردشان وگر بگذرند
ز مزدک شنید این سخنها قباد
بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک بسرپایه شاه
که اینجا نه تنگست و چندین سپاه
همانا نگنجند در پیشگاه
بهامون خرامد کندشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند
از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار
برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین
که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست
ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست
یکی دستخطش بباید ستد
که سر باز گرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز
که دانا بر این پنج نفزود نیز
کجا رشک و خشمست و کین و نیاز
به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی بر این پنج دیو
پدید آیدت راه کیهان خدیو
از این پنج ما را زن و خواسته است
که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باید اندر میان
چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک و آز و نیاز
که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان
بباید نهادن و اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت
بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازاد ناموردست بستد بخشم
بتندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد
که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او در ره راست
نهانی ندارد نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه
که از دین به بگذری چیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان
بگویم که گژ است یکسر گمان
چو پیدا شود گژی و کاستی
درفشان شود پیش من راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز
همیخواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنجماه
ششم را همه بازگویم بشاه
بر این بر نهادند و گشتند باز
بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس
که داننده دید و فریادرس
کس آمد سوی خوره اردشیر
که آید بدرگاه هرمزد پیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی
بیامد بدرگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن
خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد
بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روز کار
که دین بهی را کنم خواستار
گر ایدونکه او را بود راستی
شود دین زردشت در کاستی
بپذیرم من آن پاک دین ورا
ز جان برگزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود نادرست
عزیز و مسیحا دهم زند و است
سخن گفتن مزدک آید بجای
نباید بگیتی جز او رهنمای
گر ایدونکه او گژ گوید همی
ره پاک یزدان نجوید همی
تو بیزار شو از ره دین اوی
بنه دور ما خرم آیین اوی
بمن ده ورا آنکه در دین اوست
مبادا یکی را بتن مغز و پوست
گوا کرد زرمهر و خرداد را
فرآیین و بندوی و بهزاد را
در آنجایگه شد بایوان خویش
نگهداشت از راستی پیمان خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج
زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان
سخنگوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند
سخنگو و جوینده راه آمدند
دلارای کودک سوی کیقباد
بیامد سخنرا در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه
بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان
نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پدر کش که باشد پسر
پسر همچنین چون شناسد پدر

چو مردم برابر بود در جهان / نباشند پیدا کهان از مهان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری

که باشد مراد تو را کارگر / چو مردم جدا ماند از به بتر
کسی کو مرد جای و چیزش کراست / که شد کارگر بنده با شاه راست

جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست / همه گنج دارند و گنجور کیست

ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داری اندر نهفت
همه مردمانرا بدوزخ بری / همه کار بد را به بد نشمری

چو بشنید گفتار موبد قباد / بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد بیدین پر آزار گشت

پر آواز شد انجمن سر بسر / که مزدک مباد ایچ با تاج ور
همی داد او دین یزدان تباه / مبادا برین نامور بارگاه

از آن دین جهاندار بیزار شد / سر سرکشان پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه

بد انراه بد نامور سه هزار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وز این پس ز مزدک مگردان سخن

بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد برگرد آن کنده کرد / هر این مردمان را پراگنده کرد

بکشتندشان هم بسان درخت / زبر پای و سر زیر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو

ز تخمی که کشتی در این روزگار / تورا داد ای ناهشیوار بار
درختان ببینی که آن کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید

بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر در چمن بار ور
همانکه چو دید از تنش رفت هوش / برآمد بسا که از او بیخ وش

یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بیدین نگونسار کرد

وز آن پس بکشتش بباران تیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته

همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / برآشکنده خلعت افگند نیز

ز کسری چنان شاد شد شهریار / که شاخش همه گوهر آورد بار
وز آن پس همه رای با او زدی / سخن هرچه گفتی بدو بشنودی

## سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن دربارهٔ نوشیروان

ز شاهیش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت خوش بر حریر / بدان خط شایسته و دلپذیر

نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین و خرد هم هنر
بباشد همی بیگمان هرچه گفت / چه بر آشکار و چه اندر نهفت

سر پادشاهیش را کس ندید / نشد خوار هر کس که او برگزید
هر آنکس که بیند خط قباد / بجز پند دانا نگیرید یاد

بکسری سپردم سزاوار تخت / پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان از این پور خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد

بدین مهر جستم بر موبدان / چه بر زیر دستان و چه بر ردان
ز گفتار او هیچ مپراگنید / از او شاد باشید و گنج آگنید

بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد / نبد روز پیری هم از مرگ شاد

بگیتی در از مرگ خشنود کیست / که فرجام کارش نداند که چیست
بر دو جهان بهره دری ماند زی / شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی

ز کردار دیدن که پاید بهی / که میرفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور دی خواستند

یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاهوار / ببستند تا جاودان راه را

از آن پس نهادند چهر قباد / بگیتی که زر گرد گفتی چه باد
چه باشی تو ایمن از این چرخ پیر / که فرجام انجامدت ناگزیر

چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهادان کئی نامه در پیشگاه
بایران بزرگان ابا موبدان / بگرد آمده نامور بخردان

بدان انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند
بسر شد کنون نامهٔ کیقباد / ز کسری برم زین سپس نام یاد





الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و دل فروزیب / چرا شد دل روشنت پر نهیب

چنین گفت پرسنده و رهنمون / که شادان بدم من [illegible]
ز پیری مرا تنگ کرد [illegible] / همین بار دارد از چرخ [illegible]

مرا کاش هرگز نپرورده بود / چو پرورده بودی نیازرده بود
چنین است کشتم ز [illegible] دست / به پنجاه و [illegible] شصت

دم اژدها دارد و چنگ شیر / بخاید کسی کو آرد بزیر
همی آواز [illegible] / یکی دست برگ و یکی دست مرگ

نه سرو دلارای چنبر کشید / سمن برگ را رنگ عنبر کشید
گل ارغوان زاکند زعفران / پس از زعفران رنجهای گران

شود بسته بی بند پای نوند / وز او خوار گردد تن ارجمند
مرا در خوشاب سستی گرفت / همان سرو آزاد پستی گرفت

خروشان شد این نرگسان دژم / همیکو در [illegible] رنج هم
دل شاد و خرم پر از درد گشت / چنین روز ما نا جوانمرد گشت

بدانگه که مردم شود سیر شیر / شتاب آورد مرگ [illegible]
سرانجام جوی از همه کار خویش
چل و هشت بد عهد نوشیروان / به تیمار [illegible] دولت [illegible]
تو بر شصت رفتی نمانی جوان

تمام شد جلد سیوم شاهنامهٔ فردوسی طوسی
و شروع جلد چهارم گردید
والسلام

۱۲۶۴

## پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود بر تخت نشستن انوشیروان و اندرز کردن با سرداران

چو کسری نشست از بر گاه نو — همی خواندندی ورا شاه نو
جهان تازه شد از سر کار اوی — ابا گرگ میش آب بخوردی بجوی
ز بس خوبی و داد و آئین اوی — وزان نامور دانش و دین اوی
چو کسری نشست از بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بشاهی برو خواندند آفرین — بفرمان او شد زمان و زمین
بگفتند کاین شاه جاوید باد — فرش برتر از فر جمشید باد
ورا نام کردند نوشیروان — که مهرش جوان بود و دولت جوان
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار بارای زن



سر نامداران زبان برگشاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
کزویست نیک و بد و نام و کام — وزو مستمندیم و زو شادکام
زدای وز پیمان او نگذریم — نفس جز بفرمان او نشمریم
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
وزاویست فرّ و بد و پست و نور — بفرمان او تابد از چرخ هور
به تخت مهی بر هر آنکس که داد — کند در جهان باشد از بخت شاد
ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم — به پاسخ همه رای فرخ نهیم





از اندیشه دل کس آگاه نیست — بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد — کند بیگمان هر کس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان — چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند — ز بیماری اندیشه درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ — چنانیم با مرگ چون باد و برگ
بدانگه که در کار سستی کنی — همه رای ناتندرستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک — یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد بدیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار و بسیار گوی — نماندش بر کسی آبروی
بگیری تو از راه تاریک تر — سوی راستی راه باریک تر
بکاری که تو پیش دستی کنی — بد آید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ — نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست — به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست — ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و از خوردنی بی نیاز — فزونی برین درد و رنج است و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است — جهان پر ز خوبی و آسایش است
دگر گر کسی آرد بد اندرون — که بستش بود خوردن و آب خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن — شنید این بر آورده آواز من
بدانید و سرتاسر آگه بوید — همه ساله با بخت همره بوید
که ما تاجداران بسی دیده ایم — بداد و خرد راه بگزیده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید — بد و نیک ازو بباید بدید
هر آنکس که آید بدین بارگاه — نبایسته کاری به بیگاه و گاه
نباشم ز دستور همداستان — که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کاردانان من — ز لشکر نبرده سواران من
چو روزی بر ایشان ندارم تنگ — نگه کرد باید بنام و بننگ
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد از ایرانیان — ببندد بدین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم — چو باشد پرستنده بارای و شرم
چو بیداد گیرد کسی زیر دست — نباشد خردمند و یزدان پرست
مکافات یابد بدان بد که کرد — نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک — بدارید و ز ما مدارید باک
که اویست بر پادشا پادشا — جهاندار و فیروز و فرمانروا
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه — نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بردار و داور اوست — از اندیشهٔ هر کسی برتر است
مکان و زمان آفرید و سپهر — بیاراست جان و دل ما بمهر
نگهدار تاج است و تخت بلند — تو را بر پرستش بود یارمند
شما را دل از مهر ما بر فروخت — دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
همه تندرستی بفرمان اوست — همه نیکوی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند — ز آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند — روان تو را آشنائی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست — پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت — جهانی ازو مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای برخواستند — برو آفرین نو آراستند

## بخش کردن نوشیروان پادشاهی خود بچهار بهره و نامه نوشتن بکارداران درباره دادگستری

شهنشاه دانندگان را بخواند — سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر — وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان از آن یاد کرد — دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زان قم بد و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان
دز و بهره بد آذرآبادگان — که بخشش نهادند آزادگان
وزان ارمنیه تا در اردبیل — بپیمود تا خزر و بوم گیل
سوم پارس و اهواز و مرز خزر — ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم — چنین پادشاهی و آباد بوم
از ایشان ز ما هر که درویش بود — نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین — جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازوی — اگر کم بدش جاه اگر بیش ازوی
ببخشند بهره ز کشت و درود — ز نعمت کسی پیش ازین نابسود

سه یک بود یا چار یک بهر شاه / قباد آمد و ده یک آورد راه
زده یک بران بد که کمتر کنند / بکوشید که کهتر چو مهتر کنند
زمانه ندادش بران بر درنگ / بدو باز پس ایمن شد از نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج / ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم / گراید و که دهقان نبودی دژم
کسی را کجا تخم یا چارپای / بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی / ز کشتن زمین خوار نگذاشتی
بنا کشته اندر نبودی سخن / پراگنده شد رسمهای کهن
گزیت از رز بارور شش درم / بخرماستان بر همین در رقم
ز زیتون و انگور و هر میوه دار / که در مهرگان شاخ بودی بیار
زده بن درم میرسیدی بگنج / نبودی جز این تا سر سال رنج
وزان خورد نیهای خرداد ماه / نکردی بیار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود / نبودی غم و رنج کشت و درود
گذارنده از ده درم تا چهار / بسالی ازو بستدی کاردار
کسی بد کسی بر نکردی ستم / بسالی بسه بهره بود این درم
گذارنده بودی بدیوان شاه / ازین باز بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستنده شهریار / نبودی بدیوان کسی زان شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد / بسه روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور داد / نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستد بهر کشوری / بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برد / گزیت و سر و باژها بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند در دشت خورد و بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی / پسند آیدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه بود از نخست / شهنشاه کسرای یزدان پرست
برومند شاخ از درخت قباد / که تاج مهی بر سرش بر نهاد
از ایزد گشادی بهر بوم و بر / که یزدان داد آمدش داد و فر
سوی کارداران باژ و خراج / پرستنده سایه فر و تاج
بانداز ما شما را درود / هنر با نژاد آنکه بد بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینا دل آن را شناس / که دارد ز دادار گیتی سپاس
بداند که هست او ز ما بی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز
کسی را کجا سرفرازی دهد / نخستین درش بینیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داد راست / ز هر برتری جاودان برتر است
بیزدان رسی شاه و کهتر یکی است / کسی را جز از بندگی کار نیست
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند / ز خورشید تا تیره خاک نژند
پی مور بر هستی او گواست / که ما بنده ایم او پادشاست
بفرمود ما را جز از راستی / که دیو آورد کژّی و کاستی
اگر بهر من زین جهان فراخ / نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
بخشنی دل من جز از داد و مهر / گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی گیتی همه سر بسر / ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین بکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ / همی گوسفندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیر دستان ما / ز دهقان و آذرپرستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب / بر خشنده در روز و هنگام خواب
ز بازارگانان که بر ترّ و خشک / درم دارد و در خوشاب و مشک
نباید که خورشید جز داد و مهر / بر ایشان بتابد ز خم سپهر
بدینگونه رفت این نژاد و گهر / پسر تاج یابد همی از پدر
بخرداد و خوبی بند در جهان / یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم روی زمین را خراج / درخت و گزیت از پی تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین یک درم بگذرد / به بیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر / که از تخم میانش نشرنده از



جز این نیست پادافره کردگار / بیاید چو تخم بدی بار بار
همین رسم و این نامه بنهید پیش / مگر دید ازین فرخ آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهر ازین / بخواهید با داد و با آفرین
بجائی که باشد زیان ملخ / وگر تف خورشید تابد بشخ
دگر برف و باد از سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد و بنورد نم / ز خشکی شود کشت خرّم دژم
مخواهید باژ اندران بوم و رست / که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراکنده و ز مزد رنج / ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آنرا خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که این بوم ویران بود / که در سایه شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج ننگ آورد / که چونین بهانه بچنگ آورد
ز گنج آنچه باید بدارید باز / که گردست یزدان ازان بی نیاز
که ویران بود بوم در فرّ من / نباشد بر او سایه پرّ من
کسی را که باشد درین پایکار / اگر گیرد این کار دشوار خوار
کنم زنده بر دار جائی که هست / اگر سر فرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی / جهان پیش اسب سواران بدی
خرد را همین خیره بفریفتند / از افزونی گنج نشکیفتند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه / نخواهیم بدینار کردن نگاه
شمار جهان بازجستن بداد / نگهداشتن ارج مرد نژاد
گرامی تر از گنج بدخواه من / که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نباید برین بارگه برگذر
کسی را ازو دار رنج زین بارگاه / که با داد و مهرست و با رسم و راه
چو بیدار دل کارداران من / بدیوان موبد شوند انجمن
بدید آید از گفت یکتن دروغ / ازان پس نگیرد بر ما فروغ
به بیدادگر مر مرا مهر نیست / پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
هرانکس که او راه یزدان بجست / بآب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت / بیابد بپاداش خرّم بهشت
که ما بی نیازیم از آن خواسته / که گردد بنفرین روان کاسته
کرا گوشت درویش باشد خورش / ز چرمش بود دیگران پرورش
پلنگی بد از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشاد است بر ماره راستی / چه گوییم خیره در کاستی
نهانی بد و داد دادن بروی / بدان تا رسد نزد ما گفتگوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بگیتی بمانی بجز یادگار
که جاوید هرکس کند آفرین / بدانشاه کاباد دارد زمین
خردمند و بینا دل ازو شناس / که دارد ز دادار کیهان سپاس

## عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابک

ز شاهان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگرتر ز نوشیروان / که جاوید با داد و دانش جوان
ز زور و هنر برتر بُد ازکئی / بتخت و بدیهیم و فر مهی
ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بینا دل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جای بلند و فراخ / سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
بگسترد فرشی برو شاهوار / نشستند هرکس که بودش بکار
ز دیوان بابک برآمد خروش / نهادند یکسر بآواز گوش
کرامی نامداران جنگ آزمای / یکایک باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزه گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همی بنگرید / درفش و سر نامداران بدید
ز دیوان باسب اندر آورد پای / بفرمودشان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند / بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد بابر

نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد فر و اورند شاه
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
بباید بدین بارگه بگذرد / بدیوان که عرض را بنگرد
بداند کزین عرض آزرم نیست / سخن با محابا و با شرم نیست
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
فرو هشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
ببازو کمان و بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده بند
عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح و سواری ببابک نمود
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بفرهنگ توشه بدی
دلیری بد از بنده این گفتگو / سزد گر نپیچی تو از داد رو
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان آذرگشسب
سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را گذر بر چهار
که اسب سر جنگجویان بیار / سوار جهان نامور شهریار
چو برخواست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی نگیر از من شاه یاد
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
بدان ارج تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
چنین داد پاسخ بپر مایه شاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
بکام تو بادا سپهر بلند / دلت شاد بادا تنت بی گزند
بگیتی نباید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار
چو باید نخواهی بسی آرمید / بباید چرید و بباید چمید
که با تاج شاهی مرا دشمنست / همه گرد بر گرد ما اهرمنست
بگرد سپاه انجمن جز بگنج / بمن بر آید از آن گنج رنج
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد فراز
نوشتم بهر کشوری نامهٔ / بهر نامداری و خود کامهٔ
بمیدان فرستید با ساز جنگ / بکوشید نزدیک ما نام و ننگ
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بدانند کوشید با بدگمان
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم بر دهم نیز تا هر مهتری
مرا ساز لشکر ز شاهان بیش / فزودنست هم دانش و رای و کیش

چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه بارگه دید پیروز و شاد
مبادا که از لشکری یک سوار / ابی ترگ و بی جوشن کارزار
هرانکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و بخت بلند
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش / ز دیوان بابک شنید آن خروش
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ
برانگیخت اسب و بیفشارد ران / بگردن برآورده گرز گران
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرهمند آمدش
بیاراستی روی کشور بداد / بدینگونه داد از تو داریم یاد
عنان را یکی باز پیچی براست / چنان کز خردمندی تو سزاست
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
درمی فزون کرد روزی شاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه
فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بدو گفت کای شهریار بزرگ / گر امروز من بنده گشتم سترگ
درشتی نباشد چو باشد درست / انوشه کسی کو درشتی بجست
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
که ما در صف کارزار و نبرد / چگونه برآریم از آورد گرد
چو دست و عنان تو ای شهریار / در ایوان ندیدست پیکر نگار
بموبد چنین گفت نوشیروان / که با داد ما پیر گردد جوان
چرا باید این گنج و این آز و رنج / روان بستن اندر سرای سپنج
پر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همیداشتم در نهان
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری کینه خواه
اگر بد بدرویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید برید
سوی پهلوانان و سوی ردان / همان نزد بیدار دل موبدان
که هر کس که دارید هوش و خرد / همی کهتری را بسر پرورد
نباید که اندر فراز و نشیب / ندانند جنگ و عنان از رکیب
جوان بی هنر سخت ناخوش بود / اگر چند فرزند آرش بود
کنون لاجرم روی گیتی بگرد / بپاره ستم با که او دستبرد
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه





چهل روز بودی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار برداشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی

## اندرز نوشیروان با ایرانیان و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را

چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن تودهٔ شنبلید / چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / دلی شاد و خندان و دولت جوان
بآواز گفت آنزمان شهریار / که جز پاک یزدان مدانید یار
مباشید ترسان ز تخت و کلاه / گشادست بر هر کسی بارگاه
اگر می گساریم با انجمن / وز آراسته باشیم با رای زن
بخواب و به بیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس بگردید باز
بدانگه شود شاد و روشن دلم / که بر رنج ستمدیدگان بگسلم
بخسپد کسی با دلی دردمند / که از درد او بر من آید گزند
ز باژ و خراج آن کجا مانده است / که موبد بدیوان نگارنده است
برآمد ز ایوان یکی آفرین / بخورشید بر شد ز روی زمین
مبادا ز و تخت پردخت گاه / هم این نامور خسروانی کلاه
بگیتی ندیدی کسی را دژم / وز ابر اندر آمد بهنگام نم
در و دشت و پالیز شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ
زمین را بگردار تابنده ماه / بداد و بلشکر بیاراست شاه
همه با دلی شاد و با ساز جنگ / همه گیتی افروز و با نام و ننگ
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
همه کهتری را بیاراستند / همه بدره و برده ها خواستند
بدرگاه شاه جهان آمدند / که با ساو و باژ مهان آمدند

جهانی بدرگاه بنهاد روی / هرانکس که بد در جهان دادجوی
که داننده اوست و هم رهنمای / هم او دست گیرد بهر دو سرای
هرانکس که آید بروز و به شب / ز گفتار بسته مدارید لب
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه / بر ما شما را گشادست راه
مگر آرزوها همه یافته / مخسپید یکتن ز ما تافته
مبادا که از کارداران من / گر از لشکر و پیشکاران من
سخن گرچه اندک بود در نهان / بپرسد ز من کردگار جهان
نخواهند نیز از شما زر و سیم / مخسپید زین پس دل از من به بیم
که نوشیروان باد با فرهی / همه ساله با تاج شاهنشهی
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمی
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت
پس آگاهی آمد بروم و بهند / که شد مرز ایران چو رومی پرند
کسی آن سپه را ندانند شمار / بگیتی بگر نامور شهریار
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشیروانشان روان تیره گشت
ندیدند با خویشتن تاو او / سبک شد بدل باژ با ساو او
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان بر گرفتند راه
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس برده و بدره و باژ خواه

## کشتن نوشیروان گرد پادشاهی خود و دیوار برآوردن بر آبگذار ایران و توران

برین نیز بگذشت چندی سپهر / همیرفت با شاه ایران سپهر
خردمند کسری چنان کرد رای / گران مرز لختی بجنبید ز جای
بگرد دگر کرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان
ز بس لشکر و گوهر و سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر
تن آسان بسوی خراسان کشید / سپه را بآیین ساسان کشید
چو برخواستی ناله کرنای / منادیگری پیش کردی بپای
بخسپید با ایمن از شهریار / مدارید ز اندیشه جان را بزار
جهاندار کی کی بیاید ز داد / هنر باید از شاه و رای و نژاد
در و دشت یکسر همه بیشه بود / دل شاه ایران پر اندیشه بود

بزد کوس و از جای لشکر براند / همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / همان در خوشاب و گوهر نماند
بهر بوم آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمه ها زد بدشت
که ای زیر دستان شاه جهان / که دارد دگر بندی ز ما در نهان
ازینگونه لشکر بگرگان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آوای بلبل شدند
ز هامون بکوهی برآمد بلند / یکی تازی بر نشسته سمند

سوی کوه و آن بیشه‌ها بنگرید
گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کاید ور گردگاه
جهاندار و پیروز و پروردگار
توئی آفریننده هور و ماه
گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی
که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی
روانرا بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست
بدینگونه بر ساخت جای نشست
بسی خوب جایست و بس دلپذیر
که آبش گلابست و خاکش عبیر
بدو گفت گوینده یاد کرد
گر ایدر نبودی ز ترکان گذر
ازین مایه ور جا و این فرهی
دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن بر افراختن
ز بس کشتن و غارت و تاختن
نمانند بسیار و اندک بجای
ز زننده و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه
ز کشور بکشور بجز این نبد
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود
گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون نزد دهقان و آزادگان
بدان ورد و سرد بد رایگان
سرشک از دو دیده ببارید شاه
چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار
که پیش آمد این کار دشوار خوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم
وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم
که ما شاد باشیم و دهقان و رم
چنین کوه و این دشتهای فراخ
همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان
که از دیدنش تازه گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند
همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای و فرزانگی
نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما همی آفرین
که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم
کجا نام باشد بآباد بوم
ز هر کشوری مردم پیش بین
که استادیابی بدین برگزین
یکی باره از آب بر کش بلند
بنش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بصاروج و ز ژرف آب
برآورده تا چشمه آفتاب
همانا کزین گونه سازیم بند
ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج
بده هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد
نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد بدان کار کرد
بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند از آهن بزرگ
رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند

## گوشمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را

چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانا کشید
یکی مرز ویران و بیکاره دید
بآزادگان گفت ننگست این
که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان
که دشمن نبند زین نشان داستان
چو خورشید بر زد سر از باختر
برآورد درخشنده زرین کمر
ز لشکر فرستاده برگزید
سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی
بدان مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان
سخن هرچه گفت آشکار و نهان
که گفتید ما را ز کسری چه باک
چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم
سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخ است و کوهش بلند
سپاه از در تیر و گرز و کمند
در و غار جای کمین شماست
بر و بوم کوه و زمین شماست
همه جنگجویان بیگانه ایم
سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن
که سالار ایران چو افگند بن
سپاه الانی شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود
وز آزادمردی کم اندیشه بود
وز ایشان بدی شهر ایران به بیم
نماندی یکی جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای
بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان
بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت
دل از گفت نوشیروان خیره گشت
بزرگان آمرز و کند آوران
برفتند با ساو و با باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر
گرانمایه اسپان بسیار مر
از ایشان هرآنکس که پیران بدند
سخنگوی بد دانش‌پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند
ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار
رسیدند با هدیه و با نثار

[illegible]

خروشان



خروشان و غلطان بخاک اندرون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دل آور براز
بشرم و بپوزش نیاید نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه
ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شد است
کنام پلنگان و شیران شد است
یکی شارسانی برآرند زود
بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند
بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار
که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم از ایشان که فرمود شاه
یکی باره تا مور جایگاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند
بهندوستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل
درم بود و دیبا و اسپان و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند
ز دوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان
بر اندازه بر جایگه ساختشان
بدل شاد برگشت از آنجایگاه
جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه
که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و تاختن
زمین را ز آب اندر آختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین
ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی
برآمیخت اندوه با خرمی
با ایرانیان گفت الانان و هند
شد از بیم شمشیر ما چون پرند
پسنده نباشیم با شهر خویش
همی شهر جوئیم پیچان ز میش
بدو گفت گوینده کای شهریار
بپالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود با رنج بود
ز بهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوچ ارچه بد اردشیر
بکوشید با کاردانان پیر
نشد سودمندی بافسون و رنگ
نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگرچند بد این سخن ناگزیر
بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه
بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد خبر زیکان جز ز کوه
بگردید گرد اندرش با گروه
بدانکوه گرد اندر آمد سپاه
که بستند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا رودی شخ
سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت
خروش آمد از کوه و ز غار و دشت
که هرگز بلوچی بیابند خورد
چه از تیغ‌داران و مردان گرد
وگر انجمن باشد ار اندکی
نباید که یابد رهائی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند
زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند
ستم کردن لوچ برداشتند
بشد ایمن از رنج ایشان جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان بد که بر کوه ایشان گله
بدی بی نگهبان و گرد گله
شبانی نبودی بر گوسفند
بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند
در و کوه را خانه پنداشتند
از آنجایگه سوی گیلان کشید
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراگنده بر گرد گیلان سپاه
که شد روشنائی ز خورشید و ماه
چنین گفت کایدر ز خورد و بزرگ
نباید که ماند پی شیر و گرگ
چنان شد ز کشتن همه بوم و رست
که از خون همه روی کشور بشست
ز بس کشتن و غارت و سوختن
خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود
گیاها بمغز سر آلوده بود
ز گیلان هرآنکس که جنگی بدند
هشیوار و با داد و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش
زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند
همه دیده بر خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن
همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن بدکنش
مگر شاه گردد ز ما خوش‌منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست
بریدیم سرها ز تنها بدست
دل شاه خوشنود گردد مگر
چو بیند بریده یکی توده سر
چو زنسان خروش آمد از بارگاه
وز آنگونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل و نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد
کز آن پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان همز ایشان بماند

## رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفریاد

چو با بسته شد کار لشکر براند

زگیلان براه مداین کشید / شمار و گران سپید اندید

### بنید قیصر روم

بره بر یکی لشکری بیکران / پدید آمد از دور نیزه‌وران
سواری بیامد کمر دار گرد / گران لشکر گشن بد پایمرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب / چنین گفت کاین منذرست از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنائی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / بنالید و مویه ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توئی / نگهدار و پشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
دگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز نیز بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / نه بیند چو ما نیز فریاد خواه
سواران دشتی بدزدی سوار / بیایند در کوشش کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت زاید برو تا بروم / میاسا سپاهی همیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بتازد بگور / کبابش کند شیر در آب شور
ز منذر تو را داد یابی بس است / که او در نشست از بر کرکس است
چپ خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز جوئی رواست
چو بخشندهٔ بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد / نمانم که بادی بر و بر وزد
چو با تازیان دست یازی بکین / یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / ز گاو و تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / تو را تیغ فولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید بر پایه قیصر زداد
نداد ایچ پاسخ وز جهر فریب / همی دید دور از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن با در آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی / بدینگونه بر بد بنالد همی
گراید دو نکه از دشت نیزه‌وران / بنالد کسی از گران تا گران
زمین آنکه با ماست پهنا کنم / بدان دشت بی‌آب دریا کنم
فرستاده بشنید آمد چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن جنگ و پیمان کراست
ز بیشی و از گردن افراختن / ازین کوشش و غارت تاختن
پشیمانی افزون خورد آنکه هست / بشب بر آتش کند پر دو دست
بفرمود تا در دمیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صدهزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه‌وران
سپاهی برانگیخت جویان بروم / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
که هر چند من شهریاری نوام / بدین کینه بر نامداری نوام
ز روم و ز رومی مدار ایچ باک / چه رومی بر من چه یک مشت خاک
فرستاده را اکنون چه بگوی / ز ایران فرستم بنزدیک اوی
اگر خود نیابد تن از بس گزند / بقیصر بود در روم بار آبند
نویسندهٔ خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

### نامهٔ شاه کسری بقیصر روم

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم
سرنامه کرد آفرین از نخست / گرانمایه یکی بجز یزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
که بر و نشد ز رای گردان سپهر / اگر جنگجوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم و گر مهتری / مکن هیچ با تازیان داوری
و گر بیش گیری ز چنگال گرگ / تو دانی که رنج بینی بزرگ
و گر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم تو را لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود پرمنش / بشمشیر باید زدن سرزنش
تو از مرز یکترش منه پیش پای / چو خواهی که پیمان بماند بجای

اگر گنجی



اگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند دیهیم و بوم / بدان کو نجوید به بیداد شوم
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
چنان چون ببایست چیره زبان / جهاندیدهٔ گرد و روشن روان

### رسیدن نامهٔ نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن

فرستاده با نامهٔ شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
بدو آفرین کرد و نامه بداد / همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید از آن در شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرش پر خرد / برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سرنامه چون گشت مشکین نگار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارندهٔ برکشیده سپهر / کزو نیست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تاجور / وزو بر یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست / سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد / بتخم کیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاری نه من کهترم / همان با سر و افسر و کشورم
چه باید پذیرفت چندی فسوس / ز بیم پی پیل و آوای کوس
بخواهیم کنون از شما باژ و ساو / که دارد به پرخاش با روم تاو
سکندر شنیدی با ایران چه کرد / ز دارای آن شاه آزادمرد
نهفته نشد تیغ اسکندری / چه سازی بکار چنین داوری
بتاراج بردند یکچند چیز / گذشت آن ستم بر بگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه‌وران / برآریم گرد از گران تا گران
نه خورشید نوشیروان آفرید / وگر بسته چرخ گردان کلید
که کس می نیابد ز شاهنشهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با من مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم / درم دید پاسخ بیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار

### رفتن کسری بجنگ قیصر

همه موبدان و ردان را بخواند / ازان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رایزن / چه با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بدان راست شد رای شاه / که آرد سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز در نالهٔ گاو دم / خروشیدن کوس و رویینه خم
برآرامش اندر نبودش درنگ / همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنعل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه / نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوش سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی بر شد آوازشان تا دو میل / به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان / بشد تیز تا آذرآبادگان
چو چشمش بر آمد بآذرگشسب / پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
ز دستور پاکیزه برسم بجست / دو رخ را بآب دو دیده بشست
نوان اندر آمد بآتشکده / نهادند گاهی بزر آژده
نهاده بدو نامه زند و است / بآواز برخواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان بخاک / همه دامن جامه‌ها کرده چاک
بزرگان بر و گوهر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
وز او خواست پیروزی و دستگاه / نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز / بجائی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید / جهان را ز دشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان هر که هست / همه داد جوئید با زیردست
بدارید چندانکه باید سپاه / بدان تا نیابد بداندیش راه

درفش مرا تا ببینند کسی — نباید که ایمن بخسپد بسی
ز آتشکده چون بشد سوی روم — پراکنده شد زو خبر گرد بوم
به پیش آمد آنکس که فرمان گزید — وگر زان بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار — فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی — ز هر سو پیام و درود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید — جز از بزم و نخچیر چیزی ندید
چنان بد که هر شب ز گردان هزار — ببزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد — سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدش شیروی بهرام بود — که در جنگ بارای و آرام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد — بسی پندها بر دلش کرد یاد
چو استاد برزین ابر میمنه — گشسب جهانجوی پیش بنه
بقلب اندرون بود مهران بپای — که در کینه که داشتی دل بجای
طلایه بهرمزد خراد داد — روان و دلش را خرد یاد داد
بهر سو برفتند کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیده کانرا بخواند — بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کای لشکر بیکران — ز پرمایگان وز کنداوران
اگر یکتن از راه من بگذرید — دم خویش برای من بشمرید
بدرویش هر دم رسانید رنج — دگر بر بزرگان که دارند گنج
گراهنگ بر میوه داری کنید — وگر ناپسندیده کاری کنید
وگر کشتمندی بپوشد بپای — دگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور — خداوند بهرام و کیوان و هور
که در دم میانش ببرم بتیغ — اگر چون ستاره شود زیر میغ
بپیش سپه بر طلایه بسیم — جهانجوی بر قلب پایه بسیم
نگهبان پیل و سپاه و بنه — گهی بر چپ و گاه بر میمنه
بخشکی بود هم گر بدریای آب — بجویم برزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد — گرفت آن سخنهای کسری بیاد
نباید دمان گر دلش کژ بجست — بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بیکرانه سپاه — چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بداد و بمهر و خرد — کسی سوی خاک سیه بنگرد
بر آن تیره خاکش بریزند خون — چو آید بفرمان یزدان برون
به پند منادی نشد شاه رام — بروز سفید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه — همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی — بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه — ورا دخمه کردی بدان جایگاه
وگر بازماندی ازو سیم و زر — کمان و کمند و کلاه و کمر
بد و نیک با مرده بودی بخاک — نبودی جدا چیز ازو در مغاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت — که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی — ورا رای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی راستگوی — که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه — نکردی بستم آن خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی — بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست — جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد رای شاه — که بر تر و خشکی بتابد براه
ندارد ز کس روشنائی دریغ — چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
همش داد و بخشش همش رنگ و بوی — همش در خوشاب و هم گنج جوی
فروغ و بلندی نپوشد ز کس — دل فروز رخشنده اویست و بس
شهنشاه با داد و بارای و فر — جهان را همیداشت در زیر پر
ور از جنگ و بخشش چو بازی بدی — از ایزد بدان سرفرازی بدی
اگر پیل و شیر آمدندیش پیش — نه برداشتی جنگ یکرد زیش
سپاهی که با خود و خفتان بجنگ — به پیش سپاه آمدی بیدرنگ
اگر کشته بودی اگر بسته زار — بزندان پیروزگر شهریار

## گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم

چنین تا بیامد بدان شارسان — که شوراب بد نام آن کارسان
از ایران چو گشتاسپ آمد بروم — گرفت اندر آن شهر شوراب بوم
برآورده دید سر در هوا — پر از مردم و ساز و چنگ و نوا
ز خارا پیفگنده در ژرف آب — کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه — ندیدند جائی بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق — بپای آمد آن بارهٔ چاه علیق



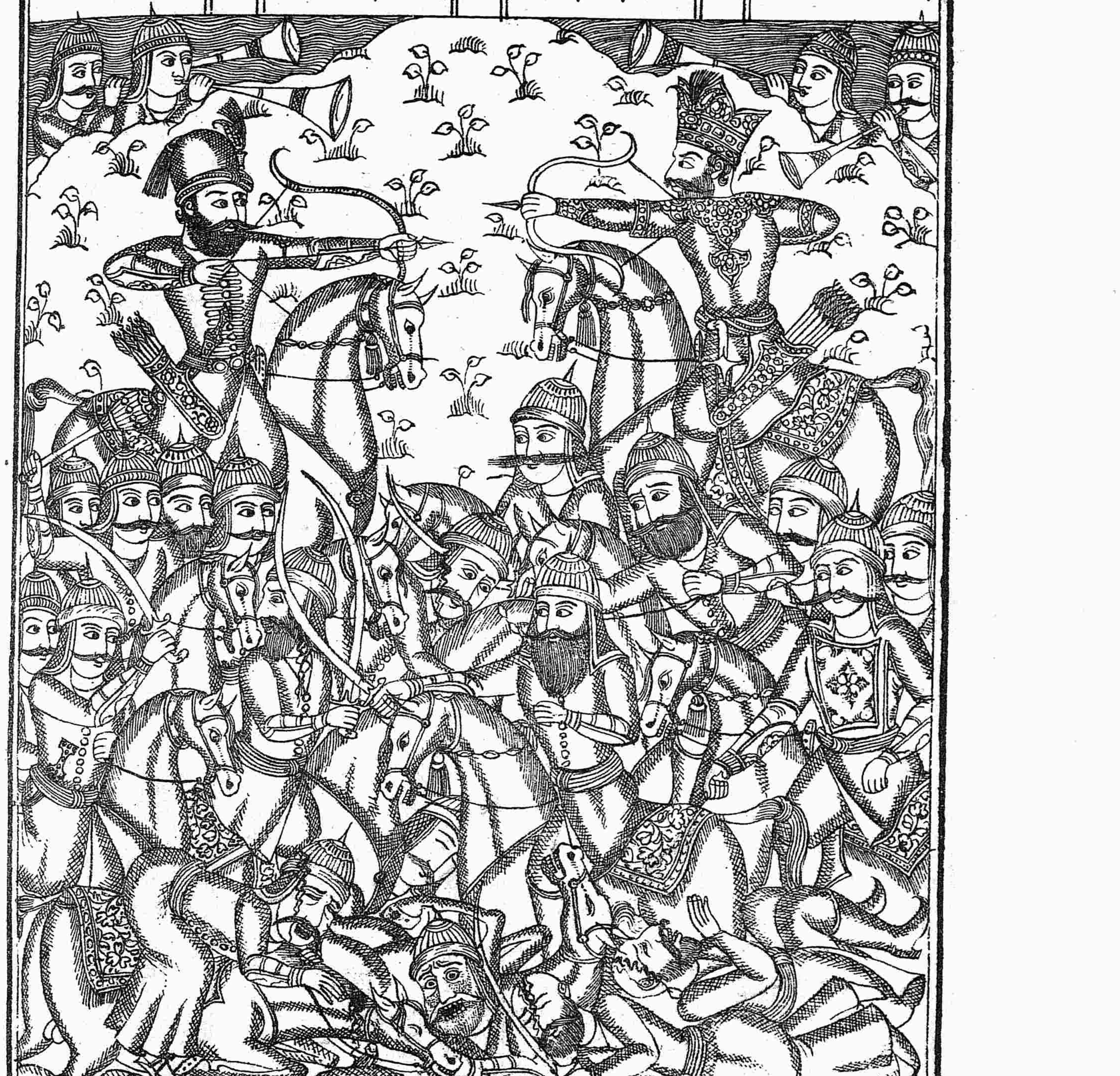


برآمد ز هر سو دم رستخیز — ندیدند جائی گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — شد آن بارهٔ دژ بکردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه — همان دود آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود — تن بی سرانشان دگر جای بود
غو زینهار و خروش زنان — فزون شد ز زخم تبرزنان
وزایشان هرآنکس که پرمایه بود — بگنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند و کردند بر پیل بار — خروش آمد و نالهٔ زینهار
نبخشود بر کس بهنگام رزم — نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید — بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی — نگهبان آن دژ توانگر بدی
که آرایش روم بد نام اوی — ز کسری بدآمد بفرجام اوی
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه — هنوز اندر آن نارسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند — هوا چون تگرگ بهاران کنند
بمردی مرآن باره را بستدند — بشهر و بدژ آتش اندر زدند
بدان دژ یکی جانور در نماند — بدان بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارسان رستخیز — همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن — همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند — غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست — بروم اندرون سود و رنج آن تست
بجان ویژه زنهارخواه توایم — پرستار فر کلاه توایم
بفرمود شه تا نکشتند نیز — بدیشان ببخشید بسیار چیز
وز آنجایگه لشکر اندر کشید — وز آرایش روم برتر کشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه — فرستاد و اینک بیامد ز راه

## رزم نوشیروان با فرفوریوس سپهسالار قیصر و شکست دادن و گرفتن قالینوس و انطاکیه را

چو بشنید کامد سپاهی گران — همه نیزه داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه — بدان تا بسیچیده باشد سپاه
زمین [illegible] چو کوه آهنین ز جای — خروش آمد و نالهٔ کرنای
نفیر [illegible] کار آگهان — بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش — از آن نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ — سپاهی همه رزم‌جویان سترگ
[illegible] خوانند فرفوریس — سواری سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته بشنید بیدار شاه — بپرداخت از دور گرد سپاه
بخندید از او شهریار جهان — چنین گفت کین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش از این ساختیم — از اندیشه جنگ پرداختیم
سپه [illegible] آورده کف — بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیاراست پیش سپاه — که شد بسته از گرد بر باد راه
شده نامور لشکری انجمن — یلان سرافراز و شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان — بزرگان و فرزانگان و مهان

بخون آب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده مر میغ را
سپه را ببند بیشتر زان درنگ / که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز رومی تلی کشته بود / وگر خسته از جنگ برگشته بود
نشد خسته از جنگ فرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس



سواران ایران بسان پلنگ / بهامون کجا غرش آمد بجنگ
پس رومیان در همی تاختند / دو رو دشت از ایشان بپرداختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ / سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامونی اندر کشید / برآورده دیگر آمد پدید
در شهر بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره او بدیدی عقاب / یکی کنده کرد اندرش پرآب
یکی شارسان گرد او اندر فراخ / پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندرو / همه نامداران پرخاشجو
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه / سیه گشته گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز قالینیوس / گران نعره اندک شد آوای کوس
بدان شارسان در نگه کرد شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه
بدروازها جنگ برساختند / همی تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
از آن باره دژ نماند اندکی / همه شارسان با زمین شد یکی





خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید / بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / دگر غارت و شورش و داروگیر
بگوش من آید بتاریک شب / که بگشاید از رنج یکمرد لب
هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست / پر از کاه بینیدش آکنده پوست
چو برزد ز خرچنگ چنگ آفتاب / بفرسود رنج و بپالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
ازان دژ وزان شارسان مرد و زن / بدرگاه کسری شدند انجمن
که اندر جهان کس سواری نماند / درین شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه / که آمد که بخشش پادشاه
زن و کودک خرد با مرد پیر / نخواهد از داد یزدان اسیر
چنان شد دژ و بارهٔ شارسان / کزین پس نه بینی جز از خارسان
چو قیصر گنه کار شد ما که ایم / بقالینیوس اندرون بر چه ایم
بدان رومیان بر ببخشود شاه / گنه کار شد رسته با بیگناه
بسی خواسته پیش ایشان بماند / وزانجایگه تیز لشکر براند
هرآنکس که دید از در کارزار / ببستند بر پیل و کردند بار
بانطاکیه در خبر شد که شاه / ابا پیل و لشکر درآمد ز راه
سپاهی در آن شهر بد بیکران / دلیران رومی و کنداوران
سه روز اندران شاه را شد درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن شهر آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / پی افکند بر زمین هیچ راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هم آنجا که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون بد برنج
وز ایشان هرآنکس که جنگی بدند / نهادند بر پشت پیلان به بند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید برگرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
ز باغ و ز میدان و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با نامور شهریار / که انطاکیه است این اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت / زمینش همه خاک و زرینش خشت
درختش همه یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین مرز و بوم / که آباد بادا همه بوم روم

## آباد کردن نوشیروان شهر زیب خسرو را مانند انطاکیه و جای دادن اسیران روم را در آن

یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون کاخ و آب روان
بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان برو شند و دلشادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران که آن شهرها بسته بود / به بند گران دست و پا بسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کاین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هرکسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه / تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی بر سخن کفشگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینیوس اندرون خان من / یکی توده بد پیش دالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که پیش در کاخ من توت نیست
بفرمود تا بر در شور بخت / بکشتند شاداب چندین درخت
بخندید بسیار ازان شهریار / که آمد بر آن بوم خود خواستار
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین مرز خسرو تراست / غریبان اینخانه نو تراست
بسان درخت برومند باش / پدر باش گه گاه فرزند باش
ببخش و بیارای و زفتی مکن / بر اندازه باید بهر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
پس آگاهی آورد فرفوریوس / بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندیده کسری و پیلان و گاه

سپاهست چندان که دریا و کوه
همی گردد از گرد اسپان ستوه

بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بزرگان فرزانه را خواند پیش

ز نوشیروان شد دلش پر هراس
همی رای زد روز و شب در سپاس

بدو گفت موبد که این رای نیست
که با جنگ کسری ترا پای نیست

برانداز نیمروز آباد خاک
شود گرد ده قیصران در مغاک

زبان سراینده سست رای
بگوید بجز رنج این پادشای

همه رای ایشان بدان شد درست
که رزم دلیران نباید جست

## پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژ و ساو

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
ز نوشیروان رای او تیره گشت

گزین کرد از آن فیلسوفان روم
سخنگوی با دانش از پاک بوم

بجای آمد از موبدان شصت مرد
زدوده روان و خرد را ز گرد

پیامی فرستاد نزدیک شاه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو مهراس داننده شان پیشرو
گوی در خرد پیر و در سال نو

ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش که از برکند چند و چون

بسی نامه و پند و نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستاد با باژ و ساو گران
گروگان ز خویشان و کندآوران

چو مهراس نزدیک کسری رسید
برومی یکی آفرین گسترید

تو گفتی که از تیزی و راستی
ستاره برآرد همی زاستی

بکسری چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین ارجمندی مدار

برومی تو اکنون و ایران تهی است
همه مرز بی ارز و بیفرهی است

بدانگه که قیصر نباشد بروم
نسنجد یک پشهٔ این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود
چو او کم شود نیکوی کم بود

گر این رستخیز از پی خواسته است
که آزرم و دانش بدان کاسته است

بیاوردم اینک همه گنج روم
که روشنروان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید زو این سخن شهریار
دلش گشت خرم چو باغ بهار

بپذرفت ازو آنچه آورده بود
اگر بدرهٔ زر اگر برده بود

فرستاد کانرا ستایش گرفت
بر آن نیکوئیها فزایش گرفت

بدو گفت کای مرد روشن خرد
ببرده کسی کو خرد پرورد

اگر زر بگرد همه خاک روم
تو سنگی تری زان سرافراز بوم

نهادند بر بوم و بر باژ و ساو
پراکنده دینار صد چرم گاو

که هر سال قیصر بر شهریار
فرستد با هدیه و با نثار

بگردد سپاهش بگرد یمن
نخواهند چیزی از آن انجمن

وز آنجایگه نالهٔ گاودم
شنیدند و آواز رویینه خم

جهاندار بیدار لشکر براند
بشام آمد و روزگاری بماند

بیاورد چندان سلاح و سپاه
همان بدره و برده و تاج و گاه

که پشت زمین را همی داد خم
ز پیلان و از بدرهای درم

وز البرز چون آمدش رهنمای
بشیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کاین باژ قیصر بخواه
مکن هیچ سستی بروز و بماه

ببوسید شیروی روی زمین
همی خواند بر شهریار آفرین

که بیدار دل باش و پیروز بخت
نگر دار ز داد این کیانی درخت

تبیره برآمد ز درگاه شاه
سوی ارمن آمد درفش و سپاه

## زادن نوش زاد پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیحا بود

جهاندار کسری چو خورشید بود
جهان را ازو بیم و امید بود

بدینسان رود آفتاب سپهر
بیکدست شمشیر و یکدست مهر

نه بخشایش آرد بهنگام خشم
نه خشم آیدش روز بخشش بچشم

چنین بود آن شاه خسرو نژاد
بیاراسته بد جهان را بداد

اگر شاه دیدم و گر زیردست
و گر پاکدل مرد یزدان پرست

چنان دان که چاره نباشد ز جفت
ز پوشیدن و خورد و جای نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشد پراگنده زن

بویژه که باشد ببالا بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند

خردمند و با دانش و رای و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم

بدینسان زنی داشت برنا شاه
ببالای سرو و بدیدار ماه

بدین مسیحا بد آن ماهروی
ز دیدار او شهر پر گفتگوی

یکی کودک آمدش خورشید چهر
ز ناهید تابنده تر بر سپهر

ورا نام خواندی نوش زاد
بجستی بر آن خوب رخ تند باد

ببالید بر سان سرو سهی
هنرمند و زیبای شاهنشهی

چو دوزخ بدانست و راه بهشت
عزیز و مسیح و ره زردهشت

نیامد همی زند و استش درست
دو رخ را بآب مسیحا بشست





ز دین پدر کیش مادر گرفت
زمانه بدو ماند اندر شگفت

چنان تنگدل شد ازو شهریار
که از گل نیاید بجز خار بار

در کاخ فرخنده ایوان اوی
ببستند و کردند زندان اوی

نشستنگهش گند شاپور بود
از ایوان و نزد پدر دور بود

بسی بسته و پر گزند آن بدند
بدانشهر با وی بزندان بدند

بدانگه که باز آمد از روم شاه
بنالید از آن جنبش و رنج راه

چنان شد ز سستی که از تن بماند
ز رنج تن از بار دادن بماند

کسی برد زی نوش زاد آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهاندار بیدار کسری بمرد
زمان و زمین دیگری را سپرد

ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد
که هرگز ورا ناز و نوشی مباد

کسی کو بمرگ شه شاد گر
شود شادمان تیره دارد گهر

بدین داستان زد یکی شهره پیر
که گر شادی از مرگ بس تو مگیر

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
چه از پیش باشد چه پس تر یکیست

ز مرگ ان نباشد روان کاسته
که با ایزدش کار پیراسته

پسر کو ز راه پدر بگذرد
ستمکاره خوانیمش و کم خرد

اگر تخم حنظل بود تر و خشک
نشاید که بار آورد بوی مشک

چرا گشت باید همی زان سرشت
که پالیزبانش بآغاز کشت

اگر میل دارد کسی سوی خاک
ببرد ز خورشید وز باد پاک

نه زو بار باید که ماند نه برگ
ز خاکش بود زندگانی و مرگ

## بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوش زاد

یکی داستان کردم از نوش زاد
نگر تا نپیچی سر از راه داد

همانا که پدرش چو کسری بدی
اگر چرخ را هیچ پدری بدی

پسر چون بپیچد از راه اوی
نشست کئی جوید و گاه اوی

ز من بشنو این داستان سر بسر
بگویم ترا ای پسر در بدر

ز گفتار دهقان بیاراستم
بدین خویشتن را نشان خواستم

که ماند ز من یادگاری چنین
بر او آفرین کو کند آفرین

پس از مرگ بر من که گوینده ام
بدین نام جاوید جوینده ام

چنین گفت گوینده پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی

که هرکس که بر پادشا دشمن است
نه مردم نژادست کآهرمن است

هم از نوش زاد آمد این داستان
که یاد آمد از گفتهٔ باستان

چو بشنید فرزند کسری که تخت
بپرداخت از آن خسروانی درخت

در کاخ بگشاد فرزند شاه
برو انجمن شد ز هر سو سپاه

کسی کو ز بند خرد جسته بود
بزندان نوشیروان بسته بود

ز دیوانگان بندها برگرفت
همه شهر ازو دست بر سر گرفت

بشهر اندرون هر که ترسا بدند
اگر جاثلیق ار سکوبا بدند

بسی انجمن کرد بر خویشتن
سواران گردنکش و تیغ زن

همی داد مادر ورا خواسته
که از شاه بد گنجش آراسته

فراز آمدندش تنی سی هزار
همه نامداران در کارزار

همه شهرهائی که بد گرد اوی
گرفت و برآمد ز گفتگوی

یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
بقیصر از آن رای تاریک خویش

که بر خیز شاها که مهتر توئی
هم آواز و همکیش قیصر توئی

همه شهر ایران ترا شد چه روم
چه ایران و آذر چه آباد بوم

پدر مرد از آن پس که بیمار شد
سر تخت برگشته بیدار شد

خبر زین بشهر مداین رسید
که آمد ز فرزند کسری پدید

نگهبان مرز مداین ز راه
سواری برافکند نزدیک شاه

سخن هرچه بشنید با وی بگفت
چنین کآگهی بود اندر نهفت

فرستاده برسان آب روان
بیامد بنزدیک نوشیروان

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سخنها که پیدا شد از نوش زاد

ازو شاه بشنید و نامه بخواند
غمی گشت از آن کار و خیره بماند

جهاندار با موبد سرفراز
نشست و سخن گفت چندی براز

چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت بر داغ و درد
پر از رنگ رخ لب پر از باد سرد

## نامهٔ نوشیروان برام برزین نگهبان مرز مداین در بارهٔ گرفتار کردن نوش زاد

نخستین بر و آفرین گسترید
که چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارندهٔ هور و کیوان و ماه
فروزندهٔ فره و دیهیم و گاه

ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل
ز گرد پی مور تا رود نیل

گر از خاک بر چرخ گردان رود
همه زیر فرمان یزدان بود

نه فرمان او را کرانه پدید — نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم آن نامه پاسخ پسند — که آمد ز فرزند چیزی گزند
ازان پر گناهان زندان شکن — که کشتند با نوش زاد انجمن
چنین روز اگر چشم دارد کسی — سزد گر بگیتی نماند بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد — ز کسری بر آغاز تا نوش زاد
رهایی نیابد ز چنگال مرگ — سر پشه و مور تا پیل و گرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از خوب رخ چاک پیراهنش
چو افسر نهی بر سرت بر چه ترگ — بر و بگذرد در پر و پیکان مرگ
سخن آنکه ایدر نماند کسی — بمرگ کسی شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوش زاد — که جز مرگ کسری نگیرند یاد
اگر خود کند رای بد از زند — بمرگ کسی شاد باشد سزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد — نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
سر نوش زاد ار ز ما بازگشت — چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد بر و باد ازین سخن — بر افراخت چون خواست آمد بن
نبایست کو بزد ما پایگاه — بدین آگهی خیره کردی تباه
اگر تخت گشتی ز کسری تهی — هم او بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی — سزاوار جان بد اندیش اوی
ازین بر دل اندیشه و باک نیست — اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو بگرد آبرو — همی بر دل ما نسنجد به چیز
هر آنکس که با او بهم ساختند — از آزارم ما دل بپرداختند
بد اندیش و بدکار و بدگوهرند — بدین زیر دستی نه اندر خورند
از اندیشه خوارست بر ما سخن — ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا ترس و باک از جهاندار است — که از دانش برتران برتر است
نباید شدن جان ما ناسپاس — بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد فیروزی و فرهی — فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزای دهش گر ستایش بدی — مرا بر فزونی فزایش بدی
بجای دگر یافت آرام و خواب — نه از پشت من رفته یک قطره آب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا — بتر زانکه رنج تن آمد مرا
اگر کاه خشم از جهاندار نیست — مرا زین چنین کار تیمار نیست
هر آنکس که با او شدند انجمن — همه زار و خوارند بر چشم من
ازان نامه کز قیصر آمد بدوی — مر آب تیره در آید بجوی
ازان کو بهم آواز و هم کیش اوست — نگاهم که قیصر بتن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد — ز دین نیاکان خود بگذرد
پسر آن بود به که دین پدر — بگیرد ز دین پدر
گران بجز سر بپیچد ز داد — بدشنام و لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست — که او از پی و خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ — مدارا مکن اندر میان و درنگ
گراید و نگه تنگ اندر آید سخن — بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود — مگر کش از کنه بار گشتن بود
که آید گزند و سر آزاد رست — سزد گر نیاید بر و خاک پست
و گر خار گیرد تن ارجمند — به پستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز — مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی — نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجمندی بود زار و خوار — چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک — چو خون سر خویش ریزد بخاک
سوی کیش قیصر شتابد همی — ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود خوار و زار و نژند — گزیده تباهی ز چرخ بلند
بدبند ایستان زدی جهر نوش — پرستار با هوش و پشمینه پوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد — ور آرامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنائی مجوی — که با آتش آب اندر آری بجوی
نه آسانی دید بیرنج کس — نهاد زمانه برین است و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی — که مغز اندرونی و که پوستی
چه جویی ز گلنار و رنگ و بوی — که خواهد ربودن چو بنمود روی
بدانکه بود درنج و بیم و گزند — که گردون گردان بر آرد بلند
سپاهی که هستند با نوش زاد — کجا سر بپیچند چندی ز داد
تو آنرا جز از باد و بازی مدان — گزاف جهان این و ارزی مدان

هر آنکس



هر آنکس که ترسا است از لشکرش — همی از پی کیش پیچد سرش
چنین است آیین مسیحا که دم — زنی تیز گردد کسی زین دژم
نه بر رای و راه مسیحا بود — بفرجام خشمش چلیپا بود
و دیگر که انداز پراگند کان — بدآموز و بدخواه و کالدند کان
از ایشان یکی را بدل ترس نیست — دم باد با رای ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوش زاد — بد و زین سخنها مکن هیچ یاد
نباید که آزار یابد تنش — شود رخنه از زخم پیراهنش
که پوشیده رویان او در نهان — سر آرد بد بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان اوی — بود و آنکه بردند فرمان اوی
در گنج یکسر برو بر مبند — اگرچه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی — ورا افگندنی هم ز گستردنی
بر و هیچ تنگی نباید بچیز — که جز این سخنها نیرزد به نیز
وزان مرزبانان ایرانیان — هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گردی مپیچان سخن — میانشان بخنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست — بکام نهنگش سپاری رواست
جز او هر که با ما بد و دشمنند — نه تخم جفا پیشه اهرمنند
ز با نیکو بها نگیرند یاد — تو آزار ما بیش پس از نوش زاد
همه پیش ازین پاسبانان بدند — ز باد آفره ما هراسان بدند
نظاره هر کس که دشنام داد — زبانش بجنبید بر نوش زاد
بدان ویژه دشنام ما خواستند — بهنگام بدکینه آراستند
مباش اندرین نیز همداستان — که بدخواه راند چنین داستان
گر او بی هنر شد هم از پشت ماست — دل ما برین راستی بر گواست
زبان کسی کو ببد کرد یاد — وزو بود بیداد بر نوش زاد
همه داغ کن بر سر انجمن — مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بپیچید همی کارزار — که تا پست گردد تن شهریار
بکار آورد گردی و دشمنی — بد اندیشی و کیش اهرمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست — گر او دشمن نامور پادشاست
نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده برگشت پویان براه

## رزم رام برزین با نوش زاد و کشته شدن نوش زاد

چو آزاده سوی رام برزین رسید — بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او را بداد — بفرمان که فرمود با نوش زاد
سپه کردن و جنگ را ساختن — وز آزرم او مغز پرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن — شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ اندرین بر گرفت — بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوش زاد — سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم — که بودند در مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون — سپاهی همه دست شسته بخون
بر آمد خروش از در نوش زاد — بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر — پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید — بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران و جوش سران — گرایدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید — کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوش زاد — یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی پر از جاثلیقان روم — که پیدا نبد از پی اسب بوم
تو گفتی همه خاک جوشان شدست — هوا بر سر او خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر — کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوش زاد — سرت را که پیچید خیره ز داد
مکن رزم با لشکر شهریار — که گردی پشیمان ازین کارزار
بگشتی ز دین کیومرثی — هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد — چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی — که او کار خود را ندانست روی
اگر فر یزدان بر و تافتی — جهودی برو دست کی یافتی
پدر دست آنجهاندار آزاد مرد — شنیدی که با او دم قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی — سرت با آسمان بر فرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز — بدین یال و این شاخ و این بند و گرز
نه بیم خرد هیچ نزدیک تو — چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد — که اکنون همی داد خواهی بباد

پدر زنده و پور جویای گاه
چگونه بود نیست آیین و راه

گر او بگذرد تاج جویی رواست
کنون رزم و جستن از او خطاست

تو با شاه کسری پسنده نه‌ای
اگر شیر و پیل دمنده نه‌ای

چو دست و عنان تو ای شهریار
بر ایوان شاهان ندیدم نگار

چو پای و رکاب و بر و یال تو
چنین شورش جنگ و کوپال تو

نگارنده چونین نگاری ندید
زمانه چو تو شهریاری ندید

بدین گونه کی جان کسری مسوز
مکن خیره این تاج گیتی فروز

که هرچند فرزند دشمن بود
چو شد کشته با بش بشیون بود

پیاده شو از شاه زنهار خواه
بخاک افکن این گرز و رومی کلاه

اگر دور از ایدر بجی با دسرد
نشاننده بر روی تو بر تیره گرد

دل شهریار از تو بریان شود
ز روی تو خورشید گریان شود

بگیتی همه تخم زفتی مکار
ستیزه نه خوب آید از شهریار

گر از رای من سر بیکسو بری
ببندت گرائی و کند آوری

بسی پند پیروز یاد آیدت
سخنهای بدگوی یاد آیدت

چنین داد پاسخ ور انوشزاد
که ای پیر فرتوت سر پر ز باد

ز لشکر چو من زینهاری مخواه
سرافراز گردان و فرزند شاه

مرا دین کسری نباید همی
دلم سوی مادر گراید همی

که دین مسیحاست آیین اوی
نگردم من از فرّه و دین اوی

مسیحای دیندار اگر کشته شد
نه فرّ جهاندار از او گشته شد

سوی پاک یزدان شد از خاک پاک
بلندی که دید اندرین تیره خاک

اگر من بشوم کشته پس باک نیست
که این زهر را هیچ تریاک نیست

بگفت این سخن پیش پیروز پیر
بپوشید روی هوا را به تیر

برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد و ناله کرّنای

سپهبد چو آتش بر انگیخت اسپ
بیامد بکردار آذرگشسب

چپ لشکر شاه ایران ببرد
به پیش سپه در نماند ایچ گرد

فراوان ز لشکرش شیران بکشت
از آن کار شد رام برزین درشت

بفرمود تا تیرباران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند

بر آمد ده و دار از هر دو سوی
ز گردان جنگی پرخاشجوی

بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد
بسی کرد از آن پند پیروز یاد

بیامد بقلب سپه پر ز درد
تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پیش دلیران روم
که جنگ پدر زار و خوارست و شوم

بنالید گریان سقف را بخواند
سخن هرچه بودش بدل در براند

بدو گفت کاین روز کار دژم
ز من بر من آورد چندین ستم

کنون چون بخاک اندر آید سرم
سواری برافکن سوی مادرم

بگویش که شد زین جهان نوشزاد
سر آمد بر و روز بیداد و داد

تو از من مگر دل نداری برنج
که اینست رسم سرای سپنج

مرا بهره این بود زین تیره روز
دلم چون شدی شاد و گیتی فروز

نزاید بجز مرگ را جانور
اگر مرده خواهی غم من مخور

سر من ز گشتن پر از درد نیست
پدر بد تر از من که خشنود نیست

مکن دخمه و تخت و رنج دراز
برسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان خسته رفتم به تیر

بگفت این و لب را بهم بر نهاد
شد آن نامور شیردل نوشزاد

چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراکنده گشتند از آن رزمگاه

چو بشنید کوشته شد پهلوان
غریوان ببالین او شد دوان

در آن رزمگه کس نگشتند نیز
نبودند شاد و نبردند چیز

ورا کشته دیدند و افکنده خوار
سکوبا ز رومی سرش بر کنار

همه رزمگه گشت زو پرخروش
دل رام برزین برآورد جوش

ز سقف بپرسید کز نوشزاد
ز اندرز شاهان چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که عزّا درش
برهنه نباید که بیند سرش

تن خویش چون دید خسته به تیر
ستودان نفرمود و مشک و عبیر

نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
چو از بندگان دید تاریک بخت

برسم مسیحا کنون مادرش
کفن سازد و گور پوشد برش

کنون حال او با مسیحا یکیست
همانست کاین کشته بردار نیست

مسیحی بشهر اندرون هرکه بود
نماندند رخسار کان ناشخود

خروش آمد از شهر و هر مرد و زن
که بودند یکسر شدند انجمن

تن شهریار دلیر و جوان
دل و دیده شاه نوشیروان

بتابوت از آن دشت برداشتند
سه فرسنگ بر دست بگذاشتند

از آن پس دو استر بزیر اندرش
همی برد تا پیش آن مادرش





چو آگاه شد زان سخن مادرش
بخاک اندر آمد سر و افسرش

ز پرده برهنه بیامد براه
بر و انجمن گشت بازارگاه

سراپرده گردوش اندر زدند
جهانی همه خاک بر سر زدند

بخاکش سپردند و شد نوشزاد
ز باد آمد و ناگهان شد بباد

همه گندشاپور گریان شدند
ز درد دل شاه بریان شدند

چه پیچی همی خیره در بند آز
چو دانی که ایدر نمانی دراز

گذر جوی و چندین جهان را مجوی
گلش زهر دارد بخیره مبوی

نگر دان سر از دین و از راستی
که خشم خدا آورد کاستی

چنین گفت دین آور تازیان
که خشم پدر جانت آرد زیان

پدر گر ز پسر هیچ ناخشنودست
بدان کان پسر تخم و بار بداست

میازار هرگز روان پدر
اگر چند از و رنجت آید بسر

چو ایمن شوی دل ز غم بار کش
مزن بر دلت بر ز تیمار تش

هوا را مده چیرگی بر خرد
چنان کن تو هر کار کاندر خورد

بدانش همیشه نگهدار دین
که بر جانت از دین بود آفرین

اگر در دلت هیچ مهر علی است
ترا جز به شیر خواهش کس است

بنیو بد ور سته گردیم و بس
در رستگاری جز او نیست کس

اگر در دلت زو بود هیچ رنج
بدان کو بهشت از تو دارد دریغ

دل شهریار جهان شاد باد
همی گفته من و را یاد باد

جهاندار محمود جویای حمد
گزو در همه دل بود جای حمد

سر تاج او شد ستون سپهر
همیشه ز فرّش فروزنده چهر

گرت هست جامی می زرد خواه
بدل خرّمی را مدار از گناه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن
گزافه مدار از سخن این سخن

کنون در سخنهای بوزرجمهر
یکی تازه تر برگشائیم چهر

نگر خواب را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری

## خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آنرا

بویژه که شاه جهان بیندش
روان درخشنده بگزیندش

ستاره زند رای با چرخ ماه
سخنها پراکنده کرد و براه

روانهای روشن ببیند بخواب
همه بودنیها چو آتش در آب

شبی خفته بد شاه نوشیروان
خردمند و بیدار و روشن روان

چنان دید در خواب کش پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

ابا وی بر آن گاه آرام و ناز
نشستی یکی تیز دندان گراز

نشستی و می خوردن آراستی
می از جام نوشیروان خواستی

همی خورد با او بیک جام می
وز و خیره گشتی جهاندار کی

چو خورشید بر زد سر از برج گاو
ز هر سو برآمد خروش چکاو

نشست از بر تخت کسری دژم
از آن خواب گشته دلش پر ز غم

گذارنده خواب را خواندند
ردان از در گاه بنشاندند

بگفت آنکجا دیده در خواب شاه
بدان موبدان نماینده راه

گذارنده خواب پاسخ نداد
کزین داستانش نبود ایچ یاد

بدانی انکس که خستو شود
ز دام نکوهش بیک سو شود

ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
باندیشه دل سوی چاره شتافت

فرستاد بر هر سوئی موبدی
جهانجوی و بیدار دل بخردی

یکی بدره با هر یکی یار کرد
ببرگشتن امید بسیار کرد

بهر بدره در درم ده هزار
بدان تا گذار از جهان خوستار

گذارنده خواب و دانا کسی
بپر دانشی راه جسته بسی

که بگذارد او خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان

یکی بدره آگنده او را دهند
سپاسی بشاه جهان بر نهند

بهر سو بشد موبدی کاردان
سواری هشیوار بسیار دان

یکی از ردان نامش آزاد سرو
ز درگاه خسرو بیامد بمرو

بیامد یکی گرد مرو و بجست
یکی موبدی دید بازند و است

همی کودکان را بیاموختی زند
بتندی و خشم و ببانگ بلند

یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهنده زند استا سرش

همی خواندندیش بوزرجمهر
نهاده بدان دفتر از مهر چهر

عنان را بپیچید موبد ز راه
بیامد بپرسید از خواب شاه

نویسنده گفت این نه کار منست
ز بهر دانشی شندیار منست

بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن خود دمی

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
بدو داد گوش و برافروخت چهر

بیاسا و گفت این شکار منست / گذاریدن خواب کار منست
یکی بانگ برزد بدو مرد است / که تو دفتر خویش کردی درست
که بابا دگر دین برافراختی / گذاریدن خواب را ساختی
فرستاده گفت ای خردمند مرد / مگر داند او گر دخواری مگرد
مگر بخت این کودک افروختست / ز تو نی که از دولت آموختست
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد / بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
بگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بدو دش فرستاده اسب و درم / دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو / خرامان چو در زیر گلبن تذرو
چنانهم گرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و از فرّ و از تاج و گاه
رسیدند جائی کجا آب بود / چو هنگامهٔ خوردن و خواب بود
برابر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که بادی براه اندرون یار بود
نگه کرد پیشش یکی مار دید / که آنجا دراز خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش بپوشید سخت / شد از پیش او بر فراز درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او بدید / بدان شاخ تاریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بدو نام یزدان بخواند
بدل گفت کاین کودک هوشمند / بجائی رسد در بلندی بلند
وزان بیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان / که با داد همواره دولت جوان
برفتم ز درگاه شاهی بمرو / بگشتم چو اندر گلستان تذرو
بمرو اندر از شهر و از هر دری / بجستم از آن خواب نامه بری
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن نیز کز وی شنید / ز مار سیاه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سر پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن / بآرایش جامه کردست زن
زبیگانه پردخت کن جایگاه / بدین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بشمرند
بپرسیم از آن ناسزای دلیر / که چون اندر آمد ببالین شیر
نهان تو با کردگار جهان / بود راست تا خواب دیدی نهان
زبیگانه ایوانش پردخت کرد / در کاخ شاهنشهی سخت کرد
بفرمود تا خادمان همچو دود / بتان سرا را بیارند زود
بتان شبستان آن شهریار / برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
ندید ایچ از ایشان کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
گذارنده گفت این نه اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست
برهنه دگر بار بگذارشان / بژرفی نگهدار بازارشان
چنین گفت رفتن با فزون کنید / رخ از چادر شرم بیرون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند / همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالا چو سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک در آن حجره هفتاد بود / که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود / ببالای سرو و برخ عاج بود
غلام سمن پیکر مشکبوی / بسان پدر مهربان بُد بدوی
بسان یکی برده در پیش اوی / بهر جا که رفتی بدی خویش اوی
بپرسید از و شاه کاین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان / میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کین ز من کهترست / جوانست و با من بیک مادرست
پدر ما جدا ما در ما یکیست / از او بر تن من زبد راه نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن بروش نگاه
برادر که از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود این بهانه مجوی
بدو شاه گفت اینک خاکسار / بیالود از تو نژاد و تبار
برو بر چنین کرد نوشیروان / شگفت آمدش کار هر دو جوان





برآشفت از آن پس بدژخیم گفت / که این هر دو ناپاک باید نهفت
کشنده ببرد آن دو تن را دوان / پس پردهٔ شاه نوشیروان
بر آویختشان در شبستان شاه / بدان تا دگر کس نجوید گناه
گذارندهٔ خواب را بدره داد / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت / ز گفتارش اندیشها برگرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه / بر موبدان نماینده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر / بدو چهر بنمود گردان سپهر
همی روز روزش فزون بود بخت / بدو شادمان شد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود / بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد / بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که پردخت گشتی ز کار / ز داد و دهش بد همی روزگار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نوبود بوزرجمهر / سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان شد گرانمایه موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بدانش ز ایشان همه برگذشت / بران فیلسوفان سرافراز گشت
بر از ستاره چنو کس نبود / براه پزشکی ز کس بس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیک / از او بود گفتار هر جای نیک

## بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر

جهان بد که یکروز بنهاد خوان / بفرمود کان موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر / سراینده و با هش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان / ز هر دانشی راه جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند / بمی جان روشن بیاراستند
نه چندان که باید نکوهش خرد / بلی اندمایه که جان پرورد
بدانند کان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی / بگوید مر آن را بود رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند / بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده را خواستار
بگفتند هر کس ز هر در سخن / جوان بد جهاندیده مرد کهن
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / همش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد بر پای خواست / چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک دشمن افسر تاج تو باد
گراید و نکه فرماند بنده را / که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بیمایه ام / بدانستن از کهترین پایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشیروان
نگه کرد کسری بدانند گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود / ز گفتار او روشنائی فزود
ازان خوب گفتار و آن پندها / شد آن موبد از بد دل بندها
نخستین چو از بند بگشاد لب / بیزدان ستودن هنر داد لب
دگر گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخنگوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنجست و ما برگذر
اگر روز ما پایدار آمدی / جهان را بسی خواستار آمدی
بگیتی به از مردمی کار نیست / بدین با تو دانش بپیکار نیست
همه روشنی در تن از راستیست / ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست / در او هر یکی را دگرگونه خوست
بگوهر کسی در جهان دیگرست / ترا با وی آمیزش اندر خورست
هر آنکس که در کار پیشی کند / همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند و دانا و خرم نهان / تنش زین جهانست و دل زان جهان
بنابافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را از تو بگسلد داوری
توانگر بود هر که را آز نیست / خنک مرد کش آز و انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود

توانگر شد آنکس که خرسند گشت — از آز و تیمار در بند گشت
بیاموختن چون فروتن شوی — سخنهای دانندگان بشنوی
بگفتار اگر چیره شد رای مرد — نگردد کسی خیره در کارکرد
هر آنکس که دانش فرامش کند — زبان را ز گفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته — ز زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد — نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای — نباشد جز از نیکیت رهنمای
خردمند کز دشمنان دور گشت — تن دشمن او چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد — چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست — کزان آتشت بهره جز دود نیست
بیندیش ازان کان نشاید بدن — که نتوانی آهن بآب آزدن
فروتن بود شه که دانا بود — بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار — بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند — ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیز از هرچه ناکردنیست — نیازارد آنرا که نازردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار — که روزی ده اوست و پروردگار
از آن خوب گفتار بوزرجمهر — حکیمان همه تازه کردند چهر
ز پیش شهنشاه برخاستند — بر او آفرین نو آراستند
ازو انجمن ماند اندر شگفت — که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری در او خیره ماند — سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند — بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوزرجمهر — چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگرباره موبد پرسش گرفت — همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان — که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر — نه پیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند — دگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی — نه پیچیدن از راه و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد — چو داد او ز ما نه بخواهیم داد
هنرهاش گسترد اندر جهان — همی راز او داشت اندر نهان
مشو با گرایش کردن دلیر — کز آتش بترسد دل نرّه شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک — دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه — گر او بند و چاهست و گر تاج و گاه
ز مهرش جهان را بود ارج و فر — ز خشمش بجوشد بتن در جگر
سر تاجور فرّ یزدان بود — خردمند از و شاد و خندان بود
از اهریمنست آنکه زو شاد نیست — دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان — فزون گشت فرتوت از او روان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن — پر از آفرین روزبانان دهن

## بزم دویم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشندل شهریار — همی موبد و دانندهٔ را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید — کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود — بدانندگی درخور شاه بود
برفتند دانندگان سخن — جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان — بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان دانندهٔ هوشمند — نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر — که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر — بپرسید از و از قضا و قدر
که آغاز و فرجام چونین سخن — چگونه است و این را که افگند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد — جوان و شب و روز در کارکرد
بود راه روزی برو تار و تنگ — بجوی اندرون آب و با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت — همی گل فشاندش بسر بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر — ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار — چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت آنکس که افزونتر است — کدامست و بیشی کرا درخور است
چنین گفت آنکس که داننده تر — به نیکی و گر دارش آید به بر
دگر گفت کز ما چه نیکوتر است — که بر دانش بخردان افسر است
چنین داد پاسخ که آهستگی — کریمی و رادی و شایستگی
فروتن کند گردن خویش پست — ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بکوشش جهان — خرامد بهنگام با همرهان





دگر گفت کاندر خردمند مرد — هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش — ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن — چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد — دلش بردبار است رامش برد
بداد و ستد در کند راستی — بپیوند در کژّی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار — نباشد سرش تند و نابردبار
بپرسید دیگر که در انجمن — نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز پس آرزوی — نرفت از گرامی و از نیکخوی
دگر کو به سستی بود پیشکار — چو دید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش و نیکخوی — کدامست نیکوتر از هر دو سوی
بکار و ز کشتنش بار آورد — بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت آنکس که ناخواسته — ببخشش کند جانش آراسته
دگر بر ستاننده دارد سپاس — نه بخشنده بازار کانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست — وزین نیکوئیها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد — که او نیکوئی با سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند — بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نشاند بهنگ — بنوید نروید گل از خار خشک
سخن پرسی از گنگ و ز مرد کر — بداد اندر آئی نباید ستبر
دگر گفت کاندر سرای سپنج — نباشد خردمند بیدرد و رنج
چنان زیم تا نام نیک آوریم — از آغاز و فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه — جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آنچیز کانت نباشد پسند — تن دوست و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش باندازه بیش — چگونه گزین دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد — جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
چو خواهی که رنجی بیار آیدت — بکوشی چه در پیش کار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست — اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک — فزون دارد امید و هم ترس و باک
دگر گفت کاین در روشن خرد — که سرت از بر چرخ می بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار — ازین برشده چرخ ناپایدار
چنین داد پاسخ سخنگوی باز — که هر کس که شد ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی فزاید و داد — سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام — بگیتی که باشیم از و شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار — بنزدیک او مرد بی شرم خوار
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم — نخواهد بخشم از گنه کار چشم
دگر گفت آنچیست ای هوشمند — که آید خردمند را زان پسند
چنین گفت کانکو خرد پرورد — ندارد غم آنکه زو بگذرد
همیشه بود شاد و خرم روان — بی اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت بد چیست بر پادشا — گز و تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار — خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ — دو دیگر که از بخشش آید بتنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد — بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب — نجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست — نکوهیدن آزادگان از چیست
چنین گفت کانرا نکوهیم راست — گزین در خرد بر سخن بر گواست
گرانمایگان از فسون و دروغ — بگرّی نکوهید جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری — نکوهش کن و سرپراز داوری
منش پستی و کام بر پادشا — بیهوده جستن بد پارسا
دگر گفت کانکو بجوید گزند — ز خوها کدامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود راستگوی — برو راست باشد همه کار اوی
زبان راندن و دیده پر آب شرم — گزیدن خروش اندر آوای نرم
خردمند بدگو ندارد روا — خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند — که اندر جهان کیست کو بیگزند
بیازد بتدبیر و جان پرورد — ورو خویش و پیوند او برخورد
چنین داد پاسخ که آن کز نخست — در پاک یزدان بدانست جست
کزو هست سپاس ایزد دهیت نیاز — خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان — سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز — برو سخت بستن در رنج و آز
نخندد شگفتی مردم خویش را — برافزودن توشه درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خرد — که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر — نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست — هنر ز پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر — گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای — از ایرا پسر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته — چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز — گرامیست گر چیز خوارست نیز
درو چند چیزست بسته درست — نگر تا نداری سخن خوار و سست
نخست آنکه یابی بدو آرزوی — زهستیش پیدا شود نیکخوی
دگر چون بیابی نیازی بکار — همان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند — گرا خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که نزد شهریار — که ایمن از و مرد پرهیزگار
وز آواز او بد هراسان شود — زمین زیر تختش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست — بگیتی پر از رنج و درویش کیست
چنین گفت کانکس که دارد پسند — ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست — بدی در جهان بدتر از آز نیست
ازو نامداران فرو ماندند — همه همزبان آفرین خواندند

## بزم سیوم نوشیروان با بوزرجمهر و مؤبدان

چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه — نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواند انکسان را که دانا بدند — بگفتار و دانش توانا بدند
بگفتند هرگونهٔ هر کسی — همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت از آن پس بوزرجمهر — که از جاه در شرم بگشای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشاد — زهر گونه دانش همی کرد یاد
بتخت آفرین کرد بر شهریار — که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند — مگر سر بپیچد زراه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت — سخن یافتن را خرد بایدت
در نام جستن دلیری بود — زمانه زبد دل بسیری بود
اگر تخت جوئی هنر بایدت — چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی هنر ناپسندست و خوار — بدین داستان زد یکی هوشیار
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد — درین بیت خواهم ترا یاد کرد
که گر گل نبوید نه رنگش نکوی — گر آتش بجوید کسی آب جوی
توانگر به بخشش بود شهریار — بگنج نهفته نشد نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی — بکردار پیدا کن آن راستی
برامش بود هر که دارد خرد — سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل — زکژیش چون کرد آزاده دل
خرد در جهان چون درختی وفاست — وز آن بر نخستین دل پادشاست
چو خورسند باشی تن آسان شوی — چو آز آوری زان هراسان شوی
کمر تنگ کردی بروی کسی — که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دلا را بود بخت یار — انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری — هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست — دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار — زهر نیک و بد برگرفتن شمار
وز آن پس که یارت بود بختیار — بر ورز و هنگامت آید بکار
چهارم خرد باید و راستی — بشستن دل از کژی و کاستی
بپنجم گرت زورمندی بود — بتن کوشش آری بلندی بود
ازین هر دو چون جفت گردد سخن — هنر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند — نیارد سر آرزوها ببند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت — چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم به پنج — درین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز — نباشد شگفت ار بجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد — ندارد غم آنکه زو بگذرد
ز شادی کند زانکه نایافته — که گر بگذرد زو شود تافته
بنابود نیها ندارد امید — نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و زو بد تن آسان شود — ز نابود نیها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار — شود پیش دستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفتست راز — یکی آنکه خشم آورد بیگناه
گشاید در گنج بر ناسزا — نه زو مزد یابد نه هرگز جزا

سه دیگر



سه دیگر بیزدان بود ناسپاس — نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که با هر کسی راز خویش — بگوید برافرازد آواز خویش
بپنجم بگفتار ناسودمند — تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنااستوار — همی پرنیان جوید از خار بار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ — به بیشرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند — که از بد نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود — از آن خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش — بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن — که تاج است بر تخت دانش سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر — بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترد خواهی بهر جای نام — زبان برگشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست — زبردست گردد سر زیردست
بدانش بود جان و دل با فروغ — نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون برگشاید سخن — بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار گویا تو دانا شوی — بگوئی از آن پس که زو بشنوی
ز دانش در بی نیازی مجوی — وگر چند از و سختی آید بروی
چو با دل زبان را بود راستی — ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان — مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس موبدی تیز مغز — که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد — ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد — بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی — خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست — چو دانا شود بر جهان برمهست
بدو گفت اگر آب دانش بجست — بدین آب هرگز روانرا بشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد — تن خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد بروز نبرد — هنر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا — بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین — نه دانش پژوهد نه آئین و دین
چنین داد پاسخ که آن به زمرگ — نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آمیوه دار — که دانا بکارد بباغ بهار
چهارم تا هر کسی برخوریم — دگر سایهٔ او بپی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان — زبند بسته دارد ز بخردان
کسی را ندرد بگفتار پوست — بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود — ورا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو ز راه گزند — بگردد بپرهیزد ار ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد — بسان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی — درشتی بگوشش نیاید بسی
بدان گر زبانست مردم بگنج — چو بخشش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست — جز از پیشگاهش نباید نشست
دگر گفت بدبختهای نا آمده — گریزد چو از دام مرغ و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود — بپرهیزد و ویژه دانا بود
نیازد بکاری که ناکردنیست — نیازارد آنرا که نازردنیست
نماند که نیکی از و بگذرد — پی روز نا آمده نشمرد
ز دشمن ز نخچیر آژیرتر — بر دوست پیوسته چون تیر پر
ز شادی که فرجام او غم بود — خردمند ز آن آز کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — کسی را که کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت — دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا بنوشیروان — همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان — کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی — برفتند با خرمی هر کسی

## بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و مؤبدان

دو هفته برین نیز بگذشت شاه — بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان — بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد — ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و کنداوری — ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد از آن موبدان خواستار — بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
چو هر کس باندازهٔ دانشش — سخن راند و نامد از آن رامشش

بهوزرجمهر از آن شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل پاک‌مهر
چنان دان که اندر جهان نیست شاه / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بچهر و برای و بخت
چو پرهیزکاری کند شهریار / برآساید از کینه و کارزار
زنا کردنی کار برتافتن / به از دل بانده و غم یافتن
چه نیکو زد این داستان هوشیار / که نیکوست پرهیز با شهریار
ز یزدان بترسد که داوری / نیازد بکین و بکند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار / بود ناپسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همی خوب و زشت / بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راستگوی و دل آزرمجوی / همیشه جهان را بدو آبروی
هرانکس که باشد ورا رای زن / سبک ناید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشن دل و داده / کهان را بکه دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه بر زیردست / نباید که یابد ز جائی شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ رای آورد / سر تخت خود زیر پای آورد
که نادان ز دانش گریزد همی / بنادانی اندر ستیزد همی
نگه داشتن کار درگاه را / بزیر آوردن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که نشنود کسی دردمند / که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بپادافره درخور است / کجا بدنژاد است و بدگوهر است
کند شاه دور از میان گروه / بی آزار تا زو نگردد ستوه
هرانکس که باشد بزندان شاه / گنه‌کار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید گشاد / بزند اندرون این چنین کرد یاد
وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم / ببردخت باید ز وردی بوم
که تا روز و اژدون بر و نکند رد / تباهی سوی جان مردم برد
جهاندار باید که از دین و داد / بود در جهان تا بود شاد شاد
بود کار او آشکار و نهان / به تیغ از بد دیو شستن جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه / برآساید از درد فریادخواه
چو از تیر باشی ز دشمن برای / بداندیش را دل برآید ز جای
همه رخنهٔ پادشاهی برد / برآرامی بهنگام پیش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود نیز بر تاج و گاه
ازو دور کشتن بر خشم و هوا / خرد را بر آن کار کردن گوا
فزودن بفرزند بر مهر خویش / چو در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ وز دانش آموختن / مجو چاره جز جانش افروختن
گشادن بر در بر در گنج خویش / نباید که باد آورد رنج خویش
هرانگه که یازد به بیداد دست / دل شاهزاده نباید شکست
بیازرم باز آرش از راه / بر و تنگ داری از این دستگاه
وگر دشمنی یابی اندر کیش / خوی باشد از بوستان تکلیش
وگر دیر باشد به نیرو شود / ازو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی را فر و هوش / نباید که دارد بهر بدگوی گوش
چو بر بدکنش دست کرد دراز / بخون جز بفرمان یزدان میاز
ز دستور بدگوهر و جفت بد / تباهی بدیهیم شاهی رسد
ببایدش شنیدن ز نادان سخن / چو بدگوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود پادشا / خرد را کند بر دلش بر گوا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی برو پایدار
بنازد برو تاج شاهی و تخت / بداندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار / ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / هنر یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود / بزرگیش چندان که بد برفزود
وزان پندها دیده پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین

## بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم که بفروخت گیتی‌فروز



بینداخت آنجا در لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان
سر موبدان و ردان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره‌شناسان و گویندگان / خردمند و بیدار گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشیروان
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شادمان گشت شاه زمین
بدانندگان گفت شاه جهان / که با کیست این دانش اندر نهان
که از دین یزدان به نیرو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید ازو موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از پادشاه / درفشان شود فر و دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند / پس از مرگ نامش بماند بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ / بجوید بگیتی ز گیتی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش است / ز تاجش زمانه بر آرایش است
چهارم که از کهتر بی‌گناه / نجوشد سر نامور پادشاه
به پنجم چنان باشد اندر سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
همه راست گوید سخن کم و بیش / بگردد بهر کار از آیین خویش
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش / چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخنگو که دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
نیازد بدست از خرد هر کسی / چنان چون ننالد از آن خر کسی
خرد پرور و جان دانندگان / خرد را نماید بخوانندگان
دل ایشاه مگسل ز راه خرد / خرد نام و فرجام ما پرورد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت / منم کم ز دانش کسی نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر
ابر شاه زشت است خونریختن / بیاندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکبار شد شهریار / بی اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
چو از کین دل شاه پر آز گشت / روان ورا دیو انباز گشت
وراید و نکه داور بود تیز مغز / نیاید ز گفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / بزیر زمین بهتر اندر نهفت
بر مرد درویش کند آوری / نزیبد ز بیننده مهتری
چو کژی کند پیر ناخوش بود / پس از مرگ جانش در آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار / ازو سیر گردد دل روزگار
نماند ز ناتندرستی جوان / مبادش توان و مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشیدچهر / بکام تو بادا درخشان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه / از ایرا ندارد بر کس شکوه
نداند ز آغاز انجام راه / نه از ننگ داند همی نام را
نکوهیده در کار زند گروه / نکوهیده‌تر زو دو آتش پژوه
یکی آنکه داور بود پر دروغ / بگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی ازو سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه / نترسد چو چیزی بود با مزه
پزشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بچیز / که انجیر گشتن نیرزد پشیز
همان شه که هر شب آرام خواب / نیابنده و دلها ازو پر شتاب
وگر باد نوشین بتو بر جهد / سپاهی ازان بر سر تو برنهد
بهفتم خردمند کاید بخشم / بپیچد کسان بر گکار دو چشم
بهشتم بنادان نماینده راه / سپردن بکاهل کهی دستگاه
هر آنکه بپیچد کو نیابد خرد / پشیمان شود هم ز گفتار خود
دل مردم بیخرد بارزوی / بدینگونه آویزد ای نیکخوی
جوانش که کوکرد یابد خورش / گریش در بیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد / سران جهان پیش او بنده باد

## بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برین نیز یکهفته بگذشت شاه / بفرمود آراستن بارگاه
بیامد نشست از بر تخت زر / ابا یاره و تاج و زرین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر / بدست دگر یزدگرد دبیر

همان گرد برگرد او موبدان / سخنگوی بوزرجمهر و ردان
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت

سخنها که جان را بود سودمند / وز آموزش ارج گردد بلند
وزان گنج گویا نگیرد کمی / ستودن بود مرد را افزشی

چنین گفت موبد ببوزرجمهر / که ای نامور برگزیده سپهر
چه دانی که بیشت بگزایدت / چو کمی بود درد بفزایدت

چنین داد پاسخ که کمتر خوری / تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکی چو بیشی کنی / همان بر هم آورد بیشی کنی

چنین گفت پس بزرگ دیگری / که آید گوینده را دیگری
ده آهو کدامست با دل براز / که دارند و هستند از آن بی‌نیاز

چنین داد پاسخ که یاری نخست / دل از عیب جستن بباید شست
بی آهو کسی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان

اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو کهتر شود سر برشک آورد
سه دیگر سخن چین و دوروی مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد

چه گوینده گوید بر جایگاه / سخن گفت از او دور شد فر و جاه
هر آنکو سخن سربسر بشنود / نداند بگفتار و هم نگرود

بپرهیزی از این دو خردمند چشم / گزو باز ماند بپیچد ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان

کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا اگر در نهان
همان آرزو را بدیدست راه / که پیدا بود مرد را دستگاه

کدام این ره آید هراس و گزند / کدامست با رنج و درد و گزند
چنین داد پاسخ که راه دو سوست / گذشتن تو را تا کدام آرزوست

یکی راه بی باکی و بی بدی / دوم راه نیکوکاری و بخردی
ز گیتی یکی بازگشتن بخاک / که راهی درازست با بیم و باک

خرد باشدت زین سخن رهنمون / درین پرسش اندر چرائی نه چون
خردمند را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تنومند کور اخرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد به ننگ و نبرد

ز دانش نخستین بیزدان گرای / که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگردی کام دل یافتی / رسیده بجائی که بشتافتی

دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آری از روزی آوردنی
بخورد و بپوشش بپاکی گرای / بدین دار فرمان یزدان بپای

چو آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان متاز
هم از پیشها آن گزین کاندرو / ز نامش نکاهد نهان آبرو

همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چو گوئی همان گو که آموختی / بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج

زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد در گمان و زبان تیز کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش

چو بدخواه پیش تو صف برکشید / تو را رای و آرام باید گزید
چو بینی بآورد کس هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد

تو پیروزی ار پیش دستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسب افکنی گوش دار / سلیح هم آورد را هوش دار

گر او تیز گردد تو زو برمگرد / هشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش / برگشتن از رزم بازآر هوش

چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت / دگر کم خوری زور بفزایدت

مکن در خورش خویشتن چارسو / چنان خور که نیز آیدت آرزو
ز می نیز تو شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده / جهان چون سرشک و تو چون دیده
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن

بزرگی نگهدار هنگام را / بروز و بشب گاه آرام را
میانه گزین در همه کارکرد / به پیوستگی هم به ننگ و نبرد

تو با دادی و آئی سرشته بخاک / فراموش کن راه یزدان پاک
پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن / تو نو باش اگر هست فرمان کهن

به نیکی گرای و غنیمت شناس / همه را فریبنده دان این سپاس
هوا را مبر پیش رای و خرد / کزان پس خرد سوی او ننگرد





مگر دایچ گونه بگردد بدی / به نیکی بیارای گر بخردی
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان

دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید ببر / از آموزگاران مبرتاب سر

دبیری رساند جوان را بتخت / شود ناسزا زو سزاوار بخت
دبیرست از پیشها ارجمند / وزو مرد افکنده گردد بلند

چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش اگر بدارد برنج / بیابد بی اندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط فراز آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر / بخط آن نماید که دلخواه تر

خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده با پادشا / زبان خامش از بد بتن پارسا

شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود پیش شاه / بباید نشستن ورا پیشگاه

سخنها چو بشنید از او شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی بیارای نو

درم خواه و خلعت سزاوار اوی / که دل شاد گردد بگفتار اوی

## بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته چون هور بفروخت تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی بیدار دل بخردان

همان ساده ویژه گرد دبیر / به پیش اندرون بهمن تیز ویر
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه / که دلها بیارای و بنمای راه

ز من راستی هرچه دانی بگوی / بگیتی مجوی از جهان آبروی
پرستش چگونه است فرمان من / نگهداشتن رای و پیمان من

سخنها سبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد

پرستیدن شهریار زمین / نگوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ

هر آنکس که بر پادشا دشمنست / روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست

چنان دان که آرام گیتی است شاه / چو نیکی کنی او دهد پایگاه
بنیک و بد او را بود دسترس / نیازد بکین و بیازارد کس

نبیند فرزند را جای وی / چو جان دار مهر دلارای او
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نباید بیابانه اندران بوم راه

بدی برتر از فر او نگذرد / که بخشش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود

چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش
چو نزدیک دارد مشو برمنش / وگر دور گردی مکن سرزنش

پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگه کن که با رنج نامست و گنج
نباید که سیر آید از کارکرد / همان نیز کندی کند در نبرد

و دیگر که اندر دلش راز شاه / بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش مستی کند

نکوهیده باشد گل اندر درخت / که بپراکند برگ بر تاج و تخت
ز کسهای او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی

هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد / بکوشد که بر پادشا نشمرد

وگر پرسدت آنچه دانی بگوی / به بسیار گفتن مبر آبروی
فرو نیست از آن دانش اندر جهان / که بشنید گوش آشکار و نهان

کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود / که با او لب شاه خندان بود

چو بنوازدت شاه گستی مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر پرورد دیگری را همان / پرستار باشد چه تو بیگمان

دگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
وگر نیست آگاهیت زان گناه / برهنه دلت را به بر نزد شاه

دگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی منمای و دل برگسل
بفرش به بیند نهان ترا / دل گشته تیره روان ترا

از آن پس نیابی تو زو نیکوی / همان گرم گفتار او نشنوی
در پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملاح و کشتی هنر

سخن بشنو و با دانش خرد   بدریا خردمند چون بگذرد
همه بادبان را کند مایه‌دار   که هم مایه دارست و هم سایه‌دار
کسی کو ندارد هنر با خرد   سزد گر در پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی   پرستنده زو زیستن خوش بدی
چو آتش که خشم سوزان بود   چو خوشنود باشد فروزان بود
ازو یک زمان شیر و شهدست بهر   بدیگر زمان چون گزاینده زهر
نگه‌دار دریا بود کار شاه   بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف   دگر دُرّ دارد میان صدف
جهان زنده بادا بنوشیروان   همیشه بفرمانش چرخ روان
که بر شهریاران گیتی سرست   بهر خوبی آرایش کشورست
نگه کرد کسری بگفتار اوی   دلش گشت خرّم بدیدار اوی
چو گفتی که زه بدره بودی چهار   بدینگونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی زه آن زه بهم   چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار   بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه با زه زهار و بگفت   که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر   درم بدره‌ها پیش بوزرجمهر
بر این داستان بر سخن ساختم   ببهبود دستور پرداختم
میاسای از آموختن یک زمان   ز دانش میفکن دل اندر گمان

## داستان مهبود وزیر نوشیروان و کشته شدن او و پسرانش بافسون زروان و یهودی

چگوئی که کار خرد توختم   همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار   که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان   که برخواند از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج   چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
برزم و ببزم و بپرهیز و داد   چنو کس ز شاهان ندارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی   دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی   همان دل بدانش بیاراستی
برو چون روان شد بچیزی سخن   تو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی چگوئی که دانا شدم   بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یادگیر   ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن   ز نوشیروان یادگرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود   که بیداردل بود و گنجور بود
دلی پرخرد داشت رای درست   ز گیتی جز از نیکنامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز   روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرّم بهار   همیشه پرستندهٔ شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی   دگر بر رسم موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز   همان ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورشخانه در خان او داشتی   تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا   خورش آوریدندی پادشا
ز مهبود بر در بزرگان ز رشک   همیر بختندی برخ بر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام   که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود   فروزندهٔ بزم و درگاه بود
ز مهبود و ز هر دو فرزند اوی   همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا سر پادشا   کند تیز در کار آن پارسا
ببد گفت ایشان ندید ایچ راه   که گردد پر آزار ازو جان شاه
خردمند از آن خود کی آگاه بود   که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد   نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مرد جهود   ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیک اوی   برآمیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد   پرستندهٔ خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان   ز درگاه و ز شهریار جهان
ز نیرنگ و ز منبل و جادوی   ز گرد ار گشی دل بدخوی
چو زروان بگفتار مرد جهود   نگه کرد و راز و فسونش شنود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن   بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادوئی باید ساختن   زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجائی رسید   که پای زمانه نخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس   تو گوئی که نوشیروانست و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز   خورش شهریار نخواهد جهاندار نیز





شدست از نوازش چنان پرمنش   که هر مان بسود فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود   کزین داروی غم نباید فزود
چو بر سیم یکسر جهاندار شاه   خورشها ببین تا چه دارد بره
نگر تا بود هیچ شیر اندرو   پذیره شود شوش خود نیز هو
همان پس که من شیر بینم ز دور   نه مهبود بینی تو زنده نه پور
اگر زان خورد بیگمان روی سنگ   بریزد همه اندر زمان بی‌درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی   دلش تازه‌تر شد بدیدار اوی
نرفتی بدرگاه بی آن جهود   خور و شادی و رازی او بنود
چنین تا برآمد بر این چندگاه   بدآموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد   خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پردهٔ نامور کدخدای   زنی بود پاکیزه و پاکرای
که چون شاه کسری خورش خواستی   یکی خوان زرّین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو از گهر   بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند   رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب   بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان   ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیشکار   که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بایوان شاه   بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان   که ای ایمن از شاه نوشیروان
یکی روی بنمای تا زین خورش   که باشد همی شاه را پرورش
چه رنگست کاید همی بوی خوش   یکی چادر پرنیان زو بکش
خورش را جوان زود بگشاد روی   نگه کرد زروان ز دور اندروی
همیدون جهود اندرو بنگرید   پس آمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت از آن پس بسالار بار   که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان   خردمند و بیدار هر دو جوان
پس اندر همی رفت زروان چو گرد   چنین گفت با شاه آزادمرد
که ای شاه نیک‌اختر دادگر   تو بی‌چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان تست   جهان روشن از تخت و میدان تست
خورش را برآمیخت با شیر زهر   بداندیش را باد ازین زهر بهر
چو بشنید ازو شاه نوشیروان   نگه کرد زان پس بهر دو جوان
که خوالیگرش مام ایشان بدی   خردمند و با مهر خویشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی   نوشتند بر دست بر آستی
همانگون بخوردند از آن شهد و شیر   تو گفتی بخستند هر دو به تیر
بخفتند بر جای هر دو جوان   بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندر آن بنگرید   برخسار شد چون گل شنبلید
بفرمود کز جان مهبود خاک   برآرند و از کس ندارند باک
بر آن خاک باید بریدن سرش   نه مهبود بادا نه خوالیگرش
بایوان مهبود کس درنماند   ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آنهمه خواسته   زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندر آن کار زروان بکام   که کسری بپرداخت زان نیکنام
بنزدیک او شد جهود ارجمند   برافراختش سر بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر   درستی نهان کرد از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای   بنخچیر گرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسب نخچیرگاه   بسی بگذرانند بر چشم شاه

## آشکارا شدن افسون زروان و یهودی در بارهٔ مهبود و کشته شدن هر دو بفرمان نوشیروان

ز اسبان که کسری همی بنگرید   بر آن بر یکی داغ مهبود دید
در آن تازی اسبان رخش برفروخت   ز مهبود بر جای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد   ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد با رای و جاه   ببردش چنان دیو بی‌ره ز راه
بلند و ستدری و آراستی   گشاد از روانش در کاستی
نداند نهان جز خدای جهان   از آن آشکارا درستی نهان
وز آنجایگه سوی نخچیرگاه   بیامد چنان داغ دل با سپاه
ز هر کس بره در سخن خواستی   بگفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد   بافسانها راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه   برفتند یکرویه پویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند   ز جادو و ز اهرمن پرگزند
بموبد چنین گفت پس شهریار   که دل را به نیرنگ رنجه مدار

سخن جز بیزدان و از دین مگوی / ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زوران انوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی

زجادو سخن هرچه گویند هست / نداند جز از مرد جادو درست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر / بدیدار گرد انداز دور زهر

چو بشنید نوشیروان این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد

بزوران نگه کرد و خامش بماند / سبکبارگه کامزن را براند
ز دانش ز اندیشه پر درد بود / که زوران بداندیش مهبود بود

همی گفت کاین مرد ناسازگار / ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد / چنان دوده را روز برگشته شد

نگه کرد کاین آشکارا کند / دل و مغز ما پر مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن / پر از درد ماند از روزگار کهن

همی رفت با دل پر از درد و غم / پر از رنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار

چو زوران بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن رفت و ز شهد و شیر / بدو گفت هست این سخن دلپذیر

ز مهبود زان پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز زوران گنهکاری آمد پدید

بدو گفت کسری سخنها بگوی / نگر راست پنهان و کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد / دل نیک بد گردد از یار بد

سراسر سخن راست زوران بگفت / نهفته پدید آید و پیدا نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود / تن خویش را گر بپرد ز دود

چو بشنید ازو شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاد نزد دشعبد جهود / دو اسپه سواری بکردار دود

چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید ازو نرم شاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی / ز راه دروغ ایچ منمای روی

جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنچه زوران بدو گفته بود / سخن هرچه اندر نهان رفته بود

جهاندار بشنید خیره بماند / رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / به پیش ردان دادگر شهریار

جهود بداندیش یکسر بگفت / نماند از بزرگان سخن در نهفت
بفرمود پس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند

بزد مرد دژخیم پیش درش / نظاره برو بر همه لشکرش
بیک دار زوران و دیگر جهود / کشنده برآویخت تندی نمود

بباران سنگ و بباران تیر / بدادند سرها به نیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن ببد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد

ز خویشان مهبود چندی بجست / کز ایشان نیابد کسی تندرست
یکی دختری داشت پوشیده روی / سه مرد گرانمایه نیکخوی

همه گنج زوران بدیشان نمود / همان هرچه بد زان هر دو جهود
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تا روز گریان بدی

ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبان را پر از آفرین کرد نیز

که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر نخواندش و بیدادگر
کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست

وگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام او دل هراسان بود
اگر دل ترا سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود

اگر چند نرمست آواز تو / گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی کنی در جهان

چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بهر دو سرای
کنون کار زوران و مرد جهود / سرآمد خرد را بباید ستود

## در ستایش خرد نوشیروان و ساختنش شارسان سورسان

اگر دادگر باشی ای شهریار / نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر / جز از گور و نفرین نیارد ببر

اگر پیشه دارد دلت راستی / چنان دان که گیتی نوآراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو / خرد باید ای نامور برگ تو

چنان کرد پس شاه نوشیروان / بگفتار من داد او شد جوان
ازان پس که گیتی برو گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست





بخفتند آسوده خرد و بزرگ / تا بشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کهتری را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند

بیاسود گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش

کسی را نبد با جهاندار تاو / به پیوست از هر سوئی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت / همه ساز نخچیر و میدان گرفت

نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارسان کرد در راه روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم

بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ / بیکدست رود و بیکدست راغ
چنان بد بروم اندرون چند شهر / که کسری برآورد و برداشت بهر

برآورد ازو کاخهای بلند / نبد نزد کس از جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار

همه طاقها سربسر سیم و زر / بزر اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / بپیکر ز پیلسته و شیز و ساج

ز روم و ز هند آنکه استاد بود / وز استاد خویشش هنر یاد بود
از ایران و از کشور نیمروز / همه کاردانان گیتی فروز

همه گرد کرد اندران شارسان / که هم شارسان بود و هم کارسان
اسیران که از بربر آورده بود / ز روم و ز هر جائی که آزرده بود

ازان هر یکی را یکی خانه ساخت / همه شارسان جای بیگانه ساخت
بدین شارسان اندرون جای کرد / دل آزار را کشور آرای کرد

چو از شهر یکسر بپرداختند / بگرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوئی کشت زار / زمین برومند و هم میوه دار

گروگان که از لوچ آورده بود / ز گیلان و از هرچه آزرده بود
ازین هر یکی را یکی کار داد / چو تنها بد او کارگر یار داد

یکی پیشه کار و یکی کشت ورز / یکی آنکه بنمود فرهنگ و مرز
چو بازارگان و چه یزدان پرست / یکی سرفراز و یکی زیردست

بیاراست آن شارسان چون بهشت / ندید اندران چشم یک جای زشت
ورا سورسان خواند کسری بنام / که در سور یابد جهاندار کام

جز از داد و آباد کردن جهان / نبودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری را سپرد

نخواهد ترا ماندن جاودان / بپرداز دل را ز کار بدان
چنان دان که یکسر فریبست و بس / بلندی و پستی نماند بکس

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچه تو بشنوی یادگیر
که از نامداران با فر و داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد

## داستان رزم خاقان با غاتفر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتفر و بر تخت نشاندن هیتالیان فغانی را

چو خاقان چین کس نبود از مهان / ز کسری گذشته بگرد جهان
همه تا لب رود جیحون ز چین / بشاهی برو خواندند آفرین

سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود آرزوی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان

بمردی و دانائی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار

بیکچند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
بدل دوستی را همی جای جست / همی از رد و موبدان رای جست

یکی هدیه آراست پس بیشمار / همه یادگار از در شهریار
ز اسپان رومی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین

طرائف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری صد هیون
ز دینار چینی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار

بیاورد با هدیه‌ها بار کرد / ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
سخنگوی مردی بجست از میان / خردمند و گشته بگرد جهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامهٔ بر حریر
نوشتند بر سان آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین

گذر مرد را سوی هیتال بود / همانا ره تیر و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه

گوی غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون نام بردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیهٔ شاه ایران زمین

ز لشکر جهاندید کانرا بخواند / سخن سربسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و ز دل کنند آفرین
هر آنست از آن دوستی بهر ما / بد و روی ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز و جنگی چنانچون سزید
بتاراج داد آنهمه خواسته / هیونان و اسبان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست / ز گردان چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه از قاجار باشی براند / بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ افراسیاب / بپرداخت یکتن بآرام و خواب
برفتند یکسر بکلمز بون / همه سر پر از کین و دل پر ز خون
سپهبد ز خاقان چین فنج بود / همی باسمان برز از خاک دود
ز جوش سواران بچاج اندرون / چو گل شد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چین خود چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و هوی و زم / سلیح و سپه خواست گنج و درم
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود برک / ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
سپاه انجمن کرد بر مای مرغ / سیه گشت خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن تیغ و زرینه کفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی گران / ز هیتال گرد آوریده سران
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گرائیدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گرز زاتر جان داردی
چکی با دبر خواست گرد سیاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / که یابد بر از گردش هور و ماه
بیکهفته آن لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگبارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بسته نشد سالیان
پراکنده بر هر سوئی خسته بود / همه مرز پر کشته و بسته بود
هر آنکس که زنده از ایشان بماند / بدل در همی نام یزدان بخواند
همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نمردم بدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهرهٔ اژدها داشتند / همی نیزه بر کوه بگذاشتند
همه چنگهاشان بسان پلنگ / نشد سیر دلشان ز پیکار جنگ
یکی زین اسبان نبرداشتند / همه رزم را خوار پنداشتند
خورش بارگیشان همه خار بود / سواری نخفتی که بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد / مگر دیو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گرایدونکه فرمان برد غاتفر / ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را / فرامش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمهٔ خوشنواز / گزینیم جنگ آوری سرفراز
که او شاه باشد بنوشیروان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید ورا کار خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برزست و بخش و خرد / هم او راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / بدین یکسخن بر شدند انجمن
چغانی کوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی و با بخش و داد



خردمند نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی برو خواندند آفرین

## آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه چغانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
گرفت آن سر تخت شاهنشهی / دلیران و مردان با فرهی
همه یکبیک پیش تختش بپای / زند هر زمان با بزرگانش رای
پر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیارست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتال و ز کار خاقان چین / وز آن مرز با نام توران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن / ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
یکی هفته با ترک و شمشیر چین / از اسبان نبرداشتند ایچ زین
بفرجام هیتال برگشته شد / دو بهره سپه خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود / جهانی پر از گرز و کوپال بود
شگفتست کامد بر ایشان شکست / سپهبد مبادا ابا رای پست
اگر غاتفر داشتی هوش و رای / نبردی سپه آن سپه را ز جای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور / که جستند از تخم بهرام گور
نو آئین یکی شاه بنشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
نشستست خاقان بدین روی چاچ / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / جز از مرز ایران نبیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی بر فرازد بخورشید سر
سزد گر نباشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان
کشانی ز هیتال پادشاهی هرات / که دارند از او چینیان پشت راست
همه زیردستان از ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر کنون اندر این / چه سازیم با ترک و خاقان چین
بزرگان داننده بر خاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر بدو آفرین / که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال اهریمنند / دورویند و اهرمن زاده‌اند
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد / هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی کین و درد / جز از خون آن شاه آزاده مرد
که کشتند پیروز را ناگهان / جهانشهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یکروز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنینست با داور دادگر / همه بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل کین و درد کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / بد آموز دارد دو دیده پر آب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و ز لشکر غاتفر / مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / ز خاقان که بنشست نیروی آب
بر روشن روان کار ایشان بساز / توئی در جهان شاه گردنفراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگی ای نیک بخت
اگر شاه سوی خراسان شود / از این پادشاهی پر آسان شود
هر آنگه که بی‌شاه یابند بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی بید کرد یاد
وگر شاه را رای کینست و جنگ / از و رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار و ز کارزار
کسی را نبد رزم کرد آرزوی / ببزم و بناز اندرون کرده خوی
بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / کزو دارم اندر دو گیتی هراس
که ایران از آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند یکسر نبرد

شمار از آسایش و بزمگاه  گر انشد بدینسان سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد  ز رنج تنش بار گنج آورد
به نیروی یزدان سر ماه را  بپیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری  بخواهم سپاهی ز هر کشوری
همه این نامداران گرد آمدست  که بندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال مانم بخاقان چین  که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک بیخو کنم  بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند  بپوزش بر او آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فرّ و داد  زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده ایم  بفرمان و رایت سر افکنده ایم
هر آنگه که فرمان دهد کارزار  نبیند ز ما کاهلی شهریار
وزان پس چو بنشست با رای زن  زمانی شد اندر سخن انجمن
همیبود از اینگونه تا ماه نو  بر آمد نشست از بر گاه نو
بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه  خروشی بر آمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ  زمین شد بکردار زرّین چراغ
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد  نهادند بر چادر لاجورد
خروش آمد و نالهٔ گاو دم  ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه  تبیره زنان بر گرفتند راه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر  ابا رای زن موبد و اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری  بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم  شما کهتران را بسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین  فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند  که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه  درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید  که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهر شکار  همی گشت در کوه و در مرغزار

## آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و نامه نوشتن او در بارهٔ آشتی

بسغد اندرون بود خاقان که شاه  بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب  شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا  زمین برنتابد نه گاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم  وز آنجا بشهر دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم  برزم آسمان بر زمین آورم
نمانم که کس تاجدارد نه تخت  نه آیین شاهی نه ارج و نه بخت
همیبود پیچنده با گفتگوی  جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی  کز ایران بجنبید با فرّهی
وزان تخت پیروز و آمد بگاه  ز دریا بدریا کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد  برزم اندرش رای کوتاه شد
پر اندیشه بنشست با رای زن  بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت  که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید  همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی  وگر تارک از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست  جهان زیر فرّ کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ  بپوشد ز رنگ آتش نام و ننگ
یگانه که زو کدخدایی نیست  دگر در زمانه جز او شاه نیست
بیا کاید اکنون چو من جنگجوی  شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین  چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد  مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای او  مگر تیره باشد دل و رای او
که با فرّ و با بخت او شاه نیست  بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم  ز جائی که گنج است و آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت  جهاندار پیروز و بیدار بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن  یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاروان راهجوی  که این را چه بینید خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر  که خامش نشاید بدن خیره خیر
گر از رزم او بار جز رنج نیست  نه از بر پراکندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خورد  نه گسترد نی روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی آید و خورد و نی  همان پوشش نغز و گسترد نی





هر آنکس که از بد هراسان شود  درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخنگوی ده برگزید  که گوینده و داننده گفت و شنید
یکی نامه بنوشت پر آفرین  سخندان چینی چو ارژنگ چین
برفت انجمن یافته ده سوار  دهان پر سخن تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی  بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند  ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند هرده بر شهریار  ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان  ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر پیش و بر زمین  بدادند پیغام خاقان چین
بچینی یکی نامه بد بر حریر  فرستاده بنهاد پیش دبیر
چنان یزدگرد آن بخواندن گرفت  گران انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین  ز دادار بر شهریار زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه  سلیح و بزرگی نمودن بشاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین  مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بی آرزو دخترش  بجویند جز رای من لشکرش
از آن هدیه کز پیش درگاه شاه  فرستاد و هیتال بسته براه
بدان کینه رفتم من از شهر چاج  که بستانم از غاتفر گنج و تاج
بر آنگونه رفتم ز گلزریون  که شد لعلگون آب جیحون ز خون
چو آگاهی آمد بر ما بچین  بگوینده بر خواندم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی  خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان  که باشد با شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی  بزرگی و گردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند  ستودند و بسیار بنواختند
چو خوان می آراستی میگسار  فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یکماه نزدیک شاه  با یوان بزم و بنخچیر گاه
یکی بار که ساخت روزی بدشت  ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر  بلوچی و گیلی و بزرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند  پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام  ببردند و شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت  تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل  بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش  همی کر شد مردم تیز گوش
فرستادهٔ روم و هند و دروم  ز هر شهریاری و آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گذار  برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنکه شاهی مراست  ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هوا پر شد از جوش و گرد سوار  زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند  سواران جنگی همی تاختند
بکوپال و تیر و بگرز و کمان  بکشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت نیزه و درخشت و دار  بیکسو پیاده بیکسو سوار
فرستادگان از هر کشوری  ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی  هم از چهره و نام و آواز اوی
فرستادگان یک بدیگر فراز  بگفتند کاین شاه گردنفراز
هنر جوید و هم بپیچد عنان  بگرد از لشکر نماید سنان
هنرها که بنمود مان شهریار  از او داشت باید بدل یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش  سخن نیستی با همره خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان  بدیده ندیدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان  بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار  که آرد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره  بفرمود تا بر گشاید گره
گشاده بری گرد و آزادهای  نه برداشتی جوشن او زجای
همانا نخود و خفتان و کوپال اوی  نه برداشتی جز بر و یال اوی
ز لشکر بکا نور نبودی چنوی  نه از نامداران چنو جنگجوی
بیاورد که رفت چون پیل مست  یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بزیر اندرون بارهٔ گام زن  ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و نالهٔ کرنای  هم از پشت پیلان جرنگ درای
تبیره زنان پیش بردند سنج  زمین آمد از نعل اسبان برنج
شهنشاه با خود و بر گستوان  چپ و راست گردان و پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین  یکایک نهادند سر بر زمین

# پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان

بایوان شد از دشت شاه جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست
همه بندگانیم او پادشاست
از او خواستم تا مگر آفرین
به بیداد بر خیره خون ریختند
چو ایشان گرفتند راه پلنگ
کسی کو بزرگی زند دهقان
که هر برتری از بر برتر است
بزرگان گیتی مرا دیده اند
سراسر زمین زیر گنج منست
چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم
بویژه که خود گرد باشد بجنگ
دل خویش باید که در جنگ سخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز پیغام هر چش بدل بود نیز
رسیدند پس پیش خاقان چین
فرستادگان را همه پیش خواند
دگر گفت چندست با او سپاه
فرستاده گویا زبان بر گشاد
بصد روزگاران کم آید چنوی
ببالای سرو است و هم زور پیل
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
بخسته بشیر و نشست ابر گاه و تخت
چو سازد بدشت اندرون بارگاه
ز پیلان و از پایهٔ تخت عاج
اگر دشمنش کوه آهن بود
چو خاقان چین این سخنها شنید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت

ابا موبد موبدان اردشیر
سر نامه کرد آفرین از نخست
خرد بر توانائی او گواست
رساند ز ما سوی خاقان چین
بدام نهاده بر او بخت بند
تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
نباشد خردمند همداستان
چه افراز هر اختری اختر است
کسان که ندیدند بشنیده اند
کجا خاک و آب است رنج منست
نخرد کسی رزم هرگز ببزم
که رزم جستن نجوید درنگ
چنان رام دارد که با تاج و تخت
بیاراست آن خسروی تاج و گاه
بگشاد بر نامه بفشند و نیز
سراسر زبانها پر از آفرین
ز کسری فراوان سخنها براند
وز ایشان که دارد نگین و کلاه
همه دیدها پیش او کرد یاد
سپهدار فرزانهٔ تازه روی
ببخشش کفش همچو دریای نیل
از آواز او رام گردد هژبر
یکی بارور خسروانی درخت
بگنجد همی در جهان آن سپاه
ز دادرنگ و زیاره و طوق و تاج
بر خشم او چشم سوزان بود

بقرطاس بر نامهٔ خسروی
بدان دادگر کو سپهر آفرید
نفس جز بفرمان او نگذرد
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان
اگر کین نو دار دو چو شیر
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
چنین با کسی گفت باید که گنج
که دریای چین اندر آرم بآب
سه دیگر کجا دوستی خواستی
و دیگر که با نامبردار مرد
بسی دیده باشد در کارزار
ترا یار بادا جهان آفرین
برسم کیان خلعت آراستند
بخوبی برفتند ز ایوان شاه
جهاندیده خاقان بپردخت جای
نخست از هش و دانش و رای وی
ز داد و ز بیداد و ز کشورش
بخاقان چنین گفت کای شهریار
بایوان و بزم و برزم و شکار
چو برگاه باشد سپهر وفاست
و گر میگسارد باوای نرم
همه شهر ایران سپاه ویند
همه گرزدارانش زرین کمر
کس آئین او را ندانند شمار
هر آنکس که سیر آید از روزگار

یکایک برفتند با او مهان
نویسنده بنوشت بر پهلوی
بلندی و ژرفی و مهر آفرید
پی مور بی او زمین نسپرد
کز انگونه بستند بد را میان
نباید که باشد بیزدان دلیر
ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
شگفت آیدت لشکر و مرز چاچ
نه بیند نه لشکر نه مرز و نه رنج
شود کوه از آزرم من پر شتاب
به پیوندمان دل بیاراستی
بجوید خردمند هرگز نبرد
نخواهد که رزم آموزد کار
بمانا در وشن کلاه و نگین
فرستاده را پیش او خواستند
ستایش کنان بر گرفتند راه
بیامد بر تخت او رهنمای
ز دیدار و گفتار و بالای وی
هم از گنج و ز لشکر و افسرش
تو او را بدین زیر دستی مدار
ندیدیم هرگز چنو شهریار
چو در جنگ باشد نهنگ بلاست
همی دل ستاند بگفتار گرم
پرستندگان کلاه و ویند
همه پیشکارانش با زیب و فر
بگیتی جز از دادگر کردگار
شود تیز با او کند کارزار
بپژمرد و شد چون گل شنبلید
وز اندیشه مغزش پر و بیم گشت

# سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن دربارهٔ دادن دختر خود بنوشیروان

پرداد



پر از درد دشت باری زن
بیامد که پیروز گشته بجنگ
چنین گفت خاقان که اینست راه
پس پردهٔ ما بسی دختراند
چو پیوند سازیم با او بخون
روان را پسند آید این رای شاه
در گنج دینار بگشاد و گفت
یکی هدیه ساخت کاندر جهان
نخست آفرین کرد بر کردگار
ز بنده نخواهد جز از راستی
خداوند دانائی و تاج و تخت
که مردم بمردم بود ارجمند
از آن بار که چون بدین بارگاه
چنان آرزو خواست از فرای
یکی پاک دامن که آهسته تر
نباشد جدا مرز ایران ز چین
سه مرد گرانمایهٔ چرب گوی
چو بشنید کسری بیاراست تاج
سه دستار دینار چون سی هزار
فرستادگان را چو بنشاندند
بگشت اندر این نیز یکشب سپهر
بفرمود تا موبدان و ردان
همه نامداران نشستند گرد
ز بس خوبی و پوزش و آفرین
بیزدان سپاس و بیزدان پناه
برزم اندرون زنده پیلست مست
همه بیم زین لشکر چاچ بود
هر آنکس که دارد ز گردان خرد
نباید برین کار کردن درنگ

چنین گفت با نامداران انجمن
همه نامها بازگردد به ننگ
که گردی فرستیم نزدیک شاه
که بر تارک بانوان افسرند
نباشد کس او را بد اهرمن
باواز گفتند هینست راه
که گوهر چرا باید اندر نهفت
کسی آن ندید از کهان و مهان
توانا و دانا و پروردگار
نجوید بداد اندرون کاستی
ز پیروزگر یافته کام و بخت
اگر چند باشد بزرگ و بلند
رسیدند و گفتند چندی ز شاه
که باشیم در سایهٔ فر اوی
نکوتر بدیدار و شایسته تر
فزایدش ما در جهان آفرین
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
نشست اندر بر خسروی تخت عاج
ببردند و کردند پیشش نثار
به چینی زبان آفرین خواندند
چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشستند با موبد بخردان
خرامان بر شاه شد یزدگرد
که پیدا شد از گفت خاقان چین
که گشت یکشاه در پیشگاه
ببزم اندرون کرده مهمان پرست
ز خاقان که با گنج و با تاج بود
تن آسانی و راستی پرورد
که کس را ز پیوند او نیست ننگ

که ای بخردان رای هشیار چیست
ز هر گونه موبدان خواستند
باندیشه در کار پیشی کنیم
یکی را بنام شهنشه کنیم
بدو نازش و سرفرازی بود
ز لشکر سه پر مایه را برگزید
مگر نام را باید و ننگ را
دبیر جهاندیده را پیش خواند
خداوند کیهان و خورشید و ماه
وزو باد بر شاه ایران درود
بداند جهاندار خسرو نژاد
فرستادگان خردمند من
ز داد و خردمندی و بخت اوی
گرامی تر از خون دل چیز نیست
بخواهد ز من گر پسند آیدش
پس اندر نوشتند چینی حریر
برفتند زآن بارگاه بلند
سه مرد گرانمایهٔ هوشمند
ز زرین و سیمین و دیبای چین
بفرمود ایشان یکی جایگاه
نشست از بر تخت فیروز شاه
چنین گفت کان نامهٔ بر حریر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
همه سرفرازان پرهیزگار
به پیروزی و فر و اورنگ شاه
همه دشمنان پیش تو کهترند
بفر شهنشاه شد نیکخواه
چو دانست خاقان که پایاب شاه
ز چین تا بخارا سپاه ویند

پر اندیشه و خسته زار زیست
چپ و دست گفتند و آراستند
بسازیم و با شاه خویشی کنیم
ز کار وی اندیشه کوته کنیم
وز او بگذری جنگ و بازی بود
که گوینده داننده پاسخ شنید
دگر بخشش و بزم و آهنگ را
سخن هر چه بودش بدل در براند
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند شمشیر و گوپال و خود
خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
که بودند نزدیک و پیوند من
ز تاج و سرافرازی تخت اوی
خردمند فرزند با دل یکیست
همانا که آن سودمند آیدش
ببردند با مهر پیش وزیر
با ایران بنزدیک شاه بلند
رسیدند نزدیک تخت بلند
درخشان تر از آسمان شد زمین
هم آنگه بیاراست دستور شاه
ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بیارید و بنهید پیش دبیر
همی انجمن در شگفتی بماند
ستایش گرفتند بر شهریار
بخوبی و نرمی و با سنگ شاه
که کهتر را خود اندر خورند
همی راه جوید به پیوند شاه
ندارد به پیوند او جست راه
همه مهتران در پناه ویند

چو بشنید گفتار آن بخردان    بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند    فرستادگان پیش او تاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان    بنزدیکی تخت بنشاختشان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج    بدیدند آن برگزینان چاج
پیام جهاندار بگذاردند    که لب و دستان را بیاراردند
چو بشنید شه آن سخنهای گرم    ز گردان چینی با آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین    بزرگست و با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی    رخ دوستی را بشوید همی
هرآنکس که دارد ز دانش خرد    بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و یکرای فرخ نهیم    سخن هرچه گفتست پاسخ دهیم
جهان باید اکنون که خاقان چین    دل ما بدین در کند برگزین
کسی را فرستم که دارد خرد    شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزینند که نامی ترست    بخاقان چین بر گرامی ترست
ببیند که تا چون پدر مادرش    بدست و نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که گردیم یاد    سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین    که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر گهربار میغ    شود او ندارد ز کسری دریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین    که آید بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی    ز دیدار آنکس بپوشند روی
شهنشاه بشنید ازیشان سخن    بر و تازه شد روزگار کهن

## پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان

نویسنده نامه را خواند پیش    ز خاقان فراوان سخن اندیش
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت    گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار    جهاندار و پیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای    هم او دست بر نیکوئی رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند    ز پستی برآرد بچرخ بلند
و گر مانده آید به بد روزگار    چو نیکی بخواهد بر و کردگار
بهر نیکئی زو شناسم سپاس    و گر بد کنم زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم    اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید این فرستادهٔ با فرین    ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت    ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد دل شد ز پیوند اوی    بویژه ز پوشیده فرزند اوی
فرستادم اینک یکی هوشمند    که دارد خرد جان دار ارجمند
بیاید بگوید همه راز من    ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد    دلت شاد و پشتت بآزرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت    بیاراست قرطاس و اندر نوشت
هوا چون سرشک قلم کرد خشک    نهادند مهری بر او بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه    گران مانده اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند و راد    کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار    سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد    که شو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان ردان باید چرب گوی    خرد رهنمای و دل آزرمجوی
شبستان خاقان نگه کن نکوی    بد و نیک او در سراسر بجوی
بر آرایش چهر و با فر و زیب    نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او بسی دختر است    که با برز و بالا و با افسر است
پرستارزاده نیاید بکار    اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد    بمادر که دارد ز خاقان نژاد
اگر گوهر تن بود با نژاد    جهان زو شود شاد و ایرن شاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه    بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز    بفرخنده هنگام و خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه    پذیره فرستاد بیشش سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین    زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش    یکی مایه ور جایگه ساختش
از آن کار خاقان پراندیشه گشت    بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد    ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کاین شاه نوشین روان    جوانست و بیدار و بختش جوان
یکی دختری داد خواهم بدو    که ما را فزاید بدو آب روی



مرا در پس پرده یک دختر است    که او بر سر بانوان افسر است
بدیدار او نیست اندر جهان    فراوان زن خواستندش مهان
مرا آرزو نیست از مهر اوی    که بیننده بردارم از چهر اوی
چهارست نیز از پرستندگان    پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان سپارم یکی را بدوی    بر آسایم از جنگ و از گفتگوی
بدو گفت خاتون که با رای تو    نگیرد کس اندر جهان جای تو
بر این گفته یکشب بپیمود خواب    چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد    بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین    ز پیمان بخندید و زه برگزین
کلید شبستان بدو داد و گفت    برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با وی بیامد چهار    که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید    بیاورد با استواران کلید
در خانه بگشاد و اندر شدند    پرستندگان دستها بر نهادند
که آنرا که اکنون تو بینی بره    ستاره ندیدست خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته    پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج    همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت    همان یاره و طوق گوهر نداشت
یکی جامهٔ داشته در برش    کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود    جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو    فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید    یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست مهنا دل و رای راد    که در بند خاتون خاقان نژاد
پرستار دستان همچشم اوی    بپوشیدن از تازه شد خشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه    فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و بی زیورست    گزیدم که این اندر افزون ترست
برنج از پی برگزین آمدم    نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر    نکوئی همه بیسخن دلپذیر
جهان را که با فر و زیبنده رای    دل افروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار    بدانند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای    بر ایشان گزینی نه پاکیزه رای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد    که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
بداند که شاه جهان کدخدای    بخواند مرا پیر ناپاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج    ندارد بتن یاره و طوق و تاج
و گر مهتران این نه بینند رای    چو فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاتون بگفتار اوی    شگفت آمدش رای و کردار اوی
پس از پیش خاتون بیامد برون    بنزدیک خاقان شد آن پرفسون
بگفتش بدو آنکجا رفته بود    چو خاقان ورا دید کاشفته بود
بدانست کاین پیر پاکیزه مغز    بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن    بیالود از ایوان شاه انجمن
چو پردخت شد جایگاه نشست    برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کندآوران    هرآنکس که بودند ازیشان سران
بفرمود تا هرکه بودش بمهر    بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه    ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار    دلت را ببد هیچ رنجه مدار
که انباز جشن بهی نگذرد    ببد رای دشمن زمان بشمرد
چنین است راز سپهر بلند    همان اختر و گردش سودمند
که از دخت خاقان و پشت شاه    بیاید یکی شاه زیبای گاه
بر او شهریاران کنند آفرین    همان پرهنر سرفرازان چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش    بخندید خاتون خورشید وش
چو از چاره دلها بپرداختند    فرستاده را پیش بنواختند

## فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته همراه مهران نزد نوشیروان

بگفتند چیزی که بایست گفت    ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر    بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد    یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند    بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته    بدو در ز هر گونه خواسته
ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج    همان مهد پیروزه و تخت عاج

یکی دیگر از عود هندی بزر   بروبافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار   صد اسب و صد اشتر بزین بار
شتر بار کرده بدیبای چین   بیاراسته پشت اسپان بزین
چهل تا ز دیبای زربفت گون   کشیده ز برجد بر زاندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد   پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی دید تا هر یکی بر نشست   بآئین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروزبخت   که بنهید بر کوهه پیل تخت
بروبافته شوشه سیم و زر   بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین   که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردش از جای برداشتی   ز هامون بگردون برافراشتی
بدیبا بیاراسته مهد زر   بمهد اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماهروی   برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند را نزد شاه   سپاهی همی رفت با او براه
پرستنده در پیش خادم چهل   برو برگذشتند شاداب دل
چو پرداخته شد زان بیامد دبیر   بیاورد مشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار   پر از آیش و رنگ و بوی نگار
نخستین بستود آفریننده را   جهاندار و بیدار و بیننده را
که هر چیز کو آفرید از بنش   بدانسو کشد بند کار ار دنش
شهنشاه ایران مرا افسرست   نه پیوند از پی دختر است
که تا من شنیدستم از بخردان   بزرگان و بیداردل موبدان
ز فرّ و بزرگی و اورند شاه   بجستم همی راه پیوند شاه
که اندر جهان سر بسر داد کرد   جهاندار چون او نه بندد کمر
بمردی و پیروزی و دستگاه   بفرّ و برز و به تخت و کلاه
بداد و بدانش بدین و خرد   ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خود   سوی شاه کسری بآئین خود
بفرمودمش تا بود بنده وار   چو آید پس پرده شهریار
خرد گیرد از فرّ و فرهنگ اوی   بیاموزد آئین و آهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد   بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین   فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد   بیاراست کان کس ندارد بیاد
که دادی کسی از جهان جهان   فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز پاره اش را هدیه داد   ز دینار و ز مشکشان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته   ستوران و پیلان ارآسته
چنین تا لب رود جیحون کشید   بزرگان همی از دلش خون کشید
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت   ز فرزند با درد و انباز گشت
همی بود تا رود بگذاشتند   بخشکی بدانروی برداشتند
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد   همی هر یکی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین   ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار   همه میزبان و همه دوستدار
ببستند آذین بشهر و براه   درم ریختند از بر دخت شاه
بآموی و راه بیابان و مرو   زمین بود یکسر چه پرّ تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید   تو گفتی زمین آسمانرا ندید
از آئین و گنبد بشهر و بدشت   براهی که لشکر همی برگذشت
ز ایوان همی کودک و مرد و زن   براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بدیشان درم ریختند   ز مشک و ز عنبر همی بیختند
برآمیخته تشتهای خلوق   جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همی یال اسبان پر از مشک و می   شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله نای و چنگ و رباب   نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه   بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه   نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود مشکین زره   چو زنجیر گشته گره بر گره
گره بسته و زنار بر تافته   بافسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری   همه زیر انگشتری مشتری
بدو شاه نوشیروان خیره ماند   بر و نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه   بیاراستند از پی ماه گاه

## بازگشتن خاقان و کشیدن نوشیروان از گرگان سوی طیسفون

چو آگاهی آمد بخاقان چین   از ایران و ز شاه ایران زمین





وزان شادمانی بفرزند اوی   شدند شاد و خرم به پیوند اوی
بپرداخت سغد و سمرقند و چاج   بقا جاودان باشی فرستاد تاج
از اینشهرها چون برفت این سپاه   همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان نو شد از داد نوشیروان   بگفتند بر پشت پیر و جوان
یکایک همه خواندند آفرین   بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان   که ایزد کارمکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار   بگردان جانش به روزگار
که از فرّ و اورنگ او در جهان   بدی دور گشت آشکار و نهان
به نخچیر چون او بگرگان رسید   گشاده کسی روی خاقان ندید
بشد خورد و خواب سواران چین   سواری نه برداشت از دشت کین
پراکنده شد ترک سیصد هزار   بجائی نبد کوشش و کارزار
کمانی نبایست کردن بزه   نه که ماند ایدر ز چینی نه مه
بدیشان بود فرّ و برز کیان   به نخچیر آهنگ شیر ژیان
ز نام و پی اختر شاه بود   کجا بخت با بخت همراه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن   ز آموی تا شهر چاج و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاج و سمرقند تا ترک و سغد   بسی بود ویران و آرام جغد
چغانی و شگنان و ختلان و بلخ   شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم   بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و ز رنج افراسیاب   کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد برستیم از اوی   جهانی بیاسود از گفتگوی
وزان پس چو ارجاسپ شد زورمند   شد آن مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ   ندیدیم ارجاسپ جای درنگ
بر آسود گیتی ز کردار اوی   که هرگز مبادا فلک یار اوی
وزان پس چو نرسی سپهدار گشت   همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور هرمزد بگرفت جای   ندانست نرسی سرش از پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی   ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد   ببد تیز دستی بر آورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور   از او گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت   پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز   جهان کرد پر خون و گرم و گداز
مبادا فغانیش فرزند اوی   ز خویشان ببید و بپیوند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما   بپذرفت و پرمایه کرد ارز ما
بماناد تا جاودان رای اوی   جهان یکسره باد با پای اوی
چو زینسان زمین داد بینند کنون   نه بینیم رنج و نریزیم خون
وزان پس ز هیتال و ترک و ختن   بگلزریون بر شدند انجمن
بهر سو که بد موبدی کاردان   ردی پاک و هشیار و بیداردان
ز ترکان هر آنکس که بد رایزن   بنزدیک او شد بزرگ انجمن
چنانروی دیدند یکسر سپاه   که آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند   همه یکدل و یکزبان آمدند
چنان گشت از انبوه درگاه شاه   که بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه پاینده ایم   بفرمان تو در جهان زنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ   بهامون بدریم چرم پلنگ
شهنشاه بپذرفت از ایشان نثار   برفتند پس از در شهریار
از ایشان فغانیش بپذیرد او   سپاهی پس جنگسازان نو
ز گردان چو خشنود شد شهریار   بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید و بسیار بنواختشان   بهر برزنی جایگه ساختشان
از آن پس شهنشاه یزدان پرست   بخاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همیکرد بر کردگار   که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فرّ و فرهنگ و رای   تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
که هر کس که یابد ز من آگهی   از آن پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بسازید کار   ندارد کسی زهره کارزار
بکوه اندرون مرغ و ماهی در آب   چو من خفته باشم نجویند خواب
همه دام و دد پاسبان منند   مهان جهان کهتران منند
گر ابر گزینی تو او خوار نیست   جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو نیرو دهی تا که در جهان   نخسبد مگر مور خسته روان
چنین پیش یزدان فراوان گریست   نگر تا چنین در جهان شاه کیست

به تخت آمد از جایگاه نماز  زگردان برفتن گرفتند ساز
برآمد خروشیدن کاودم  ز درگاه آواز رویینه خم
سپه برنشست و بنه برنهاد  ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر  ز گنج درم هم ز گنج گهر
ز اسبان و پوشیده رویان و تاج  دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان  دلارای و هر گونه بندگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون  شبستان چینی به پیش اندرون
بفرخنده فال و بروشن روان  برفتند گرد اندرش شادمان
سر موبدان را و مهران ستاد  بشد با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه  سپاهی برانداز یلان یکتنه
همه ویژه گردان آزادگان  پیاده سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری  ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ  گزاران برفتند گردان کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار  به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد نامدار بزرگ  که از بیمشان کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان شد بلوچی نبود  مگر شهر کز ایشان پر از داغ بود
بفر جهاندار کسری سپهر  دگرگونه تر شد بآئین و مهر
بشهری کجا برگذشتی سپاه  نیازاردی کشتمندی براه
بجستی همی از کسی نان او  بره بر بیاراستی جای خواب
بدینسان همی گرد گیتی بگشت  نگه کرد هر جای هامون و دشت
جهاندیده یکسر پر از کشتمند  در و دشت پرگاو و پرگوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود  برو بر بدیدند کشت و درود
نگه کرد یکسر برومند یافت  بهر خانه چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت  بفر جهاندار پیروز بخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه  فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و سیم و با تخت زر  ز دیبای رومی و رومی گهر
نثاری که پوشیده شد روی بوم  چنان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو  سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با نثار  نوشته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند  نگه کرد تا نامه برخواندند
بسی گرم پیغامها داده بود  ز چیزی که پیشش فرستاده بود
کزین پس فزون تر فرستیم چیز  که اینها ز بهر نثار است نیز
بپذرفت شاه اندر آمد باب  همی راند تا خان آذرگشسب
چو از دور جای پرستش بدید  شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب و برسم بدست  بزمزم همی گفت و لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت  جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فرودی که برد  سراسر بگنجور آتش سپرد
پراگند بر موبدان سیم و زر  همانجا مه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند  نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین  برانداد گر شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون  زمین شد ز لشکر که بیستون
بهر شهر کاندر شدی دادگر  بدرویش دادی بسی سیم و زر
ز بس خواسته کش پراکنده شد  ز گنج و درم کشور آگنده شد
وز آن شهر سوی مداین کشید  که آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چین با چهل اوستاد  همی راند از پیش مهران ستاد
چو کسری بیامد بر تخت خویش  گرازان و همباز با بخت خویش

## گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او

جهان چون بهشتی شد آراسته  ز داد و ز خوبی و از خواسته
برآسود گیتی ز آویختن  بهر جای بیداد و خونریختن
جهان نو شد از فره ایزدی  ببستند گفتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن  دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند  ز کژی و تاری براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی  از آن خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب  بر خشنده روز و بهنگام خواب
ز بیم زداد جهاندار شاه  نکردی بداندیش سویش نگاه
جهان چون بهشتی بد آراسته  در و دشت یکسر ز خواسته
نبشتند نامه بهر کشوری  بهر نامداری و هر مهتری



ز بازارگانان ترک و ز چین  ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافهٔ مشک و چینی پرند  ز آرایش روم و ز بوم هند
شد ایران بکردار خرم بهشت  همه خاک عنبر شد و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی  برآسود از درد و از گفتگوی
گلابست گفتی هوا را سرشک  برآسود مردم ز درد و پزشک
بباریدبر گل بهنگام نم  نبد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای  در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده  بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند  روانها بدانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم  ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای  فزایش گرفت از گیا چارپای
هر آنکس که اندر دانش آگاه بود  ز گویندگان بر در شاه بود
ردو بخرد و موبد ارجمند  بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی  خروشی ز درگاه برخواستی
که ای زیردستان شاه جهان  مدارید یکتن بد اندر نهان
هر آنکس که از کاردیده است رنج  بیاید باندازه رنج گنج
بگویید یکسر بسالار بار  که از ما کند مرد درخواستار
دگر وام خواهی بیاید زراه  درم خواهد از مرد بی دستگاه
نباید که یابد تهی دست رنج  که گنجور وامش بتوزد ز گنج
کسی کو کند بر زن کس نگاه  چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نه بیند مگر چاه و دار بلند  که با دار تیر است با چاه بند
دگر اسب یابند جائی یله  که دهقان کند زو بدر بر گله
بریزند خونش بدان کشتمند  برد گوشت آنکس که یابد گزند
پیاده سوارش بماند ز اسب  بپوزش برود پیش آذرگشسب
عرض بسترد نام دیوان اوی  بپای اندر آرند ایوان اوی
گناهی که باشد کم و بیش ازین  ز بد تر بود آنکه بد پیش ازین
نباشد بدانشاه همداستان  پدر بر نخواهد جز از راستان
هرانکس که بپسندد این راه ما  مبادا که باشد بدرگاه ما
جهاندار بنشست یکروز شاد  بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاده چهر  بر تخت بنشست بوزرجمهر

## پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیک

یکی آفرین کرد بر شهریار  که دلشد بکردار خرم بهار
چنین گفت کاید در تازه روی  که بر تو نیاید سخن عیب جوی
خجسته شهنشاه پیروز بخت  جهاندار با دانش و نیکبخت
نوشتم سخن چند بر پهلوی  ابر دفتر و کاغذ خسروی
سپردم بگنجور تا روز کار  برآید بخواند مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیرساز  نخواهد همی لب گشادن براز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم  نهد بر کف خویش جان از برزم
ز تیر ابر پیرد از دشمنان  شود ایمن از رنج اهریمنان
شود پادشا بر جهان سربسر  بباید بسختیها همه دربدر
بگیرد به مردی جهان فراخ  کند گلشن و باغ و میدان کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد  بسی روز برآرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته  شود کاخ و ایوانش آراسته
گرایدون که درویش باشد سپنج  فراز آرد از هر سوئی نام و گنج
ز رومی و ز تازی گرد آورد  ز صد سال بر بود دلش نگذرد
شود خاک و بی بر شود رنج او  بدشمن بماند همه گنج اوی
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه  نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بشنید آنجستن با داوری  بگیتی نگیرد کسی یاد اوی
برین کار چون بگذرد روزگار  از او نام نیکو بود یادگار
ز گیتی دو چیز است جاوید و بس  دگر هر چه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک  بماند چنان تا جهانست ریگ
ز خورشید و از آب و از باد و خاک  نگردد تبه نام و گفتار پاک
بدینسان بود گردش روزگار  خنک مرد با شرم و پرهیزکار
ملکشهریارا کنه تا توان  گناهی کزو شرم دارد روان
ز آزادی و سودمندی گزین  که اینست آئین و فرجام دین
ز من یادگار است چندین سخن  بمانم که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد و شد دل شهریار  فراوان سخن کرد از او خواستار

ز بازارگان

بدو گفت فرخ کسی هست مرد / که دارد دلی شاد و بی باد سرد
چنین گفت کانکو بود بیگناه / بیزدست اهریمن او را ز راه
بپرسیدش از کژّی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست / که اندر دو گیتی بدو فرّهیست
در بدتری راه اهریمنیست / که مرد پرستنده را دشمنست
خنک در جهان مرد برترمنش / که پاکی و شرمست پیرامنش
چو دانش تنش را نگهبان بود / همه زند کانش آسان بود
بماند بدو رادی و راستی / نکوبد در کژّی و کاستی
هر آنچیز کان بهرهٔ تن بود / روانش پس از مرگ دشمن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ / که بهر نیامست یا بهر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا / روانرا نراند براه هوا
سخن مشنو از مرد افزون منش / که با جان روشن بود بدکنش
چو خشنو نیابد بدیگر سرای / هم ایدر براز در بماند بجای
ازین بگذری سفلهٔ ناشناس / که از پاک یزدان ندارد هراس
دریغ آیدش بهرهٔ تن ز تن / شود در آرزوها به بند دهن
هم از بهر جانش که دانش بود / نداند نه از دانشی بشنود
بپرسید کسری که از مهتران / کرا باشد اندازهٔ بهتران
چنین گفت آنکس که داناتر است / بهر آرزو بر تواناتر است
کدامست دانا بدو شاه گفت / که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت هرکو بفرمان دیو / نبرّد دل از راه کیهان خدیو
کسی را نه بر خیره فرمان برد / که خشم روانست و دام خرد
ده اهریمنند آن به نیروی شیر / که دارند جان و خرد در ابر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردنفراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین / چو نمّام و دوروی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس / بنیکی و هم نیست یزدانشناس
بدو گفت ازین شوم ده پرگزند / کدامست اهریمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را نه بینی تو خشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همه کور بینند و رخسار زرد
چنین بگذری خسرو دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی گزند / به بیند شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پر ستیز / همیشه ببد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پرخشم و جوش / ز مردم برآرد دمار و خروش
نه بخشایش آرد بکس بر ز مهر / دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمّام کو جز دروغ / نداند نراند سخن با فروغ
دگر آنسخن چین و دورویه دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افگند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بیدانش ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکیست / بچشمش بد و نیک هر دو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
به بنده چه از دست کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ در امرد دین / که ای شاه با دانش و آفرین
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست / دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد / بدانش روانرا همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
دگر خود بود آنکه خواهیم خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم
جهانخوش بود بر دل نیکخوی / نگردد بگرد در آرزوی
سخنهای امید گویم کنون / که دلرا بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امّیدوار / نه بیند بجز شادی از روزگار
نه اندیشه از کار بد بیگمان / ره تیره گیرد نه راه گمان
دگر هر که خشنود باشد بگنج / نیازد نسازد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
وگر دین یزدان پرستست و بس / برنج و بگنج و بآزرم بس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / سرشت بدی نیست در گوهرش
بدین هم نشانست پرهیز نیز / که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت از آمیزه کدامست شاه / سوی نیکوئیها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بیگمان بگذرد





همانخوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران گوهری شاهوار / تن خویش بد دیدم از روزگار
در ایشان امید آهسته تر / بر آسوده از رنج و شایسته تر
وزین گوهران آز دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده به
چنین داد پاسخ که دانش بهست / خردمند خود بر جهان برمهست
که دانا نیازد به تندی بگنج / تن خویش را دور دار از برنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که چون جست خواهی همی پیشگاه
چنین داد پاسخ که گر دار بد / بود خصم روشن روان و خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
که بی هنر زار و خوارست و پست / بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جانرا ز دو دانش چیست / هنرهای تن را ستودن ز چیست
بگویم کنون گفت من سربسر / اگر یادگیری ز من در بدر
خرد خود یکی خلعت ایزدیست / از اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند گر خویشتن در شگفت / بماند هنر و نباید گرفت
همان خوش منش مردم خوبکار / نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند گر داور دانا رد
بزرگی و افزونی و راستی / همه گیرد از خوی بد کاستی
وزان پس بپرسید کسری ازوی / که ای نامور مرد فرهنگجوی
بزرگی به کوشش بود یا ببخت / که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / چنانند چون جفت با یکدگر
چنانچون تن و جان که یارند جفت / تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوششست / اگر بخت بیدار در جوشش است
بکوشش بزرگی نیاید بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
دو با یکدگر گیتی افسانست و باد / چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
چو بیدار گردد نبیند بچشم / اگر نیکوئی دید اگر درد و خشم
دگر پیشی پر گشاد از نهفت / بد ناستوده کدامست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی و تخت / بیاراید و زر بیابد ز بخت
اگر دادگر باشد و نیکنام / بیاید ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند / کدامست و بد روز ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش است / که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست / که همواره از دل بباید گریست
چنین داد پاسخ که دانندهٔ خرد / که دارد ز گردون به بد روی زرد
بپرسید دیگر که خورسند کیست / به بیشی ز چیز آزمند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / نداند بدین گردش گردان سپهر
بدو گفت ما را که شایسته تر / چنین گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید از او گفت آهسته کیست / که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیبجوی / نگر تا که پیچد سر از گفتگوی
بنزدیک او شرم و آهستگیست / خردمندی و رای و شایستگی است
بپرسید از او نامور شهریار / که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که کوشاتر است / دو گوشش بدانش نیوشاتر است
بپرسید از او شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بود گفت و مغزش تهی
مگر آنکه گفتند خاکست جای / ندانم چگونه است دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست و ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدار تر / پسندیده تر مرد هشیار تر
بگیتی کدامست با من بگوی / که بفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که دانای پیر / که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت کسری که رامش کراست / که دارد دل شادی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت ما را ستایش ز چیست / بنزدیک هرکس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که آنکو نیاز / بپوشد هم از رشک با ننگ و آز
همان کین و رشک ار بماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد بسر بر کلاه
چنین گفت آنکس که نومید گشت / دلی تیره ریش چو خورشید گشت

دگر آنکه روزش بباید شمرد    بکار بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل کیست بیش    کز اندوه سر آمدش جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت    بیفتاد و نومید گردد ز تخت
بپرسید از او شهریار بلند    که از ما که دارد دلی دردمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست    توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دلی مستمند    نشسته بگرم اندرون باگزند
بدو گفت با دانشی پارسا    که گردد برو ابلهی پادشا
بدو گفت نومیدتر کس کدام    که دارد توانائی و نیکنام
چنین گفت کان کوز گاه بزرگ    بیفتد بماند ز اد سترگ
بپرسید از او شاه نوشیروان    که امید بینا و روشن روان
که دانی که بی نام و آرایشست    که آواز در مهر و بخشایشست
بدو گفت مرد فراوان گناه    کنه کار و درویش و بیدستگاه
بپرسید و گفتش که برگوی راست    که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترک    که بر سر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود از دل پر هراس    که جانش بیزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار دارد کسی    بنزدیک آن ناسپاسان بسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته    هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی که زو تن بود سودمند    همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون تندرست    بود دل جز از شادمانی نجست
چو اندر درازی به سستی بود    همان آرزو تندرستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی    چه بیش است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود    همه آرزو بی نیازی بود
چو از بی نیازی بود تندرست    نباید جز از کام دل چیز جست
از آن پس چنین گفت با رهنمون    که بر دل چه اندیشه باشد فزون
چنین داد پاسخ که این آرزوی    بسازد خردمند با راهجوی
یکی آنکه اندیشد از روز بد    مگر بیگنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست    که با مغز جان خواهد و خون و پوست
سه دیگر ز بیدادگر پادشا    که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار    خرد یا هنر یار و آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر    ز کردون نیابی فزون زین هنر
بپرسید از دین و ورز راستی    کزو دور باشد کژی و کاستی
بدو گفت شاها بدینی گرای    کزو نگسلد یاد کرد خدای
همان دوری از کژی و راه دیو    بترسیدن از پاک کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش    از ایشان نباشد کسی دین فروش
وزان پس بپرسید از پادشا    که فرمان روانست بر پارسا
کز ایشان کدامست پیروز بخت    که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر    خرد دارد و داد و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستان کهن    که باشند هم توشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست    جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد بیازار کس    به سختی بود یار فریادرس
بدو گفت کسری کرا بیش دوست    که باشد از ایشان ور آخون و پوست
چنین داد پاسخ که از تنگدل    جدائی نخواهد جز از دل گسل
دگر آنکسی کو نوازنده تر    نکوتر بکردار و سازنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر    که باشد بر و بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که بر برمنش    که باشد فراوان برو سرزنش
هر آنکس که آواز دارد درشت    پر از ننگ رخسار و بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست    ز درد جدائی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که انباز مرد    نکاهد نسوزد نترسد ز درد
چه ماند بدو گفت جاوید چیز    که آنچیز گیتی نگیرد بنیز
چنین داد پاسخ که کردار نیک    نخواهد جدا بودن از یار نیک
بدو گفت کسری چه روشنتر است    که بر تارک هر کسی افسر است
چنین گفت کانجان دانا بود    که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر    چه باشد به پهنا فزون از سپهر
بگفتش یکی شاه بخشنده دست    و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه با هیبت تر    گران بر فراز خردمند سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا    مده گنج هرگز بناپارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی    همی خشت خام اندر آب افگنی
بدو گفت کاندر چه چیز است رنج    کزان کم شود مرد دارای گنج





چنین داد پاسخ که ای شهریار    همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بدخو رنج    نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت    گران برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوذرجمهر    که یکسر شگفت است گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه    رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ را ندارد ز راست    ببخشش فزونی ندانند کاست
یکی گردش آسمان بلند    ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود    همه بهر او شوربختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه    چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز بدترین کارها    ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش    که خواند ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه    ستیهیدن از مردم بیگناه
توانگر که تنگی کند در خورش    دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم    بگفتن ندارند آواز نرم
همان ننگ مردان که تندی کنند    ابر ننگ دستان بلندی کنند
دروغ آنکه بی رنگ و زشت است و خوار    چه برنا بکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت    هم از آشکارا هم اندر نهفت
گران مرد داننده جوشن کند    روا نزاید اگر خیره روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشا بدین    ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه دارد به یزدان سپاس    بود دانشی مرد یزدان شناس
بدو گفت کسری ز کرده چه به    چه ناکرده از شاه و ز هر دو به
چه بهتر ز فرمودن و داشتن    دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر کزو باز داریم چنگ    گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم    چو دانی که با تو بخواهند چشم
دگر آنکه بیدار داری روان    نکوهش ببد کارها تا توان
فروهشته کین برگرفته مهد    نباید روان زو نکو داشتید
بکار بزه چند یابی مزه    بیفکن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه    که از رستم ز بوذرجمهر و ز شاه

## گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشیروان

چو این کار دلگیرت آمد به بن    ز شطرنج باید که رانی سخن
چنین گفت موبد که یک روز شاه    بدیبای رومی بیاراست گاه

بیاویخت تاج از بر تخت عاج    همه ساج و عاج و همه عاج و ساج
همه کاخ گاه و همه گاه شاه    همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان    ز بلخ و بخارا و از هر کران
چنین آگهی یافت شاه جهان    ز گفتار بیدار کار آگهان
که آمد فرستادهٔ شاه هند    ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بار است با او هزار    همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه    پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ    فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت    جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار    ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر    بر و بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه    بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر    چو از مشک و از عنبر و عود تر
ز یاقوت و الماس و تیغ هند    همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای    ز هر دست رای آورید بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت    نگه کرد سالار بیدار بخت
ز چیزی که برد اندرون رای رنج    فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند    نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج    تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی برای    که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش    بفرمای تا تخت شطرنج پیش
بهند و ز هر گونه رای آورند    که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره ای را بنام    که چون راند باید وخانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه    رخ و اسب و رفتار و فرزین شاه
گر این نغز بازی بر دن آورند    بدانند کان بر فزون آورند
هر آنسان و بازی که فرمود شاه    بخوبی فرستیم بدان بارگاه

وگر نامداران ایران گروه
از این دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو
نخواهند از این بوم و بر باژ و ساو

همان باژ باید پذیرفت نیز
که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد
سخنها بر او کرد گوینده یاد

نهادند شطرنج نزدیک شاه
بمهره درون کرد چندی نگاه
بتختش یکی مهره عاج بود
پر از رنگ و دیگر همه ساج بود

بپرسید از او شاه بیدار بخت
از آن پیکر مهره و نیز تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همه رسم و راه از در کارزار

بیابی چو بینی ببازیش راه
ره و رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یکهفته خواهم زمان
ببازیم و هشتم بروشن روان

یکی خرم ایوان بپرداختند
فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه
برفتند یکسر بنزدیک شاه

نهادند پس تخت شطرنج پیش
نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند
ز هر دست با یکدگر باختند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پر از رنگ چهر
بیامد بر شاه بوزرجمهر

ورزآن سخن تند و ناکام دید
با آغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا
جهاندار و بیدار و فرمانروا

من این نغز بازی بجا آورم
خرد را بدین رهنما آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست
که روشن روان بادی و تندرست

کنون رای قنوج گوید که شاه
ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود زشت بر موبدان
بدرگاه و بر گاه و بر بخردان

بیاورد شطرنج بوزرجمهر
پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست
همی راند تا جای هر یک کجاست

بیکروز و یکشب چه بازی بیافت
از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروزبخت
نگه جستم این مهره و نیک تخت

بخوبی همی بازی آمد بجای
به بخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند نخست
یکی رزمگاه است گویی درست

فرستاده را پیش خوان
کسی را که دارند ما را نگاه
ز گفتار او شاد شد شهریار
ورا نیک پی خواند و بهروزگار

بفرمود تا موبدان و ردان
برفتند با نامور بخردان
فرستاده را پیش خواند
بر نامور پیشگاهش نشاند

بدو گفت گوینده بوزرجمهر
که ای موبد رای خورشید چهر
از این مهره ها شاه با تو چه گفت
که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای
چو از پیش او من برفتم بجای
مرا گفت این مهره عاج و ساج
ببر پیش تخت خداوند تاج

بگویش که با موبدی رای زن
بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند
پسندیده و دلربای آورند

همان برده و بدره و باژ و ساو
فرستیم چندانکه داریم تاو
بدانش بود شهریار ارجمند
نه از گنج و مردان و تخت بلند

وگر شاه و فرزانگان این بجای
نیارند و روشن ندارند رای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج
دریغ آیدش جان دانا برنج

چو بیند دل و رای باریک ما
فزون تر فرستید نزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت

چنین گفت با موبدان و ردان
که ای پاکدل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی
همی گفت ای سالار هشیار اوی

بیاراست دانا یکی رزمگاه
بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه
پیاده به پیش اندرون رزمخواه

هشیوار دستور بر دست شاه
برزم اندرون رهنماینده راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی
بدست چپ و راست بر رخ جنگجوی

وزو برتر اسبان جنگی بپای
بدان تا کی آمد ببالای رای
بیاراسته پیل جنگی دو سوی
بجنگ اندرون همگنان کرده خوی

چو بوزرجمهر آن سپه را براند
همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت
بماند اندر آن مرد بیدار بخت

شگفت اندر آمد جادو بماند
دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت و شطرنج برگزید
نه از کاردانان هندو شنید

چگونه فراز آمدش رای این
ز گیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت گم ز بوزرجمهر
که گفتی بدو بخت بنمود چهر





یکی جام فرمود پس شهریار
که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین
بدو داد و کردش بسی آفرین

## ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نوشیروان آنرا با نامه نزد رای هند

بشد مرد دانا بآرام خویش
یکی تخت پرگار بنهاد پیش

نگه کرد جائی که تاریک تر
وزو کرد اندیشه باریکتر

بشطرنج و اندیشه هندوان
نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد
باندیشه مر نرد را ساز کرد

دو مهره بفرمود کردن ز عاج
بدو نقطه بنشاند هم رنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
دو رویه برآراسته کارزار

دو لشکر بخشید بر هشت بهر
همه رزمجویان گیرنده شهر
زمین تار و لشکر گهی چار سوی
دو شاه گرانمایهٔ نیک خوی

که دارند رفتار هر دو بهم
یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی
به تندی بیاراسته جنگجوی

یکی را چو تنها بگیرد دو تن
بر آن یکتن آید ز هر دو شکن
بهر جای گردش ز گشت سپاه
گر از آن دو شاه اندر آن رزمگاه

همی این بدان آن بدین بر گذشت
گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
بدینگونه تا بر که آید شکن
شدندی سپاه دو شاه انجمن

بدینسان که گفتیم بیاراست نرد
بر شاه شد یک بیک یاد کرد
از آن رفتن شاه بر ترمنش
همان بد ستایش همان سرزنش

ز نیروی فرمان و جنگ سپاه
بگسترد و بنمود یکیک بشاه
دل شاه ایران از آن خیره ماند
خرد را باندیشه اندر نشاند

همی گفت کای مرد روشن روان
جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار
بیاورد اشتر بر شهریار

ز بازی که خیزد ز روم و ز چین
ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار
بشد کاروان از در شهریار

چو شد بارهای شتر ساخته
دل شاه از آنکار پرداخته
فرستاده را پیش خواند
ز دانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک رای
پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرینی بزرگ
بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کای نامور رای هند
ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستاده رای زن
ابا چتر و پیلان آن انجمن

همان باژ و شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و پیغامش آمد بجای
ز دانای هندی زمان خواستم
بدانش ورا نیز بیاراستم

بسی رای زن موبد پاکرای
پژوهید و آورد بازی بجای
کنون آمد این موبد هوشمند
بقنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران دو هزار
پسندیده باز از در یادگار
نهادیم بر جای شطرنج نرد
کنون تا ببازی که آرد نبرد

بهمن فراوان بود پاکرای
که این بازی آرد بدانش بجای
ز چیزی که دید این فرستاده رنج
فرستد همی رای هندی بگنج

ور ایدون که رای ترا رهنمای
بکوشند و بازی نیاید بجای
شتروار باید که هم زین شمار
به پیمان کند رای قنوج بار

کند باژ همراه با باژ ما
بر آیینت پیمان و بازار ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
برفت از در شاه بوزرجمهر

ابا باژ دیبا و نامه و تخت نرد
دلی پر ز بازار ننگ و نبرد
چو آمد ز ایران بنزدیک رای
برهمن بشادی ورا رهنمای

بیامد بنزدیک تخت اوی
بدید آن سر و افسر و بخت اوی
فراوانش بستود بر پهلوی
بدو داد پس نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با وی بگفت
برخ رای هندی چو گل بر شکفت
ز شطرنج و ز باژ و ز رنج اوی
بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی

زبان گوی و آن مهره و رای شاه
وزان موبدان نماینده راه
بگفت آنکجا کرد دهنده مرد
چنان هم برابر بیاورد نرد

بنامه کنون آنچه کردست یاد
بخواند بر اندیشه پیچید زاد
ز گفتار او شد رخ رای زرد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای
فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

زمان خواست زو نامور هفت روز
برفت آنکه بودش ز دانش فروز
ز کشور دبیران شایسته مرد
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد

بگفتند هر کس که بد تیزویر   ازان نامداران برنا و پیر
همی بازجستند بازی نرد   برشک و بنام و به ننگ نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای   که ایزاندند کسی سر ز پای
مگر باز دان یار گردد خرد   گزین مهره بازی برون آورد
دل رای ازان موبدان شد دژم   روان پر ز غم شد برو پر ز خم
بیامد نهم روز بوزرجمهر   پر از آرزو دل پر آژنگ چهر
که ایدر نفرمود ما را درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند   نبادانی خویش جستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر   همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد و پیش اندرون تخته نرد   همه گردش مهرها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگی سپاه   هم آرایش رزم و فرمان شاه
از او خیره شد رای با رای زن   شگفتی فرو ماند زو انجمن
همه مهتران آفرین خواندند   ورا موبد پاکدین خواندند
ز هر دانشی نو ببرسید رای   همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان   ز دانش پژوهان و خوانندگان
که هیت سخنگوی داننده مرد   نه از بهر بازی و شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر دو هزار   همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور زر   هم از جامه شیم و در و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه   فرستاد یکسر بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای   همانجامه او ز سر تا بپای
بدو داد چندانک آفرین کرد نیز   بیاراستش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر   برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش برد   ابا باژ و با هدیه او را سپرد
یکی کاروان شد که کس پیش ازان   ندید و نبد خواسته بیش ازان
بدل شاد با نامه شاه هند   نبشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند   نه از بیم کز نیک رائی دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید   نه از موبدان نیز هر کز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور اوی   بدانش سپهر است گنجور اوی
فرستاده شد باژ یکساله پیش   وگر بیش باید فرستمت بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز   فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه   که با کام و با خوبی آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار   بفرمود تا هرکه بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند   ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند   به پیروزی شهریار بلند
چو دانا بیامد بنزدیک تخت   ابر شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه   بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر   وزان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامه رای پیروزبخت   بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر   بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامه رای هندی بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر   هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس   که هستم خردمند و یزدان شناس
جهان تاج و تخت مرا بنده اند   دل و جان بمهر من آگنده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه   کزو نیست پیروزی و دستگاه
شگفتی تر از کار بوزرجمهر   که دانش بدو داد چندین سپهر
ز چیزی که هرگز ندید و شنید   بدانش بیاورد آنرا پدید

## داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده‌اش گو و طلحند و گفتار در پیدا شدن شطرنج

براند استان بر سخن ساختیم   بطلحند و شطرنج پرداختیم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر   ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود   که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده بهر جای جمهور نام   بمردی فزون کرده از فور نام
چنان پادشا گشت بر هندوان   خردمند بیدار و روشن روان
ز بست و ز کشمیر تا مرز چین   براو بود از مهتران آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست   ورا سندلی بود جای نشست
هم ایدر به شا تاج و گنج و سپاه   هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگجوی   سرافراز با دانش و آبروی





بدو شادمان نیک دستان اوی   چه شهری چه از دور دستان اوی
زنی بود کش اندر خور و هوشمند   هنرمند و با دانش و بی گزند
پسر زاد از آن شاه در شب یکی   که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو   بفرمود تا نام کردند گو
برآن برنیامد بسی روزگار   که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانو اندرز کرد و بمرد   جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خوردی نشایست کو تخت را   نه تاج و کمر بستن بخت را
سراسر همه سر پر از گرد بود   ز جمهور دلشان پر از درد بود
ببخشیدن و خوردن و داد اوی   جهان بود یکسر پر از یاد اوی
سپاهی و شهری شدند انجمن   زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه   نداند نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود بر گزند   اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر مر این شاه را   خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود   بدین بر نشسته بت آرای بود
جهاندیدگان یک بیک شاهجوی   ز سندل بدنبر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین   بشاهی ورا خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای   به تخت بزرگی در آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد   بداد و ببخشش در اندر گشاد
چو شد پادشا مام کو را بخواست   بپرورد با جان همی داشت راست
پریچهره آبستن آمد ز مای   پسر زاد از این نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد   روانرا پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن خرد و گو هفت سال   دل هر دو گوی گشت با فر و یال
بدانچند گه مای بیمار گشت   دل شاد او جفت تیمار گشت
دو هفته برآمد بزاری بمرد   برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند   ز درد دل مای بریان شدند
نشستند یکماه با سوک شاه   سرماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر   هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن   چنین گفت فرزانه با رای زن
که این زن که او جفت جمهور بود   همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی   نبود ایچ تا بود جز داد جوی
نژادیست این ساخته داد را   همانز استیر او بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار   که این هند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن   چنین گفت فرزانه با رای زن
که تخت دو فرزند خود را بگیر   فزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه   بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس همه موزکارش تو باش   دلارام و دستور و یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت   بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد خوبی و پرهیز و داد   همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای   هنرمند و گیتی سپرده بجای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را   دو مهتر نژاد و خردمند را
نبودی از ایشان جدا یکزمان   بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند   بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا   شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته تر   بدل برتر و تیز و بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر   که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین   زبان چرب و جوینده آفرین
چو دارید هر دو بشاهی نژاد   خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی   چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست   همان گنج با تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست   خردمندی و رای و بخت آن تست
بدیگر چنین هم بدینسان سخن   همی راند تا این سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت   بگنج و سپاه و بنام و به بخت
رسیدند هر دو بمردی بجای   بیاموزش هر دو از رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج   برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت   دل نیک مردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز جوشان شدند   بنزدیک مادر خروشان شدند
بجستند کز ما که زیباتر است   که بر نیک و بد بر شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن   که با موبد نیکدل رای زن

بباید نشستن شما را نخست　　بآرام و با کام فرجام جست
وز آن پس خنیده بزرگان شهر　　هر آنکس که او دارد از رای بهر
یکایک بپرسید با رهنمون　　که چونست رفتن بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه　　خرد باید و گنج و رای سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند　　جهان پر ز کرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو　　گزین پرسش اندر بهانه مجو
اگر کشور از من بگیرد فروغ　　بگوی و بگوی ایچ گونه دروغ
بطلخند بسپار تخت و کلاه　　من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد مهترم　　هم از پشت جمهور گند آورم
بگوئی که تا از پی تاج و تخت　　بگیرد همه بیدانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن　　بر اندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست　　میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاک از بدی　　بدانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آشفته بودن بجنگ　　نگه داشتن بهره نام و ننگ
زداد و ز بیداد شهر و سپاه　　بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پشته از شاه یابد ستم　　روانش بماند بدوزخ دژم
جهان از شب تیره تاریک‌تر　　دلی باید از موی باریک‌تر
که از بد کند جان و دل را رها　　بداند که گیتی ندارد بها
چو بر سر نهاد تاج و بر تخت داد　　جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر ز خشتست و خاک　　وگر سوخته گردد اندر مغاک
از آیینه دمان شاه جمهور بود　　که رایش ز کردار بد دور بود
بهنگام بد مردن او را بمرد　　جهانرا بکهتر برادر سپرد
ز دنبر بیامد سرافراز مای　　جوان بود و بینادل و رهنمای
همه سندلی پیش او آمدند　　پر از خون دل شاه جو آمدند
بیامد به تخت مهی بر نشست　　میان تنگ بسته گشاده دو دست
هر آن خواست انباز گشتیم جفت　　بدان تا بماند سخن در نهفت
چو کار ولایت برادر گشت　　جهان زود منشور او در نوشت
پس اکنون که مهتر برادر توئی　　بسال و خرد نیز برتر توئی
همان کن که جانرا ندارد برنج　　ز بهر سرافرازی تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین　　دگر گردد از من پر از درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج　　که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند　　نیایدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری　　همی از پی کوشش نی داوری
بسال ار برادر ز من مهترست　　نه هر کس که او مهترست بهترست
بدین شهر و لشکر فراوان کسست　　که همسال او با سمان گر کسست
که هرگز نجویند گاه و سپاه　　نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر گر بروز جوانی بمرد　　نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت خیره بینم همی بیهده گوی　　بر آنی که او را کنی پیشرو
من از گل بدینگونه مردم کنم　　مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد　　که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر هرگز این آرزو خواستم　　ز یزدان و بر دل بیار استم
مبر زین سخن جز به نیکی گمان　　مشو بد تو با گردش آسمان
که آزا که خواهد بدید نیکوئی　　نگه جز به یزدان بکس نگروی
من انداختم هرچه آیین پسند　　اگر نیست پند منت سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید　　بکوشید و آن توشه جان کنید
از آن پس همه بخردان را بخواند　　همه پند با پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا　　که تو فند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکارا نهان　　به پیش جهاندیدگان جهان
سراسر بدیشان ببخشید راست　　همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت از آن پس بطلخند گو　　که ای نیکدل تیز بازار نو
شنیدی که جمهور چندین زمان　　سرافرازتر بد بسال و برای
پدرت آن گرانمایه نیکخوی　　نگر دایچ از تخت او ایزدی
نه ننگ آمدش هرگز از کهتری　　نجست ایچ بر مهتران مهتری
نگر تا پسندد چنین و دگر　　که من پیش کهتر نبندم کمر
نگفتست ما در سخن جز بداد　　چرا شد دل تو ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان　　خردمندم و برگشته گردد جهان
ز فرزانگان چو سخن بشنویم　　برای و بفرمانشان بگرویم
کز ایشان همی دانش آموختیم　　بفرهنگ دلها برافروختیم





بیامد دو فرزانه نیک‌رای　　میانشان همی رفت هرگونه رای
همی خواست فرزانه گو که گو　　بود شاه در سندل و شهرو
هر آنکس که استاد طلخند بود　　بفرزانگان بر خردمند بود
همی این بر آن برزدی آن برین　　چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده شد اندر یک ایوان دو تخت　　نشسته بتخت اند و پیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست　　همی هر یکی از جهان بهر خواست
گرانمایگان را همه خواندند　　با ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان　　که ای سرفرازان و مردانگان
از این نامداران فرخ نژاد　　که دارند رسم پدرشان بپای
که خواهید بر خویشتن پادشا　　که دانید از این دو جوان پارسا
خرد ماند اندر این موبدان　　بزرگان و بیداردل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت　　بگفت دو فرزانه شوربخت
بدانست شهری و هم لشکری　　کز آن کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم　　خردمند ماند برنج و به بیم
یکی زانجمن سر بر آورد راست　　همانگه سخن گفت و بر پای خواست
که ما پیش دو نامور شهریار　　چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن　　بگوییم یک با دگر تن به تن
وز آن پس فرستیم یک یک پیام　　مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان بزرگان دژم　　دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کاین کار با رنج گشت　　ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه　　دو دستور بدخواه در پیشگاه
بُردند یک شب پر آژنگ چهر　　بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر　　هر آنکس که شان از خرد بود بهر
پر آواز شد سندلی چارسوی　　سخن رفت هرگونه بر آرزوی
یکی از کران یکبود رای　　یکی سوی طلخند بد رهنمای
نهانها ز گفتارها شد ستوه　　نگشتند همرای هر دو گروه
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن　　سپاهی و شهری همه تن به تن
یکی سوی طلخند پیغام کرد　　زبان بر از گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ　　که از شاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی　　بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یکسرای　　چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند و گو　　که هر برزنی را یکی پیشرو
همه شهر ویران کند از هوا　　نباید که دارند شاهان روا
ببودند زان آگهی پر هراس　　همی داشتندی شب و روز پاس
جهان بد که روزی دو شاه جوان　　برفتند بی‌لشکر و پهلوان
زبان برگشادند با یکدگر　　پر آژنگ روی و پر از جنگ سر
گو نامبردار شد پر خروش　　از آن گفتها اندر آمد بجوش
بطلخند گفت ای برادر مکن　　گر اندازه بگذشت ما را سخن
بیارام و بر خیره چیزی مجوی　　که فرزانگان آن نه بینند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود　　ورا مای همچون یکی بنده بود
برد و بماندیم از او خوار و خرد　　یکی خوردرا کاه نتوان سپرد
جهان پر ز نیکی شد از رای او　　نیارست جستن کسی جای او
برادر و را همچو جان بود و تن　　بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه　　نکردی بجای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان پیشین رویم　　ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و بدر مهترم　　تو گوئی که من مهتر و بهترم
مگو نام زان تخت شاهی مجوی　　مکن روی کشور پر از گفتگوی
چنین داد طلخند پاسخ که بما　　با فسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم　　ز تخمی که او گشت بر یافتم
همی پادشاهی و گنج و سپاه　　از این پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و ز مای چندین مگوی　　اگر تخت خواهی یکی رزم جوی
سرانشان پر از جنگ باز آمدند　　بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی　　بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلخند گردند رای　　گروهی بگو بر دل رهنمای
بر آمد خروش از در هر دو شاه　　تهی از بنود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلخند جنگ　　نبودش بجنگ از دلیری درنگ
در گنجهای پدر برگشاد　　سپه را همه ترک و جوشن بداد
همه شهر یکسر بدو نیم گشت　　دل مرد بخرد پر از بیم گشت

که تا چون بود گردش آسمان / کرا بر کشد زین دو فرّخ زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست / بخون ریختن چنگها را بشست
بپوشید گو نیز خفتان و خود / همیدون جان پدر را درود
بر آن تیزی از جای برخواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر زنگ و هندی درای / همه کوس پر ناله کرنای
بلشکر که آمد دو شاه جوان / همه بر کف خود نهاده روان
سپهر اندر آن رزمگه خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاودم / ز دو روی آواز رویینه خم
بیاراست با میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درخشان بسر بر بپای / یکی پیکرش ببر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ / هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون / بگرد اندرون نیزه بد رهنمون
ز طلحند هرچند جانش بسوخت / خرد هم لب آرزو را بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گرد / کز آن مهتران او بدی پیشرد
که رو پیش طلحند و او را بگوی / که بیداد جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای و بر پند گوی / بگفتار بدگوی از ره مشوی
نباید که از من بدین روزگار / نکوهش برد در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
به پرهیز از این رزم و آهختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
بپیمای از این مرز تا پیش چین / ترا باد چندان که خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
و گر جنگ و بیداد جویی همه / پراگنده گردد گرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همین را بسر بر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلحند شد / به پیغام شاه از در بند شد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخواهم ترا من نه دوست / نه مغزی تواند ده کانه پوست
همی پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بشهر تواند / ببهرام و روز اورمزد تواند
گنه کاره هم پیش یزدان تویی / که بدنام و بدگوهر و بدخویی
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین مرز با ارز و این تخت عاج
توانایی و گنج و شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هر آنگه که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تخت و تاج افگنم
کنون بر کشیدم سپه را رده / هوا شد چو دیبای زر آزده
ز بس تیر و ژوبین و نوک سنان / نداند کنون کس رکاب از عنان
باوردگه بر سرافشان کنیم / همه لشکر گو خروشان کنیم
بدان سان سپاه اندر آید بجنگ / که بر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیازیم گو را کنون بسته دست / سپاهش ببینند گرد شکست
ز تیغم سرانشان چو پیچان شوند / چنان خشتکان زار پیچان شوند
که از بندگان نیز تا شهریار / بپوشند جوشن که کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلحند را هیچ دانش ندید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ سخنها فراوان براند
بدو گفت کای مرد فرهنگجوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست و بی تن سراست / روا نیز اگذر بر جهاندورست
نباید کزین جنگ فرجام کار / بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی راز جویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی / سرافراز با دانش و چرب گوی
بباید فرستاده دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام



بداده همه گنج نابرده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدینار با او مکن داوری
نگه کرد از گردش آسمان / بزودی سر آید مرا او زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / بیکبار دیدم بدو راه مهر
تبه کرد او هم برین دشت جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ
ز تو هر چه خواهد ز اسپ و ز گنج / بده تا ز جانش نباشی برنج
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا بد دل نخواند سپاه
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگرباره رای نو افگند بن
ز درد برادر پر از آب روی / گزین کرد نیک اختری چربگوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو / بگویش که پردرد و رنجست گو
از این گردش چرخ و این کارزار / همی خواهد از دادگر کردگار
که گرداند اندر دلت هوش و مهر / بتابی ز جنگ برادر تو چهر
ز فرزانه گو نزد یک تست / فریبنده جان تاریک تست
اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ بر نگذری
بپرس از شمار ده و دو و هفت / که چون خواهد این کار بیداد رفت
همه گرد بر گرد ما دشمنست / جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که تنگست از ایشان بما بر زمین
نکوهیده باشیم از این هر دو روی / هم از نامداران پرخاشجوی
چگویند گر بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلحند و گو رزمگاه
بگوهر مگر هم نژاده نه‌اند / همان از پدر پاکزاده نه‌اند
بگفتار ناپاکدل رهنمون / جهاندست یازند ایشان بخون
ز لشکر گر آیی بنزدیک من / درفشان کنی جان تاریک من
ز دیبا و دینار و اسپان و گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از گوهر و کشور و مهر و تاج / بیابی همین باره و تخت عاج
ز مهر برادر ترا تنگ نیست / مرا آرزو جستن جنگ نیست
اگر پند من یکبیک بشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلحند نیزه وران
بگفت آنکه او گفت و بفزود نیز / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی / خردمندی و رای بیدار اوی
از آن کاسمانرا دگر بود راز / بگفت برادر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادا بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بد / تنت سوخته باتش هیربد
شنیدم همه خام گفتار تو / نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن / تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانایی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست / کت اندیشه‌های دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل / جهانی پر از اسپ و مرد است و پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
چنان بینی از من کنون دستبرد / که روز ستاره بباید شمرد
ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد بپشت نشیب
از اندیشه دوری هم از تاج و تخت / نخواند ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر زباد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمدند اندر آن رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت / بدینگونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگستر در گنبد لاجورد
برآمد خروشیدن کرنای / هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید بآواز با پیشرو
که بر پای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هرکس که تیزی کند روز جنگ / نباشد خردمند و یار اوسنگ
ببینیم که طلحند با این سپاه / چگونه خرامد باوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
چنانستم امید کز روزگار / بکار و شناسائی دهد کردگار

نپنداز مودیم چندی بمهر / بکوشیم و طلخند ننمود چهر
مریزید خون از پی خواسته / که باید خود گنج آراسته
چو طلخند را بد اندر نبرد / نباید که بر روی فشاند گرد
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ندای تو را آتش جان کنیم
گراید ونکه باشیم پیروزگر / دهد گردش اختر نیک بر
چو گیرید گورا نباید کشت / نباید سخن نیز گفتن درشت
هم انگه خروشیدن کرنای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
همه کوه و دریا پر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز رخشنده پیکان و پر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه / برفتند هر دو ز قلب سپاه
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / نگهدار از تیغ من جان خویش
یلانی که بودند خنجر گذار / بکشتند بسیار از آن کارزار
برینگونه تا خور ز گنبد بگشت / ز اندازه آوردش اندر گذشت
هر آنکس که خواهد ز مار زینهار / مدارید از او کینه کارزار
بسی خواستند از یلان زینهار / بسی کشته شد در که کارزار
چو طلخند با پیل تنها بماند / گو اورا بآواز چندی بخواند
نیابی همانا ز من رنج تن / نه زان تیغزن نامدار انجمن
که زنده برفتی تو از دشت جنگ / بهنگام زیست و روز درنگ
بمرغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آمدندش ز هر سو سپاه
سزاوار خلعت هر آنکس که دید / بیاراست او را چنانچون سزید
پیامی فرستاد نزدیک گو / که ای تخت را چون بهار نو
بر آنی که از من شدی بیگزند / دلت رای ترا ز افسون هند
چو بشنید گو آن پیام درشت / روانش ز مهر برادر بشست
بدو گفت فرزانه شهریار / تویی از پدر تخت را یادگار
مرا ایند سست گفتم بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
نیاسایدم بر کسی از جنگ / ترا چاره در جنگ جستن درنگ
همه کوشش او بکار بدیست / چه سازد که آن بخشش ایزدیست
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بگویی فراوان سخنها براند
درشتی نه زیباست از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار

گراید ونکه پیروز گردد سپاه / مرا بر دهد گردش هور و ماه
وگر نامداری بود زین سپاه / که اسب افگند تیز بر قلبگاه
نیایش کنان پیش پیل ژیان / بباید شدن تنگ بسته میان
وز آن روی طلخند پیش سپاه / چنین گفت کای پاسبانان گاه
شما تیغها را همه بر کشید / بیزدان پناهید و دشمن کشید
بگیریدش از پشت آن پیلمست / به پیش من آرید بسته دو دست
ز آواز اسپان و گرد سران / گرائیدن گرزهای گران
ز بس نعره و چاک چاک تبر / ندانست کس پای گفتی ز سر
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بد زیر سنگ اندرون
خروشی برآمد ز طلخند و گو / که از باد ره و بینی من دور شو
همین این بدان گفت هم آن بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی / همیچون و مغز اندر آمد بجوی
خروش آمد از دشت و آواز گو / که ای جنگ سازان و گردان نو
بدان تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بماند ندارد درنگ
پراکنده گشتند لشکر همه / رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه
که روی برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
همه خوبکاری ز یزدان شناس / وز و دار تا زنده باشی سپاس
چو بشنید طلخند آواز او / شد از ننگ پیچان و پرآروی
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد با کام و شاد
بدینسان چو لشکر آباد گشت / دل جنگجو از غم آزاد گشت
بآتش بوی ناگهان سوخته / روانرا ترا چشمها دوخته
دلیری کن و جنگ شیران بسیچ / نباید که گیری از این تاب و پیچ
دلش زان سخنها شد آگنده کین / بفرزانه گفت این شگفتی ببین
روانش پژوهان تو داناتری / هم از تاجداران تواناتری
که آن نامور تا نگردد هلاک / نگردد چو مار اندر این تیره خاک
بپاسخ تو او را درشتی مگوی / به پیوند و آزرم او در مجوی
اگر جنگ سازد بسازید جنگ / که او با شتابست و ما با درنگ
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
مرا این درستست گز پند من / تو دوری و دوری ز پیوند من



و را بد نیکی است جز از جنگ نیست / بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
از ایدر ز آباد ما بگذریم / سپه را همین پیش دریا بریم
ز دریا بکنده در آب افگنیم / سر جنگجویان بتاب افگنیم
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ / بریزیم خون اندر این جای تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بر و بر سخنهای گو کرد یاد
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار بر جای بنشاندند
بلشکر چنین گفت کاین جنگ نو / بدریا که اندیشه کردست گو
اگر بود خواهید با من یکی / نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر یار باشید با من بجنگ / از آواز رزم و نترسد پلنگ
جهانجوی با گرسنه آید بنام / به ارزنده دشمن بد و شادکام
بیابند از من بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ببخشم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
که ما نام جوییم و تو شهریار / ببینی کنون گردش روزگار
سپه را همه سوی دریا کشید / وز آنسو سپاه گو آمد پدید
بگرد اندرون کندها ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
بیاراسته میسره میمنه / کشیدند نزدیک دریا بنه
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده هر یکی لشکر آرای خویش
هوا شد ز گرد سیاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
گروهی بکنده درون پر ز خون / دگر سر بریده فگنده نگون
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسبان ز خون پر ز گل
همان باد بر سوی طلخند گشت / بآب و بنان آرزومند گشت
بر آن زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند او را سپرد
نه آن ماند ای پیر دانا نه این / ز گیتی همه شادمانی گزین
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید اندر فش سپهدار نو
ببیند که آن لعل رخشان درفش / کز و بود روی سواران بنفش
سوار آمد و سر بسر بنگرید / درفش سر نامداران ندید
فرستاده برگشت آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد

بسازم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
یکی کنده سازیم گرد سپاه / بر این جنگجویان ببندیم راه
بدان تا هر آنکس که بیند شکست / ز کنده نیابد در راه جست
سپه را همه دستگیر آوریم / مبادا که شمشیر و تیر آوریم
چو طلخند بشنید پیغام گو / ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چه بینید و این را چه رای آوریم / که اندیشه او بجای آوریم
اگر جنگجوییم چه دریا چه کوه / چو در جنگ لشکر بود همگروه
هر آنکس که جویند نام بزرگ / ز گیتی بیابند کام بزرگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند / همی از پی سودمندی کند
ز کشمیر تا پیش دریای چین / بهر شهر مارا کنند آفرین
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
ز درگاه طلخند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند با یکدگر کینه خواه
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
دو شاه گرانمایه پر درد و کین / نهادند بر پشت پیلان دو زین
زمین قار شد آسمان چون بنفش / ز بس نیزه و پرنیانی درفش
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرون خون خروشد همی
چو بر پیش خورشید دامن کشید / جهان شد که کس روی گیتی ندید
ز افگنده گیتی بر آنگونه گشت / که کرکس نیارست بر سر گذشت
ز دریا همیخواست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
به بیشی نهادست مردم دو چشم / ز کمی بود دل پر از درد و خشم
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
سواری فرستاد تا پیش پیل / بگرد و بجوید همی میل میل
کجا شد که بنشست جوشن نبرد / مگر چشم من تیره تر شد ز گرد
همه قلب گردیده پر گفتگوی / سواران لشکر همه شاه جوی
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همیرفت گریان دو میل

برادر چو طلخند را مرده دید / رخ لشکر از درد پژمرده دید
سراپای او یک بیک بنگرید / که جائی برو پوست خسته ندید
خروشان همی گشت شاه بلند / نشست از بر اسب سوگوار و نژند
همی گفت زار ای برادر جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت / وگرنه نزد بر تو باد درشت
نه پیچید از آموزگاران سرت / تو رفتی و مسکین دل ما بدست
بخوبی بسی رانده ام با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو بآنجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان بران پهن دشت / خروشش همی از فلک برگذشت
خروشان بغلطید در پیش گو / همی گفت زار ای جهاندار نو
وزان پس بیاراست لب را به پند / بدو گفت کای شهریار بلند
منه ایزدی و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرینت یکیست / که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بپیچید برزم این جوان / که بر خویشتن بر سرآورد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت / نبادی همی تیزی اندر گذشت
سپاهست چندان پر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و ما را دلی آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده
که چون پادشا را به بیند سپاه / پر از درد گریان پیاده براه
بکاهدش نزد سپاه آبروی / فرومایه گستاخ گردد بروی
بکردار جامی کالبست شاه / مبادا که از باد گردد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
گرامی نامداران و گردان شاه / مباشید یکتن بدین رزمگاه
که این لشکر اکنون چه جست این زمین / همه ساختن باید آفرین
همه پاک در زینهار منید / وزان پرستش یادگار منید
از آن پس همه مهتران را بخواند / بزرگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بپوشید رویش بچینی پرند / شد آن نامور نامبردار هند
بدیق و بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وز آنجایگه پیش لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند
چو شاهان بکردند جای نبرد / ز مادر بشد خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیده بان داشتی / بتلخی همه روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیده گاه
ز بالا درفش گو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده بان بنگرید از دو میل / که بیند مگر تاج طلخند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه / سواری برافکند از آن دیده گاه
که لشکر گذر کرد از آنسوی کوه / گو و هرکه بودند با او گروه
نه طلخند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / بخون اندرون غرقه گشته برش
وزان پس چو آمد بدو آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سر گاه شاهیش گو را سپرد
بایوان او شد دوان مادرش / فراوان بدیوار برزد سرش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بایوان و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود بآئین هند / وزان سوگ پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیزرو
بیامد ورا تنگ در برگرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بیگناهیم زین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه گردی از این نامدار انجمن
نیارست زد بر کس از ما درشت / ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا آنکه دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه / نمایم همی کار و شاه و سپاه
که یارست شد پیش او رزمجوی / کرا بود در سر چنین گفتگوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
گزین پس نه بیند مرا مهر و گاه / نه اسب و نه گرز و نه تیغ و کلاه
مگر کین سخن آشکارا کنم / ز تندی دلت پر مدارا کنم





که او را بدست کسی بر زمان / نیامد بتنگی برو بر روان
که یابد بگیتی رهائی ز مرگ / اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ
چو این شمع رخشان فرو پژمرد / بمردی کسی تنگ نفس نشمرد
اگر چون نمایم نگردی تو رام / بدادار دارنده کو راست کام
که سوزم بآتش تن خویش را / کنم شاد جان بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد بآتش دلیری جوان / هنرها نسوده تنش از روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
گر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم پر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنکه با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / نگردد نهان راست این آرزوی
ز هر سو بخواندیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیزویر
ز کشمیر و ز دنبر و مرغ و مای / از آن تیزویران جوینده رای
سواران ز هر سو برافکند گو / بجائی که بد موبدی پیشرو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان / بزرگان دانا و روشن روان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا دو کنده دو انجمن / یکایک بگفتند با تیزویر
نخفتند ایشان یکی تیره شب / که بر یکدگر بر گشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از آنجا رسوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی
بماندند آن کنده و رزمگاه / بر دانا آورد روی سپاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
دو لشکر برآمیخته از ساج و عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدند اندر او با سوار / دو صف کرده آوردگاه کارزار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسپ افگند بر سپاه
همه گرد کرده بآئین جنگ / یکی تیز جنبان دگر با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یکدست فرزانه نیکخواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شده تخت همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر ایشان دو نامور رای
به پهلوی اشتر دو اسب و دو مرد / که پرخاشجویند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سرآوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
هم آمد فرزانه یکخانه پیش / برفتی بجنگ از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بآوردگه بر دمان و دنان
همان رفتن اسب سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی ز هر سو رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر کس بمیدان خویش / برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانه خویش برتر شدی / همی تا بر جای تنگ آمدی
وزان پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد شاه اندر آنجا رسوی / سپه دید افگنده چین در بروی
ز آب و ز کنده برو بسته راه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از خستگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلخند بود آرزوی / گو آن شاه آزاده نیکخوی
همی کرد با در ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خون سرشک / بر آن نرد شطرنج بودش پزشک
بر آنگونه بد تا جهان و جهان / چنین تا سرآمد برو بر زمان

## فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت

سرآمد کنون بر من این داستان / که بشنیدم از گفته باستان
نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

## و فرستادن برزو کتاب کلیله و دمنه را

بگاه شهنشاه نوشیروان
که نامش بماناد تا جاودان

ز هر دانشی موبدان خواستی
که درگاه ازیشان بیاراستی

پزشک و سخنگوی و کندآوران
گذارنده و آزموده سران

پزشک سراینده برزوی بود
به پیری رسیده سخنگوی بود

چنان بد که روزی بهنگام بار
بیامد بر نامور شهریار

من امروز در دفتر هندوان
همی بنگریدم بروشنروان

که آنرا چو گرد آورد رهنمای
بیامیز ده دانش آرد بجای

کنون من بدستوری شهریار
بپیمایم این راه دشوار خوار

تن مرده گر زنده گردد رواست
که نوشیروان بر جهان پادشاست

بر نامهٔ من بر رای هند
نگر تا که باشد دلارای هند

ازین تو شگفتی تشوی در جهان
گزین گفت رمزی بود در نهان

در گنج بگشاد نوشیروان
ز رومی که بد جامه هندوان

هم از باره و گوهر شاهوار
هم از طوق و ز افسر و گوشوار

بیامد بر رای و نامه بداد
سر بارها پیش او برگشاد

ز کسری مرا گنج بخشیده نیست
تن و لشکر و گنج شاهی یکیست

نباشد شگفت از جهاندار پاک
اگر مردکان زر برآرد ز خاک

بت آرای فرخنده دستور من
همان گنج و پرمایه گنجور من

بیاراستندش بنزدیک رای
یکی نامور چون ببایست جای

همه شب بر رای با موبدان
بزرگان قنوج و هم بخردان

پزشکان داننده را خواند رای
کسی کو بدانش بدی رهنمای

برفتند هر کس که دانا بدند
بکار پزشکی توانا بدند

بیاده همه کوهساران بپای
بپیموده با دانشی رهنمای

ز هر گونه سود از آن خشک و تر
همی برپراگند بر مرده بر

همه که سپردند یکیک بپای
بر از رنجشان هم نیامد بجای

دلش گشت جوشان ز تشویر شاه
هم از نامداران هم از رنج راه

ز کار نبشته بشد تنگدل
که آمرزدید آتش و سنگدل

چنین گفت از آن پس بدان بخردان
که ای کار دیده ستوده روان

بپاسخ شدند انجمن هم سخن
که داننده پیرست اندر کهن

چنین گفت برزوی با هندوان
که ای نامداران روشنروان

بفرمان او بود دیگر جهان
بزرگان و کار آزموده مهان

ابر هر دهی نامور مهتری
کجا بر سری داشتی افسری

ز هر دانشی داشتی بهره
بهر بهره در جهان شهره

چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
پژوهندهٔ دانش یادگیر

نبشته چنین بد که در کوه هند
گیاهیست رخشان چو رومی پرند

چو بر مرده بپراکنی بی‌گمان
سخنگوی گردد هم اندر زمان

بسی دانشی رهنمای آورم
مگر کین شگفتی بجای آورم

بدو گفت شاه این نشاید بدن
مگر آزمون را بباید شدن

بدینکار با خویشتن یار خواه
همی یاری از بخت بیدار خواه

ابر هرچه باید بنزدیک رای
که او بایدت بی‌گمان رهنمای

ز دینار و دیبا و خز و حریر
ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر

شتر وار سیصد بیاراست شاه
فرستاده برخواست از پیشگاه

چو برخواند آن نامهٔ شاه رای
چنین گفت کای مرد پاکیزه رای

ز داد و ز اورنگ و ز فر شاه
وز آن روشنی بخت و آن دستگاه

برهمن بکوه اندرون هر که هست
همه جمله باشد ترا زیر دست

بد و نیک هندوستان پیش تست
بزرگی مرا در کم و بیش تست

فرستادش افکندن و خوردنی
همان پوشش نغز و گستردنی

چو برزد سر از کوه رخشنده روز
پدید آمد آن شمع گیتی فروز

بفرمود تا نزد دانا شوند
ز برزوی یکیک سخن بشنوند

چو برزوی بنهاد سر سوی کوه
برفتند با او پزشکان گروه

گیاهای خشک و ز تر برگزید
ز پژمرده و هرچه رخشنده دید

یکی مرده زنده نگشت از گیا
همانا که سست آمد آن کیمیا

بدانست کان کار آن پادشاست
که زنده بجاوید فرمانرواست

وز آنخواسته نیز کاورده بود
ز گفتار بیهوده آزرده بود

چرا خیره بر باد چیزی نوشت
که بار آورد رنج و گفتار زشت

که دانید داناتر از خویشتن
کجا سرفراز ده‌ر انجمن

بسال و خرد او ز ما برترست
بدانش ز هر مهتری بهترست

برین رنج ما بر فزونی کنید
مرا سوی او رهنمونی کنید



مگر کان سخنگوی دانای پیر
برین کار باشد مرا دستگیر

چو نزدیک او شد سخنگوی مرد
همه رنجها پیش او یاد کرد

برو پیر دانا سخن برگشاد
ز هر دانشی پیش او کرد یاد

بگویم کنون آنچه ما را رسید
دل راد باید که داند شنید

تن مرده چون مرد بی‌دانش است
که نادان بهر جای بی‌رامش است

چو مردم ز دانائی آمد ستوه
گیا چون کلیله‌ست و دانش چو کوه

چو بشنید برزو ازو شاد گشت
همه رنج بر چشم او باد گشت

بیامد نیایش کنان پیش رای
که تا هند باشد تو باشی بجای

بمهراست و با ارج در گنج شاه
برای و بدانش نماینده راه

بگنجور فرمانده تا ز گنج
سپارد بمن گر ندارد برنج

ببرزوی گفت این کس از ما نخست
نه اکنون نه از روزگار نخست

ندارم ازو باز چیزی که هست
اگر سرفرازست اگر زیردست

نگوید بدل کان نهفته کس
بخوان و بدان و ببین پیش و پس

کلیله بیاورد دستور رای
همی بود برزوی بار رهنمای

زمانه فزون زانکه بودش بیاد
نه برخواندی نیز تا بامداد

بدانگونه تا نامهٔ هندوان
بیامد بر شاه نوشیروان

بدانگونه تا پاسخ نامه دید
که دریای دانش بر ما رسید

چو بگشاد لب رای بنواختش
یکی خلعت هندوی ساختش

همان تازهٔ هندوی و تیغ هند
همه روی آهن سراسر پرند

بزه چو برسید اندران بارگاه
نیایش کنان رفت نزدیک شاه

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
کلیله روان را همانند کرد

بیامد خرد یافته سوی گنج
بگنجور بسیار بنمود رنج

گرانمایه دستی بپوشید و رفت
بدرگاه کسری خرامید تفت

چنین گفت برزو به شهریار
گرانی بدره و گوهر شاهوار

چنین داد برزوی پاسخ بشاه
که ای تاج تو برتر از مهر و ماه

دگر آنکه با جامه شهریار
ببیند مرا مرد ناسازگار

یکی آرزو خواهم از شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار

نخستین در از من کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار

بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
نه اندازهٔ مرد سالار جوست

ببردند برزو بر انداوی
براندیشه لب دل پر از گفتگوی

ز کار نبشته که آمد پدید
سخنها که از کاردانان شنید

که از نبشته همین یافتیم
بدین آرزو تیز بشتافتیم

گیا چون سخندان و دانش چو کوه
که باشد همه ساله دور از گروه

بدانش بود بیگمان زنده مرد
خنک رنج بردار پاینده مرد

کتابی بدانش نماینده راه
بیابی چو جوئی تو در گنج شاه

برو آفرین کرد و شد نزد شاه
بکردار آتش بپیمود راه

شنیدم کتابیست گسترده کام
که آنرا بتازی کلیله‌ست نام

بر مرزبان گیا این کلیله‌ست و بس
کنون اندیشه هند فریادرس

دژم گشت از آن آرزو جان رای
بپیچید بر خویشتن بر بجای

ولیکن جهاندار نوشیروان
اگر تن بخواهد بما یا روان

ولیکن نخوانی مگر پیش ما
بدان تا روان بداندیش ما

بدو گفت برزوی کای شهریار
ندارم فزون زانکه گوئی تو کار

هر اندر کز آن نامه برخواندی
همه روز بر دل همی راندی

چو زد نامه رفتی بشاه جهان
دری از کلیله نوشتی نهان

همی بود شادان دل و تندرست
بدانش همی جان روشن بشست

ز ایوان بیامد بنزدیک رای
بدستوری بازگشتن بجای

دو یاره بها گیر و دو گوشوار
یکی طوق پر گوهر شاهوار

برآمد ز قنوج برزوی شاد
بسی دانشی برگرفته بیاد

بگفت آنچه از رای دید و شنید
بجای گیا دانش آمد پدید

تو اکنون ز گنجور بستان کلید
ز چیزی که باید بباید گزید

درم بود و گوهر بجست و درست
بجز از جامه شاه چیزی نخواست

چو آمد بنزدیک تختش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

چرا رفتی ای رنج دیده بگنج
کسی را سزد گنج کو دید رنج

هر آنکس که او پوشش شاه یافت
بتاج و بتخت مهی راه یافت

دل بدسگالان شود تار و تنگ
بماند رخ دوست با آب و رنگ

که بنویسد این نامه بوزرجمهر
گشاید برین رنج برزوی چهر

بدان تا پس از مرگ من در جهان
ز داننده رنجم نگردد نهان

ولیکن برنج تو اندر خورست
سخن گرچه از پایگه برترست

به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو زان بباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / زبرزوی یکسر سر نامه کرد
نبشتند نامهٔ خسروی / نبود آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
چه مامون جهان روشن تازه کرد / چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت رای کیان / ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس بدو رسم و رای آمدش / برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
گذارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
به پیوست گویا پراگنده را / بسفت اینچنین روز آگنده را
بر آن کو سخن داند آراستست / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند / چو پیوسته شد مغز جان آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی / اگر راه بدگوهران کم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
گهی در فرازی و گه در نشیب / گهی پای مردی و گه با نهیب
از آیند و یکی نیز جاوید نیست / بودن تورا راه امید نیست

## خشم گرفتن نوشیروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش

نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردون سپهر
همانکس که بردش بابر بلند / فرو آوریدش بخاک نژند
بگیتی درون تا کت آید جواز / گهی در نشیبی گهی در فراز
چو مرگ آید آنجو که رفتن است / ازو هرچه گوئی تو ناگفته است
چنان شد که کسری بدان روزگار / برفت از بدین ز بهر شکار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت / پراکنده شد غرم و وامانده گشت
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ز هامون ابر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و همسایه دید
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بغلطید چندی در آن مرغزار / نهاده سرش مهربان در کنار
همیشه بیازوی داننده ور / یکی بند بازو بدی پر گهر
ز بازوش بگسست آن بند سخت / بخفتاد نزدیک بالین بخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / به پرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بر درید
چو بدرید گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید / همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم ماند از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد به تنگی نشیب / همان روز بخت و گاه نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گزانسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب / خورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت ایسگ تو را این که گفت / که پالایش طبع بتوان نهفت
نه من او را هم زدم و گر بهمنم / ز خاکست و ز باد و آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بشرمرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بشنود و دید آن نشان نشیب / خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم / نزد تا در کاخ نگشود چشم
همه روز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب چندی گزید
بفرمود تا روی سندان کنند / بداننده بر کاخ زندان کنند
بدانکاخ بنشست بوزرجمهر / بدیدان پر آژنگ روی سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستندهٔ شاه نوشیروان
شب و روز انخویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر / ز پروردهٔ شاه خورشید چهر

که اورا



کز او پرستش همی چون کنی / بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / چنان بد که امروز نوشیروان
نگه سوی من بنده زانگونه کرد / که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگذاردم / همی راند بدستان بیازاردم
جهاندار چون گشت با من درشت / مرا سست شد آبدستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز / چنان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت کاین بار بر دست شوی / تو با آب جو هیچ تندی مجوی
چو لب را بیالاید از بوی خوش / تو از ریختن آبدستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بر آن تا دگر باره بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن پر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این تو را گفت بوزرجمهر
مرا اندر این دانش و داد راه / که بیند همی اینچ اندر شاه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / گر آن نامور جاه و آن آبروی
چرا جستی از برتری کهتری / بد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر کاخ شد تند و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که جای من از جای شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بره خاک را بر شمرد
ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه / ورا بند فرمود تاریک چاه
دگر باره پرسید از آن پیشکار / که چون راند آن کم خرد روزگار
فرستاده آمد بر آن آب چهر / بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه / که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ بر آشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روزش آرام و شب جای خواب / تنش پر ز سختی دلش پر ز تاب
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت / که از میخ تیز است پیراهنت
پرستنده آمد بدان آن پیام / که بشنید از آن مهتر خویشکام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روز من به ز روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد گرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی رستگونی گزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن / که دژخیم بود اندران انجمن
که رو مرد بدبخت بد را بگوی / که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
دگر نیست دژخیم با تیغ تیز / نماید تو را گردش رستخیز
که گفتی که زندان به از تخت شاه / هم از میخ و صندوق و هم بند و چاه
فرستاده آمد بر او دوان / بگفت آن سخنهای نوشیروان
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر / که نمود هرگز بما بخت چهر
نه این پای دارد بگردش نه آن / سر آید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج و سخت / به بندیم هرگونه ناچار رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردنفراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند از آن تنگ جای / بدستوری پاکدل رهنمای
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و باریک شد / دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو با گنج رنجش برابر نبود / بفرسود از آن بند و زو غم نسود

## آمدن فرستادهٔ قیصر نزد نوشیروان بدرج سربسته و رهائی یافتن بوزرجمهر بگفتن راز آن

چنان بد که قیصر بدانجند گاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج و قفلی بر او استوار
که ای شاه گندآوران و ردان / فراوان تو را پاکدل موبدان
بدین درج و این قفل نابرده دست / جز از باید چیزی که آئین ماست
نهفته بگویند چیزی که هست / فرستیم باژ ار بگویند رست
بماند دل موبد تیز دیر / نباید که خواهد زما باژ شاه
گرایند و نگه زین دانش ناگزیر / نراند بدین پادشاهی سپاه

بدینگونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم ز یزدان نباشد نهان
من از فرّ و این بجا آورم / همانم دو پاکیزه رای آورم
تو بشگفته ایدر همی شاد باش / برامش دل آرای و آزاد باش
وزان پس بماندستان خیره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک ز هر باره / که سازد مر آن بند را چاره
بدان درج و قفل چنان بی کلید / نگه کرد هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر یکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کاین راز گردان سپهر / بیارد باندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چو دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامهٔ دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کزان خیره گردد دل مرد دبیر
یکی درج زرین سرش بسته خشک / نهاده بر او قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر سوی ما ز روم / یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندر میان / بگویند فرزانگان و کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نه بیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن / برو تازه شد درد و رنج کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه / جهاندار پر خشم و او بیگناه
شب تیره و روز بیدار بود / بر انسان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیرباز
فروزنده رخشنده شد بر سپهر / باختر نگه کرد بوزرجمهر
به آب خرد چشم و دل برشست / ز داننده کان استواری بجست
بدو گفت بار از من خیره گشت / دو چشمم بدین رنجها تیره گشت
نگه کن که آن کیست کاید براه / بگوی و مترس ایچ نامش بخواه
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پویان زنی خوبچهر
خردمند بینا بدانا بگفت / سخن هرچه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را راهجوی / که پرسید تا دارد این ماه شوی
زن پاکدامن پرسنده گفت / که شوییست و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بجنبید بر چرمهٔ گامزن
همانگه زن دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید
که این زن ترا بچه و شوی هست / وگر یک تنی با دواری بدست
بدو گفت شوییست اگر بچه نیست / چو پاسخ شنیدی بر من مایست
همانگه سه دیگر زن آمد براه / بیامد بر او همان نیکخواه
که ای خوبرخ کیست انباز تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی / نخواهم که بیند مرا شوی روی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگر تا چه اندیشه افکند بن
بیامد دژم روی تازان براه / چو بردند داننده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
همی کرد پوزش بر آن کار شاه / کزو داشت آزار بر بیگناه
پس از یک دم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد از آن درج و آن قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان بوی تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستادهٔ قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه / چو پیش بزرگان جوینده راه
به نیروی یزدان که اندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچه هست / نسایم بر آن قفل و اندر ج دست
اگر تیره شد چشم دل روشن است / روانرا ز دانش همان جوشن است
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه ایران براست / فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان در دانا بخواند / بسی دانشی پیش دانا نشاند
وزان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همی کرد یاد





که گفت از جهاندار پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
تورا فر و برز از جهاندار هست / بزرگی و دانایی و زور هست
همان پر خرد موبد راهجوی / گوان و دلیران درگاهجوی
همه پاک دربارگاه تواند / وگر در جهان نیکخواه تواند
کزین درج با قفل و مهر و نشان / ببستند بیدار دل بخردان
بگویید روشن که اندر نهفت / چه چیز است کان با خرد هست جفت
فرستیم هم زینشان باژ و ساو / که این مرز دارند با باژ و ساو
وگر بازمانند ازین مایه چیز / مخواهید از مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده زانسان شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد / سخنگوی و با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روانرا بدانش نماینده راه
بداند همه آشکار و راز / بدانش مرا آرزو بی‌نیاز
سه درست رخشان بدرج اندرون / خلافش نبود زین که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درون پردهٔ پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت / چنانهم که دانای ایران بگفت
نخستین یکی گوهری سفته بود / دگر نیم سفته سوم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندین جفا / ازان پس که زو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش بدرد اندر آزرده دید
برآورد گوینده راز از نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازو و مرغ سیاه / ز اندیشهٔ کهتر و خواب شاه
بدو گفت کاین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیک رای سپهر / چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
ز تخمی که یزدان بر آخر بکشت / بیایدش بر تارک ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باش / همیشه ز درد و غم آزاد باش
اگرچند باشد سرافراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه
شکار است کار شهنشاه و بزم / دگر شادی و بخشش و داد و بزم
بداند که شاهان چه کردند پیش / بورزد بر آن همنشان رای خویش
ز آگندن گنج و رنج سپاه / ز آزار و گفتار وز دادخواه
دل و جان دستور باشد برنج / ز اندیشهٔ کتخدائی و گنج

## گفتار در توقیعات نوشیروان

چنین بود تا گاه نوشیروان / هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود جنگی و موبد هم او / هم او هیربد بد سپهبد هم او
بهر جای کارآگهان داشتی / جهانرا بدستور بگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک از او کس نکردی نهان
ز کارآگهان موبدی نیکخواه / چنان بد که برداشت روزی بشاه
که گاهی گنه بگذرانی همی / بید نام آنکس نخوانی همی
همانرا دگر باره آویز جست / گنهکار اگرچند با پوزش است
بپاسخ چنین داد توقیع شاه / که آنکس که خستو شود بر گناه
که بیمار زار است و من چون پزشک / ز دارو گریزان و ریزان سرشک
بنگذارد نی او نگردد درست / روان از پزشکی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت انوشه بدی / ز هر بد بهر سو بگوشه بدی
سپهبد ز گرگان برفت از نهفت / به بیشه درآمد زمانی بخفت
بنه بر دگر کیل و او برهنه / همه اوی بار گردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز / که هستم از آن لشکری بی‌نیاز
کجا پاسبانی کند بر سپاه / ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بدی جاودان / نشست و خور و خواب با موبدان
یکی نامور نامدار ایدر است / که گنجش ز گنج تو افزونتر است
چنین داد پاسخ که آری رواست / که آن افسر پادشاهی است
نگهبان گنج و در دانش منم / بکوشم که آنرا فزون کنم
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بدی وز بدی بی‌گزند
اسیران رومی که آورده اند / بسی شیرخوار اندر او برده اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد / ز دست اسیران نباید شمرد

سوی مادرانشان فرستیم باز
اگر باز خرّند گفت از پس
بشمشیر خواهم از ایشان گرش
یکی را سراندر نیاید بخواب
همه همچنان شاد و خرّم زئید
بایوان چنین گفت شاه زمین
چنین داد پاسخ که از مرده یاد
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
چنین داد پاسخ که این نارواست
دلی داشتی پیشیر و پر ز شرم
چو دندان برآمد بیالید پشت
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان
هش و دانش و رای دستور ماست
چنین گفت کو را بکوبید پشت
که تا کهتران این نیند در کارزار
بلشکر برزین بشد با سپاه
چو برگاشت او پشت بر شهریار
ببرزین سالار و گنج و سپاه
که مردی گزینند فرخ نژاد
گشسپ سرافراز مردست پیر
کسی را گزینید کز رنج خویش
یکی گفت سالار خالیکران
بگوید نیازد بدو نیز دست
دگر گفت هرکس نکوهش کند
مگر دشمنی بد سگالد بدوی
اگر دادگر چند بیکس بود
که گرشاسب را باز گوید ز کار
بفرمودش تا بار ز ایشان
دگر گفت با هر کسی پادشا

بدل شاد و دور از خواسته بینیاز
بهر نامداری یکی باده کاس
همان بدره و برده و سیم و زر
ز آواز مستان و چنگ و رباب
بی آزار باشید و بیغم زئید
که نوشیروان چون گشاید دهن
کند هرکه دارد خرد با نژاد
نگردد همی گرد داد و پدر
بها درهمین هم فروشنده راست
چرا شد بدینسان بی آزرم و کام
همی گوشت جویم چه کشتم درشت
دو دیده برای تو دارد جهان
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
که با مهتر خود چرا شد درشت
فزونی نخوهید بر شهریار
ستاره شناسی برآمد ز راه
نه بیند کس اورا بدین روزگار
نگردد به اختر هور و ماه
که در پادشاهی بگردد بداد
سزد گر بود داد را دستگیر
بپرهیزد و باشد از گنج خویش
همی نالد از شاه و ز مهتران
بلرزد بدو مرد خسرو پرست
شهنشاه را چون پژوهش کند
بچاره بباید بنالد بدوی
ور آستی پاسبان بس بود
ندانم چه دید اندران شهریار
گشایند در گنج سود و زیان
بزرگست و بخشنده و پارسا

نوشتند گر زوم صد مایه ور
فروشید و افزون مجوئید نیز
بگفتند کز مایه داران شهر
چنین داد پاسخ که این نیست رنج
نوشتند روزی که نوشه بدی
همه مردگان را کند بیش یاد
هر آنکس که از مردگان دل بشست
بریزد همی بر زمینی درم
دگر گفت کای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ که دندان نبود
یکی گفت گیرم که تو مهتری
چنین داد پاسخ که مارا خرد
دگر گفت باز تو ای شهریار
بیاویز پرواز دار بلند
دگر نامداری ز کار آگهان
چنین گفت کانیم دگر دفتر از
بتوقیع گفتا که گردان سپهر
دگر موبدی گفت کز شهریار
رساند بدین بارگاه آگهی
چنین داد پاسخ که او را ز آز
جهاندیده مردی درشتی درست
که چندان که او خود کند آرزوی
چنین داد پاسخ که از پیش خورد
که بی لشکرکش برون شود
چنین داد پاسخ که داد و خرد
دگر گفت کی باخرد گشت جفت
چنین داد پاسخ که فرمان ما
کسی کو ز هش کاست باشد بجای
پرستار دیرینه مهرک چکرد

همی بار خسرند خویشان بزر
که ما بی بیازیم ز ایشان بچیز
دو بازار کابند کز شب دو بهر
جز ایشان هر آنکس که دارند گنج
همیشه ز تو دور چشم بدی
پر از غم شود زنده را جان شاد
نباشد همانا درستی درست
که باشد فروشنده او درم
که دوری ز بیغاره و سرزنش
مکیدن بجز از شیر درمان نبود
برای و بدانش ز ما بهتری
ز دیدار ایشان همی بگذرد
عقابی گرفتست روزگار
بدان تا بدو باز گردد گزند
چنین گفت کای شهریار جهان
چنین لشکرکش و اینگونه ساز
گشاده است بارای او چهر مهر
چنین بود فرمان بیکردگار
ز بسیار و اندک بدی یابهی
کمر بر میانست دور از نیاز
که او کار درویش سازد بخت
بسازم بهم کاسه بر چار سوی
مگر آرزو باز گردد بدرد
دل دوستان زان پر از خون شود
تن پادشا را همی پرورد
بمیدان خراسان سالار گفت
بورزید و بنهفت پیمان ما
بپوشید همه فتره شهریار
که روزیش اندک شد و دوری ازد

چنین داد



چنین داد پاسخ که او شد درشت
ز کار آگهان موبدی گفت شاه
چنین داد پاسخ که اندشمنی
کدامست کو بایدت روز جنگ
همان برمنش آید هم از رزمگاه
دگر گفت کای شاه نوشیروان
درم ماند بروی چو سیصد هزار
چو آگاه شد زان سخن شهریار
دگر گفت جنگی سواری نجست
بفرمود کان کودکان را چهار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه
چنین داد پاسخ که آن خواسته
بفرمای داری زدن بر درش
بدان تا کس از پهلوانان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
دگر گفت کای شاه با فرّ و هوش
چنین داد پاسخ که اندر جهان
که چندین گرافه به بخشد ز گنج
اگر باز گیرم ز زرّانیان
جهودان و ترسا ترا دشمنند
دگر گفت کای نامور شهریار
چنین گفت کاینهم بفرمان ماست
چنین داد پاسخ که دست فراخ
جهان تنگ دیدیم بر تنگخوی
درم بستد از بلخ بامی ز رنج
از آنکس که بستد هم او را دهید
پی کاخ آباد او برکنید

بر آن کرد و خویش بنهاد پشت
چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
طبیعت پر خاش اهرمنی
ز شیران اسب افگن تیز جنگ
برخشنده روز و شبان سیاه
همیشه بزی شاد و بخت جوان
بدیوان چکردند با او شمار
که موبد درم خواست از کاردار
بد اختگی دیر ماند و برست
ز گنج درم داد باید هزار
درم پیش کودک برد ناگزیر
ببرد اندرون پهلوان سپاه
که از شهر مردم کند کاسته
به بیداری لشکر و کشورش
بپیچد دل و جان ز پیمان ما
بدرویشی مردم زیردست
که از ما کسی نیست اندر هراس
جهان شد پر از شادی و ناز و نوش
با شاد باد کهان و مهان
ز گرد آوریدن ندیدست رنج
همه سود فرجام گردد زیان
درو بیند با کیش اهریمنند
ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
بار زانیان چیز بخشی سزاست
همی مردرا نو کند برگ و شاخ
مر او ز رفتی نکرد آرزوی
سپردو نهادیم یکسر بگنج
دگر نیز شش از گنج بر سر نهید
بگل بام او را توانگر کنید

بیامد بدرگاه و بنشست مست
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ
دگر باره بر دوست مردی گواه
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
نگردد به هنگام برزش کم
بدو بر یکی مرد بود از ننا
بنالید و گفت این درم خورد شد
بفرمود کز خورد ده همای رنج
به پیش صف رومیان حمله برد
هر آنکس که شد کشته در کارزار
چنین هم بسال اندرون چار بار
فراوان درم کرد گرد و بخورد
از آن کس که بستد بدو بازده
ستمکاره را زنده بر دار کن
چرا باید از خون درویش گنج
همه داد شه را ستایش کنند
فزون کرد باید بدیشان نگاه
توانگر دگر مردم زیردست
دگر گفت کای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ که آن خواسته
دگر گفت کای شهریار بلند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ
درم داد مزدور و درویش را
دگر گفت کای شاه نادیده رنج
جهاندار چون گشت یزدان پرست
چنین گفت موبد که ای شهریار
چنین داد پاسخ که ما را درم
که در دل مردم زیردست
شود کاخ ویران و از رنج سود

همیشه جز از می نبودش بدست
جهان شد بایران در از روم تنگ
ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
نباید که سیر آید از کارزار
ز بسیار و اندک نباشد درم
پرستنده و کاردان مایه دار
رد و موبد و کهبد آزرده شد
به بخشید چندی هم از رزم گنج
بر داد و ز آن کودکان ماند خورد
وزان خورد کودک بود یادگار
درم باید از گنج دادن هزار
پراگنده گشتند از آنمرز و مرد
وزان پس بهر دو اندر آوازه
دو پایش ز بر سر نگونسار کن
که او شاد باشد تن و جان برنج
جهان آفرین را نیایش کنند
اگر بیگناهند اگر با گناه
شب آید شود سرو آزاد مست
همی عیب جوید کند سرزنش
گران گنج ما باشد آراسته
که هرگز بجانت مباد آگزند
ابی زینهاری نباشد بزرگ
بسی برد و بیره تن خویش را
ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
بر او برگشاید جهان هرچه هست
قراخان ببدار سیصد هزار
نباید که گردد کسی زرد و درم
نخواهد جهاندار یزدان پرست
بماند پس از رنج نفرین و دود

ز دیوان ما نام او بسترید / بدو بر چو نفرین کس گسترید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از رحم و داد یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان / که با داد و دانش همیشه جوان
بدان گویم این تا پس مرگ من / نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او از خرد / بپیچد همی وز هوا برخورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا آشتی اکنون همی دیرساز
چنین داد پاسخ که با بخردان / همانیم و هم نیز با موبدان
چو آواز آهرمن آید بگوش / نماند بدل رای و با مغز هوش
بپرسید موبد ز شاه زمین / سخن راندن از پادشاهی و دین
که بیدین جهان به که بی پادشاه / خردمند باشد برین بر گواه
چنین داد پاسخ که گفتم همین / شنید از من اینهم دم پاکدین
جهاندار بیدین جهان را ندید / اگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و دگر پاکدین / یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان / بگوی آنچه رایت بود در نهان
چو بیدین بود پادشاهی چنین / نیاید ز گیتی بکس آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان / بدین هر دوان پایدار جهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن راندی چند پیش جهان
هر آنگه که شد تخت بی پادشا / خردمندی و دین ندارد بها
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک را در بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / بما باز گردد درودش نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران سرند / از ایرا چنین بر سران افسرند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا پادشاهی و عمر دراز
بود در دو رنج ای چراغ روان / که نامد برت مؤبد موبدان
بگفتا بدین نیست آزار من / که او نیست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو زمانه نیارد دگر
یکی مرد بینیم جوینده داد / که آید بدرگاه هر بامداد
همی گر به بینیم بر کار اوی / ندانیم کز چیست آزار اوی
چنین داد پاسخ که اندر چه چیز / ورا دزد بردست بیم جهیز
بدو داده‌ام همچنان من ز گنج / بدان تا نباشد روانش برنج
من از بهر آن دارم او را بدر / که چون دزد بیند شناسد مگر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخش و خداوند داد
ز گاه کیومرث تا این زمان / چو تو شاه نسپرد گاه کیان
بگفتا سپاسم بدین از خدای / که چونان بود چیز کو رست رای
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندیشه ما جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیر گشت / به پیری چنین آتش آمیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چند گاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش به آفاق موجود گشت
جهان بستد از بت پرستان هند / به تیغی که دارد چو وشی پرند
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج وی شاد باد

## پند نامهٔ نوشیروان بهرمز پسر خود

کنون نامهٔ شاه نوشیروان / بخوان و نگه کن بروشن روان
چنین گفت کاین نامهٔ دلپسند / همه حکمت و دانش و راز و پند
ز شاه سرافراز خورشید چهر / مهست و گرایان بکاهش سپهر
جهاندار با داد و نیکو کنش / فشاننده گنج بی سرزنش
فزاینده نام و تخت قباد / گذارندهٔ تاج و اورند و داد
که با فر و برزست و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز آن پاک فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و پیروزبخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / چنانهم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش فزای و بیزدان گرای / که او هست جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو ببال و خرد بد کهن





کزانها بیزدان که نزدیکتر / کرا نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی که بر تو کنند آفرین
که دانا فزونی ندارد ز خاک / بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروزبخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
مبادا فره بیگناهان مکوش / بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
اگر زیردستی شود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کو رنج تست
همه در پناه تو باید نشست / زبردست باشد و گر زیردست
چو نیکی کند کس تو پاداش کن / و گر بد کند نیز پرخاش کن
دگر کردی اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیشه دور و گزند
سرای سپنجست هر چون که هست / بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوی و با مرد دانا نشین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش دو دست ستیزه ببند / چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تو / سپر کرد جان بداندیش تو
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بهتری باز جوی از مهی
همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو بهر نیز از کم و بیش یاد
مده مردی آز را ساز جنگ / که چون باز جویی نیاید بچنگ
بدشمن مسپار تو راز استوار / دو کار آیدت پیش دشخوار و خوار
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی
همان نیز نیکی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدینی گرای و بدبیند از چشم / که از دین بود مرد را رشک خشم
هزینه باندازهٔ گنج کن / دل از بیشی گنج بی رنج کن
نگه دار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان کار آگهان
از ایشان سخن یادگارست و بس / سرای سپنجی نماند بکس
کرانه مغزهای خون ریختن / دگر جنگ را لشکر انگیختن
نگه کن بدین نامهٔ پندمند / دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین مر ترا نیکویی خواستم / بدانش دلت را بیاراستم
برای خداوند خورشید و ماه / بد و دور کن دیو را دستگاه
بروز و بشب این نامه را پند دار / خرد را بدل داور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / ز نامت بزرگی نگردد نهان
خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / مبادا ز تو کس بگیتی نژند
چو بنوشت بسپرد آنرا بگنج / هراسان بد اندر سرای سپنج
شهنشاه کو راستی و داد و خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری برزم اندرون زور دست / همان پاکدینی و یزدان پرست
بگیتی نگر کین هنرها کراست / چو دیدی ستایش مر او را سزاست
بجوی آنکه چون مشتری روشنست / جهانجوی را تیغ با جوشنست
جهان بستد از مردم بت پرست / ز دیبای دین بر دل آذین ببست
کنون لاجرم جود و موجود گشت / چو شاه جهانگیر محمود گشت
اگر بزم جوید همی پایمرد / جهان بخش را این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز راد / زمانه بدیدار او شاد باد

## پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ آن

یکی پیر بد پهلوانی سخن / بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان
که آن چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بپاسخ ورا بخت فرخ نهد
یکی دست بر داشته باسمان / همی خواهد از کردگار زمان
نیابد بخواهش همی آرزوی / دو چشمش پر آبست و پرچین بروی

بگوید چنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش نه اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی کرا در خورست / بنام بزرگی که زیباترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بباید پراگنده نابرده رنج
نه بخشند نباشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره گرددش بخت
بگیتی ببخشش بود مرد به / تو گر گنج داری ببخشش منه
خرد را بپرسید بنیاد چیست / بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که دانا سزاد / دگر آنکه پرمهرش بود با نژاد
بپرسید دانش کرا سودمند / کدامست بیدانش و پرگزند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بپرورد جان را همی پرورد
ز پیشی خرد جان بود سودمند / ز گیتیش تیمار و درد و گزند
بپرسید دانش پژوه فر شاه / که فر و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر / بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و فر و نام و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
بشاهی چنین گفت زیبای تخت / کدامست و آن کیست ناشاد بخت
چنین داد پاسخ که باری نخست / بباید ز شاه جهان داد جست
که از بخشش و دانش و رسم و راه / دلش پر ز بخشایش و داد خواه
دوم آنکسی را بد و بهتری / که باشد سزاوار بر بهتری
سوم آنکه او نیک و بد در جهان / سخنها بر و بر نماند نهان
چهارم که دشمن بداند ز دوست / بی آزاری از پادشاهان نکوست
چو فر و خرد دارد و دین و بخت / سزاوار تاجست و زیبای تخت
وگر زین هنرها نیابی در وی / همانا که یابیش بی آبروی
بماند پس از مرگ او نام زشت / نیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسیدش از راد و خورد و کنش / ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بدگوهر و دیرساز
هر آنکس که بیشی کند آرزوی / بدان دیو او باز گردد بخوی
وگر سفلگی برگزید او ز گنج / گزینند بدان گنج آگنده رنج
چو بیچاره دیوی بود پرنیاز / که هر دو بیک خو گرایند باز
بپرسید گفتار چندست و چیست / که بهری همی زو بباید گریست
دگر بهره تاجست و تخت و نام / از آن مستمندی و زین شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / نه بخشید و اندیشه افکند بن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواند ورا بی گزند
دگر آنکه پیمان سخن خواهدش / سخنگوی و بیدار دل دانشش
که چندان سر آید که آید بکار / وز او ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخنگوی هنگامه جوی / بماند همه ساله با آبروی
چهارم که دانا دلارای خواند / سراینده را مرد با رای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بود داستان یا کهن
بپنجم که باشد سخنگوی گرم / بشیرین زبان هم بآوای نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی / از او بیگمان کام دل یافتی
بدو گفت چندین که آموختی / روان را بدانش برافروختی
همی پرسی از ناسزایان سخن / چگوئی که دانش کی آید به بن
چنین گفت از هر که آموختیم / همه کام جان و خرد توختیم
بدانش نگر دور باش از گناه / که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بدو گفت کس راز آموختن / ستایش ندیدیم در جستن
که گوید کسی کو بجائی رسید / که نیزش ز دانا بباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج بهر / کی آید مگر خاکش آرد بزهر
در دانش از گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
سخنها بدانا همی یاد کرد / تو با گنج دانش برابر مدار
بدو گفت دانا شود مرد پیر / گر آموزشی باشد و یادگیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر / ز دانش جوانی بود ناگزیر
برابله جوانی گزینی رواست / که بی گوهر او خاک و بینواست
بپرسید گر تخت شاهنشهان / نگه دی همی پادشاه جهان
کنون نامشان بیش یاد آوری / همی از چه کس سر دیا داوری
چنین داد پاسخ که در دل ابنود / که این شهر خود بیارام شود
بشمشیر داد انجمن داشتن / چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بدو گفت یا هر کسی عیش ازین / سخن اندی نامور پیش ازین
سبکباری اکنون نگوئی سخن / نه از نو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس / نگه دار چو نیم همی دست رس





چنین گفت هنگام پیشین نماز / نبودی چنین پیش آتش دراز
شمار ستایش فزونست از آن / خروش و نیایش فزونست از آن
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را سر بر آرد ز خاک
فلک را اگر بنده او کند / جهان را همه بنده او کند
گر این بنده او را نداند بها / مبادش ز درد و ز سختی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاس فزون چیست از کردگار
کزان برتری رامش افزون شدست / دل بدسگالانت پر خون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه گشتیم به روزگار
کسی پیش من بر فزونی بتخت / ز آزار من دست بد برنشست
زبون بود بدخواه در جنگ من / چو کوپال من دید و آهنگ من
بدو گفت در جنگ خاور بدی / چنان تیز جنگ و دلاور بدی
چو در باختر ساختی کار جنگ / شکیبائی از آشتی با درنگ
چنین داد پاسخ که مهر جوان / نه اندیشد از درد و رنج روان
هرانگه که سال اندر آمد بشصت / به پیش بد آرا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار / گزیدست نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم / بد و نیک را خوار نگذاشتم
کنون روز پیری بدانندگی / برای و بگنج و به بخشندگی
جهان زیر فرهنگ و آیین ماست / سپهر روان جوشن کین ماست
بدو گفت شاهان پیشین دراز / سخن خواستند آشکار و راز
شمار سخن کمتر و راز بیش / فزون داری از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در رنج و درد / جهان را نگهبان همانکس که کرد
بپرسید شادان دل شهریار / بر اندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند / بدارد بدل مردم هوشمند
بدو گفت شاهان پیشین ز رزم / نبردند جان را باندوه و رزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام / نگردند هرگز بدل با دژم
همه نام بر جام چیره شدست / روانم زمانرا پذیره شدست
بپرسید کانانکه شاهان بدند / تن خویش از آن سکوهان بهد
بدارو و درمان و کار پزشک / بدن را نیالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که تن بی‌زمان / که پیش آید از گردش آسمان
بیابیست دارو و نیاید بکار / نگهداردش گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز
بدو گفت چندین ستایش کنی / جهان آفرین را نیایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان / پر اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسیم هر کو نیایش کند / همی دین ما راستایش کند
ستایش بباید فزون زانکه هست / بجوئیم راز دل زیردست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست / همان آرزوها به پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه / ز بهر مزه دور گردد بزه
دگر بگذرد کم بود درد اوی / که فرزند بیند رخ زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان کراست / ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / بگیرد عنان زمانه بدست
فزونی نجوید تن آسان شود / چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک / نهان دل و جان بیازار نیک
بگیتی زبونتر کس آزرشناس / که نیکی سگالید با ناسپاس
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام در آسترد
همان به که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همه نیکوئیها ستود / چو مرگ آید و نیک و بد در درو
چنین داد پاسخ که کردار نیک / بیابد بهر جای بازار نیک
بمرد آنکه او نیک کردار مرد / بیاسود جان را به یزدان سپرد
وزان کس که ماند همی نام بد / بآغاز بد بود و فرجام بد
نیاسود هرکس که زو بازماند / وز او در زمانه بد آواز ماند
دگر گفت بدبخت بدتر ز مرگ / اگر باشد از ما چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ گزین تیره خاک / اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بدان زندگانی بباید گریست
اگر شاه باشی اگر کهتری / ز بیم و ز درد جهان بگذری
بدو گفت زین هر دو بدتر کدام / گر درویش بد درد و ناشادکام

چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه
جز اندوه و شمر که گردد گروه

چه بهتست اگر جسم اندوه نیست
بگیتی چو اندوه نستوه نیست

بپرسید رستن ز اینها بچیست
که بر کار گیتی بباید گریست

چنین داد پاسخ که دانش بود
که داننده دایم بر آسش بود

بپرسید کز ما که با گنج تر
چنین گفت کانکس که بر بخت تر

بپرسید کاهو کدامست زشت
که از ارج دورست و دور از بهشت

چنین داد پاسخ که زیرا که شرم
نباشد سرشته نه آوای نرم

ز مردان بهتر آنکه نادان بود
همه زند کاهنش زندان بود

بدو گفت مردم که نستوه تر
چنین گفت کانکو بی اندوه تر

شود پیش یزدان و تن پرگناه
ز بدها دل خویش کرده سیاه

بدو گفت مردم کدامست راست
که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کانکو بسود و زیان
بکوشد نه بندد ببد بر میان

بپرسید مردم که نیکوترست
که او بر سر مردمان افسرست

چنین داد پاسخ که چون بردبار
بود مردم افسر بیاید بکار

نه آن کز پی سودمندی بود
دگر آنکه رای بلندی بود

چو رادی که با دانش از دی بجست
بخشید و تاریکی از دل بشست

سه دیگر چو گوشائی ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی

بدو گفت در دل هراس از چه بیش
چنین گفت کز رنج گرد از خویش

بدو گفت بخشش کدامست به
که بخشنده گردد سرافراز و به

چنین داد پاسخ کز آزار آنان
ندارید باز ایچ سود و زیان

بپرسید موبد ز کار جهان
سخن بر گشای آشکار و نهان

که آئین گزینیم از او گر پسند
اگر گردشش کار ناسودمند

چنین داد پاسخ کزین چرخ پیر
اگر هست با دانش و یادگیر

بزرگست و داننده و برترست
که بر داوران جهان داورست

بد آیین مشو دور باش از گزند
مبین هیچ از او سود و ناسودمند

بد و نیک از آنکش ابنا نیست
بکاریش فرجام و آغاز نیست

چگوید بباش آنچه خواهد بدست
هم او بود تا بود و تا هست هست

بپرسید کز درد بر گیست رنج
که تن چون بسیست جان را ز رنج

چنین داد پاسخ که این گرد پوست
بود رنجه چندانکه مغز اندر وست

چه پالود از آنجان ندارد خرد
نیابد همان تن چو جان بگذرد

بپرسید موبد ز بهتر و گفت
که آز و نیاز از که بتوان نهفت

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
سز دیگر ندارد خرد چند از

تو آزار باشی همیشه برنج
که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید کز شهریاران بیش
بهوش و برای و با آیین و کیش

کراوانی آن شهریار زمین
پس از مرگ بر که گشتم آفرین

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا

ز داد ار دارنده دارد سپاس
نباشد کس از رنج او در هراس

پر امید دارد دل نیکمرد
دل بدکنش پر از بیم و درد

سپه را بیاراید از گنج خویش
سوی بدسگال افگند رنج خویش

سخن پرسد از بخردان جهان
بد و نیک از دشمن نهان

بپرسید کار پرستش نخست
بنیکی بیزدان گراینده کیست

چنین داد پاسخ که با رنج جوی
روان اندر آرد بباریک موی

نخست آنکه داند که هست و نخست
ترا زین نشان رهنما اندکیست

وزو دار از کار نیکی سپاس
بد و باشد ایمن وزو در هراس

هراس تو آنکه که جوئی گزند
وز او ایمنی چون بوی سودمند

اگر نیکدین باشی و راه جوی
بود نزد هر کس ترا آبروی

دگر بدکنش باشی و بدتنه
بد و رنج فرستد زو تنبه

مباش آنچه گستاخ با این جهان
که او را ز خود دور دار از تو نهان

گرائیده باشی بکردار دین
نباشی بپیچ از پی به گزین

خرد را گهی بر دل آموزگار
بکوشی که نفرین بدت روزگار

همان نیز یار گنهکار مرد
نباشی بآزار و ننگ و نبرد

غم این جهان از پی آن جهان
نباید که داری بدل در نهان

نشستت همواره با بخردان
گراینده رامش جاودان

که این آتش اندر جهان بگذرد
هش انیرا آتش همی بشمرد

گراینده با دی بفرهنگ و رای
بیزدان خرد باید رهنمای

ز اندازه بر نگذرانی سخن
که تو نو نگاری و گیتی کهن

نگرداندت رامش و رزمست
نباشدت با مردم بد نشست

بپیچی دل از هرچه نابودنیست
به بخشای آنرا که بخشودنیست





نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی بکار

چو با مرد بدخواه باشد نشست
چنان کن که بگشاید و بر تو دست

چو جوید کسی راه آهستگی
هنر باید و شرم و آهستگی

نباید زبان از هنر چیره تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر

ندارد کسی را ببزرگی بچیز
نه خواری بنا چیز آرد به نیز

اگر بدگمانی گشاید زبان
تو تیزی مکن هیچ با بدگمان

وزان پس که سستی بکاری برد
وز اندازه گفتار او بگذرد

تو پاسخ مر او را باندازه گوی
سخنهای چرب آور و تازه روی

بآزرم اگر بفگنی سوی خویش
پشیمانی آید ز گفتار پیش

چو بیکار باشی بشور آشتی
نگاریست بیکاری از باهشی

بهر کار کوشا بباید بدن
بد انسان نیوشا بباید بدن

بکاری نیازی که فرجام اوی
پشیمانی و تندی آرد بروی

به بخشای از درد بر مستمند
میاور دلش سوی درد و گزند

خردمند گو دل کند بردبار
نباشد به چشم جهاندار خوار

بداند که چندست با او هنر
باندازه آرد بهر کار سر

که افزونی از دوست بستایدش
بلندی و گردی بیفزایدش

همانا مزد ایزد ندارد برنج
اگر چند گردد پراکنده گنج

پرستش کند پیشه و راستی
به پیچد ز بیراهی و کاستی

بدین نزد و پیشا خدا یافت دست
هنرمند دینی و ایزدپرست

همین است رای و همین است راه
بیزدان گراهی و بیزدان پناه

اگر دادگر باشی ای شهریار
نکو ماند از تو همی یادگار

چنانم که از شاه نوشیروان
که او خاک شد نام دارد جوان

شد اندر نهان نام او آشکار
از او ماند گفتار او یادگار

بکردار نیکو بودی بکمان
چنین نام او زنده در هر زمان

بود تا بجا یست چرخ و زمین
ابر جانش از بخردان آفرین

چنین گوید از نامهٔ باستان
ز گفتار اندیشی راستان

## بپیچیدن نوشیروان بجنگ قیصر

چو آگاهی آمد بآباد بوم
بنزد جهاندار کسری ز روم

زمان و زمین دیگر آمد
که تو زنده بادی که قیصر بمرد

پر اندیشه شد جان کسری ز مرگ
شدش لعل رخساره چون زرد برگ

جهاندیده مردی و آزاده‌ئی
گزین کرد از ایران فرستاده‌ئی

فرستاد نزدیک فرزند اوی
بد انسبز شاخ برومند اوی

سخن گفت با او بچرب لبی
گزین بد رهائی نیابد کسی

یکی نامه بنوشت پر سوگ و درد
پر از آب دیده دو رخساره زرد

که یزدان ترا زندگانی دهد
پس از مرگ او مهربانی دهد

نزاید بجز از مرگ را جانور
سرای سپنجست و ما برگذر

اگر باج ساویم اگر خود ترک
رهائی نیابیم از چنگ مرگ

چو قیصر چو خاقان چو آمد ز ما
بخاک اندر آمد سرش با کهان

ز قیصر ترا مرد بسیار بود
مسیحا روان در ایاری باد

شنیدم که بر نامور تخت اوی
نشستی بیاراستی تخت اوی

ز ما هرچه باید ز نیرو بخواه
ز اسب و سلیح و ز گنج سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت

چو آمد بدرگه گشادند راه
فرستاده شاه شد پیشگاه

چو قیصر نگه کرد عنوان بدید
ز بینشی کسری دلش بردمید

جوان تیز بد مهتر نونشست
فرستاده را نیز بنمود دست

بپرسید با کام پرسیدنی
نگه کردنی بست بد دیدنی

یکی جای دورش فرود آورید
بدان نامهٔ پادشا بنگرید

بیکهفته هر کس که بد رای زن
بنزدیک قیصر شدند انجمن

چنین گفت قیصر ابا رای زن
که این پاسخ نامه را رای زن

چنانچون تو دانی که باید نوشت
نویس و بپیدار کن خوب و زشت

چنین گفت موبد که من کهترم
ز فرمان شاه جهان نگذرم

همه اسقف و موبد و رای زن
بیکسو شدند اندر آن انجمن

نوشتند پس پاسخ نامه زود
بدانسان که قیصر بفرمود بود

نخست از جهان آفرین یاد کرد
خرد را بر آن یاد بنیاد کرد

سزا خود رنشه همچنین نامه بود
نه بر کام بایسته بدکامه بود

بدی زانکه قیصر چو بنشست و نو
بگوهر بد بیمرز تا پیشرو

یک امسال با مرد برنامکاو
بهبشتی عنوان و هم بازوساو

بهر پا بمردی و خود کامه / نوشته است برنا سرانامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / که کهسارها پیش او هیچ موم
فرستادهٔ شاه ایران رسید / بگوید ز ما پیش شه هرچه دید
زاندوه و شادی سخن هرچه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر بر فرازد ز هر مهتری
ندارد ز شاهان کسی رنگ کس / چه کهتر چه از شاه فریادرس
چو قرطاس رومی بیاراستند / بدر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست / بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا نامور خلعتی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم / نه از چین و هیتالیان کمترم
ز مهر سکدا شتن نامور است / اگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگ آنکه او در بسی دشمنست / مرا دشمن و دوست اندر داستنست
چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آیدم شهریارم توئی / همان ایدر آید که کارم توئی
سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی / وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند / بدر بارهٔ مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان / مبراز ما نیکبختی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید / بگفت آنچه رفت و دیده و شنید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت برخوردی از رنج راه
شنیدم که هرگو هوا پرورد / نه اندیشه از کار کیفر برد
کز او دوست دشمن نداند همی / چنین راز دل بر تو خواند همی
نکانم که ما را هم او دست نیست / دگر خون او را پی و پوست نیست
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / با آذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر نیز نیکی ز رومی نژاد / بمانم که باشد بر تخت شاد
نیم از نژاد دلاور قباد / نکمن پیش مردان زمین هر یاد
کنم زین سپس روم را نام شوم / بر انگیزم آتش ز آباد بوم
دگر هرچه در پادشاهی اوست / ز گنج و گهر برکند کاو پوست
نشاید سر تیغ ما را نیام / مگر دل ز رومی رسانم بکام
همی سرفرازد که من قیصرم / گر از نامداران یکی مهترم
بفرمود تا بر درش کرنای / دمیدند با سنج هندی درای
ز هاکوس بر کوه هند و هبل / به بست و شد از گرد گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت / که دریای سبز اندرو خیره گشت
ز نالیدن بوق و زنگ درفش / ز جوش سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی بپا اندر است / سپهر و ستاره بخواب اندر است

### گرفتن نوشیروان در سقیلا و سرگذشت کفشگر با نوشیروان

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه / که پر خشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر از بانگ و شور و جلب
سواران ایران چو سیصد هزار / حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ / نبد جنگ ایشان فراوان درنگ
بیاراست بر هر سوی منجنیق / ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند / گرانسو همی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای خون / بزنهار شد لشکر باطرون
بی اندازه کشتند از ایشان به تیر / برزم اندرون چند شد دستگیر
بد و هفته از رومیان سی هزار / گرفتند و بردند زی شهریار
به پیش سپه کنده ساختند / نشاید آب اندر انداختند
بکنده به بستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی [illegible] / وز آن جنگ چندی سخنها براند
که این کار با رنج بسیار گشت / که بر آب و کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه / همان اسب و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی دو [illegible] / دبیران و گنجور شاه جهان
از اندازهٔ لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد
درم کرد شاه اندران کار چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج باشد تهی / چه باید مرا تخت شاهنشهی
برو همچنان ساز و از انجوم / همیونان بختی برافکن براه
صد از گنج مازندران بار کن / ورو بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با داد و با رای و مهر



سوی گنج ایران دراز است راه / تهیدست و بیکار ماند سپاه
بدین شهرها گرد با درست / که صد یک ز مالش سپه را بس است
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردد دژم
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران برد داستان
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و شاداندل و خوبچهر
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو / گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را کجا باشد از نام بهر
ز مهر سپه نیز درم وام خواه / برو زی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستادهٔ خوش سخن / که در سال نو بد بدانش کهن
بیمبر باندیشه باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار / برو انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پر خرد مایه دار / چهل مر درم هر مری صد هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد قپان و سنگ درم / نبد هیچ دفتر بکار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده را کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوبچهر / ز رنجی بگوئی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که ازار او بر دلم خوار نیست
بگوئی مگر شهریار جهان / مرا شاد کرد اندر این در نهان
که او را سپارم بفرهنگیان / که دارد سر مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج / که کوتاه کردی مرا راه رنج
بیامد بر شاه ایران بشب / وز آن کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر / بر آنچ خواسته شاد بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
که در کشور ما یکی موزه دوز / بدینگونه شاد است و گیتی فروز
که چندین نهاده درم باشدش / مبادا که از ما ستم باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بماند بر ما همین رای و خوی
چو دامش هوزی درم صد هزار / بده تا بدارد ز ما یادگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر و خوبچهر
مبادا که بیداد گر شهریار / بود شاد بر تخت و به روزگار
همه زیر دستان توانگر شدند / جهانجوی و با بخت و فیروز شدند
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بکفشگر گوش
فرستاده گوید که آمرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بجویم همیجان شاه / که جاوید باد افسر او بگاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان بازگردان شتر / مبادا کزو سیم خواهیم و در
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت / دبیری ببایدش پیروز بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد / نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود / چو آئین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر بازگردان ز راه / درم هرگز از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خواست از بارگاه
طلایه برافکند بر گرد دشت / همه شب همیکرد لشکر بگشت

### آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با هوزش و نثار

ز ماهی چو خورشید بنمود تاج / برافکند خلعت زدین از خاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه گرد نفراز
که پیغمبر قیصر آمد بشاه / پر از درد و پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد هم آنگه دمان / نیایش کنان پیش نوشیروان
چو رومی سر و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت اینست سزاوار شاه / بشاهی و مردی و چندین سپاه

وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان پر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار با هر یکی سی هزار / نثار آوریده بر شهریار
چو دیدند تازه رخ شهریار / برفتند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان / بآیین یکی پایگه ساختشان
سخنگفت گوینده پیشرو / که ای شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و ناسپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
همه سربسر باژدار توایم / پرستار و در زینهار توایم
تو از روم و ایران و ایران چو روم / جدائی چرا باید از مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست / وزو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی چه در هند شاه / بد و نیک شادان و زیبای گاه
اگر کودکی نارسیده بجای / سخنگفت باید اس و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / که شاد است ازو گنج تا لاجورد
همه باژ روم آنچه بود از نخست / سپاریم و عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن / که مرد فرستاده افکند بن
بدو گفت اگر نامور کودکست / خرد با سخن نزد او اندکیست
چه قیصر چه آن بخرد باطرون / زبانش روانرا گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری / گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز فرمان ما / نه پیچد دل از رای و پیمان ما
ز آباد بومش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برترمنش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سربسر خاک گنج توایم / همه پاسبانان گنج توایم
چو خوشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم ناکام و بد روزگار
نه رنجی که آید ز شهنشاه برد / همه رومیان آن ندارند خرد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / بگنج آوریم از در باژ و ساو
بکمی و بیشیش فرمان تراست / پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خرد شان و با اختر بد شدند
فراوان ز هر در سخن راندند / همه راز قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند وز گاو پوست / ز کاری که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد اگر زر دهید / ز دیبا چه مایه برو بر نهید
ز دیبای زربفت باید هزار / بهنگام برگشتن شهریار
که خلعت بود شاه را هر زمان / چه با کهتران و چه با مهتران
برین بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
ببد شاه چندی بر آن رزمگاه / چه آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار نوشت و سپرد
به پیمان بداند درم خواستن / چو جنگ اوفتد لشکر آراستن
سپاهی بدو داد تا باژ روم / بخواهد سپارد با باد و بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد از سیم و زر / بسیمین ستام و بزرین کمر
ز بس پرنیانی درفش سران / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شداست / کمرها ز گوهر چو پروین شداست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمر بسته و دلگشاده شدند
هرانکس که بیمود با شاه راه / پیاده بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن شاه بیدار با داد و دین
هرانکو بد از مهتران نامدار / برو کرد یاقوت و گوهر نثار
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بهر مهتری شاه بنمود دست

## گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولیعهد کردن خویش

برفتند گردان بآرام و خوش / برافراخته در جهان نام خویش
جهانجوی دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که جان دل اندر سپنجی سرای / نه بندد خرد یافته پاکرای
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / بچرا فراز و بکرا مغاک
نشانی نداریم از آن رفتگان / که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی ار چندشان برگ نیست / همان به که آویزش مرگ نیست
اگر صد بود سال اگر بیست و پنج / یکی شد چو باد آید از روز رنج

چنانکس



چه آنکس که اندر خرامست و ناز / چه آنکس که در دست رنج و نیاز
کسی را ندیدم ز مرگ آرزوی / ز بیراه و ز مردم نیکخوی
چه دینی چه آهرمن بت پرست / ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی نمک
بگاه بسیچیدن مرگ می / چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه / روان سوی فردوس گم کرده راه
ز یاران بسی ماند و بس درگذشت / تو با جام همواره مانده بدشت
بآغاز اگر کار خود بنگری / بفرجام ناچار کیفر بری
ز بد کردن آید بجا اصل زیان / اگر بد کنی غم بری از جهان
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای / که آزرده گردی گر آزرده‌ای
به آخر ترا رفتن آید بدان / اگر چند ایدر بوی سالیان
بیفزای نیکی تو تا ایدری / که گردی از آنسان چون بگذری
ز گفتار و کردار این روزگار / ز ما ماند اندر جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار زمان / که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن / گذشته برو سال و گشته کهن
ز گاه کیومرث تا یزدگرد / بنظم من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بیخو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
چگوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار / پر اندیشهٔ مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدائی بجست / که پیراهن داد پوشد نخست
دگر کو بدرویش بر مهربان / بود داد و بینج و روشن روان
پسر بود داورا گرامایه شش / همه راد و بیدار دل و شادفش
بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای / جوانان با دانش و دلگشای
ازیشان خردمند و مهتر بسال / گرانمایه هرمزد بد بیهمال
سرافراز با دانش و خوب چهر / بر آزادگان بر بگسترده مهر
بفرمود کسری بکار آگهان / که جویند راز وی اندر نهان
نگهداشتندی بروز و شب / اگر داستانرا گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی با بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رازی همی داشتم در نهفت
نهفتاد چون سالیان برگذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر / به بیگانه و مردم خویش بر
ببخشد بپرهیز و از مهر گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
همیشه به نیکی بود رای اوی / ابر گاه شاهان بود جای اوی
سپاسم بیزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و ایزدپرست
وز ایشان بهرمزد نازان ترم / برای و بهوش فرازان ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی / نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان در دانش بخواه / کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانش و راز آزمایش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید

## پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن و موبدان را

شدند اندر آن موبدان انجمن / ز هر در پژوهنده و رایزن
جهانجوی هرمزد را خواندند / برنامدارانش بنشاندند
نخستین سخنگفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی کزو جان پاک و خرد / شود روشن و کالبد برخورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر مهتران برمهست
بدانش بود مرد را ایمنی / بهبندد در دست اهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است / که تن راند و نام دانا نشست
بپرسید کز نیکوئی سودمند / کدامست و مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که آن گز نخست / بنیک و بد آزرم هرکس بجست
بکوشید تا بر دل هرکسی / از او رنج بردن نباشد بسی
سه دیگر بگیتی هرانکس که داد / بداد از تن خود همه بود شاد
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر / بدان پاکدل مهتر خوب چهر
بدو گفت از گفتنی هرچه هست / بگویم تو بشمر یکایک بدست
سراسر همه پرسشم یاد کم / بپاسخ همه داد بنیاد دیر
سخنرا اگردان پس و پیش هیچ / جوانمردی و داد و دادن بسیج
اگر یادگیری چنین بیگمان / گشاد است بر تو در آسمان

که چندین بگفتار بشتافتیم
زگوینده پاسخ فزون یافتیم

جهاندار آموزگار تو باد
خرد روشن و بخت یار تو باد

کنون هرچه دانم بپرسم بداد
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد

بپاسخ خردمند پیدا شود
بهرآرزو بر توانا شود

سخن همچو قفلست و پاسخ کلید
بپاسخ بد و نیک آید پدید

زفرزند گوید پدر ارجمند
کدامست شایسته و بیگزند

ببخشایش دل سزاوار کیست
که بر درد او بر بباید گریست

زکردار نیکی پشیمان کراست
که دل بر پشیمانی او گواست

سزا کیست کو را نکوهش کنیم
زکردار او چون پژوهش کنیم

زگیتی کجا بهتر آید گریز
که خیزد زآرام او رستخیز

بدین روزکار از چه باشیم شاد
گذشته چه بهتر که گیریم یاد

زمانی که آزا بباید ستود
کدامست دانا بر چه داریم سود

گرانمایه‌تر کیست از دوستان
کز آواز او دل شود بوستان

کرا بیشتر دوست اندر جهان
کشادند از او آشکار و نهان

همان نیز دشمن کرا بیشتر
که باشند بر وی بداندیشتر

سزاوار آرام بودن کجاست
که دارد جهاندار از پشت راست

زگیتی زیانکارتر کار چیست
که بر کرده آن بباید گریست

زچیزی که مردم همی بر خورد
چه چیزست کانزودتر بگذرد

ستمکاره کش نزد او شرم نیست
کدامست کش مهر و آزرم نیست

تباهی بگیتی زگفتار کیست
دل دوستان پر ز آزار کیست

چه چیزست کان ننگ پیش آورد
همان بد زگفتار خویش آورد

بیکروز تا شب برآمد ز کوه
زگفتار دانا نیامد ستوه

چه هنگام شمع آمد از تیرگی
سر مهتران تیره از خیرگی

زگفتار او چون غمی گشت شاه
همی کرد خامش بپاسخ نگاه

گرانمایه هرمزد بر پای خاست
یکی آفرین کرد بر شاه راست

که از شاه گیتی مبادا تهی
بماناد بر تخت شاهنشهی

مبادا که بی تو ببینیم تاج
گر آئین شاهان وگر تخت عاج

بپوزش توان پیش تو خاک باد
گزند تو از چرخ تریاک باد

سخن هرچه او گفت پاسخ دهیم
بدین آرزوهای فرخ نهیم

زفرزند پرسید دانا سخن
وزو بایدم پاسخ افکند بن

زفرزند باشد پدر شاد دل
زغمها بود دردآزاد دل

اگر مهربان باشد او بر پدر
بنیکی گراینده و دادگر

دگر آنکه بر جای بخشایش است
برو بر مژه جای پالایش است

بزرگی که بخشش پراکنده گشت
به پیش یکی ناسزا بنده گشت

زکار وی ار خو نخردیش رواست
که ناپارسائی بر او پادشاست

دگر هرکه با مردم ناسپاس
کند نیکوئی ماند اندر هراس

هرانکس که نیکی فرامش کند
خرد را بگوشش که بیهش کند

دگر گفت کارام و راه گریز
گرفتن کجا خوبتر از ستیز

بشهری که بیداد شد پادشا
ندارد خردمند بودن روا

زبیدادگر شاه باید گریز
کزو خیزد اندر جهان رستخیز

چگویید چه دانی که شادی بدوست
برادر بود یا دلارام دوست

دگر آنکه پرسید کاز زمان
زمانی کزو کم شود بدگمان

روا باشد ار چند بستایمش
هم اندر ستایش بیفزایمش

دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست
زهر دوستی بارمندی نکوست

توانگر بود چادر او بپوش
چو درویش باشد تو با او بکوش

کسی کو فزون‌تر در رادتر
دل دوستان زو بود شادتر

دگر آنکه پرسد که دشمن کراست
گزند دل همیشه بدرد و بلاست

چو گستاخ باشد زبانش نبید
زگفتار او دشمن آید سزد

دگر آنکه پرسد که دشوار چیست
بی آزار دل را دل آزار کیست

چو بدخواه بدساز با او نشست
یکی زندگانی بود چون کبست

دگر آنکه گوید کو آهست راست
که جان و خرد بر گواه بر گواست

به از آزمایش ندیدم گوا
گواه سخنگوی فرمانروا

زیانکارتر چیز گفتی که چیست
که فرجام از آن بد بباید گریست

چو چیره شود بر دلت بر هوا
هوا بگذرد همچو باد هوا

پشیمانی آید بفرجام سود
گل آرزو را نشاید بسود

دگر آنکه گوید که گردان تراست
که چون پای جویم بدستم سراست

چنین دوستی مرد نادان بود
سرشتش بدو رای گردان بود

دگر آنکه گوید ستمکاره کیست
بریده دل از شرم و بیچاره کیست





چو کژی کند مرد بیچاره خوان
چو بیشی همی آرزو ستمکاره خوان

هرانکس که اندیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانش بفر و فروغ

تباهی که گفتی زگفتار کیست
بی آزار و پر درد و زار کیست

سخن چین و دو روی بیکار مرد
دل هوشیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش
که باشد پشیمان زگفتار خویش

هرانکس که راند سخن بر گزاف
بود بر سر انجمن مرد لاف

نگاهی که تنها شود در نهفت
پشیمان بود زان سخنها که گفت

هم اندر زمان چون گشاید سخن
به پیش آرد آن لافهای کهن

هنرمند کز مردم بیهنر
بکس از آفرینش نگیرد گذر

همه پرسش این بود پاسخ همین
که بر شاه باد از جهان آفرین

رهانید فرمانش گوینده باد
دل راد او شاد و فرخنده باد

شهنشاه کسری بدو خیره ماند
بسی آفرین کیانی بخواند

زگفتار او انجمن شاد گشت
دل شهریار از غم آزاد گشت

نبشتند عهدی بفرمان شاه
که هرمزد را داد تخت و کلاه

## عهد نامه نوشتن نوشیروان بهرمزد و اندرز کردن باو

چو قرطاس چینی شد از باد خشک
نهادند مهری بران بر ز مشک

بموبد سپردند به پیش ردان
سرافراز و بیدار دل بخردان

به پیوند آن عهد نوشیروان
به پیروزی شهریار جهان

جهان را نمایش چو کردار نیست
نهایش جز از درد و تیمار نیست

اگر تاجداری دگر در درنج
همان بگذری زین سرای سپنج

یکی نامهٔ شهریاران بخوان
نگر تا که باشد چو نوشیروان

بداد و برای و ببزم و بجنگ
چو روزش سرآمد نبودش درنگ

توای پیر فرتوت بی توشه مرد
خرد گیر و از بزم و شادی مگرد

جهان تازه شد چون قدح یافتی
روان از در توبه بر یافتی

اگر بخردی سوی توبه گرای
همیشه بود پاکدین پاکرای

پس از پیریت روزگار انکند
تموز و خریف و بهاران نماند

از آن پس که تن جای گیرد بخاک
نگر تا کجا باشد آن جان پاک

چه گفت آن سراینده سالخورد
چو اندرز نوشیروان یاد کرد

سخنهای هرمزد چون شد به بن
یکی نو پی افگند موبد سخن

بفرمان شه رای زن با دبیر
نبشتند پس نامهٔ بر حریر

دلارای عهدی ز نوشیروان
بهرمزد نا سالخورده جوان

سرنامه از دادگر کرد یاد
دگر گفت کین پند پور قباد

بگوش شنو و بر دلت نقش کن
مگر زنده ماند دلت زین سخن

بدان ای پسر کین جهان بیوفاست
پر از رنج و تیمار و درد و بلاست

هرانکه که باشی بدو شادتر
زرنج زمانه دل آزادتر

در آشادمانی نماند بجای
بباید شدن زین سپنجی سرای

جهان چون سپارم تو ای من بداد
همان دیگری را بیایدت داد

چو اندیشهٔ رفتن آید فراز
بر خشنده روز و شب دیر باز

بجستیم تاج کئی از سری
که بر هر سری باشد افسری

خردمند شش بود مار اسیر
دل افروز و بخشنده و دادگر

ترا برگزیدم که مهتر بدی
خردمند و زیبای افسر بدی

بهشتاد بود آن گزیده قباد
که در پادشاهی مرا کرد یاد

کنون من رسیدم بهفتاد و چار
ترا کردم اندر جهان شهریار

جز آرام و خوبی نجستم بدین
که باشد پس از مرگ من آفرین

امیدم چنانست کز کردگار
نباشی جز از شاد و بهروزگار

گرامی کنی مرد با نژاد
خود ایمن بخسبی ز داد و شاد

بپاداش نیکی بیابی بهشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

نگر تا نباشی جز از بردبار
که تیزی نه خوب آید از شهریار

جهاندار و بیدار و فرهنگجوی
بماند همه ساله با آبروی

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
چو گردی بود بخت را روی زرد

دل و مغز را دور دار از شتاب
خرد با شتاب اندر آید بخواب

به نیکان گرامی و به نیکی بکوش
بهر نیک و بد پند دانا نیوش

نباید که گردد بگرد تو بد
که از بد تورا بیگمان بد رسد

همه پاک کوش و همه پاک خورد
همه بنده‌ها با دلیر از نبرد

بیزدان پناه و بیزدان گرای
چه خواهی که باشد ترا رهنمای

جهان را چو آباد داری بداد
بود گنج آباد و بخت از تو شاد

چو نیکی نمایند پاداش کن
جهان تا شود در پی نیکان کهن

هنرمند را شاد و نزدیک دار   جهان بر بداندیش تاریک دار
بهر کار با مرد دانا سگال   برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه   بماند بتو تخت و گنج و سپاه
هر آنکس که باشد ترا زیردست   مفرمای در بینوائی نشست
بزرگان و آزادگان شهر   ز نیکیت باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار   به بیدادگر هیچ مگذار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار   غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد   جهان گشت از و شاد و او نیز شاد
براز اندرون گنج بسته مدار   به بخشای بر مرد پرهیزکار
ور ایدونکه دشمن شود دوستدار   بشوره زمین تخم نیکی مکار
گر این پند ما را شوی کاربند   همیشه کلاهت بماند بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد   خرد تخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من   وگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد دولت شاد باد   تن پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد   همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ   برآورد باید مرا خوب کاخ
بجائی کز او دور باشد گذر   نپرّد بر او کرکس تیز پر
سر آورده بر چرخ گردان بلند   ببالا فزون باید از ده کمند
نبشته بر آن بارگاه مرا   بزرگان و جنگی سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افکندنی   همه از رنگ و بوی پراگندنی
بکافور تن را توانگر کنید   ز مشک از بر تارک افسر کنید
ز دیبای چینی و زربفت پنج   بیارید تا کار دیده ز رنج
بپوشید بر ما بر سم کیان   ببندید هر گز ندید برا میان
بسازید از این هفتشان تخت عاج   بیاد تخته از بر عاج تاج
پیمان هرچه زرین به پیش اندر است   اگر طاس و جامست اگر مجمر است
گلاب و می و زعفران جام هفت   ز مشک و ز کافور و عنبر دو بیست
نهاده بدست چپ و دست راست   ز فرمان فزونی نباید نگاست
ز خون کرد باید تهیگاه خشک   بدو اندر آگند کافور و مشک
از آن پس برآید در گاه راه   نباید که بینند کسی شاه راه
دگرگون بود کار آن بارگاه   نیاید کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند وز دوده ارجمند   کسی کش ز مرگ من آید گزند
بیاساید از بزم و شادی دو ماه   که این باشد آیین پس از مرگ شاه
سزد گر هر آنکو بود پارسا   بگریید بدین نامهٔ پادشا
ز فرمان هرمز بر مگذرید   دم خویش بیرای او بشمرید

## خواب دیدن نوشیروان و گذارش بوزرجمهر آنرا به پیدایش محمد صلعم

فراوان بر آن عهد هر کس گریست   پس از عهد یکسال کسری بزیست
در آن سال یکشب نیایش کنان   بخواب اندرون شد ستایش کنان
چنان دید روشن روانش بخواب   که در شب برآمد یکی آفتاب
چهل پایه نردبان از برش   که میرفت تا اوج کیوان سرش
برآمد بر این نردبان از جهان   خرامان خرامان بکشّی و ناز
جهان قاف تا قاف پر نور کرد   بهر جا که بد ماتمی سور کرد
در آفاق هر جا نزدیک و دور   نبد کان نه از فرّ دریافت نور
بهر جا که بد نور نزدیک راند   جز ایوان کسری که تاریک ماند
بجست آنکه از خواب شد نیم شب   بکس بر از این کار نگشاد لب
چو برقع برافکند از چهر مهر   بخواندش بر خویش بوزرجمهر
بدانا شهنشاه اندر نهفت   ز خوابی که او دیده بد باز گفت
چو بشنید بوزرجمهر این سخن   نگه کرد در خواب سر تا به بن
چنین گفت کای خسرو کامران   بمانا که از زیست اندر نهان
بدو گفت خسرو که بر گوی راست   گزاند بسگالش زتن جان بکاست
از آن پس چنین گفت بوزرجمهر   که ای رای تو برتر از ماه و مهر
نگه کرد در اختر خواب را سر بسر   تو اندر خوابش شگفتی مگیر
از امروز در تا چهل سال و بیش   نهد مردی از تازیان پای پیش
که در پیش گیرد ره راستی   به پیچد ز هر گژی و کاستی
بهم بر زند دین زردشت را   همه چون نماید سر تخت را
بدو نیمه گردد در تخت او   بکوشش نه بیند کسی پشت او
جهود و مسیحی نماند بجای   در آرد همی دین پیشین ز پای
بتخت سه پایه برآید بلند   دهد مر جهان را بگفتار پند

بجواو بگذرد



چو او بگذرد زین سرای سپنج   از او بازماند بگفتار گنج
شود زیر جهان قرن تا قرن شاد   جز ایوان شه کان بر آید بباد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ز تخت اندر آرد مر او را بخاک   ز گردان کند مر جهان جمله پاک
بیفتد همه رسم و جشن سده   شود خاکدان جمله آتشکده
نه آتش پرستند و نه آفتاب   سر تخت گردان در آید بخواب
بگشتاسب جاماسب چون گفته بود   از آنیر از این راه ور فته بود
چو بشنید کسری ز بوزرجمهر   از اینسان بگردیدش از رنگ چهر
همه روز با درد و غم بود جفت   ز اندیشه چون شب در آمد نخفت
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
برآمد همی شاه را دل ز جای   ندانست آنکار را سر ز پای
بوزرجمهر آنگه آواز کرد   ز طاق شکسته پس آغاز کرد
چو آن دید دانا هم اندر زمان   چنین گفت کای شاه نوشیروان
بخواب اندرون هرچه دیدی تو دوش   از آن مهر شب برآمد خروش
چنان دان از ایوانت آواز داد   که آن ماه پیکر ز مادر بزاد
سواری رسد هم کنون با دو   که بربا دشد کار آزرگشسب
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بدو گفت بوزرجمهر آن زمان   کز اینکار شاها چه باشی نوان
زمان چون تو از جهان گذرد   پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
پس این سخن شاه دیری نزیست   بر او بر او بر جهانی گریست
پس از شه بیک ماه بوزرجمهر   بپوشید در پرده خاک چهر
برفت و بماند این سخن یادگار   تو این یادگارش بزنهار دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر   نباید که جوئی از او داد و مهر

## پادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال و بر تخت نشستن هرمزد و اندرز ایران

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بخندید تموز بر سرخ سیب   همی کرد با ناز و برکش عتیب
که آهسته گل بوقت بهار   بمستی همی داشتی در کنار
همی یاد شرم آمد از رنگ اوی   همی بوی نار آمد از چنگ اوی
چکردی که بودت خریدار آن   کجا یافتی تیز بازار آن

عقیق و زبرجد که دادت بهم / ز بار گران پست کردی بخم
همانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ و بوی از خریدار کی
همه رنگ شرم آید از گردنت / همه مشک بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتری بستدی / بلولو برافشان نقطه برزدی
ز برجدت برگشت و چهرت بنفش / سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایه زرد و سرخ و سپید / مرا کردی از برگ گل ناامید
نگار بهار انگار رفته‌ای / که آرایش باغ بنهفته‌ای
همی مهرگان بوید از باد تو / بجام می نو کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستایمت / چو دیهیم هر مرز بیارایمت
که امروز تیز است بازار من / نه بینی پس از مرگ آثار من
یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده‌ای نام او بود داخ / سخندان و با برگ و با رز و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد / ز هرمز که بنشست بر تخت داد



چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
به تخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
دگر گفت با تخت نامی کنیم / گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر / چنانچون پدر داشت با زیب و فر
کنه کرده کان را هراسان کنیم / ستمدیدگان را تن آسان کنیم
کس از کینه بردباری کنیم / چو در گنج آبادش پیدا کنیم
هیونان بزرگیست آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
بدانید کز کردگار جهان / بد و نیک هرگز نگردد نهان
نیاکان ما تاجداران دهر / که از دادشان آفرین بود بهر
نه جستند جز داد و آهستگی / بزرگی و کردی و شایستگی



ز کهتر پرستش ز مهتر نواز / بد اندیش را دشمن در گداز
بهر کشوری دست و فرمان براست / توانایی و رای و پیمان براست
کسی را که یزدان کند پادشا / بنازد بدو مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است / نشانه ز بخشش بر آسایش است
بدانش بر او مهربانی کنیم / بپرمایه جان پاسبانی کنیم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش / بر بار بفروخت بازار خویش
شمار اما هرچه هست آرزوی / مدارید باز از دل نیکخوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود / مراد آن که دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشید از این تاج و تخت
میان بزرگان خورش در خورست / چو بخشایش و داد و بخشش براست
شما مهربانی بافزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس کجا رسد از کردگار / نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی کردگار جهان / بکوشید بر که کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد / سوی کاخ سپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزایی بروی کسان / بود مرد آن سوی تو بارسان
میامیز با مردم کژ گوی / که او در نباشد سخن جز بروی
دگر شهریارت بود دادگر / تو بروی برشتی کانی مبر
گرایند تنگ کوئی ندانی همی / سخنهای شاهان بخوانی همی
چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که او پند ما داشت خوار / بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد ایمنیست / وفا و سر بی‌پیچی در کاست
درشتیش نیز نیست در بند تو / بجوید چو شد گرم پیوند تو
ز نیکی مپیچید گر نیست گنج / مکن شادمان دل بیداد و گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
چو دیهیم بختش فتاد از سر / همه گرد و گرده بد دشمن دهی
همه کار درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مر او را دهد روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج / بیازارم دل پارسا را برنج
هر آنکس که شد در جهان شاه فش / سرش گرد از گنج و دینار کش
سر شرایه پیچم ز گند آوری / نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما / خم چرخ گردون زدین شما
چو بشنید گفتار او انجمن / پراندیشه گشتند از آن تن به تن
سر گنجداران پر از بیم گشت / ستمکاره را دل بد و بیم نیست
خردمند و درویش از آن بر که بود / بدلش اندرون شادمانی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست / برانگیز بر باد شد که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش / بیکسو شد از راه و آیین خویش

## کشتن هرمز ایزد گشسپ و برزمهر و ماه آذر دستوران پدر خود را

هر آنکس که نزد پدرش ارجمند / بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک بکشت آن گردشان بیگناه / بدینگونه شد رای و کردار شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان / دو زین هر سه پیر و یکی نوجوان
چو ایزد گشسپ و دگر برزمهر / دبیر خردمند با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند و روشندل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه پیر / چو دستور بودند با تاج و گیر
همی خواست هرمز کزین هر سه مرد / یکایک برآرد دمار و گرد
همی بود ازیشان دلش پر هراس / که روزی شوند اندرو ناسپاس
بایزد گشسپ آن زمان دست آخت / به بیهوده بر بند و زندان ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت / مر آن پیر را نام بد زردهشت
از آن پس که ایزد گشسپ دبیر / چنان شد که در بخت گردد اسیر
چو روزی برآمد ببودش زمان / نخورد و نبودش نماند گمان
ز زندان پیامش فرستاد دوست / بموبد که ای بنده ام مغز و پوست
منم سیرداری بزندان شاه / کسی را بنزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی پاک چیزی فرست / چو مردم کفن دوز پیری فرست
دل شهد از درد و پیغام اوی / غمگشت و رحمانی درا چاپی

چنین داد پاسخ که ای کاربند / سنان را نیامد نجات گزند
زپیغام او شد دلش پر شکن / پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
چنین گفت کاکنون نشود آگهی / بدین با جوانمردی فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز / تن و جان بر او بر نیرزد پشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد / کند بر من از خشم و روی زرد
هم از مهر ایزدگشسب دبیر / دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش / بزندان کشد خورد و پنهان برش
وزان پس نشست از بر تازی اسب / بیامد بنزدیک ایزدگشسب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ از رخش ناپدید
نیارست گفتن بزندان مرو / که این شهریارست خودکام و نو
فرود آمد آن پیر گریان ز اسب / بیامد بنزدیک ایزدگشسب
گرفتند مر یکدگر را کنار / پر از درد و مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندین سخن / همی رفت تا شد سخنشان به بن
نهادند خوان پیش یزدان پرست / گرفتند پس باژ و برسم بدست
پس ایزدگشسب آنچه اندر زبود / بهرمز همی گفت و موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته / هم از کاخ و ایوان و از خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی / چو رفتی از ایدر بهرمز بگوی
که گر سر بپیچی ز گفتار من / بر اندیشی از رنج و تیمار من
که با شاه نوشین بسر برده ام / ترا نیز در بر بپرورده ام
بد از رنج پاداش بند آمدست / پس از بند بیم گزند آمدست
دل بیکینه پر غم از شهریار / بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان / ز کار آگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایک بهرمز بگفت / دل شاه با رای بد گشت جفت
از ایزدگشسب آن زمان شد درشت / بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید / بدو بر نگرد ایچگونه پدید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت / سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش / نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز زاید ز مرد / که خوالیگری یافتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کانخوان زمان نیست و / همانا راستی در جهان نیست و
خورشها چو بردند خوالیگران / همی خورد شاه از کران تا کران
چو آنکاسه زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدو بنگرید
بدان بدگمان شد دل پاک اوی / که زهر است در کاسه تریاک اوی
چو هرمز نگه کرد لب را ببست / بدانکاسه زهر یازید دست
بدانسان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان تیز نازش کنند
بیازید دست گرامی بخوان / از آنکاسه برداشت مغز استخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / تو را کردم این لقمه خوب و نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش / وزان پس چنین بایدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و بسر / که جاوید بادا سر و افسرت
گزین توشه خوردن بفرمائیم / بسیری رسیدن نفرمائیم
بدو گفت هرمز بخور شاد باد / بیابی روان جهاندار شاد
که بستانی این توشه زانگشت من / بدین آرزو بشکنی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه / بیامد نماند مرا رای و راه
بخورد و ز خوان از رو پیچان برفت / همی رفت تا خانه خویش تفت
از آن خوردن زهر با کس نگفت / یکی جامه افکند و بالا نخفت
بفرمود تا پای زهر آورند / ز گنج کهن پازهر آورند
بد آن زهر تریاک نامد بکار / ز هرمز به یزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر / گر اندیشه ما بیامد ببر
فرستاده ز اخشم موبد بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بخت برگشتن آورد روی
سرانجام زاندیشه نابکار / شوی در جهان گوی بیچاره زار
بتو یافته دشمنان کام دل / روانت از این بد بماند خجل
نیابی نکیسی درون بین درنگ / پس از تو بنام تو بر ماند ننگ
بدین داوری پیش داور شوم / بجائی که هر دو برابر شوم
از آن پس تو ایمن مخسب اندکی / که با داش پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بداندیش مرد / بد آید برویت ز بد کار کرد

چو بشنید



چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار اوی / بپیچید از آن زشت گفتار اوی
مر اندر در آن راه و چاره ندید / بسی باد سرد از جگر بر کشید
بمرد آن زمان موبد موبدان / پر از زار و گریان همه بخردان
چنینست کیهان پر از درد و رنج / چه نازی بنام و چه نازی بگنج
که این روز کار خوشی بگذرد / نفس مرد دانا بسی نشمرد
چو شد کار موبد بر آنسان بسر / همه کشور از در و زیر و زبر
جهاندار چون تیز و ناسازگار / نگرد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خونریختن را ببست / ببهرام آذرمهان باز جست
چو شب تیره تر شد مر او را بخواند / بنزدیک گاهش برانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بینی ز من زشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای / همی باش بر پیش تختم بپای
ز سیماه برزینت پرسم سخن / چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
چه پرسم که این دوستدار تو چیست / بد است ار پرستنده ایزد است
تو پاسخ چنین ده که این بد تن است / بداندیش و از تخم آهرمن است
وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه / پرستنده مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم / وزین بد که گفتی صد افزون کنم
بسیماه برزین که بد از مهان / گزین پدرش آن چراغ زمان
همی ساخت تا چاره چون کنند / که بر آیین مهر بیرون کنند
چو پیدا شد آنجا درغا چگون / جوانرا ز بخشش دو بیگر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاورد تخت آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بر آن بارگاه / شدند انجمن بر در و بر سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیشرو / چو سیماه برزین و گردان گو
نشستند هر یک بر جای خویش / گروهی ببودند بر پای پیش
به بهرام آذرمیان گفت شاه / که سیماه برزین برین بارگاه
سزاوار گنج است اگر مرد رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان / که این پرسش شهریار جهان
چگونست و رای تو پاسخ چیست / گر آن پیچ ما را بباید گریست
سرانجام جز دخمه بی کفن / نیابم ازین مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای راد شاه / ز سیماه برزین تو نیکی مخواه
که ویرانی شهر ایران از اوست / که نه مغز بادش به تن در نه پوست
نگوید سخن جز همه بدتری / بدان بدتری برکند داوری
چو سیماه برزین شنید این سخن / بدو گفت کای نیکیار کهن
بد بر تن من گواهی مده / چنین داوری آشنائی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی / ز گفتار و کردار اهریمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراگندی اندر جهان
که آن بد نخستین نخواهد درود / وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مر او را و تو را پیش خواند / بر تخت شاهی ترا او نشاند
ابا موبد موبدان بزرجمهر / چو ایزدگشسب آن همه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی / گرانمایه کیست با فرهی
بکهتر دهیم یا بمهتر پسر / که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم / زبان را بپاسخ بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژاد است بدگوهر است / ببالا و دیدار چون مادر است
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون زین سپس هر ترا انجزاست
گوائی من از بهر این دادمست / چنین لب بدشنام بگشادمست
ز تشویر هرمز فرو پژمرید / که آن راست گفتار موبد شنید
بزندان فرستاده شان تیره شب / وزیشان دو شب نیز نگشاد لب
سوم شب چو بر زد سر از کوه ماه / ز سیماه برزین بپرداخت شاه
بزندان درون زان مرا در بکشت / نبودش جز از رنج و نفرین بهشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید / که آن پاکدل مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام / که تا رازهای تو پوشیده ام
به پیش پدرت ای سرافراز شاه / نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند نیست از بند من / بزندان همان یکزبان بند من

بایران از آنسو دمیدی بود / خردمند را بیگزندی بود

نیایش چو نزدیک هرمز رسید / یکی را ز دادار میان برگزید

که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد

شب تیره بهرام را پیش خواند / بر تخت شاهی بر او بر نشاند

بدو گفت برگوی کان پند چیست / که ما را بدان روزگار آن بهیست

چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نهاده بصندوق در حقه‌ای / بحقه درون پارسی رقعه‌ای

نوشته است بر پرنیان سفید / بدان باشد ایرانیان را امید

بخط پدرت آن جهاندار شاه / تو را اندرون کرد باید نگاه

چو هرمز شنید آن فرستاد کس / بنزدیک گنجور فریادرس

که در گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق و مهری بر اوی

بر آن مهر بر نام نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان

هم اکنون شب تیره نزد من آر / فراوان بجستن بسر روزگار

شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد پویان بمهر درست

جهاندار صندوق را در گشاد / فراوان ز نوشیروان کرد یاد

بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید و آن پرنیان برکشید

نگه کرد پس خط نوشیروان / نوشته بر آن رقعه پرنیان

که هرمز بده سال بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی‌همال

وزان پس پرآشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در نهان

پدید آید از هر سوئی دشمنی / یکی بدنژادی چو اهریمنی

پراکنده گردد بهر سو سپاه / فرود افکند دشمن او را ز گاه

دو چشمش کند کور خویش تنش / وزان پس برآرند هوش از تنش

بخط پدر هرمز آن نامه دید / هراسان شد و پرنیان بردرید

دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / به بهرام گفت ای جفا پیشه مرد

چو جستی بدین رقعه اندر همی / بخواهی ربودن ز من همی

بدو گفت بهرام کای ترک زاد / بخون ریختن تا نباشی تو شاد

تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری تو را تاج بر سر نهاد

بدانست هرمز که او دست چون / بیابد کند شاه را سرنگون

شنید این سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را

دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / بزندان در آنگاه کردش تباه

نماند آنزمان بر درش بخردی / همان رهنمائی و هم موبدی

ز خوبی بد آید همه بدتری / نگه تا سوی خوبی بد ننگری

وزان پس بپیوند زند کاین خویش / ز تیمار زد بر دل خویش نیش

## برگشتن هرمز از ستمکاری بدادگستری

ز سالی باصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه

که شهری خنک بود و روشن هوا / از آنجا گذشتن ندیدی روا

سه مه با حریفان بدی صفاهان / هوای خوش و جایگاه مهان

زمستان بدی جای او طیسفون / ابا لشکر و موبد رهنمون

بهاران بدی او بآباد دشت / بر اینگونه چندی بر او برگذشت

وز آن رقعه بودی دلش در هراس / نیایش کنان بود در شب سپاس

بخون ریختن زان پس بیداد کرد / نه از بد روانش همی یاد کرد

چو پنهان شدی چادر لاجورد / پدید آمدی کوه یاقوت زرد

منادی گری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش

اگر کشتمندی بدی کوفته / وز او رنج کارنده آشفته

دگر اسب در کشته زاری شود / کسی نیز بر میوه داری شود

دم اسب و گوشش بباید برید / سر دزد بر دار باید کشید

بدو ماه گردان بدی در جهان / بد و نیک از وی نبودی نهان

بهر کشوری داد کردی چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین

پسر بود او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی

مر او را پدر کرد پرویز نام / کهش خواندی خسرو شادکام

نبودی جدا یک زمان از پدر / پدر نیز شگفتی از این پسر

چنان بد که اسبی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را بر نشست

سوی کشتمند آمد اسبی جوان / نگهبان او را پس اندر دوان

بیامد خداوند آن کشت زار / به پیش نگهبان بنالید زار

خداوند کشته بگفت این گشت / که بر گوش و دمش بباید گریست

نگهبانش گفت اسب پرویز شاه / که دارد همی کهتر او را نگاه

خداوند کشته بر شهریار / شد و گفت از اسب و از کشت زار

بدو گفت هرمز برفتن بکوش / ببر در زمان اسب را دم و گوش



زمانی که آمد بر آن کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند

ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر صد زیانست و صد بار صد

درمهای گنجی بر آن کشت زار / بریزند پیش خداوندکار

چو بشنید پرویز پوزش گران / بر انگیخت از هر سوئی مهتران

که باشند خواهش کنان پیش شاه / نبرد دم و گوش اسب سیاه

برآشفت از آن اسب و شهریار / جهاندید کان را همه کرد خوار

نگهبان شد از بیم خسرو دوان / بدان کشته نزدیک اسب جوان

به خنجر جدا کرد از او گوش و دم / بدان کشت زاری که بنهاد سم

همان نیز تاوان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه

وزان پس بنخجیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار

سپهبد نژادی و کند آوری / ز ری دید در راه بار آوری

سراسر همه رز پر از غوره دید / بفرمود تا کهترش در دوید

از آن خوشه چندی ببرید و برد / بایوان و خوالیگر آن سپرد

بیامد خداوند رز در زمان / بدو نیز گفت ای بد بدنهان

نگهبان این رز نبودی برنج / نه دینار داری بها را نه گنج

چرا رنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه

سواری دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان

بدو داد پرمایه زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر

خداوند رز چون کمر دید گفت / که گر دار بد چند باید نهفت

تو با شهریار آشنائی مکن / خرنده نداری بهائی مکن

سپاسی نهم بر تو بر زین کمر / تو بیجانی ار بشنود دادگر

یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار

بمردی ستوده بهر انجمن / که در رزم هرگز ندیدی شکن

که هم دادده بود و هم دادخواه / کلاه کئی برکشیده بماه

نگردی بشهر مداین درنگ / دلاور سپهی بود با نام و ننگ

بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هرگز یل شیرگیر

همی گشت گرد جهان سربسر / همی جست با پادشاهی هنر

چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشوری آمدی بدخواه خواست

## گرد آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز و سگالش کردن او با وزیران

بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه

اگر لشکر ساوه گیری شمار / بر و چار صد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر بر زمین راه نیست

ز دشت هری تا لب مرز رود / سپه بود آگنده چون تار و پود

از این روی تا مرد لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه

پل و راه بی لشکر آباد کن / علف ساز و از تیغ ما یاد کن

بدین پادشاهی بخواهم گذشت / بدریا سپاه است و بر کوه و دشت

چو بر خواند آن نامه را شهریار / ببر مرد از آن لشکر بیشمار

وز آنسوی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر بزیر اندر آورده بوم

سپه بود از رومیان صد هزار / سواران جنگ آور نامدار

ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود قیصر نوان

بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری

سپاهی بیامد ز راه خزر / کزیشان سیه شد همه بوم و بر

جهاندیده گردی در پیش بود / ابا گنج و با لشکر خویش بود

از ارمینیه تا در اردبیل / سپاهی پراکنده شد خیل خیل

ز دشت سواران نیزه گزار / سپاهی بیامد فزون از شمار

چو عباس و چون عمر شان پیشرو / سواران و گردن فرازان نو

ز تاراج ویران شد آن بوم و رست / که هرمز همی باژ ایشان بجست

بیامد سپه تا برود فرات / نماند اندر آن بوم جای نبات

چو تاریک شد روز کار بهی / از ایشان بهرمز رسید آگهی

چو بشنید گفتار کارآگهان / بپژمرد شاداب شاه جهان

پشیمان شد از کشتن موبدان / ز درگاه گم گشتن بخردان

ندید او همی هرمز رای ساز / رسیدش بتدبیر سازان نیاز

فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند

برآورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت

که چندین سپه بار زین نهاد / که کس در جهان آن ندارد بیاد

همه مرزبانان فراز آمدند / ز هر گونه اندیشها در زدند

بگفتند کای شاه با رای و هوش — یکی اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کهتریم — همی جستن موبدی نشمریم
همه موبدان و دبیران خویش — بجستی و گشتی ز آیین و کیش
براندیشش تا چاره کار چیست — بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر — که ای شاه دانا و دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ — نیاید جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم — ز کین بنج این تازیان بفگنیم
تو را ساوه شاهست نزدیکتر — وزو کار ما نیز تاریک تر
ز راه خراسان بود رنج ما — که ویران کند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید بجیحون بجنگ — نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه — که اکنون چسازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز — که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخواند تا بیارد شمار — که چندست مردم که آید بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه — بیامد بیاورد مرد سپاه
شمار سپاهش چو شد صد هزار — پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه — سزد گر بشوریم با ساوه شاه
نگر مردمی جوئی و راستی — برون افگنی کژی و کاستی
رهائی سر کهتران از بد — چنان کز ره پادشاهی سزد
شنیدستی آن داستان بزرگ — که ارجاسب آمد چو پیر گرگ
بگشتاسب لهراسب از بهر دین — چو بدکرد خود با سواران چین
چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ — که شد زندگانی بر آن بوم تلخ
چنین تا کشاده شد اسفندیار — همیکرد هر گونه کارزار
اگر بشنود پند شاه زمین — بسی رنج بیند بزرگان چین
ز خسرو بسال ار چه من کهترم — از و من باندیشه برنگذرم
بموبد چنین گفت پس شهریار — که قیصر نجوید ز ما کارزار
همان شهرها را که بگرفت شاه — سپارم بدو باز گردد براه
فرستاده ء جست کردو دبیر — خردمند و دانا و هم یادگیر
بقیصر فرستاد کز روم شهر — نخواهیم تو را باد از آن بوم بهر
تو هم پای در مرز ایران منه — چو خواهی که مه باشی و روزبه
فرستاده چون نزد قیصر رسید — بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز ره بازگشت آن زمان شاه روم — نیازرد خاک اندر آن مرز و بوم
چو قیصر برفت آن زمان شهریار — گرفت از خزر نیز در پیش کار
سپاهی از ایرانیان برگزید — که از گردشان روز شد ناپدید
فرستادشان سوی مرز خزر — که آتش زنند اندر آن بوم و بر
سپهدارشان پیش خرّاد بود — که با فرّ و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه — سپاه خزر برگرفتند راه
ازیشان فراوان بکشتند نیز — گرفتند از مرز بسیار چیز
عرب چون شنیدند بسته شدند — برفتند از آنجا که آمدند

## آگاهی یافتن هرمز از بهرام چوبینه و خواستنش

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه — که خرّاد برزین شد با سپاه
بجز کینه ساوه شاهش نماند — خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام — خردمند و بیدار و استاوه نام
بشاه جهان گفت انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد — به پیری بسی چیز دارد بیاد
بکنجی نشستست با زند و است — در امید گیتی شده پیر دست
بدین روزگاران بر او شدم — یکی روز و یکشب بر او بدم
همیگفتم او را من از ساوه شاه — ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن — از آن گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد — گر آن روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان — اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان — بشد نزد او نامداری دوان
تن پیر از آن کاخ برداشتند — بمهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن — دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد — که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه گوینده دادگیر
بدانگه که ما را در آن رزم چین — فرستاده خاقان با آفرین
بخواهند کی من بدم پیشرو — صد و شصت مرد از دلیران گو



پدرت آن شهنشاه با داد و راست — ز خاقان پرستار زاده بخواست
مرا گفت خرّدخت خاتون بخواه — ز نیدر پرستار بجفت شاه
برفتیم نزدیک خاقان چین — بشاهی برو خواندیم آفرین
وزان پنج دختر بد اندر نهان — همه خوب و زیبای تخت شهان
برفتن تذرو و بدیدن بهار — سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه — برفتم در آن نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند — سر زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت — همان یاره و طوق و زیور نداشت
نشسته سر افگنده بی گفتگوی — ز شرم آستین را گرفته بروی
از ایشان جز او دخت خاتون نبود — به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود — بگوهر ز کردار بد دور بود
همی مادرش را جگر زان بخست — که فرزند جائی بود دور دست
دژم بود زان دختر پارسا — کسی کردن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران — نگه داشتم چشم از دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین — که هر پنج خوبند با آفرین
مرا پاسخ این بود کاین بایدم — چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد پس موبدان را بخواند — بر تخت شاهی بزانو نشاند
بر پیش گرفت اختر دخترش — که تا چون بود در زمان اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوئی — نه بینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت وز شاه ایرانیان — یکی مهتر آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو سطبر — بمردی چو شیر و به بخشش چو ابر
سیه چشم و پر خشم و نابردبار — پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد — پی روزگاران بد نشمرد
از آن پس یکی شاه خیزد بزرگ — ز ترکان بیاید سپاهی سترگ
بسازد که ایران و شهر یمن — سراسر بگیرد بدان انجمن
از و شاه ایران شود دردمند — بترسد ز پیروز بخت بلند
یکی کهتری باشدش دور دست — سواری سرافراز خسرو پرست
ببالا دراز و باندام خشک — بگرد سرش جعد موئی چو مشک
قوی استخوانها و بینی بزرگ — سیه چرده گردی دلیر و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب — هم از پهلوانانش باشد نسب
که از در چابک باندک سپاه — ز جائی بیاید بنزدیک شاه
مرین ترک را ناگهان بشکند — همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره شمر — ز خاقان ندیدم بسی شادتر
بنوشیروان داد پس دخترش — که از دختران او بدی افسرش
پذیرفتم او را من از بهر شاه — چو این کرده شد بازگشتم براه
بیاورد چندان گهرها ز گنج — که ما یافتیم از کشیدنش رنج
همان تا لب رود جیحون بماند — جهانبین خود در بکشتی نشاند
ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت — ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه — بپیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور ایمن درا باز جوی — بپوینده شاید که گوئی بپوی
که پرویزی شاه در دادست — بدشمن مگو این سخن گر بدست
بگفت این و جانش برآمد ز تن — پر از زاری و گریان شدند انجمن
شهنشاه از و در شگفتی بماند — بزرگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد — همی داشت این داستانها بیاد
چو با یکایک بگفت این بمرد — پسندیده جانش بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر — برآمد چنین گفته ناگزیر
اگر ساعتی دیگر آوردمی — بمردی و بسیار غم خوردمی
نشان جست باید ز هر کشوری — اگر مهتری باشد ار کهتری
بجوئید و نیز آنجای آورید — همه رنجها زیر پای آورید
یکی کهتری نامبردار بود — که بر خوراسب سالار بود
بجا زاد فرخ بدی نام او — همه شادی شاه بد کام او
بیامد بر شاه و گفت این نشان — که داد این شنوده بگردنکشان
به بهرام چوبینه پور گشسب — سواری سرافراز پیچیده اسب
باندیشه من نخواهد گذشت — وگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو بردع و اردبیل — یکی مرزبان گشت با کوس و پیل
همی سوی جنگاور افگند شاه — ببهرام تا سر نخارد براه
سوی بارگاه آید از اردبیل — بیارد همان لشکر و کوس و پیل
فرستاده بهرام را مژده برد — سخنهای مهران بر او برشمرد

جهانجوی پویان ز بردع براند
ز گردان لشکر کسی را نخواند
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
بفرمود تا بار دادند شاه

## آمدن بهرام چوبینه بنزد هرمزد و بسپهسالاری نامزد شدنش

جهاندیده روی شهنشاه دید
بدان نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندر و کهتران
بر دوش برد جز به بیگانگان
نشانهای مهران ستاد اندرو
بدید و بخندید و شد تازه رو
وزان پس بپرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی
بیفکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه
گرانمایگان برگشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند
بر تخت با نامداران نشاند
سخنهای ایران برو کرد یاد
همان نیز گفتار مهران ستاد
بپرسید از آن پس که با ساوه شاه
کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
که با ساوه شاه آشتی بهتر ای
گر او جنگ خواهد ار آستن
هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر
چو بیند که کام تو آید بزیر
گه بزم چون نرم پیش آوری
بفرمان بری ماند این داوری
بدو گفت هرمز که پس چاره چیست
درنگ آورم از چنین رزم جای
چنین داد پاسخ که بر بدسگال
به پیچد سر از داد بهتر بفال
چه گفت انکر انامه پیشکرای
که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بدکنش رزمجوی
که با آتش آب اندر آرم بجوی
اگر خود دگرگونه باشد سخن
شه نو که زیبنده سپهر کهن
چو نیرو و بازوی خویش آوریم
هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بود
نه شرم از یلان چون پژوهش بود
چو باکشته زایرانیان ده هزار
بتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید ترا دشمن عیب جوی
چو بیجنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم
کنار از چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال چون صد هزار
کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید
دل از تنگبختی بباید کشید
ازان پس بفرمان دشمن شویم
که بیجان و بیتوش و بیتن شویم
بکوشیم تا گردش آسمان
چه پیش آورد مان ز سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند
جهاندیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفت اندرین سخن
چو پرسید تو را پس دلیری مکن
سپاه است چندان که با ساوه شاه
که بر مور و بر پشه بستند راه
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه
که یار تو بد پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران
که ای نامداران و گندآوران
چو فرمان دهد نامبردار شاه
منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان
همه آنکه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام از آنسان که بود
بهر یک سر آینده ده بر فزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت
ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش
با بر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از یلان نام را
سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار
کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مر اشهریار
که خوانم عرض را ز بهر شمار
ببینم ز لشکر که جنگی که اند
که نام جستن در نگی که اند
بدو گفت سالار لشکر توئی
بتو بازگردد بد و نیکوئی
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه
بفرمود تا پیش او شد سپاه
گذر کرد از ایرانیان لشکری
هر آنکس که بود از سران لشکری
نوشتند نام ده و دو هزار
بزره دار برگستوان ور سوار
چهل سالگان را نوشتند نام
درم برگرفتم و بیش از این چه رام
سپهدار چوبینه بهرام بود
که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی بد که نامش یلان سینه بود
کجا سینه او پر از کینه بود
سران نامداران چنینش کرد
که پیش صف آید بر زنبرد
بگرداند اسب و بگوید نژاد
کند بر دل جنگیان جنگ یاد
یکی را که بد نامش آذرگشسب
گر آتش نه بر کاستی در تک اسب
بفرمود تا گوش دارد بنه
کند میسره راست با میمنه
بپشت سپه بود گند گشسب
کجا دم شیران گرفتی ز اسب



به لشکر چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران روشنروان
چو خواهد که ایزد بود یارتان
کند روشن این تیره تاریک نام
کم آزار باشید و هم کم زبان
بدی را مبندید هرگز میان
شب تیره چون ناله کرنای
برآید بجنبید یکسر ز جای
بر آنگونه رانید یکسر ستور
که برخیزد اندر شب تیره شور
ز نیروی آسود کی اسب و مرد
ببندید تا رزم وز کار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار
که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد
در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد
بیاورد گنجور و در باز کرد
از اسبان جنگ آنچه بودش یله
بشهر اندر آورد یکسر گله
بفرمود تا پهلوان سپاه
بخواهد هر آنچش بباید ز شاه
چنین گفت بهرام را شهریار
که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه
چه مایه سلیحست و گنج و سپاه
هم از جنگ ترکان او روز کین
بیاورد کز بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار
زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد
ندانم که چون باشد این کار کرد
بجای جوانان شمشیرزن
چهل سالگان خواستی انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدو
که ای شاه نیک اختر خوب گوی
شنیدستی اندر داستان جهان
که از پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود
روا باشد ار یار بخت بود
بر این داستان نیز دارم گوا
اگر بشنود شاه فرمانروا
که کاوس کی را بهاماوران
ببستند با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار
ز شایسته مردان گردسوار
بیاورد کاوس کی را ز بند
بدان نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان
سر نامداران و آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار
بیاورد برگستوان و سوار
همان نیز بر مایه اسفندیار
بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسب از چاره کرد آنچه کرد
از آن لشکر و ذر برآورد گرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر برون از شمار
بجنگ آورد بیچد از کارزار
دگر آنچه گفتی که چل ساله مرد
ز برنا فزون تر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود
بمرد آنکه در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نام و ننگ
بر و گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ
هراسان بود سر نه پیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را
نه پیچد دل مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب
بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و رز
بچیزی ندارد ز نان ارز ارز
چو بی آزمایش نباشد خرد
سرمایه کارها بنگرد
گراید و ننگ پیروز گردد بجنگ
شود شاد و خندان و سازد درنگ
دگر هیچ پیروز شد بر تنش
نبیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار
چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار
بپوشید و ز ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
کمر خواست خفتان و رومی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند
بفتراک بر بست پیچان کمند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر
بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه
ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین
سپهبد ببوسید روی زمین
نمودش هنرهای نیکو گمان
بگرز و بچوگان و تیر و کمان
بیاورد پس شهریار اندرفش
کجا پیکرش اژدها بد بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ
شهنشاه بگرفت آن را بچنگ
چو بپسود خندان به بهرام داد
فراوان بر او آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنگه شاهان من
همی خواندندش سر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان
جهانگیر و پیروز و روشنروان
درفش ویست اینکه دار کی بد
که پیروز بادی و خسرو پرست
گمانم که تو رستم دیگری
بمردی و گردی و فرمانبری
بر او آفرین کرد پس پهلوان
که پیروزگر باش و روشنروان
ز میدان بیامد بجای نشست
سپهبد درفش تهمتن بدست
پراگنده گشتند گردان شاه
همان شادمان پهلوان سپاه

سپیده چو بر زد سر از کوه سر   پدید آمد آن زرد رخشان سپر
سپهبد بیامد بایوان شاه   بغلطید بر خاک پیش سپاه

## رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه با دوازده هزار سوار

بدو گفت من بی بهانه شدم   بفر تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار   که با من فرستند یکی سی سوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد   سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او   رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر   جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت   از ایوان سوی جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون   سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر   سپهدار بیدار چون نرّه شیر
چو او رفت شاه جهان باز گشت   ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد   شود شاد و خندان بروز نبرد
ازین پس چگوئی چه شاید بدن   همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی   که خود جاودان زندگی ارزی
بدین برز و بالای این پهلوان   بدین نیز گفتار و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر   جهانی که شد پی برآرد ببر
بترسم که او هم بفرجام کار   بپیچد سر از شاه و پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود   بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که در پای زهر   میالای زهر ای بداندیش دهر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه   سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد و هرگز مباد جز این   که او شهریاری شود با آفرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید   بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت خود در دل این شهریار   چنین تا برآمد برین روزگار
ز درگاه یک راز داری بجست   که تا این سخن باز جوید درست
بدو گفت تیز از پس پهلوان   برو تا چه بینی بمن بر بخوان
بیامد سخن جوی و پویان پس   نبد آگه از راز او هیچکس
که هم راهبر بود و هم فال گوی   سرانجام هر کار گفتی بدی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون   همی راند لشکر به پیش اندرون
پدید آمدش سرفروشی براه   دژ و دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک چینی پوشیده داشت   بسی سر برو بر همی برگذاشت
سپهبد برانگیخت اسب از شگفت   بنوک سنان زان سری برگرفت
همی راند تا نیزه را کرد راست   بینداخت آن سر بدانسو که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه   کز ایشان ببرّم سر ساوه شاه
به پیش سپاهش براه افکنم   همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید   بیفکند فالی چنان چون سزید
چنین گفت کاین مرد پیروز بخت   بیابد سرانجام ازین رنج تخت
وزان پس چو کام دل آرد بدست   بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت   جهاندار با درد و غم گشت جفت
ورا آن سخن بدتر آمد ز مرگ   بپژمرد و تیره شد آن تازه برگ
فرستاده خواست از در جوان   فرستاد تازان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی   که امشب ز جائی که هستی مپوی
بشبگیر برگرد و پیش من آی   تهی کرده خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هرچه آید ز بند   سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان   بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه   نخوانند باز ایچ دمند شاه
ز ره بازگشتن بد آید بفال   بپیروز شو زین سخن بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت   درفشان شود کشور و افسرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
ز گفتار او شاه خوشنود گشت   همی رنج پوینده بیهوده گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند   بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت تا کشور خوزیان   ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان پر ز کاه   همی بود پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال   ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت   که کاه است لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داد اشتم   به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه   که دارد بسر بر ز آهن کلاه

بجستند



بجستند آن زرد را در زمان   کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد   که این جرم چوبین شمردی نخورد
سر و دست و پایش بشکستند خرد   کشانش به پیش سراپرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد   دل مرد بیداد پر بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس   ستاند نباشدش فریادرس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم   بخرّند چیزی که باید بسیم
همی راند آباد چوبین سپاه   سوی دامغان اندر آمد ز راه
از آن لشکر ساوه و پیل و گنج   همی بود از اندیشه هرمز برنج
بدل بر ش اندیشه بسیار گشت   دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
روانش پر از غم دلش پر دو نیم   همی داشتی زان بدل ترس و بیم
شب تیره چون سر زد از چرخ ماه   بخرّاد برزین چنین گفت شاه
که بر ساز تا سوی دشمن شوی   بگوئی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند   سپهبد کدامست و گردان که اند
بفرمود تا نامهٔ پندمند   نشستند نزدیک آن پر گزند
یکی نامه باید به شهریار   که آنرا نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری   همیرو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آورست   مپندار کان لشکر دیگرست
از آنراه نزدیک بهرام پوی   سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من با نوید خرام   بگسترده خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو   اگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدام فراز آورم   سخنهای چرب و دراز آورم
برآراست خرّاد برزین بره   بیامد بدانسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت   سخنها کجا داشت اندر نهفت
وز آنجایگه شد سوی ساوه شاه   بجائی که بد پیل و گنج و سپاه
چو دیدش ستودش ببردش نماز   شنیده همی گفت با او براز
بفرمود پیغامش از هر دری   بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار   سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه بیامد ز ترکان بره   بدیدند بهرام را با سپاه
پس آنگه چو دید آن دلاور سپاه   بیامد دمان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری   یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از ساوه شاه   بر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند   بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت اهریمن پر فریب   مگر کز فرازی ندیدی نشیب
برفتی ز درگاه آنگه ز شاه   بدان تا مرا دام سازی بره
بجنگ آوری پارسی لشکری   زنی خیمه بر مرغزاری هری
چنین گفت خرّاد برزین بشاه   که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید برشتی گمانی مبر   که این مرزبانی بود در گذر
دگر زینهاری یکی باژجوی   ز کشور سوی شاه بنهاد روی
درآیدون که بازارگان سپاه   بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بروی تو روی   اگر کوه دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه   بدو گفت مانم که سستست راه
فرستیم بگمرد تا در رسد   که او نیکخواه است اگر مرد بد
چو خرّاد برزین سوی خیمه رفت   برآمد شب تیره از کوه تفت
بپیچید و برداشت راه گریز   بدان تا نیاید بد و رستخیز
بدانگه که شب تیره تر گشت شاه   بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان   بیامد خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه   سواری برافکند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان که اند   وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد   خروشید کای نامداران کرد
سپهبد کدامست و سالار کیست   برزم اندرون نام بردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه   درآید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی   به بهرام گفت آنچه بشنید از اوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای   درفشی درخشان بسر بر بپای
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت   سمند جهانش بجوی در انداخت
بپرسید و گفت از کجا آمده   کنون ایستاده چرا مانده
شنیدم که از پارس بگریختی   که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کاین خود مباد   که با شاه ایران کنم کینه یاد

من ایدر برزم آمدم با سپاه ... ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی ... بیامد بدان بارگاه مهی

مرا گفت رو راه ایشان بگیر ... بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود ... به پیش پدر باز گفت آنچه بود

شنید این سخن ساوه شد بدگمان ... فرستاده را جست هم در زمان
کسی گفت خراد برزین گریخت ... همی ز آمدن خون ز مژگان بریخت

چنین گفت پس با پسر ساوه شاه ... که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار ... طلایه چرا شد چنین خوار کار

## پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن

وزان پس فرستاد مردی کهن ... بنزدیک بهرام چیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی ... که آید بخیره مر آب روی

همانا که اینمایه دانی درست ... که آن پادشاه تو مرگ تو جست
بجنگ فرستاد نزد کسی ... که همتا ندارد بگیتی بسی

ترا گفت رو راه ایشان بگیر ... شنیدی تو گفتار نادلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه ... بپای اندر آرم به پیل و سپاه

چو بشنید بهرام گفتار اوی ... بخندید از آن تیز بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان ... اگر مرگ من جوید اندر نهان

چو خوشنود باشد من شایدم ... اگر خاک بالا به پیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه ... بگفت آنچه بشنید از رزمخواه

بدو گفت رو پارسی را بگوی ... که چندین چرا بایدت گفتگوی
چرا آمدستی برین رزمگاه ... ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه

فرستاده آمد به بهرام گفت ... که رازی که داری برآر از نهفت
که این شهریاریست نیک اختری ... بجوید همی از تو فرمانبری

بدو گفت بهرام رو را بگوی ... که گر داد خواهی بهانه مجوی
گر ایدونکه با شهریار جهان ... همی آشتی جوئی اندر نهان

ترا اندرین مرز مهمان کنم ... بچیزی که جوئی تو پیمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر ... گرا در خور آید کلاه و کمر

سواری فرستم بنزدیک شاه ... بدان تا به پیش آیدت نیمه راه
بسان همالان علف سازدت ... اگر دوستی شاه بنوازدت

ور ایدونکه اندر بجنگ آمدی ... بدریا بکام نهنگ آمدی
چنان بازگردی ز دشت هری ... که بر تو بگرید هر مهتری

برگشتنت پیش در چاه باد ... پست باد و بارانت همراه باد
نیاوردت ایدر مگر بخت بد ... همیخواست تا بر سرت بد رسد

فرستاده برگشت و آمد چو باد ... پیام جهانجوی یکسر بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه ... برآشفت از آن سنگدل رزمخواه

ازان سرد گفتن دلش تنگ شد ... رخانش ز اندیشه پر رنگ شد
فرستاده را گفت رو بازگرد ... پیامی ببر نزد آن دیو مرد

بگویش ترا نیست در جنگ نام ... نه ازگشتنت نیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهترند ... ترا کمترین چاکران مهترند

گر ایدونکه زنهار خواهی ز من ... سرت برگذارم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته ... شود لشکرت یکسر آراسته

بگفتار بیهوده دیوانگی ... بجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده شاه گردنفراز ... بیامد بنزدیک بهرام باز

بگفت آنکه آینده پیغام او ... همانا که بد زان سخن کام اوی
چو بشنید پیغام او مرد گفت ... که پاسخ ز مهتر نباید نهفت

بگویش که گر من چنین کهترم ... که ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر از ننگ تو ... بتندی بجوید همی جنگ تو

من از خوردگی رانده‌ام با سپاه ... که ویران کنم دوده ساوه شاه
ببرم سرش را برم نزد شاه ... بنیزه که بر نیزه سازم براه

بایران برم خاک توران چنین ... نمانم یکی نامور بر زمین
زمین زینهاری بود ز ننگ تو ... بدین خورده کی گردد آهنگ تو

نه بینی مرا جز بروز نبرد ... درفشی پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست ... نیام سنانم سر و ترگ تست

## صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر

چو بشنید گفتارهای درشت ... فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید ... سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند ... سرافراز پیلان بهامون برند



سپه شد همه کشور از گرد سم ... برآمد خروشیدن کاو و دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه ... در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه

سپه را بفرمود تا بر نشست ... بیامد زره دار و گرزی بدست
پس پشت او شارسان هری ... به پیش اندرون تیغزن لشکری

بیاراست با میسره میمنه ... سپاهی همه یکدل و یکتنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست ... ستاره ز نوک سنان روشنست

نگه کرد از رزمگه ساوه شاه ... بآرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام دید ... همانجای خود تنگ و ناکام دید

چنین گفت پس با سواران خویش ... جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده نزد من ... ازان پارسی مهتر انجمن

همی بود تا آن سپه پارسان ... گرفتند و جای سخن خارسان
بر آن جای تنگی صفی برکشید ... هوا نیلگون شد زمین ناپدید

سپه بود بر میمنه چل هزار ... سواران روئین تن و نیزه دار
ابر میسره چل هزار دگر ... همه ناوک انداز و پرخاشخر

بقلب اندرون نامور چل هزار ... چه نیزه گذار و چه خنجرگذار
همان چل هزار از دلیران مرد ... پس پشت لشکر ابر پای کرد

ز لشکر بسی نیز بیکار بود ... بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه ... فراز آوریدند بستند راه

پس اندر غمی شد دل ساوه شاه ... که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت او ... که بیکار خواهد شدن تخت او

## فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر بهرام چوبینه و پاسخ آن

دگرباره کردی زبان آوری ... فریبنده مردی ز دشت هری

فرستاد نزدیک بهرام گفت ... که بخت سپهری ترا نیست جفت
همی بشنوی پند چندین سخن ... خرد یاد کن چشم دل باز کن

دو تن یافتستی که اندر جهان ... چو ایشان نبود از نژاد مهان
چو خورشید بر آسمان روشنند ... ز مردی همه ساله در جوشنند

یکی من که شاه جهانم بداد ... دگر مور پرموده فرسنگ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت ... اگر بشمرد مردم نیکبخت

گر از پیل و لشکر بجویم شمار ... بخندد ز باران چو ابر بهار
سلیحست و خرگاه و پرده سرای ... فزون زانکه اندیشه آرد بجای

ز اسبان و مردان بیابان و کوه ... اگر بشمری نیز گرد دستوه
همه شهریاران مرا کهترند ... اگر کهتری را خود اندر خورند

اگر یابدی آب دریا روان ... وگر کوه را پای باشد روان
نه بردار از جای گنج مرا ... سلاح مرا ساز و رنج مرا

جز از پارسی مهتری در جهان ... مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا هم زمانه بدست منست ... به پیش ردان من این روشنست

اگر من ز جا اندر آرم سپاه ... ببندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل برگستوان کش هزار ... که بگریزد از بوی ایشان سوار

ز ایران و توران که پیش ایدم ... گران آمدن رنج بفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون ... سپاه هست باشد کم آید فزون

ترا ای بداندیش بفریفتست ... فریبنده تو مگر شیفتست
ترا بر تن خویش بر مهر نیست ... وگر هست مهر ترا چهر نیست

که نشناسدش چشم تو نیک و بد ... گزاف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز از این جنگ و پیش من آی ... نمانم که مانی زمانی بپای

ترا کدخدائی و دختر دهم ... همان ارجمندی و افسر دهم
بیابی بنزدیک ما مهتری ... شوی بی‌نیاز از بد کهتری

چو کشته شود شاه ایران بجنگ ... مرا آید آن تاج و تختش بچنگ
سپارم بتو تاج و تخت ورا ... همان افسر و گنج و رخت ورا

وز آنجا که من شوم سوی روم ... ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
از آن گفتم این کم پسند آمدی ... بدین کارها فرهمند آمدی

سپه تاختن دانی و کیمیا ... سپهبد بدستت پدر با نیا
ز ما این نه گفتار از آشتیست ... مرا بر تو بر جای بخشایش است

بدین روز با خوار مایه سپاه ... برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من ... اگر سر بپیچانی از کام من

فرستاده گفت و سپهبد شنید ... بپاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان ... میان بزرگان و گردنکشان

جهاندار بیهوده بسیار گوی ... نماندش نه نزد کسی آبروی
ز پیشین سخن وانکه گفتی ز پس ... بگفتار دیدم ترا دسترس

کسی را که آید زمانش بسر — ز مردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند — دلم نیست ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کشم شاه را — سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد بر نیمروز — که درویش را چون برآید روز
نگوید که جز مهتر دوده بدم — همه بنده بودند و من مه بدم
بدین کار ما بر بیاید دو روز — که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که بر نیزه بر سرت زین نشان — فرستم بنزدیک شاه جهان
دگر آنکه گفتی تو از دخترت — هم از گنج و از لشکر و کشورت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس — ترا گفتمی شاه مردم شناس
که دختر مرا دادئی آن زمان — که از تخت ایران نبردی گمان
فرستائی تخت آراسته — بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی بایران ترا — نه رزم آمدی با دلیران ترا
کنون نیزهٔ من بگوشت رسید — سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و تخت مرا — همان دختر برده رنجت مرا
دگر آنکه گفتی فزون از شمار — مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
همانند آن داستان زد یکی نامدار — که پیچان شدند صف کارزار
که چندان کند سگ به تیزی شتاب — که از کام او دورتر ماند آب
ببردند دیوان دلت را ز راه — که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
بپیچی ز باد افره ایزدی — هم از کردهٔ کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند — بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارسانهای گیتی مراست — زمانه برین بر که گفتی گواست
سوی شارسانها کشادست راه — چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه
اگر تو بگوئی در شارسان — بشاهی نیابی مگر خارسان
دگر آنکه بخشودنی خواندهٔ — ز مردی مرا دور بنشاندهٔ
چو بینی سنانم نه بخشائیم — همان زیر دستی نفرمائیم
سپاه ترا کام و راه ترا — همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدم ندارم بچیز — نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ — بگوئی نگیری بگیتی فروغ
دگر گفته بودی پسندیدمت — با سپهبدی نیز نگزیدمت
پسندیده ام تا بلند آمدم — جهاندار خود را پسند آمدم
زمان داده ام شاه را تا سه روز — چو پیدا شود فر گیتی فروز
بریده سرت را بایران سپاه — به بینند بر نیزه در پیش شاه
فرستاده آمد دو رخ چون زریر — شده بار و بر بخت برناش پیر
همیگفت پیغام با ساوه شاه — چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور کاین لابه چیست — بدین مایه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای — بفرمود تا سنج و هندی درای
بیارند با ژنده پیلان و کوس — کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز — پر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه — مکن جنگ تا بامداد پگاه
شدند از دو رویه سپه باز جای — طلایه بیامد بپرده سرای
برافروختند آتش از هر دو روی — جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی

## خواب دیدن بهرام بشب و بامداد آن رزم کردن و کشته شدن ساوه شاه

چو بهرام در خیمه تنها بماند — فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه — بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان — جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت — همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر — که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی — برو راه بیکار بسته شدی
همی خواستی از پیلان زینهار — پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد — سر پرهنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت — بپوشید و آن خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز رزم — بیامد که بگریخت از ساوه شاه
همیگفت از آنچاره اندر گریز — وز آن لشکر کشن و آن رستخیز
که کس در جهان زان فزونتر سپاه — نه بیند که هستند با ساوه شاه
ببهرام گفت از چه سخت ایمنی — نگه کن بدین دام آهرمنی
مده جان ایرانیان را بباد — نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی ببخشای بر جان خویش — که هرگز نباید چنین کار پیش

بدو گفت



بدو گفت بهرام کز شهر تو — ز مردی نیاید جز این بهر تو
که ماهی فرو شد [illegible] — [illegible]
ترا پیشه دامست بر آبگیر — نه مرد سنانی نه گوپال و تیر
چو خور سر برآورد از کوه سیاه — نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
به بینی تو آن پیل و آن لشکرش — بخاک اندر افکنده با پیکرش
چو بر زد سر از چشمه خورشید — جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و برشد خروش — زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپه را بیاراست خود برنشست — یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار — زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین — سواران جنگی و مردان کین
بیکدست بر بود ایزد گشسب — که بگذاشتی آب دریا بر اسب
بدست چپش بود کند گشسب — پرستنده فرخ آذرگشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود — سپاهی که در جنگ دیرینه بود
به پیش اندرون بود همدان گشسب — که در نی زدی آتش از نعل اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان — سواران جنگی و سنگی دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای نامداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ — اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش — بر آتش بسوزم تن بی سرش
بدو سوی لشکرش دو راه بود — ز بگریختن راه کوتاه بود
برآورده دارش بگل بر دو راه — همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت این را خود اندازه نیست — گزاف زمانه چنین تازه نیست
ز لشکر نگه کن برین رزمگاه — که موی سپیدیم و گاو سیاه
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه — ز بس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت — ورا گفت ای بد دل شوربخت
ترا از دوات است و قرطاس [illegible] — ز لشکر که گفتت که مردم شمر
بیامد بخراد برزین بگفت — که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز — بدان تا نه بینند این رستخیز
نه بیم شهنشاه و یاران تیز — همی لب گزیدند هر دو دبیر
یکی تند بالا بدیدند دور — بیکسو ز راه سواران تور
برفتند ترسان بر آن برزگاه — که شایست کردن بلشکر نگاه
نهادند بر ترگ بهرام چشم — که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد — خروشان بیامد بدشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک — همیگفت کای داور داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی — زمین ساوه را برگزینی همی
دلم را برزم اندر آرام ده — برایرانیان بر ورا کام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی — برزم اندرون سرفروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن — ازین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آنجایگه برنشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چو رستم که در جنگ کاموس بود — دل شیر مردان پر از توس بود
بدا در ستم آنزمانه بجنگ — پلنگی بزیرش نهنگی بچنگ
چنین گفت با لشکرش ساوه شاه — که از جادوئی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان — بپیچد شما را نیاید زیان
همه جادوان جادوئی ساختند — همی در هوا آتش انداختند
یکی جادوی برنشسته بشیر — ببالا بلند و بسطبر و دلیر
بیکدست بودش یکی مار بزرگ — بدست دگر اژدهائی سترگ
نمود آنچنان کاسب هر دو سپاه — همی آتش افروخت در رزمگاه
برآمد یکی باد و ابر سیاه — همی تیر بارید زان بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران — بزرگان ایران و کنداوران
ازین جادویها بخوابید چشم — بجنگ اندر آرید یکسر بخشم
که آن سربسر تنبل و جادویست — ز چاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان — ببستند خونریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه — که آنجا دو تیر انداختند راه
همی دید کامدش بدخواه پیش — سپاه از پس و گرد بهرام پیش
بیاورد لشکر سوی میسره — چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو یکرویه لشکر همه برشکست — سوی قلب بهرام شد همچو مست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه — گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد سه تن را بنیزه ز زین — نگونسار برزد بروی زمین

همی‌گفت از ایشان بود کارزار / همین بود رستم و همین است کار
نداریم شرم از خدای جهان / نه از نامداران و فرخ مهان

وزان پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو شود گرسنه
چنان لشکری از نهیب بردید / درفش سپهبد شد ناپدید

وز آنجا یکه شد سوی قلبگاه / بدان سو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن / گراید و نکه این رزم گردد کهن

پراکنده گردد بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا که هست راه
برفتند و جستند راهی بود / کزان راه شایست بالا نبود

چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش
هر آنکس که او رخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن

شود ایمن و جان با ایران برد / بنزدیک شاه دلیران برد
همه یکسره دل بدین در دهید / سپر بر سر آرید و خنجر دهید

اگر بخت بیدار ما بر دهد / بدین رنجها تخت و افسر دهد
زیزدان نباشید کس ناامید / وگر تیره بینید روز سفید

چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید

چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران جنگ آوران

کمانهای چاچی بزه بر نهید / همه یکسره ترگ بر سر نهید
بجان و بسر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان

که هر کس که او را کمانست و تیر / کمان را بزه بر نهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش باید بجو / سه چوبه بخرطوم پیل اندرو

نشانید وپس گرزها برکشید / بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد

چو شیر ژیان و چو پیل دمان / ببستی کمر پهلوان بر میان
به پیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت

پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر

وزان خستگی پشت برگاشتند / در و دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بسپرید

سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد / همان بخت بدکام کاری ببرد

تلی بود خرم یکی جایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی / نشسته برو ساوهٔ جنگجوی

سپه دید چون کوه آهن روان / همه سرپر از گرد و تیره روان
پس پشتشان اندر پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست

پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسب سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند

پس شاه بهرام چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد بر ایشان نشان

نه هنگام رازست و روز سخن / بتازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیغ باران کنید / بکوشید و کار سواران کنید

بر آن تل بر آمد که بنهاده شاه / همی بود بر تخت زر با کلاه
ورا دید بر تازیی چون هژبر / همی تاخت در دشت برسان ابر

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد دست

چو چپ راست کرد و خم آورد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بگذشت پیکان ز انگشت او / گذر کرد از مهرهٔ پشت او

سر ساوه آمد بپیکان اندرون / [illegible] شد غرق خون
[illegible] / همان تخت زرین و زرین کلاه

چنین است کردار گردان سپهر / نه با مهر با کینش پیدا نه چهر
نگر تا ننازی بتخت بلند / چو ایمن شوی سخت ترس از گزند



چو بهرام جنگی رسید اندروی / کشیدش بر آنجا که غلطان بدوی
بریدن سر تاجدار از تنش / نیامد یکی خویش پیرامنش



چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فگنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش / زبانی پر خروش و هوا پر ز جوش

بسی پیل بسپرد مردم بپای / نشد زان سپه ده یکی باز جای
چه زیر پی پیل کشته تباه / چه سرها بریده باوردگاه
چو بگذشت ازان روز بد یک زمان / ندیدند زنده یکی بدگمان
مگر آنکه بودند بسته اسیر / روانها بغم خسته و تن بتیر
همه راه بر کشتگان بود و ترگ / سر از ترک آمد آنبوه ز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان / ز هر سو بینداخته بدگمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین / بهر گوشه مانده اسپی بزین
همیگشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست کشته ز ایران سپاه
وزان پس بخرّاد برزین بگفت / یک امروز با رنج ما باش جفت
نگه کن که از ایرانیان کشته کیست / کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خرّاد برزین بگشت / بهر پرده و خیمه بر بگذشت
کم آمد ز لشکر یکی پرهنر / که بهرام بد نام آن نامور
ز تخم سیاوش کوی مهتری / سپهبد نژادی ز ایران سری
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجائی نشان
تن کشته و خسته چندی کشید / ز بهرام جائی نشانی ندید
سپهبد ازان کار شد دردمند / همیگفت زار ای گو هوشمند
زمانی برآمد پدید آمد اوی / در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سرخ ترکی بدی گربه چشم / تو گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ازان پس بپرسید زان ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوام / ز مردی و از مردمی یکسوم
بهر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار آمدش روز کار درنگ
بشب چیزهائی نمایم بخواب / که آهستگان را کنم پر شتاب
ترا من نمودم شب آن خواب بد / بدانگونه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان پیش بایست جست / چو نیرنگها را نکردم درست
بآاختر بد چنین بازگشت / همه رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی پرهنر یافتی دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
زمانی همیگفت کاین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همیگفت بر ساوه شاه / چه سود آمد از جادوی تیره راه
همه نیکوئیها ز یزدان بود / کسی را کجا بخت خندان بود
بفرمود ازان پس بریدن سرش / جدا کرد جان از تن بی برش
چو او را بکشتند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و فیروزی و فرّهی / بلندی و دیهیم شاهنشهی
نژندی و هم شادمانی ز تست / انوشه دلیری که راه تو جست
وزان پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان / ندیدند بهرام تو شیردان
همت شیر مردی همت رای و بند / که هرگز بجانت مباد اگزند
همه شهر ایران بتو زنده اند / همه پهلوانان ترا بنده اند
بتو گشت تخت بلندی بلند / بتو زیر دستان شده بی گزند
سپهبد توئی هم سپهبد نژاد / خنک بوم کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پئی / ز هر گونه با فر و با فرّه کئی
پراکنده گشتند از رزمگاه / بزرگان و هم پهلوانان شاه
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس / برآسود گیتی ز آوای کوس

## فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمز و پاسخ آن

همیگشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دید تاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب / بیالید رنج و بیالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس / بنزدیک یاران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران / سواران جنگی ز ترکان سران
سر ایشان ببرید یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس هر سری / که بودند ازان جنگیان مهتری
اسیران و سرها همه کرد گرد / بفرمود تا آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
ازان نامور لشکر بیشمار / وزان جنبش و گردش روزگار
ازان جنگ در چاره از هر دری / کجا رفته بد با چنان لشکری





وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که کشتاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد پوینده زان سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین / چنان هم سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هر چه بود / همیداشت اندر رهی تا ببود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با سر سواران کار
همان تا بود نیز دستور شاه / سوی جنگ پرموده بردن سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای / به پیش سواران یکی رهنمای
کشیدند رنج و سپردند راه / بدان تا بزودی ببینند شاه
ببردند نزدیک شاه جهان / درودی هم از پهلوان جهان
وزین روی ترکان همه بر بنه / برفتند بی اسپ و ساز و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و سواران چین
چو آمد بپرموده آن آگهی / بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان بزار / بر آن مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب / کسی را نبد خورد و آرام و خواب
وزان پس گوان را بر خویش خواند / بترکان همی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر بیشمار / که در رزم جستن نگردند کار
چنین داد پاسخ یکی رهنمون / که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نبیند کس اندر جهان خواستار
نبد لشکرش زان ما صد یکی / بتخت از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان در ابر کشید / چو زین بیش گویم نباید شنید
چو پرموده بشنید گفتار اوی / دلش شد پر اندیشه از کار اوی
بجوشید و رخسارگان کرد زرد / بدرد دل آهنگ آورد گرد
سپه بود از آن جنگیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / بنزدیکی رود جیحون کشید
بدان تا بکین پدر سرفراز / به بهرام چوبینه آرد گداز
وز آنجا کجا نامهٔ پهلوان / بیامد بر شاه روشن روان
نشسته جهاندار بر تخت خویش / همیگفت با هر کس از بخت خویش
که آخر بدین بارگاه مهی / نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چه گوید وزین پس چه شاید بدن / بباید برین داستانها زدن
هم آنگه که گفت این سخن شهریار / بیامد در گاه سالار بار
شهنشاه از آن سخن مژده داد / که جاوید باد آن جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / برزم اندرون گیتی افروز گشت
بشکر دبهرام را پیش خواند / وزان نامدارانش برتر نشاند
بپرسیدش از لشکر و پهلوان / وزان نامداران و فرخ گوان
فرستاده گفت ای سرافراز شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بدی شاد و رامش پذیر / که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر شاه ساوه و کهتر پسر / که فغفور خواندیش ایدر پدر
زده بر سر نیزها بر درست / همه شهر نظارهٔ آن سر است
شهنشاه بشنید بر پای خاست / بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای / همیگفت کای داور رهنمای
بد اندیش ما را تو کردی تباه / توئی آفریننده هور و ماه
چنان زار و نومید بودم ز تخت / که دشمن کنون اندر آمد ز تخت
سپهبد نگر داین نه جنگی سپاه / که یزدان بدین بنده را نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یک زان نخستین بدرویش داد / پرستنده کانرا درم بیش داد
و دیگر سه یک پیش آتشکده / همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند / که در پیش آتشکده در نهند
سیوم بهره جائی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد جوینده مرد / نباشد براه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج / بدرویش و آنرا که بد تخت و تاج
نشستند پس نامه از شهریار / بهر کشوری مرزداران نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه / برید او بخنجر سر ساوه شاه
پرستنده بد شاه دو هفته روز / چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
فرستادهٔ پهلوان را بخواند / بشادی بر نامداران نشاند
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز / چو نعلین زرّین ز هر گونه چیز

ز میتال تا پیش رود برک
به بهرام بخشید و بنوشت چک

بفرمود کان خواسته بر سپاه
ببخش آنچه یابی به بیداوره

مگر گنج ویژه تن ساوه شاه
که آورد باید بدین بارگاه

وزان پس بر و جنگ پرموده ساز
همان تا شود شاه گردن فراز

هم ایرانیان را فرستاد چیز
نبشته بهر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراستند
پس اسب گرانمایگان خواستند

فرستاده چون پیش بهرام شد
سپهدار ازو شاد و پدرام شد

غنیمت ببخشید پس بر سپاه
جز از گنج تا پاک دل ساوه شاه

فرستاد با آن سواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش

ببردند یکسر بدرگاه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

## رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و فیروزی یافتن و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ

ازو چون به پرموده شد آگهی
که جوید همی تخت شاهنشهی

دژی داشت پرموده آوازه نام
گران دژ بدی ایمن و شادکام

نهاد آنچه بودش بدژ در درم
ز دینار و ز گوهران بیش و کم

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بیامد گراز ان سوی رزمگاه

دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ
بره بر نکردند جای درنگ

بدو منزل از بلخ هر دو سپاه
گزیدند شایسته رزمگاه

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که پهنای دشت از در جنگ بود

دگر روز بهرام جنگی برفت
بدیدار گردان پرموده تفت

نگه کرد پرموده او را بدید
ز هامون یکی تند بالا گزید

سپه را سراسر همه بر نشاند
چنان شد که در دشت جائی نماند

سپه دید پرموده چندانکه دشت
بدیدار ایشان همه خیره گشت

ورا دید از پیش آن لشکرش
بگردون برآورد جنگی سرش

غمی گشت با لشکر خویش گفت
که این بیشه را شیر بر است جفت

شمار سپاهش پدیدار نیست
همین رزم را کس خریدار نیست

سپهدار گردنکش خشمناک
همین خون شود زیر او تیره خاک

چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم

چو پرموده آمد به پرده سرای
همی زد بهر گونه از جنگ رای

همی گفت این از هنرها یکی است
اگرچه سپهشان کنون اندکیست

سواران و اسبان پرمایه اند
ز گردنکشان برترین پایه اند

سلیح است و بهرامشان پیشرو
که کرده سنان پیش او خار و خو

به پیروزی ساوه شاه اندرون
گرفته دل و مست گشته بخون

اگر یار باشد جهان آفرین
بخون پدر جویم از کوه کین

بدانگه که بهرام شد جنگجوی
از ایران سوی ترک بنهاد روی

ستاره شمر گفت بهرام را
که در چارشنبه مزن کام را

دگر زین بپیچی گزند آیدت
همه کار نا سودمند آیدت

یکی باغ بُد در میان سپاه
ازیزدی و آیزدی آوردگاه

بشد چارشنبه هم از بامداد
بدین باغ کامروز باشیم شاد

ببردند پرمایه گستردنی
می آورد و رامشگر و خوردنی

بیامد بدان باغ و می در کشید
چو پاسی ز تیره شب اندر کشید

طلایه بیامد بپرموده گفت
که او رامی و باغ و جا جست جفت

سپهدار از آن جنگیان شش هزار
ز لشکر گزین کرد گرد سوار

فرستاد تا گرد بر گرد باغ
بگیرند گردنکشان بی چراغ

سپهبد چو آگه شد از کارشان
ز رای جهانجوی و بازارشان

یلان سینه را گفت کای سرفراز
بدیوار باغ اندرون رخنه ساز

پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب
نشستند با جنگجویان بر اسب

از آن رخنه باغ بیرون شدند
که دانست کان سرکشان چون شدند

برآمد ز در ناله کرّنای
سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای

بسنگ رخنه دیگر اندر زدند
سپه را یکایک بهم بر زدند

همی تاخت بهرام خشتی بدست
چنانچون بود مرد دم نیم مست

نرستند جز اندک از دست او
بخون بود دیوار زان سر دست او

برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد با پتک آهنگران

از آن باغ تا جای پرموده شاه
تن بیسران بُد فکنده براه

چو آمد به لشکرگه خویش باز
شبیخون سگالید گردنفراز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار جنگی میان را ببست

سپه را بدان سوی لشکر کشید
ز ترکان طلایه کس او را ندید

چو آمد به نزدیکی رزمگاه
دم نای سرغین برآمد ز راه





چو در شب خروش آمد از کرّنای
بجستند ترکان جنگی ز جای

ز لشکر برآمد بر آنسان خروش
که شیر ژیان را بدرید گوش

بتاریکی اندر دها ده بخواست
ز دست چپ لشکر و دست راست

یکی مرد گرد اندرانست باز
شب تیره و نیزه های دراز

بخنجر همی آتش افروختند
هوا و زمین را همی سوختند

ز ترکان جنگی فراوان نماند
ز خون سنگها جز بمرجان نماند

گریزان همی رفت مهتر چو گرد
دهان خشک و لبها شده لاجورد

چنان تا سپیده دمان بر دمید
شب تیره گون دامن اندر کشید

سپهدار ایران بترکان رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بپرموده گفت ای گریزنده مرد
تو گرد دلیران جنگی مگرد

نه مرد نبردی تو خود کودکی
روا باشد ار شیر با درسکی

بدو شاه گفت ای گزاینده شیر
بخون ریختن چند باشی دلیر

ز خون یلان سیر شد روز جنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

نخواهی شد از خون مردان تو سیر
برانم که هستی تو درنده شیر

بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر
برو داشت تا بود گردان سپهر

سپاهی بدانگونه کردی تباه
که بخشایش آرد همی پور ماه

وزان شاه جنگی منم یادگار
مرا همچنان دان که گشتی بزار

ز ما در همه مرگ را زاده ایم
بناچار گردن ورا داده ایم

بمان تا بمانم به هستندگی
گر آزادگان تو باشم یکی

گریزانم و تو پس اندر دمان
نیابی مرا تا نیابد زمان

اگر بازگردم سلاحی بجنگ
اگر من شوم کشته گر تو بجنگ

مکن تیز مغزی و آتش سری
نه زینسان بود مهتر و لشکری

من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
یکی باز جویم سر راه خویش

نویسیم یکی نامه زی شهریار
بدانسان که باید بدین روزگار

گرایدون که او در پذیرد مرا
ازین تاختن دست گیرد مرا

من آن بارگه را یکی بنده ام
دل از مهتری پاک بر کنده ام

ز سر کینه و جنگ او دور کن
برزم آمدی پر منش سور کن

چو بشنید بهرام ازو بازگشت
که بدساز دشمن خوش آواز گشت

چو از جنگ این لشکر آسوده شد
بلشکرگه شاه پرموده شد

همیگشت بر گرد دشت نبرد
سر سرکشان را ز تن باز کرد

چو بر هم نهادند و انبوه گشت
به بالا و پهنا یکی کوه گشت

هم آنجای را نامداران یل
همیخواند اندیش بهرام تل

سلیح سواران و چیزی که دید
ز جائی که بُد سوی آن تل کشید

یکی نامه بنوشت زی شهریار
ز پرموده و لشکر بیشمار

بگفت آنکه مارا چه آمد بروی
ز ترکان وز شاه پرخاشجوی

چو کین پدر بر دلش تازه شد
وز آنجایگه سوی آوازه شد

از ایزدی پرموده دژ را ببست
بانبوه اندیشگان در نشست

بیامد پس لشکر بیشمار
نشستند جمله بگرد حصار

بگشتند گرد دژ اندر بسی
ندانست سامان جنگش کسی

چنین گفت زان پس که بر دشت جنگ
ز بن نیست بر کار کردن درنگ

یلان سینه را گفت تا سه هزار
ازان رزمگه برگزینید ده ار

چهار از یلان نیز ایزد گشسب
از آن جنگیان برنشاند اسب

بفرمود تا هرکه را یافتند
بگردن زدن تیز بشتافتند

مگر شهریار آمد از دژ برون
چو بینند همه دشت چون رود خون

## پیام فرستادن بهرام نزد پرموده و پناه خواستن پرموده

همه بر در دژ نگهبان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

پیامی فرستاد پرموده را
مر آن مهتر کشور و دوده را

که ای نامور شاه ترکان چین
ز گیتی چرا کردی این دژ گزین

کجا آن جهانجستن ساوه شاه
کجا آن همه گنج و آن دستگاه

کجا آن همه پیل و برگستوان
کجا آن بزرگان روشن روان

کجا آن همه پیل و جادوئی
که اکنون تو زینسان به یکسوئی

همه شهر ترکان توران نبود
چو باب تو اندر جهان کس نبود

نشستی کنون در دژی چون زنان
پر از خون دل و دست بر سر زنان

در باره بگشای و زنهار خواه
بر شاه کشور مرا یار خواه

ز در گنج و دینار بیرون فرست
همه بدره ها سوی هامون فرست

اگر گنج داری تو کشور مدار
که دینار خوار است بر شهریار

بدرگاه شاهنشاه میانجی منم
که در شهر ایران گو انجمن منم

تورا بر همه مهتران مه کنم
از اندیشه و رای تو به کنم

ور ایدونکه رازیست نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن آن راز با من بگوی / چو کارت چنین گشت دوری مجوی
تو دانی که زنهار دادم ترا / ره جستنی برگشادم ترا
وگرنه تو بیجان بدی چون پدر / نه دوده ترا دیدی و نی اثر
وگر جنگ را یار داری کسی / همان گنج و دینار داری بسی
برین کوش و این کینها باز خواه / بود خواسته تنگ و ناید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام / چو بشنید ازو مرد جوینده نام
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر / که رنجی که جستی تو آمد ببر
به پیروزی اندر تو گشتی کهن / اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بما نیز چهر
زمهتر نه خوبست کردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگستاخی اندر مبند
پدرم آن جهاندار بیدار مرد / که دیدی ورا روز کار نبرد
زمین سُنبِ اسب ورا بنده بود / برایش فلک نیز پوینده بود
بجست آنچه او را نبایست جست / نه پیچید از اندیشهٔ نادرست
هنر زیر افسوس پنهان شود / همان دشمن از دور خندان شود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فزون تر بد از تابش هور و ماه
سواران و پیلان چو تخم گیا / شد اندر دم پرهٔ آسیا
برآنگونه چنین بود برگشت روز / نمانی تو هم شاد و گیتی فروز
همی ترس از آن کاین گراینده دهر / مگر زهر ساید بدین پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی پر اندیشه گشت
بریزند خونش بر آن همنشان / که او ریخت خون سر سرکشان
گر از شهر ترکان برآری دمار / همان کین نخواهند فرجام کار
گرایم همان پیش تو ناگهان / بترسم که بر من سرآری زمان
یکی بندهٔ من یکی شهریار / بر بندهٔ من یکی شوم زار و خوار
بجنگت نیایم همان با سپاه / که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو تنگی بروی آیدم نیست عار
ازان پس دژ و گنج و مردم تراست / برین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام / زپیغام بهرام شد شاد کام

## خواستن بهرام چوبینه منشور زینهاری پرموده از هرمز و پاسخ آن

نبشتند پس نامهٔ سودمند / بنزدیک پیروز شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شد است / زبهرام جنگی حصاری شده است
یکی مهر و منشور باید همی / بدین مژده بر سور باید همی
چو خاقان چنین زینهاری شود / ازان برتری سو بخواری شود
شهنشاه باید که بخشد بروی / چو یکباره از روز شد رنگ و بوی
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / بابر اندر آورد فرخ کلاه
فرستادهٔ ایرانیان را بخواند / بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند / بخواننده بر گوهر افشاندند
همی گفت دارم ز یزدان سپاس / نیایش کنم پیش او شب سه پاس
که خاقان چین کهتر ما بود / سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلک برفراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
کنون پیش برترمنش بنده / سپهبد سری مرزجو بنده
چنان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار ترکان و سالار چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد بر برتری دستگاه
بدرویش بخشیم گنج کهن / چو پیدا شود راستی زین سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکوئی در فزایش کنید
فرستادهٔ پهلوان را بخواند / بخوبی سخنها فراوان براند
بکر خواست تا گوهر شاهوار / یکی باره و جامهٔ شهریار
ستامی بر آن بارگی بر ز زر / بهر میوه در نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد / ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نبشتند پس نامهٔ بر حریر
که پرموده خاقان چو یار منست / بهرمز در زینهار منست
بدین مهر و منشور یزدان گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست





جهانجوی نیز پاسخ نوشت / پر از آرزو نامهٔ چون بهشت
بدو گفت پرموده ای بی سپاه / کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندگی نیز بشتافتی
بدرگه فرست آنکه اندر خور است / تورا اگر دکار جهان یاور است
نگه کن بجائی که دشمن بود / وگر دشمنان را نشیمن بود
بگیر و نگهدار و جایش بسوز / بفرخ پی و فال گیتی فروز
گر ایدونکه لشکر فزون بایدت / فزونتر بود گنج بفزایدت
بیک نامهٔ دیگر از ما بخواه / فرستیم چندانکه باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیک تست / که کردی بدان راستی شان درست
بدین نامه در نام ایشان ببر / ز رنجی که بردند یابند بر

## رسیدن نامهٔ هرمز به بهرام در بارهٔ زینهاری پرموده و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه خلعت شاه پیش آورید / برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هر چه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
ز گردان برآمد یکی آفرین / که گفتی بجنبید روی زمین
همان نامور نامهٔ زینهار / که پرموده را آمد از شهریار
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از بارهٔ نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار / به بهرام بسپرد و برساخت کار
فرود آمد از دژ سرافراز مرد / باسب نبرد اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از دژ براه / نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش / وگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده ز راه / بیاورد پویان به پیش سپاه
پر از خشم بهرام گفتش چنین / شمارست آئین بتوران چنین
که بیخواهش من سر اندر نهی / براه این نباشد نگر ابلهی
چنین گفت پرموده او را که من / سرافراز بودم بهر انجمن
کنون همنشین زینهاری شدم / ز اوج بلندی بخواری شدم
بپیروز هم نیستی خوش منش / که پیش من آوردی ای بدکنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار / همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود / بدرود بر من سبکسر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز / سپردم ترا بخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / ز گفتار پرموده آمد بخشم
بتیزیش یکتا زیانه بزد / بدانسان که از تازیانه سزد
ببستند هم در زمان پای اوی / یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خراد برزین چنان دید گفت / که این پهلو از خرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ / بدو گفت کای پهلوان سترگ
بیک پشه بر بند در خرد / ازیرا کسی را بکس نشمرد
ببایدش گفتن کزین چاره نیست / ورا بدتر از خشم پتیاره نیست
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد / زبانها پر از پند و رخ لاجورد
بگفتند کاین رنج دادی بباد / سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان بود زشت / بآب اندر افکنده شد خشک خشت
پشیمان شد و بند ازو برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسبی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
همی بود تا او میان را ببست / یکی تیزتک باره را بر نشست
سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه تازه نبد روی شاه
بهنگام بدرود گردنش گفت / که آزار داری ز من در نهفت
گرت نیست با شاه ایران بگوی / نیاید ترا زان سخن رنگ و بوی
بدو گفت خاقان که تا زا گله / ز بختست دردم ز یزدان بله
نه من زان شمارم که از هر کسی / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی / نیابد بزیبد برو بر مهی
مرا بند کردن کرد گردنده گرد / نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد نشان / ز گفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توان خود مکار / چو کاری همان بر دهد روزگار

بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
چه ایمن بتو دل بیاراستم / ز گیتی تورا نیکویی خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان / همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که آن درگذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
بیزدان که از تو مرا کینه نیست / بدل نیز آن کینهٔ دیرینه نیست
بود نیکی تو ازین بد فزون / تو بودی به نیکی مرا رهنمون
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی پرده باری بود
تو را جنگ با آشتی گر یکیست / خرد پیشگان نزد تو اندکیست
چو سالار را خداوند خویش / نگیرد ز دانش بد آیدش پیش
همان راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر نیفزائی اکنون رواست / که آن بد که شد گشت یا باد راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که پنداشتم کاین نماند نهفت
کنون زان گله کم نیاید زیان / بپوشیم بر او چادر پرنیان
تو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی / نه زان کم شود مر مرا آبروی
بدو گفت خاقان که هر شهریار / که از نیک و از بد بگیرد شمار
ببد کردن بنده خانش بود / تو او را چنان دان که بیهش بود
چو از دور بیند و را بدسگال / اگر نیکخواهی بود یا همال
تو را نامزد خواند و سر سترگ / ور از شاه ایران و مغزش تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خراد برزین بروی
بترسید از آن تیز و خونخواره مرد / که او راز با داند آزار کرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان هم ایدرست گوید سخن / تو بنیوش و اندیشهٔ بد مکن
سخن گر برفتی بدینگونه سرد / تورا دور اهیستی دل بدرد
بدو گفت بهرام کاین بد هنر / بجوید همی جایگاه پدر
ورا گفت خاقان که این بد مکن / سزد بی پدر گر نگردم کهن
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود / سرش پر ز گرد و دلش پر ز درد
همه بدسگالید و با کس نساخت / بگژی و نامردمی سر فراخت
همی از شهنشاه ترسانیم / سزا از تو بود رنج و آسانیم
ز گردنکشان او همال من است / نه چون بنده بدسگال من است
هشیوار و آهسته و بانژاد / بسی نامبردار دارد بیاد
بجان و بسر شاه ایران سپاه / گرایدر کنون باز گردی براه
بپاسخ بیفزای و بر بدخوئی / نگوئی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / بلشکر که آمد سر جنگ ساز
چنین گفت بهرام جنگ آزمای / بنزد بزرگان پاکیزه رای
که خراد برزین و آن بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
نویسند نامه بشاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد و موبدان / چنین گفت و بنگر که ای بخردان
هم اکنون از ایدر بدژ بر شوید / بکوشید و با باده همسر شوید
بدژ در ببینید تا خواسته / چو مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس / ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
سپه شد بسی کاغذ از هر شمار / نوشته نشد هم بفرجام کار
بدژ در نبد راه از آن خواسته / گذشته برو سال و ناکاسته
ز هنگام ارجاسب و افراسیاب / ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان تیر چیزی که کانی بود / کجا رستنش آسمانی بود
همه گنجها در دژ آوازه بود / کجا نام او در جهان تازه بود
ز زنجیر سیاوش نخستین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
که کیخسرو آن را بلهراسب داد / که لهراسب زان پس بگشتاسب داد
چو ارجاسب بستد بدژ در نهاد / که هنگام آنکس ندارد بیاد
نشستند یکیک همه خواسته / که بود اندر آن گنج آراسته
شمارش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان و فرخ مهان
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخنگوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد / که بد در دژ و هم بدشت نبرد
ابا خواسته بود دو گوشوار / دو موزه بدو در ز گوهر نگار
همان شنشه زر برو بافته / بگوهر سر رشته بر تافته
دو برد یمانی همه زربفت / بسختند هر یک من بود هفت
سپهبد نگه کرد و گنج آوری / نه بد آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیکسو نهفت / دو موزه بنامه نگه داج باد





بفرمود از آن پس بایزد گشسب / که تا با سواران نشیند براسب
گزینند از گردان لشکر هزار / بود خواسته تا در شهریار
دلیران نشستند یکسر باسب / ببرد آنچنان گنج آذر گشسب
با ایران شتر بار صد کاروان / ببردند شادان و خرم روان
سواران ز پس بود و خاقان ز پیش / همی راند با نامداران خویش

## رسیدن پرموده پیش هرمز با خواسته فرستادهٔ بهرام

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با بدره و با سپاه
چو بشنید شاه جهان بر نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیاید چنین تا بدرگه رسید / ز دهلیز چون نزد خاقان رسید
همی بود تا چونش بیند براه / فرود آید از بهر چنین پادشاه
ببیندش از گرد و از پیش اوی / پراندیشه شد زان سخن نامجوی
پس آنگاه خاقان چنان هم براسب / بیامد ابا موبد ایزد گشسب
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه / بجنبید بر خویشتن با سپاه
فرود آمد از اسب خاقان همان / بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی بُد با جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسپی سیاه
شهنشاه اسب تگاور براند / بدهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از پس شهریار / عنانش گرفت آن زمان پرده دار
پیاده شد از اسب پرموده زود / بدان کهتری جاه و بها نمود
چو خاقان بیامد بنزدیک تخت / مراو را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاندش پیش خویش / غمی شد ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود / همان پیش پرموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد / دبیری بر آن کار بر پای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته / که آورد پرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان / بود با پرمایه باساروان
چو سه دیر پرموده از رنج راه / بهشتم یکی سو بفرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / نشست از بر خوان بدان بارگاه
بفرمود تا بار آن اشتران / به پشت اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از کشنده شمار / بیکروز مزدور بده هزار
دگر روز هم بامداد بگاه / بخوان بر همی آرد و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار / هم از تنگ بر پشت مردان کار
از آورده صد گنج شد ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیش سپاه
همان پر گهر گوشوار دگر / که گفتی همه بود ز زر و گهر
فرستاده را داد و کرد آفرین / فرستاده بوسید روی زمین
یکی آفرین خواست از بزمگاه / که پیروز بادا جهاندار شاه
بایزد گشسب آن زمان شاه گفت / که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوبینه را / بهر دی بپای آورد کینه را
چنین گفت ایزد گشسب دبیر / که ای شاه روشندل و یادگیر
بسوری که دستانش چونین بود / چنان دان که خویش اندر آیین بود

## آگاهی یافتن هرمز از نا راستی بهرام و پیمان بستن با خاقان

ز گفتار او شاه شد بدگمان / ز دانش بر اندیشه شد بدگمان
هیونی بیامد هم آنگه سترگ / ابا نامه از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد / سر و تاج او بنده را یاد باد
چنان دان که برد یمانی دو بود / همان موزه از گوهر نابسود
همان گوشوار سیاوش گُرد / که او یادگارست ما را خرد
ازین چار دو پهلوان برگرفت / چو او دید رنج این نباشد شگفت
ز شاهان بپرسید پس نامجوی / گزین هر چه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاهک برین همنشان / برآشفت از آن شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چوبینه را / همی کم کند سر برآرد بماه
یکی آنکه خاقان چین را بزد / بدانسان که از گوهر سر سزد
دگر آنکه گوهر گوشوارش بکار / بیامد مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت / همه داد و دانش بهی باد گشت
بگفت این و پرموده را پیش خواند / بدان نامور جایگه هش نشاند
ببودند و خوردند تا شب برآمد / بیفشاند آن زلف مشکین سیاه
بخاقان چنین گفت کز عهد من / بذیری بیابی بر آن شهد من
نشسته بیازید و دستش گرفت / ازو ماند پرموده اندر شگفت

بدو گفت سوگند را تازه کن / همه کار بر دیگر اندازه کن
که چون باز گردی بپیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
پس آنگاه پرموده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بیزدان که او را سزد برتری / نگارندهٔ زهره و مشتری
بتاج و بگاه سرافراز شاه / بآذرگشسب و بمهر و کلاه
که از شاه خاقان نپیچد بدل / نباشد بکاری ورا دل گسل
چو سوگند شه خورده برخواستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آراست پرمایه شاه / ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
چو زرین کمرهای گوهرنگار / چو از باره و طوق و از گوشوار
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه
سه دیگر به پیمود راه دراز / دروداش فرستاد و برگشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / ازان خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه / چنان شاد برگشت و آمد براه
پذیره شدش پهلوان سپاه / وز ایران هر آنکس که بد نامدار
علف ساخت جائی که او برگذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت پویش کنان پیش او / پر از شرم جان بداندیش راه
چو پرموده را دید کرد آفرین / از و سر بپیچید خاقان چین
نبد رفته از و هر چه آورده بود / علف بود اگر بدره و برده بود
همی راند بهرام با وی براه / نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه
بدینگونه با او سه منزل براند / که یکروز پرموده او را نخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از وی / بتندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار از و هم نه خوشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
ز آزار خاقان چینی نخست / که بهرام از آزرم او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / ببرداشتن خود دلیری نمود

### نامهٔ سرزنش هرمز به بهرام و فرستادن دوکدان و پنبه و جامهٔ زنان نزد او

یکی نامه بنوشت پس شهریار / ببهرام کای دیو ناسازگار
هنرها ز یزدان نبینی همی / بچرخ فلک بر نشینی همی
نیامد همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی / سرت باسمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده / دگرگونه کاری بسیچیده
کنون خلعت آمد سزاوار تو / پسندیده و در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه درو / نهاده بسی ناسزا رنگ و بو
هم از شعر پیراهنی لاجورد / یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
فرستاده نا سزا بر گزید / که آن خلعت ناسزا را سزید
بدو گفت این نزد بهرام بر / بگوی ای سبک مایهٔ بدگهر
تو خاقان چین را به بندی همی / گزند بزرگان پسندی همی
ز نحسی که هستی فرود آرمت / ازین پس بکس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد

### پوشیدن بهرام چوبینه جامهٔ زنان و خود را درهمان جامه بسرداران لشکر نمودن

چو بهرام با نامه خلعت بدید / شکیبائی و خامشی برگزید
همی گفت کاینست پاداش من / چنین هست ازین شاه پرخاش من
چنین بد اندیشهٔ شاه هست / جز آن ناسزا گفت بدخواه هست
جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مر مرا خوار گیرد رواست
گمانی نبردم که نزدیک شاه / بداندیشگان نیز یابند راه
ازان پس که با خوار مایه سپاه / بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اند آنچه من کرده ام / غم و رنج و سختی که من برده ام
چو پاداش این رنج خواری بود / که از بخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپهر / کزو من چنین پاک بگسست مهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد / بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوکدانی سیاه / نهاد و هر انجمش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان





ز لشکر برفتند نزدیک وی / پر اندیشه شد جان تاریک اوی
چو رفتند و دیدند پیر و جوان / برانگونه بر پوشش پهلوان
بماندند از آن کار هر کس شگفت / دل هر کس اندیشه ها برگرفت
چنین گفت پس پهلوان سپاه / که خلعت بدینسان فرستاد شاه
شنیدند و دیدند کردار من / بر و بوم و زدن جنگ و پیکار من
ز تخت کیان شاه بد نا امید / جهان تیره گون بد زمین شد سپید
بپوشیدم این خلعت ناپسند / بفرمان آن شهریار بلند
جهاندار شاه است و ما بنده ایم / دل و جان بمهرش آگنده ایم
چه بینید بندگان اندرین / چه گوییم ابا شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان / که ای نامور پرهنر پهلوان
چو ارج تو اینست نزدیک شاه / سگانند بر بارگاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر / بری چون دلش تنگ شد زار زیر
که بهرام از موبد و تخت شاه / چو بیگانه دید من ندارد نگاه
کسی کو ترا نیست آزرمجوی / چه جوئی چه خواهی از و آبروی
چنین گفت بهرام کاین خود مگوی / که از شاه گیرد سپه آبروی
همه سر بسر بندگان وئیم / دهنده است و دارندگان وئیم
برادند پس پاسخ ایرانیان / که ما خود نه بندیم ازین پس میان
بایران کس او را نخوانیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و زپیش بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همه داد پند / همی داشت با پند لب را ببند
چنین تا دو هفته برو برگذشت / سپهدار از ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / سزادار میخوارهٔ نیکبخت

### رفتن بهرام چوبینه به نخجیرگاه و دیدن زنی در کاخ و آگاهی دادن زن مراورا از پیش آمدنی

یکی گور دید اندران مرغزار / گرازان خوب تر کس نه بیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم / بره بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه بد جای نخجیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت / پدید آمد آنجای باغی بدشت
گرازید بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیش اندرون راهجوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب / پس پشت او بود ایزد گشسب
عنان تگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده بدهلیز کاخ اندرون / همیرفت بهرام بر همچنون
زمانی همی بود ایزد گشسب / گرفته بدست آنگرانمایه اسب
یلان سینه آمد پس او دوان / بر اسب تگاور بسته میان
بدو گفت ایزد گشسب دلیر / بکاخ اندرون ران تو ای نره شیر
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد یل و دست بردار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / که انسان بایران ندید و شنید
بیکدست ایوان یکی طاق دید / ز دیده بلندی او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانده بهر پایه در گهر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نشسته برو برزنی تاجدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
فروهشته بر سر دو مشکین کمند / که گردی بدان پردلان را ببند
ز دیدار او مشتری تیره بود / خرد پیش رویش همان خیره بود
بسان ستونی بسیم آزده / رخش رشک خورشید تابان شده
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نشسته بر او پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتان پریروی فرخنده بخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت / پرستنده را که ای خوب جفت
برو تیز و آن شیردل را بگوی / که ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش نزدیک یاران خویش / وی اکنون بیاید همی رو تو پیش
بدینسان پیامش ز بهرام ده / دلش را برگشتن آرام ده
هم آنگه فرستاد کاز راه / ز ایوان برافکند نزد سپاه
که تا اسب گردان بآخور برند / از افکندنیها همه بشمرند
در باغ بگشاد پالیزبان / بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست / بباغ اندر آن بار و برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورشها بساختند از گمانی فزون
چو نان خورده شد اسب گردنکشان / ببردند پویان بجای نشان

ازآن زن چو برگشت بهرام گفت
که تاج تو را مشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن
همیشه شکیبا دل و رای زن

که سالار توران و ایران توئی
شهنشاه گردان و شیران توئی
بر و تخت و دیهیم ایران تو راست
جهان از تو دارد همی پشت راست

بر و اینجهان از نخچیر نخچیر
ز خاک سیه تا باختر بگیر
نهانی بگفتند بسیار چیز
جز آن هر دو تن کس ندانست نیز

چو بهرام از آن گلشن آمد برون
تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
تو گفتی بپروین برآورد سر

بیامد هم اندر زمان تره گور
سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا از آن بیشه آمد برون
همی بود بهرام را رهنمون

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه
از آن کار نگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خرّاد برزین بروی
چنین گفت کای مهتر راستگوی

بنخچیر که این شگفتی چه بود
که آنکس ندید و نه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد

دگر کس نیارست گفتن بدوی
که اینکار خود چیست وین نیکوی

دگر روز چون سیمگون گشت راغ
بدید آمد آن زرّ درخشان چراغ

## گرفتن بهرام آیین پادشاهی و گریختن خرّاد برزین و ایزد گشسب از و

بگسترد فرشی ز دیبای چین
که گفتی مگر آسمانست زمین
همه کاخ کرسی زرّین نهاد
ز دیبای زربفت بالین نهاد

نهادند زرّین یکی زیرگاه
نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی
نهاده بسر بر کلاه مهی

نگه کرد کارش دبیر بزرگ
بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو نزدیک خرّاد برزین رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو خرّاد برزین شنید آن سخن
بدانست کان رنجها شد کهن
چنین گفت پس کای گرامی دبیر
تو کاری چنین بر دل آسان مگیر

شهنشاه ما خیره سر شد بدان
که خلعت فرستادش از دودگان
ندانست کاین شیر پرخاشخور
ز فرمانش پیچد بدین گونه سر

نباید گشادن در این کار لب
بر شاه باید شدن نیم شب
که بهرام را دل پر از تاج گشت
همان تخت زر اندرش عاج گشت

ز دندان اندران کار هرگونه رای
همی چاره از رفتن آمد بجای
چو رنگ گریز اندر آمیختند
شب تیره از بلخ بگریختند

سپهبد چو آگه شد از کارشان
ز روشن روانهای بیدارشان
یلان سینه را گفت با صد سوار
بتاز از پی این دو ناهوشیار

یلان سینه اندر دبیر بزرگ
رسید و برآشفت برسان گرگ
از و چیز بستد همه هرچه داشت
به بند گرانش ز ره بازداشت

به نزدیک بهرام بردش ز راه
بدان تا کند بیگناهش تباه
بدو پهلوان گفت کای دیوسار
چرا رفتی از نزد من بی جواز

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
مرا کرد خرّاد برزین نوان
همی گفت ایدر بدان روی نیست
درنگ تو جز کام بدگوی نیست

چو بهرام یل پهلوان سپاه
بشاهی نشیند بدین بارگاه
مراد تو را بیم کشتن بود
از ایدر مگر بازگشتن بود

بدو گفت بهرام شاید بدن
بنیک و به بد رای باید زدن
زبانی که بودش همه بازداد
هم از گنج خویشش یکی ساز داد

وزان پس بدو گفت و کار خویش
بزرگی نگهدار و مگریز بیش

وزین روی خرّاد برزین نهان
همی تاخت تا نزد شاه جهان

## آگهی یافتن هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سلّه خنجر نزد هرمز

همه گفتنیها بدو باز گفت
همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا از آن بیشه و مرغزار
یکایک همه گفت با شهریار

از آن رفتن گور و آن راه تنگ
از آرام بهرام و چندان درنگ
وز آن کاخ و آن تخت گوهرنگار
پرستندگان وزن تاجدار

یکایک بگفت آن کجا دیده بود
دگر هرچه زان کار بشنیده بود
از آن تاجور ماند اندر شگفت
سخن هرچه بشنید در دل گرفت

چو گفتار موبد بیاد آمدش
ز دل برکشید سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گو
که گفت او بپیچد ز تخت تو رو

سبک موبد موبدان را بخواند
بر آنجای خرّاد برزین نشاند
بخرّاد برزین چنین گفت شاه
که بگشای تا تو چه دیدی براه





بهرمان او و پس زبان برگشاد
سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن
همه داستانها بباید زدن

که در بیشه گوری بود رهنمای
میان بیابان به جنبی سرای
ابر تخت زرّین زنی تاجدار
پرستار پیش اندرون شاهوار

بکردار خوابست این داستان
که یاد آید از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان
که آن گور دیوی بد اندر نهان

که بهرام را خواند از راستی
پدید آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی شناس
بر آن تخت زن جادوی ناسپاس

که بهرام را زو سترگی فزود
چنان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت از و پرمنش گشت و مست
چنان دان که هرگز نیاید بدست

بدل داغش از دوکدان تو بود
ره دیو جادو بدان برفزود
نبایست آن خلعت ناسزا
فرستاد نزدیک آن پرجفا

که ایرانیان زان بپیچیده اند
امید از شهنشاه ببریده اند
کنون چاره کن که تا آن سپاه
ز بلخ آوری سوی این بارگاه

پشیمان شد از کرده خود شهریار
وزان پنبه و جامهٔ پرنگار
ز خرّاد برزین بپرسید شاه
چو گفتند از آن زن بدانجا سپاه

بهرمز چنین گفت کای شهریار
سپه یکسره زان زن تاجدار
همی گفت کان بخت بهرام بود
که بس خوب و فرخنده بدنام بود

چو بشنید از و این سخن شهریار
بترسید سخت اندر آن روزگار
برین بر بسی نامدی روزگار
که آمد کس از پهلوان سوار

یکی سلّه از خنجر آنباشته
یکایک سر تیغ برگاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه
همی کرد شاه اندر آهن نگاه

بفرمود تا تیغها بشکنند
بدان سلّه ناپاکها افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز
بدید آن سر تیغهای دراز

بدو نیمه کرده نهاده بجای
پراندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه گرد آن سلّه اندر نشاند

چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار
ببینید و نیز مدارید خوار
همی گوید این لشکر بی بها
سر لگتین از ما نیاید رها

پراندیشه شد لشکر از کار شاه
ز گفتار آن پهلوان سپاه
که یکروز مان هدیهٔ شهریار
بود دوک با جامهٔ پرنگار

شکسته دگر باره خنجر بود
ز زخم و ز دشنام بدتر بود
چنین شاه برگاه هرگز مباد
نه آنکس که گیرد از و نیز یاد

اگر نیز بهرام پور گشسب
بر آنجا که درگاه بگذارد اسب
ز بهرام نه مغز یابد نه پوست
نه آن کم بها را که بهرام ازدوست

سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تاجور خسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان

که خرّاد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چارهٔ جان کنید
همه با من امروز پیمان کنید

مگر کس فرستم ز لشکر براه
که دارند ما را ز دشمن نگاه
وگر نه مرا روز برگشته گیر
سپه را یکایک همه کشته گیر

بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
نگه کن کنون تا بمانی شگفت
پراکند برگرد کشور سوار
بدان تا مگر نامهٔ شهریار

نیاید به نزدیک ایرانیان
نبندند بیکار او را میان
برین نیز بگذشت یکروزگار
نخواند ایچ کس نامهٔ شهریار

از آن پس گرانمایگان را بخواند
بسی رازها پیش ایشان براند

چو همدان گشسب و دبیر بزرگ
یلان سینه آن نامدار سترگ

## سگالش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در پادشاهی خود و پند دادن گردیه خواهر بهرام او را

چو بهرام گرد سیاوش نژاد
چو کندآگشسب آن خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران
که بودند شیران و جنگ آوران

چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر تیز کم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز
برای شما هر کسی را نیاز

ز ما مهتر آزرده شد بیگناه
چنین سر بپیچید از آیین و راه
چه سانید در مان این کار چیست
نباید که بر کرده باید گریست

بر آنکس که پوشید در دز پزشک
ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
ندانند کان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما بر دراز

دن در دمندم من اندر نهان
بگویم بدانند کان جهان
شما یکسر از کارها آگهید
برین بر که گویم گواهی دهید

برفتیم از ایران چنان کینه‌خواه / بدین مایه لشکر بفرمان شاه
ازان پیش دشمن نبیند کسی / وگر چند ماند بگیتی بسی
چو پرموده ترک با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نه ارزید ایران بیک مهره موم / وزان پس همیدشت هنگ روم
بپرموده و ساوه شاه آن رسید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگرچه فراوان کشیدیم رنج / نه شان پیل ماندیم ازان پیش گنج
بنوئی یکی گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره این دانم چون کنم / که آسان سر از بند بیرون کنم
شهنشاه را کارها ساخته است / وزین کار بیرنج پرداخته است
شما هر کسی چارهٔ جان کنید / بدین خستگی تا چه درمان کنید
من از راز پردخت کردم دلم / ز تیمار جان را همی بگسلم
شما چارهٔ هرچه دانید زود / ز هر نیک و بد باز رانید زود
سپه را بدین گفتها آزمود / که در دل ز لشکر ورا بیم بود
پس پردهٔ نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گردیه نام بود / پر از رنج دل آرام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید / برآشفت و از کین دلش بردمید
بدان انجمن شد دل پرسخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو آواز خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
چنین هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زبان
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا ماندید / چنین از جگر جوش بنشاندید
از ایران سرائید و جنگ آوران / خردمند و بیدار دل مهتران
چو بینید یکسر بکار اندرون / چه بازی نهید اندرین دشت خون
چنین گفت ایزدگشسب سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گشود تیغ تیز / ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست
نیاکان ما پهلوانان بدند / ز تخم بزرگان و شاهان بدند
نباید که راه پلنگ آوریم / که با هر کسی رای جنگ آوریم
مجوئید ازین پس کس از من سخن / گزین باره‌ام دانش آمد به بن
اگر جنگ سازید یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
چو خوشنود باشد زمین پهلوان / برآنم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی / میانجی همی دید بازار اوی
وزان پس یلان سینه را دید و گفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد / هر آنکس که او راه یزدان سپرد
خردمند نامی و دانا بود / بهار ارزد ار بر توانا بود
چو پیروزی و فرهی یابد او / بسوی بدی هیچ نشتابد او
که آن آفرین باز نفرین شود / وزو چرخ گردنده پرکین شود
چو یزدان تو را فرهی داد و تخت / همان لشکر و گنج و مردی و تخت
ازو گر پذیری با فزون شود / دل از ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس ببهرام بهرام گفت / که ای باخرد یار و با رای جفت
چگونی گزین جستن تخت و گنج / بزرگیست فرجام اگر درد و رنج
بخندید بهرام ازین داوری / وزان پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چند انکه این در هوا / بماند شود بندهٔ پادشا
بزرگست آنرا که پندار خورد / که دیهیم را خورد نتوان شمرد
چنین گفت ازان پس یزدگشسب / که ای تیغ زن شیر تازنده اسب
چه بینی چه گوئی تو در کارزار / بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت ایزدگشسب سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری / که هر کس که دانا بود نیک پی
اگر پادشاهی کند یکزمان / روانش برد سوی آسمان
به از بنده بودن بسالی دراز / بگنج جهاندار بردن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آنزمان لب ببست / بانبوه اندیشه اندر نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جویا بود کام را
چو در خور بجوید بیابد همان / دراز است یا زنده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر / چنان دان که کوشش نیابد گذر
بهمدان گشسب آنزمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هرچه گوئی بردی کسان / شود باد و گرد از آن بارسان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون / بنیک و بد روزگار اندرون

چنین گفت



چنین گفت همدان گشسب سوار / که ای نزد پرمایگان پایه‌دار
زبان آمده بد چه ترسی همی / ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
بکن کار و کرده بیزدان سپار / بخرما چه یازی چو ترسی ز خار
تن آسان نکرده سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب / ز برگشتن شید تا تیره شب
بدو گفت بهرام کای نیکزن / چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد / نه از رای کهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
گمانت چنین است کاین تاج و تخت / سپاه و فزونی و نیروی بخت
بگیتی کسی را نبود آرزو / ازان نامداران آزاده خو
وگر شاهی آسان تر از بندگیست / بدین دانش تو ببابد گریست
برآئین شاهان پیشین بدیم / سخنهای آن برتران بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر / که گر رای من نیست جایگیر
همان گوی آن کن که رای آیدت / بدان رو که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را / چنین گفت آمد خود کام را
نه نیکوست اندیشه و رای تو / بگیتی خرامد همی پای تو
بسی بد که بیکار بد تخت شاه / نگهداند و هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردی نگهداشتند / یکی چشم بر تخت بگماشتند
نبودند یاران تخت کیان / همان بندگی را کمر بر میان
ببستند و زیشان همی خواستند / همه دل بفرمان بیاراستند
نه بیکاره از تخت و افسر بدند / سزای بزرگی بگوهر بدند
ز کاوس شاه اندرآیم نخست / گنهکار از یزدان همی بازجست
که بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بسپرد
ز خواری و زاری بسیاری فتاد / ز اندیشهٔ گرد و از بدنهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان / نگردند نیجه بدین بر روان
وزان پس که او شد بهاماوران / ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد / جز از کرم تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی سنگ بر زد بهر کس که گفت / که باد جنین تنگ بادی تو جفت
مر این تخت زر باید و بسته شاه / مبادا این کیانی مباد این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر برگستوان ور سوار
رها کرد از آن بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پرویز چون کشته شد / بر ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد از کار او خوشنواز / بآرام بنشست بر تخت ناز
ز فرزند قارن بشد سوفرای / که آورد گاه مهی باز جای
ز پیروزی او چو آمد نشان / از ایران برفتند گردنکشان
که بر وی بشاهی کنند آفرین / شود کهتری شهریار زمین
بایرانیان گفت این نامورست / بزرگی و تاج ایزدی پادشاست
قباد ار چه خورد است کرد و بزرگ / نیاریم در بیشهٔ شیر گرگ
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی دود ده را داد خواهی بباد
قباد آنزمان چون بمردی رسید / سر سوفرای اندر آن تاج دید
بگفتار بد گوهر آتش بگشت / که او بود در پادشاهیش پشت
وزان پس ببستند پای قباد / دلاور سواری کو کی نژاد
برزمهر دادش یکی بدگهر / که کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر و کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش / بجوید کنون تیز بازار خویش
کس از بنده کان تخت شاهی بجست / وگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
چنان خواست زیشان جهان آفرین / که او نیست کرد دار ایزد زمین
ببغور جهاندار بر دست تو / چو آمد چنین کار از دست تو
نبود آرزو کرد شاهنشهی / چنان دان که گر دی تو از جان تهی
همی بر جهانند یلان سینه اسب / که تا من ز بهرام پور گشسب
بنو در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چه نوشیروان / بهرمز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا با ورند / چه با ور همه بندهٔ کهترند
بایران سوار است سیصد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه یکبیک شاه را بنده‌اند / بفرمان و رایش سر افکنده‌اند

شهنشاه گیتی ترا برگزید
چنان کز ره نامداران سزید

نیاکانت از همچنین یاد داد
بهر جای بر دشمنان کام داد

تو پاداش این نیکوئی بد کنی
چنان دان که بد با تن خود کنی

مزن ای برادر تو این رای بد
کزین رای بد مر ترا بد رسد

مکن آز را بر خرد پادشا
که دانا نخواند ترا پارسا

اگر من زنم پند مردان دهم
به بسیار سال از برادر کهم

مده کارکرد نیاکان بباد
مبادا که پند من آیدت یاد

همه انجمن ماند ازو در شگفت
سپهبد لب از لب بدندان گرفت

بدانست کو راست گوید همی
جز از راه خوبی نجوید همی

یلان سینه گفت ای گرانمایه زن
تو بر انجمن رای شاهان مزن

که هرمز برین چند که بگذرد
ز تخت مهی پهلوان برخورد

چو هرمز چنین باشد اندر هنر
برادرت را شاه ایران شمر

بتاج کئی گر نیازد همی
چرا خلعت از دوک سازد همی

یکی پهلوان شیرمردی چنین
که از بیم تیغش بلرزد زمین

اگر ماندی تیغ او در نیام
نه هرمز بماندی نه ایران شام

بدو دوک و پنبه فرستد نثار
تفو بر چنین بیوفا شهریار

سخن بس کن از هرمز ترک زاد
که اندر زمانه مبادا آن نژاد

گر از کیقباد اندر آری شمار
برین تخمه بر سالیان شد هزار

که با تاج بودند بر تخت زر
سر آمد کنون نام ایشان بسر

ز پرویز خسرو و بندش نیز
گز او یاد کردن نیرزد بشیز

پدر کاو ز هر که مهتر بود
بنزد برادرت کهتر بود

چو بهرام گوید بد از مهتران
به بندند پایش به بند گران

بدو گردیه گفت دیو سیاه
همی دام سازد شمارا براه

مگر بر تن و جان زیان و ستم
همی از تو بینیم همه باد و دم

پدر مرزبان بود مارا بری
تو افگندی این جستن تخت پی

چو بهرام را دل بجوش آوری
تبار مرا در خروش آوری

شود رنج این تخمهٔ ما بباد
بگفتار تو کهتر بدنژاد

کنون راهبر باش بهرام را
برآشوب کن روز آرام را

بگفت این و گریان سوی خانه شد
بدل با برادر چو بیگانه شد

همیگفت هر کس که این پاک زن
سخنگوی و روشندل و رای زن

تو گوئی که گفتارش از دفتر است
بدانش ز جاماسب نامی تر است

چو بهرام را آن نیامد پسند
همی بد ز گفتار خواهر نژند

دل تیره ز اندیشهٔ دیریاب
همی تخت شاهی نمودش بخواب

چنین گفت پس اینسرای سپنج
نیابند جویند کان جز برنج

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

برامشگری گفت امروز رود
بیارای با پهلوانی سرود

نخواهیم جز از نامهٔ هفت خوان
برین میگساریم تختی بخوان

که چون شد برویین دژ اسفندیار
چه بازی نمود اندران کارزار

بخوردند بر یاد او چند می
که آباد بادا بر او بوم ری

گر ایدون بوم خیزد سپهبد چو تو
فریدون آفریناد ایزد چو تو

پراگنده گشتند و شب تیره شد
سر میگساران ز می خیره شد

چو برزد سنان آفتاب بلند
شب تیره گشت از درخشش نژند

## نامه بهرام چوبینه بخاقان و سکه بنام خسرو پرویز زدن و فرستادن آن نزد هرمز

سپهبد ز بهرام گرگ سترگ
بفرمود تا شد دبیر بزرگ

بخاقان یکی نامه ارژنگ وار
نبشتند پر بوی و رنگ و نگار

به پوزش گذاران کرده هستم بدرد
دلی پر پشیمانی و باد سرد

ازین پس بر و بوم مرز ترا
نیازارم از بهر ارز ترا

اگر بر جهان پاک مهتر شوم
ترا همچو کهتر برادر شوم

تو باید که دل را بشوئی ز کین
ندانی جدا بوم ایران ز چین

بدل کارهای گذشته مگیر
که یزدان ز بندست پوزش پذیر

هزار آفرین باد بر خوی تو
بر آن تیغ و دست جهانجوی تو

فراوان ازین در سخنها بگفت
فرستاده ماند ازو در شگفت

فرستاده بسپرد روی زمین
پیام آوریدش بخاقان چین

زخاقان جواب آمدش خوش کنش
که خوانم ترا نیز نیکو منش

فرستاد بهرام را خواسته
وزان خواسته شد دل آراسته

چو پرداخته شد از آن دگر ساز کرد
در گنج کرد آمده باز کرد

سپه را درم داد و اسب و رهی
نهانی همی جست جای مهی



ز لشکر یکی پهلوان برگزید
که سالار بوم خراسان سزید

خراسان بدو داد با لشکری
نشابور با بلخ و مرو و هری

پر اندیشه از بلخ شد سوی ری
بخرداد فرخنده از ماه دی

همیکرد اندیشه از بیش و کم
بفرمود پس تا سرای درم

بسازند و آرایش نو کنند
درم مهر بر نام خسرو کنند

ز بازارگان آنکه بد پاک مغز
سخنگوی و اندر خور کار نغز

بهر آن درمها بیدره درون
بیاورد و گفت آنچه از طیسفون

بیاید ز بیمایه دیبای روم
که پیکر بر یشم بود زر بوم

بخرید تا آن درم نزد شاه
برند و کنند مهر او انگاه

فرستاد و جست بارای و هوش
دلاور بسان خجسته سروش

یکی نامه بنوشت پر باد و دم
سخن گفت هر گونه از بیش و کم

## نامه بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از پیش پدر

ز یرموده و لشکر ساوه شاه
ز رزمی که او کرده بد با سپاه

وزان خلعتی کآمد از نزد شاه
ز مقناع و آن دوکدان سیاه

چنین گفت از آن پس که هرگز بخواب
نه بینی مرا نشست بر کش ز آب

هر آنگه که خسرو نشیند بتخت
پسرت آن گرانمایه نیکبخت

بفرمان او کوه هامون کنم
بیابان ز دشمن چو جیحون کنم

اگر کودکست او بشاهی سزاست
وفادار نی چون توئی بیوفاست

پذیرفتم او را بشاهنشهی
ازین پس نباشم جز او را رهی

همیخواست تا بر سپهر شهریار
سر آرد مگر بیگنه روزگار

بدر کرد از زده زود در جهان
ستانند و آتش یکی در نهان

که بهرام را ترس پرویز بود
که برنا و شاه دلاویز بود

همه یاد کرد این بنامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون

ببازارگان گفت میخ درم
چو هرمز به بیند به پیچد ز غم

چو خسرو نباشد ورا یار و پشت
به بیند ز من روزگار درشت

چو ارزهها بر زمین بر نهیم
همه میخ ساسان ز بن برکنیم

نه این تخمه را گرد ایران زمین
که آمد که برخیزد این آفرین

بیامد فرستادهٔ نیک پی
ببغداد با نامداران ری

چو نامه بنزدیک هرمز رسید
رخش گشت از آن نامه چون شنبلید

پس آگاهی آمد ز میخ درم
بکایک بر آن غم برافزود غم

بپیچید و شد بر پسر بدگمان
بگفت این به آئین گشسب از نهان

که خسرو ز مردی بجائی رسید
کز از ما همی سر بخواهد کشید

درم را همی میخ سازد بنیز
سبکداشتن بشنو از من چه چیز

بپاسخ چنین گفت آئین گشسب
که بی تو مبیناد میدان و اسب

اگر چند پرویز فرزند است
بدینکار زیبد که در بند است

چنین گفت هرمز که من ناگهان
مر این شوخ را گم کنم از جهان

چنین گفت با نامور ماجوی
که بی تو مبیناد کس کام اوی

نهانی یکی مرد را خواندند
شب تیره با شاه بنشاندند

بدو گفت هرمز که فرمان گزین
ز خسرو بپرداز روی زمین

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
با فسون ز دل مهر بیرون کنم

کنون زهر فرماید از گنج شاه
چو او مست گردد شبان سیاه

کنم زهر با می بجام اندرون
از آن پس بکجا دست یازم بخون

خود آگاه نی خسرو از این گزند
نشسته با رامگاه ارجمند

بت دلنواز و می خوشگوار
پرستنده و آگه بد او ز کار

ازین ساختن حاجب آگاه شد
برو کام و آرام کوتاه شد

بیامد دمان پیش خسرو بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت

چو بشنید خسرو که شاه جهان
همی کشتن او سگالد نهان

شب تیره از طیسفون در کشید
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

ندادانش بر بهار ایگان
همیتاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان بر سر کشوری

که خسرو بیازرد از شهریار
برفتند با خوارمایه سوار

پرستش گرفتند گردنکشان
بجائی که بود از گرامی نشان

چو بادان پیروز چون پیل زور
که با سهم او شیر بودی چو گور

ز گرگان چو بستام یزدان پرست
ز نعمان چو خنجست و چون پیل مست

ز کرمان چو پیروز کرد و سوار
ز شیراز چون سام و اسفندیار

یکایک بخسرو نهادند رو
سپاه و سپهبد همه شاه جو

همی گفت هر کس که ای پور شاه
ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه

از ایران وز دشت نیزه وران
ز خنجر سواران و جنگی سران

بیایند چندانکه خواهی برت / بود فر تو رهبر لشکرت
نگر تا نداری هراس از گزند / بری راد و شادان و دل ارجمند
زمانی به نخچیر تازیم اسب / زمانی نوان پیش آذرگشسب
بکردار نیکان ستایش کنیم / چو آتش پرستان نیایش کنیم
گراز شهر ایران چو سیصد هزار / گزیند تو از بر شنید سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من / پر از بیم از شاه و از انجمن
مگر پیش آذرگشسب ایران / بیائید و سوگندهای گران
خورید و مرا یکسر ایمن کنید / که پیمان من زین سپس نشکنید
بباشیم بی بیم زو با ایمنی / نترسیم ز تیمار اهریمنی
یلان چون شنیدند گفتار او / همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگند از آنسان که خواست / که مهر تو با دیده داریم راست
چو ایمن شد از نامداران نهان / بهر سو برافکند کارآگهان
که تا از گریزش چه گوید پدر / مگر چاره نو بسازد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده بند / بزندان کشیدند ناسودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند / بهر دانشی در جهان نو بدند
جز این هر که بودند خویشان او / بزندان کشیدند بی گفت و گو

## فرستادن هرمز آیین گشسب را با لشکر بجنگ بهرام و کشته شدن آیین گشسب بدست همسایه خود

با آیین گشسب آن زمان شاه گفت / که از رای دوریم و با درد جفت
چو او شد چپا ز بیم بهرام را / چنان بنده خورد خود کام را
شد آیین گشسب اندرین راهجوی / که آن رای را چون دهد نیکوی
بدو گفت ای شاه گردن فراز / سخنهای چوبین ز من شد دراز
همیدون همی جوید اندر جهان / نخستین ز من گشت خسته نهان
مرا نزد او پای کرده به بند / فرستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کار منست / که این کار بدگوهر اهریمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش / برزم اندرون دست بردار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون / بدان تا چه بیند سرش اندرون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بپیچد بفرجام از او روی بخت
وگر همچنان ویژه کهتر بود / بفرجامش از رای بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهیم / کلاه یلانش بسر بر نهیم
بگیتی چو بهرام جنگی کمست / مرا چاکرست ارچه چون رستمست
مرا یکسر از کارش آگاه کن / درنگی مدار و ره کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب انجمن / کجا شاه فرزانه افکند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی / بزندان شاه اندرون چاره جوی
چو بشنید کآیین گشسب سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بنزدیک اوی / فرستاد کای گرد پیکار جوی
ز شهرت یکی بسته زندانیم / بگو هر همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / دوان با تو آیم درین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهائی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسب آن زمان / کسی را بر شاه گیتی دوان
که هم شهری من به بند اندر است / بزندان به بیم و گزند اندر است
ببن بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون همی با من آید براه
بدو گفت شاه آن بد ناکگا / به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بیکار و دزد / بخواهی ز من چشم داری مزد
و لیکن کنون زین سخن چاره نیست / و گر نه و بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را / چنان بدکنش دزد خونریز را
بیامد آیین گشسب آن سپاه / همی راند چون باد لشکر به راه
بدینگونه بر تا بهمدان رسید / بجائی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زانکه ایا به شهر / که دارد همی ز اختر فالها
بدو هر کسی گفت اختر شناس / بنزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیر از آن شهر بد نامجوی / گرازان بیامد به نزدیک اوی
که یک پیره زن مانده دارید راست / که گوئی مگر دیده اختر است
سخن هر چه گوید نباشد جز آن / بگوید همه بودنی بیگمان
چو بشنید گفتارش آیین گشسب / هم اندر زمان کس فرستاد اسب
چو آمد بپرسیدش از کار شاه / وزان گو بیاورد لشکر به راه
از آن پس بدو گفت بدگوش من / یکی لب بجنبان که تا هوش من





به بستر برآید ز تیره تنم / دگر خسته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیره زن راز خویش / نهان کرد اندیشه از خویش
میان اندرون مرد گو از شاه / رهانید و با او بیامد براه
به پیش زن فال زن بر گذشت / بهتر نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیره زن گفت کاین مرد کیست / که از زخم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو بر دست اوست / که نه مغز یابدش گیتی نه پوست
چو بشنید آیین گشسب آن سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
که از گفت اخترشناسان شنید / همی گرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه / یکی بی تباری و بی مایه
برآید براه دراز اندرون / تو یاری کنی او بریزدت خون
درآید به داد و کسی گو در او / وز اندیشها خواب و خوردش نبود
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این را که بر کاشتم من ز راه
نبایست کردن ز زندان رها / که این بدتر از بچه اژدها
همی گفت شاه این سخن بارها / رهی را نبد فر شاهنشهی
چو آید بفرمای تا در زمان / ببرد به خنجر سرش بدگمان
نشست و نهاد از برش مهر خویش / چو شد خشک همسایه آن خواند پیش
فراوانش بستود و بخشود چیز / بسی پرسشش آفرین خواند نیز
بدو گفت این نامه را در نهان / ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود پیش من آر / نگر تا نباشی بر شهریار
از او بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن بر اندیشه بود و شد زان
همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بسی ناچران و چران
رهانید یزدان از آن سختیم / از آن گرم و تیمار و بدبختیم
کنون باز گردم سوی طیسفون / بجوشش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بود دیر و نژند / پس از نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوان را بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست / همی گفت این مهتر را سزاست
بخوانم کنون چون شتاب آمدش / مگر یاد ازین بد نخواب آمدش
به بیند کنون راه خونریختن / بیاساید از رنج و آویختن
بر اندیشه دل زره بازگشت / چنان شد که با باد انباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد فراز / کسی را ندید اندر آن بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب / نه کهتر بر او و نه شمشیر و اسب
دلش پر ز اندیشه شهریار / بدان تا چه پیش آیدش روزگار
چو همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست خونریز مرد / جهانجوی چندی بر دار کرد
همی گفت ایمرد گم کرده راه / نمی خواستم رفته جانت ز شاه
چنین داد پاسخ که گر خواستی / چه کردم که بدگردن از راستی
بزد گردن مهتر نامدار / سر آمد بر او بزم و هم کارزار
ز خیمه برآورده بر خون سرش / که آگه نبد زان سخن لشکرش
مباد آنکه تنها بود نامجوی / بویژه که دارد سوی جنگ روی
چو از خون آن کشته بد نام شد / همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمنت / که او بد سگالیده بد بر تنت
چو با لشکر آمد همی پیش تو / بنود آنکه از رای کم بیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست / بر نیکو بگیتی که خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسب سوار / که آمد بجنگ از در شهریار
بدو گفت بهرام کاین پارسی / بدان رفته بود از در پادشا
که با شاه ما را دهد آشتی / بخواب اندرون بس سر آمد زشتی
تو پاداش یابی هم اکنون ز من / که بر تو بگرید بزار انجمن
بفرمود داری زدن بر درش / نظاره بر او کشور و لشکرش
نگون بخت را زنده بر دار کرد / دل مرد بد کار بیدار کرد
سواران که آیین گشسب آمد / بیاورده بود از در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد / ز مردم بسی نزد بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه

## اندوه گین شدن هرمز و بستن در بار با ایرانیان و کور کردن بندوی و گستهم او را

چنان شد که از بی شبانی رمه / پراکنده گردد بروز دمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسب آن گو نامدار
از اندوه در بار دادن ببست / ندیدش کسی نیز با می بدست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب

بدر بر تخت رفت چندی ز شاه — وزان هشتن و پرده ز بارگاه
زنی گفت بهرام شد جنگجوی — بتخت بزرگی نهاد است روی
دگر گفت خسرو ز آزار شاه — همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند از آن کار کردن شگفت — وزان هر کسی رای دیگر گرفت
چو از طیسفون برشد آن گفتگو — از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی
سر بندگان شد پر از درد و کین — گزیدند نفرین بر آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر — جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم شد آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند — بیکبار ازان کار بگماشتند
که آن آگهی باز جوید که چیست — ز جنگ آوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند — ز فرمان بگشتند و بیره شدند
شکستند زندان و برشد خروش — بر آنسان که هامون بر آمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری — بماندند بیچاره از هر دری
همی رفت گستهم و بندوی پیش — زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم — سواران بدرگاه رفتند گرم
ز بازار پیش سپاه آمدند — دلاور بدرگاه شاه آمدند
پس آنکه چنین گفت گستهم گرد — بلشکر که این خوار نتوان شمرد
که گر گشت خواهید با ما یکی — مجویید آزرم شاه اندکی
اگر بست خواهید یکیک میان — بکین بزرگان ایرانیان
که هرمز نگشتست بر بیگناه — ازین پس مر او را نخوانید شاه
بباد افره آن بسازیم دست — بدو برکنیم آب ایران که پست
شما را بوییم اندرین پیشرو — نشانیم بر گاه او شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین — شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه بس کنیم از جهان — بیکسو خرامیم با همرهان
بگفتار گستهم یکسر سپاه — گرفتند نفرین بآرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور — که او دست یازد بخون پسر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش — هم آنگه زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوان شاهنشهی — بنزدیک آن شاه با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند — ز تختش نگونسار برکاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه — شد آن شمع رخشان هم آنگه سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند — بگنج آنچه بد خوار برداشتند
چنین است کردار چرخ بلند — دل اندر سرای سپنجی مبند
گهی گنج یابیم ازو گاه رنج — پس از هر دو رفتن ز جای سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار — گذشت آن سخن کاندر شمار
کسی کو خریدار نیکی شود — نکو بد بدی تا بدی نشنود
همانگاه گستهم با ذرگشسب — برافکند مردی سبکبا دو اسب

## پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
## آگاه شدن خسرو پرویز از کور شدن هرمز و بر تخت نشستن

فرستاده آمد بر شاه نو — گذشته شبی تیره از ماه نو
از آشوب گفت آنچه دید و شنید — جوان شد چو برگ گل شنبلید
چنین گفت کانگونه راه خرد — به تیزی ز بید آتشی بگذرد
بترسید کز دار چرخ بلند — شود زندگانیش با سودمند
گر این بد که گفتی خوش آید مرا — خور و خواب در آتش آید مرا
ولیکن پدر چون بخون تاختست — در ایران نگردم بسرای نشست
هم اکنون چون یکی بنده ام — سخن هرچه گوید نیوشنده ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه — بکردار آتش برآمد ز راه
بترسید کز وی رسد پیشتر — جهانگیر بهرام با زنده سر
سپاهی بد از بردع و اردبیل — همی رفت با نامور خیل خیل
از ارمینیه نیز چندی سپاه — همی تاخت چون باد با پور شاه
چو آمد ببغداد ازو آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر ز آگاهی آرام یافت — جهانجوی از آن آمدن کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی کش ز خسرو می بود بهر
نژند سوی ایوان شاه آمدند — ابر شاه بر داستانها زدند
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید — بدل رای آهنگ ایران گزید
نهادند بر پیشگه تخت عاج — همان طوق زرین و پرمایه تاج
که فرسوده بود و بسیار سال — بدیده بسی شاه بر پیشگاه
بشهر اندرون رفت خسرو چو دید — به پیش پدر رفت با درد
چگویم ازین گنبد تیز گرد — که هرگز نبایستی از کار کرد



یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و دست — نه آرام و خورد و نه جای نشست
یکی را دهد توشه از شهد و شیر — بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند — بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد — بنودی ورا روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی — اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم — بخواهنده آگاهی نو بریم
چو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هر کس که بود از گهر
گرانمایگان را همه خواندند — بر آن تاج نو گوهر افشاندند
موبد چنین گفت کاین تاج و تخت — نیابد مگر مردم نیکبخت



مبادا مرا پیشه جز راستی — که بیدادی آرد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما بهی است — زبید ار گردن سر ما تهی است
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو — همین روشن و مایه در بخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید — بهر کار با ما سه پیمان نهید

از آزردن مردم پارسا
و دیگر کشیدن سر از پادشا

سیوم دور بودن ز چیز کسان
که درویش بود و سوی آنکس رسان

که درگاه بیگه کسی را بسوخت
به بیمایه چیزی دلش برفروخت

کنون دست ازین شست باید همی
ره راستی جست باید همی

دگر هرچه از مردمی درخورد
مر آن را پذیرنده باشد خرد

نباشد مرا با کسی داوری
اگر تاج من جست انگشتری

گرا گوهر تن بود با نژاد
نگوید سخن با کسی جز بداد

نباشد شمارا جز از ایمنی
نیازم بکردار آهرمنی

هرآنکس که بشنید گفتار شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شاد از بر تخت او
همه آفرین خواند بر بخت او

سپهبد فرود آمد از تخت شاد
همه شب ز هرمز همی کرد یاد

## آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن

چو پنهان شد آنجا در ابنوس
بگوش آمد از دور بانگ خروس

جهانگیر شد تا بنزد پدر
نهانش پر از درد و خسته جگر

چو دیدش بنالید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

چو روی پدر دید خسرو بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد

ببوسید چشم و سر و پای اوی
دلش پر ز خون بود و پر آب روی

بدو گفت کای باب با بخت یار
ز نوشیروان در جهان یادگار

تو دانی که گر بودمی پشت تو
بسوزن بخستی کس انگشت تو

نگر تا چه فرمائی اکنون مرا
غم آمد تو را دل پر از خون مرا

گر ایدونکه فرمان دهی بر درت
یکی بنده‌ام پاسبان سرت

بجویم کلاه و نخواهم سپاه
ببرم سر خویش در پیشگاه

بدو گفت هرمز که ای پرخرد
همی روز سختی ز من بگذرد

نه آنکس که این کرد ماند دراز
بما بگذرد هرچه رنجست و ناز

مرا نزد تو آرزو بر سه چیز
برین بر فزونی نخواهیم نیز

یکی آنکه شبگیر هر بامداد
کنی گوش ما را بآواز شاد

و دیگر سواری ز گردنکشان
که از رزم دیرینه دارد نشان

بر من فرستی که از کارزار
سخن گوید و کرده باشد شکار

همان نیز داننده مردی کهن
که از شهریاران گذارد سخن

نوشته یکی دفتر آرد مرا
بدان درد و سختی سر آرد مرا

سیوم آرزو آنکه خال تو اند
پرستنده و ناهمال تو اند

نبینند ازین پس جهان از دو چشم
بر ایشان برانی برین سوک خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار
مبادا که بر چشم تو سوگوار

نباشد و گر چه بود بدنهان
که بدخواه تو دور باد از جهان

ولیکن نگه کن بروشن روان
که بهرام چوبینه شد پهلوان

سپاه است با او فزون از شمار
سواران و گردان خنجرگذار

اگر ما بگستهم یازیم دست
بگیتی نیابیم جای نشست

دگر آنکه باشد دبیری کهن
که بر شاه خواند گذشته سخن

سواری که پرورده شد برزم
بداند همان نیز آئین بزم

ازین هر زمان نو فرستم یکی
تو با درد بی‌رمان مباش اندکی

مدان این ز گستهم کاین ایزدیست
ز گفتار و کردار نابخردیست

دل تو بدین درد خرسند باد
همان با خرد مهر پیوند باد

اگر داد خواهیم از روزگار
ز گستهم و بندوی ناسازگار

بخواهیم همه کینهٔ خویشتن
بخورد سگانشان دهیم بیکفن

تو خوش باش ای پور نوشیروان
که جاوید بادا روانت جوان

بگفت این و گریان بیامد ز پیش
نکرد آشکارا بکس راز خویش

پسر مهربان تر بد از شهریار
برین داستان زد یکی هوشیار

که یار جوان چرب و شیرین سخن
به از پیر سستوه گشته کهن

هنرمند با مردم بدهنر
بفرجام هم خاک دارد بسر

ولیکن ز آموختن چاره نیست
که گوید که دانا و نادان یکیست

بدانش بود نیک فرجام تو
بنیرو دهد چرخ آرام تو

چنان چون تنت را خورش دستگیر
ز دانش روان را بود ناگزیر

بهر کار یزدان پیروز پاک
بخوان و مدار از کم و بیش باک

## آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

چو بشنید بهرام کز روزگار
چه آمد بر آن نامور شهریار

نهادند بر چشم روشنش داغ
بمرد آن چراغ دو نرگس بباغ

پسر برنشست از بر تخت او
بپای اندر آمد سر بخت او





ازان ماند بهرام یل در شگفت
بپژمرد و اندیشه اندر گرفت

بگفتا که آمد مرا گاه جنگ
بگیریم گیتی بمردی بچنگ

بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش بزرگی بهامون برند

بنه برنهادند و سپه برنشاند
ز پیکار خسرو سخنها براند

سپاهی بکردار کوه روان
همی راند گستاخ تا نهروان

چو آگاه شد خسرو از کار اوی
غمی گشت ازان تیز بازار اوی

فرستاد بیدار کارآگهان
که تا بازجویند کار جهان

بکارآگهان گفت کز نخست
ز لشکر همه کرد باید درست

که با او یکی اند لشکر بجنگ
وگر گرد این کار ما با درنگ

دگر آنکه بهرام در قلبگاه
بود پیشتر یا کران سپاه

چگونه نشیند بهنگام بار
برفتن کند هیچ رای شکار

برفتند کارآگهان از درش
نبد آگه از راز او لشکرش

چو رفتند و دیدند و باز آمدند
نهانی بنزدش فراز آمدند

که لشکر بهر کار با او یکیست
اگر نامدارست و گر کودکیست

هرآنگه که لشکر براند براه
بود دیگران در میان سپاه

زمانی شود بر سوی میمنه
گهی بر چپ و گاه پیش بنه

یکی دوربین مرد جویای کار
بدیدنش آهسته گردد سوار

همه مردم خویش دارد براز
به بیگانگانش نیاید نیاز

بکردار شاهان نشیند ببار
ابا یوز در دشت جوید شکار

جز از رزم شاهان نداند همی
همه دفتر دمنه خواند همی

چنین گفت خسرو بدستور خویش
که کاری درازست ما را به پیش

چو بهرام بر دشمن اسب افکند
بدریا دل اژدها بشکند

دگر آنکه آئین شاهنشهان
بیاموخت از شهریار جهان

سیوم کش کلیله است گوئی وزیر
چنو رای زن کس ندارد دبیر

وزان پس به بندوی و گستهم گفت
که ما با غم و رنج گشتیم جفت

چو گردوی شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه دارمان

نشستند با شاه ایران براز
بزرگان فرزانه و رزم ساز

چنین گفت خسرو بدان مهتران
که ای سرفرازان جنگ آوران

هران مغز کو را خرد روشنست
ز دانش یکی بر تنش جوشنست

کس آن را نبرد مگر تیغ مرگ
شود موم ازان تیغ پولاد ترگ

کنون من بسال از شما کهترم
برای جوانی جهان نسپرم

بگوئید تا چاره کار چیست
برین خستگیها پر آزار کیست

بدو گفت موبد انوشه بدی
تهی مغز را فر و توشه بدی

چو پیدا شد این راز گردنده دهر
خرد را ببخشید بر چار بهر

یکی بهره زو بهرهٔ پادشاست
که فر و خرد پادشا را سزاست

دگر بهرهٔ مردم پارسا
سه دیگر پرستنده پادشا

چو نزدیک باشد بشاه جهان
خرد خویشتن را ندارد نهان

کنون از خرد پارهٔ ماند خرد
که دانا ورا بهر دهقان برد

خرد نیست با مردم ناسپاس
که آن را که او نیست یزدان شناس

اگر بشنود شهریار این سخن
که گفته‌ست بیدار مرد کهن

بچشم دل اندر سخن بنگرد
ازو برخورد چون بدل بگذرد

بدو گفت شاه این سخن گر بزر
نویسیم جز این نیست آئین دگر

سخن گفتن موبدان گوهرست
مرا در دل اندیشهٔ دیگرست

که چون این دو لشکر برابر شود
سر نیزها بر دو پیکر شود

نباشد مرا عیب کز قلبگاه
برانم شوم پیش روی سپاه

بخوانم بآواز بهرام را
سپهدار ناپاک خودکام را

یکی راستی روی بنمایمش
نوازمش بسیار و بستایمش

اگر خود پذیرد سخن به بود
که چون او بدرگاه بر که بود

اگر جنگ جوید منم جنگجوی
سپه را بروی اندر آریم روی

همه کاردانان برین داستان
که او گفت گشتند همداستان

بزرگان برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

همی گفت هرکس که ای شهریار
ز تو دور بادا بد روزگار

ترا باد فیروزی و فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

چنین گفت خسرو که این باد و بس
شکست و جدائی مبیناد کس

سپه را ز بغداد بیرون کشید
سراپرده و نو بهامون کشید

دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه
ازانسو سپهبد ازینسوی شاه

چو شمع جهان شد بخم اندرون
بنفشاند زلف شب قیرگون

طلایه بیامد ز هر دو سپاه
که دارد ز بدخواه لشکر نگاه

چو از خنجر زنگ بگریخت شب / همی تاخت ترسان دل خشک لب
تبیره برآمد ز هر دو سرای / بدان رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا برنهادند آهن کلاه
چنین با بزرگان و روشن روان / همی راند تا چشمهٔ نهروان
طلایه به بهرام شد ناگزیر / که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مشک دم / جهنده سرافراز و رویینه سم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در رزم چون آتش میغ بود
چو برق درخشان همی راند اسب / بدست چپش ریمن ایزدگشسب
چو آذرگشسب و یلان سینه تیز / برفتند دل پر ز کین و ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان / بدان کین خسرو ببسته میان
پذیره شدند هر سه کو خسروی شاه / ببینیم دور از میان سپاه
اگر بسته یا کشته او را برت / بیاریم و آسوده شد کشورت
ز یکسوی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون چشمهٔ نهروان
نظاره بر آن از دو رویه سپاه / که تا پهلوان چون شود پیش شاه

## رسیدن خسرو و بهرام بهمدیگر و گفت و گو با یکدیگر کردن

رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر خنگ عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
بزد دیبای زربفت چینی قبای / چو کردی پیش اندرش رهنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرق در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان / که این روسپی زادهٔ بد نشان
ز پستی و کندی بمردی رسید / توانگر شده کرده که برکشید
بدید آمدش خط بر گرد عاج / فریدون شه گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / بزودی سر آید بر و بر جهان
سپه را بر آیین نوشیروان / همی راند این سند تیره روان
ببینید لشکرش را سربسر / که تا کیست زیشان یکی نامور
سواری نبینیم همی رزمجوی / که با من دمی روی آرد بروی
ببینید کنون کار مردان مرد / تک اسب و شمشیر و گرد نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر
ندارد برآورد که پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم زجای
از آواز ما کوه ریزان شود / هنرمند دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی که شد بارهٔ پران همای
یکی تنگ آورد کاهی گرفت / بدو ماند آن لشکر اندر شگفت
ز آورد که شد سوی نهروان / همی بود در پیش فرخ مهان
تهی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت کردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست از آغاز فرجام را
بدو گفت کان دو کون دراز / نشسته بر آن ابلق سرفراز
چنین گفت کردوی کای مهان / نبر دست هرگز به نیکی گمان
بدو گفت خسرو که انگور زشت / بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
همان گرزه بینی و خوابیده چشم / دل آکنده دارد تو گویی ز خشم
بدیده به بینی مر او را بدست / که او در جهان دشمن ایزد است
نبینیم همی در سرش کهتری / نیاید کس او را بفرمان بری
وزان پس به بندوی و گستهم گفت / که بگشایم این داستان از نهفت
که گر خر نیاید به نزدیک بار / تو بار گران سوی پشت خر آر
چو بفریفت چوبینه را نره دیو / کجا بیند او راه کیهان خدیو
بر آن دل که از آز شد دردمند / نیایدش پند خرد سودمند
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن / نگه کرد باید ز سر تا به بن
که داند که در جنگ فیروز کیست / پر از درد لشکر افروز کیست
بدینگونه آراسته لشکری / چو بهرام پرخاشجو مهتری
درآگاه مردی چو دیوی سترگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
گراید دگر که باشید همداستان / نباشد مرا ننگ از این داستان
بپرسش یکی پیش دستی کنم / از آن به که در جنگ سستی کنم





اگر زو بیازاده یابم سخن / نو آیین بد بهاش گردد کهن
ز گیتی یکی گوشه ور داد هم / سپاهی بدان برو بر نهم
همه آشتی گردد این جنگ ما / بدین بزم گردد آهنگ ما
مرا آشتی سودمندی بود / خرد بیگمان بیگزندی بود
چو بازارگانی کند پادشا / از او شاد گردد دل پارسا
بدو گستهم گفت کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو داناتری هرچه خواهی بکن
تو بر دادی و بنده بیدادگر / تو پر مغز و او دیو از باد سر
چو بشنید خسرو بپیمود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگامهٔ رزم سور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایه‌ای / همان تخت و دیهیم را مایه‌ای
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان که سازد بزم
جهانجوی و گردی و یزدان پرست / مداراد دارنده باز از تو دست
سگالیده ام روز کاری ترا / بخوبی پسندیده کاری ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو روشن جان کنم
پسندیده ایرانت خوانم بداد / کنم بر تو بر آفریننده یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق مشک دم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چنین پاسخ آورد ابلق سوار / که من خرم و شادم روزگار
ترا روز کار بزرگی مباد / نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
الان شاه چون شهریاری کند / ور امروز بدبخت یاری کند
ترا روز کاری سگالیده ام / بنوئی کمندت بمالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
بیاویزمت زالنزاوار دار / ببینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه / همی بگسلاند نیاید براه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود این نشان / نه آن سواران گردنکشان
نه تازی چنین کرد نی پارسی / اگر بشمری سال صدبار سی
از این ننگ دارد خردمند مرد / تو گرد درِ ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد / برینگونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش / که برگشته دانی همه رای خویش
ترا چاره بردست آن پادشاست / که جاوید زنده است و فرمانرواست
گنه کار یزدانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی / ز گوهر بیکسو نشانی همی
مگر ناسزا ام بشاهنشهی / نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر / گرا دانی از من سزاوارتر
بدو گفت بهرام کای بدنشان / بکردار و گفتار چون بیهشان
نخستین بمهمان گشادی سخن / سرشتت نو و داستانت کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون مهتری / هم از بندهٔ بندگان کهتری
گنهکار یی بر تویی در جهان / نه شاهی نه زیبا سری از مهان
بشاهی مرا خواند آفرین / نمانم که پی برنهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بد اختری / نزیبد ترا شاهی و مهتری
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان مر ترا دشمنند / بکوشند و بیخ تن برکنند
بدرند بر تفت بر پوست ورگ / سپارند پس استخوانت بسگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چرا گشته تند و برترمنش
که آهوست بر مرد گفتار زشت / ترا خود ز آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد / خنک نامور کز خرد برخورد
هر آن دیو کاید زبانش فراز / زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / بتیزی تبه گردد و ناتوان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی / بخوشی و بی تیزی افسون کنی
ز دارندهٔ دادگر یاد کن / خرد را برین داد بنیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون / که چون بنگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان نیی بر ببار آمدی

ترا دل پر اندیشهٔ بهر چیست / ببینم که تا رای یزدان بچیست
ندانم که آموخت بد تنی / ترا با چنین کیش اهریمنی
هر آن کاین سخن با تو گوید همی / بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج / ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد / بیزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر / درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که در پیش این بنده کیست / گزین ننگ بر تاج باید گریست
گر این پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن من نبندم میان
پرستنده باشم بآتشکده / نخواهم همه خورش جز شیر و تره
ندارم بگنج اندرون زر و سیم / بگاه پرستش بپوشم گلیم
گرایدونکه این پادشاهی مراست / پرستنده باشیم و با داد و راست
تو پیروزگر دان سپاه مرا / به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کامگارم بتاج و اسب / بیارم دوان پیش آذرگشسب
همان یاره و طوق هم گوشوار / همان جامهٔ زر گوهر نگار
همان نیز صد بدره دینار زرد / فشانم برین گنبد لاجورد
پرستندگان را درم صد هزار / دهم چون شوم بر جهان شهریار
ز بنیاد شهری که ویران شدست / گذرگاه گوران و شیران شدست
بکوشم که آباد گردد ز تو / نمانم که ماند پر از خار و خو
بر آن نیز دینار چون صد هزار / فرستم چو برگردم از کارزار
ز بهرامیان هر که گردد اسیر / به پیش من آرد همی دستگیر
پرستندهٔ فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک برپای خواست / ستمدیده گوینده بود راست
ز جائی نیایش بیامد چو گرد / به بهرام چوبینه آواز کرد
که ای بندهٔ دوزخی دیو سر / خرد دور و دور از تو آئین و فر
ستمکاره دیویست با خشم و زور / گزینگونه چشم ترا کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارسان شارسانی نمود / یکی دو درخت بوستانی نمود
چراغ خرد پیش مغزت بمرد / ز جان و دلت روشنائی ببرد
نبود است جز جادوی پر فریب / که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاخی همی یازی امروز دست / که بر کش بود زهر و بارش کبست
نخست آنکه هرگز نبارد تو این / نباشد بجو بنده بر آفرین
ترا ایزد این فر و برزت نداد / نداری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر / بنابود دیهیم کانی مبر
که خرچنگ را نیست پر عقاب / نپرد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه / که گر من بیابم ترا با سپاه
اگر بر زنم بر تو باد سرد / نبیدی مرا پیش اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندین درشت / به پیروزگر بار هشتیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم / مبادا که در زیردستی زیم
چنین داد پاسخش بهرام باز / که ای بیخرد مرد بی روی ساز
پدرت آنجهاندار دیندار مرد / که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنو مر ترا ارج نشناختی / بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نه بینی ز نیکی دهش جز بدی
گرایدونکه هرمز نبرد اد بود / زمان و زمین زو بفریاد بود
تو فرزند او نیز نباشد سزا / بر ایران و توران شده پادشا
ترا زندگانی نباشد به تخت / یکی دخمه بس کن که دوری ز بخت
همی کین هرمز کنم خواستار / دگر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان / که از راستان کیست همداستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی کو نهد نیز فرمان دهی
از آن پس بیائی که شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که با شد پدر دید بر بنده شاد
نبشته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن / که گر مرگت آید نیابی کفن
برین است و برگستوان کیان / یکی خسروی بار زد فارسان
نه خان و زمان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری میان پر ز باد
بدینخواسته چیز و نام دروغ / نگیری بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند گندآوران / جهانجوی با گرزهای گران
نبخشند شاهی که کهتر بدند / نه اندر خور تخت و افسر بدند





همی پیر همان پر قرانی بخشم / همی آب شوخت نیاید بچشم
زمانه بخشم آردت هر زمان / بجوشد همی گوهر اندر نهان
جهاندار شاهی ز داد آفرید / اگر از هنر و نژاد آفرید
هر آنکس دهد گو سزاوارتر / خردمندتر هم بی آزارتر
الان شاه ما را پدر کرده بود / که بر من بد و ما تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
بد ستوری هرمز شهریار / که او داشت تاج از پدر یادگار
هم از موبدان هم از بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
بدان دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته پیره سر زردهشت
که پیغام یزدان بلند است و داد / پذیرفت و زان پس بگشتاسب داد
هر آنکس که ما را نموده است رنج / دگر آنکه زو یافتیم گنج
همه یکسره دین پناه هستند / اگر دشمن است ار نیکخواه منند
ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجائی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را / پراگنده مردم خویش را
همه خارستانها کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
نمانم یکی خوبی اندر نهان / بیاد آرش تا نیکخواهان جهان
بیائیم و دل از تو آگنیم / بسنجیم و نیرو ز بازو کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود / زمین و زمان زو دل شاد بود
پسر بیگمان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت هم بخت یافت
تو ای پر گناه فریبنده مرد / که جستی نخستین ز هرمز نبرد
نبیند بجز بد بفرمان تو / دگر تنبل و مکر و دستان تو
گرایدونکه خواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست / چو من نامزا ام سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد / سزا آن بود گز تو شاهی ببرد
چو از دخت بابک بزاد اردشیر / که اشکانیان را بد آن دار و گیر
نه خود اردشیر اردوان را بکشت / به نیرو شد و تختش آمد بمشت
کنون سال پانصد فزون برگذشت / سر و تاج ساسانیان سر گذشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست / سر و کار با بخت پیروز ماست
چو بینیم چهر تو و بخت تو / سپاه و کلاه تو و تخت تو
چو آهخته شیری که گردد ژیان / برآرم بسر کار ساسانیان
زند فر همه نامشان بسترم / سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدو / که ای بیهده مرد پیکارجو
اگر پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو کئی زین میان
همه رازیان از بنه خود که اند / دو ور دیند از مردمی بر چه اند
بتخت اندری آمد سپاه اندکی / که شد با سپاه سکندر یکی
میانها ببستند بر در میان / گرفتند تا گاه تخت کیان
نیامد جهان آفرین را پسند / از ایشان نیاشان رسید آن گزند
کلاه کئی بر سر اردشیر / نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود / که چندی بگنج و دینار بود
کنون کار آن نامداران گذشت / سخن گفتن از همه باد گشت
چو یزدان مر او را شاهی گزید / از او دادگر جز نکوئی ندید
کنون مهتر ار سزاوار کیست / جهان را جهاندار جهاندار کیست
بجز راستی پاسخ من مگوی / بگو راه نیکو گیر و کژی مجوی
چو بشنید بهرام چونان سخن / یکی پاسخ دیگر افکند بن
بدو گفت بهرام جنگی منم / که پیچ کیان از بن برکنم
چنین گفت خسرو که این داستان / شنیدی که داناز از باستان
که هرگز نباد آن بیراه و خود / سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاند آن سان شود / وگر باز خواهی هراسان شود
بهرمزان بد اندیشه زد دستان / نهان زآشکارت بد آنستان
که مرد بزرگش بسی بود خورد / سلیح کیان بی بنان را سپرد
چو او دیار خواهد نیاید بدست / که دانند کز چیز گشتست بدست
چه گفت آن خردمند شیرین سخن / که گر بی بنان زنش فی زین بن
بفرجام کار آیدت رنج و درد / بگرد در ناسپاسان مگرد
دلاور شدی تیز و برتر منش / زبد گوهر آمد ترا این کنش
ترا کرد سالار گردنکشان / شدی مهتر اندر زمین کیان
بدان تخت سیمین و مهر شاه / سپهرت شد باز گشتی ز راه

کنون نام چوبینه بهرام گشت
سخن زین نشان مرد دانا نگفت
تو پیمان یزدان نداری نگاه
همه دوستان بر تو بر دشمنند
که با داد و مهرم و با تیغ و دست
برافرازم اندر جهان داد را
نبیره جهاندار گر کین منم
کند باز مین بست آتشکده
بتیری که من راندم از کمان
زپیلان جنگی هزار و دو دست
چنان دان که کس بهتر اندر جهان
اگر با تو یک پشه کین آورد
که اندر جهان یار بختش نبود
بیامد گرانمایه مهران ستاد
تو را داد گنج و سلیح و سپاه
تو را بود بر جنگشان یارمند
هنرزان همین خویشتن را نهی
چه اسکندری باید اندر جهان
ز بیراهی و کارکرد تو بود
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
نیابی شب تیره آرام و خواب
مکن خیره بر خویشتن بر ستم
که این بر من و بر تو هم بگذرد
چو فرمان کنی هرچه خواهی تو راست
و دیگر بگذری زین سرای سپنج
که هرکس که برگردد از دین پاک
بباید ش کشتن بفرمان شاه
بریزند هم بیگمان خون تو
دگر دیر مانی برین همنشان

همان تخت سیمین تو را دام گشت
برآنم که با دیو گشتی تو جفت
همی ناسزا جوئی این پیشگاه
بگفتار با تو بدل با منند
ز دشمن نباید بما بر شکست
کنم تازه آئین میلاد را
همان آتش تیز برزین منم
نه نوروز ماند نه جشن سده
سرآمد از آن ساوه شه ارزنان
که گفتی که بر خاک بر جای نیست
بخیره بجوید نشست مهان
ز تخت بر روی زمین آورد
بزرگی و اورنگ بختش نبود
بشاه زمانه نشان تو داد
درفشان درفش تهمتن چو ماه
کلاهست برآمد با بر بلند
که هرگز ندیدی مهی و بهی
که تیره کند بخت شاهنشهان
که شد روز بر شاه ایران کبود
هم از بیرهان بدترین پایه‌ای
که جوئی همه روز در آفتاب
گر آنگاه مانی نه بیداد و غم
زمانه دم ما همی بشمرد
یکی بهره زین پادشاهی تو راست
که بازگشتن نباشی برنج
زیزدان نترسد بدل ترس و باک
فکندن تن پر گناهش براه
همیجوید این بخت و اورنگ و گاه
سر از شاه و ز داد یزدان کشان

بدان تخت بر ماه خواهی شدن
بدو گفت بهرام کای بدکنش
نهی داغ بر چشم شاه جهان
بدینکار خاقان مرا یاور است
بزرگی من از پارس آرم بری
من از تخمهٔ نامدار آرشم
بایران بر آن رای آید ساوه شاه
همان بنده بودند ایرانیان
تو خود کامه اگر ندانی شمار
هزیمت گزیدت آن پایه بزرگ
همی بوی تاج آید از مغفرم
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
ندانست کس نام تو در جهان
زخاک سیاهت چنان بر کشید
نه بدخواست یزدان که ترکان چین
چو دارنده چرخ گردان نخواست
گزین پادشاهی زتخم کیان
تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاک
نبشتی همین نام من بر درم
هر آنخون که شد در جهان ریخته
ایا مرد بدبخت بیدادگر
ز خوشنودی ایزد اندیشه کن
که گوید که کژّی به از راستی
بدین گیتی اندر بوی شادمان
نشاید کزین کم کند یا فزون
بسالی همی بایدش داد پند
چو بر شاه گیتی شود بدگمان
کنون زندگانیت ناخوش بود
پشیمانی آیدت زین کار خویش

سپهبد بدی شاه خواهی شدن
نزیبد همی بر تو جز سرزنش
سخن زین نشان کی بود در نهان
هر آن کاندر ایران و چین لشکر است
نمانم کزین پس بود نام کی
چو جنگ آورم آتش سرکشم
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
برین بوم تا من ببستم میان
بره چار صد بار کشتم هزار
من از پس خروشان چو شیر سترگ
همی تخت عاج آید از خنجرم
چرا یادگر کین نگیری ز ری
فرومایه بودی اندر نهان
شد آن روز بر چشم تو ناپدید
بویرانی آید بد ایران زمین
که آن پادشا را بود کام راست
نخواهد شدن تو چه بندی میان
مبادی بگیتی جز اندر مغاک
ز گیتی مرا خواستی کرد کم
تو باشی در آن یکسر آویخته
همه روزگارت بکژی مبر
خردمندی و راستی پیشه کن
چو دل را بکژی بیاراستی
تن آسان و دور از بد بدگمان
که زردشت گوید بزند اندرون
چو پندت نباشد و را سودمند
بباید ش کشتن همی اندر زمان
وگر بگذری جایت آتش بود
ز گفتار ناخوب و کردار خویش

تو بیماری



تو بیماری و پند داروی تست
پزشک تو پندست و دارو خرد
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس
سپاهت همه بندگان منند
چو من گنج خویش آشکارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه
نباید که بر دست من بر هلاک
شود بوم ایران از ایشان تهی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه
ندانی که آرش ورا بنده بود
توانست رستم جهان را گرفت
چرا پس تو ما را نخوانی همی
بدو گفت بهرام از روی داد
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
تو از بدنشان بودی و بدنشان
بدو گفت خسرو چو دانا بمرد
بدین هوش و این رای و این فرهی
بگفت و بخندید و برگشت از و
زخاقان چین آن سه ترک سترگ
اگر مرده گر زنده بالای شاه
همه اندر پی خاشجوی درم
بینداخت آن تا بداده کمند
کمان را بزه کرد بندوی گرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت
پس آمد بلشکر که خویش باز
بینداخت آن نامدار افسرش
بدو گفت کای مهتر جنگجوی
بخواهم چنین گفت بهرام گرد
هنر بهتر از گوهر نامدار

بکوشم همی تا شوی تندرست
مگر از تاج از دولت بسترد
ز دیو و زجادو جهان پر هراس
بدل زنده و مردگان منند
دل جنگیان پر بدار اکنم
بر آن بر نهادند یکسر سپاه
شوند این دلیران بی ترس و باک
شکست اندر آید بتخت مهی
منوچهر بد با سپاه و کلاه
بفرمان وی ایش سر افکنده بود
بتخت او به آئین شاهان نرفت
بشاهی ز خسرو نکوئی همی
تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
نه از تخم ساسان شدی بر منش
نه از تخم ساسان رسیدی بنان
نه تاج بزرگی بساسان سپرد

وگر چیره شد بر دلت کام و رشک
به پیروزی اندر چنین کش شدی
چه زو شد دل مهتران پر ز درد
ز تو لختکی روشنی یافتند
نماند یکی زان سپه با تو نیز
که هرگز نه بینید یکسر شکست
نخواهم که جنگی سپاهی گران
که بدشاه هنگام آرش بگوی
بدو گفت خسرو که ای بدگمان
دگر هیچ کیخسرو کینه جوی
هم آئین پیشین نگه داشتی
تو چون اهرمن دیو ناپاکروی
که ساسان شبان و شبانزاده بود
دروغست گفتار تو سر بسر
بدو گفت بهرام کاندر جهان
اگر تخت گم شد کجا شد نژاد

## بازگشتن بهرام و خسرو و پند دادن گردیه بهرام را و سگالش کردن خسرو با ایرانیان

که از غنده بودند بر سان گرگ
بنزد تو آریم پیش سپاه
کمندی بباز و در و شصت خم
سر و تاج شاه اندر آمد به بند
به تیر از هوا و شتابی ببرد
که جز خاک تیره مبادت نهفت
روانش پر از درد و تن پر گداز
بیاورد فرمان بری چادرش
چگونه شدی نزد خسرو بگوی
که دارا ز شاهان نباید شمرد
هنرمند باید تن شهریار

کجا گفته بودند بهرام را
از ایشان سواری که ناپاک بود
چو نزدیک تر گشت با خنگ عاج
یکی تیغ گستهم زد بر کمند
بینداخت بر ترک تیری خدنگ
که گفتت که با شاه جنگ آزمای
چو خواهرش بشنید کامد ز راه
بیامد به نزد برادر دوان
کرا او ز جوانی شود تیز تند
نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای
چنین گفت داننده خواهر بدو

سخنگوی تا دیگر آرم پزشک
واندیشه گنج سرکش شدی
فریدون فرخنده با [illegible]
بدیشان سزا زد [illegible]
که نه نام داری [illegible]
چو از خواسته گشته [illegible]
همه نامداران و کندآوران
سرآید مگر بر من این گفتگو
چو دانی که بود او شاه جهان
که چون نیستی پادشا گرد او
بچی چشم بر تخت کاشتی
کند تاج و تخت تهی آرزو
نه بابک شبانی بد و داد بود
سخن گفتن گر نباشد هنر
شبانی ساسان نگردد نهان
نیاید ز گفتار بیداد [illegible]
بجوئی همی تخت شاهنشهی
سوی لشکر خویش بنهاد روی
که ما روز جنگ از [illegible]
دلاور بد و تند و بیباک [illegible]
همی بود یاران بیرمایه [illegible]
سر شاه ازان نیابد گزند
از آوردی برتافت چون جنگ
ندیدی مرا پیش و بر [illegible]
برادرش برگشت از آوردگاه
دلی خسته از درد و تیره روان
مگردان تو در آشتی رای کند
نه دانا سری نه درخشنده‌ای
که ای تیز هش مهتر نامجو

ترا چند گویم سخن نشنوی     به پیش آوری تندی و بدخوی
نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ     که باشد سخن گفتن راست تلخ
هرانکس که آهوی تو با تو گفت     همه رستیها گشاد از نهفت
مکن از برای ویرانی شهر خویش     زگیتی چو برداشتی بهر خویش
برین بر یکی داستان زد کسی     کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو     بیکبار گم کرد گوش از دو سو
نکوهش مخواه از جهان سر بسر     نبود از نبارت کسی تاج ور
اگر نیستی در میان این جوان     نبودی من از داغ تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای     نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود     همه شب دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نجوئی همی     گل از هر خیره ببوئی همی
چو گویند چوبینه بدنام گشت     همه نام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود     روانت به دوزخ بزندان بود
نپاید جهان ای برادر بکس     نماند جز از نام نیکو و بس
نگر تا جز از هرمز شهریار     که بد مر ترا در جهان خواستار
چو آن تخت و آن کلاه شاد شاه     بدست آمدت بر نهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان     بجوئی همی تخت شاهنشهان
همه نیکوی باز یزدان شناس     مباش اندرین تاجور ناسپاس
برزمی که کردی چنین کش مشو     هنرمند بودی منی فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی     بیزدان کنه کار کردی همی
چو آشفته شد هرمز و بردمید     بگفتار آئین گشسپ پلید
ترا اندران صبر بایست کرد     نبد بنده را روزگاری نبرد
چو او را چنان سختی آمد بروی     ز بردع بیامد پر کینه جوی
ببایست رفتن بر شاه نو     بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار     ندیدی دو چشمت بد روزگار
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت     چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر     بجای اند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار     با یران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه     توانست کردن با یران نگاه
نبودی جز از ساوه لا از چین     که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو بر گماشت     بد او ز ایران و پیران بکاشت
جهاندار تا این جهان آفرید     بلند آسمان از برش بر کشید
ندیدند هرگز سواری چو سام     نزد پیش او شیر درنده گام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر     بپای اندر آورد راه پدر
همان مهتران سام را خواستند     همان تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد     که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست     پی تخت نوذر کلاه منست
ز تو سام داناتر که بد مردتر     بتخت این شهی چون ببندد کمر
چو دستان و چو رستم پیلتن     نجستند شاهی بدان انجمن
بدان گفتم این ای برادر که تخت     نیابد مگر مردم نیکبخت
که دارد کف راد و فر و نژاد     خردمند و روشن دل و پر زداد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید     که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین نیست راست     بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت     دل و مغز من زار و بیمار گشت
اگر بر شوم گردهم سر بمرگ     که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
اگر من شوم خسته از شاه نو     سپاهم ستانند ازو گاه نو
نشانند دیگر کسی را بگاه     دل لشکر از کین او شد سیاه
وزان روی شد شهریار جوان     چو بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتران لشکر بخواند     سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران     جهاندیده و کار کرده سران
بشاهی نخستین مرا این سزاست     جز از آزمایش نه اندر خوراست
بجای کسی نیست ما را سپاس     و گر چند هستیم نیکی شناس
شمار از ما هیچ نیکی نبود     که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستیده‌اند     بسی شور و تلخ جهان دیده‌اند
بخواهیم گشادن یکی راز خویش     نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن ما با ایرانیان     نباید که بیرون برند از میان
گزین کرده اندیشه من [illegible]     شو و چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده‌ام تاختن     سپه را بجنگ اندر انداختن

که بهرام را



که بهرام را دیده‌ام در سخن     سوار است اسب افکن و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش     نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساوه نگوید سخن     همی نو کند روزگار کهن
همی کودکی بی‌خرد داندم     بگرز و بشمشیر ترساندم
نداند که من شب شبیخون کنم     گر از دل شب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ     چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید عنبر شب تیره روی     بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ     همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران بر نهادند یکسر سپاه     که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد به پرده سرای     زبیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را     جهاندیده گرد و کردوی را
همی کارزار از شبیخون بگفت     که با او دگر یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار     چرائی چنین ایمن از کارزار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی     ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند     ابا او همه یکدل و یک تنند
ز نیکو نبیره ز نیکو نیا     بمغز اندرون کی بود کیمیا
از ایشان برادر وزان سو پدر     همه پاک پیوسته با یکدگر
پسر چون کند با پدر کارزار     بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه     چو گفتی کنون کار گردد تباه
چنین گفت کردوی کین خود گذشت     گذشته همین باد با باد دشت
توانائی و کام و گنج و سپاه     سر مرد برنا بپیچد ز راه
بپرهیز کامشب اندر مباش     همان تا شود گنج و لشکر تلاش
که من بی‌گمانم کزین راز ما     وزین در نهان ساختن ساز ما
بدان لشکر اکنون رسد آگهی     نباید که سر تو بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش     بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد ازان سرکشان مرد چند     که باشند بر تنگ و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر     چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز     چو استوه لشکرکش نیوسوز
جز این نیز هر کس که بد درخورش     نگهبان گنج و سپاه و سرش
برفتند جائی که بالا نمود     که گر جنگ باشد سر اندر شود
تلی بود پر سبزه و جای سور     سپه را همیدید خسرو ز دور
وزین روی بنشست بهرام گرد     بزرگان لشکر برفتند خرد
سپهبد بپرسید ازان سرکشان     که آمد ز خویشان شمار نشان
فرستید هر کس که دارید خویش     که باشند یکدل بگفتار کیش
گر ایشان بیایند فرمان کنند     به پیمان روانها گروگان کنند
ز گنج من ایشان توانگر شوند     بسان شما پاک مهتر شوند
سپه ماند از بردع و اردبیل     از ارمینیه سست پی یکه و خیل
از ایشان برزم اندرون نیست باک     چه مهتر ازان بردع چه تخشت خاک
شنیدند گردنکشان این سخن     که بهرام جنگ آور افگند بن
ز لشکر گزیدند مردی دلیر     سخنگوی و داننده و یادگیر
بیامد گوی با دلی پر ز راز     همی بود پویان بشب دیریاز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران     بدان نامداران و کند آوران
از ایرانیان پاسخ آمد شنید     که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی مار خسرو نگردیم باز     بترسیم کاین کار گردد دراز
مباشید ایمن بد از رزمگاه     که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد     سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
شنیده سخنها همه باز گفت     نه بر آشکارا که بر راز گفت

### شبیخون زدن بهرام بلشکر خسرو و گریختن خسرو

چو بهرام ازین کار آگاه شد     که لشکر مر او را نکوخواه شد
همه لشکر آتش برافروختند     بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر     سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
چو گردند با او نقیبان شمار     سپه بود شمشیرزن شش هزار
بجنگ آوران گفت چون زخم کوس     برآید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دهید     سر از خون بر سر افسر نهید
شوید تیز لشکر بفرمان گو     سه ترک سرافراز شان پیشرو
بدان لشکر شهریار آمدند     جفا پیشه و کینه دار آمدند
خروشان بدان گرز و کوپال و تیغ     از آهن زمین گشت و از گرد میغ
همیگفت هر کس که خسرو کجاست     که امروز پیروزی و روز ماست

بیالا همی بود خسرو بدرد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین تا سنان سپهبد ز کوه / برآمد شد از زخم لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید / برین دشمنان کامگاری کنید
که پیروزگر پشت و یار منست / کنون زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بر آن سه ترک / چه ترک آن دلاور سه ترک سترگ
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید / پرندآوری از میان برکشید
همیخواست زد بر سر شهریار / سپر بر سر آورد شاه سوار
بزد بر سر تیغ زهرآبگون / بزد تیز و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ / زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه روی برگاشتند / جهانجوی را خوار بگذاشتند
ببندوی و گستهم گفت آن زمان / که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست / همان از در تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدر مایست / که کس در زمانه ترا یار نیست
بگردوی گفت آن زمان شهریار / گزین برد و تازیان با تخوار
هر آن برده و دیبه و گنج و تاج / همان برده و بدره و تخت عاج
ازین ماندگان بر سواری هزار / وز آن رزمگه آنچه یابی بیار
بزرگان بنه برنهادند و گنج / فراوان ببردن کشیدند رنج
همانا که یکی اژدهافش درفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همیکشت بهرام چون شیر نر / سلیحش نیامد بر و کارگر
برینگونه تا خور ز گنبد بگشت / از اندازه آویزش اندر گذشت
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید / که گنج و بنه را سوی پل کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با ما کسی نیست در جنگ جفت
که ما دو تنیم این سپاهی بزرگ / به پیش اندرون پهلوانی سترگ
اگر چند یاور مرا هست فر / چو یاران نباشیم بپیچیم سر
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ / که تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند تا کار دیده جوان / بر بنگه بر تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند / جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود / بر آنکار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهبد ز گرد / بتیر از هوا روشنائی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / بهر چوبه با سر سپهبد خدنگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمندی بدست اژدهائی بزیر
بدست اندرون چرخ کمندی نداشت / پس خسرو اندر همی برگذاشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی / که شد کار آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپر برگرفت / زبیجاره کی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / همی هر زمانی یکی حمله کرد
جهانجوی کی داشت او را نبرد / ابر بارگی دست چپ راست کرد
هم اندر زمان اسب او در بجست / پیاده یلان سینه از پل بجست
سپه بازگشت از پل نهروان / هر آنکس که بودند پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / پل نهروان سر بسر باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
در شارسان را باهن ببست / با انبوه اندیشگان در نشست

ز هر برزنی مهتر انجا اند / بدروازه بر پاسبانان نشاند
وز آنجا بکه شد به پیش پدر / دو دیده پر از خون دل خسته جگر

## رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمز

چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود چندی نیایش دراز
بدو گفت کاین پهلوان سوار / گناه ورا گر ببخشی شهریار
بیامد چو شاهان که ورزند فر / سپاهی بیامد بسیار مر
بگفتم سخن هرچه آمد ز بند / بدو بر نبیند ز من سودمند





همه جنگ و پرخاش بدکام او / که هرگز مبادا روان نام او
بناکام رزمی گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
زمین بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مر او جز براه
همی شاه خوانند بهرام را / ندیدند آغاز و فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه روان
چو شد کار بی‌برگ بگریختم / بدام بلا بر نیاویختم
نگه کردم اکنون بسود و زیان / نباشند یاور مگر تازیان
گراینده و نیکه فرمان دهد شهریار / سواران تازی برزم جهان
بدو گفت هرمز که این رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست
ترا رفتن آنجا جز از رنج نیست / که آنجا سلیح و تن و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جائی نیابند سود و زیان
بدرد دل اندر بیازار تیز / بدشمن سپارندت از هر ستیز
برین کار پشت تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بود
چو بگذشت خواهی همی مرز و بوم / از ایران برو تا زیان تا بروم
سخنهای این بنده چاره‌جوی / چو رفتی بکایک بقیصر بگوی
ترا قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکرت کامکاری دهد
بجائی که مردست و هم خواسته است / سلیح است و هم لشکر آراسته است
فریدونیان نیز خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرین جهان کرد یاد
ببندوی و گردوی گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یکسر بنه برنهید / بر و بوم ایران بدشمن دهید
بدو گفت گستهم کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
چنین گفت خسرو که گردان سپهر / گهی خشم بار آورد گاه مهر
بگفت این و از دیده و از خواسته است / که ای شاه نیک اختر دادراست
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / که چوبینه بر نهروان کرد راست
چو بشنید خسرو هم آنگاه زود / با سپاه اندرآمد بکردار دود
برون تاخت زانجای مانند گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و بر و روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راندند آن دو تن نرم نرم / خروشید خسرو با آواز گرم
که ای نامداران چه پیش آمدست / که بدخواه تان همچو خویش آمدست
وگرنه چنین نرم راندن چراست / که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را ز بهرام رنجه مدار
که او گرد ما را ببیند براه / که دور است از ایدر درفش سیاه
چنین است یار است گفتگوی / که ما را چنین تاختن نیست روی
که چوبینه آید بایوان شاه / هم آنگه بهرمز دهد تاج و گاه
نشیند چو دستور بر دست او / بدر بار سید کارگر شست او
بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسد که این بنده نابکار
گریزان برفتست از نیمروز و بوم / نباید که آرام گیرد بروم
هر آنگه که او خویشتن کرد راست / نژندی و گر شهر و بوم شماست
چو آید بدان هرمز بندش کنید / دل شادمان پر گزندش کنید
بدین بارگاهش فرستید باز / نمایند تا گردد او سرفراز
ببندند هم در زمان با سپاه / فرستند گریان بدین بارگاه
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت / ز گفتار ایشان رخش تیره گشت
چنین داد پاسخ که ار بخت بد / سزد زین نشان هرچه بر ما رسد
سخنها دراز است و کاری درشت / بیزدان کنون باز هشتیم پشت
برانداسب و گفت آنچه از خوب و زشت / جهاندار بر تارک ما نوشت
نباشد نگردد باندیشه باز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو او برگذشت آن دو بیدادگر / از او بازگشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج و دل پر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت / زه از کمان بازکردند سخت
فگندند ناگاه بر گردنش / بیاویختند انگه امی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرمز نبد در جهان
چنین است آئین گردنده دهر / گهی نوش پیش آورد گاه زهر
اگر مایه این است سودش مجوی / که جستی همی بخت آزرم اوی
چو شد گردش روز هرمز بپای / تهی ماند آن تخت و فرخنده جای
هم آنگاه برخاست آوای کوس / رخ خونیان گشت چون سندروس
درفش سپهبد هم آنگه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه

جفا پیشه گستهم و بندوی تیز — گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسیدند دو مرد — جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بدانست کایشان دو دل پر ز راز — چرا از جهاندار گشتند باز
برخسار شد چون گل شنبلید — نکرد آن سخن بر دلیران پدید
بلشکر چنین گفت کز شاه راه — بگردید کامد به تنگی سپاه
بیابان گزینید و راه دراز — مدارید یکسر تن از رنج باز

## فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو و چاره نمودن بندوی در رهائی خسرو از دست ایشان

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه — گزین کرد از آن لشکر کینه‌خواه
زره دار و شمشیرزن شش هزار — بدان تا شوند از پی شهریار
چنین لشکری نامبردار گرد — ببهرام پور سیاوش سپرد
وز آن روی خسرو بیابان گرفت — همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید — سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندش یزدان سرای — پرستشگهی بود فرخنده جای
نشستنگه سوگواران بدی — بدو در سگوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو به یزدان پرست — که از خوردنی چیست ایدر بدست
سگوبا بدو گفت کای نامدار — فطیر است با تره و جویبار
کز ایدونکه باید بدینسان خورش — مبادات جز توشه این پرورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار — هم آنانکه بودند با او سوار
جهانجوی با این دو خسروپرست — گرفت از پی باژ برسم بدست
نشستند بر گرم ریگ کبود — بآشتاب خوردند چیزی که بود
چنین گفت پس با سگوبا که می — نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می ز خرما کنیم — بتموز هنگام گرما کنیم
کنون هست لختی چو روشن گلاب — بسرخی چو بیجاده در آفتاب
هم آنگه بیاورد جامی نبید — که شد رنگ خورشید از و ناپدید
بخورد آن زمان خسرو از می سه جام — می و نان کشکین که دارد بنام
چو مغزش شد از باده سرخ گرم — هم آنگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر — روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش — سگوبای مهتر بیامد برش
که از راه گردی برآمد سیاه — پس گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بدرود کار — که دشمن بر اینگونه شد خواستار
نه مردم نگارست نه بارگی — فراز آمد این روز بیچارگی
بدو گفت بندوی پس چاره ساز — که آمد سپهبد بتنگی فراز
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه — مرا اندرین کار بنمای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار — ترا چاره سازم بدیر و ز کار
ولیکن فدا کرده باشم روان — به پیش جهانگیر شاه جهان
بدو گفت خسرو که دانای چین — یکی خوبتر داستان زد برین
که هر کو کند بر در شاه گشت — بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آید ز پای — کلاه نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن شارستان — همانا دبر پای بیمارسان
تو گر چاره دانی مر این را بساز — هم از پاک یزدان نه بی‌نیاز
بدو گفت بندوی کاین تاج زر — بمن ده همین گوشوار و کمر
هم این لعل زربفت چینی قبای — چو من پوشم این را تو ایدر مپای
برو با سپاهت هم اندر شتاب — چو کشتی که ملاح راند بر آب
بکرد آن جوان آنچه بندوی گفت — وز آنجایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از میان چاره جوی — جهاندیده سوی سقف کرد روی
که اکنون شما اندرین برز کوه — بباید بدن ناپدید از گروه
خود اندر پرستش که آمد چو گرد — بزودی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامهٔ زرنگار — بسر بر نهاد افسر شاهوار
بدان بام شد کش نبود آرزو — سپه دید گرد اندرش چارسو
همیدون تا لشکر رزم ساز — رسیدند نزدیک آن در فراز
بدیدندش از دور با تاج زر — چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسرو است — که با تاج و با جامه‌ها نو است
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه — همی بازنشناسد او از شاه
فرود آمد و جامهٔ خویش نهفت — بپوشید دیبای و بر بام رفت
چنین گفت کای رزم ساز انجمن — گر آواز خواهیم اندر شما پیشرو
که پیچیده در رزم شاه جهان — بگویم شنیده به پیش گوان
چو پور سیاوش شنیدش پیام — منم پیشرو گفت بهرام نام

بدو گفت



بدو گفت گوید جهاندار شاه — که من سخت بیجانم از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته — ز راه دراز اند آشوفته
برنجانه سوگواران برنج — از آن آمدم تا بیابم سپنج
چو پیدا شود چاک روز سپید — کنم دل ز گفتار جان با امید
بیائیم با تو براه دراز — بنزدیک بهرام گرد فراز
بر این بر که گفتم نجویم زمان — اگر یار بندی کند آسمان
نیاکان ما آنکه بودند پیش — نگه داشتندی هم آئین و کیش
اگرچه بدی بخششان دیرسان — بگیتی نه بر دشمنی را نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود — بگفتیم چون بخت بد ساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — نباشد مگر خواست یزدان پاک
چو سالار بشنید از و داستان — بگفتار او گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار او — پر از درد شان شد دل از گفت او
فرود آمد آنشب بآنجا سپاه — همی داشت بر راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد — بدیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت امروز شاه از نماز — همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود — پرستنده پیش جهاندار بود
همان تیر خورشید بر شد بلند — ز کربا نباید که یابد گزند
بیاساید امروز و فردا پگاه — همیراند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران — که کاریست اینهم بسنگ گران
چو بر خسرو اینکار گیریم تنگ — مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بتنها تن او خود یکی لشکر است — جهانگیر و بیدار و گند آورست
اگر کشته آید بدشت نبرد — برآرد ز ما تیر بهرام گرد
همان به که امروز باشیم تیز — دگر خوردنی نیست بسیار چیز
مگو گو برین همنشان خویش منش — بیاید بی جنگ و بیم و رزنش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه — برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد بهر پهلوی — همی سوختند آتش از هر سوی

## گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و بردنش نزد بهرام چوبینه

چو روی زمین گشت خورشید فام — سخنگوی بندوی شد با سپاه
ببهرام گفت آن جهاندیده مرد — بدانگه که از دشت برخواست گرد
چو خسرو شما را بدید او برفت — سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران شوی چون عقاب — دگر بر تر آری سر از آفتاب
نبینی همی شاه را جز بروم — که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
کنون گرد هیدم بجان زینهار — بیائیم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هر چه پرسد ز من — ز کمی و بیشی آن انجمن
وگرنه بپوشم سلیح نبرد — بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام از و این سخن — دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود — اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او زی بپهلوان — بر آن هم بر اینگونه روشن روان
بگوید بدو هر چه داند ز شاه — اگر سر دهد یا ستاند کلاه
ببندوی گفت ای بد چاره جو — تو این داوریها ببهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر — همیراند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه — سوی روم شد خسرو کینه‌خواه
ز پور سیاوش برآشفت سخت — بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو بود اینکه فرمودمت — همی بهتر خیره بستودمت
جهانجوی بندوی پاسخش خواند — همه خشم بهرام بردی به راز
بدو گفت کای بدتن بدکنش — فریبنده و از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی — ز بدگوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی — جهاندیده گردی از کودکی
کنون آمدی با دل پر سخن — که من نو کنم روز کار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز — ز من راستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست — بزرگی و رادیش پیش منست
فدا کردمش جان و بایست کرد — تو گر مهتری گرد کژی مگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه — که گردی نخواهمت کردن تباه
ولیکن تو هم گشته بر دست او — شوی زود و خوانی مرا از نکوی
نهادند بر پای بندوی بند — ببهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خود شد اندر نهفت — بیامد پر اندیشه دل بخفت

## خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را

## وسخن گفتن در پادشاهی خود و بر تخت نشستن

چو خورشید خنجر کشید از نیام
پدید آمد آن مطرف زرد فام
فرستاد و گردنکشان را بخواند
پراگنده تاجداران نشاند
بهرجای کرسی زرین نهاد
چو شاهان بپیروز بنشست شاد
چنین گفت از ان پس بآواز بلند
که هر کس که هست از شما ارجمند
بپاسخ بگوئید و ایمن بوید
بگفتار من رای فرخ نهید
همه گوش دارید گفتار من
ببینید این تیز بازار من
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی
نیاید پدیدار نیکوئی بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت
وزان کشتن ایرانش آمد بپشت
دگر خسرو آمد به بیداد و شوم
پدر را بکشت انگهی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان
یکی نامداری ز تخم کیان
که زیبا بود جستن تخت را
کلاه و کمر بستن و بخت را
که دانید کاکنون ببندد میان
بجای آورد راه و رسم کیان
بدارندهٔ آفتاب بلند
که باشیم شما را بدو یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن
که آن نامور مهتر افگند بن
نپیچید کس سر ز گفتار راست
یکی پیر سر بود بر پای خاست
کجا نام او بود شهران گراز
گوی پیره سر مهتری سرفراز
بدو گفت کای نامدار بلند
توئی در جهان مهتر سودمند
بری گر نبودی سر آن شاه شاه
که آمد بنیمروز با سپاه
از آزادگان بندگان خواست کرد
کس او را نبد در جهان هم نبرد
بگیتی ز مردی تو بستی میان
که از رنج بگذشت ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار
همه گرد و شایستهٔ کارزار
بپیچو بتیر تو گشتند باز
بر آسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست
برین بر گوا بخت بیدار تست
کسی کو بپیچد ز فرمان تو
وگر دور ماند ز پیمان تو
بفرمانش آریم اگرچه گو است
وگر دستان را همی خسرو است
بگفت این و بنشست بر جای خویش
خراسان سپهبد ز شن آمد بپیش
چنین گفت کاین پیر دانش پژوه
که چندین بسختن گفت پیش گروه
بگویم که او از چه گفت این سخن
جهانجوی داننده مرد کهن
چنین نیکوی کز تو او یاد کرد
دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز
اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید با ستا و زند
که هر کس که از کردگار بلند
بپیچد بیکسال پندش دهید
همان مایهٔ سودمندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه
کشیدش بخنجر بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن بود
سرش زد بباید که بی تن بود
خراسان بگفت این و بر پای جست
بیامد بجائی که بودش نشست
وزان پس فرخ زاد بر پای خواست
ازان انجمن سر بر آورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند
سخن گفتن داد به از گزند
اگر داد بهتر بود کس مباد
که باشد ز گفتار بیداد شاد
به بهرام گفتا که نوشه بدی
جهانرا بدیدار توشه بدی
اگر به پسندست گفتار ما
جهان دار پیروز گر یار ما
انوشه بزی شاه تا جاودان
ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر
خزروان خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن
سرائید برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جوئی بداد
همه سوی برافگن بکردار باد
جهان دیر تا خسرو سرفراز
بگوید به بیداد راه دراز
ز کار گذشته چو پرسش گرای
سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه
سپهبد نباشد سزاوار گاه
ور آگه نداری ز خسرو بدل
دل از پارس و از طیسفون برگسل
بشهر خراسان تن آسان بزی
تن آسانی و مهتری را سزی
چو دانش یکی اندر آگند نام
مگر خسرو آید براه تو باز
چو برداشت خسرو ز جای خویش
نهاد آن زمان زاد فرخ به پیش
چنین گفت پس زاد فرخ بدو
که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران
که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده را
که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بپسندد این گفتگوی
گزین کم شود مرد از آبروی
خراسان سخن این چنینش بگفت
بگویم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار تند
دل مردم با خرد کرد کند





چهارم خزروان سالار بود
که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار
پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی تخت اندرای
که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید برتر منش را بکشت
به بیداد بگرفت گیتی بمشت
پر از درد بد مردم پارسا
که اندر جهان دیو شد پادشا
فریدون فرخنده شهریار
بر و بر سر آورد این روزگار
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب
ز توران بدان چاره بگذشت آب
برآری سر نوذر نامدار
بشمشیر برید و برگشت کار
سه دیگر سکندر که آمد ز روم
بایران و ویران شد آمرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت
خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز
که کم کرد زین بوم و بر کام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری
جهانگیر و ز شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان
نگونشد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید
که اکنون بنوی بایران رسید
که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه
سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده سنباذ بر پای جست
میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کای نامداران پهلوان
بزرگست با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان
بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که این بر نشیند بتخت
که گرد است و جنگ آور و نیکبخت
سر جنگیان کاین سخنها شنید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی
اگر باز یابیم در برزنی
ندانم که کس تاجدار بکند
میان سواران سواری کند
چو بشنید بابوی و گردارمنی
که سالار ناپاک آن منی
کشیدند شمشیر و برخواستند
یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و کهتریم
ز رای و ز فرمان او نگذریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید
خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کانکو بجای نشست
برآید بیازد بشمشیر دست
برم هم اندر زمان دست او
هشیوار گردد دل مست او
بگفت این و از پیش آزادگان
بیامد سوی گلشن شادکان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن
چو پیدا شد آنجا در قیرگون
درخشان شد اختر برنگ اندرون
چو آواز داننده پاسخ بخواست
قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد
دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی ز ایرانیان
بباید نوشتن برین پرنیان
که بهرام شاهست و پیروز بخت
سزاوار تاج است و زیبای تخت
بجوید جز از راستی در جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد و شمع برداشتند
شب تیره با اندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آنجا در لاجورد
جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت
نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بر تخت زرین یکی زیر گاه
نهادند پس برکشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان
نوشته بر آن پر بها پرنیان
گواهی نوشتند یکیک مهان
که بهرام شد شهریار جهان
بر آن نامه چون نام کردند یاد
بسر بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست
برین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار
که از تخمهٔ من بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین ارجمند
بماناد با تاج و تخت بلند
بآذرمه اندر بد و روز هور
که از شیر پردخته شد پشت گور
چنین گفت از ان پس بایرانیان
که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان
اگر گرد باشد گر از راستان
بایران نباشند پیش از سه روز
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
برآید همه نزد خسرو شوند
بدین بوم و بر پیش ازین نغنوند
نه از دل بر او خواندند آفرین
که پردخته از تو مباد از زمین
هر آنکس که با شاه پیوسته بود
بر آن پادشاهیش دل خسته بود
برفتند ازان بوم تا مرز روم
پراگنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز
بزندان بهرام هفتاد روز

## چارهٔ بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام

نگهبان بندوی بهرام بود
در این نیز بندوی بفر شگفتی
اگرچه شود بخت او دیرساز
نماند به بهرام هم تاج و تخت
بانگشت بشمر زمان تا دو ماه
بدو گفت بهرام اگر شهریار
یکی سخت سوگند خواهم بماه
تو خواهی مرا زو بجان زینهار
بگفت این و پس فرزند خواست
مبیناد بندوی جز درد و رنج
مگر گو بنزد تو انگشتری
بدو گفت اکنون همه راز خویش
بزهر آب شمشیر در چاره گاه
بدو گفت بندوی کای کاردان
تو دانی که من هرچه گویم بدو
وگر خود بدانی که گوئی همی
گشاده شود زین سخن راز تو
چو روشن شد آنجا در مشک رنگ
سگالیده ام دوش با پنج یار
زنی بود بهرام یلانه پاک
فرستاد نزدیک بهرام کس
ندارد که در دل چه دارد نژند
هرآنکس که رفتی بمیدان او
چنین تا بهور سیاوش رسید
بگفت این و شمشیر کین برکشید
چو بندوی زان کشتن آگاه شد
ابا هر که پیوند بهرام بود
بمنزل رسیدند بفرد خیل
وزان پس بنو مود مهر دی را

## چو بیسته و گریختن بندوی از بند

ببند اندر از چاره شد شگفتی
چو شد بخت پیروز با خشنود
چه اندیشد این مرد نیکبخت
که از روم بینی با ایران سپاه
مرا او نخواهد بجان زینهار
با درگشسب و تخت و کلاه
نگیری تو این کار دشوار خوار
بسوگند بندوی از بند خواست
مبادا دمین اندر سرای سپنج
فرستد بهمان افسر مهتری
بگویم برافرازم آواز خویش
بکوشش تو انش کردن تباه
مرا زیرک و جلد و هشیار دان
نپیچد ز گفتار من هیچ رو
بدل راه گیری بجوئی همی
بگوش آیدش روشن آواز تو
سپیده بدید اندر آن تخت چنگ
که از تارک او برآرم دمار
که بهرام را خواستی چاک چاک
که تن را نگهدار فریادرس
نوزد خویشتن و ورزی بهرزد
چو نزدیک کشتی بچوگان او
زره در برش آشکارا بدید
سراپای او پاک درهم درید
برو تابش روز کوتاه شد
کسی کش به بندوی آرام بود
گرفتند تازان ره اردبیل
که اشتر نامدار بندوی را

که از شاه ایران مشو ناامید
جهان آفرین بر تن کیقباد
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد
بدین تاج و تخت اندر آتش زنند
زنند آنکه آرایش جان کنم
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
گر او برتن من نیاید زیان
چو بندوی بگرفت استا و زند
اگر نه چه خسرو بیاید ز جای
چو بشنید بهرام سوگند او
بسازم یکی دام چوبینه را
بدریا بآب اندرون نهنگ
چو از روم خسرو دهی با سپاه
بخواهم گناهی که رفت از تو پیش
ز بند این دو پای من آزاد کن
چو بشنید بهرام شد تازه روی
به بندوی گفت از دلم نشکنند
زره خواست پوشید زیر قبای
بدان ای دوست بهرام چوبینه بود
که بهرام پوشید پنهان زره
چو بشنید چوبینه گفتار زن
ز دی دوست بر پشت او نرم نرم
بدو گفت کای بدتر از مار گرز
بشهر اندرون گفتی ... گشت
بپوشید پس جوشن و برنشست
گرفته از آن شهر راه گریز
ز میدان چو بهرام برون شد
به بهرام گفتند کای شهریار

که از بند او سخت ناکام بود
اگر تیره شب روز گردد سپید
بجمشید گیتی بدو باز داد
که خیره دهد خویشتن را بباد
همه ریو رسش برسرش بشکنند
همه هرچه گوئی تو فرمان کنم
سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
نگردم بگفتار ایرانیان
چنین گفت کز کردگار بلند
نه بینم من او را نشینم بپای
بدید آن دل پاک و پیوند او
بچاره فراز آورم کینه را
که بهرام را شاه بایست خواند
بیاید نشیند بدین پیشگاه
ببخشد ز گفتار من تاج خویش
نخستین بخسرو بدین یاد کن
هم اندر زمان بند برداشت زوی
بچوبینه امروز چوگان زند
ز درگه باسب اندرآورد پای
که از شوی جانش پر از کینه بود
برافکند ببند زره را گره
که او همی گفت چوگان مزن
سخن گفتن چرب و آوای نرم
بسیدان که پوشد زره زیر خز
که بهرام کشته شد و درگذشت
میان یلی از لرزان بست
بدان تا نبیند کسی رستخیز
همی دامن از خشم در خون کشید
دلت را به بندوی رنجه مدار



که او چون ازین کشتن آگاه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش
یکی خفته بر تیغ دندان پیل
بخشای بر جان این هر چهار
تن خویشتن را بدان رنجه داشت
وگر چشمه خواهی که بینی بچشم
هرآنکس که گیرد بدست اژدها
نکشتیم بندوی را از نخست
در آن زد که بندوی و اندک سپاه
بیابان بی آب و راه دده
جهانجوی بندوی تنها برفت
بدو گفت موسیل از ایدر مرد
چو بشنید بندوی زانجا براند
همی تاخت خسرو به پیش اندرون
عنان را بدان اسب کرده یله
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید
ز بهرام چوبینه یکنامه داشت
سپاه من اینک پس اندر دمان
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
از آن شهر هم در زمان برنشست
شده گرسنه مرد و پیر و جوان
چو مرد جوان روی خسرو بدید
بدو گفت من قیس بن حارثم
در آب فرات است بنگاه من
که ماند گانیم و هم گرسنه
چو بر شاه تازی یکی بر دهد
بر آتش برافکند تازی کباب
زمانی بخفتند و برخاستند
وزان پس بیاران چنین گفت شاه

همانا که با باد همسر شد
گزان تیره دانست یار از خویش
دگر این از موج دریای نیل
گزایشان بپیچد سر روزگار
وزان رنج تن باد در رنجه داشت
شوی خیره زو باز گردی بخشم
شد او کشته و اژدها شد رها
ز دستم رها شد ره چاره جست
چو باد دمان برگرفتند راه
سراپرده دید جائی زده
بدان سبزه اندر شتابید تفت
که آگاهی آید ترا نو بنو

## رفتن خسرو سوی روم براه بیابان و آگاهی دادن راهب او را بر کار گذشته و آینده

همی رفت تا کام تا با بله
به پیروزش لشکر فرود آورید
همان نامه پوشید در جامه داشت
بشهر تو آید زمان تا زمان
ز کار جهان در شگفتی باند
میان کئی تاختن را ببست
یکی بیشه دیدند و آب روان
بدان تا ندارد آفرین گسترید
ازو آزاد گان عرب وارثم
وزانجا بدین بیشه آمده ام
نه توشه است با ما نه بار و بنه
بیاورد فربه یکی ماده سهر
بخوردند گم گشتند یاران شتاب
یکی آفرین نو آراستند
که هرکس که او پیش دارد گناه

بدانست کان کار بد بود
چنین گفت کانکس که دشمن دوست
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر
دگر آنکه جنباند او کوه را
بکشتی و یران گذشتن زآب
کسی را که گجا کو بهدر هستون
دگر آزمون را کسی خورد زهر
بدین کرده خویش باید گریست
همی برد هر کس که بد برد نی
نگه کرد موسیل بدار منی
چو موسیل را دید بردش نماز
که در روم آباد خسرو چکرد

پذیرا شدندش بزرگان شهر
همان چون فرود آمد اندر زمان
نوشته سوی مهتر با بله
چو مهتر برانگونه بر نامه دید
بترسید کاید پس او سپاه
همی تاخت تا پیش آب فرات
پدید آمد اندر زمان کاروان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
ز مصر آمدم با یکی کاروان
بدو گفت خسرو که از خوردنی
بدو گفت تازی که ایدر بپاست
بکشتند و آتش برافروختند
بخوردند بی نان فراوان کباب
بدان داد گر کو جهان آفرید
بنزد من آنکس گرامی تر است

که بهرام شد کشته از چاره دود
نمانده مباد او و مغز و پوست
چهارم که یکبارگی بازوی شیر
بدو یار گر خواهد انبوه را
بر آید که در کار کردن شتاب
بماند براه در از اندرون
ازان خوردنش درد و کیست بهر
ببینیم تا رای یزدان بجیست
بجائی که موسیل بد ارمنی
هم آسیب دان یافت هم خوردنی
بگفت آن سخنها که بودش براز
همه آشتی نو کنید با نبرد
وز آن دشت یاران خود در بخواند
نه آب و گیا دید نه رهنمون
هرآنکس کش از مردمی بود بهر
نوندی بیامد ز ایران دمان
که گر لشکر آید مکن شان یله
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
بدان ماندگی تنگدل گشت شاه
ندید اندر آن پادشاهی ثبات
شتر بود و پیش اندرون ساربان
بکجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدین کاروان بر منم ساروان
چه داری هم از چیز گستردنی
مرا با تو چرز و تن و جان یکیست
تر و خشک هیزم همی سوختند
بیار است هر مهتری جای خواب
توانائی و ناتوان آفرید
وزین کهتران نیز نامی تر است

هرآنکس کجا بیش کرد او بدی   بجست از من و از ره ایزدی
بجا بیش باید که دارد امید   سراسر بنیکی دهیدش نوید
گرفتند یاران بدو آفرین   که ای پاکدل خسرو پاکدین
ترا با دل روشن و شاد بخت   دها داد ایزد دگر باز تخت
ترا داد ایزد چنین فر و چهر   که از فر و بخت بر بهری ز داد و مهر
توئی در جهان مایه بخردی   که نیکی رسانی بجای بدی
چو شد زآفرین نیز آن شاه شاد   بدل آمد اندیشه راه یاد
بپرسید از آن مرد تازی که راه   کدامست و من چون روم با سپاه
بدو گفت مهتا د فرسنگ بیش   شمار بیابان و کوه پیش
چو دستور باشد مرا گوشت و آب   براه آورم گر نسازی شتاب
بدو گفت خسرو جز این نیست رای   که با توشه باشیم و باره نمای
هیونی برافکند تازی براه   بدان تا برد راه پیش سپاه
چه تاخت اندر بیابان و کوه   پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروان نیز دیگر براه   پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار   بیامد هم آنگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجائی بگوی   کجا رفت خواهی چنین پویه پوی
چنین گفت کز خراد ازد شیر   یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد   چنین داد پاسخ که مهران ستاد
از و توشه جست آن نامور شهریار   بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست   مگر چهر بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه   بیابی فزونتر بود دستگاه
سبک بار بگشاد بازارگان   درم کان ورا بود در کاروان
خورش برد و بنشست خود بر زمین   همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست   بیامد گرفت آب دستان بدست
چو خراد برزین بدید   ز جائی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم   بدان تا ندارد جهانجوی شرم
چو آمد بازارگان پرشتاب   می آورد بر سان روشن گلاب
دگر باره خراد برزین ز راه   از و بستد آن جام شد پیش شاه
پرستش پرستنده بشته بود   بدان برتری بر بها فزود
وزان پس ببازارگان گفت شاه   که اکنون سپه را کدامست راه
نشست او در خره زرد   کجا باشد مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه بیدار رای   ز بازارگانان منم کار زی
بفرمود تا نام برنا ود   نویسد نویسنده روزبه
ببازارگان گفت پدرود باش   خرد را بدل تار و هم بود باش
چو بگذشت لشکر از آن تازه بوم   ببندی همی برد تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارستان   که قیصر ورا خواندی کارسان
چو از دور ترسا بدید آن شاه   برفتند پویان به بیراه وراه
بدان باره اندر کشیدند رخت   در شارستان را ببستند سخت
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز   به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی   که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید یاری کنید   نه بر ما همی کامگاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود   سپاهش همه سست و ناهار بود
هم آنگه برآمد یکی تیره ابر   بغرید بر سان جنگی هژبر
وزان باره شارستان باد خواست   بهر برزنی بانگ و فریاد خواست
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید   ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارستان ماند زان در شگفت   بیزدان سقف پوزش اندر گرفت
بهر برزنی در علف ساختند   سه پیر سکوبا بر وان تافتند
ز چیزی که بود اندران تازه بوم   همان جاهائی که خیز در ز دم
ببردند بالا بنزدیک شاه   که پیدا شد آن شاه برنا کنام
چو خسرو جوان بود دیر نغش   بر ایشان نکردندی آهنگ سرزنش
بدان شارستان در یکی کاخ بود   که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود   همانجای قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بآنجا گذشت   فراوان بدان شارستان در بگشت
همه رومیان آفرین خواندند   بپای اندرش گوهر افشاندند
چو باد جائی بجنگ آمدش   برآسود چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه   از آن باد و باران و ابر سیاه
وزان شارستان سوی مانوی نهانم   که او را جهاندار مینوی خواند
ز ما نوشیان هر که بیدار بود   خردمند وراد و جهاندار بود





سکوبا و رهبان سوی شهریار   برفتند با هدیه و با نثار
همی گفت هرکس که ما بنده ایم   بگفتار خسرو سرافکنده ایم
همی رفت با شاه چندی سخن   ز آن باد و آن شارستان کهن
ببود اندران شهر خسرو سه روز   چهارم چو خورشید گیتی فروز
با برانداز آورد برنده تیغ   جهانجوی شد سوی راه دریغ
که اوریغ بد نام آن شارستان   بدو در چلیپا و بیمارسان
به بیراه پیدا یکی دیر بود   جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد   کزین جایگه گیست از بخت شاه
بگفتند کاینجا بود مرد پیر   ز سال فراوان شده چون زریر
بکار ستاره شناسا ست مرد   بروی نیست پوشیده از کار کرد
همان هرچه گوید بباشد همان   چو گفتار او را نباشد گمان
سوی در شد آنگاه آواز داد   که گردار تو جز پرستش مباد
گر از دیر دیرینه آئی فرود   ز نیکی دهش باد بر تو درود
هم آنگاه راهب چو آوا شنید   فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو توئی بیگمان   ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده   پلید از منی فش پرستنده
چو گفتار راهب بی اندازه گشت   دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند   بروبر جهان آفرین را بخواند
ز پشت سمندش بیازید دست   بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز   سخن گفت با او ز مانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه   که من کهتری ام ز ایران سپاه
پیامی همی نزد قیصر برم   چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گر این رفتن من همایون بود   نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی   تو شاهی مکن خویشتن شاهجوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن   مرا هر زمان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین تو   نه کژی بود راه و آئین تو
بسی رنج بردی و آوردی سختی   سرانجام زان بنده یابی بحتی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت   چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن   ز من پرس از بود نابوده سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش   جهان را یکی تاور شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد   بلند اختر و سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه   یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بندگان کار زارت بود   جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد   فراوان کند روز نیکیش یاد
وز آن رزم جائی فتد دور دست   بسازد بر آن بوم جای نشست
چو دوری گزینید زیشان تو   بریزند خون از بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز این خود مباد   که گردی توای پرستنده یاد
چگوئی برین چند باشد درنگ   که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده باد و ماه   برین بگذرد باز یابی تو گاه
دگر بر سر آید ده و پنج روز   تو کردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو که زین انجمن   که گوشد برنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام   یکی پرمنش باشد و شاد کام
که خوانی تو انباز در کار خویش   بدو تازه دانی مه و سال خویش
بپرهیز از آمرد ناسودمند   که خیزد ترا زو دو رنج و گزند
برآشفت خسرو بگستهم گفت   که نامت سخن برگشاد از نهفت
ترا مادرت نام بسطام کرد   تو گوئی که گستهم اندر نبرد
براهب چنین گفت کاینست فال   بجوید بما در من همال
بدو گفت راهب که آری همین   ز گستهم بینی همی درد و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن   ازین پس چگوئی چه خواهد بدن
چنین گفت راهب که مندیش ازین   کزین پس بتو بینی بجز آفرین
نباید بروی تو هرگز بدی   مگر سخت کاری بود ایزدی
برآشوبد این سرکش آرام تو   وزان پس نباشد جز از کام تو
اگر چند بد کرد این بدگمان   همانش بدست تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار   دلت را برین کار رنجه مدار
بها کرده یزدان که ماه آفرید   جهاندار بسان تو شاه آفرید
با ذرگشسب و بخورشید و ماه   بجان و سر نامبردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی   نجوید نگوید در کاستی
دگر جز برین بد روی گستهم رای   بپیچد روانش مباد بجای

جهاندار تا این جهان آفرید    کلید در راز او کس ندید
بگفتار ترسا چرا بگروی    سخن گفتن ناسزا بشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی    چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که از ترس کار    نباید سخن گفتن ناگوار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی    نیازی بکژی و ناب‌خردی
ولیکن ز کار سپهر بلند    نباشد شگفت ار شوی پرگزند
چو بایسته کاری بود ایزدی    بیکسو رود دانش و بخردی
برانهب چنین گفت پس شهریار    که شاداب دل باش و بد ره گذار
وزان دیو چون برق رخشان تیغ    بیامد سوی شارسان دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر    کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارسان شهریار    سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که هیمه نباید بخواه    مدار آرزو از شاهان نگاه
که هر چند کاین پادشاهی جداست    تو را با تن خویش داریم راست

## رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گستهم و بالوی و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر روم

بدان شارسان ایمن و شاد باش    ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر تو را کهتراند    اگر چند گردنکش و مهتراند
تو را تا نسازم سلیح و سپاه    بجوییم خورد و خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو از آن شاد گشت    روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را    همان اندیان جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر    چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسبان چو روشن شود زین کنید    ببالای برزین زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای    همه یکدل آئید و پاکیزه رای
از این شارسان نزد قیصر شوید    بگوئید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و دانشوران    نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گرایدونکه قیصر بمیدان شود    گمان خواهد و گر بچوگان شود
بکوشید با مرد قیصر پرست    برین بر شمارا نباید شکست
سواری بمانند کز ایران برند    دلیری و نیرو ز شیران برند
بخراد برزین بفرمود شاه    که چینی حریر آر و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت    چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی    کجا یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند    بدان گوش تا یاوه نشنوند
همه داستانها سخن نشمرند    نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخوانند زبان برگشای    بگفتار با تو ندانند پای
به بالوی گفت آنچه قیصر ز من    گشاید زبان بر سر انجمن
نپیچان و سوگند و پیوند و عهد    تو اندر سخن پاسخش کن چو شهد
بدان انجمن تو زبان منی    بهر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که بر ما نباید شکست    بکوشید با او بسائید دست
تو پیمانها از من اندر پذیر    سخن هر چه گویم همه یاد گیر
شنیدند گفتار فرخ جوان    جهاندیده گردان روشن روان
همی خواندند آفرین سر بسر    که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی    بزرگان روشن دل راهجوی
چو بشنید قیصر که ایران مهان    فرستادهٔ شهریار جهان
رسیدند نزدیک یونان زراه    پذیره فرستاد چندین سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم    همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نشستند بر نامور تخت عاج    بسر بر نهادند پیروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند    ز دهلیزشان شاد بگذاشتند
گرانمایه گستهم بد پیشرو    پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و گردان یلان    همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز    چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یکزبان آفرین خواندند    بر آن تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه    ز ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت    بر تخت با نامهٔ شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار    نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سه پرمایهٔ نیکرای    همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که بنشین بگاه    نشیند کسی کو بپیمود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه    مرا در بزرگی نداده‌ست راه

که ازین



که در پیش قیصر بپایم نشست    چنین نامهٔ شاه ایران بدست
مگر بندگی را پسند آمدست    به پیغام او سودمند آمدست
بدو گفت قیصر که بگشای راز    چه گفت آن خردمند گردنفراز
چو خراد برزین زبان برگشاد    همیدون که گفتار خسرو بداد
نخست آفرین بر جهاندار کرد    جهان آفرین را بدان یاد کرد
که اویست برتر ز هر برتری    توانا و داننده از هر دری
از و گشت پیدا شمار سپهر    که ما را روان و خرد داد و چهر
بفرمان او گرد این آسمان    که او بی‌نیازست ز کان و ری
سپهر و ستاره که گردنده‌اند    همه کرده آفریننده‌اند
چو آنخاک تا چیز یابنده گرد    نخستین کیومرث زو زنده کرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید    از آن سرفرازان ورا برگزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان    بشد آشکار آنچه بود او نهان
ز دارا و چندین تا سر کیقباد    که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی    نکردند شستندی ره ایزدی
کنون بنده نامبردار گشت    بیامد به تخت کئی بر نشست
همیدون بخواهم ز یزدان اگر    نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او بر نشیند بتخت    خرد باید و نامداری و بخت
شناسد که این تخت و این فرهی    گرانبود دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید    برین بیوفا کامگاری کنید
که پوینده گشتیم گرد جهان    بشرم آمدم از کهان و مهان
چو قیصر ز ایشان سخنها شنید    برخسار شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از زرد گشت    زبان و روانش پر از ناله گشت
چو آن نامه برخواند بفزود درد    شد آن تخت بر چشم او لاجورد

## پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر

بخراد برزین جهاندار گفت    که این نیست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند بیش    ز جان سخنگوی دارش به پیش
سلیح است و هم گنج و هم لشکر است    شما را ببین تا چه اندر خور است
اگر دیده خواهد ندارم دریغ    که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند    بر آن پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت    بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس بند و پیوند و نیکو سخن    از آن روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر    نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخنگوی و روشن دل و یادگیر    خردمند و دانا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی    که ای شاه بینا دل راهجوی
مرا هم سلیح است و هم مرد و گنج    نیاورد باید کسی را برنج
و گر نیستمان ز هر کشوری    درم خواستیمی ز هر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش    با ایران گذشتی بآرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان    که اینست کردار چرخ روان
که گاهی بناهست و گاهی گزند    گهی باز یابیم و گه سودمند
کنون تا سلیح و سپاه و درم    فراز آوردم تو نباشی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد    سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای    پر اندیشه بنشست با رهنمای

## نامهٔ قیصر بخسرو و پهلوتهی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو

بموبد چنین گفت کاین دادخواه    ز گیتی گرفتست ما را پناه
چه سازیم تا او به نیرو شود    وز آن ننگ کهتری آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای    که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل    که بندند با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار    برفتند از آن فیلسوفان چهار
جوانان دبیران رومی نژاد    سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان    از ایرانیانیم خسته نهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن    همان بیگنه خیره خون ریختن
کنون پاک یزدان ز کردار بد    به پیش اندر آورد شان کار بد
یکی خامشی برگزین از میان    چو شد کند رو بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه    بدست آورد سرکزد بجاه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم    بپای اندر آرد همه مرز و بوم
گر این در خورد با خرد یاد دار    سخنهای ایرانیان یاد دار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن    یکی دیگر اندیشه افگند بن

سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
زگفتار آن پیر دانند کان / سخنهای دیرینه خوانند کان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید زان نامدار
همان نامهٔ قیصر آورد پیش / سخن راند با او زاندازه بیش
چو خسرو بدید اندلش تنگ شد / رخانش زاندیشه بیرنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن / که پیش آمد از روز و کار کهن
همی بر دل آن یاد باید گرفت / همه رنج با یاد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ار بدند / نگه باز پیران که دارد بیاد
سزد گر بپرسی ز دانای روم / که این بد ز زاغ آمدست از زبوم
که هرکس که در روم شد سرفراز / همی آفریننده شد بی‌نیاز
نیاکان ما نامداران بدند / بد هر اندرون کامکاران بدند
نبرداشتند از کسی سرکشی / بلندی و تندی و بیداد آتشی
کنون این سخنها نیارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود / بگویش که گفتار بی تار و پود
بزرگان نیارند پیش خرد / بفرجام هر نیک و بد بگذرد
وزین پس نه آرام جویم نه خواب / مگر برکشم دامن از تیره آب
چو رومی نیابیم فریادرس / همه نزد خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه چیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
فرستادگانم چو آیند باز / بدینسان شمارستمن نامه راز
بایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن مشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار / فرستاد نامه بدست نخوار
بدینگونه بر نامهٔ خود نوشت / نیامدش یاد از در خوب و زشت
بیامد بنزدیک خسرو نخوار / چنین تا در قیصر [illegible]

## نامه دیگر از قیصر بخسرو در بارهٔ یاری کردن با او

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هرگونه اندیشه در دل براند
وزان پس بدستور پرمایه گفت / که این رازها باز جوی از نهفت
ردانرا و کنداوران انجوان / ز کار گذشته فراوان برآن
نگه کن که خسرو بدین کارزار / شود شاد ار پیچد از روزگار
گراید و نگه گوید پیروز نیست / ازین پس ورا نیز نوروز نیست
بمانیم تا سوی خاقان شود / چو بیماره شد سوی درمان شود
وراید و نگه پیروزگر باشد او / بشاهی بسان پدر باشد او
همان بنزد آید رشود با سپاه / مگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا رنجهای کهن
ببردند مردان اخترشناس / سخن راند تا ماند از شب سه پاس
سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای نامور
نگه کردم این رنجهای کهن / گر اختر فلاطون فگندست بن
ز پس دیر شاهی بخسرو رسید / ز شاهنشهی گردش نو رسد
بدینگونه بر سال تا سی و هشت / برو گردش تیره نیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بیرون شد این راز او از نهفت
چگوییم او را چه پاسخ دهیم / یکی با بر آن گفت مرهم نهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن / که از آسمان اختر افکند بن
بمردی و دانش برد آنکس / جهاندار دانا تو را یار و بس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود / وزو یار گیرد تن آسان شود
چو لشکر ز جای دگر سازد او / ز کین تو هرگز نپردازد او
نگه کن تو اکنون که دانا تری / بدین آرزو بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیک شاه
سخن چند سنجی همان به که گنج / کنیم خوار تا دور مانیم ز رنج
هم آنگه یکی نامه بنوشت زود / بر آن آفرین آفرین برفزود
که با موبد نیکدل پاک رای / زدیم از بد و نیک هرگونه رای
ز هرگونه داستانها زدیم / بر آن رای پیشینه باز آمدیم
کنون رای و گفتارها شد بر این / گشاییم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه فرو زین سپاه / ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هرگونه آراستیم / ز هرکشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان / فرستیم نزد شما بیگمان
همه موبد و رای چندان زدند / بدین نشتر کام شیر آزدن
ازان بد که کردارهای کهن / همی یاد کرد آنکه داند سخن





چو از بد گذری هرمز و کیقباد / که از داد یزدان نگردند یاد
ازین مرز تا سی و نه شارسان / از ایرانیان شد همه خارسان
زخون سران دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید تورا این شگفت
خود آزردنی نیست در دین ما / مبادا بدی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی / همان دوری از کژی و کاستی
شنیدیکان را همی خواندیم / وزین در فراوان سخن راندیم
بافسون دل مردمان پاک شد / که زهر گزاینده تریاک شد
بدین بر نهادم گزین در سخن / نگوید کس از روز و کار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم / روانها به پیمان گروگان کنیم
شمار از زبان داد باید همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار / نگیرم چنین رنجها سست و خوار
نخواهم من از دو مینا باژ نیز / نیفروشم این رنجها را به چیز
بدین آرزو نیز پیشی کنید / بسازید با ما و خویشی کنید
شمار آنکه که کاری بود / وگر ناسزا کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز که برتر شویم
چو کردید زین شهرها بی‌نیاز / بدل تا همان کینه آید فراز
ز تور و ز سلم اندر آید سخن / وزان بیهده روز کار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار مهری بر او یادگار
که ما زین پس از کین ایرج سخن / نرانیم از آن روزگار کهن
وزان پس یکی باشد ایران و روم / جدایی نجوییم از آن مرز و بوم
پس پردهٔ ما یکی دخترست / که از مهتران در خور مهترست
بخواهی تو بر پاکی دین ما / چنان چون بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج نیارد بیاد
ز آشوب و ز جنگ رومی زمین / بیاساید و راه جوید بدین
کنون گر بچشم خرد بنگری / مر این رنج از راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما
زهنگام پیروز تا خوشنواز / همانا که بگذشت روزی دراز
که سرها بدادند هر دو بباد / جهاندار پیمان شکن کس مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد / که پیچد خرد چون بپیچی ز داد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز / که پیروز را سر نباید بگاز
چو پیروز با او درشتی نمود / ندید اندر آن جنگ جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد / چو پیچیده شد شاه را سر بداد
تو برنائی و نو رسیده بگاه / چو خواهی که یابی بر از روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن خاک دارد کفن
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامهٔ من سراسر بخوان / گر انگشتها چرب داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر / تو باشی نویسنده و یادگیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را / ببینند دل مرد خودکامه را
هم آنگه سلیح و سپاه و درم / فرستیم تا دل نداری بغم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست / وگر نزد تو نیز نامی ترست
ابا آنکه زو کینه داری بدل / بمردی ز دل کینها بر گسل
گناهش بیزدان دارنده بخش / مکن روز بر دشمن و دوست پخش
چو خواهی که دارد ترا پیروزبخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هرآنکس که بیدار بود / جهان از دشمن نگهدار بود
ز دشمن ندیدند هرگز بدی / بیفزودشان فرّهٔ ایزدی
بزرگان که خواهند پیوند را / تن خویش با پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پیمانت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرّد ز رزم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرکه که برخواست کین از میان

نجوید کس از مهتران تاج شاه
نماند تهی دست چندان سپاه
گر این راست گردد به هنگام تو
نویسند بر تاجها نام تو

## پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو با پیمان

چو ایشان بدینگونه دیدند رای
بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست چینی حریر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بر آیین شاهان خط خسروی
که پذرفت خسرو ز یزدان پاک
ز گردنده خورشید و رخشنده خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه
مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهیم ز دارندگان باژ روم
نه لشکر فرستیم بد مرز و بوم
هران شارسانی کزان مرز بود
وگر چند بیکار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یکبیک
ازین پس نوشته فرستیم و چک
همان نیز دختر کزان مادر است
که پاکست و پیوستهٔ قیصر است
بعهد استانی ازو خواستیم
بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که در بارگاه تواند
ز ایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان
چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بایشان سپاه
خرد یافته دختر نامدار
بخویشی چنانیم کنون با تو من
که از پیش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث پس جمشید
کز و بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه بودند فرخ نژاد
بزرگان دانای و خسرونهاد
ازان تاجور خسروان کهن
بکاوس و کیخسرو آید سخن
بر آن هم نشان تا قباد بزرگ
که از داد او میش شد خویش گرگ
وز و نیز رو تا بلهراسب شاه
ز لهراسب آید بگشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار
که زو تازه شد بهمن نامدار
بدینگونه تا بابکان اردشیر
کز و شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد
ابا قیصر او یکدل و یک نهاد
کجا سلم بود اش نیای کهن
نگویم دروغ و نجویم سخن
همه کینه برداشتیم از میان
یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش
که از دختران او بود افسرش
ز عیب و هنر هرچه در در رواست
برین نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط من است
که خط من اندر جهان روشنست
نهادم برین نامه بر مهر خویش
چنان چون بود رسم و آیین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر شود
جهانگیر و با بخت و افسر شود
نبشته برین بر گوای منست
روان و خرد آشنای منست
ازین بر نگردم که گفتم یکی
ز گرد ار بسیار یا اندکی
کنون هرچه زین با تو گویم رواست
دل دختر و پاک یزدان گواست
ز چیزی که گفتی درنگی مساز
که بود اندرین شارستان شد دراز
چو کرد این سخنها بدینگونه یاد
نوشته بخورشید خراد داد
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای
باسب هیون اندر آورد پای
همیساخت تا پیش قیصر چو باد
سخنهای خسرو برو کرد یاد
چو قیصر از آن نامه بگشاد بند
بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند
بگفتارها بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن
بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون مر این را چه درمان کنیم
ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
برین نامه ما بی‌بهانه شدیم
همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند
زبان پاسخش را بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی
جهاندار و با تخت و افسر تویی
نگه کن کنون رای و فرمان تو راست
زما گر بخواهی تن و جان تو راست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین
بر آن نامداران با رای و دین

همی بود تا شمع گردان سپهر
دگرگونه تر شد به آیین و چهر

## طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان خسرو و گشادن خراد برزین راز آن را

چو خورشید گردنده بیرنگ شد
ستاره به برج شب آهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز
که پیش آرند اندیشهای دراز
بسازند جای شگفتی طلسم
که کس باز نشناسد از راز جسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز
پر از شرم با جامهای دراز
ازین سو وزان سو پرستندگان
پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بر آن تخت بیگفت‌وگو
بگریان زنی ماند آن ماهرو
زمان تا زمان دست بر یازدی
سرشکی ز مژگان بینداز دادی

برانسان



برانسان که بشنید نیرنگ ساز
زنی ساخت با گیسوان دراز
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور
زنی یافتی شیفته پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا براز
دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای
بر قیصر آمد یکی رهنمای
که چیزی که فرموده بد ساختیم
بدانسان که گفتی بپرداختیم
ز دانا چو بشنید قیصر برفت
به پیش طلسم آمد از کاخ تفت
از آنجا دوی در شگفتی بماند
فرستاد گستهم را پیش خواند
مر آنجا دوان را ز بشنید چیز
بسی با درم هدیها داد نیز
بگستهم گفت ای گو نامدار
یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید و آمدش هنگام شوی
یکی خویش بد مر مرا نامجوی
براه مسیحا بدو دادمش
ز بیدانشی روی بگشادمش
فرستادم او را بکاخ جوان
سوی آسمان شد جوان زاد وان
کنون او نشستست بر سوگ و درد
شده روز روشن بر او لاجورد
نه بینم پذیرد نگوید سخن
جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین
سخنهای دانندگان برگزین
چو دانی تو از گوهر پهلوان
مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم ایدون کنم
مگر کز دلش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار
گشاده دل و پر سخن کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز
طلسم فریبنده بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار
سخن گفت با آن زن سوگوار
دلاور بتخت اندر آمد به پند
سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد
خردمند بخرد و شد از کار داد
رها نیست از مرگ پران عقاب
چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه باد بد گفتن پهلوان
که او بیروان بود و هم بیزبان
بانگشت خود هر زمانی سرشک
ببیند همی پیش گویا پزشک
چو گستهم از و در شگفتی بماند
فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت ازین دخترم
که از درد و سوگش برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادمش پند
نبد پند من نزد او سودمند
دگر روز قیصر به بالوی گفت
که امروز با اندیان باز جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد
کند جان ما را بدین درد شاد
سوی نزد این دختر سوگوار
سخنگوی از انسور شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم
کز و آتش آید همی بر سرم
سزد گر برین رنج باشید یار
بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز ما
بداند سرمایه و ارز ما
بر آنم که امروز پاسخ دهد
چو پاسخ بآواز فرخ دهد
شوم رسته از دست این سوگوار
که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی سه آزاده مرد
سخن گفت هر یک ز رنگ نبرد
از ایشان کسی روی پاسخ ندید
زن بیزبان خامشی برگزید
وز آنجا بنزدیک قیصر شدند
به بیچارگی پیش داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند
نشد سود پند از راه گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار
که ما سوگواریم ازین سوگوار
ازین نامداران چو چاره نیافت
سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت کای نامداران توئی
مگر یکره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار
ز ایوان بنزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش
نگه کرد در روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز
طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای آن زن بسی بنگرید
پرستندگان زار او بدید
بسی گفت زن هیچ پاسخ نداد
پراندیشه شد مرد مهتر نژاد
همیگفت گر زن ز غم بیهش است
پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سرشکست بر چشم او
سزیدی اگر کم شدی چشم او
به پیش برش بر چکاندی همی
چپ و راست جنبش نبودی همی
سرشکی که انداخت یکجای رفت
نه جنبان بدش دست و نه پای تفت
گر ایچ اندرین کالبد جان بدی
چه از دست و پا تنش جنبان بدی
سرشکی سوی دیگر انداختی
دگر دست جای دگر آختی
نه بینیم همی جنبش جان بجسم
نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت
که این ماه را خود دل نیست جفت
طلسمیست کاین رومیان ساختند
که بالوی و گستهم نشناختند
با ایرانیان برنخندی همی
دگر چشم ما را به بندی همی

چو این بشنود شاه خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جاوید زی / که دستوری خسرو آرا سزی
یکی خانه دارم بایوان شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
چو بینی ندانی که آن بنده چیست / طلسم است یا کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کز آهنست این سوار / همان خانه از گوهر نامدار
که دانا ورا مقناطیس خواند / که رومیش با اسب هندی نشاند

## گذارش کردن خراد برزین دین هندوان و پند دادن او قیصر را

هرآنکس که از دفتر هندوان / بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندو ز راه / همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان هرچه اند / همی بت پرستند اگر خود که اند
چنین گفت خراد برزین بشاه / بهند اندرون گاو و شاه است ماه
بیزدان نگردند و گردان سپهر / ندارد کسی برتن خویش مهر
ز خورشید گردنده برنگذرند / چو ما راز دانند کان نشمرند
هرآنکس که او آتشی برفروخت / شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا / بفرمان یزدان فرمانروا
که دانای هندش خواند اثیر / سخنهای چرب آرد و دلپذیر
چنین تا که آتش بآتش رسید / گناهش ز کردار شد ناپدید
ازان ناگزیر آتش افروختن / همی راستی داند آن سوختن
همان نیز گفت شما نیست راست / برین بر روان مسیحا گواست
نه بینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی / میاویز با او بتندی بسی
وگر بر زند کف برخسار تو / شود تیره از زخم دیدار تو
میاور تو خشم و مکن روی زرد / بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد
بکم خورش بس کن از خوردنی / مجوی ار نباشدت گستردنی
ازین سر بدی را به بد بشمرید / بی آزار ازین تیره گیتی گذرید
شما را هوا بر خرد شاه گشت / دل آزار بسیار بیراه گشت
که ایوانها تان بکیوان رسید / شتر میکشد گنجتان را کلید
ابا گنجها نیز چندی سپاه / زره های عادی و رومی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید / از آسودگی تیغها برکشید
همه چشمه گرد بیابان زخون / مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود
جز از برف و شیرش نبودش خورش / فزونیش روغن بدی پرورش
چو آورد مرد جهودش شکست / چو بی یار و بیچاره دیدش بخست
همان کشته را نیز بر دار کرد / بدان دار دین ورا خوار کرد
پدر دیر او بود مادر کنشت / نگهبان و جوینده خوب و زشت
چو روشن روان گشت و نشنید پیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت / ببرنائی از زیرکی کام یافت
تو گوئی که فرزند یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او
بخندد برین بر خردمند مرد / تو گر باهشی گرد یزدان مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز / بنزدیک او آشکار است راز
چو پیچی بدین کیومرثی / هم از راه و آئین طهمورثی
که گویند دادار کیهان یکیست / جز از بندگی کردنت راه نیست
جهاندیده دهقان یزدان پرست / چو برباژ و برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدنش یک قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان پناهد بروز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برترین گوهر است / که از خاک و آب و هوا برتر است
نباشند شاهان ما دین فروش / بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / نجویند نام و نشان جز بداد
نبخشیدن کاخهای بلند / وگر شاد کردن دل مستمند
چهارم کسی کو بروز نبرد / بپوشد رخ شید تابان بگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید ز دین / بر و باد نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت آنکو جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری در رازها را کلید





کسی را گر اینگونه کهتر بود / سرش ز افسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نام بردار خواست

## فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد باداز تو ایران زمین
وز آن پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست و اسبان جنگ / سر آید بر و روزگار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند با سنگ و با رای و کام
بداد او بخسرو بآئین و دین / همی خواست از کردگار آفرین
وز آن پس بیاورد چندان جهیز / کز و کند شد بارگیهای تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت وز جامهٔ زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم / ز زر پیکر و زبرشیمش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بد از آبنوس / ز گوهر درخشان چو چشم خروس
وز آن پس پرستنده ماه روی / چو سیصد برفتند با رنگ و بوی
خردمند و بیدار پانصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پریچهره و شهره و دلگسل
وز آن فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
بایشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام وز کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
چو آن خواسته گرد رومی شمار / فزون شد ز سه صد هزاران هزار
فرستاد هرکس که بد بردرش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه و اسب و دینار داد / ز شایسته هرچیز بسیار داد
یکی نامه فرمود بر پرنیان / نوشتن بر شاه ایرانیان
چنین گفت کاین زیردستان شاه / سزد گر بر آرند گردن بماه
ز گستهم شایسته تر در جهان / نخیزد کسی از کهان و مهان
چو شاپور مهتر که انجی بود / که اندر سخنها میانجی بود
یکی راز دارست با لوی نیز / که بفروشد آزادگان را بچیز
چو خراد برزین نبیند کسی / وگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفرینش خدای جهان / که تا آشکارا شود زو نهان
چو خورشید تابنده وی بد پرست / همه رای و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون / بفرمود کاید برش رهنمون
ستاره شمر پیش با رهنمای / که تا رفتنش کی بر آید ز جای
بجنبید قیصر بهرام روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد بپیش سپاه
بفرمود تا مریم آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگهدار دامکشای بند از میان
برهنه نباید که خسرو ترا / ببیند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و پدرود کردش بمهر / که یار تو بادا برفتن سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود / بد آن جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم بخون خویش تست / بر آن بر نهادم که همکیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی برینگونه آراسته
نیاطوس بگزید برفت زوی / بگفت این و گریان بپیچید روی
همی رفت لشکر براه و ریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / از آن شارسان برد لشکر براه
چو آمد پدیدار گرد سران / درفش سواران جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر / همه غرقه در آهن و خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل بگاه بهار
دل روشنش را در آن تیز کرد / مر آن باره را پاشنه تیز کرد
نیاطوس را دید و در بر گرفت / بپرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که بر داشت زانگونه رنج / ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
وز آن پس بسوی عماری کشید / بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دست او بوسه داد / ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد او را بپرده سرای / نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده شراعی بپا راستند / نیاطوس را پیش او خواستند
ابا سرکب و گوت جنگی بهم / سران سپه را همه بیش و کم

بدیشان چنین گفت کاکنون سران ... کدامند و مردان جنگ آوران
کسی کو گراید بگرز و به تیغ ... بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ ... از او برنگردد به هنگام جنگ
نیاطوس بگزید هفتاد مرد ... که آورد گیرد بدو در نبرد
که زیر درفش برفتی هزار ... گزیده سواران نیزه گذار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه ... سواران گردنکش و رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین ... که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان با نیاطوس و بر لشکرش ... چو بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار ... مرا یار باشد بدین کارزار
توانائی خویش پیدا کنم ... زمین را ز گوهر چو دریا کنم
بباشید ازین آمدن رامشی ... گزینید گفتار بر خامشی
نباشد جز اندیشهٔ دوستان ... فلک با دو مهتر ز بوستان

## راندن خسرو لشکر را بسوی آذرآبادگان و رسیدن بندوی در راه باو

بهفتم بیاراست آن خوب چهر ... سپه را بکردار گردان سپهر
ز درگاه برخاست آواز کوس ... هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان ... بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه ... دمادم بلشکر که آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک ... چنان لشکر کشن ورد و سلوک
نیاطوس را داد لشکر همه ... بدو گفت مهتر تویی بر رمه
وز آنجایگه با سواران گرد ... عنان باره تیز تک را سپرد
سوی راه چیچست بنهاد روی ... همی راند پیچان دل و راه جوی
بجائی که موسیل بود ارمنی ... که گردی میان بزرگان منی
بلشکرگهش جای بندوی بود ... که بندوی و خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند ... از آن دشت تازان سوی ره شدند
برفتند دو مرد از میان سپاه ... ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت ایدلاور دو مرد ... که آیند تازان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا که اند ... برین گونه تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار ... برآنم که آمد دو ابلق سوار
برادرم بندوی جنگ آورست ... همان یارش از لشکری دیگرست
بدو گفت خسرو چگویی همی ... تو بندوی را از چه جویی همی
اگر زنده خواهی بزندان بود ... وگر کشته بر دار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست ... بدان سو نگه کن که آن خال تست
چو آید بنزدیک و باشد چرا او ... ز گستهم گوینده جز جان مجوی
هم آنگه رسیدند نزدیک شاه ... پیاده شدند اندر آن سایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز ... ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو به بندوی گفت ... که گفتم ترا خاک باید نهفت
بخسرو بگفت آنچه بردی رسید ... همان مردمی کوز بهرام دید
وزان چاره جستن که اندر گذار ... وزان پوشش جامهٔ شهریار
همی گفت و خسرو فراوان گریست ... وزان پس بدو گفت کاین مرد کیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر ... تو موسیل را چون نپرسی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم ... نخفتست هرگز بآباد بوم
سراپرده و دشت و جای ویست ... ز خرگاه و خیمه سرای ویست
فراوان سپاهست با او بهم ... سلیح بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی برین راه بود ... نیازش ببر گشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت ... که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود ... همان نامت از مهتران مه شود
بدو گفت موسیل کی شهریار ... بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسیم رکیب ترا ... ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو ... درخشان کنم زین سخن گنج تو
بجویم بدین آرزو کام تو ... برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یکپای خویش از رکیب ... شد آمد ز بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای و رکیب ورا ... همی گشت خیره نهیب ورا
چو بیکاره شد مرد خسروپرست ... جهانجوی فرمود تا بر نشست
وزان دشت جی بر برانگیخت اسب ... همی تاخت تا پیش آذرگشسب
بیامد بر آمد بآتشکده ... دلش بود یکسر بدرد آزده
بشد پیش یزدان و بستاد پست ... به پیش جهاندار یزدان پرست
گشادند میان شاه زرین کمر ... بر آتش پراگند چیزی گهر





نیایش کنان پیش آتش بگشت ... بنالید و از هیربد برگذشت
همی گفت کای داور داد و پاک ... سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی ... همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند بیداد بیدادگر ... بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی ... همی شد خلیده دل و راهجوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز ... جهان تیره گشت از شب دیرباز
فرستاد بیدار کار آگهان ... که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز ... که آمد زره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل
از آن آگهی سر بسر نو شدند ... بیاری بنزدیک خسرو شدند

## آگاهی یافتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو و نامها نوشتن بسرداران ایران و افتادن آن نامها بدست خسرو و پاسخ او

چو آمد ببهرام ازین آگهی ... که تازه شد آن فر شاهنشهی
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی ... نگه کرد با دانش و آبروی
کجا نام او بود داراپناه ... که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند ... سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ ... نوشتند زی مهتران سترگ
بگستهم و بندوی و گردوی گرد ... که از مهتران نام گردی ببرد
بشاپور و با اندیان سوار ... هرانکس که بود از یلان یادگار
سر نامه گفت از جهان آفرین ... همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یکسر ز خواب ... مگیرید بر بد بنیان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان ... پدید آید اندر کران و میان
از ایشان نرفتست جز بدتری ... بگرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان اردشیر ... که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه بشمشیر او تیره گشت ... سر نامداران همه خیره گشت
نخستین همی گویم از اردوان ... از آن نامداران روشن روان
که از نام ایشان زمین شد تهی ... پر از درد شد جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سوفرای ... چه آمد ز پیروز ناپاک رای
رها کرد از بند پای قباد ... وز آن مهتران داد داور بباد
قباد بد اندیش پیر و گرفت ... هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان نامور نیک دل را بکشت ... برد شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش ... هوا برگزینند فرزند خویش
به بیگانگان خود نشاید بنیز ... نجوید کسی عاج میان شیز
بساسانیان تا بدارید امید ... مجوئید یاقوت از سرخ بید
چو این نامه آرند نزد شما ... که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جایتان روشنست ... بر و آستینم ز پیراهنست
بیکجایتان بود آرام و خواب ... اگر تیره بد بر بلند آفتاب
چو آئید یکسر بنزدیک من ... شود روشن این جان تاریک من
نه اندیشم از رزم و از شاهشان ... بپای اندر آرم سر و گاهشان
نهادند بر نامها مهر اوی ... بیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازارگانان برفت ... بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز ... ابا نامها هدیه داشت نیز
بدید آن بزرگی و چندین سپاه ... که گفتی مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با اینچنین شهریار ... که خواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مردمی دشمنم پارسی ... همان بار دارم شتروار سی
جز از خویشتن کرد باید هلاک ... بلندی پدیدار گشت از مغاک
شوم نامها نزد خسرو برم ... بنزدیک او هدیه نو برم
پر اندیشه آمد بدرگاه شاه ... ابا نامه و هدیهٔ کینه خواه
درم برد و با هدیه و نامه برد ... سخنهاش بر شاه یکسر شمرد
جهاندار چون نامهارا بخواند ... مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کای مرد بسیاردان ... تو بهرام را نزد ما خوار خوان
کنون آنچه کردی رسیدی بکام ... فزون زین مجو اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر ... مر آن پاسخ نامهها گر بگیر
نوشت اندر آن نامهای دراز ... که ای مهتر گرد گردن فراز
همه نامهای تو برخواندیم ... فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بیکار با خسرویم ... بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم ... که اندیشه از رزم مردان روم

همه پاک شمشیرها برکشیم — بجنگ اندرون رومیان را کشیم

دلش زین بیکار لرزان شود — ز پیشت چو روبه گریزان شود

بدو گفت شاه ای خردمند مرد — همه رنج یابی بدین کارکرد

بدو گفت کاین نزد چوبینه بر — شنیده سخنها برو برشمر

برفت از در شاه دارا پناه — بکردار باد اندر آمد ز راه

چو مرد جهانجوی نامه بخواند — هموار بخواند و خیره براند

برفتند پیران بنزدیک اوی — چو دیدند کردار تاریک اوی

اگر خسرو آید با ایران زمین — نه بینند جز گرز و شمشیر کین

نیامد سخنها بر او کارگر — بفرمود تا رفت لشکر بدر

همی تاخت تا آذرآبادگان — سپاهی دلاور ز آزادگان

چنین گفت پس کهتر کینه‌خواه — که من گرد خواهم بلشکر نگاه

همه برنشستند گردان بر اسب — یلان سینه و مهتر ایزدگشسب

چو لشکر بدیدند باز آمدند — بنزدیک مهتر فراز آمدند

ور آن نزدی رومی سواران شاه — برفتند پویان بدان بارگاه

برانگاه همداستان گشت شاه

چو خسرو ببیند سپاه ترا — همان مردی و پایگاه ترا

بدان نامها مهر بنهاد شاه — سپردش بدان مهتر نیکخواه

مرا او را گهر داد و دینار داد — گرانمایه یاقوت بسیار داد

چو روشن شود بخت گردنفراز — ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز

بیاورد پس نامه مرد جوان — ازو بستد آن نامه را پهلوان

ازان نامها ساز رفتن گرفت — بماندند ایرانیان زان شگفت

همیگفت هر کس که ایدر مرد — چو ورفتی کهن گردد این روز نو

بدین تخت شاهی مخور زینهار — همی خیره بفریبدت روزگار

بنه برنهاد و سپه برنشاند — بزد کوس وز شهر لشکر براند

سپاه اندر آمد بتنگ سپاه — ببستند بر پشه و مور راه

ببینیم که رومی سواران که اند — سپاهی سپاهند یا بر چه اند

بدیدار آن لشکر کینه‌خواه — گرانمایگان برگرفتند راه

که این بیکرانه یکی لشکرست — ز اندیشه ما سخن دیگرست

به بستند بر پیش خسرو میان — که ما جنگجوییم از ایرانیان

گرز و ارز و خواست رومی سپاه

## رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومی

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — خروشی برآمد ز هر دو گروه

بیاراست با میمنه میسره — زمین کوه گشت آهنین یکسره

چو بهرام جنگی بدان بنگرید — یکی خنجر آبگون برکشید

بایرانیان گفت صف برکشید — همه کشور دوک لشکر کشید

یلان سینه را گفت در قلبگاه — همی باش در پیش روی سپاه

نگه کرد خسرو بران رزمگاه — جهاندیده یکسر ز لشکر سپاه

نیاطوس و گستهم و بندوی شاه — ببالا گذشتند از آن رزمگاه

زانگونه لشکر همی دید شاه — چپ و راست قلب و جناح سپاه

تو گفتی زمین کوه آهن شدست — سپهر از بر خاک دشمن شدست

بیزدان همیگفت بر پهلوی — که از برتران پاک و برتر توئی

گر اختر خواهد شدن کندرو — سر نیزه او شود خار و خو

که بشکست کوت از میان سپاه — ز آهن بکردار کوهی سیاه

بخسرو چنین گفت کای سرفراز — نگه کن که آن بنده دیوساز

ببین از چپ لشکر و دست راست — که تا از میان بزرگان کجاست

که گفتی زمین گشت گردان سپهر — کز آن تیغها تیره شد روی مهر

ز آواز اسپان و بانگ سپاه — بیابان همی جست بر کوه راه

نیامد دلش اندرون ترس و بیم — دل شیر درنده شد بر دو نیم

همیگشت گرد سپه یکتنه — که دارد نگه میسره میمنه

گزین لشکر امروز جنگی منم — نگه کرد زیرش در تنگی منم

رخ شید تابان چو کام هژبر — همی تیغ بارید گفتی ز ابر

نشستند بر کوه دو کهتران — نهاده دو دیده بفرمان بران

چو برخاست آواز کوس از دو رو — برفتند گردان پرخاشجوی

چو خسرو بر آنگونه برکار دید — فلک پود دید و زمین تار دید

که برگردد از رزم امروز شاد — که داند چنین جز تو ای پاک داد

دل و جان خسرو پر اندیشه بود — جهان پیش چشمش یکی بیشه بود

بیامد دمان از میان گروه — چو نزدیکتر شد بران برز کوه

که با او با یران برادر تنیست — چو او کامران شد تو گر بختی

کنون تا بیاموزمش کارزار — ببیند دل و زور مردان کار

بجوشید



چو بشنید خسرو ز کوت این سخن — دلش گشت پر غم ز رزم کهن

وراز آن سخن هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پر خون و سر پر زباد

چو بیند ترا پیش آید بجنگ — تو مگریز تا لب نخائی ز ننگ

همی رفت جوشان و نیزه بدست — بآوردگه رفت چون پیل مست

که آمد یکی دیو چون پیل مست — کمندی بفتراک و نیزه بدست

چو خسرو چنان دید برپای خاست — از انگونه سر سر برآورد راست

چو رومی به نیزه درآمد ز جای — جهانجوی بر جای بفشرد پای

یکی تیغ زد بر برگردنش — که تا سینه ببرید جنگی تنش

که او گفت گزنده بگذر بختی — سلیح سواران فرو ریختی

چنین گفت پس کوت از شهریار — که رو پیش آن گرد ابلق سوار

چو بشنید کوت این سخن بازگشت — چنان شد که با باد انباز گشت

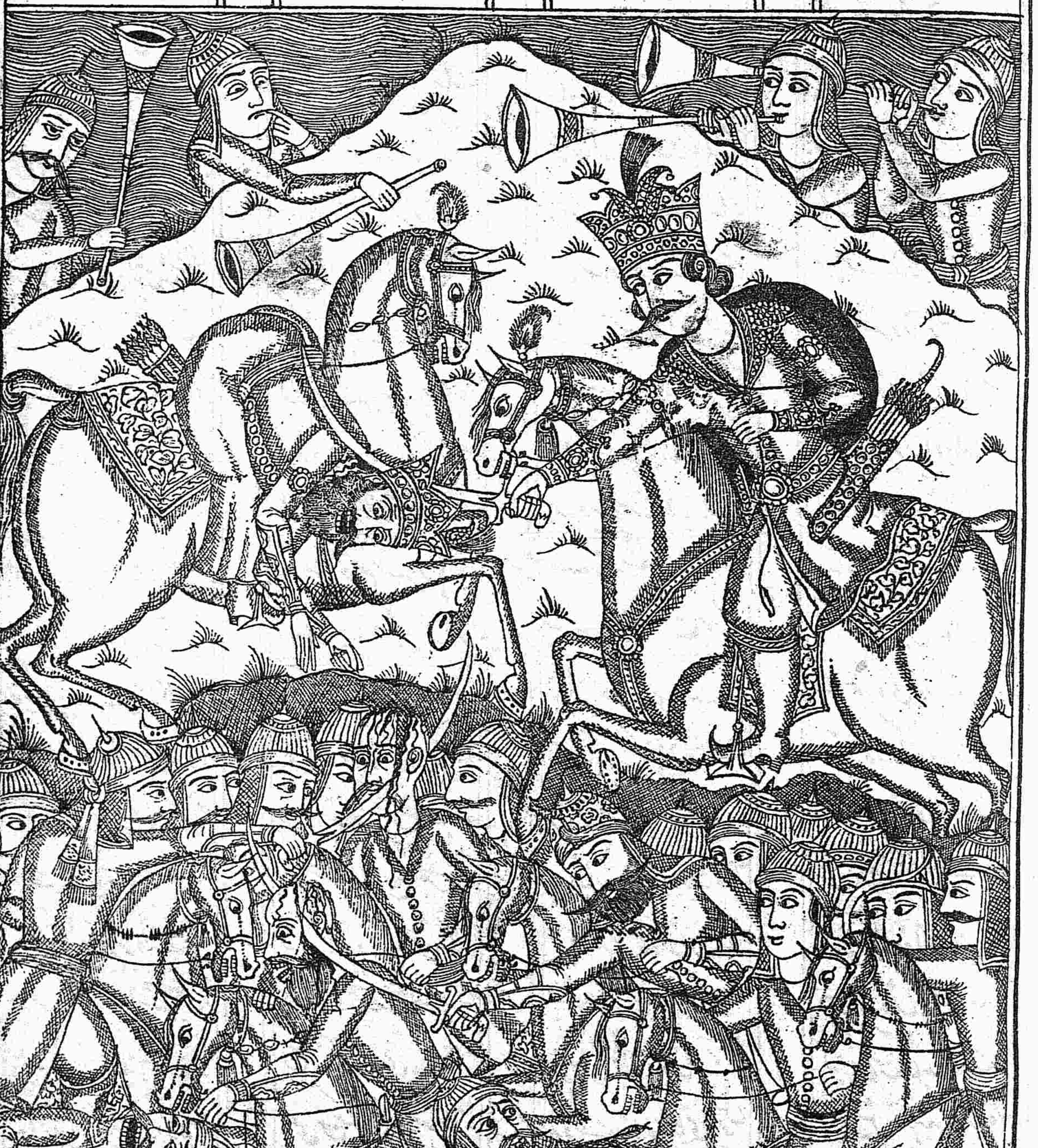
یلان سینه بهرام را بانگ کرد — که بیدار باش ای سوار نبرد

چو بهرام بشنید تیغ از نیام — برآهیخت چون باد و برگفت نام

نهاده بکوت و بهرام چشم — دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم

چو نیزه نیامد بر او کارگر — بروی اندر آورد جنگی سپر

چو آواز تیغش بخسرو رسید — بخندید کان زخم بهرام دید



بناطوس جنگی بخوابید چشم — وزان خنده خسرو دیده آمد بخشم

بخسرو چنین گفت کای نامدار — نه نیکو بود خنده در کارزار

ترا نیست از رزم جز کیمیا
دلت خسته بینم بکین نیا

چو کوت هزاره بایران و روم
نه بینند هرگز بآباد و بوم

بخندی همی زانکه او کشته شد
چنان دان که بخت تو برگشته شد

بدو گفت خسرو که من از کشتنش
بخندم همی از بریده تنش

چنان دان که هر کس که دارد فسوس
هم او را بد از چرخ گردنده کوس

مرا گفت کز بنده بگریختی
نبودت سزا تا بیاویختی

ازین بنده بگریختن نیست ننگ
که زخمش بدینسان بود در روز جنگ

وز آن روی بهرام آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد

یلان سینه و رام و ایزدگشسب
مر این کشته را بست باید بر اسب

فرستید از ایدر بلشکرگهش
بدان تا بدیده ببینند شهش

تن کوت را نیز بر پشت زین
به تنگی ببستند مردان کین

دوان اسب با مرد گردن فراز
همی شد بلشکر که خویش باز

دل خسرو از کوت شد دردمند
گشادند از آن کشته بند کمند

بر آن خستگیش اندر آگنده مشک
بفرمود پس تا بدوزند خشک

بگرباس در دوختش همچنان
زره در بر و تنگ بسته میان

بنزدیک قیصر فرستادش باز
که شمشیر این بندهٔ دیوساز

بر اینگونه نبود همی در جنگ
اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ

همه رومیان دلشکسته شدند
بدل پاک بیجنگ خسته شدند

همی بخت بطریق رومی سترگ
همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک

بیامد ز گردنکشان ده هزار
همه جاثلیقان گرد و سوار

یکی حمله بردند از انسان که کوه
بدرید از آواز رومی گروه

چکاچاک برخاست با بانگ سران
همان زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوشد همی
سپهر روان خون خروشد همی

ز بس کشته اندر میان سپاه
بماندند بر جای و بربست راه

ازان رومیان کشته شد لشکری
هر آنکس که بد زان دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخست
تن خسته زندگانرا ببست

همه کشتگان را بهم در فگند
تلی گشت بر سان کوه بلند

همیخو اندیشه بهرام چید
ببرید خسرو ز رومی امید

همی گفت اگر مرد رومی دو بار
کند هم بر اینگونه بر کارزار

جهان را تو بی لشکر روم دان
همه تیغ فولادشان موم دان

بسر گیب چنین گفت پس شهریار
که فردا مبر رومیان را بکار

تو فردا بر آسای با من سپاه
بیارم ز ایرانیان کینه خواه

بایرانیان گفت فردا بجنگ
شما را بباید شدن بیدرنگ

همه ویژه گفتند کایدون کنیم
که کوه و در و دشت هامون کنیم

## رزم دوم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خوردن او و رهائی یافتن بیاری سروش از دست بهرام

چو برزد ز دریا درفش سفید
ستاره شد از تیرگی ناپدید

تبیره زنان از دو پرده سرای
برفتند با پیل و با کرنای

خروش آمد از نای و زرگاو دم
همان نعره پیل و رویینه خم

تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ
شده روی خورشید چون پر زاغ

چو ایرانیان برکشیدند صف
همه نیزه و تیغ هندی بکف

زمین سربسر گفتی از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است

چو خسرو بیاراست قلبگاه
همه دل گرفتند یکسر سپاه

ورا میمنه داد گردوی بود
که گرد و دلیر و جهانجوی بود

بدست چپش نامدار ارمنی
ابا جوشن و تیغ اهرمنی

سپینار و شاپور چون اندیان
بر این جنگ بر تنگ بسته میان

همی بود گستهم بر دست شاه
که دارد مر او را ز دشمن نگاه

چو بهرام یل رومیان را بدید
درنگی شد و خامشی برگزید

بفرمود تا کوس بر پشت پیل
ببستند و شد روی گیتی چو نیل

نشست از بر پشت پیل سفید
هم آوردش از بخت شد ناامید

همی راند آن پیل تا میمنه
بشاپور گفت ای بد بدتنه

نه پیمانت آن بد بنامه درون
که پیش من آئی بدین دشت خون

نه این باشد آیین آزادگان
همی تن بکشتن دهی رایگان

بدو گفت شاپور کای دیوفش
سر خویش در بندگی کرده کش

ازین نامه کی بود نام و نشان
که گوئی همی پیش گردنکشان

گرانمایه خسرو بشاپور گفت
که آن نامه با رای او بود جفت

بنامه نویدش بیابی ز من
هم از نامداران این انجمن

چو هنگام باشد بگویم ترا
از اندیشه بد بشویم ترا

چو بهرام



چو بهرام آواز خسرو شنید
باندیشه آن جادو بها بدید

برآشفت از آن کار و تنگ آمدش
چو ارغنده شد رای جنگ آمدش

جفا پیشه بر پیل تنها برفت
سوی قلب خسرو خرامید تفت

چو خسرو چنان دید با اندیان
چنین گفت کای تنده شیر ژیان

بر آن پیل بر تیرباران کنید
کمان را چو ابر بهاران کنید

از ایرانیان آنکه بد روزبه
کمان برنهادند یکیک بزه

زپیکان چنین گشت خرطوم پیل
که گفتی شد از خستگی پیل نیل

هم آنگاه بهرام بالای خواست
یکی مغفر خسروآرای خواست

همان تیرباران گرفتند باز
بر آن اسب بهرام گردن فراز

پیاده شد آن مرد بر خاشخور
زره دامنش را بزد بر کمر

سپر بر سر آورد و شمشیر تیز
برآورد از آن جنگیان رستخیز

پیاده ز بهرام بگریختند
کمانهای چاچی فرو ریختند

یکی باره بردند هم در زمان
سپهبد نشست از بر او دمان

خروشان همی تاخت تا قلبگاه
بجائی کجا شاه بد با سپاه

همه قلبگه پاک درهم درید
درفش سپهبد شد ناپدید

وز آنجایگه شد سوی میمنه
پس پشت آزادگان و بنه

چو خسرو بدید آن سوی میسره
همی تاخت چون گرگ بیند بره

نگهبان آن دشت گردوی بود
که مرد دلیر و جهانجوی بود

برادر چو گردوی برادر بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

دو خونی بدانسان در آویختند
که گفتی همی شان بر آمیختند

بدینسان زمانی برآمد دراز
همی یک ز دیگر نگشتند باز

بدو گفت بهرام کای بی پدر
بخون برادر چه بندی کمر

بدو گفت گردوی کای پیر گرگ
تو نشنیدی این داستان بزرگ

اگر چه برادر بود دوست به
چو دشمن بود دیو گر دوست به

تو هم خونی و بدتن و ریمنی
جهان آفرین را بدل دشمنی

به پیش برادر برادر بجنگ
نیاید اگر باشدش نام و ننگ

چو بشنید بهرام زو بازگشت
برآشفت و با او دژم ساز گشت

همی راند گردوی تا پیش شاه
از آهن شده روی جنگی سیاه

برو آفرین کرد خسرو بمهر
که پاداش بادت ز گردان سپهر

زپیش صف آمد سوی قلبگاه
چو شد جنب جنبان دلیران شاه

فرستاد خسرو بشاپور کس
که موسیل را باش فریادرس

بکوشید و با پشت پشت آورید
نگر بخت روشن بمشت آورید

بگستهم گفت آنزمان شهریار
که گر هیچ رومی کند کارزار

چو بهرام جنگی شکسته شود
وگر نیز در جنگ خسته شود

همه رومیان سربگردون برند
سخنها از اندازه بیرون برند

نخواهم که رومی شود سرفراز
بما بر کنند اندرین جنگ ناز

بدیدم هنرهای رومی همه
بسان رمه روز کار دمه

همان به که من با سپاه اندکی
ز چوبینه آورد خواهم یکی

نخواهم درین کار یاری ز کس
امیدم بیزدان فریادرس

بدو گفت گستهم کای شهریار
بشیرین روانت مخور زینهار

چو رایت چنین است مردان گزین
مکن تن هلاک اندرین دشت کین

بدو گفت خسرو که پیشت روی
که گفتی کنون راز لشکر بجوی

گزین کرد گستهم از ایران سوار
ده و چار گردنکش نامدار

نخستین ازین جنگیان نام خویش
نبشته بیاورد و بنهاد پیش

دگر گرد شاپور با اندیان
چو بندوی گردوی پشت کیان

چو آذرگشسب و دگر شیر زیل
چو رنگوی گستاخ با شیر و پیل

نگاوره که جنگ غمخواره بود
یلان سینه زرتشت پتیاره بود

فرخ زاد چون خسرو سرفراز
چو استاد و پیروز دشمن گداز

چو فرخنده خورشید با اورمزد
که دشمن بدی پیش ایشان فرزد

همان پیشرو بود گستهم گرد
که در جنگ او بود با دستبرد

ز مردان گزین کرد ازینسان دو هفت
ز لشکر بیکسو خرامید تفت

چنین گفت خسرو بدان مهتران
که ای سرفرازان فرمانبران

همه روی را سوی یزدان کنید
دل خویش را شاد و خندان کنید

جز از خواست یزدان نباشد سخن
چنین بود تا بود چرخ کهن

برزم اندرون کشته بهتر بود
که بر ما یکی بنده مهتر بود

نگهدار من بود باید بجنگ
بهنگام جنبش نباید درنگ

همه همزبان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند

بگردند پیمان که از شهریار
کسی برنگردد ازین کارزار

سپهدار بشنید آرام یافت / خوش آمدش از آن مهتران کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد / همی رفت با چارده مرد گرد

هم انگه خروش آمد از دیدگاه / به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی به فتراک و تیغی بدست

ببالا چو آمد به مردم بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کان بُرز گُرد / بجنگ اندرون از دو مردی برد

که من دانم اکنون چرا آمد این / که یار چیم دان بدین دشت کین
بدین پایه مردم بجنگ آمدست / و گر چند پیش نهنگ آمدست

فزون نیست با او سواری ز بیست / وز ایشان کسی را ندانم که کیست
اگر پیشم آید جهان بسپرم / اگر کمتر آید ز دو نا بسپرم

باذر گشسپ و یلان سینه گفت / که مردان ندارند مردی نهفت
نباید که ما پیش باشیم چار / ز خسرو مرا بخت پیش است یار

یکی بد کجا نام او جان فروز / که تیره شبان برکندی ز روز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت / همی تاخت با این سپهدار تفت

چو بهرام را دید خسرو ز راه / بیاران چنین گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روز کار درنگ

من و گرز و چوبینه بد نشان / شما رزم سازید با سرکشان
شما چارده بار ایشان سی تن / مبادا که بینید برا شکن

نیا طوس با لشکر رومیان / ببستند ناچار یکسر میان
برفتند از آن ترکه سوی کوه / که دیدار بودی بهر دو گروه

همیگفت هرکس که بر ما بپاه / چرا جان فروشد بهر کلاه
بماند به نزد چنین سوار / شد و خیره تنها سوی کارزار

همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی بر انگیخت اسپ / یلان سینه گرد و آذر گشسپ

بدیدند یاران خسرو همه / شد او گرگ و این ماند اندر رمه
شدند آنهمه یار خسرو نژند / چو دیدند آید و چه بر زنند

چو گستهم و بندوی و گردوی ماند / کو تاج در نام یزدان بخواند
جهاندار ناچار برگاشت اسپ / پس اندر همی تاخت آذر گشسپ

بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چو بالیست بیهوده این تیز / که دیدند پشت من اندر گریز

بدو گفت گستهم کامد سپاه / تو تنها شدی کی کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش / از آن چار بهرام را دید پیش

همیداشت تن را ز دشمن نگاه / ببر بند بر گستوان سیاه
از او باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او دشمن کینه دار

به پیش اندر آمد یکی غار تنگ / سه جنگی پس اندر رسان بانگ
بن غار هم بسته آمد بکوه / بماند آنجا ناند ره دور از گروه

فرود آمد از اسپ فرخ جوان / پیاده برانکوه برشد دوان
پیاده شد و راه او بسته شد / دل نامدار اندر آن خسته شد

نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پر فریب / به پیش فراز تو آمد نشیب

بر من چرا تاختی هوش خویش / نهاده برانکوه ره دوش خویش
چو شد کار از ان سان از آن تنگ راه / پس پشت شمشیر و در پیش تنگ

بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو آنی که برتر ز گردش روزگار
بدین جای بیچارگی دستگیر / تو باشی ننالم بکیوان و تیر

همانگه چو از کوه برشد خروش / پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامها سبز و خنگی بزیر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر

چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه بردش نشیب / بآسانی آورد بگذاشتش

بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همیگفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش

تو زین پس شوی بر جهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا
بگفت این سخن گشت از دیده پاک / کس اندر جهان این شگفتی ندید

چو آن دید بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
بر افتاد لرزه بر اندام اوی / چو دیدش همه کار با کام اوی

همیگفت تا جنگ مردم بود / مبادا که مردی ز من کم بود
بدان شد که جنگم کنون با پری / برین بخت تیره بباید گریست

نیا طوس از آن روی کوه سیاه / همیخواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو رخسار خویش / ز تیمار جفت جهاندار خویش

سپه بود



سپه بود بر کوه هامون و راغ / دل رومیان پر ز درد و داغ
هم انگه که خسرو از آن روی کوه / پدید آمد از راه دور از گروه

مریم چنین گفت کای نازنین / چنان لشکر نامور شاد گشت
ترسم که شد شاه بر آن زمین / دل مریم از درد و شد کاه گشت

چو خسرو بدید آن بکه بر سپید / بکفتار شگفتی آمد پدید
چنین گفت کای فضل قیصر نژاد / مرا داد و داد و کرد داد و داد

ز تنگی که بد نزدیک آمد بدر / کز آن جنگ بد دل کند کار ساز
بدان غار بی یار و بی یار ماندم / ببردار آن سینده را خواندیم

نهانداشت دارنده کار جهان / بدین بنده گشت آشکار و نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

که امروز من دیدم از کیشان / ز پیروزی و شهریاری نشان
کنون جنگ را تاختن نو کنید / برزم اندرون یاد خسرو کنید

هم انگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

## جنگ سیوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام

ز آن روی بهرام شد برزد رد / نیاز آن شده ز آنها کار کرد
چو بیچاره شد بزیر یک بر راند / برو ز آن دور و شنا گی نماند

همیگفت هرکس که از راید سپاه / خرد با پدید آوری دستگاه
دیران که دیدند رخشت مرا / جهان پهلوی بیشتر مرا

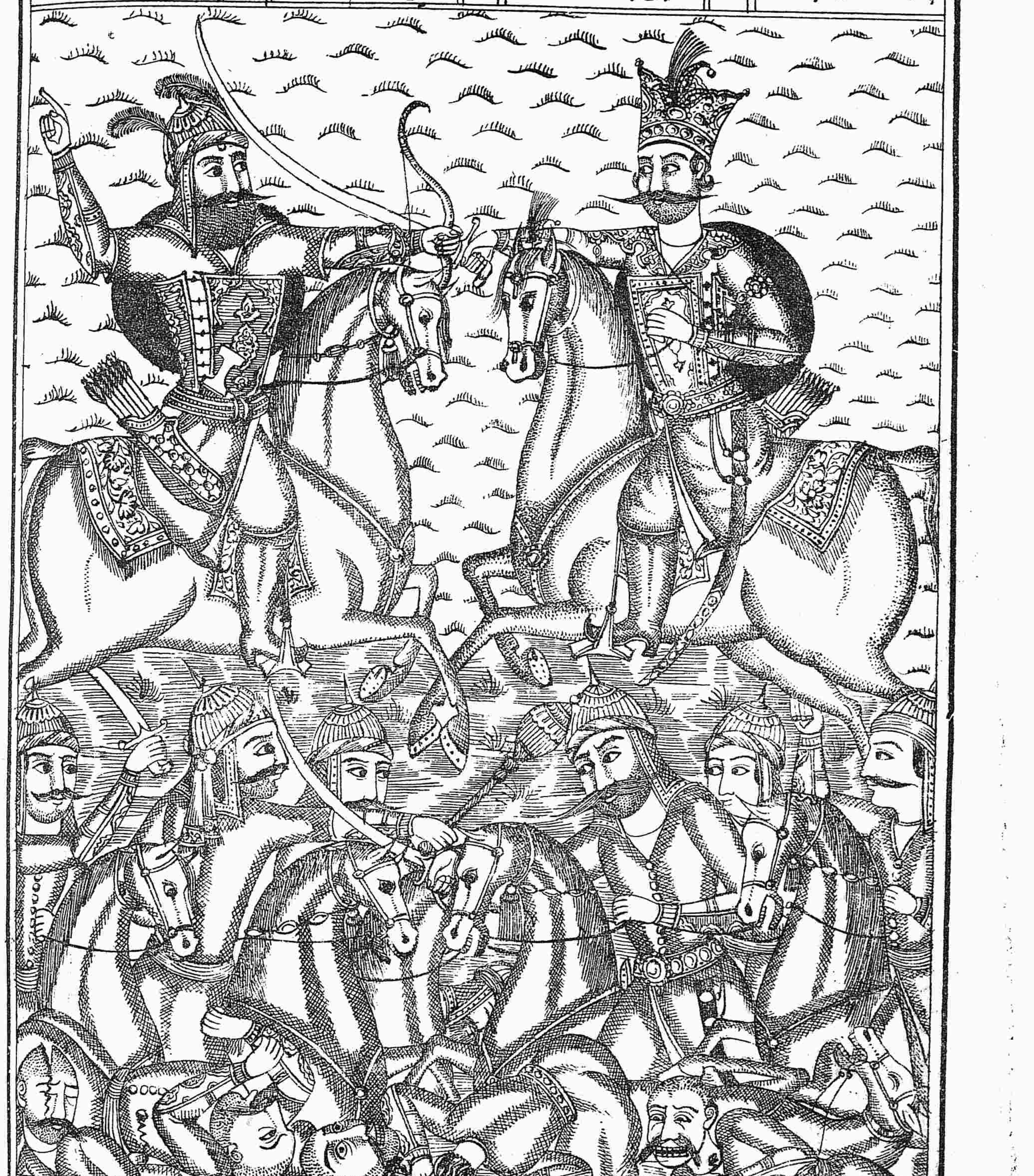
برآورد بر خسرو دوان / بجای اکنون تاج و تخت روان
ز نازنده بر شاه شد خبر خبر / کمان زه کرد و مرد بیتر

بر آن نامداران که بر آمد نشان / ز ترکان او بیکران بیکان براه
یکی بنده چو دروغ مر پیکان چه / بیامد دیبا همی پیرون کشید

برزد برزه تیر بر آمد زدن / زره بود و بگسست پیوند او
سنان نیزه شیر بر دو نیم / دل مرد پیراه شد بر زیر نیم

چو بشکست نیزه ازو تفت شاه
بزد تیغ بر مغفر کینه خواه

سر تیغ از آن زخم اندر شکست
بدان پیکر مغفر اندر نشست



همی آفرین خواند هر کس که دید
همه آنکس که آواز آهن شنید

همه لشکر شاه نیرو گرفت
کزو کار بهرام آهو گرفت

چو بهرام را تیره شد هور و ماه
بناکام برتافت رخ از شاه

بدانست کان کار بارنج گشت
ز مردی و آویزش اندر گذشت

چو دیدند آن شیرمردی ز شاه
براندند رومی و ایران سپاه

کشیدند شمشیر کین همگروه
یکی حمله کردند مانند کوه

گرانمایگان از پس اندر شدند
چنان لشکری را بهم بر زدند

خرامید بندوی نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

یکی لشکر است این چو مور و ملخ
گرفته بیابان و هم ریگ و شخ

نه والا بود خیره خون ریختن
نه از شاه با بنده آویختن

هر آنکس که خواهد زما زینهار
به از کشته یا خسته در کارزار

بدو گفت خسرو که هرگز گناه
بپیچد ز من نیم کینه خواه



همه پاک در زینهار منند
بتاج اندرون گوشوار منند

برآمد درفش شب از تیره کوه
سپه بازگشتند هر دو گروه

برآمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نبد خفته بسیار کس

جهانجوی بندوی از آنجا برفت
میان دو لشکر خرامید تفت

ز لشکر نگه کرد گندآوری
خوش آواز و گویا منادی گری

بفرمود تا تازیی برنشست
بآواز دادن میان را ببست

خروشی برآورد کای بندگان
گنه کرده و بخت جویندگان

هر آن کز شما او گنه کارتر
بجنگ اندرون نامبردارتر

بیزدانش بخشید شاه جهان
گناهی که کرد آشکار و نهان

بتیره شبان چون برآمد خروش
نهادند هر کس بآواز گوش

همه نامداران بهرامیان
برفتن ببستند یکیک میان

چو برزد سر از کوه گیتی فروز
زمین را بلجم بپوشید روز

همه دشت پر خرگاه بود
که بهرام زان شب نه آگاه بود

بدان خیمها در ندیدند کس
جز از ویژه بهرام و یاران نبد

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
بیامد بدان خیمها در گذشت

بیاران چنین گفت کاکنون گریز
به آید ز آرام بارستخیز

شتر خواست از ساروان دو هزار
همیونان کف افکن بیدار

ز چیزی که در گنج بد بردنی
ز افکندنیها و گستردنی

ز زرین و سیمین وز تخت عاج
همان یاره و طوق زرین و تاج

همه بار کردند و خود برنشست
میان از پی بازگشتن ببست

چو خورشید تابان بیاراست گاه
طلایه بیامد بنزدیک شاه

به پرده سرا اندرون کس ندید
همان خیمه بر پای بر بس ندید

## فرستادن خسرو بستو درا با سپاه پس بهرام و گرفتار شدن بستو دبدست او و رسیدن بهرام بنزدیک خاقان چین

طلایه بیامد بگفت این بشاه
دلش تنگتر شد از آن رزمگاه

گزین کرد از آن جنگیان سی هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

به بستو د فرمود تا برنشست
میان یلی تاختن را ببست

همی راند بستو دل پر ز درد
نبد مرد بهرام روز نبرد

همان نیز بهرام بر لشکرش
نبود ایمن از داد و از کشورش

همی راند بیراه دل پر ز بیم
همی برد با خویشتن زر و سیم

یلان سینه و گرد ایزدگشسب
بیکسوی لشکر همی راند اسب

به بیراه لشکر همی راندند
سخنهای شاهان همی خواندند

پدید آمد از دور ویرانه ده
که آن ده نبود اندرو مرد مه

همی راند بهرام پیش اندرون
پشیمان شده دل پر از درد و خون

چو از تشنگی خشک شان شد دهن
بیامد بخان یکی پیره زن

ز بانها بچربی بیاراستند
وز آن پیره زن آب و نان خواستند

زن پیر گفتار ایشان شنید
یکی کهنه غربال پیش آورید

یکی پاره پاره بگسترد مشک
نهاده بغربال بر نان کشک

یلان سینه بر رسم بهرام داد
نیامد ز غم هیچش از باژ یاد

گرفتند باژ و بخوردند نان
نظاره بر آن نامداران زنان

چو کشکین بخوردند می خواستند
ز بانها بزمزم بیاراستند

زن پیر گفت آری ار آرزوست
می است و یکی نیز کهنه کدوست

بریدم کدو را کنون من سرش
یکی جام کردم نهادم برش

بدو گفت بهرام چون می بود
ازین خوب تر جام خود کی بود

زن پیر رفت و می آورد و جام
از آن جام بهرام شد شادکام

یکی جام بر برگ کفش بر نهاد
بدان تا شود پیره زن نیز شاد

بدو گفت کای مام بافرهی
ز کار جهان چیست آگهی

بدو پیره زن گفت چندین سخن
شنیدم گران گشت مغز کهن

ز شهر آمدم ور بسیار کس
همه رزم چوبینه گویند و بس

که شد لشکر او بنزدیک شاه
سپهبد گریزان بشد بی سپاه

بدو گفت بهرام کای پاک زن
مرا اندرین داستانی بزن

که این از خرد بود بهرام را
دگر برگزید از خرد کام را

بدو پیره زن گفت کاین شهره مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد

ندانی که بهرام پور گشسب
چو با پور هرمز بر انگیخت اسب

بخندد براو هر که دارد خرد
کس او را ز گردنکشان نشمرد

بدو گفت بهرام اگر آرزو
چنین کرد کو می خورد از کدو

برین کهنه غربیل بر نان جو
همی دار در پیش تا جو درو

بر آنم خورش یکشب آنجا بخفت
قبا جامه و جوشنش زر بسفت

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهبد ز جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندانکه بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود نو / بسی اندرو مردم نی درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکرش خود کام را
به بهرام گفتند نوشه بدی / بر این نیستان چرا آمدی
سپاه فراوان به پیش اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
بدو گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که چون ما ز پرده سرای / بپیچیدن راه کردیم رای
سپهدار بگزید نستود را / جهانجوی بی تار و بی پود را
ابا سه هزار از سواران مرد / کجا پای دارند روز نبرد
بدان تا بیاید پس ما دمان / چو بینیم او را بر آرم زمان
همه اسب را تنگها بر کشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستود را دید بهرام گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند بیمایه دستش به بند
همی خواست نستود زو زینهار / همی گفت کای نامور شهریار
چرا ریخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
مکش مر مرا تا دوان پیش تو / بیایم بوم زار درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که یابم ز دشت نبرد
نبرم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بچنگ آیدم
چو یابی ز دستم رهائی بپوی / ز من هرچه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستود روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وز آن بیشه بهرام شد تا ری / ابا اندلیران فرخنده پی
ببود دور نستود ز آنجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت

## تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر و پاسخ آن با خلعت و هدایا

وز آن روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همی بدره و تاج داد
یکی باره تیزرو برنشست / میان را ز بهر پرستش ببست
به پیش اندر آمد یکی خارسان / پیاده ببود اندر آن کارسان
بغلطید بر پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک
بر دشمن از بوم بر داشتی / همه کار ز اندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام / بفرمان دارنده پوینده ام
وز آنجایگه شد بپرده سرای / بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشته از او نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه / بقیصر نبشت اندر آن نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز گردش کار جهان / همه نیکوی دیدم اندر نهان
بآذرگشسپ آمدم با سپاه / دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من نبد جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش نبد دستگیر / برآمد دم آتش دار و گیر
چو بیچاره برگشت و لشکر نماند / گریزان بشبگیر از ایدر براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم / بلشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببندم برو نیز راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن شاه بیدار بخت
به یزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه توئی جاودانه بجای
تو پیروز کردی بر آن بنده را / کشنده توئی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد / همان خوردنیها بخروار داد
همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار / همی داشتی تا کی آید بکار



یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد از جامه زرنگار
ز زر صد شتر وار دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت پر گوهر شاهوار
یکی سبز خفتان بزر بافته / سر شوشها بر گهر تافته
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
پذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از آن خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آنزمان شهریار / که اینجامه روم گوهرنگار
نه آئین پرمایه دهقان بود / که اینمایه جاثلیقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود / نشست اندر آئین ترسا بود
و گر من بپوشم بیازارد او / همانا دگر چیز پندارد او
و گر پوشم این نامداران همه / بگویند کاین شهریار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شدست / که اندر میان چلیپا شدست
بخسرو چنین گفت آن رهنمای / که دین نیست شاها بپوشش بپای
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید آن جامه شهریار / بیاویخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند / جهان را ز درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و آنجامه دید / بدانست کو رای قیصر گزید

## خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم در میان ایشان

دگر گفت کین شهریار جهان / همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان / بگو گفت شو رومیان را بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار / ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان و بر خوان نشست / بشد تیز بندوی برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ مهان / بزمزم همی رای زد در نهان
نیاطوس کان دید انداخت نان / ز آشفتگی باز پس شد ز خوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بزد پشت دست / بخوان بر بروی چلیپا پرست
غمی گشت از آن کار خسرو چو دید / برخساره شد چون گل شنبلید
بجستهم گفت اینکه بیخرد / نباید که با داوری می خورد
ورا با نیاطوس رومی چکار / تن خویش کرد اندرین جنگخوار
نیاطوس از آنجایگه بر نشست / بلشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
هم آنگه سواری ز لشکر چو باد / بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همه پشت دست / زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک من / و گر نه ببین شورش انجمن
ز من پیش پیچی از آن کژ رهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت گفت / که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد / کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا کسی ز نیاکان خویش / گزیده نیاکان و پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم / بگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
تو تنها همی گر بگیتی شمار / هنر دیدم از روم و میان زگار
بخسرو چنین گفت مریم که من / بپای آورم جنگ این انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را / که تا رومیان از پی روی را
ببینند بازارش تندرست / کسی بهیده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار / بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند / که بودی همیشه لبانش به پند
بدو گفت رو با برادر پدر / بگوی ای بد اندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد / ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند و خویشی و از خواسته / ز مردان و از گنج آراسته
تو پیوند و خویشی همی بشکنی / همان فر قیصر زمین بفگنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین / نگردد چو آید بایران زمین
ندانی که دهقان ز دین کهن / نپیچد چرا خام گوئی سخن

تو بندوی را سر به آغوش گیر / مگوی ایچ گفتار نادلپذیر
مده رنج و کردار قیصر بباد / مبادا که پند من آیدت یاد
چو مریم بیامد همیدون بگفت / رخ نامور همچو گل برشکفت
ز مریم نیاطوس پذرفت پند / بیامدش گفتار او سودمند
هم از کار بندوی دل کرد نرم / کجا داشت از روی بندوی شرم
چو بندوی را دید برپای خواست / ز گنجور پرمایه بالای خواست
بخندید و پرسید و کردش ثنا / برفتند هر دو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت / که نیکی نجوید دل مرد زفت
نخست بندوی جز سور و جنگ / تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
بتیزی مده رنج قیصر بباد / بمان تا بباشیم یکچند شاد
بخون پدر من جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوک را بسته‌ام
دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پر از رنج و نفرین اوست
گر او از پی دین شود در شتکوی / تو از بخرد هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه / خردمندی از مست دمی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش / خردمند مردم نگردد در کیش
بدینگونه تا شد سخنشان دراز / بلشکر که آمد نیاطوس باز
بخراد برزین بفرمود شاه / که جای عرض ساز و دیوان بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن / هر آنکس که هستند نو یا کهن

## بخشش خسرو بر نیاطوس و رومیان و پدرود کردن ایشان بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران

دو بهره بده رومیان را ز گنج / بدان تا نباید که بینند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود / بکردار و ز جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز در اسپ پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر / چه اسپ و پرستار زرین کمر
گر اندازه هدیه برتر گذشت / هم از راه پرمایگان برگذاشت
هر آن شهر کز روم بستد قباد / چه هرمز چه کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد / بر انجام حنظل پراگند شهد
برفتند پس رومیان سوی روم / بدان مرز آباد و آباد بوم
دو منزل بشد خسرو سرفراز / ورا کرد پدرود و پس گشت باز
دگر هفته برداشت باده سوار / که بودند بینا دل و دودستار
ز لشکر که آمد با ذرگشسب / بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ
پیاده همی رفت دیده پرآب / بزردی دو رخسار چون آفتاب
چو از در بنزدیک آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همیخواند استا و زند / همیگشت برگرد آتش نژند
بهشتم بیامد بآتشکده / چو نزدیک شد روزکار رسیده
بآتش بداد آنچه پذرفته بود / سخن هرچه پیش از آن گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهرنگار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدرویش بخشید چندی درم / نماند اندر آن بوم بر کس دژم
وز آنجا که شد تا بنو شهر / که بردار داز روز شادیش بهر
که آن کشور شورسان بود و مرز / کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشیروان کرده بود / بسی روزکار اندران برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست / جهاندار پرویز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان راهبر موبد دستگیر
نبشتند منشور ایرانیان / برسم بزرگان و فرخ مهان
بدان کار بندوی بد کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کنند رسم و داد
بهر کار دستور بد برز مهر / دبیر جهاندیده خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ / ببخشید داراب گرد و صطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد / سبک برکف راد برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور برد / پرستنده و خلعت او را سپرد
دگر مهر خسرو سوی اندیان / بفرمود بردن برسم کیان
همه شهر کرمان مر او را سپرد / که خسرو ورا از بزرگان شمرد
دگر کشور برایکر دوی داد / بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
بیالوی داد آن زمان شهر چاچ / فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها برشمرد / سراسر بپور تخواره سپرد
چو این کرده شد شهریار جهان / نگه کرد سوی کهان و مهان
بفرمود تا هر که مهتر بوند / بفرمان خراد برزین شوند

بگیتی



بگیتی رونده بود کام او / بمنشورها بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / بمانند با نامور شهریار
همه خلعت خسروی دادشان / بشادی بمرزی فرستادشان
همیگشت گویا منادی گری / خوش آواز بیدار دل مهتری
که ای زیردستان شاه زمین / مخوانید کس جز به آفرین
مجوئید کین و مریزید خون / مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی / گر از لشکری رنج یابد کسی
نیابد ستمکاره جز دار جای / همان رنج آتش بدیگر سرای
همه پادشاهید بر گنج خویش / کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنکه دارید چیز / کسی کو ندارد بخواهید نیز
بهر شارسان در یکی گنج ماست / ز رنج نیاکان گر از رنج ماست
بگنجور گفتیم تا هر که چیز / ندارد دهیدش پوشش و خوردنیز
چو یابد خورش بامداد پگاه / سه من میستانند ز گنجور شاه
جهان شد ز دادش بهشت برین / به پرویز کردند سر ز آفرین
گراید دگر زین نشان پادشا / به از دانشومند ناپارسا
به پیمان که خواند بر آن آفرین / بکوشد که آباد دارد زمین

## زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر نیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تنی بی روان
شتابم مگر تا همی یابمش / چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بد نه بیکام من / چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من نیز بشتافتی
جوان را چو شد سال برسی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
همی بود همواره با من درشت / برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیده من بخون درنشاند
کنون او سوی روشنائی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز / گر آن همرهان کس نجستند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیرآمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت / نپرسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همیخواهم از داور کردگار / ز روزی ده پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه تورا / درخشان کند تیره ماه تورا
کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی

## داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

که چون او سوی شهر ترکان رسید / بنزدیک خاقان و شیران رسید
ز گردان بیدار دل ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادرش پیش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز / برد آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید برپای جست / ببوسید و بستر دوش بدست
بپرسید بسیارش از رنج راه / ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزدگشسب و یلان سینه را / بپرسید گردان بکینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر آفرین / سپهدار و سالار ترکان چین
تو دانی که از خسرو بدنهان / کس ایمن نباشد مگر در جهان
گر آسایدت ز رنج بگزایدش / تن آسان زید ز رنج نفزایدش
گرایدونکه ایدر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
بهمرزمی ار یارم توئی / بهر نیک و بد غمگسارم توئی
و گر هیچ رنج آیدت یکدرم / ز جای دگر جویم آبشخورم
گرایدون نباشی تو همداستان / ار ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم تورا همچو پیوند خویش / چه پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر کهترند و اگر مهترند
تورا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم
بر این نیز بهرام سوگند خواست / زبان بود بر جان و بند خواست

بدو گفت خاقان که ای برتر خدای / که هست او مرا و تو را رهنمای
که تا زنده‌ام دیده یار توام / به هر نیک و بد غمگسار توام
وزان پس دو ایوان بیاراستند / ز هرگونه جامه‌ها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز زرین و سیمین که آید بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
بچوگان و مجلس بدشت شکار / ز رفتی مگر گویدی غمگسار
بدینگونه بر بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بُد یار اوی / به بزم اندرون دست بردار اوی
از و مه بگوهر مقاتوره نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
نشستی بنزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود برزدی
بر آنسان که کهتر کند آفرین / بر آن نامبردار سالار چین
همانگه ز دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده نامدار
همیدید بهرام یکچندگاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید و یکروز گفت ای بلند / توئی بر مهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار / چنین ترک دینار یابد هزار
بخشش اگر پیش کانی بود / همه بهر او رایگانی بود
بدو گفت خاقان که آئین ما / چنین است وا فروزش دین ما
که از ما هر آنکس که جنگی‌تر است / بهنگام سختی درنگی‌تر است
چو خواهد فزونی نداریم باز / همی آز ورزد براه نیاز
فزونی مرا در است برما کنون / بدینار خوانیم بروی فسون
چو زو باز گیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی ورا چیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار و بیدار و گرد / عنان را بکهتر نباید سپرد
اگر زو رهانم ترا شایدت / دگر ویژه آزرم او بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تو راست / بدین آرزو رای و پیمان توراست
مرا گر توانی رهانی ازوی / سرآورده باشی همه گفتگوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه / چو آید مقاتوره دینار خواه
مخند و برو هیچ مگشای چشم / مده پاسخش گر دهی جز بخشم
گذشت آنشب و بامداد پگاه / بیامد مقاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان برو ننگرید / نه گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم / یکایک برآشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با پارسی
بکوشد همی تا بپیچی ز داد / سپاه تو را داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان بر در راه و فرمان من / خرد را نه پیچد ز پیمان من
نمانم که آئی تو هر بامداد / تن آسان دهی گنج او را بباد
بر آنی که هستی تو سیصد سوار / بزرم اندرون شیر جوئی شکار
نه ارزد که هر بامدادی پگاه / بخروار دینار خواهی ز شاه
مقاتوره بشنید گفتار اوی / سرش گشت پرکین ز بازار اوی
بخشم و به تندی بیازید چنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ
ببهرام گفت این نشان منست / برزم اندرون ترجمان منست
چو فردا بیائی بدین بارگاه / همیدار پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفتا ز من یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت

## کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سیه بر دمید
مقاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ توری بچنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / همان جوشن خسروآرامی خواست
گزیدند جائی که هرگز پلنگ / بدان دشت و هامون نرفتی بجنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست / برفتند ترکان خاقان پرست
بدان تا ازین هر دو شیر ژیان / کرا بیشتر خواهد آمد زیان
مقاتوره چون شد بدشت نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
ببهرام گردنکش آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری بیاد
تو خواهی بدین جنگ را پیش دست / وگر شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن / که این کین تو افکندی اندر سخن





مقاتوره گرد از جهاندار یاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زه و تیر بگرفت شادان بدست / چو شد غرق پیکانش بگشاد شست
بزد بر کمرگاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن آمد بدار
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مقاتوره از جنگ سیر
مقاتوره پنداشت کو شد تباه / خروشید و برگشت از آوردگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / نگشتی مرا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو / اگر بشنوی زنده مانی برو
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ / که آهن شدی پیش او موم و سنگ
بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و دینار سیر
بروی اندر آمد دو دیده پرآب / همان زین توزی شدش جای خواب
مقاتوره چون خنگ را برنشست / نخستین دو پایش بزین بر ببست
چو شد خسته از تیر بر زین بماند / زننده همان اسب جنگی براند
بخاقان چنین گفت کای کامجوی / همی گور کن خواهد آن نامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین / که او زنده خفته است بر پشت زین
بدو گفت بهرام کای پرمنش / هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن تو چنان خفته باد / که او خفت بر اسب توزی نژاد
سواری فرستاد خاقان دلیر / بنزدیک آن نامبردار شیر
وزان بسته و کشته دیدند خوار / بر آسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان / شگفت آمدش زان سوار جهان
پر اندیشه شد تا بایوان رسید / کلاهش ز شادی بکیوان رسید
سلیح و درم خواست آورد و رهی / همان زیور و تاج شاهنشهی
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز هرگونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد / بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو چندی برآمد برین روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین آن زمان / دد و دام بودی فزون از گمان

## کشتن شیر کپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست بهرام چوبینه و دادن خاقان دختر خود را با ملک چین باو

ددی بود مهتر ز اسپی بتن / بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
تنش زرد و گوش و دهانش سیاه / ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر / خروشش همی برگذشتی ز ابر
همی سنگ را در کشیدی بدم / شده روز از و بر بزرگان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند / ز رنجش همه بوم درماندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب لعل و بینی چو سیمین قلم / دو بیجاده خندان و نرگس دژم
بدان دخت گریان بدی مام و باب / اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت / همی گرد آن مرغزاران گذشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار / بدست دگر بود از مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون
نشد دخترش تا بدان مرغزار / ابا دختران با می و میگسار
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید / فرود آمد او را بدم در کشید
بیکدم بشد از جهان ناگهان / سر آمد بدان خوبرخ بر جهان
چو خاقان شنید این سپه کرد روی / همان مادرش نیز بر کند موی
ز دردش همه ساله گریان بدند / چو بر آتش تیز بریان بدند
همی چاره جستند از آن اژدها / که تا چون کی آید ز سختی رها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد / وز آن نامور جنگی برآورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار اوی / بهرکس همی گفت کردار اوی
چنان بد که یکروز دیدش سوار / از ایرانیان نیز صد نامدار
پیاده فراوان به پیش اندرون / همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت کهتر که دوری ز کام / که بهرام یل را ندانی بنام
بایران بیکچند که شاه بود / سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد / که از خسروان نام مردی ببرد
کنون تا بیامد از ایران بچین / بلرزد همی زیر اسپش زمین
جهاندار خواهد همی کهترش / همی تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فر اوی / سزد گر بنازیم در بر اوی
یکی آرزو زو بخواهم درست / چو خاقان نکرد اندرین کار سست
بخواهد مگر ز اژدها کین من / چو او بشنود درد و نفرین من

بدو گفت کهتر کزین داستان / بخوانند بر مهتر راستان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار آن دختر آزاد گشت
بدو گفت خاقان که عاری بود / بجائی که چون من سواری بود
نداند که آن اژدهای دژم / یکی کوه آهن رباید بدم
بدو گفت خاتون که من کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
برآمد برین نیز روزی دراز / که انگیخت هر کس همی داشت راز
فرستاد و بهرام یل را بخواند / چو آمدش بر تخت سیمین نشاند
فراوانش بستود و کرد آفرین / که آباد باد ا بتو ترک و چین
بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدین آرزو کام و پیمان تو راست
جوانان چین اندران مرغزار / یکی جشن سازند گاه بهار
بدانکوه خارا یکی اژدهاست / که اینکشور چین ازو در بلاست
یکی دخترم بد ز خاقان چین / که خورشید کردی برو آفرین
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشید آنجهان بین ما را بدم
بدین شهر ما در جوانی نماند / همان نامور پهلوانی نماند
سواران جنگی و مردان کار / بسی تاختند اندران کوهسار
بغرّد بدرّد دل مرد جنگ / مر او را چو شیر و چو ببر و نهنگ
بدو گفت بهرام فردا پگاه / بیایم ببینیم من آن جشنگاه
ببردازم از اژدها جشنگاه / چو شبگیر تازان نماینده راه
پراکنده گشتند مستان شدند / وز آنجای هر کس بایوان شدند
گذر کرد او شنید بهرام گرد / گرامی تنش را بیزدان سپرد
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بفرمود تا باز گردد گروه
میان اندران کوه خارا ببست / بخام کمند از بر زین نشست
بغرّید برزد بر آن سنگ دست / همی آتش از کوه خارا بجست
که بر اژدها چون شدی موی تر / نبودی برو تیر کس کارگر
خدنگی بینداخت مرد دلیر / تن شیر کپی شد از جنگ سیر
همیدون بتیر و به آهنگ اوی / سه دیگر بزد تیر بر جنگ اوی
بزد نیزهٔ بر میان دده / که شد سنگ خارا ز خون آژده
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار / وز آن پس فرود آمد از کوهسار
دران بیشه خاقان دژخو برفت / دمان و دنان تا سر کوه تفت

تو از شیر کپی نیابی نشان / مگر کشته و گرگ پایش کشان
همی تاخت تا پیش خاقان رسید / یکایک بگفت آنچه دید و شنید
همی شیر کپی خورد دخترم / بگوئیم تنگی شود گوهرم
اگر دختر شاه نامی بود / همان شاه را جان گرامی بود
وگر ننگ باشد وگر نام من / بگویم برآید مگر کام من
چنان بد که خاقان یکی سور کرد / مهان را بدان سور دستور کرد
چو خاتون پس پرده آوا شنید / بشد تیز و بهرام یل را بدید
یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشد بر آن آرزو کامگار
بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور / یکی مرغزاریست زیبای سور
از آن بیشه برتر یکی تیروار / یکی کوه بینی سیه تر ز غار
یکی شیر کپیش خوانیم همی / دگر نیز نامش ندانیم همی
ز ایوان بشد سوی نخچیرگاه / چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
کنون هر بهاری بدان مرغزار / چنان هم بیاید ز بهر شکار
شدند از بد شیر کپی هلاک / برآورد ز این بوم آباد خاک
چو از دور بینند چنگال اوی / بر و پشت و گوش و سر و یال اوی
کس اندر نیارد شدن پیش اوی / چو گیرد شمار از کم و بیش اوی
به نیروی یزدان که او داد زور / بلند آفرینندهٔ ماه و هور
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه / شب تیره بفشاند زلف سیاه
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد / بپیچید زلف شب لاجورد
کمند و کمان برد صد چوبه تیر / یکی نیزه دو شاخ نخچیرگیر
بدان شیر کپی چو نزدیک شد / تو گفتی بر و کوه تاریک شد
کمان را بمالید و برزه نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شد آن شیر کپی بچشمه درون / بغلطید در آب و آمد برون
همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام را اندر آرد بدم
دگر تیر بهرام زد بر سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش
چهارم میانش گشاد از کمند / بجست از بر کوهسار بلند
وز آن پس بشمشیر یازید مرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
بنزدیک خاقان خبر شد چو باد / سخنهای گیتی همه کرد یاد
خروشی برآمد ز ده دان چین / گر آواز گفتی بدرّد زمین





بهرام بر آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برگزید
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشتند منشور چین بر حریر
بر آئین چین خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
جز از کار خورد و شکارش نبود / غم گردش روزگارش نبود
همه چین همی گفت ما بنده‌ایم / ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم

گرفتش سپهدار چین در کنار / وزان پس ورا خواندی شهریار
فرستاد صد بدره گنج درم / همان برده و جامه بیش و کم
به بهرام داد آن زمان دخترش / بدان تا بچین باشد آبشخورش
بدو گفت هر کس کز ایران سزاست / ببخش این مرا و را اگر در خوراست
ز چینی سواران گردن فراز / به بهرام بر داشتندی نیاز
همی خورد بهرام و بخشید چیز / بر او هر کسی آفرین کرد نیز

## آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن

چنین تا خبرها بایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج / از آن تو پیش است نابرده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمار اوی / دلش گشت پیچان ز کردار اوی
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
نخست آفرین کرد بر کدخدای / که اویست بر نیکوی رهنمای
گراینده هر که جوید بدی / فزاینده فرّهٔ ایزدی
همه هست آگاه و انگه یکیست / ورا یار و همتا و انباز نیست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
چو شاه جهان مرد در بر کشید / همان کرد کز گوهر او سزید
کس او را بیندرفت کش مایه بود / دگر در خرد برترین پایه بود
کس این را نه برگیرد از راستان / نیم من بدین کار همداستان
که زد بر سرت تازیانه بسی / پسندیده نامد بر هر کسی
چو این نامه آرند نزدیک تو / بر اندیشد آن رای تاریک تو
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آئی بدر پاسخ نامه خواه
همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
بپاسخ نوشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
تو پاینده کان گوی زانسان سخن / نزیبد از آن خاندان کهن
همه چین و توران سراسر مراست / بهیتال بر نیز افسر مراست
چو من دست بهرام گیرم بدست / وز آن پس بعهد اندر آرم شکست
تو را گر بزرگی بیفزایدی / خرد بیشتر کرد بی شایدی
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیکماه کمتر بپیمود راه

همی رای زد با بزرگان بهم / همیگفت انداخت بر بیش و کم
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
بر آرندهٔ هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه بر پیشگاه
ز نادانی و دانش و راستی / ز کژّی و از کمّی و کاستی
بیابد هر آنکس که نیکی بجست / مبادا که او دست بد را بشست
دگر گفت بهرام چوبینه نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
یکی خرد و بی نام و بیکام بود / پدر بر کشیدش که هنگام بود
نهان نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
بنزد تو آمد پذیرفتیش / چو بر مایگان دست بگرفتیش
فراموش کردی مگر کار اوی / که آزرده گشتی ز تیمار اوی
نباید که بی بر کنی نام خویش / به بهرام بفروشی آرام خویش
گر آن بنده را پای کرده ببند / فرستی بر ما بود سودمند
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بدانگونه گفتار خسرو شنید
فرستاده آمد دلی پر شتاب / نبود ایچ دانشش جای آرام و خواب
بیاورد خاقان هم انگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
دگر گفت آن نامه برخواندم / فرستاده را پیش بنشاندم
که مه را نداند یکی سر بمه / نه که را نشانند بر جای که
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
نخواند مرا مردم از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار

فرستاده ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان به اندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فر و اورند و تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
ز نامه بدین کار تندی مکن / مکن تیره این شمع فر کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر
گر آید بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و راز او بشنود
بداند که بهرام روز نخست / که بود و پس از پهلوانی چه جست
همه بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
چه نیکو نگردد بیک ماه کار / بماند بسالی کشد روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / ازو بد سرودن نه آسان بود
بچربی سخن گفت باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / گر ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با آفرین
شنیدم که آن ریمن بدهنر / همی نامه سازد یک اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین برگزین / بدان تا تو را گرد ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم / تو را شاه خوانم بدان مرز و بوم
بنام تو بر پاسبانان بشب / بروم و بایران گشایند لب
ببرم سر خسرو بدهنر / که نی پای ماند مر او را نه سر
چو من کهتری را ببندم میان / ز بن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان پر اندیشه گشت / ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آنزمان کس که بود از دبیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان و نزدیک و بیگانگان
نه کاریست این خوار دشوار نیز / که بر تخم ساسان برآید قفیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نماید بهر بخردمند راه
بایران بسی دوستدارش بود / چو خاقان یکی پشت و یارش بود
برآید ببخت تو این کار زود / سخنها ز بهرام باید شنود
چو بشنید بهرام دل تازه گشت / بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بر آن برنهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان
که زیبد بر آن هر دو تن مهتری / همان رنج کش باشد و لشکری
بچین مهتری بود چینوی نام / دگر سرکشی بود ژنگوی نام
فرستاد خاقان یلان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد / که هشیار باشید روز نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاهی دلاور بایشان سپرد / همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ شید از گرد شد آبنوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد / بروز سفندارمذ بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ

## فرستادن خسرو خراد برزین را نزد خاقان و چارهٔ او در کشتن بهرام

سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنایی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگزین برین کار برخان راه
بایران و توران تو داناتری / همان بر زبانها توانا تری
در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین در آن خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند
چو باید بهارا چنین برگرفت / ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک گاه خاقان رسید / نگه کرد و گوینده برگزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بتنگی فراز / زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت هرگه که فرمان دهی / بگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان که شیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان
بگوی آن سخنها که سود اندر اوست / سخن گفته مغزست و ناگفته پوست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارندهٔ روزگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بلند آسمان و جهان آفرید





توانایی او راست ما بنده ایم / هم از راستیهاش گوینده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
نه با آنش مهر و نه با اینش کین / نداند کس این جز جهان آفرین
کهان و مهان خاک را زاده ایم / بناکام تن مرگ را داده ایم
نخستین برآیم ز جم برین / جهاندار طهمورث با آفرین
چنین هم برو تا بشاه قباد / همان نامداران که داریم یاد
چو کیخسرو و رستم نامدار / برین هم نشان تا باسفندیار
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر / چشیدند بر جای تریاک زهر
کنون شاه ایران بتن خویش نیست / همان شاد و غمگین بکم بیش نیست
بهنگام شاهان با آفرین / پدر مادرش بود خاقان چین
بدیر و ز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین تو باد / سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت و خاقان بدو داده گوش / بدو گفت کای مرد دانش فروش
بایران اگر نیز جز تو کس است / شناسندهٔ آسمان او بس است
در آن کاخ جایی بپرداختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او هدیها پیش برد / یکایک بگنجور او برشمرد
بدو گفت خاقان که ناخواسته / مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی پذیرفت چیز / بگو تا پذیرم من این چیز نیز
وگر نه توانا بهر دشمن تری / بدانند کی بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداختند / ز هرگونه جامها ساختند
بخوان و شکار و ببزم و بمی / بنزدیک خاقان بدی نیک پی
همی بخت و روزش خالی نیافت / بمردی بگفتار اندر شتافت
بدو گفت بهرام بدگوهرست / ز آهرمن کینش بدتر است
فرو شد جهاندیده کان را بخیز / که آنچه گفتن نیرزد پشیز
در اهرمز تا جور بر کشید / بار جستن ز خورشید برتر کشید
ندانست کس در جهان نام او / بگیتی برآمد همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام پیمان تو بشکند
چنانم که با شاه ایران شکست / نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآری بماه
وزان پس همه چین و ایران توراست / نشستنگه آنجا کنی کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت از ایشان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آب روی
نیم من بداندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک یابد کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن
بخاقان چنین گفت کای نیک راد / بدینسان سخنها چه آری بیاد
توراشاه بهتر ز چوبینه است / که شاهست یکی خویش دیرینه است
بخراد خاقان دگر باره گفت / که این راز بیرون کنم از نهفت
اگر قیصر روم پیمان شکست / ابا خسرو آنگه که پیمان ببست
مرا نیز شاید که چونان کنم / ابا گرد بهرام دستان کنم
مرا همچو خسرو هزاران رهیست / هم از گوهر و مایه فرهیست
نیازد بشاه تورا شاه روم / سپردش ورا لشکر و گنج و بوم
چو بهرام جنگی که از جنگ اوی / بدو فر نویسند فرهنگ اوی
مرا هست داماد و از رزمجوی / چگونه کشم سر ز پیمان اوی
دگر باره خراد دلتنگ شد / بچاره درون سوی نیرنگ شد
باندیشه با خویشتن گفت مرد / که خاقان نخواهد زمان یاد کرد
که بهرام دادش بایران نوید / سخن گفتن من شود ناپدید
چو امید خاقان بدو تیره گشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همیجست تا کیست نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو بر او یاد کرد / دل مرد بی بر بر آن شاد کرد
که نزدیک خاتون مرا دستگیر / بدان تا شوم بر درش بر دبیر
بدو گفت آنگاه کای کدخدای / گر آواز ده کا نیاید بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست / وزو نیست بهرام را مغز و پوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز / وزین نیز با دم گشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن / نه سر دید بیمار او را نه بن
یکی ترک بد پیر نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زبون
همی پوستین بود پوشیدنش / ز ارزن بدی نیز نوشیدنش
بتن بود خویش قاتوریاد / سرش بد ز بهرام در گفتگوی

همیشه بدل کین او داشتی / زبان پر ز نفرین او داشتی
مغاتوره چون گشت کشته بزار / ابر دست بهرام آن روزگار
قلون را دل اندر دو جوشان بدی / شب و روز از غم خروشان بدی
کسی را فرستاد و او را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد / همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامدارانش بنشاندی
پر اندیشه بد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان
وزان روی با کدخدای سرای / ز خاتون چنین همی گفت رای
همان پیش خاقان بروز و بشب / چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتر آن دبیر / که چون تو سرافراز مردی دبیر
اگر در پزشکیت بهره بدی / وگر نامت از دور شهره بدی
یکی تاج بودی از آن بر سرش / بویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کان دانشم نیز هست / چو گوئی بسایم برین کار دست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای / که دانا پزشکی بر آمد بجای
بدو گفت شادان زی و نوش خور / بیارش مخار اندرین کار سر
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
برو پیش او نام خود را بگوی / پزشکی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر / تبه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند / همان تره جویبار آورند
بچاره گر آن کاسنی خواندش / تپش خواست کز مغز بنشاندش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی بدره و جامه زربفت پنج
بدو گفت کین ناسزاوار چیز / بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این را بدار / بخواهم همی آنکه آید بکار
وز آن روی بهرام شد با مرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
کس آمد بخاقان که از ترک و چین / همان تا کس آید بایران زمین
شود من میانش کنم بر دو نیم / بیزدان که نفروشم آنرا بسیم
همی بود خراد برزین دو ماه / همی داشت آن رازها را نگاه
بتنگی دل اندر قلون را بخواند / بدان نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت روزی کس اندر جهان / ندارد دلی بی غم اندر نهان
تو نان جو ارزن و پوستین / فراوان بجستی ز هر کس بچین
کنون خورد نیهات نان بره / همان پوشش جامهای سره
چنان بود یکچند و اکنون چنین / چه نفرین شنیدی و چه آفرین
کنون روزگار تو بر صد گذشت / همانا که سال تو بسیار گشت
یکی کار دارم ترا سهمناک / اگر تخت یابی اگر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین / چنان رو که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن / بمردی فراوان بباید بدن
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کارد بستان و بنورد راه
نگهدار از ماه بهرام روز / برو تا در مرد گیتی فروز
دی ایزد ورا شوم دارد بفال / نگهداشتستیم بسیار سال
نخواهد که انبوه باشد برش / بدیبای زربفت پوشد برش
چنین گوی کز دخت خاقان پیام / رسانم بر آن مهتر شادکام
همان کارد در آستین بر بنه / همی دار تا خواندت یکتنه
چو آئی بنزدیک چوبین فراز / چنین گوی کان دختر سرفراز
مرا گفت چون راز گوئی بگوش / سخنها ز بیگانه مردم بپوش
چو گوید چه رازست با من بگوی / تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
بزن کارد و ناف او سراسر بدر / وزان پس بجه گر بیابی گذر
هر آنکس که آواز او بشنود / ز پیش سپهبد بآخر دود
یکی سوی اسب و یکی سوی گنج / نیابد ز کشتن بروی تو رنج
وگر خود کشندت جهاندیده / همه نیک و بدها پسندیده
و دیگر که برداشتی کین خویش / بجا آوریدی تو آئین خویش
همانا بتو کس بپردازدی / که با تو بد انگه بدی سازدی
گراید و نگه یابی ز کشتن رها / جهان را خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد / همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون بباید یکی رهنمون

## کشته شدن بهرام بدست قلون بیچارهٔ خراد برزین

همانا مرا سال بر صد رسید / به بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو با دل تن و جان من / همین نزد تو با دو پیمان من





چو بشنید خراد برزین دوید / از آنخانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت کامد گه آرزوی / بگویم ترا این ز من بشنوی
ببند از آن سوی کسهای من / سزد گر گشاده کنی پای من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا / چنان دان که بخشید جان مرا
بدو گفت خاتون که خفته است مست / نگه کن نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهر خواست / ببالین مست آمد از حجره راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد / بیامد بدان مرد جوینده داد
بر آن آفرین کرد مرد دبیر / بیامد سپرد آن بدان مرد پیر
قلون بستد آن مهر همچون تذرو / بیامد نهانی ز هر کس برو
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن نه پدرام بود
بخانه درون بود با یک رهی / نهاده برش نار و سیب و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی / بدربان چنین گفت کای نامجوی
من از دخت خاقان فرستاده ام / نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی راز گفت آن زن پارسا / بدان تا بگویم بدین پادشا
که از بهر آواز در بستن است / همان نیز بیمار و آبستن است
گر آگه کنی تا رسانم پیام / بدان تاجور مهتر نیکنام
بشد پرده دار گرامی دوان / چنین تا در خانهٔ پهلوان
چنین گفت کامد یکی بدنشان / فرستاده و پوستینی کشان
همیگوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام گو را بگوی / که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در / ز کاف در خانه بنمود سر
چو دیدش یکی پیر بد سست و زار / بدو گفت اگر نامه داری بیار
قلون گفت شاها پیام است و بس / نخواهم که گویم سخن پیش کس
ورا گفت زود اندر آی و بگوی / بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آستی / پدیدار شد کژی و کاستی
همی شد که تا راز گوید بگوش / بزد دشنه و زخانه برشد خروش
چو بهرام گفت آه مردم ز راه / برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کاین را بگیرید زود / بپرسید زو تا که راهش نمود
برفتند هر کس که بد در سرای / مر آن پیر سر را کشیدند پای
همه کهتران زو برآشوفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی و نگشاد لب / هم از نیمه روز تا نیمه شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فکندندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار / همی کرد پس مویه زار زار
همی گفت زار ای سوار دلیر / ز تو بیشه بگذاشتی نره شیر
که بر داشت ستون جهان از جای / که افکند پیل ژیان را ز پای
الا یا سوار سپهبد تنا / جهانگیر بیباک شیر افکنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پیلوار سپهبد که خست
الا یا برآورده کوه بلند / ز دریای خوشاب بخت که کند
که کند اینچنین سبز سرو سهی / که افکند خوار این کلاه مهی
که آگند ناگاه دریا بخاک / که افکند کوه روان در مغاک
غریبیم و تنها و بی دست و یار / بشهر کسان در بماندیم خوار
همی گفت ای مهتر انجمن / که شاخ وفا از بن بر مکن
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند بسر بر نهد افسری
همه روی کشور شود بنده اش / بگردون رسد تاج فرخنده اش
سپهبد نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
برین کرده ها بر پشیمان تری / گنه کار جان پیش یزدان بری
بد آمد بدین خاندان بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
بناخن رخان خسته و کنده موی / پر از خون دل و دیده پر خاک روی
بزاری و سستی زبان برگشاد / چنین گفت کاین خواهر پاکزاد
ز پندت نبد هیچ بایسته چیز / ولیکن مرا خود برآمد قفیز
همان پند بر من نبد کارگر / ز هر گونه چون دیو بد راهبر
نبد مهتری برتر از جمشید / گزند بود گیتی به بیم و نوید
بگشت او بگفتار دیوان ز راه / جهان گرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بیدار کاوس کی / جهاندار نیک اختر و نیک پی

نباشد بگفتار دیو پلید / شنیدی بدیها که او را رسید
همی تا بکیوان شد گرد آن سپهر / ببینید بر کندن ماه و مهر
بیفتاد وز آن هوا سرنگون / ازان سوی ساری می آب اندرون
مرا نیز هم دیو بیراه کرد / ز خونی همی دست کوتاه کرد
مرا گفت دیهیم شاهی تراست / ز برج بره تا بماهی تراست
پشیمانم از هرچه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
نبشته بدینگونه بد بیش و کم / غم کرد های کهن چون خورم
ز تارک مرا آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
نبشته چنین بود و بود آنچه بود / ز بدها نگاهد نخواهد فزود
همه پند تو یادگار منست / سخنهای تو گوشوار منست
سرآمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای بی بر مکن هیچ یاد
شمار و بها سوی یزدان کنید / همه پشت با بخت خندان کنید
ز بدها بماناد تان پارسی / مگوئید از اندوه و شادی کسی
نبودم بگیتی جز این نیز بهر / سرآمد کنون رفتنی ام ز دهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم بتو تاج و تخت و شاهی و گاه
نگه کن بدین خواهر نیک زن / بگیتی بس او مر ترا رایزن
مباشید یکتن ز دیگر جدا / جدائی مبادا میان شما
برین بوم دشمن نماند دلیر / که من رفتم و گشتم از کار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگوئید گفتار او بشنوید
که خوشنود شد از تو بهرام گو / چو خوشنود شد از تو خوشنود شو
گرامی زنش آمد شمار از شاه / جز او را مخوانید خورشید و ماه
بگردوی ازمن فراوان درود / رسانید و گوئید زینسان که بود
شنیدم که خراد از ایران زمین / بیامد به پیغمبری سوی چین
بگردوی گوئید خونم ازوی / بخواه و مگردان ازین کار روی
مرا دشمنی در شهر ایران کشید / مرا اینکه بهرام دیوان کشید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یکروز کرد آفرین
نه این بود از آن رنج پاداش من / که دیوی فرستد پی کاش من
ولیکن همانا که او زین سخن / اگر بشنود سر نتابد ز بن
نبود این جز از کار ایرانیان / همان دیو بد ره نمود اندر میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نویسد یکی نامهٔ ناگزیر
بگوید بخاقان که بهرام رفت / بزاری و خواری و بیکام رفت
تو این ماندگان مرا شاد دار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بسی پندها خواند بر خواهرش / ببر درگرفت آن گرامی سرش
دهان بر بناگوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بر و هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر بدرد / سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او بد دلش پر ز بیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش / قصب بود در زیر پیراهنش
همه تخت کافور کرد اندرش / بدینگونه بر تا نهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که اندر نمانی مرنج
مخور انده و باده خور روز و شب / دلت پر ز رامش پر از خنده لب

## اگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن اوخان و مان قلون را

چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد بروی از پی نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
از آن کار او در شگفتی بماند / جهاندیده کار آنچه بد پیش خواند
بگفت آنچه بهرام یل را رسید / شد از درد گریان کسی کان شنید
همه چین بر و زار و گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست / بدان تا کنه بر که گردد درست
بدانست کان کار خراد بود / که کارش همه بند و بیداد بود
همی گفت کان تنگ چون در گزیست / کزینگونه آتش بجا بر بجست
قلون را بتوران دو فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز ایشان بتاراج داد
ازان پس چو نوبت بخاتون رسید / ز پرده بگیسوش بیرون کشید
بپالوان کشید آنهمه گنج اوی / نکرد ایچ یاد از بنه رنج اوی

فرستاد



فرستاد هر سو هیونان مست / نبایدش خراد برزین بدست
همه هرچه در چین ورا بنده بود / بپوشیدشان جامهای کبود

## آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه و نواختن او خراد برزین را

به یکچند با سوک بهرام بود / که از کار بهرام پدرام بود
چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
دل شاه پرویز از آن شاد گشت / ز رنج و ز هر دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بهر پادشاهی و خود کامهٔ / نبشتند بر پهلوی نامهٔ
که دادار دارنده یزدان چکرد / ز دشمن چگونه بر آورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود درخور پیشگاه
بیکهفته مجلس بیاراستند / به بربط نی و رود و می خواستند
بآتشکده ها فرستاد چیز / بر آن نامور خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه
بگنجور فرمود شاه جهان / که زر آورد در میان مهان
دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون صد هزار
همی ریخت گنجور بر پای او / بدینگونه تا گشت بالای او
بدو گفت هرکس که پیچد ز شاه / شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام یل باشد اندر نبرد / کزو پیر ترکی بر آورد گرد
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

## فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام با نامهٔ پرسش مرگ برادر و خواستگاری کد بانوی خود از وی و پاسخ نامه

چو بهرام باد آنکه با مهر تو / نخواهد که رخشان شود چهر تو
وزان پس چو خاقان بپرداخت دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یکروز کز مرد دست / نباید مگر کار ناتندرست
بدان نامداری که بهرام بود / مرا زو همه رامش و کام بود
کنون من ز کینهای آن نامدار / چرا باز ماندم چنین سست و خوار
نکوهش کند هر که این بشنود / وزان پس بسوگند من نگرود
نخوردم غم خورد فرزند او / نه اندیشه کردم ز پیوند او
چو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان و دل بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت از ایدر برو تا بمرو / بدانسان که در باغ پرّ تذرو
تو کینهای بهرام یل را ببین / فراوان بر ایشان بخوان آفرین
بگوشان بیزدان و تخت مهی / که ما را ازین بد نبد آگهی
همان نیز من خود جگر خسته ام / بدین سوک تا زنده ام بسته ام
بخون روی کشور بشستم ز کین / همه شهر نفرین بر و آفرین
بدین درد و هرچند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم
بخون چنان گرد جویای نام / ز صد یک نباشد بکین رانده کام
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
که او راز ما نه بر آنگونه بود / همه تنبل دیو و افزونه بود
بر آن زینهارم که گفتم نخست / بر آن عهد و پیمانهای درست
سوی گردیه نامهٔ بر جدا / که ای پاکدامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی / سرشتت فزونی ز دور از کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
بنزد خردمند دیدم ترا کدخدای / بیارای این پرده ها را بجای
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس برین شهر فرمان تراست / گر و کان کنم دل بر آنچت هواست
کنون هرچه داری همه گرد کن / به پیش خردمند گو این سخن
وزان پس ببین تا چه آیدت رای / بر و شهر و لشکر دگر کن بجای
نگر در برین گفتهای شاه کهن / مرا زان سگالیده آگاه کن
چو بشنید برسان قمری ز سرو / بیامد برادرش تازان بمرو
جهانجوی با نامه و کام شد / بنزدیک کینهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کین آن کشته آشفته بود
وزان پس چنین گفت کان بخردان / پسندیده بیدار دل موبدان
شما را بدین مژده بسیار باد / ورا داور دادگر یار باد
یکی ناگهان مرگ بود این نبرد / که کس در جهان این گمانی نبرد
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد / سخنهای خاقان همه کرد یاد

ز پیوند و از پند و نیکو سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
ز پاکی و از پارسائی زن / که هم غمگسارست و همرای زن
جوان گفت و آن پاکدامن شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس چو برخواند آن نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه را ساز کرد
بدو گفت این نامه برخواندم / خرد را بر خویش بنشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیشگاهان کنند
که چونین بجوید همی کین ما / بدو باد روشن جهان بین ما
همانا دگیتی ز خاقان تهی / بدو شاد باد اکلاه مهی
امید جهان زو گسسته مباد / دل وی ز تیمار خسته مباد
کنون چون نشینیم یک با دگر / بخوانیم نامه همه سر بسر
یکایک بدین آرزو بنگرد / هران کو بزرگست و دارد خرد
کنون دوده را سر بسر شوی نیست / نه هنگامه این سخن گفتنست
ز فرمان خاقان نباشد گذر / چو سوگ جهان مهتر آید بسر
مرا خود بایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
چگوید مرا آن خردمند شاه / اگر من بزودی بیایم براه
بسوگ اندر آهنگ شادی کنم / نه از پارسائی و رادی کنم
چو خاقان پی آزرم داند مرا / خردمند بی شرم خواند مرا
بر این سوگ چون بگذرد چار ماه / سواری فرستم بنزدیک شاه
ز گوینده کان تا چه آید پدید / همه بشنوم هرچه باید شنید
بگوییم با نامه یکایک درون / چو آید بنزدیک او رهنمون
بخاقان بگو آنچه دادم پیام / تو اکنون از ایدر بشادی خرام
فراوان فرستاده را هدیه داد / جهاندیده از مرو برگشت شاد

## رای زدن گردیه با نامداران خویش و گریختن از مرو

وزان پس جوان و خردمند زن / بآرام بنشست با رایزن
چنین گفت کامد گهی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان مرا خواستست / سخنها ز هر گونه پیراستست
برو نیست آهو بزرگست و شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
نیازست تا زنده بد شیر من / کسی یاد من کرد از انجمن
مرا این پدر داشت بهرام گرد / دو دوده سال زانگه که بابم بمرد
چو از دوده کسی خواستی مر مرا / بجوشیدی از کینه مغز سرا
کنون شاه خاقان نه مردیست خرد / همش دستگاهست و هم دستبرد
ولیکن چو با ترک و ایرانیان / بکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و زبند آن روزگار / غم و رنج بینید بفرجام کار
نگر تا سیاوش ز افراسیاب / چه برخورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز پور سپهبد چکرد / از ایران و توران برآورد گرد
بسازید تا از بزرگان نهان / بایران بریم این سخن ناگهان
بگردوی من نامه کرده ام / هم از پیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگوید بد و رنج و تیمار ما
بنیروی یزدان چو این بشنود / بدین چرب گفتار من بگرود
بدو گفت هر کس که تا تو نوی / بایران و چین بانوی نو نوی
بجنبانی از کوه آهن ز جای / یلان را بمردی توئی رهنمای
ز مرد خردمند بیدارتر / ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید از ایشان عرض را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
بیامد سپه سر بسر بنگرید / هزار و صد و شصت یل برگزید
گزان هر سواری بهنگام کار / نه برگاشتندی ز یک ده سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزمساز
که هر کس که دیدند آن روز کیب / نپیچد دل اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان / گر از ابر باشد بر و سرفشان
نپیچد ازین رفتن از من عنان / نترسد اگر دشمن آید دمان
بباید که تا سوی ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
بتوران غریبیم و بی پشت و پای / میان بزرگان چنینست رای
همی رفت باید چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که هم بیگمان از پس ما سران / بیایند با گرزهای گران
همه جان یکایک بکف برنهید / اگر لشکر آید خورید و دهید





وگر بر چنین روی تان نیست رای / از ایدر مجنبید یکتن ز جای
بآواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین بر نهادند و برخاستند / همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهتر ایزدگشسب / نشستند با نامداران بر اسب
همی گفت هر کس که مردن بنام / به از زنده و چینیان شادکام
هم آنگه سوی کاروان شد بدشت / شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین کن ازین اشتران سه هزار / بدان تا بنه برنهادند بار
چو شب تیره شد گردیه برنشست / چو گردی سرافراز گرزی بدست
برافگند پرمایه برگستوان / ابا جوشن و تیغ و ترگ گوان
همی راند چون باد لشکر براه / درخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند

## آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرگ را با لشکر در پس او و کشتن گردیه تبرگ را

برادر بیامد بنزدیک اوی / که ای نامور مهتر جنگجوی
سپاهی دلاور بایران کشید / بسی زینهاری بر من رسید
وزین ننگ تا جاودان بر درت / بخندد همی لشکر و کشورت
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد ز راه
بایشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نداند کسی راه ما / مگر همچنان گرد بدخواه ما
بچربی سخنگوی و بنوازشان / بمردانگی سر برافرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی گورسان کن برو / که گرده زمین همچو پر تذرو
بیامد سپهدار با شش هزار / گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بایشان رسید / زن شیردل چون سپه بنگرید
از ایشان بدل بر نگرد ایچ یاد / ز لشکر سوی ساروان شد چو باد
یکایک بنه در پس پشت کرد / بیامد نگه کرد جای نبرد
سلیح برادر بپوشید زن / نشست از بر بارهٔ گام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جانها برنهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد تبرگ / که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
بایرانیان گفت کان پاکزن / مگر نیست با این بزرگ انجمن
چو بد گردیه با سلیح گران / میان بسته بر سان جنگ آوران
دلاور تبرگش ندانست باز / بزد پاشنه رفت پیشش فراز
بدو گفت آن خواهر گشته شاه / کجا جویمش در میان سپاه
که با او مراهست چندین سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت اینک منم / که بر شیر درنده اسب افگنم
چو بشنید آواز او را تبرگ / بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیر آن گزیده سوار
همی گفت با دانش این نیکوی / بجا آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب با او بگوی / که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی
چنین دان که این خود نگفتیم زن / که من نیز باز آمدم زین سخن
از ایدر برفتن ترا روی نیست / مگر کت ترا آرزو شوی نیست
سخنها بر نیکوی پیوند کن / وگر پند نپذیردش بند کن
هم آنکس که او را بر آن داشتست / سخنها از اندازه بگذاشتست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه / بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم / ترا اندرین رای فرخ نهم
ز پیش اندر آمد تبرگ / بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جو / ز مغفر سر تیره بگشاد رو
بدو گفت بهرام را دیده / سواری و رزمش پسندیده
مرا او دهم مادر و هم پدر / کنون روزگار وی آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت گرایش کنم
گرم از در شوی یابی بگوی / همانا مرا خود پسندی تو شوی
بگفت این و زان پس برانگیخت اسب / پس او همی تاخت ایزدگشسب
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون / شد آن ریگ زیر اندرش جوی خون
یلان سینه با آن گزیده سپاه / برانگیخت اسب اندر آن رزمگاه
همه لشکر چین هم بر شکست / بسی کشته افگند و چندی بخست

دو فرسنگ با او همی شد ز پس
براسبان ماندند بسیار کس
سراسر همه دشت شد رود خون
یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو فرور شد سوی ایران کشید

## نامهٔ کردیه بگردوی

بر شهریار دلیران کشید
تا موی بهشت و بیچند بود
بدلش اندرون داوری ها فزود
یکی نامه سوی برادر بدرد
نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
چنین گفت آنکه که بهرام گرد
به تیمار و درد برادر بمرد
تو را و مرا مرد بسیار داد
روان وی از ما نی آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند
بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
پس ما بیامد سپاهی گران
همه نامداران جنگ آوران
برانگونه بردشتشان ز رزم
که نه رزم بینند ازین پس نه بزم
بسی نامور مهتران با منند
نباید که آید بر ایشان گزند
نشستیم بر برکه تا پاسخم

## کشتن خسرو بندوی را

بیار دمگر اختر فرخم
وزان پس پایرام بنبشت شاه
چو برخاست بهرام جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی
که با او بروی اندر آورد روی
بدستور پاکیزه بکرد در گفت
که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر هر زمان پیش بین
همی بگذرد او بود خویش بین
چو دستور دانم پر از خون بود
همی پادشاهی کنم چون بود
نهاد و ند خوان و می چند خورد
همان روز بندوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای
که او را هم اکنون ز تن دست و پای
ببرید تا او بخون گیلان
چو بیدست باشد نه بندد میان
بریدند و هم در زمان او بمرد
پر از خون روانش بخسرو سپرد
وزان پس بسوی خراسان کسی
فرستاد اندر ز کردش بسی
بدو گفت با آنکس محبیان ز بان
ازاید بر او تا در مرزبان
بگستهم گفت ای چگونه بپای
چو این نامهٔ من بخوانی بیای
فرستاده اندر خراسان رسید
بدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
که شاهی جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند

## سر پیچیدن گستهم از خسرو و زنی گرفتن او کردیه را

پراکنده لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید
زبسیاری دامل بگرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درشت
برادرش بندوی ناگه بکشت
چو بشنید دستش بدندان بکند
فرود آمد از پشت زین سمند
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
خروشان ببر بر همی بیخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه
بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از آنجایگه باز گشت
تو گفتی که با باد همساز گشت
سپاه پراکنده کرد انجمن
همی رفت تا بیشهٔ نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید
سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی برد بر هر سوئی تاختن
بدان تاختن برد کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند
بنا نیز همه بندهٔ او شدند
بجائی که لشکر که شاه بود
که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی بر سر انشان فرود آمدی
سپه را یکایک همه برزدی
وزان پس چو کردوی شد نزد شاه
بگفت آنکجا خواهرش با سپاه
بد آمرزبانان خاقان چه کرد
که در مرو از ایشان برآورد گرد
وز آن زوی گستهم بشنید نیز
که بهرام یل زو برآمد قفیز
همان کردیه با سپاهی بزرگ
برفت از بر نامداری سترگ
پس او بیامد سپاهی گزین
چه کرد او بدان نامداران چنین
پذیره شد او سپه بر نشاند
وزان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد کردیه رفت پیش
ابا سروران نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را براه
برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر کردیه برز و درد
فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوی با او بگفت
همی با ستین خون ز مژگان برفت
پلان سینه را دید آذرگشسب
فرود آمد از دور گریان ز اسب
بگفت آنکه بندوی را شهریار
تبه کرد و برگشت از روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود
نه از بهرام تن بخون داده بود
روان پیش پایش برافشاندی
چو زود و در گشتی درم ماندی
نخستین ز تن دست و پایش برید
بدانسان که از کوه آواز سر برید





شمارا بد و چیست اکنون امید
که برنا ورو هرگز از شاخ بید
ابا همگنان تان بترزان کنند
بشهر اندران گوشت ارزان کند
چو از دور بیند پلان سینه را
برآشوید و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را
از او یافتی در جهان کام را
وز او هر که دانش پرهیز به
گلوی ورا دشنهٔ تیز به
هم ایدر بباشید با ما بهم
ز نیم اندرین رای بر بیش و کم
پذیرفت از او هر که بشنید پند
همی بست هر یک زره گر نبند
زبان تیز با کردیه برگشاد
همیکرد دگر داز بهرام یاد
ز گفتار او کردیه گشت سست
شد اندیشها بر دلش بر درست
ببودند یکسر بنزدیک او
درخشان شد آن رای تاریک او
پلان سینه را گفت این زن بشوی
نگوید بخوید برین آبروی
چنین داد پاسخ که تا کومش
بگفتار بسیار دل جوش
پلان سینه با کردیه گفت زن
بگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان گرانه که دیدی سزید
که رای تو آزادگان را گزید
چگوئی ز گستهم یل خال شاه
توانگر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شوئی گر ایران بود
از و تخمه مانه ویران بود
پلان سینه او را بگستهم داد
دلاور کوی بود خسرو نژاد
همیداشتش چون یکی تازه سیب
که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی
برادر وز کار کهن نو شدی
هر آنکه که دیدی شکست سپاه
کو ازا همیداشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چند گاه

## رای زدن خسرو با کردوی در کار گستهم و کشته شدن گستهم بدست کردیه بچارهٔ کردوی

ز گستهم بر درد شد جان شاه
برآشفت روزی بکردوی گفت
که گستهم با کردیه گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن
برآنم که او بود شان اهرمن
از آمل کس آمد کار آگهان
همه فاش گشت آنچه بودی نهان
همیگفت از اینگونه تا تیره گشت
ز دیدار چشم پلان خیره گشت
چو سازندگان شمع میخواستند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند کردوی و خسرو بهم
همیگفت خسرو ز هر بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه
با آمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند
پر از ناله و پر گداز آمدند
کنون اندرین رای ما را یکیست
که از رای با تاج و تخت اندکیست
چو بهرام چوبینه کم کرد راه
همیشه بدی کردیه نیکخواه
کنون چاره هست نزدیک من
مگوی این سخن بر سر انجمن
سوی کردیه نامه باید نوشت
چو جوی پر از می بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی
بهر جای و هر کار یاری کنی
برآمد برین روز کار دراز
زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتن است
که کردوی ما را بجای تن است
نگر تا چگونه کنی چاره
گزان کم شود زشت پتیاره
که گستهم از زیر سنگ آوری
دل و خانهٔ ما بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه تو را
همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک ما نشان بود در نهان
بهر جای هرگز نباشند خوار
کسی را که خواهی و هم کشوری
که گردد بدان کشور اندر سری
توآئی بشکوی زرین ما
سر آورده باشی همه کین ما
بدین بر خورم چند سوگند نیز
غرامیم برین پندها پند نیز
بدو گفت کردوی انوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان فرزند خویش
بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز
گر این چیزها ارجمند است نیز
بدینکس فرستم بنزدیک اوی
درخشان کنم رای تاریک اوی
یکی نامه خواهم بر او مهر شاه
همانا که او چون درخشنده ماه
بخواهد فرستم زن خویش را
کنم دور از اندیشه بداندیش را
که چون این سخن نیست جز کار زن
بویژه زنی کو بود رای زن
بر این نیز هر چند می بسپرم
پیام تو باید بر خواهرم
برآید بکام تو این کار زود
بر این بیش و کمتر نباید فزود
چو بشنید خسرو دلش شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت
هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست
ز مشک سیه سود و انقاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان
پر از گل بیابان رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها
ز هرگونه لابه و پندها

چو برگشت عنوان آن نامه خشک
نهادند مهری برو بر ز مشک
یکی نامه بنوشت گردیه نیز
بگفت اندرو پند بسیار چیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد
همه دوده و بوم بدنام کرد
که بخشایش آراد یزدان براو
مبادا پشیمان از آن گفتگو
هر آنکس که جانش ندارد خرد
کم و بیشی کارها ننگرد
گر او رفت ما از پس او رویم
بداد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو
درخشان کند رای تاریک تو
ز گفتار او هیچگونه مگرد
چو گردی شود بخت تو روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان
بپیچید بر نامه پرنیان
زن چاره گر بستد آن نامه را
شنید آن سخنهای خودکامه را
بپرداخت تا بیشه نارون
فرستاده زن بود نزدیک زن
ازو گردیه شد چو خرم بهار
همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند
همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه شوی با خط شاه
نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامه شاه دید
تو گفتی برومی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را بسیچ
ندارد کسی کش بود یار هیچ
همان پنج تن را بر خویش خواند
بنزدیکی خوابگه برنشاند
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
نهان داشت از نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست
گرفت آن زمان دست ایشان بدست
چو شب تیره شد روشنائی بجست
لب شوی بگرفت ناگه بمشت
از آن مردمان نیز بار آمدند
ببالین آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با مرد مست
سرانجام گویا ز بالش ببست
سپهبد بیامد یکی اندر برد
شب و روز روشن کسان را سپرد
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست
چو آواز بشنید ناپاک زن
بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند
سخنها از آن کشته چندی براند
پس آن نامه شاه بنمودشان
دلیری و تندی بیفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند
بر آن نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست پاک از زن
به آرام بنشست با رای زن

## نامه گردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی گرفتن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ز بدخواه و ز مردم نیکخواه
سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه
برآمد بکام دل نیکخواه
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
به بخت جهاندار شاه سترگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی
چو او نیزی از گوشوار رهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
از آن زن وز شادی نو رسید
فرستاده‌ای خواست شیرزبان
بلند اختر و پاک و روشن روان
یکی نامه بر سان ارژنگ چین
نبشتند و کردند چندی آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد
سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر از آن نامه شهریار
چو رخشنده گل شد بوقت بهار
سپه را بدر خواند در روز بار
چو شد روز روشن بنه برنهاد
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
سپاهی پذیره شدندش براه
ز در چون بدرگاه شد بار یافت
دل تاجور زان آزار یافت
بیاورد از آن پس شمار گران
هم آنکس که بودند با او سران
همه گنج را آنچه آراسته پیش برد
یکایک بگنجور او برشمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار
کس آنرا ندانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر
که گردیه خسرو بدید او سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره چون روز و گیسو چو شب
همی دُر ببارید گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس
همان نزد دستور فریادرس
به آیین اندرین هر آنچ او بخواست
پذیرفت و با جان همی داشت راست
بیاراستش بر خلعت افکند نیز
بدو داد و دینار و هر گونه چیز

## هنر نمودن گردیه نزدیک خسرو

دو هفته برآمد بگفت شاه
بخورشید و ماه و تخت و کلاه
که برگوی از رزم خاقان بیان
به بندی چنانم کمر بر میان



بدو گفت شاها انوشه بدی
روانرا بدیدار توشه بدی
بفرمای تا اسب زین آورند
کمان و کمند گزین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده زان پس که فرمود شاه
که در باغ و گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان
ز رومی و ترکی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست
تو گفتی بباغ اندرون جای نیست
چو خورشید شیرین بپیش اندرون
خرامان ببالای سیمین ستون
بشد گردیه تا بنزدیک شاه
زره خواست با ترگ و رومی کلاه
بیامد خرامان ز جای نشست
کمر بر میان بست و نیزه بدست
بشاه جهان گفت گنجور باش
یکی چشم بر جای دستور باش
بدان پرهنر زن بفرمود شاه
زن آمد بنزدیک اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد
ببالای زین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آوردگاهی گرفت
چپ و راست هر گونه راهی گرفت
همی هر زمان اسب برگاشتی
و بر ابر سیه نعره بگذاشتی
بدو گفت هنگام رزم سترگ
بدینگونه بودم چو غرنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار
که خون برادر بیاد آورد
بترسم که کارت بباد آورد
تو با جامه پاک بر تخت زر
ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه
گر این زن بجز از دوستداری مخواه
بپرداخت گرد اندرون ماه چهر
بسان یلان بود با کین و مهر
همی گفت باری بداندیش شاه
به پیش منستی بآوردگاه
هم اکنون ز تنش بسان تگرگ
جدا کردمی پیش شاه بزرگ
بدو ماند خسرو اندر شگفت
چنان برز و بالا و بازو و کفت
چنین گفت با گردیه شهریار
که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینیم که با جام می
همی مست باشی و گر سخت پی
یکی جام پر باده خسروان
بکف بر نهاد آن زن پهلوان
که گشتی گریزان از آن اهرمن
نهاده بدو دیدها انجمن
بیاد سپهبد بیکدم بخورد
برآورد از آن چشمه زرد گرد
سپهبد شگفتی بماند اندر او
بدو گفت کای ماه بیکارجو
بگرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار
ز ایرانیان تند جنگی سوار
چنانم همی مشکوی زرین من
چو در خانه گوهر آگین من
پرستار باشند ده و دو هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار
از این پس نگهبان ایشان توئی
که با رنج و تیمار خویشان توئی
نخواهم که گویند از ایشان سخن
کسی جز تو گر نو بود یا کهن
شنید این سخن گردیه شاد گشت
ز بیغاره دشمن آزاد گشت
همیرفت روی زمین ابروی
همی آفرین خواند بر فر اوی

## فرستادن خسرو مرزبان بدسرشت را بری و تنگ نمودن او مردمان ری را

برآمد بر این نیز روز دراز
بتخت اختر نامور خز فراز
شبی می همی خورد با بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود
نبشته برو نام بهرام بود
بفرمود تا جام اندر آختند
بر آن هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین بهرام بر
بدان جام و آرنده جام بر
چنین گفت اکنون بر و بوم ری
بکوبند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنند
همه ری به پی دشت هامون کنند
گرانمایه دستور با شهریار
چنین گفت کای [illegible]
نگه کن که شهر بزرگست ری
نشاید که کوبند پیلان به پی
که یزدان بدانگاره همداستان
نباشد نه هم بر زمین راستان
بدستور گفت آن زمان شهریار
که بدگوهری بایدم بی تبار
که پیچنده باشد بری مرزبان
یکی مرد بدکیش و بد زبان
بدو گفت دستور کای شهریار
که گویی نشان چنین نابکار
بجوئیم و این را بجا آوریم
نشاید که بیره همی جا آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی
نژند اختری بایدم سرخ موی
تنش زشت بینی کژ و روی زرد
بداندیش و کوتاه دل پر ز درد
همان بد دل و سفله و بی فروغ
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
براه اندرون کژ رود همچو گرگ
همه موبدان ماندند اندر شگفت
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت

همی‌جست هرکس بگرد جهان — ز شهر کسان از کهان و مهان

چنان بد که روزی کسی زان سپاه — بیاورد زینگونه مردی ز راه

بفرمود تا پیش او آورند — وز اینگونه بازی بکوی آورند

ببردند از اینگونه مردی بپیش — بخندید از و کشور و لشکرش

بدو گفت خسرو ز کردار بد — چه داری بیاور ز گفتار بد

چنین داد پاسخ که از کار بد — نیاسایم و نیست با من خرد

سخن هرچه گویم دگرگون کنم — تن و جان پرستنده پرخون کنم

سرمایه من دروغست و بس — سوی راستی نیستم دسترس

ابا هرکه پیمان کنم بشکنم — پی و بیخ رادی بخاک افکنم

بدو گفت خسرو که بد اخترت — نبشته مبادا جز این بر سرت

بدیوان نبشتند منشور ری — بزشتی بزرگی شد آن شوم پی

سپاهی پراکنده او را سپرد — برفت از در و نام زشتی ببرد

چو آمد بری مرد نابندرست — دل و دیده از شرم یزدان بشست

بفرمود تا ناودانها ز بام — بکندند و او شد بدان شادکام

وزان پس همه کر بکار ابخشت — دل کدخدایان از و شد درشت

بهر سو همی رفت باره نمای — منادی گری پیش او در بپای

همی گفت اگر ناودانی بجای — ببینم دگر گربه در سرای

بدان بوم در دست آتش اندر زنم — ز بر شان همه سنگ بر سر زنم

همی‌جست جائی که بد یک درم — خداوند او را فکندی بغم

همه خانه از بیم بگذاشتند — دل از بوم آباد برداشتند

چو باران بدی ناودانی نبود — بشهر اندرون پاسبانی نبود

وز آن زشت بدکامه شوم پی — که آمد ز درگاه خسرو بری

شد آن شهرها دیگسر خراب — بسر بر همی تافتی آفتاب

همه شهر زو بود پر داغ و درد — کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

## بازی ساختن گردیه پیش خسرو و بخشیدن خسروری را باو

چنین تا بیامد مه فروردین — بیاراست گلبرگ روی زمین

هرشک سرابر چو پر لاله گشت — همه کوه و هامون پر از لاله گشت

همه راغها شد چو پشت پلنگ — زمین همچو دیبای رومی برنگ

بزرگان ببازی بباغ آمدند — همه میش و آهو براغ آمدند

چو خسرو گشاده در باغ دید — همه چشمه باغ پر ماغ دید

بفرمود تا در دمیدند بوق — بیاورد پس تشتهای خلوق

نشستند در سبزه می‌خواستند — بشادی روانرا بیاراستند

کس آمد بگردوی از شهر ری — برش داستانی بیفکند پی

از آن اندر گردوی غمخواره گشت — وز اندیشه دل سوی چاره گشت

یکایک برادر بخواهر بگفت — که این گفت بر شه نداری نهفت

نگر تا توانی یکی چاره کرد — که گردد دل شاه ازین کار سرد

بیاورد پس گردیه گربه‌ای — که پیدا نبد گربه از کودکی

بر اسپی نشانده ستامی بزر — بزر اندرون چند گونه گهر

فروهشته از گوش او گوشوار — بناخن بر از لاله کرده نگار

بدیده چو فار و برخ چون بهار — چو بیجاده چشم و پر خمار

همی تاخت چون کودکی گرد باغ — فروهشته ازبر زرین جناغ

لب شاه ایران پر از خنده گشت — همه کهتر از خنده‌ها بنده گشت

ابا گردیه گفت کز آرزوی — چو خواهی بگو ای زن نیکخوی

زن چاره گر زود بردش نماز — چنین گفت کای شاه گردنفراز

بمن بخش ری را و خود یاد کن — دل غمگنان از غم آزاد کن

زدی مردک شوم را بازخوان — ور آن مردم شوم بدساز خوان

که او گربه از خانه بیرون کند — یکایک همه ناودان برکند

بخندید خسرو ز گفتار زن — بدو گفت کای شوخ لشکرشکن

بتو دادم آن شهر و آن روستا — تو بفرست اکنون یکی پارسا

ببری باز خوان آن بداندیش را — جواهر مبین آن زشت بدکیش را

همی هر زمانش فزون بود بخت — از آن نامور خسروانی درخت

## بخش کردن خسرو پادشاهی خود را

وز آن پس که گسترده شد دست شاه — سراسر جهان شد ورا نیکخواه

همه تاجداران کهتر شدند — همه کهتران زو توانگر شدند

گزین کرد از ایران چهل هزار — جهاندیده و گرد و جنگی سوار

در گنجهای کهن برگشاد — که بنهاد پرویز فرخ قباد

جهانرا ببخشید بر چار بهر — یکایک همه نامور گرد شهر





از آن نامداران ده و دو هزار — سواران هشیار و خنجرگذار

فرستاد خسرو سوی مرز روم — نگهبان آن فرخ آباد بوم

بدان تا ز روم اندر ایران سپاه — نیاید که کشور شود زو تباه

مگر هر کسی بس کند مرز خویش — بداند سرمایهٔ رنج خویش

هم از نامداران ده و دو هزار — گزین کرد از ایران سرده سوار

بدان تا سوی زابلستان شوند — به بوم سیه از گلستان شوند

بدیشان چنین گفت کانگو ز راه — بگردد ندارد نگه جایگاه

بجز بی مرادی براه آورید — چو زین بگذرد بند و چاه آورید

بهر سو فرستید کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان

طلایه بباید بروز و شبان — مخسبید در خیمه بی پاسبان

ز لشکر ده و دو هزار دگر — دلاور بزرگان پرخاشخر

بخواند بسی پند دادشان — براه الانان فرستادشان

بایشان سپرد اندر باختر — بدان تا نباشد ز دشمن گذر

بدان سرکشان گفت بیدار بید — همه در پناه جهاندار بید

ده و دو هزار دگر برگزید — ز مردان جنگی چنانچون سزید

بسوی خراسان فرستادشان — بسی پند و اندرزها دادشان

که از مرز هیتال تا مرز چین — نباید که کس پی نهد بر زمین

مگر با کهی و بفرمان ما — روان بسته دارید پیمان ما

بهر کشوری گنج آگنده هست — که کس را نباید شدن دور دست

چو باید بخواهید و خرم زئید — خردمند باشید و بیغم زئید

در گنج بگشاد چندی درم — که دیدی بر و برز هر مرز کم

بیاورد گریان بدیشان داد — چو درویش پوشیده بدنش داد

هرانکس که او یار بنده بود — بنزدیک گستهم بدگوی بود

که بودند شادان ز خون پدر — ز تنهای ایشان جدا کرد سر

چو از کین و نفرین بپرداخت شاه — بدانش یکی دیگر آورد راه

ازین پس شب و روز گردنده دهر — نشست و ببخشید بر چار بهر

از آن چار یک بهر موبد نهاد — که دارد سخنهای نیکو بیاد

ز کار سپاه و ز کار جهان — بگفتی بشاه آشکار و نهان

چو در پادشاهی بدیدی شکست — ز لشکر گر از مردم زیردست

سبک دامن داد بر تافتی — گذشته بجستی و دریافتی

دگر بهره شادی و رامشگران — نشستن بآرام با مهتران

نبودی نه اندیشه کردی ز بد — چنان کز ره نامداران سزد

سدیگر بهره کارش نیایش بدی — جهان آفرین را ستایش بدی

چهارم شمار سپهر بلند — همی برگرفتی چه و چون و چند

ستاره شمر پیش او بر بپای — که بودی بدانش ورا رهنمای

وزین بهر همی شب دیر باز — نشستی همی با بتان طراز

جهان نیز یک ماه بر چار بهر — ببخشید تا شاد باشد ز دهر

از او بهرهٔ گوی و میدان و تیر — یکی نامور پیش او یادگیر

دگر بهره زو کوه و دشت و شکار — گر آن تازه گشتی ورا روزگار

هرانگه که گشتی ز نخجیر باز — برخشنده روز و شب دیرباز

هرانکس که بودی ورا دستگاه — ببستی بشهر اندر آئین براه

دگر بهره شطرنج بودی و نرد — سخن گفتن از رزم و کار نبرد

سه دیگر هرانکس که داننده بود — نویسنده و چیز خواننده بود

بنوبت ورا پیش بنشاندی — سخنهای دیرینه برخواندی

چهارم فرستاد کز راه — همیخواندندی بنزدیک شاه

نبشتی همی پاسخ نامه باز — بدان نامداران گردنفراز

فرستاده با خلعت و کام خویش — ز در باز گشتی بآرام خویش

همه روز منشور هر کشوری — نبشتی سپردی بهر مهتری

چو بودی سر سال نو فرودین — که رخشان شدی در دل از هور دین

نهادی یکی گنج خسرو نهان — که نشناختی کهتری در جهان

## زادن شیروی پسر خسرو از مریم بفال بد و مژده فرستادن خسرو بقیصر

چو از پادشاهی شدش شش سال — بگیتی سراسر نبودش همال

شبستان آن دخت قیصر ز شاه — یکی کودک آورد مانند ماه

نبود آن زمان بانگ و رسم و نماز — بگوشش چنان پروریده بناز

بگوشش یکی نام گفتی پدر — نهانی دگر آشکاره دگر

نهانی بگفتش بگوش اندرون — همیخواندی آشکارا برون

بگوش اندرون نام گفتش قباد — همیخواند شیروی فرخ نژاد

چه دیدند و فرجام این کار چیست ز رنج اختر اینجا بماند چه چیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر که بر چرخ گردون نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین نخواند سپاسش بر او آفرین
هم از راه یزدان بگردد به تیز ازین بیشتر چون سرآیم به چیز
دل شاه غمگین شد از کارشان وزان ناسزاوار گفتارشان
چنین گفت با مرد داننده شاه که بد زین گشتید اختر بدانگاه
نگر تا نگردد زبانشان بر این به پیش بزرگان ایران زمین
همی داشت آن اختر بدنگاه نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
پر اندیشه شد زان سخن شهریار بدان هفته کس را ندادند بار
ز نخچیروار می بیکسو کشید بر آنچند که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند ز هر گونه داستانها زدند
بدان تا چه شد نامور شاه را که بر بست بر مهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه یکایک بداد آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار اختر شناس ز گردون گردان شدم پر هراس
بگنجور فرمود کان پرنیان بیاور همان رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید دلش تنگ شد خامشی برگزید
وزان پس بدو گفت یزدان پرست که او برتر از دانش هر کس است
درآید و ننگ ناچار گردان سپهر دگرگون نمایند جوینده چهر
به تیمار کی بازگردد ز بد چنین گفتن از دانشی کی سزد
جز از شاد کامیت هرگز مباد ز گفتارشان هیچ مکن یاد
چنانچون بکار آید فلک بدروهم بد و کام و ناکام ما بگذریم
بباید بدن چون بدارد سپهر گهی کین و پرخاش و که داد و مهر
از او کالبد رست سود و زیان چو دانا بود زو سخن تندرون
جهان آفرین پشت و یار تو باد سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن بخندید و کاری نوا فکند بن
دبیر پسندیده را خواند پیش سخن راند با او ز اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه که برنه سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد در شب یکی که هرگز ندیدی چنو کودکی
نشاید نکرد دانش و بخت را اگر در هنر بخشش و تخت را

## نامهٔ قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح

چو من شادمانم تو شادان بزی که شادی دگر دلکشی را سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید نگه کرد و توقیع پرویز دید
بفرمود تا گاودم بر درش دمیدند و پر بانگ شد کشورش
ببستند آذین به بیراه و راه بر آواز شیروی پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب نسیم گلان آمد و بوی طیب
بیک هفته زینگونه بار و دو ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج و درم کرد بار ز دینار گنجی ز بهر نثار
ز دیبای زربفت رومی دو دست که گفتی ز زر جامه زرتار نیست
چهل خان زرین بپایه بلند چنان کز در شهریاران سزد
همان چند زرین و سیمین دو ز گوهر بر او چشمشان از ده
چو از جامه خز و چینی حریر ترنج زر و برجد یکی انجیر
بمریم فرستاد چندی گهر یکی رنگ طاوس کرده به زر
همان بار کشور که بد چار بار ز دینار و رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل کجا هر چهل بود بیدار دل
گوی پیشرو نام او خانگی که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد بر اینگونه با ساروان شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پیروز شاه که پیغمبر قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا بر نشست یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز گرانمایه و گرد و لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه بسر برنهادند زرین کلاه
چو از دور دید آنچه خانگی به پیش اندر آمد بمردانگی
چنین تا به نزدیک شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند بیدار رخ شاه را بدانگونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین برادر به هم خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ بخاک همی گفت کای مهتر داد و پاک





ز پیروزگر آفرین بر تو باد مبادی همیشه مگر شاد باد
بزرگانش از جای برخاستند بنزدیک شه جایش آراستند
چنین گفت پس شاه با خانگی که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر ز جان سخنگوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار خردمند با داد و با روزگار
مبیناد کس روز بیکام تو نبشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین ازین نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستگی شاد شاد نباشد دل دوشادی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم بدان تا نباشد کس از داد دژم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز که با باژ و چیز آفرین بود نیز
بخندید از آن پرهنر مرد شاه نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستادش پس خسرو سوی گنج بدو گفت چندین نبایست رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه که این نامه برخوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر که گوینده را دید و هم یادگیر



چنین گفت کین نامه سوی مهست سرفراز پرویز یزدان پرست
جهاندار بیدار بیدار ام شهر که از دانش تاج و خرد داد بهر

جهاندار فرزند هرمزد شاه    که زیبای تاجست و زیبای گاه
ز قیصر پدر مادر شیر نام    که پاینده بادا بر او نام و کام
که با برز و با فر و پیروز باد    همه روز کارانش نوروز باد
با ایران و تورانش بر دست زین    بشاهی مبادش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان    همیشه خرد پیر و دولت جوان
گرانمایه شاهی کیومورثی    همان پور هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر    مبادا که این گوهر آید بسر
بدین پاک یزدان کند آفرین    بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو سوار و نه چون تو سوار    نه چون تو بر ایوان چنین پرنگار
همه مردمی و همه راستی    ببیناد جانت در کاستی
ز ایران و توران و هندوستان    همان ترک تا روم جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد    کسی چون تو از پاکها در نژاد
فریدون چو ایران بایرج سپرد    ز روم و ز چین نام مردی ببرد
بر او آفرین کرد روز نخست    دلش از کژی و تاری بشست
همه بینیازی و نیک اختری    بزرگی و مردی و افسونگری
تو گوئی که یزدان شمار اسپرد    وزان دیگری نام مردی ببرد
هنر پرور و داد بخشنده گنج    ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان بار شاد و    بداندیشگان بارکش همچو گاو
ز هنگام کسرای نوشیروان    که باد اهمیشه ز دانش جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان    نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا بر آورد پی    برانگونه دیوار بیدار کی
ز ترکان همه بیشه نارون    پرستنده بی رنج گشت انجمن
ز دشمن برستند چندان جهان    بر او آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان    ببستند پیشش کمر بر میان
ز دریای چین تا بشهر خزر    ز ارمینیه تا در باختر
نه هیتال و ترک و سمرقند و چاچ    بزرگان با فر و اورند و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند    بر آن بندگی پرگوا بوده‌اند
چو شاهان ز تخم فریدون بدند    دگر یکسر از داد بیرون بدند
بخویشی اکنون که من کرده‌ام    بزرگی بدانش بر آورده‌ام
بدانگونه شادم که تشنه بآب    دگر سر از تابش آفتاب
جهاندار بیدار فرخ کناد    مرا اندرین روز پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار    که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست    چو بینید دانید گفتار راست
بر آمد برین سالیان دراز    سزد گر فرستد بما شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان    ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی بر او برکنند آفرین    که بی او مبادا زمان و زمین
بدان سان ز خسرو پذیرم سپاس    نیایش کنم روز و شب در سه پاس
همه هدیه و باژ و ساو کهن    فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بدان    ببیناد روی تو چشم بدان
شود فرخ آن جشن و آئین ما    درخشان شود در جهان دین ما
همین روزه پاک یکشنبدی    ز هر در پرستیدن ایزدی
بر آن سوگواران بمالند روی    بر او بر فراوان بسوزند بوی
شود انزمان بر دل ما درست    که از کینه دلها بخواهید شست
که بود از گه آفریدون فراز    که با سلم و تور اندر آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن    ز هر گونه کین سهل ساختن
زن و کودک رومیان برده‌اند    دل ما ز هر گونه آزرده‌اند
بخویشی ما جهان ارم گشت    همه کام بیهوده پدرام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد    همان آفرین بر زمین تو باد
چو آن نامهٔ قیصر آمد به بن    جهاندار بشنید چندان سخن
از آن نامه شد شاد و خرم نهان    بر او تازه شد روز کار مهان
بسی آفرین کرد بر خانگی    بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند    دو ایوان خرم بپرداختند
بردند چیزی که بایست برد    بنزدیک آموزد بیدار کرد
بیامد بدان آن گزین جایگاه    وزان پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و نبید و شکار و نشست    همی بود با شاه یزدان پرست
بدینگونه یک ماه نزدیک شاه    ببودند شادان دل و نیکخواه
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت    سخنهای با مغز و فرخ نوشت

## پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز با هدیه



سر نامه گفت آفرین مهان    بر آن باد کو پاک دارد نهان
بدو نیک بیند ز یزدان پاک    وز او دار فرزند جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر    کز اینگونه بر پا بدارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا    بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان    سخن گفتن نامور خسروان
پذیرفتم آن نامه و گنج تو    نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک    برآورده بودم تورا برسماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر    چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پیروز دین    ز یزدان شمارا رسد آفرین
چو کار آمدم پیش یارم بدی    بهر دانشی غمگسارم بدی
چنان شادم اکنون به پیوند تو    بدین پر هنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش    ببوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند    مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم    همان از پدر پیشتر بودیا
ترا همچنان دانم اکنون که شاه    پدر بود آزاده نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز نا گزیر    ز یکشنبدی روزه و آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر    سخنهای شایسته دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست    بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرمست و مهر    نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشا ترم    همیشه سوی داد گرشا ترم
نه اندیش انباز و فرزند و جفت    نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای    بهستی همانم و باشدم رهنمای
دگر گفت ز دار مسیحا سخن    بیاد آمد از روزگار کهن
هر آن دین که باشد بجوئی بپای    بر آن دین بباشد خرد رهنمای
کسی را که خوانی همی سوکوار    که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد او    بدان دار بر کشته خندان بد اوی
چو فرزند بد رفت سوی پدر    تواند و آن چوب پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آید سخن    بخندد بر آن نامه مرد کهن
جهاندار عیسی نیرزید رنج    که شاهان دستیران نهاده بگنج
از ایران چو چوبی فرستم بروم    بخندند بر ما همه مرز و بوم
ز تو بدگمان بد که تو ساشدم    گر از بهر مریم سکوباشدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه    شمارا سوی ما گشادست راه
پسندیدم آن هدیهای تو نیز    کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم آن برده رنج    بیفگندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پراندیشه‌ام    شب تیره زاندیشه چون بیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند    رساند بروم و بایران گزند
نخست اندر آیم ز سلم بزرگ    ز اسکندر آن کینه و پیر گرگ
ز کین نو آئین و کین کهن    بگوید جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدم از دخترت    چنان دان که او تازه کرد افسرت
بدین مسیحا بگو شد همی    سخنهای ما گر نیوشد همی
بآرام شاد است و پیروز بخت    بدین خسروانی نو آئین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد    سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه    همی داشت خراد برزین نگاه
گشادند زان پس در گنج باز    کجا گرد گرد او بر و در دراز
نخستین صد و شصت پیداوسی    که پیداوسی خواندش پارسی
بگوهر بیاگند هر یک چو تنگ    نهادند بر هر یکی مهر تنگ
مر آن هر یکی را بها صد هزار    درم بود دگر در فرا آید شمار
ز دیبای چینی صد و چهلزار    از او چند زربفت و گوهرنگار
دگر پنجصد دُرّ خوشاب بود    که هر دانه قطرهٔ آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان    پسندیدهٔ مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بربری    ز مصری و از جامهٔ ششتری
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری    که بپسندد اندر جهان مهتری
فرستاد سیصد شتر وار باره    از ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افگند بر خانگی    فزونتر ز خویشی و بیگانگی
همان جامه و اسب و تخت و ستام    بپوشید تنها که بردند نام
چنانهم شتر وارها بار کرد    از آنده شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم    برفتند شادان از آن مرز و بوم
همه مهتران خواندند آفرین    بر آن پر هنر شهریار زمین

کنون داستان کهن نو کنم — سخنهای شیرین و خسرو کنم

## داستان خسرو پرویز و شیرین

کهن گشته این نامهٔ باستان — ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نو کنم نامه زین نشان — کجا یادگارست از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار — سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی — نوشته بابیات صد بار سی
اگر باز جوید ازو بیت بد — همانا نباشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشندهٔ — بگیتی ز شاهان درخشندهٔ
نکرد اندرین داستانها نگاه — ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من — تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز — بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان — کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار — مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او — ز خورشید تابنده‌تر بخت او
چنین گفت داننده دهقان پیر — که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید — ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان داننده با گهر — نگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز بیباک بود و جوان — پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست شیرین بدی — برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان — ز خوبان و از دختران شهان
بدانگه که شد بر جهان شهریار — ز شیرین جدا بود یکروزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود — که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی بمهر — شب و روز گریان بدی خوبچهر

## رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین را و فرستادن شیرین بمشکوی خود

جهان بد که یکروز پرویز شاه — همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان — که بودند ازو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام — برفتند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شصت خسرو پرست — پیاده همی رفت ژوبین بدست
هزار و چهل مرد شمشیر دست — که دیبا ز بالا زره زیر دست
پس اندر دوان هفتصد بازدار — چه با باشه و چرخ و شاهین کار
وزان پس برفتند سیصد سوار — همه بازداران همه یوزدار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ — بدیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته — بزنجیر زرین دهان دوخته
قلاده بزر هشتصد بود سگ — که در دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر رامشگران دو هزار — همه ساخته رود در روز شکار
بزیر اندرون هر یکی اشتری — بسر بر نهاده ز زر افسری
که کرسی و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر چارپای
شتر بود پیش اندرون پنجصد — همه گردشان رسم را نام زد
دو صد بنده با مجمر افروختند — برو عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنا ز فرمان بران — ابا دستهٔ نرگس و زعفران
همی پیش بودند تا باد بوی — چو آید ز هر سو رساند بدوی
هم از پیش آنکس که با بوی خوش — همیرفت با مشک صد انگش
همه ره همی آب زر بر زدند — تو گفتی کلاه بعنبر زدند
که تا ناگهان نادر دگر دمی — فشاند بر آن شاه فرخ نژاد
چو شاهان برنای سیصد سوار — همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش — شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار — بزربافته جامهٔ شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر — بهر مهره در نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه — بپیش سپه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی — بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی — نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم برآمد ببام — بروز جوانی بند شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پا بخواست — بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن — همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل ارغوان را بشست — که بیمار بد نرگس و گل درست

بدان



بدان آبداری و آن نیکوئی — زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها هژبرا سپهبد تنا — خجسته گوا گرد شیراوژنا
کجا آنهمه مهر و خونین سرشک — که دیدار شیرین بُد او را پزشک
کجا آنهمه روز کردن بشب — دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آنهمه مهر و پیوند ما — کجا آنهمه عهد و سوگند ما
همی گفت و از دیده خوناب زرد — همی ریخت بر جامهٔ لاجورد
چو آواز در گوش خسرو رسید — نگه کرد رخسار شیرین بدید
بچشم اندر آورد از او خسرو آب — بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام — ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند — سوی حجرهٔ گوهر آگین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار — چو یوزان و بازانش آمد بکار
چو از کوه و از دشت برداشت بهر — همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه — که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود — هوا گشت از آواز نی تار و پود
چنان خسروی برز شاخ بلند — ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش — ببوسید پای و دو دست و سرش
ز موبد چنین گفت شاه آن زمان — که بر ما مبر جز به نیکی گمان
مر آنخوبرخ را چو خسرو بدید — جهانرا بدین مژده نو دو هید
مرا او را بآئین پیشین بخواست — که آن رسم و آئین بد آنگاه راست

## آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمشکوی خسرو و پند دادن ایشان خسرو را و خوشنودی ایشان از پاسخ خسرو

چو آگاهی آمد ز خسرو براه — به نزد بزرگان و گرد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو شدست — کهن روزگار جهان نو شدست
همه شهر از آن کار غمگین شدند — پر اندیشه و درد و نفرین شدند
برفتند نزدیک خسرو سه روز — چهارم چه بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند — بگاه گرانمایگان بر نشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند — ندیدم شما را شدم مستمند
بآزرم اسیم از آزارتان — پر اندیشه گشتم ز بازار تان
همیگفت و پاسخ ندادند کس — زگفتن زبانرا ببستند و بس
هر آنکس کز او دشت آزار و خشم — یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پا بخاست — بخسرو چنین گفت کای دادراست
بروز جوانی شدی شهریار — بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان — ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت — بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چنان دان که هرگز گرامی پسر — نبودست یازان بخون پدر
مگر مادرش تخمه را تیره کرد — پسر را بآلودگی خیره کرد
چو ضحاک تازی کشنده پدر — که جمشید را زو بد آمد بسر
چو افراسیابی که از بهر تخت — بکشت او چو اغریرث نیکبخت
سکندر که او خون دارا بریخت — چنان آتش کین بما بر بیخت
که دارا برا در پدر خواندی — همی فیلقوسش پسر خواندی
پدر پاک بد مادرش بد هنر — چنان دان کز ناپاک ناید پسر
ز کژی نجوید کسی راستی — کزاو راستی پر کند کاستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ — که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این — که خسرو برو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی او — بهر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانشی راستان — نکردند یاد از چنین داستان
چو گشت آن سخنهای موبد دراز — شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا بگاه — بیائیم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ از شاه یابیم باز — که امروزمان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند — همه بندگیرا بیاراستند
یکی گفت کین رهنمایست گفت — دگر گفت کان با خرد بود جفت
سوم گفت امروز پاسخ دهد — سخن زو که آواز فرخ دهد
همه موبدان برگرفتند راه — خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست — بیامد یکی مرد طشتی بدست
چو خورشید تابنده مالیده طشت — یکایک بر آن مهتران بر گذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم — چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر کس بپیچید روی — همه انجمن گشت پر گفتگوی

همی کرد خسرو بهر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
با ایرانیان گفت اینخون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / گزو بد منش گشت هر کس که دید
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
زخون طشت پرمایه کردند پاک / بشستند آن را بآب و بخاک
چو شد روشن و پاک طشت پلید / بگرد آنکه او کرده بد بر پدید
همی پر پراکند مشک و گلاب / شد آن طشت رخشنده چون آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدینسان دگرگونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی / پدیدار شد نیکوئی از بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همانا نخوب پیدا ز کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بد که این بی منش طشت زهر
کنون طشت می شد بمشکوی ما / بدینگونه بویا شد از بوی ما
زمین گشت بدنام شیرین نخست / ز پرمایگان دوستداری نجست
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تاج و تخت مباد این زمین
بهی زان فزاید که تو به کنی / مه آنست بختی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / مگر بر زبان فره ایزدی

از آن پس فرو نشد بر کی شاه / چو خورشید گشت آن کجا بود ماه

## کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیرویه را

همه روزه با دخت قیصر بدی / همو بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین بدو زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آنچاره آگه نبد هیچکس / که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دو هشت / ببالای سی سالگان بر گذشت
بیاورد فرزانگان را پدر / بدان تا شود نامور پرهنر
همیداشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز مردم نگاه / بیامد بنزدیک آن نیکخواه
چو آمد بنزدیک شیروی باز / همیشه ببازیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش / نبشته کلیله بر آن دفترش
بدست چپ انجوان سترگ / بریده یکی خشک چنگال گرگ
سر دوی سرگاو میشی براست / همی این بر آن بر زدی چونکه خواست
غمی شد دل موبد از کار او / ز بازی و بیهوده کردار او
بفالش بد آمد همی چنگ گرگ / شخ گاو و رای جوان سترگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت / از آن بدمنش کودک شوربخت
که او طالع زادنش دیده بود / ز دستور و گنجور پرسیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت / که بازیست با این گرامی جفت
نشد زود موبد بگفت این بشاه / همیداشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگین رخش زرد شد / ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر / دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا کردگار سپهر / چگونه نماید بدین کار چهر
چو بر پادشاهیش بیست و سه سال / گذر کرد شیروی بفرخت یال
بیازرد از او شهریار بزرگ / که کودک نه بر ردی او شد سترگ
پر از درد شد جان خندان او / از ایوان او کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا / کجا آب از او تیره بودی ورا
همه نانکه پیوسته او بدند / که رای جستن برا شدند
همی بر گرفتند از ایشان شمار / که و مه فزون آمد از سه هزار
همه کاخها راه دریکدگر / بزندان شیروی شد سر بسر
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز بخشیدنی هم ز گستردنی
بایوانهاشان بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران / همه کاخ دینار بد بیکران
بهنگامشان رامش و خورد بود / نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی در داستان / از آن یکدل و یکزبان راستان

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاد پرویز در اسپریس

## ساختن خسرو تخت طاقدیس

سرمایه آن ز ضحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد / از آن تازیان نام شاهی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
کجا جهن برزین بدی نام او / رسیده بهر کشوری کام او

یکی نامور



یکی نامور شاه بر تخت ساخت / گهر بر گهر کرد و درش ساخت
که شاه آفریدون بدو شاد شد / چو آن تخت پرمایه آباد شد
درم داد مر جهن را سی هزار / یکی تاج زرین و دو گوشوار
همش عهد ساری و آمل نوشت / که بد مرز مشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد / کزان نامداران او بود خرد
جهاندار شاه آفریدون چه چیز / بر آن پادشاهی برافزود نیز
همان تخت و آن گرزه گاوسار / که مانده از او در جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندی نام او دادگر
چو ایرج بشد زو بماند آن سه چیز / همانشاد بد زو منوچهر نیز
هر آنکس که او تاج شاهی بسود / بر آن تخت چیزی همی بر فزود
چو آمد بکیخسرو نیک بخت / فراوان بیفزود بالای تخت
بر این هم نشان تا بلهراسب شد / وز او همچنین تا بگشتاسب شد
بگشتاسب آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت آنکه از نامه مرد / فزونی چه داری بدین کار کرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود / پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چو جاماسب آن تخت را بنگرید / بدید از در دانش اندر کلید
برآورد برشمار سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بدان تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آنگاه دید
همی بر فزودی بر آن چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر او را سکندر همی پاره کرد / ز بی دانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
بدینگونه بد تا سر اردشیر / کجا گشته بد نام آن تخت پیر
از آن تخت جای نشانی نیافت / بدان آرزو سوی دیگر شتافت
بگرد و نیامد چنانچون سزید / وز او نیز او شادمانی ندید
بمرد او و آن تخت از او بازماند / از آن پس که کام بزرگی براند
چو بر تخت بنشست پرویز شاه / همه مهتران شد و زر نیکخواه
از آن تخت شاهی سخن راندند / گذشته سخنها همی خواندند
چنین گفت پرویز کای مهتران / همی آرزو خواهم از کهتران
که آن نامور تخت را نو کنم / همه در جهان یاد خسرو کنم
نوشته بیامد همی این سخن / که جاماسب با نیک اختر افکند بن
که آن را نیا شاه گشتاسب کرد / برای و بتدبیر جاماسب کرد
نوشته بیاورد موبد فراز / از آن شاد شد خسرو سرفراز
چو خسرو همی آن نوشته بیافت / بشادی سوی تخت کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر / وز ایران هر آنکس که بد تیزویر
بهم بر زدند آنچه او راز تخت / بهنگام آن شاه پیروز بخت
ز در او در آمد ز روم و ز چین / ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود / که کرد او از آن تختشان یاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا یکزمان دم زدند / بدو سال آن کار درهم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی تخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش / چو هفتاد رش بر نهی از برش
صد و بیست رش نیز پهناش بود / که پهناش کمتر ز بالاش بود
بسی روز در ماه هر بامداد / یکی فرش بودی بدو بر نهاد
همان تخت پرویز دو تخت بود / جهان روز شد زو فر آن تخت بود
بر او نقش زرین صد و چل هزار / ز پیروزه بر زر که کرده نگار
همه نقره خام بد میخ و بش / یکی زان بمثقال شصت و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ / پس پشت بودی و در پیش باغ
چو خورشید در شیر گشتی درست / بر آن تخت از سوی او بود پشت
چو هنگام تیر ماه آمدی / گه میوه جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیاید ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم / بر آن تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بسته بودی ز بار / ز خز و سمور از در شهریار
همانگوی سیمین و زرین هزار / باتش همی تافتی جامه وار
بمثقال از آن هر یکی پنجصد / گز آتش شدی رنگ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بدی / دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان بر جی گرفت
چو زو ایستاده چو رفته زمانی / بدیدی بچشم سر اختر گرامی

ز شب تیره دیدی که چندی گذشت      سپهر بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زرین بدی      چو مایه ز گوهرآگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی      وگر چند بودیش دانش بسی
هر آن گوهری کش بها خوار بود      کم و بیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد      همی گیر از اینگونه از نیک و بد
بسی سرخ یاقوت بدکش بها      ندانست کس مایه و منتها
که روشن شدی زو شب تیره چهر      چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
سه تخت از بر تخت بر پایه بود      ز گوهر سراپای پرمایه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار      همان پایه زرین و گوهرنگار
یکی تخت را نام میشسار      سر میش بودی بر او بر نگار
دگر تخت را خواندی لاژورد      که هرگز ندیدی ورا باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود      بر او هر که دیدیش دلسوزه بود
هر آنکس که دهقان بد و زیردست      ورامیش بر بود جای نشست
سواران بیباک روز نبرد      شدندی بر آن گنبد لاجورد
به پیروزه بر جای دستور بود      که از کدخدائیش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست      خردمند بودی و مهتر پرست
یکی جامه افکنده بد زربفت      برش بود و بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشها بافته      ز بر شوشهٔ زر بر او تافته
بر او کرده پیدا نشانی سپهر      ز کیوان و بهرام و ز ماه و مهر
ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه      پدیدار کرده بد و نیک شاه
هم از هفت کشور بر او بر نشان      ز دهقان وز رزم گردنکشان
بر او هم نشان چهل و هفت شاه      پدیدار کرده سر و تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان      چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بی‌همال      همی بافت آن جامه در هفت سال
سر سال نو هرمز فرودین      بیامد بر شاه ایران زمین
بر آن گنج فرش نزدیک شاه      گرانمایگان برگشادند راه
بجستند روز نو انجامه را      ز شادی جدا کرده بدکامه را
به انجامه بر مجلس آراستند      نوازنده رود و می خواستند

## سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز

یکی مطربی بود سرکش بنام      برامشگری در شده شادکام
همی آفرین خواند سرکش برود      شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان برو گوهر افشاندند      که فرزند کیش همی خواندند
همی بر زبان شاه برتر گذشت      چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نبد برورش کار بد      ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان      گزیدست رامشگری در نهان
که گر با تو اندر برابر کنند      ترا بر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مرد آن بکوشید ساز      وگرچه نبودی بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه      همیکرد در رامشگران نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت      برخم سرود اندر و خیره گشت
بیامد بنزدیک سالار بار      درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر در است      که از من بسال و هنر برتر است
نباید که در پیش خسرو شود      که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه      ز رامشگر تازه بربست راه
چو رفتی به نزدیک او باربد      همش کار بد بد همش بار بد
ندادی ورا بار سالار بار      نه سرکش بدی مردم خواستار
چو نومید برگشت زان بارگاه      ابا بربط آمد سوی باغ شاه
که آن باغبان بود مردوی نام      شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه      دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوی شد      همانروز با مرد هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد      که گوئی تو جان منی و کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی      که آن هست نزدیک تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان      مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون شود شاه بر جشنگاه      ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم      ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت آمد بباغ      دل باغبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه شاه      همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد      همان بربط و رود و ننگ نبرد
بشد تا بجائی که خسرو شدی      بهاران نشستنگه نو شدی





یکی سرو بد سبز و برگش گشن      بر و شاخ چون رزمگاه پشن
بر آنسو شد و بربط اندر کنار      زمانی همی بود تا شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه      بیاراست پالیزبان جای شاه
بیامد پریچهره میگسار      یکی جام می بر کف شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید      بلور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد      همی بود تا گشت شب لاجورد
زننده بدان سرو برزد سرود      همانساخته خسروانی درود
یکی نغز دستان بزد بر درخت      گزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی به آواز خوش برکشید      که اکنونش خوانی تو داد آفرید
بماندند یکسر همی در شگفت      همی هر کسی رای دیگر گرفت
از آن خوشه سرکش چو بیهوش گشت      بدانست کان کیست خاموش گشت
که چون باربد کس چنان زخم رود      نداند نه آن پهلوانی سرود
بدان با مداران بفرمود شاه      که جویید سراسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند      به نزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده سرکش سخن برگرفت      که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گردد گل و سرو رامشگرش      که جاوید باد افسر و کشورش
بیاورد جامی دگر میگسار      چو از جو برخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود      برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند      چنین نام آن آواز او راندند
چو آواز مشکی که خسرو شنید      بآواز او جام می در کشید
بفرمود کاین را بجای آورید      همان باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ      بسر گشتند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو      خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست      بیاواز او سر برآورد راست
برآمد دگرباره بانگ سرود      دگرگونه تر ساخت آوای رود
همی سبز در سبز خوانی کنون      بدینگونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز برپای خواست      یکی جام می کش به آوای خواست
که بود اندر آن جام یکمن نبید      بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بدی      ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
دگر دیو بودی نگفتی سرود      همان نیز نشناختی زخم رود
بجویید در باغ تا این کجاست      همه باغ و کاشن چپ و دست راست
دهانش و برش پر ز گوهر کنم      بر این رودسازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی      همان خوب گفتار و ساز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی      همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی      بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام      بآواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه      که بود اندران یکدل و یکتنه
بدیدار او شاد شد شهریار      میان گلستان بسان بهار
بسرکش چنین گفت کی بدهنر      تو چون حنظلی بار بد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من      دریغ آمدت رود از این انجمن
بر آواز او شاه می برکشید      همانجام یاقوت بر سر کشید
بدینگونه تا سر سوی خواب کرد      دهانش پر از در خوشاب کرد
بشد باربد شاه رامشگران      یکی نامداری شد از مهتران
سر آمد کنون روز بر باربد      مبادا که باشد ترا یار بد
که روز کهان و مهان بگذرد      خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر اندر گذشت      نخواهیم من از خواب بیدار گشت
هر آنکه که شد سال بر شصت و شش      نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آید به بن      ز من روی کشور شود پرسخن
ازین پس نمیرم که من زنده ام      که تخم سخن را پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین      پس از مرگ بر من کند آفرین

## ساختن خسرو شهر مداین را

کنون از مداین سخن نو کنم      سخنها ز ایوان خسرو کنم
چنین گفت با روشندل پارسی      که بگذشت سال از برش چارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم      بهند و بچین و به آباد بوم
برفتند کارگران سه هزار      ز هر کشوری هر که بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود      ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
دو صد مرد بگزید اندر میان      از ایران و اهواز وز رومیان
وز ایشان دلاور گزین کرد سی      از این سی دو رومی یکی پارسی

وزان سه گزیدند رومی یکی / که چون او نبد در جهان اندکی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد / براو کار و در خشم و بنیاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این زمین درپذیر / سخن هرچه گویم تو را یادگیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا بسی سال پیوند من
بدو در نشیند نگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس پذیرفت دیوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه رش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین کرد تا باشد آن پایدار
چو دیوار دیوانش آمد بجای / بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان / گذشته برو سال بسیار دان
فرستاد باید بدان بارگاه / پسندیده با موبد نیکخواه
بدو داد مردم ز آنسان که خواست / برفتند و دیدند دیوار راست
ابریشم بیاورد تا انجمن / بتابند باریک تا ابرسن
ز بالای دیوار دیوان شاه / بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن تا بده رسن / بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او را سپرد
وزان پس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان دهد خسرو نیو دیاب / بگیرم بر این کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم / ز کارگران شاه بگزیندم
چو هنگامهٔ کار ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان کار خشمت نباید نمود / مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز / بزر و بسیمت نباید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر راستگوی / که عیب آورد مرد دانا بدوی
چو گیرد بد از خم ایوان شتاب / اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید / چنان شد کز آن پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت / بگوینده بر خشم فرغان بریخت
چنین گفت کان را که دانش نبود / چرا پیش ما پیشدستی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند / همه رومیان را بزندان برند
دگر گفت کاریگران آورید / گچ و سنگ و خشت گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست ازو باز داشت / همه گوش و دل سوی اهواز داشت
گزان آنشهر کاریگر آگه کسی / نماند چنان کاریگر سربسی
همی جست استادان تا سه سال / ندیدند کاریگری بی همال
بسی یاد کردند از آن کارجوی / بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد بینادل با فرهی / بخسرو رسانید ازو آگهی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد / بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگو تا چه بود اندرین کار زشت / که دوری ز نیکی و دور از بهشت
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کاره پوزشم / بپوزش پدید آید آن ورزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن / همانمرد را نیز با خویشتن
بپیموده بالای کار و برش / کم آورد کار اندر هفت رش
رسن باز بردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر خم کار / برافزودمی بر سر شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار / نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نباید نهفت
رها کرد هر کس که زندانش بدند / بداندیش اگر بی گزندان بدند
مر او را چو ده بدره دینار داد / بزندانیان چیز بسیار داد
بدان کار شد روزگاری دراز / بکردار آنشاه آمد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای / پسندیدهٔ خسرو نیکرای
مر او را بسی آمد از زین زمین / درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه / بنوروز رفتی بدانجایگاه
کسی در جهان زخم چوگان ندید / نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقهٔ زرین بدو در ریخته / از آن چرخ کار اندر آویخته
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر / بهر مهره‌ای در نشانده گهر





چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی بزنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت / بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی / بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازاریان / بیاراستندی همه کاریان
فرومایه‌تر جای درویش بود / کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای / بسی کشته افگنده بر در سرای
از ایوان از آن پس خروش آمدی / که آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیر دستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بدنهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / کند کرد اندیشهٔ دستگاه
ز تخت کیان دورتر بنگرید / هر آنکس که کهتر بود بشمرید
وزان پس گنهکار گر بیگناه / نماندی کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه دادی و نیز / سراپای دینار هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی برافشاندی
پر از بیم بودی گنهکار از او / شدی مرد خفته بیدار از او
منادی گری کردی اندر سرای / برفتی که بار گشتن بجای
که ای نامور پر گهر سرکشان / ز بیشی چه جوئید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید بتخت / بدان تا شوید ایمن و تندرست
سگالید هر کار و زان پس کنید / دل مردم کم سخن مشکنید
بیندوخت باید پس آنکه برید / سخنهای داننده باید شنید
ببینیم تا از شما زیر کیست / که بر جان بدبخت باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه / بخسپد بر گاه ایمن ز شاه
دگر هر که یازد بنخجیربان / بود خشم ما سوی آن ساربان

## گفتار در شان و بزرگی خسرو پرویز

کنون از بزرگی خسرو سخن / بگوییم کنیم تازه روز کهن
بر آنسان بزرگی کس اندر جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن بباید فشاند
سر دیگر بگوییم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که از پای زهرش فزونست زهر
مبادا ایچ با آز و با کینه دست / بمنزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست بر راه رو / تو گردی کهن دیگر آید بنو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چمد یا چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سرافرازی و دستگاه / بزرگی و اورند و فر و کلاه
گزان بیشتر نشنوی در جهان / دگر چند پرسی ز کار آگهان
ز توران و از هند و از چین و روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه / بر خشنده روز و شبان سیاه
غلام پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی / چو خورشید روشن شدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بلغار و از روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج کش مار بود دیش نام / چنان کس ندیدست از خاص و عام
دگر آنکه بد شادورد بزرگ / که گویند رامشگران سترگ
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / که خوانی ورا دیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته / کز آن گنج بد کشور افروخته
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتیش بازار بد
بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گفتی ازان در زمین جای نیست
دگر اسب جنگی چهل و شش هزار / که بودند بر آخر شهریار
دگر ده هزار اشتر سرخ موی / که کس را نبد آنزمان یک چنوی
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کامران شصت و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سر کاردانا شنید

سواران جنگی هزاران هزار / ز ترکان و رومی و چینی سوار
دگر اسب شبدیز کز تاختن / نماندی بهنگام کین آختن
چو شیرین بد اندر شبستان اوی / که روشن بدی ز و گلستان اوی
چنو نی بدست یکی پیشکار / تبه شد تو تیمار بیشی مدار
تو پیرنج ازکارها برگزین / چو خواهی که یابی بداو آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نباید کشت
زبر و زیرت اندازه باید گرفت / چو دفتر بخوانی بمانی شگفت
بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

## برگشتن خسرو از داد و برگشتن مهتران ازو و خواندن گراز قیصر روم را

جهاندار همداستانی نکرد / ز ایران و توران برآورد گرد
چنان دادگر شاه بیداد گشت / به بیدادی کهتران شاد گشت
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بر آن آن برین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش / که چون گرگ بیداد گر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج تو / نگه دار زو جز همه گنج تو
چو بنیان و بی آب و بی تن شدند / از ایران سو شهر دشمن شدند
هر آنکس کز این اندری یافت بهر / همی رفت ناکام بیرون ز شهر
یکی بهنیر بود نامش گراز / گز و یافتی شاه آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم / یکی دیو سر بود و بیداد شوم
چو شد شاه با داد و بیدادگر / از ایران نخست او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه / مگر زاد فرخ بدی بارخواه
شهنشاه را چون برآمد قفیز / دل زاد فرخ تبه گشت نیز
بیامد فرخ زاد آذر مکان / درژم روی با زیر دستان گران
یکی گشت با شاه بخورده گراز / ز کشور بکشور بپیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین منم آیم تو را دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آورید از پی رزمگاه
بزد کوس رویین و روز بداد / بشد تا سر مرز ایران چو باد

## بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را از بند

چو آگاه شد زان سخن شهریار / همی داشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز / که گفته است با قیصر رزم ساز
همی خواندش شاه و او چاره جست / همی داشت آن نامهٔ شاه سست
بپرویز ترسان و زان بد نشان / ز درگاه او هم ز گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بودند از ایران سران
باندیشهٔ پاک دل برنشست / فراوان ز هر گونه چاره جست
چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد / ستودم تو را پیش مردان مرد
ز کردارها بر فزودی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو / پراندیشه کن رای باریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگذار پای
چو زنیر دو زآنروی باشد سپاه / شود در میان رای قیصر تباه
با ایران ورا دستگیر آوریم / همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگاه یک چاره گر برگزید / سخنگوی و دانا چنانچون سزید
بدو گفت کاین نامه اندر نهان / همی بر بکردار کار آگهان
چنان کن که بیندت رومی کسی / بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیرد تو را نزد قیصر برد / ورت نزد سالار لشکر برد
بپرسند تو را گر کجایی بگوی / بگوییش که من کهتر چاره جوی
بپیمودم این رنج و راه دراز / یکی نامه دارم سوی گراز
تو این نامه بر بند بر دست راست / گراید و نگه بستاند از تو دست
برون آمد از پیش خسرو نوند / ببازو مر آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کار جویش بره بر بدید
سوی قیصرش برد سر بر زگرد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / ببایدت گفتن بمن راه راست
از اندیشه شد کهتر چاره جوی / بپیچید پاسخ دژم کرد روی

بگوئید:



بگوئید گفت این بلاجوی را / بداندیش و بدکام بدروی را
بجستند و آن نامه از دست اوی / گشادند که دانا بد و راهجوی
از امرز دانا سر اندر بجست / که او پهلوانی بخواند درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
چنین گفت با لشکر خود گراز / که ما را تبه خواست کردن گراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل و گنجش ندانند شمار
مرا خواست افگند در دام اوی / که تاریک باد اول و کام اوی
وز آنجا که لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که بر من چرا کرد قیصر ستم
از ایران چرا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش کرد از من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایهٔ برگزید
فرستاد تازان بنزد گراز / گر آن کرده بد برد ت بنیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / بآتش بسوزی سپاه مرا
گران نامه جز گنج دادن نباد / نیامد مرا از تو ای بد نژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
بیایست دانند ایرانیان / چو بینند شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانهٔ / نه قیصر نژادی نه فرزانهٔ
بقیصر بسی کرد پوزش گراز / بکوشش نیامد ز دانش فراز
گزین کرد خسرو پس آزادهٔ / سخنگوی و دانا فرستادهٔ
یکی نامه بنوشت سوی گراز / که ای بی بها ریمن دیوساز
تو را چند خوانم برین بارگاه / همی دور مانی ز آئین و راه
کنون آنسپاهی که نزد تو اند / بهر سال و مه پور مزد تواند
برای و بدل ویژه با قیصرند / نهانی براندیشهٔ دیگرند
برما فرست آنکه پیچیده اند / همی سرکشی را بسیچیده اند
چو این نامه آمد بنزد گراز / پراندیشه شد مهتر دیرساز
گزین کرد از آن نامداران سوار / از ایران دلاور ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن هر کسی مشنوید
بباشید یکچند از ایدر روی آب / مگیرید یکسر برفتن شتاب
چو هم پشت باشید و هم یکزبان / یکی کوه کندن ز بن بیتوان
سپه رفت تا خرهٔ اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان مرز و بار / بدان تا چه فرماند آن شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / نبود آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین برد پیغام نزد سپاه / که چون پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت / ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم رخسارگان شان سیاه
کس از راز پیدا نیارست کرد / بماندند با درد و رخسار زرد
پیمبر یکی بد بدل با گراز / همی داشت از باد و از خاک راز
بیامد نهانی بنزدیکشان / برافروخت آنجان تاریکشان
مترسید گفت ای بزرگان شاه / ندید از شما آشکارا گناه
مباشید جز یکدل و یکزبان / بگوئید کز ما که شد بدگمان
اگر شد همه زیر یکجا دریم / بمردی همه بار یکدیگریم
مهان چون شنیدند از آزاده / بدانست هر مهتری از آزاده
مهان یکسر از جای برخاستند / بر آن همنشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت نه در پیش ایشان بگوی / که اندر شما کیست آزار جوی
که بفریفتش قیصر شوم بخت / بگنج و سلاح و بتاج و بتخت
که نزدیک ما او گنهکار شد / وزین تاج و در بد بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه / کسی را که بود است زین بد گناه
وگرنه همه دار بینید و چاه / ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن / دل لشکر نو شد از غم کهن
نیارست لب را گشاد ایچ کس / براز اندر خامش بماندند و بس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
کز ایشان سپاهی دلیر و جوان / نه بینیم کس اندر میان ناتوان

شما را چه ترس آید از شاه ما    بگیتی پراکنده اندر سپاه
بزرگی نه بینیم در گاه او    که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم ز فرمان اوی    شکستست هم دل ز پیمان اوی
شما خوار دارید گفتار من    بترسید یکسر ز آزار من
بدشنام لبها گشایند باز    چه بر من چه بر شاه گردنفراز
هرآنکس که بشنید زاد این سخن    بدانست کان تخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند    بدشنام لبها بیاراستند
شنیدند زاد فرخ بخسرو بگفت    که لشکر همه یار گشتند جفت
مرا بیم جانست اگر نیز شاه    فرستد به پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن گرگوی    همان انجمن اند آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت    همی داشت آن راستی در نهفت
که پیچیده بد رستم از شهریار    بجائی خود و تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ تبه گشت نیز    سپه را همی روی برگاشت نیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه    ز لشکر همی زو شناسد گناه
چو آمد برون آن بداندیش شاه    نیارست شد نیز در پیشگاه
بدر بر همی بود با هر کسی    همی کرد وز آن آزمایش بسی
همی ساخت همواره با آن سپاه    بپیچید یکیک ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان    شدند اندر آن کار همداستان
که شاهی دگر برنشاند بتخت    گزین دور شد فره و تاج و تخت
بر زاد فرخ یکی پیر بود    که در کار کردن پر آژیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه    همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری پدید    نیاری فزون زین نباید چخید
کزین بوم آباد ویران شود    که آشوب ایران چه پیران شود
نگه کرد باید که فرزند اوی    کدامست با شرم و با گفتگوی
ورا شاه بر تخت باید نشاند    بر آن تاج دینار باید فشاند
ازان پس بکار دگر در خزیم    که تلخی مزیدیم و شیرین مزیم
چو شیروی بیدار مهتر پسر    بزندان بود کس نباید دگر
همیرای زد زین نشان هر کسی    براین روز و شب بر نیامد بسی
که برخواست گرد سپاه انجوار    همه کارها زو گرفتند خوار
پذیره شدش زاد فرخ براه    فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یکبیک سرفراز    سخن رفت چندی آشکار و راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد    بدیبای خسرو همی کرد یاد
بدو گفت لشکر بر دی درای    همی کرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی    که من خسته‌ام از در گفتگوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ    کنم بر یلان جهان کار تنگ
گرامی بد این شهریار جهان    به نزد کنارنگ و هم پهلوان
چو روزی چنان مرد گرد سپاه    مبادا که بیند کسی تاج و گاه
بزندان از آن ماند که بیداد شد    ز بیداد و بندگان شاد شد
سخنها چو از زاد فرخ شنید    مر او را از ایشان بر گزید
بدو گفت اکنون بزندان شویم    بنزدیک آن مستمندان شویم
بیامد بر پاک شیروی را    جوان و دلیر جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست    گز او داشتی بیشتر مغز و پوست
ابا شهریار آمد و ده سوار    همیداد زان آشکارا براز
چنین گفت با زاد فرخ تخوار    که کار سپهبد گرفتیم خوار
گر این بخت پرویز گردد جوان    بایران نماند یکی پهلوان
نگر دار باید دگر چاره و بند    نماند بایران کسی بی گزند
بگفت این و برگرد از جای اسپ    همی تاخت بر سان آذرگشسپ
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ    سپهبد پذیره شدش بیدرنگ
سر لشکر نامور کشته شد    سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار    سیه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد تخوار    بر آن چاره با جامه کارزار
بشیروی گردنکش آواز داد    سبک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروی کان سرفراز    بزندان بدانکه چرا شد فراز
چو روی تخواره فرزان بدید    ز اندوه خندان دلش بر دمید
بدو گفت گریان که خسرو بخواست    رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار    که گر مردمی کام گزینی مخوار
که گر تو بدین کار همداستان    نباشی دلم گیری اندستان
یکی کم بود شاید از شانزده    بماند برادر ترا پانزده



گشایند هر یک بشاهنشهی    بدیشان شود شاه تخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای    از آن خانه تنگ بگذارد پای
همان زاد فرخ بدرگاه بر    همی بود کس را ندادی گذر
که آگه شدی زان سخن شهریار    بدرگاه بر بود یک پرده دار
چو پژمرده شد چهره آفتاب    همی ساخت هر مهتری جا بجواب
بفرمود تا پاسبانان شهر    هر آنکس کش از مهتری بود بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه    بدانجای شادی و آرام شاه
بدیشان چنین گفت کاین خروش    دگرگونه‌تر کرد باید روش
همه پاسبانان بنام قباد    همی کرد باید بهر پاس یاد
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم    ز سر نام پرویز بیرون کنیم
چو شب چادر قیرگون کرد نو    ز شهر و ز بازار برخاست غو
که نو شهریاری از بزرگان قباد    بهر کشوری نام و یاد قباد
شب تیره شاه جهان خفته بود    که شیرین ببالینش آشفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید    غمی گشت و زان درد دلش بر دمید
ز آواز او شاه بیدار شد    دلش زان سخن پر ز تیمار شد
همی گفت شاها چه شاید بدن    بدین داستان بر چه باید زدن
بشیرین چنین گفت کای ماهرو    چه داری بخواب اندر این گفتگوی
چنین گفت شیرین که بگشای گوش    خروشیدن پاسبانان نیوش
چو خسرو بر آنگونه آوا شنید    برخساره شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس    بیاید گفتار اختر شناس
که این بدکنش چون ز مادر بزاد    نهانی ورا نام کردم قباد
باواز شیروی گفتم همی    دگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیروی بود آشکار    قبادش چرا خواند این نابکار
شب تیره باید شدن سوی چین    دگر سوی مکران و ماچین زمین
ز فغفور چینی بخواهم سپاه    بر ایشان بافسون بگیریم راه
از آن کاختر شب بآسمان تیره بود    سخنهای او بر زمین خیره بود
شب تیره افسون نیاید بکار    همی آیدش کار دشوار خوار
بشیرین چنین گفت کای مادر ان    بافسون ما چیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین انوشه بدی    همیشه ز تو دور چشم بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز    مبادا که آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی    نهد بیگمان سوی این کاخ روی
همانگه زره خواست از گنج شاه    دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر    یکی بنده گرد پرخاشخر
شب تیره گون اندر آمد بباغ    بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
بیاویخت از شاخ زرین سپر    بجائی گزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران    یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خورشید بر زد سنان از فراز    سوی کاخ شد دشمن دیوساز
یکایک بجستند گرد سرای    تهی بد ز شاه آن سزاوار جای

## گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون

بتاراج دادند گنج ورا    نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همه بازگشتند دیده پر آب    گرفته ز کار زمانه شتاب
چه جوئیم ازین گنبد تیزگرد    که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد    یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای سفت    نه آرام خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد نوش از شهد و شیر    بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند    بتاریک چاه مغاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد    نبودیش اندوه و ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه بهتر بدی    اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم    بخوانند آگاهی نو بریم
همی بود خسرو بدان مرغزار    درخت بلند از بنش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز    بسان آمد آن پادشاه نیاز
بباغ اندرون بود یک پایکار    که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خورشید فر    که شاخی ز زرین کرد کمر
بر آن شاخ بر مهره زد زر پنج    بمهره ز گوهر بسی دید رنج
چنین گفت با باغبان شهریار    که این مهره امروز آید بکار
ببازار شو پاره گوشت خر    دگر نان و بیراه جای گذار
همانگه هرا آنرا بها سی هزار    درم بد کسی را که بود بکار

سوی نانوا شد یکی باغبان — بدان شاخ زرین ازو خواست نان
بدو نانوا گفت کین را بها — ندارم نیارمش کردن رها
ببردند هر دو بگوهر فروش — که این را بها کن بدانش بکوش
چو دو بنده آن مهرها را بدید — بدو گفت کین را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی — بدینگونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از که دزدیده‌ای — گر از بندهٔ خفته ببریده‌ای
سوی زاد فرخ شدند آن دو مرد — ابا گوهر و زر و با کارکرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید — سوی شهریار نو اندر دوید
بشیرویه بنمود از ایشان گهر — بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان — که گر زین خداوند گوهر نشان
بگوئی ببرم بسم اکنون سرت — همانا که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندر است — زره پوش مردی کمانی بدست
ببالای سرو و برخ چون بهار — بهر چیز ماننده شهریار
سراسر همه باغ از او روشن است — چو خورشید تابنده در جوشن است
فروهشته از شاخ زرین سپر — یکی بنده بر پیش او با کمر
برید اینچنین شاخ گوهر ازوی — مر او را بگفتا گر ایدر بوی
ز بازار نان آور و با خورش — هم اکنون برفتیم چو باد از برش
بدانست شیروی کان خسرو است — که دیدار او در زمانه نو است
ز درگه فرستاد سیصد سوار — چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید — بپژمرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دید آن سپاه — همه باز گشتند گریان ز راه
یکایک بر زاد فرخ شدند — همی هر کسی داستانها زدند
که ما بندگانیم و او خسرو است — بدان شاه روز بد اکنون نو است
نیازد ز کس بد و باد سرد — چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه — ز درگاه برداشت چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بود — فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد — بر این کرده‌ها زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن هرچه هست — و گر نه بپویم بسوی نشست
بدو گفت خسرو چه گوئی بگوی — نماند کسی زین پیکار جوی
چنین گفت پس مرد گویا بشاه — که در کار هشیارتر کن نگاه
بر آن نه که گشتی تو جنگی هزار — سرانجام سیر آئی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند — به پیکار تو یکدل و یکتنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر — مگر کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست — همه بیم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند — ببین بر بگرم کامکاری کنند
همی گفت با زاد فرخ سخن — دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود — ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه — بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم — نشسته تو اندر میان دل دو نیم
زبر آسمان تو زرین بود — زمین آهنین بخت پرکین بود
کنون این زره چون زمین منست — سپر آسمان زرین منست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ — گر آن گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من — کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من — که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلی بنزدیک اوی — پر از درد بد جان تاریک اوی
بر آن کوه پیل نشست شاه — ز باغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی — که ای گنج اگر دشمن خسروی
بکن دوستی نیز با دشمنم — که امروز در دست آهرمنم
بسختی نبودیم فریادرس — نهان باش و منمای دیدار کس
بدستور فرمود از آن پس قباد — گر از هیچ بر بد مکن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند — ز درگاه بار هیونش برند
نباشد بآرام با روز چند — نباید که دارد کس او را نژند
بر او بر موکل کنی استوار — کلینوش را با سواری هزار
چو گردنده گردون بسر برگذشت — شد از شاهیش سال بر بیست و هشت
کجا ماه آذر بد و روز دی — که آتش و مرغ بریان و می
ز خسرو بشد فر شاهنشهی — ابی تاج ماند و بسان رهی
قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بآرام بنشست بر تخت شاد
از ایران بر او کرد بیعت سپاه — درم داد یکساله از گنج شاه

بنذ



نبد زندگانیش جز هفت ماه — تو خواهیش با چیز خوان خواه شاه
چنین است رسم سرای جفا — نباید کزو چشم داری وفا
جوانمردی از کارها پیشه کن — همه نیکوئی اندر اندیشه کن
چو گوئی که از من رسیدم بکام — نگه کن که انجام بندست دام
ز بد تا توانی سگالش مکن — از آن مرد داننده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی — بگیتی روان را بی آهو کنی

## پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود بر تخت نشستن شیرویه و اندرز کردن و فرستادن سزا را نزد پدر به پند و پوزش

چو شیروی بنشست بر تخت ناز — بسر بر نهاد آن کئی تاج آز
برفتند گردان ایرانیان — بر او خواندند آفرین کیان
چنین گفت هر یک بآواز بلند — که ای بی هنر خسرو ارجمند
چنان دان که یزدان ترا داد تاج — نشستی بآرام بر تخت عاج
همانا که گیتی بفرزند تو — چنین هم بخویش و به پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد — که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش — چه نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی — ببریم اگر داد را آهرمنی
ز بایسته آئین پیشین ما — که افزون کند فرهٔ دین ما
پیامی فرستم بنزد پدر — بگویم بدو این سخن دربدر
ز ناخوب کاری که او راندست — ببد نام او در جهان ماندست
بیزدان کند پوزش آن گناه — وزان بنده گردد بآئین و راه
چو آرام گردد بگفتار من — بی آزار دل گردد از کار من
بپردازم آنگه بکار جهان — بکوشم بداد آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم — دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم پاک و نیکو سخن — کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کاین کار کیست — از ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سراسر بچشم — دو استاد را گر نگیرند خشم
بدانست شیروی کایرانیان — گرا برگزینند پاک از میان
جوانشاد و خراد برزین پیر — دو دانای گوینده و یادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان — جهاندیده و کارکرده ردان
مدارید کار جهان را برنج — که از رنج یابد سرافراز گنج
شما را بباید شدن نزد شاه — مگر کز شما شاه آید براه
بگوئید پیشش چه باید سخن — چه از نو چه از داستان کهن
دو بیننده بیکام برخاستند — پر از آب مژگان بیاراستند
چو خراد برزین و اشتاگشسب — بفرمان نشستند هر دو براسب
بدیشان چنین گفت کز دل کنون — بباید گرفتن ره طیسفون
بخراد گفتا نگر نغنوی — بویژه که دستور خسرو بوی
پیامی بری نزد فرخ پدر — سخن یادگیری همه دربدر
بگوئی که ما را نبد این گناه — نه ایرانیان را بد این دستگاه
که باد افرهٔ ایزدی یافتی — چو از راه دین روی برتافتی
یکی آنکه ناپاک خون پدر — نریزد ز تن پاکزاده پسر
نباشد بر این نیز همداستان — پر از درد گردی دل راستان
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست — رسیده بهر کشوری رنج تست
سه دیگر که چندان دلیر و سوار — که بودند از ایران همه نامدار
نبودند شادان ز فرزند خویش — ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین شد یکی سوی روم — پراکنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد — ز هر گونه از تو تیمار خورد
سپه داد و دختر ترا داد نیز — همان گنج و با گنج بسیار چیز
همیخواست دار مسیحا بروم — بدان تا شود زنده آن مرز و بوم
بگنج تو از دار عیسی چه سود — که قیصر بخوبی ز تو شاد بود
ندادی و اینمایه رایت نبود — سوی مردمی رهنمایت نبود
دگر از بر تو چنان چیره گشت — که چشم خرد مر ترا خیره گشت
ز بیچارگان خواسته بستدی — ز نفرین بر روی تو آمد بدی
بگشتی دو خال نکوخواه را — کز ایشان برافروختی گاه را
ز یزدان شناس آنکه آمدت پیش — بر اندیش از آن زشت کردار خویش
بدان بد کزین بد بهانه منم — سخن زانکه تا افسانه منم
بیزدان که از من نبود این گناه — نجستم که ویران شود گاه شاه
کنون پوزش این همه باز جوی — بدین نامداران ایران بگوی

زبدها که کردی بیزدان گرای
که اویست بر نیکوئی رهنمای

مگر مر ترا او بود دستگیر
بد از تنهائی که بودت گزیر

دگر آنکه فرزند بودت دو شست
شب و روز ایشان بزندان گذشت

بدین سرکشی از تو ایمن بخفت
ز بیم تو یکبار شستند هفت

چو بشنید پیغام و این دو مرد
برفتند دلها پر از داغ و درد

بدینگونه تا کشور طیسفون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون

از آن شهر تا خان مار و سپند
که بود اندر او شهریار بلند

نشسته بدر بر کلینوش بود
که گفتی زمین زو پر از جوش بود

ابا جوشن و خود بسته میان
همه تازی اسپان بر گستوان

همه لشکرش یکسر آراسته
کشیده همه تیغ و پیراسته

بجنگ اندرون گرز پولاد داشت
همه دل پر از آتش و باد داشت

چو خراد برزین و استاگشسب
فرود آمدند آن دو دانا ز اسب

کلینوش بر پای جست آن زمان
ز دیدار ایشان نشد شادمان

بجائی که بایست بنشاندشان
همه مهتر نامور خواندشان

سخنگوی خراد برزین نخست
زبان را بآب دلیری بشست

کلینوش را گفت فرخ قباد
بآرام تاج کئی بر نهاد

با ایران و توران و روم آگهیست
که شیروی بر تخت شاهنشهیست

تو این جوشن و خود و گرز گران
چه داری همی کیست بدگمان

کلینوش گفت ای جهاندیده مرد
بکام تو بادا همه کار کرد

تو تیمار بردی ز نازک تنم
بکام آمد این بود پیر آمدیم

بدین مهر بر آفرین خواهمت
سزای که گوهر برافشانمت

نباشد جز از خوب گفتار تو
که خورشید باد از جهان یار تو

بکار کجا آمدستی بگوی
پس آنکه سخنهای من بازجوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد
بخسرو مرا چند پیغام داد

اگر باز خواهی بگویم همه
پیام جهاندار شاه رمه

کلینوش گفت ای گرانمایه مرد
که داند سخنها چنین یاد کرد

ولیکن مرا شاه ایران قباد
بسی اندر این پند و اندرز داد

که همداستانی مکن روز و شب
که کس پیش خسرو گشاید دو لب

مگر آنکه گفتار او بشنوی
اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت استا که ای شادکام
من اندر نهانی ندارم پیام

پیامیست کان تیغ بار آورد
سر سرکشان در کنار آورد

تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه
بدین تا بگوئیم پیغام شاه

کلینوش بشنید و بر پای جست
همه بندها را بتن در ببست

بر شاه شد دست کرده بکش
چنانچون بباید پرستار فش

بدو گفت شاها انوشه بدی
مبادا دل تو نژند از بدی

چو استاد و خراد برزین بشاه
پیام آوریدند زآن بارگاه

بخندید خسرو بآواز گفت
که گفتار تو با خرد باد جفت

گر او شهریارست پس من کیم
بدین تنگ زندان ز بهر چیم

که از من همی بار بایدت خواست
اگر کژ گویند اگر راه راست

بیامد کلینوش نزد گوان
بگفت آن سخن گفتن پهلوان

کنون ورنست کرده بخش در نوید
بگوئید و گفتار او بشنوید

دو مرد خردمند پاکیزه گوی
بدستار چینی به بستند روی

چو دیدند بردند پیشش نماز
ببودند هر دو زمانی دراز

جهاندار بر شادورد بزرگ
نشسته همی پیکرش میش و گرگ

همه زر و گوهر برو تافته
سراسر یک اندر دگر بافته

نهالیش در زیر دیبای زرد
پس پشت او مسندی لاژورد

بهی تناور گرفته بدست
دژم خفته بر جایگاه نشست

چو دیدند و هر دو گرانمایه را
بدانائی اندر سر مایه را

از آن خفتگی خویشتن کرد راست
جهان آفرین را نهان بار خواست

ببالین نهاده گرامی بهی
بدان تا بپرسد ز هر در دهی

بهی راند و بالش نرمی بخشت
بی آزار گردان مرقد گذشت

بدینگونه از شادورد مهی
همی گشت تا شد بر دی مهی

ببوئید استا و آن برگرفت
بمالیدش از خاک و بر سر گرفت

جهاندار از استا دبرگاشت روی
بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی

بهی را نهاد و بر شادورد
همی بود بر پای پیش آن دو مرد

پر اندیشه شد نامدار مهی
ندید اندر او هیچ فال بهی

هم آنگه سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

که برگیرد آنرا که تو بفگنی
که پیوندد آنرا که تو بشکنی





چو از دوده بخت روشن گذشت
غم آورد چون روز شادی گذشت

با استاد گفت آنچه داری پیام
از آن بی‌هشی کو دگر رفت نام

هم از نزد دشمنی کین گردگان
بماندیشه و تیره دل بدگمان

همه بدسگالند و بیدانشند
ز بیدانشی ویژه بیرامشند

بخواهد شدن بخت از این دودمان
نماند از این تخمه کس شادمان

سوی نامزایان شود تاج و تخت
تبه کرد این خسرو دینی درخت

سرافراز گردد کسی کو کهست
پر از غم شود جان آنکو مهست

نماند بزرگی بفرزند ما
نه در تخمهٔ خویش و پیوند ما

همه دوستان ویژه دشمن شوند
برایند و ده بدگوی و بدتن شوند

نهان آشکارا بکرد این بهی
که بی بر شود تخت شاهنشهی

سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی
پیامش مرا کمتر از آب جوی

گشادند گویا زبان آن دو مرد
سخن هرچه فرزند او یاد کرد

یکایک بگفتند با او همه
نماند نپوشیده یکسر رمه

شهنشاه بشنید گفتار مرد
برآورد پیچان یکی باد سرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو
یکایک ببر سوی سالار نو

جز آنکه که برتابی از عیب روی
بگویش که عیب کسان را مجوی

سخن هرچه گفتی ز گفتار تست
همانا دگویای این تندرست

مگو آنچه بدخواه چون بشنود
ز گفتار بیهوده شاد آن شود

بداند که چندان نداری خرد
که مغزت بدانش سخن پرورد

بگفتاری بر چو خسرو کنی
روان و خرد را بی آهو کنی

کسی کو گنهکار خواند ترا
وز آن پس جهاندار داند ترا

نباید که یابد بر تو نشست
نگیرد کم و بیش کاری بدست

نیندیش از این پس بدینسان پیام
که دشمن شود بر تو هم شادکام

بیزدان مرا کار برساختست
نهاده بدان گیتیم خواستست

بدین گفتن عیبهای دروغ
بزد بر بزرگان بکنری فروغ

## پاسخ خسرو شیرویه را

بیارم کنون پاسخ این همه
بدان تا بگوئی بپیش رمه

پس از مرگ ما یادگاری بود
سخن گفتن راست کاری بود

چو پیدا کنم بر تو اندوه رنج
بدانی که از رنج ما خواست گنج

نخستین ز هرمز که گفتی سخن
از آن خشم و آن روز کار کهن

ز گفتار بدگوی بر ما پدر
برآشفت و شد کار زیر و زبر

ز اندیشه او چه آگه شدم
از ایران شب تار تیره شدم

مرا خود همیخواست کشتن بزهر
ندیدم جز از رفتنم پای زهر

همیراه جستیم و بگریختیم
بدام بلا بر نیاویختیم

شنیدم که بر شاه من بد رسید
ز بردع برفتم چو گوش این شنید

گنهکار بهرام خود با سپاه
بیاراست بر پیش ما رزمگاه

از او نیز بگریختم روز جنگ
بدان تا نیفتم من او را بجنگ

وز آن پس دگر باره باز آمدم
دلاور بجنگش فراز آمدم

چو آشفته اختر ز ما در گذشت
همه رفته دولت بما بازگشت

نه پرخاش بهرام یکباره بود
جهانی بر آنجنگ نظاره بود

بفرمان یزدان نیکی فزای
که اویست بر نیک و بد رهنمای

چو ایران و توران بآرام شد
همه کام بهرام ناکام شد

چو از جنگ چوبینه پرداختیم
نخستین بکین پدر تاختیم

چو بندوی و گستهم خالان بدند
بهر کشوری بیهمالان بدند

فدا کرده جان را همی پیش من
بدل مهربان و بتن خویش من

چو خون پدر بود در دل جگر
نکردیم سستی بخون پدر

بریدیم بند ویرا دست و پای
که او کرد بر شاه تاریک جای

چو گستهم شد در جهان ناپدید
ز گیتی یکی گوشه برگزید

بفرمان ما ناگهان کشته شد
سر و رای خونخوارگان کشته شد

دگر آنکه گفتی تو از کار خویش
از این تنگ زندان و بازار خویش

بدان تا ز فرزند کار بد
نباید گزان بر سرش بد رسد

بزندان نبد بر شما تنگ بند
همان نیز خواری و بیم گزند

بر از روز تا خوان نگه داشتم
همی گنج پیش شما داشتم

بر آئین شاهان پیشین بدیم
نه بیکار بر دیگر آئین بدیم

ز نخچیر و از گور و از مشکران
نگاری که اندر خور مهتران

شما را بچیزی نبودی نیاز
ز دینار وز گوهر و یوز و باز

اگر کاخ بد کرده زندانش نام
همی زیستند اندران شادکام

همان نیز گفتار اخترشناس
که ما را همی از تو دادی هراس

همی از پی آن بدین تنگ بند / که تا از تو ناید بما بر گزند
که از تو بداید بدینسان که هست / نبندد چشم اختر ترا از دست
وزان پس نهادیم مهری بر اوی / بشیرین سپردیم این گفتگوی
بشاهی چو شد سال بر سی و شش / میان چنان روزگاران خوش
تو دادی بباد این سخن بیگمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
ترا نامه آمد ز هندوستان / بدم من بدان نیز همداستان
ز رای برین نزد ما نامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سفید / جز این بود ما را بگیتی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود / ز هر گونه گوهر نابسود
سوی تو یکی نامه بر پرند / نبشته چو دیدم من از خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر / سخنگوی و گوینده یادگیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / برخ آبدیده همی برفشاند
بدان نامه در بد که شادان بزی / که شادانی و خسرو و برتری
که چون ماه آذر بدی روز دی / جهاندار تو باشی جهاندار وی
شده پادشاهیت بر سی و هشت / ستاره بدینگونه خواهد گذشت
درخشان شود روزگار رهی / تو تاج مهی را بسر بر نهی
مرا این سخن ایز ما نشد درست / ز دل مهربانی نشایست شست
من آگاه بودم که از بخت تو / ز گاه اردشیران تخت تو
نباشد مرا بهره جز رنج و درد / شود دور و دشمن چنین لاژورد
ز بخشایش و دین و پیوند مهر / نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر
بشیرین سپردم چو برخواندم / ز هر گونه اندیشه‌ها راندم
بر اوست با اختر تو بهم / نداند کسی زان سخن بیش و کم
گراید و نگه خواهی که بینی بخواه / مگر خود کنی بیش و کم زانکه
بر آنم که بینی پشیمان شوی / وزین کرده‌ها سوی دانش شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد زما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان پیشین و شاهنشهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی / کند زین سخن مر ترا تازه روی
که هرکس که او دشمن ایزد است / ورا در جهان زندگانی بد است
بزندان ما ویژه دیوان بدند / که بیکان از ایشان غریوان بدند
چو مار اندر اندیشه خون خستن / بدانگاه تنگ اندر آویختن
بدیشان ز زندان همی داشتیم / گزند کسان خوار نگذاشتیم
کنون من شنیدم که کردی رها / مر آن را که بد بدتر از اژدها
از این بد گنهکار ایزد شدی / بگفتار و کردارها بد شدی
چو جهت رسیدی کار هشیار کن / ندانی تو داننده را یاد کن
ببخشای بر هر که بخت از اوست / وگر چند امید گنجت از اوست
هر آنکس کزو در جهان خیره گزند / نه بینی مرا او را چه بهتر ز بند
دگر آنکه از خواسته گفته‌ای / خردمندی و رای بنهفته‌ای
ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو / هر آنکس که او دشت با باژ و ساو
بسی گفت هر کس که اندیشمند / بدانند و از تخم اهریمنند
جز اندیشهٔ ایزدی داشتیم / سخنها همه خوار بگذاشتیم
ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت / فراوان کشیدم از آن رنج سخت
جهان آفرین داور داور است / همی روزگاری دگرگونه خواست
نباشد بگیتی جز از خواست اوی / فزونی نجوییم در کاست اوی
نه جستیم خشنودی دادگر / ز بخشش بکوشش ندیدم گذر
چو پرسد ز من کردگار جهان / بگوییم بد و آشکار و نهان
بپرسد که او از تو داناتر است / بهر نیک و بد بر تواناتر است
همان بر گناهان که پیش تو اند / ز تیمار و دارو نه خویش تواند
ز من هر چه گویند از آن پس نهان / ز تو باز گویند بر بدگمان
همه بنده گشتیم و زنده پس / کسی را نیابی تو فریادرس
از ایشان ترا دل پر آراست / گناه مرا نیز پالایش است
بسنجد ترا این سخن در خرد / نه زین جان آن بد نشان بر خورد
ولیکن من از بهر بدکامه را / که بر خواند این پهلوی نامه را
بداند که گفتارهای دروغ / نباید که گیرد ز شاهان فروغ
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غمگساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخوانند و دانند بازار ما
مهان جهان اندر این بنگرند / که گفتار و کردارها بگذرند
دگر آنکه گفتی که از خواسته / ز دینار و ز گنج آراسته
بیزدان گنهکار گشتی بدین / بچشم جهان خوار گشتی از این

نه آیین ما بود



نه آیین ما بود آیین از نخست / که از داد از این دل نباید شست
که آیین شاهان پیشین بداین / که ایشان نهادند آیین و دین
بر این کار همداستان موبدان / بزرگان بیدار دل بخردان
بدیوانها شاد بگذاردند / از آن پس کسی را نیازاردند
که شاهان بتابند مردان مرد / بدینار شاهی توانند کرد
چو آباد بینند گنج از خراج / همانا که گر کشور و تخت و تاج
همان نیز آباد گیتی ز شاه / همه کشور و مردم نیکخواه
سپهبد که بی‌گنج شاهی کند / همه کارها بر تباهی کند
بخواهد درم هم بنده از شهریار / همان مهتر و کهتر نامدار
زن پاکدامن ز پاکیزه شوی / پسر از پدر بود دیهیمجوی
چه کهتر برادر همه ز مهترش / نخواهد چو بیند کسان بر درش
چو دهقان پرمایه از بیم تاج / درم بسته دارد ز بهر خراج
ز مهتر بخواهد همه انگشت و رز / پدید آید از گاه و از ورز ارز
چو اندر جهان کم شود تاجور / بباید بسی رنج دهقان پیر
جهان یکسر آباد باشد بتاج / ندیده کسی تا جو رنج خراج
همانا شنیدی که دانا چه گفت / چو راز از سخن برگشاد آن نهفت
که هر کو بگردد جهاندار است / نباشد جهان بیگمان تندرست
چنانهم که در خانها کدخدای / چو سستی کند پست گردد سرای
دگر آنکه گفتی که از تاختن / نیاسودی از رنج و کین آختن
اگر پاسخ گفتها بشنوی / بگفتار بیدار ما بگروی
ز چیزی که پرسد هر آن گرد کار / همانا به پنجم بروز شمار
با یران هر آنکه که آسوده شاه / بهر کشوری بر ندارد سپاه
بباید ز هر جای دشمن بچین / پر آشوب گردد سراسر زمین
نه این گنجها گرد من کرده‌ام / که گرد از بزرگان بر آورده‌ام
نیاکان بیدار شاهان ما / ستوده دل نیکخواهان ما
میانها ببستند خود با سپاه / ز هر سو بدشمن ببستند راه
بهر کشوری در نهادند گنج / نیابند گنج ار نه بینند رنج
گنهکار چون بسته آمد ز ری / بد اندیش و بدگوهر و شوم پی
همه گنجهای کهن برگرفت / بهر کشوری کشتن اندر گرفت
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همانجامه و تخت شاهنشهی / هر دو بشد گنجها از تهی
جز از آلت جنگ چیزی نماند / همه گنجهای کهن بر فشاند
چنانکه خواست یزدان پروردگار / که ما را دهد زاختر نیک بر
برای و بکوشش ببستم میان / خود و نامداران ایرانیان
سپهبد فرستادم از چار سوی / گزیده بزرگان آزاده خوی
یکی بر خراسان یکی باختر / دگر کشور هند و ز خزر
ز بر طاس و از چین سپه راندیم / سپهبد بهر جای بنشاندیم
ببردیم بر دشمنان تاختن / نیارست کس کردن آهختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد / همه گنج‌ها یکسر آگنده شد
همه بوم شد پیش ما کارگر / ز دریا کشیدند چندان گهر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه / هر ابو و دهها مون و دریا و کوه
چو گنج درمها پراکنده شد / ز دینار تو بدره آگنده شد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / همانجامه و آلت کارزار
چو دیهیم ما بیست و شش سال گشت / ز بر گوهری گنجها آگنده گشت
درم را یکی میخ نو ساختیم / سوی شادی و فرخی تاختیم
بدان سال چون باز جستم شمار / چو صد بار دینار بد صد هزار
پراکنده افکنده پیدا و پی / همان نیز بیداد سی بار سی
بهر بدره در ده و دو هزار / پراکنده دینار بد شاهوار
جز از باژ و دینار هندوستان / چه از کشور روم و جادوستان
جز از هدیه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم آیین نوروز و مهر / ز اسپان و از بنده خوبچهر
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ / ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور / ز گرگ سپید و ز کیمال بور
هر آنکس که ما را بدی زیر دست / چنین بارها بر هیونان ببست
همی تاختندی بدرگاه ما / نه پیچید گردن کس از رای ما
ز هر در فراوان کشیدیم گنج / بدان تا بیاکند از اینگونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتیم از پی روز بوس
فراوان ز نامش سخن راندیم / بفرجام یاد آفرین خواندیم

چنین بیست و شش سال [illegible]
بکخر باژ و چرخ بر گشت
همه مهتران خود تن آسان بدند
بد اندیش یکسر هراسان بدند

کنون چون شنیدم ز فرمان تو
جهان را بد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی
نباید گزیدن جز از خامشی

همی کرد خواهی جهان پر گزند
پر از درد کاری و ناسودمند
همان پر گزندان که نزد تو اند
که تیره شبان از در مزد تو اند

همی داد خواهند تخت بباد
بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو
که روشن بدی جان تاریک تو

بدادن نبودی کسی را زیان
که گنجی رسیدی بارزانیان
ابا بوزرگمهر اندک خرد
روانت ز اندیشه رامش برد

چنان دان که این گنج با شست تست
زمانه کنون پاک در دست تست
هم از آتش پادشاهی بود
جهان بیدرم در تباهی بود

شود بیدرم شاه بیدادگر
تهیدست را نیست زور و هنر
به بخشش نباشد در ایستگاه
فسوسش خوانند هر کس نه شاه

ور آیدونکه از تو بدشمن رسد
همه نیت بدست برهمن رسد
ز یزدان پرستنده بر گشت
ور او نام و آواز تو خوار گشت

چو بی گنج باشی نیابی سپاه
تو از زیردستان نخوانند شاه
بسنگ آن به که خواهنده نان بود
چو بیرش کنی دشمن جان بود

دگر آنکه گفتی ز کار سپاه
که در بوجها بر نشاندم براه
ز بیدانشیت آن نباید پسند
ندانی همی راه سود از گزند

چنینست پاسخ که اندر نج من
فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم
همه دشمنان را بهم بر زدم

بدان تا بآرام بر تخت ناز
نشینیم بر گنج و گرم و گداز
سواران پراکنده کردم بمرز
پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز

چو از هر سوئی باژ خواهی سپاه
گشاده به بینه بد اندیش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامکار

پر از نرگس و سیب و نار و بهی
چو پالیز گردد ز مردم تهی
سپر غم یکایک ازین بر کنند
همه شاخ نار و بهی بشکنند

سپاه سلیحست دیوار اوی
ببرچش همه تیره خار اوی
اگر بفگنی خیره دیوار باغ
چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ

نگر تا تو دیوار او نفکنی
دل و پشت ایرانیان بشکنی
گران پس بود غارت و تاختن
خروش سواران و کین آختن

زن و کودک و بوم ایرانیان
باندیشه بد مبند در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
خردمند خواند ترا بی خرد

من ایدون شنیدم که جای مهی
همی مردم ناسزا را دهی
چنان دان که نوشیروان قباد
با بذر ز نامه چنین کرد یاد

که هر کو سلیحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد که آید بکار
بداندیش با او کند کارزار

دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
مرا خواندی بد دل و خوشکام
سخنها نه از یادگار تو بود
که گفتار آموزگار تو بود

و فا کردن او و از من جفا
تو کی خود شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آید ای کم خرد
بگویم جز این نیز کاندر خورد

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
چنین مرد را دانش نار در روا
چو قیصر ز کرد بلا رخ بشست
بمردی چو پرویز دادا بدست

هر آنکس که گیتی بدو پیر شد
بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بدانگه که بهرام بسته میان
ابا او یکی گشته ایرانیان

بر و بر سپاهی نشاید شکست
نشاید بدان ریگ بر کوه بست
برآنرزم یزدان مرا یار بود
سپاه جهان پیش من خوار بود

شنودند ایرانیان آنچه بود
ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد
بجای نیا طوس را در هنر بود

ز خوبی و از مردمی کرده ام
بپاداش آن نزد ایشان ده ام
بگوید ترا زاد فرخ همین
جهان را بچشم جوانی مبین

گشسب آنکه بد نیز گنجور ما
همان موبد پاک دستور ما
که در گنج ما بدره بد صد هزار
که دادم بد اندر میان یادگار

نیا طوس را چهره دادم بزر
همان زر سرخ و همان گوشوار
کجا سنگ هر مهره بد هزار
ز مثقال گنجی که کردم شمار

بدینگونه بر زر خوشاب صد
دراو مرد دانا ندید ایچ بد
که هر گوهری را بها سی هزار
بدادی درم مرد گوهر شمار



صد اسب گرانمایه پنجه بزین
بنزدیک قیصر فرستادم این
همه کرده از آخور ما گزین
پس از خواسته خواندم آفرین

نبد زان مرا هیچ سود و زیان
همه کرد برکرد او بخردان
ز ترسا شنیدی تو آواز آن
همه فیلسوف و ردو موبدان

گر اندر پیکار یزدان بدی
دگر آنکه گفتی که حجت بگوی
سر ماهر ا ورمز دان بدی
کنون تو بکن راه یزدان بجوی

مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
بیزدان بگویم نه با کودکی
پذیرفتم و گشتم از داد شاد
که نشناسد از نیک و بد اندکی

مرا پادشاهی سی و هشت سال
بر این پادشاهی کنم آفرین
کس از شهریاران نبودم همال
که آباد با داد باد این زمین

بخراد گفت آن زمان شهریار
که پدرود بادی تو تا جاودان
که ای ارزدان جهان یادگار
سر و کار ما باد با بخردان

زمین هر دو پدرود باشید نیز
نمیرد کسی کو ز مادر براد
سخن جز شنیده نگوئید نیز
ز خسرو چو یاد آوری یا قباد

که دیو و دد و دام فرمانش برد
ز بد دست ضحاک تازی به بست
چو رفتش سرآمد برفت و بمرد
بمردی ز چنگ زمانه نجست

قباد آنکه آمد ز البرز کوه
همان نیز کاوس زور آزمای
بمردی جهاندار شد بر گروه
که بگرفت گیتی بتدبیر و رای

همان نیز خوشاب بد پیکرش
کجا کنگ دژ کرد جائی برنج
ز یاقوت رخشنده بود بر سرش
وز آن رنج بردن ندید ایچ گنج

کجا رستم و زال و اسفندیار
چو بیژن دشیر آزاد مرد
کز ایشان سخن ماند مان یادگار
کجا شیر بگرفت اندر نبرد

کجا رفت اسکندر نامور
همان نامور شاه بهرام گور
کز و گشت اقلیم زیر و زبر
که چون او نبد کس بمردی و زور

نیای من آن شاه روشن روان
شدندان بزرگان و دانندگان
جهاندار کسرای نوشیروان
سواران جنگی و فرزانگان

بپرداختند این جهان فراخ
جهان را سپردم بنیک و به بد
بماندند ایوان و میدان و کاخ
نماندم که روزی بمن بد رسد

همه بومها پر ز گنج منست
کجا آب و خاکست در رنج منست

دگر وبره اخلی دیبا بدند
که در دشت با باد همتا بدند

دگر از مسیحا که گفتی سخن
بگنج اندر افگنده چوبی کهن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری
سرافراز مردی و کند آوری

که یزدان چرا خواند آن کشته را
همان چوب خشک تبه گشته را
برفتی خود از گنج ما ناگهان
مسیحا شد او نیستی در جهان

ورا پاسخ این بد که ریزنده باد
زبان و لب و دست و پای قباد
بیزدان سپردم چو باز خواست
ندانم زبان و دهانت چراست

همه کار یزدان پسندیده ام
همان شور و تلخی بسی دیده ام
کسی کاین جهان داد دیگر دهد
نه بر من سپاهی همی بر نهد

چو یزدان بود یار و فریادرس
نیازد بنفرین ما هیچکس
بدانگو دگر تیز تا دان بجوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی

شما ای گرامی فرستادگان
سخنگو و پرمایه آزادگان
کنم آفرین بر جهان سر بسر
که او را ندیدیم جز بر گذر

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید
کز ایشان جهان بد به بیم و امید
فریدون فرخ که او از جهان
بدی ددر کرد آشکار و نهان

چو آرش که بردی بفرسنگ تیر
چو پیروز گر قارن شیر گیر
که از آبگینه همی خانه کرد
وز آنجا نه گیتی پر افسانه کرد

همانشد سوی این بلند آسمان
که آگه نبد او ز گشت زمان
سیاوش همان نامدار هژبر
که گشتش بروز جوانی دو بر

کجا شد شه ترک افراسیاب
که دیگر چنو کس نبیند بخواب
چو گودرز و هفتاد پور گزین
سواران میدان و شیران کین

چو گشتاسب شاهی که دین بهی
پذیرفت دز و تازه شد فرهی
چو جاماسب کاندر شمار سپهر
فروزنده تر بد ز ناهید و مهر

نه بخشند کس شه چو او خود نبود
نیارست کردن سر شتر اسود
کجا شد چل و هفت شاه جهان
همه کار ایشان شد اندر نهان

که اندر هنر این از آن به بدی
بسال آن یکی از دگر مه بدی
ز شاهان مرا نیز همتا نبود
اگر سال را چند بالا نبود

بسی راه دشوار بگذاشتم
بسی دشمن از پیش برداشتم
چو زینگونه بر من سر آید جهان
همه تیره گردد مهید جهان

نماند به فرزند من نیز تخت / بگردد ز تخت و سرآیدش بخت
فرشته چو آید یکی جان‌ستان / بگویم بدو جان آسان ستان

همو به دل راست روشن کنم / بی آزاری خویش جوشن کنم
درستست گفتار فرزانگان / جهان دیده و پاک دانندگان

که چون بخت بیدار گیرد نشیب / ز هر گونه‌ئی دید باید نهیب
چو روز مهی بر کسی بگذرد / اگر بازخوانند آرد خرد

پیام من اینست سوی جهان / بر زد کهان و بر زد مهان
بسی بر نیاید بدین شهر زکار / که آن شاه و آن لشکر نامدار

همه یکسر از کشتن و بد / ببوم و بر آتش اندر زنند
پدر کشته گردد بدست پسر / پسر هم بدینسان بدست پدر

به اندیش با آن که گفت کرد / ز کردار ناخوب و آوای سرد
چو ما رفته باشیم کیفر برند / نه بس روزگار از جهان برخورند

چو بر ما سرآمد شهی و مهی / چه شیروی و چه دیگر شاهنشهی
چو استاد و خراد برزین گو / شنیدند پیغام آن پیشرو

به پیکان دل هر دو دانا بخست / بسر بر زدند آن زمان هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / طپانچه بر رخسارگان برزدند

ببر بر زغم جامه کردند چاک / بسر هر دو دانا پراکنده خاک
برفتند گریان ز پیشش دو مرد / پر از درد دل پر ز پیکان تیر

بنزدیک شیروی رفتند دو مرد / پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه / بشیروی بیمغز و بیدستگاه

## افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران از آن

چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو از پیش برخواستند آنگروه / که او را همی خواندندی ستوه

بگفتار زشت و بخون پدر / جوانرا همی سوختندی جگر
فرود آمد از تخت شاهی قباد / دو دست گرامی بسر بر نهاد

ز مژگانش بر بر همی خون چکید / هم آگاهی او بلشکر رسید
از آن گریه و زاری شهریار / شدند آنهمه لشکرش ترسکار

پیلکای یکسر بگرد آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که پرویز اگر بر نشیند بگاه / بپای اندر آرد سران سپاه

چو برزد سر از تیره کوه آفتاب / بد اندیش را سر برآمد ز خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بنشست بر تخت شاه

برفتند گردنکشان پیش او / ز کردار بیگانه و خویش او
نشستند با روی کرده دژم / زبانشان بجنبید بر بیش و کم

بایشان چنین گفت پس شهریار / که آنکس سزاوار باشد بدار
که غمگین نباشد بدرد پدر / نخواهمش جز بدتن و بدگهر

نباید که دارد بدو کس امید / که او بوده تر باشد از بود بید
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه / که هر کس که گوید پرستم دو شاه

تو او را بدل هوشیار خوان / دگر ارجمندی بود خوار خوان
چنان گفت شیروی پاسخ که شاه / چو بیگنج باشد نیابد سپاه

سخن خوب رانیم با گاه نیز / ز راه درشتی نگوئیم چیز
اگر شاد باشیم زنده زاوی / که گنجست سرتا بسر مر زاوی

چو پاسخ شنیدند برخواستند / سوی خانها رفتن آراستند
بخوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت

به پیشش همه خوان زرین نهید / خورشها همه چرب و شیرین نهید
برنده همی برد خسرو نخورد / ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد

همه خوردنش از دست شیرین بدی / که شیرین ز غمهاش غمگین بدی
نبودی جز از دست شاه اینک یار / هم او بود در روز و شب انده‌گسار

ابا شاه بودی به بیم و امید / که لرزان بر او بد چو از باد بید
برآمد بر این کار یکماه باز / شب و روز خسرو بدرد و گداز

## شیون باربد بر خسرو و بریدن انگشتان خود و سوختن ساز و سرود

همی یاد کرد از گناه و بزه / ندانست از آن زندگانی مزه
کنون شیون باربد گوش کن / جهان را سراسر فراموش کن

چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپردخت بی‌رای و بی‌کام گاه
همی چاره سازند بر کشتنش / سپه را دریغست از کشتنش

ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بر آن خانه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید





زمانی همی بود بر پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
دلش ز آتش مهر او برفروخت / ز تیمار خسرو دل جان بسوخت

ببارید چشمش چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسازید نوحه با واز رود / به بربط همی مویه زد با سرود

ابر پهلوانی بر او مویه کرد / دو رخساره زرد و دل پر ز درد
همی گفت شاها ردا خسروا / بزرگا سترگا دلاور گوا

کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آنهمه تخت و فر و کلاه
کجات آنچنان برز و بالا و تاج / کجات آنهمه باره و تخت عاج

کجات آنهمه مردی و زور و فر / جهان را همیداشتی زیر پر
کجات آن شبستان و رامشگرا / کجات آن در و بارگاه و سرا

کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آنهمه تیغهای بنفش
کجات آن سر و افسر جان سپار / که با تخت زر بود و با گوشوار

کجا اسب شبدیز و زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سر و خود و زرین زره / ز گوهر فکنده گره بر گره

کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجات آنهمه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمانبران

هیونان و بالا و پیل سفید / همه گشته از جان تو ناامید
کجات آن سخنگوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن‌روان

ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون باشد از پای زهر

پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بندت آمد بمشت
ز فرزند شاهان به نیرو شوند / ز رنج زمانه بی آهو شوند

شهنشاه را فر و نیرو بکاست / چو بالای فرزند گشت او راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نبایدش گستاخ بود

همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نه بیند یکی تاج و گاه

شد این تخمه ویران و ایران همان / برآمد همه کامه بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه / نه لشکر که آمدش فریادخواه

گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
بشیروی گویند بیشرم شاه / نه این بد سزاوار این پیشگاه

نباشد سپاه تو هم پایدار / چو برخیزد از چار سو کارزار
روان تو را دادگر یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد

بیزدان و جان تو ای شهریار / بنوروز و مهر و بخرم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود / بسازد دمن بر مبادا درود

بسوزم همه آلت خویش را / بدان تا نبینم بداندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش / برید و همیداشت در مشت خویش

چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد نزد شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار

## خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو و کشته شدن او بدست مهر هرمزد

چو شیروی ترسنده و خام بود / همان تخت زیر اندرش دام بود
بدانست مردم شمر هر که بد / که روز بزرگان بکجا اندر رسید

برفتند هر کس که بد کرده بد / بدانگاه تا تاب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد / از آن کار بیداد کردند یاد

که یکبار گفتیم این دیگر است / ترا خود جز این داوری دیگر است
نشسته بیکجا یکی بر دو شاه / یکی گاه دار و یکی زیر گاه

چو خویشی فزاید پدر با پسر / همه بند کا را ابر بند سر
نه ایم اندرین کار همداستان / مزن پیش از این پس در این داستان

بترسید شیروی و ترسنده بود / که در چنگشان چون یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که او را بدام / نیارد مگر مردم زشت نام

شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن
بجوئید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سرآرد نهان

کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کنندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهره آن نداشت / ز مردی همان زهره آن نداشت

که خون جهان خسروی ریختی / همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدیدند مردی براه

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تن خشک و پر موی و لب لاژورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه / سر مرد بیدادگر برهنه

ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بدو راد فرخ چو زد داستان / بدان کار او گشت همداستان
بدو گفت رو گر توانی بکن / وزین پس مگشای لب بر سخن
یکی خنجر تیز دادش چو آب / بیامد کشنده دلی پرشتاب
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدو گفت ای زشت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایهٔ بدگمان
یکی ریدکی پیش او بد بپای / بریدک چنین گفت کای رهنمای
پرستنده بشنید آواز اوی / ندانست کو دید همراز اوی
ابا جامه و آبدستان پر آب / همی کرد خسرو برفتن شتاب
همه جامها را بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
بشد مهرهرمز خنجر بدست / در خانهٔ پادشا را ببست

بزاد فرخ شد انیمرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت اینرزم کار منست / چو سیرم گشیند شیر بیکار مست
یکی کیسه دینار دادم ترا / چو فرزند خود یار دارم ترا
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بنده در پیشگاه
همیدل گواهی بدادش بر آن / که آمد ورا روز کار گران
مرا مهرهرمز خوانند گفت / غریبم درین شهر بی یار و جفت
بمردم نماند همی چهر اوی / بگیتی نجوید کسی مهر اوی
بر و طشت آب و مشک و عبیر / یکی پاک تر جامهٔ دلپذیر
ز پیشش بیامد پرستار خورد / یکی طشت زرین بر شاه برد
چو برسم بدید اندر آمد بباز / نه گاه سخن بود و گفتار راز
یکی چادر نو بسر برکشید / بدان تا رخ جانستانش ندید
سبک رفت و جامه ازو درکشید / جگرگاه شاه جهان بردرید

بدینگونه گردد جهان جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
اگر گنج یابی اگر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
چو آگاهی آمد ببازار و راه / که خسرو بدانگونه برشد تباه
گرامی ده و پنج فرزند بود / بایوان شاه آنکه در بند بود
جهاندار چیزی نیارست گفت / همیداشت آن انده اندر نهفت
بدان تا زن و کودکانش نگاه / بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
که کس راز شاهنشهان آن نبود / نه از نامداران پیشین شنود
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / نخاید بدندان چو گیرد بچنگ
هر آنکس که دارد ز گیتی امید / چو جوینده خرماست از شاخ بید
ازو هرچه یابی بدل کن پسند / گراید و نکه جان نخواهی گزند
جوانمردی و راستی پیشه کن / همه نیکویی اندر اندیشه کن

سخن سنج بر سنج و کم گوی لاف / نه بیند ز کردار او جز گزاف
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی ز داد آفرین
همان بدنگانان بزندان شدند / بایوان آن مستمند انشدند
بزندان بکشتندشان بیگناه / بدانگه که برگشته شد بخت شاه
چو بشنید شیروی چندی گریست / وزان پس نگهبان فرستاد بیست
شد آن پادشاهی چندان سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
خردمند گویا ندارد بها / که دارد سر اندر دم اژدها
سرآمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور گنج و تخت و سپاه
چه پویی بدینگونه گم کرده راه / بروز سپید و شبان سیاه
بدان خویشتن را بجز ناتوان / اگر دست رس باشدت بگذران
ببخش و بخور تا توانی درم / که جز این دگر جمله در دست غم

چو نیکوتر از ما وفادار دوست / وفاداری از دوستان بس نکوست
چو آوردم اینرزم خسرو به بن / ز شیروی شیرین گشایم سخن

## خواستن شیروی شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین / که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای گنج ریمن جادوی پرهوس
ندانی جز از تنبل و جادویی / بایران گنهکارتر کس تویی
نه تنبل همیداشتی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنهکار و نزد من آی / بایوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین ز پیغام او / وزان بیهده زشت دشنام او
چنین گفت آنکس که خون پدر / بریزد مبادش بالا و فر
نه بینم من آن بدکنش را ز دور / نه هنگام ماتم نه هنگام سور

دبیری



دبیری بیاورد داننده بری / همانساخته پهلوی دفتری
همیداشت تلخی بصندوق زهر / که زهرش نبایست جستن بشهر
فرستاد پاسخ بشیروی باز / که ای تاجور شاه گردنفراز
کراو در جهان جادوی جز بنام / شنیدست و بودست ازان شاد کام
که جادو بدی کس مشکوی اوی / ندیده بدیدی همان روی اوی
ز مشکوی زرین مرا خواستی / بدیدار من جان بیاراستی
ز دادار نیکو دهش یاد کن / به پیش کس اندر مگو این سخن
چنین گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو در جهان نیز خونخواره نیست
چو بشنید شیرین پراز درد گشت / بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
که باشند نزد تو دانندگان / جهاندیده و چیزخوانندگان
وزان پس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی گفتار بس
بشد تیز تا گلشن شادگان / که بد جای گوینده آزادگان
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوک خسرو برآمد دو ماه
بدارم ترا هم بسان پدر / وزان نیز نامی تر و خوبتر
وزان پس نیایم ز پایتخت / ز فرمان و رای و ز داد فرخت
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز با دی و شاد
بدو گفت شیروی بد اینچنین / ز تیزی جوانان بخیزند کین
که از من چه دیدی شما از بدی / ز تازی و کژی و نابخردی
بجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بایران که دید از بنه سایه ام / اگر سایه و تاج و پیرایه ام
بزرگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کار کرده سران
یکی آنکه با شرم و با خواسته / که جفتش بدو خانه آراسته
سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشیدگی نیز خویش بود
چو بیکام و بیدل بیامد بروم / نشستنش بود اندر انیمرز و بوم
وزو نیز فرزند بودم چهار / بدیشان جهان شاد بد شهریار
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد / زبانم مباد ار به پیچم نداد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه پشت موی
مرا از هنر موی بد در نهان / که آنرا ندیدی کس اندر جهان

بدانمرد داننده اندرز کرد / همیخواسته پیش او راز کرد
همیداشت آن زهر با خویشتن / همیدوخت بر سر چمن از کفن
سخنها که گفتی تو برگشت باد / دل و جان آن بدکنش پست باد
اگر شاه ازین رسم اندازه بود / که از جادویی جان او تازه بود
مرا از پی فرخی داشتی / که شبگیر چون چشم بگماشتی
ز گفتارهای چنین شرم دار / بزیبد سخن گر ابر شهریار
ببردند پاسخ بنزدیک شاه / برآشفت شیروی ازان بیگناه
بیاد سر و تاج ما را ببین / اگر هست زیبنده کن آفرین
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورد داننده و سالخورد
چو شیرین شنید انکه بود او سیاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه
نشست از پس پردهٔ پادشا / چنانچون بود مرد پارسا
کنون جفت من باش تا برخوری / بدان تا سوی کمتری ننگری
بدو گفت شیرین که دادم نخست / بده داد انگهی جان من پیش تست
بدان گشت شیروی همداستان / که برگوید آنخوب رخ داستان
تو گفتی که من بد زن جادوام / ز پاکی و از راستی یکسوام
چنین گفت شیرین آزادگان / که بودند در گلشن شادگان
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
بسی کس بگفتار من بهر یافت / ز هر باره از جهان بهر یافت
بگوید هر آنکس که دید و شنید / همه کار زین پاسخ آید پدید
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
بسه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تخت مهی
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی خجسته بیفزاید او
بدانگه که من جفت خسرو شدم / بپوشیدگی در جهان نو شدم
ازان پس ز انکامکاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید
چو نستور و چون شهریار و فرود / چو مردانشه آن تاج پیروز بود
که هر چار اکنون بخاک اندرند / گر از تخم نیکوی پاک اندرند
دو دیگر چنین هست رویم که هست / یکی گر در و خشت بنمای دست
نمودم همین است انجادوی / نه از تنبل و مکر و از بدخوی

ز کس سوی او پیش ازین دیده بود / نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند / خیو زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید / روانش نهانی ز تن برپرید
چنان خیره ماندند زان چهر او / که شد دلش آگنده از مهر او
بدو گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم ز ایران بسم
نیایم برون من ز فرمان تو / نگارم بر دیده پیمان تو
زن خوبرخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست / دگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس سپاری یکایک بمن / همه پیش این نامدار انجمن
بدین نامه اندر زنی خط خویش / که بیزارم از چیز و از کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود / زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادکان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدانخواسته بنده را شاد کرد
دگر هرچه بودش بدرویش داد / بدان کس کجا خویش بد بیش داد
ببخشید چیزی باتشکده / چو بر جشن نوروز و مهرسده
دگر بر گرامی که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
بمزد جهاندار خسرو بداد / به نیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی / نشست اندر آن خاک بیرنگ و بوی
همه مردمان را بر خویش خواند / مر آن هر یکی را بخوبی نشاند
چنین گفت از آن پس بآواز بلند / که هر کس که هست از شما بیگزند
همه گوش دارید گفتار من / نبینید کسی نیز دیدار من
بترسید از داور دادخواه / فروزنده اختر و هور و ماه
بگوئید یکسر جز از راستی / نیاید ز دانندگان کاستی
کز آن پس که من پیش خسرو شدم / بمشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه / ازان پس چه پید آمد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بروی / چه دیدی اندر زنی چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند / زبان پاسخش را بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان / سخنگوی و دانا و روشن روان
بزرگان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان / جهانجوی و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز / ستوده بچین و بروم و طراز
که یارد سخن گفتن از تو بهد / بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که این بدکنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر زانگشت از پی تاج و تخت / کزین پس ببیناد خود در دو تخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد / که جان پدر را چنین خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان باریک من
بدان گفتم این من که تا زنده‌ام / جهان آفرین را بدل بنده‌ام
پدیدار کردم همه راه خویش / پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن / زبانش مگر بد سر آید ز من
هر آن کز شما بود بنده مرا / شد آزاد و ز من گشاده سرا
ز گفتار او پیره گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند
چو بشنید گویندگان هر دو شاه / شنیده بگفتند زان بیگناه
بپرسید شیروی کان نیکخوی / دگر از چه چیز آیدش آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمه شاه باز / بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیرویه کاری رواست / که بر تو چنین آرزوها سزاست
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / به تن در یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاده بمرد / بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیرویه بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند / ز مشک و ز کافورش افسر کنند
در دخمه شاه کرد استوار / بسی بر نیامد برین روزگار
که شیرویه را زهر دادند نیز / جهان را ز شاهان برآمد قفیز





بشوئی بزاد و بشوئی بمرد / همان تخت شاهی به پسر سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم ز کافور باید کلاه
بگیتی بهی بهتر از گاه نیست / بدی بدتر از عمر کوتاه نیست
کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگویم که پیش آمدم ناگزیر

## پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود و بر تخت نشستن اردشیر شیروی و پند دادن سرداران

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چگونه سر آید سخن
بر شاه بنشسته از هر سوئی / همان نامداران بهر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کارکرده گوان
هر آنکس که برگاه شاهی نشست / گشاده روان باد و یزدان پرست
بر آئین شاهان پیشین روم / همان از پس فره و دین و داد کیم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد / همه کار و کردار او داد باد
پرستندگان را همه برکشیم / ستمکارگان را بجوئیم و کشیم
به پیروز خسرو سپردم سپاه / که از داد شادست یزدان شاه
بایران چو باشد چنو پهلوان / بمانند شادان و روشن روان

## ناخوش شدن گراز از پادشاهی اردشیر و بچاره او کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو

بسی کس بگفتار آرام یافت / از آرام او هر کسی کام یافت
پس آگاهی آمد بنزد گراز / کزو بود خسرو بگرم گداز
فرستاد گوینده را از روم / که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد / سر دخمه او نگونسار باد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم و دل و کار / نبیند چنو نیز یک شهریار
که ما را رسید از وی این برتری / نه زو بار گشتیم فرمان بری
زمانه فرود آرد او را ز تخت / نتابد بیکباره زور و نه بخت
شود چرخ گردنده با او بکین / کند بهر او را نهان در زمین
بگیرد از او مهتری هور و ماه / ستاند ز شاهی چنان تاج و گاه
چو شیرویه را شهریاری دهد / همه شهر ایران بخواری دهد
چو او رفت و شد تاجدار اردشیر / بدو شاد باشند برنا و پیر
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر / بنامم که بروی جهد باد شهر
نبودم من آگه ز پیروز شاه / بگفتار آن بدنشان شد تباه
نخواهم که باشد چنو شهریار / اگر چند بی شاه شد روزگار
که او را بسی داوری زیر است / همانا رای ما لشکر دیگر است
بیایم کنون با سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینیم تا کیست آن کدخدای / که باشد پسندش بدین گونه رای
چنان برکنم بیخ او از بن / کز آن پس نرانند شاهی سخن
نوندی برافکند پویان براه / بنزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد / به پیروز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره آن تخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
تو دانی مگر چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
بجوئی بسی یار برنا و پیر / جهان را بپردازی از اردشیر
وزان پس بیابی همه کام خویش / شوی ایمن و شاد و آرام خویش
ورایدون که [illegible] / ز [illegible] کینه را خوندی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بچشم سیاه آورم
بزرگی نگهدار گفتار من / مبادا که خوار آیدت کار من
نباید که گردی بنخچیره هلاک / ز گاه بزرگی مشو زیر خاک
پشیمانی آنگه ندارد ت سود / چو شمشیر من سر بکینه درود
چو فرزند خسرو چنان نامه دید / همه پیش و پس رای خودکامه دید
بسی کرد اندیشه در هر سخن / بزد رای با مهتران کهن
که اینکار پیش آمدم ناگهان / شود آشکار آبرو بر نهان
چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی / که ای پرهنر مهتر نامجوی
بدانگه که این شاه کرد تباه / تبه گشتن ما سزد زین گناه
چنین بد مکن تو بگفت گراز / همانچاره کار نیکو بساز
یکی پاسخ نامه اندر خورش / وز انخواب بیدار کرد افسرش
بگوشش بگفت ای یزدان تباه / مده دیو را بر دل خویش راه
برایش ز کار پرویز شاه / از آن نامه داد آگه تباه
چو او افزه داور بدی نه بخت / شد از تخم ساسان ... بم بخت

چو شیروی بر تخت شاهی نشست
کمر بر میان کیانی ببست
همه آرزو روز پرویز بود
که مغزش بهر کارها تیز بود

دگر گشت گیتی از آن سان که بود
نیاورد از آنکایه کار سود
چنان شد ز بیهوده کار جهان
که یکباره شد نیکوئیها نهان

کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست از فراز سریر
جهان شد ز او رنگ او شادمان
ببازد ز فرش زمین و زمان

چه باید کاو ماند گیتی چنین
پرآشوب گردد ز درد و ز کین
مگوئید درهای بد را هشت
نه فرخ بود بیگنه شاه کشت

نباید که این گنبد تیز گرد
از ایران برآرد از این کینه گرد
بترسم که یزدان بر ایرانیان
ازین بد بتر بها سرآرد زمان

چو پیروز بشنید زانگونه پند
نوشت او یکی نامه سودمند
بنزد گراز آن بد بد نژاد
که چون او سپهبد جهان را مباد

چو آگاه شد زان سخنها گراز
تو گفتی کسی دل گرفتش بگاز
ز فیروز خسرو برآشفت سخت
سپهبد برآراست هرگونه رخت

بفرمود لشکر که بیرون شوند
وز آن شهر یکسر بهامون شوند
ازین آگهی سوی فیروز رفت
هیونی برافکند فیروز تفت

بنزد تخوار و مرادور بخواند
از اندر سخنها فراوان براند
ز کار گراز آنچه داد آگهی
وز آن کینه با تاج شاهنشهی

بفیروز خسرو ز نزد تخوار
چنین پاسخ آمد که ای نامدار
بخوان بزرگان ایران مکوش
سخنها هرچه گوید گراز از نیوش

چو پیروز خسرو چنان نامه دید
از اندیشهٔ بد دلش بارمید
دل روشن نامور شد سیاه
که تا چون کند بد بدان پادشاه

ورا خواندی هر زمان اردشیر
که گوینده مردی بد و یادگیر
برآسای دستور بودی ورا
همان نیز گنجور بودی ورا

بیامد شب تیره گون بار یافت
می روشن و خوب گفتار یافت
نشسته بایوان خویش اردشیر
تن چند با او ز برنا و پیر

چو پیروز خسرو بیامد برش
تو گفتی ز گردون برآمد سرش
بفرمود تا برکشیدند رود
شد ایوان او پر ز بانگ سرود

چو نیمی ز تیره شب اندر کشید
سپهبد همی یکمنی برکشید
شده مست و یاران شاه اردشیر
نماند ایچ رامشگر و یادگیر

بداندیش یاران او را براند
بجز شاه و پیروز خسرو نماند
جهانبینش از پیش خانه بجست
لب شاه بگرفت تا که بدست

همی داشت تا شد تباه اردشیر
همه کاخ شد پر ز شمشیر تیر
همه یار پیروز خسرو بدند
اگر نو جهانجو اگر کو بدند

ورا پادشاهی دو مه بود و چار
بدبینان ز عمرش برآمد دمار

هیونی برافکند نزد گراز
یکی نامه بنوشت با او براز

فرستاده چون شد بنزدیک او
چو خورشید شد جان تاریک او

بیاورد از آن بوم چندان سپاه
که بر مور و بر پشه بربست راه

## پادشاهی گراز که او را فرایین نیز گفتندی پنجاه روز بود آگاهی یافتن گراز که او را فرایین گویند از کشته شدن اردشیر و تاختن او با یاران و بر تخت نشستن و کشته شدن او بدست شهران گراز

همی تاخت چون باد تا طیسفون
سپاهی همه دست شسته بخون
چو آورد از آن روی ایران سپاه
پذیره شدندش بزرگان شاه

ز لشکر نیارست دم زد کسی
نبد خود بدانجای لشکر بسی
گراز اندر آمد بشهر اندرون
ندستور را ماند و نه رهنمون

یکی جای بگزید خالی گراز
نشستند با او بزرگان براز
چو بگشاد فیروز خسرو زبان
چنین گفت کای نامور پهلوان

گر ایدر گزیدی بشاهنشهی
که زیبنده را باشد این تاج مهی
چنین داد پاسخ بنرده گراز
که چیزی نداریم از ایران براز

بهبینید فردا یکی شاه نو
نشسته ابر گاه چون ماه نو
بدانش هر آنچه آبروی
به بیداد بشنی تا توانی مپوی

سخن خوب گوید چو دارد خرد
چو باشد خرد رسته گردد ز بد
نکوتر هنر مرد را بخردیست
که کار جهان در ره ایزدیست

بکاری که زیبا نباشد کسی
نباید که یاد آورد زان بسی
که خود را بدان بخیره رسوا کند
وگر چند کردار والا کند

چو از سر خرد رفت و از چشم شرم
جهان نام و ننگ و همان سرد و گرم
ندارد از این هیچ نامرد باک
چه آمرد زنده چه در زیر خاک



همه نیکوئی پیشه کن گر توان
که بر کس نماند جهان جاودان
همه مردمی باید آئین تو
همه رادی و راستی دین تو

فرائین چو تاج کیان برنهاد
همی گفت چیزی کش آمد بیاد
همی گفت شاهی کنی یکزمان
نشینی بر تخت زر شادمان

برآن بد کی توختن شصت سال
پراگنده گنج و برآورده مال
نشینم بشاهی همی سالیان
همه پوششش از خز و از پرنیان

پس از من پسر بر نشیند بگاه
نهد بر سر آن خسروانی کلاه
بسان پدر شهریاری بود
فراز و سر و نامداری بود

هر آنکو با شادمانی کنند
ابر مردم او کامرانی کند
که بر دم دلشادمان بنگریم
که رزم بدخواه را بشکریم

نهانی بدو گفت مهتر پسر
که از ما که بود ای پدر تاجور
مباش ایمن و گنج را چاره کن
جهانبان شدی کار یکباره کن

چو از تخمهٔ شهریاران کسی
بیاید نمانی تو ایدر بسی
ز شاهی بدل ماند اندوه و درد
شوی زار و بیچاره در گرد زرد

وز این پس چنین گفت کهتر پسر
که اکنون بگیتی تویی تاجور
سزاوار شاهی سپاه است و گنج
چو بی گنج باشی نمانی برنج

فریدون که بد آبتینش پدر
مر او را که بد پیش از آن تاجور
بمردی و گنج آنچه با زابدار
نزاید ز ما در کسی شهریار

ورا خوشتر آمد بدینسان سخن
بمهتر پسر گفت خامی مکن
عرض را بدیوان شاهی نشاند
سپه را سراسر بدرگاه خواند

شب تیره در خفت دینار داد
بسی خلعت ناسزاوار داد
بد و هفته از گنج شاه اردشیر
نماند از بهای یکی تیر تیر

هر آنکه که رفتی همی سوی باغ
نبردی جز از شمع عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بدی
چو زرین بدی گوهر آگین بدی

چو هشتاد در پیش و هشتاد پس
پس شمع یاران فریادرس
همه شب بدی خوردن آئین اوی
دل مهتران پر شد از کین اوی

شب تیره همواره گردان بدی
بپالیزها یا بمیدان بدی
جز از خفت و خیز و جز از خورد و برد
ندانست آن خیره سر مرد خرد

ز می مست همواره خفته بدی
بدستار چینی سرش نهفته بدی
دل آزرده زو گشت لشکر همه
پرآشوب و پر درد کشور همه

فرائین همه ناجوانمرد گشت
به بیدادی بخت و بخورد گشت
جهانی ز بیداد او گشت پست
ز دستش بسر بر نهاده دو دست

همی ریخت خون سر بیگناه
از آن پس برآشفت بر وی سپاه
بر از چشم خود را فرود و ختی
جهان را بدینار بفروختی

بدشنام لبها بیاراستند
جهانی همه مرگ او خواستند
نهانی بیکجای گرد آمدند
بر آن گاه او داستانها زدند

شبی تیره هرمزد شهران گراز
سخنها همی گفت چندین براز
گزیده سواری ز شهر صطخر
که آن مهتر آزاده بود و فخر

با ایرانیان گفت کای مهتران
شد ایدر ز کار فرائین گران
همی داد و مهتر از آن بهنگ
چرا شد چنین مغز و دلمان تنگ

همه دیدهاتان شده پرسرشک
جگر پر ز خون شد نه پیدا سرشک
نه سامانش نیست و نه تخم کیان
بر آمیش او ببست باید میان

همانا که دلتان ز بر بر پرید
و یا زهره شد در شکم ناپدید
چنین داد پاسخ مرادور سپاه
که چون کس نماند از در پیشگاه

نه کس را همی آید از رشک یاد
که بر دارد ای دل از این بدنژاد
برای تو گشتیم همداستان
بگو هرچه دانی تو از داستان

کز این شاه دیوانه و تیره مغز
بگفتار نیکو نگردد ز نغز
چگونه رهانیم ایران زمین
که بر وی مباد آباد آفرین

بدیشان چنین گفت شهران گراز
که اینکار ایرانیان شد دراز
گر آید و یکره بر من رسد
کنید آنچه از راد مردی سزد

هم اکنون به نیروی یزدان پاک
من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ از ایرانیان
که بر تو مباد اگه آید زیان

همه لشکر امروز یار تو ایم
گریت از این بد بباید حصار تو ایم
چو بشنید آن گرد خسرو پرست
همی بجست بر شاه بیمایه دست

برآراست یکروز پیش شهریار
شد از شهر بیرون ز بهر شکار
ابا او ز ایرانیان لشکری
هر آنکس که مه بود اگر کهتری

فرائین برانگیخت از جای اسب
همی تاخت هر سو چو آذرگشسب
سواران شده گرد با شهریار
به نخچیر تازان ز بهر شکار

بدانگه که زی شهر گشتند باز / نگه کرد بی‌باک شهران گراز
بدانشاه شوم و ز ترکش بجست / یکی تیر پولاد پیکان درست
برانگیخت از جای اسپ سیاه / همی داشت لشکر مر او را نگاه
کمان را بیازد همی برکشید / کهی در بر و گاه بر سر کشید
بیازی گری تیر بازه ببست / چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی / بیفتاد تازانه از مشت اوی
همی تیر با پر در خون گذشت / سر آهن از ناف بیرون گذشت
سپه تیغها برکشیدند پاک / بر آمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر بازنشناختند
همی این از آن بستدی آن از این / یکی کرد نفرین دگر آفرین
چو پیدا شد آنجا در زرد رنگ / وز او گشت گیتی چو پشت پلنگ
بسی کشته بود و بسی کوفته / سوار و سپهبد بر آشوفته
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان بدل که بینند گرگ
فراوان بماندند بی شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار

## پادشاهی پوران دخت ششماه بود بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را و سپری شدن روز کارش

بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی
یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
که از تخم ساسان همان مانده بود / بسی دفتر خسروان خوانده بود
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان بر او گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت پوران که من / نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا که گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم راه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد بیگانه مردی درست
خبر چون بنزدیک پوران رسید / ز لشکر بسی نامور برگزید
ببردند پیروز را پیش اوی / بدو گفت کای بدتن زشتخوی
بدان کاری که کردی بیابی جزا / چنانچون بود درخور ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون / چنانچون بود در خور سرنگون
ز خسرو هم آنگه یکی کرّه خواست / بزین اندرون نوز ناگشته راست
ببستش بر آن اسپ بر زین چو سنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
چنان کرّهٔ تند نادیده زین / بمیدان کشیدند آنگاه ز کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرده گرد کمند
که تا کرّه او را همی تاختی / زمان تا زمانش برانداختی
زدی هر زمان خویشتن بر زمین / بر آن کرّه بر بود چند آفرین
چنین تا برو بر بدرّید چرم / همی ریخت خون از تنش نرم نرم
سرانجام جان را بخواری بداد / چرا جویی از کار بیداد داد
جز از بد نباشد مکافات بد / چنین است داد و داد دادن سزد
همی داشت پوران جهان را بمهر / نجست از بر خاک باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار او / ببد ناگهان کژ پرگار او
بیکهفته بیمار بود و بمرد / ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چه درویش باشی چه مرد درم / چه افزون بود زندگانی چه کم
چه بر کام دل کامکاری بود / چه برآرزو تن بخواری بود
اگر مرد گنجی دگر مرد رنج / نه زر تخت بود جاودانه نه گنج
چه صد سال شاهی بود چه هزار / چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار
چو شد اسپری روز هر دو یکیست / کم افزون بود سال و گر اندکیست
تو تا پایه کردارها با دو بس / که باشد بهر جات فریادرس
رها کن چنین این سپنجی سرای / که پر مایه تر زین تو را هست جای

## پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود بر تخت نشستن آزرم دخت و مردنش

بیاموختن گر ببندی میان / ز دانش روی بر سپهر روان
یکی دختری دیگر آزرم نام / ز تاج بزرگی شد او شادکام
بیامد بتخت کئی برنشست / گرفت او همی اینجهان زیر دست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنیم / کزین پس همه خشت بالین کنیم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم من او را که پروردگار





مر او را بباید بیاری کنم / گنه گر کند بردباری کنم
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
بخواری تنش را بر آرم بدار / ز دهقان و تازی و رومی سوار
همی بود بر تخت بر چار ماه / بپنجم شکست اندر آمد بگاه
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده خویش پرکین بود

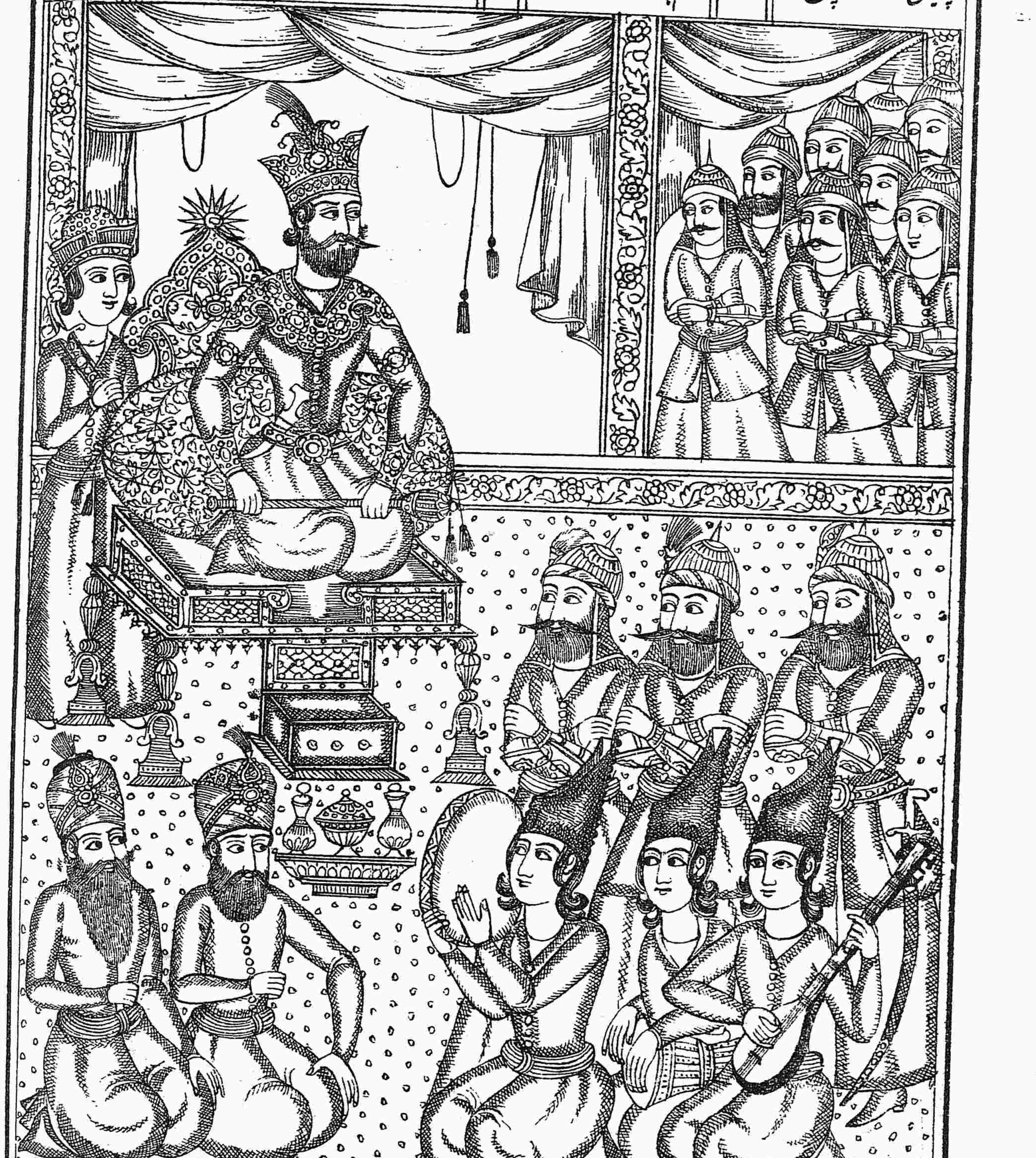
## پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود بر تخت نشستن فرخ زاد و کشته شدنش بدست بنده

ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین / به نیکی روان بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نگردد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند / نجوییم بر بی گزندان گزند
کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات آن رنج بخشیم گنج
همه دوستان را گرامی کنیم / مهان را بهر جای نامی کنیم
همه زیردستان ز من ایمنند / اگر دوستدارند و گر دشمنند
سپه خوانده یکسر بر او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یکماه بگذشت بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا خوبی و زیب و با فرهی
سیه چشم بد نام آن بی‌هنر / که چون او مبادا بگردون دگر
یکی پرستارش بدل دوست داشت / بناگاه روزی بر او برگذشت
سوی آن پرستار پیغام کرد / که با من گرائی بیکجای گرد
بیابی ز من بیکران خواسته / بگوهر کنم تاجت آراسته
پرستار بشنید و پاسخ نداد / بنزد فرخ زاد این کرد یاد
چو بشنید این شاه بر تاب شد / از اندوه بخورد و بی‌خواب شد
سیه چشم را بند بر پای کرد / بزندان درون مرد را جای کرد
چو بگذشت چندی بر آن بی‌هنر / که بسته بدش آنشه دادگر
از او شاه برداشت بند گران / چو بسیار گشتند خواهشگران
دگر باره زی خدمت شاه شد / از او شاه را عمر کوتاه شد
همی جست از کینه بر شاه جای / چنان بدکنش بندهٔ زشت رای
همین بودش از روز آرام و مهر / سیه چشم با می بر آمیخت زهر
بخورد و بیکهفته زان پس بزیست / هر آنکس که بشنید بر وی گریست
همی پادشاهی بپایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگونسار شد تخت ساسانیان / از آن زشت کردار ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هر چه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد / جهان خوانمش بیکران بر جهد
بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همی باد گردد بدشت

## پادشاهی یزدگرد بیست سال بود بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

بدشمن رسد آنچه باشد بگنج / بده تا روانت نباشد برنج
چو بگذشت او شاد شد یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر / که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
اگر شاه کردی سرانجام چه / ز آغاز تخت و ز فرجام چه
دلت را بتیمار چندین مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و با شیر بازی کند / چنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز / حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه / چو پرویز با تخت و افسر نه
چو جمشید و دیوت بفرمان نبود / چو کاوس جانت بیزدان نبود
بزرگی نگه کن که با یزدگرد / چه کرد این برافراخته هفت گرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

چنین گفت کز دور چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خور و خوشه و برج ماهی مراست



بگوییم بلندی و فرزانگی / همان رزم و تندی و مردانگی
که هرکس نماند همی روز بخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید ماند بکام / ببیند از کام و بر افراز نام
زمانست تا جاودان زنده مرد / که مرده شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین / زمانش بها پر از آفرین
برآنم که تا زنده ماند تنم / بن و بیخ بد از جهان بر کنم
بزرگان بر او آفرین خوانند / ور اشهریار زمین خوانند
بدینگونه تا سال شد بر دو هشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
چنان بد که چون سرفراز عرب / که از تیغ او در گذشتی چو شب

## تاختن سعد وقاص با ایران و فرستادن یزدگرد رستم را بجنگ او و نامه نوشتن

عمر آنکه بد مومنان را امیر / ستوده ور خالق بی نظیر





گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه

## رستم به برادرش

چو بخت عرب بر عجم چیره شد / همی بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز / نهان شد زر و گشت پیدا پشیز
همان زشت شد خوب شد خوب زشت / شده راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردون بچهر / ز آزادگان پاک ببرید مهر
بداد جهان آفرین کردگار / بباید همی بنده از کردگار
بآزار او بنده را پای نیست / جز او جان ده و چهره آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه / که پیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هرآنکس که بودند بیدار و گرد
بدینگونه تا ماه بگذشت سی / همه رزم جستند تا قادسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کاین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد / نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز او دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / از ایرا گرفتار اهریمنم
که اینجا نه از پادشاهی تهیست / نه هنگام پیروزی و فرهی است
ز چارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگان شد آمد شتاب
ز بهرام و ز زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده است / عطارد ز برج دو پیکر شده است
چنین است و کاری بزرگ است پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی / وز آنجا مشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم از این راز چرخ / که ما را از او نیست جز رنج برخ
با ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چهارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وز آن پس کجا برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و بخریم چیز / وز آن پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم باساو باژ گران / نجوییم دیهیم کند آوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما نخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / بجز اختر گرد در کار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزار دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلبوی طری و چون ارمنی / بجنگند با کیش اهریمنی
چو ماهوی سوری و این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند تا آنکه اند / با ایران و مازندران برچه اند
اگر مرز و راه است اگر نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / دگرگونه گشت است با ما بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بپرداز و برساز لشکر گران
همه کردگن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامهای نشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه داری ز اسب / بر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هرآنکس که آید زنهار خواه
بدار و بپوزش بیارای مهر / نگه کن بدینکار گردان سپهر
کز او شاد مانیم وز او پر نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / نبینند همانا مرا نیز روی
درود ده از ما و بسیار پند / بدان تا نباشد بگیتی نژند
ور از بد من آگاهی آرد کسی / مباش اندر اینکار غمگین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج

ز گنج جهان رنج پیش آورد / ازان رنج او دیگری برخورد
چه بودت بسی انجمن رنج فراز / که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار / نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه بیزدان ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شور و سختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی بدار
کزان تخمه نامدار ارجمند / نمانده است جز شهریار بلند
نگهدار او در بروز و شب / که تا چون بود کار من با عرب
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار است بس / کزین پس نبیند ازینها کسی
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو پدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو سر پیش اوی / بشمشیر بسپار و یاده مگوی
چو با تخت منبر برابر شود / همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز / شود شان سر از خواسته بی نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
شتابان همه روز و شب نیز است / کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
گشاورز جنگی شود بی هنر / نژاد و بزرگی نیاید به بر
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود / دل مردمان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا / روان و زبانها شود پر جفا
از ایران وز ترک وز تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند / بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام / بکوشش ز هر گونه سازند دام
زیان کسان از پی سود خویش / بجویند دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
ز بیشی و بیشی ندارند هوش / خوش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار از این داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
اگر نیزه بر کوه رویین زنم / گذاره کند ز انکه رویین تنم
کنون تیر و پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان کردن پیل و شیر / فکندی بر خم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زبان آمدم بر زیان
مرا کاشکی گر خرد نیستی / گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از قادسی با منند / درشتند و با تازیان دشمنند
ندانند کاین بیشه پرخو شود / ز دشمن بهین رود جیحون شود
ندارند سپهری کس آگاه نیست / ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و ز کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی دخمگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدرد و غم اندر مبند



تو دیده ز شاه جهان برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز اهریمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد و گفت / که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هرچه اندر خورد

## نامه رستم بسعد وقاص و پاسخ آن

فرستاده تیز چون برق و رعد / فرستاد ازین سو بنزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سفید / نوشتند پر بیم و چندی امید
بعنوان براز پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / پر از رای و پر دانش و پر درنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که با شیم بی ترس و باک
کزو دیست بر پای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
وز او باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد بفرمان سر را به بند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمدین ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و پیکار زار
بمن بازگوی آنکه شاه تو کیست / چه مردی و آئین و راه تو چیست
بنزد که جوئی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران و توران زندگانی بست / که مهر و کله بهر دیگر کسست
که با پیل و فرست با تاج و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
ببالای او تخت را شاه نیست / بدیدار او در فلک ماه نیست
هرانگه که بر گاه خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
به بخشد بهای سر تازیان / که گنجش بگیرد ببخشش زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار / که بازنگ و زرانند با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران / نیارند خورد از گران تا گران
که او را بباید بیوزد به سگ / که بر دشت نخچیر گیرد بتگ
ز شیر شتر خوردن و سوسمار / عرب را بجائی رسیدست کار
که تاج کیان را کند آرزوی / تفو باد بر چرخ گردان تفوی
شما را بدیده درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر و این مهر و این راه و خوی / همی تخت و تاج آیدت آرزوی
جهان گر باندازه جوئی همی / سخن بر گزاف نگوئی همی
سخنگوی مردی بر ما فرست / جهاندیده و گرد دانا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / به تخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بنزدیک شاه / بخواهم از او هرچه خواهی بخواه
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی / که فرجام آنخواری آرد بروی
نبیره جهاندار نوشیروان / که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه نبرد چنو یادگار
جهان را مکن پر ز نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آئین خویش
مکن کین بدین نامه پند من / مکن چشم و گوش خرد را به بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان نوشیروان
همه غرق در آهن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آنکه آمد بمرد / پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان / ز لشکر بپرسید وز پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار بیدار و ز کشورش
ردا زیر پیروز افکند و گفت / که با نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد / ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد
شمار المرد آنکی نیست کار / همانا چو زنان رنگ و بوی و نگار
هنرتان بدیباست پیراستن / دگر نقش بام و در آراستن
هم آنگاه فیروز نامه بداد / سخنهای رستم بد و کرد یاد
سخنهاش بشنید و خیره بماند / وزان نامه پهلوی خیره ماند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدید آوریدند او خوب و زشت
سر نامه بنوشت نام خدای / محمد رسولش بحق رهنمای
ز جنی سخن گفت و ز آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تجدید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر / ز فردوس و جوی می و جوی شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین / درخت بهشت و می و انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم بشادی شاهی ورا است
همان تاج یابد همان گوشوار / همه ساله با بوی و رنگ و نگار

شفیع از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که پاداش یابی بهشت / نباید بباغ بلا خار کشت

تن ایزد کرد و جهان فراخ / چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تخت و تاج و همه جشن و سور / نیرزد بدیدار یکموی حور

دو چشمم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشتی ز پی تاج و گنج
بس ایمن شدستی بر این تخت عاج / بدین گنج و مهر و بدین تخت و تاج

جهانی کجا شربت آب سرد / نیرزد براو دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ / نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ

بهشت است اگر بگروی جای اوی / نگر تا چه آمد کنون رای اوی
همیشه بود آن و این بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد

بقرطاس مهر عرب بر نهاد / درود محمد همی کرد یاد
فرستاده سعد وقاص رفت / بنزدیک رستم خرامید تفت

چو شعبه مغیره برفت از گوان / که آید بر رستم پهلوان
از ایرانیان نامداری زراه / بیامد بر پهلوان سپاه

که آمد فرستاده پیر سست / نه اسب و سلیح و نه جامه درست
یکی تیغ باریک در گردنش / پدید آمده چاک پیراهنش

چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده بر کشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند پیشش صد و شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد

ابا افسر و جامهای بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همانطوق داران ابا گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار

چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد بر آنجا نه بنهاد پای
همه رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک و کس را ندید / سوی پهلوان و سران ننگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار / بدانش روان و تن آباد دار

بدو گفت شعبه که ای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار اوی / بره هاش پرچین شد از کار اوی

از او نامه بستد بخواننده داد / سخنها بر او کرد داننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / نه تو شهریاری نه دیهیم جوی

ندیدی سر نیزه بخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد داننده کان خوار نیست / ترا اندر این کار دیدار نیست

اگر سعد با تاج ساسان بدی / مرا رزم و بزم وی آسان بدی
ولیکن چو بد اختر بیوفاست / چگویم که امروز روز بلاست

مرا گر محمد بود پیشرو / ز دین کهن گیرم این دین نو
همی گر بود کار این گوژپشت / نخواهد همی بود با ما درشت

تو اکنون بد بیخردی بازگرد / که جای سخن نیست در نبرد
بگویش که در جنگ مردان بنام / مرا بهتر آید ز گفتار خام

## رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

چو شیبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا گرد ساز

بفرمود تا بر کشیدند نای / سپه اندر آمد ز هر سو بجای
برآمد یکی گرد و برشد خروش / همه کر شدی مردم تیزگوش

سنانهای الماس در تیره گرد / ستاره بسفتی شب لاجورد
همی نیزه بر مغفر آمد بدار / نیامد بر خشم اندرون پایدار

سه روز اندر آنجا یگه بود جنگ / بایرانیان بر ببود آب تنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسب گرانمایه از کارزار

لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشت اندر دهان چاک چاک
چنان تنگ شد روز کار نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد

خروشی برآمد بکردار رعد / از آن سوی رستم وز این سوی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیکسو کشیدند از آوردگاه

چو از لشکر آن هر دو تنها شدند / بزیر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندر آن رزمگاه / دو سالار بر یکدگر کینه خواه

خروشی برآمد ز رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
تگاور [illegible] / جدا گشت از اسب سعد [illegible]





برآهیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
همیخواست از تن سرش را برید / ز گرد سپاه ایمن او را ندید

فرود آمد از اسب و زین پلنگ / بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان ز جای نبرد

یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / که خون اندر آمد ز ترکش بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی بر او چیره گشت




دگر تیغ زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه کس آگاه نه / کسی را سوی پهلوان راه نه

همی جست هر پهلو از سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون و خاک / بسر پای کشته بشمشیر چاک

هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بماندند نیز / ز شاهان جهان را برآمد قفیز

سوی شاه ایران بیامد سپاه / شب تیره و روز تازان براه
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
چو آیه بکشتند از ایران سپاه / بسی باز گشتند از آوردگاه
سپاه مسلمان پس اندر دمان / همی شد بکردار شیر ژیان
ببغداد بود آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندر آمد بگرد
بگفتند با او که رستم نماند / از آن تخم بد ریا درو هم نماند
بکشتند چندی ز ایران سپاه / دگر باز گشتند از آن رزمگاه
از آنجا بکرخ اندر آمد سپاه / هم از پارسی هم ز تازی براه
فرخ‌زاد هرمزد با آب چشم / از اروندرود اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند ایچ کرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند / بکشتند و چندین پر از خون شدند

## رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان

فرخ‌زاد برگشت نزدیک شاه / پر از گرد بالا ت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز / دو دیده پر از خون و تن پر گداز
بدو گفت چندین چه موئی همی / که تخت کیان را بشوئی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند / که با تاج بر تخت باید نشاند
توئی یکتن و دشمنت صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشهٔ نارون / جهانی شود مر تو را انجمن
وز آنجا که چون فریدون گو / چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخ‌زاد گفت و شهنشه شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بر گاه بنشست شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان / چه دارید یاد از که باستان
فرخ‌زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشهٔ نارون
با آمل پرستندگان تو اند / بساری همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود نار گرد / بمردان توان کرد ننگ و نبرد
شمارا پسند آید این گفتگوی / باواز گفتند کاینست روی
شهنشاه گفت این نه اندر خور است / مرا در دل اندیشه دیگر است
بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم ایران و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بمانم بجای / بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن نه آید ز ننگ / یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره ببدخواه منمای پشت / چو پیش آیدت روزگار درشت
چنانم که کهتر بفرمان شاه / بد و نیک باید که دارد نگاه
شهنشاه باید که او را برنج / نماند بجا و شود سوی گنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که اینست فرجام تخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهان را چنین پاسخ آورد شاه / گر اندیشه کرد همی دل تباه
همان به که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن تن آسان شویم
که آنجا فراوان مرا لشکر اند / بسی پهلوانان گند آورند
بزرگان و ترکان و خاقان چین / بیایند بر ما کنند آفرین
بر آن دوستی نیز بیشی کنم / ابا دخت فغفور خویشی کنم
بیاری سپاهی بیاید گران / بزرگان توران و کند آوران
کنارنگ مرد است ماهوی نیز / سواران و پیلان و هر گونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست / بر آورده دست شبانان ماست
ور ابر کشیدم که پوینده بود / سراینده و گرد و گوینده بود
چو بی ارز را نام دادیم و ارز / کنارنگ و پیلان و مردان مرز
اگر چند بیمایه و بی تنست / بر آورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان / که بر خواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بد گرده / که او را به بیهوده آزرده
بدان دار امید کو را مهر / سر از خواسته برده بر سپهر
من او را نیازردم از هیچ روی / ز دشمن نبود این زمان کینه جوی
فرخ‌زاد بر هم برد هر دو دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ببد گوهران بر بس ایمن مشو / که اینرا یکی داستانست نو
اگر چند بر گوهر افسون کنی / بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید / تو بر بند یزدان نیابی کلید
بدو گفت شاه ای هژبر دمان / از این آزمایش ندارم زبان
بپوید شب و بامدادان بگاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت

بزرگان



بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاد مرد
بر او بر بسی خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار / ز تیمار و ز رفتن شهریار
از ایشان هر آنکس که دهقان بدند / از ایران بهشته دلیران بدند
خروشان بر شهریار آمدند / همه دیدگان جویبار آمدند
بگفتند با شاه ما بنده ایم / تن و جان بمهر تو آکنده ایم
همه با تو ایم اندر این کارزار / چه باز یکند در دم شهریار
که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاد بی روی شاه
همان بوم آباد و فرزند و گنج / بمانیم با تو گر بینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو / مبادا که پیچان شود بخت تو
از ایرانیان آنکه بد جنگجوی / بخاک سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون دل دغدل پیش خاقان شوی / از ایران سوی مرز توران شوی
شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با نامداران مرد
که یکسر بیزدان ستایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید
مگر باز بینم شمارا دگر / شود درد و اندوه باید بسر
شما پاک پروردگار منید / همان از پدر یادگار منید
نخواهم که آید شما را گزند / مباشید با من ببد یارمند
ببینیم تا رای گردان سپهر / چه افزاید و بر که تابد بمهر
شما ساز گیرید با سازادی / گذر نیست بر گردش ایزدی
وزان پس ببازارگانان چین / چنین گفت کاکنون بیاید ز چین
مباشید یکچند گر تازیان / برین سود جستن آرند زیان
از او بازگشتند با درد و جوش / به تیمار و با ناله و با خروش
فرخ‌زاد هرمزد لشکر براند / از ایران جهاندیدگان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه / سپه بد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری / ببود و بر آسود از رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد / همی بود یکهفته تا شاد شاد
ز گرگان بیامد سوی ره بست / بر آن نیک و بد خوار رانند بست
جهاندار چون کرد آهنگ مرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو

## نامه یزدگرد بماهوی سوری

یکی نامه بنوشت با درد و خشم / پر از آرزو دل پر از آب چشم
دبیر جهاندیده را پیش خواند / دل آکنده بود و زش همی برفشاند
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
خداوند گردنده بهرام و هور / خداوند پیل و خداوند مور
بلند چون بخواهد ز ناچیز چیز / که آموزگارش نباید بنیز
بجنبد آنکه ما را چه آمد بروی / وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ / ز تیمار ما بر جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام / نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام
کنون تا در طیسفون لشکر است / همانا غم و بیشه بیش اندر است
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را بر این بر هم آواز کن
من اندر نشابور یکهفته بیش / نباشم که رنج دراز است پیش
بمرو آیم و کس فرستم بدین / بخاقان ترک و بفغفور چین
وز ایشان بخواهم فراوان سپاه / مگر بخت برگشته آید براه
من اینک پس نامه بر سان باد / بیایم دهم هر چه دارم بیاد
هیونی برافکند برسان باد / بنزدیک ماهوی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن / گزین کرد بینا دل و رای زن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس / پر از خون دل و دیده چون سندروس

## نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو هست پیروزی و بخت و هنر
وزو هست پیروزی و فرهی / همان تخت و دیهیم شاهنشهی
پی پشه تا پر پران عقاب / بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرد / دم خویش بی رای او نشمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ / پدر نامور شهریار سترگ
سپهدار ایران و پیروزگر / نگهبان و جوینده بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس / که از تاج دارند اختر سپاس
کز ایشان شد آباد روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج و گاه / که با فر و برزند و تاج و سپاه
شمیران ور وشینه ور ده کوه / کلات از کردست و دیگر گروه

نگهبان ما باد پروردگار / شما بیگزندان بد روزگار
همانا شنیدند گردنکشان / درفشی شدند در جهان از نشان
که بر کارزاری و مرد و نژاد / دل ما پر از رزم و مهر است و داد
بویژه نژاد شما از ایرج / فزونست نزدیک شاهان گنج
چو بهرام وارژنه آمد پدید / ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
شما را دل از مرز و شهر فراخ / به پیچید از باغ و میدان کاخ
بدین دستان راغ و کوه بلند / کده ساختید از نهیب و گزند
گراید و نکه نیرو دهد کردگار / بکام دل ما شود روزگار
بپاداش نیکی فزایش کنیم / به پیش جهانبان نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر / که ما را چه آمد ز اختر به سر
از ایشان خوار اهرمن چهرگان / ز دانائی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد / همی داد خواهند گیتی بباد
چنین است پرگار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
از این زاغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
بدین تخت شاهی نهادست روی / شکم گرسنه مرد دیهیم جوی
انوشیروان دیده بد این بخواب / کزین تخت پراگند رنگ و آب
چنانند کز تازیان صد هزار / هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی بارون درود / نماندی بدین بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی و آتشکده / شدی نور نوروز و جشن سده
بایران و بابل گذشت و درود / بچرخ زحل برشدی تیره دود
ز ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند / فرومایه از بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره / پدید آید و زشت پتیاره
نشان شب تیره آمد پدید / ز ما بخت فرخ بخواهد برید
کنون تا بدستوری رهنمای / همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی / بر مرزبانان پرخاشجوی
پس اکنون ز هر کنار تا طوس / بدینسو کشیدیم پیلان و کوس
ببینیم تا گردش روزگار / چه بندد بدین بند نا استوار
میان را ببستیم کنون رزمجوی / که با تازیان اندر آریم روی
فرخ زاد با من برگ و پوست / به پیوستگی نیز هم دوست
بالتونیه ست و کنون رزمجوی / بروی سپه اندر آورده روی
کنون کشمکان پور آزرمخواه / برما بیامد بدین بارگاه
بگفت آنکه باید ز شایستگی / هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدم از ایمنزها هر چه گفت / بلندی و پستی و غار نهفت
دژ گنبدان تیغ با جرمنه / دژ لاژوردی ز بهر بنه
چو آل و چو مخزوم و چون دشت گل / ز خوبی نمود آنچه بودش بدل
چنین لشکر گشن با ما بجنگ / بدین تنگدزها نشاید درنگ
نشستیم و گفتیم با رای زن / همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه گفتیم و پرداختیم / سرانجام یکسر بدین ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین / همه جامهٔ رومی و کشمیر و چین
ز پرمایه چیزی که آید بدست / ز قپچاق و از قیروان هر چه هست
همه هر چه از ما پراگند هست / گر از پوشنی گر ز افکند هست
ز زرینه و گوهر نابسود / ز چیزی که آنرا بباید ستود
هم از خوردنیها و هر گونه ساز / که ما را بباید بروز دراز
ز کاوان گردون کشان چل هزار / بخوشه درودن کنندم آرند بار
بخروار از ان پس ده و دو هزار / گرنج آورند آنکه آید بکار
همان ارزن و پسته و ناردان / بیارد یکی موبدی کاردان
بخروار از آن پس فراوان نمک / فرستند تا بر چه گردد فلک
شتروار از ارزن بدین هم شمار / همان دنبه و مشک روغن هزار
ز خرما هزار و ز شکر هزار / هیونان بختی بیارند بار
ده و دو هزار انگبین خنبره / بدژها کشند اینهمه یکسره
نگه کرده هر گوشت چون چل هزار / جز این پیشکاران بیارند بار
شتروار سیصد ز نفت سیاه / بیارند بر بارها تا دو ماه
بباید یکی موبدی با گروه / ز کار شمیران و از زاده کوه
بباید ز پیران و فرهنگیان / بزرگان کوه از کنار کیان
ازین هر چه باید بدژها کشند / یکی نامه گنجور ما را دهند





وگر خود بدارند با خویشتن / بزرگان که باشند از انجمن
همانا بد از راغ و کوه بلند / ز ترک و ز تازی نیاید گزند
شما را بدین روز کار سترگ / یکی دست باشد بر ما بزرگ
خردمند پاکیزه دستور ما / بفرماید اکنون بگنجور ما
که هر کس که ایدر بیارد برنج / فرستند وز پارسی جامه پنج
یکی خوب سربند پیکر بزر / بیاید بفرجام از این رنج بر
بدین روزگار تباه ار درم / بیابد ز گنجور ما چل درم
پس آنکه کسی کو بود زیر دست / یکی ز اندرزها گر آید بشصت
از این شصت برترش و چار دانگ / بیابد نوشته بخواند ببانگ
بیکروی بر نام یزدان پاک / گر زولیست امید و هم ترس و باک
دگر پیکر افسر و چهر ما / زمین بار ور گشته از مهر ما
بنور وز اینهمه بر آراستست / دو چشم بزرگان پر از خواستست
درود خدا بر کم آزار مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزد مهان سپاه

## رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری اورا

از انجا که برکشیدند کوس / ز شهر نشابور شد سوی طوس
خبر یافت ماهوی سوری که شاه / بسوی دهستان بر آمد ز راه
پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه / درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود / شهنشاه را بندگیها نمود
همی رفت نرم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
سپاهش همه خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
فرخ زاد چون روی ماهو بدید / سراسر سپاهش ده بر کشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / برو بر بسی پندها کرد یاد
که اینشاه را از نژاد کیان / سپردم بتو تا ببندی میان
نمانی که بادی بر او بر جهد / و یا کس سپاسی بر او بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم این تاج کی
که چون من فراوان بآوردگاه / شد از جنگ این نیزه داران تباه
چو رستم که گیتی سواری نبود / نه گوش خردمند هرگز شنود
بدست یکی زاغ سرگشته شد / بابر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جای نیکان دهاد / سیه زاغ را خشم پیکان دهاد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چشمست و روشن روان
پذیرفتم این زینهار تو را / سپهر تو را شهریار تو را
فرخزاد هرمزد از آن بارگاه / بیامد سوی ری بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
نیارست شد پیش آن کس بجنگ / که بد یارشان چرخ پیروز رنگ
رخ شاه ایران پر آژنگ شد / وز آن کار دشمن دلش تنگ شد
چو ماهوی مر شاه را مانده دید / به بیکام او بخت را رانده دید
شبانان همی کرد تخت آرزوی / دگر شد برای و بآئین و خوی
تن خویش یکچند بیمار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد

## برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طرخان و بیژن بنام
نشستش بمرز سمرقند بود / در آن مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد / از او نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوانزاده بیگزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه ایدر است / نشستن ز گیتی بر اندر است
گرامی سر و تاج و گاهش تو را است / همان گنج و تخت و سپاهش تو را است
ز کین نیاکان بدل یاد کن / بدین تخمه بر داد بیداد کن
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی خودکامه دید
بدستور گفت ای سر راستان / چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی گر من سپاه / بر آنم شود کار من ایدر تباه
بمن بر کند شاه چندین فسوس / مرا بی منش خواند و چاپلوس
وگرنه بگویند کز بیم گرد / همی ترسد از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
از ایدر تو را ننگ باید شدن / بیاری ماهوی و بازآمدن

برسام فرمای تا با سپاه
بیاری شود سوی آن رزمگاه

بگفتار سوری شوی بجنگ
سبکسار خواند تو را مرد سنگ

چنین گفت بیژن که اینست رای
مرا خود بجنبید باید ز جای

برسام فرمود تا ده هزار
ببرده سواران خنجر گذار

برآورد و ساز جنگ آورد
مگر شاه ایران بجنگ آورد

سپاه از بخارا چو پران تذرو
بیکهفته آمد بدان شهر مرو

شب تیره هنگام بانگ خروس
از آن دشت برخاست آوای کوس

شهنشاه از آن بیخودی آگاه بود
که ماهوی سوریش بدخواه بود

خروشی برآمد هم اندر زمان
سواری بیامد سپیده دمان

که ماهوی گوید که آمد سپاه
ز ترکان کنون بر چه راهست شاه

سپهدار خانست و فغفور چین
سپه شان همی برنتابد زمین

برآشفت و جوشن بپوشید شاه
فراز آمد از دور دیده سپاه

رده برکشیدند و برشد خروش
سپهدار ایران برآمد بجوش

برآراست با میمنه میسره
بجنگ اندر آمد سپه یکسره

همی بود با نیزه در قلبگاه
شد از گرد گیتی سراسر سیاه

چو بیردی پرخاش ترکان بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

به پیش سپاه اندر آمد چو پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

چو ابر خروشان یکی حمله برد
پس پشت او در نماند ایچ گرد

همه پشت بر نامور کاشتند
میان سوارانش بگذاشتند

چو برگشت ماهوی شاه جهان
بدانست بیژن که او در نهان

چنین بود ماهوی را رای و راه
که آید بدانسان گرفتار شاه

شهنشاه در جنگ مردی نمود
دلیری و تندی و گردی نمود

ز قلب اندرون چند از ایشان بکشت
چو بیچاره برگشت بنمود پشت

ز ترکان بسی در پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی

همی تاخت همچون شب تیره برق
یکی آسیا دید بر آب زرق

فرود آمد از اسب شاه جهان
ز بدخواه در آسیا شد نهان

سواران بجستن نهادند روی
همه زرق از او گشت پر گفتگوی

از او باز ماند اسب زرین ستام
همان گرز و شمشیر زرین نیام

بجستندش آن کان خروشان شدند
ازان اسب و آن ساز جوشان شدند

نهان شاه در خانه آسیا
نشست از بر خشک لختی گیا

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلندست و پستش نشیب

بدانگه که بیدار بد بخت اوی
بگردون کشیدی فلک تخت اوی

کنون آسیائی بیامدش بهر
ز شهدش فراوان فزونست زهر

اگر بخردی در جهان دل مبند
که ناید بفرجام ازو جز گزند

نگاه بسودن چو مار است نرم
ولیکن که زهر دادنش گرم

چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان بگوش آید آوای کوس

خروشی برآید که بربند رخت
نه بینی جز از تخته و گور تخت

دهان ناچریده دو دیده پر آب
همی بود تا سر کشید آفتاب

گشاد آسیابان در آسیا
به پشت اندرش بار لختی گیا

فرومایه بود خسرو بنام
نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام

خورش بود از آن آسیا ساختی
بکاری دگر زان نپرداختی

گوی دید بر سان سرو بلند
نشستند بر آن خاک بر مستمند

یکی افسر خسروی بر سرش
درفشان ز دیبای رومی برش

دو چشم گوزن و بر و یال شیر
نشد دیده از دیدنش هیچ سیر

به پیکر یکی کفش زرین بپای
ز خوشاب از آستین قبای

نگه کرد خسرو بدو خیره ماند
بدان خیرگی نام یزدان بخواند

بدو گفت ای مرد خورشیدروی
بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چو جای نشست تو بود آسیا
پر از گندم و خاک و چندین گیا

چه مردی بدین برز و این فر و چهر
که چون تو نه بینند همانا سپهر

از ایرانیانم بدو گفت شاه
هزیمت گرفتم ز توران سپاه

بدو آسیابان چنین پاسخ گفت
که جز بینوائی مرا نیست جفت

اگر نان کشکینت آید بکار
و زین ناسزا تره جویبار

بیارم جز این نیست چیزی که هست
خورشان بود مردم تنگدست

بسه روز شاه جهان ار ز رزم
نبد ایچ پردازش خواب و بزم

بدو گفت شاه آنچه داری بیار
خورش نیز با برسم آید بکار

بشد مرد بیمایه بد نژاد
برش تره و نان کشکین نهاد

برسم شتابید و آمد براه
بجائی که بود اندران بارگاه

بر مهتر زرق شد زان کنار
که برسم کند زد یکی خواستار



بهر سو فرستاد ماهوی کس
زگیتی همی شاه جست و بس

ازین آسیابان بپرسید مه
که برسم کرا خواهی ای روزبه

بدو گفت خسرو که در آسیا
نشسته بکنداوری بر گناه

ببالا بکردار سرو سهی
بدیدار خورشید با فرهی

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم

یکی کهنه خوانی نهادش به پیش
بر او نان کشکین و سیر و چوش

برسم همی باژ خواهد گرفت
سزد گر بمانی ازو در شگفت

بدو گفت مهتر گرا یدر بپوی
چنین برسم ماهوی سوری بگو

نباید که آن بد نژاد پلید
چو این بشنود گوهر آرد پدید

سبک مهتر او را بمردی سپرد
سزاوار تا پیش ماهوی برد

بپرسید ماهوی زین چاره جوی
که برسم کرا خواستی راستگوی

چنین داد پاسخ بدو ترسکار
که من بار کردم همی خواستار

در آسیا را گشادم بخشم
چنان دان که خورشید آمد بچشم

دو نرگس چو آهو اندر بهار
دو گیسو چو از شب گذشته سیاه

همی بوی مشک آید از بوی اوی
همی زیب تاج آید از روی اوی

هر آنکس که او فر یزدان بدید
بباید گرفت آسیا را کلید

پر از گوهر نابسود افسرش
درخشان ز دیبای رومی برش

چو خورشید گشتست ازو آسیا
خورش نان کشکین نشستش گیا

بهاریست گوئی در اندر بهشت
ببالای او سرو دهقان نکشت

چو ماهوی دل زان برآورد گرد
بدانست کو نیست جز یزدگرد

بدو گفت بشتاب ازین انجمن
هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

## فرستادن ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند موبدان درباره باز داشتن او از کشتنش

وگرنه هم اکنون ببرم سرت
نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند از او این سخن مهتران
بزرگان بیدار و گندآوران

همه انجمن گشت از او پر ز خشم
زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

یکی موبدی بود رادوی نام
بجان از خرد برنهاده لگام

بماهوی گفت ای بد اندیش مرد
چرا دیو چشم تو را خیره کرد

چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری

از اندیشه بد چرا همی بشکنی
روان و خرد را بپای افکنی

نگر تا چه گوئی پیمبر زمین
مشو بدگمان بر جهان آفرین

نخستین از این بر تو آید گزند
بفرزند مانی یکی مستمند

که بارش کبست آید و برگ خون
بزودی سر خویش بینی نگون

برهنه شود زین سپس پشت تو
پسر بدرود در جهان کشت تو

همی دین یزدان شود زین تباه
همی بر تو نفرین کند تاج و گاه

یکی دین ور بود یزدان پرست
که هرگز نبردی به بیند دست

که هرمزد خرداد بد نام اوی
بدین اندرون بود آرام اوی

بماهوی گفت ای ستمکاره مرد
چنین از در پاک یزدان بگرد

همی تیره بینم دل و هوش تو
همی گور بینیم آغوش تو

نژندی بمغزی و جان نزار
همی دود آتش کنی خواستار

تو را زین جهان سرزنش بینم آز
بر کشتنت رنج و گرم و گداز

کنون زندگانیت ناخوش بود
چو رفتی نشستت در آتش بود

نشستند و شهران ابر پای خواب
بماهوی گفت ای دلیری چراست

شهنشاه را کارزار آمدی
ز خاقان و فغفور یار آمدی

از این تخمه بیکس بسی یافتند
که هرگز بکشتنش نشتافتند

تو گر بنده خون شاهان بریز
که نفرین بود بر تو تا رستخیز

بگفت این و بنشست گریان بدرد
بیازار خون دل و چشم پر آب زرد

چو بنشست گریان بشد مهرنوش
پر از درد با ناله با خروش

بماهوی گفت ای بد بد نژاد
که نه زای فرجام داری نه داد

ز خون کیان شرم دار ای دژم
دگر کشته باید بدرد و جنگ

ایا بدتر از دد بمهر و بخوی
[illegible] تاج شاه آید به داد

چو بر دست ضحاک جم کشته شد
چه مایه سپهبدان کشته شد

چو ضحاک بگرفت روی زمین
پدید آمد اندر جهان آهنین

برادر آفریدون فرخ نژاد
جهان را یکی دیگر آید نژاد

شنیدی که ضحاک بیدادگر
چو آورد از آن خویشتن را بهم

بر او سال بگذشت پیش از نژاد
بفرجام کار آتشش خواستار

دگر چه تو نه سرفراز مرد
کجا آز ایران ورا رنجه کرد

بخیره بکشت ایرج پاک را / که بخشایش آمد بدو خاک را
فرستاد نزد فریدون گرد / جهان را سراسر بدو بسپرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شد آن بندها را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بست با آرزو در میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / بشست از روان و خرد شرم و آب
چنان شاهزاده جوان را بکشت / از ایران جهان گشت با او درشت
جهاندار کیخسرو از پشت اوی / بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیا را بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسب بود / که ریزندهٔ خون لهراسب بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه ندادش زمانی درنگ
به پنجم سخن کین هرمزد شاه / چو پرویز شد با دل کودگاه
به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردون ز گرد
ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد / چو خون پدر بود و مهر نژاد
چو شد دست در دست ایشان بدرد / در کینه را خوار نتوان شمرد
توراز دو آید چنین روزگار / بپیچی از اندیشهٔ نابکار
تو زین هر چه کاری بسر بدرود / زمانه زمانی ز کین نغنود
بپرهیز از این گنج آراسته / ازین مردری تاج و این خواسته
همی سر بپیچی بفرمان دیو / ببرّی دل از راه کیهان خدیو
بچیزی که بر تو نزیبد همی / بدانی که دیوت فریبد همی
باتش تن و جان خود در مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن / تو زیشان که گفتی بگرد این سخن
از ایدر بپورش بر شاه رو / چو بینی ور اندکی ساز نو
وز آنجا که جنگ دشمن بسیچ / ز رای و ز پورش میاسای هیچ
گزین بد نشان دو گیتی شوی / چو گفتار دانندگان بشنوی
چو کاری که امروز بایدت کرد / بفردا شوند زو برآرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را / ببرّ خواهی از ترک بدخواه را
که در جنگ شیر است و بر تخت شاه / فروزان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون وی نبندد کمر بر میان
پدر بر پدر از دو دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر
پس از اردشیرش بهفتم پدر / جهاندار ساسان بد آن تاجور
که یزدانش تاج کئی برنهاد / همه شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود بهتر بگیتی بسی / نکرد اینچنین رای هرگز کسی
چو بهرام چوبین که سیصد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بیک تیر از او پشت برگاشتند / بدو دشت بیکاره بگذاشتند
چو از تخم شاهان دلش برگشت / سر دولت روشنش زیر گشت
فرا آیین که تخت کئی را بجست / نبودش ببر دست بدرا نشست
بدانگونه او کشته شد زار و خوار / گزافه نه بردارد ایزد ز کار
بترس از خدای جهان آفرین / که تخت آفرید و کلاه و نگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن / که بر تو سرآرند زود این سخن
هر آنکس که با تو نگوید درست / چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون پزشک / پزشکی خروشان بخونابه سرشک
تو از بندهٔ بندگان کمتری / باندیشهٔ دل مکن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه هنر جوی تخت مهی
شبانزاده را دل پر از تخت بود / ورا پند آن موبدان سخت بود
چنین بود تا بود و این تازه نیست / گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را فکند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با این بکین / نه شرم و نه دانش نه آیین نه دین
همه موبدان تا جهان شد سیاه / بر آیین خورشید بنشست ماه
همه پند گفتند با کینه جوی / نبد سود دیگر از این گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان / شما را بباید شدای بخردان
من امشب بگردانم ایر سپهر / ز هر گونه دانش آرم به بر
ز لشکر بخواهیم داننده بیست / بدان تا بدین بد نباید گریست
برفتند دانندگان از برش / بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بنشست ماهوی با راستان / چه بینید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند همی یزدگرد / ز هر سو بدو لشکر آید گرد
برهنه شد این راز من در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان
بباید مرا از بدش جان بسر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که ایدر نخستین نبایست کرد





اگر شاه ایران شود دشمنت / از او بد رسد بیگمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست / که کین خواه در جهان ایزد است
چپ و راست هر گونه اندوه و درد / نگه کن بدین تا چه بایدت کرد
پسر گفت کای باب فرخنده رای / چو دشمنش کردی بپرداز جای
سپاه آید او را ز ماچین و چین / بما بر شود تنگ روی زمین
تو ایدر چنین خوار کاری مکای / چو چیره شدی کام شیران مخای
گر از دامن او درفشی کنند / ترا با سپاه از جهان برکنند

## کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم / بران آسیابان سرش گشت گرم
چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران ابر خون دشمن بریز
چو بشنید از آسیابان سخن / نه سر دید پیدا مر آن را نه بن
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه / سوی آسیا شد به نزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود / پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار / همان مهر و آن جامه شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنید / چو بیجان شود جامه بیرون کنید
بشد آسیابان دو دیده پر آب / بر زردی دو رخسار چون آفتاب
همیگفت کای داور کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی / هم اکنون بپیچان دل و جان اوی
بر شاه شد دل پر از شرم و باک / رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
بنزدیک او اندر آمد بهوش / چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / بباشد ندارد خرد در نهان
خرد نیست با گرد گردان سپهر / نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
همان به که گیتی نبینی بچشم / نداری ز کردار او مهر و خشم
ز پرورده سیر آید این هفت گرد / شود بیگنه کشته چون یزدگرد
بدینگونه بر تاجداری بمرد / هم از لشکر او سواری نمرد
سواران ماهوی شوریده بخت / بدیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آورد کم آرمید / بشد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز ریش شهنشاه برداشتند / در آبریزن خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
بماهوی گفتند کان سرفراز / برآمد ز تخت و ز جنگ و نیاز
همه پای مردان چو برخاستند / زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را با دو تن همچنین / پر از خون فکنده بروی زمین
بفرمود کو را بهنگام خواب / از آنجایگه افکنند اندر آب
تن شاه را زان آسیا برگرفت / همان آسیابان ببین ای شگفت
بآب اندر افکند مردی دلیر / سرش گه زبر بود و گاهی بزیر
که از مرغ آن کشته نشناختند / بگرداب ژرف اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
از آن نوگواران پرهیزگار / بیامد یکی تا لب جویبار
تن او برهنه چو دید اندر آب / برآشفت و آمد هم اندر شتاب
دوان تا در خان مذبح رسید / بدان نوگواران بگفت آنچه دید
که شاه جهانبان بغرق اندر است / برهنه بدریای ژرف اندر است
برفتند از آن نوگواران بسی / سکوبا و رهبان ز هر در کسی
خروشی ز رهبان برآمد بدرد / که ای تاجور شاه آزادمرد
کسی تاجداری بدینسان ندید / نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاری ز بد بنده‌ای / سگی بدنژادی پراکنده‌ای
نه پرورد تا بر تنش بد رسید / وزان بهر ماهوی نفرین سزید
دریغ آن سر و تاج و بالا و برز / دریغ آن بر و شاخ و آن نیک گرز
دریغ آن سر و تخمهٔ اردشیر / دریغ آن سوار جوان هژیر
هنرمند بودی خرد یار دان / ببردی خبر زین بنوشیروان
که در آسیا ماهردی ترا / جهاندار دوهیچ جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه بآب اندر انداختند
همانا که آنجاک گریان شود / روانش بدین سوگ بریان شود
خروشان شود تخم اردشیر / که نشنید کس شاه در آبگیر
فکندند بدینسان آب اندرون / برهنه نگونسار و تن پر ز خون

سکوبا ازان سوگواران چهار / برهنه شدند اندران جویبار
برهنه تن شهریار جهان / نبیره جهاندار نوشیروان
بخشکی کشیدند از آن آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
سر زخم آن شاه کردند خشک / بدبق و بقیر و بکافور و مشک
بیاراستندش بدیبای زرد / قصب زیر و روی زبر لاجورد
می و دبق و کافور و مشک و گلاب / سکوبا بیاراست در جای خواب
چلفت آنگرانمایه دهقان مرو / چو بنهفت بالای آن راد سرو
که بخشش ز کوشش بود در نهان / که خشنود بیرون شود زین جهان
دگر گفت اگر چند خندان بود / چنان دان که از دردمندان بود
که از چرخ گردان پذیرد فریب / کرا او نماید فراز و نشیب
دگر گفت کاین را تو دانا مخوان / که تن را پرستد بجون روان
همه خواسته جوید و نام بد / نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت اگر شاه را لب ببست / ببینیم همی تاج و تخت نشست
ز مهر و پرستنده و بارگاه / نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه
وگر خود نیاید بسی این بکار / چرا باید این رنج و این روزگار
دگر گفت کز خوب گفتار تو / ستایش ببینیم سزاوار تو
همی سرو کشتی بباغ بهشت / روانت ببیند درختی که کشت
دگر گفت یزدان روانت سپرد / تنت را بدین سوگواری سپرد
روان تورا سودمند این بود / تن بدکنش را گزند این بود
کنون در بهشتست بازار شاه / بدوزخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر / خردمند و از گوهر اردشیر
درود مهان بر که گشتی بباغ / درخشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان / بخفتی و بیدار گردد روان
لب خامش و جان بچندین گله / برفت و تنت ماند اندر یله
تو بیکاری و جان بکار اندر است / سر بدسگالت بدام اندر است
بگوید روانت گر زبان بسته شد / بیالود جان گر تنت خسته شد
اگر دست بیکار گشت از عنان / روانت بجنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کای نامبردار گو / تو رفتی دگر دار شد پیشرو
تورا در بهشتست تخت نشست / زبان بلا بهر دیگر کس است
دگر گفت کامرد کو چون تو گشت / ببیند کنون روزگار درشت
سقف گفت ما بندگان تواییم / نیایش کن پاک جان تواییم
که این دخمه پرلاله باغ تو باد / کفن دشت شادی و راغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند / ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
بدانجایگه رفت ناکام شاه / سرآمد برو تاج و تخت و کلاه
الا ای سخنگوی مرد کهن / بگرد از ره آز و بگسل سخن
چنین داد خواهیم بر یزدگرد / دگر کینه خواهیم زین هفت کرد
وگر خود نداند همی کین و داد / مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
دگر گفت ما را سخن بسته گفت / بماند همی پاسخ اندر نهفت
گرت هیچ گنجیست ای پاکرای / بیارای دل را بفردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
بدنیا به روز اندرین کالبد / بجز تخم نیکی بکاری سزد
در خورد دست چهره کن بر نهاد / اگر خود بدانی و بد آنکه داد
بجز شادمانی و جز نام نیک / ازین رنج کانی نیابی تو نیک
مکن تا توانی تو گرد بد / که از دانشی بد نباید سزد
همی آورد گر انیز زما بس نماند / چنین بود تا بود بر کس نماند
مرا دخل و خورد از برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ / مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ
درم هیزم و گندم و گوسپند / ببست این برآورده چرخ بلند

## آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان خاک دارد نهفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر / تن شاه بردند ازان آبگیر
یکی دخمه کردند او را بباغ / بزرگ و بلندیش برتر ز راغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران نبد پیش ازین خویش بوم
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد / همانکس کز آن درد تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را کام و ارز

ازان



ازآن پس بگرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و مهر شاه / شهانژاده زآزر و گرد کار
همانراز دارانش را پیش خواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدستور گفت آنچه نادیده مرد / فراز آمد از روز ننگ و نبرد
که بخت با من نه نام و نژاد / مگر داد خواهم همی سر بباد
بانگشتری یزدگرد است نام / بشمشیر با من نکردند رام
همه شهر ایران ورا بنده‌اند / اگر خویش او را پراگنده‌اند
نخواند مرا دانشی مرد شاه / نه بر مهر آرام گیرد سپاه
جز این بود مان چاره اندر نهان / چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب از اندیشه پرخون بدم / جهاندار داند که من چون بدم
بدو راه زن گفت اکنون گذشت / از اینکار گیتی پر آواز گشت
کنون باز جوئی همی کار خویش / که بگشتی آن بسته زنار خویش
کنون او بدخمه در آن خاک شد / روان ورا خاک تریاک شد
جهاندید کانرا همه گرد کن / زبان تیز گردان به نیکو سخن
چنین گوی کاین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از در مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه / چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
بمن گفت چو خواست بانگ نبرد / که داند ز گیتی که برگشت گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین هر دو آید بکار
مرا نیست جز دختری در جهان / همانا که هست او ز تازی نهان
تو زین پس بدشمن مده کام من / نگهدار ازین هم نشان راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ / که داند که این راستست یا دروغ
چو بشنید ماهوی گفتش که زه / تو دستوری و بر تو بر نیست مه
همه مهتران از لشکر بخواند / وزین باره چندی سخنها براند
بدانست لشکر که این نیست راست / بشوخی ورا سر بریدن سزاست
یکی پهلوان گفت کاین کار تست / سخن گر درستست گر نادرست
چو بنشیند بر تخت شاهی نشست / بافسونش آمد خراسان بدست
بجمشید روی زمین بر مهان / منم گفت با مهر شاه جهان
هر آنکس کزان تخمه بد پیش خواند / وزیشان فراوان سخنها براند
جهان سراسر به بخشش گرفت / بماند ستاره بدو در شگفت
هر آنکس که بد بد هنر برگزید / بدانسان که از گوهر او سزید
خردمند را سرنگونسار کرد / بدانرا بهر جای سالار کرد
بزیر اندر آمد سر راستی / پدید آمد از هر سوی کاستی
بهر پسر داد بلخ و هری / فرستاد بر هر سوئی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی بر شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش پرباد کرد
ابا لشکر و جنگسازان نو / طلایه به پیش اندرون پیشرو
یکی نامور پیش داندرون / جهاندیده نام او گرسیون
بشهر بخارا نهادند روی / چنان ساخته لشکر جنگجوی
همی گفت ما را سمرقند و چاج / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بد اندرین هفت گرد
ز بیژن بخواهیم بشمشیر کین / کز او تیره شد بخت شاه زمین

## آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن ماهوی سوری و لشکر کشیدن بجنگ او

چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت تخت مهی
بهر سو فرستاد مهر و نگین / همی رام گردد برو بر زمین
کنون سوی جیحون نهادست روی / ببر خاش با لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که مهرش که داد / همی کرد از آن کار گوینده یاد
که چون تو رسیدی بریک شرب / زمانه به بست از بد و نیک لب
از ایدر بشد لشکری سوی او / سواران گردنکش نامجوی
تورا گفت من تاج شاهنشهان / چو لشکر فرستی فرستم نهان
همان تخت زرین و انگشتری / تورا زیبد اندر جهان مهتری
از ایدر سپاه تو بشتافتند / بمرو اندرون شاه را یافتند
گرفتند آن شاه را در میان / هزیمت گرفتند ایرانیان
چو تنها بماند آن شه پرخرد / بترسید کز لشکرش بد رسد
یکی آسیا بود بر رهگذر / بدو در شد آن شاه خورشیدفر
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / فرستاد کس کرد شه را تباه
چو سوری بخندید خود درگذشت / بمهر اندر آورد گیتی بهشت

دو بهره از این نام و ننگ آن تست / سواران جنگی و جنگ آن تست
چنین گفت برسام کای شهریار / نه من بردم از چاچ چندین سوار
بیاوردم از مرو چندان بنه / بشد نیز دیگر دار میان یکسنه
تو را گفته بد تخت زرین اوی / همان باره کوه سر آگین اوی
همان تاج و گنجش فرستم بچاج / تو را باید اندر جهان تخت عاج
برو اندرون رزم کردم سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شدم تنگدل رزم کردم درشت / جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
شهنشاه ایران چو تنها بماند / چو شیر ژیان سوی لشکر براند
بسی نامداران ما را بکشت / چو یاران نماندند بنمود پشت
ندانم که چون گردش از جان جدا / خداوندکش بنده بیوفا
چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد و بیرنج بنهاد پیش
پراکنده شد مرد بد تن بچیز / تو گفتی مر او خود ندیدست نیز
برو اندرون [illegible] نکرد و ماه / بخوبی نکرد او بما بر نگاه
بکشت او خداوند را در نهان / چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه / همی برگذارد سر از چرخ ماه
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت / همی زود دل نامداران بگفت
ندیدم سواری به افر و برز / چنان ترک و جوشن چنانست و گرز
چو آگنده شد پادشاهی گرفت / بدینگونه ناپارسائی گرفت
چو بدخواه جنگی بیالین رسید / نباید تو را با سپاه آرمید
گل خوب پالیز شاهان مباد / چو باشد نباید ز پالیز یاد
چو بشنید برزن برآشفت سخت / کز او شاه را تیره شد روی بخت
بفرمود پس تا سپه گرد کرد / ز ترکان سواران روز نبرد
ز قاچار باشی بیامد دمان / نخست ایچگونه بره بر زمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت و هامون سپه گسترید
بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب / مدارید تا او بنیروی آب
به پیکار پیش من آرد سپاه / مگر باز خواهم از او کین شاه
وزان پس بپرسید کز شهریار / نماند ایچ فرزند کاید بکار
جهاندار خسرو برادر نداشت / پسر گر نبد هیچ دختر نداشت
که او را بیاریم دیبا و سیم / بماهوی بر کامکاری دهیم
بدو گفت برسام کای نامدار / سر آمد برین تخمه بر روزگار
بر آن شهرها تازیان راست دست / که نه شاه ماند نه آذرپرست
چو بشنید برزن سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه / به بیکند سازد همی رزمگاه
سیاهی بگشتی برآمد ز آب / که از گرد پیدا نبد آفتاب
سپهدار برزن به پیش سپاه / بیامد که سازد همی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
زبس جوشن و خود و چینی سپر / زبس نیزه و گرز و چاچی تبر
غمی شد برابر صفی برکشید / هلو نیلگون شد زمین ناپدید
چو برزن سپه را همه راست کرد / با ایرانیان بر کمین خواست کرد
بدانست ماهوی از قلبگاه / خروشان برفت از میان سپاه

## گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرموده برزن

نگه کرد برزن درفشش بدید / بدانست کو جست خواهد گزید
ببرسام فرمود کز قلبگاه / بیکسو گذار آنچه داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ / بترسد ز جیحون کشد بدرنگ
به تیزی برو چشم از او برمدار / که با او دگرگونه سازیم کار
چو برسام چینی درفشش بدید / سپه را سراسر بیکسو کشید
همی تاخت تا پیش یک قرب / پر از ننگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را بر یک قرب در بیافت / رکابش گران کرد واندر شتافت
چو نزدیک با او برابر ببود / بزد خنجر او را دلیری نبود
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد ناگاه زد بر زمین
فرود آمد و دست او را ببست / به پیش اندر افکند بر خود نشست
همانگه رسیدند یاران بدوی / همه دشت از او شد پر از گفتگوی
ببرسام گفتند کای راهبر / بباید زدن گردنش بر گذر
چنین داد پاسخ که [illegible] / گزین یافتن برزن آگاه نیست
هم آنگه به برزن رسید آگهی / که آمد بدست آن بداین رهی
چو بشنید برزن دلش شاد گشت / بنازید زاندیشه آزاد گشت
خروشی برآورد برزن چو شیر / ز ترکان برفتند چندی دلیر





سگالیده بایکدگر ساختند / همه چاره کشتن انداختند
هر آنکس که دیدند از آن بارگاه / بکشتند ناگاه بیمر سپاه

[illegible]

چنین داد پاسخ [illegible]

بدو داد پاسخ [illegible]

[illegible]

چو ماهوی [illegible]

نگهبان مرو اندر آن روزگار / چو ماهوی شد کشته بر خوار و زار
فروزنده او چو مهتر پسر / همیساخت از بهر او تاج زر

چو ماه هوا تیره شد روزگار / بر و اندر آمد ز هر سو سوار

گرازنده از آن نبی برگشت شست / همه دوده از درد او خسته شد

بجای بلند آن شتی کار و بخت / بر او بر همه سر به سر ایل و رخت

بزرگان از آن درد و مهتران بسند / ازان پس شاه مردان بسند

سنگ کار به سزان برکسر بسند / در آن بیم هر سرامد و قفس بسند

همی بود با او بپش من از بخت / از آن پس سخن کرد و بنده گرفت

بتوفید شهر و برآمد خروش / شد آمیز یکسر بر از جنگ و جوش

سواران کشیدش سر آسیب به / جهان ماند پر تخت و افسر به بند

ازان انجمن کس ازو زنده ماند / ورا نامه بر کس که در دین براند

که نفرین بدو باد و بر کین باد / که از آن نفرین و نفرین سپی باد

خرد را چنان مرد بیگانه گشت / ازان پس پشیمان کس کرد و ان گشت

سخن زان زبان پیش دو دیگر بود / چنین گفت زان بخت و نیک بود

## تاریخ انجام شاهنامه

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج / فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج

بتاریخ شاهان نیاز آمدم / به پیش اختر دیرساز آمدم

بزرگان و با دانش آزادگان / نبشتند یکسر همه رایگان

نشسته نظاره من از دورشان / تو گفتی بدم پیش مزدورشان

جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام / بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام

سر بدره‌های کهن بسته شد / وزان بند روشن دلم خسته شد

ازان نامور نامداران شهر / علی دیلمی بودلف راست بهر

که همواره کارم به خوبی روان / همی داشت آن مرد روشن روان

حیی قتیب است از آزادگان / که از من نخواهد سخن رایگان

ازویم خور و پوشش و سیم و زر / ازو یافتم جنبش و پای و پر

نیم آگه از اصل و فرع خراج / همی غلتم اندر میان دواج





چو سال اندر آمد به هفتاد و یک / همی زیر شعر اندر آمد فلک

سی و پنج سال از سرای سپنج / بسی رنج بردم به امید گنج

چو بر باد دادند رنج مرا / نبد حاصلی سی و پنج مرا

کنون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد

سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد / به ماه سفندارمذ روز ارد

ز هجرت شده پنج هشتاد بار / که گفتم من این نامهٔ شاهوار

تن شاه محمود آباد باد / سرش سبز بادا دلش شاد باد

چنانش ستودم که اندر جهان / سخنها ز من ماند از آشکار و نهان

مرا از بزرگان ستایش بود / ستایش ورا در فزایش بود

که جاوید باد آن خردمند مرد / همیشه بکام دلش کار کرد

چو بنامه من ابیات صد بار یادگار / بود بیت شش بار بیور هزار

ازین نامه آن کس که گفت و شنید / چو زو برخورد این پیرایه بسی

چو این نامور نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پر سخن

هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام / که تخم سخن را پراکنده‌ام

تمت

تمام شد کتاب شاهنامهٔ فردوسی طوسی رحمة الله علیه حسب الفرمایش صاحب معظم و قبلهٔ مکرم خیر الحاج حاجی محمد حسین تاجر طهرانی علی ید الاقل الاحقر مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی سلطان کجوری بلده غفر الله له در چهاب خانهٔ مبارکهٔ صناعت دستگاهی استاد الاساتید سرکار با اقتدار فی فن الشریف اشرف الحاج و المعتمرین حاجی عبد المحمد الرازی باتمام رسیده بتاریخ چهاردهم شهر محرم الحرام سنه هزار و دویست و شصت و هفت ۱۲۶۷ سنه

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در حق درویشان دعائی

# حکایات ملحقات شاهنامه

## حکایت اوّل سرگذشت جمشید

### نامهٔ ضحّاک بجمشید

چو نزدیک شد نزد جمشید شاه
زمن هست روزی جهان را نه نیست
خدائیت بر من سزاوار نیست
مرا نیست همتا کسی در جهان
سه جانیم ما هر سه در یک بدن
اگر تو خدائی و من بنده ام
خدائیت آنگاه پیدا شود
تو را لشکری هست بیش از شمار
به تنها تن خویش جنگ آورم
نباشد بجز این با تو ام گفتگوی
چو نزدیک جمشید شد نامه بر
فرستاد بیور مر او را شاه
بدو گفت جمشید کای پر هنر
و به خردمند سر باز کرد
چو شد ختم گفتار بیور همه
میان جهان بود شاه کیا
چو آفریدم بگرد دشمن بد
ولیکن نمایم هم اکنون ورا
بگیرم مر او را به بند گران
کسانی که با وی پیوسته اند
برو باز گرد و بگویش که من
اگر جنگجوئی تو جنگ آورم
از آنجا که هستی شوی با بجای
تو باشی بگرد جهان پهلوان
کنون مر تو را دادم این زینهار
چو نزدیک ضحاک آن شه گفت

یکی نامه بنوشت بیور بگاه
همه آشکار و نهان از منست
تو را انیزمان در جهان کار نیست
سزاوار منم آشکار و نهان
تو را نیست بیش از یکی جان و تن
بحکم و برای تو من زنده ام
که مغزت خورش مار شاید شود
مرا سی هزار اند با این دو مار
خدای جهان را بجنگ آورم
خدای بیا نزد من جنگجوی
به پیشش بر خاک بنهاد سر
یکی نامه داده است و دارم نگاه
نه بر آرزو داد از وی خبر

فرستاد و آگاه گردش ز کار
ندارم من این گفتن اعتبار
سزای خدائی کسی را بود
که مثلش نباشد نبود است نیز
دگر آنکه باشد خدا آشکار
بیا تا خداوند و بنده بهم
ز مغزت خورش سازد این اژدها
مر این هم بدانم که یکتن بجنگ
خدائیت پیدا شود آن زمان
چو نامه به بهزاد آورد شاه
بدو گفت شاها پیام آوران
اگر هست فرمان شاه جهان
بدو داد نهاد پس نامه برد

### پاسخ نامهٔ ضحّاک از جمشید

مر آن را شنید شاه و رمه
نه انداشت ترس و نگرد آشکار
همی لعنتش جاودان می سزد
که این گفتها از چه گوید مرا
به بندم مسیار آهنگران
شده عاصی از بندگان جسته اند
نه اندیشم از هر چه هست انجمن
نباید که دیگر در تنگ آورم
بدانی که هستم تو را رهنمای
کنند کار پشت فرستم روان
ازین هر دو با زین بگیر انگار
سخنهای جمشید یکسر بگفت

هراسان شد از اژدهای دژم
بقشقر چنین گفت کان بدگهر
بدانسته بودم همه پیش ازین
مرا صد هزاران بود همچو اوی
نگونسار آویزم اندر چاه
سراسر سرانشان بدار آورم
تو مغرور خویشی ندانی همی
گر از گفته خود پشیمان شوی
ببخشم گناهت همه سر بسر
که باشد مر آن اژدها را خورش
چو بشنید قشقر همه گفت شاه
بقهقاه بیور بخم خنده کرد

که گوئی منم در جهان کردگار
همانا که برگشت بخت ز کار
که بیمثل و بی یار و همتا بود
ندید و نه کس هم شنود است نیز
بیاری نخواهد ز کس هیچ کار
بکوشیم و داریم دشمن بغم
جهان از خدائیت گردد تباه
در آیند و جویند لشکر تنگ
که آئی بجنگم چو شیر ژیان
بقشقر سپرد و بشد همچو ماه
بو بدالمن از خشم نام آوران
بیارم کنم آشکار و نهان
بخواننده شاه ایران سپرد
بر بار که خواندن آغاز کرد
ولیکن نیاورد خود را بهم
جهان زند کاتش آید بسر
که عاصی بخواهد شد او همچنین
نباید بکار این چنین گفتگوی
که جا هست او را به لایق نگاه
بنزدیک بیور هزار آورم
که جمشید را نیست زینها غمی
چو در ماندگان سوی دربان شوی
دهم من تو را گنج و شاهی و فر
بدینگونه باید تو را پرورش
ز ندان بپوسید و آمد براه
که خود را خدا دید و من بنده کرد

بدان



بدان سرکشان گفت پس شاه
که من لشکرش را به تنها بسم
از آن سرکشان چون شنیدند این
تو دانی که جمشید دارنده را
به پیش دل ما همه روشن است
چو شاه و بزرگان لشکر بهم
نشستند بر اسب شاه و سپاه
شهنشاه جمشید لشکر کشید
از آن نیمه ضحاک خود را پیش
بیاورد که شد دل رزمجوی
هر آنکس هنرمندتر بود و گرد
همی کشتشان ده ده و پنج پنج
خورش ساخت آن مغز را اژدها
بر فتند روزی چهل در مصاف
دلش پس هراسان شد از روزگار
ببردند گردنکشان سپاه
همان جوشن و خود و غیبه بزر
کمندی و گرزی و نیزه بدست
یکی چتر زرین بفرق سرش
بنزدیک ضحاک آمد چو شیر
سرت میکشی از ره بندگی
منم شهریار زمان و زمین
اگر جان بتن خواهی و تن بجای
سپارم بتو تاج و تخت و نگین
چه داری نهاد پرستشگاه
جوابش چنین داد ضحاک باز
اگر تو خداوندی ای شوم جان
و دیگر که کوشش و کارزار
بدین گرز فولاد در روز کین

که باید دل از ترس کردن رها
نباید برزم از شما خود کسم
به پیشش نهادند سر بر زمین
بگفتند استاد ما و هم از خدای
که بر آنهمه غالب این یکتن است
زدند این چنین رای بر بیش و کم

ز بسیاری لشکرش دل گران
شمار است صفها بیار استن
بگفتند ما نیکخواه توایم
نباشد بدی در ره دیدار مان
خداداد خواهد مر او را جزا
هم اندر زمان بر نشستند شاد

### جنگ کردن ضحّاک با جمشید

بیامد برابر صفی بر کشید
که او را چنین بود آئین و کیش
مبارز برفتی هم آورد اوی
بیک گرز بیور بخاکش سپرد
که بازوش در جنگ نامد برنج
نیامد یکی تن ز چنگش رها
کسی را نبد کاه مردی و لاف
بدانست کش آمد انجام کار
سلاحش سراسر بنزدیک شاه
بپوشید در زیرشان چون زبر
با سپ تگاور روان بر نشست
که باشد ز خور سایه بر پیکرش
بغرید چون اژدهای دلیر
سرآرم هم اکنون تو را زندگی
بود بنده من هم آن و هم این
فرود آی و پیشم پرستش نمای
ازین پس تو دانی و روی زمین
ببخشم تو را آنچه کردی گناه
که ای بیخرد شاه گردنفراز
چرا جان تو یک داری و من سه جان
نباید سخن گفتن نابکار
تو را نیست گر دانم اندر زمین

برابر کشیدند لشکر دو صف
نهشت از دلیران خود هیچیک
چهل روز پیوسته شان جنگ بود
ز نابیدن روز تا گاه شام
هم آورد را پاک در خون کشید
ز ضحاک ترسنده جمشیدیان
چو جمشید لشکر پراکنده دید
فرود آمد از تخت مانند دود
بپوشید پس هفت پاره حریر
بسر بر یکی تاج گوهر نگار
شهان در رکابش فزون از هزار
چو آمد بمیدان از آن زرد دشت
بگفتش که ای بد رگ نابکار
چرا سرکشی میکنی پیش من
نباشد بسر مر تو را عقل و هوش
بعالم همه حکم دادم تو را
بعالم تو را پهلوانی دهم
بکام تو گردد همه روزگار
سخن را باندازه باید گوی
تو را بنده من بباید بدن
کمر بسته ام تا بگرز گران
پس آنگه که مغزت بماران دهم

مدارید زنهار یا وران
مرا گرز و ناورد و کین خواستن
ستاده بفرمان ور او توایم
بود جانها کرده ایثار مان
خورش ساخت خواهد سرش اژدها
غو کوس برخواست از بامداد
سوی جنگ جمشید بگرفت راه
مبارز روان گشت ز هر طرف
که آرند هر با دیار به تاک
مبارز بیاورد آهنگ بود
یکایک شدندی مبارز بدام
ز سر مغزشان نیز بیرون کشید
نماندی چشان رای و توش و توان
سراپرده و خیمها کنده دید
بگفتا سلاحم بیارید زود
یکی خود چارش زره دلپذیر
که بودش ز طهمورث آن یادگار
چو اندر کمین و چو اندر یسار
بفرمود تا لشکرش باز گشت
تو را با سر تخت شاهی چه کار
مگر می ندانی که دشمن من
ازان آرزوی کردم تو را بار دوش
کنون نیز مان بندگی کن مرا
کلاه کیانت بسر بر نهم
اگر بشنوی پند آموزگار
نه نیکو بود شه چنین یاوه گوی
که باشد مرا جان سه در یک بدن
نمایم بتو زور دست سران
همه گنج و مالت بیاران دهم

بگفت این و آنگه یل کینه‌ساز / سر نیزه را کرد بردی دراز
چو جمشید دیدش بدانسان دژم / بدید آختش نیزه بر نیزه هم

بگشتند با نیزه‌های دراز / بجستند با نیزه بر سینه راز
نو و حمله کردند بر یکدگر / نه این را ظفر بد نه آن را ظفر

فکندند از دست نیزه سران / پس آنگه گرفتند گرز گران
نخستین شه کی بیفشرد ران / ببالای سر برد گرز گران

بنیروی سرپنجه آنچه بود / فرو هشت بر فرق پور عمود
نجنبید گرد دلاور ز جای / سپر بر سر آورد و بفشرد پای

چنان بر سپر خورد گرز گران / که لرزید دشت و در از هر کران
بشد مرکبش گستوان چاک چاک / فرو رفت هر چار بالش بخاک

ز گرز گران سنگ و آن زور دست / بشد اسب ضحاک در خاک پست
نشد بارگی زیر پایش هلاک / ولیکن نبودش بدل هیچ باک

جنیبت کشیدند و گشتش سوار / بر اندش با گرزهٔ گاوسار
بجمشید گفتا که ای نامدار / کنون ضرب مردان یکی پایدار

چو جمشید آن فر و برزش بدید / بزیر سپر شد سبک ناپدید
بزد بر سرش گرزهٔ آهنین / تو گفتی بجنبش درآمد زمین

نجنبید بازوی آن رزمخواه / بر دی همی داشت خود را نگاه
از آن پس بدان گرزهای گران / همیزد بر این آن و این زد بر آن

ز آواز کوپال هر دو سران / تو گفتی بدش جای آهنگران
زنیروی مردان در آن کارزار / بد آبله دست هر دو سوار

بکردند صد حمله بر یکدگر / بگرز گران سنگ و رومی سپر
زنیروی هر دو در آن گیر و دار / سقط گشت صد اسب در کارزار

ز کوپال چون کار نامد ببرگ / ردان برکشیدند شمشیر مرگ
دو شیر دلاور چو غرنده میغ / سخن بود با یکدگرشان بتیغ

بشمشیر هندی و رومی سپر / نمودند هر دو ز بازو هنر
سرانجام جمشید چون پیل مست / ببالای سر برد شمشیر و دست

سپر بر سر آورد ضحاک شیر / بزد بر سرش مرد جنگی دلیر
بدو نیمه شد آن سپر چون خیار / بدزدید سر آن یل نامدار

بگردش چنان تیغ زد بختیار / یکی حمله کردش بدان شهریار
چو خورشید بر جای مغرب رسید / رخ روز روشن بشد ناپدید

برون رفت خورشید مشعل بباغ / فروزان شد از ماه انجم چراغ
پس آنگه شه جم ز روی ستیز / فکندند از کف خویشتن تیغ تیز

بضحاک گفتش که ای شیرمرد / فرود آی لختی ز اسب نبرد
بیا تا زمانی در این دشت جنگ / چو شیران بکشتی بیازیم چنگ

بدان تا زمانی گشایش کنیم / دل از زور خویش آزمایش کنیم
ببینیم تا سربلندی کراست / که خرم شود دل بتندی کراست

چو بشنید ضحاک تازی سوار / فرود آمد از مرکب راهوار
وزینسوی شیر و زانسو پلنگ / بکشتی گرفتن نهادند چنگ

گرفتند مر یکدگر را کمر / نمودند هر دو ز بازو هنر
ز هر دو سپه مشعل افروز شد / در و دشت یکباره چون روز شد

میان دو صف آن دو شیر دژم / همی بود با یکدگرشان ستم
گهی این دوانید و گاهیش آن / بر آن هر دو حیران زمین و زمان

به نیروی سرپنجه زورمند / فراوان گشادند و بستند بند
کمرها بدرید بر روی خاک / فتاده همه جوشن و جامه چاک

چو شب را امید سیاهی نماند / شه زنگ را پادشاهی نماند

## زخم خوردن جمشید از ضحاک

رخ فرخ آفتاب سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
دو شیر ژیان دو هیل دلیر / نگشتند از جنگ و پیکار سیر

برنج و غم و درد و سوز و تعب / ببردند آن روز دیگر بشب
همان شب دگر تا که بامداد / گهی این ببست و گهی آن گشاد

سه روز و سه شب این نشان جنگ بود / بر آن دو جهانجو جهان تنگ بود
بروز چهارم چو خورشید چهر / برآمد بگیتی بغلتید مهر [?]

ز یاران بضحاک زحمت رسید / همی هر یک از دوش او سر کشید
برون آمدند از سر دوش او / سر خویش کردند در گوش او

نه پای گریز و نه یارای جنگ / دل شاه تازی از آن گشت تنگ
وز آزردی و زمارها و تعب / که ناخورده چیزی سه روز و سه شب

از آن چاره ضحاک بیچاره بود / که جانش گرفتار بیچاره بود
رها کرد بند کمربند شاه / که آشفته بد زان دو مار سیاه



به نیروی خود دست و تیغ از میان / کشید و بیامد چو شیر ژیان
ببالای سر برد دست ستم / بدان تا زند بر سر شاه جم

کسی را که برگشت از او کردگار / بگرداندش بخت و هم روزگار
نبودش سپر هیچ بر دست شاه / که دارد سر از زخم دشمن نگاه

چو شه دید کو تیغ کین برفراشت / بر سم سپر دست چپ پیش داشت
فرود آوریدش شه تازیان / بدان تا گه پشت شاه کیان

زبیمش سر دست بر خود کشید / در آندم که آن تیغ تازی رسید
سر تیغ بر بازوی شاه خورد / ببرید خفتان و ساز نبرد

چنان خسته از زخم او گشت شاه / که عالم بر چشم جم شد سیاه
بخون جامه خسروی رنگ گشت / شه جم از آن زخم دلتنگ گشت

ز دشمن روان رخ بپیچید شاه / دوان روی بنهاد سوی سپاه
بجائی که بینی سر اندر خطر / بجا گر بمانی کنی ترک سر

چو بنهاد جمشید سر در گریز / غنیمش ز دنبال با تیغ تیز
گریزان چو دیدش بدان زور جم [?] / ببارید زان غصه از دیده نم

بدشمن روان لشکر انگیز شد / چو آتش سپاهش بکین تیز شد
ابا لشکر آهنگ آن جنگ کرد / بضحاک را جهد دلتنگ کرد [?]

چو قیصر سپه را بدانگونه دید / سوی لشکر تازیان بنگرید
بگفتش بگردان با دستبرد / کنون دست با تیغ و شمشیر برد

همه دشت و کوه و کمر لشکر است / کجا ایستاده نه اندر خور است
برفتند گردان تازی ز جای / همی سر بدانست جنگی ز پای

سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان فولاد و پر عقاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / شده گوش گردون کر و دل سیاه

چرنگیدن تیغ و گرز و تبر / کجا گوش گردون همی گشت کر
سپاه دو لشکر درآمد بجوش / هوا پر ز گرد و زمین پر خروش

ز بس ناله کوس با کرنای / دل پیل جنگی برآمد ز جای
هوا گفتیش یکسر ز آهن است / زمین یکسر از نعل در جوشن است

چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه / بلرزید مهر و بترسید ماه

یکی بزم بد دشت گویا نه رزم / دلیران در آن باده خواران چو بزم
غو کوسشان زخم بربط سرای / دم گاو دم ناله کرنای

روان خون چو می ناله‌شان بم و زیر / پیاله سر خنجر و نقل تیر
بهر گوشه کشته افکنده خوار / که شد بسته بر تازی اسبان گذار

ز بس کشته و سر فکنده نگون / چو دریا همی رفت بر دشت خون
چو کشتی لب ساحل کشید آفتاب / شب تیره افکند زورق در آب

چو از دیده خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
نهان گشت قندیل زرین روز / برافروخت شب شمع گیتی فروز

چو شب خیمه زد بر پرند سیاه / در فرش سیمین بگسترد ماه
سپه را باسایش آمد نیاز / همه سوی بنگاه گشتند باز

همی هر کسی هر سو آتش فروخت / یکی خسته بست و یکی کشته سوخت
چو جمشید بنشست در بارگاه / به پیشش سراسر سران سپاه

چنین گفت جمشید کای انجمن / که اکنون ببندند بازوی من
بزرگان دانا دل هوشمند / بکردند زخمش روان خشک بند

چنین گفت جمشید با سروران / ندیدم چو ضحاک من پهلوان
بسی پهلوان در ژم دیده‌ام / ولی همچو ضحاک کم دیده‌ام

چو لشکر برفتند شه زاد جم / بخواندش بگفتش همه بیش و کم
بفرزند گفتش گرانمایه شاه / که ما را سر آمد همه تاج و گاه

سپهر آتش کینه بر ما بیخت / از این اژدها غش بباید گریخت
چو آمد به پیرانه سر بر سرم / نزادی مرا کاشکی مادرم

چنین روز تیره مبیناد کس / در این غم مرا کیست فریادرس
بتاراج شد شهر آباد من / بر و کشور و بوم و بنیاد من

ببادم بشد گنج و کشور نماند / امیدی بتخت و بلشکر نماند
بدست من اکنون بجز باد نیست / کسی را چو من در جهان یاد نیست

بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت / بشورید بر ما بیکبار بخت
کمر بست گردون به بیداد من / که خواهد رسیدن بفریاد من

بپیوست ابری ز دریای زنگ / از آن ابر بر ما ببارید سنگ
یکی اژدها گشت پیدا ز راه / بگردش نهار و زنده دشمن سیاه [?]

نهنگی درآمد ز دریای کین / زمین را ز خون کرد دریای چین
کرا برکشد گردش روزگار / که روزی ز گردش نیابد غبار

درین باغ اگر نوبهاری بود / زباد خزانش غباری بود
بشاهی بسی بگذرانیده ام / بسا نیک و بد در جهان دیده ام
کنون ای گرامی تو بشنو سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
من آواره خواهم شدن در جهان / زکشور بکشور زمردم نهان
شب و روز بنجور و آرام و خواب / زدریا بخشکی زخشکی بآب
بصد شور بختی و سختی و رنج / نه تاج و نه تخت و نه شهر و نه گنج
پریشان بگردم دو صد سال پیش / چنین دیده ام حال و احوال خویش
زدست همین تازی شوم پی / جدا میشوم از سر تخت کی
نباید که با وی شوی جنگجوی / بپیکار روی اندر آری بروی
همانا که کور است دولت بچشم / به بدنیک باشد به نیکان بخشم
همی ترسم از گردش روزگار / شوم کشته بر دست ضحاک زار
همان به که پنهان شوم زاژدها / کنم تاج و تخت کیانی رها
زعالم بدست آوری گوشهٔ / بصبر و قناعت خوری توشهٔ
خدا را بجا آوری بندگی / مطیعش شوی در سرافکندگی
که من چون سر از راه حق تافتم / بدینسان که بینی سزا یافتم
اگر بنده رنجانیش ناروا است / چو حق رنجه شد کار پس بینواست
به بیند زعالم چنین ناخوشی / که با حق تعالی کند سرکشی
کنون ای گرامی فرزند من / بیا گوش کن یکزمان پند من
نهان شو که منهم نهان در جهان / شوم چون شب اندر سیاهی نهان
پریشان و بیچاره از روزگار / بگردم بدینسان که بینی نزار
همانا چنان بهتر آید بسی / که از تخم شاهان بماند کسی
بود کآورد روزگار دگر / برآید زتخم تو شاهی مگر
یکی شیردل بچهٔ پهلوان / سرافراز بر جملهٔ خسروان
زفرزند تو باشد آن پاکدین / زضحاک او پاک سازد زمین
بیاید بخواهد از و کین من / کُند تازه او باز آئین من
همی گفت و میریخت از دیده آب / ز آهنش دل سنگ میشد کباب
سر و چشم فرزند بوسید باز / ببر در گرفتش زمانی دراز
از آنسو پدر رفت و زینسو پسر / پدر میزد از غم دو دستش بسر
بیا اینکه سال از چهل برگذشت / زسر برگذشته بسی سرگذشت
جوانی گذر کرد و پیری رسید / سمن جامه بر روی سُنبل کشید
صبا غنچه را خار در دل شکست / سهی سرو را در چمن کرد پست
سموم آتش نیستی برفروخت / زداغ چمن لاله را دل بسوخت
که این خان ویرانه آباد کرد / که چرخش نه بی بوم و بنیاد کرد
ازینخاک دامن که سر برکشید / که دوران بخاکش نه اندر کشید
که در برگرفت این دلارام را / که با او نه برهم زد اندام را
که بر فرق انخیمه نشتر رست / که آخر به تیمار از و برنخاست
که تاج کیانی بسر برنهاد / که بر سر نه خاکش نه افسر نهاد
گرا برکشد گردش روزگار / که روزی زخاکش نیاید غبار
همین است آئین چرخ بلند / از و که امید است دگاهی گزند
هراسان شد از اژدها شاه جم / دلش پژمریده روان پر زهم
بدانست کو تخت برگشت و روز / نخواهد شدن زین سپس دلفروز
زکینی گرفتش کنار از میان / رها کرد آن تاج و تخت کیان
شب تیره برخواست او ناگهان / بینداخت تاج و کمر شد نهان
بپوشید بر خویش رخت سیاه / یک اسپه برون رفت و بگرفت راه
پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن / بخاک اندر آورد روی و دهن
بدانست قدر شهی را ابد / که افتاد از پادشاهی به بد

## گریختن جمشید از ضحاک

چو تیر از کمان یا چو برق از سحاب / همیرفت بنجور و آرام و خواب
مدان بنده را کار جز بندگی / که جز این برآرد پراکندگی
بدینسان که جمشید خورشید فر / ورا ناگهان گرد زیر و زبر
برآوردش از شاهی و تاج و گنج / بیفکند در محنت و درد و رنج
نهان از همه مردمان شاه رفت / رها کرد در راه و بیراه رفت
برفت و بینداخت تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
جهان زیر فرمان ضحاک شد / زهر نامه نام جم پاک شد
دو صد سالش اندر جهان کس ندید / زچشم همه مردمان ناپدید
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / گذشتش بر آن سالیان یکهزار
سراسر زمانه بر او گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آئین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان





هنرخوار شد جادوئی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / زنیکی نبودی سخن جز براز
کنون باز گردم بجمشید باز / زکار زمانه نشیب و فراز
چو بنشست بیوراسب شاهنشهی / فرستاد بر شهرها آگهی
که بارای ماهر که دل کرد راست / بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای بر که بود چون پلنگ / دگر زیر آب اندرون چون نهنگ
بخشکی چو یوزش به بندند دست / برآرندش از آب چون ماهی شست
بدرگاه ما هر کش آرد به بند / نباشد بر ما چو او ارجمند
نخواهم از و تا بود باج و ساج / نه بستانم از ملک او من خراج
جز این گر بود کشتن و سوختن / بپرسش روان آتش افروختن
گریزان همی شد جم اندر جهان / پر آوارگشته زمردم نهان
جدا مانده از تخت و راهی شده / نیاز آمده پادشاهی شده
چو بی توشه تنها و دور از گروه / چو نخجیر بر دشت هامون و کوه
بشهری که رفتی نبودی بسی / بدان تا نشانش نداند کسی
پس از گرم بسیار رنج دراز / بیامد سوی زابلستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت / در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
هوایش نکو چون هوای بهار / زمین خرم آبش نکو خوشگوار
پر از چیز و انبوه مردان مرد / سپاهی و شهری یلان نبرد
که کمتر کس از جنگ برخاستی / بآورد که لشکری خواستی
در و خسرو نامور شهریار / شهی گش نبودی بصد شهریار
مر آن شاه را نام کورنگ بود / گز و تیغ فرهنگ بارنگ بود
یکی دخترش بود از دلبری / پریرا برخ کرده از دل بری
شبستان گلستان ز دیدار او / دو زلفین مشکین و گلنار او
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار / در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشکسای و لبش میفروش / دو ابرو کمانکش بدو درع پوش
رخ روشنش آتش آبدار / سر زلف او عنبر تابدار
کمند افکنان بستهٔ گیسویش / کمان ابروان خستهٔ ابرویش
دل آشوب دلبند آفاق بود / بخوبی چو ابروی خود طاق بود
بچهره چو زهره فرشته فریب / دل از چشم جادوی او ناشکیب
بلا از بلندی نه بالای او / دو گیسو سراز حلقه تا پای او
بهشت کاز زلف دلخواه داشت / پریشان و شوریده پنجاه داشت
لبش مرده را باز دادی روان / زدیدار او پیر گشتی جوان
حدیث دهانش چو آمد پدید / سخن در بیانش بتنگی کشید
شده سال آن سرو آراسته / سه چار و دو از ماه نو کاسته
یلی بود مردانه و تیغزن / سوار سرافراز مردم فکن
چنان چون بخوبیش همتا نبود / بمانند مردیش یکتا نبود
بمیدان جنگ ار برون آمدی / بمردی زمردان فزون آمدی
ببردی بمردی و پا در رکیب / زدلها قرار و زجانها شکیب
چو با نیزه گردی بگردون نگاه / بجستی بنوک سنان روی ماه
به تیغ ار هم آورد خاره شدی / هم از سنگ لعل آشکاره شدی
چو رومی کمانرا شدی قبضه گیر / فلک را کمان پشت گردی بتیر
بنام آن پریرخ سمن ناز بود / گل و یاسمن را از او ناز بود
زبد رسته بد شاه زابلستان / زتیر آمد اختری دلستان
زهر جای خواهشگران خواستند / ززابل شه او را همی خواستند
نه هرگز بکس دادی او را پدر / نه روزی زفرمانش رفتی بدر
هر آنکس که رفتی برش خواستار / چنین بود در رسم اندران روزگار
که با او بکشتی بمیدان شدی / بکشتی گرش بر زمین بر زدی
بدو دادی آن ماه رخ را پدر / از این شرط دیهیم نرفتی بدر
و دیگر بدش شرط با ماه روی / که جفت آن گزیند که بپسندد اوی
مر او را زن کابلی دایه بود / که افسون و نیرنگ را مایه بود
به بستی بافسون ز دو راژدها / نه دیو و پری یافتی زو رها
نهان از سپهر آنچه گفتی زپیش / زگفتار او کم نبودی نه بیش
بر آن لاله رخ گفته بد در نهفت / که شاه گرانمایه گیری بجفت
بزرگی که مانند او در زمی / نباشد بخوبی چو او آدمی
پسر باشدت زو یکی خوب چهر / که بوسه دهد خاک پایش سپهر
سخنور شده شادمان زین نوید / همی بد بنهانی دلش پر امید
زخواهنده کس پیش نگذاشتی / هر آن کآمدی خوار بگذاشتی
بمیدان طلب کردش آن نازنین / چو شیری زدی بر زمینش زکین

## رسیدن جمشید بزابل

چو جمشید در زابلستان رسید / بشهر اندرون رای رفتن ندید
خزان بد قضا را و از باد تفت / ز برگ شجر بد زمین زر دفت
ز سیب لعل و رخ برگ زرد / تن شاخ کوز و دم باد سرد
روان آب بسیار در رودبار / لب جویبارش همه گل ببار
دو صد سرو بن دید و بید و چنار / زده نغز دکانی اندر کنار
شه جم بر آن صفه رفتش ز راه / بیاسود لختی در آن سایه گاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوی / در او دختر شاه فرهنگجوی
می و میوه و رود سازان به پیش / همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده سوی در بنگرید / ز باغ اندرون چهره جم بدید
جوانی همه پیکرش نیکوی / فروزان از و فره خسروی
بگل بر سرشته شده گرد و خوی / چو بر لاله انگیخته مشک و می
پریچهره را دید جم ناگهان / بدو گفت ما را چه بینی نهان
نترسی که داری تماشا بباغ / که چون لاله از دل بسوزند داغ
سر بانوان دخت کورنگ شاه / درین باغ بنشسته مانند ماه
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که از من چه پرسی همی زینهار
یکی کم ره بخت برگشته ام / ز گم کردن راه سرگشته ام
ز طالع زبون گشته این اخترم / ز سرگشته گردون روان بربرم
از آن آب با خوشه آمیخته / که هست از رگ تاک زر ریخته
سه جام از خداوند این بزم خواه / بمن ده رهان جانم از رنج راه
کنیزک بخندید و آمد دوان / بیانو بگفت ای مه مهربان
جوانی درم روز ده بر در است / که گوئی بچهر از تو زیباتر است
بدین سایه رز بیاید همی / سه جام می لعل خواهد همی
ندانم چه دارد می و جام کام / که نه خوردنی برد و نه میوه نام
برافروخت رخ زین سخن ماه را / چنین پاسخ آورد دلخواه را
که برنا دگر چیز جز می نخواست / بدانش که مهمان خاص است راست
می نقل و خوان خواست و آواز رود / رخ خوب و شادی و بزم و سرود

## آمدن دختر کورنگ شاه نزد جمشید و بزم آراستن با او

بیامد بدر با کنیزک بهم / بدید از در باغ دیدار جم
جوانی بدید از ایرانیان / گشاده کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ / بگرد اندرش کرده مه پر زاغ
چنان با دلش مهر در جنگ شد / که در جانش جای خرد تنگ شد
بماندش دو گلنار خندان نژند / بجوشید پولادش اندر پرند
دو گو با عقیق گهرپوش را / که بنده بدش چشمه نوش را
بسی در سرشت و بدو در شگفت / به پروین به پست و شکر در بسفت
بجم گفت کای خسته از رنج راه / بدین سایه که از چه کردی پناه
کرائی درین جای جویان شده / چنین در تک و پوی پویان شده
مگر زین پرستنده کام آمدت / که چون دیدیش یاد جام آمدت
بیا گر بباده دلت کرده رای / ازین در بدین باغ خرم درآی
بدو گفت جم کای بت خوبچهر / ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر
ز شاهانی ار پیشه ور گوهری / پدر برزگر داری ار لشکری
که بازاریان میوه دانند سود / کدیور بود مرد کشت و درود
بچیز فراوان بوند این دو شاد / نه زین هر دو آئین مردو نژاد
سپاهی بمردی نماید هنر / بود پادشازاده کان از گهر
تو زین چار گوهر کدامی بگوی / دلم را به شادمانی بجوی
بت زابلی گفت ازین هر چهار / نیم من جز از تخمه شهریار
پدر دان مرا شاه زابلستان / نداند بجز من دگر دوستان
وز ایدر مرا هست فرمان روا / که جفت آن گزینم کم آید هوا
بر جوی بنشین و جای چنین / بدین باغ نغز اندرای و ببین
اگر رای داری می و میگسار / همت می بود هم بت غمگسار
جم از پیش دانسته بد کار اوی / خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
بدل گفت این شاه دختر خیمست / گر از آزم آگه شود به نیست
گرا در جهان خوی زشت و نکوست / بهر کس نگانی برد کاندر وست
بمردم خردمند نامی بود / که مردم بمردم گرامی بود
خرامید از آن سایه سرو بید / سوی باغ شد دل به بیم و امید
روان رفت با دختر نامدار / سوی باغ ایوان گوهر نگار
چمن در چمن دید سرو سهی / گل انبار شاخ و ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون / برین زخم تیغ و بر آن زخم خون

باکم رفه



همی رفت پیش جم از دلبری / چمان بر چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همبر بود / بر آن مه بر از مشک چنبر بود
سر گیس در پای عنبر کشان / خم زلف بر باد عنبر فشان
رسیدند زی آبگیری فراز / زده کله زربفت را از فراز
کیانی نشستنگه دلپذیر / گزیدند بر گوشه آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند / همه پیش جم در نماز آمدند
پرستنده دختر بآئین خویش / ز خوالیگران خوان و می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد / سه جام می از پیشتان نوش کرد
زداد ار پس یاد کردن گرفت / بآهستگی راه خوردن گرفت
از آن رنگ و آن بازو و فر و چهر / فرو مانده بد دختر خوب چهر
همی دیدکش فره و بزرگیست / ولیکن ندانست از این که کیست
بدل گفت شاهیست این پرخرد / گزینان نشست از شهان در خورد
ز لولوی خوشاب بگشاد بند / بر آمیخت شنگرف و گوهر بقند
بجم گفت می دوست داری مگر / که چیزی بجز می نخواهی دگر
هم از پیشتان با می آراستی / هم از در برون جام می خواستی
جمش گفت دشمن ندارمش نیز / شکیبد دلم گر نباشمش نیز
باندازه به هر که او می خورد / که بر خوردن از وی بکاهد خرد
عروسیست می شادی آئین اوی / که باید خرد کرد کابین اوی
بزور آنکه با باده کشتی کند / فکنده شود گر درشتی کند
ز دل برکشد می تف و دود و تاب / چنان چون بخار از زمین آفتاب
چو عود است چون بید تن را گهر / می آتش که پیدا کند زو هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید / که آید در و خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است / گرا کوفت تن مومیائی می است
بدل میکند بد دلان را دلیر / پدید آورد از روبهان کار شیر
برادی کشد مرد بدمرد را / کند سرخ لاله رخ زرد را
بخاموش چهره زبانی دهد / بفرتوت روز جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند / ز تن ماندگیها برون کند
بدم خورده را می خورد نم / ازان بد که تا ماندگی بفکنم
تو می ده مگو کاین جهان چه راست / مر مهر بر بیش بر کم و کاست
خورش باید از میزبان گونه گون / بگفتش گزین کم خور از نغز دون
اگر چه بود میزبان مهربان / پزشکی نه خوب آید از میزبان
همانا گمان برد دختر بمهر / که اینست جمشید خورشید چهر
بدان روزگاران که او بد نهان / همه حکم ضحاک بد در جهان
همه چهر جم داشتند آشکار / بدیبا و دینارها بر نگار
بدان تا که هر جا که بینند زود / بگیرند او را به بندند زود
همان دختر آگه بد از کم و بیش / که جم را چه آمد ز ضحاک پیش
بدش باره بر پرنیان کبود / نگاریده جمشید از تار و پود
پژوهش همی کرد نگشاد راز / چنین تا ز خوان اسپری گشت باز
از آن پس بآب و گل و بوی خوش / بشستند دست و نشستند کش
هم اندر بر کله زرنگار / به یکبار رامش گرفتند کار
برآورد رامشگر زابلی / زده چنگ بر چامه کابلی
هوا ابر بست از بخور عبیر / بخندید بم و بنالید زیر
پرستار صفها شده هر دو روی / طرازان بتان طرازنده موی
همه طوق دار و همه حله پوش / بشمشاد مشک و بسجاده نوش
چه با بازو بازی چه با بوی و رنگ / چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
هنوز از فزونی نزد شاد کام / نه پیموده بد شاه با ماه جام
که جفتی کبوتر بسان تذرو / بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده گاوان ابر یکدگر / بگشتی کرشمه کنان با دگر
فرو هشته پر گردن افراخته / چو نای دم اندر گلو ساخته
بهم هر دو منقار کرده فراز / چو یاری لب یار گیرد بناز
پریرخ بشرم آمد از روی جم / ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
ببخنده عقیق یمن میم کرد / ز تنگ شکر میم دو نیم کرد
ز ترک چگل خواست چاچی کمان / بجم گفت ای نامور میهمان

## کمانداری کردن جمشید با دختر کورنگ شاه

ازین دو کبوتر شده جفت گیر / کدام است رایت بدوزم بتیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد / کشانی سخن این نه اندر خورد
ازا هو سخن پاک و پرداخته گوی / ترازو خرد ساز و پس تخته گوی
تو هستی زن و مرد من از نخست / ز من باید اندازه فرهنگ جست

هنرهای زن چه دلیر است بازور دست / همان نیم مرد است هرچند که هست
زنان را ز خوبی هنر دست رس / نگو ز سخن پارسائی و بس
هنرها ز زن مرد در بیشتر / ز زن سرو بد در جهان بیشتر
ستران بدی گر نخستین کنون / مرا گر داند در هنر از فزون
بمن دادی این تیر و چرخ اندکی / گزین دو کبوتر بیفکن یکی
که تا من یکی را افکندی ز پای / دگر پوزش آورد می بار جای
دلارام را رخ پر از شرم کی / سمن لاله شد لاله از لؤلؤ خوی
بجمشید از مهر خواهش نمود / نهادش کمان پیش و پوزش نمود
چو جم دید او را بدان نیکوئی / بدان خوش زبانی و آن خوش خوئی
بیادش یکی جام می در کشید / پس آنچرخ زه را بزه بر کشید
بگفتا دو بازوی این ماده راست / بدو زم شوم جفت آن کم هواست
بدان در عبرا و جم آنماه بود / همان ماه معنیش دریافت زود
چو تیر از بر چرخ بر کرد شاه / بزخم کبوتر ز صد گام راه
خدنگ الف از خم نون و دال / برون راند بر دو خدنگش هر دو بال
طپان ماده افتاد و نر بر پرید / بیامد همانجا که بد آرمید
بر آن بال بند هیچ زور از هی / که آنچرخ کردی بزه بر بجای
بدانست دلدار کان ارجمند / بود پور طهمورث دیوبند
بسیش آفرین خواند بر فر و هوش / بیادش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشادبرش در شگفت / بیازید دست و کمان برگرفت
خمیده کمانی چه ابروی اوی / همی راست آمد ببازوی اوی
کمان بر و اندر کمان بنگرید / بدلش اندرون فال نو شد پدید
گر این بر کبوتر دو بالاش راست / بدو زم شوم جفت آن کم هواست
بمعنی آنشاه ز خواست جفت / همان نیز دریافت جم کو چه گفت
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ / تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ
شگفتی در و ماند جمشید کی / بسی آفرین کرد بر نیک پی
ز تیر و کمان چون بپرداختند / بنوئی یکی مجلسی ساختند
همه غم بباده شمردند باد / بجام و بادام گرفتند یاد
ز شادی همی در کف و دو زبان / شکوفه شکافنده شد از چمن
مغنی در آمد باواز رود / همی خواند آن خسروانی سرود
بده ساقیا جام گیتی نما / که او عیب ما را نماید بما
بخوان یک غزل یار قوال ما / که باشد مناسب باحوال ما
بر آور دمی چون دمت داده اند / که بس اهل دل کز دم افتاده اند
بت گل رخ از کار جمشید کی / در اندیشه بود و همی خورد می
بناسفته سی در که پیوسته داشت / نمی سفت بیجاده را بسته داشت
هم آنکه زن جادوی پرفسون / که بد دایه ماه و هم رهنمون
ز گلشن بباغ آمد از بهر سور / بد خیره چون دید جم راز دور
نهان گفت دایه بد آنمهر جوی / که این میهمان چون فتادت بکوی
درست از گمان من این شاه او / که شد دیر که یار داری و دوست
ازین خوابدت داد یزدان امید / نشان داده ام زحمت سر بسر
بداز مهر جم شیفته خو بچهر / فروزنده شد از مژده اش مهر مهر
بدو گفت ای دونکه این بست راست / زنیک آرزویم دو شادی بخواست
چو امید داری نباشد بدرد / که امید نیکو به از پیش خورد
روان پرنیان کبود دید زر / که هست از برش صورت جم نگار
بشد دایه آن نیکون پرنیان / بیاورد بنهادش اندر میان
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود / ز بر پرنیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه / در م گشت و بسیار کردش نگاه
همی خویشتن را بچهر و بساز / از او چهر بخشش ندانست باز
یکی آینه داشت گفتی بپیش / بجمید دیده روشن در او چهر خویش
بیا دامدش تخت شاهنشهی / گزو گرد دیده خواه ناگه تهی
دلش گشت دریای درد و دریغ / شدش دید کان هیچ بارنده میغ

## شناختن دختر اورنگ شاه جمشید را

دو چشمش ز خون هر زمان جنگ است / بدیدش دلارام کو چون گریست
بر آن ماه رخ گفت کای ارجمند / درین پرنیان از چه گشتی نژند
چو دلشاد با میگساری همی / جگر غمخوری اشک باری همی
مگر میزبانت دلارای نیست / بدیدار ما شبت آرای نیست
کی نه ... گفت کای ماه روی / نه مرد هم بود هر که ننید شد او
گرستن هنگام با سوز و درد / بر افشانده ناهنگام مهر و درد
اگر چند بودی و چو لی بسی / بگیتی لی اندر نه بینی کسی



تو ویژه دو کس را بجای کس / بدان خوار و بیچاره ترزاند و کس
یکی تنگ پی بخردی کز جهان / زبون او فتد در کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت / بدرویشی افتد شود شور بخت
ازین پرنیان زان لم شد دژم / که دیدم در او چهره شاه جم
بیاد آمدم فر و اورنگ اوی / بزرگی تو دیهیم و فرهنگ اوی
ز خوبی بد چرخ گشتم شگفت / که مهر از چنان مه چهر بر گرفت
دریغ از چنان شاه با دستگاه / که پرداخته شد ز وی تاج و گاه
یکی زشت را کرد کشور خدیو / که از کتف مار است و از چهره دیو
که داند کنون کو بماند ار بمرد / بدرید شیر و پلنگش بخورد
فرون زان ستم نیست بر زاد مرد / که بایدش زرد از غم و ما خوید
بر بخردان مرگ والا بران / بیازرد کافی به بدگوهران
ولیکن چنین است چرخ از نهان / زمانه نه بیداد داند نه داد
زمین هست آماجگاه زمان / نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خسته کانیم و لاله / نهانست خون لیک زخم آشکار
بگفت این و شد بر رخش اشک درد / چو در گه گدازنده بر زرد زرد
رخ دلبر از درد شد چون زریر / مژه ابر کرد و کنار آب گیر
زبادام سرمه بمرجان سپرد / گهی تخت گاهی بغندق سپرد
هر آنکس که پرامنش بد برند / خود و دایه و شاه جمشید ماند

## سخن گفتن دختر اورنگ شاه با جمشید

چو پردخته شد ماه بربای خواست / نیایش کنان گفت کای شاه راست
که هستی تو جمشید فرخ نژاد / ز مهر تو دیریست تا خسته ام
خرد در دلم راز انبان گشاد / به بند هوای تو دل بسته ام
نگار تو اینک بهار منست / مرا این پرنیان غمگسار منست
ترا ام کنون گر پذیری مرا / با آئین خود جفت گیری مرا
همین بود کام دل افروزیم / که روزی بود دیدنت دیریم
دهم جان گر از دل من بنگری / کنم خاک تن تا تو پی بسپری
همی گفت و از نرگسان سیاه / ستاره همی بخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ار ترا جم هواست / نیم من اگر خانم وراز و است
بماند بس بابی از مردمان / ولیکن درستی نباشد زبان
نه هر آهوئی را بود مشک ناب / نه از هر صدف در بخیزد خوشاب
کمانی نکو برده دل پسند / ولیکن بجانت گمانش بدزتر
بمن چون نهی نام جم بهر اس / مرا نام ماهان کوهی شناس
چنین داد پاسخ مه دلگسل / که خورشید پوشید خواهی بگل
که گوید بگیتی که هامان توئی / که جمشید خورشید شاهان توئی
نهان گر کند شاه نام و گهر / نماند نهان نام شاهی و فر
که از ابر دید ار گیتی فروز / بپوشد نماند نهان نور روز
ترا دام و دد باز داند بمهر / که هستی تو جمشید خورشید چهر
کو ابر نکو پیکر تو درست / همین پرنیان بس گوا در پیشت
مرا این زن پیر چون مادر است / یکی چابک اندیش کند آدرست
بیکدم ز دل زین فروزنده هفت / بگوید که اندرده و دو جهانست
نموده است رازت بمن سر بسر / که باشد تورا از تو هم پاک پسر
ز پیوند یاری چو گیری کنار / که سرو تو پیش و مه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت / که با بردی ام در باشی اندر بهشت
ز خوبی و خوی خردمندیم / بهانه چه سازی که نپسندیم
بخوبی بتان پیش کار منند / بمردی دلیران شکار منند
بده روز فرخ بروز نژند / ز بهر جهان دل اندر مبند
جهان دام و دانیست نیرنگ ساز / بهوای دلش دانه و چینه آز
کشد سوی دام انکه شد رام د / که شد بس جوانمرد در دام او
از آن او بجایست و مادر گداز / که چون تا نگاه بدوی از زور کار
تو تا ایدری شاد و زی غم مخور / چو زین در شدی باز نائی دگر
بگفت این و گل برگ پر ژاله کرد / ز خوناب سرشک آتشین لاله کرد
دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فگن / بباران همی شست برگ سمن
دل جم ز بس خواهش گشت نرم / بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم
از آن راز بیرون نیاز هم کما / که بر جان بترسم که آرام غمی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست / هم از تو که با زن دم راز نیست
که موبد چنین داستان زد ز زن / که با زن دم راز هرگز مزن
سخن همچو مرغست و دو دام کام / نشینند هرجا چو بجهد ز دام
بدرست از من گردد آگاه نیز / بد و گم شود دشمن از هر چیز

بطبع بزرگی نگه داردم
بدژخیم گوید که هم در زمان
دلارام گفت ای شه مرزبان
چنان دارم این راز تو روز و شب
مشو با من ایدر بمان شادکام
کنون عهد کرده من ای نامدار
چنین گفت موبد بنزدیک شاه
چنان دان که موبد در آن روزگار
به آئین پیمانش با او ببست
همین تار و روشن شتابندگان
پس از تو یکی بزم کردند باز
چو بر روی فیروزه چنبری
نهان برد جم را سوی کاخ ماه
گزیده بهم بزم و دیدار یار
همانگه که بزمی بهم ساختند
چو در نقطه جان گهر کار کرد
نگردون دراز گشت گیتی فروز
بدش قندهاری بت قندلب
بدو گفت شبگیر چون دخترم
نهاد و نشست و ره ساز اوی
دگر روز چون چرخ شد لاجورد
بنزد پدر شد بت دلربای
وزان قندهاری دلارا کنیز
هموراشنا بد این گلرخ سیمتن
سمن بر بسر و اندر آورد خم
بارام دل چند روزی گذاشت
سهی سروش از غم نگونسار شد
شه آن راز نگشاد بر دخترش
چنان تند و خودکام گشتی که هیچ

بضحاک ناپاک بسپاردم
برآرد ز جانم بزودی روان
نه هر زن دو دل باشد و بد زبان
که با جان بود گو برآید ز لب
نباید که جائی در افتی بدام
که باشم پرستار و تو شهریار
که از بعد شب روز آید بگاه

## بزنی گرفتن جمشید دختر کورنگ شاه را

به پیوند بگرفت دستش بدست
همین چرخ پیمای تابندگان
ببازی گرو می ده و چنگ ساز
ز مه گرد شب را خم انگشتری
بمشکوی زرین بیارست گاه
می و رود و شادی و نوشین گناه
همی نرد صحبت دمی باختند
دو جانش یکی چهره دیدار کرد
بر این راز چندی به پیمود روز
که ماه از رخش خیره گشتی بشب
با آئین پیشین بیاید برم
بدانسان بر من بسان راز اوی

## آگاهی یافتن کورنگ شاه از راز دختر

نشستند و راندند هر گونه رای
سخن راند کو در خور است نیز
که همپای گو بست و هم چنگ زن
سوی کاخ شد شاه نزدیک جم
چنان تا گران شد ز تخمی که داشت
تهی گنجش از در گرانبار شد
همیبود تا دختر آمد برش
بکاری دراز من نخواهی بسیچ

کسی کش نه شرم و نه کوهش غم
تهی دستی و ایمن از بیم رنج
همه کس بیکجوی و یکخواست نیست
بگیتی ندارم پناه تو کس
گر ابخت فرخ دهد تخت گاه
بشادی بساز و زین در مرو
ز بس لابه و مهر و سوگند بند

بدین کار تا گفت بر دین گوا
ببستش به پیمان و سوگند خویش
بشادی بجام و دمادم نبید
بگسترد بر جای زربفت برد
نشستند با ناز و دنا مجوی
جوانی و با ایمنی خواسته
چو شد ماه دلدار با شاه جفت
مه نو در آمد ببرج هنر
بنزد پدر کم شدی سه بدین
یکی سرو سیمین پرورده ناز
بدو گفت منت من تو را چند گاه
بدو داد پاسخ که فرمان شاه

شد از گنج دادش بسی سیم و زر
ببر دان همی دل نیاز آیدت
بتو دادمش باش از تازه چهر
چو بگذشت یکچند روز دگر
گداز شد از رنج سیمین ستون
همه هرچه بد رازش اندر نهفت
چو دیدش بابرو گره زد بخشم
ز سر تاج فرهنگ بفگنده

کند هرچه رای آیدش بیش و کم
بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
ده انگشت مردم به یکسان نیست
همه دشمنندت منم دوستبان
چو خورسند نبود در افتد بچاه
که یزدانت شاید نوازد ز نو
از و ایمنی یافت شاه از گزند
همبر بدان داور کرد کار
همین پاک جانهای فرمانروا
گرفتش ز دل جفت پیوند خویش
ببودند تا خور بخاور رسید
بمرمر برافشاند دینار خور
شب ورز و زر آوریده بروی
چو خوش باشد این هر سه آراسته
بباغ بهارش گل نو شگفت
زمین شد برومندکان گهر
بدو بدگمان شد پدر زین سخن
برش مشک و شاخش بشبنم نواز
نهانی همیدار ازوش نگاه
فرو رست برتر ز خورشید و ماه
برآمد که کان یاقوت زرد
همان فرش و دینار و در و گهر
بجز با زنان هیچ خوش نایدت
گرامی و گستاخ دارش بمهر
بر آن نامور دختر سیمبر
گلش گشت گلرنگ و مه تیره گون
کنیزک بدانست و با شه نگفت
بدو گفت شه کای شوخ چشم
ز تن جامه شرم بر کنده



نکوئی مرا گرچه این روز کار
کجا نم گهر بود سنگ آمدی
زبانت ار چه پوشیده راز تست
کنون سوسنت دردمندی گرفت
ز خورشید نورت بدانگه فزون
ز مردان ازین پیش ننگ آمدت
چو دختر شود بد بیفتد ز راه
نکوئی تو را جفت در خانه کیست
چو زینسان سخن گفت شاه جهان
چنین گفت کای بخت پشت رهی
بمن داده بودی تو فرمان ز پیش
بروی زمین نیست همتای شاه
بدو گفت خوش مژده دادیم
کنون بر ستون بسته فردا بگاه
ز جان دختر امید دل برگرفت
مشو گفت در خون شاهی چنین
گرت سوی نخچیر کردن هواست
گر آید بنخچیر دست فرجام کار
اگرچند بدخواه کشتن نکوست
بگفت این و شد با غریو و غرنگ
هر آنکس که پیش تو گیرد پناه
روان پدر سوخت بر وی بمهر
ز بهر جم از جان و شاهی و گنج
بشد دختر و شاه را مژده داد
بیامد بر جم شه سرفراز
لبت گفت تا دید پر خنده باد
به بیهوده بدگفت بر من گمان
بود نیکنامی سرافراشتن
یکی خوب بایست نیکی بجای

گریزانی از من چو کاهل ز کار
یقینم همه نام و ننگ آمدی
همی رنگ چهرت بگوید درست
گلت ریخت لاله نژندی گرفت
فروغ چراغی نداری کنون
زبون بود مرد ار بجنگ آمدت
نداند ورا داشت ما در نگاه
پس پرده ایمن دبیگانه کیست
برآشفت از آن دختر مهربان
تو دانی که تا بد ز من بر رهی
که آنرا که خواهم کنم جفت خویش
بچرخ برین نیست یکتای شاه
ز شادی در تازه بگشادیم
فرستم بدرگاه ضحاک شاه
به پیش پدر زاری اندر گرفت
که بدنام گردی بر آئین همین
گر از خانه نخچیرگیری خطاست
بگیرد بیادش بروز شمار
از آن کشتن آن به که گردد بدست
به لولوء ز لاله همی شست رنگ
گرش رنجه داری بود بر گناه
بچهرش بر از مهر بر سود چهر
برای تو بد هم نیایم برنج
شد ایمن جم و بود تا بامداد

دو چشمم مرا دیدنت سرمه بود
گمانت که رازت ندانم همی
رخت پیش ما چون یکی گلستان
نگاری بدی چون بهار بهشت
نه آنی که بودی اگرچه توئی
پس پرده گشتی چنین پر فسوس
نکو گفت دانا که دختر مباد
بنزد پدر دختر ار چند دوست
بزاری بغلطید در پیش شاه
اگر بزم اگر ساز جنگ آورم
کنون جفتم آن شاه نیک اختر است
همه کار جم یاد کرد آنچه بود
ز تو بود خرم مرا تاج و تخت
که گفتت هر آنکاورد و به بند
دو مشکین کمند از شکن کرد پر
هم از خویش تا جاودان کین بود
بترس از خداوند جان و روان
بدی کردن ار چه توان با کسی
گرا درا جدا کرد خواهی ز من
بتن جامه بدرید و زاری نمود
چو دختر چنان دید زابل خدای
همه گفت من آن کنم کت هواست
تو رو در و ره پوزش من بجوی
سپهر آتش روز خون بر فروخت

## آمدن شاه زابل بدیدن شاه جمشید

بدین خانه بودنت فرخنده باد
چو ناخوانده ات گشته ام میهمان
ز ناخوانده مهمان نکو داشتن
که سود است بر روی هر دو سرای

برآمد جم از جای و بنواختش
چو خورشید یکتاست باشی ورا است
همی تا توان راه نیکی سپر
ازان پس بپرسید ماه افسرت

کنون از چه گشتت آن سرمه دود
ز چهرت چو نامه بخوانم همی
در آن گلستان هر گلی دلستان
نمانی کنون جز به پژمرده کشت
که آنگه یکی بودی اکنون دوئی
نه آنکه من از کار و تو نو عروس
چو باشد بجز خاکش بستر مباد
بتر دشمن و مهترش ننگ اوست
بخاک آن سمنبر همی سود ماه
نه آنم که بر دوده ننگ آورم
که از هر شهی در جهان برتر است
چو بشنید از و شاه شادی فزود
ز بستت اینکه جم را ایمن داد بخت
بگنج و بکشور کنیمش ارجمند
ببارید صد نوک پیکان زرد
هم از هر کسی بر تو نفرین بود
که هست او توانا و ما ناتوان
چو نیکی کنی بهتر آید بسی
نخستین جدا کن سر من ز تن
همی گفت از این کار ناری تو سود
تو گفتی روانش برآمد ز جای
بهر روی فرمان ورایت رواست
که فردا من آیم بنزدیک اوی
دژ خویشتن هیچ بنهد و بسوخت
ز دور آفرین کرد و بردش نماز
باندازه بنشست و بنشاختش
بد اندیش چون ماه بگرفته کاست
که نیکی بود هر بدی را سپر
هم از گوهر من بود گوهرت

بود نامدار دلیر و سترگ / وزین تخمه خیزد نژاد بزرگ
به پنجم پسر باز کرد اوشنی / بود اژدها کش هنر بر افکنی
که جوشنش پیل را بهامون کشد / بگردن تن بد بگردون کشد
ولیکن بترسم که از مهر من / بتابدت روزی ز راه اهرمن
بطمع بزرگیم بدبهی مباد / بدان اژدها پیکر دیو نژاد
بجم گفت شه کای جهان شهریار / زمین بنده بر بد گمانی مدار
بیزدان که گردون بپرگار زد / گره هفت بنمود بر چار زد
به بادی زمین باز گسترده هست / باتش گشاد و بآبش ببست
که جز کام تو نارم ایدر سپس / نجویم نه رازت بگویم بکس
نه از خوب کاری بگیتی چه چیز / که اندر رسم من بدین روز نیز
کرم دست رس در سرای تو نیست / پسندیم که هست و هم اندر بایست
که با دختر خویش تا زنده ام / پرستار تو هستم و من بنده ام
گر اکنون نه آنی که بودی ز پیش / بر من همانی وزان نیز بیش
درنگ آور ایدر همی بی نیاز / بود کایدر آن بخت برگشته باز
نماند جهان بر یکی سان شکیب / فراز است پیش از پس هر نشیب
بسی روشنی تیرگی گیرد آب / برآید پس تیره شب آفتاب
بهر بد بت خورسند باید شدن / که از بد بتر نیز شاید بدن
غمی نیست کو جان هراسان کند / که آنرا نه خورسندی آسان کند
نه بستیج در داوری نیاز / گران به دری نیز بگشود راز
بشادی گرای و غم از دل بران / که یکسان نگردد سپهر روان
بگفت این و زو مهر برخواست تفت / بر کاخ پیشش برفت و برفت
می و عود و عنبر ز کافور خشک / هم از دیبه و فرش و دینار و مشک
فرستادی هرچه بد در خورش / یکی بار هر هفته رفتی برش
همی بود با دلبر و جام جم / که روزی نگشت از دلش کام کم
نهان مانده در کاخ آن سروبن / چو اندر دل رازداران سخن

## پیدا شدن تور پسر شاه جمشید

چو گلرخ بپایان نه برد ماه / ستاره نهانی جدا شد ز شاه
پسر زاد ماهی که گفتیش مهر / فرود آمد اندر کنار سپهر
بخوبی پری و ببالا گهر / به پیکر سروش و بچهره پدر
نهادند الفغده زو نام تور / دل و جان جم بد ازو پر ز نور
شه زابلش پور خواندی همی / ز شادی بر و جان فشاندی همی
چو پالیز سالش دو و پنج شد / بزرگی و فرهنگ را گنج شد
چنان گشت با خوبی و رنگ و زیب / که شد هر کس از دیدنش ناشکیب
نگار جم آنکو بهر جایگاه / بدیدی وزین تور گردی نگاه
همی گفتی این ماه فرزند اوست / از و زاده زانرو بمانند اوست
اگر چند پنهان کند مرد راز / پدید آردش روزگار دراز
سخن گو گذشت از زبان دو تن / پراکنده شد بر سر انجمن
بشد فاش احوال شاه جهان / به پیش مهان و به پیش کهان
چو بشنید زابل شه این گفتگوی / بجم گفت بین چاره خویش جوی
گرانبار گشت اهرمن چهره زرد / بدانند بر آرد ز نا حمله گرد
پسر من بهل کن سر خویش گیر / غم من مخور تو رهی پیش گیر
همی تا بود جان توان یافت چیز / چو جان شد نیرزد جهان یک پشیز
کنون کار برساز وزین پس برو / بملکی که نشناسدت کس برو
بود کاختر یارمندی کند / همه دشمنت دل نژندی کند
اگر شاه ضحاک بدروزگار / بسوگند ما را کند دلفکار
نیازیست با داور هور و ماه / کنم پیش حق روی خود را سیاه
بیاراست جم زود راه گریغ / شبی چست تاریک و بارنده میغ
شبی بود مانند قطران سیاه / فشانده دم دود دوزخ گناه
چو دختر بدیدش دژم روی جم / بدو گفت هرگز مبادی دژم
ترا از دز شادیست این غم ز چیست / نگوئی مرا تا ترا غم ز کیست
همه راز جم نزد دختر بگفت / که ما راز تو اینگل غم شکفت
بباید مرا شد بآوارگی / نهادن بخود عجز و بیچارگی
که شد فاش این سر پنهان من / بلا ریزد ابیت بر جان من
مرا گفت اکنون سر خویش گیر / بهل کن تو ما را رهی پیش گیر
مبادا کزین کار غمگین شوم / ز شاه ستمکاره مسکین شوم
چو بشنید آن دختر ماه چهر / که باید بریدن از رخ شاه مهر
ز نرگس گل سرخ را نم زدش / چو زلفش سر کار برهم زدش
بدو گفت جم کای گزنده نگار / روانرا به تیمار و سختی بدار





چنینت گر دار گردنده دور / گهی داد بیم از و گاه جور
گرت بهره نوش است بی نیش نیست / دلی نیست کز نیش او ریش نیست
زگیتی گرا با دگر دی بگنج / بیاید چشیدن بفرجام رنج
تو نیز ایدر آرام چندین مسال / که از ناگه گیتی بگردد ز حال
زمین انیز مان شاد و پدرود باش / بیاد جهاندار خشنود باش
تو فرزند را مهربانی نما / که فرزندت اکنون بود دلفزا
بگفت این و بگذشت از نو بهار / گلستان عالم برو گشت خار
نگفت ایچکس را در آن مرز و بود / بهندوستان رفت و یکچند بود
از آنجا سوی مرز چین برکشید / شنیدست هر کس که زان پس چه دید
که ضحاک ناگه گرفتش بچین / باره بدو نیم کردش بکین
ز هر کش چو جفتش شنید آگهی / کمان گشتش از درد سرو سهی
نشست از بر خاک با سوگ جم / بدل سوگواری روان پر ز غم
بخود کرد جامه همه چاک چاک / بسر بر همی کرد زانده و خاک
همیگفت کای نامور شهریار / کجائی بخاک اندرون کشته زار
بسی روز بیخواب و خور زیستی / زمانی نبودی که نگریستی
بیکماه چون یکشبه ماه شد / که سیم زنخش کم از کاه شد
سرانجام هم خویشتن را بزهر / بکشت از پی جفت بیداد بهر
جهان چاره سازیست بی ترس باک / بجان بردن ما نشش چاره یاب
یکی چاره هر زمان نماید همی / بدان چاره مان جان باید همی
یکیرا ز خم از بر یخ دراز / یکیرا ز هر و بدرد و گداز
نه مارست بر چاره او بسیچ / نه او را ازین جان ما باک هیچ

## پیدا شدن شیدسب از تور

بیاوردم ایدر ز استان پسر / کنون تور را بست خواهم کمر
ببد تور از آن پس یکی بیهمال / برافراختش خسروی فر و یال
هم از پهلوانی هم از بزم و جنگ / دبیری و دانش هم از فرهنگ
بمیدان مردی ز میدان گرد / بر اسب هنر گوی مردی ببرد
شه زابل او را نکو داشتی / فزونتر ز فرزند او داشتی
بدو داد منشور شاهی و چیز / هم از تخم خویشش زنی داد نیز
چو بگذشت یکچند از نامدار / بفیروزی و دولت شهریار
از آن ماه زادش یکی شه نژاد / پدر شاد و شیدسب نامش نهاد
برین گشت اختر چو چندین براند / زگیتی بشد تور و شیدسب ماند
دریغا زمانه ندادش درنگ / همین است راه از پلنگ و نهنگ
چو شد تور شیدسب بر جای وی / نشست و برافراخت سیمای وی
به پالیز چون سرو بالا گرفت / هنرمندی و نام والا گرفت
همای سپهری بگسترد پر / همی بر سرش داشت سایه ز فر
ز زابل شه اختر بپرداخت رخت / بدو تخت داد و بپوشید تخت
باورنگ بنشست شیدسب شاه / بشاهی در داد و بخشش گشاد
بزرگان زابل ورا گشته یار / بشاهیش کردند گوهر نثار
پس از مرگ گورنگ یکچند گاه / چو بگذشت بر نامور پادشاه
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ / برسم نیا نام کردش طورگ
چو شد سرکش و گرد و ده ساله گشت / بر او را از نیا و پدر برگذشت
یکی شد که در خام خم کمند / گسستی سر ژنده پیلان ز بند
کس آهنگ پرتاب او در نیافت / ز گردان کسی گرز او بر نتافت
ز بالای مه نیزه بفراشتی / ز پهنای که خشت بگذاشتی
پدرش از پی کینه روزی بگاه / همیخواست بردن بکابل سپاه
چو دید او گرفت اندر و تاختن / که من با تو آیم بکین آختن
پدر گفت کاین رای بدرام نیست / تو خوردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت بخشم است گهواره تنگ / بکین چون نشینی از بر باره تنگ
تو باید که با گوی بازی کنی / نه بر یور کین رزمسازی کنی
برافروخت رنگ رخ داد پاسخ طورگ / اگر کوچکم هست کارم بزرگ
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ / دُر ار هست کوچک بها به ز سنگ
چو خوردی بزرگ آورد دستبرد / به از صد بزرگان که شان کار خورد
اگر کودکم کار مردان کنم / به بینی چو آهنگ میدان کنم
مر آن گرگ را مرگ به در گله / که بیخورد ماند میان گله
پس از جه رسد سرفرازی مرا / چو گوشش ترا گوی بازی مرا
پدر شادمان شد گرفتش ببر / زره خواست با ترک و رومی سپر
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان پیل بالای بر گستوان
درفشی ز پیل سیه پیکرش / همائی ز یاقوت سرخ از برش

بیاورد گفتش سپهدار نو
وزان روی کابل شد از مرغ و ماهی
بیاورد یکی پور نامش سرند
قضا هر دو بر هم رسیدند تنگ
دل کوس بسته ز تندر غریو
جهان گشت پر گرد از آدر دجو
زمین همچو کشتی شد از موج خون
دژی بود هر پیل تازان بجنگ
تو گفتی هوا لاله کارد همی
نه پیدا بد از خون تن رزم کوش
به پیش پدر شد طورگ دلیر
کدامست ازین جنگیان چیره دست
بدو گفت شد سپهبد کابجان باب
که مرد دلیرست و با دستگاه
بدارای این گنبد لاجورد
بسر بر درفش درفشان سپید
تو گوئی که کوهیست از شنبلید
یکی تیزگر و از پی جنگ خنگ
بزخم سر تیغ و گرز و سنان
دل پیل تیغش همی چاک زد
بهمسان بیفکند یکبارگی
ز آسیبش افتاد بر پیل پیل
زدش بر سر و ترگ گرز شکفت
بیاویخت از بازویش گرز جنگ
چنین گفت کاین بد که کابلی
دگر ره شد آهنگ آویز گرد
درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزنده را تا بکابل فراز
از اندیشه صد سال تا زر گل

بیارید گفت اسب سالار نو

## رزم طورگ با سرند

که زخمش بفولاد کردی گزند
رده برکشیدند و برخاست جنگ
سر خشت برکند دندان دیو
زخون خواست دریا نادر دجوی
گهی راست جنبان گهی سرنگون
ز هر در جهان خشت و تیران خدنگ
ز فولاد بیجاده بارد همی
که پولاد پوشست با لعل پوش
بدو گفت کای پرهنر گشته چیر
سلاحش چه چیز و درفشش کجاست

## گرفتار شدن سرند بدست طورگ

مبادا که دور افتی از تاج و گاه
که با من بگوی او زین برگرد
پرندش همه پیکر ماه و شید
که با دد ما ن از برش بردمید
برآهیخت گل رنگ اسپ تنگ تنگ
همیتافت در حمله هر سو عنان
زخون خرمن لاله برخاک زد
همیتاخت از قلبگه بارگی
سواران رهان گشته زو میل میل
که گرزش بترگ آتش اندر گرفت
بزد بر کمر بندش از باد چنگ
نگه داد از این کودک زابلی
برآورد که اسب را تیز گرد
گریزان ز کین روی برگاشتند
عنان از قفا هیچ نگسست باز
همی گرگ تن بود گفتار دل

غو کوس از چرخ و مه برکشید
درفش و سپه دادش و پیل بار
همه بر شد از عاج مهره خروش
پر از گرد شد روی ماه از نبرد
ز بانگ یلان مغزها مو بخست
ز گرد سپه خنجر جنگیان
کمان ابر و بارانش الماس شد
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه
چو شد سخت بر مرد پیکارگاه
سر اندر میان سران سپاه
که گر هست بر کینه که کینه کش
طورگ دلاور برآشفت و گفت
بدو گفت نکو بقلب اندرون
کلاه و کمر زرد خفتانش زرد
دلاور ز گفت پدر چون هژبر
چنان تاخت آن اشقر سنگ سم
بهر حمله خیلی فکندی نگون
شد آن لشکر ترک پیش طورگ
سرند از کران دید دیوی بجوش
برانگیخت که پیکر باد پای
طورگ سپهبد نشد هیچ کند
بزین در ربود و همی تاختش
از آن پس یکی پرهنر خوان مرا
سپه چون سپهبد نگون یافتند
طورگ و دلیران زابل بهم
همه روز بس کشته بر یکدگر
چو فیروز گشتند از آن رزمگاه

بپرخاش دشمن سپه درکشید
جهان گرد بر گرد زو آز ماهی
فرستادش از بهر کین پیش باب
جهان آمد از نای روئین بجوش
پر از خاک شد کام ماهی ز مرگ
از انبوه جان راه گردون ببست
همیتافت چون خنده زنگیان
سر و مغز پرجوش و سواس شد
زخون خواست دریا و از کشته کوه
روان گشت از خون خونبار باد
کجا جای دارد بدین رزمگاه
هم اکنون کشان آمدش ترکش
تو خوردی مر و سوی او با شتاب
که ای نامور شاه پاکیزه جفت
ستاد بهت بر کتف ردی ستون
همان اسب برگستوان نبرد
یکی نعره زد کاب شد خون زابر
که بر چرخ از گرد شد ماه کم
بهر زخم چو لی برانداختی ز خون
رمان چو نرمه پیش از پیش گرگ
بزیر اژدهای پلنگینه پوش
بگرز گران اندر آمد ز جای
عقاب نبردی برانگیخت تند
به پیش پدر برد و انداختش
مخوان کودک و شیر نر خوان مرا
عنان یکسر از رزم برتافتند
برفتند چندانکه سود اسب سم
سر و پای و دل بود و مغز و جگر
سوی زابل اندر گرفتند راه





فرو ماند کابل شه نیکبخت
بهیچار گی باج و ساو گران
چو بگذشت ازین کار یکچند گاه
گرفت آنگهی پادشاه طورگ
چو بگذشت یکچند از شهریار
یکی روز او را چو یکسال بود
ز شیم زان پس اترط آمد پدید
چو بگذشت بر کار یکچند گاه
چنین است آئین آشکار و نهان
چو با تاج بر تخت شاهی نشست
بیاگند گنجش بگنج شهان
بر آن پور شیم نام بفزود و کام
بروز نخستین چو یکسال بود
ببالا بلند و ببازو قوی
چنان پروریدش دایه بناز
زره کرد پوشش بجای حریر
چو سال وی آمد بنزدیک ده
بکشتی و چوگان برفتی بگوی
یلی شد که گر دست بردی بتیغ
بدش صد رشی نیزه آهن بزرم
کمربند گردان گرفتی بکین
بکوه ار کمند اندر آویختی
کسی تیر اترط کینه جوی
بزرگان این تخمه گرچه بدند
چه از نوجوان و چه مرد کهن
کنون داستان کک کوهزاد
چنین گفت دهقان دانش پژوه
که نزدیک زابل به سه روزه راه
نشسته در آن دشت بسیار کوچ

ز شیدسب کین کش تر نیکبخت
پذیرفت با هدیه بیکران
بشیدسب بر تیره شد هور و ماه

## پیدا شدن رستم از طورگ و اترط از شیم و گرشاسب از اترط

براسود از و مردم روزگار
سرافراز با گرز و کوپال بود
همی فر شاهی ازو میدمید
دگرگونه شد کار بر تاج و گاه
نکرده ست با کس وفا این جهان
به نیکو میان بست و بگشاد دست
با آئین شدش بارگاه مهان
گرانمایه ز اگرد گرشاسب نام
بیکساله ده ساله بالا فزود
میان لاغر و ساعدش پهلوی
که روزی بنخچیر بنودش نیاز
بباز و کمان ساخت با گرز و تیر
قدش برفرازید تا چرخ و مه
نبودی کسی همچو آن نامجوی
ز نیشش هنر بر زبان در گریغ
می از ده منی جام خوردی ببزم
زدی بر زمینش ز بالای زین
بلندی چو باره بر آنگیختی
نیاز است کادیدن از بیم اوی
سراسر نیاکان رستم بدند
ز گرشاسب بودی سراسر سخن

## حکایت دوم سرگذشت رستم با کک کوهزاد
## آغاز داستان کک کوهزاد

یکی کوه بد سر کشیده بماه
ز افغان و لاچین گرد و بلوچ

که تا گه سزا رد جهان بر سرند
گر اکنون گشته شد از شان خونبها
برفت و جهان ماند از و یادگار

یکی پورش آمد بخوبی چو شیم
بدین روز چون روزگاری گذشت
بزور تن و چهره و برز و یال
طورگ سرافراز و شیم جوان
چو شیم و طورگ از جهان ناپدید
بهر کار بد اخترش رهنمون
چو بختش بهر کار منشور داد
بخوبی چهر و بپاکی تن
برش چون بر شیر و چهره چو خون
دل افروز اترط شه نیمروز
چو شد سیر شیر از دلیری و زور
بجای خور و خواب کین جست و جنگ
چنان بد بگردی و مردی فزون
چو زین اگون چرخ گوهرنگار
زدی دست و پیل دمان از پای
بزخم سنان آتش افروختی
اگر گرز گرد و خفتانش پیل
بسی بر سپاه گشت چیر
ز توران درون تا که گرشاسب خواست
چو گرشاسب یال یلی برفراشت
با ایران زمین و بتوران زمین

بیکسوی او دشت خرگاه بود
کجا بود آن کوه نغایت بلند

گشیدند همچون اسیران به بند
بدین گرد فرزند و خویشان ها
چنین است آغاز و انجام کار
سرافراز شد بر شهان سترگ
نهاد آنگه اندر و ران نام شیم
بسر ماه اختر همی برگذشت
بشد اترط از سروران بیهمال
بیزدان سپرد و بهر دو روان
به پیوند شاهی با اترط رسید
بزرگی بدش دمبدم بر فزون
سپهرش یکی نامور پور داد
فرو ماند از آن شیر دل انجمن
دو بازوش مانند ران هیون
سپهر یلان گرد گیتی فروز
ز گهواره شد سوی شبرنگ بور
بجای بر دایه شیر پلنگ
که پیلی بمشتی فکندی نگون
کنون گرد سالش ده و پنج و چار
گرفتی فرو داشتی هم بجای
بیک نیزه ده درع بر دوختی
کشیدی نبردی فزون از دو میل
بسی سروران را سر آورد زیر
که از گرد ده هشتصد سال زیست
سر نیزه از چرخ گردون گذاشت
همی بود نام گو با آفرین
بگویم که دارم بدان سان بیاد
مرا پند استاد پیشین گروه
دگر دشت زی هندوان راه بود
بلندیش افزون تر از چون بچند

زده کنگرش طعنها بر فلک
رسیده سر تیغ او بر ملک

یکی قلعه بالای آن کوه بود
که آن حصن ز مردم انبوه بود

مر آن حصن را نام مرباد بود
ازو جان بدخواه ناشاد بود

بدژ در یکی کنش جای داشت
که در رزم با اژدها پای داشت

نژادش ز افغان سپاهش هزار
همه ناوک انداز و ژوبین گذار

به بالا بلند و به پیکر سطبر
بحمله چو شیر و به پیکار ببر

دو رانش بمانندهٔ ران پیل
که رزم جوشان ترازور دو پیل

به نیرو جدا کردی از که کمر
گریزان ز رزمش بدی شیر نر

کهن سال و بازور و بیدار بود
که جنگ و پیکار هشیار بود

چو پیکار جستی ز مردان مرد
ز مردان برآوردی از گرز گرد

ورا نام بودی کک کوهزاد
بگیتی بسی رزم بودش بیاد

هزار و صد و هژده اش سال بود
بسی بیم ازو در دل زال بود

بزال و بسام نریمان گرد
نموده بگرشاسب هم دستبرد

بسی رزمشان رفته با کک یلان
نگشتند فیروز خورد و کلان

بسی رزم با سام یل کرده بود
دلش را بانده بسر برده بود

نتابید با او به پیکار سام
نه کک را ازو سر درآمد بدام

نریمان نتابید با او بجنگ
که در جنگ رفتی همیشه بکنگ

بپهلو بر آن حصن را کنگ دان
بر آن کنگ در کاخ بدی جاودان

چنان بد که هر سال ده چرم گاو
پر از زر گرفتی همی باژ و ساو

همیداد این باژ را زال زر
دگر مه بمه هدیهای بشمر

که بر زابلستان نهبندد ره
زند تا در بند و ان با سپاه

ازو زال زر بیم بسیار داشت
شب و روز ازو درد و تیمار داشت

چو رستم بیامد ز کوه سپند
دل زال ازو گشت اندیشه مند

شب و روز اندیشهٔ این کار بود
ز فرزند با بیم بسیار بود

همی بیم بودش که آن ارجمند
چو گردد دلیر و بالا بلند

مبادا که تازد سوی کوهزاد
دهد زندگانی خود را بباد

بر رستم دو پهلو شب و روز بود
که همراز و همیار جانسوز بود

کجا یار بودند با پور زال
که بودند هر سه بهر جا همال

یکی بود گشواد زرین کلاه
که قارن بدی باب آن رزمخواه

دوم زهمین نام میلاد بود
که از نسل فرخنده قلواد بود

دوم مرد خردمند بسیار گو
بمردی و گردی چو درنده شیر

مر این هر دو با رستم نامدار
شب و روز بودند همراز و یار

چو نزد ده و دو رسانید سال
برافراخت یال یلی پور زال

بهمراه میلاد گشواد گرد
ببازار روزی مگر ره سپرد

چنین گفته بد با یلان زال زر
که هرگز ز کهزاد بیدادگر

بگوئید با رستم شیرگیر
که تا رستم بجنگش شتابد دلیر

شود کشته بر دست بیدادگر
بخاک اندر آید سر زال زر

بدل داشت زال زر اندیشها
ز اندیشه بد بردش تیشها

نفرمود دستان که در سیستان
منادی بگوید بهر جا روان

که فرمود سالار گیتی فروز
سر سرکشان پهلو نیمروز

که هر کس برد نام کک بر زبان
زبانش برون آورم از دهان

که رستم دلیرست و پهلو نژاد
مبادا که رزم وی آرد بیاد

## آمدن رستم ببازار و از دو پیاده تعریف کک شنیدن

همان روز کامد ببازارگاه
ابا پهلوانان زرین کلاه

بپیش اندرون رستم نامور
همی راند که بنگرده سپر

پس پشت او آن دو گرد جوان
تهمتن همی دید هر سو نهان

کلاه سپهدار سام سوار
بسر برش لیکن همه زرنگار

عمود و فرید و دلن بجنگ اندرون
ستاده بتن چون که بیستون

همی هر که دیدی سراپای او
بجا ماندی از برز و بالای او

همه کس ز رستم فرو ماندند
نهانی برو آفرین خواندند

دو مردی جوان دید گرد نهان
رسیدند از ره بر پهلوان

ز دیدار رستم بجا ماندند
ز دورش فراوان ثنا خواندند

همی گفت از آن دو یکی با دگر
که هرگز ندیدم بدینسان پسر

هزار آفرین بر چنان باب و مام
که فرزند آرد چنین خوشخرام

بدینسال این کتف و کوپال و یال
ندارد کسی از دلیران همال

ندیدیم این یال و بازو بکس
تو گفتی کک کوهزاد است و بس

بیالاد فرهنگ و توش و توان
بکهزاد ماند مر این نوجوان

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش
برآورد چون شیر غران خروش





برافروخت رخسارهٔ لعلفام
یکی بانگ زد هر دو را پور سام

بر خویشتن خواندشان نامور
برآورد مانندهٔ شیر سر

بدیشان چنین گفت پس پیلتن
که با هم چه گفتید از من سخن

که باشد بگیتی کک کوهزاد
که بردید ازو نام کردید یاد

بسانم نگر دید مانند کی
نه مانند زالم بد اندیش کی

ز گرشسب اترط بردید نام
همان از نریمان با سام گام

نگفتید از من بشیر و پلنگ
نه از اژدها ترسم و از نهنگ

مرا نام بردید هر دو ز کک
ز بهر چه کردید ایدر سبک

چه چیز است این کک که آب اندر است
دیا در هوا با عقاب اندر است

زمین بست آن کوه یا دشت چیست
ز نسناس یا آدمی یا پریست

چو زو این شنیدند لرزان شدند
ز اندیشه بر خویشتن پیچان شدند

ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم
ز بیهوده گفتار گشته دژم

پشیمان شده هر دو تن زین سخن
که پرسید از ایشان کو پیلتن

چو رستم چنان دید بخشید زر
بدان تا نترسند از آن نامور

چو آمد دل هر دو از نو بجای
بپرسید از ایشان کو پاکرای

که باید سخن راست باشد همه
اگر هست از گرگ و راز رمه

یکی گفت ای نامور پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

یکی بدرگیست این کک کوهزاد
که چون او ندارد زمانه بیاد

نهنگی دمانست و شیر ژیان
به نیروی و کین بسته میان

یکی پیر گرگیست آن بدگهر
همیشه به بیداد بسته کمر

نژادش ز افغان سپاهش بکوچ
ابر دشت خرگاه بگزید کوچ

گرفته همه دشت خرگاه او
بدندی ز ندرو روز و شب زهر او

بپرسید رستم از ایشان سخن
که دستان سام این نداند ز من

نکوشید با او سپهدار سام
نپرداخت ورچه از کنام

بگفتند کای پهلو شیرمرد
فراوان بجستند با او نبرد

بسی رزم کرد است با سام شیر
بسی کشته زان پهلوان دلیر

نریمان اگر زنده رفتش بجنگ
نیاورد زانکوه سنگی بچنگ

کنون میستاند همی باژ و ساو
ز دستان بهر سال ده چرم گاو

چو دیدیم دست و بر و یال تو
همی فر و نیروی و کوپال تو

از آن روی بردیم ما نام کک
همانا که هست او بر تو سبک

چو بشنید رستم سراسر سخن
بپیچید از کار آن اهرمن

چو دریا برآورد از کینه جوش
کفی بر لب آورد و برزد خروش

به تندی بمیلاد و گشواد گفت
که از من چرا داشتید این نهفت

بهنگام مردی و نیروی من
نگوئید بهر چه زان اهرمن

که از سیستان باژ گیرد بزور
نشاید بتیره بر و ماه و هور

چرا مانده این راز از من نهان
من اندر جهان و کک اندر جهان

نه نیکوست نزد یکی سرفراز
که پوشیده دارید زینگونه راز

بویژه دلیری چو من روز جنگ
که از ژرف دریا برآرم نهنگ

دم اژدها گیرم اندر مصاف
نتابد بر گرز من کوه قاف

همی چرخ را زیر پا آورم
بهر رزم مردی بجا آورم

بهنگام من باژ گیرد ز زال
چرا زنده مانم بدین برز و یال

هم اکنون من و خنجر و راه کوه
برآرم ازو کام زابل گروه

همه چرمهای زر زال زر
بگیرم از آن دزد بیدادگر

بجنگی بمانم یکی یادگار
کزو باز گویند در روزگار

چو بشنید میلاد افکند سر
به پیش و همی کرد بر روی نظر

برآشفت گشواد از آن نامدار
ز بس گرمیش شد فسرده شرار

بدو گفت کای نامور پهلوان
جهانجوی و بیدار و روشن روان

منادی ز ده زال در نیمروز
که سازم برو تار از تیغ روز

کجا نام کک را برد بر زبان
سر و جان او باشد اندر زیان

از آن لب ببستیم از کوهزاد
نکردیم با پهلوان زاده یاد

ولی گر ترا رای جنگست و کوه
از اندر بر دو پیش زال پژوه

از او خواه دستوری رزم کک
پس آنگه برو سوی ازرش سبک

## آمدن رستم نزد زال زر و اراده نبرد کک نمودن

چو رستم ز گشواد این بشنوید
زبانش ز گفتارها بغنوید

سوی زال آمد یل نیکبخت
برخ زرد و لرزان چو شاخ درخت

نشست از بر گاه زر نامدار
دو چشمش بر از در چو ابر بهار

برافروخته رخ ز بس خشم و درد
بجستن رای گفتار زین نکرد

چو زالش چنان دید خیره بماند
بپرسید او را و تیره بماند

بدو گفت از آنکه برآشفته
در درج یاقوت بگشود و گفت
دگر سام گرد نریمان نژاد
که باشد نبیره گک کوهزاد
ز زابل همی بستاند خراج
چو بشنید دستان رخش گشت زرد
بدو گفت دستان سام سوار
گک کوهزاد اژدهای تر است
از و شیر جنگی گریزان شود
دگر آنکه در کوه با آن دلیر
برادر و فرزند هر یک گک
هزاران سواران افغان گروه
دگر آنکه تو کودکی در جهان
بمانی تا هنگام فصل بهار
برادر پسر هست او را یکی
پسر هست او را دگر هشت مرد
چو آیند بر دشت نخچیرگاه
تو زاید بر و با سپاهی گران
در آندم برآری یکی زود دمار
بمان تا ازین پهلوانتر شوی
چو بشنید رستم برآشفت از دگر
بجان منوچهر زیبنده تخت
کزین پس نسازم همی من درنگ
پیاده دوم سوی آن پرگروه
بخندید دستان ز پور جوان
سپردم تو را این نبرده جوان
مبخشش این پور جنگی پلنگ
یک امسال دیگر تو با من بساز
بسازم بدانگونه کت دل بخواست

درشتی شنیدی بدی گفته
که از کار تو ماندم در شگفت
که چون او دلاور زما در نژاد
که ترسند زو پهلوانان راد
چو باید تو را کاخ و اورنگ و تاج
برآورد از دل یکی باد سرد
که ای شیردل در که کارزار
ز گرشاسب و از سام جنگی تر است
همه جنگش از بیم ریزان شود
هزارند جنگی همه همچو شیر
بود کک ز پیکار ایشان سبک
ز لاچین دلیران ابر گرد کوه
اگر چند هستی ز تخم مهان
که گردد برازنده کهسار و غار
کز و نیست در جنگ کم اندکی
سواران جنگی یلان نبرد
سراپرده شان سرفراز دما
همه نامداران و کنداوران
بتدبیر و از گردش روزگار
ز هر سروری در جهان سرشوی
بدو گفت ای باب پرخاشجوی
بخاک نریمان یل نیکبخت
شتابم بر آن که دمان چون نهنگ
ببینم چه سانند افغان گروه
ولی شد دلش پیش زاینده نوان
ز سرکش دلم را بر کمان
بهر کینه اش سازی فرو زجنگ
که جنگت به پیکار گردد دراز
بدان ره شتاب آورم گت هوست

زمانی به پاسخ نیامد فرود
که گوئی منم در جهان پور سام
نریمان و کورنگ آن پهلوان
یکی دزد خیره سر بدگهر
همه نام سام آوریدی به ننگ
بپیچید و دستش همی زد بدست
که گفتت با تو بدینسان سخن
ندارد نهنگ دمان پای او
نپرد به بالای آنکه عقاب
گزین کرده گردی ز هر کشوری
ابا هر یکی لشکری صد هزار
همه رزم دیده همه مرد جنگ
اگر چه چو پیل است نیروی تو
ز هر باد آید سوی هیرمند
سرافراز نامم بهزاد خوان
همه در که جنگ نر اژدها
بخرگاه آیند از بهر گشت
کمین سازی و شب شبیخون کنی
دو سالی دگر صبر کن ای پسر
از آن پس چو تازی تو گر کار راست
بدادار یزدان جان آفرین
بخورشید و ماه و بهرام و تیر
اگر صد هزارند و گر یکسوار
همه دشت خرگاه بر هم زنم
بنالید دستان سرور دگار
چراغ دلم را چو افروختی
دگر ره چنین گفت با پیلتن
بخندید رستم دگرباره گفت
بگفت و برون رفت گرد دلیر

همه گونه پهلوان شد کبود
بهر جای گسترده ام پای دام
بکشته است این دزد تیره روان
همی جا گرفته بکوه و کمر
همانا ندارد تو جنگ پلنگ
کفش بر لب آمد چو پیلان مست
که آکنده بادا بخاکش دهن
نگیرد بمردی کسی جای او
نخنبد ز بیمش نهنگ اندر آب
که هر یک فزونند از لشکری
سوار و پیاده بلوچان کار
بر آنکوه مانند غران پلنگ
چو خورشید تابان بود روی تو
ابا نامداران ز کوه بلند
گه رزم چون کوه پولاد دان
کس از رزم ایشان نگردد رها
بهر سوی پویان پی گور دشت
همه دشت و خرگاه پرخون کنی
پس آنگه برو سوی آن بدگهر
کنون رفتن تو بکین بیهوده است
بتاج و بتخت و بتیغ و نگین
به نیروی مردان شمشیرگیر
بیکدم برآرم از ایشان دمار
بد اندیش را آتش غم زنم
که ای برتر از گردش روزگار
دل دشمنان را ز غم سوختی
که ای شیر جنگی سر انجمن
که خورشید را کس نیارد نهفت
بهمراه میلاد و گشواد شیر





سوی کاخ شد رستم پهلوان
نشستند هر سه در آن بزمگاه
چنین گفت رستم بگشواد شیر
پیاده در آیم در آن دشت و کوه
بدو گفت میلاد کای شیرمرد
نه گور و نه آهو نه غرم است و رنگ
من ایدر بمانم نیایم براه
یکی جام پر کرد و او را بداد
چو خوردند و گشتند از باده مست
که برخیز و در پوش آلات رزم
تهمتن بدانست کو گشت مست
ز سام نریمان یکی خود زر
سپر بر کتف چون خور اندر سپهر
ز دروازه بیرون نهادند پای
نه شفقت نگی بود پر هول و بیم
برون رفت رستم در آن نیمه شب
قضا را همانشب کک تیره روز
یکی شیر شرزه بچنگال تیز
بزد چنگ و ویرا ز پا در فکند
از آن بیم کهزاد از جا بجست
ببینید گفتا که تعبیر چیست
بپاسخ بگفتند کز روزگار
همانا که انجام فیروز نیست
ندارم ز کس بیم باشیم شاد
همانا که باشند نژادش
که چرخش نیارد کشیدن بخاک
چو بشنید کک زو بخندید و گفت
اگر زال آید ز زابل چه باک
دگر باره گفتش که بیهوده بس

یکی بزم آراست روشن روان
ولی پیلتن دشت زی رزم راه
که باید سر دشمن آورد زیر
ز تیره کنم دشت و خرگه ستوه
پیاده چه تازی بدشت نبرد
نهنگی است جنگی در آن خاره سنگ
نتابم بافغان و لاچین سپاه
از و گشت میلاد فرخنده شاد
گشادند از باده بر ماه دست
که کوتاه کردیم ما جام بزم
ز مستی سر آید نه از زور دست
بسر بر نهاد آن یل نامور
بر افروخت چون مهر از کینه چهر
زبان بسته از گفته هر یک بجای
که گشتی دل شیر از وی دو نیم
ز هر گونه گفتار بربسته لب
چنین دید در خواب کز نیمروز
ز چنگش کجا خواستی رستخیز
سر شیر را ناگاه از تن بکند
بترسید و شد نوش بر وی کبست
چه سازیم او را و تدبیر چیست
یکی مرد پیدا شود نامدار
از آن زد که رزمی نوت روز بست
غم و رنج بیهوده داریم یاد
ز شیران بگیرد ز مردی کنام
بکام اندرش بگذرد از کمان
که بیهوده پنهان نشاید نهفت
چه دستان و رستم چه مشت خاک
به پیکار سیمرغ ناید بکس

بفرمود تا ساقی سیمبر
گسارنده باده لعل رنگ
ندارم درنگ امشب ایدر ز کین
یکی نام آرم درین کین بدست
نشاید که تازی تو از سرسری
کسی را که با او نباید سام
بخندید رستم از آن گفتگوی
بخورد و بپوشید روز این
چو سر گرم گردید میلاد شیر
سوی دشت خرگاه تازیم زود
تهمتن بپوشید ساز نبرد
کمر بست برگه ز طهمورثی
ابا هر دو سالار چون شیر مست
شبی تیره بود مانند قیر
شباهنگ گردیده بر آسمان
همه شب همی رفت مانند باد
برون آمد از بیشه غرنده شیر
یکی حمله آورد شیر دژم
یکی آتش افروخت از کوهسار
همه موبدان را در آن شب بخواند
دل موبدان گشته اندیشناک
بحمله پلنگ و بدل نره شیر
چنین گفت بهزاد با موبدان
یکی پر خرد گفت کز سیستان
یکی نامور بچه اژدها
بسی هست گفتارش اندر زبر
اگر سام آید همانست جنگ
بدو گفت موبد که از پور زال
نبرده چه مرغی چه زال پسر

بیارد می لعل با جام زر
بکف ساغر و چهره لعل رنگ
مگر سوی افغان و خرگه زنیم
گر و خیره ماند دل پیل مست
درین کار نیکو نگر بنگری
نشاید کشیدن بدانسو لگام
بر افراخت از باده رخسار اوی
بخندید از و پهلوان گزین
چنین گفت با پهلوان دلیر
ز افغان و لاچین برآریم دود
همه پوششش بود یاقوت زرد
همه ساز جنگ کیومرثی
پی کینه کک میان را ببست
ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر
گسسته ثریا سر ریسمان
سحرگه بر رزم کک کوهزاد
سوی کوهسارش در آمد دلیر
دژم روی و دل بر روان داده خم
که از دود او گشت گیتی چو غار
بر ایشان همه خواب خوردار اند
ز اندیشه دلهایشان گشت چاک
بسا سر که او اندر آرد بزیر
کز آن غم چرا تیره دارم روان
بیاید یکی گرد گیتی ستان
کز و اژدها هم نیابد رها
ندانم چه آرد بمردان مرد
که دیدست پیکار و رزم نهنگ
سخن هست بسیار از دیر سال
چه باشد کش تیر و چه باشد هنر

ستاره درخشان بود بر سپهر
همی تا که خورشید بنمود چهر

به پیشم بدینسان سخنها مگوی
نبینم کسی کاید از روبروی

بیا باده پیش آر و مطرب گزین
که نه گاه رزمست و پیکار و کین

چرا غم خوری زین جهان خراب
دمی خوش برآر از می جام ناب

چه دانی کسی تا چه آید بسر
بهر چیز کاید ببندم کمر

هزار و صد و هشتم سال گشت
چو بادی که آید بکوه و بدشت

بگیتی همه کام دل دیده ام
بهر رزم میدان پسندیده ام

چنین تا همه مشک کافور شد
همان چنگلم از زور بی زور شد

جهان پیر اگر آیدم اژدها
ز پیکان تیرم نیابد رها

بگفت و شراب دمادم کشید
بمی اندر از چهره غم شسید

چو آمد از ایوان او بانگ چنگ
مغنی بقانون درآورد چنگ

همی تار از زخمه صد پاره بود
که کهزاد ازین بزم یکباره بود

شده نغمه چنگ بر سوگ مرگ
که خواهد فرو ریختن تار و برگ

تن نای شد رخنه رخنه ز غم
که دیگر نخواهد برآمدش دم

صراحی در آن بزم خون میگریست
که زاینها یکی هم نخواهند زیست

چنین تا که انگشت کافور گشت
سپیده بتابید بر کوه و دشت

چو در جام گیتی درآمد شراب
جهان گشت مانند یاقوت ناب

## رسیدن رستم با میلاد و گشواد بپای حصن

تهمتن بیامد بنخچیرگاه دشت
چو شیری بدامان که برگذشت

منم شیر میدان آوردگاه
جهان پهلوان رستم کینه خواه

چو بشنید آن نعره را کوهزاد
بلرزید دل در بر بدنژاد

سیه شد همه باده او بجام
تو گفتی هژبر ستش اندر کنام

بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست
ببینید در پای کهسار کیست

که این نعره نشنیده ام ز هژبر
نه هرگز بجوشد بدینگونه ببر

همانا که رعدست در نوبهار
و یا شرزه شیریست در مرغزار

که آمد درین مرز و دژ دار نام
دلش پر ز اندیشه رخ زردفام

بدو گفت کامد سه تن رزمخواه
درین پای کهسار از گرد راه

سواران ما چند تن از شکار
رسیدند نزدیک جویبار

بدان هر سه بستند از کینه ره
بدیشان سیه گشت آنگینه که

دو خسته سه دیگر گریزان شدند
چو سیماب در دشت پنهان شدند

ندانم که شیرند یا اژدها
که از رزمشان کس نیابد رها

چنین داد پاسخ گک کوهزاد
که دارند رزمم همانا بیاد

بیاید یکی مرد دانش پژوه
کز ایشان خبر آورد زی گروه

ببندد دو بازوی شه نامور
که مارند دیگر کس آید گذر

گر از تخم سامند و از نسل زال
ببندد دو بازوی شان از دوال

بیارد درین مرز بسته دو دست
نیاید زمین جای و بوم نشست

نباید که گیرد بتن زود جنگ
شود تیز چنگال همچون پلنگ

درین کوه کی گشته گرد دگر
وگرنه زمانه درآرد بسر

چو بشنید بهزاد برجست زود
گک بدگهر را فراوان ستود

ازو خواست دستوری رزمگاه
که سازد جهان پیش دستان سیاه

دگر شیر باشد بدام آورد
همی روز عمرش بشام آورد

بگفت این و پوشید رومی زره
بابرو زده از سر کین گره

سراپا بپوشید آهن قبای
میان بست بر کین رزم آزمای

زمانه همی گیرد بروی فسوس
گزین رزم روزش شود آبنوس

چه بندی برزمش ز کینه کمر
که بخت جوان اندر آری بسر

چو بهزاد آراست تن را بساز
بدو گفت گک کای یل رزمساز

بجان و تن خویشتن دار گوش
نگهدار ازین شهر مردان تو هوش

بخندید بهزاد از گفت گک
که زینسان مرا برشماری سبک

ز مردی چه خیزد که کارزار
که پرورده مرغش بود خواستار

بگفت و برآمد بحصن بلند
نگه کرد بر دشت دید ارجمند

دلیری سه ده چو نر اژدها
چه نر اژدها یل چو کوه بلا

بصورت چو خورشید و صولت نهنگ
بهیبت چو شیر و بجستن پلنگ

سبکش دید و ز آن چشم یلی
بدو نعره زد کای گُرز زابلی

چه نامی بدینسان بجنگ آمده
به پیکار شیر و پلنگ آمده

ندانی چو جای هست جا لندری
که بهرام نارد کند داوری

همانا ترا مرگ اندر رسید
و یا خود زمانت بسر در رسید

تهمتن چو بشنید آواز دزد
برآورد نعره که ای زن بمزد

## آمدن بهزاد بجنگ رستم و گرفتار شدن او

اگر مرد



اگر مرد جنگی رخ آور بشیب
ببینی چه دارم ز زور و نهیب

ز بس کینه بهزاد آمد بزیر
غریونده مانند غرنده شیر

چو آمد بپایان داورا بدید
ز اندیشه شد چهره اش شنبلید

گوی دید مانند آفتاب
که از گرمیش چرخ میشد کباب

ببالا بلند و ببازو قوی
سر و سینه و بر همه پهلوی

چو گرشسب جنگی دو ران دو شاخ
کمرگاه باریک و سینه فراخ

دو چشم یلی همچو دو جام زهر
بگرداند بر دز ز روی قهر

پس آنگه بدو گفت نام تو چیست
که خواهد که مرگ بر تو گریست

ز گردنده گردون نداری خبر
که اخگرت ریزد همیدون بسر

همانا برزمم فراز آمدی
به پیکار من کینه ساز آمدی

نیایم بتو گرز آوردگاه
سرت را دهم آگهی از کلاه

بدو خیره کردید بهزاد گرد
همیخواست بنمایدش دستبرد

برانگیخت باره همانند زجای
برآورد آن گرزه سرگرای

چو رستم ورا دید و گرز گران
بزد دامن پهلوی بر میان

سپر بر سر آورد روشن گهر
سپرده دل و جان به پیروزگر

بزد بر سپر زود بهزاد گرز
بپیچید آواش در کوه برز

بخندید رستم ز گرز گران
که اینست پیکار افغانیان

بدین بازو و زور در زال زر
گرفتید هر سال ده خام زر

چو بهزاد افغان ازو این شنفت
بدو گفت کاهرمنت باد جفت

چو نامی کزینگونه کوشی بجنگ
قوی یال و با فر و هوش نهنگ

بدو گفت نامم بود مرگ تو
کفن کرد این جوشن و ترگ تو

جهانید بهزاد بر وی سمند
بگرد آور و بر تهمتن کمند

تهمتن عمود فریدون شاه
بگردن برآورد دل رزمخواه

بیامد بمانند آهنگران
بگرد اندر رستم عمود گران

سپر بر سر آورد بهزاد گرد
تهمتن بیامد پی دستبرد

بزد بر سرش گرزهٔ گاوسار
که آواش بپیچید در کوه و غار

سپر پهن گردید و او را بسر
ببد خیره زو دزد بیدادگر

نگاور ز زخمش درآمد بپست
همه مهره باره درهم شکست

ز زین اندر آمد بروی زمین
بیفتاد بیهوش مرد گزین

زمانی برآمد چو آمد بهوش
برون شد از آن زخم مغزش ز گوش

نشست از برش در زمان شیر مست
دو بازوی بهزاد محکم ببست

بمیلاد بسپرد بهزاد را
فرو بست بازوی بیداد را

چو زو دیدبان دید این فرهی
بگک در رسانید زو آگهی

که بگرفت بهزاد را کودکی
که پیدا نباشد ز خوراندکی

نتابید با او بمیدان جنگ
سر و نام او ماند در زیر ننگ

در این گفتگو بود با کوهزاد
که آمد خروشی که ای بدنژاد

چه در دژ گزیدی بدینسان درنگ
که آمد همه نام افغان بننگ

بدزدی ببستی همیشه کمر
ز نامردمی بسته این رهگذر

نه مردیست این دزدی و رهزنی
بدین کار و آیین تر از هر زنی

ترا مرگ آمد چه پائی دگر
بینداز پی رزم جستن کمر

برون آی ورنه بخورشید و ماه
بتاج و بتخت منوچهر شاه

که آیم برافراز کُه چون پلنگ
نه دژ ماند آنگه نه کهسار و سنگ

همه مرز افغان بهم برزنم
بدین دژ ز کین آتش اندر زنم

چو آواز رستم بگوشش رسید
تو گفتی که هوش از سرش بر پرید

بپرسید کاین کیست وین ویله چیست
بدینسان خروشیدن از بهر کیست

گرا جوید و این چه گوید چنین
چه دارد دلش این همه خشم و کین

بدو دیدبان گفت کای نیکنام
سواری که با رزم و کین است رام

خرد شد دمادم که من رستمم
ز دستان و از نامور نیرمم

ترا جوید و ایستاده بدشت
چو او شیر هرگز بآیین که نگشت

## شنیدن گک نعرهٔ رستم را و لاف بسیار زدن او

شده مست از می گک کوهزاد
ازین گفت در مغز افکند باد

بفرمود کارید پیشم سلیح
نشاید که جویم نشاط و مزیح

بیاری شمردم همه روزگار
ولیکن کنون شد مرا کارزار

همانا که این پور زالست و بس
که سیمرغ باشد ورا یار و کس

فرستاده زالش سوی من بجنگ
نداند که آید بکام نهنگ

بگفت و یکی درع فیروز رنگ
بپوشید بر تن یل نام و ننگ

کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
ز کینه جهان پیش چشمش سیاه

عمودی بمانند یک لخت کوه
کز و کوه البرز گشتی ستوه

بگردن برآورد و بر باره شد | برافراز باره بنظاره شد
یلی دید مانند آزاده سرو | برخ چون تذرو و میان همچو غرو
سراپای در زیر آهن نهان | زچهرش نمودار فر مهان
سپهر روان بر سرش گرد ماه | گل مهر بر ترک او چون کلاه
جهان زیر گرفته همی فر او | بخورشید رفته سر پر او
بدل گفت آنگه کک کوهزاد | ندارم چنین نو چه هرگز بیاد
دگر دید کک بر سراپای او | بدید آن دلیری و بالای او
یکی نعره زد همچو ابر بهار | که ای مرد خیره سر دیوسار
چه دری بدینگونه چندین خروش | بمانا خروشت خوش آمد بگوش
که بنمودت این راه و رسم پلنگ | که افگند جانت بکام نهنگ
ندانی چه جایست این برز کوه | ازو گشت سام نریمان ستوه
کنون هم تو جوئی درین کوهسار | چرا کردهٔ رای این کارزار
چو آواز کک را تهمتن شنید | نگه کرد بر کوه و او را بدید
یکی اژدها دید بازو سطبر | بتن کوه و صورت بسان هژبر
سیه چهره و ریش کافور گون | دو چشمش بمانند دو طاس خون
عمودی بگردن چو کوهی بزرگ | بچنگال شیر و بحمله چو گرگ
بدو گفت رستم که ای بد ز شوم | که ویران شد از شومیت مرز و بوم
چه داری بدینگونه لاف گزاف | هنر باید از مرد جنگی نه لاف
چه افزاید از گفتگوی چنین | تو بر آسمانی و من بر زمین
همی گوش من نشنود بانگ دور | فرود آی و بنگر تو بازوی زور
چه بینی ندانی که مردان که اند | درین کوه پایه برای چه اند
بسی رزم دیدی بهر جایگاه | یکی هم نگه کن درین کینه خواه
غریوی برآورد کهزاد شیر | که ای بدگهر پور زال دلیر
چه نازی برین دست و زور و هنر | که گر چرخ باشی در آئی بسر
یکی رزم سازم درین برز کوه | که گردد همه کوه خارا ستوه
بگفت و درآمد کک کوهزاد | چه نر اژدها سوی او رو نهاد
همه سنگ کهسار از آن دیوسار | به نیرو دراز موزه میکند خار

## فرود آمدن کک کوهزاد از بالای کوه و نبرد با رستم نمودن

چو آمد فرود از که آن تیز چنگ | بدیدان بر و یال غران نهنگ
یکی اژدها دید پیچان بکین | دو چشمش پر از زهر و پر از چین
ز کینه بلبها برآورده کف | عمودی چو کوه گران اش بکف
برستم نگه کرد خیره بماند | دو چشمش ز دیدار تیره بماند
چو بینند کشنده کسی پیش چشم | گواهی دهد دل درآید بخشم
کشیدند بهر کک کوهزاد | ستوری بمانندهٔ تند باد
تکاور سمندی بجستن چو برق | شده غرق آهن ز سم تا بفرق
صبا را که تک پیش از آهو بود | بگردن قطاس از دم او بود
ازو رستم پیلتن خیره گشت | نشست از برش کک درآمد بدشت
سواران ز دریکسره تاختند | بگردون سر نیزه افراختند
کشیدند صف از بر کوهسار | فرو ماند از گردش روزگار
همی گفت هر کس که این پهلوان | شگفتی دلیریست با زور و توان
نه بیند بگیتی کسی کام ازین | بگردون رسد در جهان نام ازین
برانگیخت کهزاد اسب نبرد | برستم چنین گفت کای تند مرد
کسی سوی کک گر خرامد بجنگ | پیاده گر آید که نایدش ننگ
چرا بستوراست پای یلیت | کجا نام و بازو و کاهلیت
هلا بازگو تا چه نامی بنام | تورا چیست از کوه مرباد کام
بدو داد پاسخ که فرزند زال | منم ای تو فرتوت بسیار سال
تهمتن منم پور دستان سام | سر سرکشان رستم خوشکام
مرا مهر گیتی فرستاد زال | که در خاک آرم تن بدسگال
ز تو بازخواهم همه باژ و ساو | که بردی تو هر سال ده چرم گاو
همه باژها بازگیرم دگر | ببرم تو را از تن شوم سر
بخندید از گفته اش کوهزاد | برآورد نعره برادر و نهاد
سنانی بدستش چو آذرشب | درانداخت کو را بیاید در آب
تهمتن سر نیزه بگرفت زود | به نیروی مردی ز چنگش ربود
بینداخت بر چرخ شد ناپدید | کس آنرا ابر دیگر گردان ندید
بپیچید کک را دل تیره دود | بزد دست و برداشت از جا عمود
برانگیخت چرمه کک کوهزاد | سوی رستم پیلتن رو نهاد
بگرداند کهزاد گرز گران | سوی رستم آمد چو آهنگران
سپر بر سر آورد فرزند زال | کک بدگهر باز نشاد بال



بزد بر سپر گرز و برخاست گرد | رخ و چهره چرخ شد لاجورد
چو زد گرز بر تارک پهلوان | بپیچید و پیچید کهزاد از آن
بدانست کو را چگونه است زور | ازو گرد دشت و جهان تیره هور
تهمتن برآورد کوپال سام | یکی برخروشید و برگفت نام
دو دستی بزد گرز را بر سرش | که لرزید آنکوه تن پیکرش
دوم گرز بگشاد چون زوردست | کمرگاه اسب تکاور شکست
بیفتاد کک از ستور سمند | ز جا جست و بند کمر کرد بند
برآورد شمشیر تیز از نیام | بدو گفت کای بدگهر پور سام
بگیر از کفم زخم شمشیر تیز | ببینی که چونست روز ستیز
سپر بر سر آورد مرد جوان | بزد بر سپر گشت چون پرنیان
تهمتن بیازید چنگال شیر | سر قبضه بگرفت مرد دلیر
ندادش بدو کک ز بس زوردست | ز نیروی شان تیغ و دسته شکست
پیاده بهم اندر آویختند | یکی گرد تیره برانگیختند
بکشتی گرفتن گشودند دست | بمانندهٔ پیل و چون شیر مست
بکشتی گرفتن درآمد نخست | گشادند بازوی پیکار جست
ببستند عهدی که در کینه گاه | بمشت اندر آیند زی رزمخواه
هر آنکس که از مشت آید بزیر | چو نخچیر از چنگ درنده شیر
بسی مشت زد دو بدل شد زکین | بلرزید در زیر ایشان زمین
تهمتن یکی مشت پیچیده سخت | بزد بر بناگوش آن تیره بخت
بغلطید بر خاک وز رفت هوش | بیفتاد بر جای بیهوش و توش
زمانی بیفتاد بر جای کک | گرانی مغزش همه شد سبک
چو با هوش آمد کک کوهزاد | ز بیم تهمتن دو دیده گشاد
نگه کرد او را ستاده بدید | که میخواست از تن سرش را برید
بدو گفت رستم چه داری دگر | بمردان نمای آنچه داری هنر
کجا رفت آن نیرو و های و هوی | بیکمشت رستم فتادی بروی
چنین داد پاسخ کک کوهزاد | که هرگز چنین من ندارم بیاد
نه مشتست این زخم گرزیست بس | ندیدم چنین دست و نیروی کس
یکی پند پیرانه بشنو ز من | ایا نامور رستم پیلتن
همه مال و اسباب و این زیب و فر | کنیزان مه روی با تاج زر
ز زرین کمر غلامان چینی و روم | که دارم ز هر چیز و هر مرز و بوم
همه چرم گاوان سراسر دهم | اگر تو شمری باج بر سر نهم
ازین دشت خرگاه افغان گروه | هزار از سواران این دشت و کوه
کمربسته آیند یکسر براه | چه نزدیک دستان چه نزد شاه
بهر سال چندانکه خواهی دهم | دو صد گنج ازین باژ شاهی دهم
ازین رزم و کین دست کوتاه کن | سوی خان دستان زکین راه کن
شتابم بمیدان تو در جنگ | که پیری مرا کرده کوتاه چنگ
تو هم نوجوانی دلیری مکن | رخ بخت خود از زریری مکن
وگرنه مرا لشکر صد هزار | در اندیشت هستند نیزه گذار
اگر میزنم حمله از کوه و دشت | درآیند چون سیل بر روی دشت
برآرند در جنگ از تو دمار | شوی کشته ناچار در کارزار
چو بشنید رستم بخندید و گفت | که چندین چه باشی به نیرنگ جفت
کجا گیرم از تو بدینسان فریب | در چاره کوبی چو دیدی نهیب
اگر زانکه خواهی بیابی رها | ز چنگ دم تیز نر اژدها
بده دست بندم مرا بیگزند | در گفتگوهای ناخوش ببند
چو رستم تو را سوی دستان برم | بنزد مه زابلستان برم
ببینند گردان لشکر تو را | ببردی پسندند یکیک مرا
چو این کرده باشم بخواهشگری | ببندم کمر تا که جان بسپری
وگر اندرین گفته داری درنگ | بمردی کمر بند در کینه تنگ
ز بیچارگی کک ز جا جست باز | بیامد سوی رستم رزمساز
دگر ره بکشتی گشودند چنگ | یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
گرفتند مر یک دگر را میان | بمانندهٔ پیل جنگی دمان
بسی گشت کوشش میان دو تن | نیامد از ایشان یکی را شکن
از آن زو دگر آیند از غبار | برون آمد و شد جهان زرنگار

## آگاه شدن زال از رفتن رستم بجنگ کک

فلک را درین بام نیلی سرشت | در ایوان فگندند زرینه خشت
بدستان سام آمد این آگهی | که شد سیستان از تهمتن تهی
نهانی شده سوی پیکار کک | که بر هم زند گرم بازار کک
پیاده روان گشته سوی نبرد | ز نیس بوده جان و دلش پر ز درد

چو بشنید دستان بلرزید سخت ‌‌‌‌ ز پیکار آن دزد برگشته بخت
بدل گفت دستان که در کارزار ‌‌‌‌ اگر کشته شد رستم نامدار
و از مرد کک نیست کس در جهان ‌‌‌‌ برآید بزابل ز افغانیان
جهان پیش من تیره گردد همه ‌‌‌‌ نه دیگر شبان خواهم و نه رمه
اگر من نتازم شود کار خام ‌‌‌‌ همه صبح مردیم گردد چو شام
بگفت و تبیره برآورد جوش ‌‌‌‌ همه سیستان زو برآمد خروش
کمربسته لشکر درآمد چو کوه ‌‌‌‌ ز زابل دمادم گروها گروه
بدیشان چنین گفت پس زال زر ‌‌‌‌ که ای شیرمردان آهن جگر
سوی دشت خرگاه باید شتافت ‌‌‌‌ عنان هیچ از تاختن بر نتافت
که رستم ابا کودکان شد بجنگ ‌‌‌‌ بویژه بکام دلاور نهنگ
اگر زنده دیدم من او را دگر ‌‌‌‌ سپاسم بیزدان پیروزگر
وگر کشته شد رستم پیلتن ‌‌‌‌ بسوزم ز افغان همه انجمن
سپه خواهم از شهریار جهان ‌‌‌‌ نمانم که اینجا بماند نهان
مرا اندرین رزم یاری کنید ‌‌‌‌ درین درد و اندوه کاری کنید
بگفتند لشکر که ای پهلوان ‌‌‌‌ بیزدان جان بخش و فرخ روان
که یکتن نمانیم ما از بلوچ ‌‌‌‌ از ایشان بزابل در آریم کوچ
ازین پیش ترکان کو پیلتن ‌‌‌‌ درآمد بخرگاه میان رزم زن
بتازیم خود بر ایشان زنیم ‌‌‌‌ همه گردن و پشتشان بشکنیم
چو بشنید دستان سام سوار ‌‌‌‌ سلیح نریمان پی کارزار
کمانی ز گرشاسب بربست شیر ‌‌‌‌ همان تیغ گورنگ شاه دلیر
نشست از بر زین زره زال زر ‌‌‌‌ کلاه مهی برنهاده بسر
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار ‌‌‌‌ سوار و پیاده همه نامدار
سپیده دمان بانگ برشد باسب ‌‌‌‌ براندند مانند آذرگشسب
ز زابل برون رفت دستان سام ‌‌‌‌ سر تیغ او اژدهای نیام
سوی دشت خرگاه آمد سپاه ‌‌‌‌ از ایشان بر افغان جهان شد سیاه
زمین گشت جنبان و لرزان هوا ‌‌‌‌ شده مرگ بر جان افغان گوا
همه شب همی راند تا روز پاک ‌‌‌‌ سپیده گریبان شب کرد چاک
چو خورشید تابان درآمد بچرخ ‌‌‌‌ همان مهر گردان درآمد بچرخ
تهمتن بکشتی دو روز و دو شب ‌‌‌‌ همی بود با کک برنج و تعب
چو شد کار کهزاد زینسان دراز ‌‌‌‌ بدانست کامد زمانش فراز
نتابید با پهلو نیمروز ‌‌‌‌ چو خورشید گردید بر نیمروز
همه دشت و کهسار گرما گرفت ‌‌‌‌ زمانه ز خور رنگ صفرا گرفت
بتابید صحرا و هامون و دشت ‌‌‌‌ تو گفتی که آتش از او در گذشت
سلیح نبردی در آن دشت گرم ‌‌‌‌ تو گفتی که گردید چون موم نرم
فرو ماند از تشنگی گو نژاد ‌‌‌‌ همه کام او خشک و لب پر ز باد
برستم چنین گفت کای نوجوان ‌‌‌‌ ز کشتی بمانده است با من توان
امان ده که تازم سوی آبخور ‌‌‌‌ پس آنگه بکشتی ببندم کمر
که شد جانم از تشنگی چاک چاک ‌‌‌‌ تنم شد کباب اندرین گرم خاک
بیزدان دادار پروردگار ‌‌‌‌ ببزم و برزم و بدشت شکار
که هرگز ندیدم بسان نهنگ ‌‌‌‌ نه نر اژدها دیده جنگی پلنگ
تو از چرخ گردان بوقت ستیز ‌‌‌‌ همی بگذری و نجویی گریز
ندارد کسی پای با تو بجنگ ‌‌‌‌ بدری بچنگال چرم نهنگ
بسی بوده ام پهلوان جهان ‌‌‌‌ کمربسته پیش کیان مهان
بسی رزم کردم بهر کارزار ‌‌‌‌ بسی مایه ور شد ز من خوار و زار
ز کشته بسی دشت کردم چه کوه ‌‌‌‌ بسی کوه از زور من شد ستوه
بسی زین تهی شد ز زخم خدنگ ‌‌‌‌ بسی سر بکندم به نیروی چنگ
بسی سال شد تا کمر بسته ام ‌‌‌‌ بسی پهلوانان که من خسته ام
کنون پیر گردیم و کوتاه دست ‌‌‌‌ همه مهره نیرویم بر شکست
به پیچم ز نیروی تو در نبرد ‌‌‌‌ ز جانم برآوردی امروز گرد
بخندید رستم ز گفتار کک ‌‌‌‌ سخنهای او داشت یکسر سبک
رها کرد کهزاد را از میان ‌‌‌‌ بدانست کهزاد کامد زمان
بیامد سوی چشمه کهزاد شیر ‌‌‌‌ زمانی بر افتاد در آب گیر
بخورد آب و روی و سر و تن بشست ‌‌‌‌ زمانی در افتاد از پای سست
خروشید رستم بدو گفت باز ‌‌‌‌ نشستن چو داری بیا رزم ساز
چه امید داری درین هستی ‌‌‌‌ در رنجی شده از پی کیستی
بجز کشتن و بستنت چاره نیست ‌‌‌‌ که زنگی ترا ز مرگ بیچاره نیست
چو بشنید از آن گفت کهزاد دژم ‌‌‌‌ هم آورد را رزم او بود در زم
سیوم دست کشتی گرفتند سخت ‌‌‌‌ زره شد ز بس زور ایشان لخت



همی زور کرد این بر آن آن بر این ‌‌‌‌ ز خون گل شده دشت آورد و کین
نهاده سر اندر سر یکدگر ‌‌‌‌ چو شیران جنگی گرفته کمر
چو خورشید گردید بر چرخ راست ‌‌‌‌ همه مردی کک ز نیروی کاست
ز ناگاه برخواست گرد سیاه ‌‌‌‌ که تاریک شد چشم خورشید و ماه

## رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم

تهمتن نگه کرد بر سوی گرد ‌‌‌‌ که چون شد زمانه از آن لاجورد
برون آمد از گرد فرخنده زال ‌‌‌‌ بخورشید رخشان برآورده یال
درفشی چو سیمرغ والا سفید ‌‌‌‌ کشیده سرش سوی تابنده شید
پس پشت پنجه هزار از یلان ‌‌‌‌ پیاده همه تنگ بسته میان
همه دشت خرگاه لشکر گرفت ‌‌‌‌ جهان رزم پیکار از سر گرفت
چو رستم نگه کرد دستان بدید ‌‌‌‌ بمانند دریای چین بر دمید
بنالید در پیش جان آفرین ‌‌‌‌ که ای از تو برپا سپهر برین
بفرمان تو تابد از چرخ هور ‌‌‌‌ پدید آید از تیرگی از تو نور
تو دادی نیاکان ما را هنر ‌‌‌‌ که بستند در رزم دیوان کمر
مرا هم یکی فره و زور بخش ‌‌‌‌ بمیدان کین تابش هور بخش
نخواهم پدر یاری من کند ‌‌‌‌ که بیغاره زینکار دشمن کند
بگفت و بزد دست او را کمر ‌‌‌‌ گرفت و کشیدش کو نامور
همی خواست کاورا ز جا برکند ‌‌‌‌ به پیش پدر بر زمینش زند
چو دستان نگه کرد بر پیلتن ‌‌‌‌ که پیچیده در کشتی اهرمن
برانگیخت خنگ و بگردش ز جای ‌‌‌‌ بشد پیش پور هنر آزمای
تهمتن بیازید و دو پای کک ‌‌‌‌ گرفت و ربودش ز میدان سبک
چو شیری که برباید از جای گاو ‌‌‌‌ و یا شاهبازی برزم چکاو
ربودش ز جا رستم پیلتن ‌‌‌‌ بر زال بردش سوی انجمن
به پیش سپهبد بزد بر زمین ‌‌‌‌ نشست از برش همچو شیر عرین
ببستش دو بازو بخم کمند ‌‌‌‌ سر و گردن کک در آمد به بند
چو دستان چنان دید شادی نمود ‌‌‌‌ برستم بسی آفرین بر فزود
بدو گفت کای پهلوان جهان ‌‌‌‌ سر نامداران چراغ مهان
جهان را شد از مردیت پشت راست ‌‌‌‌ نبیند زمانه دگر کم و کاست
گزینان سر شیر آری بدام ‌‌‌‌ نه گرشاسب کرد این نه نریمان سام
همه دوده سام افروختی ‌‌‌‌ دل و جان بیدادگر سوختی
جهانی رهانیدی از این ستم ‌‌‌‌ ز چنگال این اژدهای دژم
پس آنگه چنین گفت با کوهزاد ‌‌‌‌ که ای دزد خیره سر بدنژاد
چو کردی از بیداد بر سیستان ‌‌‌‌ ز تو یاد دارم بسی داستان
نترسیدی از داور داوران ‌‌‌‌ که بستی سر ره بهر کاروان
گرفتی همه مال هر دم بزور ‌‌‌‌ بپیکر چنین گشت بخت تو کور
چگونه گرفتار گشتی به بند ‌‌‌‌ بچنگال این نامور ارجمند
کنون چون زمانه فراز آمدت ‌‌‌‌ به بند تهمتن نیاز آمدت
خدا این جهان کرد پر گنج و رخت ‌‌‌‌ چو بیداد جویی بگیرد سخت
بدو گفت کهزاد کای زال پیر ‌‌‌‌ چنین است گیتی بهر دار و گیر
بمن برگذشته است بسیار سال ‌‌‌‌ نبودم ز گردان گیتی همال
نه سام و نریمان و گورنگ شاه ‌‌‌‌ نه گرشسب جنگی به پیکار خواه
کنون چون زمانه در آمد بسر ‌‌‌‌ گرفتار گشتم بدست پسر
چو زال این سخنها از او بشنوید ‌‌‌‌ بگردان زابل یکی بنگرید
بگفتا چه دارید اندر شنید ‌‌‌‌ بدزدان افغان ز کین سر کشید
نمانید یکتن درین رزمگاه ‌‌‌‌ نخواهم که ماند ز افغان سپاه
برآمد خروش از دلیران جنگ ‌‌‌‌ یکی حمله کردند همچون پلنگ
کشیدند شمشیر زهرابدار ‌‌‌‌ فتادند در دامن کوهسار
بکشتند چندان در آنجا سترنگ ‌‌‌‌ که از خون زمین گشت پشت پلنگ
بهر سو سری بود در خاک و خون ‌‌‌‌ تن بدسگالان همه سرنگون
چو مرغی که او دانه چیند ز خاک ‌‌‌‌ ربودند از آن بدتنان جان پاک
فکندند در دشت یکیک بتیغ ‌‌‌‌ که بر بسته گردید بر چرخ میغ
چنین تا شب تیره اندر رسید ‌‌‌‌ از آن بدسگالان یکی زنده دید
فرود آمد از اسب دستان سام ‌‌‌‌ سراپرده زد زال و برداشت جام
نشستند و بزم می آراستند ‌‌‌‌ همه رود و رامشگران خواستند
همه شب پیاده تهمتن بپی ‌‌‌‌ بسر برد دستان فرخنده پی
چو شد روز روشن از آن پهن دشت ‌‌‌‌ بدیدند هر سو که لشکر گذشت
هزاران ز افغان و لاچین سپاه ‌‌‌‌ گروهی رسیدند سر بیگاه
همه تیغ در گردن و سر به پیش ‌‌‌‌ همه گرگ جنگی شده همچو میش

بر زال زر پوزش آراستند
زبانها به لابه بپیراستند

که ما بیگناهیم از رهزنی
اگر بخشش آری وگر سر زنی

بپیچیم دیگر ز فرمانت سر
نبندیم دیگر بهر کس گذر

دهیم آنچه خواهی ز باژ و ز ساو
بهر سال آریم ده چرم گاو

بدیشان ببخشود دستان سام
سوی کوه بردشت آنگاه گام

بدژ در شد آن پیر فرخنده رای
چو کاخ شهنشاه دید و سرای

بهر کنج گنجی دگر یافتند
بهر سو در آن کوه بشتافتند

ز در و ز یاقوت و لعل و گهر
کلاه و قبا و ز تاج و کمر

کنیزان مانند تابنده ماه
غلامان چینی همه با کلاه

ز دیبا و دینار و خز و سمور
که آورده بودند از راه دور

بدست اندر آورد دستان سام
ابا فرش زرین کنیز و غلام

پس آنگاه مر باد کندند پاک
برآمد از آن دژ یکی تیره خاک

همه دژ بکردند زیر و زبر
چو کک دید کز بخت برخاک سر

چو زان قلعه و دژ اثر وا نماند
روان گشت زال و از آنجا براند

## برگشتن زال زر از قلعهٔ کوهزاد و رفتن رستم یل بطرف سیستان

ز کهسار برگشت چون زال زر
سوی سیستان اندر آورد سر

تهمتن نشست از بر ژنده پیل
ابر تخت فیروزه مانند نیل

سوی شهر آمل بدرگاه شاه
بیامد ابا خواسته رزمخواه

همان کک بزنجیر و بهر دو دزد
همه مال دزدان گرفته ببرد

منوچهر را چون رسید آگهی
بخندید از آن فر شاهنشهی

که در عهد من رستم نوجوان
زمادر بزاد و بشد پهلوان

بدید است چشم زمانه چنین
که ده ساله کودک شتابد بکین

به بندد دو بال کک کوهزاد
چنان اهرمن دزد تیره نژاد

همه شهرها جمله آئین ببست
منوچهر بر تخت زرین نشست

بیاراست بزمی بآئین جم
همیشه ز شادی نکرد ایچ کم

برون رفت نوذر خود و کوس و پیل
پذیره شدش هر در چند میل

برافراخته کاویانی درفش
همه نامداران زرینه کفش

همه لشکر شاه ایران زمین
کسانی که بودند جویای کین

همه گیوکان و دگر سروران
چو فرهاد و آرش ز نام آوران

پیاده همه پیش باز آمدند
بر پیلتن در نماز آمدند

بدیدند کک را چنان بسته دست
گروهی ز افغانیان کرده پست

همان دزد بهزاد برگشته کار
بدیدند در بند آن نامدار

برستم همه آفرین خواندند
ازان رزم خیره فرو ماندند

همه راه فرش درم بود و غو
کشیدند از بهر سالار نو

ورا قارن آنگاه در بر گرفت
بسوی منوچهر شد بس شگفت

تهمتن بسوی منوچهر شاه
بیامد ببوسید چون پایگاه

منوچهر شه بر رخش بوسه داد
ز دیدار رستم بشد شاه شاد

نهادند زیرش یکی تخت زر
نشست از برش رستم نامور

بفرمود اندر زمان شهریار
که کک را برآرند بر دار خوار

بمیدان آمل دو دار بلند
زدند از پی تیره دزد نژند

چو بهزاد کهزاد را بر کشید
شگفتی همی ماند هر کس که دید

که ده ساله کودک چنین کار کرد
بافغان سپه رزم و پیکار کرد

چنین تا سه مه بود آویخته
همه پوست از تن فرو ریخته

ازان پس نشستند شاه و سپاه
بدیدار رستم یل رزمخواه

همان روز بزمی بیاراست نو
بیامد جهان پهلو سرو رو

شهنشه برستم قبائی بزر
ابا طوق زرین و تاج و کمر

همه دشت خرگاه و پرده سپرد
که او بود سالار با دست برد

شب و روز با باده و نای و رود
بگردون برآمد همی دود عود

نیامد سر مرغ و ماهی بخواب
ازان بزم و آواز چنگ و رباب

سر ماه شاه جهان برنشست
گرفته همان دست رستم بدست

بدو گفت خندان که ای پیلتن
نباشد بگیتی چو تو رزم زن

مرا دل ز دستان بسی تنگ بود
که دارا دهراب بد ننگ بود

ولیکن چو تو آمدی در جهان
دلم شاد کردی همی در نهان

خوشا پادشاهی که هنگام تو
نشیند ابر تخت بر نام تو

جهان را ز تو تازه گردید چهر
چو خورشید بر اوج گردان سپهر

توئی آنکه نبود بهم ورد تو
نیابند شیران پی گرد تو

ز پیلان مستی برآری تو گرد
نباشد بگیتی ترا هم نبرد





برانداختی این کک بدنژاد
که چون او دبلائی ز مادر نزاد

به بستی تو او را بنیروی دست
بآمل کشیدی چو پیلان مست

نبوده است هرگز بدینسان دلیر
نه نر اژدها و نه غرنده شیر

که یارد کمند جز تو ای پهلوان
بمانی بسی سال و مانی جوان

## نوشتن زال نامهٔ فتح رستم بسام

ز رزم کک و رستم نامور
بسام یل آنگاه پس زال زر

نوندی فرستاده کردش خبر
چو بشنید سام یل پرهنر

که رستم کک دزد را کش گرفت
شد آن پهلوان زان دلیری شگفت

چو آگه شد از رستم و کار رزم
ز شادی بیاراست آنگاه بزم

یکی هفته با جشن و با باده بود
شب و روز جام طرب سفره بود

ز شادی در گنج را باز کرد
ز هر سو بخواهنده آواز کرد

یکی گنج بخشید با هر کسی
بجان آفرین کرد پورش بسی

هوس کرد بر دیدن پیلتن
هم آنگاه آن گرد لشکر شکن

روان شد بزابلستان پهلوان
که بیند بروی دلیر جوان

از آنجا همی رفت تا سیستان
خبردار شد زال گیتی ستان

هم آنگاه از جای برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند

برفتند با رستم پیلتن
رسیدند نزدیک آن رزم زن

چو نزدیک هم رسیدند آن انجمن
بپرسیدشان پهلوان تن بتن

چو نزدیک شد رستم شیرزاد
برفت و روان دست او بوسه داد

بپرسید سام یل از کار اوی
ز کار کک و جنگ و پیکار اوی

گرفتش ببر در زمان سام گرد
برو آفرین کرد و با خود ببرد

برفتند تا بر سر تختگاه
تهمتن بپرسیدش از گرد راه

همی دست بردند و مستان شدند
ز رستم سوی باده دستان شدند

بسر برد یک ماه سام دلیر
ابا زال و با رستم شیرگیر

پس آنگه ره کوهساران گرفت
ز کار زمانه شده در شگفت

دو فرزند را کرد پدرود و رفت
ز دوری شان آه و ناله گرفت

درآمد دل زال و رستم بغم
برخساره رانند از دیده نم

جهان را شگفتی فراوان بود
خنک آنکه از وی تن آسان بود

گذشتیم از رزم و پیکار کک
که از رزم کین در برم بد سبک

دل شهریار جهان شاد باد
ز هر بد تن پاکش آزاد باد

## در پند و بیوفائی جهان

الا ای برآورده چرخ بلند
چه داری بپیری مرا مستمند

چو بودم جوان برترم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی

همی زرد گردد گل کامکار
همی پرنیان گردد از رنج خوار

دو تا گشت آن سرو نازان بباغ
همی تیره گشت آن فروزان چراغ

پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه

بگردار مادر بدی تا کنون
همیر بخت بر درد ماندم ز خون

وفا و خرد نیست نزدیک تو
پر از رنجم از رای تاریک تو

مرا کاش هرگز نپروردیم
چو پرورده بودی نیازردیم

هر آنگه کز این تیرگی بگذرم
بگویم جفای تو با داورم

بنالم ز تو پیش یزدان پاک
جز اوشان بسر بر پراکنده خاک

ز پیری مرا تنگدل دید دهر
بمن باز داد از گناهش دو بهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند
که ای مرد گوینده بیگزند

چرا بینی از من همی نیک و بد
چنین ناله از دانشی کی سزد

تو از من بهر باره برتری
روان را بدانش همی پروری

خور و خواب و رای نشستی ترا
به نیک و به بد راه هستی ترا

بدین هرچه گفتم مرا راه نیست
خور و ماه زین دانش آگاه نیست

ازو خواه رحمت که این آفرید
شب و روز آیین و دین آفرید

یکی آنکه هستیش را راز نیست
بکارش فرجام و آغاز نیست

من از داد تو چون یکی بنده ام
پرستندهٔ آفریننده ام

نگردم همی جز بفرمان او
نیارم گذشتن ز پیمان او

بیزدان گرای و بیزدان پناه
بی اندازه زو هرچه خواهی بخواه

جز او را مخوان کردگار سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

دگر بر علی و محمد درود
بیارانش بهر یکی بر فزود

## در صفت شاه محمود

کنون پادشاه جهان راستای
ببزم و برزم و بدانش گرای

سرافراز محمود فرخنده رای
کزو نیست نام بزرگی بجای

جهاندار ابوالقاسم پرخرد
که رایش همی از خرد برخورد

همی باد تا جاودان شاد دل   ز رنج و غم و کینه آزاد دل

بر و آفرین باد و بر لشکرش   چه بر خویش و بر دوده و کشورش

سپهدار چون بوالمظفر بود   سرش از مه و ماه برتر بود

همیشه تن شاه بی رنج باد   نشستش همه بر سر گنج باد

چنین تا بپایست گردان سپهر   ازین تخمه هرگز مبراد مهر

به بینی بدین داد و نیکی گمان   که او خلعتی یابد از آسمان

سرش سبز باد و تنش بی گزند   سرش برگذشته ز چرخ بلند

کیومرث را تخمه کرد این   که خوانند هرکس بر او آفرین

ستمنامهٔ عز شاهان بود   چو در دل بکیناهان بود

نباشد کسی در جهان یادگار   همه نام نیکو بود یادگار

شهنشاه ایران و زابلستان   ز قنوج تا مرز کابلستان

جهاندار سالار او میر نصر   گر او شاد باشد گردنده عصر

که پیروز نامست و پیروز بخت   از و سربلندست دیهیم و تخت

همیدون سپهدار او شاد باد   دلش روشن و گنج آباد باد

پدر بر پدر و پسر بر پسر   همه تاجور باد و پیروز گر

که هرگز نگردد کهن در برش   بماند کلاه کئی بر سرش

نگه کن که این نامه تا جاودان   درخشی شود بر سر بخردان

کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره بخواهد ورا نیز شاه

بماناد تا جاودان یک گهر   هنرمند با دانش و دادگر

کجا آفریدون و ضحاک و جم   مهان عرب خسروان عجم

زگیتی نباید جز از کام خویش   نوشته بر ایوانها نام خویش

## حکایت سیوم سرگذشت برزو و پسر سهراب رسیدن افراسیاب بشکان زمین و دیدن او برزو را و برانگیختنش بجنگ رستم

کنون بشنو از من تو ای رادمرد   یکی داستانی پر آزار و درد

بدانگه که برگشت افراسیاب   ز پیکار رستم دلی پرشتاب

که از بهر پیران بتوران زمین   چو آمد بر ی سپهدار چین

خود و نامداران چین سربسر   پر از درد جان و پر از کین جگر

بدان آبراه بیره سر اندر رسید   که ایران ز رستم بشکان رسید

چو پیران و گرسیوز و شاه چین   رسیدند نزدیک شکنان زمین

بر چشمه ساران فرود آمدند   همی ساعت از رنج دم بر زدند

ستاده بدان دشت همچون همیون   بتن همچو کوه و بچهره چو خون

شه ترک ناگه یکی بنگرید   گشاورز مردی تن آور پدید

کشیده بر و ساعد و یال و برز   درختیش در دست مانند گرز

قوی گردن و سینه و بر فراخ   بتن چون درخت و ببازو چه شاخ

چو افراسیابش بدانسان بدید   به پیران و یسه یکی بنگرید

بدان پهلوان بازوان دراز   همی شاخ بشکست آن سرفراز

بدان نامداران چنین گفت پس   گزینان دلاور ندیدست کس

مراسال بگذشت بر چار صد   ندیدم چنین مرد روز نبرد

ستاده است زانگونه بر پهن دشت   گزینان سپاهی بر دبر گذشت

نه سام نریمان نه گرشاسب بود   نه گوش یلان نیز چونین شنود

نیامد نبرد دلش هیچ باک   چه مائیم پیشش چه یک مشت خاک

بگفت این و آهی ز دل برکشید   بکردار دریا دلش بردمید

بدان تا بدانم که تخمش زکیست   چه گوید بدین دشت از بهر چیست

بروئین چنین گفت رو تازیان   مر او را بیاور به نزدم دوان

جهاندار افراسیاب دلیر   که روبه رباید ز دندان شیر

چو بشنید روئین پیران چو شیر   بیامد بنزدیک برزو دلیر

بروئین چنین گفت کای بخرد   نیاید ترا خنده زین گفت خرد

چو بشنید برزوی آزادوی   چو گلبرگ بفروخت از راز اوی

چه گوئی کنون کیست پور پشنگ   چرا آمدست و بدین راه تنگ

جهاندار دارا و دادآور است   که روزی ده بندگان کبریاست

خروشید روئین بدو گفت بس   نگوید سخن را بدینگونه کس

نیایم بگفتار تو پیش اوی   که آیم زبهر بدگمان پیش اوی

ز نزدان نگردی بر تافتی   گزینگونه گفتارها یافتی

نبیره فریدون بتاج و نگین   سر سروران شاه توران زمین

ندانا شنیدم بهر روزگار   که فرمان شه را مدارید خوار

ز فرمان شه بر متابان سرت   که شمشیر یابی تو اندر خورت

چو روئین چنین گفت برزوی برز   بدو گفت کامرد آب و ارز



هر آن شاه کو دادگستر بود   بر و بر جهان شاه و سرور بود

چه دانش بود با جهان تاجور   که باشد همه سال بیدادگر

نه این بچه را گوهر دور شد   روانش بر دیو مزدور شد

پذیرفتش او را برنهاد خویش   که هرگز نیازدش آزار پیش

سیاوش که از شهریاران برفت   پناه از جهان در که او برفت

بدرخشم فرمود تا یکسره   سرش را ز تن برید چون کینه خواه

بگفتار گرسیوز شوم روی   گران کرد بیهوده دل زرد روی

دو بهره ز توران زمین کنده شد   بسا شهریار کزین بنده شد

کنون تا جدا شد سر او ز تن   بتوران نیابی تو با شوی تن

مرا بخت یار است و شاه هم خدای   ندانم چرا داد شاه در دو سرای

هر آن خون که زین کینه شد ریخته   بدین گیتی و باشد آویخته

بدان تا زند بر سر و یال اوی   ز بالاش خون اندر آرد بروی

چو روئین بتندی ازو این شنید   بر دست و تیغ از میان برکشید

بدان تا رباید مر او را ز زین   بخواری در آرد بر روی زمین

سبک برزوی شیردل تیزچنگ   بیازید بازو و بیان پلنگ

گشاورز دنبال اسپش گرفت   بتندی همه دشت ماند شگفت

بترسید روئین و از بیم جان   به پیچید از و روی شه تا زبان

دم اسپ در دست آن نامدار   بماند و بیفتاد روئین نزار

ز نیروی فرخنده بخت جوان   نگاور بر وی اندر آمد دوان

نه از مرد دست این برآمد درست   من ایدون گمانم که بخت منست

جهاندار از دور دیدید آن   به پیران چنین گفت کای پهلوان

کسی این دو بازو و کتف و دوش   ندیده بچشم و نشنید گوش

از آن مرد جنگی نماید چنان   که در دیده رستم آرد سنان

تو دانی که از دانش آگاه نیست   بجستش همان شاه و جا گر کیست

گمانم که روز نبرد این دلیر   تن و یال رستم در آرد بزیر

مگر آفریننده بخشودمان   که آسمان همی راه بنمودمان

بدین تیزی و تندی و زور و کام   سر شنده پیل اندر آرد بدام

بنرمی بیاور به نزد منش   بچربی بدام آوری گردنش

از آن پس بگرسیوز دیو خوی   چنین گفت آنشاه آرزو جوی

چو بشنید گرسیوز تند خوی   بیامد خرامان به نزدیک او

نگردان زبان از بتندی بروی   نباید گزند و ز بخت آید بروی

سپهدارش از دور آواز داد   چو لرزان یکی شاخ از تند باد

ورا دید آشفته چون پیل مست   یکی پیل مانند گرزی بدست

کسی را بدین دشت پیکار نیست   همان میهمان نزد کس خوار نیست

بنرمی بدو گفت کای نامجوی   چرا بر فروزی به بیهوده روی

بیا تا ترا نزد شاهت برم   بدان پر هنر پایگاهت برم

نخوردیم از تو در اینجای هیچ   مگر آب چشمه از ایشان بهیچ

همی راه جویم از تو کنون   نجوئیم کین و نریزیم خون

سر سروران شاه توران زمین   سرافراز گردان ماچین و چین

چو گرسیوز اینگفت برزوی شیر   بیامد خرامان چو شیر دلیر

نبیره فریدون و پور پشنگ   همی راه جوید از این خار سنگ

تو گفتی درختیست نه تن بیار   و یا نره شیریست در مرغزار

بگردن بر آورد پیل سطبر   خروشیده یسان غران ببر

چو آمد به نزدش زمین بوسه داد   ستایش گرفت از زبان برگشاد

دلیر و خرامان و دل پر ز تاب   بیامد بنزدیک افراسیاب

بدو گفت ای مرد بار ای دکام   نژادت کدام و چه مردی بنام

جهاندار را در بشیرین زبان   نوازید و بنشاند اندر زمان

نگردیم برگشت در زیر زیان   در آمد روی گیتی چو شیر ژیان

ز تخم کئی و ز کدامین گهر   که داری در اینجا ز نام و پدر

پدر را ندیدم بچشم ای نه   همه سال اندر پدرم یک تنه

بدو گفت برزو که ای نامجوی   دلت شاد باد و فروزنده روی

نیای مرا نام شیروی گرد   بنخچیر شیر ... دستبرد

من و مادرم ایدر و چند زن   بنای کهن باز مانده ز من

چنین گفت با دل که [illegible]   بر این دشت بگذشت گردی بود

کنون برگذشتست بسیار سال   و را چنبری شد همه برز و یال

زمین آب کرد آرزو آنسوار   چه بر دور دیدش مرا نامدار

نیای من آن پیر پیروز بخت   بنخچیر شیران بدو کار سخت

بدیدم مر او را همی آب سرد   نگه کرد بر من دلش شد بدرد

فرود آمد از جای و ز بهر دل / فرو شد دو پای دلاور بگل

کجا با دل خویش اندیشه کرد / سگالش گری پیش من پیشه کرد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / در آورد و دیوار باره ببند

بباره برآمد چو مرغی بپر / در آویخت با من گو نامور

ز من شهر یزدان بمردی ربود / وز انجای برگشت برسان دود

ندیدم دگر چهرهٔ آن سوار / ندانم کجا رفت و چون بود کار

بمن بارور گشت مادر از وی / نبوده جز او هرگزش هیچ شوی

چو افراسیاب این ز برزو شنید / بکردار گل تازه شد بشکفید

بدو گفت اگر تو دو پهلو نژاد / زمانه ترا داد دولت بداد

بیابی ز من دولت و کام تو / بشاهی کشد این سر انجام تو

همان کشور و دخترم آن تست / همان لشکرم زیر فرمان تست

ز توران زمین تا بماچین و چین / ترا شهریاران کنند آفرین

نه بیند جهان کس بآیین تو / سپهر چهارم کشد زین تو

زمین هفت کشور ترا بنده شد / به پیش تو دولت پرستنده شد

ز برزیگری رستی و کار سخت / برآورد بخت تو زین در درخت

یکی کار پیش است گر آن کنی / جهان سر بسر زیر فرمان کنی

جوانی و مردی بجا آوری / سر دشمنان زیر پا آوری

یکی سهمگین کار دارم بزرگ / کز آن خیره گردد دو چشم سترگ

مرا گر دبیری چنین ناتوان / ترا هست نیرو و بخت جوان

بدانگه که من چون تو بودم بسال / قوی گردن و سینه در خورد یال

همه ارز و جنگ شاهان بدی / زمانه ز بیمم هراسان بدی

دل شیر و چنگال ببر بیان / ز پیکان تیرم بدی در زیان

هم آوردم ار کوه بودی بجنگ / ز گرزم شدی نرم چون موم سنگ

بمیدان نیامد کسی پیش من / که نی خویشتنش گشت بر تن کفن

کنون پیر گشتم سپیده شدم / چو چنگ حریفان خمیده شدم

کنون خود ندارم دل و هوش و سنگ / که در رزم کردن بدارم درنگ

یکی آرزو دارم اکنون بدل / کز و شیر درنده گردد خجل

که بر دست تو نیست این بس گران / نه پیچی ز پیکار جنگ آوران

یکی مرد از ایران پدید آمدست / که بند یلان را کلید آمدست

چه هامون چه کوه و چه دریای آب / ز گرز و ز شمشیر او شد بتاب

ز توران زمین نامداری نماند / که منشور تیغ ورا بر نخواند

دل جنگجویان از او شد بدرد / نیارد کسی رزم او یاد کرد

چه شاه و چه دیو و چه شیر و چه پیل / چه کوه و چه هامون چه دریای نیل

که کینه دراز است و چشمش یکیست / کجا گر فراوان و گر اندکیست

یکی رخش دارد بزیر اندرون / به بیشه ز شیران روان کرده خون

ابا آنهمه مردی و زور دست / ترا از در مردی چو او نیز هست

نه بالای او زان تو برتر است / بمردی ز تو نامور کمتر است

برآنم که با تو نیاید بجنگ / گرش چند در جنگ تیز است چنگ

کنون گر تو با او نبرد آوری / سرش را ز گردون بگرد آوری

ترا باشد این لشکر و بوم و بر / ز دریای چین تا بمرز خزر

خدای جهانم بگفتم که هست / که گنج و سرای و سپاهم تراست

سپهر و ستاره گواه منست / که اینگفته آیین و راه منست

چو برزو ز شاه این سخنها شنید / چو گل زان سخن چهره اش بشکفید

چنین داد پاسخ که ای شهریار / چه نام است نام گو نامدار

چنین گفت افراسیاب آن زمان / که آن نامور گرد خنجر نشان

تهمتنش خوانند و رستم بنام / پدر زال و از پشت دستان سام

همیشه نشستش بود سیستان / که باد اهمیشه کنام ددان

چه گویی کنون چارهٔ کار چیست / برین جنگ بی تو مرا یار کیست

چه باید سلاح و چه باید سپاه / چه سازیم این را چگونه است راه

جوان این سخن چون ز خسرو شنید / بدرد دل از کینه آهی کشید

چنین داد پاسخ بافراسیاب / که شاها از این کار چندین متاب

چو از یکتن این رنج شاید ترا / پس این پادشاهی چه باید ترا

همانا ترا هیچ اورنگ نیست / چو شاهان پیشین دل جنگ نیست

که چندین سخن گویی از یکسوار / نترسی ز پیغاره در کارزار

چو جنگی نباشد دل اندر برت / چرا تاج شاهی نهی بر سرت

بیزدان دادار و روز سپید / بگردون گردان و تابنده شید

بفرخنده فرخ مه فرودین / بآیین بزم و بمیدان کین

که گر دل برین کار پر کین کنم / سر اندر در خشت بالین کنم





ز کین پدر کی ایران چو دریا کنم / نشست ترا بر ثریا کنم

کنون گر بفرمایدم شهریار / نشینم ابر باره راهوار

بسازم یکی لشکر و ایران شوم / به پیکار آن نره شیران شوم

بفیروز بخت شه افراسیاب / کنم دشت ایران چو دریای آب

ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت / نمانم بر آن بوم شاخ درخت

همه بوستان جمله ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم

چو افراسیاب این ز برزو شنید / یکی بهر از آن کار بر سر کشید

بگنجور گفتش که ده بدره زر / همان تاج و آن باره با گهر

ز دیبای زربفت رومی سه تخت / ز یاقوت و پیروزه تابان سه تخت

دو صد خود و دیبای تابار چین / ز دیبا سراپرده و اسب و زین

ز زرین لگام و جناغ خدنگ / رکاب از زر و جناق پالنگ

دو صد جوشن و تیغ و برگستوان / همان نیزه و تیر و گرز گران

همان گوسفند و بز و بوم و بر / همان زر و دینار و دُر و گهر

بیاورد گنجور هم در زمان / بر شاه ترکان و مرد جوان

ببرزو سپرد آن سراسر همه / که او چون شبان بود دگر گله آن

چو برزو بدان خواسته بنگرید / جز از خود بگیتی کسی را ندید

ستایش گرا از زبان برگشاد / نیایش کنان خاک را بوسه داد

از آنجا بنزدیک مادر دوان / بیامد چو خورشید رخ شیر دوان

## پند دادن مادر برزو را درباره بازداشتنش از جنگ رستم و سرباز زدن برزو از آن

بمادر سپرد آنهمه خواسته / وزان خواسته شد دل آراسته

بمادر چنین گفت کای نیکروز / روان را بدین خواسته برفروز

کز آنگونه کس خواسته دیده نیست / همان گوش کس باز نشنیده نیست

پس آنگه چنین گفت کای مهربان / مرا شاه چنین داد هم در زمان

بدان تا من و رستم زال زر / بکوشیم در جنگ با یکدگر

سر رستم از تن ببرم بزار / بدان تا شود شاد دل شهریار

چو بشنید مادر فغان برکشید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید

بدرید جامه همه در برش / بزد دست و برکند موی سرش

خروشان و جوشان بگفتش و بس / که گر دولت ار برگزند نیکو کس

همی آرزو رزم شیران کنی / مرا خاکسار دو کیهان کنی

بدرد از جوانی برزو دژم / مشو غره جان را مگردان دژم

بدینار و دیبا و اسب و کنیز / مکن خواری ای پور جان عزیز

که این شاه توران فریبنده است / بد آرا همه سال کوشنده است

بسی بی پدر کرد فرزند را / بسی کرد ویران برومند را

بسا کس که کشتش سر از تن جدا / بگفتار این دیو غراژدها

ز بهر فزونی تو این رنج تن / ز دل دور کن آز و بخشش مکن

براندیش از این ای سر انجمن / نباید که یاد آوری گفت من

و دیگر که آن شیر دل شیر مرد / که با وی به پیکار خواهی نبرد

بمردی ز خورشید پیداتر است / به پیکار از شیر شیداتر است

دل شیر دارد تن زنده پیل / چه هامون بپیشش چه دریای نیل

ز دیوان جنگی نترسد بجنگ / بمردی برآرد ز دریا نهنگ

بسی دیو در دست او کشته گشت / ز کشته بسی دشت چون پشته گشت

دلیران ترکان فزون از هزار / همه نامداران خنجر گذار

چو کاموس جنگی چو خاقان چین / چو منشور و چون شنگل و ماچین

چو فرطوس و چون اشکبوس نبرد / همان چنگلش کرد با دستبرد

دگر نامور گرد سهراب شیر / که پیل ژیان آمدی زو بزیر

چو اکوان دیو و چو دیو سپید / که از جان شیرین شده ناامید

نگه کن بدین نامداران که من / به پیش تو گفتم از این انجمن

بمازندران دیو توران که ماند / که منشور تیغ ورا بر نخواند

تو زان نامداران نه بیشتر / از ایشان که رفتی مشو پیشتر

چو برزو ز مادر سخن بشنوید / بدان خوب گفتار او ننگرید

بدو گفت ای مام نیکو سخن / مرا از یلان نیز ننگی مکن

که جز خواست یزدان نباشد همی / سر از حکم او کس نتابد همی

بگفت این و آمد بنزدیک شاه / بدو گفت ای نامور پیشگاه

مبارز گزین کن ز لشکر همین / ز جنگ آوران و سواران کین

عنان پیچ و گرد افکن و نیزه زن / ببازو قوی پیکر و پیلتن

بدان تا مرا سازد آیین جنگ / سپر داشتن پیش تیر خدنگ

بکوبند با من کمین نبرد / که چون باشد آیین مردان مرد

چو بشنید از او شاه آواز داد / بدستور پیران ویسه نژاد

## پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران

که جنگ آوران از سپه برگزین / دلیران نیزه ور و دو رهین

چو هومان و پیسه چو کلباد شیر / دگر بارمان شرزه شیر دلیر

چو گرسیوز و چون دمور و کروی / که از شرزه شیران نتابند روی

ز لشکر گزین کرده ده پهلوان / بدان تا بگردند با آن جوان

چو بشنید پیران ز شاه این سخن / یکی نامه فرمود و افکند بن

بهر گوشه برزد بهر پهلوی / کجا بود در پادشاهی کوی

که لشکر فرستند نزدیک شاه / جهان پهلوانان با دستگاه

که شه کرد در کوه شنگان درنگ / هم از بهر تدبیر و پیکار و جنگ

بجشن فریدون سر مهر ماه / چنان ساخت باید که یکسر سپاه

بیایند تا زان شنگان زمین / چه کهتر چه با افسر و با نگین

و زآن سو چنان چون که افراسیاب / بفرمود هم در زمان باشتاب

همان ده تن از تخمهٔ نامور / به بستند فرمان شه را کمر

شب و روز دو بار زدی شیرگیر / بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر

بمیدان شب و روز کوشان شدند / بکردار دریای جوشان شدند

نهاده جهانجوی دل را بدان / که چون باشد آیین کند آوران

شب و روز جز جنگ جستن نکرد / درنگ اندران جز بخوردن نکرد

ز نامی نیاسود از تاختن / هم از گردش و تیر انداختن

بشتماه چونان شد آن نامدار / که در مرز توران که کارزار

دلاور چو فرزند دیگر نبود / نه گوش کسی نیز چونان شنود

چنان شد بگرز و به تیر و سنان / درآورد میدان بدست و عنان

کز آن ده تن تخمهٔ نامور / ازو باز گشتند آسیمه سر

سر ماه هفتم که بامداد / بیامد بر شه زبان برگشاد

بدو گفت کای شهریار زمین / بفرمان تو شاه با چین و چین

بفرمای تا سازه و آلات جنگ / بیارند پیشم کنون بیدرنگ

کلاه کیانی و گرز گران / همان نیزه و تیغ کند آوران

کمندی که آن باشد از چرم شیر / که باشد سزاوار مرد دلیر

یکی سیگان در خور من بود / بمیدان چو خورشید روشن بود

وز آن پس طلب کن همه لشکرت / همه نامداران این کشورت

ببین تا بمیدان مرا کار چیست / هم آورد من روز پیکار کیست

چو بشنید افراسیاب این ازوی / برافروخت چون گل ز شادیش روی

بگنجور فرمود تا ساز جنگ / بیارد بمیدان کین بیدرنگ

ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ / بیاورد برزو ندارد دریغ

بیاورد ده گرز گنجور شاه / یکی اسب برگستوانش سیاه

کمندی ز ابریشم و چرم شیر / یکی تیغ در خورد گرد دلیر

سپرهای رومی و چینی زره / چو زلف بتان سر بسر پر گره

همه یکسره پیش برزو نهاد / چو برزو بدید آن زبان برگشاد

بشه گفت کای شاه با چین چنین / سرافراز ایران و توران زمین

بنیاید بکار من ابزار جنگ / بسوزن ندوزند چرم پلنگ

چو جامه نه در خورد هر دم بود / همان مرد اندر میان کم بود

مرا باز و ایزد قوی آفرید / به نیروی من دهر مردی ندید

مرا در خور زور باید کمان / سطبری گرزم و چندان همان

ازین ده کزی نیزه ام بیشتر / همانش سطبری دو چندان دگر

چو بشنید از و شاه افراسیاب / بگفتش بهومان که زین در متاب

بیار آن کمانی که تور دلیر / بدو جست پیوسته بسیار تیر

همان گرز ده من نیزه ها من بیار / بدین نامور مرد جنگی سپار

همان تیغ و پیکان زهر آبدار / که بر سنگ و سندان نشاید گذار

چو بشنید گنجور هم در زمان / بیاورد گرز و کمند و کمان

یکی گرز پولاد دسته ز زر / بگوهر بیاراسته سر بسر

بدو داد چهار صد من بسنگ ارس پیش / سزای بر و تنش چون سنگ کاویش

سطبرش افزون ز خرطوم پیل / فروزان کبود دیش مانند نیل

سپر در خور تیغ الماس تاب / یکی نیزه و دست افراسیاب

همه یکبیک پیش برزو نهاد / چو برزو بدید آن زبان برگشاد

بدان ده سوار از دلیران جنگ / که بودند در جنگ همچون پلنگ

که بیرون خرامید پیشم کنون / مرا تا ببینید و ریزید خون

که تا برگرایم یکی خویشتن / نمایم بدین شاه نیروی تن

به تیر و به نیزه بگرز و به تیغ / مدارید رحمی ز جان هم دریغ





چو بشنید شاه این سخن را ز وی / سوی نامداران چنین کرد روی

چو هومان بپوشید و کلباد گرد / بگرسیوز گرد با دست برد

بدرخان بگردان سران دلیر / قراخان چینی چو درّنده شیر

که آن ده سوار آزموده بجنگ / بکوشند با او بسان پلنگ

چو بشنید لشکر ز افراسیاب / همان ده سوار زبرگردار آب

سواران بمیدان درون تاختند / بگرز گران گردن افراختند

نگه کرد برزو بدان ده سوار / چو شیران آشفته در کارزار

برزو دست و پوشید درعی بزر / میان را ببستش برزین کمر

یکی خود رومی بسر برنهاد / سر ترکش تیر را برگشاد

بباره بر افکند برگستوان / یکی باره مانند کوه روان

ز آهن کمان و ز الماس تیغ / بباره برآمد چو غرّنده میغ

تو گفتی که شیریست با زور و تاب / دیا در بهاران یکی بید در آب

درخشنده گفتی ز آهن بهار / گشاده دو بازو چو شاخ چنار

ز سام نریمانش نشناخت کس / تو گفتی که سام سوارست و بس

ز بالا وران و ز یال و رکیب / دل جنگجویان شده در نهیب

سرافراز افراسیاب و سپاه / ستاده در آن دشت دل کینه خواه

جهانجوی برزو گرفته کمان / بمیدان درآمد چو باد دمان

یکی او و ده نامداران چین / همی بر درید اندر روی زمین

چنان کرد برزو که پیچ نبرد / که از رنج بر تنش ننشست گرد

ز نام آوران رفت این رنج بیش / که برزو برآورد نیزه بدوش

ستوه آمدند آن دلیران از وی / همی گفت هر کس که این نامجوی

نه مردم نژادست کاهرمنست / و یا کوه البرز در جوشنست

نیابد همی سیری از کارزار / نیاورد دیگر چنین روز کار

به بیچارگی روی برتافتند / بتندی بر شاه بشتافتند

چنین گفت هومان با فراسیاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب

که شاها بیزدان و تابنده ماه / بروز سپید و شبان سیاه

که هرگز ندیدم بدین سان دلیر / نه ببر بیان و نه آشفته شیر

تو گفتی که از روی و از آهنست / مردم نژادست کاهرمنست

از آن نامداران که من دیده ام / دلاور بدین گونه نشنیده ام

بسی رزم و پیکار در دشت جنگ / بگردیدم با رستم شیر جنگ

بدین گونه بر دشت کین پایدار / ندیدیم شاها بهنگام کار

نه کاموس جنگی نه خاقان چین / نه طوس و نه گستهم ز ایران زمین

هنوز این نیاموخت آیین جنگ / همی خوار گیرد نهنگ و پلنگ

چو افراسیاب آن ازیشان شنید / بکردار گل تازه بشکفید

بسالار خوان گفت پیش آر خوان / جوانان و آزادگان را بخوان

سزاوارشان گفت تا خواسته / بیاورد گنجور آراسته

سران سپه را سراسر بخواند / بخوان کیانه نشان بر نشاند

همه بوم از دیبه رنگ رنگ / ز گوهر منقش چو پشت پلنگ

نوای مغنی و آواز رود / روان را همی داد گفتی درود

ز خوبان همه بزمگه چون بهشت / تو گفتی که رضوان بر آلاله گشت

چو زد پهلوان گرد خرم شراب / چنین گفت فرزانه افراسیاب

که ای پرهنر نامداران جنگ / چه سازیم ازین بیش اندر درنگ

بیاسود یکروز برتر کشید / بسی لشکر از هر سوئی در رسید

فراز آمد آن روز از نخستین / همان خون ز بهر بدر نخستین

مگر بخت گم گشته باز آوریم / سر دشمنان زیر کار آوریم

چو هنگام تیزی درنگ آوری / جهان بر دل خویشتن تنگ آوری

چنین گفت لشکر با فراسیاب / که ایشه چو خورشید بر کوه تاب

هر آنکه که فرمان دهد شهریار / میان را ببندیم در کارزار

به بندیم دامن بدامن درون / به خنجر ز دشمن برآریم خون

با ایران زمین آتش اندر زنیم / ز سر دیدهٔ دشمنان برکنیم

چو برزوی نامآور این را شنید / بجوشید و از جایگه بر دمید

چنین گفت با شاه توران زمین / که ای شاه ترکان و با جاه و چین

تو دل را بدین کار غمگین مدار / میان دو ابرو پراز چین مدار

که من چون سپه روی در روی آورد / زنم یکسره لشکر ابر سوی

دل تو ازین کار بیغم کنم / همان پشت بد خواه تو خم کنم

بر آرم سر رستم زال زر / بداندیش شه را بدرم جگر

نمانم با ایران زمین بار و برگ / بر ایشان ورانم یکی باد مرگ

نه رستم بمانم نه شاه و نه تخت / سپارم بتوران همه تاج و تخت

نه فریبرز مانم نه گودرز و گیو / نه از نامداران و گردان نیو
بر ایشان بغرّم بشمشیر تیز / برآرم از ایرانیان رستخیز
هم اکنون بر ایشان شبیخون کنم / جهان را ببیند که من چون کنم
چو برگ خزان ریزد از باد تیز / نمایم با ایشان یکی رستخیز
خروشیدن پیل جنبان بود / که دریای جوشنده پنهان بود
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / بشوید جهان را بزرآب ناب
تبیره برآید ز درگاه شاه / باسب اندر آیند یکسر سپاه
بپوشند گردان با آهن ستور / منم شیر و ایرانیان همچو گور
شما می خور اکنون و دلشاد و... / همه کار نابوده را یاد دار
چو دی رفت و فردا نیامد بپیش / مده خیره بر باد اوقات خویش
چو بشنید شاه این سخن سر بسر / بگنجور فرمود تا بار کرد
که آن تاج با طوق و با گوشوار / که از تور ماندست آن یادگار
یکی تخته دیبای رومی بزر / همان تاج زرین و تیغ و کمر
بیاور بدین مرد جنگی سپار / درنگی مکن زود اکنون بیار
بگردان چنین کرد آنگاه رای / که ای نامداران پیکارجوی
کنون هر کسی در خور بخت خویش / ببخشید چیزش باندازه بیش
ببخشید هر کس همی خواسته / همه کار او گشت آراسته
چنان شد که در بزم کس نبود / که با او برزو دست یارست سود
بدینگونه می خورد تا گشت مست / همان جایگه سر نهادش بدست
چو برزو چنان دید از افراسیاب / بفرمود تا خواسته در شتاب
ببردند نزدیکی مادرش / غلامان گرفته بگرد اندرش
چو مادر بدان خواسته بنگرید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
ابا خود چنین گفت کاین خونبهاست / بچشمم همه گژدم و اژدهاست
چو خواهد کسی را رسید زمان / گواهی دهد دل بر آن هر زمان
ولیکن چو گردون گردنده بود / حذر کردن و درد خوردن چه سود
نداند کسی راز و ساز جهان / نه بیند همی دیده مان در نهان
نغنود مادرش از درد هیچ / بدینگونه تا روز بد پیچ پیچ
سپیده چو پیدا شد از چرخ پیر / چو سیماب شد روی دریای قیر
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
چو برزو ز خواب سر بر کشید / خروشیدن نای رویین شنید
بپوشید جامه برآمد باسب / بیامد بدرگاه افراسیاب
جهان دید مانند دریای آب / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بدید آنسپه چتر تابان ز دور / ستاده بزیرش سپهدار تور
پیاده شد و پیش اسپش دوید / چو افراسیابش پیاده بدید
پیاده بفرمود تا برنشست / گرفت آنزمان دست برزو بدست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش / سرش بند زرین غلافش بنفش
سپهبد بیاورد تا ده هزار / سواران شایسته کارزار
ببرزو سپارند در پهن دشت / سپه پیش او یکبیک در گذشت
دو میل گزیده بر گستوان / چنان چون بود در خور پهلوان
بدو گفت در پیش لشکر خرام / بمردی برآور ز بدخواه کام
سپه را تو باش این زمان پیشرو / تویی نامدار و سپهدار نو
شب و روز در جنگ هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
بدان کن طلایه ز پیش سپاه / بروز سفید و شبان سیاه
تو را یار هومان بس و بارمان / نگهبان خداوند هفت آسمان
من اینک پس تو بیایم دمان / بیارم سپاهی چو ابر دمان
از ایدر تا مرز ایران زمین / کنم روی هامون همه آهنین
بر خسرو ایران سپاه و درم / جهان پیش خسرو تباه آورم
چو بشنید برزو دل پرز کین / کشیدش سپه سوی ایران زمین

## لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و برآمدن طوس و فریبرز بجنگ او

کنون ای دهقان تو نو گوش کن / غم و رنج گیتی فراموش کن
چو برزو سپه سوی ایران کشید / خبر زد بشاه دلیران رسید
بکیخسرو آمد خبر ناگهان / که آمد سپاهی چو ابر دمان
سواران جنگی جوان و دلیر / خروشان و جوشان چو درنده شیر
سواریست با او دلاور بجنگ / یکی گرگ پیکر درفشی بچنگ
بهمن سینه کردست و گردن قوی / ببازو سطبر و بتن پهلوی
ببازی شمارد همی روز رزم / بود رزم در پیش او همچو بزم
دلاور بایران و توران چو او / ندیدست هرگز کسی جنگجوی
سپاهی ز نام آوران بیشمار / سپهبد درختی و آهن ببار



پس او سپاهی بکردار آب / سپهدار ایشان شه افراسیاب
بتوران سراسر سپاهی نماند / که توران شه او سوی خود نخواند
سر مرزشان آتش اندر فکند / بن و بیخ آباد یکسر بکند
نیامد یکی پهلوی نامدار / ز تیغش بیا خسروا زینهار
چو خسرو ز کار آگهان این شنید / بایران سپه سر بسر بنگرید
بایرانیان گفت تا کی درنگ / فراز آمد از روز پیکار و جنگ
ز دانای پیشین شنیدم سخن / بیاد آور در روز کار کهن
که چون هر کسی را سرآید زمان / پذیره شود مرگ را بیگمان
که هرگز خود افراسیاب این نکرد / کند پیش دستی بجوید نبرد
کنون آمد او در خور آویختن / بشمشیر با دشمن آویختن
نبینی که چون پیل مستی کند / نبرد مرا پیش دستی کند
دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان سخنها ز هر در براند
یکی نامه فرمود شاه جهان / بنزدیک رستم پناه جهان
پس از آفرین جهان آفرین / ز ما آفرین بر گو پاک دین
جهان پهلوان رستم شیر دل / که از شیر بستد بشمشیر دل
چو نامه بخوانی ز زابل بیای / که آمد همی لشکر کین فزای
چو نامه بنزدیک رستم رسید / بپیچید و لشکر بایران کشید
چو آمد بنزدیک شاه جهان / پذیره شدش شاه با مهتران
بیکهفته چندان سپاه آورید / که کس روی گیتی گشاده ندید
چو مهبود و رازی چو شید و ش گرد / منوشان و جوشان با دستبرد
سپه بود چندانکه بر هفت میل / زمین بود برسان دریای نیل
جهاندار بر پشت پیل سفید / ستاده بگردش سپه بر امید
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش گرد / چو گودرز و رهّام با دستبرد
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد / دلیران و مردان با دستبرد
به پیش اندرون اختر کاویان / فریبرز زیرش چو شیر ژیان
سواران زابل ده و دو هزار / چو شیران جنگی گه کارزار
ستون سپاهش جهان پهلوان / تهمتن گو و خیره گشتی جهان
سراسر همه روی هامون بنفش / ز تیغ سواران زرینه کفش
ز بانگ تبیره شده کر دو گوش / ز گردان برفته همی مغز و هوش
خروشیدن کوس و زخم درای / جهان شد همی بر دگر گونه جای
چو خسرو جهان را بدانگونه دید / دل و جان بدخواه و اژدر درید
بخندید و شادان شد از بخت خویش / فریبرز را خواند بر تخت خویش
دگر نامور طوس را برگزید / که اندر خور کار مردان سزید
بدیشان چنین گفت فردا پگاه / چو خورشید تابان برآید ز چاه
شما هر دو برسان شیر ژیان / بکینه ببندید یکسر میان
پذیره همی پیش توران سپاه / شوید و برآرید گردن بماه
گزینید زین لشکرم ده هزار / دلیران شایسته کارزار
برآرید هم تیغ کین از نیام / بژوبین و نیزه بجویید کام
من از پس بزودی بیارم سپاه / سپاهی بکردار ابر سیاه
چو خسرو چنین گفت آنهر دوان / زمین بوسه دادند شادان روان
چنین گفت با شاه طوس سوار / که ای پهلوان شاه و ای شهریار
بفیروزی بخت ای فرّ شاه / کنم روز بدخواه چون شب سیاه
بر ایشان بسازم شبیخون کنم / جهان را ببینند که من چون کنم
نمانم که یک تن از ایشان بجان / رها یابد از خنجر و کامزن
چو از طوس کیخسرو این را شنید / می آورد و رامشگران برگزید
ببودند آنشب ابا می بهم / بسی تازه کردند جان دژم

## جنگ کردن طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

چو خورشید بنمود از چرخ روی / شب تیره بگریخت از چنگ اوی
تبیره برآمد ز درگاه شاه / خروشیدن سواران برآمد بماه
فریبرز کاوس آزاده طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
بدانسان که فرمود خسرو بگاه / سپه برنشاندند و بستند راه
ز گردان دلیران ده و دو هزار / سواران مردانه در کارزار
بدانسان سپاهی بتوران کشید / خروشان چنین تا بترکان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهان پهلوان طوس را او بخواند
فریبرز را گفت ایدر بمان / من اینک شوم همچو باد دمان
ببینم سپه را که چندست و چون / چگونه توانیم کردن فسون
ز من بشنو اکنون یکایک سخن / ز تن جامه رزم بیرون مکن

فریبرز چون این سخن بشنوید / بکردار دریا یکی بردمید
چنین گفت من با تو آیم بهم / دل من مکن زین سخن پر زغم
تو تنها بتوران سپه چون شوی / بویژه ندانم که در خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ / همه نیزه کرده بکینه بجنگ
شکست اندر آری بایران سپاه / کنی روز فرخنده بر ما سیاه
درین داوری بود گرزوی دشت / خروشی برآمد که بر تیره گشت
دو لشکر بیا که بهم بازخورد / به پروین برآمد خروش نبرد
جهانجوی برزو سپهدار تور / همی رزمگاه آمدش جای سور
بگردن برآورد گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
چو هومان و چون بارمان سوار / بجنگ اندرون همچو شیر شکار
وز نیروی طوس و فریبرز گرد / نموده بدشمن یکی دستبرد
زخون دلیران شده خاک تر / بسی کشته افکنده بی پا و سر
همه دشت از کشته چون پشته گشت / بخون و بخاک اندر آغشته گشت
ستوران ز بس تنگ شده ناتوان / بخون و بخوی غرقه برگستوان
فرو ماند بازوی مردان ز کار / ز بس زخم شمشیر زهرآب دار
بفرجام ترکان شده چیره دست / بایران سپاه اندر آمد شکست
شکستی گران کو نه دیده ندید / نه گوش زمانه بدانسان شنید
چنان شد ز ایرانیان روی دشت / ز کشته بهر سوی چون پشته گشت
چو شب روز شد کس ز ایران نماند / که او را براهی توان برنشاند
همانگه سفیده دمان بر دمید / سراپرده قیرگون برکشید
نگه کرد طوس و فریبرز شاه / جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
همه دشت تن بود بی دست و پای / دلیران بدشمن نموده قفای
پراکنده لشکر دریده درفش / زخون یلان روی گیتی بنفش
سپهدار ترکان و هومان بهم / بهر گوشه تازان چو شیر دژم
بهر سو بریده سر سروران / بگردن برآورده گرز گران
فریبرز را گفت طوس ای پسر / همانا که آمد زمان مان بسر
بدینسان چگونه توان شد به پس / شکستی بدینسان ندیدست کس
درآمد مرا روز سختی کنون / بماند سران مان به ننگ اندرون
بزرگان ایران و گودرزیان / بزشتی گشایند بر ما زبان
بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ / مگر بفکنیم از تن خویش ننگ
ببندیم دامن بدامن کنون / ز دشمن بشمشیر ریزیم خون
تن خویش بر مرگ خرسند کن / بدانش ملامت ازیکی بند کن
چو بر دشت کین مان سر آید زمان / از آن به که دشمن شود شادمان
نرفته است بر آسمان زنده کس / همان به که در جنگ کوشیم و بس
کنون من شوم سوی برزو بجنگ / تو شو سوی هومان چو شرزه پلنگ
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه / بشه گوی کای شاه با دستگاه
روان تو همواره بیدار باد / همه رفتن ما به آورد باد
بفرمان شه سوی توران بجنگ / برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
نکردیم سستی بجنگ اندرون / برین بر گوا داور رهنمون
بکردیم جنگی که تا رستخیز / نبیند چنان جنگ روز رستخیز
بفرجام دولت ز ما رخ بتافت / همه گردش بد بما راه یافت
بشمشیر دشمن بدادم روان / ترا باد پیوسته دولت جوان
بنیکو بکوشیم با یک دگر / به پیش جهان داور دادگر
وگر من شوم زنده هم زین نشان / بگوئیم بدان شاه گردنکشان
که کردار چون بود پیکارجو / سر جنگیان خود کجا شد نگون
فریبرز چون این سخن بشنوید / بزد دست و گرز از میان برکشید
بدو گفت کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بگفت این و باره برانگیخت زود / بجائی که هومان بد انگوشه بود
سوی رایت دیو افکند چشم / برآشفت چون شیر غران بخشم
همی رفت چون سیل کف افگنان / سر جنگجویان ز تن برکنان
بدینسان همی رفت تا قلبگاه / بجائی کجا بد درفش سیاه
چو هومان و لیسه مر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
پذیره بیامد به پیش بجنگ / خروشان و جوشان بسان پلنگ
ببکید بکیران اندر آویختند / هوا گرد تیره برانگیختند
چو برزو چنان دید آمد دوان / بر برد فریبرز و طوس گوان
بزد دست و بگرفت هر دو بکش / یکی زد بگرد آنگه شیرفش
زجا در ربود و بهومان سپرد / جهان پهلوانان بدستبرد
بیامد سپه را بهم بر شکست / شکستی که آن را نشایست بست





فریبرز را با جهانجوی طوس / ببردند و برخاست آوای کوس
خبر شد بخسرو گران هر دوان / برافروخت برزوی یل پهلوان

## فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن او طوس و فریبرز را از بند

برستم فرستاد خسرو پیام / که ای شیر شرزه گو نیکنام
اگر تو نیازی بدین کار جنگ / که دارد دگر این دل و هوش و سنگ
بزودی بر این کین میان را ببند / مبادا که این کار گردد بلند
چو پیغام خسرو بر رستم رسید / بکردار دریا دلش بر دمید
بسی درد آمد بدلش اندرون / رخش گشت از درد بیمار گون
بر رخش اندر آمد بکردار باد / بیامد بره زبان برگشاد
بخسرو چنین گفت کای شهریار / چگونه فتادست بر گوی کار
که بود هست اینجنگ را پیش رو / که گردی که هست اینکه زیباد نو
کجا دید هومان چنان روزگار / که طوس و فریبرز گیرد شکار
نه تور و پشنگ و نه افراسیاب / ندیدند نیروز و هرگز بخواب
چو آن خستگان بشنویدند این / یکی گفت کای پهلوان زمین
ز هومان و از بارمان باک نیست / دل ما از ایشان چنین چاک نیست
سواری پدید آمد اندر نبرد / گر آسیب پیش جهان شد بدرد
تو گوئی که گرشاسب با گرز جنگ / بمیدان درآمد گشاده دو چنگ
که پیکار کین پیش دو چشم اوی / چنان دان که در پیش خاورسوی
ازین پیش دیدیم بسیار کس / ندیدیم چون او به پیکار کس
ز توران نیامد درین سالیان / که در جنگ ریمنان ببندد میان
ز گفتار و کردار او پیش از این / نشاید بگفت ای گو پاکدین
ازین پیش دیگر شگفتی شنود / مران هر دو تن را از زین در ربود
همی برد تازان بزیر بغل / که گرگ درنده رباید حمل
چو بشنید رستم فرو ماند سخت / بجستم بگفت ای گو نیکبخت
همانا نباشد بتوران زمین / چو او نامداری بماچین و چین
ز بهر برادر میان را ببند / نباید که بر جانش آید گزند
نباید که آنشاه بیهوش و رای / بود مرد را اهرمن دل بجای
بر آن هر دو از کین بشمشیر تیز / بمستی برآرد یکی رستخیز
که من از پس پور کاوس شاه / فریبرز تازان بدرگاه شاه
روان خوار گیرم به بندم میان / بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بیایم ابا تو من ایدر براه / سر کینه جوئی و دل کینه خواه
بدان لشکر شاه توران شویم / بکردار غرنده شیران شویم
ببینیم تا چون توان کرد کار / اگر تا رسته گردند اندر سوار
بگفت این و هر دو بکردار باد / برفتند از آنجای سر پر ز داد
درفش و سپه بار ایدر سپرد / بخنجر گسستیم بند از دو گرد
شب تیره بر سان آشفته دد / همی رفت آن نامور پر خرد
نهانی همی راه بر برگرفت / بکردار شیران کمینگه گرفت
بدینگونه میرفت آن نیکرای / بجائی که آن بود پرده سرای
طلایه ز یکسو هزار آمده / چنین تا به نزدیک لشکر رسید
ز شب نیمه بیشتر رفته بود / دو بهره ز توران سپه خفته بود
دگر بهره شادان نشسته همی / دو لشکرشان فروزان چو آتش همی
بزرگان لشکر سران رمه / نشسته ابا شه بخیمه همه
جهاندار بر تخت زرین بپای / نشسته بزرگان برزو برای
بیکدست برزوی و پیران بهم / بدست دگر کشیده دژم
فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت / بخیمه بپای اندرون پیش تخت
شده مست افراسیاب دلیر / خروشان بر آن هر دو مانند شیر
ز شادی دو رخساره چون گل بهار / همه بزمگه پر ز مردان کار
ز برزو همه بزم بد پرخروش / ز دیدار او رفته ز آنهر دو هوش
تو گفتی که گرشاسب آمد ز رزم / ابا شاه بنشسته برخوان بزم
همی بد ز رستم مر او را ز دو / همی گفت این نیست از تخم تو
بایران و توران چنین نامدار / ندیدند گردان که کارزار
سپهدار توران ز کین و ز خشم / چو خون کرده از خونشان هر دو چشم
بطوس و فریبرز گفت آن زمان / که امروز آمد بسر تان زمان
جهان چون سیاوخش و نوذر سران / بر رزم شما هم اندر زمان
کنون تا برآرد سپهر آفتاب / بشوید جهان را ز زرآب ناب
شود روی هامون پر از گفتگو / دو لشکر بُردی اندر آرند رو
بگوئیم که تا پیش لشکر دو دار / ز تنتان این دلیران خنجرگذار

همانگه کمر زنده بردارتان / سرآرم همی کین و پیکارتان
بگفت این و در خیمه تابید روی / وزان کینه برزو گره زد بروی
مران هر دو را بر در هومان ببند / ز دلشان همی بیخ شادی بکند
چو رستم مران هر دو تن را بدید / زغم روی او گشت چون شنبلید
بگستهم گفت ای دلارای مرد / نگه کن که گردون گردان چه کرد
هم از بهر نام و هم از بهر کین / ز ترکان بپرداز روی زمین
پس من نگهدار و هشیار باش / دلیر و دلارای و بیدار باش
بگفت این و شمشیر کین برکشید / بآن بارگاه سپهبد دوید
ببالین آن هر دو بسته چو یوز / خروشان شد آنگه شه نیمروز
جهان پهلوان رستم خشمناک / برفت و بیامد بلشکرش پاک
بزد تیغ برگردن پاسدار / سرآمد برو گردش روزگار
بگستهم گفت آنکه ای پهلوان / که ما را درون رفت باید نهان
که این هر دو گو را بایران بریم / بنزدیک شاه دلیران بریم
بگفت این و آن میخ خیمه بکند / بشد تا بنزدیک طوس نژند
بگستهم گفتا تو بردار توس / که شد دشت برگونهٔ آبنوس
که منهم فریبرز بردارما / بنزدیک ایران سپه آرما
بشد گستهم طوس را برگرفت / فریبرز را پهلوان در گرفت
بیاوردشان تا بنزدیک شاه / برافراخت خسرو بگردون کلاه
چو شب دامن تیره اندر کشید / سیاهی برفت و سپیده دمید

### جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم

زبیرد و سپه خواست آوای کوس / جهان گشت روشن چو چشم خروس
سر از خواب برداشت افراسیاب / سیه کرده دل را ز کین و عتاب
همه بارگه دید پر گفتگوی / وزان نامداران شده رنگ و بوی
برآئین خود نیز پیران ندید / ز پیران سخن سر بسر در رسید
یکایک بدو گفت پیران همه / که گرگ اندر آمد میان رمه
مران بستگان را گشاده دو دست / ببرد و بگیرد از لشکر نخست
چو افراسیاب این سخنها شنید / بکردار دریا دلش بردمید
ببرزو چنین گفت کای سرفراز / ببردند طوس و فریبرز باز
چنین گفت برزو که ای شهریار / ازین هیچ اندیشه بدل بر میار
که فردا درآیم بمیدان جنگ / ببندم مر این زابلی را بجنگ
بفرمود تا کوس کین کوفتند / یلان همچو شیران برآشوفتند
وزانسوی لشکر درآورد شاه / ز گرز دلیران گشت گردون سیاه
برآمد خروشیدن نای و کوس / به پیش اندر آمد سپهدار طوس
بر قلب لشکر بایستاد شاه / تهمتن بیامد بصف سپاه
بر میمنه رفت گودرز و گیو / بر میسره شد فریبرز نیو
چو رهام و چون زنگهٔ شاوران / چو گرگین با کارد دیده سران
وزانروی افراسیاب دلیر / بیاراست لشکر چو دریای قیر
چپ لشکرش را بهومان سپرد / سوی راستش بود پیران گرد
به پیش اندرون برزوی شیرگیر / هیون ران و موبد دل و تیزویر
بیامد بنزدیک افراسیاب / که ای شاه با دانش و جاه و آب
ردم من بمیدان کینه دلیر / که از ترس من افکند جنگ شیر
کنم روز تاریک بر پور زال / که گوئی نباشد مر او را همال
بدو گفت شاه ای یل نامدار / ز رستم تو اندیشه در دل مدار
جهان آفریننده یار تو باد / دل و تیغ و بازو حصار تو باد
چو رخصت شده از شه نامدار / بمیدان درآمد یل کامکار
یکی نعره زد گفت برزو منم / جهان را یکی پهلو نو منم
نخواهم کسی را بجز پور زال / که گویند کس نیست او را همال
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / ز نعلش همی خاک را کرد پخش
چنان نیزه در نیزه آویختند / تو گفتی همیشان درآمیختند
چو از جنگ نیزه بپرداختند / بگرز گران گردن افراختند
ز بس گرز بایکدگر کوفتند / چو دریای جوشان برآشوفتند
چو از گرز و نیزه بپرداختند / به بند کمر دست برساختند
گرفتند هر دو دوال کمر / پریشان و غمگین و آسیمه سر
ز بس زور هر دو دو دل پر نهیب / گسست و بیامد بشان بر نهیب
ز بس تشنگی چاک گشته زبان / پر از خاک آورد گشته دهان
سواران نشستند بار دگر / نکردند جز جنگ کار دگر
یکی نعره زد برزوی پهلوان / بنزدیک رستم درآمد دوان
بگرز گران دست بردند باز / ابا یکدگر رزم کردند ساز



برافراخت برزو همه یال و برز / چنان یال رستم فرو کوفت سخت
ابر شانهٔ پیلتن کوفت گرز / که رستم بدل گفت برگشت بخت
فرو ماند یکدست رستم ز کار / ندانست کش دست آزرده گشت
چنان کرد کان پهلوان سوار / ز پیکار شد خیره در پهن دشت
ببرزو چنین گفت کای پهلوان / شب آمد دگر جنگ کردن چه سود
سرافراز ترسید میان گوان / کجا نام تو بیقدر کم نبود
چو فردا بیائی بدین دشت جنگ / بخندید برزو و گردید باز
به پس باز بندم تو را هر دو چنگ / برستم بگفتا که ای سرفراز
چو فردا برآید بلند آفتاب / بگفت این و آمد بتوران سپاه
بیایم بمیدان تو با شتاب / پیاده شد و رفت نزدیک شاه
ز برزو بپرسید پس شهریار / بگفتا که ای شهریار جهان
که چون بودی امروز در کارزار / همی خاک پایت کهان و مهان
هم آورد رستم نباشد کسی / ولیکن چو فردا بیاید برم
بگیتی بگردی و جوئی بسی / بگیریش و نزدیک شاه آورم
وز آنروی رستم بلشکر رسید / بنالید رستم از آن درد دست
زواره بنزدیک او در رسید / ببالین گهی خویش بنهاد دست
چنین گفت پس با زواره براز / عماری بیاور هم ابرنشان
که ای پهلوان گرد گردن فراز / که دیگر نیائی خود از من نشان
ره سیستان را برآرای کار / بگرز گران یال من بر شکست
که برزو برآورد از ایران دمار / چو دیوی که برکوه پیکر نشست
همه پهلوانان ایران زمین / همه پیش رستم نهادند سر
همه گریه در چشم و چین بر جبین / پریشان و گریان و هم مویه گر
پریشان شده نامور شهریار / همه پهلوانان و ایرانیان
پریشان و غمگین دل و جان فگار / براه گریز ایستاده نهان
بگردان چنین گفت پس پهلوان / که فردا چو برزو بیاید سوار
هم امشب شوم من سوی سیستان / ز ایران که با او کند کارزار
همه پهلوانان براه گریز / تهمتن همی در عماری نشست
ستادند بر جان و دل بر ستیز / پشیمانی و رنج بودش بدست
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سواری پدید آمد از پهن دشت

### جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

بیامد بنزدیک رستم چو باد / بخندید و او را همی مژده داد
که آمد فرامرز نزدیک ما / که روشن شود جان تاریک ما
بگفتا که امشب بلشکر رسد / و یا صبحدم بیگمان در رسد
ورا پهلوان گوهر و سیم داد / همانشب ببودند تا بامداد
همانگه فرامرز از ره رسید / پیاده بنزدیک رستم دوید
همی دست و پای پدر داد بوس / پدر را شده روی چون سندروس
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر / چو زرآب شد روی دریای قیر
تهمتن فرامرز را پیش خواند / به نزدیکی خویش او را نشاند
سخن را بیندازه روی پیل مست / که بازوی من روز جنگ او شکست
کنون چشم دارند ایرانیان / که بندی مر این رزمگه را میان
چگونه تو پاسخ چگونه دهی / که یار تو بادا بهی و مهی
پدر را چنین گفت کای نامدار / ز برزو تو اندیشه در دل مدار
که امروز در رزم کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
به بندم دو دستش بکردار سنگ / درآرم بگردنش پالهنگ
بخندید رستم ز گفتار اوی / خوش آمدش گفتار و دیدار اوی
فرامرز را داد ببر بیان / بزرین کمر بست او را میان
درفشش بدو داد و گفتا بجنگ / کمند و کمان تیغ و تیر خدنگ
بدو گفت بر رخش من شو سوار / بمیدان کین در که کارزار
فرامرز پوشید ببر بیان / تو گفتی که ببر است و شیر ژیان
درفش تهمتن بکف برگرفت / بماندند گردان ازو در شگفت
همانگه ز دریای افراسیاب / بجوشید لشکر چو دریای آب
برآمد غو کوس با کرنای / همانگه بجنبید برزو ز جای
کشیدند صف لشکر شاه تور / برآمد همی جنگ و غوغا و شور
وزانروی لشکر سرافراز طوس / بفرمود بستند بر پیل کوس
غو لشکر شاه ایران سپاه / برآمد همی تا بخورشید و ماه
چپ و راست لشکر بیاراستند / همی خویشتن را بپیراستند
برآمد بدرو بگیر و ببند / به تیغ و کمان و بگرز و کمند
وزانروی برزو بکردار باد / بیامد بمیدان و آواز داد

که ای پهلوانان ایران زمین / بباشید و از من بجوشید کین
ز ایران کس او را جوابی نداد / که او داده بد در گه رزم داد
فرامرز را گفت گرگین گو / کز ایران بمیدان برزو تو رو
بمیدان رو او را یکی برگرای / ببینم که در رزم داری تو پای
ز گفتار گرگین بخندید سخت / بدو گفت کای گرد فیروز بخت
تو در پیش و پایی دراند کی / که تا من گرایم مر او را یکی
ببینم که تا جنگ چون آورد / چه سازد که دشمن نگون آورد
بدو گفت گرگین گزین کیمیا / فکندی تنم در دم اژدها
اگر من بتابم ز رایت عنان / بمن برگشاید گردان زبان
برفتم من اکنون بفرمان تو / بیزدان دادار پیمان تو
چو بینی گرو ز رنجی آید بمن / نباشی تو خاموش و با جان تن
در آئی تو در جنگ در پیش اوی / نمانی که آید مرا بد ز وی
که دانم که با تو نتابد بجنگ / چو او جنگ را برگشاید دو چنگ
بگفت این و باره بمیدان فکند / ببرزوی گفت ای گو هوشمند
چه آشوب و شورست و ز بهر کیست / به بیهوده این سرخی چشم چیست
بدو گفت برزو که ای بیخرد / برآشفت بر تو مگر روز بد
همانا که از عمر سیر آمدی / که چون نی بچنگال شیر آمدی
بغرید چون شیر نر در دمید / بزد دست و گرز گران بر کشید
بزه کرد گرگین همانا کمان / بینداخت یک تیر بر بدگمان
بافسون و نیرنگ بگشاد دست / همی گشت بر گرد آن تیره دشت
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان / که تا خود کرا رنج آید بجان
بمیدان نگه کرد شاه جوان / فرامرز را گفت ای پهلوان
نیامد که بر دست او زار و خوار / شود کشته گرگین درین کارزار
چو بشنید از و پهلو نامدار / بمیدان در آمد چو شیر شکار
ببرزوی شیر اوژن آواز داد / که ای پهلوان زاده نیک زاد
نه در خورد جنگ تو هست ای سوار / که مرد تو آمد کنون پای دار
بگرگین چنین گفت کای پهلوان / بنزدیک خسرو شوید همان
چو برزوی جنگ آور او را بدید / بپژمرد در جای و دم در کشید
رکیب فرامرز و آن یال و برز / نگه کرد بر دست و چنگال و گرز
نهیبی در آمد بدلش اندرون / دلش گشت در بر ز اندیشه خون
برزمی بدو گفت کای جنگجوی / چرا آمدی نزد من پویه پوی
به پیکار شیر از چه دیر آمدی / همانا که از جنگ سیر آمدی
فرامرز گفتش چه آشفتن است / همه کار من خوردن و خفتن است
چو دی باز گشتم ازین رزمگاه / من و خسرو و مهتران سپاه
چو خورشید تابان ببرج بره / بخوردن نهادیم سر یکسره
من از شاه بسیار خوردم فزون / بدم من بخواب اندرون تا کنون
چو آواز او گوش کرد آن زمان / در افتاد برزوی اندر گمان
چنین گفت با خویشتن ای سوار / چو آشفته شیری بدشت شکار
نه آمد بجنگست و آن دست جنگ / که با من درین دشت دی کرد جنگ
زبان بر گشاد آنگه آواز داد / فرامرز را گفت کای پاکزاد
مرا در دل افتاده دیگر گمان / بیزدان دادار و گرز گران
که آمد گو دی ز پیشم برفت / به پیکار با من همی گشت تفت
کجا رفت کامروز نامد برون / چرا کرد آسایش آنجا کنون
همین گرز دارن نیزه و بادپای / همین جوشن و ترگ و رومی قبای
که با تو است با او همین بوده بود / بافسون سر از جنگ بربوده دی
چه افتاد کامروز نامد بجنگ / بپرداخت زینگونه نیرنگ و رنگ
فرامرز گفتش که دیوانه / چنین با خرد از چه بیگانه
همانم که با تو من اندر نبرد / بگردون برآورده ام تیره گرد
همانم نه امروز دیگر شدم / ز دی بهترم من نه بدتر شدم
چنان چون پدر گفته بودش تمام / ببرزوی بر خواند آن نیکنام
چو بشنید برزوی گفتش بگوی / که تا خود چه نامی تو ای جنگجوی
فرامرز گفتش که من رستمم / نه بینی که چون کاه دشمن دمم
منم پور دستان سام سوار / بمردی نبیند چو من روزگار
نشاط مرا بجنگ دلیران بود / غذای تنم خون شیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب / ازین آتش تیغ من شد کباب
تو برگوی تا خود ترا دوده کیست / ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست
چو بشنید برزوی بگریست زار / ز دیده ببارید خون بر کنار
ز سهراب یاد آمدش وز پدر / بدو گفت ای گرد پرخاشخور



ترا چون سواران دل شرم نیست / جهان را بنزدیک آزرم نیست
که چون آن سواری با برز و یال / فراوان بمردی و اندک بسال
دلت داد کز راه گشتی همی / بمیدان ابا او بگشتی همی
دل تو به برزو نیاید در مهر / چو چهره تو او را بیامد بچهر
فرامرز گفتش که چندین مگوی / ز بهر پی خویش چاره مجوی
که من با تو پیکار چونان کنم / که چشم جهان بر تو گریان کنم
تنت را بخاک سیاه افکنم / بنوک سنان دیده ات بر کنم
بگفت این و چون باد بر دو دمید / همان گرزه گاو سر بر کشید
بغرید مانند دریا دلیر / ببرزو در آمد بکردار شیر
سپر بر سر آورد برزو چه باد / فرامرز کین را بغل بر گشاد
فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوی / تو گوئی که آن گرز بد مرگ اوی
بجنبید برزین بر آن شیر مرد / اگر چند آمدش گردن بدرد
برافراخت آن بازوی چون چنار / بدان تا زند بر سر نامدار
بر انگیخت باره برآورد جوش / فرو رفت دستش بسوراخ موش
بیفتاد برزوی چون پیل مست / فرامرز آنگاه بگشاد دست
کمندش ز فتراک زین بر گشاد / در افکند در حلق آن پاکزاد
بدان تا برد خود به نزدیک شاه / از آن جنگ سازد همی جایگاه
بیفشارد ران و برانگیخت اسب / خروشید بر سان آذرگشسب
چو از دور افراسیاب آن بدید / بغرید و تیغ از میان بر کشید
بلشکر چنین گفت جنگ آورید / همانا صف ایران بهم بر درید
بمانید کایرانیان در رسند / بناگاه چیزی برو بر زنند
چو بشنید پیران برآشفت سخت / همی گفت امروز برگشت بخت
خود و نامداران چنین ده هزار / سپر در کف و تیغ جوشن گذار
بکرد و فرامرز در تاختند / بکین دلیران سر افراختند
چنان گفت پیران که حمله برید / فرامرز را در میان آورید
چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید / خروشان بایرانیان بنگرید
که ای نامداران نبرد آورید / سر دشمنان زیر گرد آورید
سبک تیغ تیز از میان بر کشید / بیاری فرزند دستان رسید
که برزو برا در کمند آورید / سر و دست و پایش به بند آورید
که ترسم که ویرا ستانند باز / نباید شود کار آنگه دراز
چو بشنید گودرز و گرگین و گیو / بکردند حمله سواران نیو
همه نامداران ایرانیان / برآن جنگ بستند یکسر میان
فریبرز با طوس بار دگر / ببردند در جنگ آن شیر نر
چو رستم بدستان که آن دو سوار / ندارند پای اندر آن کارزار
بسوی زواره نگه کرد زود / که باره برانگیز بر سان دود
ز لشکر برون کن سواری هزار / فرامرز را باش در جنگ یار
نباید که دشمن شود چیره دست / رها یابد از بند آن پیل مست
زواره بیامد بنزدیک اوی / فرامرز را دید تفته دو روی
بگردش درون لشکر رزمساز / همی گرد بر گرد او ترکتاز
ز فتراک بگشاده پیچان کمند / یکی ژنده پیل اندر آورده بند
بر آن خاک برزوی چون پیل مست / بخم کمند اندرون یال و دست
فرامرز تن را نهاده بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بیک دست گرز و بدیگر عنان / قوی کرده بند کمندش بر آن
زواره چو دیدش مر او را بدرد / بر آن لشکر تور یک حمله کرد
ز همشان جدا کرد بر پهن دشت / برایشان چو باد خزان در گذشت
بنزد فرامرز آمد چو باد / بدو گفت ای پیل فرخ نژاد
چو آمد بر دیت ازین تند مرد / چگونه رسیدی بدشت نبرد
بمن ده تو این را و بگشای دست / به هومان و پیران تو چون پیل مست
فرامرز گفت ای دلاور سوار / بره در مر او را نگهش بدار
به تیزی از این رزمگه در گذر / بدیشان بنزد تهمتن ببر
یکی انجمن کرد او برگذار / دو چشم از دو بازوی او بر مدار
بر همچنین نزد آن پهلوان / بدان تا شود شاد دل پهلوان
بگو تا مر او را بیارند دش / به بند و پس آنگه نگهدار دش
بدو داد آنگاه خم کمند / نگهدار گفت ای یل هوشمند
زواره چو بشنید آن پند اوی / به پویه فکند اسب و بنهاد روی
پیاده دو دست بسته چو سنگ / همی برد برزوی را چون نهنگ
سواران بگرد اندرش زابلی / کشیده همی خنجر کابلی
چو از دور افراسیاب آن بدید / به پیران و ویسه یکی بنگرید

که لشکر برانگیزد از جای زود … یکی حمله آرد بکردار دود
که بردند برزوی را تا زیان … پیاده دوان چوب بر سر زنان
بکوشید و با او بجنگ آورید … بدین جای تا کی درنگ آورید
بگفت این و از جای برکرد اسپ … بیامد بکردار آذرگشسپ
بیامد چو اندر زواره رسید … بزد دست و گرز از میان برکشید
همه لشکر ترک پیر و جوان … گشادند بازو به تیر و کمان
زواره چو دید آنچنان خیره شد … جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بدل گفت رستم که آمد زمان … جهد برزو از چنگ ما ناگهان
بماند سرم زیر ننگ اندرون … ببارید از دیدگان جوی خون
بگرد فرامرز هومان زکین … همی بر نوردید روی زمین
ز هر سو کمین کرده ساز جنگ … فرامرز را کرده در حلقه تنگ
رهائی نبد هیچ سوئی پدید … یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت ما ناکه چرخ بلند … مرا از پی مرگ ایدر فکند
بهومان چنین گفت کای بدکنش … سزاوار بیغاره و سرزنش
چرا کرده بر من این راه تنگ … چو با من نتابی بمیدان جنگ
چو من برگشایم بنعل آب تیغ … نه بینیم تو را جز براه گریغ
بدو گفت هومان که باز آر هوش … مکن بیش تندی و چندان مجوش
همانا ندانی که من کیستم … بدین رزمگه از پی چیستم
بدانگه ازین کار آگه شوی … که بی تاج و بی تخت و بیکه شوی
جهاندار افراسیاب دلیر … بجنگ زواره بر سان شیر
فرامرز از آن کار ترسید سخت … بلرزید بر خود چو شاخ درخت
چو دیدند ایرانیان از دو روی … سیاه اندر آورده در جنگجوی
بجنبید گیتی و از پشت پیل … زمین گشت بر سان دریای نیل
دو لشکر بجنگ اندر آویختند … همه یکدیگر در آمیختند
ندانست کس دست از پای خویش … چو بیژن چنان دید بر جای خویش
یکی بر خروشید چون پیل مست … بگرز گران برد آنگاه دست
بگو در زبان گفت جنگ آورید … همه نام دشمن به ننگ آورید
ببندید دامن یک اندر دگر … بدشمن نمائید یکسر هنر
برفتند گودرزیان صد سوار … سرافرازشان بیژن نامدار
بدانسو کجا بود افراسیاب … جهان کرده مانند دریای آب
بدو گفت کای ترک آشفته بخت … بگرداد از تو همه تاج و تخت
تو را جز شبیخون دگر کار نیست … بدانش تو را مغز هشیار نیست
تو را آمدن ایدر از بهر چیست … همانا ندانی که این مرد کیست
سر تو نشد سیر ازین داوری … که هر دم یکی مرد نو آوری
چو دزدان مرا در نخواهی ربود … چنین بر در مردی نخواهی نمود
زواره فرو ماند بر جای سخت … چو دیدش که آن بیژن نیکبخت
بیاری وی لشکر نو کشید … خروشان چو دریای کین بردمید
به بیژن چنین گفت کای پهلوان … همه سال بادی چنین شادمان
بیابان و بستان زمین با پلنگ … که گشته چنین جای آورد تنگ
که تا من نمایم بافراسیاب … بدان خاک تیره یکی رود آب
به بیژن سپرد آنگهی بسته را … جهان پهلوان با تن خسته را
وزان پس بزد دست و گرز گران … برآورد چون تیغ آهنگران
در آن لشکر شاه توران فتاد … چو آشفته شیری و چون تندباد
پراکنده از یکدگرشان چنان … که با دختران برگهای رزان
چو نزدیکی شاه توران رسید … عنان تکاور بزین درکشید
کمرگاه او را گرفتش دلیر … بغرید مانندهٔ نره شیر
با برو در افکند از خشم چین … بدان تا رباید مر او را ز زین
بزد دست افراسیاب آن زمان … گرفتش کمرگاه او را چنان
همین کرد زور و همان گرد زور … نگه کن که چون یافت آن هر دو هور
زواره درین بود کز پس دوان … سواری در آمد چو شیر ژیان
کجا نام او شیده شیر بود … همیشه بجنگ اندرون چیر بود
ز تخم فریدون و فرزند شاه … نیا ز بزرگان و زیبای گاه
برآورد ناگاه گرز گران … بدان تا زند بر سر پهلوان
ز بختی برآمد تکاور بر اوی … بیفشارد زانو نامور کینه جوی
همانگه زمان اسپ بر پای جست … بزد حیله و دست شیده شکست
زواره همی بود در جنگ و تاب … گرفته کمرگاه افراسیاب
بیالود از هر دو تن خون و خوی … که یکتن ز کس باز ننهاد روی
دل هر دو در تن طپیدن گرفت … همان خون ز ناخن چکیدن گرفت





چو بیژن چنان دید شد تازیان … بیامد بر رستم پهلوان
بیاورد برزوی را بسته دست … بنزدیک رستم بیفگند پست
همه دیده در پیش رستم بگفت … چو بشنید رستم چو گل بر شکفت
همی گفت پور و برادر چرا … نیایند نزدیک من ایدرا
همانا که پور و برادر نماند … بسر بر مرا خاک باید فشاند
زواره کجا مرد افراسیاب … به بیژن بگفتش عنان را بتاب
نگه کن که آن کارشان چون بود … زخونش که میدان پر از خون بود
خروشنده همی بود بر جای بر … ز دیده ببارید خون جگر
چو بیژن چنان دید آمد دوان … به پیش زواره چو شیر ژیان
ورا دید بر جای دیده پر آب … گرفته کمربند افراسیاب
بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ … چه داری کمربند او را بچنگ
رها کن از و دست بیگاه گشت … هم از دشت خورشید کوتاه گشت
از جنگ بگشاد افراسیاب … بدو گفت کای گرد با فر و تاب
گر از بهر برزو بدین کارزار … ببردند برزوی را بسته زار
زواره از و دست را باز داشت … پس آنگاه چشمش برو برگماشت
بدو گفت فردا سپیده دمان … ببینیم تا بر چه گردد زمان
زواره بنزدیک رستم چو باد … برفت و بگفت آنچه با او فتاد
ستاده فرامرز در جای جنگ … فرو برده هومان بزیر نهنگ
بدو گفت رستم ندانم چه کرد … ز بهر چه ماند بدشت نبرد
زواره چو بشنید برگرد رخش … بیامد بنزدیک آن تاجبخش
فرامرز را دید مانند کوه … همه لشکر از جنگ گشته ستوه
همه دشت پای و سر کشته بود … ز کشته بهر سوی در پشته بود
ز ایران بگردش کسی راندید … ورا دید تنها که لشکر درید
بدو گفت کای پایه جنگ و ستوه … چه تازی برین دشت هرزه ستوه
نه ز ایران کسی با تو در جنگ یار … نه پیدا بتو دیده شهریار
فرامرز آنگاه آواز داد … چو دیدش که گردون ورا ساز داد
بهومان چنین گفت برگرد زود … که اندیشه من دگرگونه بود
چو فردا بیائی بدشت نبرد … کنم روی هامون ز خون تو زرد
بگفت این و برگشت آمد دوان … بنزدیک رستم بدل شادمان
چو آمد بنزدیک رستم فراز … زمین را ببوسید و بردش نماز
جهان پهلوان زو بدل شاد شد … تو گفتی که از درد آزاد شد
بدو گفت کز بچه اژدها … شگفتی نباشد چنین کارها
تو از تخم دستان سام یلی … جهان کدخدائی و هم زابلی
فرامرز گفت ای جهان پهلوان … الا تو مبادا زمین و زمان
ببخت تو و بخت شاه زمین … ز هومان بجستم من امروز کین
که از جان شیرین بسیری رسید … تو گفتی که چشمش جهان را ندید
زواره بیامد ز من رسته شد … اگر چند ره جان و تن خسته شد
بمیدان زبس خون تورانیان … بسختی برون آمد از میان
بیامد هم اندر زمان پور گیو … برستم چنین گفت کای گرد نیو
تو را و فرامرز را شهریار … همی گوید آن بسته اندر بیار
بیارید برزوی را پیش من … که بیگانه هست ار یا خویش من
چو بشنید رستم ز خسرو پیام … فرامرز را گفت کای نیکنام
بیارید وی را بر شهریار … بدان تا چه فرماید نامدار
فرامرز و برزوی را هم زمان … بیاورد نزدیک شاه جهان
چو رستم بر خسرو آمد فراز … زمین را ببوسید و بردش نماز
مر آن بسته خسته را پیش برد … بخسرو همه کرده را بر شمرد
زواره بگفت آن کجا کرده بود … کز افراسیابش دل آزرده بود
فرامرز کردار هومان بگفت … چو بشنید خسرو چو گل برشکفت
برستم چنین گفت کای پهلوان … کجا هست این پهلوان جوان
چو برزو بر خسرو آمد زمین … ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که بازآر هوش … سخن بشنو از ما و بگشای گوش
چه نامی و اصل و نژاد تو چیست … بتوران تو را خویش و پیوند کیست
بدو گفت برزو که ای شهریار … جهانم برآورد در سختی بیار
مرا خانه در کوه شنگان بود … بدان رود اندر مرا جان بود
کشاورز بودم در آن دشت و بوم … به برزیگری سنگ پیشه چو موم
یکی روز بوده بر آن پهن دشت … یکی لشکر از پیش من درگذشت
مر آن دشت شد همچو دریای آب … سپهدارشان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر بجنگ … هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

بدینجای از بهر او آمدم
بکینه همی جنگجو آمدم

کنون بخت برگشت و اینگونه شد
تنم در کف دیو وارونه شد

چو رستم ازو این سخن بشنوید
سوی شهریار جهان بنگرید

چنین گفت کای شاه پیروز بخت
مبادا جز از تو بدین تاج و تخت

ببخشد بمن شاه او را بجان
بدارم من او را چو جان و روان

بآزرم اندرون باز دارم ورا
بجز نیکوئی پیش نارم ورا

فرستم بهندوستانش بجنگ
بدانجای سازم من او را درنگ

بچربی دلش را بچنگ آورم
دگر سالش ایدر بجنگ آورم

ز تخم بزرگان سپارم زنش
نمانم که رنجی رسد بر تنش

برستم سپردند برزوی را
مر آن پهلوان جهانجوی را

هم اندر شبش کرد رستم گسی
سوی سیستان تا نداند کسی

فرامرز را گفت بردار پای
مر او را ببر تا به پرده سرای

وز آنجا بساز از پی راه برگ
مر او را ببر تا بدربند ارگ

دلیران زابل سواری هزار
برون کن ز لشکر همه نامدار

ز جنس بزرگان و خویشان تو
بدان تا نباشد کسی پیشرو

مر او را بدانجا به بند گران
به بندش بمسمار آهنگران

برو بر نگهدار و هشیار باش
سر خود ز دشمن نگهدار باش

وز آنسوی افراسیاب و سپاه
گریزان برفتند یکسره ز راه

## آگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش و رفتن او با یاران بجستجویش

بمانند بر جای پرده سرای
بدشمن نمودند یکسر قفای

همه لشکر ترک یکسر برفت
دل اندر پر از درد و اندوه و تفت

همان ره که آمد همان برگرفت
ز کردار گیتی بماند این شگفت

چو نزدیک آنجای برزو رسید
ببارید خونابه بر شنبلید

بنالید و آمد بدان ده فرود
همی داد نیکی دهش را درود

بفرمود تا خوردنی آورند
همه لشکر آنجای دم برزنند

درین گفتگو بود کامد خروش
خروشی که زو دیده آمد بجوش

زنی دید بر سان سرو بلند
دو گیسو بریده چو مشکین کمند

بزنار خونین ببسته میان
خروشنده مانند شیر ژیان

بیامد بنزدیک افراسیاب
جگر پر ز خون و دو دیده پر آب

بگفتا کجا رفت برزوی من
ز درد دلش خراشیده شد روی من

همی گفت راد دلیرا گوا
یلا شیر دل برزوی پهلوا

کجا یابم اکنون چه گویم ترا
چه جویم بمویه چه مویم ترا

پس آنگاه رخ سوی افراسیاب
بگردش ابا دیدگان پر آب

که ای شاه ترکان ماچین و چین
همه ساله بسته میان زین چنین

چه کردی مر آن سرو نازنده را
چه کردی مر آن ماه تابنده را

همیگفت و میکند موی از سرش
ز خون چاک گشته دل اندر برش

چو افراسیابش بدانگونه دید
ز دیده سرشکش برخ بر چکید

بدو گفت ای زن چه داری خروش
سخن بشنو و باز آور تو هوش

نه کشته است برزو نه خسته شد
بآورد رستم همی بسته شد

چو بشنید زن گفت بهر خدای
بیزدان روزی ده رهنمای

بگوئی مرا این زمان او کجاست
به بند اندرون او بگوئی چراست

بگفت این و از پیش او بازگشت
تو گفتی که با باد دمساز گشت

ز هر جای کو هر فراز آورید
ز هر صد یکی قیمتی برگزید

زن نامور سوی ایران کشید
از آن نامداران کس او را ندید

همیجست چندی نشان درست
بایران همی بود چندی بجست

ز فرزند جائی نشانی ندید
ز هر سوی در کار می بنگرید

بدرگاه خسرو بدی روز و شب
نیارست بر کس گشادن دو لب

یکی روز بر درگه شهریار
ستاده بپا آن زن هوشیار

چنین گفت کوئی چه آمد بمن
ازین شهریاران دین انجمن

همیگفت و اشک از دو دیده روان
چو لؤلؤ فراز گل ارغوان

که ناگه خروش آمد از بارگاه
که اسب جهان پهلوان را بخواه

زن از دور دیده بنهاده بدر
گوی دید آمد چو شاخ گهر

یکی پهلوان بر ستوری نوند
ببالا بکردار سرو بلند

سپاهی پس پشت او نیزه دار
سپهبد بکردار شیر شکار

یکی دست بسته چو بر قوی
رکابی دراز و بتن پهلوی

فرو ماند خیره ببالای او
بگیرا نگفتش بمن باز گوی

چه مرد است این مرد بر سان سرو
بسرخی رخانش چو خون تذرو





یکی گفت کاین نامور رستمست
سرافراز و از تخمه نیرم است

بدو گفت زن دست بسته چراست
چو پشت زمانه بدو گشت راست

ورا گفت در جنگ برزوی شیر
بیازرد بازوی مرد دلیر

بیاورد که دست او خسته گشت
بچشمش همی خیره شد روی دشت

چو بشنید زن گفت کاین نامدار
چرا باشد اکنون بر شهریار

ز بهر چه ماند درین بارگاه
سوی سیستان چون نسازد براه

بدو گفت خسرو چو از جنگ باز
بایران زمین آمد از بهر ناز

بیامد بر خسرو نامور
بدو گفت کیخسرو پرهنر

بمان پیش من روز و شب شاد و مست
مر او تا شود بهتر این درد دست

ز فرمان خسرو نتابید سر
سرافراز گردان کو پرهنر

همیداردش پیش خود روز و شب
گرامی و می را گرفته بلب

چنین گفت پس زن که چون بسته اوی
شکستست در جنگ آن نامجوی

نگشته است زان پس همان کینه خواه
بکینه سپهدار ایران سپاه

چنین پاسخش داد مرد دلیر
که برزوی را بسته بر سان شیر

فرامرز برده سوی سیستان
خود و نامداران زابلستان

بدربند ارگ اندرون زار و خوار
به بند اندرست آنگونه نامدار

بدان تا چه رستم شود باز جای
بگرداند آن تیغزن را ز پای

چو بشنید زو زن دم اندر کشید
یکی آه سرد از جگر برکشید

## رفتن مادر برزو بسیستان و چاره کردن او در رهائی برزو از بند ارگ

پراندیشه برگشت از آنجا دوان
سرشکی ز دیده برخ بر روان

همیگفت کین چاره اکنون کنم
که پای وی از بند بیرون کنم

چه چاره است و درمان اینکار جست
درین رهنمونی مرا یار کیست

ببست اندران کار آنگه روان
رخ از درد زرد و دل از غم نوان

از آن درگه شاه برگشت باز
بیامد بخانه دل اندر گداز

بسازید برگ ره خویش و رفت
ره سیستان را بسیچید تفت

همیرفت تا شهر رستم رسید
یکی روز جائی همی نارمید

چو در شهر رستم رسید او دمان
بیامد ببازار هم در زمان

بدانجای بازارگانان شد اوی
برافکند چادر بپوشید روی

یکی حجره بگرفت آنجایگاه
بدان شارع شهر و بازارگاه

بجائی که گوهر فروشان بدند
بنزدیک ایوان دستان بدند

یکی مهتری بود بازاری و هوش
ورا نام بهرام گوهر فروش

فراوان مر او را زر و سیم بود
ز درویشی خویش بی بیم بود

جوانی بکردار تابنده ماه
بنزدیک بازار رستم ورا دستگاه

بیامد زن چاره گر نزد اوی
بدو گفت کای پرهنر خوبروی

نگه کن بدین پارهای گهر
کسی را فروش این و یا خود بخر

چو بهرام گوهر فروش آن بدید
چو گلبرگ تازه شد و بشکفید

بدان زن چنین گفت کای نامجوی
کرا باشد این ای بت ماهروی

بدو گفت شهرو که ای بافرین
شنو تا بگویم ترا جای این

مرا شوهری بود بازارگان
گزیده همی در میان سران

جوانمرد و آزاده و خوبروی
جهانجوی و فرزانه و چربگوی

بآمل فرو شد بتاب و بمرد
مرا در غم و درد و شیون سپرد

ازو ماند این گوهر و سیم و زر
بسی دُرّ و یاقوت و طوق و کمر

چو بشنید بهرام آنگاه گفت
که با تو خرد باد همواره جفت

ازو بستد آن گوهر آنگه جوان
بدو گفت کای بانوی بانوان

اگر دیگرت هست فردا بیار
که تا من برم نزد آن شهریار

بیاید هر آنکس که خواهد ز تو
مپندار کین کس رباید ز تو

بسود اگر هست دادی بدست
همانجا همه روز تا شب نشست

هر آنچیز کانجا بهائی بدی
اگر چه مر آنرا روائی بدی

نخستین خریدی وی اندر زمان
دگر کس ندیدی از آن دلگران

برینگونه دو ماه آنجا بماند
که آن داستان بر کسی برنخواند

نیارست با هیچکس گفت راز
همی بود در روز و شب اندر گداز

همه شب نخفتی ز اندوه و درد
همی برکشیدی ز دل آه سرد

بدربند ارگ آمدی گاه گاه
همیکردی از دور در وی نگاه

یکی کنده دیدی و حصن بلند
که بالاش افزون بد از ده کمند

بچاره درون هیچ ره خود نبود
همیگفت کاین رنج بردن چه سود

از آنجا سوی خانه شد دل بجوش
به پیش آمدش مرد گوهر فروش

بدو گفت در خانه بغنوده
بدینوقت اندر کجا بوده

زن آنگه چنین داد ویرا جواب — بچاره نهان کرد از دیده آب
دلم گفت از درد پژمرده شد — بدانگه که آن شوی من مرده شد
بدان آمدم تا بیابان سوی ارگ — مگر از دلم کم شود درد مرگ
ورا گفت بهرام کی خوب زن — بیا امشبی تا با یوان من
برآسای آنجا و دلشاد وار — روان را ز اندیشه آزاد دار
بنزدیک خویشان و فرزند من — ببینی همه خویش و پیوند من
که در ارگ باشد مرا خانمان — بآسودگی امشب آنجا بمان
که رامشگری دارم آنجا جوان — نوازنده رود و آرام جان
ز مرو است او نیز چون تو زنست — برامشگری فتنه برزنست
بنزدیک برزو بود در دو شب — بآواز او باشد اندر طرب
مر او را بیارم بنزدیک تو — که روشن کند جان تاریک تو
چو بشنید زن زو بدل شاد شد — ز اندیشه و درد آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی — که در خانه او بود مهمان اوی
بدو گفت ترسم که درد سرت — فزاید ز من چون بیایم برت
بدو گفت بهرام کای شیر زن — نیاید ازین هیچ رنجی بمن
بگفت این و رفت آنگهی در قفاش — بارگ اندر آمد بشد در سراش
زن مرد گوهر فروش آن زمان — بیامد بنزدیک او با زنان
گرایش کرد و فراوان ستود — بدیدار او خرم و شاد بود
نشاندند او را در پیش زن — برابر نشستند آن انجمن
فرستاد و رامشگری خواست زود — بیامد هم آنگاه بر سان دود
بخوردند نان و بشستند دست — بدان کار بهرام دل را ببست
بزن گفت بهرام بردار خوان — ز درد دل اندوه را بگسلان
بزد دست رامشگر و بر کشید — نوائی کزو دل ز بر بر پرید
زن از درد دل کرد زاری بسی — ندانست این راز را هر کسی
دل او ز درد دل برزو بسوخت — بگرم آتش خشم دل بر فروخت
برون کرد از انگشتش انگشتری — نگینی برو طرفه چون مشتری
که برزو مر آن را بسی دیده بود — خود از بهر مادرش بخریده بود
برون کرد از انگشت دستش نهی — بدو گفت برخور ابا خوردی
چو بخشیدش انگشتری در زمان — خروشان بیامد که میزبان
که رامشگر برزو کجاست — بگو تا بیاید که برزوش خواست
سبک جست بر پای رامشگرش — خرامان و شادان بیامد برش
بیامد چو برزو مر او را بدید — یکی آه سرد از جگر برکشید
بدو گفت برگو کجا بوده — که در خانه خویش نغنوده
بدو گفت رامشگر ای پهلوان — بکام تو باد این زمین و زمان
بجان و سر پهلوان زمین — که چیزی نگویم دروغ اندرین
درین در جوانیست بازی فروش — ورا نام بهرام گوهر فروش
مرا گفت امشب بخان من آی — برفتیم نزدیک آن رهنمای
زنی بود مهمان گوهر فروش — که چون آمدیم اندر ای پرهوش
بیالا چو سرو و چو خورشید روی — خراشیده روی و فرو کنده موی
چو من دست کردم به بربط دراز — سرشکش ز دیده بر دن اندراز
خروشی برآورد و خون جگر — ببارید بر روی چون ماه و خور
بسی کرد زاری و مویه گری — بمن آخر این داد انگشتری
درین داوری بود کامد دوان — همی چاکر نامور پهلوان
از آنخانه من پیش تو آمدم — نوائی بر میهمان کم زدم
چو برزوی انگشتری بنگرید — بخندید و لب را بدندان گزید
بدو داد انگشتری در زمان — نگه کرد آن نامور پهلوان
نشانش نگه کرد و نامش بخواند — ز دیده سرشکش برخ بر فشاند
بدانست کان زن ورا مادرست — ز درد دلش جانش پر آذرست
خروشی برآورد از دل بزار — ز دیده ببارید خون بر کنار
بدرد دلش گفت آنگه بدوی — که ای نامور دلبر خوب روی
چگونه است بالا و دیدار اوی — چو بسیچید امشب در آنجا بگوی
چو رامشگر آن درد برزو بدید — بچربی بر او سخن گسترید
بدو گفت کای شاه آزادگان — چنین گفت بهرام بازارگان
که بازارگانیست این شهره زن — ببازارگانی سر انجمن
نکوروی و آزاد و تیزهوش — ورا نام شهردی گوهر فروش
ببالا بلندست و زیبا بروی — شخوده است روی و دو دیده بموی
بآمل بگوید که شویم بمرد — مرا درد و غم داد و بخت سپرد
ندانم که شهر و نژادش کجاست — بدین آمدن سوی ایران چراست





چو بشنید برزو فرو رفت سخت — بپژمرد مانند برگ درخت
بدردش ز دیده فرو ریخت آب — بچنگل در بپاشید درّ خوشاب
در اندیشه میبود تا یکزمان — بدو گفت رامشگر ای پهلوان
چه بودت که زینسان فرو رفته — بپژمرده روی و بدل تفته
چه آمد بپیشت ز انگشتری — بمن برگشا نیز بند دری
گلی بودی از ناز و شادی بپای — چه افتاد کاکنون شدی زرد و خوار
نگوئی که این ناله زار چیست — ترا در دل این درد از بهر چیست
بدو گفت برزو که بازار هوش — ز من بشنو این پند بگشای گوش
بترسم که چون باز گویم سخن — بیاید بروی تو ای نیک زن
زبان کن بدوزند لب را ببند — بآخر همان بند یاره کنند
نباید بدیشان بد آمد بجان — چنین آفرید این خدای جهان
کنون گر وفا را تو پیمان کنی — درین خستگی ام تو درمان کنی
بسوگند و پیمان به بندی دو دست — چه پیمان که آن را نشاید شکست
که با کس نگوئی تو این راز من — بدین کار باشی تو دمساز من
چو بشنید زن گفت ای پهلوان — بگردنده گردون و مهر روان
که بر سرم گر تیغ برّان بود — تنم در کف شیر غرّان بود
نگویم کسی را من این راز تو — بباشم درین کار انباز تو
بدو گفت برزو که آن شهره زن — که انگشتریش آوریدی بمن
مر او را است شویش نه بازارگان — بدین بوم ایران و آزادگان
ز بهر من آمد بدین شهر در — وگرنه نیازش نبد با گهر
مرا گر ز ایدر رهائی بود — ترا در جهان پادشاهی بود
همم ایدر از اکنون برو باز جای — همان راه و بربط بزن می سرای
زمانی بر آسای با شهره زن — چو خالی شود خانه از انجمن
بدو گوی برگو چه نامی بنام — نژادت کدامست و شهرت کدام
همانا که برزوی را مادری — که روز و شب اندر دو پر آزری
اگر مادر اوئی تو ای بازگوی — که تا اندر نیت شوم راه جوی
چو بشنید زن در زمان باز شد — تو گفتی که با باد همراز شد
بدو شادمان گشت بهرام و زن — نشستند و گفتند بربط بزن
چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش — همان خواب در سر و چشم پیش
بخفتند بهرام و فرزند و زن — بماندند تنها همان هر دو تن
تو رامشگران خانه تنها بدید — سبک پرده راز را بر درید
چو بشنید شهرو از آن زن بدرد — برآورد از دل یکی باد سرد
بدو گفت ای زن ترا این که گفت — که آورد این راز بیرون از نهفت
کس اندر جهان از من آگاه نیست — مرا پیشه جز ناله و آه نیست
چه دانی که برزوی را مادرم — ز بهرش شب و روز پر آذرم
همانا که برزو ست آگاه کرد — که تیره شبت نزد من راه کرد
اگر باز گوئی مرا این رواست — که جان من اندر دم اژدهاست
بگفت این و از دیده بارید خون — همیگرد از درد دل بر فسون
بدو گفت رامشگر ای زن خموش — نباید که بهرام گوهر فروش
ازین راز ناهیچ آگه شود — ز چاره مرا دست کوته شود
که برزوم از تو خبر داده است — بنزد توام او فرستاده است
چو انگشتری دید در دست من — مرا گفت بنمای آن شهره زن
چو دادم بدو دید و حیران بماند — نگینش نگه کرد و نامش بخواند
بببارید از دیده خون جگر — بنالید همچون زن نوحه گر
مرا داد سوگند و پیمان بکرد — بروز سپید و شب لاجورد
بیزدان دادار چرخ بلند — بخورشید و شمشیر و گرز و کمند
که من بر نگردم ز فرمان او — نگهدارم این عهد و پیمان اوی
مرا گفت برخیز تازان بهوش — برو زود تا خان گوهر فروش
برآسای و بنشین و بربط بزن — چو گردد پراگنده آن انجمن
هم آنگه از و باز پرس این سخن — بگو تا بگوید ز سر تا به بن
همه راز او را بجوی از نخست — نیاز من آنگاه گردد درست
کنون چون ز راز تو آگه شوم — بکام دل خود سوی شه شوم
شوم باز گویم مر او را تمام — که فرزند اوئی و او هست مام
بر افروزد از شادی آن نامدار — نبارد دگر خون دل در کنار
بگفت این و از خانه آمد برون — همیرفت شادان دل و رهنمون
چو آمد بر او همه باز گفت — رخ نامور همچو گل بشگفت
بدو گفت درمان این کار چیست — درین کار درد مرا یار کیست
چه سازم برین و چه افسون کنم — که پای خود از بند بیرون کنم

مرا اورا اگر آرد به نزدیک من
درخشان کند جان تاریک من
بدو گفت رستم که ای نامدار
بسازم تو را من بدین رای کار
بدانگه که سر برزند آفتاب
شبه گردد از روی چون در خوشاب
شوم نزد آن بانوی با توان
بسازیم تدبیر با هر دوان
بگویم که تا اسب گرد چهار
نگاور بکردار باد بهار
سلاح گرانمایه و برگ راه
کمند دراز و درفش سیاه
بیارم کمندی و سوهان برت
که مانند جان اندرین درخورت
ازان پس تو را ساخت باید همه
که تو چون شبانی و ما چون رمه
همه شب همی بود در گفتگوی
همان و همین شیر پرخاشجوی
چه خورشید پیدا شد از آسمان
جهان گشت ازو باز روشن روان
دل ما دراز درد گشته دو نیم
همه شب همی بود با ترس و بیم
بیامد از آنجای گوهر فروش
ز بیمش روان رفته و عقل و هوش
پر اندیشه بنشست و خسته روان
همی گفت با داور آسمان
که ای برتر از جایگاه زمان
ز ما با دگرگونه بد بدگمان
زمانی برآمد ازان کار دیر
که رستم آمد به نزدیک شیر
چه دیدش مر او را بر پای جست
که دانست کز درد و اندوه رست
بپرسید گرم و گرفتش به بر
بمادرش گفت آن یل نامور
همه شب ز اندیشهٔ تو نخفت
همی بود با درد و تیمار جفت
مرا از تو او فرستاده است
بسی پند و اندرزها داده است
که با تو درین کار یار آوریم
بهر ره که خواهی تو را همره بوم
بر اندیش اکنون یکی رای زن
مرا رهنما ای سر انجمن
چه سازیم و تدبیر این کار چیست
در اندیشه با ما درین یار کیست
مگر آنکه بخری ستور چهار
چنان چون بود درخور کارزار
یکی جوشن پهلوانی بزر
یکی تیغ و ترگ و کمان و سپر
کمندی ز ابریشم تابدار
یکی خود و سوهان بسی آبدار
ستور از در شهر بیرون بریم
همه ساز ره را به هامون بریم
چو تو برگ ره کرده باشی تمام
شوم من به نزدیک آن نیکنام
برم تیز سوهان و خام کمند
بدان تا بساید همانگاه بند
بچاره برآید به بام حصار
فرود آید از بام دژ نامدار
براه بیابان بتوران رویم
به نزدیک آن نامداران رویم
برایل بمانیم تیمار و درد
برو وین برآریم از خاک گرد
چو بشنید ازو این سخن شهره زن
بدو گفت کوتاه شد رنج من
بدو روز انساز کردش تمام
چو پرداخته شد بهنگام شام
بیاورد سوهان بیرون گفت
که با تو خرد باد همواره جفت
بسا بند پای و هشیار باش
ز دشمن بسر تا نگهدار باش
چو شب تیره گردد بکردار قیر
فرود آی از بارهٔ دژ دلیر
من ایدر بدان جای استاده ام
دل و دیده و اینک بگشاده ام
بدان تا تو آئی به نزدیک من
درفشان کنی جان تاریک من
ز دروازهٔ شهر بیرون شوم
ز انبوه مردم بهامون شوم
که مادرت از شهر بیرون شده است
ز مهر تو جانش پر از خون شده است

## گریختن برزو با مادرش از بند ارگ و دو چار شدن ایشان در راه با رستم

چو بشنید برزو بدل گفت زه
برآمد کمان نشاطم به زه
بزد دست و از پای بند گران
بسودش بسوهان آهنگران
چو شب گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
هر آنکو نگهدار او بد ز می
چنان کرد آن گرد فرخنده پی
که سر باز نشناخت از پای خویش
نه بشناخت جای وی از جای خویش
چو دانست برزو که شب تیره شد
نگهبان ز مستی بدل خیره شد
بچاره بیامد ز زندان به بام
بباره درون بسته آن خم خام
ز باره بچاره درآمد به زیر
زمانی همی ماند آنجا نه دیر
چو سا سوی از هر سوئی بنگرید
نه جنبش پدید و نه آوا شنید
زن چاره گر دید او را چنان
بیامد به نزدیک او تازیان
در آن گفت بردار پا اینزمان
بیا از پس ما بدل شادمان
برفتند هر دو بکردار باد
رها گشته از بند و دل گشته شاد
چو نزدیک مادر رسید آن زمان
خروشی برآمد از آن هر دوان
بدو گفت مادر که ای هوشمند
چگونه بدی در غم و رنج و بند
مرا از غم تو شب خواب نیست
بروز و شب دیده بی آب نیست
بچاره گشادیم این کیمیا
فکندیم تن در دم اژدها

مکرباز



مگر باز بینی بر و بوم را
بمانی بخاک اختر شوم را
چو برزو ورا دید بارید خون
بمادر چنین گفت کای رهنمون
بسی رنج دانم که برداشتی
بسی راه دشوار بگذاشتی
ندانی که از ایران چه آمد بمن
از آن لشکر شاه و آن انجمن
چه بازی نموده بمن چرخ پیر
چه کردم بدان لشکر از گرز و تیر
ولیکن کنون کار گفتار نیست
به از رفتن ره دگر کار نیست
بمادر بفرمود تا همچنان
برون کرد از تن لباس زنان
بر آئین مردان بپوشید زن
برفتند شادان دل آن هر دو تن
از ایران بتوران نهادند روی
برفتند خرم دل و راهجوی
چو سه روز و سه شب بیابان برید
که در راه کس آن دو تن را ندید
بروز چهارم سپیده دمان
چو خورشید پیدا شد از آسمان
نگه کرد برزو یکی بنگرید
سوی راه ایران زمین گرد دید
ز گرد گشت هامون چو دریای قار
در آمد بجنبش زمین از سوار
یکی رایتی اژدها پیکرش
بخورشید رخشان رسیده سرش
پس رایت اندر سواری هزار
سرافرازشان رستم نامدار
همه نامداران ایران بهم
چو گرگین و چون طوس و چون گستهم
فریبرز کاوس و خراد راد
سر سروران قارن شاهزاد
که رستم بیاورده شادان همه
که او چون شبان بود و گردان رمه
بدان تا روانشان درفشان کنند
در ایوان ستان گل افشان کنند
بهر سال یکبار کردی چنان
برفتی بدان رسم در سیستان
بدینوقت هنگام آن بزم بود
اگر چند آن بزم با رزم بود
چو از دور برزو وآن بنگرید
که آمد درفش سپهبد پدید
بمادر چنین گفت کای هوشیار
بما بر دگرگونه شد روزگار
همه رنج و تیمار تو باد گشت
که رستم پدید آمد از پهن دشت
یکی تل بد آنجای پیدا ز دور
از آنسو کجا بد گذرگاه تور
پس تل درون هر سه پنهان شدند
ز اندیشهٔ جان غریوان شدند

## گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم زواره را نزد برزو

سه تن دید رستم که بر تافتند
به تیزی از آن راه بشتافتند
بدل گفت آن هر سه بیره شدند
چو از ما دار لشکر آگه شدند
همانا که جاسوس توران بدند
به نزد یکی شهریاران بدند
درفشم بدیدند بگریختند
بدام بلا در نیاویختند
بگرگین چنین گفت باره بران
بدانجا که گشتند هر سه نهان
نگه کن که تا کیستند آن سه تن
مران هر سه را نزد یک من
چو رستم چنین گفت گرگین چو باد
روان شد ز نزد سپهدار شاد
بگردن برآورده گرز گران
همی رفت مانند شیر دمان
بکردار باد از پس بردمید
چو نزدیکی تند بالا رسید
دو زان دید گرگین گرد دلیر
کمندی بفتراک از چرم شیر
با آهن بپوشیده اسب استوار
چو آشفته شیری که کارزار
بکف نامی بیار فر و نیزه بدست
با آهن درون غرقه چون پیل مست
ندیده بد او مرد همتای او
بیازود دیدار و بالای او
ندانست گرگین که آن مرد کیست
ستاده بد آنجا و از بهر چیست
خروشی برآورد گرگین چو شیر
بدو گفت کای نامدار دلیر
چه مردی بنام از کجا آمدی
بدینسان چنین ره چرا آمدی
چو دیدی درفش جهان پهلوان
چرا گشتی از چشم ایدر نهان
چو گرگین چنین گفت برزو ز کین
بغرید مانند شیر عرین
همانا ز جان گشت سیر آمدی
که زینسان به پیکار شیر آمدی
چو گرگین شنید این برآورد جوش
بدو گفت پیش آی و بگشای گوش
مگر نام گرگین تو نشنیده
که زینگونه خود را پسندیده
ز پیکار من شیر ترسان بود
ز خشم کمندم هراسان بود
بیا تا تو را نزد رستم برم
پس آنگه بگفتار تو بنگرم
بدو گفت برزو که ای نامور
نگوید چنین مرد پرخاشخور
بدانگه که بینوش مرده شوم
چو شیر ژیان زخم خورده شوم
بده مرد چون تو مرا سوی گور
نشاید کشید ای گو زورکور
چو زنده بوم پس مرا چون پری
برزق و به بند و بافسونگری
بگفت و بدو تاخت بر سان باد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر برداشت از ترکشش
بزد بر بر و سینهٔ ابرشش
چو گرگین بیفتاد بر روی خاک
همه دامن جوشنش گشت چاک

بینداخت از باره برزو کمند / درآورد ویرا همانگه به بند
یکی تیغ زهرآب گون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
ستورش بترسید وز بیم جان / ز کرگین رمید و ستد زو عنان
گسسته لگام و نگون کرده زین / بیامد بر پهلوان زمین
چو رستم ورا دید کامد چنان / نگون کرده زین و گسسته عنان
بدل گفت کاری نو آمد به پیش / نکو بنگر این کار را کم و بیش
بسوی زواره یکی بنگرید / گزینسان شگفتی بگیتی که دید
کنون اسپ بردار و زاید برو / بجائی کجا هست گرگین گو
نگه کن که تا خود چه آمد به پیش / گزین اسپ جان و دلم گشت ریش
زواره چو بشنید آمد دوان / بنزدیک آن نامور پهلوان
چو نزدیک آن تند بالا رسید / سواری ستاده بهامون بدید
تو گفتی ز پیمان مگر زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد
ببالا بلند و ببازو قوی / میان لاغر و ساعد شیر پهلوی
کمندی بفتراک بربسته ازرش / کمانی ببازو زره در برش
سپهدار کرگین به بسته به بند / بپیچیده پایش بخم کمند
زواره خروشی برآورد و گفت / که تا نا که با تو خرد نیست جفت
چه نامی چه مردی مرا باز گوی / چه کرد است این سرکش جنگجوی
ز رستم همانا نداری خبر / که گیتی از و گشته زیر و زبر
همه سیستان سر بسر آن اوست / همه دهر یکسر بفرمان اوست
ازین نامور بند بگشای زود / بیا نزد رستم بکردار دود
نباید گزین کار آگه شود / ز خواهش مرا دست کوته شود
تو از من بخواهم از وین گناه / ازین بیشتر کار دیگر مخواه
بدو گفت برزو که باز آر هوش / دو چشم خرد را بدین سان مپوش
مگر می ندانی که من کیستم / بدین دشت پیکار از چیستم
مرا دیده از روز ننگ و نبرد / بمیدان کین با دلیران مرد
نه رستم ز روی است و نه آهن است / نه او کوه البرز در جوشن است
اگر نیستم من چنو تهمتن / مرا دیده بر سر انجمن
همان زخم باز و گوای منست / کمند و کمان رهنمای منست
اگر باره من نکشتی خطا / ز چنگم کجا یافتی او رها
بیچاره ز چنگال من دور شد / همی ماتم او را از آن سور شد
کنون چون مرا آمد امروز پیش / نمایم ز باره ورا کم و بیش
اگر سیر نامد ز پیکار من / به بیند دگر باره دیدار من
زواره چو بشنید از وین سخن / بر و تازه شد باز درد کهن
مر او را بدیدار بشناختش / بپرسید از دور و بنواختش
بدو گفت کای نامور پهلوان / چگونه بجستی ز بند گران
بگفت این و زانجا بکردار باد / بیامد بر رستم پاک زاد
دل از بیم پر درد و رخساره زرد / نهان گشته جوشنش در زیر گرد
چو رستم ورا دید بیتاب و توش / نه در تن روان و نه در سرش هوش
بدو گفت برگوی تا کار چیست / رخ تو چو دینار از بهر چیست
زواره بدو گفت ای نامدار / برآشفت بر ما بدر و زکار
رها شد سر و پای برزو ز بند / بدینگونه گردید چرخ بلند
همه بند و زندان تو کرد پست / رها گشت از بند چون پیل مست
گرفتار او گشت گرگین گو / ندانم که چون خواست پیکار نو

## جنگ رستم با برزو

چو بشنید رستم بلرزید سخت / بدل گفت تا ناکه برگشت بخت
چگونه رها گشت این دیو راد / تن خویش از آن بند چون برگشاد
چو آمد بردی فرامرز ازوی / بدان نامداران پرخاشجوی
خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند برکین برزو میان
چنین گفت هر کس که ما چون کنیم / که تا یال برزو پر از خون کنیم
چنین گفت رستم بگردان همه / که ای نامداران و مردان همه
به بندید دامن به امن درون / که از دشمن خود بریزیم خون
نباید گر آید رشود شادمان / بنزد سپهدار تورانیان
اگر ما بدین برد ننگ آوریم / همان نام نیکو به ننگ آوریم
چو رستم چنین گفت ایرانیان / بلا به گشادند یکسر زبان
که ما پیش تو یکسره بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
ببندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم کین ترک پرخاشخر
ازین دشت پیکار بیرون شود / مگر کافر ما پر از خون شود
چو بشنید رستم بیامد دوان / بنزدیک برزوی روشن روان



زهامون بر آن تند بالا رسید / مر او را بدان سوی بالا بدید
جهانجوی را دید بر دشت جنگ / چو شیر آشفته بگشاده چنگ
نهان کرده تن را بزیر زره / یا بر و بر افکنده از کین گره
نگاور بزیرش ستوری چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
ز سام نریمانش بشناخت باز / از آن یال و سفت و رکاب دراز
کمندی بفتراک و شصت خم / که پیل ژیان را کشیدی بدم
برآشفت مانندهٔ پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بدان تند بالا زمانی بماند / بروبر همی نام یزدان بخواند
دو زن دید با آن برده سوار / چو تابنده ماه دو پیچ و چهار
بدانجا که افکنده گرگین نژند / ببسته دو دستش بخم کمند
بدل گفت با رامش زنان کیستند / ابا او درین جایگه چیستند
چرا آمدستند با او بهم / دلش گشت از اندوه پر درد و غم
بترسید از ایوان دستان سام / وزان نامداران با جاه و نام
بدانست رامشگرش راز دور / از آن درد برجا شد ناصبور
برامشگرش گفت ای شوخ زن / چکردی بر آن بند و زندان من
چگونه رها گشت این نامدار / کجا بود دستان سام سوار
فرامرز کو تا که زنده نماند / فلک خار و خاشاک بر وی فشاند
دگر گفت کاین ماه رخسار کیست / ستاده بدین دشت از بهر چیست
بدو گفت رامشگر ای پهلوان / تو بادی همه ساله روشن روان
جهانجوی برزو ورا مادر است / همه از بهر او در دلش آذر است
بافسون و نیرنگ او شد رها / جهانجوی این بچه اژدها
چو بشنید برزو ز رستم سخن / بدو گفت کای سرو با شاخ و بن
ترا با زنان چیست اینگفتگوی / اگر جنگ را آمدی جنگجوی
حدیث زنان سخت ناخوش بود / نه آیین مردان سرکش بود
بنزدیک من آمدی تازیان / سخن گوی کشتی کنون با زنان
همانا که دست تو به شد ز درد / که یاد آمدت باز دشت نبرد
چرا تازیان آمدی پیش من / در آن جنگ دیدی کم و بیش من
مگر سیر گشتی همانا ز جان / که بر جنگ من سخت بستی میان
بیچاره تو آنروز بگریختی / بدام بلا در نیاویختی
همانا ترا زند کافی نماند / ازآن روز کارت بدین دشت راند
کنون چون بدین جای باز آمدی / چو آهو بدام گراز آمدی
به پیکان بدوزم زره بر برت / ببستم ستوران بکوبم سرت
ببینی همه جنگ گردان کرد / نمایم بایرانیان دست برد
ز خونت همه خاک گلگون کنم / روانت بشمشیر بیرون کنم
به ننگ آورم برشده نام تو / بماند بدلت اندرون کام تو
چو بشنید رستم برآشفت سخت / بدو گفت کی ترک برگشته بخت
ترا چرخ بفریفت آنروز کار / که پیروز گشتی تو در کارزار
اگر چند تو مرد مردانه ای / بهر دانشی سخت فرزانه ای
بسا شیرمردان که من کشته ام / زمین را بخون شان برآغشته ام
کجا چون تو صد چاکران داشتند / بهر رایت از چرخ بگذاشتند
نهیب من از سوی جیحون شود / بجیحون درون آب خون شود
اگر چند هستی تو در جنگ چیر / نه من روبهم نیز تو شرزه شیر
بگفت و بغرید و بر اسپ از آن / بمیدان درآمد چو شیر ژیان
چو برزو ورا دید مانند شیر / بمیدان درآمد سوار دلیر
بجنباز بردند هر دو عنان / به نیزه درآویختند آن زمان
یکی گرد تیره برانگیختند / همه خاک با خون درآمیختند
دو نیزه چو خشخاش گشت از نهیب / یکی را نجنبید پا از رکیب
ز یکدیگران ایستادند دور / پر از رنج یا باد پر رنج و شور
چنین بود تا بود چرخ بلند / گهی باز و شادی گهی چاه و بند
چو کردی تو بر دل در آز باز / شود درد و رنج گیتی بتو بر دراز
همان به که از دست کوته کنی / روانرا سوی روشنی رهنمی
چو آسوده گشتند بار دگر / جهانند اسپان ابر یکدگر
بگردن برآورده گرز گران / بمانندهٔ پتک آهنگران
ز بس گرد گرز و تگ و برد مید / همی اسپ کند آوران کس ندید
دل نامداران بخیره بماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
همه نامداران ایرانیان / از آن رزم گشتند خسته روان
همیگفت هر کس چنین کارزار / ندادیم یاد اندرین روزگار
ز سم ستوران زمین گشت پست / برآشفته آن هر دو چون پیل مست

ز نخچیر یلان گرز شد چون کمان / نیامد ز آن دو یکی را زیان
دل نامداران ز خشم تفته شد / لب و کام از تشنگی کفته شد
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر / تن این قوی و دل آن دلیر
ز یکدیگران روی برگاشتند / به بیچارگی جنگ بگذاشتند
دل هر دو از رنج تن شد به درد / رخ هر دو از درد دل گشت زرد
بجوشید بر هر دو جوشن ز خشم / چو دو طاس خون کرده از کینه چشم
گسسته شد از تاب گردان رکیب / دل هر دو از یکدگر پرنهیب
نبستی رسید این از آن آن از این / همی هر زمانی بیفزود کین
چو رستم دلیری ز برزو بدید / ندیدش از و بند خود را کلید
بدو گفت کای پهلوان شاد باش / همه ساله از درد آزاد باش
بیزدان که بسیار دیدم جهان / هم ایران و توران گران تا کران
بمازندران نیز بودم بسی / ابا اهرمن دست سودم بسی
بسا نامداران که در جنگ من / بدادند جان از ابر آهنگ من
مرا سال افزون شد از چهارصد / که روزی نیامد مرا پیش بد
ز چندین بزرگان که من کشته ام / همین پایه کشور که من گشته ام
نه چون تو شنیدم ندیدم دگر / نه در تخمه ام بست چون تو کمر
هم از خوی مرا جوشن آغشته شد / همین باره از رنج من کشته شد
ترا نیز دانم که چونین بود / دلت در بر از رنج خونین بود
بیابان ز گرما چو گرمابه شد / بر و ریگ تفسیده چون تابه شد
بخوردن ترا نیز باشد نیاز / اگر چند این رنج باشد دراز
بنزدیک ما در یکی بازگرد / زمانی ابا او هم آوا زگرد
برآسای و بنشین و چیزی بخور / وزان پس چو برگردد از چرخ هور
بپردازی از کینه جستن میان / ببینیم تا بر که گردد زمان
بیا در همه کرده ات بازگوی / مگر او ازین کینه پیچد ز روی
مگر ما درت روشنائی دهد / ترا با خرد آشنائی دهد
که تا کشته نائی تو بر دست من / بماند بحلق تو در شست من
نه زخم بدشنه جگرگاه تو / برون آید از میغ تن ماه تو
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بدو گفت کای پهلوان دلیر
شگفت آیدم کار و کردار تو / که دیدم چنین جنگ و پیکار تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان / دریغ آن سواران مردم کشان
که بیهوده بر دست تو کشته اند / روان را بخون اندر آغشته اند
روان را بداد اندر دست تو / بماهی گراینده شد شست تو
بافسون و نیرنگشان کشته / زمین را بخونشان در آغشته
دو بار آمدی جنگ را پیش من / چو دیدی بمیدان کم و بیش من
بچاره ز من روی برگاشتی / مرا ابله و خیره پنداشتی
چو در جنگ دندان من گشت تیز / گرفتی دگر باره راه گریز
بدان گفتم این تا نگوئی که من / فریب تو خوردم درین انجمن
همانا فرامرز نامد هنوز / که در جنگ آری بهانه چو یوز
کنون بازگرد و برو بازجای / چو جنگ آرزو آیدت پیش آی
بدان نامداران بگو جنگ من / بجنگ اندرون گردن آهنگ من
نه مردان بدند آنکه در جنگ تو / بدادند جان از در آهنگ تو
بدانجای روباه ایمن بود / که بر گردن شیر آهن بود
بچشم کسی رود آید عظیم / که از موج دریا ندیدست بیم
ستاره بدانگاه رخشان بود / که خورشید در چرخ پنهان بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب / نماید ترا جایگاه فریب
ببینی ز من باز آهنگ جنگ / نبرد هزبر و خروش پلنگ
چنانت فرستم بر زال باز / که دیگر بجنگت نیاید نیاز
بگویم بگرز گران گردنت / بخونت کنم لعل پیراهنت
چو بشنید رستم از و این سخن / برو زنده شد درد کار کهن
براندیشه زانجای برگاشت روی / بدیده غریوان بدل چاره جوی
بیامد بنزدیک ایرانیان / فرود آمد از رخش شیر ژیان
وزان روی برزو بکردار شیر / بیامد بنزدیک مادر دلیر
بمادر چنین گفت کای مهربان / ندیدی که چون گشت بر من زمان
دگر باره این پیر کش جنگ خور / چو در جنگ من سخت بسته کمر
بچاره دگر بار از من بجست / چو دیدش که گشتم برو چیره دست
همی گوید این پیر کش جنگجوی / چه باشی بتوران چنین پویه پوی
بیا تا ترا پهلوانی دهم / با ایران زمین کامرانی دهم
فریبد مرا تا با ایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم



ندانم بفرجام این چون شود / ز خون کاین خاک گلگون شود
وز آن روی رستم بخوردن نشست / ابا پهلوانان خسرو پرست
چنین گفت رستم که پیر پلنگ / ندیدم که باشد چنین تیز جنگ
ز چندین سواران که من کشته ام / جهانی بخونشان بیاغشته ام
بسی دیو شد کشته بر دست من / بماهی رسیده سر شست من
ندیدم بمردی چنین کامکار / نه دیو و نه مردم نه شیر شکار
جوانی که سالش نه باشد دو ده / بمن در چنین است در جنگ زه
بیزدان که از جان بریدم امید / همی شرمم آید ز ریش سفید
از و روی در جنگ بر تافتن / سوی زال از بیم بشتافتن
چه گوید درمان این کار چیست / بدین کار درد مرا یار کیست
درین بود رستم که از ناگهان / یکی گرد پیدا شد از سیستان
چو نزدیک آمد بدو بنگرست / دل پهلوانان پر از بیم گشت
یکی لشکر از گرد آمد برون / چو شیران چنگال شسته بخون
همه نیزه داران دستان نژاد / فرامرز در پیش بر سان باد
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بچرخ برین بر رسیده سرش
همی رفت بر سان ارغنده شیر / خود و نامداران زابل دلیر
چو آمد بنزدیک رستم فراز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
بکش کرده دست و سر افکنده پست / ستاده بپا مرد خسرو پرست
برآشفت رستم بآواز گفت / که با تو همانا خرد نیست جفت
نگفتم ترا من که هشیار باش / ز دشمن سرت را نگهدار باش
بدانگه که بد بسته در دست تو / بحلقش درون مانده بد شست تو
ندانستی او را نگهداشتن / خود و نامداران آن انجمن
کنون چون رها گشت آهو ز دشت / چو با دخترانی همی برگذشت
برآراستی چاره و رنگ و بوی / بدشت آمدی تا چه آید بروی
همانست برزو نه دیگر شد است / نه بر دشت کین از تو برتر شد است
ترا شرم ناید که اکنون هزار / سوار آوری از پی یکسوار
ترا مرد خواندن نشاید همی / ز مادر چو تو هم نزاید همی
فرامرز گفت ای سر انجمن / سر سروران گرد لشکر شکن
ز بند من این بچه اژدها / بافسون و نیرنگ زن شد رها
زنی آمد از شهر توران بهوش / بنزدیک بهرام گوهر فروش
بسی زر و گوهر بیاورده بود / بدان روی او را زره برده بود
بچاره رها کرد و برزو ز بند / نیامد از آنکار و برا گزند
کنون هست در بند گوهر فروش / نهاده بفرمان رستم دو گوش
بدان تا چه فرمان دهد پهلوان / اگر بخشدش ور ستاند روان
بدو گفت رستم که بیهوده بس / نگوید چنین با سر انجمن کس
بگفت این و دو تازیانه هزار / همانا فزون بر سر نامدار
بجست آنگهی گیو بر پای جفت / که با مغز پهلو خرد باد جفت
از و بستد آن تازیانه بخشم / برستم چنین گفت بگشای چشم
نه هنگام خشم است ای پهلوان / که هنگام گرز است و تیر و کمان
که گو بینداز بهتر کی که جست / سر و مغز فرزند خود در شکست
بیا تا نشینیم با یکدگر / بسازیم تدبیر این نامور
مگر نام او را به ننگ آوریم / بمیدان کنیمش بچنگ آوریم

## فرستادن رستم خورش را نزد برزو و زهر انداختن گرگین در آن

نشستند آنگاه یکسر مهان / گشادند در چاره جستن زبان
بچاره گشادند یکسر سخن / همی هر کسی چاره افکند بن
یکی گفت یکباره جنگ آوریم / بحیله مر او را بچنگ آوریم
بدیشان چنین گفت گرگین که کس / نسازید چاره بدینگونه کس
یکی چاره دانم درین کار من / ببینید این رای هشیار من
همانا ندارند خوردن همی / از ایدر بیایدش بردن همی
بفرمود خوالیگران را کنون / که تا خوردنی را بیارد برون
بمالیم بر مرغ بریان شرنگ / فرستیم نزدیک آن تیز چنگ
اگر دست یازد بخوردن فراز / نیاید بمیدان جنگش نیاز
بر آن بر نهادند یکسر سخن / که افکند گرگین میلاد بن
ابا او چنین گفت رستم که بس / ندارند مردان مرا خود بکس
که زهر از برای هم آورد خویش / فرستاد رستم بد آئین و کیش
بخوالیگرش گفت رستم که هین / بیاور ز هر گونه خوردنی این
ز مرغ و ز بریان و نان بره / ببردند از مطبخش یکسره

چو بشنید خوالیگر این گفت زود / بمطبخ درون رفت بر سان دود
زنان و زر بیچاره از خوردنی / بنزدیک آن پهلوان زمی
همه برد در پیش رستم نهاد / برستم چنین گفت کای پاکزاد
همین بود در خیل ما خوردنین / بدانگه بگیر کین چنین گفت ماهین
نگه کرد زیر نگین آن زمان / بزیر نگین بد شرنگش نهان
برآورد یکپاره آنجنگ خور / بمالید بر خوردنی سر بسر
بفرمود تا جمله برداشتند / مر او را در آن خام پنداشتند
بیاورد دیگر کین همه اندر زمان / بنزدیک آن پهلوان جهان
چو در پیش برزو بگسترد خوان / بیامد بنزدیک رستم دوان
چو برزو بر آن خوردنی بنگرید / یکی گرد تیره بصحرا بدید

## رسیدن روئین پسر پیران نزد برزو و باز داشتنش از خوردن خورش زهرآلود

چو آن گرد آمد بنزدیک اوی / نگه کرد در گرد تاریک اوی
یکی گورخر دید کامد برون / سر و پای او گشته بد غرق خون
همه یال و سفتش پر از پر تیر / برش سرخ از خون و اشکم چو شیر
بتیزی برانداخت بر وی گذشت / همه دشت از خون او لاله گشت
پس او دو سگ دید مانند شیر / پس سگ سواری چو شیر دلیر
کمانی بباز و بر اسپی بلند / گشاده زفتراک خم کمند
چو باد جهنده همی راند اسب / بگردار آشفته آذرگشسب
سیاهی پس پشت او تازیان / چو آشفته شیران مازندران
یکی شبر پیکر درفش از برش / غلافش ز دیبا گهر بر سرش
سپاهی از آن روی ترکان چنین / سپهدار روئین سوار گزین
مه ویسگان پور پیران گرد / سواری دلاور با دست برد
چو برزو ورا دید از جا بجست / بر آن باره پیل پیکر نشست
برانگیخت زانجا و شد تازیان / رسیدند آن گورخر در زمان
زفتراک بگشاد پیچان کمند / بدست و بپایش در افکند بند
بر مادر آورد و بر اکشان / بیفکندش آنجای چون بیهشان
چو روئین بنزدیک برزو رسید / هم از گرد ره روی برزو بدید
مر او را در آنجای تنها خفتش / فرود آمد از اسب و بنواختش
بدو گفت ای شیر برگشته روز / چگونه است کار تو در نیمروز
بتوران چنانست اکنون خبر / که رستم بریدست از تنت سر
چه افسون و نیرنگ کردی بگو / که روز بد آوردی او را بری
رها چون شد از بند و پای تو / چگونه رسیدی بدینجای تو
که هر کس که در بند و بسته ماند / دگر نامه زندگانی نخواند
مگر خفته بخت تو بیدار گشت / و یا بند رستم چنین خوار گشت
بدو گفت برزو که ای نامور / چنین بود فرمان پیروزگر
کسی را که یزدان بود پاسبان / ز رستم نیاید مر او را زیان
بگفت این و از اسب آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
فرود آمد از اسب روئین چو باد / بدان لشکر خویش آواز داد
بیاورد لشکر بنزدیک اوی / که رخشان شود جان تاریک اوی
نشستند آنجای هر دو بهم / بگفتند هر گونه از بیش و کم
ز گردار رستم و مادرش / ز بازار کانی و از گوهرش
همه یک بیک پیش روئین بگفت / چو بشنید روئین چو گل بر شکفت
بمادر چنین گفت از آن پس جوان / که پیش آر آن هدیه پهلوان
بسازید زین گورخر خوردنین / برافروز آتش ز پولاد چین
ز خاشاک آتش فروزان کنید / بر و گورخر زود بریان کنید
بدو گفت روئین که ای پرمنش / کجا آوریدی ز نیسان خورش
خورشها از اینگونه و نان کاک / دگر خوردنیهای چون جان پاک
بدینجا که آوردیت فراز / بمن برگشا نیز مان زود راز
بدو گفت برزو که بشنو سخن / همی تا بگویم نکو گوش کن
بدانگه که از جنگ سیر آمدیم / زنا ای باره بزیر آمدیم
چو برگشت از رزم آن پهلوان / چنین گفت گوبا سالار خوان
که هر گونه چیزی که ذری بیا / ببرزو که آن پهلو نامدار
بیاورد خوالیگرش نیز نان / که تو آمدی نزد ما شادمان
کنون هیچکس دست بر وی نکرد / ز بهر چه پرسی تو ای شیرمرد
بدو گفت روئین که ای نامدار / شنو تا بگویم تو را گوش دار
همانا تو را سال بسیار نیست / اگر چند چون تو به پیکار نیست
ندانی تو آئین رستم جهان / هم افسون و نیرنگ ایرانیان





نباید که چیزی در آن خوردنین / فشانند از زهر آشوب و کین
بدان تا تو چون خورده باشی مگر / بگیردت دیده بسوزد جگر
برآید بزاری روان از تنت / نه آگاه زین زهر پیراهنت
نداند کسی راز تو در جهان / بمانند چنین کینه اندر نهان
چو برزو ز روئین گرد این شنید / بژرفی بدین گفتها بنگرید
بدل گفت آری روا باشد این / ندانم چه آید بما بر از این
گران آمدش زندگانی بسیز / بمیرد ور اگر برآری جگر
چو آید زمانه بتنگی فراز / بچاره نگردد ز تو مرگ باز
چنین بود تا بود گشت زمان / نباید که باشی خلیده روان
بیازید روئین پس آنکه دو دست / از این خوردنیها بچاره برست
یکی مرغ بریان و دو پاره کاک / به پیش سگ انداخت بر روی خاک
سگان چون بخوردند اندر زمان / بسیری رسیدند زان پس جوان
فتادند بر جای و پاره شدند / جهان پهلوانان نظاره شدند
بروئین چنین گفت پس پهلوان / ز تو دور بادا بد بدگمان
بما بر ببخشود یزدان ما / که تو بودی اکنون بمهمان ما
وگر نه بدینجای مرده بدیم / همان جان شیرین سپرده بدیم
بفرمود تا خوانش برداشتند / از آن پیش او هیچ نگذاشتند
بمادر چنین گفت کای مهربان / چه گردی بدان گورخر در زمان
اگر گشت بریان بیاور برم / درنگی میاور بکار اندرم
سبک مادرش گورخر آن زمان / بیاورد نزدیک آن دو جوان
نمک بر پراکند او در اسپک / بریزش برافکند نان تنک
بخوردند نان و بپرداختند / بکین دل آن هر دوان تاختند
وز آن روی گردان ایران بهوش / بآواز شیون نهاده دو گوش
ز روئین چو بشنید کامد برش / بنزدیک برزو شد با لشکرش
با ایرانیان گفت گرگین گو / کهن گشته ای رزم کردیده نو
ندانم که این راز انجام چیست / بفرجام از این کار بد نام کیست
نبینی که هر چند چاره کنیم / دل خویش از آن چاره پاره کنم
ندانم که چون گشت خواهد زمان / بر رستم بتنگی در آید زمان
بهر حال دانم که روئین کنون / نباشد مرا او امید از سمون
چو گرگین چنین گفت رستم بخشم / به تیزی برو بر گشاده دو چشم
بدو گفت رستم که چندین مگوی / تو بیدار کرای گرد چیره بی
که دانش ز روئین از آن توست / جهان یکسره زیر فرمان توست
بفرمان و رایت بدادم بباد / همه نام نیک من ای دیوزاد
چو خم داد خورشید بر چرخ پشت / شدش خوابگه زیر پهلو درشت
بروئین چنین گفت برزو که شیر / که ای نامور پهلوان دلیر

## باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو بدست رستم و آشکار کردن مادرش که او فرزند سهراب است

بفرمای تا اسب زین افکنند / سواران تو دل پر از کین کنند
بیاورد جوشن بدو مادرش / بباید خون جگر بر برش
بزد دست برزو چه شیر ژیان / بپوشید جوشن بهم اندر زمان
وز آنجا بمادر چنین گفت پس / بگیتی نماندست بسیار کس
هر آنکو برآید بیابدش مرد / کسی شخص زنده نبیند نبرد
من آن روز را دل نهادم بمرگ / کجا بسته گشتم بدر بند ارگ
کنون آن به آید بدینجایگاه / که گشته شوم من بآوردگاه
وگر زنده برگردم از جنگ او / بود هدیه ایزدی بی نیاز
بدین گفته اکنون تو خورسند باش / بدانش چو شاخ برومند باش
بگفت این و آمد بمیدان جنگ / گشاده به پیکار رستم دو دست
وز این روی رستم چو آوا بدید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
با ایرانیان گفت امروز باز / دگر باره شد جنگ برزو دراز
بصد چاره از دست این اژدها / بمیدان کین پا تهمتن رهی
فرامرز را گفت بشنو سخن / به بخت بگویم نکو گوش کن
دل اندر وفای زمانه مبند / که یکسان نگردد سپهر بلند
به نیک و به بد هر دو خرسند باش / همیشه چو شاخ برومند باش
مرا چرخ بسیار یاری نمود / بفرجام خواهد کلاهم ربود
بسی دیو شد کشته بر دست من / بسی جنگ کوته شد از تیغ من
نهیب من از سوی جیحون رسید / نهنگ از نهیبم بهامون رسید
اگر گرز بر کوه آهن زدم / از آن کوه کام دلم بستدم

کنون چون سپهر از سرم گشت ست
سواری چنین پیشم آمد درست

من اینک شدم سوی آن نامدار
بمیدان جنگ از پی کارزار

اگر دست یابم برو بر بکین
بخاکش در اندازم از پشت زین

وگر جز بدینگونه گردد زمان
تو باره برانگیز ایدر همان

بزودی بنزدیک دستان خرام
چنین گوی دستان که ای نیکنام

مگر تا نیائی ز رزمم بجوش
بتن بر سلاح صبوری بپوش

وز آنجا که یزدان جهان آفرید
ز گردان کس اینشاد کامی ندید

نه کس یافت از چرخ گردنده داد
بدینسان که من ای یل پاکزاد

بمردی چو من در فسانه نبود
ببالای من در زمانه نبود

بگیتی یکی دشمن من نماند
که منشور تیغ مرا بر نخواند

مگر کین یکی نامدار و جوان
بمردی مرا بر لب آورد جان

چو گشت اینجهانجوی ایمن سوار
ببازی شمارد همی کارزار

در این جنگ بادی بکوشیده ام
بآهن همه تن بپوشیده ام

کنون چون رسیدم زمانه فراز
بمن بر شود دست برزو دراز

بدین مرگ من بر تو خرسند باش
بگیتی درخت برومند باش

وزان پس بیامد بمیدان جنگ
چو آشفته شیر و چو غران نهنگ

بپوشید سینه به ببر بیان
به پیکار برزو ببسته میان

کمانی ببازو و تیر آرشی
همیکرد بر دشت کین سرکشی

کمندی بفتراک بر شصت خم
که پیل ژیان را کشیدی بدام

یکی نیزه بر دست پیچان چو مار
بر آن تا بر آرد ز دشمن دمار

یکی ترک چینی نهاده بسر
بگوهر بر آراسته سر بسر

بپوشید بر رخش بر گستوان
بآهن درون کرده و را نهان

بدانسان در آمد بمیدان کین
با بر و در افکند از خشم چین

خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بر رخش تکاور زمین بردرید

بآواز گفت ای یل کارزار
بر آسودی از گردش روزگار

هم آورد دست آمد آرای جنگ
بیا ور ازین پیش اکنون درنگ

چو برزو ورا دید کآمد برش
بجوشن بپوشید روشن برش

بمیدان در آمد چو یک پیل مست
ببازو کمانی عمودی بدست

برستم چنین گفت کای بخرد
ازآزادگان این کی اندر خورد

که گر دست با هم نبردی بدی
مگر آنکه بر دشمن ایزدی

ترا چون سواران دل و شرم نیست
جهان را بنزدیک آزرم نیست

نترسیدی از ننگ وز نام بد
و یا سوی ایزد سرانجام بد

چه کردم بتو یا بفرزند تو
نه آنگه که جستم ز در بند تو

ترا شرم باید ز ریش سفید
زیزدان همانا شدی ناامید

ندانی اگر چند مانی دراز
سرانجام کار اندر آئی بگاز

چو با من بقوت نبودی بجنگ
سوی چاره گشتی بزهر شرنگ

کجا رفت آن زور بازوی تو
همان جنگ بر خاش و نیروی تو

بگفتی به نیرو فسون و زبل
بمردی برآیم ز دریای نیل

چو دیدم بدینگونه کردار تو
دروغست آنجام گفتار تو

کنون چون مرا داشت یزدان نگاه
ز روز بد و چاره زشت خواه

تو مردی من دیده بودی بتخت
دلت باز این آرزو از چه جست

بیزدان که گر تو نکردی چنان
نه بستی به پیکار من بر میان

چو من سوی توران شتابیدمی
پس آواز تو نیز نشنیدمی

ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ
هم از بهر شرم و هم از بهر ننگ

کنون چون شنیدم که تو نامد بکار
بیا دانش نیکی ز من یاد دار

چنانت فرستم بر سیستان
که گریند بر تو همه دوستان

زمین را ز خونت بسازم کفن
بخنجر ببرم سرت را ز تن

ببندم دو دستت بخم کمند
اگر زنده مانی بمانی به بند

بتوران فرستم بافراسیاب
براه خراسان بد آنسوی آب

نمایم بخاقان و شاهان ترا
بگردانمت گرد توران ترا

چنان چون تو کردی به توران زمین
نمانم من اکنون بایرانیان

ولیکن نیازم بفرزند تو
بدستان سام و به پیوند تو

نمانم که یادی برایشان جهد
و یا نه کسی رنج بر من نهد

که بودند با من همه روز و شب
بشادی و لابه گشاده دو لب

بگفت این و آنگه بکردار باد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

سر ترکش تیر را بر گشاد
یکی تیر بر دشت بر سان باد

بر آن نامور تیر باران گرفت
همه دل پر از کین ایران گرفت

هوا را بپوشید از پر تیر
بپوشید پیکان او ماه و تیر





سپرها از آن تیر چون بیشه شد
دل نامداران پر اندیشه شد

همه خود و خفتان دریدن گرفت
دل نامداران طپیدن گرفت

فرو ریخت برگستوانها بهم
که پشت یکی تن نیامد بخم

بفرسود بازوی هر دو سوار
که یکتن نشد سیر از کارزار

چو ترکش تهی شد ز پیکان و تیر
جهانجوی برزو یل شیرگیر

بیازید و در افکند خم کمان
بزد دست و برداشت گرز گران

چو رستم بدید آنکه برگشت بخت
بلرزید بر خود چو شاخ درخت

بگرز گران بر بیفشرد چنگ
در آمد بر آن مایه شور و جنگ

بکینه دو بازو برافراختند
دل از مهر هر یک بپرداختند

بر آمد یکی آتش کارزار
ز کوپال گردان و تاب سوار

یکی گرد تیره برانگیختند
تو گفتی که خاک سیه بیختند

چو سندان سر و ترک گرز گران
همیکوفت چون پتک آهنگران

ز رستم ستوران آوردگاه
همیرفت گرد و بپوشید ماه

بماهی بد از زخم بار ستوه
بهرام گردون رسید شکوه

جهان پهلوانان بگرداندرون
همی بود پیچان و دل پر ز خون

ز بازوی هر دو برافراز ترک
همیگرز بارید همچون تگرگ

خم آورده بازوی هر دو گوان
جوانه همان سال خورده همان

همه ترک از گرز پاره شده
بر ایشان جهانی نظاره شده

فرو ماند برجای اسبان ز تک
یکی را بتن در نجنبید رگ

بباریدی از دیده هر دو خون
خمیده شده پشت هر دو چو نون

بسیری رسیدند هر دو ز جان
فکندند از دست گرز گران

فشردند بر پادیابان و ران
چو آشفته دیوان مازندران

ز یکدیگران روی برگاشتند
بخورشید نعره برافراشتند

نهادند بر گردن اسب سر
بخم کمند اندرون یال و بر

همی روز گردین بران آن برین
نجنبید یک مرد از پشت زین

گسسته شد از تاب گردن کمند
که بر جان هر دو نیامد گزند

جهانجوی را مادر از بیم وی
همیراند خونابه بر رخ چو جوی

همیگفت کای کردگار جهان
جهاندار و دارای هفت آسمان

بدینجا برای ایزد دادگر
بسوزی دلم را بدرد پسر

ازین جنگ اورا رهائی دهی
ز تاریکیش روشنائی دهی

ستاده بپا رخ پر از گرد و خاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

همیگفت و میراند خون جگر
ز دیده بر آن روی از غم خوی زر

چو بگسست آن هر دوان را کمند
چنین گفت برزو که ای هوشمند

بسازیم اکنون کمربند سخت
به بندیم تا که آشوفت بخت

بگیریم هر دو دوال کمر
بتازیم اسبان ابر یکدگر

به بینیم تا بر که گردد سپهر
به پیوند جان که نازد بمهر

به بینیم تا که شود خسته دل
ز خون که برخیزد امروز گل

بدو گفت رستم که ای نامدار
بیزدان دادار پروردگار

هر آنچه از تو پرسم بگوئی تو راست
نیاری بگفتار در هیچ کاست

بگوئی که تخم و نژاد تو چیست
بتوران ترا خویش و پیوند کیست

همانا که از تخم توران نه
که جز از نژاد بزرگان نه

بدو گفت برزو که ای پهلوان
سخنگوی و دانا و چیره زبان

چه پرسی ازین بر شده نام من
ز تخم و نژاد من و انجمن

ترا با نژاد و تبارم چه کار
چه داری ز مردی بمیدان بپای

اگر جنگجوئی ز من جنگجوی
سخن بیهده نیز چندین مگوی

که گفته است بیهوده در جنگ جای
مگر کام من گیر و چندین مپای

بگفت این سرافراز پیروز بخت
گرفتش بکینه کمربند سخت

همان پهلوان بند او را گرفت
زمانه بماند از او در شگفت

گرفته بدو دست بند کمر
چو شیران آشفته بر یکدگر

بکین دل آهرد تن زور کرد
دو گرد دلاور دو شیر نبرد

بجنبید بر زین از آن دو یکی
نگردند کم کینه را اندکی

دل هر دوان در طپیدن گرفت
همانگه ز ناخن چکیدن گرفت

دل نامداران ز کینه بدرد
رخ پهلوانان ز اندوه زرد

تو گفتی دو پیلند آهن جگر
به پیچیده چون طوم در یکدگر

تهمتن که چون دست بر گرز کرد
بر آوردی از سنگ و از کوه گرد

بهامون پلنگ و بدریا نهنگ
رهیدند از جنگ آن شیر چنگ

گرفتش کمرگاه برزو چنان
که خونابه گشتش سر ناخنان

بجنبید برز واز آن پشت زین
نه افکند در ابرو از خشم چین

خجل گشت از رستم شیر دل
که از شیر بردی تو شمشیر دل

بدو گفت برزو که ای نیکبخت
بدیدم ترا بازوی و بند سخت

چه ماندست چاره کنون چون کنم
بگوئی برین بر چه افسون کنم

ورا گفت رستم که ای کامکار
سخن بشنو از من یکی گوش دار

مرا سیر شد دل ازین کارزار
فرو ماند بازوی و اسبم ز کار

ببینیم بجز کشتی اکنون دری
چو اندیشه کردم من از هر سری

بکشتی بکوشیم بر دشت کین
همانا که آید یکی برز آهن

به بینیم تا این سپهر روان
گر ابخشد امروز از مار و ان

بگفتند و از اسب هر دو سوار
بزیر آمده همچو شیر شکار

ببستند هر دو کمرگاه سخت
بدان تا گرا یاری آید ز بخت

دل هر دو از غم شده پاره پار
از اندیشه و گردش روزگار

همی گفت رستم بترسم که من
شوم کشته در دست این اهرمن

بمردی شده در جهان نام من
بزشتی گر آید سر انجام من

چه گویند زان پس پس از مرگ من
چو بینند در خون سر و ترگ من

که رستم جهان را بمردی گرفت
همه شهریاران ازو در شگفت

ازو در نهیب از گران تا کران
چه شاهان چین و چه مازندران

بدست که در جنگ او کشته شد
که خاکش بخون اندر آغشته شد

شگفت آیدم زین نهاد جهان
که پیدا کند کینه مهرش نهان

کرا برکشد سر بچرخ برین
بفرجامش آرد بزیر زمین

نه بر شادیش شاد باید بدن
نه در رنج او دل بغم آزدن

بگردنکشان سرفرازی کند
نگه کن که چون مهره بازی کند

فرو بست دامن به بند کمر
ز گردن برآورد زرین سپر

ستادند هر دو برابر بخاک
دل هر دوان گشته از کینه چاک

هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
ببستند اندر میان پالهنگ

چنین بود آیین آن روزگار
بهنگام جنگ و گه کارزار

نگردند ایشان خود از راه
ز بیم بداندیش نراژدها

چو ایشان ببستند اندر کمر
گرفتند مر بازوی یکدگر

تو گفتی دو شیرند پرخاشخر
برآویخته هر دو با یکدگر

بگردند بر یکدگر بند سخت
ز تن هر دو مانند برگ درخت

گهی زور این کرد گه زور آن
نگه کن بحکم خدای جهان

گر اختر برگشت مردی چه سود
چو خواهد کلاه از سرش در ربود

چو یزدان کسی را کند نیکبخت
برو نرم گردد همه بند سخت

بیالود خون از تن هر دو مرد
شده ناخنانشان ز خون لاجورد

خروشید رخش جهان پهلوان
بر اسب سپهدار گرد جوان

گریزنده شد اسب بتافت زرد
ازان نامور سرکش جنگجوی

ز تابیدن اسب و تاب نهنگ
بپیچید برزو برا پالهنگ

ز نیروی اسب آن جهان پهلوان
بخاک اندر آمد بزانو نوان

برو چیره شد رستم شیرزاد
برآورد بازو بکردار باد

مر او را بر دو بیفشرد سخت
بیفکند او را چو شاخ درخت

بسختی که زو بر نبیند ز کین
تو گفتی بلرزید روی زمین

چو شیری نشست از بر سینه اش
بر آن تا بخواهد ز کینه اش

برآورد خنجر ز کین از میان
خروشید مانند شیر ژیان

نگه کرد مادرش را او بدید
که رستم بخواهد سرش را برید

بگفتا بمن ای نریمان گوش دار
شوم تا بگویم بتو هوش دار

ترا شرم باید ز یزدان پاک
که چون این جوانی برین تیره خاک

بزاری بزاری روان از تنش
بخونش کنی لعل پیراهنش

ز تخم نریمان و فرزند تو
نبیره جهاندار و پیوند تو

ترا او نبیره تو هستی نیا
بر و دل چه داری پر از کیمیا

جهاندار فرزند سهراب گرد
بدین زور بازو و این دست برد

بخواهیش کشتن بدین دشت زار
نترسی ز یزدان پروردگار

که کاهی نبیره کشی گاه پور
بهانه ترا کین ایران و تور

ترا خود بدیده درون شرم نیست
جهان را بنزدیکت آزرم نیست

همی گفت و میراند خون جگر
همان خاک آورده گرده بسر

همی کند موی و همی ریخت خاک
همه جامه نامور کرده چاک

بدو گفت رستم که ای شهره زن
مرا اندرین داستانی بزن

چگوئی مگر خواب گوئی همی
بدیدنشت چاره چه جوئی همی

نشانی چه داری ازین بر بگوی
بگو پیش من تیز مخراش روی

ز سهراب چونست این نژاد
بباید مرا راز این برگشاد



چو دلبرد از زال و نیریمان نسب
چو بشنیدم از وی کین و غضب

همه راز این پیش من بازگوی
بترسیدم کین بهانه مجوی

نخواهم که آری درین کاستی
بپرسیدم نکوئی مگر راستی

ورا گفت شهرو که ای پهلوان
زبانم نگردد همی در دهان

مگر خنجر از دست بیرون کنی
برین خسته جانم تو افسون کنی

بترسم که هر دم بجنبی ز جای
ببندازی این تیغ زن را ز پای

جهانجوی در زیر او بسته دست
تو گفتی که چرخ روانش ببست

همی راند بر روی از دیده آب
دلش زآتش مهر گشته کباب

چو رستم بینداخت خنجر ز دست
بیامد برش نیز شهرو نشست

بدو گفت ای پهلوان جهان
فروزنده چون خور میان مهان

بدانگه که سهراب شد پهلوان
سرافراز و نامی میان مهان

فسیله بر آنکوه ما داشتی
شب و روز بر دشت بگذاشتی

بدانگه که سر کرد پر شور و کین
ز کین کرد آهنگ ایران زمین

بیامد بنزد فسیله دمان
ابا او سپاهی چو شیر ژیان

بدان تا به بیند ستوران همه
سپارد بدان نره شیران همه

بدان چشمه سار میان دو راه
فرود آمد او با دلاور سپاه

پدر بد مرا نامداری دلیر
همه ساله بودی بنخچیر شیر

ز فرمان دادار پروردگار
پدر بود نزد من اندیشه کار

بدانجا می جز من دگر کس نبود
که فرمان دادار اینگونه بود

برهنه سر و پای بر سر سبوی
بنزدیک چشمه شدم پویه پوی

جهانجوی از خیمه چون بنگرید
برهنه سر و پای ورود و بدید

دلش گشت مهر مرا خواستار
یکی زنبغر بود گو را بیار

مرا چاکری برد نزدیک او
بتن زورمند و بدل چاره جوی

بافسونگری دیده ها سیرم کرد
بشیرین زبانی مرا نرم کرد

بدانسان که آیین مردان بود
چو یاری گرش حکم یزدان بود

بحیله برآورد با کام بد ام
برون کرد شمشیر کین از نیام

بمردانگی کام دل برگرفت
بچاره مرا تنگ در بر گرفت

چو از من جدا شد جهان پهلوان
ز من برده آرام و هوش و توان

ز راز من آن شاه آگاه شد
که پهلوی من معدن ماه شد

ازو بارگر فتم شدم بارور
باندیشه چندین فرو برده سر

برآورد سر آنگه آواز داد
که گردون گردان ترا ساز داد

بدانی که از من شدی بارور
ز تخم جهان پهلوان زال زر

برون کرد زانگشتش انگشتری
نگینش درخشنده چون مشتری

بمن داد و گفتش که این گوشدار
بد اختر بگویم نکو هوشدار

نگهدار این چون بسر آیدت
همه رنج گیتی بسر آیدت

بهنگام آنکو شود کینه ور
ببند و به پیکار جستن کمر

بجویش که دارد مر این سازگار
که باشد فروزنده چون مهر و ماه

اگر دختر آید نکو چون پری
ز انگشت او باید انگشتری

بگفت این و آنگاه اندر زمان
باسب اندر آمد چو باد دمان

بیاید به پیکار و خود کشته شد
ز دردش مرا دیده آغشته شد

جهانجوی برزو ز من شد جدا
بمانند سهراب نراژدها

همه سال او بود همساز من
نگفتم بدو هیچ از راز من

برزنگری گشت همداستان
بکردار فرزانه باستان

ازان بیم کش نایدش ساز جنگ
بر زینش بیدآستم زیر سنگ

نباید که همچون پدر زار و خوار
شود کشته بر دشت پیکار زار

بنا که یکی روز افراسیاب
بوی باز خوردش چو دریای آب

بدو گفت بنمای انگشتری
چه داری نهان کرده همچون پری

بدو داد انگشتری روز در
برهنه رخان پیش آن انجمن

نگه کرد رستم بدو بنگرید
ز شادی یکی نعره برکشید

بخندید چون گل رخ تاج بخش
ز هامون بر آمد بر افراز رخش

برزوی شیراوژن آواز داد
که گردون گردان ترا ساز داد

ز هامون بر افراز باره نشین
برو تا بنزدیک شاه زمین

چو بشنید برزو ز رستم چنین
ستودش فراوان و کرد آفرین

برستم چنین گفت کای پهلوان
نخستین مرا کن تو روشن روان

بمن بخش و آیین و لشکرش
بدان تا شود شاد زی کشورش

وز آنجا برسان باد دمان
برفتند آنگاه هم در زمان

رسیدند نزدیک ایرانیان
بشادی گشادند یکسر میان

چو رستم بنزدیک ایشان رسید
ز شادی یکی نعره برکشید

بدیشان چنین گفت کاین نامور — که بربسته در جنگ با ما کمر

دل ما از او پر غم و تاب گشت — بفرجام فرزند سهراب گشت

چو رستم چنین گفت ایرانیان — ببستند از جای شادی میان

زواره بمژده بتابید اسب — بنزدیک دستان چو آذرگشسب

همه سیستان یکسر آیین زدند — همه آتش مهر بر کین زدند

ز دروازه آمد برون پور سام — خود و پهلوانان فرخنده نام

بیامد چو برزو مر او را بدید — پیاده شده پیش اسپش دوید

ببر در گرفتش ورا زال زر — نشاندش مر او را ابر زرین زر

هم ایرانیان را پرسش گرفت — سر و روی شان را بوسش گرفت

نهادند سر سوی ایوان سام — خود و نامداران با جاه و نام

بخوردن نهادند یکسر سران — همه نامداران آن کشوران

## آمدن رویین نزد افراسیاب و خبر دادن او را از سرگذشت برزو

چو برگشت رویین از آن رزمگاه — از آن کار برزو شده دل تباه

بیامد چنان تا بنزد پدر — چو پژمرده شاخ و فرو برده سر

همه شهر دیدش چو دریا بجوش — همی کر شد از بانگ مردم دو گوش

بپرسید و گفتش بگویید چیست — بایوان ما در فزونی ز کیست

یکی گفت افراسیاب آمدست — بمهمانی پهلو شیر مست

بیامد شتابان بخان پدر — پر آنده در دجان و پر از درد سر

بپیران خبر برد سالار بار — که رویینت آمد ز دشت شکار

خروشی برآمد ز تورانیان — که شاد آمد از دشت شیر ژیان

چو رویین بنزدیکی شه رسید — سرشکش ز دیده برخ بر چکید

زمین را ببوسید و آمد به پیش — همی بود بر پا بآیین خویش

چو افراسیابش بدید آنچنان — بدو گفت ای پهلوان جهان

چو افتاد کایدون فرو رفته — تو گویی که از خواب آشفته

همانا که خوش نامدت میهمان — که گشتی ترش روی بر میزبان

چو بشنید رویین زبان برگشاد — که شاه جهان جاودان شاد باد

پس آنکه ز برزو سخن آورید — بگفتش هر آنچیز کز وی پدید

ز شهروی و بهرام و گوهر فروش — سپاه و سپهبد بر او داده گوش

ز نیرنگ و افسون و مرغ شبرنگ — برآورد کشتن بهمان پلنگ

بفرجام فرزند سهراب شد — از آن روم را دیده پر آب شد

سوی سیستان رفت شادان دلش — بنزدیک آن پهلوان شیرفش

چو بشنید افراسیاب آن ز خشم — چو دو طاس خون کرد از کینه چشم

بزد دست و جامه بتن بر درید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

همی کند ریش و همی ریخت آب — ز دیده بر آن روی چون آفتاب

همی گفت کاکنون بگفتن چه سود — که دشمن برآورد از بخت دود

بگویید تدبیر این کار چیست — بدین کار در دهر یار کیست

همانا که گردون مرا بسته کرد — دلم را بداغ اندرون خسته کرد

نخواهیم از تخم دستان برست — نه از تخم ما کس ز ایران بجست

چه گویم یکی رفت و آمد دگر — ببندید بر کینه جستن کمر

ز دستان بدین کشور آمد بدرد — ز ما او برآورده در رزم گرد

از او نامده هیچ کاهش پدید — یکی شاخ دیگر بسبزی رسید

ز کینه همه گرز و شمشیر بود — بباره درون بچه شیر بود

نیاسود تیغ وی اندر نیام — که با او بپیوست برزو بنام

از او بود پیوسته جانم ببیم — ز بیم و نهیبش دل من دو نیم

کنون یار می آمد او را بجنگ — چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ

بایران و توران چو برزو یکیست — برین کشور ما بباید گریست

ندانم چه کرد دهم بدین چرخ پیر — که روزم سیه کرد مانند قیر

چو برزو نبیره چو رستم نیا — یکی شیر گیرد یکی اژدها

ز رستم در این کشورم بیم بود — دلم از نهیبش بدو نیم بود

چو تنها بدی در صف کارزار — چو یکمرد پیشش چو پنجه هزار

پس اکنون چو باشند دو کینه جو — ز خونم برانند بر دشت جو

سر دگر کنون جمله تورانیان — گریزند از پیش ایرانیان

کس این داستان در زمانه براند — برین تاج و گه خاک باید فشاند

همیگفت و جامه همی کرد چاک — بینداخته تاج شاهی بخاک

بزرگان توران فرو برده سر — ز آب دو دیده برو چهره تر

همیگفت هر کس که ای شهریار — نباشد چو تو در جهان نامدار

نبیره فریدون و پور پشنگ — بدریا گریزان ز بیمت نهنگ





بکینه چو شیر و به نیرو چو پیل — بدل موج دریا بکف رود نیل

چه بر پشت شبرنگ باشی سوار — چه پیکان بجنگت چه سیصد هزار

## فرستادن افراسیاب سوسن رامشگر را برای گرفتن رستم و گردان ایران با فسون

کنون اینهمه بیم و زاری چراست — چنین پهلوی یال و بازو کراست

زنی بود در لشکر آنجایگاه — بدو گفت کی درخور تاج و گاه

ز یکتن فزونی چه آید کنون — که دو دیده کردی چو دریای خون

نگردد ز یک قطره کم رود نیل — چو پشه همی پشه در پیش پیل

ترا اینهمه ناله از یکتن است — همانا که یکتن نه از آهن است

کنون گر مرا شاه باور بود — همان بخت فرخنده چاکر بود

بزرگان ایران همه پیش و کم — چو گرگین و چون طوس و چون گستهم

بیزدان دادار و تخت و کلاه — بر خشنده خورشید و تابنده ماه

گر آید به تنها بایران شوم — بافسون و نیرنگ شیر آن شوم

چو دستان سام و چو برزو دلیر — چو گودرز و گیو و چو بهرام شیر

چو رستم چو برزو زواره دگر — فریبرز کاوس پرخاشخر

چو دیوانه در بند بسته چو یوز — بیارم به پیش تو از نیمروز

چو بشنید افراسیاب این سخن — دگرگونه اندیشه افکند بن

بدو گفت بنشین و خاموش باش — چو رامشگران جام می نوش باش

که دیدست رامشگری جنگجوی — نباشد بگیتی چنین راه و روی

زن ار چند در کار دانا بود — چو مردی کند سخت رسوا بود

ترا کار جز بربط و چنگ نیست — دو چنگت تواند خور جنگ نیست

چو سوسن ز افراسیاب این شنید — بکردار دریا دلش بر دمید

بدو گفت ای شاه ماچین و چین — ز گفتار من دل مکن پر ز کین

که گفته است دانای پیشین زمان — مباشید ایمن ز مکر زنان

که یاری نخواهم ز مردان جنگ — چو من بازمانم بچاره ز جنگ

ولیکن یکی مرد خواهم دلیر — که در جنگ باشد یکی تند شیر

که تا بود او روی رستم ندید — نه آواز او در بگیتی شنید

که با من بود اندرین کار یار — بمردی نه پیچد سر از کارزار

که فرمان برد مر مرا در جنگ — بدانگه که گویم که بگشای چنگ

چو سوسن چنین گفت افراسیاب — بدو گفت ای ماه چون در خوشاب

اگر آنچه گفتی بجا آوری — بد اندیش را زیر پا آوری

شوی بانوی بانوانم همه — شبان باشی و بانوانم رمه

بایران و توران شوی پادشا — شوی بر همه کار فرمانروا

ولیکن بگو تا چه درمان کنی — که جان بداندیش بریان کنی

بدو گفت سوسن که ای شهریار — سخن بشنو از من یکی گوشدار

بهر جا که این سرکشان سر بسر — نشینند در بزم با یکدگر

فزونی کند این بر آن آن برین — یکی شور برخیزد آخر از این

بباید از آن پس یکان و دوگان — همان پور دستان و آن دیگران

بپیروزی شه ببازی بخت — بگیرم بر ایشان من این راه سخت

ولیکن یکی مرد باید دلیر — که باشد بهر وقت مانند شیر

که با من بدین راه همره بود — ز نیک و ز بد نیز آگه بود

بدو گفت افراسیاب آن زمان — که دارم سواری بدینسان دمان

ببالا بلند و ببازو قوی — بسینه چو شیر و بتن پهلوی

ز چین آمدست او بنودی آرام — اگر کینه گوید که شیر آرام

نبرد تهمتن کند آرزوی — بدانم که باشد ترا همرهی

ندیدست پیکار ایرانیان — بدین آرزو بسته دارد میان

بدو گفت سوسن که ای شهریار — بفرمای تا آید آن نامدار

بفرمود افراسیاب آن زمان — بدان سرفرازان تورانیان

که آرید مر پیلسم را برم — بدان تا بدین کار من بنگرم

بیامد هم اندر زمان جنگجوی — نگه کرد سوسن ببالای اوی

یلی بود همچون که بیستون — دو بازو بهمان دو ران همچو ستون

ببالا بلند و ببازو دلیر — خروشنده بر جای چون نره شیر

بدو گفت سوسن که ای نامدار — جهان پهلوانا توئی خواستار

اگر با من آیی ببسته میان — بکوشی بمانند شیر ژیان

بجنگ تو بسپارم او را چنان — که آرتش ببسته بسان زنان

همه نامداران خسرو پرست — سپارم بدست تو شان خفته مست

بسوسن چنین گفت پس نامدار — جهان پهلوانم منم خواستار

اگر بیند او را جهان آفرین — ببینی بکین جستن آیین من

چنانش بدوزم به پیکان کمر / که سیمرغ گردد بر او نوحه گر
به بندد از پی راه رفتن میان / چنین گفت مر شاه را آن زمان
بفرمای تا ساربانان هیون / بیارد ده و دو چون که بیستون
به پیران چنین گفت افراسیاب / که ای نامور مرد با جاه و آب
بفرمای تا اشتر آرند چند / سپارند یکسر بدین هوشمند
یکی خیمه از دیبه پرنگار / همه هرچه باید بساز و بیار
بسوسن چنین گفت کای نامور / چه باید همه سربسر بر شمر
بگو تا بیارم هم اکنون به پیش / هر آنچت بباید هم از کم و بیش
بدو گفت سوسن که ای پهلوان / بجای تو شادان و دشمن نوان
بخوالیگرت گوی کی چرب دست / ز مطبخ بخور خوردنی هرچه هست
ز مرغ و ز ریچار و نان و بره / بفرمای تا آورد یکسره
وز آن پس بفرمای کاندر زمان / دو خنیاگر می آرند ای پهلوان
همانست مجلس که در پیش شاه / نهاده است با تاج و تخت و کلاه
بشه گفت پس ای شه نامدار / سخن گویم اکنون یکی گوش دار
بفرمای تا داروی هوش بر / پرستنده آورد با نوش بر
بفرمود دادند لختی بدی / به پیران چنین گفت ای نامجوی
همه کار من گشت پرداخته / کنون گشت کار دلم ساخته
برون آمد از پیش شه شادمان / ابا او برون شد دلیر مهان
از آن ده شتر بارشان خوردنی / دگرگونه خرگاه و گستردنی
دگر عود و بربط بدو نای و چنگ / هم از بهر شادی هم از بهر جنگ
چو بر ساخت آن ساز را کاروان / همه کار خود دید یکسر روان
بدان ترک نامور گفتش که هین / برآرای از بهر پرخاش و کین
چو بشنید از و پیلسم در زمان / بیامد بکردار باد دمان
به پیران بفرمود افراسیاب / که بشتاب از آید چو دریای آب
بیاور یکی بارگی که سرین / ز زرین ستام و ز پیروزه زین
یکی جوشن ترک با وی دگر / همان گرز ده گاو پیکر بزر
بدو گفت ای نامدار نبرد / اگر تو برآری ازین کار گرد
ببر زدان دادار و چرخ بلند / بخورشید رخشان و تیغ و کمند
که توران تو را گشت و ایران تو راست / مرا نام بس باد فرمان تو راست
بیاور دپیران همه خواسته / بنزدیک ترک روان کاسته
سپردند بر پیلسم ساز جنگ / همی بر کشید اسب آهنگ جنگ
به پیران چنین گفت کای پهلوان / بجانی تو شادان و دشمن نوان
بتخت تو و شاه افراسیاب / رسانم سر خویش بر آفتاب
چو رستم بچشم من آید یکی / نمانمش بر رخش بر اندکی
بخم کمندش ربایم ز زین / ز اسپش در آرم بروی زمین
بزابلستان آتش اندر زنم / همه بیخ دستان ز بن برکنم
بدوزم فرامرز را چشم و دل / ز خونش کنم روی میدان چو گل
از ایوان دستان برآرم خروش / دل زال آرم ز رستم بجوش
بگفت این و از کین میان را ببست / برآن باره پیل پیکر نشست
بیامد بر سوسن چاره جوی / بدو گفت ای مایهٔ رنگ و بوی
برآن باره تا سوی ایران شویم / سوی اندلیران و شیران شویم
بیامد خود و ترک با ساربان / همی رفت بر سان بازارگان
از آن مرز توران چو اندر کشید / دهم روز بر جای شه در رسید
سر شاهره بود بر دو دو راه / یکی سوی رستم یکی سوی شاه
به راه اندر آن راه یک چشمه آب / همه جای شادی و آرام و خواب
بنزدیک آن خیمه افکند رخت / بدان ساربان گفت ای نیکبخت
برین چشمه آب خیمه بزن / درونش همه فرش دیبا فکن
بخیمه درون بزمگاهی بساز / هر آنچت بگویم بیاور فراز
یکی سفره از مرغ بریان و نان / بیاور بنزدیک من تازیان
یکی خیک باده بیاور بمن / دگر باده در پیش خیمه فکن
نگه تا نیائی بر من فراز / همه روز بر دشت بر میگداز
از آن پس بیا پیلسم گفت زود / عنان و رکیب بباید بسود
بیار آن ستور بنزد حصار / همیدون بدارش به بند استوار
بپوشان برگستوان بر برش / یکی تیره گاه کن بر سرش
تو مگشای از بند جوشن میان / بمن دار گوش ای هنرپریان
بر آنگه که من گویم ای نامدار / تو بیرون فکن اسب را از حصار
وز آن زور شیران و گردان انجام / رسیدند نزدیک ایوان سام

## آشفتن طوس بر گودرز در مهمانی رستم درو با ایران





بخوردن نهادند سر روز و شب / زخنده نیاسودشان زیر لب

## نهادن و رفتن گردان ایران بباز آوردن طوس

نبد کارشان جز همه خواب و خورد / کس اندیشه کار دیگر نکرد
زمستی چنان شد جهان پهلوان / ز شادی ببرزوی و فر کیان
که از شب همی باز نشناخت روز / چه برزو چه آن رستم نیوسوز
همی هر کسی گفت چون من دگر / نه بند و میدان کینه گر
یکی گفت من شیر گیرم بدست / شود دست از گرز من پیل پست
همی هر کسی گفت مردی خویش / یکی گفت کم و یکی گفت بیش
در آن داوری طوس با می‌پرست / بگفتا که چون من دلیران کجاست
ز پشت فریدون و نوذر نژاد / هم از تور و منذر و هم دین و داد
نباشد چو من کو ابا فر و یال / نه گودرز کشواد و نه پور زال
چو گودرز بشنید گفتا خموش / نگوید چنین مرد پرهیز هوش
چو بشنید گیو این سخن از دگان / بویژه بزرگان کشوادگان
اگرچند ازما تو را شرم نیست / کسی هست که تو از شرم نیست
ز برز و ز خود شرم باید کنون / که در خاکت آورد از زین نگون
کنون تو فزونی کنی پیش اوی / ندیده به میدان کم و بیش اوی
ز گودرز چون طوس این بر شنید / چو شیر دمنده دلش بر دمید
بزد دست و خنجر کشید از نیام / بزد دست رهام فرخنده نام
به نیرو جدا کرد خنجر ازوی / بدو گفت ای بد دل یاوه گوی
اگر نیستی شرم رستم ز پیش / بدیدی کنون تو سزاوار خویش
ز گردان تو اندیشه جز ننگ نیست / چه سودست کین خانه جنگ نیست
ز کین طوس چون خون بگردش دو چشم / برون آمد از خان رستم بخشم
بآسب اندر آورد پای و برفت / که از گفت رهام جانش بکفت
سوی شهریاران سر اندر کشید / چو رستم بیامد مر او را ندید
نگه کرد بر هر سوی چپ و راست / فرامرز گفت این طوس کجاست
چه افتاد کاشفته گشته همه / چو از گرگ و باران رسیده رمه
بگوئید کاین داوری با من چراست / به بیهوده این شورتان از چه خواست
بدو گفت برزو که ای پهلوان / بجای تو جاوید و دشمن نوان
نه بیدادشان طوس را یار نیست / بجز جنگ و شورش دگر کار نیست
نداند بگیتی کسی را بمرد / ز گودرز و رهام جوید نبرد
همان از فریدون سخن گفت بس / جز از خود نداند دگر هیچ کس
چو گودرز بشنید گفتا خموش / چو بیدار شد او بدیده خروش
سخنها هم از خویش راند همی / مگر خویشتن را نداند همی
برآشفت گودرز از سر گفت / میان یلان تا چو آن گفت
برآورد بازو و خنجر کشید / همیخواست از تن سرش را برید
ز دستش برون کرد رهام گرد / همه پنجه دست او کرد خورد
بفرجام اکنون برو شنده چشم / ز کینه چو دو طاس خون کرده چشم
ندانم کجا رفت چون شد برون / بر آنگه که شد سوی ایران کنون
چو بشنید رستم برآورد خشم / بر ایرانیان بر بیفگند چشم
فرامرز گفت ای بیخرد / ز آزادگان کی چنین بد رسد
اگرچند گردن بیفراختی / و یا خویشتن نیک نشناختی
نخواهم که آزرده بیرون شود / مر او را عنش دیده بخون شود
ببرزو چنین گفت کای مهربان / ندانی تو آیین و رسم جهان
که بدنامی آید بفرجام ازین / چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان پادشاست / تو آن کن که از نامداران سزاست
چو بشنید برزو زمین بوسه داد / جهان پهلوان گفت آباد باد
چنین گفت رستم بگودرز پس / که چون تو بدانش ندانیم کس
جهان پهلوان طوس بیداد نیست / بهیچون تو با رای و با داد نیست
ولیکن ز تخم کیانست اوی / هم از پشت شاه جهانست اوی
ز بهر من اکنون و دستان سام / بجان و سر شاه فرخنده نام
نتابی ز فرمان من هیچ سر / بدانسان که داری نژاد و گهر
شوی از پس طوس و بازآریش / بگفتار زین بیش نازاریش
که هر کس که اندر شود پیش اوی / نباید بگفتار او کینه جوی
مگر آیدش شرم اندر دو چشم / بدیدار تو شاد گردد ز خشم
نباشد تنگی که شهزاده است / ز تخم بزرگان و آزاده است
چو گودرز بشنید برجست زود / برفت از پس طوس مانند دود
زمانی برآمد سر افراز گیو / برستم چنین گفت کای گرد نیو
تو دانی که گودرز گشته است پیر / چو دیو است آن طوس نخجیر گیر

اگر چند گودرز فرزانه هست
ازو طوس برکین و دیوانه است

شوم هر دو و دیده بنشست آرم کنون
بخوانم بر ایشان هزاران فسون

بدو گفت رستم که فرمان تو راست
بدان راه و روی کت همی رای خواست

چو گیو آمد از پیش رستم بدر
بیامد پی طوس چون شیر نر

چو خورشید گشت از بر چرخ راست
سرافراز گستهم بر پای خاست

برستم چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

تو دانی که از تو در شهریار
ندارم بجز طوس را یادگار

چه گودرز و چون گیو و جنگجوی
از ایشان ندانم چه آید بروی

مرا دل ازین هر دو پر بیم گشت
ز درد برادر بدونیم گشت

چگوید جهان پهلوان نیرمان
شوم از پس هر دو گردان دمان

بدو گفت رستم که رو شاد باش
درین کار با دین و با داد باش

برون رفت گستهم سر پر ز کین
باسب اندر آمد ز روی زمین

همیراند باره بکردار باد
که تا خود کجا یابد آن پاکزاد

چو گستهم از پیش رستم برفت
دل بیژن از ترس در بر بکفت

همیگفت بیژن که باید شدن
نباید بدین کار دم بر زدن

چو گل هر زمانی همی بشکفید
سرشکش ز دیده برخ بر چکید

نگه کرد رستم نگونا گهان
بدو گفت ای پهلوان جهان

چرا ناشکیبی تو بر جای خویش
چه اندیشه ات آمد اکنون بپیش

بدو گفت بیژن که ای پهلوان
براندیشه گشتم ز گیو جوان

ندانم که رفتار او چون بود
ز خون که اینخاک گلگون بود

دگر پهلوان رای بیند که من
دوم سوی آن نامدار انجمن

به بیژن چنین گفت رستم که خیز
برانگیز از جای شبرنگ تیز

هم آنگاه بیژن پر از خشم و کین
ز هامون برآمد ببالای زین

پی اسب آن جنگجویان گرفت
بدل ماند ه از کار ایشان شگفت

زمانی برآمد نیامد کسی
براندیشه بنشست رستم بسی

برآمد برین بر زمانی دراز
که نامد از ایشان یکی تن فراز

دل رستم اندیشه گر دبد
چنان کز دل نامداران سزد

بدل گفت مانا که کاری بد است
بدان نامداران برآمد شکست

زمانی درین کار اندیشه کرد
خردمندی و مهتری پیشه کرد

برآورد سر چون زمانی ببود
همیگفت اندیشه کردن چه سود

همی بر فرامرز خود بنگرید
بدو گفت ای بندها را کلید

دل من ازین کار پر درد شد
رخانم ز اندیشگان زرد شد

هر آنگه که بختم جدائی دهد
بدان کاین دل من گوائی دهد

ازین بد ندانم چه آید بمن
چه رسوائی آید ازین انجمن

به بند از پی راه رفتن میان
ستورت بتازان چو شیر ژیان

بجوشن بپوشان نخستین برت
بیارای از ترک رومی سرت

برافراز بازو بگرز گران
چو آشفته دیوان مازندران

برانگیز باره بکردار باد
پس نامداران پهلو نژاد

بدیشان چنین گوی کای پردلان
بخوانند شمارا همی پهلوان

هر آنگو ز فرمانت آید برون
فرو ریز از آنم دبر مرز خون

فرامرز چون بشنوید از پدر
برون آمد آن گرد پرخاشخور

نشست از بر باره راهوار
خروشان بکردار شیر شکار

چو آمد فرامرز از ایدر برون
ببرزو چنین گفت رستم کنون

چه سازیم درمان این چون کنیم
مر این خستگی را چه افسون کنیم

بدو گفت برزو که ای جنگجوی
برآید ازین کار بس گفتگوی

نباید همی دل درین کار بست
باندیشه از مرگ هرگز نرست

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی زهر کین و گهی نوش مهر

درین داوری بود با او بسر
که زال آن سرافراز پرخاشخور

ز در اندر آمد یکی بنگرید
یلان را در ایوان رستم ندید

بجز پهلوان رستم نامدار
ابا برزوی گرد شیر شکار

برستم چنین گفت کای پهلوان
کجا اند ایرانیان نیزمان

بستی بنخچیر شیران شدند
تو یا پیش شاه دلیران شدند

بدو گفت رستم که ای پهلوان
سر نامداران و پشت گوان

چه گویم ز گردان ایرانیان
بپرخاش بسته همیشه میان

که طوس سپهبد درین انجمن
سخن گفت از مردی خویشتن

برآشفت گودرز ز آن سر گفت
مرا و ترا ناجوانمرد گفت

ز کینه به خنجر بیازید دست
برآمد از آن پس ز جای نشست

همه داستان پیش دستان بگفت
همی آب دیده بمژگان برفت





برستم بگفتا فرامرز گوی
کجا رفت آن شیردل نیکخوی

چنین گفت رستم که او نیز رفت
ز گفتار او زال را دل بخفت

برستم چنین گفت کای پرخرد
ز رای بلندت کی اندر خورد

فرامرز را گر بد آید بروی
کجا باز بینیم همتای او

ندانی همی طوس و گودرز و گیو
همی بیژن و گیو و گستهم نیو

ز کینه بدیشان تگ آرد همی
دگر تاج زرشان بسر بر نهی

همه همچو آن طوس دیوانه اند
تبار ترا هیچ بیگانه اند

برد بر یکی پیش دستی کند
بهانه پس آنگاه سستی کنند

بگفت این و زانجایگه بردمید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بپوشید جوشن چو پیل دمان
ببست از پی راه رفتن میان

نشست از بر باره تیزگام
تو گفتی مگر زنده شد باز سام

بدست اندرون گرز سام سوار
بآهن درون غرقه شیر شکار

کمان کیانی ببازو درون
بر آن باره چون کُه بیستون

ببرزو چنین گفت زال دلیر
که ای نامور مرد درنده شیر

بدانگه که من چون تو بودم بجنگ
چه روباه پیشم چه شیر و پلنگ

کنون چنبری گشت یال یلی
تنایم همی خنجر کابلی

یکی ترک زرین بسر بر نهاد
همیرفت تازان بکردار باد

ز نهصد همانا فزون بد بسال
به نیرو جوان بود با زور و یال

ز پیری بابرو درافگنده چین
ز مردی دلش بود پرشور و کین

چو برزو نگه کرد بر روی وی
ندانست کس در جهان گیتی چنوی

برستم چنین گفت کای پهلوان
سر نامداران و پشت گوان

بیزدان که توران همه دیده ام
همه کشور ترک گردیده ام

ندیدم سواری برین فر و یال
که سام یلش نام کرد است زال

تو گفتی نگاریست با رنگ و بوی
ز البرز پیکر ز خورشید روی

سزد بر همه سروران زمین
رکابش همی بست هنگام کین

ز مردان نباشد درین روزگار
که با او کند آرزو کارزار

کنون باز گردم بآغاز کار
بگویم که چون رفت طوس سوار

## گرفتار شدن طوس بافسون سوسن رامشگر

نگر تا چه آمد مر او را به پیش
ز گردون گردان و کردار خویش

چو طوس آمد از خان رستم بدر
دل از درد پرخون و خسته جگر

ز سستی چنان بد که آگه نبود
همیراند اسپش بکردار دود

همیرفت بر راه ایران زمین
سری پر ز باد و دلی پر ز کین

یکی گورخر پیش او برگذشت
بدان دامن ار رود در بهشت

برانگیخت طوس دلاور سمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

ز گرمی که میراند آن جنگجوی
ستورش برآمد ز تندی بروی

بیفتاد طوس دلیر از برش
بخاک سیه اندر آمد سرش

هم آنجا که افتاد بر جا بخفت
عنانش برافتاد بر یال سفت

ببالای او بر ستاده ستور
برآشفت بر طوس بر بخت شور

گر او روز برگشت مردی چه سود
نوشته چنان بود و بود آنچه بود

همی خفت تا روز تاریک شد
بد و بخت وارونه نزدیک شد

یکی بهره از تیره شب برگذشت
بر دمرز را آنزمان باد دست

چو برداشت سر پیش و پس بنگرید
بجز دشت و جز خاک چیزی ندید

بپرسید کاینجای چون آمدم
همانا که از بهر خون آمدم

زمانی همی بود و اندیشه کرد
از اندیشه دل را یکی بیشه کرد

همیگفت آیا چه شاید بدن
نباید برین کار دم بر زدن

چو بیدانشی زیر پای آوری
نباشد ترا با کسی داوری

ز هامون برآمد ببالای زین
همیراند باره سر پر ز کین

یکی آتشی دید کرده ز دور
چه از بهر ماتم چه از بهر سور

بدل گفت گوئی که ز ایرانیان
یکی از پس من بیاید دمان

برافروخته آتش بدانجا کنون
بدان تا بود مر مرا رهنمون

همیراند باره چو آنجا رسید
یکی خیمه دیبای پیروزه دید

همه میخ و استونش از سیم ناب
ز ابریشم خام او را طناب

یکی دست زرین مرصع بدر
همه خیمه گشته از آن دست پر

یکی چنگ و بربط نهاده برو
کنیزی در او همچو خورشید رو

ببالا چو سرو و بسینه چو سیم
بدیدار نیکو چو دُر یتیم

چه طوس دلاور مر او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدل گفت گوئی که این زان بهشت
برینجای این خیمه از بهر چیست

بایستاد از دور و آواز کرد
چنان چون بود ساز مردان مرد

خداوند این خیمه بنمای روی / گرا باشد این خیمه با من بگوی
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بدو گفت اسپهبد پرهنر

فرود آی از اسب بنشین یکی / برآسای دم زن همی اندکی
چو پرسیدی اکنون بگویم ترا / همه کائنهٔ دل بگویم ترا

که تا من بدینجا رسیدم همی / بجز از تو کس را ندیدم همی
چو بشنید از و طوس آمد بزیر / بخیمه درون رفت مانند شیر

عنان تکاور گرفته بدست / بر افراز آن کرسی زر نشست
بسوسن چنین گفت کای خوبروی / از ایدر کجا رفت خواهی بگوی

چو بشنید سوسن برآورد سر / بدو گفت کای گرد پرخاشخر
برامشگری چون من اندر جهان / نباشد میان کهان و مهان

شتابان با ایران چو دریای آب / گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی از من بود پیش پیش / مرا داشت پیوسته چون جان خویش

برآشفته با من یکی روز شاه / ز گفتار و بیغارهٔ دستخواه
بمن بر بر شتی گمان آمدش / ز گفتار بدگوشان آمدش

مرا خواست کشتن گریزان شدم / ز توران بدین راه ایران شدم
من از بهر خیره و نامجوی / ز توران کنون آمدم پویه پوی

کنون گر جهان پهلوان نام خویش / بگوید بیاید همه کام خویش
مرا از هنرمونی کند نزد شاه / فزاید مرا نزد او دستگاه

چو بشنید طوس این سخن شاد شد / از اندیشه گفتی که آزاد شد
بدل گفت این را برم نزد شاه / فزاید مرا نزد او پایگاه

خذابل ابا هدیهٔ نو شوم / بدانگه کجا نزد خسرو شوم
بدو گفت از خوردنی هرچه هست / بیاور بر من ای بت چرب دست

سبک سوسن از مرغ و نان و بره / بیاورد در پیش او یکسره
سپهدار از آن خوردنی گشت شاد / ز بزم تهمتن نیامدش یاد

چو از خوردنیها دلش گشت سیر / بسوسن چنین گفت گرد دلیر
که گر هست جامی ز باده بیار / بدان تا نگردم ز غم سوگوار

چو بشنید سوسن هم از جای خویش / بجست و بیاورد جامی بپیش
سر خیک بگشاد و لختی بخورد / بطوس دلیر آنکه آواز کرد

که پیوسته آباد بادا تنت / چه باید بود هر کهی خوردنت
بدو گفت طوس دلاور بسم / ز پشت جهاندار تو در بسم

بده چند خواهی بدستم شراب / چه بیشم شراب و چه دریای آب
بافسون سبک سوسن چنگ تیز / بجام اندر آورده یکباره سنگ

سبک جام بر دست او بر نهاد / جهاندار طوس آن بلب بر نهاد
چو آن جام را خورد شد مست مرد / بیکجرعه اش سخت بیهوش کرد

بدان ترک بدگوهر بدنژاد / هم اندر زمان سوسن آواز داد
که این نامور پهلوان جهان / ندارد بتن در بگوئی روان

به بندش به بند کمر اندرون / همی برگشادش گره سرنگون
چو بشنید از و پیلسم در زمان / شتابان بیامد چو شیر ژیان

بپای اندرش بست او پالهنگ / گشادنش همی برد بر خاک سنگ
بدر بند حصنش درون برد خوار / بیفکند بر روی خاکش نزار

به بند کمندش دو بازو ببست / بیفکند از آن پس بدانجاک پست

## گرفتار شدن گودرز با فسون سوسن رامشگر

وز آن روی گودرز کشوادگان / بیامد بکردار شیر ژیان
پی طوس بگرفت و رفتن گرفت / دلش در بر از درد تفتن گرفت

همی اندر آن باره بگذار باد / سری پر ز کین و دلی پر ز درد
ز هر سو بر آن دشت می بنگرید / ز طوس دلاور نشانی ندید

سراسیمه شد پور کشوادگان / ز مستی سرش گشت بر زین گران
پی طوس گم کرد از بیهشی / همان باره میکرد از و سرکشی

همی گفت مانا که آن دیو دژم / بپرید زین دشت بر سان باد
پر اندیشه شد تا زمانی ببود / پس آنکه ستورش بر انگیخت زود

ز دور او یکی روشنائی بدید / که آمد بر آن روی هامون بدید
بدل گفت مانا که طوس دلیر / شکاری فکندست چون نره شیر

ز پیکان تیز آتشی برفروخت / به بیدانشی چشم دل را بسوخت
شوم پیش او تا چه آرد جواب / بر انگیخت باره چو دریای آب

چو آمد بنزدیک خیمه فراز / بدو در همه دید آئین و ساز
یکی خیمه دید آراسته / چو گنج شهنشه پر از خواسته

یکی ماه پیکر بر اندرش / بگوهر بیاراسته پیکرش
چو گودرز نزدیک او شد فراز / چنین گفت با سوسن چاره‌ساز





همین خیمه بر دشت دیدم گراست / خداوند این خیمه برگو کجاست
چه نامی تو و نام آن مرز چیست / نژادش بگو هست از شهر کیست

چو بشنید سوسن ز خیمه برون / ودیدش بکردار سیمین ستون
بدو گفت کای پهلوان جهان / فروزنده چون شید بر جهان

فرود آی از اسب و دم زن یکی / بشنو تا بگویم ترا اندکی
بتنگی بگر رهنمایم شوی / چو از من همی داوری بشنوی

چو بشنید گودرز کشوادگان / از آن ماه زیبا رخ نوجوان
فرود آمد از اسب مانند باد / بخیمه در آمد یل پاکزاد

بدان کرسی زر یکی بر نشست / ز مستی خرو شید چون پلیت
نگه کرد سوسن بدان گرد یال / بدان پرهنر مرد بسیار سال

ببالا چو سرو و بچهره نکوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
یکی تاج زرین نهاده بسر / چو خورشید تابان بدو در نگر

بر اندیشه گشتش دل از بیم اوی / بدو گفت ای شاه خورشید روی
ز گردنکشان هر ترا نام چیست / بدین تیره شب مر ترا کام چیست

بدو گفت گودرز کشوادگان / که ای شادی و کام آزادگان
منم پور کشواد گودرز راد / جوانمرد چون من ز مادر نزاد

پناه بزرگان و تاج کیان / ز بیم گریزنده شیر ژیان
بایوان رستم مهمان بدم / بنزد یکی پور دستان سام

من و پهلوانان ایران بهم / چو برزوی و چون گیو و چون گستهم
به بیهودگی طوس آغاز کرد / در جنگ و پیکار را باز کرد

از ایوان رستم بیامد بدر / برآشفته و تیره و خیره سر
جهان پهلوان پور دستان سام / مرا گفت ای پهلو نیکنام

بر او از پس طوس بازآورش / میازار در ره میازار درش
کنون آمدم از پسش تا زبان / ترا دیدم ای بانوی بانوان

کنون چون بگفتم بگوئی که / بدین راه بیره ز بهر چه
کجا رفت خواهی از ایدر بگوی / چه چیزست آنخیمه در تنگ بوی

همان گفته خویش با او بگفت / چو گودرز بشنید چون گل شکفت
بدو گفت مندیش و دلشاد دار / همه کار تا بوده را باد داد

با ایران بنزدیک شاه جهان / نباشد چو من هیچکس از مهان
با ایران بسازم ترا جایگاه / سرت را بر آرم بخورشید و ماه

ولیکن چه داری کنون خوردنی / بیاور گرت هست آوردنی
چو بشنید سوسن بکردار باد / بیامد سر سفره را برگشاد

به پیش جهان پهلوان مرغ و نان / بیاورد و بنهاد هم در زمان
همی بود در پیش سپهبد بپای / ز کردار خود بود لرزان بجای

چو از نان بپرداخت گرد دلیر / چنین گفت با جام گرد دلیر
بیاورد همی بادهٔ خوشگوار / بنه بکر با آن خنگ را در کنار

سبک سوسن از داوری هوشمند / بیا سخت با می همی چاره گر
پس آنگه بدو داد جام نبید / سپهدار گودرز آن دید شید

بخورد و بیفتاد و بیهوش گشت / تو گفتی که بیجان و بیهوش گشت
چه ترک آنچنان دید آمد دوان / ز کردار او گشت روشن روان

دو دست جهان پهلوان بر ببست / همه پای و پشتش بهم بر شکست
کشیدش برآورد بر خاک سیاه / همی برد آن ترک ناورد خواه

بدژ اندرون برد و افکند خوار / بیامد بشادی ببام حصار

## گرفتار شدن گیو با فسون سوسن رامشگر

دگر بار سوسن خروشی شنید / تو گفتی زمین را ز هم بردرید
جهان پهلوان گیو گودرز را / ز مستی برآشفته بر سان دود

غریوان و جوشان چو شیر ژیان / کمانی بیاز و کمر بر میان
همی آمد از دور چون پیلمست / یکی گرزه گاو پیکر بدست

چو آمد بنزدیک خیمه فراز / زمانی همی بود با دل پر از
سپهبد بخیمه همی بنگرید / ز هر گونه اندر دو ساز دید

بدان دست زرین دو کرسی زر / همی گشت حیران سر کینه ور
همی باز دانست کان زآن کیست / ندانست کاینجا بفرمان کیست

همی گفت کاین خیمه دیدم بسی / بدین جام می من کشیدم بسی
چو روز سیاوش بپایان رسید / بایوان پیران به مهمان رسید

ابا او بدم من در آن روزگار / که او بود دانا و آن نامدار
بدانگه که چشم من او را بدید / ندانم که اینجا کنون چون رسید

چو سوسن بدیدش مرا او چنان / که با خود همی بود چون بیهشان
برآورد آواز بر دشت رود / ابر پهلوی گفت چندی سرود

چو گیو آنچنان دید شد خشمناک / فرود آمد از اسب بر روی خاک
عنان تکاور بدان میخ بست / بخیمه درون رفت چون پیل مست
چو آمد بر او فراز کرسی زر / بسوسن چنین گفت کای سیمبر
چه نامی بنام از کجا آمدی / بدین دشت پویان چرا آمدی
خداوند این خیمه را نام چیست / شب تیره اینجا ترا کام چیست
بدو گفت سوسن که ای نامجوی / کجا بودی اکنون ز میدان بگوی
ترا نام خود گفت باید نخست / پس آنگه ز من یاب پاسخ درست
بدو گفت ای بانوی بانوان / منم گیو گودرز کشوادگان
بتوران بر آمد بسی کام من / بایوانها نقش شد نام من
کنون از پس طوس و گودرز پیر / فرستاد ما را یل شیرگیر
در ایوان رستم بر آشوفتند / بیکدیگران بر همی کوفتند
بدانسان که بد رفته آغاز کار / بگفتش بد و نیک بیک نامدار
چو بشنید سوسن بکردار باد / به نیرنگ و افسون زبان بر گشاد
بدانسان که با طوس و گودرز گفت / بگفتش همه رازها در نهفت
دل پهلوان گشت از راه شرم / بگفتار شیرین او گشت نرم
به نیکی بدو گفت کای دلنواز / من اینخیمه و جام و این برگ و ساز
بایوان پیران بسی دیده ام / در آن مرز بی ارز گردیده ام
بدست تو چون اوفتاد این بگوی / همی از ره راست کژی مپوی
بدو گفت در رزم و کار دراز / بچنگ آوریدم من این برگ و ساز
گرا بخت بر گشت دانش چه سود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
چو بشنید از و گفت ای مهربان / اگر خوردنی هست پیش آر خوان
بیاورد خوان را به پیشش نهاد / جهانجوی لب را بخوردن گشاد
همی خورد تا گشت از خورد سیر / پس آنگه چنین گفت گرد دلیر
اگر هیچ داری شرابی بیار / بدو گفت سوسن که ای نامدار
فدای تو بادا تن و جان من / که بفروختی خان و ایوان من
بگفت این و آنگاه بر سان باد / یکی خیک می را سرش بر گشاد
در افکند لختی بدان جام زر / بیاورد نزدیک آن نامور
دگر باره پر کرد هم بیدرنگ / نهان کرده بود اندر آن شیر رنگ
بدست جهان پهلوان بر نهاد / بدو گیو آنگاه آواز داد
که برگیر بربط نوائی بزن / فغانی در افکن ابر جان من
چو بشنید برداشت بربط ز جای / خروشی بر آورد و نغمه سرای
سپهبد بآواز می بخورد / تو گفتی که از جانش بر خاست گرد
بیفتاد و ز نامور رفت هوش / ز خیمه بگردون بر آمد خروش
سوی پیلسم زود آواز داد / که گردن مر این کار را ساز داد
مر این نامور را به بند استوار / گزین گشت کار سپهدار خوار
بیامد سرافراز چون پیل مست / دو بازوی گیو دلاور ببست
مر او را ز ردی ز زین در ربود / بدژ اندرون برد نابند دود
بخواری مر او را بر روی خاک / بیفکند و نامدش زان هیچ باک
یکی شاخ از دم اسپش بکند / به بینی اسپش در افکند بند
عنان ستوران بهم در ببست / بیامد دگر باره بر در نشست

## گرفتار شدن گستهم با فسون سوسن رامشگر

چو بر گیو ابر دان کینه ور / پدید آمد از دور باری دگر
صهیل ستور و خروش سوار / درخشیدن تیغ زهرابدار
ز مستی خروشید چون شیر نر / و یا موج دریای پر شور و شر
همیراند باره چو دریا بجوش / در افکند در دشت و هامون خروش
چو آمد بنزدیک آن دستگاه / بدیدش چنان خیمه و دستگاه
زمانی ز دور اندر و بنگرید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بگفت ای خداوند خیمه بیای / بمن نام گوی و رخت را نمای
کسانی که بودند در پیش من / همانا ز بیگانه و خویش من
مرا باز گو تا کجا رفته اند / بنزد تو یا دورتر خفته اند
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بنزدیک آن پهلو نامور
بدو گفت ای نامور پهلوان / چرا بر دمیدی چو شیر ژیان
ندیدم کسی را بدین راه من / که اینجا رسیدم به بیگاه من
گریزانم از پیش افراسیاب / شوم نزد خسرو همی پر شتاب
چو بشنیدم از تو بدینسان خروش / ز من رفت آرام و هم تاب و هوش
چنان آمد اندر دل من گمان / که از شهر توران یکی پهلوان
ز نزدیک افراسیاب دلیر / بیامد پس من بکردار شیر
کنون چون مرا دید بفزود کین / ز خونم کند سرخ روی زمین





چو دیدم بر آئین ایران ترا / بیفزود شادی تو گوئی مرا
چه نامی چه خواهی مرا باز گوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
چو بشنید گستهم آواز داد / بدو گفت ای دلبر پاکزاد
مرا نام گستهم گرد دلیر / که بگریزد از پیش من نره شیر
مرا طوس نوذر برادر بود / نترسم اگر دشمن ایدر بود
کنون طوس و گودرز کشواد و گیو / برین راه رفتند گردان نیو
از ایوان رستم بخشم آمدند / همه بزم او را بهم بر زدند
پی اسپ ایشان گرفتیم دوان / ترا دیدم ای دلبر خوش زبان
اگر هست جامی بیاور ز می / که رنجوری افکند ما را ز پی
بخندید سوسن چه گل بر شکفت / چو آواز گستهم زینسان شنفت
بخیمه درون رفت خورشید روی / بیاورد جامی بنزدیک وی
بنزد سرافراز گستهم راد / ز شادی سپهبد آواز داد
که آباد بادا همیشه تنت / مبادا بگیتی همه دشمنت
بگفت این و یکجام می در کشید / در افتاد و اسپش از و در رمید
بغرید و آمد دوان پیلسم / خروشید بر سان تنینه خم
پی اسپ گستهم نوذر گرفت / بیاورد و زان پس ورا بر گرفت
ببردش در آن دژ دژ پیلسم / نبودش بدل اندرون هیچ غم
به خم کمندش ببست استوار / دگر باره آمد ببام حصار

## رسیدن بیژن بخیمهٔ سوسن و گرفتار شدنش بدست پیلسم

چو از تیره شب نیمه در گذشت / سپهر و ستاره دگرگونه گشت
خروش آمد از دشت و آوای مرد / که گفتی بدرید دشت نبرد
درخشیدن تیغ و بانگ ستور / یکی پهلوانی چو تابنده هور
سرافراز بیژن بد آن شیرگیر / که شیر از نهیبش شدی خیره خیر
چو از دور آن روشنائی بدید / همان خیمه و رود و آوا شنید
در آن خیمه و ساز کردش نگاه / بدان جام می نیز تا چندگاه
همیگفت کاین چه شاید بدن / نباید بدین کار دم بر زدن
بدیندشت نه جای رامش بود / چنین جایگه جای دانش بود
بیزدان دادار پروردگار / بمیدان رزم و به دشت شکار
بجان و سر شاه و تخت بلند / بخورشید رخشان و پیچان کمند
که افراسیاب آن شه بت پرست / دگر ره بچاره بیازید دست
چو صیاد در راه دام آورید / بخواهد پی و بیخ ایران برید
شگفتی در آنجای خیره بماند / وزان پس مر آن باره را پیش راند
در آن پیش خیمه درون بنگرید / نشانی پی اسپ گردان بدید
بایستاد از دور آواز داد / چنانچون بود ساز مردان راد
که این خیمه و جایگه آن کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
از ایدر برون آی و بنمای روی / از آغاز و انجام این باز گوی
چو بشنید سوسن بترسید سخت / از آواز آن گرد فیروز بخت
تنی لرز لرزان و رخ سندروس / بیامد بر شیر چون آبنوس
از اندیشگان بست چون بیهشان / بدل گفت کاین شاه گردنکشان
نه آنست کاید درین دام من / ازین بر نیاید همی کام من
بیامد بنزدیک بیژن فراز / دو تا گشت و بردش مر او را نماز
بدو گفت بیژن بکینه دمان / کجا رفت گودرز کشوادگان
دگر نامور پهلوان طوس و گیو / سرافراز گستهم آن گرد نیو
به پیش من ایدر بد اندر زمان / جهان پهلوانان روشن روان
چگونه شدند و کجا رفته اند / به نزد تو یا دورتر خفته اند
نخواهم که گوئی مگر راستی / نجوئی مگر کژی و کاستی
اگر جز به نیکو نه گوئی سخن / ببرم پی و بیخ اکنون ز بن
بیزدان دادار و فرخنده بخت / بجان و سر شاه فیروز بخت
که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز / نمایم ترا تیره شب رستخیز
چو سوسن ز بیژن شنید این سخن / بترسید از آن دگر افکند بن
بترسید و لرزان شد از جان خویش / بچاره همی جست درمان خویش
بچربی زبانرا بپاسخ گشاد / بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
همانا نداری ز یزدان خبر / که با من بدینسان شدی کینه ور
کسی تند گوید بر کهتران / چنین ست آئین آزادگان
ترا جای دیگر بود داوری / تو با من بکینه نه اندر خوری
ترا با من آشفتن از بهر چیست / چه دانم که گودرز کشواد کیست
من ایدر کنون اینزمان آمدم / نه این راه را دیده ام آمدم

فرود آی از اسب و بنشین دمی / بدان تا بگویم ترا هر غمی
زمانی برآسای از رنج راه / وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه
بگیو و گودرز و گستهم و طوس / بیاید بهنگام بانگ خروس
چو بشنید بیژن از او این سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
ز اسب اندر آمد بکردار شیر / بخیمه درون رفت گرد دلیر
بیامد بر آن کرسی زر نشست / گرفته عنان تکاور بدست
بیاورد سوسن هم اندر زمان / یکی سفرهٔ مرغ بریان و نان
بنزد سپهبد بزانو نشست / بخوردن بیازید با او دو دست
زخوردن چو پرداخت گرد دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
بیاورد یکی جام رخشان می / که نوشم بیاد سپهدار کی
هم آنگاه سوسن بکردار باد / بیامد سر خیک را برگشاد
چو آمد بر خیک و پر کرد جام / که آرد بر بیژن نیکنام
نگه کرد بیژن بدنبال چشم / همی دید او را پر از کین و خشم
که از آستین داروی هوش بر / درافکند در جام می چاره گر
بدست سپهدار ایران نهاد / سبک بیژن گیو آواز داد
چنین گفت با او که این جام می / بخور تو ابر یاد کاوس کی
که هرکس که او میزبانی کند / کسی را بمی میهمانی کند
از اول سه جامی بپایی خورد / پس آنگاه در دست مهمان نهد
ترا این و دیگر بباید خورد / نبایدت ازینگونه نیرنگ کرد
همانا نگردم من از رسم خویش / شناسند گردان مرا کم و بیش
بدینسان آزار مهمان مجوی / بخور این و دو دیگر ای ماهروی
وگرنه سرت را ببرم ز تن / بایران برم نزد آن انجمن
تو پنداری ای دیو نیرنگ ساز / که آری سرم را بدستان بگاز
بگفت این و برجست گرد دلیر / بدو اندر آویخت برسان شیر
یکی خنجر آنگون برکشیدش / همیخواست از تن سرش را برید
بنالید سوسن از آن نره شیر / همیجست از پیش گرد دلیر
ز پیش سپهدار شد ناپدید / بنزدیک گرد دلاور رسید
از آن پس سپهبد خروشی شنید / تو گفتی که دریا همی بردمید
خروشیدن اسب و آواز مرد / بگوش آمدش در شب لاجورد
ز خیمه برون جست برسان شیر / باسب اندر آمد بهامون دلیر
سپهبد ز خیمه بیکسو کشید / بدان دشت تیره همی بنگرید
یکی نامور ترک پرخاشخور / همی دید کآمد ابا چاره گر
یکی باره در زیر مرد دلیر / ز بالا همی تاخت برسان شیر
برآشفته از کینه چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای بیخرد / ز نام آوران این کی اندر خورد
همی با زنت بود این گفتگوی / چنین است آیین پرخاشجوی
ز گردان ایران ترا نام چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
بجنگ من ار مر ترا پای هست / بدشت اندرون مر ترا جای هست
همانا ترا زنده کامی نماند / زمانه بجایت کسی را نشاند
سوی روشنایی و بنمای روی / ترا با زنان چیست این گفتگوی
چو بشنید بیژن برآشفت سخت / بلرزید مانند شاخ درخت
بدل گفت آیا که این مرد کیست / مر این را بایران هم آورد کیست
بنزدیک او رفت برسان شیر / چنان چون بود رسم مرد دلیر
یکی ترک پرخاشخور دید مرد / بگردن برآورده گرز نبرد
نگهانی بیازد و نیزه بدست / خروشنده از کینه چون پیل مست
چو بیژن مر او را بدانگونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای دیو نیرنگ ساز / به نیرنگ آیی بایران فراز
چنین است آیین افراسیاب / ندارد دو دیده درون شرم و آب
چه کردی بدان نامداران شاه / سر نامداران و پشت سپاه
به بیژن چنین گفت پس پیلسم / چه پرسی ز گردان همی بیش و کم
همه بسته گشتند در دست من / بماهی گراینده شد شست من
سر پهلوانان به بند اندر است / وزان نامداران ترا بدتر است
بپیچید هر یک ز کردار بد / ز رخشنده خورشید چونان سزد
ببندم ترا همچو ایشان دو دست / ازین پس نباشی بر شاه مست
همان نامور پور دستان سام / بخاک اندر آرم ز گردنش نام
بدستان و برزدی سهراب را / کنم شادمان شاه سقلاب را
فرستم به پشت هیونان مست / بآیین گردان خسرو پرست
هر آن بد که کرد او بتورانیان / بتوران کنم من بایرانیان





چنین است آیین چرخ بلند / گهی باز و نوش و گهی درد و بند
نبودست گردون بکام کسی / ز گرد بر او آزمودم بسی
پس هر نشیبی فرازی بود / پس هر امیدی نیازی بود
بدو گفت بیژن که ای سرفراز / بکینه بچاره نسازند ساز
چه گویند آزادگان زین سخن / که افکند جادوی بد ساز بن
ترا زشت نامی شود در جهان / میان کهان و میان مهان
شبیخون نه آیین مردان بود / بد و نیک از چرخ گردان بود
اگر مرده بستن ترا نام داد / مرا چرخ گردان همه کام داد
که بسیار زنده چو تو بسته ام / جگرشان به پیکان کین خسته ام
چه مست و چه مرده بآوردگاه / همانست نزدیک شاه و سپاه
بیزدان که آگه نشد گیو ازین / نه گودرز و آن نامداران کین
وگرنه چو تو چاره گر صد هزار / بنزدی همی تاب آن یکسوار
چو کردار گردون بدینگونه بود / ازین بیهده گفتن اکنون چه سود
بگفت این و از جای برکرد اسب / بغرید برسان آذرگشسب
برآورد بازو بگرز گران / بزد بر سر و ترگ آن پهلوان
نشد گرز بیژن بر او کارگر / فرو ماند برجای پرخاشخور
برآورد از آن پس همی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
برانگیخت باره بکردار باد / بنفرین ترکان زبان برگشاد
ز گردون بمردی برآورد گرد / چنانچون بود ساز مرد نبرد
چو ترک آنچنان دید شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
سر و یال بیژن درآمد ببند / ز نیروی آن ترک و خم کمند
ز اسب اندر آمد بروی زمین / تهی گشت از آن نامور پشت زین
بخم کمندش ببست استوار / کشانش همی برد سوی حصار
ستورش بنزدیکی او ببست / بیامد دگر باره بر در نشست
فراموش گشتش که او داد نان / ببندد بر انسان که بد دیگران
همی بود بیژن ز کینه خموش / نهاده بآواز رستم دو گوش

## رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ کردن او بجنگ پیلسم

فرامرز کز پیش رستم برفت / پی اسب گردان ایران گرفت
بکردار دریا بکین بردمید / همی راند تا نزد خیمه رسید
یکی گرد دید اندر آن تیره دشت / که چشمش ز دیدار او خیره گشت
نشان پی اسب ایرانیان / بر آنجا یکی دید شیر ژیان
چنین گفت با خود که این گرد چیست / چنین خیمه و جایگه زان کیست
فرو ماند برجای اندیشه کرد / ز کردار این گنبد لاجورد
همان اسب بیژن خروشید سخت / بدانست بیژن که برگشت بخت
هم آواز اسب فرامرز شیر / ندانست خود پهلوان دلیر
بآواز گفت ای یل پهلوان / نگهدار خود را ازین بدگمان
که بسته ست گردان بافسون و رنگ / بگردن در ایشان همه پالهنگ
نباید که چون ما برین دشت کین / شوی بسته ای پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز وی / برو آشکارا شد آن راز اوی
عنان را از آنجای برتافت زود / برانگیخت باره بکردار دود
کرانه گرفتش از آنجایگاه / همیکرد هر سوی دره نگاه
فرامرز چون یکزمان بنگرید / ز بالا یکی دید کآمد پدید
سواری بکردار شیر ژیان / باهن درون کرده تن را نهان
ببالا چه کوه و بچهره چو خون / دو بازو بکردار ران هیون
فرامرز رستم چو او را بدید / سراپای آن ترک چونان بدید
پر اندیشه شد زان دل نامور / بدانست نیرنگ آن چاره گر
بدل گفت تا من ببستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاشخور
بتوران و ایران چنو مرد نیست / بمردی هم او را هم آورد نیست
ندیدم مر او را بتوران زمین / نه از نامداران شنیدم چنین
ز هر گونه با خود اندیشه کرد / خردمندی آنجایگه پیشه کرد
خروشی چو شیر ژیان برکشید / تو گفتی که دریا همی بردمید
چنین گفت با او سپهبد بخشم / چه داری بایران بدینگونه چشم
ز نام آوران مر ترا نام چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
ز توران بزابل بکین آمدی / بچاره بایران زمین آمدی
چو مار سیه را سر آید زمان / به پیش کشنده شود با زبان
بدستان گرفتی سپهدار گیو / همان پهلوانان دگر دان نیو
کنون یکزمان پایدار اندکی / نه بر دست انگشت باشد یکی

چو ترک دلاور مر او را بدید   برانگونه آواز او را شنید
بدل گفت ما نا که این جنگجوی   که روی اندر آورد با من بروی
جهان پهلوان نامور رستم است   که چون او نبرده بگیتی کمست
وزان پس بگفت او که گر نام خویش   بگوئی بیابی ز من کام خویش
چه نامی و از تخمه کیستی   بدینسان خروشنده از چیستی
چه پوئی بدین دشت نیزه بدست   ز بیم کمندم گشاده دو دست
بدان تا بدانم که بر دست من   که شد کشته زان نامور انجمن
چو بشنید از ینگونه گفتار اوی   بجوشید از کینه پرخاشجوی
چنین داد پاسخ ورا پهلوان   نباشد همی نام من در نهان
منم شاخ آن پهلوانی درخت   جهان پهلوان رستم نیکبخت
فرامرز خواند مرا زال زر   سپهدار ایران گو نامور
درین جایگه نام من مرگ تست   کفن بیگمان جوشن ترک تست
مرا نام داد از پی مرگ تو زاد   ز دستان برینگونه دارم یاد
ببینی به پیکار آهنگ من   بدشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت این وزان پس بکردار باد   دو زاغ کمان را بزه برنهاد
سر ترکش تیر را برگشاد   خدنگی برآورد برسان باد
بزه در بپیوست سوفار اوی   نشانه ور چشم پرخاشجوی
برین بود کامد پس ناگهان   خروشی که کر شد دو گوش یلان

## رسیدن زال بخیمه سوسن و فرستادن او فرامرز را بجنگ استین رستم

که زال سپهبد بیامد دمان   نگه کرد هر سوی روشن روان
سوار ایستاده بر آن دشت دید   که گفتی که گردون بخواهد کشید
فرامرز را دید در جنگ آوری   بمیدان کینه هم آهنگ اوی
سر و پای آن نامور بنگرید   بایران و توران چنان کس ندید
بیالا بلند و ببازو قوی   همه سینه و یال و پهلوی
فرامرز را گفت کای نامور   بمان تا ببینم مر این چاره گر
چو بشنید آواز دستان سام   نگرد ایچ آهنگ و نیکنام
چو دستان نگه کرد زان نامجوی   چنین گفت با خویشتن زال اوی
ندیدیم هرگز ز تورانیان   نبردی بدینسان کمر بر میان
بیامد ز توران بدین مرز ما   نداند همی قیمت و ارز ما
فرامرز نه مرد میدان اوست   نه اندر خور زخم پیکان اوست
بترسم که در جنگ کشته شود   ز زور وی هامون چو پشته شود
همی پهلوانی زبان برگشاد   فرامرز را گفت برسان باد
عنان تکاور بپیچان ز کین   نباید که پی برنهی بر زمین
برو نزد رستم همه باز گوی   که از بخت ما را چه آمد بروی
نه هنگام بزمست و جای شراب   که گیتی سیه کرد افراسیاب
برآورد از ایران بیچاره دمار   برآورد که چون ماندش کار
بزرگان گزیدست مرد دلیر   که با او نتابد باورد شیر
ندانم ورا در جهان هم نبرد   مگر نامور رستم شیرمرد
من اکنون بچاره باوردگاه   بگردم ابا ترک ناوردخواه
اگرچند شد کوژ بالای راست   توانم باورد ازو کینه خواست
باورد با او ببندم میان   ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر یار باشد جهان آفرین   ندانم که پی برنهد بر زمین
تو بربند اکنون ز نیرو میان   همی تازیان پیش شیر ژیان
فرامرز گفت ای گو نامور   بترسم ز یزدان پیروزگر
دگر آنکه نام آوران جهان   گشایند بر من بزشتی زبان
که پیری بدینسان بچنگال شیر   رها کرد فرزند گرد دلیر
دگر نامور رستم شیردل   ز خونم کند خاک آورد گل
تو پیری و من کمتر از تو بسال   اگرچند با فر و برزی و یال
بترسم که با او نتابی بجنگ   همه نام ما باز گردد بننگ
چو بشنید دستان از ینسان سخن   بدو گفت ای جان من گوش کن
بسی روزها دیدم که بر من گذشت   بسی جنگ کردم بدین پهن دشت
بشادی و بس کام دل یافتم   بمردی همی موی بشکافتم
کنون گر مرا خود زمانه نماند   بگیتی کسی جاودانه نماند
اگر مرگ آمد درین شاهراه   کجا زنده مانم بر افراز گاه
بچاره ندانم بعالم که زیست   نخندم بدانگه که باید گریست
نیاید ز تو سرزنش کرد کس   چو فرمان من کار بندی و بس
ترا رفت باید بسوی پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان



مگر پهلوان را بیاری برم   وگرنه ربودند تاج از سرم
چو دستان چنین گفت آن شیرزاد   برانگیخت باره بکردار باد
بیاید که تا پهلوان را برد   بدان تا چنان کار را بنگرد
چو ترک آنچنان دید آواز داد   که ای پیرسر پهلو پاکزاد
نترسی که آئی بمیدان جنگ   خمیده ز پیری بکردار چنگ
چرا آمدی پیش من خیر خیر   چو نخچیر در پیش نخچیرگیر
چرا می بنازی که خود روزگار   کند با تن و جان تو کارزار
جوانی کند پیر رسوا بود   نه آئین و نی رسم دانا بود
نباید که بر دست من روزگار   سر آید ترا اندرین کارزار
وگرنه دو دستت بخم کمند   ببندم به پشت هیونی بلند
بتوران فرستم بافراسیاب   از آن سوی جیحون بکردار آب
چو بشنید دستان سام این سخن   بدو گفت ای بیخرد گوش کن
مرا تیغ باید که بران بود   درآورد اگر سنگ سندان بود
ز پیری کنون آنت آرم برو   که بر گور خورشید نخچیرجو
ببینی ز من اینزمان دستبرد   چنان چون بود کار مردان مرد
اگر گردی از جنگ دستان رها   نترسی ز پیکار زر اژدها
دو کتفت بدوزم به پیکان تیز   نمایم ترا هم کنون رستخیز
ز پشت ستورت بخاک افکنم   بگرز گران گردنت بشکنم
کنم بند و افسون تو جمله پست   ببینی کنون کوشش پیل مست
همیگرد برگرد آن ترک تاز   گهی در نشیب و گهی در فراز
زمانی به نیزه زمانی به تیغ   همی جست چون برق از تیره میغ
بران ترک بر تیر باران گرفت   کمین و کمان سواران گرفت
همی بود تا روز تاریک او   مگر رستم آید بنزدیک او
وزین رو فرامرز چون باد تیز   همی راند باره دلی پرستیز
شب تیره چون پشت در خم کشید   فرامرز نزدیک رستم رسید
ورا دید تازان بر افراز رخش   همی راند آن سرکش تاج بخش
جهان پهلوان بود و برزو بهم   ز مستی بباره درافکنده خم
خرامان و تازان و شادی کنان   فرامرز را دید زاری کنان
که غرق عرق گشته سر تا قدم   دمان و دوان همچو پیل دژم
ببرزو چنین گفت پس پهلوان   که ترسم که آمد به تنگی زمان
ندانم چه آمد بایرانیان   که آمد فرامرز زینسان دوان
بترسم که کار نو آمد به پیش   که دستان نجنبید از جای خویش
درین گفتگو بود برزو و او   که اندر رسید آن یل جنگجو
فرامرز چون نزد رستم رسید   سرشکش ز دیده برخ برچکید
برستم چنین گفت ای پهلوان   میاسای و برنشین باره بران
که آمد سواری ز تورانیان   بماننده تند شیر ژیان
همه نام ایرانیان گشت پست   دو دست جهان پهلوانان ببست
نه با او سپاهست خیل و حشم   بتنها همه نام ما کرد کم
بگفتش هر آنچیز کو کرده بود   همان کید سوسن که در پرده بود
همه یکبیک پیش رستم بگفت   جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست   ستادن مر او را بدانجا چراست
نباید که او را بد آید بروی   که دیگر نیاید زمانه چنوی
چنین گفت کای نامور پهلوان   ببستست در جنگ جادو میان
مرا گفت رو پیش رستم بگوی   که ما را ز توران چه آمد بروی
بدو گفت رستم که ای بیخرد   ز مردان مرد این کجا درخورد
که او را نمانی در آن جنگ جا   توانی چنین پیش من تاختا
برو تازیان تا بایوان من   بنزدیک آن نامداران من
فراز آرد از هر سوی لشکری   بهر جا که هستند نام آوری
چنان کن که شب زی بیابی برم   مبادا که در خاک یابی سرم
بچونین سواری که دیدی نشان   نباشد به تنها ز گردنکشان
یلی لشکر آید پس و کنون   همه یکسره دست شسته بخون
فرامرز را گفت برکش میان   برانگیز باره چو شیر ژیان
پس آنگاه از جای برگرد رخش   همی راند با برزوی تاج بخش
ببرزو چنین گفت کاین مرد کیست   بدانی که این مرد را نام چیست
نباید که با زال جنگ آورد   سر نام ما زیر ننگ آورد
همی گفت و میراند چون باد تیز   سوی پیلسم با دلی پرستیز

## رسیدن رستم و برزو بیاری زال و جنگ

چو خورشید برزد ز بالا کمند   بمیدان رسید آن یل هوشمند

چو دستان مر او را ز دور بدید
گرازان زبان را همی بردرید

## نخستین رزم رستم با پیلسم

چنین گفت با پیلسم شادمان
که آمد همی گرد تو تازیان
چو از زال زر پیلسم بشنوید
به سوی بیابان همی بنگرید
بیاستاد بر جای و اندیشه کرد
خردمند آنجا یکی بیشه کرد
بدستان چنین گفت کای نیکنام
به پیچان عنان و شتابان لگام
برستم چنین گفت کایرانیان
به بندند در دست شیر ژیان
ببرزو چنین گفت باره بران
برانگیخت آن رنگ شو شادمان
گر آید از آن راه لشکر پدید
نباید بر جای پیش آرمید
چو بشنید برزو ابرسان باد
بیامد بر آن تل ریگ ایستاد
و زین روی رستم چو شیر ژیان
بیامد بنزدیک بسته میان
چو پیکار او دید ترک دلیر
بدو گفت کای نامور نره شیر
نه کاموس جنگی نه خاقان چین
نه از شاه گردان ایران زمین
نگه کرد رستم ببالای او
بدینگونه گفتار پرخاشجوی
بتوران و ایران ندیده چو او
ببالا و پهنای آن جنگجوی
بجوشید رستم ز دیدار او
پر اندیشه شد دلش از کار او
از ایران چه داری بدل درد و کین
چرا آمدستی ز دریای چین
کنون گور تو کام شیران شد است
همان خاک تو دشت ایران شد است
بسی چون تو دیدم ز گردان بکین
که تنشان نهان کرده ام در زمین
چو بشنید از و پیلسم این چنین
با برو در افکند از خشم چین
مرا از شمار دگر کس مگیر
گرافه مگو اینچنین خیره خیر
بخشم کمندت برآرم ز زین
ز خونت کنم سرخ روی زمین
بسر بر کلاه و برهنه تن
بگویم بهر کس که این تهمتن
بگفت این و گرز گران بر کشید
دو رخساره کرده ز خون شنبلید
بجنبید بر زین هر آن شیرمرد
هر آن زخم را از دلیری بخورد
بزد بر سر ترگ آن پیل مست
بسر ترگ او در بهم بر شکست
چو رستم بزد گرز اندر گذشت
گمانش چنان بد که از وی گذشت
بجنبید بر زین هر آن شیرمرد
اگر چند از آن گفتش آمد بدرد
چو دریا ز کینه بر آشوفتند
بیکدیگران بر همی کوفتند
ز یکدیگران باز گشته بدرد
شده خیره از کینه لاجورد

برآسود بازو ولی ما ز نبرد
ببینی کنون جنگ مردان مرد
دو سرکش بدیدش که آمد برون
خروشان و جوشان چو دریا ز بن
چو رستم بنزدیکی او رسید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیزدان که تا من برستم کمر
ندیدم چنین ترک پرخاشخر
بدو گفت رستم که اندر سپهر
که اکنون به بندم بر و بر گذر
در آن راه توران همی کن نگاه
نگهدار بیغاره زشت خواه
مرا گرد باید که آگاه از آن
میاسای بر بند بر میان
همی بدرد از پشت زین
زمستی با برو در افکنده چین
بتندی برو تیرباران گرفت
کمین و کمان سواران گرفت
مرا رزم رستم بود در نگاه
ز رستم که بینیم چندین سپاه
ببیند اگر چرخ وارون شوی
ز چنگم به پیکار بیرون شوی
ز چندین سواران که او کشته بود
زمین را بخون لشکرش بیاغشته بود
بچهره بمهر و ببالا بلند
کمندی فروهشته چون پای بند
بدو گفت برگو که نام تو چیست
بتوران ابر تو که خواهد گریست
کفن دوز بود آنکه چون تو شنیت دوخت
بر آتش همانا تو را جان بسوخت
چو بینی ز من ساز و پیکار جنگ
بترسی ز دریا چو غران نهنگ
ز رستم فرستم بآنجا کنون
بریزم ز حلق تو من جوی خون
بدو گفت مردم نه یکسان بود
اگر چرخ گردنده گردان بود
چنانت فرستم بنزدیک زال
که دیگر نیازی بباز و و یال
فرستم از آن پس بدریای چین
بگرداندمت گرد توران زمین
تو را پیش گردان توران زمین
نماید بانگشت هر کس بکین
بیامد بزد بر سر پهلوان
فرو کوفت اندر تنش استخوان
بر افراخت بازو و بگرز گران
بر آورد چون تیغ آهنگران
بجنبید بر زین هر آن نامجوی
نیاورد از آن زخم چین بر بروی
شد از پیلسم همچو دریای خون
و یا آمدش هر دو دیده برون
بزخم دگر باز و افراشتند
همی نعره از چرخ بگذاشتند
بدینگونه جنگی بکردند سخت
گر آن دو دلیران نجنبید بخت
دل هر دو از غم کفیده چو نار
هم آن پور دستان و هم سهم آن

بچوز رود



چو از روز یک نیمه اندر گذشت
یکی گرد بر خواست از روی دشت

## رسیدن فرامرز با لشکر سیستان نزد زال و رستم

ز گوشه بگوشه سپه گسترید
سپهدار دستان چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
فرامرز را دید کامد پدید
فراز آوریده سپه ده هزار
همه جنگجو از در کارزار
بدو گفت ای بچه نره شیر
چنین باشد آئین مرد دلیر
که تا من برستم بر دی کمر
ندیدم چنین گرد پرخاشخور
چنین کس ندیدم بمیدان جنگ
چه از بهر نام و چه از بهر ننگ
صف لشکر خویشتن بر کشید
بهر سوی لشکر همی بنگرید
زواره فرامرز و دستان سام
به پیش سواران کشیده لگام
هم آورد را گفت کای بدنشان
ندیدم چو تو من ز گردنکشان
برستم چنین گفت ای بی هنر
کجا دیده ای جنگ شیران نر
بمرز سقلاب جایست و بوم
بفرمان من سر بسر مرز روم
کنون چون شنیدی تو نامم درست
تو را دست از جان ببایدت شست
سر جعبه تیر را بر گشاد
یکی تیر بر داشت بر سان باد
همان خونش از تن دویدن گرفت
دل پور دستان طپیدن گرفت
چو از تیر ترکش بپرداختند
دل از کین و از درد بگداختند

بزد دست و برداشت گرز گران
برانگیخت باره چو باد دمان
ز ایران و از سیستان لشکری
بیاورد هر جا که بد مهتری
چو دستان مر او را بدانسان بدید
رخ پهلوان همچو گل بشکفید
سپه را همه اینجا برابر بدار
نگه کن که تا چون بود روزگار
بسا دیو و مردم که من کشته ام
بهر کشوری چند ره گشته ام
فرامرز چون بشنوید این از او
فرو راند خون از دو دیده برو
پیاده سپردار گردش بپای
همی بود چون پیل بر جای خویش
چو رستم سپه را بدانسان بدید
بدانست کامد غمش را کلید
نژادت کدامست و شهرت کجاست
که چون تو دلاور بتوران نخاست
تو چرخ دوار آتش ندیدی هنوز
ببینی کنون آتش مرد سوز
همان پیلسم نام کرده پدر
بدرم جگرگاه شیران نر
چو گفت این بینداخت گرز گران
بر آورد برزه دو زاغ کمان
بزد بر بر رخش آن پهلوان
ز جوشن گذر کرده تا استخوان
دگر تیر زد بر بر نامور
به ببر بیان بر نبد کارگر
ز یکدیگران بازگشته بدرد
همان پهلوان و همان شیرمرد

چو از روز یک نیمه بگذشت راست
ز سوی بیابان یکی گرد خواست
که گیتی از آن گرد تاریک شد
شب تیره با روز نزدیک شد

## رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم و رزم برزو با تورانیان

نگه کرد دستان کز آن تیره گرد
نهان گشت این گنبد لاجورد
بیامد بنزدیک رستم دوان
بدو گفت ای پهلوان جهان
از آن از دی توران یکی گرد خواست
که روی زمین گشت با چرخ راست
ندانم که از چیست آن تیره گرد
که شد روز رخشنده چون لاجورد
دل من از این گرد پر بیم شد
تو گوئی که از غم بد و نیم شد
برستم که آنجا دوی بدگمان
دگر باره آمد بایران دمان
بر آن تل بالا نگه کرد و گفت
که برزو مگر گشت با خاک جفت
بپا ایستاده است اسبش بزین
همانا فرو شد بزیر زمین
فرامرز را گفت برزوی شیر
اگر چند شد نامدار و دلیر
همان خوی بزرگی دارد دلش
بآخر یکی روز یاد آیدش
چو نیکان همیدند دستان ستان
چو ایوان من خانه کین ستان
بگیرندش اکنون بسان زنان
بر بندش بتوران بسر برزنان
کنون گرد تا خانه نزدیک شد
جهان پیش برزوی تاریک شد
ز هامون بر آن تند بالا کشید
بیامد بنزدیک برزو دلیر
چو دریای جوشان و غران چو شیر
درفش سپهدار توران بدید
سیه کرده از سم اسبان زمین
همی تاخت از کین توران زمین
درفش سیه اژدها پیکرش
یکی بار زرین فراز سرش
سواران جنگی هزاران هزار
با آهن درون غرقه اسب و سوار
ز تابیدن گونه گونه درفش
هوا گشته زرد و کبود و بنفش
چو دریای جوشان سراسر زمین
که با شد همه موج آهن همین
چو دستان جهانزا بدانگونه دید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بر برزو آمد پراز درد و کین
درا دید خفته بر روی زمین

زکینه چو دو طاس خون کرده چشم
برو بر یکی بانگ برزد بخشم

بدو گفت دستان که ای بی‌خرد
ز شیران کسی نه این درخورد

نه بینی که چون گشت روی زمین
چو دریای جوشان شد از مرد کین

ترا پهلوانی نه اندر خورست
که پیش و پس تو همه لشکرست

سپهدار توران بنزدت رسید
چو بشنید برزو ز کین بردمید

بد اندیشت چون کرد هر سو نگاه
جهان دید چون روی زنگی سیاه

زمین گشته از سم اسپان ستوه
تو گفتی روان بود بر دشت کوه

ز هامون برآمد ببالای زین
برآورد گرز گران را ز کین

بدستان چنین گفت کای نامور
ببخت تو و شاه فیروزگر

برآرم ز توران و لشکر دمار
نجوید از ایران دگر کارزار

سپه دید کامد دمادم برش
گرفتند گردان بگرد اندرش

درفش سپهدار توران بدید
که نزدیک آن نامداران رسید

درفش سیه پیکرش اژدها
که گفتی بخواهد کشیدن هوا

یکی پیل و تختی برو بر بزر
ز هر گونه بسته بگردش گهر

بسی پیل برگستوان دار پیش
نگه کرد هر جای بر کم و بیش

جهانجوی افراسیاب دلیر
به پیش سپه در بگردار شیر

بدانجای برزوی دستان بدید
دلش گفتی از تن بخواهد پرید

سپهدار هومان بیامد چو باد
بنزدیک برزو زبان برگشاد

ورا دید با زال بر پشت زین
بابرو درافکنده از کینه چین

ببرزو چنین گفت کای نامور
چنین است آئین پرخاشخور

ز توران چرا روی برگاشتی
چنین جایگه خوار بگذاشتی

چه جوئی ازین تخم بی پا و سر
نیائی بنزدیک مرزت دگر

ز ترکان گرا بود آن پایگاه
که مر پهلوان از بنزدیک شاه

بنزدیک گردان چو نام آوری
ازین بدکنش پور سام آوری

ندانی که او نیست از پشت سام
ز بی بچگی آوریدش ز کنام

پذیرفتش و رازی بچگی
ز پیری و نادانی و غرچگی

بگردان عنان را بنزدیک شاه
که آراسته پیش آن تاج و گاه

چو بشنید برزو ز هومان چنین
ز کینه بجوشید بر پشت زین

بزد دست و برد آن گرز گران
برآورد چون پتک آهنگران

ز بالا درآمد چو سیلی ز کوه
دمان تا بدیدار توران گروه

چو شیری که بیند یکی دشت گور
چگونه برآرد ز هر سوی شور

جهاندار دستان و برزوی شیر
دو گرد دلاور دو مرد دلیر

ز بس کشته کردند هامون چو کوه
ز پیکار ایشان جهانی ستوه

چو هومان چنان دید برگاشت اسپ
همی رفت برسان آذرگشسپ

دلی پر ز کینه دو دیده پر آب
بیامد بنزدیک افراسیاب

بگفتش همه یک بیک پیش او
که ما را چه آمد ز برزو بروی

چو بشنید افراسیاب این سخن
برو تازه شد باز درد کهن

بلشکر چنین گفت جنگ آورید
مگر کین جوانرا بجنگ آورید

برآمد ز ترکان بیکسر خروش
تو گفتی که دریا درآمد بجوش

بیامد خود و ویژه ترکان سپاه
پس پشت او بد درفش سیاه

همه دشت ماننده پشته دید
ز بس مردگان جایگه کشته دید

سپهدار برزوی و دستان بهم
تو گفتی ندارد بدل رنج و غم

چو ترکان چنان گفت افراسیاب
که اندیشت رزمست نی جای خواب

هر آنکس که آرد مرا او برم
ببخشم دو بهره ز کشورم

چو جنگ آوران زو شنیدند این
بجوشید هر یک ز کینه بزین

گرفتند یکسر بگرد اندرش
نیارست رفتن کسی در برش

همه راه بر هر دوان بسته شد
ز پیکان تن هر دوان خسته شد

چو افراسیاب آنچنان دید گفت
که آن هر دو تن گشت با خاک جفت

بشادی برانگیخت از جای اسپ
بیامد بدانجا چو آذرگشسپ

چو نزدیک برزوی و دستان رسید
شد از درد رخسار او شنبلید

بترکان چنین گفت اگر این دو تن
شود زنده نزدیک آن انجمن

ازین بد بر اندر جهان ننگ نیست
همانا شما را دل جنگ نیست

سپهدار برزو مرا او بدید
گر ایشان بنزدیک دستان کشید

بزد دست و برد آن گرز گران
بدستان چنین گفت کای پهلوان

بدین رزم خسته مکن خویشتن
نگه کن بر این جای آهنگ من

بگفت این و باره بگردار باد
برانگیخت و لب را بنفرین گشاد

چو زال آنچنان دید آن نره شیر
پس او همی تاخت گرد دلیر

چو آمد بنزدیک افراسیاب
خروشان و جوشان چو دریای آب

بیک



بیک تیغ تیز از میان برکشید
تو گفتی که گردون بخواهد درید

درفش جهاندار پور پشنگ
بیکزخم دو نیمه کردش نهنگ

ز ترکان همی پیل بستاند و تخت
بیامد بر زال فیروزبخت

سپهدار هومان ز کینه چو شیر
بیامد پس نامدار دلیر

که گیرد درفش سپهدار باز
همان پیل با تخت آن سرفراز

برآشفت برزو از آن کینه ور
بدستان چنین گفت کای نامور

تو اینها از ایدر ببر شادمان
بنزد فرامرز و ایرانیان

درفش سپهدار و پیل سفید
بیاور دو تازان دلی پر امید

فرامرز چون دید او را ز دور
برانگیخت باره سرافراز پور

بیامد بنزدیک دستان سام
بدو گفت دستان بجنبان لگام

بیامد فرامرز چون باد تیز
سری پر ز کینه دلی پر ستیز

ورا دید تازان چو شیر شکار
بگردش شده تیغ زن دو هزار

بزد دست و گرز گران برکشید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بیامد بنزدیک برزو چو باد
ببرزوی شیراوژن آواز داد

که ای نامور گرد فیروزبخت
توئی شاخ آن پهلوانی درخت

چو دستان که گردون ندارد بیاد
زمانه چو اونی ز مادر نزاد

نباید که این ترک دیسه نژاد
که نام پدر را ندارد بیاد

از اندیشت پیکار بیرون شود
مگر یال او غرقه خون شود

چو بشنید هومان بگردار شیر
بیامد بر نامدار دلیر

یکی نیزه زد بر برزوی نامور
بر اسپ سپهدار پرخاشخور

بنیزه سپر برد از پشت او
بماهی گراینده شد شست او

گسسته شد از ماهی هومان رکیب
درآمد سر نامور در نشیب

بیفتاد ترکش همانگه ز سر
برو گرد برزو ببستند گذر

فرامرز ترک و را از زمین
بنیزه برآورد و در دشت کین

ببرزو چنین گفت بشتاب هین
بگردان عنان را بایران زمین

برستم نمائیم ترک و سپر
درفش سپهدار و آن تخت زر

برفتند شادان بگردار آب
همه یافته کام ز افراسیاب

بکینه پس پشت آن هر دو تن
بیامد یکی نامور انجمن

سرافراز پیران و افراسیاب
جهان کرده مانند دریای آب

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
چو رویین پیران سوار نبرد

چو گرسیوز و شیده نره شیر
سرافراز فغفور گرد دلیر

سپاهی بیامد از آنسان بکین
سیه گرده از سم اسپان زمین

همی پیلسم بود بهرام گرد
سواری سرافراز با دست برد

چو از دور رستم سپه را بدید
سوی پیلسم آنگهی بنگرید

بدو گفت کای گرد لشکرشکن
نخیزد چو تو گرد در انجمن

فرو ماند اسپ تکاور ز کار
ز نیزه و پرخاش جنگی سوار

همان بازوی و دست گندآوران
چو خم کمان گشته گرز گران

زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همه کامها شد پر از گرد و خاک

دگر آنکه شب نیز نزدیک شد
همان روز رخشنده تاریک شد

سپهدار لشکر بدینسو کشید
چو دریای جوشان زمین بردمید

ندارد سپهبد همی رای و هوش
ز هر باد آید چو دریا بجوش

همان نامداران ایرانیان
به نیرنگ بسته به بند گران

ندانم که فرجام این چون بود
ز خون که اندیشت گلگون بود

چو بشنید ز و پیلسم این سخن
بپیچید از درد مرد کهن

هنر کام ما بود امروز کار
ندانم چه دارد بدل روزگار

بگفت این و برتافت از وی عنان
بیامد دمان نزد تورانیان

چو آمد بنزدیک افراسیاب
ورا دید از درد دیده پر آب

چنین گفت کای شاه سقلاب و چین
چرا داری از درد ابرو بچین

من امروز با رستم نامور
بکینه ببستم بمردی کمر

به پیکان و شمشیر و گرز گران
فرو ماند بازوی گندآوران

کنون چون شب تیره آمد پدید
بیچاره سپهبد بلشکر رسید

چو از کوه سر برزند آفتاب
من از بخت توران شه افراسیاب

کنم روز روشن بر او بر سیاه
برآید ز ایرانیان کام شاه

بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد
نه بینی که گردون گردان چه کرد

دو گرد دلاور درآمد بکین
بدین لشکر کش و شیران چین

همه لشکر ترک برهم زدند
درفش و همان پیل من بستدند

بخاک اندرون پست شد لشکرم
بننگ اندر آلوده شد گوهرم

همان ترک هومان ز زرین سپر
ببردند گردان پیسر دگر

چو بشنید برزو و پیلسم این سخن / بروتازه شد بیم و درد کهن
چنین گفت با او دلاور نهنگ / ندارند گردان مگر رای جنگ
ز توران با ایران بجنگ آمدید / بکین دلاور نهنگ آمدید
به بندید بر کینه جستن میان / مهر سپید از چارهٔ بدگمان
که من چون برآرد سپهر آفتاب / ببخت جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریای خون / بکشتی گذارم گه بیستون
سپهدار ترکان بسی گشت شاد / برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود زان پس بسالار خوان / که خوان آر و آزادگان را بخوان
طلایه بفرمود تا شد برون / سپهدارشان شیده رهنمون
وز آنروی رستم بیامد دمان / بنزدیک برزو و دستان زکان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز / سپهدار برزوی بردش نماز
درفش سپهدار و آن پیل و تخت / بیاورد نزدیک آن نیکبخت
نگه کرد بر ترگ و زرین سپر / بدان پیل جنگی و آن تخت زر
همه داستانها بدو باز گفت / نگه کرد رستم چو گل بر شکفت
بدستان چنین گفت کای نامدار / بیزدان دادار پروردگار
که تا من به رستم بمردی میان / ندیدم بدینگونه شیر ژیان
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
دل شیر دارد بکین پلنگ / نتابد همی سر از کین جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر / بدانسان که نخجیر بر دشت شیر
زنیروی من شد گسسته کمر / بجنبید برزین گو نامور
ز جنگش بسیری رسیدم بجان / برزد چنین گفت پس پهلوان
ندانم که چون گشت خواهد زمان / گز ایدر برو شاد و روشن روان

## جنگ برزو با شیده و جنگ رستم بار دوم با پیلسم و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم

ز لشکر گزین کن سواری دویست / مزن دم بره بر زمانی بایست
برون کن همی پای ایرانیان / ز بند سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / ببستش میان نامدار دلیر
برون کرد لشکر بیامد دوان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
بره بر طلایه مر او را بدید / برزد دست و گرز گران بر کشید
بیامد خروشان بنزدیک اوی / بدو گفت کای نامور کینه جوی
خروشان چه پوئی بدین تیره شب / بنعره همی برگشاده دو لب
از ایدر کجا رفت خواهی بگوی / چنین گفت برزوی پرخاشجوی
ندانی همانا که من کیستم / بدین جایگه از پی چیستم
منم مایهٔ جنگ برزوی شیر / بتیره جهان بخش گرد دلیر
ز کام نهنگان نترسم در آب / نه بر دشت از تیغ افراسیاب
گرازان بدانم درین تیره شب / بشادی گشاده بره بر دو لب
گز ایرانیان بند بیرون کنم / ز خون تو اینجاک گلگون کنم
چو بشنید شیده برآشفت سخت / که از ما بیکبار برگشت بخت
همه خاک پایم برین پهن دشت / بدینسان ز ما بخت وارونه گشت
که هرچت بباید بترکان کنی / همه دوده با هم بر آرنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر / بتابنده برجیس و ناهید و مهر
که ترکان بدل در ندارند ننگ / گرینسان برفتی تو همچون پلنگ
نماندی که ایشان شدندی تباه / وگر نیستی تو بجز اژدها
مرا از شمار دگر کس مگیر / بگفت این و برداشت پیچیده تیر
بزد بر بر بارهٔ پهلوان / تو گفتی بنودش با تن در روان
بیفتاد از و برزوی پیلتن / گشاده بازو و بر...
پیاده همی پهلوان دلیر / سپر بر سر آورد مانند شیر
بهر جایگه بر همی کرد جنگ / یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
ز دشمن همی جست چون شیر راه / بدانسان که رستم بآوردگاه
بیامد یکی ز اندلیران دوان / بنزدیک دستان یل پهلوان
بدستان بگفت آنکه برزو ز اسب / درافتاد و از تیر شد لخت
سپهبد چو دریا ز کین بر دمید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
فرامرز را گفت کای نامدار / چه داری سپه را برآرای کار
چو آگاه شد رستم نامور / بجوشید بر جای فرزند گرد
که برزو ندارد بسر هیچ هوش / نگفتم مرا او بره بر خموش
بدستان چنین گفت کای پهلوان / از ایدر برو شاد و دور دشمن دوان
بجوشن بپوشان تن نامور / مگر کز تو گردد رها شیر نر
ز شمشیر زن لشکری برگزین / همه از در جنگ و مردان کین





نباید که او را بجنگ آورند / برآورده نام من ننگ آورند
به پیکار او اکنون یار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
بیامد فرامرز و زال و سپاه / بنزدیک آن نامور کینه خواه
بدان بود دستان که او کشته شد / همه خاک با خونش آغشته شد
همی گفت زال ای دلیر جوان / که چون تو نیارد سپهر روان
چو دیدش پیاده بدانست جنگ / خروشان و جوشان چو شیر پلنگ
بهر سو همی رفت چون باد تیز / همی جست با جنگجویان ستیز
به پیکان و شمشیر و گرز گران / زمین کرد دریا کران تا کران
ز ترکان در آن دشت گردی نماند / که منشور شمشیر او بر نخواند
بسیری رسیده ز جان سربسر / چنین گفت پس شیدهٔ نامور
که چون این دلاور ز ایرانیان / ببندد بمردی کمر بر میان
اگر زین دلاور سوار آمدی / که ما را بدین دشت یار آمدی
بمیدان کینه گه کارزار / چو رستم ورا دید بر زین سوار
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون کاینجاک گلگون بود
بدو گفت دستان سام سوار / که ای پیل جنگی و شیر شکار
برآسای از جنگ و هشیار باش / همه ساله با بخت بیدار باش
بگیر این چمان بارهٔ ره نورد / برآور ز پشتش ز بدخواه گرد
پیاده بجویید گردان نبرد / نه این بار شد آنکه مردان مرد
بیزدان دادار و روز سپید / که ببریده بود هم ز جان امید
چو برزو سپه دید کامد برش / ز شادی به پیروزی...
ز هامون در آمد ببالای زین / برانگیخت باره دگر ره بکین
بدستان چنین گفت جنگ... / همه نام دشمن...
فرامرز و برزوی و دستان سام / کشیدند شمشیر کین از نیام
همه جنگ کردند تا گشت روز / پدید آمد از چرخ گیتی فروز
سیاهی شب چون بپایان رسید / سپیده دم از کوه سر بر کشید
دو لشکر بماندند از کارزار / یکی رهنمود اسپ بازو بکار
بتیره برآمد ز هر دو سپاه / شد از گرد خورشید رخشان سیاه
بیامد سپهدار افراسیاب / بمیدان کینه چو دریای آب
فرامرز و دستان و برزو بدید / که چون شیر هر یک همی بردمید
ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد / خرد را بدانجایگه پیشه کرد
بدل گفت این از من آمد نخست / که تخم بدی کشتم اکنون برست
وگر نه که دانست کاین خود کجاست / در آن بوم ترکان ز بهر چراست
چگویم ز کردار چرخ بلند / گزو مینت بر جان من چیره گرند
بشیده چنین گفت کای نامجوی / چو برزو در آمد ز جنگ بر رو
میانجی بیامد یکی پیش صف / بچرخ لی همی سود کف بر کف
ببرزو چنین گفت دستان سام / که ای نامور مرد فرخنده کام
برآسای از کینه کارزار / ببینیم تا چون بود روزگار
نگه کرد ... بر دو صف / نه زان نامداران توران سوار
بکوشیم در جنگ امروز باز / بدان تا کرا دست گردد دراز
بر آن بر نهادند هر دو سخن / که دستان نامآور افکند بن
وزان پس برانگیخت بر روی پی / همی تاخت بر سان آذرگشسب
فرامرز را گفت کاین بدگمان / نگه کن بدین گردش آسمان
که تا من زمانی همی دم زنم / ز رستم همی دیده بر هم زنم
مر این خستگیها ببندم یکی / برآسایم از درد تن اندکی
وز آنجا بیامد چو باد دمان / بنزدیک رستم خلیده روان
وز آنروی لهاک و فرشیدورد / بمانند بر دشت جنگ و نبرد
وزین روی دهقان سپه بر کشید / شد از زخم اسبان زمین ناپدید
همه میمنه میسره راست کرد / بدان تا برآرند بدخواه گرد
چو افراسیاب آن دلیران بدید / به پیران ویسه یکی بنگرید
کجا شد سرافراز یل پیلسم / نگر تا نشنود نالهٔ گاو دم
همانا سرش شد ز مستی گران / نترسید ز بیغارهٔ سروران
چو بشنید پیران بیامد دوان / شنیده همی باز گفتش روان
سپهبد برآشفت بر شهریار / بیابر و در آورد چنین نامدار
به پیران چنین گفت کاین خشم چیست / همانا ندانی که این مرد کیست
اگر مرد آنست من دیده ام / امید از تن خویش ببریده ام
به پیکان رستم مرا تاب نیست / شما را بدیده درون بخت نیست
همه نام جویید و جنگ آورید / زمانی به پیشش درنگ آورید
وزان پس باسب اندر آمد چو باد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

کمانی ببازوی و گرزی بدست   همی رفت بر راه چون پیل مست
کمندی بفتراک بر شصت خم   بسی پر ز کینه دلی پر ز غم
سرانجام آمد بنزدیک شاه   چه دریای جوشان بدل کینه خواه
وز آنجا بیامد بایران سپاه   چو تابنده خورشید از ابر سیاه
بایرانیان گفت رستم کجاست   که خواهم بمیدان ازو کینه خواست
بمیدان بگردیم با یکدگر   بکینه ببندیم هر دو کمر
ببینیم تا بر که گردد زمان   همانا سرآید یکی را زمان
همی گفت و میگشت در پیش صف   ز کینه همی بر لب آورده کف
چو دستان مر او را بدانسان بدید   سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بیامد بنزدیک رستم چو باد   بدو گفت کای پهلو پاکزاد
هم آوردت آمد برآرای جنگ   که خواهد همی رستم تیز چنگ
هراسان بنزدیک نهصد رسید   که چشمم چنین نامداری ندید
ندانم که فرجام پیکار چیست   همان بخت رخشنده خود یار کیست
بر رستم مبادا که چرخ روان   نگردد بکام دل پهلوان
وز آن پس ز دیده ببارید آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو رستم ز دستان شنید این سخن   دگرگونه اندیشه افکند بن
بگفت اینهمه ناله زار چیست   ترا با جهاندار پیکار چیست
نوشته نگردد بسر بر دگر   به از تو ندانند کس ای نامور
ز یزدان مگر روی بر تافتی   که از کینه با دیو بشتافتی
بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد   نماند بگیتی کسی راد و شاد
به نیک و بد چرخ خورسند باش   همیشه مرا از در پند باش
ببرزد چنین گفت پس پهلوان   که ای نامور گرد روشن روان
بهر کار باید که در پیش شاه   میان بسته باشی چو من با سپاه
ستایی سر از شهریار جهان   بفرمان او بسته داری میان
مرا سال افزون شد از چهارصد   ندیدم بگیتی یکی روز بد
کنون گر زمانه فراز آمدست   بتو نوبت جنگ باز آمدست
اگر کشته گردم بآوردگاه   نباید که پیچی ز خورشید و ماه
میان را به بند از پی کین من   خود و نامداران این انجمن
بفرمود تا رخش را زین کنند   سواران رهها پر از چین کنند
بپوشید تن را به ببر بیان   براورده برزه دو زاغ کمان
کمندی به بسته بفتراک زین   بزین اندر آمد ز روی زمین
بگردن برآورده گرز گران   دو رویه نظاره برو بر سران
همی راند تا پیش آوردگاه   بنزدیک آن نامور کینه خواه
درفشش ببردند با او بهم   نبودش بدل اندر از هیچ غم
نگه کرد در روی همان پیلسم   ز دیده ببارید بر روی نم
برستم چنین گفت کای پهلوان   سرافراز گردان روشن روان
بهنگام کینه چو برخاستی   به پیکار بر دل چه آراستی
که من چون برآوردم از خواب سر   چنین کردم اندیشه ای نامور
که یالت بدوزم به پیکان تیر   کنم روز رخشنده بر زال تیر
بگرز گران گردنت بشکنم   بزابلستان آتش اندر زنم
چو بشنید رستم برآشفت سخت   چنین گفت کای مرد شوریده بخت
نباید ز خر گور پیکار شیر   بخندد برین گفت مرد دلیر
چرا غره گشتی ببازوی خویش   بدین برز و بالا و نیروی خویش
درآورد که مرد چون تو هزار   گر آیند پیشم بنبرده سوار
بیزدان که چندان نمانم برین   که در تنگ نهد رخش پی بر زمین
بگردار افسانه از جنگ من   همانا شنیدی بهر انجمن
چه کردم بمازندران روز کین   که در بند بد شهریار زمین
چو آید زمانه کسی را بسر   به پیکار من بر نه بندد کمر
ترا از زمان گشت افراسیاب   که کشتی فکندی برین روی آب
بافسونگری دیده بیشرم کرد   بگفتار شیرین دلت نرم کرد
فریبنده گشتی بگفتار اوی   چه دانی تو نیرنگ و کردار اوی
بگرید بتو دوده و کشورت   نشیند بماتم همی با درت
فریبنده پیران و بدچرخ   کسی را که با من ببندد کمر
چو ایشان بدریای بیم اندرند   بیچاره بکوشند تا بگذرند
چو غرقه بهر شاخ یازند دست   که بر موج دریا نشاید نشست
ترا همچو الکوس و دیگر سران   بمانند در زیر گرز گران
چو بینی بمیدان تو کردار من   همی راست دانی تو گفتار من
چو بشنید زو پیلسم این سخن   بپاسخ نگه تا چه افکند بن





برستم چنین گفت کای پهلوان   دل کارزار و خرد را روان
بساید سپهرت اگر ز آهنی   ز گشت زمانه همی بشکنی
بگفت این و زان پس بکردار باد   دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
چو رستم چنان دید از پیلسم   کمان کیانی برآورد خشم
دو ترکش ز پیکان بپرداختند   دل از کینه چون آب بگداختند
سپرها بدست اندرون بیشه شد   دل نامداران پر اندیشه شد
ز پیکان تن هر دوان خسته شد   تو گفتی به بند بلا بسته شد
دل پهلوانان شد از غم بدرد   بمردی برآورد تا چرخ گرد
برستم چنین گفت پس پیلسم   که گردون ز تیر تو بودی بخم
تو گفتی ز پیکان من روز جنگ   زنیمش بسوزد بدریا نهنگ
همه خام بود است گفتار تو   چو دیدم درآورد پیکار تو
چه بازی بیچاره بهر سوی جنگ   چه داری بیا از نبرد پلنگ
بیاورد که بینند تورانیان   همان نامداران ایرانیان
نه آنی که گفتی چو من نیست کس   بمردی کنم باور اندر قفس
برآشفت رستم بسان پلنگ   ز کینه بیازید چون شیر چنگ
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   برآمد خروش و منش با بلند
چو ترک آنچنان دید بر سان باد   کمندش ز فتراک زین بر گشاد
بینداخت آن تا بداده کمند   بدان تا سر رستم آرد به بند
ز یکدیگران روی برگاشتند   بپروین همی نعره برداشتند
همی زور کرد این بر آن آن بر این   نجنبید یکمرد از پشت زین
چو زال آنچنان دید آمد فرود   همیداد نیکی دهش را درود
به پیش جهاندار بر خاک سر   نهاد و ببارید خون جگر
نیایش کنان پیش یزدان پاک   بمالید رخ را بدان تیره خاک
چنین گفت کای کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
مر او را برین ترک پرخاشخر   برین دشت کردانش پیروزگر
برهنه سر و ایستاده بپای   خروشان بنزدیک پرده سرای
وزینسو بمیدان دو گرد دلیر   همیزور کردند بر سان شیر
ز بس تاب و نیروی هر دو سوار   دو ال کمر بر نبد پایدار
گسسته شد آن تاب داده کمند   نیامد از آن دو یکی را گزند
دل هر دوان گشت از رزم سیر   بمیدان درون هر دو شیر دلیر
فرومانده بسان دگردان بجای   ندانست از ایشان یکی سر ز پای
پر از خون دو دیده پر از خاک سر   ز کینه گسسته دوال کمر
ز یکدیگران باز گشته بدرد   دل هر دو پر خون و رخ گشته زرد
ز تیزی بجان آمده هر دوان   همان سال خورده هم آن نوجوان
ازان پس چنین گفت رستم بدوی   که ای نامور شیر پرخاشجوی
بمیدان به بندیم هر دو کمر   بکشتی بکوشیم با یکدگر
دگر نه نشینیم تا دیگران   نمایند مردی بگرز گران
چه گوئی تو اکنون چه جنگ آوریم   که تا نام مردی بچنگ آوریم
چو بشنید ازو این سخن پیلسم   دلش گشت از آنکار او پر ز غم
چنین گفت با رستم نامور   بکشتی به بندیم هر دو کمر
بگفت این و آمد ز باره بزیر   چو غرنده ببر و چو درنده شیر
بیکسو کشیدند از آوردگاه   دو رویه نظاره بر ایشان سپاه
جهان پهلوان رستم پاکزاد   جهان آفریننده را کرد یاد
بکشتی گرفتن ببستی میان   سرافراز ایران و پشت گوان
همیکرد از داور پاک یاد   ز شاه سرافراز گردن نهاد
که شاه سپهبد مرا یاد باد   دلش از غم و درد آزاد باد
بدل بر نبودش ز بد خواه باک   همیگشت تا زان بر آن تیره خاک
جهان پهلوان رستم نره شیر   که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
بمردی میان یلی را ببست   بر آنخاک تیره بزد هر دو دست
به بند کمر برزده پالهنگ   بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ
بپیچید از کینه هر دو بهم   هم آن نامور گرد و هم پیلسم
دو رویه نظاره بر آن هر دو تن   بدان تا که پوشد ز تهمتن کفن
سپهر اندرو شد بازمانده ز بیم   دل پیلسم گشته از غم دو نیم
جهانجوی افراسیاب دلیر   بیامد بآوردگه همچو شیر
درفش سیاه اژدها پیکرش   برافراخته از فراز سرش
بدان تا به بیند گران هر دوان   زمانه کرا بر سر آرد زیان
بتیره خروشان ز هر دو گروه   دل نامداران ز کینه ستوه
چو رستم جهان را بدانگونه دید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بدو گفت ای ترک برگشته بخت
که بر تو بگرید همی تاج و تخت
بدل بر نداری همی تاب جنگ
چو بازی بیچاره ز هر سوی چنگ
بمیدان ز هر سوی تازی نهیم
تو گوئی دلت گشت از غم دو نیم
بگرز گران و به تیر و کمان
برابلسانت کنم میهمان
نه بینی دگر مرز سقلاب و روم
بزرگان دیگر دران مرز و بوم
سپهدار ترکان ز چنگال شیر
همی جست آواز مرد دلیر
سپهدار رستم در آن کارزار
بگردون برآورده سر نامدار
چو دریای جوشان برآورده جوش
بگردنده گردون رساند خروش
به یکدیگران بر بپیچید سخت
بکردار پیچان دو شاخ درخت
دو بازوی هر دو بگرد کمر
چو پیچان دو خرطوم بر یکدیگر
گرفته کمرگاه هر دو بچنگ
چو شیران آشفته و تیز چنگ
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه
شده آغشته تا پشت ماهی و ماه
ز نیرو چو دو طاس خون کرده چشم
دل هر دو در بر پر از کین و خشم
گسسته شد از زور گردان کمر
ز مردی نیفتاد یک نامور
دل هر دو در بر طپیدن گرفت
خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت
فرو ماند بازوی گندآوران
تو گفتی نماند در تن روان
نشستند از دور هر دو خموش
بر آواز شیپور بنهاده گوش
زمانی بیاسود کی دم زدند
ز دیده برخسار بر نم زدند
سپهدار برزو بیامد دمان
برستم چنین گفت کای پهلوان
گران کن رکاب سبک کن عنان
برو شادمان نزد ایرانیان
برآسای تا من به بندم میان
بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
ببرزو چنین گفت کای نامدار
بهر کار یزدان مرا هست یار
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان
بیامد بمیدان کینه دمان
چنین گفت با نامور پیلسم
بیا تا بگردیم دیگر بهم
وز نیروی پیران بیامد دمان
برآورد که بر چو شیر ژیان
بگفتش که افراسیاب دلیر
ستاده است در پیش صف همچو شیر
همیگوید ای نامور پهلوان
چو باز آمی از دشت رزم روان
همه مرز ایران و توران تراست
زمانه سراسر بفرمان تو راست
چو بشنید زو پیلسم گشت شاد
نیایش گری را زبان برگشاد
ز شادی به بستش کمر بر میان
در آمد بمیدان کینه دمان
بر رستم آمد چو آشفته شیر
بدو گفت کای پهلوان دلیر
بیا تا به بینیم کین کوزپشت
همان بر که گرد دل کینه درشت
بدو گفت رستم که دلشاد دار
همان رنج بگذشته را یاد دار
بگفت این و آمد بنزدش فراز
جهان پهلوان رستم سرفراز
چو با اژدهای دمان شیر نر
بکشتی بر او بخت با نامور
همی زور کرد این بر آن آن برین
نیامد ز مردی یکی بر زمین
گرا بخت بد گشت همداستان
نباشد کسش نیز همداستان
بگیتی بگیرد کس او را بچیز
بلند گرامی شود خوار نیز
زمانه چو آمد بتنگی فراز
نگردد بمردی و نیرنگ باز
سپهدار ترکان چو برگشت بخت
بلرزید مانند برگ درخت
تو گفتی که گردون دو دستش ببست
دل شاه ترکان ز کینه بخست
بیازید رستم دو بازش بکین
بگردن برآورد و زد بر زمین
نشست از بر سینه پیلسم
برآمد خروشیدن کاو دم
ببستش بخم کمند اندرون
ببارید بر کوه از دیده خون
بنالید و از درد دل ناله کرد
ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد
برخش اندر آمد سپهبد دوان
همی تاخت بر دشت رزم روان
چو آمد بنزدیک دستان سام
سپهدار برزوی فرخنده نام
بیامد بنزدیک رستم فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز
ز دست جهان پهلوان بستدش
ز کینه همی بر زمین بر زدش
که پهلو و دستش همه بر شکست
سر کینه ور گشت با خاک پست
وز آنجا بیاورد و داد او براه
بدان تا به بیند دو رویه سپاه
برآورد برزوی شمشیر تیز
تن پیلسم کرد بس ریز ریز
ز شادی زواره فرامرز زال
بگردنده گردون برآورد یال
همه نامداران ایرانیان
ببستند بر جنگ جستن میان
چنین گفت هر یک که افراسیاب
نمانیم تا بیند آن روی آب
جهاندار دستان ازان زرد خاک
بمالید رخ پیش یزدان پاک
همیگفت کای کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان
تو کردی مرا شاد و روشن روان
تو دادی بمن باز پور جوان





بگیتی نگهدارش از بد کنش
مبادا که یابد ز کس سرزنش
بهر کار پشت و پناهش تو باش
نگهدار اورنگ و گاهش تو باش
چو افراسیاب آن دلیری بدید
بزد دست و گرز گران بر کشید
به پیران چنین گفت جنگ آورید
همه راه و رسم پلنگ آورید
که من با سپهدار جنگ آورم
همان نام او را به ننگ آورم
بکوشیم بدین دشت با او بکین
ز خونش کنم سرخ روی زمین
چو بشنید پیران ببارید خون
بدو گفت کای خسرو رهنمون
همانست رستم که تو دیده‌ای
ز گردنکشان نیز بشنیده‌ای
نه او پیر گشته تو از سر جوان
نگوید چنین شاه روشن روان
اگر تو شوی کشته بر دست اوی
بماهی گراینده شد دست اوی
که باشد بتوران همی شهریار
ز ترکان برآرند ازان پس دمار
تو بگذار تا من سواران برون
فرستم بدین دشت جویای خون
در بند آوری بود کامد دوان
سواری ز توران چو باد دمان
به پیران چنین گفت کای نامور
سیه شد ز لشکر جهان سر بسر
جهاندار کیخسرو آمد بکین
سیه کرد از سم اسبان زمین
سپهبد ز کینه ببارید خون
همیگفت کای داور رهنمون
بدینجای ما را نگهدار باش
مکن راز ما را بدین دشت فاش
ز کینه بدیده در آورد آب
چنین گفت آنگه بافراسیاب
که این شاه توران چه درمان کنم
بنوی مگر باز پیمان کنم
بگفتار زن سر بدی مباد
چنین روز بد جز بدشمن مباد
ز پهلوی چپ آفریدست زن
که دیدست هرگز ز زن رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد
که نفرین بد بر زن نیکباد
سپاه و سپهبد همه چند گاه
بر آسوده بودند ازین رزمگاه
کنون گر بکینه برانگیختی
بدم بلا اندر آویختی
ببینی که چون جنگ گردد درشت
نمانی تو با ایرانیان بازپشت
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه
برآرند ایرانیان سر بماه
چو بشنید افراسیاب این سخن
بجوشید از خشم مرد کهن
به پیران چنین گفت کای خیره سر
پناهم بهر کار پیروزگر
نبیره فریدون و پور پشنگ
بدریا نهنگم بدشت پلنگ
بیزدان دادار و چرخ بلند
برخشنده خورشید و گرز و کمند
که با خسرو اندر نبرد آن کنم
که چشمش ز اندازه گریان کنم
نمانم که یکتن ز ایرانیان
برآورد بندد دگر بر میان
شوم پیش خسرو بآوردگاه
کنم زود رخشنده روز سیاه
من امروز با کاویانی درفش
بچرم کنم روز او بر بنفش
بخنجر ببرم سرش را ز تن
ببرم همانا سرش بی بدن
ببرم سر زال و برزو بهم
ز تیغم آتش اندر دل گستهم
نمانم ز زابل همی بوم و بر
چه داند کسی راز پیروزگر
تو لشکر بیارای بر ساز جنگ
جهان چون بود ساز جنگی پلنگ

## رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را و باز داشتن برزو او را از جنگ

ز نیروی کیخسرو آمد پدید
جهاندار دستان برآوا کشید
سرافراز برزوی و رستم بهم
بزرگان زابل همه بیش و کم
ستایش کنان پیش خسرو زمین
ببوسید هر یک بر آن دشت کین
بپرسید خسرو ز آزادگان
ز طوس و ز گودرز و کشوادگان
بگفت رستم دو دیده پر آب
چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
یکی دام چاره بگسترد اوی
فتادند اندران هر که بد نامجوی
همه کرده سوسن و پیلسم
فرو خواند بر شاه از بیش و کم
برستم چنین گفت کایرانیان
چو از چاره نامد بر ایشان زیان
بکوشید و یکباره جنگ آورید
مگر زنده شان باز جنگ آورید
بفرمود تا لشکر آراستند
مر آن رزم را بزم پنداشتند
همان ژنده پیلان به پیش سپاه
بپوشید از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپه سی هزار
همه نامداران خنجر گذار
پیاده سپهدار در پیش صف
بسان هیون بر لب آورده کف
جهاندار کیخسرو از پشت پیل
زمین گرد مانند دریای نیل
برافراخته کاویانی درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
جهانجوی برزوی بر میمنه
فریبرز کاوس بر میسره
جهاندار دستان بقلب اندرون
بکینه شده هر یکی رهنمون
چو افراسیاب آن دلیری بدید
که خسرو بدانگونه لشکر کشید

به ایران چنین گفت کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
بیارای بر دشت ایران سپاه / که من رفت خواهم بر آوردگاه
بشیده چنین گفت زان پس بدرد / که ای نامور پور آزادمرد
بآیین بدار این درفش سیاه / چنانچون همیداشتم من نگاه
بگفت این و آنگاه برگستوان / برافگند بر اسب شیر ژیان
یکی جوشن خسروانی ببست / خروشید ز جای چون پیل مست
بکینه ببستش میان شهریار / بدان تا برآرد ز خسرو دمار
بیامد خروشید در پیش صف / همی بر لب آورده از کینه کف
درفش ببردند با او بهم / همیساخت مانند شیر دژم
خروشید بر دشت کای شهریار / نترسی ز یزدان پروردگار
گزینان بنزد من آری سپاه / نبوده است کس با نیا کینه خواه
بیا تا من و تو به آوردگاه / بکوشیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا بر که گردد سپهر / همی بر که دارد بدین دشت مهر
اگر تو شوی کشته بر دست من / بماهی گراینده شد شست من
برآساید ایران و توران بکین / شود ایمن از کینه روی زمین
اگر من شوم کشته بر دشت جنگ / تو بگشای زان پس بکینه دو چنگ
همه مرز ایران و توران تراست / نباشد جز آن کت همی رای خواست
چو کیخسرو آواز او را شنید / ستاده بر او در برآشفت بد
بدرد دل از دیده بارید خون / همیگفت کاین داور رهنمون
تو دانی که ایدر به پیکار جوی / که با من همی جنگ کرد آرزوی
به بیداد کوشید همیشه بکین / ز نفرین نمیدید و آفرین
بکین پدر دل پر از کیمیا / بمیدان چو آیم به پیش نیا
شکست اندر آیین و کیش آورم / چو من با نیا کینه پیش آورم
بنالید گردان ایران همه / چو گرگ اندر آید میان رمه
بگفت این و از پیل آمد بزیر / بدان تا شود سوی پیکار شیر
چو ایرانیان آن بدیدند ازو / که خسرو همی جنگ کرد آرزو
خروشان همه پیش او آمدند / ز کینه همه دست بر سر زدند
چو دستان چو قارن رزم زن / چو برزوی و چون رستم پیلتن
جهانجوی چون زنگه شاوران / چو رهام و فرهاد و کشوادگان
همیگفت هر کس که این نیست روی / که خسرو شود نزد او جنگجوی
زما کی پسندد جهان آفرین / که چندین سواران میدان کین
بمانیم بر دشت کینه بجای / به پیکار خسرو نهد پیش پای
چگونه نام آوران زین سپس / ندارند گردان ایران بکس
که چندین سواران و نام آوران / سرافراز و شیران و کندآوران
ستادند از دور و خسرو بجنگ / ندارند از مردی خویش ننگ
چنین گفت رستم که ای شهریار / بیزدان دادار پروردگار
روان سیاوخش غمگین بکین / درین کینه ابرو پر از چین مکن
مرنجان تنت را به پیکار جنگ / سر نامداران میاور به ننگ
تو نشنیدی آن داستان شگفت / بدست کسان مار شاید گرفت
بمان تا که برزوی بیرون شود / بدین رزم با او بهامون شود
که از جنگ افراسیاب دلیر / گریزان شود روز پیکار شیر
نباشد بمیدان چو افراسیاب / بتندی نتابد بر او آفتاب
اگر تاب گرزش برآید بکوه / شود کوه خارا ز خمش ستوه
دمش هست مانند باد سموم / کند سنگ خارا ز مردی چو موم
نمانند گردان که بیرون شوی / برآیند نشست با او بهامون شوی
تو بر تخت زرین بران پشت پیل / نشین تا کنیم دشت چون رود نیل
کنیم روز رخشان بر او بر سیاه / نمانیم بدین دشت شاه و سپاه
چو بشنید خسرو ز درد پدر / ببارید از دیده خون جگر
بر رستم چنین گفت کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
نبیره فریدون و پور پشنگ / ستاده است بر دشت هامون بجنگ
مرا خواست برزوی بیرون شود / بویژه روانم پر از خون شود
اگر چند ایرانیان جنگ من / بمیدان ندیدند آهنگ من
بآوردم من گر بود نره شیر / نتابد بکین خم مرد دلیر
ز پشت سیاوخش نامی منم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
نماییم بگردان ایران هنر / چو بندم بآوردگه بر کمر
کرا کرد داد از هنر و گهر / نتابد بتندی بر او ماه و خور
مرا نزد او رفت باید بجنگ / به پیکار او همچو شرزه پلنگ
شمار اندر آن دشت باید شدن / همیرای با مرد دانا زدن





چو بشنید دستان ببارید خون / بدان رای با او نبد رهنمون
بخسرو چنین گفت کین نیست داد / که چندین بزرگان چه خسرو نژاد
بمیدان کینه ببسته کمر / بخورشید رخشان برآورده سر
نباشند بر جای و شه جنگجوی / نه بینند گردان بدین هیچ روی
روان سیاوخش کشته دژم / نیاید ز گردان بدین رای دم
چرا داد باید بمن پیشرو / بمیدان چو خسرو بود کینه توز
چو غندر آورم پیش سام سوار / چو در جنگ بندد کمر شهریار
بیزدان دادار و چرخ بلند / بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخاک سیاوش بتوران زمین / بخورشید رخشنده و دشت کین
که بخشی بمن جنگ پور پشنگ / ببینی به پیری مرا روز جنگ
زمانی ببینی بدین دشت کین / چو رزم آورد بنده بر پشت زین
وزان پس بمالید بر خاک روی / به پیش جهاندار پیکارجوی
چنین گفت خسرو بدستان سام / که ای نامور مرد فرخنده نام
بمردی کس از جنگ گردون نرست / نداند بجز گرد خسرو درست
باندیشه و رای و هوش و خرد / بپرهیز ناریم رستن ز بد
نگوید چنین مردم پاکدین / بدان تا پس از وی کنند آفرین
چو شد برگ پژمرده و بیخ خشک / چه سود ار سیاخش به بند مشک
مرا گر سر آید همی روزگار / نمانم ببند هنر آموزگار
بتوران سیاوخش کشته شد / زمانه بخون وی آغشته شد
بدست دمور گرده زره / نه بر سرش خود و نه بر تن زره
تو دانی که من چونم اندر داوی / نهاده ز کینه برخ بر دو جوی
نداند بجز تو کس این راز را / برین ره نباید زدن ساز را
نخواهم که پیچی دل من ز تاب / ز کین او بود صد چو افراسیاب
مرا هیچ او مرد باید هزار / بمیدان کینه که کارزار
بکین پدر خون او بر زمین / بجز من نریزد کسی روز کین
مرا او فتادست با او نبرد / شمار اجراکشت رخساره زرد
نه قارن نه گفت دیگر نه زال / نه رستم نه گردان با برز و یال
همیگفت هر کس که خسرو مگر / چو کاوس گشتست آسیمه سر
ز تخم وی است این نباشد شگفت / ازین کار اندازه باید گرفت
چو دانست خسرو که ایرانیان / نیارند دیگر گشادن زبان
بفرمود تا زنگه شاوران / سر نامداران و کندآوران
که بهزاد شبرنگ آرد برش / باهن بپوشیده یال و برش
نهاده بر آن زین چرم پلنگ / رکاب دراز و جناغ خدنگ
جهانجوی کیخسرو پاکدین / بزین اندر آمد ز روی زمین
چنان چون بود ساز شاهان جنگ / همیتاخت تا پیش جنگی پلنگ
کمندی بفتراک بربسته شاه / نظاره برو بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش بزه بر کمان / بدلش اندرون کینه بدگمان
فراز سرش کاویانی درفش / جهانی از و سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی سیاوخش زنده شد / جهان پیش شمشیر او بنده شد
نگاریست گفتی بایوان بزر / ز خوبی و دیدار و بالا و فر
جهان پهلوان رستم نامدار / نگه کرد در نامور شهریار
چنین گفت با زال سام سوار / سیاوخش باز آمدست از شکار
دلش گشت پر درد از افراسیاب / ز دیده همی ریخت بر روی آب
خروشان و گریان بیامد دوان / در آویخت با شهریار جوان
دلش گشت از مهر او پر ز جوش / تو گفتی گزو رفت آرام و هوش
بسر بر پراکند از درد خاک / همیگفت شاها بیزدان پاک
بجان و سر شاه و آیین و کیش / گزاید نیاری همی پای پیش
همانا چو یاد آوری کار من / نتابی سرت راز گفتار من
من استاده بر دشت و تو جنگجوی / نباشد مرا نزد دادار روی
بدارای گیتی که تا زنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
نباشم بدین کار همداستان / اگر شاه خواند بدین داستان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
بیکدست خنجر بیکدست خاک / زده چاک بر زم بر تنش چاک
چنین گفت برزوی کای شهریار / تویی از کیان جهان یادگار
بیزدان دادار و چرخ بلند / بجان و سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار / که تا یک سخن زد کنم خواستار
چو پاسخ بیابم ز شاه جهان / سرافراز گردم میان مهان
بدو گفت خسرو گزین آرزوی / نتابم بداد دهنده روی

ز گفتار خسرو دلش شاد گشت / ز اندیشه و درد آزاد گشت
بخسرو چنین گفت کای نامور / تو دانی که من تا ببستم کمر
ز هنگام افراسیاب دلیر / که از من همی جست پیکار شیر
بجز گرز و شمشیر و میدان کین / ندیدم دگر هیچ ز ایران زمین
دگر بند و زندان و تاریک چاه / همی نیک داند جهاندار شاه
نیاکان من رستم و زال زر / بسی یافتند از کیان تاج زر
چه در روز رزم و چه در گاه نام / ز شاهان بسی یافتند کام
مرا بخت تیره بد از بر زمین / نموده است پیکار و آئین کین
همان کین تو با من بدینجای داد / که با رستم نامور کیقباد
که جنگ نخستین به پیش سپاه / جهان پهلوانی بدو داد شاه
همان مرز غزنین و کابلستان / همان دهبد ماه زابلستان
تو شاه نوآئین و من چون رهی / تو آن کن که زیبد ز شاهنشهی
چو بشنید خسرو ز برزو سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت ای نامور پهلوان / تو را آرزو چیست اندر جهان
بگو تا برآرم همه کام تو / بگردون برآرم همی نام تو
تو را از دم من بیشتر دستگاه / که مر پهلوان را بنزدیک شاه
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر / بدو گفت کای شهریار دلیر
اگر شاه با بنده پیمان کند / به پیمان دل بنده خندان کند
بخواهم ز شاه جهان آرزوی / که دانم ز پیمان نتابی تو روی
به پیمان بدو داد آنگاه دست / بنزدیک گردان خسرو پرست
که سر را نه پیچم ز پیمان تو / نپیچد کسی سر ز فرمان تو
بدو گفت برزوی کای شهریار / بمن بخش امروز این کارزار
دلم را ز پیکار و کین بر متاب / بمان تا شوم نزد افراسیاب
نمایم بگردان توران هنر / برآرم بخورشید تابنده سر
وگر کشته گردم بدشت جنگ / بدست جهاندار پور پشنگ
مرا در زمانه همی نام بس / نخواهیم جز این خود ز فریادرس
که گویند کیخسرو دادگر / مرا دار گردون برآورده سر
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت / ز پیمان نتابید پیروز بخت
بدستان چنین گفت کای پهلوان / فریب از تو آموخت این نوجوان
ز تخم تو و پور سهراب راد / که چون او بمردی ز مادر نزاد
بفرمان کاوس از دشت کین / نتابید می سر ز آئین و دین
بگفتار شیرین چنانم ببست / که پیمان او را نشاید شکست
مرا ایزدان گشت بر دل درست / که این نامور گرد از تخم تست
گمانم چنین بود کاین نامور / ز دانش ندارد همی بال و پر
بچاره ز پیران ویسه برست / بدانش ز داننده دستان بهست
نشاید ز پیمان کنون بازگشت / که پیمان چنین بود بر پهن دشت
ببوسید برزوی روی زمین / همان رستم و نامداران کین
ببرزو چنین گفت پس شهریار / میان را ببندد پی کارزار
بجنگ سپهدار هشیار باش / سرت را ز دشمن نگهدار باش
که در جنگ شیر است پور پشنگ / دل شیر دارد و جنگ پلنگ
بمیدان کینه بمردی کمر / چنو کس نبندد بگیتی دگر
سپهدار دستان و برزوی شیر / فریبرز کاوس گرد دلیر
بر و بر همی آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
وزان پس چنین گفت برزوی شیر / بخسرو که ای شهریار دلیر
ببخت تو اکنون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بپوشم رخ آفتاب / کنم روز تیره بر افراسیاب
بکین سیاوخش بندد جنگ / کنم سرخ از خون پور پشنگ
ببینند بمیدان مرا شهریار / که با دشمنش چون کنم کارزار

## جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران با گردان ایران و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگر پهلوانان از بند افراسیاب

بگفت این و آمد چو باد دمان / به پیش سراپرده پهلوان
بپوشید جوشن بکردار باد / یکی ترک چینی بسر بر نهاد
چو آشفته شیری برآمد باسب / همی تاخت برسان آذرگشسب
کمندی بفتراک و گرزی بدست / ز شادی نبودش بزین بر نشست
خروشان و جوشان چو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / که گرید همی بر تو بر تاج و تخت
به نیرنگ و دستان بجنگ آمدی / بکردار و برد و ده تنگ آمدی





چو افراسیابش بهامون بدید / ز کینه سرشکش برخ بر چکید
ببرزو چنین گفت کای دیو زاد / که نام پدر را نداری بیاد
کنون آمدی جوئی آوردگاه / تو را شرم باید ز شاه و سپاه
کجا رفت خسرو که ناید بجنگ / بترسید گوئی ز جنگ پلنگ
جهاندار داند بدل درد و کین / در از چه خوانند شاه زمین
یکی گو تن خویش کن آزمون / که مردی مرا او شود رهنمون
دو کشور برآساید از درد و کین / یکی را شود تاج و تخت و نگین
تو آئی بجنگ و سپهبد بتخت / نترسد ز داور شوربده بخت
مرا ننگ باشد ز پیکار تو / چه جویم بمیدان ز کردار تو
تو برگرد تا خسرو آید برزم / نجویند شاهان همه جای بزم
چو خسرو کند جنگ را آرزوی / نماند بگیتی بد اندیش اوی
چو جوید همی نام و شادی و کام / نیاید بمیدان همی ننگ و نام
تو نیز از جهان داور دادگر / نترسی که بندی برزمم کمر
ز رشکان همانا نداری پیام / که بودی بدان مرز بی ارز و نام
نبودت ز توران بدل هیچ درد / برآورده ز ایشان بخورشید گرد
کنون رزم جوئی ز پور پشنگ / بمیدان بیازید چون شیر جنگ
چه داند کسی راز گردان سپهر / چگویم ز تابنده ماه و مهر
نباشد همی بود نی بیگمان / به نیک و بد هم سر آید زمان
چو بشنید برزوی سهراب این / بابرو در آورد از خشم چین
بدو گفت برزو که ای بدکنش / که از چرخ یابی همی سرزنش
بر اندیش از باد سار خویش / بایران چکردی خود از کم و بیش
بمیدان بهانه چه جوئی بجنگ / چو روبه گریزان ز پیش پلنگ
نه از سیاوخش کاوس به / که چون او دنیا شد سر افراز مه
بفر کیان و بمردی و جنگ / بسی بود بهتر ز پور پشنگ
سیاوش بدست گرو کشته شد / جهانی بخون وی آغشته شد
ز گرسیوز شیدم من بهترم / گروی زره را بس نشمرم
گرفتم که هستی سیاوخش رد / نه مور و گرویم من ای شوخ مرد
بمردی چو گرسیوز شوم روی / با ورد خواهم دو صد جنگجوی
بکین سیاوخش بر دشت جنگ / ببرم سرت را کنون بیدرنگ
بدین چاره از من نیابی رها / اگر گردی از جادوئی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار / ز نیرنگ تو پرده در شهریار
که او خود بمیدان مردان جنگ / بچاره بیازد بهر جای چنگ
بگفت این و برداشت گرز گران / همی تاخت چون دیو مازندران
چو افراسیابش بدانسان بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت چون پیل مستی کنی / نبرد مرا پیش دستی کنی
نباشی بپیکار من پایدار / بمیدان چو تو مرد خواهم هزار
سر ترکش تیر را برگشاد / یکی چوبه بر داشت برسان باد
برزد بر کمرگاه برزوی شیر / چنان چون بود در خم مرد دلیر
همه جوشنش را بتن بر درید / سر زخم پیکان به پهلو رسید
شهنشاه ترکان گو سرفراز / همی کرد بر گرد او ترکتاز
ز اندام او خون دویدن گرفت / دلش در بر از غم طپیدن گرفت
همی تاخت بر گرد شاه افراسیاب / بدان دشت تیره بکردار آب
به ابرو در آورده از کینه چین / چنین گفت با دل سپهبد بکین
نشاید که با این گو نامجوی / بمیدان کینه در آری تو روی
بچاره مگر خسته گردد به تیر / بناگاه گردد به بندم اسیر
همی بیستان که او جنگجوید همی / بکینه در دشت شوید همی
وزان پس چنین گفت برزوی شیر / که چون او نباشد بگیتی دلیر
اگر زنده گشتی جهاندیده سام / بمیدان این تیره گشتیش نام
زمانه نیارد همانا دگر / بمردی ز شاهان چنو نامور
بگفت این و بر کرد از جای اسب / همی تاخت برسان آذرگشسب
بگردن برآورده گرز گران / بینداخت از کینه بر بدگمان
سر ترکش تیر را برگشاد / همی تاخت تا نزد او همچو باد
ز کینه بر و تیرباران گرفت / کمین و کمان سواران گرفت
برآورده هر دو سپر را بروی / هم آن شاه هم آن یل نامجوی
ز گرد سواران جهان تیره شد / بگردان درون دیدشان خیره شد
بگرد اندرون روشنائی نماند / تو گفتی سپهر از روش باز ماند
ز پیکارشان نهان گشت مهر / ستاره بگردون بپوشید چهر
دل جنگجویان شده پر ز خون / ندیدشان بگیتی کسی رهنمون

گسسته همی بند بر گستوان ‌‌ شده خون ز شاه و سپهبد روان
زبس زخم پیکان بخست اسب و مرد ‌‌ دل هر دو ایشان ز کینه بدرد
ز خون سواران همه خاک و سنگ ‌‌ برآورد که شد چو پشت پلنگ
بترکش درون هیچ تیری نماند ‌‌ که راز دل هر دوان بر نخواند
چو ترکش تهی شد کمان را زکین ‌‌ بینداخت هر دو برو بر زمین
فرو ماند بازوی هر دو ز کار ‌‌ هم آن نوجوان و هم آن شهریار
ز پیکان همه جوشن و خود چاک ‌‌ روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
جهاندار دستان و رستم بهم ‌‌ چو دیدند پیکار شیر دژم
همیخواند هر یک بر او آفرین ‌‌ که آباد بادا بسرزو زمین
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید ‌‌ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بنالید در پیش یزدان پاک ‌‌ از آن خیره سر مرد بر روی خاک
تو دانی که این مرد بیدادگر ‌‌ ز بهر فزونیست بسته کمر
ز کردار بد گر بپیچد رواست ‌‌ که از آز اندر دم اژدهاست
وزان پس چو برزوی افراسیاب ‌‌ بد ایشان نماند اندر دل هیچ تاب
ستادند هر دو در اندیشه جنگ ‌‌ فرو مانده از کارشان هر دو جنگ
ز نیروی ایشان فرو ماند دست ‌‌ سر نامداران چو آشفته مست
بآسایش اندر یکی دم زدند ‌‌ ز دیده برخ بر همی نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر ‌‌ ببستند بر کینه جستن کمر
گشادند بازو و گرز گران ‌‌ برآورده چون پتک آهنگران
برآمد بر شاه هومان چو شیر ‌‌ بدو گفت کای شهریار دلیر
تو را ننگ ناید ز پیکار او ‌‌ که تو شهریاری و جنگجوی
گر او را زمانه بیاید بسر ‌‌ بدین دشت پیکار این نامور
نباشد تو را در جهان هیچ نام ‌‌ که این بی پدر میشود زنده نام
وگر تو شوی کشته بر دست او ‌‌ بماهی گراینده شد شست او
برآرد بگردون گردنده مهر ‌‌ بمردی بود در جهان نامور
ز توران برآرند از آن پس دمار ‌‌ نمانند بر دشت کین یکسوار
همی از در تاج و تخت است شاه ‌‌ نه بر جنگ جستن میان سپاه
بخندید از این رای دستان سام ‌‌ ز برزو بمیدان چه جوئی تو نام
به هومان چنین گفت افراسیاب ‌‌ که از کینه از رزم دو دیده پر آب
مرا درد از این بدتر از خسرو است ‌‌ که در پیش من کینه خواه آمد
وزان پس چنین گفت کای بی پدر ‌‌ چه داری به میدان ز مردی دگر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند ‌‌ بدان تا سر او در آرد به بند
چو بشنید افراسیاب این سخن ‌‌ بجوشید از کین مرد کهن
برآورد گرز گران از زین ‌‌ بزد بر سر شاه توران زمین
به نیرو بیفشاد گرزش بدست ‌‌ ز بادش سپهدار ترکان بجست
جهاندار با زخم خورده کمند ‌‌ بینداخت آمد سر او به بند
عنان برگرائید و برگاشت اسب ‌‌ خروشید بر سان آذرگشسب
چو برزو چنین دید بر سان باد ‌‌ کمندش ز فتراک زین بر گشاد
بیفکند بر یال افراسیاب ‌‌ ز دیده بشسته ز کین شرم و آب
ز یکدیگران روی برگاشتند ‌‌ بخورشید نعره برافراشتند
بلشکر که خویشان دیدند روی ‌‌ روان پر ز اندوه و دل چاره جوی
برانگیخته اسب زاوردگاه ‌‌ بپوشیده از گرد خورشید و ماه
ز نیروی هر دو فرو ماند اسب ‌‌ تو گفتی که گردون دو پیشش ببست
بسی بود گرد این بر آن آن برین ‌‌ بجنبید یکسر دو بر پشت زین
بپالود از ناخن هر دو خون ‌‌ نیامد یکی زان دو از زین برون
سپهدار شیده چو او را بدید ‌‌ فغانش بگردنده گردون رسید
بترکان چنین گفت جنگ آورید ‌‌ که زین بی پدر تا بجنگ آورید
اگر رسته گردد ز خم کمند ‌‌ نیاید بتوران ازو جز گزند
نمانید تا نزد خسرو شود ‌‌ ز کین پیش لشکر همی نو شود
چو ترکان شنیدند از شیده این ‌‌ بجنبید گفتی سراسر زمین
روانشد سپه همچو دریای آب ‌‌ بیامد بنزدیک افراسیاب
چو رستم چنان دید و دستان سام ‌‌ کشیدند شمشیر کین از نیام
بایرانیان گفت اندر نهید ‌‌ بدینسان که بر خورد و دو بهید
نباید که بر دشت برزوی شیر ‌‌ مبادا که شود کشته مرد دلیر
بگفت این و برگرد از جای رخش ‌‌ گرازان و نازان گو تاجبخش
جهاندار دستان چو باد دمان ‌‌ همی رفت با نامور پهلوان
میان را ببستند ایرانیان ‌‌ بآوردگه شد چو شیر ژیان
دو لشکر بکینه برآویختند ‌‌ ز یکدیگران خون همی ریختند



هوا گشت از گرد چون تیره میغ ‌‌ همی گرز بارید از ابر و تیغ
زبس کشته شد دشت هامون چو کوه ‌‌ زگرد و دهد دار گردان ستوه
سر نامداران بدریای خون ‌‌ شده غرق و نامد یکی زان برون
بهر سو که رستم بر انگیختی ‌‌ همی خاک با خون برآمیختی
همان قارن گرد و زال دلیر ‌‌ بهر جای تازان بکردار شیر
ز تیغ و ز آواز گرز گران ‌‌ جهان گشته بازار آهنگران
زمین گشته مانند دریای چین ‌‌ زبس جوش لشکر بدان دشت کین
زمانه شده خیره از کارشان ‌‌ ز کوشیدن جنگ و پیکارشان
چو لهاک و فرشیدورد آن دو مرد ‌‌ بدیدند کز دشت برخاست گرد
ندیدند بر پا درفش سیاه ‌‌ نه بر جایگه شاه توران سپاه
عنانها از آنجای برگاشتند ‌‌ در دژ همی خوار بگذاشتند
شده تازیان تا بتوران سپاه ‌‌ بدان تا ببینند پیران و شاه
سپهدار دیدند بر دشت جنگ ‌‌ گشاده به پیکار برزو دو چنگ
سرافراز پیران و شیده بهم ‌‌ برآورد تازان چو شیر دژم
چو دیدند گردان بر آن سان نبرد ‌‌ چنانچون بود رسم مردان مرد
بد آن رزم بستند هر دو میان ‌‌ چو غرنده شیران مازندران
سپهدار دستان و ایرانیان ‌‌ بقلب اندرون همچو شیر ژیان
جهان پهلوان رستم نامور ‌‌ چو شیران بهر جای بسته کمر
بیک زخم از پشت زین ده سوار ‌‌ فکندی برآوردگه نامدار
بگرز و بشمشیر جستی نبرد ‌‌ سران را ببیند آختی زیر گرد
فرامرز چون دید کان هر دوان ‌‌ برفتند از دژ چو باد دمان
بلشکر بفرمود گردن دلیر ‌‌ کز آنجای تازان بکردار شیر
شوند اندر آن دژ به بسته میان ‌‌ بدیدند گردان ایرانیان
گر آن نامداران گردنکشان ‌‌ نگرنده و یابند جائی نشان
از آن پس بنزدیک خسرو شویم ‌‌ همه پاک با هدیه نو شویم
بباره از آنجایگه چند مرد ‌‌ برفتند تازان پر از کین و درد
همه زنده دیدند ایرانیان ‌‌ به بند اندرون همچو شیر ژیان
فکنده بر آن خاک تیره نگون ‌‌ ز دیده روانشان همی جوی خون
گشادند از بند ایرانیان ‌‌ بیامد فرامرز رستم در آن
چو گردان ایران بد آنگونه دید ‌‌ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
از آب دو دیده زمین گرد تر ‌‌ به بیژن چنین گفت کای نامور
بمردی ندارد چو تو چرخ یاد ‌‌ تو را این ز توران دو باره فتاد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان ‌‌ ندارم بتن ور تو گوئی روان
چه گویم از این گنبد لاجورد ‌‌ که از من تو گفتی برآورد گرد
وزان پس بفرمود تا زنده شیر ‌‌ که آرندشان نزد شاه دلیر
وز آنجا بیامد چو شیر ژیان ‌‌ به پیش پدر تنگ بسته میان
بپرسید رستم از آن نامجوی ‌‌ که ایرانیان را چه آمد بروی
چرا تو از آنجای برتافتی ‌‌ بدین رزمگه بر بشتافتی
فرامرز گفت ای سرافراز شیر ‌‌ بجایند گردان شاه دلیر
همه زنده آرم بر شاه نو ‌‌ سپهدار گودرز و گستهم و گیو
چو بشنید رستم بدل شاد شد ‌‌ که گفتی یکی شاخ شمشاد شد
خروشی برآورد چون ژنده شیر ‌‌ بترکان در افتاد گرد دلیر
فرامرز رستم چو آنرا بدید ‌‌ یکی گرزه گاوسر بر کشید
بیامد بنزدیک آوردگاه ‌‌ سری پر ز کینه دلی رزمخواه
نگه کرد برزوی یل را بدید ‌‌ گرانسان ز کینه همی بر دمید
بمیدان افراسیاب دلیر ‌‌ بگردن درون هر دو را چرم شیر
بکیوان رسیده ز هر دو خروش ‌‌ زمین گشته زیشان همی پر ز جوش
روان گشته از هر دو تن جوی خون ‌‌ دل نامداران بکینه درون
دو لشکر بمیدان بیازید جنگ ‌‌ چو آشفته شیران در جنگی پلنگ
همه رزمجویان بجنگ اندرون ‌‌ ز هر جای کشته روان جوی خون
چو هومان و چون شیده جنگجوی ‌‌ در آورده با زال از کینه روی
بهومان دو دیده همی برگماشت ‌‌ که از بهر دستان همی کینه داشت
چو دریای جوشان بیامد برش ‌‌ بزد گرزه گاوسر بر سرش
سپر در سر آورد هومان ز بیم ‌‌ دلش در برازش ز خم او شد دو نیم
بیفتاد از دست هومان سپر ‌‌ گریزان شد از بیم آن نامور
نهان گشت هومان بگرد اندرون ‌‌ ز دیده بباریده از درد خون
جهانجوی شیده ز بیم گزند ‌‌ بیامد بزد تیغ را بر کمند
ز تیغش برستند هر دو ز درد ‌‌ بمیدان بخستند دیگر نبرد

چو افراسیاب آن دلیری بدید    از آنجایگه نیز لشکر کشید
فرامرز تازان ز ایران سپاه    بیامد بنزدیک آوردگاه
چنان گفت کان ترک پرخاشجوی    بتوران سپاه اندر آورد روی
گریزان شد از بیم مرد دلیر    چو نخجیر از جنگ درنده شیر
هم آورد چون تافت از جنگ روی    نباید ترا بود پیکار جوی
چو خورشید گشت از جهان ناپدید    سیاه شب تیره لشکر کشید

### گریختن افراسیاب و بازخوردن زنگه شاوران و فریبرز با او و خسته شدن ایشان از او

دو لشکر فرو ماند از کارزار    یکی را نبد اسب و ساز و بکار
زنگه یکران روی برگاشتند    همه خسته و خوار بگذاشتند
جهاندار رستم بمانند شیر    بیامد بنزدیک شاه دلیر
سرافراز برزوی و زال سوار    برفتند شادان بر شهریار
فرامرز با زنگه شاوران    بر شاه رفتند با سروران
همیخواند هر کس بر او آفرین    که آباد بادا به خسرو زمین
نگه کرد خسرو بایرانیان    بدان نامداران و فرخ گوان
بفرمود تا زنگه شاوران    سپهدار گردان و پشت گوان
که تا با فریبرز کاوس شاه    طلایه بود پیش ایران سپاه
چو بشنید زنگه بیامد چو باد    بگردان ایران از آن کرد یاد
ز لشکر همی نامداران گزید    وزان پس طلایه بدانجا کشید
وز آنسوی افراسیاب دلیر    چو رسته شد از جنگ برزوی شیر
بلشکرگه آمد بکردار باد    بشیده چنین گفت کای پاکزاد
طلایه ترا بود باید براه    که تا من ز ایدر برانم سپاه
من و گرد پیران و هومان هم    بتازیم از ایدر چو شیر دژم
بتوران دگرگونه سازیم رای    مگر ما ند از ما یکی خود بجای
گرانمایگان که برزوی جنگ آورد    همه مرز توران بجنگ آورد
توزان پس بهنگام بانگ خروس    به بنداز پی راه بر پیل کوس
سپهبد بر آنسان که او رای دید    طلایه بنزدیک ایران کشید
بفرمود از آن پس سپهبد چنین    بدان نامداران توران زمین
که اسب تگاور بزین در کشید    وز آنجای تازان بتوران دوید
ز لشکر هر آنکس که بد نامدار    برفتند با نامور شهریار
سراپرده برداشت زابل بماند    خود و سرکشان سوی توران براند
پدر بی پسر ماند از دیده خون    به پیران چنین گفت کای رهنمون
شدم سیر از زندگانی خویش    ز سوسن نگه کن چو آمد به پیش
بره بر طلایه مر او را بدید    فریبرز نزد سپهبد کشید
بدیشان بگفتار بگشاد لب    کجا رفت خواهید در تیره شب
چو پوئید و این نامور مرد کیست    ز گردان توران و را نام چیست
نه بد آگه از زنگه شاوران    وزان نامداران گند آوران
چنین گفت هومان و بسته بدوی    چرا بر فروزی به بیهوده روی
جهاندار شیده است فرزند شاه    ز توران همی راند خواهد سپاه
بدل در ندارد شبیخون نه کین    همی رفت خواهد بتوران زمین
بیازرد از افراسیاب دلیر    بد آنجنگ و پیکار برزوی شیر
ز پیش پدر رفت خواهد بخشم    نخواهد که بیندش دیگر بچشم
چو بشنید از ایشان فریبرز این    ز شیده بجوشید بر پشت زین
به ایرانیان گفت کاندر نهید    بدین دشت تیره خورید و دهید
وزان پس برآورد گرز گران    همیکوفت چون پتک آهنگران
چو شیران به نخجیر اندر فتاد    و یا در خزان برزان تند باد
بپروین همی نعره بر دشت شیر    بکشت اندر آنشب ز پیکار سیر
همیزد بگرز و سنان و رکیب    ز ترکان نبودش بدل در نهیب
یکی گرزه گاو پیکر بمشت    از آن نامداران دو بهره بکشت
همه دشت از کشته چون پشته کرد    بخون خاک آورد آغشته کرد
بدیشان نگه کرد افراسیاب    بجوشید مانند دریای آب
از ایرانیان چون بدانگونه دید    ز ترکش کمان کیانی کشید
بهومان چنین گفت جنگ آورید    جهان بر بداندیش تنگ آورید
چو هومان ز افراسیاب این شنید    بکردار دریا دلش بر دمید
بگفتا که امشب چو کار اوفتاد    چه باید همی ننگ بر تن نهاد
بسی نامداران ز کین کشته شد    از ایرانیان دشت چون پشته شد
بفرجام افراسیاب دلیر    کمان را بزه کرد برسان شیر
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد    یکی چوبه بر دهشت برسان باد



بزد بر سر زنگه شاوران    بیفتاد ترک از سر پهلوان
به بیچارگی روی برتافتند    بنزد شهنشاه بشتافتند
دو بهره از ایرانیان کشته شد    بیکبارشان بخت برگشته شد
فرامرز و زنگه بکردار باد    برفتند از آن دشت نابوده شاد
گریزان و از بیم بسته دو لب    بر آن دشت آورد در تیره شب
جهاندار افراسیاب دلیر    همیرفت پویان بکردار شیر
طلایه چو نزدیک خسرو رسید    سپهبد سپه را چو زانگونه دید
همه زخم خورده ز افراسیاب    ز دیده در ایشان همی جوی آب
بزنگه چنین گفت شاه جهان    چه افتاد در تیره شب ناگهان
بدو گفت زنگه که ای شهریار    طلایه ببردم سواری هزار
چو پروین ز گردون گردان بگشت    خروش سپاه آمد از تیره دشت
فریبرز شد نزد لشکر روان    بدان تا بداند ز تورانیان
سپاهی بنزد سپهبد رسید    چو دریای کینه همی بر دمید
سپهدارشان شیده نامدار    سرافراز گردان خنجر گذار
فریبرز کاوس شد کینه خواه    خروشی برآورد بر چرخ ماه
بدیشان چنین گفت کای سروران    کجا رفت خواهید زینسان دمان
یکی گفت شیده است کز پیش شاه    همیرفت خواهد بتوران سپاه
که او با جهاندار افراسیاب    برآشفت از رزم برزو چو تاب
چو آواز شیده بگوشش رسید    دلش در بر از درد او بر طپید
در آمد بمیدان کین چون پلنگ    بنفرین همی یاد کرد از پشنگ
چنانچون بود رسم و آیین کار    برآویخته از پی کارزار
بفرجام از ایران بسی کشته شد    همه خاک با خون برآغشته شد
وزان پس سپهدار شیده ز کین    همی در نوشت از پی ما زمین
چو بشنید خسرو دلش گشت زرد    جهاندار از درد دل یاد کرد
همیگفت کاید ور گردگار    توانا و بینا و پروردگار
بهر خون که ریزند از ایرانیان    به پیچی بفرجام تورانیان
وزان پس چو برخاست بانگ خروس    جهاندار شیده فرو کوفت کوس
ز نامآوران لشکری برگزید    ستور هزیمت بزین در کشید

### گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزابلستان و منشور غور و هری دادن به برزو

سراپرده و خیمه برجای ماند    بلشکر همی ساز ره بر نشاند
به بیراه و ره نامور در کشید    تو گفتی بگیتی کس او را ندید
همیتاخت باره چو باد دمان    چو بر زد سر از کوه سپیده دمان
برون آمد از پرده خورشید    جهان گرد مانند سیم سفید
بتیره برآمد ز پرده سرای    خروشیدن بوق با کرنای
ز تورانیان بر نیامد نفس    فرستاد هم در زمان شاه کس
از آن نامداران یکی را ندید    نه از دود آواز مردم شنید
دوان مژده آورد با شهریار    که آسوده شد شاه از کارزار
گریزان شد از بیم افراسیاب    همانا که بگذشت از ایزدی آب
بلشکر چنین گفت شاه زمین    نبادا که گیرند بیره کمین
که آن پیر سرجادوی بدکنش    چه هر دم دگرگونه آرد منش
سواران برفتند هر سو دوان    همان پهلوانان روشن روان
با یران ندیدند از ایشان نشان    چنین گفت خسرو بگردنکشان
که دشمن گریزان بگیتی بهست    اگرچه بهر هفت کشور هست

بخسرو چنین گفت کای شهریار | بیزدان دو داراست پروردگار
که آزاد زد و زبر بالای سرم | گز این کام از مهر و دین بگذرم
از ایدر بایوان بنده خرام | بجان سپهدار فرخنده سام
بیاسایم یکماه پیش پسر و شاد | ببینم که خسرو و پاک زاد
چو بشنید کیخسرو نامجوی | ز ایوان دستان نتابید روی
برفتند شادان بایوان زال | دو دو پهلوانان با فر و یال
همه جای ایوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
ز زابل همه شادمانان مرد و زن | نشاندند هرجا که بد مرد و زن
بایوان دستان جهانجوی شاه | چو خورشید تابان میان سپاه
جهان پهلوان رستم زال زر
فرامرز و برزو فرستاده بیا
وز آن پس چنین گفت با پهلوان | که ای نامور گرد روشن روان
بدو گفت کای نامور فرخنده بخت
که کین سیاوش ببستی میان | بکوشید و توران چو شیر ژیان



مرا سال از چار صد برگذشت

چو بشنید خسرو از او شاد شد | تو گفتی یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا باره و تاج زر | غلامان رومی بزرین کمر
زیاقوت و پیروزه رخشان دو جام | ده اسب گرانمایه زرین ستام
دو صد تخته جامه ز دیبای چین | بسی جوشن و ترگ از بهر کین
درفشی که بد پیکر آن عقاب | که بود از تخت آن افراسیاب
ز مردان شمشیرزن ده هزار | همه نامداران خنجرگذار
سپردش ببرزوی شاه جهان | بنزدیک فرزانگان و مهان
نبشتند منشور غور و هری | ببرزو سپردند از بهر خوری
بدو گفت کان کشور آباد دار | گشاورز پیوسته با داد دار
بدل ناز خرم همی باش شاد | نباید که پیچی سر از داد
چو بشنید برزو زمین بوسه داد | بسی آفرین کرد بر شاه یاد
فرامرز و برزوی و رستم زبان | گشادند بر شهریار جهان
ستایش کنان هر یکی آفرین | گرفتند بر شاه ایران زمین
چو خسرو یکی ماه در سیستان | بشادی همی بود با همداستان
سحرگاه هنگام بانگ خروس | ببستند بر کوهه پیل کوس
دو منزل سپهبد جهان پهلوان | همی رفت شادان و روشن روان
جهاندار دستان و برزو بهم | برفتند با شه چو شیر دژم
جهانجوی رستم همانجا بماند | خود و نامداران ز زابل براند
بپایان رسانیدم این داستان | بدانسان که بشنیدم از باستان

تمام شد کتاب شاهنامه فردوسی طوسی رحمة الله علیه حسب الفرمایش
صاحب معظم و قبلهٔ مکرم خیر الحاج حاجی محمد حسین تاجر
طهرانی علی ید الاقل الاحقر مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی
سلطان کجوری بلدهٔ غفر الله له در چهاب خانهٔ مبارکه
صناعت دستگاهی استاد الاساتید
سرکار با اقتدار فی فن الشریف خیر الحاج
حاجی عبد المحمد الرازی باتمام رسید
بتاریخ چهاردهم شهر محرم سنهٔ ۱۲..

## فرهنگ الفاظ نادره و اصطلاحات غریبه

شاهنامه

### باب الالف

آب آبرو و روشن
آبان نام ماه هشتم از سال شمسی
آبتین نام پدر فریدون که بدست ضحاک کشته شد
آبچین جامه ایست که بعد از غسل مرده را از آن پاک میسازند
آبدستان آفتابه
آبدندان تابش دندان و کنایه از خوشی
آبزن ظرفی که بیمار از آن آب گرم نشانند
آبشخور و آبخور چشمه و نصیب و قسمت
آب گرم از اشک است
آخور مرصد اصطبل و جای علف خوردن دواب
آذرآبادکان نام آتشکده تبریز و نام شهر تبریز
آذرگشسب برق و نام آتشکده گشتاسب که در بلخ ساخته بود و نام پهلوان
آذرنگ روشن و آتش
آذین زینت و آرایش
آرزو نام زن سلم
آرش نام تیراندازی از لشکر منوچهر
آرمنده آرام کننده و آرام گرفته
آزادسرو نام شخصی که فردوسی داستان کشته شدن رستم را از گفته او نوشته
آزاده خوی زن نور
آزدن رنگ کردن و خلانیدن
آزرم شرم و صلح
آزرم دخت نام دختر خسرو پرویز
آژنگ چین و شکن
آژیر هوشیار و آماده و آزموده

آسائیدن آرام گرفتن و دست از کار
آستی مخفف برداشتن آستین
آسیمه سراسیمه
آشناه شناوری کردن
آشوفتن بمعنی آشفتن و رنجیدن
آغاریدن فرو بردن
آکندن پر کردن
آلان نام شهریست در ترکستان
آمل نام شهر مازندران است و شهری دیگر بکنار دریای جیحون
آمو نام شهری بر کنار جیحون
آن ملک
آو آب و تنگبختی
آواز بمعنی گفتار
آوازه نام قلعه ایست از ترکستان و بمعنی شهرت
آوخ آه و افسوس و نصیب
اوکان نام پهلوانی از لشکر فریدون
آهیختن بمعنی کشیدن مطلقا
آهنجیدن کشیدن و نوشیدن
آهو عیب
آئین زیب و زینت و رسم عادت
آبا بمعنی با
آبر بمعنی بر
آبرش رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته

اثیر بمعنی کره آتش
اجناس نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب
احمد سهل نام یکی از رؤسای وقت محمود شاه
اختر رایت و علم و بخت و ستاره
اژ مخفف اژه و بمعنی اگر
ارج بمعنی قدر مردم و مطلق قدر و بها
ارجاسب نام نبیره افراسیاب که در روئین دز بدست اسفندیار کشته شد
ارجسب نام پهلوانی تورانی بوقت پشنگ
ارد نام روز بیست و پنجست از هر ماه شمسی
اردشیر دراز دست لقب بهمن بن اسفندیار است و معنی ترکیبی آن شیر خشمناک چه ارد بمعنی خشم است و مطلق پهلوان را نیز گویند
ارز قیمت و قدر و مرتبه
ارزانی درویش
ارزن نام غله ایست کم قیمت و معروفست
ارژنگ نام دیویست از لشکر شاه مازندران که بدست رستم کشته شد
ارغنده خشمناک
ارغوان درختیست بغایت سرخ و مطلق سرخ
ارقم مار دو رنگ که سفید و سیاه باشد
ارگ نام شهریست در سیستان
ارمینیه نام ملکیست مشهور که آنرا ارمن نیز گویند
ارمائیل نام پادشاهزاده ایست که طباخ ضحاک بود
ارنواز نام خواهر جمشید است که ضحاک در تصرف خود در آورد





اروند نام دجله
ازار جامهٔ زرین
ازدر بمعنی لایقست
ازیرا بمعنی زیرا
اژدر بمعنی اژدها
اژدها مار بزرگ که با پا و پر باشد و کنایه از شمشیر و اسب
اسب برداشتن کنایه از راندن اسب است
اسپروز نام کوهیست بسیار بلند
اسپریس میدان و عرصه اسب دوانیدن
استخوان نام یکی از سلاح جنگ
استقیلا نام پهلوانیست تورانی
اسقف و سقف پیشوای ترسایان
اسپنوی نام کنیزک نژاد که دلدار افراسیاب بود
اشتاب بمعنی شتاب
اشقر اسب سرخ رنگ که دم و یال سیاه
اشک نام پادشاهیست از عجم
اشنان نام گیاهیست که از خاکستر آن رخت شویند
اطلس سوده و هموار و داغ داغ
آغاز قصد و اراده
آغایش بر انگیختن
اغریرث نام برادر افراسیاب که بدست افراسیاب کشته شد
افراسیاب نام پسر پشنگ که پادشاه توران بوده بدست کیخسرو کشته شد
اندر کشیدن رفتن و راندن لشکر و رسیدن

افره مخفف بادافره که مکافات بدی باشد
افکنده تاجداران کنایه از تخت است
اکوان نام دیویست که رستم را بدریا انداخت بدست رستم کشته شد
اگر برای تردید می آید
الان نام قلعه ایست در توران
البرز نام کوهیست
الکوس نام مبارز افراسیاب
الوا نام نیزه بردار رستم
الیاس نام پادشاه ملک خزر
انبان پوستی که در آن چیز نهند
انباز شریک
اند بمعنی چند و اندک
اندام آراسته و زیبائی
اندراب نام شهریست از ولایت بدخشان
اندرخور لایق و سزاوار
اندرز پند
اندریمان نام مبارزی تورانی که بدست گرگین میلاد کشته شد
اندلس نام صوبه از ملک اسپین
انطاکیه نام شهریست از ملک شام
انفاس کنایه از عبارت و مضمون
انوشه آفرین و خوش
او گاهی بجای ان می آید
اورمزد نام روز اول از هر ماه شمسی
اورند مکر و فریب و تخت

اولاد نام سرداری که رستم او را بخوان پنجم گرفت و او رهنمای رستم گشت
اهرمن و اهریمن نام دیو و شیطان
اهنوخوشی اهل حرفت و پیشه ور
اهواز نام شهریست از ولایت ایران
ایدر اینجا و اینک و اکنون
ایدون اکنون و الحال و در زبان دیگر بمعنی اینچنین است
ایرا از اینجهت
ایرج نام پسر کهتر فریدون که بدست تور کشته شد
ایرمان مهمان و نام شهریست و کسیکه بی اجازت در خانه کسی در آید
ایت زهی و به به که کلمه تحسین است
ایلا نام مبارز تورانی

### باب الباء

بابزن سیخ کباب
باختر مشرق و مغرب
باد تند و تیز
بادافره مکافات بدی
بادان فیروز نام شهر اردبیل است که چون فیروز آباد کرد بدین نام موسوم گشت
بادرنگ نوعی از خیار است زرد رنگ
بادسائی بادسری
بادسر متکبر
بادم غرور و طاقت
بادریج و گشاخ و حاصل هر چیز

| لغت | معنی |
|---|---|
| باربد | نام مطرب خسرو پرویز |
| بارگی | اسب |
| بارگی | حوض و آب گیر |
| بارمان | نام سرداری از لشکر افراسیاب |
| باره | دیوار حصار و اسب و حق |
| باریدن | لازم و متعدی هر دو آمده است |
| باز | زمزمه خاموشی آتش پرستان وقت عبادت و بزاء فارسی نیز آمده |
| بازخوردن | ملاقات کردن |
| بازور | نام جادوگری تورانی |
| باژ | خراج |
| باژگاه | گذرگاه دریا |
| باستان | قدیم و کهنه و بباء فارسی نیز آمده |
| باطرون | نام مؤبد قیصر بعهد نوشیروان |
| بال | قد و قامت |
| بالا | اسب کوتل و درازی کوه |
| بالان | دهلیز خانه |
| بام | بام دو طرف بیرون سقف خانه |
| بامدادان | بامداد |
| بان | نوعی از عنبر و چون این لفظ بآخر کلمه ملحق شود معنی محافظ پیدا کند چون باغبان |
| بانوارم | نام خواهر کیو زن رستم |
| بانوگشسب | نام دختر رستم |
| باورد | نام جائیست از خراسان |
| ببربیان | جامه که رستم روز جنگ میپوشید |
| بتفوز | پیرامون دهان |
| بخ بخ | کلمهٔ خوشی است |
| بختی | شتری که دو کوهان دارد |
| بخرد | بمعنی دانا |
| بخش | حصه و بهره |
| بخور | خوشبوئی از قسم لبان |
| بد | خادم و خدمت کار |
| بددل | کنایه از جبان و نامرد است |
| بدرگ | بدذات |
| بدست | وجب |
| بدساز | خشمگین |
| بدمی | ضد نیکی و مختصر بادی |
| بر | بلندی و پهنائی هر چیز و گاهی زائد می آید و بار درخت و معنی ها نیز آمده |
| برابر شدن | متفق گردیدن |
| برآراستن | مستعد شدن |
| برآورده | حصار و قلعه |
| برته | نام پهلوانی ایرانی |
| برجاسب | نام مبارز تورانی |
| برج بره | برج حمل |
| برج ترازو | برج میزان |
| برج خوشه | برج سنبله |
| برخ | بهره |
| برد | امر است بمعنی دور شو |
| بردع | نام شهریست |
| برد یمانی | چادر یمنی |
| برز | بلندی و بمعنی ورز هم هست |
| برز | شکوه و قد و بلندی |
| برزن | کوچه |
| برزویلا | نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب |
| برزین | نام آتشکده ششم است که در بلخ بود و نام سرداری از ایران نیز هست |
| برسم | شاخچهاست که آتش پرستان بدست گرفته پرستش آتش میکنند |
| برشمردن | یاد کردن و بدگفتن |





| لغت | معنی |
|---|---|
| برقوه | نام شهریست |
| برک | نام رودخانه ایست در ایران |
| برکردن اسب | راندن اسب |
| برگستوان | پوششی باشد که روز جنگ پوشند و اسب را نیز بپوشانند |
| برگرفتن | کوچ کردن |
| برمایه | گاوی بود که فریدون را پرورده بود |
| برنا | جوان |
| برنشستن | کنایه از سوار شدن |
| برنهادن | اتفاق کردن بچیزی |
| برو | نام ماه و ستاره مشتری |
| برو | مخفف ابرو بضم اول و ثانی مخفف برود |
| بره | برج حمل |
| بریدن | معروف است لازم و متعدی هر دو آمده |
| برین | نام آتشکده ایست |
| بزان | جهنده و وزنده |
| بزد | جامه ریسمانی |
| بزکوش | نام قومی است |
| بزه | بمعنی گناه |
| بسا | نام شهریست در پارس |
| بست | نام ولایتی و قلعه |
| بسته | مخفف بستوه |
| بسد | مرجان |
| بسنده و پسند | کافی و سزاوار |
| بسودن | دست زدن و مالیدن و آزمودن |
| بسیج | قصد کارسازی و امر بمعنی آراسته و مهیا شو |
| بسیجیدن | سامان کردن و ساز سفر نمودن و آهنگ کردن |
| بش | گردن و یال اسب |
| بش | بندی از نقره و برنج و آهن که بر صندوق زنند و مطلق بند |
| بطریق | مجتهد ترسایان و سرهنگ |
| بگماز | شراب |
| بلبلی | شراب و پیاله شراب |
| بن | بمعنی بنیاد و پایان باشد |
| بند | مکر و فریب و گره |
| بنه | اسباب و رخت و خانه و بنیاد |
| بنیز | هرگز و حاشا و زود و بمعنی نیز هم آمده |
| بو | مخفف بود |
| بود | بمعنی بود |
| بور | تذرو و اسب سرخ رنگ و رنگ سرخ |
| بوز | مردم تیز فهم و اسب نیله و تند |
| بورابرش | اسب سرخ رنگ با داغهای سفید |
| بوس | فروتنی و سختی و آفت و بلا |
| بوش | بمعنی هستی |
| بوم | زمین و پارچهٔ زمین |
| بویه | آرزومندی |
| بوی | باشی |
| بهاران | وقت بهار |
| بهر | روشن و بزرگ |
| بهرام | نام ستارهٔ مریخ و نام پادشاهی از عجم و نام پهلوان ایرانی بوقت کاوس و روز بیستم از هر ماه شمسی |
| بهمن | نام ماه یازدهم از سال شمسی و ابر بارنده و نام پسر اسفندیار |
| بهزاد | نام اسب سیاوش |
| بهشت گنگ | تخت گاه افراسیاب و با یاء مجهول بعد باء هم آمده |
| بیجاده | کهربا و نوعی از یاقوت و کنایه از شب |

بیچار — بیچاره
بید — باشید و بوید و نام دیوی از لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد
بیدرفش — نام پهلوانی از لشکر ارجاسب
بیرم — پارچه ریسمان
بیغاره — سرزنش
بیکن — مخفف بیکند
بیکند — نام شهریست پای تخت افراسیاب وانرا کندر نیز گویند
بیمارسان — خانهٔ بیماران
بیننده — چشم و شخص هوشیار
بیورز — ده هزار و لقب ضحاک

## باب الپاء الفارسی

پادشاه — معروف و غالب
پاردم — دوالی چرمین که پس زین اسب بندند
پازهر — تریاک
پاسخ سوختن — کنایه از خاموش ماندن
پالائیدن — زیاده کردن و زیاده شدن صاف نمودن
پالودن — صاف کردن و افرونشدن
پالوینه — نام مقامیست
پالهنگ — دوال و ریسمان باشد که برکنار لجام اسب بندند
پالیز — باغ و بوستان و کشتزار
پایکار — پیشکار و تحصیلدار
پایگه — صف نعال و مرتبه
پایمرد — مددکار و یاری دهنده و پیک
پتیاره — آفت و زشت
پخش — پهن و پژمرده و بی آب
پخشیدن — کوفته شدن و کوفتن و پهن کردن

پدز — بسکون دال هم بمعنی پرزده
پدرام — آراسته و خوش و خرم
پذیره — استقبال کردن و پیش رفتن
پرتاب — انداختن و نوعی از تیر که آنرا بسیار دور توان انداخت
پرگشادن — گشادن پر و کنایه از عاجزی نمودن
پرمده و پرموده — نام پسر ساوه شاه که بدست بهرام چوبینه گرفتار شد
پرند — تیغ و جوهر شمشیر و پارچهٔ ابریشمی
پرندآور — تیغ جوهردار
پرندوش — پری شب
پرنیان — دیبای چینی منقش بنهایت لطافت
پرو — مخفف پروین
پروار — جائیکه جانور را پرورش کنند
پرورش — پروردن و پرستش و خورش
پروردگار — معروف و کنایه از پادشاه نیز باشد
پروز — اصل و نسب و نژاد
پروین — نام ستارهائیکه در عربی ثریا خوانند
پزشک — طبیب و جراح
پژوهش — جستن
پژمریدن — پژمردن
پس — بمعنی پسر
پست — آردیکه از جو یا نخود بریان کنند
پست کردن — کنایه از هلاک کردن
پسودن — دست زدن و دست مالیدن
پشته — زمین بلند
پشن — نام جائیکه میان پیران و طوس جنگ شد
پشنگ — نام پدر منوچهر و پدر افراسیاب و پسر او که بهشیده مشهور است و نام مبارزی از ایران



پشیز — پول کوچک و زر قلب
پشین — نام پسر کیقباد
پگاه — وقت صبح
پلاس — پشمینهٔ ضخیم که درویشان پوشند و پشمینهٔ گستردنی
پلنگ — نام سباعی و سریریست ساخته از چهار چوب چهارپا
پوده — کهنه و پوسیده
پوران دخت — نام دختر خسرو پرویز که اورا توران دخت هم گویند
پوشنی — پوشیدنی
پولادغندی — نام دیوی از لشکر مازندران که بدست رستم کشته شد
پهلو — شهر و مردم شجاع و نام ولایت
پهلوانی — زبان فارسی باستانی و زبان شهر پهلو
پی — بنیاد
پیداوسی — درمی است که در زمان کیان پنج دینار صرف میشد
پیران — نام وزیر افراسیاب پسر ویسه که بدانائی مشهور بود و در جنگ یازده رخ بدست گودرز کشته شد
پیش باز — بروزن و معنی پیشواز است که بعربی بمعنی استقبالست
پیران سر و پیران سر — پیرانه سر
پیشگاه — صدر مجلس و پادشاه
پیغاره — سرزنش و طعنه و بهتان
پیغامر — مخفف پیغامبر است
پیغوله — کنج و گوشه

پیغو — نام ولایتی مشهور بطرف مشرق بنگاله و دیار تاتار انرا نیز گویند
پیگار کرد — نام نوائی از موسیقی
پیلسته — دندان فیل و رخساره
پیلسم — نام برادر پیران ویسه که از پهلوانان افراسیاب بود

## باب التاء

ت — بمعنی تو آید مثل دلت و جانت
تا — دلالت بر عدد میکند چون یکتا و دوتا
تابه — آلتی از آهن که بر آن هر چیز بریان کنند
تابیدن — توانستن و پیچیدن و رنجیده شدن
تاری — تاریکی
تازنه — مخفف تازیانه
تافتن — پیچیدن و تاب دادن رشته و آزردن و برافروختن و گرم شدن
تال و مال — ریزه ریزه شده و از هم ریخته و پاشیده
تان — ضمیر مخاطب و جمع مخاطب چون خودتان و همه تان
تاذ — پیچ و طاقت
تبرزین — لشکر و نام سلاحی است
تبیره — دهل و کوس و نقاره و طبل را گویند
تخت — معروف و مخفف تخته هم هست
تخت خاورخدای — تاب خورشید
تخش — تیر
تخوار — نام پهلوانی تورانی که همراه فرود در سپیده کوه بود و نام مبارزی تورانی در زمان خسرو پرویز
تر — کلمهٔ تفضیل است چون شجاع تر و بهتر
ترخان — نام پهلوانی از ملک چین

ترس کار — خداترس و مردم عابد و زاهد
ترف — پنیر خشک
ترک — کلاه آهنی
ترک — نام رودخانه نزدیک در بند شیراز
ترکان — چشمان
ترمد — نام شهریست
ترنگ — صدای کمان وقت تیر انداختن و مطلق زخم
ترّی — بتشدید رای تری باشد
تژاد — نام داماد افراسیاب که بدست گیو گرفتار و کشته شد
تش — مخفف آتش
تشویر خوردن — مضطرب شدن
تفت — گرم و مخفف تافت
تف — بخار و گرمی روشنی
تفتن — گرم شدن
تفسیده — گرم شده
تفو — آب دهن انداختن
تک — زدن عموماً
تکین — شجاع و دلاور و خاتون
تگرگ — ژاله
تل — توده
تلاشس — پراکنده
تلیمان — نام پهلوان ایرانی
تم — پرده و آفتی که در چشم پیدا میشود
تمیشه — نام شهریست که آنرا کوس گویند بیشه‌ایست در نواحی آمل
تنبل — فریب و جادوئی
تنج — درهم پیچیدن و پیچیده
تندبالا — سر کوه و بلندی

تندر — رعد
تنگ — نزدیک و نقیض فراخ
تنگ آمدن — نزدیک آمدن
تنّین — اژدها
تو — خود و خویش و پرده و اندرون
توانائی — قدرت و ممکن بودن هرچیز و هستی
تواند — نام پدر برزو از پهلوانان ایران بود
توختن — فروکردن و کشیدن و واپس دادن و ساختن
تود — توت که میوه معروفست
تور — دلیر و نام پسر میانه فریدون که بدست منوچهر کشته شد
توز — نام شهریست نزدیک اهواز
توژ — پوست درختی که بر زین اسب و کمان پیچند
توش — تاب و طاقت
توفیدن — صدا برهم خوردگی و جنبش
توقیع — دستخط و سکالش
تهم — بزرگ و دلاور و بی‌نظیر و مخفف تهمتن
تهمتن — دلاور و بی‌نظیر و لقب رستم
تهمینه — نام دختر شاه سمنگان مادر سهراب
تیر — ماه خزان و ستارهٔ عطارد
تیر بردن — کنایه از تیر انداختن
تیز مغز — کنایه از مردم تند و تیز

تیغ



تیغ — معروف و سر کوه

## باب الثاء

ثرمی — بمعنی زمین
ثریّا — پروین

## باب الجیم

جاثلیق — پیشوای ترسایان
جامه — جام و سرای
جانوسپار — نام وزیر دارا و کشنده او
جبیره — مستعد شدن و جمع کردن
جر — شکاف و زمین شکافته
جرده — پوست
جرمه — اسب خنگ
جریده — دفتر
جز — مخفف جزیره و ملکی که در میان فرات و دجله است
جزع — مهرهٔ یمانی
جلب — آواز و شور
جلیل — پرده و کجاوه و جل اسب
جم — جمشید
جمست — گوهری باشد فیروزه رنگش مایل بکبودی
جمشید — نام پسر طهمورث هفتصد سال پادشاهی کرد و بدست ضحاک کشته شد
جمهور — نام یکی از پادشاهان هند
جناغ و جناق — دامنهٔ زین و روی غاشیهٔ زین
جندشاپور — نام شهریست از آبادکردهٔ شاپور
جندل — نام یکی از نزدیکان فریدون که او را بخواستگاری دختران پادشاه یمن برای پسران خود فرستاده بود
جواز — رخصت و اجازت و دوای
جوال — ظرفی باشد از پشم بافته
جوانه — جوان
جوشن — سینه و زره
جویا — نام مبارزی مازندرانی که بدست رستم کشته شد
جهان — مال و اسباب
جهان بین — چشم
جهرم — نام شهریست از پارس
جهیز — جاری و روان و تند

## باب الجیم الفارسی

چاچ — نام شهریست که کمان خوب در آنجا سازند
چارباش — مسند و کنایه از دنیا
چاک — سفیدهٔ صبح
چاک چاک — صدای زدن شمشیر و خنجر و گرز و تیر
چامه — شعر و سخن و جام و شراب
چپتین — طبقی را گویند که از چوب بید و امثال آن بافند
چخیدن — کوشش و ستیزه کردن
چدن — بمعنی چیدن
چرنبی — جستی در رسم
چرخ — کمان سخت و بزرگ
چرنگیدن — آواز گرز و مطلق آواز
چشم رسیدن — چشم زخم رسیدن
چشم گرم کردن — کنایه از اندک خواب کردن
چک — منشور و قباله و عهدنامه
چکاچاک — صدای زدن شمشیر و گرز و غیره
چکاو — نام مرغیست کوچک
چلب — سنج و دو گرده تنک و پهن باشد از برنج که در بازیگاه و عیش برهم زنند

| واژه | معنی |
|---|---|
| چنبر | حلقه ومحیط دایره وظرف مدور |
| چنگش | نام مردی از توران |
| چو | بمعنی مانند |
| چوبه | خدنگ وکنایه از تیر |
| چه | بمعنی هرچه ومعنی مساوات |
| | پیدا کند وقتیکه مکرر آید |
| چهرزاد | نام دختر بهمن ها در داراب |
| چینه | نام غلّه ایست |

## باب الحاء

| واژه | معنی |
|---|---|
| حصار | قلعه ومحاصره کردن قلعه |
| حِصن | قلعه |
| حصیر | بوریا |
| حظ | خوشنودی وخوشی |
| حنظل | درخت تلخ |
| حواصل | بادنجان |
| حوت | برج ماهی |

## باب الخاء

| واژه | معنی |
|---|---|
| خاک برآوردن | بمعنی هلاک کردن |
| خام | کمند وناپخته |
| خان | خانه وسرای |
| خاور | مشرق ومغرب |
| خاوران | نام ولایتی است از بدخشان |
| خالیک | پتک آهنگر |
| ختلان | نام ولایتی است از بدخشان |
| خدنگ | درختیست که از چوب آن نیزه |
| | وتیر وزین اسب سازند |
| خدیو | پادشاه وخداوندگار |
| خراسان | نام ملک است وهم نام پهلوانیست |
| خرام | نوید وشادی ومهمانی |

| واژه | معنی |
|---|---|
| خرچنگ | برج سرطان |
| خِرَد | دانش وپندار |
| خُرداد | روز ششم از هر ماه شمسی وماه |
| | سیم از سال شمسی ونام |
| | فرشته که موکل آب است |
| خَرّاد | نام پهلوان ایرانی |
| خُرّم بهار | نام جائیست |
| خرّه اردشیر | نام شهری آباد کرده اردشیر |
| خرگاه | خیمهٔ بزرگ |
| خروش | گریه وبانگ بیگریه وباگریه |
| خُزاع | نام بزرگی از عرب سکندر |
| خَزَر | نام ملکی است در حوالی |
| خَزَروان | نام ولایتی ونام مبارزی |
| | از لشکر افراسیاب |
| خزروان خسرو | نام یکی از لشکریان بهرام چوبینه |
| خستن | مجروح کردن ومجروح شدن |
| خَستَو | اقرار واعتراف کننده |
| خِشت | نیزهٔ کوچک است که از ریسمان اندازند |
| خُشنُد | مخفّف خوشنود |
| خُشنو | مخفّف خوشنود |
| خشیشار | نوعی از مرغابی بزرگ که بر |
| | سرش خال سفید باشد |
| خفتان | نوعی از جامه که روز جنگ پوشند |
| خفته | خمیده وخشم شده وخوابیده |
| خُلُّخ | نام شهری از ترکستان |
| خلوق | بوی خوش |
| خَلَه | چوبی که از آن کشتی برانند |
| خلیدن | فرو رفتن وزخم کردن |
| خنگ | اسب سفید رنگ |







| واژه | معنی |
|---|---|
| خجست | نام مقامیست که انجا افراسیاب |
| | از دست هوم جست ودر دریا پنهان گشت |
| خنیدن | پیچیدن آواز در کوه وحمام |
| | وگنبد وشهرت یافتن |
| خنیده | مشهور ودانا وپسندیده |
| خَو | گیاه خودرو |
| خَوابَد | متعدّی هم آمده ای خواباند |
| خوابنیدن | خوابانیدن |
| خوار | نام ولایتی در حوالی ری ورستاق |
| خواردن | خوردن |
| خواروری | نام جائی |
| خواستار | طلبکار وطلب |
| خواسته | طلبیده واسباب وزر ومال |
| خوالیگر | طبّاخ وخوان سالار |
| خواهد زدن | بجای خواهد زد باستعمال آمده |
| خُور | آفتاب |
| خُورَد | ماضی خوردن ومعنی خورش |
| | ولایق وسزاوار |
| خَوز | نام ولایتی است از پارس وشوشتر |
| خوزان | نام پهلوانی ایرانی از لشکر خسرو |
| خوشاب | هرچیز سیراب وتازه وآبدار |
| | وکنایه از دندان هم هست |
| خوشی | خوشنودی وخوبی |
| خوشیدن | خشک شدن وخشک کردن |
| خونابه | اشک خونین |
| خوناب زرد | اشک |
| خُوی | عرق انسان وغیره |
| خَوید | درخت جو وگندم که سبز باشد |
| خیر | گل سیاه رنگ |

| واژه | معنی |
|---|---|
| خیزران | نوعی از چوب ونی باشد که بخم |
| | گردن نشکند واز آن تازیانه سازند |
| خیش | خوب |
| خیک | مشک شراب |
| خیم | خوی ومزاج |
| خیو | آب دهان |
| خیوق | نام ولایتی است از خوارزم |

## باب الدال

| واژه | معنی |
|---|---|
| دادآفرید | نام نوائیست از موسیقی |
| دادار | خدای |
| دادراست | عادل |
| دار | معروف وبمعنی درخت |
| داراب‌گرد | شهری بنا کردهٔ داراب |
| داس | آلت درو کردن وتراشیدن گیاه |
| داستان افکندن | داستان گفتن |
| دانشومند | دانشمند |
| داور | مخفّف دادور بمعنی خدا وپادشاه |
| | عادل |
| دایگان | پرورندگان |
| دبق | سریشی که بدان گنجشک ومانند آن |
| | گیرند وبر بالای چوب هم بچسبانند |
| دبوس | گرز آهنی |
| دخمه | گورستان آتش پرستان |
| دَر | معروف ودرهٔ کوه وکرت ومرتبه |
| درا | زنگ وپتک آهنگران |
| درخت | دار سیاست |
| درخش | برق |
| درخشش | درخشیدن |
| دِرع | زره وپیراهن زنان |
| درفش | علم که بروز جنگ برافرازند |

| | |
|---|---|
| درفشان | درخشان |
| درقه | سپر چرمین وزره |
| درگر | درودگر |
| درود | بمعنی درودن |
| دره | وادی |
| دریدن | لازم ومتعدی هردو آمده |
| دژ ودز | قلعه وکوشک |
| دژآگاه | سهمگین وخشم آلود |
| دژخیم | بدخو وبدکیش وزندان بان قلعه‌دار |
| دژم | غمگین وافسرده ورنجور واندیشمند |
| دژهوخت ودژهوخت گنگ | بیت المقدس |
| دست | مسند پادشاهان وبزرگان |
| دستی | ظرفی که آنرا بدست بردارند |
| دستار | مندیل ومخفف دستارخوان که سفره باشد |
| دستار دستان | آستین |
| دستان | مکر وفریب ونام زال پدر رستم |
| دستان زند | نامیکه زال از سیمرغ یافت |
| دست برزدن | قبول کردن |
| دست بند | عقد گوهر که بر بازو ببندند وکنایه از زنان رقاص باشد |
| دست جامه | بمعنی جامه سروپا |
| دست رست | معروف ووزیر اعظم وبخشش |
| دست رنج | محنت |
| دست نمودن | قدرت خود ظاهر نمودن |
| دستوار | عصای |
| دستور | وزیر ورخصت |
| دسته | قبضهٔ شمشیر وغیره وجماعت مردم |
| دستهم | نام مبارزی ایرانی |
| دشخوار | دشوار |

| | |
|---|---|
| دشنه | خنجر |
| دغوی | نام دشتی است که رستم بشکار در آنجا رفته بود |
| دفترشکستن | کنایه از ساختن وفترست |
| دقیقی | نام شاعری که در عهد نوح هفتم پادشاه سامانیان بود وهزار بیت در حال لهراسب گفته وبدست غلام خود کشته شد |
| دل آرای | نام زن دارا مادر روشنک |
| دل تیغ | کنایه از میانهٔ تیغ |
| دلرا گرد آوردن | دل بر کاری گماشتن |
| دمادم | دمبدم وهمین وقت |
| دمان | رفتن ورونده |
| دمدار | ساقهٔ لشکر یعنی جماعتی که دنبال دارند وبراه روند |
| دم درکشیدن | خاموش شدن |
| دمدمه | شورش وغلغله |
| دمور | نام یکی از خویشان افراسیاب که کشندهٔ سیاوش بود |
| دمه | سرما وباد وبرف |
| دمیدن | حمله آوردن ورویدن نبات |
| دنان | تند وتیز رفتن ودمنده |
| دنبر | نام شهریست از هندوستان |
| دواج | لحاف |
| دوال | تسمهٔ رکاب وغیر آن |
| دوان | بمعنی دو وبالفظ هر مستعمل میشود چون هردوان |
| دوتاه | دوتا |
| دودبرآوردن | هلاک کردن |
| دوره | دوبار |





| | |
|---|---|
| دوشا | هرجانوری که میدوشند |
| دوک | معروف ونام دشتی است |
| دهر | زمانه وفلکی است |
| دهستان | نام شهریست |
| دیبه | دیبا |
| دیدار | چشم ورخ ودیدن وپدید وهویدا |
| دیده | معروف ودیدن ودیده بان |
| دیده بان | شخصی است که برجای بلند مانند سرکوه نشیند وهرچه از دور بیند خبر دهد |
| دیدی | بایای مجهول مخفف دیدید |
| دیر | معبد رهبان |
| دیرباز ودیریاز | دراز |
| دیزو دیزه | رنگ سیاه وخاکستری که مخصوص است وبمعنی اسب تیز |
| دیلم | نام شهریست از گیلان ودو ارا دیلمان نیز گویند |
| دین | روز بیست وچهارم از ماه شمسی ونام فرشته که بمحافظت قلم مامور است |
| دیو | معروف ومکر وفریب ومرد شجاع ومکره ومتجبر وسپهسالار لشکر |
| دیوسپید | مازندران که بدست رستم کشته شد |
| دیوسوار | کنایه از اسب سوار |
| دیهیم | بمعنی تاج |

## باب الراء

| | |
|---|---|
| را | علامت مفعول است وگاهی زاید باشد |
| راخ | غم واندوه |
| راد | کریم وجوان مرد ودلیر |
| راز | نام شهری است وساکن آنجا را رازی |
| رام | رونده ومخفف رام برزین |
| رام برزین | نام آتشکده |
| رامش | آسودگی |
| رامشگر | سرودگو |
| راه | کرت ومرتبه |
| راه آورد | پیشکش وهدیه |
| راه سودن | راه رفتن |
| رای | راه در عربی بمعنی تدبیر باشد |
| رایگان | بیمزد |
| رباط | مسافرخانه |
| رخام | نوعی از سنگ |
| رخش | نام اسب رستم وبازگونه |
| رد | دانا |
| رده | صف |
| رز | انگور وباغ وزنهار |
| رزمه | بقچه |
| رست | محکم وخاک |
| رستم | نام پسر زال وافسانه اش مشهور است وهم نام سپهسالار یزدجرد |
| رسته | صف زده |
| رسد | حصه وبهره |
| رش | گز ومقدار |
| رشک | پژمردگی |
| رطل | پیاله شراب |
| رضوان | نام دربان بهشت |
| رفت آوری | آمد ورفت کردن |
| رکاب گران کردن | اسب دوانیدن |
| رم | رمه وجنبیل |
| رمه | گله گوسفند وغیره |

| | |
|---|---|
| رنج | معروف و رنگ و لون نام |
| رنگ آمیختن | مکر کردن |
| روا | جاری و رواج و حصول کار |
| روارو | بمعنی رفت رفته |
| رواق | پیشگاه خانه و ایوانیکه در بر آن دو ستون ساخته باشند |
| رودابه | نام دختر مهراب زن زال و مادر رستم |
| رودبار | کناره رود و رودخانه |
| روزبان | دربان |
| روزبه | کنایه از شخص نیکبخت و نام وزیر بهرام گور |
| روسپی | فاحشه و قحبه |
| روستا | ده و قریه |
| روسی | قسمی از پارچه است منسوب بروس |
| روشن | تند خو |
| رونمای | چیزیکه بوقت دیدن روی عروس دهند |
| روده | بروزن کوه نام کوهیست نزدیک کابل |
| روئین | نام پسر پیران ویسه که بدست بیژن کشته شد |
| رهام | نام پهلوانی ایرانی |
| رهی | رونده و چاکر |
| ری | نام شهریست مشهور |
| ریبند | نام صحرائیست که جنگ یازده رخ در آنجا واقع شد |
| ریچال | مربای دوشابی |
| ریدک | غلام و امرد |
| ریغ | مخفف آریغ که کینه باشد |
| ریک | نیک و نیکبخت |

| | |
|---|---|
| ریمن | مکار و دغاباز و مخفف اهرمن که شیطان باشد |
| ریونیز | نام داماد طوس که بدست فرود کشته شد و نیز نام پسر کهتر کاوس که در جنگ پشن بدست برادر پیران کشته شد |

## باب الزاء

| | |
|---|---|
| زاردشت | زردشت |
| زاد | مخفف آزاد |
| زادشم | پدر پشنگ و جد افراسیاب |
| زاغ کمان | گوشه کمان |
| زال | نام پسر سام پدر رستم که عمرش از هزار سال گذشته بود و بعد از کشته شدن رستم مرد |
| زاد | دره کوه |
| زبان دادن | اقرار نمودن و وعده کردن |
| زحیر | پیچ و تاب شکم و آه سرد |
| زخم | معروف و بمعنی ضربت آمده هم |
| زخم بها | کنایه از تعمیر کردن |
| زخم کار | کنایه از تعمیر کردن |
| زده | زینت داده و آراسته شده |
| زرتشت و زردشت | نام پیغمبر یزدان پرستان |
| زرسپ | نام پسر نوذر |
| زره | نام ولایتی است از سیستان و نام دریاچه |
| زریر | گیاه زرد و نام برادر گشتاسب |
| زفتی | سخن درشتی |
| زفر | دهان و کنج دهان |
| زکان | مراد از خود رمیده و دونده |





| | |
|---|---|
| زم | نام رود باریست |
| زمان و زمانه | معروف و مرگ و اجل |
| زمزم | آهسته آهسته زمزم گفتن و کلمات مغان که وقت پرستش گویند |
| زمهریر | سرمای سخت |
| زمی | مخفف زمین |
| زنداوستا | نام کتاب زردشت |
| زنگه | نام پسر شاوران که پهلوانی بود از لشکر کاوس |
| زنهار | امان و مهلت و امانت |
| زنهار خوردن | عهد شکستن |
| زو | مخفف زود |
| زوار | خادم زندانیان |
| زو | نام پسر طهماسب که بعد نوذر بر تخت ایران نشست |
| زواره | خادم زندانیان و نام برادر رستم |
| زوبین | نیزه کوچک و نام پسر کاوس |
| زه | رحم |
| زهازه | تحسین از پی تحسین |
| زهیر | نام پهلوانی ایرانی |
| زهی | نزد و سوی |
| زیب خسرو | نام شهریست مانند انطاکیه آباد کرده نوشیروان |
| زیتون | میوه ایست معروف که از آن روغن میکشند |
| زیچ | جدول نجومیان |
| زیربا | قلیه ایست از شوربا با گوشت |
| زیرک | معروف و نام موبد معبر خواب ضحاک |

## باب الزای پارسی

| | |
|---|---|
| ژرف | عمیق |
| ژکان | شخصی از خود رمیده و شخصی که از روی اعتراض خود آهسته آهسته سخن گوید |
| ژکیدن | آهسته زیر لب سخن گفتن |
| ژند | مهیب و بزرگ و نام کتاب زردشت |
| ژنده رزم | نام خال سهراب که رستم او را بیکشت |
| ژوبین | حربه معروف و نام پسر کاوس |

## باب السین

| | |
|---|---|
| ساختن | آماده شدن |
| سارا | خالص |
| ساری | نام شهریست از مازندران نزدیک آمل و بار فروش |
| ساقه | موخر لشکر |
| سالیان | جمع سال خلاف قیاس |
| سام | نام پدر زال و جد رستم |
| سان | عرض لشکر |
| ساو | باج |
| ساوان | اسم حالیه از ساویدن بمعنی سائیدن |
| ساوه | نام پادشاهیکه بدست بهرام چوبینه کشته شد و نیز نام پهلوانی ایرانی |
| سبز در سبز | نام لحنی از سی لحن باربد |
| سپوختن و سوختن | چیزیرا در چیزی فرو بردن و برآوردن |
| سپند | نام کوهی که فرود در آنجا کشته شد |
| سپردن | پایمال کردن |
| سپرغم | ریاحین و سیاه بو |

| | |
|---|---|
| سپری | آخر و تمام |
| سپنج | عاریت و کنایه از دنیا و زمان |
| سپنجاب | نام ولایتیست که کاموس کشانی از آنجا بود و رستم او را کشت |
| سپید | نام کوهی که دژ نکوه رستم در کودکی خود گرفت |
| سپهبد | سرلشکر |
| سپهرم | نام سرداری از لشکر افراسیاب |
| ستاده | خیمه |
| ستاره | خیمه که از پارچه نازک برای دفع مگس و پشه سازند و مطلق خیمه |
| ستام | ساخت و یراق زین اسب و لجام و سرافسار |
| ستبر | کنده و فربه |
| ستردن | تراشیدن و پاک کردن |
| سترگ | بزرگ و ستیزه کار و قوی هیکل |
| ستودان | دخمه |
| ستیخ | راست و راستی و بلند کننده |
| ستیهیدن | ستیز کردن |
| ستیهت | جلد و بسیار |
| سختن | سنجیدن |
| سخته | سنجیده و درآمده و وزن کرده |
| سخن بمودن | سخن گفتن |
| سده | جشنی که هوشنگ بسبب پیدا شدن آتش مقرر کرده بود |
| سرخاریدن | کنایه از تامل و درنگ کردن |
| سرخان | لقب سوفرای وزیر کیقباد |
| سرخانه چرخ | گوشه کمان |
| سرخس | نام جاییست در خراسان |

| | |
|---|---|
| سرخه | نام پسر افراسیاب که رستم بکین سیاوش او را کشت |
| سرسری | فرومایه |
| سرغین | نای ترکی |
| سرافراز | معروف و نام پسر رستم [illegible] |
| سرکب | نام سرداری که با دختر قیصر زن خسرو پرویز آمد |
| سرکش | نام مطربی و مطلق پهلوان |
| سرد | نام پادشاه یمن که دختران خود را به فرزندان فریدون داده بود و نیز نام شخصی از ایران |
| سروج | نام دشتی در نواح کرمان |
| سروش | روز هفدهم از هر ماه شمسی و فرشته |
| سرون | شاخ گاو و غیره |
| سرون | سرین |
| سرو | مخفف سرون |
| سعد | خوشنود |
| سفت | دوش |
| سقیلان | نام کوهی |
| سکوبا | پیشوای دین ترسایان |
| سگالش | فکر و کارسازی کردن |
| سکز | نام کوهی در زابلستان که در آنجا رستم تولد شد لهذا بلقب سکزی معروف گشت |
| سکسار | قومیست که سر آنها مثل سگ باشد و این معروفست اما حقیقت ندارد |
| سلم | اطاعت نمودن و آشتی |
| سلم | نام پسر بزرگ فریدون [illegible] |
| سلیح | سلاح |





| | |
|---|---|
| سله | ظرف چوبین |
| سماک | نام ستاره |
| سمر | افسانه |
| سمن | نام گلی و گیاهی |
| سنج | جلاجل دف دایره |
| سنجه | نام دیوی از سرداران شاه مازندران |
| سند | حرامزاده و نام ملکی |
| سندروس | صمغیست مانند کهربا |
| سندل | نام شهریست از هند و آنرا سندلی نیز گویند |
| سنگ | وقار و سخت |
| سو | چشمه ایست در طوس که از آن آبی برآمد و [illegible] |
| سودابه | نام دختر شاه هاماوران و زن کاوس |
| سورسان | نام شهریست آباد کرده نوشیروان |
| سوفرای | نام وزیر کیقباد |
| سه دیگر | یعنی سیوم |
| سهر | گاو |
| سهراب | نام پسر رستم که بدست پدر کشته شد |
| سهی | راست و زن ایرج |
| سیامک | نام پسر کیومرث که بدست دیو کشته شد |
| سیاوش و سیاوخش | نام پسر کاوس و پدر کیخسرو که بحکم افراسیاب کشته شد |
| سیاوشگرد | نام شهریست آباد کرده سیاوش |
| سیاه برزین | نام یکی از سرداران نوشیروان |
| سیمین دخت | نام زن مهراب مادر رودابه |

## باب الشین

| | |
|---|---|
| شین | گاهی بمعنی فاعل آید چون کشتش |
| شاپور | نام سرداری از لشکر فریدون |
| شاخ | پیشانی و پاره پاره و چوبی که چاک کرده از چوبی بزرگ جدا سازند |
| شادورد | تخت پادشاهان و فرش |
| شار | قسمی از چادر رنگین نازک [illegible] |
| شارسان | شهر و شهرستان |
| شاره | دستار هندی |
| شاهوی | نام [illegible] |
| شاید | باید و تواند |
| شبان | معروف و جمع شب هم هست |
| شباهنگ | ستاره که پیش از صبح طلوع کند |
| شبه | سنگیست سیاه و نرم و براق |
| شپتر | نیک و صفت [illegible] |
| شخ | کوه و زمین سخت و مخفف شاخ |
| شخودن | خراشیدن و زخمی نمودن و رنج دادن |
| شراع | پرده بزرگ و خیمه و سایبان |
| شرزه | خشمگین و برهنه دندان |
| شرنگ | زهر و حنظل |
| شست | معروف و کمند |
| شعر | جامه ابریشمین باریک |
| شغاد | نام برادر رستم که بحیله رستم را در چاه انداخت |
| شفشه | پاره طلا و نقره و تار طلایی |
| شقه | چوب پاره و بالفتح شکاف [illegible] |
| شکردن | شکستن و پاره کردن |
| شکریدن | شکار کردن و شکستن [illegible] |

| واژه | معنی |
|---|---|
| شکستن | لازم و متعدی می آید |
| شکفتیدن | تعجب کردن |
| شکوهیدن | ترسیدن و وهم نمودن |
| شکیفتن | صبر کردن |
| شگرف | عجیب و نادر |
| شماخ | نام پهلوانی ایرانی |
| شماس | نام شخصی که پیش آتش پرستان فصیح |
| شماساس | نام پهلوانی از لشکر افراسیاب |
| شمشاد | درختی بغایت سبز و باصفا و کنایه از قد محبوبان |
| شمن | بت پرست |
| شموس | تند و سرکش |
| شناه | شناوری |
| شنبلید | گلی است زرد رنگ |
| شنکل | نام پادشاه هند وقت افراسیاب و همو وقت بهرام گور |
| شنگ | شاهد شوخ |
| شنگان | نام ولایتی است |
| شنید | بمعنی شنوید که امر جمع از شنیدنست |
| شنیدن | بوئیدن |
| شوراب | نام شهریست |
| شورسان | شورستان |
| شوریدن | بر هم زدن |
| شوشه | ریزه و سبیکهٔ طلا و نقره |
| شولک | اسب جلدرو |
| شهران گراز | نام پهلوانی از اصطخر |
| شهروز | نام شهریست که آباد کرده خسرو پرویز |
| شهره | نام کسی که بهرام گور را بر تخت توران نشاند |

| واژه | معنی |
|---|---|
| شهریر | شهریور باشد که ماه ششم از سال شمسیست |
| شیب | دنباله تازیانه و نشیب |
| شیبوی | آواز پا وقت شب |
| شید | آفتاب |
| شیداسب | نام دستور طهمورث |
| شیدسب | نام پسر گشتاسب |
| شیدوش | نام مبارزی ایرانی |
| شیده | هر چیز روشن |
| شَیْدَه | نام پسر افراسیاب |
| شیراز | قسمی از پنیر و دوغ ترش و شهریست معروف |
| شیربا | شیربرنج |
| شیرخوان | نام جائیست در ایران که فریدون ضحاک را آنجا برد |
| شیرکپی | قسمی از میمون که بشیر میماند و بهرام چوبینه آنرا کشت |
| شیروان | نام شهریست معروف |
| شیروی | نام پهلوانی از لشکر فریدون و نام گروهی از لشکر تور که بدست گرشاسب کشته شد |
| شیز | درخت آبنوس |
| شیفته | عاشق |
| شیون | ناله |
| شیهه | آواز اسب |

## باب الصاد

| واژه | معنی |
|---|---|
| صاروج | گچ و آهک |
| صبّاخ | نام پادشاه یمن |
| صُلاب | مخفف اصطراب |

## باب الضاد

ضحاک



| واژه | معنی |
|---|---|
| ضحّاک | نام پادشاهیکه بر دوش او مار بود و بدست فریدون کشته شد |

## باب الطاء

| واژه | معنی |
|---|---|
| طاقدیس | طاق باشد و نام تخت خسرو پرویز |
| طالقان | نام شهریست |
| طبرخون | بید سرخ و رنگ سرخ |
| طراق و طراک | آواز کوفتن چیزی بدیگری و آواز شکستن چیزی |
| طرائف | جمع طریف و چیزهای عجیب و نادر |
| طرف | اسب گرامی |
| طسنج | جوی و حوض |
| طُغرل | نوعی از مرغ شکاری |
| طلخند | نام یکی از پادشاهزادگان هندوستان که بجنگ برادر خود کشته شد |
| طورگ | نام پهلوانی تورانی از لشکر افراسیاب |
| طوس | نام پسر نوذر |
| طهمورث | نام پسر هوشنگ |
| طیسقون و طیسفون | نام شهر پای تخت ایران |
| طینوش | پسر قیدافه ملکهٔ اندلس |

## باب العین

| واژه | معنی |
|---|---|
| عبیر | خوشبوئی |
| عُجب | تکبر |
| عَدَن | نام شهریست |
| عرّاده | آلت انداختن سنگ بر قلعه |
| عرعر | درخت سرو |
| عرین | بیشه و خانه شیر |
| عُزیر | نام پیغمبر یهودان |
| علوفه | روزانه و ماهوار |
| عمود | ستون |
| عموریّه | نام شهریست |
| عنّاب | میوه‌ئیست سرخ رنگ |
| عنبر | خوشبوئی معروف |
| عنوان | سرنامه و شروع هر چیز |
| عود قماری | نوعی از عود است که از قمار می آید |
| عیّار | مکار |
| عینانیان | ساکنان ملک عینان که قریه در یمن است |

## باب الغین

| واژه | معنی |
|---|---|
| غاتفر | نام شهری از ترکستان و نام پهلوان تورانی |
| غالیه | رخساره و خوشبوئی |
| غَرَب | کلاک |
| غرچه | نامرد و مخنث و نام ولایت گرجستان |
| غرم | میش کوهی و گوسپند جنگی |
| غرو | میان تهی و قلم |
| غریویدن | فریاد و شور کردن |
| غُل | طوق آهنی |
| غَلت | بروزن و معنی غلط است که از غلطیدن باشد |
| غمز | تهمت |
| غو | خروش و مخفف غوغا |
| غوچ | گوسپند جنگی |
| غوره | انگور نارسیده |
| غیبه | پارهائی آهن که در جوشن نهند |

## باب الفاء

| واژه | معنی |
|---|---|
| فارقین | نام شهریست از روم |
| فاسقون | نام بیشهٔ در روم |
| فطیر | نان خمیر |

فراز — نزدیک و بالا و که زاید میباید بر بخشش کلام
فرانک — نام مادر فریدون
فرب — نام رودخانه بزرگ
فربی — فربه
فرتوت — پیر کنده
فرخ — بارای مخفف یعنی فرخ که مبارک باشد
فرزانه — دانا و مطلق العنان
فرخنده پی — مبارک قدم
فرزد — سبزه تازه و باغ
فرسب — شاه تیر که بدان سقف را پوشند
فرسته — فرستاده
فرغان — نام معمار خسرو پرویز
فرفوریوس — نام حکیمی بود جلیل سکندر رومی بود قیصر که معاصر نوشیروان بود
فرود — نام پسر سیاوش از دختر پیران ویسه که در سپید کوه بفرمان طوس کشته شد
فرودین — مخفف فروردین ماه اول نوروز
فروزیده — پرورش یافته
فروهل — نام پهلوان ایرانی
فرهاد — نام سرداری از لشکر کاوس
فرهخیدن — ادب دادن
فرهمند — بزرگ و دانا
فرهنگ — دانش
فری — بزرگی و عجب
فرهان — نام پادشاهی
فریبرز — نام پسر کاوس
فریدون — نام پسر آبتین که ضحاک را داشت
فرونی — فضیلت و بزرگی
فسار — مخفف افسار که بر سر چارپایان کنند
فسوس — طعنه و سرزنش
فسیله — گله اسب و شتر و خر

فش — دم و یال اسب و بالفتح بمعنی ترش
فطیل — نان
فغستان — حرم سرای پادشاهان
فقاع — شرابیکه از غله سازند
فنج — نام سپهسالار خاقان چین در زمان نوشیروان
فندق — کنایه از سر انگشت میباشد
فولاد — شمشیر و کنایه از سر گرز

## باب القاف

قاچارباشی — نام شهریست
قادسی — نام جائیکه میان عرب و عجم وقت یزدجرد جنگ کرده اند
قارن — نام پسر کاوه کان پهلوانی که از لشکر فریدون بود
قاروره — آلتی است از آلات جنگ
قالینوس — نام شهریست
قباد — نام سرداری از لشکر فریدون
قپان — ترازوی بزرگ
قبطون — نام مردیست که قبطیان از نسل او اند
قتیب — نام بزرگی از عرب
قحطان — نام دشتی است
قراخان — نام مبارزی از لشکر افراسیاب
قربان — کیش تیر
قرطه — معرب کرته که پیراهن باشد
قز — ابریشم خام
قسیس — عابد دین مسیح
قصب — قسمی از پارچه است
قضیب — نی و نیزه و شاخ باریک
قلون — از خویشان مقاتوره و سردار چین و کشنده بهرام چوبینه
قلون — نام دشتی و کوهی میباشد





قار — نام کوهی است در هند که عود از آنجا
قنطار — پوست گاو پر زر کنند
قیر — چیزیست بسیار سیاه و کنایه از سیاهی دولت

## باب الکاف

کاوس — نام پادشاه و پسر کیقباد
کاتوزی — زاهد
کاجکی — کاشکی
کارز — نام دهی است
کارسان — مخفف کارستان که شهر بازار و جای کار کردن مردم است
کاروان — قافله شتر و استر
کاز — مقراض کلان
کاستی — دروغ
کاسه رود — نام رودخانه ایست
کاشتن — گردانیدن و کشتن
کافتن — شکافتن
کاکله — نام مبارزی ایرانی از فرزندان تور
کاکوی — نام نبیره ضحاک که بدست منوچهر کشته شد
کالا — اسباب و رخت
کالوچه — دیگچه و قسمی از طعام
کانا — نادان
کاوه — نام آهنگری که محضر ضحاک پاره کرد و از چرم که آهنگران بر زین بندند درفش ساخته مردم را جمع نمود پیش فریدون رفت
کبتر — مخفف کبوتر

کبج — آب دهان
کبز — خفتان جنگ
کبرد — نام مبارزیست
کبت — رستنی بسیار تلخ مانند حنظل
کپی — جنس میمون
کتشان — جامه باشد که از رستنی بافند
کجا — بمعنی هر کجا و جایی که و چه
بتستان جهود
کجاران — نام شهریست در فارس
کجاز — نام آلتی باشد آهنین مانند تیشه
[illegible]
کدخدا — صاحب خانه و پادشاه
کدیور — کشاورز و باغبان
کراز — بیلی که از آن زمین میکنند
کرباس — قسمی از جامه
کرته — پیراهن
کرگوی — نام نبیره سلم که بدست سام کشته شد
کرگسار — نام ولایتی از مازندران
کرابل — نام خواهر ضحاک
کرنج — دانه سیاه از قسم غله
کروخان — نام نبیره پیران ویسه
کرز — خسر
کژآگند — جامه ایست که روز جنگ بپوشند
کژی — ناراستی
کس — بمعنی مردم و با فعل واحد و جمع مستعمل میشود
کش — کرگاه و بغل و سینه
کشانی — [illegible]

کشتمند — کشت زار
کُشتی — زنّار
کشف — برج سرطان و نام رودخانه ایست که سام در نزدیک آن اژدها کُشت
کشکین — نان جوین
کشمر — نام قریه ایست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورده در آنجا کشت
کَشَن — بمعنی انبوه و بسیار هست
کشواد — نام پهلوانی از لشکر فریدون
کُفت — شکافت
کفت بکاف تازی — مُخفّف کوفت
کِفت — شانه
کفچ — آب دهان
کَنک — کف
کلاهور — نام سرداری از لشکر شاه مازندران
کلباد — نام پهلوانی تورانی که در جنگ یازده رُخ بدست فریبرز کشته شد
کلک — نی قلم و کنایه از تیر است
کمان مُهره — کمانیست که از آن کلوله اندازند
کمر — بلندی و میان کوه و کمربند
کنابد — نام جائی و کوهی که در آنجا جنگ یازده رُخ واقع شُد
کنارنک — والی و بزرگ قوم
کنام — آشیانه
کُنُد — دانا و فیلسوف
کندآور — دانا و مبارز و پهلوان
کُندرو — نام نائب ضحّاک
کُندز — نام شهریست آباد کرده جمشید که آنرا بیکند نیز گویند
کندشاپور — نام موضع است
کنده — کویکه گرد حصار و لشکر کنند
کنش — کردار
کنشت — کردار و معبد یهودان
کُو — بزرگ و زیرک
کوت — نام سردار رومی که با دختر قیصر نزد خسرو پرویز آمد
کوز — خمیده پشت
کوس — صدمهٔ نقّاره و طبل بزرگ
کوشا — مخفّف کوشان که کوشنده باشد
کوهسر — مُخفّف کوهسار
کوهه — بلندی پس و پیش زین و هر چیز بلند باشد
کوی — راه فراخ و کشاده را گویند که شاه راه باشد و بمعنی محلّه هم هست
که — کوچک
کهبُد — خزینه دار و زاهد و شخصیکه در کوه برای عبادت باشد
کی — پادشاه بزرگ عموماً و طبقهٔ دوّم پادشاهان ایران را کیان گویند
کیار — کاهلی و سُستی
کی آرش — نام پسر کیقباد
کی آرمین — نام پسر کیقباد
کیانوش — نام برادر فریدون
کی پشین — نام پسر کیقباد
کیش — دین و روش
کیفر — مکافات و پاداش
کیقباد — نام پادشاه پدر کاوس
کیل — خمیده و کج
کیمیا — معروف و تدبیر و حیله را نیز گویند

کیمیاک



کیماک — نام شهریست در دشت قبچاق و نام دریائی نیز هست
کیومرت — نام اوّل پادشاه عجم
کیهان — جهان و روزگار
کیهان خدیو — حاکم و خدا

## باب کاف پارسی

کاشتن — گردانیدن
کاف — مخفّف شکاف
کان — سزاوار
کاوبیشه — کنایه از دنیا و روزگار
کاو بیشه در چرم بودن و کام بچرم بودن کنایه از کار بدست بودن و وقت تدبیر باقی بودن
کاوزمین — کنایه از قوتیست که حقتعالی در مرکز زمین پیدا کرده
گاه — تخت
گبر — خود و خفتان
گُت — بزرگ
گُرازه — نام پهلوانی ایرانی
گرازیدن — بناز و تکبّر رفتن
گرانسایه — کنایه از مرد عالی رتبه
گرائیدن — قصد و میل کردن
گِرد — مدوّر و شهر
گُرد — پهلوان
گَرد — مشهور و برق
گُردآفرید — نام دختر گژدهم که با سهراب جنگ کرده بود
گرد برآوردن از چیزی — کنایه از هلاک کردن و تمام کردن
گرد پای — پیرامون تخت و اطراف جالی نشست
گرده گاه — تهیگاه و کمر
گردون — آسمان و ارّابه
گردوی — نام برادر بهرام چوبینه
گُردیه — نام خواهر بهرام چوبینه
گِرستن — مُخفّف گریستن
گرسیوز — نام برادر افراسیاب
گرشاسب — نام مبارزی از نسل جمشید
گرگنج — دار الملک خوارزم
گرگین — نام پسر میلاد که پهلوانی بود از لشکر کاوس
گروکان — مرهون و گرو شده
گروگرد — نام جائیست آن طرف جیحون
گره — مخفّف گروه
گرید — مخفّف گریزید
گُریغ — بمعنی گریز
گزافه — بیهوده
گژدهم — نام پهلوانی ایرانی
گزیت — خراج
گُزین — گزیده
گُساردن — خوردن شراب و غم خوردن
گُسانیدن — گُسیختن
گُستهم — نام پسر نوزر
گُسی — رُخصت کردن و روانه نمودن
گُشن — طالب نر شدن و بار گرفتن ماده
گلان — جمع گل بر خلاف قیاس
گلزریون — نام شهریست از ولایت ماوراء النهر
گلیم از آب بیرون بردن — کنایه از نجات یافتن است
گلیم در آب افکندن — کنایه از خود را در مهلکه انداختن است
گُنبدان دژ — نام دژیست که گشتاسب اسفندیار را در آن قید کرده

کنج عروس — نام یکی از گنجهای کیخسرو که کیکاوس جمع کرده و نام گنج خسرو پرویز

کنک — نام کوهی و نام جزیره‌ایست

کنک دژ — نام قلعه که ضحاک در شهر بابل ساخته بود

کنک دژهخت — بیت المقدس

کو — پهلوان و دلیر و زمین پست و مغاک و نام پسر جمهور که یکی از پادشاهان هند بود

کواژه — طعنه و مضحکه و مسخرگی و مردم خوش طبع و خوش احوال بود

کواچی — سپهسالار و دلیر و پهلوان

کوپال — قسمی از گرز

کودرز — نام سرداری از لشکر کاوس که از کاوه آهنگر نسل داشت

کورابه — گورستان و موضعی که دخمه اجداد رستم در آنجا بود

کوز — جوز که گردکان باشد

کوز بر گنبد افشاندن — کنایه از کار بیحاصل کردن

که — مخفف گاه بمعنی وقت

گیتی — جهان و روزگار و کنایه از آبادی

گیل — نام شهریست که گیلان گویند

گیو — نام پسر گودرز سرداری از لشکر کاوس

## باب اللام

لادن — نام جاییکه جنگ گودرز و طوس با پیران واقع شد

لانه — آشیانه خانهٔ زنبور

لشکر بی تار و پود شدن — کنایه از بی ترتیب و بی انتظام شدن

لفنج — لب کنده

لنج — لب

لنگ — پای از ران تا انگشت

لوچ — نام قومی و ولایتی و آنرا کوچ هم گویند

لوری — سرود گوی و ظریف

لوید — دیگ

## باب المیم

مار — معروف و حکام و امراء غرجستان

ملست — داغ

ماغ — نوعی از مرغابی

ماله — مالامال که پُر و لبریز باشد

مان — خانه و بمعنی ما را ضمیر جمع متکلم

مانا — همانا

ماندن — گذاشتن

مانستن — شبیه و مانند و نظیر شدن

مانوی — نام شهریست در راه روم

ماینده — گذاشته

ماهار — مهار شتر

ماه آفرید — نام زن ایرج که مادر منوچهر بود

ماهان — نام شهریست از توابع کرمان و جمع ماه برخلاف قیاس

مای — نام شهریست و نام برادر جمهور که پادشاه هند بود

مایه شب — کنایه از سیاهی شب

ماهیار — نام کشندهٔ دارا

ماهیای — جمع ماه و ماهی

محضر — کاغذ نیکنامی

محروط — صاف کرده و بر تراشیده



مدهون — پوست رنگ کرده

مر — عدد

مرداس — نام پدر ضحاک که بحیلهٔ ضحاک کشته شد

مردرای — میراث و چیزیکه از مرده ماند

مرغ — نام شهریست

مرند و مریم — بمعنی مرند و مریم

مزدک — نام مؤبدیست که در زمان کیقباد دعوی پیغمبری کرد و نوشیروان او را کشت

مزیح — طعنه و خوش طبعی

مزیدن — مکیدن

مشک بید — نوعی از بید که شکوفه خوشبو دارد

مشک دم — جانوریست سیه رنگ و خوش آواز

مشکوی — خانه و حرم سرای پادشاهان

مشکی — مشکین

مطران — پیشوای ترسایان و حاکم ایشان

مطرف — چادر و برقع

معصفر — گل کسم

مغربل — سفته بیخته

مغفر — خود و کلاه زیر خود

مقناطیس — سنگ آهن ربا و مغناطیس نیز آمده

مقناع — برقع

مکلل — آراسته شده

مکس — نهایت مبالغه کردن در کاری

ملحم — جامه و بافته ابریشمی

منجوق — ماهیچه علم و مهتر

منسوج — پارچه بافته برز

منش — خوی طبیعت

منگ — تیمار

منوچهر — نام پسر دختر ایرج نبیرهٔ فریدون

منوشان — نام حاکم پارس که از جانب کیخسرو بود

منی — تکبر

موئیدن — نوحه و گریه کردن

مؤبد — حکیم و هوشیار و پیشوای زردشتیان

موش — درنگ

مه — بزرگ

مهر — معروف و نام آتشکده است

مهراب — نام پادشاه کابل پدر رودابه

مهران — نام مردیست صاحب کمال

مهران ستاد — نام ایلچی نوشیروان که برای خواستن

مهرکان — نام ماه هفتم از سال شمسی و نام شانزدهم از هر ماه

مهره — پتک آهنگران

مهرهرمزد — نام کشندهٔ خسرو پرویز

میست — سنگین و گران

میتین — کلنگ و میل آهنی که بدان سنگ تراشند

میرین — نام داماد قیصر روم

میل — مقدار یک مد بصر و مناری که بر سر فرسخ بسازند

میلاد — نام سرداری از لشکر کاوس

میمَ — نام قصبه ایست

میهن — جای آرام و خان و محله

## باب النون

ناب — خالص و صاف

ناروان — گلنار

نامخواست — نام پهلوانی بوقت جنگ

ناورد — جنگ

| | |
|---|---|
| ناوک | تیر کوچک |
| ناویدن | ناله کردن و خرامیدن |
| ناهید | ستاره زهره |
| نبرد | جنگ و شجاع |
| نبید | شراب |
| نخ | صف لشکر و رشته و فرش لطیف |
| نرد | بازیئ معروف و تنهٔ درخت |
| نریمان | نام پدر زال جد رستم |
| نزار | لاغر و ضعیف |
| نژاد و نژاده | اصل و نسب و نجیب |
| نژند | اندوهگین و فرومانده و خشمناک |
| نسا | نام شهریست از خراسان |
| نستوه | جنگی و نام پهلوانی تورانی |
| نسودی | بزرگر |
| نشاختن | نشاندن و داخل کردن |
| نشیم | جای و آشیانهٔ خانه |
| نصر | نام برادر سلطان محمود و نام سرداری در مکه زمان اسکندر |
| نصیبین | نام شهریست |
| نعمان | نام پادشاه یمن پسر منذر |
| نغز | عجب و خوب و نیک |
| نغزید | بمعنی نغزین کردن |
| نفط | روغنی که از زمین و آب یافته میشود |
| نکوهش | سرزنش و ملامت |
| نگاریدن | نقش کردن |
| نگال | آتشپاره |
| نو | دلیر |
| نوا | گروداشته و گرفتار و پا چند و ساز و سامان |

| | |
|---|---|
| نوآئین | سردار |
| نوان | خمیده و کهنه و لاغر و ضعیف |
| نوئیدن | نالیدن |
| نوذر | نام پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شد و بدال هم آمده |
| نوز | مخفف هنوز |
| نوش آذر | نام آتشکدهٔ دوم از جمله هفت آتشکدهٔ فارس و نام پسر اسفندیار و پهلوانی از ایران |
| نوشتن و درنوشتن | طی کردن |
| نوشدارو | تریاق و معجونی |
| نوش زاد | نام پسر نوشیروان |
| نوشیدن | معروف و گوارا کردن و مخفف نیوشیدن |
| نوند | اسب و هر تیزرونده و پیک آواز و شاطر و نام مبارزی ایرانی |
| نوی | بمعنی تجدید و تازگی |
| نهاد | سرشت و بنیاد |
| نهروان | نام شهریست |
| نهفت | خلوتخانهٔ ملوک |
| نهل | نام مبارز تورانی |
| نهار | بزرگ و بسیار و بی نهایت |
| نهنگ | معروف و کنایه از شمشیر |
| نهیب | ترس و غارت و صدمه |
| نیا | جد |
| نیدقون | نام سرداری در اندلس وقت اسکندر |
| نیرم | نریمان پدر سام |
| نیساری | سپه و لشکری |
| نیو | پهلوان و شجاع |





| | |
|---|---|
| نیوباریدن | نه انباشتن و فرو بردن |
| نیوشیدن | شنیدن |

## باب الواو

| | |
|---|---|
| وارونه | برگشته و نامبارک |
| وان | نگهبان |
| وبال | رنج |
| ورازاد | نام پادشاهی از ولایت سنجاب |
| ورز | کشت و کشتکاری |
| ورزیدن | کشت کاری کردن و پیاپی کار نمودن و حاصل کردن |
| وریب | کج |
| وریغ | نام شهریست از ملک روم |
| وشی | پارچهٔ لطیف |
| ولوله | شور و غوغا |
| ویر | یاد و فهم و فریاد |
| ویژه | خلاصه و خصوص |
| ویسه | نام سپهسالار پشنگ پدر پیران |
| ویله | آواز و نعره |

## باب الهاء

| | |
|---|---|
| هار | گردن |
| هال | قرار و آرام |
| هامال | همال |
| هامراه | همراه |
| های های | کلمه ایست که وقت رنج و اندوه بزبان آورند |
| هجیر | نام پسر گودرز که بدست سهراب گرفتار شد |

| | |
|---|---|
| هترا | گلوله های طلا و نقره که بر زین و ساز اسب نشانند |
| هرچون | هر طور |
| هرزه | بیهوده |
| هرکاره | دیگ سنگین و آهنی |
| هرمز | نام پسر نوشیروان و پسر بهمن و ستارهٔ مشتری و روز اول از هر ماه شمسی |
| هری | نام شهریست از خراسان که به هرات مشهور است |
| هریسه | طعامیست که از گوشت و گندم میپزند |
| هزمان | مخفف هر زمان |
| هزینه | نفقه و خزانه |
| هژیر | ستوده و برگزیده و چست |
| هستی | معروف و خودبینی و خودپسندی و خودخواهی |
| هشیوار | هشیار |
| هفت کرد | هفت ستاره |
| هفتواد | نام کسی بود که هفت پسر داشت و بشکون کرم همه در کرمان گرفت |
| هلا | کلمه نداست برای آگاهانیدن |
| هلد | بگذارد |
| هم آواز | موافق |
| همال | قرین و شریک و مانند |
| همام | بزرگ و پهلوان |
| همانند | مانند |
| هماور | مخفف هم آوران |
| همبار | انباز |
| همداستان | راضی و موافق |
| هم گوشه | هم جنس |

| | |
|---|---|
| همگنان | همه کسان و همچنان |
| همیدون | همین دم و همین و همچنین |
| هنجار | راه و روش |
| هندیا | شهریست |
| هنز | مخفف هنوز |
| هنگ | سنگینی و غار و شکاف کوه |
| هوخت | بیت المقدس |
| هوش | زیرکی و جان و مرگ |
| هوشنگ | نام پسر سیامک |
| هور | آفتاب و بخت |
| هومان | نام برادر پیران که در جنگ گنابد بدست بیژن کشته شد |
| هیتال | ولایت ختلان از ملک بدخشان میباشد |
| هیربد | خادم آتشکده |
| هیرمند | نام رودخانه است در ولایت نیمروز |
| هیکل | حمایل است که بگردن در آویزند |
| هین | آگاه باش و شتاب و اینک میباشد |
| هیون | شتر سوار و شتر |

## باب الیاء



| | |
|---|---|
| یا | در آخر کلمه گاهی زاید می‌آید |
| یار | همسر و برابر |
| یاره | دست برنجن |
| یاز | ارش |
| یازیدن | اراده و آهنگ کردن |
| یافه | بیهوده |
| یال | گردن و بازو و موی گردن اسب |
| یزدان | خدا |
| یزدگرد | نام پادشاه اشکانیان و هم نام پادشاه ساسانیان |
| یلان سینه | نام پهلوان ایرانی که بجنگ خاقان همراه بهرام چوبینه رفته بود |
| یشک | چهار دندان بزرگ پیشین درندگان |
| یغلغ | تیر و پیکان باشد |
| یله | رها و کج و رها کرده شده |
| یکایک | ناگاه |
| یلی زن | خواننده و سازنده را گویند |
| یمک | نام شهری و ولایتی میباشد |

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای

## گفتار در هجو سلطان محمود

که پیش از تو شاهان فراوان بدند / همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی / نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیردست / نبودند جز پاک یزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نیک / وزان نام جستن سرانجام نیک
هر آنکس که در بند دنیا بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایدونکه شاهی بگیتی تو راست / بگویی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان بدسخن / بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش کین علیست / ازو در جهان خوارتر گو که کیست
منم بنده هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم / اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشندلی / بدل مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای / بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست
باین زاده ام هم باین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست / بر این در مرا جای گفتار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیکجو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای / نبی و علی را بدیگر سرای
گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود / پیام من بتاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بختش جوانه نبود
تو گویی از این نامه من بگاه / بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
من این نامه شهریاران پیش / بگفتم بدین نغز گفتار خویش
چو عمرم بنزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج / همی رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی هزار / مر آن جمله در شیوه کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند / ز کوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود / ز صحرا و دریا و ز خشک و رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ / ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز بیشه و نیک غول و ز جادو و دیو / کز ایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی بروز مصاف / ز گردان جنگی که رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب / چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون چو کیقباد / چو ضحاک بدکیش بیدین و داد
چو گرشاسب سام نریمان گرد / جهان پهلوانان با دستبرد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس و کیخسرو تاجور / چو رستم چو رویین تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسب را / زریر سپهدار و گشتاسب را
چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز تابنده مهر
چو دارای داراب و بهمن همان / سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چو شاپور او / چو بهرام و نوشیروان نکو
چو پرویز و هرمز چو پورش قباد / چو خسرو که پرویز نامش نهاد



چنین نامداران و گردنکشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آنکس که دارد خرد
نه زینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه پیکرم زشت کرد / فروزنده اخگر چو انگشت کرد
اگر منصفی بودی از راستان / که اندیشه کردی از این داستان
بگفتی که من در بها سخن / بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت / ازین بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده اند / سخنها باندازه پیموده اند
ولیک ارچه بودند ایشان بسی / همانا نگفت بیت از ایشان کسی
بسی رنج بردم در این سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد / ز دیهیم داران نیاورد یاد
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
کف شاه محمود عالی تبار / نه اندر نه آمد سه اندر چهار
چو سی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش گنج مرا در گشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / از آن من فقاعی خریدم براه
پشیزی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آئین و دین
پرستارزاده نیاید بکار / اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کرده است / بجیب اندرون مار پرورده است
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشت گر / از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
چو پروردگارش چنین آفرید / نیابی تو بر بند یزدان کلید
بزرگی سراسر بگفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست
جهاندار اگر نامداری بدی / در این راه دانش گرامی بدی
شنیدی چو زینگونه گونه سخن / ز آئین شاهان و رسم کهن
دگرگونه کردی بکامم نگاه / نگشتی چنین روزگارم تباه
از آن گفتم این بیتهای بلند / که تا شاه گیرد از اینکار پند
کز این پس بدانند چه باشد سخن / باندیشد از پند پیر کهن
دگر شاعران را نیازارد او / همان حرمت خود نگه دارد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا / بماند هجا تا قیامت بجا
بنالم بدرگاه یزدان پاک / فشاننده بر سر پراکنده خاک
که یارب روانش بآتش بسوز / دل بنده مستحق برفروز

تمت

۱۲۶۶